كتاب [illegible]
[illegible]
ابو القاسم [illegible]
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و ستایش مر خدای را عز و جل که خدای هر دو جهانست و آفریدگار زمین و زمانست و روزی دهندهٔ جانورانست
و دنیا و رسن بندگانست و صانع ملک و هر چه دران میانست برآرد آفتاب از آنجا که خواهد بقدرت خویش و
فرو برد آنجا که خواهد بحکمت خویش و درود باد از وی بر پیغمبران و پاکان ویژه بر پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
و بر اهل بیت و اصحاب او باد رضوان الله علیهم اجمعین مقدمه باید دانستن که حق سبحانه و تعالی اندر موالید
عالم هیچ چیز نیکوتر و مفیدتر از عقل نیافرید و نجات آنجهانی بعقل میتوان یافت و پایهٔ بزرگی و قدر بلندی اندرین جهان
بسخن نیکوست پس واجب شد که مردم خردمند را طلب مردم سخن گوی باید کردن چه پرورش جهان هیچ چیز نیست مگر
سخن نیکو و سیرت پادشاهان و دانستن احوال روزگار و از گردش زمانه عبرت گرفتن خدای تعالی ما را توفیق دهاد تا
سبب نظم سیر ملوک فرس و احوال فردوسی رحمة الله علیه مشروح باز نمائیم اما بعد چنین آورده اند که
در روزگار پیشین هر پادشاهی بچیزی از زینت دنیا مولع بودند اگر شرح جمله باز نمائیم از غرض خویش باز مانیم پس
سلطان غازی یمین الدوله سراج الملة محمود بن سبکتکین رحمة الله علیه بمجالست با خردمندان و شاعران گردی چنانک
هر سال چهارصد هزار درم صلهٔ شاعران بودی و پیوسته مستفسر احوال ملوک عجم بودی و تحقیق تاریخ ایشان کردی
و چون سلطنت از خاندان آل سامان بدر رفت و باستقلال بسلطان محمود رسید از جملهٔ چیزهای که از خزانهٔ
نوح منصور سامانی بر سلطان عرض کردند یکی جزو شعر بود هزار بیت که دقیقی شاعر گفته بود از اول پادشاهی
گشتاسب بن لهراسب باسم نصر احمد سامانی و زمانش سپری گشته بود و بر دست غلامی از بدفعلی کشته گشته چون
سلطان محمود آن جزو را مطالعه فرمود باطراف ایلچیان روانه کرد و طلب سواد تاریخ سیر الملوک عجم کرد و چون
این خبر در ولایت منتشر گشت خواستند تا فرمان سلطان بجای آورند پس بجهد بسیار از پادشاهی کیومرث تا بروزگار
[illegible] جمع کردند و پیش سلطان محمود فرستادند و چون سلطان بدید بغایت شادمان شد و خبر در ممالک پراکنده
گشت که سلطان محمود طلب سیر ملوک عجم میکند ملک کرمان دران روزگار با سلطان محمود دوستی داشت و هر وقت

پادشا

پادشا فرستادی چون این خبر بشنید او نیز طلب سیر ملوک کرد و دران روزگار مردی آتش پرست بود از فرزندان شاپور
ذوالاکتاف و نامش براد برزین مهی بود و سیر ملوک عجم نوشتی ملک کرمان از وی التماس کرد و او نسخه فرستاد پیش
براد برزین و از وی این کتاب بخواست و پیش سلطان فرستاد و سلطان بغایت خرم شد و دوستی میان ایشان محکم
شد و آذر برزین کتاب ده هزار دینار و تشریف فرمود و دیگر در شهر مرو مردی بود که او را سرو آزاد گفتندی و نسب
او بسام نریمان کشیدی و جنگهای زال و سام و رستم یاد داشتی و او نیز بعضی کتاب پیش سلطان فرستاد و چون
این کتاب تمام شد و نثر جمله حاصل گشت و سلطان محمود خواست که آنرا نظم فرماید از جملهٔ چهارصد و چهل شاعر
که داشت هفت اختیار کرد چون عنصری و فرخی و عسجدی و ترمذی و منتهلی و اسکافی و زینبی این هفت شاعر در پذیرفتند
که جهد خویش بجای آرند و بفرمان سلطان ابتدا کنند قسم عنصری داستان رستم آمد با پسرش سهراب و کشتن رستم
سهراب را و عنصری بدین جایگاه دو بیت بگفت بخت زیبا و سندیم و چون شاعران بنوبت شعر خود عرض
کردند سلطان و ارکان دولت جمله متفق شدند که تمام شاهنامه عنصری بنظم آورد   بیت

بر اندام تو موی دشنه شود   زمانه بخون تو تشنه شود
براسختی آن خنجر آبگون   هر آنگه که تشنه شدی تو بخون

و درستی چنانست که عنصری دوازده هزار بیت بگفت پس دران روزگار مردی بود در شهر طوس از جملهٔ ولایت
خراسان و او را دو پسر بود یکی را نام ابوالقاسم بن حسن بن علی و دیگری را نام حسین بن حسن بن علی و ابوالقاسم
مهتر بود و بخت فاضل و یگانهٔ روزگار بود و چون پدر ایشان از دنیا برفت عامل طوس با او خصومت داشت
و روزگار بر ایشان بشورید و حال ایشان بخلل انجامید و چون بیچاره و متحیر شدند خواستند تا ازان ولایت بگریزند
ابوالقاسم را دوستی شایسته بود که در موافقت ایشان خلق عجب ماندند و او را محمد لشکری خواندندی و چون بدانست
و چون بدانست که هر دو برادر عزم گریختن دارند او رضا نداد ایشان گفتند ما را از جور این عامل قوت نشستن
نیست او صواب دران دید که ابوالقاسم عزیمت غزنین کند و قصهٔ حال خود عرضه داشت سلطان محمود نماید باشد
که بخت حال پیدا شود ابوالقاسم این رای مبذول داشت و توکل بر خدای تعالی کرد و راه غزنین پیش گرفت و
چون بصحرای غزنین رسید اتفاق چنان افتاده بود که عنصری و فرخی و عسجدی بعزم طوف بصحرا آمده بودند و بر
کنار آبی نشسته و صراحی پیش نهاده بودند و باهم صحبت میداشتند ابوالقاسم آهنگ ایشان کرد تا خبری معلوم
کند ایشان چون او را از دور بدیدند باهم گفتند که این مرد قصد ما دارد تدبیر چه باشد که خود را مستان سازیم
و بنیاد شعر بده کنیم تا او از ما بگریزد دیگری گفت نشاید برخیزید تا ما ازو بگریزیم عنصری گفت نشاید چنان بهتر که ما
سه مصرع شعر بگوئیم که او را چهارم نباشد و چون او بیاید گوئیم آنکس درین مجلس حریف ما باشد که سه مصرع شعر
ما را چهارم گرداند آن خورد که ما خوریم و ندیم ما باشد و اگر نه زحمت ببرد برین قرار افتاد و هر یک مصرعی شعر گفتند

و دل فارغ کردند و منتظر می بودند تا ابوالقاسم برسید سلام کرد و بنشست ایشان مرحبا گفتند و پرسیدند
که خواجه را مولد و از کجاست گفت از خراسان ایشان با یکدیگر گفتند که او را کول توان گرفت بعد از آن گفتند
ای خواجه بدان که ما سه شاعریم و از ازدحام خلق بدین گوشهٔ صحرا آمده ایم و با یکدیگر عهد کرده ایم
که حریف و ندیم ما کسی باشد که پس مصراع شعر ما را چهارم تواند کرد آن خورد که ما خوریم و با ما نشیند و اگر
نتواند مزاحم ما نگردد و بگذرد ابوالقاسم گفت مرا بشنوانید عنصری گفت ٭ چون روی تو خورشید نباشد روشن
فرخی گفت ٭ مانند رخت گل نبود در گلشن عسجدی گفت ٭ مژگانت همی گذر کند بر جوشن
فردوسی گفت ٭ مانند سنان گیو در جنگ پشن ایشان چون این شنیدند متحیر بماندند و گفتند ما سنان
گیو در جنگ پشن معلوم نداریم ابوالقاسم بگفت که جنگ پشن کجا بوده است و گیو کوه در چه مردیها کرده است
چنانک ایشان در فضل او شگفت ماندند و بادی در آورده بخشید و از هر نوع از علوم از وی سؤال کردند و او تمامت را
جوابهای شافی میفرمود و همه را ملزم میکردانید چون روز بآخر رسید برخاستند و متوجه شهر شدند
و ابوالقاسم را وداع کردند و گفتند دیگر بخدمت خواجه خواهیم رسیدن و چون بشهر در آمدند با یکدیگر گفتند مبادا
که او بحضرت سلطان راه یابد و خللی در کار ما پیدا شود حاجب سلطان را نقدی چند بدادند و گفتند شخصی غریب
بدین صفت چون بیاید بباید که او را بحضرت سلطان بار ندهی و ابوالقاسم چون بشهر در آمد و بر در بارگاه سلطان
آمد حاجب او را بار نداد و درسی جنانست که بدان سبب هشتاد روز ابوالقاسم در غزنین سرگردان بماند
روزی جمعه عزیمت مسجد آدینه کرد و چون بمسجد در آمد و بنشست جوانی را دید خوب صورت که با چند غلام
در آمد و بنماز مشغول شد ابوالقاسم از یکی پرسید که این جوان چه کس است گفت ندیم خاص سلطانست و او را
ماهک گویند ابوالقاسم با خود گفت شاید که حق تعالی دری بگشاید چون نماز تمام کردند ابوالقاسم برخاست
و پیش ماهک آمد و سلام کرد و بنشست و صورت حال خود بیان کرد ماهک چون سخن او را بشنید او را از مسجد
همراه بخانه برد و آن شب در صحبت ابوالقاسم بود و از مجلس سلطان باز ماند و ابوالقاسم را از همه علوم صاحب
کمال یافت روز دیگر چون بخدمت سلطان آمد سلطان پرسید که دوش کجا بودی ماهک صورت حال عرضه
داشت سلطان فرمود که او را حاضر گردانید ابوالقاسم را بمجلس سلطان آوردند ابوالقاسم چون در آمد
زبان بمدح سلطان برگشود و ثنایی شایسته بگفت چنانک ارکان دولت همه متحیر گشتند و گفتند در هیچ زمان
چنین مردی صاحب کمال صاحب بلاغت نبوده باشد و سلطان از دیدن او خوشدل شد و گفت امروز
مجلس ما را چون فردوس کردی و او را فردوسی نام نهادند و او در باب شاعران هیچ نگفت و ایشان نیز
چون چنان دیدند بقصد او مشغول نگشتند و فردوسی از بهر تهنیت عید از بهر سلطان کتابی ساخت و از آن استاد

نامه نام نهاد و چون سلطان برخواند بغایت بپسندید و عنصری را گفت بعضی از سیر الملوک او را دهیم
عنصری گفت ببقای خدایگان باد که تا این شعر بسمع بنده رسید طبع شعر بند چون سنگ خارا بسته گشته است اکنون
فرمان خداوندراست سلطان بفرمود تا بعضی از سواد نثر بفردوسی دادند و نیز یک سرای سلطان سرای خوب او را دادند
با همه آلت و برگی تمام و اجرا معین کردند و غلامان خدمتکاران برگماشتند و هر چه در خواستی از اسباب سرانجام کردند
و فردوسی بنظم شاهنامه مشغول شد و داستان رستم و اسفندیار بنظم آورد و در اول داستان این چند بیت بگفت
کنون خورد باید می خوشگوار ٭ که می بوی مشک آید از جویبار ٭ هوا پر خروش و زمین پر ز جوش ٭ خنک آن که دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید ٭ سر گوسفندی تواند برید ٭ مرا نیست خرم دل آن را که هست ٭ ببخشای بر مردم تنگدست
و چون بر سلطان عرض کردند بغایت بپسندید و تحسینها فرمود و اشارت کرد که سیر الملوک را بتمامی بدو دادند تا بنظم
آورد و فردوسی بنظم شاهنامه مشغول گشت و برین دوازده سال بر آمد و فردوسی حاجبان و ندیمان و ملازمان سلطان را هیچ
ذکر نیکو کردی بنظم و نثر مگر خواجه حسن میمندی را که بدو ملتفت نشدی و این بدان سبب بود که فردوسی شیعی بود و خواجه
حسن سنی بود و خواجه حسن میدانست و هیچ نمی توانست کرد که سلطان فردوسی را بغایت دوست میداشت و چون
نظم شاهنامه تمام شد و سلطان بفرمود تا سواد او را به بیاض برند و بخزانه رسانند فردوسی باشارت سلطان بجای آورد
و بفرمود شاهنامه را در شش مجلد نوشتن و بخدمت سلطان رسانیدن و چون بنوشتند و بخدمت سلطان بردند چون
مطالعه فرمود بغایت شادمانه شد چنانک گمان برد که از وی آسوده است بفرمود که او را یک پیلوار زر بدهند که من همه
کار او را ساخته کردم و حق او بگزاردم خواجه حسن میمندی گفت صواب نیست یکبار پیلواری زر بشاعری دادن بنا
بر چند وجه یکی آنکه چنان که غم بافراط مهلکست شادی بافراط هم مهلکست و دیگر آنکه خزانه بر شاید و سفر سومنات
در پیشست سلطان گفت آنچه صوابست بکن و هر چه رای زنان رفت خواجه حسن گفت هنگام انعام کشیدن این مرد
بفرمود تا شصت هزار درم در شش بدره کردند و بخانه فردوسی بردند و گفتند که این هدیه سلطان فرستاده است و عذر
میخواهد و میگوید که در سفر سومنات در پیش است و هر چه در خزانه زر است صرف این سفر خواهد شد چون مراجعت نموده
شود بتمامی عذر خواسته شود و ترا از این جهان بی نیازی دهم قضا را فردوسی از در حمام بیرون آمده بود و بر سر بازار چه
ایستاده چون ایشان را بدید و آن حدیث بشنید شاد شد و سر بدره بگشاد تا ایشان را حق القدوم نقدی چند بدهد چون
نگاه کرد در صره سیم بود و او گمان برده بود که زر باشد چون چنان دید بخندان اندوه و حیف بر و مستولی شد که یوسف آید
همانجا دکان فقاعی بود یکبار آن بدره را بدو داد و فقاعی بستد و باز خورد و بگذشت ایشان چون چنان دیدند باز آمدند
و صورت حال باز گفتند حسن ایشان را بر زشت ترین وجهی بخدمت سلطان عرضه داشت و گفت که این شاعر قرمطی است
بایستی که اگر از حضرت سلطان پاره خاکستر بدو رسانیدندی آن را توتیای مژگان گردانیدی خاصه چندان درم را محقر

چیزی ضایع گردانید و با وجود سلطان اظهار همت کند سلطان فرمود که این قرمطی را فردا در پای پیل اندازم تا
دیگران اعتبار گیرند شخصی از دوستان فردوسی آنجا حاضر بود و این سخن را بفردوسی رسانید فردوسی وهم کرد و چون شب
درآمد در سرای سلطان آمد و در کنجی معتکف شد صبحدم که سلطان از سرای حرم بیرون آمد و بر کنار صفه که از صحن گنجینه
گنبدی بنشست و آفتابه دار طشت و آفتابه بیاورد فردوسی از گوشه سرای متحرک شد سلطان بانگ زد که این
کیست که درین وقت در خانه من دلیری دارد فردوسی پیش آمد و در پای سلطان افتاد و گفت بنده فردوسی است و زمین
خدمت بوسه داد و گفت بسمع اشرف سلطان رسانیده اند که این بنده قرمطی است و حق علیمست که این سخن خلافست
و بر تقدیر که چنین باشد در مملکت خداوندگار ملکه از هر نوع خلق اند گبر و ترسا و جهود و غیر هم و همه بجان و مال در
امان اند اگر این بنده نیز که از کمینه بندگان سلطانست بجان باید که امن باشد سلطان را از روی فردوسی شرم آمد و گفت ترا
بجان امان دادم اما باید که در ملک من نباشی گفت فرمان بردارم و بیرون رفت و چون بجان امان یافت هر چه داشت
بتاجران داد و بطرف خراسان روان کرد و بعد از ان بنشست و شصت بیت بگفت و بر کاغذ پاره نوشت و بپیچید
و سرش مهر کرد و با ایاز داد که ایاز را بفرزندی قبول کرده بود و گفت چون از تاریخ امروز یکماه بگذرد روزی که سلطان
خوش خاطر باشد باید که این کاغذ بر سلطان عرضه داری ایاز گفت فرمان بردارم و فردوسی از غزنین بیرون آمد
و متوجه مازندران شد و چون بمازندران آمد پادشاه مازندران او را عزیز داشت و انعام فرمود جهت آن که او نیز شیعی بود
و او را پیش خود باز داشت و چون یکماه بگذشت روزی ایاز را از کاغذ فردوسی یاد آمد بیرون آورد و ببوسید و پیش
سلطان بنهاد سلطان پنداشت که گنج نامه ایست پرسید که این چیست ایاز حال باز گفت سلطان متغیر شد و کاغذ سر
ناگشاده بفرمود که منادی کنند که هر که فردوسی را بخدمت سلطان رساند او را هزار دینار بدهند و مردم بتجسس برخاستند
چون معلوم کردند یکماه بود که او رفته بود سلطان سر کاغذ برگشود و مطالعه کرد این ابیات نوشته دید که

در مذمت سلطان محمود

ایا شاه محمود کشورگشای / ز کس گر نترسی بترس از خدای
که بد دین و بدکیش خوانی مرا / منم شیر نر میش خوانی مرا
گر ایدونک گیتی شاهی تراست / نکوبی گر این خیره گفتن چراست
ببینی تو این خاطر تیز من / نیندیشی از تیغ خونریز من
تو این نامه شهریاران بخوان / سر از چرخ گردان همی گذران
مرا سهم دادی که در پای پیل / تنت را بسایم چو دریای نیل
نترسم که دارم ز روشن دلی / بدل مهر جان نبی و علی
من از مهر هر دو شهان نگذرم / و گر تیغ بارد هوا بر سرم
چو فردوسی اندر زمانه نبود / همان بد که بختش جوانه نبود
بسی رنج بردم درین سال سی / عجم زنده کردم بدین پارسی
اگر شاه را شاه بودی پدر / بسر بر نهادی مرا تاج زر
چو اندر تبارش بزرگی نبود / نیارست نام بزرگان شنود

در نعت حضرت محمد صلی الله علیه

پرستار زاده نیاید بکار / اگر چند باشد پدر شهریار
ز بد اصل چشم بهی داشتن / بود خاک در دیده انباشتن
ز ناپاک زاده مدارید امید / که زنگی بشستن نگردد سپید
ز بد گوهران بد نباشد عجب / سیاهی نشاید ستردن ز شب
درختی که تلخست او را سرشت / گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب / به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب
سرانجام گوهر بکار آورد / همان میوه تلخ بار آورد
چو پروردگارش چنان آفرید / تو بر بند یزدان نیابی کلید
سر ناسزایان برافراشتن / وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشته خویش گم کردنست / بجیب اندرون مار پروردنست
شهنشاه اگر نیستی تنگ دست / مرا بر سر گاه بودی نشست
مرا گفت رستم که بود و گیو / فریبرز و رهام و گودرز نیو
مرا در جهان شهریاری نوست / بسی بند کام چو کیخسروست
بسی نامداران و گردنکشان / که دادم یکایک ازیشان نشان
چنان نامداران با جاه و آب / چو توز و چو سلم و چو افراسیاب
چو هوشنگ و طهمورث دیوبند / کیومرث و جمشید شاه بلند
فریدون منوچهر تا کیقباد / چو کاوس و کیخسرو پاک زاد
جهان پهلوان رستم ارجمند / که بر چرخ گردان فکندی کمند
چو گودرز و هفتاد پور گزین / سواران میدان و شیران کین
سیاوش همان نامدار هژبر / که گشتش بروز جوانی دبیر
چو جاماسب کاندر شمار سپهر / فروزنده تر بد ز گردنده مهر
همه مرده از روزگار دراز / شد از گفت من نامشان زنده باز
بسی سال بردم بشهنامه رنج / که شاهم ببخشد بسی تاج و گنج
مرا از جهان بی نیازی دهد / میان مهان سرفرازی دهد
پاداشت من گنج را در کشاد / مرا جز بهای فقاعی نداد
فقاعی نیرزد همه گنج شاه / ازان من فقاعی خریدم براه
پشیزی به از شهریاری چنین / که نه کیش دارد نه آیین و دین
تهی گوهر بد ز درویش بود / بشه نامه او را نشاید ستود
حسد کرد بدگوی در کار من / تبه شد بر شاه بازار من
مرا غمز کردند کین پر سخن / بمهر نبی و علی شد کهن
هر آنکس که در دلش بغض علیست / ازو زارتر در جهان مرد نیست
اگر چشم داری بدیگر سرای / بنزد نبی و وصی گیر جای
چو از مهرشان من حکایت کنم / چو محمود را صد حمایت کنم
منم بنده اهل بیت نبی / ستاینده خاک پای وصی
منم بنده هر دو تا رستخیز / اگر شه کند پیکرم ریز ریز
ابا دیگران مر مرا کار نیست / بدیشان مرا راه دیدار نیست
که من بنده آل یاسین بوم / برین زادم و هم برین بگذرم
جهان تا بود روزگاران بود / پیامم بر شهریاران بود
که فردوسی طوسی پاک جفت / نه این نامه بر نام محمود گفت
بنام نبی و علی گفته ام / گهرهای معنی بسی سفته ام
بناهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
برآوردم از نظم کاخی بلند / که از باد و باران نیابد گزند
هر آنکه گزین تر سگی بگذرم / ستمهای محمود یاد آورم
بنالم بدرگاه یزدان پاک / فشانم بسر بر پراکنده خاک
خدایا روانش بآتش بسوز / دل بنده مستحق برفروز

چون سلطان محمود این بیتها را بخواند حسن میمندی را گفت که ای سگ بدفعال نام نیکوی مرا بر زمین فکندی و مرا در همه
عالم زشت نام کردی اگر من سزای تو ندهم نه از پشت سبکتکین باشم و در حال او را بند فرمود بدان نیت که او را

در معراج محمد علیه الصلوة والسلام

هلاک کرداند حسن میمندی نامه کرد بیش ابوالخطف امیر ترمد که فرزندان او انجا بودند و صورت حال باز نمود
امیر ترمد نامه کرد بسلطان داو را بخواست سلطان جهت خاطر امیر ترمد او را خلاص کرد اما عزل فرمود
و باطراف نامه نوشت و فردوسی را طلب کرد شاه مازندران جون خبر یافت از سلطان وهم کرد که او کناه
سلطان بود فردوسی را طلب داشت و انعام و خلعت فرمود و روانه کرد فردوسی متوجه بغداد شد و جون بری
رسید عصایری که از فحول شعرا بود بخدمت او فردوسی مزارت کفته بود جمله بر آتش نهاد و بسوخت و فردوسی از
ری ببغداد رفت بیش قایم خلیفه عباسی و مدتی انجا ساکن شد و میان سلطان و خلیفه مخالفت بود و هرجند که
سلطان از خلیفه استدعا فردوسی کرد خلیفه مبذول نداشت و بعد از مدتی فردوسی از بغداد متوجه خراسان
شد و باز بطوس آمد و سلطان محمود بفرمود که یک پیلوار زر با جند خلعت خاص بطوس بردند و جون رسولان
بدروازهٔ طوس رسیدند جنازه را دیدند که از دروازه بیرون می آوردند و خلق بسیار باوی بودند پرسیدند که
این جنازه کیست کفتند از آن فردوسی رسولان متحیر کشتند و پرسیدند که او را هیچ فرزندی هست کفتند دختری
ازو مانده است رسولان زر و جامه بدر خانه بردند و بر دختر فردوسی عرض کردند دختر فردوسی قبول نکرد و کفت
جون پدر قبول نکرد من نیز قبول نمی کنم رسولان بحضرت سلطان باز کشتند و صورت حال عرضه داشتند سلطان
بر مرک فردوسی متالم شد و تاسف بسیار خورد و این ابیات ازو یادکار ماند و پیوسته از فردوسی یاد
کردی و حسن میمندی را دشنام دادی و اشک ندامت باریدی و کار این کتاب بمرتبه رسید که هر پادشاهی
و بزرکی بخواندن و نوشتن آن اهتمام نمودی و هرجند تکلف که توانستندی درین کتاب بجای آوردندی
و تمامی احوال فردوسی و سبب نظم شاه نامه بیان کرده شد بتوفیق الله الملک الوهاب اکنون در فهرست
شاه نامه شروع کنیم که جند کروه بودند و جند نفر بودند هر کروهی و مدت سلطنت ایشان جند بود

فهرست مملکت ملوک عجم

باید دانستن که ملوک عجم جهار کروه بودند کروه اول را پیشدادان کویند و اول پادشاهی ایشان از زمان
کیومرث پیشداد بود تا پادشاهی کیقباد مدت ملک ایشان دو هزار و جهارصد و بیست و پنج سال بود کروه
دوم کیانیان بودند و مدت ملک ایشان ششصد و هشتاد سال بود از پادشاهی کیقباد تا پادشاهی
اسکندر ذی القرنین کروه سیوم ملوک طوایف بودند و ایشان را اشکانیان کفتندی و مدت ملک ایشان
بروایتی جهارصد سال و بروایتی دویست و هشتاد سال بود و کروه جهارم را ساسانیان کفتند و مدت ملک
ایشان پانصد و ده سال بود از پادشاهی اردشیر بابکان تا یزدکرد شهریار که آخرین ملوک عجم بود

بنام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای / خداوند نیکی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست / نگارنده برشده گوهرست
ببینندگان آفریننده را / نبینی مرنجان دو بیننده را
نه اندیشه یابد بدو نیز راه / که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد / نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی / همان را ستاید که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست / میان بندگی را ببایدت بست
بدین آلت رای و جان و زبان / ستود آفریننده را کی توان
سپاس از جهاندار پیروزگر / کزو نیست دیر و [illegible]

همه نیکویی زیر فرمان اوست / همه دردها زیر درمان اوست
خداوند کیوان و گردنده ماه / روان را به نیکی نماینده راه
ازین پرده برتر سخن راست / ز هستی مر اندیشه کوتاه است
چو معلوم شد هستی کردگار / دگر خاطر خویشتن رنجه دار

اندر ستایش خرد

بیا تا چه داری کنون از خرد / اگر گوش بنماید و برخورد
چه گفت آن سخنگوی مرد از خرد / که دانا ز گفتار او برخورد
خرد رهنمای و خرد دلگشای / خرد دستگیرد به هر دو سرای
ازو خرمی دان و زو مردمیست / ازو فزونی و ازو کاستیست
ازو بی بهره دو سرا ارجمند / گسسته خرد پای دارد به بند

خرد چشم جانست چون بنگری / که بی چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس / نگهبان جانست و تن را سپاس
خرد را و جان را که یارد ستود / و گر من ستایم که یارد شنود
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود / ازین پس بگو کافرینش چه بود

اندر آفرینش گیتی گوید

تو کرده کردگار جهان / بدانی همی آشکار و نهان
بگفتار دانندگان راه جوی / بگیتی بپوی و بهر کس بگوی
ز هر دانشی چون سخن بشنوی / ز آموختن یکزمان نغنوی
چو دیدار یابی بشاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن
ز آغاز باید که دانی درست / سرمایه گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانایی آید پدید
کزین مایه گوهران [illegible] / برآورده بی رنج و بی روزگار
ازو آتش بر شده تابناک / میان باد و آب از بر تیره خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید / ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
بآرام ناچار سردی نمود / ز سردی بباد اندرون بر فزود
چو این چار گوهر بجای آمدند / ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساخته / ز هر گونه گردن بر افراخته
پدید آمد این گنبد تیزرو / شگفتی نماینده نو بنو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای / گرفتند هر یک سزاوار جای
در بخشش و دادن آمد پدید / ببخشید دانا چنان چون سزید
فلکها یک اندر دگر بسته شد / بجنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ / زمین شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بر دمید / سر رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبد جایگاه / یکی مرکزی تیره بود و سیاه
ستاره بسر بر شگفتی نمود / بخاک اندرون روشنایی فزود
همی بر شد آتش فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت / بزیر اندر آمد سرانشان ز بخت
ببالد ندارد جز این نیرویی / نپوید چو پویندگان هر سوی
از آن پس چو جنبنده آمد پدید / همه رستنی زیر خویش آورید
سرش زیر باشد بسان درخت / نگه کرد باید بدین کار سخت
نه گویا زبان و نه جویا خرد / ز خار و ز خاشاک تن پرورد
نداند بد و نیک فرجام کار / نخواهد ازو بندگی کردگار
خور و خواب و آرام جوید همی / وزان زندگی کام جوید همی
چو دانا توانا بد و دادگر / از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر

اندر آفرینش مردم گوید

چنین است فرجام کار جهان / نداند کسی آشکار و نهان
گزین بگذری مردم آمد پدید / شد این بندها را سراسر کلید
سرش راست بر شد چو سرو بلند / پدیدار خوب و خرد کاربند
پذیرنده هوش و رای و خرد / مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی / که معنی مردم چه باشد یکی
مگر مردمش خیره خواند همی / پسین شمارش نداند همی
ترا از دو گیتی برآورده اند / بچندین میانجی بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار / تویی خویشتن را ببازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگون ازین / چه دانیم راز جهان آفرین
نگه کن سرانجام خود را ببین / که کاری بیابی جز از برگزین
برنج اندر آری تنت را روا / که خود رنج بردن بدانش سزا
چو خواهی که یابی ز هر بد رها / سر اندر نیاری بدام بلا
بوی در دو گیتی ز بد رستگار / نکوکار گردی بر کردگار

نگه کن بدین گنبد تیزگرد / که درمان ازویست و زویست درد
نه از جنبش آرام گیرد همی / نه چون ما تباهی پذیرد همی

اندر آفرینش افلاک گوید

ازو دان دی و بهی و زو بهان / بدو نیک نزدیک او آشکار
ز یاقوت سرخست چرخ کبود / نه از باد و آب و نه از گرد و دود
بچندین فروغ و بچندین چراغ / بیاراسته چون بنوروز باغ
روان اندرو گوهری دلفروز / کزو روشنایی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرین سپر / ز مشرق برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا / شود تیره گیتی ازو روشنا
چو از مشرق او سوی مغرب کشید / سیاه شب تیره اندر رسید
بگیرند بر یکدگر ره گذر / نباشد ازین یک روش راستتر
ایا آنکه تو آفتابی همی / چه بودت که بر ما نتابی همی
چو سی روز گردش بپیمایدا / دو روز و دو شب روی ننمایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد / چو پشت کسی کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید / هم اندر زمان زو شود ناپدید
دگر شب نمایش کند بیشتر / ترا روشنایی دهد بیشتر
بدو هفته گردد تمام و درست / بدان باز گردد که بود از نخست
بود هر شبانگاه باریکتر / بخورشید تابنده نزدیکتر
برین سان نهادش خداوند داد / بود تا بود هم برین یک نهاد
ترا دانش دین رهاند درست / در رستگاری ببایدت جست
اگر دل نخواهی که باشد نژند / نخواهی که دایم بوی مستمند

اندر ستایش پیغمبر صلوات الله علیه

بگفتار پیغمبرت راه جوی / دل از تیرگیها بدین آب شوی
چه گفت آن خداوند تنزیل وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم درست / درست این سخن گفت پیغمبرست
گواهی دهم کین سخن راز اوست / تو گویی دو گوشم پر آواز اوست
منم بندهٔ اهل بیت نبی / ستایندهٔ خاک پای وصی
حکیم این جهان را چو دریا نهاد / برانگیخته موج ازو تند باد
چو هفتاد کشتی برو ساخته / همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس / بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی / همان اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید / کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن / کس از غرق بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی / شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد ترا دستگیر / خداوند تاج و لوای و سریر
خداوند جوی می و انگبین / همان چشمه شیر و ماء معین
اگر چشم داری بدیگر سرای / بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست / چنین است آیین و راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم / چنان دان که خاک پی حیدرم
هر آنکس که در دلش بغض علیست / ازو زارتر در جهان زار کیست
دلت گر براه خطا مایلست / ترا دشمن اندر جهان خود دلست
نباشد جز از بی پدر دشمنش / که یزدان بآتش بسوزد تنش
نگر تا نداری ببازی جهان / نه برگردی از نیک پی همرهان
همه نیکیت باید آغاز کرد / چو با نیک نامی بوی همنبرد

اندر آغاز این نامه ساختن

ازین در سخن چند رانم همی / همانش کرانه ندانم همی
سخن هر چه گویم همه گفته اند / بر باغ دانش همه رفته اند

اگر بر درخت برومند جای / نیابم که از بر شدن نیست رای
کسی کو شود زیر نخل بلند / همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایگه ساختن / بر شاخ آن سرو سایه فکن
گزین نامهٔ نامور شهریار / بگیتی بمانم یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان / بیکسان روشن زمانه مدان
از او هر چه اندر خورد با خرد / دگر بر رهٔ رمز معنی برد
یکی نامه بود از گه باستان / فراوان بدو اندرون داستان
پراگنده در دست هر موبدی / از او بهره نزد هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست / گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد / بیاورد کین نامه را یاد کرد
بپرسیدشان از کیان جهان / از آن نامداران و فرخ مهان
که گیتی به آغاز چون داشتند / که ایدون بما خوار بگذاشتند
چگونه سر آمد به نیک اختری / بر ایشان همه روز کند آوری
بگفتند پیشش یکایک مهان / سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید از ایشان سپهبد سخن / یکی نامور نامه افکند بن
چنین یادگاری شد اندر جهان / برو آفرین از کهان و مهان
چو از دفتر این داستانها بسی / همی خواند گوینده بر هر کسی

یاد کردن ابو منصور دقیقی را

جهان دل نهاده بدین داستان / همه بخردان و همه راستان
جوانی بیامد گشاده زبان / سخن گفتن خوب و طبع روان
بشعر آرم این نامه را گفت من / وزو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود / همه ساله با بد به پیکار بود
برو تاختن کرد ناگاه مرگ / نهادش بسر بر یکی تیره ترگ
بر آن خوی بد جان شیرین بداد / نبود از جهان دلش یکروز شاد
یکایک از او بخت برگشته شد / بدست یکی بنده بر کشته شد
برفت او و این نامه ناگفته ماند / چنان بخت بیدار او خفته ماند
الهی عفو کن گناه ورا / بیفزای در حشر جاه ورا
دل روشن من چو بگذشت از او / سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم / بدفتر ز گفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بی‌شمار / بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی / بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنج وفادار نیست / همین رنج را کس خریدار نیست
برین گونه یکچند بگذاشتم / سخن را نهفته همی داشتم
زمانه سراسر پر از جنگ بود / بجوینده کان بر جهان تنگ بود
ندیدم کسی کش سزاوار بود / بگفتار این مر مرا یار بود
ز نیکو سخن به چه اندر جهان / بنزد سخن سنج فرخ مهان
اگر به بُوَدی سخن از خدای / نهی کی بدی نزد ما رهنمای
بشهرم یکی مهربان دوست بود / تو گفتی که با من ز یک پوست بود

یاد کردن ابو منصور رحمة الله علیه

مرا گفت خوب آمد این رای تو / بنیکی گراید همی پای تو
نبشته من این دفتر پهلوی / به پیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست / سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروانی بگوی / بدین جوی نزد مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیک من / برافروخت این جان تاریک من
بدین نامه من دست کردم فراز / یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم

مرا گفت چون آمد این رای تو / بنیکی گراید همی پای تو
مرا گفت کز من چه باید همی / که جانت سخن برگراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس / ز گیتی نیازت نیارم بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب / که از باد نامد بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند / از آن نیک دل نامدار بلند
بجنبش همان خاک و سیم و زر / گرامی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود / جوانمرد بود و وفادار بود
جهان نامور کم شد از انجمن / چو در باغ سرو سهی از چمن
نه زو زنده بینم نه مرده نشان / بدست نهنگان مردم کشان
دریغ آن کمربند و آن گردگاه / دریغ آن کئی برز و بالای او
گرفتار و زو دل شده ناامید / روان لرز لرزان بکردار بید
یکی پند آن شاه یاد آورم / ز گیتی روان سوی داد آورم

اندر ستایش سلطان محمود انار الله برهانه

مرا گفت کین نامهٔ شهریار / گرت گفته آید بشاهان سپار
بدین نامه من دست کردم دراز / بنام شهنشاه کردن فراز
جهان آفرین تا جهان آفرید / چو او مرزبانی نیامد پدید
خداوند تاج و خداوند تخت / جهاندار بیدار پیروزبخت
چو خورشید بنمود بر گاه تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج
چگونه که خورشید تابان که بود / کزو در جهان روشنایی فزود
ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت / نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیارات تا باختر / پدید آمد از فرّ او کان زر
بدانست کآمد زمان سخن / کنون نو شود روزگار کهن
مرا اختر خفته بیدار گشت / بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
دل من چو نور اندران تیره شب / بخفته گشاده دل او بسته لب
پر اندیشهٔ شهریار زمین / بخفتم شبی لب پر از آفرین
چنان دید روشن روانم بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
همه روی کشور شب لاجورد / از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت برسان دیبا شدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه / یکی تاج بر سر بجای کلاه
رده برکشیده سپاهش دو میل / بدست چپش هشتصد ژنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای / بداد و دهش شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فرّ شاه / وزان ژنده پیلان و چندان سپاه
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی / از آن نامداران بپرسیدمی
که این جز شه و ماه با تاج و گاه / ستاره ز پیش اندرش با سپاه
یکی گفت کین شاه روم است و هند / ز قنوج تا پیش دریای سند
که ایران و توران ورا بنده‌اند / برای و بفرمان او زنده‌اند
بیارات روی زمین را بداد / بپرداخت از آن تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ / با بشخور آید همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین / برو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست / ز گهوارهٔ محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای / بدو نام جاوید جوینده‌ای
نپیچد کسی سر ز فرمان اوی / نیارد گذشتن ز پیمان اوی
چو بیدار گشتم بجستم ز جای / چو ماهی شب تیره بودم بپای
بر آن شهریار آفرین خواندم / نبودم درم جان برافشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخ است / که آواز او بر جهان فرخ است
بر آن نامور خواندم آفرین / بر آن تخت بیدار و فرخ نگین
ز دادش جهان شد چو باغ بهار / هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
ز ابر اندر آمد بهنگام نم / جهان شد بکردار باغ ارم
بایران همه خوبی از داد اوست / کجاست مردم همه یاد او

بزم اندرون آفتاب وفا / برزم اندرون تیز چنگ اژدها
بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل / بدست ابر بهمن بدل رود نیل
ز بخت بدخواه با خشم اوی / چو دینار خوارست بر چشم اوی
نه کند آوری گیرد از تاج و گنج / نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
هر آنکس که دارد ز پرورده کان / از آزاد و ز نیک دل بندگان
شهنشاه را سربسر دوستدار / بفرمانش بسته کمر استوار
بویژه دلاور سپهدار طوس / که در جنگ بر شیر دارد فسوس
روان نامشان بر همه مهتری / شده هر یکی شاه در کشوری
نخستین برادرش کهتر بسال / که در مردمی کس ندارد همال
ز گیتی پرستنده فر نصر / زید شاد در سایه شاه عصر
خداوند مردی و رای و سخن / بدو شادمان مهتران انجمن
کسی کش پدر ناصرالدین بود / سر تخت و تاجش پروین بود
ببخشد درم مرد ... و ز شهر / همی آفرین خواهد از دهر
بیزدان بود خلق را رهنمای / سر شاه خواهد که ماند بجای
جهاندار بی تاج خسرو مباد / همیشه بمانا د جاوید شاد
همیشه ترا باد با تاج تخت / ز درد و غم آزاد و پیروز بخت
کنون باز گردم بآغاز کار / سوی نامهٔ نامور شهریار

پادشاهی کیومرث سی سال بود

سخن گوی دهقان چه گوید نخست / که تاج بزرگی بگیتی که جست
که بود آن که دیهیم بر سر نهاد / ندارد کس از روزگاران بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر / بگوید ترا یک بیک در بدر
که نام بزرگی که آورد پیش / کرا بود ازان برتران پایه بیش
پژوهندهٔ نامهٔ باستان / که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کاین تخت و کلاه / کیومرث آورد کو بود شاه
چو آمد ببرج حمل آفتاب / جهان گشت با فر و آیین و تاب
بتابید ازان سان ببرج بره / که گیتی جوان شد ازو یکسره
کیومرث چون شد جهان کدخدای / نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سر تاج و تختش برآمد ز کوه / پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندر آمد همی پرورش / که پوشیدنی نو بد و نو خورش
بگیتی درون سال سی شاه بود / بخوبی چو خورشید بر گاه بود
چو ماه دو هفته چو سرو سهی / همی تافت از تخت شاهنشهی
دد و دام و هر جانور کش بدید / ز گیتی بنزدیک او آرمید
دوتا می‌شدندی بر تخت اوی / ازان فره برشده بخت اوی
برسم نماز آمدندیش پیش / ازانجایگه برگرفتند کیش
پسر بد مر او را یکی نامجوی / هنرمند و همچون پدر خوب روی
سیامک بدش نام و فرخنده بود / کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود / که بس بارور شاخ بنیاد بود
بجانش بر از مهر گریان بدی / ز بیم جداییش بریان بدی
برآمد برین کار یک روزگار / فروزنده شد دولت شهریار
بگیتی نبودش کسی دشمنا / جز اندر جهان ریمن اهرمنا
برشک اندر اهرمن بدسگال / همی رای زد تا برآکند بال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ / دلاور شده با سپاهی بزرگ
جهان شد بران دیو بچه سیاه / ز بخت سیامک ازان تخت شاه
سپه کرد و نزدیک او راه جست / همی تخت و دیهیم کی شاه جست
همی گفت با هر کسی از خروش / جهان کرد یکسر پرآواز خویش
کیومرث زین خود کی آگاه بود / که تخت مهی را جز او شاه بود
یکایک بیامد خجسته سروش / بسان کیان پلنگینه پوش
بگفتش ورازین همه دربدر / که دشمن چه سازد همی با پدر
سخن چون بگوش سیامک رسید / ز کردار بدخواه دیو پلید

کشته شدن سیامک بر دست دیو

دل شاه زاده برآمد بجوش / سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ / که جوشن نبد خود نه آیین جنگ
پذیره شد آن دیو را جنگجوی / سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا / برآویخت با پور آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه / دوتا اندر آورد بالای شاه
فکند آن تن شاه زاده بخاک / بچنگال کردش کمرگاه چاک
سیامک بدست خروزان دیو / تبه گشت و ماند انجمن بی‌خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه / ز تیمار گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان / زنان بر سر و گوش شاهان کنان
دو رخساره پر خون و دل سوکوار / دژم کرده بر خویشتن روزگار
خروشی بلشکر برآمد بزار / ز بس نالهٔ زار بر شهریار
سپه سر بسر زار و گریان شدند / بران آتش سوگ بریان شدند
همه جامها کرده پیروزه رنگ / دو چشم ابر خونین و رخ باد رنگ
دد و مرغ و نخچیر کرده گروه / برفتند ویله کنان سوی کوه
یکایک بر از سوگواری و درد / ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند سالی چنین سوگوار / پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش / کزین بیش مخروش و باز آر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من / برآور یکی گرد ازان انجمن
ازان بدکنش دیو روی زمین / بپرداز و پرداخته کن دل ز کین
کی نامور سر سوی آسمان / برآورد و بدخواست بر بدگمان
بدان برتری نام یزدانش را / بخواند و بپالود مژگانش را
وزان پس بکین سیامک شتافت / شب آرام و روز خوردن نیافت
سیامک خجسته یکی پور داشت / که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود / تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
نیا زنیا یادگار پدر / نیا پرورید مر او را ببر
نیایش بجای پسر داشتی / جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را / بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی / خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو / که من رفتنیم تو سالار نو

کشته شدن دیو بر دست هوشنگ

پری و پلنگ انجمن کرد و شیر / ز درندگان ببر و گرگ دلیر
سپاهی دد و دام و مرغ و پری / سپهدار پرکین و کندآوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه / نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو با ترس و باک / همی باسمان بر پراکند خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو / شده سست از خشم کیهان خدیو
بهم برفتادند هر دو گروه / شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ / جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
گرفتش به بستش به بند استوار / نگون اندر آورد و افکند خوار
کشیدش سراپای یکسر دوال / سپهبد برید آن سر بدسگال
بپای اندر آورد و بسپرد خوار / دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستار / سر آمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مردری ماند ازوی / نگر تا کرا نزد او آبروی

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود

جهان فریبنده را گرد کرد / ره سود بنمود و خود مایه خورد
جهان سربسر چون فسانست و بس / نماند بد و نیک با هیچکس

[illegible]

جهاندار هوشنگ با رای و داد بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالی چهل پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو بنشست بر جایگاه مهی چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا جهاندار پیروز و فرمان روا
بفرمان یزدان پیروزگر بداد و دهش تنگ بستم کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ بدانش ز آهن جدا کرد سنگ
سرمایه کرد آهن آبگون کزان سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد چو گاز و تبر ارّه و تیشه کرد
چو این کرده شد چاره آب ساخت ز دریا بهامون اندر فراخت
برود و بجوی آب را راه کرد بفر کیی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم بدین بر فزود پراکندن تخم و کشت و درود
برنجید پس هر کسی نان خویش بورزید و بشناخت سامان خویش
ازان پیش کین کارها شد بسیج نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
همان کار مردم نبودی برگ که پوشیدنی شان همه بود برگ
نیا را همین بود آیین و کیش پرستیدن ایزدی بود بیش
چو مر تازیان راست محراب سنگ بدانگه بدی آتش خوب رنگ
سنگ اندر آتش ازو شد پدید کزو در جهان روشنی گسترید

اندر نهادن هوشنگ جشن سده را

یکی روز شاه جهان سوی کوه گذر کرد با چند تن همگروه
پدید آمد از دور چیزی دراز سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ یکی سنگ بگرفت و شد پیش جنگ
بزور کیانی رهانید دست جهان سوز مار از جهانجوی جست
برآمد بسنگ گران سنگ خرد چو مار سیه یافت آن دستبرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
بشد مار کشته و لیکن ز راز ازان طبع سنگ آتش آمد فراز
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی ازو روشنایی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین نیایش همی کرد سر بر زمین
که او را فروغی چنین هدیه داد پس این آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی پرستید باید اگر بخردی
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد جهانی بنیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی جای و فر کیان ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند برون آورید آنچه بد سودمند
بدیشان بورزید و زیشان چرید همان تاج را خویشتن پرورید
ز پویندگان هر چه مویش نکوست بکشت و ز سرشان برآهیخت پوست
چو روباه و قاقم چو سنجاب نرم چهارم سمورست کش موی گرم
بدین گونه از چرم پویندگان بپوشید بالای گویندگان
برنجید و گسترد و خورد و سپرد برفت و جز از نام نیکی نبرد
بسی رنج برد اندران روزگار بافسون و اندیشه بیشمار
چو پیش آمدش روزگار بهی ازو مردری ماند گاه مهی
زمانه زمانی ندادش درنگ شد آن هوش هوشنگ با فر و هنگ
نپیوست خواهد جهان با تو مهر نه نیز آشکارا نمایدت چهر
پسر بد مر او را یکی هوشمند گرانمایه طهمورث دیوبند

پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود

بیامد بتخت پدر بر نشست کمر بر میان بست [illegible]

[illegible]

[illegible]

همه موبدان را ز لشکر بخواند بخوبی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز این تخت و گاه مرا زیبد و [illegible] کلاه
جهان از بدیها بشویم برای پس آنگه کنم در کیی گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو که من بود خواهم جهان را خدیو
هر آن چیز کاندر جهان سودمند کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی برید و برشتن نهادند روی
بکوشش ازو کرد پوشش برای بگستردنی بد همه رهنمای
ز پویندگان هر چه بد تیز رو خورش‌شان ازو سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه ببند آمدند آنچه بود از گروه
ز مرغان همان آنچه بد نیک ساز چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختنشان گرفت جهانی ازو مانده اندر شگفت
چو این کرده شد ماکیان و خروس کجا بر خروشد گه زخم کوس
بیاورد و یکسر بمردم کشید نهفته همی سودمندی گزید
بفرمودشان تا نوازند گرم نخوانندشان جز بآواز نرم
چنین گفت کین را ستایش کنید جهان آفرین را نیایش کنید
که او داد ما را بر ددان دستگاه نیایش مر او را که بنمود راه
مر او را یکی پاک دستور بود که رایش ز کردار بد دور بود
گزیده بهر جای شهراسپ نام نبد جز بنیکیش هر جای کام
همه روز بسته ز خوردن دو لب بپیش جهاندار بر پای شب
چنان بر دل هر کسی بود دوست نماز شب و روزه آیین اوست
سرمایه بود اختر شاه را در بسته بد جان بدخواه را
همه را بنیکی نمودی بشاه همه راستی خواستی پایگاه
چو آن شاه پالوده گشت از بدی بتابید ازو فره ایزدی
برفت اهرمن را بافسون ببست چو بر تیزرو بارگی بر نشست
زمان تا زمانش زین برساختی همه گرد گیتیش بر تاختی
چو دیوان بدیدند کردار اوی کشیدند گردن ز گفتار اوی
شدند انجمن دیو بسیار مر که پردخت مانند ازو جای فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان برآشفت و بشکست بازارشان
بفر جهاندار بستش میان بگردن برآورد گرز گران

رزم طهمورث با دیوان و گرفتار شدن دیوان

همه نره دیوان و افسونگران برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیش رو همی باسمان بر کشیدند غو
جهاندار طهمورث بافرین بیامد کمر بسته رزم و کین
یکایک بیاراست با دیو جنگ نبد جنگشان را فراوان درنگ
هوا تیره فام و زمین تیره گشت دو دیده بکرد اندرون خیره گشت
ز یکسو دم آتش و دود دیو ز یکسو دلیران کیهان خدیو
ازیشان دو بهره بافسون ببست چو تیزرو بارگی بر نشست
کشیدندشان خسته و بسته خوار بجان خواستند آنزمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نو نگار بیاموزی از ما کت آید بکار
کی نامور دادشان زینهار بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزادشان شد سر از بند اوی بجستند ناچار پیوند اوی
نوشتن بخسرو بیاموختند دلش را بدانش برافروختند
نوشتن یکی نه که نزدیک سی چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه سغدی چه چینی و چه پهلوی نوشتن بر آن چیزکان بشنوی
جهاندار سی سال ازین بیشتر چگونه پدید آوریدی هنر
چو دستور باشد چنین کاردان نوشته را هنر نیز بسیار دان
برفت و سرآمد برو روزگار همه رنج او ماند ازو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود وگر بدروی پروریدن چه سود

در فضیلت سخندان

[illegible]

پادشاهی جمشید هفتصد سال بود

گرانمایه جمشید فرزند او / کمربسته یکدل پر از پند او
برآمد بر آن تخت فرخ پدر / برسم کیان بر سرش تاج زر
کمربسته با فر شاهنشهی / جهان گشت سرتاسر او را رهی
زمانه برآسود از داوری / بفرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی / فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فره ایزدی / همم شهریاری همم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد / در نام جستن بگردان سپرد
بفر کیی نرم کرد آهنا / چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چون درع و برگستوان / همه کرد پیدا بروشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج / ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشه جامه کرد / که پوشند هنگام ننگ و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی و قز / قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن / بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن / گرفتند ازو یکسره آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه ور انجمن کرد گرد / بدو اندرون سال پنجاه خورد
گروهی که آثاریان خوانیش / برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه / پرستنده را جایگه ساخت کوه
بدان تا پرستش بود کارشان / نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگ آورند / فروزنده لشکر و کشورند
بدیشان بود تخت شاهی بپای / وزیشان بود نام مردم بجای
نسودی سه دیگر گره را شناس / کجا نیست کس را بریشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند / بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان تن آزاد و ژنده پوش / وز آواز پیغاره آسوده گوش
تن آباد و آباد گیتی بدوی / برآسوده از داور و گفتگوی
چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهتوخوشی / همان دستکاران با سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود / روانرا همیشه پر اندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز / بخورد و بورزید و بخشید چیز
وزین هر یکی را یکی پایگاه / سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندیشه خویش را / ببیند بداند کم و بیش را
بفرمود دیوان ناپاک را / بآب اندر آمیختن خاک را
هر آنچ از گل آمد چو بشناختند / سبک خشت را کالبد ساختند
بسنگ و بگل دیو دیوار کرد / بگچ از برش هندسه کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند / چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یک روزگار / همی کرد ازو روشنی خواستار
بچنگ آمدش چند گونه گهر / چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا بافسون بدید آورید / شد آراسته بندها را کلید
چو صندل چو کافور و چون مشک ناب / چو عود و چو عنبر چو مشک و گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند / در تن درستی و راه گزند
همین رازها کرد نیز آشکار / جهان را نیامد چنو خواستار
گذر کرد ازان پس بکشتی بر آب / ز کشور بکشور چو آمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیز / ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همه کردنیها چو آمد بجای / ز جای مهی برتر آورد پای
بفر کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی

چو خورشید تابان میان هوا / نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر آن تخت او / شگفتی فرومانده از بخت او
بجمشید بر گوهر افشاندند / مران روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین / برآسوده از رنج دل تن ز کین
بزرگان بشادی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ ازان روزگار / بما ماند ازان خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار / ندیدند مرگ اندران روزگار
ز رنج و ز بدشان نبود آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
بفرمان مردم نهاده دو گوش / ز رامش جهان پر ز آوای نوش
چنین تا برآمد برین سالیان / همی تافت از شاه فر کیان
یکایک بتخت مهی بنگرید / بگیتی بجز خویشتن را ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان / که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید / چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم / ز روی زمین جور من کاستم
خور و خواب و آرامتان از منست / همان کوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست / که گوید که جز من کسی پادشاست
همه موبدان سر فکنده نگون / چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان ازوی / بگشت و جهان شد پر از گفتگوی
هنر چون بپیوست با کردگار / شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با ترس و هوش / چو خسرو شوی بندگی را بکوش
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بجمشید بر تیره گون گشت روز / همی کاست آن فر گیتی فروز

داستان ضحاک تازی با پدرش مرداسب

یکی مرد بود اندران روزگار / ز دشت سواران نیزه گزار
گرانمایه و شاه و هم نیکمرد / ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود / بداد و دهش برترین پایه بود
مر او را ز دوشیدنی چارپای / ز هر یک هزار آمدندی بجای
بز و میش با شیر را همچنین / بدوشیدگان داده بد پاک دین
همان گاو دوشا بفرمانبری / همان تازی اسپ همچون پری
بشیر آن کسی را که بودی نیاز / بدان خواسته دست بردی فراز
پسر بد مرین پاک تن را یکی / کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همی بیوراسپش همی خواندند / چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار / بود بر زبان دری ده هزار
ز اسپان تازی بزرین ستام / ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین / ز راه بزرگی نه از بهر کین
چنان بد که ابلیس روزی بگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد / جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتار اوی / که آگه بد از زشت کردار اوی
بدو داد جان و دل و هوش پاک / پراکند بر تارک خویش خاک
چو ابلیس دانست کو دل بداد / بر افسانه‌اش گشت نهار شاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز / جوان را تهی بود از عقل مغز
همی گفت دارم سخنها بسی / که آنرا جز از من نداند کسی
جوان گفت برگوی چندین مپای / بیاموز ما را تو ای نیکرای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان ساده دل فرمانش کرد / چنان کو بفرمود سوگند خورد

گر این راز با کس نگویم ز بن
ز تو بشنوم هرچه گویی سخن

بدو گفت جز تو کسی کدخدای
چه باید همی با تو اندر سرای

چه باید پدر چون پسر چون تو بود
یکی پندت از من بباید شنود

زمانه برین خواجهٔ سالخورد
همی دیر ماند تو اندر نورد

بگیر این سر مایه و گاه اوی
ترا زیبد اندر جهان جاه اوی

برین گفتهٔ من چو داری وفا
جهان را تو باشی یکی پادشا

چو ضحاک بشنید اندیشه کرد
ز خون پدر شد دلش پر ز درد

بابلیس گفت این سزاوار نیست
دگر گوی کین از در کار نیست

بدو گفت کز بگذری زین سخن
بتابی ز سوگند و پیمان من

بماند بگردنت سوگند و بند
شوی خوار مایه پدر ارجمند

سر مرد تازی بدام آورید
چنان شد که فرمان او برگزید

بدو گفت کین چاره با من بگوی
نه برتابم از رای تو هیچ روی

بپرسید کاکنون چه سازی بگوی
چه رویت ره بهانه مجوی

بگفتش که من چاره سازم ترا
بخورشید سر برفرازم ترا

بگفتش تو خاموش می باش و بس
نباید مرا یاری از هیچکس

چنان چون بباید بسازم تمام
تو تیغ سخن بر مکش از نیام

مران پادشا را در اندر سرای
یکی بوستان بد گرانمایه جای

گرانمایه شبگیر برخاستی
ز بهر پرستش بیاراستی

سر و تن بشستی نهفته بباغ
پرستنده با او نبردی چراغ

بران راه وارونه دیو نژند
یکی ژرف چاهی بره بر بکند

پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه
بخاشاک پوشید و بسپرد راه

سر تازیان مهتر نامجوی
شب آمد سوی باغ بنهاد روی

چو آمد بنزد یکی ژرف چاه
بچه در نگون شد سر تخت شاه

بچاه اندر افتاد و بشکست پست
شد آن نیک دل مرد یزدان پرست

به نیک و به بد شاه آزاده مرد
بفرزند نازیح بد باد سرد

همی پروریدش بناز و برنج
پدر بود شاه و بدو داد گنج

جهان بد کر آن شوخ فرزند اوی
نجست اندرو شرم پیوند اوی

بخون پدر گشت همداستان
ز دانا شنیدستم این داستان

که فرزند بد گر شود نره شیر
بخون پدر هم نباشد دلیر

مگر در نهانش سخن دیگرست
پژوهنده را راز با مادرست

سبک مایه ضحاک بیدادگر
بدین چاره بگرفت جای پدر

بسر بر نهاد افسر تازیان
بریشان ببخشود سود و زیان

چو ابلیس پیوسته دید آن سخن
یکی بند بد را نو افکند بن

بدو گفت چون سوی من تافتی
بگیتی همه کام دل یافتی

اگر همچنین نیز پیمان کنی
نه پیچی ز گفتار و فرمان کنی

جهان سربسر پادشاهی ترا
دد و مردم و مرغ و ماهی ترا

چو این کرده شد ساز دیگر گرفت
یکی چاره کرد از شگفتی شگفت

جوانی بیاراست از خویشتن
سخنگوی و بینا دل و پاک تن

همیدون بضحاک بنمود روی
نبودش جز از آفرین گفتگوی

بدو گفت اگر شاه را درخورم
یکی نامور مرد خوالیگرم

چو بشنید ضحاک بنواختش
ز بهر خورش جایگه ساختش

کلید خورش خانهٔ پادشا
بیاورد دستور فرمان روا

فراوان نبود آن زمان پرورش
که کمتر بد از خوردنیها خورش

ز هر گوشت و ز مرغ و ز چارپای
خورش کرد و آورد یک یک بجای

بخوانش بپرورد بر سان شیر
بدان تا کند پادشا را دلیر

سخن هرچه گویدش فرمان کند
بفرمان دل او گروگان کند

خورش زرده خایه دادش نخست
بدان داشتش یکزمان تندرست

بخورد و برو آفرین کرد سخت
مزه یافت زو خواندش نیکبخت

چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز
که جاوید بادی و گردن فراز

که فردات زان گونه سازم خورش
کزو باشدت سربسر پرورش

برفت و همه شب سگالش گرفت
که فردا ز خوردن چه سازد شگفت

دگر روز چون گنبد لاجورد
برآورد و بنمود یاقوت زرد

خورشها ز کبک و تذرو سپید
بسازید و آمد دلی پر امید

سر تازیان چون بخوان دست برد
سبکسر خرد مهر او را سپرد

سیم روز خوان را بمرغ و بره
بیاراستش گونه گون یکسره

بروز چهارم که بنهاد خوان
خورش دادش از پشت گاو جوان

بدو اندرون زعفران و گلاب
همان سالخورده می و مشک ناب

چو ضحاک دست اندر آورد و خورد
شگفت آمدش زان هشیوار مرد

بدو گفت بنگر که تا آرزوی
چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی

خورشگر بدو گفت کای پادشا
همیشه بزی شاد و فرمان روا

مرا دل سراسر پر از مهر تست
همان توشهٔ جانم از چهر تست

یکی حاجتستم بپیروز شاه
وگر چه مرا نیست آن پایگاه

که فرمان دهد تا سر کتف اوی
ببوسم برو بر نهم چشم و روی

چو ضحاک بشنید گفتار اوی
نهانی ندانست بازار اوی

بدو گفت دادم من این کام تو
بلندی بگیرد ازین نام تو

بفرمود تا دیو برسفت اوی
همی بوسه داد از بر کفت اوی

چو بوسید شد در زمین ناپدید
کس اندر جهان این شگفتی ندید

دو مار سیه از دو کتفش برست
غمی گشت و از هر سوی چاره جست

سرانجام ببرید هر دو ز کفت
سزد گر بمانی بدین در شگفت

چو شاخ درخت آن دو مار سیاه
برآمد دگر باره از کفت شاه

پزشکان فرزانه گرد آمدند
همه یک بیک داستانها زدند

ز هر گونه نیرنگها ساختند
مران هر دو را چاره نشناختند

بسان پزشکی پس ابلیس تفت
بفرزانگی نزد ضحاک رفت

بدو گفت کین بودنی کار بود
همان تا چه گردد نباید درود

خورش ساز و آرامشان ده بخورد
نباید جز این چاره و کار کرد

بجز مغز مردم مده شان خورش
مگر خود بمیرند ازین پرورش

نگر تا چه دیو اندران جست و جوی
چه جست و چه دید اندران گفتگوی

مگر تا یکی چاره سازد نهان
که پردخت ماند ز مردم جهان

از آن پس برآمد ز ایران خروش
پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش

سیه گشت رخشنده روز سپید
گسستند پیوند از جمشید

کشته شدن جمشید بر دست ضحاک

برو تیره شد فرّهٔ ایزدی
بکژی گرایید و نابخردی

پدید آمد از هر سوی خسروی
یکی نامجویی ز هر پهلوی

سپه کرده و جنگ را ساخته
ز دل مهر جمشید پرداخته

یکایک ز ایران برآمد سپاه
سوی تازیان برگرفتند راه

شنودند کانجا یکی مهترست
پر از هول شاه اژدها پیکرست

سواران ایران همه شاه جوی
نهادند یکسر بضحاک روی

بشاهی برو آفرین خواندند
ورا شاه ایران زمین خواندند

کی اژدهافش بیامد چو باد
بایران زمین تاج بر سر نهاد

از ایران و از تازیان لشکری
گزین کرد گردان هر کشوری

سوی تخت جمشید بنهاد روی
چو انگشتری کرد گیتی بروی

چو جمشید را بخت شد کندرو
بتنگ اندر آمد جهاندار نو

برفت و بدو داد تخت و کلاه
بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه

نهان گشت و گیتی برو شد سیاه
سپرده بضحاک تازی کلاه

چو صد سالش اندر جهان کس ندید
برو نام شاهی و او ناپدید

صدم سال روزی بدریای چین
پدید آمد آن شاه ناپاک دین

نهان بود چند از بد اژدها
نیامد بفرجام هم زو رها

چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ
یکایک ندادش سخن را درنگ

باره ش سراسر بدو نیم کرد
جهان را ازو پاک پر بیم کرد

شد آن تخت شاهی و آن دستگاه
گذشته برو سالیان هفتصد
همی پروراندت با شهد و نوش
بدو شاد باشی و نازی بدوی
دلم سیر شد زین سرای سپنج
چو ضحاک بر تخت شد شهریار
سراسر زمانه بدو گشت باز
هنر خوار شد جادویی ارجمند
دو پاکیزه از خانهٔ جمشید
ز پوشیده رویان یکی شهرناز
بپروردشان از ره جادوی
چنان بد که هر شب دو مرد جوان
بکشتی و مغزش بپرداختی
یکی نام ارمایل پاکدین
زبیدا و گرشاه و ز لشکرش
یکی گفت ما را بخوالیگری
وزان پس یکی چاره‌ای ساختن
برفتند خوالیگری ساختند
چو آمد بهنگام خون ریختن
زنان پیش خوالیگرش تاختند
همی بنگرید این بدان آن بدین
برون کرد مغز سر گوسفند
نگر تا نباشی به آباد شهر
ازین گونه هر ماهیان سی جوان
خورشگر بدیشان بزی چند و میش

ربودش زمانه ازان تختگاه
پدید آوریده همه نیک و بد
جز آوای نرمت نیارد بگوش
بیفزایدت سرفرازی بدوی

ازان پیش بر تخت شاهی که بود
چو باید همی زندگانی دراز
یکایک چو گویی که گسترد مهر
یکی نغز بازی برون آورد

پادشاهی ضحاک هزار سال بود

برآمد برین روزگاری دراز
نهان راستی آشکارا گزند
برون آوریدند لرزان چو بید
یکی پاکدامن بنام ارنواز
بیاموختشان کژی و بدخوی
چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
مر آن اژدها را خورش ساختی
دگر نام کرمایل پیشبین

نهان گشت کردار فرزانگان
شده بر بدی دست دیوان دراز
که جمشید را هر دو دختر بدند
بایوان ضحاک بردندشان
ندانست جز کژی آموختن
خورشگر ببردی بایوان اوی
دو پاکیزه از کشور پادشا
چنان بد که بودند روزی بهم

رفتن ارمایل و کرمایل پیش ضحاک بخوالیگری

ز هر گونه اندیشه انداختن
خورش را باندازه بشناختند
بشیرین روان اندر آویختن
ز بالا بروی اندر انداختند
ز کردار بیداد شاه زمین
برآمیخت با مغز آن ارجمند
ترا زین جهان کوه و دشت بهر
ازیشان همی یافتندی روان
سپردی و صحرا نهادیش پیش

مگر زین دو تن را که ریزند خون
خورشخانهٔ پادشاه جهان
ازان روزبانان مردم کشان
پر از درد خوالیگران را جگر
ازان دو یکی را بپرداختند
یکی را بجان داد زنهار و گفت
بجای سرش زان سری بی بها
چو گرد آمدی مرد ازیشان دویست
کنون کرد ازان تخمه دارد نژاد

ازان بیغ برّان جهاندار سود
که گیتی نخواهد گشادنت راز
نخواهد نمودن بتو نیز چهر
بدل اندر از درد خون آورد
که آغاز گنج است و فرجام رنج
برو سالیان انجمن شد هزار
پراگنده شد نام دیوانگان
ز نیکی نبودی سخن جز براز
سر بانوان را چو افسر بدند
بدان اژدها فش سپردندشان
جز از غارت و کشتن و سوختن
ازان ساختی راه درمان اوی
دو مرد گرانمایه و پارسا
سخن رفت هرگونه از بیش و کم
وزان رسمهای بد اندر خورش
بباید بر شاه رفت آوری
یکی را توان آوریدن برون
گرفت آن دو بیدار فرخ نهان
گرفته دو مرد جوان از کشان
پر از خون دو دیده پر از کینه سر
جزین چاره‌ای نیز نشناختند
نگر تا نیاری سر اندر نهفت
خورش ساختند از پی پادشا
بدان سان که نشناختندی که کیست
کز آباد ناید بدل نام و یاد

پس آیین ضحاک وارونه خوی
که نامور دختری ماه روی
چو از روزگارش چهل سال ماند
در ایوان شاهی شب دیر یاز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان
کمر بستن و رفتن شاهوار
یکایک همان کهتر بسال
همی تاختی تا دماوند کوه
یکی بانگ برزد بخواب اندرون
چنین گفت ضحاک با ارنواز
زمین هفت کشور بفرمان تست
اگر از من این داستان بشنوید
توانیم کردن مگر چاره‌ای
چنین گفت با نامور چاره جوی
تو داری جهان زیر انگشتری
سخن سر بسر مهتران را بگوی
چو دانست شد چاره‌ساز آن زمان
جهان از شب تیره چون پر زاغ
سپهبد هر آنجا که بد موبدی
بخواند و بیک جایشان گرد کرد
نهانی سخن کردشان خواستار
که برمن راز برمن بباید گشاد
که گر بودنی باز گوییم راست
سه روز اندرین کار شد روزگار
که گر زنده‌تان دار باید بسود

چنان بد که چون می بدش آرزوی
به پرده درون بود بی گفتگوی

ز مردان جنگی یکی خواستی
پرستنده کردیش بر پیش خو

در خواب دیدن ضحاک و [illegible] از فریدون

سه جنگی پدید آمدی ناگهان
بجنگ اندرون گرزه گاوسار
ز سر تا بپایش کشیدی دوال
کشان و دوان از پس اندر گروه
که لرزان شدی خانهٔ صد ستون
که شاها چه دیدی نگویی مرا
دد و دام و مردم بفرمان تست
شود تان دل از جان من ناامید
که بی چاره نیست پتیاره‌ای
که بگذارد این راه چاره جوی
دد و مردم و دیو و مرغ و پری
بپژوهش که گم راستی باز جوی
نخیره مترس از بد بدگمان
همانگه سر از کوه برزد چراغ
سخندان و بیدار دل بخردی
وزیشان همی جست درمان درد
ز نیک و بد و گردش روزگار
و یا سر بخواری بباید نهاد
شود تن سبکسار و جان بی بها
سخن کس نیارست کرد آشکار
وگر بودنیها بباید نمود

دو مهتر یکی کهتر اندر میان
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ
بدان زه ببستی دو دستش چو سنگ
بپیچید ضحاک بیدادگر
بجستند خورشید رویان ز جای
تو خفته بآرام در جای خویش
بخورشید رویان سپهدار گفت
بشاه گرانمایه گفت ارنواز
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت
نگین زمانه سر تخت تست
ز هر کشوری گرد کن مهتران
نگه کن که هوش تو بر دست کیست
شه پرمنش را خوش آمد سخن
تو گفتی که بر کشورها چو
ز کشور بنزدیک خویش آورید
بگفتا مرا زود آگه کنید
که بر من زمانه کی آید بسر
لب موبدان خشک و رخساره تر
وگر بشنود بودنیها درست
بروز چهارم برآشفت شاه
همه موبدان سر فکنده نگون

بکشتی چو با دیو برخاستی
ز رسم کیی بد نه آیین خویش
نگر تا بسر برش تاج راند
بخواب اندرون بود با ارنواز
ببالای سرو و بفر کیان
زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ
نهادی بگردنش بر پالهنگ
بدرّیدش از هول گفتی جگر
ازان غلغل نامور کدخدای
ازیشان بترسیدی از جای خویش
که چونین شگفتی نشاید نهفت
که بر ما بباید گشادنت راز
همه خواب یکسر بدیشان بگفت
جهان روشن از نامور بخت تست
ز اخترشناسان و افسونگران
ز مردم شمار و ز دیو و پری
گران سر بدین پاسخ افگندبن
بگفته خورشید یاقوت زرد
بگفت آن جگر خسته خوابی که دید
روانرا سوی روشنی ره کنید
که را باشد این تاج و تخت و کمر
زبان پر ز گفتار با یکدگر
بباید هم اکنون ره چاره جست
بران موبدان نماینده راه
پر از هول دل دیدگان پر ز خون

ازان نامداران بسیار هوش ... یکی بود بینا دل و تیزهوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام ... کزان موبدان او بدی تیزگام
دلش تیره برگشت و ناپاک شد ... گشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخت کن سر ز باد ... که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود ... که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد ... برفت و جهان دیگری را سپرد
اگر باره آهنینی بپای ... سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت تو ... بخاک اندر آید سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود ... زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد ... نیامد گه پرسش سرد باد
چو زاید از مادر پرهنر ... بسان درختی بود بارور
بمردی رسد برکشد سر بماه ... کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز ... بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزهٔ گاوروی ... ببندد در آرد ز ایوان بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین ... چرا بنددم چیست با منش کین
دلاور بدو گفت گر بخردی ... کسی بی بهانه نسازد بدی
برآید بدست تو هوش پدر ... وزان درد گردد پر از کینه سر
یکی گاو پرمایه خواهد بدن ... جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد او هم بدست تو در ... بدان کین کشد گرزهٔ گاوسر
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش ... ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند ... بیامد دلی پر ز بیم و گزند
چو آمد دل تاجور بازجای ... بتخت کیان اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان ... همی بازجست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و خورد ... شده روز روشن برو لاجورد

داستان زادن فریدون از مادر

برآمد برین روزگاری دراز ... کشید اژدهافش بتنگی فراز
خجسته فریدون ز مادر بزاد ... جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سان سرو سهی ... همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود ... جهان را چو تابنده خورشید بود
جهان را چو باران بشایستگی ... روان را چو دانش بشایستگی
بسر بر همی گشت گردان سپهر ... شده رام با آفریدون بمهر
همان گاو کش نام پرمایه بود ... ز گاوان تنش برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاوس نر ... بهر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان ... ستاره‌شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونین ندید ... نه از پیر سر کاردانان شنید
زمین کرد ضحاک پرگفت و گوی ... بگرد جهان هم برین جست و جوی
فریدون که بودش پدر آبتین ... شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر ... برآویخت ناگاه در دام شیر
ازان روزبانان ناپاک مرد ... تنی چند روزی بدو باز خورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز ... برو بر سرآورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید ... که بر جفت او بر چنین بد رسید
فرانک بدش نام و فرخنده بود ... بمهر فریدون دل آگنده بود
دوان داغ‌دل خسته روزگار ... همی رفت پویان بدان مرغزار
کجا نامور گاو پرمایه بود ... که بایسته بر تنش پیرایه بود
بپیش نگهبان آن مرغزار ... خروشید و بارید خون بر کنار
بدو گفت کین کودک شیرخوار ... ز من روزگاری بزنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر ... وزان گاو نغزش بپرور بشیر
وگر باره خواهی روانم ترا ... گروگان کنم دل بهر آنچ خواست
پرستندهٔ بیشه و گاو نغز ... چنین داد پاسخ بدان پاک مغز

که چون بنده در پیش فرزند تو ... بباشم پذیرنده پند تو
فرانک بدو داد فرزند را ... بگفتش بدو گفتنی چند را
سه سالش پدروار ازان گاو شیر ... همی داد هشیار زنهارگیر
نشد سیر ضحاک ازان جست و جوی ... شد از گاو گیتی پر از گفت و گوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار ... چنین گفت با مرد زنهاردار
که اندیشه‌ای در دلم ایزدی ... فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید کزین چاره نیست ... که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاک جادوستان ... شوم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه ... برم خوب‌رخ را بالبرز کوه
بیاورد فرزند را چون نوند ... چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بران کوه بود ... که از کار گیتی بی اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاک دین ... منم سوگواری ز ایران زمین
بدان کین گرانمایه فرزند من ... همی بود خواهد سر انجمن
ببرد سر و تاج ضحاک را ... سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان اوی ... پدروار لرزنده بر جان اوی
پذیرفت فرزند او نیکمرد ... نیاورد هرگز برو باد سرد
خبر شد بضحاک یک روزگار ... ازان بیشه و گاو و آن مرغزار
بیامد ازان کینه چون پیل مست ... مران گاو پرمایه را کرد پست
جز آن هرچه بود اندران چارپای ... بیفکند و زیشان بپرداخت جای
سوی خانهٔ آفریدون شتافت ... فراوان پژوهید و کس را نیافت
بایوان او آتش اندر فکند ... بپای اندر آورد کاخ بلند
چو بگذشت بر آفریدون دو هشت ... ز البرز کوه اندر آمد بدشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت ... که بگشای بر من نهان از نهفت
نکوهی مرا تا که بودم پدر ... کیم من ز تخم کدامین گهر
چه گویم کیم بر سر انجمن ... یکی دانشی داستانی بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی ... بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین ... یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود ... خردمند و گرد و بی آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد ... پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا و مرا نیک شوی ... نبد روز روشن مرا جز بدوی
چنان بد که ضحاک جادوپرست ... از ایران بجان تو یازید دست
از و من نهانت همی داشتم ... چه مایه بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان ... فدا کرد پیش تو شیرین روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار ... برست و برآمد ز مردم دمار
سر بابت از مغز پرداختند ... مران اژدها را خورش ساختند
سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای ... که کس را نزان بیشه اندیشه‌ای
یکی گاو دیدم چو باغ بهار ... سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده بکش ... نشسته به بیشه درون شادفش
بدو دادمت روزگاری دراز ... ببر بر همی پروریدت بناز
ز پستان آن گاو طاوس رنگ ... برافروختی چون دلاور پلنگ
سرانجام ازان گاو و آن مرغزار ... یکایک خبر شد بر شهریار
ز بیشه ببردم ترا ناگهان ... گریختم ز ایوان و ز خان و مان
بیامد بکشت آن گرانمایه را ... چنان بی‌زبان مهربان دایه را
از ایوان ما تا بخورشید خاک ... برآورد و کرد آن بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش ... ز گفتار مادر برآمد بجوش
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین ... بابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر ... نگردد مگر ز آزمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست ... مرا برد باید بشمشیر دست
بپیچم بفرمان یزدان پاک ... برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست ... ترا با جهان سر بسر پای نیست

جهاندار ضحاک با تاج و گاه / میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار / کمر بسته او را کند کارزار
چنین است آیین و پیمان و دین / جهان از جشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی جشید / بگیتی بجز خویشتن را ندید
بدان سستی اندر دید سر بباد / ترا روز جز شاد و خرم مباد
چنان بد که ضحاک را روز و شب / بیاد فریدون گشادی دو لب

داستان ضحاک با کاوهٔ آهنگر

بدان برز و بالا ز بیم نشیب / شد از آفریدون دلش پر نهیب
چنان بد که یکروز بر تخت عاج / نهاد به سر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست
ازان پس چنین گفت با موبدان / که ای پرهنر نامور بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن است / که بر بخردان این سخن روشن است
ندارم همی دشمن خرد خوار / بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری / هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو و مردم بر آمیختن
بباید برین بود همداستان / که من ناشکیبم برین داستان
یکی محضر اکنون بباید نبشت / که ضحاک جز تخم نیکی نکشت
نگوید سخن جز همه راستی / نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان / بدان کار گشتند همداستان
بران محضر اژدها ناگزیر / گواهی نبشتند برنا و پیر
یکایک همانگه ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه
ستم دیده را پیش او خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم / که بر گوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوهٔ دادخواه
یکی بی زیان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر اژدها پیکری / بباید بدین داستان داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست / چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید / که نوبت ز گیتی بمن چون رسید
که ماران ترا مغز فرزند من / همی داد باید بهر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید / شگفت آمدش کین سخنها شنید
بدو باز دادند فرزند اوی / بخوبی بجستند پیوند اوی
بفرمود پس کاوه را پادشا / که باشد بدان محضر اندر گوا
چو برخواند کاوه همه محضرش / سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پای مردان دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی / سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا / نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای / بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند او پیش اوی / خروشان ز ایوان برون شد بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ برین بر سرت باد سرد / نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوهٔ خام گوی / بسان همالان کند سرخ روی
همه محضر ما و پیمان تو / بدرد بپیچد ز فرمان تو
کی نامور پاسخ آورد زود / که از من شگفتی بباید شنود
بپیران کشور چنین گفت شاه / که ترسم که شد روز روشن سیاه
که چون کاوه آمد ز درگه پدید / دو گوش من آوای او را شنید
بپیران کشور چنین گفت شاه / که ترسم که شد روز روشن سیاه
میان من و او ز ایوان درست / تو گفتی یکی کوه آتش برست
همیدون چو آورد بر سر دو دست / شگفتی مرا در دل آمد شکست

ندانم چه شاید بدن زین سپس / که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه / بر او انجمن گشت بازارگاه
همی برخروشید و فریاد خواند / جهان را سراسر سوی داد خواند
ازان چرم کآهنگران پشت پای / بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد / همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست / که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند / سر از بند ضحاک بیرون کند
بپوید کین مهتر آهرمن است / جهان آفرین را بدل دشمن است
بدان بی بها ناسزاوار پوست / پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد / سپاهی برو انجمن شد نه خرد
ندانسته بد کآفریدون کجاست / سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو / بدیدندش از دور و برخاست غو
جوان پوست بر نیزه بر دید کی / بنیکی یکی اختری افکند پی
بیاراست آن را بدیبای روم / ز گوهر برو پیکر و زر بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه / یکی فال فرخ پی افکند شاه
فرو هشت ازو سرخ و زرد و بنفش / همی خواندش کاویانی درفش
ازان پس هر آنکس که بگرفت گاه / بشادی بسر بر نهاد او کلاه
بران بی بها چرم آهنگران / برو ریختی نو بنو گوهران
ز دیبای پرمایه و پرنیان / بران گونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود / جهان را ازو دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون که گیتی بران گونه دید / جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان / بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی ام سوی کارزار / ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ز گیتی جهان آفرین را پرست / بد و زن بهر نیک و بد پاک دست
فرو ریخت خون از مژه مادرش / همی خواند با خون دل داورش
بیزدان همی گفت زنهار من / سپردم بتو ای جهاندار من
بگردان ز جانش بد جادوان / بپرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبک ساز رفتن گرفت / سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال / ازو هر دو آزاده مهتر بسال
یکی بود ازان دو کیانوش نام / دگر نام پرمایه شادکام
فریدون بریشان سخن بر گشاد / که خرم زیید ای دلیران و شاد
که گردون نگردد بجز بر بهی / همه باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران / یکی گرز فرمود باید گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند / ببازار آهنگران تاختند
هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی / بسوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود / وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش / همیدون بسان سر گاومیش
بدان دست بردند آهنگران / چو شد ساخته کار گرز گران
بر پیش جهانجوی بردند گرز / فروزان بکردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر / ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی نیزشان کرد فرخ امید / بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک / بشوییم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آوریم / چو از نام دادار یاد آوریم
فریدون بخورشید بر برد سر / کمر تنگ بسته بکین پدر
برون رفت شادان بخرداد روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه اوی / بابر اندر آمد سر گاه اوی
بپیلان گردون کش گاومیش / سپه را همی توشه بردند پیش

برفتن شاه فریدون بجنگ ضحاک

کیانوش پرمایه بر دست شاه / چو کهتر برادرش همان نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد / سری پر ز کینه دلی پر ز داد
رسیدند بر تازیان نوند / بجایی که آتش پرستان بدند
پس آمد بدانجای نیکان فرود / فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره‌تر گشت از انجایگاه / خرامان بیامد یکی نیکخواه
فروهشته از مشک تا پای موی / بکردار حور بهشتیش روی
سروشی بدو آمد از بهشت / که تا باز گوید بد و خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری / نهانش بیاموخت افسونگری
که تا بندها را بداند کلید / گشاده بافسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست / نه از راه پیکار و دست بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان / که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشش بیاراست خوالیگرش / یکی پاک خوان از بر مهترش
چو شد نوش خورده شتاب آیدش / گران شد سرش رای خواب آیدش
چو آن رفتن ایزدی کار اوی / بدیدند و آن بخت بیدار اوی
برادرش پس سرد و برخاستند / تبه کردنش را بیاراستند
ببالین که شاه خفته بناز / شده یکزمان از شب دیریاز
یکی سنگ بود از بر برز کوه / برادرش هر دو نهان از گروه
دویدند از کوه کندند سنگ / بدان تا بکوبد سرش بی درنگ
بکه بر شدند آن دو بیدادگر / وزیشان نبد هیچ کس را خبر
زخارا فکندند سنگی گران / ندیدند آن کار بد را کران
وزان کوه غلتان فرو کاشتند / بران خفته را کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد / خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون همان سنگ بر جای خویش / ببست و یکی گام ننهاد پیش
برادر بدانست کان ایزدیست / نه از راه بیکار و دست بدیست
همانگه کمر بست و اندر کشید / نکرد آن سخنها بر ایشان پدید
براند و بدش کاوه پیش سپاه / برافراز راند از انجایگاه
برافراشته کاویانی درفش / همایون همان خسروانی درفش
باروند رود اندر آورد روی / چنان چون بود شاه دیهیم جوی

گذشتن فریدون از اروند رود بی کشتی

اگر پهلوانی ندانی زبان / بتازی تو اروند را دجله خوان
سیم منزل آن شاه آزاد مرد / لب دجله و شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیک اروند رود / فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و زورق هم اندر شتاب / گذارید یکسر بدین روی آب
بدان تازیان گفت پیروز شاه / که کشتی برافکن هم اکنون بر آب
مرا با سپه زین بدان سو رسان / ازینها کسی را بدین سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود / نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان / چنین گفت با من سخن در نهان
مرا گفت کشتی مران تا نخست / جوازی بیابی بمهر درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک / ازان ژرف دریا نیامدش باک
بتندی میان کیانی ببست / بران بارهٔ شیردل برنشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را / بآب اندر افکند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر / همیدون بدریا نهادند سر
بران باد پایان با آفرین / بآب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد بخواب / ز تازیدن چارپایان در آب
بخشکی رسیدند سر کینه جوی / به بیت المقدس نهادند روی
که بر پهلوانی زبان راندند / همی گنگ دژهوختش خواندند
بتازی کنون خانهٔ پاک خوان / برآورده ایوان ضحاک خوان
چو از دشت نزدیک شهر آمدند / کزان شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه / یکی کاخ دید اندران شهر شاه

فروزنده چون مشتری بر سپهر / همه جای آرام و شادی و مهر
که ایوانش برتر ز کیوان نمود / تو گفتی ستاره بخواهد بسود
بدانست کان خانهٔ اژدهاست / که جای بزرگی و جای بهاست
بیارانش گفت آنکه بر تیره خاک / برآرد چنین برز جای از مغاک
بترسم همی زانک با او جهان / یکی راز دارد مگر در نهان
بباید که ما را بدین جای جنگ / شتابیدن آید بروز درنگ
بگفت و بگرز گران دست برد / عنان بارهٔ تیزتگ را سپرد
تو گفتی یکی آتشی شد درست / که پیش نگهبان ایوان برست
گران گرز برداشت از پشت زین / تو گفتی همی برنورد زمین
کس از روزبانان بدر بر نماند / فریدون جهان آفرین را بخواند
باسب اندر آمد بکاخ بزرگ / جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود / سرش باسمان برفرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آورید / که آن جز بنام جهاندار دید
وزان جادوان کاندر ایوان بدند / همه نامور نرهٔ دیوان بدند
سرانشان بگرز گران کرد پست / نشست از بر کاخ جادو پرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای / به پیروزی و رای بگرفت جای

سخن گفتن ارنواز و شهرناز با فریدون

برون آورید از شبستان اوی / بتان سیه چشم خورشید روی
بفرمود شستن سرانشان نخست / روانشان پس از تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان / ز آلودگی سر بپالودشان
که پرورده بت پرستان بدند / سراسیمه بر سان مستان بدند
پس آن دختران جهاندار جم / بنرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن / که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بد این از تو ای نیکبخت / چه باری ز شاخ کدامین درخت
که ایدون ببالین شیر آمدی / ستمکاره مردی دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما ببد / ز کردار این جادوی کم خرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا / ازین اهرمن کیش نر اژدها
ندیدیم کس کین چنین زهره داشت / بدین پایگه از هنر بهره داشت
کش اندیشهٔ گاه او آمدی / کرش آرزو جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که تخت / نماند بکس جاودانه نه بخت
منم پور آن نیک مرد آبتین / که بگرفت ضحاک ز ایران زمین
بکشتش بزاری و من کینه جوی / نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو پرمایه کم دایه بود / ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بی زبان چارپای / چه آمد بران مرد ناپاک رای
کمر بسته ام لاجرم جنگجوی / از ایران بکین اندر آورده روی
سرش را بدین گرزهٔ گاو چهر / بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
سخن را چو بشنید ازو ارنواز / گشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاها فریدون تویی / که ویران کنی تنبل و جادویی
کجا هوش ضحاک بر دست تست / گشاد جهان از کمربند تست
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک / شده رام با او ز بیم هلاک
همی جفت مان خواند و جفت مار / چگونه توان بردن ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز / که گر با بلا چرخ را نیست راز
ببرم پی اژدها را ز خاک / بشویم شما را سر از گرد پاک
بباید شما را کنون گفت راست / که آن بی بها اژدهافش کجاست
بدو خوب رویان گشادند راز / مگر اژدها را سر آید بگاز
بگفتند کو سوی هندوستان / بشد تا کند بند جادوستان
ببرد سر بی گناهان هزار / هراسان شدست از بد روزگار
کجا گفته بودش یکی پیش بین / که پردخته گردد ز تو این زمین
کس آید که گیرد سر تخت تو / چگونه فرو پژمرد بخت تو

دلش زان زده فال پر آتش است — همه زندگانی بر او ناخوش است
همی خون دام و دد و مرد و زن — بریزد کند در یکی آبزن
مگر کو سر و تن بشوید بخون — شود فال اخترشناسان نگون
همش نیز از آن مارها بر دو کتف — برنج درازست مانده شگفت
ازین کشور آید بدیگر شود — ز رنج دو مار سیه نغنود
بیاید کنون گاه باز آیدش — که جایی نباشد فراوان بدش
گشاد آن نگار گرانمایه راز — سپرده بدو گوش گردن فراز
چو کشور ز ضحاک بودی تهی — یکی مایه ور بد بسان رهی

داستان کندرو با ضحاک

که او داشتی گنج و تخت و سرای — شگفتی بدلسوزگی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام — بکندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد دوان کندرو — در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه — چو سرو بلند از برش گرد ماه
ز یک دست سرو سهی شهرناز — بدست دگر ماهروی ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش — کمربستگان صف زده بر درش
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز — نیایش کنان رفت و بردش نماز
برو آفرین کرد کای شهریار — همیشه بزی تا بود روزگار
همیشه نشستنت با فرهی — که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد — سرت برتر از ابر بارنده باد
فریدونش فرمود تا رفت پیش — بگفت آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه آفریدون بدوی — که رو آلت تخت شاهی بجوی
نبید آر و رامشگران را بخوان — بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست — بدانش همان دل بزدای منست
بیارا انجمن کن بر تخت من — چنان چون بود در خور بخت من
سخن را چو بشنید ازو کدخدای — بکرد آنچه فرمود مهتر برای
می روشن آورد و رامشگران — همان در خورش با گهر مهتران
فریدون چو می دید رامش گزید — شبی کرد جشنی چنان چون سزید
می ناب و آواز چنگ و سرود — همی داد هر عاشقانرا درود
فریدون بدستی می دلنواز — بدست دگر ماهروی ارنواز
نشسته بر آن تخت ضحاک بر — دلش پر ز کینه پر از باد سر
چو شد رام گیتی دوان کندرو — برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر باره راه جوی — سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید — سراسر بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان — ز برگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری — فراز آمدند از دگر کشوری
ازین سه یکی کهتر اندر میان — ببالا چو سرو و بچهر کیان
بسالت کهتر فزونیش بیش — ازین مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه — همی تابد اندر میان گروه
باسب اندر آمد بایوان شاه — دو پرمایه با او سپیدون براه
بیامد بتخت کئی برنشست — همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آنکس که بود اندر ایوان تو — ز گردان و ز نره دیوان تو
سر از بار یکسر فرو ریختشان — همه مغز با خون برآمیختشان
بدو گفت ضحاک شاید بدن — که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار — که مهمان و با گرزهٔ گاوسار
بمردی نشیند بآرام تو — ز تاج و کمر بسترد نام تو
بآیین خویش آورد ناسپاس — چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال — که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ ورا کندرو — که آری شنیدم تو پاسخ شنو
گرین نامور هست مهمان تو — چه کارستش اندر شبستان تو
که با دختران جهاندار جم — نشیند زند رای بر بیش و کم
بیک دست گیرد رخ شهرناز — بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره از این بتر زین کند — بزیر سر از مشک بالین کند
چو مشک آن دو گیسوی چون ماه تو — که بودند همواره دلخواه تو
بگیرد بآرام بر تخت تو — بخاک اندر آرد سر و تخت تو
برآشفت ضحاک بر سان گرگ — شنید آن سخن کارزو کرد مرگ
بدشنام زشت و آوای سخت — شگفتی بشورید آن شوربخت
بدو گفت هرگز تو در خان من — ازین پس نباشی نگهبان من
چنین گفت پاسخ ورا پیشکار — که ایدون گمانم من ای شهریار
کز این تخت هرگز نیابی تو بهر — بمن چون دهی کدخدایی بهر
چو بی بهره باشی ز گاه مهی — مرا کار سازندگی چون دهی
چرا بر نسازی همی کار خویش — که هرگزت نامد چنین کار پیش
ز تاج بزرگی چو موی از خمیر — برون آمدی مهترا چاره گیر
جهاندار ضحاک ازین گفتگوی — بجوش آمد و تیز بنهاد روی

رزم ضحاک با فریدون و گرفتار شدن ضحاک

بفرمود تا بر نهادند زین — بران باد پایان با آفرین
بیامد دمان با سپاهی گران — همه نره دیوان و جنگ آوران
ز بی راه مر کاخ را بام و در — گرفت و بکین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند — همه سوی آن راه بی ره شدند
از اسپان جنگی فرو ریختند — بران جای تنگی بر آویختند
همه بام و در مردم شهر بود — کسی کش ز جنگاوری بهر بود
همه در هوای فریدون بدند — که از درد ضحاک پرخون بدند
ز دیوارها خشت و ز بام سنگ — بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه — پیی را نبد بر زمین نیز راه
بشهر اندرون هر که برنا بدند — چو پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند — ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
خروشی برآمد ز آتشکده — که برگاه اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم — یکایک ز گفتار او نگذریم
نخواهیم برگاه ضحاک را — مر آن اژدهافش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه — سراسر بجنگ اندرون همگروه
از آن شهر روشن یکی تیره گرد — برآمد که خورشید شد لاجورد
پس از رشک ضحاک شد چاره جوی — ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بآهن سراسر بپوشید تن — بدان تا نداند کسی ز انجمن
برآمد بران بام کاخ بلند — بچنگ اندرون شصت بازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز — پر از جادویی با فریدون براز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب — گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان کار هست ایزدی — رهایی نیابد ز دست بدی
بمغز اندرون آتش رشک خاست — بایوان کمند اندر افکند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند — فرود آمد از بام کاخ بلند
بچنگ اندرش آبگون دشنه بود — بخون پریچهرگان تشنه بود
همان تیز خنجر کشید از نیام — نه بگشاد راز و نه بر گفت نام
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد — بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزهٔ گاوسر دست برد — بزد بر سرش ترگ بشکست خرد
بیامد سروش خجسته دمان — مزن گفت کورا نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ — ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند اوی — نیاید برش خویش و پیوند اوی
فریدون چو بشنید ناسود دیر — کمندی بیاراست از چرم شیر
ببستش بیندی دو دست و میان — که نگشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین اوی — بیفکند ناخوب آیین اوی

بفرمود کردن بدر بر خروش / که ای نامداران بسیار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ / نه زین باره جویید کین و نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه ور / بیک روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و یکی گرزدار / سرانجام هر دو بدیدست کار
چو این کار او جوید آن کار این / پر آشوب گردد سراسر زمین
به بند اندرست آن که ناپاک بود / جهان از کردار او پاک بود
شما دیر مانید و خرم بوید / برامش سوی ورزش خود شوید
وزان پس همه نامداران شهر / کسی کش بدان گنج و زر نام بهر
برفتند با رامش و خواسته / همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان / ز راه خرد پایگه ساختشان
بسی پندشان داد و کرد آفرین / همی کرد یاد از جهان آفرین
همی گفت کین جایگاه منست / ز فال اختر و بومشان ایمنست
که یزدان پاک از میان گروه / برانگیخت ما را از البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها / بفر و بگرز من آید رها
چو بخشایش آورد نیکی دهش / بپاکی بباید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سر بسر / نشاید نشستن بیکجای بر
وگرنه من ایدر همی بودمی / بسی با شما سال پیمودمی
مهان پیش او خاک دادند بوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شهر دیده بدرگاه بر / خروشان بران روز کوتاه بر
که تا اژدها را برون آورید / به بند کمندش چنان چون سزید
دمادم برون رفت لشکر ز شهر / وزان شاه نایافته شهر بهر
ببردند ضحاک را بسته زار / بپشت هیونی برافکنده خوار
همی راند زین گونه تا شیرخوان / جهان را چو این بشنوی پیر خوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت / گذشتست و بسیار خواهد گذشت
بدان گونه ضحاک را بسته دست / سوی شیرخوان برد چون پیل مست
همی راند او را بکوه اندرون / همی خواست کردن سرش را نگون
همانگه بیامد خجسته سروش / بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه / ببر همچنین تازنان بی گروه
مگر زان کسی خود که نگزیردت / بهنگام سختی بگیردت دست
بیاورد ضحاک را چون نوند / بکوه دماوند کردش به بند
ز سر تا بپایش همی برکشید / سراسر یکی چرم ازو برکشید
بدان زه سر و پای و دستش / همه بند گردنش بر هم شکست
چو بندی بران بند بفزود نیز / نبود از بد بخت او مانده چیز
بکوه اندرون جای تنگش گزید / نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران / بجایی که مغزش نبود اندران
فرو بر دو دستش بدان کوه باز / بدان تا بسختی بماند دراز
ببستش بران گونه آویخته / وزو خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را به بد نسپریم / بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار / همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند / نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از ما همی یادگار / سخن را چنین خوار مایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
ز داد و دهش یافت آن نیکویی / تو داد و دهش کن فریدون تویی
فریدون ز کاری که کرد ایزدی / نخستین جهان را بشست از بدی
یکی بیشتر بند ضحاک بود / که بیدادگر بود و ناپاک بود
و دیگر که گیتی ز نابخردان / تهی کرد و بستد ز دست بدان
سدیگر که گیتی ز بد باز خواست / جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
جهانا چه بدمهر و بدگوهری / که پروردهٔ خویش را بشکری
نگه کن کجا آفریدون گرد / که از تخم ضحاک شاهی ببرد
بدانگه جهان پانصد سال شاه / بفرجام رفت و بجا ماند گاه

جهان جهان دیگری را سپرد / بجز نیک نامی ز گیتی نبرد
چنینیم یکسر که و مه همه / تو خواهی شبان باش خواهی رمه
فریدون که شد بر جهان کامگار / ندانست جز خویشتن شهریار
زمانه بی اندوه گشت از بدی / گرفتند هر کس ره ایزدی

پادشاهی فریدون پانصد سال بود

برسم کیان تاج و تخت مهی / بیاراست با کاخ شاهنشهی
بروز خجسته سر مهرماه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
بآیین یکی جشن نو ساختند / دل از داوریها بپرداختند
نشستند فرزانگان شادکام / گرفتند هر کس ز یاقوت جام
می روشن و چهرهٔ شاه نو / جهان گشت روشن سر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند / همه عنبر و زعفران سوختند

پرستیدن مهرگان دین اوست / تن آسانی و خوردن آیین اوست
اگر یادگارست ازو ماه و مهر / بکوش و برنج ایچ منمای چهر
ورا بد جهان سالیان پنج صد / نیفکند یک روز بنیاد بد
جهان چون برو بر نماند ای پسر / تو نیز آز مپرست و انده مخور
نماند چنان دان جهان بر کسی / وزو شادمانی نبیند بسی
فرانک نه آگاه بد زین نهان / که فرزند او شاه شد بر جهان

ز ضحاک شد تخت شاهی تهی — سرآمد برو روز و کار بهی
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر — بمادر که فرزند شد تاجور
نیایش کنان شد سر و تن بشست — بپیش جهاندار آمد نخست
نهاد آن سر پست بر خاک بر — همی خواند نفرین ضحاک بر
همی آفرین خواند بر کردگار — بدان شاد از گردش روزگار
از ایشان سزا آنکس بودش نیاز — همی داشت روز بد خویش باز
نهانش نوا کرد و کس را نگفت — همی راز او داشت اندر نهفت
یکی هفته زین گونه بخشید چیز — چنان شد که درویش نشنید نیز
دگر هفته مر بزم را کرد ساز — مهانی که بودند گردن فراز
بیاراست چون بوستان خان خویش — مهان را همی کرد مهمان خویش
ازان پس همه گنج آراسته — فراز آورید از در خواسته
سر گنجها را گشادن گرفت — نهانی همه بای دادن گرفت
گشادن در گنج را گاه دید — درم خوار شد چون سر شاه دید
همان جامه و گوهر شاهوار — همان اسب تازی بزرین فسار
همان جوشن و خود زرین و تیغ — کلاه و کمر هم نبودش دریغ
همه خواسته بر شتر بار کرد — دلی پاک سوی جهاندار کرد
فرستاد نزدیک فرزند چیز — زبانی پر از آفرین داشت نیز
چو آن خواسته دید شاه زمین — بپذرفت و بر مام کرد آفرین
بزرگان لشکر چو بشناختند — بر شهریار جهان تاختند
که ای شاه پیروز یزدان شناس — نیایش مر او را و زویت سپاس
چنین روز روزت فزون باد بخت — بداندیشگان را نگون باد تخت
همه زر و گوهر برآمیختند — بتاج سپهبد فرو ریختند
همه مهتران از همه کشورش — بدان فرخی جشن دیده بر درش
ز یزدان همی خواندند آفرین — بران تاج و تخت و کلاه و نگین
همه دست برداشته باسمان — گشاده برو بر بنیکی گمان
که جاوید بادا چنین شهریار — برومند بادا چنین روزگار
ازان پس فریدون بگرد جهان — بگردید و دید آشکار و نهان
هران چیز کز راه بیداد بود — هران بوم و بر کان نه آباد بود
بنیکی ببستش ازو راه بد — چنان کز ره پادشاهان سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت — بجای گیا سرو و گلبن بکشت
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد — نشست اندران نامور بیشه کرد
کجا از جهان کوس خوانی همی — جزین نیز نامش ندانی همی
ز سالش چو یک پنجه اندر کشید — سه فرزندش آمد گرامی پدید
ببخت جهاندار هر سه پسر — سه فرخ نژاد از در تاج زر
ببالا چو سرو و برخ چون بهار — بهر چیز مانندهٔ شهریار
ازین سه دو پاکیزه از شهرناز — یکی کهتر از خوب چهر ارنواز
پدر نوز ناکرده از ناز نام — همی پیش پیلان نهادند گام
ازان پس بدیشان نگه کرد شاه — که گشتند زیبای تخت و کلاه
فریدون ازان نامداران خویش — یکی را گرانمایه‌تر خواند پیش
کجا نام او جندل راه بر — بهر کار دلسوز بر شاه بر

فرستادن فریدون جندل را باطراف بطلب دختران

بدو گفت برگرد گرد جهان — سه دختر گزین از نژاد مهان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر — پری چهره و پاک و خسرو گهر
بخوبی سزای سه فرزند من — چنان چون بشاید به پیوند من
پدر نام ناکرده از نازشان — بدان تا نخوانند با و از شان
چو بشنید جندل ز خسرو سخن — یکی رای پاکیزه افکند بن
که بیدار دل بود و بیدار مغز — زبان چرب و شایسته کار نغز
یکایک ز ایران سرانده کشید — پژوهید و هر گونه گفت و شنید
بهر کشوری کز جهان مهتری — بپرده درون داشتی دختری
نهفته بجستی همه رازشان — شنیدی همه نام و آوازشان
ز دهقان پرمایه کس را ندید — که پیوستگی با فریدون سزید
خردمند و روشن دل و شاد تن — بیامد بر سرو شاه یمن
نشان یافت جندل مر او را درست — سه دختر چنان چون فریدون بجست
خرامان بیامد بنزدیک سرو — ز شادی چو پوشش گل اندر تذرو
زمین را ببوسید و چربی نمود — بدان کهتری آفرین برفزود
بجندل چنین گفت شاه یمن — که بی آفرینت مباد انجمن
چه پیغام داری چه پاسخ دهی — فرستاده و یا گرامی رهی
بدو گفت جندل که خرم بزی — همیشه ز تو دور چشم بدی
از ایران یکی کهترم چون شمن — پیام آوریدم بشاه یمن
درود از فریدون فرخ دهم — سخن هر چه پرسی تو پاسخ دهم
ترا آفرین از فریدون گرد — بزرگ آنکسی کش نداند خرد
بمن گفت شاه یمن را بگوی — که بر گاه تا مشک بوید ببوی
خجسته بزی شاد و بی درد و رنج — پراگنده رنج و نیاگنده گنج
بدان ای سر و مایهٔ تازیان — کز اختر بوی جاودان بی زیان
که شیرین‌تر از فرزند جان چیز — همانا که چیزی نباشد بنیز
سه تا دیده اندر جهان گرد گشت — دو دیده بود مر مرا دیده است
گرامی‌تر از [illegible] — که دیده ز دیدنش دارد سپاس
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز — کجا داستان زد ز پیوند نغز
که پیوند کس را نیاراستم — مگر کس به از خویشتن خواستم
خرد یافته مرد نیکی سگال — همی دوستی را بجوید همال
که خشنود مردم بود روزگار — نه نیکو بود بی سپه شهریار
مرا پادشاهی آباد هست — همان گنج و مردی و بنیاد هست
سه فرزند شایستهٔ تاج و گاه — اگر داستان زا بود کار شاه
ز هر کام و هر خواسته بی‌نیاز — بهر آرزو دست ایشان دراز
مرین سه گرانمایه را در نهفت — بباید همی شاه را دست جفت
ز کارآگهان آگهی یافتم — بدان آگهی تیز بشتافتم
کجا از پس پرده پوشیده روی — سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
مران هر سه را نوز ناکرده نام — چو بشنیدم این شد دلم شادکام
که ما نیز نام سه فرخ نژاد — چو اندر خور آید نکردیم یاد
کنون این گرامی دو گونه گهر — بباید بر آمیخت با یکدگر
سه پوشیده را با سه دیهیم جوی — سزارا سزاوار بی گفت و گوی
فریدون پیامم ازین گونه داد — تو پاسخ کن از انچه آیدت یاد
پیامش چو بشنید شاه یمن — بپژمرد چون ز آب کنده سمن
همی گفت اگر هست بالین من — نه بینم سه ماه جهان بین من
مرا روز روشن شود تار شب — نباید گشادن بپاسخ دو لب
شتابت نباید بپاسخ کنون — مرا چند رازست با رهنمون
بریشان گشاده کنم راز من — بهر کار هستند انباز من
فرستاده را زود جایی گزید — پس آنگه بکار اندرون بنگرید
بیامد در بار دادن ببست — با انبوه اندیشگان در نشست
فراوان کس از دشت نیزه‌وران — بر خویش خواند آزموده سران
نهفته برون آورید از نهفت — همه رازها پیش ایشان بگفت
که ما را ز گیتی سه فرزند خویش — سه شمعست روشن ز دیدار خویش
فریدون فرستاد زی ما پیام — بگسترد چشم یکی خوب دام
همی کرد خواهد ز چشمم جدا — یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه — که ما را سه شاهست با تاج و گاه
گر ایدر مرا سه به پیوند من — بسه روی پوشیده فرزند من
اگر گویم آری و دل زان تهی — دروغ ایچ نه اندر خورد با مهی
وگر آرزوها سپارم بدوی — شود دلش پر آتش کند و گوی
وگر سر به پیچم ز گفتار اوی — هراسان شود دل ز آزار اوی

حکایت

شنید این سخن مردم راه جو
ازین در سخن هرچه بایست یاد
که ما همگنان این نه بینیم را
سخن گفتن بخشش آیین ما است
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند
از و آرزوهای پر مایه جوی
فرستاده شاه را پیش خواند
بگویش که هرچند هستی بلند
سخن هرچه گویی پذیرم همی
مرا خوارتر کین سه فرزند خویش
بفرمان شاه این سه فرزند من
بکام من به بینم سه شاه ترا
بشادی بیایند نزدیک من
پس انکه سه روشن جهان بین خویش
گر آید بدیدار ایشان نیاز
پر از آفرین لب ایوان اوی
سه فرزند را خواند شاه جهان
چنین گفت کین شهریار یمن
سه روشن اربیابد جوانشان دو
کنون تان بباید بر او شدن
چو پرسد سخنهاش پاسخ دهید
سخن گوی و روشن دل و پاک تن
شما هر چه گویم ز من بشنوید
همش گنج بسیار و هم لشکرست
بروز نخستین یکی رزمگاه

که ضحاک بازو چه آمد برو
سراسر بمن بر بباید گشاد
که هر باد را تو بجنبی ز جا
عنان و سنان تافتن دین ما است
سر بدره بگشای و لب را ببند
که گردار آزاد بیند روی
فراوان سخنها بخوبی براند
سه فرزند تو بر تو بر ارجمند
ز دختر من اندازه گیرم همی
نه بینم بهنگام بایست بیش

پاسخ دادن شاه یمن جندل را

شود روشن این شهر تاریک من
سپارم بدیشان بآیین خویش
سبکشان فرستم بر شاه باز
سوی شهریار جهان کرد روی
نهفته برون آورید از نهان
سر انجمن سرو سایه فکن
دهد بر سر یکی خاک بوس
بهر بیش و کم رای فرخ زنن
بر او همه رای فرخ نهید
سزای ستودن بهر انجمن
اگر کار بندید خرم شوید
همش دانش و رای و هم افسرست
بسازید شما را در پیش راه

کسی کو بود شهریار زمین
جهان آزموده دلاور سران
اگر شد فریدون جهان شهریار
بخنجر جهانرا میستان کنیم
وگر چاره یار خواهی همی
چو بشنید از آن کاردانان سخن
که من شهریار ترا کهترم
پسر خود گرامی بود شاه را
اگر پادشا دیده خواهد ز من
اگر شاه را این چنینست کام

شود شادمان دل بدیدارشان
ببینم که دلشان پر از داد هست
سراینده جندل چو پاسخ شنید
بیامد چو نزد فریدون رسید
ز پیوستن جندل و رای خویش
چو ناسفته گوهر سه دخترش بود
ز بهر شما از پدر خواستم
سراینده باشید و بسیار هوش
از ایرا که پرورده پادشا
زبان راستی را بیاراسته
یکی ژرف بین است شاه یمن
نباید که یابد شما را زبون
سه خورشید رخ را بسان بهار

بر تخت با وی سکالید کین
گشادند یکیک پاسخ زبان
نه ما بنده کانیم با گوشوار
ز نیزه سوار انیستان کنیم
بترسی ازین پادشاهی همی
نه سر دید کین را و نه نیز بن
بهرچ آن بفرمود فرمان برم
بویژه که زیبا بود گاه را
وگر دشت گردان و تخت من
نشاید زدن جز بفرمانش گام
بر دن انکه آید ز پیوند من
فروزنده تاج و گاه ترا
به بینم روانهای بیدارشان
بزنهارشان دست گیرم بدست
ببوسید تختش چنان چون سزید
بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید
سخنها همه پاک بنهاد پیش
نبودش پسر دختر افسرش بود
سخنهای بایسته آراستم
بگفتار او بر نهاده دو گوش
نباید که باشد مگر پارسا
خرد خواسته گرده بر خواسته
بگون او نباشد بهر انجمن
بکار آورد مرد بینا فسون
بیارد پر از بوی و رنگ و نگار

حکایت دعوی پیش عادل انصاف

نشاند بران تخت شاهنشهی
ازان هر سه کهتر بود پیش رو
میانه نشیند هم اندر میان
میانه کدامست و مهتر کدام
میانه خود اندر میان هر سه راست
گرانمایه و پاک هر سه پسر
ز پیش فریدون برون آمدند
برفشند و هر سه بر آراستند
چو از آمدنشان شد آگاه سرو
شدند آن سپاه اندرون یمن
همه یال اسپان پر از مشک و می
بدیبای رومی بیاراستند
سه دختر جنان چون فریدون بگفت
نشستند هر سه بران هم نشان
میانه کدامست و مهتر کدام
بدانست شاه گرانمایه زود
بدانگه که پیوسته شد کارشان
سوی خانه رفتند با ناز و شرم
برامش بیاراست بگشاد لب
بدانگه که می چیره شد بر خرد
بپالیزش گل افشان درخت
برون آمد از گلشن خسروی
جنان شد که بفسرد هامون و راغ
بدان ایزدی فر و فرزانگی
جو خورشید برزد سر از تیره کوه

سه خورشید رخ را بسان بهار
مهین با زپس در میان ماه نو
بدان تا ز دانش بیابد نشان
بباید بدین گونه تان برد نام

فرستادن فریدون پسران را بیمن بامالی

پر از دانش و پر فسون آمدند
ابا خویشتن موبدان خواستند
بیاراست لشکر چو پر تذرو
برون آمدند از یمن مرد و زن
پراگنده دینار و زیر پی
ز پرمایه چیز اندرو خواستند
سپهبد برون آورید از نهفت
که گفتش فریدون بگردن کشان
بباید بدین گونه تان برد نام
کز آمیختن ننگ نایدش سود
بهم برشکستند بازارشان
پر از رنگ رخ لب پر آوای نرم
همی بود تا تیره گون گشت شب
کجا خواب و آسایش اندر خورد
بخفت آن سه آزاده نیکبخت
بیاراست آرایش جادوی
بسر بر نهادست پر زاغ
با فسون شاهان و مردانگی
بیامد سبک مرد دانش پژوه

ببالا و دیدار هر سه یکی
نشیند کهین نزد مهتر پسر
بپرسد شما را کزین هر سه سال
بگویید کان برترین کهترست

بجز رای و دانش چه اندر خورد
کشیدند با لشکری چون سپهر
فرستادشان لشکری کش به پیش
همی عنبر و زعفران ریختند
یکی کاخ آراسته چون بهشت
فرود آوریدند اندر آن کاخشان
بدیدار هر سه چو تابنده ماه
از آن سه گرانمایه پرسید خرد
بگفتند از آن گونه کاموختند
چنین گفت کاری نیفتاد نو
سه افسر وران جوش سه تاجور
سر تازیان سرو شاه یمن
سه پور فریدون سه داماد او
سبک بر سر آبگیر گلاب
سر تازیان شاه افسونگرا
برآورد سرما و باد دمان
سه فرزند آن شاه افسون گشای
بدان بند جادو نستند را
بنزد سه داماد آزاده مرد

که از هر سه دانند باز اندکی
کهین ماه نز و مهین تاجور
کدامین شناسید مهتر بسال
مهین را نشستن نه اندر خور است
برآمد نهان کار و پیکار خاست
نهاده همه دل بگفت پدر
پسر را که چون او پدر پرورد
همه نامداران خورشید چهر
چه بیگانه فرزانگان و چه خویش
همی مشک با می برآمیختند
همه سیم و زر اندر افکند بخت
چو شب روز شد گرد گستاخشان
نشایست کرد اندریشان نگاه
گزین سه ستاره کدامست مه
سبک چشم تیز نگر بر درخشند
مهین را به داد و که را بکه
رخانشان پر از شرم بود از پدر
می آورد و میخواره گرد انجمن
نخوردند می جز همه یاد او
بفرمودشان ساختن جای خواب
یکی چاره اندیشه کرد اندر آن
همی تا سر آرد بریشان زمان
بجستند از آن تخت سرما زجای
نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه
که بیند رخانشان شده لاجورد

فسرده بسر ماه برگشته کار بماند سه دختر بدو یادگار
چنین خواست کردن بدیشان نگار نبرآرزو گشت خورشید و ماه
سه دختر را دید چون ماه نو نشسته بران خسروی گاه نو
بدانست کافسون نیامد بکار نباید برین برد خود روزگار
نشستنگهی ساخت شاه یمن همه نامداران شدند انجمن
در گنجهای کهن کرد باز گشاد آنچه بلخند که بود راز
سه خورشید رخ را چو باغ بهشت که دهقان چو ایشان صنوبر نکشت
ابا تاج و با گنج نادیده رنج مگر زلفشان دید پر شکنج
بیاورد هر سه بدیشان سپرد که سه ماه نو بود و سه شیر کرد
ز کینه بدل گفت شاه یمن که بد از فریدون نیامد بمن
بدان من که مرکز مبادم میان که ما ده شد این تخم بی برکیان
به اختر مرانکس که دختر نیست چو دختر بود روشن اخترش نیست
پیش همه موبدان سرو گفت که زیبا بود ماه را شاه جفت
بدانید کین سه جهان بین من سپردم بدیشان بآیین من
بدان تا چو دیده بدارندشان چو جان پیش دل برنگارندشان
چو خورشید و با فر پیمان بیست ابر شت شرزه هیونان مست
ز گوهر بن کشت و از دخته عماری یک اندر دگر دوخته
چو فرزند را باشد آیین و فر گرامی بدل بر چه ماده چه نر
عماری پشت هیونان مست جهان چون بود ساز و آیین بسیست
ابا مال و با خواسته شهریار همیشه بکار اندرون نیک یار

باز گشتن پسران فریدون از یمن و آزمودن فریدون ایشان را

بسوی فریدون نهادند روی جوانان بینادل راه جوی
چو از باز گردیدن آن شاه شد آگه بیامد فریدون براه
ز دلشان همی خواست کاگه شود ز بدها گمانیش کوته شود
بیامد بسان یکی اژدها گزو شیر گیتی نیامد رها
خروشان و جوشان و جوشش درون همش از دهان آتش آمد برون
چو هر سه پسر را بنزدیک دید بگرد اندرون کوه تاریک دید
برانگیخت گرد و برآمد بجوش جهان شد ز آواز او پر خروش
بیامد دمان سوی مهتر پسر که او بود پرمایه و تاجور
پسر گفت با اژدها روز جنگ نسازد خرد یافته مرد سنگ
سبک پشت بنمود و بگریخت زوی بسوی برادرش بنهاد روی
میانه برادر چو او را بدید کمان را بزه کرد و اندر کشید
ورا گفت گر کارزارست کار چه شیر دمنده چه جنگی سوار
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید خروشید کان اژدها را بدید
بدو گفت کز پیش ما باز شو نهنگی تو بر راه شیران مرو
گرت نام شاه آفریدون بگوش رسیدست که بدینسان مجوش
که فرزند اوییم هر سه پسر همه گرزداران پرخاشخر
گر از راه بی راه یکسو شوی و گر برنهمت افسر خسروی
فریدون فرخ چو بشنید و دید هنرها بدانست و شد ناپدید
برفت و بیامد بدروازه بش جهان چون بیاید بآیین خوش
ابا کوس و با ژنده پیلان مست همان گرزه گاو پیکر بدست
بزرگان لشکر پس پشت اوی جهان آمده پاک در مشت اوی
چو دیدند پرمایگان روی شاه پیاده دمان برگرفتند راه
برفتند و بر خاک دادند بوس فرو ماند بر جای پیلان و کوس
پدر دست بگرفت و بنواختشان باندازه بر پایگه ساختشان
چو آمد بکاخ گرانمایه باز پیلش جهان آفرین شد براز
یکی آفرین کرد بر کردگار کزو دید نیک و بد روزگار
وزان پس جهان دیدگان را بخواند بتخت گرانمایگان برنشاند

چنین گفت کان اژدهای دژم کجا خواست گیتی بسوزد بدم
پلید بدگوهر از شما مردمی چو بشناخت برگشت با خرمی
کنون نامتان ساختم نغز جهان چون بباید سزاوار نغز
تویی مهتر و سلم نام تو باد بگیتی پراکنده کام تو باد
که جستی سلامت ز کام نهنگ بگاه گریزش نکردی درنگ
دلاور که نندیشد از پیر و شیر تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
میانه که ز آغاز تندی نمود وزان پس برو را دلیری فزود
ورا تور خوانیم شیر دلیر کجا ژنده پیلش نیارد بزیر
هنر خود دلیریست بر جایگاه که بد دل نباشد سزاوار گاه
دگر کهتر آن مرد با فر و سنگ که هم با شتاب است و هم با درنگ
ز خاک و ز آتش میانه گزید چنان گرزه هوشمندان سزید
دلیر و جوان چون هشیوار بود ز گیتی چرا او را نشاید ستود
کنون ایرج اندر خور نام اوی در مهتری باد فرجام اوی
بدان کو بآغاز شیری نمود بگاه درشتی دلیری نمود
بنام پری چهرگان عرب کنون برگشایم بشادی دو لب
زن سلم را نام کرد آرزوی زن تور را ماه آزاده خوی
زن ایرج نیک پی را سهی کجا بد بخوبی سهیلش رهی
پس از اختر کرد کردان سپهر که اختر شناسان نمودند چهر
نشسته بیاورد و بنهاد پیش بدید اختر نامداران خویش
بسلم اندرون جست از اخترشان سبب مشتری بود و طالع کمان
دگر طالع تور فرخنده شیر خداوند خورشید سعد دلیر
چو گرد اختر فرخ ایرج نگاه گشن دید طالع خداوند ماه
ز اختر پریشان نشانی نمود که آشوبش جنگ بایست بود
شد اندوه کین شاه چون آن شنید یکی باد سرد از جگر برکشید
بر ایرج بر آشفته دیدش سپهر بند ساز کاریش با او بمهر
باندیشه در رای روشن روان نگردد دگرگون مر این آسمان
چو شاه آنچنان دید کز کار چرخ کزو ایرجش بند هیچ برخ
نهفته چو بیرون کشید از نهان بسه بخش کرد آفریدون جهان
یکی روم و خاور دگر ترک و چین سیم دشت گردان و ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید همی روم و خاور مر او را سزید
بفرمود تا لشکری برگزید کما زان سوی خاور اندر کشید
بتخت کیان اندر آورد پای همی خواندندیش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین ورا کرد سالار ترکان چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه کشید آنگهی تور لشکر براه
بیامد بتخت شهی برنشست کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند جهان پاک توران شهش خواندند
از ایشان چو نوبت بایرج رسید مر او را پدر شاه ایران گزید
هم ایران و هم شهر نیزه وران همان تخت شاهی و گرز گران
بدو داد کو را سزا بود تاج همان تیغ و مهر و همان تخت عاج
نشستند هر سه بآرام و شاد چنین مرزبانان فرخ نژاد
هر آنکه بد هوش و فرهنگ و رای مر او را چه خواندند ایران خدای
بر آمد برین روزگاری دراز زمانه بدل در همی داشت راز
فریدون فرزانه سالی دراز بباغ بهار اندر آورد گرد
برین گونه کرد و سر آمد سخن شود دست تیره چو گردد کهن
در آمد بکار اندرون خیرگی گرفتند پرمایگان خیرگی
بجنبید مر سلم را دل زجای دگرگونه تر شد بآیین و رای

آغاز کینه میان پسران فریدون

دلش گشت غرقه بآز اندرون باندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیده بخشش پدر که دادش بکهتر پسر تخت زر

بدل پر ز کین شد بخ پر ز چین / فرسته فرستاد زی شاه چین
فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید زی خرم و شادکام
بگفت آنچه در دلش اندیشه بود / فرستاده مردی برافکند زود
بدان ای شهنشاه ترکان و چین / گسسته دل روشن از بهر کین
زپیل ژیان کرده کوشی سند / منش پست و بالا چو سرو بلند
برانداز دل بنگر این داستان / گزین گونه نشنیدی از راستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از ما برآمد بتخت
اگر مهترم من بسال و خرد / زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته ز من تاج و تخت و کلاه / نزیبد مگر بر تو ای پادشاه
سزد گر بمانیم هر دو دژم / گزین سان پدر کرده باشد ستم
جو ایران و دشت ویلان و یمن / بایرج دهد روم و خاور یمن
سپارد ترا دشت ترکان و چین / کناری سپارد ترا از زمین
بدین بخشش اندر مرا پای نیست / بمغز پدر اندرون رای نیست
یکی پرخرد مرد را برگزید / که در کارها نغز و شایسته دید
هیونی فرستاد و بگزارد پای / بیامد ز نزدیک خاور خدای
بگوی ای شنیده همه یاد کرد / سر تور بی مغز و پر باد کرد
جو این راز بشنید تور دلیر / براشفت ناگاه چون تند شیر
چنین داد پاسخ که با شهریار / بگو این سخن همچنین یاد دار
که ما را بگاه جوانی پدر / بدین گونه بفریفت ای دادگر
درختیست این خود نشانده بدست / کجا بار او خون و برگش کبست
تو با من اکنون بدین گفتگوی / بباید بروی اندر آورد روی
ز دون رای هشیار و گردنکش / هیونی برافکند نزدیک شاه
زبان آوری چرب گوی از میان / فرستاد نزدیک شاه کیان
بدو گفت کز من بگو این پیام / که ای شاه بینادل نیک نام
بجای زبونی و جای فریب / دلاور نباید که یابد شکیب
نباید درنگ اندرین کار هیچ / کجا آید آسانی اندر بسیج
فرستاده چون پاسخ آورد باز / برهنه شد آن روی پوشیده راز
برفت این برادر ز روم آن ز چین / بزهر اندر آمیخته انگبین
رسیدند پس یک بدیگر فراز / سخن راندند آشکارا و راز
گزیدند پس موبدی تیزویر / سخن گوی و بینادل و یادگیر
زبیگانه پرداخت کردند جای / سگالش گرفتند هر گونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست / ز شرم پدر دیده کانراشت

پیغام فرستادن سلم و تور بفریدون

فرستاده را گفت ره بر نورد / نباید که یابد ترا باد گرد
جو آیی بکاخ فریدون فرود / نخستین ز هر دو پسر ده درود
و دیگر بگوشش که ترس خدای / بباید که باشد بهر سو سرای
جرا نزا بود روز پیری امید / نگردد سیه موی گشته سپید
جه سازی و رنگ اندرین جای تنگ / شود تنگ بر تو سرای درنگ
جهان مر ترا داد یزدان پاک / ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همی بارز و خواستی سیم و داه / نکردی بفرمان یزدان نگاه
بجستی بجز کژی و کاستی / نکردی ببخشش اندرون راستی
سه فرزند بودت خردمند وگرد / بزرگ بنود ایچ پیدا ز خرد
ندیدی هنر با یکی پیشتر / یکی دیگری زو فرو برده سر
یکی را دم اژدها ساختی / یکی را بابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر ببالین تو / بدو گشته روشن جهان بین تو
شما زو بکام و پدر کمترم / نه بر تخت شاهی نه اندر خورم
ایا دادگر شهریار زمین / بران داد هرگز مبادا آفرین
اگر تاج از آن تارک بی بها / شود دور یا بد جهان زو رها
سپاری بدو گوشه از جهان / نشیند چو ما از تو خسته روان

حکایت سیوم از احوال عجم

وگرنه

وگرنه سواران ترکان و چین / همه اندرم کردان جویند کین
فراز آورم لشکری گرزدار / ز ایران و ایرج برآرم دمار
جو بشنید موبد پیام درشت / زمین را ببوسید و بنمود پشت
ازان سان باب اندر آورد پای / که از باد و آتش بجنبد ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید / برآورده دید سر نا پدید
بابر اندر آورده بالای اوی / زمین کوه تا کوه پهنای اوی
نشسته بدر بر گرانمایگان / بپرده درون جای پرمایگان
بیک دست بر بسته شیر و پلنگ / بدست دگر ژنده پیلان جنگ
ز چندان گرانمایه گرد دلیر / خروشی برآمد جو آوای شیر
سپهریست پنداشت ایوان بجای / همی لشکری گردش اندر بپای
برفتند بیدار کارآگهان / بگفتند با شهریار جهان
که آمد فرستاده نزد شاه / یکی پر منش مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند / برو اسپ ز درگاه بگذاشتند
جو چشمش بروی فریدون رسید / همه دیده و دل پر از شاه دید
ببالا چو سرو و چو خورشید روی / جو کافور گرده گل سرخ موی
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم / کیانی زبان پر ز گفتار نرم
فرستاده چون دید بسجده نمود / سراسر زمین را ببوسه بسود
نشاندش فریدون بجایگه سزای / سزاوار کردش یکی خوب جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست / که هستند شادان دل و تن درست
دگر گفت کین دشت و راه دراز / شدی رنجه اندر نشیب و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه / که بی تو مبیناد کس پیشگاه

آمدن رسول تور و سلم پیش شاه فریدون

ز مرکس کی پرسی بکام تو اند / همه پاک زنده بنام تو اند
منم بنده شاه را پارسا / جنین برتن خویش ناپادشا
پیامی درشت آوریدم بشاه / فرستنده پرخشم و من بی گناه
بگویم جو فرماید شهریار / پیام جوانان ناهوشیار
بفرمود تا او زبان برگشاد / شنیده همه سر بسر کرد یاد
فریدون همی پهن بگشاد گوش / جو بشنید مغزش برآمد بجوش
فرستاده را گفت کای هوشیار / نبایست پوزش ترا خود بکار
که من چشم را خود همین داشتم / همی بر دل خویش بگذاشتم
بگو آن دو ناپاک بیهوده را / دو اهرمن مغز پالوده را
اندیشه گر کرد دید گو سر بدید / درود از شما خود بدین سان سزد
ز پند من ار مغزتان شد تهی / همان از خردتان نماند آگهی
ندارید شرم و نه ترس از خدای / شما را همانا جزین نیست رای
مرا پیشتر قیر گون بود موی / جو سرو سهی قد و چون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کوز / نشد دست گردان بکاهست نوز
جماند شما را همان روزگار / نماند جهان تیره هم پایدار
بدان برترین نام یزدان پاک / برخشنده خورشید و بر تیره خاک
بتخت و کلاه و بناهید و ماه / که من بد نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
بسی روزگاران شدست اندرین / نکردیم بر داد بخشش زمین
همی راستی خواستم زین سخن / که کژی نه سر بود پیدا نه بن
همه ترس یزدان بداند نهان / همه راستی خواستم در جهان
جو آباد و داد ند گیتی بمن / بجستم پراکندن انجمن
مگر همچنان گنج آباد و تخت / سپاردم بسه دین نیکبخت
شمار اکنون گر دل از راه من / بکشی و تاری کشید اهرمن
ببینید تا گرد گار بلند / جنین از شما کرد خواهد پسند
یکی داستان گویم ار بشنوید / همان بر که کارید همان بدروید

چنین گفت با ما سخن رهنمای / جز این نیست جاوید ما را سرای
ز بخت خرد برگشت ازتان / چرا شد چنین دیو انباز تان
بترسم که در چنگ این اژدها / روان ماند از کالبدتان رها
مرا خود ز گیتی گه رفتن است / نه هنگام تیزی و آشفتن است
ولیکن چنین گوید آن سالخورد / که بودش سه فرزند آزاده مرد
بکون آز گردد ز دلها تهی / همان خاک و هم گنج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاک / سزد گر نخوانندش از آب پاک
جهان چون شما دید و بیند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هر چه دانید کز کردگار / بود رستگاری بروز شمار
بپوئید و آن توشه ره کنید / بکوشید تا رنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار اوی / زمین را ببوسید و برگاشت روی
زپیش فریدون چنان بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت

بازگشتن رسول تور و سلم از پیش فریدون

فرستاده سلم چون گشت باز / شهنشاه بنشست و بگشاد راز
گرامی جهانجوی را پیش خواند / همه بودنی پیش او باز راند
ورا گفت آن دو پسر جنگجوی / ز خاور سوی ما نهادند روی
ز اختر چنینست شان بهره خود / که باشند شادان بکردار بد
دگر شان ز دو کشور آبشخورست / که آن بوم ما را درشتی برست
برادرت چندان برادر بود / بکام ترا بر سر افسر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو / نگردد کسی گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری / سرت گرد آسوده از داوری
دو فرزند من کز دو کشور جهان / بدیشان گشادند بر ما نهان
گرت سر بکار است بسیج کار / در گنج بگشای و بر بند بار
تو گر چاشت ما دست یازی بجام / وگرنه خورند ای پسر بر تو شام
نباید ز گیتی ترا یار کس / بی آزاری و راستی یار بس
نگه کرد پس ایرج نامور / بدان نامور پاک فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار / نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
که بستر ز خاک است و بالین ز خشت / درختی چرا باید امروز کشت
که آغاز گنج است و فرجام رنج / پس از رنج رفتن ز جای سپنج
همی پژمراند رخ ارغوان / کند تیره دیدار روشن روان
که هر چند چرخ از برش بگذرد / تنش خون خورد بار کین آورد
خداوند شمشیر و تاج و نگین / چو ما دید و بسیار بیند زمین
ازان تاجور نامداران پیش / ندیدند کین اندر آیین خویش
چو دستور باشد مرا شهریار / ببد نگروانم همی روزگار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه / شوم پیش ایشان دوم بی سپاه
بگویم که ای نامداران من / جهان چون گرامی تن و جان من
بپیموده از شهریار زمین / مدارید خشم و مجوئید کین
بگیتی چه دارید اکنون امید / نگر تا چه بد کرد با جمشید
بفرجام هم شد ز گیتی بدر / بماندش همان تاج و تخت و کمر
مرا با شما هم بفرجام کار / بباید چشیدن بد روزگار
دل کینه ورشان بدین آورم / سزاوارتر زانکه کین آورم
بدو گفت شاه ای خردمند پور / برادر همی رزم جوید تو سور
مرا این سخن یاد باید گرفت / ز مه روشنائی نباشد شگفت
ز تو پر خرد پاسخ ایدون سزید / دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جانی شود بی بها / نهد بخرد اندر دم اژدها
چه پیش آیدت جز گزاینده زهر / کت از آفرینش چنین است بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای / برآرای کار و بپرداز جای
پرستنده چند از میان سپاه / بزرگان که آیند با تو براه

ز درد دل اکنون یکی نامه من / نویسم فرستم بدان انجمن
مگر باز بینم ترا تن درست / که روشن روانم بدیدار تست

نامه نوشتن شاه فریدون پیش تور و سلم و رفتن ایرج بنزدیک ایشان

یکی نامه بنوشت شاه زمین / بخاور خدا و بسالار چین
سر نامه کرد آفرین خدای / کجا بود و باشد همیشه بجای
دگر گفت کین نامه پندمند / بنزد دو خورشید گشته بلند
دو جنگی دو سنگی دو شاه زمین / میان کیان چون درفشان نگین
ازان کس که هرگونه کرد جهان / شده آشکارا برو بر نهان
گزارنده تیغ و گرز گران / فروزنده نامدار افسران
نماینده شب بروز سپید / گشاینده گنج پیش امید
همه رنجها گشته آسان بروی / بدو خلق گیتی در آورده روی
نخواهم همی خویشتن را کلاه / نه آگنده گنج و نه تخت و سپاه
سه فرزند را خواستم آرام و ناز / ازان پس که بستم در گنج باز
برادر کزو بود دلتان بدرد / وگر چند هرگز نزد باد سرد
روان آمد از بهر آزارتان / همه آرزومند دیدارتان
بیفکند شاهی شما را گزید / چنان کز ره نامداران سزید
ز تخت اندر آمد بزین بر نشست / برفت و میان بندگی را ببست
ازان کو بسال از شما کهتر است / نوازیدن از مهتر اندر خور است
گرامیش دارید و نوشه خورید / چو پرورده شد تو روان پرورید
چو از بودنش بگذرد روز چند / فرستید بازش منش ارجمند
نهادند بر نامه بر مهر شاه / پس ایرج بر ایوان گزین کرد راه
بشد با تنی چند برنا و پیر / چنان چون بود راه را ناگزیر
چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان / نبود آگه از جان تاریکشان
پذیره شدندش بآیین خویش / سپه سر بسر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادر بمهر / یکی تازه تر برگشادند چهر
دو پرخاشجوی و یکی نیکخوی / گرفتند پرسش نه از آرزوی
دو دل پر ز کین و یکی دل بجای / برفتند هر سه بپرده سرای
با ایرج نگه کرد یکسر سپاه / که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی آرامشان شد دل از مهر اوی / دل از مهر و دیده پر از چهر اوی
سپاه پراکنده شد جفت جفت / همه نام ایرج بد اندر نهفت
که تا این سزاوار شاهنشهی / جز او را مبادا کلاه مهی
بلشکر نگه کرد سلم از کران / سرش گشت زان کار یکسر گران
بلشکرگه آمد دلی پر ز کین / جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
سراپرده پرداخت از انجمن / خود و تور بنشست با رای زن
سخن را بپرسید از هر دری / ز شاهی و ز تاج هر کشوری
بتور از میان سخن سلم گفت / که یک یک سپاه از چه گشتند جفت
بهنگامه بازگشتن ز راه / نگه کرد سپاها بلشکر نگاه
سپاه دو شاه از پذیره شدن / دگر بود و دیگر بباز آمدن
که چندان کجا راه بگذاشتند / یکی چشم از ایرج نبرداشتند
از ایشان دل ما همی تیره بود / بر اندیشه اندیشگان بر فزود
سپاه دو کشور چو کردم نگاه / ازین پس جز او را نخواهند شاه
اگر بیخ او نگسلانی ز جای / ز تخت بلندی کند زیر پای
برین گونه از جای برخاستند / همه شب همی چاره آراستند
چو برداشت پرده ز پیش آفتاب / سپیده برآمد بپالود خواب
دو بیهوده را دل برین کار گرم / که دیده بشویند سرو ز شرم
برفتند با شمع یازان ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید / پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون / سخن بیشتر بر چرا رفت و چون

[illegible]

بدو گفت تور ار تو از ما کهی / چرا بر نهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت کیان / مرا بر در ترک بسته میان
برادر که مهتر بخاور برنج / بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخششی کان جهانجوی کرد / همی نزد کهتر پسر روی کرد
نه تاج کیی ماندم اکنون نه گاه / نه نام بزرگی نه ایران نه شاه
جو از تور بشنید ایرج سخن / نگر تا بپاسخ چه افگند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی / اگر کام دل خواهی آرام جوی
من ایران نخواهم نه خاور نه چین / نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او بتریست / بران بتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو / سرانجام خشت است بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر / کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
سپردم شما را کلاه و نگین / ترا زین سپس من مباد ایچ کین
مرا با شما نیست ننگ و نبرد / دلت را نباید بدین رنجه کرد
زمانه نخواهم بآزارتان / وگر دور مانم ز دیدارتان
جز از کهتری نیست آیین من / مباد آز و گردنکشی دین من
جو بشنید تور از برادر چنین / بیابرو ز خشم اندر آورد چین

کشته شدن ایرج بر دست تور و سلم

نیامدش گفتار ایرج پسند / نبد راستی نزد او ارجمند
بکرسی ز خشم اندر آورد پای / همی گفت و می جست سرمان ز جای
یکایک برآمد ز جای نشست / گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاجدار / ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیایدت گفت ایچ ترس از خدای / نه شرم از پدر خود همینست رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار / بپیچاند از خون من کردگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان / کزین پس نیابی تو از من نشان
پسندی کنم زین جهان گوشهٔ / بکوشش فراز آورم توشهٔ
پسندی و هم داستانی کنی / که جان داری و جان ستانی کنی
بخون برادر چه بندی کمر / چه سوزی دل پیر گشته پدر
میازار موری که دانه کشست / که جان دارد و جان شیرین خوشست
جهان خواستی یافتی خون مریز / مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید پاسخ نداد / همان گفتش آمد همان سرو باد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید / سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهرآبگون خنجرش / همی کرد چاک آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سهی / گسست آن کمرگاه شاهنشهی
روان خون از آن چهرهٔ ارغوان / شد آن نامور شهریار جوان
سر تاجور ز آن تن پیلوار / بخنجر جدا کرد و برگشت کار
جهانا بپروردیش بر کنار / وز آن پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست / برین آشکارت بباید گریست
تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد / ز بهر جهان دل پر از داغ و درد
چو شاهان کشی بی گنه خیره خیر / ازین دو ستمکاره اندازه گیر
بیاکند مغزش بمشک و عبیر / فرستاد نزد جهانجوی پیر
چنین گفت کاینت سر آن نیاز / که تاج نیاکان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت / شد آن سایه گستر نیازی درخت
برفتند باز آن دو بیداد شوم / یکی سوی چین و یکی سوی روم
فریدون نهاده دو دیده براه / سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود / پدر ز آن سخن خود کی آگاه بود
همی شاه را تخت پیروزه ساخت / همی زر و پیروزه اندر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند / همی رود و رامشگران خواستند
تبیره برون برد و پیل از درش / ببستند آذین همه کشورش
بدین اندرون بود شاه و سپاه / یکی گرد تیره برآمد ز راه

هیونی

[illegible]

هیونی برون آمد از تیره گرد / نشسته برو بر سواری بدرد
خروشی برآورد دلی سوگوار / یکی زر تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان / نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه و با روی زرد / بپیش فریدون شد آن شوخ مرد
ز یاقوت زر تخته برداشتند / که گفتار او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید / سر ایرج آمد از آنجا پدید

بیفتاد از اسب آفریدون بخاک / همه سر بسر جامه را کرد چاک
سیه شد رخان دیدگان شد سپید / که دیدن نه زین گونه بودش امید
چو خسرو بدان گونه آمد ز راه / چنین بازگشت از پذیره سپاه
دریده درفش و نگونسار کوس / رخ نامداران برنگ آبنوس
تبیره سیه کرده و روی پیل / پراکنده بر تازی اسپان نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه / پر از خاک سر برگرفتند راه
خروشیدن پهلوانان بدرد / کنان گوشت شاهان بر آزادمرد
برین گونه گردد بما بر سپهر / بخواهد ربودن چو بنمود چهر
یکی پند گویم ترا من درست / دل از مهر گیتی ببایدت شست
سپه داغ دل شاه با مویه روی / سوی کاخ ایرج نهادند روی
بروزی که جشن شاهان بدی / در آراسته جشنگاه آن بدی
فریدون سر شاه پور جوان / بیامد ببر برگرفته نوان
بدان تخت شاهنشهی بنگرید / سر شاه را در بر شاه دید
سوی حوض شاهان و سرو سهی / درخت گل افشان و بید بهی
تهی دید از آزادگان جشنگاه / سر شاه برگشته بی تن ز راه
بنالید ازان نامور جشنگاه / بکیوان برآورد گرد سیاه
همی سوخت کاخ و همی کند موی / همی ریخت آب و همی خست روی
گلستانش برکند و سروان بسوخت / بیکبارگی چشم شادی بدوخت

[illegible]

بیامد بزنار خونین بست
همی گفت کای داور دادگر
دل سرو بیداد از آنسان بسوز
همی خواهم از روشن کردگار
جو دیدم چنین زان پس شایدم
زمین بستر و خاک بالین اوی
کس از تاجداران بدینسان بمرد
خروشی بافغان و چشمی پر آب
همه دیده پر آب و دل پر ز خون
جو مایه چنین روز بگذاشتند
فریدون سراسر شبستان بگشت
که ایرج برو مهر بسیار داشت
از آن خوب رخ شد دلش پر امید
جهانی گرفتند پرورد نش
مران ماهرخ را ز سر تا بپای
نیا نام زد کرد شویش پشنگ
بداد اوش بدان نامبردار شوی
یکی پور زاد آن هنرمند ماه
جو از مادر مهربان شد جدا
برنده بدو گفت کای تاجور
نهاد آن گرانمایه را بر کنار
همان کز جهان آفرین کرد یاد
چنین گفت کز مام پاک و پدر
جنان پروریدش که باد هوا
بپا اندرش مشک سارا بدی

فکند آتش اندر سرای نشست
بدین بی گنه خسته اندر نگر
که هرگز نبیند جز تیره روز
که چندان زمان یابم از روزگار
اگر خاک بالا بپیمایدم
شده تیره روشن جهان بین اوی
که تو مردی ای نامبردار گرد
زده دام و دد و برده آرام و خواب
نشسته بتیمار مرگ اندرون
همه زندگی مرگ بنداشتند
بران ماهرویان یکی بر گذشت
قضا را کنیزک ازو بار داشت
بگین پسر داد دل را نوید
برآمد بناز و بزرگی تنش
تو گفتی مگر ایرجستی بجای
برو داد و جندی برآمد درنگ
جو بگذشت گاهی برآمد بروی

داستان زادن منوچهر از ماه آفرید

یکی شاد کن دل بایرج نگر
نیایش همی کرد بر کردگار
بجشودش دیدگان باز داد
جو فرزند شایسته آمد ببر
برو برگذشتن نگردی روا
روان از بر شستر دیبا بدی

نهاد و سر ایرج اندر کنار
بخنجر سرش خسته در پیش من
بداغی جگرشان کنی آزده
که از تخم ایرج یکی نامور
برین گونه بگریست چندی بزار
در بار بسته گشاده زبان
سرت را بریده بزار اهرمن
سراسر همه کشورش مرد و زن
همه جامه کرده کبود و سیاه
برآمد برین نیز یکچند گاه
یکی خوب چهره پرستنده دید
پری چهره را جست بد در نهان
جو هنگامه زادن آمد پدید
بدو بد نیارا همه آز و ناز
جو برجست و آمدش هنگام شوی
کوی بود از تخم جمشید شاه
جو یکچند بگذشت چرخ کبود

جهان بخش را لب ز خنده شکفت
همی گفت کین روز فرخنده باد
فریدون جو روشن جهان را بدید
می روشن آمد ز پرمایه جام
پرستنده کش بر برداشتی
جنین تا بر آمد برو سالیان

سر خویش کرده سوی کردگار
تنش خورده شیران آن انجمن
که بخشایش آرد بدیشان دده
بیاید به بند و برین کین کمر
همی تاکی رستش اندر کنار
همی گفت زارا نبرده جوان
تنت را شده کام شیران کفن
بهر جای کرده یکی انجمن
نشسته بانده با سوگ شاه
شبستان ایرج نگه کرد شاه
کجا نام او بود ماه آفرید
از آن شاد شد شهریار جهان
یکی دختر آمد ز ماه آفرید
بماننده بدر و پسر باکدانی
جو پروین بدش روی و جون قیر موی
سزاوار شاهی و تخت و کلاه
بسر بر شگفتی نگر جون نمود
جگونه سزاوار تخت و کلاه
سبک تا خشدش بنزد نیا
تو گفتی مگر ایرجش زنده شد
دل بدسگالان پراکنده باد
بچهر نو آمد سبک بنگرید
منوچهر دار و منوچهر نام
زمین را بپی هیچ نگذاشتی
نیامدش از اختر زمانی زیان

مر او را که بد پادشا را بکار
نیا تخت زرین و گرز گران
سراپرده و دیبه از رنگ رنگ
جه از جوشن و ترگ و رومی زره
برین گونه آراسته گنجها
همه پهلوانان لشکرش را
بشاهی برو آفرین خواندند
سپه دار جون قارن کاوگان
بسلم و بتور آمد این آگهی
جو آگه شدند آن دو بیدادگر
دل هر دو بیداد شد پر نهیب
بیکایک بران ایشان شد درست
بجستند از آن انجمن مردمان
در گنج خاور گشادند باز
بکردند بها بر جو مشک و عبیر
هر آنکس که بد بر در شهریار
جو دادند نزد فریدون پیام
سرش سبز باد و دلش ارجمند
پشیمان شده داغ دل بر گناه
از ایرا که خود چشم ایشان نبود
بماند بتیمار و دل پر ز درد
منم بر جهانسوز و نیر اژدها
بما بر جنین خیره شد رای او
اگر جه بزرگست ما را گناه
سیم دیو کاندر میان جون نوند

بیاموختش نامور شهریار
بدو داد و پیروزه تاج سران
بدو اندرون خیمهای پلنگ
گشادند بندها را گره
کشیده بگرد آمد و بهنا
همه نامداران کشورش را
زبرجد بتاجش برافشاندند
سپهکش جو شیروی جون کاران

آگاه شدن تور و سلم از حال فریدون و منوچهر

که اختر همی رفت سوی نشیب
گران روی چاره نبایست جست
یکی پاک دل مرد چیره زبان
بدیدند هول نشیب و فراز
جو دیبا و دینار و خز و حریر
بیکایک فرستادشان یادگار
نخست از جهاندار بردند نام
منش برگذشته ز چرخ بلند
همی سوی پوزش نمایند راه
که گفتار ایشان بباید شنود
جو ماندیم ما ای شه زادمرد
ز دام قضا هم نیابد رها
که مغز دو فرزند شد جای او
بسی دانش برنهند پیشگاه
میان بسته دارد ز بهر گزند

جو چشم دل پادشا باز شد
کلید در گنجهای گهر
جو اسپان تازی بزرین ستام
کمانهای چاچی و تیر خدنگ
کلید در گنج آراسته
بنزمو تا پیش او آمدند
بجشن نو آیین و روز بزرگ
جو شد ساخته ساز لشکر همه

نشستند هر دو باندیشگان
که سوی فریدون فرستند کس
بدان مرد با فر و با هوش و سنگ
ز گنج کهن تاج زر خواستند
ابا پیل گردون کشش سنگ و بوی
جو پرداخته شان شد دل از خواسته
که جاوید باد آفریدون گرد
بگو آن دو بدخواه بیدادگر
پیامی گذارم ز هر دو رهی
جه گفتند گفتند کای پرخرد
نوشته جنین بود مان از بوش
و دیگر که بی باک ناپاک دیو
همی جشم داریم از آن تاجور
و دیگر بهانه سپهر بلند
اگر پادشا را سر از کین ما

سپه نیز با او هم آواز شد
کلید در گنج و طوق و کمر
جه شمشیر هندی بزرین نیام
سپرهای چینی و ژوبین جنگ
بگنجور او داد با خواسته
همه با دلی کینه جوی آمدند
شده میش پیدا ز درنده گرگ
برآمد بر شهریار از رمه
که شد روشن آن تخت شاهنشهی
ز حال منوچهر و کار پدر
شده تیره روز جفا پیشگان
بپوزش کجا چاره این بود و بس
بگفتند هم ز آشتی هم ز جنگ
همی ژند پیلان بیاراستند
ز خاور بایران نهادند روی
فرستاده آمد برآراسته
که ز کی ایزد او را سپرد
پر از آب دیده ز شرم پدر
بدان برز درگاه با فرهی
هر آنکس که بد کرد کیفر برد
برسم پوش اندر آید روش
برد این دل از راه کیهان خدیو
که بخشایش آرد بما بر مگر
که گاهی بیامد و گاهی گزند
شود پاک روشن شود دین ما

حکایت

[illegible]

منوچهر را با سپاهی گران / فرستند نزدیک خواهشگران
بدان تا چو بنده به پیشش بپای / بباشیم جاوید اینت رای
مگر کان درختی کزین کین برست / بآب دو دیده توانیم شست
بکوشیم تا آب و بخشش دهیم / چو تازه شود تاج و گنجش دهیم
فرستاده آمد دلی پر سخن / سخن‌های سر بود و پیدا بن
ابا پیل و با گنج و با خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
بشاه آفریدون رسید آگهی / بفرمود تا تخت شاهنشهی
بدیبای چینی بیاراستند / کلاه کیانی بپیراستند
نشست از بر تخت پیروزه شاه / چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
ابا تاج و با طوق و با گوشوار / چنان چون بود درخور شهریار
بیک دست بربسته شیر و پلنگ / بدست دگر ژنده پیلان جنگ
خجسته منوچهر بر دست شاه / نشسته نهاده بسر بر کلاه
دو رویه بزرگان کشیده رده / بطوق و بزنجیر زرین دده
بزرین عمود و بزرین کمر / زمین کرده خورشید گون سربسر
برون آمد از کاخ شاپور گرد / فرستادهٔ سلم را پیش برد
فرستاده چون دید درگاه شاه / پیاده دوان اندر آمد براه
چو نزدیک شاه آفریدون رسید / سر تخت و تاج بلندش بدید
ز بالا فرو برد سر پیش اوی / همی بر زمین بر بمالید روی
گرانمایه شاه جهان کدخدای / بکرسی زرینش بر کرد جای
فرستاده بر شاه کرد آفرین / که ای نازش تاج و تخت و نگین
زمین گلشن از پایهٔ تخت تست / هوا روشن از فرهٔ بخت تست
همه بندهٔ خاک پای توایم / همه پاک زنبع برای توایم
چو بر آفرین شاه بگشاد چهر / فرستاده بنشست بگسترد مهر
پیام دو خونی بگفتن گرفت / همه راستیها نهفتن گرفت
گشاده زبان مرد بسیار هوش / بدو داده شاه جهاندار گوش
ز کردار بد پوزش آراستن / منوچهر را نزد خود خواستن
میان بستن او را بسان رهی / سپردن بدو تاج شاهنشهی
خریدن ازو باز خون پدر / بدیبا و دینار و گنج و گهر

پاسخ دادن فریدون رسول تور و سلم را

فرستاده گفت و سپهبد شنید / گران پند را پاسخ آمد کلید
چو بشنید شاه جهان کدخدای / پیام دو فرزند ناپاک رای
یکایک بمرد گرانمایه گفت / که خورشید را چون توانی نهفت
نهان دل آن دو مرد پلید / ز خورشید روشن‌تر آمد پدید
شنیدم همه هرچه گفتی سخن / نگه کن که پاسخ چه یابی ز بن
بگو آن دو بی‌شرم ناپاک را / دو بیداد بی‌مهر ناپاک را
که گفتار خیره نیرزد بچیز / ازین در سخن چند رانیم نیز
اگر بر منوچهرتان مهر خاست / تن ایرج نامورتان کجاست
که کام دد و دام بودش نهفت / سرش را یکی تنگ تابوت جفت
کنون چون ز ایرج بپرداختید / بکین منوچهر برساختید
نبینید رویش مگر با سپاه / ز پولاد بر سر نهاده کلاه
ابا گرز و با کاویانی درفش / زمین کرده از سنب اسپان بنفش
سپهدار چون قارن رزمخواه / چو شاپور و نستوه پشت سپاه
چو سام نریمان و سرو یمن / بپیش سپاه اندرون رای زن
درختی که از کین ایرج برست / بخون باد برگش بخواهیم شست
ازان تا کنون کین او کس نجست / که پشت زمانه ندیدیم راست
نه خوب آمدی با دو فرزند جنگ / که من جنگ را گر دمی داشتیم
کنون زان درختی که دشمن بکند / برومند شاخی بر آمد بلند
بیاید کنون چون هژبر دمان / بکین پدر تنگ بسته میان
ابا نامداران لشکر بهم / چو سام نریمان و گرشاسب جم

[illegible]

[illegible]

سپاهی کز از کوه تا کوه جای / بگیرند و کوبند گیتی بپای
و دیگر که گفتند باید که شاه / ز کین دل بشوید ببخشد گناه
که بر ما چنین گشت گردان سپهر / خرد دور بود و بپیچید مهر
شنیدم همه بودنی روزگار / چه گفت آن جهاندار نابردبار
که هرکس که تخم جفا را بکشت / نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
گر آمرزش آید ز یزدان پاک / شما باز خون برادر چه باک
هرانکس که دارد روانش خرد / گناه آن سگالد که پوزش برد
ز روشن جهان تان نیست شرم / سیه دل زبان پر ز گفتار گرم
مکافات این بد بهر دو جهان / بیابید و این هم نماند نهان
بدیگر فرستادن تخت عاج / همان ژنده پیلان و پیروزه تاج
بدین بدره‌های گهر گونه گون / بجوییم کین و بشوییم خون
سر تاجداران فروشیم بزر / که مه تاج بادا مه تخت و مهر
سر بی‌بها را ستانند بها / مگر بتر از جست اژدها
که گوید که جان گرامی پسر / بهایی کند پر کشته پدر
بدین خواستن نیست ما را نیاز / سخن چند گوییم چندین براز
پدر تا بود زنده با پور سر / ازین کین نخواهد گشادن کمر
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو / یکایک بگو و بزودی برو
فرستاده آن هول گفتار دید / نشست منوچهر سالار دید

بازآمدن رسول نزدیک تور و سلم

پژمرده برخاست از آن جای / همانگه بزین اندر آورد پای
همه بودنیها بروشن روان / بدید آن گرانمایه مرد جوان
که با سلم و با تور گردان سپهر / نه بس دیر چین اندر آرد بچهر
بیامد بکردار باد دمان / سری پر ز پاسخ دلی پر گمان
چو از راه خاور خور آمد بدید / بهامون کشیده سراپرده دید
بیامد ببالای پرده سرای / بپرده دردن بود خاور خدای
یکی خیمه پرنیان ساخته / ستاده رده جای پرداخته
دو شاه دو کشور نشسته براز / بگفتند کاید فرستاده باز
بیامد همانگاه سالار بار / فرستاده را برد در شهریار
نشستنگه نو بیاراستند / ز شاه نو آیین خبر خواستند
بجستند هر گونه زان آگهی / که جوید همی تاج شاهنشهی
ز شاه فریدون و از کشورش / ز گردان جنگی و ز کشورش
و دیگر ز کردار گردان سپهر / که دارد همی بر منوچهر مهر
بزرگان کدامند و دستور کیست / چه مایه سنان گنج و گنجور کیست
عنان‌دارشان چند و سالار چند / ز جنگاوران نام بردار چند
فرستاده گفت آنکه خرم بهار / ندید و نبیند چنو شهریار
بهاریست خرم در اندر بهشت / همه خاک عنبر همه زر خشت
سپهر برین کاخ و میدان اوست / بهشت برین روی خندان اوست
ببالای میدان او راغ نیست / بکردار ایوان او باغ نیست
چو رفتم بنزدیک ایوان فراز / سرش با ستاره همی گفت راز
بیک دست پیل و بیک دست شیر / جهانی بتخت آوریده بزیر
ابر پشت پیلانش بر تخت زر / ز گوهر همه طوق شیران نر
تبیره زنان پیش پیلان بپای / ز هر سو خروشیدن کرنای
تو گفتی که میدان بجوشد همی / زمین با سمان برخروشد همی
خرامان شدم پیش آن ارجمند / یکی تخت پیروزه دیدم بلند
نشسته برو شهریاری چو ماه / ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
چو کافور موی و چو گلبرگ روی / دل آزرم جوی و زبان نرم گوی
جهان زو دل پر سپاس و امید / تو گفتی مگر زنده شد جمشید
منوچهر چون زاد سرو بلند / بکردار طهمورث دیوبند
نشسته بر شاه بر دست راست / تو گفتی زبان و دلش پادشاست

[illegible]

ز آهنگران کاوه پیشرو   بپرسش یکی رنج دیده سرو
کجا نام او قارن رزم‌زن   سپهدار بیدار لشکرشکن
چو شاه یمن سرو دستورشان   چو پرویز گرشاسب گنجورشان
شمار در گنجها ناپدید   کس اندر جهان آن بزرگی ندید
همه گرد ایوان دو رویه سپاه   بزرین عمود و بزرین کلاه
سپهدار چون قارن کاوگان   سپه‌کش چو شیروی چون اندکان
ببازو چو شیروی در تن شیر   چو شابور یل ژنده پیل دلیر
چو نوبت بر کوهه پیل کوس   هوا کرده از گرد چون آبنوس
گرایندهٔ ما بجنگ آن گروه   شود کوه هامون و هامون چو کوه
همه دل پر از کین و پرچین بروی   جز از جنگشان نیست هیچ آرزوی
بریشان همه برشمرد آنچه دید   سخن نیز کز آفریدون شنید
دو مرد جفاپیشه را دل بدرد   بپیچید و شد رویشان لاجورد
نشستند و جستند هر گونه رای   سخن را که سر بود و پیدا نه پای
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت   که آرام و شادی بباید نهفت
نباید که آن بچهٔ نره شیر   شود تیزدندان و گردد دلیر
جهان نامور زین سپس چون بود   که آموزگارش فریدون بود
بنیرو چو شد رای زن با نیا   از آنجا که برد بد کیمیا
بباید بسیچید ما را بجنگ   شتاب آوریدن بجای درنگ
ز لشکر سواران برون تاختند   ز چین وز خاور حشر ساختند
فتادند از آن بوم و بر گفت و گوی   جهانی بدیشان نهادند روی
سپاهی که اندازه اندر نبود   همان بد که اختر جوانه نبود
ز خاور دو لشکر بایران کشید   بخفتان و خود اندرون ناپدید
ابا ژنده پیلان و با خواسته   دو خونی بکینه دل آراسته
سپه چون بنزدیک ایران کشید   همانگه خبر زی فریدون رسید
بفرمود پس تا منوچهر شاه   ز پهلو بهامون گذارد سپاه
یکی داستان زد جهاندیده کی   که مرد جوان چون بود نیک پی
بدام آیدش ناسگالیده میش   پلنگ از پس پشت و صیاد پیش
شکیبایی و هوش و رای و خرد   هنر بر شیار از بدام آورد
و دیگر ز بد مردم بدکنش   بفرجام روزی به پیچد تنش
بباد افره آنکه شتابید می   که تفسیده آهن بتابید می
منوچهر گفت ای جهاندار شاه   کی آید کسی پیش تو کینه‌خواه
مگر بد سگالد بروزگار   بجان و بتن درخورد زینهار
من اینک میان را ابر بسته زره   ببندم که نگشایم از بن گره
بکین جستن از دشت آوردگاه   برآرم بخورشید گرد سیاه
از آن انجمن کس ندارم بمرد   کجا جست یارند با من نبرد
بفرمود تا قارن رزمجوی   ز پهلو بدشت اندر آورد روی

بیرون رفتن شاه منوچهر بجنگ تور و سلم

سراپرده شاه بیرون کشید   درفش همایون بهامون کشید
همی رفت لشکر گروها گروه   چو دریا بجوشید هامون و کوه
جهان تیره شد روی گیتی ز گرد   تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز کشور برآمد سراسر خروش   همی کر شد مردم تیزگوش
خروشیدن تازی اسپان ز دشت   ز بانگ تبیره همی برگذشت
ز لشکر که پهلوان تا دو میل   کشیده دو رویه صف ژنده پیل
ببست او بر پشتشان تخت زر   بزر اندرون چندگونه گهر
چو سیصد بنه برنهاده بار   چو سیصد فزون از در کارزار
همه زیر برگستوان اندرون   بندشان جز از چشم از آهن برون
سراپردهٔ شاه بیرون زدند   ز بیشه بلشکر بهامون زدند
سپهدار چون قارن کینه‌دار   سواران جنگی چو سیصد هزار
همه نامداران و جوشن‌وران   برفتند با گرزهای گران

دلیران

دلیران یکایک چو شیر ژیان   همه بسته بر کین ایرج میان
بپیش اندرون کاویانی درفش   بجنگ اندرون تیغهای بنفش
منوچهر با قارن پیلتن   برون آمد از بیشهٔ نارون
بیامد به پیش سپه برگذشت   بیارات لشکر بر آن پهن دشت
چپ لشکرش را بگرشاسب داد   بپیش اندرون سام یل با قباد
رده برکشیدند هر دو سپاه   منوچهر با سرو در قلبگاه
همی تافت چون مه میان گروه   وگر مه کجا برآید ز کوه
سپه‌کش چو قارن مبارز چو سام   سپه برکشیده حسام از نیام
طلایه بپیش اندرون چون قباد   کمین‌ور چو گرگ نریمان نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس   بشیران جنگی و آوای کوس
بسلم و بتور آگهی تاختند   که کین‌آوران جنگ را ساختند
ز بیشه بهامون کشیدند صف   ز خون جگر بر لب آورده کف
دو خونی همان با سپاه گران   برفتند آگنده از کین سران
کشیدند لشکر بدشت نبرد   الانان و دریا پس پشت کرد
یکایک طلایه برون شد قباد   چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت نزد منوچهر شو   بگویش که ای بی‌پدر شاه نو
اگر دختر آمد ز ایرج نژاد   ترا تیغ و کوپال و جوشن که داد
بدو گفت کاری گزارم پیام   از آنسان که گفتی و بردی تو نام
ولیکن گر اندیشه گردد دراز   خرد با دل تو نشیند براز
بدانی که کاریت هولست پیش   بترسی از این خام گفتار خویش
اگر بر شما دام و دد روز و شب   همی گریدی نیستی بس عجب
که از بیشهٔ نارون تا بچین   سواران جنگند و شیران کین
درفشیدن تیغهای بنفش   چو بینند با کاویانی درفش
بدرد دل و مغزتان از نهیب   بلندی ندانید باز از نشیب
قباد آنگه آمد بنزدیک شاه   بگفت آنچه بشنید از آن کینه‌خواه
منوچهر خندید و گفت آنگهی   که چونین نگوید مگر ابلهی
سپاس از جهانبان خدای جهان   شناسندهٔ آشکار و نهان
که داند که ایرج نیای منست   فریدون فرخ گوای منست
کنون گر بجنگ اندر آریم سر   شود آشکارا نژاد و گهر
بروز خداوند خورشید و ماه   که چندان نمانم ورا دستگاه
که برسم زند چشم زیر و زبر   ابی تن بلشکر نمایش سر
بخواهم از او کین فرخ پدر   کنم پادشاهیش زیر و زبر
بفرمود تا خوان بیاراستند   نشستن گهی رود و می خواستند
بدانگه که گردش جهان تیره گشت   طلایه پراکند بر گرد دشت
بپیش سپه قارن رزم‌زن   ابا رای زن سرو شاه یمن
خروشی برآمد ز پیش سپاه   که ای نامداران و شیران شاه
بدانید کین رزم اهرمنست   همان روز جنگست و کین جستنست
میان بسته دارید و بیدار بید   همه در پناه جهاندار بید
کسی کو شود کشته در رزمگاه   بهشتی بود پاک و از گناه
هر آنکس که از لشکر چین و روم   بریزند خون و بگیرند بوم
همان نیک‌نامیش تا جاودان   بماند همان فرّهٔ موبدان
هم از شاه یابید دیهیم و تخت   ز سالار زر و ز دادار بخت
چو پیدا شود چاک روز سپید   دو بهره بپیماید از چرخ شید
ببندید یکسر میان یلی   ابا گرز و با خنجر کابلی
بدارید یکسر همه جای خویش   یکی از دگر پای منهید پیش
سران سپه مهتران دلیر   کشیدند صف پیش سالار شیر
بآواز گفتند ما بنده‌ایم   خود اندر جهان شاه را زنده‌ایم
چه فرمان دهد ما همیدون کنیم   زمین را ز خون رود جیحون کنیم
سوی خیمهٔ خویش باز آمدند   همه با سری کینه‌ساز آمدند
سپیده چو از جای خود بردمید   میان شب تیره اندر رخید

منوچهر برخاست از خوابگاه / ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سپه یکسره نعره برداشتند / سنانها بابر اندر افراشتند
زمین شد بکردار کشتی بر آب / تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب
پر از خشم سر ابروان پر ز چین / همی بر نوشتند روی زمین
چپ و راست قلب و جناح سپاه / بیاراست لشکر چو بایست شاه
بزد مهره بر کوههٔ ژنده پیل / زمین گشت جنبان چو دریای نیل
همان پشت پیلان تبیره زنان / خروشان و جوشان و پیلان دمان
یکی بزمگاهست گویی بجای / ز شیپور و ز نالهٔ کرنای
برفتند از آن دشت یکسر چو کوه / دهاده برآمد ز هر دو گروه
بیابان چو دریای خون شد درست / تو گفتی ز روی زمین لاله رست
پی ژنده پیلان بخون اندرون / جهان چون ز بیجاده باشد ستون
همه چیر کی با منوچهر بود / گرز و مغز گیتی پر از مهر بود
چنین تا شب تیره سر بر کشید / درفشنده خورشید شد ناپدید
زمانه بیکسان ندارد درنگ / گهی شهد و نوشست و گاهی شرنگ
دل سلم و تور از غم آمد بجوش / برای شبیخون نهادند گوش
چو شب روز شد کس نیامد بجنگ / دو جنگی گرفتند ساز درنگ
چو از روز رخشنده نیمی برفت / دل هر دو جنگی ز کینه بکفت
بتدبیر با یکدگر ساختند / همه رای بیهوده انداختند
بگون شب شود ما شبیخون کنیم / همه دشت و هامون پر از خون کنیم
چو آمد شب و روز شد در نهان / سپاهی گرفتش سراسر جهان
دو دیده اگر لشکر آراستند / شبیخون همی بازو خواستند
چو کار آگهان آگهی یافتند / دمان زی منوچهر بشتافتند
رسیدند پیش منوچهر شاه / بگفتند تا برنشاند سپاه
منوچهر بشنید بگشاد گوش / سوی چاره شد مرد بسیار هوش
سپه را سراسر بقارن سپرد / کمین گاه بگزید سالار گرد
ببرد از سران نامور سی هزار / دلیران و مردان خنجر گزار

شبیخون کردن تور و کشته شدن بر دست منوچهر

کمین گاه را جای شایسته دید / سواران جنگی بایسته دید
چو شب تیره شد تور با صد هزار / بیامد کمر بستهٔ کارزار
شبیخون سگالیده و ساخته / سران سر بابر اندر افراخته
چو آمد سپه دید بر جای جوش / درفش فروزنده بر پای هوش
چو از جنگ و پیکار چاره ندید / خروش از میان سپه بر کشید
ز گرد سواران هوا بست میغ / چو برق درخشنده پولاد تیغ
چو شب روز شد همچنان جنگجوی / دو لشکر بروی اندر آورده روی
هوا را تو گفتی همی بر فروخت / چو الماس روی زمین باد دوخت
بمغز اندرون بانگ پولاد خاست / بابر اندرون آتش و باد خاست
برآورد شاه از کمین گاه سر / ببند تور را از دو رویه گذر
عنان را بپیچید و برگاشت روی / برآمد ز لشکر یکی های و هوی
دمان از پس اندر منوچهر شاه / رسید اندر آن نامور کینه خواه
یکی نیزه زد بر پس پشت اوی / نگونسار شد خنجر از مشت اوی
ز زین برگرفتش بکردار باد / بزد بر زمین داد مردی بداد
سرش را همانگه ز تن دور کرد / دد و دام را از تنش سور کرد
بدید آن نشان نشیب و فراز / بیامد بلشکرگه خویش باز
بشاه آفریدون یکی نامه کرد / ز نیک و بد روز کار نبرد
نخست آفرین بر جهاندار کرد / که بخت جهان خفته بیدار کرد
سپاس از جهاندار فریادرس / نگیرد بدبختی جز دست کس
دگر آفرین بر فریدون شاه / خداوند تاج و خداوند گاه

فتح نامه فرستادن منوچهر بشاه فریدون

همش داد و دیهیم و هم فرهی / همش نام و هم تخت شاهنشهی
همه راستی خواست از بخت او / همه فر و زیبایی از تخت او
رسیدم بخوبی بتوران زمین / سپه برکشیدیم و جستیم کین
شنیدم که سازد شبیخون گرفت / ز بیچارگی راه افسون گرفت
از ایشان شبیخون و ز ما کمین / کشیدیم و جستیم هر گونه کین
سه جنگ گران کرده شد در سه روز / چه در شب چه با هور گیتی فروز
کمین ساختم بر پس پشت اوی / نماندم بجز باد در مشت اوی
یکایک چو از جنگ برگاشت روی / پی اندر گرفتم رسیدم بدوی
عنانش بر نیزه بگذاشتم / چو باد از بر زینش برداشتم
بینداختم چون یکی اژدها / بریدم سرش زان تن بی بها
فرستادم اینک بنزد نیا / بسازم کنون سلم را کیمیا
چنان چون سر ایرج شهریار / بتابوت زر اندر افکنده خوار
برو بر نبخشود و شرمش نداشت / جهان آفرینم برو بر گماشت
بریدم سرش همچنان کان اوی / چو ویران کنم بوم و بر خان اوی
بنامه درون این سخن کرد یاد / هیونی برافکند چون تند باد
فرستاده آمد رخی پر ز شرم / دو چشم از فریدون پر از آب گرم
بگون بر دخواه پسر شاه این / بریده بر شاه ایران زمین
که فرزند هر چند بد بد ز دین / نشوید همان خون دل از آب کین
سنانش گران بود و بورش نبرد / دگر آن که کین خواه نو بود گرد
بیامد فرستادهٔ شوخ روی / سر تور بنهاد در پیش اوی
فریدون یکی بر منوچهر بر / همی آفرین خواست از دادگر
بسلم آگهی رفت از آن کینه خواه / وز آن تیرگی کاندر آمد بماه
پس لشکرش اندر یکی حصن بود / بر آورده سر تا بچرخ کبود
چنان ساخت کاید بدان حصن باز / که دارد زمانی نشیب و فراز
همان این سخن شاه اندیشه کرد / که بردارد از سلم روز نبرد
الانی دژش بد آرامگاه / سزد گر برو بر بگیریم راه
اگر حصن دریا بود جای اوی / کسی بگسلاند ز بن پای اوی
یکی جای دارد سر اندر سحاب / ز خارا برآورده از قعر آب
نهاده ز هر چیز گنجی بجای / برو نفکند سایه پر همای
چو اندیشه کرد این بقارن بگفت / کجا بود و از رازها را نهفت

مکر کردن قارن و گرفتن حصار سلم

چو قارن شنید این سخنها ز شاه / چنین گفت کای مهتر کینه خواه
مرا رفت باید بدین کار زود / رکاب و عنان را بباید بسود
اگر بیند این شاه جنگاوران / بگنجه سپارد سپاهی گران
در چارهٔ او بگیرم بدست / کزو جای جنگست و جای نشست
بباید درفش همایون شاه / هم انگشتری تور با من براه
بخواهم کنون چاره‌ای ساختن / سپه را بحصن اندر انداختن
من و گرو گرشاسپ وین تیره شب / ازین راز بر هیچ مگشای لب
چو روی هوا گشت چون آبنوس / نهادند بر کوههٔ پیل کوس
همه نامداران پرخاشجوی / ز خشکی بدریا نهادند روی
سپه را بشیروی بسپرد و گفت / که من خویشتن را بخواهم نهفت
شوم سوی دژبان به پیغمبری / نمایم بدو مهر انگشتری
چو بر دژ درم بر فرازم درفش / درفشان کنم تیغهای بنفش
شما روی یکسر سوی دژ نهید / چو پیش اندر آید دمید و دهید
سپه را بزد و یکی دژ بماند / بشیروی شیراوژن خود براند
بیامد چو نزد یکی دژ رسید / سخن گفت دژدار و مهرش بدید
چنین گفت کز نزد تور آمدم / نفرمود تا یکزمان دم زنم
مرا گفت رو پیش دژبان بگوی / که روز و شب آرام و خوشی مجوی
تو با او بنیک و بد یار باش / نگهبان دژ باش و هشیار باش

که آید درفش منوچهر شاه
سوی دژ فرستد همی با سپاه
شما یار باشید و نیرو دهید
مگر آن سپاه ورا بشکنید
چو دژبان چنین گفتارها شنید
همان مهر و انگشتری را بدید
همانگه در دژ گشادند باز
بدید آشکارا بدانست راز
نگر تا سخن گوی دهقان چه گفت
که با زدل آن دید کو دل نهفت
مراد ترا بندگی شه داد
ابا پیشه‌مان نیز اندیشه داد
چنین گوید شاد باید بدن
بباید همی داستانها زدن
چو دژبان و چون قارن رزمجوی
یکایک بروی اندر آورده روی
بیگانه بر مهر خویشی نهاد
بداد از گزافه سر و دژ بباد
چو شب تیره شد قارن رزمخواه
درفشی برافراختن کرد ماه
خروشید و بنمود یک نشان
بشیروی و گردان و گردنکشان
چو شیروی دید آن درفش گوان
دمان روی بنهاد زی پهلوان
در حصن بگرفت و اندر نهاد
سرانرا ز خون بر سر افسر نهاد
بیک دست قارن بیک دست شیر
بسر بر ز تیغ آتش و آب زیر
چو خورشید بر تیغ گنبد کشید
نه آیین دژ بد نه دژبان پدید
نه دژ بود گفتی نه کشتی بر آب
یکی دود دیدی سر اندر سحاب
درخشیدن آتش و باد خاست
خروش سواران و فریاد خاست
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
همان دژ نمود و همان پهن دشت
ز کشتی و زورق ده و دو هزار
همی دود و آتش برآمد چو قار
همه روی دریا شده قیرگون
همه روی صحرا شده رود خون
وز آنجا یکه قارن رزمخواه
بیامد بنزد منوچهر شاه
بشاه نو آیین بگفت آنچه کرد
وزان گردش روز کارزار نبرد
برو بر منوچهر کرد آفرین
که ای تو بها داور و گوپال دین
تو زیدر برفتی بیامد سپاه
نو آیین یکی نامور کینه خواه
بنیره جهاندار ضحاک بود
شنیدم که کاکوی ناپاک بود
یکی تاختن کرد با سی هزار
ز ترکان گردنکش نامدار
بگشت از دلیران ما چند مرد
که بودند شیران روز نبرد
کنون سلم را روز جنگ آمدست
که یارش ز دژ هوک گنگ آمدست
یکی پور جنگیش گویند هست
کند رزم ناپاک با زور دست
هنوز اندر آورد نبسودش
بگاه دلیری نه پیمودش
جوان بار کاید سوی ما بجنگ
ورا برگزینیم به پیش نهنگ
بدو گفت قارن که ای شهریار
که آید به پیش تو در کارزار
کدام است کاکوی و کاکوی چیست
هم آورد تو در جهان خود کیست
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ
بدرد بر و پوست اژدها بجنگ
من اکنون بهوش دل پاک مغز
یکی چاره سازم بدین کار نغز
کزین پس بر ما ز دژ هوک گنگ
چو کاکوی ماند نیاید بجنگ
بدو گفت پس نامور شهریار
که دل را ز کاکوی غمگین مدار
تو خود رنجه گشتی بدین تاختن
سپه بردن و کینه را ساختن
کنون گاه جنگ من آمد فراز
تو دم برزن ای گرد گردن فراز
بگفت این و آواز شیپور و نای
برآمد ز پرده بهر دو سرای
خروش سواران و آوای کوس
هوا قیرگون شد زمین آبنوس
تو گفتی که الماس جان داردی
هوا گرد و تیره روان داردی

کشتن کاکوی بر دست منوچهر

دنا ده خروش آمد و دار و گیر
هوا دام کرکس شد از پر تیر
فسرده بپنجه درون دست و تیغ
چکان قطره خون ز تاریک میغ
تو گفتی زمین موج خواهد زدن
وزان موج بر اوج خواهد زدن
برآمیخته یک بدیگر سپاه
جهان گشته چون روی زنگی سیاه
برون رفت کاکوی و بر شد غریو
برآویخت با شاه چون نره دیو
تو گفتی دو پیلند مر دو ژیان
کشاده برو تنگ بسته میان

یکی نیزه زد بر کمربند شاه
بجنبید بر پشت او بر کلاه
همانگه دمان کرد کاکوی شیر
برفش سپاه اندر آمد دلیر
زره بر کمرگاه او بردرید
از آهن تن پاکش آمد پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش
همه خاک شد جوشن اندر تنش
دو خونی بدین گونه تا نیمروز
چو برگشته شد هور گیتی فروز
همی چون پلنگان برآویختند
همه خاک با خون برآمیختند
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
ز اندازه آویزش اندر گذشت
دل شاه در جنگ برگشت تنگ
بیفشرد ران و بیازید چنگ
کمربند کاکوی بگرفت خوار
ز زین برگرفت آن تن پیلوار
بینداخت خسته بران گرم خاک
بشمشیر گردنش بر سینه چاک
شد آن مرد تازی بتیزی بباد
جز آن روز بد را ز مادر نزاد
چو کشته شد آن شاه خاور خدای
شکسته شد و دیگر آمدش رای
تهی شد ز کینه سر کینه دار
گریزان همی رفت سوی حصار
پس اندر سپاه منوچهر شاه
دمان و دنان برگرفتند راه

کشتن سلم بر دست شاه منوچهر

جهان شد ز بس کشته و خسته دشت
که پوینده را راه دشوار گشت
پر از خشم و پر کینه سالار نو
نشست از بر جرمه تیزرو
بیفکند برگستوان و بتاخت
بگرد سیه جرمه اندر شتاخت
رسید آنگهی شاه در شاه روم
خروشید کای مرد بیداد شوم
بکشتی برادر ز بهر کلاه
کله یافتی چند پویی براه
کنون تاجت آوردم ای شاه و تخت
ببار آمد آن خسروانی درخت
ز تاج بزرگی گریزان مشو
فریدونت گاهی بیارایت نو
درختی که پروردی آمد ببار
ببینی هم اکنون برش در کنار
چو در گور تنگ استوارت کنند
همه نیک و بد در کنارت کنند
اگر بار خارست خود کشته‌ای
وگر پرنیانست خود رشته‌ای
همی تاخت اندرین گفت و گوی
که ناگه بتنگی رسید اندروی
یکی تیغ زد زود بر گردنش
بدو نیمه شد خسروانی تنش
بفرمود تا سرش برداشتند
بنیزه با بر اندر افراشتند
بماندند لشکر شگفت اندروی
از آن زور و بالا و آن گفت و روی
همه لشکر سلم همچون رمه
که بپراکند روزگار دمه
برفتند بیدل گروها گروه
پراکنده در دشت و وادی و کوه
یکی پرهنر مرد پاکیزه مغز
که بودش زبان پر ز گفتار نغز
بگفتند تا زی منوچهر شاه
شود گرم و باشد زبان سپاه
بگوید که گفتند ما کهتریم
زمین جز بفرمان او نسپریم
گروهی خداوند بر چار پای
گروهی خداوند کشت و سرای
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم
نه از آرزو کینه خواه آمدیم
کنون سر بسر شاه را بنده‌ایم
دل و جان بمهر وی آکنده‌ایم
گرش رای جنگست و خون ریختن
نداریم نیروی آویختن
سران یکسر پیش شاه آوریم
همانا همه بی گناه آوریم
برآید سران کام کو را هواست
برین گونه بر جان ما پادشاست
بگفت این سخن مرد بسیار هوش
سپهدار خیره بدو داده گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش
بخاک افگنم برکشم نام خویش
بران جز که آن نزد ایزد است
از آهرمنی یا ز دست بد است
سراسر ز دیدار من دور باد
بدی را تن دیو رنجور باد
شما گر همه کینه خواه منید
اگر دوست دارید اگر دشمنید
چو پیروز گردد دمان دستگاه
گنه کار شد رسته و بی گناه
کنون روز داد است و بیداد شد
سرانرا سر از کشتن آزاد شد
همه مهر جویید و افسون کنید
ز تن آلت جنگ بیرون کنید

بدان از بد دست کوته کنید
بجایی که ویران شد آن مرز و بوم
خروشی برآمد ز پرده سرای
وزان پس همه جنگجویان چین
ببردند نعشش گروها گروه
سپهبد منوچهر بنواختشان
یکی نامه بنوشت نزد نیا
نخست آفرین کرد بر کردگار
سپاس از خداوند پیروزگر
کنون از فریدون برو آفرین
بنیروی شاه آن دو بندگران
سراشان بریدم بشمشیر کین
پس آنگه بفرمود شیروی را
پیلان گردونکش آن خواسته
سپه راز دریا بهامون کشید
برآمد ز درگاه کرّه نای
چو با مهد زرین چه دیبای چین
ز درگاه گیلان چو ابر سیاه
ابا گنج و پیلان و با خواسته
پس پشت شاه اندر ایرانیان
درفش فریدون چو آمد پدید
زمین را ببوسید و کرد آفرین
پس آنگه سوی آسمان کرد روی
همم داد دادی و هم یاوری
سپهدار شیروی با خواسته

همه موبدان بر جسد در کنید
اگر تور و چینست گر مرز روم
که ای پهلوانان فرخنده رای
یکایک نهادند سر بر زمین
یکی توده کردند بر سان کوه
براندازه بر پایگه ساختشان

خردمند باشید و پاکیزه تن
بروشن روان باد تا جایگاه
ازین پس بخیره مریزید خون
همه آلت لشکر و ساز جنگ
چه از جوشن و ترگ و برگستوان
فرستاده را برون کرد گرد

فتح نامه منوچهر نزدیک شاه فریدون

کزویست نیرو و فر و هنر
خردمند و بیدار شاه زمین
گشادیم از دست افسونگران
بپولاد شستیم روی زمین
جهاندار مر دو جهانجوی را
بدرگاه شاه آمد آراسته
ز در چین بسوی فریدون کشید
سراسر بجنبید لشکر ز جای
بگوهر بیاراسته همچنین
دمادم بباری رسید آن سپاه
پذیره شد نوا بر آراسته
دلیران و هر یک چو شیر ژیان
سپاه منوچهر صف برکشید
بر آن تاج و تخت و کلاه و نگین
که ای دادگر داور راستگوی
همم تاج دادی هم انگشتری
بدرگاه شاه آمد آراسته

همه نیک و بد زیر فرمان اوست
گشاینده بندهای بدست
بفرمان فرخ جهان آفرین
من اینک پس نامه برسان باد
سوی دز شو و خواسته برگرای
بفرمود تا کوس رویین و نای
چو آمد بنزدیک تمیشه باز
همه پشت پیلان پیروزه تخت
چه با گونه گونه درفشان درفش
بزرین لگام و بزرین سپر
همه کیل مردان چو شیران یله
بهشتی سپاه اندرون پیل و شیر
پیاده شد از اسب سالار نو
فریدونش فرمود تا برنشست
تو گفتی که من دادگر داورم
بفرمود پس تا منوچهر شاه
بفرمود تا خواسته پاک شاه

وز آفت همه بال بیرون فکن
همه نیکویی باد تان دستگاه
که بخت جفاپیشگان شد نگون
ببردند نزدیک پور پشنگ
چه گوپال و ز خنجر هندوان
سر شاه خاور بر او را سپرد
ازان جنگ و زجاره و کیمیا
و گر یاد کرد از نشانها نداد
همه مردها زیر فرمان اوست
همش رای و هم فرّه ایزدی
گشادیم کینه ز توران زمین
بیاییم کنم هر چه رفتست یاد
نگه کن همه هر چه یابی بجای
برآمد ز دهلیز پرده سرای
نیا را بدیدار او بد نیاز
بیاراست سالار پیروزبخت
جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
بزرین رکیب و بزرین کمر
ابا طوق زرین و مشکین کله
پس ژنده پیلان یلان دلیر
درخت نوآیین پر از بار نو
ببوسید و بیسود دستش بدست
بتختی ستم دیده را یاورم
نشست از بر تخت زر با کلاه
ببخشید یکسر همه بر سپاه

چو این کرده شد روز برگشت و بخت
همی مرزبان زار بگریستی
که برگشت و تاریک شد روز من
هم از بدخویی هم ز کردار بد
پر از خون دل و پر ز گریه دو روی
همه نیک نامی بد و راستی
بآیین شاهان یکی دخمه کرد
بپدرود کردنش نوشد پیش
جهانا سراسر فسوسی و باد
بهشتم بیامد منوچهر شاه
همه پهلوانان روی زمین
چو دیهیم شاهی بسر برنهاد
چنین گفت با سر بسر لشکرش
زمین بنده و چرخ یار منست
شب تار جوینده کین منم
فروزنده میغ و برنده تیغ
بدانرا ز بد دست کوته کنم
ابا این هنرها یکی بنده ام
همه دست بر روی خندان نیم
هر آنکس که بر هفت کشور زمین
بهر آختن سر ز پیشی و گنج
هر آنکو نه با من بدین دین بود
همه پهلوانان پاکیزه دین
دل ما یکایک بفرمان تست
ترا باد جاوید تخت ردان

پژمرد برگ کیانی درخت
بدشواری اندر همی زیستی
ازین پس دل افروز دلسوز من
بروی جوانان چنین بد رسید
همان تا زمانه سرآمد بروی
که کردای پسر سود بر کاستی
چه از زر سرخ و چه از لاجورد
جهان چون بود رسم آیین و کیش
بتو نیست مرد خردمند شاد

کرانه گزید از بر تاج و گاه
بنوچهر دون مرزمانی بزار
بزاری چنین کشته در پیش من
نبردند فرمان من لاجرم
فریدون شد و نام ازو ماند باز
منوچهر بنهاد تاج کیان
نهادند زرین یکی تخت عاج
در دخمه بستند بر شهریار
منوچهر یک هفته با درد بود

پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود

جهانرا سراسر سپرده دا
که و مه که بودند در کشورش
سر تاجداران شکار منست
برو نه آتش بر زین منم
بکین اندرون جان ندارم دریغ
زمین را ز کین رنگ دیبه کنم
جهان آفرین را پرستنده ام
همه داستانها ز یزدان نیم
بگردد ز رای و نیاید بدین
بدرویش مردم نماینده رنج
ز یزدان و ز من بر او نفرین بود
منوچهر را خواندند آفرین
همان جای ما جای پیمان تست
همان تاج و هم فرّه موبدان

بداد و بآیین و مردانگی
منم بر سر تخت گردان سپهر
همم دین و هم فرّه ایزدی
خداوند شمشیر و زرینه کفش
که بزم دریا دو دست منست
گراینده گرز و نماینده تاج
براه فریدون فرخ رویم
گزو تاج و تختم و زویم سپاه
نماینده رنج درویش را
همه نزد من سر بسر کافرست
وزان پس بشمشیر یازیم دست
که فرخ نیای تو این داد راست
جهان پهلوان سام بر پای خاست
ز شاهان مرا دیده بر دیدنست

نهاده بر خود سر هر سه شاه
چنین گفتی آن نامور شهریار
بکینه بکام بداندیش من
جهان گشت بر هر سه بر تار و تم
برآمد برین روزگاری دراز
بزنار خونین ببستش میان
برآورد خشت از بر عاج تاج
شد آن ارجمند از جهان [illegible]
دو چشمش پر از آب و رخ زرد بود
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
بر و یکسره خواندند آفرین
بپاکی و نیکی و فرزانگی
همم خشم و جنگست و هم داد و مهر
همم بخت و نیکی و هم بخردی
فرازنده کاویانی درفش
دم آتش از بر نشست منست
فرازنده ملک بر تخت عاج
نیا مان کهن بود اگر ما نویم
ازویم سپاس و بدویم پناه
زبون داشتن مردم خویش را
وز آهرمن بدکنش بترست
کنم کشورش سر بسر پاک
ترا داد آیین تخت و کلاه
چنین گفت کای مهتر دادراست
ز تو داد و ز من پسندیدنست

حکایت

پدر بر پدر شاه ایران تویی / گزین سواران و شیران تویی
بدین فرّ ایزد نگهدار باد / دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از باستان یادگار منی / بتخت مهی بر بهاد منی
بزرم اندرون شید تابنده‌ای / برزم اندرون شیر پاینده‌ای
زمین و زمان خاک پای تو باد / همان تخت پیروزه جای تو باد
تو شستی بشمشیر هندی زمین / بآرام بنشین و رامش گزین
ازین پس همه نوبت ماست رزم / ترا جای تخت است و بگماز و بزم
شوم گرد گیتی برآیم یکی / ز دشمن ببند آورم اندکی
مرا پهلوانی نیای تو داد / دلم را خرد وهش و رای تو داد
برو کرد نیز آفرین شهریار / بسی دادش از هدیهٔ شاهوار
پس ازش بخشش گرایید سام / پسش پهلوانان نهادند کام
خرامید و شد سوی آرامگاه / همی گشت گیتی بآیین و راه

داستان زادن زال از مادر

کنون پر شگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفتهٔ باستان
نگه کن که مر سام را روزگار / چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نبود ایچ فرزند مر سام را / دلش بود جویا دلارام را
نگاری بد اندر شبستان اوی / ز گلبرگ رخ داشت وز مشک موی
ازان ماهش امید فرزند بود / که خورشید چهر و برومند بود
ز مادر جدا شد بدان چند روز / نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره چنان بود برسان شید / ولیکن همه موی بودش سپید
پسر چون ز مادر بران گونه زاد / نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان / همه پیش آن خرد کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
مر او را ز فرزند نو مژده داد / زبان برگشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
بداد آنچه ایزد همی خواستی / همی جان بدین خواهش آراستی
پس پردهٔ تو ای نامجوی / یکی پور پاک آمد ای ماهروی
یکی پهلوان بچهٔ شیردل / نماید بدین خردکی چیردل
تنش نقرهٔ خام و رخ چون بهشت / برو بر نبینی یک اندام زشت
از آهو همان کش سپیدست موی / چنین بود بهر تو ای نامجوی
بدین بخشش کرد باید پسند / مکن جانت ناسپاس و دل پر گزند
فرود آمد از تخت سام سوار / بپرده درآمد سوی نوبهار
چو فرزند را دید مویش سپید / ببود از جهان سربسر ناامید
بترسید سخت از بد سرزنش / شد از راه دانش بدیگر منش
سوی آسمان سر برآورد راست / ز دادار ازانگاه فریاد خواست
که ای برتر از کژی و کاستی / بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام / وگر کیش آهرمن آورده‌ام
بپوزش مگر کردگار جهان / بمن بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم / بجوشد همی در دلم خون گرم
ازین بچه چون بچهٔ اهرمن / سیه چشم و مویش بسان سمن
چو آگاهی آید بهر انجمن / که از پشت سام آمدست اهرمن
بروی مهان چون گشایم دو چشم / که از سرزنش گر ز تیمار و خشم
نباشد بجز کامهٔ بدسگال / بود تازه هرچند بگذشت سال
اگر کشتش داد کریک خدای / بدین چاره باشد مرا رهنمای
بماندم از نام با آب روی / نیابد روان داشت بر رخ دو جوی
وگرنه بجا مانم این انجمن / گریزان ازین بچهٔ اهرمن
شوم ناپدید از میان گروه / برم خوب رخ را بالبرز کوه
ازین ننگ بدخواه تا جاودان / بود شاد و از من زند داستان

ازین زندگی مرگ خوشتر بسی / نخواهد که ماند بدین سان کسی
چو دشمن شود شاد و نالنده دوست / شود زندگی تلخ و مردن نکوست
سرافکنده مردم ز دو گیتی است / همان خاک او را همین بستر
ازین اهرمن سان ناپاک تن / بدرد همی پوست بر خویشتن
ندانم همی چارهٔ این مگر / بود بخشش داور دادگر
ببخشند برین بندهٔ پر گناه / بر آورد مر او را ازین ژرف چاه
بپیچد همی تیره جانم ز شرم / بجوشد همی در دلم خون گرم
ازین بچه چون بچهٔ اهرمن / سیه پیکر و موی سر چون سمن
چو آیند و پرسند گردنکشان / چه گویم ازین بچهٔ بدنشان
چه گویم که این بچهٔ دیو چیست / پلنگ دو رنگست یا پری
ازین ننگ بگذارم ایران زمین / نخواهم برین بوم و بر آفرین
نگفت این و ز خشم تابید روی / همی کرد با بخت خود گفت و گوی
بفرمود پس تاش برداشتند / ازین بوم و بر دور بگذاشتند
بجایی که سیمرغ را خانه بود / بدان خانه آن خرد بیگانه بود
یکی کوه بد نامش البرز کوه / بخورشید نزدیک و دور از گروه
نهادند بر کوه و گشتند باز / برآمد برین روزگاری دراز
جهان پهلوان زادهٔ بی گناه / ندانست رنگ سپید از سیاه
پدر مهر پیوند بفکند خوار / جفا کرد با کودک شیرخوار
یکی داستان زد برین پیر و شیر / کجا کرده بد بچه را سیر شیر
که گر من ترا خون دل دادمی / سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
که تو خود مرا ز بن جان و دلی / دلم بگسلد گر ز من بگسلی
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه / بپرواز بر شد دمان از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید / زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک / تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند / بسر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب / مگر سایه یافتی ز آفتاب
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ / بزد برگرفتش ازان گرم سنگ
ببردش دمان تا بالبرز کوه / که بودش بدانجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند / بدان نالهٔ زار او ننگرند
خداوند مهری بسیمرغ داد / کزو خوردن او نکرد ایچ یاد
ببخشود یزدان نیکی دهش / همی بودنی داشت اندر بوش
نگه کرد سیمرغ با بچگان / بدان خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فکندند مهر / بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری که نازکتر آن برگزید / بدو داد تا از لبان می مزید
برین گونه تا روزگاری دراز / بروبار داننده بگشاد راز
چو این کودک خرد پرمایه گشت / بران کوه بی کاروانها گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو / برش کوه سیم و میانش چو غرو
نشانش پراکنده شد در جهان / بدو نیک هرگز نماند نهان

در خواب دیدن سام نریمان زال را و آوردن از کوه

بسام نریمان رسید آگهی / ازان نامور پور با فرهی
شبی از شبان داغ دل خفته بود / ز کار زمانه برآشفته بود
چنان دید در خواب کز هندوان / یکی مرد بر تازی اسپی دوان
فراز آمدی تا بنزدیک سام / سواری سرافراز و مردی تمام
ورا مژده دادی بفرزند اوی / بیان بر ز شاخ برومند اوی
چو بیدار شد موبدان را بخواند / ازین در سخن چند گونه براند
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید / جز آن مر جز از کاردانان شنید
بگوید بگفت اندرین داستان / خردتان برین هست همداستان
که زنده است آن خرد کودک هنوز / وگر شد ز آسیب سرما و تموز

حکایت

سرانکس که بود او پذیرو جوان   زبان برگشادند بر پهلوان
که هر کو بیزدان شود ناسپاس   نباشد بهر کار نیکی شناس
که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ   چو ماهی بتاب اندرون با نهنگ
همه بحث ابر و رانده اند   ستایش بیزدان رساننده اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی   چنان بی گنه بچه را بفکنی
بیزدان کنون سوی پوزش گرای   که اویست بر نیک و بد رهنمای
چو شب تیره شد رای خواب آمدش   از اندیشه دل شاد آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند   درفشی برافراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوب روی   سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی   سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد   زبان برگشادی بگفتار سرد
که ای مرد بی باک ناپاک رای   دل و دیده شسته ز شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی   پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید   ترا ریش و سر گشت چون خنگ بید
پس از آفریننده بیزار شو   که هر روز بر تنت رنگیست نو
پسر گر بنزدیک تو بود خوار   کنون هست پرورده کردگار
کز و مهربان تر ورا دایه نیست   ترا خود بمهر اندرون مایه نیست
بخواب اندرون بر خروشید سام   چو شیر ژیان کاندر آید بدام
بترسید ازان خواب کز روزگار   نباید که بیند بد آموزگار
چو بیدار شد بخردان را بخواند   سر اسپه را همه برنشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار   که افکنده را نزد او خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید   که گفتی ستاره بخواهد پسید
نشیمی ازو برکشیده بلند   که ناید ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از چوب صندل عمود   یک اندر دگر ساخته چوب عود
ازان کوه خارا نگه کرد سام   بدان هیبت مرغ و هول کنام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک   نه از رنج دست و نه از آب و خاک
ستنبه جوانی بکردار سام   بدیدش که می گشت گرد کنام
ابر آفریننده کرد آفرین   بمالید رخسارگان بر زمین
کزان سان ورز و کوه و مرغ انزند   ز خارا سر اندر ثریا کشید
بدانست کو داد کرد داورست   توانا و از برتران برترست
ره بر شدن جست و کی بود راه   دد و دام را بر جهان جایگاه
همی گفت کای برتر از جایگاه   ز روشن کمان و ز خورشید و ماه
بپوزش بر تو مرا افکندم   برخ آب مژگان پراکنده ام
گرین کودک از پشت پاک منست   نه از تخم وارونه اهرمنست
ازین برشدن بنده را دستگیر   مرین بی گنه را تو اندر پذیر
برحمت سرافراز این بنده را   بمن باز ده پور افکنده را

سخن گفتن سیمرغ با دستان سام

چنین گفت سیمرغ با پور سام   که ای دیده رنج نشیم و کنام
پدر سام یل پهلوان جهان   سرافراز تر کس میان مهان
بدین کوه فرزند جوی آمدست   ترا نزد او آب روی آمدست
روا باشد اکنون که بردارمت   بی آزار نزدیک سام آرمت
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت   که سیر آمدستی همانا ز جفت
نشیم تو رخشنده گاه منست   دو پر تو فر کلاه منست
سپاس از تو دارم پس از کردگار   که آسان شدم از تو دشوار کار
چنین داد پاسخ که گر تخت و گاه   ببینی و رسم کیانی کلاه
مگر کین نشیمت نیاید بکار   یکی آزمایش کن از روزگار
نه از دشمنی دور دارم ترا   سوی پادشاهی گذارم ترا
ترا بودن ایدر مرا در خورست   ولیکن ترا آن ازین بهترست
ابا خویشتن بر یکی پر من   همیشه همی باش با فر من

که در زیر پرت بپروردهام   ابا بچگانت برآوردهام
گرت هیچ سختی بروی آورند   ور از نیک و بد گفت و گوی آورند
برآتش برافکن یکی پر من   ببینی هم اندر زمان فر من
همانگه بیایم چو ابر سیاه   بی آزارت آرم بدین جایگاه
ترا پرورنده یکی دایه ام   همت دایه هم نیز سرمایه ام
نهادم ترا نام دستان زند   که با تو پدر کرد دستان و بند
بدین نام چون باز گردی بجای   بگو تات خواند یل رهنمای
دلش گشت پدرام و برداشتش   گرازان بابر اندر افراشتش
ز پروازش آورد سوی پدر   رسیده بزیر برش موی سر
برش پیلوار و رخش چون بهار   پدر چون بدیدش بنالید زار

فرو برد سر سوی سیمرغ زود   نیایش همی آفرین برفزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر   بدان داد نیرو و داد و هنر
که فریاد بیچارگان یاوری   بنیکی بهر داوری داوری
همانگاه سیمرغ برشد بکوه   بمانده بدو چشم سام و گروه
دل سام شد چون بهشت برین   بدان پاک فرزند کرد آفرین
سر و پای کودک همه بنگرید   همی تاج و تخت کیی را سزید
بر و بازوی شیر و خورشید روی   دل پهلوان داشت شمشیر جوی
سیاهش مژه دیده ها تیرگون   چو بسد لب و رخ بمانند خون

جز از مو برو بر نکوهش نبود — بد و نیکش از توش و خوش نبود
بدو گفت ای پسر دل نرم کن — گذشته مکن یاد و دل گرم کن
منم کمترین بنده یزدان پرست — ازان پس که آوردمت باز دست
پذیرفته ام از خدای بزرگ — که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
بگویم سوای تو از نیک و بد — ازین پس چو خواهی تو چونان سزد
تنش را یکی پهلوانی قبای — بپوشید و از کوه بگذارد پای
فرود آمد از کوه و بالای خواست — همان خسرو و جامه آرای خواست
سپه یکسره پیش سام آمدند — گشاده دل و شادکام آمدند
تبیره زنان پیش بردند پیل — برآمد یکی گرد چون کرد نیل
خروشیدن کوس با کرنای — همان زنگ زرین و هندی درای
سواران همه نعره برداشتند — بدان خرمی راه بگذاشتند
بشادی بشهر اندرون آمدند — ابا پهلوانی فزون آمدند

آگاهی یافتن منوچهر از کار زال و سام

یکایک بشاه آمد این آگهی — که سام آمد از کوه با فرهی
ازان آگهی شد منوچهر شاد — بسی از جهان آفرین کرد یاد
بفرمود تا نوذر نامدار — شود تا زنان پیش سام سوار
کند آفرین کیانی بر وی — بدان شادمانی که بگشاد روی
بفرمایدش تا سوی شهریار — شود تا سخنها کند خواستار
که شاه کیان از جهان کردگار — همی خواست پنهان و هم آشکار
که بخشد جهان پهلوان از ابهر — یکی نغز فرزند با رای و چهر
که باشد پرستنده تخت شاه — نگهبان کشور ستون سپاه
چنین است فرمان یزدان بداد — که گیتی نماند مگر بر نژاد
بویژه نژاد جهان پهلوان — که فرخنده پی باد تا جاودان
چو آگاهی آمد بشاه جهان — که مر سام را بچه آید نهان
مر او را بیفگند و ز کردگار — نترسید و نز هول روز شمار
بسختی ز مرگ فریدون گرد — مگر این سخن را فزونتر شمرد
مران کرده را چاره نشناخت نیز — گمان برد کو را سر آمد قفیز
دگرباره چون مژده آمد بگی — که برجاست دستان فرخنده پی
سپاس از جهاندار دانست نیز — بدرویش بخشید بسیار چیز
بهر کشور این مژده دل فروز — رسید و شب انده آمد بروز
همی خواهد اکنون که باز از بخت — ببیند تن پهلوانزاد درست
همان جفت خوب دستان سام — که بد پرورانیده اندر کنام
وز انجا سوی زابلستان شود — بر آیین خسرو پرستان شود
چو نوذر بر سام نیرم رسید — که آن نامور پهلوان را بدید
فرود آمد از اسپ سام سوار — گرفتند مر یکدگر را کنار
ز شاه و ز گردان بپرسید سام — ازیشان بدو داد نوذر پیام
چو بشنید پیغام شاه بزرگ — زمین را ببوسید سام سترگ
دمان سوی درگاه بنهاد روی — چنان کش بفرمود و بهم چوی
چو آمد بنزدیکی شهر شاه — سپهبد پذیره شدش با سپاه
درفش منوچهر چون دید سام — پیاده شد از اسپ و بگزارد کام
منوچهر فرمود تا بر نشست — مران پاکدل گرد خسروپرست
سوی تخت و ایوان نهادند روی — چه و بیم دار و چه و بیم جوی
منوچهر بر گاه بنشست شاد — کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بیک دست قارن بدیگر چو سام — نشستند روشن دل و شادکام
پس آراسته زال با پیش شاه — بزرین عمود و بزرین کلاه
گرازان بیاورد سالار بار — شگفتی بماند اندرو شهریار
بدان برز و بالا و آن خوب چهر — تو گفتی گر آرام جانست و مهر
چنین گفت مر سام را شهریار — گر از من تو این را بر ننهاد دار
بچهره بیاراستش از هیچ روی — بکس شاد مانند جز بر وی

که فر کیان دارد و چنگ شیر — دل هوشمندان و آهنگ شیر
پس از کار سیمرغ و کوه بلند — وزان تا چرا خوار گشت ارجمند
یکایک همه سام با وی بگفت — ز خورد و ز خواب و ز تخت و نهفت
وز افگندن زال بگشاد راز — بگردن کشید با او سپهر از فراز
سرانجام گیتی ز سیمرغ و زال — یکی داستان گشت بسیار سال
برفتم بفرمان کیهان خدای — بالبرز کوه اندر آن صعب جای
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب — سپهرش بگفتی ز خارا برآب
برو بر نشیمی چو کاخ بلند — ز هر سو برو بسته راه گزند
بدو اندرون بچه مرغ و زال — تو گفتی که هستند هر سه همال
همی بوی مهر آمد از باد اوی — بدل راحت آرد همی یاد اوی
ابا داور راست گفتم براز — که ای آفریننده بی نیاز
رسیده بهر جای فرمان تو — نگردد فلک جز بفرمان تو
یکی بنده ام من ولی پرگناه — به پیش خداوند خورشید و ماه
امیدم ببخشایش تست و بس — بچیزی دگر نیستم دسترس
تو این بنده مرغ پرورده را — بخواری و زاری برآورده را
همی چرم ساید بجای حریر — مزیدش گوشت هنگام پستان شیر
بی مهری من روانم مسوز — ببین باز بخش و دلم برفروز
رسان باد منشت یا مرا راه کن — سوی او مرین رنج کوتاه کن
بفرمان یزدان چو این گفته شد — نیایش همانگه پذیرفته شد
بزد پر سیمرغ و برشد بابر — همی حلقه زد بر سر مرد گبر
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار — گرفته تن زال را در کنار
به پیش من آورد چون دایه — که در مهر باشد درا مایه
من آوردمش نزد شاه جهان — همه آشکارا کردم نهان
بفرمود پس شاه تا موبدان — ستاره شناسان هم بخردان
که جویند تا اختر زال چیست — بران اختر و بخت سالار کیست
چو گیرد بلندی چه خواهد بدن — همی داستان از که خواهد زدن
ستاره شناسان هم اندر زمان — ز اختر گرفتند پیدا نشان
که او پهلوانی بود نامدار — سرافراز و هشیار و گرد و سوار
چو بشنید شاه آن سخن شاد شد — دل پهلوان از غم آزاد شد
یکی خلعتی ساخت شاه زمین — که گردند بر شه بر آفرین
ز اسپان تازی بزرین ستام — ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر — ز گستردنیهای بسیار مر
غلامان رومی بدیبای روم — همه پیکر از گوهر و زر بوم
زبرجد طبقهای و پیروزه جام — چه از زر سرخ و چه از سیم خام
پر از مشک و کافور و پر زعفران — همه پیش بردند فرمان بران
همان جوشن و ترگ و برگستوان — همان نیزه و تیر و گرز گران
همان تخت پیروزه و تاج زر — همان مهر یاقوت و زرین کمر
بمهر منوچهر عهدی نبشت — سراسر ستایش بسان بهشت
همه کابل و شهر کشمیر و هند — ز دریای چین تا بدریای سند
چو این کرده شد سام برپای خاست — که ای مهربان مهتر داد و راست
ز ماهی بر اندیشه تا چرخ ماه — چو تو شاه تنها و بر سر کلاه
بمهر و بداد و بخوی و خرد — زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی بچشم تو خوار — مبادا ز تو نام تو یادگار
فرود آمد و تخت را داد بوس — ببستند بر کوهه پیل کوس

بخشیدن شاه منوچهر ملک نیمروز را بدستان سام

سوی زابلستان نهادند روی — نظاره بر ایشان همه شهر و کوی
چو آمد بنزدیکی نیمروز — خبر شد بسالار گیتی فروز
بیاراسته سیستان چون بهشت — گلش مشک سارا شد و زر خشت

همی مشک و دینار بر پخشند — ز بر زعفران و درم بخشند
یکی شادمانی بد اندر جهان — میان مهان و میان کهان
مر انجا که بد مهتری نامجوی — زگیتی سوی سام بنهاد روی
که فرخنده باد این نو آیین جوان — برین پاک دل نامور پهلوان
همه بر پهلوان آفرین خواندند — ابر زال گوهر بر افشاندند
کسی کو بخلعت سزاوار بود — خردمند بود و جهاندار بود
بر اندازه شان خلعت آراستند — همی پایه برتری خواستند
برفتند خندان بر نامدار — چو چندی بر آمد برین روزگار
جهان دیده کاراز کشور بخواند — سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت با نامور بخردان — که ای پاک و بیدار دل موبدان
چنین است فرمان بیدار شاه — که لشکر همی راند باید براه
سوی گرگساران و مازندران — همی راند خواهم سپاه گران
دل و جانم ایدر بماند همی — ز ره خون دل بر فشاند همی
بگاه جوانی و کند آوری — یکی ساختم پیچ داوری
پسر داد یزدان پسند اختم — ز بی دانشی ارج نشناختم
گرانمایه سیمرغ بر داشتش — جهان آفریننده بگماشتش
بپرورد او را چو سرو بلند — مرا خوار بد مرغ دار ارجمند
چو هنگام بخشایش آمد فرا — جهاندار یزدان بمن داد باز
بدانید کین زینهار منست — بنزد شما یادگار منست
گرامیش دارید و پندش دهید — همه راه و رای بلندش دهید
سوی زال کرد انگهی سام روی — که داد و دهش گیر و فرجام جوی
چنان دان که زابلستان جهان — جهان سر بسر زیر فرمان تست
تن آسان و مان باید آباد تر — دل دوستان مرز ما شاد تر
کلید در گنجها پیش تست — دل شاد و غمگین بکم پیش تست
بسام انگهی گفت زال جوان — کنون زیست خواهم من ایدر توان
جدا بیشتر زین کجا داشتی — ندارم که آمد گز آشتی
کسی کو زمادر کنه کار زاد — من آنم سزد گر بنالم ز داد
کهی زیر چنگال مرغ اندرون — جمیدن ز خاک و چریدن ز خون
کنون دور ماندم ز پروردگار — چنین پرو راند همی روزگار
ز گل بهره من جز از خار نیست — بدین با جهاندار پیکار نیست
بپرورد گفت پرداختن دل ابرات — بپرواز و بر کوی سر جست سوا
دل روشنت سر چه باید بکام — بدانست از بزم و ز کارزار
همی بر تو باد ابر آموختن — روان از خرد با بر افروخت
که من رفت خواهم بفرمان شاه — سوی دشمنان با سران سپاه
ستاره شمر داختر کرای — چنین زد ترا اختر نیک رای
که ایدر ترا باشد آرامگاه — هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
کز زیست بر حکم کرد آن کهر — هم ایدر بگستر دباید ت مهر
کنون گرد خویش اندر آور گروه — سواران و مردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی — که یابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ — همه دانش و داد و دادن بسیج

رفتن سام نریمان بگرگساران

بگفت این و بر خاست آوای کوس — سوا قیر گون شد زمین آبنوس
خروشیدن زنگ و هندی درای — بر آمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی — یکی ساخته لشکری جنگجوی
بشد زال با وی دو منزل براه — بدان تا پدر چون گذارد سپاه
بپرورد زال را تنگ در بر گرفت — شگفتی خروشیدن اندر گرفت
بفرمود تا باز گردد براه — شود شاد دل سوی تخت و کلاه
بیامد پر اندیشه دستان سام — که تا چون زید تا بود نیکنام
نشست از بر نامور تخت عاج — بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

ابا یاره و گرزه گاو سر — ابا طوق زرین و زرین کمر
ز هر کشوری موبدان خواند — پژوهیده مردی و هر چیز راند
ستاره شناسان و دین آوران — سواران جنگی و کین آوران
شب و روز بودند با او بهم — زدندی همی رای بر بیش و کم
چنان گشت زال از بس آموختن — که گفتی ستاره است از افروختن
برای و بدانش بجایی رسید — که چون خویشتن در جهان کس ندید
سواریش بودی چنان در جهان — گزو داستانها زدندی مهان
ز خویش خیره شده مرد و زن — چو دیدی شدندی بر او انجمن
هر آنکش ز نزدیک و ز دور دید — همان مشک تر دید و کافور دید
بدینسان همی گشت گردان سپهر — ابر سام و بر زال گسترده مهر

داستان زال با رودابه دختر شاه کابلستان

چنان بد که روزی چنین کرد رای — که در پادشاهی بجنبد ز جای
برون رفت با ویژه گردان خویش — که با او یکی بود شان کم و بیش
سوی کشور هندوان کرد رای — که در کابل و شهر کشمیر و مای
بهر جای کاهی بیاراستی — می و رود و رامشگران خواستی
گشاده در گنج و افگنده رنج — بر آیین و رسم سرای سپنج
ز زابل بکابل رسید آن زمان — گرازان و خندان و دلشادمان
یکی پادشا بود مهراب نام — ز بر دست و با گنج و گسترده کام
ببالا بکردار آزاده سرو — برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت مغز ردان — دو کتف یلان و هش موبدان
ز ضحاک تازی گهر داشتی — ز کابل همو بهره برداشتی
همی داد هر سال با سام ساو — که با او برزمش نبود ایچ تاو
چو آگه شد از کار دستان سام — ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و اسپان آراسته — غلامان و هر گونه خواسته
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر — ز دیبای زربفت و خز و حریر
یکی تاج پر گوهر شاهوار — یکی طوق زرین زبرجد نگار
بکابل درون هر که بود از سپاه — بیاورد با خویشتن سوی راه
چو آمد بدستان سام آگهی — که زیبا مهی آمد اندر مهی
پذیره شدش زال و بنواختش — بآیین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند — گشاده دل و بزم ساز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان — که بنشست بر خوان با فرخان
گسارنده می می آورد و جام — نگه کرد مهراب با پور سام
خوش آمدش مهمانش دیدار اوی — دلش تیز برگشت بر کار اوی
چو مهراب بر خاست از خوان زال — نگه کرد زال اندرین نو نهال
چنین گفت با مهتران زال زر — که زیبنده تر زین که بندد کمر
بچهر و ببالای او مرد نیست — کسی نیز او را هم آورد نیست
یکی نامور از میان مهان — چنین گفت کای پهلوان جهان
پس پرده او را یکی دخترست — که رویش ز خورشید تابان ترست
ز سر تا بپایش بکردار عاج — برخ چون بهشت و ببالای ساج
بر آن سفت سیمین ز مشکین کمند — سرش گشته چون حلقه پای بند
رخانش چو گلنار و لب ناردان — ز سیمین برش رسته دو ناروان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ — ز ره تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز — بر او توز پوشیده از مشک تار
بهشتیست سرتاسر آراسته — پر آرایش و دانش و خواسته
بر آورد مر زال را خون بجوش — چنان شد کزو رفت آرام و هوش
شب آمد پر اندیشه بنشست زال — بنادیده گشت پر خواب و بال
چو زد بر سر کوه بر تیغ شید — چو یاقوت شد روی گیتی سپید
در بار بگشاد دستان سام — برفتند گردان زرین ستام

مقالت چهاردهم
شروع این نثر

[illegible]

در پهلوان را بیاراستند
چو بالای پرمایگان خواستند
برون رفت مهراب کابل خدای
سوی خانهٔ زال زابل خدای
چو آمد بنزدیکی بارگاه
خروش آمد از در که بگشای راه
بر پهلوان اندرون رفت گو
بسان درختی پر از بار نو
دل زال شد شاد و بنواختش
ازان انجمن سر برافراختش
بپرسید کز من چه خواهی بگو
ز تخت و ز تیغ و ز مهر و کلاه
بدو گفت مهراب کای پادشا
سرافراز و فیروز و فرمان روا
مرا آرزو در زمانه یکیست
که آن آرزو بر تو دشوار نیست
که آیی بشادی سوی خان من
چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست
بخان تو اندر مرا جای نیست
نباشد بدین سام همداستان
همان شاه چون بشنود داستان
که ما می گساریم و مستان شویم
سوی خانهٔ بت‌پرستان شویم
جزین هر چه گویی تو پاسخ دهم
بدیدار تو رای فرخ نهیم
چو بشنید مهراب کرد آفرین
بدل زال را گفت ناپاک دین
خرامان برفت از بر تخت او
همی آفرین خواند بر بخت او
چو دستان سام از نشستش بدید
ستودش فراوان چنان چون سزید
ازان کو نه هم دین و هم راه بود
زبان از ستودنش کوتاه بود
برو هیچکس چشم نگماشتند
ز رو را ز بیگانگان داشتند
جهاندار شد پهلوان ابروی
جهان گرم دیدند ازان کینه جوی
همان کز پس پرده بودش نهان
ورا ستودند یکسر مهان
ز بالا و دیدار و آهستگی
ز بایستگی هم ز شایستگی
دل زال یکباره دیوانه گشت
خرد دور شد عشق افزایش گشت
سپهدار تازی که داستان
بگوید برین بر یکی داستان
که تا زنده‌ام چرخ جفت منست
خم چرخ گردان نهفت منست
عروسم نباید که رعنا شود
بنزد خردمند رسوا شود
از اندیشگان زال شد خسته دل
بران کار بنهاد پیوسته دل
همی بود پیچان دل از گفت‌وگوی
نگر تیره گردد ازین آب روی
همی گشت یکچند بر سر سپهر
دل زال زر تا سر آگند مهر

صفت کردن مهراب زال را و عاشق شدن رودابه

چنان بد که مهراب روزی پگاه
برفت و بیامد ازان بارگاه
گذر کرد سوی شبستان خویش
همی گشت بر گرد بستان خویش
دو خورشید بد در ایوان اوی
چو سیمین دخت و رودابه ماه روی
بیاراسته همچو باغ بهار
سراسر پر از بوی و رنگ و نگار
شگفتی برو دابه اندر بماند
جهان آفرین را ببر بر بخواند
یکی سرو دید از برش گرد ماه
نهاده همه بر ز عنبر کلاه
بدیبا و گوهر بیاراسته
بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را
ز خوشاب بگشاد عناب را
بگفتی دنی امروز چون آمدی
که کوتاه باد از تو دست بدی
چه مردست این پیر سر پور سام
همی تخت یاد آیدش یا کنام
خوی مردمی هیچ دارد همی
پی نامداران سپارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدوی
که ای سرو سیمین بر خوب روی
بگیتی در از پهلوانان گرد
پی زال زر کس نیارد سپرد
چو دست و عنانش بر ایوان نگار
نه بینی تو بر زین چنو یکسوار
دل شیر نر دارد و زور پیل
دو دستش بگردار دریای نیل
چو بر گاه باشد درفشان بود
چو در جنگ باشد سرافشان بود
زخشش شرار افشانده از غو چون
جوان سال و بیدار و دولت جوان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست
بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
نشانده خاک در کین بخون
نشانده خنجر آب گون
از آهو همان کش سپیدست موی
بجوید همی مرد دم عیب جوی

[illegible]

[illegible]

چو بشنید رودابه آن گفت‌وگوی
بر افروخت و گلنار گون کرد روی
دلش گشت پر آتش از مهر زال
ازو دور شد خورد و آرام و هال
چو بگرفت جای خورش آرزوی
دگر شد برای و دگر شد بخوی
ورا پنج ترک پرستنده بود
پرستنده و مهربان بنده بود
بدان بندگان خردمند گفت
که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یک بیک راز دار منید
پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر پنج و آگه بوید
همه ساله با بخت بهره بوید
که من عاشقیم چو بحر دمان
ازو بر شده موج تا آسمان
همیشه دلم در غم مهر اوست
شب و روزم اندیشه چهر اوست
پر از پور سامست روشن دلم
بخواب اندر اندیشه زان نگسلم
همه خانه شرم پر مهر اوست
مرا آرزو دیدن چهر اوست
کنون این سخن را چه درمان کنید
چه خواهید با من چه پیمان کنید
یکی چاره باید کنون ساختن
دل و جانم از رنج پرداختن
پرستندگان را شگفت آید آن
که بیکاری آمد ز دخت روان
همه پاسخش را بیاراستند
چو اهرمن از جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان
سرافراز بر دختران مهان
ستوده ز هندوستان تا بچین
میان بتان چون درفشی نگین
ببالای تو بر چمن سرو نیست
چو رخسار تو تابش پرتو نیست
نگار رخ تو ز قنوج رای
فرستد همی سوی خاور خدای
ترا خود بچشم اندرون شرم نیست
پدر را بنزد تو آزرم نیست
که از ناکه بند از داز بد پدر
تو خواهی که گیری مر او را ببر
که پرورده مرغ باشد بکوه
نشانی شده در میان گروه
کس از مادران پیر هرگز نزاد
وزان کس که زاید نیاید نژاد
چنین سرخ رو شد لب شیر بوی
شگفتی بود گر شود پیر جوی
جهانی سراسر پر از مهر تست
بر ایوانها صورت چهر تست
ترا با چنین روی و بالا و موی
ز چرخ چهارم خود آیدت شوی
چو رودابه آواز ایشان شنید
چو از باد آتش دلش بردمید
بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم
بتابید روی و بخوابید چشم
وزان پس بخشم و بروی دژم
بابرو بخشم اندر آورد خم
چنین گفت کین سخت بیکارتان
نیرزد بدین خام گفتارتان
نه فغفور خواهم نه قیصر نه چین
نه از تاجداران ایران زمین
ببالای من پور سامست زال
ابا بازوی شیر با برز و یال
گرش پیر خوانید یا نوجوان
مرا او بجای تنست و روان
پرستنده آگه شد از راز اوی
چو بشنید دل خسته آواز اوی
بآواز گفتند ما بنده‌ایم
بدل مهربان و پرستنده‌ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی
نیاید ز فرمان تو جز بهی
چو ما صد هزاران فدای تو باد
خرد را فزایش ز رای تو باد
سیه نرگسانت پر از شرم باد
رخانت پر از رنگ آزرم باد
اگر جادوی باید آموختن
به بند و فسون چشمها دوختن
بپریم با مرغ و جادو شویم
بپوییم و در دشت آهو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم
بنزدیک این پایگاه آوریم
لب سرخ رودابه پر خنده کرد
رخان معصفر سوی بنده کرد
که این گفته را گر شوی کاربند
درختی برومند کاری بلند
که هر روز یاقوت بار آورد
برو بارتان در کنار آورد
پرستنده برخاست از پیش اوی
بدان چاره بیچاره بنهاد روی
بدیبای رومی بیاراستند
سر زلف بر گل بپیراستند

آمدن پرستندگان رودابه پیش زال

برفتند هر پنج تا رود بار
ز هر بوی و هر رنگ چون نو بهار
مه فوردین و سر سال بود
لب رود لشکرگه زال بود

حکایت

[illegible]

همی گل چدند از لب جویبار ... رخان چون گلستان و گل در کنار
نگه کرد دستان ز تخت بلند ... بپرسید کین گل پرستان کیند

چنین گفت گوینده با پهلوان ... که از کاخ مهراب روشن روان
پرستندگان را سوی گلستان ... فرستد همی ماه کابلستان

بنزد پریچهر کان رفت زال ... کمان خواست از ترک و بفراخت یال
پیاده همی رفت بهر شکار ... جشن بار دید اندران مرغزار

کمان ترک کلرخ بزه بر نهاد ... بدست جهان پهلوان در نهاد
نگه کرد تا مرغ برخاست زال ... یکی تیر بگشاد از آن بر یال

ز پرواز شش آورد گردان فرود ... چکان خون و شی شد از آب رود
پرستنده با ریدک پهلوان ... سخن گفت و بگشاد شیرین زبان

که این شیر بازو گو پیلتن ... چه مردست و شاه کدام انجمن
که بگشاد زین گونه تیر از کمان ... چه سنجد بپیش اندرون بدگمان

ندیدیم زینسان تر زین سوار ... بتیر و کمان بر چنین کامکار
پری روی دندان بلب بر نهاد ... مکن گفت ازین گونه از شاه یاد

شه نیمروزست و فرزند سام ... که دستانش خوانند شاهان بنام
نگرد و فلک بر چنین یکسوار ... زمانه نبیند چنو نامدار

پرستنده با کودک ماه روی ... بخندید و گفتش که چندین مگوی
که ماهیست مهراب را در سرای ... بیک سر ز شاه تو برتر ببالای

ببالای ساجست هم رنگ عاج ... یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
دو نرگس دژم و دو ابرو بخم ... ستون دو ابرو چو تیغ قلم

دهان تنگ همچون دل مستمند ... سر زلف چون حلقه پای بند
دو جادوش پر خواب و پر آب روی ... پر از لاله رخسار و پر مشک موی

نفس را مگر بر لبش راه نیست ... چنو در جهان نیز یک ماه نیست
بدین چاره تا آن لب لعل فام ... کند آشنا با لب پور سام

دلاور که پرهیز جوید ز جفت ... نیاید بآسانی اندر نهفت
بدان تاش خرم نباشد زبن ... نباید شنیدن ز تنگش سخن

چنین گفت مر جفت را باز نر ... چو بر خایه بنشست گسترد پر
گزین خایه گر مایه بیرون کنیم ... ز دشت پدر خایه بیرون کنیم

از یشان چو برگشت خندان غلام ... بپرسید از و نام و پور سام
که با تو چه گفت او که خندان شدی ... شکفته رخ و سیم دندان شدی

بگفت آنچه بشنید با پهلوان ... ز شادی دل پهلوان شد جوان
چنین گفت با ریدک ماه روی ... که دو هر پرستند کای نیکوی

که از گلستان یکزمان مگذرید ... مگر با گل از باغ گوهر برید
درم خواست و دینار و گوهر ز گنج ... گرانمایه دیبای زربفت پنج

بفرمود کین نزد ایشان برید ... کسی را مگوئید و پنهان برید
نباید شدنشان سوی کاخ باز ... بدان تا پیامی فرستم براز

برفتند با ماه رخسار پنج ... ابا گرم گفتار و دینار و گنج
بدیشان سپردند گنجی گهر ... بنام جهان پهلوان زال زر

پرستنده با ماه دیدار گفت ... که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آنک باشد میان دو تن ... سه تن نانهانست و چار انجمن

بگوی ای خردمند پاکیزه رای ... سخن گر براز است با ما سرای
پرستنده گفتند یک با دگر ... که آمد بدام اندرون شیر نر

بیاید سپه چشم گنجور شاه ... که بود اندران کار دستور شاه
سخن هرچه بشنید از آن دلنواز ... همی گفت پیش سپهبد براز

سپهبد خرامید تا گلستان ... برآمد خورشید کابلستان
پری روی گلرخ بتان طراز ... برفتند و بردند پیشش نماز

سپهبد بپرسید از یشان سخن ... ز بالا و دیدار آن سرو بن
ز گفتار و دیدار و رای و خرد ... بدان تا که با او که اندر خورد

بگوئید با من یکایک سخن ... بکژی نگر نفکنید ایچ بن
اگر راستیتان بود گفت و گوی ... بنزدیک مشان بود آب روی

وگر هیچ کژی نماید برم ... بزیر پی پیلتان بسپرم
رخ لاله گون گشت چون سندروس ... بپیش سپهبد زمین داد بوس

چنین گفت کز مادر اندر جهان ... نزاید کسی در میان مهان
بدیدار سام و ببالای اوی ... بپاکی دل و دانش و رای اوی

دگر چون تو ای پهلوان دلیر ... بدین برز و بالا و بازوی شیر
همی می چکد گوئی از روی تو ... عبیرست گوئی مگر موی تو

سه دیگر چو رودابه ماه روی ... یکی سرو سیمینست با رنگ و بوی
ز سر تا پایش گلست و سمن ... بسرو سهی بر سهیل یمن

از آن گنبد سیم سر بر زمین ... فرو هشته بر گل کمند کمین
بمشک و بعنبر سرش تافته ... بیاقوت و زمرد تنش بافته

سر جعد زلفش چو مشکین زره ... فکنده ست گوئی گره بر گره
دو انگشت بر سان سیمین قلم ... برو کرده از غالیه ده رقم

بت آرای چون او نه بیند چین ... برو ماه و پروین کنند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت گرم ... سخنهای شیرین بآوای نرم

که اکنون چه چاره است با من بگوی ... یکی راه جستن بنزدیک اوی
که ما را دل و جان پر از مهر اوست ... همه آرزو دیدن چهر اوست

پرستنده گفتا چو فرمان دهی ... گذاریم تا کاخ سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان ... ز دیدار و گفتار روشن روان

فریبیم و گوئیم هر گونه ... میان اندرون نیست واد و نه
سر مشک بویش بدام آوریم ... لبش زی لب پور سام آوریم

خرامد مگر پهلوان با کمند ... بنزدیک دیوار کاخ بلند
کمند حلقه در گردن کنگره ... شود شاد و شیر از شکار بره

برفتند خوبان و برگشت زال ... دلش گشت با ناز و شادی همال
رسیدند خوبان بنزدیک کاخ ... بدست اندرون هر یک از گل دو شاخ

نگه کرد و فزبان بیاراست جنگ ... زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
که بیگه ز درگاه بیرون شوید ... شگفت آیدم تا شما چون شوید

بتان پاسخش را بیاراستند ... بتنگی دل از جای برخاستند
که امروز روزی دگر گونه ست ... براه گلان دیو وارو مست

بهار آمد از گلستان گل بچیم ... ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
نگهبان در گفت کامروز کار ... نباید گرفتن بدان هم شمار

که زال سپهبد بداول نبد ... سراپرده شاه کابل نبد
نبینید کز کاخ زابل خدای ... بباب اندر آرد و شکیبای

اگر ببیند چنین گل بدست ... کند بر ز بیستان همانگاه مست

باز آمدن پرستندگان از پیش زال نزد رودابه

شدند اندر ایوان بتان طراز ... نشستند و گفتند با ماه راز

نهادند دیبا و گوهر بپیش ... بپرسید رودابه از کم و بیش
بگون بودتان کار با پور سام ... بدیدن بهشت آورد از دو نام

پری چهره مرجان بشتا فشند ... چو با ماه جای سخن یافتند
که مردیست بر سان سرو سهی ... همش زیب و هم فر شاهنشهی

همش رنگ و بوی و همش فر و شاخ ... سواری میان غنچه و بر فراخ
دو چشمش چو دو نرگس تیره گون ... لبانش چو بسد رخانش چو خون

کف و ساعدش چون کف شیر نر ... بیتون زران و موبد دل و شادخو
سراسر سپیدست مویش برنگ ... از آهو همینست و این نیست ننگ

سر جعد آن پهلوان جهان ... چو سیمین زره بر گل ارغوان
که گوئی همی خود چنان بایدی ... وزین نیستی مهر بفزایدی

بدیدار تو داد ایشان نوید ... ز ما باز گشتست دل پر امید
کنون چاره و کار مهمان ساز ... بفرمای تا بر چه گردیم باز

چنین گفت با بندگان سرو بن ... که دیگر شدستی برای و سخن
همان زال کو مرغ پرورده بود ... جهان پر سر بود و شد مرده بود

حکایت

بدیدار شد چون گل ارغوان / سهی قد و زیبا رخ و پهلوان
رخ من بپیشش بیاراستند / بگفتار و آنکه بها خواستند
همی گفت و لب را پر از خنده داشت / رخان همچو گلنار آگنده داشت
پرستنده با نامور ماه روی / چنین گفت کاکنون ره چاره جوی
که یزدان سرانجام داد داد / سرانجام این کار فرخنده باد
یکی خانه بودش چو خرم بهار / ز چهر بزرگان برو بر نگار
بدیبای چینی بیاراستند / طبقهای سیمین بپیراستند
عقیق و زمرد برو ریختند / همی مشک و عنبر برآمیختند
همه زر و پیروزه بد جامشان / بروشن گلاب اندر آرامشان
بنفشه گل و نرگس و ارغوان / سمن شاخ و سنبل بدیگر کران
ازان خانه دخت خورشید روی / برآمد همی تا بخورشید بوی
چو خورشید تابنده شد ناپدید / در حجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام / که شد ساخته کار بگزار کام
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی / چنان چون بود مردم جفت جوی

آمدن زال بکاخ رودابه و پیش او تنها

برآمد سیه چشم گلرخ به بام / چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار / پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد / که شاد آمدی ای جوانمرد راد
پرستنده خرم دل و شاد باد / چنانی سراپای کو کرد یاد
پیاده بدین سان ز پرده سرای / برنجیدت این خسروانی دو پای
سپهدار ازان گونه آوا شنید / نگه کرد و خورشید رخ را بدید
شده بام ازان گوهر تابناک / بجای گل سرخ یاقوت پاک
چنین داد پاسخ که ای خوب چهر / درود از من آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک / خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان / نماید مرا رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم بآواز تو / بدین خوب گفتار با ناز تو
یکی چاره راه دیدار جوی / چه پرسی تو بر باره و من بکوی
پری روی گفت سپهبد شنود / ز سر شعر گلنار بگشاد زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند / کس از مشک از آنسان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر / بران غبغبش تار بر تار بر
بدو گفت برباز و برکش میان / بر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سیه گیسوی از یکسوم / ز بهر تو باید همی گیسوم
نگه کرد زال اندران ماه روی / شگفتی بماند اندران روی و موی
چنین داد پاسخ که این نیست داد / چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره در جان زنم / برین خسته دل تیر پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم / بیفگند خوار و نزد هیچ دم
بحلقه درآمد سر کنگره / برآمد ز بن تا بسر یکسره
چو بر بام شد زال نیرنگ ساز / برآمد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست / برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند / بدست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانه زرنگار آمدند / بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور / پرستنده بر پای و در پیش حور
شگفت اندرو مانده بد زال زر / بدان موی و آن روی و آن بال و فر
ابا یاره و طوق و با گوشوار / ز دیبا و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر سمن / سر جعد زلفش شکن بر شکن
همی زال با فر شاهنشهی / نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش / ز یاقوت رخشان سر و افسرش
همه بود بوس و کنار و نبید / مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماه روی / که ای سرو سیمین پر از رنگ و بوی

منوچهر

منوچهر اگر بشنود داستان / نباشد بدین کار همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش / کف اندازد و بر من آید بجوش
ولیکن سر مایه جانست و تن / همه خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم / که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان نیایش کنم / چو یزدان پرستان ستایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین / بشوید ز خشم و ز پیکار و کین
جهان آفرین بشنود گفت من / مگر آشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین / پذیرفتم از داور کیش و دین
که بر من نباشد کسی پادشا / جهان آفرین بر زبانم گوا
جز از پهلوان جهان زال زر / که با تخت و تاجست و با زیب و فر
همی مهرشان هر زمان بیش بود / خرد دور بود آرزو پیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای / تبیره برآمد ز پرده سرای

پس آن ماه را شاه پدرود کرد / بر خویش تار و برش پود کرد
سر مژه کردند هر دو پر آب / زبان برگشادند بر آفتاب
که ای فر گیتی یکی لخت نیز / یکایک نبایست آمد بتیز
مگر این دو چهر آزمای نژند / گسستندی از دل بدیدار بند
ز بالا کمند اندر افگند زال / فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه / برفتند گردان همه همگروه
بدیدند مر پهلوان را بگاه / وزانجایگه برگرفتند راه
سپهبد فرستاد و خواننده را / که خواند بزرگان داننده را
چو دستور فرزانه با موبدان / سرافراز گردان و فرخ ردان
بشادی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام / لبی پر ز خنده دلی شادکام
نخست آفرین بر جهاندار کرد / که او را بهر کار بیدار کرد

چنین گفت کز داور داد و پاک / دل ما پر از ترس و امید باک
ببخشایش امید و ترس از گناه / بفرمانها ژرف کردن نگاه
ستودن مر او را جهان چون توان / شب و روز بودن بپیشش نوان
خداوند گردنده خورشید و ماه / روان را بنیکی نماینده راه
بدو زیست گیهان خستوم بپای / همو داد و داور بهر دو سرای
بهار آرد و تیره ماه و خزان / بر آرد پر از میوه دار و رزان
جوان و اورنگ و گاه با رنگ و بوی / کشش بهر چیزی فرم کرده روی
ز فرمان و رایش کسی نگذرد / پی مور بی او زمین نسپرد
بدانگه که لوح آفرید و قلم / بزد بر همه بودنیها رقم
جهان را فزایش ز جفت آفرید / که از یک فزایش نیاید پدید
یکی نیست جز داور کردگار / که او ماند انباز و جفت و یار
سرانجام آفریدت جفت آمدست / کشاده ز راز نهفت آمدست
ز چرخ برین اندر آرای سخن / سراسر همینست گیتی ز بن
زمانه ز مردم شد آراسته / ازو ایج گیرد همه خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهان / بماندی توانایی اندر نهان
و دیگر که مایه ز دین خدای / ندیدیم مرد جوان از بجای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ / چو بی جفت باشد نباشد سترگ
چه نیکوتر از پهلوان جوان / که گر دو ز فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش / بفرزند نو روز باز آیدش
بگیتی بماند ز فرزند نام / که این پور زالست و آن پور سام
دلم گشت با دخت مهراب رام / چگونه بد باشد ازین سام رام
شود نیز گویی منوچهر شاه / جوانی گمانی برد یا گناه
چه مهتر چه کهتر که شد جفت جوی / سوی دین و آیین نهادست روی
بدین در خردمند را جنگ نیست / که هم راه دینست و هم تنگ نیست
چه گویید کنون موبد پیش بین / چه دانید فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان / سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا / دل شاه ازیشان پر از کیمیا
کشاده سخن کس نیارست گفت / که نشنید کس نوش با زهر جفت
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن / بجوشید و رای نو افکند بن
که دانم کزین چون نکوهش کنید / بدین راه بر من نکوهش کنید
ولیکن مر انگو بود پرمنش / نباید شنیدن ور اندر زنش
مرا گر برین ره نمایش کنید / مرین بند را هم گشایش کنید
بجای شما آن کنم در جهان / که با کهتران کس نکرد از مهان
همه موبدان پاسخ آراستند / همه کام و آرام او خواستند
که مام ترا ایک نیک بندهایم / نه از بس شگفتی فرو ماندهایم
که بودست ازین کمتر و بیشتر / بدین پادشاهی نگاه و هنر
ابا آنک مهراب ازین پایه است / بزرگست و گردی سبک مایه نیست
همانست کز کوه راز و هاست / دگر چند بر تازیان پادشاست
اگر شاه را بد نگردد گمان / نباشد ازو ننگ بر دودمان
یکی نامه باید سوی پهلوان / چنان چون تو دانی بروشن روان
ترا خود خرد زان ما بیشتر / روان و کانت بواندیشهتر
مگر کو یکی نامه نزدیک شاه / فرستد کند رای او را نگاه
منوچهر هم رای سام سوار / نبرد آرد از ده بدین مایه کار
سپهبد ببیند و زان پیش خواند / دل آگنده بود و همه بر فشاند
یکی نامه فرمود نزدیک سام / سراسر درود و نوید و پیام
ز خط نخست آفرین گسترید / بدان دادگر کافرین آفرید

نامه فرستادن زال پیش پدر سام نریمان

ازو جست شادی و زو دید زور / خداوند ناهید و کیوان و هور
خداوند هست و خداوند نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست

ازو باد بر سام نیرم درود / خداوند شمشیر و گوپال و خود
جهاننده دیزه هنگام گرد / جهاننده کرکس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه / فشاننده تیغ از ابر سیاه
گراینده تاج و زرین کمر / نشاننده شاه بر تخت زر
بمردی هنر در هنر ساخته / خرد زین هنرها بر افراخته
من او را بسان یکی بندهام / بمهرش روان و دل آگندهام
زمادر بزادم بدان سان که دید / ز گردون همی بر ستمها رسید
پدر بود در ناز و خز و پرند / مرا برد سیمرغ بر کوه هند
نیازم بدان کو شکار آورد / ابا بچگان در شمار آورد
همی پوست از باد بر من بسوخت / زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
مرا خواندندی همی پور سام / مرا نام بر سام و جایم کنام
چو یزدان چنین راند اندر بوش / برین گونه پیش آوریدم روش
کس از داد یزدان نیابد گریغ / نه سوزنده آتش نه بارنده میغ
سنان گر بدندان بخاید دلیر / بدرد ز آواز او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود / دگر چند دندانش سندان بود
یکی کار پیش آمدم دل شکن / که نتوان ستودنش بر انجمن
پدر گر دلیرست و نر اژدهاست / اگر بشنود راز بنده رواست
من از دخت مهراب گریان شدم / چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار منست / من آنم که دریا کنار منست
برنجی رسیدستم از خویشتن / که بر من بگرید همی انجمن
اگرچه دلم دید چندین ستم / نخواهم زدن جز بفرمانش دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان / گشاییم ازین رنج و سختی روان
سپهبد شنید آنچه موبد بگفت / که گوهر گشاده کند از نهفت
ز پیمان نگردد سپهبد پدر / برین کار دستور باشد مگر
که من دخت مهراب را جفت خویش / کنم راستی را بآیین و کیش
که پیمان چنین رفت پیش گروه / چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو را ز دل نگسلم / کنون اندرین نیست بسته دلم
سواری بکردار آذرگشسب / ز کابل سوی سام شد با دو اسب
بفرمود و گفت ار بماند یکی / نباید ترا دم کشیدن کنی
بدو گفت رو پای اندر آر و برو / شتابان همی تاخت تا پیش کوه
فرستاده از پیش وی باد گشت / بزیر اندرش چرمه پولاد گشت
چو نزدیکی گرگساران رسید / همانگه ز دورش سپهبد بدید
همی گشت گرد یکی کوهسار / جهاننده بور و رمنده شکار
چنین گفت با غمگساران خویش / بدان کاردیده سواران خویش
که آمد سواری دمان کابلی / جهانجوی مهتر او زابلی
فرستاده زال باشد درست / ازو آگهی جست باید نخست

رسیدن رسول زال پیش سام نریمان

ز دستان و ایران وز شهریار / سخن کرد باید همه خواستار
هم اندر زمان پیش او شد سوار / بدست اندرون نامه نامدار
فرود آمد و خاک را بوسه داد / فراوان برو آفرین کرد یاد
بپرسید و بستد ازو نامه سام / فرستاده گفت آنچه بود از پیام
سپهدار بگشاد از ان نامه بند / فرود آمد از پیش کوه بلند
سخنهای دستان سراسر بخواند / بپژمرد بر جای و خیره بماند
پسندش نیامد چنان آرزوی / دگرگونه بایستش او را بخوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید / سخن هر چه از گوهر بد سزید
چو مرغ ژیان باشد آموزگار / چنین کام دل جوید از روزگار
ز نخچیرگه آمد سوی خانه باز / بدلش اندر اندیشه آمد دراز
همی گفت اگر گویم این نیست رای / مکن داوری سوی آتش گرای
بر نامداران این انجمن / شوم خام گشته و پیمان شکن

وگر گویم آری و کامت رواست / بپرواز دل را بدان بخت سوی آست
سرش گشت از اندیشه دل گران / نخفت و برآسود و کش اندر آن
گشاده شود هرچه باشد نهان / چو فرمان دهد کردگار جهان
گشاده آن سخن بر ستاره شمر / که فرجام این بر چه دارد گذر
همانا که باشد بروز شمار / فریدون و ضحاک را کارزار
ستاره‌شناسان بروز دراز / همی ز آسمان بازجستند راز
بسام نریمان ستاره شمر / چنین گفت کای گرد زرین کمر
ازین دو هنرمند پیلی ژیان / بیاید به بندد بمردی میان
ببرد پی بدسگالان ز خاک / بروی زمین بر نماند مغاک
بخواب اندر آرد سر ارجمند / ببندد در جنگ و راه گزند
بدو باشد ایرانیان را امید / وز و خسروان را ز ایران نوید
خنک پادشاهی که هنگام اوی / زمانه بشاهی برد نام اوی
ببخشیدشان بی‌کران سیم و زر / چو آرامش آمد بهنگام بیم
بگفتش که با او بنرمی بگوی / که این آرزو را نبد هیچ روی
من اینک بلشکر ازین رزمگاه / سوی شهر ایران گذارم سپاه
فرستاده را داد چندی درم / بدو گفت خیره مزن هیچ دم
دو بهره ز تیره شب اندر گذشت / خروش سواران برآمد ز دشت
سپهبد سوی مرز ایران کشید / سپه را بنزد دلیران کشید
گرفت آفرین زال بر کردگار / ازان شادمان بخشش روزگار
میان سپهدار و آن سرو بن / زنی بود گویا و شیرین سخن
سپهدار دستان مر او را بخواند / سخن هرچه بشنید با او براند
سخن چون بسختی و تنگی رسید / فراخیش را زود پیدا کلید
بسی گشت و جوشید و زود اندستان
سبک پاسخ نامه زن را سپرد
بنزدیک رودابه آمد چو باد

از ین مرغ پرورده دیو زاد / ندانم چگونه برآید نژاد
سخن هرچه بر بنده دشوار تر / ولش خسته تر زان و تن زارتر
چو از خواب برخاست موبدان از / یکی انجمن کرد و از بخردان
بگاه گوهر آب و آتش بهم / برآمیختن باشد از بن ستم
از اختر بجویید و پاسخ دهید / بفرجام بر بخش فرخ نهید
بدیدند و با خنده پیش آمدند / که دو دشمن از بخش خویش آمدند
ترا مژده از دخت مهراب و زال / چو کردند آن هر دو فرخ همال
جهان زیر پا اندر آرد به تیغ / نهد تخت شاه از بر ابر میغ
نه سگسار ماند نه مازندران / زمین را بشوید بگرز گران
از و پیشتر بد بتوران رسد / همه نیکویی زو بایران رسد
یکی چرمه کوه جهاند بخنگ / بمالد بر و روی جنگی پلنگ
چو بشنید گفتار اختر شناس / بخندید و پذرفت ازیشان سپاس
فرستاده زال را پیش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند
ولیکن چو پیمان چنین بد نخست / بهانه نشاید به بیداد جست
بدان تا چه فرمایدم شهریار / چه آرد بدین آرزو کامگار
بیستند از آن کرگساران بزار / بپا ده بزاری کشیدند خوار
همان ناله کوس با کرّه نای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
فرستاده آمد دوان نزد زال / ابا بخت پیروز فرخنده فال
درم داد و دینار درویش را / نوازش شد مردم خویش را
پیام آوریدی سوی پهلوان / هم از پهلوان سوی سرو روان
بدو گفت نزدیک رودابه رو / بگویش که ای نیک دل ماه نو
فرستاده باز آمد از پیش سام / زبانی پر از خوب فرخ پیام
سرانجام گشتت همداستان
زن از پیش او بازگشت و ببرد
بدین شادمانی و را مژده داد

اگاه شدن سیندخت از حال رودابه و کار دستان سام

پری روی بر زن درم بر فشاند / بگرسی زر پیکرش بر نشاند
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر / شده زر همه ناپدید از گهر
فرستاد نزدیک دستان سام / بسی داد با آن درود و پیام
زن از بیم ارگشته چون سندروس / بترسید و روی زمین داد بوس
زمان تا زمان پیش من بگذری / بحجره درآیی بمن بنگری
بدو گفت زن من زنی چاره جوی / همی نان فراز آورم از چند روی
بیاوردمش افسری زرنگار / یکی حلقه پر گوهر شاهوار
بپرسیدم برودابه گفت این دو چیز / فزون خواست اکنون بیارمش نیز
درم گفت فردا ده ای ماه روی / بها تا بیابم تو از من مجوی
بیابد بختش بر و راستی / همی جست از و کژی و کاستی
در کاخ بر خویشتن بر ببست / از اندیشگان شد بکردار مست
بفرمود تا دخترش رفت پیش / همی دست بر زد برخسار خویش
برودابه گفت ای سرافراز ماه / گزین کردی از ناز بر گاه چاه
ستمگر چرا گشتی ای ماه روی / همه باز با من یکا یک بگوی
سخن بر چه سانست و این مرد کیست / که زیبای سربند و انگشتری است
بدین نام بر داد خواهی بباد / چو من زاده ام دخت هرگز مباد
فرو ریخت از دیدگان آب مهر / بخون دو نرگس بیالود چهر
مرا مام اگر خود نزادی ز بن / نگفتی ز من نیک یا بد سخن
چنان تنگ شد بر دل من جهان / که گریان شدم آشکار و نهان
بدان کو مرا دید و با من نشست / پیمان گرفتیم و دستش بدست
فرستاده شد نزد سام سترگ / فرستاد پاسخ بزال بزرگ
فرستاده را داد بسیار چیز / شنیدم همه پاسخ نامه نیز
فرستاده آرنده نامه بود / مرا پاسخ نامه این جامه بود
چنین داد پاسخ که این خرد نیست / چو دستان ز پرمایگان گرد نیست
هنر نامه هست و آموزگی / که گرد و هنر پیش او اندکی

یکی شاره سر بند پیش آورید / شده تار و بودش بزر ناپدید
یکی جفت پر مایه انگشتری / فروزنده چون بر فلک مشتری
زن از حجره چون نزد ایوان رسید / نگه کرد سیندخت و او را بدید
پر اندیشه شد جان سیندخت از و / باواز گفت از کجایی بگوی
دل روشنم بر تو شد بدگمان / نگویی مرا تا زهی یا کمان
بدین حجره رودابه پیرایه خواست / همان گوهران گرانمایه خواست
بدو گفت سیندخت بنمای زود / دل بسته ز اندیشه بگشای زود
بها گفت بگذار بر چشم من / یکی آب زن بر سر خشم من
همی گردانست گفتار اوی / بیاراست دل را به پیکار اوی
چو آن جامهای گرانمایه دید / هم از دست رودابه پیرایه دید
کشید آن زن چاره گر را بموی / کشیده همی بد و بر گند روی
دو گلرا بدو نرگس آبدار / همی شست بر پژمرده آن لاله زار
چه ماند از نکوداشتن در جهان / که ننمودمت آشکار و نهان
که این زن ز پیش که آید همی / بنزد تو زبهر چه آید همی
ز گنج بزرگ افسر تازیان / بما ماند بسیار سود و زیان
زمین دید رودابه و پشت پای / فروماند از شرم مادر بجای
بمادر چنین گفت کای پر خرد / همی مهر جان مرا بشکرد
سپهدار دستان بکابل بماند / مرا مهر آن پیل بر آتش نشاند
نخواهم بدن زنده بی روی اوی / جهانم نیرزد به یک موی اوی
بگفتیم چیزی که بایست گفت / نباشد مرا جز که زال جفت
زمانی بپیچید و دستور بود / سخنهای شایسته گفت و شنود
بدست همین زن که گندیش موی / زدی کابر زمین و کشیدی بروی
فروماند سیندخت از آن گفتگوی / پسند آمدش زال را جفت اوی
بزرگ است پور جهان پهلوان / همش نام و هم رای روشن روان
شود شاه گیتی ازین خشمناک / ز کابل برآید بخورشید خاک

نخواهد که از تخم ما بر زمین
بدان تا بیند نشان در جهان
بیامد ز درگاه مهراب شاد
گرانمایه سیندخت را خفته دید
بپرسید و گفتش چه بودت بگوی
کزین کاخ آباد و این خواسته
وزین چهره و سرو بالای ما
بنا کام باید به دشمن سپرد
بکشتیم و دادیم آبش برنج
بدو نیست فرجام و انجام ما
سرای سپنجی ازین سان بود
بتنگی دل از غم نکرد ایچ کار
خود یافته مردم نیکبخت
فرو برد و سرو سهی را دژم
جنان دان که رودابه پور سام
بسی دادش پند و سودش نکرد
تنش گشت لرزان و رخ لاجورد
جو آن دید سیندخت برپای جست
وزان پس همان کن که رای آیدت
ورا گفت چون دختر آمد پدید
پسر گو ز راه پدر بگذرد
مرا کار زار است گفت آرزوی
مرا ایم جانت و سم جای تنگ
ز کابل برآید بخورشید دود
گر آگهی یافت سام سوار

کسی پای خوار اندر آرد برین
کسی نشنود راز ماند نهان

آگاه کردن سیندخت مهراب را از کار زال و رودابه

جرا شرم بد آن چو گلبرگ روی
وزین تازی اسپان آراسته
وزین بخشش و دانش و رای ما
همه رنج ما باد باید شمرد
بیاراستیم از برش تاج و گنج
ندانم کجا باشد آرام ما
خود یافته ز و مر اسان بود
بدین نیست پیکار با داور
بشو زند و داستان درست
بنرگس گل سرخ را داد نم
نهانی نهادست بر گونه دام
دلش خیره بینم همی روی زرد
پر از خون جگر لب پر از باد سرد
کمر کرد بر کرده کاندش درست
روان و خرد رهنمای آید
بیایستش اندر زمان سر برید
دلیرش نگشت پدر زنشر
پدرم از نیا همچنین داشت خوی
جرا باز داری سرم را ز جنگ
نه آباد ماند نه کشت و درود
بدل ترس و تیمار چندین مدار

رها کرد زن زاو بتو آخشش
بیامد ز تیمار و گریان بخفت

جنین پاسخش داد سیندخت باز
وزین بندگان سپهبد پرست
بدین آبداری و این راستی
یکی تنگ تابوت ازین بهر ماست
جو بر شد بخورشید و شد سایه دار
ببین دخت مهراب کاین سخن
یکی اندر آید یکی بگذرد
بدو گفت سیندخت کین داستان
ز دم داستانی ز راه خرد
که گردون بسر بر جنان بگذرد
بر دست روشن دل او را
جو بشنید مهراب بر پای جست
ز رودابه گفتا یکی رود خون
ورا گفت کز گفته اکنون یکی
بپیچید و انداخت او را بدست
نگشتم نرفتم براه نیا
یکی داستان زد برین بر پلنگ
نشان پدر بایداند پسر
اگر سام یل با منوچهر شاه
جنین گفت سیندخت با مرزبان
وی از کرکساران بدین گشت باز

جنان کرد پیدا کز آتش ناخوش
ازان نیک و بد چیز با کس نگفت
ازو کرده بد زال بسیار یاد
رخش زرد و پژمرده و دل آشفته دید
که اندیشه در دلم شد درا
وزین باغ و این خسروانی کشت
زمان تا زمان آیدش کاستی
درختی که تریاک او زهر ماست
بخاک اندر آمد سر مایه دار
نو آورد و نو نکرد و کهن
گذرنی که جز خشم همی بشکرد
برو دیگر برنه ازین داستان
سپهبد بگفتار من بنگرد
که ما را همی باید ای پر خرد
کنون چاره مان کرد باید نگاه
نهاد از بر دست شمشیر دست
بروی زمین بر براندم کنون
سخن بشنو و گوش دار اندکی
خروشی برآورد جون پیل مست
کنون ساخت بر من چنین کیمیا
بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ
روا باشد ار کمتر آرد هنر
بیابند بر ما یکی دستگاه
گزین در مکر دان بخیره زبان
گشاده شدست این سخن باز

جنین گفت مهراب کای ماه روی
مرا نیستی دل بدین دردمند
بدو گفت سیندخت کای سرفراز
جنین است و این مر مرا شد درست
فریدون پسر و بین گشت شاه
بیاورد آن پاسخ نامه اش
بپرده ببین دخت مهراب گوش
بترسید سیندخت ازان تیز مرد
وزان جون بهشت برین گلستان
زمان داد سیندخت را نامجوی
نماند بدین بوم و بر عام و باب
بر دختر آمد پر از خنده لب
کنون زود پیرایه بگشای روی
روان مرا پور سام است جفت
بهشتی بد آراسته پر نگار
بدو گفت کای گشته مغز از خرد
که از دشت قحطان سگی بارگیر
پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ
بیزدان گرفته شد سر و پناه
ز پیوند مهراب و ز مهر زال
منوچهر ازین کار شد پر ز درد
سخن رفت هر گونه با موبدان
جو ایران ز چنگال شیر و پلنگ
نباید که بر خیره در مهر زال
بیکسو جواز گوهر ما بود

سخن هیچ با من بکژی مگوی
اگر ایمنی یابی از گزند
بگفتار کژی مباد م نیاز
همین بدگمانی مرا از نخست
جهانجوی دستان همین دید راه
ورا گفت خوش کن بدین خوی رای
ولی پر ز کینه سری پر خروش
که او باز در داند آرد بگرد
نگه دو تهی کاخ کابلستان
که رودابه را بد بیارد بروی
شود پست رودابه و رود آب
گشاده رخ و روز گم زیر شب
بپیش پدر شو بزاری بپوی
جرا آشکارا بباید نهفت
جو خورشید تابان بپوش نهاد
ببدگوهران این کی اندر خورد
شو و مغ بیایدش کشتن بتیر
همی رفت غران بسان پلنگ
همین دل شده ماه و هم شاه

آگاهی یافتن منوچهر از حال زال و رودابه

بپیش سرافراز شاه روان
برون آوریدم برای و بجنگ
سمال سر افکنده گرد و سمال
جو تریاک بازهر همتا بود

جنین خوی کی اندر خورد با خرد
که باشد که پیوند سام سوار
گزند تو پیدا گز ندمنست
اگر باشد این هست کاری شگفت
که بی آتش و آب و باد و خاک
هر آنکه که پیکانه شد خویش تو
جنین گفت سخن را نامدار
بدو گفت پیمان خواهم نخست
یکی سخت پیمان ستد زو نخست
بدل گفت ترسم که شاه زمین
جو بشنید سیندخت پیش اوی
همی مژده دادش که جنگی پلنگ
بدو گفت رودابه پیرایه جست
بپیش پدر شد جو خورشید شرق
پدر جون ورا دید خیره بماند
که با اهرمن جفت گردد پری
سیه مژه بر نرگسان دژم
سوی خانه شد دختر دلشده
پس آگاهی آمد بشاه بزرگ

جنین گفت با موبدان شهریار
فریدون ز ضحاک گیتی بشست
جو از دخت مهراب و ز پور سام
اگر باز گردد سوی مادرش

که مر خاک را باد فرمان برد
نخواهد ز تاتار تا قندهار
دل درد مند تو بندمنست
که جندیت اندازه باید گرفت
نشد تیره روی زمین تابناک
شود تیره رای بداندیش تو
که رودابه را خیز و پیش من آر
که او را سپارد به تن در درست
بکاره دلش پاز کینه بشست
سر از ما کند زین سخن در زکین
فرو برده بر خاک پنهان دو دری
ز گوهر دیان کرد کوتاه جنگ
بجای سر مایه بی مایه جست
بیاقوت و زر اندرون گشته غرق
جهان آفرین را نهانی بخواند
که مه تاج بادت مه انگشتری
فرو خوابنیده و نزد هیچ دم
رخان معصفر بزر آژده
ز مهراب و دستان و سام سترگ
وزان نامداران گشته همال
ز مهراب و دستان بدل درد خورد
که بر ما شود زین فرم روزگار
بترسم که آید ازان تخم رست
برآید یکی تیغ کین از نیام
ز گفت بد آکنده گردد سرش

کند شهر ایران پر آشوب و جنگ / بدو باز گردد همه نام و ننگ
همه موبدان آفرین خواندند / ورا خسرو پاک دین خواندند
بکشید کز ما تو داناتری / به بایستها بر تواناتری
همان کن کجا با خرد درخورد / دل اژدها را خرد بشکرد
بفرمود تا نوذر آمد به پیش / ابا ویژگان و بزرگان خویش
بدو گفت رو پیش سام سوار / بپرسش بگو چون آمد از کارزار
چو دیدی بگویش کزین سو گرای / به نزدیک ما کن تو از خانه رای
چو نوذر برون شد ز پیش پدر / سوی پهلوان زود بنهاد سر
همه نامداران پذیره شدند / چو با ژنده پیل تبیره کشند
رسیدند نزدیک سام سوار / بزرگان ابا نوذر نامدار
پیام پدر شاه نوذر بداد / بدیدار او سام یل گشت شاد
چنین داد پاسخ که فرمان کنم / بدیدار او رامش جان کنم
نهادند خوان و گرفتند جام / نخست از منوچهر بردند نام
بشادی برآمد شب دیریاز / چو خورشید رخشنده بکشاد راز
خروش تبیره برآمد ز در / هیون دلاور برآورد پر
سوی بارگاه منوچهر شاه / بفرمان وی بر گرفتند راه
منوچهر چون یافت زو آگهی / بیاراست دیهیم شاهنشهی
ز ساری و آمل برآمد خروش / چو دریای جوشان برآمد بجوش
ببستند آیین و ز پیش و ران / برفشند با خشتهای گران
سپاهی که از کوه تا کوه مرد / سپر در سپر بافته سرخ و زرد
ابا کوس و با نای رویین و سنج / ابا تازی اسپان و پیلان و گنج
ازین گونه لشکر پذیره شدند / همه با درفش تبیره بشدند
چو آمد به نزدیک آن بارگاه / پیاده شد و برگشادند راه
چو شاه جهاندار بنمود روی / زمین را ببوسید در پیش اوی
منوچهر برخاست از تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
بر خویش بر تخت بنشاختش / چنان چون سزا بود بنواختش
وزان گرگساران و جنگاوران / وزان نره دیوان مازندران
فراوان بپرسید و تیمار خورد / سپهبد بر وی یک بیک یاد کرد
که نوشه زی ای شاه تا جاودان / ز جان تو شادان دل بخردان
برفتم بدان شهر دیوان نر / چه دیوان که شیران جنگی پر
که از تازی اسپان تکاورترند / ز گردان ایران دلاورترند
سپاهی که سگسار خوانندشان / پلنگان جنگی کاتندشان
زمین چون بدیشان رسید آگهی / از آواز من مغزشان شد تهی
بشهر اندرون نعره برداشتند / وزان پس همه شهر بگذاشتند
همه پیش من جنگ جوی آمدند / جهان خیره و پوی پوی آمدند
سپه جنب جنبان شد و کوهسار / پس اندر پدید آمد و پیش غار
زمین نیز جنبان شد از لشکرم / بدیدم که پیکار آن چون خورم
نبیره جهاندار سلم سترگ / بهیش سپاه اندر آمد چو گرگ
جهانجوی را نام کاکوی بود / ستمکاره بود و جفاجوی بود
بمادر ز پیوند ضحاک بود / سر سروران پیش او خاک بود
سپاهش بکردار مور و ملخ / نه دشت پیدا نه خاک و نه شخ
چو برخاست زان لشکر گشن گرد / رخ نامداران ما گشت زرد
من این گرز یک زخم برداشتم / سپه را همانجای بگذاشتم
خروشی خروشیدم از پشت زین / که چون آسیا شد بر ایشان زمین
دل آمد سپه را همه باز جای / سراسر سوی رزم کردند رای
چو بشنید کاکوی آواز من / چنان زخم کوپال سر با بکن
بیامد به نزدیک من جنگ ساز / چو پیل ژیان با کمندی دراز
مرا خواست کارد بخم کمند / چو دیدم خمیدم ز راه گزند
کمان کیانی گرفتم به چنگ / به پیکان پولاد و تیر خدنگ
عقاب دلاور برانگیختم / چو آتش بدو تیر بر ریختم

گمانم چنان بد که سندان سرش / شود دوخته ترگ با مغز اوش
نگه کردم آن گرد چون پیل مست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
چنان آمدم شهریارا گمان / کزو کوه زنهار خواهد بجان
وی اندر شتاب و من اندر درنگ / همی جستمش تا کی آید بچنگ
چو آمد به نزدیک من رزمساز / من از چرمه چنگال کردم دراز
گرفتم کمربند مرد دلیر / ز زین برگرفتم بکردار شیر
ز دم بر زمین بر چو پیل ژیان / پر آهن بر و دست و پا و میان
چو افگنده شد شاه ازین گونه خوار / سپه برگماشت از کارزار
نشیب و فراز و بیابان و کوه / بهر سو شدند انجمن همگروه
سوار و پیاده دو ره دو هزار / فکنده پدید آمد اندر شمار
سپاهی و شهری و جنگی سوار / همانا فزون بود سیصد هزار
چو سنجد بد اندیش با بخت تو / به پیش پرستنده تخت تو
چو بشنید گفتار سالار شاه / برافراخت تا ماه زرین کلاه
می و رامش آراست شد شادمان / جهان پاک دید از بد بدگمان
بگفتار کوتاه کردند شب / بیامد سپهبد گشاده دو لب
چو شب روز شد پرده بارگاه / گشادند و دادند زی شاه راه
بیامد سپهدار سام سترگ / به پیش منوچهر شاه بزرگ
بشاه آفرین کرد آن بی همال / سخن خواست گفتن ز مهراب و زال
که شاه جهان بیشتر برگرفت / سخن را بروی دژم درگرفت
چنین گفت با سام شاه جهان / کز ایزد بر و پاک گزیده مهان
بهندوستان آتشی بر فروز / همه کاخ مهراب کابل بسوز
نباید که او یابد از بد رها / که او ماند از تخم اژدها
زمان تا زمان زو برآید خروش / شود رام گیتی پر از جنگ و جوش
بدو شاه چون خشم و تیزی نمود / نیارست از آن پس سخن فزود
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / که کین از دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بمالید روی / بران نامور مهر و انگشت اوی
سوی خانه بنهاد رخ با سپاه / بران بادپایان کوه بنه راه
بمهراب و دستان رسید این سخن / که شاه و سپهبد فکندند بن
همه شهر کابل برآمد بجوش / وز ایوان مهراب شد خروش
چو سیندخت و مهراب و رودابه نیز / بنومید گشتند از جان و چیز
خروشان ز کابل همی تاخت زال / فروشسته لنج و برآورده یال
همی گفت اگر اژدهای دژم / نباید که گیتی بسوزد بدم
چو کابلستان را بخواهد بسود / نخستین سر من بباید درود
به پیش پدر شد پر از خون جگر / پر اندیشه دل پر ز گفتار سر
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که آمد ز رنجش بر نره شیر
همه لشکر از جای برخاستند / درفش فریدون بیاراستند
ابا نای و کوس و تبیره شدند / سپاه و سپهبد پذیره شدند
همه دشت پیلان بزرین درفش / بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چو دستان پدید آمد از دور سام / همان نامداران زرین نیام
بزرگان پیاده شدند از دو روی / چه سالار خواه و چه سالار جوی

رفتن سام بکابلستان نزد مهراب و آمدن زال پیش سام

زمین را ببوسید زال دلیر / پدر نیز با او سخن راند دیر
نشست از بر بادپایی سمند / چو فرزین فرخنده گو بلند
بزرگان همه پیش او آمدند / ز تیمار و با گفت و گو آمدند
که آزرده گشتست بر تو پدر / ره پوزش آرای و کش بسیج
چنین داد پاسخ گزین پاک دست / مرا جای فرجام جز خاک نیست
پدر گر بغم اندر آرد خرد / همانا سخن بر سخن بگذرد
اگر برگشاید زبان را بمهر / من از شرمش آب اندر آرم بچهر

مقالت هفتم در عزلت و ریاضت

چنین تا بدرگاه سام سوار / گشاده دل آمد همی نامدار
فرود آمد از اسب سام سوار / هم اندر زمان زال با داد بار
چو زال اندر آمد به پیش پدر / زمین را ببوسید و برداشت سر
یکی آفرین کرد بر سام گرد / وز آب دو نرگس همی گل سترد
که بیدار دل پهلوان شاد باد / روانش گشاینده داد باد
ز تیغ تو الماس بریان شود / زمین روز جنگ تو گریان شود
کجا چنبره تو بود روز جنگ / شتاب اندر آید بمغز نهنگ
سپهری کجا باد گرد تو دید / بماند ستاره نیارد کشید
رمه میش و شیر با داد تو / روان و خرد گشت بنیاد تو
ز انصاف و دادت جهان بهره‌مند / ستم را ز دست تو بر پای بند
یکی بنده‌ام از داد بی بهره را / و گر چند پیوند تو شهره‌ام
یکی مرغ پرورده‌ام خاک خورد / بگیتی مرا نیست با کس نبرد
مگر آنکه سام یلستم پدر / و گر هست با این نژادم گهر
ز مادر بزادم بینداختی / بکوه اندر جایگه ساختی
بپروردی بتیمار و غم بنده را / برآتش فکندی فزاینده را
ترا با جهان آفرین بود جنگ / گر از چه سیاه و سپیدست رنگ
هنرمند و مردی و تیغ یلی / یکی پرهنر مهتر کابلی
و گرنه بجهر از کسی کم نیم / سزای غم و درد و ماتم نیم
ابا تخت و با تاج و گرز گران / ابا رای و با داد و هوش سران
نشستم بکابل بفرخنده روز / سپردی مرا کشور نیمروز
نشستم بزابل بفرمان تو / نگه داشتم رای و پیمان تو
که گر کینه جویی بکار آیمت / درختی که کاری ببار آیمت
بوم پهلوانزا غلام و رهی / بکاری اگر هیچ فرمان دهی
ز مازندران چو بر این ساختی / هم از گرگساران بدین تاختی
که ویران کنی خان آباد من / چنین داد خواهی همی داد من
من اینک بپیش تو استاده‌ام / دل و دیده خشم ترا داده‌ام
بیاره میانم بدونیم کن / ز کابل مپیمای دیگر سخن
سپهبد چو بشنید گفتار زال / فرو برد گوش و برآورد یال
بدو گفت آری همینست راست / زبان تو بر راستی بر گواست
همه کار من با تو بیداد بود / دل دشمنان بر تو بر شاد بود
زمام آرزو خود همین خواستی / بدل تنگی از جای برخاستی
شو تیز تا چاره کار تو / بسازم کنم تیز بازار تو
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه / فرستم بدست یکی نیکخواه
سخن هرچه باید بیاد آورم / روان و دلش سوی داد آورم
اگر یار باشد جهاندار ما / بکام تو گردد همه کار ما
ببینده را پیش بنشاندند / ز سر در سخنها همی راندند

نامه نوشتن سام نریمان بنزد شاه منوچهر

سرنامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای
ازویست نیک و بد و هست و نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست
مر آن چیز کو ساخت اندر بوش / همو داد جنبش روان از روش
خداوند کیوان و خورشید و ماه / وزو آفرین بر منوچهر شاه
برزم اندرون زهر تریاک سوز / ببزم اندرون ماه گیتی فروز
گراینده گرز و گشاینده شهر / ز شادی بهرکس رسانیده بهر
کشنده درفش فریدون بجنگ / کشنده سرافراز جنگی پلنگ
ز باد سمند تو کوه بلند / شود خاک نعل سرافشان سمند
جهان از دل و داد و پاکیزه کیش / با نخچیر آید همی گرگ و میش
یکی بنده‌ام من رسیده بجای / بمردی نشست اندر آورده پای
همی گرد کافور گیرد سرم / چنین داد خورشید و ماه افسرم

ببستم میان یلی بنده وار / ابا جادوان ساختم کارزار
عنان پیچ و اسب افکن و نیزه دار / چو من کس ندیدی بگیتی سوار
برفت آب گردان مازندران / چو من دست بردم بگرز گران
بسی کاه تا شد ز گردن کشان / بگیتی منم در زمانه نشان
بهنگام کین داشت کس پای من / نه بگرفت کس در جهان جای من
اگر رانم از مردی خود سخن / همانا که عمری نیابد بدین
چنان اژدها کو ز رود کشف / برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر بالای او / همان کوه تا کوه پهنای او
جهان را ازو بود دل پر هراس / همی داشتندی شب و روز پاس
هوا پاک دیدم ز پرندگان / همان روی گیتی ز پویندگان
ز تفش همی پر کرکس بسوخت / زمین زیر زهرش همی بر فروخت
نهنگ دژم بر کشیدی ز آب / بدم در کشیدی ز گردون عقاب
زمین گشت بی مردم و چارپای / که از پیش او در پرنده جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود / که با او همی دست یارد بسود
برو بر جهاندار بنهاد ناک / برون کردم از دل همی ترس و باک
میان را ببستم بنام بلند / نشستم بران پیل پیکر سمند
بزین اندرون گرزه گاوسر / ببازو کمان و بگردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم / مرا تیز چنگ و روا تیز دم
مرا گفت پدرود هر کاین شنید / که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدمش و دیدم چو کوهی بلند / کشان موی سر بر زمین چون کمند
زبانش بسان درختی سیاه / ز فریاد کرده فکنده براه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم / مرا دید غرید و آمد بخشم
گمانی چنان بردم ای شهریار / که دارد مرا دوزخ اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود / بابر سیه بر شده تیره دود
زبانش بلرزید روی زمین / ز زهرش زمین شد چو دریای چین
بدو بر زدم بانگ بسان شیر / چنان چون بود کار مرد دلیر
یکی تیر الماس پیکان خدنگ / بچرخ اندرون راندم بی درنگ
زدم بر یکی تیغ مغز اوی / بدان زخم تاریک شد روز اوی
چو شد دوخته یک کرانه دهانش / بماند از شگفتی برون زبانش
هم اندر زمان دیگری همچنان / زدم بر دگر سو بپیچید از آن
سدیگر زدم بر میانش ز پس / برآمد همی جوش خون از جگرش
چو تنگ اندر آورد با من زمین / براختم این گاو سر گرز کین
بنیروی یزدان کیهان خدای / برانگیختم پیلتن را ز جای
زدم بر سرش گرزه گاوچهر / برو کوه بارید گیتی سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل / فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
بزخمی جهان شد که دیگر نخاست / ز مغزش زمین گشت تا کوه راست
کشف رود پر خون و زرداب گشت / زمین جای آرامش و خواب گشت
جهانی بران جنگ نظاره بود / که آن اژدها زشت پتیاره بود
مرا سام یک زخم از آن خواندند / جهان زود گوهر برافشاندند
گزو باز گشتم تن روشنم / برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان / شد از دود زهرش تنم ناتوان
بران بوم تا سالیان بر نبود / جز از سوخته خار و خاور نبود
چنین و جزین هرچه بودیم رای / سرانرا سر آوردمی زیر پای
کجا من چرانیدمی دو بپای / بپرداختی شیر در تن جای
کنون چند سالست تا پشت زین / مرا تکیه گاهست و اسپم زمین
در آباد و ویران نماندست جای / که از نام من باز کردم سپای
همه گرگساران و مازندران / ترا راست کردم بگرز گران
نکردم زمانی بر و بوم یاد / ترا خواستم شاه پیروز شاد
کنون این برافراخته یال من / همان زخم کو بنده کوپال من
بران هم که بودم نماند همی / تک روز کارم چماند همی

حکایت

کمندی بینداخت از دست شست | زمانه مرا پای شکوه نبست
پسر دوم کنون جای خود زال را | کشاید کمر بند کوپال را

یکی آرزو دارد اندر نهان | بیاید بخواهد ز شاه جهان
یکی آرزو کان بیزدان نکوست | بجا نیکویی زیر فرمان اوست

ازین آرزو کر چه خیزد بداد | ره اصل و پیوند و نسل و نژاد
نکردیم بی رای شاه بزرگ | که بنده نباید که باشد سترگ

همانا که با زال پیمان من | شنیدست شاه جهانبان من
که هر آرزو کان کو سرفراز | کند دارم از ابدو دست باز

بر من سوی کرکساران سام | فرستاد و از بهر این زیر کام
زمانه ندران من بدین کار باز | کشیدم بر شاه کردن فراز

بریدم بدین آرزو راه را | ندادم ز کشورم آکهی شاه را
چو بر گشتم از در که شهریار | بره زال خسته دل و سوکوار

به پیش من آمد پر از خون رخان | همی چاک چاک آیدش استخوان
مرا گفت بر دار آمل کنی | بر آید که آهنک کابل کنی

چو پرورده مرغ باشد بکوه | فکنده بدور از میان گروه
جنان تا ببیند بکابلستان | چو سرو سهی بر سرش گلستان

چو دیوانه گردد نباشد شکفت | از و شاه را کین نباید گرفت
کنون رنج مهرش بجایی رسید | که بخشایش آرد بر و هر که دید

زبس درد کو دید بر بی کناه | مرا روز از اندوه او شد سیاه
فرستادمش با دلی مستمند | چو آید بدان بارکاه بلند

همان کن که با مهتری در خورد | ترا خود بیاموخت باید خرد
بکیتی مرا خود همینست و بس | جه اندکسار و جه فریادرس

ز سام نریمان بشاه جهان | هزار آفرین باد و هم بر مهان
چو نامه نبشتند و شد رای راست | شد نامهٔ دستان و بر پای خاست

بیامد بزین اندر آورد پای | بر آمد خروشیدن کرنای
ز زاد دستان رخ با بران بیاد | دلی پر ز اندوه سری پر ز باد

رفتن سیندخت برسالت پیش سام نریمان

بکابل چو این داستان کشت فاش | سر مرزبان پر ز پرخاش کشت
براشفت و سیندخت را پیش خواند | همه خشم رودابه بروی براند

بدو گفت کاکنون جز این رای نیست | چو با شاه کیتی مرا پای نیست
بیارمت با دخت ناپاک تن | کشم زارتان بر سر انجمن

مگر شاه ایران ازین خشم و کین | بر آساید و رام کردد زمین
چو بشنید سیندخت بنشست پست | دل چاره جو اندر اندیشه بست

همه روز تا شب در اندیشه بود | دلش از بس اندیشه چون بیشه بود
دگر روز چون خور بر آمد بلند | جهان سر بسر کشت از او ارجمند

بر کرد مهراب شد چاره جوی | پر از چاره دل لب پر از گفت و گوی
چنین گفت کای شاه خورشید وش | همه شربت نامرادی مچش

ز من بشنو از ابتدا یک سخن | وز آن پس هر آنچت بباید بکن
ترا خواسته کر ز بهر تنست | ببخش و بدان کن شب آبستنست

اکر چند باشد شب دیریاز | برو تیرکی هم نماند دراز
شود روز چون چشمه رخشان شود | زمین چون نکین بدخشان شود

بدو گفت مهراب کز باستان | مزن در میان یلان داستان
بکو آنچه دانی و چاره بکوش | وکر خاک و خون را تنی در هوش

بدو گفت سیندخت کای سرفراز | بود کت بخونم نیاید نیاز
مرا رفت باید بپیش سام | کشیدن مر این تیغ را از نیام

ز من جان دریغ و ز تو خواسته | سپردن بمن گنج آراسته
بدو گفت مهراب کاینک کلید | غم گنج هرگز نباید کشید

پرستنده و اسب و تخت و کلاه | برآرای و با خویشتن بر براه
مگر شهر کابل نسوزد بما | چو پژمرده شد برفروزد بما

چنین گفت سیندخت کای نامدار | بجای روان خواسته خوار دار
نباید کنون من شوم راه جوی | تو رودابه را سختی آری بروی

مرا در جهان اندهٔ جان اوست | کنون با تو امروز پیمان اوست
یکی تخت پیمان ستد زو نخست | پس آنکه بدانش بره چاره جست

بیاراست تن را بدیبا و زر | بزر و بیاقوت پر مایه تر
پس از خانه و کنج بهر نثار | فرو ریخت دینار چون سی هزار

ده اسب کرانمایه با ساز زر | پرستنده پنجه بزرین کمر
بسیمین ستام آوریدند سی | از اسپان تازی و ز پارسی

ابا طوق زرین پرستنده شست | یکی جام زر هر یکی را بدست
پر از مشک و کافور و یاقوت و زر | طرازش همه کونه کونه کهر

بزرینه قبضه دو صد تیغ هند | از آن سی بزهراب داده پرند
صد اشتر همه ماده سرخ موی | صد استر همه بارکش راه جوی

یکی تاج پر کوهر شاهوار | ابا یاره و طوق و با کوشوار
بسان سپهری یکی تخت زر | برو کرده ترکیب بی مر کهر

کو صد کز درون بود بالای اوی | همان شصت کز بود پهنای اوی
بران ژنده پیلان جنکی چهار | همه جامه فرشش کردند بار

چو بر ساخت کار اندر آمد باسب | چو کردان بکردار آذر کشسب
بیامد کرازان بدرکاه سام | نه آواز داد و نه برکفت نام

بکار آکهان کفت تا ناکهان | بکویند با پهلوان جهان
که آمد فرستاده کابلی | جهان جسته نزد یل زاولی

ز مهراب کرد آوریده پیام | بنزد جهانکیر فرخنده سام
بیامد بر سام یل پرده دار | بکفت و بفرمود تا داد بار

فرود آمد از اسب سیندخت و رفت | بپیش سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین | بر شاه و بر پهلوان زمین

نثار و پرستنده و اسب و پیل | ز در برکشیده رده تا دو میل
یکایک همه پیش سام آورید | سر پهلوان خیره شد کان بدید

پر اندیشه بنشست بر سان مست | بکش کرده دست و سر افکنده پست
که جایی که مایه چندین بود | فرستاده زن چه آیین بود

کرین خواسته زو پذیرم همه | زمن کردد آزرده شاه رمه
وکر باز کردانم از پیش زال | بر آرد بکردار سیمرغ بال

بر آورد سر کفت کین خواسته | غلامان و پیلان آراسته
شوید و بکنجور دستان دهید | پیام بت کابلستان دهید

پریچهره سیندخت در پیش سام | زبان کرد کویا و دل شادکام
سه بت روی با او بیکجا بدند | سمن پیکر و سرو بالا بدند

کرفته یکی جام هر یک ز زر | پر از لعل و یاقوت و در و کهر
بپیش سپهبد فرو ریختند | همه یک بدیکر برآمیختند

چو با پهلوان کار بر ساختند | ز بیکانه خانه بپرداختند
چنین کفت سیندخت با پهلوان | که با فر تو پیر کردد جوان

بزرکان ز تو دانش آموختند | بتو تیرکیها بیفروختند
بمهر تو شد بسته دست بدی | بکرز تو کشاده راه ایزدی

کنه کار اکر بود مهراب بود | ز خون دلش دیده سیراب بود
سر بی کناهان کابل چه کرد | کجا اندر آورد باید بکرد

پرستنده و خاک پای تواند | همه ساله زنده برای تواند
از آن ترس کو هوش و زور آفرید | درخشنده ناهید و هور آفرید

نباید چنین از تو کار پسند | میان را بخون برهمن مبند
بدو سام یل کفت با من بکوی | هر آنچت بپرسم بهانه مجوی

تو مهراب را کهتری یا همال | مران دخت او را کجا دید زال
بروی و بموی و بخوی و خرد | بمن کوی تا باکه اندر خورد

ز بالا و دیدار و فرهنک اوی | بران سان که دیدی یکایک بکوی
بدو کفت سیندخت کای پهلوان | سر پهلوانان و پشت کوان

حکایت

یکی تخت پیمان خواهم نخست
مرا کاخ و ایوان آباد جست
نهفته سه گنج کابلستان
چو بشنید مهین دخت سوگند اوی
که من خویش ضحاکم ای پهلوان
کنون آمدم تا هوای تو جست
من اینک بپیش تو ام مستمند
سخنها چو بشنید ازو پهلوان
چنین داد پاسخ که پیمان من
بدین نیز هم داستانم که زال
چنین است گیتی و زین ننگ نیست
یکی از نژادش شد آراسته
به پیش منوچهر شد زال زر
بدین زال را شاه پاسخ نوشت
عروس ار بمهراند و دین نجواد
که بالا چنین باشد و روی
برو گفت مهین دخت کای پهلوان
بکابل چنو شهریار آوریم
نو بند دل ار زیر کردار باد
من اینک پیامی به اندر دهان
گرانمایه مهین دخت بنهاد روی
بیامد بر سام و بر دش نماز
دگر ساختن کار مهمان نو
سزاوار و خلعت آراستند
دگر چارپایان دو شیدنی

که لرزان شود زو بر و بوم و رست
همان گنج و خویشان و پیمان درست
بگوشم رسانم بزابلستان
همان راست گشاد و پیوند اوی
زن کرد مهراب روشن روان
زکابل ترا دشمن و دوست کیست
بکش گشتنی بستنی را ببند
زنی دید با رای و روشن روان
درستست اگر بگسلد جان من
بگیتی چو رودابه خواهد همال
که با کرد و کار جهان جنگ نیست
ز یکی دل دیگری کاسته
چنان شد که گفتی برآورد پر
چو خندان شود رای فرخ نهد
سزد گر برآیم سر دو زپوست
همان هم برآورده تو نخوی
کند بنده را شاد و روشن روان
همه پیش او جان نثار آوریم
برافگنده مهراب را مژده داد
بیاییم بجوییم بهره بزمان
بنزد یک سالار دیهیم جوی
سخن گفت با وی زمانی دراز
نمودن بدو راه و پیمان نو
زگنج آنچه پرمایه تر خواستند
زگستردنی هم ز پوشیدنی

که از تو نیاید بجان گزند
چو این شوم هر چه گویی بگوی
گرفت آن زمان سام دستش بدست
زمین را ببوسید و بر پای خاست
منم مام رودابهٔ ماه روی
اگر ما گنهکار و بدگوهریم
دل شه گناهان کابل مسوز
برخ چون بهار و ببالا چو سرو
تو با کابل و هر چه پیوند تست
شما گر چه از گوهر دیگرید
یکی بر فراز و یکی در نشیب
یکی نامه کردم ام دردمند
بزین اندر آمد که زین راند بد
که پرورده مرغ بیدل شدست
یکی روی آن بچهٔ اژدها
نگر دیدن او پسند آیدم
چماند بکاخ من اندر سمند
لب سام مهین دخت خنده بدید
که اندیشهٔ بد مکن یاد هیچ
دگر روز چون چشمهٔ آفتاب
روارو برآمد ز درگاه سام
بدستوری بازگشتن زجای
ورا سام یل گفت برگرد و رو
بکابل دگر سام را تیره بود
بمهین دخت بخشید و دستش بدست

نه آنکس که بر من بود ارجمند
بگوییم بجوییم بدین آبروی
همه عهد و سوگند و پیمان ببست
بگفت آنچه اندر نهان بود راست
که دستان همی جان فشاند بروی
بدین پادشاهی نه اندر خوریم
که بس زود روز اندر آید بروز
میان شرح نخرد و برفتن تذرو
بمانید شادان دل و تن درست
همان تاج و اورنگ را در خورید
یکی با فزونی یکی با نهیب
بنزد منوچهر شاه بلند
همان نعل اسپش زمین را ندید
ز آب مژه پای در گل شدست
مرا نیز بنمای دستان بها
که دیدار او سودمند آیدم
سرم بر فرازد بچرخ بلند
همه نخ کین از دلش کنده دید
دلت شاد کن کاد مهمان هیچ
بجنبید و بیدار شد سر ز خواب
مدیا نوان خواندندش بنام
شدن شادمان پیش کابل خدای
بگو آنچه دیدی بمهراب گو
زباغ و ز کاخ و زکشت و درود
گرفت و یکی تازه پیمان ببست

پذیرفت مهر دخت از زال را
بکابل بباش و بشادی بمان
بس آنگاهی آمد سوی شهریار
پذیره شدندش همه سرکشان
چو آمد بنزدیکی بارگاه
چو نزدیک شاه اندر آمد زمین
چو زان بیان همی بود شاه دیر
بیامد بر تخت شاه ارجمند
ازو بستد آن نامهٔ پهلوان
ولیکن بدین نامهٔ دلپذیر
بسازم برآرم همه کام تو
بفرمود تا نامداران دهر
چو می خورده شد نامور پور سام
بیامد بشبگیر بسته کمر
بفرمود تا موبدان و ردان
برفتند و بردند رنج دراز
چهارم برفتند زی شهریار
ازین دخت مهراب و از پور سام
همش برز باشد همش تیغ و یال
عقاب از بر ترک او نگذرد
هوا را بشمشیر گریان کند
چنین گفت شاه گردن فراز
بدان تا بپرسد ازو چند چیز
بپرسید مر زال را موبدی
که آن ده و دو تای سرو سهی

بزین اندر افکند کوپال را
ازین پس مترس از بد بدگمان

آمدن زال بخدمت شاه منوچهر

ببوسید و بر شاه کرد آفرین
دلش از نیایش نمی گشت سیر
بپرسید ازو شهریار بلند
بخندید و شد شاد و روشن روان
که بنوشت با درد دل سام پیر
که فرجام ازینست آرام تو
نشستند بر خوان شاه
ببردند بالای زرین ستام
بپیش منوچهر پیروزگر
ستاره شناسان و هم بخردان
که تا با ستاره چه یابند راز
که کردیم با چرخ گردان شمار
که این پرمنش آید و نیکنام
برزم و ببزمش نباشد همال
سران جهان را بکس نشمرد
بر آتش یکی گور بریان کند
کزین هر چه گفتید آید پدید
سخنهای پوشیده در پرده نیز

سرافراز گردی و مردی دو
شکفته شد آن روی پژمرده ماه
زمانی همی داشت بر خاک روی
بفرمود تا ریشش از خاک خشک
بگو تا بودی ای پهلوان نژاد
چو برخواند پاسخ چنین داد باز
اگر چه دلم زین دژم
ببردند خوالیگران خوان زر
چو از خوان خسرو بپرداختند
برفت و بیامد ببالای شب
برو آفرین کرد شاه جهان
گشتند انجمن پیش تخت بلند
سه روز اندران کارشان شد درنگ
چنین آمد از چرخ و اختر پدید
همش زور باشد همش هوش و فر
بجا باره او کند موی تر
یکی برز بالا بود زورمند
کمر بستهٔ شهریاران بود
بخواندند آن زمان زال را شهریار
نشستند بیدار دل بخردان

بدو داد و گفتش که اکنون مهاست
بنیک اختری برگرفتند راه
که آمد ز ره زال سام سوار
که بودند در پادشاهی نشان
بنزد شهنشاه گشتند باز
بدو داد و دل شاه آزرم جوی
ببردند شادان سوی گرد شنگ
بدین راه دشوار با باد و گرد
که رنجی فزودی بدل بر دراز
ز بهرش بیندیشم از بیش و کم
شهنشاه بنشست با زال زر
بتخت دگر جای می ساختند
پر اندیشه دل پر ز گفتار لب
چو بشنید بستودش اندر نهان
بکاری سپهری پژوهش گرفت
برفتند با زیج رومی بجنگ
که این آب روشن بخواهد دوید
همش زندگانی بسیار دم
شود خشک هم رزم او را جگر
همه شیر گیرد بخم کمند
به ایران پناه سواران بود
کزو خواست کردن سخن خواستار
همان زال با نامور موبدان
ازین تیزهش نامور بخردی
که شاداب رستند با فرهی

پرسیدن موبدان از زال زر

ازان هر یکی برزده شاخ سی … نگردد کم و بیش از پارسی
یکی رو بکردار دریای قار … دگر چون بلور سپید آبدار
شتابنده هر دو برنج اندرند … همه ساله بر ضد یکدیگرند
نگارسته اند از کدامین چمن … بگو گر ازان آگهی همچو من
دگر موبدی گفت کای سرفراز … دواب گرانمایه تیز تاز
سدیگر چنین گفت کان سی سوار … کجا بگذرانند بر شهریار
یکی کم شود باز چون بشمرند … همان سی بود باز چون بنگرند
چهارم چنین گفت کان مرغزار … ز دریای پر موج بر سان غرو
یکی زین دو باشد مدام آبدار … یکی پژمرین شود سوگوار
بپرسید پنجم که بر کوهسار … یکی شارستان یافتم استوار
وزان شارستانشان بدل آگند … کس از یاد کردن سخن نشمرد
یکی نو مهین خیزد از ناگهان … برد بوستان پاک کرد و نهان
بدان شارستانشان نیاز آورد … هم اندیشگان دراز آورد
ششم گفت بر کوی کان مرغزار … کدامست با بوی و رنگ و نگار
گیا نابدو اندرون تر و خشک … که آید ازان بوی کافور و مشک
بیاید یکی مرد با داس تیز … تو گویی که دارد بدل در ستیز
زمانی نیاساید و نغنود … همه تر و خشک آن گیا بدرود
ببرده درست این سخنها بجوی … بپیش ردان آشکارا بگوی
کزین رازها آشکارا کنی … ز خاک سیه مشک سارا کنی
زمانی در اندیشه شد زال زر … برآورد یال و بگسترد پر

پاسخ دادن زال زر موبدان را

وزان پس بپاسخ زبان برگشاد … همه پرسش موبدان کرد یاد
نخست آن ده و دو درخت بلند … که هر یک از و شاخ سی برشمند
بسالی ده و دو بود ماه نو … چو شاه نو آیین ابر گاه نو
بسی روز هر راس آید شمار … بدین سان بود گردش روزگار
کنون از نیام این سخن برکشیم … ز مرغی که دو سرو دارد نشیم
ز برج بره تا ترازو جهان … همه تیر کی دارد اندر نهان
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند … کز و نیمه شاداب و نیمی گزند
همان مرغ پرنده خورشید دان … جهان را از و بیم و امید دان
دگر آن دو اسپ سیاه و سپید … گزیشان جهان زاست بیم و امید
شب و روز گیتیست کان می برد … یکی اندر آید یکی بگذرد
همان سی سوارست سی روز ماه … که ناقص شود زو یکی گاه گاه
چو اعداد او جمله با هم شود … نه در وی فزاید نه زو کم شود
چو گردون بپیمود گیتی فروز … چه حاصل شود سیصد و شصت روز
دگر شارستانی که بر کوهسار … سرای درنگست و جای قرار
همان خارستان این سرای سپنج … که هم ناز و گنجست و هم درد و رنج
همی دم زدن بر تو بر بشمرد … همو بر فزاید همو بشکرد
برآید یکی باد با زلزله … ز کشتی برآرد خروش و خله
همه رنج ما باد با خارستان … گذر کرد باید بدان شارستان
کسی دیگر از رنج ما برخورد … نیاید بر دنیز و هم بگذرد
همان مرغزار نزه عالمست … بگون باز بینی خوش و خوست
گیا خشک و تر جانور گونه گون … ز هر جنس نوع عشق جنسی فزون
فناگیست آن هر دم داس دار … که باشد ترا روز و شب پاس دار
بهر کس بهیچ گونه ننگرد … چو وقت اندر آید همه بدرود
نه رو باه بر هر زد داس نی شیر … چه بد دل بنزدیک او چه دلیر
چنین رفت از آغاز یکسر سخن … چنین باشد این نکته کهن
در و چون زبانست و ما چون گیا … همانش نبیره همانش نیا
تر و خشک یکسان همی بدرود … دگر لابه سازی سخن نشنود
نه پیر و جوان تند چرخ پیر … همی خلق را بشکرد ناگزیر

نباشد بجز دانش پای مرد … همی تا توانی ز دانش مگرد
اگر توشه مان نیکنامی بود … روانها بدان سر گرامی بود
وگر آز ورزیم پیچان شویم … پدید آید آنگه که پیچان شویم
گر ایوان ما گر بکیوان برست … ازان بهره ما یکی جادرست
که بر روی پوشند و زیرش خاک … همه جای بیمست و اندوه و باک
چو گشتی ثناسای رب العباد … ز مبداء خود آگهی وز معاد
بتحقیق اشیا شوی بهره‌مند … گر اجناس جو تند و انواع چند
اگر حاصلت این قدر مایه است … برین چرخ باشد کمین پایه است
بپیر و جوان یک بیک ننگرد … شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهان را چنین است ساز و نهاد … که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
چو زین تنگنای کلوخ و خاک … رسد روح پاکت بفردوس پاک
سوی پایگاه بلندان رسی … بدان حضرت ارجمندان رسی
ولی زنده از چرخ نتوان گذشت … بمرگ آن ره پاک بتوان نوشت
ازین در در آید بدان بگذرد … زمانه بر و دم همی بشمرد
همه انجمن ماند اندر شگفت … شهنشاه گیتی زبازه گرفت
یکی جشن کاهی بیارست شاه … چنان چون شب تیره چرخ و ماه
کشیدند می تا جهان تیره گشت … سر میگساران ز می خیره گشت
خروشیدن مرد بالای خواه … یکایک برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان همه شاد و مست … گرفته یکی دست دیگر بدست
چو برزد زبانه ز چرخ آفتاب … سر نامداران برآمد ز خواب
بیامد کمربسته زال دلیر … بپیش شهنشاه چون نره شیر
بدستوری بازگشتن ز در … شدن خواست سالار فرخ پدر
شاه جهان گفت کای نیکخوی … مرا جهد سام آمدست آرزوی
ببوسیدم این پایه تخت عاج … دلم گشت و روشن بدین نو تاج
بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد … بکامروز نیزت بباید شمرد
ترا پویه دخت مهراب خاست … دلت را خوش سام نیرم کجاست
بزن سو و تا صبح و سندی درای … بمیدان گذارند با گرزنای

سر نمودن دستان بسام هنر شاه منوچهر

برفتند گردان بدل شادمان … ابا نیزه و گرز و تیر و کمان
کمانها گرفتند و تیر خدنگ … نشانه نهادند مردان جنگ
بتابید هر یک بچیزی عنان … بگرز و بنیزه و تیر و سنان
درختی کهن بد بمیدان شاه … فراوان گذشته برو سال و ماه
کمان را بمالید دستان سام … برانگیخت اسب و برآورد نام
بزد بر میان درخت سهی … گذاره شد آن تیر شاهنشهی
هم اندر تک اسب یکجو به تیر … بینداخت و بگذشت چون تیر پر
سپر برگرفتند و زوبین وران … بکشتند با گرزهای گران
سپر خواست از زندگی ترک زاد … برانگیخت اسب و برآورد باد
کمان را بیفکند و زوبین گرفت … بزوبین بکار دلاوران گرفت
بزد دست بر سه سپر کیل داد … گشاده بسوی دگر برد خوار
بگردن کشان گفت شاه جهان … که با او که جوید نبرد از مهان
یکی برگراییدش اندر نبرد … گر از تیر و زوبین برآورد گرد
همه برگرفتند گردان سلیح … بدل خشمناک و زبان پر مزیح
بیاورد و رفتند پیچان عنان … ابا نیزه و آب داده سنان
چنان شد که مرد اندر آمد بمرد … برانگیخت زال اسب و برخاست گرد
نگه کرد تا کیست زیشان سوار … عنان پیچ و گردن کشش نابدا
ز گرد اندر آمد بسان پلنگ … گرفتش کمربند او را بجنگ
جنان خوارش از پشت زین برگرفت … که شاه و سپه ماند اندر شگفت
باواز گفتند گردنکشان … که مردم نه بینید کسی زیشان

حکایت

هر آنکس که جوید ز دستان نبرد — کند جامه ماهر برو لاجورد
ز گردان نزاید چو او نیز گرد — چو گرد از نهنگان نشان یاد شمرد

برو آفرین کرد شاه بزرگ — همان نامور مهتران سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند — کمربسته و با کلاه آمدند

یکی خلعت آراست شاه جهان — چنان چون بباید سزای مهان
چو از تاج پرمایه و تخت زر — چو از یاره و طوق و زرین کمر

همان جامهای گرانمایه نیز — پرستنده و اسب و هر گونه چیز
پس آن نامه سام پاسخ نوشت — شگفتی سخنهای فرخ نوشت

که ای نامور پهلوان دلیر — بهر کار پیروزگر همچو شیر
رسید و بدانستم از روزگار — کزو ماندی اندر جهان یادگار

نبیند چنو نیز گردان سپهر — ببزم و برزم و برای و بچهر
هران چیز کان مر ورا کام بود — همان زال را رای آرام بود

همه آرزوها سپردم بدوی — بسی پند فرخ شمردم بدوی
ز شیری که باشد شکارش پلنگ — چه زاید بجز شیر شرزه بجنگ

کسی کردش با دلی شادمان — گزو دور باد ابد بدگمان
برون رفت با فرخی زال زر — ز گردان لشکر برآورده سر

نوندی برافکند نزدیک سام — که برگشتم از شاه دلشادکام

بازگشتن زال از نزد شاه منوچهر و دامادی کردن

ابا خلعت خسروانی و تاج — همان یاره و طوق و هم تخت عاج

جهان شاد شد زان سخن پهلوان — که با پسر شد بنوی جوان
سواری بکابل برافگند زود — بمهراب گفت آن بکار رفته بود

نوازیدن شهریار جهان — وزان شادمانی که بد با مهان
من اینک چو دستان برین رسید — بیاییم هردو چنان چون سزد

فرستاده تازان بکابل رسید — خروشی برآمد چنان چون سزید
چنان شاد شد شاه کابلستان — ز پیوند خورشید زابلستان

که گفتی همه جان برافشاندند — ز هر جای رامشگران خواندند
گرانمایه سیندخت را پیش خواند — بسی خوب گفتار با او براند

چنین گفت کای ماه فرخنده رای — بیفروختی ای تو این تیره جای
بشاخی زدی دست کاندر زمین — برو شهریاران کنند آفرین

چنین هم کجا ساختی از بخت — بباید مرین راز انجام جست
همه گنج پیش تو آراستست — اگر تخت و تاجست گر خواستست

چو بشنید سیندخت از دخت راز — بر دختر آمد سراینده راز
همی مژده دادش به بیدار زال — بگون خواستی یافتی تو همال

زن و مرد را از بلندی منش — سزد گر برآید سر از سرزنش
سوی کام دل تیز بشتافتی — کنون هرچه جستی همه یافتی

بدو گفت رودابه ای شاه زن — سزای ستایش بهر انجمن
من از خاک پای تو بالین کنم — سزاتر که آرایش دین کنم

ز تو چشم اهرمنان دور باد — دل و جان تو خانه سور باد
چو بشنید سیندخت کشورآرای — بآرایش کاخ بنهاد روی

بیاراست ایوانها چون بهشت — گلاب و می و مشک عنبر سرشت
بساطی بگسترد و پیکر بزر — ز برجد برو بافته سر بسر

دگر پیکرش در خوشاب بود — که هر دانه قطره آب بود
یکی ایوان برآن تخت زرین نهاد — بآیین و آرایش چین نهاد

ز یاقوت هر تخت را پایه بود — که تخت کیان بود و پرمایه بود
بیاراست رودابه را چون بهشت — بخورشید برجادو بیمانشست

نشست اندران خانه زرنگار — کسی را در آنجا نداد و نه بار
همه کابلستان شد آراسته — پر از رنگ و بوی و پر از خواسته

همه دشت پیلان بیاراستند — بدیبای رومی همی خواستند
نشستند بر پیل رامشگران — نهادند بر سر ز زر افسران

پذیره شدند و بیاراستند — ز کابل پرستندگان خواستند
بجای برفشاندند مشک و عبیر — همی گستریدند خز و حریر

فشاندند بر سر همی مشک و زر — همان از گلاب و می و خاک تر
همی ماند دستان گرفته شتاب — چو پرنده مرغان کشتی بر آب

کسی اندر آمدش آگهی — پذیره برفتند با فرهی
خروشی برآمد ز پرده سرای — که آمد ز ره زال فرخنده رای

پذیره شدندش سام یل شادمان — همی داشت اندر برش یکزمان
چو شد نزد او باز زال بوسید خاک — بگفت آنکجا دید و بشنید پاک

نشست از بر تخت پرمایه سام — ابا زال خرم دل و شادکام
سخنهای سیندخت گفتن گرفت — چو شد لبش خندان بهنفتن گرفت

همی گفت کامد ز کابل پیام — سمن بر زنی بود سیندخت نام
زمین خواست همان بود و اورا زبان — که هرگز نباشم برو بدگمان

ز هر چیز کز من بخوبی بخواست — سخنها بر آن بر نهادیم راست
نخست آنک با ماه زابلستان — شود جفت خورشید کابلستان

فرستاده آمد از و داوری — گر شد ساخته کار فرزند اوی
کنون چیست پاسخ فرستاده را — چگوییم مهراب آزاده را

ز شادی جهان تازه شد زال را — که زنگش اپای شد لعل فام
چنین داد پاسخ که ای پهلوان — گر ایدون که بینی بروشن روان

بسند آمدی و ما نخستین شویم — بگوییم و زین در سخن بشنویم
بدستان نگه کرد و خندید سام — بدانست کو را از آن چیست کام

ورا داد پاسخ بشیرین زبان — که ای نامور نیک پی پهلوان
سخن هرچه از دخت مهراب گفت — شب تیره مر زال را خواب نیست

بفرمود تا زنگ و هندی درای — زدند و گشادند پرده سرای
سبو نی برافکند و مردی دلیر — بدان تا شود نزد مهراب شیر

بگوید که آمد سپهبد ز راه — ابا زال و پیلان و چندان سپاه
بزد نای مهراب و بربست کوس — بیاراست لشکر چو چشم خروس

ابا ژنده پیلان و رامشگران — زمین شد ز دشت از گرانان گران
زبس گونه گون پرنیانی درفش — چه سرخ و سپید و چه لعل و بنفش

چه آوای نای و چه آوای چنگ — خروشیدن بوق و آوای زنگ
تو گفتی که روز انجامش آمدست — نه هنگام شادی و آرامش است

همی رفت ازین گونه تا پیش سام — فرود آمد از اسب بگزارد کام
گرفتش جهان پهلوان در کنار — پرسیدش از گردش روزگار

شه کابلستان گرفت آفرین — چه بر سام و بر زال زر همچنین
نشست از بر باره تیز رو — چو از سرخ سر برزند ماه نو

نهاد از بر تارک زال زر — یکی تاج زرین نگارش گهر
بکابل رسیدند خندان و شاد — سخنهای دیرینه کردند یاد

همه شهر از آواز هندی درای — ز نالیدن بربط و چنگ و نای
تو گفتی در و بام رامشگرست — زمانه بآرایش و پیکرست

قشم پال پیلان گران تا کران — براندوده مشک و می زعفران
همه پشت پیلان پر از کوس و بوق — براندوده از مشک و عنبر خلوق

برون رفت سیندخت با بندگان — میان بسته سیصد پرستندگان
هران هر یکی را یکی جام زر — بدست اندرون پر ز مشک و گهر

همی سام را آفرین خواندند — پس آن جام گوهر برافشاندند
بدان جشن هر کس که آمد فراز — شد از خواسته جاودان بی نیاز

بخندید و سیندخت را سام گفت — که رودابه را چند خواهی نهفت
بدو گفت سیندخت [illegible] — اگر دیدن آفتاب هواست

چنین داد پاسخ بسیندخت سام — که از من بخواه آنچه بایدت کام
برفتند تا خانه زرنگار — کجا اندرو بود خرم بهار

نگه کرد سام اندران ماه روی — یکایک شگفتی بماند اندروی
ندانست کش چون ستاید همی — برو چشم را چون گشاید همی

بفرمود تا رفت مهراب پیش / پرستنده کاوین و آیین و کیش
بیک تخت شان شاد بنشاندند / عقیق و زبرجد برافشاندند
سر ماه با افسر نامدار / سر شاه با تاج گوهرنگار
بیاورد پس رفته خواسته / همان تخت گنج آراسته
برو خواند آن گنجها مه چه بود / که گوشش ازان نامه گشتن شنود
برفتند از آنجا بجای نشست / ببودند یک هفته با می بدست
وز آنجا سوی کاخ رفتند باز / سه هفته بشادی گرفتند ساز
بزرگان کشورش بادت و بند / کشیدند هفتش کاخ بلند
سر ماه سام نریمان برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
ابا زال و با لشکر و پیل و کوس / زمانه رکیب ورا داد بوس
از آن پس بکا رفته بزال ایل / بشادی گرفتند یکهفته ساز
عماری و بالای هودج بساخت / یکی مهد تا ماه را در نشاخت
برفتند شادان دل و جوش پیش / پر از آفرین لب بنیکی کنش
رسیدند پیروز در نیم روز / جهان شاد و خندان و گیتی فروز
سپرد آن زمان پادشاهی بزال / برون بر دو لشکر بزد خنده زال
سوی کرکساران سوی باختر / درفش خجسته برآورد سر
شوم گفت کان پادشاهی جدا / دل و دیده با ماندارند راست
بترسم ز آشوب بدگوهران / بویژه ز گردان مازندران
بشد سام یک زخم و بشت نیال / می و مجلس آراست بفراخت بال
نشست از بر تخت زابل بداد / بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
همه کابل و زابل و نیمروز / بشاهی دستان گیتی فروز
چو خلد برین خرم و تازه شد / ز داد اش بعالم در آوازه شد
هنرپروران جهان سر بسر / بدرگاه دستان نهادند سر
ز دانش بنزدش فرخ و ندجاه / برش از هنر یافتند یادگار
گرانمایه دستان خرد پرور / ز پیوند رودابه بر بخت شاد
جهان شیفته بود بر چهر اوی / که جانش ببند تازه بی مهر اوی

داستان زادن رستم از مادر

بسی برنیامد برین روزگار / که تا زاد سرو اندر آید ببار
شکم گشت فربی و تن شد گران / شد آن ارغوانی رخش زعفران
بدو گفت مادر که ای جان مام / جو بودت که ایدون شدی زرد فام
چنین داد پاسخ که من روز و شب / همی برگشایم بنزیا و لب
چنان گشت بی آب شرم دژم / تو گویی که من زنده ام مرده ام
همانا زمان آمدستم فراز / بخواب و بآرام بودش نیاز
تو گویی بسنگستم آگنده پوست / ز ایوان دستان برآمد خروش
خروشید سیندخت و بشخود روی / بکند آن سیه گیسوی مشکبوی
چنان بد که یکروز ازو رفت هوش / و یا آهنست این که در جوف اوست
چنین تا گه زادن آمد فراز / بخواب و بآرام بودش نیاز
یکایک بدستان رسید آگهی / که پژمرده شد برگ سرو سهی
ببالین رودابه شد زال زر / پر از آب رخسار و خسته جگر
از آن پس بسیمرغ آمد بیاد / بخندید و سیندخت را بار داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت / وز آن پر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا / بدید آمد آن مرغ فرمانروا
جو ابری که بارانش مرجان بود / جو مرجان که آرایش جان بود
چنین گفت با زال کین غم چراست / بچشم هژبر اندرون نم چراست
گزین سرو سیمین بلند اوی / یکی شیر آید کو نامجوی
که خاکی بی او بیوسند همی زر / بیارد کد شتی بسرش ابر
از آواز او چرم جنگی پلنگ / شود خاک جاک و بخاید دو چنگ
مران باره دز که کوپال اوی / بیاید ببیند بر و یال اوی
هم اندر زمان اندر آید ز پای / دل مرد جنگی نماند بجای

بگاه خرد سام سنگی بود / بخشم اندرون شیر جنگی بود
ببالای سرو و بنیروی پیل / بآورد خشت افکند بر دو میل
نیاید بگیتی ز راه زهش / بفرمان یزدان نیکی دهش
بیاور یکی خنجر آبگون / یکی مرد بینا دل پرفسون
نخستین بمی ماه را مست کن / ز دل بیم و اندیشه را پست کن
تو منگر که بینا دل افسون کند / بصندوق تا شیر بیرون کند
بکافد تهی گاه سرو سهی / نباشد مر او را ز درد آگهی
وز آن پس بدوز آن کجا کرد چاک / ز دل دور کن ترس و اندوه و باک
گیاهی که گویمت با شیر و مشک / بکوب و بکن هر دو در سایه خشک
بساو بیالای بر خستگیش / ببینی همان روز پیوستگیش
بر و مال از آن پس یکی پر من / که فرخ بود سایه فر من
ترا زین سخن شاد باید بدن / بپیش جهاندار باید شدن
که او دادت این خسروانی درخت / که هر روز نو بشکفاندت بخت
بدین کار دل هیچ غمگین مدار / که شاخ برومندت آمد ببار
بگفت این و ز بال پری بکند / بدو داد و برشد با بر بلند
بشد زال و آن پر او برگرفت / برفت و بکرد آنچه گفت ای شگفت
بدان کار نظاره بد یک جهان / همه دل پر از خون و خسته روان
فرو ریخت از دیده سیندخت خون / که کودک ز پهلو کی آید برون
بیامد یکی موبد چرب دست / مران ماه رخ را بمی کرد مست
بکافید بی رنج پهلوی ماه / بتابید مر بچه را سر ز راه

جنان بی گزندش برون آورید / که کس در جهان آن شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گوی شیرفش / ببالا بلند و بدیدار کش
شگفت اندرو مانده بد مرد و زن / که نشنید کس بچه پیلتن
شبانروز مادر ز می خفته بود / ز می خفته بود و ز هش رفته بود

همان درزگاهش فرو دوختند   بدارو همه درز بسپوختند
جو از خواب بیدار شد سرو بن   بسیندخت بگشاد لب بر سخن

بر و زر و گوهر برافشاندند   ابر کردگار آفرین خواندند
مران بچه را پیش او تاختند   بسان سپهری برافراختند

بخندید از آن بچه سرو سهی   بدید اندرو فر شاهنشهی
یکی کودکی دوختند از حریر   ببالای آن شیر ناخورده شیر

درونش بیاگند موی سمور   برخ بر نگارید ناهید و هور
ببازوش بر اژدهای دلیر   بچنگ اندرش داده چنگال شیر

بزیر کش اندر نگار سنان   بیک دست کوپال و دیگر عنان
میونی تکاور برانگیختند   بزیران برو بر درم ریختند

بران صورت رستم نامدار   ببردند نزدیک سام سوار
یکی جشن کردند در گلستان   ز زابلستان تا بکابلستان

همه دشت پر باده و نای بود   بهر کنج صد مجلس آرای بود
بزابلستان از کران تا کران   نشسته بهر جای رامشگران

بند کهتر از مهتران برفزود   نشسته بیکجای چون تار و پود
پس آن پیکر رستم شیرخوار   ببردند نزدیک سام سوار

ابر سام یل موی بر پای خاست   مرا گفت ماند سراپای راست
اگر نیم ازین پیکر آید تنش   سرش ابر ساید زمین دامنش

وز آن پس فرستاده را پیش خواند   درم ریخت بر سرش تا گشت راست
بشادی برآمد ز درگاه کوس   بیاراست میدان چو چشم خروس

می آورد و رامشگران را بخواند   بدرویش و خواهنده زر برفشاند
بیاراست جشنی که خورشید و ماه   نظاره شدند اندر آن بزمگاه

پس آن نامه را سام پاسخ نوشت   بیاراست چون مرغزار بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار   بران شادمان گردش روزگار

ستودن گرفت آنگهی زال را   خداوند شمشیر و کوپال را
پس آمد بدان پیکر پرنیان   که یال یلان داشت و زیب کیان

بفرمود کین را چنان ارجمند   بدارید کز دم نیابد گزند
نیایش همی کردم اندر نهان   ازین بخشش کردگار جهان

یکی زنده بیند جهان بین من   ز تخم تو کردی بر آیین من
کنون شد مرا او ترا پشت راست   نباید بجز زندگانیش خواست

فرستاده آمد چو باد دمان   بر زال روشن دل شادمان
چو بر خواند زال آن سخنهای نغز   که روشن روان اندر آید بمغز

بشادیش بر شادمانی فزود   برافراخت گردن بچرخ کبود
همی گشت چندی برین بر جهان   گهی آشکارا و گاهی نهان

برستم همی داد ده دایه شیر   که نیروی مردست و سرمایه شیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی   شد از نان و از گوشت تا بر تنی

چو رستم بپیمود بالای هشت   بسان یکی سرو آزاد گشت
چنان شد که رخشان ستاره بود   جهان بر ستاره نظاره بود

تو گفتی که سام یلستی بجای   ببالا و فرهنگ و دیدار و رای
چو آگاهی آمد بسام دلیر   که شد پور دستان بماننده شیر

کس اندر جهان کودک نارسید   بدین شیرمردی و گردی ندید
بجز پیل او را نبر تافتی   کر آب از نشستش شکن یافتی

آمدن سام نریمان بدیدن رستم

چو مهرش سوی پور دستان کشید   سپه را سوی زابلستان کشید

بجنبید مر سام را دل ز جای   بدیدار آن کودک آمدش رای

سپه را بسالار لشکر سپرد   برفت و جهاندیدگان را ببرد
چو زال آگهی یافت بربست کوس   ز لشکر زمین گشت چون آبنوس

خود و گرد مهراب کابل خدای   پذیره شدند آنها دند رای
بزد مهره در جام و برخاست غو   برآمد ز هر سو دم داو و دو

تم الکتاب ... بتوفیق الله الملک الغفار

وصلی الله علی محمد سید الانبیاء وآله واولاده واصحابه الابرار

یکی لشکری کوه تا کوه مرد   زمین تیره گون و هوا لاجورد
خروشیدن تازی اسپان و پیل   همی بر شد آواز تا چند میل

یکی ژنده پیلی بیاراستند   برو تخت زرین بپیراستند
نشست از بر تخت زر پور زال   بدان قامت سرو باکتف و یال

بسر برش تاج و کمر بر میان   سپه جوشن و در دست گرز گران
چو از دور سام یل آمد بدید   سپه بر دو رویه رده برکشید

فرود آمد از اسپ مهراب و زال   بزرگان که بودند بسیار سال
یکایک نهادند سر بر زمین   گرفتند بر سام یل آفرین

چو گل چهره سام یل شکفید   چو بر پیل بر بچه شیر دید
چنان همچو بر پیل پیش آورید   نگه کرد با تاج و تختش بدید

یکی آفرین کرد سام دلیر   که تهماتن برابری شاد و دیر
ببوسید رستمش تخت آنگهی گفت   نیا را یکی نو ستایش گرفت

که ای پهلوان جهان شاد باش   که شاخ توام من تو بنیاد باش
یکی بنده ام نامور سام را   نشایم خور و خواب و آرام را

همه پشت زین خواهم و درع و خود   همه تیر و ناوک فرستم درود
بچهر تو ماند همی چهره ام   مگر چون تو باشد دل و زهره ام

وزان پس فرود آمد از پیل مست   سپهدار بگرفت دستش بدست
همی بر سر و چشم او داد بوس   فرو ماند بر جای پیلان و کوس

سپه سوی زابل نهادند روی   همه راه شادان و با گفتگوی
همه کاخها تخت زرین نهاد   نشستند و خوردند و بودند شاد

برآمد برین کار بر ما میان   برنجی نشستند روزی میان
همی خورد باده بر آوای رود   همی گفت هر یک کیانی سرود

بیک گوشه تخت سام نشست   بدست دگر رستم شیر پرست
بر پیش اندرون سام گیتی گشای   فرو هشته از تاج پر همای

ز رستم همی در شگفتی بماند   برو هر زمان نام یزدان بخواند
بران بازوی برز و آن یال و شاخ   میان چون قلم سینه و بر فراخ

بزال آنگهی گفت تا صد نژاد   پژوهی ندارد کسی این بیاد
که کودک ز پهلو برون آورند   بدین نیکویی چاره چون آورند

بدین خوب رویی و این کتف و یال   بگیتی نباشد کس این را همال
بدین شادمانی کنون می خوریم   بمی جان اندیشه را بشکریم

که گیتی سپنجست پیمان برو   کهن شد یکی دیگر آرند نو
بمی دست بردند و مستان شدند   ز رستم سوی یاد دستان شدند

همی خورد مهراب چندان نبید   که جز خویشتن در جهان کس ندید
همی گفت نندیشم از زال زر   نه از سام یل نز شه تاجور

من و رستم و اسب شبدیز و تیغ   نیارد بدن سایه گسترد میغ
ز بازوی او تازه شد روز من   همان اختر عالم افروز من

که دارد بگیتی درون پای اوی   همان چهره گیتی آرای اوی
کنم زنده آیین ضحاک را   همی مشک سازم کنم خاک را

پر از خنده گشته لب زال و سام   ز گفتار مهراب دل شادکام
سر ماه نو سر ز مهر ماه   بران تخت فرخنده بگزید راه

چنین گفت مر زال را کای پسر   نگر تا نباشی بجز دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته   خرد را گزین کرده بر خواسته

همه ساله بسته دو دست از بدی   همه روز جسته ره ایزدی
برین پند من باش و مگذر ازین   بجز راست مسپر سراسر زمین

که من در دل ایدون گمانم همی   که آید بتنگی زمانم همی
دو فرزند را کرد پدرود و گفت   که این پندها را نباید نهفت

همانگه برآمد ز پرده سرای   ز پیلان خروشیدن کره نای
سپهبد سوی باختر کرد روی   زبان گرم گوی و دل آزرم جوی

برفتند با او دو فرزند اوی   پر از آب رخ دل پر از پند اوی
سه منزل برفتند و گشتند باز   کشید آن سپهبد براه دراز

وزان روی زال سپهبد براه / سوی سیستان باز برد آن سپاه
شب و روز با رستم شیرمرد / همی کرد نخچیر و هم باده خورد

کشته شدن پیل سپید بر دست رستم

چنان بد که یکروز با دوستان / همی باده خوردند در بوستان / خروشنده گشته دل از بر و بم / شده شادمان نامداران بهم
می لعل گون در بجام بلور / بخوردند تا در سر افتاد شور / چنین گفت فرزند را زال زر / که ای نامور شیر خورشید فر
دیران را خلعت و بار و ساز / کسی را که باشند کردن فراز / ببخشید رستم بسی خواسته / ز خوبان و اسپان آراسته
وزان پس پراکنده بر انجمن / بسی خواسته یافته تن بتن / سپهبد بسوی شبستان خویش / بیامد بدانسان که بد رسم و کیش
تهمتن همیدون سری پر شتاب / بیامد کز آن سوی جای خواب / بخفت و بخواب اندر آمد سرش / خروشیدن مردم آمد ز در
که پیل سپید سپهبد ز بند / رها گشت و آمد بمردم گزند / وزو کوی و برزن بجوش آمدست / زمستی چنین سخت کوش آمدست
تهمتن ز خواب اندر آمد چو باد / ز مردم بپرسید و کردند یاد / چو زان گونه گفتارش آمد بگوش / دلیری و گردی برو کرد جوش
دوان رفت و گرز نیا برگرفت / برون آمد و نظاره اندر گرفت / کسانی که بودند بر در کشش / همه بسته کردند بر روی رخش
که از بیم اسپهبد نامور / چگونه گشاییم پیش تو در / شب تیره و پیل جسته ز بند / تو بیرون شوی کی بود این پسند
تهمتن شد آشفته از گفتنش / یکی مشت زد بر سر و گردنش / بدانسان که شد سرش مانند گوی / سوی دیگران اندر آورد روی
رمیدند از آن پهلو نامور / دلاور بیامد بنزدیک در / بزد گرز و بشکست زنجیر و بند / چنین زخم از آن نامور بد پسند
برون آمد از در بکردار باد / بدست اندرون گرز و سر پر ز باد / همی رفت یازان سوی ژنده پیل / خروشنده مانند دریای نیل
نگه کرد کوهی خروشنده دید / زمین زیر او پاک جوشنده دید / زمان دید از آن نامداران خویش / بدانسان که بینند رخ گرگ میش
تهمتن یکی نعره زد همچو شیر / نترسید و آمد بر او دلیر / چو پیل دمنده مر او را بدید / بکردار کوهی بر او دوید
برآورد خرطوم پیل ژیان / بدان تا بپهلو رساند زیان / تهمتن یکی گرز زد بر سرش / که خم گشت بالای که پیکرش
بلرزید بر خود که بیستون / بزخمی بیفتاد خوار و زبون / بیفتاد پیل دمنده ز پای / تهمتن بیامد سبک باز جای
بخفت و چو خورشید از خاوران / برآمد بسان رخ دلبران / بزال آگهی شد که رستم چه کرد / ز پیل دمنده بر آورد گرد
بیک گرز بشکست گردنش را / بخاک اندر افگند مر تنش را / سپهبد چو بشنید از ایشان سخن / بگفتن بود از آغاز و کردار بن
بکشتا دریغا چنان ژنده پیل / که بودی خروشان چو دریای نیل / بسا رزمگاها که از پیل مست / بجمله همه پاک بر هم شکست
اگر چند در رزم پیروز گر / ازو به بود رستم نامور / بغرید تا رستم آمد برش / ببوسید با دست یال و برش
بدو گفت ای بچه نره شیر / برآورده چنگال و کشته دلیر

خواستن رستم کینه نریمان را

بدین کودکی نیست همتای تو / بزور و بمردی و بالای تو
کنون پیشتر زان که آوازه تو / برآید وزان بگسلد باز تو

بگوی نریمان بیا خواهد بند / برو تا زیان تا بکوه سپند / یکی کوه چینی سر اندر سحاب / که بر وی نپرید پران عقاب
چهارست فرسنگ بالای کوه / پر از سبزه و آب و دور از گروه / همیدون چهارست بالای سر / بسی اندرو مردم و چارپا بود
درختان بسیار با کشت و ورز / کسی خود ندیدست از آن کوه اوژ / ز هر گشت کار و ز هر میوه دار / همه آفریدست پروردگار
یکی راز آهن دری ساخته / بسان سپهری برافراخته / نریمان که گوی از دلیران ببرد / بفرمان شاه آفریدون گرد
بسوی حصارش در آورد پای / وزان راه از کشت و پرداخته جای / شب و روز بودی بر دم اندرون / همیدون کهی چاره گاهی فسون
سرانجام سنگی چند انداختند / زمین را بپهلو بپرداختند / سپه بی سپهبد ازو گشته باز / نزیبد بر شاه کردن فراز
جو آگاهی آمد بسام دلیر / که شیر دلاور شد از چشم سیر / خروشید بسیار و زاری نمود / همی بر زمان ناله بر فزود
یکی هفته بودند با سوگ و درد / سر هفته پهلو سپه گرد کرد / بسوی حصار دژ اندر کشید / بیابان و باره سپه گسترید
نشست اندر آنجا بسی سال و ماه / سوی باره دژ ندانست راه / ز دروازه دژ یکی تن برون / نیامد برون و نشد اندرون
که حاجت نبدشان بیک پر کاه / اگر چند در بسته بد سال و ماه / سرانجام برگشت نومید سام / ز خون پدر نارسیده بکام
ترا ای پسر کامت آمد کنون / کسانم یکی چاره پرفسون / روی شاه دل با یکی کاروان / بدانسان که نشناسدت ساروان
تن خود بکوه سپند افکنی / بن و بیخ آن بدرگان برکنی / که اکنون ندانند کس نام تو / ز رفتن برآید مگر کام تو
بدو گفت رستم که فرمان کنم / مرین درد را زود درمان کنم / بدو گفت زال ای پسر گوش کن / سر انجمن بگویم سخن در پدر
برآرای تن چون تن ساروان / شتر خواه از دشت یک کاروان / ببار شتر در نمک دار پس / چنان رو که نشناسدت هیچ کس
که بار نمک هست آنجا عزیز / بقیمت از آن به ندارند چیز / چو باشد حصاری گران پر ز بار / بود بی نمکشان خور و پرورش
چو بیند بار نمک ناگهان / پذیره برندت کهان و مهان / چو بشنید رستم برآراست کار / بدان سان که بد در خور کارزار
ببار نمک در نهان کرد گرز / برافراخته پهلوی یال و برز / ز خویشان تنی چند با خود ببرد / کسانی که بودند هشیار و گرد
ببار نمک در سلاح گوان / نهان کرد آن نامور پهلوان / بیامد بر پیشان بکوه سپند / جهان پهلوان رستم زورمند
فرستاد مهتر یکی راهوان / بنزدیکی مهتر کاروان / بدو گفت بنگر که تا چیست بار / بیاورد مرا آگهی دژ بکار
کلام که باشد نمک بارشان / اگر بر رسد مهتر از کارشان / زود آمد از دژ فرستاده ای / بر رستم آمد بکردار گرد
بدو گفت ای مهتر کاروان / مرا گفت بر رس از آن ساروان / بدان تا بنزدیک مهتر شوم / بگویش که گفتا و مهتر شوم
پاسخ چنین گفت رستم بدوی / که رو نزد آن مهتر نامجوی / همین گویش از گفته بیش و کم / که در بارشان هست یکسر نمک
فرستاده برگشت و آمد براز / بنزدیک آن مهتر سرفراز / یکی کاروانست کشته تمام / نمک بار دارند ای نیک نام
چو بشنید مهتر برآمد ز جای / لبش گشت خندان و شادی فزای / بغرید تا در گشایند باز / بدان تا شود کاروان بر فراز
جو آگاه شد رستم جنگجوی / ز پستی بیالا نهادند روی / چو آمد بنزدیک دروازه تنگ / پذیره شدندش همه بی درنگ

چو رستم بنزدیک مهتر رسید
زمین بوس کرد آفرین گسترید
زبار نگ بردشش بسی
همی آفرین خواند بر هر کسی
بدو گفت مهتر که جاوید باش
چو تابنده و چو خورشید باش
پذیرفتم و نیز دارم سپاس
ایا نیک دل مرد نیکی شناس
درآمد بیازار مرد جوان
بیاورد با خویشتن کاروان
ز هر سو برو گرد شد انجمن
چه از کودک خرد و چه مرد و زن
یکی داد جامه یکی زر و سیم
خریدند و بردند بی ترس و بیم
چو شب روز شد رستم تیز چنگ
برآراست با نامداران جنگ
سوی مهتر باره آورد روی
پس دی و لیران پرخاشجوی
چو آگاه شد کوتوال حصار
برآویخت با رستم نامدار
تهمتن یکی گرز زد بر سرش
که زیر زمین شد سر و مغفرش
همه مردم دز خبر یافتند
بکشتند هر کو که دریافتند
شب تیره و تیغ رخشان شده
زمین همچو لعل بدخشان شده
ز بس دار و گیر و ز بس موج خون
تو گفتی شفق ز آسمان شد نگون
تهمتن بتیغ و بگرز و کمند
سران دلیران سراسر بکند
چو خورشید از پرده بالا گرفت
جهان از ثری تا ثریا گرفت
بدو در یکی تن نبد زان گروه
چو گشته چه از زخم گشته ستوه
دلیران بهر گوشه بشتافتند
ببردند هر چیز دریافتند
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ
برآورده موبد در آن جای تنگ
یکی در ز آهن برو ساخته
مهندس بر آن گونه پرداخته
بزد گرز و بشکند در از جای
پس آنکه سوی خانه بگذارد پای
یکی گنبد از ماه بفراشته
بدینار سرتاسر انباشته
فرو ماند رستم چو زان گونه دید
ز راه شگفتی لب اندر گزید
چنین گفت با نامور سرکشان
کزین گونه مرکز که دارد نشان
سمانا بکان اندرون زر نماند
بدریا درون نیز گوهر نماند
گزین سان همی زر برآورده اند
درین جایگه در بگسترده اند

فتح نامهٔ رستم بنزدیک زال

یکی نامه بنوشت نزد پدر
ز کار و ز کردار خود سربسر
نخست آفرین بر خداوند هور
خداوند مار و خداوند مور
خداوند بهرام و ناهید و مهر
خداوند این برکشیده سپهر
وزو آفرین بر سپهدار زال
دل پهلو پهلوانی همال
پناه گوان پشت ایرانیان
فروزندهٔ اختر کاویان
نشاندند شاه و ستاننده گاه
روان گشته فرمانت بر هور و ماه
بفرمان رسیدم بکوه سپند
چو کوهی بسان سپهری بلند
بپایان آن کز فرود آمدم
همانکه ز مهتر درود آمدم
بفرمان مهتر بر آراستم
برآمد از آنسان که من خواستم
شب تیره با نامداران جنگ
بدز در بدادم یکی را درنگ
چو گشته چه خسته چه بگریخته
ز تن ساز کینه فرو ریخته
همانا ز خروار پانصد هزار
برو نقرهٔ ناب و زر عیار
ز پوشیدنی و ز گستردنی
ز هر چیز کان باشد آوردنی
همانا نداند شمارش کسی
ز ماه و ز روز از شمار و بسی
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان
که فرخنده تن باد و روشن روان
فرستاده آمد چو باد دمان
رسانید نامه بر پهلوان
یکی پاسخ نامه افکند بن
نبشته بدو در فراوان سخن
سرنامه کرد آفرین خدای
دگر گفت کین نامهٔ دلگشای

پاسخ نامهٔ رستم از زال بسام

چه روز بختی فرو خواندم
بشادی بر او جان برافشاندم
ز تو بود شایسته چونین نبرد
سزد زان که رستی [illegible]

روان نریمان برافروختی
همه دشمنان را بسوختی
چو نامه بخوانی بسنگ برنشین
که بی روی تو هستم اندوهگین
ز اشتر همانا هزاران هزار
بنزدت فرستادم از بهر بار
شتر بار کن زانچه باشد گزین
پس آنکه بدز در زن آتش بکین
چو نامه بنزد تهمتن رسید
فرو خواند و زو شادمانی گزید
ز هر چیز کان بود شایسته تر
ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر
هم از لولو و گوهر شاهوار
هم از دیبهٔ چین سراسر نگار
گزید و فرستاد زی پهلوان
همی شد براه اندرون کاروان
بکوس سپند آتش اندر فکند
که دودش برآمد بچرخ بلند
وز آنجای برگشت دلشادمان
نهاده سر خویش زی پهلوان
چو آگاه شد پهلو نیمروز
که آمد سپهدار گیتی فروز
پذیره شدن را بیاراستند
همه کوی و برزن بپیراستند
برآمد خروشیدن کرنای
همان صنج با بوق هندی درای
همی شد براه اندرون زال زر
شتابان بدیدار فرخ پسر
تهمتن چو روی سپهبد بدید
فرود آمد و آفرین گسترید
سپهدار فرزند خود را کنار
گرفت و بفرمود کردن نثار
وز آنجا بایوان دستان سام
بیامد سپهدار جوینده کام
بنزدیک او رفت آمد پسر
بخدمت نهاد از بر خاک سر
ببوسید شادان دو یال و برش
همی آفرین خواند بر پیکرش
بمژده بنزدیک سام سوار
فرستاد نامه یل نامدار
بنامه درون سربسر یاد کرد
ز کردار آن بچهٔ شیر مرد
فرستاد با نامه هدیه بسی
بنزد سپهدار گردنکشی
چو نامه بر سام نیرم رسید
ز شادی رخش همچو گل بشکفید
بیارات بزمی چو خرم بهار
ز بس شادمانی که نامدار
فرستاده را خلعت و باره داد
ز رستم همه داستان کرد یاد
نوشت انگهی پاسخ نامه باز
بنزدیک فرزند گردن فراز
بنامه درون گفت کز نره شیر
نباشد شگفتی چو باشد دلیر
همان بچهٔ شیر ناخورده شیر
نشاند یکی موبد تیز ویر
مر او را در آرد میان گروه
چو دندان برآرد شود زو ستوه
ابی آنکه بدیدت پستان مام
بخوی پدر باز کرد تمام
عجب نیست از رستم نامدار
که دارد پدر همچو زال سوار
که هنگام کردی و کین آوری
از او شیر خواهد همی آوری
چو نامه بمهر اندر آورد گرد
فرستاده را خواند و بر پای کرد
فرستاده آمد بر زال زر
ابا خلعت و نامهٔ نامور
از او شادمان شد دل پهلوان
ز کردار آن نو رسیده جوان
جهان زو پر امید شد یکسره
ز روی زمین تا به ایرج برد

اندر داستان وفات یافتن شاه منوچهر

منوچهر را سال شد بر دو شست
ز گیتی همی بار رفتن ببست
ستاره شناسان بر او شدند
همی ز آسمان داستانها زدند
ندیدند روزش کشیدن دراز
ز گیتی همی گشت بایست باز
بدادندش از روز تلخ آگهی
که تیره شود تخت شاهنشهی
که رفتن آمد بدیگر سرای
نگر نزد یزدان بیایدت جای
نگر تا چه باید کنون ساختن
نباید که مرگ آردت تاختن
سخن چون بدانست بشنید شاه
برسم دگرگون بیارات گاه
همه موبدان و ردان را بخواند
همه راز دل پیش ایشان براند
بفرمود تا نوذرش رفت پیش
ورا پندها داد از اندازه بیش
که این تخت شاهی فسوس است و باد
برو جاودان دل نباید نهاد
مرا بر صد و بیست شد سالیان
برنج و بدبختی ببستم میان

بسی شادی و کام دل رانده‌ام / بسی نامهٔ برتری خوانده‌ام
بغر فریدون نستم میان / ز پندش مرا سود بد نه زیان
بجستم ز سلم و ز تور سترگ / همان کین ایرج نیای بزرگ
جهان ویژه کردم ز تیمارها / بسی ساختم شهر و بازارها
جهانم که گویی ندیدم جهان / شمار گذشته شد اندر نهان
نیرزد همه زندگانی به برگ / درختی که زهرش بود بار و برگ
ازان پس که بردم بسی درد و رنج / سپردم ترا تخت شاهی و گنج
جهان چون فریدون مرا داده بود / ترا دادم این تاج شاهی که بود
جهان دان که خوردی و بر تو گذشت / نخوشتر زمان بایدت بازگشت
نشانی که ماند همی از تو باز / برآید برین روزگار دراز
نباید که باشد بجز آفرین / که پاکی نژاد آورد پاک دین
نگر تا نه پیچی ز دین خدای / که دین خدای آورد پاک رای
کنون نو شود در جهان داوری / چو موسی بیاید پیغمبری
پدید آید از سوی خاور زمین / نگر تا نیازی برا و بکین
بد و نیک وار دین یزدان بود / نگه کن ز سر تا چه فرمان بود
تو هرگز مگرد از ره ایزدی / که نیکی ازو نیست هم زو بدی
ازین پس بیاید ز ترکان سپاه / نهند از بر تخت ایران کلاه
ترا کارهای درشتست پیش / گهی گرگ باید بدن گاه میش
گزند تو آید ز پور پشنگ / ز توران شود کارها بر تو تنگ
بگوی ای پسر چون رسد داوری / ز سام و ز زال آنگهی یاوری
وزین نو درختی که از تخم زال / برآمد کنون برکشد شاخ و یال
از و شهر ایران شود پر هنر / بکین تو آید بدسته کمر
ترا کارهای درشتست پیش / گهی گرگ باید بدن گاه میش
بگفت و فرو آمد آبش بروی / همی زار بگریست نوذر بر وی
ابی آنک بد هیچ بیمار ری / نه از دردها هیچ آزار ری
دو چشم کیانی بهم برنهاد / بزرم دو برزد یکی سرد باد
دو چشم کیانی بهم برنهاد / بزرم دو برزد یکی سرد باد

پادشاهی نوذر هفت ماه و یازده روز بود

شد آن نامور پرهنر شهریار / بگیتی سخن ماند ازو یادگار
چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت / ز کیوان کلاه کئی برفراشت
بتخت منوچهر بر بار داد / بخواند انجمن راد و دینار داد
برین برنیامد بسی روزگار / که بیدادگر شد سر شهریار
ز گیتی برآمد بهر جای غو / جهان را کهن شد سر از شاه نو
نبد او بداد و دهش هیچ راد / همه خورد و خفتن بدی کار شاه
چو نوذر بهای پدر در نوشت / ابا موبدان و ردان تیره گشت
ره مردمی نزد او خوار گشت / دلش برده گنج و دینار گشت
کذ بور یکایک سپاهی شدند / دلیران سزاوار شاهی شدند
چو از کشور روی برآمد خروش / جهانی سراسر برآمد بجوش
بترسید بیدادگر شهریار / فرستاد کس نزد سام سوار
یکی نامه بالا بر و دل پسند / نبشتند از آن شهریار بلند
بنبشت و فرستاد نزدیک سام / نخست از جهان آفرین برد نام

نامه نوشتن شاه نوذر بسام نریمان

خداوند بهرام و کیوان و هور / که هست آفریننده پیل و مور
خداوند عقل و خداوند جان / خداوند گردنده هفت آسمان
نه دشخواری از چیز بر پرورش / نه آسانی از رنج اندر بوش
همه با توانایی او یکیست / بزرگست بسیار یا اندکیست
کنون از خداوند خورشید و ماه / درودی بجان منوچهر شاه
که تا شاه دیده بهم برنهاد / ز سام نریمان همی کرد یاد

بران پهلوان جهاندیده را / سرافراز گردی پسندیده را
همه ایزد مرا پشت گرمی ازوست / که هم پهلوانست و هم شاه دوست
نگهبان کشور بهنگام شاه / ورزو گشته رخشنده تخت و کلاه
کنون پادشاهی پر آشوب گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
اگر برنگیرد همی گرز کین / ازین تخم پردخت ماند زمین
چو نامه بر سام نیرم رسید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بشبگیر هنگام بانگ خروس / برآمد خروشیدن نای و کوس
یکی لشکری راند از گرگسار / که دریای سبز اندر گشت خوار
چو نزدیک ایران کشید آن سپاه / پذیره شدندش بزرگان و شاه
پیاده همه پیش سام دلیر / برفتند و گفتند هر گونه دیر
ز بیدادی نوذر تاجور / که بر خیره گم کرد راه پدر
جهان گشت ویران ز کردار اوی / مرو راست ایران و بنیاد اوی
همه بنده باشیم و فرمان کنیم / روانها بپرسش کرد کان کنیم
بدیشان چنین گفت سام سوار / کزین کی پسندد ز ما کردگار
کنون نوذری از نژاد کیان / بتخت کئی بر کمر بر میان
بشاهی مرا تخت باید بسود / محالست و این کس نیارد شنود
خود این گفت یارد کس اندر جهان / چنین زهره دارد کسی از مهان
اگر دختری از منوچهر شاه / بران تخت زرین شدی با کلاه
نبودی بجز چاکری هم شام / ز شاهی نبودی خود اندیشه ام
بپرستش بدی خاک بالین من / وزو شاد گشته جهان بین من
دلش گر ز راه پدر گشت باز / برین برنیامد زمانی دراز
هنوز آهنی نیست زنگار خورد / گر خشنده دشخوار شاید شمرد
من این فر برگشته باز آورم / جهان را ابرش نیاز آورم
شما زین گذشته پشیمان شوید / بنوی ز سر باز پیمان شوید
کزین بند و این انشا کرد کار / بیابید ازین مالش روزگار
گر آمرزش کردگار سپهر / نیابید و از نوذر شاه مهر
بدین گیتی اندر بود خشم شاه / برگشتن آتش بود جایگاه
بزرگان ز گفته پشیمان شدند / یکایک ز سر باز پیمان شدند
بفرخ پی نامور پهلوان / جهان سربسر شد بنو نو جوان
چو آمد بدرگاه سام سوار / پذیره شدش نوذر شهریار
بیاور و بر تخت خویشش نشان / بسی آفرین کیانی بخواند
سخن گرد نوذر برو آشکار / گر لشکر چه کردند و چون بود کار
جهان پهلوان گفت کای شهریار / همیشه جهان را بشاهی گزار
اگر شاه آزرده گشت از سپاه / ببخشای هر چند شان بد گناه
پیوزش همه پیش نوذر شدند / بجان و بدل ویژه کهتر شدند
برافروخت نوذر بتخت مهی / نشست اندر آرام با فرهی
برآمد برین روز و خوردند می / ز شادی و رامش نهادند پی
ببودند با بزم و رامش سه روز / جهان را چو بفروخت گیتی فروز
بنوا در پندها بر گشاد / سخنهای نیکو همی کرد یاد
ز گرد فریدون و هوشنگ شاه / همان از منوچهر زیبای گاه
که کیهان بداد و دهش داشتند / ببیداد بر چشم نگماشتند
دل او ز کژی براه آورید / جهان کرد نوذر که او رای دید
دل مهتران را ابر نرم کرد / همه داد و بنیاد آزرم کرد
چو شد گفته این بود و بنهاد همه / بگردنکشان و بشاه رمه
جهان پهلوان پیش او در بپای / بدستوری بازگشتن ز جای
برون رفت با خلعت نوذری / ز تخت و ز تاج و ز انگشتری
غلامان و اسپان زرین ستام / پر از گوهر سرخ زرین دو جام
برین نیز بگذشت چندی سپهر / نه با نوذر آرام بودش نه مهر
چو بگذشت از شاهیش هفت سال / شکست اندر آمد بفرخ همال
وزان پس بمرگ منوچهر شاه / بشد آگهی تا بتوران سپاه

آگاهی یافتن پشنگ از وفات شاه منوچهر

ز نارفتن کار نوذر همان / یکایک بکوشند با بدگمان
چو بشنید سالار ترکان پشنگ / جهان خواست کاید ز توران نهنگ
بسی یاد کرد از پدر زادشم / هم از تور برزد یکی تیز دم — ز کار منوچهر و ز لشکرش / ز گردان سالار و ز کشورش
همه نامداران لشکرش را / بخواند و بزرگان کشورش را — چو ارجاسپ و گرسیوز و بارمان / چو کلباد جنگی هژبر دمان
سپهدار چون ویسهٔ تیز چنگ / که سالار بد بر سپاه پشنگ — سخن راند از تور و ز سلم گفت / که کین بزرگان نشاید نهفت
سری را کجا مغز جوشیده هست / برو بر چنین کار پوشیده هست — که با ما چه کردند ایرانیان / بدی را ببستند یکسر میان
کنون روز تیزی و کین جستنست / رخ از خون دیده کی شستنست — ز گفت پدر مغز افراسیاب / برآمد ز آرام وز خورد و خواب
بپرسش پدر شد گشاده زبان / دل آکنده از کین کمر بر میان — که شایستهٔ جنگ شیران منم / هم آورد سالار ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی / جهانی چنین خوار نگذاشتی — نیا را بایستی بکین آوری / بایران نکردی کس این داوری
کنون مرجها تند بود از نیا / ز کین جستن و جنگ از کیمیا — گشادنش بر تیغ تیز منست / که شورش و رنجش ز بهر منست
بمغز پشنگ اندر آمد شتاب / چو دید آن سهی قد افراسیاب — بر و بازوی شیر و هم زور پیل / وزو سایه گسترده بر چند میل
زبانش بکردار برنده تیغ / چو دریا دل و کف چو بارنده میغ — بفرمود تا برکشد تیغ جنگ / بایران شود با سپاه پشنگ
سپهبد چو شایسته بیند پسر / برآرد بگردون گردنده سر — پس مرگ باشد سر او بجای / از ایرا پسر نام زد رهنمای
چو شد ساخته کار جنگ آزمای / بکاخ آمد اغریرث رهنمای — بدیشان پدر شد پر اندیشه دل / که اندیشه دارد همیشه دل
چنین گفت کای کار دیده پدر / ز ترکان بمردی برآورده سر — منوچهر از ایران اگر کم شدست / پناه سپه سام نیرم شدست
چو گرشاسب چون قارن رزم زن / جز این نامداران آن انجمن — تو دانی که بر سلم و تور بزرگ / چه آمد ازان تیغ زن تیز گرگ
نیا زادشم شاه توران سپاه / کز ترکش همی سود بر چرخ ماه — ازین در سخن هیچ کوته نراند / برآرام بر نامهٔ کین نخواند
اگر ما نشوریم بهتر بود / کزین شورش آشوب کشور بود — پسر را چنین داد پاسخ پشنگ / که افراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی نره شیرست روز شکار / یکی پیل جنگی گه کارزار — نبیره که کین نیا را بجست / سزد گر نباشد نژادش درست
ترا نیز با او بباید شدن / بهر جنگ هم رای فرخ زدن — چو آن دامن ابر چین گم شود / بیابان ز باران پر از نم شود
چراگاه اسپان شود کوه و دشت / گیا را ز یال یلان بر گذشت — جهان سر بسر سبز گردد ز خوید / بهامون سراپرده باید کشید
دل شاه بر سبزه و گل برید / سپه را همه سوی آمل برید — دهستان و گرگان همه زیر نیل / بکوبید و از خون کنید آب لعل
منوچهر از انجا یکی جنگجوی / بکینه سوی تور بنهاد روی — سپه را کنون نیست ایران پناه / بود ماند آراسته تخت و گاه
بکوشید تا قارن رزم زن / دگر گرد گرشاسب آن انجمن — نگر دست یابید بر دشت کین / برین دو سرافراز ایران زمین
روان نیاکان ما خوش کنید / دل بدسگالان پر آتش کنید — چنین گفت با نامور نامجوی / که من خون کین اندر آرم بجوی

رزم بارمان با کیقباد و کشتن کیقباد

چو دشت از گیا گشت چون پرنیان / ببستند گردان توران میان
سپاهی بیامد ز ترکان و چین / هم از گرزداران ایران زمین
سپه را میان و کرانه نبود / همان بخت نوذر جوانه نبود — چو لشکر بنزدیک جیحون رسید / خبر نزد شاه همایون رسید
براه دهستان نهادند روی / سپهدارشان قارن رزمجوی — شهنشاه نوذر پس پشت اوی / جهانی سراسر پر از گفت و گوی
چو لشکر بپیش دهستان رسید / چنان بد که خورشید شد ناپدید — سراپردهٔ نوذر شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار
خود اندر دهستان بیاراست جنگ / برین بر نیامد فراوان درنگ — که افراسیاب اندر ایران زمین / دو سالار کرد از بزرگان گزین
شماساس و دیگر خزروان گرد / ز لشکر سواران بدیشان سپرد — ز جنگاوران لشکری سی هزار / برفتند شایستهٔ کارزار
سوی زابلستان نهادند روی / بکینه بدستان نهادند روی — خبر شد که سام نریمان بمرد / همی دخمه سازد ورا زال گرد
ازان سخت شادان شد افراسیاب / بدید آن که بخت اندر آمد بخواب — بیامد چو پیش دهستان رسید / سراپرده بر کشید
سپه را که دانست کردن شمار / تو سه بار صد بار بشمر هزار — بجوشید گفتی همی ریگ و شخ / بیابان سراسر چو مور و ملخ
ابا شاه نوذر صد و چل هزار / همانا که بودند جنگی سوار — بلشکر نگه کرد افراسیاب / هیونی برافکند هنگام خواب
یکی نامه بنوشت نزد پشنگ / که جستیم گیتی درآمد بجنگ — همه لشکر نوذر ار بشمرم / شکارست چونان کجا بشکرم
دگر سام رفت از پس شهریار / همانا نیاید بدین کارزار — چنو و آن همی ساز دستان زال زر / ندارد پیکار را پای و پر
همانا شماساس در نیمروز / نشستست با تاج گیتی فروز — بهر کار هنگام جستن نکوست / ز دو رای با مرد هشیار دوست
چو کابل شود مرد هنگام کار / ازان پس نیاید چنان روزگار — هیون تکاور برآورد پر / بشد نزد سالار توران خبر
سپیده چو از کوه سر برکشید / طلایه بپیش دهستان رسید — یکی ترک بد نام او بارمان / همی خفته را گفت بیدار مان
بیامد سپه را همه بنگرید / سراپردهٔ شاه نوذر بدید — میان دو لشکر دو فرسنگ بود / همه ساز و آرایش جنگ بود
بشد نزد سالار توران سپاه / نشان داد ازان لشکر و بارگاه — وزان پس بسالار هشیار گفت / که ما را هنر چند باید نهفت
بدستوری شاه من شیروار / بجوییم ازان انجمن کارزار — ببینند پیدا ز من دست برد / جز از من کسی را نخوانند گرد
چنین گفت اغریرث هوشمند / که گر بارمان را رسد زین گزند — دل نامداران شکسته شود / برین انجمن کار بسته شود
یکی مرد بی نام باید گزید / گر انگشت زان پس نباید گزید — پر از رنگ شد روی پور پشنگ / ز گفتار اغریرث آمد پشنگ
بروی دژم گفت با بارمان / که جوشن بپوش و بزه کن کمان — تو باشی بران انجمن سرفراز / بانگشت دندان نیاید نیاز
بشد بارمان تا بدشت نبرد / سوی قارن کاوه آواز کرد — گزین لشکر نوذر نامدار / که داری که با من کند کارزار
نگه کرد قارن بمردان مرد / ازان انجمن تا که جوید نبرد — کس از نامدارانش پاسخ نداد / نگه کرد شیر دلاور قباد
دژم گشت سالار بسیار هوش / ز گفت برادر برآمد بجوش — ز خشمش پشنگ اندر آمد بخشم / ازان لشکر گشن بیجای خشم

در نعت حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم

در نظم کتاب

که چندان جوان مردم جنگجوی / یکی پیر جوید همی جنگ اوی
دل قارن آزرده گشت از قباد / میان دلیران زبان برگشاد
که سال تو اکنون بجایی رسید / که از جنگ دست بباید کشید
یکی مرد آسوده چون بارمان / جوان و گشاده دل و شادمان
سواری که دارد دل شیر نر / همی بر فرازد بخورشید سر
تو بی مایه دل کدخدای سپاه / همه بر تو گردد همی رای شاه
بخون گرشو و لعل ریش سپید / شوند این دلیران همه ناامید
شکست اندر آید بدین رزمگاه / پر از درد گردد دل نیکخواه
نگه کن که با قارن رزم زن / چه گوید قباد اندر این انجمن
چنین داد پاسخ مر او را قباد / که این چرخ گردان مرا داد داد
بدان ای برادر که تن کی رواست / سر رزم زن سودن ترگ راست
کسی زنده بر آسمان نگذرد / شکارست و مرگش همی بشکرد
تنش کرکس و شیر درنده راست / سرش نیزه و تیغ برنده راست
یکی را بستر بر آید زمان / همی رفت باید ز بن بیگمان
زگاه خجسته منوچهر باز / ازین روز بودم تن اندر گداز
اگر من روم زین جهان فراخ / برادر بجایست با برز و شاخ
یکی دخمه پهلوانی کنید / پس از رفتنم مهربانی کنید
سرم را بکافور و مشک و گلاب / تنم را بدان جای جاوید خواب
سپار ای برادر تو پدرود باش / همیشه جهان تار و تو پود باش
بگفت این و بگرفت نیزه بدست / بیاورد که رفت چون پیل مست
چنین گفت با رزم زن بارمان / که آورد چشم سرت را زمان
ببایست ماندن که خود روزگار / همی کرد با جان تو کارزار
چنین گفت مر بارمان را قباد / که یکچند گیتی مرا داد داد
بجایی توان مرد کاید زمان / نیاید زمان یکزمان بی گمان
بگفت و برانگیخت شبدیز را / برآد آرمیدن دل تیز را
ز شبگیر تا سایه گسترد هور / همی این بر آن آن برین کرد زور
بر جام پیروز شد بارمان / بمیدان جنگ اندر آمد دمان
یکی خشت زد بر سرون قباد / که بند کمرگاه او بر گشاد
ز اسب اندر آمد نگونسار سر / شد آن شیر دل پیر سالار سر
چو شد بارمان نزد افراسیاب / شکفته دو رخساره با جاه و آب
یکی خلعتش داد کاندر جهان / کس از کهتران آن ندید از مهان
چو او کشته شد قارن رزمجوی / سپه را بیاورد و بنهاد روی
دو لشکر بسان دو دریای چین / تو گفتی که شد جنب جنبان زمین
وزان سوی کرسیوز رزمجوی / ابا لشکری گشن بنهاد روی
از آوای اسپان و گرد سپاه / نه خورشید تابید روشن نه ماه
درخشنده شمشیر الماس گون / شده لعل و آهار داده بخون
بگرد اندرون همچو ابری پر آب / که شنگرف بارد برو آفتاب
پر از ناله کوس شد مغز میغ / پر از آب شنگرف شد روی تیغ
بهر سو که قارن برافگند اسب / همی رفت آهن چو آذرگشسب
تو گفتی که الماس مرجان فشاند / چه در مرجان که در کین همی جان فشاند
ز قارن چو افراسیاب آن بدید / بزد اسب و لشکر سوی او کشید
یکی رزم تا شب برآمد زکوه / بگردید و نامد دل از کین ستوه
چو شب تیره شد قارن رزمخواه / بیاورد پیش دهستان سپاه
بر نوذر آمد پرده سرای / بخون برادر شده دل زجای
ورا دید نوذر فرو ریخت آب / ازان شرم سیر نادیده خواب
چنین گفت کز مرگ سام سوار / ندیدم روانرا چنین سوکوار
چو خورشید با داوران قباد / ترا زین جهان جاودان بهره باد
پرورد و مرکان جادوست / زمین را جز از گور گهواره نیست
چنین گفت قارن که تا زنده ام / تن پرهنر مرگ را داده ام
برادر شد آن مرد سنگ و خرد / سرانجام من هم برین بگذرد

انوشه بدی تو که امروز جنگ / بجنگ اندر آورد پور پشنگ
چو از لشکرش گشت لختی تباه / ز آسودگان خواست چندی سپاه
مرا دید با گرزه گاو روی / بیامد بنزدیک من کینه جوی
بر ویش بدان گونه اندر شدم / که با دید کانش بر ابر سام
جنان جادویی ساخت با من بجنگ / که با چشم روشن بماند آب و رنگ
شب آمد جهان سر بسر تیره گشت / مرا باز و از کوفتن خیره گشت
تو گفتی زمانه سر آید همی / بهم کوه و دشت اندر آید همی
ببایست برگشتن از رزمگاه / که گرد سپه بود و شب شد سیاه
بر آسود شب لشکر از هر دو سو / برفتند روزی دگر جنگجوی
رده برکشیدند ایرانیان / جنان جون بود ساز رزم کیان

رزم کردن افراسیاب با شاه نوذر

چو افراسیاب آن سپه را بدید / بزد نای رویین و صف بر کشید
جنان شد زگرد سواران جهان / که خورشید شد کند اندر جهان
دمادم برآمد ز هر دو گروه / بیابان نبود ایچ پیدا ز کوه
بران سان سپه بر هم آو بخشید / چو رود روان خون همی بردمید
بهر سو که قارن شدی رزمجوی / فرو ریختی خون چو دریا بجوی
کجا خاستی گرد افراسیاب / همه دشت از خون شده رود آب
سرانجام نوذر ز قلب سپاه / بیامد بنزدیک او رزمخواه
جنان نیزه بر نیزه بر ساخشید / که از یکدگر باز نشناختند
بپیچید هم بر بران گونه بار / شما را چنین کی بود کارزار
جنین تا شب تیره آمد بتنگ / بر و چهره شد دست پور پشنگ
ز ایران سپه بیشتر خسته شد / ازان روی بیکار پیوسته شد
به بیچارگی روی برگاشتند / سپاه مرا افگنده بگذاشتند
دل نوذر از غم پر از درد بود / که با جنگ اختر پر از گرد بود
چو از دشت بنشست آوای کوس / بفرمود تا پیش او رفت طوس
بشد طوس و گستهم با او بهم / لبان پر زباد و روان پر زغم
بگفت آنچه در دل بر آورد جست / همی گفت چندی و چندی گریست
ز اندرز فرخ پدر یاد کرد / پر از خون جگر لب پر از باد کرد
همی گفته بودش که از ترک و چین / سپاهی بیاید با ایران زمین
ازیشان ترا دل شود دردمند / بسی بر سپاه تو آید گزند
زگفتار شاه آمد اکنون نشان / فراز آمد آن روز مردم کشان
کس از نامه شهریاران نخواند / که چندین سپه کش ز ترکان براند
شما را سوی پارس باید شدن / شبستان بیاوردن و دودمان
وز انجا کشیدن سوی رامه کوه / بدان کوه البرز بردن گروه
از ایدر براه صفاهان روید / وزین لشکر گشن پنهان روید
نباید که آید شمارا گزند / ازین بدکنش جادویی بدپسند
چو گردند آگاه ایرانیان / ازین پس به بندند کین را میان
زکار شما دل شکسته شوند / ازین خستگی نیز بسته شوند
ز تخم فریدون مگر یک دو تن / برد جان ازین بی شمار انجمن
ندانم که دیدار باشد جزین / یک امشب بکوبیم دست کین
شب و روز دارید کارآگهان / بجویید هشیار کار جهان
ازین لشکر از بد رسید آگهی / شو و تیره این فر شاهنشهی
شما دل مدارید بس مستمند / که تا بود این بود چرخ بلند
یکی را بجنگ اندر آید زمان / یکی با کلاه مهی شادمان
تن مرده و کشته یکسان شود / طپید یکزمان بازش آسان شود
گرفت آن دو فرزند را در کنار / فرو ریخت آب از مژه شهریار
بشد طوس و گستهم نوذر بهم / دو رخساره پر آب و دل پر زغم
وزان پس بیامد سوی لشکر او / سدیگر چو بر رخت گیتی فروز
بند شاه را روزگار نبرد / پیچار کی جنگ بایست کرد

ابا لشکر نوذر افراسیاب
چو دریای جوشان بد و سیل آب

تبیره برآمد ز درگاه شاه
نهادند بر سر ز آهن کلاه

همه شب همی لشکر آراستند
همه تیغ و گوپال پیراستند

بشد کوه پیدا ز ریگ و ز تیغ
ز دریا بدریا کشیدند تیغ

چپ شاه گرد دلیمان بخواست
چو شاپور نستوه بر دست راست

دل تیغ گویی بنالد همی
زمین زیر اسپان ببالد همی

چو آمد ببخت اندرون خیرگی
گرفتند ترکان همه چیرگی

همی بود شاپور تا کشته شد
سر بخت ایران سپه گشته شد

از انبوه ترکان پرخاشجوی
بسوی دهستان نهادند روی

شب و روز بد بر گذرش جنگ
برآمد برین نیز چندی درنگ

سواران پیادات افراسیاب
گرفتش ز جنگ درنگی شتاب

سوی پارس فرمود تا برکشند
براه بیابان سر اندر کشند

خروشیدن آمد ز هر دو سرای
همان نالهٔ بوق و هندی درای

پرده سرای رد افراسیاب
سر اندر نیامد کسی را بخواب

زمین کوه تا کوه نیزه وران
برفتند با گرزهای گران

بیاراست قارن تنگ اندرون
که تا شاه باشد سپه را ستون

ز شبگیر تا خور ز گردون بگشت
نشد کوه پیدا ز ریگ و ز دشت

چو شد نیزها بر زمین سایه دار
شکست آمد اندر سر مایه دار

بران سان که شاپور نستوه بود
پراگنده شد هر چه انبوه بود

وز آنسو که بد بیلمان گرد
نماند ایچ زنده بزرگان و خرد

دهستان گرفتند ازیشان حصار
بسه جای بر بد سپه را گذار

چو نوذر فرو هشت پی در حصار
برو بسته شد راه جنگی سوار

یکی نامور ترک را کرد یاد
سپهبد کروخان فرخ نژاد

گزان سو بد ایرانیان را بنه
بگوید بسه مردم بدتنه

سخن گفتن قارن با نوذر و رفتن قارن

چو قارن شنود آن که افراسیاب
کسی کرد لشکر بهنگام خواب

شد از رشک جوشان و دل کرده تنگ
بر نوذر آمد بسان پلنگ

که توران شه آن ناجوانمرد گرد
نگه کن که با شاه ایران چه کرد

شبستان ما گر بدست آورد
برین نامداران شکست آورد

ترا خوردنی هست و آب روان
سپاهی بهم از پی تو دوان

بدو گفت نوذر که این رای نیست
پیامت کس لشکر آرای نیست

بدین زود اندر شبستان رسد
کند ساز ایشان چنان چون سزد

پس آنگه سوی خان قارن شدند
همه دیده چون ابر بهمن شدند

سخن را فگندند هر گونه بن
بدان برنهادند یکسر سخن

چو پوشیده رویان ایران سپاه
اسیران شوند از بد کینه خواه

که گیرد برین دشت نیزه بدست
کرا باشد آرام و جای نشست

چو لختی گذشت از شب دیرباز
دلیران برفتن گرفتند ساز

وزان روی در بارمان با سپاه
خرد و پیل و گردان نشسته براه

سوی روی پوشیدگان سپاه
سپاهی فرستاد بی مر براه

بجنگ اندرون سر شود ناپدید
بجنگی که زو جان بباید کشید

همی باش و دل را مکن ایچ بد
که از شهریاران دلیری سزد

ز بهر بنه رفت گستهم و طوس
بدانگه که برخاست آواز کوس

نشستند بر خوان و می خواستند
زمانی دل از غم بپیراستند

بسی گفته راندند از هر دری
فزودند اندیشه هر سری

که ما را سوی پارس باید شدن
جز این هیچ رایی نباید زدن

زن و زاده در دست ترکان شود
که بی جنگ دل پر ز پیکان شود

چو شد دوش کشواد و قارن بهم
زدند اندرین رای برخش کم

بدین روی دز بان بدو گستهم
دلیران بیدار با او بهم

که از قارن رزم زن خسته بود
بخون برادر کمر بسته بود

در دعاء دولت ملک شمس الدین ابو اسحق

برآویخت چون شیر با بارمان
سوی چاره جستن نهاد او زمان

سپه یک بیک لشکر شته شدند
همه یک ز دیگر گسسته شدند

یکی نیزه زد بر کمربند اوی
همان لشکر نامور جنگجوی

سپهبد سوی پارس بنهاد روی
که بگسست پیمان و پیوند اوی

چو بشنید نوذر که قارن برفت
دمان از پسش روی بنهاد تفت

همی تاخت گر ز و ز بد بگذرد
سپهرش کمر زیر پی نسپرد

گرفتار شدن شاه نوذر بر دست افراسیاب

چو افراسیاب آگهی یافت زوی
که سوی بیابان نهادست روی

چو تنگ اندر آمد پس شهریار
همش تاختن دید و هم کارزار

شب تیره تا شد بلند آفتاب
همی گشت با نوذر افراسیاب

خود و نامداران هزار و دویست
تو گفتی که شان بر زمین جای نیست

چنان لشکری را گرفته ببند
بیاورد با شهریار بلند

همه تاج و تخت و بلندی و جاه
همه تیرگی و نژندی و چاه

سرت گر بساید بر ابر سیاه
سرانجام خاکست ازو جایگاه

بجویید تا قارن رزم زن
سر نامداران آن انجمن

یکی گفت قارن بشب رفته بود
که کار شبستان برآشفته بود

بکین قارن کاوه جنگ آورد
پلنگ از شتابش درنگ آورد

بشد ویسه سالار ترکان سپاه
همان لشکر نامور کینه خواه

دلیران و گردان توران سپاه
بسی نیز با او فگنده براه

ز ویسه بقارن رسید آگهی
که آمد به پیروزی و فرهی

چو از پارس لشکر بهامون کشید
ز دست چپش لشکر آمد پدید

ره برگشیدند از هر دو روی
برفتند گردان پرخاشجوی

ز قنوج تا مرز کابلستان
همان تا در بست و زابلستان

بکجا یافت خواهی تو آرامگاه
ازان پس کجا شد گرفتار شاه

نه از بیم رفتم نه از گفت و گوی
پیش پسرت آمدم کینه جوی

جهانت فرستم بدنبال اوی
گر آگه شوی زود ز احوال اوی

سپه یک بدیگر برآویختند
چو رود روان خون همی ریختند

چو بر ویسه آمد ز اختر شکن
برفت از پسش قارن رزم زن

سپاه انجمن کرد و پویان برفت
دمان از پسش روی بنهاد تفت

بدانسان که آمد همی جست راه
که تا بر سر آرد سر بی کلاه

ز گرد دلیران هوا تار شد
سرانجام نوذر گرفتار شد

بسی راه جستند و بگریختند
بدام بلا در نیاویختند

اگر با تو گردون نشیند براز
نیابی هم از گردش او جواز

بدشمن همی ماند و هم بدوست
گهی مغز یابی ازو گاه پوست

وزان پس بفرمود افراسیاب
که در غار و کوه و بیابان و آب

کجا رفت ازین سهمگین رزمگاه
که خشم نیاید بتن کینه خواه

چنین گفت با ویسه نامور
که دل سخت گردان بمهر پسر

ترا رفت باید بپشت پسر
یکی لشکری ساخته پر هنر

ازان پیشتر کو بقارن رسید
گرامیش را کشته افگنده دید

دریده درفش و نگونسار کوس
چو لاله کفن روی چون سندروس

ستوران تازی سوی نیمروز
فرستاد سالار گیتی فروز

ز گرد اندر آمد درفش سیاه
سپهدار ترکان بپیش سپاه

ز قلب سپه ویسه آواز داد
که شد تاج و تخت بزرگی بباد

جهان سر بسر پاک در جنگ ماست
بر ایوانها نقش او رنگ ماست

چنین داد پاسخ که من قارنم
کلیم اندر آب روان افگنم

چو از کین او دل بپرداختم
کنون جنگ و رزم ترا ساختم

برآمد چپ و راست گرد سپاه
نه روی هوا ماند روشن نه ماه

بر ویسه شد قارن رزمجوی
ازو ویسه در جنگ برگاشت روی

بشد ویسه تا نزد افراسیاب
ز درد پسر مژه دو دیده پر آب

سپاهی که از شهر ایران شدند
شماساس کز پیش جیحون برفت
خروزان ابا تیغ زن سی هزار
برفتند هشیار تا هیرمند
بشهر اندرون گرد سهراب بود
بپیش سراپرده آمد فرود
ز ضحاک تازیست مارا نژاد
کنون این سرای نشست منست
دلم شادمان شد بتیمار اوی
یکی مرد بینا دل پرشتاب
سواری فرستم چنان چون سزاست
همه پادشاهی سپارم بدوی
ازین سو دل پهلوانان بخست
بسیستان بگوی آنچه دیدی بکار
چو لشکر کشیدند بر هیرمند
فرستاده نزدیک دستان رسید
چو سهراب را پای بر جای دید
بسهراب گفت ای هشیوار مرد
شوند آگه از من که باز آمدم
نگه کرد تا جای گردان کجاست
چو شب روز شد انجمن شد سپاه
شماساس گفت ای خروزان بجنگ
خروزان چنین گفت کین بیگمان
چو خورشید تابان ز بالا گذشت
سپهبد سپه را بهامون کشید

تدبیر کردن سهراب در کار شماساس و خبر کردن زال را از آمدن لشکر

ابا تیغ و گرز و کمان و کمند
که زر روشن وان بود و سهراب بود
ز سهراب و ادش فراوان درود
بدین پادشاهی نیم سخت شاد
همه کابلستان بدست منست
برانم که سر گز نپیچش ز روی
فرستم بنزدیک افراسیاب
جز آن نیز هر چه اندر پادشاست
دل خسته درام دارم بدوی
وز آنسو سوی چاره یازید دست
بگوشش که در آمدن سر بجاره
بگشادشان پای کردم به بند
بگردار آتش دلش بردمید
بسرش اندرون دانش و رای دید
پسندیده اند ز همه کار کرد
دل آکنده و کینه ساز آمدم
خدنگش بچرخ اندرون راند راست
بدان تیر کردند هر کس نگاه
که آمد ترا روز کار گریز
نه از آهنست و نه آهنست
خروشش تبیره برآمد ز دشت
سراپرده و پیل بیرون کشید

ز مهر پدر زال با سوگ و درد
فرستاده آمد از نزد اوی
که بیدار دل شاه توران سپاه
بپیوند من جان خرسید همی
از ایدر چو دستان شد سوگوار
زمان خواهم از نامور پهلوان
مگر کز نهان من آگه شود
گر آید درون که گوید بنزد من آی
تن از پهلوانان ندارم دریغ
نوندی بر انگند نزدیک زال
که دو پهلوان آمد ایدر بجنگ
اگر ز آمدن دم زنی یکزمان
سوی گرد سهراب بنهاد روی
بدل گفت اکنون ز لشکر چه باک
کنون من شوم در شب تیره چون
کمانی بیازو در افکند سخت
بینداخت سه جای سه چوبه تیر
بگفتند کین تیر زالست و بس
نه سهراب ماندی نه لشکر نه گنج
تو از جنگ او دل بدار از شکنج
بشهر اندرون کوس با کرنای
سپاه اندر آمد به پیش سپاه

بکینه سوی زابلستان شدند
سوی سیستان روی بنهاد تفت
سواران ترکان خنجر گزار
بگوراب در در همی دخمه کرد
بسوی شماساس بنهاد روی
بمانند تا جاودان با کلاه
جز این روی چاره ندیدم همی
ز مهر ستودان سام سوار
بدان تا هیونی فرستم دوان
سخنهای دیرینه کوته شود
شوم پیش تختش سپاهم بپای
فرستم ز هر گونه آکنده گنج
که پرنده شو باز کن پر و بال
ز ترکان سپاهی چو جنگی پلنگ
برآید همه کام بدگمان
همی تاخت بالشکر کینه جوی
چه پیشم خروزان چه یک مشت خاک
یکی دست یازم بریشان بخون
بسی تیر برسان شاخ درخت
برآمد خروشیدن دار و گیر
نراند چنین در کمان تیر کس
نه از زال بودی غم و درد و دریغ
گر او با نبردی من آرم بجنگ
خروشیدن زنگ و هندی درای
شد از گرد هامون چو کوه سیاه

خروزان دمان با عمود و سپر
چو شد تافت شاه زابلستان
بدست اندرون داشت گرز نبرد
خروزان شد از کینه و جنگ سیر
شماساس را خواست گاید برون
چو شمشیر زن گرد دستان بدید
بزد بر کمربند کلباد را
چو این دو سر افکنده شد در نبرد
پس اندر دلیران زابلستان
سوی شاه ترکان نهادند سر
که از لشکر ویسه برگشته بود
بدانست قارن که ایشان کیند
برین لشکر بسته و خسته خورد
گریزان شماساس با چند مرد
دلش گشت پر ز آتش از درد و غم
چو چاره ندید جز خون او ریختن
سپهدار نوذر چو آگاه شد
سپاهی پر از غلغل کوس و گوی
گرفتند با زورش با زور تنگ
ز تور و ز سلم اندر آمد بتخت
بزد گردن چهر و تاج داد
تو ای دانشی مرد بسیار هوش
اگر چرخ گردان کشد زین تو
که تخت و کله چون تو بسیار دید
کشیدند شان بسته و زار و خوار

یکی تاختن کرد بر زال زر
برفتند گردان کابلستان
سرش گشته پر خشم و خونین جگر
همانگه برانگیخت زال دلیر
نیامد برون گش بجوشید خون
همی کرد از خویشتن ناپدید
بران بند و زنجیر پولاد بر
شماساس شد بد دل و روی زرد
برفتند با شاه کابلستان
گشادند سلیح و گسسته کمر
بخواری گرامیش بگذشته بود
ز زابلستان تاخته برچند
بخورشید تابان برآورد گرد
همی تاخت و لخته برسان گرد
دو رخ را بخون جگر کرد نم
یکی کینه از نو بر انگیختن

عمودی بزد بر بر روشنش
یکی گبر پوشید زال دلیر
بزد بر سرش گرز کابونک
بیفگند و بسترد و زو درگذشت
بگرد اندرون یافت کلباد را
کمانرا بزه کرد زال سوار
کمرگاه با گوشه زین بدوخت
شماساس زان لشکر رزمساز
چنان شد زبس کشته آوردگاه
شماساس چون در بیابان
بهم باز خورد این دو جنگی سپاه
بزد نای رویین و بگرفت راه
بسی را بست و بسی را بخست
سوی شاه ترکان رسید آگهی
برآشفت و گشاد گنج زر
بدژخیم فرمود کو را کشان

کشته شدن نوذر بر دست افراسیاب

ببردند شان از جای پیش نهنگ
دل و دیده از شرم شاهان بشست
تنش را بخاک اندر افکند خوار
همه جامه ز آزمندی مپوش
سرانجام خشتست بالین تو
ازین داستان چند خواهی شنید
همی خواست هر یک بجان زینهار

چو از دور دیدش زبان برگشاد
بدو گفت هر بد که آید سزاست
شد آن یادگار منوچهر شاه
چه جویی ازین تیره خاک نژند
رسیدی بجایی که بشتافتی
کسانی که از ایران اسیر شدند
پس اغریرث آمد بخواهش گری

گسسته شد آن نامور جوشنش
بجنگ اندر آمد بگردار شیر
زمین شد ز خونش چو پشت پلنگ
به پیش سپاه اندر آمد بدست
بگردن برآورد پولاد را
خدنگی بدو اندرون راند خوار
سپه را بکلباد بر دل بسوخت
پراکنده از رزم گشتند باز
که گیتی جهان تنگ شد بر سپاه
زره قارن کاوه آمد پدید
شماساس با قارن کینه خواه
به پیش سپاه اندر آمد سپاه
بسی را بگرز گران کرد پست
گزان نامداران زمین شد تهی
گزو ویسه خواهد همی کینه خواست
ببر تا بیاموزدش سرفشان
بدانست کش روز کوتاه شد
سوی شاه نوذر نهادند روی
ز کین نیاکان همی کرد یاد
بکفت و برآشفت و شمشیر خواست
تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
که هم باز کردانت مستمند
سر آمد کزو آرزو یافتی
همه پهلوانان و میران بدند
بیاراست با نامور داوری

که چندین سرافراز گرد و سوار / نه با ترگ و با جوشن کارزار
همه بی گناهند و بیچاره اند / ستم یافته نه ستمکاره اند
گرفتار کشتن نه اولا بود / نشستن جایی که بالا بود
سزد گر بزاری بجانشان گرند / بسیاری همیدون ببخشان بهند
برایشان یکی خندان ز ندا کنم / نگهبانشان هوشمندان کنم
بمانتان بزاری برآرند هوش / تو از خون بکشش دست و چندین مکوش
نبخشیدشان جان ز کردار اوی / چو بشنید با درد گفتار اوی
بفرمودشان تا بساری برند / بغل و بسا رو خواری برند

پادشاهی کردن افراسیاب در ایران زمین

ز مشک و دهستان سوی ری کشید / ازیشان بتیغ اندرون خوی کشید
کلاه کیانی بسر برنهاد / بدینار دادن در اندر گشاد
بکشتیم و طوس آمد این آگهی / ببینداخشد آن کلاه مهی
بشمشیر تیز آن سر تاجدار / بزاری بریدند و برگشت خوار
بکندند موی و شخودند روی / ز ایران برآمد یکی موی موی
سر سرکشان گشت پرگرد و خاک / همه دیده خون و همه جامه چاک
سوی زابلستان نهادند روی / جهانی بدستان نهادند روی
سوی زال رفتند با سوگ و درد / رخان پر ز خون و سران پر ز گرد
که زارا دلیرا شها نوذرا / یلا تاجدارا مها داورا
نگهبان ایران و پشت مهان / سر نامداران و شاه جهان
سرت افسراز خاک جوید همی / زمین خون شاهان بپوید همی
کیایی که رویید بر بوم و بر / نگون دارد از شرم خورشید سر
همی داد خواهیم و زاری کنیم / بخون پدر سوگواری کنیم
نشان فریدون بتو زنده بود / زمین نعل اسب تراینده بود
بزاری و خواری سرت را ز تن / بریدند با نامداران انجمن
همه تیغ زهراب گون برکشید / بکین جستن آیید و دشمن کشید
همانا برین سوگ ما از سپهر / ز دیده بیارد همی خون و مهر
شما نیز دیده پر از خون کنید / همه جامه ناز بیرون کنید
که با کین شاهان نباید که خشم / نباشد پر از آب و دل پر ز خشم
همه انجمن زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
زبان داد دستان که تا رستخیز / نبیند نیام مرا تیغ تیز
جهان چرمه در زیر تخت منست / سنان دار نیزه درخت منست
رکیب است پای مرا جایگاه / یکی ترگ تیره سرم را کلاه
بدین کینه آرامش و خواب نیست / همانند چشمم بجوی آب نیست
روان چنان شهریار جهان / درخشنده بادا میان مهان
شما را بدا و جهان آفرین / دل آزرده بادا اندر آرام دین
زما در همه کی راز دادیم / برینیم و گردن بدو دادیم
چو گردان سوی کینه بشتافتند / بسیاری سران آگهی یافتند

پیغام دادن ایرانیان با اغریرث

ازیشان خور و بشد آرام و خواب / پر از ترس گشتند از افراسیاب
ازیشان با غریرث آمد پیام / که ای پرمنش مهتر نیک نام
بگیتی ز گفتار تو زنده ایم / همه یک بیک مر ترا بنده ایم
تو دانی که دستان بزابلستان / بجایست با شاه کابلستان
چو برزین و چون قارن رزم زن / چو خراد و گشواد لشکر شکن
یلانند با جنگهای دراز / ندارند از ایران چنین دست باز
چو تابند گردان ازین سو عنان / بچشم اندر آرند نوک سنان
ازان تیز گردد در افراسیاب / دلش گردد از بستگان پر شتاب
سر یک رمه مردم بی گناه / بخاک اندر آرد ز بهر کلاه
اگر بیند اغریرث هوشمند / مرین بستگان را گشاید ز بند

پراگنده گردیم گرد جهان / زبان برگشاییم پیش مهان
بپرسش بزرگان ستایش کنم / همان پیش یزدان نیایش کنم
چنین گفت اغریرث پرخرد / کزین گونه چاره نه اندر خورد
زما آشکارا شود دشمنی / بجوشد سر مرا اهرمنی
یکی چاره سازم دگرگونه زین / که با من برادر نگردد بکین
گرایدون که دستان شود تیز چنگ / یکی لشکر آرد سوی ما بجنگ
چو آرد بنزدیک ساری رمه / بدیشان سپارم شما را همه
بپردازم آمل بیایم بجنگ / سرم را ز نام اندر آرم بننگ
بزرگان ایران ز گفتار اوی / بروی زمین بر نهادند روی
چو از آفرینش بپرداختند / نوندی ز ساری برون تاختند
شتابان بنزدیک دستان سام / که ای نامور پهلو نیک نام
ببخشود بر ما جهاندار ما / شد اغریرث پرخرد یار ما
یکی بخت پیمان فکندیم بن / بدان برنهادیم با وی سخن
کز ایران اگر دستانزاد و درد / بیاید و جوید با او نبرد
گرانمایه اغریرث نیک پی / ز آمل گذارد سپه را بری
مگر زین از جنگ این اژدها / تن یک جهان مردم آید رها
چو پوینده در زابلستان رسید / سراینده در پیش دستان رسید
بزرگان و جنگاوران آگه اند / پیام یلان پیش ایشان براند
وزان پس چنین گفت با سروران / سواران جنگی و نام آوران
کدامست گرد از شما سنگ دل / بمردی سپه کرده در جنگ دل
خریدار این جنگ و این تاختن / بخورشید گردن برافراختن
ببرزد بران کار گشواد دست / منم گفت یازان بدین کار دست
برو آفرین کرد فرخنده زال / که خرم بزی تا بود ماه و سال
سپاهی ز گردان پرخاشجوی / ز زابل به آمل نهادند روی
ز پیش گرازه برون شد سپاه / خبر شد با غریرث نیکخواه
همه بستگان را بساری بماند / بزد نای رویین و لشکر براند
چو گشواد فرخ بساری رسید / بدید آمد آن بندها را کلید
همه بند از پایشان برگشود / بساری بیاورد و برگشت زود
یکی اسپ مر یکی را بساخت / ز آمل سوی زابلستان بتاخت
چو آمد بدستان پیام آگهی / که برگشت گشواد با فرهی
یکی گنج و یژه بدرویش داد / سراینده را جامه خویش داد
چو گشواد نزدیک زابل رسید / پذیره شدش زال زر چون سزید
بران بستگان زال بگریست دیر / که تا بسته بودند در جنگ شیر
پس از نامور نوذر شهریار / بسر خاک برکرد و بگریست زار
بشهر اندر آوردشان ارجمند / بیاراست ایوانهای بلند
چنان هم که هنگام نوذر بدند / که با گنج و با تخت و افسر بدند

کشتن افراسیاب برادر خود اغریرث را

بیاراست دستان همه دستگاه / شد از خواسته بی نیاز آن سپاه
چو اغریرث آمد ز آمل بری / وزان کارها آگهی یافت کی
بدو گفت کین چیست کانگیختی / که با شهد حنظل برآمیختی
بفرمودمت کین بدان ار کشی / که جای خرد نیست هنگام هش
پر از خشم باید دل جنگجوی / نباید بجنگ اندرون آبروی
سر مرد جنگی خرد نسپرد / که هرگز نیامیخت کین با خرد
چنین داد پاسخ با فراسیاب / که لختی همی شرم دار آب
سر آنگه که یابی بید دست زیان / ز یزدان بترس و مکن بد کنش
که تاج و کمر چون تو بیند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
دلی پر ز دانش سری پر خرد / خرد با سر دیو کی در خورد
سپهبد برآشفت چون پیل مست / پاسخ بشمشیر یازید دست
میان برادر بدو نیم کرد / چنان تیز برنا شیوا ارد

جو از کار اغریرث نامدار … خبر شد بزال سام سوار
چنین گفت کاکنون سر تخت اوی … شود تار و بیران شود بخت اوی
بزد نای رویین و بربست کوس … بیارات لشکر جو چشم خروس
شتابان سوی پارس بنهاد روی … همی رفت پرخشم و دل کینه جوی
ز دریا بدریا همی مرد بود … رخ ماه و خورشید پر گرد بود
جو بشنید افراسیاب این سخن … که دستان جنگی جو افگند بن
بیاورد لشکر سوی خوار ری … بیارات جنگ و بیفشرد پی
طلایه شب و روز در جنگ بود … تو گفتی که گیتی برو تنگ بود
بیامد ز می کشته شد از دو روی … همه نامداران پرخاشجوی
شبی زال بنشست هنگام خواب … سخن گفت بسیار از افراسیاب
سر از رزم آن نامداران خویش … وزان پهلوانان و یاران خویش
همی گفت هر چند کز پهلوان … بود بخت بیدار و روشن روان
بباید یکی شاه خسرو نژاد … که دارد گذشته سخنها بیاد
بکردار کشتیست کار سپاه … همش باد و هم بادبان تخت شاه
اگر داردی طوس و گستهم فر … سپاهست و گردان بسیار مر
نزیبد بریشان همی تاج و تخت … بباید یکی شاه بیدار بخت
که باشد برو فرهٔ ایزدی … بتابد ز دیهیم او بخردی
ز تخم فریدون بجستند چند … یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور طهماسب زو … که زکیان داشت فرهنگ گو
بشد قارن و موبد و مرزبان … گروهی هنرگستر خوش زبان
یکی مژده بردند نزدیک زو … که تاج فریدون بتو گشت نو
سپهدار دستان و دیگر سپاه … ترا خواستند ای سزاوار شاه

بروز همایون زو نیکبخت … بیامد برآمد برافراز تخت

بر تخت نشستن زو طهماسب بپادشاهی

بشاهی برو آفرین خواند زال … نشست از بر تخت زو پنج سال

کهن بود بر سال هشتاد مرد … بداد و بخوبی جهان تازه کرد
سپه را ز کار بدی باز داشت … که با پاک یزدان همی راز داشت
گرفتن نیارست و کشتن کسی … ازان پس ندیدند گشته بسی
جهان بد ز تنگی بداندر جهان … شده خشک خاک و گیا را دهان
نیامد همی ز آسمان هیچ نم … همی برکشیدند نان با درم
دو خسرو بران گونه هشت ماه … بروی اندر آورده روی سپاه
بکردند یک روز جنگی گران … که روزی یلان بود در رزم را
ز تنگی جنان شد که چاره نماند … ز لشکر همی نان و باره نماند
سخن رفتشان یک بیک هم زبان … که از مات برابد آسمان
ز هر دو سپه خاست فریاد و غو … فرستاده آمد بنزدیک زو
که گر بهره مانیم ازین سرای سپنج … نخواهد بدن جز غم و درد و رنج
بیا تا ببخشیم روی زمین … سرایم بریکدگر آفرین
سر نامداران تهی شد ز جنگ … ز تنگی ببند و ز کار درنگ
بران برنهادند یکسر سخن … که در دل نداریم کین کهن
ببخشند گیتی برسم و بداد … ز کار گذشته نکردند یاد
پس از رود جیحون تا مرز نو … ازان روی گیتی بنزدیک دور
روا رو چنین تا بچین و ختن … بپردند شاهی بدان انجمن
ز مرزی کجا مرز خرگاه بود … از او زال یادت کوتاه بود
درین مرز ترکان نجویند راه … جنین بخش کردند تخت و کلاه
سوی پارس لشکر برون زد ز زو … کهن بود لیکن جهان کرد نو
سوی زابلستان بشد زال زر … جهانی گرفتند سر یک ببر
پر از غلغل رعد شد کوهسار … زمین شد پر از بوی و رنگ و نگار
جهان چون عروسی شد از سر جوان … پر از چشمه و باغ و آب روان
چرم دم نداد و دهان پلنگ … نگردد زمانه برو تار و تنگ

جهان را همه انجمن کرد زو … بدادار بر آفرین خواند زو
فراخی که آمد ز تنگی بدید … جهان آفرین داشت از آن کلید
بهر سو یکی جشنگه ساختند … دل از کین و نفرین بپرداختند
چنین تا برآمد برین پنج سال … نکشتند با یکدگر بدسکال
زمانه همانا شد از داد سیر … جهان خواست کاید بچنگال شیر
چو سال اندر آمد بهشتاد و شش … پدر مرد سالار خورشید فش
ببد بخت ایرانیان کند روی … شد آن دادگستر ز آزاد روی
بترکان خبر شد که زو در گذشت … بدان سان که بد تخت شاه کش
چو آمد ز خوار ری افراسیاب … ببخشید گیتی و بگذشت از آب
بیاورد یک تن درود از پشنگ … شد آن تیغ تیزش همه تیره رنگ
دلش خود ز تخت و کله تفته بود … ز تیمار اغریرث آشفته بود
بدو روی بنمود مهر پشنگ … که از کار او بود بر دو دو رنگ
فرستاده رفتی بنزدیک اوی … بسال و به مه بد که تو دوروی
همی گفت اگر تخت را سر بدی … ورا دای اغریرث افسر بدی
تو خون برادر بریزی همی … ز پرورده مرغی گریزی همی
مرا با تو تا جاودان کار نیست … بنزد منت راه دیدار نیست
چنین تا برآمد برین روزگار … درخت بلا حنظل آورد بار
پر آواز شد گوش ازین آگهی … که بیکار شد تخت شاهنشهی
پیامی فرستاد نزد پشنگ … با فراسیاب آن دلاور نهنگ
که بگذارد جیحون و برکش سپاه … همان تا کسی بر نشیند بگاه
ترا سوی دشمن فرستم بجنگ … همی بر برادر کنی روز تنگ
یکی لشکری ساخت افراسیاب … ز دشت سپنجاب تا رود آب
که گفتی زمین شد سپهر روان … همی بارد از تیغ هندی روان
بیکایک بایران رسید آگهی … که آمد خریدار تخت مهی

جهان شد سراسر پر از گفت و گوی … سوی زابلستان نهادند روی

آمدن افراسیاب بایران و مناظره بزرگان با زال

بکشتند با زال جندی درشت … که گیتی بس آسان گرفتی بمشت

پس از سام تا تو شدی پهلوان … نبودیم یکروز روشن روان
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید … که گشت آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره دانی مرین را بساز … که آمد سپهبد جنگی فراز
چنین گفت با مهتران زال زر … که تا من ببستم بمردی کمر
سواری چو من پای در زین نگار … کسی گرز و تیغ مرا برنداشت
بدریا نهنگ و بکه بر پلنگ … ز بیمم نهان گشت در آب سنگ
بجای که من پای بفشارده ام … عنان سواران شدی بار دم
شب و روز در جنگ یکسان بدم … ز پیری همه ساله ترسان بدم
کنون چنبری گشت پشت یلی … شنایم همی خنجر کابلی
سپاسم ز یزدان که زین بیچ بیچ … شد از دی یکی شاخ فرخ برست
بجوییم یکی باره پیلتن … بخوانم ز هر سو که هست انجمن
بخوانم برستم این داستان … که هستی بدین کار دستم دستان
که بر کینهٔ تخمهٔ زادشم … بهندی میان دل نداری دژم
همه شهر ایران ز گفتار اوی … ببودند شادان دل و تازه روی
ز هر سو بپوئی تکاور بتاخت … بسیج سواران جنگی بساخت
برستم چنین گفت کای پیلتن … بیالا سرت بر تر از انجمن
یکی کار چشتست و رنجی دراز … کز و بگسلد خورد و آرام و ناز
ترا نوز پورا گه رزم نیست … چه سازم که هنگامهٔ بزم نیست
هنوز از لبش شیر بوید همی … دلت تازه و شادی بجوید همی
چگونه فرستم بدشت نبرد … ترا پیش شیران پر کین و درد
چه سازم چه گویم چو پاسخ دهی … که جفت تو بادا همی [illegible]
چنین گفت رستم بدستان سام … که من نیستم مرد آرام و جام

و کلمه چند در عشق [illegible] داستان

چنین یال و این جنگهای دراز / نه او لا بود پروریدن بناز
اگر دشت کین آید و جنگ سخت / بود یار یزدان پیروز بخت
ببینی که در جنگ من چون شوم / چو با رخش گلگون بهامون شوم
یکی باره ام بجنگ اندرون / که همرنگ آبست باران خون
همی آتش افروزد از گوهرش / همی مغز پیلان بساید سرش
بر آنگه که جوشن ببر در کشم / زمانه بر آرد سر از ترکشم
سران باره و گرز کوپال من / ببیند بر و بازو و یال من
نترسد ز عراده و منجنیق / نگهبان نباید و را جاثلیق
چو سر پیش دارد سنان بجنگ / بگیرد ز خون دلش پیل تنگ
یکی باره باید چو پیلی بلند / چنان چون من آرم بخم کمند
که زور مرا پای دارد بجنگ / شتابش نیاید بروز درنگ
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه / که آید ز توران به پیشم گروه
یکی رزم سازم جهان بی سپاه / که خون بارد ابر اندر آوردگاه
چنان شد ز گفتار او پهلوان / که گفتی برافشاند خواهد روان
گله هر چه بودش بزابلستان / بیاورد لختی ز کابلستان
همه پیش رستم همی راندند / بر و داغ شاهان همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدیش پیش / بپیشش برافشاردی دست خویش
ز نیروی او پشت کردی بخم / نهادی بروی زمین بر شکم

گرفتن رستم رخش را از گله

چنین تا بیامد ز کابل ز رنگ / فسیله همی تاخت از رنگ رنگ
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ / برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار / بر و یال فربه میانش نزار
یکی کره از پس بالای اوی / سرون و برش سم پهنای اوی
سیه چشم و افراشته کار دم / سیه خایه و تند و پولاد سم
تنش پرنگار از کران تا کران / چو داغ از گل سرخ بر زعفران
همی رخش خوانند بور ابرشست / بخوی آتشی و برنگ آتشست
چو رستم بدان مادیان بنگرید / مر آن کره پیلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم / که آن کره را باز گیرد ز رم
برستم چنین گفت چوپان پیر / که ای مهتر اسب کسان را مگیر
بپرسید رستم کز این اسب کیست / که از داغ دوری رانش تهیست
چنین داد پاسخ که داغش مجوی / کزین هست هر گونه گفت و گوی
خداوند این را ندانیم کس / همی رخش رستمش خوانیم و بس
سه سالست تا این بزین آمدست / میان بزرگان گزین آمدست
چو مادرش بیند کمند سوار / چو شیر اندر آید کند کارزار
بینداخت رستم کیانی کمند / سر و گردنش اندر آمد ببند
بیامد چو شیر ژیان مادرش / همی خواست کندن بدندان سرش
بغرید رستم چو شیر ژیان / از آواز او خیره شد مادیان
بیفتاد و برخاست بگذشت ازوی / بسوی برادرش بنهاد روی
بیفشرد ران رستم زورمند / بر و تنگ تر کرد خم کمند
بیازید چنگال گردی بزور / بیفشرد انگشت بر پشت بور
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی / تو گفتی ندارد دگر آگهی
بدل گفت کین برنشست منست / کنون کار کردن بدست منست
ز چوپان بپرسید کین اژدها / بچندست و این را که خواهد بها
چنین داد پاسخ که گر رستمی / برو راست کن روی ایران زمی
مرین را بر و بوم ایران بهاست / برین بر تو خواهی جهان کرد راست
لب رستم از خنده شد چون بسد / همی گفت نیکی ز یزدان سزد
بزین اندر آورد گلرنگ را / سرش تیز شد کینه و جنگ را
گشاده زنخ کرد و شد تیز تگ / بدیدش که دارد دل و تاو و رگ
کشید جوشن و خود و کوپال اوی / بر پهلوانی و یلی یال اوی

چنان گشت ابرش که هر شب سپند / همی سوختندش ز بیم گزند
چپ و راست گفتی که جادو شدست / بآورد تازنده آهو شدست
سرون پهن و دست افکن و یال کش / زنخ گرد و کف افکن و کام خوش
دل زال زر شد چو خرم بهار / ز رخش نو آیین و فرخ سوار
در گنج بگشاد و دینار داد / ز امروز و فردا نیامدش یاد
بزد مهره در جام بر پشت پیل / وزو برشد آواز تا چند میل
خروشیدن کوس با کرنای / همان ژنده پیلان و هندی درای
بر آمد ز زابلستان رستخیز / زمین خفته را بانگ او کرد خیز
به پیش اندرون رستم پهلوان / پس پشت او سالخورده گوان
جهان شد ز لشکر در و دشت و راغ / که بر سر نیارست پرید زاغ
تبیره زننده همی شست جای / جهان را نه سر بود پیدا نه پای
بهنگام بشکوفه و گلستان / بیاورد لشکر بزابلستان
ز زال آگهی یافت افراسیاب / بر آمد ز آرام و از خورد و خواب
بیاورد لشکر سوی رود ری / دران مرغزاران که بد آب نی
وز ایران بیامد دمادم سپاه / براه بیابان سوی رزمگاه
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند / سپهبد جهاندیدگان را بخواند
بدیشان چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و کار کرده ردان
چرا ایدر من این لشکر آراستم / بسی برتری و مهی خواستم
پراکنده شد رای بی تخت شاه / همه کار بی روی و بی بر سپاه
چو بر تخت بنشست فرخنده زو / بگیتی یکی آفرین خواست نو
کنون زو نماندست پشت گوان / بدان کین نشد داد دستوران
یکی شاه باید ز تخم کیان / بتخت کئی بر کمر بر میان
شهی کو باورنگ دارد زمی / که بی سر نباشد تن آدمی
نشان داد موبد بما فرخان / یکی شاه با فر و بخت کیان
ز تخم فریدون یل کیقباد / که با فر و برزست و با تخت و داد
برستم چنین گفت فرخنده زال / که بر گیر کوپال و بفراز یال
شتابان برو تا با برز کوه / گزین کن یکی لشکری همگروه
ابر کیقباد آفرین کن یکی / کمربستش او بر درنگ اندکی
بدو گفته باید که ایدر بپوی / چنان کن که از تاختن نغنوی
بگویش که لشکر ترا خواستست / سر تخت شاهی بیاراستست
کمر بر میان بست رستم چو باد / بیامد گرازان بر کیقباد
ز نزدیک زال آوریدش سلام / بدو گفت کای خسرو نیک نام
سپه جملگی مر ترا خواستند / بدین کار دل را بیاراستند
بنزدیک زال آوریدش بشب / بیامد شدن هیچ نگشاد لب

پادشاهی کیقباد صد سال بود

نشستند یکهفته با رای زن / شدند اندران موبدان انجمن
بهشتم بیاراستند تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
بشاهی نشست از برش کیقباد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
همه نامداران شدند انجمن / چو دستان و چون قارن رزم زن
چو خراد و برزین و گشواد گو / فشاندند گوهر بران تاج نو
قباد از بزرگان سخن برگزید / از افراسیاب آن سپه را بدید
دگر روز برداشت لشکر ز جای / خروشیدن آمد ز پرده سرای
بپوشید رستم سلیح نبرد / چو پیل ژیان شد چو بر خاک گرد
رده برکشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
بیک دست مهراب کابل خدای / دگر دست گستهم جنگی بپای
بقلب اندرون قارن رزم زن / همان گرد گشواد لشکرشکن
پس پشتشان زال با کیقباد / بیک دست آتش بیک دست باد
پس اندرون کاویانی درفش / جهان گشته سرخ و کبود و بنفش
چو کشتی شد آهن روی زمین / چو موج خیزد ز دریای چین

سپه در سپه یافته شور و راغ | درخشیدن تیغها چون چراغ
جهان سربسر گشته دریای قار | برافروخته شمع ازو صد هزار
زنالیدن نای و گرد سپاه | تو گفتی که خورشید گم کرد راه
بهر حمله قارن سرفراز | جهان چون بود مردم رزمساز
گهی سوی چپ شد گهی سوی راست | بگردید و زو هرکسی کینه خواست
میان سپاه اندر آمد دلیر | شماساس را دید مانند شیر
بیامد دمان تا برابر رسید | یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر سر و ترگ آن نامدار | بخاک اندر آمد سر شیر کوار
نگون اندر آمد شماساس گرد | بیفتاد در خاک و در خون بمرد
چنین است کردار این چرخ پیر | گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
چو رستم بدید آن که قارن چه کرد | چگونه بود روز ننگ و نبرد
بپوشش پدر شد بپرسید ازوی | که با من جهان پهلوانا بگوی
که افراسیاب آن بداندیش گرد | کجا جای گیرد بدشت نبرد
چه پوشد کجا برفرازد درفش | که پیداست تابان درفش بنفش
من امروز بندم کمرگاه اوی | بگیرم کشانش بیارم بروی
بدو گفت زال ای پسر گوش دار | یک امروز با خویشتن هوش دار
که آن ترک در جنگ نر اژدهاست | دم آهنج و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاهست و خفتان سیاه | از آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر | درفشی سیه بسته بر خود بر
ازو خویشتن را نگه دار سخت | که مردی دلیرست و بیداربخت
بدو گفت رستم که ای پهلوان | تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار منست | سر اختر اندر کنار منست
برانگیخت آن رخش رویینه سم | برآمد خروشیدن کاو دم
چو افراسیابش بهامون بدید | بماند اندر آن کودک نارسید

رزم رستم با افراسیاب نوبت اول و انداختن رستم افراسیاب را

ز گردان بپرسید کین اژدها | برین گونه از بند گشته رها
کدامست کین را ندانم بنام | یکی گفت کین پور دستان سام
نبینی که با گرز سام آمدست | جوانست و جویای نام آمدست
پیش سپاه آمد افراسیاب | چو کشتی که موجش برآید ز آب
چو رستم ورا دید بفشرد ران | بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین | فرو برد گرز گران از زمین
ببند کمرش اندر آورد چنگ | جدا کردش از پشت زین پلنگ
همی خواست بردنش پیش قباد | دهد روز جنگ نخستینش داد
ز هنگ سپهدار و چنگ سوار | نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاک اندر آمد سرش | سواران گرفتند گرد اندرش
سپهبد چو از چنگ رستم بجست | بخایید رستم همی پشت دست
چرا گفت نگرفتمش زیر کش | همی بر کمر ساختم بند وش
چو آوای زنگ آمد از پشت پیل | خروشیدن کوس از چند میل
یکی مژده بردند نزدیک شاه | که رستم بدرید قلب سپاه
چو رستم بر شاه ترکان رسید | درفش سپهدار شد ناپدید
گرفتش کمربند و افکند خوار | خروشی برآمد ز ترکان بزار
ز جا اندر آمد چو آتش قباد | بجنبید لشکر چو دریا ز باد
برآمد خروشیدن دار و گیر | درخشیدن خنجر و زخم تیر
بران ترگ زرین و زرین سپر | غمی شد دل از چاک چاک تبر
تو گفتی که ابری برآمد ز کنج | ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج
هزار و صد و شصت گرد دلیر | بیک زخم شد کشته بر دست شیر
برفتند ترکان ز پیش مغان | کشیدند لشکر سوی دامغان
وز انجا بجیحون نهادند روی | خلیده دل و با غم و گفت و گوی
شکسته سلیح و گسسته کمر | نه کوس و نه بوق و نه پا و نه پر

برفت از لب رود نزد پشنگ | زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ
بدو گفت کای نامبردار شاه | ترا بود ازین جنگ جستن گناه
یکی آن که پیمان شکستن ز شاه | بزرگان چنین ندیدند راه
نه از تخم ایرج زمین پاک شد | نه زهر گزاینده تریاک شد
یکی کم شود دیگر آید بجای | جهان را نمانند بی کدخدای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد | بکینه در نو فراز اندر گشاد
سواری پدید آمد از تخم سام | که دستانش رستم نهادست نام
بیامد بسان نهنگی دژم | تو گفتی که گیتی بسوزد بدم
همی تاخت اندر فراز و نشیب | همی زد بگرز و بپای و رکیب
بیرزید جانم بیک مشت خاک | ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک
همه لشکر ما بهم بر درید | کس اندر جهان آن شگفتی ندید
درفش مرا دید بر یک کران | بزین اندر آورد گرز گران
جهان برگرفتم ز زین پلنگ | که گفتی ندارم بیک پشه سنگ
کمربند بگسست و بند قبای | ز جنگش قبادم نگون زیر پای
بدان زور هرگز نباشد هژبر | دو پایش بخاک اندرون سر بابر
سواران جنگی همه یکسره | کشیدندم از جنگ آن لخت کوه
تو دانی که شاهی دل و جنگ من | بجنگ اندرون زور و آهنگ من
تو گفتی بدستش یکی پشه ام | وزان آفرینش پر اندیشه ام
یکی پیلتن دیدمش شیرچنگ | نه هوش و نه پرهیز و رای و درنگ
عنانش سپرده بدان دیو مست | همش کوه و هم غار و هم راه دست
همانا که کوپال سیصد هزار | زدندش بران تارک ترگ دار
تو گفتی که از آهنش کرده اند | بروی و بسنگش بر آورده اند
چو روباه پشتش چو ببر میان | چو درنده شیر و چو پیل ژیان
همی تاخت یکسان چو شیر شکار | بتازی همی آمدش کارزار
چنو گر بدی سام را دستبرد | ز ترکان نماندی سرافراز گرد
جهانجوی روی سپاهست هم | بدشواری اندر پناهست هم
نماندست با او مرا تاو هیچ | برو رای زن آشتی را بسیچ
جز از آشتی جستن رای نیست | که با او سپاه ترا پای نیست
زمینی کجا آفریدون گرد | بسلم و بتور و دلاور سپرد
بمن داده بود و ببخشید راست | ترا کین چنین نبایست خواست
تو دانی که دیدن به از آگهیست | پیام شنیدن همیشه تهیست
تو تا جنگ ایران چو بازی نمود | ز بازی سپه را درازی نمود
چو کلباد و چون بارمان دلیر | که بودی شکارش همه نره شیر
خزروان کی زال اشکست خرد | نمودش بگرز گران دستبرد
شماساس کین تو ز لشکر پناه | که قارن بکشتش بآوردگاه
نگر تا چه مایه ستام بزر | همان ترگ زرین و زرین سپر
همان تازی اسپان بزرین لگام | همان تیغ هندی بزرین نیام
گزین نامداران و شیران گرد | که باد اندر آمد بخواری ببرد
بتر زین همه ننگ و نام و شکست | شکستی که هرگز نشاید نشست
گر از من سر نامور گشته شد | کر اغریرث پرخرد کشته شد
جوانی بد و تنگی روزگار | از امروز و دی برگرفتم شمار
به پیش آمدندم همه سرکشان | پس پشت هر یک درفشی کشان
بسی یاد دادندم از روزگار | دمان از پس من دوان خواستار
کنون از گذشته مکن هیچ یاد | سوی آشتی یاز با کیقباد
گرت دیگر آید یکی آرزوی | بگرد اندر آید سپه چارسوی
بیک دست رستم که تابنده هور | که رزم با او نتابد بزور
بروی دگر قارن رزم زن | که چشمش ندیدست کس بر شکن
دگر سو چو گشواد زرین کلاه | که آمد بساری ز بهر سپاه
چهارم چو مهراب کابل خدای | که کابل خدایست و زابل خدای
سپهدار ترکان دو دیده پرآب | شگفتی فرو ماند از افراسیاب

یکی مرد با هوش دل برگزید   فرستاد با ایران چنان چون سزید
دبیر نویسنده را گفت شاه   کمش آر قرطاس و مشک سیاه
یکی نامه بنبشت فرزانه وار   برو کرده صد گونه رنگ و نگار
بنام خداوند خورشید و ماه   که او داد بر آفرین دستگاه

آشتی کردن پشنگ با کیقباد و بخش کردن ایران و توران

وزو بر روان فریدون درود   گر او دارد این تخم تا تار و پود
گر از تور بر ایرج نیکبخت   بد آمد پدید از پی تاج و تخت
بران بر همی ماند باید سخن   نگاوید باید حدیث کهن
نماندست آن کینه ناخواسته   وزان خواسته کینه شد کاسته
کزین کینه از ایرج آید پدید   منوچهر سرتاسر این کین کشید
بماند این زمان بخش ایران و تور   جهان قسم کردن نه نزدیک و دور
بران هم که کرد آفریدون نخست   کجا راستی را ببخشش بجست
نکاهید کشور نه در وی فزود   همه راستی جست و نیکی نمود
بنزد گر برانیم ما هم بران   نگردیم از آیین و راه سران
ز خرگاه تا ماوراءالنهر   که جیحون میانجیش اندر گذر
بر و بوم ما بود هنگام شاه   نکرد اندرین بوم ایرج نگاه
همان مرز ایرج که ایران زمین   بدادش فریدون با آفرین
ازان گر بگردیم و جنگ آوریم   جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بود زخم شمشیر و خشم خدای   نیابیم بهره ز مرز و سرای
وگر همچنان چون فریدون گرد   بسلم و بتور دلاور سپرد
ببخشیم وزان پس نجوییم کین   که چندین بلا خود نیرزد زمین
سر زین ز سال چون برف گشت   ز خون کیان خاک شنگرف گشت
سرانجام هم جز ببالای خویش   نیابد کسی بهره از جای خویش
بمانیم با آن رشی پنج خاک   سراپای گر باشد و جای مغاک
دراز مندیست اندوه و رنج   شدن تنگدل در سرای سپنج
مگر رام گردد برین کیقباد   سر مرد بخرد نگردد ز داد
کس از ما نبیند جیحون بخواب   وز ایران نیایند زین روی آب
مگر با درود و سلام و پیام   دو کشور شود زین سخن شادکام
چو نامه بمهر اندر آورد شاه   فرستاد نزدیک ایران سپاه
ببردند نامه بر کیقباد   سخن نیز ازین گونه کرد یاد
چنین داد پاسخ که دانی درست   که از ما بد اندیشی و سستی نخست
ز تور اندر آمد نخستین ستم   که شاهی چو ایرج شد از تخت کم
بدین روزگار اندر افراسیاب   بیامد بتیزی و بگذاشت آب
شنیدی که با شاه نوذر چه کرد   دل ام و دد شد پر از داغ و درد
ز کینه باغیرت پر خرد   نه آن کردگان با خرد در خورد
ز کردار بد گر پشیمان شوید   بنو هی یکی باز پیمان شوید
مرا نیست از کینه و آز رنج   بسنجیده ام در سرای سپنج
شما را سپارم ازان سوی آب   مگر یابد آرامش افراسیاب
بنو هی یکی باز پیمان نوشت   بباغ بزرگی درختی بکشت
بدو گفت رستم که ای شهریار   مجو آشتی در گه کارزار
نبود آشتی هیچ در خوردشان   بدین روز کز من آوردشان
برستم چنین گفت پس کیقباد   که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
نبیره فریدون فرخ پشنگ   بسیری همی سر بپیچد ز جنگ
سزد گر سر آنکس که دارد خرد   ز کژی بنا راستی ننگرد
ز زابلستان تا بدریای سند   نبشتیم عهدی ترا بر پرند
تو شو تخت با افسر نیمروز   بدارد همی پاسش گیتی فروز
وزین روی کابل بسهراب ده   سراسر سنانت بزهراب ده
کجا پادشاهیست بی جنگ نیست   اگر چند روی زمین تنگ نیست

پرستش بیاراست از تاج زر   همان کرده کاتش بزرین کمر
بپوشید روی زمین مرد گرد   که او ماند مان یادگار مهان
وزان پس چنین گفت فرخ قباد   که بی زال تخت بزرگی مباد
ز یک روی گیتی مر او را سپرد   بیک موی دستان نیرزد جهان
یکی جامه شهریاران بزر   زیاقوت و پیروزه تاج و کمر
نهادند تخت از بر پیل   ز پیروزه رخشان برو رود نیل
بگسترد زربفت بر مهد بر   یکی گنج کش گنج دانست مر
فرستاد نزدیک دستان سام   که خلعت مرا زین فزون بود کام
اگر باشدم زندگانی دراز   ترا دارم اندر جهان بی نیاز
همان قارن نیو و کشواد را   چو برزین و پولاد و خراد را
فرستاد خلعت چنان چون سزید   کسی کز خلعت سزاوار دید
درم داد و دینار و تیغ و سپر   کرا در خور آمد کلاه و کمر
وزانجا سوی پارس اندر کشید   که در پارس بد گنجها را کلید
نشستن گه آنگاه اصطخر بود   کیان را بدانجایگه فخر بود
جهانی سوی وی نهادند روی   که او بود سالار دیهیم جوی
بتخت کیان اندر آورد پای   برای و بآیین فرخنده رای
چنین گفت با نامور مهتران   که گیتی مرا شد کران تا کران
اگر پیل با پشه کین آورد   همی رخنه در داد و دین آورد
بجوییم بگیتی جز از راستی   که خشم خدا آورد کاستی
تن آسانی از داد و رنج منست   بجا آب و خاکست گنج منست
سپاهی و شهری مرا یکسرست   همه پادشاهی مرا لشکرست
همه در پناه جهاندار بید   خردمند بید و بی آزار بید
مرانکس که دارد خورید و بید   سپاهی ز خوردن نبد بر نهید
مرانکس که با زماند ز خورد   ندارد همی توشه در کارکرد
چراگاهشان بارگاه منست   مرانکس که آید سپاه منست
وزان رفت تا ماوران باد کرد   بداد و دهش گیتی آباد کرد

سپری شدن روزگار کیقباد

برین گونه صد سال شادان بزیست   نگر تا چنین در جهان شاه کیست
پسر بد مر او را خردمند چار   که بودند ازو در جهان یادگار
نخستین چو کاوس با آفرین   کی آرش بدو دیگری کی پشین
چهارم که بد آرش او را بنام   همه سر بهاد از پدر شادکام
چو بگذاشت صد سال با تاج و تخت   سر آمد ترا تاب اندر آورد تخت
چو دانست کامد بنزدیک مرگ   پژمرده خواهد همی شاخ و برگ
سرافراز کاوس را خواند   ز داد و دهش چند با او براند
بدو گفت ما برنهادیم رخت   تو بسپار تابوت و بردار تخت
چنان گر کویی ز البرز کوه   کنون آمدم شادمان با گروه
چو عمری که بی آگهی بگذرد   پرستنده او بدار و خرد
اگر نیک دل باشی و پاک رای   بیابی پرستش بدیگر سرای
وگر آز گیرد سرت را بدام   نباشی سر دو جهان شادکام
بگفت این و شد زین جهان فراخ   گزین کرد صندوق بر جای کاخ
بسر شد کنون قصه کیقباد   ز کاوس باید کنون کرد یاد

پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بود

درختی برومند چون شد بلند   گر آید ز گردون برو بر گزند
نیایش سوی سستی گراید درست   کند برگ پژمرده و بیخ سست
چو از جایگه بگسلد پای خویش   بسرو نو آیین دهد جای خویش
بهاری بکردار روشن چراغ   مر او را سپارد گل و برگ و باغ
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک   تو با شاخ تندی میاغاز ریک
کند آشکارا برو بر نهان   پدر چون بفرزند ماند جهان

آغاز داستان خسرو و شیرین

اگر او بیفکند نام و فر پدر   تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
اگر گم شود راه آموزگار   سزد گر جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن   سرش را تو پیدا نبینی ز بن
چو رسم بدش باز یابد کسی   نخواهد که ماند بگیتی بسی

آغاز داستان

چو بگرفت کاوس گاه پدر   مر او را جهان بنده شد سربسر
ز هر گونه‌ای گنج آگنده کرد   جهان را همه پیش خود بنده کرد
همان تخت با طوق و با گوشوار   همان تاج زرین گوهر نگار
همان تازی اسپان آگنده یال   بگیتی ندانست خود را همال
جهان بد که در گلشن زرنگار   همی خورد روزی می خوشگوار
یکی تخت زرین بلورینش پای   نشسته بر او بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم   همی رای زد شاه بر بیش و کم
که رامشگری دیو زی پرده دار   بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران   یکی خوش نوازم ز رامشگران
اگر در خورم بندگی شاه را   بسایم برخ خاک درگاه را
برفت از پس پرده سالار بار   خرامان و شادان بر شهریار
بگفت آن که رامشگری بر در است   ابا بربط و نغز رامشگر است
بفرمود شه تا درون خواندند   بر رود سازانش بنشاندند
ببربط چو بایست بر ساخت رود   برآورد مازندرانی سرود
که مازندران شاه را یاد باد   همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست   بکوهش درون لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین پرنگار   نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون   گرازنده آهو براغ اندرون
همیشه نیاساید از جفت جوی   مدام اندر آنجای رنگ و بوی
شود شاد و خرم ز بویش روان   گلابست گویی بجویش روان
جهان را نمود ار باغ بهشت   چو گلبن بپستان درارد بهشت
دی و آذر و بهمن و فوردین   پر از نرگس و لاله بینی زمین
بهر گوشه‌ای دست بند سروش   بر او از سپنبر و پیلگوش
همه ساله خندان لب جویبار   بهر جای باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته   ز دیبا و دینار و ز خواسته
بتان پرستنده با تاج زر   همه نامداران بزرین کمر
چو کاوس بشنید از او این سخن   یکی تازه اندیشه افکند بن
دل رزم جویش ببست اندر آن   که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سرفرازان بزم   که ما سر نهادیم یکسر ببزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر   نگردد ز آسایش و خواب سیر
من از جم و ضحاک و ز کیقباد   فزونم بفر و بتخت و بداد
فزون بایدم زان ایشان هنر   جهانجوی باید سر تاجور
سخن چون بگوش بزرگان رسید   از ایشان کس آن رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و پرچین بروی   کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی
کسی راست پاسخ نیارست کرد   بماندند دل پر غم و روی زرد
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو   چو خراد و گرگین و بهرام نیو
باواز گفتند ما کهتریم   زمین جز بفرمان تو نسپریم
وزان پس یکی انجمن ساختند   ز گفتار او دل بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر   که از بخت ما را چه آمد بسر
اگر شهریار این سخنها که گفت   بمی خوردن اندر نخواهد نهفت
ز ما و ز ایران برآید هلاک   نماند برین بوم بر آب و خاک
که جمشید با تاج و انگشتری   بفرمان او مرغ و دیو و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد   نجست از دلیری ز دیوان نبرد
فریدون پر دانش پر فسون   بدین هم روانش نبد رهنمون

اگر شایدی بردن این بد بسر   بمردی و گنج و بنام و هنر
بگردی بسی چاره کس برین   که این بد بگشتی ز ایران زمین
چنین گفت پس طوس با مهتران   که ای رزم دیده دلاور سران
مر این بند را چاره اکنون یکیست   بسازیم و این کار دشخوار نیست
هیونی تکاور بر زال سام   بباید فرستاد و دادن پیام
که گر گل بسر داری اکنون مشوی   یکی تیز کن مغز و بنمای روی
مگر کو گشاید یکی پند بند   سخن بر دل شهریار بلند
بگوید که این اهرمن راه داد   در دیو هرگز نباید گشاد
مگر زال آتش آرد ازین گفته باز   دگر نه سر آمد نشیب و فراز
سخنها ز هر گونه برساختند   هیونی تکاور برون تاختند

طلب کردن ایرانیان زال سام را بایران

دونده همی تاخت تا نیمروز   چو آمد بر زال گیتی فروز
چنین داشت از نامداران پیام   که ای نامور با گهر پور سام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت   کز اندیشه اندازه نتوان گرفت
بدین کار اگر تو نبندی کمر   نماند بایران زمین بوم و بر
اگر شاه را دل ز اندیشه خاست   بپیچیدش آهرمن از راه راست
برنج نیاکانش از باستان   نخواهد بر ایران بود همداستان
همه گنج بی رنج بگزایدش   سر گاه مازندران بایدش
تو بار ستم شیر ناخورده شیر   بیازاید ستید کرد و دلیر
کنون آن همه باد شد پیش اوی   بپیچد جان بداندیش اوی
چو بشنید دستان بپیچید سخت   که شد زرد برگ کیانی درخت
همی گفت کاوس خودکامه مرد   نه گرم آزموده بگیتی نه سرد
ده و گاه ایران بتیزی بباد   جوابش از ایشان بر آتش نهاد
کسی کو بود در جهان پیشگاه   بر او بگذرد سال و خورشید و ماه
که ماند که از تیغ او در جهان   بلرزید یکسر کهان و مهان
نباشد شگفت ار بتن نگرد   شود خسته گر پند من نشنود
گرین رنج آسان کنم بر دلم   وز اندیشه شاه دل بگسلم
نه از من پسندد جهان آفرین   نه شاه و نه گردان ایران زمین
شوم گویمش هرچه آید ز پند   زمین گر پذیرد بود سودمند
دگر تیز کرد و گشاده ست راه   تهمتن هم ایدر بود با سپاه
پراندیشه بود آن شب دیرباز   چو بنمود خورشید تاج از فراز
کمر بست و بنهاد سر سوی شاه   بزرگان برفتند با او براه
تهمتن بر زاولستان باز ماند   شتابنده دستان سوی شاه راند
خبر شد بطوس و بگودرز و گیو   بگرگین و بهرام و شاپور نیو
که دستان بنزدیک ایران رسید   درفش همایونش آمد پدید
پذیره شدندش سران سپاه   سری کو کشد پهلوانی کلاه
بدو گفت طوس ای گو سرفراز   چو بسپردی این رنج راه دراز
چو دستان سام اندر آمد ز راه   پیاده شدندش یلان با کلاه
یکایک برو آفرین خواندند   سوی شاه با او همی راندند
بدو گفت طوس ای گو سرفراز   چو بسپردی این رنج راه دراز
ز بهر بزرگان ایران زمین   بر آسایش این رنج کردی گزین
همه سر بسر در پناه تو ایم   ستوده بفر کلاه تو ایم
بدان نامداران چنین گفت زال   که هر کس او را اندر سود و سال
همه پند پر آتش آید بباد   ازان پس دهد چرخ گردان داد
نشاید که گیریم از پند باز   ازان پند پوشیده داریم راز
ز پند خرد گر بگردد سرش   پشیمانی آید ز گیتی برش
باواز گفتند ما با تو ایم   ز تو بگذرد پند کس نشنویم
همه یکسره نزد شاه آمدند   بر نامور تخت گاه آمدند
همی رفت پیش اندرون زال زر   پس او بزرگان زرین کمر

چو کاوس را دید دستان سام / نشسته باورنگ بر شادکام
بکش کرده دست و سر افکنده پست / همی رفت تا جایگاه نشست
بشاه آفرین کرد کای شهریار / ترا زیبد این شاهی از روزگار
تویی نامور کدخدای جهان / سرافراز بر کهتران و مهان
چو تو تخت ننشید و افسر ندید / نه چون تخت تو چرخ گردان شنید
همه ساله پیروز باشی و شاد / دلت پر ز دانش سرت پر ز داد
شه نامور نیز بنواختش / بر خویش بر تخت بنشاختش
بپرسیدش از رنج راه دراز / ز گردان و از رستم سرفراز
چنین گفت کاوس کز زال زر / که نوشه بدی شاد و پیروزگر
همه شاد و روشن به بخت تواند / برافراخته سر بتخت تواند
وزان پس یکی داستان برگشاد / سخنهای بایسته را در گشاد
چنین گفت کای پادشاه جهان / سزاوار تختی و تاج مهان
که بر سر مرا چند گاهی گذشت / سپهر از بر خاک چندی گذشت
منوچهر شد زین جهان فراخ / وزو ماند ایدر بسی گنج و کاخ
همان نوذر و زو همان کیقباد / جهان مایه بزرگان که داریم یاد
که بالشکر و گنج و گرز گران / نکردند آهنگ مازندران
ز تو بیشتر پادشا بوده اند / که این راه هرگز نه پیموده اند
که آن خانه دیو افسونگرست / بگنج و بدانش نیاید بدست
همایون ندارند آنجا شدن / چو رفتند آنجا نشاید بدن
پدر سام یل پهلوان جهان / بدانجا نبد گشت با سروران
فریدون و آل و ضحاک و جم / همه ساله بودند از ایشان دژم
سپه را بدان سو نشاید کشید / ز شاهان کس این رای فرخ نبد
گزین نامداران ترا گفته اند / چو تو بنده داد گر داورند
تو از خون چندین سر نامدار / ز بهر فزونی درختی مکار
که بار و برش خرد و نغز بود / نه آیین شاهان پیشین بود
چنین پاسخ آورد کاوس باز / کز اندیشه تو نیم بی نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم / فزونست مردی و زور و درم
همان از منوچهر و از کیقباد / که مازندران را نکردند یاد
سپاه و دل و گنج افزونترست / جهان زیر شمشیر تیز اندرست
چو بر راستی شد گشاده جهان / از آیین نداریم گیتی نهان
ز سام جهانجوی تا روز مرگ / نماند اندران بوم و بر باژ و برگ
چو گشتند از نامداران ستوه / زمان آمدش و شکارند کوه
شومشان یکایک برآرام / جز آیین شمشیر و جاه آورم
نمانم کسی را بمازندران / وگر بر نهم ساو و باج گران
جهان خوار و زارند بر چشم من / چه جادو چه دیوان آن انجمن
بکوشی ترا آید خود این آگهی / کز ایشان شود روی گیتی تهی
تو با رستم اندر جهان دار باش / نگهبان ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار منست / سر نره دیوان شکار منست
گرایدون که یارم نباشی بجنگ / مفرمای بر گاه کردن درنگ
چو از شاه بشنید زال این سخن / ندید ایچ پیدا سرش را ز بن
بدو گفت شاهی و ما بنده ایم / بدلسوزگی با تو گوینده ایم
اگر داد خواهی همی با ستم / برای تو باید زدن کام و دم
از اندیشه من دل پرداختم / سخن هرچه دانستم انداختم
ز مرگ از تن خویشتن نتوان سپوخت / ز چشم زمان کس بسوزن بدوخت
بپرهیز هم کس نیست از نیاز / جهانجوی ازین سه نیابد جواز
انوشه جهان برتر فرخنده باد / مبادا که پند من آیدت یاد
پشیمان مبادی ز کردار خویش / بتو باد روشن دل و دین و کیش
بنک شاه را زال پدرود کرد / دل از رفتن او پر از درد کرد
برون آمد از پیش کاوس شاه / شده تیره بر چشم او هور و ماه
برفتند با او بزرگان نیو / چو طوس و چو بهرام و گودرز و گیو

بزال آنگهی گفت گیو ای خدای / همی خواهم آن کو بود رهنمای
بجایی که کاوس را دست رس / نباشد ندارم من از داد رس
ز تو دور باد آز و مرگ و نیاز / مبادا بتو دست دشمن دراز
بهر سو که رانیم و بیم آوریم / بجز آفرین سخن نشنویم
پس از کردگار جهان آفرین / بتو دارد امید ایران زمین
ز بهر یلان رنج برداشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی
یکایک گرفتندشان اندر کنار / ره بیستان زابیاده است کار
چو زال سپهبد از آنجا برفت / دمادم سپه روی بنهاد تفت

رفتن کیکاوس بمازندران و گرفتار شدن

بطوس و بگودرز فرمود شاه / بنه برنهادن کشیدن براه
چو شب روز شد شاه جنگ آوران / نهادند سر سوی مازندران
بمیلاد بسپرد ایران زمین / کلید در گنج و گاه و نگین
بدو گفت اگر دشمن آید پدید / ترا تیغ کین باید کشید
ز هر بد بزال و برستم پناه / گذشت سپاه هند و زیبای گاه
دگر روز برخاست آوای کوس / سپه را همی راند گودرز و طوس
همی رفت کاوس لشکر فروز / فرود آمد آنگه که شد گرم روز
بجایی که پنهان شود آفتاب / در آنجایگه جای آرام و خواب
بکاجای دیوان دژخیم بود / بدانجا که پیل را بیم بود
بگسترد زربفت پیش سپاه / برو کرده از زرد با نا نگار
همه پهلوانان فرخنده پی / نشستند بر تخت کاوس کی
زمین پر نگار از سر میگسار / هوا پر ز بوی می خوشگوار
همه شب همی مجلس آراستند / بشبگیر کز خواب برخاستند
پراکنده نزدیک شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار / که بگزین ز لشکر دو بار هزار
کسی کو گراید بگرز گران / گشایند شهر مازندران
هر آنکس که بینی ز پیر و جوان / همی کن که او را نباشد روان
وزو هر چه آباد بینی بسوز / بر ایشان شب آورد فرخنده روز
چنین تا بدیوان رسد آگهی / جهان کن سراسر ز جادو تهی
کمر بسته رفت از در شاه گیو / ز لشکر گزین کرد گردان نیو
بشد تا در شهر مازندران / ببارید شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد با دستوار / ندید ایچ کس تیغ او زینهار
همی کرد غارت همی سوخت شهر / بیالود هر جای تریاک و زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید / بدان شهر از خرمی بهر دید
بهر کوی و برزن فزون از هزار / پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زرین بسر با کلاه / برخسار مانند تابنده ماه
بهر جای گنجی پراکنده بود / بیک روی دینار و دیگر گهر
بی اندازه گرد آمدش چارپای / بهشتست گفتی همیدون بجای
بکاوس بردند ازان آگهی / ازان خرمی جای با فرهی
همی گفت خرم زیاد آنکه گفت / که مازندران را بهشتست جفت
همه شهر گویی بکر بتکده ست / ز دیبای چینی بکل آزدست
بتان بهشتند گویی درست / بگلنارشان روی رضوان بشست
چو یکهفته بگذشت ایرانیان / بتاراج بسته یکایک میان
خبر شد بر شاه مازندران / دلش گشت پر درد و سر شد گران
ز دیوان بپیش اندرش بچه بود / که جان و دلشان ازان بچه بود
بدو گفت رو پیش دیو سپید / چنان رو که بر چرخ گردنده شید
بکوشش که آمد بمازندران / بتاراج از ایران سپاهی گران
جهانجوی کاوس شان پیش رو / یکی لشکری جنگ سازان نو
کنون گر نباشی تو فریادرس / نبینی بمازندران نیز کس
بشد سنجه نزدیک آن بدگمان / بداد آگهی گفتش اندر زمان

چنین پاسخش داد دیو سپید / که از روزگاران مشو ناامید
بیایم کنون با سپاهی گران / پی او ببرم ز مازندران
شب آمد یکی ابر شد با سپاه / جهان کرد چون روی زنگی سیاه
چو دریای قارست گفتی جهان / همه روشنایی گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود و قیر / سیه شد جهان چشمها خیره خیر
چو بگذشت شب روز نزدیک شد / جهانجوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم / سر نامداران ازان شد بخشم
چو تاریک شد چشم کاوس شاه / بد آمد ز کردار او بر سپاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر / جوان دولت تیز برگشته پیر
همه داستان یاد باید گرفت / که خیره بماند شگفت از شگفت
سپهبد چنین گفت چون دید رنج / که دستور دانا نکوتر ز گنج
دریغا که پند جهانگیر زال / نپذرفتم و آمدم تنگ حال
بسختی چو یک هفته اندر کشید / بدیدار از ایرانیان کس ندید
بهشتم بغرید دیو سپید / که ای شاه بی بر بکردار بید
همه برتری را بیاراستی / چراگاه مازندران خواستی
همی نیروی خویش را پیل مست / چو آورد گرد از دو موریست
تو با تاج بر تخت بنشستیی / خرد را بدین گونه بفریفتی
کنون آنچ اندر خور کار تست / دلت یافت آن آرزو کت بجست
ازان نره دیوان خنجرگزار / گزین کرد جنگی ده و دو هزار
بایرانیان بر نگهدار کرد / سر سرکشان پر ز تیمار کرد
خورش دادشان اندکی جان فروز / بدان تا گذارند روزی بروز
وزان پس همه گنج شاه و سپاه / فرستاد یاقوت و پیروزه گاه
سپرد آنکه بد از گران مایگان / بارژنگ سالار مازندران
فرستنده فرستاد کو را بگوی / بمازندران شاه بسته تو روی
بر شاه برگفت و او را بگوی / که آهرمن اکنون بهانه مجوی
همه پهلوانان ایران سپاه / نبینند خورشید روشن و ماه
که او خود نبیند نشیب و فراز / مکن دست بر شاه ایران دراز
بکش هیچکس را ز ایرانیان / بیازار کس را بگرز گران
همه گنج او دار هشیار گوش / تو این پند من ای برادر نیوش
همان پهلوانان ایران سپاه / بیازار کشتت و کاوس شاه
بکشتن نکردم برو بر نهیب / بدان تا بداند بلند از نشیب
بزاری و سختی برآیدش هوش / کسی نیز ننهد بدین کار گوش
چو ارژنگ بشنید گفتار اوی / بمازندران تیز بنهاد روی
همی رفت با لشکر و خواسته / از ایران و اسپان آراسته
سپرد او بشاه و سبک بازگشت / بدان برز کوه آمد از پهن دشت

پیغام فرستادن کاوس نزد زال و رستم از مازندران

وزان پس جهانجوی خسته جگر / برون کرد مردی چو مرغی بپر
سوی زابلستان فرستاد زود / بنزدیک دستان و رستم چو دود
بگفتش که بر من چه آمد ز بخت / بگرد اندر آمد سر و تاج و تخت
ازان گنج و آن لشکر نامدار / بیاراسته چون گل اندر بهار
همه بخت وارون بدیوان سپرد / تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
کنون چشم شد خیره و تیره بخت / نگونسار گشته سر و تاج و تخت
چنین خسته در دست آهرمنم / همی بگسلد زار جان از تنم
چو آن پندهای تو یاد آیدم / همی از جگر سرد باد آیدم
نرفتم بفرمان تو هوشمند / ز کمی خرد بر من آمد گزند
اگر تو نبندی بکین بر میان / همه سود را مایه باشد زیان
چو گوینده نزدیک دستان رسید / بگفت آنچه دانست و دید و شنید
چو بشنید برتن بدرید پوست / ز دشمن نهان داشت آن بد ز دوست
بر روشن دل از در بد با بدید / کزین بر زمانه چه خواهد رسید

برستم چنین گفت دستان سام / که شمشیر کوته شد اندر نیام
نشاید کزین پس چمیم و چریم / وگر تاج را خویشتن پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست / بایرانیان بر چه مایه بلاست
کنون کرد باید ترا رخش زین / بخواهی همی تیغ جهان بخش کین
مرین کار را دانو بپی کنون / هر اسال شد از دو صد بر فزون
ازین کار یابی تو نام بلند / رهایی دهی شاه را از گزند
همانا که از بهر این روزگار / ترا پرورانید آموزگار
نشاید برین کار آهرمنی / گر آسایش آری و گر دم زنی
برت را به ببر بیان سخت کن / سر از خواب و اندیشه پردخت کن
هران تن که چشمش سنان تو دید / که گوید که آن کس روان آرمید
نباید که ارژنگ و دیو سپید / بجان تو دارند سر گز امید
هم از گردن شاه مازندران / همه مهره بشکن بگرز گران
چنین گفت رستم بپاسخ که راه / دراز است من چون شوم کینه خواه
ازین پادشاهی بدو گفت زال / دو راه است و هر دو برنج و وبال
یکی دیریاز آنکه کاوس رفت / و دیگر که بالاش باشد دو هفت
پر از شیر و دیو است و پر تیرگی / بماند بدو چشمت از خیرگی
تو کوتاه بگزین شگفتی ببین / که یار تو باشد جهان آفرین
اگرچه برنجست هم بگذرد / پی رخش فرخ برو بسپرد
شب تیره تا برکشد روز چاک / ستایش کنم پیش یزدان پاک
مگر باز بینم سر و یال تو / بر و بازوی و جنگ و کوپال تو
وگر هوش تو نیز بر دست دیو / رساند یزدان کیهان خدیو
تواند کسی این سخن باز داشت / جهان چون بیاید بباید گذاشت
نخواهد همی ماند ایدر کسی / نمانی اگر چند باشی بسی
کسی کو جهان را بنام بلند / گذارد برفتن نباشد نژند
چنین گفت رستم که فرخ پدر / که من بسته دارم بفرمان کمر
ولیکن بدوزخ چمیدن بپای / بزرگان پیشین ندیدند رای
همان از تن خویش نابوده سیر / نیاید کسی پیش درنده شیر
کمر بر میان بسته و رفته پیر / نخواهم بجز داور دستگیر
تن و جان فدای سپهبد کنم / طلسم و دل جادوان بشکنم
هر آنکس که زنده است از ایرانیان / بیارم ببندم کمر بر میان
ز ارژنگ مانم نه دیو سپید / نه سنجه نه پولاد غندی نه بید
بنام آفرین جهان یک خدای / که رستم نگرداند از رخش پای
بگردن اژنگ بسته چو سنگ / فکنده بگردن برش پالهنگ
سر و مغز پولاد در زیر پای / پی رخش برده زمین را بجای
ببر در گرفتش بر افراخت یال / فراوان برو آفرین خواند زال
بیامد بر رخش انگه آورد پای / ز رخشش نگه بر جایگه دل بجای
بیامد پر از آب رودابه روی / همی زار بگریست دستان برو
بپدرود کردنش نشد هوش / که دانست کش باز بینند بیش
زبان پر ز بینان همی بکرد / دل اندر و بینا همی بنگرد
همان روز بد کز تواند گذشت / گذشته همان باد گرد دشت

رفتن رستم بمازندران و داستان هفتخوان

برون آمد آن پهلو از نیمروز / زپیش پدر گرد گیتی فروز
دو روزه بیک روز بگذاشتی / شب تیره را روز پنداشتی
بر اینسان همی رخش ببرید راه / بتابنده روز و شبان سیاه
تنش چون خورش جست و آمد بشور / یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
یکی رخش بشد بسو دران / تک گور شد با تک او گران
کمند و تک رخش و رستم سوار / نیامد ازو دام و دد زینهار
کمند کیانی بینداخت شیر / بحلقه درآورد گور دلیر
ز پیکان تیر آتشی برفروخت / برو خار و خاشاک و هیزم بسوخت

بران آتش تیز بریانش کرد / ازان پس که بی‌پوست و بی‌جانش کرد
بخورد و بینداخت زو استخوان / همین بود خوان و همین بود نان
لگام از سر رخش برداشت خوار / گیا دید بگذاشت در مرغزار
یکی نیستان بستر خواب ساخت / در بیم را جای ایمن شناخت
در آن نیستان بیشهٔ شیر بود / که پیلی نیارستی آن نی درود
چو یک پاس بگذشت درنده شیر / بسوی کنام خود آمد دلیر
بنزدش یکی پیل نر خفته دید / برو بر یکی اسب آشفته دید
نخست اسب را گفت باید شکست / چو خواهم خود آید سوارم بدست
سوی رخش رخشان بیامد دمان / چو آتش بجوشید رخش آن زمان
دو دست اندر آورد و زد بر سرش / همان تیز دندان به پشت اندرش

همی زد بر آن خاک تا پاره کرد / ددی را بدان چاره بیچاره کرد
چو بیدار شد رستم تیز چنگ / جهان دید بر شیر تاریک و تنگ
چنین گفت کای رخش ناهوشیار / که گفتت که با شیر کن کارزار
اگر تو شدی کشته بر دست اوی / من این ببر و این مغفر جنگجوی
چگونه کشیدی به مازندران / کمند و کمان زین و گرز گران
سرم گر ز خواب خوش آگه شدی / ترا رزم با شیر کوته شدی
چو خورشید برزد سر از تیره کوه / تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد / رخ رخش بسترد و زین برنهاد
یکی راهش آمد ناگزیر / همی رفت بایست بر خیره خیر
پی رخش و گویا زبان سوار / ز گرما و ز تشنگی شد فگار
پیاده شد از اسب و ژوپین بدست / همی شد خود و اسب بر سان مست
همی جست بر چاره کردن رهی / سوی آسمان روی کرد آنگهی

چنین گفت کای داور دادگر / همه رنج و سختی تو آری بسر
گر ایدون که خشنودی از رنج من / بدان گیتی آگنده کن گنج من
بپوییم همی تا مگر کردگار / دهد شاه کاوس را زینهار
هم ایرانیان را ز چنگال دیو / گشاید بی‌آزار کیهان خدیو
گنه‌کار و افگندگان توام / پرستنده و بندگان توام
تن پیلوارش چنان خسته شد / که از تشنگی سست و آشفته شد
بپیمود رستم بران گرم خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
همانگه یکی میش نیکو سرین / بپیمود پیش تهمتن زمین
ازان رفتن غرم اندیشه خاست / بدل گفت آبشخور این کجاست
همانا که بخشایش کردگار / فراز آمدست اندرین روزگار
بیفشارد شمشیر بر دست راست / بنام جهاندار بر پای خاست
بشد بر پی غرم تیغ به چنگ / گرفته بدست دگر پالهنگ
بره بر یکی چشمه آب دید / که غرم دلارای آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی
هرانکس که از داد تو یک خدای / بپیچد نیابد خرد را بجای
برین چشمه جای پی میش نیست / همین غرم دشتی مرا خویش نیست
بجایی که تنگ اندر آید سخن / پناهت بجز پاک یزدان مکن
بران غرم بر آفرین کرد چند / که از چرخ گردان مبادت گزند
گیا بر در و دشت تو سبز باد / مباد از تو بر دل یوز یاد
ترا هر که یازد بتیر و کمان / شکسته کمان باد و تیره گمان
که زنده شد از تو گو پیلتن / وگرنه پراندیشه بود از کفن
که در سینهٔ اژدهای بزرگ / نگنجد نماند بچنگال گرگ
شده پاره پاره کنان و کشان / ز رستم بدشمن رسیده نشان
زبانش چو پرداخته شد ز آفرین / ز رخش تگاور جدا کرد زین
همه تن بشستش بدان آب پاک / بکردار خورشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد / کمان برد و ترکش پر از تیر کرد
بیفگند گوری چو شیر ژیان / جدا کرد ازو چرم و پای و میان
چو خورشید تیز آتشی برفروخت / برآورد از آب و بر آتش بسوخت
بپرداخت آتش بخوردن گرفت / بجنگ استخوانش سپردن گرفت
سوی چشمهٔ روشن آمد بآب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تهمتن برخش سراینده گفت / که با کس مکوش و مشو نیز جفت
وگر دشمن آید سوی من بپوی / تو با شیر و دیوان مشو جنگجوی
بخفت و بیاسود و نگشاد لب / چمان و چران رخش تا نیم شب

کشته شدن اژدها بر دست رستم

ز دشت اندر آمد یکی اژدها / کزو پیل هرگز نبودی رها
بدانجایگه بودش آرامگاه / نکردی ز بیمش برو دیو راه
بیامد جهانجوی را خفته دید / برو بر یکی اسب آشفته دید
پر اندیشه شد تا چه آمد پدید / که یارد بدین جایگه آرمید
نیارست کردن کس اینجا گذر / ز پیلان جنگی و شیران نر
همین نیز کامد نیابد رها / ز چنگ بداندیش نر اژدها
سوی رخش رخشنده بنهاد روی / دوان اسب شد نزد دیهیم جوی
همی کوفت بر خاک رویینه سم / برآورد بانگ و برافشاند دم
تهمتن چو از خواب بیدار شد / سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان همی بنگرید / شد آن اژدهای دژم ناپدید
ابا رخش بر خیره پیکار کرد / بدان کو سر خفته بیدار کرد
دگر باره چون شد بخواب اندرون / ز تاریکی آن اژدها شد برون
ببالین رستم تگ آورد رخش / همی کند خاک و همی کرد پخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد / برآشفت و رخساره گشتش چو گرد
بیابان همه سر بسر بنگرید / شد آن اژدهای دژم ناپدید

بدان مهربان رخش بیدار گشت / که تاریکی شب نخواهی نهفت
سرم را همی باز داری ز خواب / به بیداری من گرفتی شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز / پی تو ببرم به شمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران / کشم گرز و کوپال و خفتان گران
سیم ره بخواب اندر آمد سرش / ز برگستوان کرده زیر و برش
بغرید آن اژدهای دژم / همی آتش افروخت گویی بدم
چراگاه بگذاشت رخش دوان / نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدو نیم بود / کش از رستم و اژدها بیم بود
هم از مهر رستم دلش نارمید / چو باد دمان نزد رستم دوید
خروشید و جوشید و برکند خاک / ز نعلش زمین شد پر از چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بر آشفت با باره دستکش
جهان ساخت روشن جهان آفرین / که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید / بیک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید برسان ابر سیاه / زمین شد پر از آتش کارزار
بدانست کان اژدها جادوست / ابا آدمی دشمن و بدخویست
بدان اژدها گفت برگوی نام / کزین پس نبینی تو گیتی بکام
نباید که بی نام بر دست من / روانت برآید ز تاریک تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها / که از چنگ من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جای منست / بلند آسمانش هوای منست
نیارد ز بر بر پریدن عقاب / ستاره نبیند زمینش بخواب
بگفت این و پس گفت نام تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم / ز دستان و از سام و از نیرمم
تن تنها یکی کینه ور لشکرم / برخش دلاور زمین بسپرم
برآویخت با او بجنگ اژدها / نیامد بفرجام هم زو رها
چو زور تن اژدها دید رخش / کزانسان برآویخت با تاجبخش
بمالید گوش اندر آمد شگفت / بکند اژدها را بدندان دو کفت
بدرید کتفش بدندان چو شیر / برو خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و بنداخت از تن سرش / فرو ریخت چون رود خون از برش
زمین شد بزیر تنش ناپدید / یکی چشمه خون از و بردمید
چو رستم بدان اژدهای دژم / نگه کرد آن یال و آن تیز دم
بیابان همه زیر او دید پاک / روان خون گرم از بر تیره خاک
بترسید ازان در شگفتی بماند / فراوان همی نام یزدان بخواند
بآب اندر آمد سر و تن بشست / جهان جز بزور جهانبان نجست
بیزدان چنین گفت کای دادگر / تو دادی مرا دانش و زور و فر
که در دشت من دیو و هم شیر و پیل / بیابان بی آب و دریای نیل
بداندیش بسیار و گر اندکست / چو خشم آورم پیش چشمم یکیست
چو از آفرین گشت پرداخته / بیاورد گلرنگ را ساخته
نشست از بر زین و ره برگرفت / ز راهش پی جادو اندر گرفت
همی راند پویان براه دراز / چو خورشید تابان بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آب روان / چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید / یکی جام زرین درو پر نبید
یکی مرغ بریان و نان از برش / نمکدان و ریچار گرد اندرش

داستان زن جادو با رستم زال

خور جادوان بد چو رستم بدید / فرود آمد از رخش زین برگرفت
از آواز او دیو شد ناپدید / بمرغ و بنان در بماند شگفت
نشست از بر چشمه فرخنده پی / یکی جام زر یافت پر کرده می
ابا می یکی نغز طنبور بود / بیابان چنان خانه سور بود
تهمتن مر آنرا ابر در گرفت / بزد رود و گفتارها برگرفت
کآواره و پر زغم رستمست / که از روز شادیش بهره کمست

همه جای جنگست میدان اوی / بیابان و کوهست بستان اوی
همه رزم با شیر و با اژدها / ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بوی گل و میگسار / نکردست بخشش مرا روزگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرست / وگر با پلنگان بجنگ اندرست
بگوش زن جادو آمد سرود / همان ناله رستم و بانگ رود
بیاراست خود را بسان بهار / اگر چند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی / بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن بیزدان نیایش گرفت / بران آفرینها فزایش گرفت
که بر دشت مازندران دید خوان / می و جام با میگسار جوان
بدانست کان جادوی ریمنست / نهفته برنگ اندر اهرمنست
یکی جام باده بکف برنهاد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر / دگرگونه تر گشت جادو بچهر
روانش گمان نیایش نداشت / زبانش توان ستایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید / تهمتن سبک چون بدو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند / سر جادو آورد ناگه به بند
بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی / بدانسان که هستی تو بنمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند / پر آژنگ و نیرنگ و اورند و بند
چو شنگرف موی و تن و رو سیاه / بدیدار زشت و پلید و تباه
میانش بخنجر بدو نیم کرد / دل جادوان زو پر از بیم کرد
وز آنجا سوی راه بنهاد روی / چنان چون بود مردم راه جوی
همی رفت پویان بجایی رسید / که اندر جهان روشنایی ندید
شب و روز هر دو بیکسان بدی / دل مردم از وی هراسان بدی
شب تیره چون روی زنگی سیاه / ستاره نه پیدا نه خورشید و ماه
تو خورشید گفتی ببند اندرست / ستاره بخم کمند اندرست
عنان رخش را داد و بنهاد روی / نه افراز دید از سیاهی نه جوی
وز آنجا سوی روشنایی رسید / زمین پرنیان دید یکسر ز خوید
جهانی ز پیری شده نوجوان / همه سبزه و آبهای روان
همه بر تنش جامه چون آب بود / نیاز تنش تا بسایش و خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش / بخوی اندرون غرقه بد مغفرش
بگستر در هر دو بر آفتاب / بخواب و بآسایش آمد شتاب
لگام از سر رخش برداشت خوار / گیا دید بگذاشت در مرغزار
بپوشید چون خشک شد خود و ببر / گیا کرد و بستر بسان هژبر

داستان رستم زال با دشتوان

چو در سبزه دید اسب را دشتوان / سوی رستم و رخش بنهاد روی
گشاده زبان سوی او شد دوان / یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن / بدو دشتوان گفت کای اهرمن
چرا اسب بر خوید بگذاشتی / بر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش / بجست و بیکایک گرفتش دو گوش
بیفشرد و برکند هر دو ز بن / نگفت از بد و نیک با وی سخن
سبک دشتوان گوشها برگرفت / غریوان و زو مانده اندر شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان / یلی جنگجوی و دلیر و جوان
بشد دشتوان نزد او با خروش / پر از خون گرفته بدو دست گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه / پلنگینه جوشن ز آهن کلاه
همه دشت سرتاسر اهرمنست / وگر اژدها خفته در جوشنست
برفتم که اسپش برانم ز کشت / مرا خود باسپ و بکندم نشست
مرا دید برجست و یازد نگفت / دو گوشم بکند او همانجا بخفت
چو بشنید اولاد برجست زود / برون آمد از درد دل همچو دود
که تا بنگرد کین چه مردست خود / ابا او ز بهر چه گردست بد
همی گشت اولاد در مرغزار / ابا نامداران و مردان کار

چو از دشتوان این شگفتی شنید
بنخچیر که بر پی رخش دید
عنان را بتابید با سرکشان
بران سان که بود از تهمتن نشان
چو آمد بتنگ اندرون جنگجوی
تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر زین و برنده تیغ
کشید و بیامد چو غرنده میغ
بدو گفت اولاد نام تو چیست
چه مردی و شاه و پناه تو کیست
نبایست کردن برین ره گذر
سوی نره شیران پرخاشخر
چنین گفت رستم که نام من ابر
اگر بر نوید بجنگ هژبر
همه نیزه و تیغ باد آورد
سر از سر اندر کنار آورد
بگوشت گر نام من بگذرد
دم جان و خون دلت بفسرد
نیامد بگوشت بهیچ انجمن
کمند و کمان گو پیلتن
بران مام کو چون تو زاید پسر
کفن دوز خوانش ار مویه گر
تو با این سپه سوی من آمده
همی گوز بر گنبد افشانده
نهنگ بلا برکشید از نیام
بیاویخت از پیش زین خم خام
بیک زخم دو دو سرفراز
ز تن می جدا کرد و بر کشتکار
چو شیر اندر آمد میان رمه
بخون کشته شد زنکامش همه
در و دشت شد پر ز گرد سوار
پراکنده گشتند بر دشت و غار

گرفتار شدن اولاد بدست رستم

همی رفت رستم چو پیل دژم
کمندی بینداخت بر شصت خم
باولاد چون رخش نزدیک شد
بکردار شب روز تاریک شد
بپیچید رستم کمند دراز
بخم اندر آمد سر سرفراز
ز اسب اندر آورد و دستش ببست
به پیش اندر افکندش و برنشست
بدو گفت اگر راست گویی سخن
ز کژی نه سر یابی از خود نه بن
نمایی مرا جای دیو سپید
همان جای اولاد و غندی و بید
بجایی که بستست کاوس کی
کسی کین بدیها فکندست پی
نمایی و پیدا کنی راستی
نیاری بکار اندرون کاستی
من این پادشاهی بگرز گران
بکرداغ از شاه مازندران
تو باشی بران بوم و بر شهریار
کر ایدون که کژی نیاری بکار
بدو گفت اولاد مغز از خشم
بپرداز و بگشای یکباره چشم
تن من مپرداز خیره ز جان
بیابی ز من هر چه خواهی نشان
ترا خانه و جای دیو سپید
نمایم سمازا که داری امید
بجایی که بستست کاوس شاه
بگویم ترا یک بیک شهر و راه
وز اینجا سوی دیو فرسنگ صد
در آید یکی راه دشخوار بد
میان دو صد چاهساری شگفت
کزین برتر اندازه نتوان گرفت
میان دو کوهست پر هول جای
نپرد بران آسمان بر همای
ز دیوان جنگی ده و دو هزار
شب پاسبانند بر چاهسار
چو پولاد غندی سپهدار اوی
چو بید و چو سنجه نگهدار اوی
یکی کوه یابی سر و را بتن
بدو گفت و یالش بود ده رسن
ترا با چنین یال و دست و عنان
گذارنده گرز و تیغ و سنان
چنین برز بالا و این کار کرد
نخواهد با دیو جستن نبرد
گزین بگذری سنگلاخ است و دشت
گر آهو بران ره نیارد گذشت
چو زان بگذری رود آبست پیش
که پهنای او بر دو فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهبان اوی
همه نره دیوان بفرمان اوی
وزان سوی سگسار با نرم پای
چو فرسنگ سیصد کشیده سرای
ز بزگوش تا شاه مازندران
رسی زشت و فرسنگهای گران
پراکنده در پادشاهی سوار
همانا که هستش ز ایران هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست
کز ایشان بشهر اندرون جای نیست
تنی تو تنها و گرز آهنی
بیابی بسوهان آهرمنی
بخندید رستم ز گفتار اوی
بدو گفت اگر با منی راه جوی
بر بیشی گزین یک تن پیلتن
چو آید بران نامدار انجمن

بنیروی یزدان پیروزگر
بتخت و بشمشیر تیز و بشر
چو بیند پی و برز و یال من
نیامد اندرون زخم کوپال من
بدرد پی و پوستشان از نهیب
عنانها نهادند باز از نهیب
بدان سو کجا هست کاوس کی
ورا راه بنمای و بردار پی
بیاسود تیره شب و پاک روز
همی رفت تا پیش کوه اسپروز
بدانجا که کاوس لشکر کشید
ز دیوان جادو و بید سپید
چو یک نیمه بگذشت از آن تیره شب
خروش آمد از دشت و بانگ جلب
بمازندران آتش افروختند
بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن باولاد گفت این کجاست
که آتش برآمد چپ و دست راست
در شهر مازندران گفت
که از شب دو بهره بیارند رخت
سپهبد چو ارژنگ و پولاد و بید
همه پهلوانان دیو سپید
درختی که دارد سر اندر سحاب
ستاره ده و ده برکشیده طناب
بدانجایگه باشد ارژنگ دیو
که هر زمان برآرد خروش و غریو
بخفت آن زمان رستم جنگجوی
چو خورشید تابنده بنمود روی
بپیچید اولاد را بر درخت
به بند کمندش گره کرد سخت
بزین اندر افکند گرز نیا
همی رفت یکدل پر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش
خوی آلوده ببر بیان در برش
بیامد ز رنگ سپالار بنهاد روی
چو آمد بر لشکر جنگجوی

کشته شدن ارژنگ دیو بدست رستم

یکی بانگ زد در میان گروه
که گفتی بدرید دریا و کوه
برون جست از خیمه ارژنگ دیو
چو آمد بگوشش از ایشان غریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسب
بیامد بر او چو آذرگشسب
سر و گوش بگرفت و یال و بر
سر از تن بکندش بکردار شیر
بر از خون سر دیو کنده ز تن
بینداخت زانسو که بد انجمن
چو دیوان بدیدند کوپال اوی
بدرید دلشان ز چنگال اوی
نگه کرد یاد از بر و بوم ورست
پدر بر پسر بر همی راه جست
برآهیخت شمشیر کین پیلتن
بپرداخت یکباره زان انجمن
چو برگشت پیروز گیتی فروز
بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بگشاد پیچان کمند
خم خام در کوهه زین فکند
تهمتن ز اولاد پرسید راه
بشهری کجا بود کاوس شاه
چو بشنید ازو تیز بنهاد روی
پیاده دوان پیش او راه جوی
چو آمد بشهر اندرون تاج بخش
خروشی برآورد چون رعد رخش
بایرانیان گفت پس شهریار
که بر ما سر آمد بد روزگار
خروشیدن رخش آمد بگوش
روان و دلم تازه شد زان خروش
بگاه قباد این خروشش بکرد
بجا کرد با شاه ترکان نبرد
یل آتش افروز پرخاشجوی
بیامد هم اندر زمان پیش اوی
چو نزدیک کاوس شد پیلتن
همه نامداران شدند انجمن
فراوان غریوید و بردش نماز
بپرسیدش از رنجهای دراز
گرفتش در آغوش کاوس شاه
ز زالش بپرسید و از رنج راه
ورا گفت پنهان ازین جادوان
همی رخش را کرد باید دوان
بگیری ز پنهان ره دیو تند
مگر کرد آن تیز چنگال کند
مگر باز روشن شود این دو چشم
بترسم همی زان بد زشت خشم
چو آید بدیو سپید آگهی
کز ارژنگ شد روی گیتی تهی
بنزدیک کاوس شد پیلتن
همه نره دیوان شدند انجمن
همه رنجهای تو بی بر شود
ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
کنون تو ره خانه دیو گیر
بجنگ اندر آوردن تیغ و تیر
مگر با شدت یار یزدان پاک
سر جادوان اندر آری بخاک
گذر بایدت کرد بر هفت کوه
ز دیوان بهر جای گشته گروه
یکی غار پیش آیدت سهمناک
چنان چون شنیدم پر از ترس و باک

گذارت بر آن نره دیوان جنگ
همه رزم را ساخته چون نهنگ

بغار اندرون جای دیو سپید
کزویند لشکر به بیم و امید

توانی مگر کردن او را تباه
که اویست سالار و پشت سپاه

سپه را ز غم چشمها تیره شد
مرا چشم در تیرگی خیره شد

مرا و ترا هم ازویست ترس
چو او کشته شد نیست بیمی ز کس

که او کرد ما را چنین بی بها
بر آنم کز اندر نیابم رها

بجست و بخت این سپاه مرا
سیه کرد خورشید و ماه مرا

پزشکان بدرمانش کردند امید
بخون دل و مغز دیو سپید

چنین گفت فرزانه مردی پزشک
که چون خون او را بسان سرشک

چکانی سه قطره بچشم اندرون
شود تیرگی پاک با خون برون

گو پیلتن رزم را ساز کرد
از انجا یکه رفتن آغاز کرد

بایرانیان گفت بیدار بید
که من کردم آهنگ دیو سپید

یکی دیو جنگی و چاره گرست
فراوان بگرد اندرش لشکرست

گرایدون که پشت آرد او ز خم
شما دیر مانید خوار و دژم

گرم یار باشد خداوند هور
بود مر مرا اختر نیک زور

همه بوم و بر باز یابید و تخت
ببار آید آن خسروانی درخت

از انجا یکه تنگ بسته کمر
بیامد پر از کینه و جنگ سر

چو رخش اندر آمد بدان هفت کوه
بران نره دیوان گشته گروه

بنزدیک آن غار بی بن رسید
بگرد اندرش لشکر دیو دید

باولاد گفت آنچه پرسیدمت
همه برده راستی دیدمت

کشته شدن دیو سپید بر دست رستم

کنون چون که رفتن آمد فراز
در اره بنمای و بگشای راز

بدو گفت اولاد چون آفتاب
شود گرم دیو اندر آید بخواب

بریشان تو پیروز باشی بجنگ
کنون یکزمان کرد باید درنگ

ز دیوان نه بینی نشسته یکی
مگر جادوان پاسبان اندکی

بدانگه تو پیروز باشی مگر
اگر باشدت یار پیروزگر

نکرد ایچ رستم برفتن شتاب
بدان تا برآید بلند آفتاب

سر و پای اولاد با تن ببست
بخم کمند آنگهی برنشست

برآهخت جنگی نهنگ از نیام
بغرید چون رعد و برگفت نام

میان سپاه اندر آمد چو گرد
سر از تن بخنجر همی دور کرد

نه استاد کس پیش او در بجنگ
نجستند با او یکی نام و ننگ

وز انجا یکه سوی دیو سپید
بیامد بکردار تابنده شید

بکردار دوزخ یکی چاه دید
بن چاه از تیرگی ناپدید

زمانی همی بود در چنگ تیغ
نبد جای دیدار و راه گریغ

چو مژگان بمالید و دیده بشست
در غار تاریک چندی بجست

بتاریکی اندر یکی کوه دید
سراسر شده غار ازو ناپدید

برنگ شبه روی و چون شیر موی
جهان پر ز پهنا و بالای اوی

سوی رستم آمد چو کوهی سیاه
ز آهنش ساعد ز آهن کلاه

ازو شد دل پیلتن پر نهیب
بترسید کامد بتنگی نشیب

برآشفت برسان شیر ژیان
یکی تیغ تیزش بزد بر میان

ز نیروی رستم ز بالای اوی
بینداخت یکدست و یک پای اوی

بریده برآویخت با او بهم
چو پیل سرافراز و شیر دژم

همی پوست کند این از آن آن ازین
همی گل شد از خون ایشان زمین

بدل گفت رستم گر امروز جان
بماند بمن زنده ام جاودان

همیدون بدل گفت دیو سپید
که از جان شیرین شدم ناامید

گرایدون که از چنگ این اژدها
بریده پی و پوست یابم رها

نه کهتر نه برترمنش مهتران
نه بینند نیزم بمازندران

بزد دست و برداشتش نره شیر
بگردن برآورد و افکند زیر

فرو برد خنجر دلش بردرید
جگرش از تن تیره بیرون کشید

همه غار یکسر تن کشته بود
جهانی چو دریای خون گشته بود

برآمد ز اولاد بگشاد بند
بفتراک بربست یازان کمند

باولاد داد آن فره و جگر
سوی شاه کاوس بنهاد سر

بدو گفت اولاد کای نره شیر
جهانی بتیغ آوریدی بزیر

نشانهای بند تو دارد تنم
ز بند کمندت همی بشکنم

بچیزی که دادی دلم را نوید
همی باز خواهد نویدم امید

بپیمان شکستن نه اندر خوری
که شیر ژیانی و کی منظری

بدو گفت رستم که مازندران
سپارم ترا از کران تا کران

یکی کار زشت و رنجی دراز
که هم با نشیبست و هم با فراز

سر دیو و جادو هزاران هزار
بیفکند باید بخنجر ز باد

همی شاه مازندران را ز گاه
بباید ربودن فکندن بچاه

ازان پس مگر خاک را بسپرم
وگرنه ز پیمان تو نگذرم

رسید آنگهی نزد کاوس کی
جهان پهلوان رستم نیک پی

چنین گفت کای شاه دانش پذیر
بمرگ بد اندیش رامش پذیر

دریدم جگرگاه دیو سپید
ندارد بدو شاه ازین پس امید

ز پهلوش بیرون کشیدم جگر
چه فرمان دهد شاه پیروزگر

برو آفرین کرد کاوس شاه
که بی تو مبادا سپاه و کلاه

بران مام کو چون تو فرزند زاد
نشاید بجز آفرین کرد یاد

برداخت ازین مرز و فرخ ز ترک / که پیل ژیان بر او ز نم کهتر است
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران / ابا رستم و نامور مهتران
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو / چو رهام و گرگین و خراد نیو
برین گونه یکهفته با رود و می / همی رامش آراست کاووس کی
بهشتم نشستند بر زین همه / جهانجوی و گردنکشان و رمه
همه برکشیدند گرز گران / پراگنده در شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی / چو آتش که برخیزد از خشک نی
ز شمشیر و تیر آتش افروختند / همه شهر و بازار می سوختند
بلشکر چنین گفت کاووس شاه / که اکنون مکافات کرده گناه
چنان چون سزا بد بدیشان رسید / ز کشتن کنون سر بباید کشید
بباید یکی مرد با هوش و سنگ / کجا بازدارد شتاب از درنگ
شود نزد سالار مازندران / کند دلش بیدار و مغزش گران
بدان رای خشنود شد پور زال / بزرگان که بودند با او همال
فرستاد مردی بنزدیک اوی / برافروخت آن جان تاریک اوی

نامه فرستادن کیکاوس بشاه مازندران

یکی نامه بر حریر سپید / بدو اندرون خشم و بیم و امید
دبیر خردمند بنبشت خوب / پدید آورید اندرو زشت و خوب
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید پیدا بگیتی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید / درشتی و تندی و مهر آفرید
بنیک و بد دادمان دستگاه / خداوند گردنده خورشید و ماه
اگر دادگر باشی و پاک دین / ز هر کس نیابی بجز آفرین
وگر بدنشان باشی و بدکنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
سزای تو دیدی که یزدان چه کرد / ز دیو و ز جادو برآورد گرد
کنون گر شدی آگه از روزگار / روان و خرد باید آموزگار
همانجا بمان گاه مازندران / بدین بارگاه آی چون کهتران
که با جنگ رستم نداری تو پای / بمانی تو بی کام و بی نام و رای
اگر تاج مازندران بایدت / مگر زین نشان راه بگشایدت
وگرنه چو ارژنگ و دیو سپید / دلت کرد باید ز جان ناامید
بخواند آن زمان شاه فرهاد را / گزارنده تیغ پولاد را
که نام آور شاه فرهاد بود / ز بیگانه بی رنج و بی باد بود
بدو گفت کین نامه پندمند / ببر سوی آن دیو جسته ز بند
چو از شاه بشنید فرهاد گرد / زمین را ببوسید و نامه ببرد
بشهری کجا سست پایان بدند / دلیران و خنجرگزایان بدند
کسانی که بودند پا از دوال / لقبشان چنین بود بسیار سال
بدان شهر بد شاه مازندران / همانجا دلیران و کندآوران
چو بشنید کز نزد کاووس شاه / فرستاده با هوش آمد ز راه
پذیره فرستاد جندی سران / دلیران و شیران مازندران
ز لشکر تنی چند را برگزید / ازیشان سر خرد کاید پدید
چنین گفت کامروز مردانگی / جدا کرد نتوان ز دیوانگی
سرانکس که نیرو و رای بد / دل او بتیزی گرفتار شد
همه راه و رسم پلنگ آورید / سر هوشمندان بچنگ آورید
پذیره شدندش سراخشین روی / سخنشان نرفت ایچ بر آرزوی
یکی دست بگرفت و بفشاردش / پی و استخوانها بیازاردش
نگشت ایچ فرهاد را روی زرد / نیامد برو رنج پیدا ز درد
ببردند فرهاد را نزد شاه / ز کارش بپرسید و از رنج راه
پس آن نامه بنهاد پیشش دبیر / می و مشک بد بافته بر حریر
چو آگه شد از رستم و کار دیو / پر از خون شدش چشم و سر پر غریو

بدل گفت پنهان شود آفتاب / شب آید بود گاه آرام و خواب
ز رستم نخواهد جهان آرمید / نخواهد شدن نام او ناپدید
غمی شد ز ارژنگ و دیو سپید / که شد کشته پولادغندی و بید
چو آن نامه شاه یکسر بخواند / دو دیده بخون دل اندر نشاند
چنین داد پاسخ بکاووس کی / که بی آب در جام تیرست می
مرا پایگه زان تو برترست / هزاران هزارم فزون لشکرست
بهر سو که در جنگ بنهند روی / نماند گل و سنگ را رنگ و بوی
بیارم بروت لشکری شیرفش / برآرم شمار اسپ از خواب خوش
مرا همچو دیو سپید و چو بید / بود صد هزاران سیاه و سپید
چو سنجه سوارم دو صد دیو / که در جنگ گیرند مه را بدست
از ایران برآرم یکی تیره خاک / بلندی ندانند باز از مغاک
چو بشنید فرهاد ازو داوری / بلندی و تندی و کنداوری
ز پیلان جنگی هزار و دویست / که در بارگاه تو یک پیل نیست
بکوشید تا پاسخ نامه یافت / سبک سوی سالار ایران شتافت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید / همه پرده راز ها بر درید
چنین گفت کو ز آسمان برترست / نه رای بلندش بدین اندرست
ز گفتار من سر بپیچید تیز / جهان پیش چشمش نیرزد بچیز
چو بشنید رستم برآشفت ازو / بنزد او بنهاد از خشم روی
کجا شد دل و مردی و رای تو / بماندی چنین سست برپای تو
چه باشند دیوان مازندران / که ترسنده گشتی چنین سرگران
مرا برد باید بر او پیام / که من برکشم تیغ تیز از نیام
یکی نامه باید چو برنده تیغ / پیامی بکردار غرنده میغ
شوم چون فرستاده نزد اوی / بگشاد خون اندر آرم بجوی
بپاسخ چنین گفت کاووس شاه / کز او تو فروزد نگین و کلاه
پیمبر تویی هم تو پیل دلیر / بهرکینه برسرافراز شیر
بفرمود تا رفت پیشش دبیر / سر خامه را کرد پیکان تیر
چنین گفت کین گفتن نابکار / نخوب آید از مردم هوشیار
اگر سر کشی زین فزونی تهی / بفرمان گرایی بسان رهی
وگرنه بجنگ تو لشکر کشم / ز دریا بدریا سپه برکشم
روان بداندیش دیو سپید / دهد کرکسان را بمغزت نوید

رفتن رستم برسالت پیش شاه مازندران

چو نامه بمهر اندر آورد شاه / جهانجوی رستم بپیمود راه
بزین اندر افکند گرز گران / چو آمد بنزدیک مازندران
بشاه آگهی شد که کاووس کی / فرستادن نامه افکند پی
فرستاده چون شیر بر قرم / کمندی بفتراک بر شصت خم
بزیر اندرش باره گام زن / یکی ژنده پیلست کوهی بتن
چو بشنید سالار مازندران / ز دیوان گزین کرد جندی سران
بفرمودشان تا پذیره شدند / برسم کیان با تبیره شدند
چو چشم تهمتن بدیشان رسید / فراوان بپرسید و گفت و شنید
یکی دست بگرفت و بفشاردش / پی و استخوانها بیازاردش
بخندید ازو رستم پیلتن / شده خیره چشمش بران انجمن
بدان خنده اندر بیفشارد چنگ / ببردش بن از دست و از روی رنگ
بشد هوش از آن مرد زورآزمای / ز بالا بآب اندر آمد ز پای
چو چشم تهمتن بدیشان رسید / بره بر درختی کشن شاخ دید
بیک دست بگرفت شاخ درخت / بپیچید و برکند از بیخ سخت
درختش بپیچید برکند زود / که بر تن ورا ایچ رنجی نبود
چو لشکر بدیدند کردار او / نخیره بماندند در کار او
یکی شد بر شاه مازندران / بگفت آنچه دید از کران تا کران
سواری گرانمایه کلاهور بود / که مازندران زو پر آشوب بود

بسان پلنگ ژیان بدخوی / نکردی جز از جنگ چیز آرزوی
بدو گفت پیش فرستاده شو / هنرها پدیدار کن نو بنو
پذیره شدن را بر خویش خواند / بمردیش بر چرخ گردان نشاند
جهان کن که گر دو دستش به رزم / بخشم اندر آرد ز شرم آب گرم
بیامد کلاهور چون نره شیر / بپیش جهان پهلوان دلیر
بپرسید پرسیدنی چون پلنگ / دژم روی وزان پس بیفشرد چنگ
بپیچید چنگ سرافراز پیل / شد از درد چنگش بکردار نیل
بپیچید و اندیشه زور دست / بمردی ز خورشید مشهور دست
بپیچید چنگ کلاهور سخت / فرو ریخت ناخن چو برگ درخت
کلاهور با دست آویخته / پی و پوست یکسر فرو ریخته
بیامد بر شاه بنمود و گفت / که بر خویشتن درد نتوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ / فراخی مکن بر تن خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاخت / اگر رام گردد به از تاو و تخت
پذیریم بر شهر مازندران / ببخشیم بر مهتر و کهتران
چنین رنج دشوار آسان کنیم / بر آید که جانها هراسان کنیم
تهمتن بیامد هم اندر زمان / بر شاه مازندران شادمان
نگه کرد و بنشاند اندر خورش / ز کاوس پرسید وز لشکرش
بپرسیدش از رنج راه دراز / بگو چون راندی اندر نشیب و فراز
وزان پس بدو گفت رستم تویی / که داری بر و بازوی پهلوی
چنین داد پاسخ که من چاکرم / اگر چاکری را خود اندر خورم
کجا او بود من نیایم بکار / که او پهلوانست و گرد سوار
چو من صد هزاران بر کوزای / نیاید چو پیدا شود برز اوی
بدو داد پس نامور نامه را / پیام جهانجوی خودکامه را
بگفت آنگ شمشیر باز آورد / سر سرکشان در کنار آورد
چو پیغام بشنید و نامه بخواند / ز خشم گشت و در وی شگفتی بماند
برستم چنین گفت کین جنگجوی / چه باید همی خیره این گفتگوی
بگویش که سالار ایران تویی / اگرچه دل و جنگ شیران تویی
منم شاه مازندران با سپاه / با ورنگ زرین و زرین کلاه
مرا پهنه خواندن بپیش خویش / نه رسم کیان باشد و راه کیش
براندیش و تخت بزرگان مجوی / گزین بد ترا خواری آید بروی
سوی گاه ایران بگردان عنان / وگرنه زمانت سر آرد سنان
که گر با سپه من بجنبم ز جای / تو نشناسی آنکه سرت را ز پای
تراشاده پیکان در کمان / زه تیر گیر و بیفکن کمان
چو من تنگ روی اندر آرم بروی / سر آید ترا یکسر این گفتگوی
نگه کرد رستم بر وشن روان / بشاه و سپاه و ورد و پهلوان
نیامدش با مغز گفتار اوی / سرش تیز تر شد به پیکار اوی
نپذرفت از او جامه و سیم و زر / که تنگ آمدش زان کلاه و کمر
برون آمد از پیش او خشمناک / دلی پر ز کینه نه ترس و نه باک
رخ از پیش آن شاه بیکار گشت / بمردی و تنهایی آن ره گذشت
وز آنجا بیامد چو باد دمان / سوی شاه کاوس آید کمان
چو آمد بنزدیک شاه اندرون / دل کینه دارش پر از جوش خون
ز مازندران هرچه دید و شنید / همه کرد بر شاه ایران پدید
وزان سو بگفت ای منش هیچ / دلیری کن و رزم دیوان بسیج
سواران و گردان آن انجمن / همه زار و خوارند بر چشم من
ندارم از ایشان کسی را بکس / بنیروی یزدان فریادرس
چو رستم ز مازندران گشت باز / شه جادوان جنگ را کرد ساز

رزم کیکاوس و رستم با شاه مازندران

سراپرده از شهر بیرون کشید / سپه را همه سوی هامون کشید
سپاهی که خورشید شد ناپدید / چو گرد سپه از میان بردمید

نه دریا پدید و نه هامون و کوه / زمین آمد از نعل اسپان ستوه
همی راند لشکر بدان سان دمان / بجست ایچ هنگام جستن زمان
چو آگاهی آمد بکاوس شاه / که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
بفرمود تا رستم زال زر / نخستین بران کین ببندد کمر
بطوس و بگودرز کشوادگان / بگیو و بگرگین و آزادگان
بفرمود تا لشکر آراستند / سنان و سپرها بپیراستند
سراپرده شهریار جهان / کشیدند بر دشت مازندران
ابر میمنه طوس نوذر بپای / دل کوه پر ناله کره نای
چو گودرز کشواد بر میمنه / زمین کوه آهن شده یکسره
جهاندار کاوس در قلبگاه / ز هر سو رده برکشیده سپاه
بپیش سپاه اندرون پیلتن / که در جنگ هرگز ندیدی شکن
یکی نامداری ز مازندران / بگردن برآورده گرز گران
که جویان بدش نام و جوینده بود / گزاینده و گرز و کوبنده بود
بدستوری شاه دیوان برفت / بپیش جهاندار کاوس تفت
همی جوشن اندر برش بر فروخت / همی تف تیغش جهان را بسوخت
ز نعل سمندش زمین چاک شد / از آن خشم خورشید پرخاک شد
بیامد بایران سپه برگذشت / بجوشید از آوای او کوه و دشت
همی گفت با من که جوید نبرد / کسی کو برانگیزد از آب گرد
بلشکر جهاندار کاوس گفت / که این دیو را کس تواند نهفت
ازین باره او را که آرد بزیر / از ایران که گوید که هستم دلیر
ازین دیو تان دل چرا خیره شد / روانشان ز آواز او تیره شد
نداد ایچ پاسخ دلیران شاه / ز بیمش پژمرد گفتی سپاه
یکی بر گراید رستم عنان / بر شاه شد باز دوده سنان
که دستور باشد مرا شهریار / شدن پیش این دیو ناسازگار
چنین گفت کاوس کین کار تست / از ایران نخواهد کس این رزم جست
چو بشنید رستم ز شاه آن زمان / برون شد ز صف همچو شیر دمان
بر انگیخت رخش و لاور ز جای / بجنگ اندرون نیزه سر گرای
بآورد گه رفت چون پیل مست / یکی دیو زیر اژدهایی بدست
عنان را بپیچید و برخاست گرد / ز بانگش بلرزید دشت نبرد
بجویان چنین گفت کای بدنشان / بیفکنده نامت ز گردنکشان
کنون بر تو بر جای بخشایش است / نه هنگام آورد و آرایش است
بگرید ترا آنک زاینده بود / فزاینده و هم گزاینده بود
بدو گفت جویان که ایمن مشو / ز جویان و زخنجر سر درو
هم اکنون بسوزد دل مادرت / بگرید برین جوشن و مغفرت
چو آواز جویان برستم رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
پس پشت او اندر آمد چو گرد / سنان بر کمربند او راست کرد
بزد نیزه بر بند گاه زره / زره را نماند ایچ بند و گره
ز زینش جدا کرد و برداشتش / چو بر بابزن مرغ برکاشتش
بینداخت از نیزه او را بخاک / دهن پر ز خون و زره چاک چاک
دلیران و گردان مازندران / بخیره فرو ماندند اندر آن
سپه شد شکسته دل و زرد روی / بر آمد ز آورد گه گفت و گوی
تهمتن یکی بانگ زد کای سران / دلیران ایران و جنگ آوران
همه کینه جوئید و جنگ آورید / همه رسم و راه پلنگ آورید
بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش / ز تابیدن گونه گونه درفش
زمین شد بکردار دریای قیر / همه موج جوشان ز خنجر و گرز و تیر
دمان بادپایان جوشن بر آب / سوی غرق دارند گفتی شتاب
همی گرز بارید بر خود و ترگ / چو باد خزان ریزد از شاخ برگ
بیک هفته دو لشکر نامجوی / بمردی اندر آورده بودند روی

بهشتم جهاندار کاوس شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بشد پیش داور جهاندار پاک / همی بود گریان و گردان بخاک
وزان پس بمالید بر خاک روی / چنین گفت کای داور راستگوی
توئی آفریننده آب و خاک / برین نره دیوان بی ترس و باک
مرا ده تو پیروزی و فرهی / بمن باز ده تخت شاهنشهی
بپوشید ازان پس بمغفر سرش / بیامد بر نامور لشکرش
خروش آمد و نالهٔ کرنای / بجنبید چون پیل رستم ز جای
سپهبد بفرمود تا گیو و طوس / ز پشت سپاه اندر آرند کوس
چو گودرز با زنگهٔ شاوران / چو بهرام و گرگین ز جنگاوران
گرازه بیامد بسان گراز / درفشی برافراشته سرفراز
چو فرهاد و خراد و برزین گو / برفتند با نامداران نو
تهمتن بقلب اندر آمد نخست / زمین را بخون دلیران بشست
چو گودرز کشواد بر میمنه / سلیح و سپه برد و کوس و بنه
ازین میمنه تا بدان میسره / بشد گیو چون گرگ پیش بره
ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب / همی خون بجوی اندر آمد چو آب
ز چهره بشد شرم و آزرم و مهر / همی گرز بارید گفتی سپهر
ز گرد سپه جای بر توده گشت / گیاها بمغز سر آلوده گشت
چو رعد خروشنده شد طبل و کوس / خور اندر پس پردهٔ آبنوس
ازان سو که بد شاه مازندران / بشد پیل تن با سپاهی گران
زمانی نکرد او بیله جای خویش / بیفشرد بر کینه گه پای خویش
خود و پیل و دیوان پرخاشجوی / بروی اندر آورده یکباره روی
چو بر نیزه رستم افکند چشم / نماند اندرو هیچ آزار و خشم
جهانجوی کرد از جهاندار یاد / سنان دار نیزه بدارنده داد
برآهیخت گرز و برانگیخت جوش / هوا گشت از آواز او پر خروش
از آواز گردان سالارکش / نه با پیل جان و نه با باره هش
فکنده همه دشت خرطوم پیل / همی گشته دیدند بر چند میل
ازان پس تهمتن همان نیزه خواست / سوی شاه مازندران تاخت راست
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / ز کبر اندر آمد به پیوند اوی
شد از جادوی شاه یکلخت کوه / از ایران نظاره برایشان گروه
تهمتن فرو ماند ازو در شگفت / سنان دار نیزه بگردن گرفت
رسید اندران سایه کاوس شاه / ابا پیل و کوس و درفش و سپاه
برستم چنین گفت کای سرفراز / چه بودت که ایدر بماندی دراز
بدو گفت رستم که چون رزم سخت / ببود و بپیروز بیدار بخت
مرا دید پس شاه مازندران / نه برخاست هیچ از کران تا کران
برخش نگاور بپیمودم عنان / زدم بر کمربند گبرش سنان
گمانم چنان بد که از دلش خون / همی آید از کوههٔ زین برون
برین گونه خارا یکی کوه گشت / ز جنگ و ز مردیش اندوه گشت
بلشکرگهش برد باید کنون / مگر کاید از سنگ خارا برون
ز لشکر هر آنکس که بد زورمند / بسودند و جنگ آزمودند چند
نه برخاست از جای سنگ گران / میان اندرون شاه مازندران
گو پیلتن کرد چنگال باز / بدان آزمایش نبودش نیاز
بدان گونه آن سنگ را برگرفت / گزو ماند لشکر سراسر شگفت
پیاده همی رفت برکف کوه / خروشان پس پشت او در گروه
ابر گرد کار آفرین خواندند / بران نامور گوهر افشاندند
به پیش سراپردهٔ شاه برد / بیفکند و خاک زمین را سپرد
بدو گفت ار ایدون که پیدا شوی / بگردی ازین تنبل و جادوی
وگرنه به پولاد تیغ و تبر / ببرم همه سنگ را سر بسر
چو بشنید شد چون یکی پاره ابر / بسر بر ش پولاد و برتنش گبر
تهمتن گرفت آن زمان دست اوی / بخندید و زی شاه بنهاد روی
چنین گفت کاوردم آن لخت کوه / نگه کن کنون گشته از تو ستوه

بروبیش نگه کرد کاوس شاه / ندیدش سزاوار تخت و کلاه
ازان رنجهای کهن یاد کرد / دلش خسته بد لب پر از باد کرد
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / بگیرد کند تنش را ریز ریز
چو شد کشته آن شاه بیدادگر / که در خور بودش کلاه و کمر
بلشکرگهش کس فرستاد زود / بفرمود تا خواسته هر چه بود
ز گنج و ز تاج و ز تخت و کمر / ز اسب و سلاح و ز تیغ و تبر
نهادند هر جا یکی کوه کوه / برفتند لشکر همه همگروه
سزاوار هر کس ببخشید گنج / بویژه کسی کش فزون بود رنج
ز دیوان هر آنکس که بد ناسپاس / وزیشان دل انجمن پر هراس
بفرمودشان تا بریدند سر / فکندند هر جای بر رهگذر
وزان پس بیامد بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
یکی هفته بر پیش یزدان پاک / همی با نیایش بپیمود خاک
بهشتم در گنجها کرد باز / ببخشید بر هر که بودش نیاز
همی گشت ازین گونه یک هفته نیز / ببخشید بر هر که بایست چیز
دگر هفته چون کارها گشت راست / می و جام و آرام و میخواره خواست
یکی هفته با جام پر می بجنگ / بمازندران کرد ازان پس درنگ
تهمتن چنین گفت با شهریار / که هر گونه مردم بیاید بکار
مرا این هنرها ز اولاد خاست / که بر هر سوی راه بنمود راست
همو پادشا بود اندر گهر / برین بوم بودش پدر تاجور
ولیکن ز کردار گردان سپهر / شگفتی بدان گاه کین گاه مهر
بمازندران دارد اکنون امید / چنین دادش راستی را نوید
کنون خلعت شاه باید نخست / یکی عهد و مهری برو بر درست
که تا زنده باشد بمازندران / پرستش کنندش همه مهتران
یکی جا گهی نیک باشد ترا / فرستد ترا باژ اندر خورا
چو بشنید گفتار خسروپرست / ببرد جهاندار کاوس دست
ز مازندران مهتران را بخواند / ز اولاد چندی سخنها براند
ببرد آن زمان تخت شاهی بدوی / وزانجا سوی پارس بنهاد روی

بازآمدن کاوس بشهر ایران بفیروزی

چو کاوس در شهر ایران رسید / ز گرد سپه شد جهان ناپدید
برآمد همی تا بخورشید جوش / زن و مرد شد پیش او با خروش
همه شهر ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
جهان سر بسر نو شد از شاه نو / ازایران برآمد یکی ماه نو
چو بر تخت بنشست پیروز و شاد / در گنجهای کهن برگشاد
ز هر جای روزی دهان خواندند / بدیوان دینار دادن نشاندند
همه شادمان نزد شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
تهمتن بیامد بسر بر کلاه / نشست از بر تخت نزدیک شاه
برآمد خروش از در پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
سزاوار او شهریار زمین / یکی خلعت آراست با آفرین
یکی زر پایها میش ساد / یکی خسروی تاج گوهر نگار
یکی دست زربفت شاهنشهی / ابا یاره و طوق و با فرهی
صد از ماه رویان بزرین کمر / صد از مشک مویان با زیب و فر
صد از تازی اسپان بزرین ستام / صد اشتر سیه موی زرین لگام
همه بارشان دیبهٔ خسروی / ز رومی و چینی و ز پهلوی
ببردند صد بدره دینار نیز / ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز یاقوت جامی پر از مشک ناب / ز پیروزه جامی ز در خوشاب
نبشته یکی نامه بر حریر / بمشک و بعنبر نوشته دبیر
پر از دشت هم کشور نیمروز / بنو بر بسالار گیتی فروز
جهان کن پس عهد کاوس شاه / کزین تو مبادا نگین و کلاه
دل تاجداران بتو گرم باد / روانت پر از شرم و آزرم باد

فرو رفت پوسید تخت
بجستند آیین ابا بانگ و نای
بشد رستم زال و بنشست شاه
زمین گشت پر سبزه و آب نم
بگیتی خبر شد که کاوس شاه
مهان پاک با هدیه و با نثار
جهان چون بهشتی شد آراسته
بهر ساعتی صد هزار آفرین
که آباد دارد جهان را بداد
جهاندار کو رفت باشد بدل
ز قنوج تا مرز کابل گرفت
شنیدی ز من رزم مازندران
از ایران بشد تا بتوران و چین
ز مکران شد آراسته تا زره
همی برد با خویشتن صد هزار
پذیره شد مهتری باژ و ساو
شه بربرستان بیاراست جنگ
هوا گفتی از نیزه چون بیشه شد
سپاه اندر آمد همی فوج فوج
بزد اسب با نامداری هزار
تو گفتی ز بربر سواری نماند
همه پیش کاوس شاه آمدند
بجای درم زر و گوهر دهیم
از آنجا یکه سنج و زنگ و درای
چو آمد ز شهر مکران پدید

پسیج گذر کرد و بربست رخت
ز هر سو برآمد خروش درای
جهان گشت روشن بآیین و رای
بیاراست یکسر چو باغ ارم
زمانه ندران بستد آن تاج و گاه
کشیدند صف بر در شهریار

خروش تبیره برآمد ز شهر
بزرگان دو فرسنگ بادی شدند
بزد گردن غم بشمشیر داد
جهان پر شد از داد و دز ایمنی
بماندند شاهان همه زان شگفت
بروز و شب باد و برگ درخت

داستان رفتن کیکاوس برزم هاماوران

جنان تخم برکش نماند بگل
نبردش نجوید کسی زان شگفت
بپوشش آورم رزم هاماوران

جهان را جهاندار محمود باد
چو ایران شد از شاه کاوس نو
وزان پس چنین کرد کاوس رای

آغاز داستان

نکرد آزمون کار و باشیر تاو
زمانه دگر گونه تر شد برنگ
ابا جان زمانه جفا پیشه شد
بران سان که برخیزد از باد موج
ابا نیزه و تیر جوشن گذار
بگرد اندرون نیزه داری نماند
جگر خسته و با گناه آمدند
سپاسی ز گنجور بر سر نهیم
خروشیدن کوس با کرنای
سوی کوه قاف آمد و باختر

بدانسان که از آن بیر شدند
سپاهی بیامد ز بربر بروم
ز گرد سپه مور شد ناپدید
چو گودرز گیتی بران گونه دید
برآویخت بدرید قلب سپاه
بشهر اندرون هر که بد سالخورد
که ما شاه را چاکر و بنده ایم
ببخشود کاوس و بنواختشان
بنو فید گیتی چو لشکر براند
چو آگاهی آمد بایشان ز شاه

نشادی بهر کس رسانید بهر
بپیدرود گردنش باز آمدند
نیامد همی بر دل از مرگ یاد
ز بد بسته شد دست آهرمنی
که کاوس شاه آن بزرگی گرفت
همی آفرین خواند بر تاج و تخت
پر از داد و آگنده از خواسته
بران شاد باد از جهان آفرین
ابا داد بخشش کند نیز یاد
همی تا جهان است آباد و شاد
چو سرو سهی شد پر از خار و خو
که دریا و شاهی بجنبید ز جای
گذر کرد از آن پس بمکران زمین
زمینی ندید از جهان نامور
ز گردان ایران گزیده سوار
جهانجوی و با تخت و افسر شدند
که پرگشت از آن لشکر شاه بوم
کس از خاک تیره عنان را ندید
عمود گران از میان برکشید
دمان از پس وی برون رفت شاه
بر شاه رفتند رخساره زرد
همه باژ را گردن افگنده ایم
یکی راه و آیین نو ساختشان
بروز اندرون روشنایی نماند
نیایش کنان بر گرفتند راه

پذیره شدندش همه مهتران
سپه را سوی زابلستان کشید
شده زال هر شاه را میزبان
برین بر نیامد بسی روزگار
بشد کار گیتی بدان راستی
ز کاوس کی روی برگاشتند
بزد کوس و برداشت از نیمروز
مگر روزی آید بروشن نهیب
همه بر سپرها ستند نام
بلی اندر از کشتی و زورق بتاخت
همی راند تا شد میان سه شهر
بر پیش اندرون شهر هاماوران
همه یار گشتند با یک دگر
سپاهی که دریا و صحرا و کوه
پلنگ از بر سنگ و ماهی در آب
چو کاوس لشکر بخشکی کشید
جهان گفتی از تیغ و از جوشنست
ز بس خود زرین و زرین سپر
ز مغفر هوا گشت چون ابنوس
ز بانگ تبیره بربرستان
وزان سو که گودرز کشواد بود
چو بر گوشه زین نهادند سر
بجنبید کاوس در قلبگاه
تو گفتی هوا ژاله بارد همی
سه لشکر چنان شد ز ایرانیان

بسر بر نهادند باژ گران
بمهمانی پور دستان کشید
کو پیلتن گشته پالیزبان
که بر گوشه گلستان رست خار
بدید آمد از تازیان کاستی
در کهتری خوار بگذاشتند
سپه شاد از شاه گیتی فروز
ورا پشت دار و چو بیند نشیب
بکوشید شمشیرها در نیام
برآشفت و بر آب لشکر بتاخت
ز گیتی برین گونه جوینده بهر
بهر کشوری در سپاهی گران
سپه را سوی بربر آمد گذر
شد از نعل اسپان ایشان ستوه
هم اندر هوا ابر و پران عقاب

رزم کردن کیکاوس با شاه هاماوران

بگردن برآورده رخشان تبر
زمین سر بسر تیره چون آبنوس
تو گفتی زمین گشت لشکرستان
چو گیو و چو خورشید و شیر فرهاد بود
خروش آمد و چاک چاک تبر
سپاه اندر آمد به پیش سپاه
بسنگ اندرون لاله کارد همی
که سر باز نشناخت از میان

چو فرمان گزیدند بر داشت راه
ببد شاد یک ماه در نیمروز
پرستش نمودند و دادند گنج
جو از آزمایش نیاید جواز
یکی با کمر و با گنج و نام
چو آمد بشاه جهان آگهی
جهان پهلو انزا بیاورد پیش
سران و گزینان ایران زمین
سپه را ز هامون بدریا کشید
همانا که فرسنگ بودی هزار
بدست چپش مصر و بر بر براست
خبر شد بدیشان که کاوس شاه
فراوان هنر وریل تیغ زن
ببند شیر درنده را خوابگاه
همی راه جستند و کی بود را

تو گفتی زمین گشت رود روان
بدرید کوه از دم گاودم
برآمد ز ایران سپه بوق و کوس
فگندند بر یال اسپان عنان
تو گفتی همه سنگ و آهن کنند
جهان شد که تاریک شد چشم گرد
ز چشم سنان آتش آمد برون
نخستین سپهدار هاماوران

بی آزار رفتند شاه و سپاه
گهی رود و می خواست که باز نو
ز سام نریمان بسی یاد کرد
نشیب آیدش چون شود بر فراز
درفشی برافراخت از مصر و شام
از آن لشکر و بارگاه مهی
بماندش بدان شهرها داد خویش
همی بردشان از پی جنگ و کین
بران سو که دشمن آمد پدید
اگر پای بارا کردی شتاب
دو ره در میان بد بران سو براند
برآمد ز آب زره با سپاه
ببر بر بربرستان بر شدند انجمن
ز گودرزیان یافت بر داشت
دد و دام را اندران رزمگاه
کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
ستاره ز نوک سنان بر شکست
همی بارد از تیغ هندی روان
زمین آمد از سم اسپان بخم
برون رفت گرگین و فرهاد و طوس
بزهراب دادند نوک سنان
وگر آسمان بر زمین بر زنند
بباریده شنگرف بر لاجورد
زمین شد بکردار دریای خون
بیفگند شمشیر و گرز گران

غمی گشت و از شاه زنهار خواست　جو دانست کان روز روز بلاست
چنان کز شهر هاماوران　سپهبد بهر سو و با کر ان
ز اسب و سلاح و ز تخت و کلاه　فرستاد نزدیک کاوس شاه
جز این داده باشد از و بگذرد　سپاهش بر و بوم او نسپرد
ز گوینده بشنید کاوس کی　برین گفتها پاسخ افگند پی
که یکسر همه در پناه منید　نه جوینده تاج و گاه منید
وزان پس بکاوس گوینده گفت　که او دختری دارد اندر نهفت

زن کردن کیکاوس سودابه دختر شاه هاماوران

بدیدار او جان فشاند همی　که سودابه اش نام خواند همی
نباشد چنو بت بکابل نگار　نه در چینستان و نه در قندهار
که از سرو بالاش زیباترست　ز مشک سیه بر سرش افسرست
ببالا بلند و بگیسو کمند　زبانش چو خنجر لبانش چو قند
بهشتیست آراسته پرنگار　چو خورشید تابان بخرم بهار
نشاید که باشد مگر جفت شاه　چه نیکو بود شاه را جفت ماه
بجنبید کاوس را دل بجای　چنین داد پاسخ که اینت رای
گزین کرد شاه از میان گروه　یکی مرد بیدار دانش پژوه
گران مایه و مغز گردش گران　بر سود تا شد بهاماوران
چنین گفت کاوس رخ تازه کن　بیارای مغزش بشیرین سخن
بگوییمش کز پیوند من در جهان　بجوید که از آزموده مهان
که خورشید روشن تاج منست　زمین پایه تخت عاج منست
مرا آنکس که در سایه من پناه　بگیرد از و گم شود پایگاه
کنون با تو پیوند جویم همی　رخ آشتی را بشویم همی
پس پرده تو یکی دخترست　شنیدم که کاخ مرا درخورست
که پاکیزه و تخت و پاکیزه تن　ستوده بهر شهر و هر انجمن
جو داماد یابی جو پور قباد　جنان دان که خورشید داد و تو داد
بشد مرد بیدار چیره زبان　بنزدیک سالار هاماوران
زبان کرد گویا و دل کرد گرم　بیارات لب را بگفتار نرم
ز کاوس دادش درود و سلام　وزان پس بگفت آنچه بودش پیام
جو بشنید از و شاه هاماوران　دلش گشت پر درد و سر شد گران
بدل گفت هر چند کو پادشاست　جهاندار و پیروز و فرمان رواست
مرا در جهان این یکی دخترست　که از جان شیرین گرامی ترست
فرستاده را گر کنم سرد و خوار　ندارم پی و مایهٔ کارزار
وگر نور دیده فرستم بدوی　ابی دیده تیره شود تیش روی
همان به که این درد را نیز جشم　بخواهیم و در دل بپوشیم خشم
چنین گفت با مرد شیرین سخن　که سر گشت پیدا سخن را ز بن
همی خواهد از من گرامی دو چیز　که اندازه دیگر نداریم نیز
ز من جفت فرزند با خواسته　ازین دو شود مردم آراسته
دل آرام کرمی بد از خواسته　بفرزند بودم دل آراسته
بمن زین سپس جان بماند همی　دگر شاه ایران ستاند همی
سپارم کنون هرچه خواهد بدوی　نتابم سر از گفت و از رای اوی
فرود آوریدش یکی جای خوب　وزان پس سگالید یک رای خوب
غمی گشت و سودابه را پیش خواند　ز کاوس چندی سخنها براند
بدو گفت ازین مهتر سرفراز　که هست از مهی و بهی بی نیاز
فرستاده چرب گو آمدست　یکی نامه پر خواستاری بدست
همی خواهد از من که بی کام من　ببرد ز من خواب و آرام من
چه گویی بدین در هوای تو چیست　بدین کار بنگر که رای تو چیست
بدو گفت سودابه که چاره نیست　ازو بهتر امروز غمخواره نیست
کسی کو بود شهریار جهان　بر و بوم خواهد همی از مهان
ز پیوند با او چه باشی دژم　کسی نشمرد شادمانی بغم

ازو چون بهنگام کین کهتری　بده مال و دختر بده برسری
بدانست سالار هاماوران　که سودابه را آن نیاید گران
فرستاده شاه را پیش خواند　وزان نامداران بر تر نشاند
ببستند کابین بآیین خویش　بران سان که بود آن زمان دین و کیش
بیک هفته سالار هاماوران　همی ساخت آن کار با مهتران
بیاورد پس مهتر خسته دل　پرستنده سیصد عماری چهل
هزار اسپ و اشتر هزار　ز دیبا و دینار کردند بار
عماری بدیبا بیاراسته　پس پشت او اندرون خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت　تو گفتی که گردون همی لاله کشت
چو آمد بنزدیک کاوس شاه　بدان زیب آن خواسته و آن سپاه
ز مشکوی بیرون آمد آن ماه نو　شد آراسته ماه بر شاه نو
ز مشک سیه کرده بر گل نگار　فروهشته از غالیه گوشوار
دو یاقوت خندان و نرگس دژم　ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دو ابرو بکردار چاچی کمان　گره خسته باشد دل بدگمان
بدو شاه کاوس چون بنگرید　ز یزدان برو آفرین گسترید
نگه کرد بسیار و خیره بماند　بسودابه بر نام یزدان بخواند
یکی انجمن کرد از بخردان　ز بیدار دل پرخرد موبدان
سزا دید سودابه را جفت خویش　ازو رای بستد بآیین و کیش
وزان پس بدو گفت چون دیدمت　بمشکوی زرین پسندیدمت
غمی شد دل شاه هاماوران　ز هر گونه چاره جست اندران
چو یک هفته بگذشت هشتم بگاه　فرستاده آمد بنزدیک شاه
که گر شاه بیند که مهمان خویش　بیاید خرامان سوی خان خویش
شود شهر هاماوران ارجمند　چو بشنید رخشنده گاه بلند
بدین گونه با او همی چاره جست　نهان کرد و بد بود رایش درست
بچاره ببیند مگر شاه را　بجنگ آورد باز دلخواه را
مگر شهر و دختر بماند بدوی　نباشدش بر سر یکی شاه جوی
بدانست سودابه راه بد　که با شاه پرخاش او در سد
بکاوس کی گفت کین رای نیست　ترا خود بهاماوران جای نیست
ترا زین بهانه بجنگ آورد　نباید که در سور جنگ آورد
ز بهر منت این چنین گفتگوی　ترا زین خرام اندر آرد بروی
ز سودابه گفتار باور نکرد　نیامدش از ایشان کسی یار برد
بشد با دلیران و کنداوران　بمهمانی شاه هاماوران
یکی شهر بد شاه را شاه نام　همه از در شهر و سور و خرام
بدان شهر بودش سرای بهشت　همه راه سرتاسر آیین بست
چو در شاه شد شاه گردن فراز　همه شهر بردندش نماز
همی گوهر و زعفران ریختند　بدینار و عنبر بر آمیختند
بشهر اندر آورد رود و سرود　بهم بر کشیدند چون تار و پود
چو دیدش سپهدار هاماوران　همی در خوشاب با زعفران
بزرین طبقها فرو ریختند　بدو مشک و عنبر همی بیختند
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد　نشست از بر تخت کاوس شاد
همی بود یک ماه با می بدست　خروش و خرم آمدش جای نشست
شب و روز پیشش چو کهتران　کمربسته بد شاه هاماوران
گشادند گردان لشکر میان　پرستنده پیش ایرانیان
برین گونه تا یکسره ایمن شدند　ز چون و چرا و نهیب و گزند
همه گفته بودند و آراسته　سکالیده و زجای برخاسته
شب با نگ بوق آمد و تاختن　کسی را نبد آرزو ساختن
ز هاماوران بربر آگه شدند　سگالش چنین بود و همره شدند

گرفتار شدن شاه کیکاوس بهاماوران

ز بربرستان چون بیامد سپاه　بهاماوران شاد دل گشت شاه

گرفتند ناگاه کاوس را — همان گیو و گودرز و هم طوس را
چگویید زین مردم دو رهن — چه بینی تو ای کاردین اندرین

که پیوسته تو باشد کسی — نباید بر و بوم این بیشی
چو مهر کسی را نخواهی بسود — بباید بسودن بخت آزمود

پسر گر بجاه از تو برتر شود — هم از رشک مهر تو لاغر شود
دگر بگذرد بر تو دالایدر — تو خواهی که او را درازی بسر

ز بهر فزونی واز بهر جاه — پدر دید کند مهر راز نگاه
چنین است کیهان ناپاک رای — بسر با دخیره بجنبد ز جای

چو کاوس زی آگهی بسته شد — بهاماوران جاش پیوسته شد
یکی کوه بودش سر اندر سحاب — برآورده تا چرخ از قعر آب

یکی دز برآورده از کوهسار — تو گفتی سپهر آتش اندر کنار
بدان دز فرستاد کاوس را — همان گیو و گودرز و هم طوس را

ز گردان نگهبان دو سه هزار — همه نامداران خنجر گزار
سراپرده او بتاراج داد — همی ماکیان بدره و تاج داد

برفتند پوشیده رویان خیل — عماری یکی در میان چون سهیل
که سودابه را باز جای آورند — سراپرده را زیر پای آورند

چو سودابه پوشید کان ابد هد — همه جامه خسروی بر درید
بشکین کمند اندر افگند چنگ — بنبدق دو کلاه بخون داد رنگ

بایشان چنین گفت کین کار کرد — ستوده نداریم مردان مرد
چرا و ز رزمش نگر و بدبند — که تختش نه رو بود و جاش کمند

سپهدار چون گیو و گودرز و طوس — بدرید دلشان ز آواز کوس
همی تخت زرین نگین گر کنند — ز پیوستگی دست کوته کنند

بزنهار خواری شمار اخدای — در آورد از این پایه در زیر پای
پرستندگان را سگان کرد نام — همی ریخت خون و همی راند کام

جدایی نخواهم ز کاوس گفت — وگر چه بود خاک با او جفت
چو کاوس را بند باید کشید — مرا بی گنه سر بباید برید

بکشتند کشتار او با پدر — پر از کین شدش دل پر از خون جگر
بخشمش فرستاد نزدیک او — جگر خسته از غم بخون شسته روی

نشاندش یک خانه با شهریار — پرستنده او بد همو غمگسار
پراکنده شد در جهان آگهی — که کم شد ز پالیز سرو سهی

چو بر تخت زرین نبد پادشاه — بجستن گرفتند هر جایگاه
ز ترکان و از دشت نیزه وران — ز هر سو بیامد سپاهی گران

آگاهی یافتن رستم از حال کیکاوس و رفتن بجنگ هاماوران

کشن لشکری ساخت افراسیاب — برآمد سر از خورد و آرام و خواب
از ایران برآمد ز هر سو خروش — شد آن رام گیتی پر از جنگ و جوش

برآشفت افراسیاب آن زمان — برآویخت با لشکر تازیان
بجنگ اندرون بود لشکر دو ماه — بداوند سر را ز بهر کلاه

چنین است رسم سرای سپنج — گهی ناز و شادی گهی درد و رنج
سرانجام نیک و بدش بگذرد — شکارست و خاکش همی شکرد

شکست آمد از ترک بر تازیان — ز جستن فزونی سر آمد زمان
همه دز گرفتند از ایران پناه — بر ایرانیان گشت گیتی سیاه

دو بهره سوی زابلستان شدند — بخواهش بر پور دستان شدند
که ما را بد آمد تو باشی پناه — چو کم شد سر و تاج کاوس شاه

دریغست ایران که ویران شود — کنام پلنگان و شیران شود
همه جنگ جای سواران بدی — ستاینده شهریاران بدی

کنون جای سختی و جای بلاست — که ایران کنون در دم اژدهاست
کی کز پلنگان نخورد دست — بدین رنج ما را بود دستگیر

ببارید رستم ز چشم آب زرد — دلش گشت پر خون و لب پر ز گرد
چنین داد پاسخ که من با سپاه — میان بسته ام جنگ را کینه خواه

چو یابم ز کاوس شاه آگهی — کنم شهر ایران ز ترکان تهی
چو آگاهی آمد ز کاوس شاه — ز بند و کمین گاه و کار سپاه

سپه را یکایک که کابل بخواند — میان بسته جنگ لشکر براند
یکی مرد بیدار جوینده راه — فرستاد نزدیک کاوس شاه

که من آمدم با یکی لشکری — سرانجا که بود ستاننده خوری
تو دل شادمان دار و اندوه مخور — که زود آید ای شاه ازین غم بدر

دگر نزد سالار هاماوران — فرستاد کردی ز نام آوران
یکی نامه بنوشت با گیر و دار — پر از گرز و شمشیر و پرگار زار

که بر شاه ایران کمین ساختی — بپیوستن اندر بد انداختی
نه مردی بود چاره جستن بجنگ — نرفتن بسان دلاور نهنگ

که در جنگ هرگز نسازد کمین — اگر چند باشد دلش پر ز کین
اگر شاه کاوس گردد رها — تو رستی ز جنگ و دم اژدها

وگرنه بیارای جنگ مرا — بگردون پیمای جنگ مرا
فرستاده شد نزد هاماوران — بداوش سراسر پیام سران

چنین داد پاسخ که کاوس کی — بهامون وگر نیستی تیز پی
بیایم بجنگ تو من با سپاه — بجوییم براه کمین اج راه

تو هرگه که آیی بدین بوستان — منم برکشیده بدشت عنان
چو بشنید پاسخ گو پیلتن — دلیران لشکر شدند انجمن

سوی ژرف دریا بیاید نهنگ — چو بر خشکی آمد بود خشک تنگ
بکشتی و زورق سپاهی گران — بشد تا در شهر هاماوران

چو آمد بنزدیکی شهر شام — جهان جشمکین بود دون سام
بتاراج و کشتن بیاراستند — از آزرم و دلها بپیراستند

برآشوب شد شام و بربر خروش — جهان آمد از خون و غارت بجوش
خبر شد بشاه سه ماور از این — که رستم نهادست بر رخش زین

بیاراست بی کام و آمد بجنگ — بند روز کار رستون و رنگ
چو بیرون شد از شهر خود با سپاه — بروز درفشان شب آمد سیاه

چپ و راست لشکر بیاراستند — بجنگ اندرون نامور خواستند
گو پیلتن گفت جنگی منم — بیاورد که بر در نکی منم

برآورد گرد از دلیران بدشت — برانگیخت رخش و برآمد خروش
چو دیدند لشکر بر و یال او — بجنگ اندرون زخم کوپال او

تو گفتی که دلشان برآمد ز تن — ز هولش پراکنده شد انجمن
گریزان بیامد بهاماوران — ز رخش تهمتن سپاهی گران

بشاه بنشست بارای زن — دو مرد جوان خواست از انجمن
بدان تا فرستد هم اندر زمان — بمصر و بربر چو باد دمان

یکی نامه هر یک بجنگ اندرون — بشسته بدرد و دل از آب و خون
گزان پادشاهی بدین سان دو ور — بهم بد بود نیک با سوگ و سور

گرایدون که باز کشید با من یکی — ز دشتم نترسم بجنگ اندکی
از انسو شما و از این سوی ما — بگردیم در جنگ با اژدها

چو نامه بنزدیک ایشان رسید — که رستم از این دشت لشکر کشید
همه دل پر از بیم برخاستند — سپاه دو کشور بیاراستند

نهادند سر سوی هاماوران — ز می کوه گشت از کران تا کران
سپه کوه تا کوه صف برکشید — پی مور شد در جهان ناپدید

بماندند در کار ایران گروه — چو دیدند لشکر ز دریا و کوه
چو رستم چنان دید نزدیک شاه — نهانی برافکند گردی براه

که شاه سه کشور بر آراستند — به رزم من از جای برخاستند
اگر جنگ رامن بجنبم ز جای — ببینند سر زنده را کس ز پای

نباید گزین کین بتو بد رسید — که کار بد از مردم بد رسد
مرا تخت بر بر نباید نگاه — اگر بد رسد بر سر شهریار

چنین داد پاسخ که مندیش از این — نگسترده از بهر من شد ز من
چنین بود تا بود و گردان سپهر — که با نوش زهرست و با کینه مهر

دو دیگر که دارنده یار منست
ازیشان یکی زنده اندر جهان
بشد شاد دل پیلتن زین سخن
بهاماوران بود صد ژنده پیل
تو گفتی جهان سر بسر زاهنست
پس پشت گردان درفشان درفش
بدرید جنگ و دل شیر نر
تهمتن چو لشکر بهامون کشید
سرباره بنهید و یال و عنان
نمایم کنون گر تنگ رخش من
زمانا که برآمد ز هر سو سپاه
ز خون دشت گفتی که رود منست
همی جست رستم میان دو گران
جهان پهلوان رخش را تیز کرد
چنانش بحلق اندر آورد و کرد
بیفکند و پس هر دو دستش ببست
شه بربرستان بجنگ گراز
بر پیمان که کاوس را با سران
بدین بر نهادند و برخاستند
همی جست سالار هاماوران
دژم گشت و برزد بر بانگ گفت
میانش بخنجر بدو نیم کرد
شه بربر و شام را زان سپس
بیارست کاوس شه دم زدن
وزان پس بمصر و بربر شتافت

بزرگی و مهرش حصار منست
همان آشکار و نه اندر نهان
همی کینه را از نوا گفکند بن

رزم شاه هاماوران با رستم و کشته شدن

بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش
عقاب دلاور بیفکند پر
سپاه سه شهر و سه کشور ببند
دو دیده نهاده بنوک سنان
چگونه بر آشوبد آن انجمن
شد از گرد گیتی دگرگون سپاه
نه رزم گو پیلتن رستمست
نشان و پی شاه هاماوران
ز خون فر و مایه پرهیز کرد
که گیتی خم اندر میانش فسرد
گرفتار شد نام بر داشتست
گرفتار شد با جهل رزمسان
بر رستم آرد بهاماوران
سه کشور سراسر بپا راستند
ز کردار خود پوزش آمد گران
ترا خاک تاریک باید نهفت
شهان دگر را بدو بیم کرد
ز تن منقطع کرد ازان نفس
نه سود ایا یک دم زنان زد
بسی گنجهای نهفته بیافت

تو مر رخش رخشنده را ده عنان
جنان کن که با شاه هاماوران
دگر روز لشکر بیاراستند
از آوای گردان بتوفید کوه
همی ابر بگداخت اندر هوا
چنین گفت با لشکر سرفراز
اگر صد هزارند و ما صد سوار
وزین بازو و گرز سام سوار
برآمد درخشیدن تیغ و خشت
بریده ز هر سو سر ترک و ار
بدیدش که زی شهر آهنگ کرد
همی تاخت اندر پی شاه شام
ز زین برگرفتش بکردار گوی
ز خون خاک گلگون شد و پشته کوه
ز کشته زمی گشت تا کوه راست
سپار و بدو گنج و تاج و کمر
چو از دژ رها کرد کاوس را
برآشفت رستم ز کردار اوی
هنوزش تو از پوزش آری سخن
بابرو ز خشم اندر آورد چین
ز جان شاه هاماوران شد بری
بزاری همی مویه و خوار کرد
ز هاماوران یافت چندان گهر

بیاری کوشش بنوک سنان
سرش را جدا کن بگرز گران
درفش از در دیده پیراستند
یکی لشکر آراسته بر دو میل
دگر کوه البرز در جوشنست
زمین آمد از نعل اسپان ستوه
بران سان که دیدستادن روا
که امروز مرکان مدارید باز
فزونی لشکر نباید بکار
نیابند یک تن بجان زینهار
تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
پراکنده خشان سه دشت و غار
همی رفت وازپس همی جنگ کرد
بینداخت از بازو آن خم خام
که چوگان بزخم اندر آید برو
ز بس کشته افکنده از هر گروه
ز هاماوران شاه زنهار خواست
پرستنده و تخت و زرین کمر
همان گیو و گودرز و طوس را
وزان ناپسندیده گفتار اوی
بپیچی ز کردارهای کهن
جهانی بهم برزد از خشم و کین
همان خسرو مصری و بربری
بآهستگی ناله زار کرد
گرانمایه اسباب نداند ز بیم

بلیغ سه کشور سه گنج سه شاه
بیارایت کاوس خورشید فر
دو تا اب و هوار زیر اندرش
بسود ابه فرمود کاندر نشین
بر او انجمن شد ز بر بر سوار
بیامد همان لشکر بربری
بفرمود کز نامداران روم
پس آگاهی آمد ز هاماوران
دلیری بجستند گرد و سوار
که ما شاه را سر بسر چاکریم
دل ما شد از کار ایشان بدرد
بدان تا بایران نشینید بکام
ازیشان و ز ما بسی کشته شد
همه نامداران شمشیر زن
زمین کوه تا کوه پر خون کنیم
چو نامه بر شاه ایران رسید
وزان پس بنزدیک او و دشتک
که ای ترک بی دانش خیره سر
بپرداز ایران و چیزی مجوی
فزونی مجوی ار شدی بی نیاز
ندانی که ایران نشست منست
چو این نامه برخواند افراسیاب
که پور فریدون نیای منست
پیغام نسپار و آن کو به تیغ
ز بربر بیامد سوی سوریان

سراپرده و گوهر و تاج و گاه
بدیبای رومی یکی مهد زر
لگامی ز زر آزده بر سرش
بر وجا یکه راه ایران گزین
ز مصر و ز هاماوران صد هزار
سواران جنگ آور لشکری
کسی کو بنازد ز بربا یوم
بدشت سواران نیزه وران
عنان پیچ و مرد افگن و نیزه دار
جهان جز بنزمان او نسپرم
که دلشان چنین برتری یاد کرد
با ایران و توران بود نیز شاه
زمانه بهر نیک و بد گشته شد
برین کینه که برشدیم انجمن
ز ترکان جهان رود جیحون کنیم
بران کو نه گفتار بایسته دید

نامهٔ کیکاوس با افراسیاب

بهر باشد از تو پر از گفت و گوی
که بد آیدت پیش و رنج دراز
جهان سر بسر زیر دست منست
سرش پر ز کین گشت و دل پر شتاب
همان شهر ایران سرای منست
عقاب اندر آرد ز تاریک میغ
یکی لشکری گران و میان

تهمتن چنین خواسته هرچه دید
ز پیروزه تخت و زیبا توی گاه
همه چوب بالاش از عود و تر
بسیجید و اندر عماری نشست
بلشکر که آورد لشکر ز شهر
فرستاده شد نزد قیصر شاه
جهان دیده باید عنان پیچ و
که رستم بمصر و بربر چکرد
نوشتند نامه بشاه زمین
چو از کرکساران بیامد سپاه
همی تاج او خواب افراسیاب
برفتیم با نیزهای دراز
کنون کامد از کار شاه آگهی
چو بر گراید ز بر بر عنان
فرستاده تنگ تیز کرد و برفت
ازیشان پسند آمدش کار کرد
ترا بوم توران بسندست خود
ترا گهتری کار ربستن نکوست
پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر
چنین داد پاسخ که ایران مراست
و دیگر بیازوی شمشیر زن
چو بشنید کاوس گفتار اوی
بجنگش بیارات افراسیاب

بگنج سپهدار ایران کشید
کمر بافته بر حریر سیاه
برو بافته چند گونه گهر
پشیمانی آمد پدر را بدست
ز گیتی بدین گونه جویند بهر
سواری که اندر نبرد دیدار
مبادا که آید چنین هیچکس
بدان شهریاران روز نبرد
گرفتند بر شهریار او کمین
که جویند کاهی ز او شاه
ز راه خرد سرش گشته بتاب
برو تلخ کردیم آرام و ناز
که تازه شد آن فر شاهنشهی
بگردن برآریم رخشان سنان
ببر بر همی روی بنهاد تفت
ستودت مردی ز مردان مرد
یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ
بر آب دلیری نگنده سپر
چرا خیره می دست یازی ببد
نگه داشتن برتن خویش تو
نیارد شدن پیش چنگال شیر
سر تخت و جای دلیران مراست
تهی کردم از تازیان انجمن
بیارات لشکر بپیکار اوی
بگردون همی خاک برزد ز ...

جهان پر شد از ناله بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
ز زخم تبرزین و آوای زنگ / همی موج خون خاست از دشت جنگ
چو رستم ز قلب اندر آمد به پیش / جهان اژدها نیزه در دست خویش
سر بخت گردان افراسیاب / بدان رزمگه اندر آمد بخواب
دو بهره ز توران سپه کشته شد / دگر خسته از رزم برگشته شد
بشد تیز تا کشور خوزیان / بران سو چنین سر آمد زیان
چو روشن زمانه بران گونه دید / از آنجا سوی مرز توران کشید
بد آن خسته و کشته لشکر دو بهر / همی توش جست از جهان پاک زهر
بیامد سوی پارس کاوس کی / جهانی بشادی نو افکند پی
بیاراست تخت و بگسترد داد / بشادی و خوردن در اندر گشاد
فرستاد هر سو یکی پهلوان / جهاندار بیدار و روشن روان
بمرو و نشابور و بلخ و هری / فرستاد بر هر سوی لشکری
جهانی پر از داد شد یکسره / همی روی برتافت گرگ از بره
ز بس گنج و زیبایی و فرهی / پری و دد و دیو گشتش رهی
مهان پیش کاوس کهتر شدند / همه تاجداران لشکر شدند
جهان پهلوانی برستم سپرد / همه روزگار بهی زو شمرد
یکی جای کرد او بر البرز کوه / که دیوان در آن رنجها شد ستوه
بفرمود تا سنگ خارا کنند / دو خانه بر سر یکی ده کمند
بیاراست آخر ز سنگ اندرون / ز پولاد میخ و ز خارا ستون
ببستند اسپان جنگی در وی / هم آراسته عماری کش او بجوی
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت / زبرجد بهر جایش اندر نشاخت
در و داشت جای مدام و خورش / که باید از آن خوردنی پرورش
بر ایوانش یاقوت برده بکار / ز پیروزه کرده بر و بر نگار
نبودی در و تیر پیدا ز دی / هوا عنبرین بود و بارانش می
چنین جایگه ساخت بر خط راست / که نه روز بفزود و نه شب بکاست
همه ساله روشن بهاران بدی / گلش چون رخ غمگساران بدی
ز درد و غم و رنج دل دور بود / بدی با تن دیو رنجور بود
بخواب اندر آمد سر روزگار / ز خوبی و از داد و آموزگار
برنجش گرفتار دیوان بدند / ز باد افره او غمی دیوان بدند
چنان بد که ابلیس روزی پگاه / یکی انجمن کرد پنهان ز شاه

گمراه کردن ابلیس کاوس را و بر آمدن بر هوا

بدیوان چنین گفت کامروز کار / برنج و بسختیست با شهریار
یکی دیو باید کنون نغز دست / که داند ز هر گونه با او نشست
شود جان کاوس کم ره کند / بدیوان برین رنج کوته کند
بگرداندش سر ز یزدان پاک / فشاند بران فر یزدانش خاک
شنیدند و سر کس نکردند یاد / کس از بیم کاوس پاسخ نداد
یکی دیو دژخیم برپای خاست / چنین گفت کین چرب دستی مراست
بگرداندش دل ز راه خدای / کس این کار جز من نیارد بجای
غلامی نکو ساخت از خویشتن / سخن گوی و شایسته انجمن
همی بود و بگذشت تا شهریار / بهامون برون شد ز بهر شکار
بیامد ببوسش زمین بوس داد / یکی دسته گل بکاوس داد
چنین گفت کین فر زیبای تو / همی چرخ گردان سزد جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه / شبانی و گردان گیتی رمه
چرا دارد این آفتاب از تو راز / که چون گردد اندر نشیب و فراز
چگونست ماه و شب و روز چیست / برین گردش چرخ سالار کیست
گرفتی زمین و آنچه بد کام تو / شود آسمان نیز در دام تو
دل شاه از آن دیو بیراه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
گمانش چنان بد که گردان سپهر / ز گیتی مر او را نمودست چهر
ندانست کین چرخ را پایه نیست / ستاره فراوان و ایزد یکیست

همه زیر فرمانش بیچاره‌اند / که با شورش بخت بیچاره‌اند
جهان آفرین بی‌نیازست ازین / ز بهر تو باید سپهر و زمین
بیامد دران کار اندیشه کرد / سوی کنگ باز آمد او دل بدرد
پر اندیشه شد جان آن پادشا / که بی پر چگونه پرد بر هوا
ز داننده کان پس بپرسید شاه / کزین خاک چندست تا چرخ ماه
ستاره‌شمر گفت و خسرو شنید / یکی گر دنا خوب چاره گزید
بفرمود پس تا بهنگام خواب / برفتند سوی نشیم عقاب
ازان بچه بسیار برداشتند / بهر خانه دو دو بیکداشتند
همی پرورانیدشان سال و ماه / بمرغ و کباب و بره چند گاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر / بسانی که مرد اندر آورد زیر
ز عود قماری یکی تخت کرد / سر تختها را بزر سخت کرد
بپهلوش بر نیزه‌های دراز / ببست و بران گونه بر کرد ساز
بیاویخت از نیزه ران بره / ببست اندر اندیشه دل یکسره
ازان پس عقاب دلاور چهار / بزنجیر بر تخت بست استوار
نشست اندران تخت کاوس کی / بخیره سری مست از جام می
چو شد گرسنه زود پران عقاب / سوی گوشت کردند هر یک شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند / ز هامون بابر اندر افراشتند
برفتند چندان که شان تاب بود / فلک پیش بود از نشیم عقاب
چو با مرغ پرنده نیرو نماند / غمی گشت و پرها بخوی در نشاند
نگونسار گشتند از ابر سیاه / کشان از هوا نیزه و تخت شاه
سوی بیشه شیر چین آمدند / بآمل بروی زمین آمدند
نگردش تباه از شگفتی جهان / یکی بودنی داشت اندر نهان
سیاوش ازو خواست آمد پدید / بیابیت لختی جهید و چرید
بجای بزرگی و تخت نشست / پشیمانی و درد شان آمد بدست
بماند او به بیشه درون خوار و زار / نیایش همی کرد بر کردگار
همی کرد پوزش ز کرده گناه / همی جست او راه سوی سپاه
خبر یافت زو رستم و گیو و طوس / برفتند با لشکر و بوق و کوس
برستم چنین گفت گودرز پیر / که تا کرد مادر مرا سیر شیر
همی جستم اندر جهان تاج و تخت / کیان و بزرگان پیدا ارخت
چو کاوس نشنیدم اندر جهان / ندیدم کس از کهتران و مهان
که جوید همی راز گردان سپهر / نگر آنک دیوش کند تیره چهر
همه راه با یکدگر گفت و گوی / همی راه کردند با حجت و جری
رسیدند پس پهلوانان بدوی / نکوهش کنان تیز و پرخاشجوی
بدو گفت گودرز بیمارستان / ترا جای زیباتر از شارستان
بدشمن دهی مرزبان جای خویش / نکوهی کس آنجه بود رای خویش
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد / سرت را ز آزمایش ننگ اوستاد
کشیدی سپه را بمازندران / نگر تا چه سختی رسید اندر آن
دگر باره مهمان دشمن شدی / صنم بودی او را بر همن شدی
بگیتی بجز پاک یزدان نماند / که منشور شمشیر تو بر نخواند
بجنگ زمین سر بسر ساختی / کنون با سمان نیز پرداختی
پس از تو برین داستانی کنند / که شاهی برآمد بچرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگرد / ستاره سراسر همی بشمرد
نگه کن که تا چند گونه بلا / بپیش آمد و یافتی زو رها
چنان کن که بیدار شاهان کنند / ستوده تن و نیک خواهان کنند
چرا ز بندگی پیش یزدان مجوی / هنرمند و زیرک بد جز بدوی
فرو ماند کاوس و تشویر خورد / ازان نامداران و مردان مرد
چنین داد پاسخ که از راستی / نیاید بکار اندرون کاستی
همه داد گفتی و بیداد نیست / وزین غم تن و جانش آزاد نیست
بپیچید وانده بزاری نشست / پشیمانی و درد شاه آمد بدست
چو آمد سوی تختگاه بلند / دلش زانچنان کار ماند نژند

چهل روز بر پیش یزدان بپای / بپیمود خاک و بپرداخت جای
همی ریخت از دیدگان آب زرد / همی از جهان آفرین یاد کرد
ز شرم از در کاخ بیرون نرفت / همی پوست گفتی برو بر بکفت
همی ریخت از دیده بالابه خون / همی خواست آمرزش از رهنمون
ز شرم دلیران منش کرد پست / خرام و در بار دادن ببست
پشیمان شد و درد بگزید و رنج / بدرویش بخشید بسیار گنج
همی رخ بمالید بر تیره خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
چو بگذشت یکچند گریان چنین / ببخشود بر وی جهان آفرین
نمودندش آن شب بخواب از نهاد / که خشنود گشت از تو دادار داد
برو باز بر تخت شاهی نشین / بده داد و بیداد مرکس مبین
بر او رحمت آمرزش دادگر / بدانست کان رنجها شد بسر
نشست از بر تخت زر با کلاه / یکی گنج بگشاد و بخشش سپاه
پراکنده آمد ز هر سو سپاه / بنزدیک درگاه کاوس شاه
یکی کار نو ساخت کاندر جهان / که پاینده شد بر کیان و مهان
جهان گفتی از داد دیبا شدست / کجا شاه بر گاه زیبا شدست
ز هر کشوری نامور مهتری / که بر سر نهادی بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند / کمربسته و با کلاه آمدند
زمانه چنان شد که بود از نخست / بمهر و وفا رای خسرو بشست
همه مهتران کهتر وی شدند / پرستنده و چاکر وی شدند
نشست از بر تخت گوهرنگار / ابا تاج و با گرز و با گاوسار
همه داد کرد و همه داد دید / ازان پس که گیتی همه بد بدید
کجا پادشا دادگر بود و بس / بپاداش یزدان فریادرس

داستان بزمگاه رستم و رزم او با افراسیاب

چو گفت آن سراینده مرد دلیر / کرا ناگه برآویخت با نره شیر
که گر نام مردی بجویی همی / رخ تیغ هندی بشویی همی
ز بدها ببایدت پرهیز کرد / چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد
زمانه چو آمد بتنگی فراز / هم از تو نگردد بپرهیز باز
چو همره کنی بد دلی با خرد / دلیرت ز جنگاوران نشمرد
خرد را و دین را رهی دیگرست / سخنهای نیکو ببند اندرست
کنون از ره رستم جنگجوی / یکی داستانست پر رنگ و بوی
شنیدم که روزی گو پیلتن / یکی سور کرد از در انجمن

آغاز داستان

بجایی کجا نام او بد نوند / بدو اندرون کاخهای بلند
کجا از دلیران برزین کنون / بدانجا فروزد همی رهنمون
بزرگان ایران بدان بزمگاه / شدند انجمن نامور یک سپاه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان / چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو گرگین و چون زنگه شاوران / چو گستهم و خراد جنگاوران
چو برزین گردنکش تیغ زن / گرازه که بودی سر انجمن
ابا هر یک از کهتران تای چند / یکی لشکر نامدار ارجمند
بیاسود لشکر زمانی ز کار / ز چوگان و تیر و نبید و شکار
نشستی چنین گفت یکروز گیو / برستم که ای نامبردار نیو
گر ایدون که رای شکار آیدت / که یوز دونده بکار آیدت
بنخچیرگاه رد افراسیاب / بپوشیم تابان رخ آفتاب
ز گرد سواران و زیوز و باز / فراز آمدن نیزه‌های دراز
بگور تکاور کمند افکنیم / بشمشیر بر شیر بند افکنیم
بژوپین گراز و تذروان بباز / بگیریم آرام روز دراز
بران دشت توران شکاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم
که از خسروان سر گران بگذرد / برین گام ما آفرین گسترد

بدو گفت رستم که بر کام تو / مبادا اگر جز بزم جام تو
سحرگه بدان دشت توران شویم / ز نخچیر و ز تاختن نغنویم
ببودند یکسر برین هم سخن / کسی رای دیگر نیفکند بن
سحرگاه کز خواب برخاستند / بران آرزو رفتن آراستند
برفتند با یوز و با باز و مهد / گرازان و تازنده تا رود شهد
بنخچیرگاه رد افراسیاب / ز یک دست طوس آمد و رود آب
دگر سو سرخس و بیابان پیش / گله گشته بر دشت آهو و میش
همه دشت پر خرگه و خیمه بود / ز انبوه نخچیر آسیمه بود
ز درنده شیران زمین شد تهی / به پرنده مرغان رسید آگهی
تلی هر سویی مرغ نخچیر بود / اگر کشته گر خسته از تیر بود
بخشان همه جستن رزم بود / همه روز می خوردن و بزم بود
ز خنده بیاسود لب یکزمان / ببودند روشن دل و شادمان
بیکهفته زین گونه با می بدست / گهی تاختن گه نشاط نشست
بهشتم تهمتن بیامد بگاه / یکی رای شایسته زد با سپاه
که از ما بافراسیاب این زمان / همانا رسید آگهی بی گمان
بباید طلایه بره بر یکی / که چون آگهی یابد او اندکی
یکی تاختن سازد آید بجنگ / کند دشت نخچیر بر یوز تنگ
زواره بره بر نهاده کمان / بیاید بدان کار بسته میان
سپه را چو او نگهدار بود / همه چاره دشمنان خوار بود
بنخچیر و خوردن نهادند روی / نکردند کس یاد پرخاشجوی
پس آگاهی آمد بافراسیاب / از ایشان شب تیره هنگام خواب
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / ز رستم بسی داستانها براند
وزان هفت گرد سوار دلیر / که بودند هر یک بکردار شیر
که ما را بباید کنون ساختن / بناگاه بردن یکی تاختن
کزین هفت یل را بچنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
بکردار نخچیر باید شدن / بناگاه لشکر برایشان زدن
گزین کرد شمشیرزن سی هزار / همه جنگجوی از در کارزار
براه بیابان برون تاختند / همه جنگ را گردن افراختند
ز هر سو فرستاد بی مر سپاه / بران سرکشان تا بگیرند راه
زواره چو گرد سپه را بدید / بیامد سپه را همه بنگرید
بدید آنکه شد روی گیتی سیاه / درفش سپهدار توران سپاه
زواره چو باد دمان بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
چو آمد شتابان بنخچیرگاه / تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت با رستم شیرمرد / که برخیز و از خرمی باز گرد
که چندان سپاهست کاندازه نیست / ز لشکر بلندی و هامون نهفت
درفش جفا پیشه افراسیاب / همی تابد از گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت / بدو گفت با ماست پیروز بخت
تو از شاه ترکان چه ترسی چنین / ز گرد سواران ترکان چین
سپاهش فزون نیست از صد هزار / عنان پیچ و برگستوان ور سوار
برین دشت کین گر از ما یکیست / همه شهر توران بجنگ اندکیست
چنین هفت گردان سر انجمن / همه نامداران شمشیرزن
یکی با صد و دو ز ما با هزار / سپهدار را چند باشد سوار
برین دشت اگر ویژه شاه منم / که با گرز پولاد ابر افکنم
جز از کینه کشتن کس نباید مرا / از ایران سپه بس نباید مرا
تو ای میگسار از می زابلی / بپیمای تا سر یکی بلبلی
بکف بر نهاد آن درخشنده جام / نخستین ز کاوس کی برد نام
که شاه زمانه مرا یاد باد / همیشه تن و جانش آباد باد
بکف برگرفت و زمین داد بوس / چنین گفت کین باده بر روی طوس
سران سپهدار برخاستند / بر پهلوان خواهش آراستند
که ما را بدین جام می رای نیست / همی با تو ابلیس را پای نیست

می و گرز یک زخم و میدان جنگ
زواره چو بلبل بکف برنهاد
که جام برادر برادر خورد
چو در جوشن افراسیابش بدید
چو طوس و چو گودرز نیزه گزار
همه یکسر از جای برخاستند
همیدون سپهبد شه نوذران
همی رزم ازان گونه گودرز کرد
ز رستم بهر جای کشتار بود
پس لشکر اندر همی راند گرم
چو شد تیره دیدار توران سپاه
که رای جستن دلیران بدیم
ز شیران توران خسته تویی
چو پیروز گر باشی ایران تراست
سپجید با نامور ده هزار
تهمتن بلیها برآورد کف
سپر بر سر و تیغ هندی بمشت
نگه کرد افراسیاب از کران
بماند نماند سواری بجای
بستی همه گیو را خواستی
بالکوس رفت آگهی زین سخن
برون رفت با او ز لشکر سوار
زواره بدید آن برو جنگ اوی
زواره برآویخت با او بهم
بزد دست و تیغ از میان برکشید

چو از تو کسی را نیاید بجنگ
همان از شه نامور کرد یاد
ز بر آنک او جام می بشکرد
تو گفتی که هوش از دلش برد میل
چو گرگین و چون گیو گرد و سوار
سلیح رسنا نهانها به پیراستند
همی کوفتی سر بگرز گران
که گفتی برزم اندر اندرز کرد
که شاه سواران بپیکار بود
گو انراز لشکر همی خواند نرم
بگردون برافراخت رستم کلاه
سگالش گرفتیم و شیران بدیم
جهان گشته و رزم دیده تویی
تن پیل و چنگال شیران تراست
ز ترکان دلیران خنجرگزار
تو گفتی که بستد ز خورشید تف
ازان نامداران دو بهره بکشت
چنین گفت با نامور مهتران
ببایست کردن بدین رزم رای
همه جنگ با رستم آراستی
که سالار توران چه افکند بن
ز ترکان جنگی فزون از هزار
بدو تیز بنهاد الکوس روی
چو شیری سرافراز و پیلی دژم
ز گرد سواران شد زمی ناپدید

می زابلی سرخ در جام زرد
بخورد و ببوسید روی زمین
وزان پس بپوشید ببر بیان
ز جنگ و به بر بازوی و یال او
چنین لشکری سرفراز از جنگ
بران گونه شد گیو در کارزار
کنی زه بسان گراز دژم
درآمد با گرز گرگین گو
ز رستم بترسید افراسیاب
ز توران فراوان سپه کشته شد
ز پیران بپرسید افراسیاب
کنون دشت روباه بینم همی
عنان زابه تندی یکی برگرای
چو پیران ز افراسیاب این شنید
چو آتش بیامد بر پیل تن
برانگیخت و خشم برآمد خروش
همه لشکر تور برهم شکست
که گر تا شب این جنگ هم زین نشان
بپرسید کالکوس جنگی کجاست
همیشه ز ایران بدی یاد اوی
برانگیخت الکوس شبرنگ را
همه با سنان درفشان شدند
کمانی چنان برد کو رستمست
سنان دار نیزه بدو نیم گشت
بکین آوری تیغ برشم شکست

تهمتن بروی زواره بخورد
تهمتن بدو بر گرفت آفرین
نشست از بر ژنده پیل ژیان
بگردن برآورده کوپال وی
همه نیزه و تیغ هندی بجنگ
چو شیری که کم کرده باشد شکار
همی حمله آورد با تیز دم
بهر حمله صد سر همی کوفت نو
نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
سر بخت گردن کشان کشته شد
که این دشت رزمست گر جای خواب
سر از رزم کوتاه بینم همی
برو تیز و زیشان بپرداز جای
چو از باد آتش دلش بردمید
گزو بود نیرو و رزو بد شکن
بر انسان که دریا برآید بجوش
ازیشان یکی تن نخسته نخست
میان دو دیران و گردن کشان
که چندان همی جنگ شیران بخواست
کجا شد جهان آتش باد اوی
بخون شسته بد بی گمان جنگ را
چو ناهید و بهرام درخشان شدند
همانا که از تخمه نیرمست
زواره ز الکوس پر بیم گشت
سوی گرز بردند چون باد دست

بینداخت الکوس گرزی چو کوه
فرو آمد الکوس تنگ از برش
بالکوس برزد یکی باد تند
چو الکوس آواز رستم شنید
بدو گفت رستم که چنگال شیر
برآویخت الکوس با پیلتن
یکی نیزه زد بر کمربند اوی
تهمتن یکی نیزه زد بر برش

که از زخم او شد زواره ستوه
همی خواست از تن بریدن سرش
که شد دست او سست و شمشیر کند
دلش گفتی از پوست آمد پدید
نه پیمود وزان شد سستی دلیر
بخون جگر غرقه شد مغفرش

بزین اندر از زخم بیهوش گشت
چو رستم برادر بران گونه یافت
چو تندر بغرید کای بدسگال
بزین اندر آمد بکردار باد
زواره بدرد از بر زین نشست
بنیزه همیدون از زین برگرفت

کشته شدن الکوس بر دست رستم

ز اسب اندر افتاد و بی توش گشت
بکردار آتش سوی او شتافت
بجا باش کامد ترا مرد کار
ز مردی بدل بر نیامدش یاد
پر از خون بر و تیغ مانده بدست
بپوشید بر زینش توری کفن
گسسته نشد بند و پیوند اوی
دو لشکر بدو مانده اندر شگفت

زدش بر زمین بر چو یک لخت کوه
پس پشت ایشان دلاوران
پر از بیم شد جان توران گروه
نهادند بر کتف گرز گران
برین هم نشان جنگ کردند دیر
جنان بر گرفتند لشکر ز جای
کشیدند شمشیر بریان شیر
که پیدا نیامد همی سر ز پای

بکشتند چندان ز گندآوران / که شد خاک لعل از کران تا کران
نگنده چو پیلان به هر جای بر / چو از تاج و از تن جدا کرد سر
باورد که جای گشتن نبود / سپه را ره برگذشتن نبود
تهمتن برانگیخت رخش از شتاب / پس پشت جنگاور افراسیاب
چنین گفت با رخش کای نیک یار / که من سستی اندر که کارزار
که من ترک را بی تن و جان کنم / بخون سنگ را رنگ مرجان کنم
چنان گرم شد رخش آتش گهر / که گفتی برآمد ز پهلوش پر
ز فتراک بگشاد رستم کمند / همی خواست کارد میانش به بند
به ترگ اندر افشاند بند دوال / سپهدار توران بدو دید یال
و دیگر که زیر اندرش باد پای / بگرد از آتش برآمد ز جای
بجست از کمند گو پیلتن / تنش غرقه در آب و خشکش دهن
ز لشکر هر آنکس که بد رزم ساز / دو بهره نیامد بخرگاه باز
اگر کشته بودند اگر خسته تن / گرفتار در دست آن انجمن
بتاراج کردند آن خواسته / ازان هر یکی بهره خواسته
ز پرمایه اسپان بزرین ستام / ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام
با ایرانیان ماند بسیار چیز / جزین هرچه پرمایه‌تر بود نیز
میان باز نگشاد گستهم را / نخستند مردان برگشته را
بدان دشت نخچیر بازآمدند / ز هر نیکویی بی‌نیاز آمدند
نشستند نامه بکاوس شاه / ز ترکان و ز دشت آوردگاه
وزان کز دلیران نشد کشته کس / ز راه زابل اندر افتاد و بس
بران دشت فرخنده بر پهلوان / دو هفته همی بود روشن روان
بهشتم بدرگاه شاه آمدند / بدیدار فرخ کلاه آمدند
چنین است رسم سرای سپنج / یکی زو تن آسان و دیگر به رنج
برین بر بران رو زمین بگذرد / خردمند مردم چراغ خرد

داستان رستم با پسرش سهراب

سخنها برین داستان شد بُن / جنان کاندر آمد ز بالا سخن
ازین جوی عنبر سخن بویمت / ز سهراب و رستم سخن گویمت

اگر تندبادی برآید ز کنج / بخاک افگند نارسیده ترنج
ستمکاره خوانیمش ار دادگر / هنرمند گوییمش ار بی‌هنر
اگر مرگ دادست بیداد چیست / ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست / بدین پرده اندر ترا راه نیست
برفتن مگر بهتر آیدش جای / چو آرام گیرد بدیگر سرای
نخستین دل از مرگ بستایدی / دلیری کجا زو گذر یابدی
اگر آتشی گاه افروختن / بسوزد عجب نیست ز سوختن
بسوزد چو در سوزش آید درست / چو شاخ کهن پیچ بنواخت
دم مرگ چون آتش هولناک / ندارد ز برنا و فرتوت باک
جوان از چه باید بگیتی طرب / که بی مرگ را نیست گیتی سبب
بود جای رفتن نه جای درنگ / گر اسب قضا را کشد مرگ تنگ
چنان دان که دادست بیداد نیست / چو داد آمدت جای فریاد نیست
جوانی و پیری بنزد اجل / یکی دان چو در دین نخواهی خلل
دل از نور ایمان گر آکنده / ترا خامشی به که تو بنده
پرستش همان پیشه کن با نیاز / همه کار روز پسین را بساز
بدین راز یزدان ترا کار نیست / اگر دیو با جان تو یار نیست
بگیتی دران کوش چون بگذری / سرانجام اسلام با خود بری
زگفتار دهقان یکی داستان / بپیوندم از گفتهٔ باستان

آغاز داستان

ز موبد برین گونه داریم یاد / که رستم برآراست از بامداد
غمی بد دلش ساز نخچیر کرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد

چو نزدیکی مرز توران رسید / بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاجبخش / بخندید و از جای برکرد رخش
به تیر و کمان و به گرز و کمند / بیفگند بر دشت نخچیر چند
ز خار و ز خاشاک و شاخ درخت / یکی آتشی برفروزید سخت
چو آتش پراگنده شد پیلتن / درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت / که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد / ز مغز استخوانش برآورد گرد
بخفت و برآسود از روزگار / چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت / بران دشت نخچیر که برگذشت
پی رخش دیدند در مرغزار / بگشتند گرد لب جویبار
چو بر دشت مر رخش را یافتند / سوی بند کردنش بشتافتند
چو رخش دلاور مر ایشان بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی را بزخم لگد کرد پست / یکی را بدندان سر از تن بکند
گرفتند و بردند پویان به شهر / همی هر یک از رخش جستند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش بارهٔ دستکش
غمی گشت چون بارگی را نیافت / سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت کاکنون پیاده دوان / کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز بسته میان / چنین ترگ و شمشیر و ببر بیان
چه گویند گردان که اسپش که برد / تهمتن برین سان بخفت و ببرد
کنون رفت باید به بیچارگی / بغم دل نهادن بیکبارگی
همی بست باید سلیح و کمر / بجایی نشانش بیابم مگر
چو نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زد بشاه و بزرگان رسید
که آمد پیاده گو تاجبخش / بنخچیر که زو رمیدست رخش
پذیره شدندش بزرگان ز شاه / بروانجمن شد فراوان سپاه
همی گفت هر کس که این رستمست / وریا آفتاب سپیده دمست
پیاده شدندش بزرگان شاه / کسی کو بسر برنهادی کلاه
بدو گفت شاه سمنگان چه بود / که یارست با تو نبرد آزمود
بدین شهر با نیکخواه توایم / ستاده بفرمان و راه توایم
تن و خواسته زیر فرمان تست / دل ارجمندان و جان آن تست
چو رستم بگفتار او بنگرید / ز بد با گمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار / ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است / بدانسو کجا جویبار و نی است
ترا باشد ار باز جویی سپاس / نیابد بپاداشش نیکی شناس
ورایدون که رخشم نیاید پدید / سرانرا ببر سر بخواهم برید
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان من باش و تندی مکن / بکام تو گردد سراسر سخن
یک امشب بمی شاد داریم دل / وز اندیشه آزاد داریم دل
پی رخش هرگز نماند نهان / جهان بارهٔ نامدار جهان
تهمتن ز گفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان اوی / شد آن شهر و را شاد و مهمان اوی
سپهبد بدو داد در کاخ جای / همی بود بر پیش او بر بپای
ز شهر و ز لشکر مهان را بخواند / سزاوار با او بشادی نشاند
گسارنده باده و رود و ساز / سیه چشم گلرخ بتان طراز
نشستند با رود و سازان بهم / بدان تا تهمتن نماند دژم
چو شد مست و هنگام خواب آمدش / همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب / بیاراست بنهاد مشک و گلاب

آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان به بالین رستم

چو یک بهره از تیره شب درگذشت / شباهنگ بر چرخ گردان بگشت
سخن گفتن آمد نهفته به راز / در خوابگه نرم کردند باز

صفت مجلس خسرو

یکی بنده شمعی معنبر بدست / خرامان بیامد ببالین مست
پس پرده اندر یکی ماه روی / چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند / ببالا بکردار سرو بلند
روانش خرد بود و تن جان پاک / تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
ازو رستم شیردل خیره ماند / برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید ازو گفت نام تو چیست / چه جویی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام / که از عشق تو دل بدو نیمه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم / بسان هزبر و پلنگان منم
زگیتی بخوبی مرا جفت نیست / چو من زیر چرخ بلند اندکیست
کس از پرده بیرون ندیده مرا / نه هرگز کس آوا شنیده مرا
بکردار افسانه از هر کسی / شنیدم همی داستانت بسی
که از شیر و دیو و پلنگ و نهنگ / نترسی و هستی چنین تیز چنگ
شب تیره تنها بتوران شوی / بگردی بدان مرز و هم بغنوی
بتنها یکی گور بریان کنی / هوا را بشمشیر گریان کنی
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب / نیارد بنخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر / ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چو گرز گران اندر آری بجنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
ز دیوان همه شهرها زدران / نهی گردی از زخم گرز گران
نه ارژنگ ماندی نه دیو سپید / نه پولاد و سنجه نه غندی و بید
سراسر همه بومها ویران / بهم بر زدی از کران تا کران
سواری زمصر و زبربر نماند / همان بر تن شاهشان سر نماند
بیارست کاوس شه چیره گشت / نماند اندر جهان هیچ کس زیر گشت
نترسی چو از دادگستر کس / نه بر تو کسی را بود دست رس
چو این داستانها شنیدم ز تو / بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کتف و یال و برت / بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
تراام کنون گر بخواهی مرا / نبیند دگر مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته ام / خرد را ز بهر هوا کشته ام
و دیگر که از تو ام کردگار / نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور / سپهرش دهد بخش کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجای آورم / سمنگان سراسر بپای آورم
چو رستم برانسان پری چهره دید / ز هر دانشی نزد او بهره دید
و دیگر که از خشم او آگهی / ندید اندر آن کار جز فرهی
برخویش خواندش چو سرو روان / خرامان بیامد بر پهلوان
بفرمود تا موبدی پر هنر / بخوبی بخواهد ورا از پدر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد
بخشنودی و رای و فرمان اوی / بپیوست با او به پیمان اوی
چو هم جفت او گشت با او براز / ببود آن شب تیره دیر یاز
چو خورشید رخشان ز چرخ بلند / همی خواست افکند تابان کمند
بیازوی رستم یکی مهره بود / که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش بدین را بدار / اگر دختر آرد ترا روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدون که آید ز اختر پسر / ببندش ببازو نشان پدر
ببالا چو سام نریمان بود / بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب / بتندی نتابد برو آفتاب
همی بود آن شب بر ماه روی / همی رفت هرگونه گفت و گوی
چو خورشید تابنده شد بر سپهر / بیاراست روی زمین را بمهر
بر رستم آمد گرانمایه شاه / بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چو این گفته شد مژده دادش برخش / بدو شادمان شد دل تاج بخش
بیامد بمالید و زین برنهاد / شد از رخش رخشان و از شاه شاد
بیامد سوی شهر ایران چو باد / وزین داستان کرد بسیار یاد

زادن سهراب از مادر

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستمست / وگر سام شیرست یا نیرمست
چو خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یک ماهه شد همچو یکسال بود / برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد کوی و چوگان گرفت / به پنجم ره تیر و میدان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود / که یارست با او نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید از وی / بدو گفت گستاخ با من بگوی
که من چون ز همشیرگان برترم / همی با سپهر اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر / چه گویم چو پرسند نام پدر
اگر پرسش من بماند نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن / بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
از ایرا سرت ز آسمان برترست / که تخم تو زین نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید / سواری چو رستم نیامد پدید
چو سام نریمان بگیتی نبود / سرش را نیارست گردون بسود
چنین گفت سهراب کاندر جهان / کسی این سخن را ندارد نهان
یکی نامه از رستم جنگجوی / بیاورد و بنمود پنهان بدوی
سه یاقوت رخشان و سه مهره زر / کز انسان فرستاده بودش پدر
بدو گفت افراسیاب این سخن / نباید که داند ز سر تا به بن
پدر گر بداند که تو زین نشان / شدستی سرافراز گردنکشان
همانگه بخواند نزدیک خویش / دل مادرت گردد از درد ریش
چنین گفت سهراب کاندر جهان / کسی این سخن را ندارد نهان
بزرگان جنگ آور از باستان / ز رستم زنند این زمان داستان
نبرده نژادی که چونین بود / نهان کردن از من چه آیین بود
کنون من ز ترکان جنگاوران / فراز آورم لشکری بی کران
برانگیزم از گاه کاوس را / از ایران ببرم سر طوس را
برستم دهم تخت و مهر و کلاه / نشانمش بر گاه کاوس شاه
از ایران بتوران شوم جنگجوی / ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر / بگیتی نماند یکی تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه / ستاره چرا بر فرازد کلاه
ز هر سو سپه شد برو انجمن / که هم با گهر بود و هم تیغ زن
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که افکند سهراب کشتی بر آب
هنوز از دهن بوی شیر آیدش / همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی / کنون رزم کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد برو بر بسی / نیاید همی یادش از هر کسی

فرستادن افراسیاب هومان و بارمان نزد سهراب

سخن زین درازی چه باید شنید / هنر برتر از گوهر آمد پدید
چو افراسیاب این سخنها شنود / خوش آمدش خندید و شادی نمود
ز لشکر گزیدش دلاور سران / کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان و چون بارمان / که در جنگ شیران نجستی زمان
ده و دو هزار از دلیران گرد / گزید و سپاهی بدیشان سپرد
چنین گفت کین چاره اندر نهان / بسازید و دارید اندر نهان
پسر را نباید که داند پدر / ببندد دل و جان بمهر و کمر
چو روی اندر آرند هر دو بروی / تهمتن بود بی گمان جنگجوی
مگر کان دلاور گو سالخورد / شود کشته بر دست این شیرمرد
جو بی رستم ایران بچنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم

نهان کرد گیسو بزیر زره / بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر / کمر بر میان بادپایی بزیر
بپیش سپاه اندر آمد چو گرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند و جنگاوران / دلیران و کارآزموده سران
چو سهراب شیراوژن او را بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کآمد دگرباره گور / بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی رومی بکردار باد
بیامد دمان پیش گرد آفرید / چو دخت کمندافکن او را بدید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر / نبد مرغ را پیش او بر گذر
بسهراب بر تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب و آمدش ننگ / برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی / ز پیکارش خون اندر آمد بجوی
هماورد را دید گرد آفرید / که برسان آتش همی بردمید
کمان را بزه بر ببازو فکند / سمندش برآمد بابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد / عنان و سنان را پر از تاب کرد
برآشفت سهراب و شد چون پلنگ / چو بدخواه او چاره گر شد بجنگ
عنان برگرایید و برگاشت اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
بزد بر کمربند گرد آفرید / یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزه او بدو نیم کرد / نشست از برخاست اسب او گرد
بیاورد با او بسنده نبود / بپیچید ازو روی برتافت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد / بخشم از جهان روشنایی ببرد
چو آمد خروشان بتنگ اندرش / بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی اوی / درفشان چو خورشید بد روی اوی
بدانست سهراب کو دخترست / سر و موی او از در افسرست
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه / چنین دختر آید بآوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد / همانا بابر اندر آرند گرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بینداخت و آمد میانش ببند
بدو گفت کز من رهایی مجوی / چرا جنگجویی تو ای ماه روی
نیامد بدامم بسان تو گور / ز چنگم رهایی نیابی مشور
بدانست کاویخت گرد آفرید / مر آن را جز از چاره درمان ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر / میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما / برین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشاده چنین روی و موی / سپاه از تو گردد پر از گفتگوی
که با دختری او بدشت نبرد / بدینسان بابر اندر آورد گرد
نهانی بسازیم بهتر بود / خرد داشتن کار مهتر بود
ز بهر من آهو ز هر سو مخواه / میان دو صف برکشیده سپاه
کنون لشکر و دژ بفرمان تست / نباید بر آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست / چو آیی بر آن ساز کت دل هواست
چو رخساره بنمود سهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
یکی بوستان بد در اندر بهشت / ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان / تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز گفتار او مبتلا شد دلش / برافروخت و گنج بلا شد دلش
بدو گفت ازین گفته اکنون مگرد / که دیدی مرا روز کار نبرد
بدان باره دژ دل اندر مبند / که این نیست برتر ز چرخ بلند
بپای آورد زخم کوپال من / نراند کسی نیزه بر یال من
عنان را بپیچید گرد آفرید / سمند سرافراز بر دژ کشید
همی رفت سهراب با او بهم / بیامد بدرگاه دژ گستهم
در دژ ببستند و غمگین شدند / پر از غم دل و دیده خونین شدند
از اندوه گرد آفرید و هجیر / پر از درد بودند برنا و پیر
چنین گفت گژدهم کای شیرزن / پر از غم بد از تو دل انجمن

وزان پس بسازیم سهراب را / ببندیم یکشب برو خواب را
برفتند بیدار دو پهلوان / بنزدیک سهراب روشن روان
بپیش اندرون هدیه شهریار / ده اسب و ده استر بزین و بیار
ز پیروزه تخت و ز پیجاده تاج / سر تاج زر پایه تخت عاج
یکی نامه با لابه و دلپسند / نبشته بنزدیک آن ارجمند
که گر تخت ایران بچنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
ازین مرز تا آن بسی راه نیست / سمنگان و ایران و توران یکیست
فرستم ترا هر چند باید سپاه / تو بر تخت بنشین و برنه کلاه
بتوران چو هومان و چون بارمان / دلیر و سپهبد نبود این زمان
فرستادم اینک بنزدیک تو / که باشند هم رای باریک تو
اگر جنگجویی تو جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
چو این نامه و خلعت شهریار / ببردند با اسب و چندان سوار
جهانجوی چون نامه او بخواند / از انجایگه تیز لشکر براند

لشکر کشیدن سهراب بایران و آمدن بدز سپید

کسی را نبد پای با او بجنگ / اگر شیر پیش آمدی گر پلنگ
دژی بود کش خواندندی سپید / بدان دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر / که با زور و دل بود و با دار و گیر
جهاندیده گژدهم بد کوتوال / که او را نبود از دلیران همال
هجیرش سپهدار و داماد بود / نژادش ز فرخنده کشواد بود
هنوز آن زمان گستهم خرد بود / بخردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار / ستیهنده و گردنکش و نیزه دار
چو سهراب نزدیکی دژ رسید / هجیر دلاور سپه را بدید
نشست از بر باد پایی چو گرد / ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
چو سهراب جنگ آور او را بدید / برآشفت و شمشیر کین برکشید
ز لشکر برون تاخت برسان شیر / بپیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر / که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
چه مردی و نام و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس / بترکی نباید مرا یار کس
هجیر دلیر و سپهبد منم / هم اکنون سرت را ز تن برکنم
فرستم بنزدیک شاه جهان / تنت را کنم زیر گل در نهان
بخندید سهراب کین گفت و گوی / بیاورد و او تیز بنهاد روی
چنان نیزه بر نیزه برساختند / که از یکدگر باز نشناختند
یکی نیزه زد بر میانش هجیر / نیامد سنان اندر و جایگیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر / بزد نیزه بر میانش دلیر
ز زین برگرفتش بکردار باد / نیامد ازو بر دلش هیچ یاد
ز اسب اندر آمد نشست از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست / غمی شد ز سهراب زنهار خواست
رها کرد ازو جنگ و زنهار داد / چو خشنود شد پند بسیار داد
دو دستش ببست آن یل جنگجوی / بنزدیک هومان فرستاد اوی
بدژ در چو آگه شدند از هجیر / که او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و ناله مرد و زن / که کم شد هجیر اندران انجمن

رزم کردن سهراب با گرد آفرید

چو آگاه شد دختر گژدهم / که سالار آن انجمن گشت کم
یکی دختری نام گرد آفرید / که چون او ز مادر نیامد پدید
زنی بود برسان گردی سوار / همیشه بجنگ اندرون پایدار
چنان ننگش آمد ز کار هجیر / که شد لاله برگش بسان زریر
بپوشید درع سواران جنگ / ندید اندران کار جای درنگ

که هم رزم جستی هم افسون و رنگ / نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
فراوان بخندید گردآفرید / بباره برآمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین / چنین گفت کای شاه ترکان چین
چرا رنجه گشتی چنین بازگرد / هم از آمدن هم ز دشت نبرد
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای / که جز بآفرین بزرگان نه‌ای
بدین زور و بازو و این کتف و یال / نیابی کس از پهلوانان همال
بدو گفت سهراب کای خوبچهر / بتاج و بتخت و بماه و بمهر
که این باره با خاک پست آورم / ترا ای ستمگر بدست آورم
چو بیچاره گردی و پیچان شوی / ز گفت بنهره پشیمان شوی
بخندید و او را بافسوس گفت / که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین بود روزی نبودت ز من / بدین درد غمگین مکن خویشتن
ز من پند بپذیر و شو باز جای / وگرنه برآید ز لشکر دمار
که این آگهی گر شود نزد شاه / همانا که فرستد سوی ما سپاه
شهنشاه و رستم بجنبد ز جای / شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت / ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم این چنین یال و سفت / همی از پلنگان بباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی / رخ نامور سوی توران کنی
نباشی بس ایمن ببازوی خویش / خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
بشورید سهراب و تنگ آمدش / که آسان همی دژ بچنگ آمدش
چنین گفت کامروز بیگاه گشت / ز پیکارمان دست کوتاه گشت
برآرم بشبگیر ازین باره گرد / ببینید دژ آشوب روز نبرد
بزیر دژ اندر یکی جای بود / کجا دژ بدانجای برپای بود
بتاراج داد آن همه بوم و رست / برایشان بیکباره بدخواه گشت
چو سهراب برگشت گژدهم پیر / بیاورد و بنشاند مردی دبیر

نامه نوشتن گژدهم بکاوس و آگاهی دادن از آمدن سهراب

یکی نامه بنبشت نزدیک شاه / برافکند پوینده مردی براه
نخست آفرین کرد بر کردگار / نمود آنکه گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران / همه رزم جویان و کنداوران
سپهبد یکی مرد پیش اندرون / که سالش دو هفته نباشد فزون
ببالا ز سرو سهی برترست / چو خورشید تابان بدو پیکرست
برش چون بر پیل با فر و برز / ندیدیم هرگز چنان دست و گرز
چو شمشیر هندی بجنگ آیدش / ز دریا و از کوه تنگ آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست / ببازوی او تیغ برنده نیست
دل از بیم شمشیر او خون شود / از آواز او کوه هامون شود
بنخجیر دلاور میانه نیست / یکی باره تیز تگ برنشست
نشد پیش سهراب رزم آزمای / برآسپش ندیدیم چندان بجای
که بر هم زند مژه را جنگجوی / گر آید ز بینی سوی مغز بوی
که سهرابش از پشت زین برگرفت / ازین ماند گردان ما در شگفت
درستست و اکنون بزنهار اوست / پر اندیشه جانش ز آزار اوست
سواران ترکان بسی دیده‌ام / عنان پیچ ازین گونه نشنیده‌ام
مبادا که او در میان دو صف / یکی حرب جنگ آور آرد بکف
بران کوه بخشایش آرد زمین / که او اسب را اندر آرد بکین
اگر دم زند شهریار اندرین / نراند سپاه و نیازد بکین
از ایران همه فرهی رفته گیر / جهان از تفش آشفته گیر
پی و مایه گیرد که خود زور هست / نگیرد کسی دست او را بدست
عنان دار چون او ندیدست کس / تو گفتی که سام سوارست و بس
بنه اینک امشب همه برنهیم / همه کوشش اسوی لشکر نهیم
اگر خود شکستیم بگذیم نیز / بکوشیم و زان پس نگوییم چیز

که این باره را نیست پایاب او / ور نیکی شود سیر از اشتاب او
چو نامه بمهر اندر آمد بشب / فرستاده برجست و بگشاد لب
بزیر دژ اندر یکی راه بود / کزان راه دشمن نه آگاه بود
همان شب از آن راه شد گژدهم / برون شد همه دوده با او بهم
چو خورشید برزد سر از تیره کوه / میان را ببستند توران گروه
سپهدار سهراب نیزه بدست / یکی بارکش بارگی برنشست
چو سهراب لشکر سوی دژ کشید / بدان دژ درون گژدهم را ندید
بیامد در دژ گشادند باز / ندیدند در دژ کسی رزم ساز
لب رفته بودند با گژدهم / سواران دژ دار گردان بهم
بفرمان همه پیش او آمدند / بجان هر کسی چاره جو آمدند
وزان پس چو نامه بخسرو رسید / غمی شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / وزین داستان چند گونه براند
نشستند با شاه ایران بهم / بزرگان لشکر همه بیش و کم
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو / چو گرگین و فرهاد و بهرام نیو
سپهدار نامه بر ایشان بخواند / بپرسید بسیار و خیره بماند
چنین گفت با پهلوانان براز / که این کار گردد ببار دراز
بدینسان که گژدهم گوید همی / گز اندیشه دل را بشوید همی
چه سازیم و درمان این کار چیست / از ایران هماورد این گرد کیست
بران برنهادند یکسر که گیو / بزابل شود پیش سالار نیو
برستم رساند ازین آگهی / کز ایدر بشد تخت شاهنشهی

فرستادن کیکاوس گیو را بطلب رستم

نشست آنگهی رای زد با دبیر / که کاری گزاینده بد ناگزیر
یکی نامه فرمود پس شهریار / نبشتن برستم نامدار
نخست آفرین کرد بر پهلوان / که بیدار باشی و روشن‌روان
جنین باد کاندر جهان جز تو کس / نباشد بهر کار فریادرس
نشستند گردان بر بیش و کم / چو برخواندم آن نامه گژدهم
بنزد تو آرد گرامی بگیو / بدین گونه دیدند گردان نیو
چو نامه بخوانی بروز و بشب / مکن داستان را گشاده دو لب
مگر با سواران بسیار هوش / ز زابل برانی برآری خروش
بدینسان که گژدهم ازو یاد کرد / بجز تو نباشد ورا هم نبرد
بگیو آنگهی گفت برسان دود / عنان تگاور بباید بسود
نباید که نزدیک رستم شوی / بزابل بمانی و گر بغنوی
اگر شب رسی روز را بازگرد / بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
ازو نامه بستد بکردار آب / برفت و بخت ایچ آرام و خواب
چو نزدیکی زابلستان رسید / خبر زو بفرزند دستان رسید
تهمتن پذیره شدش با سپاه / نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم / هر آنکس که بر زین بد از بیش و کم
ز اسب اندر آمد گو نامدار / ز ایران بپرسید و از شهریار
ز ره سوی ایوان رستم شدند / ببودند یک لخت و دم برزدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / ز سهراب چندی سخن کرد یاد
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند / بخندید وزان کار خیره بماند
که ماننده سام گرد از مهان / سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت / ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
من از دخت شاه سمنگان یکی / پسر دارم و باشد او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ / توان باز کردن بهنگام جنگ
فرستادم او را زر و گوهر بسی / سوی مادر او بدست کسی
چنین پاسخ آمد که آن ارجمند / بسی بر نیاید که گردد بلند
ببالا شود همچو سرو بلند / بدست اندرون گرز و بر زین کمند

[illegible]

آگاهی یافتن خسرو

از واقعه پلید شیروی

[illegible]

همی می خورد با لب شیر بوی / شود پیکان زود پرخاشجوی

بباشیم یک روز و دم برزنیم / یکی بر لب خشک نم برزنیم

وزان پس گراییم نزدیک شاه / بگردان ایران نماییم راه

مگر بخت رخشنده بیدار نیست / وگرنه چنین کار دشخوار نیست

چو دریا بموج اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای

درفشی مرا چون ببیند ز دور / دلش ماتم آرد بهنگام سور

چو مانده سام جنگی بود / دلیر و هشیوار و سنگی بود

بدین تیزی اندر نیاید بجنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ

بمی دست بردند و مستان شدند / زیاد سپهبد بدستان شدند

دگر روز شبگیر سر پر خمار / بیامد تهمتن برآراست کار

ز مستی همان روز باز ایستاد / سیوم روز رفتن نیامدش یاد

سدیگر سحرگه بیاورد می / نیامد ورا یاد ز فرمان کی

بروز چهارم برآراست گیو / چنین گفت با گرد سالار نیو

که کاوس تندست و هشیار نیست / همش بر دل این داستان خوار نیست

غمی بد ازین کار و دل پرشتاب / شده دور ازو خورد و آرام و خواب

بزابلستان گر درنگ آوریم / زمین پر ز پیکار و جنگ آوریم

بدو گفت رستم که مندیش ازین / که با ما نشورد کس اندر زمین

بغرّید و تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای رویین کنند

سواران زابل شنیدند نای / برفتند با ترگ و جوشن ز جای

تندی کردن شاه کاوس با رستم زال

گرازان بدرگاه شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند

برفتند و پیشش بُردند نماز / برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز

یکی بانگ برزد بگیو از نخست / پس آنگاه شرم از دو دیده بشست

که رستم که باشد که فرمان من / کند پست و پیچد ز پیمان من

بگیرش ببر زنده بردار کن / وزو نیز با من مگردان سخن

زگفتار او گیو را دل بخست / که بردی برستم بران گونه دست

برآشفت با گیو و با پیلتن / فرو ماند خیره همه انجمن

بفرمود پس طوس را شهریار / که رو هر دو را زنده برکن بدار

خود از جای برخاست کاوس کی / برافروخت بر سان آتش ز نی

بشد طوس و دست تهمتن گرفت / بدو مانده پرخاشجو یا شگفت

که از پیش کاوس بیرون برد / مگر اندران تیزی افسون برد

تهمتن برآشفت با شهریار / که چندین مدار آتش اندر کنار

همه کارت از یکدگر بدترست / ترا شهریاری نه اندر خورست

تو سهراب را زنده بردار کن / برآشوب و بدخواه را خوار کن

بزد تند یک دست بر دست طوس / تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس

ز بالا نگون اندر آمد بسر / برو کرد رستم بتیزی گذر

بدر شد بخشم اندر آمد برخش / منم گفت شیراوژن تاجبخش

چو خشم آورم شاه کاوس کیست / چرا دست یازد بمن طوس کیست

زمین بنده و رخش گاه منست / نگین گرز و مغفر کلاه منست

شب تیره از تیغ رخشان کنم / بآورد که بر سر افشان کنم

سر نیزه و گرز یار منند / دو بازو و دل شهریار منند

که آزاد زادم نه من بنده ام / یکی بنده آفریننده ام

با ایرانیان گفت سهراب گرد / بیاید نماند بزرگ و نه خرد

شما هر کسی چاره جان کنید / خرد را بدین کار درمان کنید

بایران نه بینید ازین پس مرا / شما را زمین پر کرکس مرا

غمی شد دل نامداران همه / که رستم شبان بود و ایشان رمه

بگودرز گفتند کین کار تست / شکسته بدست تو گردد درست

سپهبد جز از تو سخن نشنود / همی بخت او زین سخن بغنود

بنزدیک این شاه دیوانه شو / وزین در سخن یاد کن نو بنو

[illegible]

سخنهای خوب و دراز آوری / مگر بخت گم بوده باز آوری

سپهدار گودرز کشواد رفت / بنزدیک خسرو خرامید تفت

بکاوس کی گفت رستم چه کرد / کز ایران برآوری امروز گرد

چو او رفت و آمد سپاه بزرگ / ابا پهلوانی بکردار گرگ

که داری که با او بدشت نبرد / شود برفشاند برو تیره گرد

یلان ترا سر بسر گژدهم / شنیدست و دیدست بیش و کم

همی گوید آن روز هرگز مباد / که با او سواری کند رزم یاد

کسی را که جنگی چو رستم بود / بیازرد خرد در سرش کم بود

چو بشنید گفتار گودرز شاه / بدانست کو دارد آیین و راه

پشیمان شد از انک گفته بود / بیهوده با وی برآشفته بود

بگودرز گفت این سخن درخورست / لب پیر با پند نیکوترست

خردمند باید دل پادشا / که تندی و تیزی نیارد بها

شما را بباید پس او شدن / بخوبی بسی داستانها زدن

سرش کردن از تیزی من تهی / نمودن بدو روز کار بهی

چو گودرز برخاست از تخت اوی / پس پهلوان تیز بنهاد روی

برفتند با او سران سپاه / پس رستم اندر گرفتند راه

چو دیدند گرد گو پیلتن / همه نامداران شدند انجمن

ستایش گرفتند بر پهلوان / که جاوید بادی و روشن روان

جهان سر بسر زیر پای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد

تو دانی که کاوس را مغز نیست / بتندی سخن گفتنش نغز نیست

بگوشد همانگه پشیمان شود / بخوبی ز سر باز پیمان شود

تهمتن گر آزرده گردد ز شاه / هم ایرانیان را نباشد گناه

همو زان سخنها پشیمان شدست / ز تندی بخاید همی پشت دست

تهمتن چنین پاسخ آورد باز / که هستم ز کاوس کی بی نیاز

مرا تخت زین باشد و تاج ترگ / قبا جوشن و دل نهاده بمرگ

چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک / چرا دارم از خشم او ترس و باک

سرم گشت سیر و دلم کرد بس / جز از پاک یزدان نترسم ز کس

ز گفتار چون سیر گشت انجمن / چنین گفت گودرز با پیلتن

که شاه و دلیران لشکر کمان / بدیگر سخنها برند این زمان

گزین ترک ترسنده شد سرفراز / بگویند ازین گونه هر کس براز

بگونان که گژدهم داد آگهی / همه بوم و بر کرد باید تهی

چو رستم همی زو بترسد بجنگ / مرا و ترا نیست جای درنگ

ازآشفتن شاه و پیکار اوی / بدیدم بدرگاه بر گفت و گوی

ز سهراب ترکی یکی این سخن / چنین پشت بر شاه ایران مکن

چنین برشده نامت اندر جهان / بدین بازگشتن مگردان نهان

و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه / مکن تیره بر خیره این تاج و گاه

برستم بس این داستانها بخواند / تهمتن بران کار خیره بماند

بدو گفت اگر بیم دارد دلم / نخواهم که باشد زتن بگسلم

ازان تنگ برگشت و آمد براه / که آید پدید ار کاوس شاه

چو از در شد شاه برپای خاست / بسی پوزش و عذر رستم بخواست

که تندی مرا گوهرست و سرشت / چنان رست باید که یزدان سرشت

ازین نا سکالیده بدخواه نو / دلم گشت باریک چون ماه نو

بدین چاره جستن ترا خواستم / چو دیر آمدی تندی آراستم

بدو گفت رستم که کیهان تراست / همه بندگانیم و فرمان تراست

کنون آمدم تا چه فرمان دهی / روانت ز دانش مبادا تهی

بدو گفت کاوس کامروز بزم / گزینیم و فردا بسازیم رزم

بیاراست رامشگهی شاهوار / شد ایوان بکردار باغ بهار

همی باده خوردند تا نیم شب / برامش همه برگشادند لب

دگر روز فرمود تا گیو و طوس / ببستند بر کوهه پیل کوس

در گنج بگشاد و روزی بداد / سپه برنشاند و بنه برنهاد

[illegible]

سپهدار و جوشن وران صد هزار — پس پرده بلشکر که آمد سوار
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت — که از گرد اسپان هوا تیره گشت
سراپرده و خیمه زد بر دو میل — بپوشید گیتی بنعل و به پیل
هوا نیلگون شد زمین آبنوس — برآمد بیارید از و سندروس
جو خشیدن خشت و زوپین گرد — جو آتش پس پرده لاجورد
همی رفت منزل بمنزل جهان — شده چون شب و روز گشته نهان
ز بس گونه گونه سنان و درفش — سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که ابری برنگ آبنوس — برآمد بیارید از و سندروس
جهان از شب و روز پیدا نبود — تو گفتی سپهر و ثریا نبود
ازینسان بشد تا در دز رسید — شده خاک و سنگ از جهان ناپدید

آگاهی یافتن سهراب از آمدن کاوس

خروشی بلند آمد از دیده گاه — بسهراب بنمود کامد سپاه
جو سهراب از دیده آوا شنید — بباره برآمد سپه را بدید
بانگشت لشکر بهومان نمود — سپاهی که آن را کرانه نبود
جو هومان ز دور آن سپه را بدید — دلش گشت پر بیم و دم درکشید
بهومان چنین گفت سهراب گرد — که اندیشه از دل بباید سترد
نبینی ازین لشکر بیکران — یکی مرد جنگی و گرزی گران
که پیش من آید بآوردگاه — گر ایدون که یاری دهد هور و ماه
سلاحست بسیار و مردم بسی — سرافراز و نامی ندانم کسی
کنون من ببخت رد افراسیاب — کنم دشت را همچو دریای آب
بجنگی نداد ایچ سهراب دل — فرود آمد از باره شاداب دل
یکی جام می خواست از میگسار — نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
وزانسو سراپرده شهریار — کشیدند بر دشت پیش حصار
ز بس خیمه و مرد و پرده سرای — نماند ایچ بر کوه و بر دشت جای
جو خورشید گشت از جهان ناپدید — شب تیره بر دشت دامن کشید

کشتن زنده رزم بدست رستم

تهمتن بیامد بنزدیک شاه — میان بسته و رزم را کینه خواه
که دستور باشد مرا تاجور — کز ایدر شوم بی کلاه و کمر
ببینم که این نوجهاندار کیست — بزرگان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کین کار تست — که بیدار دل بادی و تن درست
تهمتن یکی جامهٔ ترک وار — بپوشید و آمد نهان تا حصار
بدان دز درون رفت مرد دلیر — جو پیل سرافراز و درنده شیر
بیامد جو نزدیکی دز رسید — خروشیدن نوش ترکان شنید
جو سهراب را دید بر تخت بزم — نشسته بیک دست او زنده رزم
دگر دست هومان سوار دلیر — دگر بارمان نام بردار شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود — بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازوش مانند ران هیون — برش چون بر شیر و چهره چو خون
ز ترکان بگرد اندرش صد دلیر — جوان سرافراز چون نره شیر
پرستار پنجاه با دست بند — بپیش دل افروز تخت بلند
همی بود رستم بدانجای دور — نشستن نگه کرد و مردان سور
بشایسته کاری برون رفت زند — گوی دید بر سان سرو بلند
بدان لشکر اندر جنو کس نبود — برو رستم آمد بپرسید زود
جو مردی بدو گفت با من بگوی — سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش — بزد تند و برشد روان از تنش
بدانجا یکه خشک شد زنده رزم — برآمد برو روز پیکار و بزم
زمانی همی بود سهراب دیر — نیامد بنزدیک او زنده شیر
نگه کرد سهراب تا زنده رزم — کجا شد که جایش تهی شد ز بزم
برفتند و دیدند افکنده خوار — برآسوده از بزم و ز کارزار

خروشان پر از درد باز آمدند — ز درد دل اندر گداز آمدند
ز کارش بگفتند سهراب را — بخون تلخ کردش خور و خواب را
بسهراب گفتند شد زنده رزم — سرآمد برو روز پیکار و بزم
جو بشنید سهراب برجست زود — بیامد بر زنده بر سان دود
شگفت آمدش سخت و خیره بماند — دلیران و گردن کشان را بخواند
چنین گفت کامشب نباید غنود — همه شب سر نیزه باید بسود
که گرگی اندر آمد میان رمه — سگ و مرد را دید رود و رمه
اگر یار باشد جهان آفرین — جو نعل سمندم بساید زمین
زنند اگر زین برگشایم کمند — بخواهم ز ایرانیان کین زند
بیامد نشست از بر گاه خویش — گرانمایگان را همی خواند پیش
بدیشان چنین گفت سهراب شیر — گرامی نگهدار ویلان دلیر
که گر کم شد از تخت من زنده رزم — نیامد همی سیر جانم ز بزم
جو برگشت رستم بر شهریار — از ایران سپه گیو بد پاسدار
بره بر گو پیلتن را بدید — بزد دست و تیغ از میان برکشید
یکی بر خروشید چون پیل مست — سپر بر سر آورد و بنمود دست
بدانست رستم کز ایران سپاه — بشب گیو باشد طلایه براه
بخندید وزان پس فغان برکشید — طلایه جو آواز رستم شنید
پیاده بیامد بنزدیک اوی — بدو گفت کای مهتر رزمجوی
پیاده کجا بوده ای نیمشب — تهمتن بگفتار بگشاد لب
وزانجا بیامد بنزدیک شاه — ز ترکان سخن رفت و ز رزمگاه
ز سهراب و ز برز بالای اوی — ز بازوی و کتف و بر و پای اوی
که هرگز ز ترکان چنین کس نخاست — همانا ندا از کودکی گفت راست
بایران و توران نماند بکس — تو گویی که سام سوارست و بس
وزان مشت بر گردن زنده رزم — کزان پس نیاید برزم و بزم
بگفتند و پس رود و می خواستند — همه شب همی لشکر آراستند
جو افکند خور سوی بالا کمند — زمانه برآمد بچرخ بلند

پرسیدن سهراب از هجیر نشان ایرانیان

بپوشید سهراب خفتان جنگ — نشست از بر چرمهٔ خوب رنگ
یکی تیغ هندی بچنگ اندرش — یکی مغفر خسروی بر سرش
کمندی بفتراک بر شصت خم — خم اندر خم و روی کرده دژم
بیامد یکی برز بالا گزید — بجایی که ایران سپه را بدید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر — بدو گفت کژی میاور ببر
نشانه نباید که خم آورد — سرافشان شود ز خم آورد
بهر کار در پیشه کن راستی — جو خواهی که نگزایدت کاستی
سخن هرچه پرسم همه راست گوی — بکژی مکن رای و چاره مجوی
جو خواهی که یابی رهایی ز من — سرافراز باشی بهر انجمن
از ایران سرانجمن پرسم بگوی — متاب از ره راستی هیچ روی
بیارم بتو گنج آراسته — بیابی بسی خلعت و خواسته
ور ایدون که کژی بود رای تو — همین بند و زندان بود جای تو
هجیرش چنین داد پاسخ که شاه — سخن هرچه پرسد ز ایران سپاه
بگویم همه هرچه دانم بدوی — بکژی چرا بایدم گفت و گوی
نبینی بجز راستی بشام — بکژی نباید خرد اندشام
بدو گفت کز تو بپرسم همه — ز گردنکشان و ز شاه و رمه
همه نامداران آن مرز را — جو طوس و جو کاوس و گودرز را
ز بهرام و ز رستم نامدار — ز هر کت بپرسم بمن برشمار
بگفت آن سراپرده رنگ رنگ — بدو اندرون خیمهای پلنگ
بپیشش اندرون بسته صد ژنده پیل — یکی مهد پیروزه بر سان نیل
یکی برز خورشید پیکر درفش — سرش ماه زرین غلافش بنفش
بقلب سپاه اندرون جای کیست — ز گردان ایران و را نام چیست

[illegible]

بدو گفت کان شاه ایران بود — که بر درگهش پیل و شیران بود
وزان پس بدو گفت کز میمنه — سپاهست بسیار و پیل و بنه
سراپرده‌ای برکشیده سیاه — زده گردش اندر ز هر سو سپاه
بگرد اندرش خیمه انداز پیش — پس پشت پیلان و بالای پیش
زده پیش او پیل پیکر درفش — بدو بر سواران زرینه کفش
بدو گفت کان طوس نوذر بود — درفشی کجا پیل پیکر بود
بپرسید کان سرخ پرده‌سرای — سواران بسی گردش اندر بپای
یکی شیر پیکر درفشی بزرد — درخشان یکی در میانش گهر
پس پشتش اندر سپاهی گران — همه نیزه‌داران و جوشن‌وران
چنین گفت کان فر آزادگان — سپهدار گودرز کشوادگان
بپرسید کان سبز پرده‌سرای — بگردش سواران بسی بر بپای
از آن کس که برپای پیشش برست — نشسته بیک کز سرش برترست
یکی تخت زرین نهاده میان — زده پیش او اختر کاویان
یکی باره پیشش به بالای اوی — کمندی فروهشته تا پای اوی
بر و مرزبانان برخور شد همی — تو گویی که دریا بجوشد همی
بسی پیل و برگستوان‌دار پیش — همی جوشد آن مرد بر جای خویش
نه مردست از ایران به بالای او — ببینیم همی اسب و همتای او
درفشی بدید اژدها پیکرست — بران نیزه بر شیر زرین سرست
بپرسید نامش ز فرخ هجیر — بدو گفت نامش ندارم بویر
چنین گفت کز چین یکی نیکخواه — بتوبی بیامد بنزدیک شاه
بدین دز بدم من بدان روزگار — کجا او بیامد بر شهریار
غمی گشت سهراب را دل بدان — که جایی بیامد ز رستم نشان
نشان داده بود از پدر مادرش — همی دید و دیده نبد باورش
همی نام جست از زبان هجیر — مگر آن سخنها شود دلپذیر
نبشته بسر بر دگر گونه بود — نکاهد ز مان نه هرگز فزود
از آن پس بپرسید کز مهتران — کشیده سراپرده‌ای بر کران
سواران بسیار و پیلان بپای — برآید همی ناله کرّه نای
یکی گرگ پیکر درفش از برش — برآورده از پرده زرین سرش
بدو گفت کان پور گودرز گیو — که خوانند گردان ورا گیو نیو
ز گودرزیان مهتر و بهترست — بر ایران سپه بر دو بهره مهست
بدو گفت از آنسو که تابنده شید — برآید یکی خیمه بینم سپید
ز دیبای رومی به پیشش سوار — رده برکشیده فزون از هزار
پیاده سپردار نیزه وران — شده انجمن لشکری بی کران
نشسته سپهدار بر تخت عاج — نهاده بر عاج کرسی ساج
سوی خیمه بر پیش پرده‌سرای — یکی ماه پیکر درفشی بپای
چنین گفت کورا فریبرز خوان — که فرزند شاهست و تاج گوان
زمان تا زمان لشکر از نزد شاه — بپایند پیشش همی با کلاه
بپرسید کان سرخ پرده‌سرای — بدهلیز جندی پیاده بپای
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش — ز هر گونه‌ای برکشیده درفش
درفشی پس پشت پیکر گراز — سرش ماه سیمین و بالا دراز
چنین گفت کورا گرازست نام — که از جنگ شیران نتابد لگام
هشیوار و ز تخمه کیوکان — که بر در دو بختی نگردد ز کار
نشان پدر جست و با او نگفت — همی داشت آن راستی در نهفت
تو گیتی چه سازی که خود ساختست — جهاندار ازین کار پرداختست
زمانه نوشته دگرگونه داشت — چنان چون گذارد بباید گذاشت
دگرباره پرسید از آن سرفراز — از آن کش پدیدار او بد نیاز
از آن پرده سبز و مرد بلند — از آن اسپ آن تابداده کمند
از آن پس هجیر سپهبد بگفت — که از تو سخنها چه دارم نهفت
گر از نام چینی بمانم همی — از آن است کو را ندانم همی
بدو گفت سهراب کین نیست داد — ز رستم نگردی سخن هیچ یاد

کسی کو بود پهلوان جهان — میان سپه در نماند نهان
تو گفتی درین لشکر او مهترست — نگهبان هر مرز و هر کشورست
چنین داد پاسخ مر او را هجیر — که شاید بدن کان گو شیرگیر
کنون رفته باشد بزابلستان — که هنگام بزمست در گلستان
چنین گفت سهراب کین خود مگوی — که دارد سپهبد سوی جنگ روی
بر آتش نشیند جهان پهلوان — بخندد برین کار پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکست — بگویم و گفتار با اندکیست
اگر پهلوان را نمایی بمن — سرت برفرازم میان انجمن
ترا بی‌نیازی دهم از جهان — گشاده کنم گنجهای نهان
ورایدون که این راز داری زمن — گشاده نداری بمن بر سخن
سرت را نخواید همی تن بجای — میانجی کن اکنون بدین مرد رای
نبینی که موبد بخسرو چه گفت — بدانگه که بگشاد راز از نهفت
سخن گفته ناگفته چون گوهرست — که تا بود هم بسنگ اندرست
چو از بند پیوند کردد رهی — درفشنده مهری بود با بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه — چو پیر آید از مهر و تاج و کلاه
نبرد کسی جوید اندر جهان — که از ابر پیل آرد اندر دهان
کسی را که رستم بود هم نبرد — سرش ز آسمان اندر آید بگرد
هم آورد او بر زمین پیل مست — چو گردی رخشان و نیلست
تنش زور دارد بصد زورمند — سرش برترست از درخت بلند
چو او خشم گیرد بروز نبرد — چو هم رزم او ژنده پیل و چو گرد
هم آوردش ار کوه خارا شود — نخواهم که با او بصحرا شود
بدو گفت سهراب از آزادگان — سیه بخت گودرز کشوادگان
که او چون تو دارد بگیتی بسر — بدین رای و این دانش و این منش
تو مردان جنگی کجا دیده‌ای — که بانگ تگ اسب نشنیده‌ای
که چندین ز رستم سخن بایدت — زبان بر ستودن بنگشایدت
گرش هم انگاشت آیدت — که دریای جوشان بگردد ز باد
چو دریای سبز اندر آید ز جای — ندارد دم آتش تیزپای
سر تیره شب اندر آید بخواب — چو تیغ از میان برکشد آفتاب
بدل گفت ناکاردیده هجیر — که گر من نشان گو شیرگیر
بگویم بدین ترک با زور دست — چنین یال و این خسروانی نشست
ز لشکر کند جنگجوی انجمن — برانگیزد این باره پیلتن
بدین گونه کتف و بر و یال اوی — شود کشته رستم ز چنگال او
از ایران نیاید کسی کینه‌خواه — بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام — برآمد ز بنده دشمن بدو شادکام
اگر من شوم کشته بر دست اوی — نه شب روز گردد نه آب جوی
نه چون بر کشند از چمن شاخ سرو — سزد گر کیان را بگوید تذرو
چو گودرز و هشتاد پور گزین — همه نامداران با آفرین
پس رفتن از سر خشم و کین — بخواهند کینه ز ترکان چنین
نباشد بایران تن من مباد — چنین دارم از موبد پاک یاد
بسهراب گفت این چه آشفتن است — همه با من از رستمت گفتن است
همی پیلتن را نخواهی شکست — همانا که آسان نیایدت دست
نباید ترا جست با او نبرد — برآرد ز با آوردگاه از تو گرد
چو خورشید گفتارهای درشت — نهان کرد از او روی و بنمود پشت
بپوشید خفتان و بر سر نهاد — یکی ترک رومی بسر بر نهاد

آمدن سهراب بجنگ کاوس شاه و ایرانیان

ز تندی بجوش آمدش خون برگ — نشست از بر باره تیزتک
خروشید و بگرفت نیزه بدست — بیاورد گرفت چون پیل مست
وز آنجا دمان شد بپرده‌سرای — بنیزه برآورد پرده ز جای
رمیدند از آن سپاه دلیر — بگردار گوران ز چنگال شیر

کس از نامداران ایران سپاه / نیارست کردن بدو در نگاه
ز پای و رکاب و ز دست عنان / ز بازو و ز آب داده سنان

وزان پس دلیران شدند انجمن / بگفتند کاین کار کو پیلتن
نشاید نگه کردن آسان بدوی / که یارد شدن پیش او جنگجوی

وزان پس خروشید سهراب گرد / همی شاه کاوس را بر شمرد
چنین گفت کای شاه با داد و برد / چگونست کارت بدشت نبرد

چرا کرده‌ای نام کاوس کی / که در جنگ نه پای داری نه پی
بدین نیزه جان تو بریان کنم / ستاره همی بر تو گریان کنم

یکی سخت سوگند خوردم به بزم / بدان شب که کشته شد زنده رزم
کز ایرانیان سربسر سر هزار / کنم زنده کاوس کی را بدار

کرا داری از لشکرت تیز چنگ / که پیش من آید بدین دشت جنگ
بگفت و همی بود جوشان بسی / از ایران نداد ایچ پاسخ کسی

بزد گرز و زان پس سنان سیخ / بزد گرز و برکند هفتاد میخ
سراپرده تیز اندرآمد ز پای / ز هر سو برآمد دم کرنای

غمی گشت کاوس و آواز داد / که ای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی / کزین ترک شد مغز گردان تهی

ندارم سواری و را هم نبرد / از ایران نیارد کس این کار کرد
بشد طوس و پیغام کاوس برد / شنیده سخن پیش او بر شمرد

برو گفت رستم که هر شهریار / که گردی مرا ناگهان خواستار
گهی رزم بودی گهی ساز بزم / ندیدم ز کاوس جز رنج رزم

بفرمود تا رخش را زین کنند / سواران بروها پر از چین کنند
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت / ز ره گیو را دید کاندر گذشت

نهاد از بر رخش رخشنده زین / همی گفت گر کین گرشاسب بین
همی بست بر رخش رهام تنگ / به برگستوان بر زده طوس چنگ

همی این بدان آن بدین گفت زود / تهمتن چو از خیمه آوا شنود
بدل گفت کین رزم اهریمنست / نه این رستخیز از پی یک تنست

بزد دست و پوشید ببر بیان / ببست آن کیانی کمر بر میان
نشست از بر رخش و برداشت راه / زواره نگهبان گاه و سپاه

بدو گفت از ایدر مرو بیشتر / بن دارکوش از یلان بیشتر
درفشش ببردند با او بهم / همی رفت پرخاشجوی و دژم

چو سهراب را دید با شاخ و یال / برش چون بر سام جنگی فراخ

بدو گفت از ایدر بیکسو شویم / بآوردگاه نزد آهو شویم

رزم اول رستم با سهراب

بمالید سهراب کف را بکف / بآوردگه تاخت از پیش صف
برستم چنین گفت کآوردیم / ازین هر دو لشکر بیکسو شویم

از ایران نخواهیم ما یار کس / گر من باشم و تو بآورد بس
بآوردگه بر مرا جای نیست / ترا خود بیک مشت من پای نیست

ببالا بلندی و با کتف و یال / ستم یافت یالت ز بسیار سال
نگه کرد رستم بدان سرفراز / بدان چنگ و دست و رکاب دراز

بدو گفت نرم ای جوانمرد گرم / زمین سرد و خشک و هوا گرم و نرم
بپیری بسی دیدم آوردگاه / بسی بر زمین پشت کردم سپاه

تبه شد بسی دیو در جنگ من / ندیدم بر آنسو که بودم شکن
نگه کن مرا تا ببینی بجنگ / اگر زنده مانی مترس از نهنگ

مرا دید در جنگ دریا و کوه / که با نامداران توران گروه
چو گردم ستاره گوای منست / بمردی جهان زیر پای منست

چو آمد ز رستم چنین گفت و گوی / بجنبید سهراب را دل بدوی
بدو گفت کز تو بپرسم سخن / همه راستی باید افکند بن

من ایدون گمانم که تو رستمی / هم از تخمهٔ نامور نیرمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم / هم از تخمهٔ سام و نیرم نیم

که او پهلوانست و من کهترم / نه با تخت و گاهم نه با افسرم
از امید سهراب شد ناامید / بر او تیره شد روی روز سپید

بآوردگه رفت نیزه بکف / همی ماند از گفت او در شگفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند / بکوتاه نیزه همی تاختند

نماند ایچ بانیزه بند و سنان / بچپ باز بردند هر دو عنان
بشمشیر هندی برآویختند / وز آهن همی آتش انگیختند

بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز / چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند ازان پس عمود گران / غمی گشت بازوی گندآوران

ز نیرو عمود اندرآمد بخم / دمان بادپایان و گردان دژم
ز اسپان فرو ریخت برگستوان / زره پاره شد بر میان گوان

فرو ماند اسب و دلاور سوار / یکی را نبد چنگ و بازو بکار
تن از خوی پر آب و همه کام خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک

زیکدیگران ایستادند دور / پر از درد باب و پر از رنج پور
جهانا شگفتا که کردار تست / هم از تو شکسته هم از تو درست

ازان دو یکی را بجنبید مهر / خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور / نه ماهی بدریا نه در دشت گور

نداند همی مردم از رنج آز / یکی دشمنی را ز فرزند باز
همی گفت رستم که هرگز نهنگ / ندیدم که آید بدینسان بجنگ

مرا خوار شد رزم دیو سپید / ز مردی شدم بر دل ناامید
جوانی چنین ناسپرده جهان / نه گردی نه نام آوری از مهان

بسیری رسانیدم از روزگار / دو لشکر نظاره برین کارزار
چو آسوده شد باره هر دو گرد / ز آورد و ز ننگ و نام و نبرد

بزه بر نهادند هر دو کمان / جوان و همان سالخورده همان
زره بود رخشان و ببر بیان / ز کلک و ز پیکان نیامد زیان

غمی شد دل هر دو از یکدگر / گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن که گر دست بردی بسنگ / بکندی ز کوه سیه روز جنگ

کمربند سهراب را چاره کرد / که بر زین بجنباند اندر نبرد
میان جوان را نبود آگهی / بماند از هنر دست رستم تهی

دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند / همی کشته و خسته دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران / ز زین برکشید و بیفشرد ران

بزد گرز و آورد کتفش بدرد / بپیچید و درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب و گفت ای سوار / بزخم دلیران نه پای ورا

برزم اندرون رخش گوئی بخفت / دو دست سوارش چو فی بی بر
اگر چه گوی سرو بالا بود / جوانی کند پیر دانا بود

بسستی رسید این ازان آن ازین / جهان تنگ شد بر دلیران ز کین
که از یکدگر روی برگاشتند / دل و جان از اندوه بگذاشتند

تهمتن بتوران سپه شد بجنگ / بدان سان که نخچیر بیند پلنگ
بایران سپه رفت سهراب گرد / عنان باره تیز تک را سپرد

میان سپاه اندرآمد چو گرگ / پراکنده گشتند خرد و بزرگ
دل رستم اندیشه کرد و بد / که کاوس را بی گمان بد رسید

ازین پر هنر ترک نوخاسته / بنخشان بر و بازو آراسته
بلشکرگه خویش تازید زود / که اندیشهٔ دل بران گونه بود

میان سپه دید سهراب را / چو می لعل کرده بخوناب را
سر نیزه پر خون رخشان بد / تو گفتی ز نخچیر گشتست مست

غمی گشت رستم چو او را بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت کای ترک خونخواره مرد / از ایران سپه جنگ با تو که کرد

چرا دست یازی بسوی همه / چو گرگ آمدی در میان رمه
بدو گفت سهراب توران سپاه / ازین رزم بودند همی بی‌گناه

تو آهنگ کردی بدیشان نخست / کسی با تو پیکار و کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز / چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
برین دشت هم داوری هم برست / که روشن جهان زیر تیغ اندرست
گرایدون که شمشیر با بوی شیر / چنین آشنا شد تو برگز ممیر
بکردیم شبگیر با تیغ کین / تو روز تا بخت خواهد جهان آفرین
برفتند و روی هوا تیره گشت / ز سهراب گردون همی خیره گشت
تو گفتی ز جنگش بسست آسمان / بیاسود از تاختن یک زمان
وگر باره زیر اندرش آهنست / شگفتی روانست رویین تنست
شب تیره آمد سوی لشکرش / میان سوده از جنگ و آهن تنش
بهومان چنین گفت کامروز هور / برآید جهان گرد پر جنگ و شور
شمارا چه کرد آن سوار دلیر / که یال یلان داشت و آهنگ شیر
چو آید بگوید همی سر بسر / بگویم او بدانم بگیتی دگر
بلشکر چه گفت و بیازو چه کرد / که او بود با هم رزم من در نبرد
بدو گفت هومان که فرمان شاه / چنان بد که زاید زنه جنبد سپاه
همه کار ما بخت ناساز بود / باوردگشتن کی آغاز بود
بیامد یکی مرد پرخاشجوی / بدین لشکر کش نهاد او روی
که گفتی ز مستی کنون خاست نخست / وگر جنگ با یک تن آراستست
چنین گفت سهراب کوزین سپاه / نگرد از دلیران کسی را بتاب
از ایرانیان من بسی کشته ام / زمین را بخون چون گل آغشته ام
کنون روز فردا و رزم بزرگ / بدید آمد از پیش یکباره گرگ
کنون خوان و می باید آراستن / بیاید همی غم ز دل کاستن
اگر شیر پیش آمدی بی گمان / برستی چنین دان ز گرز گران
وزین بر شما جز نظاره نبود / ولیکن نیامد کسی خود چه بود
ز پیشم چو شیر و پلنگ دمزبر / پیکان فرود آرم آتش ز ابر
بنام جهان آفرین یک خدای / یکی دشمنی را نمانم بجای
وزان روی رستم سپه را بدید / سخن راند با گیو و گفت و شنید
که امروز سهراب جنگ آزمای / چگونه بجنگ اندر آورد پای
چنین گفت با رستم گرد گیو / کزان گونه هرگز ندیدیم نیو
بیامد دمان تا بقلب سپاه / ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
که او بود بر زین و نیزه بدست / چو گرگین فرود آمد و برنشست
بیامد چو با نیزه او را بدید / بکردار گرگ ژیان بردمید
عمودی ستایان بزد بر سرش / ز نیرو بینداخت ترگ از سرش
نتابید با او بتابید روی / شدند از دلیران بسی جنگجوی
ز گردان کسی پایه او نداشت / بجز پیلتن پایه او نداشت
همه آیین خشین آنکه داشتم / سپه را بدو راه نگذاشتیم
سواری نشد پیش او یک تنه / همی تاخت از قلب تا میمنه
ازو گشت رستم ز گفتار اوی / سوی شاه کاوس بنهاد روی
چو کاوس کی پهلوان را بدید / بر خویش نزدیک جایش گزید
ز سهراب رستم زبان برگشاد / همی کرد از ان زور و بالاش یاد
که کس در جهان کودک نارسید / بدین شیرمردی و گردی ندید
بیالا ستاره بیاید سیع / تنش از زمین بر گراید همی
دو بازو و رانش ز ران هیون / همانا که دارد ستبری فزون
بگرز و بتیغ و بتیر و کمند / ز هر گونه آزمودیم بند
بفرجام گفتم که من بیش ازین / بسی گرد را بر گرفتم ز زین
گرفتم دوال کمربند اوی / بیفشادم بخت پیوند اوی
همی خواستم کش ز زین بر کنم / چو دیگر کسانش بخاک افگنم
که از باد جنبان شود کوه خار / بجنبید بر زین بران نامدار
چو فردا بیاید بدشت نبرد / بکشتی همی بایدم چاره کرد

بکوشم ندانم که پیروز کیست / ببینیم تا رای یزدان بچیست
کزو بیست پیروزی و دستگاه / همه آفریننده هور و ماه
بدو گفت کاوس یزدان پاک / سر بدسگال اندر آرد بخاک
من امشب به پیش جهان آفرین / بمالم رخ خویشتن بر زمین
کزو بیست پیروزی و فر و زور / بفرمان او تابد از چرخ هور
کنند تازه این بار کام ترا / برآورد خورشید نام ترا
بدو گفت رستم که با فر شاه / برآید همه کامه نیکخواه
بلشکرگه خویش بنهاد روی / پراندیشه جان و سرش کینه جوی

اندرز کردن رستم زواره را

زواره بیامد خلیده روان / که امروز چون رفت با پهلوان
ازو خوردنی خواست رستم نخست / پس آنگاه از اندیشگان دل بشست
چنین راند پیش برادر سخن / که بیدار دل باش و سستی مکن
بشبگیر چون من بآوردگاه / شوم پیش آن ترک آوردخواه
همی باش در پیش پرده سرا / چو خورشید تابان برآید ز جای
بیاور درفش و سپاه مرا / همان ساز و زرین کلاه مرا
گرایدون که پیروز باشم بجنگ / بران دشت کین بر نسازم درنگ
وگر ایدون که جز گونه گردد سخن / تو زاری مساز و تندی مکن
بباشید یکسر بدین رزمگاه / بسازید زان پس سوی رزم راه
سراسر سوی زابلستان شوید / از ایدر بنزدیک دستان شوید
تو خرسند گردان دل مادرم / چنین راند گردنده چرخ از برم
بگویش که دل را بمن در مبند / مشو جاودانه ز جانم نژند
کس اندر جهان جاودانه نماند / ز گردون مرا خود بهانه نماند
بسی شیر و دیو و پلنگ و نهنگ / تبه شد ز جنگم بهنگام جنگ
بسی باره و دز که کردیم پست / بیاور دو کس دست من زیر دست
اگر سال گردد فزون از هزار / همینست رسم و همینست کار
در مرگ کوبد هر آنگه که پای / بزین اندر آرد بجنبد ز جای
چو خرسند گردد بدستان بگوی / که از شاه گیتی مبرتاب روی
اگر جنگ سازد تو سستی مکن / چنان دان که او راند از بن سخن
همه مرگ راییم پیر و جوان / بگیتی نماند کسی جاودان

رزم کردن رستم با سهراب نوبت دوم

ز شب نیمه گفت سهراب بود / دگر نیمه آرامش و خواب بود
چو خورشید تابان بگسترد پر / سیه زاغ پران فرو برد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر اژدهای ژیان
بیامد بدان دشت آوردگاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه
همه تلخی از بهر بیشی بود / مبادا که با آز خویشی بود
وزان روی سهراب با انجمن / همی می گسارید با رود و زن
بهومان چنین گفت کای شیرمرد / که با من همی گردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم / برزم اندرون دل ندارد دژم
برو کتف و یالش همانند من / تو گویی که داننده برزد رسن
نشانهای مادر بیابم همی / بدان نیز لختی بتابم همی
ز پا و رکابش همی مهر من / بجنبد بشرم آورد چهر من
گمانی برم من که او رستمست / که چون او نبرده بگیتی کمست
نباید که من با پدر جنگجوی / شوم خیره روی اندر آرم بروی
بدو گفت هومان که در کارزار / رسیدست رستم بدین چند بار
شنیدم که در جنگ مازندران / چو گرد آن دلاور بگرز گران
بدین رخش ماند همی رخش او / ولیکن ندارد پی و رخش او
بپوشید سهراب خفتان رزم / سرش پر ز کین و دلش پر ز بزم
بیامد خروشان بدان دشت جنگ / بجنگ اندرون گرزه گاو رنگ

ز رستم بپرسید خندان دو لب / تو گفتی که با او بهم بود شب
گرت چون بدی روز چون چاشتی / ز پیکار بر دل چه آراستی
ز تن بفگن این ببر و شمشیر کین / بزن جنگ و بیداد را بر زمین
بیا تا نشینیم هر دو بهم / بمی تازه داریم روی دژم
بپیش جهاندار پیمان کنیم / دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
بمان تا کسی دیگر آید برزم / تو با من بساز و بیارای بزم
دل من همی بر تو مهر آورد / همی آب شرمم بچهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد / کنی پیش من گوهر خویش یاد
بدو گفت رستم که ای نامجوی / نبودیم هرگز بدین گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش / نه مرد فریبم ازین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان / بکشتی کمر بسته‌ام بر میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود / که فرمان و رای جهانبان بود
بسی گشته‌ام در فراز و نشیب / نیم مرد گفتار و بند و فریب
بدو گفت سهراب کز مرد پیر / نباشد سخن زین نشان دلپذیر
مرا آرزو بد که بر بسترت / برآید بفرجام هوش از برت
کسی کز تو ماند ستودان کند / بپرد روان تن بزندان کند
اگر هوش تو زیر دست منست / بفرمان یزدان بساییم دست
از اسپان جنگی فرود آمدند / هشیوار با گبر و خود آمدند
ببستند بر سنگ اسپ نبرد / برفتند هر دو روان پر ز گرد
چو شیران بکشتی برآویختند / ز تنها خوی و خون فرو ریختند
بزد دست سهراب چون پیل مست / برآوردش از جای و بنهاد پست
بکردار شیری که بر گور نر / زند دست و گور اندر آید بسر
نشست از بر سینهٔ پیلتن / پر از خاک چنگال و روی و دهن
یکی خنجر آبگون برکشید / همی خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بآواز گفت / که این راز باید کشاد از نهفت
دگرگونه‌تر باشد آیین ما / جزین باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد / سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین / نبرد سرش گرچه باشد بکین
اگر بار دیگرش زیر آورد / بافکندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا / برین گونه بر باشد آیین ما
بدین چاره از جنگ آن اژدها / همی خواست کاید ز کشتن رها
دلیر و جوان سر بگفتار پیر / بداد و نبود آن سخن دلپذیر
رها کرد از دست آمد بدشت / بدشتی که آهو همی برگذشت
همی کرد نخجیر و یادش نبود / از آن کس که با او نبرد آزمود
همی دیر شد باز هومان چو گرد / بیامد بپرسید از و ز نبرد
بهومان بگفت آن کجا رفته بود / سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان مکن ای جوان / بسیری رسیدی همانا ز جان
دریغ آن تن و برز و بالای تو / رکاب دراز و یلی پای تو
هژبری که آورده بودی بدام / رها کردی از دام و شد کار خام
نگه کن کزین بیهده کار کرد / چه آید بپیشت بدیگر نبرد
بگفت و دل از جان او برگرفت / براند و همی ماند اندر شگفت
بلشکرگه خویشتن بنهاد روی / بخشم و دلش غم از کار اوی
یکی داستان زد برین شهریار / که دشمن مدار ارچه خردست خوار
چو رستم ز جنگ وی آزاد گشت / بسان یکی کوه پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان / چو پژمرده که او باز یابد روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست / به پیش جهان آفرین شد نخست
همی خواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از بخشش خورشید و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش / بخواهد ربودن کلاه از سرش
شنیدم که رستم ز آغاز کار / چنان یافت نیرو ز پروردگار
که گر سنگ را او ببر بر شدی / همی هر دو پایش بدو در شدی

از آن زور پیوسته رنجور بود / دل او از آن آرزو دور بود
بنالید بر کردگار جهان / همی در جهان آرزو کرد آن
که لختی ز زورش ستاند همی / دویدن بره بر تواند همی
بدان سان که از پاک یزدان بخواست / ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
چو باز آنچنان کارش آمد به پیش / دل از بیم سهراب دیش آمدش
بنالید و گفت ای جهاندار پاک / تویی آفریننده آب و خاک
همان زور خواهم کز آغاز کار / مرا دادی ای پاک پروردگار
بدو داد یزدان چنان کش بخواست / بیفزود در تن هر آنش بکاست
از آن آبخور شد بدشت نبرد / پراندیشه بودش دل و روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست / کمندی بیازو کمانی بدست
گرازان و شادان و نعره‌زنان / سمندش جهان و زمین را کنان
چو سهراب شیراوژن او را بدید / عجب ماند در روی همی بنگرید
بران گونه رستم چو او را بدید / یکی تیزتر شد بدو بنگرید
غمی گشت و زو ماند اندر شگفت / ز پیکارش اندازه‌ها برگرفت
بدو گفت کای رسته از چنگ شیر / چرا آمدی باز نزدم دلیر
دگرباره اسپان ببستند سخت / بسر بر همی گشت بدخواه بخت

کشته شدن سهراب بدست رستم

بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر
ز شبگیر تا سایه گسترد هور / همی این بران آن برین کرد زور
هرانگه که خشم آورد بخت شوم / کند سنگ خارا بکردار موم
سرافراز سهراب با آن زور دست / تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمی گشت رستم بیازید چنگ / گرفتش بر و یال جنگی نهنگ
خم آورد پشت دلاور جوان / زمانه بیامد نماندش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر / بدانست کو هم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید / جگرگاه پور جوان بردرید

[illegible]

بپیچید سهراب و یک آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید / زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بی گناهی که این گوژپشت / مرا برکشید و بزودی بکشت
به بازی بگویند همسال من / بخاک اندر آمد چنین یال من
نشان داده بود از پدر مادرم / چنین کرد یزدان قضا بر سرم
دریغا که تخمم نیامد ببر / ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببینمش روی / کنون جان بدادم بدیدار اوی
کنون گر تو در آب ماهی شوی / وگر چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر
هم از تو بخواهد پدر کین من / چو بیند که خاکست بالین من
ازین نامداران و گردنکشان / کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست و افکنده خوار / ترا خواست کردن همی خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بیفتاد از پای و بیهوش گشت / همی بی تن و تاب و بی توش گشت
بپرسید ازان پس که آمد بهوش / چنین گفت با ناله و با خروش
بیا تا چه داری ز رستم نشان / که کم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام / نشیناد بر ماتمم زال سام
چو سهراب گفتار ازیشان شنید / بیکباره هوش از تنش بر رمید
بدو گفت ار ایدونک رستم توی / بکشتی مرا خیره بر بدخوی
زهر گونه بودمت رهنمای / نجنبید یک ذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه نگه کن تن روشنم
چو برخاست آواز کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت این از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همه جامه پهلوی بر درید
همی گفت ای کشته بر دست من / دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کین بدتریست / که بر کرده خود بباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود / نبشته چنین بود و بود آنچه بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / تهمتن ز لشکر نیامد بدشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست / که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسب اندران دشت برپای بود / پر از خاک و رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان بران دشت کین
جهان بدگمانشان که او کشته شد / سر نامداران همه گشته شد
بکاوس کی تاختند آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش / تو گفتی زمانه برآمد بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس / دمیدند و آمد سپهبد طوس
ازان پس بلشکر چنین گفت شاه / که ایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست / که بر شهر ایران بباید گریست
اگر کشته شد رستم از جنگ اوی / از ایران که یارد شدن جنگجوی
اگر شهر ایران پر از گرد مست / نگیرد کسی دست او را بدست
برانبوه زخمی بباید زدن / برین رزمگه بر نشاید بدن
چو آشوب برخاست از انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون که کار من اندر گذشت / همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه / نراند سوی رزم ترکان سپاه
که ایشان ز بهر مرا جنگجوی / سوی مرز ایران نهادند روی
نباید که بینند رنجی براه / مکن جز بنیکی بدیشان نگاه
بسی روز را داده بودم نوید / بسی کرده بودم ز بهرت امید
ازین دز دلیری به بند منست / گرفتار خم کمند منست

[illegible]

[illegible]

داستان [illegible]

بسی زو نشان تو پرسیده ام / همه بد خیال تو در دیده ام
چنان بود یکسر سخنهای اوی / ازو باز مانده تهی جای اوی
چو گشتم ز گفتار او نا امید / شد این لاجرم چشم تیره و روز سپید
ببین تا کدامست از ایرانیان / نباید که آید بجانش زیان
نشانی که بد داده مادر مرا / بدیدم ندیدم باور مرا
چنینم بد اختر نوشته بسر / که من کشته گردم بدست پدر
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد / بمینو دگر باز بینمت شاد
ز بختی برستم فرو گشت دم / پر آتش دل و دیدگان پر ز نم

بازآمدن رستم بلشکرگاه خویش

نشست از بر رخش رستم چو گرد / پر از خون رخ و لب پر از باد سرد
بیامد بپیش سپه با خروش / دل از کرده خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی اوی / همه بر نهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار / که او زنده باز آمد از کارزار
چو زان گونه دیدندش بر خاک سر / دریده برو جامه خسته جگر
پرسش گرفتند کین کار چیست / ترا دل برین گونه از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود / گرامی تن خود بیازرده بود
همه برگرفتند با او خروش / دل آزرده گشتند با درد و جوش
چنین گفت با ناله رستم که من / نه دل دارم ای سرفرازان نه تن
شما جنگ ترکان مجویید کس / همین بد که کردیم امروز بس
زواره بیامد بر پیلتن / دریده همه جامه بر خویشتن
چو رستم برادر بدان گونه دید / بگفت آنچ از پور کشته شنید
پشیمان شدم من ز کردار خویش / بیابم مکافات اندازه‌ش
پسر را بکشتم به پیرانه سر / بریدم پی و بیخ آن نامور
دریدم جگرگاه پور جوان / بگرید برو چرخ تا جاودان
فرستاد نزدیک هومان پیام / که شمشیر کین ماند اندر نیام
که با تو مرا جنگ و پیکار نیست / همان پیش ازین جای کشتار نیست
ز فعل بد خود نگفتی مرا / بآتش زدی جان و دیده مرا
نگهبان آن لشکر اکنون تو بی / نگه کن بدیشان نگر نغنوی
برادرش را گفت پس پهلوان / گرای گرد با نام روشن روان
تو با او برو تا لب رود آب / بتندی مکن بر کسی بر شتاب
زواره بیامد هم اندر زمان / بهومان سخن راند از پهلوان
بپاسخ چنین گفت هومان گرد / که بیهوده سهراب را دست برد
بجیر ستیهنده بد گمان / همی داشت راز سپهبد نهان
نشان پدر جست و با او نگفت / که او را بسی دانشی بود جفت
بما بد هم از شومی او رسید / جهان تیره دل در جهان گرد بند
زواره بیامد بر پیلتن / ز هومان سخن راند و ز انجمن
ز کار هجیر بد نژاد / که سهراب را داد خیره بباد
تهمتن ز گفتار او خیره شد / جهان پیش چشم اندرش تیره شد
بنزد هجیر آمد از دشت کین / گریبانش بگرفت و زد بر زمین
یکی خنجر آبگون برکشید / همی خواست از تن سرش را برید
بزرگان بپوزش فراز آمدند / هجیر از در مرگ باز استدند
بزرگان برفتند با او بهم / چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
چو برگشت از انجا یل پهلوان / بیامد بر پور خسته روان
همه لشکر از بهر آن ارجمند / زبان برگشادند یکسر ز بند
که درمان این کار یزدان کند / مگر این سخن بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست / گر از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند / ز مژگان همه خون فرو ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود / گر از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند / چه آسانی آید بدان ارجمند

[illegible]

اگر مانده باشد مرو را زمان / بماند همی خون ز دیده مران
وگر زین جهان این جوان رفتنیست / بگیتی نگه کن که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کشد / ندانیم لشکر همی چون کشد
درازست راهش اگر کوتهست / پراکنده کاینم اگر همرهست
ز مرگ ای سپهبد بی اندوه کیست / همی خویشتن را بباید گریست
فرو ماند زان کار تشویر خورد / ازان نامداران بدان کار کرد
بگودرز گفت آن زمان پهلوان / که ایدر برو شاد و روشن روان

طلب کردن رستم نوشدارو از کاوس

بیامی زمین سوی کاوس بر / بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر / دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یادست کردار من / یکی رنجه کن دل بتیمار من
ازان نوشدارو که در گنج تست / کجا خستگان را کند تن درست
بنزدیک من با یکی جام می / سزد گر فرستی هم اکنون بپی
مگر کو ببخت تو بهتر شود / چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد / بکاوس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز انجمن / اگر زنده گردد چنو پیلتن
نخواهم که او را بد آید بروی / کز مهتش بسی نزد من آب روی
ولیکن اگر داروی نوش من / دهم زنده گردد چنو پیلتن
کند پشت رستم بنیرو ورا / هلاک آورد بی کمان مر مرا
اگر یکزمان زو بمن بد رسد / نسازیم پاداش او جز به بد
بدشنام چندی مرا برشمرد / بپیش توام آب و حرمت ببرد
چو فرزند او زنده گردد مرا / همی خاک باشد بدست اندرا
کجا گنجد او در جهان فراخ / بدان برز و بالا و آن فر و شاخ
شنیدی که او گفت کاوس کیست / گر او شهریارست پس طوس کیست
سخنهای سهراب نشنیده ای / ز مرد بزرگ جهان دیده
کز ایرانیان سر ببرم بزار / کنم زنده کاوس کی را بدار
کجا باشد او پیش تختم بپای / کجا ماند او زیر فر همای
اگر ماند او زنده اندر جهان / بپیچد ازوی کیان و مهان
کسی دشمن خویش را پرورد / بگیتی درون نام بد گسترد
چو بشنید گودرز برگشت زود / بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار / درختیست حنظل همیشه ببار
ز گیتی بتندی ورا یار نیست / همان رنج کس را خریدار نیست
ترا رفت باید بنزدیک اوی / که روشن کند جان تاریک اوی
بفرمود رستم که تا پیشکار / یکی جامه آورد از زر نگار
جوان را بران جامه زرنگار / بخوابید و آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد / کس آمد پسش زود آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ / همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
پدر جست و برزد یکی سرد باد / بنالید و مژگان بهم برنهاد

نوحه کردن رستم بر سهراب

پیاده شد از اسپ رستم چو باد / بجای کله خاک بر سر نهاد
همی گفت زار ای نبرده جوان / سرافراز و از تخمه پهلوان
نبیندست همچون تو خورشید و ماه / نه جوشن نه ترگ و نه رومی کلاه
چنین پست شد زور و بالای تو / همی بگذرد از فلک رای تو
نپرورد گیتی چو تو یک دلیر / لبت نا شده بود از شیر سیر
کرا آمد این پیش کآمد مرا / بکشتم جوانی بپیران سرا
برین تخمه سام نفرین کنند / همی نام من نیز بی دین کنند
که دانست کین کودکی ارجمند / بدین سال گردد چو سرو بلند

بجنگ آیدش پای سازد سپاه / همی برکند روز روشن سیاه
پدرم آن گرانمایه پهلوان / چه گویم چو پرسد ز پور جوان
نبیره جهاندار سام سوار / سوی مادر از تخمه نامدار
بریدن دو دستم سزاوار هست / بجز خاک تیره مبادم نشست
چه گویم چو آگه شود مادرش / کند چاک جامه همه بر برش
چه گویم چرا کشتمش بی گناه / چرا روز کردم برو بر سیاه
کدامین پدر هرگز این کار کرد / سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بگیتی که کشتست فرزند را / دلیر و جوان و خردمند را
دگر مادرم بانوی بانوان / چو یابد خبر زین نبرده جوان
که رستم بکشتن برو دست یافت / بدشنه جگرگاه او بر شکافت
بدین کار پوزش چه پیش آورم / که دلشان بگفتار خویش آورم
چه گویند گردان و گردنکشان / چنین سان بود نزد ایشان نشان
درین چون بدیشان رسد آگهی / که برکندم از باغ سرو سهی
نکوهش فراوان کنند زال زر / همان نیز رودابه پر هنر
بفرمود تا دیبه خسروان / کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزو تخت شاه آمدش / یکی تنگ تابوت گاه آمدش
ازان دشت بردند تابوت اوی / سوی خیمه خویش بنهاد روی
بپرده سرای آتش اندر زدند / همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه از دیبه رنگ رنگ / همان تخت پرمایه زین پلنگ
بر آتش نهادند و برخاست غو / همی گفت زار ای جهاندار نو
همی ریخت خون و بسر کرد خاک / همه جامه پهلوی کرد چاک
همه پهلوانان کاوس شاه / نشستند بر خاک با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود / تهمتن بدرد اندر بند بود
چنین است کردار چرخ بلند / بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شاه ان نشیند کسی با کلاه / بخم کمندش بباید نگاه
چرا مهر باید همی بر جهان / بباید خرامید با همرهان
چو اندیشه گردد دگر دراز / همی گشت باید سوی خاک باز
اگر هست زین چرخ را آگهی / همانا که گشتست مغزت تهی
جهان دان کزین گردش آگاه کیست / بچون و چرا سوی او راه نیست
برستم چنین گفت کاوس کی / که از کوه البرز تا برگ نی
همی رفت باید بگردان سپهر / نباید فکندن بدین خاک مهر
یکی زود یابد یکی دیرتر / سرانجام بر مرگ باشد گذر
تو دل را بدین کار خرسند کن / همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی / بتیزی تو از خاک آتش کنی
نیاری همان رفته را باز جای / روانش کهن شد بدیگر سرای
من از دور دیدم برو یال او / چنان برز و بالا و کوپال او
زمانه بر انگیختش با سپاه / که ایدر بدست تو گردد تباه
چه سازی و درمان این کار چیست / برین گونه تا چند خواهی گریست
چنین گفت رستم که او خود گذشت / نشستست هومان بدان اهرمن
ز توران سواران چندی ز چین / از ایشان بدل هر چه داری ز کین
زواره گذارد سپه را براه / بنیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی / ترا زین نشان اندر آمد بروی
کز ایشان بمن چند بد کرده اند / وگر دود از ایران برآورده اند
دل من ز رنج تو شد پر ز درد / نخواهم از ایشان یکی یاد کرد
ازانجا یگه شاه لشکر براند / بایران خرامید و رستم بماند
بدان تا زواره بیاید ز راه / بدو آگهی آورد زان سپاه

بردن رستم تابوت سهراب بسیستان

زواره بیامد هم اندر زمان / سپاه از پس او سپیده دمان
پس آنگه سوی زابلستان کشید / چو آگاهی این بدستان رسید

همه سیستان پیش باز آمدند | برنج و بدرد و دراز آمدند
بریده سمند سرافراز دم | دریده همه کوس و رویینه خم
سپه پیش تابوت میراندند | بزرگان بسر خاک بفشاندند
چو تابوت را دید دستان سام | فرود آمد از اسب زرین لگام
تهمتن پیاده همی رفت پیش | دریده بر و جامه دل کرده ریش
گشادند گردان سراسر کمر | همه پیش تابوت بر خاک سر
همه رخ کبود و همه جامه چاک | بسر بر فشانده بدین سوک خاک
همی گفت زال اینت کاری شگفت | که سهراب گرز گران برگرفت
درفشی بد او در میان مهان | نزاید چنو کودکی در جهان
همی گفت و مژگان پر از آب داشت | زبان پر ز گفتار سهراب داشت
چو آمد تهمتن بایوان خویش | فروشد و تابوت بنهاد پیش
چو رودابه تابوت سهراب دید | بجنبش چو باران خوناب دید
دران تنگ تابوت خفته جوان | بزاری بگفت ای سوار یلان
بمادر نکویی همی کار خویش | که هنگام شادی چو آمدت پیش
بروز جوانی بزندان شدی | بدین خانه مستمندان شدی
نکویی چو آمدت پیش از پدر | چرا بر دریدت از ایشان جگر
فغانش ز ایوان بکیوان رسید | همی زار بگریست هر کس که دید
بپرده درون رفت با سوگ و درد | دلش پر ز درد و رخان پر ز گرد
تو گفتی مگر رستخیز آمدش | که دل را ز شادی گریز آمدش
هر آنکس که بودند پیر و جوان | زن و مرد گشتند یکسر نوان
ازو میخ برکند و بگشاد سر | کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود | تو گفتی که برخاست از کاخ دود
مهان جهان جامه کردند چاک | بابر اندر آمد سر گرد و خاک
همه کاخ تابوت بد سر بسر | غنوده بصندوق در شیر نر
همه نامداران گرستند زار | پر از خونشان گشته یکسر کنار
چو دیدند آن مردمان روی او | بکردند هر یک بسی موی موی
تو گفتی که سامست با یال و سفت | غمی شد ز درد اندر آمد بخفت
بپوشید بازش بدیبای زرد | سر تنگ تابوت را سخت کرد
دریغ آن رخ و برز بالای او | دریغ آن همه مردی و رای او
زمادر جدا و ز پدر داغ دل | دریغ آن همه حسرت جان گسل
چه سازم کنون من سزاوار اوی | که ماند ازو در جهان کو و کوی
همی گفت اگر دخمه زرین کنم | ز مشک و ز کافور بالین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای | وگرنه همی جز بدین نیست رای
یکی دخمه کردش ز سم ستور | جهانی بزاری همی کرد کور
تراشید تابوتی از عود خام | برو برزده بند زرین ستام
بگیتی همی برشد این داستان | که چون کشت فرزند خود پهلوان
جهان سر بسر پر ز تیمار گشت | هر آنکس که بشنید غم خوار گشت
بران کار یکچند رستم نشست | بکرد و دلش شادمانی نجست
بآخر شکیبایی آورد پیش | که جز آن ندید ایچ درمان خویش
جهان را بسی هست ازینسان بیاد | بسی داغ بر جان هر کس نهاد
کرا در جهان هست هوش و خرد | کجا او فریب زمانه خورد

نوحه کردن مادر سهراب بر سهراب

چو توران سراسر خبر یافتند | بران آتش غم همی تافتند
وز آن روی هومان بتوران رسید | بگفت او با فراسیاب آنچه دید
ازو ماند بدشاه توران شگفت | وزان کار اندازه‌ها برگرفت
خبر نیز آمد از شهر توران زمین | که سهراب شد کشته بر دشت کین
خبر زو بشاه سمنگان رسید | همه جامه بر خویشتن بر درید
بمادر خبر شد که سهراب گرد | بتیغ پدر خسته گشت و بمرد
بزد چنگ و بدرید پیراهنش | درخشان شد آن لعل رخشان تنش

دو زلفین چون تاب داده کمند | بانگشت بپیچید و از بن بکند
برآورد بانگ و غریو و خروش | زمان تا زمان زو همی رفت هوش
همه خاک ره را بسر بر فکند | بدندان همه گوشت بازو بکند
ز رخ می چکیدش بسی آب و خون | همی گشت غلتان بخاک اندرون
غریب و نژند و اسیر و نزار | بخاک اندرون آن تن نامدار
ز بس نالش او و ز بس فزع | همی باسمان شد خروش و جزع
بسر بر فکند آتش و بر فروخت | همه جعد زلف سیاهش بسوخت
همی گفت ای جان مادر کنون | بکجایی سرشته بخاک اندرون
دو چشمم بره بود گفتم مگر | ز سهراب و رستم بیابم خبر
پدر را همی خواستی یافتی | کنون آمدن زود بشتافتی
چه دانستم ای پور کاید خبر | که خنجر زدت رستم اندر جگر
دریغش نیامد بدان روی تو | بدان برز و بالا و آن موی تو
بدان کرده کامش نیامد دریغ | که بر برید رستم ببرنده تیغ
بپرورده بودم تنت را بناز | ببر بر بروز و شبان دراز
کنون مر که را گیرم اندر کنار | که باشد کنون مر مرا غمگسار
ازان پیش کو دشنه را بر کشید | جگرگاه سیمین تو بر درید
چرا آن نشانی که مادرت داد | ندادی بدو و نکردیش یاد
نشان داده بود از پدر مادرت | ز بهر چه نامد همی باورت
بگفت بجیر بداندیش مرد | نکو دید جز یک تنه نهار خورد
کنون مادرت ماند بی تو اسیر | پر از درد و تیمار و گرم و زحیر
چرا نامدم با تو اندر سفر | که گشتی بگیتی درون مر بسر
چرا رستم از دور نشناختی | چرا او ترا مرد بنواختی
بینداختی تیغ تیزت فراز | نکردی جگرگاهت ای پور باز
همی گفت تا در جهان باز گشت | بخنجر جگرگاه تو پاره گشت
همی گفت و می خست و میکند موی | همی زد کف دست بر فرق و روی
ز هر سو برو انجمن گشت خلق | کزان گونه در خونش دیدند غرق
ز بس کو همی شیون و ناله کرد | همه خلق را دیده پر ژاله کرد
بیفتاد بر خاک و چون مرده گشت | تو گفتی همی بر خود افسرده گشت
بهوش آمد و باز نالش گرفت | بران پور کشته نیایش گرفت
زخون او همی لعل کرد آب را | بر پیش آورید اسب سهراب را
سم اسب او را ببر در گرفت | جهانی بدو مانده اندر شگفت
گهی بوسه بر سر زدی گه بروی | بمالید بر سم او روی و موی
بیاورد آن جامه شاهوار | گرفتش چو فرزند اندر کنار
زخون شره خاک بالعل کرد | همه خاک و برگ زمین را بخورد
بیاورد خفتان و درع و کمان | همان نیزه و تیغ و گرز گران
بسر بر همی زد گران گرز را | همی یاد کرد آن بر و برز را
بیاورد آن جوشن خوداری | همی گفت ای شیر پرخاشجوی
بیاورد زین و لگام و سپر | لگام و سپر را همی زد بسر
کمندی بیاورد شصت ارش دراز | به پیش خود اندر فکندش دراز
بیاورد زین سمند اوی | همی گفت ای شیر پرخاشجوی
بیاورد زین و لگام و سپر | لگام و سپر را همی زد بسر
بدرویش داد آن همه خواسته | ز زر و سیم و اسپان آراسته
در کاخ در بست و بختش بکند | ز بالا در آورد و پستش فکند
فرو بست جایی که بد جای بزم | کزان بزم رفته بد او سوی رزم
در خانها را سیه کرد پاک | ز کاخ و ز ایوان برآورد خاک
بپوشید پس جامه نیلگون | همه نیلگون گشته غرقه بخون
بروز و بشب نوحه کرد و گریست | پس از مرگ سهراب سالی بزیست
سمنگان سراسر پر از نوحه بود | ز زاری و گریه بدو ابر سود
سرانجام هم در غم او بمرد | روانش بشد سوی سهراب گرد
چنین گفت بهرام نیکوسخن | که با مردگان آشنایی مکن

اگر ایدر همی ماند خواهی دراز / بسیجیده باش و درنگی مساز
بتو داد یکروز نوبت پدر / سزد گر تو نوبت رسد بر سر
در بسته را کس نداند گشاد / بدین رنج عمر تو گردد بباد
دل اندر سرای سپنجی مبند / سپنجی نباشد همی سودمند
چنین است و رازش نیاید پدید / نیابی بخیره چه جویی کلید
یکی داستانست پرآب چشم / دل نازک از رستم آید بخشم
بگفتم من این داستان را تمام / بروح محمد درود و السلام
ازین داستان چون که پرداختم / بکار سیاوخش برساختم

داستان سیاوش بر کیکاوس

کنون پر شگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان
کنون ای خردمند پاکیزه مغز / یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود با خرد / روان سراینده رامش برد
کسی را که اندیشه ناخوش بود / بدان ناخوشی رای او گش بود
همی خویشتن را چلیپا کند / بنزد خردمند رسوا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش / ترا روشن آید همی خوی خویش
اگر داد باید که آید بجای / بیارای وزان پس بدانا نمای
چو دانا پسندد پسندیده گشت / بجوی تو در آب چون دیده گشت
بگفتار دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد
کهن گشته این داستانها ز من / همی نو کند روزگار کهن
اگر زندگانی بود دیریاز / برین دین خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من / که بار دهی باد او بر چمن
ازان پس که بنمود پنجاه و هشت / بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی از کمین بگذرد ماه و سال / همی روز جوید بتقویم و فال
چو گفت اندرین موبدش نیک رو / که هرگز نگردد کهن گشته نو
تو چندان که باشی سخن گوی باش / خردمند باش و نکوخوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزدست / اگر نیک باشدت جای ار بدست
نگر تا چه کاری همان بدروی / سخن هرچه گویی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی / بجز نیکویی در زمانه مجوی

آغاز داستان

چنین گفت موبد که یکروز طوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
خود و گیو گودرز و چندی سوار / بگشتند گرد لب جویبار
بنخچیر گوران بدشت دغوی / همان باز و یوزان نخچیرجوی
فراوان گرفتند و انداختند / علفها چهل روزه برساختند
بدانجا یکی ترک نزدیک بود / زمینش ز خرگاه تاریک بود
یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور / بنزدیک مرز سواران تور
همی راند در پیش با طوس و گیو / پس اندر پرستنده چند نیو
پرستنده خوب رخ یافتند / پر از خنده لب هر دو بشتافتند
بدیدار او در زمانه نبود / ز خوبی برو بر بهانه نبود
بدو گفت گیو ای فریبنده ماه / ترا سوی بیشه که بنمود راه
چنین داد پاسخ که ما را پدر / بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر
ز خشم پدر خانه بگذاشتم / همه راه بی راه برداشتم
شب تیره مست اندر آمد ز سور / همان چون مرا دید جوشان ز دور
یکی خنجر آبگون برکشید / همی خواست از تن سرم را برید
بپرسید ازو پهلوان از نژاد / برو بر بسی سر و بن کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم / بشاه آفریدون کشد پرورم
پیاده بدو گفت چون آمدی / که بی باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند / ز سستی مرا بر زمین برنشاند
بی اندازه زر و گهر داشتم / بسر بر یکی تاج زر داشتم

بدان روی و بالا ازین مستمند / نیام یکی تیغ بر من زدند
چو هشیار گردد پدر بیگمان / سواران فرستد پی من دمان
بیامد همان تازنان مادرم / نخواهد کزین جایگه بگذرم
دل پهلوانان برو گرم گشت / سر طوس نوذر بی آزرم گشت
شه نوذری گفت من یافتم / ازایرا چنین تیز بشتافتم
بدو گفت گیو این سخن خود مگوی / که من تاختم پیش نخچیرجوی
ز بهر پرستنده شد گفتگوی / نگردد جوانمرد پرخاشجوی
سخنشان بتندی بجایی رسید / گر آن ماه را سر بباید برید
میانشان درین داوری شد دراز / میانجی بیامد یکی سرفراز
که این را بر شاه ایران برید / بدان کو دهد هر دو فرمان برید
نگشتند هر دو ز گفتار اوی / بر شاه ایران نهادند روی
چو کاوس روی کنیزک بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
بهر دو سپهبد چنین گفت شاه / که کوتاه شد بر شما رنج راه
برین داستان بگذرانیم روز / که خورشید گیرند گردان بیوز
گوزنست اگر آهوی دلبرست / شکاری چنین از در مهترست
بت اندر شبستان فرستاد شاه / بفرمود تا بر نشیند بگاه
بیاراستندش بدیبای زرد / بیاقوت و پیروزه و لاجورد
دگر ایزدی هرچه بایست بود / یکی سرخ یاقوت بد نابسود
بسی بر نیامد برین روزگار / که رنگ اندر آمد بخرم بهار
بگفتند با شاه کاوس کی / که برخوردی از ماه فرخنده پی
یکی کودک فرخ آمد پدید / کنون تخت برابر بباید کشید
جدا شد ازو کودکی چون پری / بچهره بسان بت آزری
جهان گشت ازان خرد پر گفتگوی / ازان گونه نشنید کس روی و موی
جهاندار نامش سیاوخش کرد / برو چرخ گردنده را کش کرد
ازان کو شمار سپهر بلند / بدانست نیک و بد و چون و چند
ستاره بران کودک آشفته دید / غمی گشت چون بخت او خفته دید
بدید از بد و نیک آزار اوی / بیزدان بنالید از کار اوی
چنین تا برآمد برین روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار
چنین گفت کین کودک شیرفش / مرا پرورانید باید بکش
چو دارندگان ترا مایه نیست / مرورا بگیتی چو من دایه نیست
بسی مهتر اندیشه کرد اندر آن / نیامد همی بر دلش بر گران
بر رستم پرورش دل دیده را / جهانجوی گرد پسندیده را
تهمتن ببردش بزاولستان / نشستنگهی شاد در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند / عنان و رکیب و چه و چون و چند
نشستنگه مجلس و میگسار / همان باز و شاهین بروز شکار
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه / سخن گفتن از رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سر بسر / بسی رنج برداشت آمد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان / همانند او کس نبود از مهان
چو یک چند بگذشت شد او بلند / سوی گردن شیر شد با کمند
چنین گفت با رستم سرفراز / که آمد بدیدار شاهم نیاز
بسی رنج دیدی و تن سوختی / هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من / هنرها و آموزش پیلتن
گو شیردل کار او را بساخت / فرستاد کاز زهر سو بتاخت
ز اسپ و پرستنده و سیم و زر / ز مهد و ز تخت و کلاه و کمر
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز هر سو بیاورد آوردنی
ازین هرچه در گنج رستم نبود / بگیتی فرستاد و آورد زود
کسی کرد ازان گونه او را براه / گر شد بر سیاوش نظاره شاه
همی رفت با او تهمتن بهم / بدان تا سپهبد نباشد دژم
جهانی بآیین بیاراستند / چو خشنودی نامور خواستند
همی زر و عنبر برآمیختند / ز گنبد بسر بر همی بیختند

[illegible]

جهان گشت پر شادی و خواسته | در و بام و برزن بیاراسته | بزیر پی تازی اسپان درم | بایران ندیدند یک تن دژم
همه دشت آب از کران تا کران | برانده ده مشک و می و زعفران | چو آمد بکاوس شاه آگهی | که آمد سیاوخش با فرهی
بفرمود تا با سپه گیو و طوس | برفتند با شادی و پیل و کوس | همه نامداران شدند انجمن | بیک دست طوس و دگر سو تهمتن
خرامان بر شهریار آمدند | که با نو درختی ببار آمدند | چو آمد بدرگاه کاوس شاه | خروش آمد و برگشادند راه
پرستار با مجمر و بوی خوش | نظاره بر و دست کرده بکش | بهر کنج در صد ایستاده بود | میان در سیاوخش آزاده بود
بسی زر و گوهر برافشاندند | سراسر همه آفرین خواندند | چو کاوس را دید بر تخت عاج | ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
نخست آفرین کرد و بردش نماز | زمانی همی گفت با خاک راز | وزان پس بیامد بر شهریار | سپهبد گرفتش همه اندر کنار
ز رستم بپرسید و بنواختش | بران تخت پیروزه بنشاختش | جهان از شگفتی بدو در بماند | بسی آفرین بزرگان بخواند

بران برز بالا و آن فرهی | بسی بودنی دید و بس گفت و گوی | بدان اندکی سال و چندان خرد | که گفتی روانش خرد پرورد
بسی آفرین از جهان آفرین | بخواند و بمالید رخ بر زمین | همی گفت کای کردگار سپهر | خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکویها بگیتی ز تست | نیایش ز فرزند گیرم نخست | بزرگان ایران همه با نثار | برفتند شادان بر شهریار

[illegible]

عتاب کردن خسرو با شیرین

شبی از جمله شبهای بهاری

[illegible]

ز فر سیاوش فرو ماندند | بدان دایه بر آفرین خواندند | بفرمود تا پیش ایرانیان | بجستند گردان ایران میان
بکاخ و بباغ و بایوان اوی | جهانی بشادی نهادند روی | بهر جای جشنی بیاراستند | می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان | کسی بیش از آن نکرد از مهان | بیک هفته زین گونه بودند شاد | بهشتم در گنجها برگشاد
ز هر جنس گنجی بفرمود شاه | ز گوهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه | از اسپان تازی بزین پلنگ | ز برگستوان و ز خفتان جنگ
ز دینار و ز بدرهای درم | ز دیبا و ز گوهر بیش و کم | جز افسر که هنگام افسر نبود | بدان کودکی تاج در خور نبود
سیاوش را داد و کردش امید | ز خوبی بدادش فراوان نوید | چنین هفت سالش همی آزمود | بهر کار جز پاک زاده نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر | ز گوهر درفشان و زرین کمر | نبشتند منشور بر پرنیان | برسم بزرگان و فر کیان
زمین کورستان و را داد شاه | که بود او سزاوار تخت و کلاه | زمین کورستان بدان بد پشتر | که خوانی همی ماوراالنهر

چو سوداوه روی سیاوش بدید | پراندیشه گشت و دلش بردمید

عاشق شدن سوداوه بر سیاوش

جنان شد که گفتی طراز نخست | و گر پیش آتش نهادند یخست

کسی را فرستاد نزدیک اوی | که پنهان سیاوخش را بگوی | که اندر شبستان شاه جهان | نباشد شگفت ار شوی ناگهان
بدو گفت مرد شبستان نیم | مجویم که با بند و دستان نیم | دگر روز شبگیر سوداوه تفت | بر شاه ایران خرامید تفت
بدو گفت کای شهریار سپاه | که چون تو ندیدست خورشید و ماه | نه اندر زمین کس چو فرزند تو | جهان شاد بادا به پیوند تو
فرستش بسوی شبستان خویش | بر خواهران و بنزدیک خویش | بگویش که اندر شبستان مرو | بگو تا بیاید سوی نو بنو
همه روی پوشیدگان از مهر | پر از خون دل و پر از آب چهر | نمازش بریم و نثار آوریم | درخت پرستش ببار آوریم
بدو گفت شاه این سخن درخورست | برو مر ترا مهر صد مادرست | همانگه سیاوش را خواند و گفت | که خون دل و مهر نشوان نهفت
ترا پاک یزدان چنان آفرید | که مهر آورد بر تو هر کس که دید | بویژه که پیوسته خون بود | چو از دور بیند ترا چون بود
پس پرده پوشیدگان ابن | زمانی بمان تا کنند آفرین | سیاوش چو بشنید گفتار شاه | همی کرد خیره بدو در نگاه
زمانی همی با دل اندیشه کرد | بکوشید تا دل بشوید ز گرد | گمانی چنان برد کو را پدر | پژوهد همی تا چه دارد ببر
که بسیار دانست و چیره زبان | هشیوار و بینا دل و بدگمان | اگر من شوم در شبستان اوی | ز سوداوه آید بسی گفت و گوی
سیاوش چنین داد پاسخ که شاه | مرا داد فرمان و تخت و کلاه | از انجا یکه کافتاب بلند | برآید کند خاک را ارجمند
چو تو شاه تنها دبیر کلاه | بخوبی بدانش باین و راه | مرا رهنمون کن سوی بخردان | بزرگان و کار آزموده ردان
دگر نیزه و گرز و تیر و کمان | که چون پیچم اندر صف بدگمان | دگر تخت شاهی و آیین بار | دگر بزم و رزم و می و میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه | بدانش زنان کی نمایند راه | ورایدون که فرمان شاه این بود | مرا پیش زن رفتن آیین بود
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش | همیشه خرد را تو بنیاد باش | سخن کم شنیدم بدین نیکوی | فزاید همی مغز کین بشنوی

[illegible]

پاسخ دادن شیرین خسرو را

مدارا چ اندیشه بد بدل / همه شادی آرای و غم در گسل
پس پرده من ترا خواهرست / و سوداوه چون مهربان مادرست
سیاوش چنین گفت کز بامداد / بیایم کنم هرچ شه کرد یاد
یکی مرد بد نام او هیربد / ز دوده دل و مغزش از رای بد
که آتشکده هیچ نگذاشتی / کلید در خانه او داشتی
سپهدار ایران بفرزانه گفت / که چون برکشد هور تیغ از نهفت
بپیش سیاوش همی رو بپوی / نگر تا چه فرماید آن ارجوی
بسوداوه فرمای تا پیش اوی / نثار آورد گوهر و مشک بوی
پرستندگان نیز با خواهران / زبرجد فشانند با گوهران
چو خورشید سر برزد از کوهسار / سیاوش بیامد بر شهریار
برو آفرین کرد و بردش نماز / سخن گفت با او سپهبد براز
بشاه جهان بر ستایش گرفت / نوان پیش تختش نیایش گرفت
چو پردخته شد هیربد را بخواند / سخنهای شایسته چندی براند
سیاوخش را گفت با او برو / بیارای دل را بدیدار نو
برفتند هر دو بیکجا بهم / روان شادمان و تهی دل ز غم
چو برداشت پرده ز در هیربد / سیاوش همی بود لرزان ز بد

فرستادن کاوس سیاوش را بشبستان

شبستان همه پیش باز آمدند / پر از شادی و بزم ساز آمدند
همه جام بود از کران تا کران / پر از مشک و دینار و پر زعفران
درم زیر پایش همی ریختند / عقیق و زبرجد برآمیختند
زمین بود در زیر دیبای چین / زبر در خوشاب و دیبا زمین
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از خوب رویان و پر خواسته
سیاوخش بیان ایوان رسید / یکی تخت زرین درخشنده دید
برو بر ز پیروزه کرده نگار / بدیبا بیاراسته شاهوار
بران تخت سوداوه ماه روی / بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن / سر جعد زلفش سراسر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند / فروهشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست / بپای ایستاده سرافکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت / فرود آمد از تخت سوداوه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز / ببر در گرفتش زمانی دراز
همان چشم و رویش ببوسید دیر / نیامد ز دیدار آن شاه سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس / نیایش کنم روز و هر سه پاس
که کس را بسان تو فرزند نیست / چنین شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست / چنان دوستی نز ره ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید زود / که اینجا یکی کار ناساز بود
برو خواهران آفرین خواندند / برو بر همی گوهر افشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز / خرامان بیامد بر شاه باز
شبستان همه شد پر از گفتگوی / که اینت سر و تاج و فرهنگ و خوی
تو گویی بمردم نماند همی / روانش خرد پرواند همی
سیاوش بپیش پدر شد بگفت / که دیدم پس پرده همه نهفت
همه نیکوییی در جهان بهر تست / ز یزدان بهانه نبایدت جست
ز جم و فریدون و هوشنگ شاه / فزونی بگنج و بتخت و کلاه
ز گفتار او شاد شد شهریار / بیاراست ایوان چو خرم بهار
می و بربط و نای برساختند / دل از بودنیها بپرداختند
چو گشتند سرمست و شد روز یاد / شد اندر شبستان بگه شهریار
پژوهنده سوداوه را شاه گفت / که این راز بر من نباید نهفت
ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی / ز بالا و فرهنگ و دیدار اوی
پسند تو آمد خردمند هست / از آواز دوراز ز دیدن بهست
بدو گفت سوداوه همتای شاه / نو بودست یک شاه خورشید و ماه

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو فرزند تو کیست اندر جهان / چرا گفت باید سخن در نهان
بدو گفت شاه این سزد نیکوی / نباید که بیند ورا چشم بد
بدو گفت سوداوه کز گفت من / بپذیر و شو رای او جفت من
هم از تخم خویشش یکی زن دهم / نه از نامداران برزن دهم
که فرزند باشد ورا در جهان / بدیدار او در میان مهان
مرا دختران اند مانند تو / از تخم تو و پاک پیوند تو
ورا تخم کی آرش و کی نشین / بخواهد ز شادی کند آفرین
بدو گفت کین خود بکام منست / بزرگی و فرهنگ و جام نامست
سیاوش بشبگیر شد نزد شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
پدر بایدش رازگفتن گرفت / ز پیکار مردم نهفتن گرفت
همی گفت کز کردگار جهان / یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار / ز پشت تو آید یکی شهریار
چنان کز تو من گشته‌ام تازه‌روی / تو دل برگشایی بدیدار اوی
چنین آمد از اختر بخردان / ز گفت ستاره شمر موبدان
که از پشت تو شهریاری بود / که اندر جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان زنی برگزین / نگه کن پس پرده کی نشین
نهان کی آرش همان نیز هست / ز هر سو بیارای و بنمای دست
بپاسخ چنین گفت کای شهریار / بکام تو باد اسمه روزگار
شهنشاه را من یکی بنده‌ام / بزمان و رایش سرافکنده‌ام
مرا آنکس که او برگزیند رواست / جهاندار بر بندگان پادشاست
نباید که سوداوه این بشنود / دگرگونه گوید بدین نگرود
بسوداوه زین گونه گفتار نیست / مرا در شبستان او کار نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه / بنود آگه از آب در زیر کاه
گزین تو باید بدو گفت زن / از و هیچ مندیش و از انجمن
که گفتار او مهربانی بود / بجان تو بر پاسبانی بود
سیاوش ز گفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
بشاه جهان بر ستایش گرفت / نوان پیش تختش نیایش گرفت
نهانی ز سوداوه چاره گرد / همی بود پیچان و خسته جگر
بدانست کان نیز گفتار اوست / همی زو بپرید ترسش ز پوست
بدان داستان نیز شب در گذشت / سپهر از بر کوه تیره بگشت
نشست از بر تخت سوداوه شاد / ز یاقوت و زر افسری بر نهاد
همان دختر از ابر خویش خواند / بیاراست بر تخت زرین نشاند
چنین گفت با هیربد ماه روی / که ایدر برو با سیاوش بگوی
که باید که رنجه کنی پای خوش / نمایی بمن سرو بالای خوش
خرامان بیامد سیاوش برش / بدید آن نشست و سر و افسرش
بهشتش بتان نو آیین ببای / تو گفتی بهشتست کاخ و سرای
چو سوداوه او را دگر باره دید / ز مهر دلش هوش از بر پرید
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی / بگوهر بیاراسته روی و موی
بتان همچنین پیش او آمدند / بر تخت سوداوه صف بر زدند
سیاوش بر تخت زرین نشست / بپیشش بکش کرد سوداوه دست
بتان از بشاه نو آیین بود / که بودند چون گوهر نابسود
بدو گفت بنگر که بر تختگاه / پرستنده چندین بزرین کلاه
همان نارسیده بتان طراز / که بر تختشان ایزد از شرم و ناز
کسی کت خوش آید ازیشان بگوی / نگه کن بدیدار و بالای اوی
سیاوخش چشم اندکی برگماشت / ازیشان یکی چشم از و برنداشت
بدیدار چون تیز تر بنگرید / یکی سرو قد خوب و دلخواه دید
ردایی فروهشته بر گل سیاه / بزیر روی رخ چو تابنده ماه
ورا خوبتر دید از ان دلبران / بتان بازگشتند ازو دلگران
همی این بدان آن بدین گفت ماه / نیارد بدین شاه کردن نگاه
برفشدم یک سوی تخت خویش / بجان زو شمار و نخ تخت خویش

[illegible]

چو ایشان برفتند سودابه گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت
نگویی مرا تا نژاد تو کیست / که بر چهر تو فر چهر پریست
مر آنکس که از دور بیند ترا / شود بیهش و برگزیند ترا
ازین خوب رویان بچشم خرد / نگه کن که با تو که اندر خورد
بجز دختر من که زیر قصب / همی تافت از رویش چو مهتاب شب
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد / چنین آمدش بر دل پاک یاد
که من بر دل پاک شیون کنم / برآید که از دشمنان زن کنم
شنیدم من از نامور مهتران / همه داستانهای با مادران
که در پیش با شاه ایران که کرد / ز گردان ایران برآورد گرد
پر از بند سودابه هم دخت اوست / نخواهد همی دوده را مغز و پوست
سیاوش پاسخ چو بگشاد لب / پریچهره برداشت از رخ قصب
بدو گفت خورشید با ماه نو / گرایدون که جستند بر گاه نو
نباشد شگفت ار شود ماه خوار / چو خورشید داری تو اندر کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج / ز یاقوت و پیروزه بر فرق تاج
چو آید ز تو یک مرادم بجای / شوم چون پرستار پیشت بپای
چو بیرون شود زین جهان شهریار / تو خواهی بدن مر مرا یادگار
نمانی که آید بمن بر گزند / بداری مرا همچنین ارجمند
بسوگند پیمان کن اکنون یکی / ز گفتار من سر مپیچ اندکی
من اینک به پیش تو استاده‌ام / تن و جان شیرین ترا داده‌ام
ز من هرچه خواهی همه کام تو / برآید نه پیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت و یک بوسه چاک / بداد و نبود آگه از شرم و باک
رخان سیاوش چو گل شد ز شرم / بیاراست دیده بخوناب گرم
چنین گفت با دل که از راه دیو / مرا دور داراد کیهان خدیو
نه من با پدر بی وفایی کنم / نه با اهرمن آشنایی کنم
وگر سرد گویم بدین شوخ چشم / بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
یکی جادوی سازد اندر نهان / بدو بگرود شهریار جهان
همان به که با او به آواز نرم / سخن گویم و دارمش چرب و گرم
سیاوخش زان پس بسودابه گفت / که اندر جهان خود ترا نیست جفت
نمانی مگر نیمه ماه را / نشایی کسی را مگر شاه را
کنون ماه رخ دخترت بس مرا / نخواهم که باشد جز او کس مرا
برین باش و با شاه ایران بگوی / نگه کن که پاسخ چه یابی ازوی
بخواهم من او را و پیمان کنم / زبان پیش با تو گروگان کنم
که تا او نگه دارد بالای من / نیاید بدیگر کسی رای من
و دیگر که پرسیدی از چهر من / برآمیخت با جان تو مهر من
مرا آفریننده از فر خویش / چنین آفرید ای نگارین ز پیش
تو این راز مگشای و با کس مگوی / مرا جز نهفتن سخن نیست روی
سر بانوانی و هم مهتری / من ایدون گمانم که تو مادری
بگفت این و برخاست از پیش اوی / پر از مهر جان بد اندیش اوی
جز کاوس کی در شبستان سپید / نگه کرد سودابه او را بدید
بر شاه شد زان سخن مژده داد / ز کار سیاوش همی کرد یاد
که آمد نگه کرد ایوان همه / بتان سیه چشم کردم رمه
چنان بود ایوان ز بس خوب چهر / که گفتی هوا باردی ماه و مهر
جز از دختر من پسندش نبود / ز خوبان کسی ارجمندش نبود
چنان شاد شد زان سخن شهریار / که ماه آمدش گیتی اندر کنار
در گنج بگشاد و چندان گهر / برون کرد و دینار و تاج و کمر
همان یاره و طوق و انگشتری / همان دیبه تخت و کنداوری
ز هر چیز گنجی بیاراسته / جهانی سراسر پر از خواسته
بسودابه فرمود کین را بدار / ز به سیاوش چو آید بکار
بدو ده بگویش که این نیست خرد / دو صد گنج چونین بباید سپرد
نگه کرد سودابه خیره بماند / باندیشه افسون فراوان بخواند

[illegible]

که گردی نیاید بفرمان من / روا دارم ار بگسلد جان من
بد و نیک هر جای کاندر جهان / کنند آشکارا بد و بر نهان
بسازم گر او سر بپیچد ز من / کنم زو فغان بر سر انجمن
نشست از بر تخت با گوشوار / بسر بر نهاد افسری زرنگار
سیاوخش را در بر خویش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه / کز انسان ندیدست خورشید و ماه
ز هر چیز چندان که اندازه نیست / اگر بر نهی پیل باید دویست
بتو داد خواهم همی دخترم / نگه کن بروی و سر و افسرم
بهانه چه داری که از مهر من / بپیچی ز بالا و از چهر من
که من تا ترا دیده‌ام بردلم / خروشان و جوشان و آزرده‌ام
همی روز روشن نه بینم ز درد / بر آنم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سالست تا مهر من / همی خون چکاند برین چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا / ببخشای روز جوانی مرا
فزون زان که دادت جهاندار / بیاراست یاره و تاج و کلاه
وگر سر بپیچی ز فرمان من / نیاید دلت سوی پیمان من
کنم بر تو این پادشاهی تباه / شود آب روی تو از چشم شاه
سیاوش بدو گفت هرگز مباد / که از بهر دل من دهم سر بباد
چنین با پدر بی وفایی کنم / ز مردی و دانش جدایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه / سزد کز تو آید بدینسان گناه
وزان تخت برخاست پر خشم و جنگ / بدو اندر آویخت سودابه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو / بگفتم نهان بد اندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی / بپیش خردمند رعنا کنی
بزد دست و جامه بدرید چاک / بناخن دو رخ را خراشید پاک
برآمد خروش از شبستان اوی / ندانست کس بند و دستان اوی
بگوشش سپهبد رسید آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
پر اندیشه از تخت زرین برفت / بسوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سودابه را دید روی / خراشیده و کاخ پر گفت و گوی
ز هر کس بپرسید و شد تنگ دل / ندانست کردار آن تنگ دل
خروشید سودابه در پیش اوی / همی ریخت آب و همی کند موی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت / برآراست جنگ و برآویخت سخت
که از تست جان و دلم پر ز مهر / چو پرهیزی از من تو ای خوب چهر
جز از تو کسی را نخواهم ز بن / چنین راند زین گونه با من سخن
بینداخت افسر ز مشکین سرم / چنین پیرهن چاک زد بر برم
پر اندیشه شد زین سخن شهریار / سخن کردم از گونه خواستار
بدل گفت کین راست گوید همی / ازین روی زشتی بجوید همی
سیاوش را سر بباید برید / گزینان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چه گوید کنون / خوی شرم ازین داستان گشت خون
کسانی که اندر شبستان بدند / هشیوار و مهتر پرستان بدند
کسی کرد و برگاه تنها بماند / سیاوخش و سودابه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش گفت / که این راز بر من نباید نهفت
تو این بد نکردی که من کرده‌ام / ز کردار بیهوده آزرده‌ام
که من خواندم اندر شبستان ترا / کنون غم مرا بند و دستان ترا
همی راستی جوی و با من بگوی / سخن بر چه سان رفت گر پی بجوی
سیاوش بگفت آن کجا رفته بود / وزان در که سودابه آشفته بود
چنین گفت سودابه کین خت را / که او از بتان جز تن من نخواست
بگفتم همه هرچه شاه جهان / بدو خواست داد آشکار و نهان
ز فرزند و ز تاج و از خواسته / ز دینار و ز گنج آراسته
بگفتم که چندین برین سر نهم / همه نیکویها بدختر دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست / بدختم مرا راه دیدار نیست
ترا بایدم زین میان گفت بس / نه گنجم بکار است و نه روی کس

[illegible]

براخواست کار و بکاری نهنگ   دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ
نکرد ایچ فرمان همه موی من   بکند و خراشیده شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان   ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج کشتنش نزدیک بود   جهان پیش من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار   که گفتار هر دو نیاید بکار
بدین کار بر نیست جای شتاب   که تنگی دل آرد خرد را بخواب
ببینم کزین دو گنهکار کیست   بباد افره بد سزاوار کیست
نگه کرد باید بدین در نخست   گواهی دهد دل چو گردد درست
بدان بازجستن همی چاره جست   ببویید دست سیاوش نخست
بر و بازوی و سر و بالای او   سراسر ببویید هر جای او
ز سودابه بوی می و مشک ناب   همی یافت کاوس بوی گلاب
ندید از سیاوش بدان گونه بوی   نشان بسودن نبود اندر اوی
غمی گشت و سودابه را خوار کرد   دل خویش را زو پر آزار کرد
بدل گفت این را بشمشیر تیز   همی کرد باید همی ریز ریز
ز هاماوران زان پس اندیشه کرد   کز آشوب خیزد ز آزار و درد
دو دیگر بدانگه که در بند بود   براو نه خویش و نه پیوند بود
پرستار سودابه بد روز و شب   که هرگز از آن رنج نگشاد لب
سه دیگر که دل پر ز مهر داشت   ببایدت از و هر بد اندر گذاشت
چهارم کزو کودکان داشت خرد   بچاره غم خردشان شمرد
سیاوش از آن کار شد بی گناه   خردمندی او بدانست شاه
بدو گفت ازین بیش مندیش هیچ   بهشیاری و رای و دانش بسیچ
مکن یاد ازین نیز و با کس مگوی   نباید که گیرد سخن رنگ و بوی
چو دانست سودابه کو گشت خوار   همی سرد شد بر دل شهریار
یکی چاره جست اندر آن کار زشت   ز کینه درختی بنو بر بکشت

مکر کردن سودابه در کار سیاوش

زنی بود با او پرده درون   پر از جادویی بود و بند و فسون
گران بود و اندر شکم بچه داشت   همی آن گرانی بسختی گذاشت
برو راز بگشاد و زو چاره جست   کز آغاز پیمان بخواهم نخست
چو پیمانش بستد بسی چیز داد   بدو گفت ازین در مکن ایچ یاد
چنان ساز کین بچه را افکنی   بهی یابی و راز من نشکنی
مگر کین همه بند و چندین دروغ   بدین بچه کار مرا گیرد فروغ
بکاوس گویم که این از منست   چنین کشته بر دست آهرمنست
مگر کین شود بر سیاوش درست   کنون چاره این ببایدت جست
بدو گفت زن من ترا بنده‌ام   بفرمان و رایت سر افکنده‌ام
چو شب تیره شد دارویی خورد زن   بیفتاد ازو بچه اهرمن
دو بچه چنان چون بود دیوزاد   چگونه بود بچه جادو نژاد
یکی طشت زرین بیاورد وش   بگفت این سخن با پرستار خویش
نهاد اندرو بچه اهرمن   خروشید و بفکند جامه ز تن
نهان کرد زن را و او خود بخفت   فغانش برآمد بکاخ از نهفت
بایوان پرستنده چندان که بود   بنزدیک سودابه رفتند زود
دو کودک بدیدند در طشت   ز ایوان بکیوان فغان برگذشت
چو بشنید کاوس از ایوان خروش   بلرزید در خواب و بگشاد گوش
بپرسید و گفتند با شهریار   که چون گشت بر خوب رخ روزگار
غمی گشت و آن شب نزد ایچ دم   بشبگیر برخاست آمد دژم
بران گونه سودابه را خفته دید   شبستان سراسر برآشفته دید
دو کودک بران گونه بر طشت زر   فکنده بخواری و خسته جگر
ببارید سوداوه از دیده آب   بدو گفت روشن ببین آفتاب
همی گفتمت کو چه کرد از بدی   بگفتار او خیره ایمن شدی
دل شاه کاوس شد بدگمان   برفت و بر اندیشه شد یکزمان

همی گفت کین را چه درمان کنم   نشاید که این بر دل آسان کنم
از آن پس نگه کرد کاوس شاه   کسی را که کردی باختر نگاه
از ایشان تنی چند را پیش خواند   بپرسید و بر تخت زرین نشاند
ز سودابه و رزم هاماوران   سخن گفت هر گونه بی کران
بدان تا شوند آگه از کار اوی   بدانش بدانند کردار اوی
وز آن کودکان نیز چندی بگفت   نهفته برون آورید از نهفت
همه زیج و صرلاب برداشتند   بدان کار یکهفته بگذاشتند
بزر جام گفتند کین کی بود   که جایی که زهر افکنی می بود
دو کودک ز پشت کسی دیگرند   نه از پشت شاه و نه زین مادرند
گر از گوهر شهریاران بدی   درین زیجها دیدن آسان بدی
نه پیداست درویش در آسمان   نه اندر زمین این شگفتی بمان
نشان بد اندیش ناپاک زن   بگفتند با شاه بر انجمن
نهان داشت کاوس کس را نگفت   همی داشت پوشیده اندر نهفت
بدین کار بگذشت یکهفته نیز   ز جادو برآمد جهان را قفیز
بنالید سوداوه و داد خواست   ز شاه جهاندار فریاد خواست
همی گفت هم داستانم ز شاه   بزخم و با فکندن از تخت گاه
ز فرزند کشته به پیچد دلم   زمان تا زمان دل ز تن بگسلم
بدو شاه گفت ای زن آرام گیر   همه کارها را تو فرجام گیر
همه روز با نال درگاه شاه   بر موبد تا برگرفتند راه
همه شهر و بیرون بپای آورید   زن بدکنش را بجای آورید
بنزدیکی اندر نشان یافتند   جهان دیدگان تیز بشتافتند
کشیدند بدبخت زن را براه   بخواری ببردند نزدیک شاه
بخوبی بپرسید و کردش امید   بسی دادش از نیکوییها نوید
وز آن پس بخواری و زخم و ببند   بپرسید از و شهریار بلند
نشد هیچ خستو بدان داستان   نبد شاه از و نیز همداستان
بفرمود کز پیش بیرون برید   بسی چاره جویید و افسون برید
چو خستو نیاید میانش باره   ببرید گفت آیین و فر
ببردند زن را ز درگاه شاه   ز شمشیر گفتند و از دار و چاه
چنین گفت جادو که من بی گناه   چه گویم بدین نامور پیشگاه
ندارم ازین کار هیچ آگهی   سخن هر چه گویم بود ابلهی
بگفتند با شاه کین زن چه گفت   جهان آفرین داند اندر نهفت
بسودابه فرمود تا رفت پیش   ستاره شمر گفتها را بخویش
که این هر دو کودک ز جادو زیند   بدیدست کز پشت اهرمند
چنین پاسخ آورد سودابه باز   که نزدیک ایشان جز این است راز
فزونست از ایشان سخن در نهفت   ز بهر سیاوش نیارند گفت
ز بیم سپهبد گو پیل تن   بلرزد همی بوم این مرد و زن
کجا زور دارد به هشتاد پیل   ببندد چو خواهد ره آب نیل
همان لشکر نامور صد هزار   گریزان شود زو که کارزار
مرا نیز با تاب او چون بود   مگر دیده همواره پر خون بود
جز آن کو بفرماید اختر شناس   چگوید سخن وز که دارد سپاس
ترا گر غم خرد فرزند نیست   مرا هم فزون از تو پیوند نیست
سخن گر گرفتی چنین سرسری   بدان گیتی افکندم این داوری
ز دیده فزون زان بیارید آب   که بردارد از رود نیل آفتاب
سپهبد ز گفتار او شد دژم   همی زار بگریست با او بهم
کسی کرد سودابه را خسته دل   بران فرد بنهاد پیوسته دل
چنین گفت کاندر نهان این سخن   بجوییم تا بر چه آید بن
ز پهلو همه موبدان را بخواند   ز سودابه چندی سخنها براند
چنین گفت موبد بشاه جهان   که درد سپهبد نماند نهان
چو خواهی کپیدا کنی گفتگوی   بباید زدن سنگ را بر سبوی
که هر چند فرزند هست ارجمند   دل شاه از اندیشه یابد گزند

وزین دختر شاه هاماوران / براندیشه گشتی بدیگر کران
ز هر دو سخن چون برین گونه گشت / بر آتش یکی را بباید گذشت
چنین است سوگند چرخ بلند / که بر بی گناهان نیاید گزند
جهاندار هر دو را پیش خواند / ز هر گونه با هر دو گفتار راند
بزرجام گفت این ازین هر دوان / نگردد مرا دل ازیشان روان
مگر آتش تیز پیدا کند / گنه کار را زود رسوا کند
چنین پاسخ آورد سودابه پیش / کزین راست گویم بگشاید جهان
نگنده دو کودک بنمود شاه / ازین پیشتر کز سخن چند گفت
سیاوش اگر داد باید درست / که این بد نکرد و تباهی نجست
سیاوش اگر گفت شاه زمین / گرایست جو بیند کنون اندرین
چنین پاسخ آورد وخش آن نهاد / که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم / وگر کوه خارا است هم بگذرم
پر اندیشه شد جان کاوس کی / ز فرزند و سودابه شوم پی
کزین دو یکی گر شود نابکار / ازین پس که خواند مرا شهریار
چو فرزند و زن باشد و خون و مغز / کرا پیش سودابه شود کار نغز
همان به کزین زشت گفتار دل / بشوییم کنون چاره دل گسل
چو گفت آن سپهدار نیکو سخن / که باید دلی شهریاری بکن
بدستور فرمود تا ساربان / هیون آرد از دشت صد کاروان
هیونان به هیزم کشیدن شدند / همه شهر ایران بدیدن شدند
بشد کاروان شتر سرخ موی / همی هیزم آورد پرخاشجوی

رفتن سیاوش در میان آتش

نهادند هیزم دو کوه بلند / شمارش گذر کرد از چون و چند
ز دور از دو فرسنگ هر دم بدید / چنین جست باید بلا را کلید
همی خواست دیدن در راستی / ز کار زن آید همه کاستی
چو این داستان سر بسر بشنوی / بد آید ترا گر بزن بگروی
نهادند بر دشت هیزم دو کوه / جهانی نظاره شده یکسره
گذر بود چندان که جنگی جهان / میانش برفتی بتنگی سوار
بدانگه که سوگند پرمایه شاه / چنین بود و این بود آیین و راه
وزان پس بدستور فرمود شاه / که بر هیمه ریزند نفط سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز / دمیدند گفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدند سیه دود بود / زبانه برآمد پس از دود زود
زمین گشت روشنتر از آسمان / جهانی خروشان و آتش دمان
بیکبارگی زار و گریان شدند / بران چهر خندانش گریان شدند
سیاوش سوی چشمه آمد نخست / سر و تن بدان آب روشن بشست
نیایش کنان پیش یزدان پاک / نهاده دو رخساره بر تیره خاک
چو برداشت از خاک تاریک سر / یکی تازیی دید با زین زر
بران چشمه برایستاده زرود / تو گفتی سرشتت یکسر ز نور
یکی هاتف از کوه آواز داد / که بنشین برین اسب و دل دار شاد
سیاوش بران نام یزدان بخواند / نشست از بر اسب و زانجا براند
خرامان بیامد به پیش پدر / یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار با جامه‌های سپید / لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی تازیی بر نشسته سیاه / همی خاک نعلش برآمد بماه
پراگنده کافور بر خویشتن / جهان چون بود ساز و کار کفن
چو شد پیش کاوس آن سرفراز / فرود آمد از اسب و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم بود / سخن گفتنش با پسر نرم بود
سیاوش بدو گفت کای نامدار / که آسان کند کار من کردگار
سری پر ز شرم و بهایی مراست / اگر بی گناهم رهایی مراست
ور ایدون کزین کار هستم گناه / جهان آفرینم ندارد نگاه
بنیروی یزدان نیکی دهش / کزین آب از آتش نیابم تپش

خروشی برآمد ز دشت و ز شهر / غم آمد جهان را ازان کار بهر
سیاوش سیه را بتندی بتاخت / بشد تنگ دل جنگ آتش بساخت
ازان دشت سودابه آوا شنید / از ایوان بیام آمد آتش بدید
همی خواست کو را بد آید بروی / همی گشت جوشان و با گفتگوی

جهانی نهاده بکاوس چشم / زبان پر ز دشنام و لب پر ز خشم
سیاوش بدان کوه آتش بتاخت / تو گفتی که با اسپ آتش بساخت
ز هر سو زبانه همی بر کشید / کسی اسپ و خود سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر ز خون / که تا او ز آتش کی آید برون
سیاوش ز آتش برون داد روی / ز آتش نیازرد یک تار موی
چو او را بدیدند برخاست غو / که آمد ز آتش برون شاه نو
اگر آب بودی مگر تر شدی / ز تری همه جامه بی بر شدی
چنان آمد اسپ و قبای سوار / که گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود / دم آتش و آب یکسان بود
چو از کوه آتش بهامون گذشت / خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
سواران لشکر برانگیختند / همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان کهان و میان مهان
همی داد مژده یکی با دگر / که بخشود بر بی گنه دادگر
همی کند سودابه از خشم موی / همی ریخت اشک و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوش پاک / فراوان بمالید رخ را بخاک
کرا ز تف آن کوه آتش برست / همه کامه دشمنان کرد پست

بجانب مردم

فرود آمد از اسب کاوس شاه / پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوخش را تنگ در بر گرفت / ز کردار بد پوزش اندر گرفت
بدو گفت شاه ای دلیر جوان / که پاکیزه تخمی و روشن روان
چنانی که از مادر پارسا / بزاید شود بر جهان پادشا
بایوان خرامید و بنشست شاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
می آورد و رامشگران را بخواند / همه کام دل با سیاوش براند
سه روز اندران سور می بر کشید / نبد بر در گنج بد را کلید
چهارم بتخت مهی برنشست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
برآشفت و سودابه را پیش خواست / سخنهای رفته برو کرد راست
که بی شرمی و بدبسی کرده / فراوان دل من بیازرده
چه بازی نمودی بفرجام کار / که با جان فرزند من زینهار
بخوردی و در آتش انداختی / برین گونه بر جادویی ساختی
نباید ترا پوزش اکنون بکار / بپرداز جای و برآرای کار
نشاید که باشی تو اندر زمین / جز آویختن نیست پاداش این
بدو گفت اگر سر بباید برید / مکافات این بد که بر من رسید
بفرمان تو دل نهادم برین / نخواهم که داری دل از من بکین
سیاوش سخن راست گوید همی / دل شاه از اندوه بشوید همی
همه جادویی زال کرد اندرین / بسوز آتش تیز با من بکین
بدو گفت نیرنگ سازی کنون / نگردد ترا شوخی از دل برون
بایرانیان گفت شاه جهان / بدین بد که او ساخت اندر نهان
که پاداش این آن که پیچان شود / ز بد کردن خویش پیچان شود
چه سازم چه باشد مکافات این / همه شاه را خواندند آفرین
بدژخیم فرمود کین را بکوی / ز دار اندر آویز و برتاب روی
چو سودابه را روی برگاشتند / شبستان همه بانگ برداشتند
دل شاه کاوس پر درد شد / نهان داشت رنگ چو رخش زرد شد
همه انجمن روی بر کاستند / که سودابه را خوار بگذاشتند
سیاوش چنین گفت با شهریار / که دل را بدین کار غمگین مدار
بمن بخش سودابه را این گناه / پذیرد مگر پند و آید براه
همی گفت با دل که بر دست شاه / گر ایدون که سودابه گردد تباه
بفرجام کارش پشیمان شود / ز من بیند آن غم که پیچان شود
بهانه همی جست ازان کار شاه / بدان تا ببخشد گذشته گناه
سیاوش از آن کبخشدش / ازان پس که خون ریختن دید بس
سیاوش ببوسید تخت پدر / ازان تخت برخاست آمد بدر
ببردند سودابه را باز جای / بفرمان کاوس کی در سرای
شبستان همه پیش او داده باز / دویدند و بردند پیشش نماز
برین نیز بگذشت یک روزگار / برو گرم تر شد دل شهریار
چنان شد دلش باز از مهر اوی / که دیده نبرداشت از چهر اوی
دگر باره با شهریار جهان / همی جادویی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوخش بد / بدان سان که از گوهر بد سزد
ز گفتار او شاه شد بدگمان / نکرد ایچ بر کس پدید از مهان
بجایی که زهر افکند روزگار / ازو خیره نوشه مکن خواستار
تو با آفرینش بسنده نه / مشو تیز اگر پیر ور زنده نه
چنین است کردار گردان سپهر / نخواهد گشادن همی بر تو چهر
برین داستان زد یکی رهنمون / که مهری فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید / ز مهر زنان سر بباید کشید
بمهر اندرون بود شاه جهان / که بشنید کشاد کار آگهان

رای زدن کاوس با ایرانیان در کار افراسیاب

که افراسیاب آمد و صد هزار / گزیده ز ترکان جنگی سوار
دل شاه کاوس ازان تنگ شد / که از بزم رایش سوی جنگ شد

یکی انجمن کرد از ایرانیان / کسی کو بدی نیکخواه کیان
بایشان چنین گفت کافراسیاب / ز باد و ز آتش ز آب و خاک
همانا که یزدان نکردش سرشت / مگر خود سپهرش دگرگونه گشت
که چندین بسوگند پیمان کند / بخوبی زبان را گرو کان کند
چو گرد آورد مردم کینه جوی / بتابد ز پیمان و سوگند روی
چرا زمن نباید شدن کینه خواه / کنم روز روشن برو بر سیاه
شوم کم کنم نام او از جهان / و گرنه چو تیر و کمان ناگهان
سپه سازد آهنگ ایران کند / بسی زین بر و بوم ویران کند
بدو گفت موبد که چندین سپاه / چرا رفت باید ترا کینه خواه
چرا خواسته داد باید بباد / در گنج چندین چه باید گشاد
دو بار این سر نامور کار جوی / سپردی بتیزی ببدخواه خویش
یکی پهلوانی نگه کن گزین / سزاوار جنگ و سزاوار کین
به پیش سپاهش همی با سپاه / بفرمای رفتن باوردگاه
چنین داد پاسخ بموبد که من / نه بینم همی کس درین انجمن
که دارد دل رزم افراسیاب / مرا رفت باید چو کشتی برآب
شما باز گردید تا من کنون / بجای آرم این کار با رهنمون
سیاوش ازان بر دل اندیشه کرد / دل و مغز از اندیشه چون بیشه کرد
بدل گفت من سازم این رزمگاه / بخوبی بگویم بخواهم ز شاه
مگر کم رهایی دهد دادگر / ز سودابه و گفت و گوی پدر
و دیگر کزین کار نام آورم / جهان لشکری را بدام آورم
بشد با کمر پیش کاوس شاه / بدو گفت من دارم این دستگاه
که با شاه توران بخواهم نبرد / سر سرکشان اندر آرم بگرد
چنان بود رای جهان آفرین / که او جان سپارد بتوران زمین
برای و باندیشه نابکار / بجا باز گردد بدو روزگار
بدان کار همداستان شد پدر / که بندد بران کین سیاوش کمر
ازو شادمان گشت و بنواختش / بنوی یکی پایگه ساختش
بدو گفت گنج و کمر پیش تست / همین لشکر نامور خویش تست
بگرد اورد گشتار با آفرین / که خوانند بر تو سواران کین
گو پیلتن را بر خویش خواند / چو آمد سخنهای نیکو براند
بدو گفت هم زور و تو پیل / سماتنده رای تو نیل خت
ز گردان هنرمند و خامش تویی / که پرورد کار سیاوش تویی
[illegible] / گشاده شود چون تو بستی کمر
سیاوش بیاید کمر بر میان / سخن گفت با من چو شیر ژیان
بخواهد همی جنگ افراسیاب / تو با او برو رو ازو بر متاب
تهمتن بدو گفت من بنده ام / سخن هرچه گویی برآکنده ام
سیاوش پناه روان منست / سر تاج او آسمان منست
چو بشنید شاه آفرین کرد و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
برآمد خروشیدن نای و کوس / بیامد سپهبد سرافراز طوس
بدرگاه بر انجمن شد سپاه / در گنج و دینار بگشاد شاه
بشمشیر و گرز و کلاه و کمر / همان خود و درع و سنان و کمر
بگنجی که بد جامه نابرید / فرستاد نزد سیاوش کلید
که بر کاخ و بر خواسته کدخدای / تو بنیاد ساز کن تا چه آیدت رای
گزین کرد ازان نامداران سوار / دلیران جنگی ده و دو هزار
هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ / ز گیلان و ختلان و دشت سروج
پیر ور پیاده ده و دو هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
از ایران هر آنکس که آزاده بود / دلیر و خردمند و شه زاده بود

فرستادن کاوس سیاوش را بجنگ افراسیاب

ببالا و سال سیاوش بدند / خردمند و زیبا و خامش بدند
ز گردان جنگی و نام آوران / چو بهرام و چون زنگه شاوران

مصاف کردن خسرو با بهرام و ظفر یافتن خسرو

همان پنج موبد ز ایرانیان / برافراختند اختر کاویان
بفرمود یکسر که بیرون شدند / ز پهلو سوی دشت هامون شدند
تو گفتی که اندر زمی جای نیست / که بر خاک او نعل را پای نیست
بدو داد شاه اختر کاویان / چو خورشید رخشنده اندر میان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه / یکی تیز برگشت گرد سپاه
یکی آفرین کرد پرمایه کی / که ای نامداران فرخنده پی
مبادا جز از تخت پیراستان / شده تیره دیدار بدخواستان
بنیک اختر و تن درستی شدند / به پیروزی و شاد باز آمدن
وز آنجایگه کوس بر پیل بست / بگردان بفرمود و خود برنشست
دو دیده پر از آب کاوس شاه / همی رفت یکروز با او براه
دو هم روز مر یکدگر را کنار / گرفتند هر دو چو ابر بهار
ز دیده همی خون فرو ریختند / بزاری خروشی برانگیختند
گواهی همی داد دل در شدن / که دیدار از آن پس نخواهد بدن
چنینست کردار گردنده دهر / گهی نوش بار آورد گاه زهر
سوی گاه بنهاد کاوس روی / سیاوش با لشکری جنگجوی
از آنجا سوی زابلستان کشید / ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یک ماه با رود و می / بنزدیک دستان فرخنده پی
گهی با تهمتن بدی می بدست / گهی با زواره گزیدی نشست
گهی شاد بر تخت دستان بدی / گهی در شکار و گلستان بدی
چو یکماه بگذشت لشکر براند / گو پیلتن رفت و دستان بماند
ز زابل هم از کابل و هندوان / سپاهی برفتند با پهلوان
ز هر سو که بد نامور لشکری / بخواند و بیامد بشهر هری
وز ایشان فراوان پیاده ببرد / بره زنگه شاوران را سپرد
سوی طالقان آمد و مرورود / سپهرش همی داد گیتی درود
وز آنجا بیامد بنزدیک بلخ / نیاز آمد کس انگشار تلخ
وزان روی گرسیوز و بارمان / کشیدند لشکر چو باد دمان
سپهرم بد و بارمان پیش رو / خبر شد بدیشان ز سالار نو
که آمد سپاهی و شاهی جوان / از ایران گو پیلتن در میان
هیونی بنزدیک افراسیاب / برافگند برسان کشتی بر آب
که آمد سپاهی از ایران گران / سپهبد سیاوش و با او سران
سپهکش چو رستم گو پیلتن / بیک دست خنجر بدیگر کفن
تو لشکر بیارای و چندین مپای / که از باد کشتی بجنبد ز جای
برانگیخت برسان آتش هیون / گزین سان سخن راند باید کنون
سیاوش بنجا که بد هم نماند / سوی بلخ چون باد لشکر براند
چو تنگ اندر آورد ایران سپاه / نشایست کردن درنگ ایدگاه
نگه کرد گرسیوز جنگجوی / چو از جنگ جستن ندید ایچ روی
چو ایران سپاه اندر آمد به تنگ / بدروازه بلخ برخاست جنگ
دو جنگ گران کرده شد در دو روز / بیامد سیاوش لشکر فروز
بیامد فرستاده از مرز ری / ببلخ اندر آمد گران لشکری
گریزان سپهرم بدان روی آب / بشد با سپه نزد افراسیاب

نامه سیاوش بکاوس شاه بفیروزی

سیاوش در بلخ شد با سپاه / یکی نامه فرمود نزدیک شاه
نبشتن بمشک و گلاب و عبیر / چنان چون سزا داد بد بر حریر
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو گشت پیروز و بهروزگار
خداوند خورشید و گردنده ماه / فرازنده تاج و تخت و کلاه
کسی را که خواهد برآرد بلند / دگر را کند سوگوار و نژند
چرا نه بفرمانش اندر چرن / خرد کرد باید بدین رهنمون
ازان داد گر کو جهان آفرید / ابا آشکارا نهان آفرید
بسی آفرین باد بر شهریار / همه نیکویی باد فرجام کار

ببلخ آمدم شاد و پیروزبخت / بفر جهاندار پیروزبخت
سه روز اندران جنگ شد روزگار / جهاندار بخشنده پروردگار
سپهرم به ترمد شد و بارمان / بکه دار تا وک بخت از کمان
کنون تا بجیحون سپاه منست / جهان زیر فر کلاه منست
بسغد است با لشکر افراسیاب / سپاه و سپهبد بدان روی آب
گرایدون که فرمان دهد شهریار / سپه بگذرانم کنم کارزار
چو نامه بر شاه ایران رسید / سر تاج و تختش بکیوان رسید
بیزدان پناهید و زو بخت / بدان تا بیاراید آن نو درخت

پاسخ نامه سیاوش از کیکاوس

بشادی یکی نامه پاسخ نوشت / چو خرم بهار نو آیین بهشت
که از آفریننده هور و ماه / جهاندار بخشنده تاج و گاه
ترا جاودان شادمان باد دل / ز رنج و بلا گشته آزاد دل
همیشه پیروزی و فرهی / کلاه بزرگی و تخت مهی
سپه بردی و جنگ آراستی / که فر و هنر داری و راستی
همی از لبت شیر بوید همی / که گویی همی جنگ جوید همی
همیشه هنرمند بادا تنت / رسیده بکام دل روشنت
ازان پس که پیروز گشتی بجنگ / بکار اندرون کرد باید درنگ
نباید پراکنده کردن سپاه / بپیمای رود و بیارای گاه
کز آن ترک بدگوهر و بدمنشت / که هم با نژادست و هم با منشت
همان با کلاه است و گنج و سپاه / همی سر برآرد بخورشید و ماه
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب / بجنگ تو آید خود افراسیاب
گرایدون گزین سوی جنگش کشید / همی دامن خویش در خون کشید
نهاد از بر نامه بر مهر خویش / همانگه فرستاده را خواند پیش
بدو داد و فرمود تا گشت باز / همی تاخت اندر نشیب و فراز
فرستاده نزد سیاوش رسید / جوان نامه شاه ایران بدید
زمین را ببوسید و دل کرد شاد / بخندید و نامه بسر بر نهاد
نگه داشت بیدار فرمان اوی / نپیچید دل را ز پیمان اوی
وزان روی گرسیوز شیرمرد / بیامد بر شاه توران چو گرد
بگفت آن سخنهای ناباک تلخ / که آمد سپهبد سیاوش ببلخ
سپهکش چو رستم سپاهی گران / بسی نامداران و جنگ آوران
بهر یک زما بود پنجاه بیش / سرافراز با گرزه گاومیش
پیاده بگردار آتش بدند / سپردار با تیر و ترکش بدند
پر و بگرد از ایشان عقاب / یکی را سر اندر نیاید بخواب
سه روز و سه شب بود هم زیشان / همی گشت بیهوش دل پرکشان
از ایشان کسی را که خواب آمدی / گر از جنگ جستن شتاب آمدی
برفتی و آسوده برخاستی / بنو باز جنگی بیاراستی
برآشفت چون آتش افراسیاب / که چندین جگرگوشه آرام و خواب
بگرسیوز اندر جهان بنگرید / که گیتی میانش بخواهد برید
یکی بانگ برزد بر اندیش خویش / همی خواست آمدن بر و خشم خویش
بفرمود کز نامداران هزار / بخوانید و زو بزم سازید کار
سراسر همه دشت زرین نهند / بسغد اندر آرایش جشن نهند

خواب دیدن افراسیاب و ترسیدن

بریشان بشادی گذر کرد روز / چو از چشم شد هور گیتی فروز
بخواب و بآرامش آمد شتاب / بغلتید بر جامه افراسیاب
چو یک پاس بگذشت از تیره شب / چنان چون کسی برخروشد ز تب
خروشی برآمد ز افراسیاب / بلرزید بر جای آرام و خواب
پرستندگان نیز برخاستند / خروشیدن و غلغل آراستند
چو آمد بگرسیوز این آگهی / که شد تیره آن تخت و تاج مهی

شبانان بیامد بنزدیک شاه   ورا دید بر خاک خفته براه
ببر در گرفتش بپرسید از وی   که این داستان با برادر بگوی
چنین داد پاسخ که پرسش مکن   زمانی مگر تا نگویی سخن
بدان تا خرد باز یابم یکی   ببر گیر دو تختم بدار اندکی
زمانی برآمد چو آمد بهوش   جهان دید با ناله و با خروش
نهادند شمع و بیامد بتخت   همی بود لرزان بسان درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی   که بگشای لب وین شگفتی بگوی
چنین گفت پرمایه افراسیاب   که هرگز کسی این نه بیند بخواب
که اندر شب تیره من دیده ام   ز پیر و جوان نیز نشنیده ام
بیابان پر از مار دیدم بخواب   جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب
زمین خشک شخ بود گفتی سپهر   بدو تا جهان بُد نبنمود چهر
سراپرده من زده بر کران   بگردش سپاهی ز کنداوران
یکی باد برخاستی پر ز گرد   درفش مرا سرنگونسار کرد
برفتی ز هر سو یکی جوی خون   سراپرده و خیمه گشتی نگون
ازین لشکر من فزون از هزار   بریده سران و تن افگنده خوار
سپاهی ز ایران چو باد دمان   چه نیزه وران و چه تیر و کمان
همه نیزه ها شان سر آورده بار   وزان هر سواری سری در کنار
سیه پوش نیزه وران صد هزار   بر تخت من تاختندی سوار
برانگیختندم ز جای نشست   مرا تاختندی ز پس بسته دست
نگه کردمی نیک هر سو بسی   ز پیوسته پیشم نبودی کسی
مرا پیش کاوس بردی دمان   یکی نامور با دو پهلوان
یکی تخت بودی چو تابنده ماه   نشسته برو شاد کاوس شاه
دو هفته نبودی ورا سال بیش   چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
دمیدی بکردار غرنده میغ   میانم بدو نیم کردی به تیغ
خروشیدمی من فراوان ز درد   مرا ناله و درد بیدار کرد
بدو گفت گرسیوز این خواب شاه   نباشد بجز کامه نیکخواه
همه کام دل باشد و تاج و تخت   نگون گشته بر بدسگال تو بخت
گزارنده خواب باید کسی   کزین دانش او بهره دارد بسی
بخوانیم بیدار دل موبدان   ز اختر شناسان و از بخردان
هر آنکس کزین دانش آگاه بود   پراگنده گر بر در شاه بود
شدند انجمن بر در شهریار   بدان تا چرا آمدستان خواستار
بخواند و سزاوار بنشاندشان   سخن راند با هر کس از کم و بیش
چنین گفت با نامور بخردان   که ای پاک دل نیک پی بخردان
گزین خواب گفتار من در جهان   ز کس نشنوم آشکار و نهان
یکی را نمانم سر و تن بهم   اگر زین سخن بر لب آرید دم
بگفت و ببخشیدشان زر و سیم   بدان تا نباشد کسی زو به بیم
وزان پس بگفت آنچه در خواب دید   چو موبد ز شاه آن سخنها شنید
بترسید و ز شاه زنهار خواست   که این خواب را کی توان گفت راست
اگر شاه با بنده پیمان کند   زبان را به پیمان گروگان کند
کزین در سخن هر چه داریم یاد   گشاییم بر شاه و یابیم داد
بزنهار دادن زبان داد شاه   کزان خواب از ایشان نبیند گناه
زبان آوری بود پاکیزه مغز   که او برگشادی سخنهای نغز
چنین گفت کین خواب شاه جهان   کنم آشکارا ندارم نهان
به بیداری اکنون سپاهی گران   از ایران بیایند کنداوران
یکی شاه زاده به پیش اندرون   جهان دیده با او بسی رهنمون
اگر با سیاوش کند شاه جنگ   چو دیبه شود روی کشور برنگ
ز ترکان کسی را نماند بجای   غمی کرد از جنگ و با پادشا
بدان طالعش بر کسی کرد شاه   که این بوم گردد بما بر تباه
وگر او شود کشته بر دست شاه   بتوران نماند سر و تخت و گاه
سراسر پر آشوب گردد زمین   ز بهر سیاوش پر از جنگ و کین

بدانگاه یاد آیدت راستی   که ویران شود کشور از کاستی
جهاندار گر مرغ گردد بسر   برین چرخ گردان نیابد گذر
بر ایشان گذر کرد خواهد سپهر   گهی پر ز جنگ و گهی پر ز مهر
غمی شد چو بشنید افراسیاب   نکرد ایچ بر جنگ کردن شتاب
بگرسیوز آن رازها برگشاد   نهفته سخنها بسی کرد یاد
که گر من بجنگ سیاوش سپاه   نرانم نیاید کسی کینه خواه
نه او کشته آید بجنگ و نه من   برآساید از گفت و گو انجمن
نه کاوس خواهد ز من نیز کین   نه آشوب گیرد سراسر زمین
بجای جهان جستن و کارزار   بباشم بجز آشتی هیچ کار
فرستم بنزدیک او سیم و زر   همان تاج و تخت و فراوان گهر
منوچهر گیتی ببخشید راست   همو بهره خویشتن کم نخواست
از ان نیز کوته کنم دست خویش   زمینی که بخشیده بودیم بیش
مگر کین بلاها ز من بگذرد   که ترسم که جانم فرو پژمرد
چو خشم بهانه بد و رزم و گنج   نه زد گر سپهرم ندارد برنج
نخواهد زمانه جز آن کو نوشت   چنان زشت شاید که گردون بکشت
چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر   درخشنده خورشید بنمود چهر
بزرگان بدرگاه شاه آمدند   کمر بسته در پیش گاه آمدند
یکی انجمن ساخت از بخردان   ز شیوا ز کارآزموده ردان
بایشان چنین گفت کز روزگار   نه بینند همی روی من کارزار
ز بس نامداران که بر دست من   تبه شد بجنگ اندرون انجمن
بسی شارستان گشت بیمارستان   بسی بوستان نیز شد خارستان
بسی باغ کان رزمگاه منست   بهر سو نشان سپاه منست
ز بیدادی شهریار جهان   همه نیکویها شود در نهان
نزاید بهنگام بر دشت گور   شود بچه باز را چشم کور
برد ز پستان نخجیر شیر   شود آب در چشمه خویش قیر
شود در جهان چشمه آب خشک   ندارد بناف اندرون بوی مشک
ز کژی گریزان شود راستی   پدید آید از هر سویی کاستی
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی   همی جست خواهم ره ایزدی
اگر بد نخواهیم یکسر ز انجمن   خدای جهان هم نخواهد بمن
کنون دانش و داد باز آوریم   بجای غم و رنج ناز آوریم
برآساید از ما زمانی جهان   نباید که مرگ آید از ناگهان
دو بهره ز جهان زیر پای منست   که ایران و توران سرای منست
نگه کن که چندین ز کنداوران   بیارند هر سال باژ گران
گرایدون که باشید همداستان   فرستم برستم یکی داستان
در آشتی با سیاوش نیز   بجویم فرستم بی اندازه چیز
سران یک بیک پاسخ آراستند   همه خوبی و آشتی خواستند
که تو شهریاری و ما چون رهی   بران دل نهاده که فرمان دهی
همه بازگشتند سر پر ز داد   نیامد کسی را غم و رنج یاد
بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه   که بسیج کار و بپیمای راه
بزودی بساز و سخن را مه ایست   ز لشکر گزین کن سواری دویست
فراوان ز گنج نیز خواسته   ز هر چیز گنجی بیاراسته
ز اسپان تازی بزرین ستام   ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی جام پر گوهر شاهوار   ز گستردنی صد شتر وار بار
غلام و کنیزک بسی هم دویست   بگویش که با تو مرا جنگ نیست
پرسش فراوان وزان پس بگوی   که ما سوی ایران ندادیم روی
زمین تا لب رود جیحون مراست   بسغد اندرون پادشاهی جداست
همانا که از تور و سلم دلیر   ز بر شد جهان زان کجا بود زیر
ز ایرج که بر بی گنه کشته شد   ز مغز بزرگان خرد گشته شد
ز توران با ایران جدایی نبود   که با جنگ و کین آشنایی نبود
از ایران بران گونه دارم امید   که آورد دیده خرام و نوید

برانگیخت از شهر ایران ترا / که پر مهر دید از دلیران ترا
بخت تو آرام گیرد جهان / شود جنگ و کینه سراسر نهان
چو گرسیوز آید بنزدیک تو / بیاراید آن رای تاریک تو
چنان چون بکاوس نیز و کین / که گیتی ببخشش بگردان سپرد
ببخشیم و آن رای باز آوریم / سر از کین بشادی و ناز آوریم
تو شاهی و با شاه ایران یکی / مگر نرم گردد سر جنگجوی
سخنها بیارای با پیلتن / بخوبی بپرس و داستانها بزن
برین هم رسان نزد رستم پیام / پرستنده و اسب زرین ستام
بنزدیک او همچنین خواسته / بیر تا شود کار آراسته
بجز تخت زرین کز ایشان بگفت / تن پهلوان از در گاه است
که ایران زمین زیر فرمان اوست / همان شاه ایران بپیمان او
بیاورد گرسیوز آن خواسته / که روی زمین زو شد آراسته
دمان تا لب رود جیحون رسید / ز گردان فرستاده برگزید
بدان تا رساند بشاه آگهی / که گرسیوز آمد بدین فرهی

آمدن گرسیوز به پیش سیاوش

بکشتی بیک روز بگذاشت آب / بیامد سوی بلخ دل پر شتاب
فرستاده آمد بدرگاه شاه / بگفتش که گرسیوز آمد ز راه
سیاوش گو پیلتن را بخواند / وزین داستان چند گونه براند
بفرمود تا برگشادند راه
سیاوش ورا دید برپای خاست / بخندید بسیار و پوزش بخواست
چو گرسیوز آمد بدرگاه شاه / رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک
سیاوش نشاختش زیر تخت / وز افراسیابش بپرسید سخت
ببوسید گرسیوز از دور خاک / بدید آن سرافراز شاه نو
برستم چنین گفت کافراسیاب / چنان چون ترا یاف اندر شتاب
چو بنشست گرسیوز و گاه نو / فرستاد با من هم اکنون نوا
بفرمود تا هدیه برداشتند / بچشم سیاوش نگه داشتند
یکی یادگاری بنزدیک شاه / درم بود و اسب و غلام و سپاه
چو از بهر شاه و چه از پیلتن / چنان بد که خیره بشد انجمن
ز دروازه شهر تا بارگاه / ز دینار و ز تخت و تاج بلند
غلامان همه با کلاه و کمر / پرستنده با یاره و طوق زر
کس اندازه نشناخت ایزد که چند / نگه کرد و بشنید پیغام اوی
همه گفتهای رد افراسیاب / بپاسخ سیاوش نکردش شتاب
پسند آمدش تخت و بگشاد روی / زمین را ببوسید و کرد آفرین
تهمتن بدو گفت یکهفته شاد / بباشیم تا پاسخ آریم یاد
چو بشنید گرسیوز پیش بین / همان نیز پرسیدن از هر کسی
یکی خانه او را بیاراستند / بدیبا و رامشگران خواستند
بدین خواهش اندیشه باید بسی / سگالش که فرشد بر بیش و کم
ازان کار شد پیلتن بدگمان / کزان گونه گرسیوز آمد دمان
نشستند شاه و تهمتن بهم / چنان چون ببایست بر ساختند
سیاوش ز رستم بپرسید و گفت / که این راز بیرون کشیم از نهفت
طلایه ز هر سو برون تاختند / نگه کن که تریاک این زهر جست
ز پیوسته خون نزدیک اوی / ببین تا کدام است از جنگجوی
که این آشتی جستن از بهر چیست / کند روشن این رای تاریک ما
نباید که از ما غمی شد ز بیم / همی طبل کوبد بزیر گلیم
گروگان فرستد بنزدیک ما / فرستاد باید یکی نیکخواه
برد نزد او زین سخن آگهی / مگر مغز او گردد از کین تهی
چو این کرده باشیم نزدیک شاه / جز این روی پیمان نیاید بجای
بشبگیر گرسیوز آمد بدر / چنان چون بود با کلاه و کمر
چنین گفت رستم که اینست رای / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چو آمد به پیش سیاوش زمین

سیاوش بدو گفت کز کار تو / پر اندیشه گشتم ز کردار تو
کنون رای مرد و بر اندیشد درست / که از کینه دلها بیابد شکست
تو پاسخ فرستی بافراسیاب / که از کین اگر شد سرت پیر خواب
کسی کو ببیند سر انجام بد / ز کردار بد باز گردد سزد
ولی کز خرد کرده آراسته / یکی گنج باشد پر از خواسته
اگر زیر نوش اندرون زهر هست / دلت را ز رنج و ز بد بهر نیست
ز گردان که رستم بداند همی / کجا نام پشت بخواند همی
چو پیمان همی کرد خواهی درست / تنی صد که پیوسته و خویش تست
برمن فرستی برسم نوا / که باشند بر گفتها گوا
و دیگر ز ایران زمین سر بسر / که آن شهرها را تو داری ببر
بپردازی و خود بتوران شوی / مگر روز کاری ز کین بغنوی
نباشد جز از راستی در میان / بکینه نه بندی کمر بر میان
فرستم یکی نامه نزدیک شاه / فرستند مگر باز خواند سپاه
برافکند گرسیوز اندر زمان / فرستاده را جو باد دمان
بدو گفت خیره مشو سر بتاب / برو تیز تا نزد افراسیاب
بگویش که من تیز بشتافتم / کنون هر چه جستم همه یافتم
گروگان همی خواهد از شهریار / چو خواهی که برگردد از کارزار
بباید فرستاد نیز این نوا / وگر نه شود هر زمان بی نوا
همانگه برفت آن فرستاده گرد / بنزدیکی شاه توران چو گرد
بگفت آنچه گرسیوز گفته بود / همان هر چه از شاه ایران شنود
چو گفت فرستاده بشنید شاه / فراوان بپیچید و گم کرد راه
بدل گفت صد ز خویشان من / گرایدون که کم گردد از انجمن
شکست اندر آید بدین تاج و گاه / نماند بر من کسی نیکخواه
دگر گویم از من گروگان مجوی / دروغ آیدش هر چه گفتم بگوی
فرستاد باید بر او نوا / که این بی گروگان نگردد روا
مگر کین بلاها ز من بگذرد / خردمند باشم نیم بی خرد
بر آنسان که رستم همی نام برد / ز خویشان نزدیک صد برشمرد
بر شاه ایران فرستادشان / بسی خلعت و هدیها دادشان
بفرمود تا کوس با کره نای / زدند و فرو هشت پرده سرای
بخارا و سغد و سمرقند و چاچ / سپیجاب و آن مرز با تخت و تاج
تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ / بهانه نجست و فریب و درنگ
چو از رفتنش رستم آگاه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
بشد با سیاوش دلشاد کرد / شنیده سخنها برو یاد کرد
بدو گفت چون کارها گشت راست / چو گرسیوز ار باز گردد رواست
بفرمود تا خلعت آراستند / سلیح و کلاه و کمر خواستند
یکی اسب تازی بزرین ستام / یکی هندی بزرین نیام
قبا و کلاه و ز هر گونه چیز / غلام و پرستنده و جامه نیز
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید / تو گفتی مگر بر زمین ماه دید
بشد با زبانی پر از آفرین / تو گفتی سپهر برنوردد زمین
سیاوش نشست از بر تخت عاج / بیاویخت از برش پیروزه تاج
همی رای زد با یکی خوب کوی / کسی کو سخن را دهد رنگ و بوی
ز لشکر همی جست گردی سوار / که با او بسازد دم شهریار
چنین گفت با او گو پیلتن / گزین در که بارو کشادن چنین
همانا که کاوس گزپیش بود / ز تیزی نه کاهد نخواهد فزود
مگر من شوم نزد شاه جهان / کنم آشکارا برو بر نهان
ببرم زمین گر تو فرمان دهی / ز رفتن نه پیچم همی جز بهی
سیاوش ز گفتار او شاد شد / حدیث فرستادگان یاد شد
سیاوش نشست و رستم بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
بفرمود تا رفت پیشش دبیر / نبشتند پس نامه بر حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر / کز اویست پیروزی و فر و هنر

نامه سیاوش بکیکاوس و رفتن رستم

خداوند هوش و زمان و توان
کزو نیست کس را ز فرمان اوی
بگیتی نه پیچد جز از راستی
ازو باد بر شهریار آفرین
رسیدم سوی بلخ خرم بهار
بدانست کش کار دشخوار گشت
که زنهار خواهد ز شاه جهان
گر او را ببخشد نه پیچش سزا
که زنهار خواهد ز شاه جهان
تهمتن بیامد بنزدیک شاه
دلیر و سخن گوی و گرد و سوار
ز خوبی و کردار و دیدار اوی
و دیگر کزان خوابم آمد نهیب
بگنج و درم چاره آراستیم
برتخت او شد بگرد و دو
زگردان ده و رزم و کار سپاه
چو نامه برو خواند فرخ دبیر
چو تو نیست اندر جهان سر بسر
مرا وقت بایست کردم درنگ
چو با دانش ایزدی خواست بود
گر او بستد از مردم بی گناه
همان از گردکان کی اندیشد او
بنزد سیاوش فرستم کنون
برآتش نه خواسته هر چه هست
تو با لشکر خویش پر زخنگ

کزویست افزونی و کاستی
جهاندار و از شهریاران گزین
همی شادمان بودم از روزگار
جهانی بر تخت او خوار گشت
بماند بد و تاج و تخت مهان
که بر مهر او برخرد بر گواست
سپارد بد و تاج و تخت مهان
جهان چون سزد باد در پیش شاه
تو گیتی خرد دار واندر کنار
ز هوش و دل و چشم و گفتار او
زبالا بلندم نشان نشیب
کنون شد بدان سان که من خواستم
سپهبد برآمد ز جای نشست
وزان تاج را باز گشت او ز راه
رخ شاه کاوس شد چون زریر
بجنگ از تو جوینده گردان هنر
مرا بود با او سری پر ز جنگ
مکافات بد را بدی خواست بود
بدان سان بپیچد تا ن سر ز راه
همان آتش خشمش همان آب جوی
یکی مرد پر دانش پر فسون
بکر تا نیاری بنیک چیز و
برو تا بدرگاه او بی درنگ

جهان آفریننده هور و ماه
رسیده به نیک و بد رای وی
زمین چون خبر یافت افراسیاب
بیامد برادرش با خواسته
از ایران زمین بستر و تیره خاک
ز خویشان فرستاد صد گرزبین
پسنده کند زین جهان مرز خویش
وزان روی گرسیوز کینه جوی
همه داستان سیاوش بگفت
بخندید و با او چنین گفت شاه
بر از مرد گشتم سوی چار باز
وزان روی چون رستم پهلوان
پرسید و بگرفتش اندر کنار
نخست از سیاوش زبان برگشاد
برستم چنین گفت کیرم که اوی
پلیدی بدیهای افراسیاب
نرفتم که گفتند از ایدر مرو
شما را بدان مردی خواسته
بصد ترک بیچاره بدنژاد
شما را خرد گر نیابد بکار
بفرمایش آتشی کن بلند
همان بستگانرا ابر بن فرست
سر مرز بکشای تا یکسره

هنر پرورانند همی با روان
مران گو بگرد و زمان
فراز نیغ تاج و تخت و کلاه
ستون خرد گشته بالای اوی
سپه شد بچشم اندرش دو شب
بسی خوب رویان آراسته
بشوید دل از کینه و جنگ پاک
بدین کرد خواهش که پیلتن
بداند همان پایه و از خویش
سوی شاه توران شد از پیش اوی
که او را ز شاهان کسی نیست جفت
که چاره به از جنگ بانگ خواه
بران تا به چشم نشیب و فراز
بیامد بر شاه ایران دوان
ز فرزند و ز گردش روزگار
فراوانش بستود و نامه بداد
جوان است و بد نارسیده بروی
که کم شد ز ما خورد و آرام و خواب
همان تا بپیچد جهاندار نو
بدین گونه دلها شد آراسته
که نام پدر را بدار بد یاد
نه من سیرم از کین و زکارزار
ببند گران پای ترکان ببند
که من سر ز تنشان نخواهم گسست
چو گرگ اندر آیند پیش بز

خشم کردن رستم از کاوس شاه

چو تو سازی کیری بد آمو ختن
تهمتن بدو گفت کای شهریار
بمانید تا او بیاید بجنگ
کسی کآشتی جوید و سور و بزم
سیاوش که پر و زبود بجنگ
همه یافتی جنگ خیره مجوی
هم از جنگ جستن نگشتیم سیر
نهانی چرا گفت باید سخن
وزین کار کاندیشه کردست شاه
نهانی چرا گفت باید سخن
برستم چنین گفت شاه جهان
تن آسانی خویش جستی بدین
سیاوش اگر سر ز فرمان من
به پیچد ز من رخ اندر خورت
اگر طوس جنگی تر از تست
هم اندر زمان طوس را خواند شاه
چو بیرون شد از پیش کاوس طوس
همی بود پیاده کاوس شاه
نبیسنده نامه را پیش خواند
یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ
خداوند کیوان و بهرام و ماه
ترا ای پسر تن درستی و تخت
شنیدی که دشمن با ایران چه کرد
منه چون جوانان سر اندر فریب
ترا گر فریبد نباشد شگفت

سپاهت کند غارت و سوختن
دلت را بدین کار غمگین مدار
گر او خود شتاب آورد بی درنگ
ز نیکو بود پیش رفتن برزم
برفتن بسان دلاور نهنگ
دلت را بشست آب تیره مجوی
بخایت شمشیر و چنگال شیر

خود آید بجنگ تو افراسیاب
تو گفتی که بر جنگ افراسیاب
بسودیم تا جنگ جوید بخت
و دیگر که پیمان شکن پیش گاه
چو جستی چرا تاج و تخت و نگین
گر افراسیاب این سخنها که گفت
ز فرزند پیمان شکستن مخواه

سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
که ایدون نماید همی در نهان
ز افروزش تاج و تخت و نگین
بپیچد بگرد ز پیمان من
گر او را چنین داوری در سرست
جهان دان که رستم ز گیتی گرفت
بفرمود لشکر کشیدن براه
بفرمود تا لشکر و بوق و کوس

چو کاوس بشنید شد پر ز خشم
کز این در سر دی تو انگنده
تو ایدر زبان تا سپهبد ار طوس
بطوس سپهبد سپار و سپاه
نمی گشت رستم با او گفت
بگفت این و بیرون شد از پیش اوی
من اکنون همی فرستم بلخ
بسازید و آرایش ره کنید

پاسخ نامه سیاوش از کیکاوس

ز کان و و ز رخساره چو باد و رنگ
خداوند نیک و بد و دستگاه
همیشه بمانا و با تاج و تخت
چو پیروز شد روز کار نبرد
گر از چرخ گردان نخواهی
مر از خود اندازه باید گرفت

نخست آفرین کرد بر کردگار
بفرمان اوست گردان سپهر
اگر بر دلت رای من تیره گشت
کنون خیره آزرم دشمن مجوی
گر و کان کرداری بر ما
گر من زین فریبنده کشتن

مران تیز لشکر بدان روی آب
مجویید زنهار یکسر شتاب
در آشتی او کشاد از نخست
نباشد پسندیده و نیکخواه
تن آسانی و گنج ایران زمین
به پیمان شکستن نخواهد نخست
فروغ ایج ماند ز خورد با کلاه
سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
بر آشوب داین نامور پیشگاه
برآشفت از ان کار گشاد چشم
چنین پیچ کین از دلش کنده
بر بند و برین کار بر پیل کوس
خود و مرو ش باز گرد و برا
که کردن سر من بیار دوخت
پر از خشم برگشته بی رنگ و بوی
یکی نامه با سخنهای تلخ
بدان رزمگه راه کوته کنید
بفرمود تا بر کشید سوی راه
برتخت خویشش بکرسی نشاند
خداوند آرایش و کارزار
وزو باز گسترده هر جای مهر
ز خواب جوانی سرت خیره گشت
بدین بار که بر مرمیز آب روی
ندیدست کس خوب رای زشت
بسی باز گشتم ز پیکار اوی

ز گفت ایچ با من سخن راستی | تو از هر بیکار بر خاستی || چو با خوب رویان برآویختی | بشادی پس از جنگ بگریختی
همان رستم از گنج آراسته | نخواهد شدن سیر از خواسته || وزان مردری تاج شاهنشهی | ترا اندُ سر از جنگ دشمن تهی
هری نیازی بشمشیر جوی | بکشور بود شاه را آب روی || چو طوس سپهبد رسد پیش تو | بسازد چو باید کم و بیش تو
هم اندر زمان بار کن بر خران | گروگان که داری ببند گران || ازین آشتی راز جستی بلند | چنانت کباید بجانت گزند
بایران رسد زین بدی آگهی | بر آشوبد این روزگار بهی || برد کار جنگ شبیخون بساز | وزین در مگردان سخنها دراز
سپهبد سر اندر نیارد بخواب | بیاید بجنگ تو افراسیاب || وگر مهر داری بران اهرمن | نخواهی که خوانند پیمان شکن
سپه طوس را ده تو خود بازگرد | نه مرد پرخاش و جنگ و نبرد || چو نامه بنزد سیاوش رسید | بران گونه گفتار ناخوب دید
فرستاده را خواند و پرسید و جست | ازو کرد یکسر سخنها درست || بگفت آنک با پیلتن رفته بود | ز طوس و ز کاوس آشفته بود
سیاوش چو بشنید گفتار اوی | ز رستم غمی گشت و بدکرد روی || ز کار پدر دل پر اندیشه کرد | ز ترکان و از روزگار نبرد
همی گفت صد مرد گرد سوار | ز خویشان شاهی چنین نامدار || همه نیک خواه و همه بیگناه | اگرشان فرستم بنزدیک شاه
نپرسد نیندیشد از کارشان | همانگه کند زنده بر دارشان || بنزدیک یزدان چه پوزش کنم | بد آید ز شاه جهان بر سرم
ور ایدون که جنگ آورم بی گناه | ابا پهود پادشاه توران سپاه || ازین نیز هم بر تنم بد رسد | چپ و راست بد بینم و پیش بد
نیاید که سودابه خود جز بدی | ندانم چه خواهد رسید ایزدی || دو تن را ز لشکر گزید او ز ان | چو بهرام و چون زنگه شاوران
بران رازشان خواند نزدیک خویش | بپرداخت ایوان و شناخت پیش || که رازش همه بود با هر دو تن | ازان پس که شد رستم از انجمن
بدیشان چنین گفت کز بخت بد | فراوان همی بر تنم بد رسد || بدان مهربانی دل شهریار | بسان درختی پر از برگ و بار
چو سودابه او را فریبنده گشت | تو گفتی که زهر گزاینده گشت || شبستان او گشت زندان من | غمی شد دل و بخت خندان من
چنین رانده بر سر مرا روزگار | که تا آب و آتش آورد بار || گزیدم بران شوربی آب جنگ | مگر دور مانم ز جنگ نهنگ
ببلخ اندرون بود چندان سپاه | سپهبد چو گرسیوز کینه خواه || نشسته بسغد اندرون شهریار | پر از کینه با تیغ زن صد هزار
برفتیم بر سان باد دمان | بجستیم در جنگ ایشان زمان || ازان پس که کشور بپرداختند | گروگان وان هدیها ساختند
همه مهتران این نمودند راه | که با باز گردیم ازین رزمگاه || ور اکنون ز بهر فزونیست جنگ | چو گنج آمد و کشور آمد بچنگ
چه باید همی خیره خون ریختن | چنین دل بکینه برآویختن || سری کش نباشد ز مغز آگهی | ز آز و بدی کی شناسد بهی
قباد آمد و رفت و گیتی سپرد | ورا نیز هم رفته باید شمرد || پسندش نیاید همی کار من | بکوشد برنج و تیمار من
بخیره همی جنگ فرمایدم | بترسم که این کار بگزایدم || همی سر ز یزدان بباید کشید | بگیتی همی زهر باید چشید
درختیست این بر کشیده بلند | که بارش همه زهر و برگش گزند || دو گیتی همی برد خواهد ز من | بمانم بکام دل اهرمن
وزان پس که داند گزین کارزار | گرا بر کشد گردش روزگار || نزادی مرا کاشکی مادرم | وگر زادم مرگ آمدی بر سرم

که چندین بلاها بباید کشید | ز نوشه همه زهر باید چشید || بدین گونه پیمان که من کرده‌ام | بیزدان و سوگندها خورده‌ام
اگر سر بگردانم از راستی | فراز آید از هر سوی کاستی || پراگنده شد در جهان این سخن | که با شاه توران فگندیم بن
زبان برگشایند هر کس ببد | بهر جای بر من چنان چون سزد || بکین باز گشتن برید از بن | کشیدن سر از آسمان و زمین
همی کی پسندد ز من کردگار | کجا بر دهد گردش روزگار || شوم کشوری جویم اندر جهان | که نامم ز کاوس گردد نهان
که روشن زمانه برایشان بود | که فرمان و داد ارکیهان بود || تو ای نامور زنگه شاوران | بیارای دل را برنج گران
برو تا بنزدیک افراسیاب | درنگی مباش و منه سر بخواب || گروگان و آن خواسته هرچه هست | ز گنج و ز تاج و ز تخت و نشست
سراسر همه باز بر پیش اوی | بگویش که ما را چه آمد بروی || چنین گفت بهرام گودرز را | که این نامور لشکر و مرز را
سپردم ترا با همه پیل و کوس | بمان تا بیاید سپهدار طوس || بدو ده تو این لشکر و خواسته | همه کارها یکسر آراسته
یکایک بدو بر شمر هرچه هست | ز دیبا و دینار و تخت و نشست || چو بهرام بشنید گفتار اوی | دلش گشت پیچان ز تیمار اوی
بباریدخون زنگه شاوران | بنفرین بر و بوم ماوران || که سودابه از تخم آن مرز هست | که جز اندهان سیاوش نجست
پر از غم نشستند هر دو بهم | روانشان ز گفتار او شد دژم || بدو گفت بهرام کین رای نیست | ترا بی پدر در جهان جای نیست
یکی نامه بنویس نزدیک شاه | دگر باره زو پیلتن را بخواه || اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز | سخن گو تهمتن ندارد دراز
وگر رام گردد سخن تنگ نیست | ترا پوزش اندر پدر ننگ نیست || نه اگر فرستی بنزدیک اوی | بخندد دل و جان تاریک اوی
دلت گر چنین رنجه گشت از نوا | رها کن نه بر تو جهست و نوا || بنامه جز از جنگ فرمانش نیست | نفرمود کاری که درمانش هست
بفرمان کاوس جنگ آوریم | جهان بر بد اندیش تنگ آوریم || مکن خیره اندیشه دل دراز | سروی بخوبی بدام آر باز
مگردان بما بر دژم روزگار | چو آمد درختی بزرگی ببار || پر از خون مکن دیده تاج و تخت | خروشان دل خسروانی درخت
چگونه بود بی تو تخت و کلاه | سپاه و در و پرده و بارگاه || سر و مغز کاوس آتشکده است | همه نامه و کار او بیهده است
مگر آسمانی جز اینست راز | نباید کشیدن سخنها دراز || نپذرفت ازان دو خردمند پند | وگر گونه بد راز چرخ بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه | برانم که برتر ز خورشید و ماه || ولیکن بپیمان یزدان دلیر | نباشد که و مه نه پیل و نه شیر
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت | سراسیمه شد خویشتن را نیافت || همی دست یازید باید بخون | بکین دو کشور شدن رهنمون
ز هر سو همی بیازارد اوی | سخنهای دیرینه باز آرد اوی || وگر باز گردیم ازین رزمگاه | شود کار ناکرده نزدیک شاه
همان خشم و بیکار باز آورد | سرشک غم اندر کنار آورد || اگر تیره تان شد دل از کار من | بپیچد روانشان ز گفتار من
فرستاده خود باشم و رهنمای | بمانم برین دشت پرده سرای || کسی کو نه بیند همی گنج من | چرا بر گمارم بدو رنج من
سیاوش پاسخ چنین داد باز | پژمرده جان و گردن فراز || ز بیم جداییش گریان شدند | چو بر آتش تیز بریان شدند
همی دید چشم دل روزگار | که اندر نهان چیست با شهریار || نخواهد بدن نیز دیدار اوی | ازان دیده گریان شد از کار اوی

چنین گفت زنگه که ما بنده ایم / بمهر تو شاها دل آگنده ایم
فدای تو بادا تن و جان ما / چنین باد تا مرگ پیمان ما
چو پاسخ چنین یافت از نیکخواه / چنین گفت با زنگه بیدار شاه
که رو شاه توران سپه را بگوی / که ما را چه آمد ز گردون بروی
ازین آشتی جنگ بهتر منست / همه نوش تو درد و زهر منست
ز پیمان تو سر نگردم تهی / اگر چه بماندم ز تخت مهی
جهاندار یزدان پناه منست / زمین تخت و گردون کلاه منست
یکی راه بگشای تا بگذرم / بجایی که کرد ایزد آبشخورم
یکی کشوری جویم اندر جهان / که نامم ز کاوس گردد نهان
ز خوی بد او سخن نشنوم / ز پیکار او یکزمان نغنوم
نخواهیم ایران کنون سربسر / تو ای زنگه برخیز و نامه ببر
سپردش بزنگه همه سیم و زر / علامان و اسپان بزرین کمر

رفتن زنگه شاوران برسالت پیش افراسیاب

بشد زنگه با نامور صد سوار / گروگان و هم نامهٔ شهریار
بر آن گزین صد تن نامور / سوی ترک و چین زنگه بنهاد سر
بر او سمان خواسته هرچه بود / که از پیش گرسیوز آورده بود
چو شد زنگه شاوران نزد شاه / فغان و خروش آمد از دیدگاه
پذیره شدش پهلوان بزرگ / یکی نام او بود جنگی طورگ
چو زنگه بیامد بر تخت شاه / سپهدار برخاست از پیشگاه
گرفتش ببر تنگ و بنواختش / گرامی بر خویش بنشاختش
چو بنشست با شاه نامه بداد / سخنها سراسر برو کرد یاد
بپیچید از آن نامه افراسیاب / دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
بفرمود تا جایگه ساختند / ورا چون سزا بود بنشاختند
چو پیران بیامد تهی کرد جای / سخن راند با نامور کدخدای
ز کاوس وز خام گفتار اوی / ز خوی بد و رای پیکار اوی
همی گفت خساره کرده ز رزم / ز کار سیاوش دلی پر ز غم
فرستادن زنگه شاوران / همه یاد کرد از کران تا کران
بپرسید کین را چه درمان کنم / وزین راه جستن چه پیمان کنم
بدو گفت پیران که ای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
تو از ما بهر کار داناتری / بگنج و بمردی تواناتری
گمان و دل و دانش و رای من / چنین است ای عالم آرای من
که هر کس که بر نیکویی در جهان / توانا بود آشکار و نهان
ازین شاهزاده نگیرند باز / ز گنج و ز رنج آنچه آید فراز
من ایدون شنیدم که اندر جهان / کسی نیست مانند او از مهان
ببالا و دیدار و آهستگی / برای و بفرهنگ و شایستگی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد / زمانه چنو شاهزاده نزاد
بدیدن کنون از شنیدن بهست / گرانمایه و شاهزاده بهست
اگر خود نبودی جز این هنر / که از خون صد نامور با پدر
برآشفت و بگذاشت تخت و کلاه / همی از تو جوید بدین گونه راه
بران کشوری بر بود مهتری / که باشد خریدار کندآوری
ز بهر ترا تاج و تخت و کلاه / بگفت سپاه و خود آید براه
ز نیکو نماید ز راه خرد / گزین کشور پهن او بگذرد
و دیگر که کاوس شد پیر سر / ز تخت آمدش روز کار گذر
سیاوش جوانست و با فرهی / بدان ماند این تخت مهی
ترا سرزنش باشد از مهتران / سراسر همی از تو کرده گران
اگر شاه بیند برای بلند / ببیند یکی نامهٔ ارجمند
جهان چون نوازند فرزند را / نوازد جوان خردمند را
یکی جای سازد بدین کشورش / بدارد سزاوار اندر خورش
بآیین دهد دخترش را بدوی / بدادش بانازو با آبروی

مگر کو بماند بنزدیک شاه / کند کشور شاه آرامگاه
وگر بازگردد سوی شهریار / ترا بهتری باشد از روزگار
سپاسی بود نزد شاه زمین / بزرگان گیتی کنند آفرین
برآساید از کین دو کشور مگر / بدین آوریدش بکردار کر
ز داد جهان آفرین این سزاست / که گرد زمانه برین جنگ راست
چو سالار گفتار پیران شنید / جهان هم همه بودنیها بدید
پس اندیشه کرد اندران یکزمان / همی راند بر نیکی و بد گمان
چنین داد پاسخ به پیران پیر / که هست این سخنها همه دلپذیر
ز کار آزموده گزیده مهان / همانند او نیست اندر جهان
ولیکن شنیدم یکی داستان / که باشد بران رای همداستان
که چون بچه شیر نر پروری / چو دندان کند تیز کیفر بری
چو با زور و با چنگ شد چیر اوی / بپروردگار اندر آویزد اوی
بدو گفت پیران که اندر خرد / یکی شاه کندآوران بنگرد
کسی کز پدر کژی و خوی بد / نگیرد از و خوی بد کی سزد
تو دانی که کاوس بر پیر گشت / چو دیرینه کشتی بباید گذشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ / بسی گنج بی رنج و ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت / چنین خود گراید مگر نیکبخت
چو بشنید افراسیاب این سخن / یکی رای با رامش افکند بن

نامهٔ افراسیاب بسیاوش وطلب کردن اورا

دبیر جهاندیده را پیش خواند / زبان برگشاد و سخن برفشاند
نخستین که بر نامه بنهاد دست / بعنبر سر خامه را کرد مست
جهان آفرین را ستایش گرفت / بزرگی و دانش نمایش گرفت
که او برترست از مکان و زمان / بدو کی رسد بند کارآگهان
خداوند جان و روان و خرد / خردمند از داد او برخورد
ازو باد بر شاهزاده درود / خداوند شمشیر و کوپال و خود
خداوند شرم و خداوند باک / ز بیداد و کژی دلش گشته پاک
شنیدم پیام از کران تا کران / ز بیدار دل زنگهٔ شاوران
غمی شد دلم زان که شاه جهان / چنین تیز شد با تو اندر نهان
ولیکن ز گیتی جز از نام و تخت / نجوید خردمند بیدار بخت
ترا این همه ایزد آراسته‌ست / اگر شهریاری و گر خواسته‌ست
همه شهر توران برندت نماز / مرا خود بمهر تو باشد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر / پدر پیش فرزند بسته کمر
جهان دان که کاوس بگسست چهر / برین گونه بگشاد بر تو بمهر
بکامت گشایم در گنج و دست / سپارم بتو تاج و گاه نشست
بدارمت بی رنج فرزندوار / بگیتی تو مانی ز من یادگار
تو بر کشورم بگذری در جهان / نکوهش کنندم کهان و مهان
ازین روی دشوار یابی گذر / مگر ایزدی باشد ای تاجور
بدین راه پیدا نه چینی زمین / گذر کرد باید بدریای چین
ازین کرد یزدان ترا بی نیاز / همیدون همی باش با ما بساز
سپاه و همه شهر تا آن تست / برفتن بهانه نبایدت جست
ازین رای برگرد و بگذار آز / هم ایدر بباش و بخوبی بساز
چو رای آیدت آشتی با پدر / سپارم ترا گنج و زرین کمر
گز ایدر بایران شوی با سپاه / نه بندم بدلسوزگی بر تو راه
نماند ترا با پدر جنگ دیر / کهن شد مگر گرد از جنگ سیر
پدر چون ببیند فراید ز گاه / ترا باشد ایران و تخت و کلاه
پذیرفتم از پاک یزدان که من / بکوشم نخواهم بچیز و بتن
نفرمایم و خود نیازم ببد / باندیشه دل را نسازم ببد
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / بفرمود تا زنگهٔ نیکخواه
بزودی برفتن ببندد کمر / بسی خلعت آراست با سیم و زر

یکی اسب و زرین ستام ای گران — بیامد دمان زنگهٔ شاوران
چو نزدیک تخت سیاوش رسید — بگفت آنچه پرسید و دید و شنید
سیاوش یک روی از آن شاه گشت — بیک روی پر درد و فریاد گشت
که دشمن همی دوست بایدت کرد — از آتش کجا بردمد باد سرد

نامهٔ سیاوش بشاه کیکاوس

یکی نامه بنوشت نزد پدر — همه یاد کرد اندرو در بدر
که من با جوانی خرد یافتم — بهر نیک و بد تیز بشتافتم
وزان آتش مغز شاه جهان — دل من برافروخت اندر نهان
شبستان تو درد من شد نخست — بخون دلم رخ بباید بشست
ببایست بر کوه آتش گذشت — بمن زار بگریست آهو بدشت
وزان ننگ و خواری بجنگ آمدم — بدریا بچنگ نهنگ آمدم
دو کشور بدین آشتی شاد گشت — دل شاه چون سنگ پولاد گشت
نیامد همی هیچ کارش پسند — گشادن همان و همان بود بند
دو چشمش ز دیدار ما گشت سیر — بر سیر دیده نباشیم دیر
ز شادی مبادا دل وی رها — شدم من ز غم در دم اژدها
ندانم که این کار گردان سپهر — چه دارد بزیر اندر از کین و مهر
وزان پس بفرمود بهرام را — که اندر جهان تازه کن نام را
سپردم ترا تاج و پرده‌سرای — همان گنج آگنده و تخت و جای
درفش و سواران و پیلان و کوس — چو آید بدینجا سپهدار طوس
چنین هم پذیرفته او را سپار — تو بیدار دل باش و بهروزگار
ز لشکر گزین کرد سیصد سوار — همه کرد شایستهٔ کارزار
همان نیز چیزی که بودش نگار — ز دینار و ز گوهر شاهوار
صد اسب گزیده بزرین ستام — پرستار و زرین کمر صد غلام
بفرمود تا پیش او آورند — سلیح و ستام و کمر بشمرند
وزان پس گرانمایگان را بخواند — سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت کز نزد افراسیاب — گذشتست پیران بدین سوی آب
یکی باز پیغام دارد بمن — که ایمن بدو رفت آن انجمن
همی سازم اکنون پذیره شدن — شما را هم ایدر بباید بدن
همه سوی بهرام دارید روی — بپیچید دلها ز گفتار اوی
همه بوسه دادند گردان زمین — بپیش سیاوش با آفرین
چو خورشید تابنده بنمود پشت — هوا شد سیاه و زمین شد درشت

گذشتن سیاوش از جیحون و رفتن بتوران

سیاوش برفت و بجیحون رسید — از آب دو دیده رخش ناپدید
چو آمد بترمد در و بام و کوی — بسان بهاران بد از رنگ و بوی
چنان هم همه شهرها تا بچاج — تو گفتی بدوست اطوق و رتاج
بهر منزلی ساخت خوردنی — خورش بود و گسترده گستردنی
چنین تا بقجغار باشی بماند — فرود آمد آنجا و چندی بماند
چو آگاهی آمد پذیره شدند — همه سرکشان با تبیره شدند
ز خویشان گزین کرد پیران هزار — پذیره شدن را همه با نثار
بیاراستش چار پیل سپید — سپه را همی داد شادی نوید
یکی برنهادند پیروزه تخت — درفشنده تختی چو برگ درخت
بزر بافته پرنیانی درفش — سرش ماه زرین و رویش بنفش
ابا تخت زرین سپیل و کر — بدیبا بیاراسته سر بسر
سپاهی بدانسان که گویی سپهر — بیاراست روی زمین را بمهر
صد اسب گرانمایه با زین زر — بدیبا بیاراسته صد ستر
سیاوش چو بشنید کامد سپاه — پذیره شدن را بیامد براه
درفش سپهدار پیران بدید — خروشیدن پیل و اسپان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار — بپرسید از لشکر و شهریار

بدو گفت کای پهلوان شاد باش — ز تیمار دیرینه آزاد باش
همه بر دل اندیشه این بد نخست — که بیند دو چشم ترا تن درست
ببوسید پیران سر و پای اوی — همان خوب چهر دلارای اوی
همی گفت با کردگار جهان — که ای داور آشکار و نهان
مرا گر بخواب این نمودی روان — همانا سپهر گشتی جوان
چو دیدم ترا روشن و تن درست — نیایش کنم پیش یزدان نخست
ترا چون پدر باشد افراسیاب — همه بنده باشند ازین روی آب
مرا هست پیوسته خویش از هزار — پرستنده کاتبد با گوشوار
مرا گر پذیری تو با مهر — زبهر پرستش ببندم کمر
برفتند هر دو بشادی بهم — سخن یاد کردند از بیش و کم
همه شهر از آواز چنگ و رباب — همی خفته را سر برآمد ز خواب
همی خاک مشکین شد از مشک و می — همی اسب تازی برآورد پی
سیاوش چو رود آب از دو چشم — ببارید و زاندیشه آمد بخشم
که یاد آمدش بزم زابلستان — بیاراسته تا بکابلستان
که آمد بمهمانی پیلتن — ابا نامداران آن انجمن
که بر سرش زر و گهر ریختند — ز بر مشک و عنبر همی بیختند
همان شهر ایرانش آمد بیاد — همی برکشید از جگر سرد باد
از ایران دلش یاد کرد و بسوخت — بکردار آتش رخش برفروخت
ز پیران بپیچید و پوشید روی — سپهبد بدید آن غم و درد اوی
بدانست کو را چه آمد بیاد — غمی گشت و دندان لب برنهاد
بقجغار باشی فرود آمدند — نشستند و یکباره دم برزدند
نگه کرد پیران بدیدار او — نشست و برو یال و گفتار او
دو چشمش بدو در همی خیره ماند — همی بر زمان نام یزدان بخواند
چنین گفت کای نامور شهریار — ز شاهان گیتی توی یادگار
همه چیز هست با تو که اندر جهان — کسی را نباشد ز تخم مهان
یکی آنک از تخمهٔ کیقباد — همی از تو گیرند گویی نژاد
و دیگر زبانی بدین راستی — بگفتار نیکو بیاراستی
سدیگر که گویی که از چهر تو — بیارد همی بر زمین مهر تو
چنین داد پاسخ سیاوش بدوی — که ای پیر پاکیزه و راستگوی
خنیده بگیتی بمهر و وفا — ز آهرمنی دور و دور از جفا
گر ایدون که با من تو پیمان کنی — شناسم که پیمان من نشکنی
ور ایدون که بودن مرا نیکوست — برین کردهٔ خود نباید گریست
بسازم برین بوم آرامگاه — بمهر و وفای تو ای نیکخواه
وگر نیست فرمای تا بگذرم — نمایی ره کشور دیگرم
بدو گفت پیران که منشین ازین — چو اندر گذشتی ز ایران زمین
مگردان دل از مهر افراسیاب — مکن هیچ گونه برفتن شتاب
پراگنده نامش بگیتی بدست — ولیکن جز این است با ایزدست
خرد دارد و رای دارد بلند — بنیره نباید براه گزند
مرا نیز خویشیست با او کنون — همش پهلوانم همش رهنمون
همانا برین بوم مانند هزار — بفرمان من هست باشد سوار
ده و دو هزار این که خویش منند — چو خواهم شب و روز پیش منند
همان کشت و بوم و بر و گوسفند — ز دینار و گنج و کمان و کمند
مرا بی نیازیست از هر کسی — نهفته جزین نیز هستم بسی
فدای تو دارم همه سر بسر — چو ایدر بسازی بشادی گذر
پذیرفتم از پاک یزدان که من — پرستنده باشم بجان و بتن
نمانم که یابی ز بدها گزند — نداند کسی راز چرخ بلند
مگر کز تو آشوب خیزد بشهر — بیامیزی از نوش تریاک زهر
سیاوش بدان گفتها رام گشت — برافروخت اندر خور جام گشت
بخوردن نشستند یک با دگر — سیاوش پسر گشت و پیران پدر
برفتند با خنده و شادمان — بره بر نجستند جایی زمان

چنین تا رسیدند نزدیک گنگ
چو شد نزد افراسیاب آگهی
پیاده بکوی آمد افراسیاب
گرفتند مر یکدگر را به بر
ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ
دو کشور همه ساله پرشور بود
کنون شهر توران ترا بنده‌اند
سیاوش بر او آفرین کرد سخت
سپهدار دست سیاوش بدید
نه زین گونه مردم بود در جهان
که بشکیبد از روی چونین پسر
که فرزند باشد کسی را چنین
یکی تخت زرین نهادند پیش
سیاوش چو در پیش ایوان رسید
چو خوان سپهبد بیاراستند
بدو داده جان و دل افراسیاب
سیاوش با ایوان خرامید شاد
چنین گفت با شیده افراسیاب
بشبگیر با هدیه و با غلام
ازین گونه یک هفته بگذشت شاد
شبی با سیاوش چنین گفت شاه
ز هر کس شنیدم که چوگان تو
کنند آفرین بر تو مردان من
همی از تو جویند شاهان هنر
چو بشنید پردانش افراسیاب

رسیدن افراسیاب و سیاوش بهمدیگر

از ایوان میان بسته و پرشتاب
همی بوسه دادند بر چشم و سر
بیاسود خواهد همی پلنگ
جهان از دل آشتی کور بود
همه دل به مهر تو آکنده‌اند
که از گوهر تو مگر داد تخت
بیامد بتخت بزرگی نشست
ببالا و دیدار و فر میان
بدین برز و بالا چنین هنر
دو دیده بکرد اندر او بر زمین
همه پایها چون سر گاو میش
سر طاق ایوان بکیوان رسید
کس آمد سیاوخش را خواستند
همی کی سیاوش نیامدش خواب
بمستی ز ایوان نیامدش یاد
کنون سر برآورد سیاوش ز خواب
گرانمایه اسپان زرین ستام
هشیوار و بیدار و خاموش بود
که فردا بسازیم مرد و نگاه
نه بینند گردان بمیدان تو
شکفته شود روی خندان من
که با بد همه کار بر تو گذر
بدو گفت ای کرد با فر و تاب

سیاوش چو او را پیاده بدید
وزان پس چنین گفت افراسیاب
برآشفت گیتی ز تور دلیر
بتو رام گردد زمانه کنون
مرا جان و چیزم همه پیش تست
سپاس از خدای جهان آفرین
بروی سیاوش نگه کرد و گفت
وزان پس به پیران چنین ای رد
مرا دیده در خوب دیدار اوی
از ایوانها پس یکی برگزید
بفرمود پس تا شوی سوی کاخ
بیامد بران تخت زرین نشست
برفتند با رود و رامشگران
همی خورد می تا جهان تیره گشت
وزان پس همان شب بفرمود شاه
تو با پهلوانان و خویشان من
ز لشکر همه یک بیک با نشاط
فراوان سپهبد فرستاد چیز
که با گوی و چوگان بمیدان شویم
هنر کن به پیش سواران پدید
بدو گفت شاها انوشه بزی
مرا او ز ترکش بفرمان تست
تو فرزند ماهی و زیبای گاه

که آن بود خرم سرای درنگ
که آمد سیاوخش با فرهی
فرود آمد از اسب پیش و دوید
که غم در جهان اندر آمد بخواب
کنون روی کشور شد از جنگ سیر
برآساید از جنگ و جوش و خون
سپهبد بجان و بتن خویش نیست
کزو ایست آرام و پرخاش و کین
که این راز شاهان کسی نیست جفت
که کاوس تیز است و اندک خرد
بماند دو دیم خیره در کار اوی
همه کاخ زر بفتها گسترید
بباشد بکام و نشیند فراخ
هشیوار جان اندر اندیشه نیست
بباده نشستند خود دیگران
سر میگساران ز می خیره گشت
بدان کس که بودند در بزمگاه
کسی کو بود مهتر انجمن
ز دینار و ز گوهر شاهوار
ازین گونه یکهفته بگذشت نیز
زمانی بگردیم و شادان شویم
بدان تا نگویند کو بد گزید
روا نیست بد دار توشه بدی
همی از تو خواهم بد و نیک جفت
که تاج کیانی و پشت سپاه

گوی باختن افراسیاب و سیاوش با همدیگر

بشبگیر گردان بمیدان شدند
چنین گفت پس شاه توران بدو
تو باشی ازان روی و زین روی من
سیاوش چنین گفت فرمان تراست
چو باشم سزاوار یار توام
بجان و بسر شاه کاوس گفت
چو پیران و هیمن جنگجوی
دگر اندر میان سوار دلیر
همه یار شاهند تنها منم
مرا یار باشند در زخم گوی
سیاوش ز ایرانیان هفت مرد
از آواز صنج و دم کرنای
سیاوش برانگیخت اسب نبرد
شتابان بآسیی دگر برنشست
ز چوگان او گوی شد ناپدید
ازان گوی خندان شد افراسیاب
بخوبی و دیدار و فر و هنر
سیاوخش بنشست با او به تخت
همی ساختند این دو لشکر نبرد
سیاوش برآشفت از ایرانیان
چو میدان سرآمد تا بید روی
یکی گوی ترکان براند اختند
چنین گفت پس شاه ترکان سپاه
سیاوش چو گفتار خسرو شنید
کمانها نگه کرد و خیره بماند

سواران و چوگان و میدان تراست
برین پهن میدان سوار توام
که با من تو باشی هم آورد و جفت
چو مهمان که برداشت از آب گوی
چو افراسیاب کرد افگند گوی شیر
نگهبان کاهند و تنها منم
بدانسان که آیین بود هر دو روی
گزین کرد شایسته اندر نبرد
تو گفتی بجنبید میدان ز جای
چو گوی اندر آمد نهشتش بگرد
بینداخت آن گوی لختی بزد
تو گفتی سپهرش سوی خود کشید
سر نامداران برآمد ز خواب
بمردی ز مردان برآورده سر
بدید اراوشا دشد شاه سخت
برآمد همی تا بخورشید گرد
سخن گفت بر پهلوی زان میان
بدیشان سپارید یکباره گوی
بگرد اندر آمد همی تاختند
که گفتت با من یکی نیکخواه
ز ترکش کمان کیان برکشید
بسی آفرین بر سیاوش بخواند

برابر نیارم زدن با تو گوی
سپهبد ز گفتار او شاد شد
سپهبد گزین کرد کلباد را
بنزد سیاوش فرستاد باز
سیاوش چنین گفت کای نامجوی
گرایدون که فرمان دهد شهریار
سپهبد چو بشنید از و داستان
خروش تبیره ز میدان بخاست
سپهدار گویی ز بالا بزد
سیاوش برگوی برداد بوس
وزان پس بچوگان بر و کار کرد
بمیدان یکی مرد چونان نبود
باواز گفتند هرگز سوار
ز میدان یکسو نهادند روی
بلشکر چنین گفت پس نامجوی
چو ترکان بتندی بیاراستند
که میدان بازیست یا کارزار
سواران عنانها کشیدند نرم
سپهبد چو آواز ترکان شنود
که او را بگیتی کسی نیست جفت
سپهبد کمان خواست تا بنگرد
بگرسیوز تیغ زن داد و هم

گرازان و با روی خندان شدند
که یاران گزینیم در زخم گوی
بدو نیم کردیم ازین انجمن
بمیدان هم آورد دیگر بجوی
سخن گفتن هر کسی باد شد
چو گرسیوز و جهن و پولاد را
چو وردین و چون شیده نامدار
ازیشان که یارد شدن پیش گوی
بیارم ز ایران بمیدان او
بدان داستان گشت همداستان
همی خاک با آسمان گشت راست
بابر اندر آمد جهان جوش و گرد
برآمد خروشیدن نای و کوس
جهان شد که با ماه دیدار کرد
کسی را جهان روی خندان نبود
ندیدیم بر زین چنین نامدار
بیامد نشست از بر راه جوی
که میدان شمار او چوگان و گوی
همی بردن گوی را خواستند
برین بخشش گردش روزگار
وزان پس نگه کرد کش گرم
بدانست کان پهلوانی چه بود
تیر و کمان چون گشاید درفت
یکی برگراید که فرمان برد
که خانه بمالش برآرش بزه

بکوشید تا برزه آرد کمان / نیامد بزه خیره شد بدگمان
ازو شاه بستد بزانو نشست / بمالید خانه کمان را بدست
بزه کرد و خندان چنین گفت شاه / که اینت کمانی چو باید براه
مرا نیز گاه جوانی کمان / چنین بود و اکنون دگر شد زمان
بتوران و ایران کس این را بجنگ / نیارد بسودن بهنگام جنگ
بر و یال و کتف سیاوش چنین / نخواهد کمان نیز برتر ازین
نشانه نهادند بر اسپریس / سیاوش بنمود با کس نکیس
نشست از بر بادپایی چو دیو / بیفشارد ران و برآمد غریو
خدنگی بزد بر میان نشان / نهاده برو چشم گردنکشان
نشانه دو پاره بیک تاختن / مغربل ببود اندر انداختن
عنان را به پیچید بر دست راست / بزد بار دیگر بران سو که خواست
کمان را بزه بر ببازو فکند / بیامد بر شهریار بلند
وز انجا بگه سوی کاخ بلند / برفتند شادان دل و ارجمند
نشستند خوان و می آراستند / کسی را سزاوار خود خواستند
همی چند خوردند و گشتند شاد / بنام سیاوش گرفتند یاد
بخوان بر یکی خلعت آراست شاه / ز اسب و ستام و ز تخت و کلاه
یکی تخته جامهٔ نابرید / که اندر جهان آن بچشم کس ندید
ز دینار و ز بدره های درم / ز یاقوت و پیروزه بیش و کم
فراوان پرستار و چندی غلام / یکی پر ز یاقوت رخشنده جام
بفرمود تا خواسته بشمرند / همه سوی کاخ سیاوش برند
ز هر کش بتوران زمین خویش بود / و را مهربانی برو بیش بود
بایشان چنین گفت کو را همه / نباشید یکسر همه جز رمه
بدان شاهزاده چنین گفت شاه / که یکروز با من بنخچیرگاه
کجا بی که دل شاد و خرم کنی / روان را بنخچیر بی غم کنی
بدو گفت هر گه که رای آیدت / بران رو که دل را هوای آیدت
برفتند ازان پس بنخچیرگاه / همی رفت با یوز و با باز شاه
سپاهی ز هر گونه با او برفت / ازایران و توران بنخچیر تفت
سیاوش بدشت اندرون گور دید / چو باد از میان سپه بردمید
سبک شد عنان و گران شد رکیب / همی تاخت اندر فراز و نشیب

رفتن افراسیاب و سیاوش بنخچیرگاه

یکی را بشمشیر زد بد و نیم / دو دستش ترازو شده گور سیم
گراینده هر چند جست و نبود / بیک جو ز یکسو گران تر نبود
بآواز گفتند با یکدگر / که ما را ازیران بد آمد بسر
سرکشان اندر آمد بتنگ / بزد گر بسازیم با شاه جنگ
همی هرکسی گفت ازان انجمن / که اینت سرافراز شمشیر زن
بغار و بکوه و بهامون بتاخت / بشمشیر و تیر و بنیزه بیاخت
بهر جایگه گور بر توده کرد / سران را ز نخچیر آسوده کرد
وز انجا بگه سوی ایوان شاه / همه شاد دل برگرفتند راه
سپهبد اگر شاد بد گر دژم / همی نه سیاوش نزد ایچ دم
ز جهن و ز گرسیوز و هر که بود / بکس راز نگشاد و شادان نبود
همی با سیاوش بدی روز و شب / بدو برگشادی بخنده دو لب
برین گونه یکسال بگذاشتند / غم و شادمانی بهم داشتند
سیاوش یکی روز و پیران بهم / نشستند و گفتند هر بیش و کم
بدو گفت پیران ازین بوم و بر / چنان کز باشد کسی برگذر
بدین مهربانی که بر تست شاه / بنام تو خسپد بر آرامگاه
چنان دان که خرم بهارش توی / نگارش توی غمگسارش توی
بزرگی و فرزند کاوس شاه / سر از هنرها رسیده بماه
پدر پیر سر شد تو برنا دلی / نگر سر ز تاج کیی نگسلی

بایران و توران توی شهریار / ز شاهان گیتی توی یادگار
ز پیوستهٔ خون کی کسی / که او دارد ای مهر بر تو بسی
بنه دل برین مرز و جایی بساز / ز شاهان گیتی توی بی نیاز
برادر نداری نه خواهر نه زن / چو شاخ گلی بر کنار چمن
یکی زن نگه کن سزاوار خویش / ازایران بنه درد و تیمار خویش
گزیده زنی نیز برخاستست / وزین انجمن مر ترا خواستست
نخواهم همی گفت وین رای نیست / که چهر دی او را دلارای تست
چنین گفت کین تا جهان بلند / کنون مر ترا نزد او ارجمند
پس از مرگ کاوس ایران ترا / همان گنج و تخت دلیران ترا
پس پردهٔ شهریار جهان / سه ماهند با زیور اندر نهان
که گر ماه را دیده بودی بگاه / ازایران نبرداشتی دیده ماه
سه اندر شبستان گرسیوزند / که از باب و ز مام نابرورند
نبیره فریدون و فرزند شاه / همان تاج دارند و هم جایگاه
پس پردهٔ من چهارند خرد / چو باید ترا بنده باید شمرد
و لیکن ترا آن سزاوارتر / که از دامن شاه جویی گهر
فرنگیس مهتر ز خوبان اوی / نبینی بگیتی چنان روی و موی
ز بالای سرو سهی برتری / ز مشک سیه بر سرش افسرست
هنرها و دانش ز اندازه بیش / خرد را پرستنده دارد ز پیش
ز افراسیاب ار بخواهی رواست / چنویی بکشمیر و کابل کیست
شود ماه پرمایه پیوند تو / درفشان شود فر و اورند تو
چو فرمان دهی من بگویم بدوی / بجویم بدین نزد او آبروی
سیاوش به پیران نگه کرد و گفت / که فرمان یزدان نشاید نهفت
اگر آسمانی چنین است رای / مرا با سپهر از بنه نیست پای
اگر من بایران نخواهم رسید / نخواهم سر و تاج کاوس دید
چو دستان که پروردگار منست / تهمتن که روشن بهار منست
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران / جزین نامداران دگر کنداوران
جوازو دو ایشان بیاید بدر / بتوران همی خانه باید گزید
پدر باشی و این کدخدایی بساز / مگو این سخن بیش و جز براز
و لیکن جریره مرا درخورست / که پیوندم از خان تو بهترست
پس از تخت باشد مرا نیکخواه / همانم دهد ره به پیوند شاه
همی گفت و مژگان پر از آب زرد / همی بر زدی سر زمان باد سرد
بدو گفت پیران که با روزگار / نسازد خرد یافت کارزار
نیابی گذر تو ز گردان سپهر / کزویست آرام و پرخاش و مهر
بایران اگر دوستان داشتی / بیزدان سپردی و بگذاشتی
نشست و نشانت کنون ایدرست / ترا تخت ایران نه اندر خورست
همانگاه پیران ز نزدیک اوی / بشد سوی خوانش نهاد روی
مرو را بپوست با شاه نو / فرستاد او را سوی ماه نو
ندانست کس گنج او را شمار / هم از تخت و زین گوهر نگار
پس آنگاه پیران بشد نزد شاه / فرود آمد و برگشادند راه
همی بود در پیش او یکزمان / بدو گفت سالار نیکی گمان
که چندین چه باشی به پیشم بپای / چه خواهی بگیتی چه آیدت رای
سپاه و همه گنج من پیش تست / مرا سودمندی بکم بیش تست
کسی کو بزندان و بند منست / گشاده تنش در گزند منست
ز خشم و ز بند من آزاد گشت / ز بهر تو پیکار من باد گشت
ز بسیار و اندک چه خواهی بگوی / ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه
خردمند پاسخ چنین داد باز / که از تو مبادا جهان بی نیاز
مرا خواسته هست و گنج و سپاه / بتخت تو هم ساز و هم تاج و گاه
ز نزد سیاوش پیامی دراز / رسانم بگوش سپهبد براز
مرا گفت با شاه توران بگوی / که من شاد دل گشتم و نامجوی
بپروردیم چون پسر بر کنار / همه شادی آورد بخت ببار

کنون همچنین کدخدای تو باش
فرنگیس خواند همی مادرش
که ای دایه بخت شیر نر
نخستین که آیدش نیروی جنگ
شمار ستاره شمر با پدر
تن و گنج و تخت و سپاه مرا
ازین دو نژاده یکی شهریار
چو اکنون بباید درختی بدست
ندانم بتوران گراید همه
بدارمش چندان که ایزد بود
کسی کز نژاد سیاوش بود
گزین شه بباید یکی نامور
ز تخم فریدون و ز کیقباد
نخواهد بدن بی گمان بود نی
پیران چنین گفت پس شهریار
دو تا گشت پیران و بردش نماز
نشستند شادان دل آن شب بهم
سپهدار پیران میان را ببست
بدو گفت برخیز و برساز کار
بدو گفت هرچه باید بساز
در خانه جامه نابرید
بگنج اندرون آنچه بد نامدار
دو افسر پر از گوهر شاهوار
همه پیکرش سرخ کرده بزر
یکی تخت سیمین و کرسی چهار

بنیک و بد از تو نیم بی نیاز
شود شاد اگر باشم اندر خورش
چه رنجی که هم جان نیاری بسر
سر پرورانده آرد بجنگ
همی راندندی همی در بدر
همان کشور و تاج و گاه مرا
بباید که گیرد جهان در کنار
که بارش بود زهر و برگش کبست
وگر سوی ایران کند پاک چهر
مرا او بجای برادر بود
خردمند و بیدار و خامش بود
کنا که برآورد بخورشید سر
فروزنده تر زین که دارد گواه
نگاه چه پرهیز افزودنی
که رای تو بی تو نیاید بکار
بسی آفرین کرد و پس گشت باز
بیاده بشستند جان از غم
یکی تیز رو بارگی برنشست
بهمانی دختر شهریار
تو دانی که از تو مرا نیست راز
بکلشهر بسپرد پیران کلید
گزیده ز زربفت چینی هزار
دو یاره یکی طوق با گوشوار
برو بافته چند گونه گهر
سه نعلین زرین ز برجد نگار

پس پرده تو یکی دخترست
پر اندیشه شد جان افراسیاب
که من رانده ام پیش ازین داستان
و دیگر که از پیش این موبدان
مرا با نبیره شگفتی بسی
کنون باورم شد که از این بگفت
بتوران نماند بر و بوم و رست
ز کاوس و ز تخم افراسیاب
چرا برگمان زهر باید چشید
بدو گفت پیران که ای شهریار
بگفت ستاره شمر مکر و اوج
بایران و توران بود شهریار
وگر زیشان راز دارد سپهر
نگه کن که این کار فرخ بود
بفرمان و رای تو کردم سخن
بنزد سیاوش خرامید زود
چو خورشید را چرخ گردان ببست
بکاخ سیاوش بنهاد روی
سیاوش را دل پر از رزم بود
چو بشنید پیران سوی خانه رفت
که او بود کدبانوی پهلوان
ز برجد طبقها و پیروزه جام
ز گستردنیها شتروار شصت
ز زرین و سیمین شتر بار سی
پرستنده سیصد بزرین کلاه

که ایوان و تخت مرا در خورست
چنین گفت با دیده کرده پر آب
شنودم بدین کار هم داستان
ستاره شناسان و نجم وردان
نماید همی کار دیده کسی
که گردون گردان چه دارد نهفت
کلاه من اندر بباید بخت
چو آتش بود تیز با موج آب
سر مار خیره نباید گزید
دلت را بدین کار غمگین مدار
خرد گیر و کار سیاوش بسنج
دو کشور برآساید از کارزار
بیفزایدش هم باندیشه مهر
ز تخت آنچه پرسند پاسخ بود
برو هرچه باید بخوبی بکن
بدو باز گفت آن کجا رفته بود
برآورد بر سان زرین سپر
بسی آفرین خواند بر فر اوی
ز پیران رخانش پر از شرم بود
دل و جان ببست اندر اندیشه گفت
ستوده زنی بود روشن روان
پر از نافه مشک و عود خام
ز زربفت پوشیدنیها دو دست
طبقها و از جامه پارسی
ز خویشان نزدیک صد نیکخواه

پرستار با جام زرین دویست
بزرین عماری و دیبا جلیل
بنزد فرنگیس بردند چیز
زمین را ببوسید کلشهر و گفت
بیکهفته در مرغ و ماهی نخفت
بجسته بر و بوم و پوشنگی
بدادند دختر بآیین خویش
پیامی فرستاد پیران چو دود
که باید شدن امشبی نزد شاه

تو گفتی بتوران دگر چیز نیست
بر فشند با خواسته خیل خیل

همان صد طبق مشک و صد زعفران
بیاورد با نوز بهر شاه

زن کردن سیاوش فرنگیس دختر افراسیاب

بیامد سر یک تن اندر نهفت
بآهستگی هم بشایستگی
چنان چون بود در خور این خوش
بکلشهر تازی فرنگیس زرد
بیاراستن گاه او را بماه

زمین مست گشت از کران تا کران
وزان روی پیران و افراسیاب
به پیوستگی هر دو ساختند
شود تا رساندش زی شاه زاد
بیامد فرنگیس چون ماه نو

همی برد کلشهر با خواهران
ز دینار با خویشتن ده هزار
زبانشان پر از آفرین بود نیز
که خورشید را گشت باید جفت
ز شادی و آواز رامشگران
ز بهر سیاوش همی پر شتاب
چو زین شرط و پیمان بپرداختند
بگفت آن زمان با فرنگیس شاد
بنزدیک آن تاجور شاه نو

برین کار بگذشت یکهفته نیز
ز دینار و ز بدرهای درم

سپهبد بیاراست بسیار چیز
ز پوشیدنیها و ز بیش و کم

ز اسپان تازی و از گوسپند
وزان مرز تا پیش دریای چین

همان جوشن و خود و تیغ و کمند
همه نام بردند شهر و زمین

بفرسنگ صد بود بالای اوی / نشایست بود پهنای اوی
بجستند منشور بر پرنیان / همه پادشاهی بر سم کیان
بخان سیاوش فرستاد شاه / ابا تخت زرین و زرین کلاه
وزان پس بیاراست میدان سور / هرانکس که رفتی نزدیک و دور
بدان خوان همی تیز بشتافتی / نخوردی و چندان که برتافتی
ببردی و رفتی سوی خان خویش / بدی شاد یکهفته مهمان خویش
در بسته زندانها برگشاد / ازو شادمان تخت او نیز شاد
بهشتم سیاوش و پیران بگاه / خرامان برفتند نزدیک شاه
گرفتند هر دو برو آفرین / که ای مهربان شهریار زمین
جهان سربسر در پناه تو باد / زمین بنده و چرخ گاه تو باد
وز انجا یکی بازگشتند شاد / بسی از جهاندار کردند یاد
فرستاده آمد نزدیک شاه / بنزد سیاوش یکی نیکخواه
که پرسد همی شاه را شهریار / همی گوید ای سرور نامدار
بود گفت زما دل بگیرد همی / وز ایدر نشستت گزیر دهی
از ایدر تو آزاده ام تا بچین / یکی گرد بر گرد و بنگر زمین
بشهری که آرام و رای آیدت / همه آرزوها بجای آیدت
بشادی بباش و بنیکی بمان / ز رامش بپرداز دل یکزمان
سیاوش ز گفتار او گشت شاد / بزد نای و کوس و بنه برنهاد
سلیح و سپاه و درفش و کلاه / ببردند یک گنج با او براه
فراوان عماری بیاراستند / بسی ماه رخ را بپیراستند
فرنگیس را در عماری نشاند / بنه برنهاد و سپه برنشاند
ازو باز گشت پیران گرد / بنه برنهاد و سپه را ببرد

رفتن فرنگیس و سیاوش بتماشای ترکستان

برفتند شادان سوی ختن / همه نامداران شدند انجمن
که سالار پیران از آن شهر بود / که از بدگمانیش بی بهر بود
همی بود یک ماه مهمان اوی / که پیوسته این بود پیمان اوی
ز خوردن بیاسود دیگر و شاه / گهی رود و می گاه نخچیرگاه
سر ماه برخاست آوای کوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
بیامد سوی پادشاهی خویش / سپاه از پس پشت و پیران ز پیش
بدان مرز و بوم اندر آگه شدند / بزرگان بدیره سوی ره شدند
بشادی دل از جای برخاستند / بآیین همه ره بیاراستند
ازان پادشاهی خروشی بخاست / تو گفتی زمین گشت با چرخ راست
ز بس کینه و ناله چنگ و نای / تو گفتی برآمد همی دل ز جای
بجایی رسیدند کاباد بود / یکی خوب فرخنده بنیاد بود
بیک روی دریا و یک روی راه / بیک روی بر کوه و نخچیرگاه
درختان بسیار و آب روان / همی شد دل سالخورده جوان
سیاوش به پیران سخن برگشاد / که اینت بر و بوم فرخ نهاد
بسازم من ایدر یکی خوب جای / که باشد بشادی مرا رهنمای
برآرم یکی شارستانی فراخ / فراوان بدو اندرون باغ و کاخ
نشستنگهی برفرازم بماه / چنان چون بود درخور تاج و گاه
بدو گفت پیران که ای نیک یاد / بران رو که اندیشه آید بکار
چو فرمان دهی من چنان کت هواست / برآرم یکی جاه با ماه راست
بخواهم که باشد مرا بوم و گنج / زمان و زمین از تو دارم سپنج
یکی شارستانی برآرم فراخ / بسی اندرو باغ و میدان و کاخ
سیاوش بدو گفت کای کامکار / درخت بزرگی تو آری ببار
مرا گنج و خوبی همه زان تست / بهر کار رنج تو بینم نخست
یکی شهر سازم بدین جای من / که خیره بماند بدان انجمن
ازان بوم خرم چو گشتند شاد / سیاوش همی بود با دل بداد
ز اخترشناسان بپرسید شاه / که گر سازم ایدر یکی جایگاه

ازو فر و بختم بسامان بود / و باز او همی دل غمی روان بود
بگفتند یکسر بشاه گزین / که این نیست فرخنده فرجام این
از اخترشناسان برآورد خشم / دلش گشت پر درد و پر آب چشم
عنان تکاور همی داشت نرم / همی ریخت از دیدگان آب گرم
بدو گفت پیران که ای شهریار / چو بودت که گشتی چنین سوگوار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند / دلم کرد پر درد و جان پر گزند
که هر چند گرد آورم خواسته / همان گنج و هم کاخ آراسته
بفرجام یکسر بدشمن رسد / بدی بد بود مرگ بر تن رسد
بکوه گنگ وز در جهان جای نیست / کنون زان نشان دل آرای نیست
مرا فر نیکی و هش یار باد / خردمندی و بخت بیدار باد
بدین سان یکی شارستان ساختم / سرش را به پروین برافراختم
کنون این هم ایدر بکار آورم / بدو بر فراوان نگار آورم
چو خرم شود جای آراسته / بدید آید از هر سوی خواسته
نباید مرا شاد بودن بسی / نشیند بدین جای دیگر کسی
نه من شاد باشم نه فرزند من / نه پرمایه گردی ز پیوند من
مرا زندگانی نباشد دراز / ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز
شود تخت من گاه افراسیاب / کند بی گنه مرگ بر من شتاب
چنین است رای سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
بدو گفت پیران که ای سرفراز / مکن خیره اندیشه بر دل دراز
که افراسیاب از بدی دل بشست / بشادی ز کین خواستن دست شست
مرا نیز تا جان بود در تنم / بکوشم که پیمان تو نشکنم
نمانم که بادی بتو بر وزد / و گر موی بر تو هوا بشمرد
سیاوش بدو گفت کای نیکنام / نبینم بجز نیک نامیت کام
همه راز من آشکارای تست / که بیدار دل بادی و تن درست
مرا آگهی از فر یزدان دهیم / که از راز چرخ بلند آگهم
بگویم ترا بودنیها درست / ز ایوان و کاخ اندر آیم نخست
بدان تا نکویی چو بینی جهان / که این بر سیاوش چرا شد نهان
تو ای گرد پیران بیاموز هوش / بدین گفتها سخت بگشای گوش
فراوان برین بگذرد روزگار / که بی کام بیدار دل شهریار
شوم زار من کشته بر بی گناه / کسی دیگر آراید این تاج و گاه
تو پیمان همی داری و رای راست / ولیکن فلک را جز اینست خواست
بگفتار بدگوی و ز بخت بد / چنین بی گنه بر سرم بد رسد
برآشوبد ایران و توران بهم / ز کینه شود زندگانی دژم
پر از رنج گردد سراسر زمین / شود مرزها پر ز شمشیر کین
بسا سرخ و زرد و سیاه و بنفش / کز ایران بیاید بتوران درفش
بسا غارت و بردن خواسته / پراکندن گنج آراسته
بسا کس که او را بپای ستور / بکوبند و گرد و بجوی آب شور
سپهدار توران ز کردار خویش / پشیمان شود هم ز گفتار خویش
پشیمانی آنگه ندارد ش سود / که برخیزد از مرز آباد دود
از ایران و توران برآید خروش / جهانی ز خون من آید بجوش
جهاندار بر چرخ چونین نوشت / بفرمان او بر دمد هر چه کشت
بیا تا بشادی زنیم و خوریم / چو گاه گذشتن بود بگذریم
چو بندی دل اندر سرای سپنج / چه یازی برنج و چه نازی بگنج
که از گنج دیگر کسی برخورد / خردمند دشمن چرا پرورد
چو بشنید پیران و اندیشه کرد / ز گفتار او شد دلش پر ز درد
بدو گفت گر من ندانم ز بن / که او را که گوید همی این سخن
زمانه کشیدش بتوران زمین / پراکندن اندر جهان تخم کین
من او را بتوران کشیدم ز رنج / سپردم بدو کشور و تاج و گنج
من این هم شنیدم ز گفتار شاه / چنین هم همی گفت با من براه
وزان پس چنین گفت با دل بمهر / که از جنبش راز گردان سپهر

چو داند برو رازها کی گشاد / همانا که ایرانش آید به یاد
ز کاوس وز تخم شاهنشهی / بیاد آیدش وز کار بهی
دل خویش از آن گفته خرسند کرد / پس آهنگ و رای خردمند کرد
همه راه ازین گونه بد گفت و گوی / دل از بودنیها پر از جست و جوی
چو از دشت اسپان فرود آمدند / ز کشتار و پیکار دم برزدند
یکی خوان زرین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
ببودند یک هفته زین گونه شاد / ز شاهان گیتی گرفتند یاد
بهشتم یکی نامه آمد ز شاه / بنزدیک سالار توران سپاه
که ایدر برو تا بدریای چین / سپاهی ز جنگاوران برگزین
همی رو چنین تا سر مرز هند / وز آنجا گذر کن بدریای سند
همه باژ کشور سراسر بخواه / بگستر سر مرز خزری سپاه
برآمد خروش از در پهلوان / ز بانگ تبیره زمین شد نوان
ز هر سو سپاه انجمن شد بروی / یکی لشکری گشن پرخاشجوی
چو آمد بدرگاه پیران سپاه / همی رفت از آن سو که فرمود شاه
بنزد سیاوش بسی خواسته / ز دینار و اسپان آراسته
بهنگام پدرود کردن بماند / بفرمان برفت و سپه را براند
همیونی ز نزدیک افراسیاب / بیامد شتابان بهنگام خواب
یکی نامه سوی سیاوش بمهر / نبشته بکردار روشن سپهر
که تا تو برفتی نیم شادمان / وز اندیشه بی غم نیم یکزمان
ولیکن من اندر خور رای تو / بتوران بجستم همی جای تو
گر آنجا که بودی خوش و خرم است / جهان چون بباید دلت بی غم است
یکی گرد آن پادشاهی بگرد / سر بدسگالان اندر آور بگرد
سیاوش سپه برگرفت و برفت / بران سو که سالار فرمود تفت
صد اشتر ز گنج و درم بار کرد / چهل با همه بار دینار کرد
هزار اشتر ماده سرخ موی / بنه برنهادند با رنگ و بوی
از ایران و توران گزیده سوار / برفتند شمشیرزن ده هزار
پرستش سپاه اندرون خواسته / عماری و خوبان آراسته
ز یاقوت و پیروزهٔ شاهوار / جدا از طبق وز تاج وز گوشوار
چو عنبر چه مشک و چه عود و عبیر / چه دیبا چه تختهای حریر

ساختن سیاوش سیاوش‌گرد را

ز مصری و چینی و ز پارسی / همی رفت با او شتر بارسی
نهادند سر سوی خرم بهار / سپهدار و آن لشکر نامدار
چو آمد بدان شارستان دست آخت / دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت
از ایوان و میدان و کاخ بلند / ز پالیز وز گلشن دلپسند
بیاراست شهری بسان بهشت / بهامون گل و سنبل و لاله کشت
بر ایوان نگارید یک یک نگار / ز شاهان وز جنبش و کارزار
ز کاوس و تاج کاوس شاه / نگارید با یاره تخت و کلاه
بر تخت او رستم پیلتن / همان زال و گودرز وان انجمن
بدیگر سو افراسیاب و سپاه / چو پیران و گرسیوز کینه خواه
بایران و توران شد آن شارستان / میان بزرگان یکی داستان
بهر گوشه‌ای گنبدی ساخته / سرش تا بابر اندر افراخته
نشسته سراینده رامشگران / سر اندر ستاره‌ای سران
سیاوش‌گردش نهادند نام / همه مرز آن شارستان شادکام
چو پیران بیامد ز هند و ز چین / سخن رفت از آن شهر با آفرین
خجسته شده نام آن شاهزاد / وزان شارستان هر کسی کرد یاد
از ایوان وز کاخ و پاکیزه باغ / همی تافت مانند روشن چراغ
سپهدار توران ز هر سو براند / بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بدو گفت کین فر و برز کیان / نبودیت با دانش اندر میان

کی آغاز کردی ازین گونه جای / گرا بودی این هوش و این فر و رای
همانا دو تا رستخیز این نشان / میان دلیران و گردنکشان
پسر بر پسر همچنین شاه باد / جهاندار و پیروز و فرخ نژاد
چو یک هفته زان شهر خرم بدید / بایوان و باغ سیاوش رسید
بکاخ فرنگیس بنهاد روی / جهان شاد و پیروز و دیهیم جوی
پذیره شدش دختر شهریار / پرسید و دینار کردش نثار
چو بر تخت بنشست و آن جای دید / فراوان پرستنده بر پای دید
همان نیز چندی ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
وزان پس خوردن گرفتند کار / می و خوان و رامشگر و میگسار
ببودند یک هفته با می بدست / گهی خرم و شاد و دل کام جست
بهشتم ره آورد بخشش آورید / همه هدیه‌های نکو چون سزید
ز یاقوت وز گوهر شاهوار / ز دینار و ز تاج گوهرنگار
ز دینار و اسپان بزین پلنگ / بزرین ستام و جناغ خدنگ
فرنگیس را افسر و گوشوار / همان یاره و طوق گوهرنگار
بیامد همانگاه سوی ختن / همی رای زد شاد با انجمن
چو آمد بشادی بایوان خویش / بدیدار شد در شبستان خویش
بکلشهر گفت آنکه خرم بهشت / ندید و نداند که رضوان چه گشت
چو خورشید بر گاه و فرخ سروش / نشسته بآیین و با فر و هوش
برامش چمای لختی زمین / برو شارستان سیاوش ببین
خداوندش از شهر نیکوترست / تو گویی فروزنده خاورست
وز آنجا یکه نزد افراسیاب / همی رفت بر سان کشتی بر آب
بیامد بگفت آنچه کرده بود / همان نیز کز کشور آورده بود
وز آنجا بکار سیاوش رسید / سراسر همه یاد کرد آنچه دید
ز کار سیاوش بپرسید شاه / وزان کاخ و آن کشور و جایگاه
بدو گفت پیران که خرم بهشت / کسی گر ببیند بار دیبهشت
همانا نداند از آن شهر باز / ز خورشید از آن مهتر سرفراز
یکی شهر دیدم که اندر زمین / نبیند جهان کس بایران و چین
زبس باغ و میدان و آب روان / برآمیخت گیتی خرد با روان
چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور / چو گنج بود در پیش سور
گله کرد باید بگیتی یله / ترا چون نباشد ز چیزی گله
گر ایدون که ایزد ز مینو سروش / نباشد بدان فر و اورند و هوش
همانا دبر ما چنین روزگار / تن آسان بکام دل شهریار
و دیگر که دو کشور از جنگ و جوش / برآسود و آمد بی کوشش و جوش
بدان فر و آیین که او راست / ز گیتی بکام دل شاد تست
ز گفتار او شاد شد شهریار / که شاخ برومندش آمد ببار
بگرسیوز این داستان باز گفت / نهفته همه برگشاد از نهفت
که رو شادمان تا سیاوش‌گرد / ببین تا چه جای است برگرد گرد
سیاوش بتوران زمین دل نهاد / از ایران نگیرد همی نیز یاد
همه کرد پدرود و تخت و کلاه / چو گودرز و بهرام و کاوس شاه
بدان خرمی بر یکی شارستان / همی بوم و بر ساخت و شارستان
فرنگیس با کاخهای بلند / برآورد و دارد همی ارجمند
چو دیدیش خوبی فراوان بگوی / بچشم بزرگی نگه کن بدوی
چو نخچیر و می باشد و دشت و کوه / نشستند دشت از ایران گروه
بدانگه که یادش آید بهشت / چو خوردی بشادی بیاید نشست
یکی هدیه آرای بسیار مر / ز دینار و ز تخت و تاج و کمر
هم از گوهر و تخت و دیبای چین / هم از گرز و زیاره و تیغ کین
ز دینار باید نثاری گران / شمرده ز هر گونه گوهران
ز گسترد نیها و ز بوی و رنگ / ببر پیش تا ز گنجت چه آید بچنگ
فرنگیس را هدیه بر همچنین / برش با زبانی پر از آفرین
اگر چه بدندان بود میزبان / بدان شهر خرم دو هفته بمان

[illegible]

نگه کرد گرسیوز نامدار / سواران ترکان گزین هزار
خمیده سپاه اندر آورد گرد / شتابان بشد تا سیاوش گرد
سیاوش چو بشنید پیروز راه / پذیره شدندش تا زنان با سپاه
گرفتند هر یک کمر را کنار / سیاوش بپرسیدش از شهریار
بایوان کشیدند از انجمنگاه / سیاوش بیاراست جای سپاه
دگر روز گرسیوز آمد بگاه / همان خلعت آورد و پیغام شاه
سیاوش بدان خلعت شهریار / نگه کرد و شد چون گل اندر بهار
نشست از بر باره کامران / سواران ایران شدند انجمن
همه شهر و برزن سراسر بدوی / نمود و سوی کاخ بنهاد روی
همانگاه نزد سیاوش چو باد / سواری بیامد ورا مژده داد

داستان زادن فرود از مادر

که از خواهر پهلوان مهرماه / یکی کودک آمد همانند شاه
ورا نام کردند فرخ فرود / تیره شب اندر چو پیران شنود
همانگه ورا با سواری دگر / بگفتش که رو شاه را مژده بر
همان مادر کودک ارجمند / جریره سر بانوان بلند
بفرمود خفتن بفرمان بران / زند دست آن خسرو بر زعفران
نهادند بر پشت آن نامه بر / که نزد سیاوش خود کامه بر
بگویش که هر چند من سال خورد / بدم پاک یزدان مرا شاد کرد
سیاوش بدو گفت کامی همی / ازین تخمه گز مبادا تهی
فرستاده را داد چندان درم / که آزرده گشت از کشیدن درم
چو بشنید گرسیوز آن شد ز گفت / که پیران شد امروز با شاه جفت
بکاخ فرنگیس رفتند شاد / ورا نیز از آن داستان‌ها بداد
فرنگیس را دید بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
چو چشم فرنگیس غم را بدید / تو گفتی روانش همی بر پرید
فرود آمد از تخت کردش نماز / بپرسیدش از شهر و ز شهریار
دل و مغز گرسیوز آمد بجوش / دگر گونه تر شد بآیین و هوش
همی گفت سالی دگر بگذرد / سیاوش کسی را بکس نشمرد
همش پادشاهیست هم تخت و گاه / همش گنج و بوم و بر و هم سپاه
نهان دل خویش پیدا نکرد / همی بود پیچان و رخساره زرد
بدو گفت برخوردی از رنج خویش / همه ساله شادان دل از گنج خویش
نهادند در کاخ زرین دو تخت / نشستند شادان دل و نیکبخت
نوازنده رود و با می گسار / بیامد ز ایوان گوهر نگار
ز نالیدن نای و رود و سرود / بشادی همی داد دل را درود
چو خورشید تابنده بگشاد راه / بهر جای بنمود چهر از فراز
سیاوش ز ایوان بمیدان کشید / ببازی همی گرد میدان بگشت
چو گرسیوز آمد بینداخت گوی / سپهبد سوی گوی بنهاد روی
چو او گوی در زخم چوگان گرفت / هم آورد او خاک میدان گرفت
ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش سوی خود کشید
بفرمود تا تخت زرین نهند / بمیدان پرخاش زوبین نهند
سواران میدان و مردان مرد / بزه چین گرفتند تنگ نبرد
دو مهتر نشستند بر تخت زر / بدان تا کرا بر فروزد هنر
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / هنرمند و خسروان یادگار
هنر بر گهر نیز کرده گذر / سزد گر بترکان نمایی هنر
بنوک سنان و بتیر و کمان / بدین اندر آوردگه بی‌گمان
ببرزد سیاوش بدان کار دست / بزین اندر آمد ز تخت نشست
زره را بهم باز بستند پنج / که از یک زره تن رسیدی برنج
نهادند بر دوش آوردگاه / نظاره بر او بر ز هر سو سپاه
سیاوش یکی نیزه شاهوار / کجا داشتی از پدر یادگار
که در جنگ‌ها زندران داشتی / بنخچیر بر گور بگذاشتی

[illegible]

[illegible]

بیاورد و بگرفت نیزه بدست / خنازابه بپیچید چون پیل مست
بزد نیزه و برگرفت آن زره / ز میدان برشد زره یک گره
درآورد و بنشست برآورد راست / زره را بینداخت زانسو که خواست
سواران گرسیوز جنگ ساز / برافشاند با نیزه‌های دراز
فراوان بگشتند گرد زره / ز میدان برشد زره یک گره
سیاوش سپر خواست گیلی چهار / دو چوبین و از آهن آبدار
کمان خواست با تیرهای خدنگ / شش اندر میان و سه چوبه بچنگ
یکی در کمان راند و بفشرد ران / نظاره بگرد سپاهی گران
بران چار چوبین و آهن سپر / گذر کرد پیکان آن نامور
بزد هم بدین گونه ده چوبه تیر / برو آفرین کرد برنا و پیر
از آن ده یکی در گذر نماند / همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / بایران و توران ترا هست یار
بیا تا من و تو باوردگاه / بتازیم مردو بپیش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر / بکردار جنگی دو پرخاشخر
ز ترکان مرا نیست همتا کسی / چو اسپم ببینی و اسپان بسی
بایران کسی نیست همتای تو / هم آورد تو گر ببالای تو
گرایدون که بردارمت من ز زین / ترا تا کمانی نهم بر زمین
چنان دان که از تو دلاور ترم / بمردی و نیرو ز تو برترم
وگر تو مرا اندر آری ز زین / نگردم بجایی که جویند کین
سیاوش بدو گفت کین خود مگوی / که تو مهتری شیر پرخاشجوی
همان اسپ تو شاه اسپ منست / کلاه تو آذرگشسب منست
جز از تو کسی را گر برگزین / که با من بگردد نبرد ای گزین
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی / ز بازی نشانی نماند بروی
سیاوش بدو گفت کین رای نیست / بمیدان نبردت مرا جای نیست
نبرد دو تن جنگ مردان بود / پر از خشم اگر چه خندان بود
ز گیتی برادر تویی شاه را / همی زیر نعل آوری ماه را
کنم هر چه گویی بفرمان تو / برین نشکنم رای و پیمان تو
ز یاران یکی شیر جنگی بخوان / برین تیز تک بارگی بر نشان
گرایدون که رایت نبرد منست / سر سرکشان زیر گرد منست
بخندید گرسیوز نامجوی / همانا خوش آمدش گفتار اوی

روز آزمودن سیاوش با دمور و گروی زره

بدیشان چنین گفت کای سرکشان / که خواهد که گردد بگیتی نشان
کسی با سیاوش نبرد آورد / سر سرکشان زیر گرد آورد
سراینده بود و بدل با گره / بپاسخ بیامد گروی زره
منم گفت شایسته کارکرد / اگر نیست او را کسی هم نبرد
سیاوش بگفت گروی زره / برو پر ز چین کرد و رخ پر گره
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / ز گردان لشکر ورا نیست یار
سیاوش بدو گفت کز تو گذشت / نبرد دلیران مرا خوار گشت
ازیشان دو یل باید آراسته / بمیدان نبرد مرا خواسته
برفتند پیچان دمور و گروی / سیاوش باورد بنهاد روی
ببندی میان گروی زره / فرو برد چنگال و برزد گره
مر او را ز زین بر گرفت بکند / نیازش نیامد ببند و کمند
وزان پس بپیچید سوی دمور / گرفتش بر و گردن او بزور
چنان خوارش از پشت زین برگرفت / که گردان بماندند ازو در شگفت
چنان پیش گرسیوز آوردش / که گفتی ندارد دگر زیر کس
فرود آمد از اسپ و بگشاد دست / پر از خنده بر تخت زرین نشست
برآشفت گرسیوز از کار اوی / پر از غم شدش دل پر از رنگ روی
وزان تخت زرین بایوان شدند / بگفتار گردان ایران شدند
نشستند یکهفته با نای و رود / می ناب و رامشگران و سرود

[illegible]

بهشتم برفتن گرفتند ساز / بزرگان و گرسیوز رزم ساز
یکی نامه بنبشت نزدیک شاه / براز لابه و پرسش نیکخواه
وزان پس بر و راسی هدیه داد / برفتند ازان شهر با دو شاد
برشان سخن رفت باید کر / ازان پس برین شاه و آن بوم و بر
چنین گفت گرسیوز کینه جوی / که ما را از ایران بد آمد بروی
یکی مرد را شاه از ایران نخواند / کز از تنگ ما با بجوی درنشاند
دو شیر ژیان چون دو مور گری / که بودند گردان پرخاشجوی
جنین خواستند یکبار زاد / ز چنگال ناپاک و آلکوس ار

مکر کردن گرسیوز پیش افراسیاب از برای سیاوش

سرانجام ازین بکرد اند سخن / نسرپیچم این کار را وند بن
جنین تا بدرگاه افراسیاب / نرفت اندرین جوی جز تیره آب
جو نزدیک سالار توران سپاه / رسیدند و پرسید گرسیوز شاه
فراوان سخن گفت و نامه بداد / بخواند و بخندید و زان گشت شاد
نگه کرد گرسیوز کینه داد / بدان تازه رخسار و شهریار
همی بود یک دل پر از کین و درد / بدانگه که خورشید شد لاجورد
همه شب بسیجید تا روز پاک / جو شب جامه تیره را کرد چاک
سر مرد کین اندر آمد ز خواب / بیامد بنزدیک افراسیاب
زبیگانه پرداخت کردند جای / نشستند و جستند هرگونه رای
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / سیاوش جز این دارد آیین و کار
فرستاده آمد ز کاوس شاه / نهانی بنزدیک او جند گاه
ز رزم و ز جین نزد شاه آمد پیام / همی یاد کاوس گیرد بکام
بروانجمن شد فراوان سپاه / بپیچید از دیگرمان جان شاه
اگر تور را دل نگشتی ز رزم / زگیتی بر ایرج نکردی ستم
دو کشور بگوی آتش تیز و آب / بدل یک ز دیگر گرفته شتاب
تو خواهی که شان خیره جفت آوری / همی باد را در نهفت آوری
اگر کردمی بد تو این بد نهان / مرا زشت نامی بدی در جهان
دل شاه ازان کار شد دردمند / پر از غم شد از روزگار کهن
بدو گفت برمن ترا امر و خون / بجنبید و کشتی مرا رهنمون
سه روز اندرین نامه رای آوریم / سخنهای گفتیم بجای آوریم
جو این رای کرد و خرد را دهد / بگویم که درمان جه باید بسست
جو سه روز بگذشت افراسیاب / همی زو بتد بر آتش بر آب
جهارم جو گرسیوز آمد بدو / کله برسر و تنگ بسته کمر
سپهدار توران دراپیش خواند / ز کار سیاوش فراوان براند
بدو گفت کای یادگار پشنگ / جه دارم جز از تو زگیتی بجنگ
همه رازها برتو باید گشاد / بترسم به بین تا جه آیدت یاد
ازان خواب بد جون دلم شد غمی / بمغز اندر آورد لختی ستیغ
بستم بجنگ سیاوش میان / نیابد در انیز و مار از بان
جنان تخت پیرمایه پدرود کرد / خرد تار کرد و سراپور کرد
ز زمان من یکزمان سر نتافت / جو از من جهان نیکویها بیافت
سپردم بدو کشور و گنج خویش / نگردیم یاد از غم و رنج خویش
بکنون نیز پیوستگی ساختم / دل از کین ایران بپرداختم
بسیجیدم از گنج و فرزند روی / گرامی دو دیده سپردم بدوی
پس از نیکویها و هرگونه رنج / جدا کردن کشور و تاج و گنج
گرایدون که من سکالم بدو / ز گیتی برآید یکی گفت و گوی
بر و بر بهانه ندارم پدید / گر از من بدو اندکی بد رسید
زبان برگشایند برمن جهان / درفشی شوم در میان مهان
نباشد پسند جهان آفرین / نه نیز از بزرگان ایران زمین
زود و تیز دندان ترا از شیر هست / که اندر دلش هم شمشیر هست
اگر بجه زان خود دردمند / ببینند کند دام و دد را گزند

اگر ما نشوریم بر بی گناه / پسند و خداوند خورشید و ماه
ندانم جرا آنکش بخوانم بدر / وز ایدر فرستمش نزد پدر
اگر گاه جوید گر انگشتری / ازین بوم و بر بگسلد داوری
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / بگیر این جنین کار پرمایه خوار
از ایدر گر و سوی ایران شود / بر و بوم ما پاک ویران شود
مرانکه که بیگانه شد خویش تو / بداف باز انکم و خویش تو
بدین داستان زد یکی رهنمون / که آبی که از خانه آید برون
نداشتند فرمان ما را ببند / اگر بد نخواهی تو بنیوش بند
ز بچه که پرورد کار پلنگ / نبینند ز پرورده جز درد و جنگ
جو افراسیاب این سخن باز یافت / همه گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان شد از رای و کردار خویش / همی خیره دانست یاز از خویش
جنین داد پاسخ که من زین سخن / بهرسنگ بینم بلا را ز بن
بباشیم تا باز گردان سپهر / جگونه گشاید بدین کار جهر
بهرکار بهتر درنگ از شتاب / بمان تا بتابد برین آفتاب
ببینیم کرای جهاندار جست / رخ شمع گردنده از سوی کیست
اگر سوی درگاه خوانمش باز / بگوییم سخن تا جه سازد براز
نگه دار او من بسم بیگمان / همی بنگرم تا جه گردد زمان
جو روی کژی آشکارا شود / که با جاره دل پیدا را شود
ازان پس نگوئیش بیابم زکس / مکافات بد جز بدی نیست بس
جنین گفت گرسیوز کینه جوی / که ای شاه بینا دل راستگوی
سیاوش بدان آلت و فر و برز / بدان ایزدی تاج و آن تیغ و گرز
گر آید بدرگاه تو با سپاه / شود بر تو تیره جو خورشید و ماه
سپارش نگفت کش و بد نشاه / همی ز آسمان بگذراند کلاه
فرنگیس را هم ندانی تو باز / تو گویی شدت از جهان بی نیاز
سپاهت بدو باز گردد همه / بترسم که مانند شبان بی رمه
سپاهی که شاهی ببینند جنوی / بدان بخشش و رای آن ماه روی
نخواهند ازان پس شاهی ترا / بر کاو او راو ما سی ترا
دو دیگر که از شهر آباد اوی / جنان بوم و فرخنده بنیاد اوی
تو خوانی که ایدر مرا بنده باش / بخواری بپهرم دل آگنده باش
ندیدت کس جفت با پیل شیر / ز آتش دمان از بر و آب زیر
اگر بجه شیر ناخورده شیر / بپوشد کسی در میان حریر
بگوهر شود باز جون شد بزرگ / بترسد ز آسنگ او پیل گرگ
پس افراسیاب اندر اندیشه شد / همی گشت و از اندیشه جون بیشه شد
همی از شباش آید درنگ / که پیروز باشد خداوند سنگ
ستوده بباشد سر باد ساد / برین داستان زد یکی هوشیار
که گر باد خیره بگشتی بجای / نگر یافتی جهره و دست گاه
بیک بار مردم بنزد الا بود / وگر جه کوی سرو بالا بود
برفتند پیجان و دل پرسخن / پر از کین دل از روزگار کهن
بر شاه رفتی زمان تا زمان / بداندیش گرسیوز بدگمان
زهرگونه رنگ اندر آمیختی / دل شاه توران برانگیختی
جنین تا برآمد برین روزگار / پراز درد و کین شد دل شهریار
سپهبد جنین دید یکروز رای / که پرداختند از بیگانه جای
بگرسیوز آن داستان برگشاد / ز کار سیاوش همی کرد یاد
ترا گفت ایدر بباید شدن / بر او فراوان بباید بدن
بپرسی و گویی کزان خشتکاه / نخواهی همی کرد کس را نگاه
یکی با فرنگیس فرخ اندرای / که ما را بدیدار تاب است رای

آمدن گرسیوز پیش سیاوش بفریب

کدامیم و با شیم یکجند شاد / جرآیدت ازان شهر آباد و یاد
براش بیاش و بشادی خرام / می و جام با ما جرا شد حرام

برآراست گرسیوز دام ساز / دلی پر ز کینه سری پر ز راز
چو نزدیک شهر سیاوش رسید / ز لشکر زبان آوری برگزید
بدو گفت رو با سیاوش بگوی / که ای نامور زاده نامجوی
بجان و سر شاه توران سپاه / بجان و سر تاج کاوس شاه
که از بهر من بر نخیزی ز گاه / ز پیش من آیی پذیره براه
که تو زان فزونی بفرهنگ و بخت / بفر و برای و بتاج و بتخت
فرستاده نزد سیاوش رسید / زمین را ببوسید گو را بدید
چو پیغام گرسیوز او را بگفت / سیاوش غمی گشت اندر نهفت
چنین داد پاسخ که با یاد اوی / نگردانم از تیغ پولاد روی
من اینک برفتن کمر بسته‌ام / عنان با عنان تو پیوسته‌ام
سه روز اندرین گلشن زرنگار / بباشیم و از باده گیریم کام
که گیتی سپنجست پر درد و رنج / بداند که با غم زبید در سپنج
چو بشنید گفت خردمند شاه / بپیچید گرسیوز کینه خواه
بدل گفت ار ایدون که با من براه / سیاوش بیاید بنزدیک شاه
بدین شیرمردی و چندین خرد / کمان مرا زیر پی بسپرد
سخن گفتن من شود بی فروغ / شود خشم و چاره من دروغ
یکی چاره باید کنون ساختن / دلش را براه بد انداختن
زمانی همی بود خامش بماند / درخشش بروی سیاوش بماند
فرو ریخت از دیدگان آب زرد / بآب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش چو دیدش پر از آب چشم / بسان کسی کو بپیچد ز خشم
بدو گفت برزم ای برادر چه بود / غمی گشت کاز انشاید شنود
گر از شاه توران شدستی دژم / بدیده در آوردی از درد نم
من اینک همی با تو آیم براه / کنم جنگ با شاه توران سپاه
بدان تا ز بهر چه آزاد دست / چرا کمتر از خویشتن داردت
وگر دشمنی آمدستت پدید / که پیمار و رنجش بباید کشید
من اینک به پیکار یار توام / چو جنگ آوری مایه‌دار توام
فرایدون که نزدیک افراسیاب / ترا تیره گشتست بر خیره آب
بگفتار مرد دروغ آزمای / کسی برتر از تو گرفتست جای
بدو گفت گرسیوز ای نامدار / مرا این سخن نیست با شهریاد
نه از دشمنی آمدستم برنج / که از چاره دور و نمردی برنج
ز کوه مرا در دل اندیشه خاست / که یاد آمدم زان سخنهای راست
نخستین ز تور اندر آمد بدی / که برخاست از فره ایزدی
شنیدی که با ایرج کم‌سخن / بآغاز کینه چه افکند بن
وز آنجا یکه تا بافراسیاب / شدست آتش ایران و توران خراب
بیکجای هرگز نیامیختند / ز بند خرد دور بگریختند
سپهدار توران از آن بتر است / کنون کاو پی جرم اندر است
ندانی تو خوی بد بدگمان / بجان تا بیاید بدی را زمان
نخستین ز اغریرث اندازه گیر / که بر دست او کشته شد خیرخیر
برادر بد از کالبد هم بزشت / گر آن بی خرد بی گنه کس نکشت
وزان پس بسی نامور بی‌گناه / شدستند بر دست او بر تباه
مرا زین سخن ویژه اندوه بست / که بیدار دل بادی و تن درست
ترا تا آمدستی بدین بوم و بر / کسی را نیامد بد از تو بسر
همه مردمی جستی و راستی / جهانی بدانش بیاراستی
کنون خیره آهرمن دل گسل / ورا از تو گردست پر داغ دل
دلی دارد از تو پر از درد و کین / ندانم چه خواهد جهان آفرین
تو دانی که من دوستدار توام / بهر نیک و بد ویژه یار توام
نباید که فردا گمانی بری / که بودیم آگاه ازین داوری
سیاوش بدو گفت مندیش ازین / که یارست با من جهان آفرین
سپهبد چنین کرد ما را امید / که بر من شب آید ز بهر سپید
گر آزار بودیش هم دل ز من / سرم بر نیفراختی زانجمن

ندادی بمن گنج و تاج و کلاه / بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه
کنون با تو آیم بدرگاه اوی / درخشان کنم تیره گون ماه اوی
مرا بنجا که روشن بود راستی / فروغ دروغ آورد کاستی
نیایم دلم را با افراسیاب / درخشان تر از برج ماه آفتاب
تو دل را بجز شادمانه مدار / روان تا ابد در کار بدار
کسی کو دم اژدها بسپرد / ز رای جهان آفرین نگذرد
بدو گفت گرسیوز ای مهربان / تو او را بدانسان که دیدی مدان
و دیگر بجایی که گردان سپهر / شود تند و چین اندر آرد بچهر
خردمند و دانا نداند فسون / که از چنبر او سر آرد برون
بدین دانشم این دل هوشمند / بدین برز و بالا و رای بلند
ندانی همی چاره از مهر باز / نیاید همی بخت بد برفراز
همه مر ترا بند و تنبل فروخت / بناوک دو چشم خرد را بدوخت
نخست آن که داماد کردت بدام / بخیره شدی زان سخن شادکام
و دیگر که از خویشتن دور کرد / بروی بزرگان یکی سور کرد
بدان تا تو گستاخ گشتی بدوی / فرو ماند اندر جهان گفتگوی
ترا هم ز اغریرث ارجمند / فزون نیست خویشی و پیوند بند
میانش بخنجر بدو نیم کرد / سپه را بکردار بد بیم کرد
نهانش ببین آشکارا کنون / چنین دان و ایمن مشو زو کنون
مرا هرچه اندر دل اندیشه بود / خرد بود و زو مردمی پیش بود
همان آزمایش بد از روزگار / پر از کینه شد دیو دل شهریار
همه یک بیک پیش تو راندم / چو خورشید تابنده بر خواندم
با یران پدر را برانداختی / بتوران زمین شارستان ساختی
چنین دل بدادی بگفتار اوی / بکشتی بپیچید و تیمار اوی
درختی بدین خود نشاند و بد / که بارش بود زهر و برگش کبست
همی گفت و مژگان پر از آب زرد / پر افسون دل و لب پر از باد سرد
سیاوش نگه کرد خیره بدوی / ز دیده نهاده برخ بر دو جوی
چو یاد آمدش روزگار گزند / گر او بگسلد مهر چرخ بلند
نماند بر او بر بسی روزگار / بروز جوانی سر آیدش کار
دلش گشت پر درد و رخساره زرد / پر از غم دل و لب پر از باد سرد
بدو گفت هرچون همی بنگرم / بدینها که گفتی نه اندر خورم
ز گفتار و کردار پرسش و پس / ز من هیچ نا خوب نشنید کس
چو گستاخ شد دست با گنج اوی / نپیچد همانا تن از رنج اوی
اگرچه بد آید همی بر سرم / هم از رای و فرمان او نگذرم
بیایم کنون با تو من بی سپاه / به پیچم که از جست آزار شاه
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی / ترا آمدن نزد او نیست روی
بپا اندر آتش نباید شدن / به پیش بلا داستانها زدن
همی خیره بر بد شتاب آوری / سر بخت خندان بخواب آوری
ترا من همانا بسم پای مرد / بر آتشم ز نم بر یکی باد سرد
یکی پاسخ نامه باید نوشت / به بیدار کردن همه خوب و زشت
ز کین گر ببینم سر دی تهی / درفشان شود روز کار بهی
سواری فرستم بنزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
امید ستم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
گر این بار گردد سوی راستی / شود دور از کژی و کاستی
وگر چینم اندر سرش هیچ تاب / هیونی فرستم هم اندر شتاب
تو ز انسان که باید بزودی بساز / مکن کار بر خویشتن بر دراز
نه دورست از ایدر بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
صد و بیست و اند از ایدر بچین / همان سپهبد و جان با یران زمین
ازین سو همه دوستدار تواند / وگر بنده شهریار تواند
وز آنسو پدید آر و مندست / جهان بنده تاب و پیوند تست
بهر سو یکی نامه کن پر از / بسیجیده باش و درنگی مساز

سیاوش بگفتار او بنگرید   همی شد بکردار او بشنوید
بدو گفت ازان در که رانی سخن   ز گفتار و رایت نگردم ز بن
تو خواهش گری کن مرا او بخواه   همه راستی جوی و بنمای راه
دبیر خردمند را پیش خواند   سخنهای بایسته با او براند
نخست آفرین بر خدا یاد کرد   ز فام خرد کردن آزاد کرد
وزان پس سراسر نیایش گرفت   ابر شاه توران ستایش گرفت

نامه نوشتن سیاوش بافراسیاب

که ای شاه با داد و بهروزگار   زمانه مباد از تو بی یادگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان   که با دانشی تو با موبدان
و دیگر فرنگیس را خواستی   بمهر و وفا دل بیاراستی
فرنگیس نالیده بود این زمان   بلب تاجوران و بتن ناجوان
بخفت و مرا پیش بالین نشست   میان دو کشور بهم نشست
مرا دل پر از رای دیدار تست   که کشور پر از گنج کردار تست
ز نالندگی چون سبکتر شود   بفرمان سوی شاه کشور شود
بهانه مرا نیز آزار اوست   همانم پر از درد و تیمار اوست
چو نامه بمهر اندر آمد بداد   همانگه بگرسیوز بد نژاد
دل اورا سر اسب تکاور بخواست   همی تاخت یکسر شب و روز راست
چهارم بیامد بدرگاه شاه   پر از بد روان و زبان کینه خواه
فراوان بپرسیدش افراسیاب   چو دیدش پر از رنج و سر پر ز تاب
چرا با شتاب آمدی گفت شاه   چگونه سپردی چنین تند راه
ورا گفت چون تیره شد روی کار   نشاید سپردن ببد روزگار
سیاوش نکرد ایچ در کس نگاه   پذیره نیامد مرا خود براه
سخن هیچ نشنید و نامه نخواند   مرا پیش تختش بپایان نشاند
وزان روی بد نامه پیوسته گشت   همه بر در شهر او بسته گشت
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین   همی مرزبان بر خروشد زمین
تو هر کار او گر درنگ آوری   و گر دیر او را بجنگ آوری
اگر دیر گیری تو چنگ آورد   دو کشور بمردی بچنگ آورد
و گر سوی ایران براند سپاه   کند یار و شد سوی او کینه خواه
ترا گر دم آگه ز دید از خوش   ازین پس بپیچی ز کردار خویش
چو بشنید افراسیاب این سخن   برو تازه شد روزگار کهن
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد   دلش گشت چون آتش و سر چو باد
بفرمود تا برکشیدند نای   همان صنج و شیپور و هندی درای
ازان رای نیکو چنین برگشت   همه مهربانی ز دل برنوشت
بدانگه که گرسیوز پر فریب   گران کرد بر زین دو اسپ [illegible]
سیاوش بپرده درآمد بدرد   تنش لرز لرزان و رخساره زرد
فرنگیس گفت ای گو شیر چنگ   چه بودت که دیگر شدستی برنگ
چنین داد پاسخ که ای خوب روی   بتوران سپه شد مرا آبروی
بدخسان که گفتار گرسیوزست   ز پرکار بهره مرا هرگزست
فرنگیس بگرفت گیسو بدست   گل ارغوان را بفندق بخست
پر از خون شد آن بسد مشکبوی   بگفت و پر از آب غم کرد روی
همی بر بیازید بر کوه سیم   دو لاله ز خوشاب شد بدو نیم
همی کند موی و همی ریخت آب   ز گفتار و کردار افراسیاب
بدو گفت کای شاه گردن فراز   چه سازی کنون زود بگشای راز
پدر دارد از تو دلی پر ز درد   از ایران نیاری سخن یاد کرد
سوی روم ره با درنگ آیدت   بنیرو سوی چین که تنگ آیدت
ز گیتی کرا گیری اکنون پناه   پناهت خداوند خورشید و ماه
ستم باد بر جان او سال و ماه   کجا بر تن تو شود بد سگال
همی گفت گرسیوز اکنون ز راه   بیاید همانا ز نزدیک شاه
چهارم شب اندر بر ماه روی   بخواب اندرون بود با رنگ و بوی

بلرزید و ز خواب خیره بخت   خروشی برآورد چون پیل مست
همی داشت اندر برش خوب چهر   بدو گفت شاها چه بودت بمهر
خروشید و شمعی برافروختند   برش عود و عنبر همی سوختند
بپرسید از و دخت افراسیاب   که فرزانه شاها چه دیدی بخواب
سیاوش بدو گفت کز خواب من   لب هیچ مگشای بر انجمن
چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب   که بودی یکی بیکران رود آب
یکی کوه آتش بدیگر کران   گرفته لب آب تیره روان
ز یکسو شدی آتش تیز و دود   برافروخت سوی من آمد چو دود
ز یک دست آتش ز یکدست آب   بپیش اندرون پیل و افراسیاب
بدیدی مرا روی کرده دژم   دمیدی بران آتش تیز دم
فرنگیس گفت این جز از نیکوی   نباشد بیک شب گر بشنوی
بگرسیوز آید همه بخت شوم   شود کشته بر دست خاقان روم
سیاوش سپه را سراسر بخواند   بدرگاه ایوان زمانی بماند
بپیچید و بنشست خنجر بچنگ   طلایه فرستاد بر سوی گنگ
دو بهره چو از تیره شب در گذشت   سوار طلایه بیامد ز دشت
که افراسیاب و فراوان سپاه   پدید آمد از تاب تازان براه
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند   که بر چاره جان میان را ببند
نیامد ز گفتار من هیچ سود   از آتش ندیدم بجز تیره دود
بگو تا چه باید کنون ساختن   سپه را کجا باید انداختن
سیاوش ندانست بازار اوی   همی راست آمدش گفتار اوی
فرنگیس گفت ای خردمند شاه   مکن هیچ گونه بما در نگاه
یکی باره گامزن برنشین   مباش ایچ ایمن بتوران زمین
ترا زنده خواهم که مانی بجای   سر خویش گیر و کسی را مپای
سیاوش بدو گفت کان خواب من   بجای آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سر آید همی   کنون روز تلخ اندر آید همی
چنین است کار سپهر بلند   گهی شاد دارد گهی مستمند
گر ایوان من سر بکیوان کشید   همان زهر گیتی بباید چشید
اگر سال گردد هزار و دویست   جز از خاک تیره مرا جای نیست

اندرز کردن سیاوش فرنگیس را

یکی سینه شیر باشدش جای   یکی چنگ کرکس یکی را بماهی
ز شب روشنایی بجوید کسی   یکی بهره دارد ز دانش بسی
ترا پنج ماهست از آبستنی   ازین نامور کو بود رستنی
درخت تو چون بر ز بار آورد   یکی نیک پی شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن   بغم خوردن او را دلارام کن
ز خورشید تابنده تا تیره خاک   گذشت از داد و دین دار پاک
چنین کرد این گنبد تیز رو   سرای کهن را نخوانند نو
نهادم مرا خاک توران بود   که گوید که جانم بپایان بود
ازین پس بفرمان افراسیاب   سر تیره بخت اندر آید بخواب
ببرند بر بی گناهی سرم   ز خون جگر برنهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن   نه بر من بگرید کسی ز انجمن
بمانم بسان غریبان بخاک   تنم کرده باشد بشمشیر چاک
بخواری ترا روزبانان شاه   سر و تن برهنه برندت براه
بیاید سپهدار پیران بدر   بخواهش بخواهد ترا از پدر
بجان بی گنه خواهدت زینهار   بایوان خویشت برد زار و خوار
در ایوان آن پرهنر زی پسر   برای کیخسرو دادگر
غمان مرا غمگسار آیدت   درخت بزرگی ببار آیدت
از ایران بیاید یکی چاره گر   بفرمان دادار بسته کمر
ازایدر ترا با پسر در نهان   سوی رود جیحون برو ناگهان
نشانند بر تخت شاهی ورا   بفرمان شود مرغ و ماهی ورا

جو تاج بزرگی بجنگ آیدش بکین دست یازد چو تنگ آیدش
جو کرد و زمین سبز و که لاله پوش جهان از کینه بر آرد بجوش
از ایران بسی لشکر آید بکین پر آشوب گردد سراسر زمین
برین گونه خواهد گذشتن سپهر نخواهد شدن رام با کس بمهر
بسا لشکرا کز پی کین من بپوشند جوشن بر آیین من
ز گیتی برآید سراسر خروش زمانه ز نخچیر و آید بجوش
پی رخش روی زمین بسپرد ز توران کسی انکس نشمرد
بگیتی ز امروز تا رستخیز نه بینی جز از گرز و شمشیر تیز
فرنگیس را کرد پدرود و گفت که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
بدین گفتها بر تو دل سخت کن تن از ناز و از تخت بی رخت کن
خروشی برآورد دل پر ز درد از ایوان برون رفت رخساره زرد
جهانا ندانم چرا پروری چو پرورده باشی چرا بشکری
فرنگیس رخ کنده و کنده موی پر از آرزو و دل پر از آب روی
سیاوش جو با جفت تنها بگفت خروشان بدو اندر آویخت جفت
رخش پر ز خون دل و دیده گشت سوی آخر تازیان برگذشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را که دریافتی روز کین باد را
خروشان سرش را ببر در گرفت شتابان فسارش سر بر گرفت
بگوش اندرش گفت رازی دراز که بیدار دل باش و با کس مساز
چو نخچیر وا آید بکین خواستن عنانش ترا باید آراستن
از آخر ببرید دل یکبارگی مرورا تو باشی بکین بارگی
دگر مرکبانرا همه کرد پی برافروخت برسان آتش ز نی
خود و سرکشان سوی ایران کشید رخ از خون دیده شده ناپدید

رسیدن افراسیاب و سیاوش بهمدیگر

چو یک نیم فرسنگ ببرید راه رسید اندرو شاه توران سپاه
سپه دید با تیغ و خود و زره سیاوش ز ده بر زره برگره
بدل گفت کز گرسیوز این راست گفت چنین راستی را نشاید نهفت
سیاوش بترسید از بیم جان مگر گشت بدخواه کرد و نهان
همی بنگرید این بدان آن بدین که کینه بدندشان بدل پیش از این
ز بیم سیاوش سواران جنگ گرفتند آرام و هوش و درنگ
دو ده برکشیدند ایرانیان ببستند خون ریختن را میان
همه با سیاوش گرفتند جنگ ندیدند جای فسون و درنگ
که بر خیره کشتند مارا کشند نباید که در خاک و در خون کشند
جهان تا ز ایرانیان دست برد ببینند مشتر چنین کار خرد
سیاوش چنین گفت کین رای نیست که با بی‌سخن کردن مرا پای نیست
بگو مر بران روز تنگ آوریم گرفتش خرد بد به جنگ آوریم
مرا بی‌سخن کرده کی بیگناه بدست بدان کرد خواهد تباه
بمردی مرا روز آهنگ نیست که با کردگار جهان جنگ نیست
چو گفت آن خردمند بسیار هوش که با اختر بد بمردی مکوش
چنین گفت از آن پس با افراسیاب که ای پرهنر شاه با جاه و آب
چرا جنگ جوی آمدی با سپاه چرا کشت خواهی مرا بی گناه
سپاه دو کشور پر از کین کنی زمین و زمان پر ز نفرین کنی
چنین گفت گرسیوز کم خرد کزینسان سخن خود کی اندر خورد
کرا ایدر چنین بی گناه آمدی چرا با زره نزد شاه آمدی
پذیره شدن زین نشان راه نیست کمان و سپر هدیهٔ شاه نیست
چو گفتار گرسیوز افراسیاب شنید و برآمد بلند آفتاب
بلشکر بفرمود تا تیغ تیز کشند و خروشند چون رستخیز
همی گفت یکسر بخنجر دهید فرود شت گیتی بهم برنهید
از ایران سپه بود مردی هزار همه نامدار از در کارزار
چو شیران جنگی برآویختند ز ترکان بران دشت خون ریختند

جو رزم یلان سخت پیوسته شد سیاوش بجنگ اندرون خسته شد
بتیر و بنیزه ببد خسته شاه نگون اندر آمد ز پشت سیاه
همی گشت بر خاک و نیزه بدست گروی زره دست او را ببست
نهادند بر گردنش پالهنگ دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
دوان خوان ازان جهره ارغوان چنان روز نادیده چشم جوان
همی تاختندش پیاده کشان چنان روز بازان مردم کشان
برفتند سوی سیاوش گرد پس و پشت و پیش سپه بود گرد
چنین گفت سالار توران سپاه که ایدر کشیدش بیک سوی را
گنیدش سر از تن بخنجر جدا بپیچی که هرگز ندید کیا
بریزید خونش بر آن گرم خاک نمانید دیر و مدارید باک
چنین گفت با شاه یکسر سپاه که ز شهریارا چه دیدی گناه
جرا کشت خواهی کسی را که تاج بگرید برو زار با تخت عاج
بهنگام شادی درختی مکار که زهر آورد بار او روزگار
همی بود گرسیوز بدنشان ز بهر دگی یاد مردم کشان
که خون سیاوش بریزد بدرد که رودابت در دل ز روز نبرد
ز پیران یکی بود کهتر بسال برادر بد او را و فرخ همال
گنی پیلسم بود نام جوان یکی پرهنر بود روشن روان
چنین گفت مر شاه را پیلسم که این شاخ را بار درد است و غم
ز دانا شنیدم یکی داستان خرد شد بدان نیز همداستان
که آهسته دل کم پشیمان بود هم آشفته را هوش در جان بود
شتاب و بدی کار اهریمنست پشیمانی جان و رنج تنست
سری را که باشد بر و پادشا بتیزی نه پیچم بریدن روا
ببندش همی دار تا روزگار بدین بر ترا باشد آموزگار
چو باد خزان بردلت بر وزد از آن پس بریدن سرش را سزد
بفرمای واکنون تو تیزی مکن که تیزی پشیمانی آرد ببن
سری را که تاج باشد کلاه بتیزی مبر ای خردمند شاه
جه بری سری را همی بی گناه که کاوس و رستم بود کینه خواه
پدر شاه و رستمش پروردگار بفرجام پیچی تو زین روزگار
جو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس ببندند بر کوهه پیل کوس
دمنده سپهبد که پیل تن که خوارند بر چشم او انجمن
فریبرز کاوس و رنج شیر که هرگز نه بیندش کس از جنگ سیر
برین کین ببندند یکسر میان هر دو دشت گردد پر ایرانیان
نه من پای دارم نه مانند من نه گردی ز گردان این انجمن
همانا که پیران بیاید بگاه وز و داستان بشنو ای نیز شاه
بدو گفت گرسیوز ای هوشمند بگفت جوانی سوارا سپند
از ایران اگر دشت پر کرکس است گر از کین بترسی ترا این بس است
همین بد که کردی ترا خود بس است گر خیره همی بشنوی گفت کس
بریدی دم مار و جستی سرش بدیبا بپوشید خواهی برش
کرا ایدون که او را بجان زینهار و گر من نباشم بر شهریار
چو غول نخیزم اندر نهان مگر خود بزودی سر آید جهان
سپهبد ز گفتار او نرم شد ولیکن برادرش ... شد
چنین گفت با شاه آن کینه ور گر از پیلسم بشنوی این خبر
برفتند پیچان دمور و گروی بر شاه توران پر از رنگ روی
که چندین ز خون سیاوش مپیچ که آرام خوار آید اندر بسیج
بگشاد گرسیوز رهنمای بیارای و برداری دشمن ز جای
زدی دام و دشمن گرفتی بدو بکش زود و خیره مبر آب روی
سزا نیست این را که داری بجای دل بدسگالان بیاید شکست
سپاهش برین گونه کردی تباه نگر تا چه گونه بود با تو شاه
اگر خود بیازردی از بخت باب این کینه را شتابت نیست
کنون آن به آید که اندر جهان نباشد پدید آشکار و نهان

بایشان چنین پاسخ آورد شاه / که من زو ندیدم بدیده گناه
ولیکن بگفت ستاره شمر / بفرجام ازو سختی آید بسر
ورایدون که خونش بریزم بکین / یکی گرد خیزد ز توران زمین
بتوران گزند مرا آمدست / غم و رنج بند مرا آمدست
رها کردنش بتر از کشتنست / همان کشتنش درد و رنج تنست
خردمند با مردم بدگمان / نداند کسی چاره آسمان

خواهش کردن فرنگیس سیاوش را از افراسیاب

فرنگیس بشنید رخ را بخست / میان را بزنار خونین ببست
پیاده بیامد بنزدیک شاه / بخون رنگ داده دو رخسار ماه
به پیش پدر شد پر از درد و باک / خروشان بسر بر پراگند خاک
بدو گفت کای نامور شهریار / چرا کرد خواهی مرا خاکسار
دلت را چرا بستی اندر فریب / همی از بلندی نه بینی نشیب
سر تاجداری مبر بی گناه / که نپسندد این داور هور و ماه
سیاوش که بگذاشت ایران زمین / ز جمله جهان بر تو کرد آفرین
بیازرد ازبهر تو شاه را / نماند افسر و گنج و هم گاه را
بیامد ترا کرد پشت و پناه / کنون زو چه جویی که برگشت را
سر تاجداری نبرد کسی / که با تاج بر تخت ماند بسی
مکن بی گنه بر تن من ستم / که گیتی سپنجست با باد و دم
یکی را بچاه افکند با کلاه / یکی بی کله بر نشاند بگاه
سرانجام هر دو بخاک اندرند / وز اختر به تیره مغاک اندرند
بگفتار گرسیوز بدگمان / درفشی مکن خویشتن در جهان
که تا زنده بر تو نفرین بود / پس از زندگی دوزخ آیین بود
شنیدی تو آن کز فریدون گرد / ستمکاره ضحاک تازی چه برد
همان از منوچهر شاه بزرگ / چو آمد بسلم و بتوران سترگ
کنون زنده بر گاه کاوس شاه / چو دستان و چون رستم کینه خواه
جهان از تهمتن بلرزد همی / که توران بجنگش نیرزد همی
چو گودرز کز گرز او روز جنگ / همی چرم روباه پوشد پلنگ
چو بهرام و چون زنگه شاوران / که تندیشد از جنگ کندآوران
همان گیو کز گرز او روز جنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
درختی نشانی همی در زمین / کجا برگ خون آورد بار کین
بکین سیاوش سپه پوشد آب / کند چرخ نفرین بر افراسیاب
ستمکاره بر تن خویشتن / بسی یادت آید ز گفتار من
نه اندر شکاری که گور افگنی / وگر آهوان را بزور افگنی
همی شهریاری ربایی ز گاه / که نفرین کند بر تو بر هور و ماه
مده پادشاهی بخیره بباد / نباید که پندم نیایدت یاد
بگفت این و روی سیاوش بدید / دو رخ را بکند و فغان برکشید
که شاها دلیرا گوا سرورا / سرافراز کرد او کنداورا
بایران بر و بوم بگذاشتی / سپهدار را باب پنداشتی
کنون دست بسته پیاده کشان / کجا افسر و گاه گردن کشان
کجا آن همه عهد و سوگند شاه / که لرزنده شد مهر و کیوان و ماه
کجا شاه کاوس گردنکشان / بدان تا ببیند ترا زین نشان
کجا گیو و طوس و کجا پیلتن / فرامرز و دستان و آن انجمن
ازین بد بایران رسد آگهی / براشوبد آن روز کار رهی
ز گرسیوز آمد ترا این بروی / که نفرین برو باد و بس گفتگوی
مرا کاشکی دیده گشتی تباه / ندیدی بدینسان کشانت براه
مرا از پدر این کجا بد امید / که پردخته ماند کنارم ز شید
دل شاه توران برو بر بسوخت / همی خیره چشم خرد را بدوخت
بدو گفت برگرد ایدر مپای / چه دانی گزین بد مرا هست رای
بکاخ بلندش یکی خانه بود / فرنگیس ازان خانه بیگانه بود

بدان ترگیش اندر انداخت شد / در خانه را بند بر ساخت شد
نگه کرد گرسیوز اندر گروی / پر از خشم گشتا بتابید روی
چو دارید این دشمن شهریار / بخنجر سر از تن ببریدش بزار
سیاوش بدو گفت کای بدنشان / همی بینم آن روز را بی نشان
که در شهر ایران کنندت دو نیم / دل دیگران کرد از تو بیم
بر فشه پر کین دمور و گروی / پر از تاب جان و پر از چین بروی
گروی چون بنزد سیاوش رسید / جوانمردی و شرم شد ناپدید
بزد دست و آن گوش جهر و گرفت / کشیدش بزاری بخاک ای شگفت
سیاوش بنالید بر کردگار / که ای برتر از جای و از روزگار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من / چو خورشید تابنده بر انجمن
که خواهد ازین دشمنان کین من / کند تازه در کشور آیین من
همی شد پس پشت او پیلسم / دو دیده پر از خون دل پر ز غم
سیاوش بدو گفت پدرود باش / زمی تار و تو جاودان پود باش
درودی ز من سوی پیران رسان / بگویش که گیتی دگر شد بسان
به پیران نه زین گونه بودم امید / همه پند او باد شد من چو بید
مرا گفته بود او که با صد هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
چو کار آیدت پیش یار تو ام / بگاه چرا مرغزار تو ام
کنون پیش گرسیوز اندر دوان / پیاده چنین خوار و تن ناتوان

کشته شدن سیاوش بر دست گروی زره

نبینم همی یار با من کسی / که گر بخشودی زار بر من بسی
چو از شهر و از لشکر اندر گذشت / کشانش ببردند هر دو بدشت
ز گرسیوز آن خنجر آبگون / گروی زره بستد از بهر خون
پیاده همی برد مویش کشان / چو آمد بدانجا یگاه نشان
بیفکند پیل ژیان را بخاک / نه ترس از جهاندار و نه شرم و باک
یکی طشت بنهاد زرین گروی / بپیچید چون گوسفندانش روی

یکی طشت زرین نهاد از برش / جدا کرد از آن سرو سیمین سرش
بجایی که فرموده بد طشت خون / نگون کرد بی‌شرم اختر نگون
یکی باد با تیره گردی سیاه / برآمد بپوشید خورشید و ماه
کسی یکدگر را ندیدند روی / گرفتند نفرین همه بر گروی
همانگه گیایی برآمد ز خون / بدانجا که آن طشت شد سرنگون
گیه را همی اکنون بگویم نشان / تو خوانی ورا خون اسیاوشان
بسی فایده خلق راهست ازوی / گرمت این گیاه اصلش از خون اوی
چو از شاه تخت مهی شد تهی / مه خورشید با دامه سرو سهی
چو از سرو بن دور گشت آفتاب / سر شهریار اندر آمد بخواب
چه خوبی که چندین زمان برکند / نجنبید و سرکوبه بیدار گشت
نیابد کسی و بجا کش نهفت / تن شاه در خاک تیره بخفت
چپ و راست هر سو بتابم همی / سراپای گیتی بیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش / جهان بنده و تخت خویش آیدش
یکی جز به نیکی جهان نسپرد / همی از نژندی فروپژمرد
بدار ایچ تیمار با جان بهم / بگیتی مکن جاودان دل دژم
که ناپایدارست و ناسازگار / چنین بود تا بود خود روزگار
یکی وان ازو مر جراند همی / که جاوید با تو نماند همی
ز کاخ سیاوش برآمد خروش / جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
همه بندگان موی کردند باز / فرنگیس مشکین کمند دراز
برید و میان را بگیسو ببست / ببندد گل ارغوان زانکه تخت
ز سر ماه رویان برین کمند / خراشیده روی و بمانده نژند
بآواز بر جان افراسیاب / بنغرید یا دیدگان پر ز آب
خروشش بگوش سپهبد رسید / جهان ناله زار و نفرین شنید
بگرسیوز بدنهان شاه گفت / که این را بگوی آور بداز نهفت
ز پرده بگیسو بریدش کشان / بر روزبانان مردم کشان
بگو تا بگیرند موی سرش / بدرند بر تن همه چادرش
زدندش همی چوب تا تخم کین / نریزد برین بوم از ایران زمین
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت / ز شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
همه نامداران آن انجمن / گرفتند نفرین بر و تن بتن
که از شاه و دستور و ز لشکری / ازین گونه نشنید کس داوری
بیامد پر از خون دو رخ پیلسم / نهان پر ز داغ و روان پر ز غم
بنزدیک لهاک و فرشیدورد / وزان درخنها همه یاد کرد
که دوزخ به از تخت افراسیاب / مبادا درین کشور آرام و خواب
بتازیم و نزدیک پیران شویم / به تیمار و درد اسیران شویم
سر آب گرامایه کردند زین / همی بر نوشتند گیتی زمین
چنان بد قضای جهانبان فرد / که از راه پیران برانگیخت گرد
گزیده بود او که افراسیاب / بجنگ سیاوش شد با شتاب
برانداب با پیل و خیل و حشم / همی تاخت پیران و دل پر ز غم
مگر کو رسد نزد کی شهریار / برو تا بگرداند آن رفته کار
به پیران رسیدند هر سه سوار / روان پر غم و دیده ابر بهار
بدو بر شمردند یکسر سخن / که تخت از بد بیجا افگندن
یکی زاری بد که اندر جهان / نبیند کسی آشکار و نهان
سیاوش را دست بسته چو سنگ / نهاده بگردن برش پالهنگ
پیاده همی تاخت او در اگروی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی

آگاه شدن پیران از کار سیاوش

تن پیلوارش بران خاک گرم / فکندند و شستند از دیده شرم
برید آن سرتاجدارش ز تن / فکندش چو سرو سهی بر چمن
همه شهر و لشکر پر از ناله شد / بچشم اندرون آب چون ژاله شد

ستمکاره چوپان گروی قلوی / همانا نبرد ابران بان کلوی
چو آن کو سر شاه ایران برید / کسی آن ندید و نه هرگز شنید
چو پیران بگفتار بنهاد گوش / ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
همه جامه را کرد بر خویش چاک / همی کند موی و همی ریخت خاک
ابا نامداران همی زد دو دست / بران خاک غلتان بکردار مست
همی گفت زار ای سزاوار تاج / که چون تو نبیند دگر تخت عاج
بدو گفت لهاک بشتاب زود / که دردی برین درد با بر فزود
که افراسیاب آن تهی مغز سر / فرنگیس را کرد از ایوان بدر
فرنگیس را نزد درگاه شاه / بفرمود کردن بدژخیم تباه
کشانش ببردند از پیش تخت / همی بود لرزان چو شاخ درخت
همی رای دارد بکردن تباه / ازین پس کس او را نخواند بشاه
ز درگاه بردند مویش کشان / بر روزبانان مردم کشان
چو بشنید از ایشان سخن پهلوان / گزیدش ده اسب آزموده جوان
ابا گرد لهاک و فرشیدورد / ازان ره برآورد ناگاه گرد
چو از ره سپهبد بدرگه رسید / در نامور پر جفا پیش دید
فرنگیس را دید چون بیهشان / گرفته دو گیسوش ناپاکتان
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز / ز درگاه برخاسته رستخیز
همه دل پر از درد و دیده پر آب / ز کردار بد گوهر افراسیاب
که این مول کاریست با درد و غم / فرنگیس را تن ز دو نیم دیم
ز تیزی شود پادشاهی تباه / ازین پس کس او را نخواند بشاه
همانگاه پیران بیامد چو باد / شد آنکس که او را خرد بود شاد
چو چشم گرامی پیران رسید / شد از آب دو دیده رخش ناپدید
بدو گفت با من چه ساختی / مرا خیره در آتش انداختی
ز اسب اندر افتاد پیران بخاک / همه جامه پهلوی کرد چاک
ببوسید پا و سر او مهر / روانش پر آتش همان آب جهر
همی گفت کین کار با نفرت است / بدست این که سالار را مغز نیست
ز بس آن که سرو سهی را فکند / که بر شاخ گل نیز ساز و گزند
بفرمود تا روزبانان در / زمانی ز فرمان بتابند سر
بیامد دمان پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پر آب
بدو گفت شاها انوشه بزی / روانرا بد بیدار توشه بزی
چو آمد ز بد بر تو ای نیک خوی / گت آورد این کش بد آرزوی
چرا بر دلت چیره شد رای دیو / که بر دست دل ترس کیهان خدیو

خواهش کردن پیران فرنگیس از افراسیاب

که آموخت این کار ناسازگار / که با داد و شرم تخت بد روزگار
بکشتی سیاوش را بی‌گناه / بخاک اندر انداختی تاج گاه
بایران رسد زین بدی آگهی / بگرید برو تاج و تخت مهی
بسا پهلوانا که ز ایران زمین / بتوران گرایند با درد و کین
جهان آرمیده ز دست بدی / شده آشکار راه ایزدی
فریبنده دیوی ز دوزخ بجست / بیامد دلم زین نشان بخت
بران اهرمن نیز نفرین سزد / که بپچید رایت سوی راه بد
پشیمان شوی زین بر روزها / بهیچی برنج و بدرد و گداز
ندانم که این گنج نیکیت / وزین آفریننده را رای حت
کنون زو گذشتی بغرّند خوش / رسیدی بتیمار و پیوند خویش
چو دیوانه از جای برخاستی / چنین روز بد را بیاراستی
بجوید همانا فرنگیس تخت / نژاد ورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
بغرّند با کوه کین در نهان / درفشی مکن خویشتن در جهان
که تا زنده بر تو نفرین بود / پس زندگی دوزخ آیین بود
اگر شاه روشن کند جان من / فرستد ورا سوی ایوان من
گرایدون که اندیشه زان کودک / همانا که این درد و رنج آید

جهان تا چه آرد و از کالبد
سپهدار پیران از آن شاد گشت
بی آزار بر دوش بسوی ختن
همی باش پیش پرستار را
شبی تیره کون ماه پنهان شده
چنان دید سالار پیران بخواب
سیاوش بر شمع تیغی بدست
که روزی نو آیین و جشنی نو است
ورا گفت پیران که برخیز و رو
که گیتی مرا چند خسپی بپای
بدید و بشادی سبک باز گشت
یکی اندرای و شگفتی ببین
سپهبد بیامد بر شهریار
بدان برز و بالا و آن شاخ و یال
چنین گفت با نامور انجمن
نمانم که یازد بدو شاه چنگ
بیامد دمان پهلوان سپاه
بدو گفت خورشید فش مهترا
بدو بر یکی بنده افزود دوش
بخوبی نماند بگیتی بکس
فریدون گرد است گویی بجای
از اندیشه بد بپرداز دل
روانش ز خون سیاوش بدرد
بدو گفت من زین نو آمد بسی
جهان از انبوه وی آید نیاز

بخش تو آرم برو ساز بد
از اندیشه کشتن آزاد گشت
خروشان همه مرد و زن انجمن
کنون تا چه بازی کند روزگار

داستان زادن کیخسرو از مادر

با آواز گفتی نشاید نشست
شب سور آزاده کیخسرو است
خردمند نزد فرنگیس شو
بجشن جهانجوی کیخسرو آی
همه کاخ از ایشان پر آواز گشت
بزرگی و رای جهان آفرین
بدید و بخندید و گردش شاد
تو گفتی برو برگذشتست سال
که گر بگسلد زین سخن جان من
مرا گر بیارد بچنگ نهنگ
پر از ترس و امید نزدیک شاه

آگاهی دادن پیران افراسیاب را از زادن کیخسرو

تو گویی که بر گاه شاهست و بس
بزور و بچهر و بدست و بپای
برافروز تاج و برافراز دل
برآورد از دل یکی باد سرد
سخنها شنیدستم از هر کسی
با ایران و توران بر آنکش نیاز

بدو گفت ز ایشان که گیتی بساز
بیامد بدرگاه و او را ببرد
چو آمد بایوان بگلشهر گفت
برین کار بگذشت یکچند روز
ازین خواب نوشین سر آزاد کن
سپهبد بلرزید از آن خواب خوش
سیاوش را دیدم اکنون بخواب
دوان رفت گلشهر تا پیش ماه
بیامد بسالار پیران بگفت
که گویی نشاید مگر تاج را
از و شادمان شد دل نامدار
ز بهر سیاوش دو دیده پر آب
نیازم کبادی بدین بر جهد
بدانگه که بنمود خورشید تیغ
همی بود تا جای پردخت شد
اگر تور را روز باز آمدی
در ایوان چنو کس نبیند نگار
چنان کرد کش جهان آفرین
پشیمان شد از بد که خود کرده بود
گر از تخمهٔ تور و از کیقباد
کنون بودنی آنچه بایست بود

مرا گر دی از خون او بی نیاز
بسی نیز بر روزبانان شمرد
که این خوب رخ را بباید نهفت
گران شد فرنگیس گیتی فروز
بخواب اندرون مرغ و دام و دد
که شمعی برافروختی ز آفتاب
ز فرجام گیتی یکی یاد کن
بپرسید گلشهر خورشید فش
درفشان تر از برسپهر آفتاب
جدا گشته دیدار بر ماه شاه
که اینت با آیین خور و ماه
مگر جوشن و گرز و تاراج را
بسی آفرین کرد بر کردگار
همی کرد نفرین بر افراسیاب
مگر او بجانش [illegible] دهد
بخواب اندر آمد سر تیره شب
بنزدیک آن نامور تخت شد
جهانگیر و بیدار و افسونگرا
که گویی ورا مایه دارست هوش
بدیدار رویش نیاز آمدی
بدو تازه شد فرهٔ شهریار
گر و دور شد جنگ و پرخاش و کین
دمار از دل خود برآورده بود
یکی شاه سر بر زند با نژاد
ندارد غم و درد و اندیشه سود

پر آشوب و جنگست از و روزگار
بدان تا نداند که من خود کیم
ز خون سیاوش شب و روز خواب
اگر تو مرا رنج خواهد پسر
بگفت آنچه یاد آمدش زان سخن
گرایدون که بدبختی از روزگار
جهان آفرین را نیایش گرفت
چو دانست کو جان کند در سرش
تو نو باد و بر این گزینی جهان
شبانان کوه قلو را بخواند
بدیشان سپرد آن دل و دیده را
نباید که تنگ آیدش روزگار
برین کار بگذشت چندی سپهر
ز چوبی کمان کرد و از رود زه
چو ده ساله گشت او شیر پلنگ
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت
که بیرون نهادست پا از کمیش
کنون نزد او جنگ شیر دمان
چو بشنید پیران بخندید و گفت
بفرمود تا پیش او شد جوان
نگه کرد پیران بدان فر و چهر
بدو گفت کیخسرو ای پاک دین
شبان زاده را چنین بر کنار
بدو گفت کای یادگار مهان
ز بهر جوان آب بالای خواست

همه یاد دارم ز آموزگار
بدیشان سپرده ز بهر جحیم
تبه گشت بر جان افراسیاب
قلم رفت و این بودنی کار بود
همی تو شمر وین سرای کهن
بنیکی همو باشد آموزگار
بشاه جهان بر ستایش گرفت
هم از گشت نیکو بدآید برش

سپردن پیران کیخسرو را با شبانان

جهانجوی گرد پسندیده را
وگر دیده و دل کند خواستار
بچهر و پر از مهر بگشود چهر
ز هر سو بیفکند زه را گره
همان چوب خمیده بدساز جنگ
بنالید و نزدیک ایشان گذشت
چو شیر درنده بر او جهش
سمانت و نخچیر آهو همان
نماند نژاد و هنر در نهفت
نگه کرد بالای او پهلوان
رخش گشت پر آب لب پر زهم
بتو باد رخشنده توران زمین
نوازی و از وی نیاید عار
پسندیده و ناسپرده جهان
همان جامهٔ خسروآرای خواست

مدار ایدرش اندر میان گروه
نیاموزدش کس خرد باشرا
نباید دگر باره کز خون این
تکندم بنیکی و هش با زشت
چه سازی که چاره بدست تو نیست
بیامد بر پهلوان شادمان
پر اندیشه بد تا بایوان رسید
بپاشد همی تخم نیکی بخاک
که این را بدارید چون جان پاک
شبانان بخشید بسیار چیز
چو شد هفت ساله گو سرفراز
ابی پر و پیکان یکی تیر کرد
چنین تا بر آمد برین روزگار
که من زین سر افراز شیر یله
همی کرد نخچیر آهو بدشت
نباید که آید برو بر گزند
نشست از بر باره دست کش
دوان گشت شه زاده مانند باد
بر هر گرفتش زمانی دراز
از ایرا کسی گفت نداند همی
خردمند را دل برو بر بسوخت
شبان نیست از گوهر تو کسی
بایوان خرامید با او بهم

فرستید نزد شبانان بکوه
بیایدش زین کار کرد اریاد
روان تیره کرد و دل اندوهگین
نگر تا مگر روزگارم درشت
درازست ماه او رمز دوست
همه نیک بودش روان و گمان
گران رنج مهرش چه آید ببند
زمین شوره بد جایگاهش مغاک
بتر زآشکارا مر او را نهان
وزان خرده چندی سخنها براند
نباید که بیند ورا باد و خاک
یکی دایه با او فرستاد نیز
هنر با نژادش همی گفت راز
بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد
بیامد بفرمان آموزگار
بر پهلوان آمدم با گله
بر شیر و آن پلنگان بگشت
من آویزم ای پهلوان بلند
بیامد بنزدیک آن شیرفش
بیامد سبک دست او بوسه داد
همی کرد با دل باندیشه راز
بجز مهربانت نخواند همی
بکرد از آتش رخش برفروخت
وزین داستان هست با من بسی
ز بهر سیاوش روانش دژم

همی پروراندش اندر کنار / بدو شادمان بود و به روزگار
ازو دور شد خورد و آرام و خواب / بدان کودک از بیم افراسیاب
شه نامور پهلوان را بخواند / گذشته سخنها فراوان براند
کز اندیشه بد همه شب دژم / بپیچید و از غم همی بگسلم
ازین کودکی کز سیاوش رسید / تو گفتی مرا روز شد ناپدید
بنیره فریدون شبان پرورد / ز روی خرد خود کی اندر خورد
ازو گر نوشته بمن بر بدست / نگردد به پرهیز کار ایزدست
ز کار گذشته چو نارد بیاد / بود شاد و ما نیز باشیم شاد
وگر هیچ خوی بد آرد پدید / بسان پدر سر بباید برید
بدو گفت پیران که ای شهریار / ترا خود نباید کس آموزگار
یکی کودکی خرد چون بیهشان / ز کار گذشته چه دارد نشان
شنیده ز دانش این مرد و زن / [illegible]
بچهر و به بالات با برز و فر / خرد نیست اندر سر نامور
تو خود بد میندیش و بد را مگوی / چو گفت آن خردمند بسیار گوی
که پرورد کار از پدر برترست / نگر زاده را مهر بر مادرست
نخستین بپیمان مرا شاد کن / ز سوگند شاهان یکی یاد کن
فریدون بداد و به بخت و کلاه / همی داشتی راستی را نگاه
همان تور کش تخت و اورند بود / بدادار کیهان که سوگند بود
همان زادشم را بدیهیم و زور / بداد از بهرام و کیوان و هور
چو بشنید گفتارش افراسیاب / سر مرد جنگی برآمد ز خواب
یکی سخت سوگند شاهان بخورد / بروز سپید و شب لاجورد
بدان داد ده کو جهان آفرید / سپهر و دد و دام و جان آفرید
که ناید برین کودک از من ستم / نه هرگز برو بر زنم تیز دم
زمین را ببوسید پیران و گفت / که ای دادگر شاه با داد جفت
جهان جاودانه بکام تو باد / برایوانها نقش نام تو باد
وز انجا بر خسرو آمد دوان / بدل شادمان و برخ ارغوان
بدو گفت کز دل خرد دور کن / چو رزم آوری پاسخش سور کن
مرو پیش او جز به بیگانگی / زبان را مران جز بدیوانگی
مگرد ایچ گونه بگرد خرد / یک امروز بر تو مگر بگذرد
بسر بر نهادش کلاه کیان / ببستش کیانی کمر بر میان
یکی باره گام زن خواست نغز / برو بر نشست آن گو پاک مغز
بیامد بدرگاه افراسیاب / جهانی برو کرده دیده پر آب

آوردن پیران کیخسرو را پیش افراسیاب

دوان و برآمد گشودند راه / که آمد بنوی یکی پادشاه
همی رفت تا نزد شاه نو کرد / سپهدار پیران ورا پیش برد
دو شاه ترکان نخیره بماند / وفا را بخواند و جفا را براند
بدان چهر و یال آن آهنگ او / بدان شاخ و ان فر و اورنگ او
زمانی نگه کرد و او را بدید / همی گشت رنگ رخش ناپدید
تن پهلوان شد چو از باد بید / ز کیخسروش گشت دل ناامید
زمانی چنان بود و بگشود چهر / بپرسش بجان اندر آورد مهر
بپرسید کای نورسیده شبان / چه آگاهی استت ز روز و شبان
بر کوسپندان چه کردی همی / زمین را چگونه سپردی همی
چنین داد پاسخ که نخچیر نیست / مرا خود کمان و بر و تیر نیست
بپرسیدش از دانش و آموزگار / ز نیک و بد و گردش روزگار
بدو گفت آری بجنگ پلنگ / بدرد دل مردم تیز چنگ
سدیگر بپرسیدش از مام و باب / ز آرام و ز پوشش و خورد و خواب
چنین داد پاسخ که درنده شیر / سگ کارزاری نیارد بزیر
بخندید خسرو ز گفتار اوی / سوی پهلوان سپهبد کرد روی
بدو گفت کین دل ندارد بجای / ز سر پرسمش پاسخ آرد ز پای

نباید بد و نیک ما نا ازوی / ز ترسان بود مردم کینه جوی
روانرا بخوبی بها د سپار / بدست یکی مرد پرهیزکار
کسی کش سوی سیاوش کرد / نگردد آن بدآموز را هیچ گرد
بره بر چه باید ز بیش و ز کم / ز اسب و پرستار و زر و درم
سپهبد برو کرد لختی شتاب / برون بر کشش از پیش افراسیاب
بایوان خویش آمد از دخمه / خرامان و خشم بدی در دخمه
همی گفت کای دادگر کردگار / جهان نو آمد درختی ببار
در گنجهای کهن کرد باز / ز هر گونه شاه را کرد ساز
ز دیبا و دینار و تخت و کمر / ز اسب و سلیح و کلاه و کمر
هم از تاج و ز بدرهای درم / ز گستردنیها و از بیش و کم
همه پیش کیخسرو آورد زود / بداد و بدو گفت آفرین بر فزود
کسی کرد شان سوی آن شارستان / که گشته بد جملگی خارستان
بر افشاند مر او بدان جایگاه / که کرده بد آن خسرو نیکخواه
فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید / همی مردم آمد ز هر سو بدید
بدیده سپردند یک یک زمین / زبان دد و دام پر آفرین
همی گفت هر کس که بود [illegible] / که شکر یکی داور دادگر
که از بیخ برکنده فرخ درخت / ازین گونه شاخی برآورد بخت
ز شاه جهان چشم بد دور باد / روان سیاوش پر از نور باد
همه مردم شارستان شاد شد / گیا بر چمن سرو آزاد شد
ز خاکی که خون سیاوش بخورد / بابر اندر آمد یکی سبز گرد
درختی بر آمد از انجایگاه / ز خون سیاوش فرخنده شاه
نگاریده بر برگها رنگ اوی / همی بوی مشک آمد از بوی اوی
بدی مه بسان بهاران بدی / پرستشگه سوگواران بدی
چنین است کردار این چرخ پیر / ستاند ز فرزند پستان شیر
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان / بخاک اندر آرد سر ناگهان
ازو تو بجز شادمانی مجوی / بباغ جهان برگ اندُه مبوی
اگر تاجداری و گر عیش تنگ / نبینم همی روزگار درنگ
مرنجان روان کین سرای تو نیست / بجز تنگ تابوت جای تو نیست
نهادن چه باید بخوردن نشین / برامید گنج جهان آفرین
ز خون سیاوش گذشتم بکین / بیاوردن شاه ایران زمین

آگاهی یافتن کیکاوس از کشته شدن سیاوش

چو آمد بنزدیک سر تیغ شست / بده می که از سال شد مرد مست
بجای عنانم عصا داد سال / پراکنده شد مال و برگشت حال
همان دیده بان بر سر کوهسار / ببیند همی لشکر شهریار
کشیدن ز دشمن بد آید عنان / نگردش ز ترکان پدید سنان
گراینده تیزپای نوند / همان شست بدخواه کردم بلند
چو برداشتم جام پنجاه و شست / بگیرم کنون یاد تابوت و دست
دریغ آن گل مشک خوشاب سی / همان تیغ برنده پارسی
نگردد همی گرد نسرین تذرو / گل نار و خواهد و شاخ سرو
همی خواهم از روشن کردگار / که چندان زمان یابم از روزگار
کزین نامور نامه باستان / بمانم بگیتی یکی داستان
که هر کس که داند سخن داد داد / ز من جز بنیکی نیارد بیاد
بدان گیتیم نیز خوانش گر است / کرا تیغ تیز است و با مغفر است
منم بنده اهل بیت نبی / ستاینده خاک پای وصی
بگفتار دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد

آغاز داستان

چو آگاهی آمد بکاوس شاه / که شد روزگار سیاوش تباه
بکردار مرغان سرش از زمین / جدا کرد سالار آن انجمن

[illegible]

ابا بی‌گناهیش نخچیروار / گرفتند شیون بهر کوهسار
بنالد همی بلبل از شاخ سرو / چو دراج زیر گل اندر تذرو
یکی طشت بنهاد زرین گروی / بپیچید چون گوسپندانش روی
ببرید سر زان تن شاهوار / نه فریادرس بود و نه خواستار
چو این گفته بشنید کاوس شاه / سر نامدارش نگون شد ز گاه
بر و جامه بدرید و رخ را بکند / بخاک اندر آمد ز تخت بلند
برفتند با نوحه ایرانیان / بر آن سوک بسته بزاری میان
همه دیده پر خون و دل پر ز درد / زبان از سیاوش پر از یاد کرد
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شاپور و بهرام و فرهاد شیر
همه جامه کرده کبود و سیاه / همه خاک بر سر بجای کلاه
پس آگاهی آمد سوی نیمروز / بنزدیک سالار گیتی فروز
که از شهر ایران برآمد خروش / همه خاک تیره برآمد بجوش
پراکند کاوس بر تاج خاک / همه جامهٔ خسروی کرد چاک
تهمتن چو بشنید ازو رفت هوش / ز زابل برآمد بزاری خروش
بر و موی و رخساره برکند زال / پراکند خاک از بر تاج و یال
بیک هفته با سوک بود و دژم / بهشتم برآمد ز شیپور دم
سپه سربسر بر در پهلوان / ز کشمیر و کابل شدند انجمن
بدرگاه کاوس بنهاد روی / دو دیده پر از خون و دل کینه جو
چو نزدیکی شهر ایران رسید / همه جامهٔ پهلوی بر درید
بدارای دارنده سوگند خورد / که هرگز تنم بی سلیح نبرد
نباشد نشویم سرم را ز خاک / همیشه برین غم بوم سوکناک
کله ترگ و شمشیر جام منست / بیازد رخم خام دام منست
چو آمد بنزدیک کاوس کی / برش بود پر خاک و پر خاک پی
بدو گفت خوی بد شهریار / پراکندی و تخمت آمد ببار
ترا عشق سوداوه و بدخویی / ز سر برگرفت افسر خسروی
کنون آشکارا ببینی همی / که بر موج دریا نشینی همی
از اندیشهٔ خرد شاه سترگ / نماند بما بر زمانی بزرگ
کسی کو بود مهتر انجمن / کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش بکشتار زن شد بباد / خجسته زنی کو ز مادر نزاد
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود / چو او راد و آزاد و خامش نبود
دریغ آن بر و بازوی و یال او / دریغ آن بر و چنگ و کوپال او
دریغ آن رخ و برز بالای او / رکاب و رخ خسروی پای او
چو بر گاه بودی بهاران بدی / برزم افسر شهریاران بدی
چو بر تخت بودی درخشان بدی / چو در رزم بودی سرافشان بدی
کنون من برین کینه تا زنده‌ام / دل و جان بآتش بیاکنده‌ام
همه جنگ با چشم گریان کنم / جهان چون دل خویش بریان کنم
نگه کرد کاوس بر چهر اوی / همان اشک خونین و آن مهر اوی
نداد ایچ پاسخ ورا از شرم / فرو ریخت از دیده خوناب گرم
تهمتن برفت از بر تخت اوی / سوی خان سوداوه بنهاد روی
ز پرده بگیسوش بیرون کشید / ز تخت بزرگیش در خون کشید
بنخچیر بد ویم کردش براه / نجنبید بر گاه کاوس شاه
بیامد بدرگاه با سوک و درد / پر از خون دو دیده دو رخسار زرد
همه شهر ایران بماتم شدند / پر از درد نزدیک رستم شدند
یکی هفته با سوک و با آب چشم / بدرگاه بنشست پر کین و خشم
نشستم بزد نای رویین و کوس / بیامد بدرگاه گودرز و طوس
چو فرهاد و کشواد و گرگین و گیو / چو بهرام و خراد و شاپور نیو

لشکر کشیدن رستم سوی توران بکین خواستن سیاوش

فریبرز کاوس و رهام شیر / گرازه که بود اژدهای دلیر
فرامرز رستم که بد پیش رو / نگهبان هر مرز و سالار نو

بگردان چنین گفت رستم که من / بدین کین نهادم دل و جان و تن
که اندر جهان چون سیاوش سوار / نه بندد کمر نیز یک نامدار
چنین کار یکسر مدارید خرد / که این کینه با خرد نتوان شمرد
ز دلها همه ترس بیرون کنید / زمین را ز خون رود جیحون کنید
بیزدان که تا در جهان زنده‌ام / بکین سیاوش دل آکنده‌ام
بر آن تشت بی بیم کجا خون اوی / فرو ریخت ناکار دیده گروی
بمالید خواهم همی روی و چشم / مگر کم شود از دلم درد و خشم
دگر بیگمانم بر دست جنگ / نهاده بگردن درون پالهنگ
بخاک اندرون خوار چون گوسفند / کشندم دو بازو بخم کمند
دگر بی تن و گرز و شمشیر تیز / برانگیزم اندر جهان رستخیز
نه بیند دو چشمم مگر گرد رزم / حرامست بر من می و جام و بزم
بدرگاه بر پهلوانی که بود / چو زان گونه آواز رستم شنود
همه برگرفتند با او خروش / تو گفتی که میدان برآمد بجوش
ز میدان یکی بانگ برشد بابر / تو گفتی زمین شد کنام هژبر
بزد مهره بر پشت پیلان بجام / یلان برکشیدند تیغ از نیام
برآمد خروشیدن گاو دم / دم نای رویین و رویینه خم
جهان شد پر از کین افراسیاب / بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
ببند جای پرنده را بر زمین / ز نیزه هوا ماند اندر کمین
ستاره بجنگ اندر آمد بخت / زمان و زمین دست خون اندرشت
ببستند گردان ایران میان / میان اندرون اختر کاویان
گزین کرد پس رستم زابلی / ز گردان شمشیرزن کابلی
از ایران و ز بیشهٔ نارون / شدند از یلان صد هزار انجمن
همی رفت تا نزد توران رسید / ز دشمن کسی را به بر ندید
سپه را فرامرز بد پیشرو / نگهبان هر مرز و سالار نو
در آن مرز شاه سپیجاب بود / که با لشکر و گنج و با آب بود
چو آمد بگوش اندرش کرنای / دم بوق و آوای هندی درای
بنه کوس و لشکر برون آورید / رهامون بدریای خون آورید
سپه بود شمشیرزن سی هزار / همه رزم جوی از در کارزار
ورازاد بد نام آن پهلوان / دلیر و سپهدار و روشن روان
ورازاد از قلب لشکر برفت / بیامد به پیش فرامرز تفت
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی / چرا کرده‌ای سوی این مرز روی
همانا بفرمان شاه آمدی / گر از پهلوان سپاه آمدی
سزد گر بگویی مرا نام خویش / بگویی ازین کار فرجام خویش
نباید که بی نام بر دست من / برآید روانت ز تاریک تن
فرامرز گفتش که ای شوربخت / منم بار آن خسروانی درخت
که از نام او شیر بیجان شود / ز خشم آوری پیل بیجان شود
مرا با تو بدگوهر بدنژاد / چرا کرد باید همی نام یاد
که پیلتن با سپاه از پس است / گر اندر جهان کینه خواه اوست
بخون سیاوش کمر بر میان / ببست و بیامد چو شیر ژیان
برآرد ازین مرز بی ارز دود / هوا گرد او را نیارد بسود

رزم کردن فرامرز پسر رستم با ورازاد

ورازاد بشنید گفتار اوی / همی خوار داشت پیکار اوی
بلشکر بفرمود کاندر نهید / کمانها سراسر بزه بر نهید
رده برکشیدند دو رویه سپاه / بسر بر نهادند گردان کلاه
ز هر سو برآمد ز گردان خروش / همی کر شد از نالهٔ کوس گوش
چو آوای کوس آمد و کرنای / فرامرز را دل برآمد ز جای
بیک حمله اندر ز گردان هزار / بیفگند و برگشت از آن کارزار
دگر حمله اندر سزاوار دوست / ورازاد را گفت لشکر مراست
که این روز با داد ایزد درست / مکافات بد را ز یزدان بدست

چنین لشکری کش و چندین سوار | سراسیمه شد از یکی نامدار
همی شد فرامرز نیزه بدست | ورازاده را راه یزدان پرست

فرامرز جنگی چو او را بدید | خروشی چو شیر ژیان برکشید
برانگیخت از جای شبرنگ را | بیفشرد بر نیزه بر چنگ را

یکی نیزه زد بر کمربند اوی | بدرید زیر زره بند اوی
چنان برگرفتش ز زین پلنگ | تو گفتی ندارد به یک پشه سنگ

بیفکند بر خاک و آمد فرود | سیاوش را داد چندی درود
سر نامور دور کرد از تنش | پر از خون بیالود پیراهنش

چنین گفت کاینت سر کین بخت | پراکنده شد تخم پرخاش رخت
همه بوم و بر آتش اندر فکند | همی دود برشد بچرخ بلند

یکی نامه بنوشت نزد پدر | ز کار ورازاد پرخاشخر
که چون برگشادم در کین و جنگ | ورا برگرفتم ز زین پلنگ

بکین سیاوش بریدم سرش | برافروختم آتش از کشورش
وزان سو نوندی بردن شتاب | بنزدیک سالار توران سپاه

که آمد بکین رستم پیلتن | بزرگان ایران شدند انجمن
ورازاد را سر بریدند زار | برانگیخت از شهر توران غبار

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم بجنگ

سپه را سراسر بهم بر زدند | ببوم و بر آتش اندر زدند

چو بشنید افراسیاب این سخن | غمی شد ز کردارهای کهن

که بشنیده بود از لب بخردان | ستاره‌شناسان و هم موبدان
ز کشور سراسر مهان را بخواند | درم داد و روزی دهان را بخواند

بیاورد چوپان بمیدان گله | نماند ایچ بر دشت اسپان یله
از گنج و کوپال و برگستوان | همان نیزه و خنجر هندوان

همان گنج پر زر و در و گهر | همان افسر و طوق و تاج و کمر
ز دستور گنجور بستد کلید | همه کاخ و میدان درم گسترید

چو لشکر سراسر شد آراسته | بریشان پراکنده شد خواسته
بزد نای رویین و هندی درای | سواران سوی رزم کردند رای

سپهدار از گنگ بیرون کشید | سپه را ز تنگی بهامون کشید
فرستاد و مر سرخه را پیش خواند | ز رستم فراوان سخنها براند

بدو گفت شمشیر زن سی هزار | ببر نامدار از در کارزار
نگه دار جان از بد پور زال | برزمت نباشد جز او کس همال

تو فرزندی و نیکخواه منی | ستون سپاهی و ماه منی
هم بیدار دل باشی و راه جوی | که یارد نهادن بروی تو روی

برو پیش رو باش و بیدار باش | سپه را ز دشمن نگه‌دار باش
ز پیش پدر سرخه بیرون کشید | درفش سپه را بهامون کشید

طلایه چو گرد سپه دید تفت | بپیچید و سوی فرامرز رفت
از ایران سپه برشد آوای کوس | ز گرد سپه شد هوا آبنوس

خروش سواران و گرد سپاه | جهان را چو شب دید و خورشید و ماه
تو گفتی که برشد ز گیتی بخار | برافروخت زو آتش کارزار

درخشیدن تیغ الماس گون | سنانهای آبدار داده بخون
ز کشته فگنده همه سو سران | زمین کوه گشته کران تا کران

رزم کردن فرامرز پسر رستم با سرخه

چو سرخه بر آن سان پیکار دید | درفش فرامرز سالار دید

عنان ایسوی سرافراز داد | بنیزه درآمد کمان باز داد

فرامرز بگذاشت قلب سپاه | بر سرخه با نیزه شد کینه‌خواه
یکی نیزه زد همچو آذرگشسب | ز کوهه بر دشتش سوی یال اسب

ز ترکان بیاری او آمدند | پر از جنگ و پرخاشجوی آمدند
از آشوب ترکان و از جنگ سخت | فرامرز را نیزه شد لخت لخت

بدانست سرخه که پایاب اوی | ندارد، بپیچید از جنگ روی
پس اندر فرامرز با تیغ تیز | همی تاخت انگیخته رستخیز

سواران ترکان بکردار دیو | دمان از پسش برکشیدند غریو
فرامرز چون سرخه را یافت چنگ | بیازید از آن سان که یازد پلنگ

گرفتش کمربند و از پشت زین | برآورد و زد ناگهان بر زمین
پیاده به پیش اندر انگند خوار | بلشکر که آورد از آن کارزار

درفش تهمتن همانگه ز راه | پدید آمد و گرد پیل و سپاه
فرامرز پیش پدر شد چو گرد | به پیروزی از روزگار نبرد

به پیش اندرون سرخه را بسته دست | بگرد ورازاده را یال پست
همه غار و هامون پر از کشته بود | بسرخه درون روز برگشته بود

سپاه آفرین خواند بر پهلوان | بران نامبردار پور جوان
تهمتن برو آفرین کرد نیز | بدرویش بخشید بسیار چیز

یکی داستان زد گو پیلتن | که هر کس که سر برکشد ز انجمن
هنر باید و گوهر نامدار | خرد یاد و فرهنگ آموزگار

چو این چار گوهر بجای آورد | دلاور شود پر و پای آورد
از آتش نبینی جز افروختن | بخاصه که پیش آیدش سوختن

فرامرز گفت اگر سرشت | که پولاد را دل پر از آتش است
چو آورد با کوه خارا کند | ز دل راز خویش آشکارا کند

بسرخه نگه کرد پس پیلتن | یکی سرو آزاد بد بر چمن
برش چون بر شیر و رخ چون بهار | ز مشک سیه کرده بر گل نگار

بفرمود پس تا برندش بدشت | ابا خنجر و روزبانان و طشت
ببندید دستش بخم کمند | بمالید بر خاک چون گوسفند

بسان سیاوش سرش از تن | ببرند و تن را نباشد کفن
چو بشنید طوس سپهبد برفت | بخون ریختن روی بنهاد تفت

بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه | چه ریزی همی خون من بی‌گناه
سیاوش مرا بود همسال و دوست | روان و دلم پر ز اندوه اوست

مرا دیده پر آب بد روز و شب | گشاده همیشه بنفرین دو لب
بر آنکس که آن طشت و خنجر گرفت | بر آن کس که آن شاه را سر گرفت

دل طوس بخشایش آورد سخت | بر آن نامور شاه گم کرده بخت
بر رستم آمد بگفت این سخن | که پور سپهدار افکند بن

بدو گفت رستم که ای شهریار | جهان خسته دل شاید و سوکوار
همیشه دل و جان افراسیاب | پر از درد باد و دو دیده پر آب

پس آن طشت و خنجر ز واره کرد | بدان روزبانان لشکر سپرد
سرش را بخنجر بریدند زار | زمانی خروشید و برگشت کار

برید سر و تنش بر دار کرد | دو پایش ز بر سر نگونسار کرد
جهانا چه خواهی ز پروردگار | چه پروردگان داغ دل بر کنار

بر آن کشته از کین برافشاند خاک | تنش را بشمشیر کرد چاک چاک
برفتند ترکان ز دشت نبرد | رخان پر ز خون و روان پر ز گرد

خبر شد ز ترکان با افراسیاب | که بیدار بخت اندر آمد بخواب
بگفتند کای شاه ترکان و چین | یکی رای با ما کنون برگزین

که آمد سوی ما ز ایران سپاه | بکین سیاوش همه رزمخواه
بگفتند کان نامور کشته شد | جهان دولت تیز برگشته شد

بریده سرش را نگونسار کرد | تنش را بخون غرقه بر دار کرد
همه شهر ایران کمر بسته‌اند | بکین سیاوش جگرخسته‌اند

نگون شد سر و تاج افراسیاب | همی کند موی و همی ریخت آب
همی گفت زار ای گو مهترا | سرا نامدارا یلا افسرا

خروشان بسر بر پراکند خاک | همه جامه‌ها کرد بر خویش چاک
چنین گفت با لشکر افراسیاب | که ما را بر آمد سر از خورد و خواب

همه کینه را چشم روشن کنید | نهالی ز خفتان و جوشن کنید
چو برخاست آوای کوس از درش | بجنبید بر بارگه لشکرش

رزم کردن رستم با افراسیاب

بزد نای رویین و برخاست کوس
بگردنکشان چرخ و آواز کوس
همه رزم را دل بپردازی کنید
خروش آمد و ناله کرنای
چو برخاست از دشت گرد سیاه
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش
تو گفتی ز شب بود پیدا نه روز
سپهدار ترکان بر آراست جنگ
سوی میسره کهرم تیغ زن
بیاراست بر میمنه گیو و طوس
بقلب اندرون رستم زابلی
تو گفتی هوا کوه آهن شدست
بیامد ز قلب سپه پیلسم
گرایدون که از من نداری دریغ
به پیش تو آرم سر رخش اوی
بدو گفت کای نامبردار شیر
بتوران نباشد جز تو کس بجاه
بایران و توران دو بهر ان
بدو گفت کین مرد برنای تیغ
کسی سوی وی زخم نپوید بپای
شکسته شود دل سپه را بجنگ
چنین گفت با پهلوان پیلسم
پلنگش تو با نامور جار کرد
برآید بدست من این کارکرد
بدو داد با تیغ و برگستوان

برایرانیان پاک نفرین کنید
دم نای سرغین و هندی درای
کس آمد بر رستم از دیدگاه
برافشد با کاویانی درفش
نهان گشت خورشید گیتی فروز
گرفتند کوپال و نیزه بجنگ
بقلب اندرون خسرو انجمن
چو گودرز کشواد با پیل و کوس
زره پوش با خنجر کابلی
سر کوه پر ترگ و جوشن بدید
دلش پر ز خون بود و چهره دژم
یکی باره و جوشن و گرز و تیغ
همان گرز و تیغ جهانبخش اوی
همانا که شیرت نیارد بزیر
بتخت و بگنج و به تیغ و کلاه
همه گوهر شهر و گنج آن تست
همی با تن خویش سازد ستیز
وگر خیره سوی دم اژدهای
بود زین سخن نیز بر شاه ننگ
گر شاید که دل را اندازی بغم
چه کردم تو دیدی زمین و نبرد
بگرد ورا اختر بد مگرد
همان نیزه و درع و خود گران

چو برخیزد آواز کوس از دو روی
زمین آمد از سم اسپان بجوش
گر آمد سپاهی چو کوه گران
برآمد خروش سپاه از دو روی
خور و ماه گفتی بجنگ اندرست
بیامد سوی میمنه بازمان
وزین روی رستم سپه برکشید
چو گستهم و گرگین و بیژن بجنگ
شد از سم اسپان زمین تنگ
با بر اندر آمد سنان درفش
چنین گفت با شاه توران سپاه
ابا رستم امروز جنگ آورم
از و شاد شد جان افراسیاب
اگر پیلتن را بجنگ آوری
بگردان سپهر اندر آری سرم
چو بشنید پیران غمی گشت سخت
همی در کمان افتد از نام خویش
گرو با تهمتن نبرد آورد
برادر اگر چند کهتر بود
اگر من کنم جنگ چنگی نهنگ
همانا کنون زور مردم افزون ترست
چو بشنید از و این سخن شیر باد
بیارات آن جنگ را پیلسم

همی آسمان بر زمین داد بوس
گرای نامداران روز نبرد
نجوید زمان مرد پرخاشجوی
با بر اندر آمد سنان و خروش
همه رزم جویان و کنداوران
جهان شد پر از مرد جنگجوی
ستاره بجنگ نهنگ اندرست
سپاهی ز ترکان دمان و دنان
زمین شد ز گردیلان ناپدید
بجیره و گرانمایگان یکسره
ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ
درفشیدن تیغهای بنفش
گرای پر هنر خسرو نیکخواه
همه نام او سوی ننگ آورم
سر نیزه بگذاشت از آفتاب
زمانه براساید از داوری
سپارم ترا دختر و کشورم
بیامد بر شاه خورشید بخت
بیندیشد از کار و فرجام خویش
سر خویشتن زیر گرد آورد
فزون تر بر دمهتر بود
نیارم بیخت تو بر شاه ننگ
شکستن دل من نه اندر خورست
یکی اسب شایسته کارزار
همی راند چون شیر با باد دم

کشته شدن پیلسم بر دست رستم

بایرانیان گفت رستم کجا
بگویید تا پیشم آید بجنگ
چو بشنید گیو این سخن بردمید
برآمیختند آن دو جنگی بهم
فرامرز چون دید بازآمدش
دگر باره زد بر سر و ترگ اوی
چو رستم ز قلب سپه بنگرید
بدانست رستم که جز پیلسم
از اختر بد و رنگ شنوده بود
نبرده جز و در جهان سربسر
بلشکر بغرید از جای خویش
یکی نیزه و بارکش برگرفت
غمی گشت و بر لب برآورد کف
چنین گفت کای نامور پیلسم
بسوزد دلم بر جوانی تو
همی تاخت تا قلب توران سپاه
عنان زا به پیچید از آن جایگاه
ز رستم دل شاه توران سپاه
زمین شد ز نعل سواران ستوه
همه سنگ مرجان شد و خاک خون
تو گفتی همی برفروشد سپهر
جهان چون شب تیره تاریک شد
چنین گفت با لشکر افراسیاب
پریشان ز سر سوکین آورید
از ایران فراوان سر انداختند

بزد دست و تیغ از میان برکشید
دوان گیو گودرز با پیلسم
که با رزم جنگی بکار آمدش
شکسته شد آن تیغ پرخاشجوی
دو گرد دلیر گرانمایه دید
ز ترکان ندارد کس این پای و دم
جهان از شب و روز پیموده بود
بایران و توران نه بندد کمر
نیارید کس پیشتر پای خویش
بیفشرد ران دست بر سرگرفت
همی تاخت از قلب تا پیش صف
مرا خواستی تا بسوزی بدم
دریغا بر پهلوانی تو
بپیچید از خشم خوار و دلتنگ
بیامد دمان تا بقلب سپاه
شکسته شد و تیره شد رزمگاه
همه کوه دریا شد و دشت کوه
سراسر سرکشان شد نگون
پدر را نبد بر پسر جای مهر
تو گفتی شب و روز نزدیک شد
که بیدار بخت اندر آمد بخواب
وگر آسمان بر زمین آورید
غمی شد دل طوس و گودرز پشت

بدو گفت رستم بیک تن جنگ
یکی نیزه زد گیو را از نهیب
یکی تیغ بر نیزه پیلسم
همی گشت با آن دو یل پیلسم
برآویخته با یکی شیر مرد
دو دیگر که از پیر مو پدید
که گر پیلسم از بد روزگار
همانا که او را زمان آمدست
شوم بر گرایم تن پیلسم
گران شد رکیب و سبک شد عنان
برانگیخت رخش از بر انجمن
ز نام خود افتاده در کمان
یکی نیزه زد بر کمربند اوی
چنین گفت کین را بدید بیاوی
تن پیلسم در گذشت از تنگ
خروشیدن کوس برشد بلند
ز بس نعره و ناله کرنای
بگشتند چندان ز سر دو گروه
یکی باد برخاست از رزمگاه
دل لشکر بهامون همی تاختند
اگر سستی آرید یک تن بجنگ
بیامد خود از قلب توران سپاه
بر رستم آمد یکی نامجوی

که گویند کاو روز جنگ اژدها
که بر جنگ او کرد دلم تیز چنگ
نسازد همانا که آیدش تنگ
برون آمدش سر دو پا از رکیب
بزد نیزه از تیغ او شد قلم
بمیدان بگردار شیر دژم
با بر اندر آورد از باد گرد
از اخترشناسان و بخردان
گذر یابد و چند آموزگار
گزینیان بمیدان دمان آمدست
ببینم که دارد وپی شاخ رغم
بخشم اندر آورد رخشان سنان
بیامد بر پیلسم پیلتن
ستانم هم اکنون سرا رو زمان
ز زین بر گرفتش بگردار گوی
بپوشید گرد گردشان چو رد
بیا دید پیران ز ترکان سرشک
ز میدان همی رفت چند میل
همی آسمان اندر آمد ز جای
که شد خاک دریا و هامون چو کوه
هوا را بپوشید گرد سیاه
یکی از دگر بازنشناختند
نماند را جایگاه درنگ
بر طوس شد داغ دل کینه خواه
که امروز ازین رزم شد ننگ روی

همه میمنه شد چو دریای خون — درفش سپهدار ایران نگون
بیامد ز قلب سپه پیلتن — پس او فرامرز با انجمن
پسر دار بسیار ترکش بود — که دلشان ز رستم بد اندیش بود
همه خویش و پیوند افراسیاب — همه دل پر از کین و سر پر شتاب
تهمتن فراوان از ایشان بکشت — فرامرز و طوس اندر آمد بدشت
جدا از سپاه آن درفش بنفش — نگه کرد با کاردیانی درفش
بدانست کان پیلتن رستمست — سر افراز و از تخمهٔ نیرمست
برآشفت برسان جنگی پلنگ — بینشر دران و بشد دشت جنگ
چو رستم درفش سپهدار دید — بکردار شیر ژیان بردمید
بجوش آمد آن نامبردار گرد — عنان باره تیز تگ را سپرد
برآویخت با سرکش افراسیاب — به پیکار خون رفت چون جوی آب
یکی نیزه سالار توران سپاه — بزد بر بر رستم رزمخواه
سنان اندر آمد به بند کمر — ببر بیان بر نبد کارگر
تهمتن بکین اندر آورد روی — یکی نیزه زد بر بر اوی
نگاور سمانگ درآمد برو — بیفتاد از شاه برخاست جوی
همی جست رستم کمرگاه اوی — که از زخم کوته کند راه اوی
نگه کرد هومان بدید از کران — بگردن برآورد گرز گران
بزد بر بر شانهٔ پیلتن — ز لشکر خروش آمد از انجمن
سپهدار ترکان بشد زیر دست — یکی باره تیز تگ برنشست
برآشفت گرد اوژن تاجبخش — ز دنبال هومان برانگیخت رخش
بتازید جندی و جندی شتافت — زمانه بکشتنش نامد و یافت
برآمد ز هر سو دم کره نای — همی آسمان اندر آمد ز جای
ز رستم بپرسید پرمایه طوس — بگوزن یافت پیل از تنگ کوس
بدو گفت رستم که گرز گران — چو باد آورد جنگ کندآوران
دل سنگ و سندان نماند درست — بر و یال کوبنده باید نخست
نمودی که کوبنده هومان بود — تو آهن مخوانش که موم آن بود
چو از جنگ رستم بپیچید رو — گریزان همی رفت پرخاشجوی
گوان کمر بسته برداشتند — سنانها بابر اندر افراشتند
زمین سربسر کشته و خسته بود — وگر لاله بر زعفران رسته بود
ببردند اسپان همی خون بنعل — شده پای پیل از دل کشته نیل
سه فرسنگ چون اژدهای دمان — همی رفت رستم پس بدگمان
وز انجا یکی پیلتن بازگشت — ورا بخت فرخنده انباز گشت
بلشکرگه خویش رفتند باز — سپه یکسر از خواسته بی نیاز
همه دشت پر آهن و سیم و زر — سنان و ستام و کلاه و کمر

پادشاهی رستم بتوران هفت سال بود

چو خورشید برزد سر از کوه باب — بگسترد یاقوت بر جویبار
خروش آمد و ناله کره نای — همه رخ ز کین سیاوش بتافت
چو بشنید کامد گزیده سپاه — تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
نهادند رخ سوی افراسیاب — برون برد لشکر بدریای چین
تهمتن نشست از بر تخت اوی — تهمتن به پیش اندرون کینه خواه
برو تنگ شد پهن روی زمین — که پرمایه آنکس که دشمن بجست
چو بدخواهشان آیدت کشته به — بجاکی اندر آمد سر بخت اوی
یکی داستان زد برین از نخست — بکشتند با او یکایک درست
غلامان و الا پرستندگان — گر آواره از پیش کشته به
از ایوان همه گنج او باز جست — همان گوهر و دیبه و تخت عاج
یکایک ز هر سو بجنگ آمدش — همان مایه ور خوب رخ بندگان
در گنج دینار و پرمایه تاج — ابا یاره و طوق و افسر شدند
یکی طوس را داد زان تخت عاج — بسی گوهر از کاخ گنگ آمدش
سپه سربسر زان توانگر شدند — همان یاره و طوق و منشور چاج

ورا گفت هر کس که تاب آورد — وگر رستم از افراسیاب آورد
همانگه سرش را ز تن دور کن — وزان پس که کس را یکی سور کن
کسی کو خرد جوید و ایمنی — نیارد سوی کیش آهرمنی
چو فرزند باید که داری بجای — ز گنج این از خواسته بی نیاز
توئی ریغ را ریغ سنهای حج — همه از سر داد و داور بسیج
که گیتی بسختست و جاوید نیست — نوی بر تراز تو جمشید نیست
سپهر بلندش بپای آورید — جهان از آخر و کدخدای آورید
یکی تاج پرگوهر شاهوار — دو تا یاره با طوق و با گوشوار
بگو در زداد و سپنجاب و سغد — بدو گفت هر کار بازی نخند
شنودش فراوان و کرد آفرین — بگو ان تو کس نیست اندر زمین
بزرگی و فر و بلندی و داد — همان بزم و رزم از تو دارند یاد
هنر بهتر از گوهر نامدار — هنرمند گوهر نخواهد بکار
ترا با هنر گوهرست و خرد — روانت همی از تو رامش برد
روا باشد ار پند کس نشنوی — که آموزگار بزرگان تویی
سپنجاب تا حد کلز ریون — ز فرمان تو کس نیاید برون
فریبرز کاوس را تاج زر — فرستاد و تخت و کلاه و کمر
بدو گفت سالار و مهتر تویی — سیاوش ز دور ایدر ار تویی
میان از بکین برادر ببند — ز فتراک بگشای پیچان کمند
میاسای از کین افراسیاب — ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
انجمن و رختن اندر آورد سپاه — بهر جای از دشمنان کینه خواه
هما چین و چین آمد این آگهی — که بنشست رستم بشاهنشهی
همه پهنها ساخته شد و شاد — ز دینار و ز گوهر شاهوار
برآمد بجان داد زنهارشان — بدید آن روانهای بیدارشان
برآمد برین روزگاری دراز — همی کرد نخچیر با یوز و باز
چنان بد که روزی زواره برفت — بنخچیر گوران خرامید تفت
یکی ترک با او شدش رهنمای — بپیش اندر افکند و آمد ز جای
یکی بیشه دید اندران پهن دشت — که گفتی بروبر نشاید گذشت
ز بس بوی و رنگ و آب روان — بدو در همی گشت تازه روان
پس آن ترک خیره زبان برگشاد — به پیش زواره همی کرد یاد
که نخچیر گاه سیاوش بد این — بدین جای مهرش ز توران زمین
بدین جایگه شاد و خرم بدی — در ایدر همه جای بی غم بدی
زواره چو بشنید از او این سخن — برو تازه شد روزگار کهن
چو کشتاران ترکش آمد بگوش — از اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
یکی یاد بودش بجنگ اندرون — رها کرد و از دیده میریخت خون
رسید نزد یاران لشکر بدی — نمی یافتندش پر از آب روی
گرفتند نفرین بر آن رهنمای — برخش فکندند هر کس ز پای
زواره یکی سخت سوگند خورد — فرو ریخت از دیدگان آب زرد
کزین پس نه نخچیر جوییم و خواب — نپردازم از کین افراسیاب
نمانم که رستم براساید ایچ — همه کینه را کرد باید بسیج
همانگاه نزد تهمتن رسید — خروشید چون روی رستم بدید
بدو گفت کایدر بکین آمدیم — وگر لب پر از آفرین آمدیم
چو یزدان نیکی دهش زور داد — از اختر ترا گردش چرخ داد
چرا باید این کشور آباد ماند — یکی را درین بوم و بر شاد ماند
فرامش مکن کین آن شهریار — بگوی او بر بینی بصد روزگار
برانگیخت آن شیر دل از جای — تهمتن همان کرد کو دید رای
همه غارت و کشتن اندر گرفت — از و بوم و بر آتش اندر گرفت
برین گونه فرسنگ پیش اندر از — برآمد ز کشور سراسر دمار
ز توران زمین تا بسقلاب و روم — ندید ندیک مرز آباد بوم
همه سربریدند برنا و پیر — زن و کودک خرد بردند اسیر
هر آنکس که بد مهتر و با گهر — همه پیش رفتند پرخاک سر

کز ایدر گذشتیم از افراسیاب / نبینیم ازین پس مر او را بخواب
ازان خون که او ریخت بر بی‌گناه / کسی را نبود اندران رای و راه

ازین تخم بد ما پراکنده‌ایم / همه پیش تو چاکر و بنده‌ایم
چو چیره شدی بی‌گنه خون مریز / مکن جنگ گردون کند رستخیز

چه دانیم ما کان جفاگر کجاست / پر از درد پیدا و دم اژدهاست
چو بشنید گفتار آن انجمن / بپیچید بینا دل پیلتن

سوی مرز قفچار باشی براند / سران سپه را سراسر بخواند
شدند انجمن پیش او بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان

که کاوس بی فر و بی دست و پای / نشستست بر تخت بی رهنمای
گر افراسیاب از پی ما درنگ / بایران یکی لشکر آرد بجنگ

بیاید بران پر پیکار دست / شود کام و آرام ما جمله پست
یکایک همه ولم کین توختیم / همه شهر آباد او سوختیم

کنون نزد آن پر هنر خسروم / چو رزم آورد دیده نو شوم
کنون سالیان اندر آمد شش / که نگذشت بر ما یکی روز خوش

بایران پرستنده و تخت و گاه / همانجا نگین و همانجا کلاه
چنین بر دو گشتیم بر خواسته / روان کاسته شد دل آراسته

چو دل برنهی بر سرای کهن / گنه کارتر زو نپوشد سخن
سوی از پی او که او دشمن است / دلش برده آکش اهرمنست

ببوی و بنوش و بناز و بخورد / که بر تو اینست زین رهگذر
تهمتن بران گشت همداستان / که فرخنده موبد بزد داستان

چنین گفت موبد دل رهنمای / که خوشی گزین زین سپنجی سرای
نگه کن که در خاک چند گنج هست / برین خواسته چند خواهی گریست

تهمتن چو بشنید شرم آمدش / برفتن دل و رای گرم آمدش
ز گستردنیها و ز بیش و کم / ز پوشیدنیها و گنج و درم

ز گنج و سلیح و ز تاج و ز تخت / بایران فرستاد و بر بست رخت
نگه کرد هم‌سوز اسپان کله / که بود اندر دشت توران یله

بازگشتن رستم از توران و آمدن بایران

غلام و پرستندگان دو هزار / بیاورد پیوسته شهریار
ز توران سوی زابلستان کشید / بنزدیک فرخنده دستان کشید

سوی پارس رفتند گودرز و گیو / سپاهی همه نام بردار و نیو
نهادند سر سوی شاه جهان / همه نامداران و فرخ مهان

وزان سو چو بشنید افراسیاب / که بگذشت رستم ازین روی آب
شد از باختر سوی دریا نهنگ / دلی پر ز کینه سری پر ز جنگ

همه بوم زیر و زبر کرده دید / همان کشته و کهتران برده دید
نه اسب و نه گنج و نه تاج و نه تخت / نه دل شاد مانده نه پیروز بخت

جهانی بآتش برافروخته / همه کاخها کنده و سوخته
ز دیده ببارید خونابه شاه / چنین گفت با مهتران سپاه

که هر کس که این بد فرامش کند / همی جان بیدار خامش کند
همه یک بیک دل پر از کین کنید / سپر بستر و تیغ بالین کنید

بایران سپه رزم و کین آوریم / بجنگ آسمان بر زمین آوریم
بیک رزم اگر باد ایشان بخست / نباید چنین کردن اندیشه‌ست

ز بهر بر و بوم و پیوند خویش / همان از پی گنج و فرزند خویش
بتازید و اسب و سلاح آورید / سنان گرز و تیغ و رباح آورید

همه کاخهاشان بپای آوریم / بکوشیم و این کین بجای آوریم
برآرایت بر سر سوی تاختن / نبرد ایچ هنگام پرداختن

همی سوخت آباد و بوم و درخت / بایرانیان بر شد آن کار سخت
زباران هوا خشک شد هفت سال / دگرگونه شد بخت و بدگشت حال

شد از رنج و سختی جهان پر نیاز / برآمد برین روزگاری دراز
جهان دید کو در زمین کیخواب / که ابری ز ایران برآمد پر آب

[illegible]

بران ابر باران خجسته سروش / بگودرز گفت آنکه بگشای گوش
ز شکی چو خواهی که یابی رها / وزین بدگهر ترک زاده را

بتوران یکی شهریار نوست / کجا نام آن شاه کیخسروست
ز تخم سیاوش یکی شهریار / هنرمند و زو گوهر نامدار

ازین روی از گوهر کیقباد / وزان روی از تور دارد نژاد
چو آید بایران پی فرخش / ز خورشید چهری بود پر نخش

بیازد به بند و بکین پدر / کند کشور ترک زیر و زبر
بدریای قلزم بجوش آید آب / نجاد و سر از کین افراسیاب

همه ساله در جوشن کین بود / شب و روز با تیغ و جوشن بود
ز گردان ایران و گردنکشان / نیابد جز از گیو کس زو نشان

جنیست فرمان گردان سپهر / برو دارد از داد گسترده مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد / ستایش کنان پیش دادار شد

بمالید بر خاک ریش سپید / ز کیخسروش دل شده پر امید
چو خورشید برزد سر از پر زاغ / برآمد بکردار زرین چراغ

سپهبد نشست از بر تخت عاج / بیاراست ایوان بکرسی و تاج
پراندیشه گیو را پیش خواند / ازان خواب چندی سخنها براند

بدو گفت فرخ پی و روز تو / همان اختر گیتی افروز تو
تو تا زادی از ما و بازین / پر از آفرین شد سراسر زمین

بفرمان یزدان خجسته سروش / مرا روی بنمود در خواب دوش
نشسته برابری پر از بادوم / شد آشفته گیتی سراسر ز غم

مرا دید و گفت این همه غم چراست / بخشم سر برافراز و نام چراست
از ایرا که بی فر و برز است شاه / ندارد همی رای شاهی نگاه

چو کیخسرو آید ز توران زمین / سوی دشمنان افکند رنج و کین
نبیند کس او را ز گردان نیو / بجز نام بردار پور تو گیو

چنین کرد بخشش سپهر بلند / کز از تو کشاید غم و رنج و بند
میان بند و برکش بخورشید گرد / کز از تو کشاید همه رنج و درد

همی نام جستی بهنگام جنگ / کنون نام جاوید آمد بچنگ
که تا در جهان مردمست و سخن / چنین نام هرگز نگردد کهن

اگر جاودانی نمانی بجای / همه نام بر زین سپنجی سرای
همانا که گردان سپهر بلند / کشاید بدست تو این رنج و بند

جهان را یکی شهریار آوری / درخت وفا را ببار آوری
بر بخت گنج و بنامت رنج / همانا که نامت برآید ز گنج

بدو گفت گیو ای پدر بنده‌ام / بکوشم بنام تو تا زنده‌ام
خریدارم این را اگر آید بجا / بفرخنده نام و پی رهنمای

بایوان شد و ساز رفتن گرفت / ز خواب پدر مانده اندر شگفت
چو خورشید رخشنده آمد پدید / جهان شد بسان گل شنبلید

بیامد کمر بسته گیو دلیر / یکی بارکش بار و پایی بزیر
بدو گفت گودرز کام تو چیست / براه اندرون با تو همراه کیست

بگودرز گفت ای جهان پهلوان / دلیر و سرافراز و روشن روان
کمندی و تیغی مرا یار بس / نشاید کشیدن بدان مرز کس

چو رزم بود خواستار آیدم / وزان پس بکی کار زار آیدم
کمندی بفتراک و اسپی روان / چو گرزور پرندآور هندوان

مرا کوه و دشت نیکند جای / نگردد کسی گیر دیگی رهنمای
بپیروز بخت جهان پهلوان / بیایم بکر شاد و روشن روان

نشاید که بر شهریار بگذرم / کجا باز داند کیفر برم
توانی پسر زن خرد را کنار / بپرورز نکه دار شاز روزکار

بیاموزش آموزش رزم را / نشاید بجز رزم یا بزم را
بدین گو که آن از و دیده ام / ز مردی که از کس نشنیده ام

تو پدرود باش و مرا یاد دار / روانرا ز اندیشه آزاد دار
چو شوئی ز مهر پرستش روان / بمن بر جهان آفرین را بخوان

پیشن جهانبان شب تیره گون
که اویست برتر ز هر برتری
ز بی کام او کرد این تیره گرد
پدر پیرسر بود و برنا پسر
فرود آمد از باره گیو پسر
بیزدان بنالید گودرز پیر
سپردم ترا ایوش جان و روان
بسیار بجا کز جهان دیده اند
جو دانی که ایدر نمانی دراز
ترا در جهان شادمانی بس است
بروز شادکی سر آید همی
بترس از خدا و میازار کس
ترا کردگارست پروردگار
نشاید خور و خواب با آن نشست
ز هستی نشانست بر خاک و آب
توانا و دانا و دارنده اوست
جهان شهریار جوان را بگفت
که با او بگفت آن که جز تو کس است
خداوند هستی هم راستی
بفرمان او گیو بسته میان
همی تاخت تا شهر توران رسید
جو گفتی ندارم از او آگهی
بدان تا نداند کسی راز اوی
همی رفت بیدار با او براه
گراید و گر باز گیرد ز توران سی

رفتن گیو بتوران از بطلب کیخسرو

ز بی رای او رفت آرام و خورد
ببسته میان کرده دل همچو شیر
ببوسید دست سرافراز شیر
که ای دادگر داور دستگیر
چنین نام بردار پور جوان
ز بهر بزرگی پسندیده اند
بتارک چرا برنهی تاج آز
کجا رنج تو بهر دیگر کس است
سرش زیر خاک اندر آید همی
ره رستگاری همین است و بس
تو بی بنده و کرده اگر دگار
گر آن خستو بباید بیزدان گرست
ز گردیدن چرخ و زآفتاب
خورد او جان انگارنده او
ندانست جز گرز و شمشیر دست
که اندر جهان کردگار او بس است
ز تو راستی خواست و کاستی
بیامد بکردار شیر ژیان
مر آن را که در راه تنها بدید
تنش را ز جان زود کردی تهی
همان تشنو نام و آواز اوی
برو راز نگشاد تا چند گاه
بشویی دل از کژی و کاستی

بگفت و بر آراست و آمد برون
جو دانست کش باز بیند پدر
پدر تنگ بگرفت اندر برش
چنین گفت کای برتر از برتری
مگر کشور آید ز تنگی رها
سرانجام بستر جز از خاک نیست
همه آن را زیر خاک آورید
تو رنجی و آسان دگر کس خورد
ز روز گذر کردن اندیشه کن
کنون ای خردمند پاکیزه دل
جو گردون باندیشه زیر آوری
دلش کور باشد سرش بی خرد
هوا را مبین آتش و آب و خاک
جو سالار ترکان بدل گفت من
هم از نیست اورد هست کردگار
خداوند کیوان و خورشید و ماه
جز از رای و فرمان او راه نیست
بتنها همی رفت و کس را نبرد
زبان را بترکی بیاراستی
ز دار بلندش در آویختی
یکی را همی برد با خویشتن
بدو گفت روزی که اندر جهان
ببخشم ترا هر چه خواهی ز من

همی خواه پیروزی از دشمنان
همان بنده اوست سر مهتری
پدر دل پر از درد و رنج پسر
ز رفتن دلش گشته زیر و زبر
فراوان ببوسید روی و سرش
بفرمان تو مرغ و دیو و پری
بمن باز بخشش تو ای پادشا
همه بهره زهرست و تریاک بد
سرش یکسر اندر مغاک آورد
سوی خاک و تابوت تو ننگرد
پرستیدن دادگر پیشه کن
مشو در گمان پای بر پیش گل
ز هستی مکن پرسش و داوری
خردمندش از مردمان نشمرد
ز دانش مکن خویشتن را در مغاک
ببینی برآرم سر از انجمن
درختی برآورد نادان ببار
گزویست پیروزی و دستگاه
خور و ماه ازین دانش آگاه
تن ناز دیده بیزدان سپرد
ز کیخسرو از وی خبر خواستی
ز دور از برش خاک بر تختی
ور از دشمنان بود از آن انجمن
سخن پرسم از تو یکی در نهان
ندارم دریغ از تو پیرمایه تن

چنین داد پاسخ که دانش نیست
بدو گفت کیخسرو ایدر کجاست
ندانم کسی را بدین نام من
بتوران همی رفت جون بیهشان
خورش گور و پوشش هم از گور بود
همی گشت گرد بیابان و کوه
زمین سبزه و جوی پر آب دید
همی گفت با دل که دیو پلید
کنون یا برزم اندر آیاران من
همی برفشانم بکیخسرو روان
ز جستن مرا رنج و سختیست بهر
یکی چشمه دید تابان ز دور
ز بالای او فره ایزدی
همی بوی مهر آمد از بوی اوی
پیاده بدو تیز بنهاد روی
بدانست کز بردن رنج اوی
جو کیخسرو از چشمه او را بدید
مرا گر خواهد همی خواستار
و را گفت کای گیو شاد آمدی
جهانجوی رستم گو پیل تن
جو بشنید گیو این سخن خیره ماند
بدو گفت شاها تو کیخسروی
همیدون بپرسید از شهریار
ز کشواد و گیو از که داد آگهی
که از فریدون گشود او سخن

ولیکن پراگنده با هر کسست
بباید نمودن مرا راه راست
ز ترکان و زین و شهر و ختن
مگر یابد از شاه جایی نشان
کیه خوردن تازه و آب شور
برنج و بسختی و دور از گروه
همه جای آرامش و خواب دید
بر پهلوان بود کین خواب دید
برزم اندرون غمگساران من
خمیده روانم جو چرخ کمان
اندیشه کسی کو بمیرد برزم
یکی سرو بالا بر شاه بود
بدیدآمده رایت بخردی
همی زیب تاج آمد از روی اوی

دیدن گیو کیخسرو را بر لب چشمه و رفتن پیش او

بخندید و شاد از دلش بر دمید
بایران برد تا کند شهریار
خور را جو شایسته داد آمدی
جگونست دستان و آن انجمن
زبان را بنام جهانبان بخواند
که اندر جهان شهریار توی
که تو گیو گودرزی ای نامدار
که با خرمی بادی و فرهی
بدانکه که اندر زش آمد همی

اگر زانچه پرسی بود آگهی
چنین داد پاسخ که بشنیده ام
جو پاسخ چنین یافت از رهنمون
چنین تا برآمد برین هفت سال
جنان بد که روزی پر اندیشه بود
بدان مرغزار اندر آمد دژم
فرود آمد و اسب اینجا که ماند
ز کیخسرو اینجا نه بینم نشان
یکی جام جوی و دگر شاد و نو
همانا که خسرو ز مادر نزاد
سرش پر ز غم گرد آن مرغزار
یکی جام پر می گرفته بچنگ
تو گفتی که با طوق بر تخت عاج
بدل گفت گیو این بجز شاه نیست

بدل گفت کین گرد جز گیو نیست
جو تنگ اندر آمد گو نامدار
جگونه سپهدار دیگر را
جه داری خبر شان دلت شاد و
چنین گفت او با که جز شاه نیست
برانم که پور سیاوش توی
بدو گفت گیو ای سر راستان
بدو گفت کیخسرو ای شیرمرد
همی گفت با نامور مادرم

زبان راز پاسخ ندارم تهی
چنین نام هرگز نپرسیده ام
بزد تیغ و انداختش سرنگون
بیابان بود از تیغ و بند دوال
بپرسش کیا و ز پرسش بپرهیز بود
جهان خرم و مرد را دل بغم
روان را و جان را پر اندیشه دار
جه دارم چنین خویشتن را کشان
مرا بخت برکند آورد گور
و گر زاد و دادش زمانه بباد
همی گشت تا دل کند خوار
بسر در زده دسته بوی و رنگ
نشستست تو بر سر زبیجاده تاج
همان خواب گودرز کم راه است
جو تنگ اندر آمد گو شاه جوی
بدیدآمد آن نامور کیخ اوی
بدین مرز خود زین نشان نیست
برآمد ز جا چهره شهریار
ز طوس و ز گودرز و کاوس شاه
همی در دل از خرد آرند یاد
چنین چهره جز در خور گاه نیست
جهانگیر و بیدار و خامش توی
ز گودرز با تو گو زد داستان
مرا مادر این از پدر یاد کرد
که ایدر جه آید ز بد بر سرم

بزجام کیخسرو آید پدید
ورا او مرا سوی ایران برد
بدو گفت گیو ای سر سرکشان
تو بگشای و بنمای بازو بمن
که میراث بود از گه کیقباد
بدو گفت گیو ای جهانجوی کی
همان هفت کشور بشاهنشهی
که داند بایران که من زنده‌ام
سپاس از جهاندار کین رنج سخت
ازان هفت سال غم و درد او
هم از خواب گودرز و رنج دراز
ز ایران پراکنده شد رنگ و بوی
بدو گفت کاکنون ز رنج دراز
سپهبد نشست از بر اسب گیو
ز دی گیو بیدار دل گرد نیو
سوی کاخ رفتند هر دو بهم
فرنگیس را نیز کردند یاد
فرنگیس گفت ار درنگ آوریم
بیاید بکردار دیو سپید
جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست
یکی مرغزارست ایدر نه دور
ببالا برآیی یکی مرغزار
چو خورشید بر تیغ گنبد شود
ببهزاد بنمای تو زین لگام
سیاوش چو گشت از جهان ناامید

بدید آورد بندها را کلید
برنامداران و شیران برد
ز فر بزرگی چو داری نشان
نشان تو پیداست بر انجمن
درستی بدان بد کیان را نژاد
سرافراز بیدار فرخنده پی
نهاد بزرگی و تاج مهی
بخاکم گر آتش افگنده‌ام
بشادی و خوبی سرآورد تخت
ز خورد و ز خواب و ز گسترد او
هم از پوشش و درد و آرام و ناز
سراسر بویرانی آورد روی
ترا بر دهد تخت و آرام و ناز
همی رفت پیش اندرون گیو نیو
بزیر گل و خاک گردی تنش
فرنگیس برجست دل پر ز غم
نهانی بران برنهادند کار
جهان بر تن خویش تنگ آوریم
دل از جان شیرین شود ناامید
همه مرز ما جای اهرمنست
بیکسو ز راه سواران تور
ببینی بکردار خرم بهار
در خواب راه سپهبد شود
چو آرام گیرد تو بردار کام
برو تیره شد روی روز سپید

بدانگه که گردد جهاندار نیو
جهان را بمردی بپا آورد
نشان سیاوش پدیدار بود
برهنه تن خویش بنمود شاه
چو گیو آن نشان دید بردش نماز
جهاندار داننده خوب و زشت
بشوی دل من بدین خرمی
سیاوش از آن رنج کر دیدمی
برفتند از آن بیشه هر دو براه
همی گفت با شاه گیو این سخن
ز کاوس کش سال بفکند فر
دل خسرو از مهر و رخشش بسوخت
مرا چون پدر باش با کس مگوی
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
برفتند سوی سیاوش گرد
بگفتند او را ز حال و خبر
که سرسبز باه اندر آرند روی
ازین آگهی یابد افراسیاب
یکی راز ما زنده اندر جهان
اگر آگهی یابد آن مرد شوم
تو با گیو زین و لگام سیاه
همه چو بهارست و آب روان
گله هر چه هست اندرین مرغزار
چو رفتی برش شاد و بگشای چهر
چنین گفت شبرنگ بهزاد را

از ایران بیاید سرافراز گیو
همان کین ما را بجای آورد
چو بر گلستان نقطه قار بود
نگه کرد گیو آن نشان سیاه
زمانی همی گفت با خاک راز
مرا گر بپردی سر از بهشت
که دیدم ترا من بتوران زمی
ز تیمار و رنجش بپرسید می
بره در بپرسید از گیو شاه
که دادار گیتی چه افگند بن
ز دو در پسر گشت بی پا و پر
بکردار آتش دلش بر فروخت
که تا خود زمانه چه آرد بروی
مرا نکس که پیش آمدی بی درنگ
سری پر ز شادی دلی پر ز درد
ازان داستان گذشته بسر
نهان از جهاندار پرخاشجوی
بیاید بیازد بخورد و بخواب
نبیند کسی آشکار و نهان
برانگیزد آتش ز آباد بوم
برو سوی آن مرغزار و گیا
ز دیدار او تازه کرد روان
بآبشخور آیند بر جویبار
بیارای و بیسای روی و بهر
که فرمان مبر زین سپس باد را

همی باش در کوه و در مرغزار
چو آید بتوران بکین خواستن
بدان برز بالا نهادند روی
نگه کرد بهزاد و کی را بدید
همی داشت بر آبخور جای خوش
همی بود بر جای شبرنگ راد
گشادند از دیده هر دو آب
لگامش بر افکند و زین بر نهاد
بکردار باد از هوا بر دمید
بدل گفت کاهرمن چاره جوی
چو بر بد لختی بران گونه را
گر شاید که اندیشه پهلوان
ترا ایزدی فر و برز کیان
چنین کردی اندیشه ای پهلوان
ز اسب اندر آمد جهاندیده گیو
که با ایزدی اختر و رای و فر
چو نزد فرنگیس رفتند باز
فرنگیس چون روی بهزاد دید
جواب دو دیده پراگنده کرد
یکی گنج آگنده دینار بود
سر گنج بگشاد پیش پسر
ز دینار و ز گوهر شاهوار
ببوسید پیشش زمین پهلوان
جهان پیش فرزند تو بنده باد
دگر آنچه پرمایه‌تر یافتند

چو کیخسرو آید ترا خواستار
عنانش ترا باید آراستن
چنان چون بود در دم راه جوی
یکی باد سرد از جگر برکشید
از آنجا که بد پای بنهاد پیش
ز دو چشم او چشمها برگشاد
زبان برگشوده با فراسیاب
بسی از پدر کرد با ناله یاد
بپرید و از گیو شد ناپدید
یکی بارگی گشت و بنمود روی
گران کرد خسرو عنان سیاه
کنم آشکارا بروشن روان
بدل اندر آری ببینی عیان
که اهرمن آمد برین جوان
همی آفرین خواند بر شاه نیو
بیامیخت زیبا هنر با گهر
سخن رفت چندی ز راه دراز
شد از آب دیده رخش ناپدید
سبک سر سوی گنج آگنده کرد
زره بود و یاقوت بسیار بود
رخ از درد پر خون و خسته جگر
ز یاقوت و ز تاج گوهرنگار
بدو گفت کای بانوی بانوان
دل بدسگالان او کنده باد
ببردند هر چند بر تافتند

ورا بارگی باش و کشور بکوب
نشست از بر اسب سالار نیو
فسیله چو آمد به تنگی فراز
بدید آن نشست سیاوش پلنگ
چو کیخسرو او را بآرام یافت
سپهدار با گیو گریان شدند
بمالید بر چشم او دست و روی
چو بنشست بر زین منش در ان
غمی شد دل گیو و خیره بماند
کنون جان خسرو شد و رنج من
همی بود تا پیش او رفت گیو
بدو گفت گیو ای شه سرفراز
ورا گفت زین اسب فرخ نژاد
کنون رفت و رنج مرا داد باد
که روز و شبان بر تو فرخنده باد
ز بالا بایوان نهادند روی
بدان تا نهانی بود کارشان
دو رخ را بمالید و برش نهاد
بایوان یکی گنج بودش نهان
همان گنج و گوپال و برگستوان
چنین گفت با گیو کای برده رنج
که ما پاسبانیم و گنج آن تست
زمین از تو گردد بهاران بهشت
چو افشاد بر خواسته چشم گیو
همان ترگ و پرمایه برگستوان

زمین را بنعلت سراسر بکوب
بهش اندرون نام بردار گیو
بخوردند سیراب و گشتند باز
رکیب دراز و جناح خدنگ
بپوشید و با زین سوی او شتافت
بر آتش تو گویی که بریان شدند
بر و یال بسود و بشخود موی
برآمد ز جا آن همیون گران
دران خیرگی نام یزدان بخواند
همین رنج بد در جهان گنج من
چنین گفت بیدار دل شاه نیو
سزد کاشکارا بود بر تو راز
یکی بر دل اندیشه آمدت یاد
پر از غم روان من و دیو شاد
دل بدسگالان ز بن کنده باد
پر اندیشه مغز و روان راه جو
نداند کسی باز و باز ارشان
ز درد سیاوش همی کرد یاد
ندزد آن کسی گر اندر جهان
همان خنجر و تیغ و گرز گران
ببین تا که گوهر چه باید ز گنج
فدا کرده جان و رنج آن تست
سپهر از تو گردد همی خوب و زشت
گزین کرد گیو از سیاوش نیو
سلیحی که بود از در پهلوان

سر گنج کردند باز استوار
چو شب تیره شد برنهادند زین
فرنگیس ترگی بسر برنهاد
شد آن شهر یکسر پر از گفتگوی
که آمد بتوران سرافراز گیو
چو بشنید پیران غمی گشت سخت
چه گویم کنون پیش افراسیاب
بفرمود تا نیز سیصد سوار
چنین گفت پیران بلشکر که هین
ببندید کیخسرو و شوم را
سپاهی بران گونه کرد و جوان
ز پیمودن راه و رنج شبان
پرستوان اندرون اسب گیو
چو از دور گرد سپه را بدید
خروشی برآورد بر سان ابر
میان سواران بیامد چو گرد
ازان زخم گوپال گیو دلیر
سواران گرفتندشان اندر میان
غمی شد دل گیو در نیستان
بنستیهن گرد کلباد گفت
ندانم چه آید برین بوم و بر
خروش آمد و ناله کرنای
همه کوه و هامون پر از کشته دید
بدو گفت کای شاه دل شاد دار
چنان باز گشتند سرگشته [illegible]

رفتن گیو و کیخسرو و فرنگیس با ایران

برفتند هر سه بکردار باد
که خسرو بایران نهاد روی
بنزدیک بیدار دل شاه نیو
بلرزید بر سان شاخ درخت
مرا گشت نزدیک او تیره آب
ز ترکان برفتاد هر کارزار
نخارید سر را ابر پشت زین
بپرداخت پی او بر و بوم را
برفتند بیدار دو پهلوان
جهانجوی را گیو بد پاسبان
چنان چون بود ساز مردان نیو

شتابان بایران نهادند روی
نماند این سخن یکزمان در نهفت
فرنگیس و شاه و گو جنگجوی
همی گفت با دل که آمد پدید
ز گردان گزین کرد کلباد را
سپهبد چو نستیهن و بارمان
سر گیو بر نیزه باید گرفت
اگر آب بگذارد آن بدنشان
فرنگیس با رنج دیده پسر
دو تن خفته و گیو با درد و خشم
زره در بر و بر سرش خود و ترگ

رزم گیو با کلباد و نستیهن و تورانیان

ز پیکان او خاک شد لاجورد
جهان زاسمان شد ز جنگ دلیر
چنان لشکر کشن شیر ژیان
ز خون نیستان کرد چون می
بگوید شگفتی نشاید نهفت
ز حکم کردگار باید گذر
برآمد همی کوه را دل ز جای
ز خون خاک چون ارغوان کشته دید
خورد باده و کار و تن آزاد دار
که بر یال و بر شان ببایدگریست

زمانی بخنجر زمانی بگرز
دل گیو چندان بدی روز خشم
ز نیزه نیستان شد آوردگاه
ازیشان فراوان بیفگند گیو
بدان کین همه فر کیخسرو است
ز گفتار اخترشناسان نشان
همه خسته و بسته گشتند باز
بنزدیک کیخسرو آمد دلیر
یکی لشکر آمد پس ما بجنگ
بزخم عمود و بگوپالشان

براه بیابان برآراست کار
بران بادپایان با آفرین
نهانی ز ترکس همی پوی پوی
بشد مرد و نزدیک پیران بگفت
نهانی بایران نهادند روی
سخن هر چه گوشم ز مهتر شنید
چو نستیهن و شیر پولاد را
کجا پیل را گفت بیدار مان
فرنگیس را خاک باید نهفت
چه آرد برین بوم گردنکشان
بخواب اندر آورده بودند سر
براه سواران نهاده دو چشم
قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
بزد دست و تیغ از میان برکشید
که تاریک شد مغز جان هژبر
همی ریخت آهن ز بالای برز
بگون چشمه بود لشکر با بخشم
بپوشید دیدار خورشید و ماه
ستوه آمدند آن سواران نیو
نه از تیغ و گوپال گیو گوست
بیاید برین نامور سرکشان
بنزدیک پیران گروهی فراز
پر از خون کف و دل بکردار شیر
چو کلباد و نستیهن تیز چنگ
همه خرد شد یال و گوپالشان

گذشته ز رستم بایران سوار
نگوید چنین جنگی که یاد شد
براشفت پیران بکلباد گفت
بدو گفت کلباد کای پهلوان
فراوان بلشکر مرا دیده
همانا که گوپال پیش از هزار
من آورد رستم بسی دیده‌ام
گران گرز با گو بود … جنگ
همی هر زمان تیز جوشان شدی
نه از یکسوارست چندین سخن
کنون گیو را ساختی پیل مست
که دو پهلوان … سوار
گواژه بسی با شدت با فسوس
خروش آمد و ناله کرنای
شب و روز بر سان شیر ژیان
اگر گیو و خسرو بایران شوند
نماند برین بوم و بر خاک و آب
بگفتار او سر برافراختند
وزین سوی گیو و فرنگیس و شاه
یکی روی هامونش کوتاه بود
بدیگر کران رفته بد گیو و شاه
دوان شد بر گیو و آگاه کرد
ترا گر بیابند بیجان کنند
ازان پس ندانم چه آید گزند
تو با شاه رو سوی بالای بند

ندانم که با من کند کارزار
سوی راه بی راه بشتافتند
بگویم شگفتی نشاید نهفت
بپیش تو گر برگشایم زبان
نبرد مرا هم پسندیده
گرفتش ز دست آن گو نامدار
ز جنگاوران نیز بشنیده‌ام
نشان سواران ز چرم پلنگ
بنوبی چو پیل خروشان شدی
تو آهنگ آورد مردان بکن
میان یلان نام تو گشت پست
چنین لشکری از در کارزار
نه مرد سوارانی و پیل و کوس
همی کوه را دل برآمد ز جای

رفتن پیران با لشکر بطلب کیخسرو و گیو

وزین داغ دل کرد افراسیاب
شب و روز یکسر همی تاختند
ببندی شتابان بریدند راه
در رفتن گیو را راه بود
نشسته فرنگیس بر پاسگاه
بران خستگان خواب کوتاه کرد
دل باز در تو پیچان کنند
نداند کسی راز چرخ بلند
ز پیران و لشکر مشو … کند

ازو شاد شد خسرو پاک دین
چو ترکان بنزدیک پیران شدند
چه کرد و بدید با گیو و خسرو …
که گیو دلاور بگردان چه کرد
بران گونه با کردم اندر گرو
تو گفتی سرش بر سندان شدند
بزخمش ندیدم چنین پایدار
شگفتی بدی هم بر و یال اوی
براشفت پیران بدو گفت بس
تو رفتی و نستیهن نامور
چو زین یاد افراسیاب آگهی
ز پیش سواری نمودند پشت
گزین کرد پیران سواری هزار
بترکان چنین گفت کای سرکشان
برین گونه از من شناسد کنار
نجستند روز و شب آرام و خواب
چنین تا بنزدیکی ژرف رود
بد آن آب را نام گلزریون
فرنگیس از ناگهان بنگرید
ورا گفت کای مرد با رنج خیز
ترا با پسر دیو کرد اسیر
بدو گفت گیو ای سر بانوان
جهان آفریننده یار منست

ستوه شان فراوان و گرد آوری
چنان خسته و زار و گریان شدند
سخن بر چه سان رفت بر گوی راست
دل سیر کرد و ز دشت نبرد
که گفتم هم اکنون سیلم نشیب
بهر باز ویش پیل دندان شدند
نه در بخشش و گردش کارزار
شدی کوفته جنگ و گوپال اوی
که ننگست ازین یاد کردن بکس
سپاهی ز ترکان چو شیران نر
ببیند از ایدر کلاه مهی
بسی از دلیران ترکان بکشت
همه نامداران در کارزار
رکیب و عنان را بباید بسود
نباید گشودن ز رفتن میان
زنان اندر ایران چو شیران شوند
نه از گردش اختر و مهر و ماه
وزان سو چو پرشد با فراسیاب
رسیدند با جوشن و ترگ و خود
بدی در بهاران چو دریای چون
درفش سپهدار پیران بدید
که آمد تنا روز کار گریز
بتازند نزدیک افراسیاب
بدینسان چرا بخه کردی روان
سرافراز اندر کنار منست

بنیروی یزدان جان آفرین — سواری نمانم بر افراز زین
بدو گفت کیخسرو ای سرفراز — کنون کار ما شد بتو بر دراز
ز دام بلا یافتم من رها — تو چندین مشو غره در اژدها
بهامون مرا رفت باید کنون — فشاندن بشمشیر بر شیر خون
بدو گفت گیو ای شه سرفراز — جهان را بتاج تو آمد نیاز
پدر پهلوانست و من پهلوان — ز شاهی ندارد نژادم نشان
برادر است هشتاد و هشت — جهان شد چو نام تو اندر گذشت
بسی پهلوانست و شاه اندکی — چو اندک که پیدا نبینم یکی
اگر من شوم کشته دیگر بود — سر شاه باید که افسر بود
اگر دور ماند اندر تو کرد تباه — نبینم کسی را سزاوار گاه
شده ریخ من هشت ساله بباد — و دیگر که عیب آورم بر نژاد
تو بالا گزین و شگفتی ببین — مرا یاد باشد جهان آفرین
سبک باره و دست کش کرد زیر — بپوشید درع و بیامد چو شیر
ازین روی بد گیو و زان روی شاه — میانجی شده آب و بربسته راه
چو رعد بهاران بغرید گیو — ز لشکر همی جست مردان نیو
برآشفت پیران و دشنام داد — بدو گفت کای بدتن بدنژاد

مناظره کردن گیو و پیران با یکدیگر

تو تنها بدین بارگاه آمدی — دلاور به پیش سپاه آمدی
هم اکنون تنت نوک زوبین بود — برت را کفن چنگ شاهین بود
اگر باره آهنی یک سوار — بگرد اندر آید دلاور سوار
کند این زره بر تنت چاک چاک — چو مردار برگشت دشت مغاک
یکی داستان زد سر بردمان — که چون بر گوزی سر آید زمان
بیاید دمان پیش من بگذرد — زمانه برو دم همی بشمرد
زمان آورید کنون پیش من — همان پیش این نامدار انجمن
از آن پس نغرید گیو سترگ — سر سرکشان پهلوان بزرگ
گرای ترک بدگوهر دیوزاد — کنون تو سپهبد بگیتی مباد
بکین سیاوش مرا دین — همانا که رزم پسندیده
گر چندان بزرگان هم از ترک و چین — که شد کشته بر دست من روز کین
بتاراج دادم همه خان تو — کز آنداد از من ابر جان تو
دو مهتر زنت بود در انجمن — اسیر آوریدم کشان از ختن
یکی خواهرت بود و دیگر زنت — که گریان بدندی بجان و تنت
دو ترک دژم روی چون دیدمش — بکهتر یکی بنده بخشیدمش
من اندر فراز و تو اندر نشیب — تو اندر نهیب و من اندر شکیب
نمودی بمن پشت همچون زنان — برفتی غریوان و مویه کنان
ترا خود همی مرد باید چو زن — میان یلان لاف مردی مزن
بسان زنان مرد باید ترا — کجا مرد دانا ستاید ترا
گزین تنگ تا جاودان مهتران — بگویند با پیل و رامشگران
گر تنها همی گیو خسرو برد — همی ناستان تنگ باید شمرد
و دیگر بزرگان روی زمین — چو فغفور و قیصر چو خاقان چین
بزرگان و خویشان کاوس شاه — دلیران و گردان زرین کلاه
همه دخت رستم همی خواستند — همی بر دلش خواهش آراستند
بر آمادیش کس فرستاد طوس — تهمتن برو کرد چندی فسوس
تهمتن ز گفتارشان سر بتافت — از ایشان سزاوار خود کس نیافت
بگیتی نگه کرد رستم بسی — ز گردان پسندش نیامد کسی
بمردی و دانش بغرید و داد — نخورد و بخشش اگر دیاد
بمن داد رستم گزین دخترش — که بودی گرامی تر از افسرش
مهین دخت بانو گشسب سوار — بمن داد گردن کشش نامدار
ز چندان بزرگان مرا برگزید — سرم را بچرخ برین برکشید
سپردم برستم یکی خواهرم — مرا بانوان شهر بانو ارم

بجز پیلتن رستم شیرمرد — بگیتی ندارم کسی هم‌نبرد
چو با رستم آییم بکین خواستن — نباید ترا زو تو جستن آراستن
درین رزمگه بزمگاه منست — گرانمایه مغفر کلاه منست
هم اکنون بدین خنجر آبگون — کنم پس ز خشمش جهان تیره گون
اگر زین نمانم کسی زین سپاه — ز من نام مردی بگیتی مخواه
شهنشاه خسرو بایران برم — بنزدیک شاه و میران برم
نشانش برنا مور بخت کاخ — نهم بر سرش بر ز مغفر ز تاج
روان سیاوش گرانمایه گر — کنم شهر توران کنام هژبر
بیایم بتوران چو شیر ژیان — بکین سیاوش کمر بر میان
ز توران نمانم نه افراسیاب — کنم شهر توران چو دریای آب
منم پور گودرز کشوادگان — سر سرکشان گیو آزادگان
تو ای ترک بدبخت پیران شوم — که هم تاج و هم تخت یاد تو بوم
بدین تیغ هندی ببرم سرت — بگرید بر جوشن و مغفرت
گر خم کمندم کنون گرفت — کفن پیکان جوشن ترکت
چو پیران ز گیو آن سخنها شنید — دلش گشت پر بیم و دم در کشید
بلرزید برسان لرزنده بید — هم از جان شیرین ببید ناامید
فغان کرد ازان پس که ای شیرمرد — جهان گیر و شیر اوژن اندر نبرد
بیا تا بگردیم هر دو چو شیر — بدان تا که گردش گر آرد بزیر
رها کرد گیو ای سزاوار شیر — بنزد گر آب اندر آیی دلیر
بچینی گزین پرهنر نیکوار — چو آید ترا بر سرای نامدار
گرازند ترکان و من یک دلیر — سر جلنان اندر آرم بزیر

رزم گیو با پیران و گرفتار شدن پیران

چو من گرزه گاوسر آورم — سرانشانه هم زیر پا آورم
چو بشنید پیران برآورد خشم — دلش گشت پر درد و پر آب چشم
برانگیخت اسب و بیفشرد ران — بگردن برآورد گرز گران
چو کشتی بآب اندر آمد برود — همی او بیکی دهش با درود
نگه داشت گیو آزمون را شتاب — بدان تا برآید سپهبد ز آب
هماورد با گیو نزدیک شد — بگرد از شب روز تاریک شد
ز جنگش گریزان بپیچید گیو — همی تاخت از پیش سالار نیو
چو از آب رزم لشکرش دور کرد — بزین اندر افگند گرز نبرد
یکی حمله آورد بر پهلوان — تو گفتی که بود اژدهای دمان
هزیمت شد از گیو پیران شیر — پس اندر همی تاخت گیو دلیر
ز فتراک بگشاد پیچان کمند — بینداخت آن مهتر زورمند
بپیچید پیران و زو دید بال — کمند اندر افکند و گردش دوال
سر پهلوان اندر آمد به بند — ز زین برگرفتش بخم کمند
پیاده به پیش اندر افکند خوار — بر وشش بدو در از لب رود بار
بیفکند بر خاک و دستش ببست — سلیحش بپوشید و پس برنشست
درفشش گرفته بجنگ اندرون — بشد تا لب آب گلزریون
چو ترکان درفش سپهدار خویش — بدیدند گستاخ رفتند پیش
خروشش آمد و نالهٔ کرنای — دم نای سرغین و هندی درای
چو آن دید گیو اندر آمد بآب — چو کشتی که از باد گیرد شتاب
برآورد گرز گران از کتف — سپه ماند از کار او در شگفت
سبک شد عنان و گران شد رکیب — سر سرکشان خیره شد زان نهیب
بسی را بکوبید ترکی بباد — همی خاک او ترک بر سر نهاد
از افکنده شد روی هامون چو کوه — ز یک تن شدند آن دلیران ستوه
ثنای یلان سوی او بد همه — چو شیر اندر آمد میان رمه
چو ترکان برفتند بگذاشت آب — تو گفتی که دیدست لشکر بخواب
جهان لشکری گرد و مردان شیو — گریزان برفتند از پیش گیو

برزوی

بیامد دمان پیش پیران رسید / همی خواست از تن سرش را برید
بخواری برو پس پیاده کشان / برنامور شاه گردنکشان
چنان تا بنزدیک خسرو رسید / ازان رزمگه شادی نو رسید
چنین گفت کین بدتن بی‌وفا / گرفتار شد در دم اژدها
سیاوش بکشت او سر او برید / چو او باد شد این شود نیز باد
ابر شاه پیران گرفت آفرین / خروشان ببوسید روی زمین
بدو گفت ای شاه دانش پژوه / چو خورشید تابان میان گروه
توانی همه درد و تیمار من / ز بهر تو با شاه پیکار من
اگر بنده بودی بدرگاه شاه / سیاوش خسرو نگشتی تباه
جهان کرد پیوستی با کهان / فرنگیس و من خاک گشتی نهان
سزد گر من از جنگ این اژدها / بفر و بخت تو یابم رها
بر خسرو آمد نگه کرد گیو / بدان تاج و فرمان ده شاه نو
فرنگیس را دید و دین پیر را / روان پر ز نفرین افراسیا
بگیو آنگهی گفت کای سرفراز / کشیدی بسی رنج راه دراز
چنان دان که این پیر پهلوان / خردمند و رادست و روشن‌روان
پس از داد و کردار و از رهنمون / بدان گو رهاید مارا ز خون
پر از مهر پرورده جان ماست / کنون چون ز ما جان بزنهار خواست
ببخشش این نامور را کنون / که هرگز نبد بر بدی رهنمون
بدو گفت گیو ای مه بانوان / که روشن روان باد شاه جهان
یکی سخت سوگند خوردم بماه / بتاج و بتخت و بشه نیکخواه
که گر دست یابم برو روز کین / ز خونش کنم سرخ روی زمین
بدو گفت کیخسرو ای شیر فش / روا از ز پیمان یزدان مکش
کنون دل بسوگند گستاخ کن / بخنجر ورا گوش سوراخ کن
چو از خنجرت خون چکد بر زمین / هم از مهر پرداختی هم ز کین
دل شاه پهلو برو نرم دید / رخانش پر از آب آزرم دید
بدو گفت کای شاه دل شاد دار / روانت ازین کار آزاد دار
چو صد هزاران فدای تو باد / خرد از آفرینش ردای تو باد
ز گفتار او رخ برافروخت شاه / ببخشید و رخشنده شد پیشگاه
بدو گفت ای نیک پی پهلوان / بزی شاد با کام دل جاودان
بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت / ز سوگند رستی بدو شاه گفت
چنین گفت پیران و پیش شاه / بگو چون پویم ای شه پیاده براه
بگیو آنگهی گفت شاه دلیر / که اسپش ده و بخش ای نره شیر
بدو گفت گیو ای ستون سپاه / چو راست کشتی باورد گاه
اگر خواهی این بادپای دوان / دو دستش ببندم ببند گران
یکی سخت سوگند را یاد کن / به پیمان تن بسته آزاد کن
که نگشاید این بند تو هیچکس / گشاینده گلشهر خواهیم و بس
کجا مهتر بانوان تو اوست / نگهبان گنج و توان تو اوست
بدان گشت همداستان پهلوان / بسوگند بخرید اسب و روان
که نگشاید این بند را کس براه / ز گلشهر جوید دی آن دستگاه
بدو داد اسپ و دو دستش ببست / وزان پس بفرمود تا بر نشست
برفت و همی خواند او آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین
فرنگیس و کیخسرو خوب چهر / ببر در گرفتند او را بمهر
بدو گفت خسرو که پدرود باش / جهان جاودان تار و تو پود باش
اگر داد گستر و بدمان توان / نباشد دریغ از تو چیز و روان

رفتن افراسیاب بطلب کیخسرو

وز آنسو چو آگه شد افراسیاب / بدو تیره شد گردش آفتاب
ز گیو و فرنگیس و خسرو خبر / بگفتند با او همه دربدر
بزد کوس و نای و سپه بر نشاند / از ایوان بکردار آتش براند
دو منزل یکی کرد و آمد دمان / همی تاخت برسان شیر ژیان

چو آورد لشکر بدان رزمگاه / که آورد کلباد از اول سپاه
همه دشت لشکر پراکنده دید / بهر جایگه کشته افکنده دید
بگفتا که این پهلوان سپاه / که آمد از ایران بدین جایگاه
بگشت ایچ کس را که از مهتران / که بگذشت بروی سپاهی گران
که برد آگهی نزد آن دیو زاد / که کس را نشد رای پیران بیاد
اگر خاک بودیش در روزکار / ندیدی دو چشم من این کارزار
بپهرم بدو گفت کاسان بدی / اگر دل ز لشکر هراسان بدی
یکی گیو گودرز بود و بس / سوار ایچ با او ندیدست کس
ستوه آمد از جنگ یک کس سپاه / بخواب خوش اندر فرنگیس و شاه
چو بشنید رنگ رخش زرد شد / ز گردون دل او پر از درد شد
ورا داد پاسخ که آمد پدید / سخن هرچه گوشم ز دانا شنید
چو دانا کسی را کند نیکبخت / ابی کوشش او را رساند بتخت
سپهبد چو گفت سپهرم شنید / سپاهی ز دور اندر آمد پدید
سپهدار پیران بهش اندرون / بر و روی و یالش همه پر ز خون
کمان برد که گیو را یافتست / بپیروزی از پیش بشتافتست
چو نزدیکتر شد نگه کرد شاه / چنان خسته بد پهلوان سپاه
ورا دید بر زین ببسته چو سنگ / دو دست از پس پشت با پالهنگ
بپرسید و زو ماند اندر شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
بدو گفت پیران که پیل دمان / نه در جنگ شیر و نه گرگ دوان
نباشد چنان در صف کارزار / کجا گیو تنها بد ای شهریار
من آن دیدم از وی که از گرگ و شیر / نبیند جهان دیده مرد دلیر
بر انسان که او بر دمد روز جنگ / ز بیمش بپوید بدریا نهنگ
بتخت اندر آمد بگرز گران / همی کوفت چون پتک آهنگران
باب و بگرز و بپای و رکیب / سر از ابر آورد و سوی نشیب
همانا که باران نبارد ز میغ / چنان چون برو گرز بارید و تیغ
چو در گلستان در بزین در گرفت / تو گفتی که گشت با کوه جفت
سرانجام برگشت جمله سپاه / جز از من بند شاه کینه خواه
گریزان ز من تاب داده کمند / بیفکند و آمد میانم ببند
دو دستم ببست و دو پا و میان / مرا داد سوگندهای گران
که نگشاید این بند را هیچکس / گشاینده گلشهر خواهیم و بس
زبانی سر و پایم اندر کمند / بدیگر زبان زیر سوگند و بند
ندانم چه رازست نزد سپهر / بخواهد بریدن ز ما پاک مهر
چو بشنید گفتارش افراسیاب / بدیده ز خشم اندر آورد آب
یکی بانگ بر زد بر پیش آند / بپیچید پیران و خامش بماند
سپهبد بمغز اندر افگند باد / بسوگند و دشنام لب برگشاد
که گر گیو گودرز آن دیو زاد / شوند ابر غرنده گردند باد
فرود آورمشان ز چرخ بلند / بزد دست و از گرز بگشاد بند
میانشان ببرم بشمشیر تیز / بماهی دهم تا کند ریز ریز
اگر خسرو ایران بجوید همی / فرنگیس پا را جگر گوید همی
خود و سرکشان سوی جیحون کشید / همی دامن از خشم در خون کشید
بهومان بفرمود کاندر شتاب / عنان از اکش تا لب رود آب
که گر گیو و خسرو بایران شوند / زنان اندر ایران چو شیران شوند
چنان کامد از گفت داستان / نماند برین بوم و بر شارستان
مرا گفت دانای اختر شمر / همان دانشی مرد با هوش و فر
که از تخمه تور و ز کیقباد / یکی شاه سر بر زند با نژاد
دل او با ایران گراید بمهر / بتوران نماید پر از کینه چهر
رسیدند پس گیو و خسرو بآب / بدانگه که گرم شد آفتاب
ز بیم سپهدار افراسیاب / همی بودشان بر گذشتن شتاب
چنین گفت پس گیو با باژ خواه / که کشتی بگایت دریا ژگاه
چنین داد پاسخ ورا باژ خواه / که آب روان را چه جا گرچه شاه

همی گر گذر بایدت زآب رود ‌ ‌ فرستاد باید بکشتی درود
بدو گفت اگر بخت یابد بخواه ‌ ‌ که تنگ اندر آمد ز دشمن سپاه
نخواهم ز تو گفت باژ اندکی ‌ ‌ ازین چار چیزت بباید یکی
زره خواهم از تو گر اسپ سیاه ‌ ‌ پرستار یا این غلام چو ماه
بدو گفت گیو ای گسسته خرد ‌ ‌ سخن زان نشان گوی کاندر خورد
بهر باژ اگر شاه شهری بود ‌ ‌ ترا از جهان نیز بهری بود
وگر باژ در شاه خواهی بسیج ‌ ‌ بباژ افسر ماه خواهی سپهر
سدیگر چو شبرنگ بهزاد را ‌ ‌ که کوتاه دارد تک باد را
نوندی کجا باد پای توست ‌ ‌ نشست جهاندار کیخسروست
چهارم که گفتی و جستی زره ‌ ‌ زره ناید از هر کسی باگره
نکرد و چنین آیین از آب تر ‌ ‌ ز آتش بر و بر بود کارگر
نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر ‌ ‌ همی باژ خواهی ازین آبگیر
کنون آب ما را و کشتی ترا ‌ ‌ بدین آب با ما درشتی ترا
بشه گفت گیو ار تو کیخسروی ‌ ‌ نبینی ازین آب جز نیکوی
فریدون که بگذاشت اروند رود ‌ ‌ همی داد تخت مهی را درود
جهانی شد او را سراسر رهی ‌ ‌ که بادت درستی و فرهی
جهان ویژه شد ار شاه ایران تویی ‌ ‌ پناه دلیران و شیران تویی
بدین آب را کی بود با تو راه ‌ ‌ که با فر و برزی و زیبای گاه
اگر من شوم غرقه گر مادرم ‌ ‌ گرانی نباید که گیرد سرت
زمادر تو بودی مرا و جهان ‌ ‌ که بی کار بد تخت شاهنشهان
مرا نیز مادر ز بهر تو زاد ‌ ‌ ازین باره بر دل مکن ایچ یاد
گر من بیکام گر افراسیاب ‌ ‌ بیاید دمان تا لب رود آب
وگر بر کشد زنده بر دار خوار ‌ ‌ فرنگیس را با تو ای شهریار
بآب افگند ماهیان تان خورند ‌ ‌ وگر زیر نعل اندرون بسپرند
بدو گفت کیخسرو ایدست و بس ‌ ‌ پناهم بیزدان فریادرس
فرود آمد از باره راه جوی ‌ ‌ بنالید و بر خاک بنهاد روی

گذشتن کیخسرو و گیو و فرنگیس از جیحون بی کشتی

همی گفت پشت و پناهم تویی ‌ ‌ بخشکی نماینده راهم تویی
بآب اندر افکند خسرو سیاه ‌ ‌ چو کشتی همی راند تا باژگاه
پس او فرنگیس و گیو دلیر ‌ ‌ برآمد چو شد از چنین کار سیر
بدان سو گذشتند هر سه درست ‌ ‌ جهانجوی خسرو سر و تن بشست
بدان نیستان شد سر و تن بشست ‌ ‌ به پیش جهان آفرین شد نخست
چو از رود بگذرد هر سه گُزُر ‌ ‌ نگهبان کشتی شد آسیمه سر
بیاران خود گفت این شگفت ‌ ‌ گزین بر تر اندازه نتوان گرفت
بهاران و جیحون و آب روان ‌ ‌ سه جوشن ور اسب و برگستوان
بدین ژرف دریا چنین بگذرند ‌ ‌ خردمندش از مردمان نشمرند
پشیمان شد از خام گفتار خویش ‌ ‌ نبه دید ازان کار بازار خویش
بیاراستی کشتی و چیزی که داشت ‌ ‌ زباد و هوا بادبان بر فراشت
بپوزش برفت از پی شهریار ‌ ‌ چو آمد بنزدیکی رود بار
همه هدیها نزد شاه آورید ‌ ‌ کمان و کمند و کلاه آورید
بدو گفت گیو ای بد بد خرد ‌ ‌ تو گفتی که این آب مردم خورد
چنین مایه ور با گهر شهریار ‌ ‌ همی از تو کشتی کند خواستار
ندادی کنون هدیه تو مباد ‌ ‌ بود روز کین روزت آید بیاد
جهان خوار برگشت از رود بان ‌ ‌ گر جانش همی گفت بد رود بان
چو آمد بنزدیکی باژگاه ‌ ‌ همانگه بیامد ز توران سپاه
چو نزدیک رود آمد افراسیاب ‌ ‌ ندید ایچ مرد و نه کشتی بر آب
یکی بانگ زد شد بر باژخواه ‌ ‌ که چون یافت آن دیو بر آب راه
چنین داد پاسخ که ای شهریار ‌ ‌ پدر باژبان بود و من باژدار
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین ‌ ‌ که گردی کسی آب جیحون زمین

بهاران و این آب با موج تیز ‌ ‌ چو اندر شدی نیست راه گریز
جهان بر گذشتند هر سه سوار ‌ ‌ که گفتی هوا داشتشان در کنار
ازان پس بفرمود شه افراسیاب ‌ ‌ که بشتاب و کشتی برافکن بر آب
بدو گفت هومان که ای شهریار ‌ ‌ بر اندیش و آتش مکن در کنار
تو با این سواران بایران شوی ‌ ‌ همی مردم جنگ شیران شوی
ازین رود تا چین و ماچین تراست ‌ ‌ خور و ماه و کیوان و پروین تراست
تو توران نگهدار و تخت بلند ‌ ‌ از ایران کنون نیست بیم گزند
پر از خون دل از رود گشتند باز ‌ ‌ برآمد برین روزگاری دراز
چو با گیو کیخسرو آمد برم ‌ ‌ جهان چند شادان و چندی دژم
نوندی ز هر سو برافکند گیو ‌ ‌ یکی نامه از گیو زی شاه نیو
که آمد ز توران سپهدار شاد ‌ ‌ سر تخمه نامور کیقباد
فرستاده بختیار و سوار ‌ ‌ خردمند و بیدار دل دوستدار

خبر کردن گیو گودرز را از آمدن کیخسرو

گزین کرد ازان نامداران دم ‌ ‌ بگفت آنکه پیش آمد از بیش و کم
بگودرز گو ای جهان پهلوان ‌ ‌ بخفتی و بیدار بودت روان
بگویش که کیخسرو آمد برم ‌ ‌ که با وی بخت از بر او دژم
یکی نامه نزدیک کاوس شاه ‌ ‌ فرستاده بر جست و آمد براه
هیونان کفک افگن باد پای ‌ ‌ بجستند بر سان آتش ز جای
فرستاده گیو روشن روان ‌ ‌ نخستین بیامد بر پهلوان
پیامش همه گفت و نامه بداد ‌ ‌ که پهلوان نامه بر سر نهاد
ز بهر سیاوش ببارید آب ‌ ‌ همی کرد نفرین بر افراسیاب
فرستاده شد نزد کاوس کی ‌ ‌ زیال هیونان ببالود خوی
چو آمد بدرگاه کاوس شاه ‌ ‌ بشادی خروش آمد از بارگاه
خبر شد بهر سو که فرزند شاه ‌ ‌ جهانجوی کیخسرو آمد براه
سپهبد فرستاده را پیش خواند ‌ ‌ بران نامه گیو گوهر فشاند
جهانی بشادی بیاراستند ‌ ‌ بهر جای رامشگران خواستند
وزان روی گیتی کهان و مهان ‌ ‌ برفتند یکسر سوی اصفهان
بیاراست گودرز کاخ بلند ‌ ‌ همه دیبه خسروانی فکند
یکی تخت بنهاد یکسر بزر ‌ ‌ بزر اندرون چند گونه گهر
یکی یاره با طوق و با گوشوار ‌ ‌ یکی تاج با گوهر شاهوار
بزر و بگوهر بیاراست گاه ‌ ‌ جهان چون بباید سزاوار شاه
سراسر همه شهر آیین ببست ‌ ‌ بیاراست میدان و خود برنشست
جهان سر افراز بر پای خاستند ‌ ‌ پذیره شدن را بیاراستند
برفتند هشتاد فرسنگ پیش ‌ ‌ پذیره شدندش بآیین خویش
چو آمد پدیدار با شاه گیو ‌ ‌ پیاده شدندش سواران نیو
چو چشم سپهبد بر آمد بشاه ‌ ‌ همان گیو را دید با وی براه
فرو ریخت از دیدگان آب زرد ‌ ‌ ز درد سیاوش بسی یاد کرد
ستودش فراوان و کرد آفرین ‌ ‌ چنین گفت کای شهریار زمین
ز تو چشم بدخواه تو دور باد ‌ ‌ روان سیاوش پر از نور باد
تو بیدار دل باش و پیروزبخت ‌ ‌ بجای تو کشور نخواهم نه تخت
جهاندار یزدان گوای منست ‌ ‌ که دیدار تو رهنمای منست
سیاوش را زنده گر دیدمی ‌ ‌ بدین گونه از دل نخندیدمی
بزرگان ایران همه پیش اوی ‌ ‌ یکایک نهادند بر خاک روی
جهانجوی او را ببر در گرفت ‌ ‌ ز بهر پدر دست بر سر گرفت
از آنجا یکه شاد گشتند باز ‌ ‌ فروزنده شد تخت گردن فراز
ببوسید چشم و سر گیو را ‌ ‌ گزو یافت کیخسرو نیو را
گزارنده خواب و جنگی و بست ‌ ‌ که چاره مرد در تنگی و بست
سوی خانه پهلوان آمدند ‌ ‌ همه شاد و روشن روان آمدند
بسودند یک هفته با می بدست ‌ ‌ بیاراسته بزمگاه نشست

بهشتم سوی شهر کاوس شاه
جو کیخسرو آمد بر شهریار
بآیین جهانی بیاراسته
همه یال اسپان پر از مشک و می
فرود آمد از اسپ و شد پیش اوی
فراوان ز ترکان بپرسید شاه
مرا چند بیسود و چندی بگفت
اگر ویژه ابری شود در بهار
کنون گیو چندی بسختی بسود
سرافراز دو پهلوان با سپاه
کمانی بزدم که هر کز نهنگ
بآب اندر آمد بسان نهنگ
کشتی نشد یاور و در پیش من
از آن گونه در پیدو خسته بود
سرانجام بگذاشت دریا بخشم
یکی کاخ کشواد بد در صطخر
همی رفت گودرز با شهریار
ببستند گردان ایران کمر
ازان کار گودرز شد تیز مغز
بدو گفت با طوس نوذر بگوی
بزرگان و شیران ایران زمین
چرا سرکشی تو بفرمان پدر
اگر سر بپیچی ز فرمان شاه
ز پیش پدر گیو بهمو دشت
جو بشنید پاسخ چنین داد طوس

آمدن کیخسرو پیش شاه کاوس

در و بام و دیوار پر خواسته
شکر با درم ریخته زیر پی
بمالید بر چشم او روی و موی
هم از تخت سالار توران سپاه
هنر با خرد کردم اندر نهفت
کشنده پدر جون بود دوستدار
بتوران مرا جست و رنج آزمود
پس آنجا که آتش بد بند راه
ز دریا برآید بر انسان بجنگ
که گفتی زمین را بدرد بجنگ
بخشود بر روی دل ریش من
ز بد گفتن من زبان بسته بود
بر آب و بکشتی نیفکند چشم
که آزادگان زابدان بود و فخر
جو آمد بدان گلشن زرنگار
جز از طوس نوذر که پیچید سر
بر او پیامی فرستاد نغز

نشسته بهر جای رامشگران
جو کاوس کی روی خسرو بدید
جوان جهانجوی بردش نماز
چنین داد پاسخ که آن کم خرد
بترسیدم از کار و کردار اوی
نخواند مرا موبد از آب پاک
اگر هیچ رنجی نبردی جز این
من آن دیدم از گیو کز پیل
وزان پس که پیران بیامد چو شیر
بینداخته بر یال و بر گردنش کمند
بخواهش گری رفتم ای شهریار
کنون تا لب رود جیحون ز جنگ
کسی را چو او نبود پهلوان
جو از تخت کاوس برخاستند
بر او رنگ زرینش بنشاندند
که او بود با کوس و زرینه کفش
پیام بر جهانجوی گرد دلیر

گفت و گوی گودرز و طوس در پادشاهی کیخسرو و فریبرز

مرا با تو کین خیزد و رزمگاه
دلش پر ز گفتارهای درشت
که بر ما نخوبست کردن فسوس

فرستاده گیوست فرمان من
بیامد بطوس سپهبد بگفت
بایران پس از رستم پیلتن

همه شاد و دل برگرفتند راه
جهان گشته پر بوی و رنگ و نگار
گلاب و می و مشک با زعفران
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
گرازان سوی تخت رفتند باز
ببد روز گیتی سی بشمرد
بپیچیدم از رنج و تیمار اوی
که اورا پرستم پدر زیر خاک
که با من بیامد بتوران زمین
نه بیند به هندوستان بت پرست
میان بسته دیبا دو پایی بزیر
سر پهلوان اندر آمد به بند
و گرنه بکندی سرش را ز باد
نیاسود با گرز و گاو رنگ
بود جاودان شاد و دور از روان
بایوان نو رفتن آراستند
بشاهی برو آفرین خواندند
هم او را بدی کاویانی درفش
که جنگ یلان داشت و آهنگ شیر
که هنگام شادی بهانه مجوی
همه شاه را خواندند آفرین
ز نو بیمی همی فر کیهان خدیو
بدستوری نامدار انجمن
که این راه را با تو دیو است جفت
سرافراز ترکس منم ز انجمن

نبیره منوچهر شاه دلیر
همی بر من آیین و رای آورند
جهاندار کز تخم افراسیاب
تو این رنجها اگر بردی برست
فریبرز فرزند کاوس شاه
ز تخم کیان بر خاست از نژاد اوی
دو چشمش تو گویی نه بیند همی
برآشفت گودرز و گفت از مهان
سواران جنگی ده و دو هزار
ببستند گردان فراوان میان
یکی تخت بر کوهه ژنده پیل
بگرد اندرش ژنده پیلان دو شصت
غمی شد از آن طوس اندیشه کرد
نباشد بجز کام افراسیاب
خردمند مردی و جوینده راه
یکی گفت نبیره که افراسیاب
بگودرز گفت ای جهاندیده پیر
بشد طوس و گودرز نزدیک شاه
بفرزند باید که ماند جهان
جو فرزند باشد نبیره کلاه
چرا می کنی بر تن خود فسوس
کنون این خردمند فرزند اوست
دو چشمت نه بیند همی جز اوی
جو شاه آفریدون کز او بد نژاد
تو نوذر نژادی نه بیگانه ای

که گردون بتیغ آوریدی بزیر
جهاندار گر کدخدای آورند
نشانیم بر تخت اندر آید بخواب
که خسرو جوانست و گندآورست
سزاوار تر زو بتخت و کلاه
که خام آمدش دانش و کیش اوی
فریبرز را بر گزینید همی
همی طوس گم باید اندر جهان
برون رفت پرکین و آور سوار
بپوشش اندرون اختر کاویان
ز پیروزه پیکر بکردار نیل
تو گفتی بگیتی جز آن گاه نیست
که امروز اگر من بسازم نبرد
سر تخت ترکان برآید بخواب
فرستاد نزدیک کاوس شاه
همه شب همی پند از آن بخواب
منه زهر بر نوش بر جام شیر
زبان برگشودند در پیش گاه
بزرگی و دیهیم و تخت مهان
چرا بر فراز نشیند بگاه
بترسی جو بر پیل بندند کوس
هنر و بزرگی و اورند اوست
جهان برز بالا و آن مهر اوی
گذشته و بگیتی نیاید فرو
پدر تند بود و تو دیوانه ای

همان شیر پرخاش جویم بجنگ
نباشم بدین کار همداستان
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ
کسی کو بود شهریار زمین
سر سوز دشمن ندارد نژاد
بیامد بگودرز کشواد گفت
بایران نباشد جو خسرو سوار
نبیره و پسر داشت تنها و دوست
وز آن سو بیامد سپهدار طوس
جو گودرز را دید و چندان سپاه
جهانجوی کیخسرو تاجور
همی تافت زان تخت خسرو جو ماه
بسی کشته آید ز هر دو سپاه
بریشان رسد تخت شاهنشهی
که از بابکی گر بدین دشت جنگ
فرستاده از پیش کاوس شاه
بتیر تیغ و بگشای از آهن میان
چنین گفت طوس سپهبد بشاه
فریبرز با فر و چهر کیان
بدو گفت گودرز کای کم خرد
بگیتی کسی جون سیاوش نبود
بتوران و ایران چنو نیز گفت
بجیحون گذر کرد و کشتی نجست
ز مردی و از فره ایزدی
سلیح من ار بامنستی کنون

بدرم دل شیر و چرم پلنگ
ز خسرو مزن پیش من داستان
قبیله ز جستم بود با پلنگ
هنر باید و گوهر و فر و دین
همش فر و برزست و هم نام و داد
که فرخنده بنیت با طوس جفت
نه بر تخت با تاج و با گوشوار
بزد کوس از ایوان بپیداد گفت
ببستند بر کوهه پیل کوس
بروتیره شد گردش هور و ماه
نشسته بر آن تخت بسته کمر
ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه
از ایران بر خیزد این کینه گاه
سرآید همی روزگار دبیر
نهد بر کمان پر تیر خدنگ
بیامد بر پهلوان سپاه
بیایند هر دو برم بی زبان
که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه
میان بسته دارد جو شیر ژیان
تر از خسرو از مردمان نشمرد
جو او را دو بیدار و خامش نبود
چنین خام گفتار از بهر چیست
بفر کیانی و رای درست
از و دور شد چشم و دست بدی
بر دریا گشتیت غرقه کنون

درآشفت در خواب فرخ سروش
دگرگونه بخت پدر بر میان
بکاوس گفت ای سپهدار شاه
ببین تا ز هر دو سزاوار کیست
بدو گفت کاوس کین رای چیست
یکی چاره دانم که هر دو ز من
بمرزی که آنجا دژ بهمن است
ازیشان کسی کو بگیرد به تیغ
بران مرز گشتند سپهدار شاه
چو خورشید برزد سر از برج
چنین گفت با شاه کاوس طوس
کنون همچنین من ز درگاه شاه
چو فرزند را فرّ و برز کیان
برای خداوند خورشید و ماه
ز پیشی نباشد سخن کم و بیش
فریبرز کاوس در قلبگاه
بشد طوس با لشکری جنگجوی
سلیحها ز گرمی همی برفروخت
سر باره دژ بد اندر هوا
بگرز گران و به تیغ و کمند
میان زیر جوشن بسوزد همی
بنومیدی از رزم گشتند باز
که طوس و فریبرز گشتند باز
یکی تخت زرین زبرجد نگار
بگرد اندرش بد فرش نقش

که فرش نشاند از ایران خروش
ببند و بگردار شیر ژیان
تو دل را مگردان ز آیین و راه
که با برز و با فرّ و ایزدیست
که فرزند هر دو بدل بر یکیست
نگیرند کین اندرین انجمن
همه ساله پر خاش آهرمنست
ندارم ازو تخت شاهی دریغ
نزد زان نکوتر کسی داستان
سپهر اندر آورد پشت اندر
که چون با سپه من برم پیل و کوس
بنه برنهم برنشانم سپاه
نباشد بخیره ببندد میان
توان یافت پیروزی و دستگاه
زمانه نگردد ز آیین خویش
به پیش اندرون طوس و پیل و سپاه
بتندی سوی دژ نهادند روی
میان زره مرد جنگی بسوخت
ندیدند جنگ هوا را روا
بکوشد که بر دشمن آرد گزند
تن نازکش برفروزد همی
ندیدند جز رنج راه دراز
ترا رفت باید همی رزمساز

چو آباد از تاج و تخت مهان
از ایران بگرداند این رنج و تاب
دو فرزند شایسته پیش خواند
بدو تاج بسپارد و لشکر داد
یکی را چو من کرده باشم گزین
دو فرزند ما را کنون با دو خیل
بر بخت آن اهرمن آتش پرست
شنیدند گودرز و طوس این سخن
برین همگنان دل بیاراستند
فریبرز با طوس نوذر دمان
سمان من کشم کاویانی درفش
پس اندر فریبرز و کوس و درفش
بدو گفت شاه ار تو رانی ز پیش
فریبرز را گر چنین است رای
بشد طوس با کوس و پیل و درفش
چو نزدیکی حصن بهمن رسید
سپه چون بنزدیکی دژ رسید
زمین سر بسر گفتی از آتش است
سپهبد فریبرز را گفت گرد
بپیرامن دژ یکی راه نیست
بگشتند یک هفته گرد اندرش
چو آگاهی آمد بآزادگان
بیاراست پیلان و برخاست غو

برآساید از رنج و تختی جهان
بود برکشیده هوش افراسیاب
سزاوار گاه مهی دو جوان
که فرزند بینی همی شهریار
دگر را ز من دل شود پر زکین
بباید شدن تا در اردبیل
که نتواند این بگنبد نشست
که افگند سالار بیدار بن
ز پیش سپهدار برخاستند
بر تخت شاه آمدند آن زمان
کنم لعل رخسار دشمن بنفش
هوا کرده از سم اسپان بنفش
نگر تا شمار اج بر کم و بیش
تو لشکر بیارای و منشین ز پای
بپای اندرون کرده زرینه کفش
برابر سپه را فرود آورید
زمین همچو آتش همی بردمید
هوا دام آهرمن سرگشت
بجایی خبر آمد بدشت نبرد
دگر هست ازان کس که آگاه نیست
بجایی ندیدند پیدا درش
بگیو و بگودرز کشوادگان
بیامد سپاه جهاندار نو
نهاد از بر پیل جنگی سوار
بپا اندرون کرده زرینه کفش

گرفتن کیخسرو دژ بهمن را

بپیچاده طوقی و تاجی بزر
شهنشاه بر تخت زرین نشست
نبیسنده را خواست بر پشت زین
که این نامه از بنده کردگار
که اویست جاوید برتر خدای
مرا داد اورنگ و فر کیان
گرین دژ بر و بوم آهرمنست
وگر جادوانراست این دستگاه
وگر خود خجسته سروش ایزدست
بفرمان یزدان کنید این
بسان درفشی برآورد راست
بدو گفت کین نامه پندمند
بشد گیو نیزه گرفته بدست
ز دادار نیکی دهش یاد کرد
جهان گشت چون روی زنگی سیاه
برآمد یکی ابر و بارش تگرگ
وزان پس یکی روشنی بردمید
یکی شهر کردند از آن دژ فراخ
بفرمود خسرو بران جایگاه
ز بیرون چو نیمی یکی تازی اسب
دران شارستان کرد چندان درنگ
چو آگاهی آمد ز خسرو بشاه
همه مهتران یک بیک با نثار
چو دیدش درآمد ز گلزار نیز
بران تخت پیروزه بنشاندش

بزر اندرون نقش کرده کمر
بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
یکی نامه بر پشت قرطاس چین
جهانجوی کیخسرو نامدار
همویست نیکی ده و رهنمای
تن پیل و چنگال شیر ژیان
که جان آفرین را بدل دشمنست
مرا خود بجادو نباید سپاه
بفرمان یزدان یکی لشکرست
که اینست فرمان شاهنشهی
بگیتی بجز فر شاهی نخواست
بر سوی دیوار حصن بلند
پر از آفرین جان یزدان پرست
پس آن خسرو تیز تک یاد کرد
ابا پهلوانان چنین گفت شاه
تگرگی که برداشت از ابر مرگ
شد آن تیرگی سر بسر ناپدید
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
یکی گنبدی تا بابر سیاه
برآورد و بنهاد آذرگشسب
که آتشکده گشت با بوی و رنگ
از آن ایزدی خسروان دستگاه
برفتند خرم بر شهریار
هم از پشت شبرنگ شادی ببر
بشاهی برو آفرین خواندش

همی گفت کامروز روزی نوست
چو نزدیکتر شد سپه برنشست
بنوشت آن نویسنده پهلوی
که از بندهٔ من بد بخت
خداوند بهرام و کیوان و هور
جهانی بشاهی سراسر مراست
بفر و بفرمان یزدان پاک
چو خم دوال کمند آورم
سمان من نه از فرّ آهرمنم
یکی نیزه بگرفت از آن پس دراز
بفرمود تا گیو با نیزه رفت
بنه نامه و نام یزدان بخوان
چو نامه بدیوار دژ بر نهاد
شد آن نامهٔ نامور ناپدید
که بر دژ یکی تیرباران کنند
ز دیوان بسی شد هلاک
جهان شد بکردار تابنده ماه
بدان جای کان روشنی بردمید
درازای و پهنای آن ده کمند
نشستند گرد اندرش موبدان
چو یکسال بگذشت لشکر براند
جهانی ازو مانده اندر شگفت
فریبرز پیش آمدش با گروه
سپهبد دو پیش برادر بدو
نشست از بر تخت زر شهریار

نشست جهانجوی کیخسروست
بپوشید درع و میان را ببست
جهان چون بود نامه خسروی
بیزدان ز دست او بهر کار دست
خداوند فر و خداوند زور
ز درگاه تا برج ماهی مراست
سرش را ز ابر اندر آرم بخاک
سر جادوان اندر آرم بدم
که از فر و برزست جان و تنم
بنیزه بران نامه را بست باز
بنزدیک آن برشده باره رفت
بکردار عنان تیز و انجا
بفر جهانجوی خسرو نژاد
خروش آمد و خاک دژ بردمید
کمانها چو ابر بهاران کنند
بسی زهره کفته شد و بیم و باک
بنام جهاندار و از فر شاه
سر باره تیره شد ناپدید
بگردش طاقهای بلند
ستاره شناسان و هم بخردان
بنه برنهاد و سپه برنشاند
که کیخسرو آن فرمندی گرفت
از ایران سپاهی بگرد اندر گروه
همانجا بیفکند تختی بزر
بسر بر یکی تاج گوهر نگار

همان طوس با کاویانی درفش همی رفت با کوس و زرینه کفش
بیاورد و پیش جهانگیر برد زمین را ببوسید و او را سپرد
بدو گفت کین کوس و زرینه کفش همین اختر کاویانی درفش
بلشکر بدین تا سزاوار کیست یکی پهلوان از در کار کیست
جهانگیر پیروز بنواختش بخندید و بر تخت بنشاختش
ز گفتار ما پوزش آورد پیش بپیچید چندی ز کردار خویش
بدو گفت کین کاویانی درفش همین پهلوانی و زرینه کفش
ترا زیبد این نام و این دستگاه نبینم سزای کسی زین سپاه
ترا پوزش اکنون نباید بکار نه پیکار بد را خواستی شهریار
جز از تو کسی را سزاوار نیست بدل در مرا از تو آزار نیست
نهادند پیمان و عهدی تمام برو کرد لشکر بشاهی سلام
وزانجا سوی پارس بنهاد روی جوان بود و بیدار و دیهیم جوی
چو زو آگهی یافت کاوس کی که آمد ز ره پور فرخنده پی
پذیره شدش با رخ ارغوان ز شادی دل پیر گشته جوان
چو از دور خسرو بیامد پدید بخندید و شادان دلش بردمید
پیاده شد و برد پیشش نماز بدیدار او بد نیا را نیاز
بخندید و او را ببر در گرفت ستایش سزاوار او برگرفت
چو پیروز برگشت شیر از نبرد دل و دیدهٔ دشمنان تیره کرد
وزانجا سوی کاخ رفتند باز بتخت جهاندار دیهیم ساز
چو شاهان ز اسپان فرود آمدند روان و زبان پر درود آمدند
چو کاوس بر تخت زرین نشست گرفت آن زمان دست خسرو بدست
بیاورد و بنشاند بر جای خویش ز گنجور تاج کیان خواست پیش
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج بکرسی شد از مایه ور تخت عاج
کس از بخشش داور دادگر فزونی نبرداشت انده مخور
ز گنجش ز برجد نثار آورید همان گوهر شاهوار آورید
بسی آفرین بر سیاوش بخواند که خسرو بجز جز او را نماند
ز پهلو برفتند پرمایگان سپهبد سران و گرانمایگان
بشاهی برو آفرین خواندند همه زر و گوهر برافشاندند
جهان را چنین است رسم و نهاد بیکدست بستد بدیگر بداد
یکی مرد باید یکی فر و زیب زمانی فراز و زمانی نشیب
اگر دل توان داشتن شادمان بمان ای پسر در جهان جاودان
بکوشی بیارای و بیشی بخش مگر روز بیشی بود دلت خوش
ترا داد فرزند را هم دهد درختی که از بیخ تو بر جهد
نه بینی که گنجش پر از خواستست جهان از نکویی بیاراستست
خردمند از بخشش دادگر فزونی نخوردست انده مخور
سپهدار بر تخت پیروز شاد همی بود با سرفرازان و راد
پراکنده شد لشکر سرفراز همه بار شادی و با کام و ناز
جهانجوی بر تخت شاهنشهی نشست و فروزان ازو فرهی
بگردون گردان کله بر فراخت همه شادمانی ز یزدان شناخت
دو بهره ز بخش شاه فرخنده دین زبانها بپرداخت از آفرین
بپیش جهاندار داور بپای همی بود و میگفت کای رهنمای
ز دام بلا ما تو کردی رها بجستیم ز جنگ و دم اژدها
بلندی تو دادی تو ده زور و فر که خواهم ازو باز خون پدر
دل پیر کاوس شادان کنم روان سیاوش فروزان کنم
ازو وز گرسیوز کروی کنم خون روان و بمالم بروی
بشه باز بس کین سخن گفته شد نیایش همانا که پذرفته شد

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود

بپالیز چون برکشد سرو شاخ برو برگ و بارش برآید ز کاخ
ببالای او شاد گردد درخت چو بیندش شادان دل نیکبخت

سزد گر گمانی برد بر سه چیز برین سه گذشته سه چیزست نیز
هنر با نژادست و با گوهرست سه چیزست و هر سه ببند اندرست
هنر کی بود تا نباشد گهر نبینی گهر ای پسر بی هنر
هنر آنک از فر یزدان بود نیازد ببد دست و بد نشنود
گهر آنک باشد ز تخم پدر سزد کآید از تخم پاکیزه بر
هنر آنک آموزی از هر کسی بکوشی و رنجی ز رنجش بسی
ازین هر سه باشد هنرمایه ور چه زیباتر از خلعت کردگار
چو هر سه بیابی خرد بایدت شناسندهٔ نیک و بد بایدت
چو هر چار با یک تن آید بهم برآساید از رنج و اندوه و غم
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست بتر تر ز مرگ ایچ پتیاره نیست
جهانجوی زین چار بد بی نیاز همش بخت تا زنده بد بر فراز
کنون باز گردم بآغاز کار که چون بود کار کی شهریار

آغاز داستان

چو تاج بزرگی بسر بر نهاد ازو شاد شد تاج و او نیز شاد
بهر جای ویرانی آباد کرد دل مردمان از غم آزاد کرد
از ابر بهاری بیارید نم ز روی زمین زنگ بزدود غم
جهان گشت پر چشمه و رود آب سر غمگنان اندر آمد بخواب
زمین چون بهشتی شد آراسته پر از داد و از خوبی و خواسته
جهان شد پر از خوبی و ایمنی ز بد بسته شد دست اهرمنی
فرستاده آمد ز هر کشوری ز هر نامداری و سرکشوری
پس آگاهی آمد سوی نیمروز بنزد سپهدار گیتی فروز
که بر تخت بنشست فرخنده کی بگنج بزرگی برافگند پی
تهمتن ازین مژده شد شادمان بیاراست ره را هم اندر زمان
ابا زال سام نریمان بهم فرامرز با مهتران بیش و کم
سپاهی که شد دشت چون آبنوس بدرید دلها ز آوای کوس
تبیره برآمد ز درگاه شاه بسر بر نهادند گردان کلاه
یکی کشور از جای برخاستند پذیره شدن را بیاراستند
دل شاه شد زان سخن شادمان سراینده را گفت کآباد مان
کزویست پروردگار پدر وزویست پیدا بگیتی هنر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس برفتند با نای رویین و کوس
ز پهلو بپهلو پذیره شدند همه با درفش و تبیره شدند
برفتند پیشش بدو روزه راه چنین پهلوانان و چندین سپاه
درفش تهمتن چو آمد پدید بخورشید گرد سپه بردمید
خروش آمد و نالهٔ بوق و کوس شد از گرد روی سپهر آبنوس
بپیش گو پیلتن تاختند بشادی برو آفرین ساختند
گرفتند گردان ورا در کنار بپرسید شیر اوژن از شهریار
ز رستم سوی زال سام آمدند گشاده دل و شادکام آمدند

آمدن زال و رستم بدیدن کیخسرو

نهادند پس روی فرامرز روی شده شاد و خرم بدیدار اوی
وز آنجا یکه سوی شاه آمدند بدیدار فرخ کلاه آمدند
چو خسرو گو پیلتن را بدید سرشکش ز مژگان برخ برچکید
فرود آمد از تخت و کرد آفرین تهمتن ببوسید روی زمین
برستم چنین گفت کای پهلوان همیشه بزی شاد و روشن روان
که پروردگار سیاوش تویی بگیتی هنرمند و خامش تویی
سر زال زان پس ببر در گرفت ز بهر پدر دست بر سر گرفت
گو از تخت کی برنشاند بر ایشان همی نام یزدان بخواند
نگه کرد رستم سر و پای اوی نشست و سخن گفتن و رای اوی
رخش گشت پر خون و دل پر ز درد ز کار سیاوش همی یاد کرد

بدو گفت کای نامور شهریار | تویی از پدر نیز دانا و کار
ندیدم من اندر جهان تاجور | بدین زیب مانند کی جون پدر

ازان پس جو از تخت برخاستند | نهادند خوان و می آراستند
سپهدار تا نیمه از شب بخفت | گذشته سخنها همه باز گفت
جو خورشید تیغ از میان بر کشید | شب تیره را گشت سر نا پدید
بتیره برآمد ز درگاه شاه | بسر بر نهادند گردان کلاه
جو طوس و جو گودرز و گیو دلیر | جو گرگین و گستهم و بهرام شیر
بر تخت پرمایه شاه آمدند | بدان نامور بارگاه آمدند
بنخچیر شد شهریار جهان | ابا نامور رستم پهلوان
ز لشکر برفتند آزادگان | جو گیو و جو گودرز کشوادگان
همه بوم ایران سراسر بگشت | بآباد و ویرانی اندر گذشت
سران بوم و برکان نه آباد بود | تبه بود و ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کرد آن بگنج | ز داد و ز بخشش نیامد برنج
بهر شهر بنشست و بنهاد تخت | جهان جون بود مرد دم نیکبخت
همه بدره و جام می خواستند | بدینار گیتی بیاراستند
وز انجا سوی شهر دیگر شدند | همه با می و تخت و افسر شدند

جنین تا در آذر آبادگان | بشد با بزرگان و آزادگان
کهی باده خورد و کهی تاخت اسب | بیامد سوی خان آذرگشسب
جهان آفرین را نیایش گرفت | بآتشکده بر ستایش گرفت
جو برشد سر از جام روشن گلاب | بخواب و بآسایش آمد شتاب
نشستند با او بهم شادمان | نبودند جز شادمان یکزمان
بیامد خرامان از انجایگاه | نهادند سر سوی کاوس شاه
جو روز درخشان برآورد چاک | بگسترد یاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست با کاوس کی | ز لشکر هر انکس که بد نیک پی
ابا رستم گرد و دستان بهم | همی گفت کاوس بیش و کم
از افراسیاب اندر آمد نخست | دو رخ را بآب دو دیده بشست
بگفت انکه او با سیاوش جه کرد | برآورده از ایران آباد گرد
بسا پهلوانان که بیجان شدند | زن و کودک خرد بیجان شدند
همه بوم چینی از ایران خراب | ز بیداد و ز رنج افراسیاب
ترا ایزدی سر جه بایست | ز بالا و ز دانش و زور دست

سوگند دادن کاوس کیخسرو را

ز فر بزرگی و فرهنگ اختری | ز شاهان جنین همی بگذری
کنون از تو سوگند خواهم یکی | نباید که پیچی ز داد اندکی
که پرکین کنی دل ز افراسیاب | دم آتش اندر نیاری بآب
بخویشی مادر بدو ننگروی | بپیچی و گفتار کس نشنوی
بگنج و فزونی نگیری فریب | بهش اندر آیدت گرد نشیب
بتخت و بگنج و بتیغ و کلاه | بگشاد با او نگردی ز راه
بگویم که بنیاد سوگند جیست | خرد را و جان ترا بند جیست
بگویی بدادار خورشید و ماه | بتیغ و بمهر و بتخت و کلاه
ببرز و بفرهنگ و فر ایزدی | که هرگز نیاری بسوی بدی
میانجی نخواهی جز از گرز و تیغ | منش برز داری جو بالای تیغ
جو بشنید ازو شهریار جوان | سوی آتش آورد روی و روان
بدادار دارنده سوگند خورد | بروز سپید و شب لاجورد
بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه | بماه و بناهید و دیهیم و گاه
بخاکی که خون سیاوش بروی | فرو ریخت تا کار دیده گروی
که هرگز نپیچم سوی مهر اوی | نپیچم بخواب اندرون جهر اوی
یکی خط نوشتند بر پهلوی | بمشک آب بر دست خسروی
گوا گشت دستان و رستم بران | بزرگان لشکر همه همجنان
بزنهار در دست رستم نهاد | جنان خط و سوگند و آن رسم و داد
وز انجا یکه خوان و می خواستند | یکی مجلس از نو بیاراستند
ببودند یکهفته با رود و می | بزرگان بایوان کاوس کی
جهانجوی هشتم سر و تن بشست | بر آسود و جای نیایش بجست
بپرسش خداوند گردان سپهر | برفت آفرین را بگسترد مهر
شب تیره تا برکشید آفتاب | خروشان همی بود و دیده پر آب
همی گفت کای داور یکخدای | جهاندار و روزی ده و رهنمای
بروز جوانی تو کردی رها | مرا از دم تیز نر اژدها
تو دانی که سالار توران سپاه | نه پرهیز دارد نه ترس از گناه
بویران و آباد نفرین اوست | دل بی گناهان پر از کین اوست
ببیداد خون سیاوش بریخت | بدین مرز با ارز آتش بیخت
دل شهریاران پر از بیم اوست | بلا بر زمین تخم دیهیم اوست
بکین پدر بنده را دستگیر | ببخشای بر جان کاوس پیر
تو دانی که او را بدی گوهرست | همان بد نهانست و افسونگرست
فراوان بمالید رخ بر زمین | همی خواند بر کردگار آفرین
وز انجا یکه شد سوی تخت باز | بر پهلوانان گردن فراز
جنین گفت کای نامداران من | جهانگیر و خنجر گزاران من

به بوم و بر این بوم ایران بر آب
همه خشک شد از افراسیاب

دگر چون نیا شاه آزاد مرد
کنون کو همه ریشه بازبید

اگر همگنان رای جنگ آورید
سران خون که آید بخون ریخته

چگویید و این را چه پاسخ دهید
بزرگان بپاسخ بیاراستند

تن و جان ما سر بسر پیش تست
چو پاسخ چنین یافت از پهلوان

برایشان فراوان گرفت آفرین
ز پهلو همه موبدان را بخواند

بفرمود موبد بروزی دهی
نخستین ز خویشان کاوس کی

سزاوار بنوشت نام گوان
گزین کرد هشتاد تن نوذری

که تاج کیان بود و فرزند طوس
نبیره پسر داشت هفتاد و شست

ز تخم نوازه چو هفتاد و پنج
چو سی و سه مهتر ز تخم پشنگ

کنارنگ با پهلوانان جنگ
نبشتند بر دفتر شهریار

سر ماه باید که از کرنای
بزرگان نهادند سر بر زمین

سرانجا که بودش ز اسپان گله

ازین مرز تا خان آذرگشسب
همه دل پر از خون و دیده پر آب

که از دل برآرد دمی با درد
بدل پر ز درد و ستد ارمنید

بکوشید و سیم پلنگ آورید
کنه کار را ویت و آویخته

همه یکسره رای و فرخ نهید
بدو دل ازان جای برخاستند

غم و شادمانی نگم پیش تست
ز طوس و ز گودرز و آن انجمن

کرآباد بادا بگردان زمین
سخنهای بایسته چندی براند

ندیدیم کس را که دلشاد بود
نخستین جگر خسته او منم

بایران زن و مرد ازو با خروش
بکین پدر بست خواهم میان

مر این سخن پیش بیرون شود
اگر کشته آید کسی زین سپاه

بدانید و هم بر بدی پیش دست
که ای نامدار جهان شاد باش

زما در همه مرگ را زاده ایم
رخ شاه شد چون گل ارغوان

بگشت اندرین نیز گردان سپهر
دو هفته در بار دادن ببست

توانگر بدار بوش آباد بود
که پر درد ازوی جهان تنم

ز بس کشتن و غارت و جنگ جو
بگردانم این بد ز ایرانیان

ز جنگ یلان کوه هامون شود
بهشت بلندش شود جایگاه

مکافات این را نشاید شکست
همیشه ز درد و غم آزاد باش

ترا بنده ایم ار چه آزاده ایم
که دولت جوان بود و خسرو جوان

چو خورشید از خوشه بنمود چهر
بنوبی یکی دفتر اندر شکست

که گویند نام کیان و مهان
صد و ده سپهبد فکنده سنی

عرض دادن لشکر و نام نوشتن بر دفتر

جهان چون بود در خور پهلوان
همه گرز دار و همه لشکری

خداوند شمشیر و کوپال و کوس
دلیران کوه و سواران دشت

سواران رزم و نگهدار گنج
کزو چین بدی روز کینستان

ردان و بزرگان با آفرین
همه نامشان تا کی آید بکار

خروش آید و زخم هندی درای
همه شاه را خواندند آفرین

بلشکر که آورد گرد آن یله

فریبرز کاوس شان پیش بود
زرسپ سپهبد نگهبانشان

سدیگر چو گودرز کشواد بود
فروزنده تاج و تخت کیان

کجا برته بودی نگهدارشان
ز خویشان شیروی هفتاد مرد

چنان بد که موبد ندانست مر
بفرمود کز شهر بیرون شوید

همه رخ سوی مرز توران نهید
که مانند گاه و شاهی تراست

بفرمود کان کو کمند افگن است

بجا بود پیوسته شاه نو
که بودی بهر کار پیدا نشان

گر لشکر برای دی آباد بود
فرازنده اختر کاویان

برزم اندرون نامبردارشان
نگهبان ایشان هم او را شمرد

ز بس نامداران با زیب و فر
ز پهلو سوی دشت هامون شوید

بدل سور هندی و سوران نهید
هم از گاو تا برج ماهی تراست

برزم اندرون گرز زرین ببست

بپیش نبیره کمند افکند
که کشش و کینه شهریار

چرا بر دباید همی روزگار
بیاورد و ده بدره دینار روم

همان خز و منسوج هم زین شمار
گرانیت بهای سر بی بها

سر و تیغ و اسپش بیارد چو گو
همه جامه برداشت با جام زر

بموبد بفرمود پس شهریار
چنین گفت کین هدیه ازادهم

بموبد بفرمود پس شهریار
که افراسیابش سر برنهاد

پرستنده و هدیها برگرفت
بفرمود تا با کمر ده غلام

چنین گفت بیدار شاه زمین
پرستنده او دارد اورنگ جنگ

بچهره چو ماه و بنام اسپنوی
بخم کمند ار گرفته کمر

بشاه جهان بر ستایش گرفت
چو تو پهلوان یار دشمن مباد

شمامه نهاده بران جام زر
عقیق و زبرجد درو ریخته

چنین گفت کین هدیه ازاد که
ببرز و بران گیو گودرز دست

بسی خواند بر شهریار آفرین

سر باد پایان به بند افکند
شود گنج و دینار بر چشم خوار

خلعت دادن شاه کیخسرو پهلوانان را

یکی جام پر گوهر شاهوار
بلاشان فرخیم نژاد دلا

بلشکر که ما بر دو نبرد
بجام اندرون نیز چندی گهر

گرآرد دو صد جامه زرنگار
ازو بر سر خویش منت نهم

که آرد دو صد جامه زرنگار
ورا خواند بیدار و فرخ نژاد

ازو انجمن مانده اندر شگفت
ده اسب و دو تیغ بزرین ستام

که اسپان و این خوب رویان تمام
گز آواز او رام گردد پلنگ

سمن پیکر و دلبر و مشکبوی
بیارد بر ایشان که آید بتیر

جهان آفرین را نیایش گرفت
درخشنده جان تو بی تن مباد

ده از نقره خام با ده کمر
بمشک و گلاب اندر آمیخته

بود پیش در جنگ و روز نژاد
بران رزم کردن میازاد ابست

که بی تو مبادا کلاه و نگین

و گنج دینار بگشاد و گفت
که مردان همی گنج و رخت آوریم

نهادندش پیش سرافراز شاه
کجا پهلوان خواندش افراسیاب

سبک بیژن گیو بر پای جست
بسی کرد بر شهریار یاد

همه خز و دیبا و هم پرنیان
که تاج تژاو آورد پیش من

همان خز و دیبا و هم پر نشان
همان بیژن گیو برجست باز

بسی آفرین کرد و بنشست شاد
ز پوشیده رویان ده آراسته

کسی را که کاسه به بخشد تژاو
برخ چون بهار و ببالای سرو

نباید زدن چون بیاید پیش تیغ
بزد دست بیژن بران هم

ازو شاد شد شهریار بزرگ
جهانجوی ازان پس بگنجور گفت

پر از مشک جامی ز یاقوت زرد
پرستنده و با کمر ده غلام

سرش را بدین بارگاه آورد
گرانمایه خوبان و آن خواسته

ازان پس بکیخسرو فرمود شاه

که گنج بزرگان نباید نهفت
بخورشید بار درخت آوریم

که گنج از پی مردم آید بکار
همه پیکر از گوهر و زر بوم

چنین گفت شاه جهان با سپاه
ببیداری او شود سیر خواب

میان کشتن اژدها را بجست
که با دی چنین شاد و بهروزگار

دو کلنج بزنار بسته میان
همان پیش آیین نامدار انجمن

دو کلنج بزنار بسته میان
کجا بود در جنگ چنگش دراز

که گیتی بکیخسرو آباد باد
بیاورد موبد چنین خواسته

بنزد گرنداره دل شیر کاو
میانش چو غرو و بر رفتن تذرو

کم از تیغ باشد جهان رخ در تیغ
بیامد بر شاه بیرون زنگر

چنین گفت کای نامدار بزرگ
که ده جام گوهر بیارا زنهفت

ز پیروزه دیگر سکی لاجورد
ده اسب گرانمایه زرین لگام

دلاور بپیش سپاه آورد
ببرد و نزد وی آراسته

که ده خوان زرین بنه پیشگاه

بروریز دینار و مشک و گهر
پری کار روی ده ترک زرین کمر
دو صد خز و دیبای پیکر پز
یکی افسر خسروی با کمر
چنین گفت کین هدیه از آن کم
ندارد دریغ از پی نام و ننگ
از ایذر شود تا در کاسه رود
دهد بر روان سیاوش درود
ز هیزم یکی کوه بیند بلند
ز دود نشانش از صد کمند
سپهدار سالار توران سپاه
ز هیزم برآورد کوهی براه
چنان خواست کان راه کس نسپرد
از ایران بتوران کسی نگذرد
دلیری ز ایران بیاید بشدن
همه کاسه رود آتش ز دل
بدان تا گر آنجا بود رزمگاه
پس هیزم اندر نماند سپاه
همان گیو گفت این شکار منست
بر افروختن کوه کار منست
اگر لشکر آید نترسم ز رزم
برزم اندرون گر کس آرم ببزم
همه خواسته گیو را داد شاه
بدو گفت کای نامبردار شاه
ابی تیغ تو تاج و گرش مباد
چنین باد و بی بت بهمن مباد
بزمو دصد دیبه رنگ رنگ
که گنج و بپیش آورد بی درنگ
هم از گنج صد دانه خوشاب جست
که آب فسرد دست گویی درست
ز پرده پرستار پنج آورید
سر و جعد از افسر شده ناپدید
چنین گفت کین هدیه از آن است
که بر جان پاکش خرد پادشاست
پیامی بر د نزد افراسیاب
ز پیشش بیارد بدیده در آب
ز گشتاسب و پاسخ آرد بمن
که دارند ازین نامدار انجمن
بیازید کر کین سیلا و دست
بران کار کردن میان را ببست
پرستار با جامه زرنگار
بیاورد و آن گوهر شاهوار
ابر شهریار آفرین کرد و گفت
که با جان خسرو خرد باد جفت
چو روی زمین گشت چون پرنیان
از افراز کوه اندر آمد چراغ
سپهبد بیامد بایوان خویش
برفتند گردان سوی خان خویش
می آورد و رامشگران را بخواند
همه شب همی زر و گوهر فشاند
چو از روز شد کوه چون سندروس
با بر اندر آمد خروش خروس
تهمتن بیامد بنزدیک شاه
ز توران سخن رفت و ز تاج و گاه
ز دار فرامرز با او بهم
همی رفت هر گونه از بیش و کم
چنین گفت رستم بشاه زمین
که ای نامبردار با آفرین
بزاولستان در یکی شهر بود
کزان بوم و بر تور را بهر بود
منوچهر کرد آن ز ترکان تهی
یکی خوب جاییست با فرهی
چو کاوس شد بیدل و پیر سر
ببینا دارو نام شاهی و فر
همی باژ و ساو از شهر توران برند
سوی شاه توران همی بنگرند
فراوان دران مرز پیلست و گنج
تن بی گناهان ز ترکان برنج
ز بس غارت و کشتن و تاختن
سر از باژ ترکان برافراختن
کنون شهریاری ایران تراست
تن پیل و چنگال شیران تراست
یکی لشکری باید اکنون بزرگ
فرستاد با پهلوانی سترگ
اگر باژ نزدیک شاه آورند
وگر سر بدین بارگاه آورند
چو آن مرز یکسر بدست آوریم
بتورانیان بر شکست آوریم
برستم چنین پاسخ آورد شاه
که جاوید بادی همیشه براه
ببین تا سپه چند باید بکار
گزین کن ازین لشکر نامدار
زمینی که پیوسته مرز تست
بهای زمین در خور ارز تست
فرامرز را ده سپاهی گران
جهان جوی بیاید ز کند آوران
کشاده شود کار بر دست اوی
بکام نهنگان شود شست اوی
رخ نامور گشت از آن آبدار
بسی آفرین خواند بر شهریار
بزمود خسرو بسالار بار
که خوان از خورشها کند خواستار

فرستادن کیخسرو طوس را با لشکر بجنگ افراسیاب

می آورد و رامشگران را بخواند
از آواز بلبل سپهر خیره ماند
چو خورشید تابان برآمد ز کوه
سراینده آمد ز گفتن ستوه

تبیره برآمد ز درگاه شاه
ره برکشیدند از آن بارگاه
ببستند بر پیل رویینه خم
برآمد خروشیدن گاو دم
نهادند بر کوهه پیل تخت
بیاراسته آن چو زرین درخت
بیامد نشست از بر پیل شاه
نهاده ببر بر ز گوهر کلاه
بزد مهره بر کوهه ژنده پیل
زمین شد بکردار دریای نیل
ز تیغ و ز کوس و ز گرز و ز گرد
سیه شد زمین آسمان لاجورد
تو گفتی بدام اندرست آفتاب
و گر گشت چشم سپهر اندر آب
همی چشم و گوش عنان را ندید
سپهر و ستاره سنان را ندید
ز دریای آرمن برخاست موج
سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سراپرده بردند از ایوان بدشت
سپهر از خروشیدن آسیمه گشت
همی رفت شاه از بر ژنده پیل
یکی تخت پیروزه بر سان نیل
یکی جام پر مهره در دست شاه
بکیوان رسیده خروش سپاه
چو بر پشت پیل آن شه نامور
زدی مهره در جام و بستی کمر
نبودی بهر پادشاهی روا
نشستن مگر بر در پادشا
از آن نامور خسرو سرکشان
چنین بود در پادشاهی نشان
همی بود بر پیل در پهن دشت
بدان تا سپه پیش او برگذشت
نخستین فریبرز با کوس رو
گذر کرد وش جهانجوی نو
ابا تاج و با گرز و زرینه کفش
پس پشت خورشید پیکر درفش
یکی باره برنشسته سمند
بفتراک بر حلقه کرده کمند
همی رفت با باد و با برز و فر
سپاهش همه غرقه در سیم و زر
بر او آفرین کرد شاه جهان
که پشتی ترا باد و فر مهان
بهر کار بخت تو پیروز باد
همه روزگار تو نوروز باد
برفتن بجز تن درستی مباد
بباز آمدن باد پیروز و شاد
پس شاه گودرز کشواد بود
که گیتی برای وی آباد بود
درفش از پس پشت او شیر بود
که جنگش بگرز و بشمشیر بود
بچپ بر همی رفت رهام نیو
سوی راستش چون سرافراز گیو
پس پشت شیدوش یل با درفش
هوا گشته از شیر پیکر بنفش
هزاران پس پشت او سرفراز
عنان دار با نیزهای دراز
یکی گرگ پیکر درفشی سیاه
پس پشت گیو اندرون با سپاه
درفش جهانجوی رهام بیر
برافراخته نیزه را سر بابر
نبیره پسر داشت هشتاد و شست
از یشان بند جای بر پهن دشت
پس سر یکی اندر گرگین درفش
همه با دل و تیغ و زرینه کفش
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست
سر سروران زیر شمشیر اوست
چو آمد بنزدیکی تخت شاه
بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
پس پشت گودرز گستهم بود
که فرزند بیدار گژدهم بود
همه تیر بودی بجنگش خدنگ
کمان یار او بود و تیر خدنگ
زبان زو شکاران بزندان بدی
همه مرد دل سنگ و سندان بدی
ابا لشکری گشن آراسته
پر از گرز و شمشیر و از خواسته
یکی ماه پیکر درفش از برش
بابر اندر آورده تابان سرش
همی خواند بر شاه بر آفرین
ازو شادمان شاه ایران زمین
پس گستهم لشکری نیز گوش
که با رای دل بود و با مغز و هوش
یکی گرزدار از نژاد همای
بهر جا که جستیش بودی بجای
سپاهی ز گردان و کوچ و بلوچ
سگالیده جنگ و برآورده لوچ
که کس در جهان پشت ایشان ندید
برهنه یک انگشت ایشان ندید
سپهدارشان بود رزم آزمای
گزو بود کوه بلوچی بجای
درفشی برآورده پیکر پلنگ
همی از درفشش ببارید جنگ
بسی آفرین کرد بر شهریار
بران شادمان گردش روزگار
سپه را بکردار پروردگار
بهر جای بودی بهر کار یار
یکی پیکر آهو درفش از برش
بدان سایه آهو اندر سرش
سپاهش همه تیغ هندی بدست
زره سغدی و باره ترکی گشت

چو دید آن نشست و سر گاه نو   بسی آفرین خواند بر شاه نو
گرازه سر تخمهٔ گیوگان   همی رفت پرخاشجوی و ژکان
درفشی پس پشت پیکر گراز   سپاهش کمند افکن و رزمساز
سواران جنگی و مردان دشت   یکی آفرین کرد و اندر گذشت
ازو شادمان شد کش آمد پسند   بزین اندرون حلقهای کمند
دمان از پسش زنگهٔ شاوران   بشد با دلیران و کنداوران
درفشی پس پشت پیکر همای   همی راند چون کوه رفته ز جای
مر آنکس که از شهر بغداد بود   ابا نیزه و تیغ پولاد بود
همه برگذشتند زیر همای   سپهبد همی داشت بر پیل جای
پس زنگه برشاه کرد آفرین   بران برز بالا و تیغ و نگین
پس او برده فرامرز بود   که با زور و با فر و با برز بود
ابا کوس و پیل و سپاهی گران   همه جنگجویان و نیزه وران
ز کشمیر و ز کابل و نیمروز   همه گردداران کشور فروز
درفشی چو آن دلاور پدر   که کس را نبودی ز رستم گذر
سرش هفت همچون سر اژدها   تو گفتی ز بند آمدستی رها
بیامد بسان درختی ببار   بسی آفرین کرد بر شهریار
دل شاه گشت از فرامرز شاد   ابا او بسی پندها کرد یاد
بدو گفت پروردهٔ پیلتن   سرافراز باشد بهر انجمن
تو فرزند بیدار دل رستمی   ز دستان سامی و ز نیرمی
کنون مرز هندوستان مر تراست   ز قنوج تا مرز دستان تراست
کسانی که با تو بجویند جنگ   بریشان مکن روز تاریک و تنگ
بهر جایگه یار درویش باش   همان تنگ با مردم خویش باش
ببین تنگ تا دوستدار تو کیست   خردمند و اندوهگسار تو کیست
ببخش و بیارای و فردا مگوی   که فردا مگر تنگی آرد بروی
ترا دادم این پادشاهی بداد   بهر جای خیره مکن کار داد
شو و هر جوانی خریدار گنج   بسی رنج کش هیچ منمای گنج
مکن ایمنی بر سرای فسوس   که گه سندروست و گه آبنوس
ترا نام باید که ماند بلند   نگر دل نداری بگیتی نژند
مرا و ترا روز هم بگذرد   زمانه دم ما همی بشمرد
دلت شادمان باد و تن درست   نگر تا سه دیگر چه بایدت جست
جهان آفرین از تو خشنود باد   سر بدسگالان پر از دود باد
چو بشنید پند جهانجوی نو   فرود آمد از بارهٔ تیزرو
زمین را ببوسید و برداشت ساز   بتابید سر سوی راه دراز
بسی آفرین خواند بر شاه نو   که اندر فزون باش چون ماه نو
تهمتن دو فرسنگ با او برفت   همی مغزش از رفتن او بکفت
بیاموختش رزم و بزم و خرد   همی خواست کز روز رامش برد
بپرداخت وز جایگه بازگشت   بسوی سراپرده آمد ز دشت
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل   بدید آن سپه صف زده بر دو میل
بسند آمدش تخت کرد آفرین   بران تخت بیدار و فرخ نگین
وز آنجا فرود آمد از پیل مست   یکی اسپ آسوده را برنشست
گرازان بیامد بپرده سرای   سری پر ز داد و دلی پر ز رای
چو رستم بیامد بیاورد می   بجام بزرگ اندر افگند پی
همی گفت شادی ترا مایه بس   بنزد آنکه بد خردمند کس
شب تیره سازیم با جام می   چو روشن شود نشمرد روز پی
کجا سلم و تور و فریدون کجاست   همه تا بدید اند و با خاک راست
ببوییم و ر بخیم و گنج آکنیم   بدل بر همه آرزو بشکنیم
بز جامان بهره خاکست و بس   نیابد رهایی ازین روز کس
بگوییم تا برکشد نای طوس   تبیره بزخم آرد و بوق و کوس
ببینیم تا روی گردان سپهر   درین جنگ سوی کی آرد بمهر
بکوشیم وز کوشش ما چه بود   کز آغاز بود آنچه بایست بود

اگر یار باشد جهان آفرین   بتیغ از عدو باز خواهیم کین
جهانجوی چون شد سر از درد گرد   سپه را بدشمن نباید سپرد
سرشک اندر آرد بمژگان ز رشک   سرشکی که درمان نداند پزشک

داستان طوس با فرود سیاوش

کسی کز نژاد بزرگان بود   چو بیکار ماند ستیزه گر آن بود
چو بی کام دل بنده باید شدن   بکام کسی داستانها زدن
سپهبد چو خواند و را دوستدار   نباشد خرد با دلش سازگار
گرش آرزو باز دارد سپهر   همان آفرینش نخواهد بمهر
ورا هیچ خوبی نخواهد بدل   شود ز آرزوهای او دل گسل
و دیگر کش از بن نباشد خرد   هنرمندش از مردمان نشمرد
چو این داستان سر بسر بشنوی   بدانی سرمایهٔ بدخویی
چو خورشید بنمود بالای خویش   نشست از بر شد بالای خویش

آغاز داستان

بزین اندر آورد برج بره   جهان چون می زرد شد یکسره
تبیره برآمد ز درگاه طوس   همان ناله نای با بانگ کوس
ز کشور برآمد سراسر خروش   زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
ز آواز کوس و ز گرد سپاه   شده تیره گون چشم خورشید و ماه
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش   ز تابیدن کاویانی درفش
بگردش سواران گودرزیان   میان اندرون اختر کاویان
سپهدار با افسر و کرنای   بیامد ز بالای پرده سرای
بشد طوس با کاویانی درفش   بپا اندرون کرده زرینه کفش
بزرگان که با طوق و افسرند   جهانجوی و ز تخم نوذرند
برفتند یکسر ز پیش سپاه   گرازان و تازان بنزدیک شاه
یکی پیل پیکر درفش از برش   بابر اندر آورده تابان سرش
سر انگه ز تخم منوچهر بود   دل و جانش از طوس پر مهر بود
برفتند یکسر چو کوه سیاه   نتابید خورشید روشن نه ماه
چو لشکر همه نزد شاه آمدند   دمان با درفش و کلاه آمدند
بفرمود تا نامداران گرد   سپهبد ز لشکر سوی شاه برد
بگردان چنین گفت بیدار شاه   که طوس سپهبد بپشت سپاه
بپایست با اختر کاویان   بفرمان او بست باید میان
بیاورد و باید کسی را براه   چنین است آیین تخت و کلاه
کشاورز با مردم پیشه ور   کسی کو بلشکر نبندد کمر
نباید که یا بد ز کس باد سرد   نکوشید جز با کسی هم نبرد
نباید نمودن بجز رنج رنج   چو بر کس نماند سرای سپنج
بطوس آنگهی گفت شاه جهان   که دادم ترا سروری بر مهان
دل پهلوانان همه گرم دار   بگفتار با هر کس آزرم دار
گذر بر کلات ایچ گونه مکن   چو زان ره روی خام گردد سخن
روان سیاوش چو خورشید باد   بدان گیتیش جای امید باد
پسر بود کش از دخت پیران یکی   که پیدا نبود از پدر اندکی
برادر بمن نیز ماننده بود   جوان بود و همسال و فرخنده بود
کنون در کلاتست و با مادرست   جهانجوی با فر و با لشکرست
از ایران کسی را نداند بنام   ازان ره نباید کشیدن لگام
سپه دارد و نامداران جنگ   یکی کوه با راه دشخوار تنگ
همو مرد جنگست و گرد و سوار   بگوهر بزرگ و بتن نامدار
براه بیابان بباید شدن   نه نیکو بود جنگ شیر آژدن
چنین گفت پس طوس با شهریار   که از رای تو نگذرد روزگار
براهی رود کم تو فرمان دهی   نیاید ز فرمان تو جز بهی

سپهبد بشد بازگردید شاه / سوی کاخ با رستم و با سپاه
یکی مجلس آراست با پیلتن / ز رود و موبد و خسرو رای زن
فراوان سخن گفت از افراسیاب / ز رنج تن خویش وز درد تاب
وزان روی منزل بمنزل سپاه / همی رفت تا پیش آمد دو راه
ز یکسو بیابان بی آب و نم / کلات از دگر سو و راه چرم
بماندند بر جای پیلان و کوس / بدان تا بیاید سپهدار طوس
کدامین پسند آیدش زان دو راه / بفرمان رود یا برای سپاه
چو آمد بنزد یلان طوس نرم / سخن رفت از آن راه بی آب و گرم
بگودرز گفت این بیابان خشک / اگر گرد عنبر دهد خاک مشک
چو رانیم روزی بتندی دراز / بآب و بآسایش آید نیاز
همان به که سوی کلات و جرم / برانیم و هر دل نداریم غم
چپ و راست آباد و آب روان / بیابان چه جوییم و رنج روان
مرا بد برین راه روزی گذر / چو بودم به پیش سپه راهبر
ندیدم ازین راه رنجی دراز / مگر بود لختی نشیب و فراز
همان به که لشکر برین ره بریم / بیابان و فرسنگها نشمریم
بدو گفت گودرز پرمایه شاه / ترا پیش رو کرد برین سپاه
بران ره که باید سپه را برآ / نباید که آید کسی را زیان
همان نیز کرد و دل آزرده شاه / بد آید ز آزار او بر سپاه
بدو گفت طوس ای گو نامدار / ازین گونه اندیشه در دل مدار
گزین شاه را دل نگردد دژم / سته و گر نداری روان جز بغم
برین گونه گشتند همداستان / کجا طوس نوذر بزد داستان
براندند از آن راه پیلان و کوس / بفرمان و رای سپهدار طوس

آگاهی یافتن فرود از آمدن لشکر ایران

چو آگاهی آمد بنزد فرود / که شد روی خورشید تابان کبود
ز باد سیوبان وز پای پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
سپاه برادرت از ایران زمین / همی سوی توران گراید بکین
چو بشنید ناکاردیده جوان / دلش گشت پر درد و تیره روان
فرود از فرید فرو دشت بند / بیامد نگه کرد کوه بلند
بفرمود تا هر چه بودش گله / هیونان وز گوسپندان یله
فسیله ببندند اندر آور دنیز / نماند ایچ بر کوه و بر دشت چیز
همه جمله سوی سپدکوه برد / ببستند اندرون دربان انبوه برد
وزان پس بیامد در دز ببست / یکی باره تیزتک برنشست
چو برخاست آواز کوس از دژم / همان کرد چون آبنوس از نم
جریره زنی بود مام فرود / ز بهر سیاوش دلش پر درود
بر مادر آمد فرود جوان / چنین گفت کای مام روشن روان
از ایران سپاه آمد و بوق و کوس / بپیش سپه در سپهبد چو طوس
چه گویی چه باید همی ساختن / نباید که آید یکی تاختن
جریره ورا گفت کای رزمساز / بدین روز هرگز مبادت نیاز
بایران برادرت شاه نوست / جهاندار بیدار کیخسروست
ترا نیک داند بنام و گهر / ز هم خون و ز چهره یک پدر
روان سیاوش پر از نور باد / بنیکی ز یزدان ترا سور باد
بدو داد پیران مرا از نخست / اگر نه ز ترکان همی زن نجست
نژاد تو از مادر و از پدر / همه تاج دار و همه نامور
برادرت گر کینه جوید همی / روان سیاوش بشوید همی
ترا پیش باید بکین ساختن / کمر بر میان بستن و تاختن
گر او کینه جوید همی از نیا / ترا کینه زیباتر از کیمیا
بهرت را گمتنان رومی بپوش / برو با برادر بکینه بکوش
بپیش سپاه برادر برو / تو کین جوی و نوباش و او شاه نو
که زیبد گزین غم بنالد پلنگ / ز دریا خروشان برآید نهنگ

که گر مرغ با ماهیان اندر آب / بخوانند نفرین بر افراسیاب
که اندر جهان چون سیاوخش نیز / نبندد کمر یک جهان بخش نیز
ابر دی و گردی و بخش و نژاد / باورنگ و فرهنگ و دیهیم و داد
تو پور چنان نامور مهتری / ز تخم کیانی و کی منظری
کمربست باید بکین پدر / بدید آوریدن نژاد و گهر
بلشکر نگه کن که سالار کیست / وزان مهتران نام بردار کیست
خرام آر و گردنکشان را بخوان / می و خلعت آرای و بالای خوان
ز شمشیر و ز تیغ و برگستوان / ز خفتان و ز خنجر هندوان
همه بخش کن بر دلیران شاه / وزیشان نگردان عنان ابرا
ز گیتی برادر ترا گنج بس / نشاید که بینی تو رنجی ز کس
سپه را تو باش این زمان پیش رو / تو کین خواه نوباش و او شاه نو
ز مادر بپرسید فرخ فرود / کز ایران سخن با که باید سرود
که باید که باشد مرا یار مرد / ازین سرفرازان روز نبرد
گزیشان کسی را ندانم بنام / نیامد بر من درود و پیام
جریره چنین گفت با شاه پور / نگون کرد لشکر بهیچ دو رود
نگه کن سواری ز کنداوران / ز بهرام وز زنگه شاوران
نشان خواه ازین دو گرد فراز / گزیشان مرا و ترا نیست راز
همیشه سر و نام تو زنده باد / روان سیاوش فروزنده باد
ازین هر دو هرگز نگشتی جدا / کنارنگ بودند و او پادشا
تو ایدر بر و بی سپه با تخوار / مدار این سخن بر دل خویش خوار
چو پرسی ز گردان و گردنکشان / تخوار دلاور بگوید نشان
بدو گفت رای تو ای شیرزن / درفشان کند در ده و انجمن
یکی دیده‌بان آمد از دیدگاه / سخن گفت با او ز ایران سپاه
گر دشت و دز و کوه پر لشکرست / تو خورشید گویی ببند اندرست
ز درگاه دز تا در آتش رنگ / درفش و پلنگ و مردان جنگ
برفتند پویان تخوار و فرود / جوان از سر بخت گم کرده بود
بر افراز چون گرد بگرد دو بیم / بتندی کند سود کس را نه مهر
جوان با تخوار سراینده گفت / که هر چت بپرسم نباید نهفت
کنارنگ و آنکس که دارد درفش / خداوند کوپال و زرینه کفش
چه بینی همه نامهاشان بگوی / کسی را که دانی ز ایران بگوی
سواران رسیدند در تنگ کوه / برآمد بکه بر گروها گروه
ز بس ترگ زرین و زرین کمر / ز گوپال زرین و زرین سپر
تو گفتی بکان اندرون زر نماند / برآمد بکه ابر و گوهر فشاند
سوار و پیاده بزرین کمر / همه گرزدار و همه نیزه ور
ز بانگ تبیره میان دو کوه / دل کرگس اندر هوا شد ستوه
سپردار و شمشیرزن صد هزار / همی رفت گرد از در کارزار
بماندند خیره فرود و تخوار / ازان لشکر و آلت کارزار
جوان گفت کاکنون درفش مهان / بگوی و مدار ایچ گونه نهان
بپرسید کان پیل پیکر درفش / سواران و آن تیغهای بنفش
پس پشت طوس سپهبد بود / که در کینه پرخاش او بود
درفشی پس پشت او دیگر است / چو خورشید تابان بر و پیکر است
برادر پدر تست با فر و گاه / سپهبد فریبرز کاوس شاه
پسش ماه پیکر درفشی بزرگ / دلیران بسیار و گردی سترگ
ورا نام گستهم گژدهم خوان / که لرزان بود پیل ز آوای اوان
پسش گور پیکر درفشی دراز / بگرد اندرش لشکری رزمساز
بود زیر او زنگه شاوران / دلیران و گردان و کندآوران
درفشی پرستار پیکر چو ماه / تنش لعل و جدا از جریده سپاه
ورا پشن گیو راند همی / کجا آسمان بر چکاند همی
درفشی کجا پیکرش تیز تیر / همی بشکند ز دو میان جنجر
ورا گرد شیدوش دارد بپای / که سرمان همی اندر آید ز جای

درفشی که پیکر گرازست ازوی
که سر با سپهر اندر آرد فراز
درفشی پس پیکرش گاومیش
سپاه از پس و نیزه داران ز پیش
گزین گوان شهره فرهاد راست
که گویی مگر با سپهر است راست
درفشی کجا پیکرش تیز گرگ
نشان سپهدار گیو سترگ
چو ایرانیان از بر کوهسار
بدیدند جای فرود و تخوار
بر اشتر ازیشان سپهدار طوس
فرو ماند برجای پیلان و کوس
چنین گفت کز لشکر بیشمار
سواری بیاید همی بر کنار
که جوشان شود از میان گروه
برد آب تا بر سر برز کوه
ببینند کان دو دلاور کیند
بران تیغ کوه از پی چیند
گرایدون که از لشکر ما یکیست
زند بر سرش تا زیان دو دست
وگر ترک باشند پرخاشجوی
ببندد کشانشان بیارد بروی
وگر کشته گردد کشد شان بخاک
وزان در نیارد بدل ترس و باک
ورایدون که باشند کارآگهان
که بشمرد خواهند ما را نهان
همانجا بدو نیم باید زدن
فرو رفتن از کوه و باز آمدن
بسالار بهرام گودرز گفت
که این کار بر ما نماند نهفت
شوم هر چه گفتی بجای آورم
سر کوه یکسر بپای آورم
بزد اسب و آمد ز پیش گروه
پر اندیشه بنهاد سر سوی کوه
بپرسید پس نامور از تخوار
که این کیست کآید همی خوار خوار
همانا نیندیشد از ما همی
بتندی برآید ببالا همی
یکی باره برنشسته سمند
بفتراک بر بسته دارد کمند
چنین گفت پس رای زن با فرود
که این را بتندی نباید بسود
بنام و نشانش ندانم همی
ز گودرزیانش گمانم همی
چو خسرو ز توران بایران شتافت
یکی مغفر شاه شد ناپدید
گمانی همی آن برم بر سرش
زره تا میان خسروانی برش
ز گودرز دارد همانا نژاد
یکی لب پر از پرسش بباید گشاد
چو بهرام نزدیکتر شد بسیغ
بغرید مانند تندر بمیغ

آمدن بهرام بکوه و جنگ کردن با فرود

چو مردی دراگفت بر کوهسار
ببینی همی لشکر شهریار
همی نشنوی ناله بوق و کوس
نترسی ز سالار بیدار طوس
فرودش چنین پاسخ آورد باز
که تندی ندیدی تو تندی مساز
سخن نرم گوی ای سرافراز مرد
بیارای لب را بگفتار سرد
نه تو شیر جنگی و ما گور دشت
برین کوه بر ما نباید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز من
بگردی و مردی و نیروی تن
سر و دست و پای و دل و مغز و هوش
زبان سراینده و چشم و گوش
نگه کن بدین تا مرا نیز هست
اگر هست بیهوده منمای دست
سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی
سزد گر یکی رای فرخ نهی
بدو گفت بهرام برگوی هین
تو بر آسمانی و من بر زمین
بپرسید کشا که سالار کیست
بجنگ اندرون از در کار کیست
بدو گفت بهرام سالار طوس
که با اختر کاویانست و کوس
ز گردان چو گودرز و رهام و گیو
چو شیدوش و گرگین و فرهاد نیو
چو گستهم و گژدهم جنگاوران
گرازه سر مرز کنداوران
بدو گفت کز چه ز بهرام نام
نبردی و بگذاشتی کار خام
ز گودرزیان ما بدوییم شاد
چرا زو نگردی بلب هیچ یاد
بدو گفت بهرام کای شیرمرد
چنین یاد بهرام با تو که کرد
چنین داد پاسخ مر او را فرود
که این نام گوشم ز مادر شنود
مرا گفت چون بر تو آید سپاه
پذیره شو و نام بهرام خواه
دگر سرفرازی ز کنداوران
کجا نام او زنگه شاوران
که اینند شمشیرزنان پدر
سزد گر بجویی بریشان گذر
بدو گفت بهرام کای نیکبخت
تویی بار آن خسروانی درخت

فرودی تو ای شهریار جوان
که جاوید مانی و روشن روان
بدو گفت آری فرودم درست
از آن سرو افکنده شاخی درست
بدو گفت بهرام بنمای تن
برهنه نشان سیاوش ببین
ببهرام بنمود بازو فرود
ز عنبر بگل بر یکی خال بود
کزان گونه پیکر بپرگار چین
نداند نگارید کس بر نگین
بدانست بهرام کو از قباد
ز راه سیاوش دارد نژاد
فرود آمد و برد پیشش نماز
برآمد ببالای تند از فراز
فرود آمد از اسب شاه جوان
نشست از بر سنگ روشن روان
ببهرام گفت ای سرافراز مرد
جهانجوی بیدار و شیر نبرد
دو چشم من ار زنده دیدی پدر
همانا نگشتی ازین شادتر
که دیدم ترا شاد و روشن روان
هنرمند و بیدار دل پهلوان
بدان آمدم من بدین تیغ کوه
که از نامداران ایران گروه
بپرسم بدانم که سالار کیست
برزم اندرون نام بردار کیست
یکی سور سازم چنانچون سزاست
ببینم بشادی رخ پهلوان
ز اسب و ز شمشیر و گرز و کمر
ببخشم ز هر چیز بسیار مر
وزان پس گرازان بپیش سپاه
بتوران شوم داغ دل کینه خواه
سزاوار این جستن کین منم
بجنگ آتش تیز بر زین منم
سزد گر بگویی تو با پهلوان
که آید برین کوه روشن روان
بباشیم یک هفته ایدر بهم
سگالیم هر گونه از بیش و کم
بهشتم چو برخیزد آوای کوس
بزین اندر آید سپهدار طوس
بیابیم بینیم برین کین کمر
یکی رزم سازم بکین جگر
که با شیر جنگ آشنایی دهد
ز بر پر کرکس گواهی دهد
که اندر جهان کینه را زین نشان
نبندد میان کس ز گردنکشان
بدو گفت بهرام کای شهریار
جوان خردمند گرد سوار
بگویم من این هر چه گفتی بطوس
بخواهش دهم نیز بر دست بوس
ولیکن سپهبد خردمند نیست
سر مغز او از در پند نیست
هنر دارد و خواسته با نژاد
نیارد همی بر دل از شاه یاد
بشورید با گیو و گودرز و شاه
ز بهر فسر پر ز تخت و کلاه
همی گوید از تخم نوذر منم
جهان را بشاهی اندر خورم
مگر تو بهجد ز گفتار من
نشد کی گراید بپیکار من
جز از من هر آنکس که آید برت
نباید که بیند سر و مغفرت
که خود کامه مردیست بی تار و پود
کسی دیگر آید نباشد درود
و دیگر که با ما دلش نیست راست
که شاهی همی با سر پر خواست
مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست
چو دیدی بپرسش گر از بهر چیست
بگرز و بخنجر سخن گوی و بس
چرا باشد این دو زبر کوه کس
بمژده من آیم چو او گشت رام
ترا پیش لشکر برم شادکام
وگر زان که آید جز از من کسی
نباید برو بودن ایمن بسی
نیاید بر تو جز از یک سوار
چنین است آیین اینان بداد
چو آید ببین تا چه آیدت رای
دژ و بگیر و بپرداز جای
یکی گرز پرورده پیکر بزد
فرود آن زمان برکشید از نیام
بدو گفت کین راز من یادگار
همی دار تا خود کی آید بکار
چو طوس سپهبد پذیرد خرام
بباشیم روشن دل و شادکام
جز این هر چه باشد ز اسب و ز زین
بزر افسر و خسروانی نگین
چو برگشت بهرام با طوس گفت
که با جان پاکت خرد باد جفت
بدان کین فرودست فرزند شاه
سیاوش که کشته شد بی گناه
نمود آن نشانی که اندر نژاد
ز کاوس دارند و ز کیقباد
چنین پاسخش داد دیوانه طوس
که من دارم این لشکر و پیل و کوس
ترا گفتم او را بنزد من آر
سخن هیچ گونه مکن خواستار
گر او شهریارست پس من کیم
کمر بسته گویی ز بهر چیم
نباید ز خودکامه گودرزیان
مگر آنکه دارد سپه را زیان

فردوسی

[illegible]

بترسیدی از نامور یکسوار / ز شیر ژیان بود بر کوهسار
سپه دید برگشت سوی نشیب / بخیره سپردی فراز و نشیب
همانجا یکی گفت با سرکشان / که ای نامداران دشمن کشان
یکی نامور خواهم و جنگجوی / کز ایدر نهد سوی آن ترک روی
بخنجد به تیر و سرش را ز تن / به پیش من آرد بدین انجمن
میانه است اندرین ریونیز / همی زان نبرد سر آمد قفیز
بدو گفت بهرام کای پهلوان / مکن هیچ بر خیره تیره روان
بترس از خداوند خورشید و ماه / دلت را بشرم آور از روی شاه
اگر یکسوار از میان سپاه / شود نزد آن پرهنر پور شاه
ز جنگش رهایی نیابد بجان / زبان برگشاید بر تو مهان
سپهبد شد آشفته زان گفت و گوی / نبد پند بهرام یل جفت اوی
هنر بود تا نامبردار چند / بیازند سر سوی کوه بلند
ز گردان فراوان برون تاختند / ببرد و ورا گردن افراختند
بدیشان چنین گفت بهرام گرد / که این کار بر دل مدارید خرد
بران کوه بر خویش کیخسرو است / که یکموی او بهتر از پهلو است
هرآنکس که روی سیاوش بدید / نیارد ز دیدار او آرمید
چو بهرام داد از فرود آن درود / همی بود پیچان و دل پر ز دود
زره باز گشتند گردنکشان / همی داد بهرام یل زو نشان

کشته شدن ریونیز داماد طوس بر دست فرود

بیامد دگرباره داماد طوس / همی کرد گردون برو بر فسوس
ز داماد جرم سپهبد کوه شد / دلش پر جفا بود دستوره شد
چو از تیغ بالا فرودش بدید / ز ترکش کمان کیان برکشید
چنین گفت با رزم دیده تخوار / که طوس آن سخنها گرفت تخوار
که آمد سواری و بهرام نیست / مرا دل درست و بدرام نیست
ببین تا مگر یاد داری که کیست / سراپای در آهن از بهر چیست
چنین داد پاسخ مر او را تخوار / که او پور نیرست گرد و سوار
جهل خواهرستش چو خرم بهار / پسر خود جز او نیست اندر تبار
فریبنده و ریمن و چاپلوس / جوان و دلیرست و داماد طوس
چنین گفت با مرد گویا فرود / که هنگام جنگ این نشاید شنود
چو آمد به پیکار جنگاوران / بخواهش بر دامن خواهران
برو چون کند باد کلکم گذار / اگر زنده ماند بر دم مدار
بتیر اب پیچان کنم یا سوار / چه گویی تو ای رزم دیده تخوار
بدو گفت بگشای بر مرد بر / مگر طوس را زو بسوزد جگر
بداند که تو دل بیاراستی / که با او همی آشتی خواستی
چنین با تو بر خیره جنگ آورد / همی بر برادرت ننگ آورد
چو با تیغ نزدیک شد آن دلیر / بزه برکشیدش بمانند شیر
ز بالا خدنگی بزد بر سرش / که شد دوخته مغز با مغفرش
ببینا دو برگشت از او ریونیز / بخاک اندر آمد سر ریونیز
ز بالا چو طوس از میان بنگرید / شد آن کوه بر چشم او ناپدید
چنین داستان زد یکی پرخرد / که از خوی بد کوه کیفر برد
چنین گفت پس پهلوان با زرسب / که بفروز دل را چو آذرگشسب
بیلج سواران جنگی بپوش / بجان و تن خویشتن دار گوش
تو خواهی مگر کین آن نامدار / وگر نه ببینم کسی خواستار
برون رفت از قلب لشکر زرسب / همی راند برسان آذرگشسب
چو از دور دیدش فرود جوان / نگه کرد سوی تخوار از گران
چنین گفت شیر ژیان با تخوار / که آمد که گردش کارزار
ببین تا شناسی که این مرد کیست / اگر شهریارست اگر لشکریست
چنین گفت با شاه جنگی تخوار / که آمد بنوبی یکی نامدار

[illegible]

که این پور طوس است نامش زرسب / بتیزی از او نیست آذرگشسب
که جفت است با خواهر ریونیز / بکین آمدست این جهانجوی نیز
چو بیند بر و بازوی و مغفرت / خدنگی بیاید گشاد از برت
بدان تا بداند سپهدار طوس / که ایدر نبودیم ما بر فسوس

رفتن زرسپ بکین خواستن و کشته شدن بر دست فرود

فرود سپهبد برانگیخت اسب / یکی تیر زد بر میان زرسب
که با زین و جوشن تنش را بدوخت / روانش ز پیکان خون بر فروخت
ببینا دو برگشت از و بارگی / همی شد دمان و دوان بارگی
خروشی برآمد ز ایران سپاه / ز سر برگرفتند گردان کلاه
دل طوس پرخون و دیده پر آب / بپوشید جوشن هم اندر شتاب
ز گردان جنگی بنالید سخت / بلرزید برسان برگ درخت
نشست از بر زین چو کوهی بزرگ / که بندند بر پشت پیلی سترگ
عنان را بپیچید سوی فرود / سرش پر ز کین بود و دل پر ز دود
تخوار آن سرافراز گفت آن زمان / که آمد بر کوه کوهی دمان
سپهدار طوس است کامد بجنگ / نتابی تو با کار دیده نهنگ
برو تا در دژ ببندیم سخت / ببینیم تا چیست فرمان بخت
که فرزند داماد او را برزم / تبه کردی اکنون میندیش بزم
فرود جوان تیز شد با تخوار / که چون رزم پیش آمد و کارزار
چه طوس و چه شیر و چه پیل ژیان / چه جنگی نهنگی چه شیر بیان
برزم اندرون مرد را دل و چنگ / نه بر آتش تیز بر گل نهند
گشادن سخن راند اندر تخوار / بجنگ تو آیند بر کوهسار
تو هم یکسواری اگر زاهنی / همی کوه خارا ز بن برکنی
شکستی که هرگز نشاید بست / نه دژ ماند ایدر نه سنگ و نه خاک
سه اسپه بیا اندر آرند پاک / بکین پدر ارت اندر آید شکست
ورا مایه جنگ آمد و جان زیان / سخن هر چه از پیش بایست گفت
بگفت و همی داشت اندر نهفت / ز بی مایه دستور نا کاردان
ز دیبای چینی یکی باره بود / فرود جوان از در آباد بود
بدژ در پرستنده هشتاد بود / همه باره پر مایه نظاره بود
خدنگی بنهاد و بدست بر کمان / بدان بازگشتن فرود جوان
از ایشان همی بود تیره روان / عنان بر گرایید و بفشرد ران
ترا آن به آید که اسب افکنی / چنین گفت شاه جوان با تخوار
که گر جفت خواهی همی کارزار / نگر نامور طوس را نشکنی
نباید بیک چوبه تیر از کمان / که مهتر پیاده نیاید بجنگ
اگر چه شود کار دشوار و تنگ / و دیگر که باشد که او را زیان
ندیدی بر و بازوی پر تاب اوی / چو آید سپهبد برین تیغ کوه
بیاید بپیش سپهکانی گروه / ترا نیست در جنگ با تاب اوی
چنان کز کمان سواران سزد / فرود از تخوار این سخن چون شنید
کمان زابزه داشت اندر کشید / بر اسب سپهبد خدنگی بزد
پیاده پر از گرد و اسپه سپر / نگون شد سر بارگی جان بداد
دل طوس پرکین و لب پر ز باد / بلشکر که آمد بگردون سپهر
چگونه چمد وصف کارزار / گوا ژه همی زد پس او فرود
که این نامور پهلوان از چه بود / که ایدون پیاده آمد از یکسوار
از افراز غلتان شد از پشت زین / پرستندگان بانگ برداشتند
همی نعره از ابر بگذاشتند / که پیش جوانی یکی مرد پیر
سپهبد فرود آمد از کوه سر / برفتند گردان پر اندوه سر
بتاب شره رخ نباید شست / که ایدر تو باز آمدی تن درست
سپاس از خداوند خورشید و ماه / بلغزید ای پهلوان سپاه

[illegible]

بپیچید ازان کار پرمایه گیو / گزان گونه آمد سپهدار نیو
چنین گفت کین را خود اندازه نیست / رخ نامداران بدین تازه گشت
اگر شهریارست با گوشوار / چه دارد چنین لشکری کش خوار
نشاید که باشیم همداستان / بهر گونه اکو زند داستان
اگر طوس یکبار تیزی نمود / زمانه پر آزار گشت از فرود
همه جان فدای سیاوش کنیم / نباید کزین بد فرامش کنیم
ز ریو گرانمایه زو شد بباد / سوار سرافراز نوذر نژاد
بخون بست برقو تن ریو بند / ازین پیش خواری چو جوییم نیز
که و پور جمشید و مغز قباد / بخیره در کینه اندر گشاد
همی گفت و جوشن همی بست گرم / همی بر تنش بر بدرید چرم
نشست از بر باد پای دژم / دمان نیز بیامد بر اه جرم
فرود دلاور چو او را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کین لشکر سرفراز / نداند راه نشیب از فراز
همه یک بدیگر دلاور ترند / چو خورشید روشن و پیکرند
ولیکن خرد نیست با پهلوان / سر بی خرد چون تن بی روان
نباشند پیروز ترسم بکین / مگر خیره آید بتوران زمین
بکین پدر دشت پشت آوریم / مگر دشمنان را بمشت آوریم
بگو کین سوار سرافراز کیست / که بر دست و تیغش بباید گریست
نگه کرد از فراز بالا فرود / ببین دانش و جهان گشت خار
بدو گفت کین اژدهای دژم / که مرغ از هوا اندر آرد بدم
که دست نیای تو پیران ببست / دو لشکر ز ترکان بهم برشکست
لبی بی پدر کرد فرزند خود / بسی رود و کوه و بیابان سپرد
پدر نیز ازو شد بسی با پسر / بپی بسپرد گردن شیر نر
بایران برادرت را او کشید / بجیحون گذر کرد و کشتی ندید
و را گیو خواند پیلست و بس / که رزم دریای پیلست و بس
چو بر زه بشست اندر آری گره / خدنگت نیاید گذر بر زره
سلیح سیاوش بپوشد بجنگ / نترسد ز پیکار تیر خدنگ
بکش غرو و پیکان سوی اسب ایران / مگر خسته گردد میون گران
پیاده شود باز گردد مگر / بسان سپهبد بگردن سپر
کمان را بزه کرد جنگی فرود / سر خانهٔ چرخ بر کی بود
بزد تیر بر سینهٔ اسب گیو / فرود آمد از اسب گشت نیو
ز بام سپید کوه نعره برخاست / همی مغز گیو از کرانه بکاست
برفتند گردان همه پیش گیو / که ایزد سپاس ای سرافراز نیو
که اسپت خسته تو خسته نه / توان شد دگر بار رسته نه
بیامد بپرسش بیژن شیرمرد / فراوان سخنها بگفت از نبرد
که ای باب شیراوژن نیز جنگ / کجا پیل با تو نتابد بجنگ
چرا دید دشت ترا یکسوار / که دست تو بودی گه کارزار
ز ترکی کنون اسب خسته بدست / برفتی سراسیمه بر سان مست
و را گفت چون خسته شد بارگی / بدو داد می سر بیکبارگی
همی گفت کشادهای درشت / چو بیژن چنان دید بنمود پشت
برآشفت گیو از گشاد برش / یکی تازیانه بزد بر سرش
و را گفت نشنیدی از رهنمای / که با جنگ اندیشه باید بجای
ترا نیست مغز و نه رای و خرد / میرود آن کو ترا پرورد
دل بیژن آمد ز تندی بدرد / بدادار دارنده سوگند خورد
که زین را نگردانم از پشت اسب / مگر کشته آیم بکین چون زرسب
وز انجا بیامد دلی پر ز غم / سری پر ز کینه بر گستهم
کز اسپان تو بارهٔ دست کش / کجا بر خرامد بر افراز خوش
بده تا بپوشم سلیح نبرد / بکینه بدید آید از مرد مرد
یکی ترک دفتست تیغ کوه / بر نیسان برو بر نظاره کرد
بدو گفت گستهم کین نیست روی / تو بر خیره گرد بلا مپوی

ز ریو سپهدار و چون ریو نیز / سپهبد که گستهم ندارد و بیز
پدرت آنک پیل ژیان بشکرد / بگردون گردون همی بنگرد
ازو باز گشتند دل پر ز درد / کس آورد با کوه خارا نگرد
مگر پر کرکس بود یا همای / اگر نه بران که پر و پای
بدو گفت بیژن که مشکن دلم / کنون یال و بازو ز بیم سلم
یکی سخت سوگند خوردم بکاه / بدادار بهرام و خورشید و ماه
گزین ترک من بر نگردانم اسب / زمانه سر آرد مگر چون زرسب
بدو گفت گستهم کین راست نیست / خرد خود ازین تیزی آگاه نیست
گر ایدون کزینجا بباید گذشت / جهان پر فراز و نشیبست و دشت
مرا بارگی آنکه جوشن کشد / درماندت اگر او یکی بار گشت
نیابم دگر نیز همتای اوی / بشکل و تنگ و زور و بالای او
بدو گفت بیژن چو آذرگشسب / پیاده بپویم نخواهم خود اسب
چنین داد پاسخ بدو گستهم / که مویی نخواهم ز ریش تو کم
ازان پس بود بارگی صد هزار / همه دم پر از کوه سر شاه دار
بزرهای تازین برانگیخت سوار / بسازند اگر کشته آید رواست
یکی رخش بودش بکردار گرگ / کشیده زبان و بلند و سترگ
ز بهر جهانجوی مرد جوان / بره بر فکندند بر گستوان
دل گیو شد زان سخن پر ز دود / چو اندیشه کرد از گشاد فرود
فرستاد گستهم را پیش خواند / بسی داستان از جوانی براند
فرستاد درع سیاوش بدوی / یکی خسروی مغفر نامجوی
بیاور دگستهم درع نبرد / بپوشید بیژن بکردار گرد
بسوی سپید کوه بنهاد روی / جهان چون بود مرد جنگجوی
چنین گفت شاه جوان با تخوار / که آمد ز نوبتی یکی نامدار
نگه کن ببین تا ورا نام چیست / برین مرد جنگی که خواهد گریست
بخسرو تخوار گرانمایه گفت / که این را ز ایران کسی نیست جفت
که فرزند گیوست مردی دلیر / بهر کار پیروز باشد چو شیر
ندارد جز از گیو فرزند نیز / گرامی تر است او ز جان عزیز
تو اکنون سوی بارگی ار دست / دل شاه ایران نشاید شکست
و دیگر سنانت بر وی زره / کجا گیو زد بر میان سر و
برو تیر و زوبین نیاید بکار / سر ار گر پیاده کند کارزار
تو با او پسنده نباشی بجنگ / نگه کن که الماس او در جنگ
بزد تیر بر اسب بیژن فرود / تو گفتی که اسب اندرون جان نبود
بینداز بیژن جدا گشت ازوی / سوی تیغ با تیغ بنهاد روی
یکی نعره زد کای سوار دلیر / بمان تا ببینی یکی رزم شیر
ببینی که بی اسب دارن بجنگ / بکوشند با تیغ سندی بجنگ
ببینی مرا گر بمانی بجای / پیکار ازان پس نباید برای
یکی تیر دیگر بینداخت شیر / سپر بر سر آورد مرد دلیر
سپر بر درید و زره را بیافت / ازو روی بیژن بسستی نتافت
چو بیژن همی برنگشت از فرود / فرود اندران نیز تندی نمود
ازان تند بالا چو سر بر کشید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
فرود گرانمایه زو باز گشت / همه باره در پرآو از گشت
دوان بیژن آمد سوی دشت اوی / یکی هندوی تیغ در مشت اوی

گریختن فرود از بیژن و در حصن شدن

پر گستوان بر زد و کرد چاک / گرانمایه اسب اندر آمد بخاک
فرو شد بیژن که ای نامدار / ز مردی پیاده دلیر و سوار
چنین بازگشتی و شرمت نبود / دریغ آن دل و نام جنگی فرود
بدر بند حصن اندر آمد فرود / دلیران در دز ببستند زود
ز باره به بیژن بیارید سنگ / بدانست کان نیست جای درنگ
بیامد بر طوس ازان رزمگاه / چنین گفت کای پهلوان سپاه

[illegible]

سزد گر بجنگ چنین یک دلیر
شود نام بردار یک دشت شیر
سپهبد بدار بنده سوگند خورد
کزین دز برآرم بخورشید گرد

بکین زرسپ گرامی سپاه
برآرم بسازم یکی رزمگاه
تن ترک بدخواه پیچان کنم
ز خونش دل سنگ مرجان کنم

چو خورشید تابنده شد ناپدید
شب تیره بر چرخ لشکر کشید
دلیران دز دار مردی هزار
ز سوی کلات اندر آمد سواد

در دز ببستند بر خویش تنگ
خروش جرس خاست و آوای زنگ
جریره بپیش گرامی بخفت
شب تیره با درد و غم بود جفت

بخواب آتشی دید کز دز بلند
بر افروختی پیش آن ارجمند
سراسر سپد کوه بد وختی
پرستندگان را همی سوختی

دلش گشت پر درد و بیدار شد
روانش پر از درد و تیمار شد
بباره برآمد یکی بنگرید
همه کوه پر جوشن و نیزه دید

دلش گشت پر درد و سر پر ز دود
بیامد ببالین جنگی فرود
بدو گفت بیداد کرد ای پسر
که ما را ز اختر بد آمد بسر

سراسر همه کوه پر دشمنست
در دز پر از نیزه و جوشنست
چنین پاسخش داد مرد جوان
کز اندوه و زغم چه باشی نوان

مرا گر زمانه شدست اسپری
ببخشش نگر تا فزون نشمری
بروز جوانی پدر کشته شد
مرا روز چون روز او گشته شد

بدست گروی آمد او را زمان
سوی جان من بیژن آمد دمان
بکوشم بمیرم مگر غمزوار
نخواهم از ایرانیان زینهار

سپه را همه تیغ و جوشن بداد
یکی ترک پرمایه بر سر نهاد
فرود آمد از باره دز فرود
ابا نامداران مرا ننگ بود

چو خورشید تابنده بنمود چهر
خرامان بیامد بخم سپهر

کشتن فرود بر دست بیژن گیو

میان زیر خشان زدی به بست
بیامد کمان کیانی بدست

ز گرد سواران و از گرز و تیر
سر کوه شد همچو دریای قیر
بند هیچ هامون و جای نبرد
همی کوه و سنگ اسب را خیره کرد

برین گونه تا گشت خورشید ...
سپاه فرود دلاور بکاست
فراز و نشیبش همه کشته بود
سر تخت مرد جوان کشته بود

از و خیره ماندند ایرانیان
که چون او ندیدند شیر ژیان
ز ترکان نماند ایچ با وی سوار
ندید ایچ تنها رخ کارزار

عنان را بپیچید و تنها برفت
ز بالا سوی دز خرامید تفت
چو رهام و بیژن کمین ساختند
فراز و نشیبش همی تاختند

چو بیژن بدید آمد اندر نشیب
سبک شد عنان و گران شد رکیب
فرود جوان ترک بیژن بدید
بزد دست و گرز از میان بر کشید

همی خواست کان بر سرش بر زند
بیک زخم خود و سرش بشکند
چو رهام گرد اندر آمد پشت
فروزان یکی تیغ هندی بمشت

بزد بر سر و گفت آن شیرمرد
فرود آمد از کار دست دلیر
جهان سم جدا گشته بازو ز دوش
همی تاخت اسب و همی زد خروش

بدز در شد و در ببستند زود
شد آن نامور مرد جنگی فرود
بشد با پرستندگان مادرش
گرفتند پوشیدگان در برش

بزاریش بردند زی تخت عاج
ببد شاه را روز هنگام تاج
همه غالیه جعد مشکین کمند
پرستنده و مادر از سر بکند

همی کند جان آن گرامی فرود
همه تخت موی و همه چهر دود
چنین گفت چون لب ز هم بر گرفت
که این موی کندن نباشد شگفت

کنون اندر آیند ایرانیان
بتاراج و کشتن ببسته میان
دل هر که بر من بسوزد همی
ز جانم زخشم بر فروزد همی

پرستندگان را اسیران کنند
دز و باره و کوه ویران کنند
همه پاک بر باره باید شدن
تن خویشتن بر زمین بر زدن

[illegible]

[illegible]

که تا بر پسر بر نماند یکی
نمانم من ایدر بسی اندکی
که بر تیغ را پاک جان من اوست
بروز جوانی زمان من اوست

بگفت این و رخسارگان کرد زرد
برآمد روانش بتیمار و درد
ببازی گری ماند این چرخ مست
که بازی برآرد بهفتاد و شست

زمانی بناوک زمانی بتیغ
زمانی بباد و زمانی بمیغ
زمانی بدست یکی ناسزا
زمانی بکام و دم اژدها

زمانی دهد گنج و تخت و کلاه
زمانی غم و خواری و بند و چاه
همی خورد باید کسی را که هست
منم تنگ‌دل تا شدم تنگ‌دست

اگر خود نزادی خردمند مرد
ز گیتی ندیدی جز از گرم و سرد
بزاد و بکوری و ناکام زیست
برین زیستن بر بباید گریست

سرانجام خاکست بالین او
دریغ آن دل و رای و آیین او
پرستندگان بر سر دز شدند
تن خویش را بر زمین بر زدند

جریره یکی آتشی بر فروخت
همه چیزها را بآتش بسوخت
یکی تیغ بگرفت از آن پیش دست
در خانه تازی اسپان ببست

شکمشان بدرید و ببرید پی
همی بخت از دیدگان خون چو می
بیامد ببالین فرخ فرود
بر جامه او یکی دشنه بود

دو رخ را بروی پسر بر نهاد
شکم بردرید از برش جان بداد
در دز گشادند ایرانیان
بتاراج و کشتن ببسته میان

نخستین که در رفت رهام بود
که از بهر او دشمن بد رام بود
بیامد بنزدیک فرخ فرود
ز خشم آب و دلش پر زدود

بایرانیان گفت کین از پدر
همان خوارتر مرد و هم زارتر
کشنده سیاوخش چاکر بود
ببالینش بر کشته مادر بود

[illegible]

بکردار نی وز بر افروخته همه خان و مان کنده و سوخته
بایرانیان گفت کز کردگار بترسید وز گردش روزگار

بدین پس درازست چنگ سپهر ببیدادگر بر نگردد بمهر
ز کیخسرو اکنون بدارید شرم که چندان سخن گفت با طوس گرم

بکین سیاوش فرستاد تان بسی پند و اندرزها داد تان
ز خون برادر چو آگه شود همی شرم و آزرم کوته شود

ز بهرام و ز بیژن تیز مغز بکینه نیاید یکی کار نغز
همانگه بیاید سپهدار طوس براه کلات اندر آورد کوس

چو گودرز و چون گیو و کنداوران ز گردان ایران سپاهی گران
سپهبد بسوی سپد کوه شد بیامد دمان تا با اندوه شد

چو آمد ببالین آن کشته زار بران تخت با مادر افکنده خوار
بیک دست بهرام با آب چشم نشسته ببالین او پر ز خشم

بدست و گرز نکه شاهوران بسی نامداران و کنداوران
گوی چون درختی بران تخت عاج برخساره ماه و ببالا چو ساج

سیاوش بخفته بر تخت زر ابا جوشن و تیغ بسته کمر
بزار ار بگریست گودرز و گیو بزرگان ایران و گردان نیو

رخ طوس شد پر ز خون جگر ز درد فرود و ز داغ پسر
ز تندی پشیمانی آردت بار تو در بوستان تخم تندی مکار

چنین گفت گرگین و گودرز و گیو جزین نامداران و گردان نیو
که تندی نه کار سپهبد بود سپهبد که تندی کند بد بود

جوانی بدین سان ز تخم کیان بدین فره و یال و برز و میان
بدادی بتندی و تیزی بباد زرسپ سرافراز نوذر نژاد

ز تیزی گرفتار شد دیو نیز نبود از بد بخت مانند چیز
سر باخرد در دل مرد تند چو تیغی که گردد ز زنگار کند

چو چندی بگفتند آب از دو چشم بباریدو آمد ز تندی بخشم
چنین پاسخ آورد کز بخت بد بسی رنج و سختی بمردم رسد

بفرمود تا دخمهٔ شاهوار بکردند بر تیغ آن کوهسار
نهادند زیر اندرش تخت زر بدو پای زربفت و زرین کمر

برش را بکافور کردند خشک تنش را بدیق و گلاب و بمشک
نهادند بر تخت و گشتند باز شد آن شیردل شاه گردن فراز

زرسپ سرافراز با ریونیز نهادند در پهلوی شاه نیز
سپهبد بران ریش کافور گون بباریداز دیدگان آب و خون

چنینست چندانکه مانیم دیر ز پیل سرافراز ماند نه شیر
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ رهایی نیابد ازو بار و برگ

سه روزش درنگ آمد اندر جرم چهارم برآمد ز شیپور دم
سپه برگرفت و بزد نای و کوس زمین کوه تا کوه شد آبنوس

سر ار کس بدیدی ز توران سپاه بکشتی تنش را فکندی براه
همه مرزها کرد بی تار و پود همی راند ازین گونه تا کاسه رود

دران مرز لشکر فرود آورید ز بس خیمها بوم شد ناپدید
خبر شد بترکان کز ایران سپاه سوی کاسه رود اندر آمد ز راه

ز ترکان بیامد دلیری جوان بلاشان بیدار دل پهلوان
بیامد یکی تا سپه بنگرد درفش و سراپرده ها بشمرد

کشتن بلاشان بر دست بیژن

بلشکر که اندر یکی کوه بود بلند و بیکسو ز انبوه بود
نشسته برو گیو و بیژن بهم همی رفته گونه از بیش و کم

درفش بلاشان ز توران سپاه بدیدار ایشان برآمد ز راه
چو از دور گیو دلاور بدید بزد دست و گرز از میان برکشید

چنین گفت کآمد بلاشان شیر یکی نامداری سواری دلیر
شوم گر سرش را ببرم ز تن گرش بسته آرم بدین انجمن

بدو گفت بیژن که گر شهریار مرا داد خلعت بدین کارزار
بفرمان مرا بست باید کمر برزم بلاشان پرخاشخر

ببیژن چنین گفت گیو دلیر که مشتاب در جنگ آن نره شیر
نباید که با او نتابی بجنگ کنی رزم بر من بدین جای تنگ

چو شیرست هامون ورا مرغزار چو از مرد جنگی نجوید شکار
بدو گفت بیژن مرا زین سخن بپیش جهاندار تنگی مکن

سلیح سیاوش مرا ده بجنگ پس آنگه نگه کن شکار پلنگ
بدو داد گیو دلیر آن زره همی بست بیژن زره را گره

یکی بارهٔ تیز تک برنشست بهامون خرامید نیزه بدست
بلاشان یکی آهو افکنده بود کبابش بر آتش برافکنده بود

همی خورد و اسپش جهان چون نوان بلاشان نشسته بباز و کمان
چو اسپش ز دور اسب بیژن بدید خروشی برآورد و اندر رمید

بلاشان بدانست کامد سوار بیامد بسنجیده کارزار
یکی بانگ برزد بیژن بلند منم گفت شیراوژن دیوبند

بگو آشکارا که نام تو چیست کزافه همی بر تو خواهد گریست
دلاور بدو گفت من بیژنم بجنگ اندرون گرد رویین تنم

نیا شیر جنگی پدر گیو گرد هم اکنون ببینی ز من دست برد
بروز بلا در دم کارزار تو بر کوه چون کرگس مردارخوار

همی دود و خاکستر و خون خوری بیاید که جانت بهامون بری
بلاشان بپاسخ نکرد ایچ رای برانگیخت آن دیو جنگی ز جای

سواران بنیزه برآویختند یکی گرد تیره برانگیختند
سنان بنهاد نیزه بهم بر شکست یلان سوی شمشیر بردند دست

بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت بپولاد لرزان چو شاخ درخت
باب اندرون غرقه شد بارگی سرانشان غمی شد بیکبارگی

عمود گران برکشیدند باز دو شیر سرافراز و دو رزمساز
چنین تا برآورد بیژن خروش عمود گران برنهاده بدوش

بزد بر میان بلاشان گرد همه مهرهٔ پشت بشکست خرد
ز بالای اسب اندر آمد سرش نگون شد بر و جوشن و مغفرش

فرود آمد از اسپش آن جوگرد سر مرد جنگی ز تن دور کرد
سلیح و سر و اسب آن نامجوی بیاورد و سوی پدر کرد روی

دل گیو بد پر ز غم و ریغ و درد نگون کرد آن باد در روز نبرد
خروشان و جوشان بدان دیدگاه که تا کرد بیژن کی آید ز راه

همی آمد از راه پور جوان سر و جوشن و اسب آن پهلوان
بیاورد و بنهاد پیش پدر بدو گفت پیروز باش ای پسر

برفتند با شادمانی ز جای نهادند سر سوی پرده سرای
بیاوردش سپهبد سرش همان اسب و جوشن همان مغفرش

جهان شاد شد زان سخن پهلوان که گفتی برافشاند خواهد روان
بدو گفت کین بود پشت سپاه سر نامداران و دیهیم و گاه

وزانسو خبر شد بافراسیاب که شد مرز توران چو دریای آب
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه زمین شد ز کین سیاوش سیاه

سپهبد به پیران سالار گفت که خسرو سخن برگشاد از نهفت
مگر کین سخن را پذیره شویم همه با درفش و تبیره شویم

وزانسو برآمد یکی تندباد که کس را ز ایران نبد جنگ یاد
یکی ابر تند اندر آمد بگرد ز سردی همه لب بهم بر فسرد

سراپرده و خیمها گشت یخ کشید از بر کوه در برف یخ
همه کوه از برف شد ناپدید بیک هفته کس روی هامون ندید

خور و خواب و آرامگه تنگ شد تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نبد یاد روز نبرد همه اسب جنگی بکشت و بخورد

تبه شد بسی مردم و چارپای کسی را نبد جنگ جنگی بجای
بهشتم برآمد بلند آفتاب جهان شد سراسر چو دریای آب

سپهبد سپه را همه گرد کرد / سخن رفت چندی ز روز نبرد
که ایدر سپه شد ز تنگی تباه / سزد گر برانیم ازین رزمگاه
مبادا برین بوم و بر باد و رود / کلات و سپدکوه تا کاسه‌رود
ز کردار سرافراز بهرام گفت / که این بر سپهبد نماند نهفت
تو ما را بکشتار خامش کنی / همی رزم پور سیاوش کنی
مکن کژ تو برخیره پرکار راست / بیکبارگی کن که چندین بکاست
هنوز از بدی تا چه آید به پیش / بجرم اندرست این زمان کار خویش
سپهبد چنین گفت کاورگشسب / نبد ناموَرتر ز جنگی زرسب
نه بر کینه گشته آمد فرود / نبشته چنین بود و بود آنچه بود
بلشکر نگه کن بگو نیو نیز / که چینی همی مردی و دیدار نیز
مرا جام ازو پر می و شیر بود / جوان از بالا سخن پیر بود
کنون از کلاشه نیاریم یاد / ببیداد کشته شدست این بداد
چو خلعت ستد گیو و پیران ز شاه / که آن کوه هیزم بسوزد براه
کنون گفت هنگام آن سوختن / به آتش سپهری برافروختن
کشاده شود راه لشکر مگر / بباشد سپه را بر و برگذر
بدو گفت گیو این سخن بر تو رنج / وگر هست هم رنج بی گنج
غمی گشت پیران ازین داستان / نباشم برین گفت همداستان
مرا با جوانی بباید نشست / سپهری کمر بر میان تو بست
برنج و بسختی بپروردیم / بیکبار ازین گر نیازردیم
مرا بر دباید برین رنج دست / نشاید تو با رنج و من با نشست
بدو گفت گیو آنکه من ساختم / بدین کار کردن برافراختم
هنوز ای سپهبد گاه آرایش است / نه هنگام پیری و بخشایش است
بدین رفتن من مدار ایچ غم / که من کوه خارا بسوزم بدم
بسختی گذشت از در کاسه‌رود / جهان را یخ و برف بد تار و پود
چو آمد بدان کوه هیزم فراز / نداشت پهنا ز بالاش باز
ز پیکان تیر آتشی برفروخت / بکوه اندر افکند و هیزم بسوخت
برآتش ستنبه گذرشان نبود / ز تف و ز باد و ز باد و ز دود
چهارم سپه برگذشتن گرفت / همان آب آتش بکشتن گرفت
سپهبد چو لشکر برو گرد شد / از آتش براه گرد و گرد شد
گروگرد بودی نشست تژاو / سواری که بودیش با شیر تاو
قبیله بدانجا که داشتی / جهان کوه تا کوه بگذاشتی
سپاه اندر آمد جهان چون سبود / همه غار و هامون سراپرده زد
جهان چون بیابت برساختند / ز هر سو طلایه همی تاختند
خبر شد که آمد ز ایران سپاه / کله برد باید ز نیکو براه
فرستاد کردی هم اندر شتاب / بنزدیک چوپان افراسیاب
کبوده بدش نام و شایسته بود / بشایستگی نیز بایسته بود
بدو گفت چون تیره گردد سپهر / تو ایدر برو تیز و منمای چهر
نگه کن که چندست از ایران سپاه / که دارد درفش و نگین و کلاه
بدان تا برایشان شبیخون کنم / همه کوه در جنگ هامون کنم
کبوده بیامد چو گرد سیاه / شب تیره نزدیک ایران سپاه
طلایه شب تیره بهرام بود / کمندش سر پیل را دام بود
برآورد اسب کبوده خروش / ز لشکر برافراخت بهرام گوش
کمان را بزه کرد و بنشست در آن / برآمد ز جا آن میون گران
یکی تیر بگشاد و بگشود لب / کبوده نبود ایچ پیدا ز شب
بزد بر کمربند چوپان شاه / همی گشت رنگ کبود از سپاه
از اسب اندر افتاد و زنهار خواست / بدو گفت بهرام بر گوی راست
که ایدر فرستنده تو که بود / کرا خواستی زین دلیران سود
به بهرام گفت ار دهی زینهار / بگویم ترا هرچه پرسی ز کار
تژاو است شاها فرستنده‌ام / بنزدیک او من پرستنده‌ام
بکشتن مرا تا نمایمت راه / بجایی که او دارد آرامگاه

بلشکرگه آورد و بگشاد خوان / نه نام آوری بد نه گردی سوار
برآمد خروش خروس و چکاو / کبوده بیامد بنزد تژاو
غمی شد سر مرد پرخاشجوی / بدانست کو را بد آمد بروی
سپاهی که بودند با او بخواند / وزانجایگه تیز لشکر براند

رزم کردن ایرانیان با تژاو

چو خورشید برزد ز گردون درفش / دم شب شد از خنجر او بنفش
تژاو سپهبد بشد با سپاه / بایران خروش آمد از دیده‌گاه
که آمد ز توران سپاهی بجنگ / سپهبد ... درفشی بجنگ
ز گردان همی پیش او رفت گیو / تنی چند با او بزرگان نیو
برانگیخت و نامش بپرسید ازوی / چنین گفت کای مرد پرخاشجوی
بدین مایه مردم بجنگ آمدی / ز هامون بکام نهنگ آمدی
چنین داد پاسخ تژاو دلیر / که من زور دل دارم و جنگ شیر
تژادم بگوهر ز ایران بدست / ز گردان و از تخم شیران بدست
از ایران بتو دادن که جوید نشست / مگر خوردنش خون بود یا کبست
اگر مرزبانی و داماد شاه / چرا بیشتر زین نداری سپاه
بدین مایه لشکر تو شدی جنگجوی / بتیزی بپیش دلیران مپوی
گزین تیزی ای نامدار دلیر / سه مرزبانی مر آری بزیر
گرایدون که فرمان بری با سپاه / بایران خدای بنزدیک شاه
کنون پیش طوس سپهبد شوی / بگویی و گفتار او بشنوی
ستانمت ازو خلعت و خواسته / پرستنده و اسب آراسته
تژاو فریبنده گفت ای دلیر / درفش مرا کس نیارد بزیر
ندیدست کس ترک آزاده مرد / چگونه کنم روز جنگ و نبرد
مرا ایدر اندر نگینست و گاه / همان اسب و هم گوسپند و سپاه
همان نیز شاهی چو افراسیاب / کس این را بایران نبیند بخواب
پرستار و زن مادیان و گله / بدشت گروگرد گرد و گله
تر این اندکی لشکر من مبین / مرا جوی با گرز بر پشت زین
من امروز با این سپاه آن کنم / که زین آمدنتان پشیمان کنم
چنین گفت بیژن بفرخ پدر / که ای نامور گرد پرخاشخر
سرافراز و بیدار دل پهلوان / بپیچی تن آنکه که بودی جوان
ترا با تژاو این همه پند چیست / بترکی در این مهر و پیوند نیست
همی گرز و خنجر بباید کشید / دل و مغز ایشان بباید درید
برانگیخت اسب و برآمد خروش / نهادند کوپال و خنجر بدوش
یکی تیره گرد از میان بردمید / بر آنسان که خورشید شد ناپدید
جهان شد چو آبان و بهمن سیاه / ندیدند خورشید روشن بماه
تبلب سپاه اندرون گیو گرد / همی از هوا روشنایی ببرد
به پیش اندرون بیژن تیز چنگ / که هرگز نکردی بکاری درنگ
وزانسو تبلب اندرون بد تژاو / که بودیش با شیر درنده تاو
یلانش چو آژنگ و مردی شیر / که هرگز نبدشان دل از جنگ سیر
بسی بر نیامد برین روزگار / که آژنگ سیر آمد از کارزار
سه بهره ز توران سپه کشته شد / سر بخت آن کینه‌ور گشته شد
همی شد گریزان تژاو دلیر / پس پشت بیژن کیو بر میان شیر
خروشان و جوشان و نیزه بدست / تو گفتی که غرنده شیرست مست
یکی نیزه زد بر میان تژاو / نماند آن زمان با تژاو ایچ تاو
گراینده بد مرد و رومی زره / بجنبید و نگشاد بند گره
بیفکند نیزه بیازید چنگ / چو برگشت برغرم یاز دلنگ
بران سان که گرگ اندر آید بگاو / ربود آن گرانمایه تاج تژاو
که از اسپ اندر بر بر نهاد / نبودی جدا از و بخورد و بداد
چنین تا در دز همی تاخت اسب / ز دنبال بیژن چو آذرگشسب
چو نزدیکی دز رسید اسپنوی / بیامد خروشان پر از آب روی

اگر بس خود چنین روی برگاشتی / بدین دز مرا خوار بگذاشتی
بَرِد کز پس اندر نشانی مرا / بدین ره بدشمن نمانی مرا

گرفتن بیژن گیو اسپنوی را و بلشکر آوردن

تژاو اسپ افراز با دل بسوخت / بکردار آتش دلش برفروخت
فراز اسپنوی و تژاو از شتاب / بدو داد و در تاختن یکرکیب
همی تاخت چون گرد با اسپنوی / تژاو از غم او پر از آب روی
زمانی دوید اسپ جنگی تژاو / نماند ایچ با اسپ و با مرد تاو
تژاو آن زمان با دل آرام گفت / که دشوار کار آمد ای نیک جفت
فرو ماند این اسپ جنگی ز کار / پسم بدسگال آمد و پیش غار
اگر دور ازایدر به بیژن رسیم / بکام بداندیش دشمن رسیم
ترا نیست دشمن بیکبارگی / بمان تا برانم من این بارگی
فرود آمد از پشت اسپ اسپنوی / تژاو از غم او پر از آب روی
سبکبار شد اسپ و تندی گرفت / پس بیژن گیو گندی گرفت
چو بیژن بدان ماه رخ در رسید / مر او را بدانجای تنها بدید
پس پشت خویش اندرش جای کرد / سوی لشکر پهلوان رای کرد

بشادی بیامد بدرگاه طوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
گو پیلدل شیر جنگی سوار / دوان با شکار آمد از کارزار
سپهدار و گردان پرخاشجوی / بویرانی دژ نهادند روی
وزان پس برفتند سوی گله / کجا بود بر دشت توران یله

گرفتند سر یک بیک کندی جنگ / چنان چون بود ساز مردان جنگ
بیامد ز لشکر بیکبارگی / بخم اندر آمد سر بارگی
تژاو و غمی با دو دیده پر آب / بیامد بنزدیک افراسیاب
چنین گفت کامد سپهدار طوس / یکی لشکری گشن با پیل و کوس
بلاشان و آن نامدار اخنگ / بخاک اندر آمد سر اشان ز ننگ
همه بوم و بر آتش اندر زدند / قبیله سراسر همه بر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن / غمی گشت و بر جان افگند بن
به پیران ویسه چنین گفت شاه / که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
ورنگ آمدت کار با کاهلی / ز پیری گرانی اگر بد دلی
نه دز ماند اکنون نه آب و نه مرد / نشستن بر آورد ازین مرز گرد
بسی خویش و پیوند ما برده گشت / بسی مرد نیک اختر آزرده گشت
کنون نیست امروز روز درنگ / جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
سپهدار پیران هم اندر شتاب / برون آمد از پیش افراسیاب
ز سر مرز مردان جنگی بخواند / سلیح و درم داد و لشکر براند
سوی میمنه بارمان و تژاو / سواران که دارند با شیر تاو
چو نستیهن گرد و بیرسپاه / کجا شیر بودی بجنگش بسیچ
جهان شد پر از ناله کرنای / ز آوای کوس و ز زخم درای
هوا سر بسر سرخ و زرد و بنفش / ز تابیدن کاویانی درفش
سپاهی و جنگی ست صد هزار / نهاده همه سر سوی کارزار
سپه را یکایک همه بر شمرد / که چندست از ایشان سرافراز و گرد
ز دریا بدریا ندید ایچ راه / ز اسپ و ز پیل و هیون و سپاه
همی کرد پیران برفتن شتاب / ز ایوان بدشت آمد افراسیاب
جهان شادمان گشت و روشن روان / کجا آفرین خواند بر پهلوان
که پیروز رفتی و شاد آمدی / مبیناد چشم تو هرگز بدی
همی رفت لشکر گروها گروه / بشد دشت پیدا ز دریا و کوه
بفرمود پیران که بی ره شوید / از ایدر سوی راه کوته شوید
نباید که یابد کسی آگهی / ازین نامداران با فرهی
مگر ناگهان بر سر آن گروه / فراز آرم این گشن لشکر چو کوه
برون کرد کارآگهان ناگهان / همی جست بیدار کار جهان
ببندی براه اندر آورد روی / بسوی گروگرد جای گروی
میان سرخس است و باورد و طوس / ز باورد برخاست آوای کوس
بپیوست گفتار کارآگهان / بپیران بگفتند یک یک نهان
که ایشان همه میگسارند و مست / شب و روزشان جام و ساغر بدست
طلایه ندیدم سواری براه / ز اندیشه رزم توران سپاه
چو بشنید پیران یلان را بخواند / ز لشکر فراوان سخنها براند
که در رزم ما را چنین دستگاه / نبود است هرگز بایران سپاه
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیر زن سی هزار
برفتند نیمی گذشته ز شب / نه بانگ تبیره نه بوق و جلب
چو سالار بیدار لشکر براند / میان یلان هفت فرسنگ ماند
نخستین رسیدند پیش گله / کجا بود بر دشت اسپان یله
گرفتند بسیار و کشتند نیز / نبود از بد بخت مانند چیز
گله دار و چوپان بسی کشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
وز آنجایگه سوی ایران سپاه / برفتند برسان گرد سیاه

شبیخون کردن تورانیان بر ایرانیان

همه مست بودند ایرانیان / گروهی نشسته گشاده میان
بخیمه درون گیو بیدار بود / سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و بانگ زخم تبر / سراسیمه شد گیو پرخاشخر
سپه بود بر پشت پرده سرای / یکی اسپ برگستوان ور بپای
برآشفت با خویشتن چون پلنگ / که مغزم ز پیکار شد پر ز ننگ

وراگفت برخیره امشب چه بود / که مغزم ز پیکار شد پر ز دود
پر از در سرای سپهبد رسید / ز گرد و ز شب آسمان تیره دید
وز آنجا یکه شد بنزد پدر / بجنگ اندرون گرزه گاو سر
یکی جنگ با شیر افکند پی / که این دشت رزمست گر باغ نی
سراسیمه شد خسته از دار و برد / برآمد یکی ابر و باد اشتر
سپیده چو برزد سر از برج شیر / بلشکر نگه کرد گیو دلیر
همی کرد گودرز هر سو نگاه / ز دشمن بغرید و مرزبان سپاه
سپهبد نگه کرد گردان ندید / ز لشکر دلیران و مردان ندید
پسر بی پدر بد پدر بی پسر / همه لشکرش زیر و زبر
به پیکار کی پشت برگاشتند / سراپرده و خیمه بگذاشتند
از این گونه لشکر سوی کاسه رود / بر افشاندنی مایه و تار و پود
همی گرز بارید گفتی ز ابر / پس پشت بر جوشن و خود و گبر
فرو ماند اسپان و مردان ز کار / نه خستکار آگهی خواستار
ز هامون سپهبد چو بر کوه شد / ز پیکار ترکان بی اندوه شد
همه کشته و خسته بود آن گروه / شد آن کشته بر خسته یادگار
نه آباد بوم و نه پروردگار / نه آن خستگان آگهی خواستار
چنینست رسم جهان جهان / که کردار خویش از تو دارد جهان
بشغل اندر آزیم و در جنگ آز / چه دانیم باز آشکار از راز
دو بهره ز ایرانیان کشته شد / دگر خسته از جنگ برگشته شد
بلشکرگه اندر می و خوان نماند / سپاه آرزو کرد بر جای بزم
جهان دیده گودرز با دیده‌ای / نه پور و نبیره نه پا و نه پر
جهان دیدگان پیش او آمدند / شکسته دل و راه جوی آمدند
طلایه همی داشت بر هر سوی / نگه یابد آن درد را داوری
دهد شاه را آگهی زین سخن / که سالار لشکر چه افگند بن
ز کار برادر پر از درد بود / بر آن درد بر درد لشکر فزود

بیامد بتاب اندر آورد پای / بگردار آتش برآمد ز جای
بدو گفت برخیز کامد سپاه / بخواب اندرند این دلیران شاه
همی گشت بر گرد لشکر چو دود / برانگیخت اسپ از که هشیار بود
سپاه اندر آمد بگرد سپاه / یکی بانگ برخاست از رزمگاه
بزیر سرت بالین نرم / ز بر تیغ و شمشیر و کوپال گرم
همه دشت از ایرانیان کشته بود / سر بخت بیدار برگشته بود
بدان اندکی برکشیدند نخ / سپاهی ز ترکان چو مور و ملخ
دریده درفش و نگون کرده کوس / رخ مهتران گشته چون آبنوس
چنین آمد این گنبد تیز گرد / گهی شادمانی دهد گاه درد
نه کوس و نه لشکر نه بار و بنه / همه میمنه خسته و میسره
سواران ترکان پس پشت طوس / روان پر ز کین و زبان پر فسوس
نبد کس بجنگ اندرون پایدار / همه کوه کردند گردان حصار
سپاه از بن کوه گشتند باز / شده مانده از رنج و راه دراز
فراوان کم آمد ز ایرانیان / برآمد خروشی بدرد از میان
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای / نه اسپ و نه مردان جنگی بپای
پدر بر پسر چند گریان شده / وز آن خستگان نیز بریان شده
همی با تو در پرده بازی کند / ز مهری و زشتی نیازی کند
ز باد آمدی رفت خواهی بگرد / چه دانی که با تو چه خواهند کرد
سپهبد ز پیکار دیوانه گشت / دلش با خرد همچو بیگانه گشت
چه خوانی که چندین زمان بر گذشت / نخسپید یک تن نه بیدار گشت
نه آن خستگان را خورش بد نه برگ / همه جای غم بود و خوردن سرشک
یکی دیده بان بر سر کوه کرد / که تا دیدگان سوی انبوه کرد
یکی نامه داری ز ایرانیان / بز مو و تا تنگ بندد میان
چه روز بد آمد بایرانیان / سراسر ز بخشش سر آمد زیان
زبان کرد گویا بنفرین طوس / شب تا گاه بانگ خروس

دبیر خردمند را پیش خواند
یکی نامه بنوشت با آب چشم
بسوی فریبرز کاوس خشم
بنام خداوند خورشید و ماه
خرد داد و جان و تن زورمند
یکی بارها بی نه از بند او
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
بتوران فرستادمش با سپاه
دریغ آن برادر فرود جوان
کنون بر برادر بباید گریست
گران ره فرود و بالشکر
دریغ آنچنان گرد خسرو نژاد
برزم اندرون نیز خواب آیدش
چو این نامه برخوانی اندر شتاب
سپهدار سالار زرینه کفش
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب
ترا پیش رو گیو باشد بجنگ
نهادند بر نامه بر مهر شاه
بیامد فرستاده هم زین نشان
فریبرز طوس و یلان را بخواند
بخواند آن زمان نامه شهریار
بیاورد طوس آن گرامی درفش
همه ساله بخت تو فرخنده باد
بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ
بدشنام بگشاد لب شهریار

نامه کیخسرو با لشکر بنزد فریبرز و باز خواندن طوس

یکی تیز و پرمایگان سپاه
که اوراست بر نیک و بد دستگاه
بزرگی و دیهیم و تخت بلند
یکی را همه فر و اورند او
همه داد بینم ز یزدان پاک
نخستین برادر شد از کین تباه
سر نامداران و پشت گوان
ندانم همی دشمن و دوست کیست
بلی سگ نژادست و کندآورست
که طوس فرومایه دادش بباد
چو بی می نشیند شتاب آیدش
ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
تو باش و تو بر کاویانی درفش
ز می دور باش و میامای خواب
که با فر و برزست و با رای و هنگ
فرستاده را گفت برکش براه
بنزدیک آن مهتر سرکشان
ز کار گذشته فراوان براند
جهان از تو آمد درختی ببار
ابا کوس و پیلان و زرینه کفش
سر بدسگالان تو کنده باد
بره بر نگر تا چه گونه درنگ
بران انجمن طوس را کرد خوار

سر نامه بود از نخست آفرین
بهر کرد پیروز و هم زو شکست
جهان و زمان و مکان آفرید
یکی را دگر شور بختی دهد
بشد طوس با کاویانی درفش
بایران چنو نیز مهتر مباد
ز کین پدر زار و گریان بدم
شنو گفتم او را براه جرم
نداند که این لشکران کیند
اگر پیش از این او سپهبد بد
هنرها همه بیخ دیگ اوری
سبک طوس را بازگردان ز جای
سپهدار گودرز از انجمن
بتندی مجوی ایچ رزم از نخست
فراز آور از هر سوی ساز رزم
ز رفتن شب و روز ناسای هیچ
بنزد فریبرز شد نامه دار
همان نامور گیو و گودرز را
بزرگان و شیران ایران زمین
بنزد فریبرز آورد و گفت
برفت و بیرد آنگه نوذری
زمین را ببوسید و بنشست شاد
وزان پس بدو گفت کای بد نشان

دل آگنده بودش همه بر ستم
ز سوگ برادر پر از درد و خشم
جهان چون بود ساز و آیین و دین
بنیک و به بد زو گشایم دست
پی مور و کوه گران آفرید
نیاز و غم و درد و سختی دهد
ز لشکر چهل مرد زرینه کفش
بدین گونه سالار لشکر مباد
بران درد پیچید بریان بدم
مزن بر کلات و سپدکوه دم
از ایران سپاهند اگر خود چند
ز کاوس شاه اختری بد بدست
مبادا چنان جان تاریک اوی
ز فرمان مگرد و مزن هیچ را
بهر کار با شد ترا رای زن
همی باش تا خسته گردد درست
مبادا که آید ترا رای بزم
بهر منزلی اسب دیگر بسیج
بداد آن زمان نامه شهریار
سواران و گردان آن مرز را
همه شاه را خواندند آفرین
که آمد سزا با سزاوار تخت
سواران جنگ آور لشکری
نگر دار خسرو بد و در نگاه
که کم باد نامت ز گردنکشان

نترسی همی از جهاندار پاک / زگردان نیاید ترا شرم و باک
بگفتم فرو سوی راه چرم / برفتی و دادی دل من بغم
نخستین بکین من آراستی / نژاد سیاوش را کاستی
برآورد ازاو جنگی فرود / که چون او کس اندر زمانه نبود
بکشتی کسی را که در کارزار / چو تو لشکری خواستی رزمکار
وزان پس که رفتی بدان رزمگاه / نبودت بجز دانش و بزم راه
ترا جایگه نیست در شارستان / زره باید و بند و بیمارستان
نژاد منوچهر و ریش سپید / ترا داد بر زندگانی امید
وگرنه بفرمودمی تا سرت / بد اندیش کردی جدا از برت
بروجاودان خانه زندان تست / همان گوهر بد نگهبان تست
ز تنش برانند و بفرمود بند / ببند از دلش بیخ شادی بکند
فریبرز بنهاد بر سر کلاه / که هم پهلوان بود و هم پور شاه
وزان پس بفرمود رهام را / که پیدا کند با گهر نام را
وزان کوه نزدیک پیران شود / بگوید فراوان و زو بشنود
بدو گفت رو پیش پیران خرام / یکی خوب نزدیک او بر پیام
بگویش که کردار گردان سپهر / همیشه چنین است پر درد و مهر
یکی را برآرد بچرخ بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند
کسی کو بلا جست مردان بود / شبیخون نه پیکار مردان بود
بیامد طلایه بدیدش براه / بپرسیدش از نام و از جایگاه
بدو گفت رهام جنگی منم / هنرمند و بیدار و جنگی منم
پیام فریبرز کاوس شاه / بپیران رسانم بدین رزمگاه
ز پیش طلایه سواری چو گرد / بیامد سخنها همه یاد کرد
که رهام گودرز از آن رزمگاه / بیامد سوی پهلوان سپاه
بفرمود تا پیش او آورند / گشاده دل و تازه رو آورند
چو پیران ورا دید بنواختش / بپرسید و بر تخت بنشاختش
برآورد رهام راز از نهفت / پیام فریبرز با او بگفت
چنین گفت پیران برهام گرد / که این جنگ با خود نتوان شمرد
شما را بد این پیش دستی بجنگ / ندیدیم با طوس جای درنگ
برز اندر آمد چو گرگی سترگ / همی کشت ناپاک خرد و بزرگ
چه مایه بکشتی چه مایه ببرد / بد و نیک این مرز یکسان شمرد
مکافات این کین کنون یافتند / اگر چند ناکام بشتافتند
کنون گر تویی پهلوان سپاه / چنان چون ترا باید از من بخواه
گرایدون که یکماه خواهی درنگ / ز لشکر نیاید سواری بجنگ
اگر جنگ جویی و پیکار کار / بیارای و برکش صف کارزار
چو یکماه برآرزو شد پدید / گر از مرز توران زمین بگذرید
برآیند یکسر سوی مرز خویش / بدانید یکسر همه ارز خویش
وگرنه بجنگ اندر آریم روی / برانیم از خون لشکر در جوی
یکی خلعت آراست رهام را / چنان چون بود در خور نام را
فریبرز چون یافت روز درنگ / بهر سو بیازید چون شیر جنگ
سر بدرها را گشادند بند / ز هر سو سنان و کمان و کمند
چنین ساز لشکر بیاراستند / ز هر جای مردم بسی خواستند
چو آمد سر ماه و هنگام جنگ / ز پیمان بگشتند و ز نام و ننگ
خروشی برآمد ز هر دو سپاه / برفتند یکسر سوی رزمگاه
ز بس نالهٔ بوق و کوس و درای / همی آسمان اندر آمد ز جای
همان یال اسپان و دست و عنان / ز کوپال و تیغ و کمان و سنان
تو گفتی جهان خود پر از اژدهاست / وگر آسمان با زمین گشت راست

رزم کردن فریبرز با پیران و شکسته شدن فریبرز

بدپشه را روز کار دگر / ز بس زخم گرز و سنان و تبر
سوی میمنه گیو و گودرز بود / رده موبد و مهتر مرز بود

سوی میسره اشکش تیز جنگ / که در جنگ بودی بسان پلنگ
یلان با فریبرز کاوس شاه / درفش از پس پشت در قلبگاه
فریبرز با لشکر خویش گفت / که از ما هنرها شد اندر نهفت
بیک امروز چون شیر جنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم
کزین ننگ تا جاودان بر سپاه / بخندد همی گرز و رومی کلاه
یکی تیرباران بکردند سخت / چو باد خزان بگذرد بر درخت
تو گفتی هوا پر کرکس شدست / زمین از پی پیل ملش شدست
نبد پر پرنده را جایگاه / ز تیر و ز گرز و ز گرد سپاه
درخشیدن تیغ الماس گون / بگردار آتش بگرد اندرون
تو گفتی زمین روی زنگی شدست / ستاره دل پیل جنگی شدست
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز / برآمد همی از جهان رستخیز
ز قلب سپه گیو شد پیش صف / خروشان و بر لب برآورده کف
ابا نامداران گودرزیان / گزیشان بدی راه سود و زیان
بتیغ و بنیزه برآویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند
چو شد رزم گودرز و پیران درشت / چو نهصد تن از تخم پیران بکشت
چو دیدند لهاک و فرشیدورد / که از لشکر گشن برخاست گرد
یکی حمله بردند بر سوی گیو / بران گرزداران و شیران نیو
ببارید تیر از کمان سران / بران نامداران جوشن وران
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان / بگردند یک حمله کند آوران
جهان شد که کس روی هامون ندید / ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
یکی روی از دیگری بر نگاشت / نه بگذاشت آنجایگاهی که داشت
چنین گفت هومان بفرشیدورد / که تا قلبگه جست باید نبرد
فریبرز باید کزان قلبگاه / گریزان بیاید به پشت سپاه
پس آسان شود جنگ با میسره / گسسته شود میمنه یکسره
برفتند یکسر ز قلب سپاه / بجنگ فریبرز کاوس شاه
ز هومان گریزان بشد پهلوان / شکست اندر آمد بپشت گوان
بدادند گردنکشان جای خویش / نبودند گستاخ با رای خویش
بیکبارگی دشمن سپرد جای / ز گردان ایران بند کس بپای
ندیدند برجای کوس و درفش / ز پیکارشان دیدها شد بنفش
دلیران بدشمن نمودند پشت / ازان کارزار اندر آمد درشت
نگون گشت کوس و درفش و سنان / نبد هیچ پیدا رکیب از عنان
که سرشان ز پیکار برگشته بود / ز خون گوان دشت آغشته بود
چو دشمن ز هر سو بر انبوه شد / فریبرز بر دامن کوه شد
برفتند از ایران برانگه شکست / بباید بران زندگانی گریست
همی بود برجای گودرز و گیو / ز لشکر بسی نامداران نیو
چو گودرز کشواد بر قلبگاه / درفش فریبرز کاوس شاه
ندید او یلان سپه را ندید / بگردار آتش دلش بر دمید
عنان کرد پیچان براه گریز / برآمد ز گودرز بانگ رستخیز
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر / بسی دیدی زخم کوپال و تیر
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت / بباید بسر بر مرا خاک ریخت
نماند کسی زنده اندر جهان / دلیران و رزم کار دیده مهان
ز مردن مرا و ترا چاره نیست / درنگی ترا از مرگ تیمار نیست
چو پیش آمد این روز کار درشت / ترا روی بیند بهتر ز پشت
بپیچیم از این جایگه سر ز جنگ / بیاریم بر خاک کشواد ننگ
ز دانا تو نشنیدی آن داستان / که برگوید از گفتهٔ باستان
که گرزان و برادر بوند پشت / تن کوه را خاک ماند بمشت
تو باشی و هفتاد جنگی پسر / ز دوده بسی با تو شیر نر
بخنجر دل دشمنان بشکنیم / وگر کوه باشد ز بن برکنیم
چو گودرز بشنید گفتار گیو / ببرید آن سر و پای گردان نیو
پشیمان شد از دانش و رای خویش / بیفشارد بر جایگه پای خویش

خسرو شیرین

گرازه برون آمد و گستهم / ابا بیژن کان زنگه آمد بهم
بخوردند سوگندهای گران / که پیمان شکستن نبود اندر آن
گزین رزمگه برنهاییم روی / گر از گرز خون اندر آید بجوی
وزانجا یکه پای پیش آورند / برزم اندرون گرز بگزارند
ز دشمن بسی نامور کشته شد / زمانه همی بر بدی گشته شد
پشن چنین گفت گودرز پیر / گزاید برو تیز با گرز و تیر
بسوی فریبرز برکش میان / به پیش من آر اختر کاویان
مگر خود فریبرز با آن درفش / بیاید کند روز دشمن بنفش
چو بشنید بیژن برانگیخت اسپ / بیامد بکردار آذرگشسپ
بنزد فریبرز با او بگفت / که ایدر چه داری سپه در نهفت
اگر تو بیایی بمن ده درفش / سواران و این تیغهای بنفش
یکی بانگ برزد به بیژن که رو / ترا کار شدی و در جنگ نو
مرا شاه داد این درفش سیاه / چنین پهلوانی و تخت و کلاه
درفش از در بیژن گیو نیست / نه اندر جهان سربسر نیو هست
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش / بزد ناگهان بر میان درفش
بدو نیم کرد اختر کاویان / یکی نیمه برداشت برد از میان
بیامد که آرد بنزد سپاه / چو ترکان بدیدند اختر براه
یکی شیردل لشکری جنگجوی / همه سوی بیژن نهادند روی
کشیدند گوپال و تیغ بنفش / به پیکار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که این اخترست / که نیروی ایران بدان اندرست
درفش بنفش ار بچنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
کمان را بزه کرد بیژن چو گرد / بریشان یکی تیرباران بکرد
سپه را بتیر از برش دور کرد / همی گرگ درنده را سور کرد
بگفشد با گیو با گستهم / سواران که بودند با او بهم
ز گردان ایران دلاور سران / برفتند بسیار نیزه وران
بکشتند ازیشان فراوان سوار / بیامد زره بیژن نامدار
وزانجا بگه تا بنزد سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
همی رفت بیژن چو شیر ژیان / بدست اندرون اختر کاویان
سپاه اندر آمد بگرد درفش / هوا شد ز گرد سواران بنفش
دگرباره از جای برخاستند / بران دشت رزمی بیاراستند
به پیش سپه کشته شد ریونیز / که کاوس را بد چو جان عزیز
یکی تاجور شاه کهتر پسر / نیاز فریبرز و جان پدر
سر و تاج او اندر آمد بخاک / بسی نامور جامه کردند چاک
ازان پس خروشی برآورد گیو / که ای نامداران و گردان نیو
چنویی نبود اندرین رزمگاه / به پیش فریبرز کاوس شاه
نبیره پسر هست کاوس پیر / سه تن کشته شد زار بر خیر خیر
فرود و سیاوش و چون ریو نیز / بگیتی فزون زین شگفتی چه چیز
اگر تاج آن نورسیده جوان / بدشمن رسد شرم دارد روان
اگر من بجنبم ازین رزمگاه / شکست اندر آید بایران سپاه
نباید که این افسر شاه راد / بترکان رسد در صف کارزار
فزاید برین ننگها ننگ نیز / ازین افسر و کشتن ریو نیز
جنان چون که بشنید آواز گیو / سپهبد سرافراز بهرام نیو
برآمد بنوبی یکی کارزار / ز لشکر بر آن افسر نامدار
فراوان ز هر سو سپه کشته شد / سر بخت گردنکشان گشته شد
برآویخت چون شیر بهرام گرد / بنیزه برایشان یکی حمله برد
بنوک سنان تاج را برگرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
همی بود ازین گونه تا تیره گشت / همی دیده از تیرگی خیره گشت
همی هر زمان نو برآشوفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند
ز گودرزیان هشت تن زنده بود / بران رزمگه دیگر افکنده بود
همان تخمهٔ گیو کان شصت و پنج / که بودند زیبای دیهیم و گنج

۴

درین

هم از تخم کاوس هشتاد مرد / سواران و شیران روز نبرد
بجز ریو نیز آن کو نامدار / سزد گر نیاید یک اندر شمار
ز خویشان پیران چو نهصد سوار / کم آمد بدین روز هنگام کار
چو سیصد تن از تخم افراسیاب / کجا بختشان اندر آمد بخواب
همان دست پیران بد و روز اوی / دل و اختر گیتی افروز اوی
نبد روز پیکار با ایرانیان / ازان رزم گردنکشان آمد زیان
چو بیژن بگستهم نزدیک شد / شب آمد رخ روز تاریک شد
ز آورد که روی برگاشتند / تن خستگان خوار بگذاشتند
بدانگه کجا بخت برگشته بود / دمان باره گستهم کشته بود
پیاده همی رفت نیزه بدست / ابا جوشن و خود بر سان مست
چو بیژن بگستهم نزدیک شد / شب آمد رخ روز تاریک شد
بدو گفت بیژن بر نشین از پسم / گرامی تر از تو نباید کسم
نشستند هر دو بران بارگی / چو خورشید شد تیره یکبارگی
همه سوی آن دامن کوهسار / گریزان برفتند برگشته کار
سواران ترکان همه شاددل / ز شادی و غم گشته آزاد دل
بلشکرگه خویش باز آمدند / گرازنده و رزمساز آمدند
ابا نامداران گودرزیان / کز ایشان بدی را سود و زیان
به تیغ و بنیزه برآویختند / همی زآهن آتش فرو ریختند
ز گردان ایران برآمد خروش / همی کر شد از ناله کوس گوش
دوان رفت بهرام پیش پدر / که ای پهلوان جهان سربسر
بدانگه که آن تاج برداشتم / بنیزه بابر اندر افراشتم
یکی تازیانه ز من گم شدست / چو گیرند بی مایگان آن بدست
ببهرام بر چند باشد فسوس / جهان پیش چشمم شود آبنوس
نبشته بران چرم نام منست / سپهدار پیران بگیرد بدست
شوم تیز تا تازیانه باز آورم / اگر چند رزم دراز آورم
مرا این ز اختر بد آید همی / که نامم بخاک اندر آید همی
بدو گفت گودرز کای پسر / همی بخت خویش اندر آری بسر
زبهر یکی چوب بسته دوال / شوی در دم اختر تنگ فال
چنین گفت بهرام جنگی که من / نیم بهتر از دوده و انجمن
اگر ماندستم زمان این زمان / بکوشی چرا برد باید گمان
بدو گفت گیو ای برادر مشو / فراوان مرا تازیانست نو
یکی شوشه سیم و زر اندر است / دو شعشه خوشاب و گوهر درست
فرنگیس چون گنج بگشاد سر / مرا داد چندان سلیح و گهر
من این درع و تازیانه برداشتم / بتوران دگر خوار بگذاشتم
یکی نیز بخشید کاوس شاه / ز در و ز گوهر چو تابنده ماه
دگر پنج دارم همه زرنگار / برو بافته گوهر شاهوار
ترا بخشم این هفت اندر مرو / یکی جنگ خیره میارای نو
چنین گفت با گیو بهرام گرد / که این ننگ را خورد نتوان شمرد
شما را ز رنگ و نگارست گفت / مرا آنکه شد نام با ننگ جفت
گر ایدون که تازیانه باز آورم / وگر سر ز کوشش بکام آورم
بر و راز یزدان دگرگونه بود / همان گردش بخت وارونه بود
مرا آنکه که بخت اندر آید بخواب / بکوشش سخنها نیاید بر آب

رفتن بهرام بشب طلب تازیانه و کشته شدن

بزد اسپ و آمد بدان رزمگاه / درخشنده بد روی گیتی چو ماه
همی زار بگریست بر کشتگان / بران داغ دل بخت برگشتگان
رسیدش بر پور کاوس شاه / بکشته فکنده بران رزمگاه
شده غرق و خفتان بر و جامه چاک / تن ریو نیز اندران خون و خاک
بر و زار بگریست بهرام شیر / گرازا سوار جوان دلیر
بزرگان بایوان تو اندر مغاک / چو تو گشته اکنون چنین گشته خاک

بکرد و برادر یکایک بکشت — که بودند افگنده بر هامون و دشت
ازان نامداران یکی خسته بود — ز شمشیر و زیشان بجان رسته بود
همی باز دانست بهرام را — بنالید و پرسید ازو نام را
بدو گفت ای شیر من زنده ام — بر کشتگان اندر افگنده ام
سه روزست تا نان و آب از دو دست — ز گیتی یکی جای خواب آرزوست
بشد تیز بهرام تا پیش اوی — بدل مهربان و بتن خوش اوی
بر و گشت گریان و رخ را بخست — همه کرته بدرید و ازتا به بست
بدو گفت مندیش ازین خستگی — تبه بودن این ز نابستگی
چو بستم کنون زود دیگر شوی — وزین رزمگه نزد لشکر شوی
یکی تازیانه بدین رزمگاه — ز من گم شده ست از پی کین شاه
چو آن باز یابم بیایم برت — رسانم بزودی بر لشکرت
وز آنجا سوی قلب لشکر شتافت — همی بود تا تازیانه بیافت
میان تل کشتگان اندرون — برو ریخته خاک بسیار و خون
فرود آمد از اسب و آن برگرفت — وزیشان خروشیدن اندر گرفت
خروش دم مادیان یافت اوی — بجوشید برسان آذرگشسب
سوی مادیان روی بنهاد تفت — غمی گشت بهرام وز پس برفت
همی شد دوان تا رسید اندروی — ز ترگ و ز جوشن پر از آب روی
چو بگرفت سم در زمان برنشست — یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو بشنا در آن هیچ نگزاردی — سوار از پی اسب خاک و جو
جهان تنگ دل شد یکبارگی — که شمشیر زد بر سر مارکی
وز آنجا یکه تا سوی رزمگاه — پیاده بپیمود چون باد راه
سراسر همه دشت پر کشته دید — زمین چون گل ارغوان گشته دید
همی گفت اکنون چه سازیم روی — برین دشت بی باره ره پو
ازو سرکشان آگهی یافتند — سواری صد از قلب بشتافتند
که او را بگیرند از آن رزمگاه — برندش بر پهلوان سپاه
کمان را بزه کرد بهرام شیر — ببارید تیر از کمان دلیر
چو یک تیر را در کمان راندی — به پیرامنش کس کجا ماندی
ازیشان فراوان بکشت و بخست — پیاده بیازید و بنمود پشت
سواران همه باز گشتند ازوی — بنزدیک پیران نهادند روی
چو لشکر ز بهرام شد ناپدید — ز هر سو بسی تیر کرد آورید
چو لشکر بیامد بر پهلوان — بگفتند او را بحمله گوان
فراوان سخن رفت ازین رزمساز — ز پیکار و آشکار او راز
بگفتند کین مر بر دو لیر — پیاده نگرد و خود از جنگ سیر
گرفتن مر او را توانشان نبود — تو گفتی بتن در روانشان نبود
بپرسید پیران که این مرد کیست — ازان نامداران ورا نام چیست
یکی گفت بهرام شیر اوژن است — که لشکر سراسر بدو دوست
بروین چنین گفت کاین گردنیز — که بهرام را نیست راه گریز
کمرزنی او را بجنگ آوری — دو لشکر برآساید از داوری
ز لشکر کسی را که باید ببر — کجا نامدار است پرخاشخر
چو بشنید روین بیامد دمان — بدل بر کش اندیشه بد گمان
یکی تیر باران بریشان بکرد — که شد ماه تابنده چون لاجورد
چو روین پیران ز تیرش بخست — یلان را همه کند شد پا و دست
بستی بر پهلوان آمدند — پر از درد و تیره روان آمدند
که هرگز چنو یک سوار بجنگ — بدریا ندیدیم جنگی پلنگ
چو بشنید پیران غمی گشت سخت — بلرزید برسان برگ درخت
نشست از بر باره تندتاز — همی رفت با او بسی رزمساز
بیامد بدو گفت کای نامدار — پیاده چرا ساختی کارزار
تو هم با سیاوش بتوران بدی — همانا پرخاش شیران بدی
مرا با تو نان و نمک خوردنست — نشستن همانست و ره دور نیست
نباید که با این نژاد و گهر — ببین شیر مردی و چندین هنر

ز بالا بجایی که اندر آید برت — بگردید بتو دوده و کشورت
بیا تا بسازیم سوگند و بند — براهی که آید دلت را پسند
وزان پس یکی با تو خویشی کنم — چو خویشی بود رای جشنی کنم
پیاده تو با لشکری نامدار — شتابی مخور بر تنت زینهار
بدو گفت بهرام کای پهلوان — خردمند و بیدار و روشن روان
سه روزست تا نا چشیدن لبان — همی رزم سازم بروز و شبان
مرا حاجت از تو یکی بارگیست — اگر نه مرا جنگ یکبارگیست
برم مر ترا سوی آزادگان — بر پهلو گودرز کشوادگان
بدو گفت پیران که ای نامجوی — ندانی که این را نیست روی
ترا این به آید که گفتم سخن — دلیری و بر خیره تندی مکن
ببین تا سواران این انجمن — نهند این چنین ننگ بر خویشتن
که چندین کس از تخمه مهتران — ز و بیهم داران و کندآوران
ز پیکار تو کشته و خسته شد — بدان رزم با خاک آغشته شد
که جوید گذر سوی ایران کنون — گرانگه جوشدش با مغز خون
بگفت این و برگشت و شد باز جای — دلش پر ز مهر و سرش پر ز رای
برفت او و آمد ز لشکر تژاو — ورا پیش بود از یکی پیل تاو
ز پیران بپرسید و پیران بگفت — که بهرام را از یلان نیست جفت
بمهرش بدادم بسی پند خوب — نو دم بدر راه و پیوند خوب
سخن را نبد بر دلش هیچ راه — همی راه جوید با ایران سپاه
به پیران چنین گفت جنگی تژاو — که با مر جانش مرانیست تاو
شوم گر پیاده بجنگ آرمش — سر اندر زمان زیر سنگ آرمش
چو بهرام را دید نیزه بدست — یکی بر خروشید چون پیل مست
بدو گفت ازین لشکر نامدار — پیاده یکی مرد جنگی سوار
با ایران گرایید خواهی همی — سرت بر فرازید خواهی همی
سر از اسپری دی سر اندر عنان — گر آید که بر تو سر آید زمان
بیاراستش فرمود کاندر نهید — بتیر و بگرز و بزوبین بچید
برو انجمن شد یکی لشکری — سرانکس که بود از دلیران سری
کمان را بزه کرد بهرام گرد — بتیر از جهان روشنایی بجد
چو تیر اسپری شد سوی نیزه گشت — چو دریای خون شد همه خاک دشت
چو نیزه قلم شد بگرز و بتیغ — همی خون چکانید بر تیر و تیغ
چو رزمش برین گونه پیوسته شد — بتیر دلاور بسی خسته شد
چو بهرام یل گشت بی توش و تاو — پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد بر سر کتف اوی — که شیر اندر آمد ز بالا بروی
جدا شد ز تن دست خنجر گزار — فرو ماند از رزم و برگشت کار
تژاو ستمکاره را دل بسوخت — بکرد او را آتش دلش برفروخت
بپیچید ازو روی پر درد و خشم — بجوشش آمدش از جگر خون گرم
چو خورشید تابنده بنمود پشت — دل گیو گشت از برادر درشت
پشوتن چنین گفت کای رهنمای — برادر نیاید همی باز جای
بباید شدن تا ورا کار چیست — نباید که بر رفته باید گریست
دلیران برفتند هر دو چو گرد — بدان جای پرخاش تنگ و نبرد
همی خسته و کشته جستند باز — بدیدار بهرامشان بد نیاز
همه دشت پر کشته و خسته دید — جهانی بخون اندر آغشته دید
دلیران چو بهرام را یافتند — پر از آب و خون دیده بشتافتند
بخاک و بخون اندر افگنده خوار — فتاده ازو دست و برگشته کار
همی ریخت آب از بر چهر اوی — پر از خون تن و دیده از مهر اوی
چو باز آمدش هوش بگشاد چشم — تنش پر ز خون بود و دل پر ز خشم
چنین گفت با گیو کای نامجوی — مرا چون بپوشی بتابوت روی
تو کین برادر بخواه از تژاو — مگر کاو را نیست با شیر تاو
مرا دید پیران و بیمه نخست — که با من بدش روزگاری درشت
سمان نامداران و گردان حسن — بخستند با من با غار کین

تن من تژاو جفا پیشه خفت / نگر داغ یا دو نژاد و نشست
چو بهرام یل این سخن یاد کرد / بیارید کیوان ز مژه آب زرد

بداد او دار بنده سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد
که جز ترک رومی نبیند سرم / مگر کین بهرام باز آورم

بپر از درد برزین کین برنشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
بدانگه که شد روی گیتی سیاه / تژاو از طلایه بیامد براه

چو از دور گیو دلیرش بدید / عنانرا به پیچید و دم درکشید
چو دانست کز لشکر اندر گذشت / ز گردان و گردنکشان در گذشت

سوی او بیفکند پیچان کمند / فرود آمد و دست کردش ببند
نشست از بر اسب و بردش کشان / پس اندر همی برد چون بیهشان

چنین گفت با او بخواهش تژاو / که با من نماند ای دلیر ایچ تاو
چو گردم گزین بی گران این سخن / شب تیره دوزخ نمودی بمن

بزد بر سرش تازیانه دویست / بدو گفت کین جای کشتن نیست
ندانی همانا تو ای شوربخت / که در باغ کین تازه کشتی درخت

که بالاش با چرخ همبر بود / تنش خون خورد باد او سز بود
شکار تو بهرام باید بجنگ / بپیچی کنون تن بکام نهنگ

چنین گفت با گیو جنگی تژاو / که تو چون عقابی و من چون چکاو
ز بهرام بر بد نبود دم کمان / نه او را بدست من آمد زمان

که من چون رسیدم سواران چین / ور اکشته بودند بر دشت کین
بران بد که بهرام بیجان شدست / ز درد دل گیو پیچان بمد

کشانش بیاورد گیو دلیر / به پیش جگر خسته بهرام شیر
بدو گفت بهرام کای بی وفا / مکافات سازم جفا را جفا

سپاس از جهان آفرین کردگار / که چندان زمان دیدم از روزگار
که پیشم روان بداندیش من / ببرم سر از تن کنون پیش من

همی کرد خواهش بدیشان تژاو / همی خواست از کشتن خویش تاو
همی گفت ار ایدون که کار تو بود / بخنجر سرم را بدردن چه سود

یکی بنده باشم روان ترا / پرستش کنم در دمان ترا
بگیو آنگهی گفت بهرام گرد / که هر کو بزاید ببایدش مرد

گرایدون که زو برتنم بد رسید / همان روز رزمش بباید چشید
سر پر گناهش روان داد من / بمان تا کند در جهان یاد کن

برادر چو بهرام را خسته دید / تژاو جفا پیشه را بسته دید
خروشید و بگرفت ریش تژاو / سر از تن بریدش بسان چکاو

خروشی برآورد کاندر جهان / که دید این شگفت از کهان و مهان
که گر من کشم یا کشی پیش من / برادر بود کشته یا خویش من

بگفت این و بهرام یل جان بداد / چنین است گیتی بساز و نهاد
عنان بزرگی هر آنکس که جست / نخستین بباید بخون دست شست

اگر خود کشد یا کشندش به درد / بگرد جهان تا توانی مگرد
خروشان بر آن تژاو شکست / بپیش ان سپر دانگهی بر نشست

بیاوردش از جایگاه نبرد / بکرد او ایران یکی دخمه کرد
بیاکند مغزش بمشک و عبیر / تنش را بپوشید خود و حریر

بر آیین شاهانش بر تخت عاج / نشاند و بیاورد برسرش تاج
در دخمه را کرد سرخ و کبود / تو گفتی که بهرام هرگز نبود

برادر که بهرام را خسته بود / همه خستگیهای او بسته بود
بیاوردش او ماز ان رزمگاه / بلشکر که آمد از ان جایگاه

بازگشتن ایرانیان از توران و آمدن پیش شاه کیخسرو

شد آن لشکر نامور سوی گیو / ز بهرام و ز گردش روزگار
چو برزد سر از کوه تابنده شید / برآمد سر و تاج روز سپید
سپاه پراکنده گرد آمدند / همی هر کسی داستانها زدند

که چندین ز ایرانیان کشته شد / سر بخت سالار برگشته شد
چنین چیره شد دست ترکان بجنگ / سپه را کنون نیست جای درنگ

بر شاه باید شدن بیگمان / ببینیم تا بر چه گردد زمان
اگر شاه را دل پر از جنگ نیست / مرا او ترا جای آهنگ نیست

پدر بی پسر شد پسر بی پدر / شده کشته و زنده خسته جگر
اگر جنگ فرمان دهد شهریار / بساز و یکی لشکر نامدار

بیاییم و دلها پر از کین و جنگ / کنیم این جهان بر بداندیش تنگ
برین رای از ان مرز گشتند باز / همه دیده پر خون و دل پر گداز

برادر ز خون برادر بدرد / زبانشان ز خویشان پر از یاد کرد
برفتند یکسر سوی کاسه رود / روانشان از ان جنگیان پر درود

طلایه بیامد به پیش سپاه / کسی را ندید اندر آوردگاه
به پیران فرستاد از ان آگهی / که ز ایرانیان گشت گیتی تهی

چو بشنید پیران سبک در نهان / بهر سو پراگند کار آگهان
چو برگشتن سرکشان شد درست / سپهبد روان را از اندوه بشست

بیامد بشبگیر خود با سپاه / همی گشت بر گرد آن رزمگاه
بکوه و بدشت و بهامون و غار / سراپرده و خیمه بد بیشمار

بلشکر ببخشید و خود برگرفت / ز کار جهان مانده اندر شگفت
که روزی فرازست و روزی نشیب / گهی شاد دارد گهی با نهیب

همان به که با جام تا نیم روز / همی بگذرانیم روزی بروز
بدان آگهی نزد افراسیاب / بپوی برانگیخت هنگام خواب

سپهبد از ان آگهی شاد شد / ز تیمار و ز درد آزاد شد
همه لشکرش گشت روشن روان / ببستند آیین ره پهلوان

همه بام و در جامه آو بخشد / درم بر سر او همی ریخت
چو آمد بنزدیکی شهریار / سپهبد پذیره شدش با نثار

بر او آفرین کرد بسیار گفت / که از پهلوانان ترا است جفت
دو هفته از ایوان افراسیاب / همی برشد آواز جنگ و رباب

سیوم هفته پیران چنان کرد رای / که با شادمانی شود باز جای
یکی خلعت آراست افراسیاب / که گر برشماری بگیرد شتاب

ز دیبا و ز گوهر شاهوار / ز زرین کمرهای گوهرنگار
از اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام

یکی تخت پرمایه از عاج و ساج / ز پیروزه مهر و ز بیجاده تاج
پرستار چینی و رومی غلام / پر از مشک و عنبر ز پیروزه جام

بنزدیک پیران فرستاد چیز / وزان پس بسی پند ها داد نیز
که با موبدان باش بیدار باش / سپه را ز دشمن نگه دار پاس

نگه کن خردمند کار آگهان / پراگنده بنوشت جایی نهان
که کیخسرو امروز با خواستست / بداد و دهش کشور آراستست

نژاد و بزرگی و تخت و کلاه / چو شد گرد ازین پیشه جنگی بخواه
ز برگشته دشمن پس ایمن مشو / زمان تا زمان آگهی خواه نو

بجایی که رستم بود پهلوان / تن آسان نخسبی بپیچد روان
پذیرفت پیران همه پند اوی / که سالار او بود و پیوند اوی

سپهدار پیران و آن انجمن / نهادند سر سوی راه ختن
بپایان شد این داستان / کنون رزم کاموس باید سرود

داستان رزم کاموس با رستم زال

بنام خداوند خورشید و ماه / که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی / نخواهد ز تو کژی و کاستی

خداوند کیوان و بهرام و شید / ازو یم نوید و بدو یم امید
ستودن مر او را ندانم همی / از اندیشه جان برفشانم همی

از و گشت پیدا زمان و مکان / شب و روز بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک / سر گوهران آتش و آب پاک

بهستی یزدان گواهی دهد / روان ترا آشنایی دهد
سوی آفریننده بی نیاز / تو در پادشاهی بتاز و گراز
ز دستور گنجور و ز تاج و تخت / ز کم بیشی و ناز و آرام و بخت
خود او بی نیازست و ما بنده ایم / بفرمان و رایش سر افکنده ایم
چو جان و خرد بی گمان کرده اند / سپهر و ستاره برآورده اند
جز او را مخوان کردگار بلند / ازو شادمانی وزو دردمند
چنین آمد این گنبد تیزگرد / گهی شادمانی دهد گاه درد
شب و روز گردان سپهر آفرید / خور و خواب و تندی و مهر آفرید
ز علمی که او کرد بر نگذرد / وگر فرق کیوان بپی بسپرد
بخشکی چو پیل و بدریا نهنگ / خردمند و بیدار دل پر درنگ
شگفتی بگیتی ز رستم برست / وزو داستان در دل هر کس است
سرمایه و مردی جنگ ازوست / خردمندی و دانش و سنگ ازوست

آغاز داستان

کنون رزم کاموس پیش آوریم / ز دفتر بگفتار خویش آوریم
چو لشکر بیامد براه جرم / کلات از بر و زیر آب درم
همه یاد کردند رزم فرود / پشیمانی و درد و تیمار بود
همه دل پر از درد و ز بیم شاه / دو دیده پر از خون و دل پر گناه
جهان شهرکش پیش شاه آمدند / جگرخسته و با گناه آمدند
برادرش را کشته بر بی گناه / بدشمن سپرده نگین و کلاه
همه داغ دل دست کرده بکش / برفتند پیش پرستارفش
بدیشان نگه کرد خسرو بخشم / دلش پر ز درد و پر از خون دو چشم
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو دادی مرا دانش و بخت یار
همی شرم دارم من از تو کنون / تو آگه تری بیشک از چند و چون
وگر نه بغم بودمی تا بزاد / زدندی بدین مرز پیکار داد
تن طوس را دار بودی نشست / سر آنکس که با او میان را ببست
ز کین پدر بود دم اندر خروش / دلی داشتم پر غم و درد و جوش
کنون کینه نو شد ز خون فرود / که بر طوس نوذر مباداد درود
بگفتم که سوی کلات و جرم / مرو گر فشاند بر سر درم
گزان سو فرودست و با مادرست / یلی کش ترا داد گیتی بدست
نداند که طوس فرومایه کیست / چنین ساخته لشکر از بهر چیست
ازان کوه جنگاور و بی گمان / فراوان سرانا سر آرد زمان
دهان طوس نامرد ناهوشیار / چرا برد لشکر بسوی حصار
کنون لاجرم کردگار سپهر / ز طوس و ز لشکر بپیچید مهر
بدآمد بگو در زبان بر ز طوس / که نفرین برو باد و بر پیل و کوس
همی خلعت و پندها دادمش / بجنگ برادر فرستادمش
جهانگیر چون پور نوذر مباد / چو پهلوان پیش لشکر مباد
دریغ آن فرود سیاوش نژاد / که با زور دل بود و با گرز دست
بسان پدر کشته شد بی گناه / بدست سپهدار من با سپاه
بگیتی نباشد کم از طوس کس / درست از در پای بندست و بس
نه در سرش مغز و نه در تنش رگ / چو طوس فرومایه چون گرگ سگ
چه سود آمدی کان هنرور سوار / گرفت این چنین کار دشخوار خوار
اگر نه بیک جو به تیر خدنگ / روانرا سپردی بران خاره سنگ
زمانه بر ستی ز آسیب طوس / که لعنت برو باد و بر پیل و کوس
ز خون برادر بکین پدر / همی گشت پیچان و خسته جگر
سپه را همه خوار کرد و براند / ز رشکان همی خون دل برفشاند
فر باره دادن بر ایشان بدست / روانش ز درد برادر بخست
دلیران ایران بماتم شدند / پر از غم بدرگاه رستم شدند
بپوزش که این ایزدی کار بود / کرا بود آهنگ جنگ فرود
که ما را بدین کار خود بی گناه / چرا دارد از ما دل آزرده شاه

بدانجا که کشته شد پور طوس / سر سرکشان خیره گشت از فسوس
همان نیز داماد او ریونیز / بجنگ اندرون زار کشته تیز
گردان نام و نشان فرود / گزو شاه را دل بخواهد شخود
تو خواهشگری کن بنزدیک شاه / مگر سر بپیچد ز کین سپاه
نه فرزند کاوس بد ریونیز / بجنگ اندرون کشته شد آن عزیز
که کهتر پسر بود و پرخاشجوی / نیاز پدر خسرو ماه روی

خواستن رستم طوس را از کیخسرو

چنین است فرجام و انجام جنگ / یکی تاج یابد یکی گور تنگ
چو برزد سر از کوه خورشید زرد / بخم اندر آمد شب لاجورد
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / برآمد خروش از در بارگاه
بدو گفت کای مهتر با فرین / بتو شادمان باد تاج و نگین
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه / بمن بخشش چند هستش گناه
چو فرزند و داماد او کشته دید / ز مغز و دلش رای برگشته دید
دگر آن که شد مست و هشیار / سدیگر که جان پسر خواستست
چو دریش او کشته ریونیز / ز رسب آن سوار سرافراز نیز
گر و بر فروزد نباشد شگفت / از شاه و گیتی نباید گرفت
دو دیگر که زو بدگمان شد سپاه / که فرخ برادر بند نزد شاه
جهان دان که کس را زمانه نزد / دل مهتر از غم بباید سترد
نپرورش شود جان که پروردن کشید / نماند اگر سپهبد از روی کشید
بدو گفت خسرو که ای پهلوان / دل من ز تیمار او شد نوان
کنون پند تو داروی جان بود / وگر چه دل از درد پیچان بود
بپوزش بیامد سپهدار طوس / پیش سپهبد زمین داد بوس
ببخشود خسرو گناه ورا / گرانمایگان سپاه ورا
چو خورشید برزد سنان از شب / شتاب آمد از رفتن اندر [illegible]
بدرید پیروزه پیراهنش / پدید آمد آن لعل رخشان تنش
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / ابا گیو و گردان ایران سپاه
همی آفرین خواند بر شهریار / که نوشه بزی تا بود روزگار
زمین بنده تاج و تخت تو باد / فلک پایه فر و بخت تو باد
منم دل پر از غم ز گردار خویش / جگر خسته از درد و تیمار خویش
همان نیز جانم پر از شرم شاه / زبان پر ز پوزش تنم پر گناه
ز پاکیزه جان فرود و زرسب / همی بر فروزم چو آذرگشسب
اگر من گنهکارم اندر انجمن / همی بیم از کرده خویشتن
بویژه ز بهرام و ز ریونیز / همی جان خروشیم نیز بجیز
اگر شاه خشنود گردد ز من / وزین نامور پر گناه انجمن
شوم کین این ننگ باز آورم / سر بخت را بر فراز آورم
اگر رنج لشکر بتن بر نهم / اگر جان ستانم اگر جان دهم
ازین پس بتخت و کلاه ننگرم / بجز ترگ رومی نبیند سرم
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
بسی رای زد با تهمتن سران / چه با نامداران گردن فراز

رفتن طوس با لشکر بجنگ توران بار دوم

چو تاج خور روشن آمد پدید / سپیده ز خم کمان بر دمید
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / همه با بزرگان ایران سپاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان / که هرگز پی کین نگردد نهان
ز تور و ز سلم اندر آید سخن / ازان کین پیشین و روز کهن
چنین تنگ بر شاه ایران نبود / زمین پر ز خون دلیران نبود
همه کوه پر خون گودرزیان / بزنار خونین ببسته میان
شما را همه شاه ماندست رای / بکینه نجنبد همی دل ز جای
دلیران همه دست کرده بکش / بپیش جهانجوی خورشیدفش

همه همگنان خاک دادند بوس / چو رهام و گرگین و گودرز و طوس
چو خواد و بازنگه شاوران / دگر بیژن گیو و کنداوران
که ای شاه نیک اختر نیکدل / بدل برده از شیر و شمشیر دل
همه یک بیک پیش تو بنده‌ایم / ز تشویر خسرو سر افکنده‌ایم
اگر جنگ فرمان دهد شهریار / همه جان فشانیم در کارزار
بلند از ما هیچ دانید شاه / مگر تیره گردد رخ هور و ماه
سپهدار پس گیو را پیش خواند / بتخت گرانمایگان برنشاند
فراوانش بستود و بنواختش / بسی خلعت و نیکویی ساختش
بدو گفت کاندر جهان رنج من / تو بردی و بی بهری از گنج من
نباید که بی رای تو پیل و کوس / سوی جنگ راند سپهدار طوس
بتندی مکن هیچ کاری بخود / که روشن روان باد بهرام گرد
ز کشّار بدگوی و ز نام و ننگ / جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
درم داد و روزی دهان را بخواند / بسی با سپهدار خوبی براند
از اختر یکی روز فرخ بجست / که بیرون شد از آنکه آید درست
همی بود با کوس و پیلان بدشت / بدان تا سپه جمله بر دی گذشت
پس لشکر اندر سپهدار طوس / بیامد بر شه زمین داد بوس
بدو داد شاه اختر کاویان / بدان سان که با بود رسم کیان
برو آفرین کرد و برشد خروش / جهان آمد از بانگ اسپان بجوش
یکی برنشست از هوا گرد سم / برآمد خروشیدن گاو دم
زبس جوشن و کاویانی درفش / شده روی کشور سراسر بنفش
تو خورشید گفتی بابر اندر است / سپهر و ستاره بخواب اندر است
نهاده بر سرخ پیروزه مهد / همی رفت ازین گونه تا رود شهد
هیونی بکردار باد دمان / بشد نزد پیران هم اندر زمان
که من جنگ را گردن افراخته / سوی رود شهد آمدم ساخته
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / که بربست باید بناکام رخت
برون رفت با نامداران خویش / گزین دلاور سواران خویش
کز ایران سپه را بیاید گسست / سرافراز جنگی و با طوس هست
وزین روی گردان ایران سپاه / بیاورد طوس سپهبد براه
گروه برگشیدند از آن سوی رود / فرستادش سپهبد درود
بدو گفت نیکو نکردی تو جنگ / دگر باره باز آمدی چون پلنگ
ازین تنگ بر تخت تا جاودان / بگریید همه دوده مردمان
ترا خود هنر نیست نه زور دست / جهان چون بود در خور شیر پست
از آید و کز با من تو جنگ آوری / تن خود بکام نهنگ آوری
که دیدی یکی دست برد از من / بمردان سراسیمه بر خویشتن
سپهدار توران یکی چرب گوی / ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
بگفت آنکه من باز نزدیک شاه / چه کردم بخونی چه جایگاه
ز درد سیاوش خروشان بهم / که بر آتش تیز جوشان بدم
کنون بار تریاک زهر آمدست / مرا زو همه درد بهر آمدست
دل طوس غمگین شد از کار اوی / بپیچید از آن درد و گفتار اوی
یکی پاسخش داد آزاده وار / جهان چون بود در خور کارزار
چنین داد پاسخ که از مهر تو / فراوان نشانست بر چهر تو
سر آزاد کن دور شو زین میان / ببندد در کین و راه زیان
بر شاه ایران شوی با سپاه / مکافات یابی بنیکی ز شاه
بایران ترا پهلوانی دهد / همان افسر خسروانی دهد
چو یاد آیدش خوب کردار تو / دلش رنجه گردد ز تیمار تو
همین گفت گودرز و گیو و سران / بزرگان و تیمار کش مهتران
سراینده پاسخ آمد چو باد / بنزدیک پیران ویسه نژاد
بگفت آنچه بشنید با پهلوان / ز طوس و ز گودرز روشن روان
چنین داد پاسخ که من روز و شب / بیاد سپهبد گشایم دو لب
شوم هر که هستند پیوند من / خردمند گوش شنو پند من

بایران گذارم بر و بوم و رخت / سر نامور بهتر از تاج و تخت
وزین گفته‌ها بود مغزش تهی / همی جست نوروز کار بهی
هیونی برافکند هنگام خواب / سراینده نزد افراسیاب

آگاهی دادن پیران با فراسیاب از آمدن ایرانیان بجنگ

که ایران سپاه آمد و بوق و کوس / همان گیو و گودرز و گرگین و طوس
فراوان ز پیشش فرستاده‌ام / ز هر گونه پندها داده‌ام
سپاهی ز جنگاوران برگزین / که بر زین ستایش نیابد بکین
مگر بومشان از بنه برکنیم / بیاورد و برگ آتش اندر زنیم
دگر نه ز کین سیاوش سیاه / نیاساید از رنج هرگز نه شاه
چو بشنید افراسیاب این سخن / سرانجام اندیشه هم انجمن
از ایشان بگفت آن سخنها که رفت / که بر کین بیاید هم اکنون بتفت
یکی لشکری ساخت افراسیاب / که تاریک شد چشمهٔ آفتاب
دهم روز لشکر به پیران رسید / سپاهی کز و شد زمین ناپدید
چو لشکر بیاسود و روزی بداد / سپه برگرفت و بنه برنهاد
ز پیمان نگرد ایچ یاد و ز عهد / بیامد دمان تا لب رود شهد
طلایه بیامد بنزدیک طوس / که بربند بر کوههٔ پیل کوس
که پیران نداند سخن جز فریب / چو داند که تنگ اندر آمد شیب
درفش جفاپیشه آمد پدید / سپه بر لب رود صف برکشید
بیارات لشکر سپهدار طوس / بهامون کشیدند پیلان و کوس
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه / سواران ترکان و ایران گروه
جهان شد ز گرد سپاه آفتاب / که آتش بر آمد ز دریای آب
درخشیدن تیغ و زوبین و خشت / تو گفتی شب اندر هوا لاله کشت
زبس ترگ زرین و زرین سپر / ز جوشن سواران زرین کمر
برآمد یکی ابر چون سندروس / همی بوسه داد از بر آبنوس
سر سروران زیر گرز گران / چو سندان بد و پتک آهنگران
ز خون رود گفتی میستان شدست / ز نیزه هوا چون نیستان شدست
بسی سر گرفتار زیر کمند / بسی خوار کشته تن ارجمند
کفن جوشن و بستر از خون و خاک / تن نازدیده بشمشیر چاک
زمین ارغوان و زمان بندروس / سپهر و ستاره بر آوای کوس
اگر تاج یابد جهانجوی مرد / دگر خاک یابد ز خون نبرد
گرایدون که من رفتنی‌ام ز دهر / چه زو بهر تریاک یابم چه زهر
ندانم سرانجام و فرجام چیست / برین رفتن اکنون بباید گریست
یکی نامداری بد ارژنگ نام / بابر اندر آورده از جنگ نام
برانگیخت از جای و رود گرد / از ایرانیان جست ننگ و نبرد
چو آواز طوس سپهبد بدید / بغرید و تیغ از میان برکشید
بپور زره گفت نام تو چیست / ز ترکان جنگی ترا یار کیست
بدو گفت ارژنگ جنگی منم / سرافراز و شیر درنگی منم
کنون خاک را از تو جیحون کنم / برآورد که بر سر افشان کنم
چو گفتار پور زره شد بُن / سپهدار ایران شنید این سخن
بپاسخ ندید ایچ گاه درنگ / همان آبداری که بودش بچنگ
بزد بر سر و ترگ آن نامدار / تو گفتی تنش سر نیاورد بار
برآمد ز ایران سپه بوق و کوس / چو پیروز باز آمد از رزم طوس
غمی گشت پیران و توران سپاه / ز گردان تهی ماند آوردگاه
دلیران و گردان و کنداوران / کشیدند شمشیر و گرز گران
که یکسر بکوشیم و جنگ آوریم / جهان بر دل طوس تنگ آوریم
چنین گفت هومان که امروز جنگ / بسازیم و دلها نداریم تنگ
گرایدون گزیشان یکی نامور / ز لشکر برآرد بیکبار سر
پذیره فرستیم گردی دمان / ببینیم تا بر چه گردد زمان

وز ایشان بتیزی بجوییم جنگ / بباید یک امروز کردن درنگ
بدانگه که لشکر بجنبد ز جای / تبیره برآید ز پرده سرای
همه یکسره گرز را برکشیم / یکی از لب رود برتر کشیم
با نبوه رزمی بسازیم سخت / اگر یار باشد جهاندار بخت
باسب عقاب اندر آورد پای / برانگیخت آن بارگی را ز جای
تو گفتی یکی باره آهنست / وگر کوه البرز در جوشنست

رزم طوس نوذر با هومان و ویسه

بپیش سپاه اندر آمد بجنگ / یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
بجنبید طوس سپهبد ز جای / جهان شد پر از ناله کرنای
چنین گفت کز ویسهٔ شوربخت / ز پالیز کین کی برآید درخت
نمودم باژ رنگ یک دست برد / که بود از شما نام بردار گرد
تو اکنون سمانا بکین آمدی / که با خشت بر پشت زین آمدی
بجان و سر شاه ایران سپاه / کزین جوشن و گرز رومی کلاه
بجنگ تو ایم بسان پلنگ / که بر کوه یازد بنخچیر جنگ
ببینی تو پیکار مردان مرد / چو آورد کیسوم بدشت نبرد
چنین پاسخ آورد هومان بدوی / که چشمی بخوبست بیشی مجوی
گرایدون که بیچاره را زمان / بدست تو آمد مشو در گمان
بجنگ من اژ رنگ روز نبرد / کجا خواندی خویشتن را بمرد
دلیران لشکر ندارند شرم / بجوشد یکی را بتن خون گرم
کز پیکار جویان سپهبد شدست / برزم اندرون کارتان بد شدست
کجا بیژن و گیو آزادگان / جهاندیده گودرز کشوادگان
تو گر پهلوانی ز قلب سپاه / چرا آمدستی بدین رزمگاه
خردمند بیگانه خواند ترا / هشیوار دیوانه خواند ترا
تو شو اختر کاویان را بدار / سپهبد نیاید سوی کارزار
نگه کن که خلعت کرا داد شاه / ز گردان که جوید نگین و کلاه
بنزهای تا جنگ شیر آورند / زبر دست را دست زیر آورند
اگر تو شوی کشته بر دست من / بدآید بدین نامدار انجمن
سپاه تو بی نام و بیجان شوند / اگر زنده مانند پیچان شوند
و دیگر که گر بشنوی گفت را / روان و دلم بر زبانم گواست
که پر هر دو باشم ز مردان مرد / که پیش من آیند روز نبرد
پس از رستم زال سام سوار / ندیدم چو تو نیز یک نامدار
پدر بر پدر نام بردار شاه / چو تو جنگ جویی چه باید سپاه
تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی / بباید بروی اندر آریم روی
بدو گفت طوس ای سرافراز گرد / سپهبد منم هم سوار نبرد
تو هم نامداری ز توران سپاه / چرا رای کردی بآوردگاه
دلت گر پذیرد یکی پند من / بگویی برین بند پیوند من
تو با نامور پهلوان سپاه / خرامان بیایی بنزدیک شاه
گزین کینه تا زنده مانی یکی / نیاسود خواهد سپاه اندکی
تو با خویش و پیوند و جنگی سوار / همه پهلوان و همه نامدار
بخیره مده خویشتن را بباد / نباید که پند من آید بیاد
سزا او ز کشتن هر آنکس که هست / بمان تا بیازد بدین کینه دست
کزین گونه مرد کنه کار هیچ / رهایی نیابد خرد را بسیج
مرا شاه ایران چنین داد پند / که پیران نباید که یابد گزند
که او ویژه پروردگار ... / جهاندیده و دوستدار منست
به پیدا و برخیره با او مکوش / نگه کن گو دارد بپند تو گوش
چنین گفت هومان که پیدا ... / چو فرمان دهد شاه فرخ ترا
بران رفت باید بیچارگی / سپردن بدو دل بیکبارگی
همان جنگ پیران نبرد آزمودست / که او را دو آزاده و نیکخوست
بدین گفت و گو اندرون بود طوس / که شد گیو را روی چون سندروس

ز لشکر بیامد بکردار باد / چنین گفت کای طوس فرخ نژاد
فرستم تر کی بیان و صف / بیامد دمان برلب آورده کف
کنون با تو چندین چه گویم براز / بیان و وصف گفت و گوی دراز
سخن جز بشمشیر با او مگوی / بگوی از در آشتی هیچ روی
چو بشنید هومان برآشفت سخت / چنین گفت با گیو بیدار بخت
که ای کم شده بخت آزادگان / که کم باد گودرز کشوادگان
بهامون مرا دید در روز جنگ / بیاورد با تیغ هندی بجنگ
کس از تخم کشواد جنگی نماند / که مستی تیغ مرا برنخواند
نزاد ... چون روی اهرمنست / بجان تو تا جاودان کشتنست
اگر من شوم کشته بر دست طوس / برخیزد آیین کوپال و کوس
بجایست پیران و افراسیاب / همی خون بخواهد شدن رود آب
نه گیتی شود پاک ویران زمین / سخن راند باید برین انجمن
تو اکنون بدو و برادر گری / ابا طوس جنگی مکن داوری
بدو گفت طوس این چه آشفتن است / بدین دشت پیکار تو با منست
بیا تا بگردیم و کین آوریم / بجنگ ابروان پر ز چین آوریم
بدو گفت هومان که وادت مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترک
اگر مرگ باشد همی بی گمان / بیاورد که به که باشد زمان
بدست سواری که دارد هنر / سپهبد سوی گرد پرخاشخر
گرفتند سر دو عمود گران / همی حمله برد آن برین این بر آن
زمین گوی گردان شد و روز تار / یکی ابر بست از در کارزار
تو گفتی شب آمد بگیتی بروز / نهان گشت خورشید گیتی فروز
از آن چاک چاک عمود گران / سرانشان چو سندان آهنگران
ابا بر اندرون بانگ پولاد خاست / بدریای شهد اندرون باد خاست
خم آورد در دو عمود آن زمان / شد آهن بکردار چاچی کمان
تو گفتی که سنگست زیر ترک / سیه شد ز چشم یلان روی کرک
گرفتند شمشیر هندی بجنگ / فرو ریخت آتش ز پولاد سنگ
ز نیروی گردن کشان تیغ تیز / خم آورد و از خم شد ریز ریز
چو شد کام پر خاک و پر آب سر / گرفتند هر دو دوال کمر
ز نیروی مردان بران در کشب / که آید یکی را سر اندر نشیب
کمربند بگسست و هومان نخست / یکی اسب آسوده را بر نشست
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ / کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
بران نامور تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
ز پیکان پولاد و پر عقاب / سپر کرد بر پیش چشم آفتاب
جهان چون شب تیره شد ور پاس / همه روی کشور پر الماس گشت
ز تیر خدنگ اسب هومان بخست / تن بارگی گشت با خاک پست
سپر بر سر آورد و ننمود روی / نگه داشت جنگی سر از گرز اوی
چو او را پیاده بدان رزمگاه / بدیدند گردان توران سپاه
که پرداخت ماند همی جای او / ببردند پر مایه بالای او
چو هومان بران زین توری نشست / یکی تیغ بگرفت هندی بدست
ابا نامداران پرخاشجوی / یکایک بدو بر نهادند روی
که شد روز تاریک و بیگاه گشت / ز جنگ یلان دست کوتاه گشت
ز تو چشم اهرمنان دور باد / وزین رزم فرجام تو سور باد
بپیچید هومان جنگی عنان / سپهبد برو راست کرد سنان
بنزدیک پیران شد از رزمگاه / خروشی برآمد ز توران سپاه
نگون بود کار تو ای رزمجوی / چو با طوس روی اندر آمد بروی
همه پاک با دل پر از خون بدیم / جز ایزد نداند که ما چون بدیم
بلشکر چنین گفت هومان شیر / که ای رزم دیده سران دلیر
چو روشن شود تیره شب روز ماست / که اختر بگیتی دل افروز ماست
شما را همه شادمانی بود / مرا اختر آسمانی بود
وز آن سو همی برخروشید طوس / شب تیره هنگام بانگ خروس

همی گفت هومان چو مرد مست / که پیل ژیان هم نبرد منست
طلایه ز هر سو همی تاختند / بهر پرده‌ای پاسبان ساختند
تبیره برآمد ز هر دو سرای / جهان شد پر از نالهٔ کرنای
کشیده همه گرز و تیغ و سنان / همه جنگ را کرده گردن عنان
سپهدار هومان دمان پیش صف / یکی خشت رخشان گرفته بکف
ثما یک بیک تیغها برکشید / سپرهای چینی بسر درکشید
بتیغ و عمود و بگرز گران / چنان چون بود رسم کنداوران
بپیران چنین گفت کای پهلوان / تو بگشای بند سلیح گران
که امروز کردیم پیروزگر / بیاید دل از اختر نیک بر
برو بر یلان آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
سپهبد بگودرز کشواد گفت / که این راز برکس نشاید نهفت
همه لشکر یکسر بیزدان دهیم / منی از تن خویشتن بفکنیم
کنون نامداران زرینه کفش / بباشند با کاویانی درفش
همانا که از ما بهر یک دو تن / فزونست بدخواه اگر خویشتن
ببیشی و کمی نباشد سخن / دل و مغز ایرانیان بد مکن
تو لشکر بیارای و ز بودنی / روان را مکن هیچ بخشودنی
پیاده سوی کوه شد با بنه / سپهدار گودرز بر میمنه
ز نالیدن کوس با کرنای / همی آسمان اندر آمد ز جای
چنان شد که کس روی هامون ندید / ز بس گرد کز رزمگه بردمید
سنانهای رخشان و تیغ سران / درفشان ز بر زیر گرز گران
چو دریای خون شد همه دشت و راغ / جهان چون شب تیره چون پر زاغ
سپهبد بگودرز گفت آن زمان / که تاریک شد گردش آسمان
ز شمشیر گردان چو ابر سیاه / همی خون فشاند بر آوردگاه
چو شیدوش و رهام و گستهم و گیو / زره دار برزین و خراد نیو
بابر اندر آمد ز هر سو غریو / بسان شب تار و انبوه دیو

چو چرخ بلند از شبه تاج کرد / شما مه پراکند بر لاجورد
چو برزد سر از جنگ خرچنگ شید / جهان گشت چون روی رومی سپید
هوا تیره گشت از فروغ درفش / طبرخون و مشکون و زرد و بنفش
تو گفتی سپهر و زمان و زمین / بپوشد همی چادر آهنین
همی گفت چون من برایم بجوش / برانگیزم اسپ و برآرم خروش
ببینید جز یال اسپ و عنان / نخواهم کمان و نخواهم سنان
عنان پاک بر یال اسپان نهید / بران سان که آید خورید و دهید
تو با گنج و دینار جنگی مکن / ز بهر سلیح ایچ زفتی مکن
بدین روی لشکر سپهدار طوس / بیاراست برسان چشم خروس
که پیروزگر بود روز نبرد / بمردی ز هومان برآورد گرد
اگر لشکر ما پذیره شوند / سواران بدخواه خیره شوند
مگر دست گیرد جهاندارمان / وگرنه بدست اختر کارمان
بدین کوه پایه مجنبید هیچ / نه روز نبردست گاه بسیج
بدو گفت گودرز اگر کردگار / بگرداند از ما بد روزگار
اگر بد بود گردش آسمان / به پرهیز و پیشی نگیرد زمان
بیاراست لشکر سپهدار طوس / به پیلان جنگی و مردان و کوس
رده برکشیده همه یکسره / چو رهام گودرز بر میسره
دل چرخ گردان همی چاک شد / همه کام خورشید پر خاک شد
ببارید الماس ازان ابر تیغ / همی آتش افروخت از ترگ و تیغ
هوا گفتی از گرد و آهن است / زمین یکسر از نعل و از جوشن است
ز بس نالهٔ کوس با کرنای / همی سر ندانست گیتی ز پای
مرا گفته بود این ستاره‌شناس / که امروز تا شب گذشته سه پاس
سرانجام ترسم که پیروزگر / نباشد جز از دشمن کینه‌ور
ز صف در میان سپاه آمدند / جگر خسته و کینه خواه آمدند
وزان روی هومان بکردار کوه / بیاورد لشکر همه همگروه

ز بس گرز و کوپال و تیغ و سنان / نبد هیچ پیدا رکیب و عنان
گرازه سر گیوگان با بیل / دو مرد گرانمایه شیردل
ابا بیژن گیو کلباد را / چو برسم زند آتش و باد را
چو گودرز هومان و سیلاد و طوس / نبد هیچ پیدا ز رنگ و فسوس
تهی کرد باید ازیشان زمین / نباید که آیند ازین پس بکین
صفی برکشیدند پیش سوار / سپردار و زوبین ور و نیزه‌دار
ببینیم تا این نبرد سران / چگونه سرآید بگرز گران
بیاموخته کژی و جادویی / بدانسته هم چینی و پهلوی
یکی برف و سرما و باد دمان / بر ایشان بیارد هم اندر زمان
چو نازو بر کوه شد در زمان / برآمد یکی باد با برف و دمان
بدان رستخیز و دم زمهریر / خروش یلان بود و باران تیر
چو بر نیزه‌ها دستهاشان فسرد / ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
بکشتند چندان ز ایران سپاه / که دریای خون شد همه رزمگاه
ز کشته نبد جای کشتن بجنگ / ز برف و ز افگنده شد جای تنگ
نبد جای گردش بران رزمگاه / شده دست لشکر ز سرما تباه
که ای برتر از دانش و هوش و رای / نه بر جای و در جای و نه زیر جای
ز افسون و ز جادویی برتری / جهاندار و بر داوران داوری
ازین سخت سرما تو فریادرس / نداریم جز تو کسی را بکس
کجا جادویی زشت نستوه بود / بافسون و تنبل بران کوه بود
زره دامنش را بزد بر کمر / پیاده بیامد بدان کوه سر
چو رهام نزدیک جادو رسید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
ز روی هوا ابر تیره ببرد / فرود آمد از کوه رهام گرد
هوا گشت ازان سان که از پیش بود / فروزنده خورشید و گردون کبود
بدیدند ازان پس دلیران شاه / چو دریای خون گشته آوردگاه
چنین گفت گودرز ازان پس بطوس / که نای باید زد و نای و کوس

وزان پس گزیدند مردان گرد / که بر دشت سازند جای نبرد
چو رهام گودرز و شیدوش گرد / چو شیدوش و لهاک شدهم نبرد
ابا بیطرناموز و گیو را / دو گرد گرانمایهٔ نیو را
چنین گفت هومان که امروز کار / نباید که چون دی بود روزگار
بپرسش اندر آمد سپهدار طوس / پیاده بیاورد پیلان و کوس
مجنبید گفت ایچ از جای خویش / سپر باستان اندر آرید پیش
ز ترکان یکی بود نازو بنام / بافسون بهر جای گسترده کام
چنین گفت پیران بافسون پژوه / که ایدر برو تا سر تیغ کوه
هوا تیره گون بد خود از تیره ماه / همی گشت بر کوه ابر سیاه
همه دست نیزه گزاران ز کار / فرو ماند از برف و از کوهسار
بزد موج پیران که یکسر سپاه / یکی حمله سازند ازین رزمگاه
وز آنسوی هومان برآورد غیو / یکی حمله آورد برسان دیو
فرو دشت کشته پر از برف و خون / سواران ایران فگندند نگون
سپه گشته بر دست و تیغ از دست / بروی اندر افتاده بر سان مست
سپهدار و گردن کشان آن زمان / گرفتند زاری سوی آسمان
همه بندهٔ پرگناه تو ایم / به بیچارگی دادخواه تو ایم
تو باشی به بیچارگی دستگیر / توانا ابا آتش و زمهریر
بیامد یکی مرد دانش پژوه / بر رهام بالگشت بنمود کوه
بجنبید رهام ازان رزمگاه / برون تاخت اسپ از میان سپاه
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ / عمودی ز پولاد هندی بچنگ
بیفگند دستش بشمشیر تیز / یکی باد برخاست چون رستخیز
یکی دست نازوی جادو بدست / بهامون شد و بارکی برنشست
پدیدار گشت آن که جادو چه کرد / جدا کرد بر ما بروز نبرد
همه دشت یکسر ز ایرانیان / سر بی تنان و تن بی سران
همه یکسره تیغها برکشیم / برآرید جوش از کشنده کشیم

[illegible]

[illegible]

همانا که ما را سر آمد زمان / ز روز بهرامت و تیر و کمان
چرا سر همی داد باید بباد / چو فریاد رس فره و زور داد
ز بهر زمانه پذیره مشو / بنزدیک بدخواه خیره مشو
سوی میمنه گیو و شیدوش بهم / نگهبان و بر میسره گستهم
اگر من شوم کشته در رزمگاه / تو برکش سوی شاه ایران سپاه
چنین است گیتی پر آزار و درد / ازان تا توان گرد پیشی مگرد
دگر باره برشد دم کرنای / خروشیدن زنگ و هندی درای
ز پیکان وز گرز و ز پر تیر / زمین شد بکردار دریای قیر
چو شد رزم گردان ازین گونه سخت / ندیدند ایرانیان جای تخت
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شیدوش و شیرن چو رهام شیر
هر آنکس که با طوس در جنگ بود / همه نامداران و کنارنگ بود
یکی موبدی طوس را پیل خواند / پس پشت تو گفت جنگی نماند
بگیو و بپیران آن زمان طوس گفت / که با مغز لشکر خرد نیست جفت
تو رو بازگردان سپه را ز راه / ز پیغاره دشمن و شرم شاه
سپهبد چنین گفت با مهتران / که اینست پیکار جنگاوران
یکی جای آرام باید گزید / اگر تیره شب خود توان آرمید
همه بازگشتند یکسر ز جنگ / ز خونشان روان خسته و سر ز ننگ
سپهدار پیران سپه را بخواند / همی گفت ازیشان فراوان نماند
هر آنکس که زنده ست پیچان کنم / بریشان دل شاه پیچان کنم
همه شب آواز جنگ و رباب / سپه را نباید بران دشت خواب
همه دشت برکشته و خسته بود / بخون بزرگان زمین شسته بود
همه شب همی خسته برداشتند / چو پیکار بدخواه بگذاشتند
فراوان ز گودرزیان خسته بود / بسی کشته بود و بسی بسته بود
چو بشنید گودرز برزد خروش / زمین آمد از بانگ اسبان بجوش
همی گفت کاندر جهان کس ندید / پیران سر این بد که بر من رسید

بدو گفت طوس ای جهاندیده میر / هوا پاک گشت از دم زمهریر
مکن پیش دستی تو بر جنگ ما / کنند این دلیران خود آهنگ ما
تو در قلب با کاویانی درفش / همی باش تا روز گردد بنفش
چو رهام و شیدوش پیش صف / گرازه ز کین بر لب آورد کف
هر آنکس که باشد ترا سرزنش / بهر جای پیغاره و بدکنش
فزونیش یکروز بگزایدت / بپوزش زمانی نیفزایدت
ز بانگ سواران پرخاشخر / درخشیدن تیغ و زخم تبر
همه دشت بی تن سر و یال بود / همه گوش بر زخم کوپال بود
همان نیز شد روی اختر درشت / دلیران بدشمن نمودند پشت
همه برنهادند جانها بکف / همی رزم جستند دشمن صف
بجوش اندرون خون همی بخشید / یلان از پس پشت بگریختند
نباید که اندر میان آورند / سپه را سپهبد زبان آورند
که ما را برین گونه بگذاشتند / بخیره چنین روی برگاشتند
بشد گیو و لشکر همه بازگشت / پر از کشته دیدند هامون و دشت
کنون چون رخ روز شد تیره گون / همه روی کشور چو دریای خون
مگر کشته یابند جایی مغاک / یکی لشکر از ریگ و جا و ز خاک
سر از کوه برکرد تابنده ماه / چو بر تخت پیروزه پیروز شاه
بدانگه که دریای یاقوت زرد / زند موج بر کشور لاجورد
برفتند با شادمانی ز جای / نشستند در پیش پرده سرای
وزین روی لشکر همه مستمند / پدر بر پسر سوگوار و نژند
چپ و راست آورد گرد دریای / نهادن ندانست کس پا ز جای
برو خسته آتش همی سوختند / گسسته همی بند و بر دوختند
ز گودرزیان زاری و ناله خاست / خروش بزرگان بر از چپ و راست
همه مهتران جامه کردند چاک / بسر بر پراگند گودرز خاک
چرا ماندم ام زنده با پیر سر / بخاک اندر افکنده چندین پسر

ازان روز بازی که من زاده ام / ز خشان میان هیچ نگشاده ام
ازین رزمها بهره من شکست / چه باید مرا اندر ایدر نشست
جدا گشته از من چو بهرام نیو / مگر کشته‌شان شد یکبار سود
ز گودرز چون آگهی شد بطوس / رخ گرد پرخون و رخ سندروس
همی گفت اگر نوذر پاک تن / نگشتی پی و بیخ من بر چمن
که تا من کمر بر میان بسته ام / بدل خسته ام گر بجان رسته ام
سران بریده سوی تن برید / بنه سوی کوه هماون برید
هیونی فرستیم نزدیک شاه / دلش برفروزد فرستد سپاه

بر جام چندین پسر ز انجمن / بر پیشم همی خسته در پیش من
بزیر زمین در سواران من / نبیره پسر نیز و یاران من
کنون اندرین رزم یکباره بود / که ماندست ما را ز خویشان که بود
خروشی مغانی برآورد زار / فراوان ببارید خون بر کنار
نبودی مرا رنج و تیمار و درد / غمی گشته از گرم و دشت نبرد
هم اکنون تن خستگان را بپاک / بپوشید جایی که باشد مغاک
برانیم لشکر همه همگروه / سراپرده و خیمه بر سوی کوه
مگر رستم زال با پا سپاه / سوی ما فرستد بدین رزمگاه

لشکر کشیدن ایرانیان بکوه هماون

سپه برنشاند و بنه برنهاد
چو خورشید تابنده بنمود تاج
همانا که فرسنگ ده رفته بود / بداندیش از خستگی خفته بود
همه دیده پرخون و دل پر ز داغ / ز تیغ روان گشته چون پر زاغ
چنین گفت طوس سپهبد بگیو / که ای پهلو نامبردار نیو
بیا و بیاسا و چیزی بخور / بآرامش جامه بنمای سر
کسی را که آسوده تر زین گروه / به پیران بمان و تو برشو بکوه
چنین گفت کین کوه سر جای ماست / بباید کنون خویشتن کرد راست
خروش سواران و آوای کوس / ز گرد سپه شد زمین آبنوس
برآمد ز گردان توران خروش / جهان شد که برخیزد از خاک جوش
بهومان چنین گفت کاکنون بجنگ / نباشد همانا فراوان درنگ
بشد نزد پیران یکی مژده خواه / که کس نیست ایدر ز ایران سپاه
سپهبد چنین گفت با مهتران / که ای پرخرد نامور سروران
سواران لشکر ز پیر و جوان / همه تیز گشتند با پهلوان
یکی رزمگاهست پرخون و خاک / ازیشان نه هنگام ترس و باک
گریزان چرا از با کشتی بر آب / بسی به ز مولیدن اندر شتاب
سپاهی بکردار دریای آب / شدست انجمن پیش افراسیاب

وزان کشتگان کرد بسیار یاد
بگسترد یاقوت بر تخت عاج
برین گونه پیران دو روز و شبان / پر از غم دل و ناچریده لبان
چو نزدیک کوه هماون رسید / بدان دامن کوه لشکر کشید
سه روز و سه شب تا ازیشان خسته / بخواب و بخوردن نه پیوسته
که من بیگمانم که پیران بجنگ / پس ما بیاید کنون بی درنگ
همه خستگان را سوی دز کشید / ز آسودگان لشکری برگزید
طلایه ز کوه اندر آمد بدشت / بدان تا برایشان نشاید گذشت
همانکه برآمد ز چرخ آفتاب / سر پهلوان اندر آمد بخواب
چو آتش سپهدار توران سپاه / بیاورد لشکر سوی رزمگاه
رسیدند گردان بدان رزمگاه / همه رزمگه خیمه بد بی سپاه
بشادی ز ترکان برآمد خروش / بفرمان پیران نهادند گوش
چه بایدت اکنون جهیدن درا / که اکنون ز دشمن تهی ماند جای
که دشمن گریزان شد از پیش ما / شکست آمد اندر بداندیش ما
بباید پی دشمن اندر گرفت / ز هولش نیزد گر ما شگفت
چنین گفت پیران که هنگام جنگ / شود دست پای و شتاب و درنگ
بمانیم تا آن سپاه گران / بیایند گردان و کنداوران

وزان پس بپیران بیامد کس / چنینست رای خسرو مندلیس
بدو گفت هومان که ای پهلوان / مرنجان بدین کار چندین روان
کنون خیمه و گاه و پرده سرای / همه مانده بر خاک و رفته ز جای
سپاهی پر از جوشن و زور و دم / شده روی دریا از ایشان دژم
چنان دان که رفتن نه بیچارگیست / نمودن بما پشت یکبارگیست
چو مانیم نزدیک خسرو شوند / بدرگاه او لشکری نو شوند
نژاد دستان رستم آید بجنگ / زیانی بود سهمگین بی درنگ
کنون ساختن باید و تاختن / فسونها و نیرنگها ساختن
چو گودرز با پهلوان طوس / درفش همایون و پیلان و کوس
همه بیگمانی بجنگ آوریم / برآید که ایدر درنگ آوریم
چنین داد پاسخ ورا پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
چنان کن که نیک اختر و رای تست / که چرخ فلک زیر بالای تست
پس لشکر اندر گرفتند راه / سپهدار پیران و توران سپاه
بلهاک فرمود کاکنون مهست / برون کرد باید سواری دویست
بدو گفت بگشای بند از میان / ببین تا کجا اند ایرانیان
همی رفت لهاک بر سان باد / ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / طلایه بدیدش تاریک دشت
خروش آمد از کوه و آوای زنگ / ندید ایچ لهاک جای درنگ
بنزدیک پیران بیامد ز راه / بدو آگهی داد از ایران سپاه
که ایشان بکوه هماون درند / همه بسته بر پشت کوه گزند
بهومان بفرمود پیران که زود / عنان تگاور بباید بسود
بر چند باید ز لشکر سوار / ز گردان گردنکشان نامدار
که ایرانیان با درفش سیاه / گرفتند کوه هماون پناه
ازین رزم رنج آمد اکنون بروی / خرد تیز کن چاره این بجوی
گران مردی کاویانی درفش / بپایی شود روز ایشان بنفش
اگر دست یابی بشمشیر تیز / درفش و همه نیزه کن ریز ریز
من اینک پس اندر چو باد دمان / بیایم نسازم درنگ و زمان
گزین کرد هومان ز توران سوار / سپردار و شمشیرزن سی هزار
چو خورشید تابنده بنمود تاج / بگسترد کافور بر تخت عاج
پدید آمد از دور گرد سپاه / غو دیدبان آمد از دیدگاه
که آمد ز ترکان سپاهی پدید / بابر سیه گردشان برکشید
بفرمود جوشن بپوشید طوس / برآمد دم بوق و آوای کوس
سواران ایران همه جنگجوی / رده برکشیدند بر پیش کوه
چو هومان بدید آن سپاه گران / گراینده تیغ و گرز گران
خروشان و جوشان چو شیر ژیان / میان سپاه اختر کاویان
چنین گفت هومان بگودرز و طوس / که ز ایران برفتند با پیل و کوس
سوی شهر توران بکین آختن / بدان روز لشکر بر و تاختن
کنون برگزیدی چو نخچیر کوه / شدستی ز گردان توران ستوه
نبایدت ازین کار خود شرم و ننگ / خور و خواب و آرام بر کوه و سنگ
چو فردا برآید ز کوه آفتاب / کنم زین حصار تو دریای آب
بدانی که این چاره بیچارگیست / برین کوه خارا بباید گریست
نوندی بپیران فرستاد زود / که اندیشه ما دگرگونه بود
دگرگونه بد زان که انداختیم / بریشان همه تاختن ساختیم
همه کوه یکسر سپاهست و کوس / درفش از پس پشت گودرز و طوس
چنان کن که چون بر دمد لاجورد / پدید آید از چرخ گیتی نورد
تو ایدر بپوی ساخته با سپاه / شده روی هامون ز لشکر سیاه
فرستاده نزدیک پیران رسید / بجوشید چون گفت هومان شنید
نیامد شب تیره هنگام خواب / همی راند لشکر بکردار آب
چو خورشید از آن چادر نیلگون / غمی شد بدرید و آمد برون
سپهبد بکوه هماون رسید / ز گرد سپه شد زمین ناپدید

بهومان چنین گفت کز رزمگاه / مجنب و مجنبان زمانی سپاه
شوم تا سپهدار ایرانیان / چه دارد بپا اختر کاویان
بکوه هماون که دارش نوید / بدین بودن اکنون چه دارد امید
بیامد بنزدیک ایران سپاه / سری پر ز کینه دلی پر گناه
خورشید کای نام بردار طوس / خداوند پیلان و کوپال و کوس
کنون با میان اندر آمد بسیج / که تا تو همی رزم جویی و ریج
ز گودرزیان آنکه مهتر اند / بدان رزمگه بر همه کی سرند
تو چون غرم رفتستی اندر کمر / پر از داوری دل پر از کینه سر
گریزان ز لشکر پس اندر دوان / بدام اندر آیی همی بیگمان
بکین گرانمایه جنگی فرود / شمار سپه را ز تن بیاید درود
چنین داد پاسخ سرافراز طوس / که من بر دروغ تو دارم فسوس
پی کین تو افکندی اندر جهان / ز بهر سیاوش میان مهان
بدین ساز و چندین فریب و دروغ / بر مرد دانا نگیرد فروغ
گهی جادویی سازی و گه فسون / بنزد جام کارت بریزند خون
علف تنگ بود اندر آوردگاه / از آن بر هماون کشیدند سپاه
کنون آگهی شد بشاه جهان / بیامد زمان تا زمان ناگهان
بزرگان لشکر شدند انجمن / چو دستان و چون رستم رزم زن
چو جنبید شاه کرده درست / نمانم بتوران بر و بوم و رست
کنون گاه بدی کار مردان بسین / نه کار فریبست و روز کمین
چو بشنید هومان ز هر سو سپاه / فرستاد و بر کوه بگرفت راه
بهر سو ز توران بیامد گروه / سپاه انجمن شد بگرد کوه
بر ایشان چرا علف تنگ شد / سپهبد سوی چاره جنگ شد
چنین گفت هومان بپیران گرد / که ما را پی کوه باید سپرد
یکی رزم سازم که ایرانیان / نه بندند ازین پس بکینه میان
بدو گفت پیران که بر پشت باد / نکردست بر باد کس رزم یاد
ز دست پیاده بهر چند سر / شود خیره در جنگ پرخاشخر
ورا چون علف تنگ شد بر سپاه / کسی سنگ خاره ندارد نگاه
بیایند یکسر بزنهار ما / ازین پس بجویند پیکار ما
بریشان کنون جای بخشایش است / ز هنگام پیکار و آرایش است
رسید این سگالش بگودرز و طوس / سر سرکشان خیره گشت از فسوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر / که ما را کنون جنگ شد ناگزیر
سه روز ار بود خوردنی هست / بیکسو گشاده ره پیش نیست
کنون چون شود روی خورشید زرد / پدید آید آن چادر لاجورد
ز خیمه نه خرگه نه بار و بنه / چنین چند باشد سپه گرسنه
بباید گزیدن سواران مرد / ز بالا شدن سوی دشت نبرد
بسان شبیخون یکی رزم سخت / بسازیم تا چون بود یار بخت
اگر یک بیک تن بکشتن دهیم / وگر تاج گردنکشان بر نهیم
چنین است فرجام آوردگاه / یکی خاک یابد یکی چرخ ماه
ز گودرز بشنید طوس این سخن / سرش بود پر درد و کین کهن
ز یکسوی لشکر شترن سپرد / دگر سو بخراد و شیدوش گرد
درفش خجسته بگستهم داد / بسی پند و اندرز ها کرد یاد
خود و گیو و رهام و چندی سران / نهادند بر یال اسپان عنان

رزم ایرانیان و تورانیان بکوه هماون

بسوی سپهدار پیران شدند / چو آتش بتفت سپه بر دمند
چو دریای خون شد همه رزمگاه / خروشی برآمد بلند از سپاه
درفش سپهبد بدو نیم شد / دل رزم جویان پر از بیم شد
چو بشنید پیران خروش سپاه / نشست از بر تازی اسپی سیاه
بیامد بلشکر بسی کشته دید / بسی پهلوان از رزم برگشته دید
فرو ریخت از دیده خون بر برش / یکی بانگ زد تند بر لشکرش

چنین گفت کاید طلایه بنود
بلا تیغ و کوپال‌ها بر کشید
رهایی نیاید که یابید ایچ
گرفتندشان یکسر اندر میان
شب تار و شمشیر و گرد سپاه
بلشکر چنین گفت هومان که پس
چنین گفت لشکر بیانگ بلند
چنین گفت با گیو رهام و طوس
وگرنه بجنگ عقاب اندریم
بر آمد ز هر دو سپه کوس و نای
چنین گفت هومان که او از تیز
سه جنگاور و خوار و مایه سپاه
نشید و شش و بیژن و گستهم
نه ایدر به پیکار و جنگ آمدیم
تهمتن بزاولستانست و زال
چنین گفت شیدوش و گستهم تیز
بر افشاند گردان بر آواز اوی
جو دانست کاندر و با یار طوس
یکی رزم کردند تا پاک روز
بگردان چنین گفت سالار طوس
ز یزدان پاکیزه خواهم بخت
امیدم بدویست هرچند زود
بیاری بیاید گو پیلتن
سخن هرچه رفت آشکار و نهان
دو لشکر بخیمه فرود آمدند

شما را ز کین ایچ مایه نبود
سپرهای چینی بسر در کشید
بدیشان چه باید درنگ و بسیچ
سواران ایران چو شیر ژیان
ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
ازین مهتران مشکنید ایچ کس
که اکنون به پیکار کی دست بند
کر شد جان ما پیکان پر فسوس
ز تاری بدریای آب اندریم
خروشیدن زنگ و هندی درای
که نه جای جنگست و راه گریز
بماندند در تلّ آن رزمگاه
بسی یاد کردند بر بیش و کم
که خیره بجنگ نهنگ آمدیم
شود کار ایران کنون تار و تال
کر شد کار سالار پیکار دیر
ز خون بود بر دشت هر جای جوی
همی بر خروشید بر سان کوس
چو پیدا شد از چرخ گیتی فروز
که از گردش هور تا زخم کوس
که چشم بدان دور دارد خدنگ
پس ما بیاید لشکر چو گرد
ز شیران یکی نامور انجمن
بگویم بپیروز شاه جهان
ز پیکار یکباره دم بر زدند

بهر یک از ایشان ز ما سیصد است
ز هر سو بر ایشان بگیرید راه
بر آمد خروشیدن کرّنای
جهان آتش افروخت از گرز و تیغ
ز جوشن تو گفتی ببار اندرند
همه پیش من دستگیر آورید
دمیدار بکرد و بزوبین دمیم
مگر گرد کار سپهر بلند
یکی حمله بردند هر سه بهم
ندیدند کس یال اسب و عنان
بر انگیختند از جا تیان بخت
فراوان ز رستم گرفتند یاد
که یاری کسی از ایران سپاه
دریغ آن در گاه شاه جهان
همی آمد آواز کوپال کوس
هوا قیرگون و زمین آبنوس
ز گردان بند نیزه و در یک سو
سبک شد عنان و گران شد رکیب
سپه باز گشتند و گردان ز جنگ
سواری چنین کز شما دیده‌ام
پناهم بدولت تا جاودان
چو نامه بنزدیک خسرو رسید
به پیروزی و کام کردیم باز
بخشنودی و خرّمی شهریار
طلایه برون آمد از هر دو روی

تا آورد که خواب و خفتن بدست
بجنگ اندر آید یکسر سپاه
ز هر سو بر افشاند گردان ز جای
که گفتی همی گرز بارد و زمیغ
ز تاری بدریای قار اندرند
نباید که خسته بتیر آورید
سران از خون تاج بر سر نهیم
رهاندن تن و جان مایی کزند
چو بر خیزد از جای شیر دژم
ز تنگی بخشم اندر آید سنان
که تا برتن بدکنش بد رسید
که او داد هر جنگ هر جای داد
بدی یار ما را درین رزمگاه
که گیرند بی ما کنون ناگهان
بلشکر همی دیر شد گیو و طوس
همی آمد از دشت آوای کوس
همه گرز در بود و شمشیر داد
بلندی که دانست باز از نشیب
کشیدند لشکر سوی کوه بنگ
ز گند آوران هیچ نشنیده‌ام
شما را برون آمدن زین میان
بدلش اندرون آتشی بر دمید
بدیدار کیخسرو آمد نیاز
گمانیم یکچند که روزگار
بدشت دلیران پرخاشجوی

جو هومان رسید اندر آوردگاه
جو آسوده گردند گردان ما
وزان پس چو آید بخسرو خبر
سپهبد بکوه هماون کشید
در کاخ گودرز کشوادگان
از ایران جهان سر ز خاک و خون
بر افشاند از ایران همه بخردان
برستم چنین گفت کای سرفراز
تو بی پدر ماندند تاج و تخت
تو کندی دل و مغز دیو سپید
تو تا بر نهادی بسر بر کلاه
همه دل پر از خون و دیده پر آب
سر انگشت ایشان بخار سته اند
گر ایدر بیاید گو پیلتن
بگفتم سه روز این سخنها بکس
امید سپاه و سپهبد تست
زمن هرچه باید فزونی بخواه
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه
شنیدست خسرو که تا کیقباد
بیابان و تاریکی و دیو و شیر
همان تشنگیها و راه دراز
تو شاه نو آیینی و من رهی
شوم با سپهبد کمر بر میان
چو بشنید کیخسرو آواز اوی
فلک زیر خم کمند تو باد

ز کشته ندیدند ایچ بر دشت راه
ستوده سواران و مردان ما

آگاهی یافتن کیخسرو از حال ایرانیان

تهی شد ز گردان و آزادگان
بلند اختر طوس گشته نگون
جهان دیده و نامور موبدان
بترسم که این دولت دیریاز
فروغ از تو گیرد جهاندار تخت
زمانه بمهر تو دارد امید
بایران نگردد ایچ دشمن نگاه
گریزان ز گردان افراسیاب
بکوه هماون همه خسته اند
بنیروی یزدان و فرمان من
که روشن روان بادی و تن درست
ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
که بی تو مبادا سپهر و کلاه
کلاه بزرگی بسر بر نهاد
چه جادو و چه اژدهای دلیر
گزیدن دریغ بر جای نیاز
میان بسته ام چون تو فرمان دهی
جبندم ابر کین ایرانیان
برخ بر نهاد از دو دیده جوی
سر تاجداران ببند تو باد

پیران چنین گفت کامروز گرد
یکی رزم سازم که خورشید و ماه

ستاره بر ایشان ببارد همی
بغرّیدن تا رستم پیلتن
سر نامداران زبان بر گشاد
همی گفت کاید سوی نشیب
دل چرخ در نوک شمشیر بست
ز نیروی پیکان تو زخم شیر
کنون گیو و گودرز و طوس و دگر
فراوان ز گودرزیان کشته مرد
همه سر نهاده سوی آسمان
شب تیره کین نامه بر خوانده‌ام
کنون کار از اندازه اندر گذشت
سرت سبز باد و دولت شادمان
برو با دل شاد و رایی درست
که با فرّ و برزی و بالای و داد
بایران بکین من کمر بسته‌ام
بزرگان توران و مازندران
چنین رنج و سختی بسی دیده‌ام
ازان کشتگان شاه بی درد باد
بکودرزیان خود جگر خسته‌ام
بدو گفت بی تو نخواهم زمان
ز دینار و ز گنج و ز تاج و کمر

بر آورد و رفت کاین نبرد
ندیدست هرگز چنان رزمگاه
که پیران شد از رزم پیروزگر
ز لشکر بسی کرد شد تا بدید
به پالیز بر گل نبالد همی
خرامد بدرگاه با انجمن
ز پیکار لشکر بسی کرد یاد
دلم شد ز گردار او پر نهیب
سپهر و زمین و زمان زیر تست
بروز بلا گرد از جنگ سیر
فراوان ازین مرز گنداوران
شده خاک بستر بدشت نبرد
سوی گرد کار مکان رزم آن
بسی از جگر خون برافشانده‌ام
دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
تن زال دور از بد بدگمان
نشاید گرفتن چنین کار پست
ندارد چو تو شاه گردون بیاد
بآرام بگرد و ننشسته‌ام
شب تیره و گرزهای گران
که روزی ز شاهی نپرسیده‌ام
رخ بدسگالان تو زرد باد
کمر سوی کین را بر میان بسته‌ام
نه او رنگ و تاج و نه گرز گران
کلاه و کمند و کمان و کمر

آمدن نامهٔ کیخسرو به سوی رستم

بیاورد گنجور خسرو کلید
جهان گنج و گنجور شمشیر تست
همی رو بگردار باد دمان
فریبرز کاوس را و سپاه
سرانداز اسراندر شتاب آورم
فریبرز را گفت برکش پگاه
بگویی که در جنگ تندی مکن
جو کرگین میلاد کار آزمای
جو خورشید تابنده بنمود چهر
برآمد خروشیدن کرنای
دو منزل همی کرد رستم یکی
جهان دید روشن زآتش چو آب
لبان پر ز خنده روان چون گوی
بگودرز یان هیچ غمگین مشو
ز خواب اندر آمد شد شاد دل
نگه کن که رستم چو باد دمان
ببستند گردان ایران میان
از آواز گردان و باران تیر
چنین گفت هومان به پیران که جنگ
بدو گفت پیران که تیزی مکن
چو شیران جنگی ما چون رمه
یکی کوه دارند خارا و خشک
گشاده نباید که دارند راه
چراجت باید همی کارزار
مگر خاک با سنگ خارا خورند

سر بدرهای درم بر درید
سر سروران جهان پیر تست
مجوی و مفرمای جستن زمان
که او دشمن ما باشد و کینه خواه
مبادا که آرام و خواب آورم
سپاه اندر آور به پیش سپاه
فریب و زمان جوی و کندی مکن

فرستادن کیخسرو رستم را با سپاه به ایرانیان

تهمتن بیاورد لشکر ز جای
بیاسود روز و شبان اندکی
که رخشنده شمع برآمد ز آب
سوی طوس کردی چو خورشید روی
که ایدر یکی گلستانست نو
ز در دو عنان گشته آزاد دل
برما بیاید زمان تا زمان
برافراخته اختر کاویان
همه چشم خورشید شد خیره خیر
همی جست باید چو جویی درنگ
نه روز شتابست و گاه سخن
چو از کوهسار اندر آید رمه
همه خاک بوینده اسپان چو مشک
دو رویه پس پشت آن رزمگاه
طلایه برین دشت چندین سوار
چو روزی برآید خورند و گوند

همه شاه ایران برستم سپرد
تو با گرزداران زاولستان
ز گردان شمشیر زن سی هزار
تهمتن زمین را ببوسید و گفت
سپه را درم دادن آغاز کرد
نباید که روز و شبان بغنوی
من اینک بگردار باد دمان

پر اندیشه جان جهاندار شاه
شبی چراغ دل پر ز تیمار طوس
بر شمع رخشان یکی تخت عاج
که ایرانیان را هم ایدر بدار
بزیر گل اندر همی می خوریم
بگودرز گفت ای جهان پهلوان
بزرم و تا برکشیدند نای
بیاورد پیران از آن روی سپاه
دو لشکر بروی اندر آورده روی
نه لشکر بدشت شکار اندرست
سر تن دوش با خوار مایه سپاه
همه دشت پر جوی خون یافتیم
همان تا بر آن سنگ بیجان شوند
چو بی رنج دشمن بچنگ آیدت
بباشیم تا دشمن از آب و نان
سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه

چنین گفت کای نامبردار گرد
دلیران و شیران کابلستان
ز لشکر بپرداز در کارزار
که با من عنان در رکیبست جفت
بدشت آمد و رزم را ساز کرد
مگر تو ز طوس سپهبد شوی
بیاییم بجوییم بره بر زمان
سپه را ز نذبر بد و نیک رای
بسان بتی با دلی پر ز مهر
دو فرسنگ با او بیاید براه
بخواب اندر آمد که زخم کوس
سیاوش بر آن تخت با فر و تاج
که پیروز باشی تو در کارزار
ندانم چنین باده تا کی خوریم
یکی خواب دیدم بر روشن روان
بجنبید بر کوه لشکر ز جای
شد از گرد خورشید تابان سیاه
ز گردان نشد هیچ یک جنگجوی
تن و اسپ ما زیر باد اندرست
برفتند پیکار ازین رزمگاه
سرنامداران نگون یافتیم
جز بیچاره کردند گریان شوند
بروزی که جای درنگ آیدت
شود تنگ و زنهار خواهد بجان
طلایه بیامد به پیش سپاه

کشادند گردان سراسر کمر
بگودرز گفت این سخن در گذشت
سپه را خورش بس فراوان نماند
اگر اختر نیک یاری دهد
ز بخشش جهان آفرین بیش و کم
برین بر نهادند یکسر سخن
چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ
چنین گفت پیران که آمد ز شاه
سپاهی که دریای چین را ز گرد
تنش زور دارد دو صد ژنده شیر
سرافراز او و کاموس نام
تخت اندر آیم ز خاقان چین
کشانی چو کاموس شمشیرزن
چو خشنود باشد بهار آردت
بدین مژده شاد پیر و جوان
سر از بیم و از درد و کین خواستن
ز لشکر بر پهلوان پیش رو
بدیدار شاهان دلت شاد باد
ز شتاب چون کینه شیر مرد
جهانی چو فرطوس لشکر فزود
بهومان چنین گفت پیران که من
تو اکنون سرافراز و پیش سپاه
شوم تا ببینم که چند و چه اند
ببینیم سرافراز کاموس را
اگر خود ندارند با تاب جنگ

بخواب و بخوردن نهادند سر
سر بخت ایرانیان خیره گشت
جز از گرز و شمشیر درمان نماند
بر ایشان مگر کامگاری دهد
نباشد سپاهی برین خیره دم

آمدن خاقان و کاموس با سپاه به پیران

که آمد ز هر جای بی مر سپاه
کند چون بیابان برو روز نبرد
سر ژنده پیل اندر آرد بزیر
برآرد ز گودرز و از طوس کام
که تا بخشش سپهرست و بخشش زمین
که چشمش ندیدست گردنکشان
گل و سنبل و جویبار آیدت
همه شاد باشید و روشن روان
برآسود و از لشکر آراستن
بمژده بیامد همی نو بنو
روانت ز اندیشه آزاد باد
چو منشور کانی سپهبد نبرد
کنار کمانی گو گرد و سود
پذیره شوم پیش این انجمن
کزین مژده برنا شود مرد پیر
سپهبد کدامست و گردان کیند
جز شنگل چو گو رنگ و فرطوس را
بر ایشان کنم روز تاریک و تنگ

بلشکر که آمد سپهدار طوس
همه گرد بر گرد ما لشکرست
بشمشیر شمشیر ما برکشیم
ورا ایدون بگاه اورا آسمان
که مرگ خوشتر بنام بلند

نخستین سپهدار خاقان چین
یکی مهتر از ماورا النهر
ببالا چو سرو و بدیدار ماه
ز مرز سپیجاب تا مرز روم
چو منشور جنگی که از تیغ اوی
همه کارهای شگفت آورد
چنین گفت پیران بتو پهلوان
بباید کنون دل ز تیمار شست
با ایران و توران و بر خشک و آب
نگنجد که ای نامور پهلوان
ز کشمیر تا برتر از رود شهد
چو سکسار و غرچه چو شنگل بهند
همیران شکنی و کو مرز و بوم
که ایشان ز راه دراز آمدند
دل و جان ایشان پر از خنده گشت
کنم آفرین پیش خاقان چین
چو باز آیم ایدر بسندم میان
کسی را که هستند از ایران

پر از خون دل و روی چون سندروس
خور و بارکش زیر ما خاورست
همه دامن کوه بخون در کشیم
بشمشیر بر ما سر آرد زمان
ازین زیستن بر سر آسمان
که سالار نیک اختر افکند بن
بدرید پیراهن شنگ و رنگ
که تخشش همی برنتابد زمین
که بگذارد از جیحون گردنه
جهانگیر و نازان بدو تاج و گاه
سپاهی که بود اندر آباد بوم
بخاک اندر آید سر جنگجوی
چو خشم آورد باد و برف آورد
که ای سرفرازان و گردان شاه
با ایران نماند بر و بوم و رست
نبینم جز از کام افراسیاب
همیشه بدی شاد و روشن روان
درفش و سپاهست و پیلان و مهد
هوا پر درفش و زمین پر ز پند
پراکنده بر نیزه و تیغ زهر
پر اندیشه و رزمساز آمدند
دلش مرگ پاینده بد زنده گشت
و گر پیش تختش بیوسم زمین
برآرم دم و دود از ایرانیان
کنم پای و گردن ببند گران

آمدن خاقان و کاموس با سپاه به پیران

فرستم بنزدیک افراسیاب | نه آرام جویم بدین در نه خواب
ز لشکر هر آنکس که آید بدست | سر اشان ببرم بشمشیر پست
بسوزم دهم خاک ایشان بباد | نگیرم ازان بوم و بر نیز یاد
بس بهره زانسو برانم سپاه | کنم روز روشن بر ایشان سیاه
یکی بهره زیشان فرستم بلخ | با یرانیان بر کنم روز تلخ
دگر بهره بر سوی کابلستان | بکابل کشم خاک زابلستان
سیوم بهره بر سوی ایران برم | بایران بزرگان و شیران برم
زن و کودک خرد و پیر و جوان | نمانم که ماند تن بی روان
بر و بوم ایران نماند بجای | کنه دست ماند از ایران نه پای
بگفت این و دل پر ز کینه برفت | همی بر نشستش دست کشتی بگفت
بلشکر چنین گفت هومان گرد | که از دلها کینه بباید سترد
دو روز و یکی رنج بر تن نهیم | که دیده بکوه هماون نهیم
نباید که ایشان شبی بی فر | گریزان برآیند ازان کوه تنگ
کنون کوه و رود و در و دشت و راغ | جهانی شود پر درفش سیاه
چو پیران بنزدیک ایشان رسید | در و دشت پر سم اسپان بدید
جهان پر سراپرده و خیمه بود | ز دیبه سرخ و زرد و بنفش و کبود
ز دیبای چینی و زر پرنیان | درفشی ز بر پرده در میان
فرو ماند زان کارش اندر شگفت | بسی با دل اندیشه اندر گرفت
که تا این نشستست تا رزمگاه | سپهر برینست یا چرخ ماه
بیامد بنزدیک خاقان چین | پیاده ببوسید روی زمین
چو خاقان بدیدش بر در گرفت | بماند از بر و یال پیران شگفت
بپرسید بسیار و بنواختش | بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت خاقان که با پهلوان | نشستم چنین شاد و روشن روان
بپرسید ازان لشکر ایران سپاه | که دارد نگین و که دارد کلاه
کدامست جنگی و گردان کیند | نشسته برین کوه سر بر چیند
چنین داد پاسخ بدو پهلوان | که بیدار دل باش و روشن روان
درود جهان آفرین بر تو باد | که گردی پرستش کننده شاد
ببخت تو شادانم و تن درست | روانم همی خاک پای تو جست
از ایرانیان آنچه پرسید شاه | نه تخت و کلاهست و نه تاج و گاه
بی اندازه پیکار جستند و جنگ | ندیدند ازان جنگ جز خار و سنگ
چو بی نام و بی کام و بی تن شدند | گریزان بکوه هماون شدند
سپهدار طوست مردی دلیر | بهامون نترسد ز پیکار شیر
بزرگان چو گودرز و کشوادگان | چو گیو و چو رهام و آزادگان
ببخشد سر افراز خاقان چین | سپهبد نه بیند سپاهی چنین
بهامون بیایند هنگام صف | ندارند جز سنگ خارا بکف
بدو گفت خاقان که نزدیک من | بباش و بیاور یکی انجمن
یک امروز با کام دل می خوریم | غم روز ناآمده نشمریم
بیاراست خیمه چو باغ بهار | بهشتست گویی برنگ و نگار
چو بر کند خسرو ز رفت آفتاب | دل طوس و گودرز شد پر شتاب
که امروز ترکان چرا خامشند | برای اندرون دارزی هش اند
اگر ستمند اگر شادمان | شدم بدگمان از بد بدگمان
اگرشان بپیکار یار آمدست | همانا که بد روزگار آمدست
تو ایران سپه را همه کشته گیر | دگر زنده از جنگ برگشته گیر
مگر رستم آید بیاری سپاه | وگرنه بد آمد بما بر ز شاه
ستودان نیابیم یکسر ز گرد | بکوبندمان سر بنعل ستود
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه | چه بودست کاندیشه کردی تباه
از اندیشه بد سخن دیگرست | ترا کردگار جهان یاورست
بسی تخم نیکی پراکنده ایم | جهان آفرین را پرستنده ایم
و دیگر ببخت جهاندار شاه | خداوند شمشیر و تخت و کلاه
ندارد جهان آفرین دست باز | که آید ببدخواه ما را نیاز

[illegible]

چو رستم بیاید بدین رزمگاه | بدیها سر آید همه بر سپاه
نباشد ز یزدان کسی ناامید | اگر شب شود روی روز سپید
بیک روز کز ما بجستند جنگ | مکن دل ز اندیشه بر خیره تنگ
ببستند بر ما در آسمان | شود بد نهان از بد بدگمان
اگر بخشش کردگار بلند | چنانست کاید بما بر گزند
بتدبیر و اندیشه نابکار | کجا باز گردد بد روزگار
یکی کنده سازیم پیش سپاه | چنان چون بود رسم و آیین و راه
همه تیغها جنگ را برکشیم | بسه روز دیگر کشنده کشیم
ببینیم تا چیست آغازشان | برهنه شود بی گمان رازشان
از ایران بیاید همان آگهی | درخشان شود شاخ سرو سهی
سپهدار گودرز بر تیغ کوه | برآمد برفت از میان گروه
چو خورشید تابان بگنبد بگشت | زبالا همی سوی خاور گذشت
بزاری خروش آمد از دیده گاه | که شد کار گردان ایران تباه
سوی باختر گشت گیتی ز گرد | سراسر بسان شب لاجورد
شد از خاک خورشید تابان بنفش | ز بس پیل و برگستوان و درفش
چو دیده بشنید گودرز گفت | که جز خاک تیره نداریم جفت
رخش گشت از اندوه بر سان قیر | چنان شد کجا آخته گرد و تیر
چنین گفت کز اختر روزگار | مرا بهره کین آمد کارزار
ز گیتی مرا شور بختیست بهر | پراکنده بر جای تریاک زهر
نبیره پسر داشتم لشکری | شده نام بردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد | زمین تخت بیدار برگشته شد
ازین زندگانی شدم ناامید | سیه شد مرا بخت روز سپید
نزادی مرا کاشکی مادرم | بگشتی سپهر بلند از برم
چنین گفت با دیده بان پهلوان | که ای مرد بینای روشن روان
نگه کن بتوران و ایران سپاه | که آرام دارند از آوردگاه
درفش سپهدار ایران کجست | نگه کن چپ لشکر و دست راست
بدو دیده بان گفت کز مرد و روی | نه بینم همی جنبش و گفت و گوی
ز فرزند شد پهلوان پر ز درد | فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بنالید و گفت اسب را زین کنید | گزین پس مرا خشت بالین کنید
شوم بر کنم چشم و آغوش را | بگیرم سر گیو شیدوش را
همان بیژن و گیو و رهام را | سواران جنگی خودکام را
سپید رود و گردن رخ هر کسی | ببوسم بیارم ز ترکان بسی
نهادند زین بر سمند جهان | خروش آمد از دیده هم در زمان
که ای پهلوان جهان شاد باش | ز تیمار و درد و غم آزاد باش
که از راه ایران یکی تیره گرد | پدید آمد و روز شد لاجورد
فراوان درفش از میان سپاه | برآید بکردار تا چرخ ماه
پس اندرون گرگ پیکر درفش | یکی ماه پیکر زمی زر بنفش
درفشی زده اژدها پیکرش | پدید آمد و شیر زرین سرش
بدو گفت گودرز انوشه بزی | ز دیدار تو دور چشم بدی
چو گفتارهای تو آید بجای | بدین سان که گفتی پاکیزه رای
ببخشم چندان گرانمایه چیز | کزین پس نیازت نباشد بنیز
وزان پس چو روزی بایران شویم | بنزدیک شاه دلیران شویم
ترا بخشم تخت هم ناگهان | سرت برفرازم بنقد از مهان
ز بهر من اکنون ازین دیده گاه | برو سوی سالار ایران سپاه
سخن هرچه دیدی بدیشان بگوی | سبک باش و از هر کسی باز جوی
بدو دیده بان گفت کز دیده گاه | نشاید شدن پیش ایران سپاه
چو بینم که روی زمین تار گشت | برین دیده گردیم بیکار گشت
بکردار سیمرغ ازین دیده گاه | برم آگهی سوی ایران سپاه
چنین گفت با دیده بان پهلوان | که اکنون نگه کن سپاه گران
دگر باره بنگر ز کوه بلند | که ایشان بنزدیک ما کی رسند

چنین داد پاسخ که فردا پگاه / بکوه هماون رسند آن سپاه
جهان شاد شد زان سخن پهلوان / که بی جان شده باز یابد روان
وزان روی پیران بکردار گرد / همی راند لشکر بدشت نبرد
سواری بمژده بیامد ز پیش / بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش
چو بشنید هومان بخندید سخت / که شد بیکمان کار زنهار سخت
خروشی بشادی ز توران سپاه / بابر اندر آمد از آن رزمگاه
بزرگان ایران بماندند درد / رخان زرد و لبها شده لاجورد
باندرز کردن همه همگروه / پراکنده گشتند بر گرد کوه
بر جای کرده یکی انجمن / همی مویه کردند بر خویشتن
که زاران دلیران خسرو نژاد / از ایشان بایران نگیرند یاد
کنونها کنون کام شیران بود / زمین پر ز خون دلیران بود
سپهدار با بیژن گیو گفت / که برخیز و بگشای راز از نهفت
برو تا سر تیغ کوه بلند / ببین تا کرا مند و چو هست و چند
همی بر کدامین ره آید سپاه / که او را سراپرده و تخت و گاه
بشد بیژن گیو تا تیغ کوه / برآمد ز انبوه و دور از گروه
همی گرد از آن کوه سر سونگاه / درفش سواران و پیل و سپاه
بیامد بسوی سپهبد دوان / دل از غم پر از درد و خسته روان
بدو گفت چندان سپاه است و پیل / که روی زمین گشت همسان نیل
درفش و سنان از خود اندازه / خور از گرد بر آسمان تاره
اگر شمری نیست اندازه / همی از تبیره شود گوش کر
سپهبد چو بشنید گشادار دی / دلش گشت پر درد و پر آب روی
سراسر سپه را همه گرد کرد / بسی گرم تیمار لشکر بخورد
چنین گفت کز گردش روزگار / نبینم همی جز غم و کارزار
بسی گشتم اندر فراز و نشیب / نیامد بر ویم برینسان نهیب
کنون چاره کارم ایزد نگت / اگر چه بسیلح و سپاه اندکیت
بسازیم و امشب شبیخون کنیم / زمین را از ایشان چو جیحون کنیم
اگر کشته آییم در کارزار / سپهبد بود چون بود شهریار
نکو بیند بی نام گردی نبرد / همه زیر خاکم نباید شمرد
بدین نام شد پهلوان سپاه / هر آنکس که بود اندران رزمگاه
ببد روی گیتی چو دریای قیر / نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر
سر از برج ماهی بر آورد ماه / بدرید تا ناف شعر سیاه
بیامد دمان دیده بان پیش طوس / دوان گشته در روی چون سندروس
چنین گفت کای پهلوان سپاه / از ایران سپاه آمد از تر دشتا
سپهبد بخندید با مهتران / که ای نامداران و کنداوران
چو یار آمد اکنون بجوییم جنگ / کی اشتابیم و که با درنگ
بنیروی یزدان که پیلتن / بیاری بیاید بدین انجمن
از آن دیده بان گشت روشن روان / همه شاد گشتند پیر و جوان
طلایه فرستاد بر دشت جنگ / خروش آمد از کوه و آوای زنگ
چو خورشید بر برج لشکر کشید / شب تار و تا زنده شد ناپدید
یکی انجمن کرد خاقان چین / بدیبا بیاراست روی زمین
چو پیران چنین گفت کامروز جنگ / بسازیم و روزی نیابد درنگ
یکی با سرافراز گردنکشان / ابا این سواران دشمن کشان
ببینیم کایرانیان بر چه اند / بدین رزمگاه اندرون با کیند
چنین گفت پیران که خاقان چین / خردمند شاهست با آفرین
جهان را نداد روز دل گشت تار / که او بر سپه سر بسر پادشاست
ز خورشید آمد زبر ده سرای / ز دیبای زربفت پیروزه گون
ز پیلان نهادند بر پیل زین / بیاراست ده راه پیل چنین
زبرجد نشانده بزین اندرون / همه پاک با طوق و با گوشوار
بزرین ستام و جناغ خدنگ / بزرین درای و جرسهای زنگ
ز اندر سر پیلبان پرنگار

هوا شد ز بس پرنیانی درفش / چو بازار چین سرخ و زرد و بنفش
سپاهی برفت اندران دشت رزم / گر ایشان همی آرزو خواست رزم
زمین شد بکردار چشم خروس / ز بس رنگ و آرایش نای و کوس
برفتند شاهان و لشکر ز جای / هوا بر شد از ناله کرنای
سنانها درخشان و جوشان سنان / شده روی کشور ز لشکر سیاه
چو از دور طوس سپهبد بدید / سپاه انچه بود پیش رده برکشید
ببستند گردان ایران میان / بیاورد گیو اختر کاویان
ز آوردگه تا سر تیغ کوه / سپه بود از ایران گروها گروه
چو کاموس و منشور و خاقان چین / چو بیورد و چون شنگل و شهر چین
نظاره بکوه هماون شدند / نبرد آرزو پیش دشمن شدند
چو از دور خاقان چین بنگرید / خروش سواران ایران شنید
پسند آمدش گفت ایدر سپاه / سواران اسب افکن رزم خواه
سپهدار ترکان دگرگونه گفت / هنرهای مردان نشاید نهفت
سپهبد سراپرده پوشد بکار / برد اسب تازد برو زشکار
از آن به که بر خیره روز نبرد / هنرهای دشمن کند زیر گرد
ندیدم سواران و گردنکشان / بگردی و مردانگی زین نشان
مرا گفت پیران کز اندک سپاه / نگیرند یاد اندرین رزمگاه
بپیران چنین گفت خاقان چین / کنون چاره سازیم بر دشت کین
بدو گفت پیران که رای دراز / بپردی و دیدی نشیب و فراز
بمانیم تا سه روز اندرین رزمگاه / بباشیم و آسوده گردد سپاه
سپه را کشیم انگهی بدو نیم / سر آمد کنون کار پیکار و بیم
بیابیم شبگیر تا نیمروز / نبرده سواران گیتی فروز
بژوپین و خنجر بتیر و کمان / همه رزم جویند با بدگمان
دگر نیمه روز دیگر گروه / بکوشند تا شب بر آید ز کوه
شب تیره آسود کاید ز جنگ / برم تا بر ایشان شود کار تنگ
نمانیم کایدام کیسند و گنج / سواران ما با سپاه بسیج
چنین گفت کاموس کین رای نیست / بدین جای در خورد مرا پای نیست
بسازیم و یکباره جنگ آوریم / بر ایشان در و کوه تنگ آوریم
بدین مایه مردم بدین کوه جنگ / چرا باید و چند چندین درنگ
بایران گذاریم از ایدر سپاه / نمانیم نه تخت و نه تاج شاه
برو بوم یکباره ویران کنیم / نه جنگ یلان جنگ شیران کنیم
زن و کودک خرد و پیر و جوان / نه شاه و کنارنگ و نه پهلوان
بایران نمانم بر و بوم و جای / نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای
ببد روز چندین چه باید گذاشت / غم و درد و تیمار بیهوده داشت
یک امشب گشاده مدارید را / کز ایشان بر آیند ازین رزمگاه
چو باد سپیده دمان بر دمد / سپه جمله باید که اندر جهد
تلی کشته بینی تو بالای کوه / تو فردا ز گردان ایران گروه
بر انسان که ایرانیان / نهبستند ازین پس بکرمویه کر
بدو گفت خاقان جزین راه نیست / بگیتی به از جنگ کوتاه نیست
همه نامداران برین هم سخن / که کاموس شیر اوژن افگند بن
بگفتند و از جای برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید بر گنبد لاجورد / سراپرده زرد و دیبای زرد

آمدن فریبرز بکوه هماون و فرستادن گودرز پیش او

خروشی بلند آمد از دیده گاه / بگودرز کای پهلوان سپاه
سپاه آمد و راه نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
بجنبید گودرز بر جای خویش / بیاورد پوینده بالای خویش
سوی گرد تاریک بنهاد روی / همی شد خلیده دل و راه جوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید / درفش سپهبد فریبرز دید
که او بود از ایران سپه شیر رو / پسندیده خویش سالار نو

پیاده شد از اسب گودرز پیر	همان لشکر از دور دانش پذیر	گرفتندم یکدگر را کنار	بباریدگودرز خون بر کنار
فریبرز گفت ای سپهدار پیر	همیشه بجنگ اندرون ناگزیر	ز کین سیاوش تو داری زیان	دریغ آن سواران گودرزیان
از ایشان ترا از دو بسیار یاد	سر بخت دشمن نگونسار باد	سپاس از خداوند خورشید و ماه	که دیدم ترا زنده بر جایگاه
از ایشان بیاریدگودرز خون	که بودند خفته بخاک اندرون	بدو گفت بنگر که از بخت بد	همی هر زمان بر سرم بد رسد
درین جنگ پور و نبیره نماند	سوار و درفش و تبیره نماند	فرامشت شد کار آن روزگار	کنونت نه نام و کنون کارزار
همه لشکر طوس با این سپاه	جو ابری سیاهست در برج ماه	زچین و زسقلاب و زهند و روم	ز ویران گیتی و آباد بوم
همانا نماندست یک نامور	کمر بسته بر جنگ با بر کمر	کنون تا نگویی که رستم کجاست	ز غمها نگردد مرا پشت راست
فریبرز گفت او سر من بجای	بیامد نبود هش خرد از رزم رای	شب تیره یا با سپیده دمان	بیاید بجوید بره بر زمان
کنون من کجا گیرم آرامگاه	کجا یابم این خوار مایه سپاه	بدو گفت گودرز رستم چه گفت	که گفتار او را نشاید نهفت
فریبرز گفت ای جهاندیده مرد	تهمتن نفرمود ما را نبرد	بباشید گفت اندر آن رزمگاه	نباید شدن پیش روی سپاه
بباید بدان رزمگاه آرمید	یکی تا درفش من آید پدید	برفت او و گودرز با او برفت	براه هماون خرامید تفت
چو لشکر پدید آمد از دیده گاه	بشد دیده بان نزد توران سپاه	گز ایشان یکی لشکر آمد بدشت	از آن روی براه هماون گذشت
سپهبد بشد پیش خاقان چین	که آمد سپاهی ز ایران زمین	ندانم که چندست و سالار کیست	چه سازیم و درمان این کار چیست
بدو گفت کاموس جنگ آزمای	که جایی که مهتر تو باشی بجای	بزرگان هرگاه افراسیاب	سپاهی بگردار دریای آب
تو دانی چه کردی درین پیچ ماه	درین دشت با خوار مایه سپاه	کنون چون زمین سر بسر لشکرست	چو کاموس منشور و چون من سرست
همان تا هنرها پدید آوریم	تو در بسته ما کلید آوریم	گر از کابل و زابل و مای و هند	شود روی گیتی چو چینی پرند
همانا به تنها تن من بنند	نگویی که ایرانیان خود کیند	تو ترسانی از رستم نامدار	نخستین ازو من برآرم دمار
گر ایشان نگه کنم اندر آرم بدام	نمانم که ماند بگیتیش نام	تو از لشکر سیستان خسته ای	تن خویش در خستگان بسته ای
یکی گرز دست من اندر نبرد	نگه کن چو برخیزد از دشت گرد	بدانی که اندر جهان مرد کیست	دلیران کدامند و پیکار چیست
بدو گفت پیران که نوشه بزی	همیشه ز تو دور دست بدی	چو پیران چنین گفت خاقان چین	که کاموس را راه دادی بکین
بگردارش آورد هر چه گفت	که با کوه یارست و با پیل جفت	از ایرانیان نیست چندین سخن	دل جنگجویان چنین بد مکن
بایران نمانیم یک سرفراز	برآریم گرد از نشیب و فراز	سر آنکس که هستند با جاه و آب	فرستم بنزدیک افراسیاب
همه پای کرده ببند گران	وزیشان فراوان بریده سران	بایران نمانیم برگ درخت	نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت
بخندید پیران و کرد آفرین	بران نامداران و خاقان چین	بلشکر گه آمد شده شادمان	برفتند گردان هم اندر زمان
[illegible]	بزرگان و شیران روز نبرد	بکشند کامد ز ایران سپاه	یکی پیش رو با درفش سیاه

ز کارآگهان نامداری نماند	برفت و بیامد هم اندر زمان	فریبرز کاموس گوید که هست	سپاهی سرافراز خسرو پرست
چو رستم نباشد ازو باک نیست	دم او بدین نیز تریاک نیست	ابا آنک کاموس روز نبرد	همی پیلتن را ندارد بمرد
مباد اکه او ایدر آید بجنگ	وگر چند کاموس گرد نهنگ	نه از رستم از سیستان لشکرست	فریبرز را خاک و خون ایدرست
چنین گفت پیران که از بخت و گاه	شدم سیر و بیزارم از هور و ماه	بگون من شنیدم که از ایران سپاه	خرامید و آمد بدین رزمگاه
که شد جان و مغز و سرم پر ز درد	بر آمد همی از دلم باد سرد	بدو گفت کلباد کین درد چیست	چرا باید از طوس و رستم گریست
ز گرز و ز شمشیر و پیل و سپاه	میان اندرون باد را نیست راه	چو ایرانیان پیش ما در مغاک	ز نخجیر و طوس و رستم چه باک
پراکنده گشتند از آن جایگاه	سوی خیمه خویش جستند راه	وز آن پس چو آگاهی آمد بطوس	که شد روی کشور پر آوای کوس
از ایران بیامد گو پیلتن	فریبرز کاووس با انجمن	بغرید و تا بر کشیدند کوس	ز گرد سپه گشت کوه آبنوس
زکوه هماون برآمد خروش	زمین آمد از بانگ اسپان بجوش	سپهبد بر ایشان زبان برگشاد	زمانه ندارد کز بسیار یاد
که با دیو در جنگ رستم چه کرد	بر ایشان چه آورد روز نبرد	سپاه آفرین خواند بر پهلوان	که بیدار دل باد و روشن روان
بدین مژده گر دیده خواهی رواست	کز این مژده آسایش جان ماست	کنون چون تهمتن بیاید بجنگ	ندارند پای این سپه با پلنگ
یکایک بران گونه رزمی کنیم	که این ننگ از ایرانیان بفکنیم	درفش سر افراز خاقان و تاج	سپرهای زرین و آن تخت عاج
همان افسر پیلبانان بزر	ستامهای زرین و زرین کمر	همان ترگ زرین و زرین جرس	که اندر جهان آن ندیدست کس
همان چتر گزدم طاووس نر	برو بافته چند گونه گهر	چنین نیز چندی بچنگ آوریم	چو جانرا بکوشیم و جنگ آوریم
بلشکر چنین گفت بیدار طوس	که هم با هراسیم و هم با فسوس	همه دامن کوه پر لشکرست	سر نامداران به بند اندرست
چو رستم بیاید نکوهش کند	مگر کین سخن با پژوهش کند	که چون مرغ پیچیده بودم بدام	همه کار ناکام و پیکار خام
سپهبد همان بود و لشکر همان	کسی را ندیدم ز گردان دمان	یکی حمله سازیم چون شیر نر	شویم ایمن از سر که کمتر زبر تر
سپه گفت کین برتری خود مجوی	سخن زیشان هیچ گونه مگوی	ازین کوه بس بیشتر نگذرد	مگر رستم این رزمگه بنگرد
بفرمان دارنده هور و ماه	تهمتن بیاید بدین رزمگاه	بباشیم بر پیش یزدان بپای	که او دست بر نیک و بد رهنمای
چو داری بپیداختر خویش را	درم بخش و بنیاد درویش را	بشادی ز گردان ایران گروه	خروشیدن آمد ز بالای کوه

رزم کاموس و خاقان چین با ایرانیان

چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو			ز هامون برآمد خروش چکاو
ز درگاه کاموس برخاست غو			که او بود اسب افگن پیشرو
سپاه انجمن کرد و رزمی بداد	دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد	زره بود در زیر پیراهنش	کله ترگ بود و قبا جوشنش
ز گردنکشان لشکری برگزید	ز دیبا رخ آهن شده ناپدید	ز دیده بدیده ز گرد سپاه	ز شمشیر و جوشن ببندید راه
بایران خروش آمد از دیدگاه	کزین روی تنگ اندر آمد سپاه	درفش سپهبد گو پیلتن	بدید آمد اندر پس انجمن

وزان روی دیگر ز توران سپاه / یکی گرز بسیجون بر کاوش
وزین روی ایران سپهدار طوس / ز نزدیک گودرز کشواد گفت
توان کن که از کوه سر توبرآت / فریبرز با لشکری کرد نیو
چو با میسره راست شد میمنه / چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ
بیاورد و پیش هماون رسید / کر ایرانیان را که کار زار
که آید ز ایران سپه جنگجوی / چو بشنید گیو این سخن بردمید
کمان برکشید و بزه برنهاد / چو کاموس دست و کشادش بدید
چو شد گیو جنبان بزین اندرون / بر پیش سوار اندر آمد دژم
بدانست گو مرد کاموس هست / عنان را بپیچید کاموس تنگ
سپهبد پیاده بیاورد گاه / برین گونه تا تیره شد جای هور
سوی خیمه رفتند سر دو گروه / ازان دیده که دیده بگشاد لب
هماناکه آمد کو پیل تن / چو بشنید گودرز کشواد گفت
پدید آمد آن اژدهافش درفش

هوا گشت برسان ابر سیاه / سپاه از پس نیزه داران رسید
بابر اندر آوای کوس / سواری بنزد فریبرز رفت
که تو مهتری و پدر پادشات / بیاید به پوشت باطوس و گیو
همان ساقه و جای قلب و بنه / بهامون بنودش نانی درنگ
هوا اینکه گون شد زمین ناپدید / هماورد نامور دیو دی بکار
که با من بروی اندر آرند روی / برآشفت و تیغ از میان برکشید
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد / بزیر سپر کرد سر ناپدید
ازان آهنین نیزه آبگون / بزد تیغ و شد نیزه او قلم
چو نیزه ورر مرد با طوس گفت / میان دو کرد اندر آمد بجنگ
همی گشت با او به پیش سپاه / همی بود مرکونه بر دشت شور
یکی سوی دشت و یکی سوی کوه / که شد دشت تاریک برسان شب

سپهبد سواری چو یک لخت کوه / همی جوشد آن گرد بالا و گفت
خروشیدن دیده بان پهلوان / که توران سپه سوی جنگ آمدند
که گر تهمتن برآمد ز راه / بر کوه شد لشکر آراستند
برآمد خروشیدن کرنای / سپه را بکردار دریای آب
چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد / کنون لشکری تیز و کندآورست
ببینید بالا و برز سوار / چو نزدیک تر شد بکاموس گفت
بکاموس بر تیرباران گرفت / بنیزه درآمد بکردار گرگ
سبک تیغ برکشید از نیام / ز قلب سپه طوس چون بنگرید
خروشان بیامد ز قلب سپاه / بگفت این بطوس و زنگ بازماند
دو گرد گرانمایه و یک سوار / چو شد دشت برگونه آبنوس
چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه / پر از گفت و گو بیت هامون و راغ

زمین گشته از نعل اسپش ستوه / سر و گردن بانی بدو در شگفت
چو بشنید شد شاد و روشن روان / زده برکشیدند و جنگ آمدند
هم اکنون بیاید بدین رزمگاه / درفش خجسته بپیراستند
سپه چون سپهر اندر آمد زجای / گر ازکه برو درآید اندر شتاب
بهار خنده رخ سوی انبوه کرد / نه پیران و هومان و آن لشکرست
بر و بازوی و تیغ و گرز مرا / که ایدر اگر زنده پیل است جفت
کانزا چو ابر بهاران گرفت / زمی پر ز گرد و هوا پر ز گرگ
خروشید و جوشید و برگشت کام / نمی شد چو جنگ دلیران بدید
بیاری بر گیو شد کینه خواه / سپهبد برو نام یزدان بخواند
نظاره شده شیر از آن کارزار / پراگنده گشتند کاموس و طوس
طلایه بیامد ز هر دو سپاه / میان یلان نیز چندی چراغ
دمان رزم زابل یکی انجمن / شب تیره از کوه خارا برفت
شب تیره و روی گیتی بنفش

رسیدن رستم بکوه هماون و پذیره شدن گودرز او را

چو گودرز روی تهمتن بدید / گر فشد مر یکدگر را کنار
بدو گفت گودرز کای پهلوان / تو ایرانیانرا ز مام و پدر
جهانیم نی تو چو ماهی بخاک / مرا سوک آن ارجمندان نماند
که گیتی سراسر فریبست و رنج / همی رفت باید کنون چاره نیست
وزان پس چو آگاه شد گیو و طوس / برفتند چون باد گردان زجای
سپاه و سپهبد پیاده شدند / دل رستم از دردشان بخست
بسی پندها داد و گفت ای سران / پس پشت او لشکر نیم روز
نشست از بر تخت پیلتن / فروزان یکی شمع بنهادش
فراوان ازان لشکر بیشمار / ز کاموس خو و جای کشاکشت
ز پیلان جنگی ندارد گریز / ازین کوه تا پیش دریای شهد
همه دشت خرگاه و پرده‌سرای / سپاس از خداوند پیروزگر
ازان کشتگان بگرمان پهلوان / نبینی مگر گرم و تیمار و رنج
اگر کشته یا مرده هم بگذرم

شد از آب دیده رخش ناپدید / خروشی برآمد ز سر دو براز
هشیوار و جنگی و روشن روان / ز تاج و ز تخت و ز گنج و گهر
بجنگ اندرون جان روشن بپاک / بخت تو جز روی خندان نماند
سرآید همی چون نپاید گنج / مرا بتر از مرگ تیمار نیست
از ایران نبرده سواران و کوس / خروش آمد و ناله کرنای
میان بسته و دل گشاده شدند / بنوبی بکینه میان را بست
بهشت آمد از رود زمی گران / سراپرده زد گرد گیتی فروز
همه نامداران شدند انجمن / سخن راند هر گونه از کم و بیش
بگفتند با مهتر نامدار / که باراید وراه دیدار نیست
سرش پر ز کین است و دل تاز پر / درفش و سپاهست و پیلان و مهد
ز دیبای چینست کرده بپای / که او آورد رنج و سختی بسر
همی گشت گریان و روشن روان / بر نیست رستم سرای سپنج
سزد گر بجوی و جز اندکی هم

پیاده شد از اسپ رستم همان / ازان نامداران گودرزیان
همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ / از اینها همه برتر و بهتری
چو دیدم همی خوب چهر ترا / بدو گفت رستم کز دلشاد و راد
یکی را بستر یکی را بجنگ / روان تو زان دردی درد باد
که رستم بکوه هماون رسید / چو آمد درفش سپهبد بدید
خروشی برآمد ز لشکر بدرد / بنالید از ان پس بدرد سپاه
چنین است آغاز و فرجام رزم / بکوه اندرون خیمها بر زدند
بیک دست بنشست گودرز و گیو / ز کار بزرگان و جنگ سپاه
ز کاموس و شنگل ز خاقان چین / درختیست بارش همه گرز و تیغ
ز منشور خود بر زمین جای نیست / ز ترک و ز جوشن خرد اندازه نیست
ازین سو اگر پهلوان سپاه / تن ما بتو زنده شد بیگمان
وزان پس چنین گفت کز چرخ و ماه / بر نیست کردار گردان سپهر
چنان رفت شاید که آید زمان

پیاده بیامد چو باد دمان / گرازان سو و جستن سرانجمان
سخن هرچه گویم نباشد دروغ / که بی تو مبادا کسی مهتری
همان پرسش و گرم مهر ترا / ز گیتی تن مهتر آزاد و راد
یکی را بنام و یکی را بننگ / همه رفتنی ما و در دو باد
مر او را جهاندیده گودرز دید / شب تیره و لشکر بر رستم رسید
ازان کشتگان زیر خاک نژند / چو آگه شد از کار آوردگاه
چو آتش کمان و شمشیر رزم / درفش سپهبد برافراختند
بدست دگر طوس و گردان گیو / ز بخشنده خورشید و گردنده ماه
ز منشور جنگی و گردان کین / که گر بر سرش گرز بارد ز میغ
چنو گر دیگ لشکر آرای نیست / برین دشت یکسر دو پنجاره
نکردی گذر کار گشتی تباه / نبود ایچ کس را امید زمان
برو تا ابر تیره خاک سیاه / گهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر
شود تیز با گردش آسمان

[illegible]

جهاندار پیروز کی یار باد
بزرگان برو خواندند آفرین

رزم کردن ایرانیان و تورانیان

چو از کوه بفروخت گیتی فروز
ازان چادر قیر بیرون کشید
تبیره برآمد ز هر دو سپاه
که ایرانیان را که یار آمدست
درفش و سنان سپهدار زنش
فریبرز کاوس با پیل و کوس
از ایران دم و دار و بانگ خروش
از ایران فراوان سپاه آمدست
سپاهی بگرد اندرش زابلی
بدو گفت پیران که بد روزگار
همانکه ز لشکر که اندر کشید
که شبگیر از ایدر برفتم بگاه
کمانم که آن رستم پیل تن
بدو گفت کاموس کای پرخرد
ز رستم چه رانی تو چندین سخن
برو لشکر آرای و برکش سپاه
ببینی تو پیکار مردان کنون
بیامد دلی شاد و رایی درست
وز انجا بیامد بر خاقان چین
براندی تو از راه دشخوار دور
سپاه از تو دارد همی پشت راست
من امروز جنگ آورم با سپاه
چنین گفت کاموس جنگی من

سر تخت دشمن نگونسار باد
که ای افسر تیغ و تخت و نگین
بر فشند گردان لشکر بگاه
که خرگاه و خیمه بکار آمدست
همان گردش اختر بد زپیش
فراوان ز ده خیمه نزدیک طوس
فراوان ز هر شب فزون بود دوش
بیاری بدین رزمگاه آمدست
سپهدار با خنجر کابلی
اگر رستم آید بدین کارزار
بیامد سپه را همه بنگرید
بگشتم همی گرد ایران سپاه
که گفتم همی پیش ایران انجمن
دلت یکسر اندیشه بد برد
ز زاولستان یاد مردی مکن
درفش اندر آور به آوردگاه
شده دشت یکسر چو دریای خون
روان را به آب دلیری بشست
بیامد بپوشید روی زمین
خریدی چنین رنج ما را بسود
چنان کن که از کوه تو سر آید
تو با پیل با کوس و قلبگاه
که تو پیش رو باش ازین انجمن

ازین پس همه کینه باز آوریم
همیشه بزی نام بردار و شاد
سپهدار هومان به پیش سپاه
ز پیروزه دیبا سراپرده دید
سراپرده دید دیگر سیاه
بیامد پر از غم به پیران بگفت
بتنها ز خیمه برفتم بگاه
ز دیبا یکی سبز پرده سرای
گمانم که رستم ز نزدیک شاه
که کاموس مانده خاقان چین
وز انجا دمان سوی کاموس شد
بیاری فراوان سپاه آمدست
برفت از در شاه ایران سپاه
چنان دان که کیخسرو آید بجنگ
درفش مرا گر ببیند بجنگ
چو من با سپاه اندر آیم بجنگ
دل پهلوان زان سخن شاد گشت
سپه را همه ترگ و جوشن بداد
بدو گفت شاها انوشه بزی
بدینسان با رزم افراسیاب
بیارای پیلان و زنگ و درای
نگه دار پشت سپاه مرا
یکی سخت سوگندهای گران

جهان را با ایران نیاز آوریم
دل شاه پیروز بی تو مباد
دو زلف شب تیره بگرفت روز
بدندان لب ماه در خون کشید
بیامد همی کرد هر سو نگاه
فراوان بگرد اندرش پرده دید
درفشی درفشان بگرد اندرش
که شد روز با رنج بسیار جفت
بلشکر به جای گردم نگاه
یکی اژدها فش درفشی بپای
بیاری بیامد بدین رزمگاه
نه شنگل نه گردان توران زمین
بنزدیک منشور و فرطوس شد
بسی نامور کینه خواه آمدست
بیاری بیامد بدین رزمگاه
مکن خیره دل را بدین کارزار
نباید که باشد سپه را درنگ
درفش مرا خون خورشید رنگ
از اندیشه رستم آزاد گشت
همی کرد گفتار کاموس یاد
خرد را باندیشه توشه بدی
گذشتی بکشتی بدریای آب
جهان پر کن از ناله کرنای
بابر اندر آور کلاه مرا
بخورد و برآهیخت گرز از میان

که امروز من خود بدین گرز جنگ
ز بانگ تبیره زمین و سپهر
بیامد گرازان بقلب سپاه
ز پس تخت پیروزه بر پشت پیل
پر از خاک شد چشم و کام سپهر
ز کاموس چون کوه شد میمنه
چو رستم بدید آن که خاقان چه کرد
بفرمود تا طوس برزد کوس
چنین گفت رستم که گردان سپهر
درنگی نبود ایم براه اندکی
نیارم برو کرد نیرو ستیع
سپهبد بزد نای رویینه خم
فریبرز کاوس بر میسره
جهان شد بگرد اندرون ناپدید
سپه دید چندان که دریای روم
چغانی و شگنی و سقلاب و هند
ز پیلان و آرایش تخت عاج
بران کوه سر ماند اندر شگفت
فرود آمد از کوه و دل بد نکرد
فراوان سپه دید اخترش ازین
ازان کوه سر سوی هامون کشید
ز گرد سپه روشنایی نماند
خروش سواران و اسپان ز دشت
نماند ایچ با روی خورشید رنگ
دل مرد بد دل گریزان ز تن

بجوشیم و گر باره زان ابر سنگ
بپوشید روی و بپرید مهر
شد از گرد گردون چو ابر سیاه
درفشان بگرد اندر دریای نیل
تو گفتی بقیر اندر اندود چهر
کشیدند بر سوی هامون بنه

رزم کردن ایرانیان و تورانیان

ببینیم تا بر که گردد سپهر
دو منزل بیک گرد چشم یکی
شدن جنگ جستن به پیش کسی
خروش آمد از ناله گاودم
جهان چون نیستان شد یکسره
کسی از یلان خویشتن را نماند
ز ایشان نمودی چو یک مهر و موم
بهانی و بهری و رومی و سند
همان یاره و افسر و طوق و تاج
بر گشتن اندیشه اندر گرفت
گذر بر سپاه و سپهبد نکرد
ندیدم که لشکر بود بیش ازین
همی نیزه از کینه در خون کشید
ز خورشید تا شب جدایی نماند
ز بهر و کیوان همی برگذشت
بجوش آمده خاک و بر کوه سنگ
دلیران ز رخشان برین کین

چو بشنید خاقان بزد کره نای
بفرمود تا مهد بر پشت پیل
خروشیدن زنگ و هندی درای
بچشم اندرون روشنایی نماند
چو خاقان بیامد بقلب سپاه
سوی میسره نیز پیران برفت
چگونه بود بخشش آسمان
کنون سام آن بارکی کو برفت
یک امروز در جنگ یاری کنید
بیاراست گودرز بر میمنه
بقلب اندرون طوس نوذر نژاد
بشد پهلوان تا سر تیغ کوه
کشانی و چینی ز هر سو سپاه
زبانی دگرگون بهر گوشه
جهان بود یکسر چو باغ بهشت
که تا چون نماید بما سرخ چهر
همی گفت تا من کمر بسته ام
بفرمود تا برکشیدند کوس
یکی نیمه اندر ز لشکر گذشت
ز گرد و ز پیکان هوا تیره گشت
ز جوشن سواران و زخم تبر
همه تیغ و ساعد ز خون گشته لعل
برفتند ازان کوه شیران نر

تو گفتی که دارد تن خاک پای
بیستند و شد روی گیتی چو نیل
همی دل برآورد گفتی ز جای
همی بار وان آشنایی نماند
بجنگ اندرون ماه پیکر زراه
برادرش هومان و کلباد رفت
بیاراست در قلب جای نبرد
بیاراست لشکر چو چشم خروس
گر ازین بزرگان سر اید زمان
ز راه و ز رنج اندر آسوفت
برین دشمنان کامگاری کنید
فرستاد بر کوه خارا بنه
زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد
بدیدار خاقان و توران گروه
دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
درفش نوآیین و [illegible]
بدیدار ایشان چه خوب و چه زشت
چو بازی کند بر گذشته سپهر
بیک جای یکسال بنشسته ام
بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
همی آفتاب اندرو خیره گشت
همی سنگ خارا برآورد گرد
خروشان دل و خاک در زیر نعل
عقاب دلاور برآورد پر

بلشکر چنین گفت کاموس گرد / که گر آسمان را بباید سپرد
همه گرز و تیغ و کمند آورید / بدین رزمگاه بلند آورید

جهانجوی را دل بجنگ اندرست / دگر نه سرش زیر سنگ اندرست
دلیری کجا نام او اشکبوس / همی برخروشید بر سان کوس

بیامد که جوید از ایران نبرد / سر هم نبرد اندر آرد بگرد
بشد تیز رهام با خود و گبر / همی گرد رزم اندر آمد به ابر

برآویخت رهام با اشکبوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بر آن نامور تیر باران گرفت / کمانش کمین سواران گرفت

جهانجوی در زیر پولاد بود / بخفتانش بر تیر چون باد بود
نبد کارگر تیر بر گبر اوی / ازان تیز شد خود سر جنگجوی

بگرز گران دست برد اشکبوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
برآهیخت رهام گرز گران / غمی شد ز پیکار دست سران

چو رهام گشت از کشانی ستوه / بپیچید ازو روی و شد تا بکوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس / بزد اسپ کاید سوی اشکبوس

تهمتن برآشفت و با طوس گفت / که رهام با جام باده است جفت
بمی در همی تیغ بازی کند / میان یلان سرفرازی کند

کجا شد کنون روی چون سندروس / سواری بود کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار

کمان را بزه بر ببازو فکند / ببند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کای مرد جنگ آزمای / هم آوردت آمد مشو باز جای

رزم رستم با اشکبوس و کشته شدن اشکبوس

کشانی ورا دید خیره بماند / عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / تن بی سرت را که خواهد گریست

تهمتن چنین داد پاسخ که نام / چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
مرا مادرم نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترگ تو کرد

کشانی بدو گفت بی بارگی / بکشتن دهی سر بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای بیهده مرد پرخاشجوی

پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ / سوار اندر آیند هر سه بجنگ

هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسپ بستانم از اشکبوس

کشانی پیاده شود همچو من / بدو روی خندان شوند انجمن
پیاده به از چون تو پانصد سوار / بدین روز و این دشت و این کارزار

کشانی بدو گفت با تو سلیح / نبینم همی جز فسوس و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / ببین تا هم اکنون سرآری زمان

چو نازش باسب گرانمایه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسپ اوی / که اسپ اندر آمد ز بالا بروی

بخندید رستم بآواز گفت / که بنشین به پیش گرانمایه جفت
سزد گر بداری سرش بر کنار / زمانی برآسایی از کارزار

کمان را بزه کرد زود اشکبوس / تنش لرز لرزان برخ سندروس
برستم بر آنگه ببارید تیر / تهمتن بدو گفت برخیره خیر

همی رنجه داری تن خویش را / دو بازوی و جان بداندیش را
کمان را بمالید رستم بچنگ / رها کرد یک تیر دیگر خدنگ

خدنگی گزین کرد پیکان چو آب / نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست / بچرم گوزن اندر آورد شست

ستون کرد چپ را و خم کرد راست / خروش از خم چرخ چاچی بخاست
بزد بر بر و سینه اشکبوس / سپهر آن زمان دست او داد بوس

[illegible]

کشانی هم اندر زمان جان بداد / چنان شد که گفتی ز مادر نزاد
دمی چند بشمرد و ناچیز شد / بخندید فلک گفت کو نیز شد

قضا گفت گیر و قدر گفت ده / فلک گفت احسنت و مه گفت زه
نظاره بر ایشان دو رویه سپاه / که دارند پیکار گردان نگاه

نگه کرد کاموس و خاقان چین / بدان برز و بالا و آن زور و کین
چو برگشت رستم هم اندر زمان / سواری فرستاد خاقان ز ما

کز آن نامور تیر پران کشید / همه تیر با پر در خون کشید
همه لشکر آن تیر برداشتند / بر اسپ همه نیزه پنداشتند

چو خاقان چین پر و پیکان تیر / نگه کرد پیران و دلش گشت تیر
به پیران چنین گفت کین مرد کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست

چنان بد که گفتی سرآمد سخن / همی خوار کردی بر ستابین
تو گفتی که لختی نبرد آید اند / ز گردنکشان کمترین پایه اند

کنون نیزه با تیر ایشان یکیست / دل کوه در جنگشان آهنست
بدو گفت پیران کز ایران سپاه / کسی را ندانم بدین پایگاه

کجا تیر او بگذرد بر درخت / ندانم چه دارد بدل شوربخت
از ایرانیان گیو و طوس است و بس / که با فر و برزند و زور نبرد

[illegible]

درآورد هومان بپیش طوس
جهان کرد بر گونهٔ آبنوس
بایران ندانم که این مرد کیست
ز گردان ایران و را نام چیست

شوم تا بپرسم ز پرده‌سرای
بیارند ناکام نامش بجای
بیامد پراندیشه و روی زرد
بپرسید از آن نامداران مرد

بپیران چنین گفت هومان گرد
که دشمن ندارد خردمند خوار
بزرگان ایران گشاده دلند
تو گویی که آهن همی بگسلند

کنون تا بیامد ز ایران سپاه
همی بر خروشند از آن رزمگاه
بدو گفت پیران که هر چند یار
بیامد بر طوس از ایران سپاه

چو رستم نباشد مرا باک نیست
ز کرگین دل من بدو چاک چاک
چنین دان که جنگی جز از طوس نیست
فریبرز و گرگین چو کاموس نیست

سپه را و در رزم گرانست بیش
بگویند هر یک بدین نام خویش
وز آنجا یکه نزد کاموس رفت
بنزد منشور و فرطوس رفت

چنین گفت کامروز روزی بزرگ
برفت و پدید آمد از بیشه گرگ
برزم اندرون کشته شد اشکبوس
وزو شادمان شد دل گیو و طوس

ببینید تا چارهٔ کار چیست
برین خستگیها پر آزار هست
چنین گفت کاموس کامروز جنگ
چنان بد که نام اندر آید بننگ

دلم زین پیاده بدو نیم شد
که از لشکر ما پر از بیم شد
ببالای او بر زمین مرد نیست
درین لشکر او را هماورد نیست

کمانش تو دیدی و تیر از درست
برزم او ز شیر ژیان برترست
همانا که آن سگزی جنگجوی
که چندان همی بر شمردی تو زوی

پیاده بدین رزمگاه آمدست
بیاری برین سپاه آمدست
بدو گفت پیران که او دیگرست
سواری سرافراز و گندآورست

بپرسید پس مرد بیدار دل
کجا بسته بود اندر آن کار دل
ز پیران بپرسید کین شیرمرد
چگونه خرامد بدشت نبرد

ز بازو و زورش چه داری نشان
چه گویید با او دها سرکشان
چگونست مردی و دیدار اوی
چگونه شوم من بپیکار اوی

گرایدون که آید بیاری سپاه
مرا رفت باید با وردگاه
بدو گفت پیران که آن خود مباد
که او ایذر آید کند رزم یاد

یکی مرد بینی چو سرو سهی
بدیدار با زیب و با فرهی
بسا رزمگاها که افراسیاب
از او گشت بیجان و دیده پرآب

یکی رزم سازست خسروپرست
نخست او برد سوی شمشیر دست
بکین سیاوش کند کارزار
کجا او بپروردش اندر کنار

سلیح و را برنتابد کسی
ز مردان کند آزمایش بسی
برزم اندرون چون ببندد میان
تنش زور دارد ز پیلی ژیان

برگیرد از جای گرزش نهنگ
اگر بفکند بر زمین روز جنگ
زهی بر کمان دارد از چرم شیر
یکی تیر و پیکان او ده ستیر

اگر سنگ خارا بجنگ آیدش
شود موم و از موم تنگ آیدش
برزم اندر آید بپوشد زره
یکی جوشن از بر ببندد گره

یکی جامه دارد ز چرم پلنگ
بپوشد بزیر زره در آید بجنگ
همی نام ببر بیان خواندش
ز رخشان و جوشن فزون داندش

نسوزد بآتش نه در آب تر
شود چون بپوشد برآیدش پر
یکی رخش دارد بزیر اندرون
که گویی روان شد که بیستون

همی آتش افروزد از خاک و سنگ
نیارامد از بانگ هنگام جنگ
ابا این شگفتی برو زنبرد
نبرد گر نداری تو او را بمرد

بدین شاخ و این یال و این دست و برز
هنرمند باشد بنزد تو خرد
چو بشنید کاموس بسیار هش
بپیران سپرد آن زمان هوش و گوش

همانا خوش آیدش گفتار اوی
برافروخته آن کار بازار اوی
بپیران چنین گفت کای پهلوان
تو بیدار دل باش و روشن روان

ببین تا چه خواهی ز سوگند سخت
که خوردند شاهان بیدار بخت
خورم من فزون زان کنون بیشتر
که روشن شود زان دل کینه‌ور

که نفرین را نبرد ارم از پشت بور
بنیروی بازوی و فرمان هور
مگر بخت تو شاد و روشن کنم
بریشان خشم جهان سوز کم

بسی آفرین خواند پیران بروی
که ای شاه بینا دل راستگوی
بکام تو گردد همه کار ما
نماندست بسیار پیکار ما

وز آنجا یکه گردان لشکر گذشت
بهر پرده و خیمه بر بگذشت
بگفت این سخن پیش خاقان چین
همان نیز گردان توران زمین

ز خورشید چون شد هوا زرد فام
شب تیره بر چرخ بگذارد گام
دلیران لشکر شدند انجمن
که بودند دانا و شمشیرزن

بخرگاه خاقان چین آمدند
همه دل پر از رزم و کین آمدند
چو منشور جنگی سپهر نبرد
چو کاموس با آنکه شیر مرد

سواران شنگی و شنگل ز هند
ز سقلاب چون کندر و شاه سند
بسی رای زد رزم را هر کسی
از ایران سخن گفت هر کس بسی

رزم خاقان چین با ایرانیان نوبت دوم

وزان پس بدان رای شان شد درست
که یکسر بخون دست باید شست

برفتند هر کس بآرام خویش
بخیمه بخفتند با کام خویش

چو تاریک شد چشمهٔ هور و ماه
ز تاریک زلف شبان سیاه
دگر روز خورشید چون شد درست
برآمد پر از آب رخ را بشست

سپاه دو کشور برآمد بجوش
بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ
نباید که چون دی بود با درنگ

گمان برد باید که پیران نبود
نه بی او نشاید نبرد آزمود
همه همگنان رزم ساز آمدیم
بیاری ز راه دراز آمدیم

که امروز چون دی درنگ آوریم
همه نام جستن بجنگ آوریم
دو دیگر که فردا ز افراسیاب
سپاس اندر آرام یابیم و خواب

یکی رزم باید همه همگروه
شدن پیش لشکر بکردار کوه
ز ده کشور ایدر سرافراز هست
بخواب و بخوردن نشاید نشست

بزرگان ز هر جای برخاستند
بخاقان چین خواهش آراستند
که بر لشکر امروز فرمان تراست
همه کشور چین و ترکان تراست

یک امروز بنگر بدین رزمگاه
که شمشیر بارد ز ابر سیاه
وزان روی رستم با ایرانیان
چنین گفت کاکنون سرآمد زیان

اگر کشته شد زین سپاه اندکی
نشد پیش کم از دو صد یکی
چنین یکسره دل بدارید تنگ
نخواهم تن زنده بی نام و ننگ

همه لشکر ترک از آن اشکبوس
برافشد رخساره چون سندروس
همه یکسره دل پر از کین کنید
سواران بروها پر از چین کنید

که من رخش را بستم امروز نعل
بر او کرد خواهم بخون تیغ لعل
بسازید کامروز روزی نوست
زمین سر بسر گنج کیخسروست

میان را ببندید گر کارزار
همه تاج باید با گوشوار
ز من بدره و بدرهٔ زابلی
بیابید و هم تخت کابلی

بزرگان برو خواندند آفرین
گرازنده ز اندر کلاه و نگین
بپوشید رستم سلیح نبرد
بیاورد که رفت با او نبرد

زره در بر و جوشن اندر میان
وزان پس بپوشید ببر بیان
گرانمایه مغفر ببر برنهاد
همی گرد بدخواه از رزم کیاو

بفرمان یزدان میان را ببست
نشست از بر رخش چون پیل مست
ز بالای او آسمان خیره گشت
زمین از پی رخش او تیره گشت

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
نماند ایچ راه فسون و فسوس
جهان لرز لرزان شد و دشت و کوه
زمین شد ز نعل ستوران ستیغ

وزان روی کاموس بر میمنه
پس پشت او ژنده پیل و بنه
ابر میسره لشکر آرای هند
زره دار و در جنگ دو میزبند

بقلب اندرون جای خاقان چین
شده آسمان تار و جنبان زمین
وزین روی فریبرز بر میسره
چو خورشید تابان ز برج بره

ابر میمنه بود کشواد بود / تو گفتی یکی کوه پولاد بود
بقلب اندرون طوس نوذر بجای / بپوشش سپه کوس با کرنای
همی دود آتش بر آمد ز آب / ببیند جهان رزم جنگی عقاب
بر آمد بهر سو ز لشکر خروش / همی پیل ازان بدرید گوش
نخستین که اندر میان دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
سپهبد سرافراز کاموس بود / که با لشکر و پیل با کوس بود
همی بر خروشید چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
کز آن جنگجوی پیاده کجاست / که از نامداران همی رزم خواست
کنون گو بیا تا ببیند کمان / به نیرو کمان بر سر آرد زمان
ورا دیده بودند گردان نیو / جو طوس سرافراز و گرگین و گیو
کسی را نیامد همی رزم رای / ز گردان ایران تهی ماند جای
که با او کسی را نبد تاب جنگ / سواران جو آهو و او جون پلنگ
یکی زاولی بود الوای نام / بسک تیغ کین برکشید از نیام
ببی رنج برده بکار عنان / بیاموخته تیر و گرز و سنان
برنج و بسختی جگر سوخته / ز رستم هنرها بیاموخته
مشو غرقه زاب هنرهای خویش / نگهدار بر جایگه پای خویش
جو قطره بر ژرف دریا بری / بدیوانگی ماند این داوری
جو الوای آهنگ کاموس کرد / کجوید بآورد با او نبرد
نهادند آوردگاهی بزرگ / کشانی در آمد بکردار گرگ
بزد نیزه بر گرفتش ز زین / بینداخت آسان ورا بر زمین
عنان گران کرد و اندر تشل / همی کوفت تا خاک از گوش و نعل
تهمتن ز الوای شد دردمند / ز فتراک بکشاد پیچان کمند
جو آهنگ مازندران داشتی / کمندی و گرزی گران داشتی
بیامد بغرید جون پیل مست / کمندی بیازو و گرزی بدست
بدو گفت کاموس چندین مدم / به نیروی این رشتهٔ شست خم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر / جو نخچیر بیند بغرد دلیر
نخستین بدین کین تو بستی کمر / ز ایران بکشتی یکی نامور
همی رشته خوانی کمند مرا / ببینی کنون تنگ بند مرا
زمانه ترا از کشانی براند / جو ایدر بدت خاک جایی نماند
برانگیخت کاموس جنگی نبرد / هم آورد را دید با دار و برد
نیامد تن اسب از آن گزند / کو پیلتن حلقه کرد آن کمند
بینداخت و افگندش اندر میان / برانگیخت از جای پیل ژیان
بیران اندر آورد و گردش دوال / عقابی شده رخش با پر و بال

کشته شدن کاموس بر دست رستم

سوار از دلیری بپنجه در آن / گران شد رکیب و سبک شد عنان
همی خواست کان خم خام کمند / بنیرو ز هم بگسلاندش بند
شد از بیم کاموس و گسست خام / کو پیلتن رخش را کرد رام
عنان را بپیچید و او باز بن / نگون اندر آورد و زد بر زمین
بیامد ببستش بخم کمند / بدو گفت اکنون شدی بی گزند
ز تو تنبل و جادویی در گذشت / روانت بر دیو مزدور گشت
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ / بخم کمند اندر آورد چنگ
پیاده بیامد بایران سپاه / بزیر کش اندر تن کینه خواه
بگردان چنین گفت کین رزمجوی / ز بس زور و کین اندر آمد بروی
چنین است هم سرای قز / گهی با فرازست و گه با نشیب
ازو شادمانی و زو مستمند / گهی بر زمین که برابر بلند
کنون این سرافراز مرد دلیر / که بودی همیشه جاور دشیر
بایران همی شد که ویران کند / بر و بوم ما جای شیران کند
بزابلستان و بکابلستان / نه ایوان بود نیز و نه گلستان
بیند از دو دست کوپال را / مگر کم کند رستم زال را

کنون شد کنون مغز و جوشنش / ز خاک افسر و گور پر آتشش
شما را بکشتن چگونه است رای / که شد کار کاموس جنگی ز پای
بیفگند بر خاک پیش سران / ز لشکر بر فشد کند آوران
تنش را بشمشیر کردند چاک / بگون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
بمردی نباید شدن در گمان / که بر تو درازست دست زمان
کشانی و شگنی و گردان بلخ / ز کاموس شان تیره شد روز و تلخ
همه یک بدیگر نهادند روی / که این پرهنر مرد پرخاشجوی
چه مردست و این مرد را نام چیست / هم آورد او در جهان مرد کیست
چنین گفت هومان به پیران شیر / که امروز جانم شد از جنگ سیر
دلیران ما چون فرازند جنگ / که کشته شد امروز جنگی نهنگ
بگیتی چنو نامداری نبود / وز و پیلتن تر سواری نبود
جو کاموس پیل را بخم کمند / بیاورد که بر توان کرد بند
دراو ترا نیست جای سخن / سر آب را سوی بالا مکن
بزد گر سپیل را روز کین / بگیرد و بزور و زند بر زمین
سپه سر بسر پیش خاقان شدند / ز کاموس با درد گریان شدند
برو آفرین کرد پیران بدرد / که ای برتر از گنبد لاجورد
تو آغاز و فرجام این رزمگاه / شنیدی و دیدی خبر دو سپاه
کنون چاره کار ما باز جوی / بتنها تن خویش کس را مگوی
بلشکر نگه کن ز کار آگهان / کسی کین سخن باز جوید نهان
ببیند که این شیردل مرد کیست / وزین لشکر او را هم آورد کیست
وزان پس همه تن بکشتن دهیم / بیاورد که سر بکف بر نهیم
جو پیران چنین گفت خاقان چین / که خود درد ازینست و تیمار ازین
که تا کیست زین لشکر پرگزند / کجا شیر گیرد بخم کمند
ابا آنک از مرگ خود چاره نیست / ره خواهش و پرسش و باره نیست
ز مادر همه مرگ را زاده ایم / بناکام گردن ورا داده ایم
کس از گردش آسمان نگذرد / وگر بر زمین پیل را بشکرد
شما دل مدارید بس مستمند / کجا کشته شد زیر خم کمند
من این را که کاموس ازو شد هلاک / ببندم کمند اندر آرم بخاک
همه شهر ایران کنم رود آب / بکام دل خسرو افراسیاب
ز لشکر یکی نامور برگزید / ز خنجر گزاران چنان چون سزید
که جنگش بیش نام و جوینده بود / دلیر و بهر کار گوینده بود
چنین گفت کین مرد کاموس گیر / سوار کمند افگن گرد دلیر
نگه کرد باید که جایش کجاست / بگرد و چه لشکر و دست راست
هم از شهر پرسید و هم نام او / وزان پس بسازیم فرجام او
سواری سرافراز خسرو پرست / بیامد بیرزد برین کارزست
که جنگش بیش نام و جوینده بود / دلیر و بهر کار پوینده بود
بخاقان چنین گفت کای سرفراز / جهان را بمهر تو آمد نیاز
گرد نیزه شیرست بی جان کنم / بدان انگه که سوی میدان کنم
بتنها تن خویش جنگ آورم / همه نام او زیر ننگ آورم
ازو کین کاموس جویم بتخت / پس از مرگ نامش بیارم درست
برو آفرین کرد خاقان چین / ببخشش ببوسید چنگش زمین
بدو گفت این کینه باز آوری / سوی من سر بی نیاز آوری
ببخشمت چندان گهرها ز گنج / کزان پس نباید کشیدنت رنج
از آن دشت جنگش برانگیخت اسپ / همی رفت برسان آذرگشسپ
جو نزدیک ایرانیان شد بجنگ / ز ترکش برآورد تیر خدنگ
چنین گفت کین جای جنگ منست / سر نامداران بچنگ منست
کمند افگن آن گرد کاموس گیر / که کاموس کمند افگند گاه تیر
کنون گر بیاید بآوردگاه / تهی ماند از جان او جایگاه
بجنبید با گرز رستم ز جای / سمانگه بر رخش اندر آورد پای
منم گفت شیراوژن گردگیر / کمند و کمان دارم و گرز و تیر

هم اکنون ترا همچو کاموس گرد
بدو گفت جنگش که نام تو چیست
بگو تا بدانم که روز نبرد
بدو گفت رستم که ای شوربخت
سر نیزه و نام من مرگ تست
کمان جفاپیشه چون ابر بود
بدو گفت باش ای سوار دلیر
بران اسب چون کوه در زیر کوه
برانگیخت آن بارکش را ز جای
همانگاه رستم رسید اندروی
زمانی همی داشت تا شد غمی
همانگاه کردش سر از تن جدا
وزان روی خاقان یکی تخت
بهومان چنین گفت خاقان چین
بدو گفت هومان که سندان نیم
بخم کمندش گرفت آن سوار
بخیمه درآمد بکردار باد
بیامد بنزدیک رستم رسید
برستم چنین گفت کای نامدار
بیزدان و بیزارم از تخت شاه
دلیری که چندین بجوید نبرد
تو گویی که تنگ دای ز جنگ
مرا مهر با نیست بر مرد جنگ
سپاهی بدین کار بر من نهی
چرا تو نگویی همی نام خویش

کشته شدن جنگش بر دست رستم

که هرگز مبادا گلت بر درخت
تنت را بباید ز سر داشت
هم آوردها جوشن و بیر بود
که کنون سرت گرد از جنگ سیر
نیامد همی از کشیدن ستوه
سوی لشکر خویشتن کرد رای
همه دشت از ایشان پر از گرز و کوی
ز تنگی بزد خویشتن بر زمی
همه کام را اندیشه شد بی نوا
براشفت با گردش روز بخت
که تنگست بر ما زمان و زمین
برزم اندرون پیل و سندان نیم
توان کرد را خوار مایه مدار
یکی ترک دیگر بسر برنهاد

کجا چون تو در باغ بار آورد
بیامد همانگاه جنگش چو باد
سپر بر سر آورد رستم چو دید
نگه کرد جنگش بدان پیلتن
بدل گفت جنگش که اکنون گریز
بکردار آتش ز بالا در سوار
دم اسب ناپاک جنگش گرفت
بیفتاد از ترک و زنهار خواست
همه نامداران ایران زمین
همی گشت رستم میان دو صف
مگر نام این نامور پهلوان
بگیتی چو کاموس جنگی نبود
شوم تا چه خواهد جهان آفرین
درفشی دگر جست و اسپی دگر

آمدن هومان و پیسه بنزدیک رستم

اگر چون تو دیدم یکی کینه خواه
براورد همی از دل شیر گرد
بدین تیز جنگی و چندین درنگ
بهر بیشه که دارد نهان پلنگ
کز اندیشه گردد دل من تهی
بر و کشور و جای و آرام خویش

ز تو بگذرم زین سپاه بزرگ
ز شهر و نژاد و ز آرام خویش
جز از تو کسی از ایران سپاه
کنون گر بگویی مرا نام خویش
بدو گفت رستم که چندین سخن
چرا آمدستی بنزدیک من

بدیده همی نعل باید سپرد
نژاد تو گداست و کام تو چیست
کز آویختم خون چو بر خاک کرد
چنین میوه اندر شمار آورد
دو زاغ کمان زا بزه برنهاد
که تیرش زره را بخواهد درید
ببالای سرو سهی بر چمن
بدار با تن خویش کردن ستیز
برانگیخت رخش از پس نامدار
دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
تهمتن ورا کرد با خاک راست
گرفتند بر پهلوان آفرین
گرفته یکی خشت رخشان بکف
شوی باز جویی بروشن روان
چنو رزم خواه و درنگی نبود
که پیروز گردد برین دشت کین
دگرگونه جوشن دگرگون سپر
همی بود تا شاخ و یالش بدید
کمند افگن و گرد و جنگی سوار
نبینم همی نامداری سترگ
سخن گوی از تخمه و نام خویش
ندیدم که دارد دل رزمگاه
بر و بوم و پیوند و آرام خویش
که گفتی و افگندی از مهر بن
بچربی و نرمی و چندین سخن

اگر آشتی جست خواهی همی
همان خون پرمایه گودرزیان
گنه کار خون سر بی گناه
چو یکسر سوی ما فرستید باز
نسازم بکین و نجویم نبرد
بتو برشمارم کنون نامشان
کسی را که دانی تو از تخم تور
ستم بر سیاوش از ایشان رسید
و دیگر کسی کز ایرانیان
چو هومان و لهاک و فرشیدورد
ببندم در کینه بر کشورت
ببیند آنگه سزاوار خوش
ازین گونه هرگز نگفتیم سخن
چو بشنید هومان بترسید سخت
چنین پاسخ آورد هومان بدوی
نباشی جز از پهلوانی بزرگ
مرا گو که چونست نام ای دلیر
ازان باز جویم همی نام تو
همه هرچه گویی بدان رزمگاه
بدو گفت رستم که نام مجوی
ز خون سیاوش جز آویخته
بدو گفت هومان که ای سرفراز
بدو گفت چندین چه پیچی سخن
بشد تیز هومان هم اندر زمان
که این شیردل رستم زاولیست

بکوشی و از کین بکاهی همی
که بزو و چندین زیان بر زبان
نگر تا که دانی ز توران سپاه
من از کین ترکان شوم بی نیاز
نیارم سر سرکشان زیر گرد
که مه نامشان باد و مه کامشان
که برخیره این آب کردند شور
کزو آمد این بند بد را کلید
ببند کین و بست اندرین کین میان
چو کلباد و نستیهن اندر نبرد
بجوشن بپوشید باید برت
بکینه پدید آید از گرگ میش
بجز کین بجستم ز توران زمین
بلرزید بر سان برگ درخت
که ای شیردل مرد پرخاشجوی
وگر نامداری ز ایران سترگ
پدر بر سپاهست گردی چو شیر
که پیدا کنم در جهان کام تو
یکایک بگویم به پیش سپاه
ز من هرچه دیدی بدیشان بگوی
ز ترکان جز او را دو رسته
بدیدار پیران آمد نیاز
سر آب را سوی بالا مکن
شده گونه از روی آمد دمان
برین لشکر اکنون بباید گریست

نگه کن که خون سیاوش که ریخت
بزرگان کجا با سیاوش بدند
ز اسپان و مردان آراسته
ازان پس همه نیکوی او مبند
وزان پس بگویم بگنجور این
سر کین ز گیو آمد نخست
گروی زره آنک از کام زاد
کسی کو دل و مغز افراسیاب
بزرگان که از تخمه ویسه اند
گر اینها که گفتم بجای آورید
ورایدون که جز گونه باشد سخن
مرا آزمودی بدین رزمگاه
کنون هرچه گفتم ترا گوش دار
کز آن گونه گفتار رستم شنید
بدین زور و این برز بالای تو
بپرسیدی از گوهر و نام من
من از و سر با این سپاه آمدم
کنون گر بگویی مرا نام خویش
همان پیش منشور و خاقان چین
ز پیران مرا جان بسوزد همی
سوی من فرستش هم اکنون دمان
چه دانی تو پیران و کلباد را
نه بینی که پیکار چندین سپاه
بپیران چنین گفت کای نیکبخت
که ابلیس با او نتابد بجنگ

چنین آتش کین بما بر که بیخت
نگر دند پیکار و خاشاک بدند
کز ایران بیاورد با خواسته
سراسر بآیین ورا و مبند
بشویم دل و مغزش از درد کین
که درد دل و رنج ایران نخست
نداد ند هرگز مباد آن نژاد
تبه کرد و خون خواست از چوب ای
دو رو بند و بار هر کس بسته اند
سر کینه جستن بپای آورید
کنی تازه پیکار و کین کهن
همینست رستم و همینست راه
سخنهای خوب اندر آغوش دار
همه گفت از دوده خویش دید
سر تخت ایران سزد جای تو
بدل دیگر آمد ترا کام من
که تو بی بدین رزمگاه آیدم
شوم شاد دل سوی آرام خویش
بزرگان و شیران توران زمین
دل از مهر او برفروزد همی
ببینم تا بر چه گردد زمان
گروی زره را و پولاد را
ز بهر تو ات اندرین رزمگاه
بدافشاد ما را بدین کار تخت
بجنگ پلنگ و بدریا نهنگ

سخن گفت و بشنید پاسخ بسی همی کرد یاد از بد هر کسی
نخست ای برادر مرا نام برد ز کین سیاوش همی بر شمرد
ز کار گذشته بسی کرد یاد ز پیران و گودرز و بیداد و داد
ز بهرام و ز تخم گودرز زیان ز نرگس که آمد بریشان زیان
بجز بر تو بر کس نبیدش مهر فراوان سخن گفت و بگشاد چهر
ازین لشکر اکنون ترا آفت است ندانم که بر دل چه آراسته است
برو تا ببینیش نزدیک دست تو گویی که بر کوه دارد نشست
ابا جوشن و گرز و ببر بیان بزیر اندرون ژنده پیلی ژیان
ببینی که من زین نجستم دروغ همی گیرد آتش ز تیغش فروغ
ترا تا نبیند نجنبد ز جای ز بهر تو ماندست ایدر بپای
چو بینیش با او سخن نرم گوی برهنه مکن تیغ و منمای روی
چنین گفت پیران که ای رزمساز زمانه بترسم که آید فراز
گر ایدون که این تیغ زن رستم است برین دشت ما را گه ماتم است
بر آتش بر آمد بر و بوم ما ندانم چه بود اختر شوم ما
نشد تیز خاقان پر از آب چشم جگر خسته و دل پر از داغ و خشم
بدو گفت کای شاه تیزی مکن گر اکنون دگرگشت ما را سخن
چو کاموس پیل اندر آمد ز پای همانا که دل می برد این گمان
که این باره آهنین رستم است که خام کمندش خم اندر خم است
چه افراسیاب اندر اکنون چه ... کسی پشت او را نبیند بخاک
از و دیو سیر آید اندر نبرد چه یک مرد و شش چه یک دشت مرد
بزاولستان چند پرمایه بود و را رستم زابلی دایه بود
پدر دار با درد جنگ آورد جهان بر جهاندار تنگ آورد
ز روم و بنگرم تا چه خواهد همی که از غم روانم بکاهد همی
بدو گفت خاقان پر از هوش رای سخن چون بباید همه چرب گوی
اگر آشتی خواهد و دستگاه چه باید برین دشت رنج سپاه
بسی پایه بیند بروش ساز کرد نبرد گر بجوییم چندین نبرد
چو تن زیر چرم پلنگ اندر است همانا که رایش بجنگ اندر است
همه یکسره تیز جنگ آوریم بدو دشت یکباره تنگ آوریم
همه روی را سوی یزدان کنیم بنیروی او رزم خندان کنیم
سم اوراتن از آهن و روی نیست جز از خون و ز گوشت و ز موی نیست
نماند رهوا باشد او را نبرد چو سوزی دلت را به تیمار و درد
چنان دان که او سنگ و آهن نخورد همان تیر و زوبین بر و بگذرد
بیک مرد ازیشان نما سعد بدین رزمگه غم کشیدن بد است
هم این زاولی نام بردار مرد ز پیلی فزون نیست گاه نبرد
یکی پیل با زین نمایم بدوی کزین پس نیارد سوی جنگ روی
همی رفت پیران پر از درد و بیم دل از کار رستم شده بد دو نیم

آمدن پیران بپیش رستم و سخن گفتن

بیامد بنزدیک ایران سپاه فروشید کای مهتر نیکخواه
شنیدم کزین لشکر بیشمار ز ترکان مرا کرد خواستار
خرامیدم از پیش آن انجمن بدین انجمن تا پرسی ز من
چو آگاه شد رستم جنگ ساز که آمد ز ترکان یکی سرفراز
بنزدیک او شد ز پیش سپاه بسر بر نهاده ز آهن کلاه
بدو گفت کای ترک نام تو چیست بدین آمدن رای و کام تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران منم سپهدار آن نامداران منم
ز هومان و پیسه مرا خواستی بگو بی زبان از من آراستی
دلم تیره شد تا تو از مهتران گرامی ز گردان و جنگاوران
بدو گفت من رستم زابلی زره پوش با خنجر کابلی
چو بشنید پیران از آن سرفراز فرود آمد از اسب و بردش نماز
بدو گفت رستم که ای پهلوان درود از خورشید تو نو شده روان

هم از مادرش دخت افراسیاب که مهر تو بینیم همیشه بخواب
بدو گفت پیران که ای پیلتن درود خدای یزدان بر آن انجمن
ز نیکی دهش آفرین بر تو باد فلک را گذر بر نگین تو باد
ز یزدان سپاس و بدیدیم شاه که دیدم ترا زنده بر جایگاه
زواره فرامرز و زال سوار که او ماند از خسروان یادگار
ز دستند شادان دل و سرفراز گزیشان مبادا جهان بی نیاز
بگویم ترا گر نداری گران گله کردن کهتر از مهتران
بکشتم درختی بباغ اندرون که بر کش گشت آید و بار خون
بدیده همی آب دادم بر یخ بدو بد مرا زندگانی و گنج
مرا زو همه رنج بهر آمدست گل باد ترک و زو برآید دست
سیاوش مرا چون پدر داشتی بهشتی بها سپرداشتی
بسا رنج و سختی و درد اگر است شنیدم از آن شاه و آن انجمن
گوای من اندر جهان ایزد است گواخواستن داورگرا بس است
گر اکنون بر آمد بسی روزگار شنیدم بسی پند آموزگار
که شیون بر خاست از جان من همی آتش افروزد از جان من
همی خون خروشم بجای سرشک همیشه گرفتارم اندر پزشک
ازین کار بهر من آمد گزند بر آرزو و رفت چرخ بلند
ز تیره شب و دیده ام مست شرم که چندی بیازیده ام خون گرم
ز کار سیاوش چو آگه شدم ز نیک و ز بد دست کوته شدم
میان دو کشور دو شاه بلند چنین خوارم و زار و دل مستمند
فرنگیس را من خریدم بجان پدر بر سر آورده بودش زمان
بخانه نهانش همی داشتم برو پشت هر گز نه بر گاشتم
بپاداش جان خواهد از من همی سر بدگمان خواهد از من همی
پر از درد م ای پهلوان از دو روی ز دو انجمن سر پر از گفت و گوی
ز جای گریزت از افراسیاب نه جای دگر روی آرام و خواب
غم گنج و بوم و بر و چارپای نه بینم همی روی رفتن ز جای
پسر هست پوشیده رویان بسی چنین خسته و بسته هر کسی
اگر جنگ فرماید افراسیاب نماند که چشم اندر آرام و خواب
بناکام لشکر بباید کشید نشاید ز فرمان او آرمید
بمن بر کنون جای بخشایش است سپاه اندر آورد و آرایش است
اگر نیستی بر دلم درد و غم ازین تخمه جز کشتن پیلسم
جز او نیز چندی دلیر و جوان که در جنگ سیر آمدند از روان
ازین پس مرا هم جانت نیز همان نیز بالت و فرزند و چیز
بر پرورگر بر تو ای پهلوان که از من نباشی تو رنجیده روان
ز خویشان من بد نداری نهان براندیشی از کرد کار جهان
بر و شسن روان سیاوش گرگ مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ
گر ایدون که جنگی بود هم گروه تلی کشته بینی تو بالای کوه
کشانی و شکنی و ستلاب و هند ازین مرز تا پیش دریای سند
ز خون سیاوش همه بی گناه سپاهی کشیده بدین رزمگاه
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ نباید گرفتن چنین کار تنگ
نگر تا چه بینی تو دانا تری برزم دلیران توانا تری
ز پیران چو بشنید رستم سخن نبرد آرزو و ماتم افکند بن
بدو گفت تا من بدین کینه گاه کمر بسته ام با دلیران شاه
ندید ستم از تو جز از راستی ز ترکان همه راستی خواستی
پلنگ این شناسد که پیکار و جنگ نه خوب است واند همین کوه و سنگ
چو کین سر شهریاران بود سر و کار با تیر باران بود
کنون آشتی را دو راه اندر است نگر تا شما را چه اندر خور است
یکی آنک هر کس که از خون شاه بگستر و بر خیره این رزمگاه
ببندی فرستی بر شهریار سزو گر نماید این کار زار
و دیگر که با من ببندی کمر بیایی بر شاه پدرود گر

زچیزی که ایدر بمانی بجای	تو را گر گرانمایه خوانی بجای
بجای یکی ده بیابی زشاه	مکن یاد بنگاه توران سپاه
بدل گفت پیران که صعبست کار	ز توران شدن سوی آن شهریار
دگر چون گنه کار خواهی همی	ز کین سیاوش بکاهی همی
بزرگان و خویشان افراسیاب	که با تخت و گنجند با جاه و آب
چنین خود کجا گفت یارم سخن	نه سر باشد این آرزو را نه بن
چو هومان و لهاک و فرشیدورد	کجاست گودرز از ایشان بدرد
همان زین شمارند و این روی گفت	مرین آب را در جهان جوی گفت
مرا چاره خویشتن باید گرفت	ره جستنم نیز باید گرفت
بدو گفت پیران که ای پهلوان	همیشه جوان باش و روشن روان
شوم بازگویم بگردان همین	بگویم به کاموس و خاقان چین
هیونی فرستم بافراسیاب	بکوشیم برآرم سرش از خواب
وزانجا بیاید بلشکر چو باد	کسی را که بود اندیشه نژاد
یکی انجمن کرد و بگشاد راز	چنین گفت کامد نشیب از فراز

برانید کین شیر دل رستمست	کنون رزمگاه از در رستمست

بازآمدن پیران از پیش رستم بلشکرگاه

بزرگان و شیران زابلستان	همان نامداران کابلستان
چو او کینه کش باشد و رهنمای	سواران گیتی ندارند پای
چو گودرز کشواد و چون گیو و طوس	بناکام رزمی بود با فسوس
زترکان گنه کار جوید همی	دل از بی گناهان بشوید همی
که دانی کز ایدر گنه کار کیست	دل شاه ازو پر ز تیمار گشت
نگه کن که این بوم ویران شود	بکام دلیران ایران شود
نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه	نه تخت و کلاه و نه گنج و سپاه
همی گفتم آن شوم بیداد را	که چندین مدار آتش و باد را
که روزی شوی ناگهان سوخته	خرد سوخته خشم دل دوخته
نکرد آن جفا پیشه فرمان من	نه فرمان این نامدار انجمن
بکندان گرانمایگان از جای	نزد با دلیر خردمند رای
ببینی که نه شاه ماند نه تاج	نه پیلان جنگی نه این تخت عاج
بدین شاد دل شاه ایران بود	غم و درد بهر دلیران بود
دریغ آن دلیران و چندین سپاه	که با فر و برزند با تاج و گاه
بتاراج بینی همه زین سپس	نه بر کرد و از رزمگه شاد کس
بگو بند ما را بنعل ستور	شود خیره این بخت بیدار شور
ز هومان دل من بسوزد همی	ز رویین روان بر فروزد همی
دل رستم آگنده از کین اوست	بر و هاش یکسر بیاز چین او
پر از غم شوم پیش خاقان چین	بگویم که بر من چه آمد ز کین
بیامد بنزدیک خاقان چو گرد	پر از خون دل و چشم پرآب زرد
سراپرده او پر از ناله دید	زخون گشته بر زعفران ژاله دید
زخویشان کاموس چندان سپاه	بنزدیک خاقان شده دادخواه
همی گفت هر کس که افراسیاب	نه بیند ازین پس بزرگی بخواب
چرا کین بن افگند گیتی بگرد	که آورد سازند روز نبرد
سپاه کشانی سوی چین شویم	همه دیده پرآب و پا کین شویم
زچین و زبربر سپاه آوریم	که کاموس را کینه خواه آوریم
ز برگوش یکسار و مازندرا	کس آریم با گرزهای گران
که ایدر ز رستم برآرند جوش	نه آواز یارد شدن زو بگوش
اگر کین همی جوید افراسیاب	نه آرام باید که جوید نه خواب
همه از در جنگ سی و اشکبوس	خروشیدنی بود چون زخم کوس
همی از پی دوده سرکش بدرد	ببارید بر زعفران آب زرد
که با سیستانی بر آتش کنیم	برایشان شب روز ناخوش کنیم
سر رستم زابلی را بدار	برآریم بر سوک آن نامدار

تنش را بسوزیم و خاکسترش	همه برفشانیم پیش سرش
جو بشنید پیران دلش خیره گشت	ز آواز ایشان رخش تیره گشت
بدل گفت کای زار بیچارگان	پر از درد و تیمار غمخوارگان
ندارند ازین آگهی بیگمان	که ایدر شما را سر آمد زمان
زدریا نهنگی بجنگ آمدست	که جوشش ز چرم پلنگ آمدست
ازان پس بخاقان چنین گفت باز	که این رزم کوتاه باشد دراز
ازان نامداران هر کشوری	ز هر سو که بد نامور مهتری
بیاورد و این رنجها شد بباد	کجا خیزد از کار بیداد داد
سر شاه کشور چنین کشته شد	سیاوش بهر دست او کشته شد
بفرمان گرسیوز کم خرد	سر اژدها را کسی نسپرد
سیاوش جهاندار و پرمایه بود	و دار ستم زابلی دایه بود
کنون هر کی او جنگ و کین آورد	همی آسمان بر زمین آورد
نه جنگ پلنگ و نه خرطوم پیل	نه کوه بلند و نه دریای نیل
پسندست با او بآوردگاه	جو آورد گیرد به پیش سپاه
یکی رخش دارد بزیر اندرون	که کشتی نخواهد بدریای خون
کنون روز خیره نباید شمرد	جو دیدند ازو هر یکی دست برد
یکی آتش آید ز چرخ کبود	دل ما شد از درد او پر ز دود
کنون سر بسر تیز پیش خردمان	بخوانید با نامور موبدان
ببینید تا چاره کار چیست	برین رزمگه مرد پیکار کیست
همی رای باید که گردد درست	از آغاز کینه نبایست جست
مگر زین بلا سوی کشور شویم	اگر چند از بخت لاغر شویم
ز پیران غمی گشت خاقان چین	بسی یاد کرد از جهان آفرین
بدو گفت بارا کنون چیست روی	جو آمد سپاهی چنین جنگجوی
چنین گفت شنگل که ای سرفراز	چه باید کشیدن سخنها دراز
بیاری افراسیاب آمدیم	ز دشت و ز دریای آب آمدیم
بسی باره و هدیها یافتیم	ز هر کشوری تیز بشتافتیم
بیک مرد سگزی که آمد بجنگ	چرا بر شما شد چنین کار تنگ
برفتیم چون شیر جنگی دمان	بره بر بجستیم روزی زمان
زیک مرد تنگست گفتن سخن	دگرگونه تر باید افگند بن
چنان دان که او زنده پیلست	بیاورد که شیر گیرد بدست
اگر بود کاموس را زرزبان	نباید شدن زین قدر در گمان
جو پیران ز رستم بترسید سخت	کسی چون که از ما بترسید سخت
ز گردان کسی دارد او را بکس	کنون دست یازم بزیاد رس
نه پیل و مانت با شیر جفت	هنر نیست چندان که پیران بگفت
برین رای ما کرد باید درست	ببایدزدن دلها همه پیش پشت
سپیده دمان گرزها برکشیم	وزین دشت یکسر بر اندر کشیم
هوا را چو ابر بهاران کنیم	برایشان یکی تیرباران کنیم
زگرد سواران و زخم تبر	نباید که داند کس از پای سر
سمانا که جنگ آوران صد هزار	فزون باشد از ما دلیر و سوار
زیک تن چنین زار و پیچان شدیم	همه پاک ناکشته بیجان شدیم
چو من پیش سگزی روم هم نبرد	شما ز آسمان اندر آرید گرد
نباید که یک تن بیابد رها	دل مرد بد دل نیارد بها
چو بشنید لشکر ز شنگل سخن	جوان شد دل مرد کشته کهن
بدو گفت پیران که نوشه بزی	روانرا به پیکار توشه بزی
همه نامداران و خاقان چین	گرفتند بر شاه چند آفرین
جو پیران بیامد بپرده سرای	برفتند پرمایه ترکان زجای
جو هومان و نستیهن و بارمان	که تا تیره باشند اگر شادمان
بپرسید پیران ز هومان سخن	که پیکارتان بر چه آمد بن
همی آشتی را کند پایگاه	دگر جنگ جوید سپاه از
بهومان بگفت آن که شنگل چه گفت	همه گفت باد بگشاد جفت

غمی گشت ازان کار هومان و تفت
بیامد بر پیش کلباد و گفت
بباید شدن یکسان زین میان
دو بهره بود زیر خاک اندرون
تو خود را بیک مرد جنگی مکن
وزین روی رستم یلان را بخواند
چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو
چو گرگین کار آزموده سوار
که اندر که یزدان کند نیکبخت
ز یزدان بود زور ما خود که ایم
که گیتی نماند همی بر کسی
چو پیران بیامد بر من دمان
ز نکیس و کیخسرو از اژدها
برادرش و فرزند و خویش اوی
جهان دان که یک تن نماند بجا
که این راه بر راستی شسته بخت
کنه کار با خواسته جسته بود
وزین نامداران با تخت و پیل
پذیرید یک یک نماز و سپاس
جهان پر ز گنج است و بر تاج و تخت
ستون سپاهی وز پیای گاه
ز جنگ آشتی بیگمان بهتر است
کز آشتی جان بد گوهر است
چو کش آفریدش جهان آفرین
ز پیران فرستاده آمد برین

برآشفت با شنگل شوربخت
که شنگل بکمر با خرد و بخت
نگه کرد باید بسود و زیان
کنون جوشن ترک بشسته نمون
مگر کز کمان دیگر آید سخن

به پیران چنین گفت کز آسمان
کز آنست رستم که من دیده ام
ببینی کزین لشکری گران
بدو گفت کلباد کای رای زن
زنا آمد کار دل را بغم

باز آمدن رستم بلشکرگاه ایران

چو پیران فرستاده کارزار
سزاوار باشد بتاج و تخت
بدین تیره خاک اندرون بر چرا برم
نباید بد و شاد بودن بسی
سخن گفت از درد دل یکزمان
بکشتار او بد که آمد رها
بسی با کهن نامور خویش اوی
مگر کشته افکنده در زیر پای
ز بد بر دلش راه اندیشه نیست
سپارد بمن کین نباید فزود
سپاهی بر نیسان چو دریای نیل
ندارند با ما به پیکار تاو
نباشد همه بهر یک نیکبخت
فروزان بتو تاج و تخت و کلاه
نگه کن که کارت بجرم اندر است
گریزد چو گردون ز سنگ گران
تو مشنو سخن زود گرگی مبین
گر پیرارم از جنگ و ز دشت کین

تهمتن چنین گفت با مهتران
جهانگیر و پیروز باشد بجنگ
بباید کشیدن کمان از بدی
هنر مردمی باشد و راستی
که از نیکویی با سیاوش چکرد
ابا آنکه اندر دلم شد درست
ابر دست کیخسرو افراسیاب
ولیکن نخواهم که بر دست من
وراید ون که باز آید از این گفت
ازین پس مرا جای پیکار نیست
فرستند نزدیک ما تاج و گنج
نداریم گیتی بکشتن نگاه
چو بشنید گودرز بر پای خاست
سرمایه تست روشن خرد
بگوییم یکی پیش تو داستان
وراید ون که بیچاره پیمان کند
نخستین کز ما نمکه ساختیم
میان بسته ام بندگی شاه را

گذر نیست با بر چه گردد زمان
ز گردن کشان نیز بشنیده ام
جهانگیر و با گرزهای گران
چنین فال بد تا توانی مزن
سزد گر نداری نباشی دژم
سخنهای بایسته جستی برا
فریبرز و خسرو و گستهم نیو
هشیوار و بیدار دل پروران
نباید که بینند نیروی جنگ
ز کیخسروی باید و ایزدی
ز کژی بود کمی و کاستی
چو آمد بروی شن تیمار و درد
که پیران بکین کشته آید ز بخت
شود کشته این دیده ام بخواب
شود کشته این پیر با انجمن
گناه گذشته بباید نهفت
به از راستی در جهان کار نیست
ازین پس نه شیم از وسیم برنج
که نیکی دهش را خرینست راه
بدو گفت کای مهتر دادور
روانت همی از خرد پرورد
کنون بشنو از گفته راستان
بگوشد که آن راستی بشکند
سخن رفت ازین کار و پرداختیم
نخواهم بر و بوم خرگاه را

بسی پند و اندرز بشنید و گفت
مرا گنج و تخت است و هم چارپای
یکی گوشه گیرد تا نزد شاه
همی بفرستاد نزدیک شاه
کنون با تو ای پهلوان سپاه
کنون از کمند تو ترسیده شد
سر بخت کاموس برگشته دید
چو داند که تنگ اندر آمد نشیب
ببینی که چون بر دهد زخم کوس
دروغست یکسر همه گفت اوی
سپه را بدان چاره اندر نواخت
چو بشنید رستم بگودرز گفت
ولیکن من از خوب کردار اوی
گر از گفته خویش باز آید اوی
ز نیکو گمان اندر آیم نخست
برو آفرین کرد گودرز و طوس
مباد این جهان بی سر و تاج شاه
بباشید تا نیم شب می خوریم
بایرانیان گفت کامشب بمی
بگردون برآرم شوم سوی جنگ
بیارم سپارم بایرانیان
سوی خیمه خویش رفتند باز
چو خورشید بنمود رخشان کلاه
بترسید ماه از پی گفت و گوی
زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد

ازین پس نباشد مرا جنگ جفت
بدیشان بمانم بیایم بجای
ز تو آشکارا نکرد او گناه
که لشکر بیارای کامد سپاه
یکی دیگر افکند بازی براه
روا بد که ترسیده از دیده شد
بخم کمند اندرون کشته دید
بکار آورد رنگ و بند و فریب
بجنگ اندر آید سپهدار طوس
نشاید بجز اهرمن جفت اوی
ز گودرزیان گورستانی بساخت
که گفتار تو با خرد بود جفت
نه خواهم همی نیز پیکار اوی
چنین نز و مار زمساز آید اوی
نباید مگر جنگ و پیکار جست
که خورشید بر تو ندارد فسوس
تو بادی همیشه ورا پیشگاه
دگر نیمه تیمار لشکر بریم
یکی اختری افگنم نیک پی
بدانجا کجا پای دارد نهنگ
مگر تاختن را ببندم میان

باز آمدن پیران پیش رستم و سخن گفتن

بخم اندر آمد بپوشید روی
بپوشید رستم سلیح نبرد

شوم گفت رستم این کار تفت
بدو گفتم ایدر بباشی رواست
بگفتیم و پیران ازین بازگشت
تو گفتی مگو ایدر از این سخن
جز از رنگ و چاره ندانند همی
همه پشت ایشان بکاموس بود
در آشتی چون بید اکنون همی
کنه کار با گنج و با خواسته
سپهدار پیران بود خویش او
اگر بشنوی سربسر گفت من
که تا زنده ام خون [?]
جنین است پیران و این راز
نگه کن که با شاه ایران چه کرد
بفتراک بر بسته دارم کمند
چنو باز گردد ز گفتار خویش
بنزدیک تو بند و رنگ و دروغ
چنین گفت رستم که شب تیره گشت
ببینیم تا گردش کار جهان
که فردا من آن گرز سام سوار
سراپرده و افسر و گرز و تاج
برآمد خروشی ز پرده سرای

تبیره برآمد ز درگاه طوس
سوی میمنه بود گشواد بود

بگوییشان بگویم که ما را چه رفت
بتوران ترا گنج و بخت و نواست
شب تیره با باد و همباشت
بسر بود ازان کار سر گزین
ز دانش سخن بر فشاندی همی
سپهبد چو سکساره و فرطوس بود
نیاز و نشستن بهامون همی
که گفتند هش ام آراسته
که جنگ آورد سرزبان نو بنو
نگه کن که هرام هم جفت من
یکی تیغ هندی بزشک
کز آن پیر با نام آواز نیست
ز کار سیاوش چه تیمار خورد
کجا زنده پیل اندر آرم بهند
ببیند زما در دو تیمار خویش
سخنهای پیران نگیرد فروغ
ز گفتارها مغز ما خیره گشت
برین آشکارا چه داری نهان
که گردی بماندند از آن کارزار
سماق ز نیلان و سم بخت عاج
ازان نامداران فرخنده رای
بخواب و آسایش آمد نیاز
چو سیمین سپر دید رخساره ماه
شد از گرد اسپان زمین آبنوس
که با جوشن و گرز پولاد بود

فریبرز بر میسره جای جست ••• دل نامداران بکینه بخست
بقلب اندرون طوس نوذر بپای ••• بماند آن زمان بر زمین بر بجای
تهمتن بیامد بپیش سپاه ••• که دارد دلیلان ز دشمن نگاه
وزان روی خاقان بقلب اندرون ••• ز دشمن زمین چون که بیستون
ابر میمنه گند شیر گیر ••• سواری دلاور بشمشیر و تیر
سوی میسره جنگ دیده کهار ••• زمین خسته در زیر نعل سوار
همی گشت پیران بپیش سپاه ••• بیامد بر شنگل کینه خواه
بدو گفت کای نامبردار هند ••• ز توران بفرمان ترا بسند
پراکنده بودی که فردا بگاه ••• ز سه سو بجنگ اندر آرم سپاه
وزان پس بجویم ز رستم نبرد ••• سرش را ز ابر اندر آرم بگرد
بدو گفت شنگل من از کین خویش ••• نگردم همی زین زمین کم و بیش
شوم هم کنون پیش آن گرگ گیر ••• تنش را بدوزم بپیکان تیر
ازو کین کاموس جویم بجنگ ••• بایرانیان بر کنم جای تنگ
همانگه سپه را بسه بهره کرد ••• بزد کوس و زو دشت برخاست گرد
بر افشاند یک بهره با ژنده پیل ••• سپه بود صف برکشیده دو میل
سه پیلان پر از زنگ و نگار ••• همه پاک با افسر و گوشوار
بیاراسته گردن از طوق زر ••• میان بند کرده بزرین کمر
فرو هشته از پیل دیبای چین ••• نهاده برو تخت و مهد زرین
برآمد دم و ناله کره نای ••• بر افشاند پیلان جنگی ز جای
بیامد سوی میسره بی هزار ••• سواران گردنکش نامدار
سوی میمنه سی هزار از گرد ••• کمان برگرفتند و چینی سپر
بقلب اندرون پیل خاقان چین ••• همه برنوشتند روی زمین
همی رفت شنگل بگرد و صف ••• یکی تیغ هندی گرفته بکف
یکی چتر هندی بسر بر بپای ••• بسی لشکر مردم و چارپای
پس پشت و دست چپ و راست وی ••• ابا او بجنگ اندر آورده روی
چو پیران چنان دید دلشاد کرد ••• ز رزم تهمتن سر آزاد کرد
بهومان چنین گفت کامروز کار ••• بکام دل ما بود کارزار
بدینسان و چندین سپاه و دلیر ••• سر افراز و هر یک بکردار شیر
ترا امروز پیش صف اندر بپای ••• یک امروز و فردا مکن رزم رای
پس پشت خاقان چینی بایست ••• که داند ترا با سواری و دست
اگر زاولی با درفش سیاه ••• ببیند ترا گر و خواهد تباه
ببینیم تا چون بود کار ما ••• چه بازی کند بخت بیدار ما
وز انجا بگه شد بدان انجمن ••• بجایی که بد سایه پیلتن
فرود آمد و آفرین کرد چند ••• که زور از تو گیرد سپهر بلند
مبادا که زور از تو گیرد نشیب ••• مبادا که آید بروی تو نهیب
برفتم ز نزد تو ای پهلوان ••• پیامت بدادم بپیر و جوان
بگفتم سخنها همه هرچه بود ••• بگیتی ترا خود که یار و ستود
هم از آشتی راندم هم ز جنگ ••• سخن گفتم از هر دری رنگ رنگ
بفرجام گشتند کین چون کنیم ••• که از رای تو کینه بیرون کنیم
توان داد گنج و تن آراسته ••• زمانه جز او خواهد آراسته
نشاید کنون کار دادن بدو ••• بر اندیش و این راز با باز جوی
گنه کار جز خویش افراسیاب ••• که دانی سخن راه ران بر شتاب
زمانه که خواهد همه پستی کند ••• بزرگان و با تخت و با افسرند
سپاهی بیامد بدین سان ز چین ••• ز سقلاب و ختلان و توران زمین
کجا آشتی خواست افراسیاب ••• که چندین سپاه آرد از جنگ آب
بپاسخ نکو بیش پی یافتم ••• از ایشان سوی پهلوان تاختم
زمانه بجز چیزی نماند همی ••• ترا جز که سگزی نخواند همی
و زیشان سپاهی چو دریای آب ••• گرفتند بر جنگ جستن شتاب
نبرد تو خواهد همی شاه هند ••• بتیر و کمان و بگرز و کمند
مر این در شکست ز پیلتن ••• بفرجام گریان شوند انجمن

چو بشنید رستم برآشفت سخت ••• به پیران چنین گفت کای شوربخت
چه داری چنین بند و چندین فریب ••• کجا پای داری تو اندر نهیب
مرا از دروغ تو شاه جهان ••• بسی یاد کرد آشکار و نهان
بدیدم کنون دانش و رای تو ••• دروغست یکسر سراپای تو
بغلتی همی خیره در خون خویش ••• بدست و زین بتر آیدت پیش
اگر دوزخ و گر بهشت جای ••• ز بومی که داری همی زیر پای
ترا گفتم این خاک بیداد بوم ••• گذاری بیابی تا باد بوم
چنین زند کانی بیارد بها ••• که دارد سر اندر دم اژدها
ببینی تو آن شاه با داد و مهر ••• جوان و نو آزنده و خوب چهر
ترا خوردن مار و جنگ پلنگ ••• همی خوشتر آید ز پای نهنگ
ندارد کسی با تو این داوری ••• ز تخم پراکنی خود برخوری
بدو گفت پیران که ای نیکبخت ••• برومند و شادان و زیبا درخت
سخنها که دانی جز از تو چنین ••• که از مهتران بر تو باد آفرین
مرا جان و دل زیر فرمان تست ••• همیشه روانم گروگان تست
بیک اندیشه نرم رای با خویشتن ••• بگوییم سخن نیز با انجمن
وز انجا بیامد بقلب سپاه ••• دلش پر دروغ و سر کینه خواه
چو برگشت پیران ز مرد و گرد ••• زمین شد بکردار جوشنده گرد

کشته شدن شاوه بر دست رستم

چنین گفت رستم با ایرانیان ••• که من جنگ را بسته دارم میان
شما یک بیک سر پر از کین کنید ••• بر ابروی جنگی پر از چین کنید
که امروز رزمی بزرگست پیش ••• پدید آید اندازه گرگ و میش
پراکنده بود این شمار از شتاب ••• ازین رزم بودم دل اندر شتاب
که رزمی بود در میان دو کوه ••• جهانی شوند اندر این همگروه
شوند انجمن کار دیده مهان ••• ازین رزم بی مرد گردد جهان
پی کین نهان کرد از زر و بوم ••• شود گرز پولاد بر سان موم
ز چینی و شگنی و ز هندوی ••• ز سقلاب و هری و ز پهلوی
سپه بود بر خاک دریا و کوه ••• ز یک خستو شده همگروه
که با او بجنگ اندرون پای نیست ••• چنو در جهان لشکر آرای نیست
کسی چون زند زین نشان داستان ••• نباشد خردمند همداستان
که پرخاشخر نامور صد هزار ••• پسنده نبودند با یک سوار
نه باز ار کانت آن جنگجوی ••• ز هر کشوری آمده پیش اوی
ازین کین بد آمد بافراسیاب ••• ز رستم کجا یابد آرام و خواب
و دیگر که او را بخشم آوری ••• رهایی نیابد ازین داوری
یکی آنک ما را نکوهش کنند ••• چو از رزم جای پژوهش کنند
چنین گفت رستم با ایرانیان ••• گزین جنگ ما را سر آمد زیان
هم اکنون ز پیلان و از خواسته ••• چنین تخت و این تاج آراسته
نباشد جز ایرانیان شاد کس ••• پی رخش و ایزد مرا یار بس
یکی بار شنگان و سقلاب و چین ••• نمانم که پی بر نهند بر زمین
که امروز پیروزی و روز ماست ••• بلند آسمان لشکر افروز ماست
گر ایدون که نیرو دهد دادگر ••• بدید آور درفش درخشان هنر
بدین دشت من گورستانی کنم ••• برومند با شوربختانی کنم
یکی از شما سوی لشکر شوید ••• بتازید و با باد همبر شوید
بکوبید چون من بجنبم ز جای ••• شما برفرازید چنگ و دلای
زمین را سراسر کنید آبنوس ••• بگرد سواران و آوای کوس
بکوبنده کوپال و گرز گران ••• چو پولاد را تنگ کنند منکران
ز انبوه ایشان مدارید باک ••• ز دریا بابر اندر آرید خاک
بدرید صفهای سقلاب و چین ••• نباید که بینند سوار از زمین
همه دیده بر مغفر من نهید ••• چو من برخروشم دمید و دمید
وز انجا یکه رفت چون پیل مست ••• یکی گرزه گاوپیکر بدست

خروشان سوی میمنه راه جست / ز لشکر سوی کند رآمد بجست
یکی خویش کاموس بد ساوه نام / سرافراز و بر جای گسترده کام
بیامد بر رخش تهمتن بجنگ / یکی تیغ هندی گرفته بجنگ
بگردید و دست چپ و دست راست / ز رستم همی کین کاموس خواست
برستم چنین گفت کای ژنده پیل / بپیچی کنون موج دریای نیل
بخواهم همی کین کاموس خوار / ببینی مگر زین سپس کارزار
چو کلباد را ساوه بر ستم رسید / بزد دست و گرز از میان برکشید
برآورد و زد بر سر و مغفرش / تو گفتی نبد هست تن را سرش
بیفکند و رخش از بر او براند / ز ساوه بگیتی نشانی نماند
درفش کشانی نگونسار کرد / وزو جان لشکر پر آزار کرد
نبد نیز کس پیش او پایدار / همی جار مغزش برآورد بار
وزان میمنه شد سوی میسره / غمی گشت لشکر همه یکسره
کنارکمانی بدان جایگاه / گو شیردل با درفش سیاه
برآشفت چون ترک رستم بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت من کین توران و چین / ز سکزی بخواهم برین دشت کین
برانگیخت اسب از میان سپاه / بیامد بر پیلتن کینه خواه
ز نزدیک چون ترک رستم بدید / روانش تو گفتی ز تن بر پرید
بدل گفت پیکار با ژنده پیل / چو غوطه خوردن بدریای نیل
تو گفتی برآید و گر گفت نه / ز کشتارگان با خرد جفت نه
گریز بهنگام با سر بجای / بر از کشته انگشت سر زیر پای
گریزان بیامد بقلب سپاه / برو بر نظاره ز هر جایگاه
درفش تهمتن میان گروه / بسان درخت از بر تیره کوه
همی تاخت رستم پس او چو گرد / زمین لعل گشت و هوا لاجورد
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / بدرید خفتان و پیوند اوی
بینداخت بر سان برگی درخت / که بر شاخ او برزند باد سخت
نگونسار شد آن درفش کبود / تو گفتی کیان و کیانی نبود
بدیدند گردان که رستم چه کرد / چپ و راست بر ساخت گرد نبرد
درفش همایون ببردند و کوس / بیامد سرافراز گودرز و طوس
خروش آمد از بوق ایران سپاه / چو پیروز شد گرد لشکرپناه
بغرید رستم کز ایران سوار / بر من فرستید صد نامدار
هم اکنون من آن پیل و آن علج / همان یاره و طوق و آن گرز و تاج
ستانم ز چین و بایران دهم / به پیروز شاه و دلیران دهم
از ایران بیامد دلاور سزاد / زره دار با گرزه گاوسار
چنین گفت رستم بایرانیان / که یکسر ببندید کین را میان
بجان و سر شاه و خورشید و ماه / بخاک سیاوش توران سپاه
که گر نامداری ز ایران زمین / هزیمت پذیرد ز سالار چین
ببیند مگر دار یابند شاه / نهاده بسر بر ز کاغذ کلاه
بدانست لشکر که او شیر جست / بجنگ اندرون گوزن آرزوست
همه سوی خاقان نهادند روی / سپه داغ دل شاه دیهیم جوی
تهمتن بقلب اندرون حمله برد / عنان را برخش تکاور سپرد
همی خون چکانید بر چرخ و ماه / ستاره نظاره بران رزمگاه
ز بس گرد کز رزمگه بر دمید / جهان شد که کس روی هامون ندید
ز بانگ سواران و زخم سران / نبود ایچ پیدا رکیب از عنان
تو گفتی که خورشید در پرده شد / زمین زیر نعل اندر آزرده شد
هوا گشت چون روی زنگی سیاه / ز کشته ندیدند بر دشت راه
همه مرز تن بود و خفتان و خود / شتابان همی داد سرها درود
ز گرد سوار ابر پی باد شد / زمین پر ز آواز پولاد شد
بسی مرزدار از پی نام و ننگ / بدادند بر خیره سرها بجنگ
برآورد رستم بر ایشان خروش / که گفتی زمانه برآمد بجوش
چنین گفت کین تیغ و این تخت عاج / همان یاره و افسر و طوق و تاج

بایران سزاوار گنج ورست / که او در جهان شهریار نوست
شما را چه کارست با تاج و فر / بدین زور و این کوشش و این هنر
همه دست‌ها سوی بند آورید / بیازید خم کمند آورید
شما را ز من زندگانی بس است / برین رزمگاه این کمانی بس است
فرستم بنزدیک شاه زمین / ز منشور مانم ز خاقان چین
وگرنه من این خاک آوردگاه / بنعل ستوران برآرم بماه
بدشنام بگشاد خاقان زبان / بدو گفت کای بد تن بد روان
بایران و آن شاه و آن انجمن / همی زینهاری بباید چو من
تو سکزی که از مرسکی بتری / همی شاه چین بایدت لشکری
یکی تیرباران گرفتند سخت / چو باد خزان برجهید بر درخت
هوا را بپوشید پر عقاب / نبیند جهان رزم جنگی بخواب
چو کوه در زباران الماس دید / ز تیمار رستم دلش بردمید
برهام کشاد رنکی مایت / برو با کمان ور سواری درست
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / نگهدار پشت تهمتن بجنگ
بگو آن زمان گفت بر رخش سیاه / برین دشت ازین پیش دشمن مخواه
نه هنگام آرام و آسایش است / نه نیز از در رای و آرایش است
بشو با دلیران سوی دست راست / نگه کن که پیران و هومان کجاست
تهمتن بگردش خاقان چین / همی آسمان بر زند بر زمین
بران دیده مرکز مباد آفرین / که نفرین بر آن کالبد بر ور کین
برآشفت بهرام همچون پلنگ / بیامد به پشت تهمتن بجنگ
چنین گفت رستم بر هام شیر / که ترسم که از خشم شد از کام سیر
چو او دست کرد و پیاده شوم / بخون و خوی آهار داده شوم
یکی لشکرست این چو مور و ملخ / تو با پیل و با پیلبانان بخ
همه پاک در پیش خسرو بریم / ز سگسار و چین هدیه نو بریم
دو دستش ببندم بخم کمند / اگر یار باشد سپهر بلند
شما یک بیک سر بسر هم گروه / نباشید از آن نامداران ستوه
مرا گر برزم اندر آید زمان / نمیرم به هنگام اندرون بی‌گمان
ترا نام باید که ماند دراز / نمانی همی کار چندین مساز
دل اندر سرای سپنجی مبند / که پرخون شود چون بیاید گزند
اگر یار باشد روان و خرد / نه نیک و بد روز را بشمرد
خداوند تاج و خداوند گنج / نه بندد دل اندر سرای سپنج
چنین داد پاسخ برستم سپاه / که فرمان تو برتر از چرخ و ماه
جهان رزم سازیم با تیغ تیز / که ماند ز ما نام تا رستخیز
دو رویه بتنگ اندر آمد سپاه / برآمد یکی ابر گفتی سیاه
که باران او بود شمشیر و تیر / جهان شد بکردار دریای قیر
ز پیکان پولاد و پر عقاب / سپهر گرد بر پیش چشم آفتاب
سنانهای نیزه بگرد اندرون / ستاره بیالود گفتی بخون
سرانابغنا اندرون خار و خاک / شده غرق در برگستوان چاک چاک
چو نکیدن گرزه گاو چهر / تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
درفشیدن تیغ الماس گون / شده ابر تاریک و بارانش خون
چنین گفت گودرز با پیر سر / که تا من ببستم بمردی کمر
ندیدم که رزمی بود زین نشان / ز هرگز شنیدم ز گردنکشان
که از کشته گیتی بدینسان بود / یکی خوار و دیگر تن آسان بود

انداختن رستم شنکل را و گریختن شنکل

بغرید شنگل به پیش سپاه / منم گفت گرد اوژن رزم خواه
بگوئید کین مرد سکزی کجاست / یکی گرد خواهم بدو دست راست
چنین گفت کز گرد کار جهان / بخستم بجز زین آشکار و نهان
چو آواز شنکل برستم رسید / ز لشکر نگه کرد و او را بدید
که بیگانه از بزرگ انجمن / دلیری کند رزم جوید ز من

ز سقلاب تا هند بدیشان سپاه ز شمشیر هندی و چینی پرند
مرا نام رستم کند زال زر تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر
بر شنگل آمد باواز گفت که ای بدنژاد فرومایه جفت
نگه کن که سگزی کنون مرگ نیست کفن پیشکان جوشن و ترگ نیست
همی گشت با او برآوردگاه میان دو صف برکشیده سپاه
یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین نگونسار کرد و زدش بر زمین
برو بر گذر کرد و او را بخست زره بود و جوشن برش را نخست
برافشاند از آن روی کُند آوران بزهراب داده پرند آوران
بجان شنگل از دست رستم بجست بردندش از پیش شیر ژیان
یکی حمله بردند بر پهلوان ز ترکان و از چین و هندوستان
گرفتند چون کوه شان اندر میان بگیتی کس او را هماورد نیست
گریزان و دخسارکان پر ز چین همی رفت تا پیش خاقان چین
چنین گفت شنگل که این مرد نیست نجوید جو جوید نیابد رها
یکی ژنده پیلست بر پشت کوه مگر رزم سازید جمله گروه
بتنها کسی رزم این اژدها برانید یکسر بکردار کوه
بدو گفت خاقان ترا بامداد دگر بود رای و دگر بود یاد
سپه را بفرمود تا همگروه چپ لشکر چینیان بر شکست
سرافراز را در میان آورید تنومند را سر زیان آورید
بشمشیر برد آن زمان شیر دست نه با خشم او پیل را پای بود
هر آنکه که خنجر برانداختی همه ره تن بی سر انداختی
نه با جنگ او کوه را جای بود که شد ساخته بر یل شیرگیر
بدانسان که رفتند گرد اندرش که خورشید تاریک شد بر سرش
چنان نیزه و خنجر و گرز و تیر خروشان و جوشان و دشمن دژم
کمان برد کاندر نیستان شد ز خون روی کشور میستان بدید
بهر زخم ده نیزه کردی قلم تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ
دلیران ایران پس پشت او بکینه دل آگنده و جنگجوی
ز بس نیزه و گرز پولاد و تیغ بسی گردن ویژه شد چاک چاک
ز کشته همه دشت آوردگاه تن و پا و سر بود و دست و کلاه
بلند آسمان چون زمین شد ز خاک بهر سو فرستاد بی مر سپاه
چنین گفت بیژن بگردنکشان که جایی نیامد ز پیران نشان
بباید شدن سوی آن رزمگاه بهر سو نشستی بیاراسته
بشد پیش و بیژن تیز مرد بجایی کجا بود دشت نبرد
جهاندید برگشته و خواسته زمین بود و خرگاه و پرده سرای
پراکنده کشور پر از خسته بود بخاک اندر افگنده با خسته بود
ندیدند زین کس یکی را بجای برآشفت برسان شیر ژیان
بنزدیک رستم رسید آگهی که شد روی کشور ز ترکان تهی
ز ناپاکی و خواب ایرانیان سپه چون گریزد ز ما همگروه
زبان را بدشنام بگشاد گفت که کس را خود نیست با مغز جفت
برین گونه دشمن میان دو کوه سپه دید و دشمن بسیچ و براه
طلایه بگفتم که بیرون کنید در و باغ چون دشت هامون کنید
شما سر بآسایش و خوابگاه ز تیمار ایران هراسان شوم
تن آسان غم و رنج بار آورد چو رنج آوری گنج بار آورد
چو گویم که روزی تن آسان شوم تو در لشکر و رستم از کشوری
ازین پس تو ایران و گلباد را چو هومان و رویین و پولاد را
نگه کن برین دشت با لشکری تبه شد همه کرده بر کردگار
اگر تا بدانند و جنگ آورند مر از بیش پس کی بجنگ آورند
که پیروز برگشتم از کارزار سرآهنگ آن دوده را نام جست
براشفت با طوس و شد چون پلنگ که این دشت خوابست یا جای جنگ
طلایه نگه کن که از خیل کیست
چو مرد طلایه بیابی بچوب هم اندر زمان دست و پایش بکوب

از و چیز بستان و پایش ببند نگه کن یکی پشت پیل بلند
بدیشان ورستش بنزدیک شاه نگه تیز کرد و بدان بارگاه
ز دینار و ز گوهر و تخت عاج ز دیبا و از افسر و گنج و تاج
نگر تا که دارد ز ایران سپاه همه یکسره خواسته پیشگاه
بدین دشت کشور شاهان بدند همه نامداران کیهان بدند
ز چین و ز سقلاب و هند و هری همه گنجداران کیرنج شهر
ازین هدیه شاه باید نخست پس آنکه مرا و ترا بهره هست
سپهبد بیامد همه گرد کرد برفتند گردان بدشت نبرد
کمرهای زرین و پنجاه تاج ز دیبای رومی و از تخت عاج
ز تیر و کمان و ز برگستوان ز کوپال و ز خنجر هندوان
یکی کوه بد در میان گروه نظاره شده گردش انبه گروه
کمان کش سواری گشاده بری بتن زورمندی و گندآوری
خدنگی بینداختی چار پر ازین سو بدان سو نکردی گذر
چو رستم نگه کرد خیره بماند جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت کین روز ناپایدار گهی بزم سازد گهی کارزار
همی کرد این خواسته زبدین بفرزین شود گاه و گه بافرین
یکی گنج از ایشان همی پرورد کسی دیگر آید کند و بر خورد
بران بود کاموس و خاقان چین که آتش برآرند از ایران زمین
بدین ژنده پیلان و این خواسته بدین لشکر و گنج آراسته
بگنج و بانبوه بودند شاد زمانی ز یزدان نکردند یاد
که چرخ و سپهر و زمان آفرید پس از آشکارا نهان آفرید
سپه بود و هم گنج آباد بود سگالش همه کار بیداد بود
کنون این بزرگان هر کشوری گزیدم ز هر کشوری مهتری
تن ژنده پیلان فرستم بشاه همان تخت زرین و زرین کلاه
همان خواسته بر هیون نام هست ز رستم سزاوار چیزی که هست
وزایدر شوم تازنان تا کنگ درنگی نه والا بود مرد سنگ
کسی کو گنه کار و خونی بود بکشور بماند ز بونی بود
گشایم جهان را بشمشیر و دست بدانم همانم که باشد نشست
بدو گفت گودرز کای نیک رای جهان تا بماند تو باشی بجای
ایا کم شده بخت بیچارگان همه زار و ناچیز غمخوارگان
شما را ز رستم نبود آگهی وگر مغز تان از خرد شد تهی
که او اژدها را بدارد بگرد همه پیل جوید همه زو نبرد
شما را سر از رزم من سیر نیست مرا بهره جز گرز و شمشیر نیست
ز فتراک بگشاد پیچان کمند خم خام در گوشه زین فکند
برانگیخت رخش و برآمد خروش همی اژدها را بدرید گوش
بهر سو کجا اندر انداختی ز زین از دلیران بپرداختی
هرآنکه که او مهتری را نزین ربودی بخشم کمند گزین
بدین رزمگه بر سرافراز طوس بابر اندر افراختی بانگ کوس
نگه کرد خاقان از آن پشت پیل زمین بود برسان دریای نیل
یکی کوه بر پشت پیلی بلند بجنگ اندر از جرم شیران کمند
همی کرگس آورد از ابر سیاه نظاره ستاره بران رزمگاه
یکی نامداری ز لشکر بجست که گشت ایران بدو اندرست
بدو گفت و هشتن این شیرمرد بکوشش که تندی مکن در نبرد
جغانی و شکنی و چینی و روس کزین کینه اندک ندارند بهر
یکی شاه خلان یکی شاه چین ز بیگانه مردم ترا نیست کین
یکی شهریارست افراسیاب که آتش بشناسد از دود آب
جهانی برین گونه کرد انجمن بیاورد از این رزم بر خویشتن
کسی نیست بی آب و بی نام و ننگ همان آشتی بهتر آید ز جنگ
فرستاده آمد بر پیل تن زبان پر ز گفتار دل پر سخن
بدو گفت کای مهتر رزمجوی چو رزمت سر آمد کنون بزم جوی

نداری همانا ز خاقان چین ** ز کار گذشته بدل هیچ کین
چنو باز گردد و تو زو باز گرد ** که اکنون سپه را سر آمد نبرد
چو کاموس بر دست کوشته شد ** سر رزم جویان همه گشته شد
چنین داد پاسخ که پیلان و تاج ** بنزدیک من باید و تخت عاج
بتاراج ایران نهاد دست روی ** چه باید چنین یافه گفت و گوی
چو داند که لشکر بجنگ منست ** شتاب سپه از درنگ منست
ببخشم سرش گنج و تاجش مراست ** همان پیل با تخت عاجش مراست
فرستاده گفت ای خداوند رخش ** بدشت آهوی ناگرفته مبخش
که داند که خود چون بود روزگار ** که پیروز برگردد از کارزار
چو بشنید رستم برانگیخت رخش ** منم گفت شیر اوژن تاجبخش

گرفتار شدن خاقان چین بدست رستم

بتن زورمند و ببازو کمند ** چه روز فسونست و هنگام بند
چو خاقان چینی کمند مرا ** چو شیر ژیان دست بند مرا
چو آمد بنزدیک پیل سپید ** شد آن شاه چین از روان ناامید
بینداخت از دست خویش آن کمند ** بدان تا سر شاه آرد به بند
چو از دست رستم رها شد کمند ** سر شهریار اندر آمد به بند
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین ** ببستند بازوی خاقان چین

پیاده همی برد تا رود شهد ** ز پیل و نه تخت و نه تاج و نه مهد
چنین است رسم سرای فریب ** یکی بر فراز و یکی در نشیب
چنین بود تا بود گردان سپهر ** گهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر
یکی را برآرد بچرخ بلند ** همو را کند زار و زار و نژند
همانگه بیاورد خاقان چین ** تنی زار و زرد و دلی پر ز کین
بپروردش بدان روز با ناز بد ** چو برگشت از آنجا جهان میربد
وزان پس بکرد از گران دست برد ** بزرگان همان و همان بود خرد
جهان شد در دشت آوردگاه ** که شد تنگ بر مور و بر پشه راه
ز بس کشته و خسته چون جوی خون ** یکی شاد سر و دیگری سرنگون
جهان تخت تابنده تاریک شد ** همانا شب روز نزدیک شد
برآمد یکی باد و ابری سیاه ** برفتند پویان بپیراه و راه
همه میمنه گیو تاراج کرد ** در و دشت چون پر دراج کرد
سراپای دشمن ندانست باز ** بیابان گرفتند و راه دراز
نگه کرد پیران بدان کارزار ** چنان تیز بر گردش روزگار
چنو روز طوس و خاقان چین ** بدان نامداران و گردان کین
درفش بزرگان نگونسار دید ** بخاک اندرون خستگان خوار دید
بنستیهن کرد کلباد گفت ** که زوبین و خنجر بباید نهفت
نگونسار کرد آن درفش سیاه ** بشد روشنایی ز خورشید و ماه
بخت از جهان لشکر و دست راست ** بدان تا بداند که پیران کجاست
چو او راند دید و نگشتند باز ** دلیران سوی رستم سرفراز
نه کشته اسپان جنگی ز کار ** همه خسته و خسته از کارزار
برفتند با کام دل سوی کوه ** تهمتن بپیش اندرون با گروه
همه ترگ و جوشن بخون و بخاک ** شده غرق و برگستوان چاک چاک
تن از جنگ خسته دل از رزم شاد ** جهان را چنین است ساز و نهاد
چو خاقان چین را بخم کمند ** گرفتند خوار و نزار و نژند
پر از خون بر و یال و تیغ و رکیب ** نگشته ز پیدا فراز و نشیب
چنین تا بشستن بپرداختند ** یک از دیگران باز نشناختند
سر و تن بشستند و دل شسته بود ** که دشمن ببند گران بسته بود
چنین گفت رستم بایرانیان ** که اکنون بباید گشادن میان
بپیش خداوند پیروزگر ** نه کوپال باید نه بند کمر
همه سر بخاک سیه بر نهیم ** ازان به که با خاک بر سر نهیم
کزین نامداران یکی نیست کم ** که اکنون دل ما شد ستی دژم
چو آگاهی آمد بشاه جهان ** بمن باز گفت این سخن ناگهان
که طوس سپهبد بکوه آمدست ** ز انبوه دشمن ستوه آمدست
از ایران برفتم ابی رای و هوش ** ز پیکانه مغزم برآمد خروش
ز بهرام و گودرز و ز ریونیز ** دلم تیز برگشت بر سان تیز
از ایران همی تاختم تیز چنگ ** زمانی نکردم بجای درنگ
چو چشمم برآمد بخاقان چین ** بدان نامداران و مردان کین
بخاصه بکاموس و آن فر و برز ** چنان شاخ و آن یال و آن دست و گرز
بدل گفتم آمد زمانم بسر ** که تا من ببستم بمردی کمر
ازین پیش مردان و زین بیش ساز ** ندیدم بجایی بعمر دراز
رسیدم بدیوان مازندران ** شب تیره و گرزهای گران
ز مردی نه پیچید سر گر دلم ** نگفتم که از آرزو بگسلم
بدین رزم تاریک شد روز من ** سیه شد دل گیتی افروز من
کنون گر همه پیش یزدان پاک ** بغلتیم با درد یکسر بخاک
سزاوار باشد که او داد هور ** بلند اختر و بخش کیوان و هور
مبادا که این کار گیرد نشیب ** مبادا که آید بما بر نهیب
نگه کن که کار آگهان ناگهان ** برند آگهی نزد شاه جهان
مباد آید آن نامور بارگاه ** بسر بر نهد خسروانی کلاه
ببخشد فراوان بدرویش چیز ** که بر جان او آفرین باد نیز

کشته شدن خسرو بدست شیرویه

کنون جامهٔ رزم بیرون کنید / بآسایش آرایش افزون کنید
غم و کام دل بیگمان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
همان به که با جام می بشکریم / بدین چرخ نامهربان ننگریم
سپاس از جهاندار پروردگر / کزو دیدت مردی و بخت و هنر
کنون می گساریم تا نیمشب / بیاد بزرگان گشاییم لب
بزد کرد دل اندر سرای سپنج / ببندیم چندین بدرد و برنج
بزرگان برو خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
پسندیده آن نژاد و گهر / همان بوم کو چون تو آرد دلیر
کسی را که چون پیلتن کهترست / ز گردون گردان سرش برترست
تو دانی که با ما چه کردی بمهر / که از جان تو شاد باد اسپهر
همه کشته بودیم و برگشته روز / بتو زنده گشتیم و گیتی فروز
بفرمود تا پیل با تخت عاج / بیارند با طوق و زرینه تاج
می خسروانی بیاور دو جام / نخستین ز شاه جهان برد نام
بزد کرنای از بر پشت پیل / همی رفت آواز شان بر دو میل
چو خرم شد از می سر پهلوان / برفتند شادان و روشن روان
چو پیراهن شب بدرید ماه / نهاد از بر چرخ پیروزه گاه
طلایه پراکنده بر گرد دشت / چو زنگی ازان تیره شب درگذشت
پدید آمد آن خنجر تابناک / بگردار یاقوت شد روی خاک
تهمتن فرستاده را بجست / که با شاه گستاخ باشد نخست
فریبرز کاوس را برگزید / که با شاه نزدیکی او را سزید
چنین گفت کای نیک پی نامدار / هم از تخم شاهان و هم شهریار
هنرمند با دانش و با نژاد / تو شادان و این کوسران از تو شاد
یکی رنج برگیر و زاید برو / ببر نامهٔ من بر شاه نو
ابا خویشتن بستگان را ببر / هیونان و این خواسته سربسر
همان افسر و یاره و گرز و تاج / همان ژنده پیلان و آن تخت عاج
فریبرز گفت ای هنر بردمان / منم راه را تنگ بسته میان
دبیر جهاندیده را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند
بفرمان او نامهٔ خسروی / ز عنبر نوشتند بر پهلوی

نامه نوشتن رستم بکیخسرو و رفتن فریبرز

سر نامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای
برآرندهٔ ماه و کیوان و هور / نگارندهٔ فر و دیهیم و زور
سپهر و ستاره زمین آفرید / روان و خرد داد و دین آفرید
ازو آفرین باد بر شهریار / زمانه مبادا ازو یادگار
ببستم میان پیلی بنده وار / برفتم بدان گرزه و کار و ساز
رسیدم بفرمان میان دو کوه / سپاه سه کشور شده همگروه
همانا که شمشیرزن صد هزار / ز دشمن فزون بود در کارزار
کشانی و شکنی و چینی و هند / سپاهی ز چین تا بدریای سند
ز کشمیر تا دامن کوه شهد / سراپرده و پیل دیدیم و جهد
بترسیدم از دولت شهریار / گزین رزمگه اندر آرد بهار
چهل روز یکسان همی جنگ بود / تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود
همه شهریاران کشور بدند / که با گنج و با تخت و افسر بدند
میان دو کوه از بر راغ و رود / ز خون و ز کشته نشاید گذشت
همانا که فرسنگ باشد چهل / پراکنده از خون زمین پر ز گل
بشمشیر من گشت کاموس خاک / گزو داشت لشکر همه ترس و باک
سرانجام ازین دولت بی نیاز / سخن گویم این نامه گردد دراز
همه شهریاران که دارند بند / ز پیلان گرفتم بخم کمند
سوی گنگ آرم کنون ای دو روی / مگر پیش گرز من آید گروی
زبانها پر از آفرین تو باد / سر چرخ گردان زمین تو باد
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / ببردش فریبرز خسرو نژاد

ابا

ابا شاه و پیلان هیونی هزار / ازان رزمگه برنهادند بار
فریبرز کاوس شادان برفت / بنزدیک خسرو خرامید تفت
همی رفت با او گو پیلتن / بزرگان و گردان آن انجمن
پدرود کردن گرفتش کنار / ببارید اشک از غم شهریار
وز آنجایگه سوی لشکر کشید / چو زلف شب تیره آمد پدید
سران جز کیان نزد شاه بود / فریبرز را دست کوتاه بود
ببخشید دیگر همه بر سپاه / نه جنبید یکچند ازان جایگاه
نشستند با رامش و رود و می / بیک دست رود و بیک دست می
برفتند ازان پس بآرام خویش / گرفته یر هر کسی کام خویش
چو خورشید تاریک و پیدای زرد / ستم کرد بر پردهٔ لاجورد
همانگه ز دهلیز پرده سرای / برآمد خروشیدن کرنای
تهمتن میان تاختن را ببست / بران بارهٔ تیزتک بر نشست
بفرمود تا توشه برداشتند / همه راه دشوار بگذاشتند
بیابان گرفتند و راه دراز / بیامد چنان لشکری رزمساز
چنین گفت با طوس و گودرز و گیو / که ای نامداران و گردان نیو
من این بار جنگ اندر آرم بچنگ / بداند بشکار شود کار تنگ
که دانست کین چاره گر پرورد / سپاه آرد از چین و سقلاب و هند
من او را چنان بسته پیشش کنم / تنش خاک پای سیاوش کنم
که از سند و سقلاب و سکسار و چین / نخوانند ازین پس جز آفرین
بزد کوس و ز دشت برخاست گرد / هوا پر ز گرد و زمین لاجورد
ازان نامداران پرخاشجوی / بابر اندر آمد همی گفت و گوی
دو منزل برفتند ازانجایگاه / که از کشته بد روی گیتی سیاه
یکی بیشه را دید و آمد فرود / سیه شد ز لشکر همه دشت و رود
همی بود با رامش و می بدست / یکی شاد و خرم یکی خسته هست
فرستاده آمد ز هر مهتری / ز هر نامداری و هر کشوری
بسی هدیه و ساز و چندین نثار / ببردند نزدیک آن نامدار
چو بگذشت ازان داستان روز چند / ز گردش بیاسود چرخ بلند
کس آمد بر شاه ایران سپاه / که آمد فریبرز کاوس شاه
پذیره شد آن شاه کنداوران / ابا بوق و کوس و سپاهی گران
فریبرز نزدیک خسرو رسید / زمین را ببوسید کو را بدید
بسی آفرین کرد بر شهریار / ثنایی نکو خسرو هندوار
سپهر بلند از تو خالی مباد / جهان را ابد از تو آباد باد
بدو داد آن نامهٔ پهلوان / فرو خواند آن خسرو خسروان
شگفتی فرو ماند ازان رزمگاه / کجا گفته بد پهلوان سپاه
نگه کرد خسرو بدان بستگان / هیونان و پیلان و آن خستگان
عنان را بپیچید و آمد ز راه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
فرو آمد و پیش یزدان بخاک / بغلتید و گفت ای جهاندار پاک
ستمکاره را کرد بر من ستم / مرا بی پدر کرد با درد و غم
تو از درد و سختی رهانیدیم / همی تاج را پرورانیدیم
زمین و زمان پیش من بنده شد / جهانی بگنج من آگنده شد
سپاس از تو دارم نه از انجمن / یکی جان رستم تو ستان ز من
بزد اسب وز آنجایگه بازگشت / بدان پیل آن بستگان برگذشت
یکی آفرین کرد بر پهلوان / که او بود شاد و دل روشن روان
بایوان شد و نامه پاسخ نبشت / بباغ بزرگی درختی بکشت

جواب نامهٔ رستم از شاه کیخسرو

نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
خداوند کیوان و گردان سپهر / کزو دیت پرخاش و آرام و مهر
سپهری ازین گونه برپای کرد / شب و روز را گیتی آرای کرد
یکی را چنین تیره بخت آفرید / یکی را سزاوار تخت آفرید

کیخسرو

نمودم شادمانی ز یزدان شناس / که دیدت سرکونه بر تو سپاس
رسید آنچه گفتی بدین بارگاه / اسیران و پیلان و تخت و کلاه
ز دیبای رومی و ز تخت عاج / ز اسپان تازی و ز طوق و ز تاج
هیونان بسیار و افکندنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
همه آلت رزم و سور و بزم / به پیش تو زینسان که آید به رزم
کم آنکسی کش چنین آید ز پس / برین گونه سیر آید از جان و بس
ونان رنج بردن ز تو را سپاه / شب و روز بودن به آوردگاه
نگارت خبر بد مرا روز و شب / گشاده نکردم به پیکار لب
شب و روز بر پیش یزدان پاک / نوان بودم و دل شده چاک چاک
کسی با که رستم بود پهلوان / سزد گر بماند همیشه جوان
پرستنده چون تو ندارد سپهر / ز تو تخت هرگز مبراد مهر
نبیسنده پرداخت شد ز آفرین / نهاد از بر نامه خسرو نگین
بفرمود تا خلعت آراستند / ستام و کمرها بپیراستند
صد از جعد مویان زرین کمر / ده اسپ گرانمایه با زین زر
ده اشتر همه بار دیبای چین / صد اشتر ز افکندنی همچنین
ز یاقوت رخشان ده انگشتری / ز خوشاب ده افسری بر سری
ز پوشیدنی شاه و دستی بزر / همان یاره و طوق و زرین کمر
سراسر همه بد بها ساختند / یکی گنج از ایران بپرداختند
فریبرز را گنج و تاج و درفش / یکی تاج زرین و زرینه کفش
فرستاد و فرمود تا بازگشت / از ایران بسوی سپهبد گذشت
چنین گفت کز جنگ افراسیاب / نه آرام باید نه خورد و نه خواب
مگر کان سر شهریار اندکی / بخم کمند تو آید یکی
فریبرز برگشت از آن بارگاه / بکام دل شاه ایران سپاه
پس آگاهی آمد به افراسیاب / که آتش بماند ز دریای آب

آگاهی یافتن افراسیاب از شکسته شدن لشکر توران

ز کاموس و منشور و خاقان چین / شکستی نو آمد بتوران زمین
از ایران یکی لشکر آمد بجنگ / که شد چرخ گردنده را راه تنگ
چهل روز یکسان همی جنگ بود / شب و روز گیتی بیک رنگ بود
ز گرد سواران نبود آفتاب / چو بیدار بخت اندر آمد بخواب
سرانجام از آن لشکر بیشمار / سواری نماند از در کارزار
بزرگان و آن نامور مهتران / ببستند یکسر به بند گران
بخواری فکندند بر پشت پیل / سپه بود گرد آمده چند میل
ز کشته چنان بد که بر رزمگاه / کسی باز جای ندیدی براه
کشانی و چینی و وهری نماند / که منشور تیغ در ابر بخواند
پر از خون همه دشت آن از دو میل / تهی شد زمین از بزرگان و پیل
وزان روی پیران براه ختن / بشد با یکی نامدار انجمن
وزین روی تنگ اندر آمد سپاه / تهمتن به پیش اندرون کینه خواه
کز آیند زی ما بجنگ آن گروه / تو هامون شمر کوه ور گرد کوه
چو افراسیاب آن سخنها شنود / دلش گشت پر درد و سر پر ز دود
همه موبدان و ردان را بخواند / ز کار گذشته فراوان براند
که ایران یکی لشکر جنگجوی / بدان نامداران نهادند روی
شکسته شدند آن سپاه گران / چنان ساز و آن لشکری کران
از اندوه کاموس و خاقان چین / ببستند گیتی مرا بر زمین
سپاهی چنان کشته و خسته شد / دو بهره ز گردنکشان بسته شد
بایران کشیدند بر پشت پیل / زمین پر ز خون بود تا چند میل
چه سازیم و این را چه درمان کنیم / نشاید که این بر دل آسان کنیم
گر ایدون که رستم بود پیش رو / نماند برین بوم و بر خار و خو
که من دست برد ورا دیده ام / ز کار آگهان نیز بشنیده ام
که او با بزرگان ایران زمین / جز از دست از نیکویی روز کین

چو گردد تبه شاه مازندران / ز گردنکش چو آمد بران مهتران
گرانمایگان پاسخ آراستند / همه یکسر از جای برخاستند
که گر نامداران سقلاب و چین / با ایران همی رزم جستند و کین
همانا بیاری چرا خواندی / همه گنج بر خیره افشاندی
که آمد که ما رزم جوییم و جنگ / بکوشیم با دشمنان چون پلنگ
نه از درهم مرگ را زاده ایم / میان تا به بستیم نگشاده ایم
ز رستم چرا بیم داری همی / چنین دل بدو نیم داری همی
نه از لشکر ما یکی کم شدست / نه این کشور از خون بماتم شدست
اگر خاک ما را بپی بسپرند / دگر از بد خویش کیفر برند
بکین گر به بندیم یکسر میان / نماند کسی زنده ز ایرانیان
ز پرمایگان شاه پاسخ شنید / ز کنداوران لشکری برگزید
دلیران و گردنکشان را بخواند / ز خواب و ز آرام و خوردن بماند
در گنج بگشاد و دینار داد / روانرا بخون دل آبار داد
جهان شد ز گردان جنگی زمین / که گفتی سپهر اندر آمد بکین
کز ایشان ندیدند گردنکشان / ز کس داده کز بجایی نشان
وزان روی گردان ایرانیان / بکین یک بیک تنگ بسته میان
فریبرز چون شد نزدیک شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
چو این پند بد را سرآمد کلید / فریبرز نزدیک رستم رسید
بدل شاد با خلعت شهریار / بدو داد زرین تاج با گوشوار
ازان شادمان شد گو پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
گرفتند بر پهلوان آفرین / که آباد بادا بر رستم زمین
بدو جان شاه جهان شاد باد / بر و بوم آن کشور آباد باد
سر از خلعت شاه برداشتند / همان نعره از ابر بگذاشتند
که ما مر ترا چاکر و بنده ایم / بفرمان و رایت سرافکنده ایم
وزانجا یکی تیز لشکر براند / بیامد سه روز و دو هفته بماند
بنخچیر گور و بمی دست برد / برین گونه یکچند خورد و شمرد

رزم رستم با کافور

وزانجا یکی لشکر اندر کشید / بیک منزلی بر یکی شهر دید
کجا نام آن شهر بیداد بود / دژی بود و از مردم آباد بود
همه خوردنیشان ز مردم بدی / پری چهره بر خوانشان کم بدی
بخوان چنان شهریار پلید / نبودی مگر کودک نارسید
پرستنده کانی که نیکو بدی / بدیدار و بالای آهو بدی
از و ساختندی بخوان بر خورش / بدان گونه بد شاه را پرورش
تهمتن بفرمود تا سه هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
بدان دژ فرستاد با گستهم / دو گرد خردمند با او بهم
مهٔ شهر را نام کافور بود / که از راستی دست او دور بود
بپوشید کافور خفتان جنگ / همه شهر با او بسان نهنگ
کمند افکن و زورمندان بدند / برزم اندرون سنگ و سندان بدند
برآویخت کافور با گستهم / برآویختند آن دو لشکر بهم
یکی رزم کردند بر سان شیر / که پیش گوزن اندر آید دلیر
ز گردان ایران بسی کشته شد / سر رزم جویان همه گشته شد
چو گستهم گیتی بران گونه دید / جهان در کف دیو وارونه دید
بفرمود تا تیرباران کنند / برایشان کمین سواران کنند
چنین گفت کافور با سرکشان / که سندان نگیرد ز پیکان نشان
همه تیغ و گرز و کمند آورید / سر سرکشان را به بند آورید
زمانی بر ایشان برآویختند / که آتش ز دریا برانگیختند
فراوان ز ایرانیان کشته شد / بسر بر سپهر بلا گشته شد
بیژن چنین گفت گستهم زود / که لختی عنانت بباید بسود
برستم بگویی که چندین مه ایست / بپیچان عنان با سواری دویست

بشد شیر کیو برسان باد / سخن بر تهمتن همه کرد یاد
گران کرد و رستم زمانی کجب / بدانست لشکر فراز از نشیب
بدان سان بیامد بدان رزمگاه / که باد اندر آید ز کوه سیاه
فراوان ز ایرانیان کشته دید / بسی سرکش از جنگ برگشته دید
بکافور گفت ای بد بدگهر / کنون رزم و رنج تو آرم بسر
یکی حمله آورد کافور سخت / بران بارور خسروانی درخت
بینداخت تیغی بکردار تیر / که آید که بر پیل شیر گیر
بپیش اندر آورد رستم سپر / فرو ماند کافور پرخاشخر
کمندی بینداخت بر سوی طوس / برو کرد رستم فراوان فسوس
عمودی بزد بر سرش پور زال / که بر هم شکستش سر و ترگ و یال

کشتن کافور بر دست رستم زال

بپیچید فرو آمدش مغز سر / فرو رفت کافور پرخاشخر
چنین تا در دژ یکی حمله برد / بزرگش نبود ایچ پیدا خرد
در دژ ببستند و بر باره تیز / برآمد خروشیدن رستخیز
بکشند کای رزم با توش و گوش / برین گونه کوهی پلنگینه پوش
پدر نام تو چون بزادی چه کرد / کمند افکنی یا سپهر نبرد
در بیعت رنج اندرین شارستان / که دانده خواندش بیکارشان
چو تور و فریدون از ایران براند / زهر گونه دانند کارا نخواند
ز خشت و ز سنگ و ز چوب و نی / یکی باره افکند ازین کوه بی
برآورد از نیسان بافسون و رنج / بپالود چیز و تهی کرد گنج
کزین باره دز بر آرند گرد / بسی رنج بردند مردان مرد
نبد کس بدین شارستان پادشا / بدین رنج بردن نیارد بها
بزیر اندرون راه آوردنی / سلیحست بسیار و هم خوردنی
اگر سالیان رزم و رنج آوری / نماند بدست تو جز داوری
ز افسون سلم و دم جاثلیق / نیاید برین باره بر منجنیق
چو بشنید رستم پر اندیشه شد / دل رزم جویش سگ بیشه شد
سپاه اندر آورد از چار سوی / یکی رزم بود آن نه آرزوی
بیک روی گودرز و یک روی طوس / پس پشت او پیل با بوق و کوس
زره داد با خنجر کابلی / بیک روی بر لشکر زاولی
چو آن دید رستم کمان برگرفت / همه دز بدو مانده اندر شگفت
زمانه برو را بسر بر زدی / هر آنکس که از باره سر بر زدی
ابا مغز پیکان همی از کشت / ببنداز کاری همی کشت جفت
ز دیوار مردم فکندن گرفت / پی باره زان سان بکندن گرفت
ستونها زدندی بزیر اندرش / بپالود نفط سیاه از برش
بچوب اندر آتش برافگنده شد / چو نیمی ز دیوار دز کنده شد
فرود آمد از باره دز نبرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
کمانها و تیر خدنگ آورید / بفرمود رستم که جنگ آورید
گوان از پی گنج و فرزند و خویش / همان از پی بوم و پیوند خویش
گرامی تر آن کو زمادر بزاد / همه سر بدادند یکسر بباد
دلیران پیاده شدند آن زمان / پراکنده شد تیر و کمان
بپیش اندرون شیر و رستم / برفتند با نیزه داران بهم
دم آتش تیغ و باران تیر / هزیمت ببد زان سپس ناگزیر
گریزان و گریان بهامون شدند / جو از باره دز به بیرون شدند
هر آنکس که بد زان زمان جنگجوی / بتاراج و کشتن نهادند روی
دگر بهره کردند گردان اسیر / از ایشان بکشتند بهری بتیر
بسی زر و سیم و گرانمایه چیز / ستور و غلام و پرستار نیز
بپیش جهاندار آمد بتخت / تهمتن بیامد سر و تن بشست
ز پیروز گشتن نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت

بزرگان بپیش جهان آفرین / نهادند یک رویه سر بر زمین
بپیروزی اندر نیایش کنان / جهان آفرین را ستایش کنان
با ایرانیان گفت کای گرد کار / بباید نهان بهتر از آشکار
چو از پاک یزدان بپرداختند / بران نامور آفرین ساختند
که هرکس که چون تو نباشد بجنگ / نشستن به آید بنام و بننگ
تن پیل و این زهره و جنگ شیر / زمانی نباشی ز پیکار سیر
تهمتن چنین گفت کین زور و فر / یکی خلعتی باشد از دادگر
شما سر بسر بهره دارید ازین / نه جای کلاتست از جهان آفرین
بفرمود تا گیو با ده هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
شود تا زنان تا بمرز ختن / نماند که ترکان شوند انجمن
چو بنمود شب جعد زلف سیاه / از اندیشه خمیده شد پشت ماه
بشد گیو با آن سواران جنگ / سه روز اندران تاختن شد درنگ
بدانگه که خورشید بنمود تاج / برآمد نشست از بر تخت عاج
ز توران بیامد سپهدار گیو / گرفته بسی نامداران نیو
بسی خوب چهره بتان طراز / گرانمایه اسپان و هر گونه ساز
فرستاد یک بهره نزدیک شاه / ببخشید دیگر همه بر سپاه
وزان پس چو گودرز و چون طوس گیو / چو گستهم و شیدوش و برام شیر
ابا پیر گیو برخاستند / یکی آفرین نو آراستند
چنین گفت گودرز کای سرفراز / جهان از بهر تو آمد نیاز
نشاید که بی آفرین تو لب / گشاییم ازین پس بروز و شب
کسی کو بپیمود روی زمین / جهان دید و پرخاش و آرام و کین
بیکجای زین بیش لشکر ندید / نه از موبد سالخورده شنید
ز شاهان و ز پیل و ز تخت عاج / ز مردان و اسپان و از گنج و تاج
ستاره بران دشت نظاره بود / که آن لشکر از جنگ بیچاره بود
بگشتیم گرد خرد در [illegible] / ندیدیم جز کنده دربان کسی
خروشان بدیم از دم اژدها / کمان تو آورد ما را رها
تو بی پشت ایران و تاج کیان / سرافراز و ما پیش تو کهتران
مکافات این کار یزدان کند / که چهر تو همواره خندان کند
بپاداش تو نیستمان دسترس / زبان مان بمهر آفرین گشت و بس
بزرگست سر روز افزون ترست / هنرمند جنگ تو صد لشکرست
تهمتن بر ایشان گرفت آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
مرا پشت از آزاد و کافت راست / دل و چشم بر زبانم گواست
وزان پس چنین گفت کاندر نشست / بباشیم شادان و گیتی فروز
چهارم سوی جنگ افراسیاب / برانیم و آتش برآریم ز آب
همه نامداران بگشاد روی / ببزم و بخوردن نهادند روی
پس آگاهی آمد با فراسیاب / که بوم و بر از دشمنان شد خراب

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم بجنگ

دلش زان سخن پر ز تیمار گشت / همه بر نیان بر تنش خار گشت
همی گفت پیکار او کار کیست / سپاهست بسیار و بالا گست
گرانتر ستم که من دیده ام / بسی از برو دوش پیچیده ام
یکی کودکی بود بر سان نی / که من لشکر افروز بودم بری
بیامد تن من ز بن برگرفت / بدو ماند آن لشکر اندر شگفت
چنین گفت لشکر با فراسیاب / که چندین سر از جنگ رستم متاب
توانی که از خاک آوردگاه / همی جوشن خون اندر آری بماه
سلیحست بسیار و مردان و گنج / دل از جنگ رستم چه داری برنج
ز جنگ سواران تو غمگین مشو / نگه کن بدین نامداران نو
چنان دان که او یکسر از انجمن / اگر چه دلیرست رستم بتن
سخنهای کوتاه او شد دراز / تو با لشکری چاره او بساز
فرو ماند زین اندر آرد بخاک / وزان پس شه و زایران پاک

نه کیخسرو آباد ماند نه تخت / نه این بوم ایران نه شاخ درخت
نگه کن گزین لشکر نامدار / جوانان شایسته کارزار
ز بهر بر و بوم و پیوند خویش / زن و کودک خرد و فرزند خویش
همه سر بسر تن بکشتن دهیم / ازان به که گیتی بدشمن دهیم
چو بشنید افراسیاب آن سخن / فراموش کرد آن نبرد کهن
بفرمود تا لشکر آراستند / بکین نوا از جای برخاستند
ز بوم نیاکان و از شهر خویش / یکی تازه اندیشه بنهاد پیش
چنین داد پاسخ که چاره بجنگ / به پیش آورم چون شود کار تنگ
نمانم که کیخسرو از تخت خویش / شود شاد و بیدار از بخت خویش
سر زابلی را بروز نبرد / بجنگ اندر آرم بگرد
نبیره نمانم نه پرخاشجوی / بشمشیر بنشانم این گفتگوی
برو سرکشان آفرین خواندند / سرافراز را سوی کین خواندند
که جاوید شادان و بهروز باش / همه ساله با بخت پیروز باش
که تو شادمان بادی و شیردست / ز تو پور دستان خسروپرست
سپهبد بسی جنگ را دیده بود / بهر کار رهبر پسندیده بود
یکی شیردل بود فرغار نام / نفس دیده برجسته چندی ز دام
ز بیگانگان جای پردخته کرد / بفرغار گفت ای سرافراز مرد
هم اکنون برو سوی آن رزمگاه / نگه کن بدین رستم رزمخواه
سوارش نگه کن که چندست و چون / که دارند ازین بوم و بر رهنمون
ازان نامداران پرخاشجوی / نگه کن چه چندند فرخنده روی
سلیح آور و نیزه دار و سوار / ز هر مردمی کیست یک یک شمار
ز گردان به هامون چه چندند مرد / که آورده دارند روز نبرد
چو فرغار بشنید آمد براه / بکار آگهی شد بایران سپاه
تهی شد دل شاه پرخاشجوی / به بیگانگان هیچ ننمود روی
فرستاد و فرزند را پیش خواند / بسی رای شایسته با او براند
بشنیده چنین گفت کای پرخرد / سپاه تو تیمار تا کی خورد
چنان دان که این لشکر بیشمار / که آمد برین مرز چندین سوار
سپهدارشان رستم شیردل / که از خاک سازد بشمشیر گل
چو کاموس و فرطوس و خاقان چین / کهار و چو منشور با آفرین
دگر گرد روشن کل آن شاه هند / سپاهی ز کشمیر تا رود سند
بنیروی این رستم شیرگیر / بکشتند و بردند چندی اسیر
چهل روز با شنگل آویز بود / کهی رزم و گه روی پرهیز بود
سرانجام رستم بخم کمند / ز پیل اندر آورد و کردش به بند
سواران و گردان هر کشوری / ز هر سو که بود از بزرگان سری
سلیح و ستوران و اسپان و تاج / بایران فرستاد تا تخت عاج
بدین کشور آمد کنون زین نشان / همان نامداران و گردنکشان
من ایدر نمانم بسی گنج و تخت / که لرزان شدست اندرین کار تخت
کنون هر چه تخت و تاج و کمر / همان طوق زرین و زرین کمر
فرستم همه سوی الماس رود / نه هنگام باده است و بزم و سرود
هراسانم از رستم آن تیز چنگ / تن آسان که باشد بکام نهنگ
بمردم نماند برو ز نبرد / نه پیچد ز بیم و ننالد ز درد
ز نیزه نترسد نه از تیر و تیغ / وگر گرز بارد برو بر ز میغ
تو گویی که از روی دارد منست / نه مردم نژادست اهرمنست
سلیحست چندان برو روز کین / که سیر آید از بار پشت زمین
زره دارد و جوشن و خود و ببر / بغرد بکردار بارنده ابر
نه بر تابد آهنگ او ژنده پیل / ز کشتی سلیحش بدریای نیل
یکی کوه زیرش بگرد اریاد / تو گویی که از ابر دارد نژاد
تک آسمان دارد و چنگ شیر / بدریا و رود و بیابان دلیر
سخن گوید از دوکنی خواستار / بدریا چو کشتی بود بر گذار
مرا با سوارش بسی بود جنگ / یکی جوشنستش ز چرم پلنگ

سلیحم نیاید برو کارگر / بسی آزمودم به تیغ و تبر
چو حمله فراز آورد روز گاه / کنند کار یکسر تبه بر سپاه
یکی رخش دارد بسان هیون / که دشمن بگردد از و سرنگون
کنون آزمون را یکی کارزار / بسازیم تا چون بود روزگار
گرایدون که یزدان بود یارمند / مگر دیو یابیست چرخ بلند
همانا که یزدان بما بر ستیز / تمامی نگردست این رزم تیز
نه ایران بود نیز و نه شهریار / سر آمد کنون بر من این کارزار
وگر دست او را بود روز جنگ / من ایدر نسازم فراوان درنگ
شوم تا بدان روی دریای چین / بدو مانم این بوم توران زمین
بترسم من ای پور جان پدر / ازین بی‌وفا چرخ بیدادگر
همی شیده گفت ای خردمند شاه / انوشه بزی تا بود تاج و گاه
ترا فر و برزست و مردانگی / نژاد و دل و بخت و فرزانگی
نباید ترا پند آموزگار / نگه کن بدین گردش روزگار
ز پیران و هومان و فرشید ورد / چو کلباد و نستیهن شیرمرد
شکسته سلیح و شکسته دلند / ز بیم و ز غم مرزمان بگسلند
تو بادا این خیل گشتی و ران / چو دانی که آمد سپاهی گران
ز شاهان گیتی گزین تو یی / جهان گشته و کار دیده تو یی
بجان و سر شاه توران سپاه / بخورشید و شمشیر و بخت و کلاه
که از کار کاموس و خاقان چین / دلم گشت پر درد و سر پر ز کین
سوی گنگ باید کشیدن سپاه / نباید سوی رزم کردن نگاه
ز چین و ز خاقان سپه خواستن / وزان پس بکین دل بیاراستن
چو این گفته شد رفت تا جای خواب / دلی پر ز کینه سری پر شتاب
ز غم شد شاه اندر آمد بخم / شب تیره بگشاد چشم از دژم
جهان گشت برسان مشک سیاه / چو فرغار برگشت از ایران سپاه
بیامد بنزدیک افراسیاب / شب تیره هنگام آرام و خواب
چنین گفت کز بارگاه بلند / برفتم بر رستم دیوبند
سراپرده سبز دیدم بزرگ / سواری بکردار درنده گرگ
یکی اژدها فش درفشی بپای / تو گفتی نه آرام دارد نه جای
فرو هشته از کوهه زین لگام / بنزدیک بر حلقه خم خام
بخیمه درون ژنده پیلی ژیان / میان تنگ بسته به پیش میان
یکی بور ابرش بپیش سرای / تو گفتی نه آرام دارد بجای
سپهدار چون طوس و گودرز و گیو / فریبرز و شیدوش و گرگین نیو
طلایه گرازه ست با گستهم / که با بیژن گیو باشد بهم
غمی شد ز گفتار فرغار شاه / کس آمد بر پهلوان سپاه
بیامد سپهدار پیران چو گرد / بزرگان و مردان روز نبرد
ز گفتار فرغار چندی بگفت / که تا کیست آواو پیکار و جفت
بدو گفت پیران که ما را بجنگ / چه چاره ست جز جستن نام و ننگ
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش / بکوشیم و ز بهر پیوند خویش
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب / همی کرد بر جنگ جستن شتاب
بپیران بفرمود تا با سپاه / بیاید بر رستم کینه خواه
ز پیش سپهدار پیران شدند / همه رزم را سوی هامون شدند
سپه بود چندان که گیتی جهان / همی گشت از گرد اسپان نهان
خروش آمد از دشت و آوای کوس / جهان شد ز گرد سپاه آبنوس
تبیره زنان نعره برداشتند / همه پیل بر پیل بگذاشتند
از ایوان بدشت آمد افراسیاب / همی کرد بر جنگ جستن شتاب
بپیران بگفت آنچه بایست گفت / بدشت اندر آمد بسوی نهفت
ز بیگانه خیمه بپرداختند / ببیننده رایش بشاخشند
دبیر جهان دیده را پیش خواند / سخنهای بایسته را بر فشاند
یکی نامه تند و یک پولادوند / بیارای و زرای بگشای بند
بگویش که ما را چو آمد بروی / ازان نامور مرد پرخاشجوی

[illegible] نامه [illegible] صلی الله علیه

نخست آفرین کن بدادار پاک / کزویست نیرو و هم زو هلاک
وزو آفرین کن برو بسز چند / سپهدار فرخنده پولادوند
اگر یارمندیست چرخ بلند / بیاید بدین مرز پولادوند
یکی لشکر از مرز سقلاب و چین / نگونسار و ویران شد اندر زمین
بسی بوم و برها که ویران شدست / همان از دو ویران ایران شدست
که جمله ببردند لشکر اسیر / بگردند توران چو دریای قیر
سپاهت برسان کوهی روان / سپهدارشان رستم پهلوان
سپهبد چو رستم سپهدار طوس / بابر اندر آورده آوای کوس
چو رستم بدست تو گردد تباه / نیاید سپاه اندرین مرز راه
همه رنج این مرز از وست و بس / تو باشی بدین کار فریادرس
گر او با بدست تو آید زمان / شود رام و روی زمین بی گمان
من از پادشاهی آباد خویش / ببر گیرم از گنج یک نیمه بیش
وگر تاج و دیهیم و گر گنج اوست / گر امروز پیکار و رنج آن تست
نهادند بر نامه بر مهر شاه / چو بر زد سر از جنگ خرچنگ ماه

نامه نوشتن افراسیاب بپولادوند

کمر بسته شد شیده پیش پدر / فرستاده او بود و تیمار بر
بکردار آتش ز بیم گزند / بیامد بنزدیک پولادوند
برو آفرین کرد و نامه بداد / همه کار رستم برو کرد یاد
که رستم ز ایران بیامد بجنگ / بسان هژبر دمان و نهنگ
بتورانیان کرد کاری بزرگ / که هرگز نکرد آنچنان شیر و گرگ
ببند اندر آورد کاموس را / ز تورانیان بود و فرطوس را
بخم کمندش برآمد زمین / ببند آمد آن پای خاقان چین
اسیران بسیار و پیلان همه / فرستاد دیگر بایران همه
کنون کرد آهنگ [illegible] / فرآورد او را بسانکه بخم
تبه کرد آن کاخ و توران دلیر / ز برش اندر آورد دیگر بزیر
یکی پادشا بود پولادوند / رسیده منش تا بچرخ بلند
ابا لشکر کش و مردان جنگ / بیاموختش ننگ و دلاور پلنگ
بدان کوه چین اندرون جای اوی / نبود اندران بوم همتای اوی
چو بشنید پولادوند این سخن / ازان نامداران و مرد کهن
[illegible] / ز هر گونه دانش نهانها براند
بدیشان بگفت آنچه در نامه بود / جهانگیر و برنا و خودکامه بود
بفرمود تا کوس بیرون برند / سراپرده او بهامون برند
سپه انجمن کرد برسان دیو / برآمد ز گردان لشکر غریو
درفش از پس پشت پولادوند / سپهدار با ترکش و با کمند
فرود آمد از کوه و بگذاشت آب / بیامد بنزدیک افراسیاب

آمدن پولادوند بیاری افراسیاب

پذیره شدندش یکایک سپاه / تبیره برآمد ز درگاه شاه
بر مهترانش جهاندیده مرد / ز کار گذشته بسی یاد کرد
بگفتش که تیمار ترکان ز چیست / سرانجام درمان این کار چیست
خرامان بایران خروشنده اند / برای و باندیشه بنشستند
سخن راند هر گونه افراسیاب / ز کار در ننگ وز رستم شتاب
ز خون سیاوش که بر دست اوی / چو آمد ز پیکار و ز گرز و گوی
ز خاقان و منشور و کاموس گرد / گذشته سخنها همی برشمرد
بگفت آن که این رنج از ننگست / گر او را پلنگینه پیراهنست
نیامد سلیح بر او کارگر / بران ببر و آن خود و چینی سپر
بیابان بپردی و راه دراز / کنون چاره کار او را بساز
براندیشه شد جان پولادوند / که آن بند را چون شود کاربند

چنین داد پاسخ بافراسیاب / که در جنگ چندین نباید شتاب
گرانست رستم کمان ذران / تبه کرد و بستد بگرز گران
بدرید پهلوی دیو سپید / جگرگاه اولاد و غندی و بید
مرا نیست پایاب با جنگ اوی / نیارم چنین کرد آهنگ اوی
تن و جان من پیش رای تو باد / همیشه خرد رهنمای تو باد
مرو را یکی حمله سازم بجنگ / بگردش بگردم بسان پلنگ
تو لشکر بر اغال بر لشکرش / بانبوه تا خیره گردد سرش
مگر چاره سازید اگر نه بدست / بر و یال او را نشاید شکست
ازو شاد شد جان افراسیاب / می روشن آورد و چنگ و رباب
بدانگه که شد مست پولادوند / چنین گفت با او بآهنگ بلند
که من بر فریدون و ضحاک و جم / خور و خواب و آرام کردم دژم
بر من تبر سد ز آواز من / وزین لشکر گرد ایران زمین
من این زابلی را بشمشیر تیز / بآوردگه بر کنم ریز ریز
چو خورشید بنمود تابان درفش / معصفر شد آن پرنیانی درفش

صفت رزم پولادوند با ایرانیان

تبیره برآمد ز درگاه شاه / بابر اندر آمد خروش سپاه
بپیش سپه بود پولادوند / بتن زورمند و ببازو کمند
بیامد بنزدیک ایرانیان / برآمد یکی تند گرد از میان
چو صف برکشیدند هر دو سپاه / هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر ژنده پیل ژیان
برآشفت و بر میمنه حمله برد / ز ترکان بیفکند بسیار گرد
برآمیخت لشکر یکی با بهم / مبارز به پیش اندرون بیش و کم
ازان پس عنان گشت پولادوند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
برآویخت با طوس چون پیل مست / کمندی بیازید و عمودی بدست
کمربند بگرفت و او را ز زین / برآورد آسان و زد بر زمین
بپیکار او گیو چون بنگرید / سر طوس نوذر نگونسار دید
برانگیخت از جای شبدیز را / تن و جان بیاراست آویز را
برآویخت با دیو چون شیر نر / زره دار با گرزه گاو سر
کمندی بینداخت پولادوند / سر گیو گرد اندر آمد ببند
نگه کرد رهام و بیژن براه / بدان زور بازو و آن دستگاه
بدو حمله کردند هر دو دلیر / برآویختندش بکردار شیر
برفتند تا دست پولادوند / ببستند هر دو بخم کمند
بزد دست پولاد بیدار توش / بران هر دو را برگرفتش بدوش
بخاک اندر افکند و بسپرد خوار / نظاره بران دشت چندین سوار
دو گرد از دلیران پرمایه را / سرافراز هر دو گران سایه را
خروشی برآمد ز ایران سپاه / نماند ایچ گرد اندران رزمگاه
بیامد برافراخت کاویان / بخنجر بدو نیم کردش میان
بگفتند با رستم کینه خواه / که پولادوند اندرین رزمگاه
ز بیژن و گیو و ز گردنکشان / گرفتند ازان دو جنگی نشان
که افکند بر خاک پولادوند / بگرز و بخنجر بخم کمند
بزین بر یکی نامداری نماند / ز گرد آن لشکر سواری نماند
ازان پس خروشیدن و ناله خاست / ز قلب و چپ لشکر و دست راست
همه رزمگه سربسر ماتمست / بدین کار فریادرس رستمست
کجا گم شدستند هر دو پسر / بنالید بر داور دادگر
کجا نی جهان برد گودرز پیر / ز رهام و بیژن شیر گیر
برزم اندرون پیش من کشته شد / چنین اختر روز من گشته شد
که چندین نبیره و پسر داشتم / همی سر ز خورشید بگذاشتم
چو بشنید رستم غمی گشت سخت / بلرزید برسان شاخ درخت
جوانان من کشته بر بی سپر / مرا شرم باد از کلاه و کمر

رزم کردن پولادوند با رستم و انداختن رستم پولادوند را

بیامد بنزدیک پولادوند
غمی گشت ازان مهتران دیو سیر
سپه را همه پشت خسته دید
بدل گفت کین روز ما تیره گشت
بیندیشه دران رخش را تیز کرد
چو آواز رستم بگردان رسید
مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ
پیاده شده گیو و رهام و طوس
برآویخت با دیو پولادوند
نیامد کمند سپهبد صواب
که بگریزد از هش تو ز نیل
ازین پس نیابی زشاهت نشان
چنین گفت رستم بپولادوند
چو بشنید پولادوند این سخن
که از دشمنت بر رسد باز دو
بدو گفت کای مرد جنگ آزمای
نمودی بزد و بر سرش پیلتن
برنجید ازان دست برگشت
چو پولادوند از بر زین بتاخت
کزین گردش جنگ من داد
ورا از اسپ ابت بیداد کرد
نه مرد کشاورز و نه پیشه ور
یکی خنجر انداخت پولادوند
سلاح تهمتن نیامد بکار
سلاح دگر کوش تا من همان

سر نامداران ما خیره گشت
برآشفت و آهنگ آویز کرد
سپهبد یلان را پیاده بدید
بهستی ز دیدار این روز ننگ
چو شیران که بر پیل کردی فسوس
بینداخت آن تاب داده کمند
بدزدید یال آن زور یاب
ببینی کنون موج دریای نیل
نه از نامداران و گردنکشان
که چندت ازین بیم و تهدید چند
بیاد آمدش گفتهای کهن
بدو نیک را داد و داد و نکو
چه باشیم بر خیره چندین بپای
که بشنید آوازش آن انجمن
چنین گفت کین روز روز بلاست
تهمتن جهان آفرین را بخواند
روانم بدان گیتی آباد نیست
تو مستان ز من هوش و فر و هنر
نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر
ز الماس سازیده بارنگ و بند
بران دیو دژخیم ناسازگار
دگر پوشم و دشت آیم دمان

همانا که برگشت پرگار ما
بدو گفت کای دیو ناسازگار
چنین گفت کای کردگار جهان
گر ایشان برآمد از ایران غریو
تبه گشته اسپ بزرگان تهیر
بدزدید یال آن نبرده سوار
بدو گفت پولادوند ای دلیر
نگه کن کنون آتش جنگ من
نه بینی ازین پس جهان جز بخواب
ز جنگاوران تیز گویا مباد
کمر کو بپیداد جو بد نبرد
همان رستمست این که مازندران
بگشتند و ز دشت برخاست گرد
جهان تیره شد چشم پولادوند
تهمتن بران بد که مغز سرش
که ای برتر از گردش روزگار
روا دارم ار دست پولادوند
اگر من شوم کشته بر دست اوی
بدینسان همی دو گو جنگجوی
ببر بیان بر بند کارگر
بدو گفت کین خود و این تیغ جنگ
چنین گفت رستم که این دو ...

ورا دید برسان کوهی بلند
چو کوران و دشمن بکردار شیر
وزان روی پرخاش پیوسته دید
غنوده شد آن بخت بیدار ما
بپیچی کنون گردش روزگار
تو هستی برتر از آشکار و نهان
ز پیران و سوهان و این بزه دیو
پیاده برآویخته خیره خیر
بترسید و سیر آمد از کارزار
جهاندیده و نامبردار شیر
کمند و دل و زور و آهنگ من
سپارم سپاهت بافراسیاب
چو پاشد دو بی کمان سر بباد
جگر خسته باز آید و روی زرد
شتر ببستند بکر ز گران
دو پیل ژیان یا دو مرد نبرد
که دستش عنان باز بند کارزار
بدو گوش بجهد شود بر برش
جهاندار و بینای و آموزگار
روان مرا برگشاید ز بند
بایران نماند کسی جنگجوی
ز کینه بروی اندر آورده روی
پر از خون شدش دیو از او جگر
بینداز و این جوشن تیره رنگ
ره آب گردان برش جوی

نگردانم این آلت کارزار
بپیمان که از هر دو سوی سپاه
بکشتی بگردیم با یکدگر
بگفتند و ز اسپان فرود آمدند
چو پولادوند و تهمتن بهم
چو شیده بر و یال رستم بدید
هم اکنون ببین زور و بازوی مرد
چنین گفت با شیده افراسیاب
چنین گفت شیده که ای نامور شاه
تو این آب روشن مکن گرد ان
بدو گفت اگر دیو پولادوند
عنان برگراید بیاید چو شیر
بپولاد گفت ای سرافراز شیر
نگه کرد گیو اندر افراسیاب
برستم چنین گفت کای جنگجوی
نگه کن به پیمان افراسیاب
بدو گفت رستم که جنگی منم
هم اکنون سر و یال پولادوند
شما را ز پیمان شکستن چه باک
چنین بود خود پیشه کاین
اگر این شکستن شما را رواست
که ما را چنین کار خود نیست رای
بگردن برآورد و زد بر زمین
بیابر اندر آمد دم کره نای
که اورا نماندست جان در تن

تو نیز آن که داری همیدون بدار
بیاری نیاید کسی کینه خواه
بگیریم هر دو دوال کمر
زمانی پیاده دمی برزدند
برآویختند آن دو شیر دژم
یکی باد سرد از جگر برکشید
بخاک اندر آرد سر دیو کرد
که شد مغز من زین سخن پر شتاب
ز این بود با او بپرسش سپاه
که عیب آورد بر تو بدخواه
ازین مرد بدخواه یابد گزند
بیاور رو که رفت مرد دلیر
بکشتی گر آری تو او را بزیر
بدان خیره گشتار چندان شتاب
چو زیبان دهی کمتر از ابکوی
که جای یلان دید و جای شتاب
بکشتی گرفتن درنگی منم
بخاک اندر آرم ز چرخ بلند
گر او بخت برتارک خویش خاک
جهان کین سگ ...
مرا این نه آیین و کیش نیاست
شما گر تو آیید ماند جای
همی خواند بر کردگار آفرین
خروشیدن صنج و هندی درای
دریغ آن جهان مرد دانش سخن

برین بر نهادند هر دو سخن
بیان سپه نیم فرسنگ بود
بدان تا گرا برد پیروز کار
بکشتی گرفتن نهادند روی
همی دست سودند بر یکدگر
پدر را چنین گفت کین زورمند
ببینی ز مردان ما جز گریز
مرو تا ببینی که پولادوند
چو پیمان شکن باشی و تیز مغز
بدشنام بگشاد خسرو زبان
نماند بدین رزمگه زنده کس
نگه کرد پیکار دو پیل مست
بخنجر جگرگاه او را بکاف
برانگیخت اسپ و بیامد دمان
کجا راست کردیم ما اسب و ساز
بیامد همی دل بر و سوزدش
شما را چرا بیم باید سخن
اگر نیستان جنگ او زور دست
گر ایدون که این جادوی بی‌خرد
که عهد کردند خود از نخست
چو چاره نباشد شما را بگاه
وزان پس بیازید چون شیر چنگ
خروشی برآمد ز ایران سپاه
که پولادوند است پیچان شده
همی کرد رستم بهر سو نگاه

یکی سخت پیمان فکندند بن
ستاره نظاره بران جنگ بود
که برگردد از راه و از کارزار
دو گرد سرافراز دو جنگجوی
گرفته دو جنگی دوال کمر
که خوانی ورا رستم دیوبند
مکن خیره با چرخ گردان ستیز
بکشتی همی چون کند دست بند
نیاید ز پیکار تو کار نغز
برآشفت و شد با پسر بدگمان
ترا از هنرها زبانست و بس
خروشان چو رعد و بساوان دو دست
هنر باید از کار کردن نه لاف
چو بشکست پیمان بد بدگمان
چو طوس و چو رهام گردن فراز
بکشتی همی خنجر آموزدش
چنین دل بد و بیم باید سخن
دل من بخیره نباید شکست
ز پیمان یزدان همی بگذرد
چو باید برین جنگ پیکار جست
بیاید سپهبدن آوردگاه
گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ
تبیره زنان برگرفتند راه
بران خاک چون مار پیچان شده
ازین سو وزان سو بهر دو سپاه

کمان برد رستم که پولادوند
به پیش صف آمد بل شیرگیر
بخت از تیره خاک دراز
دلش تنگ برگشت و لشکر او
ز یک دست بیژن ز یک دست گیو
بلشکر چنین گفت پولادوند
سپه را به پیش اندر افگند و رفت
بگفتم که با رستم شوم دست
ز خون جوانی که بد زان گروه
چه باشی که با تو کس اندر نماند
به پیش اندرون رستم شیرگیر
چو مردم نماند آزمودیم دیو
بباید شدن تا بدان روی چین
سپهبد جهان کرد و کو راه دید
سپاه اندر آمد به پیش سپاه
بکوشید و شمشیر و گرز آورید
سپه سر به سر نوره بر داشتند
برفتند یک سر و زنهار خواه
چنین گفت رستم که کشتن بس است
همه جامه رزم بیرون کنید
زمانی چو امر من آید بجنگ
نخست اندران دشت چیزی که بود
وزان بهره خویشتن برگرفت
نشانی ندیدند بر خشک ...
ز توران سپه بر نهادند رخت

ندارد و تن بر دست آن بند
نگه کرد پولاد بر سان تیر
زمانی بشد هوش از آن رزمساز
جهاندیده گودرز با پیش خود
جهانجوی گرگین و رهام نیو
کزو بی گنج بی نام تخت بلند
ز رستم همی بند جانش نخست

گریختن افراسیاب بچین و ماچین

نشد دیو پولاد و لشکر براه
زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر
چنین جنگ و پیکار چندین غریو
گر ایدون که گنجی تو اندر زمین
همان هست از آن رزم کوتاه دید
زمین گشت بر سان ابر سیاه
همه بار و بالا و برز آورید
همی نیزه بر کوه بگذاشتند
گریزان برفتند یکسر براه
که ز هر زمان بهره مرکس است
همه خوب کاری بافزون کنند
زمانی عروسی پر از بوی و رنگ
ز زرین و ز گوهر نابسود
همه افسر از مشک و عنبر گرفت
نز آگاهی آمد ز افراسیاب
سلیح گرانمایه و تاج و تخت

بیامد بر خشم اندر اوردهای
گریزان بشد تیز افراسیاب
تهمتن چو پولاد را زین و دید
بفرمود تا تیرباران کنند
تو گفتی کز آتش همی بر فروخت
چرا سر بباد باید بباد
چنین گفت پیران بافراسیاب
همانا کز ایرانیان صد هزار
ز دریا و ز دشت و هامون و کوه
چو رستم بیاید ترا پای نیست
سپه را چنین صف کشیده بمان
درفش همانند و او خود برفت
تهمتن بآواز گفت آن زمان
پلنگ آن زمان جدا از کین خویش
چنان شد در و دشت آوردگاه
شد از بی شبانی رمه تال و مال
زمانی همی بار زهر آورد
چو بندی دل اندر سرای سپنج
بی آزاری و جام می برگزین
سراسر فرستاد نزدیک شاه
ببخشید دیگر همه بر سپاه
شتر یافت چندان ز هر سو گله
خروش آمد و ناله گاو دم

بماند آن تن اژدها را بجای
دلش پر ز خون و سرش پر شتاب
همه دشت لشکر پراگنده دید
هوا را چو ابر بهاران کنند
جهان از آن خنجر همی سوختند
چرا کرد باید همی رزم یاد
که شد روی کشور چو دریای آب
نشاید برین بوم آیین نشست
بخستی دل ما به پیکان تیر
فزونست بر گستوان ور سوار
سپاه اندر آمد همه همگروه
بجز رفتن از پیش او رای نیست
ترا با ویژگان سوی دریا بران
سوی چین و ماچین خرامید تفت
که نیزه مدارید و تیر و کمان
که نخچیر بینید بالین خویش
که از کشته جایی ندیدند راه
همه دشت تن بود بی پا و یال
زمانی ز تریاک بهر آورد
که دانا بداند یکی از رنج
که گوید که نفرین بر آن باد ازین
غلامان و اسپان و تیغ و کلاه
ز هر سو بجستند بی راه و راه
که از بارگی شد سپه بی گله
جرس برکشیدند و رویینه خم

سوی شهر ایران نهادند روی
چو آگاهی آمد بنزدیک شاه
از ایران تبیره برآمد بابر
دل شاه شد چون بهشت برین
جهانی بآیین بیاراستند
همه یال پیل از کران تا کران
همه شهر از آواز رامشگران
تهمتن چو تاج سرافراز دید
گرفتش در آغوش و در شاه تنگ
بفرمود تا پیلتن برنشست
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو
چنین گفت گودرز کای شهریار
نهاوند خوان و بخندید شاه
ز افراسیاب و ز پولادوند
بدو گفت گودرز کای شهریار
هزار آفرین باد بر شهریار
چنین داد پاسخ که ای پهلوان
ازین پهلوان چشم بد دور باد
سخنهای رستم بنای و برود
وزان پس چنین گفت با شهریار
در گنج بگشاد شاه جهان
پرستار با افسر و گوشوار
برو بافته گوهر شاهوار
چو خسرو غمی شد ز راه دراز
سراسر جهان گشت بر شاه راز

باز آمدن رستم از توران زمین بفتح و فیروزی

که آمد خداوند کوپال و بیر
همی خواند بر گرد گاه آفرین
می و رود و رامشگران خواستند
پر از بوی مشک و می و زعفران
نشسته ز هر سو کران تا کران
جهانی سراسر پر آواز دید
چنین تا برآمد زمانی درنگ
گرفته همه راه و دستش بدست
نشستند با نامداران نیو
سخنها فراوان ازین کارزار
که ناهار بودی همانا براه
ز کشتی و ز تاب داده کمند
زمانه نزاید چو رستم سوار
بویژه برین شیردل نامدار
تو بی نیز بیدار و روشن روان
همه زندگانیش در سور باد
بگفتند بر پهلوانی سرود
که ای پر هنر نامور تاجدار
ز هر مایه چیزی که بودش نهان
چنان چون بود درخور شهریار
صد اسب و صد استر بزین و بیار
فرود آمد و برد رستم نماز
همی خورد گیتی برانسان که خواست

یکی شادمانی بد اندر جهان
بفرمود تا پیل بردند پیش
تبیره برآمد ز هر جای و بوق
پی زعفران و درم ریختند
جهان بد جهان از شادی و داد
فرود آمد از اسب و بردش نماز
همی آفرین خواند شاه جهان
همی گفت چندین چرا ماندی
بپرسید کیخسرو از رنج راه
می و جام و آرام باید نخست
بخوان بر می آورد و رامشگران
ز خاقان و کاموس و ز اشکبوس
اگر دیو پیش آمدی گر اژدها
چنان شاد شد زان سخن تاجور
کسی کش خرد باشد آموزگار
همی بود یک هفته با می بدست
تهمتن بیک ماه نزدیک شاه
جهاندار با دانش و نیک خو
ز یاقوت و ز تاج و انگشتری
طبقهای زرین پر از مشک و عود
بنزد تهمتن فرستاد شاه
ور اگر دیر پدرود با او برفت
سرآوردم این رزم کاموس تفت

سپاهی برین گونه بی رنگ و بوی
خروش آمد از شهر و بازارگاه
میان خسته کیهان و مهان
بجنبید کیخسرو از جای خویش
برانداخته بر روی پیلان خلوق
ز بر مشک و عنبر بر آمیختند
که گفتی روان از روان شاد
بپرسید خسرو ز راه دراز
بران نامور پهلو پهلوان
که بر ما همی آتش افشاندی
وزان نامداران توران سپاه
پس آنگه ازین کار پرسید دیر
بخواهش گرفت از کران تا کران
ازان لشکر کشن با پیل و کوس
ز جنگ جهانش نیامد رها
که گفتی بکیوان برآورد سر
نگه دارد این گردش روزگار
ازو شادمان تاج و تخت و بخت
همی بود با جام در پیشگاه
ولیکن مرا چهر زال آرزوست
ز دیبا و ز جامه بربری
دو نعلین زرین و جفتی عمود
دو منزل همی رفت با او براه
سوی زابلستان خرامید تفت
فراوان و نگداشتم یک شیر

گر از داستان یک سخن کم بدی / روان مرا جای ماتم بدی
دلم شادمان شد ز پولادوند / که نغزود بر بند پولاد بند

داستان اکوان دیو با رستم زال

تو بر کردگار روان خرد / ستایش گزین تا چه اندر خورد
ببین ای خردمند روشن روان / که چون باید او را ستودن توان
همه دانش ما به بیچارگیست / به بیچارگان بر بباید گریست
تو خشنود شو زانکه هست و نیست / روان و خرد را جز این راه نیست
ایا فلسفه‌دان بسیارگوی / نه پیچم براهی که گویی بپوی
سخن هرچه گویی چو توحید نیست / بنا کردن و کنش او یکیست
ترا هرچه بر چشم سر بگذرد / نگنجد همی در دلت با خرد
تو گر سخته را سنجیده پوی / نیاید بدین مرکز این گفتگوی
یکی دم زدن رستی از جان و تن / همی بس بزرگ آیدت خویشتن
همی بگذرد بر تو ایام تو / سرای جز این باشد آرام تو
نخست از جهان آفرین یاد کن / ستایش برین یا د بنیاد کن
گزویست گردون گردان بپای / همویت بر نیک و بد رهنمای
جهان پر شگفتست چون بنگری / ندارد کسی آلت داوری
روان پر شگفتست و تن هم شگفت / نخست از خود اندازه باید گرفت
و دیگر که بر سرت گردان سپهر / همی نو نمایدت هر روز چهر
نباشی بدین گفته همداستان / که دهقان همی گوید از باستان
خردمند کین داستان بشنود / بدانش گراید بدین نگرود
ولیکن چو معنیش یاد آوری / شود رام و کوته کنی داوری

آغاز داستان

تو بشنو ز گفتار دهقان پیر / اگر چه نباشد سخن دلپذیر
سخن گوی دهقان چنین کرد یاد / که یک روز کیخسرو از بامداد
بیاراست گلشن بسان بهار / بزرگان نشستند با شهریار
چو گودرز و چون رستم و گستهم / چو برزین و گرشاسب از تخم جم
چو گیو و چو بهرام کارآزمای / چو گرگین و خراد فرخنده رای
فریبرز کاوس و زنگه و طوس / چو شیران که بر شیر کردی فسوس
همی خورد می را بیاد سران / بزرگان ایران و کنداوران
چو از روز یک ساعت اندر گذشت / بیامد بدرگاه چوپان ز دشت
که گوری پدید آمد اندر گله / چو دیوی که از بند گردد یله
یکی نره شیرست گویی دژم / همی بگسلد یال اسپان زهم
همان رنگ خورشید دارد درست / سپهرش بزر آب گویی بشست
یکی برکشیده خط از یال اوی / ز مشک سیه تا بدنبال اوی
سمندی بلندست گویی بجای / بکردی سرون و بدست و بپای
نمی ترسد از تیغ و از جنگ ما / تگش چون همی یابد آهنگ ما
بدانست خسرو که آن نیست گور / که بر نگذرد گور از اسپان بزور
و دیگر که خسرو جهان دیده بود / ز کار آگهان نیز بشنوده بود
که آن چشمه بدگر اکوان دیو / جهان گشت ازو پر غلو و غریو
که چوپان کنون دار دابچ کله / بر آرامگه کرده بودش یله
برستم چنین گفت کین رنج نیز / بیکبار بر خویشتن سنج نیز
برو خویشتن را نگه دار ازو / نگر باشد آهرمن کینه جوی
چنین گفت رستم که با بخت تو / نترسد پرستنده تخت تو
نه دیو و نه شیر و نه از اژدها / ز شمشیر تیزم نیابد رها
برون شد بنخچیر چون شرزه شیر / کمندی بدست اژدهای بزیر
بدشتی کجا داشت چوپان گله / وز آنسو گذر داشت گور یله
سه روزش همی جست اندر مرغزار / همی کرد بر کرد اسپان شکار
چهارم بدیدش گرازان بدشت / چو باد شمالی برو بر گذشت

درخشنده زرین یکی باره بود / بچرم اندرون زشت پتیاره بود
برانگیخت رخش دلاور ز جای / چو تنگ اندر آمد دگر شد برای
چنین گفت کین را نباید فکند / بباید گرفتن بخم کمند
نبایدش کردن بخنجر تباه / برین سانش فرموده بد نزد شاه
بینداخت رستم کیانی کمند / چنان خواست کارد سرش در ببند
چو گور دلاور کمندش بدید / شد از چشم او ناگهان ناپدید
بدانست رستم که آن نیست گور / که با او کنون چاره باید نه زور
چرا کوان دیو این نشاید بدن / ببایستش از باد تیغی زدن
ز دانا شنیدم که این جای اوست / شگفت این که بستاند از گور پوست
بشمشیر باید کنون چاره کرد / درانیدن خون بر آن روی زرد
همانگه پدید آمد از دشت باز / سپهبد برانگیخت آن شد تاز
کمان را بزه کرد و از باد اسپ / بینداخت تیری چو آذرگشسپ
همان چون کمان کیان در کشید / دگر باره شد گور از او ناپدید
همی تاخت اندر آن پهن دشت / چو سه روز و سه شب برو برگذشت
بتابش گرفت آرزو هم بنان / سر از خواب گوهه زین زنان
چو بگرفتش از آب روشن شتاب / بپیش آمدش چشمه چون گلاب
فرود آمد و رخش را آب داد / هم از ماندگی چشم را خواب داد
کمندش بیازید و برپیان / تنش اندرون تنگ بسته میان
چراگاه رخش آمد و جای خواب / نمد زین بیفکند بر پیش آب
چو اکوانش از دور رخشه بدید / یکی باد شد تا بر او رسید
زمین گرد ببرید و برداشتش / ز هامون بگردون برافراشتش
غمی گشت رستم چو بیدار شد / بپیچید و سر پر ز پیکار شد

چو رستم بجنبید بر خویشتن … چنین گفت اکوان که ای پیلتن
یکی آرزو کن که تا در هوا … کجا خواهم افکندن اکنون ترا
سوی آب اندازم ار سوی کوه … کجا خواهی افتاد دور از گروه
چو رستم بگفتار او بنگرید … تن اندر کف دیو وارونه دید
بدل گفت ازین دو یکی چاره نیست … که خود کرده ام او ستمکاره ایست
کنون هرچه گویم جز آن آیدم … نه سوگند داند نه پیمان کند
گر اندازدم از بر کوهسار … تن و استخوانم نیاید بکار
بدریا به آید که اندازدم … کفن سینهٔ ماهیان سازدم
رهایی بود ز آب دریا مگر … جزین نیست تدبیر ما را دگر
دگر دیو باشد کژ و نادرست … یکی خوب تدبیر باید بجست
اگر گویمش تا بدریا فکن … بکوه افکند دیو از مکر و فن
بجا باشد او نه بود کار دیو … که فریادرس باد کیهان خدیو
بدو گفت ای دیو وارونه رای … گرایدون که این گفته آری بجای
بکوهم برانداز تا کرگ و شیر … ببینند چنگال مرد دلیر
دد و دام از من یکی تازه خوان … نهند و بماند بجای استخوان
مرانکس که بیند بماند شگفت … کزین شاید اندیشها برگرفت
کزین گونه مردی بماند جهان … پرستندهٔ نامور خسروان
همان نیز داستان دانای حسن … یکی داستانی زدست اندرین
که در آب سرکو برآورد جوش … بمینو نبیند روانش سروش
بماند بزاری روانش بجای … خرامش نیابد بدیگر سرای
ز رستم چو بشنید زین گونه دیو … برآورد بر سوی دریا غریو
بجای نخواهم فکندت گفت … که اندر دو گیتی بیابی نهفت
هنوز ای بداندیش از نام و ننگ … همی گویی از کارزار و جنگ
بدریای ژرف اندر انداختش … کفن سینهٔ ماهیان ساختش
همان کز هوا سوی دریا رسید … سبک تیغ تیز از میان برکشید
نهنگان که کردند آهنگ اوی … ببودند سرگشته از جنگ اوی
بدست چپ و پای کردی شناه … بدیگر ز دشمن همی جست راه
نگارش نیاید زمانی درنگ … چنین باشد آن کو بود مرد جنگ
اگر ماندی کس بمردی بپای … زمانه پی او نبردی ز جای
ولیکن چنین است گردنده دهر … گهی نوش باشد ازو گاه زهر
ز دریا بمردی بیکسو کشید … برآمد بهامون و خشکی بدید
ستایش گرفت آفریننده را … کجا او رهاند تن بنده را
برآسود و بگشاد بند از میان … بر چشمه بنهاد ببر بیان
کمند و سلاحش چو بگشاد نم … ز دریا برآمد چو شیر دژم
بدان چشمه آمد کجا خفته بود … بران دیو بدگوهر آشفته بود
ندید رخش رخشان در آن مرغزار … جهانجوی شد تند با روزگار
همه بیشه و آبهای روان … بهر جای دراج و قمری نوان
برآشفت و برداشت زین و لگام … بشد بر پی رخش تا گاه بام
پیاده همی رفت جویان شکار … بپیش اندر آمد یکی مرغزار
گله دار اسپان افراسیاب … به بیشه درون سر نهاده بخواب
دمان رخش در مادیانان چو دیو … میان گله برکشیده غریو
چو رستم بدیدش کیانی کمند … بیفکند و رخش اندر آمد به بند
بمالیدش از گرد و زین بر نهاد … ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
لگامش بسر برزد و بر نشست … بران تیز شمشیر بنهاد دست
گله آن کجا بود یکسر براند … بشمشیر بر نام یزدان بخواند
گله دار چون بانگ اسپان شنید … سراسیمه از خواب سر برکشید
سواران که بودند با وی بخواند … بیاری سرافرازشان برنشاند
گرفتند هر کس کمند و کمان … بدان تا که باشد چنین بدگمان
که یارد بدین مرغزار آمدن … بنزدیک چندین سوار آمدن
پس اندر سواران برفتند گرم … که بر پشت شیران بدرند چرم

چو رستم شتابنده کارزار بدید … سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید چون شیر و برگفت نام … که من رستم پور دستان سام
بشمشیر ازیشان دو بهره بکشت … چو چوپان چنان دید بنمود پشت
گریزان و رستم پس اندر دمان … ببازو فکنده بزه بر کمان
چو باد از شگفتی هم اندر شتاب … پدید آمد اسب افراسیاب
ابا باده و رود و گردان بهم … بدان تا کند بر دل اندیشه کم
بجایی که هر سال چوپان گله … بران دشت و آن جای کردی یله
چو نزدیک آن مرغزاران رسید … ز اسپان و چوپان نشانی ندید
یکایک خروشیدن آمد ز دشت … همی اسپ برکند کز برگذشت
ز خاک پی رخش با سرکشان … پدید آمد از دور جایی نشان
چو چوپان بر شاه ترکان رسید … بگفت آن شگفتی که بد هرچه دید
که تنها گله برد رستم ز دشت … سپه کشت بسیار و خود برگذشت
چو بشنید افراسیاب این سخن … برو تازه شد روزگار کهن
ز ترکان برآمد یکی گفت و گوی … که تنها بدشت آمد این جنگجوی
بپوشید باید یکایک سلیح … که این کار بر ما گذشت از مزیح
چنین خوار گشتیم و زار و زبون … که یک تن بر ما گراید بخون
ز اسپان ما بگذراند گله … نشاید چنین کار کردن یله
جهاندار با چار پیل و سپاه … پس رستم اندر گرفتند راه
چو گشتند نزدیک رستم کمان … ز بازو برون کرد و آمد دمان
بر ایشان ببارید چون ژاله میغ … چو تیر از کمان و چو پولاد تیغ
چو افکنده شد شصت گرد دلیر … بگرز اندر آمد ز شمشیر و تیر
چل دیگر از نامداران بکشت … غمی شد سپهدار و بنمود پشت
ازو بستد آن چار پیل سپید … شدند آن سپاه از جهان ناامید
پس پشتشان رستم نامدار … دو فرسنگ برسان ابر بهار
همی گرز بارید همچون تگرگ … همی چاک چاک آمد از خود و ترگ
چو برگشت برداشت پیل و بنه … رمه هرچه آمد بچنگش همه
چو آمد گرازان بدان چشمه باز … دلش جنگجویان بجنگ دراز
دگر باره اکوان بدو باز خورد … نگشتی بدو گفت سیر از نبرد
برستی ز دریا و جنگ نهنگ … بدشت آمدی باز پیچان بجنگ
تهمتن چو بشنید گفتار دیو … برآورد چون شیر جنگی غریو
ز فتراک بگشاد پیچان کمند … بیفکند و آمد میانش ببند
بپیچید بر زین و گرز گران … برآهیخت چون پتک آهنگران
بزد بر سر دیو چون پیل مست … سر و مغز و یالش همه کرد پست
فرود آمد و آبگون خنجرش … برآهیخت و ببرید جنگی سرش
همی خواند بر کردگار آفرین … کزو دید پیروزی و زور و کین
تو مر دیو را مردم بدشناس … کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
مرانکو گذشت از ره مردمی … ز دیوان شمر مشمرش آدمی
خرد گر بدین گفتها نگرود … مگر رمز معنی همی نشنود
گوان پهلوانی بود زورمند … ببازو قوی و ببالا بلند
گوان خوان تو اکوان دیوش مخوان … که بر پهلوانی بگردد زبان
چه گویی تو ای خواجهٔ سالخورد … چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
که داند که چندین نشیب و فراز … بپیش آورد روزگار دراز
تک روزگار از درازی که هست … همی بگذراند سخنها ز دست
که داند کزین گنبد تیزگرد … درو سور چندست و چندست درد

باز آمدن رستم از جنگ اکوان دیو پیش شاه کیخسرو

چو ببرید رستم سر دیو پست … بران بارهٔ پیل پیکر نشست
بپیش اندر آورد یکسر گله … بنه هرچه گرد آمد از ترکان یله
همی رفت با پیل و با خواسته … وزو شد جهان یکسر آراسته

زره چون بشاه آمد این آگهی / که برگشت رستم بدین فرهی
از ایدر بیاید بدان کرد بند / کجا گور گیرد بخم کمند
کنون دیو وپیل آمدستش بچنگ / بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ
بیابد گذر شیر بر تیغ اوی / همان دیو وهم مردم جنگجوی
پذیره شدن را بیارات شاه / بسر بر نهادند گردان کلاه
درفش سپهدار با کرنای / ببردند با ژنده پیل و درای
پذیره شدندش همه مر سپاه / بدل شادمانی جهاندار شاه
چو رستم درفش سپهدار شاه / نگه کرد کامد پذیره براه
فرود آمد وخاک را داد بوس / خروش سپاه آمد و بوق و کوس
پیاده شدندش ز لشکر سران / شهنشاه برزین پیشش روان
سه سرکشان رستم تاج بخش / بفرمود تا برنشیند برخش
وزانجا بایوان شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
بایرانیان برکله بخش کرد / نشستنگه خویشتن رخش کرد
فرستاد پیلان بر پیل شاه / که بر شیر و پیلان نگیرند راه
بیک هفته ایوان بیاراستند / می و رود و می خوارگان خواستند
بی رستم این داستان برگشاد / وز اکوان همی کرد بر شاه یاد
که گوری ندیدم بخوبی چنوی / بدان یال و آن گردن و آن بازوی
چو شمشیر بدرید برتنش پوست / برو برنجوشد و دشمن نه دوست
سرش چون سر پیل مویش دراز / دهان پر ز دندانهای گراز
درفشش سپید و بالاش سیاه / تنش را نشایست کردن نگاه
بدان زور وآن تن نباشد چو اوی / همه دشت ازو شد چو دریای خون
سرش کردم از تن بخنجر جدا / چو باران ازو خون بدان در هوا
ازو ماند کیخسرو اندر شگفت / چو بنهاد جام آفرین برگرفت
بران کوه چنان پهلوان آفرید / کسی این شگفتی بگیتی ندید
که مردم بود خود بکردار اوی / بمردی و دیدار و بالای اوی
همی گفت کز کردگار سپهر / بدادی مرا بهره از داد و مهر
نبودی بگیتی چنین جا کرم / که منزبان بود دیو وپیل ابکرام
دو هفته بران گونه خوردند شاد / زیکماه زو بزم کردند یاد
سه دیگر تهمتن چنان کرد رای / که پیروز وشادان شو و بازجای
مرا پویه زال سام گفت / چنین آرزو را نشاید نهفت
شوم زود آیم بدرگاه باز / ببایدهمی کینه را کرد ساز
که کین سیاوش باسب و کلاه / نشاید چنین خوار کردن بله
درگنج بگشاد شاه جهان / گرانمایه گوهر که بودش نهان
بیاورد جامی پر از در ز گنج / بزر بافته جامه شاه پنج
غلامان رومی بزرین کمر / پرستندگان نیز با طوق زر
زگستردنیها و تخت عاج / زدینار و دیبا و پیروزه تاج
بنزدیک رستم فرستاد شاه / که این هدیه با خویشتن بر براه
یکی ماه روز ابا ما باید بدن / وزان پس همی رای رفتن داشت
ببود دو بهمه وچندی نبید / بشبگیر جز راه رفتن ندید
چو روزی دگر برفروزید خور / زپیش شه آمد تهمتن بدر
دو فرسنگ با او بشد شهریار / بپدرود کردن گرفتش کنار
چو با راه رستم هم آواز گشت / شهنشاه ازانجا که باز گشت
جهان پاک بر مهر او گشت راست / همی داشت گیتی بران سان که خواست
برین گونه گردد همی چرخ پیر / گهی چون کمانست گاهی چو تیر
برین کار کوان سخن شد بسر / ابا رستم آن پهلو پر هنر
کنون رزم بیژن بگویم که گفت / گزان رزم یکسر بیاید گرفت

داستان بیژن با منیژه دختر افراسیاب

تو بشنو کنون ازمن و یاد گیر / همه کار عالم تو بر باد گیر
شبی چون شبه روی شسته بقیر / نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

دگرگونه آرایشی کرد ماه / پسیچ گذر کرده بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ / میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاجورد / سپرده هوا را بزنگار و گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ / یکی فرش گسترده از پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر / تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
نمودم ز هر سو بچشم اهرمن / چو مار سیه باز کرده دهن
سراسر که برزد یکی باد سرد / چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
جهان بود با باغ و لب جویبار / بگا موج خیزد ز دریای قار
فرو ماند گردون گردان بجای / شده سست خورشید را دست و پای
سپهر اندران جادر قیرگون / تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهان را دل از خویشتن پر هراس / جرس برکشیده نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرای دد / زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبد هیچ پیدا نشیب از فراز / دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم زجای / یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ / بیاورد شمع و بیامد بباغ
می آورد و نار و ترنج و بهی / زدوده یکی جام شاهنشهی
مرا گفت شمعت چه باید همی / شب تیره خوابت نیاید همی
بگفتم بیارم همی خواب من / بماندم در اندیشه و تاب من
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب / یکی شمع پیش آر چون آفتاب
بنه چشم و بزم را ساز کن / بچنگ آر چنگ و می آغاز کن
برفت آن بت مهربانم زباغ / بیاورد رخشنده شمع و چراغ
دلم بر همه کام پیروز گشت / که بازم شبی چون شبه روز گشت
بدان سرو بن گفتم ای ماه روی / یکی داستان امشبم بازگوی
مرا مهربان یار بشنو چه گفت / ازان پس که گشتیم با کام جفت
بپیمای می تا یکی داستان / ز دفتر برت برخوانم از باستان
که دل گیرد از شعر او زو شمر / بدو اندرون خیره ماند سپهر
مرا گفت اگر چون ز من بشنوی / بشعر آری از گفته پهلوی
بدو گفتم ای سرو پیراسته / ز تو گشت طبع من آراسته
همت گویم و هم پذیرم سپاس / ز من بشنو ای جفت نیکی شناس
بگفتم بیار ای بت خوب چهر / بخوان داستان و بیفزای مهر
که هرچون ز تو بشنوم در بدر / جهان چون ترا کام دل ابرسر
بشعر آرم و هم پذیرم سپاس / ابا مهربان یار نیکی شناس
بخواند آن بت مهربان داستان / ز دفتر نوشته گه باستان
باغاز شعر اندرون گوش دار / خرد یار گیرد و بدل هوش داد

آغاز داستان

چو کیخسرو آمد بکین خواستن / جهان باز نو خواست آراستن
ز توران زمین کم شد آن تاج و گاه / بر آمد بخورشید بر تخت شاه
بپیوست با شاه ایران سپهر / بر آزادگان بر بگسترد مهر
زمانه چنان شد که بود ازنخست / بآب فرودی خسرو نشست
بجایی که کین روز بگذشت از / نیازد خردمند نا جای خوا
چو گیتی دو بهره بروگشت راست / که کین سیاوش همی باز خواست
بیکماه بنشست یکروز شاد / ز گردان لشکر همی کرد یاد
بدیبا بیاراسته گاه شاه / بسر بر نهاده زگوهر کلاه
یکی جام یاقوت پر می بچنگ / دل و گوش داده بآوای چنگ
بزرگان نشسته برامش بهم / فریبرز کاوس با گستهم
چو گودرز و کشواد و فرهاد و گیو / چو گرگین میلاد و شاپور نیو
شه نوذران طوس لشکر شکن / چو رهام و چون بیژن رزم زن
همه باده خسروانی بدست / همه پهلوانان خسرو پرست
می اندر قدح چون عقیق یمن / بهش اندرون دسته نسترن

رفتن نظامی بدرگاه ملوک و ختم کار

پری چهرگان پیش خسرو بپای / سر زلفشان بر سمن مشک سای
همه بزمگه بوی و رنگ و نگار / کمربسته بر پیش سالار بار

داد خواستن ارمانیان از گرازان پیش شاه کیخسرو

ز پرده درآمد یکی پرده‌دار / به نزدیک سالار شد هوشیار
که بر در بپایند ارمانیان / سر مرز توران و ایرانیان
همی راه جویند نزدیک شاه / ز راه دراز آمده دادخواه
چو سالار هشیار بشنید تفت / بر گاه خسرو خرامید رفت
بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید / بپیش اندر آوردشان چون سزید
بکش کرده دست و زمین را بروی / برفتند زاری کنان پیش اوی
که ای شاه پیروز جاوید زی / که خود جاودان زندگی را سزی
ز شهری بداد آمدستیم دور / کزین سوش ایران وزان سوش تور
کجا خان ارمانش گویند نام / ز ارمانیان نزد خسرو پیام
که نوشه بزی شاد تا جاودان / بهر کشوری دست تو بر بدان
بهر هفت کشور تویی شهریار / ز هر بد تو باشی بهر شهریار
سر مرز توران در شهر ماست / بیک روی ایشان بما بر بلاست
سوی شهر ایران یکی بیشه بود / که ما را بدان بیشه اندیشه بود
چراگاه بود اندرون کشتزار / درخت برآور همه میوه‌دار
چراگاه ما بود و فریاد ما / ایا شاه ایران بده داد ما
گراز آمد اکنون فزون از شمار / گرفت آن همه بیشه و مرغزار
بدندان چو پیلان بتن همچو کوه / وزیشان همه شهر ایران ستوه
هم از چارپای و هم از کشتمند / ازیشان بما بر چه مایه گزند
درختان کشته نداریم یاد / بدندان بدو نیم کردند شاد
نیاید بدندانشان سنگ سخت / نگیریم یکبار برگشت بخت
چو بشنید گفتار فریادخواه / بدرد دل اندر بپیچید شاه
بر ایشان ببخشود خسرو بدرد / بگردان گردنکش آواز کرد
که ای نامداران و گردان من / که جوید همی نام بر انجمن
شود سوی آن بیشه خوک خورد / بنام بزرگی و ننگ و نبرد
ببرد سر آن گرازان بتیغ / نداریم ازو گنج و گوهر دریغ
یکی خوان زرین بفرمود شاه / که تنها و گنجور بر پیشگاه
ز هر گونه گوهر برو ریختند / همه یک بدیگر برآمیختند
ده اسب آوریدند زرین لگام / نهاده برو داغ کاوس نام
بدیبای رومی بیاراستند / پس از انجمن نامور خواستند
چنین گفت پس شهریار زمین / که ای پهلوانان با آفرین
که خواهد بر آزرم من رنج خویش / وزان پس کند گنج من گنج خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد / مگر بیژن گیو فرخ نژاد
نهاد از میان گوان پیش پای / ابر شاه کرد آفرین خدای
بگفتا من آیم بدین کار پیش / ز بهر تو دارم تن و جان خویش
منم گوش داده بفرمان تو / بگیتی پراکنده پیمان تو
که خسرو تویی مهر تابان تویی / بگیتی پراکنده فرمان تویی
چو بیژن چنین گفت گیو از کران / نگه کرد و آن کارش آمد گران
نخست آفرین کرد مر شاه را / ببیژن نمود آنگهی راه را
بفرزند گفت این جوانی چرا / بنیروی خویش این گمانی چرا
جوان ارچه دانا بود با گهر / ابی آزمایش نگیرد هنر
بدو نیک هر گونه باید کشید / ز هر شور و تلخی بباید چشید
برای که هرگز نرفتی بسوی / بر شاه خیره مبر آب روی
ز گفت پدر بس برآشفت سخت / جوانمرد و هشیار و بیدار بخت
چنین گفت کای شاه پیروزگر / تو بر من بسستی گمانی مبر
تو این گفته‌های من اندر پذیر / جوانم ولیکن باندیشه پیر
سر خوک را بگسلانم ز تن / منم بیژن گیو لشکر شکن

چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد / برو آفرین کرد و فرمانش داد
بدو گفت خسرو که ای پرهنر / همیشه بجوش بدیها سپر
کسی را کجا چون تو کهتر بود / ز دشمن نترسد سبک سر بود
بگرگین میلاد گفت آنگهی / که بیژن بتوران نداند رهی
تو با او برو تا سرآب بند / همش راهبر باش و هم یارمند
وز آنجا بسیچید بیژن براه / کمربست و بنهاد بر سر کلاه
بیاورد گرگین میلاد را / هم آورد و هم زور و فریاد را
برفت از در شاه با یوز و باز / بنخچیر کردن براه دراز
همی رفت چون پیل کفک افکنان / سر گور و آهو همی برکنان
ز چنگال یوزان همه دشت غرم / دریده برو دل پر از داغ گرم

رفتن بیژن با گرگین بجنگ گرازان

کمان کرده گوران ز خم کمند / چو بیژن چو طهمورث دیوبند
تذروان بچنگال باز اندرون / چکان از هوا بر سمن بر چو خون
بر ایشان همی راه بگذاشتند / همه راغ را باغ پنداشتند
چو بیژن به بیشه برافگند چشم / بجوشید جوشن برو بر ز خشم
گرازان گرازان نه آگاه ازین / که بیژن نهادست بر یوز زین
بگرگین میلاد گفت اندر آی / وگرنه ز یکسو بپرداز جای
رسیدند آنجا که آن بیشه بود / فرود آمدند بر لب بیشه زود
یکی سوی آتش برافروختند / نشستند و هیزم همی سوختند
یکی جنگ می‌داشتند آن زمان / یکی گور بگرفته بودند یلان
بخوردند یکسر بر آتش کباب / بخوردند و کردند رای شراب
کشادند بر باده دست آن زمان / ببودند یکباره گر شادمان
چو شد خیره بر سر و تن بر سرا / طلب کرد گرگین یکی جام را
بدو گفت بیژن که خوابست / مخسب ای برادر زمانی بایست
که تا پیشتر کار محکم کنیم / دل شه ازین رنج بی غم کنیم
چو من با گرازان درآیم بتیر / برو تا بنزدیک آن آبگیر
بدانگه که از بیشه خیزد خروش / تو بردار گرز و بجای آر هوش
مرانگه بباشد ز جنگم رها / بیک زخم کن سرشان از تن جدا
ببیژن چنین گفت گرگین که گو / که پیمان نه این بود با شاه نو
تو برداشتی گوهر و سیم و زر / تو بستی برین رزمگه بر کمر
چو بیژن شنید این سخن خیره شد / همه چشمش از روی او تیره شد
به بیشه درآمد بکردار شیر / کمان را بزه کرد مرد دلیر
چو ابر بهاران بغرید سخت / چو باران فرو ریخت برگ درخت
برفت از پی خوک چون پیل مست / یکی خنجر آبداده بدست
همه جنگ را سوی او تاختند / زمین را بدندان برانداختند
ز دندان همی آتش افروختند / تو گفتی که گیتی بسوختند
چو بیژن چنان دید شد همچو ابر / یکی همچو پیل و یکی چون هژبر
گرازی بیامد چو آهرمنا / زره را بدرید بر بیژنا
برانگیختند آتش کارزار / برآمد همی دود ازان مرغزار
چو سوهان پولاد بر سنگ سخت / همی سود دندانش بر درخت
که ناگاه بیژن چو شیر عرین / درآمد ابا تیغ و گرز از کمین
بزد بانگ چون رعد و پیل ژیان / فکندش تن خویش را در میان
چو شیری که اندر فتد در رمه / برآویخت از کین دل با همه
بزد خنجری بر میان بیژنش / بدو نیمه شد پیل پیکر تنش
چو روبه شد آن دو دان دلیر / تن از تیغ پر خون دل از جنگ سیر
سرانشان بخنجر ببرید پست / بفتراک شبرنگ سرکش ببست
که دندانشان نزد شاه آورد / تن بی سرانشان براه آورد
بگردان ایران نماید هنر / ز پیلان جنگی جدا کرده سر
بگردون برافگنده سر همچو کوه / شده گاو [illegible] از کشیدن ستوه

بد اندیش گرگین شوریده هش / زیکسوی بیشه درآمد بکش
همه بیشه آمد بچشمش کبود / برو آفرین کرد و شادی نمود
بدلش اندر آمد ازان کار درد / ز بدنامی خویش ترسید مرد
دلش را بجنبید اهرمنا / بد انداختن ساخت بر بیژنا
سگالش چنین بد نشسته جز این / نکرد ایچ یاد از جهان داور
کسی کو بره بر کند ژرف چاه / سزد گر نهد در بن چاه گاه
ز بهر فزونی وز بهر نام / براه جوان بر بگسترد دام
بدل برگرفت آن زمان دشمنی / ره بد گرفت او ز اهرمنی
دگر باره گرگین برو آفرین / پس آنگاه گفت ای جوان گزین
بپرسم حدیثی ترا راست گوی / بدو گفت بیژن مرادت بگوی
بگفتش که این دندان دشمنان / چرا کندی ای زادمرد جوان
بگفتا بدان کندم ای پرهنر / که گیرم من اندر سراسر برز
ابر گردن آب بندم بلاف / بدان نام جویم بروز مصاف
بدین باشدم جاه نزدیک شاه / بخوبی کند شاه زی من نگاه
چو گرگین شنید این سخن شد دژم / رخش زرد گشت و فرو برد دم
بگفت ار بنیسان برو نزد شاه / بیفزایدش نام و هم پایگاه
وزین کار باشد مرا ننگ و عار / بنزدیک آن خسرو کامکار
مرا ننگم از ترک صدره بتر / نباشد مرا نیز قدر و خطر
ازین نام من در جهان کم شود / چو دشمن برین کار خرم شود
ملامت کنندم همه کس بدین / شوم خوارتر من ز خاک زمین
مرا چاره کرد باید کنون / که بیژن بدان گشته آید بخون
نگر تا چه بد ساخت آن بی وفا / مرورا چه پیش آورید از جفا
بدو آن زمانی مهربانی نمود / بخوبی مرورا فراوان ستود
بند بیژن آگه ز کردار اوی / همه راست پنداشت گفتار اوی
ازان بیشه پس هر دو بیرون شدند / بدان معدن بیشه باز آمدند
نشستند یاره گر بر شراب / یکی را نشاط و یکی را عذاب
چو خوردند ازان سنج می اندکی / بگرگین نگه کرد بیژن یکی
بگفتش که چون دیدی این جنگ من / تواند کسی کردن آهنگ من
بدو گفت گرگین که ای خوبروی / بگیتی نه بینم چو تو جنگجوی
با ایران و توران ترا یار نیست / چنین کار پیش تو دشوار نیست
دل بیژن از گفت او شاد گشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
بخوردند باده دو سه مرکسی / بکردند بازی و شادی بسی
پس آنگاه بیژن بگرگین بگفت / که از شیرمردیت ماندم شگفت
پس بیژن چنین گفت کای پهلوان / دل کارزار و خرد را روان
برآمد ترا این چنین کار چند / بنیروی یزدان و بخت بلند
کنون گفتنیهایی بگویم ترا / که من چند که بوده ام ایدرا
چه با رستم نیو و با گژدهم / چه با طوس نوذر چه با گستهم
چه مایه هنرها برین پهن دشت / که کردیم و گردون بران برگذشت
کجا نام ما زان برآمد بلند / بنزدیک خسرو شدیم ارجمند
یکی جشنگاه است ایدر نه دور / بدو روزه راه است ازینجا بتور
یکی دشت بینی همه سبز و زرد / کزو شاد گردد دل زادمرد
همه بیشه و باغ و آب روان / یکی جایگه از در پهلوان
ز بین پریان و هوا اشکبوی / گلابست گویی همه آب جوی
ز عنبرش خاک و ز یاقوت سنگ / هوا مشکبوی و زمین رنگ رنگ
خم آورده از باد شاخ سمن / صنم گشته پالیز و گلبن شمن
خرامان بگرد گل اندر تذرو / خروشیدن بلبل از شاخ سرو
ازین پس کنون تا نه بس روزگار / شود چون بهشت آن همه مرغزار
پری چهره بینی همه دشت و کوه / بهر سو بشادی نشسته گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب / درخشان کند باغ چون آفتاب
ستاره زند پاک دخت گزین / فراوان کنیزان با آفرین

همه رخ پر از گل همه چشم خواب / همه لب پر از می ببوی گلاب
بیاید بدان دشت آن گلستان / یکی لشکر از گلرخان و بتان
همه دخت توران پوشیده روی / همه سرو قد و همه مشکبوی
زند خیمه آنگه بدان مرغزار / ابا صد کنیزک همه چون نگار
همه دشت بینی بیاراسته / چو بتخانه چین پر از خواسته
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه / شویم و بتازیم یکروزه راه
بگیریم از ایشان پریچهر چند / بنزدیک خسرو بریم ارجمند
چو گرگین چنین گفت بیژن جوان / بجوشیدش از گوهر پهلوان
خروشش آمد مرورا حدیثی چنان / که مولع بدو چون دل برزنان
بگفتا بیا هین برو تا رویم / بدیدار آن جشن خرم شویم
بر اسپان نشستند آنگاه زود / برفتند از انسو که آن جشن بود
گهی نام جست اندران گاه کام / جوان سرزمان تیز برداشت گام
برفتند هر دو براه دراز / یکی آن ز پیشه دگر کینه ساز
میان دو بیشه بیک روزه راه / فرود آمد آن گرد لشکر پناه
بدان مرغزاران ارمان دو روز / همی شاد بودند با باز و یوز
بیامد منیژه بدان وقت نیز / که بد دختر شاه و بودش عزیز
بتوران زمین زن نبد جز اوی / بدیدار و بالا و با روی و موی
بدو نازش شاه افراسیاب / همیشه دلش زآتش او بتاب
ابا صد کنیزک بسان پری / بیامد بدان جشن آن سعتری
جهل تا عماری بمعرق بزر / بیاورد آن لعبت سیمبر
فراوان طعام و فراوان شراب / همان جامه بسیار از بهر خواب
نشستند شادان بدان جایگاه / گشاده دل آن روبهای چو ماه

رفتن بیژن بنزدیک منیژه دختر افراسیاب

چو دانست گرگین که آمد عروس / همه دشت از او شد چو چشم خروس
به بیژن پس آن داستان برگشاد / وزان بزم و رامش همی کرد یاد
چو بیژن شنیدش گرباره آن / بجنبید او را بتن در روان
بگرگین چنین گفت پس بیژنا / که من پیشتر سازم این رزمها
شوم بزمگاهش بتنها ز دور / که توران همی جشن سازند سور
نخستین یکی رویشان بنگرم / ببینم که آید بدل خوشترم
وز آنجا همانگه بتابم عنان / بگردن برآرم ز دو دیدبان
زنیم انگهی رای هشیارتر / شود دل ز دیدار بیدارتر
بگنجور گفت آن کلاه بدو / که در بزمگه بر نهادی بسر
که رخشان شدی آن همه بزمگاه / بیاور که ما را کنون تا کلاه
همان طوق کیخسرو و گوشوار / همان یاره و گیو گوهرنگار
بپوشید رخشنده رومی قبای / ز تاج اندر آویخت پر همای
نهادند بر پشت شبرنگ زین / کمر خواست با پهلوانی نگین
باسب اندر آورد پای و برفت / خرامان بنزدیک آن بیشه رفت
بیامد چو نزدیک آن بیشه شد / دلش زان شنیده پر اندیشه شد
بزیر یکی سرو شد سربلند / که تا ز آفتابش نباشد گزند
بداشت اسب را هم بدان جایگاه / همی کرد پنهان بدیشان نگاه
زنان دید چون لعبت قندهار / بیاراسته همچو خرم بهار
همه دشت آوای رود و سرود / روان را همی داد گیتی درود
بماند او به عبرت ز کردارشان / نماندش صبوری ز دیدارشان
بنزدیک آن خیمه خوب چهر / بیامد بدلش اندر آویخت مهر
برافشاد چشم منیژه بروی / یکی مرد را دید بس خوب روی

دیدن منیژه بیژن را و پیش خویش بردن

بر اسپی نشسته بهشتی درخت / منیژه عجب داشت زان کار سخت
چو آن خوب چهره ز خیمه براه / بدید آن رخ پهلوان سپاه

[illegible]

درفشان بسان سهیل یمن / بنفشه دمیده بگرد سمن
کلاه جهان پهلوان بر سرش / فروزان ز دیبای رومی برش
بپرده درون دخت پوشیده روی / بجوشید مهرش بپوشید موی
فرستاد مر دایه را چون نوند / که رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست / سیاوش مگر زنده شد یا پریست
بپرسش که چون آمدی ایدرا / نیایی بدین جشنگاه اندرا
پری زاده یا سیاوخشیا / که دلها بمهرت همی خشیا
ویا خاست اندر جهان رستخیز / که بفروختی آتش مهر تیز
که من سالیان تا بدین مرغزار / همی جشن سازم بهر نوبهار
ندیدم درین جشنگه هیچ کس / ترا دیدم ای ماه دیدار و بس
چو دایه بر بیژن آمد فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت کای مایه پر هنر / نزاید ز مادر چو تو یک پسر
تو بر گوی تا مردمی یا پری / بدین جشنگه بر همی بگذری
ندیدم چو تو هیچ پی ماه روی / تو اکنون چه نامی کدامی بگوی
پیام منیژه به بیژن بگفت / ورخسار بیژن چو گل برشکفت
چنین گفت خودکامه بیژن بدوی / که من ای فرستاده چرب گوی
سیاوش نیم نز پری زادگان / از ایرانم از شهر آزادگان
منم بیژن گیو از ایران بجنگ / بزخم گراز آمدم تیز چنگ
سرانشان بریدم فگندم براه / که دندانهاشان برم نزد شاه
چو زین بزمگاه آگهی یافتم / سوی گیو و گودرز نشتافتم
مگر چهره دخت افراسیاب / نماید مرا بخت فرخ بخواب
همی بینم این دشت آراسته / چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
سبک راه این پیشه برداشتم / بر اندیشه این راه بگذاشتم
گرم تو بدین کار یاور بوی / بتو بخشم این جامه خسروی
ز من یابی این جامه گوهرنگار / ز گوهر بود اندرون گوشوار
اگر نیک رایی کنی تاج زر / ترا بخشم و گوشوار و کمر
مرا سوی آن خوب چهره بری / دلش با من ایدون بمهر آوری
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز / بگوش منیژه رسانید باز
که رویش چنین است و بالا چنین / چنین آفریدش جهان آفرین
بدایه بگفتش مرا ذری / بلا تا بنزد منش آوری
فرستاده آمد همان رهنمای / دل و گوش بیژن بپاسخ سرای
نماند آن زمان جایگاه سخن / خرامید ازان سایه سرو بن
سوی خیمه دخت آزاده خوی / پیاده همی گام زد بارزوی
بپرده درآمد چو سرو بلند / میانش بزرین کمر کرده بند
منیژه بیامد گرفتش ببر / گشاد از میانش کیانی کمر
بپرسیدش از راه و ز کار و ساز / که با تو که آمد بجنگ گراز
چرا این چنین روی این قد و برز / برنجانی ای خوب چهره بگرز
بشستند پایش بمشک و گلاب / گرفتند ازان پس بخوردن شتاب
نهادند خوان و خورش گونه گون / همی ساختند از گمانی فزون
نشستنگه رود و می ساختند / ز بیگانه خیمه بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای / ابا بربط و چنگ و رامش سرای
بدیبا زمین کرده طاوس رنگ / ز دینار و دیبا چو پشت پلنگ
چه از مشک و عنبر چه یاقوت زرد / سراپرده آراسته [illegible]

می سالخورده بجام بلور / برآورد با بیژن گیو زور
سه روز و سه شب شاد بوده بهم / گرفته برو خواب و مستی ستم

منیژه چو بیژن دژم روی ماند / پرستندگان را بر خویش خواند
چو هنگام رفتن فراز آمدش / بدیدار بیژن نیاز آمدش
بفرمود تا داروی هوش بر / پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادند چون خورد بی هش گشت / ببالین سرش باز بنهاد دست
عماری بسیچید و آمد براه / مران خفته را اندران جایگاه
ز یکسو نشستن گه کام را / دگر ساخته جای آرام را
بگسترد کافور بر جای خواب / همی ریخت بر چوب صندل گلاب
چو آمد بنزدیک شهر اندرا / بپوشید بر خفته بر چادرا
نهفته بکاخ اندر آمد بشب / به بیگانگان هیچ نگشاد لب
بایوان بیاراست او جای خواب / ببیداری بیژن آمد شتاب
درافکند داروی هوشش بگوش / بدان تا بجای آیدش هوش و توش
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت / نگار سمن بر در آغوش یافت
بایوان افراسیاب اندرا / ابا ماه رویش ببالین سرا
بپیچید بر خویشتن بیژنا / بیزدان بنالید از اهرمنا
چنین گفت کای کردگار مرا / رهایی نخواهد بدن ایدرا
ز گرگین تو خواهی مگر کین من / برو بشنوی درد و نفرین من
که او بد بدین بد مرا رهنمون / همی خواند بر من فراوان فسون
منیژه بدو گفت دلشاد دار / همه کار نابوده را باد دار

بعروان زهر گونه کار آمدا
زهر خسر کهی کلرخی خواستند
چو بگذشت یکچند گاهی چنین
کسی کز گزافه سخن راندا
نگه کرد و کوکیت شهرش بجای
بدانست و ترسان شد از جان خویش
بیامد بر شاه توران بگفت
دل شاه از آن کار خیره بماند
اگر دختر آید بجای پسر
بدو گفت ازین کار ناپاک زن
اگر هست خود جای گفتار نیست
بگیتی که آید چنین روز بد
برو با سواران هشیار سر
چو گرسیوز آمد بنزدیک در
سواران گرفتند گرد اندرش
ببسته در کاخ را استوار
بزد دست و برکند بندش ز جای
بدان خانه سیصد پرستنده بود
بلرزید از خشم و پس بانگ کرد
ز در چون بیژن برافکند چشم
بپیچید بر خویشتن بیژنا
ز گیتی نه بینم همی یار کس
همیشه بیک ساق موزه درون
که من بیژنم پور گشوادگان
وگر خیزد اندر جهان رستخیز

گهی بزم و گه کارزار آیدا
بدیبای رومی بیاراستند
پس آگاهی آمد بدربان ازین

آگاهی افراسیاب از کار بیژن و منیژه

شتابید نزدیک درمان خویش
که دخترت از ایران گزیدست جفت
خرد یار کرد و حدیثی براند
بر از گور داماد ناید بسر
تو هشیار با من یکی رای زن
ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
همه شهر ایران ز فرزند تو
نگهدار هر کاخ را بام و در
از ایوان خروش آمد و نوش خورد
چو سالار شد سوی بسته درش
نگهبان منیژه ز چندان سوار
بجا زد در اندر میان سرای
همه بار باب و سرود و نبید

آمدن گرسیوز و بیژن را بنزدیک افراسیاب

چگون رزم سازم برهنه تنا
بجز ایزدم نیست فریاد رسا
یکی خنجری داشتی آبگون
سر پهلوانان و آزادگان
ببیند کسی کشتم اندر گریز

نهادند از آن پس بخوردن سرا
پری چهرگان رود برداشتند
نهفته همه کارها باز جست
چرا گاه کردن ندید ایچ را
جهانجوی کرد از جهاندار یاد
گر از پس ده دختر بود
ز کار منیژه بخیره بماند
چنین داد پاسخ قراخان بشاه
بگرسیوز اندر یکی بنگرید
بگرسیوز آنگه بگفتش نگر
نگر تا که بینی بکاخ اندرا
غریویدن چنگ با بانگ نای
در کاخ او را سواران شاه
چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید
بیامد بنزدیک آن خانه زود
منیژه نشسته میان زنان
ز تنگی که با من نه جوشن بود
که کز گرز گودرز گشوادگان
بزد دست و خنجر کشید از نیام
ندرد کسی پوست بر من بگر
بگرسیوز آنگه پس آواز کرد

که هم دار بد پیش و هم منبرا
بشادی همی روز بگذاشتند
بژرفی نگه کرد و راز از نخست
درخت بلا را بجنبانیدا
بدین آمدن سوی توران چه خواست
دوان از پس پرده برپای
ترا گفتنی گر بدست سنکام باد
اگر تاج دارد بد اختر بود
قراخان سالار را پیش خواند
که در کار هشیارتر کن نگاه
کز ایران چه دید و چه خواهیم دید
ببینی چه گردست آن بد هنر
ببند و کشانش بیار ایدرا
برآمد ز ایوان افراسیاب
گرفتند هر سو بجستند راه
می و غلغل و نوش پیوسته دید
کجا اندران مرد بیگانه بود
بکف بر می سرخ شادی کنان
که با خویش نشناس پاک مرد
بجوشید خونش بر و برز خشم
همانا که برگشتم امروز بود
که سر داد باید سر رایگان
در خانه بگرفت و برگفت نام
همی سیری آید تنش را ز سر
که با من بدی بخت بد ساز کرد

تو دانی نیاکان و شاه مرا
ز توراینان من بدین خنجرا
تو خواهش گری کن از او بخون
بدانست کو راست گوید همی
پشیمان جدا کرد از او خنجرا
نداند کسی راز این کوششت
چو آمد بنزدیک شاه اندرا
نه من بارزو جستم این جشنگاه
ز بهر یکی باز گم بوده را
بیامد پری بگسترد پر
سواران پراکنده برگرد دشت
یکی سوجی ساخته در میان
پری یک بیک اهرمن گرد باد
که تا اندر ایوان نیامد ز خواب
گناهی مرا اندرین بوده نیست
توانی که ز ایران به تیغ و کمند
بخواب دروغ آزمودن همی
گر از ان بد بندان و شیران جنگ
یکی دست بسته برهنه تنا
اگر شاه خواهد که بیند زمن
در آورد گرزی یکی زین هزار
بگرسیوز اندر زمان بنگرید
پسنده نبودش همین بد که کرد
بفرمای داری زدن پیش در
بدان تا ز ایران زمین زین سپس

میان یلان پایگاه مرا
ببرم فراوان سر از اسرا
بنزد کرنبیلی پوی رهنمون
بخون ریختن دست شوید همی
بخرنی کشیدش چنین اندرا
جو زرمش بیابی عماری در
کو دست بسته برهنه سرا
نبود اندرین کار کس را گناه
برانداختم میهن و دوده را
مرا اندر آورد و خفته ببیر
فراوان عماری بمن برگذشت
کشیده برو چادر پرنیان
میان سواران بیامد چو باد
بخندید و من دیده کرده پر آب
منیژه بدین کار آلوده نیست
همی رزم جستی بنام بلند
نخواهی سر از من ربودن همی
توانند کردن بهرجای جنگ
یکی را ز پولاد پیراهنا
دلیری نمودن بدین انجمن
اگر زنده مانم نمردم هزار
کز ایرانیان ما چه خواهیم دید
همی رزم جوید نهنگ نبرد گو
که باشد ز هر سو بره بر گذر
نیارد به توران گذر کرد کس

اگر جنگ سازید من جنگ را
گرم تند سالار توران بری
نگه داد ایج گرسیوز آهنگ اوی
رها کرد با او بسوگند ها
بیاورد بسته بکردار یوز
چنین است گردنده کار جهان
برو آفرین کرد کای شهریار
از ایران بجنگ گراز آمدم
بزیر یکی سرو رفتم بخواب
ز اسپم جدا کرد و شد تا برا
یکی چتر هندی برآمد ز دور
بدو اندرون خفته بت پیکری
مرا ناگهان در عماری نشاند
پری پیکران بخت برگشته بود
چنین داد پاسخ پس افراسیاب
کنون چون زنان پیش بسته دو دست
بدو گفت بیژن که ای شهریار
یلان هم بشمشیر و گرز گران
چگونه نجخد شیر بی چنگ تیز
یکی اسب فرمای و گرز گران
چو از بیژن این گفته بشنید خشم
نه بینی که این بدکنش بیمنا
بیر همچنین بند بر دست و پای
نگون بخت را زنده بر دار کن
کشیدندش از پیش افراسیاب

همیشه بشوییم بخون جنگ را
بخوانم برو داستان پری
چو دیدند آن تیزی جنگ اوی
بخوبی بدادوش بسی پندها
چو سود از هنرها چو برگشت روز
که ماتم کند سور را در زمان
گر از من کنی راستی خواستار
بدین جشن توران فراز آمدم
که تا سایه دارد مرا از آفتاب
که آمد همی لشکر دخت شاه
زهر سو گرفته سواران تور
نهاده ببالینش بر افسری
بران خوب چهره فسونی بخواند
که بر من همی جادویی آزمود
که روز بدت کرد بر تو شتاب
همی خواب گویی بکردار مست
سخن بشنو از من یکی هوش دار
تواند کشید با بدکمان
اگر چند باشد دلش پر ستیز
ز توران گزین کن هزاران سوار
برو بر فکنده برآورد خشم
ز روی سکالد همی بر منا
هم اندر زمان زو بپرد از جای
وزو نیز با من مگردان سخن
دل از درد خسته دو دیده پرآب

[illegible]

تمام شد کتاب بحمد و [illegible]
والحمد لله رب العالمین
وصلی الله علی سیدنا محمد و آله
و صحبه اجمعین الطیبین الطاهرین

چو آمد بدر پیژن خسته دل ز خون مژه پای مانده بگل
همی گفت اگر پرسم کردگار بنبشتست مردن بید روزگار
ز دار و ز کشتن بترسم همی ز گردان ایران بترسم همی
که نامرد خواند مرا دشمنم زنا خسته بردار کرده تنم
ز پیش نیاکان برتر منش پس از مرگ بر من بود سرزنش
روانم هم ایدر بماند بپای ز شرم پدر چون شوم باز جای
دریغا کر شادان شود دشمنم براند همی کام دل بر تنم
دریغا ز شاه و ز دیدار گیو دریغا که دورم ز گردان نیو
ایا باد بگذر با ایران زمین پیامی بر از من بشاه گزین
بگویش که پیژن بسختی درست تنش زیر چنگال شیر نرست
بخسرو و یزدان جوانیش را بهم بر شکست آن کانیش را
کشنده همی کند جای درخت پدید آمد از دور پیران زبخت
چو پیران ویسه بدان جا رسید همه راه ترک کمر بسته دید
یکی دار برپای کرده بلند کمندی برو بسته چون پای بند
بتورانیان گفت کین کار چیست در شاه را از در دار کیست
بدو گفت گرسیوز این پیژنست کجا شاه را بدترین دشمنست
برانداخت و آمد بر پیژن نا جگر خسته دیدش برهنه تنا
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ دهن خشک و رفته ز روی آب و رنگ
بپرسیدش و گفتش که چون آمدی بتوران همانا بخون آمدی
همه داستانش پیژن او را بگفت جنان جون رسیدش ز بدخواه جفت
بخشود پیران ویسه بروی فرو ریخت آب از دو دیده بروی
بفرمود تا یک زمانش بدار نگردند و گفتش هم ایدر بدار
بدان تا به پیش یکی روی شاه نمایم بدو اختر نیک راه
بکاخ اندر آمد پرستارفش بر شاه با دست کرده بکش

خواستن پیران پیژن را از افراسیاب و بند کردن

پیاده دوان تا بنزدیک تخت برافراسیاب آفرین کرد سخت
همی بود در پیش تختش بپای چو دستور پاکیزه و رهنمای
سپهدار دانست کز آرزوی بپایست پیران آزاده خوی
بخندید و گفتش چه خواهی بگوی ترا پیشتر نزد من آبروی
اگر گنج خواهی و گر گوهرا اگر پادشاهی و گر لشکرا
ندارم دریغ از تو من گنج خویش چرا برگزینی سخن رنج خویش
چو بشنید پیران خسرو پرست زمین را ببوسید و بر پای جست
که جاوید بادا ترا تاج و تخت نیاید جز از بخت تو جای تخت
ز شاهان گیتی ستایش ترا چو خورشید تابان نیایش ترا
مرا هرچه باید ببخت تو هست ز مردان و ز گنج و نیروی دست
مرا این نیاز از پی خویش نیست کس از کهتران تو درویش نیست
من از پادشاهی بس آباد ما بتن زورمند و بدل شاد ما
همی غم خورم ای سزاوار گاه نه از بهر گنج و سپاه و کلاه
پس آنگه بگفت ای شه شیرگیر یکی پند نیک از من اندر پذیر
که من شاه را پیش ازین چند بار همی دادمی پند بر چند کار
بفرمان من هیچ نامد فراز بدان داشتم کار را دست باز
بگفتش گفتم تو کاوس را که دشمن کنی رستم و طوس را
سیاوش که بود از نژاد کیان ز بهر تو بسته کمر بر میان
که ایران چیلان بگویند مان ز تیم بگسلانند پیوندمان
بکشتی بخیره سیاوش را بزهر اندر آمیختی نوش را
ز جشمت بشد رستم نیو را همان پهلوان زنگه و گیو را
پدیدی بدیهای ایرانیان که کردند با شهر تورانیان
ز توران دو بهره بپای ستور سپردند و شد بخت را آب شور
هنوز آن سر تیغ دستان سام همانا نیاسود اندر نیام

که رستم همی سر فشاند ازوی بخورشید خون برچکاند ازوی
برآرام کینه چه جویی همی گل زهر خیره چه بویی همی
تو این پیژن نامور را مکش که هستش یکی پادشا رای وهش
که کین سیاوخش تازه کنی بایران دگر کین و جنگ افگنی
اگر خون پیژن بریزی برین ز توران برآید همی گرد کین
ایا شاه پند مرا کار بند بترسم کزین کار گردی نژند
خردمند شاهی و ما کهترا تو خود چشم دل باز کن بهترا
نگه کن کز آن کین گستردیا ابا شاه ایران چه برخوردیا
همانا همی خواستن ما آوری درخت بلا را ببار آوری
چو کینه دو کرده ندارم بپای ایا فرخسته جهان کدخدای
بهانه تو نداند کسی گیو را نهنگ دژم رستم نیو را
چو گودرز کشواد پولاد چنگ که آید ز بهر نبیره بجنگ
چو برزد بدیران آتش تیزاب چنین داد پاسخ پس افراسیاب
که پیژن ندانی که با من چه کرد بایران و توران شدم روی زرد
نبینی کزین بد کنش دخترم چه رسوایی آمد به پیران سرم
همه نام پوشیده رویان من ز پرده بگسترد برا انجمن
کزین ننگ تا جاودان بر سرم بخندد همی لشکر و کشورم
گرو یابد از من رهایی بجان گشایند بر من ز بهر زبان
برسوایی اندر بمانم بدرد بپالایم از دیدگان آب زرد
دگر آفرین کرد پیران بروی که ای شاه نیک اختر راستگوی
چنین است کی شاه گوید همی بجز نام نیکو نجوید همی
ولیکن بدین رای هشیار من یکی بنگر و ژرف سالار من
ببندد درو را ببند گران بجا داروکشتن گزیند بران
از و پند گیرند ایرانیان نبندند ازین پس بدی را میان
که مرگو بزندان تو بسته ماند ز دیوانها نام او کس نخواند
چنان کرد سالار کو راه دید دلش با زبان شاه یکتاه دید
ز دستور پاکیزه و راه بد درفشان شود شاه را گاه و فر
بگرسیوز آنگه بفرمود شاه که بند گران ساز و تاریک چاه
دو دستش بزنجیر بر گرش ببند یکی بند رومی بگردار مل
بپیوند مسمارهای گران ز سر تا بپایش ببند اندر ان
جو بستی نگون اندر افگن بچاه جو بی بهره گردد ز خورشید و ماه
ابر پیل و آن سنگ اکوان دیو که از ژرف دریای کیهان خدیو
فکندست در بیشه چین ستان بیاور ز بیژن بدان کین ستان
بپیلان گردون کش آن سنگ را که پوشد سر چاه ارژنگ را
بیاور سر جاه اورا بپوش همان تا بزاری برارد خروش
وز انجا بایوان آن بدهنر منیژه کز و ننگ یابد گهر
برو باسواران و تاراج کن نگون بخت را بی سر و تاج کن
بگو کای بنفرین شوریده بخت که بر تو نزیبد همی تاج و تخت
بننگ از کیان پست کردی سرم بخاک اندر انداختی گوهرم
برهنه کشانش بر تا بچاه که در چاه بین آن که دیدی بگاه
بهارش تو بی غمگسارش تو بی درین تنگ زندان زوارش تو بی
فرامید گرسیوز از پیش اوی بکرد دید کام بداندیش اوی
گرتا پیژن گیو از پیش داد ببرد و ببسته بدان جا بساد
ز سر تا بپایش آهن ببست برومی میان و بزنجیر دست
بپولاد خایسک آهنگران فرو برد مسمارهای گران
نگونش بچاه اندر انداختند سر چاه را بند برساختند
وز انجا بایوان آن دخترش بیاورد گرسیوز آن لشکرش
همه گنج او را بتاراج داد ازین بدره بستد بدان تاج داد
منیژه بیامد بی جادرا برهنه دو پای و گشاده سرا
کشیدش دوان تا بدان جا بساد دو دیده پر از خون و رخ جوببار

بدو گفت اینک ترا خان و مان زداری برین بسته تا جاودان برفت و منیژه همانجا بماند ز دل بر دو رخ قطرهٔ خون فشاند
بایوان همی گشت پر گرد دشت چو یک روز و یک شب برو بر گذشت بیامد خروشان بنزدیک چاه یکی دست بالا اندرو کرد راه
چو از کوه خورشید سر بر زدی منیژه ز هر در بسی نان جدی همی گرد کردی بروز دراز بسوراخ چاه آوریدی فراز
به بیژن سپردی و بگریستی بدان شوربختی همی زیستی چنین است کار جهان ای عجب تن آسان بوی گاه و گه با تب
ز شادی بماند اندوه و غم ز بیداد ماند نه داد و ستم ز هر گونه بگذرد روزگار بر بدان تا توانی تو اندوه مدار
چو یکهفته گرگین بره بر بپای که بیژن نیامد همی باز جای ز هر سو بسی پوییان جست و گشت رخان از بخوناب شستن گرفت
پشیمانی آمدش ازان کار خویش نگون بدسگالید بر یار خویش نشد تا ز نان تا بدان جشنگاه بکاشتن کیو گم کرد راه
همه بیشه برگشت و کس را ندید ز بیشه اندرو بانگ مرغان شنید همی گشت برگرد آن مرغزار همی یار کرد اندرو خواستار
یکایک ز دور اسب بیژن بدید که آمد ازان جویباران پدید گسسته لگام و نگون کرده زین فرو برده لب و برآورده کین
بدانست کو را تباهست کار بایران نیاید بدان روزگار اگر دار دارد اگر چاه و بند از افراسیاب آمدستش گزند
کمند اندر افکند و اسپش گرفت دل اندر غم و جان پر از داغ و رفت ازان مرغزار اسب بیژن براند بخیمه درآورد و روزی بماند
بایران زمین اندر آورد روی ز کرده پشیمان و دل جفت جوی وزانجا سوی شهر ایران شتافت شب و روز آرام و خفتن نیافت
همه راه گریان شده موی موی بایران زمین اندر آورده روی همی کرد با وسوسه راه را چه گویم چو بینم رخ شاه را

چو گرگین بر شهر ایران رسید خبر زو بشهر اندرون گسترید

باز آمدن گرگین بایران بی بیژن و خبر شنیدن گیو

چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه که بیژن نبودست با او براه
بگفت این سخن گیو را شهریار پس آگاهی آمد همانگه بگیو بدان تا ز گرگین کند خواستار ز گم بودن بیژن آن پور نیو
ز خانه بیامد دوان تا بکوی همی گفت بیژن نیامد همی دل از درد خسته پر از آب روی بارمان ندانم چه آمد همی
بزم و تا بور کشواد را بدو بر نهادند زین پلنگ نگهداشتی زور و فریاد را گرفته بدل گیو کین پلنگ
همانگاه بود اندر آورد پای پذیره شدش تا کند خواستار بگردار باد اندر آمد ز جای که بیژن کجا ماند و چون بود کار
همی گفت گرگین بدو ناگهان شوم گر نبینم رخ بیژنم همانا بدی ساخت اندر نهان همانگه سرش را ز تن برکنم
بیامد چو گرگین مر او را بدید همی گشت غلتان بخاک اندرا پیاده شد و پیشش اندر دوید شخوده رخان و برهنه سرا
بپرسید و گفت ای گزین سپاه پذیره بدین راه چون آمدی سپهدار ایران و سالار شاه که با دیدگان پر ز خون آمدی
مرا جان شیرین بباید همی چو چشم بروی تو آمد ز شرم کنون خوار نزد گراید همی بپالودم از دیدگان آب گرم
کنون هیچ مندیش کو را یلان جواب پسر دید گرگین بدست نیامد گزندی بگویم نشان پر از خاک تا سیمه برسان مست
چو گشتار گرگینش آمد بگوش بخاک اندرون شد سرش ناپدید ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش همه جامهٔ پهلوی بر درید

همی کند موی از سر و ریش پاک خروشان بسر بر همی ریخت خاک همی گفت کای کردگار سپهر تو گستردی اندر دلم هوش و مهر
چو از من جدا ماند فرزند من روا دارم ار بگسلی بند من روانم بدان جای نیکان بری ز درد دل من تو آگه تری
مرا خود بگیتی همین بود و بس جهانده گسار و جز فریاد رس کنون بخت بد کردش از من جدا چنین ماندم اندر جهان مبتلا
وزان پس بگرگین سخن باز جست بگو تا بود تان کارزار از نخست زمانه بجایش کسی برگزید ویا خود ز چشم تو شد ناپدید
ز بدها چه آمد برو بر بگوی که افگند بند سپهری بروی چو دیو آمدش پیش در مرغزار که او را تبه کرد و برگشت کار
تو این مرد را اب چون یافتی ز بیژن کجا روی برتافتی بدو گفت گرگین که باز آر هوش سخن بشنو و پهن بگشای گوش
که این کار چون بود و کردار چون بدان بیشه با خوک پیکار چون بدان پهلوانا و آگاه باش همیشه فروزندهٔ گاه باش
برفتیم از ایدر بجنگ گراز رسیدیم نزدیک ارمان فراز یکی بیشه دیدیم کرده چو دست درختان بریده چراگاه پست
همه خارگشته کنام گراز همه شهر مانده ازان در گداز چو ما جنگ را نیزه برداشتیم از ابر سیه نعره بگذاشتیم
گراز اندر آمد بکردار کوه نه یک یک نه سرجا گروها گروه بکردیم جنگی بکردار شیر بشد روز و نامد دل از جنگ سیر
چو پیلان بهم بر فکندیمشان بسمار دندان بکندیمشان وزانجا بایران نهادیم روی همه راه شادان و نخچیر جوی
برآمد یکی گور ازان مرغزار ازان خوبتر کس نبیند نگار پدیدار گلگون گو در زموی چو خنگ شباهنگ فرهاد روی
چو سیمرغ پر و چو پولاد سم چو شبدیز بیژن سر و پا و دم بگردن چو شیر و برفتن چو باد تو گفتی که از رخش دارد نژاد
بر بیژن آمد چو پیلی بلند برش اندر افگند بیژن کمند فگندن همان بود و بردن همان دنان گور و بیژن پس اندر دمان
ز تازیدن گور و گرد سوار برآمد یکی دود ازان مرغزار بگردار دریا زمین بردمید کمند افگن و گور شد ناپدید
دلم شد پر آتش ز تیمار اوی که چون بود با گور پیکار اوی بماندم فراوان بدان مرغزار همی کردمش هر سویی خواستار
ازان باز گشتم چنین ناامید که گور ژیان بود و دیو سپید چو بشنید گیو آن سخن هوشیار بدانست کو را تباهست کار
ز گرگین سخن سربسر خیره دید همه چشمش از روی او تیره دید رخش زرد از بیم سالار شاه سخن لرز لرزان و دل پر گناه
چو فرزند را گیو گم بوده دید سخن را بدان گونه آلوده دید برو اهرمن گیو را دل ز جای که گرداند او را بره بر ز پای
بخواهد ازو کین پور گزین وگر چند ننگ آید او را بکین پس اندیشه کرد اندران بنگرید نیامد همی روشنایی پدید
چه آید مرا گفت ازین کشتنم مگر کام بدگوهر آهرمنم ز بیژن چه سود آید از جان اوی دگر گونه سازیم درمان اوی
ازو کین کشیدن بسی کار نیست سنان را پیش و بوار نیست بگویم بدان این سخن نزد شاه شود آشکارا ز گرگین گناه
بگرگین یکی بانگ برزد بلند که ای بدکنش بدتن بدپسند تو بردی مرا شیر و ماه مرا گزین سواران و شاه مرا
فکندی مرا در تگ و پوی اوی بگرد جهان اندرون چاره جوی ز کار دروغ آزمودن همی نخواهی سر از تن ربودن همی
پس اکنون بدستان و بند و فریب کجا یابم آرام و صبر و شکیب نباشد ترا پیش ازین دستگاه که تا من به بینم یکی روی شاه

پس آنگه بخواهم ز تو کین خویش
بر و آفرین کرد کای شهریار
ز گیتی یکی پور بودم جوان
کنون آمد ای شاه گرگین بر آن
یکی ایب دیدم نگونسار زین
ز گرگین و بد داد من شهریار
رخ شاه برکاه بی رنگ شد
ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو
که بیژن بجایست خرسند باش
که من با سواران ایران بجنگ
بدان کینه که بر بود بیژنا
بشد گیو یک دل پر اندوه و درد
ز تیمار بیژن همه پهلوان
برفت از در کاخ تا پیش اوی
چو در پیش کیخسرو آمد زمین
که چهر و بهر کار پیروز باد
بدو داستان چون نگه کرد شاه
چو خسرو چنین گفت گرگین بپای
سخن چند بر گفت نا ساز و ایب
همش خیره سر دید و هم بدگمان
بدو گفت نشنیدی آن داستان
بفرمودی تا سرت را ز تن
هم اندر زمان پای کردش ببند
من اکنون ز هر جا فراوان
وگر دیر یابم از او آگهی

زبهر یگانه جهان پیش خوش
همیشه جان از بشادی گرای
شب و روز بودم برو بر نوان
زبان پر ز یاوه روان پر گناه
ز بیژن نداد و نشانی جز این
که من گشتم اندر جهان خاکسار
ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
سخن گفت با خسرو از پور نیو
بر امید کم بوده فرزند باش
سوی شهر توران شوم در نگی
همی رزم سازد چو اهرمنا
دو دیده پر آب و رخسان زرد

دربند کردن شاه کیخسرو گرگین میلاد را

ببوسید و بر شاه کرد آفرین
همه روز کارش چو نوروز باد
بپرسید و گفتش که چون بود راه
فرو ماند خیره همیدون بجای
از آن بیشه و گور و آن مرغزار
بدشنام بگشاد خسرو زبان
که دستان زند از که باستان
بکندی بکردار مرغ اهرمن
که از بند گیرد بد اندیش بند
فرستم همه درخور کارزار
تو جای خسرو را مگردان تهی

وزانجا بیامد بنزدیک شاه
انوشه جهاندار نیک اخترا
بجانش بر از مهر گریان بدم
بد آگاهی آورد از پور من
اگر شاه بیند بدین کار رما
نمی شد ز درد دل گیو شاه
بگیو آنگهی گفت گرگین چو گفت
چو از گیو بشنید خسرو سخن
که ایدون شنیدستم از موبدان
سوی مرز توران کشم لشکرا
تو دل را بدین کار غمگین مدار
چو گرگین بدرگاه خسرو رسید
چو الماس دندانهای گراز
سر دشمنان تو بادا بگاز
کجا ماند از تو جدا بیژنا
زبان پر ز یاوه روان پر گناه
چو گفتارها یک بدیگر نماند
که گر شیر با کین کو در زیان
اگر نیستی از پی نام بد
بفرمود چهر و بپولادگر
بگیو آنگهی گفت باز ارخوش
ز بیژن مگر ست آگهی یابما
بمان تا بیاید مه فوردین

دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
نه بینی که بر سر چه آمد مرا
ز بیم جدا ایش بریان بدم
از آن نامور پاک دستور من
یکی بنگرد ژرف سالار ما
بر آشفت و بنهاد از سر کلاه
چه گوید کجا ماندم آن نیک جفت
بدو گفت منذیش و زاری مکن
ز بیدار دل نامور بخردان
ز کین سیاوش بدان کشورا
من او را همانا بسم خواستار
ز گرد آن در شاه پردخته دید
ز درگاه با گیو رفته نوان
پر از شرم جان بداندیش اوی
بر تخت بنهاد و برد و شش نماز
بر بیم جان کین سران گراز
بدو بر چه بد ساخت اهرمنا
دو رخ زرد و لرزان تن از بیم شاه
بر آشفت و از پیش خویش براند
بگوشد تنش را سر آید زمان
و یا سوی یزدان سرانجام بد
که بند آر و مسمار پولاد سر
بجوییش هر جا و هر سو بگوش
بدین کار هشیار بشتابما
که بفزاید اندر جهان هور دین

بدانگه که بر گل نشاندت باد
به هرمزد پاک فرمان ما
کجا هفت کشور بدو اندرا
بگویم ترا هر کجا بیژنست
بخندید و بر شاه کرد آفرین
ز نیکی دهش بر تو باد آفرین
بجستن گرفتش بگرد جهان
چو نوروز فرخ فراز آمدش
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید

ابر سر همی گل فشاندت باد
پرستش که فرمود یزدان ما
ببینم بر و بوم هر کشورا
بجام اندرون مر مرا روشنست
بدو گفت کای شهریار زمین
که بر تو بزیبد کلاه و نگین
که یابد مگر زو بجای نشان
بدان جام خسرو نیاز آمدش
دلش را بدرد اندر آزرده دید

زمین چادر ابر در پوشدا
بخواهم من آن جام گیتی نمای
کنم آفرین بر نیاکان ما
چو بشنید گیو این سخن شاد گشت
بکام تو بادا سپهر بلند
چو گیو از بر گاه خسرو برفت
همه شهر ارمان و توران بپای
بیاید بر امید دل پهلوان
بیامد بپوشید رومی قبای

چو ابر کلان زار خروشدا
شوم پیش یزدان بباشم بپای
گزیده جهاندار و پاکان ما
ز تیمار فرزندش آزاد گشت
بجان تو هرگز مباد آگزند
بهر سو سواران فرستاد تفت
سپردند و ماند نشانش بجای
زبهر پسر گیو گشته نوان
بدان تا بود پیش یزدان بپای
بخورشید بر چند کرد آفرین
وز اهرمن بدکنش داد خواست

دیدن کیخسرو جام گیتی نمای را و خبر دادن از بیژن

فروشید پیش جهان آفرین
ز فریادرس زور و فریاد خواست
خرامان بیامد از آنجایگاه
ز کار روشنان سپهر بلند
چو کیوان و بهرام و هرمزد و شیر
نگه کرد پس جام بنهاد پیش
سوی کشور گرگساران رسید
به بیشه کجا بود دخت کیان
که زندست بیژن تو دلشاد دار
که بیژن بتوران ببند اندرست
بدان سان که دارد همی روزگار
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد
بدین چاره اکنون که جنبد ز جای
نشاید جز از رستم تیزچنگ
بیاردش از آنجای زود و دلیر
اگر روی بیژن نمایی مرا

بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
همه کرده پیدا چه و چون و چند
چو ناهید و تیر از بر و ماه زیر
بدید اندرو بودنی کم و بیش
بفرمان یزدان مر او را بدید
ز بهر زوارش ببسته میان
وز اندیشه جان و دل آباد دار
ز وارش یکی نامور دخترست
که فرمان بکردید همی زار زار
زبانش ز خسرو پر از یاد کرد
که خیزد میان بسته این را بپای
که از ژرف دریا برآرد نهنگ
رسیده بکام و بدشمن چیر
بپروارم از بحر مهر کبیرا

یکی جام بر کف نهاد نبید
نمایی بجام اندرون تا بره
همه بودنیها بدو اندرا
بهر هفت کشور همی بنگرید
بجایی ببسته ببند گران
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه
نگر غم نداری بزندان و بند
ز بس رنج و سختی و تیمار اوی
ز پیوند و خویشان شده ناامید
چو ابر بهاران ببارندگی
که دارد درین کارها او وفا
کمر بند و برکش سوی نیمروز
بخندید گیو و بکرد آفرین
ستایش کنم شید و هم ماه را

بدو اندرون هفت کشور بدید
نگارنده پیکر همه یکسره
بدیدی جهاندار افسونگرا
که آید ز بیژن نشانی پدید
ز سختی همی مرگ جست اندر آن
بخندید و رخشنده شد پیشگاه
همان بس که بر جانش ناید گزند
پر اندیشه گشتم دل از کار اوی
که لرزنده بر سان یک شاخ بید
همی مرگ جوید بر آن زندگی
که آرد ز سختی مر او را رها
شب و روز تن را میاسای و روز
بگفت ای خدای جهان آفرین
بخواهم ز شه کین بدخواه را

در صفت معراج رسول صلی الله علیه وسلم

بکرکین میلاد آن بدکنش / بجویم از و کینه پرمنش
بپوسید اندر زمان پای تخت / بگه آفرین شاه را کبر بخت
شهنشه گفت ازین پس ابا رنج غم / که نامه نویسیم بر رستم
بخوانم و زین کارش آگه کنیم / سخن بر تو ای گیو کوته کنیم
ببر نامه من بر رستما / ز زن داستان را بره بر دما
نویسنده نامه را پیش خواند / وزین داستان چند بادی براندا
برستم یکی نامه فرمود شاه
نبشتن بر رستم نیک خواه
کرای پهلوان زاده پرهنر

نامه شاه کیخسرو برستم و طلب کردن

ز گردان لشکر برآورده سر
تویی از نیاکان مرا یادگار / همیشه کمربسته کارزار
ترا داده کردن بمردی پلنگ / بدریا خروشان ز بیم نهنگ
سر پهلوانان و پشت کیان / بفریاد هر کس کمر بر میان
جهان از دیوان مازندران / بپشتی و کندی بدان تا سران
چه مایه سر تاجداران زگاه / ربودی و برکندی از پیشگاه
بسا دشمنان کز تو بی جان شدند / بسا بوم و بر کز تو ویران شدند
همه جادوان را گسستی بگرز / بیفروختی تاج شاهان بگرز
سر پهلوانان لشکر پناه / بنزدیک شاهان ترا دستگاه
چو افراسیاب و چه خاقان چین / نبشته همه نام تو بر نگین
سران دست کز بند تو بسته شد / گشاینده کار از جگر خسته شد
گشاینده بند بسته تویی / کیا ز اسپهر خجسته تویی
ترا ایزد این زور پیلان که داد / دل شیر و فرهنگ فرخ نژاد
بدان داد تا داد فریاد خواه / بگیری برآری ز تاریک چاه
کنون بر تو این کار بایسته پیش / فراز آمد و دست اندازه بیش
چنان باد کاندر جهان جز تو کس / نباشد بجز کار فریادرس
بتو دارد امید گودرز و گیو / که هستی سر کشور و مرز نیو
شناسی بنزدیک من جاهشان / زبان و دل و رای یکتا مشان
سزد گر نداری تو این را برنج / بخواه انچه باید ز مردان و گنج
که هرگز بدین درد و ماتم غم نبود / فروزنده تر زانجهان کم شنود
بند گیو ما را چنین پور کس / چه فرزند بود و چه فریادرس
فراوان بنزد منش دستگاه / مرا و نیای مرا نیکخواه
بهر سو که جویمش یابم بجای / بهر نیک و بد پیش من بر بپای
چو این نامه بخوانی بپای / سبک باش با گیو خیز اندر آی
بدان تا بدین کار با ما بهم / زنی رای فرخ بهر پیش و کم
ز مردان و ز گنج و ز خواسته / بیاریم پیش تو آراسته
بنزد پی برشده نام تو / برآید ز توران همه کام تو
چنان چون بباید بسازی نوا / کمر پیش از بند یابد رها
نبیننده نامه نیکخواه / چو بسپرد نامه سپردش بشاه
به پیچید و عنوان نبشتش بزر / سپردش بدان رهبر نامور
چو خسرو همان ساعت انگشتری / نهادش بدان نامه از مهتری
چو بر نامه بنهاد خسرو نگین / ستد گیو و بر شاه کرد آفرین
وز آنجا بیامد سوی خانه رفت / ره سیستان را بسیچید تفت
سواران دو ده همه برنشاند / بیزدان پناهید و نامش بخواند
نگر تا بدان راه در اوج دید / چو مایه بلاها و سختی کشید
بیابان گرفت و لب هیرمند / همی رفت پویان بسان نوند
چو نخچیر از آنجا که برداشتی / دو روزه به یک روز بگذاشتی
سوی سیستان زود بنهاد روی / همی شد خلیده دل و راه جوی
جواز دیو کو دید با نش بدید / سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد سواری سوی هیرمند / سواران بگرد اندرش بیزجند
درفشی درفشان پس پشت اوی / یکی کابلی تیغ در دست اوی

غو دیده بشنید دستان سام / بفرمود و بر چرمه کردن لگام
پر اندیشه آمد پذیره براه / بدان تا نباشد کسی کینه خواه
بره گیو را دید پژمرده روی / همی آمد آسیمه و پوی پوی
بدل گفت کاری نو آمد بشاه / که گیو از بسانی فرستد براه
چو نزدیک شد پهلوان سپاه / نیایش کنان بر گرفتند راه
ز شاه و ز پیکار تورانیان / بپرسید دستان و ز ایرانیان
فرود و بزرگان بدستان بداد / ز شاه و ز گردان فرخ نژاد
همه درد دل پیش دستان بخواند / غم پور گم بوده با او براند
همی گفت ریم تو بینی برنگ / زخون گر بشتابم ملنگ
وزان پس نشان تهمتن بخواست / بپرسید و گفتش که رستم کجاست
بدو گفت رستم بنخچیر گور / بیاید همانا بشبگیر هور
شوم تا ببینم همی روی اوی / ز خسرو یکی نامه دارم بدوی
بدو گفت دستان که اندر گذر / کنون آید از دشت نخچیر گور
تو تا رستم آید بخانه بپای / یکی امروز با من بشادی گرای
چو گیو اندر آمد بایوان ز راه / تهمتن بیامد ز نخچیرگاه
پذیره شدش گیو آمد فراز / پیاده شد و بر دمیدش نماز
پر از آرزو دل پر از آب روی / بمژه برنهاد او دو دیده و چوی
چو رستم دل گیو را خسته دید / بتاب ترم روی او خسته دید
بدل گفت باری تباهست کار / بایران و بر شاه و بد روزگار
ز آب اندر آمد گرفتش ببر / بپرسیدش از خسرو تاجور
ز گودرز و ز طوس و ز گستهم / ز گردان لشکر همه پیش و کم
ز شاه و ز رو شیدوش و ز پیران / ز دیهیم و گرگین و ز مهتران
چو آواز پیران رسید بگوش / ز آب اندر افتاد و ز دور فت هوش
برستم چنین گفت کای نامدار / گزین همه خسروان زمین
جهان شاه گشتم بدیدار تو / بدین پرسش خوب گفتار تو
در ستند ازین سر که برده ی / وز ایشان بر تو درود و سلام
تو بینی که بر من به پیران سرم / چو آمد سخت بد اندر خورم
ز چشم بد آمد بگو در زبان / کزان سودها مایه آمد زیان
ز گیتی مرا خود یکی پور بود / هم پور و هم پاک دستور بود
شد از چشم من در جهان ناپدید / بدین دو دمان کس چنین غم ندید
چنینم که بینی پشت سستوند / شب و روز تازان و تاریک هور
نه پیشن شب و روز چون بیهشان / ز گیتی بجستم ز هر سو نشان
کنون شاه با جام گیتی نمای / بپیش جهان آفرین بد بپای
چه مایه ز خورشید و کردار ای / بجستن کیان مرز فوردین
پس آمد ز آتشکده تا بگاه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
همان جام رخشنده بنهاد پیش / بهر سو نگه کرد و اندازه پیش
بتوران نشان داد از شهر باد / ببند گران و ببیند روزگار
چو در جام کیخسرو آید برون / سوی پهلوانم دو اندیشه بود
کنون آمدم با دلی پر امید / دو رخساره زرد و دو دیده سپید
ترا دیدم اندر جهان چاره گر / تو بندی بفریاد هر کس کمر
همی گفت و مژگان پر از آب زرد / همی برکشید از جگر باد سرد
وزان پس که نامه برستم بداد / همه کار گرگین برو کرد یاد
از و نامه بستد دو دیده پر آب / همه دل پر از کین افراسیاب
پس از مهر پیشن خورشید زاد / فرو ریخت از دیده خون برکنار
که خویشی ایشان بدان دیرباز / ز آن گیو بدخواه سرفراز
همان پیشن از خواهرش بلند / کوی بد سراز ار بر انجمن
بگیو آنگهی گفت مندیش ازین / که رستم نگرداند از رخش زین
نگر دست پیشن گرفته بدست / همه بند و زندان او کرد نیست
بنیروی یزدان و فرمان شاه / ز توران بگرد از آن تاج و گاه
وز آنجا بایوان رستم شدند / بره بر همی رای رفتن زدند

چو آن نامه شاه و رستم بخواند / ز گفتار خسرو بخیره بماند
ز بس آفرین جهاندار شاه / دران نامه بر پهلوان سپاه
بگیو آنگهی گفت بشناختم / بفرمان شه راه را ساختم
بدانستم این رنج و کردار تو / کشیدن بهر کار تیمار تو
چو مایه تر آید دما و ستگاه / بهر کینه اندرون کینه خواه
چه کین سیاوش چه مازندران / کمر بسته بر پیش جنگاوران
ازین آمدن رنج برداشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی
بدیدار تو سخت شادان شدم / ولیکن ز بیژن غریوان شدم
نبایستی کین چنین سوکوار / ترا دیدمی خسته روزگار
من از بهر این نامه شاه را / بفرمان او بسپرم راه را
وگر نه ازین بر نگردم مگر / دهم من بدست تو دست پسر
بکوشم بدین کار اگر جان من / ز تن بگسلد پاک یزدان من
ز بهر ترا خود جگر خسته ام / بدین کار پیشت کمر بسته ام
من از بهر بیژن ندارم برنج / فدا کردن جان و مردان و گنج
بنیروی یزدان ببندم کمر / ببخت شهنشاه پیروزگر
برآرمش زان بند و تاریک چاه / نشانمش با شاه در پیشگاه
سه روز اندرین خان با شاد باش / می نوش خورد و ز غم آزاد باش
که این خانه زان خانه بخشیده / مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
سه روز اندرین خانه باشیم شاد / ز گردان و ز شاه گیریم یاد
چهارم سوی شهر ایران شویم / بفرمان شاه دلیران شویم
چو رستم چنین گفت برجست گیو / ببوسید دست سرافراز نیو
برو آفرین کرد کای نامور / ز مردی و نیرو و بخت و گهر
همانا برتو چنین جاودان / دل و زور پیل و تن پهلوان
بهر نیکیی بهره ور باد یا / جهان کز دلم زنگ بزدودیا
چو رستم دل گیو را رام دید / وزان بد بنیکی سرانجام دید
بسالار خوان گفت پیش آر خوان / بزرگان و فرزانگان را بخوان
زواره فرامرز و دستان و گیو / نشستند برخوان سالار نیو
نوازیدن رود با می گسار / برآمد ز ایوان گوهرنگار
همه روی لعل از می لعل فام / خروشنده چنگ و درفشنده جام
بران گونه رستم بیاراست بزم / که سازنده بزم بد آن رزم
پس آنگاه برخاست گیو و جام / پر از سرخ می رستم زال سام
بگفتش که بر دولت شهریار / کنم دشمنان را همه سوگوار
بکوشم که بر کینه پیشتر نا / بتوران درافتد یکی شور نا
چو گفت این سخن خورد آن جام می / بگیو آنگهی گفت کای نیک پی
بخور باده و غم فراموش کن / سر آزاده را بس بود یک سخن
ببودند شادان سه روز و سه شب / ابا شادکامی و لهو و طرب
بروز چهارم گرفتند ساز / چو آمد بهنگام رفتن فراز
بفرمود رستم که بندید بار / سوی شهر ایران بسیچید کار

باز آمدن رستم و پهلوانان بملک ایران

سواران گردنکش لشکرش / همه راه را ساخته بر درش
بیامد برخش اندر آورد پای / کمر بست و پوشید رومی قبای
بزین اندر افکند گرز نیا / پر از جنگ دل سر پر از کیمیا
بگردون برافراخته گوش خویش / ز خورشید برتر سر تاج خویش
هرآنچ بردنی بود برداشتند / بزال و فرامرز بگذاشتند
خود و گیو با زابلی صد سوار / ز لشکر گزید از در کارزار
سوی شهر ایران نهادند روی / همه راه پویان و دل کینه جوی
چو رستم بنزدیک ایران رسید / سر کاخ کیخسرو آمد پدید
یکی باد نوشین در آمد ز مهر / برستم رسانید شادان بمهر

برستم آمد همانگاه گیو / که باید مرا رفتن از پیش نیو
شنودم کنون گر کنم شاه را / که پیمود رخش تهم راه را
بدو گفت رستم برو شاد باش / بگو شاه را و ز غم آزاد باش
چو رفت از بر رستم پهلوان / بیامد بدرگاه شاه جهان
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز / ستودش فراوان و بردش نماز
پس از گیو گودرز پرسید شاه / که رستم کجا ماند و چون بود راه
بدو گفت گیو ای شه نامدار / برآمد ببخت تو هر گونه کار
نتابید رستم ز فرمان تو / دلش بسته دیدم به پیمان تو
چو من نامه شاه دادم بدوی / بمالید آن نامه بر چشم و روی
عنان با عنان من آمد بدست / چنان چون سزد کرد خسرو پرست
چنین گفت گیو آنگهی شاه را / سزاوار و از رنج و راه را
گر آمد ابا پادشا رستهم / چو شد شاد ازو هم و با او حشم
که من آمدم از دو منزل بپیش / بآگاه کردن سوی شاه خویش
چو بشنید خسرو ز گیو این پیام / بخواندش سپه را همه خاص و عام
بفرمود آنگه بفرزانگان / بخسرو نژادان و آزادگان
گرایش گرفتن سزاوار است / که نیکی نمای است و خسرو پرست
پذیره شدن پیش او با سپاه / که رستم بنزدیک آمد براه
بگفتند گودرز و کشواد را / شه نوذران طوس و آزاد را
دو بهره ز گردان و گردنکشان / جوانان گرزداران دشمن کشان
بآیین کاوس برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد ز گرد سواران بنفش / فروزان سنان و درفشان درفش
چو نزدیک رستم فراز آمدند / پیاده همه پیش باز آمدند
ز آب اندر آمد گو پهلوان / همه پهلوانان به پیشش نوان
بپرسید مر هر یکی را ز شاه / ز گردون چو خورشید درخشان ماه
درستت گفتند شاد آمدی / که از جان تو دور باد ابدی
نشستند گردان و رستم براسپ / بکردار رخشنده آذرگشسب
از اینجا برفتند نزد شهریار / به پیش اندرون رستم نامدار
چو آمد بر شاه کهتر نواز / نوان پیش او رفت و بردش نماز

آفرین خواندن رستم بر شاه کیخسرو

ستایش کنان پیش خسرو دوید / که مهر و ستایش ورا را سزید
پس آنگاه رستم زبان برگشاد / یکی آفرین کرد بر شاه یاد
که هرمزد بادت بدین بارگاه / و بهمن نگهبان تخت و کلاه
همه ساله اردیبهشت هژیر / نگهدار جان و تنش داد پیر
و شهریورت باد پیروزگر / بنام بزرگی و فر و هنر
سپندارمذ پاسبان تو باد / خرد جای ورزش روان تو باد
ز خرداد بادت بر و بوم شاد / سرانجام ادت ایزد دهاد
دی و هورمزدت خجسته بود / در هر بدی بر تو بسته بود
ز مرجت بکارت ایزد دهاد / ز خرداد بادی همیشه تو شاد
تن رخان ماهت جو مرداد باد / همه ساله بخت تو آباد باد
تن چارپایانت مرداد باد / همیشه تن و بخت آباد باد
در آبانت هر کار فرخنده باد / سپهر روان پیش تو بنده باد
از آذرت رخشنده شب همچو روز / تو شادان و تاج تو گیتی فروز
جوابش آفرین کرد و رستم بپای / بپرسید و دادش بر خویش جای
بدو گفت خسرو درست آمدی / که از جان تو دور باد ابدی
تو ای پهلوان کیان جهان / نهان آشکار آشکارت نهان
گزین کیانی و پشت سپاه / نگهدار بخت و سپه را پناه
مرا شاد کردی بدیدار خویش / بدین پرهنر جان هشیار خویش
زواره فرامرز و دستان تمام / درستند از ایشان چه داری پیام
فرو برد رستم ببوسید تخت / که ای نامور خسرو نیکبخت

ببخت تو ایشان برستند و شاد / انوشه کسی کش کند شاه یاد
بسالار نوبت بفرمود شاه / که گودرز و طوس و گو ایزدی [illegible]

در باغ بگشاد سالار بار / نشستن گهی ساخت شاهوار
بفرمود تا تاج زرین و تخت / نهادند زیر گل افشان درخت

همه دیبه خسروانی بباغ / بگسترد و شد بوستان چون چراغ
درختی زده بد از در گاه شاه / کجا سایه گستر بر تاج و گاه

تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر / بر و گونه گون خوشهای گهر
عقیق و زبرجد همه برگ و بار / فروهشته از شاخ چون گوشوار

همه بار زرین ترنج و بهی / میان ترنج و بهی بد تهی
بدو اندرون مشک سوده بمی / همه پیکرش سفته برسان نی

کرا شاه برگاه بنشاندی / برو باد بر مشک بفشاندی
همه می گساران به پیش اندرش / همه افسران بر سر از گوهرش

ز دیبای زربفت چینی قبای / همه پیش کاوس سپهبد بپای
همه طوق بر بسته و گوشوار / بدست اندرون جام گوهرنگار

همه رخ چو دیبای رومی برنگ / فروزنده و خود شده [illegible]
همه دل پر از شادی و می بدست / رخان ارغوانی و نابوده مست

بفرمود تا رستم آمد بتخت / نشست از بر گاه زیر درخت
بر رستم چنین گفت پس شهریار / که ای نیک پیوند به روزگار

ز سر بد تو بی پیش ایران سپر / خجسته چو سیمرغ گسترده پر
چه در شهر ایران چه پیش کیان / همه بر دریغ بندی میان

بکندی دل دیو مازندران / بزرگ کیان دیگر ز گران
شناسی تو کردار کو در زبان / تن آسانی و رنج و سود و زیان

میان بسته داری تو چشم بپای / همیشه بنیکی مرا رهنمای
بتنها تن گیو کز انجمن / ز سر بد بپر بود و در پیش من

چنین غم بدین درد و نامد بنیز / غم از درد فرزند بتر چه چیز
بدین کار اگر تو نه بندی کمر / نه بینم بگیتی یکی چاره گر

کنون چاره کار بیژن بجوی / که او را بد آمد ز توران بروی
ز اسب و سلیح و زر و دان و گنج / ببر سر چه باید مدار این دریغ

چو رستم ز کیخسرو اندرون شنود / زمین را ببوسید و برجست زود
برو آفرین کرد کای نیک نام / چو خورشید هر جای گسترده کام

ز تو دور باد آز و خشم و نیاز / دل بد سگالت بگرم و گداز
توی بر کیان شاه و سالار کی / کیان جهان مر ترا خاک پی

بگون تو ندیدست یک گاه شاه / نتابنده خورشید و گردنده ماه
بد از نیکان تو کردی جدا / تو داری بافسون و بند اژدها

مرا مادر از بهر رنج تو زاد / تو باید که باشی بآرام شاد
منم گوش داده بفرمان تو / زمانی نگردم ز پیمان تو

بدان ره روم کم بفرمود شاه / وگر آتش آید بپیشم براه
همان از پی گیو اگر بر سرم / هوا بارد آتش [illegible]

گر آید بنزد کام اندر سنان / نتابم ز فرمان خسرو عنان
برآرم بیژن تو این کار کرد / سپهبد نخواهم نه مردان مرد

چو رستم چنین گفت گودرز و گیو / فریبرز و فرهاد و شاپور نیو
بزرگان لشکر برو آفرین / همی خواندند از جهان آفرین

همی دست بردند با شهریار / بشادی گشاده در نوبهار
چو گرگین نشان تهمتن شنید / بدانست کامد غمش را کلید

فرستاد نزدیک رستم پیام / که ای تیغ بخت وفا را نیام
درخت بزرگی بر گنج و وفا / در آزادمردی و بند بلا

گرت رنج ناید گشادن بنا / سخن گستر انی ز کردار من
نگه کن تو در کار این گوژپشت / بخیره چراغ دلم را بکشت

بتاریکی بد مرا ره نمود / نبشته چنین بود و بود انچه بود
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه / گر از مرز رستم آید این گناه

مگر باز گردد ز بد نام من / بپیران سر آید سرانجام من
مرا گر بخواهی ز شاه جهان / چو مرغ ژیان با تو ایم دمان

شوم پیش بیژن بغلتم بخاک / مگر باز یابم من آن گشته پاک
چو پیغام گرگین برستم رسید / یکی باد سرد از جگر بر کشید

بپیچید از آن درد و پیغام اوی / غم آمدش از آن بیهده کام اوی
فرستاده را گفت شو باز گرد / بگویش که ای خیره ناپاک مرد

تو نشنیدی آن داستان پلنگ / بدان ژرف دریا که زد با نهنگ
که گر بر خرد چیره گردد هوا / نیابد ز چنگ هوا کس رها

خردمند کار هوا را بزیر / بود داستانش چو شیر دلیر
نبایدش بردن بنخچیر بوی / ز نیز از ددان رنجش آید بروی

تو دستان نمودی چو روباه پیر / ندیدی همی دام نخچیر گیر
نشاید برین بیهده کام تو / که من پیش خسرو برم نام تو

ولیکن تو اکنون بیچارگی / فرو مانده گشتی بیکبارگی
ز خسرو بخواهم گناه ترا / برافروزم این تیره ماه ترا

اگر بیژن از بند یابد رها / بفرمان دادار فرمان روا
رها گشتی از بند و رستی بجان / ز تو دور شد کینه پهلوان

وگر جز بدین گونه گردد سپهر / ز جان و تن خویش بردار مهر
نخستین من آیم ز تو کینه خواه / به نیروی یزدان و فرمان شاه

وگر من نیایم نه گودرز و گیو / بخواهد ز تو کینه پور نیو
برآمد برین کار یک روز و شب / وزین گونه بر شاه نگشاد لب

خواستن رستم گرگین را از شاه کیخسرو و بخشیدن

سیم روز چون شاه بنمود تاج / نشستا بر سیم گون تخت عاج
بیامد تهمتن بگسترد پر / بخواهش بر شاه خورشید فر

ز گرگین سخن گفت با شهریار / ازان گم شده بخت بد روزگار
بدو گفت شاه ای سپهدار من / همی بگسلی بند و زنهار من

که سوگند خوردم بتخت و کلاه / بدادار و خاور خورشید و ماه
که گرگین نه بیند ز من جز بلا / مگر بیژن از بند یابد رها

جزین آرزو هر چه خواهی بخواه / ز تخت و ز تیغ و ز مهر و کلاه
پس آنکه چنین گفت رستم بشاه / که ای نامور با گهر پیشگاه

اگر بد سگالید پیچید همی / فدا کردن جان بسیجد همی
گر از مرز شاه نایدش پیش / ببردش جان و بپیچدش کیش

سرانگس کرد و ز راه خرد / سرانجام پیچد ز کردار بد
بپیش نیاکان بسته کمر / بهر کینه کو با یکی کینه ور

بسر گرگین یاد کردار اوی / همیشه بهر کینه پیکار اوی
اگر شاه بیند ببخشدش / مگر بخت یک لخت بدرخشدش

برستم ببخشید پیروز شاه / رهانیدش از بند و تاریک چاه
ز رستم بپرسید پس شهریار / که چون راند خواهی برین کینه کار

چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه / که باید که با تو بیاید براه
بترسم ز بدگوهر افراسیاب / که از جان بیژن کند دشتاب

یکی بادسار است دیو نژند / بدو داده اکوانش افسون و بند
بجنباند اهرمن دل ز جای / بگرداندان تیغ زن را ز پای

چنین گفت رستم بشاه جهان / که این کار بسیجم اندر نهان
کلید چنین بند باشد فریب / نباید درین کار کردن نهیب

بدین کار باید کشیدن عنان / نه هنگام گرزست و تیغ و سنان
فراوان گهر باید و زر و سیم / برفتن بامید و بودن بهیم

بکردار بازارگانان شدن / فراوان بتوران ببایدبدن
ز گستردنی هم ز پوشیدنی / ببایدبهایی و بخشیدنی

چو بشنید خسرو ز رستم سخن / بفرمود تا گنجهای کهن
همه برگشایند و هر گونه چیز / بیارند از انجا بی اندازه نیز

[illegible]

در گنج بگشاد و گنجور شاه | بدینار و گوهر بیاراست گاه || تهمتن بیامد همه برگزید | گرفت آنچه آن کارها را سزید

از و صد شتروار دینار کرد | صد اشتر ز گنج و گهر بار کرد || بزد موج رستم بسالار بار | که بگزین ز گردان لشکر هزار

چو گرگین و چون زنگه شاوران | دگر گستهم شاه جنگاوران || چهارم گرازه که راند سپاه | نگهبان گردان و تخت و کلاه

چو رهام و فرهاد گرد دلیر | چو اشکش که او هست چون نره شیر || چنین هفت یل باید آراسته | نگهبان این لشکر و خواسته

تهمتن چو نام یلان برشمرد | همه نامداران و شیران گرد || چو کیخسرو آن نام گرگین شنید | دگر باره از کین دلش بردمید

دژم گرد روی و دگر گرد رای | نیامدش خوب و برآمد ز جای || چو مر شاه را دید رستم چنین | رخش پر ز تاب و دلش پر ز کین

برو آفرین کرد و بردش نماز | بگفت ای جهاندار دشمن گداز || بیاد انوشه تو ای موبدان | همانا دگیتی بتو جاودان

برستم ببخشید ناکام را | برامید بیژن سر انجام را || ز پیش شهنشاه اندر زمان | بشد گیو و رستم چو شیر ژیان

روان و زبان پر ز گشتاو پند | بدان در که گرگین فرو بد به بند || بکندند از و بند پولاد و غل | ز شادی شده روی گرگین چو گل

دگر روز رستم بیامد بگاه | ابا هفت سالار لشکر پناه || همه رزم جویان همه سرکشان | همه کینه جویان دشمن کشان

همه کار نیکو بپرداختند | جهان چون بیابست بر ساختند || چو آگاهی آمد بگردنکشان | بدان گرزداران دشمن کشان

چنین گفت زنگه که خسرو کجاست | چو آمد بر ویش که ما را کجاست || چو سالار نوبت بیامد بدر | بشبگیر بستند گردان کمر

سپاه از پس پشت گردان ز پیش | نهاده بکف بر همه جان خویش || همه نیزه و تیر با ربیون | همه جنگ را دست شسته بخون

سپیده دمان گاه بانگ خروس | ببستند بر کوهه پیل کوس || تهمتن بیامد چو سرو بلند | بجنگ اندرون گرز و بر زین کمند

برفت از در شاه با لشکرش | همی آفرین خواند بر کشورش || چو نزدیکی مرز توران رسید | سر انداز لشکر همه برگزید

بلشکر چنین گفت پس پهلوان | که ایدر بباشید روشن روان || بجنبید از ایدر مگر جان من | ز تن بگسلد پاک یزدان من

بسیجیده باشید مر جنگ را | بخون رنگ کرده همه چنگ را || سپه را بران مرز از آن بماند | خود و سرکشان سوی توران براند

همان جامه برسان بازاریان | بپوشید و بگشاد بند از میان || گشادند گردان کمرهای سیم | بپوشیدشان جامهای گلیم

آمدن رستم بتوران بشهر پیران ویسه

سوی شهر توران نهادند روی | یکی کاروانی پر از رنگ و بوی

گرانمایه هفت اسپ با کاروان | یکی رخش و دیگر نشست گوان

صد اشتر همه بار او گوهرا | همان صد شتر جامه لشکرا || ز بس موی موی جرنگ و درای | بکردار طهمورثی کرنای

همه دشت از آواز او می خمید | همی رفت تا جای پیران رسید || بشد پهلوان سواران بجای | بیامد پیش میدان پیران بپای

چو پیران ویسه ز نخچیرگاه | بیامد تهمتن بدیدش براه || یکی جام زرین پر از گوهرا | بدیبا بپوشید اندر خورا

ده اسپ گرانمایه زرین ستام | برفتن چو باد و با آلت تمام || بزرمان بران داد و خود پیش رفت | بدرگاه پیران خرامید تفت

برو آفرین کرد کای نامور | با ایران و توران بتخت و هنر || چنان کرد روشن جهاندار ساز | که پیران مرو را نداند باز

[illegible]

[illegible]

بپرسید و گفت از کجایی بگوی | چه مردی و چون آمدی پوی پوی || بدو گفت رستم ترا کهترم | بشهر تو کرد ایزد آبشخورم

ببازارگانی ز ایران بتور | بپیمودم این راه دشخوار دور || فروشنده ام هم خریدار نیز | چو بهتر که خرم ز هر گونه چیز

بمهر تو دادم روان را نوید | کنون چیره شد بر دلم بر امید || اگر پهلوان گیردم زیر پر | خرم چارپای و فروشم گهر

هم از داد تو کس نیازاردم | هم از ابر مهرت گهر باردم || پس آن جام پر گوهر شاهوار | نیایش کنان کردش شاهوار

گرانمایه اسپان تازی نژاد | که بر مویشان گرد ننشاند باد || بسی آفرین کرد و آن خواسته | بدو داد و شد کار پیراسته

چو پیران بدان گوهران بنگرید | کزان جام رخشنده آمد پدید || برو آفرین کرد و بنواختش | بران تخت پیروزه بنشاختش

که رو شاد و ایمن بشهر اندرای | کرا نیز و خویشت بسازیم جای || فرود آی در خان فرزند من | چنان باش با من که پیوند من

ازین خواسته بر تو تیمار نیست | کسی با بدین با تو پیکار نیست || برو هر چه داری بها را بیار | خریدار کن هر سویی خواستار

چنین گفت رستم که ای پهلوان | از ایران ترا رانده ام کاروان || همه خواسته سربسر مر تراست | هم اینجا که باشیم ازین پس رواست

ببیرون فرود آییم ای پهلوان | همانجا بباشم بر کاروان || که با من ز هر گونه مردم بود | نباید کزان گوهری کم بود

بدو گفت رو باز و گیر جای | کنم رهنمایان به پشت و پای || یکی خانه بگرفت و بر ساخت کار | بکلبه درون رخت بنهاد و بار

خبر شد کز ایران یکی کاروان | بیامد بر نامور پهلوان || ز هر سو خریدار بگشاد گوش | چو آگاهی آمد بگوهر فروش

خریدار دیبا و فرش و گهر | بدرگاه پیران نهادند سر || چو خورشید گیتی بیاراستی | بدان کلبه بازار برخاستی

آمدن منیژه پیش رستم و احوال پرسیدن از او

منیژه خبر یافت از کاروان | بیامد بر نامور پهلوان

برهنه دوان دخت افراسیاب | بر رستم آمد دو دیده پر آب

برو آفرین کرد و پرسید و گفت | همی آستین خون ز مژگان برفت

که برخوردی از جان و از گنج خویش | مبادت پشیمانی از رنج خویش || بکام تو باد اسپهر بلند | ز چشم بدانت مباد اگزند

سرت سبز باد و تن و جان درست | مبادت کیانی کمرگاه سست || بر امید دل را که بستی میان | ز رنجی که بردی مبادت زیان

همیشه خرد بادت آموزگار | جهان باد ایران و خوش روزگار || چه آگاهی استت ز گردان و شاه | ز گیو و ز گودرز و شاه و سپاه

ز پیران با ایران نیامد خبر | نیایش نیاید بدین چاره گر || که جوان جوانی ز گودرزیان | همی بگسلاند ز سختی میان

بسود دست پایش به بند گران | دو دستش بمسمار آهنگران || کشیده بزنجیر و بسته ببند | همیشه گرفتار بند و گزند

نیابم ز تیمار او هیچ خواب | ز نالیدن او دو چشم پرآب || تو با فرتی گر بایران شوی | بدان کشور نامداران شوی

بدرگاه خسرو مگر گیو را | ببینی و گر رستم نیو را || بگوشان که بیژن برنج اندرست | و گر دیرگیری شود کار سست

بترسید رستم ز گفتار اوی | یکی بانگ برزد بر اندیش زوی || بدو گفت کز پیش من دور شو | نه خسرو شناسم نه سالار نو

ندارم ز گودرز و گیو آگهی | که مغزم ز گفتار کردی تهی || برستم نگه کرد و بگریست زار | ز خواری بیارید خون بر کنار

[illegible]

[illegible]

چنین گفت کای مهتر پرخرد / ز تو سر دگر گشتن اندر خورد — سخن گر نگویی مرا زین بپیش / که من خود دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آیین ایران مگر / که درویش را کس نپرسد خبر — بدو گفت رستم که ای زن چه بود / مگر کام من رستخیزت نمود
همی بر نوشتی تو بازار من / از آن روی بد با تو پیکار من — بدین تندی از من بیازار بیش / که دل بسته بودم بیازار خویش
و دیگر بشهری که کیخسروست / بدانجای من خود ندارم نشست — ندانم ز بیژن که گودرز را / نپیموده‌ام مرز آن مرز را
بنه بود تا خوردنی هر چه بود / نهادند در پیش درویش زود — یکایک سخن کرد از و خواستار / که بر تو چرا شد دژم روزگار
چه پرسی ز گردان و ز تخت شاه / چو داری همی راه ایران نگاه — منیژه بدو گفت کز کار من / چه پرسی ز بدبخت و تیمار من
کزان چاه سر با دلی پر ز درد / دویدم بنزد تو ای رادمرد — که از تو یکی باز پرسم خبر / ز گیو و ز گودرز پرخاشخر
زدی بانگ بر من چو جنگاوران / نترسیدی از داور داوران — منیژه منم دخت افراسیاب / برهنه ندیدی مرا آفتاب
کنون دیده پر خون و رخساره زرد / ازین مهربان در دو رخساره زرد — همی نان کشکین فراز آورم / چنین راند یزدان قضا بر سرم
ازین زارتر چون بود روزگار / سرآرد مگر بر من این کردگار — که بیچاره بیژن بدان ژرف چاه / نبیند شب و روز خورشید و ماه
بغل و بسمار و بند گران / همی مرگ خواهد ز یزدان بر آن — مرا درد بر درد بفزود ازین / نم از دیده کانم بپالود ازین
کنون گرت باشد بایران گذر / ز گودرز کشواد یابی خبر — بدرگاه خسرو مگر گیو را / ببینی و یا رستم نیو را
بگویی که بیژن بسختی درست / اگر دیر مانی شود کار پست — اگر دید خواهیش مپسای دیر / که بر سرش سنگ است و آهن بزیر
فرو ریخت از دیدگان آب مهر / بدو گفت رستم که ای خوب چهر — چرا نزد باب تو خواهشگران / بینگیزی از هر سوی مهتران
مگر بر تو بخشایش آرد پدر / بجوشیدش مهر و بسوزد جگر — گر آزار بابت نبودی ز بیش / ترا دادمی چیز از اندازه بیش
بخوالیگران گفت کز هر خورش / که او را بباید بیارد برش — یکی مرغ بریان بفرمود گرم / نوشته بدو اندرون نان نرم
بیک دست رستم بسان پری / نهفت اندران مرغ انگشتری — بدو داد و گفتش بدان چاه بر / که بیچارگان را تویی راهبر
چو دیگر بیاید بر ما سلام / گر از تو ندارم دریغ این مدام — منیژه بیامد بدان چاه سر / دوان و خورشها گرفته ببر
نوشته بدستار چیزی که برد / جهان هم که بستد بیژن سپرد — نگه کرد بیژن بخیره بماند / از آن چاه خورشید رخ را بخواند
که ای مهربان از کجا یافتی / خورشها گزین گونه بشتافتی — بسا رنج و سختی که آمد بروی / ز بهر منی روز و شب پوی پوی
منیژه بدو گفت کز کاروان / یکی نامور مرد بازارگان — از ایران بتوران ز بهر درم / کشیده ز هر گونه بسیار رنج
یکی مرد پاکیزه با هوش و فر / ز هر گونه با او فراوان گهر — سر و دستگاهی و کاخی فراخ / یکی کلبه آراسته پیش کاخ
مرا داد ازین گونه دستار خوان / که بر من جهان آفرین را بخوان — بدان چاه نزدیک آن بسته زود / دگر گر بخواهد ببر نو بنو
بگسترد بیژن پس آن نان پاک / بر امید دل گاه با ترس و باک — چو دست خورش برد از آن داوری / بدید آن نهان کرده انگشتری
نگینش نگه کرد و نامش بخواند / ز شادی بخندید و خیره بماند — یکی مهر پیروزه رستم بروی / نبشته بآهن بکردار موی

[illegible]

چو بار درخت وفا را بدید / بدانست کامد غمش را کلید — بخندید بیژن چنان شاد خوار / که آواز او آمد از چاه سار
منیژه چو بشنید خندیدنش / بدان چاه تاریک بسته تنش — شگفت آمدش داستانی بزد / که دیو از خنده و کردار بد
منیژه عجب ماند از آن کار سخت / بگفت این چه خنده است ای نیکبخت — چگونه گشایی بخنده دو لب / کز شب روز دانی همی روز شب
بدو راست پیش آر و با من بگوی / مگر بخت نیک نمودست روی — بدو گفت بیژن که این کار سخت / برامید آنم که بگشاد بخت
کنون گر وفای مرا بشکنی / بسوگند با من تو پیمان کنی — بگویم ترا سر بسر داستان / چو گشتی بسوگند همداستان
که گر لب بدوزی ز بهر گزند / زنان را زبان هم نماند به بند — منیژه خروشید و نالید سخت / که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
دریغ آن شده روزگاران من / دل خسته و چشم باران من — بدادم به بیژن تن و خان و مان / کنون گشته بر من چنین بدگمان
در گنج دینار و تاج و کمر / بتاراج دادم همه سربسر — پدر گشته بیزار و خویشان ز من / برهنه دوان بر سر انجمن
وز امید بیژن شده ناامید / جهانم سیاه و دو دیده سپید — بپوشد همی راز بر من چنین / تو آگه تری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راستست / همه کارهای تو بر کاستست — چنین گفت اکنون نبایست گفت / ایا مهربان یار هشیار جفت
سزد گر بهر کار پندم دهی / که مغزم برنج اندرون شد تهی — چنان دان که این مرد گوهر فروش / که آن مرغ بریان ترا داد دوش
ز بهر من آمد بتوران فراز / وگرنه نبودش بگو مر نیاز — ببخشود بر من جهان آفرین / ببینم مگر پهن روی زمین
رهاند مرا زین غمان دراز / ترا زین تکاپوی گرم و گداز — بنزدیک او رو بگویش نهان / که ای پهلوان کیان جهان
بدل مهربان و بتن چاره جوی / اگر تو خداوند رخشی بگوی — بیامد زبیشه بکردار باد / چو بایست پیغام بیژن بداد
چو بشنید گفتار آن خوب روی / کزان راه دور آمده پوی پوی — بدانست رستم که بیژن سخن / گشادست یکسر بدان بند بن
بخندید و گفتش که ای خوب چهر / که یزدان ترا از در مهر داد — بسا غم که خوردی درین روز چند / ز تیمار گشته خوار و نژند
بگویش که آری خداوند رخش / ترا داد یزدان زیاد بخش — ز زابل بایران ز ایران بتور / ز بهر تو پیمودم این راه دور
چو با او بگویی سخن راز دار / شب تیره گر دشت آواز دار — ز بیشه فراز آر هیزم بروز / شب آید بلند آتشی بر فروز
بدان تا ببیند سر چاه را / بدان روشنی بسپرم راه را — منیژه ز گفتار او شاد شد / دلش زاندهان یکسر آزاد شد
بیامد دوان تا بدان چاه سار / که بودش بچاه اندرون غمگسار — بدو گفت دادم سراسر پیام / بدان نیک پی فرخ نیک نام
چنین داد پاسخ که آمد درست / که بیژن بنام و نشانم بجست — ترا با داغ دل چند پویی همی / که رخ را بخوناب شویی همی
بگویش که ما را بسان پلنگ / بسود از پی تو جگرگاه جنگ — کنون چون درست آمد از تو نشان / ببینی سر تیغ مردم کشان
زمین را بگردانم اکنون ز چنگ / بپر چه براندازم آسوده سنگ — مرا گفت چون تیره گردد هوا / شب از چنگ خورشید یابد رها
بگذار کوه آتشی بر فروز / گر دشت و سر چاه گرد روز — سوی کردگار جهان کرد روی / که ای پاک رخشنده دادگر
ز هر غم تو باشی مرا دستگیر / تو زن بر دل و پشت بدخواه تیر — بره داد من زان گروه زرنگ / تو دانی غمان من و رنج و درد

[illegible]

مگر باز بینم بر و بوم را   نمایم بسنگ اختر شوم را
تو ای وخت رنج آزموده زن   فدا کرده جان و سر و چیز و تن
بدین رنج کز من تو برداشتی   همه رنج من شادی انگاشتی
بدادی بن تاج و گنج و کمر   جهانداری و خویش و مال و پدر
اگر یابم از جنگ این اژدها   بدین روزگار جوانی رها
بکردار نیکان یزدان پرست   ببویم بپای و بیازم بدست
بسان پرستار پیش کیان   بپاداش نیکت ببندم میان
منیژه بهیزم شتابید سخت   چو مرغان برآمد بشاخ درخت
بخورشید برچشم و بیزم بپر   کنون تا کی برآرد شب از کوه سر
جو از جشم خورشید شد ناپدید   شب تیره بر کوه دامن کشید
بدانگه که آرام گیرد جهان   شود آشکارا کیتی نهان
کر لشکر کشد تیره شب بیروز   بگرد و سر سور کیتی فروز
منیژه بلند آتشی برفروخت   که جشم شب تیره کوتا بدوخت
بدلش اندرون بانگ رویینه خم   که آید زره رخش پولاد سم
تهمتن بپوشید رومی زره   برافکند بند زره را گره
بنیروی دادار خورشید و ماه   بیامد بدو کرد پشت و پناه
همی گفت چشم بدان کور باد   بدین کار بیژن بر از و رباد
بگردان بفرمود تا همچنین   ببستند بر گرد که بند کین
بر اسپان نهادند زین خدنگ   همه جنگ را تیز کردند جنگ
تهمتن برخشنده بنهاد روی   همی رفت رخش اندرون راه جوی

برون آوردن رستم بیژن را از چاه

جو آمد بر سنگ اکوان فراز   بدان چاه اندوه و کرم و گداز
چنین گفت رستم بدان پنج گرد   که روی زمین را بباید سپرد
بباید شما را کنون ساختن   سر چاه ازین سنگ پرداختن
پیاده شدند آن سران سپاه   گران سنگ پرداخت باید ز چاه
ببودند بسیار با سنگ جنگ   شده مانده گردان و آسوده سنگ
جو از نامداران بپالود خوی   که سنگ از سر چاه بنهاد پی
ز اسب اندر آمد گو شیر نر   زره دامنش را بزد بر کمر
ز یزدان نیکی دهش زور خواست   بزد دست و آن سنگ برداشت راست
بینداخت در بیشه شیر چین   بلرزید از آن کوه روی زمین
ز بیژن بپرسید و نالید زار   که چون بود کارت بید روزگار
ز گیتی همه نوش بودت بهر   ز دستش چرا بستدی جام زهر
بدو گفت بیژن ز تاریک چاه   که چون بود بپهلوان رنج راه
مرا جون خروش تو آمد بگوش   همه زهر گیتی شدم پاک نوش
بدینسان که بینی منم خان و مان   ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
بکندیم دل زین سرای سپنج   ز بس درد و اندوه و سختی و رنج
بدو گفت رستم که بر جان تو   ببخشود روشن جهانبان تو
کنون ای خردمند آزاده خوی   مرا ماند زی تو یکی آرزوی
بمن بخش کرگین میلاد را   ز دل دور کن جنگ و بیداد را
بدو گفت بیژن که ای یار من   ندانی که چون بود پیکار من
ندانی تو ای مهتر شیرمرد   که کرگین میلاد با من چه کرد
اگر بر وی افتد جهان بین من   بدو رستخیز آید از کین من
بدو گفت رستم که گر بدخوی   نسازی و گفتار من بشنوی
بمانم ترا بسته در چاه پای   باسب اندر آرم شوم باز جای
جو آواز رستم رسیدش بگوش   ازان تنگ زندان برآمد خروش
جنین داد پاسخ که بدبخت من   ز گردان و از دوده و انجمن
ز کرگین بدان بد که بر من رسید   ز جشمی ندیده نه گوشی شنید

کشیدیم و کشتیم خشنود ازوی   ز کینه دل بیژن براسود ازوی
فرو هشت رستم بزندان کمند   برآورد بیژن از چاه با پای بند

برهنه تن و موی و ناخن دراز   گداز از غم و درد و رنج و نیاز
همه تن پر از خون و رخساره زرد   ازان بند و زنجیر زنگار خورد
خروشید رستم جو او را بدید   همه تن در آهن شده ناپدید
بزد دست و بگسست زنجیر و بند   جدا کرد ازو حلقه پای بند
سوی خانه رفتند از ان جاه سار   بیک دست رستم بدیگر نگار
پر از غم دل و جان سر دو جوان   کنان آفرین سر و بر پهلوان
تهمتن بفرمود شستن سرش   یکی جامه پوشید نو بر برش
وزان پس جو کرگین بنزدیک اوی   بیامد بمالید بر خاک روی
ز کردار بد پوزش آورد پیش   بپیچید ازان خام کردار خویش
دل بیژن از کینش آمد براه   مکافات ناورد پیش از گناه
شتر بار کردند و اسپان بزین   بپوشید رستم سلیح گزین
نشست از بر رخش نام آوران   کشیدند شمشیر و گرز گران
کسی کو ز باده بیاراست کار   جنان جون بود مرد جنگی سوار
بشد با بنه اشکش تیز هوش   که دارد سپه را بهر جای گوش

بپیران بفرمود رستم که رو — تو با اشکش و بالمنشره برو
یکی کار سازیم ما بر ورش — که فردا بخندد ببر و کشورش

که ما امشب از کین افراسیاب — نیابیم خورد و نه آرام و خواب
بدو گفت پیران منم هش دو — که از من همی کینه سازید نو

برفتند با رستم این هر گروه — بنه اشکش تیز هش با سپاه
عنانها فکندند بر دشت زین — کشیدند یکسر همه تیغ کین

شبیخون زدن رستم و بیژن با یلان افراسیاب

بشد تا بدرگاه افراسیاب — بهنگام مستی و آرام و خواب
ز دهلیز او رستم آواز داد — که خواب تو خوش باد و بخت تو شاد

نجستی تو درگاه و بیژن بچاه — مگر باره کردی ز آهن براه
شکستم در و بند زندان تو — که سنگ گران بد نگهبان تو

رها شد سر و پای بیژن ز بند — بدانا و هر کس نسازد گزند
منم رستم زاولی پور زال — نه هنگام خوابست و آرام حال

ترا رزم و کین سیاوخش بس — ابر من همین رنج و بر بیژن بس
که بر جان پشیرت آمد شتاب — دلت خیره بینم همی سر بخواب

چنین هم برآورد بیژن خروش — که ای ترک بد گوهر خیره کوش
بر اندیش از آن تخت فرخنده جای — مرا بسته بر پیش کرده بپای

همی رزم جستی بسان پلنگ — مرا دست بسته بگردار سنگ
کنونم گشاده بهامون ببین — که با من نتابد همی شیر کین

برآمد که بندوده و دار و گیر — درفشیدن تیغ و باران تیر
سرانداز همه سر جدا شد ز تن — پر از خاک جنگ و پر از خون دهن

بزد دست بر جامه افراسیاب — که جنگاوران را نبایست خواب
بر ایشان ز هر سو بکین بد روا — که جویند گردان نگین و کلاه

ز هر سو خروشش تکاپوی خاست — ز خون ریختن بر درش جوی خاست
مرانکس که آمد ز ترکان براه — زمانه تهی ماند از و جایگاه

گرفتند بر کینه جستن شتاب — از آن خانه بگریخت افراسیاب
بکاخ اندر آمد خداوند رخش — همه فرش و آلات او کرد بخش

پری چهرگان سپهبد برست — گرفته همه دست گردان بدست
ز ایوان ببستند و بردند با — بتوران بنو دید بس روزگار

گرانمایه اسپان و زین پلنگ — نشاید همه در جناغ پلنگ
ز بهر بنه تاخت اسپان برون — بدان تا نخیزد بدان کار شور

چنان رنجه شد رستم از رنج جنگ — کجا بر سرش تیغ بود و کلاه
سواران زین و رخ اسپان زنگ — یکی را بتن در نه جنبید رگ

بلشکر فرستاد رستم پیام — که شمشیر کین برکشید از نیام
که من بی کمانم کزین پس بکین — سپه کرده از سم اسپان زمین

کشن لشکری ساز داد افراسیاب — بنیزه بپوشد رخ آفتاب
برفتند یکسر سواران جنگ — همه جنگ را تیز کردند چنگ

همه نیزه داران زده سنان — همه جنگ را گرد کرده عنان
نگهبان دیده برآمد ز دور — همی دید راه سواران تور

بتیره نشسته بخیمه درون — پرستنده برپیش او رهنمون
همی داستان زد تهمتن بنوی — که گر گل بریزد نریزدش بوی

چنین است کار سرای سپنج — گهی ناز و شادی گهی درد و رنج
چو خورشید برزد سر از کوهسار — سواران توران ببستند بار

بنو فید شهر و برآمد خروش — تو گفتی بدر کرد نعره گوش
بدرگاه افراسیاب آمدند — کمربستگان بر در صف زدند

همه جنگ را یکسره ساخته — دل از بوم و بر پاک پرداخته
بزرگان توران ببسته کمر — بپیش سپهدار بر خاک سر

همه سوگ را پاک بسته میان — همه دل پر از کین ایرانیان
که اندازه بگذشت کار سخن — چو افکند باید بدین کار بن

وزین ننگ بر شاه تا جاودان — بماند نکردار پیران نشان
بایران برو دان نداشتمان — زنان کمر بسته خوانند مان

برآشفت مهتر بسان پلنگ — از آن ننگ را ساز فرمود جنگ
بپیران بفرمود تا بست کوس — که بر ما ز ایران همین بس فسوس

رزم رستم با افراسیاب و گریختن افراسیاب

بزد نای رویین بفرمان شاه — بجوشید برسان دریا سپاه
یلان جنگ کشیدند بر در سرای — خروش آمد از بوق و هندی درای

سپاهی ز توران بدان مرز راند — که روی زمین جز بدریا نماند
جو از دیده که دیده بان بنگرید — زمین را چو دریای جوشنده دید

برو رستم آمد که هیچ کار — که گیتی سیه شد ز گرد سوار
بدو گفت ما زین نداریم باک — همی جنگ را بر فشانیم خاک

بنه با منیژه کسی کرد و باد — بپوشید خود جامه کارزار
ببالا برآمد سپه را بدید — خروشی چو شیر ژیان برکشید

یکی داستان زد سوار دلیر — که روبه چه سنجد بچنگال شیر
بگردان لشکر بس آواز کرد — که هش آمد آن روز جنگ و نبرد

کجا تیغ و زوبین آهن گداز — کجا نیزه و گرزه و کارساز
هنرها کنون کرد باید پدید — برین دشت بر کینه باید کشید

برآمد خروشیدن کرنای — تهمتن برخش اندر آورد پای
وز آن کوه سر سوی هامون کشید — جو لشکر بتنگ اندر آمد بدید

ز هر سو ببستند آهن سرای — کشیدند لشکر بدان پهن جای
بیاراست رستم یکی رزمگاه — که از گرد اسپان زمین شد سیاه

ابر میمنه اشکش و گستهم — سواران بسیار با او بهم
جو رهام و چون زنگه بر میسره — بیاراسته جنگ را یکسره

خود و بیژن گیو در قلبگاه — نگهبان گردان و پشت سپاه
پس پشت لشکر که چون ستون — حصاری ز شمشیرش اندرون

جو افراسیاب آن سپه را بدید — که سالارشان رستم آمد پدید
همی شد بپوشید خفتان جنگ — سپه را بفرمود کردن درنگ

برابر بیاراست صفی برکشید — هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چپ لشکرش را به پیران سپرد — سوی راستش جای هومان گرد

بگرسیوز و شیده قلب سپاه — سپرد و همی کرد هر سو نگاه
تهمتن همی گشت گرد سپاه — از آهن بگردار کوهی سیاه

فغان کرد کای ترک شوریده بخت — که ننگی تو بر لشکر و تاج و تخت
ترا چون سواران دل و [illegible] — هش و رای و اندیشه و فر و بخت

که چندین بپیش من آیی بکین — بمردان و اسپان پوشیده زین
جو در جنگ لشکر شود تیز چنگ — همه پشت بینم ترا سوی جنگ

ز دستان تو نشنیدی آن داستان — که دارد بیاد از که باستان
که شیری نترسد ز یک دشت گور — ستاره نتابد بر آن جو هور

بگرد و دل و گوش و چشم سترگ — اگر بشنوی نام چنگال گرگ
چو اندر هوا باز گسترد پر — بترسد ز چنگال او کبک نر

ندرو به شود ز آزمودن دلیر — نه گوران بسایند چنگال شیر
دلیر و سبکسار خسرو مباد — جو باشد و بد پادشاهی بباد

برین دشت هامون ترا ز جنگ — رهایی نیابی بجان و بتن
چو این گفته بشنید ترک دژم — بلرزید و برزد یکی تیز دم

برآشفت کای نامداران تور — فرو دشت جنگ است و جای سور
بباید کشیدن درین جنگ رنج — که بخشم شمار ابی کام گنج

جو گفتار سالارشان شد بگوش — ز گردان توران برآمد خروش
جهان تیره گون شد ز گرد سپاه — که گفتی جهان غرقه ماند اندر آب

ببستند بر پیل رویینه خم — دمیدند شیپور با کاودم
ز جوشن یکی باره آهنین — کشیدند گردان بر روی زمین

بجوشید دشت و بتفسید کوه / ز بانگ سواران مرد و گروه
درافشان بکرد اندرون تیغ / تو گفتی برآمد همی رستخیز
همی گرز پولاد بر خود و ترگ / بباریده همواره همچون تگرگ
وزان رستمی اژدهافش درفش / شده روی خورشید تابان بنفش
بپوشید روی هوا گرد و پیل / بخورشید گفتی براند و نیل
بهر سو که رستم برافکند رخش / سراسر از سر تن همی کرد بخش
بجنگ اندرون گرزهٔ کاویاد / بسان هیونی گسسته مهار
ز قلب اندر آمد بکردار گرگ / پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
برآمد چو باد آتش از دست راست / ز گرسیوز تیغ زن کینه خواست
چو گرگین در رهام و فرهاد گرد / جب لشکر شاه ترکان ببرد
بقلب اندرون پیرن تیز چنگ / همی تا بکاه آمدش جای جنگ
سران سواران چو برگ از درخت / فرو ریخت از بار و برگشت بخت
همه رزمگه سر بسر جوی خون / درفش سپهدار ترکان نگون
سپهدار چون بخت برگشته دید / دلیران توران همه کشته دید
بیفکند شمشیر هندی ز دست / یکی اسب آسوده را بر نشست
خود و سرکشان سوی توران شتافت / که از ایرانیان کام و کینه نیافت
برفت از پسش رستم کردگیر / بباریده بر لشکرش گرز و تیر
دو فرسنگ چون اژدهای دژم / همی مردم آمیخت زیشان بدم
ز جنگی سواران ترکان هزار / گرفتند اسیر از پس کارزار
بلشکر گه آمد از آن رزمگاه / که بخشش کند خواسته بر سپاه
بپیچید و بنهاد بر پیل بار / بپیروزی آمد بر شهریار
چو آگاهی آمد بشاه دلیر / که از چشمه پیروز برگشت شیر

باز آمدن رستم با ایران (؟) و دیدن پیش شاه کیخسرو

شده بیژن از بند و زندان رها / ز دست بداندیش نر اژدها
سپاهی ز ترکان بهم برشکست / همه کامهٔ دشمنان کرد پست
ز شادی به پیش جهان آفرین / بمالید روی و کلاه بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند / سوی شاه پیروز بشتافتند
برآمد خروش و بیامد سپاه / تبیره زنان برگرفتند راه
سپیده دمان گاودم بر دران / برآمد خروشیدن از لشکران
سیه کرده میدانش اسپان بسم / همه شهر آوای رویینه خم
همه نامداران دمان و دنان / بدندان زمین ژنده پیلان کنان
بپیش سپاه اندرون بوق و کوس / درفش از پس پشت سالار طوس
بیک دست بر بسته شیر و پلنگ / ز نخچیر و دیگر سواران جنگ
پذیره سوی پهلوان سپاه / برین گونه فرمود شهریار شاه
برفتند لشکر گروها گروه / زمین شد ز گردان بکردار کوه
چو آمد پدیدار از انبوه نیو / پیاده شد از اسب گودرز و گیو
سراسر بزرگان ایران سپاه / پیاده برفتند لختی براه
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان / بپرسید از آن رنج دیر گوان
برو آفرین کرد گودرز و گیو / که ای نامبردار سالار نیو
ترا جاودان باد یزدان پناه / بکام تو گردنده خورشید و ماه
دلیر از تو گردد بهر کار شیر / سپهر از تو هرگز نگردد دلیر
همه بنده کردی تو این دوده را / ز تو یافتیم پور گم بوده را
ز درد و غمان رستگان تو ایم / بایران کمربستگان تو ایم
براسپان نشستند یکسر مهان / گرازان بر شهریار جهان
چو نزدیک شهر جهاندار شاه / رسید آن سرافراز لشکر پناه
پذیره شدش شهریار جهان / نکهبد از گردان و دشت مهان
چو رستم درفش جهاندار شاه / نگه کرد کآمد پذیره براه
پیاده شد و برد پیشش نماز / غمی گشت از آن رنج و راه دراز

جهاندار خسرو گرفتش ببر / که ای توش مردی و جان هنر
بخورشید ماند همی کار تو / بهر جای مردی و گفتار تو
تهمتن سبک دست بیژن گرفت / چنان چون ز شاه و پدر بد شگفت
بیاورد و بسپرد و بر پای خاست / جوان پشت خمیده را کرد راست
وزان پس اسیران توران هزار / بیاورد بسته بر شهریار
برو آفرین کرد خسرو بمهر / که جاوید بادا بکامت سپهر
سرت سبز باد و دلت شادمان / که بی تو مخواهیم سپهر و زمان
خنک زال کش بگذرد روزگار / بماند بگیتی چو تو یادگار
خجسته بر و بوم زابل که شیر / همی پروراند گوان دلیر
خنک شهر ایران و فرخ گوان / که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هر سه برتر سر بخت من / که چون تو پرستد همی تخت من
بگیو انگهی گفت شاه جهان / که نیکست با کردگار نهان
که بر دست رستم جهان آفرین / بتو باز دادت پور گزین
گرفت آفرین گیو بر شهریار / که شادان بهی تا بود روزگار
سر تخت جاودان سبز باد / دل زال فرخ بدو شاد باد
بفرمود خسرو که بنهند خوان / بزرگان بر ترمنش را بخوان
چو از خوان سالار برخاستند / نشستنگه می بیاراستند
فروزنده مجلس و میگسار / نوازنده چنگ با گوشوار
بسر بر همه افسر از گوهران / بزرگان ایران و کنداوران
رخان همچو دیبای رومی برنگ / خروشان ز چنگ پری زاده چنگ
طبقهای زرین پر از مشک ناب / بیامیخته با عبیر و گلاب
همی تافت آن فر شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی
همه پهلوانان خسرو پرست / برفتند از ایوان سالار مست
بشبگیر رستم بیامد بدر / گشاده دل و تنگ بسته کمر
بدستوری بازگشتن بجای / همی زد شیوار با شاه رای
یکی دست جامه بزرین و شاه / کمر بافته در قبا و کلاه
یکی جامه پر گوهر شاهوار / صد اسب و صد اشتر بزین و بیار
ده و پنجه پری روی بسته کمر / ده و پنجه پرستار با تاج زر
همه پیش شاه جهان کدخدای / نهادند و کردند پیشش بپای
همه رستم شیردل را سپرد / زمین را ببوسید و برگشت گرد
بسر بر نهادش کلاه کیان / ببست آن کیانی کمر بر میان
ابر شاه کرد آفرین و برفت / ره سیستان را بپیچید تفت
بزرگان که بودند با او بهم / برزم و برنج و بشادی و غم
باندازه شان یک بیک هدیه داد / از ایوان خسرو برفتند شاد
چو از کار گردان بپرداخت شاه / بآرام بنشست بر پیشگاه
بفرمود تا بیژن آمدش پیش / سخن گفت از آن رنج و تیمار خویش
از آن بند و زندان و رنج دراز / فراوان سخن گفت با او براز
چو از گردش روزگار این ... / همه داستان پیش خسرو بزد
بپیچید بخشایش آورد سخت / بدرد و غم دخت کم بوده بخت
بفرمود صد جامه دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر بوم
یکی تاج و ده بدره دینار زر / پرستنده و فرش و هر گونه چیز
بیژن چنین گفت کین خواسته / ببر پیش ترک روان کاسته
بر بخشش سفزای و سرویش نکوی / نگر تا جفا آوری او را برو
تو با او جهان را بشادی گذار / نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را بر آرد بچرخ بلند / وز اندوه و درویش کندی نژند
وزانجاش گردان برد زیر خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
کرا نرا که پرورد و برد نیاز / دراندکند خیره بچاه نیاز
یکی را ز چاه آورد سوی گاه / نهد بر سرش برز گوهر کلاه
جهاندار از کردار بد شرم نیست / بنزدیک او مهر و آزرم نیست
همیشه بهر نیک و بد دست رس / ولیکن بجوید خود آزرم کس

چنین است کار سپنجی سرای … بد و نیک با او بود رهنمای
ز بهر درم تا نباشی بدرد … بی آزار بهتر دل راد مرد
ز فردوسی این داستان یادگیر … که هم غمگسارست و هم دلپذیر
جهان چون بزاری برآید همی … بد و نیک روزی سرآید همی

جو بستی کمر بر در راه آز … شود کار گیتیت یکسر دراز

داستان برزو پسر سهراب با رستم

بیک روی جستن بلندی رواست … وگر در میان دم اژدهاست
و دیگر جو گیتی ندارد درنگ … سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
پرستنده آز و جویای کین … بگیتی ز کس نشنود آفرین
چو سرو سهی کوژ گردد بباغ … بر و بوم شود تیره روشن چراغ
کند برگ پژمرده و بیخ سست … سرش سوی پستی گراید نخست
برآید ز خاک و شود باز خاک … همه جای ترس است و تیمار و باک
سرمایه مرد سنگ و خرد … ز گیتی بی آزاری اندر خورد
اگر خود بمانی بگیتی دراز … ز رنج تن آید برفتن نیاز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید … در گنج رازش نه پیدا کلید
از و چند یابی فزون بایدت … همان خورد دیگر که نگزایدت
سه چیزت بباید کز آن چاره نیست … وز و نیز بر سرت پتیاره نیست
خوری گر بپوشی وگر گستری … سزد گر بدیگر سخن ننگری
گزین سه گذشتی همه رنج و آز … چه در آز پیچی چه اندر نیاز

بدین کار بر زن سخن ساختم … ببرزوی سهراب پرداختم

آغاز داستان

دل شاه ترکان چنان کم شود … همیشه بد رو از پی آز بود
کنون بشنو از من ای رادمرد … یکی داستانی پر از آز و درد
بدانگه که برگشت افراسیاب … ز پیکار رستم دلی پر شتاب
که از بیم پشن بتوران زمین … شده بود با لشکری دل بکین
بدان راه بی ره سر اندر کشید … گریزان ز رستم بشنگان رسید
خود و نامداران چین سر بسر … پر از درد جان و پر از خون جگر
رسیدند نزدیکی آن حصار … که برزو بدیدنش بد شاد و خوار
چو پیران و گرسیوز و شاه چین … رسیدند نزدیک شنگان زمین
بران چشمه ساری فرود آمدند … یکی ساعت از رنج دم بر زدند
شه چین ز ناگه یکی بنگرید … کشاورز مردی تناور بدید
ستاده بران دشت همچون ستون … بتن چون ستون و بچهره چو خون
بپهن سینه و ساعد و یال و برز … درختیش در دست مانند گرز
قوی گردن و سینه و بر فراخ … بتن چون درخت و بیازو چو شاخ
بدان پهلوی با توان دراز … همان شاخ بشکسته همچون گراز
چو افراسیاب آن بدانسان بدید … بپیران ویسه یکی بنگرید
بدان نامداران چنین گفت بس … که زینسان دلاور ندیدست کس
مرا سال بگذشت بر چارصد … که زینسان ندیدم ز مردم نه دد
ز سام نریمان نگر شاد کرد … ز گوش یلان نیز چونین شمرد
ستادست زین گونه بر پهن دشت … ازینسان سپاهی برو بر گذشت
که نامد ز ما بر دلش هیچ باک … چه ماییم شسته چه آن سنگ و خاک
بگفت این و بادی ز دل برکشید … بکردار دریای چین بر دمید
بروین چنین گفت تا ترکمان … مر او را بیاور بنزدم دمان
بدان تا بدانم که تخمش ز کیست … چه نامست و نام از کدامین زمیست
چو بشنید روین پیران چو شیر … بیامد بنزدیک برزو دلیر
بدو گفت کای مرد دهقان نژاد … چه نامی بنام و چه داری بیاد
شه چین ترا چین همی خواند … بدان تا ازین رنج برهاند
جهاندار افراسیاب دلیر … که روبه رباید ز دندان شیر

چو بشنید برزوی آواز اوی … چو گلبرگ بفروخت از آرزوی
بروین چنین گفت کای نامجوی … نیاید ترا خنده زین گفت خود
جهاندار داور داد آورست … که روزی ده بندگان یکسرست
چه گویی بنی کیست پوشنگ … چرا آمدت او بدین راه تنگ
نیایم بگفتار تو پیش اوی … که داند همه بدگمانی اوی
خروشید روین بدو گفت پس … نگوید سخن را بدین گونه کس
نبیره فریدون بتاج و نگین … سر سروران شاه توران زمین
ز یزدان مگر روی برتافتی … و یا در سر بیشتر یافتی
ز فرمان شه بر متابان سرت … که شمشیر باید پس انگشترست
ز دانا شنیدم بهر روزگار … که فرمان شاهان ندارند خوار
جو روین چنین گفت برزوی گرد … بروین چنین گفت کای بروزرد
سران شاه کو داد گسترد بود … بهر دو جهان شاه و مهتر بود
نه این بی خرد کز خرد دور شد … روانش بر دیو مزدور شد
چه دانش بود با جهان شهریار … که باشد همه ساله بیدادگار
سیاوش که از شهر ایران برفت … پناه از جهان در که او گرفت
پذیرفتش او را بزنهار خویش … که مرگز نیارد بد او را بپیش
بگفتار گرسیوز شوم روی … گران کرد بیهوده دل را بدوی
بدژخیم فرمود تا بی‌گناه … سرش را برید و فکندش براه
کنون تا جدا شد سر او ز تن … بتوران نیابی تو با شوی زن
دو بهره ز توران زمین کنده شد … بسا شهریارا کزین بنده شد
سران خون کز آن کینه شد ریخته … بدان گیتی او باشد آویخته
مرا یاد بخت و شاهم خدای … ندانم جز و یاد در دو سرای
جو روین بتندی از و این شنید … بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدان تا زند بر سر و یال اوی … ز گفتنش همی خون در آرد بجوی
سبک برزوی شیر دل تیز جنگ … بیازید بازو بسان پلنگ
بدان تا رباید مر او از زین … بخواری در آرد بروی زمین
بترسید روین و از بیم جان … بپیچید از و روی و شد تازیان
کشاورز دنبال اسپش گرفت … بتندی زمانی همی داشت تفت
ز نیروی آن مرد فرخنده بخت … نگونسار بروی اندر افتاد تخت
دم اسب در دست آن نامدار … بماند و بیفتاد روین بزار
جهاندار از دور میدید آن … بپیران چنین گفت کای پهلوان
نه مردست این شخص کاهرمنست … بدانم که این شخص بخت منست
ازین جنگی گرد شاید جهان … که در دین رستم آرد سنان
بدین زور بازو و این کتف و دوش … نه دیده بدید و نه بشنید گوش
گمانم که زور نبرد این گروه … تن و جان رستم در آرد بزیر
تو گویی که از دانش آگاهست … ببخشش جهان شاه و چاکر بکیست
بدین تیزی و تندی و زور و خام … سر ژنده پیلان در آرد بدام
مگر آفرینندش بخشود مان … که آسان همی راه بنمود مان
وز آن پس بگرسیوز آواز داد … گرایید باره بسان باد
بنرمی بیاور بنزد منش … بخوبی بدام آوردم گردنش
مگردان بتندی زبانرا بروی … نباید که زو رنجت آید بروی
جو برتافت روین بخشم عنان … ور آسوده بر تن شده چون سنان

جو بشنید گرسیوز دیو خوی … بیامد خرامان بنزدیک اوی

آمدن گرسیوز و بردن برزو را پیش افراسیاب

ورا دید آشفته چون پیل مست … یکی پیل مانند گرزی بدست
بماند از بر دشت و آواز داد … چو لرزان یکی شاخ از تندباد
بکشتی بدو گفت کای نامجوی … چرا بر فروزی به بیهوده روی
کسی را بدین دشت پیکار نیست … بنیکی چو ما کس ترا یاد نیست
نخوردیم از تو درین جای هیچ … مگر آب چشمه ازینسان مهیچ

بیا تا یکی پیش شاهت برم / بدان پرهنر بارگاهت برم
سر سروران شاه روی زمین / سرافراز گردان ماچین و چین
همی راه جوییم از تو کنون / بجوییم کین و بریزیم خون
نبیره فریدون و پور پشنگ / همی راه جوید ازین خار سنگ
چو گرسیوز این گفت بر روی شیر / بیامد خرامان چو شیر دلیر
بگردون برآورده پیل سطبر / خروشید پرسان تندر ز ابر
تو گفتی درختیست ز آهن بپای / و یا نره شیریست در مرغزای
دلیر و خرامان دلی پر شتاب / بیامد بنزدیک افراسیاب
چو شه را بدید آن زمین بوسه داد / نیایش گری را زبان برگشاد
جهاندار او را بشیرین زبان / نوازید و بنشاند اندر زمان
بدو گفت کای مرد بارای و کام / نژادت کدام و چه نامی بنام
ز تخم کیی و ز کدامین گهر / که داری درین جای نام و پدر
نکردیم برگشت و برزین یان / دژم روی گشتم چو شیر ژیان
بدو گفت برزوی کای نامجوی / دلت شاد بادا و فروزنده روی
پدر را ندیدم بچشم از بنه / همه ساله ایدر بدم یک تنه
من و مادرم ایدر و چند زن / نیایی کهن باز مانده ز بن
نیای مرا نام شیروی گرد / بنخچیر شیرش بود دست برد
کنون پیر گشتست و بسیار سال / ورا خرد گشتست یال و دو بال
چنین گفت مادر که ما کشاورد / برین دشت یکدشت کردی سوار
نیای من آن پیر پیروز بخت / بنخچیر بد بسته این بند سخت
ز آب کرد آرزو آن سوار / چو بر بام رفتم ز بهر نظار
برشته فرو هشتم از بام آب / نگه کرد در من دلش شد کباب
فرو ماند برجای و از بهر دل / تمانا فرو شد دو پایش بگل
نگه با دل خویش اندیشه کرد / سگالش گری یکزمان پیشه کرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / در آورد دیوار باره ببند
بباره برآمد چو مرغی بپر / بمن در زد آن دست آن نامور
زمن مهر یزدان بمردی ربود / وز آنجای برگشت پرسان دو دود
ندیدم دگر چهره آن سوار / ندانم کجا رفت و چون بود کار
زمین بارور گشت مادر ازوی / بپوشش چو نه گزش سوی
چو افراسیاب این از او بشنوید / بکردار گل تازه شد بشکفید
بدو گفت کای گرد آزاده زاد / زمانه ترا داد و دولت بداد
بیابی زمین دولت و کام تو / بشاهی کشد این سرانجام تو
همان کشور و خرم آن تست / همه لشکرم زیر فرمان تست
ز دریای جیحون تا مرز چین / ترا شهریاران کنند آفرین
نبیند جهان کس تا بین تو / سپهر جهاندار کشد زین تو
زمین هفت کشور ترا بنده شد / بپیش تو دولت پرستنده شد
ز برزی یکی رستی و کار بخت / برآورد بر فرق تو چرخ تخت
یکی کار پیشست کان کنی / جهان سر بسر زیر فرمان کنی
جوانی و مردی بجای آوری / سر دشمنان زیر پای آوری
یکی سهمگن کار پیشت بزرگ / گزو خیره گردد دو چشم سترگ
و اگر دیر پیری چنین نامور / تراست بازوی و دل چون ...
بدانگه که من چون تو بودم بسال / قوی گردن و یال درخورد بال
تماشا کنم جنگ و میدان بدی / زمانه ز بیمم هراسان بدی
دل شیر و دندان پیل ژیان / ز پیکان تیرم بدی پر زیان
سم آورد من گر بدی خاره کوه / ز گرزم بدو بر رسیدی ستوه
بمیدان نیامد کسی پیش من / که نه جوشنش گشت بر تن کفن
کنون پیر گشتم شمیده شدم / چو جنگ دلیران خمیده شدم
ندارم دل و توش و آیین جنگ / که در رزم گردن نمایم درنگ
یکی آرزو دارم اکنون بدل / گران شیر در بیشه گرده خجل
که بر خشم تو نیست آن بس گران / از آن با تو گفتم ز چندین سران

یکی مرد از ایران پدید آمدست / که شد بر بلا را کلید آمدست
چو هامون و کوه و چو دریای آب / ز باد و ز بیمش ستورش شتاب
ز توران زمین جایگاهی نماند / که منشور شمشیر او بر نخواند
دل جنگجویان از و شد بدرد / نیارد کسی جنگ او یاد کرد
چه جادو و چه دیو و چه شیر و پیل / چه کوه و چه هامون چه دریای نیل
که کینه ورش پیش چشمش یکیست / اگر چند بسیار و گر اندکیست
جهان باره اش نیز سرگز کند / چو هنگام کینه بکین بر دمید
ابا آنچنان مردی و زور و دست / ترا زور و مردی چنو نیز هست
ز بالای او زان تو برترست / بمردی ز تو نامور کمترست
برانم که با تو نتابد بجنگ / گرش چند در جنگ تیزست چنگ
کنون گر تو با او نبرد آوری / سرش باز گردون بگرد آوری
ترا باشد این لشکر و بوم و بر / ز دریای چین تا بمرز خزر
خدای جهان برز با نام گوست / که گنج و سپاه و سرایم تراست
چو برزو ز شاه این سخن بشنوید / چو گل در زمان تازه شد بشکفید
چنین داد پاسخ که ای شهریار / چه نامست بنام این گو نامدار
چنین گفت افراسیاب آنزمان / که ای نامور گرد آهن کمان
تهمتنش خوانند و رستم بنام / پدر زال و زر دستان سام
هم آرامگاهش بود سیستان / که زان سیستان شد دلم گریستان
چو کوهی کنون جان کارجست / برین جنگ با تو نیایا کست
چه باید سلیح و چه باید سپاه / چه سازیم و این را چگونست راه
چو بشنید برزو از این سخن / بجوشید مغزش ز درد کهن
چنین داد پاسخ بافراسیاب / که شاها ازین کار چندین متاب
جوان یک تن این رنج شاید ترا / پس این پادشاهی چه باید ترا
همانا ترا فر و اورنگ نیست / چو شاهانت هیچ دل جنگ نیست
که چندین سخن گویی از نکسوار / بترسی ز پیکان یک کارزار
چو جنگی نباشد دل اندر برت / چرا تاج شاهی نهی بر سرت
بیزدان دادار و روز سپید / بگردون گردان و تابنده شید
بفرخنده فرخ مه فروردین / بایوان بزم و بمیدان کین
که گر دل برین کار برکین کنم / مرین مرد را خاک بالین کنم
پی و بیخ او را ازین بر کنم / بزابلستان آتش اندر زنم
ز خون روی کشور چو دریا کنم / نشست ترا بر ثریا کنم
کنون چون بفرمایدم نامور / نشینم ابر بارگی راهوار
بسازیم لشکر با ایران شویم / بپیکار آن نره شیران شویم
به پیروز بخت شه افراسیاب / کنم دشت ایران چو دریای آب
ستانم ز کیخسرو آن تاج و تخت / نمانم بر آن بوم شاخ درخت
همه بوم شان جمله ویران کنم / کنام پلنگان و شیران کنم
چو افراسیاب این از او بشنوید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بگنجور گفتش که ده بدره زر / همان تاج و آن یاره پر گهر
ز دیبای زربفت رومی سه تخت / ز یاقوت و پیروزه تابان درخت
دو صد خوب رویان تاتار و چین / ز دیبا سراپرده و اسب و زین
دو صد جوشن و خود و برگستوان / همان نیزه و تیغ و گرز گران
بگنجور گفتا روان اینها بیار / بدین نامور شیر جنگی سوار
چو بشنید گنجور این خواسته / بیاورد و شد شه آراسته
ببرزو سپرد آن همه سر بسر / همان اسب و دینار و زر و گهر
چو برزو بدان خواسته بنگرید / بدان لشکر اندر چو خود کس ندید
نیایش کنان از زبان برگشاد / ستایش کنان خاک را بوسه داد
وزانجای نزدیک مادر دوان / بیامد چو خورشید خرم روان
بمادر سپرد آن همه خواسته / از آن خواسته شد دل آراسته
بمادر چنین گفت کای نیک روز / روان از این خواسته برفروز
گزین کن تو زین هر کس خواسته دیده است / همان گوش کن نیز بشنیدنیست

به مادر چنین گفت کای مهربان — مرا شاه چین داد اوات این زمان
بدان تا من و رستم زال زر — بکوشیم در جنگ با یکدگر
سر رستم از تن ببرم بزار — بایران شوم شاد دل شهریار
چو بشنید مادر غوی برکشید — سرشکش ز دو دیده بر رخ بچکید
بدرید جامه همه بر برش — همه پاک برکند موی از سرش
خروشان و گریان بدو گفت بس — که کردست سر کز بدین گونه کس
همی آرزو جنگ شیران کنی — مرا خاکسار دو گیهان کنی
بروز جوانی بیزرد و دم — مشو غره جانا اگر دانی ژم
بدینار و دیبا و اسب و کنیز — مکن خوار ای پور جان عزیز
که این شاه توران فریبنده است — بد کار او همه ساله کوشنده است
بسی نام کرد او ز پورش دژم — چو من سال و مه در غم و درد خم
بسا کس که گشتش سر از تن جدا — بکشتار این دیو بد اژدها
ز بهر فزونی و این رنج تن — ز دل دور کن آز و رنجش بکن
مکن تن بدین رای بد جفت من — بیا و آگه یاد آوری گفت من
و دیگر که آن شیر دل نیک مرد — که با وی همی کرد خواهی نبرد
بمردی ز خورشید پیداتر است — بپیکار از شیر شیدا تر است
دل شیر دارد تن زور پیل — جهانی بهشتی چو دریای نیل
ز دیوان جنگی نترسد بجنگ — بمردی بدرد دو چنگ پلنگ
بسا شیر مردان که او کشته کرد — زکشته بسی دشت چون پشته کرد
دلیران توران فزون از شمار — همه نامداران خنجر گزار
چو کاموس جنگی و خاقان چین — چو فغفور و چون شنگل و در زمین
چو منشور ایلا چو عشقا و گرد — همان جنگس شیر با دست برد
دگر نامور گرد سهراب شیر — که پیل ژیان آوریدی بزیر
چو اکوان دیو و چه دیو سپید — که گشتند از زین جهان ناامید
نگه کن که این نامداران بتن — بگفتم به هشت بدین انجمن
بایران و توران ز گردان گونام — که منشور شمشیر او برخواند
تو زاینان که گفتم نه پیشتر — ازین در که رفتی مرو پیشتر
چو برزو ز مادر سخن بشنوید — بدان خوب گفتار او بنگرید
چنین گفت کای مادر خوبچهر — نداند کسی راز گردان سپهر
جز از خواست ایزد نباشد مگر — ز تقدیر او کس نیابد گذر
بگفت این و آمد بنزدیک شاه — بدو گفت کای نامور پیشگاه
مبارز برون کن ز لشکر گزین — ز جنگ آوران و دلیران کین
عنان پیچ و گرد افکن و نیزه زن — بیازو قوی پیل پیکر بتن
بدان تا مرا سازد آیین جنگ — سپر داشتن هشتن تیر خدنگ
بگوید با من ازین در گون — بیاموزد این بنده زیشان کنون
چو بشنید از و شاه آواز او — بدستور پیران ویسه نژاد
که جنگاوران زان سپه برگزین — دلیران نیزه زن و دوربین
چو هومان و نستیهن چو کلباد شیر — دگر بارمان شیرزن شیر دلیر
چو گرسیوز و چون دمور و گروی — که از شیر شرزه شاپند روی
ز لشکر گزین کرد ده پهلوان — بدان تا بگردند با آن جوان
چو بشنید پیران ز شاه این سخن — یکی نامه فرمود افکند بن
بهر گوشه ئی نزد هر پهلوی — کجا بود در پادشاهی گوی
که لشکر فرستید نزدیک شاه — جهان پهلوانان با دستگاه
که شه کرد در کوه شنگان نگه — هم از بهر تدبیر و پیکار جنگ
بجشن فریدون سپه سیاه — چنان ساخت باید که یکسر سپاه
چو پیش سراپرده شه بوند — چه چاکر چه آنکس که مهتر بوند
وزان سو جهان جوی افراسیاب — بفرمود هم در زمان در شتاب
همان ده تن از تخمه نامور — ببستند فرمان شه را کمر
شب و روز با برزوی شیرگیر — بگرز و به نیزه به شمشیر و تیر
بمیدان شب و روز کوشان بدند — بکردار دریا خروشان بدند

جهانجوی دل را نهاد و بران — که چون باشد آیین کند آوران
زمانی نیاسود و از تاختن — هم از گردش و تیر انداختن
شب و روز جز جنگ جستن نکرد — درنگ اندران جز بخوردن نکرد
دلاور چنو مرد دیگر ندید — ز کوشش جهان پهلوانان شنید
بتش مه جنان کش آن نامدار — که در شهر توران که کارزار
که از روی زنگی شب تیره پاک — ربودی بنوک سنان در مغاک
جنان گشت در گشت پیچان عنان — چو هنگام گرز و چو تیر و سنان
نیایش کنان گفت آن بافرین — که ای نامور شهریار زمین
سر ماه سینم که با ماد و [illegible] — بیامد بر شه زبان برکشاد
کمان کیانی و گرز گران — همان نیزه و تیغ کنداوران
بفرمای تا سازد آلات جنگ — بیارند پشت کنون بی درنگ
ستوری که آن درخور من بود — قوی گردن و تند و روشن بود
کمندی که آن باشد از چرم شیر — بسی تیر و پیکان نشان ده بتیر
ببین تا بمیدان مرا یار کیست — هم آورد من روز پیکار کیست
نظاره کن ای شاه با لشکرت — همان نامداران این کشورت
بگیجو بفرمود تا ساز جنگ — بیارد بمیدان در بی درنگ
چو بشنید افراسیاب این از وی — برافروخت چون گل شادی اوروی
بیاورد و گرز کیجو بشاه — یکی اسپ پرگستوانش سیاه
ز تیر و کمان و ز گرز و ز تیغ — بیارد و زبرزو ندارد دریغ
سپر چند رومی و چندی زره — چو زلف بتان سر به سر پر گره
کمندی ز ابریشم و چرم شیر — یکی تیغ درخور دم مرد و زیر
بشه گفت کای شاه باچین و چین — سرافراز ایران و توران زمین
همه یکسره پیش برزو نهاد — چو برزو بدید آن زبان برکشاد
چو جامه نه درخور دم من بود — هم اندر میان و دوشش کم بود
نیاید بکار من این ساز جنگ — کجا سوی سنجد بجنگ پلنگ
مرا درخور زور باید کمان — سطبری که رزم و چندان همان
مرا بازو ایزد قوی آفرید — بنیروی من مرد مردم ندید
ز آلات پیکار و جنگ منست — ز این گرز درخورد جنگ منست
ازین پیچ گز نیزه ام بیشتر — همانش ستبری که چندان دگر
همان گرز و آن نیزه امی بیار — ببین پر هنر مرد جنگی سپاه
چو بشنید ز شاه افراسیاب — بکیشا بهومان گرز ایذ شتاب
همان تیر و پیکان که هست آبدار — که بر سنگ و سندانش باشد گذار
بیار آن کمانی که تور دلیر — بدو جست پیوسته پیکار شیر
یکی گرز پولاد و دسته بزد — بگوهر بیاراسته سر بسر
چو بشنید کیجو هم در زمان — بیاورد گرز و کمند و کمان
همان بود صد من بسنگ آهنش — سری بر سرش چون سر گاو میش
سطبریش فزون ز خرطوم پیل — فروزان که بود بیش مانند نیل
کمانی بکردار چرخ قوی — بزر خانه و زه بر و پهلوی
بند در همه لشکرش سر بسر — که بازوی ایشان ابدی کارگر
سپر درخور تیغ الماس تاب — یکی نیزه از خاص افراسیاب
دو صد تیر و پیکان او پیشتر — کمندی بتابیدم از چرم شیر
همه یک بیک پیش برزو نهاد — چو برزو بدید آن زبان برکشاد
بدان ده سوار از دلیران جنگ — که بودند در جنگ بر یک نهنگ
که بیرون خرامید پیش ام کنون — مرا آزمایید و ریزید خون
تبیر و بنیزه بگرز و به تیغ — مدارید زخمی ز جانم دریغ
که تا برگرایم یکی خویشتن — نمایم بدین شاه نیروی تن
چو بشنید شاه این سخن زاری — سوی نامداران چین کرد رو
بهومان و نستیهن و کلباد گرد — بگرسیوز شوم با دستبرد
بطرخان گرد آن سوار دلیر — بخاقان شکن گو چو درنده شیر
بدان ده سواران برد بجنگ — که حمله برید این زمان چون پلنگ

در نصیحت فرزند خود محمد گوید

ای چارده ساله قرة العین
بالغ نظر علوم کونین
آن روز که هفت ساله بودی
چون گل بچمن حواله بودی
واکنون که بچارده رسیدی
[illegible]
غافل منشین [illegible]
[illegible]
دانش طلب و [illegible]
[illegible]
نام و نسب [illegible]
[illegible]
جایی که بزرگ بایدت بود
فرزندی من ندارت سود
چون شیر بخود سپه شکن باش
فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگهدار
با خلق خدا ادب نگهدار
[illegible]

[illegible]

در ذکر [illegible] و استخلاص [illegible]

[illegible]

بدین نامور شیر آهن جگر
جو بشنید لشکر ز افراسیاب
ستوران بمیدان درون تاخشید
نگه کرد برزو بدان دیو زاد
یکی خود رومی بسر برنهاد
زکیمال موزه ز الماس تیغ
درخشیست گفتی ز آهن بیاد
ز بالا و بازو و یال و رکاب
جهانجوی برزو سر سروران
چنان کرد برزو بسیج نبرد
ستوه آمدند آن دلیران ازوی
نیامد همی سیری از کارزار
چنین گفت سومان با فراسیاب
که هرگز ازینسان ندیدم دلیر
ازین نامداران که من دیده ام
برین گونه برداشت کین نامدار
ندیده هنوز ایچ آیین جنگ
جو افراسیاب این ازیشان شنید
وزان پس بفرمود تا بزمگاه
بسالار خوان گفت پیش آر خوان
همه بوم او دیبه رنگ رنگ
ز خوبان همه بزمگه چون بهشت
که ای پرهنر نامداران جنگ
فراز آمد آن روز آویختن
جو هنگام تیزی و درنگ آوریم

رفتن آموختن برزو باده پهلوان

جو شیران آشفته در کارزار
سر ترکش تیر را برگشاد
بباره برآمد جو غرنده میغ
گشاده دو بازو جو شاخ چنار
دل جنگجویان شده پرنهیب
بمیدان درآمد جو باد دمان
که از تیغ بر تنش تشت کرد
همی گفت هرکس که این نامجوی
نیارد جو این دگر روزگار
تن از تیغ خسته دو دیده پر آب
ز بر دمان و نه آشفته شیر
دلاور بدین گونه نشنیده ام
ندیدیم شاها بهنگام کار
همی خوار گیرد نبرد پلنگ
بکردار گل تازه شد بشکفید
بیارات گنجور جون جرخ ماه
جوانان و آزادگان را بخوان
ز گوهر منقط جو پشت پلنگ
تو گفتی که رضوان برآراست کشت
جو سازیم ازین پیش ایدر درنگ
همان خون ز بر پدر ریختن
جهان بر دل خویش تنگ آوریم

بزد دست و پوشید درع نبرد
بباره برافکند برگستوان
تو گفتی سپهریست با زور و تاب
ز سام نریمانش نشناخت کس
سرافراز افراسیاب و سپاه
یکی او و ده نامداران چین
ز نامداران رفت ازان رنج و کوش
نه مردم نژادست اهرمنست
بپی ترکی روی برتافتند
که شاها بیزدان و تاج و ماه
تو گویی که از روی و ز آهنست
بپی جنگ و پیکار در دشت جنگ
نه کاموس جنگی نه خاقان چین
جو آن نامداران روشن روان
سزاوارشان گفت تا خواسته
سران سپه را سراسر بخواند
ز نان خوردن آنگه جو پرداختند
نوای اغانی آوای رود
جو روی یلان کرد خرم شراب
بیاسود یک روز بر سر کشید
مگر بخت گم بوده باز آوریم
جنین گفت آنگه با فراسیاب

بگرز و کمان و بتیغ و بتیر
همان ده سوار از بکردار آب
بگرز گران گردن افراختند
میان را ببستش بزرین کمر
یکی باره مانند کوهی روان
و یا در بهاران یکی رود آب
تو گفتی که سام سوارست و بس
ستاده بران دشت با کینه خواه
همی بردرید اندر روی زمین
که برزو بجنباند از رنج و کوش
و یا کوه البرز در جوشنست
بتندی بر شاه بشتافتند
بروز سپید و شبان سیاه
نه مردم نژادست اهرمنست
بکردیم با رستم شیر جنگ
ز طوس و نه گستهم ایران زمین
بدینسان گشادند بر شه زبان
بیاورد گنجور آراسته
بخوان گرانمایه شان برنشاند
سزاوار شه مجلس آراستند
روانرا همی داد گفتی درود
جنین گفت آنگاه افراسیاب
بپی لشکر از هر سویی در رسید
سر دشمنان را بگاز آوریم
که ای شه سر از خشم و کین برمتاب

سرانکه

سانی

سرانگه که فرمان دهد شهریار
بایران زمین آتش اندر زنیم
جو فرزانگان گفت با شاه تور
که من جون سپه روی آرم بروی
ببرم سر رستم زال زر
نه خسرو بمانم نه رستم نه گیو
ز پیکان برایشان شبیخون کنیم
خروشیدن رود جندان بود
تبیره برآید ز درگاه شاه
شها می خور اکنون و دلشاد باش
جو بشنید شاه این سخن سربسر
یکی تخته دیبای رومی بزر
بگردان جین کرد آنگاه روی
ببخشید هرکس بسی خواسته
بدین گونه بخورد تا گشت مست
ببردند نزدیک آن ماه پیش
ابا دل جنین گفت کین خوبهاست
نداند کسی راز و کار جهان
سپیده جو پیدا شد از جرخ پیر
جو برزوی از خواب سر برکشید
جو آمد بدرگاه افراسیاب
بدید آن سپه جتر تابان ز دور
پیاده بفرمود تا برنشست
سپهبد بیاورد پس ده هزار
بدو گفت تو پیش لشکر خرام

میان را ببندیم در کارزار
ز سر دیو دشمنت برکنیم
که این جای رزمست یا جای سور
ز ننگ یکسره سنگ با بر سبوی
بداندیش شه را بدرم جگر
ز آن نامداران و گردان شوم
جهاندار بیند که من جون کنم
که دریاش در خشم پنهان بود
بآب اندر آیند یکسر سپاه
همه کار نابوده را باد دار
بگنجور فرمود باری دگر
همان تاج زرین و تیغ و کمر
که ای نامداران پیکارجوی
همه کار او گشت آراسته
همانجا یکی سرش بنهاد پست
غلامان گرفته بگرد اندرش
بخشم من این گردم اژدها
نبیند همی دشمن از بن نهان
جو سیماب شد روی دریا جو قیر
خروشیدن بوق زرین شنید
جهان دید مانند دریای آب
ستاده بزیر درفش سپهدار تور
گرفت آن زمان دست برزو بدست
سوار دلاور که کارزار
بمردی برآور ز بدخواه کام

ببندیم دامن بدامن درون
جو برزوی نام آوران را شنید
تو دل را بدین کار غمگین مکن
دل تو ازین رنج بی غم کنم
نمانم بایران زمین بار و برگ
سرانشان ببرم بشمشیر تیز
بگاه خزان برگ با باد تیز
کنون جون برآرد سپهر آفتاب
بپوشند گردان با من شوند
جو وی رفت و فرزانه آمد بجوش
که آن تاج و آن طوق با گوشوار
بیاور بدین مرد جنگی سوار
کنون هرکسی در خور و درخورش
جهان شد که در بزمگه کش شود
جو برزو جنان کرد افراسیاب
جو ما در دران خواسته بنگرید
جو خواهد رسیدن کسی را زیان
بخفتند و ماه درفشان درنج
تبیره برآمد ز درگاه شاه
بپوشید جامه درآمد بباب
سپه بود یکسر همه روی دشت
پیاده شد و پیش او شد دوید
بفرمود تا گرگ پیکر درفش
ببرزو سپارید بر پهن دشت
سپه را تو باش این زمان پیش رو

بخنجر ز دشمن برانیم خون
بکردار گل تازه شد بشکفید
میان دو ابرو پر از چین مکن
همان پشت بدخواه پرخم کنم
برایشان ببارم جو نیسان تگرگ
برآرم ز ایرانیان رستخیز
کجا پای دارد جو آرد ستیز
بشوید جهان را ز ابر آب ناب
منم شیر و ایرانیان همجو گور
مکن خیره بر باد تو روز خویش
که از تو بماندست مان یادگار
در نیکی بکن زود و اکنون بیار
ببخشید جیزی ز اندازه بیش
که با او بزر دست یاری بسود
بفرمود تا خواسته در شتاب
سرشکش ز دیده برخ بر جکید
گواهی دهد دل بران سرزمان
ازان گونه تا روز شد بیج
بسر برنهادند گردان کلاه
بیامد بکردار آذرگشسب
خروش تبیره ز مه برگذشت
جو افراسیابش پیاده بدید
سرش پیر زرین علاقش بنفش
سپه پیش او یک بیک برگذشت
سرافراز جنگی سپهدار نو

شب و روز در جنگ هشیار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
برون کن طلایه ز دشت سپاه / بروز سپید و شبان سیاه
ترا یار یزدان بس و پاسبان / نگهبان خداوند هفت آسمان
من اینک پس تو هم اندر زمان / بیارم سپاهی چو ابر دمان
ازین مرز تا مرز دریای چین / کنم روی هامون همه آهنین
ز چین و ز ماچین سپاه آورم / جهان پیش خسرو سیاه آورم
چو بشنید برزو دلی پر ز کین / کشیدش سپه سوی ایران زمین
چو برزو سپه پیش ایران کشید / خبر زو بشاه دلیران رسید

آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب و برزو بایران بجنگ رستم زال

بکیخسرو آمد خبر در زمان / که آمد سپاهی چو باد دمان
سرافراز جنگی سواری دلیر / خروشان و غران چو غرنده شیر
سپاهیست با او دلاور بجنگ / یکی گرگ پیکر درفشی بجنگ
پهن سینه ترکیست گردن قوی / ببازو و سطبر آن یل پهلوی
ببازی شمارد همی روز رزم / بود رزم در خشم او همچو بزم
دلاور بایران و توران جوی / ندیدست هرگز کسی جنگجوی
سپاهی ز نام آوران بی شمار / سپهبد درختی ز آهن ببار
سرافراز گردی بگون تند شیر / بگرز و بهامون چو ببر دلیر
پس او سپاهی بکردار آب / سپهدارشان شاه افراسیاب
بتوران سپاهی سراسر نماند / که توران شه افراسیابا براند
سر مرز را آتش اندر فکند / پی و بیخ آباد و ویران بکند
نیامد یکی کودک شیرخوار / ز تیغش بجان خسروا زینهار
چو خسرو ز کارآگهان این شنید / بایران که سپه سر بسر بنگرید
بایرانیان گفت بیمان درنگ / فراز آمد آن روز پیکار و جنگ
ز دانای پیشین شنیدم سخن / که یاد آورد او ز روز کهن
بگیتی هر کسی را سر آمد زمان / پذیره شوید آن بد گمان
که هرگز خود افراسیاب این نکرد / برزم اندرون پیش جستن نبرد
کنون آمد آن روز خون ریختن / بشمشیر با دشمن آویختن
ز بینی بگردن پیل مستی کند / نبرد مرا پیش دستی کند
دبیر نویسنده را پیش خواند / فراوان ز هر در سخنها براند
بهر مهتری نامه کرد و بسی / ز هر در سخنها درو در بسی
بهر گوشه نزد سر مهتری / کجا بود در پادشاهی سری
بیک هفته چندان سپاه آورید / که کس روی گیتی کشاده ندید
چو مهبود و رازی چو شیدا بکرد / منوشان خوزی ابا دست برد
سپه بود چندان که بر پشت پیل / زمین بود یکسر همه رود نیل
جهاندار بر پشت پیل سپید / ستاده بگردش سپه پر امید
چو طوس و چو گیو و چو شیدوش شیر / چو گودرز و رهام شیر دلیر
ز شهزادگان سیصد و شصت گرد / دلیران و مردان با دستبرد
بپیش اندرون اختر کاویان / فریبرز زیرش چو شیر ژیان
بساقه سپاهش جهان پهلوان / تهمتن کزو خیره گشتی روان
سواران زاول ده و دو هزار / چو شیران جنگی که کارزار
ز رایت هوا همچو برگ رزان / درفشان و جوشان چو باد خزان
سراسر همه روی هامون بنفش / ز تیغ سواران و زرینه کفش
ز نعل ستوران زمین پر ز ماه / مه و چرخ از گرد اسپان سیاه
ز بانگ تبیره شده گوش کر / غو کوس از کوهه پیل نر
خروشیدن کوس و زخم درای / جهان را همی برد یکسر ز جای
چو خسرو جهان را بران گونه دید / دل دشت بدخواه وارونه دید
بخندید و شادان شد از بخت خویش / فریبرز را خواند زی تخت خویش
دگر نامور طوس را برگزید / که اندر خور کارها می گزید

بدیشان چنین گفت خسرو بگاه / چو خورشید رخشان برآید بگاه
شما هر دو برسان شیر ژیان / بکینه ببندید یکسر میان
پذیره شوید پیش توران سپاه / بگردون برآرید گرد سیاه
گزینید از لشکرم دو هزار / دلیران شایسته کارزار
برهنه کنید تیغ کین از نیام / بروبین و نیزه بجوئید کام
طلایه تو خواهم که باشی بجنگ / خروشان و غران چو شیر پلنگ
من از پس بزودی بیارم سپاه / سپاهی بکردار ابر سیاه
چو خسرو چنین گفت آن مردوان / زمین بوسه دادند شادان روان
چنین گفت با شاه طوس سوار / که ای پرهنر نامور شهریار
بپیروز بخت تو فرخنده شاه / کنم روز بدخواه چون شب سیاه
بریشان بناگه شبیخون کنم / خبر زی تو آید که من چون کنم
نمانم یکی تن از ایشان بجای / رها یابد ای خسرو نیک رای
چو از طوس کیخسرو این بشنید / چو گل در زمان تازه شد بشکفید
ببودند آن شب ابا بیم و هم / همی تازه کردند جان در ژرم
چو خورشید بنمود از چرخ روی / شب تیره بگذشت از جنگ اوی
چو زنگی جهان کرد چون سرخ روز / جهان گشت چون لعبت دلفروز
تبیره برآمد ز درگاه شاه / خروش سواران ز بارگاه
فریبرز کاوس آزاده طوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
بر آنسان که فرمود خسرو بگاه / سپه بر نشاندند و رفتند راه
دلیران ایران ده و دو هزار / سواران پرواز در کارزار
از ایران سپاهی بتوران کشید / خروشان بنزدیک ترکان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / جهان پهلوان طوس با وی براند
فریبرز را گفت ایدر بمان / من اینک شدم همچو باد دمان
ببینم سپه را که چندند و چون / چگونه توانیم کردن فسون
بریشان چو باد دمان بگذرم / سپه را یکایک همه بشمرم
ز من بشنو اکنون یکایک سخن / ز تن جامه جنگ بیرون بکن
فریبرز چون این سخن بشنوید / بکردار دریا ز کین بردمید
بدو گفت من با تو آیم بهم / دل من مکن این زمان پر ز غم
تو تنها بتوران سپه چون شوی / بویژه برانم که در خون شوی
سپاهی چو دریای جوشان بجنگ / همه تیز کرده بکینه دو چنگ
شکست اندر آری بایران سپاه / کنی روز فرخنده بر ما سیاه
درین داوری بود گرد دو مرد / خروشی برآمد که مه تیره گشت
دو لشکر ز ناگه بهم باز خورد / بپروین برآمد خروش نبرد
جهانجوی برزو سپهبد ز تور / همی رزمگاه آمدش جای سور
بگردن برآورد گرز گران / همی کوفت چون پتک آهنگران
چو هومان و چون بارمان دو سوار / بجنگ اندرون همچو شیر شکار
ز پیکان هوا همچو چنگال شیر / ز کشته شده شیر بر دشت سیر
وزین روی طوس و فریبرز گرد / نموده بدشمن یکی دستبرد

رزم طوس با برزو و شکسته شدن طوس

ز خون دلیران شده خاک تر / بسی کشته افگند بی دست و سر
همه دشت از کشته چون پشته شد / بخون در بخاک اندر آغشته شد
ستوران ز بس کشته شد ناتوان / بخون دلیری غرقه برگستوان
[illegible] بازوی گردان ز کار / ز بس زخم شمشیر زهرابدار
بفرجام ترکان شده چیره دست / بایران سپاه اندر آمد شکست
شکستی گران کو نه دیده ندید / که گوش زمانه از آنسان شنید
جهان شد ز ایرانیان روی پست / بایران سپاه اندر آمد شکست
چو شب روز شد کس از ایشان نماند / که او را با سپی توران برنشاند
ز خسته بهر ده یکی تن نرست / دگر زیست بر جانش بایست گریست
همانگه سپهبد ز جا بر دمید / سراپرده قیرگون بر کشید

نگه کرد طوس و فریبرز شاه — جهان گشت بر چشم بر دو سیاه — همه دشت سر بود بی دست و پای — ز ایران بدشمن نموده قفای
بی کشته ز ایران سپه یکسره — پدید آمد باز گرگ از بره — پراگنده لشکر دریده درفش — ز خون یلان روی هامون بنفش
سپهدار ترکان و هومان بهم — بهر گوشه تازان چو شیر دژم — بمردی رسانیم بر تن سران — بگردن برآورده گرز گران
فریبرز را گفت طوس ای پسر — همانا که آمد زمان مان بسر — بر ینسان چگونه توان شد پس — شکستن بدینسان ندیدست کس
ترا او ز سختی در آمد کنون — بماندست سر زیر تنگ اندرون — بگردان ایران و گودرزیان — بزشتی گشایند بر ما زبان
بنازد ازین کام گو در بسیج — چو دولت دل ما بیازد بتیر — بیا تا بکوشیم مردی بجنگ — همی بفگنیم از تن خویش ننگ
ببندیم دامن بدامن درون — ز دشمن بشمشیر ریزیم خون — تن خویش بر مرگ خرسند کن — بدانش دل را برومند کن
چو بر دشت کین مان سر آید زمان — ازان به که دشمن شود شادمان — ز نفت بر آسمان زنده کس — همان به که در جنگ کوشیم و بس
کنون من شوم سوی برزو بجنگ — تو شو سوی هومان چو شیر پلنگ — اگر تو شوی زنده نزدیک شاه — بشه گوی کای شاه با دستگاه
روان تو همواره بی درد باد — همه رفتن تو با آورد باد — بفرمان شه سوی توران بجنگ — برفتیم و کردیم جنگ پلنگ
نکردیم سستی بجنگ اندرون — برین سر کو ابن بود رهنمون — بکردیم جنگی که تا رستخیز — نبیند جهان جنگ کردن بتیغ
بتر جام دولت ز ما رخ بتافت — همان کز دشمن بدی ما بیافت — بشمشیر دشمن بدادم روان — ترا باد پیوسته دولت جوان
ببینو بکوشیم با کید گر — بجوش جهان داور دادگر — وگر من شوم زنده هم زین نشان — بگویم بدان شاه گردن کشان
که کردار چون بود پیکار چون — سر جنگیان خود بگاه نگون — فریبرز چون این سخن شنود — بزد دست و گرز گران بر کشید
مرو را غریوان بسر در گرفت — ز جان و تن خویش دل بر گرفت — بدو گفت پدرود تا جاودان — تو زی سال و مه شاد و روشن روان
بگفت این و باره برانگیخت زود — بجایی که هومان بران جای بود — سوی رایت او برافکند چشم — برآشفت چون شیر و شد تند خشم
همی رفت چون پیل کفک افگنان — سر جنگجویان ز تن بر کنان — بر ینسان همی رفت تا قلبگاه — بجایی که بد آن درفش سیاه
چو هومان دیسه مر ورا بدید — بزد دست و گرز از میان بر کشید — پذیره بیامد به پیش بجنگ — خروشان و غران بسان پلنگ

بیکدیگران اندر آویختند — یکی گرد منکر بر انگیختند

گرفتار شدن طوس و فریبرز بر دست برزو

برید از دشت هومان چو شیر — پراگنده کرد آن سپاه بزرگ — بیک دست بگرفت طوس گزین — سپهدار برزو بیامد دلیر
میان سپاه اندر آمد چو گرگ — ببردند و برخاست آوای کوس — خبر شد بخسرو از آن سروران — بدیگر فریبرز و بردش ز زین
فریبرز را با جهانجوی طوس — ببندت میان تا بمیدان کین — اگر تو نیازی بدین کار جنگ — گرفتند بسته به بند گران
برستم چنین گفت خسرو که هین — نباید که این کار گردد بلند — چو پیغام خسرو برستم رسید — که دارد درین راه دل روی جنگ
بزودی برین کین میان را ببند — زخشش گشت از آن درد دینار گون — برخش اندر آمد بکردار باد — بکردار دریا دلش بردمید
نهیبی در آمد بدلش اندرون — — — بیامد بر شه زبان بر گشاد

بخسرو چنین گفت کای شهریار — چگونه فتادست بر گوی کار — گر بودست این جنگ را آتش زود — که کردست این کینه را بار بود
کجا دید هومان چنین روزگار — که طوس و فریبرز گیرد شکار — چنین زه و شل بود از سر گرد — که که کاه آتش جهد هم زکوه
فریبرز شنگ و نه افراسیاب — ندیدند این روز هرگز بخواب — جواز خستگان بشنوید این — یکی گفت کای پهلوان زمین
ز هومان و ز بار ما بار گشت — بدل مان از ایشان درون چاک گشت — سواری پدید آمد اندر نبرد — کز آسیب اسپش جهان شد بدرد
تو گویی که گرشاسب با گرز جنگ — بمیدان بیامد گشاده دو چنگ — که پیکار وکین پیش و خشم اوی — چنانک که ورش خاره سپوی
کزین پیش دیدیم بسیار کس — ندیدیم چون او بپیکار کس — ز توران نیامد بدین سالیان — که بر جنگ ازینسان به بندد میان
ز دیدار و کردار او پیش ازین — نشاید بگفت ای شه بافرین — ازین پیش گفته که گوشت شنود — گران سر دو بازوی زین ربود
همی برد تازان بزیر بغل — چو گرگی که میش رباید حمل — چو بشنید رستم فرو ریخت سخت — بگستهم گفت ای گو نیکبخت
ز بهر برادر میان را ببند — نباید که بر جانش آید گزند — نباید که آن شاه بهوش رای — بدم مرورا اهرمن دل ز جای
بران سر دو از کین شمشیر تیز — بستی برآرد یکی رستخیز — که من از پی کین کاوس شاه — فریبرز با برز آن نیکخواه
روان خوار گیریم ببندیم میان — بدین تیره شب همچو شیر ژیان — بیایم ابا تو من ایدر براه — سر کینه جوی و دلی کینه خواه
بدان لشکر شاه توران شویم — بکردار غرنده شیران شویم — ببینیم تا چون توان کرد کار — که تا رسته کردند آن دو سوار
بگفت این و از رخش آمد بزیر — ببستش میان را چو شیر دلیر — ز رستم چو گستهم این بشنوید — بر شکش ز دیده برخ بر چکید
بران کار رستم بیفزود گفت — همی گفت و با غم روان گشته جفت — برآیین ترکان جهان پهلوان — بیارات کارش هم اندر زمان
بپوشید قبا از بر پرنیان — بزیر پرش پنهان کرد ببر بیان — کمان کیانی ببازو فکند — ببند کمر برزدش تیر چند
بدست اندرون گرزه ترکاو بار — — — بران سان که باشند مردان کار
بخسرو چنین گفت پس پهلوان — — — گر شاه انوشه بزی جاودان

تدبیر کردن رستم در کار فریبرز و طوس

که من بنده از فر و بخت تو — بچنگ نهنگ اندرند ار بآب — وگر چون ستاره بچرخ برین — پیروز برآرم سر بخت تو
اگر شان نگشتست افراسیاب — برفتند از انجا سوی پرزواد — درفش سیه با برادر سپرد — بیارم بدین بارگاه گزین
بگفت این و هر دو بکردار باد — همی رفت آن پهلو پر خرد — نهانی همان راه بی ره گرفت — بجز بگستهم نیز کس را نبرد
شب تیره آشفته بر سان دود — بجایی کجا بود پرده سرای — طلایه بیکسو مرورا ندید — بکردار شیران کمین کر گرفت
برین گونه میرفت آن نیک رای — دو بهره ز توران سپه خفته بود — دگر نیمه شادان نشسته همی — بدانسان بنزدیک لشکر رسید
ز شب چشم نیمه رفته بود — نشستند با شه بخیمه همه — جهاندار بر تخت زرین بپای — روانشان فروزان جوان تن زنی
بزرگان لشکر سران رمه — بدست دگر شیده چون گستهم — فریبرز و طوس آنچ شوربخت — نشسته بزرگان پرده سرای
بیک دست پیران و برزو بهم — — — بخیمه بپای اندرون پیش تخت

آغاز داستان لیلی و مجنون

شده مست افراسیاب دلیر خروشان بدان پرده مانند شیر
زشادی دو رخساره چون کل بهار همه بزمکه بوی و رنک و نکار
ز برزو همه تخت پر یال و دوش بدید اروی رفته زان مرد و هوش
تو کفتی که کرشاسب آمد برزم ابا شاه بنشست با می ببزم
همی دید رستم برو راز و درد همی کفت کین نیست از تخم تور
بایران و توران چنین نامدار ندیدند مردان که کارزار
شه توراز کینه و درد و خشم جو خون سرخ کرده رخان و دو چشم
طلوس و فریبرز کفت آن زمان کر امروز آمد بسرتان زمان
جهان جون سیاوش تو بر سران ببردم شما را بیرم جنان
کنون جون برآورد اسپه افراسیاب بشوید جهان را بزرآب ناب
شود روی هامون پر از کرد کرکی دو لشکر بروی اندر آرند روی
کنم هر دو را زنغ بردار زن برآرم بکینه یکی کار من
بکویم که تا پیش لشکر دو دار زنند این دلیران خنجر کزار
بکفت این و پیروزی فرستادشان بزندان و جمه مرد بکماشتشان
جو رستم مران مرد و تن را بدید زغم روی او کشت چون شنبلید
بکشتیم کفت ای دلارای مرد نکه کن که کردن کردان بکج
هم از بهر کین و هم از بهر دین بر اسپ آهسته شمشیر کین
پس من نکه دار و هشیار باش دلیر و دلارای و هشیار باش
بکفت این و شمشیر کین برکشید بدان پرده و بارکه در دوید
ببالین آن هر دو بسته جو یوز خروشان و غران شه نیم روز
برفت وز لشکر نیامدش باک جهان پهلوان رستم خشمناک
بزد تیغ بر کردن پاس دار سرآمد برو کردش روزکار
بزمی بکشتش ایا طوس خیز کر آمد کنون جایکاه کریز
فریبرز را گفت بر دو شم آی فرآور بدین کردن من درای
بکشتهم کنتش ترا این زمان برادرت را بر جو شیر ژیان

آوردن رستم طوس و فریبرز را پیش شاه کیخسرو

ازان مش کین دیو آکه شود زجاره مرا دست کوته شود
مران هر دو تن را برون آورید ازان پاسبانان کس آکه ندید
ببردند مر هر دو را در زمان بنزدیک خسرو جو باد دمان
جنان راه در دشت بنوره بر که بر دشت کس پای ایشان ندید
بخسرو آید بی راه و را ندیدش کس او را زمرد و سپاه
جو زی خیمه خسرو آمد فراز زمین را ببوسید بر دشت ما
مران مرد و تن را بخسرو سپرد بدو کفت کای نامور شاه کرد
بدان سان که پیمان بکرد و بخت سپردش بخسرو دو تن را درست
بخسرو بکفت آنجه افراسیاب همی کفت ای کرده دیده پرآب
نشستند بر خوان و می خواستند همه کینه را دل بپیراستند
جوش و این تیره در خون کشید سپاهی برفت و سپیدی دمید
زهر دو سپه خاست آوای کوس بر انکشت زنکین جو پر خروس
سر از خواب بر کرد افراسیاب سیه کرد و راز کین روز تاب
همه بارکه دید پر کشته کوی وزان نامداران شده رنک و بوی
بآیین خود جون که پیران بدید ز پیران سخن سر بسر شنوید
یکایک بدو کفت پیران همه که کرک اندر آمد میان رمه
مران بستگان را کشاده دو دست ببرد و کسی از لشکر تخت
نکردند کس را بجیزی زیان ببردند آن بندیا مزا دوان
سیاست بکرد کار کرین کز بر شاه ترکان نکردند کین
جو افراسیاب این ز پیران شنید بکردار دریا ز کین بردمید
طلایه پرسید تا تیره شب کز بود دست هنکام شور و شغب
بدژخیم فرمود تا در زمان سرش را ز تن دور کن بی امان

وزان پس بفرمود تا بی درنک بیارند کردان بمیدان جنک
تبیره زنان در دمیدند نای زمانه تو کفتی برآمد ز جای
وزین روی کیخسرو و در و پیل جهان کرده مانند دریای نیل
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش همی کر شد از بانک اسپان دو کوش
درفشیدن تیغ ازان تیره کرد جو آتش پس پرده لاجورد
کسی را نبد زان میانه کذار ز بس کرز و نیزه ز بس جان سپار
خروش تبیره زهر دو سپاه برآمد همی تا بخورشید و ماه
بفرمود خسرو که صف برکشید همه سر بسر تن بکشتن دهید
ز ترکان هر آنکس که او کین کشید سر بخت خود را بپروین کشید
بقلب اندرون تا بماه و سپاه بلو و بد جز یک دل و کینه خواه
بفرمود تا پور کودرز کیو ابا نامداران و کردان نیو
سوی میمنه لشکر آراستند بخون ریختن تیغ بر آراستند
بکین پدر دست شسته بخون جنان لشکری کز در آمد برون
جو افراسیاب آن دلیران بدید که خسرو صف لشکر برکشید
بجنبش جنان آمد آن برک و ساز که آمد مر او را زمانه فراز
به پیران و یسه بفرمود پس که مارا درنک اندرین کار بس
بفرمای تا ساز جنک آورند جهان بر بد اندیش تنک آورند
ز جنکاوران لشکری برکزین وز ایشان بیاراید روی زمین

فرستادن افراسیاب پیران را برسالت پیش شاه کیخسرو

جو شیران تند و هزبر ژیان کز ایشان رسد بر تن ما زیان
سوی میسره کوی تا برکشند بدان سوی لشکر زنند و خورند
ز جنکاوران ده هزار دکر سواران جنکاور و پر هنر
سپهدار هومان سوار دلیر که روبه ستاند ز جنکال شیر
سوی میمنه ساز جنکاورند یک امروز دیکر درنک آورند
بقلب اندرون جای خود را بساز وزین جایکه شتر جنک ساز
بدان بی هنر خسرو خیره سر جنین کو که جندین ز خون پدر
جرا آری با برو و درون بند و جین جو پوشی پیلان و مردان زمین
اکرچه سیاوخش بود پدر بکین پدر بسته داری کمر
ترا شرم ناید کزین کیمیا سپه کستری پیش چشم نیا
در دریغ تاب جفا شسته بخون خوردن من کمر بسته
همانا تو نشنیدی این داستان که جمشید زد در که باستان
مرا نکه کرباز جنک آوری جهان بر دل خویش تنک آوری
جه کردند ایران و توران زمین جه داری زهر دو سپه درد و کین
روان سیاوخش من خسته ام وکرچه بد اختر شه پوسته ام
سیاوخش تا رنج بد را بخست مراز و بجز تخم شادی نرست
کر مارا جو فرزند داماد بود بدو جان من روز و شب شاد بود
جو از راه دانش نه بجید سر بسر ماند با او نه تاج و کمر
بیا تا بکردیم با یکدکر ببینیم تا کیست پیروزکر
اکر دست یابی تو بر من بکین بر آساید از کینه روی زمین
بجنجو سرم را زتن دور کن بجانم دو انرا همه سور کن
شود شهر توران سراسر ترا جو در خاک آری ز زین مرمرا
وکر من شوم بر تو خود چیره دست سمان کرد کینه بمیدان نشست
بهرت را در آرم بخم کمند کنم دست و پایت آهن ببند
زدریای کنک اندر آه افکنم ز دشت نوندت بجاه افکنم
بلی و بخ رستم ز بن برکنم نظاره بر و بر دو کشور کنم
جو شنید پیران ز افراسیاب خروشان بیامد جو دریای آب
بلشکر کز شاه ایران رسید خروشی جو شیر ژیان برکشید
کهای نامداران ایران زمین زمن سوی خسرو بر آفرین
پیامی زمن نزد خسرو برید مرا بجه آن بکویم نکو بشنوید

جو بشنید گودرز کشواد زود / بیامد بنزدیک خسرو جو دود
بخسرو جنین گفت کای شهریار / سخن بشنو از من یکی گوش دار
برآشفت آن ترک ویسه نژاد / دلی پر ز کینه سری پر ز باد
ز افراسیاب آوریده پیام / بنزدیک شاهنشه نیک نام
یکی مرد باید کنون چاپلوس / که پیران مر او را ندارد فسوس
بدین کار شایسته گرگین بود / که گفتار او جمله نفرین بود
سخن را ببیند ز پیش و ز پس / همه باد پیماید اندر قفس
که پیران نگوید سخن جز دروغ / مر او را نگیرد بگرگین فروغ

پاسخ دادن گودرز پیران را از زبان شاه کیخسرو

بگرگین بفرمود پس شهریار / که پیغام پیران بنزد من آر
فریبنده ترکیست این پیر پیر / دروغش نیاید همی دلپذیر
جنان جون بود در خور او جواب / بگو تا برد نزد افراسیاب
از ایدر بنزدیک پیران خرام / نگر تا چه دارد بنزدم پیام
شنو پاسخش یک بیک باز ده / جنان کن که پیران بگوید که زه
جو بشنید گرگین زمین بوسه داد / برانگیخت شبرنگ بر سان باد
بیامد بکردار باد دمان / بنزدیک پیران گشاده زبان
یکی گرگ پیکر درفشان برش / بچرخ برین بر رسیده سرش
درفشش بپرید با او بهم / جو پیران ورا دید شد پر ز غم
بدل گفت با این دلاور دروغ / نگیرد جو نزد دگر کس فروغ
اگر تلخ گویم همان بشنوم / همان بر که کارم همان بدروم
جو شد نزد او پور میلاد راد / ز اسب اندر آمد پیامش بداد
جو پیران ورا دید آمد فرود / همی داد بر شاه ایران درود
بپرسید از شاه و بنشست شاد / بنزدیک آن ترک ویسه نژاد
بگرگین جنین گفت کای نامور / سخن بشنو از من یکی سر بسر
پیام شهنشاه افراسیاب / بگرگین فرو خواند بر سان آب
جو بشنید گرگین برآورد خشم / بجوشید خیره بدر کرد چشم
بپیران جنین گفت کای نامدار / دو چشم و دلت را ببین برکنار
که این کار بر تو ز خسرو نخست / بدینسان که گفتی سراسر درست
وی از فر یزدان همه یاد گفت / همی ماندم از گفت او در شگفت
کنون یک دمی بایدت آرمید / جواب سخنها نکو بشنوید
برآشفت کیخسرو و کینه جوی / که نزدیک آن پهلوان شو بگوی
تراشرم ناید ز ریش سپید / ز یزدان همانا بریدی امید
نیاید جز از تو دروغ و فسوس / بدانگه که بندند بر پیل کوس
بایران تو گشتی همه تخم کین / ز تو گشت آشفته روی زمین
سیاوخش کشته شد از بهر تو / بجا نوش پنداشت این زهر تو
بگفتار گرمت روان را بداد / ندانست گفتار تو هست باد
جو کشتی تو آن تخم و شد اسپری / زمین گشت آسوده از داوری
شرنگ تو دیگر نخواهیم خورد / برآییم از جان بدخواه گرد
دگر آن که گفتی که افراسیاب / همی راند از دیدگان جوی آب
ز بهر سیاوخش گریان شده / وز آن کشتن او پشیمان شده
ز کردار بد گر بپیچد رواست / که جان وی اندر دم اژدهاست
گر او خسروش خصم و دشمن خدای / بجا ماند او روز میدان بپای
کنون شاه را گشت خویش و نیا / که بر خون او رست توران گیا
وگر مهربانست بر شاه نو / درفشان جو خورشید برگاه نو
بنزد کسی جون کند خواستار / که باشد مر او را بدل دوستدار
بمیدان جرا خواند او را بجنگ / جنان کم خرد ترک پور پشنگ
بزرگان ایران کجا رفته اند / بدل با شهنشه برآشفته اند
جو گیو و جو گودرز گرگین و زال / فریبرز کاوس با فر و یال
جو طوس و جو رستم فراز راد / جهان پهلوان اشکش پاک زاد

عاشق شدن لیلی و مجنون بر یکدیگر

سپهدار جون قارن رزم زن / که مردان نمایند پیشش جو زن
جرا او نیاید بدین خواسته / جو او جنگ را باشد آراسته
بمیدان جوان دشمن او کین کشد / جو اسب من از زین زرین کشد
پسندد ز ما ایزد دادگر / که خسرو بجنگ تو بندد کمر
شما گر برد دست گند آوری / بیا تا بمیدان کین همگوی
بیزدان دادار و چرخ بلند / برخشنده خورشید و تیغ و کمند
وگر بیشتر آیی بهنگام جنگ / نمانم ترا پیش ازین بر درنگ
که مرغی زند سر ز تاب اندرون / برانم ز تو بر زمین جوی خون
بگرگین جنین گفت کای کم خرد / ز خسرو جنین گفت کای در خورد
بگفت و ز خاک برپای جست / بران بارهٔ پیل پیکر نشست
بیامد خروشان جو دریای آب / شنیده بگفتش با فراسیاب
جو بشنید افراسیاب دلیر / بغرید مانند تند شیر
بپیران جنین گفت کای رزم جنگ / بگوییم تا برزوی تیز جنگ
یکی سوی میدان شود جنگجوی / ببینیم تا جون بود جنگ اوی
بدان تا جه گونه کند کارزار / جه بازی نماید در آن روز کار
که با برز و فرست و با شاخ و یال / نگر کشته گردد بدو پور زال
جو رستم شود کشته بر دست اوی / بماهی گراینده شد شست اوی
برآریم از ایران و خسرو دمار / برآساید این لشکر و کارزار
بی و بیخ ایرانیان برکنیم / همه بوم و بر آتش اندر زنیم
جو پیران ز افراسیاب این شنید / سوی برزوی نامور بنگرید
بدو گفت ای پهلوان شاد باش / همه ساله ز اندوه آزاد باش
که امروز خورشیدمان روی تست / دو چشم سواران همه روی تست
بیزدان که تا من کمر بسته‌ام / اکنون سه فرزند دل خسته‌ام
جو کاوس و خاقان و فغفور چین / جهان پهلوانان توران زمین
بخدمت بدین بارگاه آمدند / سزاوار تخت و کلاه آمدند
ندیدند از افراسیاب این نواخت / نه هرگز ابا کس بدین گونه ساخت
مگر بخت فرخنده یار تو شد / جو افراسیابی شکار تو شد
جو پیران جنین گفت برزوی شیر / بغرید بر سان شیر دلیر
فرود آمد از اسب مانند باد / به پیش شه توره بوسه داد
بدو گفت افراسیاب ای دلیر / یک امروز بگشای جنگال شیر
بدانسان که باشند مردان مرد / بایرانیان برگشا دست برد
گر امروز جنگ پلنگ آوری / همه نام ایران بننگ آوری
ببینی که آن بخت اژدها / جو شیری که از بند گردد رها
درآید بمیدان و جنگ آورد / همه رسم و رای پلنگ آورد
یکی اسب زیر بش جو کوه روان / که از دیدنش خیره گردد روان
ورا رخش خوانند و از رستمست / گزو بر همه شهرها ماتمست
بدو گفت برزو که ای شهریار / کجا باشد این پهلوان خیار
جو پوشد بجنگ و درفشش کجاست / سوی دست جپ یا سوی دست راست
درفشش جه باشد جه پیکر بگوی / جو دارد بدست اندرون جنگجوی
جو بشنید پیران جنین گفت پس / که مانند وی نیست در تور کس
درختی بپارست با فر و شاخ / قوی گردن و یال و سینه فراخ
ورا جوشن از جرم شیران بود / جو خورشید رخشنده تابان بود
پلنگینه بر پشت آن با خروش / خروشنده باشد جو دریا بجوش
سر ببری بزیر دو رانش قوی / جو آشفته شیری بتن پهلوی
بسان هیون گردن و دست و پای / بپیکر جو کوه جنبد ز جای
کمندی بفتراک برشست خم / مبارز رباید جو دریا بدم

رفتن برزو بمیدان و خواستن جنگ رستم

یکی گرزه گاو پیکر بدست / جو غرنده شیر و جو پیل مست
بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ / ندارند از زخم پیشش درنگ

صحرا گرفتن مجنون در عشق لیلی

جهانجوی برزوی چون پیل مست
چو بشنید برزو برین کار دست
بیاران بفرمود پس بی درنگ
نهادند بر باره زین خدنگ

برگستوان باره آراستند
یکی جوشن پهلوی خواستند
بپوشید جوشن سوار دلیر
کمر بسته بر کینه چون نره شیر

یکی ترگ چینی بسر بر نهاد
کمان را بزه کرد و ترکش گشاد
کمندی بفتراک بر بست شست
یکی گرزه گاو پیکر بدست

سپر بر کتف نیزه بر کوش آب
خروشان مانند آذرگشسب
بباره بر آمد ز هامون چو گرد
همی تاخت تا جایگاه نبرد

چو پیلی که از بند گردد رها
دمان همچو آشفته نر اژدها
بکشاد رانگ زبان برگشاد
بدان نامداران فرخ نژاد

که ای نامور شاه آزاده خوی
چرا جنگ توران کنی آرزوی
سرت را چه تازی ز راه خرد
تو آن کن که از شهریاران سزد

ز شاهان که گردست این کیمیا
که هرگز که جستست کین از نیا
چو برگشت از راه دانش سرت
چو پیکان بدوزم سپر بر برت

بفرمای تا نامداران جنگ
بیایند خشم همی بی درنگ
چو خسرو ز برزوی گرد این شنید
بدان نامداران خود بنگرید

بگو هر که گفتش که این مرد گفت
هم آورد او در جهان مرد جست
ز توران سواران شمردم بسی
چنین مرد هرگز نبیند کسی

نژادست کدامست و شهرش کدام
ببینید تا خود چه نامد بنام
چو خسرو چنین گفت طوس سوار
بدو گفت ای نامور شهریار

ورا نام برزوی گرد او شنفت
سرافراز از شهر و هر برز نفت
نژادی از شهر شنگان بود
ورا آرزو جنگ گردان بود

جهانجوی نام آورا فراسیاب
بدان آمد این بار زین جوی آب
که با رستم اورا نبرد آورد
زمین و زمان زیر گرد آورد

کمانی چنین دارد آن نامدار
که رستم بود وش او چون شکار
شود کشته بر دست او پور زال
بپروین برآرد ازین رزم پال

فریبرز واند بگوفت مرد
گرز و جوشنش پر ز خون گرد
بگو پال آن گرد با ما دو تن
اگر کشتیم جوشن بودمان کفن

چو دو چشم بر ما فکندش ز دود
همی رزمگاه آمدش جای سود
ببند آخت آن تا بدادو کمند
بحلق فریبرز و بنده فکند

ز ناب اندر افکندمان بر زمین
بغرید چون ژنده پیلی بکین
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
بگردن درافکندمان پالهنگ

همی بر دمان تاب و آب
بجایی که بودش شه افراسیاب
چو از طوس کیخسرو ایدون شنید
یکی باد سرد از جگر برکشید

چنین گفت با گیو بردار جای
برو تا بپایان پرده سرای
چو خسرو چنین گفت با گیو نیو
دران رفتنی رستم نیو گیو

چو رستم ورا دید زان سان دوان
چنین گفت کای پر هنر پهلوان
چو آشفته و تازنان آمدی
همانا که از بیم جان آمدی

بدو گفت گیو ای سر راستان
نگو عهد و از تخمه باستان
برت را بپوشان به ببر بیان
کجا رزم جویند از ایرانیان

ورا نام برزوی بایال و برز
درخشش در دست مانند گرز
تو گویی که گردست ز آهن روان
ز بیمش بترسد بتن هر روان

میان دو لشکر بکردار پیل
همی بر خروشید چون دریای نیل
بدو گفت رستم که باز ار هوش
سخن بشنو و تیز بگشای گوش

ستاره بدانجای روشن بود
کرشمه از تیغ جوشن بود
بخشم کسی باشد آتش بلند
که از آب ناید برو بر گزند

چو من پای در زین کین آورم
بابرو ورا از خشم چین آورم
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
ندارند هرش ز خم درنگ

بگفت این و پوشید ببر بیان
برخشش اندر آمد چو شیر ژیان
ابا او بیامد ز واره بهم
سواران زابل همه بیش کم

در صفت مجنون و خطاب او با باد صبا

سلطان سریر صبح خیزان
سرخیل سپاه اشک ریزان
متواری راه دلنوازی
زنجیری کوی عشقبازی
قانون مغنیان بغداد
بیاع معاملان فریاد
طبال نفیر آهنین کوس
ریحان کلیسیای ناموس
جادوی نهفته دیو پیدا
هاروت مشوشان شیدا

چو برزوی را دید بر پشت اسپ
خورشید بر سان آذرگشسب
سر و پای آن پهلوان بنگرید
با ایران و توران چو گستن ندید

بجوشن درون دید یال و برش
بخورشید تابان رسیده سرش
چو دریای جوشان چو پیل مست
کمندی بفتراک و گرزی بدست

چو رستم ورا دید جوشان چنان
ز بیمش بلرزید در تن روان
باندیشه دل فرو رفت و گفت
که هرگز ندیدم چنین یال و دست

دل رستم از بیم شد پاره پار
زواره بدو گفت کای نامدار
رخ از بهر چه زرد گردی چنین
چرا افتیدت ای پهلوان زمین

بدو گفت رستم هم ایزد بداد
درفش من و زابلی صد سوار
برون کن ز تن جامه این راه پوش
دو چشمت ببند و درو گشای گوش

فرود آی ازین چرمه راهوار
درفش و ستورم هم ایزد بداد
بیزدان که تا من کمر بسته ام
در صد بار این لشکر اشکسته ام

مرا بیم در دل نیامد ز کس
همین دیدم و هر و اخست و بس
همانا که گردون مرا برکشید
ز بهر چنین روز می پرورید

اگر جز بکام تو گردد سپهر
تو ز ایزد بران تیز و سمانی چهر
براه بیابان سوی سیستان
بران اسپ یکساعت ایزد رهان

بدستان بگوی ای یل پر هنر
ببینداز تاج و کلاه و کمر
مرا گر وشی و مبارزی نبود
بفرجام بنگر که چون خود بود

چنین است آیین گردان سپهر
بیک دست کین و بیک دست مهر
چو بنمود کین زود مهر آورد
چو مهر آورد کین بمهر آورد

بگفت این و چون باد باره براند
زناسی همی خاک بر سر فشاند
بپیش صف آمد زبان برگشاد
ببرزوی شیر اوژن آواز داد

که ای پیل پیکر دلاور سوار
چه غره ای تو چندین چو شیر شکار

رزم رستم با برزو و خسته شدن دست رستم

ترا جنگ کردن نیاید بهش
که چندین بنازی ببازوی خویش

چو چوبی ببرد سواران کین
گرز شان بدو دست خاقان چین
چو چینی زمین دست بر دو نبرد
نداری تن خویشتن ایمن از مرد

بگرز گران گردنت بشکنم
بخم کمندت بخاک افکنم
بدو گفت برزوی کای پهلوان
دل کارزار و خرد را روان

چرا تیزدستی و چه آشفته
بگشاد که این چنین تفته
چو من با تو تندی بکردم چرا
بر آشفتی و سر دگرگون مرا

چرا غره گشتی بدین کتف و یال
نه گودرز و گیوی و نه پور زال
نه تو آتش تیز و من خار و خس
نه پران عقابی من چون تکیب

من اندک بسال و تو بسیار سال
اگر چند برزوی بیاز وی و یال
مرا از تو آموخت باید خرد
چه تو زاژ خایی چه اندر خورد

بگفت این و برزه نهادش کمان
شده خیره از مرد و در خشم زمان
بزه بر نهادند هر دو کمان
بر رستم آمدش برزو دمان

برو تیر بکشاد رستم دو دست
چو شیر نر آشفته چون پیل مست
بجز زخم پیکان نبد کارشان
اجل خیره ماند ز پیکارشان

بخون مرد جنگی غرقه برگستوان
دو لشکر نظاره بدان مردوان
چو از تیر ترکش بپرداختند
بگرز گران گردن افراختند

چو سندان و چون چنگ آهنگران
سر نامداران ز گرز گران
ز بس کوفتن گرز شد چون کمان
نه اندازیان شد نه این را زیان

زیک دیگران ایستادند باز
جهانا چنین است آیین و ساز
ز بهرای چشمه ز خوی آمد
پدر را ندانند فرزند باز

کرفشد زان پس دوال کمر
بتر پوس زین برنهادند سر
ابا بازوی آن دو گرد سوار
ببند آن دوال کمر پایدار

برسود ناخن بپالود خون
وزان دو یکی نامدار اندرین بر
گسسته شد آن هر دو بند کمر
دگر باره آن هر دو پرخاشخر

نهادند بر سینه گرز دست / چو شیران آشفته و پیل مست — یکی چون درختی ز آهن بیار / یکی همچو اهرمن کینه دار
بیازید برزوی بازو دلیر / سپر بر سر آورد رستم چو شیر — بزد گرز بر تارک پور زال / درآمد سر گرز بر کتف و یال
جنان یال رستم فروکوفت سخت / که رستم بدل گفت برگشت بخت — فروماند یکدست رستم ز کار / جنان نامور پهلوان سوار

بدانست کش دست آزرده گشت / جهان نامور پیش او برد گشت — چو برزو برستم نگه کرد گفت / که دست یا یال و بازو و دست
بدستی بکوشید بود نامدار / گرا آرزو آیدش کارزار — چو رستم بدانست کش درنهفت / برو گشت آن زنده کای گفت
بپیچید از درد و از بیم جان / ببرزوی گفت ای دلاور جوان — اگر چند گشتیم با جنگ جوی / چه گردید این باد پایان بکوی
که از رنج ما ناتوان گشته اند / فروماند از کار و برگشته اند — وگرانک خورشید بالا گرفت / ز تابیدنش دشت گرما گرفت
ز گرما دل ما طپیدن گرفت / مرا و ترا خوی دویدن گرفت — تو ز ایدر برو تا بپرده‌سرای / که من این زمان باز گردم ز جای
بباشیم یکساعت و دم زنیم / بآسایش این دیده برهم زنیم — بران نیمه روز بار دگر / برنبدیم بر جنگ جستن کمر

برستم چنین گفت برزو که رو / ازایدر بپرده‌سرا باز شو — هر آنگه که خواهی بیا پیش من / بدیدی بمیدان که با پیش من
بگفت این و تازان بیامد چو شیر / بنزدیک افراسیاب دلیر — قمین را بپوشید و کن آن زمان / کای نامور شهریار جهان
تهمورد من گشت این شیر مرد / که چون او ندیدم بدشت نبرد — چو نام تو از تخمه کیست او / نه چون مات او را بگو جست او
همانا که پیکان وز و بهن بزار / ز دم بر تن و اسب آن نامدار — نیامد مرا و ز من هیچ باک / چه پیکان بکشتش چو باد و چه خاک
بگرز و بتیر و به بند کمند / ورا آزمودیم این سربلند — بهر گونه باوی بکوشیده‌ام / بمردی جنگجو هیچ نشنیده‌ام
کنون هر دو از جنگ برگشته‌ایم / بدل پیکان هر دو سرگشته‌ایم — ندانم که فرجام این چون بود / بمیدان کرا خاک پرخون بود
بدو گفت افراسیاب آن زمان / که خشنو بگشای بند از میان — بخسرو چو بنهاد سر را همه / شبان و دمان روز خورده دمه
وزین سوی رستم بیامد دوان / بنزدیک خسرو خلیده روان — سر و دست آزرده و روی زرد / پر از درد جان و لبان پر ز گرد
شکسته روان هوش خسرو زدود / سرشک از دیده برخ برچکید — زواره بفرمود کاید برش / گراد بود در سر غمی بادرش
بدو گفت چوشن ز من باز کن / با یرانیان زود آواز کن — زواره بزد دست بندش گشاد / برون کرد بازوی رستم چو باد
بخسرو چنین گفت رستم که من / بسی مرد دیدم بهر انجمن — فریدم جسکرگاه و بیو سپید / به یزدان بنودم بدل نا امید
من از جنگ کاموس و خاقان چین / ببازی شمردم در جنگ این — دو بهره ز توران سنو بکند / نیامد از یشان بر دیم گزند
نه گرزم بر و کارگر بود نه تیغ / بترسم که ماهم درون شد بمیغ — از ایران ندانم رهاسم نبرد / ازین جنگجویان و مردان مرد
چو در جنگ او بر من آمد شکست / که یازد با او به پیکار دست — چو دریا بجوشید که کین آورد / همی آسمان بر زمین آورد
کمانش سطبرست و بازو قوی / بهن ساعد و سینه‌اش پهلوی — جنان باره‌اش نیز هرگز نزاد / همانا که از باد و ارد نژاد
درین بوم و بر نیست هم جنگ او / کرا جنگ باشد جنان جنگ او — بران کس بگرید زمانه بزار / که با او بمیدان کند کارزار
فرامرز اگر بودی ایدر بگرز / بپیکار با او ببستی کمر — کمر بیش نز خشن بگردی درنگ / اگر چند باری نشاید بجنگ
ولیکن بهندوستان رفت اوی / به پیکار چیپال بنهاد روی — ازایدر بدان جای و راه راست / فزون باشد ای خسرو تاج و گاه
دو اسپه سوار از شو و هش اوی / بدو ماه از ایدر بیاید بکوی — که بخت برگشت از ایرانیان / که پیروز گشتند تورانیان
خروشی با یرانیان در فتاد / چو کاه خزان هر زان تند باد — چو خسرو جنان کار پر بیم دید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بگردان چنین گفت کای سروران / ازین برز رنجه چه داری روان — شما گر ندارید هشش درنگ / چرا آمدستی بدین دشت جنگ
چو پند اشتید این سپهر بلند / پی و بیخ تورانیان را بکند — ازان نامداران که من دیده‌ام / ز گردنکشان نیز نشنیده‌ام
شما صد یکی زان ندیدی بخشم / اگر چند تان زین بود دل بخشم — چو فردا اگر خورشید سر برزند / سپاه شب تیره بر هم زند
سپیده دمان بامداد پگاه / چو خورشید تابان برآید بگاه — هم آورد این ترک پیروز بخت / منم جنگ را ساخته بند بخت
بکوشیم تا کار خود چون شود / گر افسر و ترک پرخون شود — که باز آید از جنگ پیروز شاد / بدو گفت گودرز کین خود مباد

که ما زنده بر جای و جنگجوی
ترا دل نباید درین کار تست
ز خون روی هامون چو جیحون کنم
بکامی که یزدان بگردش روان
برو آفرین کرد و دلشاد شد
مر آن چیز کاشنید ازیشان بر او
چو بشنید رستم ازو این سخن
عماری بیاور مرا در نشان
چه آید بدین لشکر و بوم و بر
تو بگزین کنون لشکر زاولی
زواره چو بشنید آمد دمان
من اینجا بمانم که تا شاه
بدشمن چگونه نماید روی
دوان تا بر پهلوان آمدند
بناله همه بانگ برداشتند
نماند زما یک تن اکنون بجای
چو مرغیم بی تو بچنگال باز
بایرانیان گفت بیچون کنم
مرا خواهد و من شکسته روان
چو بازو نباشد چه درمان کنم
مرا آرزو نیست بگریختن
تهمتن درین بود و ایرانیان
یکی نامه در دست او از دو
بدو گفت رستم که برگوی هین
مگر نیم شب یا سپیده دمان

چرا باید این لشکر و رنگ و بوی
باندیشه از مرگ هرگز که جست
دل و دیده او پر از خون کنم
با ایران همان بود و توران همان
تو گفتی یکی سرو آزاد شد
به پیش برادر همه گفت باز
بدو گفت کای چشم من گوش کن
ز سیستان گیر و اندر زمان
چه بر شاه و بر کشورش سر بسر
زره دار با خنجر کاولی
بر شیر مردان روشن روان
ببندم کمر با مداد و پگاه
که باشد بران جنگ او جنگجوی
ز اندوه خلیده روان آمدند
درفش و سراپرده بگذاشتند
کجا تو نباشی پی دیگر ای
شده دست دشمن بما بر دراز
بایران بر چه افسون کنم
چگونه شوم پیش آن پهلوان
جز چاره ست برگوی تا آن کنم
ز دیده سرشکی چنین ریختن
بلابه گشاده سراسر زبان
که دایم جهان پهلوان شاد باد
که کی باشد ایدر بیا تا فرین
بیاید بر نامور پهلوان

اگر شاه ازین گونه جنگ آورد
که من چون برآید ز چرخ آفتاب
ز یک تن که افزون شد این باک نیست
چو خسرو ز گودرز چونین شنید
زواره چو بشنید آمد دوان
که گودرز کشواد و خسرو بهم
تو از گفت ایشان میاسای هیچ
که من بی گمانم که این جنگجوی
نه ایران بماند نه این شهریار
که ایشان برندم سوی سیستان
که یکسر همه ساز راه آورید
ببینم که ایرانیان چون کنند
چو رستم چنین گفت ایرانیان
غریوی بلشکر که اندر فتاد
همی گفت هر یک که این انجمن
نه ایران بماند نه شاه و نه پیل
چو رستم ز ایرانیان این شنید
چه گویم چو فردا بدشت نبرد
بدندان گراز و بچنگال شیر
بدانگه که تن بود یار و مرا
بدانگه که نومید گشتی بکس
که ناگه زواره در آمد چو شیر
فرامرز با زابلی صد سوار
بدو گفت هندی که ای پر هنر
سپیده دمان کابانگ خروس

سراسر همه زیر تنگ آورد
بشمشیر از خیل افراسیاب
سرانجام مردم بجز خاک نیست
بخندید و چون شاخ گل بشکفید
بنزدیک رستم خلیده روان
چو گفتند با یکدگر بیش و کم
بر زال ره گیر و رفتن بسیچ
که روی اندر آورد با من بروی
مگر مان بیکبار برگشت کار
تو فردا بیان اندرین کینستان
سوی سیستان تیز ره برگزید
بران جنگ او بر چه افسون کنند
گشادند بند کمر از میان
چو گاه خزان در رزان تند باد
جهان تنگ بی تو که بی مرد و زن
ز خون دشت ایران شود رود نیل
سرشکش ز دیده برخ بر چکید
با بر اندر آرد همی ورد گرد
ببازو توان گشت در جنگ چیر
نه بگریختن بود در سر مرا
بجز ایزد نیست فریادرس
سواری ابا او ز زاول دلیر
بیامد از پس چو شیر شکار
درخت وفا را تو بی بار و بر
ببندند بر کوههٔ پیل کوس

بود نزد تو پهلوان جهان
چنین است کردار کار جهان
نه در محنتش پایداری بود
فرامرز نزدیک رستم رسید
بکش کرد دست و زمین بوسه داد
که ای پهلوان جهان شاد باش
بدو گفت رستم که ای جان باب
ببالا بلند و ببازو قوی
تو گویی که سهراب من زنده شد
همی تنگ دارد بشمشیر جنگ
ازو بر من امروز آن بد رسید
سرانجام یک دست من خسته کرد
کمرگاه او را گرفتم بدست
چو از بند او دست کردم رها
من از بیم بر سر گرفتم سپر
بچاره بجستم من از دست اوی
کنون چون تو ایدر رسیدی مگر
کنون چون برآرد سر از کوه شید
بزرمی که تا اسب من زین کنند
همین نیزه و گرز من برگرای
مگر تو برو چیره گردی بجنگ
بگردون گردان رسد نام تو
درین کار دل هیچ رنجه مدار
برش را بدوزم به پیکان تیر
بسالار خوان گفت خوان آورید

برین گونه است جهان پهلوان
شرنگ آشکار او نوشش نهان
نه در نعمتش کامکاری بود

آمدن فرامرز از هندوستان نزدیک رستم

همه ساله از چرخ برداد باش
یکی لشکر آورد افراسیاب
برخساره ماه و بتن پهلوی
فلک پیش او همچو یک بنده شد
بجز گرز دیگر نگیرد بجنگ
که اندر ایدیر نشاید پدید
تو گفتی که گردون مرا بسته کرد
بزوری که خونم ز ناخن بجست
خروشی برآورد چون اژدها
فرو کوفت آن گرد پرخاشخر
بجستم چاره و حیله و رنگ و بوی
جهاندار یزدان پیروزگر
سیاهی شود همچو سیم سپید
سواران برو با پراز چین کنند
یکی پیش روی شو مرا آزمای
سرم را برون آری از زیر ننگ
چو فردا برآید از کام تو
که فردا چو پیش آید آن اژدها
بنزد تو آرمش بسته اسیر
بایرانیان گفت دم برزنید

دو رخسار رستم پر از خنده شد
جدا آنکه که با تو بود رام و کش
چو شد از شب تیره یک نیم راست
چه بازی نمودست سپهر بلند
بدو اندرون نامداری دلیر
همانا که سالش نباشد دو ده
ببالای سام و بپهنای تو
همو دست آورد سوی پیکان و تیر
ابا یکدگر در هم آویختیم
اگر کوه بودی بدستم درون
بجنبید یک ذره از پشت زین
بر از اشتر ماند و بگرز گران
سر و دست و یالم بهم در شکست
به بیچارگی روی برگاشتم
همه بر بخشود از مهر و داد
شب تیره بگریزد از جنگ اوی
تو بگشای این جوشن از میان
چنان کن که از من نداند باز
که من پیرم و تو جوانی بسال
فرامرز بشنید ازو این سخن
بیاور و با وی بگردم چنان
بخم کمندش بخاک افکنم
بخوردن نشستند پور و پدر

تو گفتی که گردون ورا بنده شد
سر از تنبل و بند آنگه بکش
ستاره ز گردون فرو رفت خواست
جهان پهلو از ایران گونه دید
بپرسش زبان بر پدر برگشاد
ازو شادمانی و یا مستمند
بتن ژنده پیل و بدل نره شیر
که بگذشت بالاش از چرخ مهر
بپای در رکاب و بسیمای تو
جهان را کند همچو دریای قیر
همی خون و خوی سر دوان ریختیم
تو دانی که گشتی بدستم زبون
نیامد ورا بر روش از جنگ کین
بماندند تنگ آهنگران
فرو ماندم از کار و از زور دست
بمیدان ورا خوار بگذاشتم
همان دولت رفته را باز داد
چو بر چرخ پیدا شود رنگ اوی
برت را بپوشان ببر بیان
بصد رنگ و نیرنگ چاره بساز
ز تخم کیانی و از پشت زال
بدو گفت ای پهلوان گوش کن
که بیر آرم او را از جان و روان
همه گردن و پهلویش بشکنم
دگر پهلوانان همه سربسر

جو تیره شب اندر به نیمی رسید / سپیده بروی هوا بر دمید
خروشی خروش آمد از خم کوس / بغرید کوس و بسالار طوس
پهلوان و مردان به پیروز بخت / سواران شمشیرزن برگزین
جهان کن بگون روز کردی همی / زمین را بمردی نوردی همی
فریبرز با کاویانی درفش / همه نامداران زرینه کفش
بفرمای تا همچو شیران بجنگ / بتازند در پیش میدان جنگ
بربندید دامن بدامن درون / بمیدان بشمشیر ریزید خون
ز دل ترس یکباره بیرون کنند / بدشمن پر از کین شبیخون کنند
وزین روی افراسیاب دلیر / بغرید برسان آشفته شیر
پیران چنین گفت کای نامدار / بر انسان که دی لشکر آرای دار
بفرمای تا همچو دی سر بسر / ببندند بر جنگ جستن کمر
ز زربفت ده تای برگستوان / یکی اسب اندر خور پهلوان
ببر نزد برزوی آزاده خوی / بدو گوی کای پهلو جنگجوی
جو از جنگ سیر گردی آیی بهم / بیزدان دادار و جان دژم
که ایران و توران سراسر تراست / بمن مر ترا کام و فرمان رواست
جو بشنید پیران بکردار باد / بیامد بپاش برزو بداد
بیاورد آن اسب و آن خواسته / یکی زین بیاقوت آراسته
وز انجا بیامد بکردار شیر / بهومان و بر بارمان دلیر
بفرمود تا ساز جنگ آورید / بران کینه جستن درنگ آورید
بر آمد خروشیدن کره نای / دو رویه از ان مرد پرده سرای
ز بانگ سواران و آوای کوس / هوا گشت مانند آبنوس
ز بس رایت و گونه گونه درفش / زمین بود مانند دریا بنفش
بگردار دریا زمین بر دمید / جو هر دو سپه جنگ را برکشید
سواران بمیدان درون تاختند / بگردن گران بازو افراختند
جو خسرو جنان دید کافراسیاب / هر دوان زمین کرد مانند آب
بایرانیان گفت چندین درنگ / ز بهر چه سازید بر دشت جنگ
بجوشید بر زین و جنگ آورید / سر دشمنان زیر سنگ آورید
درین بود خسرو که برزو دلیر / بمیدان در آمد بکردار شیر
کمانی ببازو و نیزه بدست / بکردار پیلی بر آشفته مست
یکی ترگ زرین نهاده بسر / ببسته میان از بر زین کمر

آمدن برزو بمیدان و نبرد خواستن

جهنده ستورش جو باد خزان / بدشنام بگشاد سر در لبان
گران مرد کز پیش من دی برفت / ز جنگ منش دل به بر در گرفت
جرا می نیاید به پیشم بجنگ / کمر سیر گشت او ز جنگ پلنگ
اگر او نیاید به پیشم رواست / فریبرز و طوس و دلاور کجاست
همانا که هر دو بترسیده اند / بران دشت کان جنگ من دیده اند
جو بشنید خسرو از و شد بدرد / بگردان گردنکش آورد گرد
که یک تن ز لشکر بیرون شوید / بیاورد باد و بهامون شوید
یکی بر تن او کمین آورید / ز اسپش بردی زمین آورید
نداوند از ایرانیان یک جواب / برون جست از دیده شاه آب
فرامرز خاموش در پیش صف / همی بر لب آورده از کینه کف
بدو گفت گر کین گرایی بیاد / هم آورد تا نیک برآرای کار
فرامرز گفت ای یل جنگجوی / ترا ایذر جرا آمدی باز گوی
ترا دوش اربایداد اندکی / که تا بر گرایم من او را یکی
به پیشم که تا جنگ جون آورد / جه سازد که دشمن نگون آورد
بدو گفت گر کین بدین کیمیا / نکندی تنم هر دم اژدها
اگر من بتابم ز رایت عنان / بمن بر گشایند گردان زبان
برفتم من اکنون بفرمان تو / بیزدان و سر جان تو
جو بینی کز و بر من آید ستم / نباشی تو خاموش بر جای هم

در آیی تو در جنگ در پیش اوی / مرا باز گردانی و سرد گوی
که دانم که با وی نتابم بجنگ / جو او جنگ را برگشاید دو جنگ
بگفت این و باره بمیدان فکند / ببرزوی گفت ای یل هوشمند
ز بیم آشوب شورش و نیز گفت / به پهلو ده این سرفی خیم
بدو گفت برزو که ای بی خرد / بر آشفت با تو مگر روز بد
همانا که از عمر سیر آمدی / که جونین بچنگال شیر آمدی
بغرید و چون شیر برزو دمید / بزد دست و گرز از میان بر کشید
بزه کرد گرگین پس آنکه کمان / بینداخت یک جوبه تیر آنزمان
بافسون و نیرنگ بگشاد دست / همی گشت بر گرد آن تیز دست
دو لشکر نظاره بران هر دوان / که تا خود که را رنج آید بجان
بمیدان نگه کرد شاه جوان / فرامرز را گفت ای پهلوان
نباید که بر دست او زار دار / شود کشته گرگین درین کارزار
جو بشنید از و پهلوان دلیر / بمیدان در آمد جو غرنده شیر
ببرزوی شیر اوژن آواز داد / که ای پهلوان زاده پاکزاد
نه مرد نبرد تو است این سوار / که مرد تو آمد یکی پایدار
بگرگین جنین گفت کای پهلوان / بنزدیک خسرو شو اندر زمان
جو برزوی جنگاور آمد بدید / پژمرد و چون باد دم در کشید
رکیب فرامرز آن یال برز / نگه کرد با دست و جنگال گرز
نهیبی در آمد بدلش اندرون / دلش گشت در برز اندیشه خون
بنرمی بدو گفت کای جنگجوی / جرا آمدی نزد من پوی پوی
به پیکار شیر ارجه دیر آمدی / همانا که از جنگ سیر آمدی
فرامرز گفتش جرا آشفتت / همه کار من خفتن و خوردنست
جو دی باز گشتم ازین رزمگاه / من و خسرو و مهتران سپاه
بخوردن نهادیم سر یکسره / جو خورشید تابان ز برج بره
من از شاه بسیار خوردم فسون / بدم من بخواب اندرون تا کنون
جو آواز او بشنوید آنزمان / در افتاد برزوی اندر گمان
جنین گفت با خویشتن کین سوار / جو آشفته شیری بدشت شکار
نه آن مرد را اسپ و آن روز جنگ / که با من درین دشت دی کرد جنگ
زبان برگشاد انکه آواز داد / فرامرز را گفت ای پاکزاد
مرا در دل افتاد دیگر گمان / بیزدان دادار و گرز گران
گران مرد کو دی ز پیشم برفت / بپیکار با من همی گشت تفت
کجا رفت کامروز نامد برون / جرا کرد آسایش اینجا کنون
همین گرز و این نیزه و باد پای / همین جوشن و ترگ و رومی قبای
که با تست با او همین بود دی / بجای دیگر از جنگ بر بود دی
جرا شاد کامروز نامد بجنگ / جرا ساختی زین گونه نیرنگ و رنگ
فرامرز گفتش که دیوانه / جنین با خرد از جه بیگانه
همانم که با تو من اندر نبرد / بگردون بر افراخته ام تیره گرد
همانم نه امروز دیگر شدم / ز دی بهترم نه که بتر شدم
جنان جون پدر گفته بودش تمام / ببرزوی برخواند آن نیکنام
جو بشنید برزوی گفتش نکوی / که تا خود جه نامی ترا ای جنگجوی
فرامرز گفتش که من رستمم / نبینی تو جون کامی من دژم
منم پور دستان سام سوار / بمردی ببیند جو من روزگار
نشاطم بجنگ دلیران بود / غذای تنم خون شیران بود
دل لشکر شاه افراسیاب / ازین آتش تیغ من شد کباب
تو بر گوی تا خود نژاد تو جیست / ز مرگ تو بر تو گرخواهد گریست
جو بشنید برزوی بگریست زار / ز دیده بیارید خون برکنار
ز سهراب یاد آمدش از پدر / بدو گفت ای گرد پرخاشخر
ترا جون سواران دل و شرم خت / جهان زانبر دیک آذرم زخت
بگونان سواری با یال و بال / فراوان ببردی و اندک بسال
دلت داد کو را بکشتی همی / بمیدان ابا او بکشتی همی

دل تو برو بر نیاورد مهر
که با من بپیکار چونان کنم
بگفت این و چون باد برزوی بید
سپر بر سر آورد برزو چو باد
بجنبید بر زین بران شیرمرد
برافراخت آن بازوی چون چنار
بینداد برزوی چون شیر مست
کمندش ز فتراک زین برگشاد
بدان تا برد خود بنزدیک شاه
بیفشارد ران و برانگیخت اسب
بلشکر چنین گفت جنگاورید
چو بشنید پیران بر آشفت سخت
بگرد فرامرز در تاختند
چو کیخسرو از پشت پیل آن بدید
سبک تیغ کین از میان بر کشید
که ترسم که و را ستانند باز
همه پهلوانان و ایرانیان
چو رستم بدانست کان دو سوار
ز لشکر برون کن سواری هزار
زواره چو آمد بنزدیک اوی
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
فرامرز تن را بنهاد بجنگ
زواره چو دیدش که ره برد
بنزد فرامرز آمد چو باد
بمن ده تو اینرا و بگشای دست

همان چهر اویت نیاید بمهر
که چشم جهان بر تو گریان کنم
همان گرزه گاوسر بر کشید
فرامرز از کین بغل برگشاد
اگر چند آمدش کردن بدرد
بدان تا زند بر سر نامدار

فرامرز گفتش که چندین مگوی
تنت را بخاک سیاه افکنم
بغرید مانند دریا و ببر
فرو کوفت آن گرز بر ترک او
برانگیخت باره برآورد جوش
ز بن خم او اسب او رفت هوش

ز بهر تن خویشتن چاره جوی
بنوک سنان دیو آت بر کنم
ببرزو فرود آمد بگردار شیر
بدان تا بخمش رسید مرگ اوی
تو گفتی که پیلست با زور و توش
فرو رفت و پستش بسوی یاخ موش
فرامرز انگاه بگشاد دست
درافکند در حلق آن پاک زاد
ازان جنگ سازد همی تاب و جاه
بغرید و تیغ از میان برکشید
بناگاه چیزی بدو برزند
سپر در کف و تیغ و خنجر گراز
بگرز گران می زنید و خورید
سر دشمنان زیر گرد آورید
سر و پشت و یالش به بند آورید
بکردند حمله سواران نیو
بر و بند در جنگ بس گرم و سرد
که باره برانگیز برسان دود
رها ماند از بند آن پیل مست
همه گرد برگرد او ترک تاز
بخم کمند اندرون یال برد
قوی کرده بند کمند زیر ران
بریشان چو باد خزان برگذشت
چگونه رسیدی بدشت نبرد
بره در مرو را نکو گوش دار

انداختن فرامرز برزوی را و بستن و بردن

خروشید مانند آذرگشسب
همان صف ایران بهم بر زدند
همی گفت برگشت امروز بخت
بکینه دلیران سرافراختند
خروشان با ایرانیان بنگرید
بیاری فرزند دستان شوید
همه بر شوید کارا نکه هداز
بران جنگ بستند یکسر میان
بدان رندهای اندران کارزار
فرامرز را باش در جنگ یار
فرامرز را دید تفته دو روی
یکی زخم پیل آوری به بند
هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
بدان لشکر تو دیک حمله کرد
بدو گفت ای شیر فرخ نژاد
بهومان و پیران تو چون پیل مست

چو از دور افراسیاب آن بدید
همانید کایرانیان در رسید
خرو و ناموران چین ده هزار
چنین گفت پیران که حمله برید
که ای نامداران نبرد آورید
که برزوی را در کمند آورید
چو بشنید گودرز و گرگین و گیو
فریبرز با طوس و آن دیگر
بسوی زواره چنین گفت زود
نباید که دشمن شود چیره دست
بگردش درون لشکری جنگساز
بران خاک برزوی چون پیل مست
بیک دست گرز و بدیگر عنان
ز دشمان جدا کرد بر بهن دشت
چو آمد بر ویت از این تندمرد
فرامرز گفت ای دلاور سوار

تیزی ازین رزمگه درگذرد
ببر همچنین نزد آن پهلوان
بدو داد انگاه خم کمند
پیاده دوان دست بسته چو سنگ
چو از دور افراسیاب آن بدید
که بر دند برزوی را تا زنان
بگفت این و زجای برکرد اسب
همه لشکر ترک پیر و جوان
بدل گفت ترسم که آمد زمان
رهایی نبیند بهیچ سو ببرید
زره سوکین کرد و ساز جنگ
بهومان چنین گفت کای بدکنش
چو من برکشایم نغل ز تیغ
بدو گفت هومان که باز آرموس
بدانکه گزین کار آگه شوی
فرامرز ازان کارزار رسید بخت
بجنبید کیخسرو از پشت پیل
ندانست کس دست از پای خویش
بگودرزیان گفت جنگ آورید
برفتند گودرزیان ده سوار
بدو گفت ای ترک آشفته بخت
بزرق و بحیله کند شهریار
سر تو شد سیر ازین داوری
زواره فرو ماند برجای سخت
بپیشش چنین گفت کای پهلوان

ورا همچنین خسته و بسته بر
بدان تا شود شاد و روشن روان
نگه داد گفت ای یل هوشمند
همی برو برزوی را چون نهنگ
چو پیران و یسه یکی بنگرید
پیاده دوان چوب بر سر زنان
بیامد بگردار آذرگشسب
کشادند بازو و تیر و کمان
جهد برزوی از چنگ ما ناگهان
یکی باد سرد از جگر برکشید
فرامرز را کرد در حلقه تنگ
نترسی ز پیغاره و سرزنش
نبینم ترا جز که راه گریغ
مکن بیش تندی و چندین مجوش
گزین تاج و بی تخت و بی کشور شوی
بلرزید بر خود چو شاخ درخت
زمین گشت برسان دریای نیل
چو پیران جهان دید ازجای خویش
همه نام دشمن بننگ آورید
سرافراز شان پشت نامدار
بکرید ابر تو همه تاج و تخت
بنیرنگ و افسون در آورد کار
گر هر دم یکی مرد نو آوری
چو دیدش که آن پشت برگشت بخت
همه ساله بادی چنین شادمان

یکی انجمن کرد او بر کنار
بگو تا مر او را نیاز ار و پیش
زواره چو بشنید آن پند اوی
سواران بگردش درون زابلی
که تا شکر برانگیز از جای زود
بکوشید و برا بجنگ آورید
بیامد چو اندر زواره رسید
زواره چو دید آنچنان خیره شد
بماند سرم زیر سنگ اندرون
بگرد فرامرز هومان ز کین
بدل گفت ما نا که چرخ بلند
چرا کرد بر من این راه تنگ
تو بگریزی و خود نیایی بجنگ
همانا ندانی که من کیستم
جهاندار افراسیاب دلیر
چو دیدند ایرانیان از دو روی
دو لشکر بجنگ اندر آویختند
یکی بر خروشید چون پیل مست
ببندید دامن یک اندر دگر
بر انسو کجی بود افراسیاب
ترا جز شبیخون دگر کار نیست
ترا آمدن ایدر از بهر چیست
چو فرزند آن مرد را خواهی ربود
بیاری وی لشکری نو کشید
تو برزوی را گیر و ایدر مه ایست

دو چشم از در بازوی او بر بداد
ببندند وانگه نکردند ازو پس
بپویه فکندند و بنهاد روی
کشیده همه خنجر کابلی
یکی حمله بر بگرد آورد و
برین جای تا کی درنگ آورید
بزد دست و گرز از میان بر کشید
جهان پیش دو چشم او تیره شد
بیارید از دیدگان جوی خون
همی بر نورد دید روی زمین
مرا از پی مرگ ایدر فکند
چو با من نتابی بمیدان جنگ
چه کوبی بدین اندرای تخم ننگ
بدین رزمگه از پی چیستم
بجنگ اندوران ست مانند شیر
سپاه اندر آورد در جنگ روی
همه یک بدیگر بر آمیختند
بگرز گران برد انگاه دست
بدشمن نماید یکسر هنر
جهان گرد مانند دریای آب
ز دانش ترا مغز هشیار نیست
همانا ندانی که این مرد کیست
همی زور و مردی بخواهی نمود
خروشان چو دریا بکین برد بید
نگه کن بگو نون او دگر مرد نیست

کر تا من نمایم بافراسیاب — برین خاک تیره یکی رود آب
بیژن سپرد آنکه بسته را — جهان پهلوان بد دل خسته را
وزان پس بزد دست و گرز گران — برآورد جون جنگ آهنگران
دران لشکر شاه توران فتاد — جو آشفته دریا و جون تند باد
پراکند از یکدگرشان جنان — که باد خزان برگهای رزان
جو نزدیکی شاه توران رسید — عنان تکاور بخود برکشید
گرفتش کمرگاه و او را دلیر — بغرید مانندهٔ نره شیر
با برو درافکند از خشم کین — بدان تا مر او را بباید ز زین
بزد دست افراسیاب آن زمان — گرفتش کمربند او را جنان
همین کرد زور و همان کرد زور — نگه کن بکجون تافت بر سر دو زور
زواره درین بود کز پیش دوان — سواری بیامد جو شیر ژیان
کجا نام او شیده شیر بود — همیشه بجنگ اندرون جیره بود
زتخم زیدون و ز تخم شاه — نیا زبزرگان و زیبای گاه
برآورد ناگاه گرز گران — بدان تا زند بر سر پهلوان
زسختی درآمد تکاور برو — درآمد بیغنا داز و کینه جوی
هم اندر زمان اسب برپای جست — بزد جنته و دست شیده شکست
زواره بناگاه در جنگ و تاب — گرفته کمربند افراسیاب
زبس قوت و زور آن مرد را — تو گفتی که بر زین نداز ند جان
بیالود از مرد تن خوی و خون — که یکتن ز پس باز تنها و پی
دل بر دو در برطپیدن گرفت — خوی و خون زناخن چکیدن گرفت
جو بیژن جنان دید شد تازنان — بیامد بر رستم پهلوان
بیاورد برزوی را بسته دست — بنزدیک رستم بیفکند پست
همه دیده در پیش رستم بکفت — جو رستم شنیدش بکینه بگفت
برای برادرش و ز بهر پور — همی بود بر جای برنا صبور
همی کفت بود و برادر چرا — نیایند نزدیک من اندرا
همانا که پور و برادر نماند — بسر بر مرا خاک باید فشاند
زواره جه مردان افراسیاب — بپژن بگفتش عنان زاب تاب
نگه کن که این کارشان جون بود — ز خون که میدان پر از خون بود
خروشنده می بود بر جای بر — ز دیده همی راند خون جگر
جو بیژن جنان دید آمد دوان — بر پیش زواره جو شیر ژیان
ورا دید برجای و دیده پر آب — گرفته کمرگاه افراسیاب
بدو گفت کای شیر پرخاش جنگ — جه داری کمرگاه او را بجنگ
رها کن از و دست بیکاه گشت — هم از دشت خورشید کوتاه گشت
از و جنگ بگشاد افراسیاب — بدو گفت ای گرد بافر و تاب
گر از بهر برزو بد این کارزار — ببروند برزوی را ره گذار
زواره از و دست را باز داشت — پس آنگاه جشمش برو بر گماشت
بدو گفت بیژن که اسپیده دمان — ببینیم تا بر جه گردد زمان
ز یکدیگران باز گشتن بدرد — دلی پر ز درد و رخی پر ز گرد
زواره بنزدیک رستم جو باد — برفت و بگفت ای گو پاکزاد
فرامرز باز آمد از جای جنگ — فرو برده هومان سر زیر تنگ
بدو گفت رستم ندانم جه کرد — ز بهر جه ناید ز دشت نبرد
زواره جو بشنید بر گرد رخش — بیامد بنزدیک آن تاج بخش
فرامرز را دید مانند کوه — همه لشکر از جنگ او پر ستوه
بمیدان ز هر سو برافگند اسب — خورشید مانند آذرگشسب
همه دشت پا و سر گشته بود — ز کشته بهر سو دو صد پشته بود
ز ایران بگردش در آن گرز نش — ورا دید تنها که لشکر ندید
بدو گفت کای مایهٔ جنگ شود — جه تازی برین دشت بر خیره ستوه
نه ز ایران کسی با تو در جنگ یاد — نه پیدا بتو دیده شهریار
فرامرز آنگاه آواز داد — جو دیدش که گردون و را ساز داد
بهومان جنین گفت بر گرد تو — که دیدیم امروز ناورد تو

جو نزد ا بیایی بدشت نبرد — کنم روی هامون بخون تو زرد
جو بر گردی از پیش و جنگ آوری — یکی جوش ز تخم فرهنگ آوری
بو بینی ز من جنگ و پیکار شیر — ببینی که کس نیست جون من دلیر
بگفت این و برگشت و آمد دوان — بنزدیک رستم جو باد دمان
بدو گفت کز بخت ... اژدها — شگفتی نباشد جنین کیمیا
تو از تخم دستان سام یلی — جهان کدخدای هم زابلی
فرامرز گفت ای جهان پهلوان — ابی تو بیاوا ازین رزمان
ببخت تو و بخت شاه زمین — زمین و زمان بجستم من از روز کین
گر از جان شیرین بسیری رسید — تو گفتی که خشمش جهان زاندید
زواره بیامد ز من رسته شد — اگر جند صد جای او خسته شد
بمیدان ز بس خون تورانیان — ببختی برون آمد آب از میان
بیامد هم اندر زمان پور گیو — برستم جنین گفت کای گرد نیو
ترا و فرامرز را شهریار — همی کوید آن بسته را ایدر آر
بیامد بر زوی را پیش من — که او هست بیگانه یا خویش من
جو بشنید رستم ز خسرو پیام — فرامرز را گفت کای نیکنام
بیامد دیر ابر شهریار — بدان جه فرماید آن تاجدار
فرامرز و بیژن هم اندر زمان — بیاور و نزدیک شاه جهان
جو رستم بر خسرو آمد فراز — زمین را ببوسید بر رستم و ساز
بران خسته بسته را پیش برد — بخسرو همه کرده را بر شمرد
زواره بگفت آنچه کرده بود — که افراسیابش دل آزرده بود
فرامرز کرد او بهومان بگفت — جو بشنید خسرو جو گل بر شکفت
برستم جنین گفت کای پهلوان — بگجایست این پهلوان جوان
جو برزو بر خسرو آمد بهین — بپوسید و بر شاه کرد آفرین
بدو گفت خسرو که باز آر جو — سخن بشنو و تیز بگشای گوش
جه نامی و اصل و نژاد تو جیست — بتوران ترا خویش و پیوند کیست
بدو گفت برزو که ای شهریار — جهان زابر آورد و در منع بباد
مرا خانه در کوه شکنان بود — بدان راود اندر مرا جان بود
کشاورز بودم بران دشت و بوم — ببرز یکی سنگ خشم جو دوم
یکی روز بودم بران پهن دشت — یکی از پیش من درگذشت
کران دشت شد همچو دریای آب — سپهدار شاهان شاه افراسیاب
مرا دید و آورد ایدر بجنگ — هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
بدینجای از بهر او آمدم — بکین پدر جنگجوی آمدم
کنون بخت برگشت و زین گونه شد — تنم در کف دیو وارونه شاد
جو رستم از و این سخن بشنوید — سوی شهریار جهان بنکیبی
جنین گفت کای شاه پیروز بخت — مباد اجز از تو بدین کاخ و تخت
ببخشد شاه او را بجان — بدارم من او را جو تن را
بهندوستان فرستم بجنگ — بدان جای سازم من او را درنگ
بجز نیکویش را بجنگ آورم — دگر سالش ایدر بجنگ آورم
بارک اندرون باز دارم ورا — بجز نیکویی هیچ ناورم ورا
ز تخم بزرگان سپارم نشش — نمانم که رنجی رسد بر تنش
برستم سپردند او را همه — شبان روز رستم ببرد و برد زمه
هم اندر شبش کرد رستم گسی — سوی سیستان تا نداند کسی
فرامرز را گفت بردار پای — مرو را ببر تا بپرده رنی
و زانجا بساز از پی راه برگ — مرو را ببر تا بدر بند ارگ
سواران زاول سواری هزار — برون کن ز لشکر همی نامدار
ز جنس بزرگان و خویشان تو — بدان تا نیاید کسی پیش تو
مر ورا بدانجا ببند گران — بر بندش بسمار آهنگران
برو بر نگهدار و هشیار باش — ز دشمن سر خود نگهدار باش

هزیمت شدن افراسیاب و فریاد کردن مادر برزو

وزان روی چون تیره شب شنبلید … همی غالیه بیخت بر شنبلید
سپهدار توران شه افراسیاب … بیاورد لشکر ازین سوی آب
بماندند بر جای پرده‌سرای … بدشمن نمودند یکسر قفای
همه لشکر ترک یکسر برفت … دل اندر برش از درد و اندوه تفت
همان ره که آمد همان برگرفت … ز کردار یزدان بدو ماند شگفت
چو نزدیک آن جای برزو رسید … ببارید خونابه بر شنبلید
بنالید و آمد بدان ده فرود … همی داد نیکی دهش را درود
بفرمود تا خوردنی آورند … همان لشکر آنجای ما بر زنند
درین گفت بودند کامد خروش … خروشی کزو دیو آمد بجوش
زنی دید بر سان سروی بلند … دو گیسو بریده چو تابان کمند
بزنار خونین ببسته میان … خروشنده مانند شیر ژیان
همی گفت زارا دلیرا گوا … یلا شیردل برزوی پهلوا
کجایابم اکنون چه گویم ترا … چه گویم بمویه چو مویم ترا
پس آنگاه رخ سوی افراسیاب … بکردش ابا دیدگان پر ز آب
گرای شاه ترکان ماچین و چین … همه ساله بسته میان را بکین
چه کردی بران سرو نازنده را … چه کردی بران ماه تابنده را
ترا چون شهان هیچ فرهنگ نیست … بجنگ اندرون رفتنت ننگ نیست
بگفت آنک لشکر فراز آوری … دل ما همان در گداز آوری
ز سر شهر و برزن یکی انجمن … فراز آوری همچو فرزند من
بکره آوری لشکر بیشمار … بایران بری از پی کارزار
چنان چون کجا گوسفند از نبرد … بکشتن سپاری و گردی تباه
چو گردد همی جنگ گردان درشت … نبینند ایران ترا جز که پشت
همی گفت و می کند موی سرش … زغم چاک کشته دل اندر برش
چنان راند از دیدگان خون دل … که از خون دل گشت آن خاک گل
چو افراسیاب آنچنانش بدید … ز دیده سرشکش برخ بر چکید
بدو گفت ای زن چه داری خروش … سخن بشنو و با تن آور تو هوش
نگشتست برزو نه خسته شدست … بچنگال رستم درون بسته شد
سوی سیستان رفت بی زخم گرگ … نشاندست با بند در حصن ارگ
چو بشنید زن گفت کی کدخدای … بیزدان روزی ده رهنمای
که گویی مر این را نهان او کجاست … ببند اندرون او ز بهر چراست
که تا بند و زندانش اشکنم … همه شهر ایران بهم بر زنم
بگفت این و از پیش او بازگشت … تو گویی که با باد همباز گشت
ز سر گوشه چیزی فراز آورید … بسی زر و گوهر از آن برگزید
بچاره یکی راه آورد پیش … مرانرا بدیدش همه کم و بیش
چو زن سوی اندیشه افکند دل … بچاره از آن دیو گردد خجل
مبادا که زن چاره پیش آورد … یکی بایدش مست خویش آورد

رفتن مادر برزو بایران از طلب برزو

بنا آشنا سوی ایران کشید … دگر کس زن آنجا یکه می ندید
بسی لعل و یاقوت و زر بدخش … هم از بهر تیغ و هم از بهر بخش
همی جست چندی نشان درست … بایران همی بود چندی بجست
همی دید ایرانیان را همه … همان شاه و گردنکشان و رمه
سر انگه که دیدی یکی انجمن … نگه کردی آن قوم را تن بتن
ز فرزند جایی نشانی ندید … ز هر سو که در کار می بنگرید
بدرگاه خسرو بدی روز و شب … نیارست بر کس گشادن دو لب
همی گفت کریی چه آمد بمن … ازین شهر ایران این انجمن
دو مه پیش شهر ایران بماند … که بر کس از آن نامه چیزی نخواند
یکی روز بر درگه شهریار … ستاده بیامد زن هوشیار
همی گفت زارا دلیرا جوان … کجا جویمت من بگرد جهان
میان یلانت نبینم همی … بایران نشانت نبینم همی

همی گفت خون از دو دیده چکان … چو لولو فرو از گل ارغوان
گرانمایه خورش آمد از بارگاه … که آب جهان پهلوان از نگاه
زن از دور دیدش نهاده بدر … گوی دید کامد چو شاخ گهر
یکی پهلوان بر ستور سمند … ببالا بکردار سرو بلند
سپاهی پس پشت او نیزه دار … سپهبد بکردار شیر شکار
یکی دست بسته بزیر بروی … رکاب هر ان دو تن پهلوی
فرو ماند خیره ببالای اوی … یکی بانگ زد کش مرا باز گوی
چو مردست این مرد پیلان سپرد … بسرخی رخانش چو خون تذرو
بدو گفت آن مرد کین زیر دست … سرافراز و زو تخت زیر دست
بدو گفت کین دست بسته چراست … بپژمردگی نیز مرده چراست
ورا گفت آن مرد گو روز جنگ … چو بگشاد برزوی جنگی پلنگ
بجنگ اندرون دست این خسته کرد … دران جنگ گفتی ورا خسته کرد
چو بشنید زن گفت آن نامدار … چرا باشد اکنون بر شهریار
ز بهر چه ماندست در بارگاه … سوی سیستان چون نیاید راه
بدو گفت خسرو چو از جنگ باز … بایران زمین باز آمد بساز
بیامد بر خسرو نامور … بدو گفت خسرو که ای پر هنر
همان ایدر از پیش من شاد و … مر او تا شود بهتر این زخم دست
همی داردش پیش خود روز و شب … گرامی و می را گرفته بلب
ز فرمان و رایش نیاید بدر … جهانجوی خسرو دلیر هنر
چو بشنید زن گفت پس دست اوی … چو بشکست در جنگ آن جنگجوی
چو کردند او را بگشتند بس … و یا نه بجست او چو مرغ از قفس
بدو گفت آن پهلو آن خسته گشت … بدست فرامرز یل بسته گشت
بدر بند ارگ اندرون زار و … ببستست در بند آن نامدار
بدان تا چو رستم شود باز جای … بکرد اندر آن تیغ زن را ز پای
چو بشنید زن زود دم درکشید … ز اندوه یک آه بر سر کشید
پر اندیشه برگشت از انجا دوان … سرشکش ز دیده برخ بر چکان
همی گفت کین چاره را چون کنم … که پای وی از بند بیرون کنم
چه چاره است و درمان این کار چیست … درین رهنمونی مرا یار کیست
ببست اندران کار آنکه روان … رخ از درد زرد و دل از غم نوان
ازان پس که شاه برگشت باز … بیامد بخانه دل اندر گداز
بسازید برگ بیابان و رفت … بنزدیک ره سیستان بر گرفت
همی رفت تا شهر رستم رسید … یکی روز جایی فرود آرمید
چو در شهر رستم رسید آن زمان … بیامد ببازارگه تا زمان
بدان جای بازارگانان شد اوی … بر افکند چادر بپوشید روی
یکی حجره بگرفت آنجایگاه … بران شارع شهر و بازارگاه
بجایی که گوهر فروشان بدند … بنزدیک ایوان دستان بدند
یکی مهتر آنجای بارای و هوش … ورا نام بهرام گوهر فروش
فراوان مر او را زر و سیم بود … ز درویشی و رنج بی بیم بود
جوانی بکردار تابنده ماه … بنزدیک رستم ورا دستگاه
بیامد زن چاره گر نزد اوی … بدو گفت کای مهتر خوب روی
نگه کن بدین پارهای گهر … کسی را فروشی این ور باتو تخر
بگفت این و دو پاره لعل بدخش … نهادش بر دست آن نیم بخش
ز خورشید بسیار بودش فزون … چو خورشید روشن سرخی چو خون
چو بهرام گوهر فروش آن بدید … چو گل برگ تازه شد و بشکفید
بدان مه چنین گفت کای خوب روی … گرا باشد این ای بت ماه روی
بدو گفت شهره که ای فرزین … شنو تا بگویم ترا جای این
مرا شوهری بود بازارگان … ز تخم بزرگان و آزادگان
جوانمرد و آزاده و خوب روی … جهانجوی و فرزانه و چرب گوی
بآمل فرو شد بتاب و ببرد … مرا او بغم در بشیون سپرد
از و ماند میراث با من بسی … نبودش بجز من بعالم کسی

چو بشنید بهرام انگاه گفت
که با تو خسرو باد همواره جفت
ازو بستد آن گوهر انگه جوان
بدو گفت کای بانوی بانوان

اگر دیگرت هست فردا بیار
که تا من برم نزد شهریار
بخرد مر انکس که باید ز تو
پسندار کین کس بباید ز تو

بسود اگری دست با او بست
همه روز تا شب همانجا نشست
مرا بخیز کاینجا بهایی بدی
اگر چه مرا از روا اینهی بدی

نخستین بدیدی وی اندر زمان
دگر کس ندیدی ازان دیگران
برین گونه دو ماه اینجا بماند
که خود داستان اکسی برنخواند

بیارست درپیش کس گفت از
همی بود روز و شبان در کداز
همه شب نخفتی ز اندوه و درد
همی آوریدی ز دل باد سرد

بدربند ارک آمدی گاه گاه
همی کردی از دور در وی نگاه
یکی کنده دید و حصنی بلند
که بالاش افزون بد از ده کمند

بشب پاسبان بود خشنادگرد
بر او دلیران و مردان مرد
بیچاره در رفتنش ره نبود
همی گفت کین رنج بردن چه سود

از انجا سوی خانه شد دل بجوش
بپیش آمدش مرد گوهرفروش
بدو گفت مادر آسوده ای
بدین وقت ایدر کجا بوده ای

زن انکه چنین داد اورا جواب
بیچاره پنهان کرد از دیده آب
دلم گفت از درد شهر دگر گشت
ازان کر کران شوی من درگذشت

بدان آمدم تا زمان سوی ارک
مگر کم شود از دلم درد و مرگ
بدو گفت بهرام ای خوب زن
بیا امشبی تا بایوان من

آمدن مادر برزو بمهمانی بخانه بهرام گوهرفروش

براسای اینجا و دل شاد دار
روانم ز اندیشه آزاد دار

بنزدیک خویشان و فرزند من
ببینی بمان خویش و پیوند من

که در ارک باشد مرا خان و مان
بتازو کی امشب اینجا بمان
که رامشگری دارم اینجا جوان
نوازنده رود و میباردان

نه مردست او نیز چون تو نهفت
برامشگری فتنه برزونست
بنزدیک برزو بود روز و شب
بآواز او باشد اورا طرب

مرورا بیارم بنزدیک تو
که روشن کند روز تاریک تو
چو بشنید زن زو بدل شاد شد
از اندیشه و درد آزاد شد

بزاد و بدرفتن سوی خان اوی
که درخان او بود درمان اوی
بدو گفت ترسم که در دیرست
فزاید ز من چون بنالم برت

بدو گفت بهرام ای شیرزن
نباید ازین هیچ رنجی بمن
بگفت اینا و رفت انکهی در تکاپوش
بارک اندر آمد بشد در سرایش

زن مرد گوهرفروش آنزمان
بیامد بنزدیک او تا زمان
گرامیش کرد و فراوان ستود
بدید او و سخت خرم ببود

نشانید او را و ازپیش زن
بزانو نشستند آن انجمن
فرستاد و رامشگران خواست زود
بیامد همانگاه برسان دود

بخوردند نان و بشستند دست
بدان کار بهرام را دل بخست
بزن گفت بهرام بردار خوان
ز دل درد و اندوه را بگسلان

بزد دست رامشگر و بوشید
نوایی کزو دل ز بر بر پرید
زن از درد دل کرد زاری بسی
ندانست آن راز او هر کسی

دل ماه از درد برزو بسوخت
بگه دار آتش بخش برفروخت
برون کرد از انگشت انگشتری
نگینی در و طرفه چون مشتری

که برزو مر او را ابی دیده بود
خود از بهر مادرش بخریده بود
برون کرد از انگشت و دادش بدوی
بدو گفت برخور ایا خوب روی

چو بخشیدش انگشتری در زمان
فروش آمد از در که میزبان
که رامشگر برزو کجاست
بگو تا بیاید کز برزوش خواست

سبک جست برپای لشکرفروش
همی رفت تازان بنزد درش

دیدن برزو انگشتری مادر را و در اندیشه رفتن از حال آن

بیامد چو برزو مرو را بدید
خروشی چو شیر ژیان برکشید

بدو گفت برگو کجا بوده
که در خانه خویش نغنوده

بدو گفت رامشگر ای پهلوان
بکام تو باد از زمین و زمان

بجان و سر پهلوان زمین
که چیزی نگویم دروغ اندرین
درین در جوانیست با رای و هوش
ورا نام بهرام گوهرفروش

مرا گفت امشب بخان من آی
برفتم بنزدیک آن رهنمای
زنی میهمان بد بخانه درش
که گردون همی سود دستش

ببالا چو سرو و چو خورشید روی
خراشیده روی و فروکنده موی
چو من دست کردم ببربط درا
سرشکش ز دیده برون راندی

خروشی برآورد و خون جگر
بباریده بر روی خون معصفر
بسی کرد زاری و مویه گری
بمن داد این پاره انگشتری

درین داوری بود کامد دوان
همین جا که نامور پهلوان
مرا خواند و من پیش تو آمدم
نوایی بر میهمان کم زدم

چو برزو در انگشتری بنگرید
بخندید و لب را بدندان گزید
بدو گفت بنمای تا بنگرم
چو چیزیست دیدار اش شرم

بدو داد انگشتری در زمان
نگه کرد آن پهلوان جهان
نشانش نگه کرد و نامش بخواند
ز دیده سرشکش برو برفشاند

بدانست کان زن ورا مادرست
ز درد دلش جان پر از آذر
خروشی برآورد از دل بزار
ز دیده بیارید خون برکنار

بدرد دلش گفت انکه ببرد
که ای نامور دلبر خوب روی
چگونست بالا و دیدار اوی
چگونه بود نیز گفتار اوی

چو رامشگر آن درد برزو بدید
بخندی پس انگه سخن گسترید
بدو گفت ای شاه آزادگان
چنین گفت بهرام بازارگان

که بازارگانست این شهره زن
ببازارگانی سرا انجمن
نکو روی و آزاده و تیزهوش
ورا نام شهروی گوهرفروش

ببالا بلندست و زیبا بروی
بخود دست و روی و بریده موی
بآمل بگوید که شویم بمرد
مرا هم غم و درد و دخت سپرد

ندانم که شهر و نژادش کجاست
همین آمدن سوی ایران چرا
چو بشنید برزو فرو ریخت
بپژمرد مانند برگ درخت

ببرد دلش زین خورد رخت
بگل در بپاشید قد خوشاب
در اندیشه می بود تا یکزمان
بدو گفت رامشگر ای پهلوان

چه بود دست کز نیستان فرو رفته
بپژمرده روی و بدل تفته
چو آمد بپیشش زن انگشتری
بمن برگشا بند این داوری

گلی بودی از ناز و شادی بپار
چرا شاد کاکنون شدی زار و زرد
نگویی که این ناله زار چیست
ترا در دل این درد از بهر کیست

بدو گفت برزو که بازآر هوش
ز من بشنو این پند و بگشای گوش
بترسم که چون بازگویم سخن
ندانی تو درمان این را بیین

زنان گر بدوزند لب را ببند
تا آسمان بند پاره کنند
نباید بر ایشان بد اهرمن بجان
چنین آفریدش خدای جهان

کنون گر وفا را تو پیمان کنی
برین خستگیهام درمان کنی
بسوگند و پیمان ببندی دو دست
چه پیمان که از ما نشاید شکست

سوگند خوردن زن رامشگر با برزو و راز گشادن برزو با وی

که با کس نگویی تو این راز من
بدین کار باشی تو دمساز من

چو بشنید زن گفت ای پهلوان
بحق خدای زمین و زمان

اگر بر سرم تیغ باران بود
تنم در کف شیر غران بود

نگویم کسی را من این راز تو / بباشم درین کار همباز تو
بدو گفت برزو که آن شهره زن / که انگشتریش آوریدی بمن
نه مردت شوم پیش بازارگان / برین بوم ایران و آزادگان
ز بهر من آمد درین شهر در / وگرنه نیازش نیاید گهر
مرا گر ز ایزد رهایی بود / ترا در جهان پادشاهی بود
هم اکنون از ایزد بر و باز جای / همان راه بربط بزن بر سرای
زمانی برآسای و دوتای نان / جو خالی شود خانه از انجمن
بدو گوی برگو جه نامی بنام / نژادت کدامست و شهرت کدام
همانا که برزوی را مادری / که روز و شب از درد برآوری
اگر مادری تو بیبا زگوی / که تا اندرین بوم راه جوی
جو بشنید زن هر زمان باز شد / تو گفتی که با باد همباز شد
بدو شادمان گشت بهرام و زن / نشستند و گفتند جیزی بزن
جو بگذشت از شب یکی نیمه بیش / همان خواب نه دور سر و جشم خویش
بخفتند بهرام و فرزند زن / بماندند تنها همان پر دو تن
جو رامشگر آن خانه تنها بدید / سبک پرده راز را بردرید
جو بشنید شهره ازان زن بدرد / برآورد از دل یکی باد سرد
بدو گفت ای زن ترا این که گفت / که آورده‌ام برو راز نهفت
کس اندر جهان از من آگاه نیست / مرا پیشه جز ناله و آه نیست
جه دانی که برزوی را مادرم / ز بهرش شب و روز من با دردم
همانا که برزوت آگاه کرد / که تیره شبت نزد من راه کرد
اگر باز گویی مرا این رواست / که جان من اندر دم اژدهاست
بگفت این و از دیده بارید خون / همی کرد بر درد دل بر فسون
بدو گفت رامشگر ای زن جه بود / نباید که بهرام گوهرفروش
ازین راز ما هیچ اگر شود / ز جاره مرا دست کوتاه شود
که برزو هم از تو خبر داده است / بنزد تو ام او فرستاده است
جو انگشتری دید در دست من / بمن گفت بنمای تا شست من
جو دادم بدو دید و خیره بماند / نگینش نگه کرد و نامش بخواند
بپارید از دیده خون جگر / بنالید همچون زن نوحه گر
مرا داد سوگند و پیمان بکرد / بروز سپید و شب لاجورد
بیزدان دادار و چرخ بلند / مرا داد افسون و سوگند و بند
که من بر نگردم ز پیمان تو / نگه دارم این عهد و پیمان تو
مرا گفت برخیز تا زان بهوش / بروز و دو تا خوان گوهرفروش
برآسای و بنشین و جیزی بزن / جو پرکنده گرد همه مرد و زن
پس انگه ازو بازپرس این سخن / بگو تا بگوید ز سر تا به بن
همه راز او را بجوی از نخست / نیاز من آنگاه برگو درست
کنون جون ز راز تو آگه شوم / بکام دل خود به پیشش دوم
شوم باز گویم من او را تمام / که فرزند او بی‌وار است تام
برافروزد از شادی آن نامدار / بباره دو گر خون دل برکنار
بگفت این و از خانه آمد برون / همی رفت شادان دل آن رهنمون
جو آمد بر زن همه باز گفت / جو بشنید برزو جو گل بر شکفت
بدو گفت درمان این کار جست / بدین کار در مر مرا یار کیست
جه سازم برین بوجه افسون کنم / که پای خود از بند بیرون کنم
ورا که آرد بنزدیک من / درفشان کند روز تاریک من
بدو گفت رامشگر ای نامدار / بسازم ترا رای و تدبیر کار
یکی چاره سازم درین کار من / از اندیشه و رای هشیار من
بدانگه که سر برزند آفتاب / سیه گرد از ری جو در خوشاب
شوم نزد آن بانوی بانوان / بسازیم تدبیر با مر دوان
بگویم که تا اب خورد جهان / نگاه دیگر دار یاد بهار
بسیج گرانمایه و برگ راه / کمندی دراز و درفشی سیاه
بیارم کمندی و سوهان برت / که مانند جانند این در خورت

ازان پس ترا ساخت باید همه / که تو جون شبانی و ما جون رمه
همه شب همی بود در گفت و گوی / همان و همان شیر رزمانجوی
جو خورشید پیدا شد از آسمان / جهان گشت مانندهٔ قیرمان
دل ما هراز درد گشته دو نیم / همه شب همی بود با ترس و بیم
بیامد ازان خان گوهرفروش / ز بهم روان رفته و عقل و هوش
پر اندیشه بنشست خسته روان / همی گفت کای ایزد کامران
زمانی برآمد ازان کار و بهر / که رامشگر آمد بنزدیک شیر
جو دیدش برو دابر پای جست / جو دانست کز بند اندر رهست
بپرسید گرم و گرفتش ببر / بمادرش گفت ای یل جنگ خو
همه شب ز اندیشه تو نخفت / همی بود با درد و تیمار جفت
مرا نزد تو او فرستاده است / بسی پند و اندرزها داده است
که با تو درین کار یاور بود / بهر ره که خواهی تو ره بربوم
براندیش و اکنون یکی ای زن / مرا ره نمای ای سر انجمن
جه سازیم و تدبیر این کار جست / ... اندیشه با ما درین یار کیست
کمانک خری ستوری جهاندار / چنان چون بود درخور کارزار
یکی جوشن پهلوانی بزه / یکی تیغ و ترگ و کمان و سپر
کمندی ز ابریشم تاب‌دار / یکی خود و سوهان بس آبدار
ستور از در شهر بیرون بریم / همه ساز ره را بهامون بریم
جو تو برگ ره کرده باشی تمام / شوم من بنزدیک آن نیکنام
بهم نزد او خیز سوهان کمند / بدان تا بساید بهنگام بند
بچاره برآید ببام حصار / فرود آید از بام دز با سوار
براه بیابان بتوران دریم / بنزدیک آن نامداران بریم
بزابل بمانیم تیمار و درد / پس روین برآریم از خاک گرد
جو بشنید از این سخن شهره زن / بدو گفت کو تا بشد رنج من
به روز آن ساز کردش تمام / جو پرداخته شد بهنگام بام
بیاورد سوهان برزوی گفت / که با تو خرد باد همواره جفت
بسا بند از پای هشیار باش / ز دشمن سرت را نگه‌دار باش
جو شب تیره گرد دیگر دار قیر / فرود آی از باره دز بزیر
من ایزد بدین کار استاده‌ام / دل و دیده را تیز بگشاده‌ام
بدان تا تو آیی بنزدیک من / درفشان کنی روز تاریک من
بدروازهٔ شهر بیرون شویم / ز انبوه لشکر بهامون شویم
که ما در تا ز شهر بیرون شدست / ز بهر تو جانش پر از خون شدست
بسازید اسب و سلاح تمام / بدان تا بیابی توای نیکنام
جو بشنید برزو بدل گفت زه / برآمد کمان‌شاطر برزه

گریختن برزو از قلعه کرک با مادر و زن خنیاگر

بزد دست و زپای بند گران / بسودش بسوهان آهنگران
جو شب گشت مانند زنگی سیاه / نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
مرا گو نگهدار او بدسگال / چنان کرد آن کز خرد بالی
که سر باز نشناخت از پای خویش / نه بشناخت جای ... از جای خویش
جو دانست برزو که شب تیره شد / نگهبان ز مستی بدل خیره شد
بچاره بیامد ز هامون ببام / بیامد درون بسته آن خرم خام
زباره بچاره فرآمد بزیر / زمانی بسی بود بر جای دیر
جو جاسوس از هر سوی بنگرید / نه جنبش کسی بدنه آوا شنید
زن چاره گر دید او را چنان / بیامد بنزدیک او تازنان
ورا گفت بردار پای این زمان / بیا از پس من بدل شادمان
برفشد سر و بگرد اربار / رها گشته از بند و دل گشته شاد
جو نزدیک مادر رسید آن زمان / خروشی برآمد ازان هر دوان
ورا گفت کای ... هوشمند / چگونه بدی در غم و رنج و بند
مرا از غم تو شب خواب نیست / بروز و شب دیده بی آب نیست

بچاره گشادیم این کیمیا / نگندیم تن در دم اژدها
کمر باز بینی بر و بوم را / بمانی بجا گل اختر شوم را
چو برزو ورا دید بارید خون / بمادر چنین گفت کای رهنمون
بسی رنج دانم که برداشتی / بسی راه دشوار بگذاشتی
خدای کز ایران چه آمد بمن / از آن لشکر و شاه آن انجمن
چه بازی نمودش بن چرخ پیر / چه کردم بدان لشکر از گرز تیر
ولیکن کنون گاه گفتار نیست / به از رفتن ایدر دگر کار نیست
بمادر بفرمود تا همچنان / برون کرد از تن لباس زنان
بر آیین مردان بپوشید تن / برفتند شادان دل آن سه تن
از ایران بتوران نهادند روی / برفتند خرم دل و راه جوی
چو سه روز و شب راه اندر کشید / که در راه کس آن سه تن را ندید
بروز چهارم سپیده دمان / چو خورشید پیدا شد از آسمان
نگه کرد برزو یکی بنگرید / سوی راه ایران یکی گرد دید
کز دشت هامون چو دریای قار / ز روی زمین تا بچرخ جهان
یکی رایتی اژدها پیکرش / بخورشید رخشان سپیده سرش
پس رایت اندر سواری هزار / سرآهنگشان رستم نامدار

رسیدن رستم به برزو در راه

همه نامداران ایران بهم / چو گرگین چو جون طوس جون گستهم
فریبرز کاوس و خراد راد / سر سروران قارن شاه زاد
که رستم بیاوردشان بد همه / که او جون شبان بود ایشان رمه
بدان تا روانشان پرافشان کند / هرایوان دستان گل افشان کند
بهر سال یکبار گردی چنان / برفته بد آن رسم قهستان
بدین وقت هنگام آن بزم بود / اگرچند آن بزم با رزم بود
جواز دور برزوی آن گرد دید / کز درایت رستم آمد پدید
بمادر چنین گفت کای هوشیار / بمابر دگرگونه شد روزگار
همه رنج و تدبیر تو گشت باد / کنون چون که رستم کمین برگشاد
نگه کن بدان گرد و آن سروران / کزیشان پس و رستم پهلوان
شما را از ایدر بباید شدن / بتر و یکی من نباید بدن
یکی تل پیدا بد آنگاه زود / شدند آن زنان نزد تل همچو دود
پس تل درون سر نهان شدند / از اندیشه جان ژیان شدند
سه تن دید رستم که بر تافتند / بتیزی از آن راه بشتافتند
بدل گفت آنان سر نهان شدند / چو آل ما و از لشکر آگه شدند
همانا که جاسوس توران بدند / بتر و یکی شهر ایران شدند
درفشم بدیدند و بگریختند / بدام بلا در نیارد بخشند
بگرگین چنین گفت با رهبران / بدانجا که گشتند سر سه نهان
نگه کن که تا کیستند آن تنن / مران مرسه را آزنده یک من
چو رستم چنین گفت گرگین چو باد / برانگیخت آن بور چرمه نژاد
بگردن بر آورد گرز گران / همی رفت مانند ابر دمان
بکردار دریا زمین بردرید / چو برزو یکی تند بالا رسید
دو زن دید و گردی تمام و دلیر / کمندی بفتراک از چرم شیر
با آهن بپوشیده ابر استوار / چو آشفته شیری که کارزار
کمانی ببازو و نیزه بدست / با آهن درون غرقه چون پیل مست
ندیده بد او مرد همتای اوی / بیازو و یدار و بالای او
بند هیچ پیدا که آن مرد کیست / ستاده بران دشت از بهر جست
خروشی برآورد گرگین چو شیر / بدو گفت کای نامدار دلیر
چه مردی بنام از کجا آمدی / بهی ره برین ره چرا آمدی
چو دیدی درفش جهان پهلوان / چرا گشتی از بیم اندر نهان
چو گرگین چنین گفت برزو بکین / بغرید مانند شیر عرین
همانا زجان گشت سیر آمدی / که زیشان بکردار شیر آمدی

بزیر آی از زین خامه پیش اژدهای / بمیدان یکی مر مرا برگرای
چو گرگین شنید این آورد جوش / بدو گفت بیش آی و بگشای گوش
کمر نام گرگین تو نشنیده‌ای / گزین گونه خود را پسندیده‌ای
ز پیکان من شیر ترسان شود / ز زخم کمندم هراسان شود
بیا تا ترا نزد رستم برم / پس آنگه بگشا ز تو بنگرم
بدو گفت برزو که ای تیره مرد / که جان را بگشا ز تو تیره گرد
بدانگه که بی توش مرده بوم / بچنگال او باد برده بوم
بدو مرد چون تو مرا سوی گور / نشاید کشید ای کور زور
چو زنده بوم پس مرا چون بری / بنزرق و بربند و با فسونگری
بگفت و درون زد بر میان باد / دو زاغ کمان ابزه بر نهاد
یکی تیر برداشت از ترکش / بزد بر بر و سینه ابرش
چو گرگین بینداد بر روی خاک / همه دامن جوشنش گشت چاک
بینداخت از باد برزو کمند / درآورد و برداشت آنگه به بند
یکی تیغ زهراب گون برکشید / همی خواست از تن سرش را برید
ستورش بترسید و از بیم جان / ز گرگین رمید و ستد زو عنان
گسسته لگام و نگون کرده زین / بیامد بر پهلوان زمین
چو رستم ورا دید ز انسان چنان / نگون کرد و از زین وگسسته عنان
بدل گفت کاری نو آمد بپیش / نگو بنگر این کار با کم و بیش
بسوی زواره یکی بنگرید / کز ایشان شگفتی بعالم گرد
پی آب بردار و ایدر برو / بجایی کجا هست گرگین کو
نگه کن که تا خود چه آید بپیش / کزین اب جان و دلم کرد ریش
به پیش من آی و مرا ده خبر / ز احوال این جلکی بر سر
زواره چو بشنید آمد دوان / بنزدیک بالا و برزو نوان
چو نزدیک آن تند بالا رسید / سواری ستاده بهامون بدید
تو گفتی نریمان نگر زنده شد / فلک بش شمشیر او بنده شد
ببالا بلند و ببازو قوی / میان لاغر و ساعدش پهلوی
کمندی بفتراک بر سی از چاه / کمانی ببازو درون از برش
دو زن دید در زیر چادر نهان / ستاده بنزدیک آن پهلوان
به پیشش درون بسته گرگین بند / بویغ روان و بخم کمند
زواره خروشی برآورد و گفت / کمانا که با تو فرو خفت جفت
چه مردی چه نامی مرا باز گوی / چه گردت این سرکش جنگجوی
ز رستم همانا نداری خبر / که گیتی از و گشت زیر و زبر
همه سیستان سربسر آن اوست / همه دهر یکسر بفرمان اوست
ازین نامور چند بگشای زود / بیا نزد رستم بکردار دود
نباید کزین کار آگه شود / زخواهش مرادت که پیشه شود
ترا من بخواهم از و این گناه / ازین بیشتر کار دیگر مخواه
بدو گفت برزو که با آرمش / دو چشم خود را بغزی بکوش
مگر می ندانی که من کیستم / برین دشت استاده بر رستم
مرا دیو روز جنگ و نبرد / بمیدان کین با دلیران مرد
ز رستم ز دوست و از آشنست / و یا کوه البرز در جوشنست
اگر نیستم من چو تهمتن / مرا دیده بر سر انجمن
همان فر بازو و کوه ای / کمند و کمان رهنمای منست
اگر نامدی اسپم اینجا خطا / کجا یافتی اوز جنگم رها
بچاره ز چنگال من دور شد / همه ماتم او از آن سور شد
کنون چون مرا آمد امروز پیش / نمایم زبازو و در آکم و پیش
اگر سیر نامد ز پیکار من / نمایم بدو باز دیدار من
زواره چو بشنید از او این سخن / بر وتازه شد باز روز کهن
مرو را بدید او بشناختش / بپرسید بسیار و بشناختش
بدو گفت ای شیر آشفته بخت / چگونه بجستی از آن بند سخت
بگفت این و زانجا بگردار باد / بیامد بر رستم پاکزاد

دل از بیم پر درد و رخساره زرد   نهان گشته و جوشنش پر ز گرد
جو رستم ورا دید پژمان شده   جنان مرده و نیمه بیجان شده
بدل گفت گویی که شاید بدن   نشاید برین کار دم بر زدن
بدو گفت برگوی تا کار جست   رخ تو جو دینار از بهر جیست
ز زواره بد گفت کای نامدار   برآشفت با ما و گر روزگار
رها شد سر و پای برزو ز بند   برین گونه گردید جرخ بلند
همه بند و زندان تو کرد پست   رها گشت از بند جون پیل مست
گرفتار او گشت گرگین کو   ندانم که جون خواست این کار بو
جو بشنید رستم بلرزید سخت   بدل گفت ما را که برگشت بخت
جگونه رها گشت این دیو زاد   تن خویش ازان بند جون برگشاد
جو آمد بروی فرامرز ازوی   جو دیدند گردان ز افغان اوی
فروشی برآمد از ایرانیان   ببستند بر کین برزو میان
جو تدبیر این کار را جون کنیم   که تا یال برزو پر از خون کنیم
جنین گفت رستم بگردان همه   که ای نامداران ایران همه
ببندید دامن بدامن درون   نباید که او سر کشد بر فنون
شود سوی توران بدل شادمان   زبان برگشایند بر ما مهان
اگر ما برین بر درنگ آوریم   همه نام نیکو بننگ آوریم
جو رستم جنین گفت ایرانیان   بلا برگشادند یکسر زبان
که ما پیش تو یکسره بنده ایم   بفرمان و رایت سر افکنده ایم
ببندیم دامن یک اندر دگر   نمانیم این ترک پرخاشخر
گزین دشت بیکار پر دون شود   مگر کافه با پر از خون شود
جو بشنید رستم بیامد دمان   بنزدیک برزو گرد آن زمان
ز ناموران تند بالا رسید   مر او را بران سوی بالا بدید
جهانجوی را دید بر دشت جنگ   جو شیری برآشفته بگشاد جنگ
نهان کرد رخ را بزیر زره   بابرو در افکنده از کین گره
تکاور بزیر اندرش ستوری جو باد   تو گفتی که از رخش دارد نژاد
ز سام نریمانش بشناخت باز   ازان یال و سینه و رکاب دراز
کمندی بفتراک بر شصت خم   که پیل ژیان را کشیدی بدم
برآشفته مانند پیل مست   یکی گرز گاو پیکر بدست
بران برز و بالا زمانی بماند   ازان قد و بالای او خیره ماند
دو زن دید با آن هنر ده سوا   جو تابنده ماه و دو رخ در جهان
بران خاک افکنده گرگین نژند   ببسته دو دستش بخم کمند
بدل گفت گویی زنان کیستند   ابا وی برین جایگه جیستند
جرا آمدستند با او بهم   دلش گشت از اندوه پر درد و غم
بترسید از ایوان دستان سام   گز آن کار برزو شود شادکام
بدانست رامشگرش را ز دور   ازان درد برجای شد ناصبور
برامشگرش گفت ای شوخ زن   جو کردی بدین بند و زندان شکن
جگونه رها گشت این دیوزاد   کجا بود دستان فرخ نژاد
فرامرز ما را که زنده نماند   فلک خاک ادبار بر وی فشاند
تو برگوی تا این زن خوب گفت   بدین جای با وی خود از بهر جست
بدو گفت رامشگر ای پهلوان   تو بادی همه ساله روشن روان
جهانجوی را دان که او مادرست   هم از بهر او بر سرش آذرست
بافسون و نیرنگ او شد رها   جهانجوی این بجه اژدها
جو بشنید برزو ز رستم سخن   بدو گفت ای سرو با شاخ و بن
ترا با زنان جیست این گفت و گوی   اگر جنگ را آمدی جنگجوی
حدیث زنان سر نا خوش بود   نه آیین مردان سرکش بود
جرا آمدی پیش من تا زنان   سخن گوی گشتی جنین با زنان
همانا که دست تو به شد ز درد   که یاد آمدت بد بدشت نبرد
کنون تا زنان آمدی پیش من   بدان جنگ دیدی کم و بیش من
مگر سیر گشتی ز جان و روان   که بر جنگ من بخت بستی میان

بجاره توان روز بگریختی   بدام بلا در نیاویختی
همانا ترا زندگانی نماند   ازان روز کارت بدین در خواند
کنون جون بدین جای باز آمدی   بدام بلا در فراز آمدی
بپیکان بدوزم سپر بر برت   بجم ستوران بکوبم سرت
ببینی همان جنگ گردان گرد   نمایم بایران دست برد
ز خونت همه خاک گلگون کنم   روانت بشمشیر بیرون کنم
بجنگ آورم بر شده نام تو   بماند بدلت اندرون کام تو
جو بشنید رستم برآشفت سخت   بدو گفت ای ترک برگشته بخت
ترا جرخ بفریفت آن روزگار   که پیروز گشتی بدین کارزار
اگر جند تو مرد مردانه   بهر دانشی بخت فرزانه
بسا شیر مردان که من کشته ام   زمین را بخونشان بیاغشته ام
کجا جون تو صد جاکران داشتند   سر رایت از جرخ بگذاشتند
که خونشان بخاک اندر آمیختم   بدانگه که با کین برآویختم
ندارند بالین جز از خاک و خشت   که گردون بمردی جو ایشان نکشت
نهیب من از سوی جیحون شود   بجیحون درون آب جون خون شود
اگر جند هستی تو در جنگ جیر   نه من روبهم نیز و تو شرزه شیر
بگفت و بیفشرد بر اسب ران   بمیدان درآمد جو شیر ژیان
جو برزو ورا دید مانند شیر   بمیدان درآمد سوار دلیر
بجب باز بردند هر دو عنان   بنیزه برآویختند آن زمان
یکی گرد تیره برانگیختند   همه خاک با خون درآمیختند

رزم کردن برزو و رستم با یکدیگر

دو نیزه جو خشخاش شد از نهیب   یکی را نجنبید پا از رکیب
ز یکدیگران ایستادند دور   پر از درد باب و پر از رنج پور
جنین بود تا بود جرخ بلند   گهی ناز و شادی گهی جاه و بند
جو کردی تو بر دل ره آز باز   شود رنج گیتی بتو بر دراز
همان به که دست کوته کنی   روان از سوی روشنی ره کنی
جو آسوده گشتند بار دگر   بمیدان شدند همجو شیران نر
بگردن برآورده گرز گران   بمانده بتنگ آهنگران
ز بس گرد گرز مگر بر دمید   کسی نور خورشید رخشان ندید
دل نامداران ز غم تفته شد   لب و کام از تشنگی کفته شد
یکی همجو پیل و دگر همجو شیر   تن این توی و دل آن دلیر
دل نامداران بخیره بماند   همی هر کسی نام یزدان بخواند
همی گفت هر کس جنین کارزار   که دیدست هرگز جنین دو سوار
همانا که گردون ز سیصد قران   جنین هر دو نادید از جهان
ز گاه منوجهر و سام سوار   ندیدست هرگز کس این کارزار
ز سم ستوران زمین گشت پست   برآشفته آن هر دو جون پیل مست
ز زخم یلان گرز شد جون کمان   نیامد ازان و یکی را زیان
ز یکدیگران روی برگاشتند   بپیکار کی جنگ بگذاشتند
دل هر دو از رنج تن شد بدرد   رخ هر دو از درد و دل گشت زرد
بجوشید بر هر دو جوشن ز خشم   جو دو طاس خون کرده از کینه جشم
ستاره بمانده از ایشان عجب   بمانده ستوران ز رنج و تعب
گسسته شد از تاب ران و رکیب   دل هر دو از یکدگر در نهیب
بستی رسید این ازان آن ازین   که در دل یکی را نکاهید کین
جو رستم دلیری برزو بدید   ندیدش از و بند خود را کلید
بدو گفت ای پهلوان شاد باش   همه ساله از اندُه آزاد باش
بیزدان که بسیار دیدم جهان   هم ایران و توران گران تا کران
بمازندران نیز بودم بسی   ابا اهرمن دست سودم بسی
بسا نامداران که در جنگ من   بماندند جان زار در آهنگ من
مرا عمر افزون شد از جارصد   که روزی نیامد مرا پیش بد

ز چندین بزرگان که من کشته‌ام / همین مایه کشور که من گشته‌ام
نه چون تو شنیدم نه دیدم دگر / نه در تخمه‌ام نیست چون تو دگر
کنون روی هامون ز گرما بتفت / لب و کام ما هم ز گرما بکفت
هم از خوی مرا جوشن آغشته شد / همین باره از رنج من کشته شد
ترا نیز دانم که چونین بود / دلت در بر از درد خونین بود
بیابان ز گرما چو گرمابه شد / برو ریگ تفسیده چون تابه شد
بخوردن ترا نیز باشد نیاز / اگر چند این رنج باشد دراز
بنزدیک مادر یکی باز گرد / زمانی ابا او هم آواز گرد
بر آسای و بنشین و چیزی بخور / ازان پس چو از چرخ برگشت خور
ببند از پی کینه جستن میان / ببینیم تا بر که آید زمان
بیاد همه کینه را باز گوی / نگر تا ز کینه بپیچد روی
مگر مادرت روشنایی دهد / ترا با خرد آشنایی دهد
نگر کشته نامی تو بر دست من / بماند بحلق تو در شصت من
بدرّم بدشنه جگرگاه تو / برون آید از تیغ این ماه تو
دگر خوردنی نیست از مایه بر / که ما را ابا شد ازین درد سر
چو رستم چنین گفت برزوی شیر / بدو گفت ای پهلوان دلیر
شگفت آیدم کار و کردار تو / که دیدم کنون جنگ و پیکار تو
دریغ آن دلیران و گردنکشان / دریغ آن سواران آهن کمان
که در دست تو پیکان گشته‌اند / روانشان بخون اندر آغشته‌اند
روانها بدادند بر دست تو / همانا سرآینده شد شست تو
بافسون و نیرنگشان کشته‌ای / زمینشان بخون اندر آغشته‌ای
مگر زخم کوپال من گشت به / که باز آوریدی فریبی بزه
دو بار آمدی جنگ را پیش من / چو دیدی بمیدان کم و بیش من
بچاره ز من روی برگاشتی / مرا ابله و غر چه پنداشتی
چو در جنگ دندان من گشت تیز / گرفتی دگر باره راه گریز
بدان گفتم این تا نگویی که من / فریب تو خوردم درین انجمن
همانا فرامرز نامد ستوه / که در جنگ آری بهانه تو نوز
کنون باز گرد و بشو باز جای / چو جنگ اندر آیدت پیش ای
بدان نامداران بگو جنگ من / بجنگ اندرون گرز آهنگ من
نه مردان بدند آن که در جنگ تو / بدادند جان را در آهنگ تن
بدان جای روباه ایمن بود / که بر گردن شیر آهن بود
بخشم کسی رود آید عظیم / که از موج دریا ندیدست بیم
ستاره بدانگاه رخشان بود / که خورشید از چشم پنهان بود
چو خورشید بر چرخ گیرد نشیب / بپایان رسد مر ترا این نهیب
ببینی ز من باز آهنگ من / بجنگ اندرون تیزی جنگ من
چنانت ز رستم برزآباز / که دیگر بجنگت نیاید نیاز
بکوبم بگرز گران گرد دشت / بخونت کنم لعل پیراهن دشت
چو بشنید رستم از و این سخن / برو تازه شد باز درد کهن
پراندیشه زانجای برگاشت روی / بدیده غریوان بدل چاره جوی
بیامد بنزدیک ایرانیان / فرود آمد از رخش شیر ژیان
وزان روی برزو بکردار شیر / بیامد بنزدیک مادر دلیر
بمادر چنین گفت کای مهربان / ندیدی که چون گشت زینسان زمان
دگر باره این سرکش نامور / چو در جنگ من سخت بستم کمر
بچاره دگر باره از من بجست / که دیدست که کشتم برو چیره دست
همی گوید این سرکش جنگجوی / چه باشی بتوران چنین پویه پوی
بیا تا ترا پهلوانی دهم / بایران لبی کامرانی دهم
فریبد مرا تا بایران شوم / بنزدیک شاه دلیران شوم
ندانم سرانجام این چون شود / ز خون که این خاک گلگون شود
وزان روی رستم بخوردن نشست / ابا پهلوانان خسروپرست
چنین گفت رستم که مر کر پلنگ / ندیدم که باشد چنین تیز چنگ

ز چندین سواران که من کشته‌ام / جهانی بخونشان بیاغشته‌ام
بسی پیر شد گشته بر دست من / بدریا رسیده شد این شصت من
ندیدم نبردی چنین کامکار / کجا گشت مردی بمن نامدار
ندیدست چون او بمردی بکار / نه دیو و نه مردم نه شیر شکار
جوانی که سالش نباشد دو ده / بمن بر چنین بست در جنگ ره
بیزدان که از جان بریدم امید / همی شرم آید ز ریش سپید
از و روی در جنگ برتافتن / سوی زال از جنگ بشتافتن
چه گویید و درمان این کار چیست / بدین کار در مر مرا یار کیست
همی گفت و بارید خون جگر / ز دیده بران روی چون معصفر
درین بود رستم که از ناگهان / یکی گرد پیدا شد از سیستان
چو نزدیک آمد بدو نیم گشت / دل پهلوانان پر از بیم گشت
یکی لشکر از گرد آمد برون / چو شیران جنگال شسته بخون
همه نیزه داران دستان نژاد / فرامرز در شهرستان باد
یکی گرگ پیکر درفش از برش / بچرخ برین بر رسیده سرش
بدیبای پیروزه گشته نهان / دو شنشد برو سرخ از پرنیان
چو آمد بنزدیک رستم فراز / پیاده شد از اسپ بردش نماز
بکش کرد دست و بپای ایستاد / بدو پهلوان زود آواز داد
برآشفت و با وی سخن چند گفت / که مانا که با تو خرد نیست جفت
که برزو بسی مر مرا گفت سرد / که ای ابله کم ره خیره مرد
بگفتم ترا من که هشیار باش / ز دشمن سرت را نگهدار باش
نباید که تو تن بخوردن نهی / شو و بند و زندان ز برزو تهی
بدانگه که بدبخت در دست تو / بحلقش درون ماند بدبخت تو
کنون چون رها گشت آسوده بد / چو با دخترانی بتو برگذشت
بیاراستی چاره و رنگ و بوی / بدشت آمدی تا چه آید بروی
همانست برزو و دیگر شدست / ز بر دشت کین از تو برتر شدست
ترا شرم باید که اکنون هزار / سوار آوری از پس یک سوار
ترا مرد خواندن نشاید همی / ز مادر چو تو هم نزاید همی
فرامرز بشنید از و این سخن / بدو گفت ای چشم من گوش کن
ز بند تو این بخت اژدها / بافسون و نیرنگشان شد رها
زنی آمد از شهر توران بهوش / بنزدیک بهرام گوهر فروش
بسی زر و گوهر بیاورده بود / بدان روی او راز ره برده بود
بچاره رها کرد و برزو ز بند / نیامد از آن کار کس ارجمند
کنون هست در بند گوهر فروش / نهاده بزندان رستم دو گوش
بدان تا چه فرمان دهد شهریار / و یا نامور پهلوان سوار
بدو گفت رستم که بیهوده بس / نگوید چنین مردم از پیش و پس
اگر نیستی از پی نام و ننگ / باورنگ مردی و مردان جنگ
بخم کمندت بیستی دو دست / سرت را سپردی سوی پیل مست
بگفت این و زد تازیانه بزور / همانا فزون بر سر نامدار
بجست آنکه گیو برپا و گفت / که با پهلوانان خرد باد جفت
از و بستد آن تازیانه بخشم / بر رستم چنین گفت کای شاه چشم
نه هنگام خشمست ای پهلوان / که هنگام گرزست و تیر و کمان
که گویند از بهر برزو که جست / سر و مغز فرزند خود را بخست
بیا تا نشینیم با یکدگر / بسازیم تدبیر این نامور
مگر نام او را بننگ آوریم / بمیدان کینش بجنگ آوریم
نشستند آنگاه یکسر مهان / کشادند در چاره جستن زبان
بچاره کشادند یکسر سخن / همی هر کسی دیگر افکند بن

چاره کردن ایشان در کار برزو

یکی گفت یکباره جنگ آوریم / بحیله مر او را بجنگ آوریم
بدیشان چنین گفت گرگین که بس / نسازید چاره برین گونه کس

یکی چاره دانم درین کار من — به بینید این رای هشیار من
همانا ندارند خوردن همی — از ایدر بیایدش بردن همی
بنزد یکی خوالیگر اکنون — که تا خوردنی را بیارد کنون
بمالیم بر مرغ بریان شرنگ — فرستیم نزدیک آن تیز چنگ
مگر او کند دست زی او دراز — نیاید بمیدان جنگش نیاز
بران برنهادند یکسر سخن — که افکند کرکین میلاد بن
بخوالیگرش گفت رستم که هین — بیاور ز هر گونه خوردنین
زنان و ز نیجار و مرغ و بره — ببردند از مطبخش یکسره
چو بشنید خوالیگرش زفت زود — بمطبخ درون رفت بریان ربود
زنان و ز نیجار و ز خوردنی — بنزدیک آن پهلوان زمی
ز مرغ و ز بریان و ز نان گرم — بنزدیک آن پهلوان برد نرم
همه جمله در پیش رستم نهاد — برستم چنین گفت کای پاک زاد
همین بود در خیل ما خوردنی — برون کرد رستم ز گستردنی
بکاوید زیر نگین آن زمان — بزیر نگین بد شرنگش نهان
برآورد یکباره آن جنگ غر — بمالید بر خوردنی سر بسر
بفرمود تا جمله برداشتند — مر او را دران خام پنداشتند
ببردند ایرانیان آن زمان — بنزدیک آن پهلوان جهان
چو برزو بدان خوردنی بنگرید — یکی کرد تیر و عجب اید بدید
جوان کرد آهنگ نزدیک اوی — نگه کرد در کرد تاریک اوی
یکی گور خر دید کامد برون — سراپای او کرده در غرق خون
همه یال و سینش پر از پر تیر — برش سرخ از خون شکم همچو شیر
برفتار باد و ببالا چو کوه — بماهی برو از زخم همش ستوه
تیزی بران دشت بروی گذشت — همه دشت از خون او لاله گشت
پس او در سگ دید مانند شیر — پس سگ سواری چو شیر دلیر
کمانی بیازو و پر اسپی بلند — کشاده زفتراک خم کمند
چو باد جهنده همی راند اسپ — بکردار آشفته آذرگشسب
سپاهی پس پشت او تازنان — چو آشفته شیران مازندران
یکی شیر پیکر درفش از برش — غلافش ز دیبا گهر از برش

صید کردن برزو خر گور او افتاد در تیغ

سپاهی ازان روی دریای چین — سپهدار روین سوار از زمین
همه ویسکان پور پیران گرد — سواری دلاور ابا دست برد
چو برزو بدید آن رخان درشت — بران باره پیل پیکر نشست
برانگیخت از جا و شد تازنان — رسید اندران گور خر در زمان
چو نزدیک آن گور خر در رسید — بزد دست و گرز گران برکشید
بزد گرز و پشتش بهم در شکست — بیک زخم برجای شد گور پست
بیفتاد برجای چون بیهشان — بزد دست آن پهلوان جهان
زفتراک بکشاد خم کمند — بدست و بپایش درافکند بند
برماد آورد دیراکشان — بیفکندش آنجای چون بیهشان
چو روین بنزدیک برزو رسید — هم از گرد ره روی برزو بدید
ورا بد آنجای بشناختش — فرود آمد از اسپ و بنواختش
بدو گفت کای شیر برگشته روز — چگونست حال تو ای نیم روز
بتوران چنانست اکنون خبر — که رستم بریدست از تنت سر
چه افسون و نیرنگ کردی بگوی — چو روز بد آوردی او را بروی
رها چون شد از بند او پای تو — چگونه رسیدی بدین جای تو
که هرکس که در بند او بسته ماند — دگر نامه زندگانی نخواند
ندانم که از مهر بر تو چه بود — چه افسون دل او ز کینه زدود
بدو گفت برزو که باز آر هوش — چو بی دانشان بیهده بر مجوش
بدانجا که یزدان بود پاسبان — ز رستم نیاید بد انجا زیان
چو روزی چنین کرد یزدان پاک — ز رستم چرا در دل آیدت باک

بگفت این و از اسپ آمد فرود — همی داد نیکی دهش را درود
فرود آمد از اسپ روین چو باد — بدان لشکر خویش آواز داد
شما نیز آیید اینجا فرود — هم اینجای بر گوشه خشک رود
رسیدند آنگاه سر دو بهم — بگفتش بدو آن همه بیش و کم
ز کردار رامشگر و مادرش — ز بازارگانی و از گوهرش
همه یک بیک پیش روین بگفت — چو بشنید روین چو گل بر شکفت
بمادر چنین گفت زان پس جوان — بیارید آن هدیه پهلوان
بسازید زین گونه پس خوردنین — برافروز آتش ز پولاد چین
ز خاشاک آتش فروزان کنید — برو گور خر زود بریان کنید
بدو گفت روین که ای پر منش — کجا آوریدی ازینسان خورش
خورشها ازین گونه و نان کاک — دگر خوردنیهای چون جان پاک
بدینجا که آورد دشت فراز — بمن برگشای این زمان راز باز
بدو گفت برزو که بشنو سخن — ترا تا بگویم نکو گوش کن
بدانگه که از جنگ سیر آمدیم — ز بالای باره بزیر آمدیم
چو برگشت از رزمگه پهلوان — چنین گفت مانا بسالار خوان
که هر گونه چیزی که داری نیاز — ببر آن بنزدیک آن سرفراز
بیاورد خوالیگرش آن زمان — که تو آمدی نزد ما شادمان
هنوز ایچ کس دست زی این نکرد — ز بهر چه پرسی تو ای شیرمرد
بدو گفت روین که ای نامدار — شنو تا بگویم ترا گوشدار
همانا ترا سال بسیار نیست — اگر چند چون تو به پیکار نیست
ندانی تو آیین و رسم جهان — ز افسون و نیرنگ ایرانیان
نباید که چیزی درین خوردنین — فشانند از بهر آشوب و کین
بدان تا تو آن خورده باشی مگر — بگیرد دست دیده بسوزد جگر
برآید بزاری روان از تنت — نه آگاه ازین راز پیراهنت
نداند کسی راز تو در جهان — بماند چنین راز بد در نهان
چو برزو ز روین گره این شنید — بژرفی بدین گفتها بنگرید
بدل گفت آری روا باشد این — ندانم چه آید بما بر ازین
گرانمایش زندگانی بسر — نمیرد ورا گر برآری جگر
چو آمد زمانه بتنگی فراز — بچاره ز تو مرگ کی گشت باز
چنین بود تا بود گشت زمان — تو دل را درین بند چندین مران
بتن در ندرد دست بی امر پوست — کلید در مرگ را فر اوست
بروین چنین گفت پس نامجوی — چه سازیم تدبیر این بازگوی
بیازید روین انگه دو دست — بدان خوردنیهای چاره پرست
یکی مرغ بریان و دو پاره کاک — بپیش سگ انداخت بر روی خاک
جوان مرد و سگ آن بخوردند زود — هم اندر زمان بر طپیدند زود
فتادند برجای و پاره شدند — جهان پهلوانان نظاره شدند
بروین چنین گفت پس پهلوان — ز تو دور بادا بد بدگمان
بما بر ببخشود یزدان ما — که تو بودی اکنون نگهبان ما
وگرنه بدینجای مرده بدیم — چنین جان شیرین سپرده بدیم
بفرمود تا خوانش برداشتند — ازان پیش او هیچ نگذاشتند
بمادر چنین گفت کای مهربان — چه کردی بدان گور خر این زمان
اگر گشت بریان بیاور برش — درنگی بیاور بکار اندرش
سبک مادر آن گور خر در زمان — بیاورد نزدیک آن دو جوان
نمک بر پراگند او را سبک — بزیرش بگسترد نان تنک
بخوردند نان و بپرداختند — بکین دل آن مرد و بگداختند
وزین سوی رستم شده سخت توش — بآواز شیون نهاده دو گوش

آگاهی یافتن رستم از آمدن روین پیش برزو

ز روین چو بشنید کامد برش — بنزدیک برزو ست با لشکرش
بایرانیان گفت کین روزگار — نه آنست که دیدیم پیرار و پار

ندانم که این را سرانجام چیست / بفرجام ازین کار بدنام کیست
ز بیشی که سر چون که چاره کنیم / دل خویش ازان چاره پاره کنیم
ندانم که چون گشت خواهد زمان / تهمتن بتنگی درآمد ز مان
بهر حال دانم که روبین کنون / بباشد مرورا بدین رهنمون
چو گرگین چنین گفت رستم بخشم / بود بر کشاوش بساعت دو چشم
بدو گفت رستم که چندین مگوی / تو پنداری ای کم ره خیره روی
که دانش ز دین کمتر آن تست / جهان یکسره زیر فرمان تست
بزرگان درایت بدادم بباد / همه نام نیکو من ای دیو زاد
چو خم داد خورشید بر چرخ پست / شدش خوابگه زیر پهلو درشت
بروبین چنین گفت برزوی شیر / که ای نامور پهلوان دلیر
بفرمای تا اسب من زین کنند / سواران تو دل پر از کین کنند
بیارند جوشن بنزدیک من / سرآید مگر روز تاریک من
بیاور دو جوشن بدو ماه وش / بباید خون جگر بر برش
بزد دست برزو چو شیر ژیان / بپوشید جوشن هم اندر زمان
بکینه همیش دگر بر کمر / بگردن درافکند روبین سپر
یکی ترک چینی بسر برنهاد / بباب اندر آمد بکردار باد
وز آنجا بیاورد چنین گفت پس / بگیتی نماندست جاوید کس
سرانگو بزاید بباید شرح / کسی شخص زنده بمینو نبرد
من آن روز دل را نهادم بمرگ / کجا رسته گشتم بدربند ارگ
کنون آن بیاید بدین جایگاه / که کشته شوم من بآوردگاه
وگر زنده برگردم از جنگ باز / بود هدیه ایزدی بی نیاز
برین گفته اکنون تو خرسند باش / بداندش چو شاخ برومند باش
بگفت این و آمد بمیدان جنگ / کشاده به پیکار رستم دو چنگ
وزین روی رستم جوادباید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بایرانیان گفت امروز باز / دگرباره شد جنگ برزو دراز
بصد چاره و کیمیا من ورا / برین نامور بجست اژدها
فرامرز را گفت بشنو سخن / سرانجام بگویم نگر گوش کن
دل اندر وفای زمانه مبند / که یکسان نگردد سپهر بلند
بنیک و بد و سر خرسند باش / همیشه چو شاخ برومند باش
مرا چرخ بسیار بازی نمود / بفرجام خواهد کلاهم ربود
بسی دیو شد کشته در جنگ من / بسی جنگ کوته شد از جنگ من
نهیب من از سوی جیحون رسید / نهنگ از نهیبم درون ار رمید
اگر گرز بر کوه آهن زدم / ازان کوه کام دلم بستدم
کنون چون سپهر از سرم گشت / سواری چنین نیز پشتم برست
من اینک شدم همچنین نامدار / بمیدان جنگ از پی کارزار
اگر دست یابم بر و بر بکین / بمیدان در آرمش از پشت زین
وگر جز برین گونه گردد زمان / تو باره برانگیز و ایدر ممان
بزودی بنزدیک دستان خرام / چنین کو پرستان که ای نیک نام
نگر تا ز مرگم نیایی بجوش / بتن در سلاح صبوری بپوش
ازانکه که یزدان جهان آفرید / ز گردون کس این شادمانی ندید
نه کس یافت از چرخ گردنده داد / بر ایرانیان کرد من ای یار زار
بمردی چو من در فسانه نبود / بیالای من مرد زمانه نبود
بگیتی یکی دشمن من نماند / که منشور تیغ مرا بر بخواند
کمر کین یکی نامدار جوان / بمردی مرا برلب آورد جان
چو گشت این جهانجوی ارکن سوار / ببازی شمارد همی کارزار
بسی جنگ با دیو بکوشیده ام / تا من همه تن بپوشیده ام
کنون رسیدم زمانه فراز / همی بر شود دست برزو دراز
بدین مرگ من بر تو خرسند باش / بگیتی درخت برومند باش
وزان پس بیامد بمیدان جنگ / چو آشفته شیر و چو غران نهنگ
بپوشید سینه ببر بیان / بزنار کینه ببسته میان

آشنا شدن نوفل با مجنون

[illegible]

کمانی بیازو درون آرشی / همی کرد بر دشت کین سرکشی
کمندی بفتراک بر شصت خم / که پیل ژیان را کشیدی بدم
یکی نیزه در دست پیچان چو مار / بدان تا برآرد ز دشمن دمار
یکی ترک چینی نهاده بسر / بکوه سر بیاراسته سر بسر
بپوشید بر وخش برگستوان / تا من درون کرد او را نهان
بدینسان درآمد بمیدان کین / بابرو درافکند از خشم چین
خروشی چو شیر ژیان برکشید / برخش تگاور زمین بردرید
بآواز گفت ای دلاور سوار / براسودی از گردش روزگار
هم آورد آمد برآرای جنگ / میاورد ازین بیش اکنون درنگ
چو برزو را دید کامد برش / پر از کرده باز گشته سرش

سرزنش کردن برزو رستم را و جنگ کردن

برستم چنین گفت کای بی خرد / از آزادگان این کی اندر خورد
که کردت باسم ببرزو این بدی / مگر آنک بد دشمن ایزدی
ترا چون سواران دل اشترست / جهان را بنزدیکت آزرم نیست
نترسیدی از ننگ و از نام بد / وگر سوی ایزد سرانجام بد
چه کردم بتو یا بفرزند تو / نگر آنک جستم ز دربند تو
تراشرم ناید ز ریش سپید / ز یزدان همانا بریدی امید
ندانی اگر چند مانی دراز / که باید بیزدانت گشتن نیاز
چو با من پسنده نبودی بکین / سوی چاره گشتی بزهر این چنین
کجا رفت آن زور بازوی تو / همان جنگ پرخاش و نیروی تو
دریغ آن پر برین شده نام تو / بخاک اندر آمد سرانجام تو
نگفتی که من شیر آهن تنم / سر اژدها را ز تن برکنم
نگفتی بنیرو فزونم ز پیل / بمردی برآیم ز دریای نیل
نهنگ از نهیبم گریزان بود / بدریای عمّم درغریوان بود
چو دیدم برین گونه کردار تو / دروغ است آن خام گفتار تو
کنون چون مرا داشت ایزد نگاه / ز زندان وز چاره زشت خواه
تو مردی من دیده بودی بخت / دلت باز این آرزو از جهت
چرا تو ندیده نکردی مرا / چو از دور دیدی بپاه اندرا
بیزدان که چون تو جبان کرده ای / مرا اندرین ره نیاز رده ای
چو من سوی توران شتابیدمی / پس آواز تو نیز نشنیدمی
ندیدی مرا نیز هرگز بجنگ / هم از شرم چشم و هم از بهر ننگ
کنون چون شرنگ تو نامد بکار / بپاداش نیکو ز من گوش دار
جنانت فرستم سوی سیستان / که بر تو بگرید همه دوستان
ز جوشن بیارم تنت را کفن / بخنجر ببرم سرت را ز تن
ببندم دو دستت بخم کمند / اگر زنده مانی همانت به بند
بتوران فرستم بافراسیاب / براه خراسان از آنسوی آب
بپشت هیونت تا بر افکنم / دلت را ازین غم بتاب افکنم
نمایم بخاقان و شاهان ترا / بگردانت گرد توران ترا
چنان چون تو کردی با یرانیان / نمایم من اکنون بایرانیان
ولیکن نیارم بغیر زند تو / بزال نریمان و پیوند تو
نمانم که بادی بر ایشان جهد / ریانه کسی رنج بر من نهد
برین گونه با من بدی روز تو / بشادی دلا به گشاده دو لب
بگفت این و آنگه بکردار باد / دو زاغ کمان را بزه برنهاد
سر ترکش تیر بگشاد زود / یکی تیر برداشت باران دود
بران نامور تیرباران گرفت / همه دل پر از کین ایران گرفت
هوا را بپوشید از پر تیر / یکی چوبه تیرش نبد جایگیر
سپرها ازان تیر چون پشته شد / دل نامداران پر اندیشه شد
همه خود و خفتان دریدن گرفت / دل نامداران طپیدن گرفت
فرو ریخت پرگستوان از زهم / که زشت یکی تن نیامد بخم

[illegible]

بزه سود بازوی مرد سوار — که یک تن نشد سیر از کارزار
چو ترکش تهی شد ز پیکان تیر — جهانجوی برزد بیل شیرگیر
بیازو درافکند خم کمان — بزد دست و برداشت گرز گران
چو رستم چنان دید برگشت بخت — بلرزید بر خود چو شاخ درخت
بگرز گران برنشستر جنگ — درآمد بدان مایه شور و جنگ
بکینه دو بازو برافراختند — دل از مهر یکسو بپرداختند
برآمد یکی آتش کارزار — ز پشت زمین تا بچرخ جهان
یکی گرد تیره برانگیختند — تو گفتی که خاک سیه ریختند
چو سندان سر و ترگ و گرز گران — بیاراسته پتک آهنگران
ز سم ستوران بآوردگاه — همی رفت گرد و بپوشید ماه
بهامی بدار ز سم بار ستوه — بهرام گردون رسید شکوه
جهان پهلوانان بگرد اندرون — چو در ابر تیره ز آهن ستون
ز بازوی مرد و برافراز ترگ — همی گرز بارید همچون تگرگ
خم آورد بازوی مرد اوژنان — جوان و دمان سالخورده همان
همه ترگ از گرز پاره شده — بریشان جهانی نظاره شده
فرو ماند در جای اسپان ز تگ — یکی را بتن در نجنبید رگ
ببارید از دیده مرد و خون — خمیده شده پشت مرد و جوان
بسی بر رسیدند مرد و ز جان — نکندند از دست گرز گران
نشستند بر بادپایان دوران — چو آشفته شیران مازندران
ز یکدیگران روی برگاشتند — بخورشید نعره برافراشتند
نهادند بر گردن اسب سر — بخم کمند اندرون یال و بر
ز زور و ستور و ز تاب سوار — شده شیر حیران دران کارزار
بماندند بر جای مرد و سوار — بخام خم اندر تن تاب داد
گسسته شد از زور مرد و کمند — که بر جان مرد و بنامد گزند
جهانجوی را مادر از بیم اوی — همی راند خونابه بر رخ چو جوی
همی گفت ای کردگار جهان — جهاندار و دارای هفت آسمان
برین جای برایزد دادگر — نسوزی دلم را بمرگ پسر
ازین جنگ او را رهایی دهی — ز تاریکیش روشنایی دهی
ستاده بیا رخ پر از گرد و خاک — نیایش کنان پیش یزدان پاک
همی گفت و می راند خون جگر — ز دیده بران روی چون معصفر
چو بگسست مرد و دوال کمند — چنین گفت برزو که ای هوشمند
چه سازیم اکنون مگر بند سخت — بجنبیم تا بر که آشوفت بخت
بگیریم ما هر دو بند کمر — بتازیم اسپان ابر یکدگر
مگر کز دو تن یک مظفر شویم — میان بزرگان سخنور شویم
ببینیم تا کر شود خسته دل — ز خون که برخیزد امروز گل
بدو گفت رستم که ای نامدار — بیزدان دادار پروردگار
که ایدر از تو پرسم بگویی تو راست — نیاری بگفتار در هیچ کاست
بگویی که تخم و نژاد تو چیست — بتوران ترا خویش و پیوند کیست
همانا که از تخم توران نه‌ای — که جز از نژاد بزرگان نه‌ای
بدو گفت برزو که ای پهلوان — سخن گوی مردی و چیره زبان
ز بن مرزبان نام پرسی که من — چه نام و نژاد و کدام انجمن
ترا با نژاد و تبارم چه کار — چه داری ز مردی بمیدان بیار
اگر جنگجویی ز من جنگ جوی — سخن بیهده نیز چندین مگوی
که گفتت بیهوده در جنگ جای — مگر کاه من گیر و چندین مپای
بگفت این سرافراز پیروز بخت — گرفتش بکینه کمربند سخت
همان نیز رستم میانش گرفت — زمانه بمانده از ایشان شگفت
گرفتش بدو دست بند کمر — چو شیران آشفته بر یکدگر
بکین دل آن مرد تن زور کرد — دو گرد دلاور دو شیر نبرد
بیالودشان خون ز ناخن برون — که یک تن نگشتند بر زین نگون
نجنبید بر زین از آن دو یکی — نکردند کم کینه را اندکی

سر ناخنانشان خلیدن گرفت — همان خون ز ناخن چکیدن گرفت
دل نامداران ز کینه بدرد — رخ شهسواران ز اندوه زرد
تو گفتی که از روی و از آهنند — و یا کوه البرز در جوشنند
تو گفتی دو پیل اند آهن جگر — به پیچیده خرطوم در یکدگر
تهمتن که گر دست بر کوه کرد — برآورد از کوه و از سنگ گرد
بهامون پلنگ و بدریا نهنگ — رمیدند از جنگ آن تیزچنگ
گرفتش کمربند برزو چنان — که خون بازگشتش سر ناخنان
ز قوت بیارید خون جگر — ز دیده بران روی چون معصفر
نجنبید برزو بران پشت زین — نز افکند در ابروان خشم و چین
خجل گشت از رستم شیردل — که از شیر بردی بشمشیر دل
بدو گفت برزو که ای نیکبخت — بدیدم ترا باز در بند سخت
چه ماندت چاره کنون چون کنم — بگویی کزین پیچ افسون کنم
ورا گفت رستم که ای کامکار — سخن بشنو از من یکی گوش دار
مرا سیر شد دل ازین کارزار — فرو ماند بازوی رستم ز کار
نبینم بجز کشتی اکنون دری — چو اندیشه کردم من از هر دری
بکشتی گرفتن بکوشیم نیز — برین خون دیدم بجوشیم نیز
ببینیم تا بر چه گردد سپهر — که با ز می‌گیرد امروز مهر
بگشتند و از اسب مرد و سوار — بزیر آمدند همچو شیر شکار
ببستند هر دو کمرگاه سخت — بدان تا کرا یاری آید ز بخت
دل هر دو از غم شده پاره پار — از اندیشه و گردش روزگار
همی گفت رستم بترسم که من — شوم کشته بر دست این اهرمن
بمردی شده در جهان نام من — بزشتی گراید سرانجام من
چگویند اکنون پس از مرگ من — چو بجهند در خون سر و ترگ من
که رستم جهانی بمردی گرفت — همه شهریاران ازو در شگفت
از و در نشیب از کرانا کران — چه شاهان چین و چه مازندران
بدست که در جنگ او کشته شد — کدامین زمین خونش آغشته شد
شگفت آیدم زین نهاد جهان — که پیدا کند کینه مهرش نهان
کرا برکشد بر سپهر برین — بزر جاش آرد بزیر زمین
نه بر شادیش شاد شاید شدن — نه در محنتش دل بغم آزدن
نگردنکشان سرفرازی کند — نگه کن که چون مهره بازی کند
فرو برد دامن ببند کمر — ز گردن برون کرد آنگه سپر
ستادند هر دو بران روی خاک — دل هر دوان گشته از کینه چاک
هم از بهر نام و هم از بهر ننگ — ببستند بر گرده گر پالهنگ
چنین بود آیین دران روزگار — بهنگام جنگ و گه کارزار
بگردند اسپان خود را رها — ز بیم بداندیش نر اژدها
چو اسپان ببستند اندر کمر — گرفتند هر بازوی یکدگر
تو گفتی که دو شیر پرخاشخر — برآویختند با یکدگر
و یا نر بکینه دو پیل ژیان — ببستند بر کینه جستن میان
بکردند بر یکدگر بند سخت — تن هر دو مانند برگ درخت
گهی زور این کرد و گه گرد آن — نگه کن بحکم خدای جهان
کرا بخت برگشت مردی چه سود — چو خواهد کلاه از سرش ربود
جز یزدان کسی آگه نیک بخت — برو نرم کرد همه بند سخت
بپالود خوی از تن مردوان — شده ناخنانشان پر از خون از آن
جهان بخش از خشن یاری گرفت — بران اسپ از کامگاری گرفت
گریزان شد آن اسپ و برتافت روی — از آن نامور سرکش جنگجوی
ز تابیدن اسپ تاب نهنگ — به پیچید برزوی را پالهنگ

افکندن رستم برزو را و آشکار شدن مادر

ز نیرو و تاب آن جهان پهلوان — بخاک اندر آمد بزانو نوان
برو چیره شد رستم شیرزاد — بیاورد بازو بکردار باد

مر او را بر خاک بفشرد سخت — بیفکند او را چو شاخ درخت
ز سختی که زد بر زمینش ز کین — تو گفتی بلرزید روی زمین
چو شیری نشست از بر سینه اش — بدان تا بخواهد از او کینه اش
برآورد خنجر بکین از میان — خروشنده مانند شیر ژیان
نگه کرد مادرش انذا بدید — که رستم سرش را بخواهد برید
بگفتا بمن این زمان گوش دار — شنو تا بگویم ترا گوش دار

ترا شرم ناید ز یزدان پاک — بگون او جوانی برین روی خاک
بزاری برآری روان از تنش — بخونش کنی لعل پیراهنش
ز نسل نریمان و فرزند تو — نبیره جهاندار پیوند تو
ترا او نبیره‌ست و هستی نیا — بر و دل چه داری پر از کیمیا
جهاندار فرزند سهراب کرد — بدین زور بازو و این دستبرد
بخواهیش کشتن کنون با زاروا — نترسی ز یزدان پروردگار
که کاهی نبیره کشی گاه پور — بهانه ترا کین ایران و تور
ترا خود بدیده درون شرم نیست — جهانرا بنزدیک آزرم نیست
همی گفت و میراند خون جگر — همی خاک افشاند بر روی و سر
همی کند موی و همی راند آب — ز دیده بران روی زیر نقاب

بدو گفت رستم که ای زن بدان — شنو تا بگویم یکی گوش دار
چه گویی همی خواب گویی مگر — گر آتش فشاندی مرا بر جگر
نشانی چه داری بدین برگوی — بگوش من نیز و مخراش روی
ز سهراب چون گشت ایزد شاد — بباید بمن راز این برگشاد
چو دارو ز زال و نریمان نشان — چرا خشم آمد بکین و غضب
همی باز این پیش من باز گوی — بترسی همان و بهانه مجوی
نخواهیم کاری بدین کاستی — بپیشم نگویی مگر راستی
ورا گفت شهرو که ای پهلوان — زبانم نگردد همی در دهان
مگر خنجر از دست پردن کنی — برین خسته جانم تو افسون کنی
بترسم که از جان بجنبی ز جای — نگه دار این تیغ تیز از بلای
بدو گفت رستم که ای شهرو زن — تو خشنود با من یکی ای زن
جهانجوی در زیر او بسته دست — تو گفتی که گردون ببندش بدست
همی ماند برزوی از دیو آب — دلش آتش مهر گشته کباب
چو رستم بینداخت خنجر ز دست — بیامد برش زود شهرو نشست
بدو گفت ای پهلوان جهان — فروزنده چون خور میان جهان
بدانگه که سهراب شد پهلوان — برآمد بنیرو چو شاخ جوان
قبیله بران کوه ما داشتی — شب و روز بر دشت بگذاشتی
بدانگه که سر کرد پر شور و کین — ز کین کرد آهنگ ایران زمین
بیامد بنزد قبیله دمان — ابا او سپاهی چو شیر ژیان
بدان تا ببیند ستوران همه — سپاه و بدان سر شبانان همه
بدان چشمه ساری میان درع — فرود آمد او با سپه یکسره
پدر دید مرا نامداری دلیر — همه ساله بودی بنخجیر شیر
ز تقدیر یزدان بدان روزگار — شده بود نخجیر کرده شکار
بده در بجز من دگر کس نبود — که ترتیب نزلش بیاراست زود
بناگاه این زن که دارد بد — برون آمدم من چو آشفته دد
برهنه سر و پای و در کف سبوی — بنزدیک چشمه شدم پوی پوی
جهانجوی از خیمه چون بنگرید — برهنه سر و پای و رویم بدید
دلش گشت مهر مرا خواستار — یکی را بفرمود کو را بیار
مرا جاکری برد نزدیک اوی — بتن زورمند و بدل چاره جوی
با فسونگری دین بی شرم کرد — بشیرین سخن هم مرا نرم کرد
بدان سان که آیین مردان بود — چو یاری گرش حکم یزدان بود
بحیله فرا آورد پایم بدام — برون کرد شمشیر کام از نیام
مردانگی کام دل برگرفت — بچاره مرا اشک در برگرفت
چو از من جدا شد جهان پهلوان — ز من برد آرام و هوش و توان
زنا زمن آن شاه آگاه شد — که پهلوی من معدن ماه شد
از او بر گرفتم شدم بار ور — ز تخم جهان پهلوان زال زر
بیاورد سر آنگه آواز داد — مرا گفت گردون ترا ساز داد
نداری خبر گر منی بازور — ببندد به پیکار جستن کمر
برون کرد از انگشتش انگشتری — نگینی در او خوب چون مشتری
بمن داد و گفتش که این گوشوار — بدان بخت بگویم نکو گوش دار
بگه دار این چون پسر آیدت — همه رنج گیتی بسر آیدت
بهنگام آن کوشش و کینه ور — ببندد به پیکار جستن کمر
بگو تا ندارد ز خود این جدا — که داند همی حکم بهر خدا
وگر دختر آید نکو چون پری — ورانگشت او باشد انگشتری
بگفت این و آنگاه او در زمان — بیابان اندر آمد چو باد دمان
بیامد چو پیکار خود گشته شد — ز دردش مرا دیده آغشته شد
جهانجوی برزو شد از من جدا — بمانند سهراب نر اژدها
همه ساله او بود همراز من — نگفتم بدو هیچ این راز من
به برزیگری گشت همداستان — بکردار فرزانه از باستان
از آن بیم کش آرند و سازد جنگ — نخیزد ورش را کشم زیر تنگ

نباید که همچون پدر زار و خوار / شود کشته بر دشت پیکار زار
زنانکه یکی روز افراسیاب / بوی باز خوردش چو دریای آب
کنون تو نیایی نبیره ست وی / چو بشنید رستم تمامی ز وی
بدو گفت بنمای انگشتری / چه داری نهان کرده همچون پری
بدو داد انگشتری زود زال / برهنه رخان پیش آن انجمن
نگه کرد رستم بدان بنگرید / نگین جست آن مهر خویش دید
گشادش و دست و بر در گرفت / ببوسیدش از مهر و در بر گرفت
بخندید چون گل رخ تاجبخش / زنا مون برآمد برافراز رخش
ببر زوی شیر اوژن آواز کرد / که گردون گردان ترا یار کرد
کز اینجا برافراز باره نشین / برو تا بنزدیک شاه زمین
چو بشنید برزو ز رستم چنین / ستودش فراوان و کرد آفرین
برستم چنین گفت کای پهلوان / نخستین مرا کن تو روشن روان
ببخشش و بین وان لشکرش / بدان تا شود شاد زی کشورش
بگویید بتوران که وا دشمنی / که برزو نبیره ست و رستم نیای
دگر آنکه گرد او نبود مکر / شدی زهر بر من همی کارگر
چو بشنید رستم ز برزو چنین / بدو گفت کای نامور شیرگین
نیازارد او را کسی زین سپاه / بگو تا شود شاد و آیین براه
وز انجای ترسان چو باد دمان / برافشاند آنگاه اندر زمان
رسیدند نزدیک ایرانیان / دو جنگی دو نامی دو شیر ژیان
چو رستم بنزدیک ایشان رسید / بشادی یکی بانگ را برکشید
بدیشان چنین گفت این نامور / که بد بسته با ما بکینه کمر
چو بشنید رستم ز برزو چنین / بدو گفت کای نامور شیرگین
دل ما ازو پر غم و تاب گشت / بر جام فرزند سهراب گشت
چو رستم چنین گفت ایرانیان / بشادی گشادند یکسر میان
زواره بمژده بتازید اسب / بنزدیک دستان چو آذرگشسب
همه سیستان یکسر آیین زدند / همه آتش مهر برکین زدند
ز بهر نبیره همان پور سام / همه پهلوانان فرخنده نام
بیامد چو برزو همه را بدید / پیاده شد و پیش اسپش دوید
ببر در گرفتش و زال زر / نشاندش بر در ایوان زرین
هم ایرانیان را بپرسش گرفت / سر و روی ایشان ببوسش گرفت
نهادند سر سوی ایوان سام / همه پهلوانان فرخنده نام
بخوردن نهادند یکسر سران / همه نامداران آن کشوران

آمدن روئین و آوردن خبر برزو و سوران ایرین

چو برگشت روئین ازان رزمگاه / ازان کار برزو شده دل تباه
بیامد جهان تا بنزد پدر / چو پژمرده شاخی فرو برده سر
همه شهر دیدش چو دریا بجوش / همی کر شد از بانگ دم دو گوش
بپرسید و گفتش بگویید چیست / بایوان مادر فرودی زکیست
یکی گفت افراسیاب آمدست / بمهمانی پهلو شه پرست
بزرگان توران دو بهره سوار / فرو تند بادی ز بهر شکار
در ایوان پیران نشستند شاد / چو بشنید روئین بگردار باد
بیامد شتابان بخان پدر / پر از درد جان و پر از باد سر
به پیران خبر برد سالار بار / که روئین آمد ز دشت شکار
خروشی برآمد ز تورانیان / گشاد آمد از دشت شیر ژیان
چو روئین بنزد یکی شد رسید / سرش گشت از کین دل پر ز درد
زمین را ببوسید و آمد به پیش / همی بود بر پا با آیین خویش
جوان سیاوش بدید آنچنان / بدو گفت کای پهلوان جهان
چرا اندید کایدون فرو رفته / تو گویی که از مستی آشفته
همانا که خوش نامدت میهمان / که گشتی ترش روی بر میزبان
چو بشنید روئین زبان برگشاد / که شاه جهان جاودان پادشاد

پس آنکه ز برزو سخن آورید / بگفتش بران چیز کز وی بدید
ازان حال دمادمش گوش فرو / بدو داده گردنکشان جمله گوش
ز کردار جنگ و ز حال شرنگ / هم از بند کشتی و نیرنگ و رنگ
بر جام فرزند سهراب گشت / بدان دیده ما پر از آب گشت
سوی سیستان رفت شادان و خوش / بنزدیک آن پهلو تاجبخش
چو بشنید افراسیاب آن بخشم / چو در طاس خون کرده از چشم
بزد دست و جامه بتن بر درید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
همی کند ریش و همی ریخت آب / ز دیده بران روی چون ارغوان
همی گفت کاکنون بکشتن چه سود / که دشمن برآورد از بخت گرد
بگویید تدبیر این کار چیست / بدین کار هم مر مرا یار کیست
همانا که گردون مرا بسته کرد / دلم را بدین داغ بدبخت کرد
نخواهیم از تخم دستان ترست / نه از تخم پاکان ایران بدست
چه گویم یکی رفت و آمد دگر / ببندند بر کینه جستن کمر
ز دستان برین کشور ما بد رد / ز ما او برآورد از گرز گرد
ازو نامد هیچ کاهش بدید / یکی شاخ برزد بسبزی چو بید
ز کینه همه گرز و شمشیر بود / بباره درون پنجه شیر بود
نیاسایدش تیغ اندر نیام / چو با او بپیوست برزو تمام
ازو بود پیوسته جانم به بیم / ز بیم و نهیبش دل من دو نیم
کنون یاری آمد مرا بجنگ / چو آشفته شیر و چو شرزه پلنگ
بایران و توران چو برزوی گست / برین کشور ما بباید گریست
ندانم چه کردم برین چرخ پیر / که روزم سیه کرد مانند قیر
چو برزو نبیره چو رستم نیا / نماند ز تخم بزرگان بنا
ز رستم برین کشورم بیم بود / دلم از نهیبش پر از بیم بود
چو شاهدی ز وصف کارزار / چو یک مرد کشتش چه پنجه هزار
کنون چون دو کردند برزوی اوی / ز خونم براند بر دشت جوی
نبرد گر کنون جمله تورانیان / گریزند از آتش ایرانیان
کس این داستان در زمانه نخواند / برین تاج و که خاک باید فشاند
همی گفت و جامه همی کرد چاک / بیفکند آن تاج شاهی بخاک
بزرگان توران فرو برده سر / ز آب دو دیده همه روی تر
بگفتش ازان پس کای شهریار / همانا تو باشی بهر درد یاد
نبیره فریدون و پور پشنگ / بدریا گریزان ز بیمش نهنگ
بکینه چو شیر و بنیرو چو پیل / بدل موج دریا بکف رود نیل
چو بر پشت شبرنگ باشی سوار / چو یک تن بحیلت چه پنجه هزار
کنون این همه بیم و زاری چراست / چنین پهلوی یال و بازو گراست
زنی بود رامشگر انجایگاه / بدو گفت ای مرد خورجاه و گاه
ز یک تن فزونی چه آید کنون / که تو دیده کردی چو دریای خون

اندر داستان سوسن رامشگر

ز یک قطره دریا چه پیشی کند / مگر چرخ با بخت خویشی کند
تن این همه نالد از یک تنت / همانا که این یک تن از آهنست
کنون گر مرا شاه یاور بود / همان بخت فرخنده چاکر بود
ز یزدان دادار و ز تخت شاه / بخورشید تابان و رخشنده ماه
کز ایدر به تنها بایران شوم / بنزدیکی آن دلیران شوم
بزرگان ایران تراپیش کم / چو گرگین و چون طوس و چون گستهم
چو دستان سام و چو برزوی شیر / بیارم بنزد تو ای شاه شیر
بپشت سیونان چو باد دمان / رسانم بنزدیک شاه جهان
چو بشنید افراسیاب این سخن / برو تازه شد باز رنج کهن
بدو گفت بنشین و خاموش باش / چو رامشگران جای می نوش یک
که دیدست با لشکر جنگجوی / بخاصه زن دیده بسیار شوی
زن ارچند هر کار دانا بود / چو مردی کند بخت کانا بود

ترا کار جز بربط و چنگ نیست / دو جنگ تو خود در خور جنگ نیست
چو سوسن ز افراسیاب این شنید / بکردار دریا دلش بردمید

چنین گفت کای شاه ماچین و چین / ز گفتار من دل بکن پر ز کین
چه گفتت دانای چشین ز مان / بباشید ایمن ز کید زنان

چو زن کرد بر دل در چاره باز / کند جان اهریمن اندر گداز
من این کنمش خویش آرم بجای / چو فرمان دهد شاه توران خدای

که یاری نخواهم ز مردان جنگ / چو من باز کردم بچاره دو جنگ
ولیکن یکی مرد باید دلیر / که در جنگ مانده بود نره شیر

که هرگز همی روی رستم ندید / نه هرگز دری آوای او بشنید
که با من بباشد درین جنگ یار / همش زور دست و همش بخت یار

که فرمان برد مر مرا روز جنگ / بدانگه که گویم که بکشای چنگ
چو سوسن چنین گفت با افراسیاب / بدو گفت ای جفت تو در خوشاب

اگر اینک گفتی بجای آوری / بدانش ز چرخ برین بگذری
شوی با نوی با نوا هم همه / تو همچون شبانی و ایشان رمه

بر ایران و توران شوی پادشا / بوی بر همه کام فرمان روا
ولیکن بگو تا چه چاره کنی / که جان بداندیش پاره کنی

بگوی آوریشان بدینجا بگوی / چه پیش آوریشان بگو تو بروی
بدو گفت سوسن که ای شهریار / سخن بشنو از من یکی گوش دار

بیاور بنزدم یکی مرد مرد / که داند ز جانشان برآورد گرد
بنزد من افراسیاب آن زمان / بدان نامداران تورانیان

که رو پیلسم را بیا در برم / بدان تا بدین کار در نگرم
بیامد هم اندر زمان جنگجوی / نگه کرد سوسن ببالای اوی

کوی دید مانده ز یک ستون / دو بازو بکردار ران هیون
ببالا بلند و ببازو قوی / بسینه فراخ و بتن پهلوی

یکی گرزه رکاو پیکر بدست / فروشنده برجای چون پیل مست
بدو گفت سوسن که ای نامدار / جهان پهلوان از تویی خواستار

نبرد ورا آرزو میکنی / بمیدان ورا هم کنون میکنی
اگر با من آیی ببسته میان / بکوشی بکینه چو شیر ژیان

بجنگ تو بسپارم اورا چنان / که آرش ببسته بیارم زمان
همه نامداران خسرو پرست / بسپارم بدست تو شان بی همه

بسوسن چنین گفت آن نامدار / بگو تا رستم آید برم آشکار
چو بیند مر ورا جهان بین من / به بینی بکین جستن آیین من

چنانش بدوزم به پیکان جگر / که سیمرغ گرد دو را نوحه گر
ببندد از پی راه رفتن میان / چنین گفت سوسن بشاه جهان

بفرمای تا ساربانان هیون / کنون آورد چون که بیستون
به پیران بفرمود افراسیاب / که ای نامور گرد با فر و آب

بفرمای تا اشتر آرند چند / بیارند یکسر بدین هوشمند
یکی خیمه دیبه پر نگار / همه آنچه خواهد بیارد بداد

بسوسن چنین گفت پس نامور / چه باید همه یک بیک برشمر
بگو تا بیارم همه کم و بیش / مر آنجت بباید بیارم بپیش

بدو گفت سوسن که ای پهلوان / تو بادی همه ساله روشن روان
بخواه ایکرت گوی کای چرب دست / ز مطبخ سران خوردنی گرفت

ز مرغ و ز نخچیر و نان و بره / بفرمای تا آورد یکسره
وزان پس بفرمای تا در زمان / دو خیک می آرند ای پهلوان

همین ساز زرین که در پیش شاه / همین باره و تخت و این تاج و گاه
یکی پاره از دارویی بیهشان / بیارد دهن شاه گردن کشان

بدو داد و او روشه سرفراز / همه کار ره کرد یکسر بساز
برون آمد از پیش شه شادمان / برفشند با دی همه مهتران

ازان ده شتر بار از خوردنی / دگر ده ز خرگاه و گسترد نی
دگر ده ز بربط و بر نای و چنگ / هم از بهر شادی هم از بهر جنگ

چو برساخت از کاروان ساروان / همه کار خود دید یکسر روان
بدان ترک همراه گفتش که هین / بر آرای از بهر پیکار و کین

چو بشنید زو پیلسم در زمان / بیامد بکردار باد دمان
به پیران بفرمود افراسیاب / که بشتاب ایدر بکردار آب

بیاور یکی باره گرگسرین / ز زرین ستام و ز پیروزه زین
یکی جوشن و ترک پاوی دگر / همان گرز و گاو پیکر ببر

بدو گفت ای شهریار نبرد / اگر تو نیاری بدین کار کرد
بیزدان دادار و چرخ بلند / بخورشید رخشان و زرین کمند

که ایران و توران سراسر تراست / بر آنکس که خواهید فرمان رواست
همه گفتها شه او را بگفت / چو بشنید آن ترک برزم شگفت

چو پیران چنین گفت کای پهلوان / تو بادی همه ساله روشن روان
ببخت و ببزم شه افراسیاب / بایران برانم ز شمشیر آب

اگر بینمی روی رستم یکی / نمانمش بر رخش بر اندکی
بخم کمندش ربایم ز زین / ز زینش در آرم بروی زمین

بزابلستان آتش اندر زنم / اگر این نسازم نه مردم تنم
بدوزم فرامرز را چشم و دل / ز خونش کنم روی میدان چو گل

از ایوان دستان برآرم خروش / دل زال از رستم آرم بجوش
بگفت این و از کین میان را ببست / بران باره پیل پیکر نشست

بیامد بر سوسن چاره جوی / بدو گفت ای مایه رنگ و بوی
بران باره تا سوی ایران شوم / بره گیری نامداران شویم

یکی راه برخواست آنگه ز شاه / چو فرمود شه زود برداشت راه
بیامد ابا ترک و با ساروان / همی رفت بر سان باد از کمان

ازان مرز پیران چو اندر کشید / دهم روز را زی سر ره کشید
رسیدند جایی که بودش سه راه / یکی سوی رستم دگر سوی شاه

مکر کردن سوسن با ایرانیان

رباطی بران راه و یک چشمه آب / ولیکن حصارش سراسر خراب
بنزدیک چشمه بیفکند رخت / بدان ساربان گفت ای نیکبخت

بنزدیک چشمه یکی خیمه زن / نگه کن چو فرمایم اکنون تو من
بخیمه درون بزمگاهی بساز / مرا بخت بگفتم بیاور فراز

یکی سفره از مرغ و بریان و نان / بیاور بنزدیک من تازیان
بیاور از چوب خیمه کنون / نگه کن بدین کارگاه شخون

یکی چنگ و طنبور و شه رود / بیاور بنزدیک من بر نگار
یکی خیک می را بیاور بمن / دگر بار با پیش خیمه فکن

ز شارع تو اشتر بیکسو کش / همی باش بر دشت شادان و کش
نگر تا نیایی بنزدم فراز / برین دشت و صحرا چو آهو گراز

چو آوازم آید که ای ساروان / بیاور بنزدیک من کاروان
وزان پس بدان پیلسم گفت هان / کمین کن براه و بزه کن کمان

بتازان شتر و بنزد حصار / ببر اندر دنش ببند استوار
بپوشان بر گستوان تو برش / یکی توبره کاه کن بورش

ز جوشن تو بگشای سر گردنان / بمن وار گوشت چو شیر ژیان
بر آنگه که گویم که ای نامدار / تو بیرون فکن اسب از حصار

وزین روی گردان ایران تمام / رسیدند نزدیک ایوان سام
بخوردن بنه ماند سه روز و / ز خنده نیاسود شان هیچ لب

بند کارشان جز همه خفت و خورد / کس اندیشه تخت ایران نکرد
جهان شد ز مستی سر پهلوان / ز شادی بر زور فر کیان

که از شب همی باز نشناخت روز / چو بر زد جو رستم نیم روز
همی گفت هر کس که چون من دگر / نه بنده و بمیدان کینه کمر

یکی گفت من شیر گیرم بدست / شود بست از گرز من پیل
همی هر کسی گفت مردی خویش / یکی گفت کم و یکی گفت بیش

[illegible]

[illegible]

دران داوری طوس برپای خاست / چنین گفت چون من بایران کجاست
زنسل فریدون و نوذر نژاد / هم از تور و مردی هم از دین و داد

نباشد چو من گرد با فر و یال / نه گودرز کشواد نه پور زال
چو بشنید گودرز کشواد خوش / نگوید چنین مردم تیز هوش

چو بیشی کنی بیش آزادگان / بویژه بزرگان کشوادگان
اگر چند ما را ته اشرم نیست / جهانرا بنزد تو آزرم نیست

زبر زوت هم شرم باید کنون / که هر خاک آورد از زین نگون
کنون می فزونی کنی بیش اوی / بدیده بمیدان کاپیش اوی

ز گودرز چون طوس این بشنوید / چو شیر دمنده ز جا بر دمید
بزد دست و خنجر کشید از نیام / بزد دست بهرام فرخنده نام

بتوت جدا کرد خنجر ازوی / بدو گفت ای بی ره یاوه گوی
اگر نیستی شرم رستم زبیش / بدیدی تو اکنون سزاوار خویش

ز گردان تراپیشه جز جنگ نیست / چه سود است کین خانه جنگ نیست
چو بشنید طوس این برآورد خشم / زغیرت پر از آب کرد او دو چشم

با سب اندر آورد پای و برفت / ازان گفت بهرام جانش بکفت
سوی شهر ایران سرا اندر کشید / چو رستم بیامد مرو راندید

نگه کرد انده سوی چپ و راست / فرامرز را گفت طوس کجاست
جدا فتید کاشفته گشتند همه / چو از گرگ درنده خیل رمه

نگوید کین داوریتان چراست / به بیهوده این شورتان از چه خاست
بدو گفت برزو که ای پهلوان / تو بادی همه ساله روشن روان

بی دانشی طوس را باز نیست / بجز جنگ و شورش ورا کار نیست
بجز خویشتن مرد نشناسد اوی / ز گردان ایران بتهرانسد اوی

نداند سخن راستان کم و بیش / برون برد پای از حد و جای خویش
برآشفت گودرز را سر دگشت / میان یلان ناجوانمرد گفت

برآورد بازوی و خنجر کشید / همی خواست از تن سرش را برید
زدستش برون کرد بهرام گرد / همه بخرد دست او کرد خرد

بزد جام و بیرون شد از ما بخشم / زکینه چو دو طاس خون کرده چشم
ندانم کجا رفت و چون شد برون / برینم که شد سوی ایران کنون

فرامرز را گفت کای بی خرد / از آزادگان این کی اندر خورد
اگر چند ایوان برانداخت او / و یا خویشتن نیک نشناخت او

نخواهم که آزرده بیرون شود / وگر زو مرا دل پر از خون شود
ببرزو چنین گفت کای مهربان / ندانی تو این کار و رسم جهان

که بدنامی آید بزرجام ازین / چنین گفت دانای ایران زمین
که بر میزبان میهمان پادشاست / تو آن کن که از میهمانان سزاست

چو بشنید برزو زمین بوسه داد / که جاوید جان ترا باد شاد
چنین گفت رستم بگو در زیس / بجون تو بدانش ندانم کس

جهان پهلوان طوس شاه وش است / نه اندر خور کار و آرامش است
ولیکن ز تخم کیانست اوی / هم از پشت شاه جهانست اوی

کنون تو زبهر من و جان آل / بیزدان داد ارفرخنده فال
نتابی ز فرمان و رایم سرت / که دانم تا آزادگی گوهرت

شوی از پیش نیز و باز آوری / بایوان برزش فراز آوری
که هر کس که اندر شود از پیش / نیاید همان شرم هیچ از کش

بکمرکن تو اش شرم آید بچشم / بباید ار تو دور کرد ز خشم
نباشد ت تنگی کز شه زاده است / ز تخم بزرگان آزاده است

چو بشنید گودرز برجست زود / برفت از پس طوس مانند دود
زمانی برآمد جهانجوی گیو / بر رستم چنین گفت کای گرد نیو

تو دانی که گودرز شد شیرگیر / جوانست آن طوس نخجیرگیر
اگر چند گودرز فرزانه است / از او طوس پرکین و دیوانه است

شوم هر دو را پیش آرم کنون / بخوانم بر ایشان هزاران فسون
بدو گفت رستم که فرمان تراست / بر او از پس مرد و برراه راست

[illegible]

[illegible]

چو خورشید بر چرخ برگشت راست / جهانجوی رستم برپای خاست
برستم چنین گفت کای پهلوان / دل کاردان از خرد باروان

تو دانی که از نوذر شهریار / ندانم بجز طوس را یادگار
چو گودرز و چون گیو و جنگجوی / برفتند ندانم چه آید بروی

مرا دل ازین مرد و پرسم گشت / ز درد برادر بجوییم کشت
بدو گفت رستم که رو شاد باش / درین کار با دین و با داد باش

چو بیرون شد از کاخ رستم بکین / با سب اندر آمد ز روی زمین
همی راند باره بگردار باد / بدان تا کجا یا بدان پاک زاد

چو رستم از پیش بیژن برفت / ازان کار بیژن همی ماند شگفت
بدو گفت گویی نشاید بدن / نشاید برین کار بردم زدن

چو گل هر زمانی همی بشکفید / سرشکش ز دیده برخ برچکید
نگه کرد رستم بدو ناگهان / بدو گفت ای پهلوان جهان

چرا ناشکیبی تو بر جای خویش / چه اندیشه آیدت اکنون به پیش
بدو گفت بیژن که ای تهمتن / چنانم ز اندیشه گویی که من

ندانم که رفتارشان چون بود / ز خون کاین خاک گلگون شود
اگر شاید ای پهلوان اکرمن / شوم این زمان از پی انجمن

به بیژن چنین گفت رستم که خیز / برانگیز از جای شبرنگ تیز
بیاور خبرشان بنزدیک من / بکن ور نشان این رای تاریک من

چو بشنید بیژن پر از خشم و کین / زهامون برآمد ببالای زین
پی اسب آن جنگجویان گرفت / بدل ماند از کار ایشان شگفت

برآمد برین بر زمانی دراز / که نامداز ایشان یکی مرد باز
دل رستم اندیشه‌ور گرد بد / چنان کز دل نامداران سزد

بدل گفت ماناکه کاری بدست / کز ایشان یکی نزد من نامدست
زمانی دران کار اندیشه کرد / خردمندی از مهتری پیشه کرد

برآورد سر چون زمانی ببود / همی گفت اندیشه کردن چه سود
بروی فرامرز یل بنگرید / بدو گفت ای بند ها را کلید

دل من ازین کار پر درد شد / رخانم ز اندیشگان زرد شد
سر انگه که نخستم نزاری دزید / بران بر دل من گواهی دهد

ندانم چه آید ازین بد بمن / چه رسوایی آید بدین انجمن
ببند از پی راه رفتن میان / تبازان ستوران چو شیر ژیان

بگوشش بپوشان نخستین ببر / بیارای از ترک رومی سرت
برافراز باز و بکرز گران / چو آشفته شیران مازندران

برانگیز باره بگردار باد / پس نامداران برو زو شاد
بدیشان چنین گوی کای سروران / بخواند شما را همی پهلوان

مر انگو ز فرمانت آید برون / فرو ریز آبش دران مرز و خون
فرامرز بشنید این از پدر / برون آمد آن گرد پرخاشخر

نشست از بر چرمهٔ راهوار / خورشان بگردار شیر شکار
چو آمد فرامرز از در برون / ببرزو چنین گفت رستم کنون

چه سازیم و درمان این چون کنیم / برین خستگی بر چه افسون کنیم
بدو گفت برزو که ای جنگجوی / کجا سور باشد بود رنگ و بوی

نباید ترا دل درین کار بست / باندیشه از مرگ سر کز کرست
چنین بود تا بود گردان سپهر / گهی زهر و کین و گهی نوش و مهر

درین داوری بود برزو وی / که زال آن گو سرکش نامجوی
ز خواب اندر آمد یکی بنگرید / در ایوان رستم یلان خفته اند

مگر پور خود رستم شیردل / که از تیغ او شیر گشتی خجل
برستم چنین گفت کای پهلوان / کجا اند ایرانیان این زمان

نخوابند یا خود بایران شدند / بنزدیک شاه دلیران شدند
بدو گفت رستم که ای پاکزاد / شنو تا بگویمت ز آغاز کار

نداری خبر خفته بودی مگر / کزین کار ایشان نداری خبر
که طوس سبک سر چه پیش آورید / ز بدمستی او خوی بد گسترید

[illegible]

برآشفت گودرز با سر و گفت
چنین گفت آنگه فرامرز گوی
برستم چنین گفت کای پرخرد
تو ایرانیان را ندانی تمام
همه جمله چون طوس بیوانه‌اند
بگفت این و از خوابگه برجهید
بپوشید جوشن چو شیر ژیان
مرا بخت بگویم بمن دار گوش
کمان را بیارید و ترکش بهم
بدانگه که من چون تو بودم جوان
دو مغلاق زرین بغز مود و براد
کمندی بفتراک سرکش ببست
یکی بالش آگنده ابریشمین
برابر ندیدی کسی را اگر
ز پیری با برو در افکند چین
اگر چند بد پیر و برگشته روز
برستم چنین گفت کای پهلوان
ندیدم سواری بدین فر و یال
بروز جوانی چگونه بدست
بدانگه که بودیم پیکارجوی
بگرید بران کس همی روزگار
چو برزو و رستم بخوردن نشست
چو طوس آمد از خان رستم بلند
ز مستی چنان بود کاگه نبود
چو آمد مر او را بخوردن نیاز

مرا و ترا تا جوانمرد گفت
کجا رفت آن سرکش جنگجوی
زرای بلند این کجا درخورد
منم پور سام ای یل نیکنام
تبار ترا اسپ جو بیگانه‌اند
خروشی چو شیر ژیان برکشید
ببست از پی راه رفتن میان
سوی گستوان سینه اسپ پوش
که تا رستم بخاک اندر آید سرم
چو روباه پیشم چو شیر پلنگ
بزیر دو ابرو درافکنده بود
بران باره پیل پیکر نشست
نهاده برافراز قربوس زین
نکشتی چنان آن یل نامور
ز مردی دلش بود پرشور و کین
تو گفتی که ماست در نیم روز
تو با دیو دولت همیشه جوان
که سام نریمانش خواند زال
که در پانصدش می چنین سال بد
مرا آرزو بود دیدار اوی
که با او کند آرزو کارزار
پرستار شد کودکی می پرست
دل از درد پرکین و پرغم جگر
همی راند در راه و در ره نبود
نگه کرد آن پهلو سرفراز

مران چیز کو گفت با او بگفت
چنین گفت رستم که او نیز رفت
فرامرز را گر بد آید بروی
زکین تو ولشان نباشد تهی
بر و بر یکی دشمن و دستی کنند
بیارید گفتا کنون جوشنم
چنین گفت رستم که شتاب آیدمن
بنزد من آرید آن گرز سام
بیارید مغلاق زرین من
کنون پیر گشتم نه پیچی بسی
یکی ترگ زرین بسر برنهاد
خروشی برآورد چون تندباد
گذشته وی از گردش روزگار
ز پانصد فزون بود عمرش بسال
برستم چنین گفت خاموش باش
چو برزو بدیدش چنان خیره ماند
بیزدان که توران همه دیدم
تو گویی نگاریست با رنگ و بوی
سزد گر همه سروران زمین
کنون چون بدیدم ورا این چنین
چو برگشت زین گفت و زین ماجرا
نوای اغانی و آواز رود
همی اسپ را سوی ایران براند
بدان کوه میراند تا نیمروز
یکی کوه خسرپشت او برکشد

چو بشنید دستان دلش برشکفت
ز رفتار او زال را دل شکفت
کجا باز یابیم همتای او
وگر تاج زرشان بسر بر نهی
بهانه پی ننگ او مستی کنند
گر ایمست تا دل زتن برکنم
بگو تا در آرند جوشن ببر
زمن پور سام سوار تمام
ببر زو بگفت ای جهان بین من
اگر چند جویای کینی همی
باسب اندر آمد بکردار باد
دلی پر زکینه سری پر زباد
شده بود چنبر نگو گشته او
بقوت جوان بود با برز و یال
تو با برز و شیر می نوش باش
همه دیده و دل شد مهر اوی
همه کشور تور گردید ام
زالبرز پیکر ز خورشید روی
رکابش بپوسند در روز کین
بنیزو بجستم از ان کار کین
برانگیخت آن جرمه را همچو باد
به پروین رسانیده بانگ سرود
ز سم فرس خاک بر مه فشاند
شده غرق در آب از سوز دود
بران دامن رود درهشت و دشت

برانگیخت طوس دلاور سمند
زگرمی که میراند آن جنگجوی
همان جا که افتید بر جا بخفت
گر آورد زبرگشت مردی چه سود
یکی بهره از نیمه شب درگذشت
زمانی همی بود و اندیشه کرد
چو بی دانشی زیر پای آوری
یکی خانه ریگ آمد بدید
بدل گفت پس من کسی آمدست
همی راند باره چو آنجا رسید
یکی تخت زرین مرصع بزر
چو سرو بالا و سینه چو سیم
بدل گفت گویی که این آن بهشت
خداوند این خیمه بنمای روی
چو بشنید سوسن بپا مد بدر
فرود آی از اسپ و منشین یکی
که ایدر من اکنون رسیدم همی
عنان تکاور گرفت بدست
چو بشنید سوسن برآورد تب
بایران شتابم بکردار آب
براشفت با من یکی روز شاه
مرا خواست کشتن گریزان شدم
کنون چون بدین جایگاه آمدم
مرا رهنمونی کند سوی شاه
ز زابلستان بدیه نو بهم

زفتراک بگشاد پیچان کمند
در آمد ستورش همانگه بروی
عنانش درافشاد و در یال و دشت
نبشته چنین بود و بود آنچه بود
ببینم و جوششش زباد و درخت
دران کار اندیشه را چشمه کرد
همه کرده خود بجای آوری
برو راند باره نکو بنگرید
مرا چون ندیدست اینجا شدست
یکی خیمه دیبای پیروزه دید
همه خیمه گشته سراسر گهر
بدیدار نیکو چو در یتیم
بدین جای و این خیمه از بهر چیست

همی راند باره بران خاک گرم
ببیند او طوس و لب از برش
ببالای او ایستاد و بستود
همی خفت تا روز تاریک شد
برآورد چشم و یکی بنگرید
همی گفت گویی چه شاید بدن
زهامون برآمد ببالای زین
یکی آتشی دید کرده زدور
برافروخته آتشی همچو آن
همه یخ و استون از سیم ناب
بسی چنگ و بربط نهاده درو
چو طاوس رنگی بر نگ و نگار
باستاد از دور و آواز کرد

در بند افتادن طوس از لشکر سوسن

شنو تا بگویم ترا اندکی
بجز تو کسی را ندیدم همی
برافراز آن کرسی زرنشست
بدو گفت ای خسرو نامور
گریزانم از بیم افراسیاب
ز گفتار تیپاره زشت خواه
ز توران زمین سوی ایران شدم
زمانی برین راه دم برزدم
فزاید مرا پیش او پایگاه
بدانگه کجا سوی خسرو برم

چو پرسیدی اکنون بگویم ترا
چو بشنید از و طوس آمد برش
بسوسن چنین گفت کای خوبروی
منم میر لشکران جهان
همه شادی و زمن بود و بیش
بمن بر بزشتی گمان آمدش
من از بهر کیخسرو جنگجوی
کنون گر جهان پهلوان نام خویش
بدل گفت طوس سپهبد چو من
بدو گفت اگر خوردنی هیچ هست

برون رفت گودرز از نهیبش چو گرم
بخاک سیاه اندر آمد سرش
برآشفته با طوس بر بخت شور
بد و بخت وارونه نزدیک شد
بجز دشت و جز خار چیزی ندید
نباید بدین کار بردم زدن
همی راند باره سری پر زکین
ز بهر ای ماتم نه از بهر سور
بدان تا برد مر مرا سوی زن
ز ابریشم خام اندرا طناب
کنیزی در و همچو خورشید روی
برخسار چون نو گل اندر بهار
چنان چون بود ساز مردان مرد
کرا باشد این خیمه با من بگوی
بدو گفت کای مهتر پرگهر
مراد دل اکنون بگویم ترا
بخیمه درون رفت سان شیر
کجا رفت خواهی از ایدر بگوی
بمن شاد باشد دل شهریار
مرا داشت پیوسته چون جان خویش
زگفتار بدگو نشان آمدش
ز توران کنون آمدم سوی
بگوید بیاید زمن کام خویش
جدا گشتم از پیش آن انجمن
بیاور بر من ای بت چرب دست

بیک سو شد آن مرغ و نان برد / بیاورد و بغش برش بیگمر
بخوردن نشست آنکه طوس / بدان خوردنیهای چاره پرست
همی خورد تا گشت یکباره سیر / چو شد سیر گفتش پس آنگه دلیر
اگر هست با تو شرابی بیار / وزان مستی بر سر من بنه
چو بشنید شد سوسن از جای خویش / یکی جام پر می بیاورد پیش
سر خیک بگشاد و ملی بخورد / بطوس دلیر آنکه آواز کرد
که پیوسته آباد باد آنت / چه مایه بود هر کی خوردنت
بدو گفت طوس ای دلاور منم / ز پشت جهاندار نوذر منم
بده چند خواهی بدستم شراب / که پشم شرابی چه در جوی آب
بافسون سبک سوسن تیز جنگ / در انداخت در جام یکبار بنگ
سبک جام بر دست او بر نهاد / جهان پهلوان طوس لب بر گشاد
چو آن جام می خورد از گشت مست / همانجا بسر خویش بنهاد دست

[illegible]

هم اندر زمان سوسن آواز داد / بدان ترک بد گوهر بدنژاد
که این پهلوان جهان مست شد / به پیکان بی دانشی خسته شد
چو بشنید ازو پیلسم گشت شاد / بیامد بر طوس برسان باد
ببستش دو پای اندرون پالهنگ / کشانش همی برد بر روی سنگ
بدر بند حصنش درون برد خوار / بیفکند بر روی خاکش نزار
بخم کمندش دو بازو ببست / همه کام او کرد یکبار پست

[illegible]

وزان روی گودرز کشوادگان / بیامد بکردار شیر ژیان
پی طوس نوذر برفتن گرفت / دلش پر ز درد و تفتن گرفت

آمدن گودرز از پی طوس و در دام افتادن

همی راند باره بکردار باد / دلی پر ز کینه سری پر ز باد
ز هر سو که برداشت می بنگرید / ز طوس دلاور نشانی ندید
براه و بی راه باره براند / ازان کار او در شگفتی بماند
فرو رفت خورشید و روشن ندید / شب تیره بر روز دامن کشید
سراسیمه شد پور کشوادگان / ز مستی شده سر بتن در گران
الی طوس گم کرده از بیهشی / همان باره اش کرد از آن سرکشی
یکی خامه ریگ آمد پدید / جهاندیده گودرز بر روی بدید
همانا همی گفت این دیو زاد / جهان را بپیمود برسان باد
ز هامون بران خامه ریگ رفت / دلش پر ز درد و ز غم گفت
چو یک بهره از تیره شب در گذشت / جهاندیده گودرز بر روی دشت
ز دور او یکی روشنایی بدید / که آمد بران روی صحرا پدید
پر اندیشه شد زان زمانی ببود / پس آنگاه باره برانگیخت زود
بدل گفت ناگه که طوس دلیر / شکاری گرفته چو نره شیر
چنین خیمه بر دشت زین گونه راست / خداوند این خیمه بر گوی راست
چه نامی تو و نام آن مرد چیست / نژادت کدامست و از شهر کیست
چو سوسن بیامد ز خیمه برون / بیامد بکردار سیمین ستون
بدو گفت ای پهلوان جهان / فروزنم چو خورشید میان مهان
فرود آی از اسب و بنشین یکی / بر آسای و دم زن کنون اندکی
شنو تا بگویم ترا حال این / برین کرسی زر یکی بر نشین
چو بشنید گودرز کشوادگان / ازان دیو گفتار آزادگان
فرود آمد از اسب برسان باد / بخیمه درآمد چو خورشید شاد
بران کرسی زر یکی بر نشست / ز مستی خورشیده چون پیل مست
نگه کرد سوسن بدان فر و یال / بدان نامور مرد بسیار سال
ببالا چو سرو و بچهره نکوی / بگوهر بیاراسته روی و موی
یکی تاج زرین نهاد بسر / چو خورشید رخشان بد و در گهر
پر اندیشه گشتش دل از بیم او / بدو گفت ای شاه خورشید روی
ز گردن کشان مر ترا نام چیست / بدین تیره شب اندرت کام چیست
بدو گفت گودرز کشوادگان / که ای مایه ور مرد آزادگان
منم پور کشواد گودرز راد / جوانمرد چون این ز نا داد
پناه بزرگان و تاج گوان / ز بیم گریزنده شیر ژیان
در ایوان رستم بمهمان بدم / بنزدیکی پور دستان بدم
من و پهلوانان ایران همه / چو برزو و چون طوس و چون گستهم
چه بود کی طوس آغاز کرد / در جنگ و پیکار را باز کرد
از ایوان رستم پیامد بدر / برآشفته خود کم ره و خیره سر
جهان پهلوان پور دستان سام / مرا گفت ای پهلو نیک نام
برو از پس طوس باز آورش / میان از در ره بباز آورش
کنون آمدم از پسش تازنان / ترا دیدم ای بانوی بانوان
کنون چون بگفتم نکویی که / برین راه بی ره ز بهر چیست
کجا رفت خواهی مرا باز گوی / چه چیزست این خیمه و رنگ و بوی
همان گفته پیش او باز گفت / چو بشنید گودرز از آن بر شگفت
بدو گفت سندیش و دلشاد دار / همه کار نابوده را باد دار
مرا هست هشتاد و دو پور شیر / جوان و جوانمرد در جنگ چیر
بدیشان یکی بخشمت بر زنی / چنان دان که خورشید را بر زنی
ولیکن چه داری کنون خوردنی / بیاور اگر هست آوردنی
همی بود سوسن بپا بر بپیش / بیاورد خوان پیش او کم و بیش
چو از نان بپرداخت و از خوردنی / بدان سرو آزاده

[illegible]

بدو گفت گودرز کای شیرزن
سبک سوسن آن داروی هوش بر
بیفتاد برجای و خاموش گشت
کشیدندش ایران روی خاک سیاه
چو گودرز را دید سوسن ز دور
سر سروران گیو گودرز راد
خروشان و جوشان چو شیر ژیان
یکی گرزه گاوپیکر بدست
سپهبد بخیمه یکی بنگرید
چنین گفت کین خیمه دیدم همی
چو سوسن مر او را بدید آنچنان
چو گیو آنچنان شد خشمناک
چو آمد برافراز کرسی زر
خداوند این خیمه را نام چیست
ترا نام خود گفت باید نخست
ز توران برآید همه کام من
بایران از رستم برآشوفتند
چو بشنید سوسن بکردار باد
سر گیو گودرز آمد بدام
بکشی بدو گفت کای دلنواز
بدست تو چون اوفتاد این نکوی
کرا بخت برگشت دانش چه سود
بیاورد خوان را براو بنهاد
خرامان همی رفت تا پیش اوی
که بردار بربط نوایی بزن

شنو تا بگویم ترا یک سخن
بیامیخت با می همی چاره‌گر
جهان مرده خیمه بی توس گشت
همی بردش آن ترک تا در گواه
خروشی شنیدش بیامد چو هور

آمدن گیو از پی گودرز و در دام افتادن

سراسیمه میرفت بر سان مست
ز هر گونه اندر و ساز دید
بتوران خود و نامور کسی
که بیگانه با خویشتن جوشان
ز آب اندر آمد بران روی خاک
بسوسن چنین گفت کای سیم بر
شب تیره ایدر ترا کام چیست
پس انگه زمین یافت پاسخ که
برایوانها نقش شد نام من
بیک دیگران بر همی کوفتند
بنیرنگ و افسون زبان برگشاد
بگشاد و نیرنگ جادو تمام
برین خیمه و جام و این رنگ و ساز
همی از ره راست کژی مجوی
نبشته ز گردون برین گونه بود
جهانجوی لب را بخوردن گشاد
بنیرنگ آراسته روی و موی
وزان پس مراد اشتابی بزن

اگر جامی از باده داری بیار
پس انگه بدو داد جام نبید
چو ترک آنچنان دید آمد برون
بحصن اندرون برد و افگند خوار
هم آواز هم ستوری شنید

جو آمد بنزدیک خیمه فراز
بدان طشت زرین و کرسی زر
چو رود زیباوش بپایان رسید
برآورد آواز و برداشت رود
عنان تکاور گرفته بدست
بنامی از ایدر کجا آمدی
بدو گفت سوسن که ای نیکخوی
بدو گفت کای مهتر بانوان
کنون از پی طوس و گودرز راد
جنان جون کجا بردار آغاز کار
بدانسان که با طوس و گودرز گفت
سر پهلوان گشت از و نیز گرم
بایران پیران بیی دیم ام
بدو گفت در روزگار دراز
بدو گفت پس گیو کای مهربان
در افگند لختی دران جام زر
بدست جهانجوی می بر نهاد
چو بشنید برداشت بربط زجای

بمن ده که اکنون همی خوشگوار
چو بستد از و می بدم درکشید
بسرخی دو دیده چو دو طاس خون
برآمد بشادی بیام حصار
که گفتی زمین را همی بردرید
همی تاخت هر سوی بر سان باد
همی تنگ بسته بره برمیان
زمانی همی بود با دل براز
همی گشت حیران سرکینه ور
سپهدار ترکان بدینسو کشید
همی داد بر پهلوانی درود
بخیمه درون رفت چون پیل مست
بدین دشت تا زان چرا آمدی
کجا رفته امشب اینجا بگوی
منم گیو گودرز روشن روان
جهان پهلوان رستم پاکزاد
بسوسن همی بازگفت آن سوار
بگفتن همی راز با راز نهفت
بگفتار شیرین او گشت نرم
دران مرز آباد کردیم ام
بدست من افتاد زین گونه باز
اگر خوردنی هست پیش آر خوان
از آن داروی هوش بر چاره‌گر
بدو گیو انگاه آواز داد
برآمد خروشی ز پرده سرای

سپهبد بر آواز او می بخورد
سوی پیلسم سوسن آواز داد
بیامد سرافراز چون پیل مست
بخواری مر او را بران روی خاک
چو مر گیو را بر دوخا تخمر
صهیل ستور و خروش سوار
ز مستی خروشنده چون شیر نر
چو آمد بنزدیک آن جایگاه
که ای مهتر از خیمه پیروز ام
مرا باز گو تا کجا رفته اند
بدو گفت کای نامور پهلوان
گریزانم از بیم افراسیاب
جنان آمد اندر دل این گمان
کنون چون مرا دید بنزد گمین
بجوی چه ناهی مرا باز گوی
مرا نام گستهم گرد دلیر
کنون طوس گودرز کشواد و گیو
پی اب ایشان گرفتم دوان
بخندید سوسن ز گفتار اوی
بدست سرافراز گستهم داد
بگفت این و آن جام می در کشید
ببردش بدان دژ و را پیلسم
بخم کمندش بست استوار
جو از تیره شب نیمه درگذشت
یکی گرزه گاوپیکر بدست

تو گفتی ز جانش برآورد گرد
که گردون گردان هراسان شد او
دو بازوی گیو را تا در بست
همی بردش بیم و بی ترس و باک

آمدن گستهم و گرفتار شدن از مکر سوسن

بگردون رسیده سر نامور
سرافراز گردان و دستور شاه
بمن روی بنمای و برگوی نام
بنزد تو یا دور تر خفته اند
چرا بر دمیدی چو شیر ژیان
بنزدیک خسرو برین روی آب
که از شهر توران یکی پهلوان
ز خرگه کنند سرخ روی زمین
سوی روشنایی و بنمای روی
که بگریزد از پیش من نره شیر
بدین راه رفتند گردان چو نو
ترا دیدم ایدر بدینسان نوان
همی شادمان شد ز دیدار اوی
ز شادی سپهدار آواز داد
بیفتاد و اسپش از و در رمید

آمدن بیژن از پی گیو و گستهم بخیمه سوسن

ستاره ز گردنده گردون بگشت
برنا مداران خسرو پرست

بیفتاد از آن نامور گرد هوش
برین نامور را به بند استوار
مرو را ز روی زمین در ربود
عنان ستوران بهم در بست

همی اندر آمد بگرد او باد
زمانی بخیمه همی بنگرید
هم اینها که بودند در پیش من
جو بشنید سوسن بیامد بدر
ندیدم کسی را برین راه من
جو بشنیدم از تو بر بنسان جو
زنزدیک افراسیاب دلیر
جو دیدم بر آیین ایران ترا
جو بشنید گستهم آواز داد
مرا طوس نوذر برادر بود
از ایوان رستم بخشم آمدند
اگر هست جامی بیاور ز می
بخیمه درون رفت خورشید روی
گرا باد و باد اسمش تخت
پی اب گستهم نوذر گرفت

خروشی بگوش آمدش چاره‌گر
جهانجوی بیژن گو شیرگیر

ز خیمه بگردون برآمد خروش
گزین گشت کار سپهدار خوار
تو گفتی که در جنگ او هیچ بود
بیامد دگر بار و بر در نشست
پدید آمد از دور بار دگر
درخشیدن تیغ آهن گداز
از آن روشنایی دلش گشت شاد
خروشی جو شیر ژیان برکشید
سرافراز شیران سرانجمن
بنزدیک آن پهلو نامور
که ایدر رسیدم به پیکار من
ز من بردی آرام با صبر و هوش
پس من بیامد بکردار شیر
بیغنود و شادی تو گویی مرا
بدو گفت کای دلبر پاکزاد
نترسم اگر دشمن آذر بود
همه بزم او را بهم برزدند
که مخموری انگیزد ما را ز پی
بیاورد جامی بنزدیک اوی
مبادا بگیتی کسی دشمنت
بیاورد و وزان پس ابر گرفت
بنوشش بدل اندرون هیچ غم
دگر باره آمد بیام حصار
بران سان که گوش ورا کرد کر
که از خشم او روز گشتی چو قیر

جو از دور آن روشنایی بدید / همان خیمه و بانگ رود و نبید
سرافراز بیژن بدانجایگاه / شتاو همی کرد هر دو نگاه
بدل گفت آیا چه شاید بدن / بباید بدین کار دم بر زدن
بدین دشت نه جای رامش بود / چنین جایگه جای دانش بود
بیزدان دادار پروردگار / بمیدان رزم و بدشت شکار
که صیاد بر راه دام آورید / بخواهد بر مرغ ایران برید
شگفتی بدانجای خیره بماند / وزان پس همان باره را برنشاند
بدان پیش خیمه همی بنگرید / نشان پی اسب گردان ندید
باستاد از دور و آواز کرد / چنان چون بود رسم مردان گرد
که این خیمه و جایگاه آن کیست / ز گردان ایران و رانان چیست
ز خیمه برون آی و بنمای روی / از آغاز و فرجام این باز گوی
چو بشنید گستهم ترسید سخت / از آوای آن گرد پیروزبخت
بتن گشت لرزان و رخ چون زریر / بیامد بر شیر نخجیرگیر
ز بیمش همی رفت جان نهشان / بدل گفت کین شیر گردنکشان
نه آنست کاید بدین دام من / ازین بر نیاید همی کام من
بیامد بنزدیک بیژن فراز / دو تا گشت و بردش سر اندر نماز
بدو گفت بیژن بگفت و بمان / کجا رفت گودرز کشوادگان
دگر نامور پهلوان طوس و گیو / سرافراز گستهم آن گرد نیو
بپیش من اندر بدند این زمان / جهان پهلوانان روشن روان
چگونه شدند و کجا رفته اند / بنزد تو با هر دو سر خفته اند
نخواهم که گویی مگر راستی / بگویی بگفتار در کاستی
اگر جز برین گونه گویی سخن / ببرم پی و بیخت اکنون ز بن
بیزدان دادار و فرخنده بخت / بجان و سر شاه با تاج و تخت
که با تیغ نیابی مگر تیغ تیز / نمایم ترا تیره شب رستخیز
چو گستهم ز بیژن شنید این سخن / بترسید از بیم مرد کهن
بترسید لرزان شد از جان خویش / بچاره همی جست درمان خویش
بخوبی زبان را بپاسخ گشاد / بدو گفت کای گرد پهلو نژاد
همانا نداری ز یزدان خبر / که با من بدینسان شدی کینه ور
کسی تند گوید برامش گران / چنین است آیین آزادگان
تراجای دیگر بد این داوری / تو با من بکینه نه اندر خوری
ترا با من آشفتن از بهر چیست / چه دانم که گودرز کشواد کیست
من ایدر کنون این زمان آمدم / نه این راه را دیدبان آمدم
فرود آی از اسب و بنشین دمی / بدان تا بگویم بتو هر غمی
کز افراسیابم چو آمد بپیش / بدان تا بگویم همه حال خویش
زمانی برآسای از رنج راه / وز ایدر مرا بر بنزدیک شاه
دگر گیو گودرز کشواد و طوس / بیایند هنگام بانگ خروس
چو بشنید بیژن از او این سخن / دگر گونه اندیشه افگند بن
ز اسب اندر آمد بکردار شیر / بخیمه درون رفت گرد دلیر
بیامد بدان کرسی زر نشست / گرفته عنان تگاور بدست
اگر خوردنی هست چیزی بیار / وزان پس نبیدی دو سه خوشگوار
بیاورد گستهم اندر زمان / یکی سفره مرغ بریان و نان
بنزد سپهدار بیژن نشست / بخوردن بیازید با او دو دست
چنین گفت با خویشتن چاره گر / چه سازم ز نیرنگ با نامور
ز خوردن چو پرداخت گرد دلیر / خورشی برآورد چون نره شیر
بیاور یکی جام رخشان ز می / که نوشم بیاد سپهدار کی
همانگاه گستهم بکردار باد / بیامد سر خیک را بر گشاد
چو آمد بیاورد پر کرده جام / به بیژن چنین گفت کای نیک نام
بیاد جهاندار شاه جهان / ببوسید بیژن زمین در زمان
بگردانکی نوش آن جام می / بتن لرز لرزان بکردار نی
نگه کرد بیژن بدنبال چشم / همی او را پر از کین و خشم

که از آستین دارویی هوش بر / در افگند در جام می چاره گر
بدست سپهدار ایران نهاد / سبک بیژن گیو آواز داد
چرا جام تنها دهیش من / ندانی همانا کم و بیش من
ندانیست آیین ایرانیان / ندانی همی رسم آزادگان
که هر کس که او میزبانی کند / کسی را همی میهمانی کند
از اول بسر جام چاپی خورد / پس آنگاه نزدیک مهمان برد
ترا این و دیگر بباید خورد / نبایدت ازین گونه نیرنگ کرد
همانا نگه دوم من از رسم خویش / شناسند گردان مرا کم و بیش
بدین مایه آزار مهمان مجوی / بخور این و دو دیگر ای چاره جوی
دگر نه ببرم سرت را ز تن / بایران برم نزد آن انجمن
تو پنداری دیو نیرنگ ساز / که آری سرم را بدستان بگاز
بگفت این و برجست گرد دلیر / بدو اندر آویخت برسان شیر
یکی هوش اکنون بر کشید / همی خواست از تن سرش را برید
بنالید گستهم از آن نره شیر / همی جست از بیم گرد دلیر
کشش سپهدار شد ناپدید / بنزدیک گرد دلاور کشید
از آن پس سپهبد خروشی کشید / که گفتی که دریا همی بر درید
خروشیدن اسب آمد از مرد / بگوش آمدش هر شب لاجورد
ز خیمه برون جست برسان شیر / باب اندر آمد ز هامون دلیر

گرفتار شدن بیژن گیو بدست پیلسم

سپهبد ز خیمه بیکسو کشید / بدان دشت اول همی بنگرید
یکی نامور ترک پرخاشخر / همی دید کامد بر چاره گر
یکی باره مرد زیر مرد دلیر / زبالا همی تاخت برسان شیر
برآشفته از کینه چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
به بیژن چنین گفت کای بی خرد / ز نام آوران این کی اندر خورد
همی بازنی بودت این گفت و گوی / چنین است آیین پرخاشجوی
همانا ترا زندگانی نماند / زمانه بجایت کسی را نشاند
سوی روشنی آی و بنمای روی / ترا با دنان چیست این گفت و گوی
چو بشنید بیژن بر آشفت سخت / بلرزید برسان شاخ درخت
بدل گفت آیا که این مرد کیست / بایران هم آورد این مرد کیست
بنزدیک او رفت برسان شیر / چنان چون بود رسم مرد دلیر
یکی ترک پرخاشخر دید مرد / ز گردون گردان برآورده گرد
کیانی بیاز و نیزه بدست / خروشنده از کینه چون پیل مست
چو بیژن مرورا بران گونه دید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت کای مرد نیرنگ ساز / بدین گونه آیی بایران فراز
چنین است آیین افراسیاب / بدیده درون هر دو اندر بدید
چه کردی بدان نامداران شاه / سر نامداران ایران سپاه
به بیژن چنین گفت پس پیلسم / چو پرسی ز گردان همی بیش و کم
سر پهلوانان به بند اندرست / وز آن نامداران ترا بدترست
به بیچید هر یک ز کردار بد / ز رخشنده خورشید چونین مرد
همه بسته گشتند بر دست من / بماهی گر اینم شد شست من
ببندم ترا همچو ایشان دو دست / ازین پس نباشی بر شاه مست
همان نامور پور دستان سام / بخاک اندر آرم ز گردون نام
چو دستان و برزوی سهراب را / کنم شادمان شاه سقلاب را
فرستم بپشت هیونان مست / بر آیین گردان خسرو پرست
سران بدگه کرد او بتو رانیان / بترزان کنم من با ایرانیان
چنین است آیین چرخ بلند / کهی ناز و بوزش گهی ارد و بند
چو روزی کسی را رسد از نشیب / بهیچی مغر جام ازان کار خود
نبود دست کردن بکام کسی / ز کردار آن مو دم بسی
پس نشیبی فرازی بود / پس هر امیدی نیازی بود

بدو گفت بیژن که ای سرفراز / بکینه بجان بسازید ساز
چو گویند آزادگان زین سخن / که افگند جادوی بدساز بن

ترا ارش نامی شود در جهان / میان کیان در میان مهان
شبیخون نه آیین مردان بود / بدو رنگ از چرخ گردان بود

اگر مرده بستن ترا نام داد / مرا پاسخ گردان همه کام داد
که بسیار زنده چو تو کشته ام / جگرشان به پیکار کین خسته ام

چو مست و چو مرده باوردگاه / سمانت بنزدیک شاه سپاه
بیزدان که اگه بند کیوان زمین / نه گودرز و آن نامداران کین

وگر من چو تو چاره گر صد هزار / نبردی همی تاب از یک سوار
چو کردار گردان بران گونه بود / ازین بیهده گفتن اکنون چه سود

بجنات فرستم با فراسیاب / که بر تو بگرید ماهی در آب
بگفت این و زجای برگرد اسب / بغرید بر سان آذرگشسب

برآورد بازو بگرز گران / بزد بر سر و ترگ آن پهلوان
نشد کار بیژن بر و کارگر / فرو ماند برجای پرخاشخر

برآورد ازان پس همی تیغ تیز / بدان تا نماید بدو رستخیز
برانگیخت باره بگردار باد / بنفرین ترکان زبان برگشاد

زگردون بمردی برآورد گرد / جنان چون بود ساز مردان نبرد
چو ترک آنچنان دید شد دردمند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند

سر و یال بیژن در آمد به بند / زنیروی ترک و زخم کمند
ز اسب اندر آمد بروی زمین / تهی گشت از نامور دشت کین

بخم کمندش ببست استوار / کشانش همی برد سوی حصار
ستورش بنزدیکی و دست بود / بیامد دگر باره بر ره نشست

فراموش گشتش که او را دبان / ببندد بران سان که آن دیگران
نمی بود بیژن ز گفتن خموش / نهاده باوای رستم دو گوش

همی گفت با طوس نوذر بکین / گرای نامور شیر ایران زمین
ز مردان نزیبد همی خشم و کین / بنالد ازین شهریار زمین

رفتن فرامرز رستم از پی بیژن گیو

فرامرز کز هش رستم برجست
پی اسب گردان ایران گرفت

بکه دار دریای کین بردمید
همی راند تا نزد خیمه رسید

یکی گرد دید اندران تیره دشت / که خشمش ز دیدار او خیره گشت
نشان پی اسب ایرانیان / بدانجا یکی دید شیر ژیان

چنین گفت با خود کزین گرد / چنین خیمه و خرگه زان گشت
فرو ماند برجای و اندیشه کرد / زکردار این گنبد لاجورد

همان اسب بیژن خروشید سخت / بدانست بیژن که برجاست سخت
هم آواز اسب فرامرز شیر / بدانست آن پهلوان دلیر

باواز گفت ای گو پهلوان / نگهدار خود را ازین بدگمان
که بشتاب گردان بافسون و رنگ / بگردن درون شان همی لهنگ

نباید بکون ما برین دشت کین / شوی خسته ای پهلوان زمین
فرامرز بشنید آواز اوی / برو آشکارا شد آن راز اوی

عنان را ازانجای برتافت زود / برانگیخت باره بگردار دود
کرانه گرفتش ازانجایگاه / همی کرد هر سوی در ره نگاه

فرامرز چون یکزمان بنگرید / یکی دید کامد ازان سو پدید
سواری بگردار شیر ژیان / با آهن درون کرده تن را نهان

ببالا چو کوه و بچهره چو خون / دو بازو و پیکر دار ستون
فرامرز رستم چو او را بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید

پر اندیشه شد زو گو نامور / بدانست بیژن که آن چاره گر
بدل گفت تا من به رستم کمر / ندیدم چنین ترک پرخاشخر

بتوران و ایران چنین مرد نیست / بمردی مرد را بیاورد نیست
ندیدم من این را بتوران زمین / نه از نامداران شنیدم چنین

ز هر گونه با خود اندیشه کرد / خرومندی بجایگه پیشه کرد
برافراخت بازو بگرز گران / همی کوفت چون پتک آهنگران

خروشی چو شیر ژیان برکشید / تو گفتی که دریا همی بر درید
چنین گفت با او سپهبد بخشم / چه داری ز ایران بدل کین و خشم

ز نام آوران مر ترا نام جست / که زاینده را بر تو باید گریست
ز توران بزابل بکین آمدی / بچاره بایران زمین آمدی

چو بار سیه سر برآرد زبان / به پوشش کشند مشو تا زنان
بدستان گرفتی سپهدار کو / همان پهلوانان و گردان شو

کنون یکزمان پای دار اندکی / نه بر دست انگشت باشد یکی
چو ترک دلاور مرو یابد / بران گونه آوای او را شنید

بدل گفت ما ما که این جنگجوی / که روی اندر آورد با من بروی
جهان پهلوان نامور زردست / بگو نام و نژاده بگیتی که گشت

وزان پس بدو گفت اگر نام جوش / بگوی پای زین کام خویش
چه نامی و از تخمه کیستی / بدینسان خروشنده از جستی

چو پویی برین دشت نیزه بدست / ز سم کمندم گشاده دو دست
بدان تا بدانم که بر دست من / که شد کشته زان نامور انجمن

چو بشنید ازین گونه گفتار اوی / بجوشید از کینه پرخاش جوی
چنین داد پاسخ ورا پهلوان / بباشد همی نام من در نهان

منم شاخ آن بهادانی درخت / جهان پهلوان رستم نیکبخت
فرامرز خواند مرا زال زر / سپهدار ایران گو نامدار

درینجا یکه نام من مرگ تست / کنون پیکان جوشن و ترگ تست
مرا مادر از بهر مرگ تو زاد / ز دستان برین گونه دارم یاد

به بینی به پیکار آهنگ من / بدشت نبرد اندرون جنگ من
بگفت این و زان پس بکش و از / دو زاغ کمان را بزه برنهاد

چو دریای جوشان همی بردمید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
سر ترکش تیر را برگشاد / خدنگی برآورد بر سان باد

بزه در به پیوست سوفار اوی / نشانه ورا چشم پرخاشجوی
درین بود کامدش ناگمان / خروشی که گر شد دو گوش جهان

فرامرز را گفت کای نامور / بمان تا به بینم مرین چاره گر
چو بشنید آواز دستان سام / نگه داد آهنگ او نیک نام

رسیدن دستان سام بفرامرز و پیلسم

چو زال سپهبد بیامد دوان
نگه کرد هر سوی ترکش روان

سواری ستاده بران دشت دید
تو گفتی که گردون بخواهد کشید

فرامرز را دید در جنگ اوی / بمیدان کینه هم آهنگ اوی
سر و پای آن نامور بنگرید / با ایران و توران چنو کس ندید

ببالا بلند و ببازو قوی / همه سینه و یال او پهلوی
چو دستان نگه کرد و نام جوی / چنین گفت با خویشتن زال اوی

نو آمد ز توران بدین مرز ما / نداند همی قیمت و ارز ما
ندیدیم هرگز ز تورانیان / بمردی بدینسان کمر بر میان

فرامرز نه مرد میدان اوست / نه اندر خور زخم پیکان اوست
بترسم که در جنگ کشته شود / وزو روی هامون چو کشته شود

همی پهلوانی زبان برگشاد / فرامرز را گفت بر سان باد
عنان تکاور بپیچان ز کین / نباید که پی برنهی بر زمین

بر و نیز و رستم همه باز گوی / که از بخت ما را چه آمد بروی
نهنگام بزمست و جای شراب / که گیتی سیه کرد افراسیاب

براورد را از ایران بچاره دمار / برآورد که چون نماند او سوار
ز ترکان گزیدست دیو دلیر / که با او نشاید باورد شیر

ندانم ورا در جهان نامبرد / مگر نامور رستم شیرمرد
من اکنون بچاره باوردگاه / بگرد و مرا با ترک ناورد خواه

اگر چند شد کوژ بالای راست / توانم بآوردگه کینه خواست
اگر یار باشد جهان آفرین / نمانم که پی برنهند بر زمین
فرامرز گفت ای گو نامور / بترسم ز یزدان پیروزگر
که پیری بدینسان بچنگال شیر / رها کرد فرزند گرد دلیر
تو پیری و من کمتر از تو بسال / اگر چند با فر و برزی و یال
چو بشنید دستان ازو این سخن / بدو گفت اندیشه زینسان مکن
ز دشمن بسی کام دل یافتم / بتیر و کمان موی بشکافتم
گرم مرگ باشد بدین جایگاه / بجا زنده مانم بر افراز گاه
نیارد ترا سرزنش کرد کس / چو فرمان من کار بندی و بس
چو بشنید ازینسان فرامرز راد / برانگیخت باره بکردار باد
چو ترک آنچنان دید آواز داد / که ای پیر سر پهلو پاکزاد
چرا پیش من آمدی کینه خواه / همانا شدی سیر از تاج و گاه
جوانی کند پیر رسوا بود / نه آیین و نه رسم دانا بود
وگرنه دو دستت بخم کمند / ببندم بر پشت ستور نژند
چو بشنید از دا این سخن زال زر / بدو گفت ای ترک پرخاشخر
چه پیری کنون آنت آرم بروی / که دیگر نیایدت رزم آرزوی
اگر گردی از جنگ دستان رها / نترسی ز پیکار زال اژدها
ز پشت ستورت بخاک افکنم / بگرز گران گردنت بشکنم
همی گرد بر گرد او ترک تاز / گهی بر نشیب و گهی بر فراز
برو بر همی تیر باران گرفت / کمند و کمان سواران گرفت
وزین سو فرامرز چون باد تیز / همی راند باره ولی پرستیز
بره بر بدیدش سرافراز رخش / جهان پهلوان رستم تاجبخش
گرازان و نازان خود پهلوان / فرامرز را دید کآمد دوان
چنین گفت رستم به پیروزی شیر / بآواز کی نامدار دلیر
بترسم که کاری نو آید به پیش / که دستان بجنبید از جای خویش

بهمراه با او ببندم میان / ببینیم تا بر چه گردد زمان
تو بر بند اکنون به نیرو میان / همی تاز تا پیش شیر ژیان
دگر آنکه نام‌آوران جهان / گشایند بر من بزشتی زبان
دگر نامور رستم شیر دل / ز خونم کند خاک آورد گل
بترسم که با او نتابی بجنگ / همه نام من باز گردد به ننگ
بسی روز دیدم که بر سر گذشت / بسی جنگ کردم بدین پهن دشت
بماند کنون در زمانه نماند / بگیتی کسی جاودانه نماند
کسی را که آمد زمانه فراز / بمردی و دانش نگردد ش باز
ترا رفت باید سوی پهلوان / مباش اندرین کار خسته روان
بره بر نبودش مانی درنگ / همی تاخت بر دشت همچون پلنگ
نترسی که آیی بمیدان جنگ / خمیده ز پیری بکردار چنگ
برو از پی او که تا روزگار / سر آرد ترا اندرین کارزار
نباید که در دست من روزگار / برآرد ز جان تو اینجا دمار
فرستم بنزدیک افراسیاب / از آنسوی جیحون بکردار آب
ترا تیغ باید که بالا بود / در آورد اگر سنگ خارا بود
به پیری بمیدان من دست برد / چنان چون بود رسم مردان گرد
ببرم سرت را بدین تیغ تیز / نمایم هم اکنون ترا رستخیز
کنم حمله و نیرنگ تو جمله پست / ببینی کنون کوشش پیل مست
زمانی بنیزه زمانی به تیغ / همی جست چون برق رخشان ز میغ
همی کرد تا روز با او نبرد / بر آنسان که باشند مردان مرد
شب تیره چون روی در هم کشید / فرامرز نزدیک رستم رسید
سرافراز برزوی با او بهم / ز هر گونه بیگفت او پیش و کم
چو آشفته شیری از آن پیش دشت / تو گفتی زمین را همی در نوشت
ندانم چه آمد بایرانیان / که آمد فرامرز زینسان دمان
ازین داوری بد جهان پهلوان / که آمد فرامرز [illegible]

چو نزدیک برزو و رستم رسید / تو گفتی سرشکش ز میغ برچکید
وز آن پس چنین گفت کای پهلوان / بترسم که آید بتنگی زمان
همه نام گندآوران گرد پست / دو دست سرافراز گردان ببست
بنیرنگ دستان افراسیاب / همه مرز ایران دگر شد خراب
فرامرز را گفت دستان که تاب / ستادن مر او را بد اینجا چراب
چنین گفت کای نامور پهلوان / ببست است بر جنگ جادو میان
بدو گفت رستم که ای پرخرد / ز نام‌آوران این کی اندر خورد
برو همچنین تا بایوان من / بنزدیکی نامداران من
چنان کن که شب را رسی نزد ما / نباید پر اندیشه بودن ترا
یکی لشکر آید پس اکنون / همه یکسره دست شسته بخون
سپهبد پس از جای برگرد رخش / همی تاخت بر ره کو تاجبخش
نباید که با زال جنگ آورد / سر نامور زیر سنگ آورد
چو خورشید بر زد ببالا کمند / رسید اندر ایشان گو دیوبند
چنین گفت با پیلسم نره شیر / که آمد هم آورد گرد دلیر
چو بشنید ازو زال زر این سخن / بترسید از گفت مرد کهن

زمین را ببوسید و بر دستش نماز / ستودش مر او را زمانی دراز
که آمد سواری ز تورانیان / کمین کرد بر راه ایرانیان
همان طوس و گودرز و گیو دلیر / سرافراز گستهم آن نره شیر
کی آن همه پیش رستم بگفت / جهان پهلوان ماند اندر شگفت
نباید که او را بد آید بروی / که دیگر نیارد زمانه جنوی
مرا گفت رو نزد رستم بگوی / که ایرانیان را چه آمد بروی
که او را بمانی بآوردگاه / بچاره بپیچی سر از کینه خواه
فراز آور اندر زمان لشکری / بهر جا که هستند نام‌آوری
گزینسان سواری که دادی نشان / بماند بتیمار گردنکشان
فرامرز را گفت برکش میان / برانگیزه باره چو شیر ژیان
ز برزوی پرسید کین مرد کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست
همی گفت و می تاخت بر سان باد / بنودش ز دستان ز خود هیچ یاد
سپهدار دستان چو او را بدید / گزانسان زمین را همی بردرید
زمانی براسای از کین و جنگ / بدان تا ببینی تو جنگ پلنگ
بسوی بیابان همی بنگرید / دو شیر دمان دید کامد پدید

زمانی بدانجای اندیشه کرد / خردمندی و راستی پیشه کرد
چو رستم بنزدیکی او رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید

رزم کردن رستم با پیلسم

چنین گفت کای نامور پور سام / بپیچان عنان و بگردان لگام
بدو گفت دستان که ای پهلوان / سپهدار ایران و پشت گوان
به بندند گردان ایرانیان / بنیرنگ و افسون تورانیان
بفرمود برزوی را در زمان / برو بر سر راه تورانیان
اگر لشکر آید بر آن ره پدید / نباید بدانجا یکی آرمید
سپهدار برزوی بر سان باد / بیامد بدان خانه ریگ شاد
وزین روی رستم چو شیر ژیان / بیامد بر پیلسم در زمان
چو پیکار او دید ترک دلیر / بدو گفت کای نامور نره شیر

چه باید که من زین بپای پسر / تو بندی بآوردگه بر کمر
بیزدان که تا من ببستم کمر / ندیدم چنین ترک پرخاشخر
بدو گفت رستم که ای نامور / ببندم برین ترک بر ره گذر
بر آن راه ترکان همی کن نگاه / نباید که آید ز توران سپاه
مرا آگهی ده ز توران سپاه / نباید که مانی بدان تیره راه
نشسته سپهدار بر پشت زین / ز مستی با برو درافکند چین
بتندی برو تیر باران گرفت / کمند و کمان سواران گرفت
مرا رزم کردن بدی بر نگاه / نه رستم که بینم چو تو صد سپاه

نه کاموس جنگی نه خاقان چین / نه از شاه و گردان ایران زمین
مپندار کز چرخ گردان تویی / بمردی چو سام نریمان تویی
بدین دشت کردی ز جنگم رها / بگیری دگر نزد خسرو بها
نگه کرد رستم ببالای اوی / بدان تیز گفتار پرخاشجوی
ز چندان بزرگان و گردنکشان / با ایران و توران بدند زو نشان
کمانی بیازید و گرزی بدست / یکی باره در زیر چون پیل مست
کمندی بینداخت او شصت خم / نبودش ز رستم بدل هیچ غم
سپهدار ایران ز دیدار اوی / پر اندیشه شد دلش از کار اوی
بدو گفت رستم که نام تو چیست / بتوران بتو بر که خواهد گریست
بنیرنگ و دستان این دیو زاد / سر نامور داد خواهی بباد
کنون روز بود آنکه جوشن دوخت / برین آتش کین روانت که سوخت
کنون گور تو کام شیران بود / همان خاک تو دشت ایران بود
چو بینی زمین باز و پیکار جنگ / نترسد بدریا ز غران نهنگ
بسی چون تو دیدم با وردگاه / که از تیغشان خون چکیدی بماه
چو پیکار من بودشان آرزوی / زمانه بدیشان شدی کینه جوی
چو بشنید از و پیلسم این چنین / با برو درافکند از خشم چین
چنین داد پاسخ ورا پیلسم / براندیش از گفتن بیش و کم
نه انگشت بر دست یکسان بود / که چرخ فرسنده گردان بود
جنانت فرستم بنزدیک زال / که دیگر نتازی بگوپال و یال
بخم کمندت در آرم ز زین / بخونت کنم سرخ روی زمین
فرستم ازان پس بدریای چین / بنزد سپهدار توران زمین
بسر بر کلاه و برهنه بتن / نمایم بدان نامور انجمن
که اینست آن کو بتوران زمین / همیشه کمربست از بهر کین
ترا پیش گردان ایران ز پس / نماید بانگشت هر کس بکس
بگفت این و گرز گران بر کشید / دو رخساره کرده ز کین شنبلید
بزد بر سر نامور پهلوان / بران بد که از تن برآیدش جان
بجنبید بر زین سرافراز مرد / ازان زخم بر او نبد هیچ درد
براشفت و بازو بگرز گران / برآورد چون پتک آهنگران
بزد بر سر ترک تیرک دلیر / جهان پهلوان رستم نره شیر
بجنبید بر زین کو نامجوی / نیاورد از زخم چین در بروی
چو رستم بزد گرز و زو درگذشت / گمانش چنان بد که بر باد دشت
شد از خون او سرخ روی زمین / بدل در نماندش همی مهر و کین
دل هر دوان شد ز اندیشه خون / که نامد یکی زان دو از زین نگون
بگرز گران کردن آوا شدند / همین نعره از چرخ بگذاشتند
چو دریا ز کینه برآشوفتند / بیکدیگران بر همی کوفتند
یکی جنگ کردند بر سان شیر / نیامد یکی را دل از جنگ سیر

رسیدن فرامرز با لشکر نزدیک زال و رستم

چو از روز یک بهره اندر گذشت / یکی گرد پیدا شد از روی دشت
سپهدار دستان جوان را بدید / که لشکر ازان گرد آمد پدید
بگردن برآورد گرز گران / برانگیخت باره چو باد دمان
فرامرز را دید کامد دوان / خروشان و جوشان چو شیر دمان
از ایران و از سیستان لشکری / بیاورد هر جا که بد بهتری
فراز آورید سپه ده هزار / همه جنگجوی از در کارزار
چو دستان فرامرز یل را بدید / رخ پهلوان همچو گل بشکفید
ز گردان ایران که دارم بیاد / وزان نامداران فرخ نژاد
ندیدم چنین کس سپهدار جنگ / نه غرنده شیر و نه جوشان پلنگ
سپهبد فرامرز یل در میان / بکشاد دستان بسته میان
بدان سان که او کین لشکر کشید / خروش سپاهش بگردون رسید
پیاده سپردار کرده بپیش / همی بود با پیل برجای خویش

زواره فرامرز و دستان سام / به پیش سپه برکشیده لگام
برستم چنین گفت کای نامور / کجا دیده جنگ شیران نر
چو رستم سپه را بدانسان بدید / بدانست کامد غمش را کلید
هم آورد را گفت کای نامور / ندیدم بمیدان چو تو کینه ور
نژادت کدامست و شهرت کجات / بگیون تو دلاور ز توران کجات
تو خود دود از آتش تند دید / بپیچی کنون آتش مرد سوز
مرا مرز سقلاب جایست و بوم / بزرمان من سر بسر مرز روم
همان پیل سم کرد نامم پدر / که با پیل بندم بکینه کمر
مرا رزم شیران بود جای بزم / ندارد کسی پای من روز رزم
بگفت این وزان پس بگردار باد / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
سر ترکش تیر را کرد باز / یکی تیر برداشت پیکان دراز
ز کینه بزد تیر بر دست رخش / بدان تا ببیند از و تاج بخش
ز باره همی خون دویدن گرفت / دل زال در بر طپیدن گرفت
ز پیکان الماس و گرز گران / بپیچید از غم دل هر دوان
ز پیکان چو ترکش بپرداخته شد / کمان کیانی بینداخته شد
ز یکدیگران روی برگاشتند / همی دشت آورد بگذاشتند

لشکر کشیدن افراسیاب و آمدن باز زهیر

چو از روز یک نیمه بگذشت راست / ز سوی بیابان یکی گرد خاست
که گیتی ازان گرد تاریک شد / شب تیره با روز نزدیک شد
نگه کرد دستان بدان تیره گرد / دل پهلوان شد ازان پر ز درد
بیامد بر رستم پهلوان / چنین گفت کای شیر روشن روان
ازان راه توران یکی گرد خاست / که روی زمین گشت با چرخ راست
ندانم که از چیست آن تیره گرد / که شد روز رخشان چو شب لاجورد
دل من ازان گرد پر بیم شد / تو گویی که از غم بدو نیم شد
بترسم که آن جادوی بدگمان / دگر باره آمد بایران دمان
برافکند کشتی برین رود آب / بیامد بدین مرز افراسیاب
که بیند که پیکار این مرد چیست / بمیدان کینه هم آورد کیست
بدان برز بالا که گرد و گفت / که برزو نگر گشت با خاک جفت
یکی اسب جنم بران پهن دشت / سوارش تو گویی همی خاک گشت
وزان پس برانگیخت باره ز جای / همی تاخت تا پیش پرده سرای
فرامرز را گفت بر روی شیر / اگر چند شد نامدار و دلیر
نداند همی ساز و آیین جنگ / پر از خشم شیر و کمین پلنگ
تو گویی کزین دشت پیکار نیست / که پیشش ز نیرنگ بدکار نیست
بمردی نباید شدن در گمان / نداند کسی گردش آسمان
که باشد که بر دشت روباه پیر / بچاره بدام آورد شیر گیر
کنون گرد با خامه نزدیک شد / جهان پیش برزوی تاریک شد
بگیرندش اکنون بسان زنان / بتوران برندش بسر بر زنان
چو دریای جوشان و غران چو شیر / بیامد بنزدیک برزوی دلیر
ز هامون بدان شد بالا کشید / درفش سپهدار توران بدید
همی تاخت از کین ز توران زمین / سپه کرده از سم اسپان زمین
درفش سیاه اژدها پیکرش / یکی باز زرین فراز سرش
سواران بزیرش ده و دو هزار / بآهن درون غرقه اسب و سوار
ز تابیدن گونه گونه درفش / هوا گشت زرد و کبود و بنفش
چو دریای جوشان سراسر زمین / که باشد همه موج او آهنین
چو دستان جهان را برانگونه دید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بر برزوی آمد پر از درد و کین / ورا دید خفته بروی زمین
ز کینه چو دو چشمه خون کرد چشم / بر او بر یکی بانگ بر زد بخشم
بر آورد برزوی از خواب سر / همی دید تا زان برش زال زر

بدو گفت دستان که ای بی‌خرد / ز مردان کین این کی اندر خورد ٭ ز پیلی که چون گشت روی زمین / چو دریای جوشان شد از مرد کین

ترا پهلوانی نه اندر خورست / که پیشم بپیش تو همه لشکرست ٭ سپهدار توران بنزدت رسید / چو بشنید برزو ز کین بر دمید

بدان دشت چون کرد هر سو نگاه / جهان دید چون روی زنگی سیاه ٭ زمین گشته از سم مردان ستوه / تو گفتی روان بود بر دشت کوه

ز هامون برآمد ببالای زین / برآورد گرز گران از کین ٭ بدستان چنین گفت کای نامور / ببخت جهاندار پیروزگر

برآرم ز توران و لشکر دمار / بجویند ز ایران دگر کارزار ٭ سپه دید کاندر دمادم برش / گرفتند گردان بگرد اندرش

درفش سپهدار توران بدید / که نزدیک آن نامداران رسید ٭ درفش سیه پیکرش اژدها / تو گفتی بخواهد کشیدن هوا

یکی پیل و تختی برو بر ز زر / ز گوهر نبسته بگردش کمر ٭ پسش پیل و برگستوان و درفش / نگه کرد هر جای بر کم و بیش

جهانجوی افراسیاب دلیر / به پیشش سپه بر بکردار شیر ٭ بدان جای برزوی و دستان بدید / دلش گفتی از بر بخواهد پرید

سپهدار هومان بیامد چو باد / بنزدیک برزو زبان برگشاد ٭ ورا دید با زال بر پشت زین / بابرو درافگنده از کینه چین

ببرزو چنین گفت کای نامور / چنین است آیین پرخاشخر ٭ ز توران چرا روی برگاشتی / جهان جایگه خوار بگذاشتی

چو جویی ازین تخم بی‌دشت بر / نیابی بنزدیک پیروزگر ٭ ز ترکان که ابود این پایگاه / که هر پهلوان از بنزدیک شاه

بنزدیک گردان چو نام آوری / ازین بدکنش پور سام آوری ٭ ندانی که او رفت از پشت سام / ز بی‌بیهگی آوریدی کنام

پذیرفتش او را ز بی‌بیهگی / ز نادانی و پیری و غرچگی ٭ بگردان عنان از بنزدیک شاه / که آراستست از پی تاج و گاه

چو بشنید برزو ز هومان چنین / ز کینه بجوشید بر پشت زین ٭ بزد دست و برداشت گرز گران / برآورد چون پتک آهنگران

ز بالا درآمد چو سیلی که کوه / دوان تا بدیدار توران گروه ٭ چو شیری که بیند یک دشت گور / چگونه برآرد ز هر سوی شور

جهاندار دستان و برزوی شیر / دو گرد دلاور دو شیر دلیر ٭ ز بس کشته شد روی هامون چو کوه / ز پیکار ایشان جهان شد ستوه

چو هومان چنان دید برگاشت اسپ / همی رفت برسان آذرگشسب ٭ دلی پر ز کینه دو دیده پر آب / بیامد بنزدیک افراسیاب

بگفتش همه یک بیک پیش اوی / که ما را چه آمد ز برزو بروی ٭ چو بشنید افراسیاب این سخن / برو تازه شد باز کین کهن

بلشکر چنین گفت جنگ آورید / کمر کین جوان را بجنگ آورید ٭ برآمد ز ترکان سراسر خروش / تو گویی که دریا برآمد بجوش

بیامد خود و ویژگان سپاه / پس پشت او با درفش سیاه ٭ همه دشت مانند پشته دید / ز بس کشتگان خاک آغشته بد

سپهدار برزوی و دستان بهم / تو گفتی ندارد بدل هیچ غم ٭ بتورانیان گفت افراسیاب / که این دشت زین پس بجای خراب

هر آنکس که آرد مر او را بدم / بخشم و بهره بدو کشور رم ٭ چو جنگاوران زو شنیدند این / بکوشید هر یک تو گفتی بزین

گرفتند یکسر بگرد اندرش / نیارست رفتن کسی بر درش ٭ همی راه بر مردوان بسته شد / ز پیکان بر مردوان خسته شد

چو افراسیاب آنچنان دید گفت / که این مرد و تن گشت با خاک جفت ٭ بشادی برانگیخت از جای اسپ / بیامد بدان جای چون پیل مست

چو نزدیک برزو و دستان رسید / شد از درد رخسار او شنبلید ٭ بترکان چنین گفت کاین دو تن / شوند از چه نزدیک آن انجمن

ازین تیز اندر جهان تنگ / همانا شما را دل جنگ نیست ٭ سپهدار برزو مر اورا بدید / گزینان بنزدیک دستان کشید

بزد دست و برداشت گرز گران / بدستان چنین گفت کای پهلوان ٭ بدین رزم خسته مکن خویشتن / نگه کن بدین جای آهنگ من

بگفت این و باره بکردار باد / برانگیخت لب را بنفرین کشاد ٭ جز از آن نجان دید از آن رزم شیر / پس او همی تاخت گرد دلیر

رزم کردن برزو با افراسیاب

چو آمد بنزدیک افراسیاب / خروشان و جوشان بکردار آب

بیک تیغ تیز از میان برکشید / تو گفتی که گردون بخواهد کشید

درفش جهاندار پور پشنگ / بیک زخم و نیمه گروش نهنگ ٭ ز ترکان همی پیل بستاد و تخت / بیامد بر زال برزو ز بخت

سپهدار هومان ز کینه چو شیر / بیامد پس نامدار دلیر ٭ که گیرد درفش سپهدار باز / همان پیل و آن تخت آن سرفراز

برآشفت برزوی از آن کینه ور / بدستان چنین گفت کای پرهنر ٭ تو اینها ز ایدر بر شادمان / بنزد فرامرز و ایرانیان

درفش سپهدار و پیل سپید / بیاور دو تا زان دلی پر امید ٭ فرامرز چون دید او را ز دور / برانگیخت باره سرافراز تور

بیامد بنزدیک دستان سام / بدو گفت دستان بجنبان لگام ٭ بیامد فرامرز چون باد تیز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز

ورا دید تازان چو شیر شکار / بگردش درون تیغ زن ده هزار ٭ بزد دست و گرز گران برکشید / خروشی چو شیر ژیان برکشید

بیامد بنزدیک برزو چو باد / به برزوی شیراوژن آواز داد ٭ کای نامور گرد پیروزبخت / تو زین شاخ آن پهلوانی درخت

که گردون ندارد چو سهراب یاد / زمانه جنوبی ز مادر نزاد ٭ نباید که این ترک پیسه نژاد / که نام پدر را ندارد بیاد

ازین دشت پیکار پیروز شود / مگر یال او غرقه در خون شود ٭ چو بشنید هومان بکردار شیر / بیامد بر نامدار دلیر

یکی نیزه زد برزوی نامور / بر اسب سپهدار پرخاشخر ٭ بنیزه سپر برد از دست اوی / بماهی گراینده شد شست اوی

گسسته شد از دست هومان رکیب / درآمد سر نامور در نشیب ٭ بینداخت ترکش همانگه ز سر / برو کرد برزو بتندی گذر

فرامرز ترک ورا از زمین / بنیزه برآورد از دشت کین ٭ ببرزو چنین گفت شاه مهین / بگردان عنان از ایران زمین

برستم نماییم ترگ و سپر / درفش سپهدار و هم تخت زر ٭ برفتند شادان بکردار آب / همه یافته کام از افراسیاب

بکینه پس پشت آن مرد دین / بیامد یکی نامور انجمن ٭ سرافراز پیران و افراسیاب / جهان گرد مانند دریای آب

چو هومان ورا خاک خورشید ورد / چو پیران و روئین سوار نبرد ٭ چو گرسیوز و شیده نره شیر / سرافراز فغفور گرد دلیر

سپاهی بیامد از آن پس بکین / سپه گرد از نعل اسپان زمین ٭ همی پیش رو بود بهرام گرد / سوار سرافراز با دست برد

چو از دور رستم سپه را بدید / سوی پیلسم آنگهی بنگرید ٭ بدو گفت کای گرد لشکرشکن / نه خیزد چو تو گرد از انجمن

فروماند آن تکاور ز کار / ز نیروی پرخاش جنگی سوار ٭ همان بازوی دست گند آوران / چو خم کمان گشته گرز گران

زبان تهی شد از تشنگی چاک چاک / همه کام ما شد پر از درد و خاک ٭ دگر آنک شب نیز نزدیک شد / همان روز رخشنده تاریک شد

سپهدار لشکر بدین سو کشید / چو دریای جوشان زمین بر دمید ٭ ندارد سپهبد همی تاب و هوش / ز سر باد آید چو دریا بجوش

همان نامداران ایرانیان — بنیرنگ بسته به بند گران
ندانم که فرجام این چون بود — ز خون گر این خاک گلگون بود
چو بشنید از و پیلسم این سخن — به پیچید از درد و مرد کهن
بر کام ما بود امروز کار — ندانم چه دارد بدل روزگار
بگفت این و برکاشت از وی عنان — بیامد همان نزد تورانیان
چو آمد بنزدیک افراسیاب — ورا دید از درد و بیم پر آب
چنین گفت کای شاه ... چین — چرا داری از درد ابرو بچین
من امروز با نامور رستم — ز کینه ببستم بمردی کمر
به پیکان و شمشیر و گرز گران — فرو ماند بازوی کنداوران
کنون چون شب تیره آمد پدید — بجای سپهبد بلشکر کشید
چو از کوه سر برزند آفتاب — من از بخت توران شه افراسیاب
کنم روز روشن برو بر سیاه — برآرم ز ایرانیان کام شاه
بدو گفت شاه ای جهانجوی مرد — نه بینی که گردون گردان چه کرد
دو گرد دلاور درآمد بکین — بدین لشکر گشن مردان چین
همه لشکر ترک برهم زدند — درفش و همان پیل من بستدند
بخاک اندرون پست شد اسپ ام — نهنگ اندر آلوده شد کوه سم
همان ترک جوشان و زرین سپر — ببردند گردان پیروزگر
چو بشنید از و پیلسم این سخن — بدو تازه شد بیم و درد کهن
چنین گفت با او دلاور نهنگ — ندارند گردان مگر رای جنگ
ز توران بایران بجنگ آمدند — بکین دلاور نهنگ آمدند
نه بندند بر کینه جستن میان — نترسید از چاره بدگمان
که من چون برآرد سپهر آفتاب — ببخت جهاندار افراسیاب
کنم روی هامون چو دریای خون — بکشتی که دارم که پیلتون
سپهدار ترکان دلش گشت شاد — برآورد از دل یکی سرد باد
بفرمود از آن پس سالار خوان — گرانش آورد آزادگان آوران
طلایه بفرمود تا شد برون — سپهدارشان گشته رهنمون
وزان روی رستم چو باد دمان — بنزدیک برزو و دستان دوان
چو آمد سپهبد بخیمه فراز — سپهدار برزوی بدوش فراز
درفش سپهدار و آن پیل و تخت — بیاورد نزدیک آن نیکبخت
نگه کن بدین ترک و زرین سپر — بدین پیل جنگی و این تخت زر
همه داستانها بدو باز گفت — نگه کرد رستم چو گل بر شکفت
بدستان چنین گفت کای نامدار — بیزدان دارای پروردگار
که تا من ببستم بمردی میان — ندیدم بدین گونه شیر ژیان
بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ — ندیدم که آید بدینسان بجنگ
دل شیر دارد و کین پلنگ — نباشد همی سیر از کین و جنگ
گرفتم کمرگاه گرد دلیر — برانسان که نخجیر برداشت شیر
ز نیروی من شد گسسته کمر — بجنبید برزو که ای نامور
ز جنگش بسیری رسیدم بجان — ندانم که چون گشت خواهد زمان
ببرزو چنین گفت پس پهلوان — کز ایزد بر و شاد و روشن روان
ز لشکر گزین کن سواری دویست — مزن دم بره بر زمانی مه ایست
برون کن همی پای ایرانیان — ز بند سپهدار توران بیان
چو رستم چنین گفت برزوی شیر — ببستش میان نامدار دلیر
برون کرد لشکر بیامد دوان — خروشان و جوشان چو باد دمان
بره بر طلایه چو او را بدید — بزد دست و گرز گران برکشید
بیامد خروشان بنزدیک اوی — بدو گفت کای نامور کینه جوی
خروشان چه پویی بدین تیره شب — بنعره همی بر کشید او دو لب
از ایزد رکی خواهی آمد بکوی — چنین گفت برزوی پرخاشجوی
ندانی همانا که من کیستم — بدینجا یکه از پی چیستم
منم مایه جنگ و روی شیر — نبیره جهان بخش و پور دلیر
ز کام نهنگان نترسم در آب — نه بر دشت از تیغ افراسیاب

که از آن بدانم بدین تیره شب — بشادی گشاده بره بر دو لب
کز ایرانیان بند پر دن کنم — ز خون تو این خاک گلگون کنم
چو شیده شنید این برآشفت بخت — که از ما یکبار برگشت بخت
همه خاک یابیم ازین روی و پشت — برینسان ز ما بخت وارونه گشت
که ترجیت باید بترکان کنی — همه دور ما را بهم بر زنی
بیزدان که بر پای دارد سپهر — تابنده برجیس ناهید و مهر
که ترکان بدل در ندارند جنگ — که زینسان برفتی تو از دشت جنگ
نماندی که ایشان شدندی رها — وگر نیستی تو بجز اژدها
مرا از شمار دگر کس مگیر — بگفت این و برداشت یک چوبه تیر
بزد تیر بر لب آن پهلوان — تو گفتی بنوشش تن در روان
بیفتاد از و برزوی پیلتن — گشاد و بیازد بران پیلتن
پیاده همی پهلوان دلیر — سپر بر سر آورد مانند شیر
بهر جایگه بر همی کرد جنگ — یکی گرزه گاو پیکر بجنگ
ز دشمن همی جست چون شیر نر — بدان سان که رستم باوردگاه
بیامد یکی زان دلیران دوان — بنزدیک آن نامور پهلوان
بدستان بگفت آنکه برزوی — در افتاد و از تیر شد لخت لخت
سپهبد چو دریای کین بر دمید — خروشی چو شیر ژیان برکشید
فرامرز را گفت کای نامدار — چه داری سپه را بر آرای کار
چو آگاه شد رستم نامور — بکوشید برجای پیروزگر
که برزو ندارد به بر هیچ هوش — بگفتم مرورا به بر خروش
بدستان چنین گفت کای پهلوان — از ایزد بر و شاد و روشن روان
بجوشن بپوشان بر نامور — مگر کز تو یابد رهایی پسر
ز شمشیر زن لشکری برگزین — همه از در جنگ و مردی و کین
نباید که او را بجنگ آورند — برآورده نامش نهنگ آورند
به پیکار با او کنون یار باش — تنت را ز دشمن نگهدار باش
بیامد فرامرز زال و سپاه — بنزدیک آن نامور کینه خواه
بر آن بود دستان که او گشته شد — همی خاک با خونش آغشته شد
همی گفت زاری دلیر جوان — که چون تو نزاید سپهر روان
چو دیدش پیاده بدان دشت جنگ — خروشان و جوشان چو شیر و پلنگ
بهر سو همی رفت چون باد تیز — همی جست با جنگ جویان ستیز
بپیکار شمشیر و گرز گران — زمین گشت دریا کران تا کران
ز ترکان بدین دشت گردی نماند — که منشور تیغ ورا برنخواند
بسیری رسیده ز جان سر بسر — چنین گفت پس شیده نامور
بگو این دلاور ز ایرانیان — نه بندد به مردی کمر بر میان
اگر این دلاور سوار آمدی — که ما را بدین دشت کار آمدی
بمیدان کینه که کار زار — چو رستم ورا بنده زید بزار
ندانم که فرجام این چون بود — ز خون گر این خاک گلگون بود
بدو گفت دستان سام سوار — که ای پیل جنگی و شیر شکار
برآسای از جنگ هشیار باش — همه ساله با بخت بیدار باش
بگیر این جهان باره ره نورد — برآور به پشتش ز بدخواه گرد
پیاده بجوید گردان نبرد — جز اینست آیین مردان مرد
یکی بهره داند ز بی مایگی — دگر بهره گوید ز دیوانگی
بیزدان دادار روز سپید — که ببریده بودم ز جانت امید
چو برزو سپه دید کامد برش — ز شادی پر وین بیامد برش
ز هامون برآمد ببالای زین — برانگیخت باره دگر ره ز کین
بدستان چنین گفت جنگ آورید — همه نام دشمن نهنگ آورید
فرامرز و برزو و دستان سام — کشیدند شمشیر کین از نیام
همی جنگ کردند تا گشت روز — پدید آمد از چرخ گیتی فروز
سیاهی شب چون بپایان رسید — سپیده دم از کوه سر بر کشید
سپاه شب تیره بربست رخت — چو خورشید بر شد بپیروزه تخت

دو لشکر بماندند از کارزار   یکی را نبد تاب و بازو بکار
تبیره برآمد ز هر دو سپاه   شد از گرد خورشید رخشان سیاه
بیامد سپهدار افراسیاب   بمیدان کینه دو دیده پرآب
فرامرز و برزوی و دستان پدید   چو یک شیر مردی همی بر دمید
ببرزو نگه کرد و اندیشه کرد   خرد را بدانجا یکی پیشه کرد
بدل گفت کین از من آمد نخست   که تخم بدی کشتم اکنون برست
وگرنه که دانست کین خود بکاست   وران بوم شکان ز بهر چرا
چه گویم ز کردار خسرو بلند   کز و نیست بر جان من جز گزند
بشیده چنین گفت کای نامجوی   چو روز آمد از جنگ بی تاب روی
بیابی بیاید یکی پیش صف   بجزنی همی سود کف را بکف
ببرزو چنین گفت دستان سام   که ای نامور مرد فرخنده نام
براسای از کین و از کارزار   ببینیم تا چون بود روزگار
نکرد و کس از ما بگرد حصار   نه از نامداران فرخ نژاد
بکوشیم در جنگ امروز باز   بدان تا مگر دست گردد دراز
بران برنهادند هر دو سخن   که دستان نام آور افکند بن
وزان پس برانگیخت برزوی اسب   همی رفت مانند آذرگشسب
فرامرز را گفت ایدر بمان   نگه کن بدین گردش آسمان
که تا من زمانی همی دم زنم   ز مستی همی تیغ بر هم زنم
مرین خستگیها ببندم یکی   براساید از درد تن اندکی
وز آنجا بیامد چو باد دمان   بنزدیک رستم خلیده روان
وزان روی لشکر فروشید دو   بماندند بر دشت جنگ و نبرد
وزین روی دستان سپه برکشید   شد از سم اسپان زمین ناپدید
همه میمنه میسره راست کرد   بدان تا برآرد ز بدخواه گرد
چو افراسیاب دلیران بدید   کردستان بدان گونه لشکر کشید
به پیران ویسه چنین گفت شاه   بیارای بر دشت کینه سپاه
نبینی که دستان برآراست جنگ   بجوی دلیران همی جست جنگ

رزم کردن رستم زال با پیلسم

سپهدار توران هم اندر زمان   برآراست لشکر چو باد دمان
خروشی برآمد ز هر دو سپاه   برافراشت آن اژدهای سیاه
بیستند بر جنگ جستن میان   دلیران و گردان چو شیر ژیان
چو افراسیاب دلیران بدید   به پیران ویسه همی بنگرید
کجا شد سرافراز پیلسم   مگر نشنود ناله گاو دم
اگر نیستش سر ز مستی گران   نترسد ز پیغاره سروران
چو بشنید پیران بیامد دوان   شنیده همی بازگفتش روان
سپهبد برآشفت با شهریار   یا برو در آورد چین نامدار
بپیران چنین گفت کین خشم چیست   همانا ندانی که آن مرد کیست
اگر مرد آنست که من دیده ام   امید از تن خویش ببریده ام
به پیکار رستم مرا تاب نیست   شما را بدیده درون آب نیست
همی نام جوید و جنگ آورید   زمانی بپیشش درنگ آورید
وزان پس بپا اندر آمد چو باد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
کمانی بیازو و گرزی بدست   همی تاخت در راه چون پیل مست
کمندی ببفتراک بر شصت خم   دلی پر ز کینه سری پر ز غم
سراسیمه آمد بنزدیک شاه   چو دریای جوشان بدل کینه خواه
وز آنجا بیامد بایران سپاه   چو تندر خروشان ز ابر سیاه
بایرانیان گفت رستم کجاست   که خواهم بمیدان از او کینه خواست
بمیدان بگردیم با یکدگر   بکینه ببندیم هر دو کمر
ببینیم تا بر که گردد زمان   همانا سر آید یکی را زمان
همی گفت و میگشت بر پیش صف   ز کینه همی بر لب آورد کف
چو دستان مرورا بدانسان بدید   سرشک از مژگان برخ برچکید

بیامد بنزدیک رستم چو باد   بدو گفت کای پهلو پاک زاد
هم آورد آمد برآرای جنگ   گر خواهد همی رستم تیز جنگ
مرا سال نزدیک هشتصد رسید   دو چشم چنین نامداری ندید
ندانم که فرجام این کار چیست   همی گفت رخشنده خود با کیست
بترسم نباید که خسرو روان   نگردد بکام دل پهلوان
وزان پس دو دیده بپارید آب   همی کرد نفرین بر افراسیاب
چو رستم ز دستان شنید این سخن   دگرگونه اندیشه افکند بن
بدو گفت کین ناله زار چیست   ترا با جهاندار پیکار چیست
نبشته نگردد به بسیار کر   به از تو نداند کسی ای پدر
ز یزدان مگر روی برتافتی   که از کینه با دیو بشتافتی
بمیرد هر آنکو ز مادر بزاد   نماند بگیتی کسی راد و شاد
بنیک و بد خسرو خورسند باش   همیشه مرا از در پند باش
ببرزو چنین گفت پس پهلوان   که ای نامور گرد روشن روان
بهر کار باید که درخش شاه   میان بسته باشی چو من با سپاه
کنون گر زمانه فراز آمدست   بتو نوبت جنگ باز آمدست
اگر کشته گردم بآوردگاه   نباید که پیچی سر از حکم شاه
میان را ببند از پی کین من   خرد نامداران این انجمن
بزد مهره تا رخش را زین کنند   سواران بر رخش با زین کنند
بپوشید تن را ببر بیان   برآورد و برزه دو زاغ کمان
کمندی ببسته بفتراک زین   بزین اندر آمد ز روی زمین
بگردن برآورد گرز گران   دو رویه نظاره بر او سروران
همی راند تا پیش آوردگاه   بنزدیک آن نامور کینه خواه
درفشش ببردند با او بهم   بنودش بدل اندرون هیچ غم
نگه کرد در روی همان پیلسم   ز دیده بباریده بر روی نم
برستم چنین گفت کای پهلوان   سرافراز گردان روشن روان
بهنگام کینه چو برخاستی   ز پیکار بر دل چه آراستی
که من چون برآوردم از خواب   چنین کردم اندیشه ای نامور
کریالت بدوزم بپیکان تیر   کنم روز رخشنده بر زال تیر
بگرز گران گردنت بشکنم   برابلستان آتش اندر زنم
چو بشنید رستم برآشفت سخت   چنین گفت کای مرد شوریده بخت
نیاید ز خرگور پیکار شیر   بخندید برین گفت مرد دلیر
چو اغر کشتی بیازوی خویش   بدین برز و بالا و نیروی خویش
برآورد کرد مرد چون تو هزار   گرایید چشم نبرده سوار
بیزدان که چندان نماند بزین   که در جنگ بندد رخش بر زمین
بگردار افسانه از جنگ من   همانا شنیدی ز هر انجمن
چه کردم بمازندران روز کین   که در بند بد شهریار زمین
چو آید زمانه کسی را بسر   به پیکار من بر ببندد کمر
تر آن زمان کشت افراسیاب   که کشتی فکندی بر این روی آب
بافسون گری دیده بی شرم کرد   بکشتار شیرین دلت نرم کرد
ز پیوند کشتی بکشتار اوی   چه دانی تو نیز جنگ بسیار اوی
چو ایشان بدریای بیم اندر اند   بچاره بکوشند تا بگذرند
چو غرقه به هر شاخ یازند دست   که بر موج دریا نشاید نشست
تراهیچ الکوس و دیگر سران   بماند هم از زیر گرز گران
چو بینی بمیدان تو گرد ارمن   همی راست دانی تو گفتار من
چو بشنید از و پیلسم این سخن   یکی پاسخ تازه افکند بن
برستم چنین گفت کای پهلوان   دل کار زار و خرد را روان
بیاید سپهرت اگر ز آهنی   ز گشت زمانه همی بشکنی
بگفت این و زان پس بکردار باد   دو زاغ کمان را بزه برنهاد
به تندی برو تیر باران گرفت   تو گفتی جهان باد و باران گرفت
چو رستم چنان دید از پیلسم   کمان کیانی برآورد هم

[illegible]

دو ترکش ز پیکان بپرداخته شد / دل از کینه چون آب بگداخته شد
سپرها بدست اندرون خسته شد / دل نامداران پراندیشه شد
ز پیکان تن هردوان خسته شد / تو گفتی که دست یلان بسته شد
دل پهلوانان شد از غم بدرد / بمردی برآورد از مهر گرد
برستم چنین گفت پس پیلسم / که گردون ز تیر تو بودی بخم
تو گفتی ز پیکان من روز جنگ / ز بیمش بسوزد بدریا نهنگ
همه خام بود آن گشاد تو / چو دیدم بآورد کردار تو
چو یازی بکار هم سوی جنگ / چه داری بیاد از بر پلنگ
بیاورد که بیند ترا نیان / همی نامداران ایرانیان
نه آنی که گفتی چو من نیست کس / بمردی کنم بادپا در قفس
برافشت رستم بسان پلنگ / ز کینه بیازید چون شیر جنگ
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / برآمد خروشش بابر بلند
دل پهلوان شد پر از درد و خشم / بدو در نگه کرد رستم بخشم
چو ترک آنچنان دید بر سان باد / کمندش ز فتراک زین برگشاد
بینداخت آن تابداده کمند / بدان تا سر رستم آید ببند
ز یکدیگران روی برگاشتند / بپیروزی همی نعره برداشتند
همی زور کرد این بران آن برین / بجنبید یک مرد از پشت زین
چو زال آنچنان دید آمد فرود / همی داد نیکی دهش را درود
بپیش جهاندار بر خاک سر / نهاد و بپالید خون جگر
نیایش کنان پیش یزدان پاک / بمالید رخ را بران تیره خاک
چنین گفت کای کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
تو دانی که رستم به پیش کیان / همی بسته دارد بمردی میان
مرورا بدین ترک برخاش خر / برین دشت گردانش پیروزگر
برهنه سر و ایستاده بپای / خروشان بنزدیک پرده سرای
وزین سو بمیدان دو گرد دلیر / همی زور کردند بر سان شیر
ز بس تاب نیروی هر دو سوار / دوال کمر بر بند پای دار
گسسته شد آن تابداده کمند / نیامد یکی را از آن دو گزند
دل هردوان گشت از رزم سیر / بمیدان دران دم دو شیر دلیر
فرو ماند اسپان گردان ز جای / نداشت از ایشان یکی سر ز پای
پر از خون دو دیده پر از خاک سر / ز کینه گسسته دوال کمر
بکشتی بکوشیم با یکدگر / بمیدان کینه چو شیران نر
وگر ما نشینیم تا دیگران / نماید بمردی بگرز گران
چه فرمایی اکنون چو جنگ آوریم / که تا نام مردی بچنگ آوریم
چو بشنید از و پیلسم این سخن / دلش گشت پر غم ز مرد کهن
چنین گفت با رستم نامور / بکشتی ببندیم هر دو کمر
بگفت این و آمد ز باره بزیر / چو غرنده ببر و چو شیر دلیر
همی کرد از داور پاک یاد / ز شاه سرافراز فرخ نژاد
بیکسو کشیدند آوردگاه / دو رویه نظاره بر ایشان سپاه
جهان پهلوان رستم پاک زاد / جهان آفرینش را کرد یاد
بکشتی گرفتن ببستش میان / سرافراز ایران و پشت گوان
همی کرد از داور پاک یاد / ز شاه جهاندار فرخ نژاد
گر شاه زمانه مرا یاد باد / دلش از غم و درد آزاد باد
دل دشمنانش پر از درد باد / بگیتی بداندیش خرم مباد
بدل بر نبودش ز بدخواه باک / همی گشت تازان بران تیره خاک
جهان پهلوان رستم نره شیر / که هرگز نگشتی ز پیکار سیر
میان کیانی بکینه ببست / بران خاک تیره بزد هر دو دست
ببند کمر برزد و یا لهنگ / بکشتی گرفتن گشاده دو چنگ
بپیچیده از کینه هر دو بهم / همان نامور هر دو هم پیلسم
دو رویه نظاره بران هر دو تن / بدان تا که پیروز شد ز انجمن
سپهر از دو شیر باز مانده ز بیم / دل پیلسم گشته از غم دو نیم

جهانجوی افراسیاب دلیر / بیامد بآوردگه همچو شیر
درفشش سیاه اژدها پیکرش / برافراخته از فراز سرش
بدان تا ببیند کز آن هردوان / زمانه گرا بر سر آرد روان
تبیره خروشان ز هر دو گروه / دل نامداران ز غم شد ستوه
چو رستم جهان را بران گونه دید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدو گفت کای ترک برگشته بخت / که هر تو بگرید همی تاج و تخت
بدل در نداری همی تاب جنگ / چه سازی بچاره بهر سوی جنگ
بمیدان بهر سوی تازی ز بیم / تو گویی دلت گشت از غم دژم
بگرز گران و به تیر و کمان / بزابلستان گشم مهمان
نه چینی و گرمرز سقلاب و روم / بزرگان و گردان آن مرز و بوم
سپهدار ترکان ز چنگال شیر / همی جست از آو از مرد دلیر
گرازان و تازان بآوردگاه / جهان پهلوان رستم رزمخواه
سپهدار رستم بدان کارزار / بگردون برآورد هر نامدار
چو دریای جوشان برآورد جوش / بگردون گردون رسانده خروش
بیک دیگران بر بپیچید سخت / بگردار پیچان دو شاخ درخت
دو بازوی هر دو بگرد کمر / چو پیچان دو خرطوم بر یکدگر
گرفته کمرگاه گردان بجنگ / چو شیران آشفته تیز چنگ
ز خون و ز خوی خاک آوردگاه / شد آغشته تا گشت ماهی و ماه
ز نیرو چو دو طاس خون گرده چشم / دل هر دو در بر پر از کین و خشم
گسسته شد از زور گردان کمر / ز مردی نپیچید یک نامور
دل هر دو از بر طپیدن گرفت / خوی و خون ز هر دو چکیدن گرفت
فرو ماند بازوی گند آوران / تو گفتی ندارند بتن در روان
نشستند از دور هر دو خموش / برآواز شیپور بنهاده گوش
زمانی بیاسودگی دم زدند / ز دیده بر خسار بر نم زدند
سپهدار برزو بیامد دوان / برستم چنین گفت کای پهلوان
بدو گفت افراسیاب دلیر / ستادست در پیش صف همچو شیر
براسای تا من ببندم میان / بکشتی گرفتن چو شیر ژیان
ببرزو چنین گفت پس نامور / بهرکار یزدان مرا هست یار
بگفت این و آنگه چو شیر ژیان / بیاید بمیدان کینه دمان
چنین گفت با نامور پیلسم / بیا تا بگردیم دیگر بهم
وزین روی پیران بیامد دوان / باورد که برچمه شیر دمان
بدو گفت افراسیاب دلیر / ستادست در پیش صف همچو شیر
همی گرید آن نامور پهلوان / چو باز آیی از دشت روشن روان
همه مرز ایران و توران تراست / زمانه سراسر بفرمان تراست
چو بشنید زو پیلسم گشت شاد / نیایش گری را زبان برگشاد
ز شادی ببستش کمر بر میان / در آمد بمیدان کینه دمان
بر رستم آمد چو آشفته شیر / بدو گفت کای پهلوان دلیر
بیا تا ببینیم کین کوژ پشت / همان باکره گرد بکینه درشت
بدو گفت رستم که دلشاد دار / همه رنج بگذشته را باد دار
بگفت این و آمد بنزدش فراز / جهان پهلوان رستم سرفراز

کشتن پیلسم بدست رستم

چو با اژدهای دمان شیر نر / بکشتی برآویخت با نامور
همی زور کرد این بران آن برین / نیامد ز مردی یکی بر زمین
گرانجت بدو گشت همداستان / نباشد کسی نیز همداستان
بگیتی نگیرد کس او را بچیز / بنزد گرامی شود خوار نیز
زمانه چو آمد بتنگی فراز / نکرد او بمردی و نیرنگ باز
سپهدار ترکان چو برگشت بخت / بلرزید مانند شاخ درخت
تو گفتی که گردون دو دستش ببست / دل شاه ترکان ز کینه بخست
بیازید رستم دو بازوش کین / بگردن برآورد و زد بر زمین

نشست از بر ژنده پیل سم / برآمد خروشیدن گاودم
بیستش بخم کمند اندرون / بباریدید گو هر از دیده خون
بنالید از درد دل ناله کرد / ز دیده همی رخ پر از ژاله کرد
برخش اندر آمد سپهبد دوان / همی تاخت بر دشت روشن روان
چو آمد بنزدیک دستان سام / سپهدار برزوی فرخنده نام
بیامد بنزدیک رستم فراز / زمین را ببوسید و بردش نماز
ز دست جهان پهلوان بستدش / ز کینه همی بر زمین بر زدش
که پهلو و دستش بهم بر شکست / سر کینه ور گشت با خاک پست
وز آنجا بیاورد و او را براه / بدان تا ببیند دو رویه سپاه
برآورد برزوی شمشیر تیز / تن پیل سم کرد پس ریز ریز
ز شادی زواره فرامرز و زال / بگردون گردون برآورد یال
همه نامداران ایرانیان / ببستند بر جنگ جستن میان
چنین گفت هر کس که افراسیاب / نمانیم تا بیند آن سوی آب
جهاندار دستان بر آن روی خاک / بمالید رخ پیش یزدان پاک
همی گفت ای کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
تو کردی مرا شاد و روشن روان / تو دادی بمن باز پور جوان
بگیتی نگه دارش از سرزنش / مبادا که یابد بد بدکنش
بهر کار پشت و پناهش تو باش / نگه دار او رنگ و کاهش تو باش
چو افراسیاب دلیر آن بدید / بزد دست و گرز گران بر کشید
بپیران چنین گفت جنگ آورید / همه رای و رزم پلنگ آورید
که من با سپهدار جنگ آورم / همه نام او را به ننگ آورم
بکوشم بدین دشت با او بکین / ز خونش کنم سرخ روی زمین
چو بشنید پیران ببارید خون / بدو گفت کای خسرو رهنمون
همانا رستم که تو دیده‌ای / ز گردن کشان نیز بشنیده‌ای
ز او پیر گشتی تو ای نوجوان / نگوید چنین شاه روشن روان
اگر تو شوی کشته بر دست اوی / بماهی گراینده شد شست اوی
که باشد بتوران همی شهریار / ز توران برآرند ازین پس دمار
تو بگذار تا من سواران برون / فرستم بدین دشت جویای خون
بدین داوری بد که آمد دوان / سواری ز توران چو باد دمان
بپیران چنین گفت کای نامور / سیه شد ز لشکر جهان سر بسر
جهاندار کیخسرو آمد بکین / سیه کرد از سم اسپان زمین
سپهبد ز کینه ببارید خون / همی گفت کای داور رهنمون
بدین جای ما را نگهدار پاس / مکن راز ما را بدین دشت فاش
ز کینه بدیده بر آورد آب / چنین گفت آنگه بافراسیاب
که ای شاه توران چه درمان کنیم / بنوعی مگر باز پیمان کنیم
بکشتار زن سر بدادی بباد / چنین تیز سر پیش لشکر مباد
ز پهلوی چپ آفریدست زن / که دیدست هرگز زنی رای زن
چنین گفت شاه جهان کیقباد / که نفرین بد بر زن نیک باد
سپاه و سپهبد همی چند گاه / برآسوده بودند ازین رزمگاه
کنون گرد کینه برانگیختند / بدام بلا اندر آویختند
نه بینی کنون جنگ کردن درشت / نمایی بایرانیان باز پشت
چو کیخسرو آمد بدین رزمگاه / برآرند ایرانیان سر بماه
چو بشنید افراسیاب این سخن / بجوشید از خشم مرد کهن
به پیران چنین گفت کای خیره سر / نیایم بهر کار پیروزگر
نبیره فریدون و پور پشنگ / بدریا ز بیمم گریزان نهنگ
بیزدان دادار چرخ بلند / برخشنده خورشید و گرز و کمند
که با خسرو اندر نبرد آن کنم / که خشم ز انده گریان کنم
نمانم که یک تن ز ایرانیان / بیاورد که بر بندد میان
شوم پیش خسرو بآوردگاه / کنم روز رخشنده بر وی سیاه
وز آن مردری کاویانی درفش / بگیرم کنم روز دشمن بنفش

بپیچید پیرم سرش را ز تن / نترسم نمایم سر بی بدن
بپیرم سر زال و برزو بهم / زنم آتش اندر دل گستهم
نمانم بزابل یکی بوم و بر / چو داند کسی خواست پیروزگر
تو لشکر برآرای بر سازِ جنگ / جهان چون بود ساز جنگی پلنگ
جهاندار از افراسیاب دلیر / شتاده بهامون چو ارغنده شیر
وز آن روی کیخسرو آمد پدید / جهاندار دستان بروی کشید
سرافراز برزوی و رستم بهم / بزرگان زابل همه بیش و کم
ستایش کنان پیش خسرو زمین / ببوسید هر یک بر آن دشت کین
بپرسید خسرو ز آزادگان / ز طوس و ز گودرز کشوادگان
بدو گفت رستم دو دیده پر آب / چو دانی تو نیرنگ افراسیاب

آمدن شاه کیخسرو بلشکرگاه و آمدن افراسیاب بنبرد

یکی دام چاره بگسترد اوی / فتاد اندر و هر که بد نامجوی
همه گرد با سوسن و پیل سم / فرو خواند بر شاه بر بیش و کم
برستم چنین گفت کای پهلوان / چو بر جان و تنتان نیامد زیان
بکوشید و یکباره جنگ آورید / مگر زنده‌شان باز چنگ آورید
بفرمود تا لشکر آراستند / همه رزم را بزمگه خواستند
همان زنده پیلان به پیش سپاه / بپوشید بر گرد خورشید ماه
ز گردان ایران سپه صد هزار / همه نامداران خنجرگزار
پیاده سپردار در پیش صف / بسان هیونان بر آورده کف
جهاندار کیخسرو از پشت پیل / زمین کرد مانند دریای نیل
برافراخته کاویانی درفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
جهانجوی برزوی بر میمنه / فریبرز کاوس بر میسره
جهاندار دستان بقلب اندرون / بکینه شده هر یکی رهنمون
چو افراسیاب دلیر آن بدید / که خسرو بدانگونه لشکر کشید
به پیران چنین گفت کای پهلوان / مباش اندرین کار خسته روان
برآرای بر دشت ایران سپاه / که من رفت خواهم به آوردگاه
بشیده چنین گفت از آن پس بدرد / که ای نامور پور آزادمرد
بر آیین من بر درفش سیاه / بدار اندرین دشت آوردگاه
بگفت این و آنگاه پرگستوان / برافکند بر اسب شیر ژیان
یکی جوشن خسروانی ببست / خروشید و از جای چون پیل مست
بکینه ببسته میان شهریار / بدان تا برآرد ز خسرو دمار
بیامد خروشید در پیش صف / همی بر لب آورده از کینه کف
درفشش ببردند با او بهم / همی تاخت مانند شیر دژم
خروشید بر دشت کای شهریار / نترسی ز یزدان پروردگار
گزینیان بنزد من آری سپاه / بنو دست کس با نیا کینه خواه
بیا تا من و تو به آوردگاه / بکوشیم با یکدگر بی سپاه
ببینیم تا بر که گردد سپهر / همی بر که دارد درین دشت مهر
تو نشنیدی آن داستان بگفت / بدست کسان مار شاید گرفت
اگر تو شوی کشته بر دست من / بماهی گراینده شد شست من
بر آساید ایران و توران ز کین / شود ایمن از کینه روی زمین
وگر من شوم کشته بر دشت جنگ / تو بکشای ازین پس بکینه دو چنگ
همه مرز ایران و توران تراست / نباشد جز آنکت همی رای خواست
چو کیخسرو آوای او در شنید / ستاده مر او را بران دشت دید
بدرد دل از دیده بارید خون / همی گفت کای داور رهنمون
تو دانی که این مرد بیکار جوی / که با من همی جنگ کرد آرزوی
بنیا و گو شد همیشه بکین / ز نفرین نیندیشد و آفرین
بکین پدر دل پر از کیمیا / بمیدان چو آیم به پیش نیا
شکست اندر آیین و کیش آورم / چو من با نیا کینه پیش آورم
بنالید گردان ایران همه / چو گرگ اندر آید میان رمه

بگفت این و از پیل آمد بزیر / بدان تا رود سوی پیکار شیر
چو ایرانیان آن بدیدند زو / که خسرو همی جنگ کرد آرزوی
خروشان بهمش او آمدند / زکینه همی دست بر سر زدند
چو دستان و چون قارن رزمزن / چو برزوی و چون رستم پیلتن
جهانجوی چون زنگه شاوران / چو رهام و فرهاد گنداوران
همی گفت هر کس کین نیست روی / که خسرو شود نزد او جنگجوی
زمانی بپسند جهان آفرین / که چندین سواران و مردان کین
بمانیم بر دشت کینه بجای / به پیکار خسرو نهد پیش پای
چه گویند گنداوران زین سخن / ندارند گردان ایران بکس
که چندین سواران نام آوران / سرافراز شیران و گنداوران
ستاوند و خسرو شود سوی جنگ / ندارند از مردی خویش ننگ
چنین گفت رستم که ای شهریار / بیزدان دادار پروردگار
روان سیاوخش غمگین مکن / درین کینه ابرو پر از چین مکن
مرنجان تن خود به پیکار و جنگ / سر نامداران نیاور بتنگ
بمان تا که برزوی پیروز شود / بدین رزم با او بهامون شود
که از جنگ افراسیاب دلیر / گریزان شود روز پیکار شیر
نباشد بمیدان چو افراسیاب / بتیزی نتابد برو آفتاب
اگر باد گرزش برآید بکوه / شود کوه خارا ز رخشش ستوه
دمش هست مانند باد سموم / کند سنگ خارا بمردی چو موم
نماند کردان که بیرون شوی / بدین دشت با او بهامون شوی
تو بر تخت زرین بدان ژنده پیل / نشین تا کنم دشت چون رود نیل
کنم روز رخشان برو بر سیاه / بمانم برین دشت شاه و سپاه
چو بشنید خسرو ز مرد پدر / ز دیده بیارید خون جگر
برستم چنین گفت کای پهلوان / مباش اندرین کار خسته روان
نبیره فریدون و پور پشنگ / شتابت بر دشت هامون بجنگ
مرا خواست برزوی بیرون شود / بویژه روانم پر از خون شود
اگر چند ایرانیان جنگ من / بمیدان نبیند او آهنگ من
بمیدان من گر بود نره شیر / نتابد بیک زخم مرد دلیر
ز پشت سیاوخش نامی منم / بلند آسمان بر زمین بر زنم
نمایم بگردان ایران هنر / چو بندم بیاورد که بر کمر
کرا داد کردگار پیروزگر / نتابد بتندی بر ماه و خور
مرا نزد او رفت باید بجنگ / به پیکار او همچو شیر و پلنگ
شما را بدان دشت باید شدن / همی رای با مرد دانا زدن
چو بشنید دستان بیارید خون / بدان رای با او بند رهنمون
بخسرو چنین گفت کین نیست داد / که چندین بزرگان خسرو نژاد
بمیدان کینه ببسته کمر / بخورشید رخشان برآورده سر

نباشند بر جای و شه جنگجوی / ندیدند گردان بدین هیچ روی

خواستن زال از کیخسرو رزم افراسیاب

روان سیاوخش کرده دژم / نیاید ز گردان برین رای دم
چرا داد باید بمن نیمروز / بمیدان چو خسرو بود کینه توز
چه عز آورم پیش سام سوار / چو در جنگ بندد کمر شهریار
بیزدان دادار و چرخ بلند / بجان و سر شاه و گرز و کمند
بخاک سیاوش بتوران زمین / بخورشید رخشنده و دشت کین
که گفتی بمن جنگ پور پشنگ / به بینی به پیروزی مرا روز جنگ
زمانی به بینی برین دشت کین / چو رزم آورد بنده بر پشت زین
وزان پس بمالید بر خاک رو / به پیش جهاندار پیکارجوی
چنین گفت خسرو بدستان سام / که ای نامور فرخنده نام
بمردی کس از جنگ گردون نتافت / نداند به از گرد خسرو پرست
باندیشه و رای و هوش و خرد / بپرهیز ناریم رستن ز بد

بگوید چنین مردم پاک دین / بدان تا پس از وی کند آفرین
چه سود ار شاخش ببندند تنگ / چو شنبلید بر زرد و برگ خدنگ
مرا گر بسنده آمد همی روزگار / نمانم بتدبیر آموزگار
بتوران سیاوخش اگر کشته شد / زمانه بخون وی آغشته شد
بدست دمور و گروی زره / نه بر سرش خود و نه بر تن زره
تو دانی که من چون نژندم از درد او / نهاده ز کینه بچرخ برد روی
نداند کس از تو به این رازها / بدین ره نیارد زدن این بازها
نخواهم که پیچی دل من ز تاب / ز کین اربود صد چو افراسیاب
مرا همچو او مرد باید هزار / بمیدان کینه که کارزار
بکین پدر خون او بر زمین / بجز من نریزد کسی روز کین
مرا او نشاید که با او نبرد / شما را چرا گشت رخساره زرد
بقارن سخن گفت و دیگر بزال / برستم بگردان با برز و یال
همی گفت هر کس که خسرو مگر / چو کاوس کی گشت آسیمه سر
ز تخم ویست این نباشد شگفت / ازین کار اندازه باید گرفت
چو دانست خسرو که ایرانیان / نیارند دیگر گشادن زبان
بزرم و بتا زنگه شاوران / سر نامداران و گنداوران
که نیز او شیر جنگی برو بر منش / بآهن بپوشیده پا و سرش
نهاده برو زین ز چرم پلنگ / رکاب دراز و جناغ خدنگ
جهانجوی کیخسرو پاک دین / چنین اندر آمد ز توران زمین
جهان چون بود سان شاه نهنگ / همی تاخت تا پیش جنگی پلنگ
کمندی بفتراک بربسته شاه / نظاره برو بر دو رویه سپاه
پر از تیر ترکش ز بر کمان / بدلش اندرون کینه بدگمان
فرازش کاویانی درفش / جهانی ازو سرخ و زرد و بنفش
تو گفتی سیاوخش و زنده شد / جهان هش شمشیر او بنده شد
نگارست گیتی با یوان پدر / بدیدار و بالا و فرهنگ و فر
جهان پهلوان رستم نامدار / نگه کرد در نامور شهریار
چنین گفت با زال سام سوار / سیاوخش یاد آمدت زان شکار
دلش گشت پر درد از افراسیاب / ز دیده همی ریخت بر روی آب
خروشان و گریان بیامد دوان / در آویخت از شهریار جهان
دلش گشته از مهر او پر ز جوش / تو گفتی که زرفت آرام و هوش
بسر بر پراکند از درد خاک / همی گفت شاها بیزدان پاک
بجان و سر شاه و آیین و کیش / که اندر نیاری همی پای خویش
همانا چو یاد آوری کار من / نتابی سرت را ز گفتار من
من استاده بر دشت جنگجوی / نباشد مرا نزد دادار روی
بدارای گیتی که تا زنده ام / بفرمان و رایت سرافکنده ام
نباشد بدین کار همداستان / اگر شاه خواند بدین داستان
چو رستم چنین گفت برزوی شیر / بیامد بنزدیک شاه دلیر
بیک دست خنجر بیک دست خاک / زده جامه رزم بر تنش چاک

چنین گفت برزوی با شهریار / که ای از کیان جهان یادگار

بخشیدن شاه کیخسرو رزم افراسیاب به برزو

بیزدان دادار و چرخ بلند / بجان و سر شاه و تیغ و کمند
که دستور باشد مرا شهریار / که تا یک سخن زو کنم خواستار
چو پاسخ بیابم ز شاه جهان / سرافراز گردم میان مهان
بدو گفت خسرو که زین آرزوی / نتابم بدادار دارنده روی
ز کشتار خسرو دلش شاد گشت / ز اندیشه و درد آزاد گشت
بخسرو چنین گفت کای نامور / تو دانی گر آن من بیستم کمر
بجنگ گرز و شمشیر و میدان کین / ندیدم و گر هیچ از ایران زمین
ز هنگام افراسیاب دلیر / کز آن من همی جست پیکار شیر
و گر بند و زندان تاریک چاه / همی نیک داند جهاندار شاه

نیاکان من رستم و زال زر — همی یافتند از کیان تاج زر
چه در روز رزم و چه در کار داد — که با رستم نامور کیقباد
برانگیخت تیره با ایران زمین — نمودست پیکار و آیین کین
همان کن تو با من بدین جای داد — همان ده پرهمای و زابلستان
که جنگ نخستین به پیش سپاه — جهان پهلوانی بدو داد و شاه
همان مرز غزنین و کابلستان — دگر گونه اندیشه افگند بن
تو شاهی تو آیینی و من رهی — توان کن که زیبد ز شاهنشهی
چو بشنید خسرو ز برزو سخن — بگردون بر آرم همی نام تو
بدو گفت کای نامور پهلوان — ترا آرزو چیست اندر جهان
بگو تا بر آرم همه کام تو — بدو گفت کای شهریار دلیر
ترا از دو من مشتری دستگاه — که هم پهلوانی و نزدیک شاه
چو خسرو چنین گفت برزوی شیر — که دانم ز پیمان شاهی تو روی
اگر شاه با بنده پیمان کند — به پیمان دل بنده خندان کند
بخواهم ز شاه جهان آرزوی — بجای آورم عهد و پیمان تو
به پیمان بدو داد انگشتری — بنزدیک گردان خسرو پرست
که سر را نه پیچم ز فرمان تو — همان تا شوم نزد افراسیاب
بدو گفت برزوی کای شهریار — ببخشش مر روز این کارزار
دلم را ز پیکار و کین بر متاب — بدست جهاندار پور پشنگ
نمایم بگردان توران هنر — برادرم بخورشید تابنده سر
و گر گشته گردم بدین دشت جنگ — مر او را ز گردون بر آورد سر
مرا در زمانه همین نام بس — نخواهم جزین خورد زو یادگار
که گوید کیخسرو دادگر — فریب از تو آموخت این جوان
چو بشنید خسرو فرو ماند سخت — ز پیمان نشاید پر از تخت
بدیشان چنین گفت کای پهلوان — نتابید می سر ز آیین و دین
ز تخم تو و پور سهراب راد — که چون او بمردی زمادر نزاد
بزمان کاوس بر دشت کین — کز این نامور گرد از تخم تست
بگشاد شیرین جنانم چیست — که پیمان او را نشاید شکست
مرا این زمان گشت پر درد دل — بدانش ز دانندهٔ دستان بهست
گمانم چنین بود کین نامور — ز دانش ندارد همی بال و پر
بچاره ز پیران ویسه مهست — همان رستم و نامداران کین
نشاید ز پیمان کنون باز گشت — که پیمان چنین بود و بر هم نهشت
بپوشید برزوی روی زمین — سرت را ز دشمن نگهدار باش
ببرزو چنین گفت پس شهریار — میان را ببند از پی کارزار
بجنگ سپهدار هشیار باش — جز از کس نه بندد بگیتی کمر
که در جنگ شیرست پور پشنگ — دل شیر دارد دو جنگ پلنگ
بمردی بمیدان کینه دگر — کنم دشت مانند دریای چین
سپهدار دستان و برزوی شیر — بخندید که ای شهریار دلیر
ببخت تو اکنون بمیدان کین — ورا شهریار زمین خواندند
وز آن پس چنین گفت برزوی شیر — فریبرز کاوس کرد دبیر
بر او بر همی آفرین خواندند — کنم سرخ از خون پور پشنگ
به پیکان بدوزم رخ آفتاب — کنم روز تیره بر افراسیاب
بکین سیاوش بمیدان جنگ
ببینید بمیدان مرا شهریار — که با دشمن شوخ کنم کارزار
بگفت این و آمد چو باد دمان — به پیش سراپرده پهلوان

رزم کردن برزو با افراسیاب

بپوشید جوشن بکردار باد — یکی ترک چینی بسر بر نهاد
باسب اندر آمد چو آشفته مست — کمانی بیازو و گرزی بدست
کمندی بفتراک و گرزی ببست — ز شادی بنوش بزین بر نشست
خروشان و جوشان چو دریای آب — بیامد بنزدیک افراسیاب

بدو گفت کای ترک برگشته بخت — که گرید همی بر تو بر تاج و تخت
بنیرنگ دستان بجنگ آمدی — بکردار روبه ده تنگ آمدی
چو افراسیاب این همه مون بدید — ز کینه سرشکش برخ بر چکید
ببرزو چنین گفت کای دیوزاد — نداری تو نام پدر را بیاد
کنون رزم جویی بیاورد گاه — ترا شرم ناید ز شاه و سپاه
کجا رفت خسرو که نامد بجنگ — بترسید گویی ز جنگ پلنگ
همانا ندارد بدل هیچ کین — ورا از جهان خواند شاه زمین
یکی گو تن خویش کن آزمون — که تا مردی او را شود رهنمون
دو کشور برآساید از درد و کین — یکی را شود تاج و تخت و نگین
تو ایی بجنگ سپهبد بتخت — نترسد ز داد او شوریده بخت
مرا تنگ باشد ز پیکار تو — چه جوییم بمیدان ز کردار تو
تو بر گرد تا خسرو آید برزم — بجویند شاهان همه جای بزم
چو خسرو کند جنگ آرزوی — نماند بگیتی بد اندیش روی
چو جوید همی نام و شادی کام — بباید بمیدان همی نیک نام
تو نیز از جهان داور دادگر — نترسی که بندی برزم کمر
ز شنگان نیاری همانا تو یاد — که بودی بدان مرز بی آب شاد
نبودت بتوران بدل هیچ درد — بر آورد و ز پیشان بخورشید گرد
کنون رزم جویی ز پور پشنگ — بمیدان بیازیده چون شیر جنگ
چه داند کسی راز گردان سپهر — بجوییم ز تابیدن ماه و مهر
نباشد همی بودنی بی گمان — بنیک و بید هم سر آید زمان
چو بشنید برزوی سهراب این — با برو در آورد از خشم چین
بدو گفت برزو که ای بدکنش — که از چرخ یابی همی سرزنش
بر اندیش از باد و سازی خروش — با ایران چه کردی خود از کم و بیش
بمیدان بهانه چه جویی بجنگ — چو روبه گریزان ز پیش پلنگ
نه از سیاوخش کاوس به — که چون او نباشد سر افراز و مه
بنزد کیان مر بمردی و جنگ — بسی بود مهتر ز پور پشنگ
سیاوش بدست گرز گشته شد — جهانی بخون وی آغشته شد
دگر سیوزشوم تو بهترم — گروی زره را بکین کشتم
گرفتم که هستی سیاوخش رد — دمور و کمر دیم من ای شوخ مرد
بمردی چو کرسیوز شوم روی — بیاورد خواهم دو صد جنگجوی
بکین سیاوخش بدشت جنگ — ببرم سرت را کنون بی درنگ
بدین چاره از من نیابی رها — اگر کردی از جادویی اژدها
مرا گفت دستان سام سوار — ز نیرنگ تو در بر شهریار
که او را بمیدان مردان جنگ — بچاره بیازد به هر جای جنگ
بگفت این و برداشت گرز گران — همی تاخت چون دیو با نذر آن
چو افراسیاب آنچنانش بدید — خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدو گفت چون پیل مستی سگی — نبردم اپیش دستی کنی
نباشی بیک زخم من پایدار — بمیدان چو تو مرد خواهم هزار
سر ترکش تیر را بر گشاد — یکی چوبه برداشت بر سان باد
بزد بر کمرگاه برزوی شیر — چنان چون بود زخم مرد دلیر
همه جوشنش را بتن بر درید — سر زخم پیکان به پهلو رسید
شهنشاه ترکان گو سرفراز — همی گرد بر گرد او تند تاز
ز اندام او خون دویدن گرفت — دلش در بر از غم طپیدن گرفت
همی تاخت بر گرد شیر افراسیاب — بدان دشت تیره بکردار آب
با برو در آورده از کینه چین — چنین گفت با دل سپهبد بکین
نباید که با این گو نامجوی — بمیدان کینه در آری تو روی
بچاره مگر خسته گردی به تیر — نبا کاه گردد به بندم اسیر
کز ایشان که او جنگ جوید همی — بکینه در دشت شوید همی
وز آن پس چنین گفت برزوی — که چون او نباشد بگیتی دلیر
اگر زنده گشتی جهاندار نام — بمیدان این ترک تیش نام

زمانه نیارد همانا دگر / بروی زمین شاهان چنین نامور
بگردون برآورد گرز گران / بینداخت از کینه بدگمان
زکینه برو تیر باران گرفت / کمین و کمان سواران گرفت
ز گرد سواران جهان تیره شد / بگرد اندرون دیدهشان خیره شد
بروز اندرون روشنایی نماند / تو گفتی سپهر از روش باز ماند
دل جنگجویان شد پر ز خون / ببندشان یکتنی کس رهنمون
ز بس زخم پیکان بخاک اسب و مرد / دل هر دو شان ز کینه پر درد
بترکش درون هیچ تیری نماند / که راز دل هر دو ازان خواند
فرو ماند بازوی هر دو زکار / همان نوجوان و همان شهریار
جهاندار دستان و رستم بهم / چو دیدند پیکار شیر دژم
چو کیخسرو آن رزم ایشان بدید / زکینه خروشی ز دل برکشید
تو دانی که این مرد بیدادگر / زبهر فزونیست بسته کمر
زبهر فزونی وزان رنج آز / همیشه گرفتار درد و نیاز
زکردار بد گر بپیچد رواست / که از آز اندر دم اژدهاست
ستادند هر دو از دشت جنگ / فرو ماند از کارشان مرد جنگ
بآسایش اندر یکی دم زدند / ز دیده برخ بر همی نم زدند
گشادند باز و بگرز گران / برآورده چون تنگ آهنگران
ترا تنگ ناید ز پیکار اوی / تو گویی که گوی خسرو جنگجوی
نباشد ترا در جهان هیچ نام / ز این بی پدر گر شود زنده نام
برآر و بگردون گردنده سر / بمردی شود در جهان نامور
همی از در تاج و تخت شاه / ز بهر جنگ بستی میان چون سپاه
بپیران چنین گفت افراسیاب / که از کینه دارم دو دیده پر آب
وزان پس چنین گفت کای بی پدر / چه داری بمیدان ز مردی گهر
چو بشنید افراسیاب این سخن / زکینه بجوشید مرد کهن
بنیرو بیفشاند گرزش نشست / ز باد و شش سپهدار ترکان نخست

بگفت این و زجای برکرد اسب / همی تاخت مانند آذرگشسب
سر ترکش تیر را برگشاد / همی تاخت تا تند او همچو باد
درآورده هر دو سپر را بروی / همان شهریار و همان نامجوی
زبس گرد کز رزمگه بردمید / همی گشت رخشنده خور ناپدید
ز پیکار ایشان نهان گشت مهر / ستاره بگردون بپوشید چهر
گسسته همه بند برگستوان / شده خون ز هر دو سپهبد روان
ز خون سواران همه خاک رنگ / برآورد گشته چو پشت پلنگ
چو ترکش تهی شد کمان از کمین / بینداختند هر دوان بر زمین
ز پیکان همه جوشن و خود چاک / روان پر ز درد و دهان پر ز خاک
همی خواند هر دو بدو آفرین / که آباد بادا به برز و زمین
بنالید دشمن ز دادار پاک / ازان خیره سر مرد بر روی خاک
بداد جهاندار خرسند نیست / دلش را ز دادار در بند نیست
سیاوخش را بهر چشمی گشت / بیکبار شد بازمانه درشت
وزان پس چو برزوی افراسیاب / بدلشان نماند اندرون هیچ تاب
ز نیروی ایشان فرو ماند اسب / سر نامداران چو آذرگشسب
چو آسوده گشتند بار دگر / ببستند بر کینه جستن کمر
بیامد بر شاه همان چو شیر / بدو گفت ای شهریار دلیر
گر او را زمانه نیاید بسر / برین دشت پیکار ای نامور
وگر تو شوی کشته بر دست اوی / بماهی گراینده شد شست اوی
ز توران برارند ازان پس دمار / نماند بر دشت کین یکسوار
بخندد برین رای دستان سام / ز برز و میدان چه جویی تو نام
مرا درد این بتر از خسروست / که در شش من کینه خواهی نوست
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بدان تا سر او درآرد به بند
برآورد گرز گران از زمین / بزد بر سر شاه توران زمین
جهاندار با زخم خورده کمند / بینداخت و آمد سر او به بند

عنان برگرایید و برگاشت اسب / فروشید برسان آذرگشسب
بیفکند در یال افراسیاب / ز دیده فرو شسته از شرم آب
بلشکر که خویش دو اندروی / روان پر ز اندوه و دل چاره جوی
کهی زو کرد این بر آن انجمن / بجنبید یک مرد بر پشت زین
سپهدار شیده چو او را بدید / فغانش بگردون گردان رسید
اگر رسته گردد ز زخم کمند / نیاید بتوران ازو جز گزند
چو ترکان شنیدند ازیشان این / بجنبید گیتی سراسر زمین

چو برزو چنان دید برسان باد / کمندش ز فتراک زین برگشاد
ز یکدیگران روی برگاشتند / بخورشید نعره برافراشتند
برانگیخته اسب آوردگاه / بپوشید از گرد خورشید و ماه
بیالود از ناخن مرد خون / نیامد یکی زان دو از زین برون
بترکان چنین گفت جنگ آورید / مرین بی پدر را بجنگ آورید
نمانید تا نزد خسرو شود / ز کین هش لشکر همی نو شود
روان شد سپه همچو دریای آب / بیامد بنزدیک افراسیاب

چو رستم چنان دید و دستان سام
بایرانیان گفت اندر دمید
نباید که بر دشت بر نوی شیر

کشیدند شمشیر کین از نیام
بدین رزمگه خاک بر سر نهید
بنا کر شود کشته مرد دلیر

رزم ایرانیان و تورانیان با همدیگر

بگفت این و زجای برکرد رخش / گرازان و تازان کو تاج بخش
میان را ببستند ایرانیان / باوردشیده چو شیر ژیان
هوا گشت از گرد چون تیره میغ / همی گرز بارید از ابر و تیغ
سر نامداران بدریای خون / شده غرق و نامد یکی زان برون
همان قارن کرد و زال دلیر / بهر جای یازان بکردار شیر
زمین گشته مانند دریای چین / ز بس جوشش لشکر اندر دشت کین
چو لهاک و فرشیدورد آن دو گرد / بدیدند کز دشت برخاست گرد
عنان را ازان جای برگاشتند / در دژ همی خوار بگذاشتند
سپهدار دیدند بر دشت جنگ / گشاده به پیکار بر دو دو چنگ
چو دیدند گردان بر انسان نبرد / چنان چون بود رسم مردان مرد
سپهدار ترکان و ایرانیان / بتک اندرون همچو شیر ژیان
بگرز و بشمشیر جستی نبرد / بتیزی چنان نامبردار مرد
فرامرز چون دید کان مرد را / برفتند از دژ چو باد دمان
شوند اندران دژ بسته میان / بیارند گردان ایرانیان
وزان پس بنزدیک خسرو شویم / همه پاک با هدیه نو شویم

جهاندار دستان چو باد دمان / همی رفت با نامور پهلوان
دو لشکر بکینه برآویختند / ز یکدیگران خون همی ریختند
ز بس کشته شد روی هامون چو کوه / ز گیرودار گردان ستوه
بهر سو که رستم برانگیختی / همی خاک با خون برآمیختی
ز بس تیغ و آواز گرز گران / جهان گشته بازار آهنگران
زمانه شده خیره از کارشان / ز کوشیدن جنگ و پیکارشان
ندیدند بر پا درفش سیاه / نه بر جایگه شاه توران سپاه
شدند تازان تا بتوران سپاه / بدان تا ببینند توران و شاه
سرافراز پیران و شیده بهم / برآورده تازان چو شیر دژم
بدان رزم بستند مردان میان / چو ارغنده شیران مازندران
بیک زخم از پشت زین ده سوار / فکندی برآورده که نامدار
جهان پهلوان رستم نامور / چو شیران بهر جای بسته کمر
بلشکر بفرمود کردو دلیر / گران جای تازان بکردار شیر
گران نامداران و گردنکشان / مگر زنده یابند ازیشان نشان
پیاده ازانجایگه چند مرد / برفتند تازان پر از کین و درد

همه زنده دیدند ایرانیان / به بند اندرون همچو شیر ژیان
فکنده بران خاک تیره نگون / ز دیده روانشان همی جوی خون
گشادند از بند ایرانیان / بیامد فرامرز هم در زمان
چو گردان ایران بدان گونه دید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
ز آب دو دیده زمین کرده تر / به پیران چنین گفت کای نامور
نمردی ندارد چو تو چرخ یاد / ترا این بتوران دو بار او فتاد

بیرون آوردن فرامرز ایرانیان از بند

بدو گفت پیران که ای پهلوان / ندارم تو گویی بتن در روان
چه گویم ازین گنبد تیز گرد / که از من تو گویی برآورد گرد
وزان پس بفرمود در بند شیر / که آرندشان نزد شاه دلیر
وزانجا بیامد چو شیر ژیان / بر پیش پدر تنگ بسته میان
بپرسید رستم ازان نامجوی / که ایرانیان را چه آمد بروی
چرا تو ازانجای بر تافتی / بدین رزمگه تیز بشتافتی
فرامرز گفت ای سرافراز شیر / کجا بند کردان شاه دلیر
سپهدار گودرز کشتم و گیو / همه زنده آرم بر شاه نیو
چو بشنید رستم بدل شاد شد / تو گفتی یکی شاخ شمشاد شد
خروشی برآورد چون شرزه شیر / بترکان در افتاد گرد دلیر
فرامرز رستم چو او را بدید / یکی گرزه گاو سر برکشید
بیامد بنزدیک آوردگاه / سری پر ز کینه دلی رزمخواه
نگه کرد برزوی یل را بدید / گران سان ز کینه همی بر دمید
بمیدان افراسیاب دلیر / بگردن درون مرد را چرم شیر
بکیوان رسیده ز هر دو خروش / زمین گشته زیشان همی پر ز جوش
روان گشته از مردوان جوی خون / دل نامداران بکینه درون
دو لشکر بمیدان بیازید جنگ / چو آشفته شیران و جنگی پلنگ
همه رزم جویان بجنگ اندرون / بهر جای کشته روان جوی خون
چو هومان و چون کشیده جنگجوی / درآورد با زال از کینه روی
بهومان دو دیده همی برگماشت / که از هر دستان همی کینه داشت
چو دریای جوشان بیامد بجوش / بزد گرزه گاو سر بر سرش
سپر بر سر آورد هومان ز بیم / دلش در بر از زخم او شد دو نیم
بینداخت از دست هومان سپر / گریزان شد از بیم آن نامور
نهان گشت هومان بگرد اندرون / ز دیده ببارید از درد خون
جهانجوی ستیده ز بیم گزند / بیامد بزد تیغ را بر کمند
ز تیغش برستند مرد و ز درد / بمیدان بجستند دیگر نبرد
چو افراسیاب آن دلیری بدید / ازان جایگه نزد لشکر کشید
فرامرز تازان ز ایران سپاه / بیامد بنزدیک آوردگاه
بدو گفت کای ترک پرخاشجوی / بتوران سپاه اندر آورده روی
گریزان شد از بیم مرد دلیر / چو نخجیر از جنگ درنده شیر
هم آورد چون تافت از جنگ روی / نباید ترا بود پیکار جوی
چو خورشید گشت از جهان ناپدید / سپاه شب تیره لشکر کشید
دو لشکر فرو ماند از کارزار / یکی را بد اسب و یا زو بکار
ز یکدیگران روی برگاشتند / همه خسته را خوار بگذاشتند
جهاندار رستم بکردار شیر / بیامد بنزدیک شاه دلیر
سرافراز برزوی و زال سوار / برفتند شادان بر شهریار
فرامرز با زنگه شاوران / بر شاه رفتند با سروران
همی خواند بر یک بدو آفرین / که آباد بادا بخسرو زمین
نگه کرد خسرو بایرانیان / بدان نامداران و فرخ گوان
بفرمود تا زنگه شاوران / سپهدار گردان و پشت گوان
که تا با فریبرز کاوس شاه / طلایه بود پیش ایران سپاه
نگه کن پس پشت هشیار باش / ز دشمن سرت را نگه دار باش

چو بشنید زنگه بیامد چو باد / بگردان ایران ازان گونه یاد
ز لشکر همی نامداران گزید / وزان پس طلایه بدانجا کشید
وزین روی افراسیاب دلیر / چو رسته شد از رزم برزوی شیر
بلشکر گه آمد بکردار باد / بشیده چنین گفت کای پاکزاد
طلایه ترا بود باید براه / که تا من از ایدر برانم سپاه
من و گرد پیران و هومان بهم / بتازیم از ایدر چو شیر دژم
بتوران دگرگونه سازیم رای / نگر ماند از ما یکی خود بجای
که زیشان که برزوی جنگاورد / همه مرز توران بجنگ آورد
تو زان پس هنگام بانگ خروس / بجنبد از پی راه بر پیل کوس
سپهبد بدان سان که او رای دید / طلایه بنزدیک ایران کشید
بفرمود ازان پس سپهدار چین / بدان نامداران توران زمین
که اسب تگاور بزین در کشید / وزینجای تازان بتوران شوید
ز لشکر هر آنکس که بد نامدار / برفتند با نامور شهریار
سراپرده برداشت زابل بماند / خود و سرکشان سوی توران براند
پدر بی پسر رانده از دیده خون / به پیران چنین گفت کای رهنمون
شدم سیر از زندگانی خویش / ز سوسن نگه کن چه آید به پیش
بره بر طلایه مر او را بدید / فرامرز نزد سپهبد کشید
بدان سان بگفتار بگشاد لب / کجا رفت خواهد درین تیره شب
چو پوئید و این نامور گرد کیست / ز گردان توران و را نام چیست
نیاید که از زنگه شاوران / وزین نامداران و گندآوران
چنین گفت هومان و بیم بدوی / چرا بر فروزی به بیهوده روی
جهاندار شیدست فرزند شاه / بتوران همی راند خواهد سپاه
بدل در ندارد شبیخون کین / همی رفت خواهد بتوران زمین
بیا زود از افراسیاب دلیر / بدان جنگ و پیکار برزوی شیر
ز منش همی رفت خواهد بخشم / نه خواهد که بیندش دیگر بچشم
چو بشنید از ایشان فرامرز این / ز شیده بکوشید بر پشت زین
با ایرانیان گفت کامد نهید / بدین دشت تیره خور بد و دمید
وزان پس برآورد گرز گران / همی کوفت چون پتک آهنگران
چو شیران بنخچیر اندر فتاد / دیا چون خزان در برزان تند باد
پرویزن همی نعره بر داشتند / همی دشت آورد بگذاشتند
همی زد بگرز و سنان و رکیب / ز ترکان بنو وش [illegible] در نهیب
یکی گرزه گاو پیکر بگشت / ازان نامداران دو بهره بکشت
همه دشت از کشته چون پشته شد / بخون خاک آورد آغشته شد
بریشان نگه کرد افراسیاب / بکوشید مانند دریای آب
از ایرانیان چون بدان گونه دید / ز ترکش کمان کیان برکشید
بهومان چنین گفت جنگ آورید / جهان بر بداندیش تنگ آورید
ز هومان چو افراسیاب آن شنید / بکردار دریا دلش بر دمید
بکوشیم امشب چرا شاد کا[ر] / به پیران چنین گفت کای نامدار
سپهدار با خوار مایه سپاه / به پیکان بخستند خاره [illegible]
ببی نامداران زکین کشته شد / از ایرانیان دشت چون پشته شد
بزد جام افراسیاب دلیر / کمان را بزه کرد برسان شیر
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد / یکی چوبه برداشت پران بباد
بزد بر سر زنگه شاوران / بیفتاد ترگ از سر پهلوان
به پیکار گی روی برتافتند / بنزد شهنشاه بشتافتند
دو بهره ز ایرانیان کشته شد / بیکبارشان بخت برگشته شد
فریبرز و زنگه بکردار باد / برفتند ازان دشت نابوده شاد
گریزان و ز بیم بسته دو لب / بران دشت آورد در تیره شب
جهاندار افراسیاب دلیر / همی رفت پویان بکردار شیر

گریختن افراسیاب از ایران و رفتن بتوران

طلایه بنزدیک خسرو رسید | سپهبد سپه را چو زان گونه دید
همه زخم خورده ز افراسیاب | ز دیده روانشان همی جوی آب
بزنگه چنین گفت شاه زمین | که افتاد در تیره شب با زکین
بدو گفت زنگه که ای شهریار | طلایه بیردم سواری هزار
چو پروین ز گردون گردان گذشت | خروش سپاه آمد از تیره دشت
فریبرز شد نزد لشکر دمان | بدان تا ببیند ز تورانیان
سپاهی بنزد سپهبد رسید | چو دریا ز کینه همی بر دمید
سپهدارشان شیده نامدار | سرافراز گردان خنجرگذار
فریبرز کاوس شد کینه خواه | خروشی برآورد بر چرخ ماه
بدیشان چنین گفت کای سروران | کجا رفت خواهید ازینسان دمان
یکی گفت شیده است کز پیش شاه | همی رفت خواهد بتوران سپاه
که با او جهاندار افراسیاب | براشفت از رزم برزو جواب
چو آواز شیده بگوشش رسید | دلش در بر از درد او بر طپید
درآمد بمیدان کین چون پلنگ | بنفرین همی یاد کرد از پشنگ
چنان چون بود رسم و آیین کار | برآویختم از پی کارزار
بفرجام ازیشان بسی کشته شد | همه خاک با خون برآغشته شد
وزان پس سپهدار شیده ز کین | همی درنوشت از پی ما زمین
چو بشنید خسرو رخش گشت زرد | جهاندار از درد دل یاد کرد
همی گفت کای داور دادگر | تو دانی که بر داد بستم کمر
بهر خون که ریزد ز ایرانیان | به پیچد بفرجام تورانیان
وزان پس چو برخاست بانگ خروس | جهاندار شیده فرو کوفت کوس
ستور منزلت بزین درکشید | ز نام آوران لشکری برگزید
سراپرده و خیمه برجا بماند | بلشکر همه ساز ره برفشاند
بهی راه ور نامور درکشید | تو گفتی بگیتی کس او را ندید
همی تاخت باره چو باد دمان | چو برزد سر از کوه سپیده دمان
برون آمد از پرده تیره شید | جهان کرد مانند سیم سپید
تبیره برآمد ز پرده سرای | خروشیدن بوق با کرّنای
ز تورانیان برنیامد نفس | فرستاد هم در زمان شاه کس
ازان نامداران یکی را ندید | نه از دور آواز مردم شنید
روان مژده آورد زی شهریار | که آسوده شد شاه از کارزار
گریزان شد از بیم افراسیاب | همانا گذشتست زان روی آب
بلشکر چنین گفت شاه زمین | نباید که گیرند ره بر کمین
که آن پیر سر جادوی بدکنش | چو هر دم دگرگون آرد منش
سواران برفتند برگستوان | همه پهلوانان روشن روان
برفتند تا مرز توران زمین | همی آگهی یافتندش چنین
بایران ندیدند ازیشان نشان | چنین گفت خسرو بگردنکشان
که دشمن گریزان بگیتی بهست | اگرچه بهرمنت کشور ماست
سراپرده و چارپای و ستور | بسی بهتر از دشمن رزم کور
بایران برانیم از ایدر کنون | که بخت نکوگشت ما را رهنمون
بسازیم از بهر برزوی کار | چنان چون بود در خور نامدار
چو بشنید دستان ز خسرو چنین | ببوسید پیش سپهبد زمین
بخسرو چنین گفت کای شهریار | بیزدان دادار پروردگار
که از آرزو برنتابی سرم | گزین کام از مهر و مه بگذرم
از ایدر بایران بنده خرام | بنخان سپهدار فرخنده سام
بباشیم یکماه پیروز و شاد | بدید ار کیخسرو پاک زاد
چو بشنید کیخسرو نامجوی | ز فرمان او برنتابید روی

رفتن کیخسرو و بمهمان زال و رستم بنیمروز

برفتند شادان بایوان زال | گو و پهلوانان با فر و یال
بهر جای ایوان بیاراستند | می و رود و رامشگران خواستند

بهر جای می خواره انبوه شد | ز شادی دل اندر بر استوه شد
بدیبا بیاراسته بام و در | همی ریخت در پای خسرو گهر
بزابل همه شادمان مرد و زن | نشانده بهر جایگه رود زن
بایوان دستان جهانجوی شاه | چو خورشید تابان بستاد سپاه
جهان پهلوان رستم زال زر | بگردون گردون برآورد سر
فرامرز و برزو ستاده بپای | بر تخت خسرو بپرده سرای
چو خسرو به برزو نگه کرد گفت | که مردی نباشد بگیتیت جفت
ازان پس چنین گفت با پهلوان | که ای نامور گرد روشن روان
بیا تا کنون ساز برزو کنیم | بایران ترا پهلو نو کنیم
چو بشنید رستم ببوسید تخت | بدو گفت کای شاه فرخنده بخت
جهاندار برزو ترا بنده است | بفرمان و رایت سرافکنده است
بکین سیاوخش بسته میان | بکوشد بتوران چو شیر ژیان
ترا شاهی و او پهلوان نو است | چو من بنده شاه کیخسرو است
مرا برف پیری بسر بر نشست | نیارم بگیتی همی آخت دست
مرا سال از چارصد بر گذشت | بسی بر سرم چرخ گردان گذشت
کنون روز برزوست هنگام جنگ | بهر جایگه بر بیاید ز جنگ
چو بشنید خسرو ازان شاد شد | تو گفتی همی سرو آزاد شد
بفرمود تا یاره و تاج زر | غلامان رومی بزرین کمر
ز یاقوت و پیروزه رخشان دو جام | ده اسب گرانمایه زرین ستام
دو صد تخت جامه ز دیبای چین | بسی جوشن و ترگ از بهر کین
درفشی که بد پیکر او عقاب | که بود از نخست آن افراسیاب
ز مردان شمشیرزن ده هزار | همه نامداران خنجرگذار
سپردش به برزوی شاه جهان | بنزدیک فرزانگان و مهان
نبشتند منشور غور و هری | ابر زرد سپردش ز بهر جری
بدو گفت کاین کشور آباد دار | کشاورز پیوسته با داد دار
بدان مرز خرم همی باش شاد | نباید که پیچی سر از راه داد
همی باش با داد و با دوستان | فرامرز در مرز هندوستان
چو بشنید برزو زمین بوسه داد | بسی آفرین کرد بر شاه یاد
فرامرز و برزوی و رستم زبان | گشادند بر شهریار جهان
نیایش کنان هر یکی آفرین | گرفتند بر شهریار زمین
چو خسرو یکی ماه در سیستان | بشادی همی بود همداستان
سر ماه هنگام بانگ خروس | ببستند بر کوهه پیل کوس
دو منزل سپهبد جهان پهلوان | همی رفت شادان و روشن روان
جهاندار دستان و برزو بهم | برفتند با شه چو شیر دژم
جهاندار رستم همانجا بماند | خرد و نامداران ز زابل براند
بپایان رسانیدم این داستان | بدان سان که بشنیدم از باستان

داستان دوازده رخ

چو از رزم برزوی پرداختم | ز گودرز و پیران سخن ساختم
جهان چون بزاری برآید همی | بد و نیک روزی سر آید همی
چو بستی کمر بر در راه آز | شود کار گیتیت یکسر دراز
ره دانشی گیر و پس راستی | گزین در نیکی و کمی کاستی
دو دیگر که گیتی ندارد درنگ | سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
پرستنده آز و جویای کین | بگیتی نیابد ز کس آفرین
چو سرو سهی کوژ گردد بباغ | برد بر شود تیره روشن چراغ
کند برگ پژمرده و بیخ سست | سرش سوی پستی گراید نخست
بروید ز خاک و شود باز خاک | همه جای ترس است و تیمار و باک
سرمایه مرد سنگ و خرد | ز گیتی بی آزاری اندر خورد
اگر خود بمانی بگیتی دراز | ز رنج تن آید برفتن نیاز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید | در گنج رازش نداند کلید

[illegible]

از او چند یابی فزون باید
خوری یا بپوشی و یا گستری
دل شاه ترکان جنان کم شنود
وزان پس که برگشت از آن رزمگاه
بشد تازنان تا بخلخ رسید
جو پیران و گرسیوز رهنمون
که تا بر نهادم بشاهی کلاه
ز هنگام رزم منوچهر باز
دلاور شد آن مردم نادلیر
سزد گر کنون گرد این کشورم
بیاریم برگرد ایران سپاه
که مارا ز جیحون بباید گذشت
کز آن جای جنگست و خون ریختن
جو افراسیاب آن سخنها شنود
بنیسنده نامه را پیش خواند
فرستاد نامه بهر کشوری
دو هفته بر آمد ز چین و ختن
کله سر جو بودش اسپان یله
سر بدره ها را گشادن گرفت
ز گردان برون کرد پنجه هزار
بدو گفت کین لشکر رزمساز
دگر پنجه از نامداران چین
ره آشتی هیچ گونه مجوی
دو پرمایه بیدار دو پهلوان
ابا زنگ زرین و کوپال و تیغ

همان خورده یکروز بگزایدت
سزد گر بدیگر سخن ننگری

آغاز داستان

بننگ از کیان شد سرش ناپدید
قراخان و جون شیده و گرسیون
مر اکشت خورشید تابنده تا
ببد دست ایران بتوران دراز
کوزن اندر آمد ببالین شیر
سراسر فرستادگان گستریم
بسازیم برهر سوئی رزمگاه
زدن کوس خسرو بران پهن دشت
جه با گیو و رستم بر آویختن
بر افراخت بالا و شادی نمود
سخن هرجه بایست با او براند
بهر نامداری و هر مهتری
باطراف ترکان بهر انجمن
بشهر اندر آورد یکسر گله
شب و روز دینار دادن گرفت
همه رزم جویان سازنده کار
سپردم ترا راه خوارزم ساز
بفرمود تا گرد پیران گزین
سخن جز بجنگ و بکینه مگوی
یکی پیر خرد پیر و دیگر جوان
فروشان بگرد ارغنده میغ

سه جیزت بباید کزان چاره نیست
گزین سه گذشتی همه رنج از

بکاخ اندر آمد پر آزار دل
بایشان همه داستان برگشاد
مرا بود بر مهتران دست پس
شبیخون کسی نیز در خان پس
برین کینه گر کار سازیم زود
ز توران و ز چین هزاران هزار
همه موبدان رای هشیار خویش
بر آموی لشکر کی ساختن
سرافراز گردان گزین شهر
ابر پهلوانان و بر موبدان
فرستادگان خواست از انجمن
سپه خواست کاندیشه جنگ داشت
جو دریای جوشان زمین بر دمید
همه گنجها کز گه تور باز
جو لشکر سراسر شد آراسته
بشیده که بودش بنیرو و پسر
نگهبان آن مرز خوارزم باش
بدو گفت تا شهر ایران برو
کسی کو برد آب و آتش بهم
برفتند با پند افراسیاب
پس آگاهی آمد به پیروز شاه

وزان نیز بر سرت بیغاره نیست
جه در آز پیجی جه اندر نیاز
همیشه برنج از پی آز بود
که رستم بر و گرد گیتی سیاه
ابا کاردانان هشیار دل
گذشته سخنها همی کرد یاد
عنان مرا بر نتابید کس
ز ایران نیازید بر جان من
وگرنه بر آید ازین مرز دود
کمر بستگان از در کارزار
نهادند بر گفت سالار گوش
شب و روز ناسودن از تاختن
نهنگان جنگ آب داده بزهر
بکرد آفرینی برسم کیان
بنزدیک فغفور و شاه ختن
ز شیران بران کو نه دل تنگ داشت
جنان شد که کس روز روشن ندید
پدر بر پسر بر همی داشت راز
بدان بی نیازی شد از خواسته
ز شیران جنگی بیاورد دو سر
همیشه کمر بسته رزم باش
همان بخت و هم تخت سالار نو
ابر سر وران گروه باشد ستم
بآرام پیر و جوان پر شتاب
که آمد ز توران بایران سپاه

[illegible]

جنان چون شنید آنکه افراسیاب
همی ز سر ساید بنوک سنان
سپاهی که هنگام تنگ و نبرد
وز آواز شیپور و زخم درای
سوی مرز توران چو پیران سپرد
سپهدار شان شیده شیر دل
جو بشنید گشتارگار آگهان
سیه مار چون سر برآرد بکوب
همه موبدان را سراسر بخواند
جو دستان و رستم جو گودرز و گیو
ز جز این نامداران لشکر همه
جو دشمن سپه کرد و شد تیز جنگ
از ایوان بمیدان خرامید شاه
هوا نیلگون و زمین نیل رنگ
خروشی بر آمد ز درگاه شاه
بفرمود کز روم و ز هند و از
کمر بسته خوانند سیصد هزار
پراکنده بر گرد کشور سوار
ز لشکر همه کشور آمد بجوش
بزرگان ز هر کشوری با سپاه
همه لشکر از گنج دینار شاه
شده کار لشکر همه ساخته
گزین کرد خسرو برستم سپرد
ز غزنین برو تا براه برین
فرامرز را داد کلاه و نگین

ز کینه نیابد شب آرام و خواب
که تا بد مگر سوی ایران عنان
ز جیحون بگردون برآرند گرد
تو گویی بر آید همی دل ز جای
سپاهی فرستاد بارنه فرود
که زاتش ستانند شمشیر دل
پر اندیشه بنشست شاه جهان
ز سوراخ پیچان شود سوی چوب
شنیده سخن پیش ایشان براند
جو شیدوش و بهرام و رهام نیو
که بودند شاه جهاندار مه
بباید بسیچید مارا بجنگ
بیاراستند از بر پیل گاه
دلیران لشکر بسان پلنگ
که ای پهلوانان ایران سپاه
سواران جنگ و بمارز کوان
ز دشت سواران نیزه گزار
فرستادبانا مه شهریار
ز گیتی بر آمد سراسر خروش
کشیدند صف پیش درگاه شاه
نهادند بر سر ز گوهر کلاه
وزیشان دل شاه پرداخته
بدو گفت ای نامبردار گرد
جو کرد و ترا تاج و تخت و نگین
کسی کو نخواهد ز لشکر گزین

برآورد خواهد همی سر ز ننگ
سواران جنگی جو سیصد هزار
دلیران بدرگاه افراسیاب
که آید بایران بجنگ آن سپاه
سوی شهر خوارزم پنجه هزار
سپاهش بگرد ارسلان
بگردن ماه توران بر آید بلند
جو خسرو بدید اد کار درخت
نشستند با شاه ایران بر
دگر شیر کیو با گستهم
ابا پهلوانان جنین گفت شاه
بفرمود تا بر در شاهگاه دم
بزد مهره در جام بر پشت پیل
بجنگ اندرون گرز و دل پر ز کین
کسی کو بساید عنان در رکیب
دلیران گردن کش از تازیان
سران کو جهل روزه بر پیش شاه
دو هفته ببزم و بر آمد شاه
بشبگیر گاه خروش خروس
سر گنجهای کهن باز کرد
برگستوان و ز جوشن جو کوه
نخستین از آن لشکر نامدار
ره سیستان گیر و بر کش سپاه
جو آن پادشاهی شود یکسره
بزن کوس رویین و شیپور و نای

ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ
ز جیحون همی گر د خواهد گذار
ز بانگ تبیره نیابند خواب
شر بر دلاور نیابد براه
کمر بسته رفت از در کارزار
که با جنگ ایشان شود کوه پست
بخورشید از آن بس نیابد گذر
بگرد از در پادشاهی و تخت
بزرگان فرزانه رزمساز
جو گر کین رجون زنگه و کرزم
که ترکان همی تخت جویند و گاه
دمیدند شیپور و رویینه خم
زمین را تو گفتی براند و نیل
جو دریای جوشان ز گردان زمین
نباید که باید بنخانه شکیب
بسجیده جنگ و شیر ژیان
نباشد نیابد بسر بر کلاه
بجنبند در پادشاهی سپاه
ز هر سو همی خاست آوای کوس
سپه را درم دادن آغاز کرد
شده آهنین لشکری همگروه
سواران شمشیر زن سی هزار
بهندوستان رو در آور براه
تا بشنحوز رآید پلنگ و بره
بکشمیر و کابل فزون زین میان

[illegible]

پادشاهی کیخسرو [illegible]

که ما را بس از جنگ افراسیاب — نباید همی خورد و آرام و خواب
الانان و غرچه به لهراسب داد — بدو گفت کای گرد خسرونژاد
برو با سپاهی بکردار کوه — گزین کن ز گردان لشکر گروه
سواران شایسته کارزار — بر تا برآری ز توران دمار
باشکس بفرمود تا بی‌هزار — دمنده هژبران نیزه‌گزار
برو سوی خوارزم کوس و ترگ — سپاهی بکردار غرنده گرگ
زند بر در شهر خوارزم گاه — ابا کشیده رزم زن رزمخواه
سپاهی چهارم بگودرز داد — چه مایه ورا پند و اندرز داد
که رو با بزرگان ایران بهم — چو گرگین و چون زنگه و گستهم
زواره، فریبرز و رهّام و گیو — گرازه سپهدار و رهّام نیو
بفرمود بستن کمرشان بجنگ — سوی رزم توران شدن بی‌درنگ
سپهدار گودرز کشوادگان — ابا پهلوانان و آزادگان
نشستند بر زین بفرمان شاه — سپهدار گودرز پیش سپاه
بگودرز فرمود پس شهریار — که رفتی کمربسته کارزار
نگر تا نیازی به بیداد دست — نگردانی ایوان آباد پست
کسی کو نه بندد بجنگ میان — جهاندار کز تو نیابد زیان
که نپسندد از ما بدی دادگر — سپنجست گیتی و ما برگذر
چو لشکر سوی مرز توران بری — مکن تیز دل را به آتش سری
نگر تا نجوشی بکردار طوس — نه بندی بهر کار بر پیل کوس
جهاندیده‌ای سوی پیران فرست — هشیوار و از یادگیران فرست
به پند فراوانش بگشای گوش — بر و جادر مهربانی بپوش
بهر کار با هر کسی داد کن — ز یزدان نیکی دهش یاد کن
چنین گفت سالار لشکر بشاه — که فرمان تو برتر از چرخ و ماه
بدان سان روم کم تو فرمان دهی — جهانداری و من بدیشان رهی
برآمد خروش از در پهلوان — ز بانگ تبیره جهان شد نوان
بلشکرگه آمد دمادم سپاه — جهان شد ز گرد سواران سیاه
پس پشت سپاه اندرون پیل شست — جهان پست گشته ز پیلان مست
وزان ژنده پیلان جنگی چهار — بیاراستند از در شهریار
نهادند بر پشتشان تخت زر — نشستنگه شاه با تاج زر
بگودرز فرمود تا برنشست — بران تخت زرین ابر پیل مست
برانگیخت پیلان و برخاست گرد — وزان گرد پیل اختری یاد کرد
که از جان پیران برآریم دود — بدینسان که گردی پی پیل بود
بی آزار لشکر بفرمان شاه — همی رفت منزل بمنزل براه
چو گودرز نزدیک بیدر رسید — سرافراز لشکر همی برگزید
هزاران دلیران نیزه‌گزار — ز گردان هشیار لشکر هزار
از ایرانیان نامور ده سوار — سخن گوی و اندر خور کارزار

پیغام دادن گودرز به پیران بدست گیو

سپهدار پس گیو را پیش خواند — همه گفته شاه با او براند
بدو گفت کای پور سالار سر — برافراخته سر ز بسیار سر
گزین کرده‌ام اندر خورت لشکری — که شاید سالار هر کشوری
بدان تا بنزدیک پیران شوی — بگویی و گفتار او بشنوی
بگویی به پیران که من با سپاه — بزیبد رسیدم بفرمان شاه
شناسی تو گفتار و کردار خویش — بی آزاری و رنج و تیمار خویش
همه بند ترکان بدی را میان — ببستند با نامداران کیان
فریدون فرخ که بادا غم و درد — ز گیتی بشد دیم پر آب زرد
پر از درد ایران پر از داغ شاه — که با سوک ایرج نشاید ماه
ز ترکان به تنها تو بر انجمن — شناسی به مهر و وفا خویشتن
درفشت بر تو همه نام مهر — نه بینم بدل درت آرام و مهر
همانست کان شاه آزرم جوی — مر آن کت یاری همه کرم کوی

ازان کو بکام سیاوخش رد — نیفگند یکروز بنیاد بد
بنزد منش دستگاهست نیز — ز خون پدر بی‌گناهست نیز
گناهی که تا این زمان کرده‌ای — ز شاهان یکی را نیازرده‌ای
همه شاه بگذارد آن از تو هم — بدی نیکی انگارد آن از تو هم
نباید که بر دست ما بر تباه — شوی بر فراوان گذشته گناه
دگر گر پی جنگ افراسیاب — زمانه همی بر تو گیرد شتاب
بزرگان ایران و فرزند من — بخوانند بر تو همه پند من
سخن هر چه دانی بدیشان بگوی — وزیشان همیدون سخن باز جوی
گرت چیره گردد بریشان زبان — گذشتی ز تیمار و رستی بجان
برو بوم و خویشانت آباد گشت — ز تیغ منت کردن آزاد گشت
گر از تو پدیدار آید گناه — بماند همه مهر و تخت و کلاه
بجوییم بدین کینه آرام و خواب — من و گرز و میدان افراسیاب
گر او شاه ما را کین خواستن — نباید بنی لشکر آراستن
ورایدون که سوی تو گردد گناه — نباشی بجان ایمن از دست شاه
مگر پند من سر بسر بشنوی — بکشاد هشیار و من بگروی
نخستین کسی کو پی افگند کین — بخون ریختن بر نوشت آستین
بخون سیاوخش یازید دست — جهان را به بیداد بر کرد پست
بسان سگالشان از انجمن — به بندی فرستی بنزدیک من
بدان تا فرستیمشان نزد شاه — چو شان سر ستاند چه بخشد کلاه
همه نامهاشان بدیوان من — نبشتست فرخ جهانبان من
تو نشنیدی آن داستان بزرگ — که شیر ژیان آورد پیش گرگ
که هر کو بخون کیان دست آخت — زمانه بخون خاک جایش بساخت
دگر هر چه از جنگ نزدیک تست — همه دشمن جان تاریک تست
از اسپان پرمایه و گوهران — ز دینار و دیبا و از افسران
ز شمشیر و از ترگ و برگستوان — ز خفتان و از خنجر هندوان
همه آلت لشکر و سیم و زر — فرستی بنزدیک من سر بسر
بر بیداد کز مردمان بستدی — فراز آوریدی بگاه بدی
بدان تا بخشی مگر جان خویش — به بینی سر و راه و درمان خویش
چه اندر خور شهریار است از آن — فرستی بنزدیک شاه جهان
ببخشیم دیگر همه بر سپاه — بجای مکافات کرده گناه
دگر آنک پور گزین ترا — نگهبان گاه و نگین ترا
برادرت هر دو سران سپاه — که هزمان برانند کردن تباه
چو هر سه بدین نامدار انجمن — گروگان فرستی بنزدیک من
بدان تا شوم ایمن از کار تو — پس آرد درخت وفا بار تو
بدین آگهی بر گزین زین دو راه — یکی راه یابی بنزدیک شاه
خود و دودمان پیش خسرو شوی — بدان سایه مهر او بغنوی
کنم با تو پیمان که خسرو ترا — بخورشید تابان برآرد سرا
ز مهر دل او تو آگه‌تری — کز و چیز ناید بجز مهتری
بشو بی‌دل از مهر افراسیاب — نه بینی شب تیره او را بخواب
ور از شاه ترکان بترسی و بد — نخواهی که آیی به ایران سزد
بپرداز توران و برکش بتاج — ببر تخت ساج و برافراز تاج
ورت سوی افراسیابست رای — برو سوی او جنگ را برمپای
که با او که باید سگالید جنگ — مرا جنگ شیرست و جنگ پلنگ
بترکان نمانم من از تخت بهر — کجا من ابر تو ببارانم زهر
گزین بکردی گر جنگت هواست — سوی شهریار و سپاهت وفاست
پسندیده جنگ آیدت برهرای — گرت هست با شیر در تیغ پای
چو صف برکشند از دو رویه سپاه — گنه کار پیدا شود بی‌گناه
چو این گفتهای مرا بشنوی — بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمانی آنگه ندارد سود — چو تیغ زمانه سرت را درود
بگفت این کو پهلوان با سر — که برخوان به پیران همه سر بسر

ز پیش پدر گیو شد تا به بلخ
گرفته بیاد آن سخنهای تلخ
فرود آمد و کس فرستاد زود
بدانسان که گودرز فرموده بود
همان شب سپاه اندر آورد گرد
برفت اندر بلخ تا ویسه گرد
که پیران بدان شهر بد با سپاه
گرو دیهیم ایران همی جست و گاه
فرستاده چون نزد توران رسید
سپهدار پیران سپه را بدید
بگفتش که آمد سوی بلخ گیو
ابا دیدگان و سپهدار نیو
چو بشنید پیران برافراخت گوش
برآمد ز گردان لشکر خروش
بزد نای رویین و بربست کوس
شد از سم اسبان زمین آبنوس
صد و ده هزار از لشکر سوار
فراز آمد اندر خور کارزار
گزیشان دو بهره هم آنجا بماند
برفت و جهاندیده کاز اکهان
بیامد چو نزدیک جیحون رسید
بکردار لب آب لشکر کشید
بجیحون برآمد نیزه دیوار کرد
چو با گیو گودرز دیدار کرد
دو هفته شد اندر بخشان درنگ
بدان تا نباشد به بیداد جنگ
ز هر گونه گفتند و پیران شنید
گنه کاری آمد ز ترکان پدید
بزرگان ایران زمان یافتند
وزیشان یکی تا ز پشتافتند
برافگند پیران هم اندر شتاب
سواری بنزدیک افراسیاب
که گودرز کشواد کان با سپاه
نهاد از بر تخت ایران کلاه
فرستاده آمد بنزدیک من
گزین پور او مهتر انجمن
مرا گوش دل سوی فرمان تست
به پیمان روانم گروگان تست
سخن چون بسالار توران رسید
سپاهی ز جنگاوران برگزید
فرستاد نزدیک پیران سوار
ز گردان شمشیرزن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین
وزیشان بپرداز روی زمین
نه گودرز باید که ماند نه گیو
نه فرهاد و گرگین و بهرام نیو
بیارم سواران ترکان کنون
همه شهر ایران کنم جوی خون
که بر ما سپاه آید از چار سوی
همی تخت توران کند آرزوی
برای هشیوار و مردان مرد
برآرم ز کیخسرو انبار گرد
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ
بخون تشنه هر یک بکردار گرگ
برآشفت از آن پس چو نیرو گرفت
هنرها بپشت از دل آهو گرفت
جهاندیشه گشت آن دل انکوی
بگیو آنگهی گفت بر خیز و رو

پاسخ دادن پیران پیغام گودرز را

پراندیشه شد رزم کرد آرزو
سوی پهلوان سپه باز شو
بگویش که از من تو چیزی مجوی
که فرزانگان آن نه بپسندد روی
یکی آن که از نامداران گوان
سپردن بدست تو این کی روا
و دیگر که گوئی سلیح و سپاه
گرانمایه اسپان و گنج و کلاه
برادر که روشن جهان منست
گزیده سر و پهلوان منست
همی گوئی از خویشتن دور کن
ز بخرد چنین خام باشد سخن
مرا مرگ بهتر از آن زندگی
که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد برین بر پلنگ
چو با شیر جنگ آورش خام جنگ
بنام ار بریزی زمین کفن خون
به از زندگانی بننگ اندرون
و دیگر که پیغام شاه آمدست
بفرجام جنگم سپاه آمدست
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو
ابا لشکر و نامداران بشو
سپهدار چون گیو برگشت ازوی
خورشان سوی جنگ بنهاد روی
بیامد چو پیش گنابد رسید
بدان دامن کوه لشکر کشید
چو گیو اندر آمد به پیش پدر
همی گفت پاسخ همه در بدر
بگودرز گفت اندر آور سپاه
بجایی که سازی همی رزمگاه
که او را بدل آشتی رای نیست
بدلش اندرون داد را جای نیست
نه هر گونه با وی سخن راندم
همه سر به گفتی بر و خواندم
جو آمد بدید ار ازیشان گناه
سپه نی برافگند نزدیک شاه
که گودرز و گیو آمد ایدر بجنگ
سپه باید ایدر مرا بی درنگ

سپاه آمد از نزد افراسیاب
چو ما باز گشتیم بگذاشت آب
کنون کینه را کوس بر پیل بست
همه جنگ یار اگذشت دست
چنین گفت با گیو پس پهلوان
که پیران بسیری رسید از روان
همین داشتم چشم از آن بد نهان
ولیکن بفرمان شاه جهان
ببایست رفتن که چاره نبود
دلش را کنون شهریار آزمود
یکی داستان گفته بودم بشاه
چو فرمود لشکر کشیدن براه
که دل را ز مهر کسی دور کن
که از گفت او سر نپیچد از این
کجا نیستش با زبان راست دل
نشوید همی شاه از پاک دل
همه مهر پیران بترکان بدست
نشوید همی شاه از پاک و
دمان از پس گیو پیران و سپه
سپه را همی اندر آن سان شمیر
چو دانست گودرز کامد سپاه
ز کوه اندر آمد بهامون گذشت

رسیدن گودرز و پیران با لشکر بهمدیگر

بزد کوس و آمد ز تینده براه
کشیدند لشکر بران پهن دشت
بدشت اندر آورد لشکر گروه
بهامون سپاه از پس پشت کوه
چو پیران سپاه از کنابد براند
بروز اندرون روشنایی نماند
سواران و جوشن وران صد هزار
ز ترکان میان بسته کارزار
بر فشد بسته کمرهای جنگ
همه نیزه و تیغ هندی بجنگ
بکردار کوه از دو رویه سپاه
بسر بر نهادند آهن کلاه
برآمد خروشیدن کرنای
بجنبید همی کوه گفتی ز جای
ز نیزه زمین تا کنابد سپاه
در و دشت ایشان کبود و سیاه
ز گرد سپه روز روشن نماند
ز نیزه هوا جز بجوشن نماند
ز آوای اسپان و گرد سپاه
بشد روشنایی ز خورشید و ماه
ستاره سنان بود و خورشید تیغ
ز آهن زمین بود و از گرد میغ
خروشید از آوای گردان زمین
ز ترک و سنان آسمان آهنین
چو گودرز گرد سپه را بدید
که بر سان دریا زمین بر دمید
درفش از درفش و گروه از گروه
گسسته نشد شب برآمد ز کوه
چو شب تیره شد پیل پیش سپاه
فراز آوریدند و بستند راه
جهان سر بسر گفتی آهن است
بدامن برا ز روشنی در گذشت
ز بانگ تبیره بسنگ اندرون
بدرید دل در شب تیره گون
سپیده برآمد ز کوه سیاه
سپهدار ایران به پیش سپاه
با سوده اب اندر آورد پای
یلان از دو سو همی ساخت جای
سپه را سوی میمنه کوچ بود
ز جنگ دلیران بی انبوه بود
سوی میسره رود و آب روان
جهان در خور آمد که تن را روان
پیاده که بد در خور کارزار
بفرمود تا پیش روی سپاه
صفی برکشیدند نیزه وران
سپهدار و جوبر باد پایان سوار
سپه دون پیاده بسی نیزه دار
ابا ترکش و تیر جوشن گذار
کمانها فکنده به بازو درون
همی از جگرشان بیارید خون
پس پشت ایشان سواران جنگ
که آتش بخنجر بر آرند زنگ
پس پشت لشکر ز پیلان گروه
زمین از پی پیل گشته ستوه
درفش خجسته میان سپاه
ز گوهر درخشان بکردار ماه
ز پیلان زمین سر بسر نیلگون
ز گرد سواران هوا نیلگون
درخشیدن تیغهای بنفش
از آن مایه کاویانی درفش
تو گفتی که اندر شب تیره چهر
ستاره همی برفشاند سپهر
بیاراست لشکر بسان بهشت
بجا غ و برگستوان گنه گشت
فریبرز را داد پس میمنه
پس لشکر اندر چهار و بنه
گرازه سر تخمه گیوکان
زواره نگهبان تخت کیان
بیاری فریبرز برخاستند
بیک روی لشکر بیاراستند
بهنگام فرمود پس پهلوان
که ای تاج و تخت خردوار رو
برو با سواران سوی میسره
بکردار نوروز هور از بره

بیفروز لشکر که از فر خویش
سپه را همی دار در بر خویش
بدان آبگون خنجر نیم سوز
چو شیر ژیان با یلان رزم توز
برفتند یارانش با او بهم
ز گردان لشکر یکی گستهم
دگر گژدهم رزم را ناگزیر
فروهل که بگذاشت از چرخ تیر
بفرمود تا گیو با دو هزار
برفتند پرکینه‌ور سوار
سپرد آن زمان پشت لشکر بدوی
که بد جای گردان پرخاشجوی
برفتند با گیو جنگاوران
جو گرگین و چون زنگهٔ شاوران
درفشی فرستاد و سیصد سوار
نگهبان لشکر سوی رود بار
همیدون فرستاد از سوی کوه
درفشی و سیصد ز گردان گروه
یکی دیده‌بان بر سر کوه بر
برآورد از آنجا در انبوه سر
شب و روز گردون برافراخته
از آن دیده که دیده‌بان ساخته
بجستی همی راه توران سپاه
پی مور دیدی پیاده براه
ز دیده خورشیدن آراستی
بگفتی که گودرز برخاستی
بدانسان بیارات آن رزمگاه
که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
چو سالار شایسته آمد بجنگ
نترسد سپاه از دلاور نهنگ
وزان پس بیامد بسالارگاه
که دارد سپه را ز دشمن نگاه
درفش دل‌افروز بر پای کرد
یلان را ز قلب اندرون جای کرد
سران را همی خواند نزدیک خویش
پس پشت شیدوش و فرهاد پیش
بدست جش رزم و تیغ بحیر
سوی راست کتماره شیرگیر
ببستند از آهن بکردش سرای
پس پشت پیلان جنگی بپای
سپهدار گودرزشان در میان
درفش از برش سایهٔ کاویان
همی بستد از ماه و خورشید نور
نگه کرد پیران بلشکر ز دور
بدان سان لشکر که آراسته
دل از ننگ و تیمار پیراسته
در و دشت و کوه و بیابان ستان
عنان بافته سربسر در عنان
از آن پس نگه کرد جای سپاه
بیامد همی تا بدان رزمگاه
سپهدار ترکان غمی گشت سخت
برآشفت بر تیره خورشید بخت
نیاورد که دید نه جای صف
همی برزد از خشم کف را بکف
بدان سان که آمد بیایست ساخت
چو سوی یلان جنگ بایست ساخت
پس از نامداران و گردان خویش
کسی کو کند جنگ را دست پیش
وزان جنگ سازان افراسیاب
کسی کش جز ان کینه کردن شتاب
گزین کرد شمشیرزن سی هزار
که بودند شایستهٔ کارزار
بهومان سپرد آن زمان قلبگاه
سپاهی بر ایشان همه رزم خواه
بخواند اندریمان و را خواست یار
نهاد و سپه را و برکات را
چپ رزمگاهش بدیشان سپرد
ابا سی هزار از دلیران گرد
چو لهاک جنگی و فرشیدورد
ابا سی هزار از دلیران مرد
گرفتند بر میمنه جایگاه
جهان سربسر شد ز آهن سیاه
جو زنگاله گرد و کلباد را
سپهرم که بد زور دفر یاد را
فرستاد با نامور ده هزار
بپشت سواران خنجرگزار
برون رفت روئین برو بر بنه
ابا ده هزار از یلان ختن
بدان تا بران بیشه راه شیر
کمین که کند با یلان دلیر
از ایرانیان گر سواری ز دود
عنان تافتی سوی سالار تور
نگهبان دیده که رفتی خروش
همه رزمگه آمدی زو بجوش
دو لشکر بروی اندر آورد روی
همه نامداران پرخاشجوی
چنین ایستاده سه روز و سه شب
تو گفتی یکی را نه جنبید لب
همی گفت گودرز کز پشت خویش
سپارم بدیشان نهم پای پیش
سپاه اندر آید پس پشت من
نماند بجز باد در دشت من
شب و روز بر پای هش سپاه
همی جست اختر که هور و ماه
که تا روزگاری که نیک اخترست
کدامست جنگش کجا بهترست
کجا بر دمد باد روز نبرد
که چشم سواران بپوشد ز گرد
بریشان بیایم بکردن شکار
بگردار باد اندر آرم سپاه

که پیران نهاده همیدون دو چشم
که گودرز را دل بجوشد ز خشم
کند پشت پرداخت و راند سپاه
کمین اندر آرد به پیش سپاه
بروز چهارم ز دشت سپاه
بشد پیش گیو تا قلبگاه
به پیش پدر شد همه جامه چاک
همی با سمان برپراکند خاک
همی گفت ای باب کارآزمای
چرا بی چنین خیره بودن بپای
به پنجم فراز آمد این روزگار
شب و روز آسایش آمد بکار
که خورشید شمشیر گردان ندید
نه گردی بروی هوا بر دمید
سواران بخفتان و خود اندرون
یکی را بزرگ برند بدیم خون
بایران پس از رستم نامدار
نبودی چو گودرز دیگر سوار
کنون تا بیامد ز جنگ پشن
از آن کشتن و رزم کار گشن
بلاوان که چندان پسر کشته دید
سر و بخت ایرانیان کشته دید
جگر خسته گشتست و گم کرده راه
نخواهد که بیند همی رزمگاه
به پیریش بر چشم باید فکند
نهادست سر سوی چرخ بلند
سپهدار گودرز شمرده سوار
ستاره شمارد همی روزگار
تو بشناس کاندر تنش نیست خون
شد از جنگ جنگاوران انگون
شگفت است از جهان خورده گودرز نیست
که او را روان خود بدین مرز نیست
شگفت از تو آید مرا ای پدر
که شیر ژیان از تو گیرد هنر
دو لشکر همی از تو دارند چشم
یکی تیز کن چشم و بفروز خشم
کنون چون زمین گرم و روشن هوا
بگیر دمی رزم لشکر نوا
چو این روزگار خوشی بگذرد
چو پولاد روی زمین بفسرد
ورایدون که ترسی همی از کمین
ز جنگ سواران و مردان کین
بمن داد باید سواری هزار
گزین من اندر خور کارزار
برآریم گرد از کمین گاهشان
سرافشان کنیم از بر شاهشان
ز گفتار پسر بخندید گیو
بسی آفرین خواند بر پور نیو
بدادار گفت از تو دارم سپاس
تو دادی مرا بور نیکی شناس
همش زور دادی همش فر و دین
شناسای هر کار و جویای کین
بن بازگشت این دلاور جوان
چنان چون بود بچهٔ پهلوان
چنین گفت پرجفت اژدهاشیر
که فرزند اگر باشد دلیر
ببریم از مهر و پیوند پاک
پدرش آب دریا بود مام خاک
ولیکن توای پور چیره سخن
زبان بر نیا برگشاده مکن
که او کار دیده است و دانا ترست
برین لشکر نامور بهترست
کسی کو بود سوده از روزگار
نباید بهر کارش آموزگار
سواران ما زیر بار اندرند
نه ترکان برنگ و نگار اندرند
همه شوربخت و برگشته سر
همه دیده پر آب و پرخون جگر
همی خواهد این پیر کارآزمای
که ترکان بجنگ اندر آرند پای
پس پشتشان در بماند گروه
بر دل لشکری کینه در یک گروه
به بینی تو کوپال گودرز را
که چون برنورد همی مرز را
و دیگر که او را اختر نیک بد
همی گردش چرخ را بشمرد
چو پیش آید آن روز کار بهی
کند روی گیتی ز دشمن تهی
چنین گفت پیران بفرخ پدر
که ای پهلوان جهان سربسر
خجسته نیا را گرامیست رای
سزد گر بداریم روی قبای
شوم جوشن و خود بیرون کنم
بمی روی سر مرده گلگون کنم

خواستن هومان از پیران رزم ایرانیان

جو آیم جهان پهلوان را بکام
بیایم کمر بسته کارزار
وزان لشکر ترک هومان چو شیر
بپیش برادر بیامد دلیر
که ای پهلوان راد افراسیاب
گرفت اندرین دشت طار اشان
بهفتم فراز آمد این روزگار
میان بسته بر جنگ چندین سوار
از آهن میان سوده و دل ز کین
نهاده دو دیده بایران زمین
چه داری بروی اندر آورده روی
چه اندیشه داری بدل در بگوی

گرت رای جنگست جنگ آزمای / ورت رای برگشتن آید ز جای
گو تنگ است ازین بر تو ای پهلوان / برین کار خندند پیر و جوان
همین لشکرست این گران بجنگ / برفشد و رفت ز روی آب و رنگ
ازیشان همه رزمگه گشته بود / زمین سربسر چون گل آغشته بود
نه زین نامداران سواری کمست / نه این دوده را پهلوان رستمست
گرت آرزو نیست خون ریختن / نه خواهی همی لشکر انگیختن
ز جنگاوران بهره برگزین / بین ده تو بنگر برین دشت کین
چو بشنید پیران ز هومان سخن / بدو گفت مشتاب و تندی مکن
بدان ای برادر که این رزمخواه / که آمد چنین نزد ما با سپاه
گزین بزرگان کیخسرو است / سر نامداران و هم پهلو است
یکی آنکه کیخسرو از شاه نو / همی سر برآرد ز مرز کهن
و دیگر که از پهلوانان شاه / ندانم جز گودرز کس را بگاه
بگردن فرازی و مردانگی / برای هشیوار و فرزانگی
سه دیگر که پرداغ دارد جگر / ازان کین و زخم که چندان پسر
که از تن سر انشان جدا ماندیم / زمین را ز خون کرد بنشاندیم
کنون تا بتنش اندرون جان بود / برین کینه چون مار پیچان بود
چهارم که لشکر میان دو کوه / فرود آورید است یکسر گروه
ز هر سو که پویی بدو راه / براندیشش کین رنج کوتاه
بکوشید باید بدان تا یکی / ازان کوه پایه برآرند سر
مگر مانده گردد و سستی کنند / بجنگ اندرون پیش دستی کنند
چو از کوه بیرون کشد لشکرش / یکی تیرباران کنیم بر سرش
چو دیوار گرد اندر آید بشان / چو شیر ژیان در برآریمشان
بریشان بگردد همه کام ما / برآید بخورشید بر نام ما
ترنش سپاهی و سالار شاه / برآورده از چرخ گردان کلاه
کسی کو بنام بلندش نیاز / نیاید جز از کرده میکرد آز
و دیگر کزان نامداران جنگ / نیاید کسی پیش غران پلنگ
ز گردان کسی را که بی نام تر / ز جنگ آوران بی آرام تر
ز لشکر فرستد بدشت کین / اگر سر بزد دی برو بر زمین
ترا نام ازان برنیاید بلند / بایران ز کشتن نیاید گزند
وگر بر تو بر دست یابد بخون / شوند این دلیران توران غمین
نگه کرد هومان بگفتار اوی / همی خیره دانست گفتار اوی
چنین داد پاسخ کز ایران سپاه / نیاید بر من درین رزمگاه
ترا خود بمن مهربانیست خوی / مرا کارزار آمدست آرزوی
دگر بیکین گفت جستن آهنگ / بدل اندرون آتش جنگ

رفتن هومان بلشکر ایران برزم خواستن

شوم جستنه کام زین زین کنم / سپیده دمان جستن کین کنم
چو آمد بلشکر که خویش باز / همی سود دندان بسان گراز
نشست از بر زین سپیده دمان / چو شیر ژیان با یکی ترجمان
بیامد بنزدیک ایران سپاه / پر از جنگ سر دل پر از کین شاه
چو پیران بدانست کو شد بجنگ / برو بر جهان گشت از اندوه تنگ
بجوشیدش از درد هومان جگر / یکی داستان یاد کرد از پدر
که دانا بهر کار سازد درنگ / سر اندر نیارد به پیکار ننگ
سبکسار شدی نماید نخست / بفرجام کار اندر آرد درست
زبانی که اندر سرش مغز نیست / اگر در نیارد ازو نغز نیست
چو هومان بدین رزم تندی نمود / ندانم چه آرد بفرجام سود
جهان داورش یاد و فریاد رس / جز اویش نبینیم همی یار کس
چو هومان دمیده بدان رزمگاه / که گودرز کشواد بد با سپاه
بیامد که خواهد ز گردان نبرد / نگهبان لشکر بدو باز خورد
طلایه بیامد بر ترجمان / سواران ایران همه بدگمان

بپرسید کین مرد پرخاشجوی / بخیره بدشت اندر آورده روی
کجا رفت خواهی همی چون نوند / بجنگ اندرون گرز و بر زین کمند
بایرانیان گفت پس ترجمان / که آمد که تیغ و گرز گران
کز این شیردل نام بردار مرد / همی با شما کرد خواهد نبرد
سرو نیک نامست هومان بنام / که تیغش دل شیر دارد نیام
چو دیدند ایرانیان گرز اوی / کمر بستن و خسروی برز اوی
همه دست نیزه گزاران ز کار / فرو ماند از فر آن نامدار
همه یکسره بازگشتند ازوی / سوی ترجمانش نهادند روی
که رویش هومان تبرکی زبان / همه گفته ما برو بر بخوان
که ما را بجنگ تو آهنگ نیست / ز گودرز دستوری جنگ نیست
اگر جنگ خواهی گشادست راه / سوی نامور پهلوان سپاه
ز سالار و گردان و گردنکشان / ز هومان بداد اندر هر یک نشان
که گنه کجااست و مهتر کجاست / که دارد چپ لشکر و دست راست
ازان پس هیونی تکاور دوان / طلایه برافکند زی پهلوان

رزم خواستن هومان از رهام گودرز

که هومان ازان رزمگه چون پلنگ / سوی پهلوان آمد اندر بجنگ
چو هومان ز پیش طلایه برفت / بیامد بنزدیک رهام تفت
وزانجا خروشی برآورد سخت / که ای پور سالار بیدار بخت
چپ لشکر و جنگ شیران تویی / نگهبان سالار ایران تویی
بجنبان عنان اندرین رزمگاه / میان دو صف برکشیده سپاه
بیاور دبا من بیایدت گشت / سوی رود خواهی اگر کوه و دشت
وگر تو نیایی مگر گستهم / بیاید دمان با فر و یال بهم
که جوید نبرد دم زکندا وران / بتیغ و سنان و بگرز گران
هرآنکس که پیش من آید بکین / زمانه برو بر نوردد زمین
اگر تیغ ما را ببینی بجنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چنین داد رهام پاسخ بدری / که ای نامور گرد پرخاشجوی
ز ترکان ترا خرد انگاشتم / جز این را که هستی نپنداشتم
که تنها بدین رزمگاه آمدی / دلاور به پیش سپاه آمدی
برانی که اندر جهان تیغ داشت / نبند و کمر چون تو دیگر سوار
یکی داستان از کیان یاد کن / ز رهام خود کردن آزاد کن
که هر کو بجنگ اندر آید بجست / ره بازگشتن بباید ت جست
ازین مرکه تو نام بردی بجنگ / همه جنگ را تیز دارند چنگ
ولیکن چو فرمان سالار شاه / نباشد کسی نیاز د رزمگاه
اگر جنگ گردان بجویی همی / سوی پهلوان چون نتابی همی
ز گودرز دستوری جنگ خواه / پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه
بدو گفت هومان که خیره مگوی / بدین روی با من بهانه مجوی
تو ای تیره ره جای میدان گزین / نه مرد سوارانی و دشت کین

رزم خواستن هومان از فریبرز کاوس

وزانجا بتگ سوی برگاشت / بیامد بدان سوی لشکر که داشت
بنزد فریبرز با ترجمان / بیامد بگردار پیل دمان
سواران و پیلان و زرینه کفش / ترا بود با کاویانی درفش
بترکان سپردی بر و بوم و مرز / یلانت بتوران نخوانند مرد
چو سالار باشی شوی زیر دست / میان بندگی را بباید بست
سیاوخش را برادر تویی / بگوهر ز سالار به تر تویی
تو باشی سزاوار کین خواستن / بکینه ترا باید آراستن
من از تخمه تور توران شهم / بگوهر مگر تا تو خود هم تنگ
یکی با من اکنون برآورد گاه / بباید کشتن به پیش سپاه
بخورشید تابان برآید نام / چو پیش من اندر گذاری لگام

اگر تو نیایی بجنگم رواست زواره گراز ننگ تا کی تراست
کسی ار ز گردان بپیش من آید که باشد از ایرانیان نامدار
چنین داد پاسخ فریبرز باز که با شیر در تیغ کینه ساز
چو در تازه باشی بپس از گزند که یکسان نگردد سپهر بلند
غم زیر دستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار
بتیزه بجایی رساند سخن که ویران کند خانه داد کهن
چنین است فرجام روز نبرد یکی شاه و پیروز و دیگر بدرد
درفش از پس شاه بستد دو آب بپرورد او پیلان و لشکر که خواست
بکین کیان از پس کیقباد کسی کو کلاه مهی برنهاد
کمر بست تا گیتی آباد کرد سپهدار گودرز کشواد کرد
همیشه بدشمن کیان کینه خواه پدر بر پدر نیو و سالار شاه
و دیگر که از گرز او بی گمان سرآید بسالار زنان بر زمان
سپه را بدو نیست فرجام جنگ بدو باز کرد و همه نام و ننگ
اگر با توام جنگ فرمان دهد دلم را بدان درد درمان دهد
نه من زآنکه بی سر چگونه ز جنگ بشوییم چو پای اندر آرم بجنگ
چنین پاسخش داد هومان که بس بگشا رسیم ترا دست و بس
بدین تیغ کاندر کمر بسته‌ام کمانم که از جنگ خرد رسته‌ام
بدین گرز تا خوب کن کارزار که بر ترک و جوشن نباید بکار
وز انجا بدان چیز کی بازگشت که گفتی بکرد و بد ساز گشت
کمر بسته آئین آزادگان بنزدیک گودرز کشواد کان

رزم خواستن هومان از گودرز کشواد

بیامد یکی بانگ برزد بلند که ای پرمنش مهتر دیو بند
شنیدم همه هرچه گفتی بشاه وزان پس کشیدی سپه را براه
همه چیزیه شاه و فرمان تو به پیران سالار پیمان تو
فرستاده آمد بتوران سپاه گزین بود تو گیو لشکر پناه
از آن پس که سوگند خوردی بماه بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
که گر چشم من آید که کارزار برافکند پیران برآرم دمار
چو شیر ژیان لشکر آراستی همه جنگ را بارز و خواستی
کنون از پس کوه چون مستمند نشستی بکردار غرم نژند
چنانی چو نخجیر کز شرزه شیر گریزان و شیر از پس او دلیر
گزیند به بیشه درون جای تنگ بجویید بیمار جان نام و ننگ
یکی لشکرت را بهامون کدام چه داری سپاه از پس کوهسار
چنین بود پیمان با شهریار که بر کینه که کوه گیری حصار
بدو گفت گودرز کاندیشه کن که باشد سزا با تو گفتن سخن
چو پاسخ نیابی کنون زانجمن به بی دانشی بر نهی این بمن
تو ترشناس کز شاه فرمان من همیدون نبود عهد و پیمان من
کنون آمدم یک سپاهی گران از ایران گزیده دلاور سران
شما هم بکردار روباه پیر به بیشه در از بیم نخجیر گیر
همی چاره سازید دستان و بند گریزان ز گرز و سنان و کمند
دلیری مکن جنگ ما را مخواه که دلخسته باز آیی ای شیرگیر
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید چو شیر اندران رزمگه بردمید
بگودرز گفت ار نیایی بجنگ تو با من نه زانت کاید تنگ
کزان پس که جنگش درنگ آمدی سر از رزم ترکان به پیچید
بلاوان بجنگ آزمودی مرا بیاورد که بر بسودی سرا
درآید درون کمت این گویی وزین گفته کردار جویی همی
یکی برگزین از میان سپاه که با من نبرد آورد آوردگاه
که من با فریبرز در نام جنگ بجستم بسان دلاور نهنگ
بکشتم سراسر همه انجمن نیامد ز گردان کسی پیش من
بگودرز بد بند یکباره شان شنیدن نیرزید گفتار شان

تو این را که گویی بروز نبرد بخنجر کنم لاله بر کوه زرد
یکی با من اکنون بدین کینه گاه بگرد و بگرز گران کینه خواه
فراوان پسر داری و نامور همه بسته بر جنگ ما بر کمر
یکی با بهش من آید بجنگ اگر جنگ خواهی چه جویی درنگ
پس اندیشه کرد اندران پهلوان که هشیش که آید بجنگ آن گوان
گر از نامداران سر بری زیان فرستم بنزدیک این بدگمان
شود کشته هومان بدین رزمگاه ز ترکان نیاید کسی کینه خواه
دل پهلوانان بپیچد ز درد وزان پس به تندی بجوید نبرد
سپاهش بکوه کنابد شود بجنگ اندرون جست باید شود
در از نامداران این انجمن کسی کم شود کم شود نام من
شکسته شود دل کو ازین جنگ نیازند از ان پس بر کار جنگ
چنین داد پاسخ بهومان که رو بگفتار تندی و در کار تو
چو در پیش من برگشادی زبان بدانستم از آشکار و نهان
چو کس از ترکان نباشد گرد کز اندیشه خویش اتش برد
ندانی که شیر ژیان روز جنگ نیالاید از بن بروباه جنگ
و دیگر دو لشکر چنین ساخته همه باد پایان سر افراخته
بکینه دو تن پیش ما زند جنگ همه نامداران نخایند جنگ
سپه را همه پیش باید شدن با نبوه زخمی بباید زدن
تو اکنون سوی لشکرت باز شو نهنگی تو بر راه شیران مرو
کز ایرانیان چند جستم نبرد نزد کس بر من جز از باد سرد
بدان رزمگه بر شود نام تو ز پیران برآید همه کام تو
بدو گفت هومان ببانگ بلند که گردان کدامند و سالار چند
یکی داستان زد جهاندار شاه بیاد آورم من بدین رزمگاه
که تخت کیان جست خواهی بجوی چو جویی تو زآتش همی تاب روی
ترا آرزو جنگ و پیکار نیست اگر کل جنی راه جز خار نیست
نداری از ایران یکی شیر مرد که با من کند پیش لشکر نبرد
بچاره همی باز گردانیم نگیرم فریبت مگر دانیم
همه نامداران پرخاشجوی بگودرز گفتند کین جست روی
چو هومان ز گفتار برگشت سیر برآشفت برسان شیر دلیر
بخندید و روی سپهبد بتافت سوی رزم با نام لشکر شتافت
کجا نامه کرد وزیشان جهان بیفکند از آب اندران مرغزار
چو آن روز با نام لشکر ز دور بدیدند زخم سرافراز تو
رهش باز دادند و بگرفت باورد با او نیاورد بخشد
همی نیزه برگاشت گرد سوار که هومان منم گرد پیروز گر
خروشیدن نای رویین ز دشت برآمد ز تیر وز بالا بگشت
ز شادی دلیران توران سپاه همی ترک بسودند بر چرخ ماه
چو هومان بیامد بدان چیرگی بپیچید گودرز ازان خیرگی
سپهدار ازان خشم گشته دژم گرفته بر و خشم و تندی ستم
ز تنگ از دلیران بیالود خوی سپهبد یکی اختر افکند پی
کز ایشان بدان پیش دستی بخون بدآید همان بر بدان رهنمون
وزان پس بگردن کشان بنگرید که تا جنگ او را که آید پدید
خبر شد به بیژن که هومان چو شیر به پیش نیای تو آید دلیر

آمدن بیژن نزد گودرز و خواستن رزم هومان

ز سر سوی لشکر و دست راست بیامد ز گردان همی کینه خواه
بفرمود تا برنهادند زین بران دیزه پیل تن روز کین
بزد بود رومی زره جنگ را سبک تنگ ببست شبرنگ را
به پیش پدر شد پر از کیمیا سخن گفت با او ز هر در بنا
چنین گفت مر گیو را کای پدر بگفتم ترا من همه در بدر
که گودرز را پیش کمتر شد تا بین نه بینی که دیگر شد

دلش زین بسی پر ز خون جگر / ز تیمار روز و در چندان سر
نشان آن که ترکی بیامد دلیر / میان دلیران بکردار شیر
چنان بد گزین لشکر نامدار / سواری نبود از در کارزار
بدو گفت گیو ای پسر هوشدار / بگشا ازین سر بسر گوش‌دار
که او کار دیده‌ست و داناترست / برین لشکر نامور مهترست
نبرد مود با او کسی هم نبرد / جوانی مگر مر ترا چیره کرد
نیم من بدین کار همداستان / مزن نیز پیشم چنین داستان
شوم پیش سالار بسته کمر / زنم دست در جنگ هومان پیر
نیایش کنان پیش او شد بدرد / همه داستان یک بیک یاد کرد
شگفتی همی بینم از تو یکی / و گر چند هستم بهوش اندکی
بهشتم فراز آمد این روزگار / شب و روز آسایش آید بکار
شگفتی تر آن کز میان سپاه / یکی ترک بدبخت گم کرده راه
برانی که گر خون او بی درنگ / بریزند پیران نیاید بجنگ
من اینک کنون جنگ را تشنه‌ام / همان جنگ او را کمر بسته‌ام
بفرماید اکنون سپهبد بگیو / مگر آن سلاح سیاوش بنیو
چو بشنید گودرز گفتار اوی / بدید آن دل و رای هشیار اوی
تو تا بر نشستی بزین پلنگ / نهنگ از دم آسود و شیران ز جنگ
نگه کن که با او بآوردگاه / توانی شد آنگه که آوردخواه
جوانی و ناگشته بر سر سپهر / نداری همی بر تن خویش مهر
برو تیرباران کند چون تگرگ / بسر بر بدوزد به پولاد ترگ
مرا گر ندیدی برزم فرود / ز سر باید اکنون مرا آزمود
مرا زندگانی نه اندر خورست / گر از دیگرانم هنر کمترست
بنالم من از پهلوان پیش شاه / نخواهم کزین پس با کلاه
بدو گفت نیک اختر و بخت گیو / که فرزند بیند همی چون تو نیو
تو تا جنگ را باز کردی بجنگ / فراز آمد از جنگ جنگ پلنگ

که از تن سرانشان جدا گشته شد / همه رزمگه سر بسر کشته شد
بر پیش بیامد بنیزه بدست / همی بر خروشید چون پیل مست
نشاید که با او جز از من نبرد / کند تا برآرم ز مردیش گرد
ترا گفته بودم که تیزی مکن / ز گودرز بر بد مگردان سخن
سواران جنگش بپیش اندرند / همه کینه که پیل را در خورند
که گردن برینسان برافراختی / بدین آرزو پیش من تاختی
بدو گفت بیژن که گر کام من / بجویی نخواهی مگر نام من
وز آنجا بزد اسب و برکاشت روی / بنزدیک گودرز شد پوی پوی
که ای پهلوان جهاندار شاه / شناسای هر کار و زیبای گاه
گزین رزمگه بوستان ساختی / دل از کین ترکان بپرداختی
که خورشید شمشیر گردان ندید / نکردی برو بر هوا ابر و مید
بدام آمده گرگ برگاشتی / ندانم ازین در چه پنداشتی
میندار کو کینه پیش آورد / سپه را بکینه بپیش آورد
چو دستور باشد مرا پهلوان / شوم پیش او چون هژبر ژیان
دهد مر مرا ترگ و رومی زره / ز بند زره برگشاید گره
ز شادی برو آفرین کرد سخت / که از تو مگرداد جاوید بخت
بهر کارزار اندر آیی دلیر / بهر جنگ پیروز باشی چو شیر
که هومان یکی بدکنش ریمن است / باوردگه همچو آهرمنیست
بمان تا یکی رزم دیده سوار / فرستم بجنگش ابر سان ابر
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / خردمند باید دلیر و جوان
بجنگ پشن بر تو شستم زمین / نبیند کسی پشت من روز کین
و گر باز داری مرا زین سخن / بدان روی کاهنگ هومان مکن
بخندید گودرز و زو شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد
وزان روز فرخ مرا یاد باد / کزان مادر پاک بیژن بزاد
ترا دادم این رزم هومان کنون / مگر بخت نیک بود رهنمون

بنام جهاندار یزدان ما / به پیروزی شاه و گردان ما
بگویم کنون گیو را کان زره / که بیژن همی خواهد او را بده
زره باد و گیوت برآرم بگاه / بگنج و سپاه و بتخت و کلاه
پیاده شد از اسب و روی زمین / بپوسید و بر باب کرد آفرین
وزان خسروانی زره یاد کرد / کجا خواست بیژن ز بهر نبرد
مرا هوش و جان و جهان این تست / بچشم چنین جان او خوار نیست
که هر چند بیژن جوانست و نو / بهر کار دارد خرد دستش رو
بکین سیاوخش و فرمان شاه / نشاید به پیوند کردن نگاه
نباید شکستن دلش را بجنگ / بپوشید باید بر و نام و ننگ
جوابی چنین یافت چاره نبود / یکی با پسر تیز بی آزمود
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / بجایی که پیکار خیزد بجان
اگر جنگ جوید سلاحش کجاست / زره دارد از من چه باید خواست
برانی که اندر جهان سر بسر / به درع تو جوید مردان سر
برانگیخت اسب از میان سپاه / که آید بلشکر ز آوردگاه
پشیمان شد از درد دل خون گریست / نگر تا غم و مهر فرزند جست
بداد ار گفت ای جهان داوری / بنامت گزین خسته دل لشکری
بمن بازبخشش تو ای کردگار / بگردان ز جانش بد روزگار
بدل گفت خیره بیازردمش / چرا خواسته پیش او درع خویش
برانم پر از حسرت و درد و خشم / پر آزار دل را پر از آب چشم
بدو گفت از من چو آیی تنگ / همی تیزی آری بجای درنگ
کنون سوی هومان شتابی همی / ز فرمان من سر بتابی همی
بدو گفت بیژن که ای نیو باب / دل من ز کین سیاوش متاب
یکی مرد جنگی و من جنگجوی / ازو بر نتابم ببخت تو روی
اگر بود نی بود و دل را بغم / سزد گر نداری نباشی دژم
چو بشنید گشتاد پور دلیر / میان بسته بر جنگ چون نره شیر

که این اهرمن را بدست تو پیش / برآید بفرمان یزدان بگوش
گرایدون که پیروز باشی بروی / ترا پیشتر تند من آب روی
بگفت این سخن با نبیره نیا / نبیره پر از پند و پر کیمیا
بخواند آن زمان گیو را پهلوان / سخن گفت با او ز بهر جوان
چنین داد پاسخ پدر را پسر / که ای پهلوان جهان سربسر
بدو گفت گودرز کای پهلوان / جز این بر دباید برو بر گمان
و دیگر که این جای کین جستنست / جهان از اهرمنان شستنست
اگر بارد از ابر پولاد و تیغ / نباید که داریم از او جان دریغ
که چون کار پیش آید و چون جوان / نماند منش پست و تیره روان
مگر باز گرد اندیشه از جنگ / همی چون مشعبد برآورد رنگ
مرا خود شب و روز کار است پیش / چرا داد باید مرا جان خویش
چنین گفت پیش پدر جنگ ساز / که ما را بدو حاجت نیامد نیاز
چو درع سیاوش نباشد بجنگ / نجویند گردن کشان نام و ننگ
جوان پیش گودرز شد ناپدید / دل گیو از اندوه او بر دمید
یکی با سمان بر فراز بدسر / پر از خون دل از درد خسته جگر
نشوذی تو بر جان بیژن دلم / گر آب ترشه تا دل اندر گلم
بیامد پر اندیشه دل پهلوان / پر از خون دل از بهر رفته جوان
گر و راز هومان بد آید بسر / چو باید مرا تیغ و درع و کمر
وز آنجا دمان شد بکردار گرد / بر پیش سر شد بجای نبرد
سیه مار چندان دمد روز جنگ / که از ژرف دریا برآرد نهنگ
چنین بر گزینی همی رای خویش / ندانم چه آید بفرجام پیش
نه هومان ز روی و ز آهنست / نه پیل ژیان و نه اهرمنست
نوشته مگر بر سرم دیگرست / زمانه بحکم جهان داورست
درخشیدن ماه چندان بود / که خورشید تابنده پنهان بود
فرود آمد از باره راه جوی / سپرد اسب و درع سیاوش بدوی

بدو گفت اگر کارزارت هواست
سلاح ارجمند و تن بکار آیدت
بران باره خسروی برنشست
بیامد بسان هژبری دمان
چو بیژن بنزدیک هومان رسید
ز جوشن همه دشت روشن شده
اگر جنگ جویی همی بازگرد
که از اسپ از تو آید پدید
ز یزدان سپاس و بیزدان پناه
یکی برگزین جایگاه نبرد
کجا دشمن و دوست بیند ترا
بس این شدی برتن خویشتن
سرت را ز تن دور مانم نه دیر
خروشان و خون از دو دیده چکان
من اکنون یکی باز لشکر شوم
چنین پاسخش داد بیژن که رو
چو فردا بیایی به آوردگاه
سرت را جدا دور مانم ز پای
بلشکر که خویش باز آمدند
همه شب بخواب اندر آسیب
سپیده چو از کوه سر برکشید
که من بیژن گیو را خواستم
هم اندر زمان بیژن آمد
زره تیره کرده به پهلوی
امید ستم امروز کین تیغ من

چنین بر خرد کام تو پادشا
چو با اهرمن کارزار آیدت
کمربست و بگرفت گرزش

برین باره گام زن برنشست
جواب پدر دید بر پای پیش
یکی ترجمان از لشکر بجست

آمدن بیژن بکوشش هومان و رزم خواستن

یکی پیل جوشنده جوشن شده
که بیژن همی با تو جوید نبرد
ز توران زمین بر تو نفرین کند
کت آورد پیشم بدین رزمگاه
بدشت و در و کوه با من بگرد
دل اکنون کجا برگزیند ترا
کمرتنت را آمد از پیش سر
بنالد بهر کس تو گیو دلیر
بغلتیده در خاک و بازو کنان
بنزدیک شایسته مهتر شوم
ببست باد و دامن پیش رو
نبیند تنت نیز شاه و سپاه
کزین پس بلشکر نیایدت رای

ازان پس بغرید با ترجمان
همی گوید ای رزم دیده سوار
بکینه پی افکندی از بدخوی
عنان باز کش زین تکاور بسوی
وگر درمیان دو رویه سپاه
چو بشنید هومان بخندید سخت
بلشکر ازان سان ز ستمت باز
بجنگ من آید ازینسان نبرد
چو سودت کامد بنزدیک شد
وزانجا دمان گردن افراخته
همه دشمنان سر بسر کشته باد
سرت را جدا دور مانم ز تن
وزانجا یکه روی برگاشتند

کشته شدن هومان بر دست بیژن گیو

شد آن دامن تیره شب ناپدید
همه شب همی جنگش آراستم
بسیچیده جنگ با ترجمان
درخشان بسر از مغفر خسروی
سرت را جدا کسلاند ز تن

بپوشید هومان سلاح نبرد
یکی ترجمان از لشکر بخواند
بدیزه شبانگ بربسته تنگ
بهومان چنین گفت کای نابکار
که بر خاک کرده ز خون ترگل

که زیر تو اندر نوردد زمین
چو باد اندر آمد ز رهوار چین
که گفتا رتنگان بداند درست
بکین سیاوخش بسته میان
یکی آهنین کوه جوشنده دید
یکی بانگ برزد بدان بدگمان
چو پویان یکی اسپ اندرین مرغزار
ز توران کینه کار ترکش توی
کت ایدر ز کینه بجوشید خون
بگردم بنام از پی لاف و جاه
چنین داد پاسخ که ای نیکبخت
که گیو از تو ماند بگرم و گداز
که باشه برد از سر شاخ سرد
شو اکنون بزنهار تاریک شب
بیایم بنزدیک تو ساخته
گرآواره از جنگ برگشته باد
کزین پس نبیند ترا انجمن
لب دشت پیکار بگذاشتند
بپهلوانان فراز آمدند
ز پیکارشان دل شده ناشکیب
سخن هرچه زان همه یاد کرد
بگلگون باد آورش برنشاند
چو جنگی پلنگی گرازان بجنگ
بروی زمین دو کش پای و دست
یکی داستان اندر آرد بدل

که با آسمان گفت غرم ژیان
بدو گفت هومان که امروز گیو
که فریاد رس بان نباشند ز درد
برانگیختند اسب برخاست گرد
ز کوه کنابد برون تاختند
نه بر آسمان کرکس آزا گذر
نهادند پیمان که با ترجمان
که گر دار چون بود و پیکار
بر اسپان جنگی سواران جنگ
کمانها چو بایست بر ساختند
چپ و راست گردان و پیچان عنان
و از ایشان چو شیر از نخچیر باز
سپر برگرفتند و شمشیر تیز
ز آهن بران آهن آمد داد
بیند دست رستان بخون رنگ
ازان پس بران برنهادند کار
کمربند گیرد که از زر رخش
همیدون نگشتند از ایشان جدا
بدان ماند کی باز برخاستند
همی رزم جستند با یکدگر
وزانجا بدستوری یکدگر
تن از درد لرزان چو از باد بید
اگر داد بینی تو این جنگ را
جگر خسته هومان و رخ چون چراغ
همی زور کرد این بر آن آن برین

که کرگوه و دشت و همه پرنیان
بماند جگر خسته بی نور نیو
نه ایمانی آید بیاری نه تو
بزه برنهاده کمان نبرد
سران سوی هامون برافراختند
نه خاکش پر و پی شیر نر
نباشند در جیرگی بدگمان
چو زاری رسید اندران دشت جوان
بکین برکشیدند چون سنگ تنگ
بمیدان جنگ اندرون تاختند
همه نیزه را آب داده سنان
تاب و با سایش آمد نیاز
برآمد خروشیدن رستخیز
نماند بز خم اندرون تاب دار
نشد سیرشان دل ز آویختن
که زور آزمایند در کارزار
رباید ز زین افکند سوی خویش
نبود نزدیک بر دگر پادشا
بکشتی گرفتن بیاراستند
یکی را ز کینه نبرگشت سر
بر جویبار آن نهادند سر
دل از جان شیرین شده ناامید
برین گونه برجستن آهنگ را
سیه گشته از درد و دل پر ز داغ
فرو مانده از کار مرد گزین

ز دامی که پای من آزاد گشت
بکوه کنابد کنی کارزار
بدو گفت بیژن که تا کی سخن
دو خونی برافراخته سر بماه
بدشتی رسیدند کاندر زمی
چو از لشکران یار و فریادرس
بدان تا بد و نیک با شهریار
بگشتند و ز اسپان فرود آمدند
چو بر باد پایان نشستند زین
وزان تیر پولاد پیکان خدنگ
ز زور اندر آورد شد لخت لخت
پس آسوده گشتند و دم برزدند
چو برق درخشان که از تیره میغ
بگرد اندر آتش پرنیان اندران
عمود از پس تیغ برداشتند
برین گونه جستند تنگ نبرد
ازان روز گردان و داک بر
گرفته بدست ایشان جهان
ز شبگیر تا سایه گستر دمود
دهن خشک و غرقه شده تن در آب
بخورد آب و برخاست بیژن بدرد
بیزدان بنالید کای کردگار
ز من مگسل امروز نیروی مرا
بدان خستگی باز جنگ آمدند
نه بیژن فزون بود و هومان بزور

چو بیم از آن سو ابا باد دشت
دگر سوی ز ببد بر آرای کار
کجا خواهی آهنگ آورد کن
جهان کینه ور گشته از کین شاه
ندیدند جایی پی آدمی
پیرامن اندر ندیدند کس
بگوید ازین گردش کارزار
ببندد زره بر کمر بر زدند
پر از خشم گردان و دل پر ز کین
کمان گوشه بر گوشه بر سود تنگ
نگه تا که آرد ز برگشت بخت
بران آتش تیز دم بر زدند
همی آتش افروخت از گرد تیغ
فرو ریخت از جنگ کندآوران
از اندازه پیکار بگذاشتند
که از پشت اسب اندر آرند گرد
گسست اندر آوردگاه از نهیب
دو جنگی بکردار شیر دمان
دو جنگی از ایشان به بیم و امید
ز رنج و ز تابیدن آفتاب
ز دادار نیکی دهش یاد کرد
تو دانی نهان من آشکار
نگه دار بیدار توش مرا
گرازان بسان پلنگ آمدند
هنر عیب کرد و چو برگشت هور

برآهیخت درع سیاوش بسر / بپوشید خفتان هومان ز بر
بران چرمهٔ پیل بگذشت / درفش و سر نامدارش بدشت

برفتند و بر دشت کرد آفرین / بدان بخت بیدار و فرخ زمین
بترسید از و یار هومان چو دید / که بر مهترش آنچنان بد رسید

بدو گفت بیژن مترس از گزند / که پیمان مالت گشای بند
تو اکنون سوی لشکر خویش پوی / ز من هرچه دیدی همه باز گوی

بشد ترجمان بیژن آمد دمان / بگوشه کشاید بزه بر کمان
چو دیدند گردان توران ز دور / درفش و سنان سپهدار تور

بدیدند از آن دیده برخاستند / بشادی خروشیدن آراستند
طلایه سوی بر انگیند زود / بنزدیک پیران بکردار دود

که هومان بپیروزی شهریار / دمان آمد از مرکز کارزار
درفش سپهدار ایران نگون / تنش نیز در خاک غرقه بخون

همه لشکرش برکشیده خروش / بهومان نهاده سپهدار گوش
چو دردی که نومیدی آرد بمرگ / از آتش سر بر بیارد تگرگ

چو بیژن میان دو رویه سپاه / رسید اندر آن سایهٔ تختگاه
بتوران رسید آن زمان بر جهان / بگفت آنچه دید از بد بدگمان

همانگه به پیران رسید آگهی / که تیره شد آن فرّ شاهنشهی
سبک بیژن اندر میان سپاه / نگونسار کرد آن درفش سیاه

سوی پهلوان روی برگاشتند / وزان دیدگه نعره برداشتند
وزانجا سوی بیسان نوند / طلایه سوی پهلوان برفکند

که بیژن به پیروزی آمد چو شیر / درفش سرافراز توران بزیر
چو دیوانگکان کیو کشته نوان / هر کس خروشان و هر سو دوان

همی آگهی جست از آن نیو بود / همی ماتم آورد هنگام سود
چو آگاهی آمد ز بیژن بدوی / دوان سوی فرزند بنهاد روی

چو خشمش سوی گرامی رسید / ز آب اندر آمد جهان چون نبید
بغلتید و بر خاک بنهاد سر / همی آفرین خواند بر دادگر

گرفتش به بر باز فرزند را / جوان و دلیر و خردمند را
وز آنجا دمان سوی سالار شاه / ستایش کنان برگرفتند راه

چو دیدند مر پهلوان را ز دور / نبیره فرود آمد از اسب بور
پر از خون سلاح و پر از خاک ترگ / سر گرد هومان بفتراک بر

به پیش نیا رفت بیژن چو دود / همه یاد کرد آن کجا رفته بود
سلاح و سر اسب هومان گرد / به پیش سپهدار گودرز برد

ز بیژن جهان شاد و شد پهلوان / که گفتی برافشاند خواهد روان
گرفت آفرین پس بداد ار بر / بران اختر و بخت بیدار بر

بگنجور فرمود پس پهلوان / که تاج آر با جامهٔ خسروان
کمر بافته پیکر بوم زر / درخشان چو خورشید تاج و کمر

ده اسب آوریدند زرین لگام / پری روی زرین کمر ده غلام
بدو داد و گفت ای گرانمایه شیر / کسی ناورید اژدها را بزیر

وزان روی پیران برآورد خشم / دل از درد خسته پر از آب چشم
نستیهن آنگه فرستاد کس / که ای نامور گرد فریادرس

سزد گر کنی جنگ را تیز چنگ / بکین برادر نسازی درنگ
بر ایرانیان بر شبیخون کنی / زمین را بخون رود جیحون کنی

ببر ده هزار آزموده سوار / کمربستهٔ کینه و کارزار
چو رفتی بنزدیک لشکر فراز / سپه را یکی سوی هامون گراز

مگر کین هومان تو بازآوری / سر دشمنان زیر گاز آوری
بدو گفت نستیهن ایدون کنم / گر از خون زمین را چو جیحون کنم

شبیخون کردن ترکان و کشته شدن نستیهن بر دست بیژن

دو بهره چو از تیره شب درگذشت / ز جوش سواران بخورشید گشت
گرفتند ترکان همه تاختن / وزان تاختن کردن افراختن

بزد دست بیژن بسان پلنگ / ز سر تا بپایش بیازید چنگ
گرفتش بچپ گردن و دو ران / خم آورد پشت هیون گران

برآوردش از جای و بنهاد پست / سوی خنجر آورد چون باد دست
فرو برد و سر کردش از تن جدا / فکندش بسان یکی اژدها

بغلتید هومان بخاک اندرون / همه دشت شد سر بسر جوی خون
نگه کرد بیژن بدان پیلتن / فکنده چو سرو سهی بر چمن

شگفت آمدش بخت و برگشت از اوی / سوی کردگار جهان کرد روی
کای برتر از جایگاه و مکان / ز جان سخن گوی روشن روان

تویی تو که جز تو جهاندار نیست / که با پیل کین جستنم کار نیست
بکین سیاوش بریدش سر / بهنا دخون برادر پدر

روانش روان مرا بنده باد / بچنگال شیران تنش کنده باد
سرش را بفتراک شیده بست / تنش را بخاک اندر افکند پست

گشاده سلیح و گسسته کمر / تنش جای دیگر دگر جای سر
زمانه سراسر بر نیست و بس / نباشد بسختیت فریادرس

جهان را نمایش چو کردار نیست / بدو دل نهادن سزاوار نیست
چو شد کار هومان دیبه تباه / دوان ترجمانان سر دو سپاه

ستایش کنان پیش بیژن شدند / چو پیش بت چین برهمن شدند
چو بیژن نگه کرد آن رزمگاه / نبودش گذر جز بتوران سپاه

بترسید از انبوه مردم کشان / که یابند از کار ایشان نشان
بجنگ اندر آیند بر سان کوه / پسنده نباشی مگر با گروه

چو نستیهن آن لشکر کینه خواه / بیاورد نزدیک ایران سپاه
سپیده دمان تا ابا بخار رسید / که از دیده که دیده بانش بدید
چو کارآگهان آگهی یافتند / سبک سوی گودرز بشتافتند
تو گفتی برانداخت از دیده گاه / بنزدیک سالار ایران سپاه
که آمد سپاهی چو آب روان / که گویی ندارند کوپال و جان
بر انسان که رسم شبیخون بود / سپهدار داند که آن چون بود
بلشکر بفرمود پس پهلوان / که بیدار باشید و روشن روان
همه گوش دارید آواز شان / که تا کی بیاید ز لشکر نشان
بخواند آن زمان بیژن گیو را / ابا تیغ زن لشکری نیو را
بدو گفت نیک اختر و کام تو / شکسته دل دشمنان نام تو
ببر هر که باید ز گردان من / ازین نامداران و مردان من
پذیره شو این تاختن را چو شیر / سپاه اندر آور بمردی بزیر
گزین کرد بیژن ز لشکر سوار / دلیران و پرخاش جویان هزار
رسیدند پس یک بدیگر فراز / دو لشکر پر از کینه و رزمساز
همه گرزها برکشیدند پاک / یکی ابر بست از بر تیره خاک
فرود آمد از ابر گردی سیاه / بپوشید دیدار توران سپاه
سپهبد چو آن گرد تیره بدید / کز و لشکر تور شد ناپدید
کمانها بفرمود کردن بزه / برآمد خروش از نهان رزمگه
چو بیژن بنستیهن اندر رسید / درفش سپه پیکسا را بدید
هوا شد بسر گشته زنگار گون / زمین شد بکردار دریای خون
ز ترکان دو بهره فتاده نگون / بزیر پی اسب غرقه بخون
یکی تیر بر اسب نستیهنا / رسید از کشاد بر بیژنا
ز درد اندر آمد تکاور بروی / رسید اندرو بیژن جنگجوی
عمودی بزد کان سر ترک اوی / تهی ماند از مغز و برگشت کار
چنین گفت بیژن بایرانیان / که هر کو ببندد کمر بر میان
بگرز و بشمشیر گیر و بدست / کمان برکشش برکنم پاک دست
که ترکان بدیدن پری چهره اند / ولی از هنر پاک بی بهره اند
دلیری که رخشنده گند آوران / کشیدند یکسر پرند آوران
چو پیلان همه دشت یک سر بگرز / فگنده ز تنها جدا کرده سر
ازان رزمگه تا بتوران سپاه / دمان از پس اندر گرفته راه
چو پیران ندید آن زمان با سپاه / برادر برو گشت گیتی سیاه
بکار آگهان گفت ازین رزمگاه / هیونی کز تازد بتوران سپاه
نشانی بیارد ز نستیهنم / وگرنه دو دیده ز سر برکنم
هیونی برون تاخت آن زمان / برفت و بدید و بیاورد آن
که نستیهن آنک وران رزمگاه / تنش زار و کشته فتاده براه
بریده سر افگنده بر سان پیل / تن از گرد آغشته بکردار نیل
چو بشنید پیران برآمد بجوش / نماند آن زمان با سپهدار هوش
همی کند موی و همی ریخت آب / ازو دور شد خورد و آرام و خواب
بزد دست و بدرید رومی قبای / برآمد خروشیدن و های های
همی گفت با کردگار جهان / همانا که با تو بدستم نهان
که بگسستی از بازوان روی من / چنین تیره شد اختر و هور من
دریغ آن شهر برافکن گرد کین / جوان و دلیر و سوار شیر بر
گرامی برادر جهان بان من / سر ویسکان گرد هومان من
و نستیهن آن شیر شیرز بجنگ / که روباه کشتی بپیشش پلنگ
که داند که در باغ سرو بلند / ز دست کیا پیش آید گزند
کرا خوانم اکنون بدین رزمگاه / بجنگ اندر آورد باید سپاه
ز کوه کنابد برون شد سپاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپهدار ایران بزد کرنای / سپاه اندر آورد و بگرفت جای
میان سپه کاویانی درفش / بپیش اندرون پیل پیکر درفش
همه نامداران پرخاش خر / ابا نیزه و گرز و گاو سر

سپیده دمان اندر آمد سپاه / بپیکار تا گشت گیتی سیاه
سپهدار ایران به بیژن رسید / از اندیشه کردن دلش نارمید
چنین گفت کامروز رزمی گران / بکردیم و کشتیم ازیشان سران
گمانی برم من که پیران کنون / سوی شاه توران دواند هیون
ازو یار خواهد بجنگ و سپاه / رسانم کنون آگهی نزد شاه
نویسنده نامه را خواند و گفت / بیاورد و خواهم نهان از نهفت

نامهٔ گودرز بشاه کیخسرو و فرستادن بیژن

اگر برگشایی دو لب را ز بند / زبان آور و بر سرت بر گزند
یکی نامه فرمود نزدیک شاه / بآگاه کردن ز کار سپاه
بخسرو نمود آن کجا رفته بود / سخن هرچه پیران بگفته بود
فرستادن گیو و پیوند و مهر / نمودن بدو کار گردان سپهر
ز تاریخ که او داده بد گیو را / بزرگان فرزانه و نیو را
وزان لشکری کز پسش چون نهنگ / بیاورد و سودی ندید او بجنگ
ازان رزمگه پس کجا ساختند / وز آن رزم دلها بپرداختند
ز هومان و نستیهن جنگجوی / سراسر همه یاد کرد اندروی
ز کردار بیژن برو نبرد / که با نیزه داران ترکان چه کرد
سخن سر بسر چون همه گفته بود / ز پیکار و جنگ آن کجا رفته بود
بپرداخت زان پس بافراسیاب / که با لشکر آمد بنزدیک آب
گر از آب رود جیحون سپاه / بایران گذارد بدین رزمگاه
تو دانی که با او نداریم پای / ایا پهلوان جهان کدخدای
مگر خسرو آید پشت سپاه / بسر بر نهد بندگان را کلاه
درآید دون که پیران کند دست خوش / بخواهد سپهدار توران شاه خوش
بخسرو رسد زین سخن آگهی / که با او چه سازد ز بخشش رهی
و دیگر که از رستم دیوبند / ز لهراسپ و ز اشکش هوشمند
بفرمود تا رفت پیشش هجیر / جوانی بکردار هشیار پیر
بگفت آن همه سر بسر پهلوان / بنزد هشیوار پور جوان
بدو گفت ای پور هشیار دل / یکی تیز کردان بدین کار دل
اگر سر گرفت نزد من دستگاه / همی جست باید کنونت کاه
چو بستانی این نامه را در نهان / برو هم بکردار باد دمان
شب و روز ماسای و سر را مخار / بر نامه من بر شهریار
بپیدرود کردن گرفتش ببر / برون آمد از پیش فرخ پدر
ز لشکر دو تن را بر خویش خواند / سبک شان بر آن تکاور نشاند
برون شد ز پرده سرای پدر / بهر منزلی بر هیونی دگر
خور و خواب آرامشان بر ستور / چه تاریکی شب چه تابنده هور
بران گونه پویان براه آمدند / گرفتم بنزدیک شاه آمدند
چو از راه ایران بر آمد سوار / کس آمد بر خسرو نامدار
پذیره فرستاد شماخ را / چو مایه دلیران گستاخ را
بپرسید چون دید روی هجیر / که ای پهلوان زاده شیرگیر
درود آمد باری که بس ناگهان / رسیدی بنزدیک شاه جهان
بفرمود تا پرده برداشتند / بر ایشان ز درگاه بگذاشتند
هجیر اندر آمد چو خسرو بدید / نگه کرد و پیشش بمالید روی
بپرسید بسیار و بنشاندش / فراوان هجیر آفرین خواندش
ز گودرز و ز مهتران سپاه / ز هر یک فراوان بپرسید شاه
درود بزرگان بخسرو بداد / همه کار لشکر برو کرد یاد
بشه داد پس نامه پهلوان / جوان و خردمند و روشن روان
نویسنده را پیش بنشاندند / بفرمود تا نامه برخواندند
چو برخواند نامه بخسرو دبیر / ز یاقوت رخشان دهان هجیر
بیاگند و زان پس بگنجور گفت / که دینار و دیبا بیار از نهفت
بیاورد و بدره چو فرمان شنید / همی ریخت تا شد سرش ناپدید

حکایت

پادشاه با زاهد

[illegible]

پس از دست شه جامهٔ شاهوار / بیاورد با تاج گوهرنگار
همیدون بر و بندش بجیر / ابا زین زرین و اسپ تیر
بیاراستش هم خلعت افکند نیز / درم داد و دینار و هرگونه چیز
از ان تخت با شاه برخاستند / نشستنگهی نو بیاراستند
بجیر و بزرگان خسرو پرست / گرفتند یکسر همه می بدست
نشستند یک روز و یک شب بهم / همی رای زد خسرو از بیش و کم
بشبگیر خسرو سر و تن بشست / بپیش جهاندار آمد نخست
بپوشید نو جامهٔ بندگی / دو دیده جوابری بیارندگی
دو تا گشته پشت بنهاد سر / همی آفرین خواند بر دادگر
کزو یافت پیروزی و فرهی / وزو جست دیهیم شاهنشهی
بیزدان بنالید از افراسیاب / بدرد از دو دیده فرو ریخت آب
وز آنجا بیامد چو سرو سهی / نشست از بر گاه با فرهی

پاسخ نامهٔ گودرز از شاه کیخسرو

دبیر خردمند را پیش خواند / سخنهای شایسته با او براند
چو آن نامه را شاه پاسخ نوشت / بدید اندر و دید اندر خوب و زشت
نخست آفرین کرد بر پهلوان / که جاوید بادی و روشن روان
خجسته سپهدار بیدار هوش / همت رای و دانش همت جنگ و جوش
خداوند کوپال و تیغ بنفش / فراز آمد آن کاویانی درفش
سپاس از جهاندار یزدان ما / که پیروز بودند گردان ما
ز اختر ترا روشنایی فزود / ز دشمن برآورد ناگاه دود
نخست آن که گفتی که من گیو را / بزرگان فرزانهٔ نیو را
بنزدیک پیران فرستاده ام / چو مایه و را پندها داده ام
نپذرفت بدگو بپیشش پند من / نخست اندر آن کار پیوند من
سپهبد یکی داستان زد برین / چو دستور پیشش برآورد کین
که هر کهتری کو روان کاستست / ز نیکی بپیچد بد آراستست
مر آن سخن پیشش بود آگهی / که پیران دل از کین ندارد تهی
ولیکن می از خوب کردار اوی / نخستم همی ژرف پیکار اوی
کنون آشکارا نمود این سپهر / که پیران بتوران گراید بمهر
نبیند جهان جز با افراسیاب / دلش را تو از مهر او بر متاب
گر او بر خرد برگزیند هوا / بکوشش بزودید زنهار کیا
تو با دشمن ار چرب گویی رواست / کز آزادگان خوب گفتن سزاست
و دیگر ز پیکار جنگاوران / کجا یاد کردی بگرز گران
ز نیک اختر و بخشش هور و ماه / که کوشش نمودی بدان رزمگاه
مر این درستست از کار کرد / نمانی بماند بروز نبرد
تو زور و دلیری ز یزدان شناس / چنین دان و زو دار یکسر سپاس
سلیکر که گفتی که افراسیاب / سپه را همی بگذراند ز آب
ز پیران فرستاده شد نزد اوی / سپهبد به پیران سپه را نهاد روی
همین است که گفتی تو یکسر سخن / کنون باز پاسخ فگندیم بن
بدان ای پر اندیشه سالار کین / بهر کار شایسته کار من
که او بر لب جیحون درنگ / نه زان کرد کاید همی با جنگ
کجا لشکر آورد از سوی چین / فراز آمدش از دو رویه کمین
و دیگر از آن لشکری گران / پراگنده برگرد توران سران
چو لهراسب چون اشکش تیز جنگ / چو رستم سپهبد دمنده نهنگ
برو دشمن آمد ز هر سو پدید / ازان بر لب آب لشکر کشید
بر پنجم سخن کان کجا خواستی / بمهر گوان دل بیاراستی
ازان سو که شد اشکش تیز هوش / برآمد ز خوارزم یکسر خروش
برزم اندرون شیده بر گزینی / سوی شهر گو کاج بنهاد روی
وزان سو که لهراسب شد با سپاه / همه مهتران برکشیدند راه
الانان و غرجستان پرداخته / شد آن پادشاهی بپرداخته

چو افراسیاب آید ایدر براه / ز جیحون بدین سو گذارد سپاه
بگیرند گردنکشان پشت اوی / نماند کسی زنده در پشت اوی
جهان دان که او شهر آباد و خوش / بر و بوم فرخنده بنیاد و خوش
بکشتار پیران نماند بجای / بدشمن گذارد دمندش پای
بجنباند او داستان او بلب / که ناید خبر نزد من روز و شب
بدان روز هرگز مباد آورد / که بگذارد او آن سپه را ز رود
نباید بماندش دستی بجنگ / نبیند کس این روز تاریک تنگ
بفرمایم اکنون که پیل و کوس / به بند و دمنده سپهدار طوس
ز دستان دگرگان که آن بوم و بر / بگیرد برآرد بخورشید سر
من اندر پی طوس با پیل و گاه / بیایم بیاری بهشت سپاه
تو از جنگ ترکان متاب ایچ روی / سپه را بر آرای و بس جنگجوی
چو هومان و فرشیدن از پشت اوی / جدا شد غم انگار در پشت اوی
گر از نامداران ایران نبرد / بخواهد ز فرمان او برمگرد
چو پیران نبرد تو جوید دلیر / مکن بد دلی پیش او در چو شیر
ز پیکار سندیش وز افراسیاب / بجای آر و دل را ز و بر متاب
جز آید بجنگ اندرون جنگجوی / نباید که برتابی از جنگ روی
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ / نگر دل نداری ازین کار تنگ
چنین دارم امید از کردگار / و پیدا شما بی درین روزگار
همیدون کنام گیو من ز راه / بجنگ سپاه اندر آرم سپاه
بدیشان شما اندر باشید کام / بخورشید تابان برآورد نام
ز طوس و ز کاوس نزد سپاه / درود فراوان فرستاد شاه
بدان نامه بنهاد خسرو نگین / فرستاده را داد و کرد آفرین
چو از پیش خسرو برون شد بجیر / سپهبد همی رای زد با دبیر
ز بس مهربانی که بد با سپاه / سراسر همه رزم بد رای شاه
همی گفت اگر لشکر افراسیاب / بجنباند از جای و بگذارد آب
سپاه مرا گفت بیاند ز جای / مرا رفت باید جز این نیست رای
همانگه شه نو فراوان بخواند / بفرمود تا تیز لشکر براند
بسوی دهستان سپه برکشید / همه دشت خوارزم لشکر کشید
نگهبان لشکر بداد روز جنگ / بجنگ اندر آید بسان پلنگ
تبیره برآمد ز درگاه طوس / خروشیدن نای و رویینه کوس
سپاه و سپهبد بر رفتن گرفت / زمین سم اسپان نهفتن گرفت
تو گفتی که خورشید تا با بیای / بماند از نهیب سواران بجای
دو هفته همی رفت از ایران سپاه / شده روشنایی ز خورشید و ماه
پراگنده برگرد کشور خبر / ز جنبیدن شاه پیروزگر
چو طوس از در شاه ایران برفت / سبک شاه ایران سپهبد برفت
ابا ده هزار از گزیده سران / همه نامداران و کنداوران
بنزدیک گودرز بنهاد روی / ابا نامداران پرخاشجوی
ابا بوق و با کوس با فرهی / ابا تخت و با تاج شاهنشهی
بجیر آمد از پیش خسرو دمان / گرازان و خندان و دل شادمان
ابا خلعت و خوبی و خرمی / تو گفتی همی بر نورد زمی
چو آمد بنزدیک پرده سرای / برآمد خروشیدن کرنای
پذیره شدندش همه سر بسر / زمین شد چو پولاد و سرای زر

آمدن بجیر و آوردن نامهٔ کیخسرو

چو خیز و پسیج اندرون داد ری / ز ماه و ز تابیدن مشتری
بیاراست لشکر چو چشم خروس / ابا زنگ زرین و پیلان و کوس
چو آمد بر نامور پهلوان / بگفت آنچه دید از شه خسروان
نوازیدن شاه و پیوند اوی / همی گفت از رای و پیوند اوی
که چون بر سپه گستریدت مهر / چگونه به پیغام بگشاد چهر
پس آن نامهٔ شهریار جهان / بگودرز داد او و گودرز مهان

سپهدار بر شاه کرد آفرین / بفرمان بپوسید روی زمین
بپود آن شب و رای زد با پسر / بشبگیر بنشست و بگشاد در
همه نامداران لشکر بخواند / همه داستان پیش ایشان براند
پس آن نامهٔ شاه فرخ بچهر / بیاورد و بنهاد پیش دبیر
دبیر آن زمان نام دریا شاه / سراسر همی خواندش سپاه
سپهدار روزی دهان را بخواند / بدیوان دینار دادن نشاند
ز اسپان کله چه پوشش گروه / بلشکرگه آورد هش گروه
ز گنج و دینار و تیغ و کمر / همان مایه ور جوشن و خود و زر
بروزی دهان داد دیگر کلید / چو آمد که کینه جستن بدید
برافشاند بر لشکر آن خواسته / سوار و پیاده شد آراسته
یکی لشکری ساخت برسان کوه / زمین از پی باد پایان ستوه
دل شیر غران از ایشان بسیم / همه غرقه در آهن و زر و سیم
بنزد و شان جنگ را ساختن / دل و گوش دادن بکین آختن
برفشاند هش سپهبد گروه / برابر و لشکر بکردار کوه
بایشان نگه کرد سالار مرد / زمین تیره و دید آسمان لاجورد
چنین گفت کز گاه جم تا کنون / نیارست کس ز مکانی چنین
باب و سلاح و سیم و بزر / بپیلان جنگی و شیران نر
اگر یار باشد جهان آفرین / از ایدر نه پیچم عنان تا بچین
چو بگذشت فرزانگان را بخواند / ابا نامداران برابش نشاند
همی خورد شادی کنان دل بجای / همی با یلان جنگ را کرد رای
بپیران رسید آگهی زین سخن / که سالار ایران چه افکند بن
ازان آگهی شد دلش پر نهیب / سوی چاره برگشت و بند و فریب
ز دستور فرزانه رای انکهی / بجست اندرین کینه جستن رهی
یکی نامه فرمود پس تا دبیر / بگوید سوی پهلوان ناگزیر

نامه فرستادن پیران نزد گودرز کشواد

سرنامه کرد آفرین بزرگ / بیزدان پناهش ز دیو سترگ
دگر گفت کز کردگار جهان / بخواهم همی آشکار و نهان
نگر کز میان دو رویه سپاه / جهاندار بردارد این کینه گاه
اگر تو که گودرزی آن خواستی / که کینه بکینه بیاراستی
برآید بکینه همه نام تو / چه گویی چه آید سرانجام تو
نگه کن که چندان دلیران من / دلیران نزدیک شیران من
تن بی سر از افکندی بخاک / ز یزدان نداری بدل ترس و باک
ز مهر و خرد روی برتافتی / کنون آنکه جستی همه یافتی
که آمد که گردی تو از کینه سیر / بخون ریختن بر نباشی دلیر
نگه کن کز ایران و توران سوار / چه مایه تبه شد درین کارزار
که آمد که بخشایش آید ترا / ز کین جستن آسایش آید ترا
بکین جستن مرده ناید پدید / سر زنده کان را چه باید برید
اگر باز باید شدن روزگار / بگیتی درون تخم کینه مکار
روان را مرنجان و مگداز تن / ز خون ریختن باز کش خویشتن
پس از مرگ نفرین بود بر کسی / کزو کار ناخوب ماند بسی
سرانگه که موی سیه شد سپید / ببودن نماند فراوان امید
بترسم که یکبار دیگر سپاه / بجنگ اندر آید بدین کینه گاه
ز چینی ز هر دو سپه کس بپای / ببرد روان کینه ماند بجای
ازان پس که داند که پرورد گشت / نگون بخت یا گیتی فروز بخت
ورا یدون که پیکار و خون ریختن / درین رزمگه با من آویختن
گزین سان همی جنگ شیران کنی / همه از پی مهر ایران کنی
بگویی که تا من کنون در شتاب / نوندی فرستم با فراسیاب
بدان تا بفرمایدم تا زمین / ببخشیم و پس بر نوردیم کین
چنان چون بگاه منوچهر شاه / بخشش همی داشت گیتی نگاه

[illegible]

سران بوم کز مرز ایران نهی / بفرمان کنیم آن ز ترکان تهی
ز آباد و ویران و هر بوم و بر / که فرمود کیخسرو دادگر
از ایران بکوه اندر آید نخست / در غرجکان از بر و بوم و رست
دگر طالقان شهر تا فاریاب / همیدون ره از بلخ تا اندراب
دگر پنجهیر ند با بارمان / در مرز ایران و جای کیان
دگر گوزگانان فرخنده رای / نهادست نامش جهان کدخدای
جو شکان و جون تیز مرد بکرد / بخارا و شهری که سغدی کرد
چنین هم برو تا در سغد نیز / نجوید کس از پادشاهی بشیز
ازان سو که شد رستم نیو سوز / سپارم بدو کشور نیمروز
زمین کوهساران برانم سپاه / سوی باختر برگشاییم راه
بپردازم این تا در هندوان / نداریم تاریک ازین پس روان
ز کشمیر و ز کابل و قندهار / روا رو برین گونه و زین شمار
وزانسو که لهراسب شد جنگجوی / الانان و آن در سپارم بدو
ازین مرز پیوسته تا کوه قاف / بخسرو سپاریم بی جنگ و لاف
وزانسو که اشکش شد همچنین / بپردازم اکنون سراسر زمین
وزین پس که این کرده باشیم همه / ز هر سو بر خویش خوانم رمه
بسوگند پیمان کنم پیش تو / کزان پس نماند بد اندیش تو
سوی شاه ترکان فرستم خبر / که ما را ز کینه به پیچید سر
بداند که ما آشتی خواستیم / بمهر و وفا دل بیاراستیم
همیدون تو نزدیک خسرو بمهر / یکی نامه بنویس برنای چهر
چنین از ره مهر و پیکار من / ز خون ریختن با تو گفتار من
چو پیمان همه کرده باشیم راست / ز من خواسته هرچه خسرو بخواست
فرستم همه سر بسر نزد شاه / در کین ببندد مگر بر سپاه
وزان پس که این کرده باشیم نیز / گروگان فرستاده و داده چیز
ببندم من از بهر آیین دین / بدوزم بدست وفا چشم کین
که بگسست هنگام کین بزرگ / ز بد گوهری تور و سلم سترگ
فریدون که از درد گشته شد / کجا ایرج نامور کشته شد
ز من هرچه باید بنیکی بخواه / ازان پس برین نامه کن نزد شاه
نباید گزین چرب گفتار من / کافی بستی بر ند انجمن
که من جز بمهر این نگویم سخن / سرانجام نیکی بجویم ز بن
مراگنج و مردان ازان توشی / بمردانگی نام ازان توشی
ولیکن برین کینه انگیختن / بر بیداد هر جای خون ریختن
بسوزد همی بر سپه بر دلم / بکوشم که کین از میان بگسلم
و دیگر که از کردگار جهان / بترسم همی آشکار و نهان
که بند را از مایه کردگار / کز افگنده برداراین روزگار
اگر سر بپیچی ز گفتار من / بجویی همی ژرف کردار من
گنه کار داری مرا بی گناه / نخواهی بکشتار کردن نگاه
کجا داد و بیداد زی تو یکیست / جز از کینه گستردن رای نیست
گزین کن ز گردان ایران [illegible] / کسی کو گراید بگرز گران
همیدون من از لشکر خویش مرد / گزینیم چو باید ز بهر نبرد
همه یک بدیگر فراز آوریم / سر از سمت سوی گاز آوریم
همیدون من و تو باوردگاه / بگردیم با یکدگر کینه خواه
مگر زین گناهان ز خون ریختن / باسایش آید از آویختن
کسی کش بکینه کار دانی همی / وزو بر دل آزار دانی همی
ببر پیش تو آرم بر و زنبرد / بباید تا پیمان یکی نیز کرد
که بر ما اگر دست یابی بخون / شود بخت ترکان توران نگون
نیازاری ازین سپاه مرا / نسوزی بر و بوم و گاه مرا
گذرشان دهی تا بتوران شوند / کمین را نسازی بریشان کمند
وگر من بوم بر تو پیروزگر / دهد مر مرا اختر نیک بر
نسازم بر ایرانیان بر کمین / بگیریم خشم و بجوییم کین

سوی مرز ایران و هم باد شان
در ایدون کزیشان بجویی نبرد
سران خون کر آید بکین ریخته
پسر بد مرورا سرا انجمن
بیامد خردمند روشن روان
سپهدار برجست و او را چو دود
بنگداشت وزین پس آن نامه خوش
چو نامه بگودرز برخواندند
خردمند پیران که در نامه یاد
تو مهمان ما بود باید بتخت
یکی هفته گودرز با رود و می
چو یک هفته بگذشت هشتم بگاه
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
سر نامه کرد آفرین از نخست
رسانید رویین بر ما پیام
دلت با زبان هیچ همسایه نیست
کسی را کش از بن نباشد خبر
ولیکن نه گاه فریبست و بند
نگر تا چه سان کرد اکنون سپهر
ولیکن برین گونه پاسخ شنو
نخواهم که آید مرا پیش جنگ
که گر داد بودی بدل اندرون
بسازیدی این کینه را لشکری
خرد گیر پس آمدت پیش آمدی
بدی خود بدین تخمه چون گوهرست

کدارم یکایک سوی شاهشان
وگر گونه خواهی همی کار کرد
تو باشی بدان گیتی آویخته
یکی نام رویین رویینه تن
دمان تا سراپرده پهلوان
بآغوش تنگ اندر آورد زود
بیاورد و بگزارد پیغام خویش
همه نامداران عجب ماندند
چه آورد از پند نیکو و داد
پس این پاسخ نامه بایدت
همی پاسخ نامه افکند پی

پاسخ نامهٔ پیران از گودرز کشواد

دگر پاسخ آورد یک یک ز در
یکایک همه سر چه بردی تو نام
زبان ترا از خرد مایه نیست
گمان بر تو بر مهربانی برد
که هنگام گرز و سنان و کمند
نه جای فریبست و پیوند و مهر
خرد یار کن بخت را پیش رو
دلم گشت ازین کار بیدار و تنگ
ترا پیشه سستی نبودی بخون
ز کشور دمان تا دگر کشوری
بفرجام آرام خویش آمدی
بمهر بد این گوهر اندر خورست

ازیشان نگردد یکی کاسته
برانبوه چون بی همی کارزار
ببست از بر نامه بر بند را
چو رویین برفت از در نامور
بیامد چو گودرز را دید و دست
ز پیران بپرسید و از لشکرش
دبیر آمد و نامه را خواند زود
ز بس خوب گفتار و آن پند
برویین چنین گفت پس پهلوان
سراپرده نو بپرداختند
ز بالا چو خورشید گیتی فروز
که برخواندم این نامه را سر بسر
ولیکن بگفتت این کار تو
بهر جای خوبی بکار آوری
چو شوره زمینی که از دور آب
مرا با تو جز کین و پیکار نیست
گرا داد خواهد جهاندار زود
نخست آن که گفتی ما ز مهر
دلت با زبان آشنایی نداشت
نخستین چو آمد بپیش تو گیو
نگردی مگر جنگ را دست پیش
ولیکن سرشت بد و خوی بد
شنیدی که بر ایرج نیکبخت

شوند این از آز و از خواسته
سپه را سراسر بجنگ اندر آر
بخواند آن گرانمایه فرزند را
فرستاده با ده سوار دگر
بکش کرد و بر پیش بنهاد دست
ز گردان و زان شاه و ز کشورش
بگودرز گفت آن که در نامه بود
نمودن بد و راه و پیوند خوب
که ای پور سالار و فرخ جوان
نشستنگهی خسروی ساختند
برفتی سپهبد که نیم روز
نویسنده را خواند سالار شاه
درختی بنو بی ز کینه بکشت
شنیدیم گفتار تو در بدر
فراوان چنان خوب گفتار تو
سخنهای همچون نگار آوری
نماید چو تابد برو آفتاب
که پاسخ ورا روز گفتار نیست
گرا بر دهد بخت فیروز و هور
ز یزدان و ز گردش رستخیز
بدانگه که این گفته بر دل گماشت
از ایران شنید او که گردان نیو
سپه را تو بر کندی از جای خویش
ترا کی گذارد براه خرد
چو آمد ورا از پی تاج و تخت

چو از تور و سلم اندر آمد زمین
بر افراسیاب آمد این مهر بد
بکاوس خود کرد و نیز آنچ کرد
بیاید دران کت ترا داد یاد
و دیگر که گفتی تو ای پیر سر
ز گفت سیاوش چهارم سخن
چه پیمان شکستن چه کین آختن
به پنجم که گفتی که پیمان کنم
بدان ای نگهبان توران سپاه
چو فرمان خسرو نیارم بجای
گروگان و آن خواسته سر بسر
ششم شهر ایران که کردی تو یاد
ترا کی ز یزدان ازین بی نیاز
سوی نیم روز اندرون تاختند
سر هندوان با درفش سیاه
بیابان ازیشان بپرداختند
ایران و ز خواسته چند چیز
ور ایدون که روی اندر آری بروی
تو ای نامور پهلوان سپاه
نگر تا ز کردار بد کو سرست
براندیش و بشتاب و بگشای گوش
همه نامجوی و همه کینه خواه
به پیمان مرا با تو گفتار نیست
نبوکند تو شد سیاوش بباد
بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت

سراسر نگشته و بیداد و کین
ازان نامداران اندک خرد
بر آورد از ایران آباد گرد
که بر بی گنه جان شیرین بداد
بخون ریختن کس نه بندد کمر
که افگندی ای پیر سالار بن
همیشه بسوی بدی تاختن
ز توران سراسر گروگان کنم
که فرمان جز این نیست ما را ز شاه
روان شرم دارد و بدیگر سرای
چو لهاک و رویین خسرو پرست
بر و بوم آباد و فرسنگ نهاد
گراگه نه تا کشیم راز
جهان شد بکردار رومی پرند
فرستاد رستم بنزدیک شاه
گر از هر سویی تاختن ساختند
فرستاد نزدیک خسرو بنیز
رها هم ترا زین همه گفت و گوی
نگه کن برین گردش مهر و ماه
چه آرد جهان آفرین بر سر
حدیث خردمند مردم بنوش
بافسون نگردند ازین رزمگاه
خرد را روانت خریدار نیست
بگفتار کس بر تو این مباد
ازان تو پشت و مردی و بخت

فریدون که از درد دل روز و شب
ز سر با منوچهر کین نو نهاد
ازان پس بکین سیاوخش باز
چه مایه بزرگان که از تخت و گاه
بپاسخ بهشتی جهان آفرین
گر از شهر ایران شما گروگان آید
چو یاد آید آن جوی کشته
بنزدیک خسرو فرستیم گنج
مرا جنگ فرمود و آویختن
گر امید داری که خسرو بمهر
کسی کن بنزدی بنزدیک شاه
سپاریم گفتی بخسرو همه
سوی باختر تا بمرز خزر
تهم رستم نیو با تیغ تیز
دهستان و خوارزم و آن بوم و بر
بیارید برشید و لشکر نگر
وزین سو من و تو بجنگ اندریم
بنیروی یزدان و فرمان شاه
که بند سپهری فراز آمدست
زمانه ز بد دامن اندر کشید
بدان کین چنین لشکر نامدار
زمانه بر آمد بهفتم سخن
از ایران تو سر که پیمان کنی
نبود ویش فریاد روز نبرد
همیدون فرزند مردی و گنج

گشادی بدشنام و نفرین دو لب
همیدون ابا نوذر و کیقباد
فگندید این چنین کینه دیر باز
از ایران شدند اندرین کین تباه
چگوییم چرا بازگشتم ز کین
چه مایه کیان زاده از ره آید
که نیکی همه را سر بدی داشتی
بنبندیم بر خویشتن راه رنج
بکین سیاوخش خون ریختن
گشاید بدین گفتهای تو چهر
سوی شهر ایران گشادست راه
بر خویش خوانیم یکسر همه
همه گشت لهراسب را ابر بر
برآورد ازیشان دم رستخیز
که ترکان برآورد و پیوند گه
فراز آوریدش بنزدیک گه
بدین مرز نام و دستک اندریم
بخون غرقه گردانم این رزمگاه
سر بخت ترکان بگاز آمدست
مکافات بد را بد آمد پدید
سواران شمشیر زن صد هزار
فگندن دغا را بپو کندن
وفا را بفرجام هم بشکنی
چه مایه سخنها ترا یاد کرد
ولیکن دلم راز مهرت تو تیغ

من ایدون گمانم که خود این زمان / بجنگ آزمودی مرا بی گمان
کزم بی هنر یافتی روز کین / تو دانی کنون بازم از پیش به
بزرجام گفتی که مردان مرد / تنی چند بگزین ز بهر نبرد
من از لشکر ترک هم زینشان / بیارم سواران و گردنکشان
که از مهربانی که بر لشکرم / نخواهی که برخیره کین گسترم
تو با مهربانان نهی پای پیش / که دانی نهان دل و رای خویش
بیازارد از من جهاندار شاه / که از یکدگر بگسلانم سپاه
و دیگر که گفتی مبارز گزین / که با هم بگردند در دشت کین
که این لشکر کشن پیش من / پرآزار ازیشان دل انجمن
نباشد بدین شاه همداستان / کزینشان بگردم درین داستان
نخستین با نبوه زخمی چو کوه / بباید زدن سر بسر همگروه
میان دو لشکر در صف برکشید / گرایدون که پیروزی آید پدید
وگرنه همان نامداران مرد / بیاریم و سازیم جای نبرد
ازین گفته گر بگسلی بازدل / من از گفته خود نیم دل گسل
وایدون که بامن باوردگاه / پسنده نخواهی بدن با سپاه
سپه خواه و یاور ز سالار خویش / بژرفی نگه کن تو در کار خویش
پراکنده از لشکر خستگان / ز خویشان نزدیک و پیوستگان
بمان تا کنندشان پزشکان درست / زما جوی اکنون که این کار تست
تراچند باید زمان و درنگ / وگر جنگ خواهی بیارای جنگ
ازان گفتم این تا بروز نبرد / بمن بر بهانه نبایدت کرد
که ناگاه مان خود بجنگ آمدی / کمین کردی و بی درنگ آمدی
من این کین اگر چه صد سالیان / نخواهم همانست و اکنون همان
ازین جنگ برگشتن امید نیست / شب و روز خود بند کاندر نگست
چو این پاسخ نامه گشت اسپری / فرستاده آمد بسان پری
سپهدار فرمود تا موبدان / ز لشکر همان نامور بخردان
بنزدی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
چو آن پاسخ نامه پیش گوان / بفرمود و برخواندش پهلوان
بزرگان چو آن نامه دلپذیر / شنیدند و گفتار فرخ دبیر
هش و رای پیران شگفت داشتند / همه کار او ناسبک داشتند
بگودرز بر آفرین خواندند / ورا پهلو پاک دین خواندند
پس آن نامه را مهر کرد و بداد / بروبین پیران فرخ نژاد
چو از پیش گودرز برخاستند / بفرمود تا خلعت آراستند
ده اسپان تازی بزرین لگام / چو افسر چو شمشیر زرین نیام
ببخشید یارانش اسیم و زر / کرا در خور آمد کلاه و کمر
برفت از در پهلوان سپاه / سوی لشکرش برگرفتند راه
چو روبین بنزدیک پیران رسید / بر پیش پدر شد چنانچون سزید
بنزدیک تختش فرو برد سر / جهاندیده پیران گرفتش ببر
چو بگزارد پیغام سالار شاه / بگفت آنچه دید اندران رزمگاه
پس آن نامه برخواند [illegible] / بیکایک رخ نامور شد چو قیر
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب / بدانست کآمد به تنگی نشیب
شکیبایی و خامشی برگزید / نکرد آن سخن بر سپه خود پدید
ازان پس چنین گفت پیش سپاه / که گودرز را دل نیاید براه
ازان خون هفتاد پور گزین / ز کردش نیارامد او روز کین
گرایدون که او برگذشته سخن / بنوی همی کینه سازد کهن
جوان بکین برادر کمر / نه بندم بجا آرم بدین کار سر
بران خون هفصد تن نامدار / که شان سر جدا شد که کارزار
کز اندر بر و بوم توران دگر / سواری نه بندد چو هومان کمر
بنیروی یزدان و شمشیر تیز / برآرم ازان انجمن رستخیز
از اسپان او سر چه شایسته بود / ز هر سو بلشکر که آورد زود
بیاورد و بر کرد یکسر سواد / دو اسپه سوار از در کارزار

سر گنجهای کهن برگشاد / بدینار دادن فراز گشاد
چو این کرده شد نزد افراسیاب / هیونی برافکند هنگام خواب

نامه نوشتن پیران با فراسیاب

فرستاده را بارای پیر / سخن گوی گرد و سوار دبیر
که رو شاه توران سپه را بگوی / که ای دادگر خسرو نامجوی
ازان گه که رای سپهر بلند / بگشت از بر تیره خاک نژند
چو تو شاه بر گاه ننشست نیز / بگس نام شاهی نپیوست نیز
نزیبا بود جز ترا تخت را / کلاه و کمر بستن و رخت را
ازان گه که آرد جهاندار کرد / که پیش تو آید بروز نبرد
یکی بنده ام من کنه کار تو / کشیده سر از جان بیدار تو
ز کیخسرو از من بیازرد شاه / ازان خویشتن را ندانم گناه
که آن ایزدی بود و بود آنچه بود / نباشد بگفتار بسیار سود
اگر شاه بیند مرا زین گناه / کند گردن آزاد و آزرده راه
رسانم کنون من بشاه آگهی / که گردون چه آورد پیش رهی
کشیدم بکوه کنابد سپاه / بایران سپه برکشیدیم راه
وزان سو بیامد سپاهی گران / سپهدار گودرز و باد سران
که ز ایران بگاه منوچهر شاه / بتوران نیامد فزون زین سپاه
بزیبد یکی جایگه ساختند / سپه در بن کوه بنشاختند
سپه را سه روز و سه شب چون پلنگ / بروی اندر آورده بد روی تنگ
نخستین رزم اندران کینه گاه / که نامد همی سوی هامون سپاه
سپهدار ایران نیامد ستوه / بهامون نیاورد لشکر ز کوه
برادر جهاندار هومان من / ز کینه بجوشید ازین انجمن
بایران سپه شد که جوید نبرد / ندانم چه آمد بران شیر مرد
بیامد بکین جستنش بور گیو / بگردید با گرد هومان نیو
ابر دست چون شیرنی کشته شد / سر من ز تیمار او گشته شد
که دانست کز گرد کسر بلند / بباغ از گیا یافت خواهد گزند
دل نامداران همه بر شکست / همه شادمانی شد از دست
و دیگر که نستیهن نامدار / ابا ده هزار آزموده سوار
برفت از برم بسپده دمان / بیامد برش گرد بیژن دمان
من از درد دل برکشیدم سپاه / غریوان برفتم باوردگاه
یکی روز تا شب بر آمد ز کوه / بکشتیم با یکدگر همگروه
چو نهصد تن از نامداران شاه / سر از تن بریده فراز رزمگاه
دو بهره ز گردان این انجمن / دل از درد خسته بشمشیر تن
همه بر شده چهره ایرانیان / بکینه همه پاک بسته میان
بترسم همی زان که گردان سپهر / ازین پس بما بر نگردد بمهر
که کیخسرو آید بدین رزمگاه / بهفت سپهبد همی با سپاه
گرایدون که گردد درست این خبر / که خسرو کند سوی ما بر گذر
سپهدار داند که من پیش شاه / نیارم شدن با سپه کینه خواه
بگر شاه با لشکری جنگجوی / نهد سوی ایران بدین کینه روی
بگردانم این بد ز تورانیان / ببندد بکینه کمر بر میان
که گر جان ما را از ایران سپاه / برآید نباشد کسی کینه خواه
فرستاده چون گفت پیران شنید / بگردار باد دمان بر دمید
نشسته از بر بادپایی بلند / بگردار آتش هیون نوند
بشد تا بنزدیک افراسیاب / نه دم زد بره بر نه آرام و خواب
بنزدیک شاه اندر آمد چو باد / ببوسید تخت و بپاسخ بداد
چو بشنید گفتار پیران بدرد / دلش گشت پر خون و رخساره زرد
شد آن کار آن کشتگان خسته دل / بران درد بنهاد پیوسته دل
وزان نیز کز دشمنان لشکرش / گریزان و ویران شده کشورش
ز هر سو بتنگ اندر آورد جنگ / برو بر جهان گشت از جنگ تنگ

چو گفتار پیران ازان سان شنید
فرستاده را پس بر خویش جای
بفرمود تا باز کردد بجای
چنین پاسخ آورد کو را بگوی
تو تا زادی از مادر پاک تن
همیشه تویی خویشتن پیش من
تو بردی ز چین تا بایران سپاه
نبیند سپه چون تو سالار نیز
که کیخسرو آمد بایران زمین
نباید که باشی ازین تنگ دل
نباشم من او را بکیتی بنا
چنین خواست این بودنی کار بود
همیشه چنین است کار نبرد
بیکسان نگردد سپهر بلند
سخن کفتن اکنون گذشت خواب
سدیگر که گفتی که خسرو نگاه
که طوس سپهبد همی با سپاه
که من خود برانم گزاینده بجنگ
بایران بران گونه رانم سپاه
نخجیر بیرم سرش را ز تن
ترا ای جهاندیده سرفراز
یکی لشکر نامور ده هزار
کز ایرانیان و ازیشان یکی
مران کوه گو گرده دار دهار
فرستاده بشنید پیغام شاه

سپه را همه پای برجای دید
بسازید و آن شب همی کرد رای
سرافراز بودی بهر انجمن
سپه کرده جان و فدا کرده تن
تو کردی دل و چشم دشمن سیاه
نه بندد کمر چون تو هشیار نیز
ز توران و برما کمتر و کین
ز تیمار کیسه دت از تنگ دل
بجوییم مگر زین سخن کیمیا
مرا بر تو از دل چه آزار بود
ز هر سو همی گردد این تیره گرد
گهی شاد باشد گهی مستمند
ز کین برادر تو سر بر متاب
بجنگ اندر آید همی با سپاه
ز سوی دهستان بر آید فراز
سوی رود جیحون کدارم سپاه
کزان پس نه بیند کسی تخت و گاه
که گرید بدو زار زار انجمن
نگر دست یزدان نخجیر نیاز
دلیر و خردمند و گرد و سوار
بجشم یکی صد سوار اند کی
با سپاه جنگی بپای اندر آر
بیامد بر پهلوان سپاه

برو آفرین کرد و شادی نمود
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد

پاسخ نوشتن افراسیاب نامهٔ پیران را

ترا بیشتر نزد من دستگاه
همیشه بهر کار با گنج خویش
ز تو روشنک اندر آیی بمهر
نخست آن که گفتی من از انجمن
ز تو من بدین اج نازردم
که کیخسرو از من نکیرد فروغ
درین کار او کس کند کار نیست
و دیگر که گفتی ز کار سپاه
همی برکشد تا بخورشید سر
تو دل را بدین درد خسته مدار
ولی گوز درد برادر شخود
جز و نیست کامد ترا آگهی
ببینا دهر کز کس آن روزگار
نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس
بکیخسرو از بن نمانم جهان
مگر آسمانی دگر گونه کار
ز مردان و ز گنج و نیرو دست
فرستادم اینک بنزدیک تو
چو لشکر بنزد تو آمد سپاه
بکش دست ازیشان بخون ریختن
به پیش اندر آمد بسان شمن

بدلش اندرون روشنایی فزود
همانگه فرستاده را در گشاد
سوی پهلو نامور کدخدای
که ای مهربان نیک دل راهجوی
تویی برتر از پهلوانان بجای
گزیده ز بهر مرا رنج خویش
چو تو پهلوان بر نیارد سپهر
کنه کار دانم همی خویشتن
بدل هرگز این یاد ناوردم
نبیره مخوانش که باشد دروغ
مرا با جهاندار پیکار نیست
ز کردیدن تیره خورشید و ماه
همو اندر آرد ز خورشید سر
روانرا بدین درد خسته مدار
علاج پزشکان ندارد ش سود
که کیخسرو آید بشاهنشهی
که او دشمنی نماید بکار
نه کاخ و نه تاج و نه لشکر نه کوس
بسر بر فرود آیمش ناگهان
فراز آید از گردش روزگار
همه ایزدی هر چه باید دست
که روشن شود جان تاریک تو
سر و تاج گودرز بکسل ز جای
تو پیروز باشی با و بختن
خمیده چو در باغ شاخ سمن

بپیران رسانید پیغام شاه
سپه را سراسر همه داد دل
که از هر سویی لشکر شهریار
بیزدان چنین گفت ای کردگار
ز خسرو نگر تا مران روزگار
برآرد گل تازه از خار خشک
میان نیا با نبیره دو شاه
چو گویی سرانجام این کار زار
چو از افراسیاب اندمان کینه گاه
چو کیخسرو آید از ایران بکین
ببینا دهر کز جهان بین من
ازان پس نه پیران سپه را بیاد
دو لشکر برآمد سراسر بجوش
سپاه اندر آمد ز هر سو گروه
بگردار باران ز ایران سپاه
زمین آهنین کرد و اسپان نعل
برآورد که جای گشتن نماند
دو سالار کشند اگر همچنین
چو پیران چنین دید جای نبرد
سواران بخشید تا بر سه روی
بدیشان سپارید دشت سپاه
همیدون سوی رود فرشید ورد
نوندی برافکند پس دیده بان
دو رویه چو لهاک و فرشید ورد
نوندی بیامد ز هر سو دوان

وزان نامداران جنگی سپاه
شدند از غمان یکسر آزاد دل
همه کاشته رشت بر کار زار
جه مایه شگفت اندرین کار زار
که دانست کاید یکی شهریار
شود خاک یا خاک بیدار مشک
ندانم چرا باید این کینه گاه
گرا برکشد گردش روزگار
ابا نامداران توران سپاه
بدو باز گردد سراسر زمین
گرفته کسی راه و آیین من

لشکر آوردن گودرز و پیران بجنگ

بپوشید جوشن همه دشت و کوه
ببارید تیر اندران رزمگاه
برو دست گردان بخون گشته لعل
پی اسب بر کد شدن نماند
بدارند گردان برین دشت کین
بلهاک فرمود و فرشید ورد
بوند اندرین رزمگه چاره جوی
شما بر دو رویه بگیرید راه
ز راه کمین برکشیده نبرد
ازان دو یم کرتا در پهلوان
همی تا برآرد ز خورشید گرد
با گاه کردن بر پهلوان

چو بشنید پیران سپه را بخواند
نهانی روانش براز اندرو بود
هم از شاه ایران دلش بود تنگ
گرا بر کشیدی تو افکنده
نگه کن درین کار کردند بهر
شگفتی تر آن کز پی آز مرد
دو شاه دو کشور چنین چاره جوی
پس آنکه بیزدان بنالید زار
برین رزمگه گشته خواهند شدن
روا باشد ار خسته در جوشم
گرا گردش روزگار نا کام نیست
دو سالار هر دو بسان پلنگ
جهان چون شب بهمن از تیر و تیغ
ز بس خسته تن کاندران رزمگاه
زمین آهنین شد هوا نیلگون
شب تیره را کس نماند بجای
که چندان کی با شماش لشکر
ازیشان گروهی که بیدارتر
بلهاک فرمود تا سوی کوه
جو آن نامداران توران سپاه
نگهبان گودرز خود با سپاه
سواران ایران بهم آو نخشند
نگه کرد گودرز تا پشت اوی

فرستاده نیز آن سخن باز راند
پر از خون دل و بخت پرکرد بود
بترسید کاید یکایک بجنگ
جز از تو جهاندار داننده نیست
هر آنکس که از خویشتن کرد بهر
همیشه دل خویش را درد برد
دو لشکر بروی اندر آورده روی
که ای روشن دادگر کردگار
سر و بخت ما گشته خواهند شدن
برآرد ز دوران گرد کار از تنم
و را مرگ بازند کاری نکیست
بگودرز کشواد شد را بیاد
برآمد ز هر سو فغان و خروش
فراز آورید اند لشکر بجنگ
چو ابری که باران او تیر و تیغ
بریده سر انشان نکنده برا
برآمد همی موج دریای خون
جز از چرخ گردان و کیهان خدای
کسی کو بدین رزمگه جز خورد
سپه را ز دشمن نگه دار تو
برو لشکر خویشتن همگروه
گستند ازان لشکر کینه خواه
همی داشت هر سو ز دشمن نگاه
همی خاک با خون برآمیختند
که دارد ز گردان پر خاشجوی

گرامی پسر شیر شرزه هجیر ‏/ که پشت پدر بود با تیغ و تیر
بفرمود تا شد به پشت سپاه ‏/ بر گیو گودرز لشکر پناه
بگوید که لشکر سوی رود و کوه ‏/ بیاری فرستند گروها گروه
ز دیگر بفرمود گفتن بگیو ‏/ گزیدت سپه را یکی مرد نیو
گزینند سیاره بر و جای خویش ‏/ وز آنجا بیامد به پشتی پای خویش
هجیر خردمند بسته کمر ‏/ چو بشنید گفتار فرخ پدر
بیامد بسوی برادر دوان ‏/ بگفت آن کجا گفته بد پهلوان
چو بشنید گیو این سخن بردمید ‏/ ز لشکر یکی نامور برگزید
گزین همه شهر فرهاد گرد ‏/ بخواند سپه یکسر او را سپرد
دو صد کار دیده دلاور سران ‏/ بفرمود تا زنگهٔ شاوران
برو تاختن سوی خورشید رد ‏/ برانگیزد از رود و از آب گرد
ز گردان دو صد با درفشی چو باد ‏/ همانگه بگر کین میلاد داد
بدو گفت از ایدر بگردان عنان ‏/ ابا گرز با آب داده سنان
یکی راند باید بر ایشان سپاه ‏/ کنون رفت باید بدان کینه گاه
گذشت سپه شان بهم بر شکست ‏/ دل پهلوانشان شد از ریغ پست
از ایدر برو تا بقلب سپاه ‏/ ز پیران همانجای کینه خواه
گذشت همه شهر توران بدو ‏/ چو زری تر بینند بدروش نو
اگر دست یابی بر و کار بود ‏/ جهاندار نیک اختر یار بود
بیاساید از رنج و سختی سپاه ‏/ شود شادمانه جهاندار شاه
شکسته شود پشت افراسیاب ‏/ پر از خون کند جان و دیده پر آب
بگفت این سخن پهلوان با پسر ‏/ پسر جنگ را تنگ بسته کمر
سواران پس از میمنه میسره ‏/ بفرمود خواندن همه یکسره
گرازه برون آمد و گستهم ‏/ هجیر سپهدار و بیژن بهم
وز آنجا سوی قلب توران سپاه ‏/ گرانمایگان برگرفتند راه
بگرد اندرش کان برو ز شکار ‏/ بران بادپایان نخجیر کار
میان سپاه اندرون تاختند ‏/ ز کینه همی دل بپرداختند
همه دشت ترکستان و سوار ‏/ پراکنده گشتند در کارزار
چو رویین پیران ز دشت سپاه ‏/ بدید آن تکاپوی و گرد سپاه
بیامد ز دشت سپاه بزرگ ‏/ ابا نامداران بکردار گرگ
بیاویخت بر سان شیر پلنگ ‏/ بکوشید و هم بر نیامد بجنگ
بیفکند شمشیر هندی ز مشت ‏/ بنومیدی از جنگ بنمود پشت
سپهدار ایران و گسهای خویش ‏/ بماند آن زمان خیره بر جای خویش
چو گیو آنگهی روی پیران بدید ‏/ عنان سوی او جنگ را برکشید
از آن مهتران بیش پیران چهار ‏/ بنیزه ز اسب اندر آورد خوار

رسیدن گیو به پیران و فرو ماندن اسپ گیو

بزه کرد پیران ویسه کمان ‏/ همی تیر بارید بر بدگمان
سپر بر سر آورد گیو سترگ ‏/ بنیزه در آمد بکردار گرگ
چو آهنگ پیران سالار کرد ‏/ که با او بنیزه بجوید نبرد
فرو ماند اسپش همانجا بجای ‏/ کز آنجا یکی بیش ننهاد پای
یکی تازیانه بران تیز رو ‏/ بزد خشم را نام بردار گیو
بکوشید و بگشاد دل را ز بند ‏/ بنفرین فرستم بدیو نژند
بیفکند نیزه کمان برگرفت ‏/ یکی درقهٔ اسکرکی بر سر گرفت
کمان را بزه کرد و بگشاد بر ‏/ که با دست او بر بدوزد جگر
بزد بر سرش چار چوب خدنگ ‏/ نبد کارگر تیر بر کوه سنگ
همیدون سه چوبه بر اسپ سوار ‏/ بزد گیو پیکان آهن گذار
نشد اسب خسته نه پیران نیو ‏/ رسیدند آنجای یاران گیو
چو پیران چنان دید برگشت زود ‏/ برفت از پسش گیو یازان چو دود
بنزدیک گیو آمد آنگه پسر ‏/ که ای نامبردار فرخ پدر
من ایدون شنیدستم از شهریار ‏/ که پیران فراوان کند کارزار

ز جنگ بسی تیز چنگ اژدها ‏/ مر او را بد آن روز سختی رها
سرانجام برگشت گودرز نیو ‏/ برآور تو ای باب جنگی غریو
پس اندر رسیدند یاران گیو ‏/ پر از خشم و کینه دلیران نیو
چو پیران چنان دید برگاشت روی ‏/ سوی لشکر خویش شد پوی پوی
خروشان پر از درد و رخسار زرد ‏/ بنزدیک لهاک و فرشیدورد
بیامد که ای نامداران من ‏/ دلیران و خنجرگزاران من
شما را ز بهر چنین روزگار ‏/ همی پرورانیده ام در کنار
چرا چون بجنگ اندر آمد سپاه ‏/ جهان شد بما بر ز دشمن سیاه
ندیدم کسی کز پی نام و ننگ ‏/ بپیش سپاه اندر آمد بجنگ
چو آواز پیران بدیشان رسید ‏/ دل نامداران ز کین بر دمید
برفتند و گفتند اگر جان پاک ‏/ نباشد بتن هستمان ترس و باک
ببندیم دامن یک اندر دگر ‏/ نشاید گشادن ازین کینه سر
سوی گیو لهاک و فرشیدورد ‏/ برفتند و جستند با او نبرد
بیامد بر گیو لهاک نیو ‏/ یکی نیزه زد بر بر اسب گیو
همی خواست کو را بیارد ز زین ‏/ نگونسار از اسب افگند بر زمین
بنیزه زره بر درید از نهیب ‏/ برون آمد آن پای گیو از رکیب
بزد نیزه را گیو بر اسب اوی ‏/ که اسب اندر آمد ز بالا بروی
پیاده شد از اسب لهاک گرد ‏/ فراز آمد از راه فرشیدورد
ابر نیزه را گیو تیغی چو باد ‏/ بزد گرد نیزه بدو نیم شاد
چو گیو اندر آن زخم او بنگرید ‏/ عمود گران از میان برکشید
بزد چون یکی تیز چنگ اژدها ‏/ که از دست او خنجر آمد رها
سبک دیگری زد بگردنش بر ‏/ که آتش ببارید بر ترگش بر
بجوشید خون از دهان تا جگر ‏/ تنش سست شد خیره برگشت سر
چو گیو اندرین بود لهاک زود ‏/ نشست از بر بادپایی چو دود
ابا گرز و با نیزه بر سان شیر ‏/ بر گیو رفتند هر دو دلیر
چو مایه ز جنگ آوران سران ‏/ برو بر ببارید گرز گران
بزین پلنگ اندرون بد سوار ‏/ ستوهی نیامد از آن کارزار
چو دیدند لهاک و فرشیدورد ‏/ چنان پای داری از آن شیر مرد
ز بس خشم گفتند یک با دگر ‏/ که ما را چه آمد ز اختر بسر
ابر زین همانا که کوه اندرست ‏/ برو بربند و دگر شیر شست
زیارانش گیو آنگهی نیزه خواست ‏/ همی گشت بر سر سوی چپ و راست
بریشان نهاد از دو رویه نهیب ‏/ یکی را نیامد سر اندر نشیب
بدل گفت کاری نو آمد بروی ‏/ مر این دو دلیران پرخاشجوی
نه از شهر ترکان سران آمدند ‏/ که دیوان مازندران آمدند
سوی راست گیو اندر آمد چو گرد ‏/ گرازه به پرخاش فرشیدورد
ز پولاد در جنگ رومی ستون ‏/ بزین اندرون زیر رانش هیون
گرازه چو بگذارد از باد رد ‏/ بزین و بران ترک بیدار دود
بزد نیزه بر کمربند اوی ‏/ زره بود بگسست پیوند اوی
یکی تیغ در جنگ بیژن چو شیر ‏/ بپشت گرازه در آمد دلیر
بزد بر سر ترک فرشیدورد ‏/ زره را بدرید و ترگ نبرد
همی کرد بر تارکش دست راست ‏/ با اسب اندر آمد نبود ایچ خواست
پس بیژن آمد دمان گستهم ‏/ ابا نامداران ایران بهم
بنزدیک توران سپاه آمدند ‏/ خلیده دل و کینه خواه آمدند
ز توران سپاه اندر میان چو گرد ‏/ بیامد دمان تا بجای نبرد
عمودی فرو هشت بر گستهم ‏/ که تا بگسلاند میانش ز هم
به تیغش بر آمد بدو نیم گشت ‏/ دل گستهم زان پر از بیم گشت
ز پیش یلان اندر آمد هجیر ‏/ ابر اندر میان ببارید تیر
خدنگش بزین و بر گستوان ‏/ بزد ماند پیکان به اسب اندران
پیاده شد از اسب دو سوار ‏/ سپر بر سر آورد و برساخت کار
ز ترکان برآمد سراسر غریو ‏/ سواران برفتند بر سان دیو

بکاره مرد و باز آوردگاه / کشان آوریدند سوی تلیگاه
ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه / سواران ایران و توران گروه
همی گرد کینه برانگیختند / همی خاک با خون برآمیختند
ز اسپان و مردان همه رفته ستوه / دهان باز مانده نشسته خروش
چو روی زمین شد برنگ آبنوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
ابر پشت پیلان تبیره زنان / ازان رزمگه بازگشته دمان
بران برنهادند هر دو سپاه / که شب بازگردیم ازین رزمگاه
گزینیم شبگیر مردان مرد / که از ژرف دریا برآرند گرد
همه نامداران پرخاشجوی / یکایک بروی اندر آریم روی
ز پیکار دریا بدریا سپاه / نریزند خون سر بی گناه
بگردید همان و گشتند باز / گرفتند کوتاه راه دراز
دو سالار هر دو ز کینه بدرد / همی روی برگاشتند از نبرد
یکی سوی کوه کنابد برفت / یکی سوی زیبد فراید تفت
همانگه طلایه ز لشکر براه / فرستاد گودرز سالار شاه
ز جوشن بران سر که فرسوده بود / ز خون دست و تیغش پالوده بود
همه جوشن و خود و ترگ و زره / گشادند هر بندها را گره
چو از بار آهن برآسوده شد / خورش و می و ورد پیموده شد
بتدبیر کردن گو پهلوان / برفتند بیدار پیر و جوان
بگودرز پس گیو گفت ای پدر / چه آمد مرا از شگفتی بسر
چو من حمله بردم بتوران سپاه / دریدم صف و برگشادیم راه
بپیران رسیدم نوندم بجای / فرو ماند و تنها و رخشش بپای
چنانم شگفت آمد از کار خویش / که گفتم زمانم درآمد بپیش
پس از گفته شاه پیران جو باد / همی داشت زان در مرا کرد یاد
که پیران بدست تو گردد تباه / ز اختر چنین بود گفتار شاه
بدو گفت گودرز کو را زمان / بدست منست ای پسر بی گمان
ازو کین هفتاد پور گزین / بخواهم بزور جهان آفرین
وزان پس بروی سپه بنگرید / سران از لشکر همه برگزید
ز تیغ نبرد و ز خون ریختن / بهر جای با دشمن آویختن
دل پهلوان گشت ازین پر ز درد / که رخسار آزادگان دید زرد
بترسید شان باز گشتن بجای / سپهدار نیک اختر رهنمای
بدان تا تن رنج بردارشان / براساید از رنج پیکارشان
برفتند و شبگیر باز آمدند / پر از کینه و رزمساز آمدند
بسالار بر خواندند آفرین / که ای نامور پهلوان زمین
شب تیره خواب و چون بود چون بخاست / ز پیکار ترکان چو آراستی
بدیشان چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران و فرخ گوان
سزد گر شما را جهان آفرین / بخوانید روز و شبان آفرین
که تا این زمان هرچه رفت از نبرد / بکام دل ما همه گشت گرد
فراوان شگفتی رسیدم بسر / جهان دیدم ایدون مگر برگذر
ز بیداد و داد آنچه آید بشاه / بد و نیک را هم بدو بست راه
چو ما چرخ گردان فراوان سرشت / درود آن که با آرزو خود بکشت
نخستین که ضحاک بیدادگر / ز گیتی بشاهی برآورد سر
جهان از شگفتی چه باید گذشت / جهان آفرین زو همه درگذاشت
بداد آن که آورد بیداد تم / ز باد آمد و باز شد هم بدم
برآمد بران کار او چند سال / بینداخت یزدان بران بدسگال
چو بیداد او دادگر برنداشت / یکی دادگر را بدو برگماشت
فریدون فرخ شه دادگر / ببست اندران پادشاهی کمر
همه بند اهرمنی برگشاد / بیارات گیتی سراسر بداد
ز ضحاک بدگوهر بدکنش / که کردند شاهان برو سرزنش
بافراسیاب آمد آن بدخوی / همه غارت و کشتن و جادوی
که در شهر ایران بگسترد کین / بگشت از ره داد و آیین و دین

سیاوخش و را بز جام کار / بکشتند و برآورد از ایران دمار
وزان پس بگا گیو از ایران برآید / چو مایه ببختی بتوران بماند
نهالیش بد خاک و بالینش سنگ / خورش گوشت نخچیر و پوشش پلنگ
همی رفت کم بوده چون مهشان / که یابد ز کیخسرو ابخاشان
یکایک بنزدیک خسرو رسید / برو آفرین کرد کو را بدید
وزان پس بایران نهادند روی / خبر شد به پیران پرخاشجوی
سبک با سپاه اندر آمد براه / که هر دو کنندشان بره بر تباه
بکرد آن که بودش بدست دسترس / جهاندارشان بود فریادرس
وزان پس بکین سیاوش سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد براه
بلاون که آمد سپاه گشن / شبیخون ترکان و جنگ پشن
که چندان پسر پیش من کشته شد / دل نامداران همه گشته شد
کنون با سپاهی چنین کینه جوی / بیامد بروی اندر آورد روی
چو با ما پسنده نخواهد بدن / همه داستانها بخواهد زدن
همی چاره سازد بدان تا سپاه / ز توران بیارد بدین رزمگاه
سرانرا همی خواهد اکنون بجنگ / یکایک بباید شدن تیزچنگ
که گر ما بدین کار سستی کنیم / بدین جنگ خود پیش دستی کنیم
بهانه کند باز گرد و ز جنگ / بپیچد سر از کینه و نام و ننگ
ارایدون که باشید با من یکی / ازیشان فراوان و ما اندکی
ازان نامداران برآرند گرد / بدانگه نسازند با ما نبرد
ورایدون که پیران ازین کینه جوی / بگردد نهند جنگ را پای پیش
پذیرفتم اندر شما سر بسر / که من پیش بندم بدین کین کمر
ابا پیر سر من بدین رزمگاه / بکشتن دهم تن ایران سپاه
من و گرد پیران و رویین گرد / یکایک بسازیم مردان نبرد
که کس در جهان جاودانه نماند / بگیتی مرا جز فسانه نماند
همان نام بهتر که ماند بلند / چو مرگ افکند سوی ما بر کمند
زمانه ببرگی و کشتن یکیست / وفا با سپهر روان اندکیست
شما نیز باید که هم زین نشان / ابا نیزه و تیغ مردم کشان
بکینه ببندید یکسر کمر / سرانکس که هست از شما نامور
که دولت گرفت ازیشان نشست / کنون گرد باید بدین کین نشست
بتوران چو هومان سواری نبود / که با شیر گیو رزم آزمود
چو برگشته شد بخت او شد نگون / بریده سر و تنش غلتان بخون
نباید شکوهید ازیشان بجنگ / بباید کشیدن ز پیکار چنگ
ورایدون که پیران بخواهد نبرد / بانبوه لشکر بیارد چو گرد
همیدون بانبوه ما را چو کوه / بباید شدن پیش او همگروه
که چندین دلیران همه خسته دل / بتیمار بر بسته پیوسته دل
نداند که ما را بود دستگاه / که زیشان برآریم گرد سیاه
بگفت این سخن سر بسر پهلوان / بپیش جهاندیده فرخ گوان
چو سالارشان مهربانی نمود / همه پاک بر پای جستند زود
برو سر بسر خواندند آفرین / که ای پاک دل مهتر پاک دین
ازانگه که یزدان جهان آفرید / چو تو پهلوان بر زمین کس ندید
پرستنده چون تو فریدون نداشت / که گیتی سراسر بشاهی گذاشت
ستون سپاهی و سالار شاه / فرازنده تاج و گاه و کلاه
فدا کرده جان و فرزند و چیز / ز سالار شاهان چه جویند نیز
همه سر چه شاه از فر پیر جست / ز طوس آن کنون از نوذر
همه سر بسر ما ترا بنده ایم / همه دل بمهر تو آکنده ایم
گرایدون که پیران ز شاه / سران آوردش با کینه خواه
زمانه مبارز و زیشان سرا / نگر تا که پیچد سر از کارزار
ورایدون که لشکر همه همگروه / بجنگ اندر آید بکردار کوه
ز کینه همه پاکدل خسته ایم / کمر جنگ را بر میان بسته ایم
فدای تو بادا همه جان ما / سراسر بر بنیت پیمان ما

چو گودرز پاسخ از ایشان شنود / بدلش اندرون روشنایی فزود
بران نامداران گرفت آفرین / که ای گرد زاران شاه زمین
سپه را بفرمود تا برنشست / بکینه کمر بر میان بر ببست
چپ لشکرش را برهام کرد / بتنها و خورشید پیکر سپرد
سوی راست جای فریبرز بود / بکشان و بارمان داد و زود
بشیدوش فرمود کای نور من / بهر کار شایسته دستور من
تو با کاویانی درفش و سپاه / پس پشت لشکر تو باش و پناه
بفرمود پس گستهم را که شو / سپه را تو باش این زمان پیشرو

اندرز کردن گودرز گستهم و لشکر را

ترا بود باید بسالار گاه / نگه دار هشیار پشت سپاه
سپه را بفرمود کز جای خویش / نگه نا ورید اندکی پای پیش
همه گستهم را کنید آفرین / شب و روز باشید بر پشت زین
برآمد خروش از میان سپاه / کمر بسته شد سوی آوردگاه
همه سر بسر پیش او تاختند / همه خاک را بر سر انداختند
که با پیر سر پهلوان سپاه / شود در میان یلان کینه خواه
سپهدار چون گستهم را بخواند / بسی پند و اندرز با او براند
بدو گفت زنهار بیدار باش / سپه را ز دشمن نگه دار باش
شب و روز در جوشن کینه جوی / نگه تا گشاده نداری تو روی
چو آغاز این رزم پرداختن / بود خواب آرام برساختن
همان چون سر آری بجای نشیب / ز ناخنکان بر تو آید نهیب
یکی دیده بان بر سر کوه دار / سپه را ز دشمن بی اندوه دار
ور آیدون که از ما بدین رزمگاه / بداگاه آید ز توران سپاه
ور آیدون که آید ز توران زمین / شبی ناگهان تاختن با کمین
تو باید که پیکار مردان کنی / بجنگ اندر آهنگ شیران کنی
ور آیدون که ما را بدین روزگار / بپیش آید از دشمنان کارزار
اگر ما بآوردمان برکشند / سر بی تنان مان بتوران کشند
سپه را نگه تا نیاری بجنگ / سه روز اندرین کار باید درنگ
چهارم خود آید بپشت سپاه / شه نامبردار با فر و گاه
چو گفتار گودرز ازان سان شنید / سرشکش ز دیده برخ برچکید
پذیرفت سرتا سران پند اوی / همی جست ازان کار پیوند اوی
بسالار گفت آنچه فرمان دهی / میان بسته دارم بسان رهی
پس از جنگ پشین که آمد شکست / بپایان ازان درد بودند دست
خروشان پدر بر پسر روی زرد / برادر ز خون برادر بدرد
همه سر بسر سوگوار و نژند / دژم گشته گردان ز چرخ بلند
چو پیران چنان دید لشکر همه / چو از گرگ درنده جسته رمه
سراسر ز لشکر گوان را بخواند / فراوان سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کای کار دیده گوان / همه سوده رزم پیر و جوان
شمارا بنیز و بگرز افراسیاب / چه مایه بزرگی و جاهست و آب
به پیروزی و فرهی نامتان / بگیتی پراکنده شد کامتان
بیک رزم کامد شمارا شکست / کشیدی چنین راز پیکار دست
بدانید یکسر کزین رزمگاه / اگر باز گردد بدستی سپاه
پس اندر ز ایران دلاور سران / بیایند با گرزهای گران
یکی را ز ما زنده اندر جهان / نه بیند کس از کهتران و مهان
برون کرد باید ز دلها نهیب / گزیدن برین غمگساران شکیب
چنین داستان زد شه موبدان / که پیروز یزدان بود جاودان
همان لشکرست این که در جنگ ما / به پیچید گردن ز آهنگ ما
کنون از بر و بوم و فرزند خویش / گر اندیشه از جان و پیوند خویش
بدین رزمگه بایدیمان / بکینه شدن پیش ایرانیان
چنین کرد گودرز پیمان که من / سران برگزینیم ازین انجمن

یکایک بروی اندر آریم روی / دو لشکر برآساید از گفت و گوی
گر آیدون که فرمان بجای آورد / سراسر ز لشکر بپای آورد
وگر همگروه اندر آید بجنگ / نباید کشیدن ز پیکار چنگ
وگر سر همه سوی خنجر نهیم / که روزی برآییم و روزی کهیم
وگرنه برآریم سرشان بدار / دورویه بود گردش روزگار
وگر دل بپیچد کس از گفت من / بفرمایمش سر بریدن ز تن
گرفتند گردان بپاسخ شتاب / که ای پهلوان روان افراسیاب
تو از دیرگه باز با گنج خویش / گزیدستی از بهر پاسخ خویش
میان بسته پیش اندرون چون رهی / پسر با برادر بکشتن دهی
سر از تو نه پیچیم ما خود که ایم / چنین بودن اکنون ز بهر چه ایم
بگفتند و از جای برخاستند / بپیکار یکسر بیاراستند
همه شب همی ساختند آن سخن / که افگند سالار بیدار بن
بشبگیر آوای شیپور و نای / ز پرده برآمد ز هر دو سرای
نشستند بر زین سپیده دمان / همه نامداران بتیر و کمان
گر از نعل اسپان تو گیتی زمین / سپه شد همی جادر آسمین
سپهبد بلهاک و فرشیدورد / چنین گفت کای نامداران گرد
شمار انگهبان توران سپاه / همی بود باید بدین رزمگاه
یکی دیده بان بر سر کوه دار / نگهبان روز و ستاره شمار
ار آیدون که ما را ز گردان سپهر / بد آید بیزدان ز ما پاک مهر
شما جنگ را کس میایید زود / بتوران شما بید بر سان دود
کزین تخمه و دیگران بس نماند / همه کشته شد جز شما کس نماند
چه دانیم کردن ابا روزگار / کز آغازش و باشد آموزگار
گرفتند هر یک گرا کنار / بدرد جگر پس گرستند زار
بگفتند و پس روی برگاشتند / غو بوق و بانگ برداشتند
پر از کینه سالار توران سپاه / خروشان بیامد بآوردگاه
چو گودرز کشواد کان را بدید / سخن گفت بسیار و پاسخ شنید
بدو گفت کای پر خرد پهلوان / برنج اندرون چند پیچی روان
روان سیاوخش ازان چه سود / که از شهر توران برآرند دود

خواهش کردن پیران از [illegible] گودرز را

بدان گیتی او جای نیکان گزید / نگه کن تو آرام کو آرمید
دو لشکر چنین پاک با یکدگر / فکنده چو پیلان ز تن دور سر
سپاه دو کشور چنین شد تباه / گر آمد که برداری این کینه گاه
جهان سر بسر پاک بی مرد گشت / وزین کینه پیکار ناسرد گشت
چرا گشت باید همی بی گناه / سخن برنهادم کنون بر دو راه
گر آیدون که هستی چنین کینه ساز / سپه را ازین کوه پایه فراز
تو از لشکر خویش برون خرام / اگر خود برایت این گونه کام
بتنها من و تو برین دشت کین / بگردیم و گیتی آوران همچنین
زمانه کرا او دهد پیروزی بخت / رسد خود بکام و نشیند بتخت
اگر من بدست تو گردم تباه / بجویید کینه بتوران سپاه
بپیش تو آیند و فرمان کنند / بپیمان سر [illegible] کنند
وگر تو شوی کشته بر دست من / ابا نامداران آن انجمن
مرا با سپاه تو پیکار نیست / بر ایشان ز من ترس و تیمار نیست
چو گودرز گفتار پیران شنید / ز اختر همی بخت او تیره دید
نخست آفرین کرد بر کردگار / وگر یاد کرد از شه نامدار
بپیران چنین گفت کای نامور / شنیدیم گفتار تو سر بسر
ز خون سیاوخش با افراسیاب / چه سود آمد از داوری با شتاب
نگون گوسفندش ببرید سر / پر از خون دل از درد خسته جگر
ازان پس برآورد از ایران خروش / ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
سیاوش بسوگند تو سر بداد / تو دادی بخیره سر او بباد

وزان پس کس تو و تو فرزند من ... بیامد بگفت آن همه پند من
شنا بیدی و جنگ را ساختی ... بگردار آتش همی تاختی
مرا حاجت از کردگار جهان ... برین کوه بد آشکار و نهان
کرو روزی تو بیش من آیی بجنگ ... کنون آمدی بخت جای درنگ
به پیران سر اکنون بآوردگاه ... بگردیم با یکدگر کینه خواه
بیایند رزم آزموده سران ... به تیغ و سنان و بگرز گران
چنین گفت پیران که گرد آرم سپاس ... برون آرم از لشکری تیاس
بیارم بآورد ایرانیان ... چنان چون بیاید دلاور سران

گزین کردن گودرز و پیران پهلوانان را

تو گر آنچه گفتی بجای آوری ... ازین عهد و پیمان من نگذری
سپهدار ترکان بیارات کار ... ز لشکر گزید آن زمان ده سوار
ابا ساز و اسب و سلاح تمام ... همه شیرمرد و همه نیک نام
همانگه ز ایران سپه پهلوان ... بخواند آن زمان ده سوار جوان
برون تاختند از میان سپاه ... از ایران یکی شد بآوردگاه
نهادند پس گیو را با گروی ... که هم رزم بودند و پرخاشجوی
گروی زره کز میان سپاه ... سراسر برو بود نفرین شاه
که بگرفت ریش سیاوش بدست ... سرش را برید از تن پاک پست
دگر با فریبرز کاوس تفت ... چو کلباد و ویسه بآورد رفت
چو رهام گودرز با بارمان ... برفتند بر یکدگر بدگمان
گراز و بشد با سیامک بجنگ ... چو شیر ژیان با دم نهنگ
چو گرگین کار آزموده دلیر ... ابا اندریمان برون شد چو شیر
ابا بیژن گیو روئین گرد ... بجنگ از جهان روشنایی ببرد
چو اخواست با زنگه شاوران ... دگر برته با کهرم از یاوران
دیگر فروهل ابا زنگله ... برون تاختند از میان گله
هجیر و سپهرم بگردار دیو ... ازان رزمگه برکشیده غریو
چو گودرز کشواد و پیران بهم ... همه ساخته دور گرد ستم
بخون گشته هر دو سپهبد بکین ... جو از پادشاهی جواز بهر دین
بخوردند سوگند یک با دگر ... که کس بر نگردد از کینه بر
بدان تا کرا گردد آموزگار ... که پیروز برگردد از روزگار
دو بالا بدانند دو رویه سپاه ... که شایست کردن بهر سو نگاه
یکی سوی ایران یکی سوی تور ... که دیدار بودی دو لشکر ز دور
بزیر اندرون بود هامون و دشت ... که بخت بد آن روز ازیشان بگشت
سپهدار گودرز گردان نشان ... که هر گونه گردان ز هر دم کشان
بزیر آورد دشمنی را چو دود ... درفشی ببالا برارند زود
سپهدار پیران نشانی نهاد ... ببالا برآمد همی گرد باد
ازان پس بهامون نهادند سر ... بخون ریختن بسته گردان کمر
بتیغ و بتیر و بگرز و کمند ... همی آزمودند هر گونه بند
دلیران توران و کنداوران ... ابا گرز و تیر و پرند آوران
که گر کوه پیش آمدی روز جنگ ... نبودی دران دشت کردن درنگ
همه دستهاشان فرو ماند بست ... بریشان فرو زور یزدان ببست
بدام بلا اندر آویختند ... که بیدار بیداد خون ریختند
فرو ماند اسپان جنگی بجای ... تو گفتی که با دست بستست پای
بریشان همه راستی شد نگون ... چو برگشت روز و بجوشید خون
چنان بد مراد جهان آفرین ... که گفتی گرفت آن کو از زمین
ز مردی که بودند با بخت خویش ... برآویختند از پی تخت خویش
سران از پی پادشاهی بجنگ ... بدادند جان از پی نام و ننگ
دوان آمدند تا بآوردگاه ... ابر یکدگر تاخته کینه خواه
ازان نامداران ایران سپاه ... برون شد فریبرز کاوس شاه
نخستین فریبرز نیو دلیر ... ز لشکر برون تاخت بر سان شیر

نبرد اول فریبرز کاوس با کلباد ویسه

بنیزه یکی کلباد و ویسه ... مان ... بیامد بزه بر نهاده کمان
همی گشت و تیرش نیامد چو خواست ... کشید آن پرند آور از دست راست
برآورد و زد تیغ بر گردنش ... بدو نیم شد تا کمرگه تنش
فرود آمد از اسب و بگشاد بند ... ز فتراک خویش آن کیانی کمند
ببست از بر اسب کلباد را ... گشاد از میان تیغ پولاد را
ببالا برآمد به پیروز نام ... خروشی برآورد و بگزارد کام
که سالار ما با دو پیروزگر ... همه دشمن شاه خسته جگر
دو دیگر گروی زره بود نیو ... برون رفت با پور گودرز گیو

نبرد دوم گروی زره با گیو

بنیزه فراوان برآویختند ... همی زهر با خون برآمیختند
سنانهای نیزه ز جنگ سوار ... فرو ریخت از زخم در کارزار
کمانها گرفتند و تیر خدنگ ... یکی اندرو گر تاخته چون پلنگ
همی نیزه بایست مر گیو را ... ز اسب اندر آرد مر آن نیو را
چنان بایست مر گیو را ... ز اسب اندر آرد مر آن نیو را
چنان بسته در پیش خسرو برد ... ز ترکان یکی مرد بد نیو برد
چو گیو اندر آمد گروی از نهیب ... کمان شد ز دستش سوی نشیب
سوی تیغ برد آن زمان دست خویش ... دل گیو نیو اندر آمد ز پیش
عمودی بزد بر سر و ترگ اوی ... که خون اندر آمد ز تارک بروی
همیدون ز زین دست گرز اوژنش ... گرفتش بر سخت و بفشارد کش
چو برگشت زین مردی توس گشت ... ز اسب اندر افتاد و بیهوش گشت
فرود آمد از اسب جنگی پلنگ ... دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
نشست از بر زین و آورد بیش ... دوانید و شد تا بر یار خویش
ببالا برآمد درفشی بدست ... خروشان بکردار پیلان مست

نبرد سوم سیامک با گرازه

پر از خشم و پر جنگ و کینه سران ... که اختر شد بد سوی ایرانیان
به پیروزی شهریار زمین ... همی خواند بر پهلوان آفرین
سدیگر سیامک ز توران سپاه ... بشد با گرازه بآوردگاه
برفتند نیزه گرفته بدست ... خروشان بکردار پیلان مست
پر از خشم و پر جنگ و کینه سران ... گرفتند از آن پس عمود گران
چو شیران جنگی برآشوفتند ... همی بر یکدگر کوفتند
زبانشان شد از تشنگی لخت لخت ... بتنگی فراز آمد آن کار سخت
پیاده شدند و برآویختند ... همی گرد کینه برانگیختند
گرازه بزد دست بر سان شیر ... روا را چو باد اندر آورد زیر
چنان سخت زد بر زمین کاستخوان ... بریزید و هم در زمان داد جان
گرازه همانگه ستش بر اسب ... نشست از بر زین چو آذرگشسب
گرفت آنگه اسب سیامک بدست ... ببالا برآمد بکردار مست

نبرد چهارم فروهل با زنگله

درفش خجسته بدست اندرون ... گرازان و شادان و دشمن نگون
خروشان و جوشان و نعره زنان ... دلیران ایران چو شیر ژیان
چهارم فروهل ابا زنگله ... دو جنگی بکردار شیر یله
بایران نبرده بتیر و کمان ... بشد چون فروهل میان گوان
چو آورد ترک دژم روی دید ... کمان را بزه کرد و اندر کشید
برآورد از آن تیرهای خدنگ ... گرفته کمان نبردی بجنگ
ابر زنگله تیر باران گرفت ... بهر سو کمین سواران گرفت
خدنگی برانش برآمد ز باد ... که بر اسب و بر مرد بگذشت شاد

بروی اندر آمد نگاور زره
فروهل فروجست و ببرید سر
بالا برآمد بسان پلنگ
درفش خجسته برآورد راست
به پنجم چو رهام گودرز بود
کلاهها همه پاک برهم شکست
بگشتند بسیار با یکدگر
جدا گشت از و بارمان همچو گرد
فرود آمد از اسپ و کرد آفرین
بزین اندر آویخت و بستش چو سنگ
بالا برآمدش شاد دل
بکرد آفرین بر جهاندار شاه
ششم بیژن گیو و روئین دمان
چپ و راست گشتند یک با دگر
بیاورد گرز و برو دست یافت
بزین پلنگ اندرون جان بداد
ز اسپ اندر آمد سبک شادمان
برفت از پی سود مایه بداد
براسپش بکردار پیلان ببست
بجنگ اندرون شیر پیکر درفش
همی گشت پیروزگر باد شاه
برون تاخت در جنگ هفتم هجیر
ابا پور گودرز رزم آزمود
بشمشیر هر دو برآویختند
بنام جهان آفرین کردگار

جدا گشت ازو زنگله روی زرد
برون کرد خشان روی ز بر
نگون شد سر زنگله جان بداد
سرش را بفتراک زین بر ببست

نبرد پنجم رهام گودرز با بارمان

که با بارمان او سواری نمود
سوی نیزه بردند و شمشیر دود
به بپچید رهام پرخاشخر
بپشتش درآمد ز باد نبرد
ز داد اور بر بخت شاه زمین
سرآویخته پایها زیر تنگ
ز هر دو عنان گشته آزاد دل

کمان برگرفتند و تیر خدنگ
دو جنگی دو مرد دلیر و سوار
یکی نیزه انداخت بر ران او
بپشت اندرش نیزه زد دگر
بکین سیاوش کشیدش نگون
نشست از بر زین و اسپش کشان
بپیروزی شاه و تخت بلند

نبرد ششم بیژن گیو با روئین پیران

نشد تیرشان از کمان کارگر
زمین را بدرید و اندر شتافت
ز پیران و پیسه همی کرد یاد
مر او را بکردار اهرمنا
سوز از جوانیش نابوده شاد
گرفت آن زمان پالهنگش بدست

بر و جنگ آمد آنگهی پور گیو
زد از باد بر سرش رومی ستون
پس آنگه ز اسپ اندر آمد نگون
کمندش درافگند و در زین کشید
چنین است کیهان پر آسیب
عنان سوی تنگاور بتافت

نبرد هفتم هجیر با سپهرم

یکی نامداری سواری چو شیر
کجرن او بلشکر سواری نبود
همی ز آهن آتش فرو ریختند
ببخت جهاندار ما شهریار

سپهرم ز خویشان افراسیاب
برفتند هر دو بجای نبرد
هجیر دلاور بکردار شیر
یکی تیغ زد بر سر و ترک اوی

همانا که جز روز بد را نزاد
بیامد گرفت اسپ را با دست
بخون غرقه گشته بر و تیغ و جنگ
شده شاد دل یافته هر چه خواست
برآمد خروش سواران جنگ
هشیوار و دیم تبی کارزار
کز اسپ اندر آمد ز بالا بروی
سنانش درآمد میان جگر
ز کینه بمالید بر روی خون
بیامد دمان تا بجای نشان
بکام دل آمد جهان ارجمند
بران تخمه خسرو نیکخواه
بزه بر نهادند هر دو کمان
همی گشت با گرد روئین بنیو
فرو ریخت از ترک با مغز خون
همه تن پر آهن دهان پر ز خون
بند کس که تیمار روئین کشید
پس سرفرازی نهاده نشیب
وز آنجا یکی سوی بالا شتافت
بران عیبه رنگ خورده درفش
همیشه سر پهلوان با کلاه
یکی نامور بود با جاه و آب
برآمد ز آورد که تیره گرد
بروی سپهرم درآمد دلیر
که آمدش اندر زمان مرگ اوی

فرود آمد از اسپ فرخ هجیر
برآمد ببالا و کرد آفرین
بهشتم ز گردان و نام آوران
که هم رزمش از بخت اخواست بود
گرفتند هر دو عمود گران
فرو ماند اسپان جنگی ز تک
چنان تشنه گشتند کز جای خویش
بیاسود دم بر زدن
بیاسود کی باز برخاستند
بدانگه که زنگه برو دست یافت
چو رعد خروشان یکی ویله کرد
مر او را بجاره ز روی زمین
بران کوه فرخ برآمد بپشت
بزد پیش یاران و کرد آفرین
نهم رفت گرگین کو نیکخواه
بنیزه بگشتند و بشکست پست
همی تیر بارید همچون تگرگ
بلرزید و بر زین بپیچید زار
فرود آمد از اسپ گرگین چو گرد
بر آن تند بالا برآمد دمان
چو پیروز برگشت مرد از نبرد
دهم برته با کهرم تیغ زن
همی آزمودند هر گونه جنگ
یکایک بپیچید از و برته روی
فرود آمد از اسپ و او را ببست

مر او را ببست از بر زین چو شیر
بران اختر نیک و فرخ زمین
نشست از بر اسپ و آن اسپ اوی
همه زر و رخت از جهاندار و بند

نبرد زنگه شاوران با اخواست

جو اخواست با زنگه شاوران
تو گفتی بتن شان نه جنبید رگ
تو گفتی که تهمکی پای جوش
پس آنگه سوی جنگ باز آمدند
پیکار و کینه بیاراستند
سنان سوی او کرد و اندر شتافت
تو گفتی بدرید دشت نبرد
نگون شد بر افکند بر پشت زین

بگشتند از اندازه بیرون بجنگ
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
زبان برگشادند یک با دگر
برفتند و اسپان جنگی بجوی
بکردار آتش بنیزه سوار
یکی نیزه زد بر کمربند اوی
فرود آمد از اسپ و شد نزد اوی
نشست از بر اسپ و بالا گرفت

نبرد گرگین میلاد با اندریمان

ابا اندریمان ز توران سپاه
کمانها گرفتند هر دو بدست
ابر اسپ گرگ و بر خود و ترگ
یکی تیر دیگر بزد نامدار
سر اندریمان ز تن دور کرد
خمیده تن بزه بر بازو کمان

جهاندیده و کارکرده دو مرد
ببارید تیر از کمان سران
یکی تیر گرگین بزد بر برش
بپهلوش تنگ اندر آمد نگون
بغلتاک بر پشت و خود برنشست
بنیروی یزدان گرز و بد پناه

نبرد برته با کهرم

گرفتند پس تیغ هندی بچنگ
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی
بران زین توری ز خود بر نشست

درفش همایون بدست اندرون
که تا سینه کهرم بدو نیم کرد
برآمد ببالا چو شرزه پلنگ

گرفته عنان اندر آمد بروی
وزان گردش بخت بیدار بد
بشد ساخته زنگه شاوران
که از جنگ او کس نبرگاشت بود
زبس کوفتن گشت پیکار دنگ
بکردار آهن بتفسید دشت
که اکنون ز گرمی بتفسید جگر
فراز آوریدند و گشتند بروی
همی گشت بر مرکز کارزار
گر اسپش نگون کرد و برزد بروی
بران خاک تیره کشیدش بروی
بترکان چو آمد ز بخت ای شگفت
یکی گرگ پیکر درفشی بدست
ابر شاه و بر پهلوان زمین
برفتند و جستند جای نبرد
بروی اندر آورده شکل سپر
که با ترک بر دوخت ترک سپر
ز خشمش بجوش آمد آن مرد گرد
عنان سران بر ده بدست
چو پیروز بخت جهاندار شاه
درفش و لگن و زیر پای کرد
دو خونی دو مرد دو سر انجمن
فگندن همی کرد هرکس بجزن
دل دشمن از برته پر بیم کرد
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ

درفش همایون بدست اندرون / فکنده بر آن اسپ گرگین نگون
همی گفت شاهست پیروزگر / همیشه کلاهش بخورشید بر
چو از روز نه ساعت اندر گذشت / ز ترکان نبد کس بر آن پهن دشت
روانها ز تنشان گسسته بتیغ / جهان از تو گفتی نیاید دریغ
کسی را کجا پرورانند بناز / برآید برو روزگار دراز
شبیخون کند گاه شادی بروی / بدانی که باشد ترا بدش بوی
ز باد اندر آرد دهد مان بدم / همی داد خواهیم و بیدادستم
بتورانیان بر بدآن جنگ شوم / بیاورد که رفتن آهنگ شوم

رزم گودرز با پیران و کشته شدن پیران

چنان شد که پیران ز توران سپاه / سواری ندید اندر آوردگاه
سپهدار ایران و توران بهم / فراز آمدند اندران دم دژم
همی برنوشتند هر دو زمین / همه دل پر از درد و سر پر ز کین
ز آورد و نیزه سواران ز گرد / فرو ماند خورشید روز نبرد
فراز آمد آن گردش ایزدی / ز یزدان به پیران رسید آن بدی
ابا خواست یزدانش چاره نماند / کجا کوشش و زور و باره نماند
نگه کرد پیران که هنگام چیست / بدانست کان گردش ایزدیست
ولیکن ز مردی همی کرد کار / بکوشید با گردش روزگار
ازان پس کمان برگرفتند و تیر / دو سالار لشکر دو هشیار پیر
یکی تیرباران گرفتند سخت / چو باد خزان بر جهد بر درخت
نگه کرد گودرز تیری خدنگ / که آهن ندارد مر او را بسنگ
ببرگستوان برزد و بر درید / تکاور بلرزید و دم درکشید
بینداخت و پیراش آمد بزیر / بغلتید زیرش سوار دلیر
ز تیر و بد و بیم شد دست راست / همانجا بغلتید و بر پای خاست
بدانست کامد زمانه فراز / وزان روز تیره نیامد جواز
ز گودرز بگریخت شد سوی کوه / نمی شد ز درد و دویدن ستوه
همی شد بر آن کوه سر بر دوان / کز و باز گردد مگر پهلوان
نگه کرد گودرز و بگریست زار / بترسید ازان گردش روزگار
بدانست کش نیست با کس وفا / میان بسته دارد ز بهر جفا
فغان کرد کای نامور پهلوان / چه وقت آمد ایدون پیاده دوان
بکردار نخچیر در پیش من / کجات آن سپاه ای سر انجمن
نیاید ز لشکر ترا یار کس / ز خویشان نه بینمت فریادرس
کجات آن همه زور و مردانگی / سلیح و دل و گنج و فرزانگی
ستون گوان پشت افراسیاب / کنون شاه را تیره گشت آفتاب
زمانه ز تو زشت کاشت دروی / بهنگام کینت چاره مجوی
چو کارت چنین گشت زنهار خواه / بجان تا تات زنده برم نزد شاه
بدو گفت پیران که این خود مباد / بفرجام بر من چنین بد مباد
کزین پس مرا زندگانی بود / بزنهار رفتن گمانی بود
همه در جهان مرگ را زاده‌ایم / بناکام گردن و را داده‌ایم
شنیدم من این داستان از مهان / که گر چند باشی بخشم جهان
سرانجام مرگست ازو چاره نیست / بمن بر بدین جای بیغاره نیست
همی گشت گودرز برگرد کوه / نبودش بر رود و آمد ستوه
پیاده همی بود و سپر برگرفت / چو نخچیر یازان که اندر گرفت
گرفته سپر پیش و زوبین بدست / ببالا نهاده سر از جای پست
همی دید پیران مر او را ز دور / بجست از پس سنگ سالار تور
بینداخت خنجر بکردار تیر / برآمد ببازوی سالار پیر
چو گودرز شد خسته بر دست اوی / بکینه بکوه اندر آورد روی
بینداخت زوبین به پیران رسید / زره بر تنش سر بسر بر درید
ز پشت اندر آمد براه جگر / بغرید و آسیمه برگاشت سر
برآمدش خون از جگر تا دهان / روانش برگشت ازان هم نهان

چو شیر ژیان اندر آمد بسر / بزوبین پولاد خسته جگر
بران کوه پایه زمانی طپید / ز کین وز آوردگه آرمید

زمانه بزد راه او دست جنگ / بدرّید دل شیر و چرم پلنگ
چنین است خود گردش روزگار / نگیرد همی پند آموزگار
چو گودرز بر شد بران کوهسار / بدیدش بران کوه افکنده خوار
شکسته دل و دست بر خاک بر / دریغ آن سلاح و گسسته کمر
چنین گفت گودرز کای نره شیر / سر پهلوانان و گرد دلیر
جهان چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
فرو برد چنگال و خون برگرفت / بخورد و بیالود روی ای شگفت
ز خون سیاوش خورشید زار / نیایش همی کرد با کردگار
ز مشاد خون گرامی پسر / بنالید بر داور دادگر
سرش را همی خواست از تن برید / چنان بدکنش خویشتن را ندید
درفشی ببالینش بر پای کرد / سرش را بدو داد و سر جای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی / چکان از بازوی خون آب جوی
چو با کینه جویان بند پهلوان / خروشی برآمد ز پیر و جوان
درفشی بدید او ز تیره گرد / گرازان و شادان ز دشت نبرد

[illegible]

برآمد ز لشکر گه آوای کوس / همی کرد بر آسمان داد و بوس
بزرگان بر پهلوان آمدند / پر از خنده و شادمان آمدند
چنین گفت لشکر که پهلوان / مگر باز گردید تیره روان
که پیران یکی شیر دل مرد بود / همه ساله جویای آورد بود
سخن یاد کرد آن زمان پهلوان / پسر ده بد و گوش بر جوان
با انگشت بنمود جای نبرد / بگفت آنک با او زمانه چه کرد
بر بام فرمود تا بر نشست / بآوردن او میان را ببست
بدو گفت او را بزین بر به بند / ببرباد با خویشتن با کمند
درفش و سلاحش جهان هم گرفت / بیاورد میانش بهر جای دست
بران گونه چون پهلوان کرد یاد / برون تاخت رهام چون تند باد
کشید از بر زین تن روشنش / بخون غرقه گشته همه جوشنش
درفش چو از جایگاه نشان / بدیدند گردان و گردنکشان
جهان هم ستش چند گمند / فرود آورید ش ز کوه بلند
همی خواندند آفرین سربسر / ابر پهلوان گزین نامور
گرای نامور دشت ایران سپاه / پرستنده تخت تو باد و ماه
فدای سپه کرده جان و تن / بپیروزی و روز کارشکن
چنین گفت گودرز با مهتران / که چون رزم ما گشت از ایشان گران
مرا در دل آمد که افراسیاب / سپه را که اردار ازین روی آب
یکی هوشمندی فرستاده ام / بسی شاه را پندها داده ام
که گر شاه توران بیارد سپاه / نداریم پای اندرین رزمگاه
همین کشتگان را درین دشت کین / چنین هم بدارید بر پشت زین
اگر همچنین نزد شاه آوریم / شود شاد ازین پایگه آوریم
که آشوب ترکان و ایرانیان / ازین بد کنی کم شد اندر میان
همه یکسره خواندند آفرین / که بی تو مباد اکلاه و نگین
همه سود مندی ز گفتار تست / خور و ماه روشن ز دیدار تست
برفشد با کشتگان همچنان / گروی زره با پیاده دوان
هم اندر زمان از لب دیده بان / بگوش آمد از کوه زپید فغان
گر از گرد شد دشت چون تیره شب / شگفتی برآمد ز هر سو جلب
خروشیدن کوس با کرنای / بجنبید همی دشت گویی بجای
همان تخت فیروزه بر پشت پیل / درفشان بگرد اندر دریای نیل
هوا شد بسان پرندی بنفش / ز تابیدن پرنیانی درفش
درفشی بیالای سرو سهی / بدید آمد از دور با فرهی
بگردش سواران و جوشن وران / زمین شد بنفش از کران تا کران
ز کوه کنابد همان دیده بان / بدید آن شگفتی و آمد دوان
چنین گفت کز چشم من تیره گشت / زاندوه دیدار من خیره گشت
ز ترکان برآورد یزدان همان / همه رنجها سر بسر گشت خاک
سپاه اندر آمد ز بالای دشت / خروشان و هر کس درفشی بدست
درفش سپهدار توران نگون / فگنده بر اسپان و تن پر ز خون
همان ده دلاور که ایدر برفت / ابا گرد پیران بآورد تفت
همی چشم از دور شان سرنگون / همی چشم از پیش غرقه بخون
وزان سوی زپیدا یکی تیره گرد / بدید آمد و دشت شد لاجورد
میان سپه کاویانی درفش / به پیش اندرون تیغهای بنفش
درفش شهنشاه با بوق و کوس / بدید آمد و شد زمین آبنوس
برفشد لهاک و فرشیدورد / بدان دیو که برز دشت نبرد

آگاهی یافتن لهاک و فرشیدورد از مرگ پیران

بدیدند کشته بدیدار خوب / سر نامداران برادر بپیش
ابا ده سوار از گزین سران / ز ترکان دلیران و جنگاوران
بدان دیده برز ار جوشان شدند / ز خون برادر خروشان شدند
همه زار کشته کای نره شیر / سپهدار پیران سوار دلیر

وفات یافتن [illegible]

چو بایست آن رادی و راستی / چو رفتن ز گیتی چنین خواستی
کنون کام دشمن برآمد همه / ببد بر تو گیتی سر آمد همه
که جوید کسی در جهان کین تو / که گیرد کنون نام و آیین تو
ابر شهر توران و افراسیاب / بد آمد که گرد و سراسر خراب
بباید بریدن سر خویش پست / بخون غرقه کردن بر و تیغ و دست
چو اندرز پیران نهادش به پیش / برفشد بر خیره گفتار خویش
ز گودرز چون خواست پیران پناه / چنین گفت با گرد فرشیدورد
که گر من شوم کشته بر کینه گاه / شما کس بپایند شش سپاه
که گر من نباشم برین دشت کین / شود تنگ بر نامداران زمین
نه از تخمه ویسه ماند کسی / که اندر سرش مغز باشد بسی
ز گودرز خواهد سپه زینهار / شما خویشتن را مدارید خوار
همه راه سوی بیابان برید / مگر کز بد دشمنان جان برید
پلنگ که خویش برفشد باز / همه دیده پر خون و دل پر گداز
بدانست لشکر سراسر همه / که شد بی شبان از گرازان رمه
همه سر بسر زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بنزدیک لهاک و فرشیدورد / برفشد بالب پر از باد سرد
که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه / که شد پهلوان پشت توران سپاه
گرا دل دهد نیز بستن کمر / ز آمرغ کله برنهاده پسر
چنین گفت لهاک و فرشیدورد / که از خواست یزدان گرایه گزیرد
چنین راند بر سر در روزگار / که بر کینه کشته شود زار و خوار
بهر جای کشته کشان و تنش / پر از خون سر و درع و خسته تنش
کنون بودنی بود و پیران گذشت / همه کار و کردار او باد گشت
ستون سپه بود و بیدار بود / پسر با برادر ورا خوار بود
بدان گیتی آشاد نیک و بد / همانا که نیک کار ایزد رسد
پس از کشتن خویش تیمار خورد / ز گودرز پیمان ستد در نبرد
که گر من شوم کشته در کینه گاه / نجویی تو کین زان پس سپاه
که از شان دمی تا بتوران شوند / کمین کرد سازی بر ایشان کمند
ز پیمان نگردند ایرانیان / ازین هر کنون نیست بیم زیان
سکارت مش آمد ناگزیر / همه کوشش ارید برنا و پیر
اگرتان بزنهار باید شدن / درین کار تان رای باید زدن
اگر بازگشتن به بنگاه خویش / سپردن نبینم بید راه خویش
وگر جنگ را گرد کردن عنان / یکا یک بخوانند آن داستان
گرایدون که تان دل گراید بجنگ / برین رزمگه کرد باید درنگ
که پیران ز مهتر سپه خواست / سپهبد یکی لشکر آراسته است
زمان تا زمان لشکر آید پدید / همین کین ازیشان بباید کشید
ز هر گونه رانیم یکسر سخن / جز از خواست یزدان نباشد زبن
ورایدون که تان رای سهراب گاه / همانا که بر ما نگیرند راه
وگرتان بزنهار شاهست رای / بباید بسیجید و رفتن بجای
دل هر کسی بر منش یاد و شاد / وگرتان همی سوی ایران هواست
ز مام و برادر مدارید خشم / که هر گز نشویم سیراب چشم
گزین تخمه ویسگان کس نبود / که بند کمر بر میانش نبود
برانید تا سوی توران شویم / براه بیابان سوی توران شویم
ورایدون که برما بگیرند گاه / بکوشیم تا مستمان دستگاه
چو ترکان شنیدند ازیشان سخن / یکی خوب پاسخ فگندند بن
که سالار با ده تن نامدار / کشیدند کشته برین گونه خوار
ازان روی گیتی و آمد پدید / که با دیدش رزمگاه ار بپند
نه اسپ و سلاح و نه پا و نه پی / نه گنج و نه سالار و نه نامور
نه نیروی جنگ و نه راه گریز / نه با خویشتن گرد باید ستیز
اگر باز گردیم گودرز شاه / پس ما براند پیل و سپاه
دریغی نه بینیم یک تن بجان / نه خرگاه بینیم و نه دود مان

ز زنهار بر ما کنون غارت است | سپاهت بسیار و سالار تست
ازین پس خود از شاه توران چه باک | چه افراسیاب و چه یک مشت خاک
چرا همچنین شاه ایران نبود | که بر لشکرش مهربانی نمود
چو لشکر چنین پاسخ آراستند | دو پرمایه از جای برخاستند
بدانست لهاک و فرشیدورد | که شان نیست هنگام ننگ و نبرد
همی راست گویند لشکر همه | تبه گردد از بی شبانی رمه
بپیچید و کردن کرفتند راز | بیابان کرفتند و راه دراز
درفشی کرفته بدست اندرون | پر از درد دل دیدکان پر ز خون
برفتند با نامور ده سوار | دلیران شایسته کارزار
بره بر ز ایران سواران بدند | نگهبان ره نامداران بدند
برانگیخت اسب ترکان ز جای | طلایه بیفشرد بر جای پای
یکی ناسکالیده شان جنگ خاست | که از خون زمین گشت با کوه راست
از ایرانیان کشته شد هشت مرد | دلیران و شیران روز نبرد
ز ترکان جزین دو سرافراز گرد | ز دست طلایه کسی جان نبرد
از اینجا برفتند هر دو بسر | براه بیابان بکردار شیر
پس از دیده که دیده بان کرد غو | که ای سرفرازان و کردان نو
ازین لشکر ترک دو نامدار | برون رفت با نامور ده سوار
جهان با طلایه برآویختند | که با خاک و با خون برآمیختند
تنی هشت کشتند از ایرانیان | همیدون برفتند بسته میان
چو بشنید گودرز کشواد مرد | جز از گرد لهاک و فرشیدورد
نباشد که جستند راه گریز | شکسته شدشان دل از آهنین
گر ایشان از ایران بتوران شوند | برین لشکر آید همانا گزند
که جوید کنون نام نزدیک شاه | بپوشد سرش را برومی کلاه
شود نزد لهاک و فرشیدورد | برآرد ز سر دو دشمن گرد
همه مانده بودند ایرانیان | شده سست و فرسوده ز آهن میان
نداد ایچ پاسخ بجز گستهم | که بود اندر آورد شیر دژم
بسالار گفت ای سرافراز گو | چو رفتی باورد توران سپاه
پدر دی مرا کوس و پرده سرای | بهش سه نیز بودم بپای
دلیران همه نام جستند و ننگ | مرا بهره نامد بهنگام جنگ
کنون من بدین کار نام آورم | شوم شان یکایک بدام آورم
بخندید گودرز و شاد شد | رخش تازه شد از غم آزاد شد
بدو گفت نیک اختر و نیوزور | که شیر شکاری و ایشان گور
بدو گفت بنده یار تو باد | چو لهاک سیصد شکار تو باد
چو ما را در شادمانی کشاد | به پیروزی اندر مکن ترس یاد
بپوشید گستهم درع نبرد | ز گردان کرا دید پدرود کرد

رفتن گستهم از دنبال لهاک و فرشیدورد

برون تاخت از لشکر خویش تفت | بجنگ دو ترک سرافراز رفت
همی گفت لشکر همه سر بسر | که گستهم را زین بد آید بسر
یکی لشکر از نزد افراسیاب | همی رفت بر سان کشتی بر آب
بیاری همی جنگجوی آمدند | چو نزدیک دشت دغوی آمدند
خبر شد از ایران که پیران گذشت | نبرد دلیران بران کونه گشت
همه باز کشتند یکسر ز راه | فرو شان برفتند نزدیک شاه
خبر شد به بیژن که گستهم تفت | ز لشکر بآورد لهاک رفت
کمانی جهان برد بیژن بدوی | که تنگ اندر آید ز دشت دغوی
بیایند لهاک و فرشیدورد | شود گستهم زیر خاک نبرد
نشست از بر دیزه راهجوی | بنزدیک گودرز بنهاد روی
چو خشمش بروی نیا بر فشاد | خروشید و چندین سخن کرد یاد
نه خوب آید ای پهلوان گر | که سر نامداری که فرمان برد
مرو را بخیره بکشتن دهی | بهانه بچرخ روان بر نهی

دو تن زان دلیران توران سپاه | دلاور برفتند از ایشان براه
ز هومان دلیران دلاور ترند | نکو سر بزرگان آن کشورند
کنون گستهم شد بجنگ دو تن | نباید که آید برو بر شکن
همه کام ما باز گردد بدرد | چو گم گردد از لشکر آن رادمرد
پس گستهم رفت باید کنون | مرو را بدین یاوری رهنمون
چو بشنید گودرز گشواد اوی | کشیدن از آن کار تیمار اوی
نداد ایچ پاسخ کس از انجمن | نه غمخواره کس بله نه آسوده تن
بگودرز پس گفت بیژن که کس | جز از من نباشدش فریادرس
که آید ز گردان بدین کار پیش | بسیری نیاید کس از جان خویش
مرا رفت باید که از کار اوی | دلم پر ز درد است و پر آب روی
بدو گفت گودرز کای نیو مرد | بگیتی نه دیدی نه گرم و نه سرد
نه بینی که ما ایم پیروزگر | درین کار شتاب تندای پسر
برایشان بود گستهم چیره دست | از ایشان ستاند سر و تاج و تخت
همان تا کنون از پس گستهم | سواری فرستم چو شیر دژم
که با او بود یار گاه نبرد | سر دشمنان اندر آرد بگرد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان | خردمند و هشیار و روشن روان
کنون یار باید که زنده است مرد | نه آنگه که گاز و برآرند گرد
چو شد گستهم کشته در کارزار | سرآمد برو گردش روزگار
بزرایم تا من ز تیمار اوی | ببندم کمر سخت بر کار اوی
درایدون که گویی مرو تا مرا | ببرم بدین اکنون خنجرم
که من زندگانی بس از مرگ اوی | نخواهم که باشد بهانه مجوی
بدو گفت گودرز شتاب چیش | اگر نیست مهرت بر جان خویش
نیابی همی سیری از کارزار | کمر بند و پیچ و سر را بخار
نسوزد همانا دلت بر پدر | که هر دم بسوزی مرا جگر
براری همی گردن از تیر خاک | بدین جنگ جستن مرا زین چه باک
چو بشنید بیژن فرو برد سر | زمین را ببوسید و آمد بدر
کمربست و برخاست هم جنگ را | بزین اندر آورد شبرنگ را
پس گستهم تازنان شد براه | بجنگ سواران توران سپاه
هم اندر زمان گیو برجست زود | نشست از بر تازی اسپی چو دود
بیامد بره بر جو او را بدید | عنانش بتندی بیکسو کشید
بدو گفت چندی ز دم داستان | نخواهی همی بود همداستان
که باشم ز تو شادمان یکزمان | کجا رفت خواهی ازین دودمان
بهر کار در دل من مجوی | پسران سر از من چه خواهی بگوی
نسوزی بکفتار خود اندرون | کشیده بدخواه بر تیغ خون
چو نیکی دهش بخت پیروز داد | بباید نشستن بارام شاد
به پیش نهان اب تا زدست | بس این شد ستی بدین جنجت
کسی کو نجوید سرانجام خویش | بباید بگیتی نیبی نام خویش
تو چندین بگردد زمانه مپوی | که او خود سوی تو نهادست روی
ز بهر دلم زین سخن باز گرد | نشاید که داری دلم پر ز درد
بدو گفت بیژن که ای پر خرد | چنین بر تو مردم کجا بی برد
که کار گذشته نداری بیاد | نه هیچ بخیره همی سر زداد
بدان ای پدر کین سخن داد داد | مگر جنگ لاون ترا یاد دست
که با من چه کرد اندران گستهم | غم و شادمانیش با ما بهم
درایدون که گردش ایزدی | فراز آید و روز کار بدی
نبشته نگردد به پرهیز باز | همان خوبتر کین نشیب و فراز
تو بی من نگردی بروز نبرد | منت یار باشم بهر کار کرد
بدو گفت بیژن که این خود مباد | که از نامداران خسرو نژاد
سه گرد از پی هم خوره دو تور | بیایند پویان بدین راه دور
بجان و سر شاه روشن روان | بجان نیا نامور پهلوان
بکین سیاوش کزین رزمگاه | تو برگردی تا من بپویم براه

نخواهم درین کار فرمان کرد
که پیروز رفتی و شاد آمدی
چو از دور الهاک و فرشیدورد
یک ساعت از خون فرسنگ راه
یکی بیشه دیدند و آب روان
بنخچیر کردن فرود آمدند
بکشتند بر گرد آن مرغزار
بر آتش فکندند چندی کباب
فروخفت الهاک و فرشیدورد
رسید اندران جایگه گستهم
سک اسب الهاک هم زان نشان
بدو گفت برخیز ازین خواب خوش
نباید که گرگ اندرو پیش درکشد
بلازو دشتاب سکالید سپاه
بدیدند از دور مر گستهم
گرفتند با یکدگر گفت و گوی
وز آنجا بهامون نهادند روی
بریشان بیارید تیر خدنگ
نگون گشت هم در زمان جان او
بلرزید و از درد او خیره شد
بینداخت تیری سوی گستهم
شد اندر زمان خسته مرد سوار
بگردنش برزد یکی تیغ تیز
چنین است کردار گردان سپهر
بزین بر چنان خسته بد گستهم

که گویی مرا باز کرد از نبرد
گشاده دل و دست و دور از بدی

رزم گستهم با الهاک و فرشیدورد

بدو اندرون سایه دار چنار
ازان تشنگی سوی رود آمدند
بکردند بسیار مایه شکار
بخوردند و کردند سر سوی خواب
بسر بر همی پاسبانیش کرد
که بودند یاران توران سپاه
خروشی برآورد چون بیهشان
بمردی و سر بخت بیدار کش
که او را بدان بخت خود درکشید
از ایران دبیر ما کر فشدا
ندیدند بادی سواری بهم
که یک تن سوی ما نهادست روی
پس اندر دمان گستهم کینه جوی
چو فرشیدورد اندر آمد بجنگ
شد آن نامور گرد ویسه نژاد
جهان پیش چشم اندرش تیره شد
همی از دو دیده بیارید نم
بشمشیر برخاسته کارزار
برآمد بناگاه از و رستخیز
بتر زو نپرورده خویش مهر
که بگسست خواهد تو گیتی زهم

چو بشنید گیو این سخن باز گشت
همی تاخت بیژن پس گستهم
ببیشه درون مرغ نخچیر و شیر
چو آب اندر آمد بپایاب تاب
ز پیکان تیر آتش افروختند
بید روز کار دبیران بشم
برآمد چو شد تیره شد ماهتاب
نوند اسب او بوی اسپان شنید
دوان سوی الهاک و فرشیدورد
که دانا زد این داستان بزرگ
چه مایه بخوفید و چندی شتافت
نشستند بر اسپ دو سوار
دلیران چو سرها برافراختند
جز از گستهم نیست کامد بجنگ
بیامد چو نزدیک ایشان رسید
یکی تیر زد بر سرش گستهم
چو الهاک روی برادر بدید
ز روشن روانش صبوری رمید
درانداخت آن و بینداخت این
چنانکه بر گستهم دست یافت
سرش زیر پای اندر آمد چو گوی
چو جویی سرش پای بی بخت
بیامد خمیده بزین اندرون

بدو آفرین کرد و اندر گذشت
که ناید ز ترکان بر و بر ستم
گذشتند پویان ز دشت نبرد
برفتند ایمن ز ایران سپاه
درخت از بر و سبزه و آب زیر
باندوه و شادی نه بندد دل
تر و خشک هیزم همی سوختند
کجا چیره گردد بریشان ستم
دو غمگین سر اندر نهاده بخواب
خروشی برآورد و اندر رمید
ز خوش خوابشان زود بیدار کرد
که شیری که بگریزد از جنگ گرگ
کس از روز بد هم رهایی نیافت
دو دیم که تا چون سپنجه کجا
مر او را بدیدند و بشناختند
درفش دلیران گرفته بجنگ
چو شیر ژیان نعره بر کشید
که با خون برآمیخت مغزش بهم
بدانست کز کارزار آرمید
کمان را بزه کرد و اندر کشید
بینداخت تیری یکی بر زمین
بکینه چنان خسته اندر شتافت
سر آمد همه زخم چوگان بروی
وگر پای جویی سرش پیش تست
همی رفت اسب و همی ریخت خون

ز جایی برجا مساری گزید
بخورد و آب بسیار و کرد آفرین
همی گفت ای روشن کردگار
که گر مرده یابم وزین جایگاه
همه شب بنالید تا روز پاک
همی گشت بر گرد آن مرغزار
پدید آمد از دور اسب سمند
چمان و چران چون پلنگان کنام
چو بیژن بدید آن از و رفت هوش
گر ستم شکستی و خستی دلم
همه جوشن و ترگ بر خاک و خون
برون کرده رومی قبا از برش
زمین خون روان از تنش آب زرد
همی گفت ای نیکدل یار من
بگفت این سخن بیژن گستهم
بدان چاره کن تا ازین جایگاه
ازان پس چو مرگ آید آنگه نخست
و دیگر دو بدخواه با ترس و باک
سلاح و سر نام بردارشان
بپوشم به هر جای بخت جنگ
بگفت این و دستی گرفتش دوان
همه دامن قرطه بدرید چاک
سواران توران پراکنده دید
ازان بیم دیده سواران دو تن
ز اسب اندر آورد و زنهار داد

هم آب روان دید و هم سایه بید
جستش یکایک تو گفتی همین
برانگیز ازان لشکر نامدار
کشیدم مرا سوی ایران سپاه
ازان درد چون مار غلتان بخاک

رسیدن بیژن و گستهم بیکدیگر

نگون گشته زین و گسسته لگام
برآورد چون شیر شرزه خروش
کنون جان روشن ز تن بگسلم
فتاده ازان خستگی سرنگون
برهنه ازان ترگ خسته برش
روان و دلش پر ز تیمار و درد
تو رفتی و برگشته شد کار من
بجنبید و برزد یکی تیز دم
توانی رسانیدنم نزد شاه
که ما را نهانی بجز خاک نیست
که بر دست من گرد یزدان پناه
ببر تا بدانند پیکارشان
که تا نام جستم نمردم بجنگ
همی بود بیژن بسر بر بپای
بران خستگیهاش بر بست پاک
که آمد ز راه بیابان پدید
بشمشیر گم کرد از آن انجمن
بدان کار با خویشتن یار داد

فرود آمد و اسب ا بر درخت
به بیچید و غلتید بر تیره خاک
بدل سوزکی بیژن گیو را
بدان تا بداند که من جز بنام
چو گیتی ز خورشید شد زرد فام
همه آلت زین برد بر نگون
همی گفت کای مهتر نیک یار
بشد بر پی اسب تا چشمه سار
فرو جست بیژن ز شبرنگ زود
تنش را نگه کرد از آن خستگی
بران خستگیهاش بنهاد روی
شتاب اندرین بیش باید کرد
به بیژن چنین گفت کای نیکخواه
مرا داد چندان ز بس روزگار
نمرد است هر کس که با کام خویش
بگرشان بزین بر توانی کشید
کنی نزد شاه جهاندار یاد
به بیژن نمود آنکه آن دو تن
ازانجا یکی اسب او بی درنگ
وزانجا یکی سوی بالا دوان
ز بالا چو برق اندر آمد نشیب
ز فتراک بگشاد ازان پس کمند
وزانجا بیامد بکردار گرد

بجست و بتاب اندر آمد بخت
سراسیمه تن شمشیر چاک
بشد بر دلاور دلیر نیو را
نمردم ز گیتی همین است کام
رسید اندران سایه بیژن فراز
گرایید بدنشان ز کم بوده یار
بدان مرغزار اندرون چون بدید
رکیب و کمند و جناغ پر ز خون
بجایی فکنده درین مرغزار
ورا دید اندران مرغزار
گرفتش در آغوش در تنگ زود
تنش دید خسته ز نابستگی
همی بود زاری کنان پیش اوی
برآورد از سر چه خود خواست کرد
مکن خویشتن پیش من در تباه
که بینم یکی چهره شهریار
بمیرد بیاید سر انجام خویش
وگرنه سرانشان ز تنها برید
که من سر بخیره ندادم بباد
کجا اندگشته فکنده ز دور
بیاورد و بگشاد بربند تنگ
بیامد ز غم تیره گرده روان
دل از مردن گستهم پر نهیب
ز توران یکی را بگردن فکند
دمان سوی الهاک و فرشیدورد

چون

بدید آن سران سپه را نگون
چو پیران چنان دید کرد آفرین
که بندندشان دست و پا در میان
مر او را بران اسپ او همچو باد
نوند سمندش همی راندند
چو از روز نه ساعت اندر گذشت
جهاندار خسرو نشد سوی شاه
پدیره شدندش سراسر سران
بتن تر ز نیل و بجان چون بیل
بر ایشان همی خواند شاه آفرین
سمان دو مبارز گز آورد گاه
پس لشکر اندر همی راندند
ستایش کنان پهلوان سپاه
گروی زره با بیاورد گیو
ز یزدان سپاس و بدو هم سپاس
ز داد ار بر پهلوان آفرین
سپهدار گودرز باد و دمان
کنون گنج و شاهی مرا با سمان
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد
یکی داستان زد پس از مرگ اوی
بمردی نیابد کسی زو رها
ز خون سیاوش ز اندوه بود
مر و را ببرد اهرمن دل ز جای
از افراسیابش همی گشت سر
از اندیشه ما سخن در گذشت

فگنده بران خاک غرقه بخون
ابر گستهم کو سر آورد کین
ببستند بر پشت زین کیان
بی آزرم و نرم از بر زین نهاد
ببر بر همی آفرین خواند گرم

آمدن کیخسرو بلشکرگاه و دیدن کشتگان

همه نامداران و جنگاوران
بدست ابر بهمن بدل اوژنیل
که آباد باد ا بگردان زمین
بر آورده بودند گرد سیاه
ابر شهریار آفرین خواندند
بیامد بغلتید در پیش شاه
دوان با سپهدار پیران نبود
که او داد پیروزی و دستگاه
همی خواند بر لشکرش همچنین
چه خواهی تو از باد و آتش همان
ندارم دریغ از شما دست راست
ز کردارنیکش همی یاد کرد
بخونا دو دیده بیالوده روی
چنین آمد این تیز جنگ اژدها
بدانکه که کس زو نیازرده بود
دگر گونه پیش اندر آورد پای
کنون شهریارش چنین داد بر
فلک بر سرش بر دگر گونه گشت

بسرشان بر اسپان جنگی بپای
بفرمود تا ترک زنهار خواه
ازان پس سوی گستهم تاختند
بدان ترک فرمود تا بر نشست
نگر زنده او را بر شهریار

برو خواندند آفرین بخردان
چنان هم همی بود بر پای شاه
بآیین پس پشت لشکر چو کوه
سر کشتگان را فگنده نگون
چو گودرز نزدیک خسرو رسید
همه کشتگان را ز بخشید و نمود
ز اسپ اندر آمد سبک شهریار
نیایش همی کرد بر پای شاه
که ای نامداران فرخنده پی
همه جان و تنها فدا کرده اید
ازان پس بدان کشتگان بنگرید
چو پیرانش بر دل از ایشان بسوخت
گریخت بد از اژدهای ستم
کشیدی همه سال تیمار من
ز پیران چنان بد بدژخیم گشت
فراوان همی خیره داد ایش پند
مکافات ما چنین خواستیم
بدل بر جفا گشت بر جای مهر

چراگاه سازیده بسته سرای
بزین بر کشید آن سران سپاه
بیامد بگردار شیر ژیان
باغوش او اندر آورد دست
تواند رسانید ازان کارزار
خور از گنبد چرخ گردان گذشت
بیامد بدان دشت آوردگاه
که ای شهریار سر موبدان
بدان تا بدیدند روشن سپاه
همی رفت گودرز خود با گروه
سلاح و بر و جامها پر ز خون
پیاده شد از اسپ گو را بدید
بگفتش که هم رزم گرگین بود
بسی آفرین خواند بر کردگار
ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
شما آتش و دشمنان برگ نی
دم از شهر توران بر آورده اید
چو روی سپهدار پیران بدید
که گفتی یکی آتشی بر فروخت
بدام آورد شرزه شیر دژم
میان بسته بودی بپیکار من
وزو شهر ایران پر از بیم گشت
نیامدش گفتار من سودمند
همی کاه و دیهیمش آراستیم
بدان سرد گر گونه بنمود چهر

چو آمد بجنگ پشن با سپاه
همه کار کردان من پاک را
پسر با برادر کلاه و کمر
بفرمود تا مشک و کافور ناب
بدیبای رومی تن پاک را
نهاده دو تختهای سرای
چنین است کردار این پر فریب
ازان پس گروی زره را بدید
همی گفت ای کردگار جهان
گر دیوی چنین بر سیاوش گماشت
که کین سیاوش ز افراسیاب
چو بندش جدا شد سراسر ز بند
دو بد پادشاهی گرا ند خورست
باندازه اندر خور کارشان
فرستاده آمد بنزدیک شاه
که ما شاه را بنده ای کهتریم
سپهبد شناسد که ما خود کیم
یکی شهریار است ناپاک رای
بتوران همه دیدگان پر ز شست
گنه کار ما ایم و او پادشاست
گر از ما بدش اندرون کنون بود
چو بشنید گفتار ایشان بدرد
همه بر نهادند سر بر زمین
همان لشکر است این که سر پر ز کین
چنین کردشان این زمان کردگار

که چندان ز ایرانیان شد تباه
بزهر اندر آمیخت تریاک را
سلاح و سپاه و بر و بوم و بر
بقیر اندر آمیخته با گلاب
بپوشید بالای آن خاک را
چنان چون بود در خور مهتران
چه مایه فرازست و چندی نشیب
یکی باد سرد از جگر بر کشید
تو دانی همی آشکار و نهان
ندانم جز این نیز کینه چه داشت
نخواهم درین کار کرم و شتاب
سرش را بریدند چون گوسفند
کسی کز در حاجب و افسرست

آمدن لشکر توران بزنهار پیش کیخسرو

زمین جز بفرمان او نسپریم
میان تنگ بسته ز بهر جلیم
نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای
زن و کودک خرد را ماتمست
از و هر چه آید بما بر رواست
بریدن سر دشمن آیین بود
ببخشودشان شاه آزاد مرد
پر از خون دل و دیده پر آب کین
همی خاک جستند از ایران زمین
نه رای و نه دانش نه تدبیر کار

کنون پند گودرز و فرمان گیو
ز توران بسیجیده آمد دمان
بدان گنج کین از افراسیاب
تنش را بیالود ازان سر بسر
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر
نهادند پهلوان را بگاه
خردمند را دل بکردار اوی
نگه کرد خیره بران زشت روی
همانا که کاوس بد کرده بود
ولیکن بنیروی کیهان خدای
گروی زره را کنون از گره
بید شاه چندی بدین رزمگاه
بگودرز داد آن زمان اصفهان

کسی کز خوانت یزدان نیابد رها
ندیدمان بکار سیاوش گناه
ازان روز تا این زمان خسته ایم
نبرد آرزو و کینه خواه آمدیم
سران را سر بپیش او آوریم
از ایدون که بخشایش آید روا
بفرمود تا پیش او آمدند
سپهبد سوی آسمان کرد روی
که زهر گزاینده پر آگند
بدو دست یازم که او یاد کس

بیفگند گفتار گردان نیو
که برداشت گودرز بودش نهان
زمانه برو کرد چندین شتاب
بگا فوروشکش بیا گنده سر
بر آورد دخمه تا بکردان سپهر
کمر بر میان بسته بر سر کلاه
بماند همی خیره در کار اوی
چو پیران بسر بر فرو هشته موی
گزین گونه پیکار و کین آزمود
جهاندار نیکی ده رهنمای
بفرمود تا بر کشیدند زه
بدان تا کند کارساز سپاه
کلاه بزرگی و تخت مهان
بیارات خلعت سزاوارشان
خردمند مردی ز توران سپاه
اگر چه شود در دم اژدها
ببرد اهرمن شاه را دل ز راه
ز درد آب با دیده پیوسته ایم
ز بهر بر و بوم و گاه آمدیم
نه با کین و با گفت و گوی آوریم
همان کرد باید که او رای تست
پر از بیم و ز و چاره جوی آمدند
که ای دادگر داور چاره جوی
سر کشتگان اندر آگند
ز گیتی نخواهم بفریاد کس

بدین داستان زد یکی نیک رای   که از کین بزین اندر آورد پای
کز این باره رخشنده بخت   کنون کار بیدار بخت
بدین کار کر تخت و تاج آوریم   وگر دسم تابوت و ساج آوریم
وگرنه بجنگ پلنگ اندرم   خورش کرکسان را ز مغز آوریم
کنون بر شما گشت کردار بد   شناسد سر آنکس که دارد خرد
نیم جز بخون شما تشنه چنگ   نگیرم چنین کار دشوار تنگ
همه یکسره در پناه منید   اگر چند بدخواه گاه منید
هر آنکس که خواهد بر شاه خویش   فراهم نگیرم بدو راه خویش
ز بیشی و کمی و از رنج آز   بنیروی یزدان شوم بی نیاز
چو ترکان شنیدند گفتار شاه   ز سر برگرفتند یکسر کلاه
به پیروزی شاه خشنود شدند   پلنگان جنگی چو آهو شدند
ز برگستوان و ز رومی کلاه   یکی توده کردند تا چرخ ماه
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش   ز دیدار آن سرافراز کاوس
بخوردند سوگندهای گران   که تا زنده ایم از کران تا کران
همه شاه را چاکر و بنده ایم   همه دل بمهر وی آگنده ایم
چو این کرده بودند بیدار شاه   ببخشید یکسر همه بر سپاه
سپه شان ازان پس پراکنده کرد   همه بومشان مردم آگنده کرد
ازان پس خروش آمد از دیدگاه   که گرد سواران بر آمد ز راه
سه اسب و سرگشته بران بسته زار   همی چشم از دور بابک سوار
همه نامداران ایران سپاه   نهادند چشم از شگفتی براه
که تا کیست آن مرد از ایران سپاه   که یارد گذشتن بدین کینه گاه

آمدن بیژن و آوردن گستهم پیش شاه کیخسرو

هم اندر زمان بیژن آمد دمان   بزه بر نهاده فکنده کمان
بر اسپان چو لهاک و فرشیدورد   فکنده نگونسار پر خون و گرد
بر اسپ گر بر بد از درد و غم   باغوش ترکی اندرون گستهم
چو بیژن بنزدیک خسرو رسید   سر و تاج و تخت بلندش بدید
ببوسید و بر خاک بنهاد روی   شده شاد خسرو بدیدار اوی
پرسید و گفتش که ای شیرمرد   کجا رفته بودی ز دشت نبرد
ز گستهم بیژن سخن یاد کرد   ز حال بزرگان و تنگ نبرد
کنون آرزوی گستهم راست   که آن کار بر شاه دشوار گشت
بدیدار شاه آمدستش هوا   وزان پس بپرسیدش از درد او
بفرمود پس شاه تا رزم جوی   که آرند گستهم را پیش اوی
چنان تنگدل گشت ازو شهریار   که از دیده مژگانش آمد بباد
چنان بد ز بس خستگی گستهم   تو گفتی همی بر نیامدش دم
یکی بوی مهر شهنشاه یافت   به پیچید و دیده سوی او شتافت
ببارید از دیدگان آب مهر   سپهبد پر از آب و خون کرد چهر
بزرگان بر و زار و گریان شدند   چو بر آتش تیز بریان شدند
دریغ آمد او را سپهبد بمرگ   که سندان کین بد سرش زیر ترگ
ز هوشنگ و طهمورث و جمشید   یکی مهره بد خستگان را امید
رسیده بمیراث نزدیک شاه   ببازوش بستی همه سال و ماه
چو مهر دلش گستهم را بخواست   گشاد آن گرانمایه از دست راست
ابر بازوی گستهم را ببست   بمالید بر خستگیهاش دست
پزشکان که از روم و از هند و چین   جدا از شهر بغداد و ایران زمین
همی شان بگرد جهان بر گماشت   ز بهر چنین روزگاران بداشت
ببالین گستهم شان بر نشاند   ز هر گونه افسون برو بر بخواند
وز آنجا بیامد بجای نماز   بپوشش جهان آفرین کرد راز
دو هفته بر آمد بران خسته مرد   براحت بپیوست شد رنج مرد
بر اسپش ببردند نزدیک شاه   چو شاه اندرو کرد لختی نگاه
بایرانیان گفت کز کردگار   بود هر کسی شاد و بهروزگار

ولیکن شگفتست از کار من   بدین راستی رای و کردار من
چه روزی اندر غم گستهم   بگرد دل شاد با ناز و شرم
همه مهر پروردگارست و بس   نه دانش نه دیگر بود مهر کس
بخواند آن زمان بیژن گیو را   بدو داد دست گو نیو را
که تو نیکبختی ز یزدان شناس   مدارا ز تن خویش هرگز سپاس
که او هست جاوید فریادرس   بسختی نگیرد جز او دست کس
اگر زنده گردد تن مرد پیر   تو از کار گستهم اندازه گیر
بگستهم گشا که تیمار داد   چو بیژن نه بیند کس از روزگار
که در مهر بود رنج بگزیدی   ستایش از این گونه کی بیندی
ببد شاه بگفتند انجای نیز   درم داد و دینار و هر گونه چیز
فرستاده هر جا فرستادگان   بنزد بزرگان و آزادگان

در ستایش سلطان محمود سبکتگین

چو از کین پیران شدی بی نیاز   کنون تاج و ز شهنشه بباز
ز یزدان بران شاه باد آفرین   کز او زنده بد تاج و تخت و نگین
خداوند تاج و خداوند گنج   خداوند شمشیر و رخشان درفش
که گنجش ز بخشش بنالد همی   بزرگی ز جانش ببالد همی
ز دریا بدریا سپاه ویست   جهان زیر پر کلاه ویست
ببزم اندرون گنج پیرا کند   چو رزم آیدش باز گنج آگند
چو شیر گیرد و شمشیر تیز   برانگیزد اندر جهان رستخیز
ز دشمن ستاند ببخشد بدوست   خداوند پیروزگر یار اوست
ازان تیغ زن دست گوهر فشان   بگیتی نجوید همی جز نشان
چو در بزم دریاش خواند سپهر   ببزم اندرون شیر خورشید چهر
گواهی دهد در جهان خاک و آب   همان بر فلک چشمه آفتاب
که چون او نبودست شاهی بجنگ   ز بخشش و کوشش و نام و ننگ
اگر مه باکین بیامیزدی   ستاره ز خشمش سر افروزدی
همی باژ خواهد ز هر مهتری   ز هر نامداری بهر کشوری
تنش زور مندست و چندان سپاه   که اندر میان باد را نیست راه
پس لشکرش هفتصد ژنده پیل   خدای جهان یار او جبرئیل
اگر باژ بندند کشور و هند   همان تخت و هم گنج و افسر بلند
کجا راه گذشتن ز پیمان اوی   وگر سر کشیدن ز فرمان اوی
که در بزم گیتی بدو روشن است   ببزم اندرون کوه در جوشن است
ابوالقاسم آن شهریار دلیر   کجا گور ستاند از چنگ شیر
جهاندار محمود کاندر نبرد   سر دشمنان اندر آرد بگرد
جهان تا جهان باشد آزاد باد   بلند اخترش افسر ماه باد
که آرایش چرخ گردنده اوست   ببزم اندرون ابر بخشنده اوست
خرد هست و هم نیکنامی و داد   جهان بی سر و افسر او مباد
سپاه و دل و گنج و دستور است   همان رزم و بزم و می و گوهرست
یکی فرش گسترده شد در جهان   که هرگز نشانش نگردد نهان
کجا فرش را مسند و مرقدست   نشستنگه فضل بن احمدست
که آرام این پادشاهی بدوست   خرد بر سر نامداران نکوست
شد خسروانی چو کدخدای   بپرهیز و دین و بداد و برای
گشاده زبان و دل پاک و دست   پرستنده شاه یزدان پرست
ز دستور فرزانه و دادگر   پراکنده رنج من آید بسر
که تا روز پیری مرا بر دهد   بزرگی و دینار و افسر دهد
بپیوستم این نامه باستان   پسندیده از گفته راستان
ندیدم جهاندار بخشنده‌ای   بگاه کئی بر درخشنده‌ای
همی داشتم تا کی آید پدید   جوادی که جودش نباید کلید
نگهبان دین و نگهدار تاج   فروزنده یاره و تخت عاج
بنزد دلیران توانا بود   بکوه و بدریا نیز دانا بود

بیار آورد شاخ دین و خرد — کانش بدانش روان پرورد
جنین سال بگذاشتم شست و پنج — بدرویشی و زندگانی برنج
جو پنج از بر سال شستم نشست — من از شست او دست گشتم جو مست
رخ لاله گون گشت برسان کاه — جو کافور بد رنگ مشک سیاه
بدانگه که بد سال پنجاه و شست — جوان تر بدم جون جوانی برست
خروشی شنیدم ز گیتی بلند — که اندیشه شد تیز و تن بی گزند
که ای نامداران و گردن کشان — که جست از فریدون فرخ نشان
فریدون بیدار دل زنده شد — زمین پیش او سر بسر بنده شد
بداد و ببخشش گرفت این جهان — سرش برتر آمد ز شاهنشهان
فزون زان شد آثار تاریخ اوی — که جاوید بادا پی و بیخ اوی
ازان پس که گوشم شنید آن خروش — نخواهم نهادن بآواز گوش
بپیوستم این نامه بر نام اوی — همه مهتری باد فرجام اوی
که باشد به پیری مرا دستگیر — خداوند شمشیر و تاج و سریر
همی خواهم از کردگار بلند — که جندان بماند تنم بی گزند
که این نامه بر نام شاه جهان — بگویم نمانم سخن در نهان
جهاندار بخشنده داد گر — کز و یست پیدا بگیتی هنر
خداوند هند و خداوند جین — خداوند ایران و توران زمین
خداوند بیدار بر تر منش — وز و دور پیغاره و سرزنش
بدو در ز آواز او گوش سنگ — بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
جو دینار در بخشش جو خاک — ز کوشش ندارد دلش هیچ باک
جهاندار محمود خورشید فش — برزم اندرون شیر شمشیر کش
مرا از جهان بی نیازی دهد — میان کوان سرفرازی دهد
که جاوید باد افسر و تخت او — بکام دلش کوشش و بخت او
دلیری که او را نیارد ستود — کسی کو ستاید بباید شنود
که شاه از توان کمان برتر است — جو بر تارک مشتری افسر است
یکی بندگی کردم ای شهریار — که ماند ز من در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب — ز باران و ز تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند — که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه بر عمرها بگذرد — همی خواند آنکس که دارد خرد
کند آفرین بر جهاندار شاه — که بی او مبیناد کس پیشگاه
فروراستاینده کردار اوست — سراسر جهان پر ز تیمار اوست
جو مایه ندارم ثنای ورا — ستایش کنم خاک پای ورا

رزم بزرگ شاه کیخسرو با افراسیاب

سراسر زمانه بدو زنده باد — خرد بخت او را فزاینده باد
کنون زین سپس نامهٔ باستان — بپیوندم از گفتهٔ راستان
جو پیش آوردم کوشش و روزگار — نباید بدو پند آموزگار
جو پیکار کیخسرو آمد بدید — سراسر ز جادو بها باید شنید
بدین داستان در بیارم همی — بسنگ اندرون لاله کارم همی
ایا آزمون را نهاده دو چشم — گهی شادمانی گهی پر ز خشم
شگفت اندرین گنبد تیز رو — بماندم جنین دل پر از داغ و خو
جنین بود تا بود دور زمان — بنوبی نماید شگفتی همان
یکی را همه بهره شهد است و قند — تن آسانی و ناز و تخت بلند
یکی زو همه ساله باشد برنج — شده تنگ دل در سرای سپنج
یکی را همه رفتن اندر نشیب — گهی بر فراز و گهی بر نشیب
یکی بنده بد سراسر جهان — یکی را کند آرزومند نان
جنین پرورانده همی روزگار — فزون آمد از رنج گل خم خار
بدانگه که سال اندر آمد بشست — مدهی که از سال شد مرد مست
ز منشار دیر نگرد و بس کسی — ز دوران جرخ آزمودم بسی

دران

دگر بگذرد آن همه تربیت — بران زندگانی بباید گریست
نیابیم بر جرخ گردنده راه — نه بر دام من دام خورشید و ماه
جهاندار اگر جند کوشد برنج — نیازد بکین و نتازد بگنج
همش رفتن آید بدیگر سرای — نماند همه کوشش ایدر بجای
بتو از کار کیخسرو اندازه گیر — کهن گشتگان جهان تازه گیر
که کین پدر باز جست از نیا — بشمشیر و هم جاره و کیمیا

آغاز داستان

نیا را بکشت و خود ایدر نماند — جهان نیز منشور او بر نخواند
جنین است رسم سرای سپنج — بدان کوش تا دور مانی ز رنج
جو شد کار پیران و لشکر بسر — ببرز جنان شاه پیروز گر
بیاراست از هر سوی مهتران — برفتند با لشکر از هر کران
برآمد خروشیدن کرّه نای — بهامون کشیدند پرده سرای
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل — نهادند و شد روی گیتی جو نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه — خروش آمد از دشت و ز بارگاه
بشهر اندرون جای خفتن نبود — بدشت اندرون راه رفتن نبود
جو بر پشت پیل آن شه نامور — زدی مهره در جام و بستی کمر
نبودی بهر پادشاهی روا — نشستن مگر بر در پادشا
ازان نامور خسرو سرکشان — جنین بود در پادشاهی نشان
بمرزی که لشکر فرستاده بود — بسی برده و بندها داده بود
جو لهراسب جون رستم تیز جنگ — که از ژرف دریا ربودی نهنگ
دگر نامور اشکش پهلوان — پسندیده و رای او روشن روان
بزرم و شان باز گشتن بدر — سر انکس که بد کرد پرخاشخر
در گنج بگشاد روزی بداد — از امروز و فردا نیامدش یاد
سه تن را گزین کرد از انجمن — بزرگان فرزانه و رای زن
جو رستم که بد پهلوان بزرگ — جو گودرز بینا دل آن تیز گرگ
دگر نامور طوس زرینه کفش — که او بود با کاویانی درفش
فرستاد کان خواست از انجمن — سخن گوی و روشن دل و رای زن
بهر نامداری و خود کامه — نوشتند بر پهلوی نامه
که پیروز گر خسرو از پشت پیل — بزد مهره و گشت گیتی جو نیل
مه آرام بادا شما را نه خواب — کمر ساخته رزم افراسیاب
جو بر خواند آن نامه هر مهتری — کجا بود در پادشاهی سری
ز گردان گیتی برآمد خروش — زمین همجو دریا برآمد بجوش
بزرگان هر کشوری با سپاه — نهادند سر سوی درگاه شاه
جو شد ساخته جنگ را لشکری — ز هر نامداری و هر کشوری
ازان پس بگردید گرد سپاه — بیاراست بر هر سوی رزمگاه
گزین کرد از ان لشکر نامدار — سواران شمشیر زن سی هزار
که باشند با او بقلب اندرون — همه جنگ را دست شسته بخون
بیک دست بر طوس کرد جای — منوشان و خوزان فرخنده رای
وزان دور تر آرش رزم توز — جو گردان شه آن گرد لشکر فروز
یکی آن که بر خوزیان شاه بود — که رزم با بخت همراه بود
یکی شاه کرمان که هنگام جنگ — نکردی بدل یاد رای درنگ
جو صباح فرزانه شاه یمن — یلی شیر دل ایرج پیلتن
که بر شهر کابل بد او پادشا — جهانجوی و فرزانه و پارسا
سر انکس که از تخمهٔ کیقباد — بزرگان با دانش و با نژاد
بهشت جب خویش بر جای کرد — دلفروز را لشکر آرای کرد
بزرگان ز تخم زرسب انکه تیغ — زدندی شب تیره بر تاره میغ
دگر شیرزن کیو و رهام گرد — کجا شاهشان از بزرگان شمرد
جو گرگین میلاد و گردان ری — برفتند یکسر بفرمان کی
پس پشت او را نگه داشتند — پس پشت او را نگه داشتند

برستم سپرد آن زمان میمنه / کز او یک سپاهی شد و یک تنه
هر آنکس که از زابلستان بدند / اگر کهتر از خویش دستان بدند
بدیشان سپرد آنزمان دست راست / همه نام و آرایش جنگ خواست
سپاهی گزین کرد بر میمنه / جو خورشید تابان ز برج بره
سپهدار گودرز کشواد بود / بچپ بر سپهدار وزها د بود
بزرگان که از بردع و اردویل / بپیش جهاندار بردند خیل
سپهدار گودرز را خواستند / چپ لشکرش را بیاراستند
بپیمود تا پیش قلب سپاه / بپیلان جنگی ببستند راه
نهادند صندوق بر پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
هزاران دلیران روز نبرد / بصندوق در ناوک انداز مرد
نگهبان هر پیل سیصد سوار / همه جنگجوی و همه نامدار
ز بغداد کردان و جنگ آوران / که بودند با زنگهٔ شاوران
گزیده سپاهی ز شهر صطرخ / بپیمود تا با کنارهای سرخ
پیاده بیو وند بر پشت پیل / که گر کوه پیش آمدی بر دو میل
دل تنگ بر درخشندی به تیر / نبودی از آن زخم کس دستگیر
پیاده پس پیل کرده بپای / ابا ندرشی نیزه‌ها سرگرای
سپرهای گیلی بپیش اندرون / همی از جگرشان بجوشید خون
پیاده صفی از پس نیزه دار / سپردار با تیر جوشن گذار
پس پشت ایشان سواران جنگ / بیاکنده ترکش تیر خدنگ
ز خاور سپاهی گزین کرد شاه / سپردار با درع و رومی کلاه
ز کردان و گردنکشان نیز آ[illegible] / فریبرز راد جنگی سوار
باشاه شهر دستان تخوار / که رزم بداندیش بودیش خوار
که از تخمهٔ نامور شه بود / بزرگی بد آنکه در آن تخمه بود
بشهری بد از رزم بربرستان / یکی پیش رو نام لشکرستان
سواران جنگی چو پنجه هزار / برفتند تا ساقهٔ شهریار
دگر لشکری کز خراسان بدند / جهانجوی و مردم شناسان بدند
منوچهر آرش سپهدارشان / گرانمایه جستن نگهدارشان
دگر نامداری گرو خان نژاد / جهاندار و ز تخمهٔ کیقباد
کجا نام آن شاه پیروز بود / سپهدل و لشکر افروز بود
شه غرجکان بود سام دلیر / کجا پشت پیل آوریدی بزیر
بدست منوچهرشان جای کرد / پس پشت او لشکر آرای کرد
بزرگان که از کوه قاف آمدند / ابا نیزه و گرز دلاور آمدند
سپاهی ز تخم فریدون و جم / پر از خون دل از تخمهٔ زادشم
از آن دشت شمشیرزن سی هزار / جهاندار و ز تخمهٔ شهریار
سپرد آن سپه گیو گودرز را / بدو تازه شد دل همه مرز را
پس گیو را لشکر و شمکان / برفتند جنگی دوکان و سه کان
بیاری بر پشت سپهدار گیو / برفتند مردان بیدار نیو
برفتند بر میمنه ده هزار / دلاور سواران خنجرگذار
سپه ده هزار از دلیران گرد / پس گیو گودرز بر ته سپرد
دمادم بشد بر ته تیغ زن / پس نامداران آن انجمن
بمردی پس پشت هم یار گیو / سواران سرافراز و گردان نیو
فرستاد بر میمنه ده هزار / دلیران لشکر همه کینه دار
زواره بدان جنگ پیش رو / سپاهی همه رزمسازان بود
پیش اندرون قارن رزم زن / پیش نامداران آن انجمن
بدان تا میان دو رویه سپاه / برو گرد و اسب افکن و رزمخواه
از آن پس بگستهم گژدهم گفت / که با قارن رزم زن باش جفت
بپیمود تا اندر میان رطوس / بگردند هر جای با بوق و کوس
بدان تا ببندد در بیداد / کسی را کجا نیست یزدان پرست
نباشد کس از خوردنی بی نوا / ستم نیز بر کس ندارد روا
جهان پر ز گردون بد و کاوه فش / خورشها ازیشان همی اندرش

پیر بکنم زبان فروش

بخواهد همه سر بباید نشاند / بهر کار باشد زبان سپاه
ز هر سو طلایه بدید از گروه / سر خفته از خواب بیدار کرد
بهر سو پراکند کارآگهان / همی جست بیدار کار نهان
کجا کوه بد دیده‌بان داشتی / سپه را پراکنده نگذاشتی
همه کوه و غار و بیابان و دشت / بهر سو همی گرد لشکر بگشت
عنانها یک اندر دگر ساخته / همه جنگ را گردن افراخته
از ایشان کسی یابد بیم و تیغ / همی راند با خویشتن شاه گنج
برین گونه چون شاه لشکر بتاخت / بگردون کلاه کیی برفراخت

آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن پیران و لشکر

دگر مرد بد ساز با ننگ خوی / بجز جنگ کردن نکرد آرزوی
سپهدار ترکان از آن روی چاچ / نشسته بآرام بر تخت عاج
دو باره ز لشکر هزاران هزار / سپه بود با آلت کارزار
نشسته بگلزریون تا کشان / همه سرفرازان و گردنکشان
همه مرز گورسان زمین سر به بود / ز برگ درخت و ز کشت و درود
بخوردند یکسر همه بار و برگ / جهانی از آوا ز در گرد مرگ
سپهدار ترکان بپی کند بود / بسی گرد با خویش پیوند بود
همه نامداران ماچین و چین / نشسته بمرز گورسان زمین
جهان پر ز خرگاه و پرده‌سرا / ز خیمه بند بر زمین نیز جای
جهاندار پردانش افراسیاب / بکندز نشسته بآرام و خواب
نشست اندر آن مرز را کرده بود / که کندر فریدون بر آورده بود
برآورده در کندر آتشکده / همه زند و استاش زر آزده
ورا نام کندر بد از پهلوی / اگر پهلوانی سخن بشنوی
کنون نام کندز بپیکند گشت / زمانه پر از بند و اورند گشت
نبیره فریدون بد افراسیاب / ز کندر برفتن نکردی شتاب
خورد و ویژ کانش نشسته بد / بسر آسمانش همی خیره گشت
ز دیبای چینی سراپرده بود / فراوان پیرده درون برده بود
پرده درون خیمه‌های پلنگ / بر آیین سالار توران پشنگ
نهاده بخیمه درون تخت زر / همه پیکر تخت زر و گهر
نشسته بر و شاه توران سپاه / بجنگ اندرون گرز و بر سر کلاه
ز بیرون و دهلیز پرده‌سرای / فراوان درفش بزرگان بپای
زده بر در خیمه هر سو کسی / که نزدیک او آب بودش بسی
برادر بد و چند جنگی پسر / ز خویشان شاه آنکه بد نامور
همی خواست کاید شکست سپاه / بیاری پیران بدان رزمگاه
بسی که پیاده سواری چه گرد / بخنهای پیران همه یاد کرد
همان خستگان از پس جنگ گرد / رسیدند گریان و پر خاک سر
همی هر کسی یاد کرد آنچه دید / وز آن بد کز ایشان بتوران رسید
ز پیران و لهاک و فرشیدورد / وز آن نامداران روز نبرد
چه روی سپاه و چه پشت سپاه / چه زاری رسید اندر آن رزمگاه
همان روز کیخسرو آنجا رسید / زمین گرد تا کوه لشکر کشید
بزنهار شد لشکر همه سپاه / هراسان شد از بی شبانی رمه
چو بشنید شاه این سخن خیره گشت / سیه شد رخش چون دل شب
خروشان فرود آمد از تخت عاج / پیش بزرگان بینداخت تاج
فروشی ز لشکر برآمد بدرد / رخ نامداران شد از درد زرد
ز بیگانه خیمه بپرداختند / ز خویشان یکی انجمن ساختند
از آن درد بگریست افراسیاب / همی کند موی و همی ریخت آب
همی گفت کای دادار جهان بین من / سرافراز از روئین من
جهاندار لهاک و فرشیدورد / سواران و شیران روز نبرد
ازین جنگ پور و نبیره نماند / سلاح و سپاه و تبیره نماند
بنالید و بر دیگر اندازه گشت / غم و درد لشکر برو تازه گشت

پس انکه یکی سخت سوکند خورد — همی گفت با رنج و تیمار و درد
بیزدان که بیزارم از تخت و گاه — دگر نیز چندی سر من کلاه
قبا جوشن و اسب تخت منست — کله خود و نیزه درخت منست
ازین پس نخواهم چمید و چرید — دگر تاج را خویشتن پرورید
مگر کین آن نامداران من — دلیران و خنجرگزاران من
بخواهم ز کیخسرو شوم زاد — که تخم سیاوش بگیتی مباد
خروشان همی بود با کوس و کوی — ز کیخسرو آگاهی آمد بدوی
که لشکر بیزد بگ جیحون کشید — همه روی کشور سپه گسترید
بدان مرد و زاری سپه را بخواند — ز پیران فراوان سخنها براند
ز خون برادرش خورشید ورد — ز روزین کرد آن سپهبد ارد
کنون گاه کین است و خون ریختن — بشیر ژیان اندر آویختن
همم رنج و هم درد و هم درد و کین — از ایران و از شاه ایران زمین
بزرگان توران با فراسیاب — بکشتند و کردند مژگان پر آب
که ما سر بسر شاه را بنده ایم — اگر سرفرازا پراکنده ایم
ز خون کرد کوه و دریا شود — درازی ما همچو پهنا شود
یکی بر نگردیم ازین رزمگاه — اگر یار باشد خداوند ماه
چو پیران و رویین زمادر نزاد — چو خورشید ورد فریدون نژاد
کنون ما همه پیش شاه اندریم — اگر پهلوانیم اگر کهتریم
دل شاه ترکان ازین تازه گشت — بخندید و بر دیگر اندازه گشت
در گنج بگشاد و روزی بداد — دلش پر ز کین و سرش پر ز باد
کله هرچه بودش بخشید اندرون — ببخشید بر لشکرش همچنون
ز گردان شمشیرزن سی هزار — برفتند با خنجر کارزار
سوی بلخ نامی فرستادشان — بسی پند و اندرزها دادشان
که گستهم نوذر بدانجا بپای — سواران روشن دل رهنمای
گزین کرد شمشیرزن صد هزار — سواران مرد از در کارزار
ز جیحون بفرمود تا بگذرند — بکشتی رخ آب را بسپرند
بدان تا شب تیره برخاستن — بکشتی نباید یکی تاختن
فرستاد هر سو سوی لشکری — بسی چاره برخاست از هر دری
چنین بود فرمان یزدان پاک — که پیدا کند شاه کرد هلاک
شب تیره بنشست با بخردان — جهاندیده و رای زن موبدان
زهر گونه با او سخن ساختند — جهان از جب و رات انداختند
بدان برنهادند یکسر که شاه — ز جیحون بدان سو کشد ار سپاه
همی چاره جست از بد بدگمان — سپه را بدو نیم کرد آن زمان
قراخان که بودش مهتر پسر — بفرمود تا رفت پیش پدر
پدر بود گفتی بمردی بجای — بدیدار و بالا و فرهنگ و رای
ز چندان سپه نیمه او را سپرد — جهاندیده و نام بردار و گرد
بفرمود تا در بخارا بود — بجنگ پدر کوه خارا بود
دما دم فرستد سلیح و سپاه — خورش را بی گسلاند ز راه
سپه را زپی کند بیرون کشید — دمان بر لب رود جیحون کشید
یکی هفته از لب جیحون گذشت — سپه بود یکسر همه کوه و دشت
بآموی پیلان و شیران برم — گذرهای جیحون پر از باد و دم
ز کشتی همه آب شد ناپدید — بیابان آموی لشکر کشید
بیامد پس لشکر افراسیاب — پر اندیشه رزم بگذاشت آب
به پیند چپ لشکر و دست راست — که بالا و پهنای لشکر کجاست
پدید آمد از هر سوی رزمساز — چنین گفت با شاه گردن فراز
که چندین سپه را برین دشت جنگ — علف باید و ساز و رای درنگ
ز یک روی دریای کیمال ست — چراگاه اسپان و جای نشست
بدین روی جیحون و آب روان — خورش باید و مرد روشن روان
میانه درون ریگ و دشتی فراخ — سراپرده و خیمه و جای کاخ
دلش تازه تر گشت ازین آگهی — بیالید بر گاه شاهنشهی

سپهدار خود دید هم روزگار — نرفتی بگفتار آموزگار
بیارات قلب و جناح سپاه — طلایه که دارد ز دشمن نگاه
همان ساقه و جایگاه بنه — دل میسره نازش میمنه
بیارات لشکر کهی شاهوار — بقلب اندرون تیغ زن چند هزار
نگه کرد بر قلبگه جای خویش — سپهبد بد و لشکر آرای خویش
گزین کرد دست چپش با پشنگ — که او داشتی زور و جنگ پلنگ
بلشکر چنو نامداری نبود — بهر کار چون او سواری نبود
برانگیختی اسب و دم پلنگ — گرفتی بگندی ز بن روز جنگ
همه نیزه و آهنین داشتی — باورد بر کوه بگذاشتی
پشنگ است نامش پدر شیده خواند — که شیده بخورشید تابنده ماند
ز گردان و گردنکشان صد هزار — بدو داد شاه اندر کارزار
ز شیده یکی بود کهتر بسال — برادر بد او را و فرخ همال
دلیری کجا جهن بد نام اوی — پراکنده اندر جهان کام اوی
که بودی بهش پدر رای زن — ز شادی سرش برتر از انجمن
بدو داد از آن جنگیان صد هزار — سواران شایسته کارزار
کجا باشد نگهبان و پشت پشنگ — نه پیچد سر از بار و از ابر سنگ
سپاهی بجنگی کهیلا سپرد — یکی نیز برتر ز ایلا شمرد
نبیره جهاندار افراسیاب — که از دشت شیران ربودی کباب
دو جنگی که بوران و شهرا بدند — بجنگ اندرون سنگ خارا بدند
سوی میسره لشکری برگزید — که خورشید گشت از جهان ناپدید
تتاری و غزی و خلخ سوار — همان صد هزار از در کارزار
که سالار بود او ز تخم پسر — یکی گرد پرخاشخر نامور
ورا خواندندی گو کرد گیر — که بر کوه بگذاشتی گرز و تیر
دمور و خریخی از انجا برفت — بیامد چو جهن سرافراز تفت
ز گردان و جنگاوران صد هزار — برفتند با خنجر کارزار
همان چل هزار از یلان با کمان — برفتند با تیر و گرز گران
سپهبد جو اغریرث جنگجوی — که با خون یکی داشتی آب جوی
وزان نامور تیغ زن چل هزار — گزین کرد شاه از در کارزار
سپهدار گرسیوز پاک تن — جهانجوی سالار آن انجمن
ازان پس گزید از یلان سی هزار — سواران مرد از در کارزار
بفرمود تا در میان دو صف — برآورد که بر لب آرند کف
پراکنده بر لشکر انگنند — دل و پشت ایرانیان بشکنند
سوی باختر بود دشت سپاه — شب آمد بپیلان ببستند راه
چنین داشت سالار گیتی فروز — که دارد سپه چشم بر نیمروز

آگاهی یافتن کیخسرو از افراسیاب و آمدن بجنگ

چو آگاه شد شهریار جوان — ز کشواد بیدار کار آگهان
ز ترکان و ز کار افراسیاب — که لشکر بیاورد ازین روی آب
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید — که شد ریگ و سنگ از جهان ناپدید
چو بشنید خسرو گوان را بخواند — همه گفتها پیش ایشان براند
سپاهی ز جنگاوران برگزید — دلیران لشکر چنان چون سزید
چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ — بیاری گستهم نوذر ببلخ
بلشکر بفرمود تا سوی رزم — برد لشکر و کوس و بوق و درم
بدان تا بیاید پس اندر سپاه — کند راه شیران ایران تباه
ازان پس بپیلان همه برنشاند — بزد کوس رویین و لشکر براند
همی راند باهوش و رای و درنگ — که تیزی پشیمانی آرد بجنگ
سپه را گذر سوی خوارزم بود — همان ریگ بزم از در رزم بود
بچپ بر دهستان و سیناد آب — میان ریگ پیش اندر افراسیاب
خود و رستم و طوس و گودرز و گیو — ز لشکر بسی پهلوانان نیو
همی گشت بر گرد آن رزمگاه — بیابان نگه کرد بی راه و راه

[illegible]

چو آگاه شد زان سپاه نیا — دل پادشا شد پر از کیمیا
که لشکر فزون زان که او برشمرد — همان ژنده پیلان و مردان گرد
بکرد و سپه بر یکی کنده کرد — طلایه ز هر سو پراگنده کرد
شب آمد بکنده در افگند آب — بدان سو که بد روی افراسیاب
چو خورشید برزد ز برج بره — بیاراست روی زمین یکسره
سپهدار ترکان سپه را بدید — بزد نای رویین و صف برکشید
جهان شد پر آوای بوق و سپاه — همه بر نهاده ز آهن کلاه
تو گفتی که روی زمین آهنست — ز نیزه هوا نیز در جوشنست
دو لشکر چنان هم دو روز و دو شب — ازیشان یکی را نجنبید لب
ازان روی و زین روی بر پشت زین — سپاه بپیش اندرون همچنین
تو گفتی زمین کوه آهن شدست — همان پوشش چرخ جوشن شدست
ستاره شمر پیش و شهریار — پر اندیشه وز بیم با برکنار
همی باز جستند راز سپهر — بصلاب تا بر گرد و مهر
ستاره بران جنگ نظاره بود — ستاره شمر سخت بیچاره بود
بروز چهارم چو شد کار تنگ — به پیش پدر شد دلاور پشنگ
بدو گفت ای کدخدای جهان — سرافراز ترکان میان مهان
بغز تو زیر فلک ماه نیست — ترا ماه و خورشید بدخواه نیست
شود کوه آهن چو دریای آب — اگر بشنود نام افراسیاب
زمین برنتابد سپاه ترا — ز خورشید تابان کلاه ترا
نیاید ز شاهان کسی پیش تو — بجز من بی پدر بد کشش خویش تو
سیاوخش را چون پسر داشتی — بر و رنج و مهر پدر داشتی
ازو کشتن او چو کردی درست — کز او تاج و تخت و سپاه توست
گرو را انگشتی جهاندار شاه — بدو باز گشتی نگین و کلاه
کنون چون که پیش تو آمد بجنگ — بگیتی نیابد فراوان درنگ
هرانکس که نیکی فزایش کند — همی رای کین سیاوش کند
بپروردی آن شوم ناپاک را — پدر وار نسپرد پیش خاک را
همی داشتی تا برآورد فر — شد از مهر شاه از در تاج زر
تو گفتی که هرگز نیا را ندید — چو جغدی ز توران بایران پرید
ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد — بدان بی وفا ناسزاوار مرد
همه مهر پیران فراموش کرد — پر از کین دل و سر پر از جوش کرد
همی بود خامش چو آمدشت — چنان مهربان پهلوان از نخست
ز ایران کنون با سپاهی بجنگ — بیاید بنزدیک او تیز جنگ
نه دینار جوید همی یا کلاه — وگر اسب و شمشیر و گرز و سنان
ز خویشان بجز جان بجوید همی — سخن جز برینسان نگوید همی
پدر را و فرزانه و پادشاست — بدین پاک گفتار من بر گواست
از ایرانیان نیست چندین سخن — سپه را چنین دل شکسته مکن
نباید بریشان ستاره شمر — بشمشیر جویند مردان هنر
سواران که بر میمنه با منند — همه جنگ را یک دل و یک تنند
چو دستور باشد مرا پادشا — ازیشان کسی با کلاه
بدو زم سر و ترک ایشان بتیر — نیندیشم از کنده و آبگیر
چو بشنید افراسیاب این سخن — بدو گفت شاها تو تندی مکن
سخن هرچه گفتی همه راست بود — جز از راستی را نشاید شنود
ولیکن تو دانی که پیران چه کرد — بگیتی همه راه نیکی سپرد
نبد در دلش کژی و کاستی — بجستی ز گیتی بجز راستی
همان پیل بد روز جنگ او بزور — چو دریا دل و رخ چو تابنده هور
برادرش هومان پلنگ نبرد — چو لهاک جنگی و فرشیدورد
ز توران سواران کین صد هزار — همه نامجوی از در کارزار
برفتند از ایدر پر از جنگ و جوش — من اندر نهان با غم و با خروش
ازان کوه بر دشت کین کشته شد — زمین زیر او چون گل آغشته شد
همه مرز توران شکسته دلند — ز نیا و دل را همی بگسلند

[illegible]

[illegible]

نبینند جز ترک پیران بخواب — نخواند کسی نام افراسیاب
ببینند ایرانیان را بخشم — ز دل کین شود کینه و درد و خشم
بباشیم تا نامداران ما — مهان و ز لشکر سواران ما
بانبوه جستن نخواهیم جنگ — شکستی بود با زگرد و درنگ
مبارز برانگنده بیرون کنیم — وزیشان بیابان پر از خون کنیم
چنین داد پاسخ که ای شهریار — فرین گونه جویی همی کارزار
نخستین ز لشکر مبارز منم — گر اسب افگن و گرد و رویین تنم
کسی با ندانم که روز نبرد — نشاید برابر من از باد گرد
مرا آرزو جنگ کیخسروست — کز او در جهان شهریار نوست
اگر جوید او پیکان جنگ من — رهایی نیابد هم از جنگ من
وگر دیگری خشم آید بجنگ — بخاک اندر آرم سرش بی درنگ
ازو پشت ایشان شکسته شود — بران انجمن کار او بسته شود
بدو گفت کای کار نادیده مرد — شهنشاه چون جوید از تو نبرد
اگر جویدی هم نبردش منم — تن و جان او زیر پای افگنم
که او با من آید بآوردگاه — برآساید از جنگ هر دو سپاه
بدو شیده گفت ای جهاندیده مرد — ار ایدون که جویدی از تو نبرد
پسر بخ زنده ات هشت سپای — نمانیم اگر تو کنی جنگ رای
نه لشکر پسندد نه یزدان پرست — گر تو جنگ او را کنی پیش دست
بدو گفت شاه ای سرافراز گرد — که با داد بد روز کار از تو دور
از ایدر برو تا میان سپاه — ازیشان یکی مرد دانا بخواه

فرستادن افراسیاب شیده را به پیش کیخسرو

بکیخسرو از من پیامی رسان — که گیتی چنین باشد آیین و سان
نبیره که جنگ آورد با نیا — دلش پر بدی باشد و کیمیا
چنین بود رای جهان آفرین — که گرد جهان پر ز پرخاش و کین
سیاوش نه بر بی گنه کشته شد — گر آموزگاران سرش گشته شد
گنه گر مرا بود پیران چه کرد — چو رویین و لهاک و فرشیدورد
که بر پشت زین بر نبایست — پر از خون بکرد ار پیلان مست
گر ایدون که گویی که تو بد تنی — بد اندیش و ز تخم اهرمنی
بگو هر نگر تو ز تخم منی — نکوهش مکن خویشتن را کنی
تو این کین بگودرز و کاوس کن — که پیش من آرند لشکر دمان
همه ریگ و دریا مرا لشکرند — همه نره شیران کنداورند
هر آنکه که فرمان دهم کوه گنگ — چو دریا کنم ای پسر بی درنگ
ولیکن همی ترسم از کردگار — ز خون ریختن و ز بد روزگار
که چندین سر نامور بی گناه — جدا کرد از تن بدین رزمگاه
وگر پیش من بر نگردی بجنگ — نگر دی همانا که آیدت تنگ
چو با من بسوگند پیمان کنی — بکوشی که پیمان من نشکنی
درین کار باشم ترا رهنمای — گر گرد سپاهت بماند بجای
چو کار سیاوش فرامش کنی — نیا را بتوران سیاوش کنی
برادر بود و جهن و جنگی پشنگ — که در جنگ دریا کند کوه و سنگ
هران بوم و بر کان ز ترکان تهی — بفرمان کیم آن ز ترکان تهی
ز گنج نیاکان ما هرچه هست — ز دینار و ز تاج و تخت و نشست
ز اسب و سلاح و ز هر بیش و کم — که میراث ماند از نیا زادشم
ز تاج بزرگان و تخت و کلاه — ز چیزی که خواهی ز هر سپاه
ز گوهر هر انچت بباید بخواه — فرستم بنزدت به بیگاه و گاه
ز روباه و سنجاب و سمور و فنک — بخواه ار بجنبد ز هر دیتک
ز هر پرستش ز ترکان غلام — سواره همه با سلاح تمام
ز هر شبستان کنیزک هزار — بتقد همه پرورد و برخ چون بهار
فرستم همه همچنان پیش تو — پسر پهلوان و پدر خویش تو
دو لشکر برآساید از رنج راه — همه رزم ما باز گردد بزم

[illegible]

ورایدون که جان ترا اهرمن / بپیچد همی تا بپوشی کفن
جز از رزم و خون کردنت رای نیست / بمغز تو پند مرا جای نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام / مگر خود برآید ازین کار کام
بگردیم هر دو بآوردگاه / بر آساید از رنج هر دو سپاه
چو من کشته گردم جهان پیش تست / همه بندگان سر بسر خویش تست
وگر تو شوی کشته بر دست من / کسی را نیازارم از انجمن
سپاه تو در زینهار منند / همه مهتر اندر و یار منند
وگر با من ایدر نیایی بجنگ / نتابی تو با کاردیده نهنگ
کمربسته پیش تو آید پشنگ / چو جنگ آوری دور باش از درنگ
پدر پیر شد پای مردش جوان / جوانی خردمند روشن روان
بیاورد کو با تو جنگ آورد / دل شیر و چنگ پلنگ آورد
برجنیم تا برگرد سپهر / کز ابر بلند اندر سر تاج مهر
ورایدون که با او بجویی نبرد / دگر کینه خواهی همی کارکرد
بمان تا بیاساید اسپ سپاه / چو بر سر نهد کوه زرین کلاه
شب تیره چون دامن اندر کشد / یکی چادر شعر بر سر کشد
و لشکر گزینیم جنگاوران / سراسر همه با گرزهای گران
زمین را بخون رنگ دیبا کنیم / ز بالای بدخواه پهنا کنیم
دو دم روز هنگام بانگ خروس / ببندیم بر کوههٔ پیل کوس
سرانشان بیاری برون آوریم / بجوی اندرون آب خون آوریم
سر سرکشان با گرز گران / چو سرمه کنیم از کران تا کران
ز سر دیده از تیر پر خون کنیم / ز خون رزمگه رود جیحون کنیم
مگر آنکه خواهد ز ما زینهار / رهاند سر از ما درین کارزار
جوانی که گفته شد سر بسر / پسر دل پناه و برای پدر
بشیده چنین گفت بیدار کام / نگر تا نباشی درین کار خام
چو بدخواه پیغام ما بشنود / به پیچد بدین نامه نگرود
به شماتن خود از رزم خواه / بدیدار رود از میان سپاه
گزین کرد از آن بخردان چار مرد / جشیده بسی از جهان گرم و سرد
بسی آفرین کرد و آمد برون / پدر بچهره پر آب و دل پر ز خون

آمدن شیده برسولی پیش شاه کیخسرو

گزین کرد از آن نامداران هزار / خردمند و شایستهٔ کارزار
زره جون طلایه بدیدش ز دور / درفش و نشان سواران تور
ز ترکان سراکس که بد پیش رو / ازان کاردیده جوانان نو
بره با طلایه برآویختند / بنام از پی شیده خون ریختند
تنی چند از ایرانیان خسته شد / وزان روی پیکار پیوسته شد
هم اندر زمان شیده آنجا رسید / نگهبان ایرانیان را بدید
دل شیده گشت اندر آن کار تنگ / همی باز خواند آن یلان را ز جنگ
بایرانیان گفت نزدیک شاه / سواری فرستید با رسم و راه
بگوید که روشن دلی شیده نام / ز شاه آوریدست چندی پیام
ز افراسیاب آن سپهدار چین / پدر را در شاه ایران زمین
سواری دمان از طلایه برفت / بر شاه ایران خرامید تفت
که پیغمبر شاه توران سپاه / گوی پرمنش با درفشی سیاه
همی شیده گوید که هستم بنام / کسی بایدش تا گزارد پیام
دل شاه شد زان سخن پر ز خشم / فرو ریخت از دیدگان آب چشم
چنین گفت کین شیده خال منست / ببالا و مردی همال منست
ز ترکان نباشد چنو کس برزم / نگه داشت چون او کسی نیز بزم
یکی بانگ برزد بگاه سخن / بدرد ز بیمش دل کرگدن
بیاورد که بر یکی لشکرست / ز بیمش دو گوش زمانه کرست
چو بیرون شد از صف نماند کسی / کزو زد توان داستانها بسی
نگه کرد کرد گنگشی زان نشان / بیندیش جز قارن کاویان

بدو گفت رو پیش او شادکام / درودش ده از ما و بشنو پیام
چو قارن بیامد به پیش سپاه / بدید آن درفشان درفش سیاه
بیامد بر شیده دادش درود / ز شاه و ز ایرانیان بر فزود
جوان نیز بگشاد شیرین زبان / که بیدار دل بود و روشن روان
بگفت آنچه بشنید از افراسیاب / ز آرام و ز بزم و رزم و شتاب
چو بشنید قارن سخنهای نغز / ازان نامور بچهٔ پاک مغز
بیامد بر شاه توران بگفت / که پیغامها با خرد بود جفت
چو بشنید خسرو ز قارن سخن / بیاد آمدش دردهای کهن
بکوشد همی تا بخشایدم / به پیش لشکر بفرسایدم
نداند که گردنده چرخ بلند / بگردش بیابد روز گزند
کنون کار ما با جز این نیست روی / که من دل پر از کین شوم جنگجوی
بگردم بآورد با او بجنگ / بهنگام جستن نسازم درنگ
همه بخردان مرد آن سپاه / بآواز گفتند کین نیست راه
جهان دیده پرداخت افراسیاب / جز از چاره چیزی ندید او بخواب
نداند جز از تنبل و جادوی / فریب و بداندیشی و بدخوی
ز لشکر کنون شیده را برگزید / که این دیده بد پند بد را کلید
همی خواهد از شاه ایران نبرد / بدان تا کند جان ما پر ز درد
تو بر پیری او دلیری مکن / ز ایران و ز تاج سیری مکن
وگر شیده از شاه خواهد نبرد / بآورد گستاخ با او بگرد
بدست تو گر شیده گردد تباه / یکی نامور کم شود زان سپاه
وگر او ز ایدر تو گردی هلاک / ز ایران برآید یکی تیره خاک
یکی زنده از ما نماند بجای / نه شهر و بر و بوم و آباد جای
کسی نیست ما را ز تخم کیان / که کین را ببندد کمر بر میان
نیای تو پیر و جهان دیده تیغ / بایران و توران پسندید تیغ
همی پوزش آرد بدین بدگرد / ز پیکار کی جست خواهد نبرد
همی گوید اسپان و گنج و درم / که بنهاد تور از پی زادشم
همان تخت زرین و تاج سران / کمرهای زرین و گرز گران
سپارد بگنج تو از گنج خویش / همی باز نفروزد از رنج خویش
سران شهر کز بوم ایران تهی / همی کرد خواهد ز ترکان تهی
بایران خرامیم پیروز و شاد / ز کار گذشته نگیریم یاد
جز از رستم نامور پهلوان / برین گفته بودند پیر و جوان
که رستم همی ز آشتی سر بگاشت / ز درد سیاوش دل کینه داشت
همی لب بدندان بخایید شاه / همی کرد خیره بدیشان نگاه
وزان پس چنین گفت کین نیست راه / بایران خرامیدن از رزمگاه
کجا آن همه رسم و سوگند ما / همان بدره و برده و پند ما
چو بر تخت بر زنده افراسیاب / بماند جهاندار و ایران خراب
بکاوس یکسر که پوزش بریم / بدین دیده در کاخ چون بنگریم
شنیدی که بر ایرج نیکبخت / چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
سیاوخش نیز بی گناه / بگشت از پی گنج و تخت و کلاه
فریبنده ترکی از آن انجمن / بیامد خرامان بنزدیک من
که از من همی جست خواهد نبرد / شما را چرا شد چنین دل بدرد
هزاران ز توران و رستم یکی / همه انجمن پیش او اندکی
به بیند دلیرا بلرزند از این / کند لعل از خون سراسر زمین
همی از شما این شگفت آیدم / همی کین چنین پیش باز آیدم
کمانی نبردم که ایرانیان / گشایند جاوید ازین کین میان
کسی را ندیدم ز ایران سپاه / که افگنده بودی بدین رزمگاه
که از جنگ ایشان گرفتی شتاب / بگفت فریبنده افراسیاب
چو ایرانیان آن سخنها ز شاه / شنیدند پیچان شدند از گناه
گرفتند پوزش که ما بنده‌ایم / هم از مهربانی سراینده‌ایم
نخواهد شهنشاه جز نام نیک / وگر کارها را سرانجام نیک

ستوده جهاندار برتر منش
سپاهی خروشان بدشت نبرد
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
سلاحش پدر کرده از جا دوری
بخواند فسون شو و نا پدید
برون آرد آتش نهان از دو تن
سراسیمه کرد و سران در جنگ
کسی را که یزدان نداد است فر
نبیره فریدون و پور قباد
سواران و شیران ایران زمین
که این کار ما بر تو دشوار گشت
کنون تا خداوند خورشید و ماه
بزور جهان آفرین کردگار
که چندان نمانم شما را زمان
بر و بوم و گنج و سپاه مراست
سپیده دمان دست مهمان من
من و شیده و دشت و شمشیر تیز
مبارز خروشان کنیم از دو صف
نزار به پیغام افراسیاب
گزند آیدت زان سزی گزند
بیامد دمان قارن از نزد شاه
بشد شیده نزدیک افراسیاب
از آن خواب گز روزگار خود
بدو گفت فردا بدین رزمگاه
وزین رزم بشکست گر دیلم

نخواهد که بر ما بود سرزنش
جز از شاه ما این دلیری نکرد
که ای موبدان نماینده راه
ز کژی و تاری و زبد خویی
به تنبل چنو کس ندید و شنید
زمانی بدارد بسوزد جهان
بدانگه که بگشاد در جنگ چنگ
نباشد با جنگ او پای و پر
و در جنگی بود یک دل و یک نهاد
همه شاه را خواندند آفرین
سخن‌ها ز اندازه اندر گذشت
گرانشاد دارد بدین رزمگاه
بدیهیم کاوس به روزگار
که بر گل چمد تند با دی وهان
همان تخت زرین و گاه مراست
بخنجر ببینند سرافشان من
برآرم بنز جام از در سخن
ز خون دشت کرده پر از رنگ و نوی
که کردار بد کرد بر تو شتاب
که از تن برید و چون گوسفند
بنزدیک سالار توران سپاه
دلش چون بر آتش نهاده کباب
بدید و ز سر کس همی داشت راز
ز افگنده مردان نیابند راه
برانم که دل را ز تن بگسلم

که گویند از ایران سواری نبود
نخواهد مگر خسرو موبدان
بدانید کین شیده روز نبرد
نباشد سلاح شما کارگر
چو برف آورد مرد گرد و پلاک
برد روشنایی چو خواهد ز خشم
سمان آتشش از باد و او دژ را
همی با شما او نیاید بجنگ
بسوزم برو تیره جان پدر
بنزد مو تا قارن نیک خواه
خرد یافته مرد جنگی پشنگ
نخواهم ز تو بوم توران و گنج
بدان خواسته نیست ما را نیاز
گرانمایه گرمی یزدان بود
پشنگ آمد و خواست از من نبرد
کسی را نخواهم ز ایران سپاه
ارایدون که پیروز گردم بجنگ
نه تنها تو ایدر بکام آمدی
جهاندار تا انگیختن زان انجمن
بگوید جهانجوی بر تو پدر
سخن سر بسر چون شنید با او بگفت
بشد شاه توران ز پاسخ دژم
سرش گشت گردان و دل پر نهیب
بشیده چنین گفت کز بامداد
به سر کوفت کای شاه ترکان حسن

که یارت باشیده رزم آزمود
که بر ما بود تنگ تا جاودان
پدر را اندازه و هامون بمرد
بدان جوشن و خود پولاد بر
بلندی نه پیدا بود از مغاک
بجوشد برو جوشن از تف خشم
گر از دیدن شیر تندی چو باد
ز فر و نشاد خود آید ش ننگ
چو کاوس را سوخت او پر پسر
شو و باز و پاسخ برد نزد شاه
بجوید که رزم جستن درنگ
که بر کس نماند سرای سپنج
که از جور و بیدادی آید فراز
همیشه دل و بخت خندان بود
زره دار با لشکر و دار و برد
که باری بگرد و با ورد گاه
نسازم از ایشان که کینی و رنگ
نه از جستن ننگ و نام آمدی
ستودانت ایدر بود با کفن
چو کاوس گر یدهمی بر پسر
نماند ایچ نیک و بد اندر نهفت
غمی گشت و بر زد یکی تیز دم
بدانست کامد تنگی نشیب
مکن تا دو روز ای پسر جنگ یاد
دل خویش را بد مکن روز کین

جو خورشید تابان برآرد درفش
من و خسرو و دشت آورد گاه
چو روشن شد آن جادوی از لاجورد
بکوشش به پوشید روشن برش
چو آمد بنزدیک ایران سپاه
تو گویی یکی اژدهای دژم
بخندید از و شاه رخشان بخواست
همه لشکرش نار و گریان شدند
بآواز گفتند کای شهریار
که جز خاک تیره نشستنش مباد
که یک تن بجنبید ازین رزمگاه
که سالار را نیست مرد سپاه
چو خورشید بر چرخ گردد بلند
گهی بر فراز و گهی بر نشیب
میان سپه رفت با خود و گبر
بدو گفت پور سیاوخش رد
جز آنی که بر تو گمانی برد
و گر جنگجویی ز پیش سپاه
نباید که بینند مان گرد رزم
سرای سپنجی نیرزد بکین
بخواه آنچه باید ز افراسیاب
درین کین بسی کشته‌ام دم بتاب
منم داغ دل پور آن بی گناه
ز پیش پدر چون بیا راستی
بمیدان نداری تو همتا برزم

نبرد کردن شیده با شاه کیخسرو

جهان شد چو دیبای یاقوت زرد
از آهن کلاه کیان بر سرش
یکی نامداری بشد نزد شاه
همی سوخت خواهد جهان را تمام
درفش بزرگی برآورد راست
چو بر آتش تیز بریان شدند
بآیین تن پاک رنجه مدار
بهیچ آرزو کام و دستش مباد
چپ و راست قلب و جناح سپاه
نهاده بزمان سر بر کلاه
ببینید تا بر که آید گزند
گهی شادمان و گهی با نهیب
همی گرد اسپش برآمد با بر
تویی ای پسندیده پر خرد
جهاندیده گو خسرو پرورد
بر دو در بگزین یکی جایگاه
چو باید که باشیم مرد و برزم
گذرگاه ما کرد یزدان زمین
که بیداری ای شاه بهتر که خواب
پراگنده گشتند مرد و سپاه
سیاوش که شد کشته بر دست شاه
ز لشکر نبرد مرا خواستی
بمجلس نداری تو همتا بزم

نشست از بر اسپ جنگی پشنگ
درفشش یکی ترک جنگی خدنگ
که آمد سواری میان دو صف
یکی تیغ رخشان بچنگ اندرون
یکی ترگ زرین بسر بر نهاد
خروشی برآمد ز ایران سپاه
شهان را همه تخت بودی نشست
سپهدار با گبر و با گرز و خود
نباید که جوید کسی جنگ و جوش
مرا آن گو فرمان او بگذرد
شما هیچ دل را مدارید تنگ
بر انگیخت شبرنگ بهزاد را
میان دو صف شیده او را بدید
نبیره سپهدار توران سپاه
که گر مغز بودیت با خال و هوش
گز ایران و توران نه بینند کس
جز از جنگ مرد و نیک گو برزم
ببر سر ز خون سری بی گناه
سپارد بتو گنج نابرده رنج
چنین داد پاسخ بدو شهریار
بدین مرز توران بکین آمدم
جوانی و تیزی و مردی بهم
هم آورد خواهی تو از لشکرم

درخشان کند روی چرخ بنفش
برانگیزم از شاه گرد سپاه
ز باد جوانی سرش پر ز جنگ
خرامان بیامد بسان پلنگ
سراپا ز جوشان و تیغ بکف
دو ابرو گره دار و چشمش چو خون
درفشش بر نام گو در زد آ
که جز تو ببیناد تخت و کلاه
که بر کین کمر بر میان تو بست
با ایشان فرستاد چندی درود
بر نام گو در زدار ید گوش
ز یزدان دادار گیفر برد
چنین است انجام و فرجام جنگ
که اندر نوشتی نتنگ بادرا
یکی باد سرد از جگر بر کشید
که ساید همی ترگ بر چرخ ماه
نگردی چنین جنگ را دست پیش
نخواهیم یاران فریاد رس
ز گیتی بنا کام هم بگذریم
جواب ار نداری تو کینه مخواه
دریغ حاصل ترا اسپ و گنج
که ای شیر فرزند کار زار
نه از بهر تاج و نگین آمدم
بنام تو ز دست یزدان دم
نکویی چو آید در اشکرم

به هش تو آید ندارد دست پای / بپردازد از بیم ای شاه جای
جوانی که ایران ترا هم بزو / بجز من نباشد کسی مرد مرد
مرا خواستی گر شوی دور را / که پیشت فرستادی ای نامورا
کنون آرزو کن یکی رزمگاه / که باشد بدور از میان سپاه
نهادند پیمان که از سروری / بیاری نیاید کسی جنگ جوی
هم ایشان که دارند با ما درفش / نیاید ز ایشان نگردد دنش
برفتند سرو ز لشکر بدور / چنان چون بود روز مردان سور
بیابانی آن که در رزم بود / بدانجا یکه مرز خوارزم بود
رسیدند جایی که شیر و پلنگ / بران شخ ای آب تنها و جنگ
نپرید بر آسمانش عقاب / بدان بیم و شخ ز بهری سرآب
نهادند آوردگاهی بزرگ / در آب و دو جنگی چو شیر سترگ
سواران چو شیران لخته ز بار / که باشند پر خشم روز شکار
بگشتند با نیزه‌های دراز / چو خورشید تابنده گشت از فراز
نماند ایچ بر نیزه‌شان سنان / بپر از آب بر گستوان و سنان
بروی عمود و بشمشیر تیز / بگشتند با یکدگر ناگریز
زمین شد ز گرد دلیران سیاه / نگشت شدی اندر آوردگاه
چو شیده دل و زور خسرو بدید / بر شکش ز مژگان بروح بچکید
بدانست کان فره ایزدیست / ازین بر تن خویش باید گریست
همان اسپش از تشنگی شد زمی / بزور سوار اندر آمد کمی
چو زو در شد با دل اندیشه کرد / که گر شاه را گویم اندر نبرد
بیا تا بکشتی پیاده شویم / ز خون سر و آبار داده شویم
پیاده نگردد که عار آیدش / ز شاهی تن خویش خوار آیدش
بدین چاره گر زو نیابم رها / شدم پیکان مردم اژدها
بدو گفت شاها به تیغ و سنان / کند بر کسی جنگ و پیچد عنان
پیاده بیاید که چو بیم جنگ / بگرد از شیران بیازیم جنگ
جهاندار خسرو هم اندر زمان / بدانست اندیشه بدگمان
بدل گفت که زور باشم بجنگ / نبیره فریدون و پور پشنگ
گر آسوده گردد و سر افشان کند / ببین شیر دل را خروشان کند
که گر من پیاده نگردم بجنگ / بایرانیان بر کند کار تنگ
بدو گفت رهام کای تاجور / برین کار تنگی مگردان کمر
چو خسرو پیاده کند کارزار / چه باید برین دشت چندین سوار
اگر پای بر خاک باید نهاد / من از تخم کشواد دارم نژاد
که تا من شوم پیش او جنگ ساز / ز شاهی جهاندار گردن فراز
برهام گفت آن زمان شهریار / کای مهربان پهلوان سوار
پشنگ دلاور ز تخم پشنگ / چنان دان که با تو نیاید بجنگ
ترا نیز با رزم او پای نیست / بتوران چنان لشکر آرای نیست
یکی مرد جنگی فریدون نژاد / بگون او دلاور ز مادر نزاد
نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ / پیاده بسازیم جنگ پلنگ
وزان بر شیده شد ترجمان / که دوری کنون از بد بدگمان
چراز باز گشتن ترا رای نیست / چو با او سپاه ترا پای نیست
بهنگام کردن ز دشمن گریز / به از کشتن و جستن رستخیز
بدان نامور ترجمان شیده گفت / که آواز مردان نشاید نهفت
چنان دان که تا من ستم کمر / همی بر فرازم بخورشید سر
بدین زور و این فر و این دستبرد / ندیدم بآوردگه هیچ گرد
ولیکن ستودان مرا از گریز / بر آید که گیرد بپیکار ستیز
هم از گردش چرخ بر یکدم / اگر دیده اژدها بسپرم
گر آید ورا خوش دست / ز دشمن کسی باز داند نه دوست
بدانستم این زور و مردی که هست / برین نامور فره ایزدیست
پیاده مگر دست یابم بدوی / به پیکار خون اندر آرم بجوی
چنین گفت با شیده شاه جهان / که ای نامدار از نژاد مهان

ز تخم کیان پیکان کس نبود / که هرگز پیاده نبرد آزمود
ولیکن ترا گر چنین است کام / نپیچم ز رای تو هرگز لگام
فرود آمد از اسب شبرنگ شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
همی تافت زو فر شاهنشهی / فلک را از او باشده چون بهی

کشته شدن شیده بر دست شاه کیخسرو

برهام داد آن گرانمایه اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
تو گفتی سیاوخش بودش درست / بدانگه که گرزت او بتوران نخست
یکی ترک زرین نهاده بسر / بکین پدر تنگ بسته کمر
پیاده چو از دور دیدش بجنگ / فرود آمد از اسب جنگی پشنگ
بهامون چو پیلان بر آویختند / همی خاک با خون بر آمیختند
ز تنشان بجای خوی از موی خون / همی ریخت گفتی که گرگ شد نگون
چو شیده بدید آن بر و یال شاه / همان ایزدی فر و آن دستگاه
پشیمان شد از گفت خود سر بسر / بترسید و گفتا شدم بی پدر
ببند رفتم از شاه و دستور پند / هم اکنون بنند بر دو پایم دو بند
یکی حیلتی باید م کار گر / کزان حیله یابم رها بی بسر
هم اکنون مرا بی گمان او کشد / یکی چادر خون بمن در کشد
مدارا برین جنگ داروی نیست / ندارد تنم تاب و آهوی نیست
همی جست کاید مگر زو رها / دل چاره گر زین نیارد بها
چو آگاه شد خسرو از رای او / وزان نابرآورده آوای او
گرفتش بچپ گردن و راست پشت / بر آورد و زد بر زمین درشت
همه مهره پشت او شد چو نی / شد از درد ریزان و بگسست پی
یکی تیغ تیز از میان برکشید / سراسر دل نامور بر درید
برهام گفت این یل ناهمال / دلیر و سبک سر ابو خال
بر او کرد جوشن همه چاک چاک / همی ریخت بر تارک از درد خاک
چنین گفت رهام با شهریار / گزین لشکر این را نبود است یار
زمانه مر او را همی تاختش / از آن روی جنگ ترا ساختش
دریغ آن بر و بازوی و گفت اوی / نبودی بتوران کسی جفت اوی
برهام و قارن بفرمود زود / که باید شدن مان بکردار دود
از ایدر مر او را بلشکر برید / سرش را بنزدیک افسر برید
پس از مردنش مهربانی کنید / یکی دخمه خسروانی کنید
سرش را بمشک و بدیقوم گلاب / بشویید و تن را بکافور ناب
بگردنش بر طوق زرین نهید / کله بر سرش عنبر آگین نهید
نگه کرد پس ترجمانش ز راه / بدید آن تن نامبردار شاه
که با خون از آن ریگ برداشتند / سوی لشکر شاه بگذاشتند
بیامد خروشان بنزدیک شاه / که ای نامور دادگر پیشگاه
یکی بنده بودم من او را روان / نه جنگی سواری و نه پهلوان
بمن بر ببخشای شاها بمهر / که از جان تو شاد باد اسپهر

آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن شیده

بدو گفت شاه آنچه دیدی ز من / بیارا بگوی اندران انجمن
دل و تیغ نامداران براه / که شیده کی آید ز آوردگاه
سواری همی شد برش نرم نرم / برهنه سر و دیده پر خون گرم
بر آورد پوشیده راز از نهفت / همه پیش سالار توران بگفت
جهاندار گشت از جهان ناامید / بکند آن چو کافور موی سپید
بسر بر پراکند ریگ روان / ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان
رخ شاه توران سرانگشت دید / بر و جامه و دل همی بر درید
خروشی برآمد ز میان سپاه / که بخشایش آورد خورشید و ماه
چنین گفت با موبد افراسیاب / کزین پس نه آرام جویم نه خواب
مرا اندرین سوگ یاری کنید / همان تن بتن سوگواری کنید

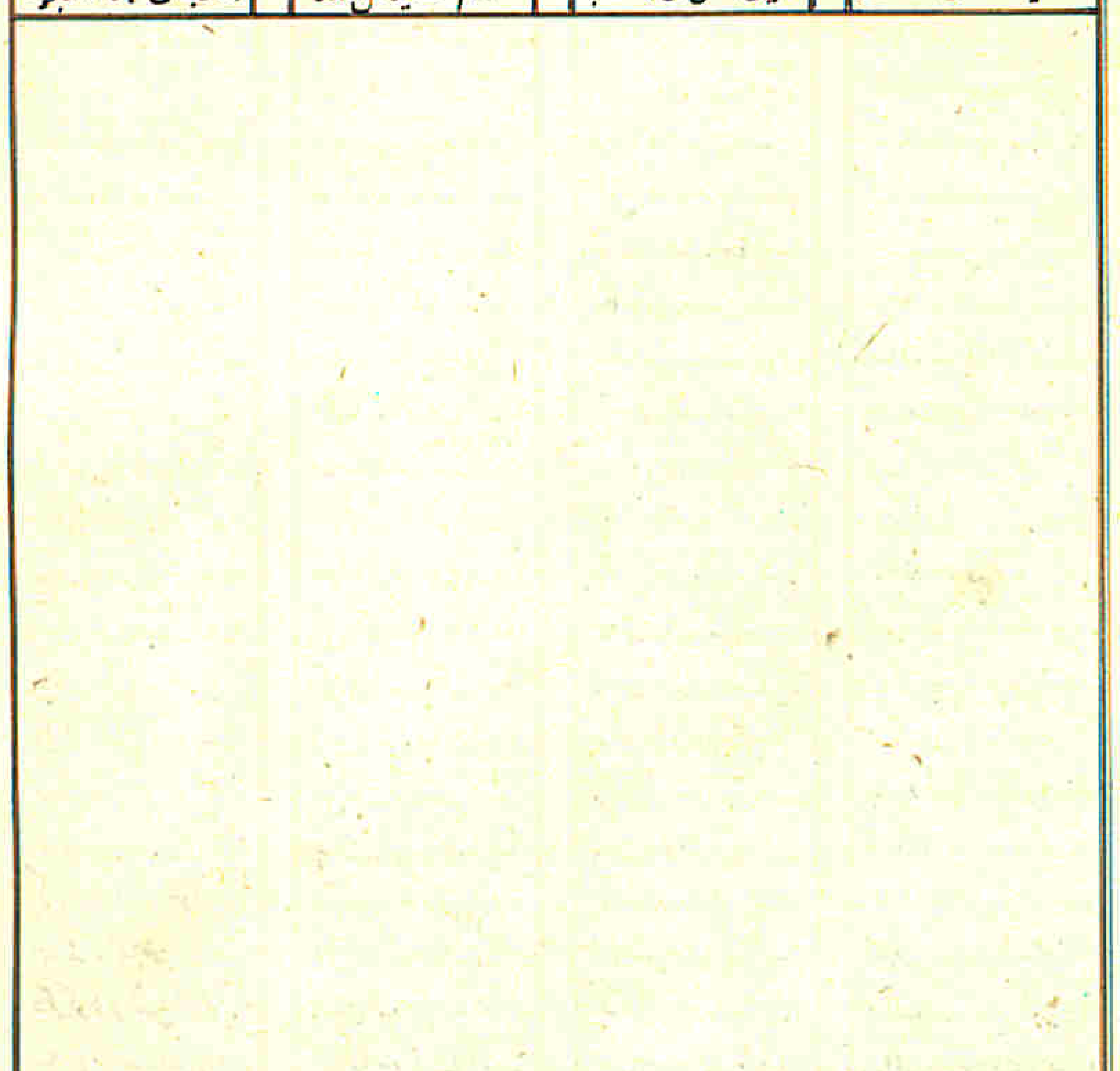
ز بیند سر تیغ ما را نیام / ز هر بوم و بر زین سپس شاد کام — جهان گشت بر من ز کرکس سیاه / نه خورشید بینم از این پس نه ماه
بگفتم خروش خسرو جنگ / بشد گرد بر من دل خویش تنگ — ببندیم دامن یک اندر دگر / نمانیم از ایران پی و بوم و بر
ز دم شمر گرزدام و دده / دلی کو بنا شد بدرد آزده — بباد افرهٔ آن دیده در آب و شرم / که از درد با غیت در خون گرم
از آن ماه دیدار جنگی سوار / از آن سرو بن بر لب جویبار — همی ریخت از دیده خونین سرشک / بدردی که درمان ندانند پزشک
همه نامداران پاسخ گزار / زبان برگشادند بر شهریار — که این داد گر بر تو آسان گناه / بد اندیش را دل هراسان گناه
زمانه نیز یک تن نسازد درنگ / شب و روز بر درد و کین پشنگ — سپه را همه دل خروشان کنیم / بیاورد که بر سر انشان کنیم
سپه دل شکسته پر از مهر شاه / خروشان و جوشان همه رزمگاه — جو خورشید بر زد سر از برج گاو / ز نامون برآمد خروش چکاو
تبیره برآمد ز هر دو سرای / جهان نالهٔ بوق با کرنای — ز گردان شمشیر زن ده هزار / بیاورد جهن از در کارزار
جو خسرو بران گونه بر دید شان / بفرمود تا قارن کاویان — ز قلب سپاه اندر آمد جو کوه / وزو گشت جهن دلاور ستوه
سوی جهن گستهم نوذر جو گرد / بیامد دمان با درفش نبرد — جهان شد ز گرد سواران بنفش / زمین پر سپاه و هوا پر درفش
زمین جنب جنبان شد و روز تار / ز گردی اسپ جنگی سوار — نهان شد خور از بیم در زیر میغ / وزان میغ بر ترک بارید تیغ
بجنبید خسرو ز قلب سپاه / هم افراسیاب اندران رزمگاه — همی بود تا آسمان تیره گشت / همی چشم جنگاوران خیره گشت
جو پیروز شد قارن رزم زن / بدشمن ز تیغ وی آمد شکن — برآیین خورشید بنشست ماه / یلان باز گشتند از آوردگاه
از ایرانیان شاد شد شهریار / که چیره بد ماند اندران روزگار — همه شب همی جنگ را ساختند / بخواب و بخوردن نپرداختند

جو بر زد سر از جنگ خرچنگ هور / جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور

رزم شاه کیخسرو با افراسیاب

سپاه دو کشور کشیدند صف / همه جنگ را لب آورده کف
سپهدار ایران ز پشت سپاه / بشد دور و گرد کش بدشمن نگاه — جو لختی بیامد پیاده ببود / جهان آفرین را فراوان ستود
بمالید رخ را بران تیره خاک / چنین گفت کای داور داد و پاک — تو دانی اگر من ستم دیده ام / بسی روز بد را پسندیده ام
مکافات کن بد کنش را بخون / تو باشی ستم دیده را رهنمون — که افراسیاب آن بد بد هنر / بدرد پدر سوخت ما را جگر
سیاوخش را داد زنهار و گشت / جز و کس بگیتی بباد افره گشت — کسی را که باشد مر او را گهر / ابا آن گهر نیز باید هنر
وزان جایگه با دلی پر ز غم / پر از کین دل از تخمهٔ زادشم — بیامد خروشان بقلب سپاه / بسر بر نهاد آن مجسته کلاه
خروش آمد و نالهٔ گاودم / دم نای هندی و رویینه خم — وزان روی لشکر بکردار کوه / برفتند جوشان گروها گروه
سیاهی بکردار دریای آب / بقلب اندرون جهن افراسیاب — جو هر دو سپاه اندر آمد ز جای / تو گفتی که دارد در و دشت پای
سپه شد ز گرد سپاه آفتاب / ز پیکان الماس و پر عقاب — ز بس نالهٔ بوق و بانگ سپاه / ز گرد سپاه اندران رزمگاه
همی آب گشت آهن و کوه سخت / بدریا نهنگ و بهامون پلنگ — زمین پر ز جوش و هوا پر خروش / هوا مرز ماند ابد رید گوش

جهان سر بسر گفتی آهرمنست / همه یک ارمان سود دشت و دنیای — دگر آسمان بر زمین دشمنست / زمین را همی دل برآمد ز جای
بهر جای بر توده جون کوه کوه / همه بوم شد زیر نعل اندرون — ز گردان ایران و توران گروه / جو کرباس آهار داده بخون



از آن پس دیران افراسیاب / حصاری بد از پیش قلب سپاه / برفتند پیلان و نیزه وران — برفتند برسان کشتی بر آب / برآورده از پیل بر بسته راه / هم از قلب لشکر سپاهی گران
بصندوق پیلان نهادند روی / ز صندوق پیلان بیارید تیر / نگه کرد افراسیاب از دو پیل — کجا ناوک انداز بود اندر وی / برآمد خروشیدن دار و گیر / بدان لشکر کش بصندوق پیل

همه ژنده پیلان و لشکر براند / جهان تیره شد روشنایی نماند
همه مانده بر گرد صندوق پیل / سپاه و سپهکار بر چند میل
بفرمود تا جهن رزم‌آزمای / رود با تگینان لشکر ز جای
سوی میسره شیر جنگی گرد / بشد تیز با نامداران گرد
سوی لشکر و سمکان گرد روی / که بودند شیران پرخاشجوی
برفتند با نامور ده هزار / همه رزم‌جوی و همه نیزه‌دار
گزین کن ز جنگ آوران ده هزار / زره‌دار با گرزهٔ گاوسار
دو لشکر بدینسان برآهیختند / چنان شد که گفتی برآمیختند
چو برخاست گرد از چپ و دست راست / جهاندار خشان جنگی بخواست
بجنبید با رستم از قلب شاه / منوشان و خوزان لشکرپناه
بیاراست با کاویانی درفش / همه پهلوانان زرینه‌کفش
سوی راستش رستم جنگجوی / زواره برادرش بنهاد روی
ببودند بر دست رستم بپای / منوشان خوزان فرخنده‌رای
زبس کشته بر دشت آوردگاه / یکی راندند بر خاک راه
بیابان بکردار جیحون ز خون / یکی بی‌سر و دیگری سرنگون
دل کوه گفتی بدرد همی / زمین با سواران بپرد همی
درخشیدن خنجر و تیغ تیز / همی جست خورشید راه گریز
فرنجاس بر میمنه شد تباه / بدست فریبرز کاوس شاه
یکی باد از ایران سوی نیمروز / برآمد رخ مهر گیتی فروز
همانگه که شد چشمه سوی نشیب / دل شاه توران بخست از نهیب
دگرگونه جوشن دگرگون درفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
سپاهی فرستاد بر میمنه / گرانمایه و یکدل و یکتنه
سواران شمشیرزن چل هزار / گزین بزرگان خنجرگزار
برادر چو روی برادر بدید / بنیرو شد و لشکر اندر کشید
چو خورشید را پشت تاریک شد / بدیدار شب روز نزدیک شد

خروشید کای نامداران جنگ / جدا رید بر خویشتن جای تنگ
سوی میمنه میسره برکشید / ز قلب و ز صندوق برتر کشید
برو ده هزار آزموده سوار / همه نامدار از در کارزار
چو کیخسرو آن زور ترکان بدید / که خورشید گشت از هوا ناپدید
بفرمود تا از سوی میسره / بتابید چون آفتاب از بره
بشماخ سوری بفرمود شاه / که از نامداران ایران سپاه
میان دو صف تیغها برکشید / ببینید کس تا سر اندر کشید
چکاچاک برخاست از هر دو روی / ز پرخاش خون اندر آمد بجوی
بیکسو کشیدند صندوق پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
برآمد خروشیدن بوق و کوس / بیک دست خسرو سپهدار طوس
بدرد دل از جای برخاستند / چپ شاه ایران بیاراستند
جهاندیده گودرز کشوادگان / بزرگان بیدار و آزادگان
برآمد ز آوردگه گیرودار / نه بیند بدان گونه کس کارزار
همه دشت پر خسته و کشته بود / کسی را که بازو ز برگشته بود
خروش سواران و اسپان بدشت / ز بانگ تبیره همی برگذشت
سر بی‌تنان و تن بی‌سران / ز چرنگیدن گرزهای گران
تو گفتی که ابری برآمد سیاه / بباریدخون اندر آوردگاه
بدست منوچهر بر میمنه / کهیلا که خود شیر بد یک تنه
بپوشید روی زمین تیره گشت / همان دیده از تیرگی خیره گشت
ز جوش سواران هر کشوری / ز هر مرز و هر بوم و هر مهتری
نگه کرد گرسیوز از پشت شاه / بجنگ اندر آورد دیگر سپاه
سوی میسره همچنین لشکری / پراگنده بر هر سوی مهتری
چو گرسیوز از پشت لشکر برفت / بپیلش برآمد خرامید تفت
برآمد ز لشکر ده و دار و گیر / بپوشید روی سواران به تیر
ز پیلنده گرسیوز پهلوان / بیامد بپیش برادر نوان

که اکنون ز گردان که جوید نبرد / زمین پر ز خون و هوا پر ز گرد
تو در جنگ باشی سپه در گریز / مکن با تن خویش چندین ستیز
برانگیخت اسب از میان سپاه / بیامد دمان با درفش سیاه
چو شاه دو کشور جهان کینه‌داد / برفتند با خوارمایه سوار
عنانش گرفتند و برتافتند / بدان ریگ آموی بشتافتند
همان شاه ایلاک جنگی پلنگ / دگر برز ایلا سواران جنگ
چو آن دید شاه از میان گروه / برانگیخت اسب اندر آمد چو کوه
دمان شاه ایلاک پیش سپاه / یکی نیزه زد بر کمرگاه شاه
چو خسرو دل و زور او را بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
سبک برز ایلا جوان زخم شاه / بدید آن دل و زور و آن دستگاه
سپه چون بدیدند از و دست برد / بیاورد که بر نماند ایچ گرد
ز توران سواران جز آنکه شد / تو گفتی بر و عمر کوتاه شد
که این شیر مردی ز رنگ شب است / مرا باز گشتن ز جنگ شب است
چو روشن شود باز روی زمین / درفش دلفروز ما را ببین
دو شاه دو کشور جهان زو نشاند / بلشکر که خویش کشیدند باز
سپهدار توران بنه برنهاد / سپه را همه ترک و جوشن بداد
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که چون من گذر یابم از رود آب

سپه باز گشتن چو شب آمد بگوش / که اکنون برآید ز ترکان خروش
دل شاه ترکان پر از خشم و جوش / ز تندی نبودش بگفتار گوش
از ایرانیان چند نامی بگشت / چو خسرو بدید اندر آمد بدشت
ندیدند گرسیوز جنگ‌جوی / که او بدش خسرو و کینه‌جوی
چو او باز گشت استقیلا چو گرد / بیامد که با شاه جوید نبرد
که هر جا که نامی سواران بدند / جفا پیشه و نامداران بدند
بزد نیزه بر استقیلا گرد / ز زین برگرفت و زمین را سپرد
بند کار گر نیزه بر جوشنش / بترس آمد اندر دل روشنش
بزد بر میانش بدو نیم کرد / دل برز ایلا پر از بیم کرد
بتاریکی اندر گریزان برفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
چو افراسیاب آن سخن کرد بود / کجا داشت خود را بدیشان نمود
چو آورد که خوار بگذاشتند / بفرمود تا بانگ برداشتند
گرایدون که امروز یکروز باز / ترا بخت و شادی تر اندر کش
همه روی ایران چو دریا کنیم / چو خورشید تابان ثریا کنیم
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سپهر از بر خاک چندی بگشت
طلایه بفرمود تا ده هزار / بود ترک و برگستوان‌ور سوار
دمادم شما از پسم بگذرید / بجیحون روید و زمان مشمرید

شب تیره با لشکر افراسیاب / گذر کرد از آموی و بگذشت از آب
همه روی کشور سپی راه و راه / سراپرده و خیمه بد بی سپاه

هزیمت شدن افراسیاب از کیخسرو

سپیده چو از باختر بردمید / طلایه سپه را بهامون ندید
همه دشت خیمه است و پرده‌سرا / ز دشمن سواری نه بینم بجای
همی گفت کای روشن کردگار / جهاندار بیدار پروردگار
ز گیتی ستمکاره را دور دار / ز بیمش همه ساله رنجور دار
جهاندار بنشست بر تخت عاج / به سر برنهاد آن دلارای تاج
شد این لشکر از خواسته بی‌نیاز / که از لشکر شاه ماندست باز

بیامد بپرده بر شهریار / که پرداخته شد شاه ازین کارزار
چو بشنید خسرو دمان شد بخاک / ستایش کنان پیش یزدان پاک
تو دادی مرا فر و دیهیم و زور / تو کردی دل و چشم بدخواه کور
چو خورشید زرین سپر برگرفت / شب آن شعر پیروزه بر سر گرفت
نیایش کنان پیش او شد سپاه / که جاوید بادی سزاوار گاه
همی گفت هر کس که اینت فسوس / که او رفت با لشکر و بوق و کوس

وفات یافتن مجنون بر سر تربت لیلی

شب تیره از دست آزادگان / بشد نامداری چنین رایگان
بدیشان چنین گفت بیدار شاه / که ای نامداران ایران سپاه

چو دشمن بود شاه را کشته به / گر آواره از جنگ برگشته به
چو پیروز گردد ماه فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی

ز گیتی ستایش مر او را کنید / شب آمد نیایش مر او را کنید
کز ایزد که خواهد کند شوربخت / یکی بی‌هنر برنشاند بتخت

بدین پرسش کوششم رای / که با داد او بنده را پای جست
بباشیم بدین رزمگه پنج روز / ششم روز هر مرز گیتی فروز

بهفتم برانیم از ایدر سپاه / که او کین فزاید من کینه خواه
بدین پنج روز اندرین رزمگاه / همی کشته جستند از ایران سپاه

بشستند ایرانیان راز گرد / سزاوار هر کس یکی دخمه کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

فتحنامه نوشتن کیخسرو بشاه کاوس

نوشتند نامه بکاوس شاه / جهان چون سزا بود ازان رزمگاه
سرنامه کرد از نخست آفرین / ستایش سزای جهان آفرین

دگر گفت شاه جهانبان من / پدروار لرزنده بر جان من
بزرگیت با کوه پیوسته باد / دل بدسگالان او خسته باد

رسیدیم از ایران بریگ فرب / سه جنگ گران کرده شد در سه
شمار سواران افراسیاب / نبیند خردمند هرگز بخواب

بریده چو سیصد سر نامدار / فرستادم اینک بر شهریار
بهادر بد و خویش و پیوند اوی / گرامی بزرگان و فرزند اوی

وزین نامداران بسته دو دست / که صد شیر با جنگ هر یک نگفت
همه جنگ در دشت خوارزم باد / ز چرخ آفرین بر جهانبان رزم باد

برفت او و ما از پس ایزد دمان / بتازیم تا بر چه گردد زمان
نهادند بر نامه مهری ز مشک / وزان پس گذر کرد بر ریگ خشک

برین رزمگاه آفرین باد گفت / همه ساله با اختر نیک جفت
چو زان روی جیحون شد افراسیاب / چو باد دمان تیز بگذاشت آب

سپه در سپاه قراخان رسید / همی گفت هر یک ز جنگ آنچ دید
سپهدار توران چه مایه گریست / بر انکس که از تخمهٔ اوی رست

ز بهر گرانمایه فرزند خوش / بزرگان و خویشان و پیوند خویش
خروشی برآمد تو گفتی که ابر / همی خون چکاند ز چشم هژبر

همی بود شش اندر بخارا درنگ / همی خواست کایند شیران بجنگ
وزان پس ازان انجمن انچ ماند / بزرگان بر ترمنش را بخواند

چو گشتند پرمایگان انجمن / ز لشکر هر انکس که بد رای زن
زبان برگشادند بر شهریار / چو بیچاره شان شد دل از کارزار

که از لشکر ما بزرگان که بود / گذشتند ز ایشان دلش را شخود
همانا که از صد نماندست بیست / بران رفتگان بر ببایدگریست

کنون ما ز گنج و ز فرزند خوش / گسستیم و چندی ز پیوند خویش
بدان روی جیحون بدان رزمگاه / بکردیم ازان پس که فرمود شاه

ز بی دانشی آن که آمد بروی / تو دانی که شاهی و ما چاره جوی
گرایدون که روشن بود رای شاه / از ایدر بچاج اندر آرد سپاه

چو کیخسرو آید بکین خواستن / بباید ترا لشکر آراستن
چو شاه اندرین کار فرمان دهد / ز گلزریون نیز هم بگذرد

نباشد بآرام بهشت گنگ / که هم جای گنج است و هم جای جنگ
برین برنهادند یکسر سخن / کسی رای دیگر نیفگند بن

برفتند یکسر بگلزریون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
بگلزریون شاه توران سه روز / بیود و برآسود با باز و یوز

برفتند از انجا یکه سوی گنگ / بجایی نبودش فراوان درنگ
یکی گنگ بود آن بسان بهشت / گلش زعفران بود و سیمین خشت

بدان جایگه شاد و خندان بخفت / تو گفتی که با ایمنی گشت جفت
سپه خواند از هر سویی بی‌کران / بزرگان و گردنکشان مهتران

می روشن و بانگ چنگ و رباب / گل و مجلس و رطل افراسیاب
همی بود تا بر چه گردد جهان / برین آشکارا چه دارد نهان

گذشتن شاه کیخسرو از آب و فرستادن

چو کیخسرو آمد برین روی آب / ازو دور شد خورد و آرام و خواب
سپه چون گذر کرد از انسوی رود / فرستاد ازان پس کسی هم درود

کزین آمدن کس ندارید باک / بخواهید ما را ز یزدان پاک
گرانمایه گنجی بدرویش داد / کسی را کزو شاه بد پیش داد

ببخشید گنجی بدان شهر نیز / همی خواست کآباد گردد بچیز
بهر منزلی زینهاری سوار / همی آمدندی بر شهریار

ازان پس چو آگاهی آمد بشاه / ز گنگ و ز افراسیاب و سپاه
که آمد بنزدیک او کاکله / ابا لشکری چون هژبر یله

که از تخم توراست پرکین و درد / بجوید یکی روز کار نبرد
فرستاد بهری ز گردان بچاج / بجوید همی تخت ایران و تاج

سپاهی بسوی بیابان بزرگ / فرستاد با نامداری سترگ
پذیرفت ازین هر یکی جنگ شاه / که بر نامداران ببندند راه

جهاندار کیخسرو آن خوار داشت / خود از بر اندیشه سالار داشت
سپاهی که از بردع و اردبیل / بیامد بفرمود تا خیل خیل

بیایند و بر پیش او بگذرند / رد و موبد و مرزبان بشمرند
برفتند سالارشان گستهم / که در جنگ شیران نبودی دژم

همان گفت تا لشکر نیم روز / برفتند با رستم نیوسوز
بفرمود تا برنشینان مست / نشستند و گیرند اسپان بدست

بسغد اندرون بود یکماه شاه / همه سغد شد شاه را نیک خواه
سپه را درم داد و آسوده کرد / همی جست هنگام روز نبرد

هر انکس که بود از در کارزار / گردان ببند و گشاد حصار
بیاورد و با خویشتن یار کرد / سر بدکنش بر ز تیمار گرد

وز انجایگه گردن افراخته / کمر بسته و جنگ را ساخته
ز سغد و کشانی سپه برگرفت / جهانی بدو ماند اندر شگفت

خبر شد بتوران که آمد سپاه / جهانجوی کیخسرو کینه خواه
همه سوی دژها نهادند روی / بهر دژ که بودی یکی نامجوی

در باره دژ همانگاه بست / نماندی بران باره جای نشست
غلام و پرستنده و چارپای / نماندی بد و نیک چیزی بجای

برین گونه فرسنگ صد برگذشت / نه ویرانه آباد جای و نه دشت
جو آورد و لشکر بگلزریون / بهر سو بگردید با رهنمون

جهان دید برسان باغ بهار / زمین و در و دشت و که برنگار
همه کوه نخچیر و هامون درخت / جهان از در مردم نیکبخت

طلایه فرستاد کار آگهان / بدان تا نماند بدی در نهان
سراپرده شهریار جوان / کشیدند بر پیش آب روان

جهاندار بر تخت زرین نشست / خود و نامداران خسرو پرست
شبی کرد جشنی که تا روزگار / همی مرده برخاست از تیره خاک

رزان گنگ دژ پیش افراسیاب / بر خشنده روز هنگام خواب
همی گفت با هر که بد کاردان / بزرگان بیدار بسیار دان

که اکنون که دشمن ببالین رسید / بگنگ اندرون چون توان آرمید
همه برگشادند گویا زبان / که اکنون که نزدیک شد بدگمان

رزم شاه کیخسرو و افراسیاب

جز از جنگ چیزی نبینیم راه / ز بوم بخوبت چندین سپاه
بگفتند و از پیش برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند

سپیده دمان گاه بانگ خروس — ز خرگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بیامد ز هامون پلنگ — که بر مور و بر پشه شد راه تنگ
همی لشکر آمد سه روز و سه شب — جهان شد پر آشوب جنگ و جلب
کشیدند بر دشت فرسنگ نخ — فزون گشت مردم ز مور و ملخ
چهارم سپه برکشیدند صف — ز دریا برآمد بخورشید تف
سوی میمنه جهن افراسیاب — کجا نیزه بگذاشتی ز آفتاب
بقلب اندر افراسیاب و ردان — سواران گردنکش و بخردان
سوی میسره شیر جنگی کرد — ابا کاردیده سواران کرد
پس پشت گرسیوز کینه خواه — که دارد سپه را ز دشمن نگاه
وزین روی کیخسرو از قلبگاه — همی داشت چون کوه پشت سپاه
چو گودرز چون طوس و فرزند او — منوشان و خوزان پیروز راد
چو گرگین میلاد و گستهم شیر — بجیره و چو شیدوش گرد دلیر
فریبرز کاوس بر میمنه — سپاهی همه یک دل و یک تنه
منوچهر بر میسره جای داشت — که با جنگ هر جنگی پای داشت
به پشت سپه گیو گودرز بود — گذشت و نگهبان سر مرز بود
زمین کوه آهن شد از میخ نعل — همه روی دریا شد از تیغ لعل
بسر بر ز گرد سیاه ابر بست — تبیره دل کوه از آواز خست
جهان گشت چون چادر آبنوس — ستاره غمی گشت از آوای کوس
زمین گشت جنبان چو ابر سیاه — تو گفتی ببارد همی زو سنان
همه دشت مغز و سر و دست و پای — همانا نبد بر زمین نیز جای
همی نعل اسپان سرشته بخست — همه دشت بی تن سر و پا و دست
خردمند مردم پی گم شدند — دو لشکر بدان سر دو خسته شدند
که گر یکزمان نیز لشکر چنین — بماند برین دشت پر درد و کین
نماند یکی زین سواران بپای — همانا سپهر اندر آید ز جای
ز بس چاک چاک تبرزین و خود — روانها همی داد تنها درود
چو کیخسرو آن بخشش جنگ دید — جهان پیش بدخواه بر تنگ دید
بیامد بیکسو ز پیش سپاه — به پیش جهاندار شد دادخواه
که ای برتر از دانش پارسا — جهاندار بر پادشا پادشا
اگر خیستم من ستم یافته — جز آهن نبوته درون تافته
نخواهم که پیروز باشم بجنگ — نبرد او گر بر کنم جای تنگ
بگفت این و بر خاک مالید روی — جهان پر شد از ناله زار اوی
همانگه برآمد یکی باد سخت — که بشکست شاداب شاخ درخت
همی خاک برداشت از رزمگاه — بزد بر رخ شاه توران سپاه
کسی کو سر از جنگ برتافتی — چو از افراسیاب آگهی یافتی
بخنجر سرش را بریدی ز تن — جز از خاک و ریگش نبودی کفن
چنین تا سپهر و زمین تار شد — فراوان ز ترکان گرفتار شد
درآمد شب و چادر مشک رنگ — بپوشید تا کس نیاید بجنگ
سپه باز خواندند شاهان ز جنگ — چو از تیره شب شد جهان تیره رنگ
همه دامن کوه تا پیش رود — سپه بود با جوشن و ترگ و خود
برافروختند آتش از هر سوی — طلایه برآمد ز هر پهلوی
همی جنگ را ساخت افراسیاب — همی بود تا چشمهٔ آفتاب
برآید رخ کوه رخشان کند — زمین چون نگین بدخشان کند
جهان آفرین را دگر بود رای — به کار بارای او نیست پای
شب تیره مانند زنگی سیاه — کس آمد ز گستهم نوذر بشاه
که شاه جهان جاودان زنده باد — گهی بازگشتن به پیروز و شاد
بدان بدسگالان افراسیاب — رسیدیم تا که بهنگام خواب
از ایشان سواری طلایه نبود — کسی را ز اندیشه مایه نبود
چو دید ارگشتند از ایران سپاه — کشیدیم شمشیرهای گران
چو شب روز شد جز قراخان نماند — ز گردان ایشان فراوان نماند
همه دشت ازیشان پر از خون و دست — زمین بستر و گردشان چادرست

بشد نزد رستم هم اندر زمان — هیونی بیامد سپیده دمان
که ما در بیابان خبر یافتیم — بدان آگهی تیز بشتافتیم
شب و روز رستم یکی داشتی — چو تنها شدی رخش بگذاشتی
بایشان رسیدیم هنگام روز — که برزد سر از چرخ گیتی فروز
تهمتن کلاه ابزه برنهاد — چو نزدیک شد ترگ بر سر نهاد
نخستین که بر کلک بنهاد دست — بیابان ز پیکار ترکان برست
بتوران زمین شد کنون کینه جوی — همانا که آگاهی آمد بشاه
بشادی ز لشکر برآمد خروش — سپهدار ترکان همی داشت گوش
هرآنکس که بودند خسرو پرست — ز ترکان نبد مرد تا بر نشست
سواری بیامد هم اندر شتاب — خروشان بنزدیک افراسیاب
که از لشکر ما قراخان بجست — رسیدست نزدیک ما مرد مست
سپاهی بتوران نهادند روی — گر ایشان شود ناپدید آبروی
چنین گفت با رای زن شهریار — که بی کار رخت اندر آمد بگاه
چو رستم بگیرد سر گاه ما — بیکبارگی گم شود راه ما
کنون او چه داند که ما بشنویم — که ما در غم و درد کیخسرویم
چو آتش بر ایشان شبیخون کنیم — ز خون روی هامون چو جیحون کنیم
چو کیخسرو آید ز لشکر دو بهر — نبیند مگر باد دیوار شهر
سراسر همه لشکر این دید رای — همان مرد فرزانهٔ رهنمای
بنه هر چه بودش همانجا بماند — چو آتش از آن دشت لشکر براند
همانگه طلایه بیامد ز دشت — که گرد سپاه از هوا برگذشت
همه دشت خرگاه و خیمه ست و کوس — وز ایشان بخیمه درون نیست کس
بدانست خسرو که سالار چین — چو آرفت بیگاه از آن دشت کین
ز گستهم و رستم خبر یافت — بدان آگهی تیز بشتافت تفت
نوندی برافکند هم در زمان — فرستاد نزدیک رستم دمان
که برگشت از این گونه افراسیاب — همانا بجنگ تو دارد شتاب
سپه را بیارای و از در بباش — شب و روز با ترکش و تیر باش
نوند جهاندیده شایسته بود — بدان راه او راه دانسته بود
همی رفت چون پیش رستم رسید — گو شیر دل را میان بسته دید
سپه کرد با برنهاده بدوش — یکایک بنه داد و آوا ز گوش
برستم بگفت آنچه پیغام بود — کرو جام سغامش آرام بود
وزین روی کیخسرو کینه جوی — نشسته بآرام کی کرد و کوی
همه بخش کرد آنچه بد بر سپاه — سراپرده و خیمه و تختگاه
از ایرانیان گشت کار انجمن — کنون گردد از خون و گل دشت نشان
برسم مهان کشته را دخمه کرد — چو برداشت از خاک و خون نبرد
بنه برنهاد و سپه بر نشاند — جدا از پس شاه ترکان برنج
چو نزدیک شهر آمد افراسیاب — بران بد که رستم بود سیر خواب
کنون من شبیخون کنم بر سرش — برآریم گرد از سر لشکرش
بتاریکی اندر طلایه بدید — بشهر اندر آواز اسپان شنید
فرو ماند در کار رستم شگفت — همی راند و اندیشه اندر گرفت
همه کوفته لشکر و ریخته — بشیرین روان اندر آویخته
به پیش اندرش رستم تیز چنگ — پس پشت شاه سواران جنگ
کسی را که نزدیک خود پیش خواند — وز اندیشهٔ دل فراوان براند
بپرسید کین را چه دانید روی — چنین گفت با مهر چاره جوی
که بهشت گنگ آن همه گنج شاه — چنانست و اکنون چنین است راه
زمین هشت فرسنگ بالای اوی — همانا چهارست پهنای اوی
زن و زاده و گنج و چندین سپاه — ترا رنج و بدخواه را تاج و گاه
بر آن باره بر نپرد عقاب — نبیند کس آن بلندی بخواب
خورش هست و ایوان و گنج و سپاه — بزرگی و فرمان و تخت و کلاه
همان بوم کان را بهشتست نام — همه جای آرام و شادی و کام
بهر گوشه چشمهٔ آب گیر — ببالا و پهنای پرتاب تیر

بعد از فرار ... تعاقب ... بجانب گنگ دز ...

سمی موبد آورد از سند و روم
ترا زین جهان بهره اینست و بس
بیاید بدل شاد و بهشت کنگ
یکی کاخ بود وش سر اندر هوا
فرستاد بر هر رهی لشکری
رد و موبدش بود بر دست راست
یکی نامه بر سوی فغفور چین
چنین گفت کز گردش روزگار
چو فغفور چین خود نیاید روا
فرستاده از پیش افراسیاب
وزین روی در گنگ افراسیاب
بفرمود تا سنگهای گران
براورد بیدار دل جاثلیق
گروهی از آهنگران ریخته کرد
بدان جنگ نیزه در آویختی
هم از خود و شمشیر و برگستوان
چو آسوده شد زین بشادی نشست
شب و روز چون مجلس آراستی
اگر بودنی بود دل را بغم
دو هفته بران گونه شادان بزم
سیوم هفته کیخسرو آمد بجنگ
چنین گفت کو کین چنین باره کرد
شگفت آمدش کانچنان جای دید
که بابا جهاندار یزدان چه کرد
گریزان شد از دست ما بر حصار

بهشتی براورد آباد بوم
بنزجام گیتی نماند بکس
ابا آلت لشکر و ساز جنگ
برآورده شاه فرمان روا
نگهبان بروز و بشب مهتری

بد خواستن افراسیاب از فغفور چین

بیامد مرا بهر جنگ کارزار
گر بر دوستی آوردم گواست
همی رفت بیخور د و آب و خواب
همی بود بی خورد و سر پر شتاب
کشیدند بر باره افسون گران
بران بام عراده و منجنیق
ز فولاد بر هر سوی پنجه کرد
دگر نه ز دژ دور بگریختی
سپرهای چینی و درع و کمان
خود و جنگ سازان خرد پرست
سرود از لب ترک می خواستی

آمدن کیخسرو به پای حصار گنگ دژ

شنید آن سیاهی و آوای جنگ
نه از بهر پیکار و پتیاره کرد
سپهر دلارای بر پای دید
ز خوبی و پیروزی اندر نبرد
بر ینسان برآسود از روزگار

سمانا بران باره فرسنگ
چو بشنید گشتارها شهریار
همی گشت برگرد آن شارستان
بایوان فرود آمد و بار داد
بیاده بدان باره و دیده بان

بپرورده ام از که بایست گشت
وگر خود نیاید فرستد سپاه
سرافراز فغفور بنواختش
بدیوار عراده بر پای کرد
بسی کاردانان رومی بخواند
کمانهای چرخ و سرهای کرگ
بجستند بر نیزهای دراز
سپه را درم داد و آباد کرد
ببخشید بر لشکرش بیشمار
پری چهره هر روز صد چنگ زن
همی داد هر روز گنجی بباد

بخندید و برگشت گرد حصار
چو چون سر شهریاران بر بخت
بر رستم چنین گفت کای پهلوان
بدی را کجا نام بد بر بدی
بدی کو بدان جهان از است

جهاندار تو گیتی گذشت گیست
خوش آمدش و ایمن شد از روزگار
بدشتی ندید اندران خارستان
سپه را درم داد و دینار داد
نگهبان بروز و بشب پاسبان
نویسنده نامه را پیش خواست
نوشتند با صد هزار آفرین
کنون گشت از ره روزگارم درشت
ازین روز فرستد همی کینه خواه
یکی خرم ایوان بپرداختش
ببرج اندرون رزم را جای کرد
سپاسی بدیوار دژ برنشاند
همه برج‌ها پر ز مردان ترک
که هر کس که رفتی برون دژ فراز
بهر شهر با هر کسی داد کرد
بویژه بران کو کند کارزار
شدندی بدرگاه شاه انجمن
از امروز و فردا نیاید ش یاد
سزد گر نداری نباشی دژم
که داند که فردا دل افروز گیست
بماند اندران گردش روزگار
همه بر چنین آتش کین بجست
سزد گر بپیچی بروشن روان
پلیدی و گژی و نابخردی
بپیری رسیده کنون بتر است

بدین گر ندارم ز یزدان سپاس
ز یکسوی آن شارستان کوه بود
کشیدند برداشت پرده سرای
سراپرده زد رستم از دست راست
برفتند و بستند پرده سرای
نشست از براب شبرنگ شاه
چنان دارم امید کافراسیاب
برانم کز او راز هر سو سپاه
بکوشیم تا پیش ایران کو سپاه
چنین گفت گیتی که با شاخ برد
سپه را کنون روز سختی و رنج
شکسته دلست او بدین شارستان
پدر بگذرد کین بماند بجای
که کین پدر بر تو آید بسر
خروشی برآمد بلند از حصار
همانگه در دژ گشادند باز
بیامد ز دژ جهن با ده سوار
بیامد بر شاه سالار بار
ازان پس بیامد منوشان کرد
بماند اندرو جهن جنگی شگفت
چنین گفت کای نامور شهریار
همیشه بزی شاد و یزدان پرست
پیامی گزارم ز افراسیاب
نهادند زیر خردمند مرد
نخستین درود ش رسانم ز شاه

مبادا که شب زنده مانم سه پاس
ز پیکار لشکر بی اندوه بود
ز هر سو دری پهلوانی بپای
ز شاه جهاندار لشکر بخواست
سیوم روز گودرز بگزید جای
بیامد بگردید گرد سپاه
ببیند جهان نیز هرگز بخواب
بیارد گرستش چنین دستگاه
بخواند بر و بر بگیرم راه
بماند زمانه بزنگار و تگرگ
همه روز رنج اندر آرام و گنج
گزین پس شود بیکمان کارسان
پسر باشد آن درد را رهنمای
مبادا جز از شاه پیروزگر

آمدن جهن برسولی پیش شاه کیخسرو

خردمند با دانش و پایه دار
که آمد بدر جهن با ده سوار
خرد یافته جهن را پیش برد
کلاه بزرگی ز سر برگرفت
همیشه جهان از تو شادی کناد
برین بوم ما پیش گسترده دست
اگر شاه را زان نگیرد شتاب
نشست و پیام پدر یاد کرد
ازان داغ دل شاه توران سپاه

گزو دیت پیروزی و دستگاه
برودی دگر آب رود روان
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت
بجب برفر پیروز کاوس و طوس
چو خورشید برخاست از چرخ زنگ
چنین گفت با رستم پیلتن
اگر کشته گر زنده آید بدست
بترسند و از ترس یاری دهند
همه باره دژ فرود آوریم
چو گشتاسپ کاوس یاد آوریم
چو دشمن بدیوار گیرد پناه
بسر بر سر بگذرانم بدست
بزرگان برو آفرین خواندند
دگر روز چون خور برآمد ز تیغ

بشد پیش و بگذرد پرده سرای
شهنشاه بنشسته بر تخت عاج
خردمند چون پیش خسرو رسید
چو آمد بنزدیک تختش فراز
بر و بوم ما بر تو فرخنده باد
خجسته نشستی و شاد آمدی
چو از جهن گفتار بشنید شاه
چنین گفت با شاه کافراسیاب
که یزدان سپاس و بزدان پناه

همه آفرینش ز مور و ز ماه
گر او وش شدی مرد آزاد و روان
ز لشکر زمین دست بر سر گرفت
درفش دل افروز با بوق و کوس
بدرید پیراهن مشک رنگ
که ای نامور مهتر انجمن
ببیند سر تیغ یزدان پرست
نه از کین و از کامکاری و بند
همه سنگ و خاکش برود آوریم
روان از اسمه سوی داد آوریم
ز پیکار و کینش بترسد سپاه
چنین تا شود سال نه با شصت
ورا خسرو پاک دین خواندند
نهاد از بر چرخ زرین چراغ

پراندیشه شد زان سخن شهریار
برهنه شد آن روی پوشیده راز
همی بود با نام داران بپای
بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
شد از آب دیده رخش ناپدید
برو آفرین کرد و بردش نماز
دل و چشم بدخواه تو کنده باد
بنیکی همه داستانها زدی
بفرمود زرین یکی جشنگاه
نشستند بر در و شر گان براب
که فرزند بیند بدین پایگاه

در خواستن کیکاوس و نصیحت کیخسرو شاه

زکاه پدر شاه تا کیقباد / زمانه سوی تور دارد نژاد
زشاهان گیتی بهست برترست / که تخم تو زین نامور گوهرست
بابر اندرون تیز پران عقاب / نهنگ دلاور بدریای آب
همه پاسبانان تخت تواند / دد و دام شادان بتخت تواند
بزرگان که با تاج و با دیو و دد / ز روی زمین مر ترا آگهند
شگفتی تر از کار دیو نژند / کر مه کز نخواهد مرا جز گزند
بدان مهربانی و آن راستی / چرا شد دل من سوی کاستی
که بر دست من بود کاوس شاه / سیاوخش ار کشته شد بی گناه
جگر خسته ام زین سخن پر ز درد / نشسته بیکسو پر از خون و گرد
نه من کشتم او را که ناپاک دیو / ببرد از دلم ترس کیهان خدیو
زمانه ورا بد بهانه مرا / بجنگ اندرون بد فسانه مرا
تو اکنون خردمندی و پادشا / پدید نه مر دم یار سیا
نگه کن که تا چند شهر فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
شدست اندرین کینه جستن خراب / بهانه سیاوخش و افراسیاب
همان کار دیده سواران جنگ / بتن همچو پیل و بزور نهنگ
که جز کام شیران کفنشان نبود / سری تر زدیک تنشان نبود
یکی منزل اندر بیابان نماند / بکشور بجز دشت و بیابان نماند
جز از کینه و زخم شمشیر تیز / بماند زما نام تا رستخیز
نیاید جهان آفرین را پسند / بجز جام پیچان شویم از گزند
اگر چند جویی همی پیچان / نیاسایی از کین او یک زمان
نگه کن بدین گردش روزگار / جز او را مکن بر دل آموزگار
کر ما در حصاریم و هامون تراست / دلی پر ز کین و پر از خون تراست
همی گنگ خوانم بهشت منست / بر آورده بوم و سرشت منست
همیدر مرا گنج و ایدر سپاه / همیدر نگین و همیدر کلاه
هم اینجا بکارم هم اینجا خورم / هم اینجای شیرین روان بسپرم
ترا کاه کوه و خوشی در گذشت / گل و لاله رنگ و خوشی درگذشت
زمستان و سرما بپیش اندرست / کر برنیزه‌ها گرد و افسرده دست
بدامن جهان افکند آب چین / بدین بوم ما رود گرد و زمین
ز هر سو بخوانم بیاید سپاه / نشایی تو با گردش هور و ماه
در آیدون گمانی که از کار زار / ترا بر دهد اختر روزگار
ز اندیشه گردون مگر بگذرد / ز رنج تو دیگر کسی برخورد
گرایدون که گویی که پرکار چین / بگیرم ز تو خم آسمان بر زمین
بشمشیر بگذارم آن انجمن / بدست تو آیم گرفتار من
پسند ار کین نیز نابود نیست / نشاید کز نغز سود نیست
نبیره سر خسروان زادشم / ز تخم فریدون و ز تخم جم
مراد انش ایزدی هست و فر / همه بر سرشت آیین و بر
چو تنگ اندر آید مرا روزگار / نخواهد دلم پند آموزگار
بفرمان یزدان بهنگام خواب / شوم چون ستاره بر آفتاب
بدریای کیمال بر بگذرم / سپارم ترا کشور و لشکرم
مگر گنگ دژ باشد آرامگاه / نبیند مرا نیز شهر و سپاه
چو آید مرا روز کین خواستن / بپیرانه سر لشکر آراستن
بیایم بخواهم ز تو کین خویش / بهر جای پیدا کنم دین خویش
وگر کینه از مغز بیرون کنیا / بهر اندرین مرز افسون کنی
گشایم در گنج با خواسته / همان تاج و دینار آراسته
که تور و فریدون با ایرج نداد / تو بر دار و زکین مکن نیز یاد
وگر چین و ماچین بگویی تراست / بدان زان این ای دل کت هواست
خراسان و مکران زمین پیش تست / مرا شادمانی بکم بیش تست
برای که بگذشت کاوس شاه / فرستمت چندان که خواهم سپاه
همه کشورت را توانگر کنم / ترا تخت زرین و افسر کنم
همت یار باشم بهر کار زار / بهر انجمن خوانمت شهریار

گر از پند من سر بپیچی همی / همی با نیا کین بپیچی همی
چو این باز گردد بیارای جنگ / منم ساخته جنگ را چون پلنگ

پاسخ دادن شاه کیخسرو پیغام افراسیاب

چو از جهن بشنید پیغام شاه / همی کرد خندان بدو در نگاه
پاسخ چنین گفت کای نامجوی / شنیدیم سرتاسر این گفت و گوی
نخست آن که کردی مرا آفرین / همین باد بر تاج و تخت و نگین
درودی که دادی ز افراسیاب / بگفتی که او کرد لشکر کشان پرا
شنیدم همان باد بر تاج و تخت / مبادم بجز شاه و پیروز بخت
دگر آن که گفتی که یزدان سپاس / که بیند همی بود یزدان شناس
ز شاهان گیتی دلفروزتر / پسندیده و شاه و پیروزتر
مرا داد یزدان همه هرچه گفت / که با این سپاه با خرد باد جفت
ترا چند گویی سخن چرب هست / بدان نیستی پاک و یزدان پرست
دگر آنک گفتی که دیو پلید / دل و رای من سوی زشتی کشید
چنین گفت ضحاک وهم جمشید / چو شد شان دل از نیکویی ناامید
که ما را دل از بلبس بی راه کرد / ز هر نیکیی دست کوتاه کرد
نبرگشت از ایشان بد روزگار / ز بدگوهر و گفت آموزگار
کسی کو تبا بد سر از راستی / گزیند همی کژی و کاستی
پدر گشته را شاه گیتی مخوان / کنون گر سیاوش نماند جوان
همان مادرم را ز پرده برآ / کشیدی و کشتی چنین کینه خواه
مرا بود و نازاده از مادرم / همی آتش افروختی بر سرم
مر آنکس که بدخشم خواه تو / بنفرین بر جان بی راه تو
که برانجمن بر زنی راستان / سپاه روز برگی بردم کشان
که تا دخترت بچه را بفکنند / نشسته همی تا زیان زند
خردمند پیران بدانجا رسید / ببرید آن که هرگز نه دید و شنید
چنان بود فرمان یزدان که من / سر افراز باشم بهر انجمن
گزند و بلای تو از من نگاشت / که با من زمانه یکی از در است
ازان پس که گشتم زمادر جدا / جهان جزن بودزاده بی بها
بنزد شبانان فرستادیم / به پروان شیر بزان دادیم
بزان دایه و حشی کار شبان / نه آرام روز و نه خواب شبان
چنین بود تا روز بر من گذشت / مرا اندر آورد پیران ز دشت
به پیش تو آورد و کردی نگاه / که هستم سزاوار تخت و کلاه
بسان سیاوش سرم را ز تن / ببری و تن سر نیابد کفن
زبان مرا پاک یزدان ببست / همان خیره ماندم بجای نشست
مرا بی دل و بی خرد یافتی / بکردار بد تیز بشتافتی
بجنگ پشن نیز چندان سپاه / که پیران بگشت اندران روزگار
زمین گل شد از خون گودرز بان / بجویی جز این رنج راه زیان
کنون آمدی با هزاران هزار / ز توران سواران در کارزار
با موی لشکر کشیدی بجنگ / وزیشان بهشتی من آمد شکست
فرستادیش تا ببرد سرم / ازان پس تو و پیران گنی کشوا
جهاندار یزدان مرا یار گشت / سر و بخت دشمن نگونسار گشت
مرا گویی اکنون که از تخت تو / دل از روز و شادانم از تخت تو
نگه کن که تا چون بود باورم / چو گرد از رهای تو یاد آوردم
ازین پس مرا جز بشمشیر تیز / نماند سخن با تو تا رستخیز
بگوشم نبیره و مرگنج و سپاه / نبنک اختر و گردش روزگار
همان پیش یزدان بباشم بپای / نخواهم ز گیتی جز از رهنمای
مگر گز بدان پاک کردد جهان / بداد و وهشش من ببندم میان
بداندیش را از جهان بر کنم / سر بدکنش را بی افسر کنم
سخن هرچه گفتم بیارا بگوی / که در جنگ چندین بهانه بجوی
یکی تاج دادش برچند نگار / یکی طوق زرین دو گوشوار

همانگه که شد جهن پیش بدر — بگفت آن سخنها همه سر بسر
براشفت ازان کار افراسیاب — دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
ببخشید گنج و درم بر سپاه — همان ترک و شمشیر و تخت و کلاه
شب تیره تا بر زد از چرخ شید — بیامد بکوه چون شت پیل سپید
همی لشکر آراست افراسیاب — سواری ز ترکان کجا یافت خواب
چو از دشت برخاست آوای کوس — زمین آهنین شد سپهر آبنوس

گرفتن کیخسرو حصار گنگ دژ را

سر موبدان شاه نیکی گمان — نشست از بر زین سپیده دمان
بیامد بگردید گرد حصار — نگه کرد تا چون کند کارزار
برستم بفرمود تا همچو کوه — بیامد ز یکسوی دز با گروه
دگر سوش گستهم نوذر بجای — سدیگر چو گودرز فرخنده رای
بسوی چهارم شه نامدار — ابا کوس و پیلان و چندان سوار
سپه را همه هر چه بایست ساز — بگرد در آمد بر دز فراز
بلشکر بفرمود پس شهریار — یکی کنده کردند گرد حصار
بدان کار هر کس که دانا بدند — بجنگ دز اندر توانا بدند
چو از روم و ز چین و ز هندوان — چو رزم آزموده ز هر سو گوان
همه گرد آن شارستان چون نوند — بکشتند و جستند هر گونه بند
در گنج بگشاد و چندان گهر — ببخشید دینار و زرین کمر
دو نیزه ببالا یکی کنده کرد — سپه را بگردش پراکنده کرد
بدان تا شب تیره بی ساختن — نیاید ز ترکان یکی تاختن
دو صد ساخت عراده بر هر دری — دو صد منجنیق از پسش لشکری
دو صد چرخ از هر دری با کمان — ز دیوار دز چون سر بدگمان
پدید آمدی منجنیق از برش — چو ژاله همی کوفتی بر سرش
سر منجنیق اندرون رومیان — ابا چرخها تنگ بسته میان
دو صد پیل فرمود پس شهریار — کشیدند هر سو بگرد حصار
یکی کنده زیر بار اندرون — بکنده نهادند زیرش ستون
بدان سنگری باره مانده بپای — بدان نیزها بر گرفته ز جای
برآلوده بر چوب نفط سیاه — بدین گونه فرمود نیرنگ شاه
بیکسو بر از منجنیق و ز تیر — رخ سرکشان گشت همچون زریر
بزیر اندرون آتش نفط و چوب — ز بر گرزهای گران کوب کوب
بهر چار سو ساخته کارزار — چنان چون بود ساز جنگ حصار
وز انجا یگه شهریار زمین — بیامد به پیش جهان آفرین
ز لشکر بشد تا بجای نماز — ابا کردگار جهان گفت راز
ابر خاک چون مار پیچان بکین — همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کام و بلندی ز تست — بهر سختیی یارمندی ز تست
اگر داد بینی همی رای من — بگردان ازین پایگه پای من
نگون کن سر جادوان از بخت — مرا داد ار شادان دل و نیکبخت
چو برداشت از پیش یزدان سرش — بجوشن بپوشید روشن برش
کمر بر میان بست و برخاست زود — بجنگ اندر آمد بکردار دود
بفرمود تا ساخت بر هر دری — بجنگ اندر آید دگر لشکری
بدان چوب و نفط آتش اندر زدند — ز برشان همی سنگ بر سر زدند
ز بانگ کمانهای چرخ و ز دود — شده روی خورشید تابان کبود
ز عراده و منجنیق و ز گرد — زمین نیلگون شد هوا لاجورد
خروشیدن اسپ و بانگ سران — درخشیدن تیغ و گرز گران
تو گفتی برآویخت با شید ماه — ز باریدن تیر و گرد سیاه
بدانگونه گشت آسمان ناپدید — کجا چشم روشن جهان را ندید
ز نفط سیه چوبها بر فروخت — بزمان بزه آن چو هیزم بسوخت
نگون باره گنگی گر برداشت پای — بکردار کوه اندر آمد ز جای
ازان باره چندی ز گردان دلیر — نگون اندر آمد بکردار شیر

که آید بدام اندرون ناگهان — سر آورد بر ما شوربختی جهان
به پیروزی لشکر شهریار — برآمد خروشیدن کارزار
سوی رخنه دز نهادند روی — بیامد دمان رستم کینه جوی
خبر شد همانگه بافراسیاب — کجا باره و شارستان شد خراب
پس افراسیاب اندر آمد چو گرد — بجهن و بگرسیوز آواز کرد
که با باره و دز شما را چه کار — سپه را ز شمشیر باید حصار

گرفتار شدن جهن و گرسیوز بدست رستم

ز بهر بر و بوم و فرزند خویش — همان از پی بوم و پیوند خویش
ببندید یکسر در دز اندرا — نمایید بدخواه ما را منا
سپاهی ز ترکان گروها گروه — بدان رخنه رفتند بر سان کوه
بکردار شیران برآویختند — خروش از دو رویه برانگیختند
سواران ترکان بکردار بید — نوان گشته از بوم و برنا امید
برستم بفرمود پس شهریار — پیاده هر آنکس که بد نیزه دار
که رخش اندر آید بدان رخنه گاه — همیدون بسی نیزه ور کینه خواه
ابا ترکش و تیر و تیغ و تبر — دو رسته پیاده ز پس نیزه ور
سواران جنگی نگه دارشان — بدانگه که شد سخت پیکارشان
سوار و پیاده ز هر سو گروه — بجنگ اندر آید بکردار کوه
برخنه درآورد یکسر سپاه — چو شیر دمان رستم کینه خواه
بجاره بکردار گرد — درفش سیه را نگونسار کرد
نشان سپهدار ایران درفش — بران باره زد شیر پیکر درفش
بپیروزی شاه ایران سپاه — برآمد خروشیدن از رزمگاه
فراوان ز توران سپه کشته شد — سر و بخت ایرانیان گشته شد
بدانگه که شد رزم ایشان درشت — دو تن رستم آورد از ایشان بشست
چو گرسیوز و جهن رزم آزمای — که بد تخت توران بدیشان بپای
برادر یکی پور فرخ دگر — چنین آمد از شوربختی بسر
بدان شارستان اندر آمد سپاه — چنان لشکری داغ دل کینه خواه
بتاراج و کشتن نهادند روی — برآمد خروشیدن و موی موی
زن و کودکان بانگ برداشتند — بایرانیان جای بگذاشتند
چه مایه زن و کودک نارسید — که زیر پی پیل شد ناپدید
همه شهر توران گریزان چو باد — نیامد کسی را بر و بوم یاد
بزاری همه دیدگان پر ز خون — شده بخت گردان ترکان نگون
زن و گنج و فرزند گشته اسیر — ز گردون روان خسته و تن بتیر
ز ایوان در آمد پس افراسیاب — پر از خون دل از درد مژگان پر آب
بدان بام برشد که بد کاخ اوی — بیامد سوی شارستان گردوی
دو بهره ز جنگاوران کشته دید — دگر یکسره از جنگ گشته دید
خروش سواران و بانگ زنان — بران پشت پیلان تبیره زنان
همی پیل بر دید کانرا ندید — همی پشتشان مرزبین راندند
همه شارستان پر ز فریاد دید — همه غارت و آتش و باد دید
یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج — چنین است رسم سرای سپنج
چو افراسیاب آنچنان دید کار — بدان هول برگشت ازان کارزار
نه پور و برادر نه بوم و نه بر — نه تخت و نه شاهی نه تاج و کمر
همی گفت یکسر دل پر ز داغ و درد — که چرخ فلک بین که با من چه کرد
بدیدم بدیده همان روزگار — که آمد مرا گشتن و درگ خوار
بدان درد ازان باره آمد فرود — همی داد تخت مهی را درود
همی گفت کی بینمت نیز باز — ابا روز شادی و آرام و ناز
وز آنجای خیره شد او ناپدید — هش و رای او همچو مرغان پرید
در ایوان که در دز برآورده بود — یکی راه در زیر او کرده بود
که از لشکرش کس نه آگاه بود — که زیر دز اندر چنان راه بود
ازان نامداران دو صد برگزید — بدان راه بی راه شد ناپدید

تم الکتاب لیلی و مجنون

وزان روی راه بیابان گرفت
نشانی نداندش کس اندر جهان
فراوان بجستند جایی نشان
ابر تخت زرینش بنشست شاه
بگون رفت و آرامگاهش کجا
بایرانیان گفت پیروز شاه
ز لشکر گزین کرد پنج‌دان
در کنج این ترک شوریده بخت
هم آواز پوشیده رویان اوی
ز خویشان او کس نیازرد شاه
که کیخسرو آید بدان انجمن
همان مادرش را که از تخت و گاه
جرا چون بجنگال پلنگان تیز
ز گفتار ایرانیان پس خبر
که هر جای تندی نباید نمود
که نیکیست اندر جهان یادگار
وزان پس بفرمود شاه جهان
جو ایرانیان آگهی یافتند
بزاری همی بردشان خواستند
ز ایوان برآمد بزاری خروش
تو دانی که ما سخت بیچاره‌ایم
پرستنده شد شیر و دختری
بیک دست مجمر بیک دست جام
همه بانوان شد بنزدیک تخت
همه یکسره زار و گریان شدند

آمدن شاه کیخسرو بایوان افراسیاب

نیامد ز سالار گردن کشان
بجستنش بر گرد هر سو سپاه
نهان گشت از ایدر پناهش کجا
که دشمن جو آواره گردد ز کار
جهان دیده و کار کرده روان
شما را سپردم بکوشید سخت
نخواهم که آید ز پرده بکوی
جنان جون بود در خور شکاه
که کویی سوی باب مهمان شدند
ز پرده کشیدش بگیسو براه
نه انگیزد از خان او رستخیز
بکیخسرو آمد همه در بدر
سزای خرد را نشاید ستود
نماند بکس جاودان روزگار
که آرند پوشیدگان از نهان
پر از کین سوی کاخ بشتافتند

جو کیخسرو آمد در ایوان اوی
ز کرسیوز و جن بپرسید شاه
ز هر گونه گفتند و خسرو شنید
ز گیتی برو نام و کام اندکست
بدیشان چنین گفت کاباد باد
نباید که در کاخ افراسیاب
نگهبان فرستاد سوی کلاه
جو زان گونه دیدند گردان اوی
همی یاوه باید ش خون پدر
شبان پرورید پت وان کو سند
فرود آورد کاخ و ایوان اوی
فرستاد پس بخرد انرا بخواند
همان به که با کینه داد آوریم
همین جرخ گردنده با هر کسی
همه دختر شاه پوشیده روی
بدان گونه بردند گردان کمان

سخن گفتن مهتر بانوان افراسیاب با شاه کیخسرو

نه بر جای خواری و پتیاره‌ایم
زیاقوت بر هر سری افسری
برافروخته عنبر و عود خام
ابر شهریار آفرین کرد سخت
ابی آتش از درد بریان شدند

بر شاه شد مهتر بانوان
جو خورشید تابان از ایشان کهر
تو گفتی که کیوان ز جرخ برین
همه پر ز دیبا بتان بناز
کسی کو نه بیند بجز کام و ناز

بریغ تن از دشمنان جان کرفت
بدان گونه آواره شد در نهان
بپای اندر آورد کیوان اوی
ز کار سپهدار توران سپاه
نیامد همی روشنایی بدید
ورا مرگ بازندگانی یکیست
شما را تن و دل بیازاد باد
بتابد ز جرخ بلند آفتاب
که بودند گرد وفا اندر یله
نشستن سراسر پر از کنج و کوی
بریدش بخیره جبیداد سر
خریدست شیر این شنی کرزبند
برانگیز و آتش ز کیوان اوی
بسی داستان پیش ایشان براند
بکام اندرون نام یاد آوریم
تواند جفا گستریدن بسی
کسی کو نیاید ز پرده بکوی
که خسرو سزاوار دیدشان زیان
بتاراج و کشتن بیاراستند
که ای دادگر شاه بیدار هوش
ابا دختران اندر آمد نوان
پیش اندر افکنده از شرم سر
ستاره فشاندی همی بر زمین
بدان کو ز بردند پیشش نماز
برو بر ببخشای روز نیاز

همی خواندند آفرینی بدرد
تو ایدر کشن و خرام آمدی
سیاوش نکشتی بخیره تباه
همی دادش پند و سودی نداشت
دگر بر زمین جون چمو بد تو
که افراسیاب آن بد اندیش مرد
بتاراج داده کلاه و کمر
کنون از ره بی گناهان سما
ببد کردن جادو افراسیاب
که از شهریاران سزاوارتر
همان کن که پرهیز تو کرد کار
از ان درد پوشیده رویان بداغ
همی خواندند آفرینی بزرگ
جنین گفت کیخسرو هوشمند
جو از کار آن نامدار بلند
بفرمود شه باز کشتن بجای
گزین پس شما را ز من بیم نیست
بباشید این با ایوان خویش
همه شهر توران گرفته بدست
همه گنج توران شما را دهم
من این لشکرم را یکایک دلیر
نه مردی بود خیره آشوفتن
ز پوشیده رویان بتابید روی
سر انکس که جوید همی رای من
از آن پس بلشکر بفرمود شاه

که ای نیکبخت ملک زاده مرد
ز شاهان درود و پیام آمدی
ولیکن جنین کرد خورشید و ماه
بخیره همی سر ز بندم بکاشت
که ساید بزاری همی بند تو
بسی پند بشنید سودش نکرد
شده روز تار و نگون کرده سر
نگه کن بر آیین شاهان بما
نگیرد بدین کناهان شتاب
بریدن سری کان جفا کار شد
نه بیجی بدان شوم روز شمار
شده زرد رخسارشان جون جراغ
سران سپه مهتران سترگ
که هر جیز کان نیست بارا سند
بر اندیشم آنم نیاید پسند
جنان پاک زاده جهان کدخدای
مرا بی وفایی و از خیم نیست
بیزدان سپرده تن و جان خویش
به ایوان شما را سرای نشست
بدان گنج داران سپاسی نهم
کنم یکسر از گنج دینار سیر
بزیر اندر آورده راکوفتن
سر انکس که پوشیده دارد بگوی
نباید که ویران کند جای من
گشادن در گنج توران سپاه

جو نیکو بدی از توران زمین
برین بوم هم شاه و هم کدخدای
جو آن کرد بدگوهر افراسیاب
که ای منت آفرینندهام
ز بهر سیاوش که فرمان من
بدان تا جنین روزش آید بسر
جنان زندگی بتر از مرگ اوست
همه پاک پیوسته خسروم
بخواری و از خم بخون ریختن
بد و نیک ماند ز گیتی بجای
جو بشنید خسرو ز بخشود سخت
به پیجید دل بخرد از از درد
بدیشان شه نامبردار کین
نیاریم کس را همان بد برد
که بدکرد با پرهیز ما در هم
بدیشان جنین گفت ایمن شوید
تن خویش را بد نخواهد کسی
بایرانیان گفت پیروز بخت
ز دلها همه کینه بیرون کنید
بکوشید و خوبی بکار آورید
ز خون ریختن دل بباید کشید
ز جیز کسان سر بتابید نیز
نباید جهان آفرین را پسند
و دیگر که دارید بیدار هوش
جز از گنج ویژه و دد افراسیاب

نبود ای بدولت اندرون درد و رنج
بتخت نیا کرد کرده و ربای
که جشن تو پرورش شنیدی بخواب
که باریدخون از دو بینندهام
جو تیمار بد بر دل و جان من
شد این پادشاییش زیر و زبر
بتر زین گزندش بد راندن و مرگ
جز از نام او در جهان نشنوم
جو بر بی گنه خیره آویختن
نماند کس اندر سپنجی سرای
بران خوب رویان بر گشته بخت
ز فر و ند و زن سرکشی یاد کرد
نخواهد ز بهر جهان آزرین
وگر جند باشد دلم کینه جوی
کسی را همان بد بسر ناورم
ز گوینده گفتار بد نشنوید
جو خواهد زمانش نباشد بسی
همانا و بوم و بر و تاج و تخت
بمهر اندرین کینه افسون کنید
جو دیدید سر با بهار آورید
سزای گناهان نباید برید
که دشمن شود دوست از مهر جهر
که جو یند بر بی گزندان گزند
که ویران کند مهتر آباد بوم
که کس را ندید اندران دست یافت

ببخشید یکسر همه بر سپاه / ز گنج و سلاح و ز تخت و کلاه / ز هر سو پراکنده بی مر سپاه / ز ترکان بیامد بنزدیک شاه
همی داد زنهار و بنواختشان / بروزی همه کارها ساختشان / سرانرا ز توران زمین بهر داد / بهر نامداری یکی شهر داد
بهر کشوری سرکه فرمان نبرد / ز دست دلیران او جان نبرد / شدند آن زمین شاه را کهتران / چو پیوسته شد نامه از مهتران
بهر سو فرستادگان نزد شاه / یکایک سر اندر نهاده براه / ابا هدیه و نامهٔ مهتران / شده یک بیک شاه را چاکران
دبیر نویسنده را پیش خواند / سخن هر چه بایست با او براند
سر نامه کرد آفرین از نخست / بدان کو زمین از بد بهر شست

فتح نامه نوشتن کیخسرو بکاوس شاه

سر جادوان آنکه نسار کرد / جو آن اختر خفته بیدار کرد / توانایی و دانش و داد از و / بگیتی ستم یافته شاد از و
دگر گفت کز بخت کاوس کی / بزرگ و جهاندیده و نیک پی / گشاده شد این گنگ از ایشان / ز بدبخت او اندر آمد نخوا
بیک رزمگاه از نبرده سران / سرافراز با گرزهای گران / همانا که افکنده شد چل هزار / بگلزریون از در کارزار
ازان پس برآمد یکی باد سخت / که برکند از و شاخ و بیخ درخت / بدان اندر اشاه جندی سپاه / که جستند بر ما همی دستگاه
از آنجا بگه رفت بهشت گنگ / حصاری پر از مردم و جای جنگ / همان بد که بیداد گر بود مرد / و ما دانش و بخت یاری نکرد
همه روی کشور سپه گسترید / شده ست او کنون از جهان ناپدید / ازین پس فرستم بشاه آگهی / ز رودی که باشد مرا فرهی
ازان پس بیامد بشادی نشست / پری چهره بهشت اندرون می بدست / بدو تا بهار اندر آورد روی / جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
همه دشت چون پرنیان شد برنگ / هوا گشت بر سان پشت پلنگ / گرازنده گوران و آهو بدشت / برین گونه بر چند خوشی گذشت
بنخچیر یوزان و برنج باز / می و مشک و بوی بتان طراز / همه جار پایان بکردار کور / پراکنده در دشت و آکنده زور
بکردن بکردار شیران نر / بسان گوزنان بکوش و ببر / بهر سو فرستاد کاراگهان / همی جست بیدار کار جهان
پس آگاهی آمد ز چین و ختن / از افراسیاب اندران انجمن / که فغفور چین بادی انباز گشت / همه کشور چین پر آوا گشت
ز چین تا بگلزریون لشکرست / بدیشان جو خاقان چینی سرست / نداند کسی ارز آن خواسته / پرستنده و اسپ آراسته
کرا را فرستاد فغفور چین / سپاهی برو خواند ناآفرین / همه گنج پر آتش آید بدست / شتر وار دینار صد بار شصت
جو آن خواسته برگرفت از ختن / سپاهی بیاورد لشکر شکن / جو زین گونه آگاهی آمد ز راه / بنزدیک او زینهاری سپاه
همه باز گشتند از ایرانیان / بجستند کین خواستن را میان
جو بر داشت افراسیاب از ختن / یکی لشکری شد برو انجمن

آمدن افراسیاب با لشکر چین بجنگ شاه کیخسرو

که گیتی زمین بر شاه بد همی / ستاره شمارش نیاید همی / ز چین سوی کیخسرو آورد روی / پر از درد با لشکری کینه جوی
جو کیخسرو آگاه شد زان سپاه / طلایه فرستاد جندی براه / بفرمود گو درز کشواد را / سپهدار آن شهر فرهاد را
که ایدر بباشید با داد و رای / طلایه شب و روز کرده بپای / بگو درز گفت این سپاه تو اند / جو گاه آید اندر پناه تو اند

ز ترکان سرانگه که جنگی یکی / که یاد آرد از دشمنان اندکی / هم اندر زمان زنده بردار کن / دو پایش ز بر سر نگونسار کن
جو با رنج یابی تو بی رنج تن / نگهبان این لشکر و گنج باش / تبیره برآمد ز پرده سرای / خروشیدن زنگ با گرنای
سپاهی فرآمد تن آسان ز جنگ / که خورشید را آرزو کرد جنگ / جو بیرون شد از شهر صف برکشید / سوی کوه گنگ لشکر اندر کشید
میان دو لشکر دو منزل بماند / جهاندار گردنکشان را بخواند / چنین گفت کامشب نجنبید هیچ / نه خوب آید آسایش اندر بسیج
طلایه پراکنده بر گرد دشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت / بیکهفته بودش بدانجا درنگ / همی گردش آرایش و ساز جنگ
بهشتم طلایه بیامد ز راه / بخسرو چنین گفت کامد سپاه / سپه را بپایان بیارایت شاه / که نظاره گشتند خورشید و ماه
جو افراسیاب آن سپه را بدید / بیامد بر ابر صفی برکشید / بنزدیکان گفت کین دشت رزم / بدل بر برابر چو خوانی ببزم
مرا شاد بر گاه خواب آمدی / جو در رزم بنوذی شتاب آمدی / کنون مانده گشتم چنین فرز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز
برانم که این بخت کیخسرو ست / دگر بر سرم روزگاری نوست / برانم که با او شوم هم نبرد / اگر کام دل یابم از روزگار
بدو گفت هر کس که فرزانه بود / گر از خویشتن گرز نیکانه بود / که گر شاه را جست باید نبرد / چرا باید این لشکر و دار و برد
همه چین و ترکان بپیش تو اند / ز نیکانکان گرز خویش تو اند / کسی کو بدانش توانگر بود / ز گشتار گرد او بهتر بود
فریدون فرخ ستاره گشت / نه از خاک تیره کسی برگذشت / فدای تو بادا همه جان ما / چنین بود تا بود پیمان ما
اگر صد شود کشته گر صد هزار / سر خویش را خوار مایه مدار / همه سر بسر نیکخواه توایم / که زنده بتخت کلاه تو ایم
وزان پس برآمد ز لشکر خروش / زمین و زمان شد پر از جنگ و جوش / ستاره بدید آمد از تیره گرد / رخ زرد خورشید شد لاجورد
سپهدار ترکان ازان انجمن / گزین کرد کارآزموده دو تن
پیامی فرستاد نزدیک شاه / که گرد فرازان پس پشت راه

پیغام افراسیاب بشاه کیخسرو

همانا که فرسنگ از ایران هزار / بود تا بگنگ اندرای شهریار / ز کوه و بیابان و ز ریگ و شخ / دو لشکر بدینسان جو مور و ملخ
زمین همچو دریا شد از خون کین / ز گنگ و ز چین تا بایران زمین / اگر خون آن کشتگان از ... / بژرفی بر درای یزدان پاک
همانا که دریای قلزم شود / دو لشکر بدو اندرون کم شود / اگر گنج خواهی زمین یا کلاه / وگر تخت توران و شهر و سپاه
پیام من بتو من شوم ناپدید / جز از تیغ جاما ندانم کلید / مکن گر ترا این پدر مادرم / ز تخم فریدون و افسون گرم
ز کین پدر گر دلت خیره شد / چنین آب من پیش تو تیره شد / ازان بد بسیاوش کینه کار بود / مرا دل پر از درد و تیمار بود
دگر گردش اختران بلند / که هم با پناهند و هم با گزند / مرا سالیان شصت سر بر گذشت / که با نامداری برفتم بدشت
تو فرزندی و شاه ایران تویی / برزم اندرون جنگ شیران تویی / یکی رزمگاهی گزین دور دست / ز من دامن مرد خسرو پرست
بگردیم هر دو بآوردگاه / بجایی که دور ماند سپاه / اگر من شوم کشته بر دست تو / ز دریا نهنگ آورد شصت تو
وگر تو شوی کشته بر دست من / بجوییم پراکندن انجمن / نمانم که یک تن برنجد ز درد / وگر بیند آباد را خاک برد

در نعت حضرت نبی صلی الله علیه و سلم

نقطهٔ خط اولین پرگار

در صفت معراج پیغمبر صلی الله علیه و سلم

ز گوینده بشنید خسرو پیام
بکاره چنین از گفت هست
نبیره فریدون و پور پشنگ
که ننگست بر شاه رفتن بجنگ
جو چان بزدان کی با نیا
با نبوه لشکر بجنگ اندر آر
ز رستم جو بشنید خسرو سخن
فزون کرد از این با سیاوش وفا
گرایدون که رایت نبرد است ویس
اگر شاه با شاه جوید نبرد
دلت جادویی را بسرمایه گشت
سیاوش نگه کن که از راستی
بپرداخت ایران و تخت و کلاه
جو دیدی بدو کرده کاد ورا
سر تاجداری چنان ارجمند
ز تو را اندر آمد زیان از بخت
زدی گردن نوذر نامدار
بگیتی تو تا بوده بدستی
نهالی بد و رنج فرستاده
فرستاده برگشت آمد جو باد
پر از درد شد جان افراسیاب
سپه را بجنگ اندر آورد شاد
یکی با فرنگ و دگر با شتاب
سپه باز کرد دید جون تیره گشت
چنین گفت با طوس کای مرد جنگ

چنین گفت با پور دستان سام
که آمد که بر تخت توران نشست
جه آورد با او مرا نیست ننگ
وگر هم نبرد تو باشد نهنگ

پاسخ دادن کیخسرو پیغام افراسیاب

یکی دیگر اندیشه افکند بن
زبان پر فسون داد دل پر جفا
جز از من نبرد ترا نیست کس
چرا باید این دشت پر کرد گرد
سخن بر روانت جو بر ایر گشت
جو کرد و جو دید از بد کاستی
بیامد ز گیتی ترا خواند شاه
ستودی و کردی و راه ورا
بریدند همچون سر گوسفند
کجا با پدر دست بد را نشست
پدر شاه و از تخمه شهریار
بترکو سر راه ار سخنی
تو گویی نه از مردمان زاد

رزم کردن افراسیاب با شاه کیخسرو

بجنبید ناچار دیگر سپاه
زمین شد بکردار دریای آب
جو چشم سواران همی تیره گشت
نبرد آوز و گرد و پور پشنگ

گر این ترک بد ساز مردم فریب
ز آورد چندین بگوید همی
بدو گفت رستم که ای شهریار
دگر آن که گوید که با لشکرم
بگویم کنون آن بد اندیش مرد
سپهبد بگیری نگیرد فروغ
تهمتن بجایست و گیو دلیر
نباشد مرا با تو زین بیش جنگ
زبان چرب گویا و دل پر دروغ
بگیتی پناه ترا برگزید
وفا جست و بگذاشت آن انجمن
بجنبیدت آن کوه بر زجای
ز گاه منوچهر تا این زمان
پسر بر پدر بگذرد همچنین
برادرت اغریرث نیک خوی
کسی کز بد بیهات گیرد شمار
دگر آنک گفتی که دیو پلید
زباریدن تیر گفتی ز ابر
ز شبگیر تا گشت خورشید لعل
شهنشاه با فر و نیرنگ و ساز
کنانم که امشب شبیخون کند

نداند همی از فراز و نشیب
بگرد خنه شیده جوید همی
بدل بر مدار آتش کارزار
مکن جنگ با دوده و کشورم
نشاید که مرد دل بود کیمیا
سخن بگسل آلوده و نابکار
چنین با من آویخت اندر نبرد
روان تیره پر تاب و دل پر دروغ
که بیکار جوید با بر و شیر
بپیچی کنون روز تاریک و تنگ
بر مرد دانا نگیرد فروغ
جهان گز زه نامداران بزید
بدان تا بخوانیش جهان شکن
بیفکندی آن پاک دل را ز پای
نبودی مگر بدتن و بدگمان
نه راه بزرگی نه آیین و دین
کجا نیک نامی بدیش آرزوی
فزون آید از گردش روزگار
دل و رای من سوی زشتی کشید
سراسر شنیده برو کرد یاد
نگردانم بر جنگ جستن شتاب
همی ژاله بارد ز کام هژبر
زمین پر ز خون بود و در زیر نعل
جو آمد بلشکر که خویش باز
ز دل مرد دیرینه بیرون کند

یکی کنده فرمود کندن براه
ز لشکر سواران که بودند گرد
بطوس سپهبد سپرد آن گروه
طلایه بدارند شمع و چراغ
گر آید سپاه اندر آید ز پیش
سپهدار توران جو شب در گذشت
چنین گفت کین شوم پر کیمیا
کنون ما ز دل ترس بیرون کنیم
وگر بخت ما زین نگیرد فروغ
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار
ز کار آگهان آنک بد رهنمای
طلایه نه و آتش و باد نه
همه خفته و سر بسر مرده اند
جو افراسیاب آن سخنها شنود
برفتند گردان جو دریای آب
جو رفتند نزدیک پرده سرای
ز لشکر هر آنکس که بد هوش رو
ز یک دست رستم برآمد ز دشت
شهنشاه با کاویانی درفش
ز ترکان ز صد نامور ده نماند
کجا خستگان زار و گریان شدند
جو دشمن همی جان بسنده بجیز
برآمد خروش از دو پرده سرای
بکردار دریا شد آن رزمگاه
در و دشت گفتی که پر خون شدست

بدانسو که بد راه توران سپاه
گزین کرد خسرو بر رستم سپرد
بفرمود تا رفت بر سوی کوه
یکی سوی کوه و دگر سوی راغ
بماند نباشد کس فریاد رس
میان با سپه تاختن را ببست
چنین چیره شد بر سپاه نیا
سحرگه بر ایشان شبیخون کنیم
همه چاره با دست و مردی آورد
جهاندیده گرد از در کارزار
بیامد بنزدیک پرده سرای
ز توران کسی با بدل یاد نه
وگرنه همه روزی خورده اند
بدلش اندرون روشنایی فزود
بگردند بر تاختن بر شتاب
برآمد خروشیدن کرّه نای
برانگیخت شد اسب بر خاست غو
ز گرد سواران هوا تیره گشت
هوا شد ز تیغ سواران بنفش
کسی را که ماند اختر بد براند
ز درد دل شاه بریان شدند
بکوشیم ناچار یکدست تیز
جهان پر شد از ناله کرنای
نه خورشید تابید روشن نه ماه
خور از چرخ گردنده بیرون شدست

بفرمود کاتش مسوزید کس
دگر بهره بگزید از ایرانیان
بفرمود تا زو و پیروز شدند
بدان تا نگر سازد افراسیاب
بره کنده هش و پس اندر سپاه
ز لشکر جهاندیده کار آگهاند
کنون بیگمان خفته اند آن گروه
گر امشب بر ایشان بیابیم دست
برین بر نهادند و بر خاستند
برفتند کار آگهان هش آوری
بجایی غو پاسبانان ندید
جران دید برگشت و آمد دوان
بجایی طلایه بدید از نشست
سپه را فرستاد و خود برنشست
دران تاختن جنبش و ساز نه
غو طبل بر کوه و زین نخاست
بکنده درافتاد چندی سپاه
ز دست دگر گیو و گودرز و طوس
برآمد ده و گیر و بند و بکش
جو آگاهی آمد بدین رزمگاه
چنین گفت کز گردش آسمان
وگر سر بر تن بکشتن دهیم
گرفتند شمشیر و زوبین بکف
سپاه اندر آمد همی فوج فوج
بتیر اندر اندوه و چهر سپهر

نباید که آید خروش جرس
که بندند بر تاختنها میان
چپ و راست بر و بهامون شدند
برو بر شبیخون بهنگام خواب
پس کنده با لشکر و پیل شاه
ز کار گذشته فراوان براند
پراکنده لشکر همه یکسره
دگر باره بر تخت باید نشست
ز بهر شبیخون بیاراستند
جهاندیده مردان پرخاشجوی
بجز آرمیده جهان را ندید
که زیشان کسی نیست روشن روان
همه دشت بر پای جر خفته مست
میان یلی تاختن را ببست
همان ناله بوق و آواز نه
درفش سیه سر برآورد راست
بپیچید دیگر سر از رزمگاه
بهش اندرون بوق و آواز کوس
نه با اسب جان و نه با مرد دم
چنان خسته شد شاه توران سپاه
نیابد بداش گذر بی گمان
دگر ایرجی تاج بر سر نهیم
کشیده سپه بر سه فرسنگ تنگ
بر انسان که بر خیزد از باد موج
کسی را نبد بر تن خویش مهر

[illegible]

همانکه برآمد یکی تیره باد / که هرگز کسی آن ندارد بیاد
همی خاک برداشت از رزمگاه / بزد بر سر و چشم توران سپاه
ز سرها همه ترکها برگرفت / بماند اندران شاه توران شگفت
همه دشت مغز و سر و خون گرفت / دل ترک تنگ جگر خون گرفت
سواران ترکان که روز درنگ / زبون داشتندی شکار پلنگ
ندیدند با جنگ گردان نبرد / همه خاک برداشت از جنگ مرد
چو کیخسرو آن جنبش باد دید / دل و بخت ایرانیان شاد دید
ابا رستم و گیو و گودرز و طوس / بقلب سپاه اندر آورد کوس
دباده برآمد ز قلب سپاه / ز یکدست رستم ز یکدست شاه
شد اندر هوا گرد برسان میغ / چو ابری که باران او تیر و تیغ
تلی کشته هر جای چون کوه کوه / برش خشم خون زهر در گروه
هوا گشت چون چادر نیلگون / زمین هم بگردار دریای خون
ز تیر آسمان شد چو پران عقاب / نگه کرد روشن دل افراسیاب
بدید آن درخشان درفش بنفش / نگه کرد بر قلب که بر درفش
سپهدار ده برکشیده بماند / خود و نامداران گردان براند
ز خویشان شایسته مردی هزار / ببرد انک بود از در کارزار

هزیمت یافتن افراسیاب از کیخسرو

همی راه راه بیابان گرفت / برنج تن از دشمنان جان گرفت
ز لشکر نیارا همی جست شاه / بیامد دمان تا بقلب سپاه
رکابش گران کرد و جنگی شتافت / نشان پی شاه توران نیافت
سپه چون نگه کرد بر قلبگاه / ندیدند بر جا درفش سیاه
ز شاه کیان خواستند زینهار / فرو ریخت آلت کارزار
چو خسرو نگه کرد بنواختشان / ز لشکر جدا جایگه ساختشان
بفرمود تا تخت زرین نهند / بخیمه در آرایش چین نهند
می آورد و رامشگران را بخواند / ز لشکر فراوان سران را بخواند
شبی کرد جشنی که تا روز پاک / همی مرده برخاست از تیره خاک
چو خورشید بنمود بر چرخ دست / بغ تیره شب را بناخن بخست
شهنشاه ایران سر و تن بشست / بجایی خرامید با زند واست
کز ایرانیان کس که درماند دید / ز دام و دد آوای او در شنید
ز شبگیر تا ماه بر چرخ ساج / بسر برنهاد آن دلفروز تاج
ستایش همی کرد بر کردگار / از آن شادمان گردش روزگار
فراوان بمالید بر خاک روی / برخ بر براند از دو دیده دو جوی
وز آنجا بیامد سوی تاج و تخت / خرامان و شادان دل و نیکبخت
از ایرانیان هر که افکنده بود / اگر کشته بود ار اگر زنده بود
از آن خاک آورد و پرداختند / بر دشمنان خوار نگذاشتند
همه رزمگه دخمها ساختند / از آن کشتگان چون بپرداختند
ز چیزی که دیدند زان رزمگاه / ببخشید شاه آن همه بر سپاه
وز آنجا بشد شاد بهشت گنگ / همه لشکر آباد با ساز جنگ
چو آگاهی آمد بماچین و چین / ز ترکان و زشاه ایران زمین

هدیه فرستادن خاقان چین پیش شاه کیخسرو

بپیچید فغفور و خاقان بدرد / ز تخت مهی هر کسی یاد کرد
از آن یاوه و بیهشان شدند / بر اندیشه دل سوی درمان شدند
همی گفت فغفور کافراسیاب / ازین پس نه بیند بزرگی بخواب
ز لشکر فرستاده و خواسته / شود کار ما بی گمان کاسته
شتابان بیامد همه بر ما / ازین کار ویران شود شهرها
ز چین و ختن هدیه ها ساختند / بران کار گنجی بپرداختند
فرستاده ای نیک دل را بخواند / سخنهای شایسته با او براند
یکی مرد بد نیک دل نیکخواه / فرستاد فغفور نزدیک شاه

طرایف بچین اندرون هرچه بود / ز دینار و ز گوهر نابسود
پیروزیش فرستاد نزدیک شاه / فرستادگان برگرفتند راه
بزرگان چین پی درنگ آمدند / بیک هفته از چین بگنگ آمدند
جهاندار پیروز بنواختشان / چنان چون ببایست بنشاختشان
بیدرفت چیزی که آورده بود / طرایف بدو بدره و برده بود
فرستاده را گفت او را بگوی / که خیره بر ما همی آب روی
نباید که نزدیک افراسیاب / بیاید شب تیره هنگام خواب
فرستاده برگشت و آمد چو باد / بفغفور یکسر سپاسش بداد
چو بشنید فغفور هنگام خواب / فرستاد کس نزد افراسیاب
که از مرز چین و ختن دور باش / ز بد کردن خویش رنجور باش
هر آنکس که او گم کند راه جست / بداید بداندیش را کار سست
چو بشنید افراسیاب این سخن / پشیمان شد از کردهای کهن
بتوزی راه راه بیابان گرفت / بیفکند نام مهی جان گرفت
چو با درد و با غم بد و رنج روز / بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز بدخواه روز و شب آژیر بود / شب و روز با ترکش و تیر بود
بیامد چنین تا بآب زره / میان سوده از رنج و بند و گره
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید / مر او را میان و کرانه ندید
بدو گفت ملاح کای شهریار / بدین ژرف دریا نیابی گذار
مرا سالیان هست هفتاد و هشت / ندیدم که کشتی و زورق گذشت
بدو گفت پرمایه افراسیاب / که خرم کسی کو نبیند در آب
مر او را بشیر دشمن نکشت / جهان چون نگشتش بکرد بگشت
بفرمود تا مهتر از هر کسی / بآب اندر انداخت کشتی بسی
سوی گنگ دژ بادبان برکشید / ببند بدیها سر اندر کشید
چو آنجا شد این بخت برگشته مرد / برآسود از آوردگاه نبرد
چنین گفت کایدر بباشیم شاد / ز کار گذشته نگیریم یاد
چو روشن شود تیره گون اخترم / بکشتی بر آب زره بگذرم
ز دشمن نخواهیم همان کین خویش / درخشان کنم راه و آیین خویش
چو کیخسرو آگاه شد زان سخن / که کار نو افکند مرد کهن

آگاه شدن کیخسرو از فرار افراسیاب بگنگ دژ

برستم چنین گفت کافراسیاب / سوی گنگ دژ شد بدریای آب
بکردار کز آنجا با ما بگفت / که ما را سپهر بلند است جفت
بکشتی بر آب زره برگذشت / همه رنج ما سر بسر باد گشت
مرا با نیا جز بخنجر سخن / نباشد مگر دانم این نو کهن
بنیروی یزدان پیروزگر / ببندم بکین سیاوش کمر
همه چین و ماچین سپه گسترم / بکشتی بر آب زره بگذرم
چو گرد و مرا راست ماچین و چین / نخواهیم یاری ز کشور زمین
برآب زره بگذرانم سپاه / اگر جستن گردان بود نیکخواه
اگر چند جایی درنگ آیدم / که مرد خرد بجنگ آیدم
شما هم بسی رنج برداشتید / بر و بوم آباد بگذاشتید
کنون رنج بر خویشتن برنهید / ازان به که گیتی بدشمن دهید
بماند ز ما نام تا رستخیز / به پیروزی و دشمن اندر گریز
شدند اندران پهلوانان دژم / لبان پر ز باد و روان پر ز غم
که دریای با موج و چندین سپاه / سر و کار با باد و کشتی و راه
که داند که بیرون که آید ز آب / سپه را بد آمد ز افراسیاب
بخشکی بجنگ پلنگ اندرم / بدریا بکام نهنگ اندرم
همی گفت هر کو نبا سر کسی / بدانگه که گشادها شد بسی
چنین گفت رستم که ای مهتران / جهان دیده و کار کرده سران
نباید که این رنج بی بر شود / بباید تن آسانی اندر شود
دو دیگر که این شاه پیروزگر / بیابد همی ز اختر نیک بر

از ایران برفتیم تا پیش گنگ — ندیدیم جز جنگ جایی درنگ — ز کاری که سازد همی برخرد — برین آمد و هم برین بگذرد
چو بشنید لشکر ز رستم سخن — یکی پاسخ نو فکندند بن — بزرگان داننده برخاستند — بخوبی زبان را بیاراستند
که سر سبز شاه را بنده‌ایم — ابا بندگی دوستدار بنده‌ایم — بخشکی و بر آب فرمان تراست — همه کهترانیم و پیمان تراست
ازان شاد شد شاه و بنواختشان — یکایک براندازه بنشاختشان — در گنجهای نیا برگشاد — ز پیوند و مهرش نکرد ایچ یاد
ز دیبا و دینار و گوهر هزار — هیونان شایسته کردند بار — بفرمود ازان پس بهنگام خواب — ز پوشیده رویان افراسیاب
ز گاوان گردونکشان ده هزار — ببردند با آلت کارزار — ز خویش و ز پیوند چندان که بود — اگر دختر استند اگر زیر دست
همه در عماری براه آورند — ز ایوان بمیدان شاه آورند — صد از نامداران و گردنکشان — که بودند سر یکسره دیدنشان
همه خویش و پیوند افراسیاب — ز تیمار او دیدگان پر ز آب — بزرگان که از شهر با یادگار — گروگان شد ترک چینی هزار
بدو گفت کای مرد فرخنده پی — برو با سپه سوی کاوس کی — بفرمود تا پیش او شد دبیر — بیاورد قرطاس و چینی حریر

نامهٔ کیخسرو بکاوس شاه و رفتن گیو

یکی نامه از قیر و مشک و گلاب — بفرمود ازان کار افراسیاب
چو شد نامه از مشک و از قیر تر — زمان و زمین را نگارنده او — همو آفریننده مور و پیل — نخست آفرین کرد بر دادگر
که دارنده اوست و آرنده او — خداوند هست و خداوند نیست — کسی را که او پروراند بمهر — ز خاشاک تا آب دریای نیل
همه با توانایی او یکیست — کزو خیزد آرام را تار و پود — رسیدم بدین درگه افراسیاب — برو بر نگردد به تندی سپهر
وزو باد بر شاه گیتی درود — بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه — سیوم روز آن باره برگشت پست — همی داشت از بهر آرام و خواب
بدو اندرون بود بخت و کلاه — سخن هرچه رفت اندرین رزمگاه — چو در پیش یزدان گشایی دو لب — سپه را گشادم دران شهر دست
بگویید کنون گیو بیک شاه — وزان روی رانم بمکران زمین — وزان پس بر آب زره بگذرم — نیایش کن از بهر من روز و شب
کشیدیم لشکر بماچین و چین — ابا لشکرکش و مردان نیو — چو با دم هوا شد ببرید راه — اگر پاک یزدان بود یارورم
ز پیش شهنشاه برگشت گیو — ازان پهلوان زاده نیک پی — بدیره فرستاد چندی سپاه — چو آمد بنزدیک کاوس شاه
پس آگاهی آمد بکاوس کی — گرانمایگان برگرفتند راه

رسیدن گیو با نامه بنزد شاه کاوس

چو آمد بر شاه گیو دلیر — سپاهی بگردش بکردار شیر
چو چشم سپهبد بر آمد بشاه — زمین را ببوسید بر پیشگاه
ورا دید کاوس بر پای جست — بخندید و بسترد رویش بدست — بپرسیدش از شهریار و سپاه — ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
بگفت آن کجا دید گیو سترگ — ز گردان و ز شهریار بزرگ — چو آن گفتها گفت با شاه پیر — پس آن نامه بنهاد پیشش دبیر
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند — همه انجمن در شگفتی بماند — فرود آمد از تخت کاوس شاه — ز سر برگرفت آن خجسته کلاه
بیامد بغلتید بر تیره خاک — نیایش کنان پیش یزدان پاک — وز آنجایگه شد بجای نشست — بکردار و آیین میان را ببست

همی گفت با شاه گیو آنچه دید — سخن نیز کز شاه ایران شنید — می آورد و رامشگر انگیختند — از ایران ببرده سر از انجمن
همه شب همی گفت و پاسخ شنید — چنین تا شب تیره اندر خمید — برفتند با شمع گردان ز پیش — دلی شاد و خرم بایوان خویش
چو برزد سر از برج خرشان سنان — بپیچید شب گرد گرد عنان — تبیره برآمد ز درگاه شاه — برفتند گردان بدان بارگاه
جهاندار پس گیو را پیش خواند — بران نامور تخت زرین نشاند — بفرمود تا خواسته پیش برد — همان نامور سرفرازان کرد
همانی گنه روی پوشیدگان — پس پرده اندر ستم دیدگان — همان چین و گرسیوز بندسای — که برد او سیاوخش را از جای
چو گرسیوز بدکنش را بدید — برو کرد نفرین که نفرین سزید — همان چین را پای کرده ببند — ببردند نزدیک تخت بلند
اسیران و آنکس که بد بی نوا — بیاراسته هریکی را نوا — یکی را نگهبان یکی را ببند — جهانجوی بیدار شاه بلند
بدان دختران رد افراسیاب — نگه کرد کاوس ترکان پراب — پس پرده شاه شان جای کرد — وکیل و پرستار برپای کرد
ازین پس همه خواسته هرچه بود — ز دینار و ز گوهر نابسود — با ایرانیان داد و بس آفرین — بخواندند بر شاه ایران زمین
دگر بردگان مهتران را سپرد — بایوان برد از بزرگان و خرد — بیاراستند انجمن جای — خورش با پرستنده و رهنمای
بدو در یکی جای تاریک بود — ز دل دور و با دخمه نزدیک بود — بگرسیوز آمد جهان جای سر — چنین است کردار گردنده دهر
خنک آنکسی کو بود پارسا — بدل راد باشد بتن پادشا — مرانکه که گیتی برو بگذرد — نگردد بگرد در بی خرد
خرد جوشن و مهتری کام و رنگ — چنین هم که دیوانه خواند بزشک — ازان پس کز ایشان بپرداخت شاه — ز بیگانه مردم تهی کرد گاه

فتحنامهٔ شاه کیکاوس بمرزبانان ایران

نویسنده آهنگ قرطاس کرد — سر خامه برسان الماس کرد
نوشتند نامه به کشور بکشور — بآبشخور آمد پلنگ و بره — درم داد و دینار درویش را — بهر نامداری و سر مهتری
که شد ترک و چین شاه را گشتن — ز انبوه و بخشش ندیدند راه — سیوم هفته بر جایگاه مهی — پراگنده مردم خویش را
برو هفته در پیش کاوس شاه — همی جام می داد دل را درود — بیکهفته از جام کاوس کی — نشست اندر آرام و فرخی
ز بس ناله نای و بانگ سرود — بلعل اندرون زر و گوهر نشاند — طبقهای زرین و پیروزه جام — همی موج برخاست از سرخ می
سر ماه نو خلعت گیو ساخت — همان یاره و تاج گوهرنگار — همان جامه و تخت و افکندنی — کمرهای زرین و زرین ستام
پرستار با طوق با گوشوار — بر اورنگ زرینش بنشاندند — ببردند خلعت بنزدیک اوی — ز رنگ و ز بوی و ز خوردنی
فرستاد کس گیو را خواندند — بیاورد قرطاس و مشک و عبیر — نوشتند نامه که از کردگار — بمالید گیو اندران تخت روی

جواب نامهٔ شاه کیخسرو از شاه کاوس و رفتن گیو

وزان پس بیامد خرامان دبیر — ندادیم خشنودی از روزگار
که فرزند ناکشت پیروزگر — سزای مهی از در تاج زر
بدی را که گیتی همی تنگ داشت — جهان را پر از غارت و جنگ داشت
ز دست تو آواره شد در جهان — نگویید نامش مگر در نهان

مدیح پادشاه

[illegible]

همه ساله تا بود خون ریز بود   سبکسار و بدگوهر و تیز بود
بزد گردن نو فرستاده دار   ز شاهان و زراستان یادگار
برادرکش بدتن شاه کش   بداندیش و بدنام و شوریده هش
پی او همان تا نهد بر زمین   بتوران و مکران و دریای چین
جهاندار که زور رایی بود   سرش پیش تخت ستایی بود
اگر داور داد گر یک خدای   ترا بود خواهد همی رهنمای
که گیتی بشویی ز ریغ بدان   ز کشتار و کردار ناخردان
بداد جهان آفرین شاد باش   جهاندار یکی تازه بنیاد باش
مگر بازبینم ترا شادمان   پراز درد کرده دل بدگمان
ازین پس جز از بخشش یزدان پاک   نباشیم کم بسته با ترس و باک
بدان تا تو پیروز باشی و شاد   سرت سبز بادا دلت پر ز داد
جهان آفرین رهنمای تو باد   همیشه سر تخت جای تو باد
نهادند نامه بر مهر شاه   چو گیو دلاور بیامد براه
بره بر بودش بجایی درنگ   بنزدیک کیخسرو آمد بکنگ
برو آفرین کرد و نامه بداد   پیام نیایش بدو کرد یاد
ز کشتار او شاد شد شهریار   می آورد و رامشگر و میگسار
همی خورد پیروز و شادان دو روز   چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپه را همه ترک و جوشن بداد   بلشکرگه آمد فغفور و شاد
وزان نامداران آزاده مرد   که بودند با خسرو اندر نبرد
جهانی بکشتیم نوذر سپرد   یکی لشکر نام بردار کرد
ز کنگ گزین راه چین برگرفت   جهانی بشمشیر در برگرفت
بدین گونه تا شارستان پدر   همی رفت گریان و پرکینه سر
همی کرد باغ سیاوش نگشت   بجایی که بنهاد خون بر سرشت
همی گفت گر داد گر یکخدای   بخواهم که باشد مرا رهنمای
که هم زین نشان خون افراسیاب   بریزم هم ایدر بکردار آب
وز انجا یکی شد سوی تخت باز   همی گفت با داور پاک راز
ز لشکر فرستادگان برگزید   که گویند و دانند گفت و شنید
فرستاد کس نزد خاقان چین   بفغفور و سالار مکران زمین
که گرد آوگیرید و فرمان کنید   ز کردار بد دل پشیمان کنید
خورشها فرستید و پیش سپاه   بهبینید ناچار ما را براه
کسی کو بتابد ز فرمان ما   وگر دور ماند ز پیمان ما
بیاراست باید سپه را برزم   هر آنکس که بگریزد از راه بزم
فرستاده آمد بهر کشوری   بجایی که بد نامور مهتری
نمی گفت فغفور و خاقان چین   چو فغفور و سالار مکران زمین
فرستادگان سوی درگاه شاه   همه برگرفتند با هدیه راه
که ما شاه را سر بسر کهتریم   زمین جز بفرمان او نسپریم
گذرها و راه بیابان بدست   ببینیم تا چند ویران شدست
کنیم راه آباد با خوردنی   بیاریم آرایش آوردنی
همی گفت هرکس که بودش خرد   که گر بیگمان او بما بگذرد
بدرویش بخشیم بسیار چیز   نثار و خورشها بسازیم نیز
فرستاده رای گران مایه داد   بیامد بدرگاه خشنود و شاد
دگر نامور سوی مکران رسید   دل شاه مکران دگرگونه دید
بر تخت اندر رفت و نامه بداد   بگفت از پیام آنچه بودش بیاد
سبک سر فرستاده را خوار کرد   دل انجمن پر ز تیمار کرد
بدو گفت با شاه ایران بگوی   گرانمایه دیده بر ما فزونی مجوی
زمانه همه زیر رخت منست   زمین روشن از تاج و تخت منست
چو خورشید تابان شود بر سپهر   نخستین برین بوم تابد بمهر
هم دانش و گنج آباد هست   بزرگی و مردی و نیروی دست
گر از من همی راه جویی رواست   که هر جا فزون بر زمین پادشاست
ببندم اگر بگذری بر تو راه   زیانی مکن بر تباه سپاه

[illegible]

وز ایدون که با لشکر آیی بشهر   بدین پادشاهی ترا نیست سر
نمانم که آیی تو پیروزگر   وگر یابی از اختر نیک بر
بران گونه چون شاه پاسخ شنید   از انجا یکه لشکر اندر کشید
بیامد گرازان براه ختن   جهانگیر با نامدار انجمن
برفتند فغفور و خاقان چین   بر نامور شاه با آفرین
سه منزل ز چین نزد شاه آمدند   خود و نامداران براه آمدند
همان راه آباد کرده چو دست   در و دشت چون جایگاه بهشت
همه راه پر پوشش و خوردنی   از آرایش بزم و گستردنی
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه   ببستند آیین بهی راه در راه
بدیوار دیبا بیا و بخشند   زبر زعفران و درم ریختند
چو با شاه فغفور گستاخ شد   به پیش اندر آمد سوی کاخ شد
بدو گفت ما شاه را کهتریم   وگر کهتری را خود اندر خورم
جهانی بخت نو آباد گشت   دل دوستداران بتو شاد گشت
گر ایوان ما درخور شاه نیست   کنانم که هم بتر از راه نیست
بکاخ اندر آمد سرافراز شاه   نشستند از ان نامور پیشگاه
ز دیبای چینی ز بهر نثار   بیاورد فغفور چین هم براه
همی بود پیشش او بر بپای   ابا مرزبانان فرخنده رای
بچین اندرون بود خسرو سه ماه   ابا نامداران ایران سپاه
پرستنده فغفور هر بامداد   همی نو بنو شاه را هدیه داد
چهارم ز چین شاه ایران براند   بمکران شد و رستم انجا بماند

رزم کردن کیخسرو با شاه مکران

بیامد چو پیش دهستان رسید   ز لشکر جهاندیده ای برگزید
بر شاه مکران فرستاد و گفت   که با شهریاری خرد باد جفت
نگه کن که ما از که کار رفته ایم   نشستیم ازین رنج و نه خفته ایم
جهان روشن از تاج و تخت منست   سر مهتران جای رخت منست
خورش ساز راه و سپاه مرا   بخوبی بیارای گاه مرا
چو لشکر شد از خوردنی بی نوا   کسی شاه نوایی ندارد روا
ندارم کسی را بچیزی گران   مگر آنک باشم بهر کس رسان
ترا چون بیابند جنگ آورند   جهان بر بد اندیش تنگ آورند
گر ایدون که گفتار من نشنوی   بخون فراوان کس اندر شوی
همان تیغ و مکران تو ویران کنی   چو با کینه آهنگ شیران کنی
فرستاده آمد پیامش بداد   بنه بر دلش جای پیغاره شاد
سر بیخردان از سخن تیره گشت   بپیچید و مغزش از ان خیره گشت
پراکنده لشکر همه گرد کرد   بیاراست برداشت جای نبرد
فرستاده را گفت برگرد زود   بنزدیک آن بدگمان باز شو
بگویش که از گفتن تیره روز   تو گفتی بدل شاد و گیتی فروز
ببینی چو خواهی ز ما دست برد   به بینی که مردان کدامند و گرد
فرستاده شاه چون بازگشت   همه شهر مکران بر آواز گشت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت   همه تیغ و مکران سپه درگرفت
بیاورد پیلان جنگی دو شصت   تو گفتی که اندر زمین جای نیست
از آواز اسپان و جوشن سیاه   همی آسمان ماه گم کرد راه
طلایه بیامد بنزدیک شاه   که مکران سپه شد ز گرد سپاه
همه روی مکران سپاه است و پیل   ببینید کنون شهریار از دو میل
بفرمود تا برکشیدند صف   گرفتند کوپال و خنجر بکف
ز مکران طلایه بیامد بدشت   همه دشت بر گرد لشکر بگشت
نگهبان لشکر از ایران تخوار   که بودی بنزدیک او رزم خوار
برآمد بر آویخت با او بهم   چو شیر سرافراز و پیل دژم
بزد تیغ و او را بدو نیم کرد   دل شاه مکران پر از بیم کرد
دو لشکر از ان کوه صف برکشید   که از گرد چشم آسمان ناپدید

سپاه اندر آمد دو رویه چو کوه | رده برکشیدند هر دو گروه
ز قلب اندر آمد سپهدار طوس | جهان پر شد از ناله بوق و کوس

بپیش اندرون کاویانی درفش | پس شاه گردان زرینه کفش
هوا پر ز پیکان شد و پر ز تیر | زمین شد بکردار دریای قیر

بقلب اندرون شاه مکران بتخت | بزودین وزان خستگی هم ز تخت
یکی گفت شاها سرش را بریم | بدو گفت شاه اندرین ننگریم

سر شهریاران ببرد ز تن | مگر آن که باشد ز تخم اهرمن
یکی دخمه سازید و مشک و گلاب | جنان چون بود شاه را جای خواب

برهنه بیاید کرد تنش | بایران همه نشان خسته در جوشنش
بپوشید ریش بدیبای چین | که هر کس بزرگان بود همچنین

هزار و صد و چل گرفتار شد | سر زندگان پر ز تیمار شد
برفتند پیلان دمان خواسته | سراپرده و کاخ آراسته

بزرگان ایران توانگر شدند | بسی نیز با تخت و افسر شدند
از آن پس دلیران پرخاشجوی | بتاراج مکران نهادند روی

خروش زنان خاست از شهر و دشت | همه تیغ و مکران پر از رنج گشت
بدو تا همه آتش اندر زدند | همی آسمان بر زمین بر زدند

بخستند از ایشان فراوان بتیر | زن و کودک خرد کردند اسیر
چو کم شد از آن انجمن خشم شاه | بفرمود تا بازگردد سپاه

بفرمود تا اشکش تیز هوش | نیاید از آن غارت و جنگ و جوش
کسی را نماند که زشتی کند | دگر با کسی تندی و درشتی کند

از آن شهر هر کس که بد پارسا | بیاید به پوزش بر پادشا
که مایی گناهیم و بیچاره ایم | همیشه برنج ستمکاره ایم

گرایدون که بیند سری بی گناه | ببخشد سزاوار باشد ز شاه
خروشی برآمد ز پرده سرای | که ای پهلوانان فرخنده رای

نباید ازین پس که جایی خروش | ز بیدادی و غارت و جنگ و جوش
ستمکار کار آکنم بد و بیم | کسی کو ندارد ز بیداد بیم

جهاندار سالی بمکران بماند | ز هر کشوری مهتر انجمند
چو آمد بهاران زمین گشت تیغ | همه کوه پر لاله و دشت سبز

چراگاه اسپان و جای شکار | بیاراست باغ از گل و میوه دار
باشکش بفرمود تا با سپاه | بمکران بیاسود آیین شاه

بجویید جز از خوبی و راستی | نیارد بداد اندرون کاستی

گذشتن کیخسرو با لشکر از آب زره

وزان شهر راه بیابان گرفت | همه رنجها بر دل آسان گرفت

جهان شد بفرمان یزدان پاک | که اندر بیابان ندیدند خاک
هوا پر ز ابر و زمین پر خوید | جهانی پر از لاله و شنبلید

خورشهای مردم همی رفت پیش | بگردون ز راه اندرون کارش
بلند اندرون سبزه و جای خواب | هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب

چو آمد بنزدیک آب زره | کشادند گردان میان از کمر
همه کارسازان دریا براه | ز چین و ز مکران همی برد شاه

بخشکی بگرد آنجا بایست کرد | چو کشتی بآب اندر افکند مرد
بفرمود تا توشه برداشتند | بیکسال تا آب بگذاشتند

جهاندار نیک اختر راه جوی | برفت از لب آب با آبروی
بدان بندگی بر فزایش گرفت | جهان آفرین را نیایش گرفت

همی خواست از کردگار بلند | که او را بخشکی بر وی گزند
همه ساز جنگ و سپاه و ورا | بزرگان ایران دگرگاه ورا

همی گفت کای کردگار جهان | شناسنده آشکار و نهان
نگه دار دریا و خشکی تویی | خداوند چرخ و ثریا تویی

نگه دار جان سپاه مرا | همین تخت و گنج و کلاه مرا
پر آشوب دریا بران کو ندید | گر و کین پرستی بدان ناپدید

نشستی بکشتی برفتی بآب | گر و ساختی هر کسی جای خواب
بهشتم چو نیمی گذشتی ز سال | شدی کژ و بی راه باد شمال

سر بادبان تیز برداشتی | خله پیش ملاح بگذاشتی
بجایی کشیدی ز راه خرد | که خواندی بملاح هر یک بد

چنان ساخت یزدان که باد | شد گز با اختر یار و شاد
شگفتی اندر آن آب مانده سپاه | نمودی بانگشت هر یک بشاه

بآب اندرون شیر دیدند و گاو | همی داشتی کار با شیر تاو
سمان مردم و مویها چون کمند | همه تن پر از پشم چون گوسپند

گروهی سران چون سر گاومیش | دو دست از پس و دم و پای پیش
یکی تن چو ماهی و سر چون پلنگ | یکی نیش چون شیر و سر چون نهنگ

نمودی همی این بدان آن بدین | همی خواندی بداد و آفرین
بخشایش کردگار سپهر | هوا رام شد باد بنمود چهر

گذشتند از آب بر هفت ماه | که بادی نکرد اندر ایشان نگاه
چو خسرو ز دریا بخشکی رسید | نگه کرد و صحن زمین را بدید

بیامد به پیش جهان آفرین | بمالید بر خاک رخ بر زمین
برآورد کشتی و زورق ز آب | شتاب آمدش بود جای شتاب

بیابانش پیش اندرو ریگ و دشت / تن آسان بر ریگ روان برگذشت
همه شهرها دید برسان چین / زبانها بکردار مکران زمین

بدان شهرها در بیاسود شاه / خورش خواست چندی ز بهر سپاه
سپرد آن زمان کیو را شهریار / بدو گفت برخوردی از روزگار

درشتی مکن بر کنه کار نیز / که بی ارج شد بر دلم شهر و چیز
ازین پس نداریم کس را بکس / پرستش کنم پیش فریادرس

ز لشکر یکی نامور برگزید / که گفتار ما هر کس اندر شنید
فرستاد نزدیک شاهان پیام / که هر کس که او جوید آرام و کام

بیایند خرم بدین بارگاه / بدل شاد و نیکی دهش نیکخواه
هر آنکس که او زین سخن بگذرد / ز راه بد خویش کیفر برد

فرستاده برگشت ازان بارگاه / برفتند یکسر بفرمان شاه
فرستاده چون نزد ایشان رسید / پیام شهنشاه را گسترید

بگفتند هر یک که ما کهتریم / اگر کهتری را خود اندرخوریم
بدرگاه شاه آمدند با نثار / هم از مرزبانان و هم شهریار

چو خسرو چنان دید بنواختشان / بخورشید کردن برافراختشان
پس از گنگ دژ یافت آگهی / ز افراسیاب و ز تخت مهی

چنین گفت گوینده زان گروه / کز ایزد رسد بر دیهیمت شکوه
بران سان که پور سیاوش براند / ز بیداد مردم فراوان نماند

کنون تا بر آمد ز دریای آب / بجنگ است با مردم افراسیاب
ازان آگهی شاد شد شهریار / شد آن رنجها بر دلش پاک خوار

بران مردمان خلعت آراستند / پس اسب جهان دیدگان خواستند
بفرمود تا باز کردند راه / سوی گنگ دژ رفت خود با سپاه

آمدن کیخسرو بگنگ دژ و گریختن افراسیاب

جهاندار چون گنگ دژ را بدید / شد از آب رنگ رخش ناپدید
پیاده شد از اسب و سر بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین

همی گفت ای داور داد و پاک / یکی بنده ام خرد با ترس و باک
ستم کن بدان کو بد آخت دست / دل هر کس از کشتن او بخست

بران باره بگریست یکسر سپاه / ز درد سیاوش که بد بی گناه
بدست بد اندیش برگشته شد / چنین تخم کین در جهان کشته شد

پس آگاهی آمد بافراسیاب / که شاه جهانگیر بگذشت زآب
شنیده همی داشت اندر نهفت / بیامد شب تیره با کس نگفت

جهاندیدگان را همانجا بماند / دلش پر ز تیمار تنها براند
چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون / سری پر ز تیمار و دل پر ز خون

بدید آن دل‌افروز باغ بهشت / شهرهای او چون چراغ بهشت
سراسر همه بوستان بد نگار / برافروخته چون رخ شهریار

بهر گوشه چشمه و گلستان / زمین سنبل و باغ بلبل ستان
همی گفت هر کس کانت نهاد / همیدون بباشیم تا مرگ شاد

ازان پس بفرمود بیدار شاه / نگه کردن شاه توران سپاه
بجستند بر دشت باغ و سرای / گرفتند بر هر سویی رهنمای

برفتند جوینده چون بیهشان / مگر زو بیابند جایی نشان
چو بر جستنش تیز بشتافتند / فراوان ز گستهای او یافتند

بکشتند بسیار کس بی گناه / نشانی نیامد ز بیداد شاه
همی بود در گنگ دژ شهریار / بیک سال با رامش و میگسار

جهان چون بهشت دلاویز بود / بران گلشن و باغ خون‌ریز بود
همی رفتن شاه را دل نداد / همی بود در گنگ پیروز و شاد

همه پهلوانان ایران سپاه / برفتند یکروز نزدیک شاه
اگر شاه را دل بجنبد ز جای / سوی تخت ایران نیایدش رای

همانا نیابی تو افراسیاب / گذشتی ز مکران بدریای آب
جهان پیر کاوس و آن شهرشاه / نه اورنگ دژ و نه گنج و سپاه

گر او سوی ایران شود پر ز کین / که باشد نگهبان ایران زمین
گر او نیز با تخت و افسر شود / همه رنج ما پاک بی بر شود

ازان پس بایرانیان شاه گفت / که این پند با سودمندیت جفت
ازان شارستان پس مهان را بخواند / وزان رنج بردن فراوان براند

ازیشان کسی را که شایسته بود / گرامی تر و بهره بایسته بود
تنش را بخلعت بیاراستند / ز در بازه پهلوی خواستند

ببخشید چندان که بد خواسته / ز اسپان و ز گنج آراسته
همه شارستان زو توانگر شدند / چو با یاره و تخت و افسر شدند

بازگشتن کیخسرو از گنگ دژ بتوران

بدانگه که بیدار گردد خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی شتابنده در راه جوی / بسوی بیابان نهادند روی

همان نامداران سرکش سری / برفتند جایی که بد مهتری
خورشها ببردند چندان براه / که بود از در شهریار و سپاه

بجایی که لشکر همی بازگشت / جهانی پر از نعمت و ناز گشت
کسی را نبد دل که بگشاد مشت / بکوه و بیابان و جای درشت

بزرگان که با هدیه و با نثار / پذیره شدندی بر شهریار
چو خلعت فراز آمدی شان ز گنج / نهشتی که بار اندر افتی برنج

پذیره شدندش کیو با لشکری / ازان شهر هر کس که بد مهتری
چو دیدش ز دور آن سر سرفراز / پیاده شد و برد پیشش نماز

جهاندار بسیار بنواختش / برسم پدر جایگه ساختش
چو خسرو بنزدیک دریا رسید / فرود آمد آنجا یکی آرمید

دو هفته بدان روی دریا بماند / وزان روی با کیو لشکر براند
همی گفت هر کو ندیدست گنگ / نباید که خواهد بگیتی درنگ

بفرمود تا کار برساختند / دو زورق بر آب اندر انداختند
شناسای کشتی هر آنکس که بود / که بر ژرف دریا دلیری نمود

بفرمود تا بادبان برکشید / بدریای بی مایه اندر کشید
همان نیز دریا بیکسال راه / چنان راست شد تا در شهر ماه

که از شاه لشکر بدین سو گذشت / که از باد آنجا گذشتن نگشت
جهاندار چون سوی خشکی رسید / ببستند کشتی چو هامون بدید

بیامد بمالید رخ را بخاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
خورش کرد و پوشش فراوان بخیل / بملاح و آنکس که بد پیش خیل

بفرمود دینار و خلعت ز گنج / بکشتی کسی را که بردند رنج
وزان آب راه بیابان گرفت / جهانی ازو مانده اندر شگفت

چو آگاه شد اشکش آمد براه / ابا لشکری ساخته نزد شاه
پیاده شد از اسب و روی زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین

همه شهر مکران بیاراستند / ز هر جای رامشگران خواستند
همه راه و بی راه آوای رود / تو گفتی هوا تار شد رود و پود

بدیوار دیبا در آویختند / شکر با درم زیر پی ریختند
بمکران هر آنکس که بد مهتری / دگر نامداری و گند آوری

برفتند با هدیه و با نثار / بنزدیک پیروزگر شهریار
وزان مرز چندان که بد خواسته / فراز آورید اشکش آراسته

ز اشکش پذیرفت شاه آنچه دید / وزان نامداران یکی برگزید
و با گرد مهتر بمکران زمین / پی خلعتش داد و کرد آفرین

چو آمد ز مکران بنزدیک چین / خرد و سرافراز ایران زمین
پذیره شدش رستم زال سام / سپاهی گشاده دل و شاد کام

چو از دور کیخسرو آمد پدید / سواری سرافراز چترش بدید
پیاده شد از اسب و بردش نماز / گرفتش ببر شاه گردن فراز

بگفت آن شگفتی که دید اندر آب / ز کم بودن جادو افراسیاب
بچین نیز مهمان رستم بماند / بیکهفته از چین و ماچین براند

همی رفت سوی سیاوخش گرد			دل از درد خسته رخ از آب زرد
چو آمد بدان شارستان پدر			دو رخساره پر آب و خسته جگر

آمدن کیخسرو با لشکر بسیاوش گرد

بجایی که گرسیوز بدنشان	گروی ستمگر ین مردم کشان	سر شاه ایران برید اندر آن	بیامد بدان جایگه شهریار
همی کرد بر سوگواران تیره خاک	همی کرد روی و بر خویش چاک	بمالید رستم بران خاک روی	بنفرین سپه کرد جان گروی
همی گفت کیخسرو ای شهریار	بماندی مرا در جهان یادگار	نمانیم ز کین نیز مانند چیز	برزم اندرون تا جهانست نیز
بپرداختم تخت از افراسیاب	وزین پس نیارام جویم نه خواب	بر امید آن کشن جنگ آورم	جهان پیش او تار و تنگ آورم
وزان پس بدان گنج بنهاد سر	که مادر ورا یاد کرد از پدر	در گنج بگشاد و روزی بداد	دو هفته بدان شارستان بود شاد
همان گیو با چیز بسیار داد	برستم یکی بدره دینار داد	چو بشنید گستهم نوذر که شاه	بدان شارستان پدر کرد راه
پذیره شدش با سپاهی گران	از ایران و توران و کند آوران	چو از دور دید آن سر و تاج شاه	پیاده گر از آن بهم و در راه
سپه یکسره خواندند آفرین	بدان داد کز شهریار زمین	بگستهم فرمود تا برنشست	همی رفت شادان و دلش پر امید
کشیدند از آن روی بر دشت گنگ	سپه را بنزدیک شاه آب و رنگ	وفا چون درختی بود میوه داد	کجا مرزبانی نو آید بیاد
بیاسود یک تن ز خورد و شکار	همان یکسواره همان شهریار	ز پیکار هر کس که بد سرفراز	شدند از نوازش همه بی نیاز
برخشنده روز و هنگام خواب	همی آگهی جست از افراسیاب	که او را به بیداد گر بسپرد	کسی راز گیتی بکس نشمرد
از ایشان کسی نو نشانی نداد	نگردند از او در جهان نیز یاد	جهاندار یک هفته زین برنشست	بشد دور با دفتر زند و است
همه شب به پیش جهان آفرین	همی بود گریان و سر بر زمین	همی گفت کین بنده ناتوان	همیشه پر از رنج دارد روان
جهان کوه و ریگ و بیابان و راه	بکوشید لشکر چو دریای آب	تو دانی که او بیت بیداد در او	بسی ریخت خون سری بی گناه
مگر باشدم داد کز یک خدای	بنزدیک آن بدکنش رهنمای	بگیتی از او نام و آواز نیست	زمین را ز با شد ز توران ز بست
وگر زو تو خشنودی ای دادگر	مرا باز گردان ز پیکار و سو	بکش در دل این آتش کین من	بیارایش نیک از آیین من
ز جایی بیایش بیامد بتخت	جوان سرافراز بیدار بخت	همی بود یکسال هشت کنگ	بیاسود از جنبش و ساز جنگ
چو بودن بگنگ اندرون شد دراز	بدیدار کاوش آمد نیاز	بگستهم نوذر سپرد آن زمین	درفش سرافراز تا پیش چین
بی اندازه لشکر بکشتیم داد	بدو گفت بیدار دل پاسخ و داد	بچین و بمکران زمین دشت باد	بهر کس فرستاده و نامه ساز
همی جوی از افراسیاب آگهی	مگر زو شود دهر دو گیتی تهی	وز آنجا بکه خواسته هر چه بود	ز دیبا و دز گوهر نابود
ز مشک و ز کافور زرین ستام	هم از خواسته اسب و تخت و غلام	ز گستردنیها که در روم و چین	ز چیزی که خیزد ز مکران زمین
زگاوان گردون کشن چل هزار	همی راند پیش اندرون شهریار	همی گفت هر کس که بد پیش از این	ندیدی کسی خواسته پیش از این
سپه بود چندان که بر کوه و دشت	همی در شب و روز لشکر گذشت	چو دم دار بر داشتی پشت رود	بمنزل رسیدی همی نو بنو

بیامد همی زین نشان تا بچاچ	بیاورد تاج از بر تخت عاج	به سغد اندرون بود یکهفته خوش	بکیهان و خوزان همی رفت خوش
وز آنجا بشهر بخارا کشید	ز لشکر سوا شد همی تا بدید	شهنشاه یکهفته آنجا ببود	با آتشکده زند و استا ببود
غمی بود از آن روزها نیک شده	بیامد خروشان با تشکده	بگسترد بر موبدان سیم و زر	بر آتش پراکند چندی گهر
وز آنجا یکه سر برفتن نهاد	همی رفت با کام دل شادشاد	ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ	چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ
و بلخ اندرون بود یکماه شاه	سرماه از بلخ بگزید راه	بهر شهر بر نامور مهتری	بماندی سرافراز با لشکری
بیستند آیین همی راه وراه	بجایی که بگذشت شاه و سپاه	سوی طالقان آمد و مرو رود	جهان پر شد از ناله نای و رود
درم ریخته پیش با زعفران	چو دینار و مشک از کران تا کران	از آن سو براه نشابور شاه	بیاورد پیلان و گنج و سپاه
همه شهر یکسر بیاراستند	می و رود و رامشگران خواستند	بشهر اندرون هر که درویش بود	و گر بخش از کوشش خویش بود
درم داد هر برزنی را ز گنج	پراکنده شد بدره پنجاه و پنج	سر هفته را کرد آهنگ ری	همه راه با رامش و رود و می
دو هفته برین نیز بخشید مرد			سیوم هفته آهنگ بغداد کرد
همی فرستاد چندی زری			سوی پارس نزدیک کاوس کی

باز آمدن شاه کیخسرو بایران

دل پیر از آن آگهی تازه شد	تو گفتی که بر دیگر اندازه شد	بایوان نهاد تخت زرین نهاد	بخانه در آرایش چین نهاد
بیستند آیین بدشت و براه	همان برزن و کوی و بازارگاه	پذیره شدندش همه مهتران	بزرگان هر شهر و کند آوران
همه راه و بی راه گنبد زده	جهان شد بدیبا و زر آژده	می و مشک با گوهر آمیختند	ز گنبد بسرها فرو ریختند
چو بیرون شد از شهر کاوس کی	ابا نامداران فرخنده پی	نثارا ببدید از کران شاه نو	برانگیخت آن باره تیزرو
گرفتند هر یک گهر را بسر	بسی بوسه دادند بر روی اوی	همی سر دوان زار بگریستند	گرفتند در آغوش و بگریستند
همی آفرین کرد کاوس کی	بران شاه نیک اختر نیک پی	همی گفت شاها تو بادا جهان	ز تاج بزرگی و از رنج جهان
بدینسان نه کس بود اندر جهان	نه بر آشکار و نه اندر نهان	که روشن جهان بر تو فرخنده باد	دل و جان بدخواه تو کنده باد
سیاوخش را روز باز آمدی	نه بر تو او را نیاز آمدی	بدو گفت شاه این سخن نو بود	برومند شاخ درخت نو بود
ز بر جد بیاورد و یاقوت زرد	همی بخت بر تارک شاه بر	بران گونه تا تخت گوهرنگار	بشد پایها تا بدید از شمار
بفرمود کان انجمن را بخوان	با ایوان زرین نهادند خوان	نشستند در گلشن زرنگار	بزرگان پرمایه با شهریار
همی گفت شاه آن شگفتی که دید	بدیده بدین نه از کس شنید	ز دریا وز گنگ در یاد کرد	لب نامداران پر از باد کرد
از آن خرمی دشت و شهر و باغ	شمرهای پالیز همچون چراغ	بدو گفت روز نو و ماه نو	چو گفتارهای نو شاه نو
کنون ما برین اختر نو کنیم	بمی در همه یاد خسرو کنیم	ز گفتار او شاد شد شهریار	می آورد و رامشگر و میگسار
بیک هفته ز ایران کاوس کی	همی موج برخاست از سرخ می	از آن پس در گنج بگشاد شاه	همی ساخت آن رنج را پایگاه

بزرگان که بودند با او بهم / برزم و بیزم و بشادی و غم
ازان پس نشستند با انجمن / نیای و جهانجوی با رای زن
براندازه شان خلعت آراستند / ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
برفتند هر یک سوی کشوری / سرافراز با نامور مهتری
بپرداخت ازان پس بکار سپاه / درم داد یکساله از گنج شاه
ازان پس نشستند با انجمن / نیای و جهانجوی با رای زن
چنین گفت خسرو بکاوس شاه / که چون کرد کار از که جویم پناه
بیابان و یکساله دریا و کوه / برفتم چنین داغ دل با گروه
بخارا و بهامون و دریای آب / نشانی ندیدم ز افراسیاب
گر یکزمان اندر آید بجنگ / سپاه آید از هر سویی بی درنگ
همین رنج و سختی به پیش اندرست / اگر چند مان داور یاورست
نیا چون شنید از نبیره سخن / یکی پند پیرانه افکند بن
بدو گفت ما همچنین بر دو اسب / بتازیم تا خان آذرگشسپ
سر و تن بشوییم برسم بدست / چنان چون بود شاه یزدان پرست
بزاری ابا کردگار جهان / بزمزم کنیم آفرین نهان
بباشیم در پیش آتش بپای / مگر پاک یزدان بود رهنمای
بجایی که او دارد آرامگاه / نماید نماینده داد و راه
بدین راز گشتند هر دو یکی / نگشتند یک تن ز راه اندکی
نشستند چون باد هر یک بر اسب / برفتند تا خان آذرگشسپ
برفتند با جامهای سپید / پر از ترس دل یک بیک با امید
بر آنجا یکه زار و گریان شدند / ببودند با درد درمان شدند
جهان آفرین را همی خواندند / بدان موبدان گوهر افشاندند
چو خسرو بآب نژه رخ بشست / برافشاند دینار بر زند و است
بیکهفته در پیش آتش بدند / چنیدار کاتش پرستان شدند
که آتش بدانگاه محراب بود / پرستنده را دیده پر آب بود
اگر چند اندیشه کرد دراز / هم از پاک یزدان نیامد جواب
بیکهفته در آذرآبادگان / ببودند شاهان و آزادگان
ازان پس جهان بد که افراسیاب / همی گشت جایی آرام و خواب

گرفتار شدن افراسیاب بدست هوم

نه ایمن ز جای و نه تن سودمند / همیشه هراسان ز بیم گزند
همی از جهان جایگاهی بجست / که باشد بجان ایمن و تن درست
بنزدیک بردع یکی غار دید / سر کوه و غار از هوا ناپدید
ندید از برش جای پرواز باز / نه زیرش پی شیر و چنگ گراز
خورش برد و ز بیم جان جای ساخت / بغار اندرون جای بالای ساخت
ز هر شهر دور و بنزدیک آب / که خوانی همی کنگ افراسیاب
همی بود چندی بکنگ اندرون / ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خون ریز کرد و دل سرفراز / بتخت کیی بر نماند دراز
جهان شهریاری خداوند تخت / جهاندار و نیک اختر و نیکبخت
چو خون ریز شد دشمن آید پدید / خنک شاه کز خون شاهان برید
یکی نیکمرد اندران روزگار / ز تخم فریدون آموزگار
پرستنده با فر و برز کیان / بزنار کی شاه بسته میان
پرستش دران کوه بودی همه / ز شادی شده دور و دور از رمه
کجا نام آن نامور هوم بود / پرستنده دور از بر و بوم بود
بدید آن در کنگ افراسیاب / ز کوه اندر آمد بهنگام خواب
یکی غار بود اندران برز کوه / بدو بخت نزدیک و دور از گروه
پرستش همی کرد پشمینه پوش / ز غارش یکی ناله آمد بگوش
که زاراکوا نامور مهترا / بزرگا و برد او ران داورا
همه ترک بد زیر فرمان تو / رسیده بهر جای پیمان تو
یکی غار داری تو بهره بجنگ / کجات آن سر و تاج و مردان جنگ

کجات آن همه گنج و فرزانگی / دلیری و نیروی و مردانگی
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه / کجات آن بر و بوم و چندان سپاه
که اکنون بدین تنگ غار اندری / گریزان بسنگ حصار اندری
بزرگی جهان ناله بشنید هوم / پرستش رها کرد و بگشاد بوم
چنین گفت کین ناله هنگام خواب / نباشد بجز بانگ افراسیاب
چو اندیشه شد بر دلش بر درست / در غار تاریک چندی بجست
بدید ار شد هنگ افراسیاب / درو ساخته جای آرام و خواب
بیامد بکردار شیر ژیان / ز پشمینه بگشاد کردی میان
کمندی که بر جای زنار داشت / که از فر شاه جهاندار داشت
بهنگ اندرون شاه گرفته بدست / همی شد چنین تا بجای نشست
مر او را بهنگ اندرون باز جست / جهان تا پدیده بدیدش درست
برآویخت با هوم افراسیاب / همی کرد در چاره جستن شتاب
چنین تا زمانی برآویختند / ز تنها همی خوی فرو ریختند
برآویخت آن زمان سخت دیر / بیاورد را هوم آورد زیر
ورا هوم بفکند بر خاک پست / چو افکنده شد بازوی او ببست
همی برد او را پس اندر کشان / همی تاخت با رنج چون بیهشان
شگفت ار بمانی برین بر رواست / هر آنکس که او در جهان پادشاست
جز از نیکنامی نباید گزید / بباید چرید و بباید چمید
ز گیتی یکی غار بگزید راست / چو دانست کان جنگ هم بر بلاست
چو آن شاه را هوم تازه ببست / همی خوار بردش بجای نشست
بدو گفت ای مرد با هوش پاک / پرستار داننده یزدان پاک
چه خواهی همی کیم در جهان / نشسته درین غار بی بن نهان
بدو گفت هوم این نه آرام تست / جهانی سراسر پر از نام تست
ز شاهان گیتی برادر بکشت / که شد نیز با پاک یزدان درشت
چو کردی ابا نوذر نامدار / سیاوش که بد در جهان یادگار
تو خون سر شهریاران مریز / ز انگاه در غار بی بن گریز
بدو گفت اندر جهان بیگناه / گرا دانی ای مرد با دستگاه
چنین راند بر سر سپهر بلند / که آید ز من هر دو ریغ و گزند
ز فرمان یزدان کسی نگذرد / و گر گردن اژدها بسپرد
ببخشای بر من که بیچاره ام / و گر چند بر تن ستمکاره ام
نبیره فریدون فرخ منم / ز بند کمندت همی بشکنم
کجا برد خواهی مرا بسته خوار / بترسی ز یزدان و روز شمار
بدو گفت هوم ای بد بدگمان / همانا فراوان نماندت زمان
همانا که چون در گلستان خوشست / ترا هوش بر دست کیخسروست
بپیچید دل هوم ازان گزند / بر و سست کرد آن کیانی کمند
ندانست آن مرد پرهیزکار / ببخشید بر ناله شهریار
بپیچید و از خویشتن بر کشید / بدریا درون جست و شد ناپدید
جهان بد که گودرز کشوادگان / همی رفت با گیو و آزادگان
گرازان و گویان بنزدیک شاه / بدریا نگه کرد چندی ز راه
بخشم آمدش هوم را با کمند / نوان بر لب آب چون مستمند
همان کونه آب را تیره دید / پرستنده را دید کان خیره دید
بدو گفت کای مرد پرهیزکار / همی ز آب ازشت گیری شمار
نهنگی بکردم ماهی گرفت / بدیدی و زو ماندی اندر شگفت
بر اندیشه شد سوی آتشکده / جهان چون بود مردم دلشده
نخستین بر آتش نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
بپرداخت و بگشاد راز از نهفت / یکایک همه پیش گودرز گفت
همانگه نشستند شادان بر اسب / برفتند از ایوان آذرگشسپ
پر اندیشه دل شهریار جهان / بیامد بنزدیک هوم از نهان
چو هوم آن سر و تاج خسرو بدید / بر ایشان بداد آفرین گسترید
همه شهریاران بر و آفرین / همی خواندند از جهان آفرین

چنین گفت با هوم کاوس شاه — که یزدان سپاس و بدویم پناه
که دیدیم رخ مرد یزدان پرست — توانا و با دانش و زور دست

چنین داد پاسخ پرستنده هوم — که آباد بادا بدان مرز و بوم
برین شاه نوروز فرخنده باد — دل بدسگالان نژندست باد

پرستنده بودم بدان کوهسار — که بگذشت بر گنگ دژ شهریار
همی خواستم تا جهان آفرین — بدو دارد آباد روی زمین

چو باز آمدی شاد و خندان شدم — نیایش کنان پیش یزدان شدم
سروشی خجسته شبی ناگهان — بکرد آشکارا بمن بر نهان

از آن غار بی بن برآمد خروش — شنیدم نهادم به آواز گوش
یکی زار بگریست بر گنج و تاج — چو بر کشور و لشکر و تخت عاج

ز تنگ آمدم سوی آن غار تنگ — کمندی که زنار دارم بجنگ
بدیدم سر و گوش افراسیاب — نشستن گهش بود و آرام و خواب

به بند کمندش ببستم چو سنگ — کشیدمش بیچاره از جای تنگ
ز خواهش برو دست کردم کمند — چو آمد بر آب بگشاد بند

به آب اندرست این زمان ناپدید — پر از کشتی نیاید بدید
ور اگر ببر باد گیرد سپهر — بجنبید گرسیوزش خون و مهر

چو فرمان دهد شهریار بلند — برادرش را پای کرده ببند
بیاز سر کتف او خام گاو — بیازید تا گند کم زور و تاو

چو آواز او یابد افراسیاب — همانا برآید ز دریای آب
بفرمود تا روزبانان در — برفتند با تیغ و زرین کمر

شکنجه نهادن گرسیوز را و بیرون آمدن افراسیاب

بردند گرسیوز شوم را — که آشوب ازو بد بر و بوم را
بدژخیم فرمود تا برکشید — ز رخ پرده شرم را برکشید

همی دوخت بر کتف او خام گاو — چنین تا نماندش بپی بر ز تاو
بر و پوست بدید زنهار خواست — جهان آفرین را همی یار خواست

چو بشنید آوازش افراسیاب — همانا برآید ز دریای آب
بدریا همی برد پا آشناه — برآمد بجایی که بد پایگاه

ز خشکی چو بانگ برادر شنید — برو بر تر آمد ز مرگ آنچه دید
دو دیده پر از خون دل پر شتاب — چو گرسیوز او را بدید اندر آب

بدو گفت کای شهریار جهان — سر تاجداران و تاج مهان
کجات آن همه دانش و زور و دست — کجات آن همه مردی یزدان پرست

کجات آن بزم اندرون نای و کام — کجات آن بزم اندرون رود و جام
که اکنون بدریا بیاز آیدت — چنین اختر دیر یار آیدت

چو بشنید بگریست افراسیاب — همی ریخت خونین سرشک اندر آب
چنین داد پاسخ که گرد جهان — بکشتم همی آشکار و نهان

ازین بخشش بد همی بنگرم — ز بد بتر آید همی بر سرم
کنون زندگانی مرا خوار گشت — روانم ز نوذر پر تیمار گشت

نبیره فریدون و پور پشنگ — برآویخت زینسان بچنگ نهنگ
زبان دو مهتر پر از گفت و گوی — روان پرستنده پر جست و جوی

ز راه جزیره برآمد یکی — همی دیدش از دور شاه اندکی
که بگشاد گردی کمند از میان — دو نامی بیامد چو شیر ژیان

بینداخت آن تاب داده کمند — سر شهریار اندر آمد ببند
بخشکی کشیدش ز دریای آب — ببستند توش و دم از شه افراسیاب

گرفته ورا مرد دین دار بشت — ز دریا کشیدش بخواری بدشت
بیامد جهاندار با تیغ تیز — سری پر ز کینه دلی پر ستیز

چنین گفت کی دانش افراسیاب — که این روز را دیده بودم بخواب
سپهر بلند این فراوان کشید — کنون پرده راز ها بردرید

ز جان برادرت گویم نخست — کمر کو بخون یلان دست شست
بیاد آر گفت ای بد کینه جوی — چرا کشت خواهی نیا را بگوی

چنین داد پاسخ که ای بدکنش — سزاوار پیغاره و سرزنش
ز جان برادرت گویم نخست — کمر کو بخون یلان دست شست

اگر نوذر آن نامور شهریار — جهاندار ایرج یکی یادگار
زدی گردنش را بشمشیر تیز — برانگیختی از جهان رستخیز

سدیگر سیاوش که چون او سوار — نبد و کمر نیز یک نامدار
بریدی سرش چون سر گوسفند — همی برگذشتی ز چرخ بلند

چنین داد پاسخ کزان بدکنش — نیامد جز از کشتن و سرزنش
جهان تا کمر مادرت را بجان — به چینم پس این داستانها جوان

بدو گفت کز خواهش مادرم — نگه تا چه بد ساختی بر سرم
پدر بی گنه بود و من در نهان — چو رفت از گزند بد اندر جهان

کشتن افراسیاب و گرسیوز بدست کیخسرو

سر شهریاری بریدی که تاج — بر و ناز گرید ابا تخت عاج
کنون روز بادافره ایزدست — مکافات بد را ز یزدان بدست

بشمشیر هندی بزد گردنش — بخاک اندر افکند نازک تنش
ز خون لعل شد گوش و ریش سپید — برادرش گشت از جهان ناامید

نمی ماند از وتخت شاهنشهی — سرآمد برو روزگار سخن
ز کردار بد پوزش آید پدید — مجوی ای پسر بند بد را کلید

چو جویی نیابی که از کار بد — به فرجام بر بدکنش بد رسد
سپهبد که با فر یزدان بود — همه خشم او بند و زندان بود

چو خون ریز گردد بماند نژند — بیابد مکافات چرخ بلند
چنین گفت چون بد که بهرام نیز — که خون سر بی گناهان مریز

چو خواهی که تاج تو ماند بجای — مبادی جز آهسته و پاک رای
بگرسیوز آمد ز کار نیا — دو رخ زرد و یک دل پر از کیمیا
کشیدندش از پیش دژخیم خوار — ببند گران و بد روزگار
ازو روزبانان مردم کشان — چنان چون بود مردم بدنشان
چو در پیش کیخسرو آمد ز درد — ببارید خونابه بر رخ لاجورد
شهنشاه ایران زبان برگشاد — وزان طشت و خنجر همی کرد یاد
ز تور و فریدون و سلم سترگ — ز ایرج که بد نامدار بزرگ
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز — کشید و بیامد دلی پر ستیز
میان سپهبد بدو نیم کرد — سپه را همه دل پر از بیم کرد
بهم بر فکندندشان چون دو کوه — ز هر سو بدو ایستاده گروه
ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت — ز دریا سوی خان آذر شتافت
همی زر بر آتش برافشاندند — بزمزم همی آفرین خواندند
ببودند یکروز و یک شب بپای — بنزد جهان داور رهنمای
چو کیخسرو آمد ز راب — ببخشید گنجی بآذرگشسب
بران موبدان خلعت افکند نیز — درم داد و دینار و هر گونه چیز
بشهر اندرون هر که درویش بود — وگر خورد و پوشش از کوشش خویش بود
همان نیز گنجی پراکنده کرد — جهانی بداد و دهش بنده کرد
وزان پس بتخت کئی برنشست — در بار بگشاد و دل را بشست
نبشتند نامه بهر کشوری — بهر نامداری و هر مهتری
ز خاور بشد نامه تا باختر — بجایی که بد مهتری نامور

خبر فرستادن کیخسرو باطراف از کشتن افراسیاب

که روی زمین از بد اژدها — بشمشیر کیخسرو آمد رها
بنیروی یزدان پیروزگر — نیاسود و نگشاد هرگز کمر
روان سیاوش ازو زنده گشت — همه بوم گیتی ورا بنده گشت
ز هر چیز بخشید درویش را — پرستنده و مردم خویش را
زن و کودک از شهر بیرون شدند — خورشها و رامش بهامون برند
بپرداخت زان پس برامش نهاد — برفتند گردان خسرو نژاد
هرآنکس که بود او ز تخم گشسب — بیامد بایوان آذرگشسب
چهل روز با شاه کاوس کی — همی بود با بخشش و رود و می
چو رخشنده شد بر فلک ماه نو — چو زرّ افسری بر سر شاه نو
بزرگان سوی پارس دادند روی — بیاسود از رزم و از گفتگوی
بهر شهر کاندر شدندی ز راه — شدی انجمن مرد با دستگاه
گشادی سر بدره‌ها شهریار — توانگر شدی مرد پرهیزگار
چو با ایمنی گشت کاوس جفت — همه راز دل پیش یزدان بگفت
چنین گفت کای برتر از روزگار — تو باشی به نیکی آموزگار
ز تو یافتم فر و اورنگ و بخت — بزرگی و دیهیم با تاج و تخت
نکردی کسی را چو من بهره‌مند — ز گنج و ز تخت و ز تاج بلند
ز تو خواستم تا یکی کینه ور — ببندد بکین سیاوش کمر
نبیره بدیدم جهان بین و هش — بکین من کرد چون من خوش
جهانجوی با فر و برز و خرد — ز شاهان پیشین همی بگذرد
چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت — سر و موی مشکین چو کافور گشت
همان سرو نازنده شد چون کمان — ندارم گران گر سر آید زمان
برین برنیامد بسی روزگار — کزو نام شد در جهان یادگار

وفات یافتن شاه کیکاوس

جهاندار کیخسرو از تختگاه — نشست از بر خاک خود با سپاه
سران سپه وز شه نامجوی — پیاده برفتند بی رنگ و بوی
همه جامهای کبود و سیاه — دو هفته ببودند با سوگ شاه

ز بهر ستودانش کاخی بلند — بکرد و بدو بالای او ده کمند
ببردند پس پایکار آن شاه — دبیقی و دیبای رومی سیاه
برو در بعه ده و کافور و مشک — تنش را بدیبا بپوشید خشک
نهادند زیر اندرش تخت عاج — بسر بر ز مشک و ز پیروزه تاج
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت — در خوابگه را ببستند سخت
کسی نیز کاوس کی را ندید — ز کین و ز آورد که آرمید
چنین است رسم سرای سپنج — نمانی درو جاودانه مرنج
نه دانا که ز ریابد از جنگ مرگ — نه جنگ آوران بیرخشان ترگ
اگر شاه باشی اگر زردهشت — نهالی ز خاک است و بالین ز خشت
بماند بماند همه کامجوی — اگر کام دل یافتی تاجوی
جهان داور گیتی ترا داد تخت — زمین بستر و گور پیراهنست
چهل روز سوگش نهاد آن شاه — ز شادی شده دور و از تاجگاه
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه — ردان و بزرگان زرین کلاه
بشاهی برو آفرین خواندند — بران تاج نو گوهر افشاندند
یکی سور شد در جهان سر بسر — که بر تخت بنشست پیروزگر
ازین گونه تا سالیان گشت شصت — جهان شد همه شاه را زیر دست
پر اندیشه شد مایه ور جان شاه — ردان و بزرگان زرین کلاه
همی گفت جایی ز آباد بوم — ز سند و ز چین اندرون تا بروم
هم از خاوران تا در باختر — ز کوه و بیابان و ز خشک و تر
سراسر ز بدخواه کردم تهی — مرا گشت فرمان و تخت مهی
جهان از بداندیش بی بیم گشت — فراوان مرا روز بر سر گذشت
ز یزدان همی آرزو یافتم — وگر دل همه سوی کین تافتم
روانم نباید که آرد منی — بداندیشی و کیش آهرمنی
شوم بدکنش همچو ضحاک و جم — که با تور و با سلم اندر آیم بهم
ز یکسو چو کاوس دارم نیا — ز یکسو چو توران پر از کیمیا
چو کاوس و چون جادو افراسیاب — که جز خون و کژی ندیدی بخواب
بیزدان شوم یکزمان ناسپاس — بروشن روان اندر آرم هراس
وزین بگسلد فره ایزدی — گرایم بکژی و راه بدی
وزان پس که من تیرگی بگذرم — بخاک اندر آید سر و افسرم
بگیتی بماند ز من نام بد — همان پیش یزدان انجام بد
تبه کرد این گوشت و رنگ رخان — بریزد بخاک اندرون استخوان
گرفته کسی تاج و تخت مرا — بپای اندر آورده بخت مرا
ز من ماند نام بدم یادگار — گل رنجهای کهن کشته خار
من اکنون چو کین پدر خواستم — جهان را بخوبی بیاراستم
بکشتم کسی کو بد بایست کشت — که بد گرد و با راه یزدان درشت
بابا و دیان درختی نماند — که منشور تیغ مرا بر نخواند
بزرگان گیتی مرا کهترند — اگر چند با گنج و با لشکرند
سپاسم بیزدان که او داد فر — ابر گردش اختر و پاد و پر
کنون آن به آید که من راه جوی — شوم پیش یزدان پر از آب روی
کنم هم بدین خوبی اندر نهان — پرستنده و کامکار جهان
روانم بدان جای نیکان برد — که این تاج و تخت مهی بگذرد
نیابد فزون زین کسی ناکام — بزرگی و خوبی و آرام و کام
رسیدیم و دیدیم ارز جهان — بد و نیک او آشکار و نهان
کشاورز دیدم اگر تاجور — سرانجام هم مرگ باشد گذر
بسالار نوبت بفرمود شاه — که هر کس که آید بدین بارگاه
سبک باز گردان ز نیکو سخن — همه مردمی جوی و تندی مکن

گفتار اندر عبادت کردن شاه کیخسرو

ببست آن در بارگاه کیان — فروشان پاک گشاده میان
ز بهر پرستش سر و تن بشست — بشمع خرد راه یزدان بجست

بپوشید پس جامهٔ نو سپید / نیایش کنان رفت دل پر امید
بیامد خرامان بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
چنین گفت کای برتر از جان پاک / برآرندهٔ آتش از تیره خاک
بکژی مکش دستگاه مرا / بنیکی نگه دار راه مرا
زمن باز گردان بد روزگار / همان چارهٔ دیو آموزگار
بدان تا چو ضحاک و کاوس و جم / نگیرد خرد بر روانم ستم
چو بر من بپوشد در راستی / بیفزود کژی و کاستی
بگردان ز من دیو را دستگاه / بدان تا نماند روانم تباه
روانم بدان جای نیکان رسان / نگه دار بر من همین رای و سان
شب و روز یکهفته بر پای بود / تن اینجا و جانش دگر جای بود
سر هفته را گشت خسرو نوان / بجای پرستش نماندش توان
بهشتم ز جای پرستش برفت / بر تخت شاهی خرامید تفت
همه پهلوانان ایران سپاه / شگفتی فرو مانده از کار شاه
ازان نامداران بروز نبرد / همی هر کسی دیگر اندیشه کرد
چو بر تخت شد نامور شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار
بزرگان تا پرده برداشتند / سپه راز در شاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده بکش / بزرگان ابا گیو شیر فش
چو گرگین و بیژن چو رهام شیر / چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
چو دیدند بردند پیشش نماز / وزان پس همه برگشادند راز
که شاها دلیرا سرافرازا / جهاندار و بر مهتران مهترا
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج / فروغ از تو گیرد همه مهر و تاج
برازندهٔ جوشن و زین و داد / فروزندهٔ فرخ آذرگشسب
نترسی ز رنج و نتازی بگنج / بگیتی ز بخت فزونت رنج
همه پهلوانان ترا بنده‌اند / سراسر بدیدار تو زنده‌اند
همه دشمنان را سپردی بخاک / بگیتی نماندت ز کس ترس و باک
بهر کشوری لشکر و گنج تست / بجایی که پی بر نهی رنج تست
ندانیم کاندیشهٔ شهریار / چرا تیره گشت اندرین روزگار
ترا زین جهان روز برخوردنست / نه هنگام تیمار و پژمردنست
گر از ما بچیزی بیازرد شاه / وز آزار او هست ما را گناه
بگویید بما تا دلش خوش کنیم / پر از شرم رخ را بر آتش کنیم
وگر دشمنی دارد اندر نهان / بگوید بما شهریار جهان
همه تاجداران که بودند شاه / بدین داشتند ایچ گنج و سپاه
که تا برستانند و بارش نهند / چو ترگ دلیران بسر بر نهند
چنین داد پاسخ جهاندار شاه / که ای پهلوانان با دستگاه

پاسخ دادن کیخسرو ایرانیانرا

بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج / نشد نیز جایی پراکنده گنج
نه آزار دارم ز کار سپاه / نه اندر شما هست مردی گناه
ز دشمن چو کین پدر خواستم / بداد و بدین کشور آراستم
بگیتی پی خاک تیره نماند / که مهر نگین مرا بر نخواند
شما تیغها در نیام آورید / بر آیین شمشیر جام آورید
بجای خروش کمان نای و چنگ / بسازید با باده بر بوی و رنگ
بیکهفته من پیش یزدان بپای / ببودم بر اندیشه و پاک رای
یکی آرزو دارم اندر نهان / همی خواهم از کردگار جهان
بگویم گشاده چو پاسخ دهد / بپاسخ مرا روز فرخ نهد
شما پیش یزدان نیایش کنید / برین کامکاری ستایش کنید
بدانید کین چرخ ناپایدار / نداند همی کهتر و شهریار
وزان پس بمن شادمانی کنید / ز بدها روان بی گمانی کنید
که او داد بر نیک و بد دستگاه / مر او را ستایش که بنمود راه
همی پرورد پیر و برنا بهم / ازو داد بینیم و هم زو ستم

همه پهلوانان ز نزدیک شاه / برفتند پر درد و تاریک راه
بسالار بار آنزمان شاه گفت / که برخیز از پرده بار افت

نیایش کردن کیخسرو با ایزد عز اسمه

کسی را مده راه در پیش من / ز بیگانه و مردم و خویش من
بیامد بجای پرستش بشب / بیاد داور داد بگشاد لب
همی گفت کای برتر از برتری / فزایندهٔ پاکی و مهتری
تو باشی بمینو مرا رهنمای / مگر بگذرم زین سپنجی سرای
بکژی دلم ایچ نا تافته / روان جای روشن دلان یافته
چو یکهفته بنشست و بنمود روی / بر آمد یکی غلغل و گفت و گوی
همه پهلوانان شده انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد / سخن رفت چندی ز بیداد و داد
ز گردان و شاهان برتر منش / ز یزدان پرستان و زو بدکنش
همی داستانها زدند از مهان / بزرگان و فرزانگان جهان

خواندن ایرانیان زال و رستم را

پدر گیو را گفت کای نیکبخت / همیشه پرستندهٔ تاج و تخت
ز ایران بسی رنج برداشتی / بر و بوم و پیوند بگذاشتی
پیش آمد اکنون یکی تیره کار / که این را نشاید که داریم خوار
بباید شدن سوی زابلستان / سواری فرستی بکابلستان
بزال و برستم بگویی که شاه / ز یزدان بپیچید و گم کرد راه
همی باد بر نامداران بیست / همانا که با دیو دارد نشست
بسی خواهش و پوزش آراستیم / همی زان سخن آرزو خواستیم
فراوان شنید ایچ پاسخ نداد / دلش تیره دیدم سرش پر ز باد
بترسیم کو همچو کاوس شاه / ز یزدان بپیچید و گم کرد راه
شما پهلوانید و داناترید / بهر بودنی بر تواناترید
کنون هر که دارید پاکیزه رای / ز قنوج تا دیبر و مرغ و مای
ستاره شناسان زابلستان / همه پاکرایان کابلستان
بایران خرامید با خویشتن / بیارید از ایشان یکی انجمن
شد این پادشاهی پر از گفت و گوی / چو بنهفت خسرو ز ما رای و روی
فکندیم هر گونه رای و بن / ز دستان گشاید همی این سخن
سخنهای گودرز بشنید گیو / ز لشکر گزین کرد مردان نیو
بر آشفت و اندیشه اندر گرفت / ز ایران ره سیستان بر گرفت
چو نزدیک دستان و رستم رسید / بگفت آن شگفتی که دید و شنید
غمی گشت و با نامور زال گفت / که گشتیم با رنج بسیار جفت
برستم چنین گفت کز بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
ز کابل بخوان و ز زابل بخوان / بدان تا بیایند با ما براه
شد انجمن موبدان و ردان / بزرگان پر مایه و بخردان
همه سوی دستان نهادند روی / ز زاول بایران نهادند روی
جهاندار بر پای بد هفت روز / بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
همه پهلوانان خسرو نهان / برفتند نزدیک شاه جهان
فراوان ببودند پیشش بپای / بزرگان با دانش و نیک رای
جهاندار چون دید بنواختشان / برسم کهن پایگه ساختشان
ازان نامداران خسرو پرست / کس از پای ننشست و نگشاد دست
گشادند لب کای شه موبدان / جهاندار پیر و دل روشن روان
توانایی و فر شاهی تراست / ز گل تا پی بخش ماهی تراست
همی بود دیها بروشن روان / بدانی بدانش بگردان زبان
همه بندگانیم گشته بپای / تو ما را بدین آرزو رهنمای
که تا ما بدین نامور بارگاه / چه کردیم و بر ما چرا بست راه
اگر غم ز دریاست خشکی کنیم / بخنجر دل اژدها بشکنیم

وگر کوه باشد ز بن برکنیم — بنیزه بدریای سبز افگنیم
وگر چاره آن برآید ز گنج — نبندید ز گنج و درم شاه رنج
همه پاسبانان گنج توایم — پر از درد گریان برنج توایم
چنین داد پاسخ جهاندار باز — که از پهلوانان نیم بی‌نیاز
ولیکن ندارم همی دل برنج — ز نیروی دست و ز مردان و گنج
نه از کشوری دشمن آمد پدید — که تیمار آن بر بباید کشید
یکی آرزو خواست روشن دلم — همی بر دل آن آرزو بگسلم
بدان آرزو دارم اکنون امید — شب تیره تا گاه روز سپید
چو یابم بگویم همه راز خویش — برآرم نهان کرده آواز خویش
شما باز گردید پیروز و شاد — بد اندیشه بر دل مگیرید یاد
همه پهلوانان آزاده مرد — همی خواندند آفرین بدرد
چو ایشان برفتند بیدار شاه — بفرمود تا پرده بارگاه
فرو هشت و بنشست گریان بدرد — بنومیدی آن شاه آزاده مرد
جهاندار شد پیش برتر خدای — همی خواست تا باشدش رهنمای

در خواب دیدن کیخسرو مقام خود را

همی گفت کای کردگار سپهر — فروزنده نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست — گر از من خداوند خشنود نیست
مرا نیکوی رفت بسیار و زشت — نشستن مرا جای ده در بهشت
چنین پنج هفته خروشان بپای — همی بود بر پیش کیهان خدای
شب تیره از رنج نغنود شاه — بدانگه که برزد سر از چرخ ماه
بخفت او و روشن روانش نخفت — که اندر جهان با خرد بود جفت
چنان دید در خواب کو را بگوش — نهفته بگفتی خجسته سروش
که ای شاه نیک اختر نیک بخت — بسوده بسی یاره و تاج و تخت
کنون آنچه جستی همه یافتی — اگر زین جهان تیز بشتافتی
بهمسایگی داور پاک جای — بیابی بدین تیرگی در سرای
کسی کرد ایمن ز چنگ بلا — که یابد رها زین دم اژدها
توانگر شود آن که درویش را — کند شاد و هم مردم خویش را
چو بخشی بایرانیان بخش گنج — کسی اسپ اراین سرای سپنج
هر آنکس که از مهر تو رنج برد — چنان دان که او ایمنی گنج برد
چو بخشی بایرانیان بخش چیز — که ایزد نمانی تو بسیار نیز
سر تخت را پادشاهی گزین — که ایمن بود مور از و در زمین
چو گیتی ببخشی میاسای ایچ — کر آمد ترا روزگار بسیج
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب — ز خوی دید جای پرستش پر آب
همی گشت گریان و رخ بر زمین — همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت اگر تیز بشتافتم — ز یزدان همه کام دل یافتم
بیامد سر تخت شاهی نشست — یکی جامه نابسوده بجست
بپوشید و بنشست بر تخت عاج — جهاندار بی یاره و گرز و تاج

آمدن زال و رستم با ایران

پسین هفته زال و رستم بهم — رسیدند بیگاه و دل پر ز غم
چو ایرانیان آگهی یافتند — همه داغ دل تیز بشتافتند
چو رستم بدید و ز زال زر — همان موبدان فراوان هنر
هر آنکس که بود از تخم نژاد — پذیره شدندش برانگیخت اسپ
همان طوس با کاویانی درفش — همان نامداران زرینه کفش
چو گودرز و هشتم تهمتن رسید — سر شکش ز مژگان برخ بر چکید
سپاهی همی رفت خاره زرد — ز خسرو همه دل پر از داغ و درد
بگفتند با زال و رستم گشاد — بگفتار ابلیس گم کرد راه
همه بارگاهش سیاهست و بس — شب و روز او را ندیدست کس
ازین هفته تا آن در بارگاه — گشادند و پوییم بار رسم راه

چنان نیست کیخسرو ای پهلوان — که دیدی تو شادان و روشن روان
شده گوژ بالای سرو سهی — گرفته گل سرخ رنگ بهی
ندانم چه چشم بد آمد بوی — چرا پژمرید آن چو گلبرگ روی
مگر تیره شد بخت ایرانیان — وگر شاه را ز اختر آمد زیان
بدیشان چنین گفت زال دلیر — که باشد که شاه آید از کار سیر
درشتی و هم دردمندی بود — که خوشی و گر نژندی بود
شما دل مدارید چندین بغم — که از غم شود جان خرم دژم
بگوییم بسیار و پندش دهیم — بر پند اختر سودمندش دهیم
وزان پس هر آنکس که آمد ز راه — برفتند پویان سوی بارگاه
همانگه ز در پرده برداشتند — بر اندازه شان شاد بگذاشتند
چو دستان و چون رستم پیلتن — چو طوس و چو گودرز آن انجمن
چو گرگین و چون بیژن و گستهم — هر آنکس که بودند گردان بهم
شهنشاه چون روی رستم بدید — چو از پرده آواز رستم شنید
پر اندیشه از تخت بر پای جست — بپرسید بر پا و بنمود دست
ز داننده کان مر که بد زابلی — ز قنوج وز دیبر و کابلی
یکایک بپرسید بنواختشان — برسم مهی جایگه ساختشان
همان نیز از ایرانیان هر که بود — براند از ه شان جایگه برفزود
بر او آفرین کرد بسیار زال — که شادان بزی تا بود ماه و سال
ز گاه منوچهر تا کیقباد — ازان نامداران که داریم یاد
همان زد طهماسپ و کاوس کی — بزرگان و شاهان فرخنده پی
سیاوش مرا خود چو فرزند بود — که با فر و با برز و اورند بود
ندیدم کسی را بدین بخردی — بدین برز و این فره ایزدی
بپیروزی و مردی و مهر و داد — گشادست و با دانش بجای
بگشتی همه روی گیتی بداد — ببار آمد آن بار پیروز و شاد
چو مهتر که پای ترا خاک نیست — چو زهر آن که کشش تو تریاک نیست
یکی ناسزا آگهی یافتم — بدان آگهی تیز بشتافتم
ستاره شناسان و کندآوران — ز هر کشوری آن که بد مهتران
ز قنوج تا دبر و مرغ و مای — برفتند با زیج هندی بجای
بدان تا بجویند راز سپهر — کز ایران چرا پاک ببرید مهر
از ایران کس آمد که پژمرد شاه — بفرمود تا پرده بارگاه
نبرد او ازیشان سالار بار — بپوشید ز ما چهره شاهوار
من از درد ایرانیان چون عقاب — همی تاختم همچو کشتی بر آب
بدان تا بپرسم ز شاه جهان — ز چیزی که دارد همی در نهان
بچیز سر کار نیکو شود — همان تخت شاهی بی آهو شود
بگنج و برنج و بمردان مرد — جز این نیست آیین تنگ و نبرد
جهانم بیزدان ستایش کنم — شب و روز هستش نیایش کنم
که او نیست فریادرس بنده را — همو بازدارد گزاینده را
بدرویش بخشیم بسیار چیز — اگر چند چیز ار چند دست نیز
بدان تا روان تو روشن کند — خرد پیش مغز تو جوشن کند
چو بشنید خسرو ز دستان سخن — یکی داستان پاسخ افکند بن

پاسخ دادن شاه کیخسرو زال زر را

بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز — همه رای و گفتارهای تو نغز
ز گاه منوچهر تا این زمان — نه جز بی‌آزار و نیکی گمان
همان نامور رستم پیلتن — ستون کیان نازش انجمن
سیاوخش را پرورانده بود — بدو نیکویها رسانده بود
سپاهی که دیدند کوپال اوی — سر و مغز و پهلوی و یال اوی
بسی جنگ ناکرده بگریختند — همه دشت تیر و کمان ریختند
به پیش نیاکان من کینه خواه — چو دستور فرخ نماینده راه
اگر نام و رنج تو گیرم بیاد — نماند سخن زین ... تا صد نژاد

[illegible]

ز گفتار خوب ار پژوهش بود / ترا این ستایش نکوهش بود
دگر هر چه پرسیدی از کار من / ز ناداون بار و آزار من
بگویم ترا این سخن سربسر / بدان تا بدانی همه در بدر
بیزدان یکی آرزو داشتم / جهان را همی خوار بگذاشتم
کنون پنج هفته ست تا من بپای / همی خواهم از داور رهنمای
که بخشد گذشته گناه مرا / درخشان کند تیره ماه مرا
برد مر مرا زین سرای سپنج / نماند زمین در جهان درد و رنج
نباید گزین راستی بگذرم / چو شاهان پیشین بپیچد سرم
کنون یافتم هر چه جستم بکام / بباید سپیچید گاه خرام
سحرگه مرا چشم بغنود دوش / ز یزدان بیامد خجسته سروش
که بر ساز کامد گه رفتنت / سرآمد نژندی و ناخفتنت
کنون پایگاه من آمد بسر / همان لشکر و تاج و تخت و کمر
غمی شد دل ایرانیان را ز شاه / همی خیره گشتند گم کرده راه
چو بشنید زال این سخن بردمید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بایرانیان گفت کین رای نیست / خرد را بمغز اندرش جای نیست
که تا من ببستم کمر بر میان / پرستنده ام پیش تخت کیان
ز شاهان ندیدم کسی کین بگفت / چو او گفت ما را نباید نهفت
نباید بدن نیز همداستان / که او هیچ راند چنین داستان
مگر دیو با او هم آواز گشت / که از راه یزدان سرش باز گشت
فریدون و هوشنگ یزدان پرست / نبردند سر کژ بدین شاخ دست
بگویم بدو من همه راستی / گر آید بجان اندرون کاستی
چنین یافت پاسخ از ایرانیان / کزیشان سخن کس نگفت از کیان
نباید که او گم کند راه گاه / همه با تو ایم آنچه گویی بشاه
شنید این سخن زال بر پای خاست / چنین گفت کای خسرو داد و راست

تندی کردن زال زر با شاه کیخسرو

ز پیر جهاندیده بشنو سخن / چو کژ آورد رای فرمان مکن
که گفتار تلخست با راستی / ببند و تبلی در کاستی
نباید که آزاد گیری زمین / ازین راستی پیش این انجمن
بتوران زمین زادی از مادرت / همانجا بد آرام و آبشخورت
زیکسو نبیره رد افراسیاب / که جز جادویی شب ندیدی بخواب
چو کاوس در خیم و دیگر نیا / پر از رنگ رخ دل پر از کیمیا
ز خاور ورا بود تا باختر / بزرگی و شاهی و تاج و کمر
همی خواست کز آسمان بگذرد / همی گردش اختران بشمرد
بران بر بسی پندها دادمش / بسی تلخ گفتار بگشاد دوش
بسی پند بشنید و سودش نکرد / ازو باز گشتند پر داغ و درد
چو بر شد بکیوان اندر آمد بجای / ببخشود بر جانش یزدان پاک
بیامد بیزدان شده ناسپاس / سری پر ز گرد و دلی پر هراس
تو رفتی و شمشیر زن صد هزار / زره دار با گرزه و کارساز
چو شیر ژیان ساخته رزم را / بر آراستی دشت خوارزم را
بآورد شیده شدی تیز چنگ / پیاده شدی پیش جنگی پلنگ
گر ورا بدی بر تو بر دست یاب / بایران کشیدی کار افراسیاب
زن و کودک خرد ایرانیان / نرستی همی تنگ بر میان
ترا ایزد از دست او رسته کرد / ببخشود و رای تو پیوسته کرد
بکشتی کسی اگر و بد هراس / بداوار داور رنج شد ناسپاس
چو گفتم که هنگام آرام بود / گر بخشش و نوش جام بود
از ایران کنون کار دشوارتر / فزون تر بدی دل پر آزارتر
کنون بر نوشتی ره ایزدی / بگردی گذشتی و راه بدی
ازین پس نباشدت سودمند / نباید جهان آفرین را پسند
گزین باشد ای شاه سامان تو / بگردد کسی گرد فرمان تو

[illegible]

پشیمانی آید ترا زین سخن / براندیش و فرمان دیوان مکن
دگر نیز جویی چنین راه دیو / ببرد ز تو فر کیهان خدیو
بمانی پر از درد و ترس و گناه / نخوانند ازین پس ترا نیز شاه
بیزدان پناه و بیزدان گرای / گر او هست بر نیک و بد رهنمای
گزین پند من سربسر بشنوی / بنام من بدکنش بگروی
بماندت درد و نماندت تخت / نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
خرد با دو مغز ترا رهنمای / بپاکی بماناد نامت بجای
سخنهای دستان چو آمد به بن / یلان برگشادند یکسر سخن
که نام بزرگیم کین پیر گفت / نشاید در راستی در نهفت
چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید / زمانی بیاسود و اندیشید
بلند اندیشه گفت ای جهاندیده زال / اگر دی بی اندازه بیهوده سال
اگر سرد گویمت بر انجمن / جهاندار نپسندد این بد ز من
دگر آنک رستم شود دردمند / ز صد روی آید بایران گزند
دگر آنک گر بشمری رنج او / فزون آید از نامور گنج او
بپرکرده چشم تن خویش را / نبد خواب و خوردن بداندیش را
همان پاسخت را نکویی کنم / دل او بگشاد بد نشکنم

پاسخ دادن شاه کیخسرو زال زر را

چنین گفت از ان پس که ای تاج و تخت / گر ای سرفرازان بیدار بخت
سخنهای دستان شنیدم همه / که بیدار بگشاد پیش رمه
بدار بنده یزدان کیهان خدیو / که من دور ماندم از راه و فرمان دیو
بیزدان گراید همی جان من / که آن آمد از رنج درمان من
بدیدان جهاندار دل روشنم / خود شد ز بدهای او جوشنم
بزال آنگهی گفت تندی مکن / بر اندازه باید که رانی سخن
نخست آن که گفتی ز توران نژاد / خردمند و بیدار مرکز نژاد
جهاندار پور سیاوش منم / ز تخم کیان شاه روشن تنم
نبیره جهاندار کاوس کی / دلفروز و پر دانش و نیک پی
نمادرهم از تخم افراسیاب / که با خشم او کم شدی خورد و خواب
نبیره فریدون و پور پشنگ / ازین گوهر از بن مرا نیست ننگ
که شیران ایران بدریای آب / نشستی تن از بیم افراسیاب
دگر آن که کاوس صندوق ساخت / سر از پادشاهی همی بر فراخت
چنان دان که اندر فزونی منش / نسازند بر پادشا سرزنش
کنون من چو کین پدر خواستم / جهان را بپیروزی آراستم
بکشتم کسی را کزو بود کین / وزو جور و بیداد بد بر زمین
بگیتی مرا نیز کاری نماند / ز بدگوهران شهریاری نماند
مرانکه که اندیشه کردد درا / ز شاهی و از دولت دیریاز
چو کاوس و جمشید باشم براه / چو ایشان زمین کم شود پایگاه
چو ضحاک ناپاک و تور دلیر / که از جور ایشان جهان گشت سیر
بترسم چو روز برگشت / چو ایشان مرا سوی دوزخ کشد
دگر آنک گفتی که با شیده جنگ / بر آراستی چون دلاور پلنگ
از ان بد که ز ایران ندیدم سوار / شتاب آلکنی از در کارزار
که تنها بر او بجنگ آمدی / چو رفتی برزمش درنگ آمدی
کسی را کجا فر یزدان بود / دگر اختر و بخت خندان بود
همه خاک بودی بجنگ پشنگ / از ایران بد انسان شدم تیز چنگ
بدین پنج هفته که من روز و شب / همی آفرین برگشادم دو لب
بدان تا جهاندار یزدان پاک / رهاند مرا زین غم تیره خاک
شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت / سبک بار گشتیم و بستیم رخت
تو ای پیر بیدار دستان سام / مرا دیو گویی که بنهاد دام
بتاری و کژی نگشتم ز راه / روان گشته بی مایه و دل سیاه
ندانم که با فره ایزدی / کجا یابی این دوز کار بدی

[illegible]

چو دستان شنید این سخن خیره گشت / همی چشمش از روی او تیره گشت
خروشان شد از شاه زیر پای / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
زمین بود تیزی و نابخردی / تو بی پاک با فر ایزدی
سزد گر ببخشی گناه مرا / اگر دیو گم کرد راه مرا
مرا سالیان شد فزون از نود / کمر بسته ام پیش هر شهریار
ز شاهان ندیدم گزین کو نه راه / بجستی ز داد و از خورشید و ماه
کنون گشت کیخسرو آموزگار / کزو دور بادا بد روزگار
نخواهم که باشم ز خسرو جدای / خرد باد بر تیره جانم گوا
فزون است از آن رنج کش شاه / بایران بنزدیک هر کینه خواه
که ما را جدایی نبود آرزوی / ازین داد کرد خسرو نیک خوی
سخنهای دستان چو بشنید شاه / پسند آمدش پوزش نیکخواه
بیازید و بگرفت دستش بدست / بر خویش بر دوش بجای نشست
بدانست کان سخن جز بمهر / بر بود با شاه خورشید چهر
چنین گفت پس شاه با زال زر / که اکنون ببندید یکسر کمر
تو و رستم و طوس و گودرز و گیو / دگر هر که او نامدار است و نیو
سراپرده از شهر بیرون برید / درفش همایون بهامون برید

بخش کردن کیخسرو ولایات ایران بپهلوانان

ز خرگاه وز خیمه چندان که هست / بسازید بر دشت جای نشست
درفش بزرگان و پیل و سپاه / بسازید روشن یکی جشنگاه
چنان کرد رستم که خسرو بگفت / ببردند پرده سرای از نشست
بهامون کشیدند ایرانیان / بزرگان نشستند یکسر میان
سپید و سیاه و بنفش و کبود / زمین کوه تا کوه پر خیمه بود
میان اندرون کاویانی درفش / جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
سراپرده زد زال نزدیک شاه / برافراخته زو درفش سیاه
بدست چپش رستم پهلوان / ز کابل بزرگان زرین روان
بپیش اندرون طوس و گودرز و گیو / چو رهام و شاپور گردان نیو
پس پشت او ترش و ستهم / بزرگان که بودند با او بهم
شهنشاه بر تخت زرین نشست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
بیک دست او زال و رستم بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
بدست دگر طوس و گودرز و گیو / دگر پیش او گرد رهام نیو
نهاده همه چشم بر چهر شاه / بدان تا چه گوید ز کار سپاه
بآواز گفت آن زمان شهریار / که ای نامداران بروزگار
هر آنکس که دارید رای و خرد / بدانید کین نیک و بد بگذرد
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج / چرا باید این درد و اندوه و رنج
ز هر دشت چونین فراز آوریم / بدشمن سپاریم و خود بگذریم
کنون کار و بختم بجرم اندرست / که با دانش و بهره دیگرست
بترسید یکسر ز یزدان پاک / نباشید شادان بدین تیره خاک
که این روز بر ما کسی بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
ز هوشنگ و تا بکاوس شاه / که بودند با فر و تخت و کلاه
بجز نام ایشان بگیتی نماند / کسی نامه رفتگان برنخواند
از ایشان بسی پاسبانان بدند / بجز جام ازان پس ایشان نبد
چو ایشان همان من یکی بنده ام / وگر چند بی رنج کوشنده ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی / ندیدم که ایدر بماند کسی
کنون جان و دل زین سرای سپنج / بکندم سر آوردم این درد و رنج
کنون آنچه جستم همه یافتم / ز تخت کیی روی برتافتم
هر آنکس که در پیش من برد رنج / ببخشم بدو هر چه خواهد ز گنج
ز گردان هر آنکس که کرد آسپاس / بگویم بیزدان ایزد شناس
بایرانیان بخشم این خواسته / سلیح و زر و گنج آراسته
هر آنکس که هست اندر شما مهتری / ببخشم بهر مهتری کشوری

صفت قصر خورنق

همان بدره و برده و چارپای / براندیشم آرم شما را بجای
ببخشم که من راه را ساختم / وزین تیرگی دل بپرداختم
شما دست شادی و خوردن برید / یکی هفته ایدر چمید و چرید
نخواهم که تا زین سرای سپنج / گذر یابم و دور مانم ز رنج
چو کیخسرو اندرزها در گرفت / بماندند گردان ایران شگفت
یکی گفت کین شاه دیوانه شد / خرد با دلش بخت بیگانه شد
ندانم بدو تاج خواهد رسید / کجا خواهد این تاج و تخت امید
برفتند یکسر گروها گروه / همه دشت لشکر بد و راغ و کوه
خروشان و آواز رامشگران / شده در هوا از کران تا کران
ببودند یک هفته پیروز و شاد / کسی را نیامد ز درد و رنج یاد
بهشتم نشست از بر گاه شاه / ابا یاره و گرز و زرین کلاه
چو آمدش زان تن تنگی فراز / یکی را در گنج بگشاد باز
چو بگشاد آن گنج آباد را / وهی کرد گودرز کشواد را
بدو گفت بنگر بکار جهان / که تا آشکارا چه دارد نهان
نگه کن رباطی که ویران بود / پلی کان بنزدیک ایران بود
دگر آبگیری که باشد خراب / بایران و از رنج افراسیاب
دگر کودکانی که بی مادرند / زنانی که بی شوی و بی چادرند
دگر هر کجا خان آتشکده / که بی هیربد جای ویران شده
دگر آن کش آمد بچیزی نیاز / ز هر کس همی دارد آن رنج باز
بر ایشان در گنج بسته مدار / ببخش و بترس از بد روزگار
دگر گنج کش نام بادآورست / پر از افسر و زیور و گوهرست
نگه کن بشهری که ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
سه دیگر کسی کو ز تن باز ماند / ابی کام دل ماند و بی نان بماند
دگر چاه ساری که بی آب گشت / فراوان بر و سالیان بر گذشت
بدین گنج باد آور آباد کن / درم خوار کن بر که آباد کن
دگر گنج کش خواندندی عروس / که آگند کاوس در شهر طوس
بگودرز فرمود کان بخش / بزال و بگیو و خداوند رخش
همه جامها پیش او برشمرد / نگه کرد یکسر برستم سپرد
همان یاره و طوق کنداوران / همان جوشن و گرزهای گران
وز اسپان بجایی که بودش گله / بطوس سپهبد سپردش گله
همه باغ و گلشن بگودرز داد / وز ایوانها نیز که او کرد یاد
سلیح تنش هر چه در گنج بود / که او را بدان خواسته رنج بود
سپردند یکسر بگیو دلیر / بدان گه شد خسرو از جنگ سیر
از ایوان و خرگاه و پرده سرای / همان خیمه و آخور و چارپای
فریبرز کاوس را داد شاه / یکی جوشن و ترگ و زرین کلاه
یکی طوق روشن تر از مشتری / ز یاقوت رخشان دو انگشتری
نبشته برو نام شاه جهان / که اندر جهان آن نبودی نهان
به بیژن چنین گفت کین یادگار / همی دار و جز تخم نیکی مکار
بخواهید چیزی که باید ز من / که آمد پراکندن انجمن
همه مهتران زار و گریان شدند / ز درد دل شاه بریان شدند
همی گفت هر کس که تا شهریار / کرا ماند این تاج گوهرنگار
چو بشنید دستان خسرو پرست / زمین را ببوسید و بر پای جست
چنین گفت کای شهریار جهان / سزد کارز ما ندارم نهان
تو دانی که رستم بایران چه کرد / برزم و برنج و بجنگ و نبرد
چو کاوس کی شد بمازندران / ره دور و فرسنگهای گران
که دیوان ببستند کاوس را / چو گودرز و گرگین و چون طوس را
تهمتن چو بشنید تنها برفت / بمازندران روی بنهاد تفت
بیابان و تاریکی و پیر و شیر / چه جادو و چه اژدهای دلیر
بدان رنج و تیمار ببرید راه / بمازندران شد بنزدیک شاه
بدرید پهلوی دیو سپید / جگرگاه غندی و اولاد و بید

سر سنجه ناگاه از تن بکند
بگشت از پی کین کاوس شاه
ز کردار او چند رانم سخن
چنین داد پاسخ که کردار او
سخنهای او نیست اندر نهفت
نبشتند عهدی ز شاه زمین
که او باشد اندر جهان پیشرو
نهادند بر عهد بر مهر زر
جهاندیده گودرز بر پای خاست
ز کاوه منوچهر تا کیقباد
گزیده پسر بود هفتاد و دو
بدشت اندرون گور بد خورد و
جهاندار سیر آمد از تاج و گاه
خداوند گیتی ورا یار باد
بفرمود تا عهد بوم اصفهان
یکی مهر زرین برو برنهاد
بایرانیان گفت گیو دلیر
مرو را همه پاک فرمان برید
چو گودرز بنشست بر خاک طوس
منم زین بزرگان فریدون نژاد
بکوه هماون ز جوشن تنم
بلاون سپه را نگردم
نگردم سپه را بجایی یله
چه فرمایدم جست نیروی من
همی باش با کاویانی درفش

خروشش برآمد بچرخ بلند
ز دردش بگریید همی سال و ماه
همان داستانها نیاید بدین
بنزدیک تاریخ و تیمار اوی
نداند کس او را بهر کار جفت
سرافراز کیخسرو پاک دین
جهاندار بیدار و سالار نو
بآیین کیخسرو دادگر
بیارات با شاه گفتار راست
ز کاوس تا شاه با فر و داد
کنون ماند از آن شور و بیکر گرد
همان جرم نخجیر پیراهنش
همو چشم دارد بجزوی ز شاه
دل بدسگالش پر تیمار باد
نهاد بزرگان و جای مهان
بر آن نامه شاه آفرین کرد یاد
مبادا که آید ز گودرز سیر
ز گفتار گودرز برگشت دید
بشد پیش خسرو زمین داد بوس
ز نام آوران تا بیامد قباد
بتخت کی و بود ایرج پر از منم
همی بودم اندر دم اژدها
نه از من کسی کرد هرگز گله
تو دانی هنرها و آهوی من
تو باشی سپهدار زرینه کفش

چو سهراب فرزند کاندر جهان
وزان پس کجا رزم کاموس کرد
اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه
که داند مگر گرد کار سپه
بفرمود تا رفت پیشش دبیر
ز بهر سپهبد که پیل تن
همو را بود کشور نیم روز
بدو داد منشور و کرد آفرین
چنین گفت کای شاه پیروز بخت
بپیش بزرگان کمر بسته ام
همان گیو بیدار دل سی سال
بایران رسید آنچه بد شاه داد
چنین داد پاسخ که پشت از زین
کم و بیش این باره در دست
نوشتند ز مشک و ز عنبر دبیر
که یزدان ز گودرز خشنود باد
بدانید کین یادگار منست
ز گودرز یابان که بد پیش بود
بدو گفت شاها انوشه بدی
کمر بسته ام پیش ایرانیان
بکین سیاوش بدان رزمگاه
بهنا ماو را بسته کاوس بود
کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج
چنین داد پاسخ بدو شهریار
بدین مرز گیتی خراسان تراست

کسی را بد از کهان و مهان
بمردی بابر اندر آورد گرد
بماند بدین شیردل نیکخواه
نماینده ز کام و آرام و مهر
بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
شنوده بمردی بهر انجمن
سپهدار پیروز لشکر فروز
که آباد بادا بر ستم زمین
ندیدست چون تو خداوند تخت
بآرام یکروز ننشسته ام
بتوران زمین بود بی خورد و مال
که تیمار او گیو چندی کشید
که بر گیو بادا هزار آفرین
که روشن روان بادی و تن درست
یکی نامه پادشا بر حریر
دل بدسگالش پر از دود باد
بنزد شما زینهار منست
یکی آفرین گستریدند نو
همیشه ز تو دور دست بدی
که بگشادم از بند هر کز میان
بدم هر شبی پاسبان سپاه
و گر بند بر گردن طوس بود
همی بگذرد زین سرای سپنج
گذشت از زین رنجها روزگار
ازین نامداران تن آسان تراست

نبشتند عهدی بران هم نشان
بدو داد و کرد آفرین
از آن مهتران نام لهراسب ماند
پس آنگه بفرمود تا با کلاه
چو دیدش جهاندار بر پای خاست
فرود آمد از نامور تخت عاج
که این تاج نو بر تو فرخنده باد
نگهدار زبان زین سپس خیره را
خردمند باش و بی آزار باش
شگفت اندر و مانده ایرانیان
از ایرانیان زال بر پای خاست
سر تخت آن کس پر از خاک باد
بایران چو آمد بنزد زرب
ز چندین بزرگان خسرو نژاد
چو دستان سام این سخنها بگفت
نجوییم کس نام یا کار زو
که هر کس که بیداد گوید همی
چو یزدان کسی را کند نیکبخت
جهان آفرین بر زبانم گواست
تن جادوان بگسلاند ز خاک
بشاهی برو آفرین گسترید
جهان هم بیزدان شود ناسپاس
بیالود لب را بخاک سیاه
چو سوگند خوردم بخاک سیاه
بایرانیان گفت فرخنده شاه

که بود او ز گردان و گردنکشان
که از تو مبادا دلی پر ز کین

نشاندن کیخسرو لهراسب را بپادشاهی و گفت و گوی ایرانیان

ز سر برگرفت آن دل افروز تاج
جهان سر بسر پیش تو بنده باد
که از داد باشی تو پیروز و شاد
همیشه روان از نکوکار باش
براشفت بر یک چو شیر ژیان
بگفت آنچه بودش ز لهراسب راد
روان ورا خاک تریاک باد
فرومایه دیدم ورا با یکی
نیاید کسی بر دل شاد یاد
شد اندر انجمن پاسخ گوی بخت
چو لهراسب را کی کند روزگار
بگرید از آتش بخوید همی
سزاوار شاهی و زیبای تخت
که گشت این سخنها بلهراسب راست
بدید آورد راه یزدان پاک
وزین پند با مهر من کمتر دید
بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بآواز لهراسب خواند شاه
لب آلوده شد شرم آن انجمن
که پدرود بادا دل افروز گاه

نهاده بقرطاس بر مهر زر
ز کار بزرگان چو پرداخته شد

بلهراسب بسپرد و کرد آفرین
سپردم ترا تاج شاهی و گنج
مکن دیو را آشنا با روان
بایرانیان گفت کین تخت او
همی هر کسی در شگفتی بماند
چنین گفت کای شهریار بلند
که لهراسب را شاه خواند بداد
بجنگ الانان فرستادمش
نژادش ندیدیم ندانم گهر
خروشی برآمد ز ایرانیان
چو بشنید خسرو ز دستان سخن
که نپسندد از ما بدی کردگار
که دین دارد و فر و شرم و نژاد
نبیره جهاندار هوشنگ هست
زمانه جوان گردد از پند او
سرانگشت اندر زمین بر کند
چو بشنید زال آن سخنهای پاک
بشاه جهان گفت دستان سام
بزرگان برو گوهر افشاندند
چو من بگذرم زین فرومایه خاک

یکی طوق زرین و زرین کمر
شهنشاه از آن رنجها آخته شد
که از دختر شاه کس هیچ خواست
بیاورد لهراسب را نزد شاه
برو آفرین کرد و بگشاد دست
همه پادشاهی ایران زمین
از آن پس که دیدم بسی درد و رنج
چو خواهی که بخت بماند جوان
بباشید شادان هم از بخت او
که لهراسب را شاه با بخت خواند
سزد گر کنی خاک را ارجمند
ز بیداد هرگز نگیریم یاد
سپاه و درفش و کمر دادمش
ازین گونه نشنیده ام تاجور
گزین پس نبندیم شاها میان
بدو گفت شاها تو تندی مکن
بپیچد بد از گردش روزگار
بود داد و پیروز و داد و شاد
خردمند و بینادل و پاک دین
برین هم بود پاک فرزند او
همه رنج او پیش من باد کش
بیازید و انگشت بر زد بخاک
که با وی بهر جای گسترده نام
بشاهی برو آفرین خواندند
شما را بخواهم ز یزدان پاک

پدرود کردن رخ هر کسی / ببوسید با آب مژگان بسی
بلانرا همه پاک در بر گرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت
همی گفت کاری من این انجمن / توانستمی بردن با خویشتن
خروشی برآمد ز ایران سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
پس پرده ها کودک و مرد و زن / بکوی و ببازار بر انجمن
خروشیدن و ناله و داد خاست / بهر برزنی شیون شاه خاست
بایرانیان آن زمان گفت شاه / که اکنون شما را جز این نیست راه
سرانرا که دارید نام و نژاد / بداد خداوند خرسند باد
من اکنون روان را همی پرورم / که بر ننگ نامی همی ننگرم
ببستم دل اندر سپنجی سرای / بدان تا سروش آیدم رهنمای
بگفت این و زو پایگه اسب خواست / ز لشکر که آواز و فریاد خاست
بیامد بایران شاهی دژم / تبه او سر و اندر آورده خم
کنیزک بدیشان چار چون آفتاب / ندیدی کسی جز مر اورا بخواب
ز پرده سرانرا سوی خویش خواند / همه راز دل پیش ایشان براند
که من رفتنی ام ز جای سپنج / شما دل مدارید با درد و رنج
ببینید جاوید ازین پس مرا / کزین خاک بیداد کرد بس مرا
سوی داور پاک خواهم شدن / نبینم همی رای باز آمدن
بشد هوش ازان جای خورشید چهر / خروشان شدند از غم و درد و مهر
بخوردند رخسار و کندند موی / گسستند پیرایه و رنگ و بوی
وز آن پس سرانگه که آمد بهوش / چنین گفت با ناله و با خروش
که مارا بر این سپنجی سرای / تو با من بدین نیکویی رهنمای
بایشان چنین گفت پرمایه شاه / کزین پس شما را همینست راه
کجا خواهران جهاندار جم / کجا تاج داران با باد و دم
کجا مادرم دخت افراسیاب / که بگذشت ازان سان بدریای آب
کجا دختر تور ماه آفرید / بگون او کس اندر زمانه ندید
همه خاک دارند بالین و خشت / ندانم بدوزخ درند ار بهشت
چو افسر نهی بر سرت بر چو ترگ / بدین بگذرد چنگ و دندان گرگ
بنیکی بباید تن آراستن / که نیکی نشاید ز کس خواستن
مجویید از رفتن آزار من / که آسان بود رفتن کار من
خروشید و لهراسب را پیش خواند / ازیشان سخنها فراوان براند
بلهراسب گفت این تنان مستمند / فروزنده و دلستان مستمند
برین هم نشست اندرین سرای / همی دارشان تا تو باشی بجای
نباید که یزدان بخواند پیش / روان شرم دارد ز کردار خویش
چو جفتی مرا با سیاوش بهم / ز شرم دو خسرو بمانی دژم
بیامد رفت لهراسب زو سر گذشت / که با دیده شان از دم اندر نهفت
ازانجا یکی تنگ بسته میان / بگردید برگرد ایرانیان
کز ایدر بایران خرامید زود / مدارید در دل ز ما داغ و دود
مباشید گستاخ با این جهان / که او بتری دارد اندر نهان
مباشید جاوید جز راد و شاد / ز من جز بنیکی مگیرید یاد
همه شاد و خرم بیزدان برید / چو رفتن بود شاد و خندان روید
همه نامداران ایران سپاه / نهادند سر بر زمین پیش شاه
که پاینده دارا اگر داد جان / بداریم ناچار تا جاودان
بلهراسب فرمود تا بازگشت / بدو گفت روز من اندر گذشت
تو شو تخت شاهی بآیین بدار / بگیتی جز از تخم نیکی مکار
مرانکه که باشی تن آسان ز رنج / نیازی بتاج و نیازی بگنج
جهان دان که رفتنت نزدیک شد / بیزدان ترا راه باریک شد
همه جای نیکی کن و داد کن / ز بدها تن مهتر آزاد کن
فرود آمد از اسپ لهراسب زود / زمین را ببوسید و شادی نمود
بدو گفت خسرو که پدرود باش / بداد اندرون تار با پود باش
برفتند از ایران ابا او سران / بزرگان بیدار و کندآوران

چو دستان و رستم چو گودرز و گیو / دگر بیژن گرد و گستهم نیو
بهشتم فریبرز کاوس بود / بهشتم کجا نامور طوس بود
می افت لشکر گروها گروه / ز هامون بشد تا سر تیغ کوه
برو وند یکهفته دم برزدند / یکی بر لب خشک نم بر زدند
خروشان و پیچان ز کردار شاه / کسی را نبد سوی آن رنج راه
همی گفت هر موبدی در نهفت / کزینسان سخن در جهان کس نگفت
چو خورشید برزد سر از تیره کوه / ز لشکر بیامد سه سو گروه
زن و مرد از ایرانیان سی هزار / خروشان برفتند با شهریار
همه کوه پرناله و پرخروش / همی سنگ خارا برآمد بجوش
همی گفت هرکس که شاها چه بود / که روشن دلت شد پر از داغ و دود
که از لشکر آزار داری همی / بدین تاج را خوار داری همی
بگوی و تو از گاه ایران مرو / جهان کهن را مکن شاه نو
همه خاک باشیم اسب ترا / پرستنده آذرگشسب ترا
کجا شد ترا دانش و رای و هوش / که نزد فریدون نیامد سروش
همه پیش یزدان نیایش کنیم / بآتشکده در ستایش کنیم
مگر پاک یزدانت بخشد بما / دل موبدت بر فرخشد بما
شهنشاه ازان کار خیره بماند / ازان انجمن موبدانرا بخواند
چنین گفت کاین بد نیکوست / بدین نیکویی ها نباید گریست
ز یزدان شناسید یکسر سپاس / مباشید جز پاک و یزدان شناس
که گرد آمدن زود باشد بهم / مباشید زین رفتن من دژم
بدان مهتران گفت زین کوهسار / همه باز گردید بی شهریار
که راهی درازست بی آب و سخت / نباشد گیاه و نه برگ درخت
زبامن شدن راه کوته کنید / روان را سوی روشنی ره کنید
برین ریگ بر نگذرد هر کسی / مگر فر و برز دارد بسی
سه گرد ازانمایه سر فراز / شنید گفتار و گشتند باز
چو دستان و رستم چو گودرز پیر / جهانجوی و بیننده و یادگیر
نگشتند از راه خود طوس و گیو / فریبرز با بیژن گرد و نیو
برفتند یک روز و یک شب بهم / شدند از بیابان و خشکی دژم
بره بر یکی چشمه آمد پدید / جهاندار کیخسرو آنجا رسید
بدان آب روشن فرود آمدند / بخوردند یکباره دم برزدند

ناپیدا شدن کیخسرو و هلاک ایرانیان در برف

بدان مرزبانان چنین گفت شاه / که امشب برانیم ازین جایگاه
بگوییم کار گذشته بسی / کزین پس نبیند مرا کسی
چو خورشید تابان بر آرد درفش / چو زر آب گردد زمین بنفش
مرا روز کار جدایی بود / مگر با سروش آشنایی بود
ازین راه اگر تاب گیرد دلم / دل تیره گشته ز تن بگسلم
بدان آب روشن سر و تن بشست / همی خواند اندر نهان زند و است
چنین گفت با نامور بخردان / که باشید بدرود تا جاودان
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / نبینید دیگر مرا جز بخواب
شما نیز فردا برین ریگ خشک / مباشید گر بارد از ابر مشک
ز کوه اندر آید یکی باد سخت / کجا بشکند برگ و شاخ درخت
ببارد بسی برف از ابر سیاه / شما سوی ایران نیابید راه
سر مهتران زان سخن شد گران / بخفتند با درد کندآوران
چو بهری ز تیره شب اندر چمید / کی نامور سوی یزدان خمید
چو از کوه خورشید سر بر کشید / ز چشم مهان شاه شد ناپدید
بجستند از آنجایگه شاه جوی / بریگ بیابان نهادند روی
ز خسرو ندیدند جایی نشان / ز ره بازگشتند چون بیهشان
همه تنگ دل گشته و تافته / سپرده زمین شاه نایافته
خروشان بدان چشمه باز آمدند / پر از غم دل و پر گداز آمدند

بدان آب هر کس که آمد فرود / همی داد شاه جهان را درود
فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت / که با جان پاکش خرد بود جفت
چو آسوده گردیم و چیزی خوریم / بخسپیم بر چشمه و بگذریم
زمین گرم و نرمست و دشمن هوا / بدین ریگ گرمی نیست رفتن روا
بر چشمه یکسر فرود آمدند / ز خسرو همی داستانها زدند
بگوید شگفتی نبیند کسی / دگر باز ماند بماند بسی
گزین رفتن شاه ما دیده‌ایم / ز گردنکشان نیز نشنیده‌ایم
دریغ آن بلند اختر و رای او / بزرگی و دیدار و بالای او
خردمند ازین کار خندان شود / که زنده کسی پیش یزدان شود
که داند ز گیتی که با او چه بود / چو گوییم گوش که یارد شنود
بدان نامداران چنین گفت گیو / که هرگز چنین نشنود مرد نیو
بمردی و گنجش بداد و هنر / بدیدار و بالا و فرهنگ و فر
بزرم اندرون پیل بد با سپاه / ببزم اندرون ماه بد با کلاه
وزان پس بخوردند چیزی که بود / ز خوردن سوی خواب رفتند زود
همانگه برآمد یکی باد و ابر / هوا خشک بر سان چشم هژبر
چو برف از هوا بادبان برکشید / نبد هیچ از آن نامداران پدید
یکایک ببرف اندرون ماندند / ندانم بدانجای چون ماندند
زمانی طپیدند در زیر برف / یکی چاه شد کنده هر جای ژرف
نماند ایچ کس را زبان و توان / برآمد بفرجام شیرین روان
همی بود رستم بدان کوهسار / همان زال و گودرز و چندی سوار
بران کوه بودند گریان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بگفتند کین کار شد با درنگ / چنین چند باشیم بر کوه سنگ
اگر شاه گشت از جهان ناپدید / چو باد از میان یلان برد میل
دگر نامداران کجا رفته‌اند / مگر پند خسرو نپذرفته‌اند
ببودند یکهفته بر پشت کوه / سرافکنده گشتند یکسر ستوه
بریشان همه زار و گریان شدند / بدان آتش اندر بریان شدند
همی کند گودرز کشواد موی / همی ریخت آب و همی خست روی
همی گفت هرگز کسی این ندید / که از تخم کاوس بر من رسید
خنیده پسر داشتم لشکری / جهاندار و بر سر سری افسری
بکین سیاوش همه کشته شد / همه دوده زار و برگشته شد
کنون دیگر از چشم شد ناپدید / که دید این شگفتی که بر من رسید
سخنهای دیرینه دستان بگفت / که با داد یزدان خرد باد جفت
مگر باز گردند و یابند راه / چو زین برف پیدا شود راه شاه
نشاید بدین کوه سر بردن / خورش نیست ز ایدر بباید شدن
پیاده فرستیم چندی براه / بیابند روزی نشان سپاه
برفتند از آن کوه گریان بدرد / همی هر کس از یک دگر یاد کرد
ز فرزند و خویشان و از دوستان / وزان شاه چون سرو در بوستان
جهان را چنین است آیین و داد / که نفرین برین بی‌وفا دهر باد
یکی را ز خاک سیه برکشد / یکی را ز تخت کیان در کشید
نه زین شاد باشند ازان دردمند / چنین است رسم سرای گزند
کجا آن یلان و کیان جهان / از اندیشه دل دور کن تا توان
چو لهراسب آگه شد از کار شاه / ز لشکر که بودند با وی براه
نشست از بر تخت با تاج زر / نشستند هر کس که بد نامور
برفشد گرد آن زرین کمر / وزان نامداران گرا پایه بود

سخن گفتن لهراسب با ایرانیان

اگر گرد لهراسب بر پای خاست / بخوبی بیاراست گفتار راست
باواز گفتند ای سر سپاه / شنیدی همه داد اندرز شاه
مرا آنکس که از تخت من نیست شاد / ندارد همی پند شاهان بیاد
مرا هر چه فرمود و گفت آن کنیم / بگوییم بنیکی و فرمان کنیم

شما نیز از اندرز او دست باز / مدارید و از من نمانید راز
گنه‌کار باشد بیزدان کسی / که اندرز شاهان نخواهد بسی
بدو نیک رای خرد دارید یاد / سراسر بدین بر بباید گشاد
چنین داد پاسخ ورا پور سام / که خسرو ترا تاج داد و نام
پذیرفته‌ام پند و اندرز او / بشاهی تو باشی بدین مرز و بو
تو شاهی و ما یکسره کهتریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم
من و رستم زابلی هر که هست / ز مهر تو باز نگیریم دست
هرانکس که او جز برین بود و ره / ز نیکی و راد دست کوته بود
چو لهراسب گفتار دستان شنید / برو آفرین کرد و سر برکشید
چنین گفت کز داد و ز راستی / شما را مبادا بد و کاستی
جهانبان شما را بدان آفرید / که رنج و بدی ها شود ناپدید
جهاندار نیک اختر شادروز / شما را سپرد آن زمان پیروز
کنون پادشاهی چرا هر چه هست / بگیرید چندانکه باید بدست
مرا شاه گنج بخشید نیست / تن دوده و پادشاهی بگفت
بگودرز گفت ای نجواری نهان / بگو از دل ای پهلوان جهان
بدو گفت گودرز من یکتنم / که ای گیو و رهام و بی شرم
بگفت این و جامه ز سر تا بپای / بدرید بر تنش دی قبای
بتاز آدگان پیر گودرز گفت / که فرخ کسی کو بود خاک جفت
دریغا که گیو روشن تنا / جهانجوی شمشیر زن پیر تنا
چو از درد آمد سپهبد بهوش / چنین گفت کاین نار و بار فروش
که من هم بدانم که پیران بکشت / از و من ندارم سخن در نهفت
چنان هم که با شاه گفتم بتخت / بدین مایه بنوشت عهدی درست
تو شاهی و ما سر بسر کهتریم / ز فرمان و پیمان تو نگذریم
همه مهتران خواندند آفرین / بفرمان نهادند سر بر زمین
ز گفتار ایشان دلش تازه گشت / بیاید و بر دیگر اندازه گشت
جهان را چنین است آیین و سان / نگردد همی زان بدین زین بدان
ز یزدان بران شاه باد آفرین / که نازد بدو تاج و تخت و نگین
خداوند تاج و خداوند گنج / خداوند شمشیر و رخشان درنج

در ستایش سلطان محمود انار الله برهانه

ز دریا بدریا سپاه ویست / جهان زیر پر کلاه ویست
بگیتی بکان اندرون زر نماند / که منشور تیغش بر ابر بخواند
ببزم اندرون گنج پر آکند / چو رزم آیدش پیش سر افکند
چو گودرز گیرد بشمشیر تیز / بر انگیزد از مرزها رستخیز
ز دشمن ستاند رساند بدوست / خداوند پیروز گر باد اوست
از آن تیغ زن دست گوهر فشان / ز گیتی بجوید همی جز نشان
چو در بزم دریاش خوانند سپهر / چو در رزم که شاه خورشید چهر
گوا ایی دهد هر جهان خاک و آب / همان بر فلک چشمهٔ آفتاب
که چون او ندیدست شاهی بجنگ / نه در بخشش و کوشش نام و ننگ
اگر مهر با کین بیامیزدی / ستاره ز خشمش بپرهیزدی
همی باژ خواهند زو مهتری / ز هر نامداری بهر کشوری
تنش زورمندست و چندان سپاه / که اندر جهان باد را نیست راه
پس لشکرش هشتصد ژنده پیل / خدای جهان یار با جبرئیل
بداد و بخشش گرفت این جهان / سرش برتر آمد ز شاهنشهان
اگر باشد و مند کشور دهند / همان گنج و هم تاج و افسر دهند
گر یار و گذشتن ز فرمان اوی / دگر سر کشیدن ز پیمان اوی
همه بزم گیتی بدو روشن است / بجنگ اندرون پیل در جوشن است
ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر / بیاراست روی زمین را بمهر
جهاندار محمود کاندر نبرد / سر سرکشان اندر آرد بگرد
همی تا جهان باشد او شاد باد / بلند اخترش افسر ماه باد

سپاه و دل و گنج و دستور هست / همش بزم و رزم و همش کشت هست
یکی فرش گسترده شد در جهان / که هرگز نشانش نگردد نهان

کجا فرش را مسند و مرقد است / نشستنگه فضل بن احمد است
که آرام این پادشاهی بدوست / خرد در سر نامداران نکوست

بند خسروان این چنین کدخدا / بفرهنگ و دین و بداد و برای
گشاده زبان و دل پاک دست / پرستندهٔ شاه یزدان پرست

ز دستور فرزانهٔ دادگر / پراکنده تخم من آمد ببر
بپیوستم این نامهٔ باستان / پسندیده از دفتر راستان

که تا روز پیری مرا بر دهد / همان گنج و دینار و افسر دهد
ندیدم جهاندار بخشنده / بلند اختری را د فرخنده

همی داشتم تا کی آید بدید / جوادی که جودش نخواهد کلید
نگهبان دین و نگهبان تاج / فروزندهٔ ملک بر تخت عاج

نگهبان دین و نگهبان تاج / فروزندهٔ ملک بر تخت عاج
ز بزم دلیران توانا بود / بگوی و چو شاه دانا بود

چنین سال بگذاشتم شصت و پنج / بدرویشی و زندگانی برنج
چو پنج از بر سال شصتم نشست / من از شصت او سست گشتم چو مست

ز پیری خم آورد بالای راست / هم از نرگسم روشنایی بکاست
رخ لاله گون گشت برسان کاه / چو کافور شد رنگ رویش سیاه

بدانگه که بد سال پنجاه و هشت / جوان تر بدم چون جوانی گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند / که اندیشه شد پیر و تن بی گزند

که ای نامداران و گردنکشان / کز جستاز فریدون فرخ نشان
فریدون بیدار دل زنده شد / زمان و زمین پیش او بنده شد

بداد و بخشش گرفت این جهان / سرش برتر آمد ز شاهنشهان
ز دور زمان شد آثار تاریخ او / که جاوید باد ای دریغ او

ازان پس که گوشم شنید این خروش / نخواهم نهادن بآواز گوش
بپیوستم این نامه بر نام اوی / همه مهتری باد فرجام اوی

که باشد به پیری مرا دستگیر / خداوند تاج و لوای و سریر
همی خواهم از کردگار بلند / که چندان بماند مرا بی گزند

که این نامه بر نام شاه جهان / بگویم نماند سخن در نهان
ازان پس تن نامور خاک راست / سخن گوی جان معدن پاک راست

بدین نامه بر عمرها بگذرد / همی خواند آنکس که دارد خرد
کند آفرین بر جهاندار شاه / کزین او بینا دگر بشکاه

زمانه سراسر بدو زنده باد
خرد بخت اورا فروزنده باد

چو مایه ندارم سزای ورا
پرستش کنم خاک پای ورا

تمام شد مجلد اول از کتاب شاه نامه
بتوفیق الله الملک المعبود والحمد لله
رب العالمین وصلی الله علی
نبیه وصفیه محمد خیر خلقه
وعلی آله وصحبه
اجمعین

کنون زان سخنها فزایش کنم / جهان آفرین را ستایش کنم
بران آفرین کآفرین آفرید / سپهر و زمان و زمین آفرید
هم افراز ازویست و هم نام ازو / هم آغاز ازویست و انجام ازو
سپهر و ستاره زمین کرده است / کم و بیش گیتی برآورده است
جز او را مدان کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
ز خاشاک و ز خاک تا عرش راست / سراسر بهستی یزدان گواست
وزو بر روان محمد درود / بیارانش بر هر یکی بر فزود
سر انجمن بد ز یاران علی / که خاتمش خواند علی ولی
نباشد جز از بی پدر دشمنش / که یزدان بآتش بسوزد تنش
همه پاک بودند و پرهیزکار / سخنهای ایشان گذشت از شمار
هزاران درود و هزاران سلام / ز ما بر محمد علیه السلام

پادشاهی لهراسپ سی سال بود

کنون تاج داور که لهراسپ شاه / بیارایم و برنشانم بگاه
ز دل زنگ و اندوه آژنگ رنگ / نبرد همی جز نبید چو رنگ
دل زنگ خورده ز تلخی سخن / زداید بباده ز زنگ کهن
چو پیری در آید ز ناکه بمرد / جوانش کند باده سالخورد
بباده درون گوهر آید پدید / که فرزانه گوهر بود یا پلید
گرا گوهرش پست و بالا بلند / کند باده او را چو خم کمند
گرا گوهرش پست و بالاش پست / بکیوان رسد چون شود نیم مست
ابا آنک او گوهر آرد پدید / در بسته زاندوه باشد کلید
چو بیدل خورد مرد گردد دلیر / چو روبه خورد گردد او تند شیر
چو پژمان خورد شادمانه شود / برخسار چون ناردانه شود
هر آنکس که گیرد در او چنگ / نخواهد جز از رامش و نای و چنگ

آغاز داستان

کنون بشنو از مرد دهقان پیر / سخنها همه یک بیک یاد گیر
چو لهراسپ بنشست بر تخت داد / بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
جهان آفرین را ستایش گرفت / ستایش ورا افزایش گرفت
چنین گفت کز داد یزدان پاک / پر امید باشیم با ترس و باک
نگارنده چرخ گردنده اوست / فزاینده فر و زیبنده اوست
چو دریا و کوه گران آفرید / بلند آسمان از برش برکشید
یکی تیز گردان و دیگر بجای / بجنبش نداد و نگارنده رای
چو چرخ از بر گوی و ما در میان / ز رنج تن آزاد و سود و زیان
تو شادان دل و مرگ چنگال تیز / نشسته چو شیر ژیان بر ستیز
ز آز و فزونی بیکسو شویم / بنادانی خویش خستو شویم

ازین تاج شاهی و تخت بلند / بگوییم جز داد و آرام و بند
بگیر بهر ما زین سرای سپنج / نباید مگر کین و نفرین و رنج
من از پند کیخسرو افزون کنم / ز دل کینه و رشک بیرون کنم
بسازید و ز داد باشید شاد / تن آسان و ز کین مدارید یاد
مهان جهان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
گرانمایه لهراسپ آرام یافت / خرد یافت و کام دل از نام یافت
وزان پس ز هر شاد و که بهر بوم / بهند و بچین و بآباد بوم
گزان شهر هر کس که دانا بدند / بپیمانش اندر توانا بدند
ز هر کشوری برگرفتند راه / گذشتند یکسر بدرگاه شاه
بهر برزنی جای جشن سده / همه گرد بر گردش آتشکده
ز دانش چو جمشید بی شور و تلخ / ببودند بیکار و جنگی سلیح
یکی شارستانی برآورد شاه / پر از برزن و کوی و بازارگاه
یکی آذری ساخت برزین بنام / گزیدار و کوی و با نام و کام
دو فرزند بودش بسان دو ماه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسپ دیگر زریر / که زیر آوریدی سر نره شیر
گذشته بهر دانشی از پدر / چو رستم برو بر برآورده بر
دو شهزاده بد نزد لهراسپ نیز / بنزدیک لهراسپ هردو عزیز
دو شاه سرافراز دو نیک پی / نبیره جهاندار کاوس کی
بدیشان بدی جان لهراسپ شاد / وز ایشان نکردی ز گشتاسپ یاد
ازان کار گشتاسپ ناشاد بود / که لهراسپ را سر پر از باد بود
چنین تا برآمد برین روزگار / پر از درد گشتاسپ از شهریار
چنان بد که در پارس یکروز تخت / نهادند زیر گل افشان درخت
ببزم و بلهراسپ تا مهتران / برفشد چندین ز لشکر سران
بخوان هر یکی جام می خواستند / دل شاه گیتی بیاراستند
چو گشتاسپ می خورد بر پای خاست / چنین گفت کای شاه با داد و راست
بشاهی نشست تو فرخنده باد / همان جاودان نام تو زنده باد
ترا داد یزدان کلاه و کمر / دگر شاه کیخسرو دادگر
کنون من یکی بنده ام بر درت / پرستنده ام بر سر افسرت
ندارم کسی را ز مردان بمرد / که آیند پیشم ببرو نبرد
مگر رستم زال سام سوار / که با او نسازد کسی کارزار
چو کیخسرو از تو پراندیشه گشت / ترا تاج داد و خود اندر گذشت
گرایدون که هستم ز ایرانیان / مرا ده تو آن تاج و تخت کیان
چنین هم ببوم هش تو بنده وار / همی باشم و خوانمت شهریار
بگشتاسپ گفت ای پسر گوش دار / که تندی نخوب آید از شهریار
جوان دز کیخسرو آرم بیاد / تو بشنو مگر سر نپیچی ز داد
مرا گفت بیدادگر شهریار / یکی خار باشد بباغ بهار
اگر آب یابد بنیرو شود / وزو باغ شاهی پر آهو شود
جوانی هنوز این بلندی مجوی / سخن را بسنج و باندازه گوی
چو گشتاسپ بشنید شد پر ز درد / بیامد ز پیش پدر روی زرد
ز لشکر ورا بود سیصد سوار / همه گرد و شایسته کارزار
فرود آمد و گفت ایزد بخواند / همه راز دل پیش ایشان براند
گراشب همه ساز رفتن کنید / دو دیده ازین بارگه برکنید
یکی گفت از ایشان که رایت کجاست / چو برداری آرام جایت کجاست
چنین داد پاسخ که در هندوان / مرا شاه دارد چو روشن روان
یکی نامه دارم من از شاه هند / نبشته ز مشک سیه بر پرند
گر گزی من آیی ترا گفته ام / ز فرمان و از رای تو نگذرم

بخشم رفتن گشتاسپ بکابلستان

شب آمد ابا خیل خود برنشست / همی رفت جوشان و گرزی بدست
بشبگیر لهراسپ آگاه شد / نمی گفت و شادیش کوتاه شد

[illegible]

زلشکر جهاندیده کانرا بخواند / همه بودنی پیش ایشان براند
بشنید گفت آنک گشتاسپ گرد / سرم گرد پر گرد و دل پر ز درد
بکشتم درختی بباغ اندرون / که بارش کبست آمد و برگ خون
پرورد مش تا بر آورد یال / شد اندر جهان سر بسر بی همال
بدانکه که گفتم بیاید بباد / زباغ من آوای شد بیوداد
بگفت و پراندیشه می بود دیر / بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار / سواران گرد از در کارزار
برو تیز تر سوی هندوستان / بیاد ابر و بوم جادوستان
سوی روم گشتم نو فر برفت / سوی چین گرازه گرازید تفت
جهانجوی گشتاسپ پر آب چشم / همی رفت پر درد و پیچان ز خشم
همی رفت تا پیش کابل رسید / درخت گل و سبزه و آب دید
بدانجای خرّم فرود آمدند / بهودند و یکباره دم برزدند
همه کوه سارانش نخچیر بود / ببوی آبها جون می و شیر بود
شب تیره بنشست با میگسار / نهادند شمع از بر جویبار
جو بفروخت از کوه گیتی فروز / برفتند از آن بیشه با باز و یوز
همی تاخت تیز از پس او زریر / زمانی بجایی نیاسود دیر
جو آواز اسپان بر آمد زراه / رسیدند گردان ز نخچیرگاه
جو بنهاد گشتاسپ گوش اندر آن / چنین گفت با نامور مهتران
که این جز آواز اسپ زریر / نماند که او راست آواز شیر
بتنها نیاید کر و آمد ست / که با لشکری جنگجوی آمد ست
سنوز اندرین بد که گرد سنش / بدید آمد و پیل پیکر درفش
زریر سپهدار پیش سپاه / جو باد دمان اندر آمد زراه
جو گشتاسپ را دید گریان برفت / پیاده شد و روی بنهاد تفت
جهان آفرین را ستایش گرفت / به پیش برادر نیایش گرفت
گرفتند مر یکدگر را کنار / برفتند گریان بدان مرغزار
زلشکر هر آنکس که بد پیش رو / ورا خواندی شاه لهراسپ گو
نخواندند و نزدیک بنشاندند / ز هر جایگاهی سخن راندند
چنین گفت از ایشان یکی نامور / بگشتاسپ کای گرد زرین کمر
ستاره شناسان ایران گروه / هر آنکس که با بیم و دانش پژوه
با اختر تو گویند کیخسروی / بشاهی بر آن پایه برشوی
نگر تا پسند آید اندر خرد / کی رای را شاه فرمان برد
ترا از پدر سر بسر نیکوی ست / ندانم که آزردن از بهر چیست
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی / ندادیم نزد پدر آب روی
مرا و ترا نزد او جای نیست / جز از بندگی کردنش رای نیست
بکاوسیان خواهد او نیکوی / بزرگی و هم افسر خسروی
ز بهر تو گر باز گردم کنون / ز لهراسپ دارم دلی پر ز خون
اگر تاج ایران سپارد بمن / پرستش کنم جون بتان را شمن
وگر نه نباشم بدرگاه اوی / بتابم دل روشن از راه اوی
بجایی شوم کم نیابند نیز / بلهراسپ مانم همه مرز و جیز
بگفت این و برگشت از آن مرغزار / بیامد بر نامور شهریار
جو بشنید لهراسپ با مهتران / پذیره شدش با سپاهی گران
جهانجوی روی پدر دید باز / پیاده شد از اسپ و بردش نماز
ورا تنگ لهراسپ در بر گرفت / از آن پورش آرایش اندر گرفت
که تاج تو تاج سر ماه باد / ز تو دیو را دست کوتاه باد
مرا تاج شاهی و نامت و رنج / ترا شهریاری و ملکت و گنج
ورا گفت گشتاسپ کای شهریار / منم بر درت بر یکی پیشکار
اگر کم کنی جاه فرمان کنم / به پیمان تو دل گروگان کنم
بزرگان برفتند با او براه / گرازان و پویان بایوان شاه
بیاراست ایوان گوهرنگار / نهادند خوان و می و میگسار
یکی جشن کردند کز جرخ ماه / ستاره بیارید بر جشنگاه

[illegible]

بمستی جهان گشت سر مهتری / نهادند از گل بسر افسری
برفتند و بگذشت جندی برین / ندید آن جوان از پدر آفرین
بکاوسیان بود لهراسپ شاد / همیشه ز کیخسروش بود یاد
همی ریخت از درد گشتاسپ خون / همی گفت هر گونه با رهنمون
بدل گفت جند گوشم برای / نیارم همی جاره این بجای
اگر با سواران روم مهتری / فرستد پدر نیز با لشکری
بجاره ز ره باز گرداندم / بسی خواهش و پندها راندم
از ایرانیان تنگ دارم سخن / ز لهراسپ دل تنگ دارم سخن
دل و بکاوسیانت شاد / نیاید گذر کردن او ز نهاد
جو یک تن روم گر کند خواستار / جه داند که من جون شوم شهریار
شب تیره بشنید لهراسپی / بیاورد با زین گشتاسپی
بپوشید زربفت جینی قبای / ز تاج اندر آویخت پرّ همای
ز دینار و ز گوهر شاهوار / ببرداشت جندانک آید بکار
از ایران سوی روم بنهاد روی / بدل جاره جوی و روان راه جوی

داستان رفتن گشتاسپ بولایت روم

پدر جون ز گشتاسپ آگاه شد / بپیجید و شادیش کوتاه شد
وزان پس همه مهتران را بخواند / ز گشتاسپ جندی سخنها براند
بدیشان جنین گفت کاین شیر مرد / سر تاجداران اندر آرد بگرد
جو بشنید و این راجه درمان کنید / نشاید که این بر دل آسان کنید
جو گشتاسپ فرزند کس را نبود / نه هرگز کس از نامداران شنود
جنین گفت موبد که ای نیکبخت / گرامی پسر و آن بود تاج و تخت
ز هر سو بیاید فرستاد کس / دلاور بزرگان فریاد رس
گر او باز گردد تو زو تفتی مکن / هنر جوی و با جرخ تندی مکن
که تاج کیان جون تو جندی بسی / نماند همی بهر او بر کسی
بگشتاسپ ده زین جهان بهتری / بنه بر سرش نامدار افسری
بجز نامور رستم نامدار / بگیتی نه بینم جنو یک سوار
بیالا و فرهنگ و دیدار و هوش / جنو نامور نیز نشنید گوش
فرستاد لهراسپ جندین جهان / بجستن گرفتش بگرد جهان
برفتند و نومید باز آمدند / که با اختر دیر ساز آمدند
نکوهش از آن بهر لهراسپ بود / غم و رنج از بهر گشتاسپ بود
جو گشتاسپ نزدیک دریا رسید / پیاده شد و باژ خواهش بدید
یکی پیر سربود هیشو بنام / جوانمرد و بارای و بیدار کام
برو آفرین کرد گشتاسپ گفت / که با نام پاکت خرد باد جفت
از ایران یکی نامجویم دبیر / خردمند و روشن دل و یادگیر
بکشتی برین آب بر بگذرم / سپاسی نهی جاودان بر سرم
بدو گفت شایسته تاج را / وگر جوشن و تیغ و تاراج را
کنون راز بگشای و با من بگوی / از ایشان ز دریا گذشتن مجوی
اگر هدیه بایدت گفت راست / ترا راه و رای دبیری کجاست
بهیشو جو بشنید گشتاسپ گفت / که از تو مرا نیست جیزی نهفت
زمن هرجه خواهی ندارم دریغ / ازین افسر و زر و دینار و تیغ
ز دینار رخت هیشوی داد / ازین هدیه شد مرد گیرنده شاد
ز کشتی سبک بادبان برکشید / جهانجوی را سوی قیصر کشید
یکی شارستان بد بروم اندرون / سه فرسنگ بالای شهرش فزون
بر آورده سلم جای سترگ / نشستنگه قیصران بزرگ
جو گشتاسپ آمد بدان شارستان / همی جست جایی یکی کارستان
جو جیزی که بودش بخورد و بداد / همی رفت ناشاد و دل پر ز داد
جو او شهر آباد جندی نگشت / بایوان و دیوان قیصر گذشت
باستقف جنین گفت کای دستگیر / از ایران یکی نامجویم دبیر
برین کار باشم ترا یارمند / ز دیوان کنم هرجه آید پسند

بسم الله الرحمن الرحیم

دبیران که بودند در کارگاه — همی کرد هر یک بدیگر نگاه
گزند کلک پولاد گریان شود — ورزو روی قرطاس بریان شود
یکی باره باید بزین بلند — بیازد کمان و بزین بر کمند
بآواز گفتند مارا بچه — زبانت بپیش آمدن یادگیر
چو بشنید گشتاسپ دل پر ز درد — ز دیوان بیامد دو رخساره زرد
یکی باد سرد از جگر برکشید — بسوی کله دار قیصر کشید
جوانمرد را نام با ساوه بود — دلیر و هشیوار و با تاو بود
بنزدیک بتاو چون شد فراز — برو آفرین کرد و بردش نماز
نگه کرد چوپان و بنواختش — بنزد یکی خویش بنشاختش
چه مردی بدو گفت با من بگوی — که هم شاه فرّی و هم شاه روی
چنین داد پاسخ که ای نامدار — یکی کرّه تازم دلیر و سوار
مرا گر بداری بکار آیمت — برنج و بگربند یار آیمت
بدو گفت بتاو ازین در بگرد — تو ایدر غریبی و بی پای مرد
بیابان و دریا و آب بله — بنا آشنا چون سپارم گله
چو بشنید گشتاسپ غمگین برفت — همی برتنش پوست گفتی بکفت
ازانجا یکی تیز پی برگرفت — ره ساربانان قیصر گرفت
یکی آفرین کرد بر ساربان — که بیدار بادی و روشن روان
مرا ده یکی کاروان شتر — چو رای آیدت نیز با خود ببر
سبک باز گسترد گستردنی — بیاورد چیزی که بد خوردنی
زنا بار ریش تن چو نیرو گرفت — بدو شاه گشتاسپ نیکو گرفت
چنین گفت گشتاسپ با ساروان — که بیدار بادی و روشن روان
بدو ساروان گفت کای شیرمرد — نزیبد همی بر تو این کار کرد
بچیزی که مارا است کی سر کنی — همان به که آهنگ قیصر کنی
اگر کم شدت راه دارم چنان — پسندیده و مردم رهنمون
برو آفرین کرد و برگشت ازوی — پر از غم سوی شهر بنهاد روی
شد آن مرد با بردلش بر گران — بیامد ببازار آهنگران

داستان گشتاسپ با بوراب آهنگر

یکی مایه ور بود بوراب نام — پسندیده آهنگری شادکام
ورا چاکرش بد همی سی و پنج — ز پتک و ز پیکان رسیده برنج
بدکانش بنشست گشتاسپ دیر — شد آن پیشه کار از نشستنش سیر
بدو گفت آهنگر ای نیکخوی — چه داری بیاز ار ما آرزوی
بدو گفت گشتاسپ ای نیکبخت — ز پتک سر از پتک و ز کار سخت
مرا گر بداری تو یاری کنم — برین پتک و سندان سواری کنم
چو بشنید بوراب زو داستان — بیاری او گشت همداستان
گرانمایه کوهی برآتش بتافت — چو شد تافته سوی سندان شتافت
بگشتاسپ دادند پتکی گران — برو انجمن گشت آهنگران
بزد پتک و بشکست سندان و گوی — ورزو گشت بازار پر گفت و گوی
بترسید بوراب و گفت ای جوان — بزخم تو سندان ندارد توان
ز پتک و نه آهن نه آتش نه دم — چو بشنید گشتاسپ نیز شد دژم
بینداخت پتک و بشد گرسنه — نه بودی خورش بد نه جای نشست
نماند بکس روز سختی نه رنج — نه آسانی و شادمانی نه گنج
بدو ننگ بر نام همی بگذرد — نباشد ورا هر که دارد خرد
همی رفت گشتاسپ دل دردمند — خروشان و جوشان ز چرخ بلند
کرانه ز گیتیش خرم بهر — یکی روستا بد بنزدیک شهر
درختان و سبزی و آب روان — نشستن گهی شاد مرد جوان
درختی کشن سایه بد پیش آب — نهان گشته زو چشمه آفتاب
بدان سایه بنشست مرد جوان — پر از درد پیچان و تیره روان
همی گفت کای داور کردگار — غم آمد مرا بهره زین روزگار
نبینم همی اختر خویش بد — ندانم چرا بر سرم بد رسد

یکی نامور زان پسندیده ده — گذر کرد بر دی که او بود مه
ورا دید با دیدگان پر ز خون — بزیر زنخ دست کرده ستون
بدو گفت کای پاک مرد جوان — چرایی تو از درد تیره روان
اگر اندر آیی بایوان من — بوی شاد یکچند مهمان من
مگر کین نهان دلت کم شود — سر تیز مژگانت بی نم شود
بدو گفت گشتاسپ کای نامور — نژاد تو از کیست با من بگوی
چنین داد پاسخ ورا کدخدای — کزین پرسش اکنون ترا چیست رای
من از تخم شاه آفریدون گرد — کزان تخمه کس در جهان نیست خرد
چو بشنید گشتاسپ بر پای خاست — همی رفت با مرد کدخدای
چو آن مهتر آمد سوی خان خویش — بمهمان بیاراست ایوان خویش
بسان برادر همی داشتش — زمانی بناکام نگذاشتش
زمانه برین نیز چندی بگشت — برین کار بر سالیانی گذشت

داستان کتایون دختر قیصر با گشتاسپ

چنان بود قیصر بدانگه برای — که چون دختر او رسیدی بجای
چو گشتی بلند اختر جفت جوی — بدیدی که آمدش هنگام شوی
یکی گرد کردی بکاخ انجمن — بزرگان فرزانه و رای زن
هر آنکس که بودی مر او را همال — وزان نامداران برآورد یال
ز کاخ پدر دختر ماه روی — بگشتی بران انجمن جفت جوی
پرستنده بودی بگرد اندرش — ز مردم نبودی که دیدی سرش
پس پرده قیصر آن روزگار — سه دختر بد اندر جهان نامدار
ببالا و دیدار و آهستگی — بپاکی و هم بشایستگی
یکی بود مهتر کتایون بنام — خردمند و روشن دل و شادکام
کتایون چنان دید یک شب بخواب — که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی — ز انبوه مردم چو دریا شدی
پس انجمن بود بیگانه — غریبی دل آزرده فرزانه
ببالای سرو و بدیدار ماه — نشستنش چون بر سر گاه شاه
یکی دسته دادی کتایون بدو — وزو بستدی دسته رنگ و بوی
بشبگیر چون بر دمید آفتاب — برآمد سر نامداران ز خواب
یکی انجمن کرد قیصر بزرگ — هر آنکس که بود از دلیران سترگ
بدان انجمن شاد بنشاندند — وزان پس پری چهره را خواندند
کتایون بشد با پرستار شصت — یکی دسته تازه نرگس بدست
همی گشت چندان که آمد ستوه — پسندش نیامد کسی زان گروه
از ایوان سوی پرده بنهاد روی — خرامان و گریان و دل مهرجوی
دل خو و بخت گزین بخت — بپرده درون رفت غمگین برست
چنانکه زمین گشت چون پرّ زاغ — چنین تا سر از کوه برزد چراغ
بفرمود قیصر که از کهتران — بمردم اندر از مایه ور مهتران
بیایند یکسر بکاخ بلند — بدان تا کرا باشد بخت پسند
چو آگاهی آمد به هر کهتری — بهر نامداری و کندآوری
خردمند مهتر بگشتاسپ گفت — که چندین چه باشی تو اندر نهفت
به پیغوله شد فرو از جهان — پر از درد و بنشست خسته روان
همی گشت بر گرد ایوان خویش — بپشن بخوان و پرستار پس
برو تا مگر تاج و گاه بسی — ببینی دلت گردد از غم تهی
چو بشنید گشتاسپ با او برفت — بایوان قیصر خرامید تفت
به پیغوله شد فرود از جهان — پیاز درد بنشست خسته روان
جوان دور گشتاسپ پر درد گفت — که آن خواب سر برکشید از نهفت
بدان مایه ور نامدار افسرش — همانگه بیاراست خم سرش
چو دستور آموزگار آن بدید — هم اندر زمان پیش قیصر دوید
که مردی گزین کرد ازین انجمن — ببالای سرو و سهی برچمن
برخ چون گلستان و بیال و سست — که هر کس که بیند بماند شگفت

بدانست کو را ندانم که کیست / تو گویی مگر فرهٔ ایزدیست
چنین داد پاسخ که دختر مباد / که از پرده عیب آورد بر نژاد
اگر من سپارم بدو دخترم / بننگ اندرون پست گردد سرم
ورا او اگر او برگزید / بکاخ اندرون سر بباید برید
سقف گفت کین نیست کاری گران / که بیش از تو بودند چندین سران
نگشتند ازین رسم و رای کهن / بگرد ازین بر تو آید سخن
تو با دخترت گفتی انباز جوی / نگفتی که رومی سرافراز جوی
کنون جست آنکس که آمدش خوش / تو از راه یزدان خرد را بکش
چنین بود رسم نیاکان تو / سرافراز دین دار پاکان تو
بر آیین این شهری افگنده‌ام / تو راهی بگیر اندر آباد بوم
همایون نباشد چنین خو مگوی / براهی که هرگز نرفتی مپوی
چو بشنید قیصر بر آن برنهاد / که دخت گرامی بگشتاسب داد
بدو گفت با او برو همچنین / نیابی ز من تاج و تخت و نگین
چو گشتاسب آن دید خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت با دختر سرفراز / گرای پرورش یابی از رنج و ناز
ز چندین سر و افسر نامدار / چرا گر درایت سرا خواستار
غریبی همی برگزینی بگنج / نباید که باد ربایی برنج
ازان سرفرازان همالی بجوی / که تن و پدر باشدت آبروی
کتایون بدو گفت کای بدگمان / مشو تیز با گردش آسمان
چو من با تو خرسند باشم بتخت / تو افسر چرا خواهی و تاج و تخت
برفتند از ایوان قیصر بدرد / کتایون و گشتاسب با باد سرد
چنین گفت با شوی و زن کدخدای / که خرسند باشید و فرمان روا
سرایی بپرداخت مهتر بسیج / خورشهای و گستردنی هرچه به
جوان دید گشتاسب گرد آفرین / بران نامور مهتر پاک دین
کتایون بی‌اندازه پیرایه داشت / ز یاقوت هرگونه مایه داشت
یکی گوهری از میان برگزید / که چشم خردمند چونان ندید
بر وند نزدیک گوهرشناس / بپذرفت از اندازه بیرون سپاس
بها داد یاقوت را شش هزار / ز دینار و گنج از در شهریار
خرید و خریدی که بایسته بود / بر آن بود و تدبیر شایسته بود
ازان سان که آمد همی بستدند / گهی شادمان گاه بگریستند
همه کار گشتاسب نخچیر بود / شب و روز با ترکش و تیر بود
چنان بد که روزی بنخچیرگاه / مر ورا بهیشوی بر بود راه
ز هرگونه چند نخچیر داشت / کمند و کمان ترکش و تیر داشت
همه مرجه بود از بزرگان و خرد / هم از راه نزدیک هیشوی برد
چو هیشوی دیدش بداده دوان / پذیره شدش زود و روشن روان
بزیرش بگسترد و گسترد نی / بیاورد و خوش بسی خوردنی
بپرسید از آغاز او و از سر / بهیشوی گفت آنکه بی‌در بود
بر آسود گشتاسب چیزی بخورد / بیامد بنزد کتایون چو گرد
چو گشتاسب هیشوی را دوست کرد / بدانش ورا چون ز تن پوست کرد
چو رفتی بنخچیر آهو ز شهر / بره بر بهیشوی دادی دو بهر
دگر بره مهتر ده بدی / کسی کش از آن در ستان بهره بدی
چنان شد که گشتاسب را کدخدای / یکی شد بخورد و با بام و جای

داستان میرین باگشتاسپ در روم

یکی رومی بود میرین بنام / سرافراز و با گنج و با رای و کام
هم از خویش و پیوند قیصر بدی / مرین مرد را یک برادر بدی
فرستاد نزدیک قیصر پیام / که من سرفرازم بگنج و بنام
بمن ده غم انجام دخترت را / بمن تازه کن فر کشورت را
منم پادشا و ز نژاد توام / بر آیین دین و نهاد توام
چنین گفت قیصر که من زین سپس / بجوییم بدین روی پیوند کس

کتایون و آن مرد نا سرفراز / مرا داشتند از چنین کار باز
کنون هرکه جویند خویشی ز من / دگر سرفرازی و خویشی ز من
یکی کار باید کنون بزرگ / که خواندش ایزد بزرگان خرد
چنو هم زمین نامداری بود / مرا در جهان نیز یاری بود
شود تا در بیشهٔ فاسقون / بشوید دل و دست و مغزش بخون
یکی گرگ بیند بکردار پیل / تگاور شد او دارد و زور پیل
سرو دارد و بیشتر چون گراز / نیارد شدن کس به پیشش فراز
بران بیشه بر نگذرد نره شیر / نه پیل و نه ببر و نه مرد دلیر
سرانکس که بروی بدرید پوست / مرا باشد او یار و داماد و دوست
چنین گفت میرین که در زاد بوم / جهان آفرین تا پی افگنده بوم
نیاکان ما جز بگرز گران / نگردند پیکار با مهتران
کنون قیصر از من بجوید همی / چنین با من از کینه گوید همی
من این چاره اکنون بجای آورم / ز هرگونه پاکیزه رای آورم
بیامد بایوان پسندیده مرد / ز هرگونه اندیشها یاد کرد
نوشته بیاورد و بنهاد پیش / همان اختر طالع و سال خویش
جهان دیده کاندر فلان روز کار / ز ایران بیاید یکی نامدار
بدستش بر آید سه کار گران / گزان کار ماند همی سر گران
یکی آنکه داماد قیصر شود / همی بر سر قیصر افسر شود
برون آید از روی کشور دو ... / که هر کس رسد از بد و نیک
شود مرد و بر دست او بر هلاک / ز هر دو بر مندی نیایدش باک
ز کار کتایون خود آگاه بود / که با نیو گشتاسب همراه بود
ز هیشوی و آن مهتر نامجوی / که هرسه بدو آوریدند روی
بیامد بنزدیک هیشوی تفت / بگفت آن سخنها سراسر که رفت
وزان اختر فیلسوفان روم / شگفتی که آید بدان مرز و بوم
بدو گفت هیشوی کامروز شاه / برما همی باشی با مهر و داد
که این مرد گر دی تو دادی نشان / یکی نامدارست از سرکشان
بنخچیر دارد همه روز رای / نبندید از تخت خاور خدای
یکی وی نیامد بنزدیک من / که خرم شدی جان تاریک من
بیایدش اکنون بنخچیرگاه / بر ما بود بی گمانش را
می آورد و میخواره و بوی و رنگ / نشستند با جام زرین بچنگ
همانگه که شد جام پر می چو ماه / بدید آمد از دشت گرد سوار
چو هیشوی و میرین بدیدند گرد / پذیره شدندش بدشت نبرد
چو میرین بدیدش بهیشوی گفت / که این را بگیتی کسی نیست جفت
بدین شاخ و این یال این بر و برد / ز تخمی بود و نام برد او ز گرد
هنرها ز دیدار او بنگرد / همان شرم و آزادگی و خرد
چو گشتاسب تنگ اندر آمد ز گرد / پذیره شدندش بدشت نبرد
چنین گفت هیشوی کین شاه‌مرد / دل شیر دارد بدشت نبرد
ببردند او را و رفتند پیش / ستایش کنان تا بنگاه خویش
نشستی نو آراست و ریش آب / یکی خوان نو ساخت اندر شتاب
می آورد و با میگساران نو / نشست نو آیین و یاران نو
چو رخ لعل گشت از می لعل فام / بگشتاسب هیشوی گفت این بجام
مرا بر زمین دوست خوانی همی / جز از من کسی را ندانی همی
کنون سوی من کرد میرین نگاه / یکی نامدارست با دستگاه
دبیرست و با دانش و هوشمند / بگیرد شمار سپهر بلند
سخن گوید از فیلسوفان روم / ز آباد و ویران سر مرز و بوم
هم از گوهر سلم دارد نژاد / پدر بر پدر نام دارد بیاد
بنزدیک او هست شمشیر سلم / که بودی همه ساله همرز سلم
سواریست با فلک و گرد گیر / عقاب اندر آرد ز گردون بتیر
بدین گونه خواهد که پیشی کند / چو با قیصر روم خویشی کند
بقیصر گفت سخن و پاسخ شنید / ز پاسخ همانا دلش بر دمید

که او گفت در بیشه فاسقون / یکی گرگ باشد بسان هیون
اگر کشته آید بدست تو گرگ / تو باشی یکی نامدار بزرگ
جهاندار باشی و داماد من / زمانه بخوبی دهد داد من
کنون گر تو این را کنی دست پیش / منت بنده‌ام وین سرافراز خویش
همانا تو باشی بدین دستگیر / که چون تو نه بینم بگیتی شریر
بدو گفت گشتاسب کاری رواست / بگویید کان بیشه اکنون کجاست
چگونه ددی باشد اندر جهان / که ترسند از وی کیان و مهان
چنین گفت هیشوی کان تیز گرگ / سرش برترست از هیون سترگ
دو دندان او چون دو دندان پیل / دو چشمش چو خون و تنش همچو نیل
سروپاش چون آبنوسی قصب / چو خشم آورد بگذراند ز اب
از ایزد بسی نامور مهتران / برفتند با گرزهای گران
ازان بیشه ناکام باز آمدند / پر از تنگ و تن پر گداز آمدند
بدو گفت گشتاسب کان تیغ سلم / بیاورید و اسپی سرافراز و کرم
همی اژدها خوانم این را نه گرگ / تو گرگش مدان چون هیون سترگ
چو بشنید میرین از انجا برفت / سوی چاره خویش یازید تفت
زاسپان گزین کرد اسب سیاه / گرانمایه خفتان و رومی کلاه
همان پاره و تیغ الماس گون / که سلم آب دادش بزهراب و خون
بسی بدره بگزید با این ز گنج / زیاقوت و گوهر همه رنج
چو خورشید پیراهن قیرگون / بدزدید و از پرده آمد برون
جهانجوی میرین زایوان برفت / بیامد بنزدیک هیشوی تفت
ز نخچیر گشتاسب زانو کشید / نگه کرد هیشوی و او را بدید
ازان اسب و شمشیر خیره شدند / چو نزدیک آمد پذیره شدند
چو گشتاسب آن چهها بنگرید / همان اسب و تیغ از میان برگزید
دگر خز بخشید هیشوی را / بیاراست جان جهانجوی را
بپوشید گشتاسب خفتان چو گرد / بزیر اندر آورد اسب نبرد
ببازو کمان و بزین بر کمند / سوار سرافراز و اسب بلند
همی رفت هیشوی با او براه / جهانجوی میرین فریاد خواند
همی تا لب بیشه فاسقون / برفتند پیچان و دل پر ز خون
چو نزدیک شد بیشه و جای گرگ / بپیچید میرین عنان سترگ
بانگشت بنمود گشتاسب را / که آن اژدها را نشیمن کجاست
ازو بازگشته سر و بدرد / پر از خون دل و دیده پر آب زرد
چنین گفت هیشوی کین سرفراز / چنان شد که دیگر نبینیم باز
دریغ آنچنان فر و بال او / همان چهره و گرز و کوپال او
چو گشتاسب نزدیک آن بیشه شد / دل رزمسازش پراندیشه شد

کشتن گشتاسب گرگ را در روم

فرود آمد از باره سرفراز / به پیش جهاندار بردش نماز
همی گفت کای پاک پروردگار / فروزنده گردش روزگار
تو باشی برین بد مرا دستگیر / ببخشای بر جان لهراسب پیر
اگر بر من این اژدهای بزرگ / کی خواند ورا خردمند گرگ
اگر من شوم زین دد بد تباه / به پوشم سر از شرم پیش گروه
شود پادشا زار چون بشنود / خروشان شود زان سپس نغنود
بماند ازین درد جان شهان / ز مهر خروشان و جویان نشان
بگفت این و بر بارگی برنشست / خروشان و جوشان و تیغی بدست
کمانی بزه بر ببازو فکند / چو شیری که باشد گسسته ز بند
زره چون پلنگ اندر آمد سوار / بغرید برسان ابر بهار
چو گرگ از بر بیشه او را بدید / تبک همچو باد دمان بردمید
همی کند روی زمین را بچنگ / ز هر گونه شیر و جنگی پلنگ
چو گشتاسب آن اژدها را بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
چو باران برو تیر باران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت

دو از تیر گشتاسب خسته شد / دلیریش با درد پیوسته شد
بیاسود و برخاست از جا چو گرگ / بیامد بسان هیون بزرگ
سرو چون گوزنان بپیش اندرون / تن از درد و پر زخم و دل پر زخون
چو نزدیک اسب اندر آمد زراه / سروبی بزد و بر سرون سیاه
کر از خایه تا ناف او بر درید / جهانجوی تیغ از میان برکشید
پیاده بزد بر میان سرش / بدونیمه شد شاخ و یال و برش

کی نامور چون دد افکنده دید / همه رخ کین از دلش کنده دید
بیامد بپیش خداوند داد / خداوند هر دانش و نیک و بد
همی آفرین خواند بر کردگار / که ای آفریننده روزگار
تویی راه گم کرده را رهنمای / تویی برتر و دادگر یک خدای
همه کام و پیروزی از کام تست / همه فر و دانایی از نام تست
چو برگشت از جایگه نامدار / بکند آن دو دندان که بودش فراز
ازان بیشه تنها سر اندر کشید / همی رفت تا پیش دریا رسید
بدان آب هیشوی و میرین بدرد / نشسته زبانها پر از یاد کرد
سخنشان ز گشتاسب بود و ز گرگ / که زارا دلیرا سوار سترگ
که اکنون بزیر زمین اندرست / دریده بچنگال گرگ درشت
چو گشتاسب آمد پیاده بدید / ز خون کشته رخ چون گل شنبلید
بدیدند و از جای برخاستند / بشادی خروشیدن آراستند
پس انگه گرفتندش اندر کنار / رخان زرد و مژگان چو ابر بهار
بگو چون رفت با گرگ پیکار تو / دل ما پر از خون بد از کار تو

بدو گفت گشتاسپ کای نیک رای / بروم اندرون نیست ترس خدای
برنیسان یکی اژدهای دلیر / بکشور بماند تا سال دیر
برآید جهانی شود زو هلاک / چو قیصر بپوشش چو یک مشت خاک
بشمشیر سلش ز دم بد و نیم / سر آید شمارا همه ترس و بیم
شوید آن شگفتی ببینید گرم / ازان شتر کس ندید جرم
یکی ژنده پیلست گویی بتن / همه بیشه بالا و پهنای اوست
بران بیشه رفتند سر دو جوان / ز گشتاسپ شاد و روشن روان
بدیدند گرگی ببالای پیل / بچنگال شیران و همرنگ نیل
برو کرده زخمی بسر تا میان / بیک پوست کرده دو شیر ژیان
چو دیدند کردند پس آفرین / بران زور بستند آفتاب زمین
بدل شادمان زان بیشه باز آمدند / بر شیر جنگی فراز آمدند
بسی هدیه آورد و هش اندرش / که بود آن روز را در خورش
بخواب چیزی بپندد ازوی / وزانجا سوی خانه بنهاد روی
چو آمد ز دریا بآرام خویش / کتایون جنان دلش رفت بیش
بدو گفت جوشن کجا یافتی / کز ایدر بنخچیر بشتافتی
جنین داد پاسخ که از شهر من / بیامد یکی نامور انجمن
مرا هدیه این جوشن و تیغ زرد / رسانید و جندی ز خویشان او برد
کتایون می آورد چون گلاب / همی خورد با شوی تاگاه خواب
بخشند شادان دو دختر گرای / جوانمرد ازمان بجستی زجای
بدیدی بخواب اندرون رزم گرگ / بگردار نر اژدهای سترگ
کتایون بدو گفت کاشب چه بود / کزمان بترسی همی نابود
جنین داد پاسخ که من بخت خویش / بدیدم بخواب اندرون تخت خویش
کتایون بدانست کورا نژاد / ز شاهی بود و یک دل و یک نهاد
بزرگست و با او نگوید همی / بقیصر بلندی نجوید همی
بدو گفت گشتاسپ کای ماه روی / سهی قد و سیمین بر و مشک موی
بیاراری تا ما بایران شویم / از ایدر بجای دلیران شویم
به چینی بر و بوم رخشنده را / همان شاه با داد بخشنده را
کتایون بدو گفت خیره مگوی / بتیزی جنین راه رفتن مجوی
توانید بر رفتن نی روی را / هم آواز کن جشن و شوی را
که تا بگذراند بگشتی ترا / جهان تازه شد جون گذشتی ترا
من ایدر بمانم بررنج دراز / ندانم که کی بینمت نیز باز
بنا رفت درجامه گریان شدند / ابی آتش از درد بریان شدند
جو از چرخ بفروخت رخشنده شید / جوانان بیدار دل با امید
ازان جامه نرم برخاستند / ز هر گونه گفتن آراستند
که تا چون رود بر سر ماه سپهر / بتندی گراید جهان کرد مهر
وزانجای چون باد میرین برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت
جنین گفت با نامدار سترگ / بیابان رسید این زمان زخم گرگ
همه بیشه سر تا بسر اژدهاست / تو نیز از شگفتی ببینی رواست
بیامد دوان گرد آهنگ من / یکی خنجری یافت از جنگ من
ز سر تا میانش بد و نیم کشت / دل دیو ازان زخم پر بیم کشت
بخندید قیصر ز گفتار اوی / برافروخت پژمرده بازار اوی
بغز مو و تا کاو و گردون برند / سراپرده از شهر بیرون برند
یکی بزمگاهی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
ببرند کاوان و گردون کشان / بدان بیشه کز گرگ بودی نشان
برفتند و دیدند پیلی ژیان / بخنجر بریده ز سر تا میان
هر آنکس که دانا بد اندر نبرد / بگفتند کین زخم مردیست مرد
زبانزوی میرین نیاید چنین / بران کس کزاین کرد بازآفرین
چو بیرون کشیدش ازان مرغزار / بگاوان گردون کشیدند زار
جهانی نظاره بران تیز گرگ / که گرگ ژیان بود و پیل سترگ
چو قیصر بدید آن تن پیل مست / ز شادی همی دست برزد بدست

همان روز قیصر سقف را ببرد / بایوان دو دختر میرین سپرد
بنشستند نامه بهر کشوری / سکوبا و بطریق و مهتری

داستان اهرن با قیصر و گشتاسپ و شوی

که میرین شیر آن سرافراز مرد / ز دیو و لا و بر آورد گرد
ز میرین یکی بود کهتر بسال / ز گردان رومی بر آورده یال
گوی پرمنش نام او اهرنا / ز تخم بزرگان رویین تنا
جو دید از برادر همان نام و ننگ / ز آغاز شادی و هنگام جنگ
فرستاد نزدیک قیصر پیام / گروانی که ما را شاد است و نام
ز میرین بهر پایه بگذرم / بگنج و بزور و بزر هستم
سپاه فراوان و گنج بسی / بمردی نباشد جو من خود کسی
بمن ده کنون دختر کهترت / بمن تازه کن افسر و کشورت
جنین داد پاسخ که پیمان من / شنیدی مگر با جهانبان من
که دارا و نکز بیند این دخترم / ز راه نیاکان خود بگذرم
جو میرین یکی کار بایدت کرد / وزان پس تو باشی مرا هم نبرد
بگو هیلا یکی اژدهاست / که کشور همه پاک زو پر بلاست
اگر کم کنی اژدها را ز بوم / سپارم ترا دختر و گنج روم
که پهنا زان گرگ شیر اژدرست / دم زهر او دام اهرمنست
جنین داد پاسخ که فرمان کنم / بدین آرزو جان گروگان کنم
بیابان جنین گفت کان زخم گرگ / نبد جز بشمشیر مردی بزرگ
ز میرین نیاید چنین کار کرد / نداند همی قیصر از مرد گرد
شوم زو بپرسم بگوید مگر / سخن با من از بد تن چاره گر
بشد تا بایوان میرین جو گرد / پرستنده رفت و آگاه کرد
نشستن گهی کرد میرین گرماه / نداند بگردون چنین جایگاه
جهانجوی با کبر و کندآوری / یکی فرهی برسرش قیصری
پرستنده گفت اهرن پیلتن / بیامد همی با یکی انجمن
نشستنگهی ساخت شایسته‌تر / بخواند آن کسی که بایسته تر
جو میرین بدیدش پذیره گرفت / برادر پرستیدنش برگرفت
بایوان میرین نماند کس / دو مهتر نشستند بر تخت و بس
بدو گفت اهرن که با من بگوی / ز هر جت بپرسم تو گژی مجوی
مرا آرزو دختر قیصرست / کجا روم با سر بسر مهترست
بگفتیم و پاسخ جنین داد باز / که بر کوه با اژدها رزمساز
اگر باز گویی تو از رزم گرگ / تو بی مر مرا رهنمای بزرگ
جو بشنید میرین ز اهرن سخن / ز شرم دو اندیشه افکند بن
که گرما زان نامدار جهان / باهرن بگویم نماند نهان
ولی مایه مردمی راستیست / ز تاب و ز گژی همه کاستیست
بگویم مگر کان نبرده سوار / نهد اژدها را سر اندر کنار
جو اهرن بود مر مرا یار و پشت / ندارد بجنگ با دو دشمن بپشت
باهرن چنین گفت کان کار گرگ / بگویم جو سوگند یابم بزرگ
که آن راز هرگز بروز و بشب / نگویی و نگشایی این بند لب
جو باشی مرا تو بدین راز پشت / نیارد مگر باز دشمن بمشت
برآریم گرد از دل آن سوار / نهان ماند این کار یکروزگار
بخورد اهرن آن سخت سوگند او / ببد رفت سر تا سر آن بند او
جو قرطاس با جامه خامه کرد / بهشتوی میرین یکی نامه کرد
که اهرن که دارد ز قیصر نژاد / جهانجوی و با جود و با گنج و داد
بخواهد ز قیصر همی دختری / که ماندست ازان مهتران گوهری
همی اژدها دام اهرن کند / بکوشد که از بیتنان تن کند
بیامد بنزدیک من چاره جوی / گذشته سخنها گشادم بروی
ازان گرگ و آن رزم دیده سوار / بگفتم همه سر بسر آید بکار
جنان هم که کار مرا کرد خوب / کند بیکمان کار این مرد خوب

دو تن را برین بوم کهتر کند / دو خورشید را بر سر افسر کند
جو اهرن بنزد گذربان رسید / جهانجوی میشوی تشن دوید
ازو بستد آن نامهٔ دلپسند / برو آفرین کرد و بکشاد بند
بدو گفت میشوی تابی دوستان / میاد آنکه گریان شود بوستان
یکی نامداری غریب جوان / فدا کرد بر تش میرین روان
کنون گر کند جنگ با اژدها / بکوشش مگر زو بیابد رها
تو امشب بدین میزبان جای کن / بنه شمع و دریا دل آرای کن
جو فرسته آید کو نامجوی / بگویم بدو هرجه گفتی بگوی
بشمع آب دریا بیاراستند / خورشها بخوردند و می خواستند
جنین تا سپیده زیاقوت زرد / بزد شید بر سینهٔ لاجورد
بدید آمد از دشت گرد سوار / ز دریا بدید اهرن نامدار
بمیشوی گفت آمد این شیر مرد / شد از گرد روی هوا لاجورد
جو تنگ اندر آمد پیاده دوان / پذیره شدندش دو روشن روان
فرود آمد از اسپ جنگی سوار / می آورد با خوردنی پیشکار
همی تیز بکشاد میشوی لب / که شادی کن ای نامور روز و شب
نگه کن بدین مرد قیصر نژاد / که گردون گردان بدو باد شاد
هم از تخمهٔ قیصر است نیز / همش فره و گنج و نامست و جیز
بدامادی قیصر آیدش رای / همی خواهد اندر سخن رهنمای
جز و نیست مر قیصر را همال / جوانست با برز و با فر و یال
ازو خواست یکبار و پاسخ شنید / کنون جاره دیگر آمد پدید
همی گویدش اژدها گیر باش / اگر خویش قیصر شوی شیر باش
بجستش گرانمایگان روز و [illegible] / بجز نام میرین نراند بلب
بر آنکس که باشد زیبای تخت / نخواهد که ماند برو نام و تخت
یکی برز کوهست از ایدر نه دور / همه جای می خوردن و جای سور
یکی اژدها بر سر تیغ کوه / شد عرز روم ازو اندر ستوه
همی ز آسمان اوس اندر کشید / ز دریا نهنگ دژم بر کشید
همی دود زهرش بسوزد زمین / نخواند بران مرز کس آفرین
اگر کشته آید بدست تو بر / شگفتی شوی بر جهان سر بسر
نماند نهان کار جون کرد شید / وگر جند سوگند خورده شده
بکام تو خورشید گردان شود / اگر یاور پاک یزدان شود
بدین برز و بالا واین دست برد / بخندید تا جنگ در کار خرد
بدو گفت رو خنجری کن دراز / ابا دست و بالای او هیچ یاز
ز هر سو بدلنسان جو دندان مار / سنانی برو بسته بر سان خار
همه آب داده بزهر و بخون / بتیزی و رنگ آهنش آبگون
یکی باره و گبر و برگستوان / پرند آور و خاره سندوان
بفرمان یزدان بنیروی بخت / نگون اندر آرم سر آن درخت
بشد اهرن و هرجه گشتاسب خواست / بیاورد جون کارها کرد راست
ز دریا بزین اندر آورد پای / برخشید یارانش با او زجای
جو میشوی کوه سهیلا بدید / بانگشت بنمود و دم در کشید
خود و اهرن از بیم گشتند باز / جو خورشید بر زد سنان از فراز
جهانجوی بر پیش آن کوه بود / که آرام آن مار نستوه بود

کشتن گشتاسپ اژدها را در روم

جو آن اژدها جهر او را بدید / بدم سوی خویشش همی در کشید
جو از پیش زین اندر آمد بتنگ / برو تیر بارید همچون تگرگ
جو تنگ اندر آمد بدو اژدها / همی جست کرد جوان زو رها
سبک خنجر اندر دهانش نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
برو تیز دندان بدان خنجرش / همه تیغها شد بکام اندرش
برآورد شمشیر و زد بر قفاش / برفت آن زمین از بد اژدهاش
بشمشیر شد پاره از دست بر / نمرد اژدها زان اژدهای دلیر

[illegible]

همی ریخت زو زهر تا کشت سست / بزهر و بخون کوه یکسر بشست
همی ریخت مغزش بران سنگ سخت / ز تاب اندر آمد گو نیکبخت
بکند از دهانش دو دندان نخست / پس آنگه بیامد سر و تن بشست
خروشان بغلتید بر خاک بر / به پیش خداوند پیروزگر
کز او داد و آن دستگاه بزرگ / بمان گرگ و آن اژدهای سترگ
همی گفت لهراسب فرخ دبیر / شدند از تن و جان گشتاسب
بزم و بزم و بگاه شراب / همانا نه بیند مارا بخواب
بجز درد و سختی نه بینم بدهر / پراکنده بر جای تریاک زهر
مگر زندگانی دهد کردگار / که بینم یکی روی آن شهریار
دگر جهره فرخ بداد رزیر / بگویم که گشتم من از تاج سیر
بی تختی آید ز جنگ نهنگ / که از رود و دریا در آید بجنگ
پر از آب رخ باد کی بر نشست / همان خنجر آب داده بدست
جو نزدیک میشوی و اهرن رسید / همه یاد کرد آن شگفتی که دید
بدیشان جنین گفت کین اژدها / بدین خنجر تیز شد بی بها
شما از دم اژدهای بزرگ / بی آزار گشتید و ز جنگ گرگ
نگر کار زار دلاور سران / سرافراز با گرزهای گران
بگویم که ما را جه آمد ز تخت / همی تخت جستیم و کم گشت بخت
جنین اژدها من بسی دیده ام / که از دم او سر نه بیجیده ام
شنیدند میشوی و اهرن سخن / ازان نو بگشتاسب و دانش کهن
جو آواز او آن در گردن فراز / شنیدند بردندش نماز
بگشتاسب گفتند کای نره شیر / بجون تو نزاید ز مادر دلیر
بیاورد اهرن بسی خواسته / گرانمایه اسپان آراسته
یکی تیغ بدرفت و اسپی خنگ / کمانی و سه جوبه تیر خدنگ
بمیشوی داد او دگر هرجه بود / ز دینار و ز جامه نابسود
جنین گفت گشتاسپ با سرکشان / کزین کس نباید که یابد نشان
نه از من که من اژدها دیده ام / نه آواز آن گرگ بشنیده ام
وز انجایگه شاد و خرم برفت / بسوی کتایون خرامید تفت
بشد اهرن و گاو و گردون ببرد / تن اژدها کهتران را سپرد
کز این مایه درگاه قیصر برید / بپیش بزرگان لشکر برید
خود از پیش گاوان و گردون برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت
بروم اندرون آگهی یافتند / جهان دیدگان تیز بشتافتند
جو گاو اندر آمد بهامون ز کوه / خروشی برآمد میان گروه
ازان زخم وان اژدهای دژم / کز او بود بر گاو و گردون ستم
همی آمد از جرخ بانگ جکاو / تو گفتی ندارد همی گاو تاو
هرانکس که آن زخم شمشیر دید / خروشیدن گاو و گردون شنید
همی گفت کین زخم آهرمنست / نه شمشیر و نه خنجر اهرمنست
همانگاه قیصر از انجا براند / بزرگان و فرزانگان را بخواند
بران اژدها بر یکی جشن کرد / بشبگیر تا شد جهان لاجورد
جو خورشید بنشست بر تخت عاج / بکردار ز آب شد روی ساج
فرستاد قیصر سقف را بخواند / بیاورد و بر تخت زرین نشاند
ز بطریق و جاثلیقان [illegible] / هرانکس که ابر دمی [illegible]
برپیش جلیپا شدند انجمن / جهاندار با قیصر و رای زن
باهرن سپردند پس دخترش / بدستوری مهربان مادرش
جو مردم ز ایوان پراگنده شد / دل نامور زان سخن زنده شد
جنین گفت کین روز روز بهشت / بلند آسمان و دلفروز بخت
همانا شد داماد من در جهان / ندارد کسی از کهان و مهان
نوشتند نامه بهر کشوری / کجا داشتی تخت یا افسری
که نر اژدها و سرافراز گرگ / ببه شد بدست دو مرد سترگ
وزان پس بیاراست ایوان خویش / برآورد جون تخت رخشان خویش
بمیدان شدندی دو داماد او / بیاراستندی دل شاد او

برو بر جهان رنج دیده مهان / بهر دانشی کرده کرده جهان
همی تاختند از چپ و دست راست / تو گفتی سواری از ایشان نخاست
چنین تا برآمد برین روزگار / بیاید کتایون آموزگار
بگشتاسب گفتا فرشته فرم / چه داری از اندیشه دل بغم
بروم از بزرگان دو مهتر بدند / که با تاج و با گنج و افسر بدند
یکی آنک تا اژدها را بگشت / فراوان بلا دید و تیمور دشت
دوم آنک بد دید بر گرگ پوست / همه روم یکسر پر آواز اوست
بمیدان قیصر بهنگ و نبرد / همی با سمان اندر آرند گرد
نظاره شو آنجا که قیصر بود / مگر بر دلت رنج کمتر شود
بدو گفت گشتاسب کای خوب چهر / ز قیصر که ما را بود داد و مهر
ترا با من از شهر بیرون کند / چو بیند مرا مردمی چون کند
ولیکن ترا گر چنین است رای / نه پیچم ز رای تو ای رهنمای

هنر نمودن گشتاسپ در میدان قیصر

بفرمود تا برنشستند زین / بر اسپی که اندر نورد زمین
بیامد بمیدان قیصر رسید / همی بود تا زخم چوگان بدید
ازیشان یکی گوی و چوگان بخواست / میان سواران بینداخت راست
برانگیخت آن بارگی را ز جای / بلا زا همی شد دست و پای
بمیدان کسی نیز گویی ندید / شد از زخم او در جهان ناپدید
سواری کجا گوی او یافتی / بچوگان زدن تیز بشتافتی
شدند آن زمان رومیان زرد روی / همه پاک پر غلغل و گفت و گوی
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / برفتند چندین سواران بجنگ
نشانه نهادند و گشتاسپ گفت / که اکنون هنرها نشاید نهفت
بیفکند چوگان کمان برگرفت / زه و تیر از او دست بر سر گرفت
نگه کرد قیصر بدان سرفراز / بدان چنگ و یال و رکاب دراز
بپرسید و گفت این سوار از کجاست / که چندین به نجد سر از چپ و راست
سرافراز و گردان بسی دیده ام / سواری بدین گونه نشنیده ام
بخوانید تا زو بپرسم که کیست / فرشته است یا نا بجوی آدمیست
بخواندند گشتاسب را پیش اوی / بپیچید جان بداندیش اوی
بگشتاسب گفت ای نبرده سوار / بر سرکشان افسر کارزار
بپرسید از نام و شهر و نژاد / ورا زان سخن هیچ پاسخ نداد
بدو گفت کان خوار بیگانه مرد / که از شهر قیصر ورا دور کرد
چو داد او نگشتم ز شهرم براند / پس از دفتر او نام من برخواند
ز قیصر ستم بر کتایون رسید / که مردی غریب از گران برگزید
نرفت اندران آفرین جز بشهر / از آن راستی خواری آمدش بهر
به بیشه درون آنچنان کار کرد / بکوه اندرون اژدها را بدرد
سرانشان بزخم من آمد بپای / بران کار میشوی بد رهنمای
که دندانهاشان بخان منست / همان زخم خنجر نشان منست
ز میشوی قیصر بپرسید سخن / نوشت این نگشت کاری کهن
چو میشوی شد پیش دندان ببرد / گذشته سخنها برو برشمرد
بپوزش بیاراست قیصر زبان / بدو گفت بیداد رفت ای جوان
کنون آن کتایون گرامی بکیست / مرا گر ستمکاره خوانی رواست
ز میرین و اهرن برآشفت و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
بمانند نشست از بر باد پای / بپوزش بیامد بر نیک رای
نپرسی بدو گفت از انباز خویش / مگر بر تو پیدا کند راز خویش
که آرام و شهر و نژادش کدام / فرخ زاد گوید که هستم بنام
چنین داد پاسخ که پرسیدمش / نه بر داد من راستی دیدمش
نگوید همی کس سخن راز خویش / نهان دارد از مر کرا از خویش
کنامم که هست از نژادی بزرگ / که پرخاش جوییست گردی سترگ
وز آنجا یکی سوی ایوان گذشت / پسر اندرین نیز چندی بگشت

چو برخاست گشتاسب از بامداد / سرای پر خرد سوی قیصر نهاد
چو قیصر ورا دید خامش بماند / بران نامور تخت زرین نشاند
کمر خواست از گنج و انگشتری / یکی افسر نامور قیصری
ببوسید و پس بر سر او نهاد / ز کار گذشته بسی کرد یاد
چنین گفت با مر کرد بدیادگیر / که بیدار باشید برنا و پیر
فرخ زاد را جمله فرمان برید / ز گفتار و کردار او مگذرید
از آن اگهی شد بهر کشوری / بهر پادشاهی و هر مهتری
برآمد بچرخ برکشیده غلوق / بدیدند عیوق از آواز بوق
چو بهرا ز جهان مهر بیرون برفت / ز خاور سوی باختر گشت تفت
بقیصر خزر بود نزدیک تر / وز ایشان بدش روز تاریک تر
بمرز خزر مهتر الیاس بود / که باب جهاندیده مهراس بود
بالیاس قیصر یکی نامه کرد / تو گفتی که خون ابر بر خامه کرد
که چندی با فسوس خوردی خزر / کنون روز آسایش آمد بسر
اگر ساو بورت و باژ گران / گرد کان از آن مرز چندین سران
وگرنه فرخ زاد چون پیل مست / بیاید کند روی کشور چو دست
چو الیاس برخواند آن نامه را / بزهراب برزد سر خامه را
چنین داد پاسخ که چندین هنر / نبودی بروم اندرون بوم و بر
اگر من نخواهم همی باژ روم / شما شاد باشید از آن مرز و بوم
چنین دل گرفتید از آن یکسوار / که نزد شما یافت او زینهار
چنان دان که آن دام آهرمنست / وگر کوه آهن بمان یک تنت
تو او را بدین جنگ بخشش مکن / بگوش من اندر آیم نماند سخن
سخن چون ز میرین و اهرن رسید / از الیاس و آن دام گوستر پدید
فرستاد میرین بقیصر پیام / کز این اژدها نیست کاید بدام
نه گرگست کز چاره پیچان شود / وز آلودن زهر پیچان شود
چو الیاس در جنگ خشم آورد / جهانجوی را خون بچشم آورد
نگه کن کنون کان سرافراز مرد / از او چند پیچید بدشت نبرد
نمی گشت قیصر ز گفتارشان / بشهر اندر از تیز بازارشان
فرخ زاد را گفت اگر مایه دار / سر روم را همچو پیرایه
چنان دان که الیاس شیر اوژنست / که اسب افکن و پیل رویین تنست
اگر تاو داری بجنگش بکوی / بکشی بجوی اندرین آب روی
اگر جنگ او را نداری تو پای / بسازیم با او یکی خوب رای
بجوی ز ره باز گردانمش / سخن با خزینه براقشانمش
بدو گفت گشتاسب کین جست و جوی / جدا باید این هر دو گفت و گوی
چو من باره اندر نشانم بخاک / ندارم ز مرز خزر هیچ باک
ولیکن نباید که روز نبرد / ز میرین و اهرن بود یاد کرد
که ایشان برزم اندر از دشمنی / برآیند گردی و آهرمنی
چو لشکر بیاید ز مرز خزر / نگهبان من باش با یک پسر
بنیروی پیروزگر یک خدای / که من با سپاه اندر آیم ز جای
نه الیاس ماند نه بار و سپاه / نه چندین بزرگی و تخت و کلاه
کمر بند گیرمش و از پشت زین / با بر اندر آرم ز نم بر زمین

رزم گشتاسب با الیاس شاه خزر

دگر روز چون بردمید آفتاب / چو زرین سپهری نمود اندر آب
ز سوی خزر نای رویین بخاست / همی کرد بر شید خورشید راست
سرافراز قیصر بگشتاسب گفت / که اکنون جدا کن سپاه از نهفت
چو گشتاسب از روم بیرون کشید / بگون او یلان ابها مون ندید
همی گشت با گرزه گاو سار / چو سرو بلند از بر کوهسار
همی جست بر دشت جای نبرد / ز هامون بابر اندر آورد گرد
چو الیاس دید آن بر و یال اوی / جهان گرد شد جنگ کوپال اوی
سواری فرستاد نزدیک اوی / که بزیدش ای باریک اوی

بیامد بدو گفت کای سرفراز / تو قیصر بدینسان تو گردن میاز
گزین لشکر اکنون سواری نوی / بهاری تو بی نامداری توی
بیکسو گرای از میان دو صف / چه داری کنون بر لب آورده کف
که الیاس شیرست روز نبرد / بدیده درآید سبک تر ز گرد
اگر بدره خواهی و را گنج هست / سپاه از پی چیز با رنج دست
ز گیتی گزین کن یکی بهره‌ای / تو باشی بدان بهره در شهره‌ای
همت یار باشم همت کهترم / که مرگز ز پیمان تو نگذرم
بدو گفت گشتاسب کین سرگذشت / سخنها از اندازه اندر گذشت
تو کردی بدین داوری دست پیش / کنون باز گردی ز گفتار خویش
سخن گفتن اکنون نیاید بکار / که جنگ و آویزش کارزار
فرستاده برگشت و آمد چو باد / همی کرد با رنج بر الیاس یاد
چو خورشید شد بر سر کوه زرد / نماند آن زمان روز کار نبرد
شب آمد یکی پرده آبنوس / بپوشید بر چهره سندروس
چو خورشید از آن پوشش آگاه شد / ز برج کمان بر سر ماه شد
ببد چشمه روم چون سندروس / ز هر سو برآمد دم نای و کوس
چکا چاک برخاست از هر دو روی / ز خون شد سر روز که جوی جوی
بیامد سبک قیصر از میمنه / دو دانا و را کرد و پیش بنه
ابر میمنه پور قیصر ستیل / ابر میسره قیصر و کوس و پیل
دمادم برآمد ز هر دو سپاه / تو گفتی برآویخت با شید ماه
بجنبید گشتاسب از پیش صف / یکی باره زیر اژدهایی بکف
چنین گفت الیاس با انجمن / که قیصر همی باژ خواهد ز من
که بر در چنین اژدها باشدش / از ایرا چنین رایها باشدش
چو گشتاسب الیاس را دید گفت / که اکنون سزا را نشاید نهفت
برانگیخت اسب سر و سوار / ابا نیزه و تیر جوشن گذار
از آن لشکر الیاس بگشاد دست / ز گشتاسب زان خسته گرد و نخست
بزد نیز گشتاسب بر جوشنش / بخست آن زمان کارزاری تنش
بیفکندش از اسب برسان مست / بیازید و بگرفت دستش بدست
ز پیش سواران کشیدش بدرد / چو تنگ اندر آمد بقیصر سپرد
بیاورد لشکر به پیش سپاه / بکردار باد اندر آمد ز راه
از ایشان جهاید بکشت و گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
چو رومی بپیلند هم آواز گشت / نگه کرد گشتاسب خود باز گشت
بر قیصر آمد سپه تاخته / بپیروزی و گردن افراخته
ز لشکر چو قیصر بدیدش ز راه / ز شادی پذیره شدش با سپاه
سر و چشم آن نامور بوسه داد / جهان آفرین را بسی کرد یاد
از آن جایگه بازگشتند شاد / سپهبد کلاه مهی بر نهاد
همه روم با هدیه و با نثار / برفتند شادان بر نامدار
بدین نیز بگذشت چندی سپهر / بدل مهر همی داشت بنمود چهر
بگشتاسب گفت آن زمان شهره جوی / که تا زنده‌ای زین جهان بهره جوی
براندیش تا این سخن با خرد / کر اندیشه بفزایم اندر خورد
بایران فرستم فرستاده‌ای / جهاندیده و پاک و آزاده‌ای
بلهراسب گویم که نیمی جهان / تو داری بارام و گنج جهان
اگر باژ بفرستی از مرز خویش / ببینی سر و مایه و ارز خویش
بایران فرستم سپاهی ز روم / که از نعل پیدا نبینند بوم
چنین گفت گشتاسب کین است رای / زمانه بزیر کف پای تست
یکی نامور بود قالوس نام / خردمند و با دانش و رای کام
بخواند آن خردمند را نامدار / که ایزد بر و تا در شهریار
بگویش که گر باژ ایران دهی / بفرمان گرایی و گردن نهی
بایران نمانم بتو تاج و تخت / جهاندار باشی و پیروز بخت
وگرنه مرا با سپاهی گران / هم اندر روم و دشت نیزه وران
نگه کن که بر خیزد از دشت غو / فرخ زاد پیروز شان جشن و

همه بوستان پاک ویران کنم / از ایران بشمشیر بیرون کنم
فرستاده آمد بکردار باد / سرش پر خرد بود و دل پر ز داد
چو آمد بنزدیک شاه بزرگ / بدید آن فر و بارگاه بزرگ
چو آگاهی آمد بسالار بار / خرامان بیامد بر شهریار

فرستادن قیصر رسول را پیش لهراسپ و باژ خواستن

که پیری جهاندیده بر در است / همانا فرستاده قیصر است
سوار است با او بسی نیزه دار / همی راه جوید بر شهریار
چو بشنید بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلارای تاج
بزرگان ایران همه زیر تخت / نشستند شادان دل و نیکبخت
بفرمود تا پرده برداشتند / فرستاده را شاد بگذاشتند
چو آمد بنزدیک تختش فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
پیامی گرانمایه قیصر بداد / فرستاده خود با فر و بود و داد
غمی شد ز گفتار او شهریار / براشفت با گردش روزگار
گرانمایه جایی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
فرستاده زربفت گستردنی / ز پوشیدنیها و ز خوردنی
بران گونه بنواخت او را ببزم / که گفتی که نشنید آواز رزم
شب آمد پر اندیشه جان بخت / تو گفتی که با درد و غم بود جفت
چو خورشید بر تخت زرین نشست / شب تیره رخ را بناخن بخست
بفرمود تا رفت پیشش دبیر / سخن گفت هرگونه با شاه دیر
بشبگیر قالوس شد باژ خواه / ورا بار دادند نزدیک شاه
ز بیگانه ایوان بپرداختند / فرستاده را پیش بنشاختند
بدو گفت لهراسب کای پر خرد / مبادا که جان جز خرد پرورد
بپرسیم تا راز تاریخ گزار / اگر بخردی کام گرشی مخار
نبود این سخنها بروم اندرون / بدی قیصران پیش شاهان زبون
کنون او بهر کشوری باژ خواه / فرستاد و پرمایه بنهاد گاه
چو الیاس را کو نبرز از خزر / گوی بود با فر و پرخاشخر
بگیرد و بر بنده همی با سپاه / بدین نام جستن که بنمود راه
فرستاده گفت ای سخنگوی شاه / بمرز خزر من شدم باژ خواه
بر سغبری ریغ بردم ستم / نپرسید ازین باره از من کسی
ولیکن مرا شاه چندان نواخت / که گردن بگردون بیارم فراخت
سواری بنزدیک او آمدست / که از پشت شیر جوی آمدست
ز مردان بخندد همی روز رزم / هم از جام پر می بهنگام بزم
ببزم و برزم و بروز شکار / جهان بین ندیدست چون او سوار
بدو داد پرمایه تر دخترش / که بودی گرامی تر از افسرش
نشان شد است و بروم اندرون / که نر اژدها شد بچنگش زبون
یکی گرگ بد همچو پیلی بدشت / که قیصر نیارست از آن سو گذشت
بیفکند دندان او را بکند / وز و کشور روم شد بی گزند
بدو گفت لهراسب کای راستگوی / گرا ماند این مرد پرخاشجوی
چنین داد پاسخ که باری درست / بجهر زریرست گویی درست
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای / زریر دلیر است گویی بجای
چو بشنید لهراسب بگشاد چهر / بران مرد رومی بگسترد مهر
فراوان بدو بدره و برده داد / ز درگاه برگشت پیروز و شاد
بدو گفت اکنون بقیصر بگوی / که من با سپاه آمدم جنگجوی
پر اندیشه بنشست لهراسب دیر / بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت کین جز برادرت نیست / بدین کار گشتاسب ایزدرست

رفتن زریر برسالت پیش قیصر

درنگ آوری کار کرد و تباه / بیاسای و اسب و ... نکی مخواه
بر تخت و بالای زرینه کفش / همان تاج با کاویانی درفش

[illegible]

من این پادشاهی مر او دادم
ز زیر سپهبد بلهراب گفت
نبیره بزرگان و آزادگان
نیاسود کس تا بدرز حلب
ز زیر سپهبد سپه را بماند
ازان ویژگان پنج تن را ببرد
بدر بر همی فرش دیبا گزید
ورا آگهی داد سالار بار
ز در اندر آمد چو سرو بلند
بدو گفت قیصر فرخ زاد را
گریزان بیامد ز درگاه شاه
چو قیصر شنید این سخن زان جوان
بقیصر ز لهراسب پیغام داد
تو ایزد بیاز و بیارای جنگ
چنین داد پاسخ که من جنگ را
ز قیصر چو بشنید فرخ زریر
بدو گفت گشتاسپ من پیش ازین
همان به که من سوی ایشان شوم
بدو گفت قیصر تو داناتری
بیامد بجای نشست زریر
پیاده همه پیش او آمدند
همانگه بیامد بنزدش زریر
نشستند بر تخت بر مهتران
پدر پیر گشت و تو برنا دلی
فرستاد نزدیک تو تاج و گنج

نه زین بیش بر سرش بر پاسبانم
که ایدر از پیرون کشیم از نهفت
ز کاوس و گودرز کشوادگان
جهان شد پر از تیغ و جنگ و جلب
به بهرام گردنکشی خود براند
که بودند با خسرو هشیار و گرد
بیامد بقیصر بگفت آنچه دید
که آمد بدر که زریر سوار
نشست از بر تخت آن ارجمند
بپرسی نداری بدل داد را
کنون یافت ایزد این پایگاه
پر اندیشه شد مرد روشن روان
که گرد او گر سر به پیچد ز داد
سخن چون شنیدی بباید درنگ
بیازم همی سر سوی جنگ را
نمی شد ز پاسخ بپیچید دیر
که بودم بر شاه ایران زمین
بگویم همه گفتها بشنوم
بدین آرزو با توانا تری
بسر افسر و باد پایی بزیر
پر از درد و پر آب روی آمدند
بسر افسر و باد پایی بزیر
بزرگان ایران و گندآوران
ز دیدار پیران چرا بگسلی
بزرگ نداری کنون درد و رنج

تو ایزد پرستی تا جای جوی
گر او پیش و فرمان برد مهتر است
ز تخم زریرانک بودند نیز
درفش همایون برافراختند
بسان کسی کو پیامی برد
چو نزدیک درگاه قیصر رسید
بکاخ اندرون بود قیصر دژم
چو قیصر شنید آن سخن داد داد
ز قیصر بپرسید و پوزش گرفت
بقیصر چنین گفت فرخ زریر
چو گشتاسپ بشنید پاسخ نداد
که شاید بدن کین سخن کو بگفت
ازین بس نشستم بر و دست و پیس
به ایران خرز گشت و الیاس من
تو اکنون فرستاده باز گرد
چو بگشاد قیصر بگشتاسپ گفت
همه لشکر و شاه و آن انجمن
بر آرم از ایشان همه کام تو
چو بشنید گشتاسپ گفتار اوی
چو لشکر بدیدند گشتاسپ را
همه پاک بردند پیشش نماز
گرامیش را تنگ در بر گرفت
زریر خجسته بگشتاسپ گفت
به پیری و را بخت خندان بدست
چنین گفت کایران سراسر ترا

سپه را جز از جنگ چیزی مگوی
ورا هم که مهتر بود کهتر است
چو بهرام شیراوژن و ریونیز
سراپرده و خیمها ساختند
و یا تو شاهی خرامی برد
ز درگاه سالار بارش بدید
چو قالوس گشتاسپ با او بهم
ازان آمدن گشت گشتاسپ شاد
همان روی بیارا فروزش گرفت
که این بنده از بندگی گشت سیر
همانا ز ایران نیایدش یاد
بجز راستی نیست اندر نهفت
با ایران نمانیم بسیار کس
که سر بر کشیدی تو از انجمن
بمانیم ناچار جای نبرد
که پاسخ چرا ماند اندر نهفت
همه آگهند از هنرهای من
درفشان کنم در جهان نام تو
نشست از بر باره راه جوی
سرافرازتر بود لهراسب را
که کوتاه شد رنجهای دراز
چو بگشاد لب پرسش اندر گرفت
که بادی همه ساله با بخت جفت
پرستنده پاک یزدان بدست
سر و تاج با بخت و کشور ترا

ز گیتی یکی گنج ما را بس است
چو گشتاسپ تخت پدر دید گفت
چو بهرام در بام و چون ریونیز
ببودند بر پای بسته کمر
که ز ایران همه کام تو داشت
همه سر بسر با تو پیمان کنند
فرستاده نزدیک قیصر رسید
چو گشتاسپ را دید بر تخت عاج
بیامد ورا تنگ در بر گرفت
فراوانش بستود بردش نماز
پذیرفت گفتار او شهریار
برما فرست آنکه ما را گزید
بسوی کتایون فرستاد گنج
ز دیبای رومی شتر وار پنج
سلاح و درم داد لشکرش را
بیارات خلعت سزاوارشان
ز دیبا و دینار و تاج و نگین
کتایون چو آمد بنزدیک شاه
چو قیصر دو منزل بیامد براه
بدو گفت تا زنده ام باژ روم
چو بشنید لهراسب کامد زریر
چو دیدش پسر را ببر در گرفت
زره چون بایوان شاهی رسید
نبشته چنین بد که بر سرت
بدان تا چنین جفت باشد ترا

که تخت مهی را جز از من کس است
نشست از برش تاج بر سر گرفت
کسی کو سرافراز بودند نیز
سرانکس که بودند پرخاشخر
سخنها ز اندازه اندر گذشت
روانها بمهرت گروگان کنند
بدشت آمد و ساز لشکر بدید
نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
سخنهای دیرینه از سر گرفت
وز آنجا سوی تخت گشتند باز
همانگه گرفتش سر اندر کنار
که او درد و رنج فراوان کشید
یکی افسر سرخ و یاقوت پنج
یکی فیلسوفی نگهبان گنج
همه نامداران کشورش را
برافروخت پژمرده بازارشان
ز تخت و ز سر گوهری همچنین
غو کوس برخاست از بارگاه
عنان تکاور بپیچید شاه
نخواهم گشادن بدین مرز و بوم
برادرش گشتاسپ آن نره شیر
ز جور فلک دست بر سر گرفت
چو ناهید در برج ماهی رسید
که پردخت ماند ز تو کشورت
بداین کام یزدان داد آورا

برادر بیاورد پرمایه تاج
نبیره جهاندار کاوس کی
بشاهی ورا آفرین خواندند
چو گشتاسپ دید آن دلارای کام
همی چشم دارد ز زیر و سپاه
گرت رنج ناید خرامی بدشت
همی راند تا نزد ایشان رسید
ورا دید گشتاسپ بر پای خاست
بدانست قیصر که گشتاسپ اوست
ازان کرده خویش پوزش گرفت
بدو گفت چون تیره گردد هوا
بشد قیصر و رنگ تشویر برد
غلام و پرستار رومی هزار
فرستاده نزدیک گشتاسپ برد
سرانکس که بودند ز تخم بزرگ
ز اسپان تازی پر گستوان
ابا آن بسی آفرین گسترید
سپه سوی ایران برفتن گرفت
بسو کند ازان مرز برگاشتش
همی راند تا سوی ایران رسید
پذیره شدش با همه مهتران
فرود آمد از اسپ گشتاسپ زود
بدو گفت لهراسپ کز من مبین
گمانم که این رنج و سختی بکرد
ببوسید تاجش بسر بر نهاد

جهان یاره و طوق با تخت عاج
ز گودرزیان هر که بد نیک پی
ورا شهریار گزین خواندند
فرستاد نزدیک قیصر پیام
که آیی تو تنها بدین رزمگاه
که کار زمانه بکام تو گشت
بنزد دلیران و شیران رسید
ز فرمان بران زود بالای خواست
فروزنده تاج لهراسب اوست
بپیچید ازان روزگار نخست
فروزنده شمع باشد روا
بسی نیز بر خوی بد برشمرد
یکی طوق پرگوهر شاهوار
یکایک بگنجور او برشمرد
دگر تیغ زن نامدار سترگ
درفشان و زخنجر هندوان
بدان کو زمان و زمین آفرید
هوا گرد اسپان نهفتن گرفت
نخواهش سوی روم بگذاشتش
بنزد دلیران و شیران رسید
بزرگان ایران و گندآوران
برو آفرین کرد و شادی نمود
چنین بود رای جهان آفرین
ز بهر کتایونت آمد پسر
همی آفرین کرد بر تاج یاد

بدو گفت گشتاسپ کای شهریار / کزی تو بیناد کس روزگار
چو مهتر کنی من کنون کهترم / بکوشم که گرد ترا بسترم
همه نیک باد سرانجام تو / مبادا که باشیم بی کام تو
چو گیتی نماند همی بر کسی / چو ماند ازو رنج بیند بسی
چنین است کیهان ناپایدار / درو تخم بد تا توانی مکار
همی خواهم از دادگر یک خدای / که چندان بمانم بگیتی بجای
کز این نامهٔ شهریاران پیش / بپیوندم از خوب گفتار خویش
وزان پس تن نامور خاک را / سخن گوی جان معدن پاک را

در خواب دیدن فردوسی دقیقی را

چنین دید گوینده یک شب بخواب / که جامی زمی داشتی چون گلاب
دقیقی ز جایی پدید آمدی / بران جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می / مخور جز بر آیین کاوس کی
که شاهی گزیدی بگیتی که تخت / بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر / ز شادی بهر کس رساند بهر
ز نوروز تا سال هشتاد و پنج / بکاهدش رنج و نبالدش گنج
وزان پس بچین اندر آرد سپاه / همه مهتران برگشایند راه
نبایدش گفتن کسی را درشت / همه تخت شاهانش آید بمشت
بدین نامه گر چند بشتافتی / کنون هر چه جستی همه یافتی
ازین باره من پیش گفتم سخن / اگر باز یابی بخیلی مکن
ز ارجاسپ و گشتاسپ بیتی هزار / بگفتم سرآمد مرا روزگار
گر آن مایه نزد شهنشه رسد / روان من از خاک بر مه رسد
کنون من بگویم سخن کو بگفت / منم زنده او گشت با خاک جفت

پادشاهی گشتاسپ صد و بیست سال بود

چو گشتاسپ لهراسپ را داد تخت / فرود آمد از تخت و بربست رخت
ببلخ گزین شد بدان نوبهار / که بودی پرستان بدان روزگار
مر آن جای را داشتندی چنان / که مر مکه را این زمان تازیان
بدان خانه شد شاه یزدان پرست / فرود آمد آنجا و هیکل ببست
ببست آن نکو آفرین خانه را / نهشت اندران خانه بیگانه را
بپوشید جامهٔ پرستش پلاس / خرد را چنان کرد باید سپاس
بیفگند یاره فرو هشت موی / سوی روشن دادگر کرد روی
همی بود سی سال پیشش بپای / بدینسان پرستید باید خدای
نیایش همی کرد خورشید را / چنان بوده بد راه جمشید را
چو گشتاسپ بر شد بتخت پدر / که فر پدر داشت بخت پدر
بسر بر نهاد آن پدر داده تاج / که زیبنده باشد بر آزاده تاج
همی گفت یزدان پرستنده شاه / مرا ایزد پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ / که بیرون کنیم از رمه میش گرگ
سوی راه ورزان نیاریم چنگ / بر آزادگی نداریم تنگ
چو آیین شاهان بجای آوریم / بدان را بدین خدای آوریم
یکی داد گستر که از داد اوی / ابا گرگ میش آبخوردی بجوی
پس آن نامور دختر قیصرا / که ناهید بد نام آن دخترا
کتایونش خواندی گرانمایه شاه / دو فرزندش آمد چو خورشید و ماه
یکی فرّش آورد شمشیر زن / شه نامبردار لشکر شکن
یکی نامور فرخ اسفندیار / شه کارزار و دلیر سوار
چو گیتی بران شاه نو راست شد / فریدون دیگر همی خواست شد
گزیتش بدادند شاهان همه / بشستش دل نیکخواهان همه
مگر شاه ارجاسپ توران خدای / که دیوان بدندی بپیشش بپای
گزیتش بپذرفت و نشنید پند / اگر پند نشنید شد دردمند
وزو بستدی نیز هر سال باژ / چرا داد باید بما ساو باژ

چو یک چند سالان برآمد برین / درختی پدید آمد اندر زمین
ز ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ / درختی گشن بیخ بسیار شاخ
همه برگ او پند و بارش خرد / کسی کز چنو بر خورد کی مرد
خجسته پی و نام او زردهشت / که آهرمن بدکنش را بکشت
بشاه جهان گفت پیغمبرم / فرستاده بر سوی تو داورم
جهان آفرین گفت بپذیر دین / نگه کن بدین آسمان و زمین
گر ایدونک دانی که من کردم این / مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر به دین اوی / بیاموز ازو راه و آیین اوی
نگر تا چه گوید بدان کار کن / خرد برگزین این جهان خوار کن
بیاموز آیین دین بهی / که بی دین نه خوب آید شهی
چو بشنید ازو شاه به دین اوی / پذیرفت ازو راه و آیین اوی
نبرده برادرش فرخ زریر / کجا ژنده پیل آوریدی بزیر
ز شاهنشه پیرگشته ببلخ / جهان بر دل ریش او گشته تلخ
شهان بزرگ از همه کشوران / پزشکان دانا و کنداوران
همه سوی شاه زمین آمدند / پرستنده داد و دین آمدند
پدید آمد از فرّهٔ ایزدی / برفت از دل بدسگالان بدی
پر از نور مینو بید دخمها / وز آلوده پاک شد تخمها
پس آزاده گشتاسپ بر شد بگاه / فرستاد هر سو بکشور سپاه
پراگندش اندر جهان موبدان / نهادندش از آذران گنبدان
نخست آذر مهر برزین نهاد / بکشور نگر تا چه آیین نهاد
یکی سرو آورده بد از بهشت / بپیش در آذر اندر بکشت
نبشتش بدان زادسرو سهی / که پذیرفت گشتاسپ دین بهی
گواگر کرد مر سرو آزاد را / چنین گستراند خرد داد را
چو چندی برآمد برین سالیان / مران سرو را استر شد میان
چنان گشت آزاده سرو بلند / که بر گرد او بر نگشتی کمند
چو بسیار بن گشت و بسیار شاخ / بگرد اندرش بر یکی خوب کاخ
چهل رش ببالا و پهنا چهل / نکرد اندرون زفته آب و گل
دو ایوان بر آورد از زر پاک / زمینش همه سیم و عنبرش خاک
برو بر نگارید جمشید را / پرستنده مر نام خورشید را
فریدون ابا گرزهٔ گاوسار / بفرمود کردن بر آنجا نگار
همه مهتران را بر آنجا نگاشت / نگر تا چنان کامگاری که داشت
چو نیکو شد آن نامور کاخ زر / بدیوارها در نشاندش گهر
بگردش یکی بارهٔ آهنین / نشست اندرو گرد شاه زمین
فرستاد هر سو بکشور پیام / که چون سرو کشمر بگیتی کدام
ز مینو فرستاد زی من خدای / مرا گفت ازایدر بمینو بپای
کنون هر کی پند من بشنوید / پیاده سوی سرو کشمر روید
بگیرید پندم ره زردهشت / بسوی بت آزر آرید پشت
ببرز و بفر شاه ایرانیان / ببندید کشتی همه بر میان
بآیین پیشینگان منگرید / برین سایهٔ سرو بن بگروید
همه تاجداران بفرمان اوی / سوی سرو کشمر نهادند روی
پرستشکده گشت از آن سان که گشت / ببست اندرو دیو را راه بد
بهشتیش خوان ار ندانی همی / چرا سرو کشمرش خوانی همی
چرا آتش نخوانی نهال بهشت / که شاه کیانش بکشمر بکشت
چو چندی برآمد برین روزگار / خجسته بیود اختر شهریار
بشاه کیان گفت زردشت پیر / که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باژ بدهی بسالار چین / نه اندر خور دین ما باشد این
نباشم بدین نیز همداستان / که شاهان ما در گه باستان
بترکان ندادند کس باژ و ساو / بدان روزگاران که گذشت تاو
پذیرفت گشتاسپ گفتا که نیز / نفرمایمش دادن این باژ چیز
پس آگاه شد نره دیوی ازین / هم اندر زمان شد سوی شاه چین

بدو گفت کای شهریار جهان / بفرمان تو یکسره مهتران
بجای آورید ند پیمان تو / نباید کسی پیش پیکان تو
مگر پور لهراسب گشتاسب شاه / که آرد همی سوی ترکان سپاه
بکرد آشکارا ره دشمنی / ابا تو چنو گر دیار منی
مر او را صد هزاران سوارست بیش / همه گر بخوانی بیارد ت پیش
بیا تا شویم از پس کار اوی / نگر تا نترسی ز پیکار اوی
چو ارجاسب بشنید گفتار دیو / فرود آمد از تخت ترکان خدیو
از اندوه او سست و بیمار شد / ز فرخ کیش دل پر آزار شد
بکیهان لشکرش را پیش خواند / شنیده سخن پیش ایشان براند
بدانید گشتاسب کز ایران زمین / بشد فرهٔ دانش و پاک دین
یکی جادو آمد بدین آوری / بایران بدعوی پیغمبری
همی گوید از آسمان آمدم / ز نزد خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت / مرین زند و استا همه او نبشت
بدوزخ درون دیدم اهرمنا / نیارستمش گشت پیرامنا
بدو گفت فرستادم از بهر دین / بیا مای گشتاسپ بداندیش زمین
سرنامداران ایران سپاه / گرانمایه فرزند لهراسب شاه
که گشتاسب خوانندش ایرانیان / ببستش یکی کشتی بر میان
برادرش زریر آن سوار دلیر / سپهدار ایران که نامش زریر
همه پیش این دین شده آمدند / وزان پیر جادو ستوه آمدند
گرفتند خود همسر اسپر دین اوی / جهان پر شد از راه و آیین اوی
نشست اندر ایران به پیغمبری / ز کاری چنان یاوه و سرسری
یکی نامه باید نبشتن کنون / سوی آن ز ده مرز دانش برون
بباید نش دادن بسی خواسته / گر نیکو بود داد و ناخواسته
مر او را بگوید کزین راه زشت / بگرد و بترس از خدای بهشت
مران پیر ناپاک را دور کن / برآیین ما بر یکی سور کن
گر ایدون که بپذیرد او پند ما / نیاید سراپای او بند ما
ور ایدون که نپذیرد او این سخن / کند سوی ما روی تازه کهن
سپاه پراکنده باز آوریم / یکی خوب لشکر فراز آوریم
بایران شویم از پس کار اوی / نترسیم از آزار و پیکار اوی
برانیمش از پیش و خوارش کنیم / ببندیم و آنگه بدارش کنیم
برین ایستادند گردان چین / دو تن نیز کردند ازیشان گزین
یکی بد از و بیدرفش بزرگ / گوی پیر جادو دلیر سترگ
دگر جادویی نام او نامخواست / که هرگز دلش جز تباهی نخواست
یکی نامه بنوشت خوب و هژیر / سوی نامور خسرو دین پذیر

نامهٔ ارجاسپ بشاه گشتاسپ

نبشتش بنام خدای جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
نبشتم یکی نامهٔ شاهوار / سزاوار گاه آن یل با فرین
گزین و مهین پور لهراسب شاه / جهان چون بود در خور شهریار
سوی گرد گشتاسب شاه زمین / سوار جهاندار گرد گزین
نبشت اندران نامهٔ پهلوی / خداوند گیتی نگهدار گاه
ز ارجاسب سالار ترکان چین / فروزندهٔ تاج شاهنشهان
شنیدم که راهی گرفتی تباه / نکو آفرینی بخط بیغوی
گرای نامور شهریار جهان / ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
سخن گفت از دوزخ و از بهشت / مرا روز روشن بکردی سیاه
بیامد یکی پیر مهتر فریب / بیار راستی راه و آیینش را
بیفگندی آیین شاهان خویش / بدلت اندرون هیچ شادی نهشت
ترا او رهاید رفتی و دینش را / ز جمشیدیان مر ترا داشت پیش
تبه کردی آن پهلوی کیش را / بزرگان گیتی که بودند پیش
ترا برکشید از گزینان خویش / چرا تنگ کردی پس و پیش را

ترا همچو کیخسرو کینه جوی / همی پیش بود از کیان آبروی
بزرگی و شاهی و فرخندگی / توانایی و فر و زیبندگی
درفشان و پیلان آراسته / بی لشکر و گنج و هم خواسته
همه بود ت ای مهتر شهریار / همه مهتران مر ترا دوستدار
همی تافتی بر جهان یکسره / چو اردیبهشت آفتاب از بره
ز گیتی ترا برگزیده خدای / مهانت همه پیش بوده بپای
نکردی خدای جهان را سپاس / نبودی بدین ره بود ره شناس
از ان پس که ایزد ترا شاه کرد / یکی مرد جادوت بی راه کرد
چو آگاهی این سوی من رسید / بروز سپیدم ستاره بدید
نبشتم یکی نامه دوستوار / که هم دوست بودمت و هم نیکخواه
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی / فریبنده را نیز منمای روی
مران پیر را از میان دور کن / بشادی می روشن آغاز کن
ور ایدون که بپذیری این پند / ز ترکان ترا نیز آید گزند
زمین کشانی و ترکان و چین / ترا باشد آن همچو ایران زمین
ببخشم این پر بها گنجها / که آورده ام گرد با رنجها
نکو رنگ اسپان با سیم و زر / بکستاها در نشانده گهر
غلامان فرستمت با خواسته / نگاران با جعد آراسته
ور ایدون که نپذیری این پند من / بر پیچی گران آهنین بند من
بیایم پس نامه تا یکدو ماه / کنم کشورت را سراسر تباه
بیارم سپاهی ز ترکان و چین / که پیکارشان بر نتابد زمین
بینباره آن رود جیحون بمشک / بمشک آب جیحون کنم پاک خشک
بسوزم نگاریده کاخ ترا / ز بن برکنم بیخ و شاخ ترا
زمینتان سراسر بسوزم همه / کنمتان بناوک بدوزم همه
از ایرانیان هر چه مردست پیر / کنمشان بند گردنا شد اسیر
وزیشان نیاید فزونی بها / کنمشان سر از تن بخنجر جدا
زن و کودکانشان بیارم بپیش / کنمشان همه بندهٔ شهر خویش
زمینتان همه پاک ویران کنم / درختان با بیخ تان بر کنم
بگفتم همه گفتنی سر بسر / تو ژرف اندرین پند نامه نگر
فرازش نورد و بکردش نشان / بدادش بدان پیر جادو نشان
بفرمودشان گفت بخرد بوید / در ایوان او در بهم در شوید
چو او را ببینید بر تختگاه / کنید آن زمان خویشتن را دو تاه
بر آیین شاهان نیازش برید / به پیش کو و تخت او منگرید
چو بر در بشنید در پیش اوی / سوی تاج تابنده آرید روی
بگوئید پیغام فرخش را / نکو گوش دارید پاسخش را
چو پاسخ در اسپر بر شنوید / زمین را ببوسید و بیرون روید
شد از پیش او کینه و بیدرفش / سوی بلخ با یین کشیده درفش
ابا یار او خیر بسر نامخواست / گزو بفگند آنکه او کام خواست
چو از پیش توران به بلخ آمدند / بدرگاه او بر پیاده شدند
پیاده برفتند در پیش اوی / بدان آستانه نهادند روی
چو در پیش بدیدند بر گاه بر / چو خورشید تابنده بر ماه بر
نیایش نمودند چون بندگان / به پیش کیان شاه فرخندگان
بدادندش آن نامهٔ خسروی / نوشته همه بر خط بیغوی
چو شاه جهان نامه را باز کرد / برآشفت و پیچیدن آغاز کرد
بخواند آن زمان پیر جاماسپ را / بگاه مهر او بود گشتاسپ را
گزینان ایران و اسپهبدان / گوان جهاندیده و موبدان
زریر گزین برادرش بود / چو سالار گردان لشکرش بود
جهان پهلوانان بود آن روزگار / که کودک بداسند یاد سوار
پناه جهان بود و پشت سپاه / سپهدار کشور نگهبان گاه
جهان از بدی ویژه او داشتی / بروز اندرون نیزه او کاشتی
جهاندار گشتاسپ فرخ زریر / بز خنده جاماسپ شیر دلیر

که ارجاسپ سالار ترکان چین   یکی نامه کردست نزد من چنین
چه بینید کشتا بدین اندرون   چه گویید و فرجام این کار چون
من از تخمهٔ ایرج پاک زاد   وی از تخمهٔ تور جادو نژاد
کسی کش بود نام و باشد کسی   سخن گفت باید ابا هر کسی
کشیدند شمشیر و گفتند اگر   کسی باشد اندر جهان سر بسر
نیاید بدرگاه فرخنده شاه   ز بنده میان پیش رخشنده گاه
بشمشیر جان از تنش برکنیم   سرش را بدار برین برکنیم
بشاه جهان گفت آن نامدار   که دستور باشد مرا شهریار
ورا گفت برخیز و پاسخش کن   نگار رنگینان خلخش کن
زمشش برفشند سر سه بهم   شده دل پر از کین و رخها دژم
زریر سپهبد گرفتش بدست   چنان هم گشاده برویش نبست

بدیشان نمود آن سخنهای زشت   که نزدیک او شاه ترکان نبشت
چنا خوش بود دوستی با کسی   که بهره ندارد ز دانش بسی
چگونه بود در میان آشتی   ولیکن مرا بود پند آشتی
همان چون بگفت این سخن شهریار   زریر سپهبدش و اسفندیار
که نپسندد این راه این داوری   سر اندر نیارد بفرمان بری
نگیرد از راه دین سنی   مرین دین به را نباشد درست
سپهدار ایران کز آنش زریر   نبرده دلیری چو درنده شیر
پسند آمد این شاه گشتاسپ را   که پاسخ کنم جادو ارجاسپ را
زریر گرانمایه اسفندیار   چو جاماسپ دستور فرخنده کار
نوشتند نامه بارجاسپ زشت   هم اندر خور آن کجا او نبشت
سوی شاه برد و برو بر بخواند   جهاندار گشتاسپ خیره بماند
ز دانا سپهبد زریر سوار   ز جاماسپ و پورش سفندیار
بهشت و نوشت از بر نام خویش   فرستاد کان نامه خواند پیش

پاسخ نامهٔ ارجاسپ از گشتاسپ

بگیرید این گفت نزدی او برید   نگر زین سپس راه او نسپرید
ازین خواب بیدارتان کردمی   همه زنده بردارتان کردمی
بینداخت آن نامه گشتا گزید   مرین را سوی ترک جادو برید
زده باد گردنت و خسته میان   بخاک اندرون ریخته استخوان
بتوران زمین اندر آرم سپاه   کنم کشور کرگساران تباه
پسر کش بد و گفت بردارشان   از ایرانیان مرز بگذارشان
برفتند سرد و شده خاکسار   جهاندارشان مانده و کرده خوار
جو از دور دیدند ایوان شاه   زده بر سرا و درفش سیاه
پیاده برفتند تا پیش اوی   سیه شان شده جامه و زرد روی
بدادند آن نامهٔ شهریار   که پاسخ نبشته زریر سوار
دبیرش مران نامه را برگشاد   بخواندش بران شاه بیغو نژاد
پسر شاه لهراسپ گشتاسپ شاه   نگهدار گیتی سزاوار گاه

اگر نیستی اندر استا و زند   فرستاده با نیها از گزند
چنین تا بدانستی آن کرگسان   که گردن نیارند با شهریار
بگویید سوخت فراز آیدت   بخاک و به آبت نیاز آیدت
بدی ماه ایدون که خواهد خدای   بپوشم بزرگ آهنینه قبای
سخن چون بسر برد شاه زمین   سپهبد را خواند و کرد آفرین
فرستادگان سپهدار چین   ز پیش جهاندار شاه زمین
از ایران فرخ بخلخ شدند   ولیکن بخلخ نه فرخ شدند
فرود آمدند از جمند و ستور   شکسته دل و چشمها کرده کور
بفرمود خواندن دبیرانش را   جوانان توران و پیرانش را
دبیرانش را گفت نامه نخست   سراسر بخوانید پیشم درست
نبشته بران نامهٔ شهریار   سرآهنگ مردان نیزه گزار
فرشته فرستاد زی او خدای   مهانش همه پیش بوده بپای

بارجاسپ ترک آن پلید سترگ   کجا پیکرش پیکر پیل و گرگ
رسید آن نوشته فرومایه وار   که بنوشته بودی بر شهریار
نپرسیدنی بد نه بشنودنی   نه افکندنی بد نه اشنودنی
ز دو ماه باید ترا نه جهان   که ما خود بیاریم شیران کار
بیاریم گردان هزاران هزار   همه کار دیده همه رزم دار
همه شاه چهره همه ماه روی   همه سرو بالا همه راست گوی
جهانشان نفرسوده از رنج آز   همه سرکش و سرکن و راستان
همه دین پذیرفته و هوشیار   همه از در پاره و گوشوار
چو دانند کجا کوس بر پیل بست   سم اسپ ایشان کند کوه پست
بزین اندرون گشته چون کوه سخت   سر گرز ایشان کند کوه لخت
جوانان بپوشند آهن قبای   بخورشید و ماه اندر آرند پای
چو ایشان بداشتند پیش سپاه   ترا گر و باید بدیشان نگاه
چنینم گواتند و اسپهبدان   گزیده پسندیده و موبدان
برون نیست دار بخواهد خدای   برزم اندر آرم سرت را ز پای
سپهدار را گفت فردا پگاه   بخواه از همه پادشاهان سپاه
همه باز خوانند لشکرش را   سر مرزداران کشورش را
بفرمودشان تا نبرده سوار   گزیدند از گردان لشکر هزار
برایشان ببخشید سیصد هزار   گوان گزیده نبرده سوار
بخواندش که هم آن برادرش را   بدو داد یک دست لشکرش را
یکی ترک بد نام او گرگسار   گذشته برو بر بسی روزگار
و غارتگری نام او بیدرفش   بدادش یکی نیز نیکو درفش
سپه دیده بان گردش پیش رود   درفشان کشیدند و شد پیش کوه
نگهدار گشتا تو باشی سپاه   از آن تا کسی باز گردد براه
بر ایشان همی رفت باید بخشم   پر از خون شده دل پر از خاک خشم
درآورد و لشکر بایران زمین   شده کافران دل پر از درد و کین

ز ده سر ز آیین دین سنی   گزیده برو کوری و ابلهی
شنیدیم و دید آن سخنها که با   نبودی تو مرگفتنش را سزا
چنین گفته بودی که تا یکدو ماه   سوی کشور خشمم آرم سپاه
تو بر خویشتن بر میفزای رنج   که ما خود گشادیم درهای گنج
همه ایرجی زاده و پهلوی   نه افراسیابی و نه بیغوی
همه از در پادشاهی و گاه   همه از در گنج و تاج و سپاه
همه نیزه گردان و شمشیرزن   همه لشکر انگیز و لشکرشکن
همه نیزه بر دست و باره بزین   نبشته همه نام من بر نگین
چو جوشن بپوشند روز نبرد   ز چرخ برین بر گذارند گرد
از ایشان دو گرد گزیده سوار   زریر سپهدار و اسفندیار
چو بر گردن آرند رخشنده گرز   همی تابد از گرزشان فر و برز
بخورشید مانند با تاج و تخت   همی تابد از گرزشان فر و بخت
تو بیچون بینبار و بیچون پشنگ   که من خود گشایم در گنج خشک
چو سالار پیکند نامه بخواند   فرود آمد از تخت و خیره بماند
تکینان لشکر ز گردان چین   برفتند سر دو بتوران زمین
بداد و بدو داد دو اهرمنان   کهرم و یکی نامش اندیرمان
بدادندشان پیل و کوس و درفش   بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
در گنج بگشاد و روزی بداد   بزد نای رویین بنه بر نهاد
بدانید مان داد دستی دگر   خود اندر میانه نهادش بسر
سپه را بدو داد اسپهبدی   تو گفتی نداند همی جز بدی
یکی بود نامش جهان دلیر   پذیره نرفتی و دارنده شیر
یکی ترک بد نام او هوش دیو   نیایش فرستاد ترکان خدیو
همانجا که بینی ابر جاش کش   نگر تا بدانجا بخندد بهش
بدیشان همی رفت روی سوخ کاخ   درختان همی کند با بیخ و شاخ
چو آگاهی آمد بگشتاسپ شاه   که سالار گردان چین با سپاه

بیاراسته رخش از جای خویش
چو بشنید کو رفت با لشکرش
سپهبدش گفت فرود ابگاه
بیاید یکسر بدرگاه من
سپاهی بیامد بدرگاه شاه
بدرگاه خسرو نهادند روی
فراز آمده بود مر شاه را
ازان شادمان گشت فرخنده شاه
کشاد آن در گنج پر کرده خم
بفرمود بردن ز پیش سپاه
ز تاریکی و گرد پای سپاه
درفشان بسیار بفراشته
ازینسان بفرمان گشتاسب شاه
بشد شهریار از میان سپاه
درفشان بسیار بفراشته
ازینسان بفرمان گشتاسب شاه
بشد شهریار از میان سپاه
سر موبدان بود و شاه ردان
ستاره شناسی گرانمایه بود
چو تو نیست اندر جهان هیچکس
بگو تا شد آغاز و فرجام جنگ
که من خواستم زایزد دادگر
بگویم من این ور نه گویم شاه
جهاندار گشتا بنام خدای
که نه مر ترا روی دشمن کنم

آگاهی یافتن ارجاسپ از آمدن گشتاسپ

بیارای پیلان بیاور سپاه
که بگذشت بر مرز کین خواه من
که چندان بند بر زمین برکیان
همه مرزداران بفرمان اوی
که بودند او را نکو خواه را
دلش چیره گشت از بزرگی سپاه
بداد کش سپه را دو ساله درم
درفش همایون فرخنده شاه
کسی روز روشن ندید ایچ را
سر نیزه ها از ابر بگذاشته
ز کشور بکشور همی شد سپاه
کسی روز روشن ندید ایچ را
سر نیزه ها از ابر بگذاشته
ز کشور بکشور همی شد سپاه
فرود آمد از اسب و شد بکاه
چراغ بزرگان و اسپهبدان
ابا او بدانش گران پایه بود
جهاندار دانش ترا داد و بس
گرایش باشد بیجا درنگ
نداد ای مرا این خرد وین هنر
کند مر مرا شاه شاهان تباه
بدین نام دین آور پاک رای
ز فرمان دهم من نه بد من کنم

سوی مرزداران نامه نبشت
چو نامه سوی مرزداران رسید
ز بهر جهاندار شاه کیان
نیامد برین بر بسی روزگار
بلشکر که آمد سپه را بدید
دگر روز گشتاسب با موبدان
چو روزی بخشید و جوشن بداد
سوی رزم ارجاسب لشکر کشید
ز بس بانگ اسپان و ز بس خروش
چو رسته درخت از بر کوهسار
چو از بلخ نامی بجیحون رسید
ز بس بانگ اسپان و ز بس خروش
چو رسته درخت از بر کوهسار
چو از بلخ نامی بجیحون رسید
بخواندش گرانمایه جاماسب را
چنان فال زن بود و بابند جان
بپرسید از و شاه گشتا خدای
ببایدت کردن ز اختر شمار
نیاید خوش آن پر جاماسب را
مرا گر نبودی خسرو شهریار
مگر با من از داد پیمان کند
بجان زریر آن نبرده سوار
تو هرچه اندرین کار دانی بگوی

وحیاسپ با او فرستاد پیش
که ویران کند سر بسر کشورش
که خاقان ره زادمردی بهشت
که آمد جهانجوی دشمن بدید
ببستند گردان گیتی میان
که آمد بدرگه هزاران هزار
که شایسته بد رزم را برگزید
ردان و بزرگان و اسپهبدان
بزد نای و کوس و بنه برنهاد
سپاهی که کس گرز جان کش ندید
همی ناله کوس بشنید گوش
چو بیشه نیستان بوقت بهار
سپهدار لشکر فرود آورید
همی ناله کوس بشنید گوش
چو بیشه نیستان بوقت بهار
سپهدار لشکر فرود آورید
که جاره نمون بود گشتاسب را
گبود دش یکی آشکار و نهان
ترا این به داد و پاکیزه رای
بگویی همه مر مرا روزگار
بروی دژم گفت گشتاسب را
نکردی ز من بود نی خواستار
که نه بد کند خود نه فرمان کند
بجان گرانمایه اسفندیار
که تو چاره دانی و بیچاره جوی

خردمند گفت ای گرانمایه شاه
بدان ای نبرده که ناجوی
به پیش اندر آیند مردان مرد
وزان زخم و آن گرزهای گران
شکسته شود چرخ گردون نها
بسی بی پدر گشته بینی پسر
به پیش افکند اسب ایمان خویش
ولیکن سرانجام کشته شود
دژم کرده و تیغ را برکشد
بیاید پس انگاه فرزند من
بسی نامداران و گردان چین
درفش فروزنده کاویان
بیک دست شمشیر و دیگر کلاه
یکی ترک تیری بزد بر برش
بسی دشمنان افکند ناپدید
بیاید پس آن برگزیده سوار
سرانجام ترکان بتیرش تند
به پیش اندر آید گرفته کمند
بگیرد ز گردان لشکر هزار
نه استد کس آن پهلوی شاه را
بگرید بروزاد و گرد و شرند
چو اندر میان بیند ارجاسب را
همی خواند او زند زردشت را
بیامد یکی نام او بیدرفش
براستد بران راه جون پیل مست

همیشه بتو تازه بادا کلاه
جو رزم آور و روی گردان بروی
هوا تیره گردد بگرد نبرد
چنان تنگ و پولادهای گران
پلا نزاپر از خون شود دیو نها
بسی بی پسر گشته بینی پدر
بخاک افکند هر که آیدش پیش
نکونامش اندر نوشته شود
بتازد بسی اسب دشمن کشد
ببسته میان بر میان بند من
کران شیر مرد افکند بر زمین
بیفکنده باشند ایرانیان
بدندان درفش فریدون شاه
بخاک اندر آید سر و فسرش
شگفتی تر از کار او کس ندید
پسر شهریار جهان نیزه دار
تن پهلوانش بخاک افکند
نشسته بر اسفندیاری سمند
ببند و فرستد بر شهریار
ستوه آورد شاه خسرو گاه را
برانگیزد آن اسب تازی سمند
ستایش کند شاه گشتاسب را
بیزدان پناهد کی پشت را
سوی نیزه دارد درفش سیاه
یکی تیغ زهراب داده بدست

ز بنده بیازارد و بنداز خشم
بداند کی نام ویله کستد
جهان بینی انگاه گشته کبود
بمغز اندر افتد ترنگا ترنگ
تو گویی که ابری برآرد همی
نخستین کسی نام دارار دلیر
پیاده کند ترک چندان سوار
پس آزاده شیدسب فرزند شاه
سرانجام بختش کند خاکسار
ابر کین شیدسب فرزند شاه
بسی رنج بیند برزم اندرون
گرامی بگیرد و بدندان درفش
ازینسان همی افکند دشمنان
پس آزاده نستور پور زریر
چو آید سرانجام پر رزم باز
ان اهرمنان بفکند شصت گرد
بیاید پس آن نره شیر دلیر
ابا جوشن زرد رخشان چو ماه
بهرجا کجا بنهد آن شاه روی
پس افکنده بیند بزرگی دلیر
بخاقان نهد روی با خشم تیز
صف دشمنان سربسر بردرد
سرانجام گردد برو تیره بخت
بیاره شدن پیش گردگران
جو شاه جهان بازگردد زرزم

فلک انگهی کونه بیند بچشم
تو گویی همی کوه را برکند
زمین پر ز آتش هوا پر ز دود
هوا پر شد از ناله بوق و جنگ
وزان ابر الماس بارد همی
پسر شهریار آن نبرده دلیر
گر اختر نباشد مرا از شمار
بکینش کند تیز اسب سیاه
برهنه کند دش آن سر تاجدار
چو رستم بیاید بروی سپاه
شه خسروا از آن نگویم که چون
بدارد بدندان درفش سیاه
همی بر کند جان اهرمنان
به پیش افکند اسب چون نره شیر
ابر دشمنان دست گشته دراز
نیاید یکی پهلوی دست برد
نبرده سواری که نامش زریر
بدو اندرون خیره گشته سپاه
همی راند از خون بدخواه جوی
بیه گشته رخسار و تن جون زریر
تو گویی ندیدست هرگز گریز
ز گیتی سوی هیچکس ننگرد
برید کند آن نکو تاج و تخت
با ستد براه و بی اندر کمین
گرفته جهانی ز کشته کرزم

بینداز و آن ترک تیری بدوی / نیارد شدن آشکارا بروی
ابر دست آن بیدرفش پلید / شود شاه آزادگان ناپدید
بترکان بر و باره و زین اوی / که خواهد بجست آن زمان کین اوی
پس آن لشکر نامدار بزرگ / بدشمن برافتند چون شیر و گرگ
همی تاختند این بران آن برین / ز خون یلان سرخ گردد زمین
یلان را بباشد همه روی زرد / و لرزه برافتد بمردان مرد
بر آید بخورشید گرد سیاه / نبیند کس از گرد تاریک راه
فروغ سر نیزه و تیر و تیغ / بتابد جهان چون ستاره ز میغ
وزان زخم مردان کجا میزنند / ابر یکدگر بر همی افکنند
همه خسته و کشته بر یکدگر / پسر بی پدر بی پدر هم پسر
وزان زاری و ناله خستگان / به بند اندر آیند پابستگان
و چندان زبن گشته آید سپاه / که از خونشان تیره شود رزمگاه
پس آن بیدرفش پلید سترگ / به پیش اندر آید چو درنده گرگ
بدست وی اندر فراوان سپاه / تبه کرده از برگزینان شاه
همان تیغ زهراب داده بدست / همی تازد آن باره چون پیل مست
بیاید پس آن فرخ اسفندیار / سپاه از پس پشت و یزدانش یار
ابر بیدرفش افکند اسب خویش / ازو جامه پر خون جگر کرده ریش
مر اورا یکی تیغ هندی زند / تنش را بدو نیمه زیرا فکند
بگیرد پس آن آهنین گرز را / نماند آن فره و برز را
بیک حمله از جایشان بگسلد / چو بگسستشان بر زمین کی هلد
بنوک سر نیزه شان بر جهند / تبه شان کند پاک برهم زند
گریزد سرانجام سالار چین / از اسفندیار آن گو با فرین
بترکان نهد روی یکسر تخته / شکسته دل و دیده ها ریخته
بیابان گذارد با اندک سپاه / شود شاه پیروز و دشمن تباه
بدان ای گزیده شه خسروان / که من هرچ گفتم نباشد جز آن
نباشد شها این سخن بیش و کم / تو زین پس مکن روی بر من دژم
که من این که گفتم ز گفتم مگر / بفرمان تو شاه پیروزگر
وزان پس که پرسید فرخنده شاه / ازین ژرف دریا و تاریک راه
ندیدم که بر شاه بهنه کی / و گر نه من این راز کی گفتمی
چو شاه جهاندار بشنید راز / بران گوشه تخت خسپید باز
ز دستش بیفتاد زرینه گرز / تو گفتی برفتش همه فر و برز
بروی اندر افتاد و بیهوش شد / نگفتش سخن نیز و خاموش شد
چو باز آمد از هش که شهریار / فرود آمد از تخت و بگریست زار
چه باید مرا گنج شاهی و جاه / که روزم همی گشت خواهد سیاه
همی رفت خواهند مایان من / چراغان لهراسپ شاهان من
چه باید مرا پادشاهی و تخت / توانایی و لشکر و تاج و تخت
که اینها که بر من گرامی ترند / گزین سپاهند و نامی ترند
همی رفت خواهند از پیش من / ز تن برکند این دل ریش من
بکام اب گفت ار چنین است کار / بهنگام رفتن سوی کارزار
نخواهیم بردن برادرم را / نسوزم دل پیر مادرم را
نفرمایش نیز رفتن برزم / سپه را سپارم بفرخ گرزم
کیان زادگان و جوانان من / که هر یک جهان چون تن و جان من
بخوانم همه سر بسر نزد خویش / نپوشم زره شان نشانم به پیش
چگونه رسد نوک تیر خدنگ / برین آسمان برشده کوه سنگ
خردمند گشتاسپ شاه زمین / که ای نیک خو مهتر با فرین
گر ایشان نباشند پیش سپاه / نهاده بسر بر کیانی کلاه
که یاد دشمن چشم گردان چنین / که باز آورد فره پاک دین
از اندوه خوردن نباشدت سود / کجا بودنی بود و بد کار بود
ازین خاک برخیز و بر شو بگاه / مکن فره پادشاهی تباه
که داد خدایست این چاره / خداوند بر کس ستمکاره

مکن دلت را بیشتر زین نژند / بداد و خدای جهان کن پسند
بدادش بسی پند و بشنید شاه / چو خورشید گون گشت و بشد پگاه
از اندیشه دل نیایدش خواب / برزم و نبردش گرفته شتاب
چو جاماسپ گفتش سپیده دمید / فروغ ستاره بشد ناپدید

رزم کردن گشتاسپ با ارجاسپ

از ایشان خبر آمد تا رزمگاه / فرود آورید آن گزین سپاه
بگاهی که باد سپیده دمان / بکاخ آرد از باغ بوی گلان
فرستاده شد هر سویی دیدبان / جهان چون بود رسم آزادگان
بیامد سواری بگفت او بشاه / که ای شاه نزدیک آمد سپاه
بیامد ای شهریار زمین / که هرگز جهان نامد از ترک و چین
بنزدیکی افسرده آمدند / بکوه و فرود دشت خیمه زدند
سپهدارشان دیده بان برگزید / فرستاد و دیده بدید و سپید
پس آزاده گشتاسپ شاه دلیر / سپهبدش را خواند فرخ زریر
درفشی بدو داد و گفتا بتاز / بیارای لشکر سواران بساز
سپهبد شد و لشکری ساز کرد / همی لشکر شاه چین خواست کرد
بدادش جهاندار پنجه هزار / سوار گزین با سپند یاد
بدو داد یک دست آن لشکرش / که شیر دلش بود و پیل برش
دگر دست از لشکرش همچنان / سپاهی بیاراست خوب و گران
چو پنجه هزار از سوار دلیر / برادرش را داد فرخ زریر
بدو داد و لشکر میان سپاه / که شیر ژیان بود همتای شاه
بدیگر گرامی پسر داد آن سپاه / که فرزند بود آن و دستور شاه
پس پشت لشکر بدستور داد / چراغ دلیران خسرونژاد
چو لشکر بیاراست برشد بکوه / غمی گشت از رنج گشته ستوه
نشستش بران خوب تابنده گاه / همی کرد از انجا بلشکر نگاه
پس ارجاسپ شاه سواران چین / بیاراست آن لشکرش همچنین
جدا کرد از ان طلخی صد هزار / جهان آزموده نبرده سوار
فرستادشان سوی آن بیدرفش / که کوس مهین داشت زرین درفش
بدو داد و یک دست از ان لشکرش / که شیر یله نامدی هم برش
بدست دگر بود بر گرگسار / بدادش سوار گزین صد هزار
میان گاه لشکرش را همچنین / سپاهی بیاراست خوب و گزین
بدادش بدان جادوی خویشکام / کجا بود خواست هزاره بنام
دو صد هزار از سواران گرد / نموده همه در جهان دست برد
نگاهش همی داشت پشت سپاه / همی کرد لشکر بهر سو نگاه
پس ارجاسپ شاه سواران چین / چو آراست لشکر بران دشت کین
پسر داشت او یک گرانمایه گرد / جهاندیده و خورده گرد و نبرد
سوار گرانمایه نامش کهرم / رسیده بسی بر سرش سرد و گرم
گران بود خود را نگه دار کرد / بران لشکرش سالار کرد
چو اندر گشت آن شب بود روز / بتابید خورشید گیتی فروز
بزین بر نشستند هر دو سپاه / همی دید از کوه گشتاسپ شاه
چو از کوه دید آن شه با فرین / که اندر نشستند گردان بزین
سیه رنگ بهزاد را پیش خواست / تو گفتی که بیستون راست
برو بر فکندند برگستوان / برو بر نشست آن شه خسروان
چو هر دو برابر فراز آمدند / ابر پیل بر نای رویین زدند
چو سهمای گردان بیاراستند / یلان هم نبردان خود خواستند
بگردند یک تیرباران سخت / بسان تگرگ بهاران درست
بشد آفتاب از جهان ناپدید / چو دانی کسی کان شگفتی ندید
بپوشیده شد چشمه آفتاب / ز پیکانهای درفشان چو آب
تو گفتی جهان ابر دارد همی / وزان ابر الماس بارد همی
وزان گرز داران و نیزه وران / همی تاختند آن برین این بران

کشتن [illegible] گشتاسپ در نبرد

[illegible]

هوا از جهان بود شبگون شده / زمین سر بسر پاک پرخون شده
بیامد نخست آن سوار دلیر / پسر شهریار جهان اردشیر
بیاورد و بگرفت نیزه بدست / تو گفتی مگر طوس اسپهبدست
بران سان همی گشت گرد سپاه / نبود آگه از بخشش هور و ماه
بیامد یکی ناوکش بر میان / گذارنده شد بر سلیح گران
ز بور اندر افتاد خسرو نگون / تن پاکش آلوده گشته بخون
دریغ آن نکو روی تابان جوان / کز ایشان ندید آن خردمند شاه
بیامد پس شاه شیراو ز رزم / بجا زد که گفتی شهنشاه برز
به پیش اندر آمد بجنگ اندرا / بزهراب داده یکی خنجرا
یکی ویله کرد و برسان شیر / که آورد خواهد زیان گو زریر
ابر کین آن شاهزاده سوار / بکشت از سواران دشمن هزار
بهنگامه بازگشتن ز جنگ / که روی زمین کرده بد رنگ رنگ
بیامد یکی تیرش اندر قفا / شد آن خسرو شاهزاده فنا
دریغ آن نبرده گرانمایه گرد / گنا وین باز آن پدر را ببرد
بیامد پس باز شیدسپ شاه / که مانند شاه بد همچو ماه
یکی مادیان برنشسته نبیل / بتک همچو آهو بتن همچو پیل
بیاورد و بگرفت نیزه بکاشت / چو لختی بگردید نیزه بداشت
بیامد یکی دیو کشتا منم / که با گرسنه شیر دندان زنم
بنیزه بکشتند مرد و سوار / بزد ترک را نیزهٔ شاهوار
ز اسب اندر افکنده بیرید را / بخاک اندر افکند زرین کمر
همی گشت بر پیش گردان چنین / بسان یکی پیل پیکر بزین
همانا چو نیزه دریغ ندید / ز خوبی کجا بود جنبش رسید
یکی ترک تیری برو بر گشاد / شد آن خسرو شاهزاده بباد
دریغ آن پسر پرورید بناز / شده روی او با تن [illegible] باز
بیامد سر سروران زان سپاه / تهم پور جاماسب دستور شاه
نبرده سواری گرامیش نام / همانند بود دستان سام
یکی چرمه بر نشسته سمند / نگو کام زن بارهٔ بی‌گزند
همانند چرمه بزیر جوان / یکی کوهسارست گفتی روان
به پیش صف چینیان ایستاد / خداوند پیروز را کرد یاد
کدامست گفت از شما شیر دل / که آید سوی نیزهٔ جان گسل
کجا باشد آن جادوی خویشکام / کجا نام جوید اخواست نام
برفت آن زمان نزد او نامدار / تو گفتی که کوهست بر اسب تار
بکشتند مرد و سوار دلیر / بگرز و بنیزه بشمشیر و تیر
گرامی گوی بود با زور شیر / نشاید با او سوار دلیر
گرفت از گرامی نبرده گریغ / که زور کیان دید بر زخم تیغ
گرامی خرامید با خشم تیز / دل از کینهٔ خستگان پر ستیز
میان صف دشمن اندر فتاد / پس از دامن کوه برخاست باد
سپاه از دو سو بر هم آویختند / یکی گرد تیره بر انگیختند
بدان شورش اندر میان سپاه / وزان زخم مردان و گرد سپاه
بیفتاد از دست ایرانیان / درفش فروزندهٔ کاویان
گرامی بدید آن درفش نبیل / پراکنده بودند از پشت پیل
فرود آمد و برگرفتش ز خاک / بیفشاند از گرد و بسترد پاک
جوان را بدیدند گردان چین / که آن نیزهٔ نامدار گزین
ازان خاک برداشت بزدود گرد / بگردش گرفتند مردان مرد
ز هر سو بگردش همی تاختند / بشمشیر دستش بینداختند
درفش فریدون بدندان گرفت / همه زو بماندند اندر شگفت
سرانجام کارش بکشتند زار / بسان کرم خاکش بکندند خوار
دریغ آن نبرده سوار دلیر / که بازش ندید آن خردمند پیر
بیامد هم آنگاه نستور شیر / نبرده کیان زاده بود دلیر
بکشتش بسی دشمن بیشمار / که آموخته بود از پدر کارزار

[illegible]

سرانجام برگشت پیروز و شاد / به پیش پدر باز شد ایستاد
بیامد بر آن گزین سوار / پسر شهریار جهان نیزه دار
بزیر اندرش تیزرو شولکی / که ناید چنان از هزاران یکی
بیامد بدان تیره آوردگاه / بآواز گفت ای نبرده سپاه
کدامست گرد از شما نامدار / جهان دیده و گرد و نیزه گزار
که پیش من آیند نیزه بدست / که در جستن مرد مرد آیدست
سواران چین پیش او تاختند / بیفکندنش بر همی ساختند
سوار جهانجوی مرد دلیر / چو بیرون دژآگاه درنده شیر
همی گشت بر گرد گردان چین / تو گفتی همی برنوردد زمین
بکشت از تکینانشان شصت و دو / همه پرورید ابکرد و نبرد
سرانجامش آمد یکی تیر چرخ / چنان آمده بود از چرخ برخ
بیفتاد ازان شولک خوب رنگ / ام رود برفت آیت فرجام جنگ
دریغ آن سوار گرانمایه نیز / که افکنده شد رایگانی بنیز
که همچون پدر بود همتای اوی / دریغ آن نکو روی و بالای اوی
چو کشته شد آن خوب چهره سوار / ز گردان بگردش هزاران هزار
بهر گوشه بر هم آویختند / ز روی زمین گرد انگیختند
برآمد برین رزم کردن دو هفت / کز ایشان سواری زمانی نخفت
زمینها پر از خسته و کشته شد / سراپرده ها نیز بربسته شد
چنان شد ز بس کشتگان رزمگاه / که رفتن نیارست زانسو سپاه
درخت و گیا شد همه لاله گون / بدشت و بیابان همی رفت خون
دو هفته برآمد برین روزگار / که هزمان بتر شد همی کارزار
به پیش اندر آمد نبرده زریر / سمند بزرگ آوریده بزیر
بلشکر که دشمن اندر فتاد / چو اندر گیا آتش تیز و باد
همی کشت ازیشان و می خوابنید / به پیشش نه ایستاد گرگس دید
چو ارجاسپ دانست کان پور شاه / سپه را همی کرد خواهد تباه
بدان لشکرش آواز داد / که میداد و خوابید خلخ سپاه
دو هفته برآمد برین بر درنگ / ندیدم همی روی فرجام جنگ
بگردند گردان گشتاسپ شاه / بسی نامداران لشکر تباه
کنون اندر آمد میانه زریر / چو گرگ دژآگاه در زیر شیر
بکشت او همه پاک مردان من / سرافراز ترکان و گردان من
یکی چاره باید سگالید تا / وگرنه ره ترک مالید تا
که این گر زمانی بماند چنین / نه پی کند ماند نه خلخ نه چین
کدامست مرد از شما نامخواه / که آید پدید از میان سپاه
یکی ترک چینی خواهد بپیش / ختیده کند در جهان نام خویش
سر آنکه از میان باره بیرون زند / بگرداند اندرش باره یکسو زند
ازین برشده باد و آتش هم / ال ما کند فارغ از درد و غم
من او را دهم دختر خویش را / سپارم بدو لشکر خویش را
سپاهی نداوند پاسخش باز / اگر سیداز و لشکر و رز ساز
زریر اندر افتاد چون پیل مست / همی کشت مردم همی کرد پست
همی کوفتشان سرزنان زیر پای / سپهدار ایران و کیهان خدای

کشته شدن زریر بدست بیدرفش

چو ارجاسپ دید آنچنان خیره شد / که روز سپیدش همی تیره شد
دگرباره گفت ای بزرگان چین / همیشان ترکان و توران زمین
ببینید خویشان و پیوستگان / ببینید نالیدن خستگان
که زیرینه آن گرد آتشی / که سامیش گیتی و تیر آرشی
ز تفش بسوزد همی لشکرم / کنون بر فروزد همی کشورم
کدامست مرد از شما چیره دست / که بیرون شود پیش آن پیل مست
سر آنکس که با او برآویزد او / مر او را ازان باره بگریزد او
دگر گنج زرش بسپارمش / کلاه ازبر چرخ بگذارمش

[illegible]

همیدون بداد از کسی پاسخش | بشد خیره و زرد گشت آن فرس
سپهدار از ایشان سخن را براند | بر آواز تند او خیره بماند
بیامد پس آن بیدرفش سترگ | پلید سگ جادو آن پیر گرگ
بآواز جاماسپ گفت ای بزرگ آفتاب | بشمشیر و بتن همی وا از اسباب
بر پیش تو آورده‌ام این جان خویش | سپر کردم این جان شیرین خویش
شوم من شه آن پیل آشفته مست | گرایدون که یابم بران پیل دست
بخاک افکنم تنش ای شهریار | بن کرده لشکر سه شمار
ازان شاد شد شاه و کرد آفرین | برادرش بد و باره خویش و زین
بدو داد زوبین زهراب دار | که بر آهنین کوه گردی گذار
شد آن جادوی زشت ناپایدار | سوی آن خردمند گرد سوار
چو از دور دیدش پر از سهم و خشم | پر از خاک ریش پر از آب چشم
بدستش همی گرز چون سام پیل | بر پیش اندرون کشته چون کوه نیل
بینداخت رفتن همی پیش اوی | کرو تاخت تنها بکردار کوی
بینداخت زوبین زهراب دار | ز پنهان بران شاهزاده سوار
گذر او شد آن خسروی جوشنش | بخون تر شد آن شهریاری تنش
بیک زخم او را چو افگار کرد | وزان [illegible] پیش [illegible] کرد

بینداد از اسب اندرون شهریار | سوی شاه چین برد اسب و سرش
دریغ آن نکو شاهزاده سوار | درفش نکون افسر و گوهرش
فرود آمد آن بیدرفش پلید | سلاحش همه پاک بر درکشید
سپاهش همه بانگ بر داشتند | درفش از سر پیل بفراشتند

چو گشتاسپ از آن کوه سر بنگرید | نگه کرد از آن ماه گردان ندید
بلشکر چنین گفت گشتاسپ شاه | که ای شیرمردان لشکرپناه
کمانی برم گفت کان گرد ماه | که روشن شدی زو همیشه سپاه
نبرده برادرم فرخ زریر | کجا شیر و پیل آوریدی بزیر
فکندست اسپش که تاختش | گر او لشکر بماند از انداختش
برآمد همی بانگ آزادگان | مگر کشته شد شاه آزادگان
همیونی بتازید در رزمگاه | بزد دیگی آن درفش سیاه
بجنبید کان شاه چون شیر مست | کم اندوه او دل پر از خون بخست
بدین اندرون بود شاه جهان | که آمد یکی خون ز دیده روان
بشاه جهان گفت ماه ترا | نگه دار تاج و سپاه ترا
جهان پهلوان آن زریر سوار | سواران ترکان بکشتند زار
سر جاودان جهان بیدرفش | فرو دافکند و ببرد آن درفش
چو آمد همی کشتن او رسید | جهان شد بچشم اندرون ناپدید
همه جامه تا پای بدرید پاک | بجان خسروی بار پاشید خاک
همی گفت لهراسپ کای شهریار | چراغ دلت را بکشتند زار
همی گفت دانده جاماسپ را | چه گویم کنون شاه لهراسپ را
چگونه نوشته فرستم بدو | چه گویم چه کردم بجای تو بر
دریغ آن نکو شاهزاده دریغ | چو تابنده ماه اندرون شد بمیغ
بیارید گلگون لهراسپی | نهید از برش زین گشتاسپی
بنزمان دانای دستور داد | فرود آمد از اسب و رخش بداد
بلشکر بگفتش کدامست شیر | که پیش آورد کین فرخ زریر
که پیش افکند نیزه بر کین اوی | که باز آورد باره و زین اوی
پذیرفتم از یک خدای جهان | پذیرفتن راستان و مهان
که مرکز میانه نهد پیش پای | من او را دهم دختر خود همای
ز لشکر نیاورد کس پای پیش | نجنبید از ایشان کس از جای خویش
پس آگاه آمد باسفندیار | که شد کشته آن شاهزاده سوار

رزم اسفندیار با ارجاسپ و گریختن ارجاسپ

پدرت از غم او بکاهد همی | کنون کین او جست خواهد همی
گونا مورد دست بر دست زد | چنینها کند مرگ هنگام بد
همه ساله زین روز ترسیدمی | بزرم اندرون مرورا دیدمی
دریغا سوارا گوا مهترا | که گفتت جدا کرد تاج سرا
که کشت آن سیه پیل نستوه را | که کند از زمین آهنین کوه را
درفش سر لشکر و جای خویش | برادرش را داد و خود رفت پیش
بقلب اندر آمد بجای زریر | بصف اندر استاد چون نره شیر
بپیش اندر آمد بیاراست | گرفت آن درفش همایون بدست
برادرش بد بخت و داشته را | همه از در تاج و تخت و سپاه
همه بایستادند در پیش اوی | که لشکر شکستن بدی کیش اوی
بآزادگان گفت پیش سپاه | که ای نامداران با دستگاه
نگر تا چه گویم همه بشنوید | بدین خدای جهان بگروید
بدانید شاهان که روز این | که بد دین بدید آید از پاک دین
نگر تا نترسید از مرگ و چیز | که کس بی زمانه نمردست نیز
وگر کشته خواهد همی روزگار | چه نیکوتر از مرگ در کارزار
شما بازپس تنها منگرید | مجویید فریاد و سر مشمرید
نگر تا نه بینید بگریختن | نگر تا نترسید از آویختن
سر نیزه‌ها را بزخم افگنید | زمانی بکوشید و مردی کنید
اگر کار بندید فرمان من | بماند برین کالبد جان من
شود نامتان در جهان پر بزرگ | اسیر و همه لشکر پیر گرگ
بدین اندرون بود اسفندیار | که بانگ پدرش آمد از کوهسار
که ای نامداران و گردان من | بماند برین کالبد جان من

صفت جنگ شاهزاده [illegible]

گرای نامداران و گردان من / همه مر مرا چون تن و جان من
نترسید ازین نیزه و تیر و تیغ / که از کشتن آیند روی گریغ
بدین خدای یل اسفندیار / بجان زریر آن نبرده سوار
که اکنون فرود آمد اندر بهشت / روانش بلهراسب نامه نوشت
پذیرفته ام من ازان شاه پیر / که گر رفت نیکم بود دستگیر
که چون باز گردم ازین رزمگاه / باسفندیار دهم تاج و گاه
جهاندار بدست وی اندر دهم / ورا خسروی تاج بر سر نهم
جهان چون پدر داد شاهی مرا / دهم همچنان تاج شاهی ترا
جو اسفندیار آن گو تهمتن / خداوند اورنگ با بهمن
ازان کو بشنید بانگ پدر / بزاری فرافکند در پیش سر
خرامید نیزه بجنگ اندرون / ز خشم پدر سر فکنده نگون
یکی نیزه بر نشسته بلند / بسان یکی دیو جسته ز بند
بدان لشکر دشمن اندر فتاد / جهان کان درافتد بگلبرگ باد
همی کشت از ایشان و سر می برید / ز بیمش همی مرد هر کس که دید
جو نستور پور زریر سوار / ز خیمه بیامد براسفندیار
یکی اسب آسوده تیز رو / جهنده یکی بور آگنده جو
طلب کرد از ان اب داد پدر / نهاد از بر پشت او زین زر
بیارات پرگستوان برفکند / بفتراک بر بست خم کمند
بپوشید جوشن برو بر نشست / ز بسنا خرامید نیزه بدست
از ایدسان خرامید تا رزمگاه / سوی باب کشته همی جست راه
همی تاخت آن باره را تیز کرد / همی آخت کینه همی کشت مرد
از آزادگان هر که دیدی براه / بپرسید کاز نامداران شاه
کجا او فتادست کشته زریر / برزم اندرون آن سوار دلیر
یکی مرد بد نام او اردشیر / سوار گرانمایه گرد دلیر
بپرسید ازو راه فرزند خرد / سوی بابکش راه بنمود گرد
فکندست کشا میان سپاه / بنزد یکی آن درفش سیاه
برو زود کو انجا فتادست اوی / مگر باز بیندش یکباره روی
پس آن شاه زاده بر انگیخت بور / همی کشت دشمن همی کرد کور
همی تاختش تا بر او رسید / جو او را بران خاک کشته بدید
نمی دید رویش چو نزدیک شد / بچشم اندرش هور تاریک شد
برفت از برش هوش و آرام [illegible] / فکند از بر خویش تن را [illegible]
همی گفت کای ماه تابان من / چراغ دل و دیده و جان من
بمیغ و بسختی به پروردیم / کنون وقت رفتن بگه بر دریم
همی کشور و لشکر آراستی / همی رزم را باز و خواستی
کنون گشت گیتی بر افراخته کام / بر انم ز بس کشتگان خون بکام
که از تو بد این سزاوار اوی / برو کینش از دشمنان باز جوی
زمانی برینسان همی بود دیر / پس آن باره را اندر آورد زیر
همی رفت با بانگ تا پیش شاه / که بنشسته بود از در رزمگاه
شهٔ خسروان گفت کای جان باب / چرا کرده دید کارزار پر آب
کیان زاده گفت ای جهاندار شاه / برو کینه بابکم باز خواه
که ماندت با هم بران خاک خشک / سیه ریش او پر ز دیده سرشک
جو از پور بشنید شاه این سخن / سیه شد بر و روز روشن زمین
جهان بر جهاندار تاریک شد / تن پهلوانیش باریک شد
بیارید گفتا سیاه مرا / نبرده قبا و کلاه مرا
یکی آتش انگیزم اندر جهان / گزاید ز کیوان رسد دود آن
جو گردان بدیدند آن رزمگاه / ازان تیره آوردگاه سیاه
که چرخ و سپیده آراستن / همی رفت خواهد بکین خواستن
باتیم گفتند همداستان / که شاهنشه و کدخدای جهان
برزم اندر آید بکین خواستن / چرا باید این لشکر آراستن
گرانمایه دستور گفتش بشاه / نباید رفتن بدان کینه گاه

بنستور ده باره بر پشت / مرورا سوی رزم دشمن فرست
که او آورد باز کین پدر / ازان کش تو باز آوری [illegible]
بدادش بدو شاه بهزاد را / سیه جوشن و خود پولاد را
پسر شاه کشته بیامد بجست / سیه رنگ بهزاد را بر نشست
خرامید تا رزمگاه سیاه / نشسته بران خوب رنگ سیاه
بوش صف دشمنان بر شتافت / همی بر کشید از دل سرد باد
منم گفت نستور پور زریر / پذیره بیامد مرا نره شیر
کجا باشد آن جادوی بیدرفش / کجا داده آن گرگ پیکر درفش
جو پاسخ بدادند آزاده را / بر انگیخت شبرنگ بهزاد را
وزان سوی دیگر گو اسفندیار / همی گشت تازان بر مرد بی شمار
بگشت از کیان لشکر بسی / پذیره نیامد مرورا کسی
جو سالار چین دید نستور را / کیان زاده پهلوان پور را
بلشکر بگفتش که شاید بدلم / که زینسان همی نیزه داند زدن
بگشت از کیان من چنین شاد / مگر گشت زنده زریر سوار
جو نزد من آمد زریر از بخت / برینسان همی تاخت باره درشت
کجا باشد آن بیدرفش گزین / هم اکنون سوی من همی آید همین
بیامد هم اندر زمان بیدرفش / گرفته بدست آن درفش بنفش
نشسته بران باره خسروی / بپوشیده آن جوشن پهلوی
خرامید در پیش نستور شاه / چراغ همه لشکر و پور شاه
گرفته همان تیغ زهر آب داد / کجا افگنده بود آن زریر سوار

بکشند هر دو شمشیر تیز / سر جادوان ترک و بود زیر

کشته شدن بیدرفش بر دست نستور پسر زریر

پس آنگاه گردنداران کارزار / گو نامور تیغ اسفندیار
همی تاخت تا اندر ایشان رسید / سر جادوان چون مرورا بدید
بیفکند اسب از میان نبرد / جو دانست کش بر گشاد کرد
بینداخت آن زهر خورده برون / نگر کش کند تیره رخشنده بود
بیامد بر و تیغ زهر آب داد / گرفته همان تیغ شاه سوار
زدش پهلوانی یکی بر جگر / جنان کز دگر سو برون کرد سر
ازان باره اندر فتاد و بمرد / بدید آن کیان زاده کی دست
فرود آمد از باره اسفندیار / سلیح زریر آن گو نامدار
ازان جادوی پیر سر برکشید / سرش با زیر تن اندر برید
نگونسار اب زیر و درفش / سر بدگهر جادوی بیدرفش
سراسر سپه بانگ برداشتند / همه غوره از ابر بگذاشتند
که پیروز شد شاه و دشمن فکند / سلیح جهاندار و اسپ سمند
شد آن شاه زاده سوار دلیر / سوی شاه بردوآن سمند زریر
سر پیر جادو کش بنهاد پیش / کشنده بگشت آیین و کیش
جو باز آورید آن گرانمایه کین / بر اسب زریری بر افکند زین
خرامید تا دشت آوردگاه / به بهره گروان کیانی سپاه
ازان یک سپه را بنستور داد / یل لشکر افروز فرخ نژاد
دگر بهره مر پور خود را سپرد / بزرگان ایران و مردان گرد
همه ایستادند در پیش اوی / که لشکر شکستن بدی کیش اوی
جو نستور آن گرد شمشیر زن / جو خورشید ورد آن یل صف شکن
سیوم بهره ما سوی خود باز داد / بکوشن ابر بسته آواز داد
برین ایستادند نیک استوار / بگردند و رفتند زی کارزار
جو باره فکندند اندر میان / دلیران و گردان ایران سپاه
همه یکسر از جای بر خاستند / جهانرا بجوشن بپاراستند
ازیشان بکشتند چندان سپاه / گران تنگ شد جای آوردگاه
جنان خون همی رفت بر کوه و دشت / گران آسیا ها بخون برگشت
جو ارجاسب آن دید [illegible] / ابا نامداران و مردان خویش

[illegible]

گو گردکش نیزه اندر نهاد
جوانان بماندند خاقان و پس
جهانگاه اندر گریغ ایستاد
بکشتند ازیشان بهر سو بسی
همه شهره کانشان پیاده شدند
بزاریش گفتند اگر شهریار
ازیشان بکشتید چندان سپاه
کنون کین سپاه عدو گشت پست
بدارید دست از گرفتن کنون
بگیریدشان بر جان زینهار
بلشکرگهی فرود آمدند
جو نیمی گذشت از شب تیره گون
همی گرد آن کشتگان برگذشت
جو او را جهان زاد کشته بدید
همی گفت کای شاه گردان بلخ
ستون کیان پرده کشورا
بتابوت زرینش اندر نهاد
بفرمود تا کشتگان بشمرند
از ایرانیان کشته بد سی هزار
وزان دشمنان کشته بد صد هزار
که نام بردار فرخنده شاه
گزید سپهبد هم از بامداد
جو شاه جهاندار شد باز جای
بدادش نژادگان ده هزار
با بنار و بر خلخش برگذرد

بران گرد دیوان بیغو نژاد
نیارد شدن پیش و نیز کس
شد و روی اندر بیابان نهاد
بجستو دشان از شگفتی بسی
به پیش گو اسفندیار آمدند
دهیدند کاینا بجان زینهار
بکار رحمت آورد گشتاسب شاه
ازین سهم و کشتن بدارید دست
مبندید کس را مریزید خون
برایشان جنگی میایید دیر
بپیروز گشتن بتیره زدند
بدشت و بیابان همی ریخت خون
گرا دید بکریست و اندر گذشت
همه جامه خسروی بردرید
همه زندگانی بگردیم تلخ
چراغ کیی افسر لشکرا
تو گفتی ز دریا ز بنه خود نزاد
کسی را که کشته بیرون برند
هزار و صد و سی گو نامدار
هزار و دو سیصد همه نامدار
سوی تخت باز آمد از رزمگاه
بزد کوس رویین بنه برنهاد
بپور مهین داد فرخ همای
سوار گزین با سفندیار
بکش سر گرایی بکین پدر

همی دوختشان سینه و پای و پشت
سپه جون چنان دید بیکار
پس اندر نهادند ایرانیان
جو ترکان بدیدند کار شتافت
کمانهای ترکی بینداختند
بدین اندر آییم و پوزش کنیم
کای نامداران ایرانیان
که بس زار و خوار و بیچاره‌اند
تا زید و زین کشتگان بشمرید
جو لشکر شنیدند آواز اوی
همه شب نخفتند از ان خرمی
کی نامور با سران سپاه
برادرش را دید کشته بزار
فرود آمد از شولک خوبرنگ
دریغا سوارا مها خسروا
فرود آمد و برگرفتش ز خاک
کیان زادگان و جوانان خویش
بکشتند بر گرد آن رزمگاه
هزار و چهل نامور خسته بود
ز خسته شده سه هزار و دویست
بنستور گفتش که فردا بگاه
با ایران زمین باز بردندشان
دگر را بنستور فرخنده داد
بفرمود و گفت ای گو سرفراز
دگر هر چه بایست بودش نگار

چنان کان همه کشتار اکشت
همی بود تا روز اندر گذشت
بدان بی‌فره لشکر چینیان
همی تفت از هر سوی تیغ تفت
قبای نبردی برون آختند
همان آذران را فروزش کنیم
بگردید ازین لشکر چینیان
وهید بند کاینا بجان زینهار
بگردید و زین کشتگان بگذرید
شدند از در دخمگان باز جای
که پیروزی بودشان و رستمی
بیامد بدید ار آن رزمگاه
بیاورد کاه اندرافکنده خوار
برش خود اندر زده مرد جنگ
نبرده یلا برگزیده گوا
بدست خودش روی بسترد پاک
بتابوت‌ها اندرافکند پیش
بدشت و بیابان و بی راه و راه
که از پای پیلان برون جسته بود
چنین خود همی تا توانی نماند (؟)
سوی کشور نامورش سپاه
بدانا پزشکان سپردندشان
عجم را چنین بود آیین و داد
یکی نیز تا شهر ترکان بتاز
بدادش همه بی مر و بی شمار

همانگاه نستور برد آن سپاه
در گنج بگشاد و آن خواسته
گرا پادشاهی سزا بد بداد
خرامید بر گاه و گرزش بدست
ز زینش بگردند از زر پاک
بفرمود تا بر در گنبدش
بفرین شد ارجاسب آذرین (؟)
جو پیروزی شاهشان بشنوید
جو آگاه شد قیصر آن شاه روم
شه بت پرستان و رادان چند (؟)
گزینان لشکرش را بار داد
نهاده بسر بر کیانی کلاه
جو شاه جهان روی او را بدید
یل تیغ زن گفت فرمان تراست
همه کار ایران مر او را سپرد
برو بارگی را بزین اندر آر
بروم و بهندوستان برگذشت
ازو برگزارش همی خواستند
جو آگه شدند از نکو دین اوی
همه نامه کردند زی شهریار
که ما بازگشتیم و این دین بهست
فرستاد زندی بهر کشوری
بهر جا که آن شاه بنهاد روی
جو شد راست گیتی بران شاه بر
جو یکچند گاهی بر آمد برین

و شاه جهاندار بر تختگاه
سپه را همی کرد گش آراسته
گرا پایه بایست پایه نهاد
بکاخ شهنشاه اندر نشست
همه مهرش عود و عنبرش خاک
نگارید جاماسب با موبدش

فتحنامه فرستادن گشتاسب با ایران زمین

که گشتاسب شد شاد و ارجاسب شوم (؟)
گزیدش بداند شاهان سند
بزرگان و شاهان مهتر نژاد
بزیر کلاهش همی تافت ماه
ز جان و دلش در زمان برگزید
کنون شهریاری و کیهان تراست
که او را بدی پهلوی دست برد
همه کشوران را بدین اندر آر
ز دریا و تاریکی اندر گذشت
جو دین بهی را بیاراستند
گرفتند ازو راه و آیین اوی
که ما دین گرفتیم از اسفندیار
کنون زند زرتشت ما را رواست
به نامداری و هر مهتری
نیامد پذیره کسی پیش اوی
گشاد از میان تیغ و زرین کمر
جهان ویژه گشته برو پاک دین

نشست و کیی تاج بر سر نهاد
سرانرا همه شهرها داد و نیز
جو اندر خور کارها دادشان
بفرمود تا آتش افروختند
همه کارها را بانجام کرد
سوی کارداران نامه نوشت
فرسته فرستاد با خواسته
که نامه بر داراز آن رزمگاه
به پیش اندر آمد گو اسفندیار
بایستاد در پیش او بندو فش
بخندید و گفت ای یل اسفندیار
که نامور تاج زرینش داد
درفشش بدو داد و گنج و سپاه
بشد تیغ زن گردکش پور شاه
ز چین و ز مکران و ملک یمن
گزارش همی کرد اسفندیار
بتان را همه سر همی سوختند
ببستیم کشتی نشستیم باز
جو نامه بر شهریاران رسید
بفرمود تا نامور پهلوان
همه خود هر و را بفرمان شدند
فرستاد و کرد آفرینش بسی
فرسته فرستاد سوی پدر

سپه را همه یکسره بار داد
کسی را لهراسب بنا داد چیز
سوی خانه خود فرستادشان
برو عود و عنبر همی سوختند
پس از شاه گشتاسپی نام کرد
که ما را خداوند یار و بهشت
جهان کرد اندر جهان آفرین
گزیدی بآذرپرستان چه بید
غلامان و اسپان آراسته
نشسته همه شهریار و سپاه
بدست اندرون گرزه گاوسار
سر افکنده و دستها زیر کش
همی آرزو آیدت کارزار
در گنج را زود بروی گشاد
هنوز ارش بند و وقت و هنگام
بگرد همه کشوران با سپاه
همه نامه کردند زی تهمتن
بفرمان یزدان همی بت کاد
بجای بتان آذر افروختند
کنون تا نیاید ز ما خواست باژ
نشستند از بر گاه و یاران بکام
همی گشت بر جان کوشه جهان
بدان مر جهان پاک پنهان شدند
خراسان بدو داد و گردیش بسی
کای نامور شاه پیروزگر

جهان ویژه کردم بیزدان خدای
ببخشود بر افکند فر همای

کسی را بتن از کسی بیم نه
بگیتی کسی بی زر و سیم نه

فروزنده گیتی بسان بهشت
جهان گشت آباد و هر جای کشت

هرین بر بگروید چندی جهان
ز گیتی بدی گشت اندر نهان

چو فرمانی ای شاه گردنکشان
مرا در جهان نیز کاری نماند

بیایم بدرگه بدیدار تو
و یا هیچ باشد دگر کار تو

فرستنده می برد از اسفندیار
سخنهای نیکو بر شهریار

چنین گفت گوینده کان روزگار
که شه داده بد تاج اسفندیار

بدگوئی کردن گرزم پیش گشتاسب از اسفندیار

فرستاد او را بهر کشوری
بداده ز بهمن دین لشکری

شد از پیش او نامور با سران
گزینان ایران و نام آوران

بریشان جهان را همی داشتند
کسی بر کسی رنج نگذاشتند

چنین بود آباد روی جهان
بشهر اندرون شاد دل موبدان

یکی روز گشتاسب بر جویبار
براش نشسته ابا چند یار

یکی سرکشی بود نامش گرزم
گوی نام بردار فرسوده بزم

بدل کین همی داشت ز اسفندیار
ندانم چه شان بود آغاز کار

بهر جا که آواز او آمدی
ورا سرد گفتی و طعنه زدی

شه نام بردار روزی بگاه
نشسته بآرام در بزمگاه

گزینان لشکرش را بار داد
بزرگان و شاهان مهتر نژاد

نشسته بد اورش فرخنده شاه
رخ از درد خورده دل از کین تباه

فراز آمد از شاهزاده سخن
نگر تا چه افکند از آهو بن

همانگاه یک دست بر دست زد
چو دشمن بود گفت فرزند بد

فرازش بباید کشیدن به پیش
چنین گفت آن موبد راست کیش

بگون پور با سهم مهتر شود
از و باب را روز بتر شود

رهی کز خداوند سر برکشید
از اندازه برتر نباید بدید

چو از راز داران شنیدم سخن
بیا مدر این کانی درست

جهاندار گفت این سخن را بساز
نهفته درون باشدی هیچ راز

سخن هرچه گویی همه راست گوی
بگرد و دروغ ایچ گونه مپوی

سر شهریاران تهی کرد جای
گزیننده را گفت نزد من آی

بگو این همه سر بسر پیش من
نهانیست راز نهان گشته من

گرزم آنگهی گفت کای پرخرد
نباید جز آن چیز کاندر خورد

مرا گر شاه از جهان بی نیاز
سزد گر ندادم من از شاه راز

ندادم من از شاه خود باز پند
وگر چه ندارد مرا از پسند

اگر باز گویی و او بشنود
بر آن راز گز دلش پنهان شود

بدان ای جهاندار کاسفندیار
کس او را بزم اندرون نیست یار

بی لشکر آمد بر وی که ای
همه خلق زی او نهادند روی

برانست کاکنون ببندد ترا
بشادی همی بر ببندد ترا

ترا گر بدست آورید و ببست
کند مر جهان را همه زیر دست

تو دانی کجا فرخ اسفندیار
ندارد به بزم اندرون هیچ یاد

چو او حلقه کرد آن کمند بتاب
پذیره نیارد شدن آفتاب

من آنجا شنیدم بگفتت سا
تو به دانی اکنون و فرمان تراست

چو با شاه ایران گرزم این بگفت
که نام برد از خیره بماند

چنین گفت هر گز که دید این شگفت
دژم گشت و زو پر کینه گرفت

نخورد و ایچ می نیز و رامش نکرد
ابی بزم بنشست با باد سرد

از اندیشگان نامدش هیچ خواب
از اسفندیارش گرفته شتاب

چو از کوهساران سپیده دمید
فروغ شب تیره شد ناپدید

بخواندن جهاندیده جاماسب را
که دستور راه بود گشتاسب را

چه کاری بزرگست پیش اندرا
تو با یی بدین کار ماندی با

نبشتش یکی نامه استوار
که ای نامور فرخ اسفندیار

فرستاده ام پر جاماسب را
که او پیش بدست لهراسب را

چو او را ببینی بیا زابه بند
ابا او بتازان ستوربان نوند

اگر خفته ای زود بر جه بپای
چو بیداری خود زمانی بپای

خردمند شد نامه شاه برد
گمارید کوه و بیابان سپرد

بدان روزگار اندر اسفندیار
بدشت اندرون بود بر شکار

از آن دشت آواز دادش کسی
که جاماسب آمد گو خسروی

جو آن بانگ بشنید آمد شگفت
بخندید و خندیدن اندر گرفت

پسر بود او با گزین جهان
همه خوب روی و گزیده سوار

یکی نام بهمن دگر مهرنوش
سیوم نام او آذر مهرنوش

جهان دیده با نام نوش آذرا
چنین کردم تا شان مهترا

یکی دیر خنده بخندید شاه
نیایم گفت اندرین هیچ راه

چنین گفت خسرو بمهتر پسر
که تا جاودان سبز بادات گاه

بدو گفت پور را بدین روزگار
کس آید مرا از در شهریار

زمن خسرو آزاده آزار کیا
بدلش اندرون بارد اندر همی

گرانمایه فرزند گشتاسب را
چه کردی تو با شهر و کشور را

سر شهریارانش گفت ای پسر
ندانم گناهی بجای پدر

مگر آنک تا دین در آموختم
همی در جهان آذر افروختم

جهان ویژه کردم بشمشیر تیز
جرا دارد از من بدل درد تیز

همانا دلش دیو بفریفتست
که بر من چنین بی گنه شیفتست

همی تا بدین اندرون بود شاه
بدید آمد از دور گرد سیاه

چو از دور دیدند بسیار گرد
بدانست کامد فرستاده مرد

پذیره شدن رفت فرزند شاه
بدیدند هر یک کران پر از راه

زباره جهنده فرود آمدند
گو و پرهنر دو پیاده شدند

پرسید از و فرخ اسفندیار
بگفت شاه آن گو نامدار

خردمند گشتاسب دست و شاد
برش را ببوسید و نامه بداد

درستی در آن کارش آگاه کرد
که مر شاه را دیو گمراه کرد

خردمند با گفت اسفندیار
چه بینی مرا اندرین روزگار

گر ایدون که نایم بفرمان بر اوی
برون برده باشم سر از کهتری

یکی چاره ساز ای خردمند پیر
نباید چنین ماند بر خیره خیر

خردمند گفت ای شه پهلوان
بدانش تو پیری بتن نوجوان

تو دانی که خشم پدر بر پسر
برآید ز بهمن پسر بر پدر

ببایدت رفتن چنین کت اروی
که هر چه افکند پادشا اوی

بدین ایستادند و گشتند باز
فرستاد آن پرهنر و نژاد

یکی جای خوش فرود آورید
پس اندر گرفتند سر دو نبید

برش عود و عنبر همی سوختند
تو گفتی همی آتش افروختند

دگر روز بنشست بر تخت بخت
دلیران لشکر بیاورد پیش

همه لشکرش را بهمن سپرد
وزانجا خرامید با چند گرد

بیامد از آنجا بدرگاه شاه
کمر بسته و بر نهاده کلاه

چو آگاه شد شاه کامد پسر
کلاه کیی بر نهاده به سر

کیهان و مهانرا همه خواند پیش
و استاد نهادند پیش خویش

همه موبدان را بکرسی نشاند
پس آن خسرو تیغ زن را بخواند

بیامد پسر دست کرده دراز
به پیش پدر رفت و بردش نماز

بایستاد در پیش او بنده وشاد
سر افکنده و دست کرده بکش

چنین گفت خسرو بدان موبدان
بدان نامداران و اسپهبدان

چه گوید که گشتاسب آزاده را
بنختی همی پرورد زاده را

بهنگام شیرش بدایه دهد
یکی تاج زرینش بر سر نهند

همی دار دستش تا شود خیره دست
بیاموزدش خوردن و بر نشست

بسی رنج بیند گرانمایه مرد
کند آزموده سوار نبرد

چو آزاده زاده بمردی رسید
جهان جون مر آزاده کازا سزد

مرد را بگوید چو بیند کاما
وز و پیش گوید گوینده گان

سواری شو و جنگ و پرواز رزم / سرافراز گردی به هنگام بزم
جهان را کند یکسره زیر پی / بباشد سرافراز و بیم و کی
چو کرد و بنیرو و بابرز و شاخ / پدر پر گسسته نشسته بکاخ
ندارد جدا جز یکی تاج و تخت / نگهبان ایوان نگهبان بخت
پسر را جهان و درفش و سپاه / پدر را یکی تاج و زرین کلاه
چه گویند پیران بگو نین پسر / تن باب را دور خواهد ز سر
کند با سپه نیز آهنگ اوی / نهاده دلش تیز بر جنگ اوی
کزین ناسش کشند کای شهریار / نیاید خود این سرکز اندر شمار
پدر زنده و پور جویای گاه / ازین خام تر نیز کاری مخواه
جهاندار گفت اینک آن پسر / که آهنگ دارد بجای پدر
ولیکن من او را بجوبی زنم / که عبرت بگیرد همه انجمن
ببندم چنان مرورا زین سپس / به بندی که کس را نبستست کس
ز بهر یکی تاج و افسر پسر / چرا دور خواهد تن من ز سر
پسر گفتش ای شاه آزاده خوی / مرا هرکه تو کی کند آرزوی
ندارم گناهی من ای شهریار / که کردستم اندر همه روزگار
بجای نوای خسرو کامران / کجا بودم این خود بدل در گمان
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست / ترا ام من و بند و زندان تراست
کنون بند فرمای و خواهی بکش / مرا دل درستست و آهسته هش
شد خسروان گفت بند آورید / مرورا به بندید و زین مگذرید
به پیش آوریدند آهنگران / غل و بند و زنجیرهای گران

بند کردن گشتاسپ اسفندیار را

ببستند او را همه دست و پای / به پیش جهاندار کیهان خدای
چنانش ببستند پای استوار / که هر کو همی دید بگریست زار
چو در بند شد پای با گردنش / بفرمود بسته ورا بردنش
بیاورد کشتا یکی پیل نر / رونده روان چو مرغی بپر
فرناد آوریدند پیلی بپیل / مرورا نشاندند بر پشت پیل
ببردندش از پیش فرخ پدر / دو دیده پر از آب و خسته جگر
فرستاد سوی دژ گنبدان / پس و پیش او یکسره اسپهبدان
بران دژش بردند بر کوه باد / ستون آوریدند از آهن چهار
ستونها نهاده بزرگ آهنین / سر اندر هوا و بن اندر زمین
مرورا بدانجا ببستند سخت / ز تختش فکندند و برگشت بخت
نگهبان او گشت بسیار مرد / کو پهلوان زاد با داغ و درد
بدان تنگی اندر همی زیستی / زمان تا زمان زار بگریستی
نیامد برین روزگاری برو / که خسرو سوی سیستان کرد روی
کز آنجا کند زند و استا روا / کند موبدان و ردان را نوا
چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه / پذیره شدندش پهلوان سپاه
شده نیمروز آنکه رستمش نام / سواری جهاندیده همتای سام
ابا پیر دستان که بودش پدر / سران سپاه و کو پیل نر
پذیره ببردند رامش گران / بر آوازها کشیده گران
بشادی پذیره شدندش براه / ازان شادمان گشت فرخنده شاه
بزاولستان برد مهمان خویش / پرستنده وار ایستاده به پیش
ازو زند و استا بیاموختند / نشستند و آذر برافروختند
برآمد برین میهمانی دو سال / همی خورد گشتاسپ با پور زال
بهر جای که شهریاران بدند / ازان کار گشتاسپ آگه شدند
که او پهلوان جهان را بخست / تن پهلوانش بآهن ببست
بزاولستان شد به پیغمبری / که نفرین کند بر بت آزری
بکشتند یکسر ز فرمان اوی / همه برشکستند پیمان اوی
چو آگاهی آمد به ارجاسپ شاه / بجست آن گرانمایه رای کنا
ببرده که زندان اسفندیار / ازانجا بر فشد تیمار دار

سپه را همه داشته دست باز / بسیچید و بگرفت راه دراز
بدینسان که اسفندیار آمدند / کیان زادگان شیر وار آمدند
پدر را برامش همی داشتند / بزندانش تنها بگذاشتند
پس آگاهی آمد بسالار چین / که ماه از کیان آمد اندر کمین

آگاهی یافتن ارجاسپ از بند اسفندیار

برآشفت خسرو باسفندیار / سوی گنبدان دز فرستاد خوار
خود از بلخ سوی سجستان کشید / بمهمانی پور دستان کشید
بزابل نشستست مهمان زال / برآمد برین میهمانی دو سال
جز اینها ببلخ اندرون نیست کس / از آهنگ داران همیشت و بس
مگر پاسبانان کاخ همای / بلا زود برخیز و چندین مپای
مهان را همی خواند شاه چگل / ابر جنگ ایرانیان شاد دل
بدانید کشا که گشتاسپ شاه / سوی نیمروز آن سپردست راه
بزابل نشستست با لشکرش / سواری نماند اندر همه کشورش
کنونست هنگام کین خواستن / بباید بسیچیدن آراستن
پسرش آن گرانمایه اسفندیار / به بند گران اندرست استوار
کدامست مرد خردمند و راز / که پیماید آن ژرف راه دراز
بروبر نخواند به بی ره شود / از ایرانیان یکسر آگه شود
یکی جادویی بود نامش ستوه / که او بود دانسته و با شکوه
منم گفت آهسته و راه جوی / چو باید همی سر چو باید بگوی
شهنشه چنین گفت با او خرام / نگهبانش بنگر که چند و کدام
پژوهنده زانجا به پیمود راه / ببلخ گزین شد که بود شاه
ندید اندرو شاه گشتاسپ را / پرستندگان دید و لهراسپ را
بشد همچنان پیش خاقان بگفت / برخ بر زمین پیش او برنهفت
که در بلخ جنگی سواری نبود / بدرگاه او نامداری نبود
بجز پیر لهراسپ دیگر کسی / ندیدیم ازان نامداران بسی
چو ارجاسپ آگاه شد شاد شد / از اندوه دیرینه آزاد شد
سران را همه خواند و گشاد و دید / سپاه پراکنده باز آورید
برفتند گردان لشکر همه / بکوه و بیابان و جای رمه
بدو باز خواندند لشکرش را / گزیده سواران کشورش را

نکوهش کردن فردوسی دقیقی را

چو لشکر ز هر سو بیکجا رسید / بدانجا که خسرم او آرمید
چو خورشید بر چرخ بنمود چهر / بیاراست روی زمین را بمهر
چو این نامه افتاد در دست من / بماهی گراینده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم / سخنهای ناتندرست آمدم
من این زان نبشتم که تا شهریار / بداند سخن گفتن نابکار
دو گوهر بیاورد گوهر فروش / کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون بدین گونه بایدت گفت / مگوی و مکن رنج با طبع جفت
چو مرد روان بینی و ریختن / بکانی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نداری چو آب روان / مبر دست زی نامه خسروان
دهن گر بماند ز خوردن تهی / ازان به که ناساز خوانی نهی
یکی نامه دیدم پر از داستان / سخنهای آن پر منش راستان
فسانه کهن بود و منثور بود / طبایع ز پیوند او دور بود
گذشته برو سالیان شش هزار / گر ایدون که پرسش نماید شمار
نبردی به پیوند او کس گمان / پر اندیشه بود از دل سرکشان
ابرجان گوینده باد آفرین / که پیوند را راه داد اندرین
اگرچه نپیوست جز اندکی / ز بزم و ز رزم از هزاران یکی
همی گفت گوینده یارا مهر / گشاهی نشاند ابر گاه بر
همی یافت از مهتران ارج و گنج / ز خوی بد خویش بودی برنج

ستاینده شهریاران بدی
بمدح افسر نامداران بدی
بنظم اندرون سست گشت این سخن
ازان نو نشده روزگار کهن
من این نامه فرخ گرفتم بفال
بسی رنج بردم بسیار سال
ندیدم سرافراز بخشنده‌
براه کیان بر درخشنده‌
همی بر دل کس چو آسان نبود
جز از خامشی هیچ درمان نبود
سراسر یکی باغ دیدم درخت
نشستم که بفزودم نیکبخت
بجایی نبد هیچ پیدا درش
بجز نام شاهان نبود افسرش
کرا دل در خور باغ بایستی
اگر تنگ بودی نشایستی
سخن را نگه داشتم بیست سال
بیفزود و رنج و بفرسود حال
کس اندر جهان در خور این نبود
بدین پادشا هم خود این ره نمود
بیامد کنون باغ را در بدید
در گنجها را بدیدم کلید
ابوالقاسم آن شهریار جهان
کزو تازه شد تاج شاهنشهان
جهاندار محمود با فر و جود
که او را کند ماه کیوان سجود
بیامد نشست از بر تخت داد
جهاندار چون او ندارد بیاد
سر نامه را نام او تاج گشت
ز فرش دل تیره چون عاج گشت
ببخشش و بداد و برای و بمهر
بدو تا جهان بد چو او نامور
ز شاهان گیتی همی بگذرد
چنین داستانها بباید شمرد
کنون رزم ارجاسپ را نو کنم
بطبع روان باغ بی خو کنم

آمدن لشکر ارجاسپ با کهرم به ایران زمین

بفرمود تا کهرم تیغ زن
بود پیش سالار آن انجمن
که ارجاسپ را بود مهتر پسر
بخورشید تابان برآورده سر
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار
ز گردان لشکر هزاران هزار
از ایدر یکی تاختن کن ببلخ
که از بلخ شد روز ما تار و تلخ
نگر تا کرا یابی از لشکران
از آتش پرستان و اهرمنان
سر اشان ببر خانماشان بسوز
بر ایشان شب آر از درخشنده روز
از ایوان گشتاسپ باید که دود
زمانه برآرد بچرخ کبود
اگر بند بر پای اسفندیار
ببینی سر آور برو روزگار
همانگه سرش را ز تن باز کن
تو نام آور و گیتی پرآواز کن
همه شهر ایران بنام تو گشت
تو چون تیغ و دشمن نیام تو گشت
من اکنون بیایم ز خلخ دمان
دمادم بیارم سپاهی گران
بخوانم سپاه پراکنده را
برافشانم این گنج آگنده را
بدو گفت کهرم که فرمان کنم
بگفتار تو راستش جان کنم
چو خورشید تیغ از میان برکشید
شب تیره از روز دامن درید
بیاورد کهرم بایران سپاه
زمین گشت چون روی زنگی سیاه
چو آمد بدان دشت بگشاد دست
کسی را که بد بد تن و بت پرست
همه دل ز نیکی بپیراستند
بتاراج و کشتن بیاراستند
چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ
گشاده زبانها بگفتار تلخ
ز کهرم چو لهراسپ آگاه شد
غمی گشت و با رنج همراه شد
بیزدان چنین گفت کای کامکار
تویی برتر از گردش روزگار
توانا و دانا و دارنده‌
خداوند خورشید رخشنده‌
نگه دار دین و سر و توش من
همان نیز از دشمنان هوش من
که من بنده بر دست ایشان تباه
نگردم مرا ز بیم فریاد خواه
ببلخ اندرون نامداری نبود
وزان گرزداران سواری نبود
بیامد ز بازار مردی هزار
جنان چون بود مرد خونکار زار
چو توران سپاه اندر آمد بجنگ
بپوشید لهراسپ خفتان جنگ

کشته شدن لهراسپ بدست کهرم

که گشتاسپ اینجا نبود آن زمان
شده بود از اینجا سوی سیستان
ز جای پرستش بیاورد گاه
بسر برنهاد آن کیانی کلاه

بپیری بغرید چون پیل مست
یکی گرزه گاو پیکر بدست
بهر حمله‌ای ده دوان زان سوار
زمین را بپردی بگرز گران
همی گفت هر کس که این نامدار
نماند مگر زخم سام سوار
بهر سو که باره برانگیختی
همه خاک با خون برآمیختی
سرانجامش که آواز او یافتی
تنش اندرون زهره بشکافتی
بترکان چنین گفت کهرم که جنگ
میانه بباید چنین تیز چنگ
بکوشید تا در میان آورید
خروشش بشیر ژیان آورید
بیامد بگاه جاک وز زخم تیر
فروشی برآورد پر خاک خس
چو لهراسپ اندر میانه بماند
بهر جای گه نام یزدان بخواند
غمی گشت و خسته اندر آمد نگون
ز پیری و ز تابش آفتاب
چو آن پیر از تیر ترکان بخست
نگون اندر آمد بر یزدان پرست
بخاک اندر آمد سر تاجدار
برو انجمن شد فراوان سوار
بگردند خاکی آن کئی جوشنش
بخاک اندر آمد تن روشنش
همی نو سواریش پنداشتند
چو خود از سر شاه برداشتند
بدیدند لعل آن چو کافور موی
ازان مهر سیاه آن ششته روی
بماندند ازان پیکر اندر شگفت
که آن پیر شه بد چون بر گرفت

که اینجا پس اسفندیار آمدی
سپه را برین دشت کار آمدی
بدین اندکی با جسر آمدیم
همی باکله در جسر آمدیم
بریشان چنین گفت کهرم که کار
همین بود رنج از در کارزار
که این تاجور شاه لهراسپست
که باب جهاندار گشتاسپست
شهنشاه را فر یزدان بود
همه کار او رزم و میدان بود
همانا که بی خود پرستنده بود
ولی از تخت و تاج برکنده بود

کنون لشکر گشتاسب نو شد بهی
بپیچد ز دیهیم شاهنشهی

پس آنگه به بلخ اندر آمد سپاه
جهان شد ز تاراج و کشتن سیاه

نهادند سر سوی آتشکده
بدان کاخ و ایوان زر آژده

همه زند و استا برافروختند
چه پرمایه‌تر آنک بد سوختند

پرستنده کانجا بد هشتاد مرد
زبانشان ز یزدان پر از یاد کرد

ببردندشان پیش آذرکشان
ره کرکسی در نوشتندشان

ز خونشان بمرد آتش زردهشت
ندانم چرا هیربد را بکشت

زنی بود گشتاسب را هوشمند
خردمند و زیبا لباسش چو قند

ز آخر چو جان باره برنشست
بکردار ترکان میان را ببست

از ایوان ره سیستان برگرفت
وزان کار گرمانده اندر شگفت

نخفتی به منزل چو برداشتی
دو روزه به یک روز بگذاشتی

چنین تا بنزدیک گشتاسب شد
ابا آگهی مرگ لهراسب شد

بدو گفت چندین چرا ماندهٔ
خود از بلخ بامین چرا راندهٔ

سپاهی ز ترکان بیامد ببلخ
که شد مردم زنده را روز تلخ

همه بلخ پر غارت و کشتن است
از ایدر ترا روی برگشتن است

بدو گفت گشتاسب کین غم چراست
بران دیو برگشتن غم چراست

چو من با سپاه اندر آیم زجای
همه کشور چین ندارند پای

زنش گفت شاها تو بیراه مگوی
که کاری بزرگ آمدستت بروی

شهنشاه لهراسب را پیش بلخ
بکشتند و شد بلخ را روز تلخ

وز آنجا بنوشاذر اندر شدند
همه هیربد را تن اندر زدند

ز خونشان فروزنده آذر بمرد
چنین بدکنش خوار نتوان شمرد

ببردند دو دخترانت اسیر
چنین کار دشوار آسان مگیر

اگر نیستی جز شکست همای
خردمند را دل برفتی زجای

دگر دخترش خرد به آفرید
که باد صبا هرگز او را ندید

که از تخت زرینه برداشتند
بر و یاره و طوق بگذاشتند

چو بشنید گشتاسب شد دل بدرد
ز مژگان ببارید خوناب زرد

بزرگان ایران را بخواند
شنیده همه پیش ایشان براند

نویسنده نامه را خواند شاه
بینداخت تاج و بپرداخت گاه

بهر کشوری مهتری نامه کرد
بداد آگهی آنکه گیتی چه کرد

سواران برافکند بر هر سویی
فرستاد نامه بهر پهلوی

که یک تن سر از گل بشوید و پاک
مدانید باز از بلندی مغاک

بیایند یکسر بدین بارگاه
زره دار با ترگ و رومی کلاه

ببردند نامه بهر مهتری
کجا بود در پادشاهی سری

چو گرد انجمن لشکران بر درش
سواران جنگ آور از کشورش

بیامد بر شاه چندان سپاه
که درگاه گشتش چو ابر سیاه

درم داد و از سیستان برگرفت
ببلخ و ببامین ره اندر گرفت

رزم گشتاسپ با ارجاسپ و شکسته شدن گشتاسپ

چو بشنید ارجاسپ کامد سپاه
جهاندار گشتاسب با تاج و گاه

ز توران بدو خواست چندان سپاه
که تاریک شد روی خورشید و ماه

ز دریا بدریا سپه برکشید
بجایی کسی کوه و هامون ندید

ز لشکر چو گرد اندر آمد بگرد
زمین نیلگون شد هوا لاجورد

دو رویه سپه برکشیدند صف
همه نیزه و تیر و ژوپین بکف

ابر میمنه شاه فرشیدورد
که با شیر درنده جستی نبرد

سوی میسره کرد نستور بود
زریر سپهدار را پور بود

جهاندار گشتاسب در قلبگاه
همی کرد هر سو بلشکر نگاه

وز انسوی کنند سوی میمنه
پیاده پس پشت او با بنه

سوی میسره کهرم تیغ زن
بقلب اندر ارجاسپ با انجمن

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
زمین آهنین شد سپهر آبنوس

تو گفتی که گردون بپرد همی
زمین از گرانی بدرد همی

ز آواز اسپان و زخم تبر
همی کوه خارا برآورد سر

همه دشت سر بود بی تن بخاک
بسر بر ز گرز گران چاک چاک

درخشیدن تیغ و باران تیر
خروش یلان از دهٔ دار و گیر

ستاره همی جست راه گریغ
سپه را نیامد همی جان دریغ

بگرد اندرون تیر چون ژاله بود
همه دشت از خسته پر ناله بود

بسی کودک زیر نعل اندرون
کفن سینهٔ شیر و تابوت خون

تن بی سران و سر بی تنان
سواران چو پیلان جنگ افگنان

پدر را نبد بر پسر جای مهر
همی گشت ازین گونه گردان سپهر

بسودند ازینسان سه روز و سه شب
پر از کینه برخاست جنگ و جلب

چنان بود کز سر تا سر آوردگاه
که از جوشش خون لعل شد مهر و ماه

ابا کهرم تیغ زن در نبرد
برآویخت چون شیر فرشیدورد

ز کهرم بران کوه برگشته شد
ز خون یلان کشور آغشته شد

پسر بود گشتاسب را سی و هشت
دلیران کوه و سواران دشت

بکشتند یکسر بران رزمگاه
بیکبارگی تیره شد بخت شاه

سرانجام گشتاسب بنمود پشت
بدانگه که شد روزگارش درشت

پس وی دو منزل همی تاختند
مر او را گرفتن همی ساختند

یکی کوه پیش آمدش پر گیا
بپیش اندرون چشمه و آسیا

بگردش آب بود و گیا بود نیز
نبد راه کس را بدانجا هنیز

که بر گرد آن کوه یک راه بود
وزان راه گشتاسب آگاه بود

بران کوه شد داغ دل با سپاه
ز گردان نشستند چندی براه

چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید
بگرد و بدو برکوه راهی ندید

فرود آمد آنجای در زیر کوه
بگشتاسب آمد ازانجا شکوه

گرفتند گرد اندرش چار سو
چو بیچاره شد شاه آزاده خوی

ازان کوه سارا آتش افروختند
بران خاره هیزم همی سوختند

همی گشت بر مهتری بارگی
نهادند دل را بیکبارگی

چو لشکر چنان گردش اندر گرفت
جهاندار ازان دست بر سر گرفت

جهاندیده جاماسب را پیش خواند
وز ایشان فراوان سخنها براند

بدو گفت کز گردش آسمان
بگوی آنچه دانی مگردان نهان

که باشد ازین بد مرا دستگیر
ببایدت گفتن مرا ناگزیر

فراوان از ایرانیان کشته شد
ز خونها جهانی پر آغشته شد

از ایران سواران پرخاشجوی
چنین خسته ماندند بی آبروی

چو بشنید جاماسب برپای خاست
بدو گفت کای خسرو داد و راست

اگر شاه گفتار من بشنود
بدین گردش آسمان بگرود

بگویم همه هرچه دانم بدوی
اگر شاه دارد مرا راستگوی

بدو گفت شاه آنچه دانی ز راز
بگوی و مدار این سخن هیچ باز

گرایدون که بر ابر ساید سرم
هم از گردش اختران بگذرم

بدو گفت جاماسب کاسفندیار
همی بند ساید بدین روزگار

اگر شاه بگشاید او را ز بند
نماند برین کوه ساد بلند

بدو گفت گشتاسب کای راه جوی
که هم راه جویی و هم راستگوی

همانگاه من زان پشیمان شدم
دلم خسته بد سوی درمان شدم

که او را ببستم دران بزمگاه
بگفتار بدگوی و او بی گناه

که یازد شدن نزد آن ارجمند
رهاند مر آن بی گنه را ز بند

بدو گفت جاماسب کای شهریار
منم رفتنی کین سخن نیست خوار

مرا رفت باید بدان شاهزاد
جز از من نباشد بدین کار شاد

بدو گفت گشتاسب کای پرخرد
کجا جان از هنرهات رامش برد

برو پیش آن بی گنه پور من
جهاندار و شایسته دستور من

برو از منش ده فراوان درود
شب تیره بگذار تا گاه دود

بگویش که آنکس که بد او کرد
بشد زین جهان با دلی پر ز درد

وگر من برفتم بکام کسی
که بهره نبودش ز دانش بسی

ترا زین نیاید که آید به پیش
پدر شاه گشته نه دولت نه خویش

چهل موبد با تاج کشته شدند … همان دختران نیز بسته شدند
اسیرند در دست آن دشمنان … بپروردشان همچو اهرمنان
چو بیداد کردم بپیچم همی … به پاداش نیکی بپیچم همی
کنون گر بیابی دل از کینه پاک … سر دشمنان ز اسپ آری بخاک
وگر نه شد این پادشاهی و تخت … ز بن برکند این کیانی درخت
ترا بسپارم من این تاج و گنج … ز چیزی که من گرد کردم به رنج
برین گفت یزدان گوای منست … و جاماسب کو رهنمای منست
بپوشید جاماسب رومی قبا … فرود آمد از کوه بار خدای

رفتن جاماسب بطلب اسفندیار

خرد یافته چون بیامد بدشت … شب تیره زان لشکر اندر گذشت
بیامد بتنگ تا در گنبدان … برست از بد روز و دست بدان

یل نامور پور اسفندیار … که نوشادرش خواندی شهریار
همان بام بر بود خشتش براه … بدان تا کی آید ز ترکان سپاه
پدر را بگوید چو بیند کسی … ببالا درنگش نباشد بسی
چو جاماسب را دید پویان براه … بسر بر یکی مغفر ترکی کلاه
چنین گفت کامد ز ترکان سوار … بپویم بگویم باسفندیار
فرود آمد از بارهٔ دژ روان … چنین گفت کای شهریار جوان
سواری همی بینم از رزمگاه … کلاهی بسر بر نهاده سیاه
شوم تا ببینم که گشتاسپیست … دگر کینه جویست لهراسپیست
وگر ترک باشد ببرم سرش … بخاک افکنم نابسوده برش
بدو گفت پرمایه اسفندیار … کجا رهگذر کم بود بی سوار
همانا کزان لشکران لشکری … بیاید سواری به پیغمبری
چو جاماسب تنگ اندر آمد ز راه … ورا باز دانست فرزند شاه
بیامد بگفت آن بفرخ پدر … که فرخنده جاماسب آمد بدر
بفرمود تا در گشادند باز … بیامد خردمند بردش نماز
بداد اش درود و پدر بر پسر … بگفتش سخنها همه دربدر
چنین پاسخش داد اسفندیار … که ای با خرد در جهان نامدار
خروشنده و کند آور و سرفراز … چرا بسته را برد باید نماز
کسی را که بر دست و پا آهنست … ز مردم نژادست اهرمنست
درود شهنشاه ایران دهی … ز دانش ندارد دلت آگهی
که بر من ز گشتاسپ بیداد بود … ز گفت گرزم اهرمن شاد بود
چنین داد پاسخ این رنج من … بیاراسته از آهن او گنج من
مرا بند کردی ابر بی گناه … همانا گرزم است فرزند شاه
مرا همچنین بسته باید تنم … به یزدان گوای منست آهنم
مبادا که این بد فرامش کنم … خرد را بگفت تو بیهش کنم
بدو گفت جاماسب کای راستگوی … جهانگیر و گرد افکن و نامجوی
دلت گر چنین از پدر سیر گشت … سر تخت آن پادشا زیر گشت
ز لهراسب شاه آن پسندیده مرد … که ترکان بکشتندش اندر نبرد
همان پیر بدمرد یزدان پرست … که بودند با باژ و برسم بدست
بکشتند هشتاد از آن موبدان … پرستنده و پاک دل بخردان
ز خونشان به نوشادر آذر بمرد … چنین بدکنش خوار نتوان شمرد
ز بهر نیا دل پر از درد کن … بر آشوب و خسارگان زرد کن
ز کین نیا گر بجنبی ز جای … نباشی پسندیده و رهنمای
چنین داد پاسخ که ای نیکنام … بلند اختر و گرد و کینه گذام
بر اندیش کان پیر لهراسپ را … پرستندهٔ باب گشتاسپ را
پسر به که جوید همی کین اوی … که تخت پدر جست و آیین اوی
بدو گفت جاماسب کین نیا … بگویی نداری بدل کیمیا
همای خردمند و به آفرید … که گفتی هوا روی ایشان ندید
بتوران اسیرند با داغ و درد … پیاده دوان تند چنان زرد

چنین داد پاسخ که روزی همای … مرا گر دیاو اندرین تنگ جای
دگر نیز پرمایه به آفرید … که گفتی مرا در جهان خود ندید
بدو گفت جاماسب کای پهلوان … پدرت آن جهاندار نیرو دوان
بگویی که دست این زنان از جهان … دو دیده پر از آب و لب ناچران
سپاهی ز ترکان بگرد اندرش … ازین پس نبینی سر و افسرش
نیاید پسند جهان آفرین … که تو دل بپیچی ز نخوت و دین
برادر که بد مر ترا سی و هشت … پلنگان کوهی و شیران دشت
همه خاک دارند بالین و خشت … که دشمن از ایشان جوانی نهفت
چنین پاسخ آورد اسفندیار … که چندین برادر بدم نامدار
همه شاد باش و من چنین نژند … نگه کن بدین یادی ازین مستمند
دگر من کنون کین بسیجم چه سود … گزیشان برآورد بدخواه دود
چو جاماسب زان گونه پاسخ شنید … دل بسته زان گونه با داغ دید
همی بود بر پای پر درد و خشم … پر از آرزو و دل پر از آب چشم
بدو گفت کای پهلوان جهان … اگر تیره گردد دلت با روان
چه گویی کنون کار فرشیدورد … رخش پر ز خون و دلش پر ز درد
بهر جا که بودی بهم درخورم … پر از درد و نفرین بدی با گرزم
پر از زخم شمشیر دیدم تنش … بریده بر و مغفر و جوشنش
همی جان سپارد به آوردگاه … ببخشای بر جان آن نیکخواه
همی نالد و بگسلد جان اوی … ببخشای بر چشم گریان اوی
چو اسفندیار آن سخنها شنید … بجوشید و خونابش بر سر دوید
چو آگه شد از کار فرشیدورد … رخش پر ز خون و دلش پر ز درد
همی گفت زارا دلیرا گوا … یلا شیر دل مهترا چهره وا
من از خستگیها بتو خسته‌ام … رخ از آب و خون جگر شسته‌ام
چو یاد آمدش زو بجاماسب گفت … که این بد چرا داشتی در نهفت
بفرمای تا آهنگر آرند چند … ز پای من اکنون ببایند بند
بیاورد جاماسب آهنگران … چو سندان پولاد و سنگ گران
ببستند زنجیر و مسمار و غل … همه بند رومی بگردار مل
همی دیر شد سودن آن بستگی … سبک دل شده بسته از خستگی
به آهنگران گفت کای شوم دست … چه بندی و بسته ندانی شکست
بیاهیخت از بند و بر پای خاست … غمی شد بیازید بر دست راست
یکی برخروشید چون پیل مست … همه بند و زنجیر درهم شکست
چو بشکست زنجیر بیهوش گشت … بیفتاد از آن درد و بیهوش گشت
ستاره‌شناس آن شگفتی چو دید … بران نامدار آفرین گسترید
چو آمد در آن کوه و شمشند … بر زنجیر سوده شده مستمند
یکی جوشن پهلوانی بخواست … بران سان که از نامداران سزاست
بفرمود تا باره را کار زین … بیارید با ترک شمشیر زن
بیاورد جاماسب آنچ او بخواست … ستور و سلیحش همه کرد راست
چو خشتش بران تیز رو برنهاد … ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت اگر من گنه کرده‌ام … از ایرا به بند اندر آزرده‌ام
چه کرد این جان باره بر بری … که بایست کردن بدین لاغری
غمی شد ز بهر ستور نوند … بگو تا بر نشیند بر آن استمند
برندش بران کوه و آهو کشند … بخوردن تنش باید نیرو کشند
فرستاد کس نزد جوشن‌گران … مرا نیک کس استاد بود اندر آن
ببردند چیزی که بایست خواستند … سلاحش یکایک به پیراستند
شب آمد چو از من کینه‌خواه … خروش جرس خاست از بارگاه
بران بارهٔ پهلوی برنشست … یکی تیغ هندی گرفته بدست

برون آمدن اسفندیار از بند

چو نوشادر و بهمن سرفراز … برفتند پویان براه دراز
دواره برش جاماسب بود … که دستور فرخنده گشتاسب بود

ازان باره دز چو بیرون شدند / سواران جنگی بهامون شدند
سپهبد سوی آسمان کرد روی / چنین گفت با داور راستگوی
تویی آفریننده کامکار / فروزنده جان اسفندیار
گرایدون که پیروز گردم بجنگ / کنم روی گیتی بر ارجاسب تنگ
نخواهم از و کین لهراسب شاه / همان خون آن پسر بی‌گناه
برادر جهان بین من بی دست / که در زیرشان لعل شد خاک و دشت
پذیرفتم از داور دادگر / گر کینه نگیرم ز بند پدر
بگیتی صد آتشکده نو کنم / جهان از ستمکاره بی‌خو کنم
نبیند کسی پای من بر بساط / مگر در بیابان کنم صد رباط
بیتیمی که هرگز درو ننگرد / بر و کور و نخچیر پی نشمرد
کنم جامه‌سار اندرو صد هزار / نشانم بهر جایگه آبدار
ببخشم ز گنج و درم صد هزار / بدرویش و هر کو بود خواستار
همی رهنما بر ره آورم / سر جادوان زیر گاه آورم
پرستش کنم پیش یزدان بپای / نبیند مرا کس بآرام جای
جو این گفت برگاشت اسب نبرد / بیامد بنزدیک فرشیدورد
و ز آزار بر روز که خفته دید / تن خفته را زار و آشفته دید
ز دیده بپارید چندان سرشک / که با درد او آشنا شد بزشک
بدو گفت کای شاه پرخاشجوی / ترا از که آمد گزندی بروی
کز و کین تو باز خواهم بجنگ / اگر شیر جنگی بود یا پلنگ
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / ز گشتاسپم من خلیده روان
اگر پای تو او نکردی به بند / ز ترکان چنین کی رسیدی گزند
همان شاه لهراسب با پیر سر / همه بلخ از و گشت زیر و زبر
نگفت گرزم آنک بر ما رسید / نبیند کس این و نه هرگز شنید
تو مگری و ز داد خرسند باش / بگیتی درخت برومند باش
که من رفتنی ام بدیگر سرای / تو باید که باشی همیشه بجای
جو رفتم ز گیتی مرا یاد دار / ببخشش روان مرا شاد دار
تو پدرود باش ای جهان پهلوان / که جاوید بادی و روشن روان
بگفت این و رخسارگان کرد زرد / شد آن نامور شاه فرشیدورد
بزد دست بر جوشن اسفندیار / همه پرنیان بر برش گشت خار
بغلطید در خاک گفت ای خدای / تو باشی به نیکی مرا رهنمای
که چشن آورم کین فرشیدورد / برانگیزم از سنگ وز آب گرد
بریزم ز تن خون ارجاسب را / شکیبا کنم نام لهراسب را
برادرش را مرده بر زین نهاد / دلی پر ز کینه لبی پر ز باد
ز هامون بر آمد بکوه بلند / برادرش بسته باسب سمند
همی گفت کاکنون چه سازم ترا / یکی دخمه چون فرازم ترا
ز سیمت با من نه گوهر نه زر / نه خشت و نه آب و نه دیوارگر
نه جایی درختی که آن سایه دار / که خواب آمد ای گزین سوار
برآهخت خفتان جنگ از تنش / کفن کرد دستار و پیراهنش
وزان پس بیامد بدان جایگاه / بجا گاه گشتاسب کم کرد راه
بدو بود جاماسپ هم دوسر / ابا رنج دیده ابا باد سر
بدیدان دران جا ز ایرانیان / بسی مرده گشته ز پیر و جوان
که چندان ز ایرانیان کشته بد / شده خاک و ریگ از جهان ناپدید
همی زار بگریست بر کشتگان / بیابان تنگ دل روز برگشتگان
بجایی کجا کشته بد روز رزم / بچشم آمدش کشته روی گرزم
بنزدیک او اسپ افکنده بود / بنزدیک چندی پراکنده بود
چنین گفت با کشته اسفندیار / که ای مرد ناپاک بد روزگار
نگه کن که دانای ایران بگفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
که دشمن که دانا بود به ز دوست / ابا دانشی دوست دشمن نکوست
بر اندیشد آنکس که دانا بود / بکاری که بر وی توانا بود
ز چیزی که باشد بر و ناتوان / بکوشش برنجه ندارد روان

ز ایران همی جای من خواستی / تو آوردی اندر جهان کاستی
تو بردی ازین پادشاهی فروغ / همی چاره جستی بگرد و دروغ
بدین رزم خونی که شد ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
وزان دشت گریان سر اندر کشید / با انبوه ترکان و گردان رسید
سپه دید بر هفت فرسنگ دشت / کز ایشان همی آسمان خیره گشت
طلایه ز ترکان چو هشتاد مرد / همی گشت بر گرد دشت نبرد
پراکنده درهش و آمدند / پر آواز و با جست و جوی آمدند
بکشتند با او که ای تیز مرد / چو پویی چنین شیر دشت نبرد
چنین داد پاسخ که بر دشت رزم / شما را همه کام و خواب است و بزم
چو آگاهی آمد بکهرم ز دشت / گر اسفندیار از شما برگذشت
مرا گفت برکش شمشیر تیز / وز ایشان برآورد دم رستخیز
چو بگذشت از جای بیم و ستیز / بکینه برآهخت شمشیر تیز
بیفکند از ایشان فراوان براه / وز آنجا یکه رفت نزدیک شاه
خبر شد بکهرم ز اسفندیار / گر آمد بلشکرش با ده سوار
بسی کس تبه کرد بر ره گذار / بشد شاه کین آور اسفندیار

رفتن اسفندیار بکوه و دیدن گشتاسپ

وز آنجا یکه رفت سوی پدر / ابر کوه با ده گزین سوار
برآمد بران تند خارا فراز / چو روی پدر دید بردش نماز
پدر داغ دل بود بر پای تخت / ببوسید و بیسود رویش بدست
بدو گفت یزدان سپاس ای جوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
ز من بر دل خویش تندی مدار / بکین خواستن هیچ کندی مدار
که رزم آن بداندیش بدخواه برد / دل من ز فرزند من تیره کرد
بدآمد بروی ش ز گفتار بد / بد آید بروی بد از کار بد
پذیرفتم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
که گر من شوم شاد و پیروز بخت / سپارم ترا کشور و تاج و تخت
پرستش گهی برگزینم همان / سپارم ترا آنچه دارم نهان
ازین پس نخواهم ترا هیچ بد / بسر برنهم مر ترا تاج خود
جهاندار باشی و فرمان روا / برانی جهان را بکام و هوا
چنین داد پاسخ که اسفندیار / که خشنود باد از من شهریار
مرا بهتر از تاج و تخت و سپاه / که خشنود باشد ز من بنده شاه
جهاندار داند که بر دشت رزم / چو دیدم من افکنده روی گرزم
بران مرد بدگوی گریان شدم / ز درد دل شاه بریان شدم
کنون آنچه او گفت بر من گذشت / گذشته همه نزد من باد گشت
ازین پس چو من تیغ کین برکشم / و زین کوه پایه سر اندر کشم
نه ارجاسب ماند نه ترکان چین / نه کهرم نه خلخ نه توران زمین
چو لشکر بدانست کاسفندیار / ز بند گران رست و بد روزگار
برافشد یکسر گروها گروه / بپیش جهاندار ازان برز کوه
سواران بیگانه و خویش اوی / نهادند سر بر زمین پیش اوی
چنین گفت نیک اختر اسفندیار / ز بند گران رسته بد روزگار
همه تیغ زهراب گون برکشید / بکین اندر آیید و دشمن کشید
یکی غو برخاست از دو دمان / ببودند لشکر همه شادمان
بزرگان برو خواندند آفرین / که ما را تویی افسر و تیغ کین
همه پیش تو جان گروگان کنیم / ز دیدار تو رامش جان کنیم
همه شب همی لشکر آراستند / همه جوشن و تیغ پیراستند
پدر نیز با فرخ اسفندیار / همی باز گشت از بد روزگار
ز خون جوانان پرخاشجوی / برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
که بودند کشته بران رزمگاه / ز خون بر سر تا چو رشان کلاه
همان شب خبر نزد ارجاسب شد / که فرزند نزدیک گشتاسپ شد
بزه بر فراوان طلایه گشت / کسی کو نشد کشته بنبود دشت

همی گشت و پیرامن کارزار
همی گفتم آن دیو بدپایه بند
بجویم ز لهراسپ و گشتاسپ کین
ز ترکان کسی نیست همتای او
بفرمود تا مه چو بد خواسته
ز کهرم پسر بود کهتر جهان
دلش گشت پر بیم و سر پر شتاب
بدو گفت کای شاه ترکان چین
پسر کشته و سوخته شهریار
سپه را همه دل شکسته کنی
بدو گفت ای شیر پرخاشخر
ز خرگاه تا پیش دریای چین
هم اندر زمان لشکر او را سپرد
چو خورشید زرین سپر برگرفت
بینداخت پیراهن مشک رنگ
ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ
بشد گرد دستور پور زریر
چو گردوی جنگی سوی میسره
وزان روی ارجاسپ صف برکشید
شده قلب ارجاسپ چون آسمان
برآمد ز هر دو سپه دار و گیر
بیامد یکی تند بالا گزید
جهاندار فرمود تا ساربان
بیاید بدید ار سپه روز بی
پس اسفندیار گزین پور شاه

که مارا چنین بود در جنگ رای
جنان بدگمانم که اسفندیار
کنون چون گشاده شود دیو زاد
چنین هم ز دل شاد و پیروز بخت
ز چیزی که از بلخ یا مین ببرد
برفتند بر سه سوی چل هیون
یکی ترک بد نام او گرگسار
سپاهی همه خسته و کوفته
هم آورد او گر بباید منم
چو ارجاسپ بشنید گفتار او
گر این را که گفتی بجای آوری
سپهبد تو باشی بدین لشکرم
همه شب همی خلعت آراستند

بسی پیش کهرم سخنها براند
بیابیم و گیتی شود بی گزند
به هر مرز بر ما کنند آفرین
به رزم اندرون گیر او جای او
ز گنج و ز اسپان آراسته
بنه برنهادند و بستند بار
از دور شد خورد و آرام و خواب
بیک تن مزن نام خود بر زمین
بیاری گر آمد چو اسفندیار
ز گفتار بر جنگ خسته کنی
تراست نام و نژاد و گهر
ترا بخشم گنج ایران زمین
ز گیتی دو بهره فرو را سپرد

رزم اسفندیار با ارجاسپ و گرفتن گرگسار

چو لشکر بیاراست اسفندیار
بیاراست بر میمنه جای خویش
بقلب اندرون شاه گشتاسپ بود
ز بس نیزه و تیغهای بنفش
سوی میسره شاه نام ازجگل
چو ارجاسپ دید آن سپاه گران
شکوه آمد و در دلش آن سپاه
چنین گفت با نامداران براز
خرد و کشان با هیونان مست
چو اسفندیار از میان دو صف

جهاندار اسفندیار سترگ
که بگذاشتی بیشه ز و نره شیر
بیامد چو خورشید پیش بره
ستاره همی روی دریا ندید
سوی راستش کهرم و بوتی گو
به پیش اندر آمد کو شیر گیر
پس آن لشکرکش را بنگرید
هیون آورد پیش ده کاروان
درخشیدنی یادل افروز بی
به پیش اندر آمد با ورد گاه

بدانگه که لشکر بیامد ز جای
رهایی نیابد درین رزمگاه
نماند بکف جز غم و سرد باد
بتوران خرامیم با تاج و تخت
بیاورد یکسر بکهرم سپرد
نشسته بران بر چهل رهنمون
ز لشکر بیامد بر شهریار
گریزان و بخت اندر آشوفته
تن مرد جنگی بخاک افکنم
بدید آن دل و رای هشیار او
هنر با زبان رهنمای آوری
ز فرمان تو یک زمان نگذرم
ز هر بارهٔ پهلوان خواستند
شب تیره گون دست بر سر گرفت
چو یاقوت شد مهر و چهرش برنگ
جهان شد بکردار دریای قار
سپهبد بدو لشکر آرای خویش
روانش بپرداز کین ارجاسپ بود
هوا گشته چون پرنیانی درفش
که در جنگ او خواستی شیر دل
گزیده سواران و نیزه وران
بجنبش جهان گشت یکسر سیاه
که گر کرد این کار بر ما دراز
بسازیم بر خشکی راه دست
چو پیل ژیان برلب آورد کف

همی گشت بر سان گرد آن سپهر
خروش آمد و نالهٔ کرهنای
گران شد رکاب یل اسفندیار
چنین گفت کز کین فرشیدورد
همه دشت کرد از دلیران نگشت
عنان را بپیچید بر میسره
چنین گفت کین کین آن سی و هشت
همه کشته شد انک جنگی بدند
ز گفتار او خیره شد گرگسار
چو نزدیک شد راند اندر کمان
که آن تیر بگذشت بر جوشنش
یکی تیغ الماس گون برکشید
بنام جهاندار پیروزگار
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
فرستاد بدخواه را نزد شاه
که تا مر کرا بر دهد روزگار
چو ارجاسپ ترک آن شگفتی بدید
همان تیغ زن گند و شیر گیر
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش
خود و ویژگان با هیونان مست
خروشی برآمد ز اسفندیار
بیامش همه جان دشمن کنید
بخون غرقه شد خاک و سنگ و گیا
سواران جنگی بیاتاختند
کسی را که بد باره بگریختند

بجنگ اندرون گرزهٔ گاوچهر
برفتند گردان لشکر ز جای
بغرید با گرزهٔ گاو سار
ز دریا برانگیزم امروز گرد
چو کهرم ورا دید بنمود پشت
زمین شد چو دریای خون یکسره
گرامی برادر که اندر گذشت
به پیش صف اندر درنگی بدند
بیامد بپیش صف کارزار
بزد بر بر و سینهٔ بدگمان
نخست آن کیانی تن روشنش
همی خواست از تن سرش را برید
بینداخت بر گردن گرگسار
گره کرد و برگردنش پالهنگ
بدست همایون زرین کلاه
که پیروز گردد که کارزار
همی کهرم تیغ زن ماند دید
که بگذاشتی نیزه و تیغ و تیر
ز پیدا است آن گرگ پیکر درفش
برفتند اسپان گرفته بدست
بتنید از آواز او دشت خوار
ز توران زمین کوه را برکنید
بکشتی بخون گر بدی آسیا
بکالا گرفتن بپرداختند
و گر تیغ و جوشن فرو ریختند

تو گفتی همه دشت بالای اوست
تو گفتی ز خون بوم دریا شدست
بیفشرد بر گرز پولاد مشت
وزان پس سوی میمنه حمله برد
بدو گفت کین کین خون نیاست
بکشت از دلیران صد و شست و پنج
چو ارجاسپ آن دید کز گرگسار
ندانم که کارش چرا ماند زار
گرفته کمان کیانی بچنگ
ز زین اندر آویخت اسفندیار
چو دیدش بران گونه بر گرگسار
بیازید دست آن یل دیو بند
به بند اندر آمد سر و گردنش
بلشکر که آورد از پیش صف
چنین گفت کین را به پرده سرای
وزانجایگه شد بآوردگاه
بجنگ آوران گفت کهرم کجاست
که ارجاسپ گشتند کاسفندیار
همی شد دل ارجاسپ را زان شکست
سپه را بر آن رزمگه بر نماند
بایرانیان گفت شمشیر جنگ
فتادند در لشکر کینه خواه
همه دشت و پا و سر و دست بود
چو ترکان بدیدند کارجاسپ رفت
بزاری بر اسفندیار آمدند

از آتش نگنجد همی تن بپوست
ز نخجیر هوا چون ثریا شدست
ز قلب سپه کرد پیسد بگشت
عنان بارهٔ تیز تک را سپرد
که تو شاه را دل پر از کیمیاست
همه نامداران با تاج و گنج
چنین گفت با لشکر بیشمار
گران دستانها چرا خوانیم
یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
بدان تا کمانی برد گرگسار
دلش گشت خندان چو ابر بهار
ز فتراک بگشاد خم کمند
بخاک اندر افگند لرزان تنش
کشان پر ز خون برلب آورد کف
ببند و بکشتن مکن هیچ رای
بجنگ اندرون بر ده یکسر سپاه
درفشش نه پیداست از دست راست
برزم اندرون بود با گرگسار
هیون خواست راه بیابان گرفت
خود و مهتران سوی خلخ براند
مدارید خیره گرفته بجنگ
سپاه اندر آمد بپیش سپاه
بریده بر و تیغ در دشت بود
همی پوست بر تن کی او بکفت
دو و بیچ جو ابر بهار آمدند

برایشان ببخشید زور آزمای
خود و لشکرش شد بنزدیک شاه
ببستند شمشیر و جنگش بشیر
یکی جامهٔ ترس کاران بخواست
چو بگرفته ورش یزدان پاک
ز شیرین روان دل شده ناامید
یکی بنده باشم بپشت بپای
بفرمود تا بند بر پا و دست
ببخشید از آن رزمگه خواسته
وزان پس بیامد بپرده سرای
بدو گفت گشتاسب کای شیرمرد
چو بر تخت بنشد مارا نشست
پذیرفتم از کردگار بلند
سپارم بتو تاج شاهنشهی
چنین پاسخ آورد اسفندیار
فدای تو دارم تن و جان خویش
جهان خوارانزا بیارم ز بند
بفرمان ایزد پناه تو باد
بخواند آن زمان لشکر از هر سوئی
ببخشید لختی باسفندیار
که خواهم شدن سوی هیجا کنون
برفتن نهاد آن زمان سر سپاه
کنون زین سپس هفتخوان آیدم
بدان کین و داد و بدان رزم و بزم
اگر بخت یکبار یاری کند

وزان پس بیفکند کس را ز پای
پر از خون بر و تیغ و رومی کلاه
کشیدند بیرون ز خفتانش تیر
بیامد سوی داور داد و راست
همی گفت گشتاسب با ترس و پاک
تن از بیم لرزان چو از باد بید
همیشه بنیکی ترا زد ستای
بر دهگنانش زپرده بدست
سوار و پیاده شد آراسته
ز هر گونه انداخته دست و پای
تویی شاه دل خواه اندر نبرد
چه گوید کسی کو بود زیر دست
که گر تو بتوران شوی بی گزند
همی گنج بی رنج و تخت مهی
کز نی تو بینا و کس روزگار
نخواهم سر تخت و فرمان خویش
ببخت جهاندار شاه بلند
بباز آمدن تخت گاه تو باد
بجایی که بد موبد و پهلوی
یکی تاج پر گوهر شاهوار
ز مردی بر کس شده رهنمون
شد از گرد خورشید تابان سیاه
سما نابر اندیشه خوان آیدم

داستان هفتخوان اسفندیار

ز خون بیا دل پر آزار کرد
ز خون و کفش خنجر افسرده بود
بآب اندر آمد سر و تن بشست
نیایش همی کرد خود با پدر
بهشتم بجای آمد اسفندیار
بدو گفت شاها تو از خون من
ز هر بد که یابم زبونی کنم
بلشکر که آمد گر ارجاسب بود
سرانزا سپرد آنچه زر برده بود
ز لهراسب و زرین خرشید ورد
خنک آن که بر دین او گشت باز
بکریم بدین تنگ تا زنده ام
بمردی شوی مردم اژدها
مرا جایگاه پرستش بجاست
به پیش پدر من یکی بنده ام
شوم باز خواهم ز ارجاسب کین
برو آفرین کرد گشتاسب گفت
گزین کرد از ایشان ده و دو هزار
برایشان پرداخت گنج و درم
خروشی برآمد ز درگاه شاه
بهامون کشیدند پرده سرای
از ایوان بدشت آمد اسفندیار
بگویم تا بباید محمود شاه

سر و روی ایشان چو سالار کرد
بر و جوشن از کار آزرده بود
جهانجوی شادان دل و تن درست
بران آفرینندهٔ دادگرش
بیامد بدرگاه آن کردگار
ستایش نیابی بهر انجمن
بر و بوم و زنت رهنمونی کنم
که دیزیده خون لهراسب بود
بکشت آن که زو لشکر آزرده بود
مزان نامداران روز نبرد
نه از تنگ ترکان سر گشته باز
بمغز اندرون آتش افکنده ام
کنی خواهران از ترکان رها
گر این گنج من بهر دیگر کس است
نه از بهر شادی و شوخی تن ام
نمانم بدو بوم توران زمین
که با تو روان و خرد باد جفت
سواران جنگی و مردان کار
نکرد ایچ دل از بخشش دژم
که ارجاسب سالار شاهان بخواه
درفشی کجا پیکر از همای
سپاهی گزیده از درگاه زاد
بدان فر و آن خسروانی کلاه
بدان عزم و بدان رای و حزم
برین طبع من کامکاری کند

که شاه جهان جاودان زنده باد
ببرج حمل تاج بر سر نهاد
ز لاله فریب و ز نرگس نهیب
چو آتش نماید بیالاید آب
چو رخشنده گردد جهان آفتاب
بخندد زمین تا بگرید هوا
بخورشید ماند همی دست شاه
ندارد همی روشنایش باز
دریغش نیاید ببخشیدن ایچ
بر آن کس که خواهد دهد گنج خویش
ز رویین دژ اکنون جهاندیده پیر
سخن گوی دهقان چو بنهاد خوان
ز رویین دژ و کار اسفندیار
چنین گفت چون او بیامد بلخ
بفرمود تا خوان بیاراستند
وزان پس بفرمود تا گرگسار
وزان پس بدو گفت کای تیره بخت
چو پیروز گردم سپارم ترا
وگر هیچ کژی بگیری فروغ
چنین داد پاسخ بدو گرگسار
بدو گفت رویین دژ اکنون کجاست
بسه چند باشد همیشه وروی
سه راهست ازین دژ بدان شارستان
یکی راه پر آب و خرگاه و دشت
ازو خوردنی کم بود از سپاه

بزرگان گیتی ورا بنده باد
از او خاور و باختر گشت شاد
ز سنبل شتاب و ز گل فر و زیب
وز آواز او سر برآید ز خواب
رخ نرگس و لاله بیند بخواب
هوا را چه خوانم کف پادشا
چو اندر حمل بر فرازد کلاه
ز درویش و ز شاه گردن فراز
نه آرام گیرد بروز بسیج
ببخشد نه اندیشد از رنج خویش

آغاز داستان هفتخوان اسفندیار

ز راه و ز آموزش گرگسار
زبان و کمان پر ز گفتار تلخ
می و رود و رامشگران خواستند
شود داغ دل پیش اسفندیار
رسانم ترا من بتاج و تخت
بخورشید تابان برآرم ترا
فروغ تو بر من نگیرد فروغ
که ای نامور فرخ اسفندیار
گران مرز از مرز ایران جداست
ز بالای و ز سر چه دانی بگوی
که ارجاسب خواندش بکارستان
کند بر بزرگان توران و بهند
سدیگر بیکمنه برد چو ماه

چو خورشید بر چرخ بنمود چهر
پر از غلغل رعد شد کوهسار
پر آتش دل ابر و پر آب چشم
چو بیدار گردی جهان را ببین
بخندد بدو گوید ای شوخ چشم
که باران او در بهاران بود
اگر گنج پیش آید ار خاک خشک
کف شاه ابوالقاسم آن پادشا
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد
جهاندار جاندار محمود باد
یکی جام زرین بکف برگرفت
همی راند تا هشت آمد ورا
برفشند گردان لشکر همه
بفرمود تا جام زرین جهار
گرایدون که رجت برسم ترا
نیازادم اناکه پیوند تست
میانت بخنجر کنم بد و نیم
زمین شنو و شاه چو گفت راست
بدو راه چندست و فرسنگ چند
چنین داد پاسخ ورا گرگسار
یکی در سه ماه و دیگر دو ماه
یکی انک راهش بود بر دو ماه
گیاهست و آبشخور و چارپای

بیاراست روی زمین را بمهر
پر از نرگس و لاله شد جویبار
خروش مغنی از و پر ز خشم
که دیباست یا نقش مانی چین
ز عشق تو گریان شود شوخ چشم
نه چون همت شهریاران بود
وگر آب دریا و گر قعر و مشک
چنین است با پاک و با پارسا
سر شهریاران بجنگ آورد
از و بخشش و کام و مهر و داد
بگر تا چه گوید تو زو یادگیر
یکی داستان راند از هفتخوان
ز گشتاسب انگاه اندر گرفت
سراپرده و خیمه زد با سپاه
نشستند بر خوان شاه همه
دمادم بداد او بر گرگسار
بگویی همه بوم ترکان ترا
جهانرا که خویشست و پیوند تست
دل بهمن کرده از تو به بیم
تو آن کن که از کار شایان ترا
کدامست کز و یم ماهی گزند
که ای نیک دل خسرو اسفندیار
سپه را همی راند باید براه
بهشتم بروئین دز آید سپاه
فرود آمدن را نیابی تو جای

پر از شیر و گرگست و نر اژدها / که از جنگشان کس نیابد رها
فریب زن جادو و گرگ و شیر / فزونست و هم ز اژدهای دژم
یکی سوی دریا یکی سوی کوه / فرو مانده از کار ایشان گروه
بیابان و سیمرغ و سرما سخت / چو باد خزان بر زند بر درخت
سر باره برتر ز ابر سیاه / بدو در فراوان سلیح و سپاه
وزان پس چو روئین دز آید پدید / نه دز دید از انسان کسی نه شنید
بگرد اندرش بود و آب روان / که از دیدنش خیره گردد روان
بکشتی درو بگذرد شهریار / چو آید بهامون ز بهر شکار
بصد سال اگر ماند اندر حصار / ز هامون نیایدش چیزی بکار
هم اندر دزش کشتمند و کیا / درخت برومند و هم آسیا
چو اسفندیار آن سخنها شنید / نهانی به پیچید و دم درکشید
بدو گفت ما را جزین راه نیست / بگیتی به از راه کوتاه نیست
چنین گفت با نامور گرگسار / که بر هفتخوان بر گذر ای شهریار
بزور و بآواز نگذشت کس / مگر کز تن خود بگردد بس
بدو نامور گفت اگر با منی / ببینی دل و زور اهرمنی
چه بینم چه گویی تو ایدر نخست / که باید ز پیکار او چاره جست
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نامور مرد ناپاکزاد
نخستین بپیش تو آید دو گرگ / نر و ماده هر یک چو شیر سترگ
بسان گوزنان بسر برسرود / همی رزم شیران کشد آرزو
دو دندان بکردار پیل ژیان / بر و یال فربی و لاغر میان
بفرمود تا همانش به بند / بخرگاه بردند ناسودمند
بیاراست خرم یکی جشنگاه / بسر بر تظاره بران جشن ماه
چو خورشید بنهاد تاج از فراز / هوا بر زمین نیز بگشاد راز
ز درگاه برخاست آوای کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
سوی هفتخوان رخ بتوران نهاد / همی رفت با لشکر آباد و شاد
چو از راه رفتن بمنزل رسید / ز لشکر یکی نامور برگزید
پشوتن یکی مرد پیکار بود / سپه را ز دشمن نگهدار بود
بدو گفت لشکر بآیین بدار / که من پیچم از گفته گرگسار

کشتن اسفندیار گرگ را از منزل اول

منم پیش رو گر بمن بد رسد / بدین کهتران بد نباید رسید
بیامد بپوشید خفتان جنگ / ببستند برش شبرنگ تنگ
سپهبد چو آمد بنزدیک گرگ / بسر بر نهاد آن درفشنده ترگ
بدیدند گرگان بر و یال اوی / میان یلی جنگ و کوپال اوی
ز هامون بالا نهادند روی / دو پیل سرافراز و جنگجوی
کمان را بزه کرد مرد دلیر / بغرید بر سان غرنده شیر
برآمد میان تیرباران گرفت / بتندی کمان سواران گرفت
ز پیکان پولاد گشتند پست / نیامد یکی پیش او تندرست
نگه کرد روشن دل اسفندیار / بدید آنکه دست برکش و خوار
یکی تیغ زهراب گون برکشید / عنان از گران کرد و سر درکشید
سراسر بشمشیرشان کرد چاک / گل انگیخت از خون ایشان مغاک
فرود آمد از نامور بارگی / ز یزدان نبود آز و بیچارگی
سلیح و تن از خون ایشان بشست / بدان خارستان پاک جایی بجست
پر از رنگ رخ سوی خورشید کرد / دلی پر ز درد و سری پر ز گرد
همی گفت کای داور دادگر / تو دادی مرا توش و زور و هنر
تو کردی تن پیل را خاک جای / تو باشی به نیک و به بد رهنمای
چو آمد سپاه پشوتن فراز / بدیدند یل را بجای نماز
بماندند ازان کار یکسر شگفت / سپه یکسر اندیشه اندر گرفت
که این گرگ خوانیم اگر پیل مست / که جاوید بادا این یلی تیغ و دست
بی او فر و اورنگ شاهی مباد / اندرکی و رزم و سپاهی مباد

برفتند گردان فرخنده رای / برآو کشیدند فرخ سرای
غم آمد همه بهره گرگسار / ز گرگان جنگی و اسفندیار
یکی خوان زرین بیاراستند / خورشها بخوردند و می خواستند
بفرمود تا بسته را پیش اوی / ببردند لرزان و پر آب روی
سه جام پیاپی داد و پرسش گرفت / که اکنون چه گویی چه پیچم شگفت
چنین گفت با نامور گرگسار / که ای نامور شیردل شهریار
دگر منزل شیر آید بجنگ / که با جنگ ایشان نتابد نهنگ
عقاب دلاور بران راه شیر / نپرد و گر چند باشد دلیر
بخندید روشن دل اسفندیار / بدو گفت کای ترک ناسازگار
ببینی تو فردا اگر با نره شیر / بگوید بشمشیر مرد دلیر
چو تاریک شد شب بفرمود شاه / وز آنجایگه برگرفتن سپاه
شب تیره لشکر همی راندند / بر و بر همی آفرین خواندند
چو خورشید ازان چادر لاجورد / یکی مطرحی کرد نیلی و زرد
سپهبد بجای دلیران رسید / بهامون پرخاش شیران رسید

کشتن اسفندیار شیران را از منزل دوم

پشوتن بفرمود تا رفت پیش / و را پندها داد از اندازه بیش
بدو گفت کین لشکر سرفراز / سپردم ترا من شدم بر فراز
بیامد چو با شیر نزدیک شد / جهان بر دل شیر تاریک شد
یکی بود نر و دگر ماده شیر / برفتند پرخاشجوی و دلیر
چو نر اندر آمد یکی تیغ زد / بیک زخم برش برنگ بسد
ز سر تا میانش بدو نیم گشت / دل شیر ماده پر از بیم گشت

جو جنبش برآشفت و آمد فراز
بآب اندر آمد سر و تن بشست
هم اندر زمان لشکر انجا رسید
وزان پس بیامد یکی رهنمای
بفرمود تا پیش او کرگساد
بدو گفت کای مرد بدبخت خوار
جو آتش بپیکار بشتافتی
از ایدر جو فردا بمنزل رسی
همی آتش افروزد از کام اوی
درفشت نیابد همی خویشتن
ببینی کو این تیز جنگ اژدها
یکی نغز گردون جوبین بساخت
نشست اندر و نامور بصندوق شاه
جو شد جنگ آن اژدها ساخته
نشست از بر شولک اسفندیار
بشوتن بیامد برنا مجوی
بپوشید خفتان جهاندار گرد
بیاورد گردون و صندوق شیر
ز دور اژدها بانگ گردون شنید
دو چشمش جو دو چشمه تابان بخون
جو جت اسپها از گزندش رها
فرو برد اسپان و گردون بهم
نه پردن توانست گردن ز کام
برآمد ز صندوق مرد دلیر
ازان دود زان زهر بیهوش گشت

یکی تیغ زد بر سرش سرفراز
نگه دار جز پاک یزدان نجست
بشوتن بر دیوال اسپان بدید
بنزدیک خرگاه و پرده سرای
بیامد بداندیش و بدروزگار
جو دیدی و فردا جه داری بیاد
جنین از بلاها گذر یافتی
یکی کار پیشت بتر زین بسی
یکی کوه خارست اندام اوی
سپاهی شده زنیشان انجمن
ز شمشیر تیزم نیاید رها
بگردون درون تیغها در نشاخت
زمانی همی راند اسپان براه
جهانجوی ازان رزم پرداخته
برفت از پس لشکر نامدار

بریک اندر افگند غلتان بخاک
جنین گفت کای روشن دادپاک
بر اسفندیار آفرین سرکسی
نهادند خوان و خورشهای نغز
سر جام می لعل فامش بداد
جنین گفت کای شاه برترمنش
ندانم که فردا جه آیدت پیش
یکی اژدهایست کاید دژم
ازینجا اگر باز گردی رواست
جنین داد پاسخ که ای بدنشان
بفرمود تا درگران آورند
بسر بر یکی کرد صندوق نغز
بصندوق در مرد دیهیم جوی
جهان گشت جون روی زنگی سیاه
دگر روز جون گشت روشن جهان

کشتن اسفندیار اژدها را اندر منزل سوم

نشست اندر و اژدهای دلیر
خرامیدن اسپ جنگی بدید
همی آتش آمد ز کامش برون
بدم درکشید اسپ را اژدها
بصندوق در گشت جنگی دژم
جو شمشیر شد تیغ و کامش نیام
یکی تیز شمشیر در جنگ شیر
بپیچید و بی مغز و بی توش گشت

دواب گرانمایه بت اندروی
ز جای اندر آمد جو کوهی سیاه
جو اسفندیار آن شگفتی بدید
دهان باز کرده جو کوهی سیاه
بکام اندرش تیغها درنماند
ز گردون و ز تیغها شد ستغ
بشمشیر مغزش همی کرد جاک
بشوتن بیامد هم اندر زمان

بخون لعل شد دست و جنگی برش
بدستم ده از انکه کردی هلاک
بخواندند از اندازه فزون بسی
بیاورد سالار پاکیزه مغز
جواسپان از جام می گشت شاد
زتو دور بادا بد بدکنش
ببخشای بر بخت بیدار خویش
که ماهی برآرد ز دریا بدم
روانت برین پند من بر گواست
به بندت همی برد خواهم کشان
سرافراز جوبی گران آورند
بیاراست آن درگر پاک مغز
دواب گرانمایه بت اندروی
ببرج حمل تاج بنمود ماه
درفش شب تیره شد در نهان
بسی با بزرگان و خویشان اوی
سپه را بفرخ بشوتن سپرد
سوی اژدها تیز بنهاد روی
تو گفتی که تاریک شد چرخ و ماه
بیزدان بنالید و دم در کشید
همی کرد غلتان بگردون نگاه
جو دریای زهر اژدها بر فشاند
بنزد اندر آورد لختی کسی
همی دود زهرش برآمد ز خاک
پس لشکر ری با سپاهی گران

بترسید کو را بد آید بروی
بشوتن بیامد هم اندر شتاب
که بیهوش گشتم من از دود زهر
ز گنجور خود جامه نو بجست
همی گفت کین اژدها را که کشت
سراپرده زد بر لب آب شاه
ازان کار پر درد شد گرگسار
می خسروانی سه جامش بداد
ازین پس بمنزل جو پیش آیدم
جو فردا تو در منزل آیی فرود
جو خواهد بیابان جو دریا کند
بپیروزی اژدها باز گرد
که من با زن جادو آن بد کنم
جو پیراهن زرد پوشید روز
شب تیره لشکر همی راند شاه
جو یاقوت بر روی برج بره
بشادی همی عزم ره ساز کرد
یکی ساخته نغز طنبور خواست
ندید از درخت اندر و جای خواب
یکی جام زرین بکف برنهاد
همی گفت بد اختر اسفندیار
نیابد همی زین جهان بهره
ببالا جو سرو و خورشید روی
جنین گفت کاید مر بری بدام
بسان یکی ترک شد خوب روی

دلش گشت پرخون و پرآب روی
همی ریخت بر تارک او گلاب
ندیدم خوشی نیامدم هیچ بهر
بآب اندر آمد سر و تن بشست
نگر انک بوش جهاندار پشت
همان خیمها گردش اندر سپاه
کجا زنده شد مرده اسفندیار
بخندید وزان کرگسار کرد یاد
کجا رنج و تیمار پیش آیدم
ببیند زن جادو آرد درود
ز بالای خورشید پنهان کند
نباید که نام اندر آری بگرد
که گشت دلیر جادوان شکنم
سوی باختر گشت گیتی فروز
جو خورشید بفراخت زرین کلاه

سپاهش همه بانگ بر داشتند
جهانجوی جون جشم را باز کرد
ازان خاک برخاست شد سوی آب
بیامد به پیش خداوند پاک
سپاهش برون آمده از رنج رست
می آورد بر خوان و میخواره خواست
بفرمود تا داغ دل گرگسار
بدو گفت کای بدتن بی بها
بدو گفت کای شاه پیروزگر
که دیدت ازین پیش لشکر بسی
ورا غول خواندند شاهان بنام
جهانجوی گفت ای بد شوخ روی
ببیند دی پیروزگر یک خدای
سپه برگرفت و بنه برنهاد
سپه را همان بر بشوتن سپرد

کشتن اسفندیار زن جادو را اندر منزل بنجم

همی رزم پیش آمدش سور خواست
بهر جای آبی جو روشن گلاب
جو دانست کز می دلش گشت شاد
که هرگز نبیند می و میگسار
نه دیدار فرخ پری جهره
فرو هشته از مشک تا پای موی
ابا جامه و رود و زیبای جهر
ز دیبای جینی رخ از مشک موی

یکی بیشه دید همجون بهشت
فرود آمد از بارگی جون سزید
بزد دست و طنبور دربر گرفت
نبیند جز از شیر و نر اژدها
بیابم ز یزدان همی کام دل
زن جادو آواز اسفندیار
پر از رنگ روی و بآیین زشت
بیامد بنزدیک اسفندیار

بیاده شدند ار بگداشتند
بگردان گردون گشش آواز کرد
جو مردی که بیهوش گردد ز خواب
همی بود گریان و پیجان بخاک
شده سر بکی نزد یزدان پاک
بیامد جهاندار بر پای خاست
بیامد خوان پیش اسفندیار
ببین این دم آهنج نر اژدها
همی یابی از اختر نیک بر
نگر دست پیجان روان از کسی
برو زن جوانی مشوش دام
ز من هرجه بینی تو فردا بگو
سر جادوان اندر آرم زپای
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
کسی را از ان نامداران نبرد
بیاراست روی زمین یکسره
درختی می را همی باز کرد
تو گفتی سپهر اندر و لاله کشت
ببیشه لب جشمه بر گزید
سرایدن رود اندر گرفت
ز جنگ بلاها نیابد رها
مرا کرد یزدان جنین دل گسل
جو بشنید شد جون گل اندر بهار
بران تیرگی جادو پیاپی نشست
دو رخ جون گلستان و گل درکنار

جهانجوی چون روی او را بدید / سر و موی ورود و بر ترکشید
چنین گفت کای دادگر یک خدای / بکوه و بیابان تویی رهنمای
بجستم هم اکنون پر نجهره / بتن تهمه زور ابهره
بداد آفرینش خداوند راد / میان بیابان یکی حورزاد
یکی جام پر باده مشک بوی / بدو داد تا لعل گون کرد روی
یکی نغز پولاد زنجیر داشت / نهان داشت وز جادوان زیر داشت
بیازوش بر بسته بد زردهشت / بگشتاسب آورده بود از بهشت
بدان آهن از جان اسفندیار / نبردی گمانی بد روزگار
بینداخت زنجیر در گردنش / بدان سان که نیرو ببرد از تنش
زن از جادوی خویشتن شیر کرد / جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
بدو گفت سودت ندارد گزند / اگر آهنین کوه گردی بلند
بیارای ازان سان که هستی رخت / بشمشیر باشد کنون پاسخت
بزنجیر شد گنده پیری سیاه / سر و موی چون برف و روی سیاه
یکی تیز خنجر بزد بر سرش / بباد اکه بینی سرش با برش

چو جادو بمرد آسمان تیره گشت / بدان سان که چشم اندرو خیره گشت
یکی باد و گردی برآمد سیاه / بپوشید دیدار خورشید و ماه
ببالا برآمد جهانجوی مرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
پشوتن بیامد بتک با سپاه / چنین گفت کای نامبردار شاه
نه با زخم تو پای دارد نهنگ / نه جادو نه گرگ و نه شیر پلنگ
همانی تو هم زینشان سرفراز / جهان را بمهر تو بادا نیاز

[illegible]

[illegible]

یکی آتش از تارک کرگسار / برآمد ز پیکار اسفندیار
جهانجوی پیش جهان آفرین / بمالید چندی رخ اندر زمین
بدان مشک اندر سراپرده برد / نهادند خوان از جهان چون سزد
بدژخیم فرمود پس شهریار / که با بند بدبخت را ایدر آر
ببردند تا پیش اسفندیار / چو دیدار او دید پس شهریار
سه جام می خسروانی بداد / بد کرگسار از می لعل شاد
بدو گفت کای ترک برگشته بخت / سه پر جادو ببین بر درخت
که گر کنی کر لشکر بدریا برد / سر خویش را بر ثریا برد
اگر منزل اکنون چه بینی شگفت / کزین جادو اندازه نتوان گرفت
چنین داد پاسخ ورا کرگسار / که ای پیل جنگی که کارزار
بدین منزلت کار دشوارتر / گذارنده باشی بی آزارتر
یکی کوه بینی سر اندر هوا / برو بر یکی مرغ فرمانروا
که سیمرغ گویند او را کارجوی / چو پرنده کوهست پیکارجوی
اگر پیل بیند برآرد بابر / ز دریا نهنگ و بخشکی هژبر
نبیند ز برداشتن هیچ رنج / مر او را چو کرگ و چو جادو مسنج
دو بچهاست با او ببالای او / همای پیوسته تا پای او
چو او بر هوا گسترد و پر / ندارد زمین هیچ خورشید فر
اگر باز گردی شوی سودمند / نشانی بسیمرغ و کوه بلند
تهمتن بخندید و گفت ای شگفت / بپیکان بدو زد تن او را دو گفت
ببرم بشمشیر هندی پرش / بخاک اندر آرم ز بالا سرش

کشتن اسفندیار سیمرغ را اندر منزل پنجم

چو خورشید تابنده بنمود پشت / دل خاور از وی همی شد درشت
سر جنگجویان سپه برگرفت / تخنهای سیمرغ در سر گرفت
همه شب همی راند خود با گروه / چو خورشید بنمود از سوی کوه
چراغ زمین و زمان تازه کرد / در و دشت بر دیگر اندازه کرد
سپه را بسالار لشکر سپرد / همان اسب و صندوق و گردون ببرد
همی رفت چون باد فرمانروا / یکی کوه را دید سر در هوا
بدان سایه بر اسب و گردون بداشت / روان با اندیشه اندر گماشت
چو سیمرغ ازان کوه صندوق دید / خروشیدن و بانگ گردون شنید
زکوه اندر آمد چو ابر سیاه / ز خورشید بد نیز روشن نه ماه
بران برگذر گردون بگیرد بچنگ / بزد دست و برو یال جنگی پلنگ
بران تیغها زد دو دست و دو پر / نماند ایچ سیمرغ را زیب و فر
بجنگ و بمنقار چندی طپید / ز جنگ و ز آوردگاه آرمید
چو سیمرغ ازان تیغها گشت سست / بخوناب صندوق و گردون بشست
چو دیدند سیمرغ را بچگان / خروشان و خون از دو دیده چکان
ز صندوق بیرون شد اسفندیار / بغرید با آلت کارزار
زره دار و شمشیر هندی بچنگ / چو زور آورد مرغ پیش پلنگ
همی زد بران تیغ تا پاره گشت / چنان چاره کر مرغ بیچاره گشت
بیامد بر پیش خداوند گاه / که او داد بر سر بدی دستگاه
چنین گفت کای داور دادگر / خداوند پاکی و زور و هنر
تو بردی پی جادوان را ز جای / تو بودی بدین نیکیم رهنمای
همانکه خروش آمد و کرنای / بشوتن بیاورد پرده سرای
بیامد سپاه و سلاح و سر / بزرگان ایران و تاج و کمر
ازان کشته کس روی هامون ندید / همه دشت و صحرا که جز خون ندید
زمین تا زمین کوه پر پر بود / ز پرش همه دشت پر فر بود
چو نزدیک اسفندیار آمدند / همه مهتران با نثار آمدند
بدیدند پر خون تن شاه را / کجا خیره کردی رخ ماه را
همی آفرین خواندندش سران / سواران جنگی و کندآوران
شنید آن سخن در زمان کرگسار / که پر دو شد نامور شهریار

[illegible]

تن گشته لرزان و رخساره زرد / همی رفت گریان و دل پر ز درد
سراپرده شهریار جوان / بکردش دلیران روشن روان
زمین را ببوسید بپا استند / نشستند بر خوان و می خواستند
وزان پس بفرمود تا گرگسار / بیامد بر نامور شهریار
بدادش دمادم سه جام نبید / می سرخ و جام از گل شنبلید
بدو گفت کای بدتن بدنهان / نگه کن بدین گردکار جهان
نه سیمرغ بیند نه شیر و نه گرگ / نه آن تیز چنگ اژدهای بزرگ
بآواز گفت آن زمان گرگسار / کای نامور فرخ اسفندیار
ترا بود یار ایزد و نیکبخت / بیاد آمد آن خسروانی درخت
یکی کار پیش است زین جایگاه / بر اندیشه از روزگار تباه
نه گرز و کمان یادش آید نه تیغ / نبینی تو در جنگ راه گریغ
ببالا یکی نیزه برف آیدت / برخ روزگاری شگرف آیدت
بمانی تو با لشکر نامدار / ببرف اندرای شیر دل شهریار
اگر باز گردی نباشد شگفت / ز بخت تو اندازه باید گرفت
وزان پس که اندر بیابان رسی / یکی منزل آید بفرسنگ سی
همه ریگ تفته است و باریک شخ / برو نگذرد مرغ و مور و ملخ
نبینی بجایی یکی قطره آب / زمینش همی جوشد از آفتاب
نه خاک او شیر یابد گذر / نه اندر هوا کرکس تیز پر
ببر تیغ تیزش ببرید گیا / زمینش ز ریگست چون توتیا
برانی برین گونه فرسنگ چل / نه با مرد جان و نه با آب دل
وزانجا بروئین دژ آید سپاه / نبینی یکی مایه در جایگاه
زمینش ز تندی فراز اندرست / سر باره با مه براز اندرست
ز بیرون نیابد خورش چارپای / ز لشکر نماند سواری بجای
ز ایران و توران اگر صد هزار / بیایند گردان خنجر گزار
نشستند صد سال گرد اندرش / همی تیر باران کنند از برش
فراوان سپاهست و اندک سمان / چو حلقه است بر گرد بدگمان
جو ایرانیان از بد گرگسار / شنیدند با درگشتند یار
بلغشد کای شاه آزاده مرد / بگردد بلا تا توانی مگرد
که گرگسار این سخنها بگفت / چنین است و این هم نماند نهفت
بدین ره همه مرگ را آمدیم / وگر سود و ترک را آمدیم
چنین راه دشوار برداشتی / بلای دو و دام بگذاشتی
کس از نامداران و شیران کرد / چنین رنجها بر نیارد شمرد
کز ایدر تو آمد بدین هفتخوان / برین بر جهان آفرین را بخوان
جو پیروز گر باز گردی ز راه / بدل شاد و خرم شوی نزد شاه
براهی دگر گر شوی کینه ساز / همه شهر توران برندت نماز
از ایشان که گوید همی گرگسار / تن خویش را خوار مایه مدار
ازان پس که گردیم پیروز و شاد / نباید سر خویش دادن بباد
جو بشنید اسفندیار این سخن / بلند آن تازه رویش ز گردان کهن
شما گفت از ایران چند آمدید / نه از بهر نام بلند آمدید
کجا آن همه خلعت و پند شاه / کمرهای زرین و تخت و کلاه
کجا آن همه خیره سوگند و بند / بیزدان و آن اختر سودمند
گر اکنون چنین ست شد پایتان / همه بر پراکنده شد رای تان
شما باز گردید پیروز و شاد / مرا کار جز رزم جستن مباد
بگشاد این دیو ناسازگار / چنین سیرتان شد دل از کارزار
از ایران نخواهم بدین رزم کس / پسر با برادر مرا یار بس
جهاندار پیروز یار منست / سر اختر اندر کنار منست
بمردی نباید کسی همرهم / اگر جان ستانم وگر جان دهم
بدشمن نمایم همه سر جو مست / بمردی و نیروی و شمشیر دست
بیایید هم بیگمان آگهی / ازین نامور شاهنشهی
که ایدر جو گردم ز دستان و زور / بنام خداوند کیهان و هور

جو ایرانیان برگشادند چشم / بدیدند چهره ورا پر ز خشم
بر فتند پوزش کنان نزد شاه / که گر شاه بیند به بخشد گناه
فدای تو بادا تن و جان ما / برین بود تا بود پیمان ما
ز بهر تن شاه غمخواره‌ایم / نه از کوشش و جنگ بیچاره‌ایم
ز ما تا بود زنده یک نامدار / نه پیچیم یک تن سر از کارزار
سپهبد جو بشنید ازیشان سخن / بپیچید ازان گفتهای کهن
با ایرانیان آفرین کرد و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
اگر ایدون که گردیم پیروز گر / ز رنج گذشته نماند اثر
نماند فراوان بدل رنجتان / نماند تهی‌شان کان گنجتان
همی راند تا شد جهان زرد رنگ / برفت از بر کوه بادی بسنگ
بر آمد ز درگاه شیپور و نای / سپه بر گرفتند یکسر ز جای
بگردار آتش همی راندند / جهان آفرین را همی خواندند
سپیده جو از کوه سر بر کشید / شب آن چادر شعر بر سر کشید
ز خورشید تابان نهان گرد زو / همی رفت خور در پس پشت اوی

گذشتن اسفندیار در منزل ششم از برف

بمنزل رسید آن سپاه گران / همه گرز داران و نیزه وران
بهاری یکی خوش منش روز بود / دل افروز تا گیتی افروز بود
سراپرده و خیمه فرمود کی / بیارات خوان و بیاورد می
هم اندر زمان تندبادی ز کوه / بر آمد کشد روز روشن سیاه
جهان سر بسر گشت چون پر زاغ / ندانست کس باز هامون و راغ
بباریدازان ابر تاریک برف / فرو بست هامون و دریای ژرف
سه روز و سه شب هم بر انسان بداشت / دم باد از اندازه اندر گذاشت
هوا پود گشت ابر چون تار شد / سپهبد ازان کار بیکار شد
باواز پیش پشوتن بگفت / که این کار ما گشت با درد جفت
بمردی شدم در دم اژدها / کنون زور و مردی نیارد بها
همه پیش یزدان نیایش کنید / بخوانید واو را ستایش کنید
مگر کین بلاها ز ما بگذرد / گزین پس کس از ما نه پی نسپرد
پشوتن بیامد بپیش خدای / که او بود بر نیکویی رهنمای
سپه یکسره دست برداشتند / نیایش ز اندازه بگذاشتند
همانگه برآمد یکی باد خوش / ببرد ابر و برف و هوا گرم وش
جو ایرانیان را دل آمد بجای / ببودند بر پیش یزدان بپای
سراپرده و خیمه‌ها گشت تر / زبس ما کسی راند پای و پی
همانجا ببودند گردان سه روز / جهارم جو بفروخت گیتی فروز
سپهبد گرانمایگان را بخواند / بسی داستانهای نیکو براند
چنین گفت از ایدر بباید باد / بگیرید جز آلت کارزار
هر آنکس که هستند سرهنگ وش / که با شد ورا مایه صد بارکش
بر پنجاه آب و خورش بر نهید / دگر آلت پرورش بر نهید
فزونی همی در بباید بار / گشادست برما در روزگار
جو نومید گردد ز یزدان کسی / از و نیکبختی نباید ستد
بنیروی یزدان بیابیم دست / جهان بد کنش هر دم بت پرست
ازان دز یکایک توانگر شوید / همه پاک با گنج و افسر شوید
جو خور چادر روز بر سر کشید / ببد باختر جون گل شنبلید
بنه بر نهادند گردان همه / برفتند با شهریار همه
جو بگذشت ازان تیره شب یک زمان / خروش کلنگ آمد از آسمان
بر آشفت از آواز اسفندیار / پیامی فرستاد زی گرگسار

گذر اسفندیار در منزل هفتم از رود و کشتن گرگسار

که گفتی درین منزلت آب خفت / جهان جای آرامش و خواب نیست
کنون ز آسمان خاست بانگ کلنگ / [illegible] اگر روی از آب تنگ

[illegible]

جنین داد پاسخ که ایدر شتور
جو این گفته بشنید از گرگسار
جو یک پاس بگذشت از تیره شب
سپهدار جون پیش لشکر رسید
همی پیش رو غرقه شد اندر آب
بفرمود تا گرگسار نژند
نگفتی که ایدر نیابی تو آب
جنین داد پاسخ که ای رزمخواه
سپهبد بجوشید از روی و خشم
بدو بین ورزت بر سپهبد کنم
نیازارم از ایرا که فرزند تست
زکشتار او ماند اندر شگفت
گذرگاه این آب دریا کجاست
تهمتن بدو ماند اندر شگفت
سپهبد بفرمود تا مشک آب
جو آمد بکشتی سپاه و بنه
سر جنگجویان بخوان بر نشست
گشاده بفرمود تا گرگسار
جوان تن بیرم سرا رجاب را
همان اندر میان که بر در گذشت
همه کو رشان کام شیران کنم
ترا شاه خوانم شوی زین درم
بدو گفت تا چند گویی چنین
بخاک اندر افکنده پر خون
یکی تیغ هندی بزد بر سرش

بیابد مگر چشمه آب شور
یکی رای بر خاستش کینه دار
بپیش اندر آمد خروش جلب
یکی ژرف دریای بی بن بدید
سپهبد بزد جنگ هم در شتاب
شود داغ دل پیش و بر پای بند
بسوزد سر از تابش آفتاب
ترا او شناسد جون هور و ماه
فرو ماند از آن ترک و بنمود خشم
مبادا اگر گز بتو بد کنم
همان اگر از دور پیوند تست
زمین را ببوسید و پوزش گرفت
بباید بنو دن مرا راه راست
هم اندر زمان بند از و بر گرفت
بریزند در آب و دریا شتاب
همه میسره راست با میمنه
پرستار شد کودکی می پرست
بیامد بر پیش یل اسفندیار
درخشان کنم جان ارجاسپ را
بکشت از بزرگان ناسی د
بکام دلیران ایران کنم
بگوی آنچه دانی همه پیش و کم
که بر تو مبادا بداد آفرین
زمین بستر و گور بستر جست
زنادک بدو ریم شد تا بر شتاب

دگر چشمه آب یابی جو زهر
زکشتار او تیز لشکر براند
پشت از بر بارگی شاه نو
بیونی که بود اندر آن کاروان
گرفتش دوان و کشیدش زنگل
بدو گفت کای ریمن گرگسار
چرا کردی ای بد تن از آب خاک
نبینم همی از تو جز پای بند
بدو گفت کای کم خرد گرگسار
همه پادشاهی سراسر تراست
جو بشنید گشتاه او گرگسار
بدو گفت شاه آنچه گفتی گذشت
بدو گفت گز پای من بند گیر
بدریای آب اندرون گرگسار
بدریا سبک بار شد بارگی
بنزدیک روئین دز آمد سپاه
بفرمود تا جوشن و خود و گبر
بدو گفت کاکنون گذشتم ز بد
جو کهرم که از خون خورشید و ورد
سرانشان ببرم بکین نیا
سراسر بدوزم جگرشان بتیر
دل گرگسار اندر آن تنگ شد
همه اختر بد بجان تو باد
زکشتار او تیز شد شهریار
بدریا فکندش هم اندر زمان

وزان چشمه مرغابیا نراست
جهاندار نیکی دهش را بخواند
ز قلب سپاه او شده پیش رو
کجا بیشتر داشتی ساروان
بترسید بد خواه ترک چکل
گرفتار در دست اسفندیار
سپه را همه کرده بودی هلاک
جه خواهم ترا جست بلا و گزند
جو پیروز گردم من از کار زار
جو با ما کنی در سخن رای راست
پر امید شد جانش از شهریار
زکشتار نامت نشد آب و
که باید گذشتن دو پرتاب تیر
بیامد گرفته بکف بر مهار
سپاه اندر آمد بیکبارگی
جنان شد که فرسنگ ده ماند راه
ببردند با تیغ پیش هژبر
ز تو خوبی و راست گفتن سزد
دل لشکری کرد پرخون و درد
بدیدار آرم ازین در کیمیا
بیارم زن و کودکانشان اسیر
روان و زبانش پر از ژنگ شد
بدین بخت جز میان تو باد
بر آشفت بر تنگ دل گرگسار
خور ماهیان شد تن بدگمان

رفتن اسفندیار با لشکر بازرگانان بروئین دز

از آنجا یکی باره را بر نشست
سه فرسنگ بالا و پهنا چهل
جو اسفندیار آن شگفتی بدید
دریغ آن همه رنج و پیکار ما
همی رفت پیش اندرش چار سنگ
بنیزه ز اسپان جدا کردشان
ز ارجاسپ ترکان سخن راندند
بدو اندرون تیغ زن صد هزار
خورش هست چندان که اندازه نیست
دگر خواهد از چین و ماچین سپاه
بکشند و او تیغ هندی بدست
بشوتن بشد نزد اسفندیار
مگر خوار گیرم تن خویش را
تن انگشتوی پیکان ارجمند
بجایی فریب و بجایی نهیب
فراز آورم چاره از هر دری
اگر دیده بان دو دبیند برو
سپه را بیاراید و زاید بران
بر و تیز با گرز و سرکار ساز
بدو گفت صد بار کش سرخ موی
بیاور دو صندوق شاد جفت
تنی بیست از نامداران اوی
سپهبد بدو روی بنهاد تفت
همی رفت با نامور کاروان
جو نزدیک دز شد برفت او به پیش

بتندی میان یلی را ببست
بجایی ندید اندر و آب و گل
یکی باد سرد از جگر بر کشید
پشیمانی آمد همه کار ما
سگانی که نخجیر گیرد و تنگ
پیاده ببالا بر آورد شان
همه دفتر از بر برو خواندند
سواران گردن کش نامدار
بگوشه درون غله کز تا زه
بیاید سواران برش کینه خواه
دو گردن کش پیاده دل را گسست
سخن رفت هرگونه از کارزار
یکی جامه سازم بد اندیش را
سزاوار شاهی و تخت بلند
گهی در فراز و گهی در نشیب
بخوانم زهر دانشی دفتری
شب آتش جو خورشید گیتی فروز
همی باش با خود و گرز گران
جنان کن که خواستت اسفندیار
بیاور سر افراز با رنگ و بوی
همه بنصد و تنها در هشت
سرافراز و خنجر گزاران اوی

بیالا بر آمد بدو بنگرید
بپهنای دیوار او بر جهاد
جنین گفت کین را نشاید ستد
بگرد بیابان همی بنگرید
ز بالا فرود آمد اسفندیار
بپرسید و گفت این دز نام دار
که بالا و پهنای دز را ببین
همه پیش ارجاسپ جون شیر اند
اگر در ببندد بده سال شاه
نیازش نیاید بجیزی بکس
از آنجا بیامد بپرده سرای
بدو گفت مهتر جنین در جنگ
توانیدت رنج و رنج و بیدار باش
که انبوه دشمن نترسد بجنگ
جو بازارگانان ندران در شوم
تو بی دیده بان و طلایه مباش
جنان دان که آن کار کرد منست
درفش من از دور بر پای کن
وز آنجا یکی سار بان را بخواند
از آن ده شتر بار دینار کن
صد و شصت مرد از یلان برگزید
بپای اندرون کفش و بر تن گلیم

یکی سایه دار آهنین باره دید
بر فشید بتندی برو بر سوار
بد آید بروی من از روی بد
دو ترک اندران دشت پوینده دید
بجنگ اندرون نیزه و کارزار
جه جای است و جند است از وی سوار
دری سوی الان دری سوی چین
بفرمان و رایش سر افکنده اند
خورش هست جندان که دارد بسال
خورش هست و مردان فریاد رس
ز بیگانه پردخت کرد آن جای
نباید همانا بسالی بجنگ
سپه را ز دشمن نگه دار باش
بگوه از پلنگ و بآب از نهنگ
نگویم کسی را که من پهلوم
ز هر دانشی هست مایه مباش
همان جاده و بهم نبرد منست
سپه را بقلب اندرون جای کن
به پیش بشوتن بزانو نشاند
دگر بخ و دیبای چین بار کن
کز ایشان بجز نام نیکو ندید
بیار اندرون گوهر و زر و سیم
بگرداد باز ار کانان برفت
پذیره در دید پدر و جوان
بدید آن دل و رای شیاد خوش

چو زنگ درای آمد از کاروان / پذیره دویدند پیر و جوان
بدز نامداران خبر یافتند / فراوان بکشتند و بشتافتند
که آمد یکی مرد بازارگان / درم کان فروشد بدینار کان
بزرگان ورا پیش باز آمدند / خریدار و گردن فراز آمدند
پرسیده یک ز سالار بار / که این بار را چیست آید بکار
چنین داد پاسخ که بار نخست / تن شاه خواهم که بینم درست
توانایی خویش پیدا کنم / چو فرمان دهد دین بینا کنم
شتر بار بنهاد و خود رفت پیش / که تا چون کند تیز بازار خویش
یکی طاس پر گوهر شاهوار / ز دیبا و جندی ز بهر نثار
بزر بافته ساعد و آستین / یکی اسب و ده جامه دیبای چین
بران طاس پوشید تا یی حریر / حریر از برو زیر مشک و عبیر
بنزدیک ارجاسپ شد چاره جوی / بیاراست دیبا برنگ و بوی
چو دیدش فرو ریخت دینار و گفت / که با شهریاران خرد باد جفت
یکی مردم ای شاه بازارگان / پدر ترک و مادر ز آزادگان
ز توران نخستم بایران برم / وگر سوی دشت دلیران برم
یکی کاروان شتر با منست / ز پوشیدنی جامه و برنشست
هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی / فروشنده ام هم خریدار جوی
به بیرون دژ کالبد داشتم / جهان در پناه تو پنداشتم
اگر شاه بیند که این کاروان / بدروازه دژ کشد ساروان
ببخت تو از ره بدین سو شوم / بدین سایه فر تو بغنوم
چنین داد پاسخ که دلشاد دار / ز هر بد تن بهتر آزاد دار
نیازاردت کس بتوران زمین / همان گر گرایی بماچین و چین
بفرمود پس تا سرایی فراخ / بدژ در یکی کلبه در پیش کاخ
مر او را برویین دژ اندر دهند / همه بارش از دست اندر نهند
بسازد در آن کلبه بازارگاه / همی داردش ایمن اندر پناه
برفتند و صندوقها را ببست / کشیدند ما را ز اشتر تمست
یکی مرد بخرد بپرسید و گفت / که صندوق را چیست اندر نهفت
کشنده بدو گفت کامیوش پوش / کشیدیم ازین گونه بر دوش خویش
یکی کلبه ساخت اسفندیار / بیاراست همچون گل اندر بهار
ز هر سو فراوان خریدار خاست / بران کلبه بر تیز بازار خاست
ببود آن شب و بامداد پگاه / بایوان در آن شد بنزدیک شاه
ز دیبا و تخت و ز زوشی سه تخت / همی برد پیش اندرون نیکبخت
بیامد ببوسید روی زمین / بارجاسپ جندی بخواند آفرین
چنین گفت با او که این کاروان / از ایران ترا رانده ام ساروان
بگوهر بخور تا خواسته / ببیند همه کلبه آراسته
بدو اندرون پاره و افسرست / که شاه سرافراز را درخورست
اگر هیچ شایسته بیند بگنج / بیارد همانا ندارد دریغ
پذیرفتن از شهریار زمین / ز بازارگان پوزش و آفرین
بخندید ارجاسپ و بنواختش / گران مایه تر جایگه ساختش
چه نامی بدو گفت خراد نام / جهاندیده بازاریی شادکام
بخراد گفت ای دلارای مرد / برین هیچ گرد پوزش مکرد
ز دربان نباید ترا بار خواست / بنزد من آی آنکه کت سود خواست
ازان پس بپرسیدش از رنج راه / از ایران وز کار گشتاسب شاه
چنین داد پاسخ که من راه رنج / کشیدم براه اندرون درد و رنج
بدو گفت کز کار اسفندیار / بایران چه بود از گرکسار
چنین داد پاسخ که ای نیکخوی / سخن هر کسی راند بر آرزوی
یکی گفت کاسفندیار از بود / پر آزار گشت و بپیچید سر
دگر گفت کز راه بر هفتخوان / سپه راند از ایران سوی هفتخوان
که رزم آن ماید بتوران زمین / بخواهد بعمر دی ز ارجاسپ کین
بخندید ارجاسپ گفت این سخن / نگوید جهاندیده مرد کهن

اگر زانک آید کس از هفتخوان / مرا امن خوان و مردم مخوان
چو بشنید جنگی زمین بوسه داد / بیامد ز ایوان گشتاسب شاد
در نامور کلبه را باز کرد / ز بازارگان دز پرآواز کرد
همی کرد جندی خرید و فروخت / همی هر کسی چشم او را بدوخت
ز دینار کان یک درم ستدی / همی این بران آن برین بر زدی
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / خریدار بازار او در گذشت

آمدن خواهران پیش اسفندیار

دو خواهرش رفتند از ایوان بکوی / غریوان و برکتفها بر سبوی
بنزدیک اسفندیار آمدند / دریده برو خاکسار آمدند
چو اسفندیار آن شگفتی بدید / دو رخ کرده از خواهران ناپدید
شد از کار ایشان دلش پر ز بیم / بپوشید رخ را بزیر گلیم
برفتند و بنزدیک اوی / ز خون بر دو رخ بر نهاده دو جوی
چو خواهش گرفتند بازارگان / بدان مایه ور مرد بازارگان
چنین گفت کای مهتر ساروان / نخست از کجا رانده ای کاروان
که روز و شبان بر تو فرخنده باد / همه مهتران پیش تو بنده باد
بایران ز گشتاسپ و اسفندیار / چه آگاهیست ای گو نامدار
بدینسان دو دخت یکی پادشا / اسیریم در دست ناپارسا
برهنه سر و پا و دوش آبکش / پدر شادمان روز و شب خفته خوش
برهنه دوان بر سر انجمن / خنک آنک پوشد تنش را کفن

بگرییم چندی بخونین سرشک / تو باشی بدین درد ما را پزشک
گر آگاهی گویی از شهر ما / برین بوم تریاک شد زهر ما
یکی بانگ برزد بزیر گلیم / که لرزان شدند آن دو دختر ز بیم
که اسفندیار از بنه خود مباد / نه آنکس که گشتاسب زو هست شاد
ز گشتاسب آن شاه بیدادگر / مبیناد چون او کلاه و کمر
نبینید کایدر فروشنده ام / ز بهر تن خویش کوشنده ام

چو بشنید آواز فرخ همای بدانست کامد دلش باز جای
چو خواهر بدانست آواز اوی بپوشید بر خویشتن راز اوی
جهان داغ دل پیش او در بماند سرشک از دو دیده برخ بر فشاند
همه جامها چاک و پایش بخاک ز ارجاسب جانش پر از ترس و باک
بدانست جنگاور پاک رای که او را همی باز داند همای
سبک روی بگشاد و دیده پر آب پر از خون دل و چهره چون آفتاب
ز کار جهان ماند اندر شگفت دژم گشت و لب را بدندان گرفت
بدیشان چنین گفت کین روز چند بدارید سر در لبان را ببند
که ایدر من از بهر جنگ آمدم برنج از پی نام و ننگ آمدم
کسی را که دختر بود آبکش پسر در غم و شاه در خواب خوش
پدر آسمان دارد و مادر زمین مبادا برین روزگار آفرین
پس از کلبه برخاست مرد جوان بنزدیک ارجاسب آمد دوان
بدو گفت کای شاه فرخنده باش جهاندار تا جاودان زنده باش
یکی ژرف دریا بدین راه بود که بازارگان زنان آگاه بود
برآمد ز دریا یکی تند باد که ملاح گفت این ندارم بیاد
بکشتی همه زار و گریان شدیم ز جان و دل و چیز بریان شدیم
پذیرفتم از داور یک خدای اگر من رسم ایمن ایدر بجای
یکی بزم سازم بهر کشوری که باشد بدان کشور اندر سری
بخواهنده بخشم کم و بیش را گرامی کنم مرد درویش را
کنون شاه ما را گرامی کند بدین خواهش امروز نامی کند
ز لشکر سرافراز گردان گزیند بنزدیک شاه جهان ارجمند
چنین ساختم که مهمان کنم وزین خواهش آرایش جان کنم
چو ارجاسب بشنید از آن شاه گفت سر مرد نادان پر از باد گشت
بز سودگان کو گرامی ترست وزین لشکر امروز نامی ترست

مهمان کردن اسفندیار ارجاسب را

بایوان خرام و مهمان شوید چو مهمان همه پاک مستان شوید
بدو گفت شاها ردا بخردا جهاندار و بر موبدان موبدا
مرا خانه تنگست و کاخ بلند بدین باره دز شویم ارجمند
در تیرماه آمد آتش کنیم دل نامداران بمی خوش کنیم
بدو گفت ازان راه رو گفت رواست بکاخ اندرون میزبان پادشاست
بکشتند اسبان و چندی بره کشیدند بر بام دز یکسره
ز هیزم که بر باره دز کشید شد از دود روی هوا ناپدید
می آورد و چون سرچه بد خور شدند گسارنده می ورا برد و شد
همه نامداران برفشدست ز ستی یکی شاخ نرگس بدست
شب آمد یکی آتشی بر فروخت کز آتش همی آسمان را بسوخت
چو از دیده که دیده بان بنگرید شب آتش و روز پر دود دید
بجایی که بد شادمان باز گشت تو گفتی که با باد انباز گشت
چو از راه نزد پشوتن رسید بگفت آنچه از آتش و دود دید
پشوتن چنین گفت کز پیل و شیر پتنبل فزونست مرد دلیر
بزد نای رویین و رویینه خم برآمد ز دز ناله گاو دم
ز هامون بیامد سوی دز سپاه شد از گرد خورشید تابان سیاه
همه دز پر از نام اسفندیار درخت بلا حنظل آورد بار
بپوشید ارجاسب خفتان جنگ بنالید بر جنگ بیاد جنگ
همه زیر خفتان و خود اندرون همی از جگرشان ببارید خون
بدز چون خبر شد که آمد سپاه جهان تیره پیدا ز گرد سیاه
بزد مرو تا کهرم شیرگیر بزد کوس و برداشت لشکر چو تیر
بطرخان چنین گفت کای جنگساز برو تیز با لشکر سرفراز
ببر نامداران دز ده هزار همه رزم جویان خنجرگذار
نگه کن که این جنگجویان کنند وزین تاختن ساختن بر چند

سرافراز طرخان بیامد دمان بدین روی دز با یکی ترجمان
سپه دید با جوشن و تیغ جنگ درفش سیه پیکر او پلنگ
بپیکش پشوتن بتلب اندرون سپاهش همه دست شسته بخون
بجنگ اندرون گرز اسفندیار بزیر اندرون باره نامدار
جز اسفندیار تهم را نماند کس اندر نجز شاه ایران نخواند
سپه میمنه میسره بر کشید چنان شد که کس روی هامون ندید
ز زخم سنانهای الماس گون تو گفتی همه باره از ابر خون
بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی سرانکس کجا بد ز در پرخاشجوی
بشد تیز نوشاد در تیغ زن همی جست پرخاش از آن انجمن
بیامد سرافراز طرخان برش که از تن بخاک اندر آورد سرش

کشتن طرخان بدست نوشاد

چو نوشاد را او بهامون بدید بزد دست و تیغ از میان بر کشید
کمرگاه طرخان بدو نیم کرد دل کهرم از درد پر بیم کرد
چنان هم بتلب سپه حمله برد بزد گردش یکی بود با مرد و خرد
بدانسان دو لشکر بهم برگذشت نگه کرد از بر سرکشان برگذشت
سرافراز کهرم سوی دز برفت گریزان و لشکر همی رفت تفت
چنین گفت کهرم به پیش پدر که ای نامور شاه خورشید فر
از ایران بیامد سپاهی بزرگ به پیش اندرون نامداری سترگ
تو گویی که اسفندیار است و بس بدین دز نیاید جز او هیچکس
همان نیزه و تیغ دارد بجنگ گر و گنبدان دز تو دیدی بجنگ
غمی شد دل ارجاسب زان انجمن که نوشد دگر باره کین کهن
بترکان همی گفت پر دل شوید ز دز یکسره سوی هامون شوید
همه لشکر اندر میان آورید خروشی بر ایشان بر آورید
یکی زنده زیشان نمانید نیز یکی نام ایران مخوانید نیز
همه لشکر از دز براه آمدند جگر خسته و کینه خواه آمدند
چو تاریک تر شد شب اسفندیار برپوشید نو جامه کارزار
سر بند صندوقها برگشاد یکی تا بران سرکشان جست باد
کباب و می آورد و جوشیدنی همان جامه رزم پوشیدنی
چو نان خورده شد هر یکی را بجام می آورد و گشتند از آن شادکام
چنین گفت کامشب شبی بی بلاست اگر نام گیریم از ایزد سزاست
بکوشید و کردار مردان کنید پناه از بلاها بیزدان کنید
وزان پس بپالا نبهره بر کرد سرانکس که بستند تنگ و خرد
یکی بهره زیشان میان حصار که جویند با سر کسی کارزار
دگر بهره تا بر در دز شوند ز پیکار و خون ریختن نغنوند
سیوم بهره را گفت کاین سرکشان نباید که یابم ازیشان نشان
سرانشان بخنجر ببرم ز دست که بودند با ماهی و دوش مست
خود و بیست مرد از دلیران گرد بشد تیز و دیگر بدیشان سپرد
بدرگاه ارجاسب آمد دلیر زره دار و خفتان بکردار شیر
چو زخم خروش آمد از دز سرای دوان پیش آزاده آمد همای
ابا خواهر خویش به آفرید ز خون تر همه روی و رخ ناپدید
چو آمد بتنگ اندر اسفندیار دو پوشیده را دید چون نوبهار
چنین گفت با خواهران شیرمرد کز ایزد رسید و پرسان کرد
بدان جا که بازارگه بد نشست بنی زر و سیم و پرند بدست
بباشید تا من بدین رزمگاه اگر سر دهم گر ستانم کلاه
بیامد یکی تیغ هندی بمشت کسی را که دید از بزرگان بکشت
ز بی خسته گشته و کوفته زمین همچو دریا برآشوفته
چو ارجاسب از خواب بیدار شد ز غلغل دلش پر ز تیمار شد
بپوشید و برخاست از خوابگاه بپوشید خفتان و رومی کلاه
بجنگ اندرش خنجر آبگون دهان پر ز آواز و دل پر ز خون

کشتن ارجاسپ بدست اسفندیار

بجست از در کاخ اسفندیار
بدو گفت کز مرد بازارگان
یکی بدیه وارست لهراسپی
زمانی بسی تیغ و خنجر زدند
زپای اندر آمد تن پهلوان
به بندی دل اندر سرای سپنج
بفرمود تا شمع افروختند
در گنج و دینار را مهر کرد
ازان تازی اسپان گشن آبکن
جهان خوار از ارجاسپ شاه
بدان سرکشان گفت اسفندیار
بترکان در دز ببندید سخت
چو دیده بان باید از دیدگاه
سر شاه ایشان ازان دیدگاه
چو ترک سپاه پشوتن رسید
چو ماه از بر تخت سیمین نشست
چو ترکان شنیدند آواز فرود
چو بشنید با اندیمان بگفت
که یاد و بدین گونه بگشاد لب
چو بازی کند پاسبان روز جنگ
بآواز گفتن همه از فال بد
ز بس نعره از هر سویی زمین
کنون دشمن از خانه بیرون کنیم
بلشکر چنین گفت کز خواب شاه
بزرگان چین دشت بر کاستند

نهاده بر و مهر گشتاسپی
کی بر میان کاه بر سر زدند
جدا کردش از تن سر اسفندیار
چو دانی که ایزد نمانی مرنج
بهر سوی ایوان همی سوختند
بایوان نبودش کسی هم نبرد
بفرمود تا برنهادند زین
ز درگاه ارجاسپ لشکر براند
که ایزد نباید با کینه و داد
که یار باشد مر این نیکبخت
کز این شهر شد زان گشتاسپ شاه
بینداخت باید بپیش سپاه
بدان نامدار آفرین گسترید
سه پاس از شب تیره اندر گذشت
نهادند یکسر بآواز گوش
که تیره شب آواز نتوان نهفت
ببالین شاهی چنین تیره شب
برین نامداران شود کار تنگ
بگوییم مغزش بگوپال بد
پر آواز شد گوش گردنکشان
وزان پس برین کینه افسون کنیم
دل من پر از رنج شد زین سپاه
بشب دشت بیکار بگذاشتند

بر آویخت ارجاسپ و اسفندیار
بزخم اندر ارجاسپ را کرد سست
چنین است کردار گردنده دهر
بپرداخت از ارجاسپ اسفندیار
شبستان او را بخادم سپرد
بیامد سوی آخور و برنشست
برفتند از انجا صد و شصت مرد
وز ایرانیان نامور مرد چند
چو من گفت زین باره بیرون شوم
سرانگه که آید کنانان که من
چو انبوه گردد بدر بر سپاه
بیامد بدر با صد و شصت مرد
سپاهش همه مانده زو در شگفت
یکی پاسبان بر خروشید سخت
دل کهرم از پاسبان خیره گشت
چه گویی کز امشب چه شاید بدن
بباید فرستاد تا کر که مست
وگر دشمن آید
برین گونه آواز پیوسته شد
سپه گفت کاواز بسیار گشت
دل کهرم از پاسبان تنگ شد
کنون بیگمان باز باید شدن
پس اندر همی آمد اسفندیار

بدست اندرون خنجر آبدار
بیامد بدو دل ز دینار کان
از اندازه بگذشتشان کارزار
ندیدند بر تنش جایی درست
کی نوش یابیم ازو کاه
بکیوان برآورد از ایوان دمان
وز انجا یکی روشنایی ببرد
یکی تیغ هندی گرفته بدست
گزیده سواران روز نبرد
بدز ماند با ساده ارجمند
خود و نامداران بهامون شوم
ندیدم بدان نامدار انجمن
گریزان و برگشته از رزمگاه
خروشان و جوشان بدشت نبرد
که هر دو جوان آن دلیری گرفت
که گشتاسپ شاهست و پرورد گفت
روانش ز آواز او تیره گشت
بباید همی داستانها زدن
سرانشان بخنجر ببرند پست
بجویید همی راه بیگانگی
دل کهرم از پاسبان خسته شد
وز اندازه پاسبان برگذشت
بپیچید و درویش بر از رنگ شد
ندانم کزین پس چه شاید بدن
زره دار با گرزه گاوسار

چو کهرم بر باره دز رسید
همه تیغها برکشیدند ز نیام
دو لشکر برانسان برآشوفتند
برفتند مردان اسفندیار
بپیش سپاه اندر انداختند
دو فرزند ارجاسپ گریان شدند
بکشتند زارا دلیر و سرا
کجا باید اکنون سپردن بنه
سپه را کنون مرگ آمد نیاز
ده و دار برخاست از رزمگاه
همه دشت بی تن سر و یال بود
چو اسفندیار اندر آمد زجای
تهمتن کمربند کهرم گرفت
دو دستش ببستند بردند خوار
سر از تیغ باران چو باران درخت
نماند کسی زو در جهان
سرانکس که شد هم دم اژدها
همه ترک و خشان فرو ریختند
دوان پیش اسفندیار آمدند
کسی را نداد از یلان زینهار
سراپرده و خیمه برداشتند
بنه و بر در دز دو دار بلند
سپاهی برون کرد از هر سوی
بجایی پی نامداری نماند
جهانجوی چون کار از ان گونه دید

پس لشکر ایرانیان را بدید
بجنجی فرستاد باید پیام
همی بر سر یکدگر کوفتند
بران باره دز همه نامدار
به پیکار ترکان بپرداختند
چو برآتش تیز بریان شدند
شها شیر دل خسروا مهترا
درفشی که داریم بر میمنه
که خلخ بپرداز شد با طراز
هوا شد بکردار ابر سیاه
بجایی دگر زخم گوپال بود
سپهدار کهرم بپیش دبای
مر او را از ان پشت زین برگرفت
پراکنده شد لشکر نامدار
یکی رنجه بخت و یکی کامبخت
نباید گشادن بما بر نهان
بکوشید و زو هم نیامد رها
همه دیده با خون برآمیختند
همه دیده چون نوبهار آمدند
بکشتند از ان سرکشان
بران کشتگان جای بگذاشتند
فروخت از دار چان کمند
زجایی که آمدشان کوی
بچین و بتوران سواری نماند
سرانرا بیاورد و می درکشید

چنین گفت کاکنون بجنبد زرم
بچهره چو تاب اندر آورد بخت
چنین تا برآمد سپیده دمان
برین سر گرد ارجاسپ را
خروشی برآمد ز توران سپاه
بدانست لشکر که آن کارزار
که گشت که برگشت گیتی بباد
چو از شاه پردخته شد تیلگاه
وزان پس همه جوشش مرگ آمد
بهر جایگه توده برگشته بود
ز خون بر در دز همی موج خاست
دو جنگی برانسان برآمیختند
برآورد جوشن زجای وز در بر
همی گرز بارید همچون تگرگ
همی موج زد خون بران رزمگاه
کسی کو سرافراز بد بارگی
ز ترکان چین فراوان نماند
سپاه بداندیش چون دید آن
سپهدار خونریز و کین دار بود
ز گردان چین نامداری نماند
از ان سوی دز بر سراپرده زد
سرانرا بیان نگونسار کرد
بفرمود تا آتش اندر زدند
تو گفتی که ابری برآمد سیاه
دبیر سنده را پیش خواند

چو ماندست ما با اسفندیار
بپیوند ترکان بدان کارزار
بزرگان چین دسته آمد
جهاندار و خون ریز لهراسپ را
ز سر برگرفتند گردان کلاه
وزان روز بد برکه باید گرفت
بر و جادوان روز برگشته باد
مباد اکلاه و مباد اسپاه
زره دار با گرز و ترک آمدند
کسی را کجا روز برگشته بود
که دانست چو اندرون راست
که گفتی همه شان برآمیختند
همه لشکرش خواندند آفرین
زمین پر ز ترک و هوا پر ز مرگ
سری زیر نعل و سری بر کلاه
گریزان همی راند یکبارگی
وگر ماند کس نام ایشان نخواند
دویدند یکسر بر پهلوان
سپاهش چیداد کو یاد بود
بتوران زمین شهریاری نماند
چو پیدا شد از هر سویی تنگ
برادرش را نیز بردار کرد
همه شهر توران بهم برزدند
ببارید آتش بدان رزمگاه
وزان چاره جنگ چندی برآمد

برتخت بنشست فرخ دبیر
نخستین که نوک قلم شد سیاه
خداوند پیروزی و فرهی
خداوند جای و خداوند رای
از و جاودان نام گشتاسب باد
اگر برگشایم سراسر سخن
بدیدار او شاد و خرم شوم
بگویم سراسر بر تخت شاه
کسی را ندادم بجان زینهار
فلک روشن از تاج گشتاسب باد
همیدون کلنگ افکن تیز رو
بسی بر نیامد که پاسخ رسید
سر نامور بد از تخت آفرین
خرد یافته مرد نیکی شناس
درختی بکشتم بباغ بهشت
بماناد تا جاودان این درخت
دگر آنکه گفتی که خون ریختی
نگه دار تن باش و آن خرد
همیشه دلت مهربان باد و گرم
دگر کین آن پیر گشته نیا
همیشه بزی شاد و به روزگار
نیازت مبادا بدیدار تو
همیدون تگاور ز دریا بازگشت
چو آن نامه برخواند اسفندیار
سپاهش همه زو توانگر شدند

قلم خواست وز ترک چینی حریر
گرفت آفرین بر خداوند ماه

بیارات انبار عقل و برای
خداوند کیوان و بهرام و هور

نامه نوشتن اسفندیار به گشتاسپ

بشنو همه نام لهراسب باد
سر مرد نو کرد و از غم کهن
وزین رنج دیرینه بی غم شوم
همان پیش پرمایگان سپاه
کیا در بیابان سر آورد باد
زمین گلشن از شاه لهراسب باد
با ایران فرستاد سالار نو

رسیدم برامی بتوران زمین
چو دستور باشد مرا شهریار
وزان چاره‌هایی که من ساختم
برو بر دز ارجاسب و گهرم نماند
همه مغز مردم خورد شیر و گرگ
چو بر نامه بر مهر اسفندیار
بماند از پی پاسخ نامه را

پاسخ نامهٔ اسفندیار از گشتاسپ

چنیکی ز یزدان شناسد سپاس
کز و نامورتر فریدون نگشت
ترا با دشادان دل و نیکبخت
بتنها برزم اندر آویختی
که جان را بدانش خرد پرورد
بساز شرم رخ لب پر آواز نرم
ز دل دور کرده بد و کیمیا
روان و خرد بادت آموزگار
بدان پر هنر جان بیدار تو
همه شهر ایران پر آواز گشت
ببخشید دینار و بر ساخت کار
همه پاک با گنج وا پر شدند

دگر گفت کز داور کردگار
برش سرخ یاقوت و زر آمدست
دگر آنک گفتی ز کین نیا
تن شهریاران گرامی بود
سدیگر که گفتی بجان زینهار
ز کینه برادرت چون سی و هشت
چو خون ریخته‌شان تو خون ریختی
مبادا ترا چشمهٔ خون ریختن
چو نامه بخوانی سپه بر نشان
سوار و پیوستان چو باز آمدند
جز از گنج ارجاسب چیزی نماند
شتر بود و اسپان بدشت و بکوه

یکی نامه نزدیک ایران خدای
خداوند پیل و خداوند مور
خداوند دیهیم شاهنشهی
خداوند نیکی ده و رهنمای
که هرگز نخوانم برو آفرین
بخواهم برو جان کارزار
که دل را از کینه پرداختم
جز از مویه و درد و ماتم نماند
جز از دل بجوید پلنگ سترگ
نهادند و جستند جنگی سوار
بگشت آتش و دود کامه را
یکی نامه بد پند بد را کلید
بران نامور پهلوان زمین
بخواهم که او باشدم رهنمای
همه برگ او زیب و فر آمدست
بجستن توان چاره و کیمیا
چو از کوشش و جنگ نامی بود
ندادم یکی را چندین هزار
از اندازه خون ریختن برگذشت
چو شیران جنگی بر آویختی
ز بی کینه با مهتر آویختن
بدین بارگاه آی با سرکشان
بنزد سپهبد فراز آمدند
همه گنج خویشان او برفشاند
بفرمان سپهدار توران گروه

ز مخروط و مدفون واز پرنیان
بیابانها چو غسرود پرن تند رود
برفشد با مویه و درد و رنج
زمانه بر آمد بجوخ بلند
پراکنده باشید بانگ درخت
سرش را بخنجر ببرید شاد
شما را ببینم سر ماه را
همه خواسته کرد بر جای دید
همی ماندند ان اختر اندر شگفت
غمی بود از ان رنج راه دراز
بخندید با هر کسی تا جود
بگون تو کردار و بکیتی پدر
همه گنج سوی دلیران کشید
می و رود و رامشگران خواستند
زمین پر سوار از کران تا کران
ز کشور کسی کو بزرگی نمود
بزرگان فرزانه و موبدان
دلش گشت شادان و روشن روان
فرو ماندند از آن روزگار شگفت
جهانی در آنجا گواه آمدند
بسالار گفت این و از انجوان
کسا دیدن با دیدخشان چو بود
پدر همچنان نیز یاد پسر
کر در بزم که کین کهن خواستاد
بگشاد دل سخت شاد آوریم

چو سیصد شتر جامهٔ چینیان
برخ چون بهاران ببالا چو سرو
زپوشیده رویان ارجاسب گنج
پس آتش برو بر فرا رز بکند
سه پور و جوانان سپهدار گفت
براه ار کسی سر بپیچد زداد
بپویم بکیهرم سر راه را
چو نزدیک انجای سرباز دید
وز انجایگه خواسته برگرفت
دو هفته همی گشت با یوز و باز
بیامد سپاه و بیامد پسر
زمین بوسه داد و هر سه پسر

بفرمود تا برنهادند بار
کنیزک ببردند چینی دو خیل
برفت بت روی صد ناهدار
پر از سوک و دختر به برشان
بر آورد گرد از بر روم و چین
سنانها چو خورشید تابان بپیش
بیایم شماره نکو بنید دبیر
بنخجیر با لشکر شهریار
تو گفتی بیشه اندر آمد بهار
بجای دلیران و شیران رسید
ز دیر آمدنشان بدل خشم داشت
ز دیر آمدنشان بر آشوفتم

باز آمدن اسفندیار از روئین دز

هوا پر ز آواز رامشگران
بلشکر بفرمود تا هر که بود
پدر نیز با نامور بخردان
چو روی پدر دید شاه جوان
بیامد پدر را ببر در گرفت
وز انجا بایوان شاه آمدند
بایوانها در نهادند خوان
می خسروانی ز جام بلور
پسر بود با شرم و یاد پدر
بگشتاسب گفت آنکه اسفندیار
سخنهای دیرینه یاد آوریم

ز بس مشک و عنبر همی بیختند
باواز او جام می در کشید
بزرگان لشکر پذیره شدند
همه شهر یکسر پر از گفت و گوی
فروزنده آتش جنگ را
که بی تو مبادا زمان و زمین
دلش گشت خرم بدان نیکبخت
بنزدیک آن خسرو شهریار
دل بدسگالان بآتش بسوخت
از ان نامور پور فرخ نشان
چو من برگشایم زبان از کلام

همیدون خواست از هر سوی مزاد
عماری بسیجید و دیبا جلیل
ابا خواهران یل اسفندیار
دو خواهر دو دختر یکی با درست
همه باره شهر ز در بر زمین
شما راه سوی بیابان برید
سوی هفتخوان من بنخجیر شیر
سوی هفتخوان آمد اسفندیار
هوا خوش گشاده زمین چون نگار
چو نزدیکی شهر ایران رسید
سه فرزند پرمایه را چشم داشت
که راهی درشت این که من گرفتم
وز انجایگه سوی ایران کشید
همه شهر ایران بیاراستند
ز دیوارها جامه آویختند
چو گشتاسب بشنید رامش گزید
همه بر درش بر خبر بشدند
بیامد بر پیش پسر تازه روی
برانگیخت از جای شبرنگ را
همی خواند بر شهریار آفرین
بیارات گشتاسب ایوان و تخت
بیامد بایوان او میگسار
همه گونه دستان برو فروخت
بپرسید گشتاسب از هفتخوان
بگویم بپرسش تو فردا تمام

چو فردا اشیاری این بشنوی | پسر روزی وا و گر بگروی | برفتند هرکس که گشتند مست | یکی ماه رخ مست ایشان بدست

سرآمد کنون قصهٔ هفتخوان | بنام جهاندار کیهان جهان | اگر شاه پیروز بپسندد این | نهادیم بر چرخ گردنده زین
سپاس از خداوند خورشید و ماه | کزو واد بر سرمدی دستگاه | چو خوانی تو این دفتر پهلوی | همه داستانش نکو بشنوی

داستان رستم و اسفندیار

کنون خورد باید می خوشگوار | که بوی مشک آید از جویبار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش | خنک آنک دلشاد دارد بهوش
درم دارد و نقل و نان و نبید | سر گوسفندی تواند برید | مرا نیست خرم دل آنرا که هست | ببخشای بر مردم تنگدست
بپالیز بلبل بنالد همی | گل از نالهٔ او ببالد همی | شب تیره بلبل نخسپد همی | گل از باد و باران بجنبد همی
من از ابر بینم همی باد و نم | ندانم که نرگس چرا شد دژم | بخندد همی بلبل از هر دوان | چو بر گل نشیند گشاید زبان
همه بوستان زیر برگ گلست | همه کوه پر لاله و سنبلست | ندانم که عاشق گل آمد گر ابر | که از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی پیش پیراهنش | درفشان شود آتش اندر تنش | سرشک هوا بر زمین شد گوا | بنزدیک خورشید فرمان روا
که داند که بلبل چه گوید همی | بزیر گل اندر چه موید همی | نگه کن سحرگاه تا بشنوی | ز بلبل سخن گفتن پهلوی

همی نالد از مرگ اسفندیار | ندارد بجز ناله زو یادگار | چو آواز رستم شب تیره ابر | بدرد دل و گوش غران هژبر
ز بلبل شنیدم یکی داستان | که برخواند از گفتهٔ باستان | کچون مست باز آمد اسفندیار | خرم گشت از خانهٔ شهریار

آغاز داستان

کتایون قیصر که بد ماه فش | گرفته شب تیره اندر برش
چو از خواب بیدار شد تیره شب | یکی جام می خواست بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار | که با من همی بد کند شهریار | شوم بامدادان بنزد پدر | بگویم همه داستان سر بسر
مرا گفت چون کین لهراسب شاه | بخواهی بروی ندارجاسب شاه | همان خواسته آن بیاری ز بند | کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان از بدان پاک بی خو کنی | بکوشی و آرایشی نو کنی | همه پادشاهی و لشکر تراست | همان گنج با تخت و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب | سر شاه بیدار گردد ز خواب | بگویم بدو این سخنها که گفت | ز من راستیها بیارد نهفت
وگر هیچ تاب اندر آرد بچهر | بیزدان که بر پای دارد سپهر | بمردی من آن تاج بر سر نهم | همه کشور ایرانیان را دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم | بزور و بدل کار شیران کنم | غمی شد ز گفتار او مادرش | همه پرنیان خار شد بر برش
بدانست کان تاج و تخت و کلاه | ببخشد بدو نامبردار شاه | بدو گفت کای رنج دیده پسر | ز گیتی چه جوید دل تاجور
همه گنج و فرمان و رای سپاه | تو داری برین بر فزونی مخواه | یکی تاج دار و پسر بر پدر | تو داری همه کشور و بوم و بر
کز او بگذرد تاج و تختش تراست | بزرگی و دیهیم و تختش تراست | چه نیکو تر از نره شیر ژیان | بپیش پدر بر کمر بر میان
چنین گفت با مادر اسفندیار | که نیکو زد آن داستان هوشیار | که پیش زنان راز هرگز مگوی | چو گویی بیابی همی آرزوی
بکاری بکن نیز فرمان زن | که هرگز نه بینی زنی رای زن | بسی خورد و تشویر از آن مادرش | ز گفتن پشیمانی آمد برش
بشد پیش گشتاسب اسفندیار | همی بود با رامش و میگسار | دو روز و دو شب باده خام خورد | بر ماه رویان آرام کرد
سیوم روز گشتاسب آگاه شد | که فرزند جوینده گاه شد | همی بد دل اندیشه بیزایدش | کجا تاج و تخت آرزو آیدش
بخواند آن زمان شاه جاماسب را | همان فال گویان لهراسب را | برفتند با زیجها بر کنار | بپرسید شاه از گو اسفندیار
کز او را بود زندگانی دراز | نشیند بآرام و خوبی و ناز | بسر بر نهد تاج شاهنشهی | برو پای دارد مهی و بهی
بدست بزرگی بر آیدش هوش را | وگر خفته بر تخت پیش سروش | چو بشنید دانای ایران سخن | نگه کرد از آن زیجهای کهن
ز تیمار مژگان پر از آب کرد | ز دانش بروها پر از تاب کرد | بدو گفت بد روز و بد اخترم | بد از دانش آید همی بر سرم
مرا کاشکی پیش فرخ زریر | زمانه فکندی بچنگال شیر | و را من ندیدی بران خاک خون | بر افشان فکنده بچنگ اندرون
و یا خود نگشتی پدر مر مرا | نرفتی ز جاماسب بد اخترا | چو اسفندیاری که در جنگ او | بدرد دل شیر از آهنگ او
ز دشمن جهان سربسر کرد پاک | برزم اندرون نیستش ترس و باک | جهان از بد اندیش بی بیم کرد | تن اژدها را بدو نیم کرد
ازین پس غم او بباید کشید | همی شور و تلخی بباید چشید | بدو گفت شاه ای پسندیده مرد | سخن گوی و از راه دانش مگرد

گرو چون زریر سپهبد بود   مرا زیستن زین سپس بد بود
بلا زود بشتاب و با من بگوی   گزین پرسشم تلخی آمد بروی
دراز جهان هوش بر دست کیست   کزان مرد مانا بباید گریست
بدو گفت جاماسب کای شهریار   بن بر نگردد بد روزگار
دراهوش در زابلستان بود   ز چنگ یل پور دستان بود
بجاماسب گفت آن زمان شهریار   که این کار را خوار مایه مدار
اگر من سر تخت شاهنشهی   سپارم بدو تاج و تخت مهی
نبیند بر و بوم زابلستان   نماند کسی در کابلستان
شود این از گردش روزگار   بود اختر نیکش آموزگار
چنین داد پاسخ ستاره شمر   که بر چرخ گردان نیابی گذر
ازین بر شده تیز چنگ اژدها   بمردی و دانش که یابد رها
بباشد همه بودنی بیگمان   نجستش از ان مرد دانا بجان
دل شاه ازان بد پراندیشه شد   پس راست نااندیشه چون بیشه شد
پراندیشه از گردش روزگار   همی بر بدی بود کش آموزگار

پادشاهی جستن اسفندیار از گشتاسپ

چو برگشت شب گرد گردون خنان   سپیده برآورد رخشان سنان
نشست از بر تخت زر شهریار   بشد پیش او فرخ اسفندیار
همی بود خشش پرستار فش   پراندیشه دل دست کرده بکش
چو در پیش شاه انجمن شد سپاه   ز نام آوران و گزینان شاه
همه موبدان پیش او در رده   وزا سپهبدان نیز صف بر زده
پس اسفندیار آن یل تهمتن   برآورد پیش از دل یاد سخن
بدو گفت شاها انوشه بدی   توی در جهان فره ایزدی
سر داد و بهره از تو پیدا است   همان تاج و تخت از تو زیبا شد
ترا ای پدر من یکی بنده ام   بفرمان و رایت سرافکنده ام
بدانکه که ارجاسب از بهر دین   بیامد چنان با سواران چین
چو خوردم من آن سخت سوگندها   چو بنمودم آن ایزدی بندها
که هر کس که آرد بدین در شکست   دلش تاب گیرد شود بت پرست
میانش بخنجر کنم بدو نیم   نباشد مرا از کسی ترس و بیم
وزان پس که ارجاسب آمد بجنگ   برگشتم از دشت جنگ پلنگ
مرا خوار کردی بگفت گرزم   که جام خورش خواستم روز بزم
ببستی تن من ببند گران   سنانها و مسمارهای گران
سوی گنبدان دژ فرستادیم   بخواری بر بیگانگان دادیم
بزابل شدی کاخ بگذاشتی   همه رزم را بزم پنداشتی
ندیدی سر تیغ ارجاسب را   فکندی بخون پور لهراسب را
چو جاماسب آمد مرا بسته دید   وزان بستگیها تنم خسته دید
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت   بران نیز چندی بکوشید بخت
بدو گفتم این بندهای گران   ستونها و مسمار آهنگران
بیزدان نمایم برو ز شمار   بنالم ز بدگوی و بد روزگار
مرا گفت چون خون چندین سران   سرافراز با گرزهای گران
بران رزمگه خسته تنها بتیر   همان خواهرانم که بودی اسیر
ز ترکان گریزان تن شهریار   همی پیچد از بند اسفندیار
نسوزد دلت بر چنین کارها   بدین درد و تیمار و آزارها
سخنها جزین نیز بسیار گفت   که گشتاسب با درد و غم بود جفت
بیاور و یک جله آهنگران   گرساید آن بندهای گران
همی کار آهنگران دیر بود   دل من بر آهنگ شمشیر بود
غل و بند بر هم شکستم همه   دمان آمدم تر و شاه رمه
ازیشان بکشتم فزون از شمار   ببد شاه از جنگ من شهریار
گر از هفتخوان بر شمارم سخن   همانا که هرگز نیاید بین
زتن باز کردم سر ارجاسب را   برانگیختم نام لهراسب را

٣

زن و کودکانشان بدین بارگاه   بیاوردم و گنج و تخت و کلاه
همه نیکویها نهادی بگنج   مرا مایه خون آمد و سود رنج
ز بس بند و سوگند و پیمان تو   همی بگذرم من ز فرمان تو
همی گفتی ار باز بینم ترا   ز روشن روان برگزینم ترا
سپارم بتو افسر و تخت عاج   که هستی بمردی سزاوار تاج
مرا از بزرگان بدین شرم خاست   که گویند گنج و سپاهت کجاست
بهانه کنون چیست من بر چیم   پر از رنج پویان ز بهر کیم
بفرزند پاسخ چنین داد شاه   که از راستی بگذری نیست راه
ازین پیش کردی چو کردی کنو   که یار تو باد ا جهان کردگار
نه بینم همی دشمنی در جهان   نه آشکارا و نه اندر نهان
که باید که نام تو پیچان شود   چو پیچان همانا که پیچان شود
بگیتی نداری کسی را همال   مگر بی خرد نامور پور زال
که او راست تا هست زابلستان   همان بست و غزنین و کابلستان
بمردی همی ز آسمان بگذرد   همی خویشتن کهتری نشمرد
همو پیش کاوس کی بنده بود   ز گیخسرو اندر جهان زنده بود
بشاهی ز گشتاسب راند سخن   که او تاج نو دارد و ما کهن
بگیتی ترا نیست کس هم نبرد   ز رومی و توری و آزاد مرد
سوی سیستان رفت باید کنون   بکار آوری جنگ و نیرنگ و فن
برهنه کنی تیغ و کوپال را   ببند آوری رستم زال را
نداره فرامرز را همچنین   نمانی که کس بر نشیند بزین
بدارای گیتی که او داد زور   فروزنده اختر و ماه و هود
بگو این سخنها بپای آوری   ز من نشنوی زان سپس داوری
سپارم ترا گنج و تخت و کلاه   نشانمت با تاج در پیشگاه
چنین داد پاسخ پس اسفندیار   که ای پر هنر نامور شهریار
همی دور مانی ز رسم کهن   بر اندازه باید که رانی سخن
تو با شاه چین جوی تنگ و نبرد   ز دشت دلیران برانگیز گرد
چو جویی نبرد یکی مرد پیر   که کاوس خواندی ورا شیرگیر
ز کاوس و منوچهر تا کیقباد   همه شهر ایران بدو بود شاد
همی خواندندش خداوند رخش   جهانگیر و شیراوژن و تاجبخش
نه او در جهان نامداری نو است   بزرگست و با عهد کیخسرو است
اگر عهد شاهان نباشد درست   نباید ز گشتاسب منشور جست
چنین داد پاسخ با سفندیار   که ای شیردل مهتر نامدار
سر انکس که از راه یزدان بگشت   همان عهد او نیست هم باد دست
ز کاوس گویی که او عهد داشت   ز شاهان سر خویش را برفراشت
شنیدی همانا که کاوس شاه   بفرمان ابلیس گم کرد راه
همی با سمان شد به پر عقاب   بزاری بخاری فتاد اندر آب
ز هاماوران دیو زادی ببرد   شبستان شاهان مر او را سپرد
سیاوش بر آواز او کشته شد   همه دوده را روز برگشته شد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت   بر پیش در او نشاید گذشت
ره سیستان گیر خود با سپاه   اگر تخت خواهی ز من با کلاه
چو اندر شوی دست رستم ببند   بیارش بیازو فکنده کمند
ز زواره فرامرز و دستان سام   نباید که سازند پیش تو دام
پیاده دوانشان بدین بارگاه   بیاور دمان تا ببیند سپاه
ازان پس نپیچید سر از ما   اگر کام و گر گنج داری همی
سپهبد بروها پر از چین بکرد   بدو گفت کرو چنین بد مگرد
ترا نیست دستان و رستم بکار   همی راه جویی ز اسفندیار
دریغ آیدت تخت شاهی بمی   ز گیتی مرا دور خواهی همی
ترا باید این تاج و تخت جهان   مرا گوشه بس بود زین جهان
ولیکن ترا من یکی بنده ام   بفرمان و رایت سرافکنده ام
بدو گفت بر کار تندی مکن   بلندی بیابی نژندی مکن

ز لشکر گزین کن فراوان سوار — جهاندیدگان از در کارزار
سپاه و سلاح و درم خواسته — نشستی بجان بداندیش خواسته
چه باید مرا بی تو گنج و سپاه — همان تخت شاهی و زرین کلاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که لشکر نباید مرا خود بکار
گرایدون که آید زمانم فراز — بلشکر ندارد جهاندار باز
بایوان خویش اندر آمد دژم — لبی پر ز باد و روان پر ز غم
کتایون بیامد پر از آب چشم — بر پیش پسر شد پر از تاب و خشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار — که ای در جهان از بلا یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان — همی رفت خواهی بزابلستان
ببندی همی رستم زال را — خداوند شمشیر و کوپال را
ز گیتی همی پند مادر نیوش — بپیچد ز مشتاب و بد را مکوش
سواری که باشد بنیروی پیل — بگشاد خوار آیدش زنده پیل
بدرد جگرگاه دیو سپید — ز شمشیر او گم شود راه و بید
همان شاه با ما ورا نابکشت — نیارست گفتن کس او را درشت
بکین سیاوخش افراسیاب — ز خون کرد گیتی چو دریای آب
که نفرین برین تخت و این تاج باد — برین کشور و بوم و تاراج باد
بده از پی تاج سر را بباد — که با تاج شاهی ز مادر نزاد
پدر پیر گشتست برنا تویی — بجنگ و بمردی توانا تویی
سپه یکسره بر تو دارند چشم — میفکن تن اندر بلا با و خشم
جز از نیستان در جهان جای — جوانی مشو تیز و منمای دست
مرا خاکسار دو گیتی مکن — وزین مهر با مام شو سخن
چنین داد پاسخ یل اسفندیار — که ای مهربان این سخن یاد دار
همانست رستم که دانی همی — هنرهاش چون زند خوانی همی
نکوکارتر زو بایران کسی — نیابد بدیدار بگویی بسی
خود او را بکشتن نباشد سزا — چنین بد نه خوب آید از پادشا
ولیکن نباید شکستن دلم — که چون بشکنی تن ز جان بگسلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه — چگونه گذارم من این پیشگاه
مرا گر بزابل سر آید زمان — بدانسو کشد آسمان پیکان
چو رستم بیاید بفرمان من — زن ار بشنود سر ممگر سخن
ببارید خون از مژه مادرش — همه پاک برکند موی از سرش
بدو گفت کای شیر پیل ژیان — همی خوار گیری ز تیزی روان
پسنده نباشی تو با پیلتن — از ایدر مرو بی یکی انجمن
مبر پیش پیل ژیان هوش خویش — نهاده برین گونه بر دوش خویش
وگر زی نشان رای تو رفتنست — همه کام بدگوهر اهرمنست
بدو نرخ مبر کودکان را بپای — که دانا نخواند ترا پاکرای
بمادر چنین گفت پس جنگجوی — که نابردن کودکان نیست روی
بهر رزم باید بهر جایگاه — که بیند سر ز خم کوپال شاه
چو زن در پس پرده باشد جوان — بماند غمش سخت و تیره روان
بی لشکری خود نباید مرا — جز از خویش و پیوند و چندی گرا
برین گفته ها بود تا تیره شب — کتایون ز گفتار او خشک لب

لشکر کشیدن اسفندیار بزابلستان بجنگ رستم

بشبگیر هنگام بانگ خروس — ز درگاه برخاست آواز کوس
چو پیلی بتاب اندر آورد پای — بیاورد چون باد لشکر ز جای
همی راند تا پیشش آمد دو راه — فرو ماند بر جای پیل و سپاه
دو گنبدان بود آتش یکی — دگر سوی زابلستان اندکی
شتر آنک در پیش بودش بخفت — تو گفتی که گشتست با خاک جفت
همی چوب زد بر سرش ساربان — ز رفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال — بفرمود کش سر بریدند و یال
بدان تا بدو بازگردد بدی — نباشد مگر فره ایزدی

بپوید پر خاشجویان سرش — بدو گشت هم در زمان اخترش
غمی گشت ازان اشتر اسفندیار — گرفتش بدان اختر شوم خوار
چنین گفت کانکس که پیروز گشت — بلند اختر و گیتی افروز گشت
بدو نیک و بد ز یزدان بود — دل مرد باید که خندان بود
وز آنجا بیامد سوی هیرمند — همی بود ترسان ز بیم گزند
بآیین بیستند پرده سرای — بزرگان لشکر گرفتند جای
شرابی بزد زود و بنهاد تخت — بران تخت شد سر که بد نکبخت
می آورد و رامشگر اسفندیار — نشسته پشوتن بر نامدار
بر آسود دل خویشتن شاد کرد — دل رادمردانش آباد کرد
چو گل بشکفید از می سالخورد — ز رنج نامداران و شاه نبرد
بیاران چنین گفت کز رای شاه — به بهمن دو دور رفتم ز راه
مرا گفت برکار رستم مپیچ — ز بند و ز خواری میاسای ایچ
نگردم نه فرستم براه پدر — که آن شیردل مرد پرخاشخر
بسی رنج دارد بکار سران — جهان راست کرد او بگرز گران
همه شهر ایران بدو زنده اند — اگر شهریارند اگر بنده اند
خردمند با دانش و یادگیر — فرستاد باید اکنون دبیر
سواری که باشد ورا فر و زیب — نگیرد ورا رستم اندر فریب
گرایدون که آید بنزدیک ما — درفشان کند رای تاریک ما
بخوبی بدهد دست بند مرا — روانش نبیند گزند مرا
نخواهم من او را بجز نیکویی — اگر دور دارد سر از بدخوی

فرستادن اسفندیار بهمن را برسالت پیش رستم

بدو گفت پشوتن ایدست راه — برین باش و آزرم مردان مجوی
بفرمود تا بهمن آمد به پیش — سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت اسپ سیه برنشین — بیارای تن را بدیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی — نگارش همی پیکر پهلوی
بر آن سان که هر کس که بیند ترا — ز گردنکشان برگزیند ترا
بدانند که هستی تو خسرو نژاد — کند آفرینش مرا بر تو یاد
برو گنج بالای زرین ستام — سرافراز ده موبد نیکنام
هم از راه تا خان رستم بران — مکن کار بر خویشتن بر گران
دو ده از نامداران جنگی فزای — بیارای گفتار و خوی فزای
بگویش که هر کس که گردد بلند — جهاندار دور از بدی بی گزند
ز دادار باید که دارد سپاس — که او جاودان نیکی شناس
که باشد فزاینده نیکویی — بپرهیزد از کژی و بدخوی
بیفزایدش کامکاری و گنج — بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت — بیابد بدان گیتی اندر بهشت
بد و نیک بر ما همی بگذرد — چنین داند آنکس که دارد خرد
سرانجام بستر بود زیر خاک — بپرد روان سوی یزدان پاک
بگیتی هر آنکس که نیکی شناخت — بکوشید و با شهریاران بساخت
همان برگ کاری همان بدروی — سخن هرچه گویی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی — بجز نیکویی در زمانه مجوی
کنون از تو اندازه گیریم راست — نباید برین بر فزونی نه کاست
تو بگذاشتی سالیان بیشمار — بدیدی بگیتی بسی شهریار
اگر باز جویی ز راه خرد — بدانی بگو نیز نه اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه — گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
تو چیش از نیاکان من یافتی — چو در بند کی تیز بشتافتی
چدابد جهان داشت لهراسپ شاه — نگردی که از سوی آن بارگاه
چو او شهر ایران بگشتاسپ داد — نیامد خودت زان پس از تخت یاد
سوی او یکی نامه ننوشته‌ای — از آرایش بندگی گشته‌ای
نرفتی بدرگاه او بنده وار — نخواندی کسی را همی شهریار

ز هوشنگ و جم و فریدون گرد / که از تخم ضحاک شاهی ببرد
همی رو چنین تا سر کیقباد / که تاج فریدون بسر بر نهاد

چو گشتاسپ تا شت یک نامدار / برزم و به بزم و برای و شکار
پذیرفت پاکیزه دین بهی / نهان گشت بیدادی و بی رهی

چو خورشید راه کیهان خدیو / نهان شد بد آموزی در راه دیو
وزان پس که ارجاسپ آمد بجنگ / سپه چون پلنگان دمنده نهنگ

ندانست کس لشکرش را شمار / پذیره شدش نامور شهریار
یکی کوهستان کرد از آن پشت کین / که جایی ندیدند پیدا زمین

همانا که تا رستخیز این سخن / میان بزرگان نگردد کهن
کنون خاور او راست تا باختر / همی بشکند پشت شیران نر

ز توران برو تا در هند و روم / جهان شد مرورا چو یک مهر موم
ز دشت سواران نیزه گزار / بدرگاه شاه آمد چندین سوار

فرستاد از این مرز با باژ و ساو / که با جنگ او نیستان زور و تاو
از این گفتم ای نامور پهلوان / که او از تو آزرده دارد روان

نرفتی بدان نامور بارگاه / نکردی بدان نامداران نگاه
که از گردن بدستی اندر جهان / همی خویشتن داری اندر نهان

فرامش ترا مهتران چون کنند / مگر مغز دل پاک پر خون کنند
همیشه همه نیکویی خواستی / بفرمان شاهان بیاراستی

اگر برشمارد کسی رنج تو / بگیتی فزون آید از گنج تو
ز شاهان کسی بر چنین داستان / ز بند و نبودند همداستان

مرا گفت رستم ز بس خواسته / همان کشور و گنج آراسته
بزابل نشستست و گشتست مست / نگیرد کسی مست چیزی بدست

چو کارش دوری از رزمگاه / نبیند ترا دوری جز بزمگاه
برآشفت یکروز و سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد

که او را بجز بسته در بارگاه / نبیند کسی جز گزین سپاه
کنون من ز ایران بدین آمدم / نبد شاه دستور تا دم زدم

بپرهیز و پیچان سر از خشم اوی / مباد اگر خشم آورد چشم اوی
چو ایدر بیایی و پیمان کنی / روان از نشستن پشیمان کنی

بخورشید و رخشنده روان زریر / بجان پدرم آن جهاندار شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را / برافروزم این اختر و ماه را

بشوتن بهین بر گوای منست / روان و خرد رهنمای منست
که من چند از این جستم آزرم شاه / ولیکن همی از تو دیدم گناه

پدر شهریارست و من کهترم / ز فرمان او یک زمان نگذرم
همه دوده اکنون بیاید نشست / ز دون رای و سودن بدین کار دست

زواره فرامرز و دستان سام / جهاندیده و دودهٔ نیک نام
همه پند من یک بیک بشنوید / بدین خوب گفتار من بگروید

نباید که این خانه ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم / برو بر فراوان گناه آورم

وزان پس بیاشم بپیش سرای / ز خشم و ز کین آرمش باز جای
نمانم که بادی بتو بر وزد / بدان سان که از کوه بر بسزد

سخنهای آن نامور پیشگاه / چو بشنید بهمن بیامد براه
بپوشید زربفت شاهنشهی / بسر بر نهاد آن کلاه مهی

خرامان بیامد ز پرده سرای / درفش درفشان پس او بپای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند / جوانی سرافراز و اسپی بلند

هم اندر زمان دیده بانش بدید / سوی زابلستان فغان بر کشید
که آمد نبرده سواری دلیر / بهرای ز زرین سیاهی بزیر

پس پشت او خوار مایه سوار / تن آسان گذشته لب جویبار
هم اندر زمان زال زر برنشست / کمندی بفتراک و گرزی بدست

چنین گفت کین نامور پهلوان / سرافراز با جامهٔ خسروان
ز لهراسپ دارد همانا نژاد / پی او برین بوم فرخنده باد

بیامد پذیره بدرگاه رفت / زمانی پر اندیشه بر زین بخفت
هم اندر زمان بهمن آنجا رسید / برو روایت خسروی گسترید

بدانست مرد جوان زال را / برافراخت آن خسروی یال را
چو نزدیک تر گشت آواز داد / چنین گفت کای مرد دهقان نژاد

سر انجمن پور دستان کجاست / که دارو زمانه بدو داشت راست
که آمد بزابل یل اسفندیار / سراپرده زد بر لب جویبار

بدو گفت زال ای پسر کام جوی / فرود آی و می خواه و آرام جوی
کنون رستم آید ز نخجیرگاه / زواره فرامرز و چندی سپاه

تو با این سواران بیارام چند / بیارای دل را بکار از چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار / نفرمود ما را می و میگسار

گزین کن یکی مرد جوینده راه / که با من بیاید بنخجیرگاه
چنین داد پاسخ که نام تو چیست / همی بگذری زو و کام تو جست

همانا که تو خویش لهراسپی / گر از تخمهٔ شاه گشتاسپی
بدو گفت بهمن که من بهمنم / نبیرهٔ سرافراز رویین تنم

چو بشنید گفتار آن سرفراز / فرود آمد از اسپ و بردش نماز
بخندید بهمن پیاده ببود / بپرسید و او گفت بهمن شنود

بدو گفت بهمن که شاد آمدی / ابا فرخی همچو داد آمدی
بسی کرد خواهش که ایدر بباش / چنین رفتن تو از در تخت

بدو گفت پیغام اسفندیار / نباید گرفتن چنین سست و خوار
گزین کرد گردی که دانست راه / فرستاد با او بنخجیرگاه

همی رفت پیش اندرون رهنمون / جهاندیده نام او شیرخون
بانگشت بنمود نخجیرگاه / هم اندر زمان بازگشت او ز راه

رفتن بهمن از نزد رستم بنخجیرگاه و دیدن عجایب

یکی کوه بد پیش مرد جوان / برانگیخت آن بارهٔ پهلوان

نگه کرد از آن پس بنخجیرگاه / بدید آن بر پهلوان سپاه

گرفته درختی بچنگ اندرون / بر او نشسته یکی رهنمون
یکی نره گوری زده بر درخت / نهاده بر خویش کوپال و رخت

یکی جام بر می بدستی دگر / پرستنده بر پای پیشش بسر
همی گشت رخش اندران مرغزار / درخت و گیا بود و هم جویبار

چنین گفت بهمن که این رستمست / وی آفتاب سپیده دمست
بگیتی کسی مرد زین سان ندید / ز آواز نامداران چنین شنید

بترسم که با او یل اسفندیار / نتابد بپیچد سر از کارزار
من این را بیک سنگ بیجان کنم / دل و دیدهٔ زال پیچان کنم

یکی سنگ از آن کوه خارا بکند / فرو هشت از آن کوه پار بلند
ز نخجیرگاهش زواره بدید / هم آواز آن سنگ خارا شنید

خروشید کای پهلوان سوار / یکی سنگ غلتان شد از کوهسار
نجنبید رستم نه بنهاد گور / زواره برو آفرین کرد و نود

غمی شد دل بهمن از کار اوی / که تا چون کند تیز بازار اوی
همی گفت اگر فرخ اسفندیار / کند با چنین نامور کارزار

تن خویش در جنگ رسوا کند / همان به که با او مدارا کند
نجنبید رستم نه بنهاد گور / زواره همی گرد از آن کوه شود

همی بود تا سنگ نزدیک شد / ز گرد وی اش همه کوه تاریک شد
بزد پاشنه سنگ بنداخت دور / زواره برو آفرین کرد و پور

گرایدون که او بهتر آید بجنگ / بگیرد همه بوم ایران بجنگ
نشست از بر بادهٔ باد پای / پر اندیشه از کوه شد باز جای

آمدن بهمن بنخجیرگاه نزدیک رستم

بگفت آن شگفتی بموبد که دید / وزان راه آسان سر اندر کشید

چو آمد بنزدیک نخجیرگاه / تهمتن بدیدش همانگه ز راه

بموبد چنین گفت کین مرد گشت / من ایدون گمانم که گشتاسپست
پذیره شدش با زواره بهم / بنخچیر هر کس که بودش بکم

پیاده شد از باره بهمن چو دود / پرسیدش و نیکوییها نمود
بدو گفت رستم که تا نام خویش / نگویی نیابی ز من کام خویش

بدو گفت من پور اسفندیار / سر راستان بهمن نامدار
ورا پهلوان زود در بر گرفت / ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت

برفتند هر دو بجایی نشست / خود و نامداران مهتر پرست
چو بنشست بهمن بدادش درود / ز شاه و ز ایرانیان بر فزود

وزان پس چنین گفت کاسفندیار / چو آتش برفت از در شهریار
سراپرده زد بر لب هیرمند / بفرمان پیروز شاه بلند

پیامی رسانم ز اسفندیار / اگر بشنود پهلوان سوار
چنین گفت رستم که فرزند شاه / برنجید و زینسان بپیمود راه

خوریم آنچه داریم چیزی نخست / پس آنگه جهان زیر فرمان تست
بگسترد سفره پرستار بزم / یکی گور بریان بیاورد گرم

پرستار خوان پیش بهمن نهاد / گذشته سخنها همی کرد یاد
برادرش را نیز با او نشاند / وزان نامداران کسی را نخواند

دگر گور بنهاد پیش تنش / که هر بار گوری بدی خوردنش
نمک بر پراکند و ببرید و خورد / نظاره بر آن سرافراز گرد

همی خورد بهمن ز گور اندکی / ببد خوردنش ز هزاران یکی
بخندید رستم بدو گفت شاه / ز بهر خورش آرد آن دستگاه

خورش چون برین گونه داری جهان / چرا رفتی اندر دم هفتخوان
چگونه زدی تیغ در کارزار / چو خوردن چنین داری ای شهریار

بدو گفت بهمن که خسرو نژاد / سخن گوی و بسیار خواره مباد
خورش کم بود کوشش جنگ بیش / بکف بر نهیم آن زمان جان خویش

بخندید رستم بآواز گفت / که مردی نباشد ز مردان نهفت
یکی جام زرین پر از باده کرد / وزان یاد مردان آزاده کرد

دگر جام بر دست بهمن نهاد / که برگیر ازانکس که خواهی تو یاد
بترسید بهمن ز جام نبید / زواره نخستین دمی درکشید

بدو گفت کای بچه شهریار / بتو شاد بادا می و میگسار
ازو بستد آن جام بهمن بسبک / دل آزار می‌خواره بد تنگ

همی ماند از رستم اندر شگفت / ازان خوردن و یال و بازو و کفت
چو از خوان نخچیر برخاستند / سبک بارهٔ مهتران خواستند

نشستند بر اسب هر دو سوار / همی راند بهمن بر نامدار
بدادش یکایک درود و پیام / ز اسفندیار آن یل نیکنام

پاسخ فرستادن رستم اسفندیار را از دشت

چو بشنید رستم ز بهمن سخن / پر اندیشه شد مغز مرد کهن
چنین گفت کاری شنیدم تمام / دلم شد بدیدار تو شادکام

ز من پاسخ این بر باسفندیار / که ای شیردل مهتر نامدار
هر آنکس که دارد روانش خرد / سر مایهٔ کارها بنگرد

ز پیروزی و مردی و خواسته / ورا باشد و گنج آراسته
بزرگی و گردی و نام بلند / بنزد گرانمایگان ارجمند

بگیتی بر اینسان که اکنون تویی / نباید که دارد سر بدخویی
بباشیم بر داد و یزدان پرست / نگیریم دست بدی را بدست

سخن هر چه بر گفتنش روی نیست / درختی بود کش بر و بوی نیست
اگر جان تو بسپرد راه آز / شود کار بی مایه بر تو دراز

چو مهتر سراید سخن سخته به / ز گفتار بیکار پردخته به
ز گفتار آنکس بدی بنده شاد / که گیتی بگون تو مادر نزاد

ز مردی و فرهنگ و رای و خرد / همی بر نیاکان خود بگذرد
خجسته است نامت بهندوستان / بروم و بچین و بجادوستان

ازین بندها داشتم من سپاس / نیایش کنم روز و شب در سپاس
ز یزدان همی بار زو خواستم / که اکنون بدو دل بیاراستم

که بینم پسندیده چهر ترا / بزرگی و گردی و مهر ترا
نشینیم با یکدگر شادکام / بیاد شهنشاه گیریم جام

کنون آنچ جستم همه یافتم / بخواهشش همی تیز بشتافتم
به پیش تو آیم کنون بی سپاه / ز تو بشنوم آنچ فرمود شاه

بیارم برت عهد شاهان داد / ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
کنون ای تهمتن تو در کار من / نگه کن کنون هم بگفتار من

گر آن نیکوییها که من کرده‌ام / همان رنج و غمها که من خورده‌ام
پرستیدن شهریاران همان / از امروز تا رفتن من زمان

چو پاداش آن رنج بند آیدم / گر از شاه ایران گزند آیدم
همان به که گیتی نبیند کسی / چو بیند نماند بدو در بسی

بیایم بگویم همه راز خویش / بگیتی بر افرازم آواز خویش
ببندم بیاید یکی پالهنگ / پیاده بیایم بسان پلنگ

ازان پس که من گردن ژنده پیل / شکستم فکندم بدریای نیل
گر از من گناهی بیاید بدید / کزان بد سرم را بباید برید

سخنهای ناخوش ز من دور دار / بپیدا دل دیو رنجور دار
نگوی آنچه هرگز نگفتست کس / بمردی مکن باد را در قفس

نهنگان بر آتش نیابند راه / ز دریا گذر نیست بی آشناه
همان تابش ماه نتوان نهفت / نه روبه توان کرد با شیر جفت

ندیدست کس بند بر پای من / نه بگرفت پیل ژیان جای من
تو آن کن که از پادشاهان سزاست / مدار آز را دیو بر دست راست

بمردی ز دل دور کن خشم و کین / جهان را بچشم جوانی مبین
بدل خسروی دار و بگذر ز دود / ترا باد از پاک یزدان درود

جهان چون بدوم کهتر کیقباد / کنون از تو دارم دل و مغز شاد
چو آیی بنزدیک من بی سپاه / همیدون بباشی بشادی دو ماه

بر آساید از رنج مرد و ستور / دل دشمنان گردد از درد کور
همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب / اگر دیر مانی نگیرد شتاب

به بینم ز تو زور میدان جنگ / بشمشیر شیر افکنی با پلنگ
چو خواهی که لشکر بایران بری / بنزدیک شاه دلیران بری

گشایم در گنجهای کهن / کز آید فکندم بشمشیر بن
بپیش تو آرم همه هرچه هست / کزین گرد کردم بنیروی دست

بدار آنچ خواهی و دیگر ببخش / مکن بر دل ما چنین روز رخش
سپه را درم بخش و شادی بکن / چو خوشی بیابی ز تندی مکن

چو هنگام رفتن فراز آیدت / بدیدار خسرو نیاز آیدت
عنان از عنانت نپیچم براه / خرامان بیایم بنزدیک شاه

بپوزش کنم خوب خشم ورا / ببوسم بر و پای و چشم ترا
بپرسم ازان برز شاه بلند / که پایم چرا کرد خواهد ببند

همه هر چه گفتم ترا یاد دار / بگویش به پرمایه اسفندیار
ز رستم چو بشنید بهمن برفت / همی راند با نامور پاک تفت

تهمتن بره بر زمانی بماند / زواره فرامرز را پیش خواند
گزاید بنزدیک دستان شوید / بنزد مه کابلستان شوید

بگویید کاسفندیار آمدست / جهان را یکی خواستار آمدست
بایوانها تخت زرین نهید / بر و جامهٔ خسروآیین نهید

چنان هم که هنگام کاوس شاه / وزان نیز پرمایه‌تر جایگاه
بسازید چیزی که باشد خورش / نباید که کم آید از پرورش

که نزدیک ما پور شاه آمدست / پر از کینه و رزمخواه آمدست
گو نامدارست و شاه دلیر / نیندیشد از جنگ یک دشت شیر

شوم پیش او گر پذیرد نوید / بنیکی بود هر کسی را امید
اگر نیکویی بینم اندر سرش / ز یاقوت و زر آورم افسرش

رفتن رستم بنزدیک اسفندیار

[illegible]

ندارم از او گنج و گوهر دریغ
تو دانی که آن تا بداد بکمند
ندانم بگیتی چو اسفندیار
ز داده بیامد بنزدیک زال
عنانرا گران کرد بر پشت رود
چو بهمن بیامد بپرده سرای
بپرسید از فرخ اسفندیار
نخستین درودش ز رستم بداد
بدو گفت چون رستم سلتن
بیامد کنون تا لب هیرمند
ز بهمن بر آشفت اسفندیار
تو گردن کشانرا کجا دیدیی
چنین گفت پس با پشوتن براه
بفرمود کاسپ سیه زین کنند
بیامد دمان تا لب هیرمند
ازان سو خروشی بر آورد رخش
تهمتن ز رخش اندر آمد فرود
که با نامداران تو اینجا بگاه
چنین دان که یزدان گواه منست
که روی سیاوخش اگر دیدمی
خنک شاه کو چون تو دارد پسر
دژم بخت آنکس که بر تو برد
همه ساله بخت تو پیروز باد

ز برگستوان و ز کوپال و تیغ
سرش زنده پیل اندر آرد به بند
برای و به مردی یکی شهریار
وزان روی رستم بر افراخت یال

باز آمدن بهمن پیش اسفندیار

که چون دیدی آن پهلوان سوار
ز پیغام و پاسخ همی کرد یاد
نبیند کسی نیز در انجمن
نه پیش من و نه ز گرز و کمند
ورا بر سر انجمن کرد خوار
که آواز روباه نشنیده‌ای
که آن پیل جنگاور رزمساز
ببالای او زین زرین کنید

وگر باز گردم از او ناامید
ز داده بدو گفت مندیش ازین
نیاید ز مردی او کار بد
بیامد دمان تا لب هیرمند
چو بشنید بشنیدش پیش پدر
شنیده به پیش پدر باز گفت
دل شیر دارد تن زنده پیل
بدیدار شاه آمدستش نیاز
که گر کوه گردد بکاری بزرگ
ز رستم همی پیل جنگی کنی
جوانی همی سازد از خویشتن
پس آن لشکر نامور صد سوار

رسیدن رستم و اسفندیار بیکدیگر

پیاده شد و داد یل را درود
چنین تن درست آمدی با سپاه
خرد زین سخن رهنمای منست
بدین تازه رویی اگر دیدمی
ببالا و فرت بنازد پدر
بجوید ز تخت اندر آید بگرد

پس از آفرین گفت کز یک خدای
نشینیم یک جای و پاسخ دهیم
که من زین سخنها نگویم دروغ
نمانی همی جز سیاوخش را
خنک شهر ایران که تخت ترا
همه دشمنان از تو پربیم باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار

نباشد مرا روز با او سپید
نجوید کسی رزم و کین پیش از این
ندید او ز ما هیچ کردار بد
سرش تیز گشته ببیم و گزند
همی بود تا بهمن آمد فرود
همی بود پیش پدر بر بپای
بگفت آنچه بشنید از او سر بسر
همان نیز نادیده اندر نهفت
نهنگان بر آرد ز دریای نیل
ندانم چه دارد همی با تو راز
فرستی نباشی دلیر و سترگ
دل نامداران همی بشکنی
ز سالش همانا نباشد شکن
برفتند با فرخ اسفندیار
بفتراک بر کرده گرده کمند
وزین سوی تا سپیل تاجبخش
همی خواستم تا بود رهنمای
همی در سخن رای فرخ نهیم
نگردم بهر جای گرد فروغ
مران تاجدار جهان‌بخش را
پرستنده بیدار بخت ترا
دل بدسگالت بدو نیم باد
فرود آمد از بارگی نامدار

سر پیلتن را ببر در گرفت | چو خشنود شد آفرین برگرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان | که دیدم ترا شاد و روشن روان

سزاوار باشد ستودن ترا
خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت
بدو گفت رستم که ای پهلوان
خرامان بیایی سوی خان من
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
نشاید گذر کردن از رای تو
بزاول نفرمود ما را درنگ
تو خود بند بر پای نه بی درنگ

یلان جهان خاک بودن ترا
بود وایمن از روزگار درشت
جهاندار بیدار روشن روان
بدیدار روشن کنی جان من
که ای در جهان از یلان یادگار
گذشتن نه بر دو بوم و زجای تو
ز با نامداران این بوم جنگ
نباشد ز بند جهاندار ننگ

خنک آنکه چون تو پسر باشدش
بدیدم ترا یادم آمد ز زیر
یکی آرزو خواهم از نامدار
سرای توام خرمی برگرفت
هر آنکس که او چون تو باشد بنام
ولیکن ز فرمان شاه جهان
تو آن کن که بر پای زر و رکار
ترا چون ببوم بسته نزدیک شاه

یکی تاج بیند که بر باشدش
سپهدار و اسپ افکن و نره شیر
که باشد بران آرزو کامکار
بکوشیم و با آن بپاییم دست
همه شهر ایران بتو شادکام
ز گنج روان آشکار و نهان
بران رو که فرمان دهد شهریار
سراسر بدو باز گردد گناه

از آن بستگی من جگر خسته‌ام / به پیش تو اندر کمر بسته‌ام
نمانم که تا شب بمانی به بند / و یا بر تو آید ز چیزی گزند
وز آن پس چو من تاج بر سر نهم / جهان را به مشت تو اندر نهم
بیابی تو چندان ز من خواسته / که گرد و بر و بومت آراسته
بدو گفت رستم که ای نامدار / همی جستم از داور کردگار
که خرم کنم دل به دیدار تو / کنون چون پسندم من آزار تو
دو گردن فرازیم پیر و جوان / خردمند و بیدار و روشن روان
بترسم که چشم بد آید همی / سر از خواب خوش برگراید همی
همی باید اندر میان دیو راه / دلت کژ کند از پی تاج و گاه
یکی تنگ باشد مرا زین سخن / که تا جاودان آن نگردد کهن
بگو تو سپهبد سر افسری / سرافراز شیری و گنداوری
بیایی بیایی سوی خان من / بباشی بدین مرز مهمان من
گرین کینه از سر تو بیرون کنی / بکوشی و بر خسته افسون کنی
ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم / ز دیدارت آرایش جان کنم
مگر بند کز بند عاری بود / شکستی بود زشت کاری بود
ببینند مرا زنده در بند کس / که روشن روانم برین است و بس
به پاسخ چنین گفت اسفندیار / که ای از کیان جهان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ / به کژی نگیرند مردان فروغ
ولیکن پشوتن شناسد که شاه / چه فرمود چون من برفتم به راه
گر اکنون بیایم سوی خان تو / بوم شاد یک هفته مهمان تو
تو گردن بپیچی ز فرمان من / بر آن گیتی آتش بود جان من
ترا آرزو گر چنین آمدست / یک امروز با می بساییم دست
که داند که فردا چه شاید بدن / بدین داستانها نباید زدن
بدو گفت رستم که ایدون کنم / شوم جامهٔ راه بیرون کنم
بیک هفته نخچیر کردم همی / به جای بره گور خوردم همی
به هنگام خوردن مرا باز خوان / تو با دودهٔ خویشتن بنشین به خوان
وز آنجا یکه رخش را برنشست / دل خسته را اندر اندیشه بست
بیامد دوان تا به ایوان رسید / رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار / رسیدم به نزدیک اسفندیار
سواریش دیدم چو سرو سهی / خردمند با زیب و با فرهی
تو گفتی که شاه آفریدون گرد / بزرگی و دانایی او را سپرد
بدیدن فزون آمد از آگهی / همی تافت زو فر شاهنشهی
چو رستم برفت از لب هیرمند / پر اندیشه شد نامدار بلند
پشوتن که بد شاه را رهنمای / همانگه بیامد به پرده‌سرای
چنین گفت با او یل اسفندیار / که کاری گرفتیم دشوار خوار
به ایوان رستم مرا کار نیست / ورا نزد من راه دیدار نیست
جهان گر بیاید نخوانمش نیز / مگر زین پر آید یکی را قفیز
دل کشته از زنده بریان شود / سر از آشناییش گریان شود
پشوتن بدو گفت کای نامدار / برادر که خواهد چو اسفندیار
بر آنسان که دیدم شما را دو تخت / که یک نامور با دگر کین بخت
دلم گشت از آن کار چون نوبهار / هم از رستم و هم ز اسفندیار
چو در کارتان کردم اکنون نگاه / ببندد همی بر خرد دیو راه
جوانگاهی از کار دین و هنر / بفرمان یزدان پر از زکر
بپرهیز و با جان ستیزه مکن / نیوشنده باش از برادر سخن
شنیدم همه هرچه رستم بگفت / بزرگیش با مردمی بود جفت
نشاید دو پای ورا بند تو / ز اندیشهٔ آن فر و اورند تو
سوار جهان پور دستان سام / ببازی سر اندر نیارد بدام
بترسم که این کار گردد دراز / بزشتی میان دو گردن فراز
بزرگی و از ما تو داناتری / به جنگ و به مردی تو اناتری
یکی بزم جوید یکی رزم و کین / نگه کن که تا کیست با آفرین

چنین داد پاسخ ورا نامدار / که گر من ببزم سر از شهریار
بدین گیتی اندر نکوهش بود / همان پیش یزدان پژوهش بود
دو گیتی برستم نخواهم گرفت / کسی چشم کین را بسوزن ندوخت
بدو گفت هر چیز کآمد ز پند / تن پاک و جان ترا سودمند
همه گفته اکنون بهی برگزین / دل شهریاران نتازد بکین
سپهبد ز خوالیگران خوان خواست / کسی را نفرمود کو را بخوان
چو نان خورده شد جام می برگرفت / ز خوردن همه اندازه اندر گرفت
بدان مردی خود همی یاد کرد / بیاد شهنشاه جامی بخورد
چو هنگام می خوردن اندر گذشت / ز مغز دلیر آب برتر گذشت
همی بود رستم به ایوان خویش / ز خوردن نگه داشت مهمان خویش
چو دیر بر آمد نیامد کسی / نگه کرد رستم به ره بر بسی
بخندید و گفت ای برادر تو خوان / بیارای و آزادگان را بخوان
که اینت آیین اسفندیار / که او کار ما را گرفتست خوار
بفرمای تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای رویین کنند
شوم باز گویم به اسفندیار / تو آیین این نامور یاد دار
نشست از بر رخش برسان پیل / خروشیدن رخش شد تا دو میل

آمدن رستم بلشکرگاه اسفندیار و مناظره کردن

بیامد دمان تا بنزدیک آب / سپه را بدیدار او بد شتاب
هر آنکس که از لشکر او را بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید
همی گفت لشکر که این نامدار / نماند بکس جز بسام سوار
بر آن کوههٔ زین که آهنست / همان رخش گویی که آهرمنست
اگر هم نبرد وی بود ژنده پیل / بر افشاند تو بر تارک پیل نیل
خرد نیست اندر سر شهریار / که با فر گردی چو اسفندیار
بکشتن دهد از پی تاج و تخت / برین سان همی نامداری چو سخت
به پیری سوی گنج یازان ترست / بمهر و به دیهیم نازان ترست
چو آمد بنزدیک اسفندیار / همانگه پذیره شدش نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان / نوآیین و نوساز و فرخ جوان
چرا می‌نیرزم بمهمان تو / چنین بود تا بود پیمان تو
کنون هرچه گویم همه یاد گیر / مشو تیز با پیر برخیره خیر
همی خویشتن بس بزرگ آیدت / وزین نامداران سترگ آیدت
همانا به مردی سبک داریم / برای و بدانش تنک داریم
بگیتی چنین دان که رستم منم / فروزنده تخم نیرم منم
نخواهد ز من جنگ دیو سیاه / سر جادوان اندر آرم ز گاه
بزرگان که دیدند ببر مرا / همان شیر غران کمند مرا
چو کاوس جنگی و خاقان چین / سواران جنگی و مردان کین
که از دشت زیشان بخم کمند / ربودم سر و پای کردم ببند
نگهدار ایران و توران منم / بهر جای پشت دلیران منم
ازین خواهش من مشو بدگمان / مدان خویشتن برتر از آسمان
من از بهر این فر و اورند تو / بجویم همی رای و پیوند تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار / تبه گردد از گردش روزگار
که من سام یل را توانم دلیر / کز و بیشه بگذاشتی نره شیر
بگیتی منم زو کنون یادگار / دگر شاهزاده یل اسفندیار
بسی پهلوان جهان بوده‌ام / بد و نیک هر گونه پیموده‌ام
ز دشمن جهان پاک من کرده‌ام / بسی رنج و تیمار با برده‌ام
سپاس از یزدان که بگذشت سال / ندیدم یکی شاه با فر و یال
که کین خواهد از مرد ناپاک دین / جهانی بر و بر کنند آفرین
بخندید با رستم اسفندیار / چنین گفت کای پور سام سوار
شدی تنگدل چون نیامد خرام / بجستم همی زین سخن نام و کام
چنین گرم بد روز و راه دراز / نکردم ترا رنجه تندی مساز

همی گفتم از بامداد این پگاه
بپوزش بیایم بر تو براه

بدیدار دستان شوم شادمان
بمی شاد داریم دل یکزمان

تو اکنون که این رنج برداشتی
بدشت آمدی خانه بگذاشتی

بیاسام و بنشین و بردار جام
ز تیزی و تندی مبر هیچ نام

بدست چپ خویش برجای کرد
ز رستم همی مجلس آرای کرد

جهاندیده گفت این نه جای منست
بجایی نشینم که رای منست

بفرمود مهتر که بر دست راست
نشست و بیارات زاولستان کجاست

چنین گفت با شاهزاده بخشم
خرد را بیفروز و بگشای چشم

هنر بین و این نامور گوهرم
که از تخمهٔ سام کنداورم

هنر باید از مرد و فر و نژاد
کفی راد و هم دل پر ز داد

سزای مرا گر ترا نیست جای
مرا هست پیروزی و نام و رای

وزان پس بفرمود فرزند شاه
که کرسی زرین نهند پیشگاه

بیامد بران کرسی زر نشست
پر از خشم بویا ترنجی بدست

نکوهش کردن اسفندیار زال را

چنین گفت با رستم اسفندیار
که ای شیر دل مهتر نامدار

من ایدون شنیدستم از بخردان
بزرگان و بیدار دل موبدان

که دستان بدگوهر دیوزاد
بگیتی فزونی ندارد نژاد

فراوان ز سامش نهان داشتند
همی رستخیز جهان داشتند

تنش تیره و روی و مویش سپید
چو دیدش دل سام شد ناامید

بفرمود تا پیش دریا برند
مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند

بیامد بگسترد سیمرغ پر
ندید اندرو هیچ آیین و فر

اگر چند بدکام و ناباد بود
تن زال پیش اندرش خوار بود

ببردش بجایی که بودش کنام
ز دستان مر او را خورش بود کام

همی خواست افکند مردار او
ز جامه برهنه تن خوار او

بینداختش خوار پیش کنام
ز دیدار او کس نشد شادکام

برافکند سیمرغ بر زال مهر
برین گونه بگذشت چندی سپهر

وزان پس چو مردار چندی مزید
برهنه سوی سیستان برکشید

پذیرفت سامش ز بی بچگی
ز نادانی و دیوی و غرچگی

خجسته بزرگان و شاهان من
نیاکان من نیکخواهان من

ورا برکشید و بدو داد چیز
فراوان برین سال بگذشت نیز

یکی سرو شد نابوده برش
چو با شاخ شد رستم آمد برش

ز مردی و دیدار و بالای او
بگردون برآمد چنین پای او

برین گونه بر پادشاهی گرفت
ببالید و ناپارسایی گرفت

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

همی برخواند و بخورشید سر
ازان دم که رستم برآمد ببر

بدو گفت رستم که آرام گیر
چه گویی سخنهای نادلپذیر

دلت هیچ کژی نبالد همی
روانت ز دیوان ببالد همی

تو آن گوی کز پادشاهان سزاست
نگوید سخن شاه جز کو براست

جهاندار داند که دستان سام
بزرگست و با دانش و نیکنام

همان سام پور نریمان بدست
نریمان گرد از کریمان بدست

بزرگست و هوشنگ بودش پدر
یکی نامور بود با تاج زر

همانا شنیدستی آواز سام
نبد در زمانه چنو نیکنام

نخستین بطوس اندرون اژدها
کز از جنگ او کس نیامد رها

بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
همش بوی و رنگ و همش خاک و سنگ

بدریا تن ماهیان برفروخت
وزو در هوا پر کرکس بسوخت

همی پیل را در کشیدی بدم
دل خرم از یاد او شد دژم

یکی سهمگین دیو بد بدگمان
تنش بر زمین و سرش آسمان

بدریای سبز اندرون گنده دوف
بند قلزم او را بجز تنگ سوف

که دریای چین تا میانش بدی
ز تابیدن خور زیانش بدی

همی ماهی از آب برداشتی
سر از گنبد ماه بگذاشتی

بخورشید ماهیش بریان شدی
وزو چرخ گردون گریان شدی

دو پتیاره زینگونه جان شد ز بند
ز تیغ و دل سام بریان شدند

همان مادرم دخت مهراب بود
بدو کشور هند شاداب بود

چو ضحاک کو بودش از پنج پدر
یکی نامور بود با تاج زر

نژادی ازین نامورتر کراست
خردمند گردن نپیچد ز راست

هنرمند چو اندر جهان سربسر
نیا مادر من جست باید هنر

بدین عهد کاووس رادم درست
که بر من بهانه نیارد جست

دگر جهد کیخسرو دادگر
بگوی او نیست از بزرگان کمر

ز کاووس و ز جنگ مازندران
بتنها برفتم بمازندران

چو من برگذشتم ز جیحون آب
ز توران بچین آمد افراسیاب

زمین را همه سربسر گشته ام
بسی شاه بیداد را کشته ام

نه از رنگ ماندم نه دیو سپید
ز بیچه نه اولاد و غندی و بید

همان از پی شاه فرزند را
بکشتم دلیر و خردمند را

که گردی چو سهراب دیگر نبود
بزور و بمردی و در رزم آزمود

ز سیصد فزون رفت تا ناب سال
که نام من جدا گشتم از پشت زال

همه پهلوان بوده ام در جهان
چه در آشکارا چه اندر نهان

بسان فریدون فرخ نژاد
که تاج بزرگی بسر بر نهاد

ز تخت اندر آورد ضحاک را
ببرد آن سر و تاج او خاک را

وگر سام یل بود مادر نیا
پدر زو جهان دانش و کیمیا

سدیگر بگویم من از ستم کمر
از آن آسمان شد ازو رنجها جود

بدان خستهی و رزم گر نبود
پی مردی آن بران در نبود

که من بودم اندر جهان کامران
مرا بود شمشیر و گرز گران

بدان گفتم این تا بدانی همه
تو شاهی و گردنکشان چون رمه

تو اندر زمانه رسیده نوی
اگر چند با فر کیخسروی

تن خویش جنبی همی در جهان
نه آگه از کارهای نهان

چو بسیار شد گفتهای خورم
بمی جام اندیشه را بشکرم

ز رستم چو اسفندیار آن شنید
بخندید و شادان دلش بر دمید

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

بدو گفت رنج و کردار تو
شنیدم همه درد و تیمار تو

کنون کارهایی که من کرده ام
ز گردنکشان سر برآورده ام

نخستین کمر بستم از بهر دین
بنی کردم از بت پرستان زمین

کس از جنگجویان بگیتی ندید
کز از کشتگان خاک شد ناپدید

نژاد من از تخم گشتاسپست
که گشتاسپ از تخم لهراسپست

که لهراسپ بد پور اورند شاه
که او آورید از جهان نام و جاه

هم او بر بد از تخمهٔ کی پشین
که کردی پدید برنشین آفرین

نشین آنک از تخمهٔ کیقباد
خردمند شاهی دلش پر ز داد

همی رو چنین تا فریدون رسید
که اصل کیان بود و زیبا گاه

همان مادرم دختر قیصرست
که او بر سر رومیان افسرست

همان قیصر از سلم دارد نژاد
نژادی بآیین و بافر و داد

همان سلم پور فریدون گرد
کز از خسروان گوی مردی ببرد

بگویم من این کس نگوید که گفت
کزین رو فراوان ورا او بگفت

تو دانی که پیش نیاکان من
بزرگان بیدار و شاهان من

پرستنده بودی تو هم با نیا
بجویم همی زین سخن کیمیا

تو شاهی ز شاهان من یافتی
اگر چند بر کینه بشتافتی

بدان تا بگویم سخن سربسر
یکی کرو روغن بهای دست

بگاه شه گشتاسب یا او تخت
میان بسته دارم بمردی و بخت

همان کس که رفت از پی کین تخت
نگر و نه گردان برو آفرین

وزان پس که ما را بگفت گرزم ... پدر بست و من دور گشتم ز بزم
بلهراسپ از بند من بد رسید ... شد از ترک روی زمین ناپدید
بیاورد جاماسپ آهنگران ... که ما را گشاید ز بند گران
همی کار آهنگران دیر بود ... دل من بر آهنگ شمشیر بود
دلم تنگ شد بانگشان برزدم ... تن از دست آهنگران بستدم
برافراختم سر ز جای نشست ... همه بند بر هم شکستم بدست
برفتم از اینجا بدان رزمگاه ... کو گشتاسب را بخت گم کرد راه
گریزان شد ارجاسب از پیش من ... بدان سان یکی نامدار انجمن
ازو روی بستم کمر بر میان ... همی رفتم از پس چو شیر ژیان
بجستم همی کین ایرانیان ... اکنون بزرگان ببستم میان
بتوران و چین آنچه من کرده‌ام ... همان رنج و سختی که من برده‌ام
همانا ندیدست کوه پلنگ ... و از شست ملاح کام نهنگ
یکی تیره وز بر سر کوه بود ... که از برتری دور از انبوه بود
چو رفتم همه بت‌پرستان بدند ... هراسیمه بر سان مستان بدند
ز هنگام تور و فریدون گرد ... کس اندر جهان نام ایشان نبرد
بمردی من آن باره را بستدم ... بتان را همه بر زمین برزدم
برافروختم آتش زردهشت ... که با مجمر آورده بود از بهشت
به پیروزی دادگر یک خدای ... بایران چنان آمدم باز جای
که ما را بهر جای دشمن نماند ... به بتخانها بر برهمن نماند
بتنها تن خویش جستم نبرد ... بپرخاش تیمار من کس نخورد
سخنها شد اکنون بما بر دراز ... اگر تشنه جام می بر فراز

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

چنین گفت رستم باسفندیار ... که کردار ماند ز ما یادگار
کنون داد ده باش و بشنو سخن ... ازین نامبردار مرد کهن
اگر من نرفتی بمازندران ... بگردون برآورده گرز گران
کجا بسته بد گیو و گودرز و طوس ... بشد کو شما گرز آوای کوس
که کندی دل و مغز دیو سپید ... کرا بد بیازوی خویش این امید
ز بند گران بردمش سوی تخت ... شد ایران برو شاد و او نیکبخت
سر جادوان از بکندم ز تن ... ستودان ندیدند گور و کفن
مرا یاد در هفتخوان رخش بود ... که زیر پی او جهان بخش بود
وزان پس چو شد سوی هاماوران ... ببستند پایش به بند گران
پیروز ز ایران بدو لشکری ... بجایی که بد نامور مهتری
بکشتم بجنگ اندرون شاهشان ... تهی کردم آن نامور گاهشان
جهاندار کاوس کی بسته بود ... ز رنج و ز تیمار دل خسته بود
بیاوردم از بند کاوس را ... همان گیو و گودرز هم طوس را
بایران کشیدم ز هاماوران ... خود و شاه با لشکری بیکران
شب تیره تنها برفتم ز پیش ... همی نام جستم نه آرام خویش
بایران نشسته بد افراسیاب ... گرفته همه بوم و کرده خراب
چو دید آن درفشان درفش مرا ... بگوش آمدش بانگ رخش مرا
بپرداخت ایران و شد سوی چین ... جهان شد سراسر پر از آفرین
گر از یال کاوس خون آمدی ... ز پشتش سیاوخش چون آمدی
چو کیخسرو از پاک مادر بزاد ... که لهراسب را تاج بر سر نهاد
وگرنی کجا بود تاج شما ... همان یاره و تخت عاج شما
تواند بجهان پهلوان نوی ... نوآیین فراز تخت کیخسروی
پدرم آن دلیر گرانمایه مرد ... ز تنگ اندران انجمن خاک خورد
که لهراسب را شاه بایست خواند ... وزو در جهان نام چندین بماند
چو نازی بدین تاج لهراسپی ... بدین باره و زین گشتاسپی
اگر چرخ با من بتابد دوال ... بگرز گرانش دهم گوشمال
وگر چرخ با من برآرد خروش ... بگرز گرانش بمالم دو گوش

که گوید برو دست رستم ببند ... نبندد مرا دست چرخ بلند
من از کودکی تا شدستم کهن ... بدین گونه از کس نبردم سخن
مرا خواری از خواهش تو رست ... وزین نرم گفتن مرا کاهش است
ز گفتارش خندان شد اسفندیار ... بیازید و دستش گرفت استوار
بدو گفت ای رستم پیلتن ... چنانی که بشنیدم از انجمن
ستبرست بازوت چون ران شیر ... بر و یال چون اژدهای دلیر
میان تنگ و باریک همچون پلنگ ... کجا گرده گیرد گه روز جنگ
بیفشرد چنگش میان سخن ... ز برنا بخندید مرد کهن
ز ناخن همی بخشش آب زرد ... همانا بخندید از آن درد مرد
گرفت آن زمان دست مهتر بدست ... بدو گفت کای شاه یزدان پرست
خنک شاه گشتاسب آن نامدار ... که او پور دارد چو اسفندیار
خنک آنک چون تو پسر زاید اوی ... همی فر گیتی بیفزاید اوی
همی گفت و چنگش بجنگ اندرون ... همی داشت تا چهر او شد چو خون
همه ناخنش پر ز خوناب گشت ... بروی سپهبد پر از تاب گشت
بخندید از آن فرخ اسفندیار ... بدو گفت کای رستم نامدار
تو امروز می خور که فردای رزم ... به پیچی و یادت نیاید ز بزم
چو من زین زرین بر اسب سیاه ... نهم بر سر از خسروانی کلاه
بنیزه ز اسپت نهم بر زمین ... از آن پس نه پرخاشجویی نه کین
دو دستت ببندم برم نزد شاه ... نگویم که زو من بدیدم گناه
بپاشم بپیشش بجز لشکری ... بسازیم هر گونه داوری
رهانم ترا از غم و رنج و درد ... بیابی پس از رنج خوبی و گنج
بخندید رستم ز اسفندیار ... بدو گفت سیر آیی از کارزار
کجا دیده جنگ جنگاوران ... کجا یافتی باد گرز گران
اگر بر چنین روی گردد سپهر ... بپوشد میان دو تن روی مهر
بجای می سرخ خون آوریم ... ببینی تو آن خون که چون آوریم
غو کوس خواهیم و آوای رود ... به تیغ و به کوپال باشد درود
ببینی تو ای فرخ اسفندیار ... گرازیدن گرز در کارزار
چو فردا بیاییم بدشت نبرد ... بآورد مرد اندر آید بمرد
ز کوهه بآغوش بردارمت ... وز آنجا بنزدیک زال آرمت
نشانمت بر نامور تخت عاج ... نهم بر سرت بر دلفروز تاج
کجا یافتم من از کیقباد ... همینو روانش همی شاد باد
گشایم در گنج ناخواسته ... نهم گنج پیش تو آراسته
دهم بی نیازی سپاه ترا ... بچرخ اندر آرم کلاه ترا
وز آنجا بیایم بنزدیک شاه ... گرازان و خندان و خرم براه
بمردی ترا تاج و افسر دهم ... بگشتاسب بر زین سپاسی نهم
وزان پس ببندم کمر بر میان ... چنان چون ببستم به پیش کیان
همه روی پالیز بی خو کنم ... ز شادی تن خویش را نو کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان ... کسی را بتن در نماند روان
چنین پاسخ آوردش اسفندیار ... که گفتار چیزی نیاید بکار
شکم گرسنه روز بیگه گذشت ... ز گفتار بیکار بیکار گشت
بیارید چیزی که دارید خوان ... کسی را که بسیار گوید مخوان
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت ... همی ماند از آن خوردن او شگفت
یل اسفندیار و گوان یکسره ... ز هر سو نهادند پیشش بره
بزرگ مهتر که جام آورید ... یکی جام می سرخ فام آورید
ببینیم کو تا رستم اکنون ز می ... چه گوید چو گوید ز کاوس کی
بیاورد یک جام می میگسار ... بدو اندرون باده خوشگوار
بیاد شهنشاه رستم بخورد ... برآورد از آن چشمه زرد گرد
دگر جام را کودکی میگسار ... بیاورد پر باده شاهوار
چنین گفت پس با پشوتن براز ... که بر خوان ورنانت نیاید نیاز
چرا آب در جام می نفکند ... که تیزی نبید کهن بشکند

بپشوتن چنین گفت با میگسار — که بی آب جام چنین می بیار
می آورد و رامشگران را بخواند — ز رستم همی در شگفتی بماند
چو هنگامهٔ رفتن آمد فراز — ز می لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با او یل اسفندیار — که شادان بزی تا بود روزگار
می و هر چه خوردی ترا نوش باد — روان ترا راستی توش باد
بدو گفت رستم که ای نامدار — همیشه خرد باد آموزگار
سران می که با یاد تو نوش گشت — روان خردمند بی توش گشت
کزین کینه از دل تو بیرون کنی — بزرگی و بر دانش افزون کنی
ز دشت اندر آیی سوی خان من — شوی شاد یکچند مهمان من
سخن هر چه گفتی بجای آورم — فرو هشته دل دستهای آورم
بیاسای چندین و بر بد مکوش — سوی مردمی یاز و باز آر هوش
چنین گفت با او یل اسفندیار — که تخمی که هرگز نروید مکار
تو فردا ببینی ز مردان هنر — چو من تاختن را ببندم کمر
تن خویش را نیز ما سای هیچ — بایوان شو و کار فردا بسیج
ببینی ز من در صف کارزار — چنانم که با باده و میگسار
چو از شهر زابل بایران شویم — بنزدیک شاه دلیران شویم
هنر پیش بینی ز گفتار من — مجو اندرین کار تیمار من
دل رستم از غم پر اندیشه شد — جهان پیش او چون یکی بیشه شد
که گر من دهم دست بند ترا — وگر سرفرازم گزند ترا
دو کار است هر دو بنفرین بد — نکوهیده رسمی چو آیین بد
هم از بند او بد شود نام من — بد آمد ز گشتاسپ فرجام من
بگرد جهان هر که راند سخن — نکوهیدن من نگردد کهن
که رستم ز دست جوانی بخست — بزابل شد و پای او را ببست
همه نام من باز گردد بتنگ — نماند ز من در جهان بوی و رنگ
وگر کشته آید بدشت نبرد — شود نزد شاهان مرا روی زرد
که او شهریاری ز ایران بکشت — نبرده سواری ز شیران بکشت
پس از مرگ نفرین بود — همان نام من نیز بی دین بود
وگر من شوم کشته بر دست اوی — نماند بزاولستان رنگ و بوی
گسسته شود نام دستان سام — بزاول نگیرد کسی نیز نام
ولیکن همان چرب گفتار من — ازین پس بگویند بر انجمن
وگر هیچ مانند بودی ز من — خرد بیگمان جان ربودی ز من
چنین گفت پس با سرافراز مرد — که اندیشه روی مرا کرد زرد
که چندین بگویی تو از کار بند — مرا بند پای از تو آید گزند
مگر کاسمانی سخن دیگرست — که چرخ روان از گمان برترست
همه پند دیوان پذیری همی — ز دانش سخن برنگیری همی
گر ایدون که گشتاسپ از تاج و تخت — نیاید همی سیر و از روز بخت
همی گرد گیتی دواند ترا — بهر سختی بر تواند ترا
ز روی زمین یکسر اندیشه کرد — خرد تیره و هوش چون پیشه کرد
که تا کیست اندر جهان نامدار — که از تو نه پیچد از کارزار
گزان نامور بر تو آید گزند — بماند بدو تاج و تخت بلند
که شاید که بر تاج نفرین کنیم — وزین داستان خاک بالین کنیم
همی جان من در نکوهش نهی — چرا دل ز اندر پژوهش نهی
پی رنج کاری بریدست خوش — گزان بیگمان بد آید به پیش
مکن شهریارا جوانی مکن — چنین بر بلا کامرانی مکن
ز یزدان و ز روی من شرم دار — مخور بر تن خویشتن زینهار
لگامی ز بازیست این جنگ من — بکوشش مکن هیچ آهنگ من
زمانه همی تاخت با سپاه — که بر دست من گشت خواهی تباه
بماند بگیتی ز من نام بد — بگشتاسپ باد این سرانجام بد
چو بشنید گردنکش اسفندیار — بدو گفت کای رستم نامدار
بدانای شیرین نگر تا چه گفت — بدانگه که جان با خرد بود جفت

که پر فر بینده کانا بود — اگر چند پیروز و دانا بود
تو چندین همی بر من افسون کنی — که تا چنبر از یال بیرون کنی
تو خواهی که هر کس که این بشنود — بدین خوب گفتار تو بگرود
مرا پاک خوانند و ناپاک رای — ترا مردم هشیار نیکی فزای
بگویند کو با خرام و نوید — بیامد و اگر چندین امید
سپهبد ز گفتار او سر بتافت — از آن پس گز و خوبکاری بیافت
همه خواهش او همی خوار داشت — زبانی پر از تلخ گفتار داشت
چنان دان که من سر ز فرمان شاه — نه پیچم ز فرمان و تخت و کلاه
بدو یابم اندر جهان خوب و زشت — ازو نیست دوزخ وزو بهشت
ترا هر چه خوردی فزاینده باد — بد اندیش را از گزاینده باد
تو اکنون نکوهی بر زال بوم — سخن هر چه بشنیدی او را بگوی
سلاحت همه رزم را ساز کن — وزین پس میازار با من سخن
بگاه آی و در جنگ چاره مساز — مکن زین سپس کار بر ما دراز
که فردا ببینی بیاوردگاه — چو گیتی شود وشت چشت سیاه
بدانی که پیکار مردان مرد — چگونه بود روز تنگ و نبرد
بدو گفت رستم که ای شیرخوی — ترا گر چنین آمدست آرزوی
ترا بر تنگ رخش مهمان کنم — سرت را بگوپال درمان کنم
تو از پهلوی خویش بشنیده ای — بگفتار ایشان بگرد این
که تیغ دلیران یل اسفندیار — بیاوردگه بر نیاید بکار
ببینی تو فردا و دستان مرا — جهان گرد که با عنان مرا
که تا نیز با نامداران مرد — بیاوردگه بر نجویی نبرد
لب مرد برنا پر از خنده شد — همی رستم آن خنده را تنگ شد
برستم چنین گفت کای نامجوی — چرا تیز گشتی بدین گفت و گوی
چو فردا بیایی بدشت نبرد — ببینی تو آورد مردان مرد
ز من گوهر و نیز اسپم چو کوه — یگانه یکی مردم چون گروه
گر از دست من راه یابد بدست — بگیرد بدرد و جگر با درست
وگر کشته گردی بیاوردگاه — ببندمت بر زین برم نزد شاه
بدان تا دگر بنده با شهریار — بگوید بیاوردگه کارزار
چو رستم بیامد بپرده سرای — زمانی همی بود بر در بپای
بکریاس گفت ای سرای امید — خنک روز کاندر تو بد جمشید
همایون بدی گاه کاوس کی — همان روز کیخسرو نیک پی
همه فرخی بر تو اکنون بسست — که بر تخت تو ناسزایی نشست
شنید آن سخنها یل اسفندیار — پیاده بیامد پس نامدار
برستم چنین گفت کای پاک رای — چرا تیز گشتی بپرده سرای
سزد گر برین بوم زاولستان — نبد دانشی نام فعل ستان
که مهمان چو سیر آید از میزبان — بزشتی برد نام پالیزبان
سراپرده را گفت بد روزگار — که جمشید را داشتی در کنار
که او را ز یزدان بکیهان بهست — ز خوشی روز بود و خرم بهشت
همان روز کز بهر کاوس شاه — بدی پرده مایه در سپاه
که اوش یزدان همی راه جست — همی خواست دیدار آن اورست
زمین از تو سراسر پر آشوب گشت — پر از غارت و خنجر و چوب گشت
کنون مایه داری که گشتاسپ راست — وزیری و اندر جو جاماسپ راست
نشسته بیکدست او زردهشت — که با زند راست آمد و بست ساز
بدیگر بشوتن که نیک مرد — بگوید ز گیتی همی گرم و سرد
بپیش اندرون فرخ اسفندیار — گز و شاد شد گردش روزگار
دل نیک مردان بدو زنده شد — دو از بیم شمشیر او بنج شد
بیامد بر پهلوان سوار — پس اندر همی دیدش اسفندیار
چو برگشت او با بشوتن بگفت — که گردی و مردی نشاید نهفت
ندیدم ازین گونه اسب و سوار — ندانم که چون خیزد از کارزار
یکی ژنده پیلست بر کوه گنگ — اگر با سلاح اندر آید بجنگ

ز بالا همی بنگرد دلفریب / بترسم که فردا ببینی نشیب
همی سوزد از فر و چهرش دلم / ز تو مهربان داوری دل بگسلم
چو فردا بیاید بآوردگاه / کنم روز روشن برو بر سیاه
پشوتن بدو گفت بشنو سخن / همی گویمت ای برادر مکن
ترا کشته ام پیش گویم همی / نه از راستی دل بشویم همی
بیازار کس را که آزاده مرد / سر اندر نیارد بآزار مرد
مگر امشب و بامدادان بگاه / برو تا بایوان او بی سپاه
بایوان او روز فرخ کنیم / سخن هرچه پرسند پاسخ کنیم
همه کار نیکست اندر جهان / میان کیان و میان مهان
همی سر نپیچد ز فرمان تو / دلش راست بینم به پیمان تو
تو با او چو کوشی بکین و بخشم / بشوی از دلت کین و از خشم چشم
یکی پاسخ آورد پس اسفندیار / که بر گوشه گلستان رست خار
بدو گفت کز مردم پاک دین / همانا نشنید که گوید چنین
گر ایدون که دستور ایران توی / دل و چشم و گوش دلیران توی
همی خوب دانی چنین راه را / خرد را و آزرده ن شاه را
همه رنج و تیمار من باد گشت / همه دین زردشت بیداد گشت
مرا چند گویی گنه کار شو / ز گشتاسب بیزار شو
تو گویی ز من خود چنین کی کنم / که سنبل بگشاد تو بی کنم
گر ایدون که ترسی همی از تنم / هم امروز ترسی ترا بشکنم
که کس بنده زمانه ز گیتی نمرد / مر آن را که نام بزرگی ببرد
تو فردا ببینی که در دشت جنگ / چو آییم در پیش جنگ پلنگ
پشوتن بدو گفت کای نامدار / چنین چند گویی تو از کارزار
که تا تو رسیدی بگرز و کمان / ببند بر تو ابلیس این کمان
دلت خیره بینم همی پر ستیز / کنم این کفن را کنون ریز ریز
چگونه کنم من که ترس از دلم / بر ایشان بیکبارگی بگسلم
دو جنگی دو شیر و دو مرد دلیر / ندانم که پشت که آید بزیر
ورا نامور هیچ پاسخ نداد / دلش گشت پر بیم و لب پر ز باد

باز آمدن رستم بایوان و سخن گفتن با زال

چو رستم بیامد بایوان خویش / نیندیشد جز از رزم درمان خویش
زواره بیامد بنزدیک اوی / ورا دید تیره دل و زرد روی
بدو گفت رو تیغ هندی بیار / یکی نیزه و مغفر کارزار
کمان آر و برگستوان آر و ببر / کمند آر و گرز گران آر و گبر
زواره بفرمود تا هر چه گفت / بیاورد گنجور او در نهفت
چو رستم سلاح نبردش بدید / بیفشاند و باد از جگر برکشید
چنین گفت کای جوشن کارزار / بر آسودی از جنگ یک روزگار
کنون کارزارت آمد سخت پیش / بر جای پیراهن بخت باش
چنین رزمگاهی که غران دو شیر / بجنگ اندر آیند سر دو دلیر
کنون تا چه پیش آید اسفندیار / چه بازی کند در دم کارزار
چو بشنید دستان ز رستم سخن / پر اندیشه شد مغز مرد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان / چه گفتی کزین تیره گشتم روان
تو تا بر نشستی بزین نبرد / بنودی مگر یک دل و پاک مرد
بفرمان شاهان سرافراخته / همیشه دل از رنج پرداخته
بترسم که روزت سر آید همی / گر اختر بخواب اندر آید همی
کزین تخم دستان ز بن برکنید / تن کودکان را بخاک افکنند
بدست جوانی چو اسفندیار / اگر تو شوی کشته در کارزار
نماند بزاولستان آب و خاک / بلندی بر و بوم گردد مغاک
گر ایدون که او بارسد زین گزند / نباشد ترا نیز نام بلند
همی هرکسی داستانها زنند / بر آورده نام ترا بشکنند
که از شهریاری و ایران گشت / بره بر سواری ز شیران گشت

همی باش بر پیش او بر بپای / وگر نه هم اکنون بپرداز جای
بچغو لاشو پیش مهان / که کس نشنود نام اندر جهان
کزین بد ترا تیره گردد روان / بپرهیز ازین شهریار جوان
بگنج و برنج این سخن باز خر / بر پیش و پای چنین بی خبر
سپاه ترا خلعت آرای نیز / دژ و باز خو خویشتن را بخیز
چو بر کرده داد از لب هیرمند / تو پای اندر آور برخش بلند
چو این شوی بندگی کن براه / بدان تا ببینی یکی روی شاه
چو بیند ترا کی کند با تو بد / خرد از شاه کردن بدی کی سزد
بدو گفت رستم که ای مرد پیر / سخنها برین گونه آسان مگیر
بمردی مرا سال بسیار گشت / بد و نیک چندی بسر بر گذشت
رسیدم بدیوان مازندران / گروه سواران با مازندران
همان رزم کاموس و خاقان چین / گریزان بدی پیش ما پیر بین
اگر من گریزم ز اسفندیار / تو در بوستان کاخ و گلشن نهاد
چو من بر کشم برو و نبرد / برشید و ماه اندر آرم بگرد
ز خواهش که گفتی بسی راندام / بسی دفتر کهتری خواندام
همی خوار گیرد دشنهای من / بپیچد سر از دانش و رای من
گر او سر ز کیوان فرود آوردی / روانش بر من فرود آوردی
ازو نیستی گنج و گوهر دریغ / همان گرز رخشان و کوپال و تیغ
ور ایدون که فردا کند کارزار / دل از جان او هیچ رنجه مدار
گر من تیغ هندی بگیرم بدست / سر تیر وز و را در آرم ز دشت
بپیچم آورد بارو عنان / ز کوپال بندم نه زخم سنان
ببندم بآورد که راه اوی / بگیرم بنیرو کمرگاه اوی
ز کوهه باغوش بر گیرمش / بشاهی ز گشتاسب پیش برش
بیارم نشانمش بر تخت عاج / نهم بر سرش بر دلفروز تاج
ببندم کمرش را و بند و وار / بخوبیم جدایی ز اسفندیار
نشین سرت این سترگی مرا / نداد و داد نام بزرگی مرا
تو دانی که من پیش تخت قباد / بمردی چه کردم که داری بیاد
بدو گفت زال ای جوان این سخن / چو گویی سرش را جدا کن ز بن
که دیوانگان این سخن بشنوند / بدین خام گفتار اگر بگروند
فتادی نشسته بجایی قرم / نه تخت و نه کلاه نه گنج و درم
تو با شاه ایران برابر مکن / سپه را بیارای و گنج کهن
چو اسفندیاری که فغفور چین / نویسد همی نام او بر نگین
تو گویی که از کوه بردارمش / ببر بر سوی خان زال آرمش
نگوید چنین مردم سالخورد / بگرد و در ناسپاسی بگرد
بگفت این و بنهاد سر بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور کامکار / بگردان تو از ما بد روزگار
برین گونه تا خور برآمد ز کوه / نیامد ز بالین خواهش ستوه
چو شد روز رستم بپوشید گبر / نگهبان تن کرد از ان گبر بیر
کمندی بفتراک زین بر ببست / بران بارهٔ پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش / فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای باش / ابر کوهه زین ابر پای باش
بیامد زواره سپه برگرفت / بمیدان که آید بدشت اشکفت
تهمتن همی رفت نیزه بدست / چو بیرون شد از جایگه بر نشست
سپاهش برو خواند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
همی رفت رستم زواره برش / که او بود در پادشاهی کشش
بیامد جهان تا لب هیرمند / همه دل پر از باد و اورند و بند
چنین گفت پس با زواره براز / که ما را ازین بد رگی دیو ساز
بترسم که با او بباید زدن / ندانم کزین پس چه شاید بدن
تو اکنون همیدون سپه را بدار / شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر تند یابمش هم زین نشان / نخواهم ز زاولستان سرکشان

به تنها تن خویش جویم نبرد / ز لشکر نخواهم کسی رنج کرد
کسی باشد از بخت پیروز شاد / که باشد همیشه دلش پر ز داد
گذشت از لب رود و بالا گرفت / همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید کای فرخ اسفندیار / هم آوردت آمد برآرای کار
چو بشنید اسفندیار آن سخن / ازان شیر پرخاشجوی کهن
بخندید و گفت اینک آراستم / بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی / همان ترکش و نیزهٔ جنگجوی
ببردند و پوشید جوشن برش / نهاد آن کلاه کیی بر سرش
بفرمود تا زین بر اسب سیاه / نهادند و بردند نزدیک شاه
چو جوشن بپوشید پرخاشجوی / ز زور و ز شادی که بود اندروی
نهاد آن بن نیزه را بر زمین / ز خاک سیه اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور / نشیند برانگیزد از گور شور
سپه در شگفتی فرو ماندند / بران نامدار آفرین خواندند
همی شد چو نزد تهمتن رسید / مر او را بران باره تنها بدید
پس از بارگی با پشوتن بگفت / که ما را نباید برو یار و جفت
چو تنهاست ما نیز تنها رویم / ز پستی بران تند بالا رویم
بران کوه رفتند مرد و برزم / که گفتی که اندر جهان نیست بزم
چو گشتند نزدیک هر دو جوان / دو شیر سرافراز دو پهلوان
خروش آمد از باره هر دو مرد / تو گفتی بدرید دشت نبرد
چنین گفت رستم باواز سخت / که ای مرد شادان دل نیکبخت
برین گونه مستیز و بر بد مکوش / ز داستان بگشای یکباره گوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن / برین گونه سختی بر آویختن
بگو تا سوار آورم زاولی / که باشند با خنجر کابلی
درین رزمگهشان بجنگ آوریم / خود ایدر زمانی درنگ آوریم
بباشد بکام تو خون ریختن / ببینی تکاپوی و آویختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که چندین چه گویی همی نابکار
ز ایوان بشبگیر برخاستی / ازین تند بالا مرا خواستی
چرا ساختی با من اکنون فریب / همانا تنگی ندیدی نشیب
چه باید مرا جنگ زاولستان / وگر جنگ ایران و کابلستان
مبادا چنین هرگز آیین من / سزا نیست در کار این دین من
که ایرانیان را بکشتن دهم / خود اندر جهان تاج بر سر نهم
منم پیش رو هر که جنگ آیدم / وگر پیش جنگ پلنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار / مرا یار هرگز نباید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود / سر کار با بخت خندان بود
تویی جنگجوی و منم جنگخواه / بگردیم با یکدگر بی سپاه
ببینیم تا اسپ اسفندیار / سوی آخور آید همی بی سوار
دگر باره رستم جنگجوی / بایوان نهد بی خداوند روی
نهادند پیمان که شان هیچکس / نباشد بدین جنگ فریادرس

رزم کردن رستم و اسفندیار نوبت اول

بنیزه فراوان برآویختند / خوی و خون ز جوشن فرو ریختند
چنین تا سنانها بهم برشکست / بشمشیر بردند ناچار دست
برافراز کردن برافراختند / چپ و راست هر دو همی تاختند
ز نیروی اسپان و زخم سران / شکسته شد آن تیغهای گران
برافراختند آن زمان یال را / ز زین برکشیدند کوپال را
همی رخش اندر آورد گرز / چو سنگ اندر آید ز بالای برز
چو شیر ژیان سر برآشفته / پر از خشم و اندامها کوفته
همه دست بشکسته گرز گران / فرو ماند از کار دست سران
گرفتند ازان پس دوال کمر / دو اسب تکاور ز رخ و بر دو سر
همی زور کرد این بران آن بران / بجنبید یک شیر از پشت زین

پراکنده گشتند از آوردگاه / تهی گشته مردان و اسپان تباه
شد آغشته اندر دهان خون و خاک / همه گبر و برگستوان چاک چاک
بدانگه که جنگ یلان شد عیان / همی دیر شد رستم زال باز
زواره بیاورد ازان سو سپاه / یکی لشکر داغ دل کینه خواه
با ایرانیان گفت رستم کجاست / درین روز خامش گشتن چرا
شما سوی رستم بجنگ آمدید / خرامان بکام نهنگ آمدید
همی دست رستم بخواهید بست / برین رزمگه بر نشاید نشست
زواره بدشنام لب برگشاد / همی کرد گفتار ناخوب یاد
برآشفت ازان پور اسفندیار / سواری بد اسب افکن و نامدار
جوانی که نوشاذرش بود نام / سرافراز و جنگ افکن و شادکام
برآشفت بر سگزی نامدار / زبان از بد و دشنام بگشاد خوار
چنین گفت کای سگزی پر منش / بفرمان یزدان کند سرزنش
نفرمود ما را یل اسفندیار / چنین با سگان ساختن کارزار
که پیچد سرافراز و فرمان اوی / که یارد گذشتن ز پیمان اوی
اگر جنگ برنا درستی کنید / بکار اندرون پیش دستی کنید
ببینید پیکار جنگاوران / به تیغ و سنان و بگرز گران
زواره بفرمود کاندر رهید / سران سپه را همه دید و دید
زواره بیامد ز پشت سپاه / دمادم برآمد ز آوردگاه
بکشتند از ایرانیان بیشمار / چو نوشاذر آن دید برگشت کار
سمند سرافراز را برنشست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
یکی نامور بود الوای نام / سرافراز و اسب افکن و شادکام
کجا نیزهٔ رستم او داشتی / پس پشت او هیچ نگذاشتی

کشته شدن نوشاذر و مهرنوش بدست زواره و فرامرز

چو نوشاذر از دور او را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بزد بر سر و ترگ آن نامدار / بدو نیم شد تا میان سوار
زواره برانگیخت اسب نبرد / تنندی بنوشاذر آواز کرد
که او را فکندی کنون پای دار / چو الوای را سر نگون شد سوار
زواره یکی نیزه زد بر برش / بخاک اندر آمد همانگه سرش
چو نوشاذر نامور کشته شد / سپه را همه روز برگشته شد
برادرش کیان و دل پر ز جوش / جوانی که بد نام او مهرنوش
تهی شد دل مرد شمشیرزن / برانگیخت آن بارهٔ گامزن
برفت از میان سپه پیش صف / ز درد جگر بر لب آورده کف
و زان روی فرامرز چون پیل مست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
برآویخت با نامور مهرنوش / ور دو رویه ز لشکر برآمد خروش
گرامی دو پرخاشجوی جوان / یکی شاهزاده یکی پهلوان
چو شیران جنگی برآشوفتند / همی تیغ بر یکدگر کوفتند
در آورد که تیز شد مهرنوش / بنوشش همی با فرامرز توش
یکی تیغ بگذارد کو را زند / سر نامدارش بخاک افکند
بزد تیغ بر گردن اسب خویش / سر بادپای اندر آمد بپیش
فرامرز گردش پیاده تباه / ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید / زمین زیر او چون گل آغشته دید
بیامد بنزدیک اسفندیار / بجایی که بود آتش کارزار
بدو گفت کای نره شیر ژیان / سپاهی بجنگ آمد از سگزیان
برین تخمه این ننگ تا جاودان / نماند ز کردار ناکردنی
دو پور تو نوشاذر و مهرنوش / بزاری بسگزی سپردند هوش
تواند بنیروی و مردی بدرد / ز ناپاکزادان برآورد گرد
دل مرد بیدار شد پر ز خشم / پر از تاب مغز و پر از آب چشم
بر رستم چنین گفت کای بدنشان / چنین است پیمان گردنکشان
تو گفتی که لشکر نیارم بجنگ / ترا نیست آرایش نام و ننگ

نداری ز من شرم و ز کردگار   نترسی که پرسند روز شمار
ندانی که مردان پیمان شکن   ستوده نباشند بهر انجمن
دو سکزی دو پور مرا کشته اند   وزان خبر کی هم برگشته اند
چو آری بگفتی از آن برمگرد   که آری بود دام آزاده مرد
چو بشنید رستم غمی گشت سخت   بلرزید بر سان شاخ درخت
بجان و سر شاه سوگند خورد   بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
که من جنگ هرگز نفرموده ام   کسی کین چنین کرد نستوده ام
ببندم دو دست برادر کنون   گر او باشد اندر بدی رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست   بیارم بر شاه یزدان پرست
بکین گرانمایگان سر مکش   مشو اندرین کار شوریده هش
برستم چنین گفت اسفندیار   که برکین طاوس نر خون مار
بریزیم ناخوب و ناخوش بود   نه آیین شاهان سرکشی بود
تو ای بدنشان چاره خویش ساز   که آمد زمانت بتنگی فراز
تن رخش و رانت بپیکان تیر   بر آمیزم اکنون چو با آب شیر
بدان تا کس از بندگان زین سپس   نجوید کسی با خداوند کس
و گر زنده مانی ببندمت چنگ   بنزدیک شاهت برم بی درنگ
و گر کشته آیی بپیکان تیر   بخون گرانمایگان رفته گیر
بدو گفت رستم گزین گفت و گوی   چه آید مگر کم شدن آبروی

زخم زدن اسفندیار رستم را

بیزدان گرای و ز یزدان گشای   که او هست بر نیک و بد رهنمای
کمان برگرفت و تیر خدنگ   همی کم شد از روی خورشید رنگ
ز پیکان همی آتش افروختند   ببر بر زره را همی دوختند
یل اسفندیار اندر آن تنگ شد   برو ماه و چهرش بر از رنگ شد
چو او دست بردی بتیر و کمان   نرستی کس از شست او بی گمان
برنگ طبرخون شدی در جهان   شدی آفتاب از نهیبش نهان
یکی چرخ را برکشید آن شجاع   تو گفتی که خورشید شد در شعاع
بتیری که پیکان الماس بود   زره پیش او همچو قرطاس بود
بینداخت تیری دلیر از کمان   برخش و برستم درون شد نهان
چو تیر از کف شاه رسته شدی   تن رستم از تیر خسته شدی
چو او از کمان تیر بگشاد شست   تن رستم و رخش جنگی بخست
همی تاخت برگرد رخش اسفندیار   نیامد برو تیر رستم بکار
تن رخش از آن تیرها گشت سست   نه باره نه مرد جنگی درست
نبد تیر رستم همی کارگر   نیامد بغمان بپیروزگر
چنین گفت پس رستم نامدار   که روئین تنست این یل اسفندیار
چو بیچاره شد کار رخش و سوار   یکی چاره سازید بیچاره وار
فرود آمد از رخش خود همچو باد   سر نامور سوی بالا نهاد
همان رخش رخشان سوی خانه شد   چنین از خداوند بیگانه شد
ببالای رستم همی رفت خون   شده سست و لرزان که بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار   بدو گفت کای رستم نامدار
چرا گم شد آن نیروی پیل مست   ز پیکان چرا کوه آهن بخست
گریزان ببالا چرا بر شدی   چو آواز شیر ژیان بشنوی
تو آنی که دیو از تو گریان شدی   دد از تف تیغ تو بریان شدی
چرا پیل جنگی چو روباه گشت   ز جنگ این چنین دست کوتاه گشت
زواره بی رخش رخشان بدید   که از رزمگه با خستگی برکشید
سیه شد جهان پیش چشمش بتنگ   خروشان همی تاخت تا جای جنگ
تن مرد جنگی چنان خسته دید   همه خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت اسب مرا برنشین   که پوشد ز بهر تو خفتان کین
بدو گفت رو پیش دستان بگوی   کزین دوده سام شد رنگ و بوی
نگه کن که تا چاره کار چیست   برین خستگیها بر آزار چیست

که من ز پیکان اسفندیار   شبی رسته آرم بدین روزگار
چو رفتی بمان چاره رخش ساز   من آیم کنون گر بمانم دراز
زواره ز پیشش برادر برفت   دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
زمانی همی ماند اسفندیار   خروشید کای رستم نامدار
ببالا چنین چند باشی بپای   که خواهد بدن مر ترا رهنمای
سلیح بفکن از دست و تیر و کمان   برآهیخت و بگشای تیغ از میان
پشیمان شو و دستها ده ببند   کزین پس نیابی تو از من گزند
برین خستگی پیش شاهت برم   ز کردارهای گناهت برم
و گر جنگ را سازی اندرز کن   یکی را نگهبان این مرز کن
گناهی که کردی ز یزدان بخواه   بپوزش سزد گر ببخشد گناه
بگردآور گر باشدت رهنمای   که بیرون شوی زین سپنجی سرای
چنین گفت رستم که بیگاه گشت   ز رزم و ز بد دست کوتاه گشت
تو اکنون بدین چیرگی باز گرد   شب تیره هرگز که جوید نبرد
من اکنون چنین سوی ایوان شوم   بیاسایم و یکزمان بغنوم
ببندم همین خستگیهای رخش   بیارم کسی را که دارم بهش
زواره فرامرز و دستان سام   کسی را ز خویشان که دارند نام
بیایم کنم هر چه فرمان تست   همه راستی زیر پیمان تست
بدو گفت روئین تن اسفندیار   که ای پرمنش پر ناساز کار
تو مردی بزرگی و زور آزمای   بسی چاره دانی و تدبیر و رای
پذیرم همی من فریب ترا   نخواهم که بینم نشیب ترا
بجان دادمت آشتی زینهار   بایوان رسی کام کژی مخار
سخن هر چه بشنیدی از من بکن   وزین پس میفزای با من سخن
بدو گفت رستم که ایدون کنم   شوم جامه را بیرون کنم
چو برگشت او از پس اسفندیار   نگه کرد تا چون رود نامدار
چو بگذشت رستم چو کشتی ز رود   ز یزدان همی داد تن را درود
همی گفت کای داور کامکار   که از خستگیها در آید زکار
که خواهد ز گردنکشان کین من   که گیرد دل و راه و آیین من
چو اسفندیار از پسش بنگرید   بران روی رود رخش جنگی پرید
همی گفت کین را نخواند مرد   یکی ژنده پیلست با او نبرد
گذر کرد با خستگیها بر آب   از آن زخم پیکان نشد با شتاب
چو اسفندیار از پسش بنگرید   سر خود سوی آسمان بر کشید
همی گفت کای داور کامکار   نگه دار ما را درین کارزار

باز آمدن اسفندیار بلشکرگاه خود

جهان آفریدی که خود خواستی   زمان و زمین را تو آراستی
بدانگه که شد نامور بازجای   خروشیدن آمد ز پرده سرای
ز نوشاد گرد و ز مهرنوش   بشوتن بیامد پر از درد و جوش
سراپرده شاه پر خاک بود   همه جامهای شهان چاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار   نهاد آن سر کشتگان بر کنار
همی گفت زار ای دو گرد جوان   کجا شد بدین کالبدشان روان
بتابوت زرین نهاده بتاج   فرستادشان زی خداوند تاج
پیامی فرستاد نزد پدر   که این ساج را تو آوردی بر
تو کشتی بآب اندر آراستی   ز رستم همی چاکری خواستی
چو تابوت نوشاد و مهرنوش   ببینی نباید که آیی بجوش
بخرم اندرست کار اسفندیار   ندانم چه آرد برو روزگار
چنین گفت با بشوتن که خیز   برین کشتگان آب خونین مریز
که سودی نه بینم ز خون ریختن   نشاید بجان اندر آویختن
همه مرگ رایم پیر و جوان   بگیتی نماند کسی جاودان
نشست از بر تخت با سوگ و درد   سخنهای رستم همی یاد کرد
چنین گفت با بشوتن که شیر   نه بجهد ز چنگال مرد دلیر

برستم نگه کردم امروز من / بدان زور و بالای آن پیلتن
نیایش گرفتم بیزدان پاک / کزویست امید و زویم باک

که پرورد کاری کجان آزرید / بران آفرین کو جان آفرید
جنان کار دیده رفت بدست آوری / بدریای چین رفته بدست آوری

همی برکشیدی ز دریا نهنگ / بدم در کشیدی ز هامون پلنگ
بدانسان بخستم تنش را بتیر / که از خون او گشت خاک آبگیر

پیاده همان ز بالا برفت / سوی رود با گرز و شمشیر تفت
برآمد جنان خسته از آبگیر / سراسر تنش پر ز پیکان تیر

براند بگون او بایوان شود / زایوان روانش بکیوان شود
وزان روی رستم بایوان رسید / مر او را بران گونه دستان بدید

باز آمدن رستم از رزمگاه بایوان خویش

زواره فرامرز گریان شدند / ازان خستگیهاش بریان شدند
زسر برهمی کند رودابه موی / وزان خستگیها همی خست روی

ازو برکشیدند ببر بیان / بیامد زواره گشادش میان
سرانکس که دانا بدان کشورش / نشستند یکسر همه در برش

بفرمود تا رخش را پیش اوی / بپردند هر کس که بد چاره جوی
گرانمایه دستان همی کند موی / بران خستگیها بمالید روی

همی گفت من زنده با پیر سر / بدیدم بدینسان گرامی پسر
بدو گفت رستم کزین غم چه سود / که آغاز بود آنچه بایست بود

بپیشت کاری که دشوار تر / وزو در جهان پر ز تیمار تر
که هرچند من پیش پوزش کنم / که آن شیردل را فروزش کنم

نگوید همه جز همی ناخوشی / بگشاد رد کرد ار چون آتشی
همه نام جستنش جنگ منست / شتابش ز خشم و درنگ منست

که من همچو روئین اسفندیار / ندیدم بمردی که کارزار
رسیدم بهر سو بگرد جهان / خبر یافتم ز آشکار و نهان

گرفتم کمرگاه دیو سپید / زدم بر زمین بر چو یک شاخ بید
دگر دست را بردمی سوی سنگ / بدستم بدی سنگ چون بادرنگ

گرفتم کمرگاه اسفندیار / کاینده جنگ مرا داشت خوار
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ / نهان داشتی خویشتن زیر سنگ

خدنگم ز سندان گذر یافتی / زبون داشتی گر سپر یافتی
زدم چند بر گبر اسفندیار / چنان که بریزند بر سرش خار

نبردی همی جوشنش اندر برش / ز آن تاره و پرنیان بر برش
سپاسم زیزدان که شب تیره شد / دران تیرگی چشم وی خیره شد

برستم من از جنگ آن اژدها / ندانم کزین جستن آید رها
چه اندیشم اکنون جزین نیست رای / که فردا بگردانم از رخش پای

بجایی شوم کو نیابد نشان / بزاولستان گر کند سرفشان
سرانجام ازان کار بیر آید اوی / اگرچه ز بد سیر دیر آید اوی

بدو گفت زال ای پسر هوش دار / سخن چون بپای آوری گوش دار
همه کارهای جهان را درست / مگر مرگ را کان دری دیگرست

یکی چاره دانم من این را گزین / که سیمرغ را یار خواهم درین
گرو باشدم زین سخن رهنمای / بماند بر و بوم و کشور بجای

وگرنه شود بوم ما پر گزند / ز اسفندیار آن گو بدپسند
گو پیلتن گفت بشتاب هین / اگر چاره دانی بساز اندرین

مگر جان من زین تن اژدها / برای دبخت تو یابد رها
جز گشتند هر دو برای کنند / سپهبد بیامد ببالای تند

ز ایوان دو مجمر پر آتش ببرد / برفشد باد و هشیار گرد
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید / ز دیبا یکی پر برون آورید

ز مجمر یکی آتشی برفروخت / ز بالای آن پر لختی بسوخت
بجنبید آن مرغ ازجای خویش / پناه منش را دید بالای خویش

چو یک پاس از آن تیره شب درگذشت / تو گفتی هوا چون سیاه ابر گشت

همانگه چو مرغ از هوا بنگرید / درخشیدن آتش تیز دید

آمدن سیمرغ بمدد زال و رستم

نشسته برش زال با رنج و درد / ز پرواز مرغ اندر آمد بگرد
بشد تیز با دود زال از فراز / ستودش فراوان و بردش نماز

پرستش سه مجمر پر از بوی کرد / ز خون بر دو رخ بر همی جوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود / که آمد بدین شب نیازت بدود

چنین گفت کین بد بدشمن رساد / که آمد بما از بد بدنژاد
تن رستم شیردل خسته شد / ز تیمار او جان من بسته شد

ازان خستگی بیم جانست و بس / ازان خسته تر کس ندیدست کس
همان رخش رستم که بیجان شدست / ز پیکان شب و روز پیچان شدست

بیامد برین کشور اسفندیار / نگوید همی جز که کارزار
نخواهد همی کشور و تاج و تخت / برو باد خواهد همی از درخت

بدو گفت سیمرغ کای پهلوان / مباش اندرین کار خسته روان
بزدگر نمایی بمن رخش را / همان سرفراز جهان بخش را

ببینم یکی کار سازم درست / ترا رخ نباید بجز تا به پشت
کسی سوی رستم فرستاد زال / که لختی بکاره برافراز بال

بفرمای تا رخش را همچنان / بیارند رخش تو اندر زمان
بر رستم آمد فرستاده مرد / سخنهای دستان همی یاد کرد

تهمتن بپیچید بر دست راست / بنام جهاندار بر پای خاست
بیامد تن از خستگی گشته ریش / همان رخش را آورید و نمش

چو رستم بدان تند بالا رسید / همان مرغ روشن دل او را بدید
بدو گفت کای ژنده پیل بلند / ز دست که گشتی بدینسان نژند

چرا رزم جستی ز اسفندیار / همی آتش افگندی اندر کنار
ازین شیردل مرد لهراسپی / جهانگیر با فر گشتاسپی
بدو گفت زال ای خداوند مهر / چو اکنون نمودی بما پاک چهر
گر ایدون که رستم نگردد درست / کجا خواهد اندر جهان جای جست
همه سیستان پاک ویران کند / کنام پلنگان و شیران کند
شود کنده این تخمهٔ ما ز بن / کنون بر چه رانیم رای سخن
نگه کرد سیمرغ اندر آن خستگی / بجست اندرو راه پیوستگی
ازو هشت پیکان به بیرون کشید / بمنقار از آن خستگی خون کشید
بران خستگیها بمالید پر / هم اندر زمان گشت با زور و فر
بدو گفت کین خستگیها ببند / همی باش یک روز دور از گزند
یکی پر من تر کن اندر بشیر / بمال اندرین خستگیهای تیر
هم اندر زمان رخش را پیش خواست / فرو کرد منقار بر دست راست
برون کرد پیکان شش از گردنش / نبد خسته یا بسته جایی تنش
همانگه خروشی برآورد رخش / بخندید ازان شادمان تاجبخش
بدو مرغ گفت ای گو پیلتن / تویی نامبردار هر انجمن
بایران و توران ترا یار نیست / چو تو مهتری نامبردار هست
که روشن روانی و روشن خرد / روانت همی از خرد پرورد
چرا رزم جستی ز اسفندیار / که اویست رویین تن نامدار
بدو گفت رستم گر او را ز بند / نبودی سخن زو نبودی گزند
مرا کشتن آسان تر آید ز ننگ / وگر بازمانم بجایی ز جنگ
بدو گفت سیمرغ از اسفندیار / اگر سر بخاک آوری نیست عار
که اندر زمانه چنویی نخاست / بدو دارد ایران همی پشت راست
که اویست شهزاده و رزم زن / فر ایزدی دارد آن پیلتن
اگر با من اکنون تو پیمان کنی / سر از جنگ جستن پشیمان کنی
بپرهیزی از وی نباشد شگفت / ترا از من اندازه باید گرفت
که او چون من آن مرغ با دستگاه / بدستان شتیبه کردش تباه
بجویی فزونی ز اسفندیار / دگر کوشش و بخشش کارزار
کنی لابه فردا تو او را بپیش / فدا داری او را همه چیز خویش
گر ایدون که او را سر آید زمان / نه اندیشد از پوزش و پیکان
پس آنگه یکی چاره سازم ترا / بخورشید سر بر فرازم ترا
چو بشنید رستم ازان شاد گشت / وز اندیشهٔ بستن آزاد گشت
بدو گفت کز گفت تو نگذرم / اگر تیغ بارد هوا بر سرم
بدو گفت سیمرغ کز راه مهر / بگویم همی با تو راز سپهر
که هر کس که او خون اسفندیار / بریزد ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج / رهایی نیابد نماندش گنج
بدان گیتیش شور بختی بود / هم او بگذرد رنج و سختی بود
شگفتی نمایم هم امشب ترا / ببندم ز گفتار بد لب ترا
برو رخش رخشنده را برنشین / یکی خنجر آبگون بر گزین
چو بشنید رستم میان را ببست / وزانجا یکی رخش را برنشست
همی راند تا پیش دریا رسید / ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد بنزدیک دریا فراز / فرود آمد آن مرغ و بروش نماز
برستم نمود آن زمان راه خشک / همی آمد از پر او بوی مشک
بمالید بر تارکش پر خویش / بفرمود تا رفت رستم به پیش
گزی دید بر خاک سر در هوا / نشست از برش مرغ فرمانروا
بدو گفت شاخ گزین راست تر / رسش پر بر و بخش پیکان تیر
بدین گز بود هوش اسفندیار / تو این چوب را خوار مایه مدار
بر آتش بر این چوب را راست کن / یکی نغز پیکان نگه کن کهن
بنه پر و پیکان بدو در نشان / نمودم ترا از گزندش نشان
چو ببرید رستم زبن شاخ گز / ز دریا بیامد بایوان رز
بران راه سیمرغ بد رهنمای / همی بود بر تارک او بپای

بدو گفت اکنون که اسفندیار / بیاید که جوید ز تو کارزار
تو خواهش کن و چربی و راستی / مکوب ایچ گونه در کاستی
مگر باز گردد بشیرین سخن / بیاد آیدش روزگار کهن
که هر چند پویی تو اندر جهان / بسیمرغ و سختی میان مهان
نبینی سواری چو اسفندیار / نه تخت چون او یکی شهریار
چو پوزش کنی چند و نپذیردت / همی از فرومایگان گیردت
بزه کن کمان را و این چوب گز / بدین گونه پرورده در آب رز
ابر چشم او راست کن هر دو دست / چنان چون بود مردم گزپرست
زمانه برد راست آنرا بچشم / بچشمت بخت ار نداری تو خشم
تن زال را مرغ پدرود کرد / ازو تار و ز خویشتن پود کرد
وزانجایگه شادمان برپرید / چو اندر هوا رستم او را بدید
یکی آتش تیز برپای کرد / همه شادمانی بدل جای کرد
یکی تیز پیکان بدو در نشاند / چو شد راست پیکان بدو بر نشاند
سپیده همانگه ز کُه بر دمید / میان شب تیره اندر چمید
بپوشید رستم سلیح نبرد / همی از جهان آفرین یاد کرد
چو آمد بر لشکر نامدار / که کین جوید از رزم اسفندیار

کشتن اسفندیار بر دست رستم

برافراز شد رستم چاره جوی / خروشی برآورد پیکارجوی
که ای شیردل چند خسپی چنین / که رستم نهاد دست بر رخش زین
تو برخیز اکنون ازین خواب خوش / برآویز با رستم کینه کش
چو بشنید آوازش اسفندیار / سلاح جهان بخش دگر خوار
چنین گفت با پشوتن کین شیر / بر مرد جادو نباشد دلیر
گمانی نبردم که رستم ز راه / بایوان کشد گبر و تیر و کلاه
همان بارگی رخش زیر اندرش / ز پیکان نبود ایچ پیدا برش
شنیدم که دستان جادوپرست / بسیمرغ یازد بهر کار دست
چو خشم آرد از جادوان بگذرد / نیامد مرا باور این با خرد
بشوتن بدو گفت با آب چشم / که بر دشمنت باد تیمار و خشم
چه بودت که امروز پژمرده ای / همانا بشب خواب ناکرده ای
میان جهان این دو یل را چه بود / که چندین همی رزم باید نمود
ندانم که بخت که شد کندرو / که کین آورد سرزمان نو بنو
بپوشید جوشن یل اسفندیار / بجنگ اندرون آلت کارزار
وزانجا بیاورد بنهاد روی / بدل شادمان لب پر از گفت و گوی
خروشید چون روی رستم بدید / که نام تو باد از جهان ناپدید
فرامش کردی تو سگزی مگر / کمان و بر و تیر پرخاشخر
تو از جادویی زال گشتی درست / وگر نیز یالت همی دخمه جست
بدان سان که از من بجستی تو دوش / نبودت دل و مغز و رای و هوش
کنون رفتی و جادویی ساختی / بدینسان سوی رزم من تاختی
چنانت بدوزم به پیکان تیر / که ناید بر چارهٔ زال پیر
بکوبمت ازان گونه امروز یال / کزین پس نبیند ترا زنده زال
چنین گفت رستم باسفندیار / که ای سیر ناگشته از کارزار
من امروز نه سوی جنگ آمدم / سوی پوزش و نام و ننگ آمدم
بترس از جهاندار یزدان پاک / خرد را مکن در دل اندر مغاک
تو با من ببیداد کوشی همی / دو چشم خرد را بپوشی همی
بداد ارز زردشت و دین بهی / بنوشاد و تابش فرهی
بخورشید و ماه و باستا و زند / که دل را نداری براه گزند
نگیری بیاد آن سخنها گرفت / وگر پوست بر تن کسی را بکفت
بیایی ببینی یکی خان من / رونده است کام تو بر جان من
گشایم در گنج دیرینه باز / که من گرد کردم بروز دراز
کنم بار بر بارگیهای خویش / بگنجور تو تا براند بپیش

برابر همی با تو آیم براه
کنم هرچه فرمان دهی پیش شاه
اگر کشتنی ام کشد شایدم
همان نیز گر بند فرمایدم

نگه کن که دانای پیشین چه گفت
که هرگز مباد اختر شوم جفت
همی چاره جویم که تا روزگار
ترا سیر گرداند از کارزار

چنین داد پاسخ که مرد فریب
نیم روز پرخاش و روز نهیب
از ایوان و خوان چند گویی همی
رخ آشتی را بشویی همی

اگر زنده خواهی که مانی بجای
نخستین سخن بند ما را بسای
دگرباره رستم زبان برگشاد
مکن شهریارا ز بیداد یاد

مکن نام من زشت و جان تو خوار
که جز بد نیاید ازین کارزار
مزامات گوهر دهم شاهوار
ابا یاره و طوق و با گوشوار

هزاران کودک دهم نوشلب
بدیده پرستنده روز و شب
هزاران کنیزک دهم خلخی
سر زیبای تاجی همه فرخی

در گنج سام و نریمان و زال
گشاده کنم پیش تو بی همال
همه پاک پیش تو گرد آورم
ز کابلستان نیز مرد آورم

همه مر ترا پاک فرمان کنند
که رزم بدخواه را بشکنند
ازان پس به پشت پرستار تو
روم پیش آن خسرو کینه کش

ز دل دور کن شهریارا تو کین
جهان را بچشم جوانی مبین
جزا ز بند بر من ترا حکم هست
ازان رو که شاهی و یزدان پرست

که از بند تا جاودان نام بد
بماند مرا از تو بد کی سزد
برستم چنین گفت اسفندیار
که تا چند گویی همی نابکار

مرا گویی از راه یزدان بگرد
ز فرمان شاه جهانبان بگرد
هر آنکو ز فرمان شه شد برون
خداوند را کرده باشد فسون

بس از رزم بر پایند چیزی مگوی
نبینی سخن [illegible] بجوی
بدانست رستم که لابه بکار
نیاید همی پیش اسفندیار

کمان را بزه کرد و آن تیر گز
که پیکانش را داده بود آب رز
چنان راند تیر گز اندر کمان
سر خویش کرد او سوی آسمان

همی گفت کای پاک دادار هور
فزاینده دانش و فر و زور
همی بینی این پاک جان مرا
توان مرا هم روان مرا

که چندین بکوشم که اسفندیار
مگر سر بپیچاند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی
همه جنگ و مردی فروشد همی

بباد افره این گناهم مگیر
تویی آفریننده ماه و تیر
چو خود کامه جنگی بدید آن درنگ
که رستم همی دیر شد سوی جنگ

بدو گفت کای سگزی بدگمان
نشد سیر جانت ز تیر و کمان
ببینی کنون تیر گشتاسپی
دل شیر و پیکان لهراسپی

تهمتن گز اندر کمان راند زود
بدانسان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم آن نامدار
سیه شد جهان پیش اسفندیار

خم آورد بالای سرو سهی
ازو دور شد دانش و فرهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست
بیفتاد چاچی کمانش ز دست

گرفته بش یال اسب سیاه
ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چنین گفت رستم باسفندیار
که آوردی آن تخم زفتی ببار

تو آنی که گفتی که روئین تنی
بلند آسمان بر زمین بر زنی
ز دست صد و شصت تیر خدنگ
بخوردم نالیدم از نام و ننگ

بیک تیر برگشتی از کارزار
بخفتی برین باره نامدار
بیک تیر سیری گرفتی ز جنگ
زدی بر سراب خود سر دو چنگ

هم اکنون بخاک اندر آید سرت
بسوزد دل مهربان مادرت
همانگه سر نامبردار شاه
نگون اندر آمد ز پشت سیاه

زمانی همی بود تا یافت هوش
بران خاک بنشست و بگشاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید
همه پر و پیکانش در خون کشید

همانگه بهمن رسید آگهی
که تیره شد آن فر شاهنشهی
بیامد بر پیش بهمن بگفت
که این کار ما گشت با درد جفت

تن ژنده پیل اندر آمد بخاک
جهان گشت ازین درد بر مغاک
برفتند هر دو پیاده دوان
ز پیش سپه تا بر پهلوان

یکی تیر پر خون بدست اندرون
بدیدند جنگی برش پر ز خون
بشوتن برو جامه را کرد چاک
خروشان بسر بر همی ریخت خاک

همی گشت بهمن بخاک اندرون
بمالید رخ را بران گرم خون
بشوتن همی گفت کاز جهان
که داند همی آشکار و نهان

جو اسفندیاری که از بهر دین
بمردی برآهیخت شمشیر کین
جهان کرد پاک از بد بت پرست
نبد کار بر کژ نیازید دست

بدی را کزو دست گیتی ببرد
پر از آرزو جان آزاد مرد
فراوان برو بگذرد روزگار
که هرگز نبیند جنو یکسوار

جوانان کرفتندش اندر کنار
همی خون ستردند از شهریار
بشوتن برو بر همی مویه کرد
رخی پر ز خون و دلی پر ز درد

همی گفت زار ای یل اسفندیار
جهانجوی و از تخمهٔ شهریار
که کند این جنین کوه جنگی ز جای
که افکند شیر ژیان را ز پای

که کند این پسندیده دندان پیل
که آکند با موج دریای نیل
جه آمد برویی تو از چشم بد
که بر بدکنش پیکان بور سید

کجا شد دل و هوش و آیین تو
توانایی و اختر و دین تو
کنون کامد این سود جنگ ایکار
همی خاک بینیت پروردگار

که نفرین برین تخت و این تاج باد
سزد گر نیاریم هرگز بیاد
جگونه تو دلاور سرافراز مرد
ببازی برآورد از جانت گرد

سزد گر شود مردری تاج و گاه
بران مرد بدکار گشتاسب شاه
جنین گفت دلخسته اسفندیار
که بهمن این بود از روزگار

مکن خویشتن پیش من در تباه
که این بود بهر من از تاج و گاه
تن زنده را خاک باشد نهال
تو از کشتن من برینسان منال

کجا شد فریدون و هوشنگ و جم
ز باد آمد و باز گردد بدم
همان پاک زاده نیاکان من
گزیده سرافراز و پاکان من

برفتند و مارا سپردند جای
نماند کس اندر سپنجی سرای
فراوان بکوشیده ام در جهان
جه در آشکار و جه اندر نهان

کنارا ه یزدان بجای آورم
خرد را برین رهنمای آورم
جو از من گرفت این سخن روشنی
ز بد بسته شد دست اهرمنی

زمانه بیازید جنگال تیز
ببندد همی روزگار گریز
امیدم جنانست کاندر بهشت
دل افروز من بدرود هرچه کشت

بمردی مرا پور دستان نکشت
بدین گز نگه کن که دارم بمشت
برین جوب شد روزگارم بسر
ز سیمرغ و ز رستم جاره گر

فسونها و این بند با زال ساخت
که اورند و بند جهان او شناخت
جو اسفندیار این سخن یاد کرد
بپیچید و بگریست رستم بدرد

جنین گفت کز دیو ناساز کار
مرا رنج بهر آمد از کارزار
جنانست کو گفت یکسر سخن
ز مردی بکژی نیفکند بن

که تا من بگیتی کمر بسته ام
همه رزم گردنکشان جسته ام
سواری ندیدم جو اسفندیار
زره دار با جوشن کارزار

جو بیچاره گشتم من از دست او
بدیدم کمان و بر و شست او
سوی جاره گشتم ز بیچارگی
بدادم بدو سر بیکبارگی

زمانی ورا در کمین ساختم
جو روزش سرآمد بینداختم
گر او را همی روز باز آمدی
مرا کار گز کی فراز آمدی

ازین خاک تیره بباید شدن
بپرهیز یکدم نشاید زدن
همانست کز بد بهانه منم
وزین تیر گز بر نشانه منم

جنین گفت با رستم اسفندیار
که اکنون سرآمد مرا روزگار
تو اکنون مپرهیز خیز ایدر ای
که مارا دگرگونه تر گشت رای

مگر بشنوی پند و اندرز من
بدان کس سر و مایه و ارز من
بکوشی و از اتجای آوری
بزرگی بران رهنمای آوری

تهمتن بگشاد او داشت گوش
زواره فرامرز جون بیهشان
پیاده بیامد برش با خروش
برفتند دامن بخون درکشان

برستم همی گفت زال ای پسر
که هر کس که او خون اسفندیار
ترا پیش گریم بدرد جگر
بریزد ورا بشکرد روزگار

جنین گفت با رستم اسفندیار
که از تو ندیدم بد روزگار
جو دستان خبر یافت از رزمگاه
خروشی برآمد ز آوردگاه

بمردم از بر من بنزد جان
نه سیمرغ و رستم نه تیر و کمان
که ایدون شنیدم ز دانای چین
بدان گیتیش نیز سختی بود

مرا کشت گشتاسپ نازا بسوز
نخواهم کزین پس بود نیم روز
نبشته جنین بود و بود آنچه بود
که این گرد گشتاسب با من جنین

کنون بهمن آن نامور پور من
خردمند و بیدار دستور من
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج
زمن تو پدر دار و انش اندر پذیر

بزاولستان بر ورا شاد دار
سخنهای بدگوهران یاد دار
بیاموزش آرایش کارزار
جنین گفت جاماسب کم بود نام

می و رامش و زخم جوگان و بار
بزرگی و بر خوردن از روزگار
تهمتن جو بشنید برپای خاست
نشانمش برنا مور تخت عاج

که بهمن یکی شهریاری بود
جهانرا از تو یادکاری بود
جهان دان که یزدان گوای منست
کنون نام نیکت ز بد بازگشت

که گر بگذری زین سخن نگذرم
سخن هرچه گفتی تو فرمان برم
که تا دیگ شد روی خورشید و ماه
جهان گشت یکسر همانگه سیاه

ز رستم جو بشنید گویا سخن
بدو گفت کای پهلوان کهن
ز اخترشناسان ایران زمین
ورا کشتن از شور بختی بود

کز آن نیکویها که تو کرده
ز شاهان گیتی سرآورده
سخن هرچه گویم بباید شنود
بدو بر نخوانم ز جان آفرین

بدو ماند و من بماندم برنج
همه هرچه گویم تو آن یاد گیر
نشستن که بزم و جای شکار
که هرگز بگیتی ببیناد کام

ببرزد بفرمان او دست راست
نهم بر سرش بر دل افروز تاج
برین دین به رهنمای منست
ز من روی گیتی پر آواز گشت

غم آمد روان مرا بهره زین
جنین گفت پس با بشوتن که ما
جنین بود رای جهان آفرین
نجوییم همی زین جهان جز کفن

اندرز کردن اسفندیار بشوتن را

جو من بگذرم زین سپنجی سرای
تو لشکر بیارای و شو باز جای
جو رفتی بایران پدر را بگوی
که جون کام دیدی بهانه مجوی

زمانه سراسر بکام تو گشت
همه مهرها زیر نام تو گشت
امیدم نه این بود نزدیک تو
سزد این بد از جان تاریک تو

جهان راست کردم بشمشیر داد
پدید کس نیارست کرد از تو یاد
بایران جو دین بهی راست گشت
بزرگی و شاهی مرا خواست گشت

بپیش سران پندها دادیم
نهانی بکشتن فرستادیم
کنون زین جهان کام دل یافتی
بیارای و بنشین بآرام دل

جو این شوی مرگ را دور کن
بایوان شاهی یکی سور کن
ترا تاج تابوت دوشش مرا
ترا گفت سختی و کوشش مرا

جه گفت آن جهاندیده دهقان
که بگریزد از مرگ پیکان تیر
منش این از گنج و ز تاج و گاه
روانم ترا چشم دارد براه

جو آییم هم پیش داور شویم
بگوییم و گفتارها بشنویم
که زو بازگردی بیا و بگوی
که مرگ آید انبار پرخاشجوی

که با تیر او کسر جون باد بود
گذر کرد اگر کوه پولاد بود
پس من تو زود آیی ای مهربان
تو از من مرنج و مرنجان روان

برهنه مکن روی بر انجمن
ببین جهر من نیز اندر کفن
ز دیدار من زاری افزایدت
کس از بخردان نیز نشنایدت

[illegible]

همان خواهر او جفت مرا / که جویان بدندی نهفت مرا
بگویی بدان پرهنر بخردان / که پدرود باشید تا جاودان
ز تاج پدر بر سرم بد رسید / در گنج را جان من شد کلید
فرستادم اینک بنزدیک اوی / بشرم آورد جان تاریک اوی
بگفت این و برزد یکی تیز دم / که بر من ز گشتاسپ آمد ستم
همانکه برفت از برش جان پاک / تنش خسته افکنده بر تیره خاک
همه جامه رستم بدر پاره کرد / سرش پر ز خاک و دلش پر ز درد
همی گفت زار ای نبرده سوار / نیا شاه جنگی پدر شهریار
نکوهیده شد در جهان نام من / بد آمد ز گشتاسپ فرجام من
چو بسیار بگریست آنگه گفت / که ای در جهان شاه بی یار و جفت
روان تو بادا به آسمان بهشت / بداندیش تو بدرود هرچ کشت
زواره بدو گفت کای نامدار / نبایست پذرفت ازو زینهار
ز دستان تو بشنیدی این داستان / که یاد آرد از گفته باستان
که گر پروری بچه نره شیر / شود تیز دندان و گردد دلیر
چو گرد و بنیرو و گیرد شکار / شکست اندر آرد به پروردگار
وز کشور بجوش آید از خشم بد / نخستین ازین بد بایران رسد
که شد کشته شاهی چو اسفندیار / ببیند ازین پس بد روزگار
ز بهمن رسد بد بزاولستان / بپیچند پیران کابلستان
نگه کن کنون او شود نامدار / بر پیش آورد کین اسفندیار
بدو گفت رستم که با آسمان / نشاید بد اندیشی و نیکی گمان
کزین برگزیدم که چشم خرد / بدو ننگ و نام باز آورد
گر او بد کند پیچد از روزگار / تو چشم بلا را نبندی بخار
یکی نغز تابوت کرد آهنین / بگسترد فرشی ز دیبای چین
بیالود یک روی آهن بقیر / پراکند بر قیر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن / خروشان بران نامدار انجمن
ازان پس که پوشید روشن سرش / ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کرد از درخت / شد آن نامور خسروانی درخت
چل اشتر بیاورد رستم گزین / ز پالان فروهشته دیبای چین
دو استر بدی زیر تابوت شاه / چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
همه خسته روی و همه کنده موی / روان شاه جوی و زبان شاه گوی
بریده فش و دم اسپ سیاه / پشوتن همی برد پیش سپاه
برو بر نهاده نگونسار زین / ز زین اندر آویخته گرز کین
همان نامور خود و خفتان اوی / همان نیزه و مغفر جنگجوی
سپه رفت و بهمن بزاول بماند / بمژگان همی خون دل بر فشاند
تهمتن ببردش بایوان خویش / همی پرورانید چون جان خویش

رسیدن تابوت اسفندیار بایران

بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه / نگون شد سر نامبردار شاه
همه جامها چاک شد بر برش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
خروشی برآمد ز ایوان بزار / جهان شد پر از مرگ اسفندیار
بایران ز هر سو که رفت آگهی / بینداخت آن کلاه مهی
همی گفت گشتاسپ کای پاک دین / که چون تو نبیند زمان و زمین
پس از روزگار منوچهر باز / نیامد چنین نیز کردن فراز
بیالود تیغ و بیالود کیش / جهان را همه داشت بر جای خویش
بزرگان ایران گرفتند خشم / وز آزرم گشتاسپ شستند چشم
بآواز گفتند کای شوربخت / چو اسفندیاری تو از بهر تخت
بزابل فرستی بکشتن همی / خود اندر جهان تاج بر سر نهی
بر شاه از تاج کیان شرم باد / برفتی پی اخترت نرم باد
برفتند یکسر ز ایوان اوی / پر از خاک شد تاج و کیوان اوی
چو آگاه شد مادر و خواهران / ز ایوان برفتند مویه کنان

[illegible]

[illegible]

برهنه سر و پای پر گرد و خاک / بتن بر همه جامها چاک چاک
پشوتن همی رفت گریان براه / پس پشت تابوت و اسپ سیاه
زنان بر پشوتن برآویختند / همی خون ز مژگان فرو ریختند
که این تنگ تابوت سر برگشای / تن کشته از درد ما را نمای
همی شد پشوتن میان زنان / خروشان و جوشان و زاری کنان
با آهنگران گفت سوهان تیز / بیامد که آمد همی رستخیز
سر تنگ تابوت را باز کرد / بنو هر یکی مویه آغاز کرد
چو مادرش با خواهران روی شاه / پر از مشک دیدند ریش سیاه

بشد هوش پوشیده رویان او / پر از خون دل از جهد مویان او
چو از بیهشی باز هوش آمدند / بنزدیک فرخ سروش آمدند
برفتند یکسر ز بالین شاه / خروشان بنزدیک اسپ سیاه
بسودندی همی یال و برش / کتایون همی ریخت خاک از برش
که از شاه ما روز برگشته شد / با وردبرش او کشته شد
ازین پس که را بر دخواهی بجنگ / کرا داد خواهی بجنگ پلنگ
ز بالش همی اندر آویختند / همی خاک بر تارکش بیختند
بایوان برآمد خروشان سپاه / پشوتن بیامد بنزدیک شاه
بپرسید و دیدش نبردش نیاز / چو آمد بنزدیک تختش فراز
بآواز گفت ای سر سرکشان / ز بر کشتن کارت آمد نشان
تو زین بر تن خویش بد کرده‌ای / دم از شهر ایران برآورده‌ای
ز تو دور شد فره ایزدی / نیابی تو بادافره ایزدی
شکسته شد آن نامور شاخ تو / ازین پس بود باد در شاخ تو
پسر را بخون دادی از بهر تخت / که مه تخت بیناد و مه تخت
جهانی پر از دشمن و پربدان / نماند بتو تاج تا جاودان
بدین گیتی اندر نکوهش بود / بروز شمارت پژوهش بود

[illegible]

بگفت این و رخ سوی جاماسپ کرد / که ای شوم بدکیش ناراه مرد
ز گیتی ندانی همی جز دروغ / بکژّی گنی بر سو فروغ

میان کیان دشمنی افکنی / همی این بر آن آن برین بر زنی
ندانی همی جز بد آموختن / گسستن ز نیکی بدی دوختن

تو آموختی شاه را راه کژ / ایا پرنشده راه کوتاه کژ
تو گفتی که گوش یل اسفندیار / بود بر کف رستم نامدار

یکی گشت کردی که اندر جهان / کس آن ندرود آشکار و نهان
بزرگی بگفتار تو کشته شد / که روز بزرگان همه گشته شد

بگفت این و گویا زبان برگشاد / همه پند و اندرز او کرد یاد
هم اندر ز بهمن بر رستم بگفت / برآورد رازی که بود از نهفت

سرزنش کردن دختران گشتاسپ

چو بشنید اندرز او شهریار / پشیمان شد از کار اسفندیار
چو پردخته شد از بزرگان سرای / برفتند ماه آفرید و همای

به پیش پدر در بخستند روی / ز درد برادر بکندند موی
بگشتاسپ گفتند کای نامدار / نه اندیشی از کار اسفندیار

که او شد نخستین بکین زریر / همی گور بستد ز چنگال شیر
ز ترکان همی کین او باز خواست / برو شد سر پادشاهیت راست

بگشتاسپ بدگوش کردی تو بند / بنعل گران و عمود و کمند
چو او بسته آمد نیا کشته شد / سپه را همه روز برگشته شد

چو ارجاسپ آمد ز خلخ ببلخ / همه زندگانی شد آن روز تلخ
چو ما را که پوشیده داریم روی / برهنه بیاورد از ایوان بکوی

چو نوشاذر زردشتی بکشت / گرفت آن زمان پادشاهی نشست
تو دیدی که فرزند مرد چه کرد / برآورد از ایشان دم و دود گرد

ز روئین دژ آورد ما را برت / نگه دار کشور بدو اندرست
از ایدر بزابل فرستادیش / بسی پند و اندرزها دادیش

که تا از پی تاج پیچان شود / جهانی پر آواز و پیچان شود
نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال / تو کشتی مر او را چو کشتی منال

ترا شرم بادا از ریش سپید / که فرزند کشتی ز بهر امید
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که تخت شهی را سزاوار بود

بکشتن بداد او فرزند را / نه از دوده خویش و پیوند را
چنین گفت پس با پشوتن که خیز / بدین آتش کودکان آب ریز

بیامد پشوتن بایوان شاه / زنان را بیاورد از آنجایگاه
پشوتن چنین گفت با مادرش / که چندین چه کوبی بتندی درش

که او شاد خفت و روشن روان / که سیر آمد از مرز و مرزبان
چه داری همی دل به تیمار اوی / کنون درخورست باز آرای اوی

پذیرفت مادر ز دین دار پند / بداد خداوند گرد او سپند
وزان پس بسالی بهر برزنی / بایران خروشی بد و شیونی

نامه فرستادن رستم بگشتاسپ

ز تیر گز و بند دستان زال / همی مویه کردند بسیار سال
همی بود بهمن بزابلستان / بنخچیر با می و گلستان

سواری و می خوردن و رزمگاه / بیاموخت رستم بدان کینه خواه
بهر چیز پیش از پسر داشتش / شب و روز خندان بپرداختش

چو کشتاره کرد او بپیوسته شد / در کین گشتاسپ بربسته شد
یکی نامه بنوشت رستم بدرد / همه کار فرزند او یاد کرد

سرنامه کرد آفرین از نخست / برانکس که کینه بنودش نخست
دگر گفت یزدان گوای منست / پشوتن بدین رهنمای منست

که من چند گفتم باسفندیار / مگر کم کند کینه و کارزار
سپردم بدو کشور و گنج خویش / گزیدم ز هر گونه رنج خویش

زمانش چنین بود گشتاسپ چهر / مرا دل پر از درد و سر پر ز مهر
برین گونه بد گردش آسمان / پسنده نباشد کسی با زمان

کنون این جهانجوی نزد منست / که فرخ تر از او و مرز منست
هنرهای شاهانش آموختم / ز اندرز نام تو اندوختم

چو پیمان کند شاه پوزش پذیر / کزین پس نیندیشد از کار بد
تمامی تن و جان من پیش اوست / اگر گنج و تاجت که مغز و پوست

چو نامه بشد نزد شاه جهان / پراکنده گشت از میان مهان
پشوتن بیامد گواهی بداد / بخشایش رستم همی کرد یاد

همان زاری و پند و اندرز او / سخن گفتن از کین و از مرز او
از آن نامور شاه خشنود گشت / گراینده را آمدن سود گشت

پاسخ نامه رستم از گشتاسپ

ز رستم دل نامور گشت خوش / ز دینش بر دل ز تیمار تش
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت

چنین گفت کز گردش چرخ بلند / چو خواهد رسیدن کسی را گزند
پرهیز چون باز دارد کسی / و گر سوی دانش گراید بسی

پشوتن بگفت آنچه درخواستی / دل ما بخوبی بیاراستی
ز گردون گردان که یارد گذشت / خردمند گر دو گشته نگشت

تو آنی که بودی وزان بهتری / بهند و بقنوج بر مهتری
ز بیشی مر این بخت باید نخواست / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه

فرستاده پاسخ بیاورد زود / بر انسان که رستمش فرزند بود
چنین تا بر آمد برین کار چند / ببد شاه زاده ببالا بلند

خردمند با دانش و دستگاه / ز ماهی بر افراخت فرخ کلاه
بدانست جاماسپ از نیک و بد / که آن پادشاهی بهمن رسید

بگشتاسپ گفت ای پسندیده شاه / نبا کرد باید بهمن نگاه
ز دانش پدر سر چه پیچد ازوی / بجای آمد و گشت با آبروی

به بیگانه شهری فراوان بماند / کسی نامه تو برو بر نخواند
بهمن یکی نامه باید نبشت / بسان درختی بباغ بهشت

که داری بگیتی جز او یادگار / کسادنج و درد اسفندیار
خوش آمد ز جاماسپ گشتاسپ را / بزرگ و فرخنده جاماسپ را

بازخواندن گشتاسپ بهمن را از سیستان

که بنویس نامه بنزدیک اوی / یکی سوی گردنکشان جنگجوی
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که ما از تو شادیم و روشن روان

نبیره که از جان گرامی ترست / بدانش ز جاماسپ نامی ترست
بجست تو آموخت فرهنگ و رای / سزد گر فرستی کنون باز جای

یکی سوی بهمن که هم در زمان / که نامه بخوانی بزابل بمان
که ما را بدیدارت آمد نیاز / برآرای کار و درنگی مساز

چو نامه بمهر اندر آورد شاه / فرستاده را گفت بردار راه
بر رستم چو برخواند نامه دبیر / بدان شاد شد مرد دانش پذیر

ز چیزی که بودش بگنج اندرون / ز خفتان و ز خنجر آبگون
ز برگستوان و ز تیر و کمان / ز گوپال و ز جامه هندوان

ز کافور و ز مشک و ز عود تر / هم از عنبر و گوهر و سیم و زر
ز دیبا و ز جامه نابرید / پرستنده و کودک نارسید

کمرهای زرین و زرین ستام / ز یاقوت رخشنده زرین دو جام
همه پاک رستم بهمن سپرد / برنده بگنجور او بر شمرد

تهمتن دو منزل بیامد براه / پس او را فرستاد نزدیک شاه
چو گشتاسپ روی نبیره بدید / شد از آب مژگان رخش ناپدید

بدو گفت اسفندیاری تو بس / نمانی بگیتی جز او را بکس
دریافت روشن دل و یادگیر / وزان پس همی خواندش اردشیر

گوی بود با زور و بازوی و دست
همی آزمودش بیا چند گاه
ازو بچ گشتاسب شگفتی
همانا و تا جادوان بهمنم
همیشه دل از رنج پرداخته
یکی پیر بد نامش آزاد سرو
کجا نامهٔ خسروان داشتی
دلی پر ز دانش سری پرسخن
بگویم کنون آنچه زو یافتم
سرآرم من این نامهٔ باستان
خداوند ایران و توران و هند
ببخشش همی گنج پرا کند
خنک آنکه بیند کلاه ورا
دو دست و دو پای من آهو گرفت
شب و روز خوانم همی آفرین
که تا او بتخت کیی برنشست
ببخشاید آن کو که دارد خرد
بدین نامهٔ شهریاران پیش
همه دانش و دین و پرهیز و رای
ازان برتران یادگارش بود
که از من پس از مرگ ماندنشان
همی نو کنم داستان کهن
چنین گوید آن پرورانش دبیر
که در پرده بد زال را بنده‌ای
ببالا و دیدار سام سوار

خردمند و دانا و یزدان پرست
همی کرد بالای او را نگاه
بمی خوردن اندرش بفریفتی
چو گم شد سرافراز روئین تنم
زمانه بفرمان او ساخته

داستان شغاد با رستم و سپری شدن روزگار رستم

زبان پر ز گفتارهای کهن
سخن را یک اندر دگر بافتم
بگیتی بماند ز من داستان
ز فرش جهان شد چو روی پرند
بدانایی از گنج نام آگند
همان بارگاه و سپاه ورا
تهی دستی و سال نیرو گرفت
بران دادگر شهریار زمین
در کین و دست بدی را ببست
از اندازه و روز برنگذرد
بزرگان و جنگی سواران پیش
همان دشمنی بد بدیگر سرای
همان مونس روزگارش بود
میان دلیران و گردنکشان

آغاز داستان

نوازندهٔ رود و گوینده‌ای
ازو شاد شد دودهٔ نامدار

چو بر پای بودی سر و پشت او
بمیدان بهنگام بزم و شکار
همی گفت کاینم جهاندار داد
سرآمد کنون کار اسفندیار
دلش پادشاهان و تاجش بلند
بنام نیاکان کشیدی نژاد
اگر مانم اندر سپنجی سرای
بنام جهاندار محمود شاه
خداوند بزم و خداوند رزم
بزرگست چون سالیان بگذرد
ز رزم و ز بخشش ز بزم و شکار
ببستم برین گونه بدخواه بخت
همه شهر با من بدین یاورند
بسجا نداز که بیشی کند [?]
ازو یادگاری کنم در جهان
همه بزم و رزمست و رای سخن
ز چیزی کزیشان پسند آیدش
همی خشم دارم بدیگر سرای
کنون باز گردم بگفتار سرو
کنیزک پسر زاد روزی یکی
ستاره‌شناسان و کندآوران

ز نا نو فزونتر بدی مشت اوی
گوی بود مانند اسفندیار
غمی بودم از بهر تیمار داد
که جاوید باد این سر شهریار
بگردن بداندیش او را کمند
که با احمد سهل بودی بمرو
تن و پیکر پهلوان داشتی
بسی داشتی رزم رستم بیاد
روان و خرد باشدم رهنمای
ابوالقاسم آن فرخ دیهیم و گاه
بدین در چو آب بدان در چو جم
ازو گوید آنکس که دارد خرد
ز دادش جهان شد چو باغ بهار
بنالم ز بخت بد و سال سخت
جز آنان که بد دین و بد گوهرند
دگر چند بیشی ز خویشی کند
که تا هست مردم نگردد نهان
گذشته بسر کارهای کهن
همین روز را سود من آیدش
که آمرزش آید مرا از خدای
فروزنده سهل ماهان بمرو
بمیزان نظم اندر آرم سخن
هنرمند و گوینده و یادگیر
که از ماه پیدا نبود اندکی
ز کشمیر و کابل گزیده سران

ز آتش پرست و ز یزدان پرست
ستاره‌شمر کان شگفتی بدید
گرفتیم و جستیم راز سپهر
کند تخمهٔ سام نیرم تباه
شود روز ازو تلخ بر هر کسی
بیزدان چنین گفت کای رهنمای
سپهر آفریدی و اختر همان
همی داشت دایه چو شد سیر شیر
جوان شد ببالای سرو بلند
بگیتی بدیدار او بود شاد
همی داشتش چون یکی تازه سیب
چنان بد که هر سال یک چرم گاو
بگیرد ز کابل درم نیز باد
بهنگام باز آمدن بستدند
چنین گفت با شاه کابل نهان
چو خویش و برادر چه بیگانه‌ای
بگفتار هر دو برابر شدند
شبی تا برآمد ز کوه آفتاب
چنین گفت با شاه کابل شغاد
بمی خوردن اندر مرا سرد گوی
چه پیش برادر چه پیش پدر
تو نخچیرگاهی گزین کن براه
همان نیزه و خنجر آبگون
بجای آر صد مرد نیرنگ‌ساز
بشد شاه و رای از منش دور کرد

برفشند با تیغ رومی بدست
همی این بدان آن بدین بنگرید
که دارد بدان کودک خوب چهر
شکست اندر آرد بدین بارگاه
وزان پس نماند بگیتی بسی
تو داری سپهر روان را بجای
همه نیکویی بر دباید گمان
دلارام و گوینده و یادگیر
سوار دلاور بگرز و کمند
بدو داد دختر ز بهر نژاد
که از باد نامد برو بر نهیب
ز کابل همی خواستی باژ و ساو
ازان پس که داماد او شد شغاد
همه کابلستان بهم بر زدند
که من سیر گشتم ز کار جهان
چه فرزانه مردی چه دیوانه‌ای
باندیشه از ماه برتر شدند
دو تن را نیامد سر اندر بخواب
که گر زین سخن داد خواهیم داد
سخنها با طعنه و درد گوی
ترا ناسزا خوانم و بدگهر
بکن چاه چندی بنخچیرگاه
سنان از بر و دشنه زیر اندرون
بکن چاه و بر باد مگشای راز
بگفتار آن بی‌خرد سور کرد

گر فشد یکسر شمار سپهر
بگفتند با زال سام سوار
چو این خوب چهره برومی رسید
ز زاولستان زو برآید خروش
غمی گشت ازان کار دستان سام
سرکار دشت و پناهم تویی
بجز کام و آرام و خوبی مباد
بدان سال کودک برافراخت یال
سپهدار کابل بدو بنگرید
ز گنج بزرگی نگه بد خورش
بزرگان ایران و هندوستان
در اندیشه شد مهتر کابلی
ندادند یک سال باژ گران
دژم شد ز کار برادر شغاد
برادر که او را ز من شرم نیست
بسازیم و او را بدام آوریم
نگر تا چه گفت مرد خرد
که ما نام او از جهان گم کنیم
یکی سور کن مهتر [?]
ز خواری شوم سوی زابلستان
برآشوبد او و سر از بهر من
براندازه و رستم ز خشمش [?]
اگر صد کنی چاه بهتر که پنج
سر چاه را سخت کن زان سپس
مهان و بزرگان کابل [?]

که دارد بدان کودک خوب مهر
که ای از بلند اختران یادگار
بکام دلیری و گردی رسید
همه شهر ایران شود زو بجوش
ز داور کیهان همی برد نام
نماینده و رای و راه تویی
ورا کرد نام آن سپهبد شغاد
بر شاه کابل فرستاد زال
همی تاج و تخت کیان را سزید
فرستاد با نامور دخترش
ز رستم ز هندی همی داستان
چنان بد که رستم ز زابلی
فرو بود رستم بهندوستان
نکرد این سخن پیش کس نیز یاد
مرا سوی او راه آزرم نیست
بگیتی بدین نام کام آوریم
که هر کس که بد کرد کیفر برد
دل و دیدهٔ زال پرغم کنیم
می و رود و رامشگران را بخوان
بنالم ز سالار کابلستان
بیاید بدین نامور شهر من
بدو در نشان تیغهای دراز
چو خواهی که آسوده گردی ز رنج
مگوی این سخن نیز با هیچ کس
بخوان پسندیده شان بر نشاند

چنان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چو بر شد سر از بادهٔ خسروی / شغاد اندر آشفت از بدخوی
چنین گفت با شاه کابل که من / همی سر فرازم بهر انجمن
برادر چو رستم چو دستان پدر / ازین نامورتر که دارد گهر
بر و شاه کابل برآشفت و گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت
تو از تخمهٔ سام نیرم نه‌ای / برادر نه خویش رستم نه‌ای
نکرد ست یاد از تو دستان سام / برادر ز تو کی برد نیز نام
تو از چاکری کمتری بر درش / برادر نخواند ترا مادرش
ز گفتار او تنگ دل شد شغاد / برآشفت و سر سوی زابل نهاد
همی رفت با کابلی چند مرد / دلی پر ز کین لب پر از باد سرد
بیامد بدرگاه فرخ پدر / دلی پر ز خون و پر از کینه سر
همانگه که روی پسر دید زال / چنان برز و بالا و آن فر و یال
پرسید بسیار و بنواختش / همانگه بر پهلوان تاختش
بدیدار او شاد شد پهلوان / چو دیدش خردمند و روشن روان
چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر / نزاید مگر زورمند و دلیر
چگونه‌ست کار تو با کابلی / چه گوید همی از گو زابلی
چنین داد پاسخ برستم شغاد / که از شاه کابل مکن نیز یاد
ازو نیکویی بد مرا پیش ازین / چو دیدی مرا خواندی آفرین
کنون می خورد چنگ سازد همی / سر از مهتری بر فرازد همی
مرا بر سر انجمن خوار کرد / همان گوهر بد پدید آورد
بمن گفت چند از تو باژ و ساو / نه با سیستان ما ندارم تاو
ازین پس نگوییم کو رستمست / نه زو گوهر مردمی من کمست
نه فرزند زالی مرا گفت نیز / وگر هستی او خود نیرزد بچیز
ازان مهتران شد دلم پر ز درد / ز کابل برفتم دو رخساره زرد
چو بشنید رستم برآشفت و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
ازو نیز مندیش و ز لشکرش / که مه کشورش باد و نه افسرش
من او را بدین گفت بیجان کنم / برو بر دل و دین بپیچان کنم
نشانم ترا شاد بر تخت اوی / بخاک اندر آرم سر بخت اوی
همی داشتش روز و شب ارجمند / سپرده بدو گاه و جاه بلند
ز لشکر گزین کرد شایسته مرد / کسی را که زیبا بد اندر نبرد
بفرمود تا ساز رفتن کنند / ز زابل بکابل نشیمن کنند
چو شد کار لشکر همه ساخته / دل پهلوان گشت پرداخته
بیامد بر مرد جنگی شغاد / که با شاه کابل مکن رزم یاد
که گر نام تو بر نویسم باب / ز کابل نیابد کس آرام و خواب
وگر نام تو بر نویسم بخاک / نبیند کس اندر جهان جز مغاک
که دارد که آید به پیش نهنگ / وگر تو شتابی که گیرد درنگ
براتم که او زان پشیمان شود / وزین رفتنم سوی درمان شود
بیاید به پیش تو خواهشگران / ز کابل گزیده فراوان سران
چنین گفت رستم که اینست راه / مرا خود نباید بکابل سپاه
سوار فزونی نیاید بکار / پیاده همان نیز صد نامدار
بداختر چو از شهر کابل برفت / بران دشت نخچیر شد شاه تفت
ببرد از میان لشکر و چاه‌کن / کجا نام برد اندران انجمن
سراسر همه دشت نخچیرگاه / همه چاه بد کنده در زیر کاه
زده حربها ابن اندر زمین / همان تیغ و ساطور و شمشیر کین
بجاروب خس چاه را کرد کور / که مردم ندیدی نه چشم ستور
چو رستم دمان سر برفتن نهاد / سواری برافگند پویان شغاد
کر آید که پهلوتن با سپاه / تو پیش آی و زکرده زنهار خواه
سپهدار کابل بیامد ز شهر / زبان پر سخن دل پر از کین و زهر
چو چشمش برو بر تهمتن رسید / پیاده شد از اسب کو را بدید
ز سر شارهٔ هندوی برگرفت / برهنه شد و دست بر سر گرفت

همان موزه از پای پر خون کشید / بزاری ز خشم کان برخ خون کشید
دو رخ را بخاک سیه بر نهاد / همی کرد پوزش ز کار شغاد
که گر مست شد بنده از بیهشی / نمود اندران بیهشی سرکشی
سزد گر ببخشد گناه مرا / کند تازه آیین و راه مرا
همی رفت پیشش برهنه دو پای / سری پر ز گرد و دلی پر ز رای
ببخشید رستم گناه ورا / فزون کرد ازان پایگاه ورا
بفرمود تا سر بپوشید و پای / بزین برنشست و بیامد ز جای
بر شهر کابل یکی جای بود / ز سبزه زمینش دلارای بود
بدو اندرون آب و چندین درخت / ز شادی نهادند سر جای تخت
بسی خوردنیها بیاورد شاه / بیاراست خرم یکی جشنگاه
می آورد و رامشگران را بخواند / مهان را بتخت مهی برنشاند
ازان پس برستم چنین گفت شاه / که فرمان تو برتر از مهر و ماه
یکی جای دارم که بر دشت و کوه / بهرجای نخچیر کرده گروه
همه دشت غرمست و آهو و گور / کسی را که باشد تکاور ستور
بچنگ آیدش گور و آهو ز دشت / ازان جای خرم نشاید گذشت
ز گفتار او رستم آمد بشور / ازان دشت نخچیر و آهو و گور
بنخچیر گر آید کسی را زمان / بپیچد دلش گر کند گمان
چنین است کار جهان جهان / نخواهد گشادن بما بر نهان
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ / همان شیر جنگاور تیز چنگ
ابا پشه و مور در تیز جنگ / یکی باشد اندر بدو نیست تنگ
بفرمود تا رخش را زین کنند / همه دشت پر باز و شاهین کنند
کمان کیانی بترکش نهاد / همی راند بر دشت با او شغاد
زواره همی رفت با پیلتن / تنی چند ازان نامدار انجمن
بنخچیر لشکر پراگنده شد / اگر کنده گر سوی آگنده شد
زواره تهمتن بران راه بود / ز بهر زمان کندن چاه بود
همی یافت رخش ازان خاک بوی / تن خویش را کرد مانند گوی
همی جست و ترسان شد از بوی خاک / زمین را بنعل اندرون کرد چاک
بزد گام رخش تکاور براه / بدان تا بیامد میان دو چاه
دل رستم از رخش شد پر ز خشم / زمانش خرد را بپوشید چشم
یکی تازیانه برآورد نرم / بزد تنگدل رخش را کرد گرم
چو او تنگ شد در میان دو چاه / ز چنگ زمانه همی جست راه
دو پایش فرو شد بدان چاه‌سار / نبد جای آویزش و کارزار
بن چاه پر نیزه و تیغ تیز / نبد جای مردی و راه گریز
بدرید پهلوی رخش سترگ / بر و پای آن پهلوان بزرگ
بمردی تن خویش را بر کشید / دلیرانه از چاه بر سر کشید
چو با خستگی چشمها برگشاد / بدید آن بداندیش روی شغاد
بدانست کان چاره و راه اوست / شغاد فریبنده بدخواه اوست
بدو گفت کای مرد بدخواه شوم / ز کار تو ویران شد آباد بوم
پشیمانی آید ترا زین سخن / بپیچی ازین بد بگردی کهن
چنین پاسخ آورد شوم شغاد / که گردون گردان ترا داد داد
تو چندین چه نازی بخون ریختن / بایران و توران بر آویختن
که آمد که بر تو سر آید زمان / شوی کشته بر دست اهرمنان
همانگه سپهدار کابل ز راه / بیامد بدان دشت نخچیرگاه
شوم گفت چندی پزشک آورم / ز درد تو خونین سرشک آورم
مگر خستگیهات گردد درست / نباید رخ بخوناب شست
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای مرد بدگوهر چاره‌جوی
سرآمد مرا روزگار پزشک / تو بر من مپالای خونین سرشک
فراوان بمانی سرآید زمان / کسی زنده بر نگذرد زآسمان
نه من بیش دارم ز جمشید فر / که ببرید بیورد میانش باره
همان از فریدون و از کیقباد / بزرگان و شاهان فرخ نژاد

گلوی سیاوش بخنجر برید / گروی زره جون زمانش رسید
همه شهریاران ایران بدند / برزم اندرون نره شیران بدند
برفتند و ما دیرتر مانده‌ایم / زشیر ژیان در گذر مانده‌ایم
فرامرز پور جهان بین من / بیاید بخواهد ز تو کین من
چنین گفت پس با شغاد پلید / که اکنون که بر من چنین بد رسید
ز ترکش بر آور کمان مرا / بکار آور آن تیر جان مرا
بزه کن بنه پیش من با دو تیر / مبادا که آن شیر نخجیرگیر
ببیند چرا زو گزند آیدم / کمانی بود سودمند آیدم
نه گردد مگر زنده شیران تنم / زمانی بود تن بخاک افکنم
شغاد آمد و چرخ را برکشید / بزه کرد و یکباره اندر کشید
بخندید و در پیش رستم نهاد / ز مرگ برادر همی بود شاد
تهمتن بران خستگی برگرفت / بدان خستگی کوشش اندر گرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت / بیامد سپر کرد بر درخت
درختی بد آنجا ازان چنار / برو بر گذشته بسی روزگار
میانش تهی بود و برگش بجای / نهان شد پسش مرد ناپاک رای
چو رستم چنان دید بفراخت دست / چنان خسته از تیر بگشاد شست
درخت و برادر بهم بر بدوخت / بهنگام رفتن دلش بر فروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد / تهمتن برو درد کوتاه کرد

[illegible]

چنین گفت رستم که یزدان سپاس / که بودم همه ساله یزدان شناس
مرا زور دادی که از مرگ بیش / ازین بی وفا خواستم کین خویش
گزین پس که جانم رسیده بلب / برین کین من ناگذشته دو شب
بگفت این و جانش برآمد ز تن / برو زار و گریان شدند انجمن

[illegible]

زواره

[illegible]

زواره بجایی دگر در بمرد / سواری نماند از بزرگان و خرد
جو آمد سوی زاولستان گشت / که پیل و مان گشت با خاک جفت
زواره همان یکسواره همان / سواری نرست از بد بدگمان
همی ریخت زال از بر یال خاک / همی کرد روی و بر خویش چاک
کو سرافراز اژدهایی دلیر / زواره که بد نام بردار شیر
که داند که با پیل روباه شوم / همی کین سگالد بدان مرز و بوم
بکون رستمی پیش شیر ژیان / برفتی نزادی مرو را زمان
جرا بایدم زندگانی و کام / جرا بایدم خورد و آرام جام
کوا شیر گیرا یلا مهترا / دلاور یلا شیر کند آورا
تن کشته از خاک باز آورد / جهان را بزاری نیاز آورد
گریزان همه شهر گریان شدند / ز سوگ جهانگیر بریان شدند
بروند بسیار با سوربخت / نهادند بر تخت دیبا و رخت
نخستین نشستند بر آب گرم / بر و یال و مویش همه نرم نرم
همی ریخت بر تارکش بر گلاب / بگسترد بر تنش کافور ناب
بند جای تن را همی بر دوخت / تنی بود چون سایه گستر درخت
یکی نغز تابوت کردند ساج / بر و ریخ زرین و پیکر زساج
ز جایی برادرش را برکشید / بپشت و بر و جا بجا درکشید
ازان پس تن رخش را برکشید / همی دوخت جایی کجا خسته دید
بیاورد بیدار دل در گران / بریدند از و تختهای گران
ز کابلستان تا بزابلستان / زمین شد بکردار غلغلستان
دو تابوت ازان دشت برداشتند / ز انبوه چون باد پنداشتند
زمانه شد از درد او پر خروش / تو گفتی که هامون بر آمد بجوش
بباغ اندرون دخمه ساختند / سرش را بابر اندر افراختند
هرانکس که بود از پرستندگان / از آزادگان و ز پاک دل بندگان
همی گفت هر کس که ای نامدار / جرا ساختی مشک و عنبر شاد

ازان نامداران سواری نجست / گهی شد پیاده گهی بر نشست
بقای تو باد ای که رستم بمرد / تن پهلوانش بیزدان سپرد
خروشی بر آمد ز زاولستان / ز بدخواه و ز شاه کابلستان
همی گفت زار ای گو پیلتن / نخواهد که پوشد تنم جز کفن
شغاد آن بفرین شوریده بخت / بکند از بن این خسروانی درخت
که دارد بیاد این چنین روزگار / که داند شنید این ز آموزگار
بگفتار روباه کرد هلاک / زمانه ندارد و ازین ترس و باک
جرا بایدم زندگانی دراز / جرا ماندم اندر جهان دیرباز
همانگه فرامرز را با سپاه / فرستاد تا رزم جوید ز شاه
فرامرز جون پیش کابل رسید / بشهر اندرون نامداری ندید
بیامد بدان دشت نخجیرگاه / بجایی کجا کنده بودند جاه
گشاد از میان بسته پهلوی / بر آهخت از و جامهٔ خسروی
همی عنبر و زعفران بخشد / بران خستگیها بر آمیختند
بدیبا تنش را بیاراستند / وزان پس گل و مشک تر خواستند
کفن دوز بر روی بیارید خون / بشانه زد آن ریش کافور گون
همه درزها را گرفته بقیر / بر آگوده بر قیر مشک و عبیر
ابر مشک و کافور و روشن گلاب / جنان هم همی ریخت بر جای آب
بشستند و کردند دیبا کفن / بجستند جایی بن نار دون
دو روز اندران کار شد روزگار / تن رخش بر پیل کردند بار
زن و مرد بود ایستاده بپای / پی را بند بر زمین نیز جای
بدو روز و یک شب زابل رسید / کشش بر زمین بر نهاده ندید
کسی نیز نشنید آواز کس / همه بوم ما مویه کردند و بس
برابر نهادند زرین دو تخت / بران خوابگه شد گو نیکبخت
همی مشک با گل بر آمیختند / نثار گو پیلتن ر بخشد
بگیری همی یاد شاهان بزم / ننوشی همی نیز هنگام بزم

[illegible]

ببخشی همی گنج و دینار نیز / همانا که شد پیش تو خوار نیز
کنون شاد باشی بخرم بهشت / که یزدانت از داد و مردی سرشت
ز دخمه ببستند و گشتند باز / شد آن نامور شیر گردن فراز
گر آغاز بخت و فرجام رنج / چو جویی همی زین سرای سپنج
بریزی بخاک ار همه زآهنی / اگر دین پرستی گرامی منی
تو تا زنده‌ای سوی نیکی گرای / مگر کام یابی بدیگر سرای

کین خواستن فرامرز از شاه کابل

فرامرز چون سوک رستم بداشت / سپه را همه سوی هامون گذاشت
در خانهٔ پیلتن باز کرد / سپه را درم دادن آغاز کرد
بسی کز خروش آمد از کرنای / همان کوس رویین و هندی درای
سپاهی ز زابل بکابل براند / که خورشید از و در هوا تیره ماند
جو آگاه شد شاه کابلستان / ازان نامداران زابلستان
سپاه پراکنده را گرد کرد / زمین آهنین شد هوا لاجورد
پذیره فرامرز شد با سپاه / برهشل اندرون شاه گم کرد راه
برآمد یکی باد و گردی کبود / زمین ز آسمان هیچ پیدا نبود
سپه را جو روی اندر آمد بروی / جهان شد پر آواز پرخاشجوی
ز انبوه پیلان و گرد سپاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
بیامد فرامرز پیش سپاه / دو دیده نبرداشت از قلبگاه
جو برخاست آوای کوس از دو روی / بی آرام شد مردم جنگجوی
فرامرز با خوار مایه سپاه / بزد خویشتن تیز بر قلبگاه
ز گرد سواران هوا تار شد / سپهدار کابل گرفتار شد
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ / دلیران زابل بکردار گرگ
ز هر سو بریشان کمین ساختند / پس لشکر اندر همی تاختند
بکشتند چندان ز گردان هند / همان پر منش نامداران سند
که گل شد ز خون خاک آوردگاه / پراکنده هندی و سندی سپاه
دل از مرز و از خانه برداشتند / زن و کودک خرد بگذاشتند
تن مهتر کابلی پر ز خون / فکنده بصندوق پیل اندرون
بیاورد لشکر بنخچیرگاه / بجایی کجا کنده بودند چاه
همی برد بدخواه را بسته دست / ز خویشان او نیز صد بت پرست
ز پشت سپهبد زهی برکشید / چنان کاستخوان وی آمد پدید
بجاه اندر آویختش سرنگون / تنش پر ز خاک و سرش پر ز خون
چهل خویش او را بر آتش نهاد / وز آنجایگه رفت سوی شغاد
بکردار کوه آتشی برفروخت / شغاد و چنار و زمین را بسوخت
جو لشکر سوی زاولستان کشید / همه خاک کابل بدستان کشید
بپرداخت کین پدر را تمام / بیامد سوی زال دستان سام
جو روز جهانبینه کوتاه شد / بکابلستان دیگری شاه شد
وزان دودمان کس بکابل نماند / که منشور تیغ ورا برنخواند
ز کابل بیامد پر از داغ و دود / شده روز روشن برو بر کبود
خروشان همه زاولستان و بست / یکی رانده جامه بر تن درست
به پیش فرامرز باز آمدند / دو دیده تر و پر گداز آمدند
بیکسال در سیستان سوک بود / همه جامهاشان سیاه و کبود
چنین گفت رودابه روزی بزال / که از رنج سوک تهمتن بنال
همانا که تا هست گیتی فروز / ازین تیره تر کس ندیدست روز
بدو گفت زال ای زن کم خرد / غم ناچریدن برین بگذرد
برآشفت رودابه سوگند خورد / که هرگز نیابد تنم خواب و خورد
مگر باز بیند بران انجمن / روانم روان گو پیلتن
ز خوردن بیکهفته تن باز داشت / که با جان رستم بتن راز داشت
ز ناخوردنش چشم تاریک شد / تن پهلوانیش باریک شد
بهر سو که رفتی پرستنده چند / همی رفت با او ز بیم گزند

سر هفته را تاب از و دور شد / ز دیوانگی آتشش سور شد
بیامد بمطبخ بهنگام خواب / یکی مار مرده بدید اندر آب
بزد دست و بگرفت بیجان سرش / بران بد که از مار سازد خورش
پرستنده از دست او برد مار / کشید و گرفتش بسنگ و کنار
کشیدش از آنجای ناپاک دست / برودش بایوان بجای نشست
بجایی که بودیش بشناختند / ببردند خوان و خورش ساختند
همی خورد هر چیز تا گشت سیر / فکندند پس جامهٔ نرم زیر
بخفت و برآسود از رنج راه / ز تیمار مرگ وز اندوه جاه
خورش خواست کز خواب برخاست نیز / ببردند هر گونه بسیار چیز
جو باز آمدش هوش با زال گفت / که گفتار تو با خرد بود جفت
هر آنکس که او را خور و خواب نیست / ورا زندگانی و مرگش یکیست
تن زندگانی خور و خواب راست / جز ایزد که اینها برو نارواست
برفت او و ما از پس اندر دویم / بداد جهان آفرین بگرویم
بدرویش داد آنچه بودش نهان / همی گفت کای کردگار جهان
تو یی برتر از نام وز جایگاه / روان تهمتن بشوی از گناه
بدان گیتیش جای ده در بهشت / بر وی ده ز تخمی که ایدر بکشت

تیره شدن روزگار شاه گشتاسپ

جو شد روزگار تهمتن بسر / بپیش آورم داستان دگر
جو گشتاسپ را تیره شد روی بخت / بیاورد جاماسپ را پیش تخت
بدو گفت کز کار اسفندیار / چنین داغ دل گشتم از روزگار
که روزی نبد زندگانیم خوش / دژم گشتم از اختر کینه کش
پس من کنون شاه بهمن بود / همان راز دارش پشوتن بود
بپیچید سر با ز فرمان اوی / نگر دید روزی ز پیمان اوی
یکایک بدو دیدش نماینده راه / که اویست زیبای تخت و کلاه
بدو داد پس گنجها را کلید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت کار من اندر گذشت / هم از تارکم آب برتر گذشت
نشستم بشاهی صد و شست سال / ندیدم بگیتی کسی را همال
تو اکنون همی کوش و با داد باش / جو داد آوری از غم آزاد باش
خردمند را شاد و نزدیک دار / جهان بر بداندیش تاریک دار
همه راستی کن که از راستی / نیاید بکار اندرون کاستی
سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج / ازان پس که بردم بسی گرم و رنج
بگفت این و شد روزگارش بسر / زمان گذشته نیامد بسر
یکی دخمه کردندش از شیز و عاج / بیاویختند از بر گاه تاج
همین بودش از گنج و ز رنج بهر / بدید از پس نوش تریاک زهر
اگر بودن اینست شادی چراست / شد از مرگ درویش با شاه راست
بخور هر چه داری و بر بد مکوش / بمرد خردمند بسپار گوش
گذر کرد همراه و ما ماندایم / ز کار گذشته بسی خوانده‌ایم
بمنزل رسید آنکه پوینده بود / بهی یافت آنکس که جوینده بود
نگیرد ترا دست جز نیکویی / گرت از پدر دانا سخن بشنوی

پادشاهی بهمن صد و دوازده سال بود

کنون رنج در کار بهمن بریم / خرد پیش دانا پشوتن بریم
جو بهمن بتخت نیا برنشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
سپه را درم داد و دینار داد / همان کشور و مرز بسیار داد
یکی انجمن ساخت از بخردان / بزرگان و کار آزموده سران
چنین گفت کز کار اسفندیار / ز نیک و بد و گردش روزگار
همه یاد دارید پیر و جوان / هر آنکس که هستید روشن روان
که رستم بزندگانی چه کرد / همان زال افسونگر آن پیر مرد
فرامرز جز کین من در جهان / بجوید همی آشکار و نهان

سرم پر ز درد است و دل پر ز خون ... چرا کین ندارم بغم اندرون
دو جنگی جو نوشاذر و نوشزاد ... که از مرگ سر کز نکردند یاد
جو اسفندیاری که اندر جهان ... از او تازه شد روزگار مهان
از ایشان بزاولستان کشته شد ... ز در کش دد و دام برکشته شد
همانا که بر خون اسفندیار ... هزاری بگرید بر ایوان نگار
همان خون آن نامداران ما ... جوانان و نخجیرگیران ما
هرانکس که او باشد از آب پاک ... نیارد سر کوه اندر مغاک
بکردار شاه آفریدون بود ... همان اختر او همایون بود
که ضحاک را از پی خون جم ... ز نام آوران جهان کرد کم
منوچهر با تور و سلم سترگ ... بیاورد از آمل سپاهی بزرگ
بکین رفت و کین نیا باز خواست ... ز کشته زمین کرد با کوه راست
جو کیخسرو آمد ز افراسیاب ... ز خون کرد گیتی جو دریای آب
جو اسفندیار آن سوار سترگ ... که بود است او کینه جوی و بزرگ
بکین اندرون کین لهراسب خواست ... ز کشته زمین کرد با کوه راست
زمین را ز خون باز نشناختند ... همه اب برکشکان تاختند
بکینه سزاوارتر کس منم ... که بر پیل و بر شیر اسب افکنم
اگر شیر در جهان نامدار ... سواری نه چینی جو اسفندیار
جو بشنید و این را جو پاسخ دهید ... بکوشید تا رای فرخ نهید
جو بشنید گشتاسب بهمن سپاه ... هرانکس که بد شاه را نیکخواه
بآواز گفتند ما بنده ایم ... بمهر تو مادل پراکنده ایم
ز کار گذشته تو داناتری ... ز مردان جنگی تواناتری
بگیتی همان کن که کام آیدت ... وگر زین سخن فر و نام آیدت
نپیچد کسی سر ز فرمان تو ... نیاد و گذشتن ز پیمان تو
جو پاسخ جنین یافت از لشکرش ... بکین اندرون تیز تر شد سرش

لشکر کشیدن بهمن بزابلستان و خواستن کین اسفندیار

همه جنگ و کین را بیاراستند ... برین برنهادند و برخاستند
بشبگیر برخاست آوای کوس ... شد از گرد لشکر جهان آبنوس
همی رفت از آن لشکر نامدار ... سواران شمشیر زن صد هزار
جو آمد بنزدیکی هیرمند ... فرستاده برگزید ارجمند
فرستاد نزدیک دستان سام ... برو بر ز هر گونه جندی پیام
چنین گفت کز کین اسفندیار ... مرا تلخ شد در جهان روزگار
همان کین نوشاذر و نوشزاد ... دو شاه گرامی دو فرخ نژاد
ز دل کین دیرینه بیرون کنم ... همه رود زابل پر از خون کنم
فرستاده آمد بزال این بکفت ... دل زال با درد و غم گشت جفت
چنین داد پاسخ که گر شهریار ... بر اندیشد از کار اسفندیار
بداند که آن بودنی کار بود ... هراز آن سخن دل پر آزار بود
تو بودی بنیک و بد اندر میان ... ز من سود دیدی ندیدی زیان
نپیچید رستم ز فرمان اوی ... دلش بسته دیدی به پیمان اوی
پدرت آن گرانمایه شاه بزرگ ... ز مانش بیامد جنان شد سترگ
به بیشه درون شیر و نر اژدها ... ز جنگ زمانه نیابد رها
همانا شنیدی که سام سوار ... ز مردی جه کرد اندر آن روزگار
جنین تا بهنگام رستم رسید ... که شمشیر تیز از میان برکشید
به پیش نیاکانت اندر جه کرد ... بمردی بهنگام ننگ و نبرد
هم از کهترین دایگان تو بود ... بلشکر ز پرمایگان تو بود
هزاری کنون رستم اندر کده ... همه زابلستان پر آشوب گشت
گر ایدون که بیند جهاندار ما ... بخوبی بر اندیشد از کار ما
بیاسی ز دل کینه بیرون کنی ... همه اندرین کشور افسون کنی
همه گنج و دینار و فرزند سام ... کمرهای زرین و زرین ستام

جو آیی بهش تو آرم همه ... تو شاهی و گردنکشان جون رمه
فرستاده را اسب و دینار داد ... ز هر گونه ای گنج بسیار داد
جو آن نامور پیش بهمن رسید ... ز دستان بگفت آنجه دید و شنید
جو بشنید از و بهمن نیکبخت ... نپذرفت پوزش برآشفت سخت
بشهر اندر آمد دلی پر ز درد ... سری پر ز کین لب از باد سرد
پذیره شدش زال سام سوار ... هم از سیستان سر کربنا بدار
جو آمد بنزدیک بهمن فراز ... پیاده شد از اسب و بردش نماز
بدو گفت هنگام بخشایش است ... ز دل درد و کین گاه پالایش است
که پیش تو دستان سام سوار ... بیامد جنین خوار مایه مدار
بدان بند کیها که من کرده ام ... ترا در جوانی بر آورده ام
ببخشای و کار گذشته مگوی ... مبر جوی و ز کشتگان کین مجوی
برآشفت بهمن ز گفتار اوی ... جنان مست شد تیز بازار اوی
هم اندر زمان پای کردش ببند ... ز دستور گنجور نشنید پند
از ایوان دستان سام سوار ... شتروارها بر نهادند بار
ز دینار و زر گوهر نابسود ... ز تخت و ز گستردنی هر جه بود
ز زرینه و تاجهای بزر ... ز سیمینه و گوشوار و کمر
ز اسبان تازی بزرین ستام ... ز شمشیر هندی بزرین نیام
همان پرده و بدرهای درم ... ز مشک و ز کافور و از بیش و کم
که رستم فراز آورید آن برنج ... ز شاهان و گردنکشان یافت گنج
همه زابلستان بتاراج داد ... سران را همه بدره و تاج داد
همی شد فرامرز در مرز بست ... ز درد نیا دل بکینه بشست
سپه کرد و سر سوی بهمن نهاد ... ز و نام تهمتن همی کرد یاد
جو نزدیک بهمن رسید آگهی ... برآشفت بر تخت شاهنشهی
بنه برنهاد و سپه برنشاند ... بکودابه آمد دو هفته نماند

رزم بهمن و فرامرز و کشته شدن فرامرز

فرامرز پیش آمدش با سپاه ... جهان شد ز گرد سواران سیاه
ز آوای شیپور و هندی درای ... همی کوه را دل برآمد ز جای
بشد آسمان روی گیتی بقیر ... ببارید جون ژاله از قیر تیر
ز جاک تبرزین و گرز گران ... زمین گشت جنبان ز کین آوران
سه روز و سه شب بر جنین رزمگاه ... درخشنده خورشید و تابنده ماه
همی گرز بارید و پولاد تیغ ... ز گرد سپه آسمان بست میغ
بروز جهارم یکی باد خاست ... تو گفتی که با روز شب گشت راست
بسوی فرامرز برگشت باد ... جهاندار گشت آن دم باد شاد
همی شد پس گرد با تیغ تیز ... برآورد از آن انجمن رستخیز
ز بستی در لشکر زابلی ... ز گردان شمشیرزن کابلی
باورد که بر سواری نماند ... وزان سرکشان نامداری نماند
همه سر بسر پشت برگاشتند ... فرامرز را خوار بگذاشتند
همه رزمگه گشت جون کوه کوه ... بهم برفکنده ز هر دو گروه
فرامرز با اندکی نامجوی ... بمردی بروی اندر آورده روی
همه تنش پر زخم شمشیر بود ... که فرزند شیران بد و شیر بود
بدانست کان روز روز بلاست ... زمانه رسیدست و دام قضاست
بماندم جنین در دم اژدها ... از این جایگه من نیابم رها
بدین جایگه گرز و شمشیر تیز ... بماند ز من نام تا رستخیز
یکی حمله آورد بر قلبگاه ... جنین تا برآمد بنزدیک شاه
ز گردان بیفکند جندی سران ... همه نامداران و کنداوران
جو بهمن جنان دید خیره بماند ... بر آن نامور نام یزدان بخواند
بلشکر یکی بانگ زد شهریار ... که گیرید گردنکش نامدار
سواران بگردش درون تاختند ... ز فتراکها باز کرده کمند
بحمله همه سوی او تاختند ... ز فتراکها باز کرده کمند

بحمله همه سوی او تاختند همه بند گردنش را ساختند
یکی حمله آورد برسان شیر بغرید چون اژدهای دلیر
بگرز گران آن زمان دست برد نمود او بگردنکشان دستبرد
ازان زخم بسیار گشت او غمی بزور اندر آورد و لختی سگی
یکی تیرباران بکردند سخت جو سود از هنرها چو برگشت بخت
ز پیکانها سست شد بارگی بروی اندر آمد ز بیچارگی
سپهبد فرود آمد از خنگ عاج سپه برسر آورد مانند تاج
همی حمله برد از چپ و دست راست ز گردان ایران همی کینه خواست
چو دیدند کان بر آشوفتند بیکبار لشکر برو کوفتند
ز بس خون که در رفت بی توش گشت باستاد بر جای و خاموش گشت
سرانجام بردست باران تیر گرفتار شد نامدار دلیر
بر بهمن آوردش از رزمگاه برو کرد کین دار چندی نگاه
چو دیدش ندادش بجان زینهار بفرمود داری زدن شهریار
فرامرز را زنده بردار کرد تن پهلوانش نگونسار کرد
وزان پس که آن نامبردار اسیر ز کینه بکشتش بباران تیر
گرامی بشوتن که دستور بود ازان کشتن او سخته بخرد بود
بپیش جهاندار بر پای خاست بدو گفت کای خسرو داد و راست
اگر کینه بودت بدل خواستی پدید آمد از خواستن کاستی
کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش بفرمای و بنشان چندین خروش
ز یزدان و از روی ما شرم دار نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را بر آرد بابر بلند یکی را کند خوار و زار و نژند
پدرت آن جهانگیر لشکر فروز نه تابوت را شد سوی نیمروز
نه رستم بکابل بنخچیرگاه بدان شد که تابانت گردد بجاه
تو تا باشی ای خسرو پاکزاد مرنجان کسی را که دارد نژاد
چو فرزند سام نریمان ببند بنالد بپروردگار بلند
بپیچی ازان گرچه نیک اختری چو با کردگار افگنی داوری
چو رستم نگهبان تخت کیان همه بر درم رنج بستی میان
نو این تاج از و یافتی یادگار نه از شاه گشتاسب و اسفندیار
ز هنگامه کیقباد اندرای چنین تا بکیخسرو پاکرای
بزرگی بشمشیر او داشتند جهان را همه زیر او داشتند
از و بند بردار اگر بخردی دلت باز گردان ز راه بدی
چو بشنید شاه از بشوتن سخن پشیمان شد از کرده‌های کهن
خروشی بر آمد ز پرده سرای که ای پهلوان جهان اندرای
بپیچید باز کشتن کیند مبادا که تاراج و کشتن کنند
بفرمود تا پای دستان ز بند گشادند و دادند بسیار پند
یکی گنج و یک دخمه کردند جای بگشاد دستور پاکیزه رای
ز زندان بایوان گذر کرد زال برو زار بگریست فرخ همال
همی گفت شیرا گوا رستما نبیره گو نامور نیرما
تو تا زنده بودی که آگاه بود که گشتاسب اندر جهان شاه بود
همه گنج تاراج و دستان اسیر پسر زار کشته بباران تیر
مبیناد چشم کس این روزگار زمین باد بی تخم اسفندیار
ازان آگهی سوی بهمن رسید بنزدیک فرخ بشوتن رسید
بشوتن ز رود آبه پرورده شد وزان شیون او خروشان شد
ببهمن چنین گفت کای شاه نو چو بر تیمه آسمان ماه نو
بشبگیر ازین مرز لشکر بران که این کار دشوار گشت و گران
ز تاج تو چشم بدان دور باد همه روزگاران تو سور باد
درین خانه زال سام دلیر سزد گر نماند شهنشاه دیر
چو شد کوه برگونه آبنوس ز درگاه برخاست آوای کوس

بازآمدن بهمن از سیستان بایران

سپه را سوی شهر ایران کشید ز زابل بنزد دلیران کشید
بیامد نشست از بر تخت شاد جهان را همی داشت با رسم و داد
بدرویش بخشید چندی درم از و چند شادان و چندی دژم
پسر بود او را یکی شیرگیر که ساسان همی خواندش اردشیر
یکی دخترش بود نامش همای هنرمند و با دانش و پاکرای
همی خواندندی ورا چهرزاد بگیتی بدیدار او بود شاد
پدر در پذیرفتش از نیکویی بدان دین که خوانی ورا پهلوی
همای دلفروز تابنده ماه چنان بد که آبستن آمد ز شاه
چو شش ماه شد پر ز تیمار شد چو بهمن چنان دید بیمار شد
چو از درد شاه اندر آمد ز پای بفرمود تا تاج او شد همای
بزرگان و نیک اختران را بخواند بتخت گرامایگان برنشاند
چنین گفت کین پاک تن چهرزاد ز گیتی فراوان نبودست شاد
سپردم بدو تاج و تخت بلند همان لشکر و گنج و بخت بلند
ولیعهد من او بود در جهان مرانکس که زو زاید اندر نهان
اگر دختر آید برش یا پسر ورا باشد این تاج و تخت و کمر
چو ساسان شنید این سخن خیره شد ز گفتار بهمن دلش تیره شد
بسه روز و سه شب بسان پلنگ از ایران بمرزی دگر شد ز ننگ
نژادش بگیتی کسی ننگرفت همی داشت آن راستی در نهفت
دمان سوی شهر نشابور شد بیازار بود از پدر دور شد
زنی را ز تخم بزرگان بخواست بپرورد و با جان همی داشت راست
زن پاک تن پاک فرزند زاد ز ساسان پرمایه بهمن نژاد
پدر نام ساسانش کرد آن زمان فرود ابزودی کسی آمد جهان
بپیمای اندر بپرورد شیر ز تیمار آن دختر دلپذیر
پر از خون شده سوگ بهمن بداشت بسی روزگاران بدو در گذاشت
چو کودک ز فرخ بمردی رسید بدان خانه جز بی نوایی ندید
ز شاه نشابور بستد گله که بودی بکوه و بهامون یله
همی بود یک چند چوپان شاه بکوه و بیابانش آرامگاه
کنون باز گردم بکار همای پس از مرگ بهمن که بگرفت جای

پادشاهی همای بهمن سی سال بود

همای آمد و تاج بر سر نهاد یکی راه و آیین دیگر نهاد
سپه را همه سر بسر باز داد در گنج بگشاد و دینار داد
برای و بداد از پدر درگذشت جهان گیتی از دادش آباد گشت
نخستین که دیهیم بر سر نهاد جهان را بداد و دهش مژده داد
که این تاج و این تخت فرخنده باد دل بدسگالان ما کنده باد
همه نیکویی باد کردار ما مبیناد کس رنج و تیمار ما
توانگر کنم آنکه درویش بود نیازش بگنج تن خویش بود
مهان جهان را که دارند گنج نباشد ازان نیکویها برنج
چو هنگامه زادن آمد فراز ز شهر و ز لشکر همی داشت راز
نهانی پسر زاد و با کس نگفت همی داشت آن خوبرخ در نهفت
بیاورد آزاد تن دایه یکی پاک و با شرم و پرمایه
نهانی بدو داد فرزند را جهان شاد شاخ برومند را
کسی کو ز فرزند او نام برد چنین گفت کان پاک زاده بمرد
همان تاج شاهی بسر بر نهاد همی بود بر تخت پیروزه شاد
ز دشمن بهر سو که بد مهتری فرستاد برسر سوی لشکری
ز چیزی که رفتی بگرد جهان نبودی بد و نیک بروی نهان
بگیتی بجز داد و خوبی نخواست جهان را سراسر همی داشت راست
جهانی شده ایمن از داوری بکشور نبودی جز از یاد اوی
بر نیسان همی بود تا هشت ماه پسر گشت مانند رفته شاه
بفرمود تا هر کسی پاک مغز یکی تخته جست از در کار نغز

یکی خوب صندوق از چوب خشک / بکردند و بر زد بر و قیر و مشک
درون نرم کرده بدیبای روم / بر آلوده بیرون او قیر و موم
بزیر اندرش بستر خواب کرد / میانش پر از در خوشاب کرد
بسی زر سرخ اندرو ریختند / عقیق و زبرجد بر آمیختند
ببستند بر گوهری شاهوار / ببازوی آن کودک شیرخوار
بدانگه که شد کودک از خواب مست / خروشان شد آن دایهٔ چرب دست
نهادش بصندوق در نرم نرم / بپیچید حریرش بپوشید گرم
سر تنگ صندوق کردند خشک / بدبق و بقیر و بموم و بمشک
ببردند صندوق را نیمشب / یکی بر دگر نیز نگشاد لب
ز پیش همایش برون تاختند / بآب فرات اندر انداختند
پس اندر همی رفت پویان دو مرد / که تا آب با شیرخواره چه کرد
چو کشتی همی رفت چوب اندر آب / نگهبان او را گرفته شتاب
سپیده چو برزد سر از کوه باد

دیدن گازر صندوق داراب را در آب

بپیچید صندوق بر جوی باد
بگازرگهی کاندرو بود سنگ / سر جوی را راه بد کرده تنگ
یکی گازر آن خوب صندوق دید / بپوشید و از گازرگه برکشید
چو بگشاد و گسترده‌ها برگرفت / بماند اندران کار گازر شگفت
بجامه بپوشید و آمد دوان / پر امید و دلشاد و روشن روان
سبک دیدبان پیش جا در دوید / ز صندوق و گازر بگفت آنچه دید
جهاندار بیدار با دیده گفت / که چیزی که دیدی بباید نهفت
چو بیگاه گازر بیامد ز رود / برو جفت او گفت چیست این درود
که باز آمدی جامه‌ها نیم نم / بدین کار کرد از که یابی درم
زن گازر از بیم پژمرده بود / یکی کودک زیرکش مرده بود
زن گازر از درد کودک نوان / خلیده رخان تیره گشته روان
بدو گفت گازر که باز آر هوش / کزین پس ترا زشت باشد خروش

کنون گر بماند سخن در نهفت / بگویم به پیش سزاوار جفت
بدان جوی صندوق دیدم یکی / نهفته بدو اندرون کودکی
کنون چون گشایم سر بسته باز / بدیدار آن خوردت آید نیاز
اگر بود ما را یکی پور خرد / بنودش بسی زندگانی برد
کنون یافتی پور با خواسته / ز دیبا و دینار آراسته
چو آن جامها بر زمین بر نهاد / سر تنگ صندوق را برگشاد
زن گازر آن دید خیره بماند / برو بر جهان آفرین را بخواند
رخی دید تابان میان حریر / ببیدار ماننده اردشیر
پر از در خوشاب بالین اوی / عقیق و زبرجد بپایین اوی
بدست چپش سرخ دینار بود / سوی راست یاقوت بسیار بود
بدو داد زن زود پستان شیر / ببد شاد از آن کودک دلپذیر
ز خوبی آن کودک و خواسته / دل او ز غم گشت پیراسته
بدو گفت گازر که این را بجان / خریدار باشیم تا جاودان
که این کودک نامداری بود / بجا در جهان شهریاری بود
زن گازر او را چو فرزند خویش / بپرورد چون پاک پیوند خویش
سوم روز داراب کردند نام / کز آب روان یافتندش کنام
چنان بد که روزی زن پاک رای / سخن گفت بر گونه با کدخدای
کز این گوهر افزا چه سازی کنون / که باشد بدین دانش و رهنمون
بدو گفت گازر که ای نیک جفت / چه خاک و چه گوهر مرا در نهفت
همان به کزین شهر بیرون شویم / ز تنگی و سختی بهامون شویم
بشهری که ما را نداند کسی / که خواریم با شاد و فریادرس
بشگیر گازر بنه بر نهاد / نکرد انکیی از بر و بوم یاد
ببردند داراب را بر کنار / نکردند جز گوهر و زر نثار
همی بود از آن مرز فرسنگ شست / بشهری دگر ساخت جای نشست
به بیگانه شهر اندرون ساخت جای / بر آن سان که پرمایه تر کدخدای
بشهری که بد نامور مهتری / فرستاد نزدیک او گوهری
از و بستدی جامه و سیم و زر / چنین تا فراوان نماند از گهر
بخانه جز از سرخ گوگرد چیز / نماند اندران تنگ صندوق نیز
زن گازر آن چیز شد رهنمای / چنین گفت یکروز با کدخدای
که با بی‌نیازیم ازین کار کرد / توانگر شدی گرد پیشه مگرد
چنین داد پاسخ بدو کدخدای / که ای جفت پاکیزه و رهنمای
همی پیشه خوانی ز پیشه جوش / همیشه ز سر کار پیشه است پیش
تو داراب را پاک و نیکو بدار / ببین تا چه زاید هم از روزگار
همی داشتندش چنان ارجمند / که از تندبادی ندیدی گزند
چو برگشت چرخ از برش چند سال / یکی کودکی گشت با فر و یال
بکشتی شدی با بزرگان بکوی / نبودی کسی را تن و زور اوی
همه کودکان هم گروه آمدند / بیکبارگی زو ستوه آمدند
بنزیاد شد گازر از کار اوی / همی تیره شد تیز بازار اوی
بدو گفت کین پیشه برزن بسنگ / که از پیشه جستن ترا نیست ننگ
چو داراب از پیشه بگریختی / همی گازر از دیده خون ریختی
شدی روزگارش گسستن دو سر / نشان خواستی زو بدشت و بشهر
بجایش ندیدی گمانی بدست / تا این گشاده بر و بسته شست
کمان بستدی کسرد گیتی بدوی / که ای پر زیان گرد پرخاشجوی
چه گردی همی گرد تیر و کمان / بگردی چرا گشته بد گمان
بگازر چنین گفت کای باب من / همی تیره گردانی این آب من
بفرهنگیان ده مرا از نخست / چو آموختم زند و استا درست
از آن پس مرا پیشه فرمای و جوی / کنون از من این کدخدایی مجوی
برو مرد گازر بسی بر شمرد / وز آن پس بفرهنگیانش سپرد
بیاموخت فرهنگ و شد برمنش / بر آمد از آن کار و ز سرزنش
بدان پرورانده گفت ای پدر / نباید زمن گازری کار گر

زمن جای مهتر بی اندیشه کن / زگیتی سواری مرا پیشه کن
نگه کرد کاذر سواری تمام / عنان پیچ و اسب افگن و نیک نام
پسردیش بد و روز کاری دراز / بیاموخت هرچش بد و بود نیاز
عنان و سنان و سپر داشتن / بیاورد که باره برگاشتن
همان زخم چوگان و تیر و کمان / هنرجوی و دور از بد بدگمان
بدان گونه شد زین هنرها که جنگ / نبودی بیاورد با او پلنگ
بکاذر چنین گفت روزی که من / همی این نشان دارم از انجمن
بجنبد همی بر تو بر مهر من / نماند بچهر تو این چهر من
شگفت آیدم چون پسر خوانیم / بدکان بر خویش بنشانیم
بدو گفت کاذر که آمد سخن / دریغ آن شده روزگار کهن
تنا کرمنش زان من برتر است / پدر جستن و خشم با مادر است
جنان بد که یکروز کازر برفت / ز خانه سوی رود تازید تفت

داستان داراب با زن کازر

هم خانه تنگ دارا بجست / بیامد شمشیر یازید دست
بزن گفت کژی و زاری مجوی / مرا انجه پرسم سخن راست گوی
بنزدیک کاذر بهر جا ایم / شما را چه باشم بگو سربسر
زن کازر از بیم زنهار خواست / خداوند داننده را یار خواست
بدو گفت خون سر ما مجوی / بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
بخنها یکایک بدو برشمرد / بگوشید و از کار کژی بسرد
ز صندوق و ز کودک شیرخوار / ز دینار و ز گوهر شاهوار
بدو گفت با دستکاران بدیم / تو از تخمه شهریاران بدیم
ازان تو داریم چیزی که هست / ز پوشیدنی جامه و برز پشت
پرستنده مایم و فرمان تراست / نگر تا چه خواهی تن و جان تراست
چو بشنید داراب خیره بماند / دوانرا باندیشه اندر نشاند
بدو گفت ازین خواسته هیچ ماند / وگر کازر انرا همه برفشاند
کزو باشد بهای یکی بارگی / بدین روزگندی و بیچارگی
بدو گفت زن هست و بیش ازین / درم هم بر و مند باغ و زمین
بدو داد دینار چندان که بود / بیاز آن گران کو هنرها نبود
بدینار اسپی خرید ارجمند / یکی کم بها زین و دیگر کمند
یکی مرزبان بود با سنگ و رای / بزرگی و پسندیده و رهنمای
خرامید داراب نزدیک ادی / پراندیشه بد جان تاریک ادی
همی داشتش مرزبان ارجمند / زگیتی نیامد برو بر گزند
جنان بد که آمد سپاهی ز روم / بغارت بدان مرز آباد بوم
برزم اندرون مرزبان کشته شد / سر لشکرش زان سپس گشته شد
چو آگاهی آمد بنزد همای / که رومی نهاد اندرین مرز پای
یکی مرد بد نام او رشنواد / سپهبد بد و هم سپهبد نژاد
بفرمود تا برکشد سوی روم / بشمشیر ویران کند روی بوم
سپه کرد کرد آن زمان رشنواد / عرض گاه بنهاد و روزی بداد
چو بشنید داراب شد شادکام / بنزدیک او رفت و بنوشت نام
سپه چون فراوان شد از هر دری / همی آمد از هر سوی لشکری
بیامد ز کاخ همایون همای / خود و مرزبانان پاکیزه رای
بدان تا سپه پیش او بگذرد / همه نام و دیوانها بشمرد
همی بود چندی بران پهن دشت / چو لشکر فراوان بر او برگذشت
چو داراب را دید با فر و برز / بگردن بر آورده پولاد گرز
تو گفتی همه دشت پهنای اوست / زمین زیر پوینده بالای اوست
چو دید آن بر و چهره دلپذیر / ز پستان مادر بیالود شیر
بپرسید و گفت این سوار از کجاست / بدین شاخ و این برز و بالای راست
نماید که این نامداری بود / خردمند و جنگی سواری بود
دلیر و سرافراز و کند آورست / ولیکن سلاحش نه اندر خورست

چو داراب را فرومند آمدش / سپه یکسر از پند آمدش
ز اختر یکی روزکاری گزید / ز بهر سپهبد جنان چون سزید
چو جنگاوران آگهی گشت رای / بپردند لشکر ز پیش همای
فرستاد بیدار کارآگهان / ازان تا نماند سخن در نهان
ز نیک و بد لشکر آگاه بود / ز بوم کاستش کوتاه بود

داستان داراب با رشنواد و دیدن عجایب

همی رفت منزل بمنزل سپاه / زمین پر سپاه آسمان پر زما
جنان بد که روزی یکی تیره باد / برآمد غمی گشت ازو رشنواد
یکی رعد و باران با برق و جوش / زمین پر ز آب آسمان پر خروش
سواران بهر سو همی تاختند / بدشت اندرون خیمها ساختند
نمی گشت ازان آب دارا و تیز / زباران همی جست راه گریز
نگه کرد ویران یکی جای دید / میانش یکی طاق برپای دید
بلند و کهن بود و آزرده بود / همه باد و باران درو برده بود
نه خرگاه بود و نه پرده سرای / نه خیمه نه آیین و نه رهنمای
بدان طاق آزرده بایست خفت / چو تنها تنی بود بی یار و جفت
سپهبد همی گرد لشکر بگشت / ازان طاق آزرده اندر گذشت
ز ویران خروشی بگوش آمدش / کزان سهم جان پرخروش آمدش
که ای طاق آزرده هشیار باش / برین شاه ایران نگهدار باش
نبودش یکی خیمه و یار و جفت / بیامد بزیر تو اندر بخفت
جنین گفت با خویشتن رشنواد / که این بانگ رعدست یا تندباد
دگر باره آمد ز ویران خروش / که ای طاق چشم خرد را مپوش
که در تست فرزند شاه اردشیر / ز باران مترس این سخن یاد گیر
سه بار این هم آوازش آمد بگوش / شگفتی دلش تنگ شد زان خروش
بفرزانه گفت این چه شاید بدن / یکی را سوی طاق باید شدن
ببینید تا اندر و خفته کیست / جنین بر تن خود برآشفته گشت
برفتند و دیدند مردی جوان / خردمند و با چهره پهلوان
همه جامه بر تنش تر و تباه / ز خاک سیه ساخته خوابگاه
بهش سپهبد بگفت آنچه دید / دل پهلوان زان سخن بردمید
بفرمود کورا بخوانید زود / خروشی بدانسان که یارد شنود
برفتند و گفتند کای خفته مرد / ازین خاک و زین خواب بیدار شو
چو داراب اندر آورد پای / شکسته رواق اندر آمد زجای
چو سالار شاه این شگفتی بدید / سراپای داراب را بنگرید
جنین گفت کاین شگفتی شگفت / کزین برتر اندازه نتوان گرفت
بشد تیز با او پرده سرای / همی گفت کای داور پاک خدای
کسی در جهان این شگفتی ندید / نه از کاردیده بزرگان شنید
بفرمود تا جامها ساختند / نخرگاه جایی بپرداختند
بگرد از کوه آتشی برفروخت / بسی عود با مشک و عنبر بسوخت
جو خورشید برزد سر از کوه شاد / سپهبد برفتن برآراست کاد
بفرمود تا موبد ره نمای / یکی دست جامه ز سر تا بپای
یکی اسپ تازی بزرین ستام / کمر خواست با تیغ زرین نیام
بداراب داد و بپرسید ازوی / که ای شیر دل مهتر نامجوی
چه مردی تو و زاد و بومت کجاست / سزد گر بگویی همه راه راست
چو بشنید داراب یکسر بگفت / گذشته همه برگشاد از نهفت
بران سان که آن زن بدو کرده یاد / سخنها همی گفت با رشنواد
ز صندوق و یاقوت بازوی خویش / ز دینار و دیبا و پهلوی خویش
یکایک بسالار لشکر بگفت / ز خواب و ز آرام و رخت و نهفت
همانگه فرستاد کس رشنواد / فرستاده را گفت بر سان باد
زن کازر و کار زر و مهره را / بیارید بهرام و هم زهره را
بگفت این و زانجایگه برگرفت / ازان مرز تا روم لشکر گرفت

رزم کردن داراب با لشکر رومیان

سپهبد طلایه بداراب داد
بیامد همانگه طلایه ز روم
ز ناگه دو لشکر بهم باز خورد
جو داراب دید آن سپاه بزرگ
همی رفت ازان گونه بریان شیر
زمین شد ز رومی جو دریای خون
بسی آفرین یافت از رشنواد
تو چندان نوازش بیابی ز شاه
جو خورشید بر زد سر از تیره راغ
جو داراب پیش آمد و حمله برد
بقلب سپاه اندر آمد جو گرگ
همه لشکر رومیان بر درید
بکشتند چندان ز رومی سپاه
جو زو رشنواد آن شگفتی بدید
شب آمد جهان قیرگون شد برنگ
ببخشید در شب بسی خواسته
نگه کن کنون تا پسند تو چیست
سرانجه آن پسند تو ناید ببخش
فرستاد دیگر سوی رشنواد
همان پاسی از تیره شب در گذشت
جو زرین سپر بر گرفت آفتاب
بشمشیر تیز آتش افروختند
خروشی برآمد بزاری ز روم
فرستاده آمد بر رشنواد
اگر باژ خواهی تو فرمان کنم

برآمد بخورشید گرد نبرد
به پیش اندر آمد بکردار گرد
نهنگی بچنگ اژدهایی بزیر
جهانجوی را تیغ بد رهنمون
که این لشکر شاه بی تو مباد
باسب و بمهر و بگنج و کلاه
زمین شد بکردار روشن چراغ
عنان را باسب تکاور سپرد
پراگنده کرد آن سپاه بزرگ
کسی از یلان خویشتن را ندید
که گل شد ز خون خاک آوردگاه
ز شادی دل پهلوان بردمید
همه باز گشتند یکسر ز جنگ
شد از خواسته لشکر آراسته
وزین خواسته سود مهر تو جست
تو نامی تری از خداوند رخش
بدو گفت پیروز بادی و شاد
طلایه پراگنده برگرد دشت
سر جنگجویان برآمد ز خواب
همه شهرها را همی سوختند
که بگذاشتند آن دلارام بوم
که گرداد گر سر بپیچد ز داد
بگویی یکی باز پیمان کنم

همی یک بدیگر بر آمیختند
ازان لشکر روم چندان بکشت
چنین تا بلشکرگه رومیان
بپیروزی از رومیان بازگشت
چو ما باز گردیم ازین مرز و بوم
همه شب همی لشکر آراستند
بهم باز خورد آن دو باره سپاه
بپیش صف رومیان کس نماند
وزانجایگه سر سوی میمنه
دلیران ایران بکردار شیر
چهل جاثلیق از دلیران بکشت
برو آفرین کرد چندی ستود
سپهبد بلشکرگه رومیان
فرستاد نزدیک داراب کس
نگه دار چیزی که رای آیدت
چو آن دید داراب شد شادکام
چو از باختر تیره شد روی مهر
عو پاسبان خاست چون زلزله
ببستند گردان ایران میان
ز روم و ز رومی برانگیخت گرد
بقیصر بر از کین جهان تنگ شد
شدند آنکه جنگی بد از جنگ سیر
فرستاد قیصر ز هر گونه چیز

طلایه سنان ابن سهراب داد
وزین سو نگهبان این مرز و بوم
چو رود روان خون همی ریختند
که گفتی فلک تیغ دارد بمشت
همی تاخت برسان شیر ژیان
بنزدیک سالار گردن فراز
سپاه اندر آید ازین مرز روم
سلیح سواران بپیراستند
شد از گرد خورشید تابان سیاه
ز گردان شمشیر زن بس نماند
نهاد و بیاورد چندان بنه
همی تاخت از پس اندر دلیر
بیامد صلیبی گرفته بمشت
بران آفرین مردمیها فزود
برآسود و بگشاد بند از میان
که ای شیردل مرد فریادرس
ببخش آنک دل را همی آیدت
یکی نیزه برداشت از بهر نام
بپوشید دیبای مشکین سپهر
همی شد چو آواز شیر یله
بپیش اندرون اختر کاویان
کس از بوم و بر یاد سر کن نکرد
رخ نامداران چو زنگ شد
سر بخت روم اندر آمد بزیر
ابا برده و بدره بسیار نیز

سپهبد پذیرفت ازان هرچه بود
بمنزل بدان طاق ویران رسید
که آنکس که شان خواست آنجای خوش
بگفتند با او سخن هرچه بود
چنین گفت با شوی و زن رشنواد
هم اندر زمان مرد پاکیزه رای
ز داراب و ز آب و ز خوابگاه
ازان کو باب اندر آورد پای
ز گازر سخن هرچه بشنید نیز
همان سرخ گوهر بدو داد و گفت
بشاه جهاندار نامه بداد
بدانست کان روزگار آمد بشت
فرستاده را گفت گریان همای
ز دارای کیهان دلم پرهراس
که یزدان پسر داد و نشناختم
کنون ایزد او را بمن باز داد
ببخشید بر هر که بودش نیاز
ببخشید گنجی برین گونه نیز
بزرگان و داراب با او بهم
جهاندار زرین یکی تخت کرد
یکی جامه خسروانی بزر
بشهریور بهمن از بامداد
جو آمد بنزدیک ایوان فراز
همانگه گرفتش در آغوش تنگ
جو داراب بر تخت زرین نشست

ز دینار و ز گوهر نابسود
که داراب را اندرو خفته دید
بیزدان پناهید و فرشد خوش
ز صندوق و ز گوهر نابسود
که پیروز باشید همواره شاد

نامه رشنواد بهمای و آگاهی دادن از کار داراب

همانگاه طاق اندر آمد ز جای
ز صندوق و ز گوهر سرخ و ز چیز
که بابا د باید که کردی تو جفت
شنیده بگفت از لب رشنواد
بفرمود تا پیش او برگذشت
که آمد جهاندار یکی کدخدای
کجا کشته بودم ازو ناسپاس
بآب فرات اندر انداختم
بفرخنده نام و پی رشنواد
دگر هفته گنج درم کرد ساز
بهر کشوری بر پراگند چیز
کسی را که بودند ازین پیش دژم
دو کرسی ز پیروزه و لاجورد
درو بافته چند گونه گهر
بنیک اختری بوده آکرد یاد
همای آمد از دور و بردش نماز
ببوسید و بسود رویش بچنگ
همای آمد و تاج زرین بدست

وزانجایگه بازگشتند شاد
زن گازر و شوی و گوهر بهم
چو دید آن زن و شوی را رشنواد
ز رنج و ز پروردن شیرخوار
که کس در جهان این شگفتی ندید
از آواز گازر درو را بگوش
بنامه درون سر بسر کرد یاد
فرستاده چون باد آمد ز جای
چو آن نامه برخواند گوهر بدید
بدید آن جوانی که بد ارجمند
بنود ایچ از اندیشه مغزم تهی
وزان نیز کان بی گنه را بیافت
بیازوش بر بستم این گهر
ز دینار گنجی فرو ریختند
بجایی کجا بد آتشکده
بروز دهم بامداد بگاه
ز درگاه پرده فروهشت شاه
یکی تاج پرگوهر شاهوار
نشسته ستاره شمر پیش شاه
یکی جام پر سرخ یاقوت کرد
برافشاند آن گوهر شاهوار
بیاورد و بر تخت زرین نشاند
بیاورد و بر تارک او نهاد

پسندیده داراب با رشنواد
شده هردو از بیم خواری دژم
ز هر گونه پرسید و کردند یاد
ز تیمار و ز گردش روزگار
نه از موبدان نیز سر کز شنید
یکی نامه بنوشت نزد همای
همان جنگ او اندران رزمگاه
زنگی که شد رشنواد از خروش
نوندی برافگند برسان باد
بیاورد یاقوت نزد همای
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
برخ چون بهار و ببالا بلند
پر از درد بودم ز شاهنشهی
کسی یافت یا سوی دریا شتافت
پسر خوار شد چون بمیرد پدر
می و مشک و گوهر برآمیختند
دگر زند و استا و جشن و سماع
بیامد سپهبد بنزدیک شاه
بگفتند کس را نداد و نه راه
دو باره یکی طوق گوهر نگار
ز اختر همی کرد روزی نگاه
دگر جام پر کرد یاقوت زرد
فرو ریخت اندین خون برکنار
دو چشمش بدیدار او خیره ماند
جهان را بدیهیم او مژده داد

حکایت ملک اقلیم [illegible]

جو از تاج دارا فروش گرفت / همای اندران کار نو روش گرفت
بداراب گفت آنچه اندر گذشت / جهان دان که بر ما همه باد گشت
جوانی و گنج اندر راه زن / پدر مرده و شاه بی رای زن
اگر بد کند زو بگیر آن بدست / که جز تخت مه کز مبادت نشست
چنین داد پاسخ بمادر جوان / که هستی تو از گوهر خسروان
نباشد شگفت ار دل آید بجوش / بیک بد تو چندین چه داری خروش
جهان آفرین از تو خشنود باد / دل بدسگالت پر از دود باد
زمین یادگاری بود این سخن / که تا هست گیتی نگردد کهن
بدو آفرین کرد فرخ همای / که تا جای باشد تو باشی بجای
بفرمود تا موبد موبدان / بخواند همه کشوری کاردان

ولی عهد کردن همای داراب را

ز لشکر هر آنکس که بد نامدار / سرافراز شیران خنجرگزار
بفرمود تا خواند آفرین / بشاهی بران نامدار زمین
بگفت آنکه اندر نهان کرده بود / وزان کرده بسیار غم خورده بود
چنین گفت ازان پس بلشکر همای / که ای سرفرازان فرخنده رای
بدانید کز بهمن شهریار / جز این نیست اندر جهان یادگار
بفرمان او رفت باید همه / که او چون شبانست و گردان رمه
بزرگی و دیهیم و شاهی وراست / بدو کرد باید همه پشت راست
بشادی خروشی برآمد ز بلخ / که بر دشمنان روز شد تار و تلخ
بکردند چندان ز گوهر نثار / که شد ناپدید اندرو شهریار
جهان شد پر از شادمانی و داد / کسی را نیامد غم و رنج یاد
همای آن زمان گفت با موبدان / که ای نامور باگهر بخردان
بسی و دو سال آنچه کردم برنج / بپردم بدو تخت شاهی و گنج
شما شاد باشید و فرمان برید / ابی رای او یک نفس مشمرید
ز تخت کیی گشت داراب شاد / بآرام دیهیم بر سر نهاد
زن گازر و گازر آمد دوان / بگفتند کای شهریار جوان
نشستن کیی بر تو فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد
بفرمود داراب ده بدره زر / بیارند و پیرایه جامی گهر
ز سر جامه تخته فرمود نخ / بدادند آنرا که ورزید رنج
بدو گفت کای گازر پیشه داد / همیشه روانرا پر اندیشه داد
مگر ز آب صندوق یابی یکی / جو داراب بینی ورد کودکی

در ستایش سلطان محمود انار الله برهانه

برفتند یک لب پر از آفرین / ز داد اور شاه ایران زمین
کنون اختر گازر اندر گذشت / بدکان شد و برد آشان بدشت
مرا آفرین بر جهان شاه باد / دل نیکخواهان او باد شاد
کنون آفرین بر جهان آفرین / بخوانیم بر شهریار زمین
ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر / بیاراست گیتی بداد و بمهر
شهنشاه محمود پیروز بخت / خداوند تاج و خداوند تخت
نگوید بجز خوبی و راستی / نیارد بداد اندرون کاستی
جهان روشن از تاج محمود باد / همه روزگارانش مسعود باد
همیشه جوان تا جوانی بود / همان زنده تا زندگانی بود
چه گفت آن سراینده دهقان پیر / ز گشتاسب و ز نامداران دبیر
وزان نامداران پاکیزه رای / ز داراب و ز رسم و راه همای
جو داراب بر تخت شاهی نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست

پادشاهی داراب بن بهمن دوازده سال بود

چنین گفت با موبدان و ردان / بزرگان و بیدار دل بخردان
که گیتی نجستم برنج و بداد / مرا تاج یزدان بسر بر نهاد

شگفتی تر از کار من در جهان / نبیند کسی آشکار و نهان
ندانیم جز داد پاداش این / که بر ما پس از ما کنند آفرین
نباید که بیند کس از رنج ما / بدین روز افکندن گنج ما
زمانه بداد من آباد باد / دل زیردستان بما شاد باد
وزان پس ز هندوستان و ز روم / ز هر مرز با ارز و آباد بوم
برفتند با هدیه و با نثار / بخشنودی از پیش آن شهریار
ابر تاج شاه آفرین خواندند / بران تخت گوهر برافشاندند
چنان بد که روزی ز بهر گله / بیامد که اسپان ببیند یله
ز پستی بیامد بکوهی رسید / یکی سنگ کران ژرف دریا بدید
بفرمود کز سند و ز روم میان / بیارند کار آزموده ردان
بجویید ازین آب دریا بری / رسانید رودی بهر کشوری
جو بگشاد و استد ز آن آب بند / یکی شهر فرمود ازان سودمند
بود دیوار شهر اندر آورد گرد / ورا نام کردند داراب گرد
یکی آتش افروخت از تیغ کوه / پرستنده آذر آمد گروه
ز هر شهر کارگر خواستند / همه شهر از ایشان بیاراستند
بهر سو فرستاد بی مر سپاه / ز هر سو همی داشت گیتی نگاه
جهان از بداندیش بی بیم کرد / دل بدسگالان بدو نیم کرد
چنان بد که از تازیان صد هزار / نبرده سواران نیزه گزار
برفتند سالار ایشان شعیب / یکی نامدار از نژاد قتیب
جهاندار ازان ایرانی سپاهی ببرد / که گفتند انرا نشاید شمرد
فراز آمدند آن دو لشکر بهم / جهان شد ز پرخاشجویان دژم
زمین آن سپه را همی برنتافت / بران بوم کس جای رفتن نیافت
ز باران زوبین و باران تیر / زمین شد ز خون چون یکی آبگیر
خروشی برآمد ز هر پهلوی / تکی کشته دیدند بر هر سویی
سه روز و سه شب بیشتان جنگ بود / زمانه بران جنگیان تنگ بود
چهارم عرب روی برگاشتند / بشب دشت پیکار بگذاشتند
شعیب اندران رزمگه کشته شد / بسی اسب تازی تهی گشته شد
بسی اسب تازی بزین خدنگ / همان نیزه و تیغ و خفتان جنگ
ازان رفتگان ماند انجا بجای / بنزد جهاندار پور همای
ببخشید چیزی که بد بر سپاه / ز اسب و ز تیغ و ز گرز و کلاه
ز لشکر یکی مرزبان برگزید / که گفتار ایشان بداند شنید
فرستاد تا باژ خواهد ز دشت / ازین سال و آن سال کاندر گذشت
شد از جنگ نیزه وران تا بروم / همی رزم جست اندر آباد بوم
بروم اندرون شاه بد فیلقوس / یکی بود با رای او شاه سوس
نشستند نامور پور همای / سپاهی بیاورد بی مرز جای
جو بشنید سالار روم این سخن / بیاد آمدش رزم و کین کهن
زعموریه لشکری کرد گرد / همه نامداران روز نبرد
جو داراب آمد بزرگان روم / بپرداختند آن همه مرز و بوم
زعموریه فیلقوس سران / برفتند گردان و جنگاوران
دو رزم گران کرده شد در سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گریزان بشد فیلقوس و سپاه / یکی را بد از ترک و رومی کلاه
زن و کودکانشان ببردند اسیر / بکشتند چندی به پیکان تیر
جو از پیش داراب بشهر آمدند / ازان رفته لشکر دو بهره آمدند
دگر بیشتر کشته و خسته بود / پس پشتشان نیزه پیوسته بود
بعموریه در حصاری شدند / وزیشان بسی زینهاری شدند
فرستاده آمد ز فیلقوس / خردمند و بیدار با فر و دوس
ابا برده و بدره و با شتاد / دو صندوق پر گوهر شاهوار
چنان بود پیغام کز یکخدای / نخواهم که او باشدم رهنمای
که فرجام این رزم بزم آوریم / مبادا که دل سوی دژم آوریم
همه راستی باید و مردمی / ز کژی و تاری چه خیزد همی

چو عموریه کان نشستن نشست
تو خواهی که آسان بگیری بدست
دل من بجوشش بیاد از نام و ننگ
بهنگام بزم اندر آییم بجنگ

تو آن کن که از شهریاران سزاست
پدر شاه بود و پسر پادشاست
فرستاده آمد بنزدیک شاه
فرو ماند داراب از آن رسم و راه

چو بشنید آزاده کان نامه خواند
همه داستان پیش ایشان براند
چو بشنید گفت اندرین گفت و گوی
که جوید همی فیلقوس آب روی

همه مهتران خواندند آفرین
که ای شاه بینادل پاک دین
شهنشاه بر مهتران مهترست
ز کار آن گزینید کجا بهترست

یکی دختری دارد آن نامدار
ببالا چو سرو و برخ چون بهار
دلارای چون او نباشد بچین
میان بتان چون درخشان نگین

شهنشاه ببیند پسند آیدش
ببالای سرو و بلند آیدش
فرستاده روم را خواند شاه
بگفت آنچه بشنید از نیکخواه

خواستن داراب ناهید دختر فیلقوس را

بدو گفت روشن قیصر بگوی
که گر جفت خواهی همی آب روی
پس پرده تو یکی دخترست
که بر تارک روم بیان افسرست

نگاری که ناهید خوانی ورا
براورنگ زرین نشانی ورا
برین بر نشستش باباد بوم
چو خواهی که بی رنج مانی بروم

فرستاده بشنید و آمد چو باد
بقیصر بران گفته‌ها کرد یاد
بدل شاد شد فیلقوس و سپاه
که داماد باشد ورا همچو شاه

سخن رفت سرگونه از باژ و ساو
ز چیزی که دارد بروم تاو
بران بر نهادند سالی که شاه
ستاند ز قیصر نخواند سپاه

چهل کرده مثقال سر خایه
همان نیز گوهر گرانمایه
بپیچید بر مرزبانان روم
سرانکس که بود اندران مرز و بوم

وزان پس همه فیلسوفان دهر
یکی را ز دانش کجا بود بهر
بفرمود تا راه را ساختند
دل از کار شاهان بپرداختند

برفتند با دختر شهریار
گرانمایگان هر یکی با نثار
یکی مهد زرین بیاراستند
پرستنده تا جور خواستند

دو استر همه بار دیبای روم
همان پیکر گوهر و زر و بوم
شتر دار سیصد ز گستردنی
ز چیزی که بد راه آوردنی

دلارای رومی بهمراه اندرون
سکوبا و راهب و را رهنمون
کنیزک پس پشت ناهید شصت
از آن هر یکی زر و جامی بدست

بجام اندرون گوهر شاهوار
بت آرای با افسر و گوشوار
ستف خوب رخ را بدارا سپرد
گهرها بگنجور او برشمرد

وزان پس بران دز که برنهاد
سپه را سوی شهر ایران براند
سوی پارس آمد دلارام و شاد
کلاه بزرگی بسر برنهاد

شبی خفته بد ماه با شهریار
پر از گوهر و رنگ و بوی و نگار
همانگه بزد دیگی تیز دم
شهنشاه از آن دم زدن شد دژم

بپیچید در جامه سر زو بتافت
گران دم زدن بوی ناخوش بیافت
از آن کار شد شاه ایران دژم
پر اندیشه جان و دلش پر ز غم

پزشکان داننده را خواندند
بنزدیک ناهید بنشاندند
یکی مرد بینادل نیک رای
بپژوهید و با داروی آمد بجای

گیاهی که سوزنده کام بود
بروم اندر اسکندرش نام بود
بمالید بر کام او بر پزشک
بیارید چندی ز مژگان سرشک

بشد ناخوشی بوی کامش بسوخت
بکردار دیبا رخش برفروخت
اگر چند مشکین شد آن خوب چهر
دژم بد دل شاه و ببرید مهر

دل پادشا سیر شد از عروس
فرستاد بازش بر فیلقوس
غمی دختر و کودکی در نهان
نگفت این سخن با کس اندر جهان

چو نه ماه بگذشت از آن خوب چهر
یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ز بالا و از رنگ و بویا برش
سکندرش همی خواندی مادرش

ببرج همی داشتی نام را
کزو یافت از هر دری کام را
همی گفت قیصر بهر مهتری
که پیدا شد از تخم من قیصری

نیاورد کس نام دارا بدرد
سکندر پسر بود و قیصر پدر
همی بیش آید که گفتی بکس
که داراش فرزند ناکرده کس

داستان زادن سکندر از مادر

چو اسکندر از پاک مادر بزاد
بنزد نیایش کسی مژده داد
بر آخر یکی مادیان بد سمند
نکو چهر و کاری ببالا بلند

همان شب یکی کره زاد خنگ
برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
ز زادنش قیصر بر افراخت یال
که همتای او بد سکندر بسال

پس اندرین نیز چندی بگشت
برین گونه سالیان برگذشت
سکندر دل خسروانی گرفت
سخن گفتن پهلوانی گرفت

فزون از پسر داشتی قیصرش
بیاراستی پهلوانی برش
خرد یافت لختی و شد کاردان
هشیوار و با سنگ و بیداردان

هنرها که باشد کیان را بکار
سکندر بیاموخت آموزگار
تو گفتی نشاید مگر تاج را
و یا تخت شاهی و بنیاد را

وزان پس که ناهید نزد پدر
بیامد زنی خواست داراب دگر
یکی کودک آمدش با فر و یال
ز فرزند ناهید کهتر بسال

همان روز داراش کردند نام
که تا از پدر پیش باشد بکام
چو ده سال بگذشت از و باد و سال
شکستاندر آمد بسال و بیال

شه مرد شاداب پور همای
همی خواندندش بدیگر سرای
بزرگان و فرزانگان خواندند
بتخت بزرگی برافشاندند

بگفت این که دارای دارا کنون
شما را چنین کی بود رهنمون
همه بنده باشید و فرمان برید
ز فرمان او رامش جان برید

که این تخت شاهی نماند دراز
بکوبی رسد زو بخواهند باز
بکوشید و یاد او مهر آورید
بشادی مرا نیز یاد آورید

پادشاهی دارای داراب

بگفت این و باد از جگر برکشید
شد آن برگ گلنار چون شنبلید

چو دارا دل سوگ دارا بداشت
بخورشید تاج کیی برفراشت

یکی مرد بد تیز بالا و تند
شده بازبانش سر تیغ کند
چو بنشست بر تخت دارای شاه
بفرمود تا پیش او شد سپاه

وزان پس چنین گفت کای مهتران
سرافراز گردان و کنداوران
کسی را نخواهم که افتد بچاه
نه از چاه خواهم سوی تاج و گاه

کسی کو ز فرمان من بگذرد
سرش را همی تن بسی نشمرد
و گر هیچ تاب اندر آرد بدل
بشمشیر باشم ورا دلگسل

جز از نامور آنکس که دارند گنج
نخواهم کسی شاد و با دل برنج
نخواهم که باشد مرا رهنمای
منم رهنمای و منم دلگشای

ز گیتی خور و بخش و پیمان مراست
بزرگی و شاهی و فرمان مراست
دبیر خردمند را پیش خواند
ز هر در سخنها فراوان براند

یکی نامه بنوشت فرخ دبیر
ز دارای دارای بن اردشیر
بهر کشوری سوی خودکامه
نوشتند چون خیزری نامه

که هرکس که گردن ز فرمان من
بپیچد ببیند سرافشان من
همه گوش یکسر بفرمان نهید
اگر جان ستانید اگر جان دهید

سر گنجهای کهن برکشاد
سپه را همه خواند و روزی بداد
درم داد و دینار و برگستوان
همان جوشن و گرزهای گران

یکی را ز گردن کشان مرز داد
یکی را همه چیز با ارز داد
فرستاده آمد ز هر کشوری
ز هر نامداری و هر مهتری

ز سند و ز فغفور و خاقان چین
ز روم و ز هر کشوری همچنین
همه باک با هدیه و با نثار
بپی بود با او کسی را نه یار

یکی شارستان کرد زرموس نام   بامواز کشتند از شادکام
کسی را که در دیش بد داد داد   بخواهند کان گنج دینار داد
همه اندران جند که فیلقوس   بروم اندرون بود دیگند بوس
سکندر بتخت نیا بر نشست   همی جست و دست بدی را ببست

پادشاهی یافتن سکندر در روم بجای فیلقوس

یکی نامداری بد از مرز روم   گزو بود شادان همه مرز و بوم
حکیمی سطاطالیس بود نام   خردمند و بیدار و گسترده کام
بپیش سکندر شد آن پاک رای   زبان کرد گویا و بگرفت جای
بدو گفت کای مهتر شادکام   همی کن نگاه اندرین کار خام
سرانگه که گویی رسیدم بجای   نباید بگیتی مرا رهنمای
جهان دان که نادان ترین کس توی   اگر پند دانندگان نشنوی
ز خاکیم و هم خاک را زاده ایم   بناکام کردن بد و داده ایم
اگر نیک باشی بماندت نام   بتخت کیی بر توی شادکام
و گر بد کنی جز بدی ندروی   شبی در جهان شادمان نغنوی
بنیکی بود شاه را دست رس   بد روز نیکی نخستت کس
سکندر شنید این پسند آمدش   سخن گوی را فرهمند آمدش
بفرمان او کرد کاری که کرد   ز رزم و ز بزم و ز ننگ و نبرد
بنو مرزبانیش بنواختی   گرفتی و بر تخت بنشاختی
چنان بد که روزی فرستاده   سخن گوی و بینا دل آزاده
ز نزدیک دارا بیامد بروم   کجا باژ خواهد ز آباد بوم
بپیش سکندر بگفت این سخن   غمی شد از آن باژ و ساو کهن
بدو گفت رو پیش دارا بگوی   که از باژ ما شد کنون رنگ و بوی
که مرغی که زرین همی خایه کرد   بمرد و بشد باژ بی مایه کرد
فرستاده پاسخ بدانسان شنید   بترسید و از روم شد ناپدید
سکندر سپه را سراسر بخواند   گذشته سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کز گردش آسمان   نتابد همی مردی کسان
مرا روی گیتی بباید سپرد   بد و نیک چندی بباید شمرد
شمارا بباید کنون ساختن   دل از بوم و بر پاک پرداختن
بشبگیر برخاست از روم غو   ز شهر و ز درگاه سالار نو

لشکر کشیدن سکندر از روم و آمدن دارا بجنگ

درفشی پس پشت سالار روم   نبشته برو سرخ و پیروزه بوم
همان از برش خیزران و قصب   نبشته بر او بر محب الصلیب
بمصر آمد از روم چندان سپاه   کر بستند بر مور و بر پشه راه
چو لشکر بروی اندر آورد روی   بپوشید کیمخته پرخاشجوی
بهشتم بمصر اندر آمد شکست   سکندر سر راه ایشان ببست
ز یک راه چندان گرفتار شد   که گیرنده را دست بیکار شد
ز کوپال و زاب و برگستوان   ز شمشیر و ز خنجر هندوان
کمرهای زرین و زرین ستام   همان تیغ هندی بزرین نیام
ز دیبا و دینار چندان بیافت   که از باران بارگی سر بتافت
بسی زینهاری بیامد سواد   بزرگان جنگ آور نامدار
وز آنجا یکه ساز ایران گرفت   دل شیر و جنگ دلیران گرفت
چو بشنید دارا که لشکر ز روم   بجنبید و آمد بدین مرز و بوم
بر فشد از اصطخر چندان سپاه   که انبوه بر باد بربست راه
همی کرد از پارس آهنگ روم   کز ایران گذارد با باد بوم
بیاورد لشکر بسوی فرات   سپه را عدد پیش بود از نبات
بگرد لب آب لشکر کشید   ز جوشن کسی آب دریا ندید
سکندر چو بشنید کآمد سپاه   پذیره شد و راه بیمود راه
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند   سکندر گرانمایگان را بخواند

ز هر گونه با او سخن راندند   سخنها دارا برو خواندند
چو بیرون آمد از گفت رهنمای   چنین گفت کاکنون جز این نیست رای
کز من چون رسولی شوم پیش اوی   همی برگرایم کم و بیش اوی
کمر خواست پر گوهر شاهوار   یکی خسروی جامه زرنگار

آمدن سکندر برسولی پیش دارا

یکی باره خوب زرین ستام   بزیر اندرون تیغ زرین نیام
سواری ده از رومیان برگزید   که گوینده و داند گفت و شنید
ز لشکر بیامد پسیده دمان   خود و نامبردار ده ترجمان
چو آمد بنزدیک دارا فراز   پیاده شد و بردش نماز
جهاندار دارا مر او را بخواند   بپرسید و بر تختگاهش نشاند
همه نامداران فرو ماندند   برو بر نهان آفرین خواندند

ز دیدار و فرهنگ و آهنگ اوی   ز بالا و ز شاخ و ز رنگ اوی
همانگه چو بنشست بر پای خاست   پیام سکندر بیارات راست
نخست آفرین کرد بر شهریار   که جاوید باد این سر تاجدار
سکندر چنین گفت کای نیک نام   بگیتی بهر جای گسترده کام
مرا آرزو نیست با شاه جنگ   نه بر بوم ایران گرفتن درنگ
بدانم که اندر زمین اندکی   یکی دم بر چشم جهان ایکی
همه راستی خواهم و نیکویی   بویژه که سالار ایران توی
و گر خاک داری تو از من دریغ   نشاید سپردن سوارا جو تیغ
چو رزم آوری با تو رزم آورم   ازین بوم بی جنگ بر نگذرم
چنین با سپاه آمدی پیش من   نه آنکه از کم و از بیش من

گزین کن یکی روز کار نبرد ... بدین باش وازآرزو برمگرد
گزین سر بیم ز جنگاوران ... وگر چند باشد سپاهی گران
جو دارا بدید آن دل و زور او ... سخن گفتن و فر چون هور او
تو گیتی که دارات بر تخت عاج ... ابا یاره و طوق و با فر و تاج
بدو گفت نام و نژاد تو چیست ... که بر فر و شاخت نشان کیست
ازاندازه کهتران برتری ... من ایدون گمانم که اسکندری
چنین فر و بالا و گفتار و چهر ... مگر تخت را پرورید ت سپهر
چنین داد پاسخ که این کس مگرد ... نه در آشتی و نه اندر نبرد
بگویند کان بر درش کهترند ... که بر تارک بخردان افسرند
سکندر نه زین مایه دارد خرد ... که از رای شینکان بگذرد
پیامم سپهبد برین گونه داد ... بگفتم بشاه آنچه او کرد یاد
بیاراستندش یکی جایگاه ... جهان جون بود در خور پایگاه
سپهدار ایران جو بنهاد خوان ... بسالار فرمود کو را بخوان
فرستاده را در میان خواندند ... بخوان رسولانش بنشاندند
جو نان خورده شد مجلس آراستند ... می و جام و رامشگران خواستند
سکندر جو خوردی می خوشگوار ... نهادی مران جام را در کنار
جنین تا می و جام بسیار گشت ... نهادن ز اندازه اندر گذشت
وسنده بیامد بدارا بگفت ... که رومی شد امروز با شاه جفت
بفرمود تا زو بپرسید شاه ... که جام نبید از چه دارد نگاه
بدو گفت ساقی که ای شاه فش ... جو داری همی جام زرین بکش
سکندر جنین داد پاسخ که جام ... فرستاده را باشد ای نیک نام
گر آیین ایران جنین نیست راه ... ببر جام زرین سوی گنج شاه
نبید از آیین او شهریار ... یکی جام پر گوهر شاهوار
بفرمود تا برگنش برنهند ... یکی سرخ یاقوت بر سر نهند
همی در زمان باژ خواهان روم ... بکار رفته بودند زان مرز و بوم
ز خانه بدان رزمگاه آمدند ... فراوان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده روی سکندر بدید ... بر شاه رفت آفرین گسترید
بدو گفت کین مهتر اسکندرست ... که با تخت و با گنج و با افسرست
بدانگه که باژ ابز مود شاه ... برفتیم نزدیک او باژخواه
بر اشفت و با را بدان خوار کرد ... بگفتار با شاه بیکار کرد
جو از پادشاهیش بگرنجتیم ... شب تیره اسپان برانگیختیم
ندیدیم ماننده او بروم ... دلیر آمدست او بدین مرز و بوم
یلی برگراید سپاه ترا ... همان گنج و تخت و کلاه ترا
چو گفت فرستاده بشنید شاه ... فزون گرد سوی سکندر نگاه
سکندر بدانست کاندر زمان ... جو گشتند با شهریار جهان
همی بود تا تیره تر گشت روز ... سوی باختر گشت گیتی فروز
بیامد بدهلیز پرده سرای ... دلاور بباب اندر آورد پای
جنین گفت پس با سواران خویش ... بلند اختر و نامداران خویش
که ما را کنون جان بباب اندرست ... جو سستی کند باد ماند بدست
همه بادپایان برانگیختند ... ز پیش جهاندار بگریختند
جو دارا سر و افسر او ندید ... بتاریکی از خشم شد نابدید
نگهبان فرستاد اندر زمان ... بنزدیکی خیمه بد گمان
جو رخشنده بیدار دل رفته بود ... که بخت جهان پادشا خفته بود
پس او فرستاد جندی سوار ... بزرگان و پرخاشجویان هزار
جو باد از پس او همی تاختند ... شب تیره و بد راه نشناختند
طلایه بدیدند و گشتند باز ... ببند سود جز رنج راه دراز
جو اسکندر آمد بپرده سرای ... بر فشند گردان رومی ز جای
بگردان جنین گفت آباد روم ... بدین فرخی فال با شاد بوم
که این جام پیروزیم جان ماست ... سر اختران زیر فرمان ماست
هم از لشکرش برگرفتم شمار ... فراوان گشت از شنیدن سوار

همه جنگ را تیغها برکشید ... وزین جنگ ناموس اندر کشید
جو در رنج ایران بجنگ آوریم ... پس از رنج خوبی و جنگ آوریم
جهان آفریننده یار منست ... سر اختر اندر کنار منست
بزرگان برو خواندند آفرین ... که آباد بادا بقیصر زمین
فدای تو باد این تن و جان ما ... برینست جاوید پیمان ما
ز شاهان که یاد و شدن یار تو ... بمردی و بالا و دیدار تو

رزم سکندر با دارا و فیروز شدن سکندر

جو خورشید برزد سر از برج زاغ ... جهان شد بکردار زرین جناغ
جهان چادر تیره بر سر گرفت ... جهاندار دارا سپر برگرفت
بیاورد لشکر ز رود فرات ... بهامون سپه بیش بود از نبات
سکندر جو بشنید کامد سپاه ... بزد کوس و آورد لشکر براه
دو لشکر گرانا کرانه نبود ... جو اسکندر اندر زمانه نبود
ز ناز و ز گردان سر اندر گروه ... زمین همچو دریا بد و گرد کوه
درخشان ز رخشیدن هندوان ... ز آب و ز شمشیر و برگستوان
دو روی سپه بود صد ژنده پیل ... جهان شد بکردار دریای نیل
سواران جنگ از پس پیل بش ... همه بر گرفته دل از جان خوش
تو گفتی هوا خون فروشد همی ... زمین از خروشش بکوشد همی
زبس ناله بوق و هندی درای ... همی مرد را دل برآمد ز جای
از آواز اسپان و بانگ سران ... جرنگیدن گرزهای گران
تو گفتی زمین کوه جنگی شدست ... ز گرد آسمان روی زنگی شدست
یکی هفته گردان پرخاشجوی ... بروی اندر آورده زین گونه روی
بهشتم برآمد یکی تیره گرد ... بر انسان که خورشید شد لاجورد
بپوشید دیدار ایران سپاه ... ندیدند جز خاک آوردگاه
جهاندار دارا بپیچید روی ... همه نامداران پرخاشجوی
برود فرات اندر آمد سپاه ... گریزان برفتند زان رزمگاه
سپاه سکندر پس اندر دمان ... یکی پر غم و دیگری شادمان
سکندر بشد تا لب رودبار ... بگشتند از ایرانیان بیشمار
سپاه از لب رود برداشتند ... بفرمود تا روز بگذاشتند
بپیروزی آمد بدان بارگاه ... گرازانش بد با گزین سپاه
جو دارا ز پیش سکندر برفت ... بهر سو سواری فرستاد تفت
از ایران سران و جهانجو بخواند ... درم داد و روزی دهان را بخواند
سر ماه با لشکر آباد کرد ... سر نامداران پر از باد کرد
دگر باره از آب ازین سو گذشت ... بیاراست لشکر بران پهن دشت
سکندر جو بشنید لشکر براند ... پذیره شد و سازش آنجا بماند
سپه را جو رومی اندر آمد بروی ... زبان و زمین گشت پرخاشجوی
سه روز اندران رزمشان شد درنگ ... چنان شد که از کشته بد جای تنگ
سکندر دگر باره پیروز گشت ... بلند اختر و گیتی افروز گشت
سپاهش گریزان و دارا ز جنگ ... همی خاک بگزید بر جای تنگ
فراوان از ایران سپه کشته شد ... جهانجوی را روز برگشته شد
پر از درد پرسید از آوردگاه ... جو یاری ندادش همی هور و ماه
سکندر بیامد پس او جو گرد ... بسی از جهان آفرین یاد کرد
خروشی برآمد ز پیش سپاه ... که ای زیردستان گم کرده راه
شما را ز من بیم و آزار نیست ... سپاه مرا با شما کار نیست
بباشید ایمن بایوان خویش ... بیزدان سپرده تن و جان خویش
بجان و تن از رومیان رسته اید ... وگر چه بخون دست ها شسته اید
جو ایرانیان ایمنی یافتند ... همه رنج سوی رومیان تافتند
سکندر بیامد بدشت نبرد ... همه خواسته سر بسر گرد کرد
ببخشید بر لشکرش خواسته ... بنیرو سپاهی شد آراسته
ببود اندران بوم و بر چار ماه ... جو آسوده شد شهریار و سپاه

جهاندار دارا بجهرم رسید / که آنجای بد گنجها را کلید
همه مهتران پیش او آمدند / پر از درد و پر گفت و گو آمدند
خروشان پسر چون پدر را ندید / پدر همچنین چون پسر را ندید
همه شهر ایران پر از ناله بود / بچشم اندرون آب چون ژاله بود
ز جهرم بیامد بسوی صطخر / که آزادگان را بدان بود فخر
فرستاده رفت بر هر سوی / بهر نامداری و هر پهلوی
سپاه انجمن شد با ایوان شاه / نهادند زرین یکی زیرگاه
چو دارا بر آن تخت زرین نشست / برفتند گردان خسرو پرست
بایران سپه گفت کای مهتران / خردمند و بیدار جنگاوران
ببینید تا رای این کار چیست / همی گفت و با درد چندی گریست
چنین گفت کامروز مردن بنام / به از زنده و دوستان شادکام
بهر کار ما را زبون بود روم / کنون تخت آزادگان گشت شوم
همه پادشاهی سکندر گرفت / جهاندار شد تاج بر سر گرفت
چنین هم نماند بباید کنون / همه پارس کرده چو دریای خون
زن و کودک خرد کردند اسیر / نماند برین بوم برنا و پیر
مرا گر شوید اندرین یارمند / بگردانی اندرین کار بند
شکار بزرگان بدندان گرگ / همه کشته از شهر ایران ستوه
کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ / به از کارزاری گریزان ز جنگ
اگر گفت یکسر بهشت آورید / بر و بوم ایشان بدشت آورید
کسی کاندرین جنگ سستی کند / نکوشد که تا جان پرستی کند
ندارید ازین پس بگیتی امید / که شد روم ضحاک و ما جمشید
همی گفت گریان و دل پر ز درد / دو رخساره زرد و دو لب لاجورد
بزرگان دانا برخاستند / همه پاسخش را بیاراستند
خروشی برآمد ز ایوان بزار / که گیتی نخواهیم بی شهریار
همه روی یکسر بجنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم
ببندیم دامن یک اندر دگر / اگر خاک یابیم اگر بوم و بر
سلیح و درم داد لشکرش را / همه نامداران کشورش را
سکندر چو از کارش آگاه شد / که دارا بتخت افسر ما بشد

رزم سکندر با دارای داراب

سپه برگرفت از عراق و براند / بروی همی نام یزدان بخواند
سپه را بیابان و کرانه نبود / همان بخت دارا جوانه نبود
پذیره شدش ابیارات شاه / بیاورد از اصطخر چندان سپاه
که گفتی زمین برنتابد همی / فلک را برفتن نیابد همی
سپاه دو کشور کشیدند صف / همه نیزه و گرز و خنجر بکف
برآمد جهان از دو لشکر خروش / که چرخ فلک را بدرید گوش
چو دریا شد از خون گردان زمین / تن بی سران بد همه دشت کین
پدر را نبد بر پسر جای مهر / بریشان بجوشید گردان سپهر
شب آمد بدارا در آمد شکست / سکندر میان تاختن را ببست
جهاندار و لشکر بکرمان رسید / همی از کف دشمنان جان نجید
سکندر بیامد باصطخر پارس / که دیهیم شاهان بد و فخر پارس
خروشی بلند آمد از بارگاه / که ای مهتران نماینده راه
هر آنکس که زنهار خواهد همی / ز کرده بیزدان پناهد همی
همه یکسر اندر پناه منید / بدانید اگر نیکخواه منید
همه خستگان را ببخشیم چیز / همان خون دشمن بریزیم نیز
ز چیز کسان دست کوته کنم / خرد را سوی روشنی ره کنم
که پیروزگر داد مان ایزدی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
کسی کو ز پیمان ما بگذرد / همی گردن اژدها بسپرد
ز چیزی که بد اندران جایگاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه
چو دارا از ایران بکرمان رسید / دو بهره از بزرگان لشکر ندید

خروشی آمد اندر میان سپاه / یکی با نژند و نه بر سر کلاه
بزرگان فرزانه را گرد کرد / کسی کو با او بد اندر نبرد
همه مهتران زار و گریان شدند / ز بخت بد خویش بریان شدند
چنین گفت دارا که ای بیکران / ز ما بود بر ما بد آسمان
شکن زیشان در جهان کس ندید / نه از کاردانان چنین کس شنید
زن و کودک شهر ما شد اسیر / جگر خسته از اختر و تن بتیر
چو بینید این را چه درمان کنیم / که بدخواه را زین پشیمان کنیم
ازایدون که بخشایش کردگار / نیاید به شد بما روزگار
کسی کز گرانمایگان رسته‌اند / همه پیش او زار بگریستند
بآواز گفتند کای شهریار / همه خسته‌ایم از بد روزگار
سپه را بکوشش سخن بر گذشت / ز تارک ورا آب برتر گذشت
پدر بی پسر شد پسر بی پدر / چنین آمد از چرخ گردان بسر
گرانمایه و خواهر و دخترست / همه پاک در دست اسکندرست
همه پاک پوشیده رویان تو / که بودند لرزنده بر جان تو
ز گنج نیاکان برتر منش / که آمد بدست تو بی سرزنش
کنون مانده اندر کف رومیان / نژاد بزرگان و تاج کیان
کنون چاره با او مدارات بس / که گنج و بزرگی نماند بکس
هم این چرخ گردان برین بگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد
تو او را بدین زیردستی نمای / یکی در سخن نیز چربی نمای
ببینیم فرجام تا چون بود / که گردش ز اندازه بیرون بود
یکی نامه بنویس نزدیک اوی / پر اندیشه کن جان تاریک اوی
گر آگنده آتش زبانش بسوخت / بچاره بد از تن بباید سوخت
ازیشان چو بشنید فرمان گزید / جنان کز دل شهریاران سزید
دبیر جهاندیده را پیش خواند / سخنهای بایسته چندی براند

نامهٔ دارا بن داراب با اسکندر

یکی نامه بنوشت با داغ و درد / دو دیده پر از خون و رخساره زرد
ز دارای داراب بن اردشیر / سوی قیصر اسکندر شهرگیر
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان / خردمند بر نگذرد بیگمان
کزو شادمانیم و زو با نهیب / گهی بر فراز و گهی بر نشیب
نه مردی بد این رزم ما با سپاه / مگر گردش و بخشش هور و ماه
کنون بودنی بود و ما دل بدرد / چو داریم ازین گنبد لاجورد
کنون گر بسازی و پیمان کنی / دل از جنگ جستن پشیمان کنی
همه گنج گشتاسپ و اسفندیار / همان یاره و تاج با گوشوار
فرستم بگنج تو از گنج خویش / همان نیز ورزیده از رنج خویش
همان من ترا یار باشم برنج / بروز و شبان نازم بگنج
کسی را که داری ز پیوند من / ز پوشیده رویان و فرزند من
بر من فرستی نباشد شگفت / جهانجوی را کین نباید گرفت
ز پوشیده رویان بجز سرزنش / نباشد ز شاهان برتر منش
چو نامه بخواند خداوند هوش / بیارای تن را و پاسخ نیوش
هیونی ز کرمان بیامد دمان / بنزد سکندر بشد در زمان
سکندر چو آن نامه برخواند گفت / که با جان دارا خرد باد جفت
کسی کو گراید به پیوند اوی / به پوشیده رویان و فرزند اوی
نبیند مگر تخته و گور تخت / گر آویخته سر ز شاخ درخت
همه با سپهها تندی مرنج / ازیشان مبادا که خواهیم گنج
وگر سوی ایران خرامی رواست / همه پادشاهی سراسر تراست
ز فرمان تو نگذرد یکزمان / بگفتار تو کار بندم همان
بکردار کشتی بیامد هیون / دل و دیده تاجور پر ز خون
چو آن پاسخ نامه دارا بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند

سرانجام گفت این ز کشتن بتر
که من پیش رومی ببندم کمر
ستودان مرا بهتر آید ز ننگ
برین داستان زد یکی مرد سنگ
که گر آب دریا بخواهد رسید
برش قطره باران نیاید پدید
همی بود باید بجنگ
چو شد زین نشان مرد را کار تنگ
نبینم همی در جهان یار کس
بجز ایزدم نیست فریادرس
جو یاور نبودش ز نزدیک و دور
یکی نامه بنوشت نزدیک فور

نامه شاه دارا بفور هندی

پر از لابه و زیردستی و درد
نخست آفرین بر جهاندار کرد
دگر گفت کای مهتر هندوان
خردمند و دانا و روشن‌روان
همانا که نزد تو آمد خبر
که ما را ز اختر چه آمد بسر
سکندر بیاورد لشکر ز روم
نه بر ماند بر ما نه آباد بوم
نه پیوند و فرزند و تخت و کلاه
نه دیهیم شاهی و گنج و سپاه
گر آیدت ننگ باشی مرا یارمند
کز او خویشتن باز دارم گزند
فرستم چندان که باید ز گنج
کزان پس نبینی تو از گنج رنج
همان در جهان نیز نامی شوی
بنزد بزرگان گرامی شوی
هیونی برافکند برسان باد
بیامد بر فور فرخ‌نژاد
چو اسکندر آگاه شد زین سخن
که دارای دارا چه افکند بن
بفرمود تا برکشیدند نای
برآمد غو کوس و هندی درای
بیاورد از اصطخر چندان سپاه
که خورشید بر چرخ گم کرد راه
برآمد خروش سپاه از دو روی
بی‌آرام شد مردم جنگجوی
سکندر بآیین سپه برکشید
هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو دارا بیاورد لشکر براه
سپاهی نه بر آرزو رزم‌خواه
شکسته دل و گشته آزرمجوی
سر بخت ایرانیان گشته زوی
نیاوردشان ایچ بازو میان
چو روبه شد از دست شیر ژیان
گرانمایگان زینهاری شدند
ز تاج بزرگی بخواری شدند
چو دارا چنان دید برگشته رای
گریزان همی رفت با های های
برفتند با شاه سیصد سوار
از ایران سرانی که بد نامدار
دو دستور بودش گرامی دو مرد
که با او بدندی بدشت نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار
دگر مرد را نام جانوسیار
چو دیدند کان کار بی‌سود گشت
بلنداختر و نام دارا گذشت
یکی با دگر گفت کین شوربخت
ازین پس نبیند سر تاج و تخت
شکسته دل و گشته آزرمجوی
سر بخت ایرانیان گشته زوی
بباید زدن دشنه‌ای بر برش
وگر تیغ هندی یکی بر سرش
سکندر سپارد بما کشوری
برین پادشاهی شویم افسری
همین بر جیره ماهیارش براست
چو شب تیره شد از هوا باد خاست

کشتن دارا بر دست وزیران خویش

یکی دشنه بگرفت جانوسیار
بزد بر بر و سینهٔ شهریار
نگون شد سر نامبردار شاه
وزو بازگشتند یکسر سپاه
بنزدیک اسکندر آمد وزیر
که ای شاه پیروز دانش‌پذیر
بکشتیم ما دشمنت ناگهان
سر آمد برو تاج و تخت مهان
چو بشنید گفتار جانوسیار
سکندر چنین گفت با ماهیار
که دشمن که افکندی اکنون کجاست
بباید نمودن مرا راه راست
برفتند هر دو به پیش اندرون
دل و جان رومی پر از درد و خون
چو نزدیک شد روی دارا بدید
پر از خون بر و روی چون شنبلید
بفرمود تا باره بگذاشتند
دو دستور او را نگه داشتند
سکندر ز باره اندر آمد چو باد
سر مرد خسته بران برنهاد
نگه کرد تا خسته گوینده هست
بمالید بر چهر او هر دو دست
ز سر برگرفت افسر خسروی
گشاد از بر آن جوشن پهلوی

ز دیده بیارید چندان سرشک
تن خسته را دور دید از پزشک
بدو گفت کین بر تو آسان شود
دل بدسگالان هراسان شود
تو برخیز و بر مهد زرین نشین
وگر هست نیروت بر زین نشین
ز روم و ز هندت پزشک آورم
ز درد تو خونین سرشک آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت
چو تو بهتر شوی ما ببندیم رخت
جفاپیشگان ترا هم کنون
برآویزم از دار سر سرنگون
جنان چون ز پیران شنیدیم دوش
دلم گشت پر درد و لب پرخروش
ز یک شاخ و یک بیخ و پیراهنیم
بگیتی همه تخم را برکنیم
چو بشنید دارا بآواز گفت
که همواره با تو خرد باد جفت
بر آنم که از پاک دادار خویش
بیابی تو پاداش گفتار خویش
یکی آنک گفتی که ایران تراست
سر تاج و تخت دلیران تراست
بمن بر که نزدیک‌تر زان که تخت
بپرداخت از تخت و برگشت بخت
برینست فرجام تخت بلند
خرامش شود رنج و سودش گزند
ببردی نگر تا نگویی که من
وگر جستی از نامدار انجمن
بد و نیک هر دو ز یزدان شناس
وزو دار تا زنده باشی سپاس
نمودار گفتار من من بسم
بدین داستان عبرت هر کسم
که چندین بزرگی و شاهی و گنج
نبد در زمانه ز من کس برنج
همان نیز چندان سلیح و سپاه
گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
همان نیز فرزند و پیوستگان
چو پیوستگان داغ دل خستگان
زمان و زمین بنده بودش ز من
چنین بود با بخت بد خویشتن
ز نیکی جدا مانده‌ام زینشان
گرفتار در دست مردم‌کشان
ز فرزند و خویشان شده ناامید
سیه شد جهان دیدگان ناسپید
ز خویشان کسی نیست فریادرس
امیدم بپروردگارست و بس
برین گونه خسته بخاک اندرون
بگیتی بدام هلاک اندرون
برینست این چرخ تیره روان
اگر شهریاری اگر پهلوان
بزرگی که فرجام آن بگذرد
شکارست و مرگش همی بشکرد

اندرز کردن شاه دارا اسکندر را

سکندر ز دیده بیارید خون
بران شاه خسته بخاک اندرون
چو دارا بدید آن دل و درد او
چو باران سرشک از رخ زرد او
بدو گفت مگری کزین سود نیست
وز آتش مرا بهره جز دود نیست
چنین بود بخشش ز بخشنده‌ام
هم از روزگار درخشنده‌ام
با اندرز من سر بسر گوش دار
نیوشنده باش و بدل هوش دار
سکندر بدو گفت فرمان تراست
بگو آنچه خواهی که پیمان تراست
زبان تیز دارا ابرو برگشاد
همی کرد سر تا سر اندرز یاد
نخستین چنین گفت کای نامدار
بترس از جهان‌داور کامگار
که چرخ و زمین و زمان آفرید
توانایی و ناتوان آفرید
نگه کن بفرزند و پیوند من
خردمند خویشان و فرزند من
ز من پاک یک دختر من بخواه
بدارش بآرام در پیشگاه
کجا مادرش روشنک نام کرد
جهان را بدو شاد و پدرام کرد
نهادی بفرزند من سرزنش
نه بیچاره از مردم بدکنش
چو پرورده شهریاران بود
سر افسر نامداران بود
مگر زو ببینی یکی نامدار
کجا نو کند نام اسفندیار
بیاراید آن آتش زردهشت
بگیرد همان زند و استا بمشت
همان ماه و سرجشن و روز مهر
بشوید بآب خرد جان و چهر
نگه دارد آن فال جشن سده
همان فر نوروز و آتشکده
کند تازه آیین لهراسپی
بماند همان دین گشتاسپی
مهان را بمه دارد و که را بکه
بود زین فروزنده و روز به
سکندر بدو داد پاسخ چنین
که ای نیک‌خسرو بوم و برین
پذیرفتم این پند و اندرز تو
فزون زین نباشم بدین مرز تو

کز این نیکوییها بجای آورم / چو دارا بران رهنمای آورم
جهاندار دست سکندر گرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت
کف دست او بر دهن بر نهاد / بدو گفت یزدان پناه تو باد
سپردم ترا جانت و رفتم بخاک / سپردم روانرا بیزدان پاک
بگفت این و جانش برآمد ز تن / برو زار و گریان شد انجمن
سکندر همه جامه را کرد چاک / بتاج کئی بر پراکند خاک
ز دو رخت از دیدگان آب و خون / دو تا کرد پشت و سر خود نگون
بشستند دریش بروشن گلاب / چو آمدش هنگام جاوید خواب
بیاراستندش بدیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر بوم
تنش زیر کافور شد ناپدید / وزان پس کسی روی دارا ندید
بدخمه درون تخت زرین نهاد / همان بر سرش تاج مشکین نهاد
نهاده بیاقوت و زر اندرون / بزرگان همه دیدها پر ز خون
چو تابوتش از جای برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
سکندر پیاده بپیش اندرون / شده دیدگانش چو دریای خون
چنین با سپهدار ایران برفت / همی بود بر تنش گیتی بگفت
چو بر تخت بنهاد تابوت شاه / بر آیین شاهان برآورد گاه
چو پرداخت از آن دخمه ارجمند / ز بیرون بزد دارهای بلند
یکی دار بر نام جانوسیار / یکی همچنین از در ماهیار
دو بدخواه را زنده بردار کرد / سر شاه کش پر ز دیدار کرد
ز لشکر برفتند مردان جنگ / گرفته یکی سنگ هر یک بچنگ
بکشتند بردارشان زار و خوار / مبادا کسی کو کشد شهریار
چو دیدند ایرانیان کو چه کرد / بزاری بر آن شاه آزاد مرد
گرفتند یکسر برو آفرین / ورا خواندند شهریار زمین
ز کرمان کس آمد سوی اصفهان / بجایی که بودند از ایران مهان

بنزدیک پوشیده رویان شاه / بیامد یکی مرد با دستگاه
بدیشان درود سکندر دهید / همان راز دار ابریشان شمرد
چنین گفت کز مرگ شاهان داد / نباشد بدل دشمن و دوست شاد
بدانید کامروز دارا منم / کزو شد نهان آشکارا منم
فزونست ازان نیکوییها که بود / تیمار دارا نباید شخود
همه مرگ را ایم شاه و سپاه / اگر دیر مانی سر اینت راه
بنه سوی شهر صطخر آورید / به پیوندمان نیز فرخ آورید
همانست ایران که بود از نخست / بباشید شادان دل و تن درست
نوشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
ز اسکندر فیلقوس بزرگ / جهانگیر و باکینه جویان سترگ
بزرگان سالار زرینه کفش / دلیران اب افکن کینه کش
سوی موبدان نامهٔ همچنین / بر افروزش و پرورش آفرین
سر نامه از پادشاه کیان / سوی کارداران ایرانیان
چو عنبر سر خامه چین پشت / سر نامه بود آفرین از نخست

نامهٔ اسکندر بکارداران ایران

بران دادگر کو جهان آفرید / پس از آشکار و نهان آفرید
دو گیتی پدید آمد از کاف و نون / چرا نه بفرمان او در نه چون
سپهری برینسان کی بینی روان / بدانایی و بهر خرد ناتوان
چه خوانی همی چرخ را ناتوان / توانا و دانا جز او را مخوان
بباشد بفرمان او هر چه خواست / همه بنده کانیم و او پادشاست
از و باد بر نامداران درود / بر اندازه بر سر یکی بر فزود
جز از نیک نامی و فرهنگ و داد / ز رفتار گیتی نگیرید یاد
به پیروزی اندر غم آمد مرا / بسور اندرون ماتم آمد مرا
بدارندهٔ آفتاب بلند / که بر جان دارا بجستم گزند
مران شاه را دشمن از خانه بود / یکی بنده بودش نه بیگانه بود
کنون یافت بادافرهٔ ایزدی / چو بد ساخت آمد بر ویش بدی
شما داد جویید و فرمان کنید / روانرا به پیمان گروگان کنید
چو خواهید کز چرخ یابید بخت / زمین بدره و برده و تاج و تخت
پر از درد داراست روشن دلم / بکوشم که اندر زا و ننگ کلم
هر آنکس که آید بدین بارگاه / درم یابد و ارج و تخت و کلاه
چو خواهد که باشد بایوان خویش / نباید که گردد ز پیمان خویش
رساند چیزی که باشد بگنج / وزان پس نیابد کسی درد و رنج
درم را بنام سکندر زنید / بکوشید و پیمان ما مشکنید
نشست انگهی شهریاران بهش / بدارید از ینسان بآیین خویش
مدارید بازار بی پاسبان / که آید همی نام من بر زبان
مدارید بی مرزبان مرز خویش / بجوید آورید اندرین ارز خویش
بدان تا نباشد ز دزدان گزند / بمانید شادان دل و ارجمند
ز هر شهر زیبا پرستنده / بر آرزم و بیدار دل بنده
که شاید بمشکوی زرین ما / وزو تازه کرده دل و دین ما
چنان کو برفتن نباشد دژم / نباید که بر بنده باشد ستم
فرستید سوی شبستان ما / بآیین خسرو پرستان ما
غریبان که بر شهرها بگذرند / چو مانند بمکر دو زبانی کنند
دل زیب صافی و صوفی بنام / بهر روی شی اندر وش شادکام
ز خواهندگان نامشان برکنند / شمارش از آغاز دفتر کنید
هر آنکس که هست از شما مستمند / که یابد از کار داری گزند
دل وحش بیدادگر بشکنید / همه بیخ و شاخش زبن بر کنید
که فرجام هم روزتان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
کنم زنده بردار بدنام را / که کم کرد از آغاز فرجام را
بداد و دهش دل توانگر کنید / ز آزادگی بر سر افسر کنید

کسی کو ز فرمان ما بگذرد — بنزجام ازان کار کیفر برد
چو نامه فرستاده شد برگرفت — جهان بآرام اندر گرفت
ز کرمان بیامد بشهر صطخر — کراوزو بیجوز داسته روی
سکندر چو بر تخت شاهی نشست — جهاندار کزوی نترسد بدست
سرانکس که آید بدین بارگاه — بپاسخ رسد چون گشاید دو لب
چو پیروزگر فرخی داد مان — بکوه و بیابان و هامون و شهر
نخواهیم باژ از جهان پنج سال — ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
سکندر چو این نیکویها بگفت — بران دادگر شهریار زمین
وزان پس پراکنده گشت انجمن — قلم خواست چینی و رومی حریر
نویسنده چون کلک را خامه کرد — سوی مادر روشنک نامه کرد
که یزدان ترا از نیکان دهاد — پس از درد آرامش جان دهاد
نوشتم یکی نامه پیش ازین — بدست یکی بنده برگشته شد
برآیین شاهان کفن ساختم — نکرد آشتی چون نبودش درنگ
ورا داور کجای نیکان دهاد — چو باد خزانست و ما همچو برگ
جهان یکسر اکنون بپیش شماست — بگون او نباشد مرا درنهفت
کنون با پرستنده و دایگان — که روشن کند جان تاریک من
فرستاد بر مردم اصفهان — که دارای داراب شان کارداد
همه شهر ایران بپیش شماست — مرا در جهان نام دارا کنید
سوی روشنک همچنین نامه کرد — جهاندار و دانا و پروردگار
دگر گفت کز گوهر پادشا — نزاید مگر مردم پارسا
دلارا و با راه و با نام و شرم — سخن گفتن خوب و رای نرم
پدرم ترا پیش ما را سپرد — ببینی تو باشی جهانجوی من
سر بانوانی و زیبای تاج — گر ترا او فرستد ترا درخورست
برآیین پیروز شاهنشهان — همانا که خوردن بود شیر و شهد
چو آیی بمشکوی روشن روان — شبستان شاهان نهفت تو باد

پادشاهی سکندر چهارده سال بود

بسر برنهاد آن کیی تاج قیصر — تو را از جهان تا توانی مجوی
که با جان شاهان خرد باد جفت — که پیروزگر در جهان ایزدست
که باشد بنزدیک یا داد خواه — اگر گاه بار آید ار نیم شب
در بخت پیروز بگشاد مان — همه زیردستان بیابند بهر
چو آنکس که گوید که هستم همال — بدرویش بخشیم بسیار چیز
دل پادشا گشت با داد جفت — از ایران برآمد یکی آفرین
جهاندار بشنفت یارای زن — بنزمو تا پیش او شد دبیر

نامهٔ سکندر پیش مادر روشنک

نوشته در و درد ها پیش ازین — چو جفت ترا روز برگشته شد
ز درد جهاندار پرداختم — بسی آشتی خواستم پیش جنگ
بداندیش را از سر پیکان دهاد — نیابد کسی چاره از جنگ مرگ
برانداز دارا فراوان گواست — گر او روشنک را بمن داد جفت
ز ایران بزرگان ما در پایگان — فرستی دراز و بنزدیک من
بهر سو فرستاد کار آگهان — بزرگان دران نامه را کرد یاد
شما را همه کام و فرمان رواست — دل خویش ازین پر مدارا کنید
ز شاه جهاندار خود کامه کرد — نخست آفرین کرد بر کردگار

نامهٔ سکندر بروشنک بخواستاری

وزان بشد نام نیکی ببرد — چو آیی شبستان و مشکوی من
فروزنده یاره و تخت عاج — نوشتیم نامه بر مادرت
بپیش اندرون موبد اصفهان — پرستنده تاج ایران و مهد
تویی در شبستان سر بانوان — همیشه دل و شرم جفت تو باد

بیامد یکی فیلسوفی چو گرد — سخنهای شاه جهان یاد کرد
هم از بهر دارا ببارید خون — ز دیده که شد زیر خاک اندرون

دلارای چون آن سخنها شنید — یکی باد سرد از جگر برکشید
نویسنده نامه را پیش خواند — همی خون ز مژگان برخ برفشاند

پاسخ نامهٔ سکندر از مادر روشنک

مران نامه را خوب پاسخ نوشت — که زوبت پرخاش و آرام و چهر
نخست آفرین کرد بر کردگار — سرو گاه او چوب تابوت گشت
دگر گفت کز کردگار سپهر — برین آشکارا نخواهم نهان
کنون چون زمانه وی اندر گذشت — مکافات بدخواه جان تو باد
بکام تو خواهم که باشد جهان — بسی روز باید بگد آشتی
ازان دخمه و دار و زما مباد — چو خورشید شد ماه ما را تویی
دگر آنکه جستی همی آشتی — دل ما بدان آرزو کرد شاد
بجای شهنشاه ما را تویی — یکی نامه چون پرنیان بهشت
دگر آنکه از روشنک کرد یاد — ز پهلو بزرگان و جنگاوران
در وی فرستاد و پاسخ نبشت — ز گنج و ز گوهر همه بهره داد
نبشتیم نامه سوی مهتران — که گویی که زنده است بر گاه شاه
فرستاده را بدره و برده داد — چو آمد سخنهای دارا براند
ازان تخت و آیین و آن بارگاه — چو دیدی ز ما کن برو آفرین
ز عموریه مادرش را بخواند — ده اشتر ز دیبای رومی ببر
بپرده درون روشنک را ببین — وگر شتر بایدش بیشتر
صد اشتر ز گسترده دیبا ببر — ز راه و ز آیین شاهان مکاه
ز رومی کنیزک چو سیصد ببر — پذیره شدندش فراوان مهان
تو با خاندان خویشتن بر براه — که بر چشم گنج و درم گشت خوار
چو آمد بنزدیک شهر اسپاهان — که شد در جهان روی بازار تیز
بدهلیز کردند چندی نثار — ز گستردنی و ز پراکندنی
دلارای بر ساخت چندان جهیز — ز گوپال زرین و تیر و کمان
ز پوشیدنیها و گسترد نی
ز ختان و ز خود و برگستوان

همه مزد دارا همی خواستیم — سخنهای با مغز فرخ نبشت
ترا خواهم اندر جهان نیکویی — خداوند روزی ده مور و مار
شنیدم همه سر بگفتی ز مهر — ز باز ار بنام وی آراستیم
چو خون خداوند ریزد کسی — که فرزانه و موبد و خسرویی
نیاید ز شاهان پرستندگی — که از جان تو شاد باد سپهر
مبادا بگیتی بجز نام تو — بگیتی درنگش نباشد بسی
پرستنده تست ما بنده ایم — نگوید کس از تاج و بندگی
چو شاه زمانه ترا برگزید — همیشه بر ایوانها نام تو
که فرمان دارات فرمان تو — بفرمان و رایت سرافکنده ایم
چو رومی بنزد سکندر رسید — سزاوار اگر کس نیارد کشید
سکندر ز گفتار او گشت شاد — نه پیچد کس سر ز پیمان تو
بدو گفت نزد دلارای شو — همه یاد کرد آنچه دید و شنید
بر طوق با یاره و گوشوار — بآرام تاج کیی بر نهاد
هم از گنج و دینار چون صد هزار — بجز نیز پیوند گشاد نو
یکی جام ده سر یکی را بدست — یکی تاج پر گوهر شاهوار
بشد مادر شاه با ترجمان — ببر ده درون کن ز بهر شاه
بیامد ز ایوان دلارای پیش — برآیین خوبان خسرو پرست
بایوان نشستند با رای زن — ده از فیلسوفان شیرین زبان
شتر در شتر بافت فرسنگها — خرد و نامداران بآیین خویش
ز اسپان تازی بزرین ستام — همه نامداران شدند انجمن
چو مایه بریده چو از نابرید — ز زرین و سیمین و از رنگها
ز شمشیر هندی بزرین نیام
که کس در جهان شتر زان ندید

از ایوان پرستندگان خواستند   چهل مهد زرین بیاراستند
یکی مهد با چتر با خادمان   نشستند اندرو وشنگ شادمان
ز کاخ دلارای تا نیم راه   گهر بود و دیبا و افسر و کلاه
بر بستند آیین بشهر اندرون   پر از خنده لبها و دل پر ز خون
بران چتر دیبا درم ریختند   ز بر مشک سارا همی بیختند
چو ماه اندر آمد بمشکوی شاه   سکندر شده شاد بر روی ماه
نشسته بیک هفته با او بهم   همی رای زد شاه بر بیش و کم
ازو جز بزرگی و آهستگی   خردمندی و شرم و شایستگی
نگه کرد و بیدار جندی بدید   دلش مهر و پیوند او برگزید
ببردند از ایوان فراوان نثار   ز دینار و ز گوهر شاهوار
همه شهر ایران و توران و چین   بشاهی برو خواندند آفرین
همه روی گیتی پر آواز شد   بهر جای ویرانی آباد شد

داستان خواب دیدن کید هندی

چنین گفت گوینده پهلوی   شگفت آیدت کین سخن بشنوی
یکی شاه بد هند را نام کید   نکردی جز از دانش و رای صید
دل بخردان داشت مغز ردان   نشست کیان افسر موبدان
دمادم بده شب پس یکدگر   همی خواب دید این شگفتی نگر
بهندوستان هر که دانا بدند   بکشاد و دانش توانا بدند
بفرمود تا ساختند انجمن   هر آنکس که دانا بد و رای زن
همه خوابها پیش ایشان بگفت   نهفته برون آورید از نهفت
کس از آن گزارش ندانست کرد   پر اندیشه شان شد دل و روی زرد
یکی گفت با کید کای شهریار   خردمند و از مهتران یادگار
یکی نامدار است مهران بنام   بگیتی ز دانش رسیده بکام
بشهر اندرش خواب و آرام نیست   نشستنش جز با دد و دام نیست
ز تخم گیاهای کوهی خورد   چو ما را بمردم همی نشمرد
نشستنش با غم و آهو بود   از انبوه مردم بیکسو بود
ز چیزی بگیتی نیابد گزند   پرستنده مردی و تختی بلند
مرین خوابها را بجز پیش اوی   بگو تو ز دانا گزارش مجوی
چنین گفت با دانش کید شاه   گزین پرسش بکدری نیست راه
همانگه باب اندر آورد پای   با واز مهران بیامد ز جای
حکیمان برفتند با او بهم   بدان تا نباشد دل شه دژم
جهاندار چون نزد مهران رسید   پرسید دانده را چون سزید
بدو گفت کای مرد یزدان پرست   که در کوه با غم داری نشست
بگرفی برین خواب من گوش دار   گزارش کن و نیک بیگوش دار
چنان دان که یک شب خردمند و پاک   بگفتم بآرام بی ترس و باک
یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ   بدو اندرون ژنده پیلی سترگ
در خانه پیداتر از کاخ بود   بخانه درون تنگ سوراخ بود
گذشتی ز سوراخ پیل ژیان   تنش را نکردی ز تنگی گران
ز روزن گذشتی تن و بوم اوی   بماندی دران خانه خرطوم اوی
دگر شب بران گونه دیدم که تخت   تهی مانده بود از یکی نیکبخت
یکی برنشستی بران تخت عاج   بسر بر نهادی دلفروز تاج
سدیگر شب آمد ز خوابم شتاب   یکی نغز کرباس دیدم بخواب
بدو اندر آویخته چار مرد   رخان از کشیدن شده لاجورد
ز کرباس جایی دریدی ز گروه   نه یک تن شدی از کشیدن ستوه
چهارم چنان دیدم ای تاجدار   که مردی شدی تشنه بر جویبار
همی آب و ماهی برو ریختی   سر تشنه از آب بگریختی
چنان مرد و آب از پس او دوان   چگوید بدین خواب نیکی گمان
به پنجم چنان دید جانم بخواب   که شهری بدی تنگ نزدیک آب
همه مردمش کور بودی بچشم   یکی را نگوری ندیدم بخشم

ز داده دلش وز خرد دور و خست   تو گفتی همه شهرشان بد درست
ششم دیدم ای مهتر ارجمند   که شهری بدندی همه دردمند
شدندی بپرسیدن تن درست   همی چاره تن درستان بجست
همی گفت چون فی بدرد اندرون   تنی دردمند و دلی پر ز خون
رسیده بلب جان ناتن درست   از اندیشه تعبیر این کن نخست
چو نیمی ز هفتم شب اندر گذشت   چنین بد یکی آب دیدم بدشت
دو پای و دو دست و دو سر داشتی   بدندان گیا هیچ نگذاشتی
جز آن داشتی از دو رویه چمن   بلند بر تنش پاره بیرون شدن
بهشتم سه خم دیدم ای پاک دین   برابر نهاده بروی زمین
دو خم پر آب و دو نیک مرد   همی ریختند اندرو آب سرد
دو پر آب و خمی ست در میان   گذشته ز خشکی بر و سالیان
نه از ریختن زان یکی کم شدی   نه آن خشک را دل پر از نم شدی
نهم شب یکی گاو دیدم بخواب   بر آب و گیا خفته بر آفتاب
یکی خرد گوساله در پیش اوی   تنش را خود خشک و بی آب روی
همی شیر خوردی ازو ماده گاو   کلان گاو و گوساله بی زور و تاو
اگر گوش داری بخواب دهم   بر بی تن تا برین سر نهم
یکی چشمه دیدم بدشتی فراخ   فرو برده در زیر ایوان و کاخ
همه دشت یکسر پر از آب و نم   ز خشکی لب چشمه گشته دژم
بنزد گر ساخ بگویی نهان   گزین پس چو خواهیدن در جهان

تعبیر کردن مهران خواب کید هندی را

چو بشنید مهران ز کید این سخن   بدو گفت ازین خواب دل بد مکن
نه کمتر شود بر تو نام بلند   نیاید بدین پادشاهی گزند
سکندر بیارد سپاهی گران   ز مردم دژ ایران گزیده سران
چو خواهی که باشد ترا آبروی   خرد یاد کن جنگ او دامجوی
ترا چار چیزست کاندر جهان   کسی آن ندید از کهان و مهان
یکی چون بهشت برین دخترست   گزو تابد اندر زمین افسرت
دگر فیلسوفی که داری نهان   بگوید همی با تو راز جهان
سدیگر پزشکی که هست ارجمند   بدانست کی نام کرده بلند
چهارم قدح کاندرو ریزی آب   نه ز آتش شود کم نه ز آفتاب
چو خواهی که باشد ترا آبروی   بدین چیز بارات کن تاب اوی
چو آید بدین باش و سگال جنگ   چو خواهی که اید و نساز د رنگ
پسنده نباشی تو با لشکرش   نه با چاره و جنگ و با لشکرش
چو بر کار تو رای فرخ نهیم   همان خواب را نیز پاسخ دهیم
یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ   گزو پیل بیرون شدی بی درنگ
تو آن خانه را همچو گیتی شناس   همان پیل شاهی بود ناسپاس
گزیند او گر باشد دگر کوی   جز از نام شاهی نباشد بروی
ازین پس بیاید یکی پادشا   جهان ست بی سود و ناپارسا
بدل سفله باشد بتن ناتوان   بباز اندرون تیره دارد روان
کجا ایرجستان نباشند شاد   پر از غم دل شاه و لب پر ز باد
دگر آنک دیدی تو کرباس نغز   گرفته ورا چار پاکیزه مغز
نه کرباس نغز از کشیدن دریده   نه آید ستوه آنک از آن کشید
ازین پس بیاید یکی نامدار   ز دشت سواران نیزه گزار
یکی مرد پاکیزه و نیک خوی   بدو دین یزدان شود چار سوی
یکی مرد دهقان آذر پرست   که جز باژ و برسم نگیرد بدست
دگر دین موسی که خواند جهود   که گوید جز این را نشاید ستود
دگر دین یونانی پارسا   که داور داند ز دل پادشا
چهارم بیاید همین دین پاک   سر هوشمندان بر آید ز خاک
جهان چار سو از پی پاس را   کشیدند ازین گونه کرباس را
تو کرباس را دین یزدان شناس   کشنده چهار آمد از هر پاس

همی درکشد این ازان آن ازین / شوند آن زمان دشمن از بهر دین
چهارم که تشنه شد از آب خوش / گریزان و ماهی در آب کش
زمانی بیاید که پاکیزه مرد / شود خوار چون آب آتش خورد
بکردار ماهی بدریا شود / که از بدکنش بر ثریا شود
همه تشنگان زاو بخوانند آب / کس او را ز دانش نیابد جواب
گریزند ازان مرد دانش پژوه / کشایند لبها ببد همگروه
به پنجم که دیدی یکی شارستان / بدو اندرون ساخته کارستان
پر از خورد و داد و خرید و فروخت / تو گفتی زمان چشم ایشان بدوخت
ز کوری یکی دیگری را ندید / همی این بران آن برین برکشید
زمانی بیاید کزان سان شود / که دانا پرستار نادان شود
بر ایشان شود دانشومند خوار / درخت خردشان نیاید ببار
ستایند مرد نادان شوند / ستایش کنان پیش یزدان شوند
همی داند آنکس که گوید دروغ / همی زان پرستش نجوید فروغ
ششم آنکه دیدی براهی دو سر / خورش را نبودی برو رهگذر
زمانی بیاید که مردم بچیز / شود شاد و سیری نیابند نیز
نه درویش یابد ازو بهره / نه دانش پژوهی دگر شهره
جز از خویشتن را نخواهند کس / کسی را نباشد فریادرس
بهفتم پر از آب دیدی دو خم / یکی زو تهی مانده بد تا قدم
دو پر آب دایم سراسر شدی / میانه تهی خشک و بی نم بدی
ازین پس بیاید یکی روزگار / که درویش ماند چنان سست و خوار
که گر ابر گردد بهاران پر آب / ز درویش پنهان کند آفتاب
نبارد برو نیز باران خویش / دل مرد درویش زو گشته ریش
توانگر ببخشد همی این بدان / یکی با دگر چرب و شیرین زبان
شده مرد درویش ازان خشک لب / همی روز را بگذراند بشب
دگر آنکه گاوی چنان تن درست / ز گوساله لاغر او شیر جست
چو کیوان ببرج ترازو شود / جهان زیر نیروی بازو شود
شود کار درویش و بیمار سست / ازو چیز خواهد همی تن درست
نه هر کس گشاید سر گنج خویش / نه زو باز دارد تن رنج خویش
دگر چشمه دیدی از آب خشک / بگرد اندرون آبهای چو مشک
نه زو بر دمیدی یکی نوش آب / نه آن آبها را گرفتی شتاب
ازین پس یکی روزگاری بود / که اندر جهان شهریاری بود
که دانش نباشد بنزدیک اوی / پر از غم بود جان تاریک اوی
جهان سر بسر تیره از رنج اوی / ز تنگی بماند تهی گنج اوی
همی سر زمان نو کند لشکری / که سازند ازو نامدار افسری
سرانجام لشکر نماند نه شاه / بنوی بیاید یکی پیشگاه
کنون این زمان روز اسکندرست / که بر تارک مهتران افسرست
چو آید بدر ده تو آن چار چیز / بمانم که چیزی نخواهد بنیز
چو خشنود داری ورا بگذرد / که دانش ورا هست و دارد خرد
ز مهران چو بشنید کید این سخن / برو تازه شد روزگار کهن
بیاید سر و چشم او بوسه داد / دلارام و پیروز برگشت شاد
ز نزدیک دانا چو برگشت شاه / حکیمان برفتند با او براه

رفتن سکندر بسوی کید هندی

سکندر چو گرد اندر ایران سپاه / بدان کو رساند آن تاج و گاه
سوی کید هندی سپه برکشید / همه راه و بی راه لشکر کشید
بجایی که آمد سکندر فراز / در شهرها کشادند باز
از ان مرز کس را بمردم نداشت / ز ناهید مغفر همی بر فراشت
چو آمد بدان شارستان بزرگ / که میلاد خواندیش کید سترگ
بدان مرز لشکر فرود آورید / همه بوم ایشان سپه گسترید
بنیسنده نامه را خواندند / بپیش سکندرش بنشاندند

یکی نامه بنوشت نزدیک کید / پر از بیم و سهم و وعد و نوید
سر نامه کرد آفرین از نخست / بر آنکس که جان را باندیشه شست
ز کار آن گزیند که بی رنج تر / چو خواهد که بردارد از رنج بر
گراینده باشد بیزدان پاک / بدو داد امید و ز او ترس و باک
بداند که ما تخت را مایه ایم / جهاندار پیروز و اسایه ایم
نبشتم یکی نامه نزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
همانگه چو بر تو بخواند دبیر / بیندیش دین و سکالش بگیر
اگر شب رسی روشنی را مپای / هم اندر زمان سوی فرمان گرای
وگر بگذری زین سخن بگذرم / سر تاج و تخت پی اسپرم
چو نامه بر کید هندو رسید / فرستاده پادشا را بدید
فراوانش بستود و بنواختش / به نیکی بر خویش بنشاختش
بدو گفت شادم بفرمان اوی / زمانی نگردم ز پیمان اوی
ولیکن بدین گونه ناساخته / بیایم روان گردن افراخته
نیاید پسند جهان آفرین / ز نزدیک آن شهریار زمین
همانگه بفرمود تا شد دبیر / قلم خواست هندی و چینی حریر

پاسخ نامهٔ اسکندر از کید هندی

مران نامه را زود پاسخ نوشت / بیاراست بر سان باغ بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند پیروز و پروردگار
خداوند بخشنده دادگر / خداوند مردی و هوش و هنر
دگر گفت کز نامور پادشا / نپیچید سر مردم پارسا
نشاید که دارم چیزی دریغ / ز دارنده لشکر و تاج و تیغ
مرا چار چیزست کاندر جهان / کسی را نبود از کیان و مهان
ازین به نبد بودنی سر بسر / سپهر آفرینش نخواهد فزود
بباید فرستاده از نزد شاه / بکردار آتش بپیمود راه
چنین گفت با کید کین چار چیز / که کس را بگیتی نبودست نیز
همی شاه خواهد که داند که چیست / که نادیدنی پاک نابود نیست
چو بشنید کید آن ز بیکار جای / بپرداخت و بنشست با رهنمای
فرستاده را شاد بنشاختند / ز هر سو فراوانش بنواختند
وزان پس فرستاده را گفت / که من دختری دارم اندر نهفت
که گر بیندش آفتاب بلند / شود تیره از روی آن ارجمند
کمندست گیسوش همرنگ قیر / همی آیدش از دو لب بوی شیر
خم آرد ز بالای او سرو بن / درفشان کند چون سر آید سخن
ز دیدار و چهرش خرد بگذرد / همی داستان را خرد پرورد
چو خامش بود جای شرمست و بس / چو در زمانه ندیدست کس
سپهبد نژادست و یزدان پرست / دل و شرم و پرهیز دارد بدست
یکی جام دارم که پر می کنی / اگر آب سرد اندرو افکنی
بده سال اگر با ندیمان بهم / بنوشد نگردد می از جام کم
همت می دهد جام و هم آب سرد / شگفت آنکه کمی نگیرد ز خورد
سیوم آنکه دارم یکی نو پزشک / که علت بگوید چو بیند پزشک
اگر باشد او سالیان بیش و کاه / ز دردی نپیچد جهاندار شاه
چهارم نهان داشته زانجمن / یکی فیلسوف نزدیک من
همه بودنیها بگوید بشاه / ز گردنده خورشید و ز تیر ماه
فرستاده نامور باز گشت / پی باره با باد همباز گشت
بیامد چو پیش سکندر بگفت / رخ شاه گیتی چو گل بر شکفت
بدو گفت اگر باشد این گفته راست / بدین هر چهار از جهاندار جفت
چو اینها فرستد بنزدیک من / درخشان کند جان تاریک من
بدین نیکویی یاد کردم بجای / بر و بوم او را نگویم بپای
گزین کرد از ان رومیان مرد چند / خردمند پر دانش و بی گزند
یکی نامه بنوشت پس شهریار / پر از نور رش و بوی و رنگ و نگار

کردم نامور زاستواران خویش | جهاندیده و رازداران خویش || خردمند با شرم و با فر و رای | جهانجوی پر دانش و رهنمای

فرستادم اینک بنزدیک تو | به چند باد رای باریک تو || توان چیزها دیدشان رهنمای | بمان تا باشدم اینجا بجای

چو من نامه یابم ز پیران خویش | از آن پر هنر یادگیران خویش || که بگذشت بر چشم ما چار چیز | که اندر جهان کس ندیدست نیز

نبیسم یکی نامهٔ پر پند | که کیدست تا باشد ار شاه هند || خردمند ده مرد رومی برفت | ز نزد سکندر سوی کید تفت

چو سالار هندان سر از اندیشه | فراوان بپرسید و پاسخ شنید || جهان جون بیابت بنواختشان | یکی جای شایسته بنشاختشان

دیدن موبد از اسکندر دختر کید را

دگر روز چون آسمان گشت زرد | | | برآمد خورشید تیغ نبرد

بیاراستند دختر شاه را | | | بباید خود آراستن ماه را

بخانه درون تخت زرین نهاد | بکردار آرایش چین نهاد || نشاندش بر تخت خورشید چهر | ز ناهید تابنده تر بر سپهر

برفتند بیدار ده مرد پیر | زبان چرب و گوینده و یادگیر || فرستادشان شاه نزد عروس | سزاوار اسکندر فیلقوس

چو پیران بدیدان آن دخت شاه | درفشان از و ظلمه و تاج و گاه || فروماندند اندر و خیره خیر | ز دیدار او سست شد پای پیر

خردمند ده مرد مانده بجای | زبانها پر از آفرین خدای || بجای کزو دید از ایشان یکی | تن و چشم برداشتند اندکی

چو فرزانگان دیر تر ماندند | کس آمد بر شاهشان خواندند || چنین گفت با رومیان شهریار | که چندین چرا بودتان روزگار

همو مردمی بود کز چهره داشت | بخوبی ز هر اختری بهره داشت || بدو گفت رومی که ای شهریار | بر ایوان چو کس نبیند نگار

ندیدیم کس روی او را تمام | سلام علیکم علیک السلام || کنون هر یکی از اندام ماه | فرستیم یک نامه نزدیک شاه

نشستند پس فیلسوفان بهم | گرفتند قرطاس و مشک و قلم || بجستند هر موبدی آنچه دید | که قرطاس از آن فال شد ناپدید

ز نزدیک ایشان سواری برفت | بنزد سکندر دمیلاد تفت || چو شاه جهان نامه‌هاشان بخواند | ز گفتارشان در شگفتی بماند

بنامه سر اندام را سر یکی | صفت کرده بودند و اندکی || بایشان جهاندار پاسخ نبشت | که پیغام کردید پیران آشت

کنون باز گردید با چار چیز | برین بر فزونی مخواهید نیز || چو منشور عهد من او را چو دید | شما با فغستان بشهر برنید

نیاز آرد او را کسی زین سپس | کز و در جهان یافتم داد و بس || فرستاده شد از این تازه بوم | بیامد بنزدیک پیران روم

جوان موبدان پاسخ شهریار | بدیدند با ریخ دیده سوار || از ایوان بنزدیک شاه آمدند | بدان نامور بارگاه آمدند

سپهدار هندوستان شاد شد | جوانریخ اسکندر آزاد شد || چو برخواند آن پاسخ نامه را | چو پیغام آن شاه خودکامه را

گزین کرد صد سر از آن هندوان | خردمند و گویا و روشن روان || در گنج بی ریخ بگشاد شاه | گزین کرد از آن یاره و تاج و گاه

همان گوهر و جامه نابرید | ز چیزی که شایسته تر برگزید || ببردند سیصد شتروار بار | همه گوهر و جامهٔ شاهوار

ده اشتر همه بار دینار بود | ده اشتر ز گنج و درم بار بود || یکی مهد پرمایه از عود تر | بران بافته زر و چندی گهر

بده پیل هم تخت زرین نهاد | به پیلی که پرمایه تر زین نهاد || فغستان بیاورد خونین سرشک | همی رفت با فیلسوف و پزشک

قدح همچنان نامداری بدست | سر سروران از می جام مست || فغستان چو آمد بشگوی شاه | یکی تاج بر سر ز مشک سیاه

پیلان ز ره برگل ارغوان | ز دیدار او دیده شد ناتوان || چو سرو سهی بود سرش کرده ماه | شتابت کردن بهر در نگاه

دو ابرو کمان و دو نرگس دژم | سر زلف تا تاب داده بخم || دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت | تو گفتی که از ناز دارد سرشت

سکندر نگه کرد بالای اوی | همان روی و موی و سراپای اوی || همی گفت اینت چراغ جهان | همی آفرین خواند اندر نهان

بران داد کو سپهر آفرید | بران گونه بالا و چهر آفرید || بآیین او جای پرداخته | مر او را بران تخت بنشاختند

بفرمود تا سرکیخو بدانند | بران لشکر روم موبد بدند || نشستند و او را بآیین بخواست | برسم مسیحا و پیوند راست

فروریخت دینار چندان ز گنج | که شد ماه را راه رفتن برنج || چو شد کار آن سرو بن ساخته | بآیین او جای پرداخته

آمدن سکندر فیلسوف را

بپرداخت از آن پس بیامد مرد | | | کنون چیز از دانش اندر برد

پراز روغن گاو جامی بزرگ | | | فرستاد زی فیلسوف سترگ

که این را باندامها در بمال | سرین و میان و بر و دست و یال || بیاسای تا ماندگی بفکنی | بدانش مرا جان و مغز آکنی

چو دانا بروغن نگه کرد گفت | کزین پند برمن نشاید نهفت || بجام اندر افکند سوزن هزار | فرستاد با زش سوی شهریار

بسوزن نگه کرد شاه جهان | بیاورد آهنگری راه‌مان || بفرمود تا پاک بگداختند | از آهن یکی مهره بساختند

سوی مرد دانا فرستاد زود | چو دانا نگه کرد آهن بسود || فرستاد باز آهن تیره رنگ | یکی آینه ساخت روشن ز زنگ

ببردند نزد سکندر بشب | وزان راز بر باد نگشاد لب || سکندر نهاد آینه زیر نم | همی بود تا شد سیاه و دژم

حکایت مطلع اول

سکندر بکه کرد و اورا بخواند	بپرسید و بر تخت کاهش نشاند
سخن گفت از انجام روشن بخت	همی دانش آموز باز جفت
چنین گفت با شاه مرد خرد	که روغن بپیمانها بگذرد
تو گفتی که از فیلسوفان دهر	مرا خود ز دانش فزونست بهر
بپاسخ چنین گفت کای پادشاه	کز دانا دل مردم پارسا
چو سوزن پی استخوان بشمرد	اگر سنگ پیش آیدش بگذرد
بپاسخ بدانا چنین گفت شاه	که تیره دلی کز ادب باشد سیاه
بنزم و برزم و بخون ریختن	بهر جای با دشمن آویختن
سخنهای باریک مرد خرد	چو دل تیره باشد کی بگذرد
ترا گفتم این چرب گفتار من	زبان و دل و رای هشیار من
سخن دارد از موی باریکتر	ترا دل ز آهن نه باریکتر
تو گفتی برین سالیان برگذشت	ز خوبها دلم پر ز زنگار گشت
مکو بد براه آید این تیز چنگ	چه پیچم سخن را بدین چیز کی
ترا گفتم از دانش آسمان	زدایم دلت گر شود بدگمان
ازآن پس بگون آب کرده ز زنگ	کی اکنون بیاید بدو کار زنگ
پسند آمدش نغز گفتار اوی	دلش تیز برگشت بر کار اوی
بفرمود تا جامه و سیم و زر	بیاورد گنجور و جام گهر
بدانا سپردند و دانا بگفت	که من گوهری دارم اندر نهفت
کز آید بدو چیز بی دشمنت	نه چون خواسته جفت اهرمنت
بشب پاسبانان نخوابند مرد	برانی که باشم نترسم ز دزد
خرد باید و دانش و راستی	که کژی بکوبد در کاستی
مرا خورد و پوشیدنی در جهان	پس از شهریار آشکار و نهان
کز دانش بد پاسبان منست	خرد تاج بیدار جان منست
ببیشی چرا شادمانی کنم	بدین خواسته پاسبانی کنم
بفرمای تا این برد باز جای	خرد باد جان ترا رهنمای
سکندر ازو ماند اندر شگفت	ز هر گونه اندیشها برگرفت
بدو گفت ازین پس مرا بر گناه	نگهدار خداوند خورشید و ماه
خریدارم این پند و رای ترا	سخن گفتن سودمند ترا

آزمودن شاه اسکندر پزشک را

بفرمود تا رفت پیش پزشک	که علت بگفتی چو دیدی سرشک
سر دردمندی بدو گفت چیست	که بر درد انگشت باید گریست
بدو گفت هر کس که افزون خورد	چو بر خوان نشیند خورش نشمرد
نباشد فراوان خورش تن درست	بزرگ آنکه او تن درستی بجست
بیاویزم اکنون ترا داروی	گیاها فراز آورم از سر دوی
که همواره باشی تو زو تن درست	نباید بدارو ترا روده شست
همان آرزو یابی افزایدت	چو افزون خوری چیز نگزایدت
همان یاد داری سخنهای نغز	بیفزاید اندر تنت خون و مغز
سوی بستر خویش شد کامکار	دلت شاد گردد چو خرم بهار
همان رنگ چهرت بجای آورد	بهر کار پاکیزه رای آورد
بگردد پراکنده موی سپید	ز گیتی سپیدی کند نا امید
سکندر بدو گفت بشنیده ام	ز کس راز شاهان چنین دیده ام
گر آری تو این نغز دارو بجای	تو باشی بنیکی مرا رهنمای
خریدار کردم ترا من بجان	شوی بی گزند از بد بدگمان
ورا خلعت و نیکویها بساخت	ز دانا پزشکان سرش بر فراخت
پزشک سراینده آمد بکوه	بیاورد با خویشتن آن گروه
ز دانایی او را فزون بود بهر	همی زهر بشناخت از پازهر
گیاهای کوهی فراوان درود	بیفکند ازان هرچه بیکار بود
ازان پاک تریاکها برگزید	بیامیخت دارو چنان چون سزید
تنش را بداروی کوهی بشست	همی داشتش هر زمان تن درست

جوان بود و کوشش نخفتی بسی	بیامیختی شاد با هر کسی
بکار زنان تیز بودی سرش	همی نرم جایی بجستی برش
ازان پس بکاهش گراید بشاه	نداشت اندرو هیچ تن را نگاه
چنان باید که روزی پزشک	ز کاهش نشان یافت اندر سرشک
بدو گفت کز خفت و خیز زنان	جوان پیر گردد بتن بیگمان
بمانم که بیخواب بودی بشب	بمن باز گوی این و بگشای لب
سکندر بدو گفت من روشنم	از آزار سستی ندارد تنم
پسندیده دانای هندوستان	نبود اندران کار همداستان
چو شب تیره گشت آن نهفته بجست	بیامیخت دارو که کاهش بجست
سکندر همان شب بشبها بخفت	نیامیخت با ماه دیدار جفت
بشبگیر چون اندر آمد پزشک	نگه کرد و بی یاد دیدش سرشک
بینداخت دارو برافراخت شست	یکی جام بگرفت شادان بدست
بفرمود تا خوان بیاراستند	نوازنده رود و می خواستند
بدو شاه گفت آن چرا ریختی	چو با رنج دارو بیامیختی
ورا گفت شاه جهان دوش جفت	نجست و بشد تیز و تنها بخفت
چو تنها بخفتی تو ای شهریار	نباید ترا هیچ دارو بکار
سکندر بخندید و زو گشت شاد	ورا گفت بی هند گیتی مباد
بزرگان و اختر شناسان همه	تو گفتی بهندوستان شد رمه
یکی بدره و جامه و اسپی سیاه	سرای بزرین بفرمود شاه
پزشک خردمند را او گفت	که با پاک رایت خرد باد جفت

آزمودن شاه اسکندر جام را

وزان پس بفرمود کان جام زرد	بیارند پر کرده از آب سرد
همی خورد ازان جام زر یکسر آب	ز شبگیر تا بود هنگام خواب
نخوردند آب از پی خرمی	ز خوردن نیامد بدو در کمی
بدان فیلسوف آن زمان گفت شاه	که هستم بدل کید با نیکخواه
بجمشید ماند چیزی فزون	شگفت اندرین بند و چندین فسون
ازین پس نخوانیم هندوستان	نگهبانه کید جادوستان
بدان فیلسوف آن زمان شاه گفت	که این دانش از من نباید نهفت
که افزایش آب این جام چیست	بجویت با آلت هندویست
چنین داد پاسخ که ای شهریار	تو این جام را خوار مایه مدار
که این در بسی سالیان کرده اند	بدو اندرون رنجها برده اند
از اختر شناسان هر کشوری	بجایی که بد نامور مهتری
بر کید بودند کین جام کرد	بروز سپید و شب لاجورد
همی طبع اختر نگه داشتند	فراوان برین روز بگذاشتند
تو از مغناطیس گیر این نشان	چو او را کشش کرد آهن کشان
بطبع این جهان هم شدت اکشش	ز گردون بریزد همی آب خوش
همی آب یابد چو گیرد کسی	نبیند بروشن دو چشم آدمی
چو گفتار دانا پسند آمدش	سخنهای او سودمند آمدش
چنین گفت پیران میلاد را	که من عهد کید از پی داد را
همی گفتم تا بمانم بجای	همه هستی او بود باید بپای
که من یافتم زو چنین چار چیز	برین بر فزونی نجویم نیز
دو صد بارکش خواسته بر نهاد	صد اشتر همه بار گوهر نهاد
بکوه اندر افگند چیزی که بود	ز دینار و ز گوهر نابسود
چو در کوه شد گنجها ناپدید	کسی جز آگنیده آن ندید
همه گنج با آنک بودش نهان	ندیدند ازان پس کسی در جهان

رفتن سکندر بقنوج و نامه نبشتن بفور

ز گنج نهان کرده در کوهسار	بیاورد با خویشتن یادگار
ز میلاد چون باد لشکر براند	بقنوج شد گنجش آنجا نماند

چو لشکر بیاورد نزدیک فور   یکی نامه فرمود پرجنگ و شور
ز شاهنشه اسکندر فیلقوس   فروزندهٔ دانش و بزم و بوس
سوی فور هندی سپهدار هند   بلنداختر و لشکرآرای سند
سر نامه کرد آفرین خدای   کجا بود و باشد همیشه بجای
کسی کاو کند پرورش بخت   بیاراید او کشور و تاج و تخت
کرش خوار گیرد بماند نژند   نتابد برو آفتاب بلند
ز پیروزی و بخت و از فرهی   ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
شنیدی همانا که یزدان پاک   چو دادست با این تیره خاک
نماند همی روز ما بگذرد   کسی دیگر آید کزین برخورد
همی نام کوشم که ماند نه تنگ   بدین مرز با ما و پیکار جنگ
چو این نامه آرند نزدیک تو   پر از داد کن رای باریک تو
ز تخت بلندی بیاب اندر آی   بزن رای با موبد رهنمای
ز نا ایمنی جوی و چاره بساز   که بر چاره گر کار گردد دراز
ز فرمان اگر یک زمان بگذری   بلندی گزینی و کند آوری
بیارم چو آتش سپاهی گران   گزیده دلیران و جنگاوران
چو من با سواران بیایم بجنگ   پشیمانی آید ترا از درنگ
چو زین پاره گفتارها پخته شد   نبیسنده از نامه پرداخته شد
نهادند مهر سکندر بروی   بجستند بینا یکی نامجوی
فرستاده آمد بنزدیک فور   گهی رزم گفتش گهی بزم و سور
جهاندیده را پیش او خواندند   بر تخت نزدیک بنشاندند

پاسخ نامهٔ سکندر از فور هندی

چو آن نامه برخواند فور سترگ   برآشفت آن نامدار بزرگ
همانگه یکی تند پاسخ نبشت   به پالیز کینه درختی بکشت
سر نامه گفت آفرین خدای   کجا بود و باشد همیشه بجای
نگوییم چندین سخن برگزاف   که بیچاره باشد خداوند لاف
ترا بیش خوانی ترا شرم نیست   خرد را بر مغزت آزرم نیست
اگر فیلقوس این نبشتی بفور   تو نیز آن هم آغاز و بردار سور
ز دارا بدان ایمن شدستی دلیر   کزو گشته بد چرخ گردنده سیر
چو بر تخت بگذرد روزگار   نسازند با پند آموزگار
منم فور و از فور دارم نژاد   کز اندیشهٔ قیصران کس نکردیم یاد
بدانگه که دارا ز ما یاد خواست   دل و بخت با او ندیدیم راست
همی ژنده پیلان فرستادمش   همیدون بسیاری زبان دادمش
که بر دست آن بنده برگشته شد   سر بخت ایرانیان گشته شد
ز دارا چو روی زمین پاک شد   ترا زهره بر بنده تریاک شد
گر او راز دستور بد بد رسید   چرا شد خرد در سرت ناپدید
تو در جنگ چندین دلیری مکن   که با مات جز گونه باشد سخن
ببینی کنون ژنده پیل و سپاه   کو پشت پیلند بر باد راه
همه رای تو برتری جستن است   نهان تو چون رنگ اهرمن است
بگیتی همه تخم زفتی مکار   بترس از گزند و بد روزگار
بدین نامه من نیکویی خواستم   بدانش دلت را بیاراستم
چو پاسخ بنزد سکندر رسید   همانگه ز لشکر سران برگزید
که بودند شایسته و پیش رو   بدانش کهن گشته و سال نو
سوی فور هندی سپاهی براند   که روی زمین جز بدریا نماند
بهر سو همی رفت چندان سپاه   که گفتی جهان برزمین نیست راه
همه کوه و دریا و راه درشت   بدل آتش جنگجویان بکشت
ز رفتن سراسر سپه گشت کند   ازان راه بیکار دشوار شند
همانگه چو آمد بنزد سپاه   گروهی برفتند نزدیک شاه
که ای قیصر روم و سالار چین   سپاه ترا بر نتابد زمین
بگوید همی جنگ تو فور هند   نه فغفور چینی نه سالار سند

سپه را چرا کرد باید تباه   سوار و پیاده به پی راه و راه
ز لشکر نه بینم اسپی درست   که شاید بتندی برو رزم جست
ازین جنگ اگر باز گردد سپاه   بدین مرز بی ارز و زین کوه راه
که پیروز بودیم تا این زمان   بهر جای با لشکر بدگمان
کنون سربسر کوه و دریاست پیش   به پیری نیاید کس از جان خویش
بگردان همه نام را جنگ   نکردست کس جنگ با آب و سنگ
غمی شد سکندر ز گفتارشان   برآشفت و بشکست بازارشان
چنین گفت کز جنگ ایرانیان   ز رومی نیاید کسی را زیان
بدارا بر از بندگان بد رسید   کسی از شما باد خسته ندید
بدین راه من بی شما بگذرم   دل اژدها را بپی بسپرم
ببینید ازین پس که رنجور فور   بپرداز از رزم من سوی سور
ازو باز گردم بیایم بروم   ز مردی بپای آورم روی بوم
مرا یاد یزدان و ایران سپاه   نخواهم که رومی بود نیکخواه
چو آشفته شد شاه زین گفتگو   سپه سوی پوزش نهادند رو
که ما سربسر بندهٔ قیصریم   زمین جز بفرمان او نسپریم
بپوییم چون آب گردد تباه   پیاده بجنگ اندر آید سپاه
گر از خون ما خاک دریا کند   نشیبی ز افکنده بالا کند
ببینند کسی پشت ما روز جنگ   اگر چرخ جنگ آرد و کوه سنگ
همه بندگانیم و فرمان تراست   چو آزاد گیری ز ما جان تراست

لشکر کشیدن سکندر بجنگ فور هندی

چو بشنید ازیشان سکندر سخن   یکی رزم را دیگر افگند بن
گزین کرد از ایرانیان سی هزار   که بودند با آلت کارزار
پس پشت ایشان ز رومی سران   زره دار مردان و جنگاوران
برفتند کار آزموده سوار   پس پشت ایرانیان چل هزار
ز خویشان دارا و ایرانیان   هر آنکس که بود از نژاد کیان
ز رومی و مصری و از بربری   سواران شایسته لشکری
گزین کرد قیصر ده و دو هزار   همه رزم جوی و همه نامدار
بدانگاه پس پشت از آن گروه   در و دشت گردید بگردار کوه
از اخترشناسان و از موبدان   جهاندیده و نامور بخردان
همی برد با خویشتن هشت مرد   شمرنده روز کار نبرد
چو آگاه شد فور کامد سپاه   گزین کرد جای از در رزمگاه
بهشتاد روز لشکر انبوه شد   زمین از پی پیل چون کوه شد
سپاهی کشیدند بر چارپیل   پس پشت گردان و در پیش پیل
ز هندوستان نیز کار آگهان   برفتند نزدیک شاه جهان
بگفتند با او بسی رزم پیل   کجا آب ایستد بر دو میل
سواری نیارد بر او شدن   ز چون شد بود را باز آمدن
که خرطوم او از هوا برترست   ز گردون گردان زحل یاورست
بقرطاس بر پیل بنگاشتند   بچشم جهانجوی بگذاشتند
بفرمود تا فیلسوفان روم   یکی پیل کردند پیش از موم
چنین گفت کاکنون بیاگنید رای   که آرد یکی چاره این را بجای
نشستند دانش پژوهان بهم   همی چاره جستند از بیش و کم
یکی انجمن کرد از آهنگران   هر آنکس که بودند از ایشان سران
ز رومی و از مصری و پارسی   فزون بود مردی چهل بار سی
بسی بارگی ساختند آهنین   سواران ز آهن و ز آهنش زین
بمیخ و بمس درزها دوخته   سواره تن باره اندوخته
بگردون همی راند پیش سپاه   درونش پر از نفط کرده سیاه
سکندر بدید آن پسند آمدش   خردمند را سودمند آمدش
بفرمود تا زان فزون از هزار   ز آهن بکردند اسب و سوار
ازان ابرش و خنگ و بور و سیاه   درونش پر از نفط کرده سیاه

سکندر بدید آن بشد آمدش / خروشنده با سوی هند آمدش
سر ماه با کار شد ساخته / ز دندان چاره که گشت پرداخته

از آهن سپاهی بگردون براند / که جز با سواران جنگی نماند
چو اسکندر آمد بنزدیک فور / بدید آن سپه این سپه را ز دور

خروش آمد و گرد رزم از دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
باسب و بنفط آتش اندر زدند / همه لشکر فور بر هم زدند

ز آتش برافروخت نفط سیاه / بجنبید از آن کاهنین بد سپاه
چو پیلان بدیدند از ایشان گریز / برفتند با لشکر از جای تیز

ز تک بر آمد سراسر خروش / بزخم آوریدند پیلان بجوش
چو خرطومهاشان بآتش گرفت / نماندند از آن پیلبانان شگفت

همه لشکر هند کشته باز / سمان ژنده پیلان گردن فراز
سکندر بس لشکر بد گمان / همی تاخت برسان باد دمان

چنین تا هوا نیلگون شد برنگ / سپه را نماند آن زمان جای جنگ
جهانجوی با رومیان همگروه / فرود آمد اندر میان دو کوه

طلایه فرستاد هر سو براه / همی داشت لشکر ز دشمن نگاه
چو پیدا شد آن شوشه تاج شید / جهان شد بسان بلور سپید

برآمد خروشیدن کاودم / دم نای سرغین و رویینه خم
سپه با سپه جنگ بر ساختند / سنانها بابر اندر افراختند

کشته شدن فور بدست اسکندر

سکندر بیامد میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیک فور / که او را بخواند بگوید ز دور

که آمد سکندر ز پیش سپاه / بدیدار جوید همی با تو راه
سخن گوید و گفت تو بشنود / اگر داد گویی بدان بگرود

چو بشنید آن فور هندی برفت / بپیش سپاه آمد از قلب تفت
سکندر بدو گفت کای نامدار / دو لشکر شکسته شد از کارزار

همی دام و دد مغز مردم خورد / همی نعل اسب استخوان بسپرد
جو ابر لشکر همه کشتن است / وگر زنده از جنگ بر گشتن است

دو مردیم مرد و دلیر و جوان / سخن گوی و با مغز دو پهلوان
میانها ببندیم و جنگ آوریم / چو باید که کشور بچنگ آوریم

نه چون یکی گشت پیروز بخت / بدو ماند این لشکر و تاج و تخت
ز رومی چو تنها چو بشنید فور / خریدار شد رزم او را بسور

تن خویش را دید بازوی شیر / یکی باره چون اژدهایی بزیر
سکندر سواری بسان قلم / سلاحی سبک با دو پایی دژم

بدو گفت کاین است آیین و راه / بگردیم یک با دگر بی سپاه
دو خنجر گرفته سر دو بکف / بکشتند خندان میان دو صف

سکندر چو دید آن تن پیل مست / یکی کوه زیر اژدهایی بدست
بآورد از و ماند اندر شگفت / نمی شد دل از جهان خورد بر گرفت

همی گشت با او باورد گاه / خروشی برآمد ز دشت سپاه
دل فور پر درد شد زان خروش / بدانسو کشید دل و چشم و گوش

سکندر چو باد اندر آمد ز گرد / بزد تیز تیغی بران شیر مرد
ببرید پی بر بر و گردنش / ز بالا بخاک اندر آمد تنش

سر لشکر روم شد تا سمان / برفتند گردان ایران دمان
یکی کوس بو کش ز چرم هژبر / که آواز او بر گذشتی ز ابر

برآمد دم بوق و آوای کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بدان هم نشان هندوان جنگجو / بتنگی بروی اندر آورده روی

خروش آمد از دشتگاه دو ستان / سراپای مرز هندوستان
سر فور هندی بخاک اندر است / تن پیلوارش بخاک اندر است

شما را کنون از پی کت جنگ / چنین زخم شمشیر و چندی درنگ
سکندر شما را جهان شد کرود / از و جست باید کنون رزم و سود

برفتند گردان هندوستان / بآواز گشتند همداستان
تن فور دیدند پر خون و خاک / همه تنش کشته بشمشیر چاک

خروشی برآمد ز لشکر بزار / فرو ریختند آلت کارزار
پر از درد نزدیک قیصر شدند / پر از ناله و خاک بر سر شدند

سکندر بپیل گوان باز داد / بخوبی ز هر گونه آواز داد
چنین گفت کز فور هندی بدرد / شما را بغم دل نباید سپرد

نوازش کنون من بافزون کنم / ز دلشان غم و ترس بیرون کنم
ببخشم شما را همه گنج اوی / حرامست بر لشکرم رنج اوی

همه هندوان را توانگر کنم / بکوشم که با تخت و افسر کنم
وز آنجا یکه شد بر تخت فور / پر از درد و ماتم پر از رزم و سور

جنست و هم سپنجی سرای / نخواهد کرانی بدو در بجای
بخور سرجو داری سنه باز سپا / تو رنجی چرا باید ایدیکس

همی بود بر تخت فور او دو ماه / ببخشید گنجش همه بر سپاه
یکی بازگر نام او بد تورگ / ز هندوستان پهلوانی سترگ

سر تخت شاهی بدو داد و گفت / که دینار هرگز مکن در نهفت
ببخشش ده و سرمت آید فراز / بدین تاج و گاه سپنجی مناز

که کای سکندر بود گاه تو / که در دو شمشت و که بزم و سو
درم داد و دینار لشکرش را / بیاراست گردان کشورش را

چو لشکر شد از خواسته بی نیاز / بر دانا گذشته زمانی دراز
بشبگیر برخاست آوای کوس / هوا شد بکردار چشم خروس

رفتن سکندر بزیارت کعبه

زمین نیزه و پرنیانی درفش / ستاره شده زرد و سرخ و بنفش
سکندر بیامد بسوی حرم / که درسی بود شاد و دیگر دژم

ابا ناله و بوق و با پیل رفت / بدید ار جای سماعیل رفت
کز ایشان حرم او بر آورده بود / بدو اندرون رنجها برده بود

خداوند خواندش بیت الحرام / بدو شد ترا راه یزدان تمام
زپاکی ورا خانه خویش خواند / نیایش بدان جون ترا اش خواند

خدای جهان ابا شد نیاز / بجای خور و کام و آرام و ناز
پرستش کهی بود تا بود جا / بدو اندرون یاد کرد خدای

پس اسکندر آمد سوی قادسی / جهانگیر با نامور پارسی
چو آگاهی آمد بنصر قتیب / کز او بود در مکه را فر و زیب

پذیره شدش با نبیره سران / دلاور سواران نیزه وران
سواری بیامد هم اندر زمان / ز مکه بنزد سکندر دمان

کزین نامداری که آمد ز راه / بجوید همی تاج و گنج و سنا
نبیره سماعیل نیک اخترست / که پور براهیم پیغمبرست

چو هش آمدش نصر بنواختش / یکی پایه و در جای که ساختش
بدو شاد شد نصر و گوهر بگفت / همه راز با بر گشاد از نهفت

سکندر چنین داد پاسخ بدوی / کزای پاک دل مهتر راه گوی
بدین دوده اکنون کرا است دست / جز از تو پسندیده و روزبه

بدو گفت نصرای جهانگیر شاه / خزاعست مهتر بدین جایگاه
سماعیل چون زین جهان درگذشت / جهانگیر قحطان بیامد ز دشت

ابا لشکری کش شمشیر زن / بیامد بگرفت شهر یمن
بسی مردم بی گنه کشته شد / بدین دودمان روز بر گشته شد

بیامد جهان آفرین را پسند / بود تیره شد رای چرخ بلند
خزاعه بیامد چو گشت خاک / بریخت و بپیچید و بگرفت پاک

حرم با یمن پاک در دست او / بدریا و مصر اندرون شاه اوست
سر از راه پیچیده و داد نه / ز یزدان یکی را بدل یاد نه

جهانی گرفته بمشت اندرونا / نژاد سماعیل از و ریخت خون
سکندر ز نصر آن سخنها شنید / ز تخم خزاعه هر آنکس که دید

نکت وزبیداد وبستد یمن
پیاده بیامد به بیت الحرام
چو آمد بنزدیک درگاه قصر
وز آنجایگه شاد لشکر براند
جهانگیر با لشکر راه جوی
چو بشنید کامد ز راه حرم
سکندر بدید آر او شاد گشت
بمصر اندرون بود یکسال شاه
زنی بود در اندلس شهریار
ز لشکر مر او را سواری بخت
بشرفی نگه کن چنان هم کرست
نگارنده بشنیدش و برگشت
چه برگاه دیدی چه برتخت زرین
چو قیدافه چهر سکندر بدید
هرآنکس که پیش آید او را بجنگ
بدو گفت قیطون که ای شهریار
ز گنج و بزرگی و شایستگی
یکی شارستانی کرده دار و ز سنگ
وز گنج پرسی خود اندازه نیست
نشستند پس نامه بر حریر
نخست آفرین از خداوند مهر
خداوند بخشنده دادگر
پرتندی نه جستیم جنگ ترا
فرستی بتریان با باژ و ساو
وگر هیچ تاب اندر آری بکار

برای و برداوان شمشیرزن
حمایلیان زو شده شادکام
ببخشید دینار گنجی بمصر
بجده در آمد فراوان بماند
زجده سوی مصر بنهاد روی
جهانجوی پیروز با باد و دم

نژاد و سماعیل را برکشید
بری کو برداشت قیصر براه
توانگر شد آنکس که درویش بود
سپه را بفرمود تا هر کسی
ملک بود قیطون بمصر اندرون
پذیره شدندش فراوان سپاه

داستان اسکندر با قیدافه

خردمند با لشکری بیشمار
که ماند صورت نگارد درست
ز گفتار تا جرن نماید بدست
بفرمان مهتر میان را ببست
بیاورد قرطاس و او رنگ چین
نخست گشت و بنشست و دم درکشید
شود در جهان زندگانیش تنگ
چنونیست اندر جهان تاجدار
ز آهستگی هم ز بایستگی
که نیساور دارا بجنگ پلنگ
سخنهای او در جهان تازه است
ز شیر او ز تن اسکندر شهرگیر

جهانجوی وخشنده قیدافه نام
بدو گفت سوی سکندر خرام
ز رنگ و ز چهر و ز بالای اوی
بمصر آمد از اندلس چون نوند
نگار سکندر همانگه ببرد
چنین گفت کین مرد گیتی بپای
سکندر ز قیطون بپرسید و گفت
شمار سپاهش ندانند کسی
برای و بگفتار سنگی گران
زمین چار در سنگ بالای اوی
سکندر چو بشنید از بن یاد کرد
بنزدیک قیدافه هوشمند

نامه شاه اسکندر بقیدافه

گر اندیشه جستیم جنگ ترا
بدانی که با ما ترا نیست تاو
نبینی بجز گردش روزگار

چو این نامه آرند نزدیک تو
خردمندی و پیش بینی بود
چو اندازه گیری ز دارو فرود

هرآنکس که او مهتری کار بست
همی رخت بنیاد گنجور شاه
وگر خور دوش از کوشش خویش بود
بسازند کشتی و زورق بسی
سپاهش ز راه کمانی فزون
ابا بدره و برده و تاج و گاه
همه گفت بدخواه او باد گفت
بدان تا برآسود شاه و سپاه
بروز بهی یافته نام و کام
وزین مرز ما تو مبر هیچ نام
یکی صورت آر از سراپای اوی
بر قیصر اسکندر ارجمند
نگارنده زان جای برگشت زود
یکی بد بهرتم و پاکیزه رای
که قیدافه را بر زمین گفت جفت
نگر باز جویند و فر بسی
نبینی همانند او در زمان
برین هم نشان نیز پهنای اوی
بفرمود تا پیش او شد دبیر
شده نام او در بزرگی بلند
فروزنده ماه و گردان سپهر
فزونی کسی را دهد کو سزاست
درخشان شود رای باریک تو
توانایی و پاکدینی بود
خود آموزگارت نباید زدود

جوانی به عنوان او گشت چنگ
چو قیدافه آن نامه او بخواند
یکی چرخ گردنده برپای کرد
ترا گو دلیر و ز بر فور رسد
به پیروزی اندر سرت گشت گش
هزاران فزون تر ز دانش همی
هزاران هزارم همی لشکرست
یکی گنج در پیش هر مهتری
بر آن نامه بر مهر زرین نهاد
همی رفت یکماه پویان براه
یکی شارستان داشت پیلان جنگ
سکندر بفرمود تا جاثلیق
سکندر چو آمد بشهر اندرون
بدو داده بد دختر ارجمند
که دانا ورا نام بد قیدروش
بدانگه که فریان بزاری بخاک
سکندر بدانست کان مرد گفت
خردمند را بیطقون بود نام
تو بنشین بر آیین تخت کیان
من آیم بپیش تو چون لشکری
شد آن مهر و دستور با هر دخت
مرا چون فرستادگان پیش خوان
بدو بیطقون گفت ایدون کنم
نشست او بر تخت بر بیطقون
زنش پیچان نیز با بوی و رنگ

بدو بر نهادند مهری چو سنگ
ز گفتار او در شگفتی بماند

بیامد چو یون تکاور براه
سایه تخت آفرین گسترید

پاسخ نامه اسکندر از قیدافه

ازان نامداران شمشیرکش
هم از لشکر و گنج شاهنشهی
که بر سر کسی شهریاری سزد
چو آیند ازین مرز من لشکری
هیونی بر افکند بر سان باد
چو آمد سوی مرز او با سپاه
سر باره آن ندیدی ملنگ
بیاورد عراده و منجنیق
بفرمود تا کس نریزند خون

مرا چون با ایشان برابر نهی
که من قیصری را بفرمان شوم
وگر خوانم از هر سوی نیرو دست
تو چندین چرانی زبان برگزاف
چو اسکندر آن نامه او بخواند
یکی پادشا بود فریان بنام
بیاورد لشکر بدید آن حصار
بیک هفته بستد حصار بلند
یکی پور قیدافه داماد بود

رفتن اسکندر باندلس و کشتن فریان

بتیغ سکندر شده چاک چاک
بسر شد که در بان این جا درست
یکی رای زن مرد گسترده کام
چو من خشت آیم کمر بر میان
نهایم فراوان ترا کهتری
بدانت کار از چه باشد نخست
سخنهای قیدافه جنبید بران
بفرمان برین چاره افسون کنم
پر از شرم رخ دل پر از آب خون
گرفته چو آن دست او را بجنگ

یکی مرد بد نام او شهرگیر
بفرمود تا پیش او شد وزیر
بدو گفت او را ندشت عرض
بفرمای تا گردن قیدروش
نشستنگهی سازی انجمن
وزان پس بدو گفت شاه جهان
مرا شاد بفرست باده سوار
بشبگیر خورشید خنجر کشید
چو آن پور قیدافه را شهرگیر
بیک بیطقون گفت کای نامور

بفرمان آن نامبردار شاه
بدان داد کو کو زمین آفرید
بدو نیک یا اندرو جای کرد
بدارا و بر نامداران سند
بسر بند پرورده افسر نهی
بپیچم ز تهدید و چاره شوم
نیاید نوین بوم جای تست
ز دارا شدستی خداوند کاف
بفرمای رومی و لشکر براند
ابا لشکر و گنج گسترده کام
بدان باره در ژرفی سواد
بشهر اندر آمد حصار ارجمند
بدین شهر و فریان بدو شاد بود
کلاهش بقیدافه گشته بلند
بدو داده فریان دل و چشم و گوش
به مستش زن پوشی کشته اسیر
بدو داد فریان تاج و سریر
ترا خوانم اسکندر فیلقوس
ببرد از کلاه جنگی زدوش
چو خواهش نیایم نخشش ...
گر این کار باید که ماند نهان
که روز نهم برزد و ده پایج باد
شب تیره از نیم شد نا پدید
بیاورد گریان گرفته اسیر
کش از درد چندین نباید گریست

[illegible]

چنین داد پاسخ که باز آرموش   که من پور قیدافه‌ام قیدروش
چنین دخت فریان مرا جفت گشت   چنو زیر چرخ بلند اندکیست
برفتم که او با سوی خان خویش   برم تا بدارش چو جان خویش
اسیرم کنون در کف شهرگیر   روان خسته از اختر و تن به تیر
چو بشنید از بیطقون این سخن   برش گشت پر درد و دل پر ز جوش
برآشفته زان پس بیاد آر گفت   کزین مرد را خاک باید نهفت
چنین هم ببیند اندرون بار خویش   بشمشیر هندی بزن گردنش
سکندر بیامد زمین بوسه داد   بدو گفت کای شاه قیصر نژاد
چو خون جوانان بپیچی بمن   سرافراز گردم بر انجمن
سزای گنهکار چو برتری بکین   که بنهند از ما جهان آفرین
بدو گفت بیدار دل بیطقون   که آزاد کردی و تن را ز خون
بیک بیطقون گفت با قیدروش   که بردی سر سپه کشته زدوش
فرستم کنون با تو او را بهم   نخواهد بیاد درت بر پیش و کم
اگر باز و باژم فرستد نکوست   کسی را ندرد درین جنگ پوست
نگه کن بدین پاک دستور من   که گوید بدو رزم باسور من
توان کن ز خوبی که او با تو کرد   ز پاداش بجد دل از درد مرد
جواب پاسخ نامه یابی زشاه   بخوبی ورا باز کرد از راه
چنین گفت با بیطقون قیدروش   که ور بر ندارم دل و چشم و گوش
بگویم که او را ندارم جو جان   که ور یافتم جفت جان و جهان
جهانجوی ده نامور بر گزید   ز مردان رومی جنان چون سزید
همی رفت پیش اندرون قیدروش   که وبر سکندر بدی چشم و گوش
چو آتش همی راند مهتر ستور   بکوهی رسیدند شکش بلور
برو بر ز هر گونه میوه دار   فراوان گیا دید بر کوهسار
برفشند از آن کوه پویان براسپ   بدان بوم و بر گاه ندو بود شاه
چو قیدافه آگه شد از قیدروش   ز بهر پسر پهن بگشاد گوش
پذیره شدش با سپاهی گران   همه نامداران و ننگ آوران
پسر نیز چون روی مادر بدید   پیاده شد و آفرین گسترید
بفرمود قیدافه تا بر نشست   همی راند دستش گرفته بدست
بدو قیدروش آنچه دید و شنید   همی گفت و رنگ رخش ناپدید
که بر بحر فریان چه آمد ز رنج   نماند افسر و تخت و لشکر نه گنج
مر این که آید همی با عروس   رهانیدم از اسکندر فیلقوس
وگرنه بفرمود تا گرد نم   زنند و بسوزند با آتش تنم
کنون هر چه خواهد ز خوبی بکن   برو رنج بشکن بخواهش سخن
چو بشنید قیدافه این از پسر   دلش گشت از آن درد زیر و زبر
از ایوان فرستاده را پیش خواند   بتخت گرانمایگی بر نشاند
فراوان بپرسید و بنواختش   یکی مایه ور جایگه ساختش
فرستاد هر گونه خوردنی   ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ببود آن شب و بامداد پگاه   پرستش بیامد بدرگاه شاه

شناختن قیدافه اسکندر را

پرستندگان پرده برداشتند   برایش ز درگاه بگذاشتند
چو قیدافه را دید بر تخت عاج   ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
ز زربفت پوشیده چینی قبای   فراوان پرستنده گردش بپای
رخ شاه تابان بکردار هور   نشستنگهش پاک سنگ بلور
ز پوشش کیی بسته بد پر ز زر   برو بافته چشمهای گهر
پرستنده با طوق و با گوشوار   بپای اندرون کفش گوهرنگار
سکندر بدان در شگفتی بماند   فراوان نهان نام یزدان بخواند
نشستنگهی دید قیصر کزین   نیامد ز روم و ایران بچیز
بر مهتر آمد زمین داد بوس   چنان چون بود مردم چاپلوس
ورا دید قیدافه بنواختش   بپرسید بسیار و بنشاختش

[illegible]

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت   که با بیگانه اندر گذشت
بفرمود تا خوان بیاراستند   پرستنده و رود و می خواستند
نهادند یک خانه خوانهای ساج   همه گوکبش زر و پیکر ز عاج
خورشهای اندازه آورده شد   می آورد چون خوردنی خورده شد
طبقهای زرین و سیمین نهاد   نخستین ز قیدافه کردند یاد
بمی خوردن اندر گرانمایه شاه   فزون کرد سوی سکندر نگاه
بگنجور گفت آن درخشان حریر   نبشته برو صورت دلپذیر
بپیش من آور چنان هم که هست   ببندی برو هیچ مپاسای دست
بیاورد گنجور و بنهاد پیش   چو دیدش نگه کرد از اندازه بیش
بچهر سکندر نکو بنگرید   از آن صورت او را جدایی ندید
بدانست قیدافه کو قیصرست   بران لشکر نامور مهترست
فرستاده گر او از خویشتن   دلیر آمدست او بدین انجمن
بدو گفت کای مرد گسترده کام   بیا تا چه دادت سکندر پیام
چنین داد پاسخ که شاه جهان   سخن گفت با من میان مهان
که قیدافه پاک دل را بگوی   که جز راستی در زمانه مجوی
نگر سر نپیچی ز فرمان ما   نگه دار بیدار پیمان ما
وگر هیچ تاب اندر آری بدل   بیارم یکی لشکر جان گسل
نشان هنرهای تو یافتم   بجنگ آمدن تیز نشتافتم
خردمندی و شرم نزدیک تست   جهان ایمن از رای باریک تست
کنون گر بتابی سر از باژ و ساو   بدانی که با ما نداری تو تاو
نبینی جز از خوبی و راستی   چو پیچی سر از کژی و کاستی
برآشفت قیدافه چون آن شنید   جز از خامشی هیچ درمان ندید
بدو گفت اکنون سوی خانه گیر   بیاسای با مردم دلپذیر
چو فردا بیایی تو پاسخ دهیم   بهر گشتنت رای فرخ نهیم
سکندر بیامد سوی خان خویش   همه شب همی ساخت درمان خویش
چو برزد سر از کوه روشن چراغ   جو دریا فروزنده شد دشت و راغ
سکندر بیامد بدان بارگاه   دو لب پر ز خنده دل از غم تباه
فرستاده را دید سالار بار   بپرسید و بردش بر شهریار
همه کاخ او پر ز بیگانه دید   نشستش بلورین یکی خانه دید
عقیق و زبرجد برو بر نگار   میان اندرون گوهر شاهوار
زمینش همه صندل و چوب عود   ز جزع و ز پیروزه او را عمود
سکندر فرو ماند از آن جایگاه   از آن فر و اورند و آن دستگاه
همی گفت کاینست سرای نشست   نبیند چنین جای یزدان پرست
خرامان بیامد بنزدیک شاه   نهادند زرین یکی زیرگاه
بدو گفت قیدافه ای بیطقون   چرا خیره گشتی بکاخ اندرون
همانا که چونین نباشد بروم   که آسیمه گشتی بدین مایه بوم
سکندر بدو گفت کای شهریار   تو این خانه را خوار مایه مدار
از ایران ز شاهان سرت برترست   که دریای تو معدن گوهرست
وزان پس کسی کرد کهای خویش   فرستاده را تنگ بنشاندش
بدو گفت کای زاده فیلقوس   همت رزم و هم بزم و هم بوق و کوس
سکندر ز گفتار او گشت زرد   روانش پر از درد و لبها لاجورد
بدو گفت کای مهتر پر خرد   چنین گفته از تو نه اندر خورد
سپاسم ز یزدان پروردگار   که با من نبد مهتری نامدار
که بردی بشاه جهان آگهی   تنم را ز جان زود کردی تهی
منم بیطقون کدخدای جهان   جز این بچه فیلقوسم مخوان
بدو گفت قیدافه از داوری   لبت را بپرداز کاسکندری
وگر چهره خویش بینی بچشم   ز چاره بیاسای و منمای خشم
بیاورد و بنهاد پیشش حریر   نبشته برو صورت دلپذیر
اگر هیچ جنبش بدی در نگار   نبودی جز اسکندر نامدار
بدید آن سکندر بخایید لب   برو تیره شد روز چون نیم شب

[illegible]

همی گفت پیغمبری در نهان / مبادا که باشد کسی در جهان
بدو گفت قیدافه کز بخترت / حمایل بری پیش من در برت
ز نیروت بودی ز شمشیر تیز / بجای نبرد و نه راه گریز
سکندر بدو گفت کز نهان / بمردی بود خواستار جهان
نباید که جوید ز راه گزند / که بد دل بگیتی نگردد بلند
اگر بانستی سلیم کنون / همه خانه کشتی جو دریای خون
ترا کشتمی گر جگرگاه خویش / بکافیدمی پیش بدخواه خویش
بخندید قیدافه از کار اوی / از آن مردی و تند گفتار اوی
بدو گفت کای خسرو شیرفش / بمردی بگردان سر خویش کش
نه از فر تو کشته شد فور هند / نه دارای داراب و گردان سند
که برگشته روز بزرگان دهر / ز اختر ترا بیشتر بود بهر
بمردی تو گستاخ گشتی چنین / که مهتر شدی بر زمان و زمین
همه نیکوی باد یزدان شناس / وزو دار تا زنده باشی سپاس
تو گویی که گیتی بدانش مراست / نبینم همی گفت و گوی تو راست
نگه آور و دانش تو بها / چو آیی چنین مردم اژدها
بروزی بروز جوانی کفن / فرستاده سازی از خویشتن
مرا نیست آیین خون ریختن / نه بر خیره با مهتر آویختن
چو شاهی بکاری توانا بود / بجایش از داد دانا بود
جهاندار کو ریزد خون شاه / خراشش نه بیند بفرجام گاه
تو این بیاش و بشادی برو / چو رفتی یکی کار بر ساز نو
گزین پس نباید بپیغمبری / ترا خاک داند که اسکندری
ندانم کی باز کردن نشان / که از جهر او من ندارم نشان
نگارید هم زینشان بر حریر / نهاده بنزد یکی یادگیر
برو بانده ام حکم اختر شناس / کز ایمنی باشدم با هراس
چو بخشنده بد خسرو رای زن / زمانه نکو بد بمرد و بزن
تو تا ایذری پیطقون خواست / برین هم نشان دور بنشانت
بدان تا نداند کسی راز تو / همان نشنود نام و آواز تو
فرستم بر نیکویی باز جای / تو باید که باشی خداوند رای
سکندر شنید این سخن شاد گشت / ز تیمار و ز کشتن آزاد گشت
بداد ار دارنده سوگند خورد / بدین مسیحا و روز نبرد
که با بوم و بارت و فرزند تو / بزرگان که باشند پیوند تو
نسازم بجز خوبی و راستی / نیندیشم از کژی و کاستی
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت / کز این بند بر تو نشاید نهفت
جنان دان که طینوش فرزند من / کم اندیشد از دانش و پند من
یکی با دسارت داماد نو / نباید که داند نزدیک و دور
گر تو با سکندر بهم پوستی / و زایدون که با او بدل دوستی
که او از پی نور کین آورد / بجنگ آسمان بر زمین آورد
کنون شاد و خرم بایوان خرام / ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
سکندر بیامد دلی همچو کوه / که اندیشه از مرگ لشکر ستوه
ببودش ز قیدافه چین در برو / نبرداشته سر ز دل اندر آرزو
ببود آن شب و بامدادان بگاه / از ایوان بیامد بنزدیک شاه
سپهدار در خان پیوسته بود / همه گرد کرسیش پیوسته بود

داستان سکندر با طینوش پسر قیدافه

سر خانه را پیکر از جزع و زر / بزد اندرون چند گونه گهر
بهشتی اندرون دسته ی شکبوی / دو فرزند شایسته در پیش اوی
چو طینوش آب الکی قیدروش / نهاده بگفتار قیدافه گوش
بمادر چنین گفت کهتر پسر / که ای شاه نیک اختر دادگر
جنان کن که اینش تو سطقون / شو و شاد و خشنود با رهنمون
بره بر کسی تا نیازاردش / ایا دشمنان نیز شماردش

کزنده کن پاک جان من اوی / بدانم که در گوش روان من آو
بدو گفت مادر که ایدون کنم / که او را بنزد کی باز دون کنم
با سکندر آن نامور شاه گفت / که پیدا کن اکنون نهان آن نهفت
جو خواهی و رای سکندر بخت / چه دانی تو از شاه و دستور گفت
سکندر بدو گفت کای سرفراز / بنزد تو شد بودن من دراز
مرا گفت شو باژ مرزش بخواه / بگرد بر بیاسی بیارم سپاه
نمانم بر و کشور و تاج و تخت / نه فرود بینم و نه گاه و نه تخت
جو طینوش گفت سکندر شنید / بکردار باد دمان بردمید
بدو گفت کای ناکس خرد / تا مردم از در دهان نشمرد
ندانی که پیش که داری نشست / بر شاه منشین و بنمای دست
سرت پر ز نیرو و کند آورست / نکویی مرا خود که شاه تو گفت
اگر نیستی فر این نامدار / سرت کندمی چون ترنجی ز بار
هم اکنون سرت را من از در فرود / بلشکر نمایم ز تن کرده دور
یکی بانگ برزد بر و مادرش / که اسپه برگشت جنگی سرش
بطینوش گفت این نه گفتار اوست / بر آن ار که او را فرستاد پوست
بزد موکن را ز بیرون برند / ز پیش نشستم بهامون برید
چنین گفت من با سکندر براز / که طینوش دانش دیو ساز
نباید که اندر نهان چاره / بسازد گزندی و تیمار
تو دانش نورزی و داری خرد / نگه کن بدین تا چه اندر خورد
سکندر بدو گفت کین بخترات / تو طینوش گر باز خوانی رواست
جهاندار فرزند را باز خواند / بران نامور زیر گاهش نشاند
سکندر بدو گفت کای کامکار / اگر کام دل خواهی آرام دار
من از تو بدین کین نگیرم همی / سخن هرچه گویی پذیرم همی
مرا این نژندی ز اسکندر است / که شاه با تخت و با افسرست
بدینسان فرستد مرا نزد شاه / که از نامور مهتری باژ خواه
بهای تاهران بد که خواهد رسید / بروی من آید ز دشمن بدید
ورا من بدین روز پاسخ دهم / یکی شاه را رای فرخ نهم
اگر دست او من نگیرم بدست / بنزد تو آرم ز جای نشست
بدانسان که با او نباشد سپاه / نه شمشیر هندی نه تخت و کلاه
جو بخشی از این پادشاهی مرا / جو بستدی از نیکخواهی مرا
جو بشنید طینوش گفت این سخن / شنیدم نباید که گردد کهن
اگر این که گفتی بجای آوری / بکوشی و پاکیزه رای آوری
من از گنج و زر برده هر جه هست / ز اسپان و مردان خسرو پرست
ترا بخشم و نیز دارم سپاس / تو باشی جهانگیر نیکی شناس
یکی پاک دستور باشی مرا / بدین مرز گنجور باشی مرا
سکندر بر آمد بجای نشست / بدین عهد بگرفت دستش بدست
بپرسید طینوش کین چون کنی / بدین جادویی بر جه افسون کنی
بدو گفت جون باز گردم بشاه / تو باید که با من بیایی براه
ز لشکر بیاری سواری هزار / همه نامدار از در کارزار
بجایی یکی بیشه دیدم براه / نشانم ترا اندر کمین گاه شاه
شوم من ز پیش تو در پیش او / ببینم روان بد اندیش او
بگویم که جندان فرستاد چیز / گزین پس نیندیشی از چیز نیز
فرستاده گوید که من نزد شاه / نیارم شدن در میان سپاه
اگر شاه بیند که با موبدان / شود دست طینوش با بخردان
چو بیندش بپذیرد آن خواسته / نه گونه گونه گنج آراسته
بیاید جو بیند ترا بی سپاه / و گر باز گردی گشاده دو راه
جو بشنود جرب گفتار من / نه اندیشد از رنگ بازار من
بیاید بدان سایه زیر درخت / ز گنجور می خواهد و تاج و تخت
تو جنگی سپه گرد او اندر آر / بر آسایی از گردش روزگار
مکافات من باشد و کام تو / بر آید به نیک اختری نام تو

چو او را گرفتی من آن توام / چو فرمایم پاسبان توام
برو نیز بدانکه بود کام تو / برافروخته تیز بازار تو
گر آری تو اندر بسی خواسته / پرستنده و اسب آراسته
چو طینوش بشنید از و شاد گشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
چنین داد پاسخ که دارم امید / کر گرد دبر و تیره روز سپید
بدام آورم من ورا تا کمان / بجویم که او ریخت اندر جهان
چو دارای داراب کردان سپند / چو فور دلیر و سواران هند
چو قیدافه گفت سکندر شنید / بخشم و دلش چاره او بدید
بخندید از آن چاره در زیر لب / دو پسید نهان کرد زیر قصب
سکندر بیامد بنزدیک اوی / بر اندیشه آن جان تاریک اوی
همی چاره جست آن شب دیریاز / چو خورشید بنمود چینی طراز
برافراخت آن گرد زرین درفش / نگونسار شد پرنیان بنفش
سکندر بیامد بنزدیک شاه / پرستنده برخاست از بارگاه
بر همی که بودش فرود آورید / جهانجوی پیش سپهبد چمید

غنیمت بخشیدن قیدافه با سکندر

ز بیگانه خانه بپرداختند / فرستاده را پیش او تاختند
چو قیدافه را دید بر تخت گفت / که با رای تو شتری باد جفت
بدین نیز جاوید فرمان رواست / بدارنده کو بر نهاد این گواست
بدین دین و بدین و صلیب بزرگ / بجان و سر شهریار سترگ
بزنار شماس و روح القدس / که زین پس مرا خاک در اندلس
نبیند نه لشکر فرستم بجنگ / نه آمیزم از مهر در رنگ رنگ
نه با پاک فرزند تو بد کنم / نه فرمان دهم تا بدی خود کنم
بجان باز بندم وفای ترا / نه جویم بچیزی جفای ترا
برادر بود نیکخواهت مرا / بجای صلیب است گاهت مرا
نگه کرد قیدافه سوگند اوی / یگانه دل و راستی پیوند اوی
همه کاخ کرسی زرین نهاد / به پیش اندر آرایش چین نهاد
بزرگان و نیک اختران را بخواند / یکایک بران کرسی زر نشاند
وز آن پس گرامی دو فرزند را / بیاورد خویشان و پیوند را
چنین گفت کاندر سرای سپنج / سزد گر نباشیم چندین برنج
نباید گزین گردش روزگار / مرا بهره کین آید و کارزار
سکندر نخواهد شد از گنج سیر / دگر آسمان را سر آورد زیر
همی جنگ ما خواهد از بهر گنج / همه گنج گیتی نیرزد برنج
بر آنم که با او نسازیم جنگ / نه بر پادشاهی کنم کار تنگ
یکی پاسخ پندمندش دهیم / سرش برفرازیم و پندش دهیم
اگر جنگجوید پس از پند من / نبیند پس از این پیوند من
بر آن سان شوم پیش او با سپاه / که بخشایش آرد برو چرخ و ماه
از این آزمایش ندارد زیان / بماند مگر دوستی در میان
چو گوید و این را چه پاسخ دهید / مرا اندرین رای فرخ نهید
همه مهتران سر برافراختند / همه پاسخ پادشا ساختند
بگفتند کای خسرو دادورا / نداورد کسی چون تو مهتر بیاد
نکوتر نگر آنکه بهتر بود / خنک شهر کش چون تو مهتر بود
اگر دوست گردد ترا پادشا / چه خواهد جز این مردم پارسا
نه آسیب آید بدین گنج تو / نه ارزد همه گنج با رنج تو
چو اسکندری کو بیامد ز روم / بشمشیر دریا کند مرز و بوم
همی از درت باز کرد دو چیز / همه چیز جنگی نیرزد به نیز
جز از آشتی ما نبینیم روی / نه اولا بود مرد جنگجوی
چو بشنید گشتاد آن بخردان / پسندیده و پاک دل موبدان
در گنج بگشاد و تاج پدر / بیاورد با یاره و طوق زر
یکی تاج بد کاندر آن شهر کو / کسی کو بهش اندر آن ارز

فرستاده را گفت کین بی بهاست / هر آنکس که دارد جز این ناسزاست
بتاج مهان چون سزا دیدمت / ز فرزند پرمایه بگزیدمت
یکی تخت بودش همه نادلت / بیستی گشاینده رنگ تخت
به پیکر یک اندر دگر بافته / بجاره سر شوشها یافته
سراپا بیاجون [illegible] اشدبا / ندانست کس گوهرش را بها
از و چارصد گوهر شاهوار / همان سرخ یاقوت هم زین شمار
کبودی بمثال بریک بسنگ / چو یک دانه نار بودی برنگ
زمرد بر و چارصد پاره بود / بسبزی چو طوس و ترنج آبا بود
کشاده شتر دار بودی چهل / زنی بود چون موج دریا بدل
دگر هشتصد پاره دندان پیل / کبودی درازش چون میل نیل
پلنگی که خوان همی بربری / از هشتصد پوست بد بر سری
ز چرم گوزن مطبع هزار / همه رنگ و بی رنگ او پرنگار
دگر صد سگ زوده نخجیرگیر / که آهو را پیش دیدی ز تیر
بیاورد از آن پس دو صد گاومیش / پرستنده از اینمی با اندیش
ز دیبا و خز هشتصد تخته نیز / همه تخته کرده از چوب شیز
دگر هشتصد تخته از عود تر / که مهر اندر و گیرد از رنگ زر
همان خود و مغفر هزار و دویست / بگنجور فرمود کاکنون مه ایست
همه پاک بر بیطقون برشمارد / بکوش که شبگیر بر ساز کار
سپید چو برزد زبان درفش / چو کافور شد روی چرخ بنفش
زمین تازه شد کوه چون سندروس / ز درگاه برخاست آوای کوس

بازگشتن سکندر از اندلس بلشکرگاه

سکندر باب اندر آورد پای / بدستوری بازگشتن بجای
چو طینوش جنگی سپه برنشاند / ز ایوان بدرگاه قیدافه راند
بتیقافه گفتند پدرود باش / بجان تا ز چرخ راپو دیاش
بران گونه منزل بمنزل سپاه / همی رفت تا پیش آن رزمگاه
که لشکر که ناموس شاه بود / سکندر که با بخت همراه بود
سکندر بران بیشه بنهاد رخت / که آب روان بود و چندی درخت
بطینوش گفت ایدر آرام گیر / چو آسوده گردی بتن جام گیر
شوم سر چو گفتم بجای آورم / ز مرکوه پاکیزه رای آورم
سکندر بیامد به پرده سرای / ببالش برفت یکسر زجای
بشادی خروشیدن آراستند / کلاه کیانی بپیراستند
که نومید بد لشکر نامجوی / که دانست کش باز بینند روی
سپه باز با بارهای پر آذین / یکایک نهادند سر بر زمین
ز لشکر گزین کرد پس شهریار / از آن نامداران رومی هزار
زره دار با گرزه گاو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
همه گرد بر گرد آن بیشه مرد / کشیدند صف با سلیح نبرد
سکندر خروشید کای مرد تیز / همی جنگ یاد آیدت یا گریز
بلرزید طینوش بر جای خویش / پشیمان شد از دانش و رای خویش
بدو گفت کای شاه برتر منش / ستایش گزینی به از سرزنش
نه این بود پیمانت با مادرم / نگفتی که از راستی نگذرم
جهان هم کرا خوش من [illegible] / بزرگی کن و راستی را بکوش
سکندر چنین گفت کای شهریار / جرات گشتی بدین مایه کار
ز من ایمنی ترس در دل مدار / نیاز آرد از من کسی آن تبار
نکردم ز پیمان قیدافه من / نه نیکو بود شاه پیمان شکن
پیاده شد از اسپ طینوش زود / زمین را ببوسید و زاری نمود
جهاندار بگرفت دستش بدست / بران گونه کو گفت پیمان ببست
بدو گفت بیند ایش و رامش گزین / بمن از تو ندارم بدل هیچ کین
چو ایدرت بر تخت زرین نشست / من اندر نهادم بدست تو دست
بکنیم که من دست شاه زمین / بدست تو اندر زنم همچنین

[illegible]

همان روز پیمان من شد تمام / نه خوب آید از شاه گفتار خام
سکندر منم و آن زمان من بدم / بگویی ترا اوستا نهادم

همان روز قیدافه آگاه بود / که اندر گفت پیچه شاه بود
پرستنده را گفت قیصر گرفت / بیارای زیر کلاه افسر درخت

بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازنده رود و می خواستند
بفرمود پس خلعت خسروی / ز رومی و ز چینی و پهلوی

ببخشید یاران را سیم و زر / کرا در خور آمد کلاه و کمر
بطیلوس فرمود کاید درست / که این پیشه دور است و راه درست

بپیدا گوی ای هشیوار زن / کمربسته‌ام در وفای تو من
بدارم وفای تو تا زنده‌ام / دوان را بمهر تو آکنده‌ام

پرسیدن سکندر پیشه برهمنان

وزآنجا بیاورد لشکر کشید / دمان تا بشهر برهمن رسید
پیاده تا ز کردارهای کهن / بپرسید پرهیزکاران سخن

برهمن چو آگه شد از کار شاه / که آورد از آن روی لشکر براه
پرستنده مردان اندر آن کوه / شدند انجمن آگهی گروه

نبشتند پس نامه‌ای خسروان / بنزد سکندر سر موبدان
سر نامه بود آفرین جهان / ز دادار بر شهریار جهان

که پیروزگر باد همواره شاه / با فزایش و دانش و دستگاه
دگر گفت کای شهریار سترگ / ستایش ز یزدان جهان بزرگ

چه داری بدین مرز بی‌ارز رای / نشست پرستندگان خدای
اگر آمدت از پی خواستست / خرد پیکان نزد تو کاستیست

برما شکیبایی و دانش است / ز دانش و دانا پر از دانش است
شکیبایی از ما نشاید ستد / نه کس را ز دانش رسد نیز بد

نبینی جز از برهنه یک رمه / پراکنده از روزگار دمه
اگر بودن ایدر دراز آیدت / بتخم گیا ما نیاز آیدت

فرستاده آمد بر شهریار / ز بیخ گیا بر میانش ازار
سکندر فرستاده و نامه دید / بی‌آزاری و راستی برگزید

سپه را سراسر همانجا بماند / بزد فیلسوفان یونان براند
پرستنده آگه شد از کار شاه / پذیره شدندش یکایک براه

ببرد نبی مایه چیزی که بود / که نه گنجتان بد نه گشت و درود
یکایک همی خواندند آفرین / بران پرمنش پادشاه زمین

سکندر چو روی برهمن بدید / ازان گونه گفتار ایشان شنید
دوان و برهنه تن و پا و سر / تنان بی بر و جان ز دانش ببر

ز برگ گیا پوشش از تخم خورد / بیاسوده از بزم و روز نبرد
خور و خواب و آرام در دشت و کوه / برهنه بهر جای گشته گروه

همه خوردنیشان بر میوه دار / ز تخم گیا رسته در کوهسار
ازاری یکی جامه نخچیر بود / که از خوردن و پوشش آزیر بود

سکندر بپرسید از خواب و خورد / از آسایش و روزگار نبرد
بپوشیدنی هم ز گستردنی / همانا نیازیم و ز خوردنی

برهنه چو آید ز مادر کسی / نباید که نازد به پوشش بسی
ور اید برهنه شود باز خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک

زمین بستر و پوشش از آسمان / بره دیده مان تا کی آید زمان
جهاندار چندین بکوشید نیز / که آن چیز کوشش نیرزد بنیز

جز این کرد و زین سرای سپنج / ازو باز ماند زر و تاج و گنج
جهان دان که نیکیست همراه او / بخاک اندر آید سر و گاه او

سکندر بپرسید کاندر جهان / فزون آشکارا بود گر نهان
همان زنده بشنیدی و مرده نیز / کزان پس نیازش نیاید بچیز

چنین داد پاسخ که ای شهریار / اگر مرده را بیشتر صد هزار
ازان صد هزاران یکی زنده نیست / خنک آنکه در دوزخ افکنده نیست

[illegible]

[illegible]

بباید همین زنده را نیز مرد / یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد
بدو گفت خشکی فزونتر ز آب / که تابد برو بر همی آفتاب

برهمن چنین داد پاسخ بشاه / که هم خاک را آب دارد نگاه
بپرسید کز خواب بیدار کیست / بروی زمین بر گنه‌کار کیست

که جنبنده آید و چندی زیند / بدانند کاندر جهان بر چند
برهمن چنین داد پاسخ بدوی / که ای پاک دل مهتر رازجوی

گنه‌کارتر چیز مردم بود / که از حرص و آزش خرد کم بود
چو خواهی که این را بدانی درست / تن خویشتن را نگه کن نخست

که روی زمین سربسر زشت اوست / تو گویی سپهر روان خوی اوست
همی رای داری که افزون کنی / ز خاک سیه مغز بیرون کنی

روان ترا دوزخست آرزوی / مگر زین سخن باز گردی بخوی
بپرسید کین جان ما شاه کیست / بکژی همه جای همراه کیست

چنین داد پاسخ که آز است شاه / سرمایه کین و جای گناه
بپرسید که خود کو سراز بهر است / که از بهر چی بباید گریست

چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیواند بدگوهر و دیرساز
یکی را ز کمی شده خشک لب / یکی را ز فزونیست بی‌خواب شب

همان سرور را روز بد بشکرد / خنک آنکه جانش بپرورد خرد
سکندر چو گفتار ایشان شنید / برخساره شد چون گل شنبلید

دو رخ زرد و دیده پر از آب کرد / همان چهر خندان پر از تاب کرد
بپرسید از شاه فرمان روا / که حاجت چه باشد شما را بما

ندارم دریغ از شما گنج خویش / نه هرگز براندیشم از رنج خویش
یکی گفت کای شهریار بلند / در پیری و مرگ بر ما ببند

چنین داد پاسخ بدو شهریار / که با مرگ خواهش نیاید بکار
چه پرهیزی از تیز چنگ اژدها / که گر آهنی زو نیابی رها

چو دانی که اندر فنا نی دراز / هم از روز پیری نیابی جواز
برهمن بدو گفت کای پادشا / جهاندار و دانا و فرمان روا

چو دانی که از مرگ خود چاره نیست / ز پیری بتر نیز پتیاره نیست
جهان را بکوشش چه جویی همی / گل زهر خیره چه بویی همی

ز تو باز ماند همین رنج تو / بدشمن رسد کوشش و گنج تو
ز بهر کسان رنج بر سر نهی / ز کم دانشی باشد و ابلهی

پیامست از مرگ موی سپید / ببودن چه داری تو چندین امید
چنین گفت بیدار دل شهریار / که گر بنده را بخشش کردگار

نه دریافتی من گذشتی همان / بتدبیر برگردش آسمان
ز فرزانه و مرد پرخاشخر / ز بخشش بکوشش نیابد گذر

دگر هر که در جنگ من کشته شد / گر از اختر روز برگشته شد
بد و نیک را رفتنش بد سزا / که بیداد بر کس نیابد بها

بریدند با دادهٔ ایزدی / چو گشتند باز از ره بخردی
کس از خواست یزدان کرانه نیافت / ز کار زمانه بهانه نیافت

بسی چیز بخشید و نستد کسی / نبد آز نزدیک ایشان بسی
پس آزاد از آنجایگه برگرفت / برین هم نشان راه خاور گرفت

رفتن سکندر بخاور و دیدن عجایبها

ز شهر برهمن بجایی رسید / یکی بی‌کران ژرف دریا بدید
بسان زنان مرد پوشیده روی / همی رفت با جامه و رنگ و بوی

زبانها نه تازی و نه خسروی / ز چینی نه ترکی و نه پهلوی
ز ماهی بدی شان همه خوردنی / بجایی نبد راه آوردنی

سکندر شگفت اندر ایشان بماند / ز دریا همی نام یزدان بخواند
همانگاه کوهی بر آمد ز آب / بدو پاره شد زرد چون آفتاب

سکندر یکی تیز کشتی بجست / که از آب بیند بدیده درست
یکی گفت ازان فیلسوفان شاه / که بر ژرف دریا ترا نیست راه

[illegible]

بمان تا ببیند مرا هر کسی / که بهره ندارد ز دانش بسی
ز رومی و از مردم پارسی / بدان کشتی اندر نشستند سی

یکی زرد ماهی بدان لخت کوه / همانا چو تنگ اندر آمد گروه
فرو بر گذشتی هم اندر شتاب / همان کوه شد ناپدید اندر آب

سپاه سکندر بدان خیره ماند / همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت رومی که دانش بهست / که دانای چین بر جهان بر بهست

اگر شاه رفتی و گشتی تباه / پر از خون شدی جان چندین سپاه
وز انجایگه لشکر اندر کشید / یکی آبگیر نو آمد پدید

بگرد اندرش نی بسان درخت / تو گفتی که چوب چنارست سخت
یکی بر فزون بود پهنای اوی / چهل رش فزون بود بالای اوی

همه خانها کرده از چوب نی / زمینش هم از نی فرو برده پی
نشایست بد در نیستان بسی / ز شوری نخوردی آب او هر کسی

چو بگذشت از انجا بجایی رسید / که آمد یکی ژرف دریا پدید
جهان خرم و آب چون انگبین / همی مشک بویید خاک زمین

بخوردند و کردند آهنگ خواب / بسی مار پیچان برآمد ز آب
وزان بیشه کژدم چو آتش بتگ / جهان شد بران خفتگان تار و تنگ

بهر گوشه بر شد فراوان سرد / بدندان دانا و مردان گرد
ز یکسو فراوان بیامد گراز / چو الماس دندانهای گراز

ز دشت دگر شیر مهتر ز گاو / که با جنگ ایشان نبد توش و تاو
سپاهش ز دریا بیکسو شدند / بران نیستان آتش اندر زدند

بکشتند چندان ز خوکان که راغ / بیکبارگی تنگ شد بر سپاه
وز انجایگه شاه خورشید فش / بیامد دمان تا زمین حبش

ز هر دم زمین دید چون پر زاغ / سیه گشته و چشمها چون چراغ
بیاورد یکی لشکر زورمند / برهنه تن و گوش بالا بلند

چو از دور دیدند گرد سپاه / خروشی برآمد ز بار سپاه
سپاه انجمن شد هزاران هزار / وزان تیره شد دیده شهریار

بسوی سکندر نهادند روی / بکشتند بسیار پرخاشجوی
بجای سنان استخوان داشتند / همی بر تن مرد بگذاشتند

بلشکر بفرمود پس شهریار / که برداشتند آلت کارزار
برهنه بجنگ اندر آمد حبش / غمی گشت ازان لشکر شیرفش

بکشتند چندان فزون از شمار / بپیچید دیگر سر از کارزار
ز خون ریختن گشت روی زمین / سراسر بکردار دریای چین

چو از خون هر دو دشت آلوده گشت / نگشته بهر جای بر توده گشت
چو بر توده خاشاکها بر زدند / بفرمود تا آتش اندر زدند

شب تیره بشنید آواز گرگ / سکندر بپوشید خفتان و ترگ
یکی پیش رو بود مهتر ز پیل / بسر بر سرو داشت همرنگ نیل

ازان نامداران فراوان بکشت / بسی حمله بردند و بنمود دست
بکشتند و ز جام کارش بشیر / یکی آهنین کوه بد پیل گیر

وز انجایگه تیز لشکر براند / بسی نام دادار کیهان بخواند
چو نزدیکی نرم پایان رسید / تنی گرد مردم بی اندازه دید

نه اسب و نه جوشن نه تیغ و نه گرز / ازان هر یکی چون یکی سرو برز
چو رعد خروشان برآمد غریو / برهنه سپاهی بکردار دیو

یکی سنگ باران بکردند سخت / چو باد خزان بر جهد بر درخت
به تیر و بتیغ اندر آمد سپاه / تو گفتی که شد روز روشن سیاه

چو از نرم پایان فراوان نماند / سکندر بیاسود و لشکر براند
بشد تازنان تا بشهری رسید / کرانه میان و کرانه ندید

بآیین همه پیش باز آمدند / گشاده دل و بی نیاز آمدند
بپروردند هر گونه گستردنی / ز پوشیدنیها و از خوردنی

سکندر بپرسید و بنواختشان / باندازه بر پایگه ساختشان
کشیدند بر دشت پرده سرای / سپاهش بیت اندران شهر جای

سر اندر ستاره یکی کوه دید / تو گفتی که گردون بخواهد کشید
بران کوه مردم بدی اندکی / شب تیره زیشان نماندی یکی

بپرسید از ایشان سکندر که راه / کدامست و چون راند باید سپاه
همه یکسره خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین

برفتن برین کوه بودی گذر / اگر بر گذشتی برو راه بر
یکی اژدها هست زان روی کوه / که کرگ آید از بیم زهرش ستوه

نیارد گذشتن برین پر سپاه / همی دود زهرش برآید بماه
همی آتش افروزد از کام اوی / دو گیسو بود پیل را دام اوی

همه شهر یاوند ادیم تا و / خورش بایدش هر شبی پنج گاو
بکوهیم و بر کوه خارا بریم / پر اندیشه و پر مدارا بریم

بدان تا نیاید برین روی کوه / نپیچاند از ما گروها گروه
چو آن اژدها را کند گرد گاو / ز مردان لشکر طلب کرد شاه

درم داد سالار جنگی ز گنج / بیاورد با خویشتن گاو پنج
بکشت و بپرشان براهیخت پوست / بدان چاره بر داده دل مرد دو

بیاگند چرمش بزهر و بنفط / سوی اژدها روی بنهاد تفت
بدم پوستها پر از باد کرد / ز داد او بیکی دمش یاد کرد

بفرمود تا پوست برداشتند / همه رفت برداشت بگذاشتند
چو نزدیکی اژدها رفت شاه / بسان یکی ابر دیدش سیاه

زبانش کبود و دو چشمش چو خون / همی آتش آمد ز کامش برون
چو گاو از سر کوه بنداختند / بران اژدها دل بپرداختند

فرو برد چون باد گاو اژدها / چو آمد ز جنگ دلیران رها
چو از گاو پیوندش آگنده شد / بر اندام زهرش پراکنده شد

همه روده کاویش سوراخ کرد / بمغز سرش راه گستاخ کرد
همی زد سرش را بران کوه سنگ / چنین تا بر آمد زمانی درنگ

سپاهی برو بر بیارید تیر / بپای آمد آن کوه نخجیر گیر
وز انجایگه تیز برداشتند / تن اژدها خوار بگذاشتند

بیاورد لشکر بکوه دگر / کزو خیره شد مرد پرخاشخر
بلندیش پیدا همی دیر دید / سر کوه چون تیغ شمشیر دید

یکی تخت زرین بران تیغ کوه / ز انبوه یکسو و دور از گروه
ز دیبا کشیده برو چادری / ز هر گوهری بر سرش افسری

همه گرد بر گرد او سیم و زر / که کس را نبودی برو بر گذر
سر انکس که رفتی بران کوهسار / گران مرده چیزی که خواستی

بران کوه از بیم لرزان شدی / بمردی و هر جای ریزان شدی
سکندر بر آمد بران کوهسر / نظاره بران مرد با سیم و زر

یکی بانگ بشنید کای شهریار / بسی بردی اندر جهان روزگار
بسی دشمن و دوست کردی تباه / ز گیتی کنون بازگشتت گاه

رخ شاه از آواز شد چون چراغ / ازان کوه برگشت دل پر ز داغ
همی رفت با نامداران روم / بدان شارستانی که خوانی هروم

نامه نوشتن سکندر بشهر هروم

که آن شهر یکسر زنان داشتند / کسی بر در شهر بگذاشتند

سوی راست پستان بسان زنان / چو کشتی روان دست بر برد نان

سوی چپ بکردار جوینده مرد / که جوشن بپوشد بروز نبرد
چو آمد بنزدیک شهر هروم / سر افراز با نامداران روم

یکی نامه بنبشت با رسم و داد / جهان جون بود مرد فرخ نژاد
بعنوان بر از شاه ایران و روم / سوی آنک اندر هروم مرز و بوم

سر نامه از کردگار سپهر / کزویست بخشایش و داد و مهر
سر انکس که دارد روانش خرد / جهانرا بداند او نسپرد

شنید انک با فر زمین کرده ایم / سر مهتری را کجا برده ایم
کسی کو ز فرمان ما سر بتافت / نهانی جز از خاک تیره نیافت

[illegible]
خاتم کار به سعادت باد

تم الکتاب [illegible]
کلام قدوة المحققین وافضل
المتقدمین والمتأخرین
شیخ نظامی گنجوی نور الله [illegible]

نخواهم که جایی بود در جهان
که دیدار آن باشد از من نهان
گر آیید مرا با شمایست رزم
بدل راستی داریم و رای بزم
اگر چه دانید و داننده اید
خردمند و بیدار و جوینده اید
چو خوانید این نامه پندمند
سرانکس که هست از شما ارجمند
بیندیش آمدن زامیان
گزین آمدن کس نیازد زیان
بزرمو و با فیلسوفان روم
برد نامه نزدیک شهر هروم
بسی نیز شیرین سخنها بگفت
فرستاده خود با خرد بود جفت
چو دانا بنزدیک ایشان رسید
همه شهر زن دید و مردی نبد
همه مردم از شهر بیرون شدند
بدیدار رومی بهامون شدند
بران نامه بر شد سپاه انجمن
از ایشان سرانکس که بد رای زن
چو آن نامه برخواند دانای شهر
ز رای دل شاه برداشت مهر
نشستند و پاسخ نوشتند باز
که دایم بزی شاد و گردن فراز
فرستاده را شاد بنشاندیم
یکایک همه نامه برخواندیم
نخستین که گفتی ز شاهان سخن
به پیروزی و رزمهای کهن
اگر لشکر آری بشهر هروم
ببینی ز نعل و ز پی خاک بوم
بی اندازه بر شهر ما برزنست
بهر برزنی در هزاران زنست
همه شب بخفتان جنگ اندریم
ز بهر فزونی بجنگ اندریم
ز چندین یکی را نبودست شوی
که دوشیزه کانیم پوشیده روی
ز هر سو که آیی برین بوم و بر
جز از ژرف دریا نبینی گذر
ز ما هر زنی کو گراید بشوی
از ان پس کسی را نبینیم روی
بباید گذشتن بدریای ژرف
اگر خوش بود ور نه اگر باد و برف
اگر دختر آیدش چون کرد شوی
زن آسا و جوینده رنگ و بوی
همان خان جاری بجای وی است
بلند آسمانش هوای وی است
وگر مرد فش باشد و سرفراز
بسوی سروش فرستند باز
وگر زو پسر زاید اینجا که هست
بباشد بر ما نباشدش دست
ز دوشیزگان بر شبی صد هزار
نگهبان بود بر لب رودبار
زنانیم که او روز کارزار برد
ز آب اندر آرد یکی شیرمرد
یکی تاج زرینش بر سر نهیم
همان تخت او برد و پیکر نهیم
همانا ز ما زن بود صد هزار
که هم تاجدارند هم گوشوار
که مردی ز گردنکشان روز جنگ
ز چنگال او خاک شد بی درنگ
تو مردی بزرگی و نام بلند
در نام بر خویشتن بر مبند
اگر گویند با زن برآویختی
وز آویختن نیز بگریختی
یکی ننگ باشد ترا زین سخن
که تا هست گیتی نگردد کهن
چو خواهی که با نامداران روم
بیایی بگردی بگرد هروم
چو با راستی باشی و مردمی
نبینی بجز خوبی و خرمی
وگر هیچ تاب اندر آری بدل
ببینی سر نیزه جان گسل
بپیش تو آییم چندان سپاه
که تیره شود روی خورشید و ماه
چو آن پاسخ نامه گشت اسپری
زنی بود گویا به پیغمبری
ابا تاج و با جامه شهریار
همی رفت با نامور ده سوار
چو آمد خرامان بنزدیک شاه
پذیره فرستاد چندی سپاه
زن نامبردار نامه بداد
پیام دلیران همی کرد یاد
سکندر چو آن پاسخ نامه دید
خردمند دانا دلی برگزید
بایشان پیامی فرستاد و گفت
که با مغز مردم خرد باد جفت
بگرد جهان شهریاری نماند
همان بر زمین نامداری نماند
که نه بر بیش من کهترند
اگرچه بلندند و نیک اخترند
مرا گرد کافور و خاک سیاه
همانست هم بزم و هم رزمگاه
زمن جنگ را آمدم تا زنان
به پیلان و کوس و تبیره زنان
سپاهی بدینسان که ما هون و کوه
همی گرد از نعل ایشان ستوه
مرا رای دیدار شهر شماست
گرایند نزدیک ما هم رواست
چو دیدار باشد برانم سپاه
نباشم فراوان برین جایگاه

ببینیم تا هست آیین و فر
سواری و زیبایی و پا و پر
ز کار زنیش بار بر سم همان
که بی مرد زن چون بود در جهان
اگر مرگ باشد فزونی و کمست
ببینیم که فرجام این کار چیست
فرستاده آمد سخنها بگفت
همه راز پرده کشید از نهفت
بزرگان یکی انجمن ساختند
ز گفتار دلها بپرداختند
که ما برگزینیم زنان دو هزار
سخن گوی و داننده و هوشیار
ابا هر صدی بسته ده تاج زر
بدو در نشانده فراوان گهر
چو گرد آید این تاج باشد دویست
که هر یک جز اندر خور شاه نیست
یکایک بجستیم و کردیم [illegible]
ابا گوهران هر یکی سی رطل
چو دانیم کآمد بنزدیک شاه
یکایک پذیره شدش سر براه
چو آمد بنزدیک با آگهی
ز دانایی شاه و فر و مهی
فرستاده برگشت و پاسخ بگفت
سخنها همه با خرد بود جفت
سکندر ز منزل سپه برگرفت
ز گفتار زنان مانده اندر شگفت
دو منزل بیامد یکی باد خاست
وزو برف و باران که کوه راست

رفتن سکندر بشهر هروم

تبه شد بسی مردم پایکار
ز سرما و برف اندران روزگار
بدان سخت سرما و منزل برفت
چو آمد بنزدیکی شهر تنگ
برآمد یکی دود و ابری سیاه
بر آتش همی رفت گیتی سپاه
ز ره گفتی آزاد کار ابر سوخت
ز نعل سواران زمین برفروخت
برین هم نشان تا بشهری رسید
که مردم بسان شب تیره دید
ترو خشک برف [illegible]
[illegible]
همه دیده ما شان [illegible]
همی از دهان آتش آمد برون
بسی پیل بردند [illegible] براه
همان پیر با مردمان سپاه
بکشتند [illegible]
زیا بود کآمد شمار از میان
که هرگز برین راه نگذشت کس
بر آسایش سپاه تو دیدیم بس
ببود اندران شهر یک ماه شاه
چو آسوده گشتند شاه و سپاه
وز آنجا بیامد دوان و دنان
دل آراسته سوی شهر زنان
ز دریا [illegible]
همه پاک با افسر و گوشوار
یکی بیشه بد پر ز آب و درخت
همان جای روشن دل انگیخت
خورش کرد و [illegible]
ز گسترده دیبا برنگ و نگار
چو آمد سکندر بشهر هروم
زنان پیش رفتند و دانای بوم
ببردند پس تا جهان پیش اوی
همان جامه و گوهر و رنگ و بوی
سکندر پذیرفت و بنواختشان
بدان خرمی جایگه ساختشان
چو شب روز گشت اندر آمد بشهر
بدیدار برداشت آن شهر بهر
کم و بیش ایشان همه باز جست
همی بود تا راز باشد درست
بپرسید هر چیز و دریا بدید
وزان روی لشکر بهامون کشید
یکی شارستان پیش آمد بزرگ
برو اندرون مردمان سترگ

رفتن سکندر بطلب آب حیوان

همه روی سرخ و همه موی زرد
همه در خور جنگ روز نبرد
بزنهار بپیش سکندر شدند
دو تا گشته و دست بر سر شدند
سکندر بپرسید از آن سرکشان
که ایدر که دارد شگفتی نشان
چنین گفت با او یکی مرد پیر
که ای شاه نیک اختر شیرگیر
یکی آنکه [illegible] از آن سوی شهر
گزان آب را گر ندیدیم بهر
چو خورشید تابان بانجا رسید
بدان ژرف دریا شود ناپدید
پس چشمه تیره گردد جهان
شود آشکارا بگیتی نهان
وز آنجای تاریک چندان سخن
شنیدم که هرگز نباید بن
خرد یافته مرد یزدان پرست
بدو در یکی چشمه گوید که هست
گشاده سخن مرد با رای و کام
همی آب حیوانش خواند بنام

اسکندرنامه

چنین گفت روشن دلی پرخرد / که هر کاب حیوان خورد کی مرد
ز فردوس دارد یکی چشمه راه / بشویی بدو تن بریزد گناه

بپرسید سکندر کز تاریک جای / بدو اندرون چون رود چارپای
چنین پاسخ آورد یزدان پرست / گزان راه بر کس نباید نشست

بجویان بغمبر مرد کاب بلیه / سراسر بلشکرگه آورد گله
گزین کرد از و بارگی ده هزار / همه چارساله ز در کارزار

از آنجا که شاه لشکر براند / بزرگان بیدار دل را بخواند
همی رفت تا سوی شهری رسید / کز انبوهیان و کرانه پدید

همه رخ بباید بدو در فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
فرود آمد و باد داد آن بگاه / بنزدیک آن چشمه شد با سپاه

که دهقان ورا نام حیوان نهاد / چو از بخشش پهلوان کرد یاد
همی بود تا گشت خورشید زرد / فرو شد بدان چشمه لاجورد

ز یزدان پاک آن شگفتی بدید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
بیامد بلشکر که خویش باز / دلش پر ز اندیشهای دراز

شب تیره کرد از جهاندار یاد / پس اندیشه بر آب حیوان نهاد
شکیبا ز لشکر هر آنکس که دید / نخست از میان سپه برگزید

چهل روز از آن خورش برگرفت / بیامد دمان تا چه بیند شگفت
سپه را بدان شارستان جای کرد / یکی پیش رو جست بر پای کرد

ورا اندران خضر بد رای زن / سر نامداران آن انجمن
سکندر بیامد بفرمان اوی / دل و جان سپرده به پیمان اوی

بدو گفت کای مرد بیدار دل / یکی تیزگردان بدین کار دل
اگر آب حیوان بچنگ آوریم / بسی بر پرستش درنگ آوریم

نمیرد کسی کو روان پرورد / بیزدان پناهد ز راه خرد
دو مهره است با من که چون آفتاب / بتابد شب تیره چون ماهتاب

یکی زان تو بر گیر و در پیش باش / نگهبان جان و تن خویش باش
دگر مهر باشد چو شمع راه / بتاریکی اندر شوم با سپاه

ببینیم کز کردگار جهان / بدین آشکارا چه دارد نهان
تو بی پیش رو که پناه من اوست / نماینده آب و راه من اوست

چو لشکر سوی آب حیوان کشید / خروشش آمد الله و اکبر زدست
جوان منزلی خضر برداشتی / خورشها ز هر گونه بگذاشتی

همی رفت از ایشان دو روز و دو شب / کسی را بخوردن بجنبید لب
سدیگر بتاریکی اندر دو روز / پدید آمد و گم شد از خضر شاه

پیمبر سوی آب حیوان کشید / سر زندگانی بکیوان کشید
از آن آب روشن سر و تن بشست / نگه دار جز پاک یزدان نجست

بخورد و بیاسود و برگشت زود / ستایش همی با آفرین بر فزود
سکندر سوی روشنایی رسید / یکی بر شده کوه رخشنده دید

زده بر سر کوه خارا عمود / برش تا پا براندر از چوب عود
بدان مرغ بودی کنامی بزرگ / نشسته برو سبز مرغی سترگ

بآواز رومی سخن راندند / جهاندار پیروز را خواندند
چو آواز بشنید قیصر برفت / بنزدیک مرغان خرامید تفت

بدو گفت مرغ ای دلارای رنج / چو جویی همی زین سرای سپنج
که گر سر برآری بچرخ بلند / همان باز گردی تو زو مستمند

کنون کآمدی هیچ دیدی زنی / دگر کرده از خشت پخته تنی
چنین داد پاسخ که این هر دو / زنی و برین گونه جایی نشست

چو بشنید پاسخ فرو تر نشست / ور آن خیره شد مرد یزدان پرست
بپرسید کاندر جهان بانگ رود / شنیدی و آوای مست و سرود

چنین داد پاسخ که هر گونه در / ز شادی همی بر نگیرند سر
ورا شاد مردم نخوانند همی / دگر جان و دل بر فشاند همی

بخاک آمد از بر شده چوب عود / تهی ماند از آن مرغ مشکین عمود
بپرسید کز دانایی و راستی / فزونست که کژی و کاستی

چنین داد پاسخ که دانش پژوه / همی سر برافراز از هر گروه
بسوی عمود آمد از تیره خاک / بمنقار چنگالها کرد پاک

ز قیصر بپرسید کای یزدان پرست / بشهر تو بر کوه دار و دشت
بدو گفت چون مرشد پاک رای / نیابد پرستنده جز کوه جای

از آن چوب پوینده شد بر کنام / جهانجوی روشن دل و شادکام
بجنگل همی کرد شتاب تیز / چو این شد از بخشش رستخیز

بقیصر بفرمود تا بی گروه / پیاده شود بر سر تیغ کوه
ببیند که تا بر سر کوه چیست / گرو شادمانی نیاید گریست

سکندر چو بشنید شد سوی کوه / ببیدار بر تیغ شد بی گروه
سرافیل را دید صوری بدست / برافراخته سر ز جای نشست

بجا ماند با دل دیدگان پر ز نم / که فرمان کی آید ز یزدان کدام
چو بر کرد روی سکندر بدید / چو رعد خروشان فغان برکشید

کرای بنده آز چندین مکوش / که روزی بگوشت آید یکی خروش
که چندین مرنج از پی تاج و تخت / برفتن بیارای و بربند رخت

چنین داد پاسخ بدو شهریار / که بهر من این آمد از روزگار
خروشی برآمد ز کوه سیاه / چو آمد بتاریکی اندر سپاه

که جز جنبش گردش اندر جهان / نبینم همی آشکار و نهان
از آن کوه با ناله آمد فرود / همی داد نیکی دهش را درود

بدان راه تاریک بنهاد روی / بپیش اندرون مردم راه جوی
چو آمد بتاریکی اندر سپاه / خروشی برآمد ز کوه سیاه

هر آنکس که بردارد از پای سنگ / پشیمان شود آنکه او زد چنگ
وگر بر ندارد پشیمان شود / ببر دو دل سوی فرمان شود

سپه سوی آواز بنهاد گوش / پراندیشه شد هر کسی زان خروش
که بردارد آن سنگ گر بگذرد / بی رنج نا آمده نشمرد

یکی گفت این رنج هست از گناه / پشیمانی و سنگ بردن ز راه
دگر گفت نیکی بباید کشید / نکرده ز رنجش نباید کشید

یکی برد از آن سنگ دیگر نبرد / سدیگر کس از کاهلی برد خرد
چو از آب حیوان بهامون شدند / ز تاریکی راه بیرون شدند

بجستند هر کس بر آراستی / پدیدار شد کژی و کاستی
کنار یکی پر ز یاقوت بود / یکی را بر از گوهر نابسود

پشیمان شد آنکس که کم داشت او / ز برجد جهان خوار بگذاشت او
پشیمان تر آنکس که خود برنداشت / وز آن گوهر پر بها سر بکاست

دو هفته بران جایگه بر بماند / چو آسوده تر گشت لشکر براند
سوی باختر شد چو خاور بدید / ز گیتی همه رای رفتن گزید

برون بر یکی شارستان دید پاک / که بگذشت گیتی برو بار و رنگ

رفتن سکندر بمشرق و سد بستن یاجوج

چو آواز کوس آمد از شست میل / پدیره شدندش بزرگان دو میل

جهانجوی چون دید بنواختشان / بخورشید گردن برافراختشان
بپرسید کاینجا چه باشد شگفت / گزان برتر اندازه نتوان گرفت

زبان برگشادند بر شهریار / بنالیدن از گردش روزگار
که ما را یکی کار دشوار سخت / بگوییم با شاه پیروز بخت

ازین کوه سر تا بابر اندرون / دل ما پر از درد و افغان و خون
ز یاجوج و ماجوج خسته دلیم / چنان شد که دلها ز تن کشتیم

ز چیزی که ما را پی و تاب نیست / ز یاجوج و ماجوج مان خواب نیست
چو آیند بهری سوی شهر ما / غم و رنج باشد همه بهر ما

همه رویهاشان بسان هیون / زبانها سیه دیدها پر ز خون
سیه روی و دندانها چون گراز / که یارد شدن نزد ایشان فراز

همه تن پر از موی و روی چو نیل / بر و سینه و گوششان همچو پیل
بخسبند و یک گوش بستر کنند / دگر بر تن خویش بالا کنند

خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی تویی / همه نیستند آنچه هستی تویی
تویی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
همه آفریدست بالا و پست / تویی آفریننده هر چه هست
[illegible]
چراغ هدایت تو بر کرده‌ای / [illegible]
تویی کاسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی
تویی کافریدی ز یک قطره آب / گهرهای روشن تر از آفتاب
نو آوردی از لطف جوهر پدید / بجوهر فروشان تو دادی کلید
[illegible] دل سنگ را
[illegible]

ز نر ماده و بچه زاید هزار / کم و بیش ایشان که داند شمار
بگرد آمدن چون ستوران شوند / بتازند و بر دشت گوران شوند
بهاران کز ابر اندر آید خروش / جهان سبز دریا در آید بجوش
چو تنین ازان موج بردارد ابر / هوا برخروشد بسان هژبر
فرو افکند ابر تنین چو کوه / بیایند ازیشان گروها گروه
خورش شان بود سال تا سالشان / که آکنده گردد بر و یالشان
گیاشان بود زان سپس خورد و خواب / بپویند هر سو بآوردنی
چو سرما بود سخت لاغر شوند / بآواز برسان کبوتر شوند
بهاران ز تنین بکردار کرگ / بغرند برسان شیر سترگ
اگر پادشا چاره سازدی / کزین غم دل ما بپردازدی
بسی آفرین یابد از هر کسی / وزان پس بگیتی بماند بسی
بزرگی کن و رنج ما را بساز / که از پاک یزدان نه ای بی نیاز
سکندر ازان ماند اندر شگفت / غمی گشت و اندازه اندر گرفت
چنین داد پاسخ که از ماست گنج / ز شهر شما یارمندی و رنج
برآرم من این راه ایشان برای / چو نیرو دی و نیکی دهد یک خدای
همه شهر گفتند کای شهریار / ز تو دور بادا بد روزگار
ز ما هر چه خواهی همه بنده ایم / پرستنده باشیم تا زنده ایم
بیاریم چیزی که داریم نیز / کزین بخش کاری نداریم چیز
سکندر بیامد نگه کرد کوه / بیاورد ازان فیلسوفان گروه
بفرمود کاهنگران آورید / مس و روی و تنگ گران آورید
گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار / بیارید چندان که باید بکار
بی اندازه بردند چیزی که خواست / چو شد ساخته کار اندیشه راست
ز دیوارگر هم ز آهنگران / هر آنکس که استاد بود اندر آن
ز گیتی بپیش سکندر شدند / بدان کار شایسته یاور شدند
ز هر کشوری دانشی شد گروه / دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
ز بن تا سر تیغ بالای اوی / چو صد شاه رش بود پهنای اوی
یکی رسته انگشت و آهن بتیغ / پراکنده مس در میان بی دریغ
همی ریخت گوگرد ازو در میان / چنین باشد افسون دانا کیان
همی ریخت بر گوهری یک رده / چو از خاک تا تیغ گشت آژده
بسی نفط و روغن بر آمیختند / همی بر سر گوهران ریختند
بخروار انگشت بر سر زدند / بفرمود تا آتش اندر زدند
دم آورد و آهنگران ده هزار / بفرمان پیروزگر شهریار
خروش دمنده بر آمد ز کوه / ستاره شد از تف آتش ستوه
چنین روزگاری بر آمد بران / دم آتش و رنج آهنگران
گهر با یک اندر دگر ساختند / وزان آتش تیز بگداختند
ز یاجوج و ماجوج گیتی برست / زمین گشت جای نشیم و نشست
برش پنج صد بود بالای اوی / چو تر دیک صد بود پهنای اوی
ازان نامور سد اسکندری / جهانی برست از بد داوری
بر و مهتران خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
ز چیزی که بود اندران جایگاه / فراوان ببردند نزدیک شاه
نبد رفت ازیشان و خود بر گرفت / جهانی ازو مانده اندر شگفت
همی راند یکماه پویان براه / برنج آمد از راه شاه و سپاه
چنین تا بنزدیک کوهی رسید / که جای دد و دام و مردم ندید
یکی کوه دید از برش لاجورد / یکی خانه بر سرش یاقوت زرد
همه خانه قندیلهای بلور / میان اندرون چشمهٔ آب شور
یکی سخ گوهر بجای چراغ / بزیر اندرش جامه چون پر زاغ
فتاده فروغ چراغ اندر آب / ز گوهر همه خانه چون آفتاب
نهاده بر چشمه زرین دو تخت / برو خوابنیده یکی شوربخت
تنی مردم و سر بسان گراز / بهنجار یک مرده بر تخت ناز
ز کافور زیر اندرش بستری / کشیده ز دیبا برو چادری

هر آنکس که رفتی که چیزی برد / دگر خاک آن خانه را بسترد
همه تنش بر جای لرزان شدی / وزان لرزه هم زنده بیجان شدی
خروش آمد از چشمهٔ آب شور / که ای آز و ز مرد چندین مشور
بسی چیز دیدی که آن کس ندید / عنانت کنون باز باید کشید
کنون زندگانیت کوتاه گشت / سر تخت شاهیت بی راه گشت
سکندر بترسید و برگشت زود / بلشکر که آمد بکردار دود
وز آنجا که تیز لشکر براند / خروشان همی نام یزدان بخواند
وزان کوه راه بیابان گرفت / غمی گشت و اندیشهٔ جان گرفت
همی راند پردرد و گریان ز جای / پیاده پس و پیش او رهنمای
ز راه بیابان بشهری رسید / بیدشاد کاواز مردم شنید
همه بوم و بر باغ آباد بود / دل مردم از خرمی شاد بود
پذیره شدندش بزرگان شهر / کسی را کش اندر دمی بود بهر
بر و همگنان آفرین خواندند / بسی زر و گوهر برافشاندند
همی گفت هر کس که ای شهریار / انوشه که کردی بما بر گذار
بدین شهر هرگز نیامد سپاه / نه هرگز شنیدست کس نام شاه
کنون کامدی جان ما پیش تست / که روشن روان بادی و تن درست
سکندر دل از مردمان شاد کرد / ز راه بیابان تن آزاد کرد
ازیشان بپرسید کاید شگفت / چه چیزست کاندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ بدو رهنمای / که ای شاه پیروز پاکیزه رای
شگفتیست ایدر که اندر جهان / کسی آن ندیدست آشکار و نهان
درختیست ایدر دو بن گشته جفت / که چونان شگفتی نشاید نهفت
یکی ماده و دیگری نر اوی / سخن گوید آن شاخ با رنگ و بوی
بشب ماده گویا و بویا شود / چو روشن شود نر گویا شود
سکندر بشد با سواران روم / همان نامداران آن مرز و بوم
بپرسید ازیشان که اکنون درخت / سخن کی سر آید بآواز سخت
چنین داد پاسخ ورا ترجمان / که از روز چون بگذرد نه زمان
سخن گوی گردد یکی زین درخت / که آواز او بشنود نیکبخت
بپرسید چون بگذریم از درخت / شگفتی چه پیش آید ای نیکبخت
چنین داد پاسخ که زو بگذری / ز رفتن کوتاه شد داوری
چو زو بر گذشتی نماندت جای / کز آن آبخان خوانندش رهنمای
همی راند با ترجمان نیکبخت / چو آمد بنزدیک گویا درخت
زمینش ز گرمی همی بر دمید / ز پوست ددان خاک پیدا ندید
ز گوینده پرسید کین نوبت است / دد ازین گونه درنده گشت
چنین داد پاسخ بدو نیکبخت / که چندین پرستنده دارد درخت
چو جویند گاه پرستش خورش / ز گوشت ددان شان بود پرورش
چو خورشید بر تیغ گنبد کشید / سکندر ز بالا خروشی شنید
که آمد ز برگ درخت بلند / خروشی پر از هول ناسودمند
بترسید و پرسید این ترجمان / که ای مرد بیدار نیکی گمان
چنین برگ گویا چه گوید همی / که دلها بخوناب شوید همی
چنین داد پاسخ که ای نیکبخت / همی گوید این برگ شاخ درخت
که چندین سکندر چه پوید بدهر / چو برداشت از نیکوییهاش بهر
ز شاهیش چون سال شد بر دو هفت / ز تخت بزرگی ببایدش رفت
سکندر ز دیده ببارید خون / دلش گشت پر درد ازان رهنمون
وزان پس بکس نیز نگشاد لب / پر از غم همی بود تا نیمشب
سخن گوی شد برگ دیگر درخت / دگر باره پرسید ازان نیکبخت
چه گوید همی این دگر شاخ گفت / سخن گوی بگشاد راز از نهفت
چنین داد پاسخ که این ماده شاخ / همی گوید اندر جهان فراخ
ز آز فراوان نه گنجی همی / دوانبازی ابر تنگی بیچ
ترا آز گرد جهان گشتنست / کسی آزردن و پادشا کشتنست
نماندت بگیتی فراوان درنگ / مکن روز بر خویشتن تار و تنگ

مناجات با حضرت باری تعالی و تقدس

بپرسید ازین ترجمان پادشا / که ای مرد روشن دل پارسا
یکی باز پرسش کنم تا بروم / که پیش آید این گردش روز شوم
بگر زنده بیند مرا مادرم / یکی تا بپرخاش برکشد جادرم
چنین گفت با شاه گویا درخت / که کوتاه شد روز و برگشت بخت
نه مادرت بیند نه خویشان و بوم / نپوشیده رویان آن مرز و بوم
بشهر کسان مرگت آید نه دیر / شود اختر و تاج و تخت از تو سیر
چو بشنید برگشت گرد درخت / دلش خسته گشته بشمشیر بخت
چو آمد بلشکرگه خویش باز / برافشاند گردان گردن فراز
بشهر اندرون هدیه‌ها ساختند / بزرگان بر پادشا تاختند
یکی جوشنی دید تابان چو پیل / ببالا و پهنای یک چرم پیل
دو دامان که پهنای او پنج بود / که از بر داشتن رنج بود
زره بود و دیبای پرمایه بود / ز زر کرد آگنده صد خایه بود
بسنگ درم هر یکی شست من / ز زر و ز گوهر یکی کرگدن
پذیرفت وزان شهر لشکر براند / ز دیده همی خون دل برفشاند
وزان روی لشکر سوی چین کشید / سر نامداران بپروین کشید
همی راند منزل بمنزل بدشت / چهل روز تا پیش دریا گذشت
ز دیبا سراپرده‌ها برکشید / سپه را بمنزل فرود آورید
یکی نامه فرمود پس تا دبیر / نبیسد ز اسکندر شهرگیر
بفرمود هرگونه خوب و درشت / نبیسنده چون نامه اندر نوشت
سکندر بشد چون فرستاده‌ای / گزین کرد بینا دل آزاده‌ای
کجا او بود یک دل و یک سخن / بگوید بهتر که کن یا مکن
سپه را بسالار لشکر سپرد / وزان رو میان پنج دانا ببرد

رفتن سکندر به رسولی پیش فغفور

چو آگاهی آمد بفغفور چین / که آمد فرستاده با آفرین
پذیره فرستاد چندی سپاه / سکندر گرازان بیامد براه
چو آمد بدان بارگاه بزرگ / بدید آن گزین سپاه سترگ
بیامد ز دهلیز تا پیش اوی / پراندیشه جان بداندیش اوی
دوان رفت دربان بر پیش باز / نشست اندر ایوان زمانی دراز
بپرسید فغفور و بنواختش / یکی نامور جایگه ساختش
چو برزد سر از کوه روشن چراغ / بردند بالای زرین جناغ
فرستاده شاه را پیش خواند / سکندر فراوان سخنها براند
بگفت آنچ بایست و نامه بداد / سخنهای قیصر برو کرد یاد
بران نامه عنوان بدان شاه روم / جهاندار و سالار هر مرز و بوم
سوی کشور آرای فغفور چین / که خوانند شاهان برو آفرین
سر نامه بود از نخست آفرین / ز مایندگان بر جهان آفرین
جهاندار دارنده و رهنمای / خداوند نیکی دهنده فزای
دگر گفت فرمان ما سوی چین / جهان را که آباد کرد از زمین
نباید ستیهیدن ما را بجنگ / که از جنگ شد روز بر تو تنگ
چو دارا که بد شهریار جهان / چو فرمان تازی و دیگر مهان
ز خاور برو تا در باختر / ز فرمان ما کس نجوید گذر
شمار سپاهم نداند سپهر / بگر بشمر و تیر و ناهید و مهر
اگر هیچ فرمان ما بشکنی / تن و بوم و کشور برنج افکنی
چو نامه بخوانی بیارای ساو / ز رنجان تن خویش یابد مکاو
گر آیی ببینی مرا با سپاه / بپیچم ترا یک دل و نیکخواه
بداریم بر تو همین تاج و تخت / بچیزی که گزندت نیاید ز بخت
وگر کند باشی بپیش آمدن / ز کشور سوی شاه خویش آمدن
ز چیزی که باشد ظرایف بچین / ز زرینه و تیغ و اسب و نگین
همان جامه و برده و تاج و تخت / ز دیبای پرمایه و طوق عاج
ز چیزی که یابی فرستی بگنج / چو خواهی که از ما نیاید تاراج

سپه را بازگردان ز راه / بباش این از گنج و تخت و کلاه
درود جهان آفرین بر تو باد / خم چرخ گردان زمین تو باد
بو سالار چین زان نشان نامه دید / برآشفت و پس خامشی برگزید
بخندید و پس با فرستاده گفت / که شاه ترا آسمان است جفت
بگوی آنچ دیدی ز دیدار اوی / ز بالا و مردی و گفتار اوی
فرستاده گفت ای سپهدار چین / کسی چون سکندر ندانم بزمین
ز مردی و بالای و بخش و خرد / و اندیشه هر کس بگذرد
ببالای سرو و بباز و پیل / بخشش بکردار دریای نیل
زبانش بکردار برنده تیغ / بجز از عقاب اندر آرد ز میغ
چو بشنید فغفور چین این سخن / یکی دیگر اندیشه افگند بن
بفرمود تا خوان و می خواستند / بباغ اندر ایوان بیاراستند
همی خورد می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
سپهدار چین با فرستاده گفت / که با شاه تو مشتری باد جفت
چو روشن شود نامه پاسخ کنیم / بدیدار تو روز فرخ کنیم
سکندر بیامد بچیزی بدست / ز ایوان سالار چین نیم مست
چو خورشید برزد سر از برج شیر / سپهر اندر آورد شب را بزیر
بفرمود تا پیشش آمد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
سکندر بنزدیک فغفور شد / از اندیشه بد دلش دور شد
بپرسید ازو گفت شب چون بدی / که پیروز شد وز شب تیرگون
بفرمود تا پیشش آمد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

پاسخ نامه سکندر از فغفور چین

یکی نامه را کرم پاسخ نبشت / بیارات قرطاس را چون بهشت
نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوندی و مردی و داد و هنر
خداوند پرهیز و فرهنگ و دین / ورا باد بر شاه روم آفرین
بدید آن فرستاده چرب گوی / همان نامه شاه فرهنگ جوی
سخنهای شاه آن همه خواندیم / وزان با بزرگان سخن راندیم
ز دارای دارا و فریان و فور / سخن هرچ پیدا شد از جنگ و شور
که پیروز بودی بر ایشان همه / شبان گشتی و شهریاران رمه
تو دادی خداوند خورشید و ماه / ز مردی و مردان و از فر سپاه
چو بر مهتری بگذرد روزگار / چو هر سو زمین ... چو در کارزار
چو فرجامشان روز رزم تو بود / زمانه نگه بد هرگز فزود
تو زیشان نگر بیشی و برتری / که گر آهنی پیکان بگذری
کجا شد فریدون و ضحاک و جم / فراز آمد از باد و شد سوی دم
من از تو نترسم نه جنگاورم / نه ترسان تو با دیگری در سرم
کم از ریختن نیست آیین من / بد کردن اندر خور دین من
بخوانی مرا بر تو باشد شگفت / که یزدان پرستم نه خسرو پرست
فزون زان فرستم که داری منش / نباشد بخشش مرا سرزنش
سکندر ز رخ رنگ شور یافت / ز گفتار او بر جگر تیر یافت
بدل گفت ازین پس کسی اندر جهان / نبیند مرا رفته جایی نهان
از ایوان بیامد بجای نشست / میان از پی بازگشتن ببست
سرافراز فغفور بگشاد گنج / ز بخشش نیاید بدل بر شکنج
نخستین بفرمود پنجاه تاج / بگوهر بیاگنده ده تخت عاج
ز سیمین و زرینه اشتر هزار / بفرمود تا بر نهادند بار
ز دیبای چینی و خز و حریر / ز کافور و ز مشک و عود و عبیر
هزار اشتر بارکش بار کرد / تن آسان بشد چون درم خوار گرد
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور / هم از گردنهای وز موی بود
بیاورد ازین هر یکی ده هزار / خردمند گنجور برساخت کار
گرانمایه صد زین سیمین ستام / بزرگه پنجاه بردند نام
بردند سیصد شتر سرخ موی / طرایف بدو دار چینی بروی

یکی نامه با بانگ شیرین سخن — گزین کرد از آن چینیان کهن
بفرمود تا با درود و پیام — که آید بر شاه و آرد سلام
که یکچند باشد بنزدیک چین — برو نامداران کنند آفرین
فرستاده شد با سکندر براه — کمانی که بردی که اوست شاه
چو ملاح روی سکندر بدید — بخت و سبک بادبان برکشید
چو دستور با لشکر آمد به پیش — بگفت آنچه دید او ز بازار خویش
سپاهش برو خواندند آفرین — همه برنهادند سر بر زمین
ببود آن شب و بامداد آن بگاه — بآرام بنشست بر تخت شاه
فرستاده را چیز بخشید و گفت — که با تو روان مسیحست جفت
برو پیش فغفور چینی بگوی — که نزدیک یافتی آب روی
گر ایدر بباشی همه چین تراست — وگر جای دیگر خرامی رواست
بیاسایم ایدر که چندین سپاه — بتیزی نشاید کشیدن براه
برانجا یکی شاه ماهی بماند — خنک شد بجنبید و لشکر براند
از آن سبز دریا چو گشتند باز — بیابان گرفتند و راه دراز

رفتن سکندر دگر باره بهندستان

چو منزل بمنزل بچغوان رسید — یکی باره و پایه و شهر دید
پذیرش آمدندش بزرگان شهر — کسی کش ز نام و خرد بود بهر
برفتند با هدیه و با نثار — ز چغوان سران تا در شهریار
سکندر بسی پرسش اندر گرفت — که ایدر چه بینید چیزی شگفت
بدو گفت گوینده ای شهریار — ندیدیم چیزی که آید بکار
بدین مرز درویشی و رنج هست — گزین بگذری باد ماند بدست
چو گفتار گوینده بشنید شاه — ز چغوان سوی سند شد با سپاه
پذیره شدندش سواران سند — همان جنگ را با دو آمد ز هند

رزم کردن سکندر با سندیان

هر آنکس که از فور خسته بود — بخون ریختن جنگها جسته بود
بپردند پیلان و سندی درای — خروشی برآمد از آن کره نای
ز سندیان بود بیداد نام — سواری سرافراز با نام و کام
یکی ز ایشان کرده شد همگروه — زمین شد ز افکنده بر سان کوه
شب آمد بران دشت سندی نماند — سکندر سپاه از پی اندر براند
بدست آمدش پیل هشتاد و پنج — همان تاج زرین و شمشیر و گنج
زن و کودک و پیر مردان براه — گرفتند گریان بنزدیک شاه
که ای شاه بیدار باز آی و هش — مسوزان زن و پیر و کودک مکش
که فرجام هم روز تو بگذرد — خنک آنکه گیتی ببد نسپرد
سکندر بریشان بیاورد مهر — بران خستگان هیچ ننمود چهر
گرفتند ازیشان فراوان اسیر — زن و کودک خرد و برنا و پیر
سوی نیمروز آمد و راه جست — همه روی گیتی ز دشمن بشست
وز آنجا یکی شد بشهر یمن — جهانگیر با نامدار انجمن
چو بشنید شاه یمن با مهان — بیامد بر شهریار جهان
چنان هدیها کز یمن برگزید — بها گیر و زیبا چنان چون سزید
ده اشتر ز برد یمن بار کرد — دگر ده ز دیبا و دینار کرد
دگر ده شتر بار کرد از درم — چو با شد درم دل نباشد بغم
دگر سله زعفران بد سزا — ز دیبا و هر جامه بی شمار
زبرجد یکی جام بودش بگنج — همان در ناسفته هشتاد و پنج
یکی جام دیگر بدش لاجورد — نهاد اندرو هشت یاقوت زرد
ز یاقوت سرخ از برش شش نگین — بنزبان بران داد و کرد آفرین
بر هش سراپرده شهریار — رسیدند با هدیه و با نثار
سکندر بپرسید و بنواختش — بر تخت نزدیک بنشاختش
برو آفرین خواند شاه یمن — که پیروزگر باش بر انجمن

بتو شاد دم ار باشی ایدر دو ماه — برآساید از رنج شاه و سپاه
سکندر برو آفرین کرد و گفت — که با تو همیشه خرد باد جفت
بشبگیر شاه یمن باز گشت — ز لشکر جهانی پر آواز گشت
سکندر سپه سوی بابل کشید — ز گرد سپه شد جهان ناپدید

رفتن سکندر بشهر بابل

همی راند یکماه خود با سپاه — ندیدند ازیشان کس آرامگاه
برین گونه تا سوی کوهی رسید — ز دیدار دیده سرش ناپدید
سرش بر یکی ابر تاریک بود — بکیوان تو گفتی که نزدیک بود
ز جایی بدو بر ندیدند راه — فروماندازان کار شاه و سپاه
گذشتند بر کوه خارا برنج — وز و خیره شد مرد باریک سنج
ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه — یکی ژرف دریا از آنسوی کوه
پدید آمد و شاد شد آن سپاه — که دریا و هامون ندیدند راه
سوی ژرف دریا همی راندند — جهان آفرین را همی خواندند
دد و دام بد هر سوی بیشمار — سپه را بد خوردنی جز شکار
پدید آمد از دور مردی سترگ — پر از موی با گوشهای بزرگ
تنش زیر موی اندرون همچو نیل — دو گوشش بپهنای دو گوش پیل
چو دیدند گردنکشان زان نشان — ببردند سوی سکندر کشان
سکندر نگه کرد و خیره بماند — برو بر همی نام یزدان بخواند
چه مردی بدو گفت نام تو چیست — ز دریا چه جویی و کام تو چیست
چنین گفت کای شاه را باب و مام — چنین بستر افگن نهادند نام
بپرسید کان چیست میان آب — کز آنسو برآید همی آفتاب
چنین داد پاسخ که ای شهریار — همیشه بزی در جهان نامدار
یکی شارستانست آن چون بهشت — که گویی نه از خاک دارد سرشت
نبینی بدو اندر ایوان و خوان — مگر پوشش از ماهی و استخوان
بر ایوانها جنگ افراسیاب — نگاریده روشن تر از آفتاب
همان چهر کیخسرو جنگجوی — بزرگی و مردی و آهنگ اوی
بماهی و استخوان برنگاریده پاک — نبینی بشهر اندرون گرد و خاک
ز ماهی بود مردمان را خورش — ندارند چیزی جزین پرورش
چو فرمان دهد نام بردار شاه — رهی من بدان شارستان با سپاه
سکندر بدان گوش ور گفت رو — بیاور کسی تا چه بینیم نو
بشد بستر افگن هم اندر زمان — بدان شارستان نزد مردم دمان
گذشتند بر آب هفتاد مرد — خردیافته مردم سالخورد
همه جامهاشان ز خز و حریر — از و چند برنا و چندی ز پیر
از آن هر که پری بدو نام داشت — پر از در زرین یکی جام داشت
کسی کو جوان بود تاجی بدست — بر قیصر آمد سرافکنده پست
برفتند و بردندشان نماز — بگشتند با او زمانی دراز
ببود آن شب و گاه بانگ خروس — ز درگاه برخاست آوای کوس
از آنجا یکه سوی بابل کشید — زمین گشت از لشکرش ناپدید
بدانست کشته که نزدیک شد — برو بر همی روز تاریک شد
بران بود کش اندیشه کاندر جهان — نماند کسی از نژاد مهان
که لشکر کشد جنگ را سوی روم — نهد پی بران خاک آباد بوم

نامه نوشتن سکندر با رسطالیس

چو مغز اندرین رای خودکامه کرد — بسوی سطالیس یک نامه کرد
هر آنکس که بود او ز تخم کیان — بفرمودشان تا ببندد میان
همه رویها سوی درگه کشند — ز بن تا کنایش کوته کنند
چو نامه ببردند نزد حکیم — دل ارسطالیس شد بدو نیم
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد — نژرگان تو گفتی سر خامه کرد
که آن نامه شاه ایران رسید — نبد کار دستش بباید کشید

ازان بد که گیتی بیندیش نیز
نه هر کس که شد پادشاهی ببرد
و دیگر چو آید ز ایران سپاه
بروم آید آنکس که ایران گرفت
بزرگان و آزادگان را بخوان
بنام بزرگان و آزادگان
سپر کن کیا را همه پیش بوم
بزرگان و آزادگان را ز دهر
یکی عهد بنبشت تا هر یکی
همان شب سکندر به بابل رسید
سرش چون سر شیر بد پای سم
ببردند هم در زمان نزد شاه
از اخترشناسان بسی پیش خواند
از اخترشناسان بپوشید و گفت
ستاره شمر چون بر آشفت شاه
تو بر اختر شیر زادی نخست
پر آشوب گردد زمین چند گاه
چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست
ببابل همان روز شد دردمند
بمادر یکی نامه فرمود و گفت
ز گیتی مرا بهره این بد که بود
تو از مرگ من هیچ غمگین مشو
بگویم کنون با بزرگان روم
هر آنکس که بودند از ایرانیان
همانا نیازش نیاید بروم

وز اندیشه هر دوش انجمن خیز
برفتن بزرگی کسی را سپرد
نباشد همان شاه در پیشگاه
اگر کین بسیچد نباشد شگفت
ببخش و بپرور برای و بخوان
کزیشان جهان یابی ایگان
چو خواهی که لشکر نیاید بروم
کسی کآتش از مردمی بود بهر
فزونی نجوید ز دهر اندکی
مهان را بدیدار خود شاد دید
چو مردم بر و کتف چون گاو دم
بدو کرد شاه از شگفتی نگاه
وزان کودک مرده چندی براند
که هرگز نماند سخن در نهفت
بدو گفت کای نامور پیشگاه
بر موبدان و ردان شد درست
چنین تا نشیند یکی پیشگاه
مرا دل پر اندیشه زین باره هست
بدانست کآمد بتنگی گزند

نامه نوشتن سکندر بمادر خود

که اندر جهان این سخن نیست نهفت
نگون باز کردند ازین مرز و بوم
کزیشان بدی در میان از دیان
برآساید از دشمن این مرز و بوم

بپرهیز و تن را بیزدان سپار
بپرهیز و خون بزرگان مریز
ز ترک و ز هند و ز سقلاب و چین
هر آنکس که هست از نژاد کیان
سزاوار هر مهتری کشوری
یکی را مده بر دگر دستگاه
سکندر چو پاسخ بران گونه یافت
بفرمود تا پیش او خواندند
برین نامداران چو بنهاد کام
یکی کودک آمد زنی را بشب
بمرد آن شگفتی همانگه که زاد
بفالش بد آمد همانگاه گفت
ستاره شمر زان غمی گشت سخت
هم اکنون ببرم سرانشان ز تن
ستاره شمر پیش او زین سر بود
سر کودک مرده بینی چو شیر
سکندر چو بشنید زان سان سخن
مرا پیش ازین زندگانی نبود
دبیر جهاندیده را پیش خواند
هر آنکس که زاید ببایدش مرد
بگویند جز رای و فرمان تو
سپردم بهر مهتری کشوری
مرا مرده در خاک مصر افکنید

بگیتی بجز تخم نیکی مکار
که نفرین بود بر تو تا رستخیز
سپاه آید از هر سوی همچنین
نباید که از باد یابد زیان
بهارای و آغاز کن دفتری
کسی را مخوان در جهان نیز شاه
باندیشه و رای دیگر شتافت
بجایی سزاوار بنشاندند
ملوک طوایف نهادند نام
اندرو ماند هر کس که دیدش عجب
سزد گر ازان زن نگیرند یاد
که این بچه را خاک باید نهفت
بپوشید بر خسرو نیکبخت
نیابید جز کام شیران کفن
همی گفت و این داستانها نمود
بگردد سر پادشاهیت زیر
برای و بهوش تو آید شکست
زمانه نکاهد نه خواهد فزود
مرا انجمش بدل بود یادی براند
که آگاهی مرگ نتوان نهفت
زمانه نکاهد نه خواهد فزود
اگر شهریارست اگر مرد خرد
کسی برنگردد ز پیمان تو
چو گردد بران پادشاهی سری
ز گفتار من هیچ مپراکنید

بسالی ز دینار من صد هزار
نباید که باشد جز از شاه روم
تو فرزند خوانش نزد اما دمن
ابا بیدره بر ده و نیکوا
برفتن چو گشت همداستان
نخست آنکه تابوت زرین کنید
همه درز تابوت ما را بقیر
وزان پس تن من نهید اندروی
ز چیزی که آوردم از هند و چین
بتو حاجت آنستم ای مهربان
روانم روان ترا بیگمان
ترا مهر بد بر تنم سال و ماه
نگر تا که بینی بگرد جهان
ز بابل بروم آورند آگهی
چو آگاه شد لشکر از درد شاه
بتخت بزرگی نهادند روی
بفرمود تا تخت بیرون برند
همه دشت یکسر خروشان شدند
فراز آمد آن گردش روز شوم
همه بر کنون تلخ گردد جهان
ز اندرز من سر بپیچد دبیر
بگفت این و جانش برآمد ز تن
همه خاک بر سر همی ریختند
نهاده بر اسپان نگونسار زین
سکوباشستش بپوشش کلاه

نپیچید بر روم خویش کار
که او تازه گرداند این مرز و بوم
بدو تازه کن در جهان یاد من
نمادی بسیجید با او برا
ز رستید او را بیند دستان
کفن بر تنم عنبر آگین کنید
بگیرید کافور و مشک و عبیر
سر آمد سخن چون بپوشید روی
ز توران و مکران و ز ایران زمین
که بیدار باشی و روشن روان
ببینند چو تنگ اندر آید زمان
کنون جان پاکم ز یزدان بخواه
که او نیست از مرگ خسته روان

وفات یافتن سکندر در شهر بابل

جهان شد سراسر پر از گفت و گوی
ز ایوان شاهی بهامون برند
چو بر آتش تیز جوشان شدند
که ویران شود زین سپس مرز و بوم
خروشان شویم آشکار و نهان
چو خواهید کز جان و تن بر خورید
شد آن نامور شاه لشکر شکن
بمژگان همی خون دل بیختند
تو گفتی همی خون خروشد زمین
پراگنده بر تنش کافور ناب

گر آید یکی روشنک را پسر
و گر دختر آید بهنگام بوس
دگر دختر کید را ای گزند
جهان افسر و گوهر و سیم و زر
من اندر همه کار کردم بیرک
ز زربفت چینی سزاوار من
نخست آگنید اندرو انگبین
تو پندم ای مادر پر خرد
بدار و بخشش آنچه افزون بود
نداری تن خویش را رنجه بس
شکیبایی از مهربانی بهست
بدین خواستن باش فریاد رس
چو نامه بمهر اندر آورد و بند
سکندر ز لشکر چو آگاه شد
ز بیماری شه همی شد سیاه
همی گفت هر کس که بد روزگار
همه دشمنان کام دل یافتند
چنین گفت قیصر باواز نرم
پس از من شما را همینست کار
ز لشکر سراسر برآمد خروش
زده آتش اندر سرای نشست
ببردند صندوقی زرین بدست
ز دیبای زربفت کردش کفن

شود بیگمان زنده نام پدر
بپیوند با کودک فیلقوس
فرستید نزد پدر ارجمند
که آورده بود او ز نزد پدر
بیچارگی دل نهادم بمرگ
کسی کو بجوید ز تیمار من
ز بر انگبین زیر دیبای چین
نگه دار تا روز تو بگذرد
ز اندازه خود بیرون بود
که اندر جهان نیست جاوید کس
سبک سر بود هر که او کهترست
که فریاد گر در او دست رس
بفرمود تا بر ستور نوند
که تیره شد آن فر شاهنشهی
جهان گشت بر نامداران سیاه
بدانست کش روز کوتاه شد
کزان رنگ دیدند رخسار شاه
که از رومیان کم شود شهریار
رسیدند بجایی که برگشته شد
که ترسنده باشید با رای و شرم
نه با من همی بد کند روزگار
هوا را بدرید از آواز گوش
هزار اسپ را دم بریدند پست
همی ناله از آسمان بر گذشت
خروشان بران شهریار انجمن

گفتار اندر سپردن [illegible]

سر نامور زیر دیبای چین — نهادند تابای در انگبین
سر تنگ تابوت کردند سخت — شد آن سایه گستر دلاور درخت
نهانی همی در سرای سپنج — چه نازی بتخت و چه نازی بگنج
چو تابوت از دشت برداشتند — همی دست بر دست بگذاشتند
دو آواز شد رومی و پارسی — سخنشان ز تابوت شد یک بسی
سرانکس که او پارسی بود گفت — که او را جز ایدر نباید نهفت
چو ایدر بود خاک شاهنشهان — چه تا بد تابوت کرد جهان
چنین گفت رومی یکی رهنمای — که ایدر نشستن و را نیست رای
اگر بشنوید آنچه گویم درست — سکندر بران خاک یزد گرست
یکی پارسی نیز گفت این سخن — اگر چند گویی نباید بهن
نمایم شما را یکی یادگار — ز شاهان و پیشینگان یادگار
ورا خرم خواند جهاندیده پیر — بد و اندرون بیشه و آبگیر
چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه — که آواز او را بداند گروه
بیارید مر پیر فرتوت را — هم ایدر بدارید تابوت را
بپرسید کز کوه پاسخ دهند — شما را بدین رای فرخ نهند
برفتند پویان بکردار غرم — بدان بیشه کو نام زد گشت خرم
بگفتند پاسخ چنین داد باز — که تابوت شاهان چه داری دراز
که خاک سکندر با سکندریست — که گرد او بدانا بر کاری کرد
چو آواز بشنید لشکر برفت — ببردند ازان دشت صندوق تنگ
چو آمد سکندر با سکندری — جهان را دگرگونه شد داوری
بهامون نهادند تابوت اوی — زمین شد سراسر پر از کت و کوی
با سکندری کودک و مرد و زن — بتابوت او بر شدند انجمن
اگر بر گرفتی ز مردم شمار — مهندس فزون آمدی صد هزار
ارسطالیس پیش اندرون — جهانی برو دیدگان پر ز خون

سخن گفتن حکیمان بر سر تابوت سکندر

بران تنگ تابوت بنهاد دست — چنین گفت کای شاه یزدان پرست
کجا آن هش و دانش و رای تو — کز این تنگ تابوت شد جای تو
بزود جوانی بدین پایه سال — چرا خاک را برگزیدی نمال
حکیمان رومی شدند انجمن — یکی گفت کای پیل رویینه تن
زبانت که افکند و جانت کرخت — کجات آن همه حزم و رای درست
دگر گفت چندین نهفتی تو زر — کنون زر داری تنت بار خر
دگر گفت کز دست تو کس نجست — چرا سودی ای شاه با مرگ دست
دگر گفت کاسودی از درد و رنج — همان جستن پادشاهی و گنج
دگر گفت چون پیش داور شوی — همان بر که کشتی همان بدروی
دگر گفت زین دستگاه آن بود — که ریزنده خون شاهان بود
دگر گفت تا چون تو باشیم زود — که بودی تو چون کوه تا بسود
دگر گفت چون بیندت اوستاد — بیاموز آن چیز کت نیست یاد
دگر گفت کز مرگ چون او بخست — بپیشی بیز دگر نیاریم دست
دگر گفت کای برتر از ماه و مهر — چه پوشی همی ز انجمن خوب چهر
دگر گفت بر دو فراوان هنر — بگوشد که چهره بپوشد بزرد
کنون ای سپهبد سکندر دلیر — ترا زر زود آوریدت ز مهر
دگر گفت دیبا بپوشید — نیوشنده را نیز رخ دیده
کنون سر ز دیبا بر آور که تاج — همی جویدت پاره و تخت عاج
دگر گفت کز ماه رخ بندگان — ز چینی و رومی پرستندگان
گریزی و زر داری اندر کنار — بر رسم کیان زر و دیبا بداد
دگر گفت پرسنده پرسد کنون — چه یاد آیدت پاسخ رهنمون
که خون بزرگان چرا ریختی — بسختی بگنج اندر آورد بخت
ندیدی که چندان بزرگان برد — ز گیتی چرا اندنام نیکو برد
دگر گفت روز تو اندر گذشت — زبانت ز گفتار بیکار گشت

سرانکس که او تاج و تخت تو دید — عنان از بزرگی بباید کشید
که بر کس نماند چو بر تو نماند — درخت بزرگی نباید نشاند
دگر گفت کردار تو باد گشت — سرکشان از تو آزاد گشت
ببینی کنون بارگاه بزرگ — جهانی جدا کرده از خویش و کس
دگر گفت کاندر سرای سپنج — چرا داشتی خویشتن را برنج
که بر تو کین آمد از رنج تو — یکی تنگ تابوت شد گنج تو
بجویی همی نالهٔ بوق و ترگ — پسند آمدت بند صندوق تنگ
دگر گفت چون لشکرت بازگشت — تو تنها بمانی برین پهن دشت
همانا پس هر کسی بنگری — فراوان غم ژنده کاتی خوری
وزان پس بیاید دوان مادرش — فراوان بمالید رخ بر سرش
همی گفت کای نامور پادشا — جهاندار نیک اختر و پارسا
بنزدیکی اندر تو دوری زمین — هم از اختر لشکر انجمن
روانم روان ترا بنده باد — دل ما گر زین شاد شد کنده باد
وزان پس بیامد روشنک پر ز درد — چنین گفت کای شاه آزادمرد
جهاندار دارای دارا کجاست — که زو داشت گیتی همی پشت راست
همان خسرو اشک و فریان نورد — ز مر بال و آن چهر و شهر ز رود
دگر شهریاران که روز نبرد — سرانشان ز باد اندر آمد بگرد
جو ابری بدی تند بارش تگرگ — تراگفتم ایمن شدستی ز مرگ
ز بس رزم و پیکار و خون ریختن — چه تنها چه با لشکر آویختن
زمانه ترا داد گفتم جواز — همی داری از مردم خویش راز
چو کردی جهان از بزرگان تهی — بینداختی تاج شاهنشهی
درختی که کشتی چو آمد ببار — همی خاک بینم ترا غمگسار
چو تاج سپهر اندر آمد بزیر — بزرگان ز گفتار گشتند سیر
نهفتند تابوت او را بخاک — ندارد جهان از چنین شرم و باک
ز باد اندر آرد برد سوی دم — بداد است بیداد خوانم ستم
نیابی بجوی و جهان نیز راه — نه کهتر برین دست یابد نه شاه
همه نیکویی باید و مردمی — جوانمردی و خوردن و خرمی
جز زنت نه بینم همی بهره — کر از کشته ای و گر شهره ای
اگر ماند ایدر ز تو نام زشت — نیابی عفا الله تو خرم بهشت
جنیت رسم سرای کهن — سکندر شد و ماند ایدر سخن
جو او زشت گوشش پادشا را — نگر تا چه داری ز گیتی بمشت
برآورد پر مایه ده شارستان — شد آن شارستانها کنون خارستان
بحت انکه مرکز بختت کسی — سخن ماند ازو اندر آفاق و بس
سخن برگویان نگر دریخن — چو از برف و باران سرای کهن

در ستایش سلطان محمود انار الله برهانه

گذشتیم ازین حد اسکندری — همه مهتری باد و نیک اختری
دل شهریار جهان شاد باد — ز سر تا بدن پاکش آزاد باد
الا یا برآورده چرخ بلند — چه داری بپیری مرا مستمند
جو بودم جوان برترم داشتی — به پیری چرا خوار بگذاشتی
همی زرد گردد گل کامکار — همی پرنیان گردد از رنج خار
دو تا یی شدان سرو نازان بباغ — همی تیره گشت آن گرامی چراغ
پر از برف شد کوهسار سیاه — همی لشکر از شاه بیند گناه
بکردار یار ار بدی تاکنون — همی ریخت باید ز رنج تو خون
وفا و خرد نیست نزدیک تو — پر از رنج از رای تاریک تو
مرا کاش مرگز نه پروردیی — جو پرورده بودی نیازردیی
سرانکه کزین تیرگی بگذرم — بگویم جفای تو با داورم
بنالم ز تو پیش یزدان پاک — خورشان بسر بر پراکنده خاک
ز پیری مرا تنگ دل دید دهر — بمی باز داد از کنارش بهر
بکر دون چنین گفتم ای بیوفا — ز تو چند یابد روانم جفا

حکایت

مرا داد پاسخ سپهر بلند
تو از من بهر باره‌ای برتری
بدین هرچه گفتی مرا راه نیست
من از داد چون تو یکی بنده‌ام
بیزدان گرای و بیزدان پناه
وزو بر روان محمد درود
سرافراز محمود فرخنده رای
همی باد تا جاودان شاد دل
برو آفرین باد و بر لشکرش
سپهدار چون بوالمظفر بود
همیشه تن شاه بی رنج باد
چنین تا بپایست گردان سپهر
گذشته ز شوال ده با چهار
که سالی خراجی نخواهند بیش
چو آمد برو روزگاری دراز
که هرگز نه گرد و کهن در برش
ندارد کسی خوار فال مرا
کیومرث و تهمورث و گرد داین
کنند چرخ منشور او را سیاه
بماناد تا جاودان این گهر
کی آفریدون و ضحاک و جم
نکوهیده تر شاه ضحاک بود
بگیتی ز مردم نماند اش
ستایش نبرد آنکه بیداد بود
ازین نامه شاه دشمن گداز

گرای مرد گوینده بیگزند
روان را بدانش همی پروری
بگارش فرجام و آغاز نیست
پرستنده آفریننده‌ام
بدارنده ز هرچه خواهی بخواه
بیارانش بر هر یکی بر فزود
گزو دیدت نام بزرگی بجای
ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
چو برخویش بر دوده و کشورش
سر لشکر از ماه برتر بود
نشستن همه بر سر گنج باد
ازین تخم هرگز مبادا تهی
یکی آفرین بود بر شهریار
ز دین دار بیدار و ز مرد کش
همی بنگند جادر داد باز
نماند کلاه کیی بر سرش
بجا شمرد ماه و سال مرا
که خوانند هرکس برو آفرین
ستاره نخواند ورا نیز شاه
هنرمند و با دانش و دادگر
جهان عیب خسروان عجم
که بیدادگر بود و ناپاک بود
مگر بشنوی نامشان در خبر
بگنج و بتخت همی شاد بود
که با داستان سالها بر تخت ناز

چرا پیچی از من همی نیک و بد
خور و خواب و رای نشستن تراست
چو گویی بباش آنچه خواهد بدست
نگردم همی جز بفرمان اوی
چرا او را نخوان که دگار سپهر
کنون پادشاه جهان راستای
جهاندار ابوالقاسم پر خرد
شهنشاه ایران و زابلستان
جهاندار سالار او میر نصر
که پیروز نام است و پیروز بخت
همیدون سپهدار او شاد باد
پدر بر پدر هم پسر بر پسر
ازین مژده داد و بیم خراج
بدین عهد نوشین روان تازه شد
ببینی بدین داد نیکی گمان
سرش سبز باد و تنش بی گزند
نگه کن که این نامه تا جاودان
چنین گفت نوشین روان قباد
ستم نامه عزل شاهان بود
نباشد جهان بر کسی پایدار
کجا آن بزرگان ساسانیان
فریدون فرخ ستایش ببرد
سخن ماند اندر جهان یادگار
گسسته شد از جهان نام اوی
همه مردم از خانها شد بدشت

چنین ناله از دانش کی سزد
بنیک و بد راه جستن تراست
کسی کو جزین داند او بیهده است
نیارم گذشتن ز پیمان اوی
فروزنده ماه و ناهید و مهر
ببزم و برزم و بخشم و برای
که رایش همی از خرد بگذرد
ز قنوج تا مرز کابلستان
که دو شادمانت گرداننده عصر
همی بگذرد کلک او بر درخت
دلش روشن و گنجش آباد باد
همه تا جور باد و پیروزگر
که فرمان بد از شاه با فر و تاج
همه کار بر دیگر اندازه شد
که ابر خلعتی یابد از آسمان
منش برگذشته ز چرخ بلند
درفشی شود بر سر انجمن
بگو شاه را سر به بجد ز داد
چو دردو است کناهان بود
همان به که نیکی بود یادگار
ز بهرامیان تا بسامانیان
بماند او و جاوید نامش نمرد
سخن بهتر از گوهر شاهوار
نخواهد بگیتی کسی کام اوی
ستایش همی ز آسمان برگذشت

که جاوید باد آن سر تاجدار
جهان دو ده و لشکر و کشورش
چو گفت اندران نامه راستان
پس از روزگار سکندر جهان
چنین گفت داننده دهقان چاج
ز گیتی بهر گوشه‌ای بر یکی
ازین گونه بگذشت سالی دویست
سکندر سگالید زین گونه رای
ز یک سات گودرز اشکانیان
چو نرسی و چون اورمزد بزرگ
گزو بگذری نامور اردوان
ورا خواندند اردوان بزرگ
باصطخر بد بابک از دست اوی
از ایشان بجز نام نشنیده‌ام
کزان پس نگیرد کس از روم یاد
چو دانا بود بر زمین شهریار
چو دارا برزم اندرون کشته شد
پدر را بران گونه چون کشته دید
بهندوستان در بزاری بمرد
شبانان بدندی بر سا دوان
بدو گفت مزدورت آید بکار
چو شد کارگر مرد و آمد پسند
شبی خفته بد بابک زود یاب
که ساسان به پیلی ژیان برنشست
زمین را بخوبی بیاراستی

خجسته برو گردش روزگار
همان خسروی قامت و منظر

ز گیتی مبیناد جز کام او
کنون ای سراینده فرتوت مرد

داستان ملوک طوائف

گزان پس کسی را ندید تخت عاج
گرفته ز هر کشوری اندکی
تو گفتی که اندر زمین شاه نیست
که تا روم آباد ماند بجای

بزرگان که از تخم آرش بدند
چو بر تختشان شاد بنشاندند
نگردند یاد آن ازین این از آن
نخست اشک بود از نژاد قباد

نامهای ملوک طوائف

خردمند و با رای و روشن روان
گرازیش بگسست چنگال گرگ
کز ایشان خروشان بد از شست اوی
نه در نامه خسروان دیده‌ام

چو بنشست بهرام از اشکانیان
درا بود شیراز و قم و اصفهان
چو کوتاه بد شاخ و هم بیخشان
سکندر چو نو دید کش از جهان

داستان ساسان و نژاد او

همه دوده را روز برگشته شد
سر بخت ایرانیان کشته دید
ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
همه رخت با رنج در کاروان
گرایند کدار و بید روزگار

پسر بد مر او را یکی شادکام
ازان لشکر روم بگریخت اوی
برین هم نشان تا چهارم پسر
چو کهتر پسر سوی بابک رسید
بیدوخت بد بخت با رمه شبان

خواب دیدن بابک ساسان را

یکی تیغ هندی گرفته بدست
دل تیره از غم بپیراستی

هرانکس که آمد برو او فراز
بدیگر شب اندر چو بابک بخفت

نشستند بر ایوانها نام او
سوی گاه ساسانیان بازگرد
که گوینده یاد آرد از باستان
چه گویم کرا بود خسرم جهان
دلیر و سبکبار و سرکش بدند
ملوک طوایف همی خواندند
بیاسود یکچند روی جهان
دگر گرد شاپور دهقان نژاد
چو بیژن که بود از نژاد کیان
جوارش که بد نامدار سترگ
بخشید گنجی بار ز اینان
که داننده خواندیش مرد مهان
نگوید جهاندیده تاریخشان
پی افگند این بیان مهان
بماند یکی کشور آباد و شاد
چنین آورد دانش شاه بار
خردمند و جنگی و ساسانش نام
بدام بلا بر بنا و بخت او
همی نام ساسانش کردی پدر
بدشت آمد و سر شبان دید
همی داشت با رنج روز و شبان
شبان سر شبان گشت بر گوسپند
جهان دیده روشن روانش کجاست
برو آفرین کرد و بردش نماز
همین بود با مغزش اندیشه جفت

[illegible]

جنان دید در خواب کاتش پرست / سه آتش ببردی فروزان بدست
چو آذرگشسب و چو خراد مهر / فروزان بکردار گردان سپهر
همه پیش ساسان فروزان بدی / بر آتش عود سوزان بدی
سر بابک از خواب بیدار شد / روان و دلش پر ز تیمار شد
سرانکس که در خواب دانا بدند / بهر دانشی بر توانا بدند
بایوان بابک شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت / همه خواب یکسر بدیشان بگفت
پر اندیشه شد زان سخن رهنمای / نهاده بدو گوش پاسخ سرای
سرانجام گفت ای سرافراز شاه / بتاویل این کرد باید نگاه
کسی را که دیدی بر انسان بخواب / بشاهی برآرد سر از آفتاب
گرایدون که این خواب ازو بگذرد / پسر باشدش کز جهان برخورد
چو بابک شنید آن سخن گشت شاد / براندازه شان یک بیک هدیه داد
بفرمود تا سر شبان از رمه / بر بابک آورد دیگر رمه
بیامد شبان پیش او با گلیم / پر از برف پشمینه دل پر ز بیم
بپرداخت بابک ز بیگانه جای / بدو شد پرستنده و رهنمای
ز ساسان بپرسید و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد / شبان زو بترسید و پاسخ نداد
وزان پس بدو گفت کای نامدار / شبان زاده ام ای بر اندر کار
بدو گفت بابک سخن راست گوی / مبر بیم نزد ما آب و روی
وزان خواب کو دیدش آگاه کرد / سخن را بیکبار کوتاه کرد
بدو گفت بابک که ای شهریار / شبانرا بجان گر دهی زینهار
بگویم ز سر گوهر هر چه هست / چو دستم بگیری به پیمان بدست
که با من نسازی بدی در جهان / نه بر آشکار و نه اندر نهان
چو بشنید بابک زبان برگشاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
که بر تو نسازم بچیزی گزند / بدارمت شادان دل و ارجمند
ببابک چنین گفت ازان پس جوان / که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر / که بهمنش خواندی همی یادگیر
سرافراز پور یل اسفندیار / ز گشتاسب اندر جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب / ازان چشم روشن که او دید خواب
بیاورد پس جامه پهلوی / یکی اسب با آلت خسروی
بدو گفت بابک بگرمابه شو / همی باش تا خلعت آرند نو
یکی کاخ پر مایه او را بساخت / ازان سر شبانی سرش برفراخت
چو او را بدان گونه برجای کرد / غلام و پرستنده برپای کرد
سرآلتی سرفرازیش داد / هم از خواسته بی نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را / پسندیده و افسر خویش را
چو نه ماه بگذشت ازان خوبچهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
همانند آن نامدار اردشیر / فزاینده و فرخ و دلپذیر
همان اردشیرش پدر نام کرد / بدیدار او روز بدرام کرد

زادن اردشیر بابکان از مادر

همی پروریدش ببر بر نیاز / برآمد برین روزگاری دراز
فرو را کنون مردم تیز ویر / همی خواندش بابکان اردشیر
بیاموختندش هنر هر چه بود / هنر نیز بر گوهرش بر فزود
چنان شد بفرهنگ و دیدار و چهر / که گفتی همی بر فروزد سپهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان / ز فرهنگ وز دانش آن جوان
که شیر ژیانست هنگام رزم / بناهید ماند همی روز بزم
یکی نامه بنبشت پس اردوان / سوی بابک نامور پهلوان
که ای مرد با دانش پاکرای / سخن گوی با نام و دین خدای
شنیدم که فرزند تو اردشیر / سواریست گوینده و یادگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان / فرستش بنزدیک ما شادمان

ز بایستها بی نیازش کنیم / میان یلان سرفرازش کنیم
چو باشد بنزدیک فرزند ما / نگویم که او نیست پیوند ما
چو آن نامه شاه بابک بخواند / بسی خون ز مژگان برخ برفشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان نورسیده جوان اردشیر
بدو گفت کین نامه اردوان / بخوان و نگه کن بروشن روان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه / نبیسم فرستم یکی نیکخواه
بگویم که اینک دل و دیده را / دلاور سوار پسندیده را
فرستادم و دادمش نیز پند / چو آید بدان بارگاه بلند
تو آن کن که از رسم شاهان سزد / نباید که بادی برو بر وزد
در گنج بگشاد بابک چو باد / جوان را ز هر گونه‌ای بهره داد
ز زرین ستام و ز کوپال و تیغ / ز فرزند چیزش نیامد دریغ
ز دیبا و دینار و اسب و رهی / ز چینی و ز اوبت شاهنشهی
بیاورد و بنهاد پیش جوان / جوان شد پرستنده اردوان
بسی هدیه‌ها نیز با اردشیر / ز دیبا و دینار و مشک و عبیر
فرستادش از بهر شاه اردوان / بار او فرخنده پور جوان
ز پیش نیا کودک تیز ویر / بدرگاه شاه اردوان شد برتر
چو آمد بنزدیکی بارگاه / بگفتند با شاه ازان بارخواه
جوان را بهر اردوان پیش خواند / ز بابک سخنها فراوان براند
بنزدیکی تخت بنشاختش / بیرزن یکی جایگه ساختش
فرستاد هر گونه خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
خود و نامداران بیامد جوان / بجایی که فرموده بود اردوان
چو کرسی نهاد از بر برج شید / جهان گشت چون روی رومی سپید
پرستنده پیشش خواند اردشیر / ازان هدیه‌هایی که بد ناگزیر
فرستاد نزدیک شاه اردوان / فرستاده بابک پهلوان
بدیدار دوان آن پسند آمدش / جوانمرد را سودمند آمدش
پسروار مهتر همی داشتش / زمانی بتیمار نگذاشتش
بمی خوردن و خوان و نخجیرگاه / ز رفتن بجز با جوانمرد شاه
همی داشتش همچو پیوند خویش / جدایی نداد اش ز فرزند خویش

داستان اردوان با اردشیر در شکارگاه

جنان بد که روزی بنخچیرگاه / پراکنده شد لشکر و پور شاه
همی راند با اردوان اردشیر / جوانمرد بد شاه را دلپذیر
پسر بود شاه اردوان را چهار / ازان هر یکی چون یکی شهریار
بهامون پدید آمد از دور گور / ازان لشکر کشن برخاست شور
همه باد پایان برانگیختند / همه گرد با خوی برآمیختند
همی تاخت پیش اندرون اردشیر / چو نزدیک شد در کمان راند تیر
بزد بر سرین یکی گور نر / گذر کرد از آن گور پیکان و پر
بیامد هم اندر زمان اردوان / بدیدش گشاد و بر آن جوان
بتیری یکی گور کافکند گفت / که بادا انگشت آن با دو جفت
چنین داد پاسخ بشاه اردشیر / که این گور را من فکندم بتیر
پسر گفت کاین من افکنده ام / همان جفت را نیز جوینده ام
چنین داد پاسخ بدو اردشیر / که دشت فراخ است و هم گور و تیر
یکی دیگر افکن برین هم نشان / دروغ از گناهست با سرکشان
پر از خشم شد زان سخن اردوان / یکی بانگ برزد بر آن جوان
بدو تند گفت این گناه منست / که پروردن آیین و راه منست
ترا خود به بزم و به نخچیرگاه / چرا بود باید همی با سپاه
بدان تا ز فرزند من بگذری / بلندی کنی نیک و کنداوری
برو تازی اسپان ما را ببین / همانجایگه کن سرایی گزین
بر آخور اسب سالار باش / بهر کار با هر یکی یار باش
بیامد پر از آب چشم اردشیر / بدان آخر تازی اسپان تر

یکی نامه بنبشت نزد نیا / پر از غم دل و سر پر از کیمیا
که ما را چه پیش آمد از اردوان / که در دشت با درد و رنج روان
همه یاد کرد آن کجا رفته بود / که شاه اردوان از چه آشفته بود
جو آن نامه نزدیک بابک رسید / نکرد آن سخن هیچ بر کس پدید
دلش گشت از آن کار پر درد و رنج / بیاورد چندی ز دینار و گنج
فرستاد نزدیک او ده هزار / هیونی برافکند مردی سوار
بفرمود تا پیش او شد دبیر / یکی نامه فرمود زی اردشیر
که ای کم خرد نو رسیده جوان / چو رفتی بنزدیک شاه اردوان
چرا تا خیش فرزند اوی / پرستنده تو نه پیوند اوی
نکردی بتو دشمنت از بدی / که کردی تو با خود ز نابخردی
کنون کام خشنودی او بجوی / مگردان ز فرمان او هیچ روی
ز دینار لختی فرستادمت / بنامه درون پندها دادمت
برانگه که این مایه بردی بکار / دگر خواه تا بگذرد روزگار
نگار و هیون جهاندیده پیر / بیامد دمان تا بر اردشیر
جوان نامه برخواند خرسند گشت / دلش سوی نیرنگ و اورند گشت
بنزدیک اسپان سرایی گزید / هم اندر خور کار جایی گزید
بگسترد هر گونه گستردنی / ز پوشیدنیها و ز خوردنی
شب و روز خوردن بدی کار او / می و رود و رامشگران یار او
یکی کاخ بد اردوان را بلند / بکاخ اندرون بنده ارجمند
که گلنار بد نام آن ماه روی / نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی
بر اردوان همچو دستور بود / بران خواسته نیز گنجور بود
برو بر گرامی تر از جان بدی / بدیدار او شاد و خندان بدی

عاشق شدن اردشیر بر گلنار

چنان بد که روزی برآمد ببام / دلش گشته بد خرم و شادکام
نگه کرد خندان لب اردشیر / جوان بر دل ماه شد جای گیر
کنیزک بدو گفت کای شاه فش / تو ما را بدل هیچ آیی خوش
بگلنار گفت اردشیر جوان / که بایسته‌ای مر مرا چون روان
چو بشنید از او این سخن ماه روی / بیفزود بر دلش تیمار اوی
همی بود تا روز تاریک شد / جهانا شب نیز نزدیک شد
کمندی بدان کنگره در ببست / گره زد برو چند و بپسود دست
بکستاخی از باره آمد فرود / همی داد نیکی دهش را درود
چمان و خرامان بر اردشیر / پر از گوهر و مشک و بوی عبیر
ببالین دیبا سرش برگرفت / چو بیدار شد تنگ در بر گرفت
نگه کرد برنا بدان خوب روی / بدان روی و آن موی و آن رنگ و بوی
بدان ماه گفت از کجا خاستی / که پر غم دلم را بیاراستی
چنین داد پاسخ که من بنده‌ام / بدیدار تو جاودان زنده‌ام
دلارام و گنجور شاه اردوان / که ازین بود شاد و روشن روان
کنون گر پذیری ترا بنده‌ام / دل و جان بمهر تو آگنده‌ام
بیایم چو خواهی بنزدیک تو / درخشان کنم رای تاریک تو
بسی برنیامد برین روزگار / که آمد شکست اندر آموزگار
جهاندیده بیدار بابک بمرد / سرای کهن دیگری را سپرد
چو آگاهی آمد سوی اردوان / پر از غم شد و تیره گشتش روان
گرفتند مهتری یاد پارس / سپهبد بمهتر پسر داد پارس
بفرمود تا کوس بیرون برند / ز درگاه لشکر بهامون برند
جهان تیره شد بر دل اردشیر / از آن پیر روشن دل دستگیر
دل از لشکر اردوان برگرفت / از آن آگهی رای دیگر گرفت
که از درد او بد دلش پر ستیز / ز هر سو همی جست راه گریز
وزان پس چنان بد که شاه اردوان / از اخترشناسان روشن روان
بیاورد چندی بدرگاه خویش / همی باز جست اختر راه خویش

همان نیز تا گردش روزگار / از آن پس کرا باشد آموزگار
فرستادشان نزد گلنار شاه / بدان تا کند اختر از انگاه
سه روز اندر آن کار شد روزگار / نگه کردن طالع شهریار
بسه روز تا شب گذشته سه پاس / کنیزک بپرداخت از اخترشناس
پر از آرزو و دل لبان پر ز باد / همی داشت گلنار ایشان بیاد
جهاندیده شد مرد روشن روان / که بگشاید آن راز بر اردوان
برفتند با زیجها در کنار / ز کاخ کنیزک بر شهریار
بگفتند راز سپهر بلند / همان حکم او بر چه و چون و چند
گزین پس کنون تا نه بس روزگار / ز چیزی به پیچد دل نامدار
که بگریزد از مهتری کهتری / سپهبد نژادی و گنداوری
وزان پس شود شهریاری بلند / جهاندار و نیک اختر و سودمند
دلی نامور مهتر نیکبخت / ز گفتار ایشان همی گشت سخت
چو شد روی کشور بکردار قیر / کنیزک بیامد بر اردشیر
چو دریا برآشفت مرد جوان / که یکبر ز شکیبی از اردوان
کنیزک بگفت آنکه روشن روان / همی گفت با نامور اردوان
سخن چون ز گلنار از آن سان شنید / شکیبایی و خامشی برگزید
دل مرد برنا شد از راه تیز / وزان پس فزون جست راه گریز
بدو گفت گر من بایران شوم / ز ری سوی شهر دلیران شوم
تو با من سگالی که آیی براه / گر ایدر بباشی بنزدیک شاه
اگر با من آیی توانگر شوی / همان بر سر کشور افسر شوی
چنین داد پاسخ که من بنده‌ام / نباشم جدا از تو تا زنده‌ام
همی گفت با لب پر از باد سرد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد
چنین گفت با ماه روی اردشیر / که فردا ببایدت شدن ناگزیر
کنیزک بیامد بایوان خویش / بکف برنهاده تن و جان خویش
چو شد روی گیتی ز خورشید زرد / بخم اندر آمد شب لاجورد
کنیزک در گنجها باز کرد / ز هر گونه جستن آغاز کرد
ز یاقوت و ز گوهر شاهوار / ز دینار چندان که بودش بکار
بیامد بجایی که بودش نشست / بدان خانه بنهاد گوهر که بدست
همی بود تا شب برآمد ز کوه / بخفت اردوان جای شد بی گروه
ز ایوان بیامد بر اردشیر / که میخواست رفتن همی ناگزیر
جهانجوی را دید جامی بدست / نگهبان اسپان همه خفته مست
کماستان کرده بود اردشیر / که میخواست رفتن همی ناگزیر
دو اسب گرانمایه کرده گزین / بر آخر چران همچنان زیر زین
جهانجوی چون روی گلنار دید / همان گوهر سرخ و دینار دید
هم اندر زمان پیش بنهاد جام / بزد بر سر تازی اسپان لگام
بپوشید خفتان و خود برنشست / یکی تیغ زهرآب داده بدست

گریختن اردشیر و گلنار از اردوان

همان ماه رخ بر دگر بارگی / نشست و برفتند یکبارگی
از ایوان سوی پارس بنهاد روی / همی رفت شادان دل و راه جوی
چنان بد که بی ماه روی اردوان / نبودی شب و روز روشن روان
ز دیبا برافراشتی دوش و یال / مگر چهر گلنار دیدی بفال
چو آمدش هنگام برخاستن / بدیبا سر گاهش آراستن
کنیزک نیامد ببالین اوی / برآشفت و پیچان شد از کین اوی
بدر بر سپاه ایستاده بپای / بیاراسته تاج و تخت و سرای
ز درگاه برخاست سالار بار / بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت گردنکشان بر درند / سر انکس که با مهتر کشورند
پرستندگان را چنین گفت شاه / که گلنار چون راه و آیین نگاه
ندارد نیاید ببالین من / که داند برین داستان دین من
بیامد همانگاه مرد دبیر / که رفتست تا گاه دوش اردشیر

[illegible]

زآخر برون رفت خنگ سیاه / که بد بارهٔ نامبردار شاه
همانگه شد شاه را دلپذیر / که گنجور او رفت با اردشیر

دل مرد جنگی برآمد ز جای / همانگه بباب اندر آورد پای
سواران جنگی فراوان ببرد / تو گفتی همی باره آتش سپرد

بره بر یکی نامور دید جای / بسی اندرو مردم و چارپای
بپرسید ازیشان که شبگیر بود / شنیدی شما بانگ نعل ستور

او تن برگذشتند پویان براه / یکی بارهٔ خنگ و دیگر سیاه
یکی گفت ازیشان که اندر گذشت / دو تن برد و اسب اندر آمد ز دشت

بدنبال ایشان یکی غرم پاک / چو آتش همی بر پراگند خاک
بدستور گفت آن زمان اردوان / که این غرم باری چرا شد دوان

چنین داد پاسخ که آن فرّ اوست / بشاهی و نیک اختری پر اوست
گران غرم دریابد او راستاز / که این کار گردد بما بر دراز

همی تاختند از پس اردشیر / بپیش اندرون اردوان و وزیر
جوان با کنیزک چو باد دمان / بپرداخت از تاختن یکزمان

گر ایار باشد سپهر بلند / برو بر ز دشمن نیاید گزند
ازان تاختن رنجه گشت اردشیر / بدید از بلندی یکی آبگیر

جوانمرد پویان بگلنار گفت / که اکنون که با رنج گشتیم جفت
بباید برین چشمه آمد فرود / که شد باره و مرد بی تار و پود

بباشیم و بر تاب چیزی خوریم / وزان پس بآسودگی بگذریم
چو هر دو رسیدند نزدیک آب / بزردی دو رخساره چون آفتاب

همی خواست آمد فرود اردشیر / دو مرد جوان دید بر آبگیر
جوانان بآواز گفتند زود / رکیب و عنانت بباید بسود

که رستی ز کام و دم اژدها / کنون آب خوردن نیارد بها
نباید که آیی بخوردن فرود / تن خویش را داد باید درود

[illegible]

چو از پندگو این شنید اردشیر / بگلنار گفت این همی یاد گیر
رکیبش گران شد سبک شد عنان / بگردن برآورد رخشان سنان

پس اندر چو باد دمان اردوان / همی تاخت با رنج و تیره روان
بدانگه که بگذشت نیمی ز روز / فلک را بپیمود گیتی فروز

یکی شارستان دید بارنگ و بوی / بسی مردم آمد بنزدیک اوی
چنین گفت با موبدان نامدار / که کی برگذشت آن دلاور سوار

چنین داد پاسخ بدو رهنمای / که ای شاه نیک اختر پاکرای
بدانگه که خورشید برگشت زرد / بگسترد شب چادر لاجورد

برین شهر بگذشت پویان دو تن / پر از گرد و بی آب گشته دهن
یکی غرم بود از پس یکسوار / بگرد او ندیدم بر ایوان نگار

چنین گفت با اردوان کدخدای / کز ایدر مگر بازگردی بجای
سپه سازی و ساز جنگ آوری / که اکنون دگرگونه شد داوری

که بختش پس پشت او در نشست / وزین تاختن باد باشد بدست
یکی نامه بنویس نزد پسر / بنامه بگو این سخن در بدر

نشانی مگر یابد از اردشیر / نباید که او دو شد از غرم سیر
چو بشنید ازو اردوان این سخن / بدانست کآواز او شد کهن

بدان شارستان اندر آمد فرود / همی داد نیکی دهش را درود
چو شب روز شد بامدادان پگاه / بفرمود تا بازگردد سپاه

بیاسود و رخساره همرنگ نی / چو شب تیره گشت اندر آمد بری
یکی نامه بنوشت نزد پسر / که گردی بباغ اندر آورد سر

چنان شد ز بالین ما اردشیر / گر آن سان برفت از کمان چرخ تیر
سوی پارس آمد بکوشش نهان / مگوی این سخن با کس اندر جهان

وزین سو بدریا رسید اردشیر / بیزدان چنین گفت کای دستگیر
تو کردی مرا ایمن از بدکنش / که هرگز مبیناد نیکی تنش

بر آسود و ملاح را پیش خواند / ز کار گذشته فراوان براند
نگه کرد فرزانه ملاح پیر / بیالا و چهر و بر اردشیر

بدانست کاو نیست جز کی نژاد / ز فرّ و ز اورند او گشت شاد
بیامد بدریا هم اندر زمان / بهر سو پراگنده زورق دمان

ز آگاهی نامدار اردشیر / سپاه انجمن شد بر آن آبگیر
هر آنکس که بد بابکی [illegible] / بآگاهی شاه کردند [illegible]

دگر هر که از تخم دارا بدند / بهر کشوری با مدارا بدند
ز شادی همه سر برافراشتند / همه در زمان پیش او تاختند

چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر / ز شادی جوان شد دل مرد پیر
همی رفت مردم گروها گروه / بنزدیک برنا ز دریا و کوه

بنزد جهانجوی گشت انجمن / ز هر شهر فرزانه و رایزن
زبان برگشاد اردشیر جوان / که ای نامداران روشن روان

کسی نیست زین نامدار انجمن / ز فرزانه و مردم رایزن
که نشنید کاسکندر بدنشان / چه کرد از فرومایگی در جهان

نیاکان ما را یکایک بکشت / ببیداد آورد گیتی بمشت
ز دارا بچیزی نبد نیز بخش / همه کار بردی بنیرنگ بخش

چو من باشم از تخم اسفندیار / بمرز اندرون اردوان [illegible]
چو تخم کیان شد بیوم آشکار / نزیبد که باشد جز او شهریار

چو من کهتر او نیستم مهتر بود / بگیتی من او شاه کشور بود
بزرگی درین را نخوانیم داد / وزین داستان گفتی نباشیم شاد

چو باشید با من بدین یارمند / نمانم بکس تاج و تخت بلند
چه گویید و این را چه پاسخ دهید / جوابی بآواز فرخ دهید

هر آنکس که بود اندران انجمن / ز شمشیرزن مردم و رایزن
چو آواز بشنید برپای خاست / همه از دل باز گفتند راست

که هر کس که هستیم بابک نژاد / بدیدار و چهر تو گشتیم شاد
و دیگر که هستیم ساسانیان / ببندیم کین را کمر بر میان

[illegible]

تن و جان ما سربسر پیش تست همان شادمانی بکم بیش تست
بدو گوهر از هر کسی برتری سزد بر تو شاهی و کنداوری
بفرمان تو کوه هامون کنیم بتیغ آب دریا همه خون کنیم
چو پاسخ بدانسان شنید اردشیر ستایش برتر آمد ز ناهید و تیر
بران مهتران آفرین گسترید بدل در ز اندیشه کین گسترید
بنزدیک دریا یکی شارستان برافکند و شد شارستان خان
یکی موبدی گفت با اردشیر که ای شاه نیک اختر یادگیر
سر شهریاری همی نو کنی ترا پارس باید که بی خو کنی
وزان پس کنی رزم با اردوان که اختر جوانست و خسرو جوان
که او از ملوک طوایف بکنج فزونست و زو بینی از رزم رنج
چو برداشتی گاه او را ز جای ندارد کسی زان سپس نیز پای
چو بشنید کردن فراز اردشیر سخنهای بایسته و دلپذیر
چو برزد سر از تیغ کوه آفتاب بسوی صطخر آمد از پیش آب
خبر شد بر بهمن اردوان دلش گشت پر درد و تیره روان
نگر دایچ بر تخت شاهی درنگ سپاهی بیاورد با ساز جنگ
یکی نامور بود نامش تباک ابا آلت لشکر و رای پاک

رزم اردشیر بابکان با بهمن اردوان

که بر شهر جهرم بد او پادشا جهاندیده دانا و فرمان روا
مر او را خجسته پسر بود هفت چو آگه شد از پیش بهمن برفت
ز جهرم بیامد سوی اردشیر ابا لشکر و کوس و با دار و گیر
فراوان جهانجوی بنواختش بزود آمدن ایچ بشناختش
پر اندیشه شد نامجوی از تباک دلش گشت ازان پیر باترس و باک
براه اندر از پیش آژیر بود که با او سپاه جهانگیر بود
جهاندیده بیدار دل بود و پیر بدانست اندیشه اردشیر
بیامد بیاورد استا و زند چنین گفت کز کردگار بلند
بریده ست بی مایه جان تباک اگر در دلش رنگ حیلت و باک
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر که آورد لشکر بدین آبگیر
چنان سیر سر گشتم از اردوان که از پیره زن گشت مرد جوان
مرانیک پی مهربان بنده دان شکیبا دل و راز داننده دان
چو بشنید ازو اردشیر این سخن یکی دیگر اندیشه افگند بن
مر او را بجای پدر داشتی بران نامدارانش سر داشتی
دل شاه از اندیشه آزاد شد سوی آذر اذخراد شد
نیایش همی کرد هشت خدای که باشدش بر نیکویی رهنمای
بهر کار پیروز کردار دش درخت بزرگی ببر دار دش
وزانجا یکه شد پر از بیم رای عرض پیش او رفت با کدخدای
سپه را درم داد و آباد کرد ز داد از نیکی دهش یاد کرد
چو شد لشکرش چون دلاور پلنگ سوی بهمن اردوان شد بجنگ
چو گشتند نزدیک بابک گر برفشاند گردان پرخاشخر
سپاه از دو رویه کشیدند صف همه نیزه و تیغ هندی بکف
چو شیران جنگی برآویختند چو جوی روان خون همی ریختند
برین گونه تا گشت خورشید زرد هوا پر ز گرد و زمین پر ز درد
چو شد جا در چرخ پیروزه رنگ سپاه تباک اندر آمد بجنگ
برآمد یکی باد و گردی چو قیر بیامد ز قلب سپه اردشیر
گریزان بشد بهمن اردوان تنش خسته از تیر و تیره روان
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر ابا ناله بوق و باران تیر
برین همنشان تا بشهر صطخر که بهمن برو داشت آرام و فخر
ز گیتی چو برخاست آواز شاه ز هر سو بپیوست بی مر سپاه
فراوان درم را نمودند گنج کی بهمن اگنده بودش بگنج
درمهای اگنده را برفشاند بنیرو شد از پادشا لشکر براند

چو آگاهی آمد سوی اردوان دلش گشت پر درد و تیره روان
چنین گفت کین راز چرخ بلند همی گفت با من خداوند پند
سران بد کز اندیشه بیرون بود ز بخشش بکوشش گذر چون بود
گمانی نبردم که از اردشیر یکی نامجوی آید و شهرگیر
در گنج بگشاد و روزی بداد سپه برگرفت و بنه برنهاد
وزان روی لشکر بیاورد شاه سپاهی که بر باد بربست راه

رزم اردشیر با اردوان و کشته شدن اردوان

میان دو لشکر دو پرتاب بود چنان کاندرون ماه بیتاب بود
زبس ناله کوس با کره نای ز چرخیدن گرز و هندی درای
خروشان سپاه و درفشان درفش سرافشان دل تیغهای بنفش
جبل را ز این سان همی جنگ بود بران زیردستان جهان تنگ بود
ز هر گونه تنگ شد خوردنی جهان تنگ شد راه آوردنی
زبس کشته شد روی هامون چو کوه شد خسته از زندگانی ستوه
سرانجام ابری برآمد سیاه بشد کوشش رزم را دستگاه
یکی باد برخاست پس سهمگن دل جنگیان گشت ازان پر شکن
بنوفید کوه و بدرید دشت خروشش همی از هوا برگذشت
ترسید ازان لشکر اردوان شدند اندرین یک سخن همزبان
که این کار بر اردوان ایزدست برین لشکر اکنون بباید گریست
بروزی کجا سخت شد کارزار همه خسروان خواستند زینهار
بیامد ز قلب سپاه اردشیر جکاجاک برخاست و باران تیر
گرفتار شد اردوان در میان بداد از پی تاج شیرین روان
بدست یکی مرد خراد نام چو بگرفت بروش گرفته لگام
بپیش جهانجوی بردش اسیر ز دورار اردوان را بدید اردشیر
فرود آمد از اسب شاه اردوان تنش خسته از تیر و تیره روان
بدو گفت کای اهرمن راندیم ز بیداد تو جهان پر ز بیم
بسی کرده اندر ایران بدی بیابی تو بادافره ایزدی
بدژخیم فرمود شاه اردشیر که رو دشمن پادشا را بگیر
بخنجر میانش بدو نیم کن دل بدسگالان پر از بیم کن
بیامد دژآگاه و فرمان گزید شد آن نامدار از جهان ناپدید
چنین است کردار این چرخ پیر چه با اردوان و چه با اردشیر
اگر تا ستاره برآرد بلند سپارد مر او را بخاک نژند
دو فرزند ادهم گرفتار شد وزو تخت آرش خوار شد
سران هر دو را پای کرده ببند بزندان فرستاد شاه بلند
دو بد مهتر از رزم بگریختند بدام بلا بر نیاویختند
برفتند گریان بهندوستان سزد گر کنی زین یکی داستان
همه زر نگه برستام و کمر پر از آلت لشکر و سیم و زر
بفرمود تا کرد و کردند شاه ببخشید از آن پس همه بر سپاه
برفت از میان بزرگان تباک تن اردوان را ز خون کرد پاک
خروشان بشستش ز خاک نبرد بر آیین شاهان یکی دخمه کرد
ز دیبا بپوشید خسته برش ز کافور کرد افسری بر سرش
بپیمود کس خاک کاخش بپی ز لشکر هر آنکس که شد سوی ری
وزان پس بیامد بر اردشیر چنین گفت کای شاه دانش پذیر
تو فرمان بر و دختر او بخواه که با فر و زیبست با تاج و گاه
بدست آیدت افسر و تاج و گنج کی اردوان گرد کرد آن بسنج
ازو پند بشنید و گفتار راست هم اندر زمان دختر او بخواست
در ایوان او بود تنگ دو ماه توانگر سپهبد توانگر سپاه
سوی پارس آمد ز ری نامجوی برآسوده از رنج و ز گفت و گوی
یکی شارستان کرد پر کاخ و باغ بدو اندرون چشمه و دشت و راغ
کر اکنون گرانمایه دهقان پیر همی خواندش خوره اردشیر

یکی چشمه بد بی کران اندر وی
بگرد اندرش باغ و ایوان و کاخ
بگرد اندرش روستاها بساخت
ز هر کشوری خواند مردان کار
سپاهی ز اصطخر بیامد برید
چو شاه اردشیر اندر آمد بتنگ
یکی لشکری کرد بد پارسی
ز بس کشته و خسته بر دشت جنگ
ز خورشید تابان و از گرد و خاک
بیامد جهاندار با این گروه
چو تنگ اندر آمد شبانان بدند
از ایشان بسی اردشیر آب خواست
ز خفتان شایسته بد کسی
بیامد ببالین او سر شبان
چنین داد پاسخ که آباد جای
وزان روی پیوسته شد دشت و بوم
سپه را چو آگاهی آمد ز شاه
بر فتند پویان و باز آمدند
بماندند کاندر صطخر اردشیر
گزین کرد ازان لشکر نامدار
چو خورشید شد زرد لشکر براند
همه دشت ازیشان پر از خسته بد
بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد
بی اندازه زیشان گرفتار شد
چنان شد که دینار بر سر بشست

فراوان از او رود بگشاد و جوی
بر آورد و شد جایگاهی فراخ
چو آباد گردش کسی اندر نشاخت
وزان کوه بیرید صد جوی باد
بشد ساخته تا کند رزم گرد
پدیره شدش کردی بر جنگ
فزون تر ز گردان او بیک بسی
شد آورد گه را همی جای تنگ
زبانها شد از تشنگی چاک چاک
یکی آتشی دید بر سوی کوه
بران میش و بز پاسبانان بدند
یکایک پیر دند با آب راست
بیالین نهادند آن کی مغفر
که بد رام باد از تو روز و شبان
نیابی مگر با شدت رهنمای
بدو در یکی نام بردار بوم
همه شاد و دل برگرفتند راه
بر شاه ایران فراز آمدند
کهن گشت و شد بخت برنا و پیر
سواران شمشیر زن سه هزار
کسی را که نابردنی بد بماند
یکایک دل لشکر آشفته دید
گیا را ز خون بر سر افسر نهاد
ستر کی و نابخردی خوار شد
اگر پیر مردی بپر دی بدشت

بر آورد از آن چشمه آتشکده
چو شد شاه با دانش و فرو زور
بپای یکی ژرف دریا پدید
همی راند زان کوه تا شهر گور
بگیتی ز یزدان همی جست مزد
یکی کار بد خوار در خواسته
یکی روز تا شب بر آو بخشد
چو از شاه با خوار مایه سپاه
همانگه درفشی بر آورد شب
سوی آتش آورد روی اردشیر
فرود آمد از اسب شاه و سپاه
بیاسود و لختی خبر باز جست
سپیده چو بر زد ز دریای آب
بپرسید ازین سر شبان راه شاه
از ایدر کنون جا و فرسنگ راه
سواران فرستاد برنا و پیر
بگردان فرستاد کار آگهان
کز ایشان همه نا بجویند و شاد
چو بشنید شاه آن سخن شاد شد
کماندار با تیر و ترکش هزار
چو یک نیمه بگذشت تاریک شد
چو آمد سپهبد ببالین گرد
همه دشت ازیشان سر و دست گشت
همه کوه‌هاشان بتاراج داد
نکردی بدینار او کس نگاه

برو تازه شد مهر جشن و سده
همی خواندش مرزبان شهر گور
همی کوه بایست بشکافت برید
شد آن شارستان پر سرای و ستور
که ریزد بران بوم و بر خون و درد
ابا گرد کشور همه یاد گشت
سپاه جهاندار بگریختند
بدینسان مداری دران رزمگاه
که بنشاندن آن جوش جنگ و جلب
همان اندکی مرد برنا و پیر
دهانش پر از خاک آورد گاه
شب تیره خشان بسر در کشید
سر شاه ایران بر آمد ز خواب
کز ایدر کجا یابم آرامگاه
چو رفتی بدید آید آرامگاه
ازان شهر تا خوره اردشیر
که تا کار ایشان بجویند نهان
ندارد کسی بر دل از شاه یاد
گذشته سخن بر دلش یاد شد
بیاورد با خویشتن شهریار
جهاندار با گرد نزدیک شد
سنان باره تیز تک را سپرد
ز روی زمین گرد بر گرد گشت
سپه را همه بدره و تاج داد
ز نیک اختر روز و از داد شاه

ز مردی نگردی بدان جنگ نرم
بفرمود کاسپان بنیز کنند
دلیران بخوردن نهادند سر
پس این شگفتی که دهقان چه گفت
بشهر کجاران بدریای پارس
یکی شهر بد تنگ و مردم بسی
بیک روی نزدیکتر کوه بود
بدروازه دختر شدی سحرگاه
برفتن سخن گفتن از خواب و خورد
بدین شهر بی چیز خرم نهاد
گرامی یکی دخترش بود و بس
بر آمیختند آن کجا داشتند
بره بر بدید و بنگ بر گرفت
بانگشت ازان سیب بر داشتش
من امروز بر اختر کرم سیب

گر ازان بیامد بشهر صطخر
بیلج سواران بی آهو کنند
چو آسوده شد گرد درگاه از گم

داستان هفتواد با اردشیر

ز کوشش بدی خوردن هر کسی
ز دختر بدان کوه انبوه بود
خرامان ازین شهر تا پیش کوه
ازان پنبه شان بود دنگ و نبرد
یکی مرد بد نام او هفتواد
که نشمردی او دختر از انکس
بگاه خورش دوک بگذاشتند
کنون بشنو این داستان شگفت
بدان دوکدان نرم بگذاشتش
بر شتن نیایم شما را نهیب

بفرمود کاسپان بنیز کنند
پس آسوده کردند یکسر بزم
پراندیشه رزم گشت اردشیر
دران شهر مردم فراوان بدند
ازان هر یکی پنبه بردی بسنگ
بر آمیختندی خورشها بهم
شدندی شبانگاه زی خانه باز
بدین گونه بر نام و آواز رفت
چنان بد که روزی همی سحرگاه
چنان بد کز این دختر شگفت
جوان خوب رخ میوه اندر گذر
چو بر داشت از دوکدان پنبه
همه دختران شاد و خندان شدند

بیلج سواری بی آهو کنید
که زود آید اندیشه دوز رزم
چو این داستان بشنوی یاد گیر
بدانگه که بگشاد راز از نهفت
چه گوید بالا و پهنای پارس
که بی کام جوینده نان بدی
یکی دوکدانی ز چوب خدنگ
بنودی نخوردن درونش بگیم
شده پنبه شان ریسمان طراز
ازیرا که او را پسر بود هفت
نشستند با دوک در پیش کوه
یکی سیب افگند باد از درخت
یکی در میان کرم آگنده دید
بنام خداوند بی یار و جفت
گشاده رخ و سیم دندان شدند

دعا بپادشاه سعید نصرة الدنیا والدین

دو چندان کز رشتن بروزی برشت
شمارش همی بر زمین بر نوشت
وز آنجا بیامد بکردار دود
بمادر نمود آن کجا رشته بود

بر او آفرین کرد مادر بمهر
که بر خوردی ای ماه خورشید چهر
بشبگیر چون ریسمان برشمرد
دو چندان که هر بار بردی ببرد

چو آمد جهان چاره جوی انجمن
بر رشتن نهاده دل و گوش و تن
چنین گفت با نامور دختران
که ای ماه رویان و نیک اختران

من از اختر کرم چندان طراز
بریسم که نیزم نباشد جواز
برشت آن کجا رشته بد پیش از آن
بکاری آمدی کر بدی پیش از آن

سوی خانه برد آن طرازی که رشت
دل مام او شد چو خرم بهشت
چو گفتی ریسش بهر بامداد
بدی روی دختر بدان کرم شاد

وزان پنبه هر چند کردی فزون
برشتی همه دختر پر فسون
چنان بد که یک روز مام و پدر
بگفتند با دختر پر هنر

که چندین بریسی مگر با پری
گرفتی ای پاک تن خواهری
بیک سیم تن پیش با در بگفت
از آن سیب و آن کرم کرم اندر نهفت

بدان کرم فرخ بدیشان نمود
زن و شوی را روشنایی فزود
بنا کی گرفت آن سخن هفتواد
ز کاری نگردی بدل نیز یاد

مگر ز اختر کرم گیتی سخن
برو نوشدی روزگار کهن
چنین تا برآمد برین روزگار
فروزنده‌تر گشت هر روزگار

مر این کرم را خوار نگذاشتی
نکو روزش نیکو همی داشتی
تناور شد آن کرم و نیرو گرفت
سر و پشت او رنگ نیکو گرفت

همی تنگ شد دوکدان بر تنش
چو شد تنگ سیمین گشت پیراهنش
بمشک اندرون پیکر زعفران
بر و پشت او از کران تا کران

یکی پاک صندوق کردش سیاه
بدو اندرون ساخته جایگاه
چنان شد که در شهر از هفتواد
نگفتی سخن کس نه بیداد و داد

فراز آمدش ارج و آزرم و گنج
توانگر شد آن مرد فرزند نیز
یکی میر بد اندران شهر اوی
سرافراز با لشکر و آبروی

بهانه همی ساخت بر هفتواد
که دینار بستاند از بدنژاد
بسی نامدار انجمن شد بروی
بران هفت فرزند بکار جوی

ز شهر کوچران برآمد نفیر
برفتند با نیزه و تیغ و تیر
همی رفت خش اندرون هفتواد
بجنگ آمد او مرد بیداد و داد

همه شهر بگرفت دادار گشت
بسی گوهر و گنجش آمد بدست
بنزدیک او مردم انبوه گشت
بشهری کجا ز انبوه کوه گشت

یکی دژ بکرد از بر تیغ کوه
شد آن شهر با او همه همگروه
بدان برنهاده در آهنین
هم آرامگه بود و هم جای کین

یکی چشمه بود بر کوه بنان
ز تخت اندر آمد میان حصار
یکی باره کرد گرد اندرش
که بینا بدیده ندیدی سرش

چو آن کرم را گشت صندوق تنگ
یکی حوض کندند بر کوه سنگ
چو ساروج و سنگ اندر آن کار تنگ
نهادند کرم اندر او همچو مشک

چنان شد که داننده مر باد داد
برفتی دوان تا بر هفتواد
تو بودی بر بخش علف ساختی
بدان حلق کرم اندر انداختی

برآمد برین کار بر چند سال
چو پیلی شد آن کرم با شاخ و یال
جهان دخت خرم نگه دار کرم
پدر گشته جنگی سپهدار کرم

بیاراستندش وزیر و دبیر
که گنجش بدی خوردن و شهد و شیر
سپهبد بدی بر در هفتواد
جهان پیش از کار بیداد و داد

ز دریای چین تا بکرمان رسید
همه روی کشور سپه گسترید
پسر هفت با تیغ زن ده هزار
همان گنج و هم آلت کارزار

بر آن پادشا کوشیدی جنگ
چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ
شکسته شدی لشکرش بیگمان
چو بشنیدی آواز این داستان

چنان شد دژ نامور هفتواد
که گردش نیارست کردن یاد
حصاری شد آن پر ز گنج و سپاه
ندیدی بران باره بر باد راه

چو آگه شد از هفتواد اردشیر
نبود آن غمهای او دلپذیر
سپهبد فرستاد نزدیک اوی
سپاهی بلند اختر و جنگجوی

چو آگاه شد زان سخن هفتواد
از ایشان بدل بر نیامدش یاد
کمین گاه کرد اندران کنج کوه
بیامد سوی رزم خود با گروه

چو لشکر سراسر بر آشوفتند
بگرز و بزوبین همی کوفتند
سپاه اندر آمد ز جای کمین
سپه شد بران نامداران زمین

که کس باز نشناخت از پای دست
تو گفتی زمین دست ایشان ببست
ز کشته جهان شد هر دشت و کوه
که پرواز کرد ز کشتن ستوه

چو آنکس که برگشت از آن رزمگاه
سبک باز گشتند نزدیک شاه
چو آگاه شد نامدار اردشیر
از آن کشتن و غارت و دار و گیر

نمی گشت و لشکر همه باز خواند
بزودی سلیح و درم بر فشاند
بتندی بیامد سوی هفتواد
بگردون برآمد سر بدنژاد

بیاورد گنج و سلیح از حصار
برو خوار شد لشکر شهریار
جدا بود از و مرد مهتر پسر
چو آگاه شد او ز رزم پدر

برآمد ز آرام و ز خورد و خواب
بکشتی بیامد بدین روی آب
جهانجوی را نام شاهوی بود
یکی مرد بدساز بد خوی بود

ز کشتی بیامد بر هفتواد
دل هفتواد از پسر گشت شاد
بیاراست بر میمنه جای خوش
سپهبد بد و لشکرآرای خوش

دو لشکر چو شد هر دو آراسته
پراکنده هم گنج و هم خواسته
بدیشان نگه کرد شاه اردشیر
دل مرد برنا شد از رنج پر

سپه برکشید از دو رویه دو صف
ز خورشید و شمشیر برخاست تف
چو آواز کوس آمد از دشت خیل
همی مرد بیهوش گشت از دو خیل

برآمد خروشیدن گاودم
جهان شد پر از بانگ رویینه خم
زمین هم جنبان شد از بیم پیل
هوا از درفشان و سنان گشت نیل

ز آواز کوپال و ز ترگ و خود
همی داد گردون زمین را درود
تک بادپایان زمین را کنان
فرو دشت پر دست و پا و میان

بران گونه شد لشکر هفتواد
که گفتی بجنبید دریا ز باد
بیابان چنان شد ز هر دو سپاه
که بر مور و بر پشه شد تنگ راه

برین گونه تا روز برگشت زرد
برآورد شب چادر لاجورد
ز هر دو سپه باز جیدار شیر
پس لشکر او بدیکی آبگیر

چو دریای زنگارگون شد سپاه
طلایه بیامد ز هر دو سپاه
خورش تنگ شد لشکر شاه را
که بدخواه بربسته مر راه را

داستان مرگ نوشزاد با اردشیر

بجهرم یکی مرد بد بدنژاد
کجا نام او مهرک نوشزاد

چو آگه شد از رفتن اردشیر
وزان ماندن او بدان آبگیر

ز تنگی که بود اندران رزمگاه
ز بهر خورشها برو بسته راه
ز جهرم بیامد بایوان شاه
ز هر سو بیاورد بی مر سپاه

همه گنج او را بتاراج داد
بلشکر بسی بدره و تاج داد
چو آگاهی آمد بشاه اردشیر
پراندیشه شد بر لب آبگیر

همی گفت ناساخته خانه را
چرا ساختم جنگ بیگانه را
بزرگان لشکر همه را بخواند
ز مهرک فراوان سخنها براند

چو بینید گفت ای سران سپاه
که ما را چنین تنگ شد دستگاه
کشیدم بسی تلخی از روزگار
بد از رنج مهرک مرا در شمار

که دانست کو نامداری بود
جهان بامنش کارزاری بود
بآواز گفتند کای شهریار
ببینا دشمنت بد روزگار

چو مهرک بود دشمن اندر نهان
چرا جست باید بلختی جهان
تو داری بزرگی و کیهان ترا
همه بندگانیم و فرمان تراست

بفرمود تا خوان بیاراستند
می و جام و رامشگران خواستند
بخوان برنهادند چندی بره
بخوردن نهادند سر یکسره

چو نان را بخوردن گرفت اردشیر / بیامد همانگه یکی تیز تیر
نشست اندران پاک نزی بره / که تیر اندرو غرق شد یکسره
بزرگان فرزانه و رزم ساز / زنان داشتند آنزمان دست باز
ز تخم سر کسی از جگر خون کشید / کجا از بره تیر بیرون کشید
پدید آمد نقشی بدان تیز تیر / بخواندند آن زمان که بود دبیر
نبشته بران تیر بر پهلوی / که ای شاه دانسته کشتی
چنین تیز تیر آمد از بام دژ / که از بخت کرم است آرام دژ
که انداختیم سوی اردشیر / نبشته همی خواند از نیز تیر
نباید که چون تو یکی شهریار / کند بخت کرم اندرین روزگار
از آنجا که موبد شاه اردشیر / برو بر گذر یافتی پر تیر
ز دژ تا بر او دو فرسنگ بود / دل مهتران زان سخن تنگ بود
همی هر کسی خواندند آفرین / نزاد او بر فر شاه زمین
پر اندیشه بدان شب از کرم شاه / چو بنشست بر جای خورشید و ماه
سپه بر گرفت از لب آبگیر / سوی پارس آمد دوان اردشیر
پس لشکر او بیامد سپاه / ز هر سو گرفتند بر شاه راه
بگشتند هر کس که بد نامدار / برفتند با ویژگان شهریار
خروش آمد از پس که از بخت کرم / که رخشنده بادا سر و تخت کرم
همی گفت هر کس که این شگفت / گزین برتر انداز نتوان گرفت
بیامد گرازان و دل پر نهیب / همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی شارستان دید و جایی بزرگ / ببردند با پویه اسپان چو گرگ
چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید / بدر برد و برنای بیگانه دید
بیو دند بر در زمانی بپای / بترسید از این دو پاکیزه رای
کجا کرد چنین از کجا رفته / که با کرد راهی و آشفته
بدو گفت ازین ده گذشت اردشیر / که و باز ماندیم بر خیره خیر
که بگریخت از کرم و رفتند / و زان بی هنر لشکر بدنژاد
به بیچید بر جای هر دو جوان / پر از درد گشتند و تیره روان
فرود آمد و دیدندش از پشت زین / بران مهتران خواندند آفرین
یکی جای خرم بیاراستند / پسندیده جایی بپیراستند
نشستند با شاه گردان بخوان / پرستش گرفتند هر دو جوان
بآواز گفتند با شهر فراز / غم و شادمانی نماند دراز
بدانگه که ضحاک بیدادگر / چه آورد آن تخت شاهی بسر
هم از راسیاب آن بد اندیش مرد / که و بد دل شهریاران بدرد
سکندر که آمد بدید روزگار / بگفت آنکه بد در جهان شهریار
برفتند و زیشان بجز نام زشت / نماند و نیابند خرم بهشت
نماند همین نیز بر هفتواد / بپیچد بیزدان بر آن بدنژاد
ز گفتار ایشان دل شهریار / جهان تازه شد چون گل اندر بهار
خوش آمدش گفتار آن پنج ... / بگوید آشکارا و پنهان و راز
که فرزند ساسان منم اردشیر / یکی بند باید مرا دل پذیر
چه سازیم با کرم و با هفتواد / که نام و نشانش بگیتی مباد
سپهبد ز ایران چو بگشاد راز / جوانانش بردند هر دو نماز
بگفتند هر دو که تو شه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
تن و جان مایش تو بنده باد / همیشه روان تو پاینده باد
سخنها که پرسیدی از تاج و تخت / بگوییم تا چاره سازی درست
تو در جنگ با کرم و با هفتواد / پسنده نباشی چه پیچی ز داد
یکی جای دارنده بر تیغ کوه / بدو در اندرون کرم و گنج و گروه
پیش اندرون دشت و دریا و کشت / دژی بر سر کوه و راهی درشت
همان کرم کز تخم اهرمن است / جهان آفریننده را دشمن است
کرش کرم خوانی بجرم اندرون / یکی دیو جنگیست ریزنده خون
سخنها چو بشنید از او اردشیر / همه مهر جوینده و دلپذیر
بدیشان چنین گفت کای رادمرد / بد و نیک ایشان مرا با شماست

جوانان ورا پاسخ آراستند / دل هوشمندان بپیراستند
که مانند کاینم جفت بپای / همیشه بنیکی ترا رهنمای
ز گفتار ایشان دلش گشت شاد / همی رفت پیروز و دل پر ز داد
چو بر داشت زانجا جهاندار شاه / جوانان برفتند با او براه
چو بر شاه بر شد سپاه اهرمن / بزرگان فرزانه و رای زن
بر آسود یکچند و روزی بداد / بیامد سوی مهرک نوشزاد
چو مهرک بیاراست رفتن بجنگ / جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
دل پادشا پر ز بیگار شد / همی بود و او تا گرفتار شد
بشمشیر هندی بزد گردنش / بآتش در انداخت بی سر تنش
هر آنگه که از تخمه او بشت / بیاورد و هم در زمانش بکشت
مگر دختری کان نهان گشت ازوی / همه شهر از و شد پر از جست و جوی
وز آنجا که شد سوی جنگ کرم / سپاهش همه گرد آهنگ کرم
بیاورد لشکر ده و دو هزار / جهاندیده و کارکرده سوار
پراکنده لشکر چو شد همگروه / بیاوردشان تا میان دو کوه
یکی مرد بد نام او شهرگیر / خردمند و سالار شاه اردشیر
چنین گفت هر شاه را پهلوان / که اندر همی باش روشن روان
شب و روز گرد طلایه بپای / سواران با دانش و رهنمای
همان دیده بان دار و هم پاسبان / نگهبان لشکر بروز و شبان
من اکنون بسازم یکی کیمیا / چراسند یاد آنکه بودم نیا
اگر دیده بان دود بیند بروز / شب آتش چو خورشید گیتی فروز
بدانید کامد بسر کار کرم / گذشت اختر روز بازار کرم
گزین کرد ازان مهتران هفت مرد / دلیران و مردان روز نبرد
هر آنکس که بودی هم آواز او / مگفتی بیاید سواران اوی
بسی گوهر از گنج بگشاد نیز / ز دیبا و دینار و هر گونه چیز
بچشم تو چیز ناچیز کرد / دو صندوق پر سرب و ارزیز کرد
یکی دیگ رویین بیار اندرون / که استاد بود او بکار اندرون
جوانان بر دینها همه کرد راست / ز سالار آخر خری ده بخواست
چو خربندگان جامهای گلیم / بپوشید و بارش همه زر و سیم
همی شد خلیده دل و راه جوی / ز لشکر سوی دژ نهادند روی
همان روستایی دو مرد جوان / که بودند روزی ورا میزبان
از آن اهرمن بد دبا خویشتن / کر هم دوست بودند و هم رای زن
چو از راه نزدیک دربان شدند / ببودند بر کوه و دم بر زدند
پرستنده کرم بد زشت مرد / بپرداختی یک تن از کار کرد
نگه کرد یک تن بآواز گفت / که صندوق را جست اندر نهفت
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که هر گونه چیز دارم بیاد
ز پیرایه و جامه و سیم و زر / ز دینار و دیبا و خز و گهر

رفتن اردشیر بشکل بازرگانان بدژ و کشتن کرم

ببازارگانی خراسانیم / برنج اندرون زین تن آسانیم
بسی خواسته گرد ازین بخت کرم / کنون آمدم شاد تا تخت کرم
اگر بر پرستش فزاییم رواست / که از بخت او کار من گشت راست
پرستنده کرم بگشاد راز / همانگه در دژ گشادند باز
جوانان باره آوردندش اندر حصار / بیاراست جای از در نامدار
سر بار بگشاد زود اردشیر / ببخشید چیزی که بد گز پذیر
یکی سفره پیش پرستندگان / بگسترد و برخاست چون بندگان
ز صندوق بگشاد بند و کلید / برآورد و بشکرد جام نبید
بران کس که ز کرم بردی خورش / ز شیر و برنج اندر آن پرورش
بسیچید کردن ز جام نبید / چو نوبت بدش جای مستی پدید
چو آن دید بر پای جست اردشیر / که با ما فراوان گرفت اردشیر
بدستوری کهتر پرستان روند / بسازم خورش کرم را جان

بکرمن شوم در جهان نامور   مرا باشد از اخترش بهره ور
چهارم چو خورشید گیتی فروز   برآید شما نوبت آری بروز
شما هیچ پارید تا من سه روز   کنم خدمت کرم گیتی فروز
چو سه روز بگذشت پس کار خویش   بسازم کنم تیز بازار خویش
بیابر یکی کلبه سازم فراخ   سر طاق برتر ز دیوار کاخ
فروشنده ام هم خریدار جوی   فزاید مرا نزد کرم آب روی
برآمد همه کام او زین سخن   بکشند کو را پرستش تو کن
برآورد جوینده هر گونه رنگ   پرستنده بنشست با می بچنگ
بخوردند چیزی و دستان شدند   پرستندگان می پرستان شدند
چو انجام می بست شدشان روان   بیامد جهاندار با میزبان
بیاورد ارزیز و روی لوید   برافروخت آتش بروز سپید
چو آن کرم را بود گاه خورش   ز ارزیز جوشان بدش پرورش
دهانش بریدند بر سان صنج   بدانسان که از پیش خوردی برنج
فرو ریخت ارزیز مرد جوان   بکنده درون کرم شد ناتوان
طراق برآمد ز حلقوم اوی   که لرزان شد آن کنده بوم اوی
بشد با جوانان چو باد اردشیر   برآهنج شمشیر و کوپال و تیر
پرستندگان را چو دیدند مست   یکی زنده از دست ایشان نجست
برانگیخت از بام دژ تیره دود   دلیری بسالار لشکر نمود
چو آن دیده بان شد بر شهرگیر   که پیروز گشت شاه اردشیر
بیامد سبک پهلوان سپاه   بیاورد لشکر بنزدیک شاه
چو آگاه شد زان سخن هفتواد   دلش گشت پر درد و لب پر زباد
بیامد که دژ را کند خواستار   بران باره بر شد دمان شهریار
بیامد بکوشید و نامدش سود   که بر باره دژ پی شیر بود
وزان روی لشکر بیامد چو کوه   بماندند زان دژ دو این گروه
چنین گفت زان باره شاه اردشیر   که بگراز جنگ ای پیل شیرگیر
اگر کم شود زین سخن هفتواد   نماند بجنگ تو جز رنج و باد
که من کرم را دادم ارزیز گرم   شد آن دولت دشمن تیز نرم
شنید آن همه لشکر آوای شاه   بسر بر نهادند آهن کلاه
ازان دل گرفتند ایرانیان   ببستند با درد کین را میان
سوی لشکر کرم برگشت باد   گرفتار شد در میان هفتواد
همان نیز شاهوی عیار اوی   که مهتر پسر بود و سالار اوی
فرود آمد از دژ دمان اردشیر   پیاده ببرد پیش او شهرگیر
ببردند بالای زرین ستام   نشست از برش شاه شادکام
بفرمود پس شهریار بلند   زدن پیش دریا دو دار بلند
دو بدخواه را زنده بردار کرد   دل دشمن از خواب بیدار کرد
بیامد ز قلب سپه شهرگیر   بکشت آن دو تن را بباران تیر
بتاراج داد آن همه خواسته   شد از خواسته لشکر آراسته
بفرمود هر چه بود از کران تا کران   فرود آوریدند فرمان بران
ز پرمایه چیزی که بد دلپذیر   همی تاخت تا خوره اردشیر
بکرد اندران شهر آتشکده   وزو تازه شد مهرگان و سده
سپرد آن زمان کشور و تاج و تخت   بران نامبردار بیدار بخت
وزانجا بگه رفت پیروز شاد   بگسترد بر کشور پارس داد
چو آسوده برگشت مرد و ستور   بیاورد لشکر سوی شهر گور
بکرمان فرستاد چندی سپاه   یکی مرد شایسته تاج و گاه
وزانجا یکی شد سوی طیسفون   سر بخت بدخواه کرده نگون
چنین است رسم جهان جهان   همه راز خویش از تو دارد نهان
نسازد تو ناچار با او بساز   که روزی نشیب است روزی فراز
کنون پادشاهی شاه اردشیر   بگوییم پیش خردمند پیر

پادشاهی اردشیر بابکان چهل سال بود

ببغداد بنشست بر تخت عاج   بسر بر نهاد آن ز پیروزه تاج
کمر بست و گرز شهنشه بدست   بیاراسته جایگاه نشست
شهنشاه خواندند از آن پس ورا   ز گشتاسب نشناختی کس ورا
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد   چنین گفت بر تخت پیروز و شاد
که اندر جهان تاج و گنج منست   همان زنده از بخت رنج منست
نباید که از کارداران من   ز سرهنگ و جنگی سواران من
نجنبد کسی دل پر از آرزوی   گراینده با مردم نیک خوی
گشادست بر هر کس این بارگاه   ز بدخواه و ز مردم نیک خواه
همه انجمن خواندند آفرین   که آباد بادا بدادت زمین
فرستاد بر هر سوی لشکری   که تا هر که باشد ز دشمن سری
سر کینه ورشان براه آورند   دگر نیز شمشیر و جاه آورند
بدانگه که شاه اردوان را بکشت   به خون دل آورد گیتی بمشت
چو او کشته شد دخترش را بخواست   بدان تا بگوید که گنجش کجاست
دو فرزند او شد بهندوستان   بهر نیک و بد گشته همداستان
دو دیگر بزندان شاه اندرون   دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
بهندوستان بود مهتر پسر   که بهمن بدی نام آن نامور
فرستاد بخت یار ای و هوش   جوانی که دارد بگفتار گوش
چو از پادشاهی ندید ایچ بهر   بدو داد آنگاه یکباره زهر
بدو گفت روهش خواه بگوی   که با دشمن این مهربانی مجوی
برادر دو داری بهندوستان   برنج و بلا گشته همداستان
دو در بند و زندان شاه اردشیر   پدر کشته و زنده خسته تیر
تو بی بهره از ما بدین گونه مهر   پسندد چنین کز دو کار سپهر
چو خواهی که بانوی ایران شوی   بگیتی پسند دلیران شوی
بلاهل چنین زهر هندی بگیر   بکار آر یکبار بر اردشیر
فرستاده آمد بهنگام بام   بدخت گرامی بداد این پیام
ورا جان و دل بر برادر بسوخت   بکردار آتش رخش برفروخت

داستان اردشیر با دختر اردوان و وزیر

چنان بد که یکروز شاه اردشیر   بنخجیر بر گور بگشاد تیر
چو بگذشت نیمی ز روز دراز   سپهبد ز نخجیر گه گشت باز
سوی دختر اردوان شد ز راه   دوان ماه چهره بشد نزد شاه
بیاورد جامی ز یاقوت زرد   پر از شکر و پست با آب سرد
بیامیخت با شکر و پست زهر   که بهمن بگیرد از آن کام بهر
چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست   ز دستش بیفتاد و بشکست پست
شد آن پادشاهبچه لرزان ز بیم   هم اندر زمان شد دلش پر ز بیم
جهاندار از آن لرزه شد بدگمان   پر اندیشه از گردش آسمان
بفرمود تا خانگی مرغ چار   پرستنده آرد بر شهریار
چو آن مرغ بر پست بگماشتند   گمانی همی خیره پنداشتند
همانگاه مرغ آن بخورد و بمرد   گمان بردن از راه نیکی ببرد
بفرمود تا موبد کدخدای   بیامد بدرخیم و پاکرای
ز دستور دانا بپرسید شاه   که بدخواه را بر نشانی بگاه
شود از نوازش بدان گونه مست   که بیهوده یازد بجان تو دست
چه پاداشت این برآورده را   چه سازیم درمان خود کرده را
چنین داد پاسخ که کهتر بدست   که یازد بجان جهاندار دست
سر پرگناهش بباید برید   همان پند گویا نباید شنید
بفرمود کز دختر اردوان   تهی کن که هرگز نبیند روان
بشد موبد و دست او دخت شاه   همی رفت لرزان و دل پر گناه
بموبد چنین گفت کای پرخرد   مرا و ترا روز هم بگذرد
اگر کشت خواهی مرا ناگزیر   یکی کودکی دارم از اردشیر
اگر من سزاام بخون ریختن   ز دار بلند اندر آویختن

چنین بی گناهی که دارم نهان چه کردست باری بشاه جهان چنو کرد و از پاک مادر جدا بکن هرچه فرمان دهد پادشا
زره باز گشت موبد تیز پر بگفت آنچه بشنید با اردشیر بدو گفت از او نیز بشنو سخن کند آرزو با د امروز او بکن
بدل گفت موبد که بد روزگار که فرمان چنین آمد از شهریار همه مرگ رایم برنا و پیر ندارد پسر شهریار اردشیر
اگر بی عدو سالیان بشمرد بدشمن رسد تخت چون بگذرد همان به که زین کار نا سودمند بمردی بسازم یکی رای و پند
ز کشتن رهانم من این ماه را مگر زین پشیمان شود شاه را سرانگه که زو بچه گردد جدا بجای آرم این کینه پادشا
نگارید کز دل همی بگذرد خردمند باشم نیم بی خرد بیارات جایی بایوان خویش که دارد ورا چون تن و جان خویش
بزن گفت کز هیچ باد هوا ببیند ورا من ندارم روا پس اندیشه کرد آن که دشمن است گمان بد و نیک با هر کس است
یکی چاره سازم که بدگوی من نراند بزشت آب در جوی من بجایی شد و خایه ببرید پست برو داغ بنهاد و انگه ببست
دو خایه نمک برپراگند زود بحقه در افگند بر سان دود هم اندر زمان حقه را مهر کرد بیامد خروشان و رخساره زرد
چو آمد بنزدیک تخت بلند همان حقه بنهاد با مهر و بند چنین گفت با شاه کین زینهار سپارد بگنجور خود شهریار
نبشته بران حقه تاریخ آن بدیدار کرده پی و بیخ آن چو هنگامه زادن آمد فراز ازان کار بر باد نگشاد راز
پسر زاد این دختر اردوان یکی خسرو آیین روشن روان از ایوان خویش انجمن دور کرد ورا نام دستور شاپور کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال یکی شاه فش گشت با فر و یال چنان بد که روزی بیامد وزیر ندید آب در چهره اردشیر
بدو گفت شاها انوشه بدی نهان را باندیشه توشه بدی زمین هفت کشور بشاهی تراست سپاهی و زاهی و گاهی تراست
چنین داد پاسخ بدو شهریار که ای پاک دل موبد رازدار زمانه بشمشیر ما راست گشت غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت
مرا سال بر پنجه و یک رسید ز کافور شد مشک من ناپدید پسر بایدی پیش اکنون بپای دل آرای و پرورده و رهنمای
پدر بی پسر چون پسر بی پدر که بیگانه او را نگیرد ببر پس از من بدشمن رسد تاج و گنج مرا خاک سود آید و تاج رنج
بدو گفت بیدار مرد کهن که آمد کنون روزگار سخن بدو گفت با شاه کهتر نواز جوانمرد و روشن دل و سرفراز
گرایدون که یابم بجان زینهار من این رنج بردارم از شهریار بدو گفت شاه ای خردمند مرد چرا بیم جان در تن از بچه کرد
بگوی آنچه داری بنزد ما نیز ز گفت خردمند برتر چه چیز چنین داد پاسخ بدو کدخدای که ای روشن دل و پاک رای
یکی حقه بد نزد گنجور شاه بنزد گنجور بخواهد ورا پیشگاه بگنجور گفت انک از زینهار تا داد آمد کنون خواستار
بدو باز ده تا ببینم که چیست نگهبان نباید باندیشه زیست بیاورد پس حقه گنجور اوی سپرد آنک بستد ز دستور اوی
بدو گفت این خون گرم منست بریده ز تن پاک شرم منست سپردی مرا دختر اردوان که تا باز خواهی تن بی روان
نکشتم که فرزند بد در نهان بترسیدم از کردگار جهان بکشتم بفرمانت آزرم خویش بریدم هم اندر زمان شرم خویش
بدان تا کسی بد نگوید مرا بدریای تهمت نشوید مرا کنون هفت سالست شاپور تو که زیبد بده سال دستور تو

چنو گفت فرزند کی شاه را نماند مگر بر فلک ماه را ورا نام شاپور کرد هم بمهر که از تخت او شاه دیدم سپهر
همان مادرش نیز با او بجای جهانجوی فرزند را رهنمای بدو ماند شاه جهان در شگفت وزان کودکی اندیشه برگرفت
وزان پس چنین گفت با کدخدای که ای مرد روشن دل رهنمای بسی رنج برداشتی زین سخن نمانم که رنج تو گردد کهن
کنون صد پسر گیر هم سال او ببالا و گفت و بر و یال او همه کودکان را بچوگان فرست ببازی و گوی و بمیدان فرست
همه جامه پوشیده با او بهم نباید که چیزی بود بیش و کم چو یک دشت کودک بود خوبچهر بهر چند فرزند جانم بمهر
بران راستی دل گوای دهد مرا با پسر آشنایی دهد بیامد بشبگیر دستور شاه بسی کودکان خواست چون او بشاه
بمیدان فرستاد با چوب و گوی بزاش گشاکه میدان بروی یکی چهر و با جامه بالا یکی که پیدا نبود این ازان اندکی
بمیدان تو گفتی یکی سور بود میان اندرون شاه شاپور بود چو کودک بزخم اندر آورد گوی فزونی همی جست هر یک بگوی
بمیدان درون رفت پس اردشیر تنی چند از آن ویژگان ناگزیر نگه کرد چون کودکان را بدید یکی باد سرد از جگر برکشید
بانگشت بنمود با کدخدای که آنک یکی اردشیری بجای بدو راهبر گفت کای پادشا دلت شد بفرزندی او گوا
یکی بنده را گفت شاه اردشیر که رو گوی ایشان بچوگان بگیر همی باش با کودکان تازه روی بچوگان بزن پیش من اندر آن گوی
ازان کودکان تا که آید دلیر میان سواران بکردار شیر ز دیدار من گوی بیرون برد ازین انجمن کس نشد
بود بیگمان پاک فرزند من ز تخم من و پاک پیوند من بزرگان ببستند شهریار بزد گوی و افگند پیش سوار
دوان کودکان از پس او چو تیر کشیدند نزدیک با اردشیر بماندند ناکام برجای خویش چو شاپور تیز اندر آمد بپیش
ز پیش پدر گوی بربود و برد چو شد دور هر کودکان را سپرد ز شادی چنان شد دل اردشیر که گردد جوان مردم گشته پیر
سواران از جای برداشتند همی دست بر دست بگذاشتند شهنشاه ازان پس گرفتش ببر همی آفرین خواند بر دادگر
سر و چشم و رویش ببوسید و گفت که چونین شگفتی نشاید نهفت بدل هرگز این یاد نگذاشتم من این را همی کشته پنداشتم
چو یزدان همی شهریاری فزود ز من در جهان یادگاری نمود ز فرمان او بر نیابی گذر اگر برتر آری ز خورشید سر
گهر خواست از گنج و دینار خواست گرانمایه اسپان بسیار خواست برو زر و گوهر همی بخشید ز بر مشک و عنبر همی بخشید
ز دینار شد تارکش ناپدید ز گوهر کسی چهره او ندید بدستور بر نیز گوهر فشاند بکرسی زر پیکرش برنشاند
ببخشید چندان ورا خواسته که شد کاخ و ایوانش آراسته بفرمود تا دختر اردوان بایوان شود شاد و روشن روان
ببخشید کرده گناه ورا ز زنگار بزدود ماه ورا بیاورد فرهنگیان را بشهر کسی کش ز فرزانگی بود بهر
نبشتن بیاموختش پهلوی نشست سرافرازی و خسروی همان جنگ را کرد کرده عنان ز بالا بدشمن نمودن سنان
ز می خوردن و بخشش و کام و بزم سپه جستن و کوشش و کار رزم وزان پس دگر کرد رنج درم همان رنج دینار و هر بیش و کم
بیک روی بر نام شاه اردشیر بروی دگر نام فرخ وزیر گران خوار بد نام دستور شاه جهاندیده مرد نماینده راه

نشستند برنا مهان همچنین
نگه کرد جایی که بد خارستان
چو شاپور شد همچو سرو بلند
بپرداختی شاه روزی ز جنگ
همی گفت کز کردگار جهان
بدو گفت فرخنده دستور اوی
بداند شمار سپهر بلند
نگاه یک بگوید ندارد دریغ
فرستاد نزدیک دانای هند
باختر نگه کن که تا من ز جنگ
بیامد فرستادهٔ شهریار
بپرسید از کید و غمخواره گشت
نگه کرد پرگار چرخ بلند
که از کوه مهرک نوشزاد
بیفزایدش گنج و کاهدش رنج
فرستاده را چیز بخشید و گفت
فرستاده آمد بر شهریار
فرستاده را گفت هرگز مباد
دریغ این پراکندن گنج من
بفرمایم اکنون که جویند باز
بجهرم فرستاد چندی سوار
چو بشنید آواز مهرک بده
مر او را دران بوم همتا نبود
چو لختی برآمد برین روزگار
بنخچیر شد شاه روزی پگاه

بدو داد فرمان مهر و نگین
ازان کرد خشم یکی خارستان
ز چشم بدش بود بیم گزند
بشادی نبودیش جایی درنگ
همی خواهم این آشکار و نهان
که ای شاه روشن دل نامجوی
هر پادشاهی و راه گزند
نخواهد بدین پاسخ از شاه گنج
بپی اسپ و دینار چندی پرند
کی آسایم و کشور آرم بجنگ
برکید با هدیه و با نثار
ز پرسش سوی دانش و چاره گشت
ز آسانی و سود و درد و گزند
برآمیزد این تخمه با آن نژاد
تو شو کینه با این دو گوهر مسنج
کزین هرچه گفتم نباید نهفت
بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
که بینم من از تخم مهرک نژاد
فرستادن مردم و رنج من
ز هند و ز روم و ز چین و طراز
یکی مرد جوینده و کینه‌دار
مر او را گرامی همی داشت مه
بکشور چنو سرو بالا نبود

نخشید گیتی بدرویش مرد
کجا چند شاپور خوانی سخن
نبودی جدا یک زمان ز اردشیر
چو جایی ز دشمن بپرداختی
کزین دشمن آرام جهان یابد
سوی کید هندو فرستیم کس
اگر هفت کشور ترا بی همال
چو بشنید بگزید شاه اردشیر
بدو گفت در شرح آنها بگوی
وگر نیست آیین نباشم برنج
بگفت آنکه با او شهنشاه گفت
بیاورد صلاب و اختر گرفت
فرستاده را گفت کردم شمار
نشیند بآرام بر تخت شاه
چو این کرد ایران در آگنده راست
که روز بهی بنگرد سپهر بلند
چو بشنید گفتار او اردشیر
بخانه درون دشمن آرم ز کوی
ز مهرک یکی دختری ماند و بس
بر آتش چو بایدش بریان کنم
چو آگاه شد دخت مهرک ز گفت
ببالید بر سان سرو سهی
کنون بشنو از دخت مهرک سخن

داستان دختر مهرک با شاپور پسر اردشیر

که خورشید بنودی چراغ کرد
جز این نیز نامش ندانی همی
ورا همچو دستور بود و وزیر
دگر بدکنش سر برافراختی
نباشم مگر پاک یزدان‌پرست
که دانش بورزید و فریادرس
نخواهد بدن باز یا بدسگال
جوانی گرانمایه و تیزویر
که ای مرد نیک‌اختر راه‌جوی
برین گونه بپراکنم نیز گنج
همه رازها برگشاد از نهفت
یکی زیج هندی ببر درگرفت
ز ایران و ز اختر شهریار
نباید فرستادن سوی سپاه
بیابد همه کام دل هرچه خواست
کند این که گفتم بدو ارجمند
دلش گشت پر درد و رخ چون زریر
شود از بر و بوم ناکنده جوی
که او را بچهره ندیدست کس
برو خاک را زار گریان کنم
سوی خان مهتر بکهی نشست
خردمند با زیب و با فرهی
ابا کوس شاپور شد رزمزن
فروزنده شد دولت شهریار
خرامید شاپور با او براه

همه سو سواران همی تاختند
همی تاخت شاپور تا پیش ده
یکی دختری دید بر سان ماه
که شادان بزی شاه و خندان بزی
بود نیز در خانه زین آب خوش
که باشند با ما پرستنده مرد
کنیزک ز برنا بپوشید روی
چو دولی گران سنگ بر آب گشت
پرستنده را گفت ای نیم زن
بیامد رسن بستد از پیش کار

ز نخچیر کردن بپرداختند
فرود آمد از راه در خوان مه
فرو هشته از چرخ دولی بچاه
همه ساله از بی‌گزندان بدی
بفرمای تا من شوم آب‌کش
گزین چاه بی‌بن کشند آب سرد
بشد دور و روشن و در شرح جوی
پرستنده را روی پرتاب گشت
نزن داشت این دلو چندین رسن
شد آن کار دشوار بر شاه خوار

بدید آمد از دور کاخی بلند
یکی باغ بد کش بود در سرای
چو آن ماه‌رخ روی شاپور دید
کنون بیگمان تشنه باشد ستور
بدو گفت شاپور ای ماه‌روی
پرستنده را بفرمود شاه
پرستنده بشنید و آمد دوان
چو دول گران بر نیامد ز چاه
همی برکشید آب چندان ز چاه
ز دول گران بر چنان شاه دید

بران کاخ و ایوان ده گشتمند
چران اندر آمد بدان سبز جای
بیامد برو آفرین گسترید
بدین ده بجوی اندرون آب شور
چرا رنجه بودی بدین گفتگوی
که خشت آوردم آب بر کش ز چاه
رسن بود با دول و چرخ روان
بیامد ز کاری زود شاپور شاه
تو گشتی پر از رنج و فرسایه خوار
بران خوب‌رخ آفرین گسترید

که برتافت دولی بدان سان گران
که نوشه بدی تا بود روزگار
جوان گفت با دختر خوب‌روی

همانا که هست از نژاد کیان
همیشه خرد باد آموزگار
چه دانی که شاپورم ای ماه‌روی

کنیزک چو دولی را برکشید
بنیروی شاپور شاه اردشیر
چنین داد پاسخ کزین داستان

بیامد برو آفرین گسترید
شود بیگمان آب در چاه شیر
شنیدم بسی از لب راستان

آغاز داستان شرفنامه اسکندری

که شاپور گرد است بازو و یل — ببخشند کس همچو دریای نیل
ببالای سرو است و روئین تنست — بهر چیز ماننده بهمنست

بدو گفت شاپور کای ماه روی — سخن هرچه پرسم تراراست گوی
بدیدار کن تا نژاد تو کیست — که بر چهره تو بر نشان کیست

بدو گفت من دختر مهترم — ازایرا چنین کشتی کند آورم
بدو گفت شاپور هرگز دروغ — بر شهریاران نگیرد فروغ

کشاورز را دختر ماه روی — نباشد بدین زور و این رنگ و بوی
کنیزک بدو گفت کای شهریار — سر انگه که یابم بجان زینهار

بگویم همه پیش تو از نژاد — چو بابم ز خشم شهنشاه داد
بدو گفت شاپور کز بوستان — برست از چنین کینه دوستان

بگو با من و بیم هر دل مدار — نه از من نه از دادگر شهریار
کنیزک بدو گفت کز راه داد — منم دختر مهرک نوشزاد

مرا پارسایی بیاورد مرد — بآیین پرهیز هشته سپرد
من از بیم آن نامور شهریار — چنین آبکش گشتم و شرکار

بیامد بپرداخت شاپور جای — بیستاد مرده به پیشش بپای
بدو گفت کین دختر خوبچهر — بمن ده کو اگر بمن بر سپهر

بدو داد دختر بفرمان اوی — برآیین آتش پرستان اوی
بسی بر نیامد برین روزگار — که سروی سهی چون گل آمد ببار

چو نه ماه بگذشت زین ماه روی
تو گفتی که باز آمد اسفندیار

داستان زادن اورمزد از دختر مهرک

یکی کودک آمد ببالای اوی
وگر نامدار اردشیر سوار

ورا پادشا نام کرد اورمزد — چو سروی بد اندر میان فرزد
چنین تا برآمد برین هفت سال — بیو داورمزد از جهان بی همال

ز هر کس نهانش همی داشتند — بجایی بیازیش نگذاشتند
بنخجیر شد هفت روز اردشیر — بشد نیز شاپور نخجیرگیر

نهان اورمزد از میان گروه — بیامد که آموختن شد ستوه
دوان شد بمیدان شاه اردشیر — کمانی بدست و بدیگر دو تیر

ابا کودکی چند چوگان و گوی — بمیدان شاه اندر آمد ز کوی
جهاندار هم در زمان با سپاه — بیامد بمیدان ز نخجیرگاه

ابا موبدان موبد تیز ویر — بنزدیک ایوان رسید اردشیر
بنزد کودکی تیز چوگان براه — بشد گوی گردان بنزدیک شاه

نرفتند از ایشان پس گوی کس — بماندند ناکام برجای و پس
دوان اورمزد از میانه برفت — به پیش جهاندار چون باد تفت

ز پیش نیا تیز برداشت گوی — وز او گشت لشکر پر از گفت و گوی
وزان پس خروشی برآورد سخت — که زو خیره شد شاه پیروزبخت

بموبد چنین گفت کین پاکزاد — نگه کن که تا از که دارد نژاد
بپرسید موبد ندانست کس — همه خامشی برگزیدند پس

بموبد چنین گفت پس شهریار — که برداردش از خاک نزد من آر
بشد موبد و برگرفتش ز گرد — بر دستش بر شاه آزاد مرد

بدو گفت شاه ای گرانمایه خرد — ندانم نژاد که باید شمرد
نترسید کودک بآواز گفت — که نام و نژادم نباید نهفت

منم پور شاپور کو پور تست — ز فرزند مهرک نژادی درست
فروماند از او شاه گیتی شگفت — بخندید و اندیشه اندر گرفت

بفرمود تا رفت شاپور پیش — پرسش گرفتش ز اندازه بیش
بترسید شاپور آزاد مرد — دلش گشت پر درد و رخساره زرد

بخندید زان نامور شهریار — بدو گفت فرزند پنهان مدار
پسر باید از هر که باشد درست — که گویند کین بچه پادشاست

بچهر تو ماند همی چهر اوی — بیامد بدل مهر را [illegible] اوی
بدو گفت شاپور نوشه بدی — جهان را پدید آر تو شه بدی

ز پشت منست این بنام اورمزد — درخشنده چون لاله اندر فرزد
نهان داشتم چندش از شهریار — بدان تا بروید بر از زمین داد

گرانمایه از دختر مهرک است — ز پشت منست این مرا [illegible]
ز آب و ز جاه آن کی رفته بود — بسر گفت و پرسنده چندی شنود

ز گفتار او شاد گشت اردشیر — بایوان خرامید خود با وزیر
گرفته دلاویز را بر کنار — ز ایوان سوی تخت شد شهریار

بیاراست زرین یکی زیرگاه — یکی طوق فرمود و زرین کلاه
سر خرد کودک بیاراستند — پس از گنج زر و گهر خواستند

همی ریخت تا شد سرش ناپدید — پسر را نیا زان میان برکشید
بسی زر و گوهر بدرویش داد — خردمند را خواسته بیش داد

بدینار بیاراست آتشکده — همه ایوان نوروز و جشن سده
یکی بزم که ساخت با مهتران — نشستند هر جای رامشگران

چنین گفت با نامداران شهر — سرانجام کاو از خرد داشت بهر
که از گفت دانا ستاره شمر — نباید که سر گز کند کس گذر

چنین گفته بد کید هندی که تخت — نه کرد او تن آسان و خشم نه تخت
نه کشور نه افسر نه گنج و سپاه — نه دیهیم شاهی نه فر و نه گاه

مگر تخمه مهرک نوشزاد — بیامیزد این درد با آن نژاد
کنون سالیان اندر آمد بشصت — که جز باز و چرخ بر ما نگشت

چو رفت اورمزد اندر آرام خویش — ز گیتی ندیدم مگر کام خویش
زمین هفت کشور مرا گشت راست — دلم یافت از بخت چیزی که خواست

وزان پس بر کارداران او
کنون از خردمندی اردشیر

در صفت فرهنگ و داد اردشیر

شهنشاه کردند عنوان او
سخن بشنوی یک بیک یاد گیر

بکوشید و آیین نیکو نهاد — بگسترد بر هر سوی خسروان
بدرگاه چون خواست لشکر فزون — فرستاد بر هر سویی رهنمون

که تا هر کسی را که دارد پسر — نباید که بالا کند بی هنر
سواری بیامد دو در رسم جنگ — بگرز و کمان و بتیر خدنگ

چو کودک ز کوشش بنیرو شدی — سرخشتش اندر بی آمو شدی
ز کشور بدرگاه شاه آمدی — بدان نامور بارگاه آمدی

نبشتی عرض نام دیوان اوی — بیاراستی کاخ و ایوان اوی
چو جنگ آمدی نورسیده جوان — برفتی ز درگاه با پهلوان

یکی موبدی را ز کار آگهان — که بودی خبردار کار جهان
ابا نامور هزاری یکی کارجوی — برفتی نگه داشتی کار اوی

سرانگس که در جنگ سست آمدی — در آوردنا تن درست آمدی
جهاندار را نامه کردی بر آن — هم از بد هنر هم ز جنگاوران

جهاندار چون نامه برخواندی — فرستاده را پیش بنشاندی
هنرمند را خلعت آراستی — ز گنج آنچه پرمایه تر خواستی

چو کردی نگاه اندر و بد هنر — بجستی میان جنگ را بیشتر
چنین تا سپاهش بجایی رسید — که پهنای ایشان ستاره بدید

از ایشان کسی کو بدی رای زن — برافراشتی سر از آن انجمن
سرانگس که خشنودی شاه جست — زمین را بخون دلیران بشست

بیامد چو من خلعت شهریار — بود در جهان نام او یادگار
بلشکر بیاراست گیتی همه — شبان گشت و پرخاشجویان رمه

بدیوانش کارآگهان داشتی
بلاغت نگه داشتندی و خط

تدبیر کردن اردشیر در کار دبیران

بهی دانشان کار بگذاشتی
کسی کو بدی چیره بر یک نقط

چو بر داشتی آن سخن رهنمون — شهنشاه کردیش روزی فزون
کسی را که کمتر بدی خط و ویر — برفتی بدیوان شاه اردشیر

که از جان تا جداران روم
جوان دولتی بود از آن زودبوم
به یونان زمین بود مادای اوی
به آیین ترین شاه آفاق بود
جهان داد گر بود کز داد خویش
[illegible]

جو برداشتی آن سخن رهنمون ... شهنشاه کردیش روزی فزون
کسی را که کمتر بدی خط و ویر ... برفتی بدیوان شاه اردشیر

سوی کارداران شدندی بکار ... قلمزن بماندی بر شهریار
ستاینده بد شهریار اردشیر ... جو دیدی بدر بر کار مرد دبیر

نبشته کنی گر کنج آکند ... هم از رای او رنج پر آکند
بدو باشد آباد گنج و سپاه ... همان زیر دستان فریاد خواه

دبیران جو پیوند جان منند ... همه پادشا بر نهان منند
جو رفتی سوی کشوری کاردان ... بدو شاه گفتی درم خوار دان

نباید که مردم فروشی بگنج ... که هرکس نماند سرای سپنج
همه راستی جوی و فرزانگی ... ز تو دور باد آز و دیوانگی

زپیوند و خویشان هر کس ... سپاه انک من دادمش پاسبس
درم بخش و بنوشته در وقتش را ... مده جیز مرد بداندیش را

اگر کشور آباد داری بداد ... بمانی تو آباد و از داد شاد
وگر هیچ درویش خسبد بهم ... همی جان فروشی بزر و بسیم

هرانکس که رفتی بدرگاه شاه ... بشایسته کاری وگر دادخواه
شدندی بر شاه استواران اوی ... بپرسیدی از کاردانان اوی

کر داد ازیشان وگر آز جیز ... وزیشان که رخسید تیمار نیز
دگر انک در شهر دانا کنند ... گر از نیستی با توانا کنند

دگر گفت کان از در پادشاست ... جهاندیده و پیرت کر پادشاست
شهنشاه گوید که از رنج من ... مبادا کسی شاد و از گنج من

جهان دیده کاین ام خواستار ... جوان دل پسندیده و بردبار
جوانان دانا و دانش پذیر ... سزد گر نشیند بر جای پیر

تدبیر کردن اردشیر در فرستادن لشکر بجنگ

جو لشکرش رفتی بجایی بجنگ ... خرد یار کردی و رای و درنگ

فرستاده برگزیدی دبیر ... خردمند و با دانش و یادگیر

پیامی بدادی بآیین و چرب ... بدان تا نباشد برو بیم حرب
فرستاده رفتی بر دشمنش ... گر شناختی راز پیراهنش

شنیدی سخن گر خرد داشتی ... غم و رنج بدرا بپیر داشتی
بدان یافتی خلعت شهریار ... همان عهد و منشور و زو یادگار

اگر تاب بودی بسرش اندرون ... بدل کین و اندر جگر جوش خون
سپه را بدادی سراسر درم ... بدان تا نباشد یکی تن دژم

یکی پهلوان خواستی نامجوی ... خردمند و بیدار و آرام جوی
دبیری بآیین و با دستگاه ... که دارد ز بیداد لشکر نگاه

وزان پس یکی مرد بر پشت پیل ... نشستی گرفتی خروش از دو میل
زدی بانگ بر نامداران جنگ ... هر آنکس که دارد دل نام و ننگ

نباید که بر هیچ درویش رنج ... رسد گر بر انکس بود نام گنج
بهر منزلی در خورید و دهید ... برین زیر دستان سپاسی نهید

بجز کس ان کس میازید دست ... هرانکس که او هست یزدان پرست
بدشمن دگر هر که بنمود پشت ... شود زان سپس روزگار درشت

اگر دخمه باشد بجنگال اوی ... وگر بند باید بر و یال اوی
ز دیوان اگر نام او کرد پاک ... خورش خاک و خفتنش بر تیره خاک

بسالار گفتی که سستی مکن ... همان تیزی و پیش دستی مکن
شهنشه به پیش سپه راند پیل ... طلایه پراکنده بر چار میل

نخستین یکی پیش لشکر بگرد ... جو پیش آیدت روزگار نبرد
بلشکر چنین گوی کین خود کنند ... بدین رزمگاه اندرون بر جهند

ازیشان صد اب افکن از با ... همان صد بپیشش یکی اندکی
شما را همه پاک برنا و پیر ... ستانم یکی خلعت از اردشیر

جدا ب افکند لشکر از هر دو سوی ... نباید که گردان بپرخاشجوی
نباید که ماند تهی قلبگاه ... وگرچند بسیار باشد سپاه

جنان کن که با میمنه میسره ... بکوشند تنها همه یکسره
بود لشکر قلب بر جای خویش ... کس از قلبگه نگسلد پای خویش

وگر قلب ایشان بجنبد زجای ... تو با لشکر از قلبگاه اندر آی
جو پیروز گردی ز تن خون مریز ... که شد دشمن بدکنش در گریز

جو خواهد ز دشمن کسی زینهار ... تو زنهار ده باش و کینه مدار
جو تو پشت دشمن ببینی بنیز ... سنان و سپر داد هم جای نیز

نباید که ایمن شوی از کمین ... سپه باشد اندر فرود دشت کین
هرانگه که از دشمن ایمن شوی ... سخن گفتن کس نگر نشنوی

نهیب بدان بخش گو جنگ جست ... بمردی دل از جان شیرین بشست
هرانکس که گردد بدست اسیر ... بدین بارگاه آوریش ناگزیر

من از بهر ایشان یکی شارستان ... بر آرم بنوی یکی خارستان
ازین بند من هیچ گونه مگرد ... جو خواهی که مانی تو بی رنج و درد

تدبیر کردن اردشیر در کار رسولان

بپیروزی اندر بیزدان گرای ... گر او باشدت بر کران رهنمای

ز جایی که آمد فرستاده ... ز تنگی و ز روی و آزاده

ازو مرزبان آگهی داشتی ... جنین کارها خوار نگذاشتی
بهر بر بدی جای آراسته ... کنارنگ از آن کار پیراسته

ز پوشیدنیها و ز خوردنی ... نیازش نبودی بگستردنی
جو آگه شدی زان سخن کاردان ... گر او بر جه آمد بر شهریار

هیونی سرافراز و مردی دبیر ... برفتی بنزدیک شاه اردشیر
بدان تا پذیره شدندی سپاه ... بیاراستی تخت پیروز شاه

کشیدی پرستنده هر سو رده ... همه جامه‌هاشان بزر آزده
فرستاده را پیش خود خواندی ... بنزدیکی تخت بنشاندی

پرسش گرفتی همه راز اوی ... ز نیک و بد و نام و آواز اوی
ز داد و ز بیداد و از کشورش ... ز آیین و ز شاه و ز لشکرش

با بوانش بردی فرستاده وار ... بیاراستی خلعت شهریار
وزان پس بخوان و میش خواندی ... بر تخت در پیش بنشاندی

نخچیر بردیش با خویشتن ... شدی لشکرش پیش آن انجمن
کسی کو نشستی فرستاده وار ... بدادی بد و هدیه شهریار

بهر سو فرستادی پس موبدان ... بی آزار و بیدار دل بخردان
گر تا سوی شهر بنواختند ... بدین نیز گنجی بپرداختند

بدان تا کسی را که خانه نبود ... نبودش نوا بخت بیگانه بود
جهان تا فراوان شود زیر دست ... خورش ساختن با جایگاه

ازو نام نیکی بود در جهان ... جه در آشکارا جه اندر نهان
جنو در جهان شهریاری بود ... پس از مرگ او یادگاری بود

تدبیر کردن اردشیر در آبادانی جهان

همه ویژه زنده کن نام اوی ... مبادا جز از نیک فرجام اوی

فراوان سخن در نهان داشتی ... بهرجای کار آگهان داشتی

جوی بایه گشتی یکی مایه دار ... وزان آگهی یافتی شهریار
جوبایست برساختی کار اوی ... نماندی جنان تیره بازار اوی

زمین برومند و جای نشست ... پرستنده و هم درم زیر دست
بیاراستی جون بیاراست کار ... نگشتی نهان بر سپهر آشکار

بهر برزنی در دبستان بدی ... همان جای آتش پرستان بدی
جهان کودکان از ابر هنگیان ... سپردی جو بودیش آهنگ آن

نماندی که بودی کسی را نیاز ... نگه داشتی بخت خویش از
بمیدان شدی بامداد پگاه ... برفتی کسی کو بدی دادخواه

بنیکی بدادا اندر آزرم کس ... جه کهتر جه فرزند فریادرس
زدادش جهان یکسر آباد بود ... دلی زیردستان بدو شاد بود

جهاندار چون گشت با داد جفت
بجایی که بودی زمینی خراب
گرایدون که دهقان بدی تنگ
زدانا سخن بشنوای شهریار
بی آزاری زیردستان گزین
چه از روم و چین و ز ترک و ز هند
ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو
ازین پس شهنشاه برپای خاست
بدانید کین تیزگردان سپهر
نماند بجز نام او در جهان
ستاره ز کار او رمزه آن بود
ز هر بد بدادار کیهان پناه
نخستین ز کار من اندازه گیر
زمین هفت کشور بشاهی مراست
سپاسم ز یزدان که او داد زور
مگر کو دهد یاد ما بندگی
ز ده یک مراجند بر شهرهاست
مگر آنچه آید شما را فزون
همی از پی سود مردم بکار
شما دست یکسر بیزدان زنید
ستم دیده را اوست فریادرس
کجا آنکه بر سود تاج شاه بر
همه سر که هستید در مرز من
بگشاد این نامدار اردشیر
اگر آنک دانش بگیری تو خوار

زمانه بی او نیارد نهفت
وگر تنگ بودی برو اندر آب
سوی نیستی گشته کارش ز
جهان را بدین گونه آباد داد

فرستاده بودی بگرد جهان
خراج اندر آن بوم برداشتی
بدادی ز گنج آلت و چارپای
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج

اندرز کردن اردشیر بابکان ایرانیان را

کسی را بد با جهاندار تاو
بخوبی بیارات گشاد راست
بیاز دبداد و نیاید بمهر
همه رنج با سود او در نهان
که خشنودی پاک یزدان بود
که اورا ست برنیک و بد دستگاه
گذشته بد و نیک من تازه گیر
جنان گز خداوندی او سزاست
بلند اختر و بخش کیوان و هور
بماند بزرگی و پاینده گی
که دهقان و موبدان برگواست
بیارد سوی گنج من رهنمون
پدر داشتم لشکر بیشمار
بکوشید و پیمان او مشکنید
بنازید با نازش او بکس
کجا آنکه بودی گشکارش سزبر
کجا کوشش دارد باندرز من
همه گوش دارید برنا و پیر
اگر زیردستی اگر شهریار

همه مهتران از ایران بخواند
چنین گفت با نامداران شهر
هر آنکس که خواهد بر آرد بلند
بگیتی نماند بجز نام نیک
بیزدان گرای و بیزدان گشای
کند بر تو آسان همه کار سخت
چو کردم بدادار کیهان پناه
همی باژ یابم ز روم و ز هند
ستایش که داند سزاوار او
کنون هرچه خواهیم کردن بداد
نخواهم بخشم شما را همه
ز ده یک که من بستدم بیش ازین
بزرگی شما جستم و ایمنی
که بخشنده اوست و دارنده او
نباید نهادن دل اندر فریب
نهالی همه خاک دارند و خشت
نمایم شما را کنون راه رنج
هر آنکس که داند که دادار هست
سدیگر بدانی که هر کز سخن

خردمند و بیدار کارآگهان
زمین کسان خوار بگذاشتی
نماندی که پایش برفتی زجای
بی آزار و آگنده از گنج رنج
بیابی ز هر کس بداد آفرین
جهان شد ورا چو رومی پرند
سزاوار بر تخت شاهی نشاند
ز رای و خرد هر که دارید بهر
همه را سپارد بخاک نژند
هر آنکس که خواهد سرانجام نیک
که دارنده اوست و نیکی فزای
از و بیی دل افروز و پیروز بخت
بدل شادمان گشتم از تاج و گاه
جهان شد مرا همچو رومی پرند
نیایش برآیین و کردار او
بگوییم و ز داد باشیم شاد
جهان ده یک باژ روم و رمه
زیادت بنجم بود پاسش ازین
نهان کردن کیش اهرمنی
بلند آسمان را نگارنده او
که پیش فراز اندر آید نشیب
خنک آنک جز تخم نیکی نکشت
که سودش فزون آید از تاج و گنج
نباشد مگر پاک و یزدان پرست
نگردد بر مرد دانا کهن

چهارم چنان دان که بیم گناه
بگوییم یکی تازه اندرز نیز
دگر آنک دارید آواز شرم
بر دو ندارد دگر کس زبان سپاس
گزین بگذری هیچ راحت مجوش
توانگر شود هر که خرسند گشت
سدیگر تنازی بجنگ و نبرد
به پنجم بکاری که کار تو نیست
بود ابر دل سرکشی ارجمند
چو فرزند باشد بفرهنگ دار
هر آنکس که با داد و روشن دلید
دل آزرده دارید بر جان و چیز
دگر داد دادن تن خویش را
سدیگر که پیدا کنی راستی
مرا چون تن خویش خواهی بمهر
بر و مهر داری چو تن جان خویش
گر از کارداران و ز لشکرش
سپه کرد منشور شاهنشهی
همان زیردستی که فرمان شاه
اگر بهتری یابد از مهتری
چو بر تخت بنشست شاه اردشیر
چنین داد پاسخ که ای شهریار
بجایی رسیدی که مرغ و دده
که داند صفت کردن از داد تو
که مانده اندر زمان تو ایم

فزون باشد از بند زندان و چاه
که آن برتر از دیده و جان و چیز
خرد داد و کوشش و گفتار گرم
نه بستد آن مرد یزدان شناس
کجا تازه گردد ترا دین و کیش
گل نوبهارش بر و مند گشت
که تنگ و نبرد آورد رنج و درد
نتازی بدان کو شکار تو نیست
که یابد از و ایمنی از گزند
زمانه ز بازی برو تنگ دار
ز آموزش نیک در مگذرید
گز و خوبی و سود مندیت نیز
نگه داشتن دامن خویش را
بدو را فگنی کژی و کاستی
بفرمان او تازه گرددت چهر
چو با داد بینی نگهبان خویش
بدانی که رنجت بر کشورش
وز آن پس نباشد ورا فرهی
نباید بزرگی و کندآوری
بشد چیره کاهش یکی مرد پیر
انوشه بزی تا بود روزگار
نشند از پی دشت تخت ده
که داد و بزرگیت بنیاد تو
بهر کار نیکی گمان تو ایم

بپنجم سخن مردم عیب جوی
خنک آن که با داد دارد جهان
سزد تیره شمشیر کزبهر لاف
میانه گزینی بمانی بجای
تن آسانی و شادی افزایدت
دگر نیستی گردن آز را
چهارم که دل دور دارد ز غم
همه گوش دارید پند مرا
زمانی میاسای ز آموختن
همه یاد دارید گفتار من
همه یک دگر را مکنید بیم
یکی بیم ز آزرم و شرم خدای
بفرمان یزدان دل آراستن
چهارم که از رای شاه جهان
دلت بسته داری به پیمان او
غم پادشاهی جهانجوی راست
نتازد به بیداد او جهاندار هست
چنان دان که بیداد گر شهریار
بود زند کانیش بادرد و رنج
دل زیردستان ما شاد باد
کجا نام آن پیر خراد بود
همیشه بدی شاد و پیروز بخت
بزرگی جهان از کران تا کران
همه آفرین در فزایش کنیم
خریدار دیدار و چهر ترا

نگیرد ببز دکسان آبروی
بود آشکارای او چون نهان
به بیهوده و پراگنده از گزاف
خردمند خواندت پاکیزه رای
که با شهد او زهر نگزایدت
نگوییم به پیش زنان راز را
ز ناآمده بد نباشد دژم
سخن گفتن سودمند مرا
اگر جان همی خواهی افروختن
کشیدن بدین گونه تیمار من
بر شیر مست و خوارست نان
که تا باشدت یاور و رهنمای
مرا چون تن خویشتن خواستن
نپیچی دل از آشکار و نهان
روا نیز نپیچی ز فرمان او
ز گیتی فزونی سگالد نکاست
بر و تاج شاهی سزاوار هست
بود شیر درنده در مرغزار
نگردد کهن در سرای سپنج
سر از داد او گیتی آباد باد
روان و زبانش پر از داد بود
بتو شادمان کشور و تاج و تخت
سرافراز تر از همه مهتران
خدای جهان را نیایش کنیم
جهان خوب گشتار و مهر ترا

تو این بوی کز تو ما ایمنیم
برآسوده از کمّ مردم تنیم

تو بستی ره بدسگالان ما
ز سند و ز چین و ز چالان ما

پراکنده شد غارت و جنگ و جوش
نباید کنون با تو دشمن بکوش

بمانی چنین شاد تا جاودان
همیشه سر و کار با موبدان

یکی کس چون تو دارد ز شاهان خرد
کر اندیشه از رای تو بگذرد

نیای تو کردی بایزدان ز داد
که فرزند ما باشد از داد شاد

بجایی رسیدی هم اندر سخن
کر نو شد ز رای تو مرد کهن

بدین انجمن هر که دارد نژاد
بتو شاد ماند و ز داد شاد

خردها فزون شد ز گفتار تو
که داد و بزرگیست بنیاد تو

تویی خلعت ایزدی تخت را
کلاه و کمر بستن و تخت را

بمانی چنین شاد با مهر و داد
ندارد جهاندار چون تو بیاد

جهان ایمن از برز و فر تست
خنک آنک در سایهٔ فر تست

اندرز کردن اردشیر بابکان شاپور را

همیشه سر تخت جای تو باد
جهان زیر فرمان و رای تو باد

الا ای خریدار مغز سخن
دلت برگسل زین سرای کهن

گر او چون من و چون تو بسیار دید
نخواهد همی با کسی آرمید

اگر شهریاری وگر لشکری
تو ناپایداری و او پایدار

چه با رنج باشی چه با تاج و تخت
ببایدت بستن بفرجام رخت

اگر ز آهنی چرخ بگدازدت
چو گشتی کهن نیز ننوازدت

چو سرو دلارای گردد بخم
فروشان شود نرگسان دژم

همان چهرهٔ ارغوان زعفران
پس زعفران رنجهای گران

اگر شهریاری اگر زیردست
جز از خاک تیره نیابی نشست

کجا آن بزرگان با تاج و تخت
کجا آن سواران پیروزبخت

کجا آن خردمند کند آوران
کجا آن سرافراز جنگی سران

همه خاک دارند بالین و خشت
خنک آنک جز تخم نیکی نکشت

آغاز داستان

نشان سر شهریار اردشیر
چو از من سخن بشنوی یاد گیر

چو سال اندر آمد بهفتاد و هشت
جهاندار بیدار بیمار گشت

بفرمود تا رفت شاپور پیش
ورا پندها داد ز اندازه بیش

بدانست کآمد بنزدیک مرگ
همی زرد گردد سر سبز برگ

بدو گفت این عهد من سر بسر یاد گیر
همه گفت بدگوی را یاد گیر

جهان راست کردم بشمشیر و داد
نگه داشتم ارج مرد نژاد

سخنهای من چون شنیدی بنو
نگر تا ز دانی ز نا ارز ارز

چو کار جهان مر مرا گشت راست
فزونی شد و زندگانی بکاست

از ان پس که بسیار بردیم رنج
بپالود خوی چون بیفزود گنج

شمار آسمان ... نشیب و فراز
زمانی نشیب و زمانی فراز

چنین است کردار گردان سپهر
گهی زو درشتی آورد گاه مهر

گهی بخت گردد چو اسب شموس
بتن اندرون آورد رنج بوس

زمانی یکی تازی آخته
ز فرخندگی سرت افراخته

بدان ای پسر کاین سرای فریب
ندارد ترا شادمان بی نهیب

نگهدار تن باش و آن خرد
چو خواهی که روزت بید نگذرد

چو بر دین کند شهریار آفرین
بباید برو پادشاهی و دین

نه بی تخت شاهیست دینی بپای
نه بی دین بود شهریاری بکار

چو دیباست یک در دگر بافته
برآورده پیش خرد یافته

نه از پادشا بی نیازست دین
نه بی دین بود شاه را آفرین

چنین پاسبانان یکدیگرند
تو گویی که زیر یکی چادرند

نه آن زین نه این زان بود بی نیاز
دو انباز دانیمشان نیک ساز

چو باشد خداوند رای و خرد
دو گیتی همی مرد دینی برد

چو دین را بود پادشا پاسبان
تو این سر در او جز برادر مخوان

چو دین دار کین دارد از پادشا
نگر تا توانی ورا پارسا

هر آنکس که بر دادگر شهریار
گشاید زبان مرد دینش مدار

چه گفت آن سخنگوی با آفرین
که چون بنگری مغز داد است دین

سر تخت شاهان بپیچد سه کار
نخستین ز بیدادگر شهریار

وگر آنک سود را برکشد
ز مرد هنرمند بر ترکشد

ستمگر که با گنج خویشی کند
بدینار کوشد که بیشی کند

ببخشند کی باز و دین و خرد
دروغ ایچ تا بر تو بر نگذرد

رخ پادشا تیره دارد دروغ
بلندیش هرگز نگیرد فروغ

نگر تا نباشی نگهبان گنج
که مردم ز دینار یازد برنج

نگهبان بود شاه گنج درم را
ببار آورد شاخ و برگ درد را

اگر پادشا آز گنج آورد
تن زیردستان برنج آورد

کجا گنج دهقان بود گنج اوی
وگر چند یابی کوشش رنج اوی

بدان کوش تا دور باشی ز خشم
بمردی شتاب از گنه کار خشم

چو خشم آوری هم پشیمان شوی
بپوزش نگهبان درمان شوی

هر آنکه که خشم آورد پادشا
سبک مایه خواند ورا پارسا

که بر شاه عیبست بد خواستن
ببایدت خوی دل آراستن

وگر بیم داری بدل یک زمان
شود خیره رای و دل بدگمان

ز بخشش منه بر دل اندوه نیز
بدان تا توان ای پسر ارج چیز

چنان دان که شاهی بران بر سراست
که دور فلک راست خشید را

زمانی غم پادشاهی برد
خرد و مهر بد شوی پیش آورد

بترسد هم از کار بیداد و داد
کند این سخن بر دل شاه یاد

بروزی چو رای شکار آیدت
که پیوند با زان بکار آیدت

دو بازی بهم در نباید زدن
می و بزم و نخچیر و بیرون شدن

که تن گردد از جنبش می گران
نگه داشتن این سخن مهتران

وگر دشمن آید ز جایی پدید
ازین کار با دل بباید کشید

درم دادن و تیغ پیراستن
ز هر پادشاهی سپه خواستن

بفرداست کار امروز را
بر تخت منشان بدآموز را

مجوی از دل عامیان راستی
که از جست و جوی آیدت کاستی

از ایشان اگر خود بد آید خبر
تو مشنو ز بدگوی و اندُه مخور

ز خسرو پرست و بیزدان پرست
اگر پای گیری سر آید بدست

چنین باشد اندازهٔ عام شهر
ترا جاودان از خرد باد بهر

بترس از بد مردم بدگمان
که بر بد نهان تنگ باد جهان

سخن هیچ مسرای و بار از داد
که او را بود دشمن انباز و یار

سخن را پراکنده دانی همه
ز گیتی پراکنده خوانی همه

چو رازت بشهر آشکارا شود
دل بخردت پر مدارا شود

برآشوبد و سر سبک خواندت
خردمند چون پیش بنشاندت

تو عیب کسان هیچ گونه مجوی
که عیب آورد بر تو بر عیب جوی

وگر چیره گردد هوا بر خرد
خردمندت از مردمان نشمرد

خردمند باید جهاندار شاه
کجا هرکسی را بود نیکخواه

کسی کو بود تیز و برتر منش
بپیچد ز بیداد و سرزنش

مبادا اگر گیرد بنشود تو جای
چنین مردم ار باشدت رهنمای

چو خواهی که بستایدت پارسا
منه خشم و کین چون شوی پادشا

هوا هرکه بر تخت حشمت نشست
نباشی خردمند و یزدان پرست

نباید که باشی فراوان سخن
بروی کسان پارسایی مکن

سخن بشنو و بهترین یاد گیر
نگر تا کدام آیدت دلپذیر

سخن پیش فرهنگیان سخته گوی
که می نوازنده و تازه روی

مکن خوار خواهنده درویش را
بر تخت منشان بداندیش را

همه داد ده باش و پرورده کار
خنک مرد بخشنده و بردبار

هر آنکس که کوشش کند بر کنار
تو بپذیر و کین گذشته مخواه

چو دشمن بترسد شود چاپلوس | تو لشکر بیارای و بربند کوس
بجنگ آنگهی شو که دشمن ز جنگ | بپرهیزد و دست کردش تنگ
اگر آشتی جوید و راستی | نبینی بدلش اندرون کاستی
ازو باژ بستان و کینه مجوی | بران تا بود نزد او آبروی
بیارای و را بدانش که ارز | بدانش بود چون توانی بورز
چو بخشنده باشی گرامی شوی | بدانایی و داد نامی شوی
تو عهد پدر با روانت بداد | بفرزند مان همچنین یادگار
چو من حق فرزند بگزاردم | کسی را ز گیتی نیازاردم
شما هم ازین عهد من مگذرید | نفس داستان را ایدستم برید
تو پند پدر همچنین یاد دار | بنیکی گرای و بدی باد دار
اخیره مرنجان روان مرا | بآتش تن ناتوان مرا
بیر گردن خویش از آز ار کس | مجوی ای پسر درد و تیمار کس
برین بگذرد سالیان پانصد | بزرگی شما را به پایان رسد
بپیچد سر از عهد فرزند تو | سر آنکس که باشد به پیوند تو
ز رای و ز دانش یکسو شوند | همان پند دانندگان نشنوند
بگردند یکسر ز عهد و وفا | بپیداد یازند و جور و جفا
جهان تنگ دارند بر زیردست | کزیشان شود خوار یزدان پرست
بپوشند پیراهن بدتنی | ببالند با کیش اهرمنی
گشاده شود هرچه ما بسته‌ایم | بیالاید آن دین که ما شسته‌ایم
تبه گردد این پند و اندرز ما | بویرانی آرد رخ این مرز ما
همی خواهم از کردگار جهان | شناسنده آشکار و نهان
که باشد ز بهر بد نگهدارتان | همه نیک نامی بود کارتان
ز یزدان و ز ما بر آنکس درود | که تا رستش خرد باشد و داد بود
نیارد شکست اندرین عهد مر | بکوشد که حنظل شود شهد مر
برآمد چهل سال و بر سر دو | که تا برنهادم بشاهی کلاه
بگیتی مرا شارستانست شش | هوا خوشگوار و پر از آب خوش
یکی نام او خره اردشیر | که گرد و ز یادش جوان مرد و پیر
دگر شارستانست کی اردشیر | پر از باغ و پر گلشن و آبگیر
کز و تازه شد کشور خوزیان | پر از مردم و آب و سود و زیان
دو بر بوم میسان و رود فرات | پر از خیمه و چارپای و نبات
که خوانیش با باد شاه اردشیر | چو از من سخن بشنوی یادگیر
کنون دخمه را برنهادیم رخت | تو بسپار تابوت و بردار تخت
بسی رنج بردم اندر جهان | چه در آشکارا چه اندر نهان
روان مرا شاد گردان بداد | که پیروز بادی تو بر تخت شاد
بگفت این و تاریک شد بخت او | دریغ آن سر و افسر و تخت او
چنین است آیین خرم جهان | نخواهد گشادن بما بر نهان
اندوشه کسی کو بزرگی ندید | ببایستش از تخت شد ناپدید
بکوشی و ورزی ز هر گونه چیز | ز مردم نه آن چیز ماند نه نیز
سرانجام با خاک باشیم جفت | دو رخ را بچادر بباید نهفت
بیا تا همه دست نیکی بریم | جهان جهان را بید نسپریم
خنک آنکه جامی بگیرد بدست | بر یاد شاهان یزدان پرست
چو جام نبیدش دمادم شود | بخسپد بدانگه که خرم شود
بگوییم کنون کار شاپور نیز | که آخر برآمدش تا سر قفیز

پادشاهی شاپور اردشیر شصت سال بود

چو شاپور بنشست بر تخت داد | کلاه فروزان بسر برنهاد
شدند انجمن پیش او موبدان | بزرگان فرزانه و بخردان
چنین گفت با نامدار انجمن | بزرگان پر دانش و رای زن
منم پاک فرزند شاه اردشیر | سراینده دانش و یادگیر
همه گوش دارید فرمان من | مگر دید یکتن ز پیمان من

[illegible]

وزین هر چه گویم پژوهش کنید | اگر خام باشد نکوهش کنید
چو من دیدم اکنون بسود و زیان | دو گنجش نهاده شد اندر میان
یکی پادشا پاسبان جهان | نگهبان گنج کهان و مهان
دگر شاه با داد و فرخ پی است | خرد بیگمان پاسبان وی است
خرد پاسبان باشد و نیکخواه | سرش برگذارد ز ابر سیاه
همه جستن داد و دانش بود | ز دانش روانش برامش بود
دگر آنکه از آزمون خرد | بکوشد بمردی که گرد آورد
بدانش ز یزدان شناسد سپاس | خنک مرد دانا و یزدان شناس
بشاهی خردمند باشد سزا | بجای خرد زر شود بی بها
توانگر شود هر که خشنود گشت | دل آز ور خانه دود گشت
گر آزوردش تیمار بیش | بکوش و مده میوه آزش
بآسایش و نیک نامی گرای | گریزان شو از مرد ناپاک رای
بچیز کسان دست یازد کسی | که فرهنگ بهرش نباشد بسی
مرا با شما بر فزونست مهر | که اختر نماند همی بر سپهر
همان رسم شاه بلند اردشیر | بجای آورم با شما ناگزیر
مرا خوبی و گنج آباد هست | دلیری و مردی و بنیاد هست
ز دهقان نخواهیم جز از ده یکی | درم تا بلشکر دهیم اندکی
ز چیز کسان بی نیازیم نیز | که دشمن شود دوست از بهر چیز
بر ما شمار اگشادست راه | بمهر اندرم مردم داد خواه
بهر سو فرستیم کار آگهان | بجوییم بیدار کار جهان
نخواهیم هرگز جز از آفرین | که بر ما کند از جهان آفرین
جهان و کهان پاک برخاستند | روان را بخوبی بیاراستند
بشاپور بر آفرین خواندند | ز برجد بتاجش برافشاندند
همان تازه شد رسم شاه اردشیر | بدو شاد گشتند برنا و پیر
وزان پس پراکنده گشت آگهی | که بیکار شد تخت شاهنشهی
بمرد اردشیر آن خردمند شاه | بشاپور بسپرد گنج و کلاه
خروشی برآمد ز هر مرز و بوم | ز قیدافه برگاشتند باژ روم
چو آگاهی آمد بشاپور شاه | بیاراست کوس و درفش و سپاه
همی راند تا پیش بالونیه | سپاهی سبک بی تبار و بنه
سپاهی ز قیدافه آمد برون | که از گرد خورشید شد تیره گون
ز بالونیه همچنین لشکری | بیامد سپهدار او مهتری
برانوش بد نام آن پهلوان | سواری سرافراز روشن روان
که بودش بر آن قیصران ارجمند | کمند افگنی نامداری بلند
چو برخاست آوای کوس از دو روی | ز قلب اندر آمد گو نامجوی
وزین سو بشد نامداری دلیر | یکی نام او بد گزاز اردشیر
برآمد ز هر دو سپه کوس و غو | بجنبید در قلب شاپور گو

رزم کردن شاپور با قیصر روم

ز بس ناله بوق و هندی درای | همی چرخ و ماه اندر آمد ز جای
تبیره ببستند بر پشت پیل | همی بر شد آواز او بر دو میل
زمین جنب جنبان شد و ابر گرد | چو آتش درخشان پس لاجورد
زبانی کجا با خرد بود جفت | همی از خرد نام یزدان گفت
برانوش جنگی بقلب اندرون | گرفتار شد با دلی پر ز خون
وزان رومیان کشته شد ده هزار | ببالونیه در صف کارزار
هزار و دو سیصد گرفتار شد | دل جنگیان پر ز تیمار شد
فرستاد قیصر یکی یادگیر | بنزدیک شاپور شاه اردشیر
که چندین تو از بهر دینار خون | بریزی تو با داور رهنمون
چگویی بیزدان بروز شمار | چو پرسش کند پروردگار
فرستیم باژی چنان هم که بود | برین نیز دردی نباید فزود
همان نیز با باژ فرمان کنم | ز خویشان فراوان گروگان کنم

[illegible]

[illegible] مصاف [illegible]

[illegible]

زبالونیه باز گردی رواست	فرستیم با باژ هرچت هواست	همی بود شاپور تا باژ و ساو	فرستاد قیصر ده انبان کاو
غلام و پرستار رومی هزار	گرانمایه دیبا فزون از شمار	ببالونیه در ببد هفت روز	بهشتم جو بفروخت گیتی فروز
ز روم اندر آمد به اهواز رفت	ابا لشکرکش و با ساز رفت	یکی شارستان نام شاپور کرد	بر آورد پردخت فرو زاردو
همی بر دو سال زان شهر رنج	پرداخت بسیار با رنج گنج	یکی شارستان کرد آباد و بوم	بگرد او ز بهر اسیران روم
به پارس اندرون شارستان بلند	بر آورد پاکیزه و سودمند	کهن دژ بشهر نشابور کرد	که گویند با داد شاپور کرد
همی برد سر سوی برانوش را	بدو داشتی در سخن گوش را	یکی رود بد پهن در شوشتر	گر آبی نگردی برو بر گذر
برانوش را گفت کز هندسی	پلی ساز این را جنان جون رسی	که ما باز گردیم و این پل بجای	بماند بدانایی رهنمای
برش کرده بالای این پل بر آر	بخواهی ز گنج ار بباید بکار	تو آن دانشی فیلسوفان روم	فراز آورد جندی از این مرز و بوم
جو آن پل بر آید سوی خان خویش	بر و تا زنان باش مهمان خویش	ابا شادمانی و با ایمنی	زبید دور روز دست اهرمنی
برانوش از آن پس ز ششتر برفت	سوی خان خود روی بنهاد تفت	همی بود شاپور با داد و رای	بلند اختر و تخت شاهی بجای
بهشمت چندان من از خواسته	که گرد دیدان جانت آراسته	برانوش در کار پیوست کار	بسر بردش انا بگم روزکار
جو پل شاه شاپور پرداخته دید	بران نامور آفرین گسترید	جو شش سال بگذشت و بر سر دو ماه	پراکنده شد فر و اورند شاه
بفرمود تا رفت پیش اورمزد	بدو گفت شد زرد روی فرزد	تو بیدار باش و جهاندار باش	جهاندید کانرا خریدار باش
نگر تا بشاهی نداری امید	بخوان روز و شب دفتر جمشید	بجز داد و خوبی مکن در جهان	پناه کیهان باش و آن مهان
بدین تارکم باز و بخشنده باش	جهان داد ده باش و فرخنده باش	مزن بر کم آواز بانگ بلند	جو خواهی که بخت بود یارمند
همه پند من سر بسر یاد گیر	جنان هم که من دارم از اردشیر	بگفت این و رنگ رخش زرد گشت	دل مرد برنا پر از درد گشت
جو بازی همی زین سرای سپنج	جه نازی بتاج و جه نازی بگنج	تراشنگ تابوت بهرست و بس	خورد رنج تو ناسزاوار کس
نگیرد ز تو یاد فرزند تو	نه نزدیک خویشان و پیوند تو	ز میراث دشنام یابی تو بهر	همه زهر باشد ز رنج پای زهر
بیزدان گرای و سخن زو گشای	که اویست بر نیک و بد رهنمای	درود از تو بر گور پیغمبرش	که صلوات تاجت بر منبرش
سه و گاه و دیهیم شاه اورمزد	پادشاهی اورمزد یکسال و دو ماه بود		بیارایم اکنون جو ماه فرزند
ز شاهی بر و هیچ تا دان بود			بدان بد که عهدش فراوان نبود
جو بگذشت شاه اورمزد بزرگ	بآبشخور آمد همی میش و گرگ	چنین گفت با نامور بخردان	جهان گشته و کار دیده ردان
بکوشیم تا نیکی آریم و داد	خنک آن که پند پدر کرد یاد	ز یزدان نیکی دهش نیکویی	بماناد تاج و سر خسروی
بنیکی کنم ویژه همباز تان	نخواهم کژی من بود در از تان	بدانید کان گو منی فش بود	بر مهتران سخت ناخوش بود
ستیزه بود مرد را پیش رو	بماند نیاز کس همه ساله نو	همان رشک شمشیر نادان بود	همیشه برو بخت خندان بود

[illegible]

دگر هر که دارد ز هر کار تنگ	بود زندگانی و روزیش تنگ	دراز باشد دل سفله مرد	بر سفلکان تا توانی مگرد
هر آنکس که دانش نیابی برش	مکن تا توانی گذر بر درش	هر دو خردمند و فرهنگ و رای	بود جاودان تخت شاهی بجای
دلت زنده باشد بفرهنگ و هوش	ببند تا توانی بگیتی مکوش	خرد همچو آبست و دانش زمین	بدان کین جدا آن جدا نیست زین
دل شاه کز مهر دوری گرفت	اگر باز گردد نباشد شگفت	هر آنکس که باشد فرازیردست	همان شادمان باد و یزدان پرست
بخشنودی کردگار جهان	خود و یار باد آشکار و نهان	خردمند با مردم پارسا	جو جایی سخن راند از پادشا
همه پخته باید که راند سخن	که گفتار نیکو نگردد کهن	نباید که گویی جز از نیکویی	وگر بد سرآید کی نشنوی
ببیند دل پادشا راز تو	همان بشنود گوشش آواز تو	جو گفت آن سخن گوی دانش پژوه	که دیوار دارد بگفتار گوش
همه انجمن خواندند آفرین	بران شاه بینا دل پاک دین	پراکنده گشت آن بزرگ انجمن	همه شاد از آن سرو سایه فکن
که هم رسم شاپور شاه اردشیر	همی داشت این شاه دانش پذیر	جهانی سراسر بدو گشت شاد	جه نیکو بود شاه با بخشش و داد
همی راند باشرم و با داد کار	جنین تا بر آمد برین روزگار	بگسترد کافور بر جای مشک	گل ارغوان شد بپالیز خشک
جو دانست کز مرگ نتوان گریخت	عهدنامهٔ اورمزد با پسرش بهرام		بی آب خونین ز نرگس بریخت
بگسترد فرش اندر ایوان خویش			بفرمود تا بهمن آمدش پیش
بدو گفت کای پاک زاده پسر	بمردی و دانش بر آورده سر	بمن پادشاهی نهادت روی	که رنگین رخم گردد همرنگ موی
خم آورد بالای سرو سهی	گل سرخ را داد رنگ بهی	جو روز تو آید جهاندار باش	خردمند باش و بی آزار باش
نگر تا نپیچی سر از دادخواه	نبخشی ستمکارگان را گناه	زبان را نگه دار و گرد دروغ	جو خواهی که تاج تو گیرد فروغ
گر ایدت خود باد و دستور شرم	سخن گفتن خوب و آوای نرم	خداوند پیروز یار تو باد	دل زیردستان شکار تو باد
بنه کینه و دور باش از هوا	مبادا هوا بر تو فرمان روا	سخن جون بری دانش چاره گر	نباید که یابند پشت کژی
ز نادان نیابی جز از بتری	نگر سوی بی دانشان ننگری	جنان دان که بی شرم و بسیار گوی	نیابد بنزد کسان آبروی
خرد را مه و خشم را بنده دار	مشو تیز با مرد پرهیز کار	نگر تا نگردد بگرد تو آز	که او آورد بیم و خشم و نیاز
همه بردباری کن و راستی	جدا کن ز دل کژی و کاستی	بپرهیز تا بد نگردد ت نام	که بدنام گیتی نه بیند بکام
ز راه خرد هیچ گونه متاب	شیمانی آرد دلت را شتاب	درنگ آورد راستیها پدید	ز راه خرد سر نشاید کشید
سر بردباری نیازی بخشم	ز نابودنیها نخواهید خشم	وگر بردباری ز حد بگذرد	دلاور گمانی بستی برد
هر آنکس که باشد خداوند گاه	میانجی خرد را کند بر دو راه	ستیزه و سستی بکار اندرون	خرد باد جان ترا رهنمون
نگه دار تا مردم عیب جوی	بگوید بگردار شاه آبروی	ز دشمن مکن دوستی خواستار	وگر چند خوانند اشهیاد
درختی بود سبز و بارش کبست	اگر پای گیری سر آید بدست	اگر برفرازی اگر در نشیب	نباید نهادن سر اندر فریب

[illegible]

بدل نیز اندیشه بد مدار   بداندیش بد دل بود روزگار
سپهبد نگهبان پیمان شکن   بخندد بر او نامدار انجمن
خرد گیر کارایش جان تست   نگهدار گفتار و پیمان تست
مزن رای جز با خردمند مرد   ز آیین شاهان پیشین مگرد
هم آرایش تاج و گنج و سپاه   که بر تو سر آید همه روز آه
بلشکر بترسان بداندیش را   بزرگی نگه کن پس و پیش را
ستاینده گوز بهر سوا   ستاید کسی را همی ناسزا
شکست تو جوید همی زان سخن   همان تا پیش تو گردد کهن
کسی کو ستایش نیاید بکار   تو او را بگیتی ز مردم مدار
که یزدان ستایش نخواهد همی   نکوهیده را دل بکاهد همی
هر آنکس که او از کهنه کار خشم   نخواهید و زیشان خرد بر دو چشم
فزونیش هر روز افزون بود   شتاب آورد دل پر از خون بود
هر آنکس که با آب دریا نبرد   بجوید بنا شد خردمند مرد
کمان دار دل را زبانت چو تیر   تو این داستان از من آسان مگیر
گشاده برت باشد و دست راست   نشانه بنه زان نشان کت سزاست
زبان و خرد با دلت راست کن   همی ران از آن سان که خواهی سخن
هر آنکس که اندر سرت مغز بود   همه رای و گفتار او نغز بود
هر آنکه که باشی تو با رای زن   سخنها بیارای بی انجمن
تن و جانت از دشمن آزرم دار   دل و مغز و رایت جهانگیر دار
کسی را کجا پیشه روشن هوا   چنان دان که رایش نگیرد نوا
اگر دست یابد ترا تازه روی   بیفزایدش نازش و رنگ و بوی
تو با دشمنش رخ پر از رنگ دار   بداندیش را چهره بی رنگ دار
بار اینان بخش بر جست سوا   گر گنج تو ارز اینان را سزاست
بکش جان و دل تا توانی ز رشک   که رشک آورد گرم خونین سرشک
هر آنکه گر رشک آورد پادشا   نکوهش کند مردم پارسا
چو اندرز بنبشت فرخ دبیر   بیاورد و بنهاد پیش وزیر
جهاندار بر زد یکی باد سرد   شد آن لعل رخسار او گشت زرد
چو رنگین رخ تاجور تیره شد   و بهرام را دیدگان خیره شد
چهل روز بد سوگوار و نژند   پر از گرد و بیکار تخت بلند
چنین بود تا بود گردان سپهر   گهی پر ز درد و گهی پر ز مهر
اگر پاسخی شهر او را بدست   که چون دست یابید بر دست دوست
شب اورمزد آمد از ماه دی   ز گفتن بیاسای و بردار می
کنون کار و بیهم بهرام ساز   که در پادشاهی بماند او دراز
چو بهرام بنشست بر تخت زر   دل و مغز پر درد و مرگ پدر

پادشاهی بهرام سه سال و سه ماه و سه روز بود

سه سال و سه ماه و بسر بر سه روز   همی ماند بر تخت گیتی فروز
همه نامداران ایرانیان   برفتند گریان کمر بر میان
برو خواندند آفرین خدای   که تا جای باشد تمانی بجای
که تاج کیان تا ابد مر تراست   پدر بر پدر پادشاهی تراست
رخ بدسگالان تو زرد باد   وزان رفت جان تو بی درد باد
چنین داد پاسخ که ای مهتران   سرافراز جنگی و کنداوران
ز دهقان و از مرد خسروپرست   ز گیتی سوی بد میازید دست
ببینید کین چرخ ناپایدار   نه پرورده داند نه پروردگار
سراسر ببندید دست از هوا   هوا را مدارید فرمان روا
کسی کو بپرهیزد از بد کنش   بنالاید اندر بدیها تنش
بدین گیتی آن روز خرم بود   که رفتن از خشم بی غم بود
پناهی بود گنج را پادشا   نوازنده مردم پارسا
تن شاه دین را پناهی بود   که دین بر سر او کلاهی بود
خنک آنکه در خشم هشیار ناب   همان در زمین او بی آزار تر

چو بر دشمنی بر توانا شوی   پی نیستی و بیشه دانا شوی
گرت دست تنگی دلش ار شاد   جهان بی تن مرد دانا مباد
ستیزه نه خوب آید از نامور   پرهیز و کرد و ستیزه مپوی
سپاهی و دهقان و بی کار شاه   بدان داد که هر سه ندارند را
بخواب اندرست او که بیکار گشت   شمان شو هر که بیدار گشت
ز گفتار نیکو و کردار زشت   ستایش نیابی ز خرم بهشت
همه نام جوید و نیکی کنید   دل نیک مردان مشکنید
خورید آنکه دارید و از آنکه هست   بدانید کز گنج داران یکیست
مرا گنج و دینار بسیار هست   بزرگی و شاهی و نیرو و دست
سر بدره ها کشاد دست باز   نباید نشستن کس اندر نیاز
برو نیز بگذشت روز دراز   سر تاجداران اندر آمد بکاز
یکی پور بودش دلارام بود   ورا نام بهرام بهرام بود
بیاورد و بنشاندش پیش تخت   بد و گفت کای سبز شاخ درخت
بسی هم فراوان سخن از تاج شاد   همه روز کار تو فرخنده باد
سراینده باش و فزاینده باش   شب و روز با رامش و خنده باش
چنان رو که پرسدت روز شمار   نه بیچی سر از شرم پروردگار
بداد و دهش گیتی آباد کن   دل نیک دستان خود شاد کن
که بر کس نماند جهان جاودان   چه برنا چه دانا چه بر موبدان
تو از چرخ گردان مدان این ستم   جز از باد چیزی که داری بدم
چو بهرام گیتی به بهرام داد   پسر مرد را دخمه آرام داد
چنین بود تا بود چرخ روان   باندیشه رنجه چه داری روان
چه گویی چه جویی چه شاید بدن   بدین داستانی بباید زدن
روانت کم آزار و فرتوت بخت   نشیم تو جز تنگ تابوت نیست
اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ   پر از می یکی جام خواهم بزرگ
یکی بود ترک چو گوری بتن   کهن بر کهن سنگ و پشت من
کنون کار بهرام بهرام گوی   که این چرخ گردان بر آن کو

پادشاهی بهرام بن بهرام نوزده سال بود

چو بهرام در سوگ بهرام شاه   چهل روز تنها بر سر کلاه
برفتند گردان بسیار هوش   پر از درد و پر ناله و پرخروش
نشستند با او بزرگان سوگ و درد   دو رخ زرد و لبها شده لاجورد
وزان پس بشد موبد پاک رای   که کیهٔ دیگر شاه بر تخت جای
بکهنه باد او بکوشید تخت   همی بود تا برنشید تخت
چو بنشست بهرام بر تخت شاه   برسم کیان تاج بر سر نهاد
نشست آفرین کرد بر کردگار   فروزنده گردش روزگار
فزاینده دانش و راستی   گراینده گری و کاستی
خداوند کیوان و گردان سپهر   زننده نخواهد جز از داد و مهر
وزان پس چنین گفت با بخردان   جهاندیده و پاک دل موبدان
کسی را که یزدان فزونی دهد   سخن دانی و رهنمونی دهد
شما نیز دانید دانش بزرگ   مباشید با شهریار سترگ
بزرگ یاد کن کش خرد   برد در سر و دردمی پرورد
سر مردمی بردباری بود   چو تیزی کند تن بخواری بود
هر آنکس که گشت این او شاد گشت   غم و رنج با ایمنی باد گشت
توانگر بود که دلی باد داشت   درم گرد کردن بدل باد داشت
اگر نیست جز لختی بود و نه   که بی چیز را رای دارد نه ارز
فروتن نباشد گر اچیز نیست   همان جاه نزدیکش بر نیست
چو خشنود باشی تن آسان شوی   وگر آز ورزی هراسان شوی
نه کوشیدنی کو تن آرد برنج   روان را بپیچاند از آز و گنج
ز کار زمانه میانه گزین   چو خواهی که یابی ز خلق آفرین
چو خشنود داری جهان را بداد   توانگر بیابی تو از داد شاد

همه ایمنی باید و راستی
وگر آز گیرد دلت را بجنگ
چو شد پادشاهیش بر سال بیست
جهان را چنین است آیین و سان
همیشه تو خوبی کن اندر جهان
کنون کار بهرام بهرامیان
چو بنشست بهرام بهرامیان
چنین گفت کز دادگر یک خدای
بگیتی گراییم و فرمان کنیم
چو شد پادشاهیش بر چار ماه
می لعل پیش آورای روزبه
جهان را بفرزند بسپرد و گفت
چو برگشت بهرام با روز بخت
کنون کار نرسی بگوییم همه
چو نرسی نشست از بر تخت عاج
همه مهتران با نثار آمدند
بدانید کز کردگار جهان
هم از ایمنی شادمانی بود
تو کردار خوب از توانا شناس
هر آنکس که بگریزد از کارکرد
همی زیست نه سال با رای و پند
روان شد ببالین شاه اورمزد
بدو گفت یا نازدیده جوان
بدین برز و بالا و این فر و یال
جهان را به آیین شاهان بداد

نباید بداد اندرون کاستی
بماند روانت بکام نهنگ
یکی کم بران زندگانی گریست
همیشه به بازار او نارسان

پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود

ببست از پی داد و بخشش میان
خرد بادمان بهره و داد و رای
بداد و دهش دل گرو کار گنج
برو زار بگریست تخت و کلاه
که شد سال گوینده بر شست
که با مهتریت آفرین باد بخت
بنرسی سپرد آن زمان تاج و تخت

پادشاهی نرسی نه سال بود

ز هر در پدر سوگوار آمدند
چنین رفت کار آشکار و نهان
گر از اختر بد زیانی بود
خود نیز نزدیک دانا شناس
ازو دور شو تو بهنگ و بنزد
جهان را سخن گفتنش سودمند
برخشان لاله اندر فسرزد
مبادت سوی بدی تا توان
بهر دانش از هر کسی نه همال
چو آموختی تو بپرورد کار

چو شادی بکاهد بکاهد روان
چنین است آیین چرخ روان
شد آن تاجور شاه با خاک جفت
نباید که بندی بمهرش تو دل
بتاجش زبرجد برافشاندند
سرای سپنجی نماند بکس
چو خوبی و زشتی زمانه بکار
زمانه بر ایشان همی بگذرد
چو بهرام دانست کامدش مرگ
بکوش و بیاز و بناز و ببخش
چنین است و این را بی اندازه دان
بر ایشان سپهدار کرد آفرین
که ما را مروت خود داد و شرم
خردمند مردار ترا دوست گشت
دلیری ز هشیار بودن بود
همان کاهلی مردم از بد دلیست
چو روزش فراز آمد و بخت شوم
که فرزند آن نامور شاه بود
تو از جای بهرام و نرسی بتخت
مبادا که تاج از تو گریان شود
بجز جام روز تو هم بگذرد

ترا مانَد ار گر تویی ناتوان
نهان بد گشادن بما بر نهان
ز خرم جهان دخمه بودش نهفت
که دانا نبندد بدل مهر گل
که فردا ز خوبی شوی شادمان
بگویم تو بشنو بجان و روان
همی نام کرمان شهش خواندند
ترا نیکویی باد فریاد رس
بماند تو جز تخم نیکی مکار
دم مردم آز و رنجش مرد
نشستی کجا بشکرد پیل و گرگ
مکن روز با تاج و با تخت جشن
کنار فلک هر زمان تا زمان
ز دل زنگ و زنگار شوییم همه
بسر بر نهاد آن سزاوار تاج
کای مهربانان با داد و دین
جوانمردی و رای و آوای نرم
چنان دان که با تو ز هم نو گشت
دلاور بجای ستودن بود
هم آواز با بد دلی کاهلیست
شد آن ترک پولاد بر سان موم
فروزان چو در تیره شب ماه بود
سزاوار تاجی و زیبای تخت
دل انجمن بر تو بریان شود
پسر را روانت پی بسپرد

جهان را که پیوسته تا شاخ کنی
همان روز گفتی که نرسی نبود
بگویم کنون کار این اورمزد
چو آگاه شد اورمزد بزرگ
جهان را همی داشت با ایمنی
شب و روز و گردان سپهر آفرید
همیشه دل ما پر از داد باد
همان نیست با مرد بدخواه را
ستاینده گر با سپاس است نیز
وگر سستی آرد بکار اندرون
نگر خویشتن را نداری بزرگ
همه ساله بیکار و نالان ز بخت
وگر باز گیرند ازو خواسته
شمار شب و روز فرخنده باد
چو نه سال بگذشت بر سر سپهر
بشد نامور مرد شیرین سخن
چهل روز سوگش همی داشتند
نگه کرد موبد شبستان شاه
مسلسل یک اندر دگر بافته
بسر برش تاجی بیاویختند
ورا موبدش نام شاپور کرد
تو گفتی همه فرهٔ ایزدیست
چهل روزه شد رود و می خواستند
چو آن خرد را سیر دادند شیر
بشاهی برو آفرین خواندند

بسا شاخ کری روز فرخ کنی
همان تخت و دیهیم و کرسی نبود

پادشاهی هرمزد نرسی نه سال بود

همان گشته کردار اهرمنی
چو بهرام و کیوان و مهر آفرید
دل زیردستان ما شاد باد
اگر پند گیری بنیکی گرای
سزد گر ندارد کس او را بچیز
نباشد ورا زین رهنمون
دگر گاه یابی نگردی سترگ
ز رای و ز دانش ز زیبای تخت
شود جان و مغز و دلش کاسته
بد اندیش را جان گزاینده باد
گل زرد گشت آن چو گلنار چهر
بنوی بشد زین سرای کهن
سر گاه او خوار بگذاشتند
یکی لاله رخ دید تابان چو ماه
گره بر زده سرش بر تافته
بر آن تاج زرین درم ریختند

پادشاهی شاپور ذو الاکتاف هفتاد و دو سال بود

بر تخت شاهان بپیراستند
نوشتندش اندر میان حریر
همه مهتران گوهر افشاندند

بگفت این و جان و پدر برکشید
چنین است و رازش پدیدار نیست
نخست آفرین کرد بر کردگار
و زو زیبت پیروزی و فرهی
ستایش نباید دل سفله مرد
نخستین هر آنکس که جوید سپاس
هراسان بود مردم تخت کار
گر از کاهلی باز خواهی بکار
چو بدخو شود مرد روشن بدار
ز چیز و ز دانش خرد رای و مغز
به چیزی و بد خویی یاز داوری
بر او مهتران آفرین ساختند
نمی شد ز مرگ آن سر تاجور
چنین بود تا بود چرخ روان
بچندین زمان تخت بیکار بود
سر شاه چون خنجر کابلی
پری روی را بچه بد در نهان
چهل روز بگذشت از این خوبچهر
برفتند گردان زرین کمر
چهل روزه را زیر آن تاج زر
یکی موبدی بود شهروی نام

یکی باد سرد از جگر برکشید
تبه بر جز از کرم و تیمار نیست
که رخشان شوی چون گل اندر فروز
ز نخچیر کوتاه شد چنگ گرگ
توانا و دانا و پروردگار
دل و داد و دیهیم شاهنشهی
بر سفلگان تا توانی مگرد
بخواندش جوینده یزدان شناس
که او را نباشد کسی دوستدار
نباشی جهانجوی و مردم شمار
همی بیند آن از بد روزگار
ز دین و ز خشنودی دادگر
ندارد خرد کردن افراز داوری
چو از سوگ شاهان بپرداختند
بمرد و ببالین نبودش پسر
توانا بهر کار و ما ناتوان
سر مهتران پر ز تیمار بود
دو زلفش چو چوگان خط معقلی
از آن خوب رخ شادمان شد جهان
یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بران شادمانی یکی سور کرد
سر و سایه اش آیت ایزدیست
بیاویختند از برش تاج زر
نهادند بر تخت فرخ پدر
خردمند و شایسته شادکام

بیامد بکرسی زرین نشست / میان پیش او بندگی را ببست
جهانرا همی داشت با داد و رای / سپه را بجز نیکی رهنمای
بیاکند گنج و سپاه و ورا / بیارات ایوان و گاه ورا
چنین تا بر آمد برین پنج سال / برافراخت آن کودک خرد بال
نشسته بُدی شاه در طیسفون / خردمند موبد بپیش اندرون
بدانگه که خورشید برگشت زرد / پدید آمد آن جا درا جورد
خروش آمد از راه اروندرود / بموبد چنین گفت هست این درود
چنین گفت موبد بدین شاه خرد / که ای پاکدل نیک پی شاه گرد
کنون مرد بازاری و جنگجوی / ز دجله سوی خانه ارند روی
چو بر دجله از یکدگر بگذرند / چنان تنگ پل پای بسپرند
بترسد چنین کس ز انبوه بوس / همی برخروشند چون زخم کوس
چنین گفت شاپور با موبدان / که ای راه برنا مور خردان
یکی پل دیگر بباید زدن / شدن را یکی دیگری آمدن
بدان تا چنین زیردستان ما / که از لشکر و زیردستان ما
برفتن بر ایشان نباشد برنج / درم داد باید فراوان ز گنج
همه موبدان شاد گشتند سخت / که سبز آمد این نارسیده درخت
یکی پل بفرمود موبد دگر / بفرمان آن کودک تاجور
از و شادمان شد دل مادرش / بیاورد فرهنگ جویان برش
بدو دی ز فرسنگ جایی رسید / کز آموزگاران سرش برکشید
چو بر هفت شد رسم میدان گرفت / هم آورد او رسم چوگان گرفت
بهشتم شد آیین تخت و کلاه / تو گفتی که زنده است بهرام شاه
تن خویش را از در فخر کرد / نشستن که خویش اصطخر کرد
بر آیین فرخ نیاکان خویش / گزیده سرافراز و پاکان خویش
چو یکچند بگذشت بر شاه روز / فروزنده شد تاج گیتی فروز
ز غسانیان طایر شیردل / که دادی فلک را بشمشیر دل
سپاهی ز رومی و ز قادسی / ز بحرین و ز کرد و ز پادست
سپاهی بیاورد تا طیسفون / سپاهش ز اندازه دانش برون
بتاراج داد آن همه بوم و بر / کرا بود با او بپا و پس
کنیزک بُد آنجا یکی شهریار / که نوشه بدی نام آن نامدار
بیامد بایوان آن ماه روی / سه طیسفون گشت بر گرد و کوی
ز ایوانش بردند و کردند اسیر / که دانا بُد و بُد و دانش پذیر
چو یکسال نزدیک طایر بماند / ز اندیشگان دل پر از خون فشاند
ز طایر یکی دختر آمد چو ماه / تو گفتی که زیبست با تاج و گاه
پدر مالکه نام کردش چو دید / که دختش همی مملکت را سزید
چو شاپور را سال شد هفت و شش / چو سرو روان بود خورشید فش
بدشت آمد آن شاه لشکر کشید / ده و دو هزار از یلان برگزید
ابا هر یکی بادپایی هیون / بپیش اندرون مرد شد رهنمون
هیون برنشستند و اسپان بدست / ببردند گردان خسرو پرست
برفت از پس شاه غسانیان / سرافراز طایر هشیر زیان

داستان شاپور با مالکه دختر طائر

فراوان کس از لشکر او بکشت / از ایشان گرفته شد چندی اسیر
حصاری شدند آن سپه در یمن / چو طایر جهان دید بیمو دشت
برآمد خروشیدن دار و گیر / که بر مور و بر پشه بربست راه
ورا با سپاهش بدر در نیافت / خروش آمد از کودک و مرد و زن
بیاورد شاپور چندان سپاه / سپه را بُد از در علف تنگ بود
بشبگیر شاپور یل برنشست / در جنگ و راه گریزش بیافت
شب و روز یکماهشان جنگ بود / درفشی درفشان سپه بر سرش
ز دیوار دژ مالکه بنگرید / همی رفت جوشان کمانی بدست
سپه جوشن خسروی در برش / درفش سر نامداران بدید

چو گلبرگ رخسار و چون مشک موی / برنگ طبرخون و چون مشک بوی
نشد خواب و آرام آن خوبچهر / بر دایه شد با دلی پر ز مهر
بدو گفت کین شاه خورشید فش / که ایدر بیامد چنین کینه کش
بزرگی و خون نهان منست / جهان خوانش چون جهان منست
پیامی ز من نزد شاپور بر / برزم آمدت او ز من سود بر
بگویش که با تو ز یک گوهرم / هم از تخم نرسی گند آورم
همان نیز با کس نیم کوشه ام / که خویش توام دختر نوشه ام
مرا گر بخواهی حصار آن تست / چو ایوان بیابی نگار آن تست
بدین کار با دایه پیمان کنی / زبان در بزرگی گروگان کنی
بدو دایه گفت آنچه فرمان دهی / بگویم بیارم ازو آگهی
چو شب بر زمین پادشاهی گرفت / ز دریا بدریا سپاهی گرفت
زمین قیرگون کوه چون نیل شد / ستاره بگرد ار قندیل شد
تو گفتی که شمعست سیصد هزار / بیاویخته ز آسمان حصار
بشد دایه لرزان پر از ترس و بیم / ز طایر دلش شد همی بدو نیم
چو آمد بنزدیک پرده سرای / خردمند نزدیکی رهنمای
بدو گفت گر نزد شاهم بری / بیابی ز من تاج و انگشتری
هشیوار بینا دل او را ببرد / ز دهلیز پرده بر شاه کرد
بیامد بزرگان زمین را برفت / سخن هر چه بشنید با او بگفت
ز گفتار او شاد شد شهریار / بخندید و دینار دادش هزار
دو یاره یکی طوق و انگشتری / دو دیبای چینی و زر بربری
چنین داد پاسخ که با ماه روی / بخوبی فراوان سخنها بگوی
بگویش که گفت او بخورشید و ماه / بز نار و زر تشت و فرخ کلاه
که هر چیز کز من بخواهی همی / جز آن پادشاهی بکاهی همی
ز من آن هی بشنو و گوش تو / بجویم جدایی ز آغوش تو
خریدارم او را بتخت و کلاه / بپیمان یزدان و گنج و سپاه
چو بشنید پاسخ هم اندر زمان / ز پرده بیامد بدر در زمان
شنیده بدان سرو سیمین بگفت / که خورشید و ناهید گشتند جفت
ز بالا و دیدار شاپور شاه / بگفت آنک مانند تابنده ماه
ز خاور چو خورشید بنمود تاج / گل زرد شد بر زمین رنگ ساج
ز گنجور دستور بستد کلید / خورش خانه و خنبهای نبید
خورشها فرستاد چندی نبید / هم از بوی ها نرگس و شنبلید
بدو در سرای که بد بهتری / وز آن جنگیان رنج دیده سری
پرستنده و دایه را پیش خواند / بگفتا فراوان سخنها براند
بدو گفت امشب تویی باده ده / بطایر همه باده ساده ده
همان تا بدارند باده بدست / بدان تا بخسپند و گردند مست
بدو گفت ساقی که من بنده ام / بفرمان تو در جهان زنده ام
چو خورشید در باختر گشت زرد / شب تیره گشتش که از راه برد
می خسروی خواست طایر بجام / نخستین ز غسانیان برد نام
چو بگذشت یک پاس از آن تیره شب / بیاسود طایر برفت آن جلب
برفتند یکسر سوی خوابگاه / پرستندگان را بفرمود شاه
که تا کس نگوید سخن جز براز / نهانی در دژ گشادند باز
بدان شاه شاپور خود چشم داشت / وز آواز مستان بدل خشم داشت
چو شمع از دژ برافروخت گفت / که گشتیم با بخت بیدار جفت
مر آن ماه رخ را بپرده سرای / بفرمود تا خوب کردند جای
بُد اندر شد و کشتن اندر گرفت / همان گنجهای کهن برگرفت
سپه بود با طایر اندر حصار / همه مست خفته فزون از هزار
دگر خفته آسیمه برخاستند / بهرجای جنگی بیاراستند
از ایشان کسی ازبیم تن دود دشت / بسی نامور شاه از ایشان بکشت
چو شد طایر اندر کف او اسیر / بیامد برهنه دوان ناگزیر
بجنگ وی آمد حصار... / بسی مایه ور مردم یک تنه

بیود آن شب و بامداد آن بگاه
یکی تخت پیروزه اندر حصار
چو از باد پرداخته شد شهریار
برابرش بر تخت شاهی نشاند
چنین گفت با شاه آزاد مرد

کشتن شاپور طایر غسانی را

بنزدیک او شد گل نوبهار
سبک طایر خسته دانش خواند

ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
چو طایر بیامد برهنه سرش

چو خورشید بنمود زرین کلاه
برآیین نهادند و دادند بار
درفشان ز زربفت چینی بپوش
بدید آن سر تاجور دخترش
که بنگر چه کار سود و نبرد

چنین هم تو از مهر او خشم دار
بیاری و رسوائی دوده را
سر طایر از تنگ در خون کشید
ز دو دست دور کردی درست
وز آنجایگه شد سوی پارس باز
برین نیز بگذشت چندی سپهر
ز تیره شب اندر گذشته پاس

ز بیگانگان زان پس خشم دار
برانگیزی این کین آلوده را
ور دستش بدر گشت بیرون کشید
جهان مانده از کار او در شگفت
جهانی همه بر دوستش نماز
وزان پس دگرگونه بنمود چهر
بفرمود تا شد ستاره شناس

چنین گفت شاپور بدنام را
بدژخیم فرمود تا گردنش
سر آنکس کجا یافتی از عرب
عرابی ذوالاکتاف کردش لقب
سر آنکس که با گفت زنهار یافت
جهان بد که یکروز با تاج و گنج
بپرسید از بخت شاهنشهی

گر از پرده چون دخت بهرام را
زنند و بآتش بسوزد تنش
نماندی که با کس گشاید دو لب
چو از مهره بگشاد گفت عرب
ز شاپور و بازش همی سر نتافت
همی داشت از بودنی دل به رنج
هم از رنج و از روزکار بهی

منجم بیاورد و صطرلاب را
بدان تا رسد پادشا را بدی
یکی کار پیش است با رنج و درد
چه چاره است تا این زمین بگذرد
بمردی و دانش نیابی گذر
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
بگسترد بر پادشاهیش داد
ببینم که قیصر سزاوار هست
همه راز و اندیشه با او بگفت
شتر خواست پرمایه ده کاروان
ز دینار و ز گوهران بار کرد
بیامد بر اندیشه زاد و بوم
بیامد بخان یکی کدخدای
بیود آن شب و خورد و بخشید چیز
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی
بیازرگانی برفتم ز خز
ازین بار چیزی کش اندر خورست
دگرها فروشم بزر و بسیم
ز درگاه برخاست مرد کهن
چو شاپور نزدیک قیصر رسید
بفرمود تا خوان و می خواستند
بقیصر چنین گفت کای سرفراز
شهنشاه شاپور گوییم که هست
نگهبانش بر گرد و با کس نگفت
چو شد مست برخاست شاپور شاه

ببینداخت آرامش و خواب را
فزاید و را فره ایزدی
نیارد کسی این بر تو بپای کرد
تنم اختر بد همی نسپرد
خردمند با مرد پرخاشخر
که دارنده دارد ز سر بدنگاه
همی بود بی‌رنج یکچند شاه
ابا لشکر و گنج و نیروی دست
همی داشت از هر کسی در نهفت

نگه کرد روشن بتقلب الاسد
چو دیدند گشتش ای پادشا
چنین شاپور پاسخ بدوری
ستاره شمر گفت کای شهریار
بباشد همه بودنی بی‌گمان
گریزان بلند آسمان آفرید
چو آباد شد زو همه مرز و بوم
جهان راز بگشاد با کدخدای
چنین گفت کین پادشاهی بداد

رفتن شاپور بشکل بازرگانان بروم

همی رفت هم زین نشان تا بروم
بپرسید کاید در امت جای
ز دهقان بسی آفرین یافت نیز
که هم شاه شاخی و هم شاه روی
یکی کاروان دارم از خز و نیز
هم از گوهر و آلت لشکر است
بقیصر پیامم ز پیچم ز بیم
بر قیصر آمد بگفت آن سخن
بکرد آفرینی جهان جوی نیز
ز بیگانه ایوان بیاراستند
یکی نو سخن بشنو از من براز
بگشاد و دیدار و فرو نشست

یکی روستا بود نزدیک شهر
برو آفرین کرد و مهتر بسی
بیامد بنزدیک سالار بار
چنین داد پاسخ که ای پادشا
کنون آمدستم بدین بارگاه
بگیرد ز کهتر سپارد بگنج
بخرم سرانجام بیاید ز روم
بفرمود تا پرده برداشتند
نگه کرد قیصر بشاپور کرد
جفا دیده ایرانی بد بروم
که این نامور مرد بازرگان
چو بشنید قیصر سخن خیره شد

گرفتار شدن شاپور بدست قیصر

که رمت او نماینده فتح و جد
جهانگیر و روشن دل پارسا
گرای مرد دانند راه جوی
ازین گردش چرخ ناپایدار
نتابیم با گردش آسمان
توانایی و ناتوان آفرید
جهان آرزو کرد کاید بروم
یکی پهلوان بود با داد و رای
بدار ایدر و داد بخشید شاد
بهر کاروان بر یکی ساروان
از آن سی شتر وار دینار کرد
گر دهقان شهری بدندی ز روم
بگو تو نیابیم مهمان کسی
برو آفرین کرد و کردش شاد
یکی پارسی مردم و پارسا
مگر نزد قیصر گشایند راه
بدان شاد باشم نه نام و گنج
برم سوی ایران آباد و بوم
ز هر سوی قیصرش بگذاشتند
ز خوبی دل دیو او را سپرد
جهان چون بود مرد بیداد شوم
گر دیبا فروشد بدینار کان
همی خشم اندر وی او تیره شد
همی داشت آن راز را در نهفت
همی داشت قیصر مر او را نگاه

[illegible]

بیامد نگهبان و او را گرفت — که شاپور نرسی تویی ای شگفت
بخان زنان برد و دستش ببست — بدوی ز دام بلا کس نرست
چو زین باره دانش نیاید پدید — چه باید شمار ستاره شنید
برفت شمعی همی سوختند — بنازیش در چرم خر دوختند
همی گفت هر کس که این شوربخت — همی پوست جوید بجای تخت
یکی خانه بود تاریک و تنگ — ببردند بدبخت را بی درنگ
بدانجای تنگ اندر انداختند — در خانه را قفل بر ساختند
کلیدش بکدبانوی خانه داد — تنش را بدان چرم بیگانه داد
بزن گفت چندان ورش نان و آب — کز او داشتنش و نگیرد شتاب
اگر زنده ماند بیک چندگاه — بداند مگر ارج تخت و کلاه
همان تخت قیصر نیایدش یاد — کسی را کجا هست قیصر نژاد
زن قیصر آن خانه را در ببست — بایوان دگر جای بودش نشست
یکی ماه رخ بود گنجور اوی — گزیده بهر کار دستور اوی
از ایرانیان داشتی او نژاد — پدر بر پدر بر همی داشت یاد
کلید در خانه او را سپرد — بچرم اندرون بسته شاپور گرد
همان روز از آن مرز لشکر براند — وز آن بسته در چرم آنجا بماند
چو قیصر بنزدیک ایران رسید — سپه یک بیک تیغ کین برکشید
ز ایران همی برد رومی اسیر — نبود آن بلا را کسی دستگیر

لشکر کشیدن قیصر و آمدن با ایران

بایران زن و مرد و کودک نماند — همان چیز بسیار و اندک نماند
نبود آگهی در میان سپاه — ز مرده نه زنده ز شاپور شاه
گریزان همه شهر ایران ز روم — ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
ز ایران بی اندازه ترسا شدند — همه مرز پیش سکوبا شدند
چنین تا برآمد برین چند ماه — ز ایران پراکنده گشت آن سپاه
بروم آنک شاپور را داشتی — شب و روز تنهاش نگذاشتی
کنیزک نبودی ز شاپور شاد — از آن کش ز ایرانیان بد نژاد
شب و روز از آن چرم گریان بدی — دل او ز شاپور بریان بدی
بدو گفت روزی که ای خوبروی — چو مردی ز ترس راز با من بگوی
که در چرم خر نازک اندام تو — همی بگسلد خواب و آرام تو
چو سروی بدی بر سرش گرد ماه — بران ماه جعدی ز مشک سیاه
کنون چنبری گشت بالای سرو — تن پیلوارت بکردار غرو
دل من همی بر تو بریان شود — دو چشم شب و روز گریان شود
بدین سختی اندر چه جویی همی — که راز تو با من نگویی همی
بدو گفت شاپور کای خوب چهر — گرت هیچ بر من بجنبید مهر
بسوگند پیمانت خواهم یکی — کز آن نگذری جاودان اندکی
نگویی بدخواه راز مرا — کنی یاد درد و گداز مرا
بگویم ترا آنچه درخواستی — بگفتار پیدا کنم راستی
کنیزک بدادار سوگند خورد — بزنار شماس سفناد کرد
بجان مسیحا و سوگ صلیب — بدارای ایرای گشته مصیب
که راز تو با کس نگویم ز بن — نجویم همی برتری زین سخن
همه راز شاپور با او بگفت — نماند آن سخن نیک و بد در نهفت
بدو گفت اکنون چو فرمان کنی — بدین راز من دل گروگان کنی
سر از بانوان برتر آید ترا — جهان زیر پای اندر آید ترا
بهنگام نان شیر گرم آوری — بپوشی سرش نرم نرم آوری
بشیر اندر آغارم این چرم خر — که این چرم گردد بگیتی سمر
پس از مه بسی سالیان بگذرد — بگوید همی هر که دارد خرد
کنیزک همی خواستی شیر گرم — نهانی ز هر کس با آوای نرم
چو کشتی یکی جام برداشتی — بران آتش تیز بگذاشتی
بنزدیک شاپور بردی نهان — نگفتی سخن با کس اندر جهان

[illegible]

[illegible]

دو هفته سپه اندرین گشت شد — بر آن جام چرم خر آغشته شد
چو شاپور از آن چرم آمد برون — همه دل پر از درد و تن پر ز خون
چنین گفت پس با کنیزک براز — که ای پاک پرمایه دل رزم ساز
یکی چاره باید کنون ساختن — ز هر گونه اندیشه انداختن
که ما را گذر باشد از شهر روم — مباد آفرین بر چنین مرز و بوم
کنیزک بدو گفت فردا پگاه — شوند این بزرگان سوی جشنگاه
یکی جشن باشد بروم اندرون — که مرد و زن و کودک آید برون
چو کدبانو از شهر بیرون شود — بدان جشن خرم همایون شود
شود جای خالی و من چاره — بسازم نترسم ز پتیاره
دو اسب و دو گوپال و تیر و کمان — بپوشش تو آرم بر وشن گمان
بجست اندر اندیشه دل را نخست — ز آخور دو اسب گرانمایه جست
همان تیغ و گوپال و برگستوان — همان جوشن و مغفر پهلوان
باندیشه دل را بجای آورید — خرد را بران رهنمای آورید
چو از باختر چشمه اندر کشید — شب آن چادر تیره برکشید
پر اندیشه شد جان شاپور شاه — که فردا چه سازد کنیزک پگاه
چو بر زد سر از برج شیر آفتاب — بپالود روز و بپالود خواب
بجشن آمدند آنک بودی ز شهر — بزرگ آنک بر دارد از جشن بهر
کنیزک سوی چاره بنهاد روی — جهان جوی بود و هم چاره جوی
چو ایوان خالی بچنگ آمدش — دل شیر و چنگ پلنگ آمدش
دو اسب گرانمایه زآخر ببرد — گزیده سلیح سواران گرد
ز دینار چندان که بایست نیز — ز خوشاب و یاقوت و هر گونه چیز
چو آمد همه ساز رفتن بجای — شب آمد دو تن راست کردند رای

گریختن شاپور با کنیزک از روم و آمدن با ایران

سوی شهر ایران نهادند روی — دو خرم نهان شاد و آرام جوی
شب و روز یکسر همی تاختند — بخواب و بخوردن نپرداختند
برین گونه بر شهر بر خورستان — همی راند تا کشور سورستان
چو اسب و دو تن از تاختن گشت سست — فرود آمدن را همی جای جست
دهی خرم آمد به پیشش براه — پر از باغ و میدان و پر جشنگاه
تن از رنج خسته گریزان ز بد — بیامد در باغبانی بزد
بیامد دوان مرد پالیزبان — که هم نیکدل بود و هم مرزبان
دو تن دید با نیزه و ترگ و خود — ز شاپور پرسید کاین در درود
بدین بیگهی از کجا خاستی — چنین تاختن را بیاراستی
بدو گفت شاپور کای نیک خواه — سخن چند پرسی ز گم کرده راه
یکی مرد ایرانیم راه جوی — گریزان نهاده بدین مرز روی
پر از مردم از قیصر و لشکرش — مباد آنکه بینم سر و افسرش
گر امشب مرا میزبانی کنی — هشیواری و مرزبانی کنی
بدو باغبان گفت کین خان تست — تن باغبان نیز مهمان تست
بدان چیز کاید مرا دست رس — بکوشم بیارم نگویم بکس
فرود آمد از اسب شاپور شاه — کنیزک همی رفت با او براه
خورش ساخت چندان زن باغبان — ز هر گونه چندانک بودش توان
چو نان خورده شد کار می ساختند — سبک مایه جایی بپرداختند
سبک باغبان می بشاپور داد — که بردار ازان انک آیدت یاد
بدو گفت شاپور کای میزبان — سخن گوی و بیمایه پالیزبان
کسی کو می آرد نخست او خورد — چو بیشش بود سالیان و خرد
تو از من بسال اندکی برتری — تو باید که می پیشتر می خوری
بدو باغبان گفت ای پرهنر — نخست آن خورد می که با زیب تر
تو باید که باشی بدین پیش رو — که پیری به فرهنگ و سالار نو
بخندید شاپور و بستد نبید — یکی باد سرد از جگر برکشید
بپالیزبان گفت کای پاک دین — چه آگاهی استت ز ایران زمین

[illegible]

چنین داد پاسخ که ای پرمنش
ز تو دور بادا بد بدکنش

بیدخواه ما با دو چندان زیان
که از قیصر آمد بایرانیان

ز ایران پراکنده شد سر که بود
نماند اندران بوم کشت و درود

ز بس غارت و کشتن مرد و زن
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن

وزیشان بسی نیز ترسا شدند
بزنار جستن نکو باشدند

بسی جاثلیق بسر بر کلاه
بدور از بر و بوم و آرامگاه

بدو گفت شاپور شاه اورمزد
که رخشان بدی چون زماه اورمزد

بجا شد که قیصر چنین چیره شد
ز بخت آب ایرانیان تیره شد

بدو باغبان گفت کای سرفراز
تراجاودان مهتری باد و ناز

از و زنده و مرده جایی نشان
نیامد بایران بدین سرکشان

هر آنکس که بود اندر آباد بوم
اسیرند سر تا سر اکنون بروم

بدین زار بگریست پالیزبان
که بود آن زمان شاه را میزبان

بدو میزبان گفت کایدر سه روز
بباشی شو و خانه گیتی فروز

که دانا ز دین داستان از تخت
که هر کس که آزرم مهمان بجست

نباشد فرو هیچ نزدیک اوی
نیاز آور د بخت تاریک اوی

بباش و بیاسای و می خور بجام
چو کردند دلت ما و بر گوی نام

بدو گفت شاپور کاری رواست
مرا بر کنون میزبان پادشاست

بسود آن شب و خورد و گفت و شنید
سپیده چو از کوه سر بر کشید

چو زین درفشی برآور دراغ
بر میهمان شد خداوند باغ

بدو گفت روز تو فرخنده باد
سرت برتر از ابر بارنده باد

سزای تو ام جایگاهی بود
بآرام شایسته گاهی بود

بدو گفت شاپور کای نیکبخت
من این خانه بگزیدم از گاه و تخت

بیاورد رخش بفرمود شاه
بیاراسته بر رسم از بارگاه

بزرم بدو گفت بر گوی راست
که تا موبدان موبد اکنون کجاست

چنین داد پاسخ ورا باغبان
که ای پاک دل مرد شیرین زبان

دو چشم زجایی که دارم نشست
بر خانهٔ موبدان موبد است

نهانی به پالیزبان گفت شاه
که از مهتر ده گل مهر خواه

چو بشنید از اوان سخن باغبان
گل مشک و می جست و آمد دمان

جهاندار بنهاد بر گل نگین
بدان باغبان داد و کرد آفرین

بدو گفت کین گل موبد سپاه
نگه تا چه گوید همه گوش دار

بپیچید و مان مرد با مهر شاه
بر موبدان موبد آمد ز راه

چو نزدیک درگاه موبد رسید
پراکنده کردان وز بسته دید

بیاورد ازان بار کز بار خواست
چو بگشاد در باغبان رفت راست

چو آمد بنزدیک موبد فراز
بدو مهر بنمود و بردش نماز

چو موبد نگه کرد آن مهر دید
ز شادی دل ای زن بر دمید

وزان پس بدان نام چندی گریست
بدان باغبان گفت کین مهر کیست

چنین داد پاسخ که ای نامدار
نشسته بجان منت این سرای

یکی مایه با او چو سر دسته
خردمند با زیب و با فرهی

بدو گفت موبد که ای نامجوی
نشانی که دارد بیالای اوی

بدو باغبان گفت کو بهار
ندیدست کس و از بر جویبار

دو بازو بکردار ران هیون
برش چون بر شیر و چهرش چو خون

همی رنگ شرم آید از چهر او
همی زیب تاج آید از چهر او

چو پالیزبان گفت موبد شنید
به روشن روان مرد دانا بدید

که آن شیر دل مرد جز شاه نیست
همان چهره جز در خور گاه و تخت

فرستاد جفت روشن روان
فرستاد موبد بر پهلوان

که پیدا شد آن فر شاپور شاه
تو از هر سوی انجمن کن سپاه

فرستاده موبد آمد دوان
زجایی که بد تا در پهلوان

سپهبد ز گفتار او گشت شاد
دلش پر ز کین کرد و لب پر ز باد

بداد او که گفت ای جهاندار راست
پرستش کنی جز ترا نا رواست

که دانست هرگز که شاپور شاه
ببیند کسی چهر او با سپاه

پس آنکس از نوای داد کرد یک خدای
جهاندار و بر نیکویی رهنمای

چو شب برکشید آن درفش سیاه
ستاره پدید آمد و گرد ماه

فراز آمد از هر سویی لشکری
بجای که بد در نهان مهتری

سوی سورستان سر برافراشتند
یکان دو و گان همی تاختند

بدرگاه پالیزبان آمدند
بشادی بر میزبان آمدند

چو لشکر شد انبوه بر در سرای
بنزدیک شاه آمد این پاک رای

بفرمود تا برگشادند راه
وگر چه فرومایه بد بارگاه

برفتند نزدیک آن نامجوی
یکایک نهادند بر خاک روی

جهاندار شاه در بر گرفت
ز بد ما خروشیدن اندر گرفت

بگفت آنچه از جهرم فر دیده بود
نخستین که از قیصر اشنیده بود

هم آزادی بر دو خوب چهر
بگفت آنچه او کرد پیدا ز مهر

که دریافتم جان و از کردگار
که فرخنده باد ابر و روزگار

اگر شهریاری و فرخنده
شو و بنده و پرمنش بنده

منم بنده این مهربان بنده را
گشاده دل و راز خنده را

ز هر سو که اکنون سپاه منست
وگر پادشاهی و راه منست

همه کس ز شستید و آگه کنید
طلایه پراکنده بر ره کنید

جهان دیده ویژه در طیسفون
نباید که آگاهی آید برون

چو قیصر بیابد ز ما آگهی
که پیدا شد آن فر شاهنشهی

بیاید سپاه مرا بر کند
دل و دشت ایرانیان بشکند

کنون ماند ایم پایاب اوی
بپیچم ابا بخت شاداب اوی

چو موبد بیاید بیارد سپاه
ز لشکر ببندیم بر پشه راه

بسازیم و آرایش نو کنیم
نهانی مگر باغ بی بر کنیم

بیامد همه گوشه دیده بان
طلایه بروز و شب پاسبان

ازین پس نمانم که از روی میان
کسی خسته این کشاید میان

بسی بر نیامد برین روزگار
که شد مردم لشکری شش هزار

فرستاد شاپور کارآگهان
نهفته بجستند کار جهان

بدان تا ز قیصر دهند آگهی
بدین برز درگاه با فرهی

برفتند کارآگهان ناگهان
سوی طیسفون کار دیده مهان

چو دیدند هر گونه باز آمدند
بر شاه کردن فراز آمدند

که قیصر ز می خوردن و از شکار
همی هیچ تندیشد از روزگار

سپاهی پراکنده بر هر سوی
بتاراج کردن بهر پهلوی

ز روزش طلایه نه شب پاسبان
سپاهست همچون رمه بی شبان

ببینند همی دشمن از هیچ سوی
پسند آمدش نیستی باز زوی

چو بشنید شاپور از ان شاد گشت
همه رنجها پیش او باد گشت

شبیخون کردن شاپور بر قیصر و گرفتار شدن قیصر

گزین کرد از ایرانیان سه هزار
زره دار و برگستوان ور سوار

شب تیره جوشن بپوشید
سپه را سوی طیسفون بر کشید

تبیره بشبان تیز بشتافتی
چو روشن شدی روی برتافتی

همی راندی بر سر تیغ کوه
بران راه بی راه خود با گروه

فزون از دو فرسنگ جش سپاه
همی دیده بان بود بر راه و را

چنین تا بنزدیکی طیسفون
طلایه همی راند پیش اندرون

بلشکر که آمد گذشته دو پاس
ز قیصر نبودش بدل در هراس

ازان مرز بشنید آواز کوس
سو پاسبانان و بانگ جرس

پر از خیمه و دشت و خرگاه بود
ازان تاختن خود کی آگاه بود

زمی مست قیصر پر از ده سرای
ز لشکر نبود اندران مرز جای

چو گیتی جهان دید شاپور کرد
عنان کیی بارگی را سپرد

سپه را بلشکر که اندر کشید
بزد دست و گرز گران بر کشید

بابر اندر آمد دم گرنای
چو زنگیدن گرز و هندی درای

دو ده بر آمد ز هر پهلوی
جکاجاک برخاست از هر سوی

درفشیدن کاویانی درفش | شب تیره و تیغهای بنفش
تو گفتی هوا تیغ بارد همی | جهان یکسره میغ دارد همی

ز گرد سپه کوه شد ناپدید | ستاره همی دامن اندر کشید
سراپردهٔ قیصر آمد بسر | همی گرد شاپور زیر و زبر
بهر گوشه آتش اندر زدند | همی آسمان بر زمین بر زدند
سرانجام قیصر گرفتار شد | وز آن اختر نیک بیزار شد
وز آن خیمها نامداران اوی | دلیر و گزیده سواران اوی
گرفتند بسیار و کردند بند | چنین است کردار چرخ بلند
گهی زو فراز آید و گه نشیب | گهی شادمانی و روزی نهیب
بی آزاری و مردمی بهترست | گرا گرد کار جهان یاورست
چو شب روز شد دامن اندر کشید | درفش خور آمد ز بالا پدید
بفرمود شاپور تا شد دبیر | قلم خواست و انقاس و مشک و حریر
نبشتند نامه بهر کشوری | بهر نامداری و هر مهتری
سر نامه گفت آفرین مهان | ز ما باد بر کردگار جهان
که اورا ست بر نیکوی دسترس | بنیرو و نیازش نیاید بکس
همو آفریننده روزگار | بنیکی همو باشد آموزگار
چو قیصر که فرمان یزدان بهشت | بایران بجز تخم زفتی نکشت
بزاری همی بند ساید کنون | چو جانزاینو دشش خورد خون
جهان تاج ایران بفغفور سپرد | زگیتی بجز نام زشتی نبرد
گسسته شد آن لشکر و بارگاه | بنیروی یزدان چو پیمود راه
سرانکس که یابید رومی بشهر | ز شمشیر باید که یابید بهر
همه داد جویید و فرمان کنید | بنوی ز سر باز پیمان کنید

سیونی بیامد ز هر سو دوان | ابا نامهٔ شاه روشن روان
ز لشکر که آمد سوی طیسفون | بی آزار از پشت بار هیون
چو تاج نیاکانش بر سر نهاد | ز داد و از نیکی دهش کرد یاد
بفرمود تا شد بزندان دبیر | بتر طاس بنشست نام اسیر
هزار و صد و ده بر آمد شمار | بزرگان روم آنکه بد نامدار
همه خویش و پیوند قیصر بدند | بروم اندرون ویژه مهتر بدند
جهاندار ببرید شان دست و پای | سران اگر بد بر بدی رهنمای
بفرمود تا قیصر روم را | بیارند سالار آن بوم را
بشد روزبان دست قیصر کشان | ز زندان بیاورد چون بیهشان
جفا کرده چون تاج شاپور دید | سرشکش ز دیده برخ بر چکید
بمالید رنگین رخش بر زمین | همی کرد بر تاج و تخت آفرین
زمین را بسا سر بزرگان برفت | بریش و بتن گشت با خاک جفت
بدو شاه گفت ای سرشت از بدی | که ترسایی و دشمن ایزدی
پسر گویی آنرا کش انباز نیست | یکی را کش انجام و آغاز نیست
فریبنده‌ای تو نه فرزانه‌ای | فرستاده‌ای تو نه از خانه‌ای
ندانید گفتن سخن جز دروغ | فروغ آشتی بد بود بی فروغ
اگر قیصری شرم و رایت کجاست | بخوبی دل رهنمایت کجاست
چرا بندم از چرم خر ساختی | بزرگی بخاک اندر انداختی
چو با زارگانان ببزم آمدم | نه با کوس و لشکر برزم آمدم
تو مهمان بخام خر اندر کنی | با ایران گرایی و لشکر کنی
ببینی کنون جنگ مردان مرد | گزان پس بجویی با ایران نبرد
بدو گفت قیصر که ای شهریار | ز فرمان یزدان که یابد گذار
ز من بخت شاها خرد دور کرد | روانم بر دیو مزدور کرد
مکافات من گر کنی نیکویی | بگیتی درون داستانی شوی
که سر کز نگردد کهن نام تو | برآید بمردی همه کام تو
اگر یابم از تو بجان زینهار | ببخشم شود گنج و دینار خوار
یکی بنده باشم بدرگاه تو | نجویم جز آرایش گاه تو
بدو شاه گفت ای بد بدهنر | چرا کردی این بوم زیر و زبر
دگر خواسته هر چه بردی بروم | مبادا که بینی تو آن بوم شوم
همه یکسر از خانه باز آوری | بدین لشکر سرفراز آوری
ز ایران دگر هر چه ویران شدست | کنام پلنگان و شیران شدست
سراسر بجای بدینار خویش | بیابی مکافات کردار خویش
دگر هر که کشتی ز ایرانیان | بجویی بروم از نژاد کیان
بهر یک ده از روم تاوان دهی | روان را بمهر آب فرمان دهی
نخواهم جز از مردم قیصر نژاد | که باشند با ما بدین بوم شاد
دگر هر چه از ایران بریدی درخت | نبرد و درخت کسان نیکبخت
بکاری و دیوارها بر کنی | ز دلها مگر خشم کمتر کنی
کنون من ببندی ببندم ترا | ز چرم خران کی پسندم ترا
گرین هر چه گفتم نیاری بجای | ببرند چرمت ز سر تا بپای
دو گوشش بخنجر بدو شاخ کرد | بیکجای بینیش سوراخ کرد
مهاری ببینی او برنهاد | چو شاپور از آن نام خر کرد یاد
دو بند گران بر نهادش بپای | برش همچنان روزبان بازجای
عرض گاه و دیوان بیاراستند | کلید در گنجها خواستند
سپاه انجمن کرد و روزی بداد | سرش پر ز کین و دلش پر ز باد
چو آگاهی آمد بآباد بوم | که ویران شد آن مرز آباد بوم
گرفتار شد قیصر نامدار | شب تیره اندر صف کارزار
سراسر همه روم گریان شدند | ز آواز شاپور بریان شدند
همی گفت هر کس که آن بد که کرد | مگر قیصر آن ناجوانمرد مرد
ز قیصر یکی که برادرش بود | پدر مرده و زنده مادرش بود
جوانی کجا یانسش بود نام | جهانجوی و بخشنده و شادکام

شدند انجمن لشکری بر درش / درم داد و پرخاشخر مادرش
بدو گفت کین برادر بخواه / ز چیزی که آمد ز ایران سپاه
چو بشنید یانس بجوشید و گفت / که کین برادر نشاید نهفت
بزد کوس و آورد بیرون صلیب / صلیبی بزرگ و سپاهی مهیب

رزم کردن شاپور با برادر قیصر

سپه را چو روی اندر آمد بروی / بی آرام شد مرد کینه جوی
رده برکشیدند و برخاست غو / بیامد دمان یانس پیش رو
برآمد یکی ابر و گرد سیاه / گزان تیرگی دیده گم کرد راه
سپه را یکی روی بر کوه بود / دگر آب از آن سو که انبوه بود
برین گونه تا گشت خورشید زرد / ز هر سو همی گشت باد نبرد
بکشتند چندان که روی زمین / شد از جوش کشتگان آهنین
چو از قلب شاپور لشکر براند / چپ و راستش ویژه کاراگهاند
چو با مهتران گرم کرد اسب شاه / زمین گشت جنبان و پیچان سپاه
سوی لشکر روم یانس حمله برد / بزرگش یکی بود با مرد خرد
بدانست یانس که پایاب اوی / ندارد گریزان بپیچید روی
پس اندر همی تاخت شاپور گرد / بکرد از سواران شناسی ببرد
بهر جایگه بر یکی توده بود / ز بینها بمغز سر آلوده بود
از آن لشکر روم چندان بکشت / که یک دشت سر بود بی پا و دشت
بهامون سپاه و چلیپا نماند / بدژها صلیب و سکوبا نماند
ز هر جای چندان غنیمت گرفت / که لشکر همی ماند اندر شگفت
ببخشید یکسر همه بر سپاه / جز از گنج قیصر بد بهر شاه
که او دیده بد رنج از آن گنج اوی / نه هم گوشه بد گنج با رنج اوی
همه لشکر روم گرد آمدند / ز قیصر همی داستانها زدند
که ما را جز این نیز مهتر مباد / بروم اندرون نام قیصر مباد
بروم اندرون خان و مطبخ نماند / صلیب مسیح موبخ نماند
چو زنار قیصر شد سوخته / چلیپای مطران برافروخته
کنون روم و قنوج ما را یکیست / چو آواز کیش مسیح اندکیست
برانوش مرد خردمند بود / روان و زبانش پر از پند بود
بدو گفت لشکر که قیصر تو باش / برین لشکر امروز مهتر تو باش
بگفتار تو گوش دارد سپاه / بر افراز تاج و بیارای گاه
بیاراستند از برش تخت عاج / برانوش بنشست با فر و تاج
بجای بزرگیش بنشاندند / همه رومیان قیصرش خواندند
برانوش بنشست و اندیشه کرد / ز روم و ز آوردگاه نبرد
فرستاد جست بارای و شرم / که دانش سر آید بیاد ای نرم
دبیری بلیغی جستا ندیده / خردمند دانا پسندیده

نامه نوشتن برانوش بنزدیک شاپور

بیاورد و بنشاند نزدیک خویش / بگفت آن سخنهای باریک خویش
یکی نامه بنبشت با آفرین / ز داد آور شهریار زمین
که جاوید تاج تو تابنده باد / همه مهتران پیش تو بنده باد
تو دانی که تاراج و خون ریختن / جهانی که مردم آویختن
جهان سراسر از تو دارند شوم / چه با شهر ایران چه با مرز روم
گر این کین ز ایرج بدست آز بخت / منوچهر کرد آن بمردی بجست
تن سلم از آن کین کنون خاک شد / هم از ترک روی زمین پاک شد
دگر کین دارات اسکندری / کنون شد بروم اندرون داوری
هر او را دو دستور بد کشته بود / و دیگر که زو بخت برگشته بود
گرت کین فزاید ز قیصر همی / بزندان تو بند ساید همی
نباید که ویران شود بوم روم / که چون روم هرگز نبودست بوم
دگر غارت و کشتن بود رای / همه روم گشتند پی بر دپای

ز بن کو که تاشان اسیر تواند / دگر خستن تیغ و تیر تو اند
که آمد که کمتر کنی کین و خشم / که هرگز نپاید بهم دین و خشم
فدای تو بادا همه خواسته / کزین کین همی جان شود کاسته
تو دل خوش کن و شهر چندین مسوز / نباید که روز اندر آید بروز
نباشد پسند جهان آفرین / که بیداد جوید جهاندار کین
نبیسنده بنهاد پس خامه را / چو اندر نوشت آن کیی نامه را
بیامد خردمند و نامه بداد / ز قیصر بشاپور فرخ نژاد
چو آن نامه برنا مور خواندند / سخنهای نغزش بر افشاندند
بجوشید و دیده پر از آب کرد / بروهای جنگی پر از تاب کرد
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / بگفت آن کجا رفته بد خوب و زشت
که مهمان بجرم فراند کرد و / که باز آر کین کهن بر فروخت
تو کردی نبردی چنین بیش من ای / خرد و فیلسوفان پاکیزه رای
چو زنهار دادم نیازم بجنگ / جهان نیست بر مرد هشیار تنگ
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد / سخنها یک یک برو بر شمرد
برانوش چون پاسخ نامه دید / ز شادی دل پاک تن بردمید
بفرمود تا نامداران روم / برفتند صد مرد از آن نام بوم
درم بار کرد و ز خسرو ارشت / همان گوهر و جامه بر نوشت
ز دینار گنجی ز بهر شاد / فراز آمد از هر سوی سی هزار
همه مهتران نزد شاه آمدند / برهنه سر و پر گناه آمدند
چو دینار شش فرو ریختند / بگسترد و از بر گهر بیختند
برانوش را گفت کز شهر روم / بیامد یکی مرد بیداد شوم
بایران زمین آنک بد شارستان / کنون گشت یکسر همه خارستان
عوض خواهم ایرا که ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
برانوش گفتش چه خواهی بگوی / چو زنهار دادی مبر تاب روی
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که خواهی تو یکسر ببخشم گناه
ز دینار رومی بسالی سه بار / همی باژ باید هزاران هزار
دگر آنکه باشد نصیبین مرا / چو خواهی که کوته شود کین مرا
برانوش گفتش که ایران ترا / نصیبین و دشت دلیران ترا
پذیرفتم این مایه و باژ و ساو / که با خشم و کینت نداریم تاو
نبشتند عهدی ز شاپور شاه / کزان پس نراند ز ایران سپاه
که با سزاواری دختر همی / کجا روم را زو نیاید ستیغ
وزان پس یکی کرد و بنواختشان / سر از نامداران برافراختشان
چو ایشان برفتند لشکر براند / جهان آفرین را فراوان بخواند
همی رفت شادان با سطخر پارس / که اسطخر بد بر زمین فر پارس
چو آمد نصیبین خبر یافتند / همه جنگ را تیز بشتافتند
که ما را نباید که شاپور شاه / نصیبین بگیرد براند سپاه
که دین مسیحا ندارد درست / همه گبرکی جوید و زند و است
چو آید زنا بر نگیرد سخن / نخواهیم استا و دین کهن
ز بر دست شد مردم زیر دست / بکین مرد شهری که زین بر نشست
چو آگاهی آمد بشاپور شاه / که اندر نصیبین نداوند را
ز دین مسیحا برآشفت شاه / سپاهی فرستاد بی مر براه
همی گفت پیغمبری کان جهود / کشد دین او را نشاید ستود
بکشتند زیشان فراوان سران / نهادند بر زنده بند گران
همه خواستند آن زمان زینهار / نبشتند نامه بر شهریار
ببخشیدشان نام بردار شاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
بهر کشوری نامداری گرفت / همان بر جهان کامکاری گرفت
همی خواند اندیش پرویز شاه / همی بود یکچند با تاج و گاه
کنیزک که او را رهانیده بود / بدان کامکاری رساینده بود
دل افروز فرخ پیش نام کرد / ز خوبان مر او را دلارام کرد
همان با عبا زابی خواسته / بداد و کسی کردش آراسته

همی بود قیصر بزندان و بند / بخواری و زاری و زخم نژند
بروم اندرون هرچه بودش ز گنج / فراز آوریده ز هر سو برنج
بیاورد و یکسر بشاپور داد / همی زیست یکچند لب پر زباد
سرانجام با بندگریان بمرد / کلاه مهی دیگری را سپرد
بروش ز بستاد شاپور شاه / بتابوت و زرشک بر سر کلاه
چنین گفت کینست فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما
یکی را همه زفتی و ابلهیست / یکی را خردمندی و فرهیست
برین و بران بگذرد روزگار / خنک مرد پاک پرهیزکار
بتخت کیان اندر آورد پای / همی بود چندی جهان کدخدای
وزان پس سوی کشور خوزیان / فرستاد بیار سود و زیان
ز بهر اسیران یکی شهر کرد / جهان را از آن بوم و بر بهره کرد
برو بوم آن یکسر اورا بدی / بر سال نو خلعتی بستدی
یکی شارستان کرد از آن پس بشام / که پیروز شاپور کنیتش نام
باهواز کرد این سیم شارستان / بدو اندرون کاخ و بیمارستان
کنام اسیرانش کردند نام / اسیر اندرو یافتی خواب و کام
ز شاهیش بگذشت پنجاه سال / که اندر زمانه نبودش همال

آمدن مانی بایران و دعوی پیغمبری کردن

بیامد یکی مرد گویا ز چین / که چون او مصور نبیند زمین
بدان خوب دستی رسیده بکام / یکی پرمنش بود مانی بنام
بصورتگری گفت پیغمبرم / ز دین آوران جهان برترم
ز چین نزد شاپور شد بار خواست / به پیغمبری شاه را یاد خواست
سخن گفت مرد گشاده زبان / جهاندار شد زان سخن بدگمان
سرش تیز شد موبدان را بخواند / زمانی فراوان سخنها براند
گزین مرد چینی چیره زبان / فرستم از دین او در گمان
بگویید و زو هم سخن بشنوید / مگر خود بگفتار او بگروید
بگفتند کین مرد صورت پرست / ز هر مایه موبدان موبد است
زمانی سخن مشنوا در اخوان / چو بیند ورا کی گشاید زبان
بفرمود تا موبد آمد به پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
فرو ماند مانی میان سخن / ز گفتار موبد ز کین کهن
بدو گفت کای مرد صورت پرست / بیزدان چرا آختی چیره دست
یکی کو بلند آسمان آفرید / بدو در مکان و زمان آفرید
کجا نور و ظلمت بدو اندرست / ز هر گوهری گوهرش برترست
شب و روز گردان سپهر بلند / کز و هم پیامست هم زو گزند
بر آن صورت اندر چرا نگروی / همی پند دین آوران نشنوی
که گویند پاکیزه یزدان یکیست / جز از بندگی کردنت راه نیست
کزین صورت کرده جنبان کنی / سزد گر ز جنبنده برهان کنی
بدانی که برهان نباشد بکار / ندارد کسی این حدیث استوار
سخنها جزین نیز بسیار گفت / که با دانش و مردمی بود جفت
فرو ماند مانی ز گفتار اوی / بشد مرد شاداب بازار اوی
زمانی بر آشفت پس شهریار / برو تنگ شد گردش روزگار
بفرمود پس تاش برداشتند / بخواری ز درگاه بگذاشتند
چو آشوب آرنده گیتی بدوست / بباید کشیدش سراپای پوست
همان خاش آگند باید بکاه / بدان تا نجوید کس این پایگاه
بیاویختند از در شارستان / وگر پیش دیوار بیمارستان
جهانی برو آفرین خواندند / همی خاک بر کشته افشاندند
ز شاپور از آن گونه شد روزگار / که در باغ بر گل ندیدند خار
ز داد و ز رای و ز آهنگ اوی / ز بس کوشش و بخش و فرهنگ اوی
ورا ماند بر بوم دشمن نماند / بدی را بگیتی نشیمن نماند
چو نومید گشت او ز چرخ بلند / که شد سالیانش بهفتاد و اند

عهدنامهٔ شاپور با برادرش اردشیر

بفرمود تا پیش او شد دبیر / ابا موبدان موبد پیش اردشیر
جوانی که کهتر برادرش / بداد و فر و بر سر افسر بپیش
پسر بد یکی خرد شاپور نام / هنوز نارسیده ز اختر بکام
چنین گفت پس شاه با اردشیر / به پیش بزرگان و پیش دبیر
که گر با من از داد پیمان کنی / زبان را به پیمان گروگان کنی
که فرزند من چون بمردی رسید / که با او بزرگی برو بر بزد
سپاری بدو گنج و تخت و کلاه / تو دستور باشی ورا نیکخواه
من این تاج شاهی سپارم بتو / جهان گنج و لشکر که دارم بتو
پذیرفت ازو این حدیث اردشیر / به پیش بزرگان و پیش دبیر
که چون کودک او بمردی رسید / که دیهیم و تخت کیی را سزد
سپارد همه پادشاهی ورا / نسازد جز از نیکخواهی ورا
چو بشنید شاپور پیش مهان / بدو داد دیهیم و مهر جهان
چنین گفت پس شاه با اردشیر / به پیش بزرگان و پیش دبیر
بدان ای برادر که بیدادشاه / پی پادشاهی ندارد نگاه
با کندن گنج یازان بود / برفتن سر سرفرازان بود
خنک شاه با داد یزدان پرست / کزو شاد باشد دل زیر دست
بداد و ببخشش فزونی کند / جهان را بدین رهنمونی کند
نگه دار از دشمنان کشورش / بیابان در آرد سر و افسرش
بداد و با نام گنج آگند / ببخشش ز دل رنج بر افکند
گناه از گنه کار بگذاشتن / پی مردمی را نگه داشتن
هرانکس که او این سخن یافتست / خرد باید و جزم و رای درست
بباید خرد شاه را ناگزیر / هم آموزش مرد برنا و پیر
که کار باشدت زیردست / مگر مردم پاک یزدان پرست
دل و مغز مردم دو شاه تنند / دگر آلت از بر سپاهی تنند
چو مغز و دل مردم آلوده گشت / بنومیدی از رای پالوده گشت
بدان تن در آسیم گردد روان / سپه چون ز بیدادی پهلوان
چو روشن نباشند پراگنند / تن بی‌روان را بخاک افکنند
چنین هم چو شد شاه بیدادگر / جهان زو شود پاک زیر و زبر
برو بر پس از مرگ نفرین بود / همان نام او شاه بی‌دین بود
بدین داد خشم و بدین داد چشم / که اویست دارنده چشم و خشم
سران پادشا کو جزین راه جست / بنیکیش باید دل و دست شست
ز کشورش پراگند زیر دست / جهان از درش مرد خسرو پرست
نبینی که نادان چگوید همی / دلت راز کژی بشوید همی
که هر شاه کو با ستایش بود / همه کارش اندر فزایش بود
نکوهیده باشد جفا پیشه مرد / بکژ و در آزداران مگرد
بدان ای برادر که از شهریار / بجوید خردمند هر گونه کار
یکی آنک پر رنج باشد اوی / ز دشمن نتابد که جنگ آوری
دگر آنک لشکر بدارد بداد / بداند فزونی مرد نژاد
کسی کز در پادشاهی بود / نخواهد که مهتر سپاهی بود
چهارم که با زیردستان خویش / همان با کهن دوستان خویش
ندارد در گنج نابسته سخت / همی بارد از شاخ بار درخت
نباشد مر او پادشاهی سپاه / سپه را در گنج دارد نگاه
اگر تخت آباد داری بداد / تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد
بسیج و دل آرایش خویش داد / سزد گر شب تیره آید بکار
بس ایمن شو و بر نگه دار خویش / چو ایمن شوی راست کن کار خویش
سرانجام مرگ آیدت بیگمان / اگر تیره گردد چراغ زمان
برادر چو بشنید چندی گریست / چو اندر زنشست سالی بزیست
برفت و بماند این سخن یادگار / تو اندر جهان تخم زفتی مکار

که هم بگذرد روز تو بگذرد / چنین بر ده رنج تو دشمن خورد
چو آینه مرز بهمن بود / بدین کاخ فرخ نشیمن بود
می لعل پیش آورم هاشمی / نشش آن کو خشن نگیرد کمی
چو شصت و سه شد سال شد گوژپشت / ز گیتی چرا جویم آیین و تخت

پادشاهی اردشیر نکوکار ده سال بود

کنون داستانهای شاه اردشیر / بگویم تو گفتار من یاد گیر
چو بنشست بر گاه شاه اردشیر / بیاراست آن تخت شاپور پیر
کمربسته ایرانیان را بخواند / بر پایه تخت زرین نشاند
چنین گفت کز دور چرخ بلند / نخواهم که باشد کسی را گزند
جهان گر شود رام با کام من / نبیند تیزی آرام من
ورایدون که با ما نسازد جهان / بسازیم ما با جهان جهان
بیاور جهان دیده ما را سپرد / چو از باغ برکند زی و فر برد
فرستیم جان را بر آفرین / که از بدسگالان بشت اورمین
چو شاپور شاپور گردد بلند / شود نزد او کاخ و تاج ارجمند
سپارم بدو تاج و گنج و سپاه / که پیمان چنین کرد شاپور شاه
من این تخت را پایکارم / جهان از پدر یادگار ویم
جهان دان که خوردیم و برباد کرد / چو مردی همه رنج تو باد گشت
چو ده سال گیتی همی داشت راست / بخورد و ببخشید چندی که خواست
بخت از کسی باژ و ساو و خراج / همی داد تا داشت آن گاه و تاج
مر او را نکوکار از آن خواندند / که هر کس تن آسان ازو ماندند
چو شاپور گشت از در تاج و گاه / مر او را پسر دان خجسته کلاه
نگفت آن دلاور ز پیمان خویش / بمردی نگه داشت سامان خویش

پادشاهی شاپور شاپور پنج سال و چهار ماه بود

چو شاپور بنشست بر جای عم / ز ایران بسی شاد و بهری دژم
چنین گفت کای نامور بخردان / جهاندیده و رای زن موبدان
بدانید کانکس که گوید دروغ / نگیرند از آن پس بر او فروغ
دروغ آزمایی نباشد ز رای / که از رای باشد بزرگی بجای
همان مرد سفله را دوستدار / نیابی بباغ اندرون جو مکار
کسی را که مغز باشد بسی / کواژه نباید زدن بر کسی
زبان را نگه دار باید بدن / نباید روان را بزهر آزدن
که بر انجمن مرد بسیار گوی / بکاهد بگفتار خویش آب روی
اگر دانشی مرد راند سخن / تو بشنو که دانش نگردد کهن
دل مرد مطمع بود پر ز درد / بگرد طمع تا توانی مگرد
مکن دوستی با دروغ آزمای / همان نیز با مرد ناپاک رای
سرشت تو از چار گوهر بود / که در این جهان انس کمتر بود
اگر سفله گر مرد با شرم و داد / بآزادگی یک دل و یک نهاد
سیم گو میانه گزیند ز کار / پسند آیدش بخشش و زکار
چهارم که بپراکند بر گزاف / ز بی دانشی نام جوید نه لاف
دو گیتی بیابد دل مرد راد / نباشد دل سفله از آز شاد
بدین گیتیش در بود نام زشت / بدان گیتی اندر نیابد بهشت
ز گیتی بماند همان مرد لاف / که بپراکند خواسته بر گزاف
ستوده کسی کو میانه گزید / تن خویش را آفرین گسترید
شما را جهان آفرین یار باد / همیشه سر بخت بیدار باد
که تخت و بزرگی نماند بکس / جهاندار مان باد فریادرس
بگفت این و از پیش برخاستند / ز یزدان برو آفرین خواستند
چو شد سال ایشان پنج با چار ماه / بشد شاه روزی بنخچیرگاه
ستاره زدند از پی خوابگاه / چو چیزی بخورد و بیاسود شاه
سه جام از می خسروانی بخورد / پر اندیشه شد سر سوی خواب کرد

پراگنده گشتند یاران همه / چو در خواب شد شهریار رمه
نخست او و زو دشت برخاست باد / که کس یاد از افسان ندارد بیاد
فرو برده چوب ستاره بکند / بزد بر سر شهریار بلند
جهانجوی شاپور جنگی بمرد / کلاه کیی دیگری را سپرد
بسا زبیاز دبناز و برنج / چه بازی بکین و چه بازی بگنج
که بر تو نماند این تیره گوی / هنر جوی و راز جهان را مجوی
وگر باز یابی به بیم ز درد / نژندش مکن گرد بازش مگرد
جهان دان که خوردیم و برباد کرد / چو مردی همه رنج تو باد گشت

پادشاهی بهرام شاپور پانزده سال بود

خردمند شایسته بهرامشاه / همی داشت سوک پدر چند گاه
چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که هر شاه کز داد گنج آکند / بدانند کان گنج پیدا کند
ز ما ایزد پاک خشنود باد / بداندیش را دل پر از دود باد
همه دانش او راست پاینده ایم / که کاهنده و هم فزاینده ایم
جهاندار یزدان بود داد و راست / که نفزود در پادشاهی نکاست
کسی کو ببخشش توانا بود / خردمند و بیدار و دانا بود
نباید که بنده در گنج سخت / بویژه خداوند دیهیم و تخت
وگر چند بخشی ز گنج سخن / پراگنده گر دانش ناید بن
ز نیک و بد یا بیزدان گرای / چو خواهی که نیکیت ماند بجای
اگر زو شناسی همه خوب و زشت / بیابی بپاداش خرم بهشت
وگر برگزینی ز گیتی هوا / بمانی بجنگ هوا بی نوا
چو داردت یزدان بدو دست باز / همیشه بمانی بکام و گداز
چنین است امیدم بیزدان پاک / نگون سر بیازم بدین تیره خاک
جهاندار پیروز دارد مرا / همان گیتی افروز دارد مرا
که ایدر جهان داد پیرا کنیم / از آن به که بیداد گنج آکنیم
چو ایدر نماند همی رنج ما / بدشمن رسد بی گمان گنج ما
بد و نیک پاسخ ز ما یادگار / تو تخم بدی تا توانی مکار
چو شد سال آن پادشا بر دو هشت / بنالید از آن سرو شاداب بخت
بگفتند کو دیر بیمار بود / دل کهتران پر ز تیمار بود
نبودش پسر پنج دخترش بود / یکی کهتر از وی برادرش بود
بود داد و ناکام گنج و سپاه / همان مهر شاهی و تخت و کلاه
جهاندار برنا ز گیتی برفت / برو سالیان بر گذشته دو هشت
ابا شصت و سه ساله مرد کهن / تو از باده تا چند رانی سخن
همان روز تو ناگهان بگذرد / خرد تو برگزین و راه خرد
جهاندار ازین پر خشنود باد / خرد مایه باد و سخن سود باد
اگر در سخن موی کافد همی / بتاریکی اندر نشاند همی
گر این سخنها که اندر گرفت / بسر برسر آورد و باشد شگفت
بنام شهنشاه شمشیر زن / ببالا سرش برتر از انجمن
زمانه بکام شهنشاه باد / سر تخت او افسر ماه باد
گزو یافت کام و بدو یافت نام / وزو باد تاج کیی شاد کام
بزرگی و دانش ورا راه باد / وزو دست بدخواه کوتاه باد

پادشاهی یزدگرد شاپور چهل و دو سال بود

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد / سپه را ز شهر اندر آورد گرد
کلاه برادر بسر بر نهاد / همی بود از آن مرگ ناشاد شاد
چنین گفت با نامداران شهر / که هر کس که از داد یابید بهر
نخستین نیایش بیزدان کنید / دل از داد ما شاد و خندان کنید
بدان انجمن گه که دارند هوش / وگر دست یازند بد را بکوش
کسی کو بجوید ز ما راستی / بیاراید از کژی و کاستی

بهر جای جاه وی افزون کنیم — ز دل آز با کینه بیرون کنیم
سگالش بگوییم جز با روان — خردمند و بیداردل موبدان
کسی را که کاری پر آهو بود — روانش ز اهستی بنیرو بود
بهر کار کان بر ستم ساز داد — گزان چیز کردن بر او ازو داد
بکوشیم و نیروش بیرون کنیم — بدرویش با نازش افزون کنیم
کسی کو بپرهیزد از خشم ما — همی بگذرد تیز بر چشم ما
همه بستر از خاک جوید تنش — هم از خنجر هندوی گردنش
بزمان ما چشم روشن کنید — خرد را برین رزم جوشن کنید
تن هر کسی گشت لرزان چو بید — که کوپال و شمشیرشان بد امید
چو شد بر جهان پادشاهیش راست — بزرگی فزون گشت و هم شیر کاست
خردمند نزدیک او خوار گشت — همه رسم شاهیش بیکار گشت
کنارنگ با پهلوان و ردان — همان دانش پژوه و بخردان
یکی گشت با باد نزدیک اوی — جهان پیشه شد جان تاریک اوی
ستره شد از جان او مهر و داد — بهیچ آرزو پیش پاسخ نداد
کسی را بند نزد او پایگاه — بزرگی مکافات کردی گناه
هرانکس که دستور بد بر درش — فزاینده اختر و افسرش
همه عهد کردند یک با دگر — که هر کز بگوید ازان بوم و بر
همه یکسر از بوم بیجان شوند — ز هول شهنشاه پیچان شوند
فرستادگان کامدندی ز راه — هم از زیردستان فریادخواه
چو دستور ازان آگهی یافتی — بدان کار با تیز بشتافتی
بگفتار گرم و بآوای نرم — فرستاده را راه دادی بشرم
بگفتی که شاه از در کار نیست — شما را بدو راه دیدار نیست
نمودم بدو هر چه درخواستی — بزبانش پیدا شد آن راستی
ز شاهیش بگذشت چون هشت سال — همه موبدان زو برنج و وبال

زادن بهرام گور از مادر

سر سال هشتم مه فوردین — که پیدا کند در جهان هور دین
یکی کودک آمدش هرمز روز — بنیک اختر و فال گیتی فروز
همانگه پدر کرد بهرام نام — وزان کودک خرد شد شادکام
بدو بر ستاره شمر گر بود — که شایست گفتار ایشان شنود
یکی نامور بود با فر و هوش — سر هندوان بود نامش سروش
یکی پارسی بود هشیار نام — که بر چرخ گردی بدانش لگام
بفرمود تا پیش شاه آمدند — هشیوار و جوینده راه آمدند
بصلاب کردند از اختر نگاه — هم از زیج رومی بجستند راه
ز اختر جهان دید خرم نهان — که او شهریاری بود در جهان
برین هفت کشور شود پادشا — یکی شاه دل باشد و پارسا
برفتند پویان بر شهریار — همان زیج و صلابها بر کنار
بگفتند با تاجور یزدگرد — که دانش هر گونه کردیم گرد
چنان دیدم اندر شمار سپهر — که دارد بدین کودک خرد مهر
مر او را بود هفت کشور زمین — گرانمایه شاهی بود با آفرین
چو ایشان برفتند ازان بارگاه — رد و موبد و شاه و دستور شاه
نشستند و جستند هر گونه رای — که تا چاره این چو آید بجای
که این کودک خسرو خوی پدر — نگردد شود خسروی دادگر
گر ایدون که خوی پدر آرد اوی — همه بوم زیر و زبر آرد اوی
نه موبد بود شاد و نه پهلوان — نه او در جهان شاد و روشن روان
همه موبدان نزد شاه آمدند — گشاده دل و نیکخواه آمدند
بگفتند کین کودک پرمنش — ز بیغاره دور است و ز سرزنش
جهان سر بسر زیر فرمان تست — بهر کشوری باژ و پیمان تست
نگه کن بجایی که دانش بود — نزاده شده کشور بر امش بود
ز هر پایگان دایگانی گزین — که باشد ز کشور بر آفرین

هنرگیر و آن شاه خرم نهان — ز فرمان او شاه گرد جهان
چو بشنید ازان موبدان یزدگرد — ز کشور فرستادگان گرد کرد
همانگه فرستاد کس با درم — بهند و بچین و بر آباد بوم
همان نامداری سوی تازیان — بشد تا بجویند سود و زیان
بهر سو همی رفت خوانندهٔ — که بهرام را پرورانندهٔ
بگوید سخن گوی دانش پذیر — سخن گوی هر دانشی یادگیر
بیامد ز هر کشوری موبدی — جهاندیده و نیک پی بخردی
چو یکسر بدین بارگاه آمدند — پژوهنده نزدیک شاه آمدند
بپرسید بسیار و بنواختشان — بهر برزنی جایگه ساختشان
برفتند نعمان و منذر بشب — بسی نامور نیزه دار از عرب
بزرگان چو در پارس گرد آمدند — بر تاجور یزدگرد آمدند
همی گفت هر کس که ما بنده ایم — سخن بشنویم و ستاینده ایم
که یابد چنین روزگار از جهان — که بایسته فرزند شاه جهان
بپرورد و دانش آموزدش — دل از تیرگیها بیفروزدش
ز رومی و هندی و از پارسی — بجوی و که مردم هندسی
هم از فیلسوفان بسیار دان — سخن گوی و ز مردم کاردان
همه سر بسر خاک پای تو ایم — بدانش همه رهنمای تو ایم
نگه تا پسندت که آید همی — وگر سودمندت که آید همی
چنین گفت منذر که ما بنده ایم — خود اندر جهان شاه را زنده ایم
هنرهای ما شاه داند همه — که او چون شبانست و ما چون رمه
سواریم و گردیم و اسب افگنیم — کسی را که دانا بود نشکنیم
ستاره شمر نیست از ما کسی — که از هندسه بهره دارد بسی
پر از مهر شاهست ما را روان — بزیر اندرون تازی اسبی دونیم
همه جشن فرزند او بنده ایم — بزرگی او را ستاینده ایم
چو بشنید از این سخن یزدگرد — روان و خرد را بدو داد کرد
نگه کرد آغاز و فرجام را — بدو داد پرمایه بهرام را
بفرمود تا خلعتش ساختند — سرش را بگردون برافراختند
تنش را بخلعت بیاراستند — ز درگاه شاه یمن خواستند

سپردن یزدگرد بهرام را به نعمان و منذر بپروردن

ز ایوان شاه یمن تا بدشت — همی اشتر و اسب و هودج گذشت
پرستنده و دایه بیشمار — ز بازار که تا در شهریار
بیاراسته با آیین براه — ز درگاه تا پیش درگاه شاه
چو منذر بیامد بشهر یمن — پدیره شدندش همه مرد و زن
ز دهقان تازی و پرمایگان — توانگر گزیده گرانمایگان
ازان مهتران چار زن برگزید — که آید هنر بر نژادش پدید
بدشواری از شیر کردند باز — همی داشتندش ببر بر بناز
چو شد هفت سال آنگه بمنذر بگفت — که آن رای با مهتری بود جفت
چنین گفت کای مهتر سرفراز — ز من کودک شیرخواره مساز
بدانندهٔ فرهنگیام سپار — چو کارت بیکار خواهم بداد
بدو گفت منذر که ای سرفراز — بفرهنگ نوزت نباید نیاز
چو هنگام فرهنگ باشد ترا — بدانایی آهنگ باشد ترا
بایوان نمانم که بازی کنی — ببازی همی سرفرازی کنی
چنین پاسخ آورد بهرام باز — که از من تو بیکار خردی مساز
مرا خردی هست اگر سال نیست — میان کوانم پر و بال جست
تر است سال هست و خرد کمترست — نهاد من از رای تو برترست
ندانی که هر کس که هنگام جست — ز کار آن گزیند که باشد نخست
تو گر پای هنگام جویی همی — دل از نیکویها بشویی همی
تن بی هنر شاخ بی بر بود — ببین از تن بندگان سر بود
هر آن چیز کان درخور پادشاست — بیاموزیم تا بدانم سزاست

داستان ساختن اسکندر آیینه

[illegible]

سر راستی دانش آید درست | خنک آنک آغاز و فرجام جست
نگه کرد منذر بدو خیره ماند | بزیر لبان نام یزدان بخواند

فرستادم در زمان رهنمون | سوی سوریان سرکشی پرفنون
سه موبد نگه کرد فرهنگ جوی | که در سوریانش بود آب روی

یکی تا دبیری بیاموزدش | دل از تیرگیها بیفروزدش
و دیگر که جوگان و تیر و کمان | همان گردش تیغ با بدگمان

جپ و راست پیچان عنان داشتن | میان یلان گردن افراشتن
بگوید به بهرام خسرو نژاد | سخن هر چه دارد ز گردی بیاد

جو این موبدان پیش منذر شدند | ز هر دانشی داستانها زدند
تن شاهزاده بدیشان سپرد | فزاینده خود دانشی بود گرد

جنان گشت بهرام خسرو نژاد | کز آموختن داد دانش بداد
هنر هر چه بگذشت بر گوش او | بفرهنگ یازان شدی هوش او

جو شد سال آن نامور بر دو شش | دلاور گوی گشت خورشید فش
بموبد نبودش بجیزی نیاز | بفرهنگ و جوگان و هم یوز و باز

برآورد گر بر عنان تافتن | بپاکندن اسب و هم یافتن
بمنذر جنین گفت کای پاک رای | کسی کن هنرمند باز جای

وزان هر یکی را بسی هدیه داد | ز درگاه منذر برفتند شاد
وزان پس بمنذر جنین گفت شاه | که اسپان این نیزه داران بخواه

نگر تا جه جید به چشم عنان | بچشم اندر آرند نوک سنان
بها دادن ازانکه آید خوشم | درم هرچه خواهم بدیشان کشم

جنین پاسخ آورد منذر بدوی | که ای پرهنر خسرو نامجوی
گله داران اسپان من پیش تست | خداوند اسپان بتن خویش تست

گر از تازیان اسب خواهی خرید | مرا رنج و سختی جه باید کشید
بدو گفت بهرام کای نیک نام | بنیکیت بادا همه ساله کام

من اسپان گزینم که اندر نشیب | بتازم نه پیچم عنان از نهیب
جو با تنگ جان پایدارش کنم | بنوروز با دیارش کنم

وگر آزموده نباشد ستور | نشاید بتندی برو کرد زور
بنعمان بفرمود منذر که رو | فسیله گزین از گله دار نو

همه دشت نیزه سواران بگرد | نگر تا کرا پای اسب نبرد
بشد تیز نعمان صد اسب آورید | ز اسپان جنگاوران برگزید

جو بهرام دید آن بیامد بدشت | جپ و راست پیچید و چندی بگشت
مر اسپی که با باد همبر شدی | همه زیر بهرام بی بر شدی

برین گونه تا برگزید اشتری | یکی باد پایی کشاده بری
هم از داغ دیگر گیتی بنگ | تو گفتی ز دریا برآمد نهنگ

همی آتش افروخت از نعل اوی | همی خون جکید از بر لعل اوی
بها داد منذر جو بود ارزشان | که در بیشه کوفه بد مرزشان

پذیرفت بهرام ازو آن دو اسب | فروزنده بر سان آذرگشسب
همی داشتش جون یکی تازه سیب | که از باد نامد برو بر نهیب

بمنذر جنین گفت روزی جوان | که ای مرد با سنگ روشن روان
جنین بی بهانه همی داریم | زمانی بتیمار نگذاریم

همه هر که بینی تو اندر جهان | دلی نیست اندر جهان بی نهان
باندوه باشد رخ مرد زرد | برامش فزاید تن رادمرد

تن خوب رخ رامش افزای بس | که زن باشد از درد فریادرس
بزن گیر و آرام مرد جوان | اگر تاجدارست اگر پهلوان

جهان زو بود دین یزدان بپای | جو از نیکی بود رهنمای
کنیزک بفرمای تا پنج شش | بیارند با زیب و خورشیدفش

مگر زان یکی دو گزین آیدم | هم اندیشه با آفرین آیدم
مگر نیز فرزند باشد زمن | ستوده بمانند بهر انجمن

جو بشنید منذر ز برنا سخن | برو آفرین کرد مرد کهن
بفرمود تا سعد گوینده تفت | سوی کلبه مرد نخاس رفت

[illegible]

[illegible]

بیاورد او را کنیزک جهل | همه از در کام و آرام دل
دو بگزید بهرام ازان گلرخان | که در پوستشان عاج بد استخوان

ببالا بکردار سرو سهی | همه کام و زیبایی و فرهی
ازان دو ستاره یکی جنگ زن | دگر لاله رخ جون سهیل یمن

ببالای سرو و بگیسو کمند | بها داد منذر جو آمد پسند
بخندید بهرام و کرد آفرین | رخش گشت همچون بدخشی نگین

داستان بهرام گور در شکارگاه با کنیزک

جز از گوی و میدان نبودیش کار | گهی زخم جوگان و گاهی شکار

جنان بد که یکروز بی انجمن | بنخجیر گه رفت با جنگ زن

کجا نام آن رومی آزاده بود | که رنگ رخانش بمی داده بود
بجست دمنده هیون برنشست | ابا سرو آزاده جنگی بدست

دلارام او بود و هم کام اوی | همیشه بلب داشتی نام اوی
بروز شکارش هیون خواستی | که پشتش بدیبا بیاراستی

فروهشته زو جار بودی رکیب | همی تاختی بر فراز و نشیب
رکابش دو سیمین دو زرین بدی | همان هر یکی گوهر آگین بدی

همان زیر ترکش کمان مهره داشت | دل او ز هر دانشی بهره داشت
پیش اندر آمدش آهو دو جفت | جوان مرد خندان بآزاده گفت

که ای ماه جون من کمان بزه | برآرم بشست اندر آرم گره
کدام آهو افکند خواهی بتیر | که ماده جوانست و همتاش پیر

جنین گفت آزاده کای شیر مرد | بآهو نجویند مردان نبرد
تو آن ماده را نر گردان بتیر | جو آهو ز جنگ تو گیرد گریز

خواهش ...

از اسکندر جواب هر کسی و اندازه خصوصیات ایشان

[illegible]

[illegible]

کمان مهره انداز تا گوش خویش / نهد همچنان از بر دوش خویش
همانگه ز مهره بخاردش گوش / بی آزار پایش برآرد بدوش
بپیکان سراپای و گوشش بدوز / چو خواهی که خوانت گیتی فروز
کمانرا بزه کرد بهرام گور / برانگیخت از دشت آرمیده شور
دو پیکان بترکش یکی تیر داشت / بدست اندر از بهر نخچیر داشت
همانگه چو آهو شد اندر گریز / سپهبد سر و پای آن نر تیر
بتیر دو پیکان ز سر برگرفت / کنیزک بدو ماند اندر شگفت
همانگاه آن نر چون باد گشت / سرش زان کمسروی سیه ساده
همان در سرو گاه ماده دو تیر / بزد همچنان مرد نخچیرگیر
دو پیکان بجای سرو در سرش / بخون اندرون لعل گشته برش
هیونی برابر ان جفت دیگر بتاخت / بزخم کمان مهره در مهره ساخت
بگوشش یکی آهو اندر فکند / پسند آمدش بود جای پسند
بخارید گوش آهو اندر زمان / بتیر اندرون ماند جادو کمان
سر و گوش و پایش بپیکان بدوخت / بران آهو آزاده را دل بسوخت
بزد دست بهرام و او را ز زین / نگونسار برزد بروی زمین
هیون از بر ماه چهره براند / بزد دست و چنگش بخون در نشاند
چنین گفت کای بی خرد جنگ زن / چه بایست جستن بمن بر شکن
اگر گند بودی گشاده برم / ازان زخم تنگی شدی کشورم
جنو زیر پای هیون در سپرد / بنخچیر ازان پس کنیزک نبرد
دگر هفته با لشکری سرفراز / بنخچیر گورفت با یوز و باز
همی خواست منذر که بهرام گور / بدیشان نماید سواری و زور
شترمرغ دیدند جایی گله / دوان هر یکی چون هیونی یله
چو بهرام گور آن شترمرغ دید / بکردار باد هوا بر دمید
کمانرا بمالید خندان بجنگ / بزد بر کمر چار تیر خدنگ
یکایک همی راند اندر کمان / بدان تا سر آرد بدیشان زمان
همی پر بشکافت بر تیز تیر / بدین زند بد مرد نخچیرگیر
بیک سوزن این زان فزون نبود / همان تیر ازان تیر برتر نبود
برفت و بدید آن که بد نامدار / بیک موی بر بود زخم سوار
همی آفرین خواند منذر بروی / همان نیزه داران برخاشجوی
بدو گفت منذر که ای شهریار / بنوشاد نام چو گلبن بباد
مبادا که چشم آورد ماه تو / دگر ست کرد دگر گاه تو
همانگاه منذر بایوان رسید / ز بهرام رایش بکیوان رسید
فراوان مصور بجست از یمن / شدند این سران بر درش انجمن
بفرمود تا زخم او را بتیر / مصور نگاری کند بر حریر
سواری چو بهرام بایال و کفت / بلند اشتری زیر زخمی شگفت
کمان مهره و شیر و آهو و گور / کشاده بر و جرب و کستی و زور
شترمرغ و هامون و آن زخم تیر / ز تیر سپه تازه شد بر حریر
سواری برافگنده ای شهریار / فرستاد نزدیک او آن نگار
فرستاد و چون شد بریزدگرد / همه لشکر آمد بران نامه گرد
همه نامداران فرو ماندند / به بهرام بر آفرین خواندند
وزان پس سخنها چو کردی بکار / همی تاختندی بر شهریار
پدر آرزو کرد بهرام را / چو بهرام خورشید خودکام را
بمنذر چنین گفت بهرام شیر / که هر چند ما نزنیم و تو دیر
همان آرزوی پدر خیزدم / چو این شوم دل برانگیزدم
برآبای سرخان کربات کار / ز شهر یمن بدیه شهریار
ز اسپان تازی بزین و ستام / ز چیزی که پرمایه بردند نام
ز برد یمانی و تیغ یمن / دگر هم چو بد معدنش در عدن
جز آنان که با شاه همراه بود / بنزدیک او افسر و گاه بود

آمدن بهرام گور بایران بدیدن یزدگرد پدرش

[illegible]

وزان پس چو آگاهی آمد ز راه / ز نعمان تازی و فرزند شاه
چنین تا بشهر صطخر آمدند / ز شاهان همی داستانها زدند
پذیره شدندش همه موبدان / ز درگاه بیدار دل بخردان
چو از دور بهرام را دید شاه / بدان فر و آن تاج و آن گرد گاه
شگفتی فرو ماندند از کار اوی / ز بالا و فرهنگ و دیدار اوی
فراوان بپرسید و بنواختشان / بنزدیک خود جایگه ساختشان
بیرزن درون جای نعمان گزید / یکی کاخ بهرام را چون سزید
فرستاد نزدیک او بندگان / چو اندر خور آمد پرستندگان
شب و روز بهرام هش با پدر / همی از پرستش نخارید سر
چو یکماه نعمان ببد نزد شاه / همی ساخت تا باز گردد براه
بشب کس فرستاد و او را بخواند / برابرش بر تخت شاهی نشاند
بدو گفت منذر بسی رنج دید / که آزاده بهرام را پرورید
بدین کار پاداش نزد منت / همان شاه او مزد منت
پسندیدم این رای باهنگ او / که سوی خرد چنیم آهنگ او
تو چون دیر ماندی بدین بارگاه / پدر چشم دارد همانا براه
ز دینار گنجش بجه هزار / بدادند با جامه شهریار
ز آخر بزرین و سیمین لگام / ده اسب گرانمایه بردند نام
ز گستردنیها و هم برده نیز / ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز گنج جهاندار مهران سپرد / یکایک بگنجور او بر شمرد
ز شادی درخشش اندر گشاد / بی اندازه پاداش را هدیه داد
بمنذر یکی نامه بنبشت شاه / کزین سان کند سوی کهتر نگاه
بآزادی از کار فرزند اوی / که شاید جنت چو پیوند اوی
بپاداش این کار نازم همی / بدوبین پسر سرفرازم همی
یکی نامه بنبشت بهرام گور / که کار من ایدر بسامان شود
ز این بود چشم امیدم بشاه / جنان چون بود درخور پیشگاه
نه فرزندم ایدر نه چون چاکری / نه چون کهتری شاد دل پروری
بنعمان بگفت آنچه بودش نهان / ز بدراه و آیین شاه جهان
چو نعمان برفت از در شهریار / بیامد بر منذر نامدار
بدو نامه شاه گیتی بداد / ببوسید منذر بسر برنهاد
وزان پدیها شادمانی نمود / بران آفرین آفرین بر فزود
وزان پس فرستاده اندر نهفت / ز بهرام چندی بمنذر بگفت
پس آن نامه برخواندش دبیر / رخ نامور گشت همچون زریر
هم اندر زمان زود پاسخ نبشت / سخنهای بایسته پاسخ نبشت
چنین گفت کای مهتر نامور / نگر سر نه پیچی ز راه پدر
بنیک و بد شاه خرسند باش / پرستنده باش و خردمند باش
بدیها بصبر از جهان بگذرد / سر شاه باید که دارد خرد
سپهر روان را چنین است رای / تو با رای پیچ مغزای رای
دل پادشاه از مهر دارد سپهر / دلی پر ز کین و پر از رنگ چهر
جهاندار گیتی چنین آفرید / چنان کو جهاندار باید چمید
ازین پس ترا هیچ آید بکار / ز دینار و ز گوهر شاهوار
فرستم نگر دل نداری برنج / نیرزد پراکنده رنج تو گنج
ز دینار گنجی کنون ده هزار / فرستادم اینک ز بهر شاه
پرستار گو رستمای تو بود / بهره درون آشنای تو بود
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
هر آنکه که دینار بردی بکار / گرانی مکن هیچ بر شهریار
که دیگر فرستمت بسیار نیز / ازین پادشاهی ز هر گونه چیز
پرستنده باش و ستاینده باش / بکار پرستش فزاینده باش
تو آن بدخویی را ز شاه جهان / جدا کرد نتوانی اندر نهان
فرستاد ازان تازیان ده سوار / سخن گوی و بینا دل و دوستدار
رسیدند تا نزد یک سر اشاه / ابا بدره و برده و نیک خواه

[illegible]

فرومند بهرام ازو شاد شد — همه در دل آباد ... شد
وزان پس بر آن بند شاه عرب — پرستش همی کرد هر روز و شب

خشم گرفتن یزدگرد بر بهرام گور

جهان بد که یک روز در بزمگاه — همی بود بر پای در پیش شاه
چو شد تیره بر پای خواب آمدش — هم از ایستادن شتاب آمدش
پدر چون بدیدش بهم بر دو چشم — بتندی یکی بانگ برزد بخشم
بدژخیم فرمود کین را ببر — گزین پس نجیند کلاه و کمر
برین خانه زندان کن و باز کرد — نزیبد برین گاه تنگ و نبرد
بایوان همی بود خسته جگر — ندید اندران سال روی پدر
مگر مهر نوروز و جشن سده — که روشن فتی میان آزده
چنان بد که طینوش رومی ز راه — فرستاده آمد بنزدیک شاه
ابا بدره و برده و باژ روم — فرستاده قیصر بدین مرز و بوم
چو آمد شهنشاه بنواختش — سزاوار او جایگه ساختش
فرستاد بهرام زی او پیام — که ای مرد بیدار گسترده کام
ز گفته بچیزی بیازرد شاه — وزو دور گشتم چنین بی گناه
تو خواهش کنی کو ترا بخشدم — که بخت پیروز بدرخشدم
سوی دایگان فرستد مگر — که منذر مرا به ز مادر پدر
چو طینوش بشنید پیغام اوی — برآورد از اندرز او کام اوی
دل آزرده بهرام ازان شاه گشت — وزان بند و آن خانه آزاد گشت
بدرویش بخشید بسیار چیز — وزانجایگه رفتن آراست نیز
همه زیردستان خود را بخواند — شب تیره چون باد لشکر براند
بیاران همی گفت یزدان سپاس — گرفتیم و ایمن شدیم از هراس
چو آمد بنزدیک شهر یمن — پذیره شدش کودک و مرد و زن
برفتند نعمان و منذر ز جای — همان نیزه داران پاکیزه رای
خردمند بهرام نزدیک شد — ز گرد سپه روز تاریک شد
ز گفتار او چند منذر گریست — بپرسید و گفت اختر شاه چیست
که هرگز نماند سخن بر خرد — ز گردار تو هم که کیفر برد
بدو گفت بهرام کو خود مباد — که گیرد ز شه اختر نیز یاد
فرود آوریدش همانجا که بود — بران نیکویی نیکوییها نمود
بجز بزم و میدان نبودش نگاه — و گر بخت و کوشش کارزار
برین نیز چندی زمان برگذشت — بایران پدر بود فرخ بدشت
بشادی پر اندیشه شد یزدگرد — ز هر کشوری موبدان گرد کرد
باختر شناسان بفرمود شاه — که تا گرد مر یک باختر نگاه
که تا کی بود در جهان مرگ اوی — بجا تیره گردد سر ترگ اوی
چه باشد کجا باشد آن روزگار — که پژمرده گردد رخ شهریار
ستاره شمر گفت کین خود مباد — که شاه جهان گیرد از مرگ یاد
چو بخت شهنشاه بد روشود — از ایدر سوی چشمه سو شود
فراز آورد لشکر و بوق و کوس — بشادی نظاره شود سوی طوس
بدانجایگه بر بود هوش اوی — چو این روز بگذشت بر گوش اوی
ازین دانش ار یاد گیری بدست — که این راز در پرده ایزدست
چو بشنید از و شاه سوگند خورد — بخراد برزین و خورشید زرد
که من چشمه سو نبینم بچشم — نه هنگام شادی نه هنگام خشم
برین نیز بگذشت گردون و ماه — زمانه بجوش آمد از خون شاه
ز بینیش بگشاد یکروز خون — پزشک آمد از هر سوی رهنمون
بدار و چو یک هفته بستی پزشک — دگر هفته خون آمدی چون سرشک
بدو گفت موبد که ای شهریار — بگشتی تو از راه پروردگار
تو گفتی که بگریزم از جنگ مرگ — چو باد خزان آید از شاخ برگ
ترا چاره آنست کز راه شهد — سوی چشمه سو گذاری بمهد
نیایش کنی پیش یزدان پاک — بگردی بزاری بران گرم خاک

بگویی که من بنده ناتوان — ز ده دام سوگندهش بود آن
کنون آمدم تا زمانم کجاست — بپرسش توای داور داد و راست
چو بشنید شاه آن پسند آمدش — همان درد او سودمند آمدش
بیاورد صد عماری و مهد — گذر کرد بر سوی دریای شهد
شب و روز تازان بهم اندرون — ز بینیش که گه همی رفت خون
چو نزدیکی چشمه سو رسید — برون آمد از مهد و دریا بدید

کشتن اسپ آبی یزدگرد را در طوس

ازان آب لختی بسر بر نهاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
زمانی نماند ز بینیش خون — بخورد و بیاسود و با رهنمون
ثنی کرد و گفت اینت آیین و رای — نشستم چو بایست چندین بجای
چو گردن کشی گرد شاه رمه — که از خویشتن دید نیکی همه
ز دریا برآمد یکی اسپ خنگ — سرین گرد چون گور و کوتاه لنگ
دمان و چو شیر ژیان پر ز خشم — بلند و سیه خایه و زاغ چشم
کشان دم و بر پای با یال و بپال — سیه سم و کف افگن و تیز رفتش
چنین گفت با مهتران یزدگرد — که این را سپاه اندر آرید گرد
بشد گرد چوپان و ده گره تاز — یکی زین و پیچان کمندی دراز
چو دانست بی‌شک جهاندار شاه — که آورد آن اژدها را براه
فروماند چوپان و لشکر همه — برآشفت ازان شهریار دژم
همانگه برداشت زین و لگام — بنزدیک آن اسپ شد شادکام
ز شاه جهاندار بستد لگام — بزین بر نهادن همان گشت رام
جهان رام شد خنگ بر جای خویش — که تا ماند دست از پس پای خویش
چو زین بر نهادش بر آهخت تنگ — بجنبید بر جای یاز آن نهنگ
پس پای او شد که بندد ش دم — خروشان شد آن باره سنگ
بغرید و یک جفته زد بر برش — بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد — چو چوبی تو زین بر شده سنگ کرد
چو از گردش او نیابی رها — پرستیدن او را بینار و بها
بیزدان گرای و بدو کن پناه — خداوند گردون و خورشید و ماه
چو کشته شد اسپ آبی چو گرد — بیامد بدان چشمه لاجورد
بتاب اندرون شد تنش ناپدید — کس اندر جهان آن شگفتی ندید
ز لشکر خروشی برآمد چو کوس — گرش تا زبان آوریدت بطوس
همه جامه بر دریدند پاک — همی ریخت از بر یال خاک
وزان پس بکافید موبد برش — میان تهی کاه و مغز سرش
سرش را بکافور کردند خشک — بران جای خون اندر آگند مشک
بدیبا بپوشید روشن برش — نهاده ز مشک افسری بر سرش
بتابوت زرین و بر تخت عاج — سوی پارس رفت آن خداوند تاج
چنین است رسم سرای بلند — چو آرام یابی بترس از گزند
تو رامی و با تو جهان رام نیست — چونان خورده آید بدو از جام
پرستیدن دین به است از گناه — چو باشد کسی را بدین پایگاه
چو در دخمه شد شهریار جهان — ز ایران برفتند گریان مهان
گنارنگ با موبد و پهلوان — هشیوار دستور روشن روان
همه پاک در پارس گرد آمدند — همی هر کسی داستانها زدند
چو گشتیم کو پیل کشتی بر آب — دگر قارن گرد پور گشسپ
چو بیلاد و چون بارش مرزبان — چو بهرام و ... انگن و گرزبان
دگر سر که بودند از ایران مهان — بزرگان دگر گنداوران جهان
کجا خوار شان داشتی یزدگرد — همه آمد ندانستندشان شهر گرد
چنین گفت کو یا کشف دبیر — که ای نامداران برنا و پیر
جهاندار ما تا جهان آفرید — کسی زین نشان شهریاری ندید
که جز کشتن و خواری و درد و رنج — ز گفتن نشان کردن رای و گنج
ازین شاه ناپاکتر کس ندید — نه از پهلوانان چنین کس شنید

[پادشاهی یزدگرد؟]

نخواهیم بر تخت ازین تخمه کس / ز خاکش به یزدان بنالیم بس
سرافراز بهرام فرزند اوست / ز مغز و دل و راه و پیوند اوست
ز منذر گشاید سخن سر بسر / نخواهیم بر تخت بیدادگر
بخوردند سوگندهای گران / هر آنکس که بودند ایران سران
کزین تخمه کس را شاهنشهی / نخواهیم با تاج و تخت مهی
برین برنهادند و برخاستند / همی شهریاری دگر خواستند
چو آگاهی مرگ شاه جهان / پراگنده شد در میان مهان
الان شاه چون پارس پهلو سپاه / چو بیوراد و گشسپ زرین کلاه
همه یکی گفت شاهی مراست / هم از خاک تا برج ماهی مراست
جهانی پرآشوب شد سر بسر / چو از تخت کم شد سر تاجور
با ایران رد و موبد و پهلوان / هر آنکس که بودند روشن روان
بزرگان چو در پارس گرد آمدند / بر دخمهٔ یزدگرد آمدند
که این تخت شاهی سزاوار کیست / ببینید تا از در گاه کیست
ز بیشم بخشنده دادگر / که بنده برین تخت زرین کمر
که آشوب بنشاند از روزگار / جهان مرغزاریست بی شهریار
یکی مرد بد پیر خسرو بنام / جوانمرد و روشن دل و شادکام
هم از تخمهٔ سرفرازان بداوی / بمرز اندر از بی نیازان بلاو

آگاهی یافتن بهرام گور از وفات پدر

پس آگاهی آمد به بهرام گور / که از چرخ شد بخت را آب شور
پدرت آن سرافراز شاهان بمرد / بمرد و جهان نام شاهی ببرد
یکی مرد برگاه بنشاندند / بشاهی همی خسروش خواندند
بخوردند سوگند یکسر سپاه / کزین تخمه یک تن نخواهیم شاه
که بهرام فرزند او هم چنوست / ز آب پدر یافت او مغز و پوست
چو بشنید بهرام رخ را بکند / ز مرگ پدر شد چنین مستمند
برآمد دو هفته ز شهر یمن / خروشیدن کودک و مرد و زن
چو یکماه بنشست با سوگ شاه / سر ماه نو بارگاه
برفتند نعمان و منذر بهم / همه تازیان از یمن بیش و کم
همه زار با شاه گریان شدند / بی آتش از درد بریان شدند
زبان برگشادند یکسر به پند / که ای پرهنر شهریار بلند
همه در جهان خاک را آمدیم / نه جویای تریاک را آمدیم
بمیرد کسی کو ز مادر بزاد / ز مرگش چون ستم خیز و مرگ داد
بمنذر چنین گفت بهرام گور / که اکنون که شد روز ما تار و شور
ازین تخمه گر نام شاهنشهی / گسسته شود بگسلد فرهی
ز دشت سواران برآرند خاک / شود جای بر تازیان بر مغاک
پر اندیشه باشید و یاری کنید / بمرگ پدر سوگواری کنید
ز بهرام بشنید منذر سخن / بمردی یکی پاسخ افکند بن
چنین گفت کین روزگارست / برین دشت روز شکارست
تو بر تخت بنشین و نظاره باش / همه ساله با طوق و با یاره باش
همه نامداران برین هم سخن / که نعمان و منذر فکندند بن
ز پیش جهانجوی برخاستند / همه تاختن را بیاراستند
بفرمود نعمان بمنذر که رو / یکی لشکری ساز شیران نو
ز شیبان و ز قطبیان ده هزار / فراز آر گرد از در کارزار
من ایرانیان را نمایم که شاه / کدامست با تاج و گنج و سپاه
بیاورد نعمان سپاهی گران / همه تیغ داران و نیزه وران
بفرمود تا تاختنها برند / همه روی کشور بپی بسپرند
ره سوریان تا در طیسفون / زمین خیره شد زیر نعل اندرون
زن و کودک خرد بردند اسیر / کس آن رنجها را نبد دستگیر
پر از غارت و سوختن شد جهان / چو بیکار شد تخت شاهنشهان
پس آگاهی آمد بروم و چین / بترکان و سند و مکران زمین

که شد تخت ایران ز خسرو تهی / کسی نیست زیبای شاهنشهی
همه تاختن را بیاراستند / بپیچید و از جای برخاستند
چو از تخم شاهنشهان کس نبود / که با زیب تخت کیی را سبود
چو ایرانیان آگهی یافتند / یکایک سوی چاره بشتافتند
چو گشتند از آن رنج یکسر ستوه / نشستند یک با دگر همگروه
که این کار از اندازه اندر گذشت / ز سند و ز روم و سواران دشت
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جان ازین رنج پرداختن
بجستند موبد فرستاده‌ای / سخنگوی و بینادل آزاده‌ای
کجا نام آن گو جوانوی بود / دبیری بزرگ و سخنگوی بود
بدان تا بنزدیک منذر شوند / سخن گوید و گفت او بشنوند
بمنذر بگوید که ای سرفراز / جهان را بنام تو بادا نیاز
نگه دار ایران و ایران توی / بهر جای پشت دلیران توی
چو این تخت بی تاج و بی شاه گشت / ز خون مرز چون پر دراج گشت
تو گفتیم باشی خداوند مرز / که این مرز را از تو دیدیم ارز
کنون غارت از تست و خون ریختن / بهر جای تاراج و آویختن
نبودی چنین دشمن این بدکنش / ز نفرین بترسیدی و سرزنش
نگه کن بدین تا پسند آیدت / چو ایران سراین سودمند آیدت
جز از تو ز بر داوری دیگرست / که اندیشهٔ برتران برترست
بگوید فرستاده چیزی که دید / سخن نیز کز کاردانان شنید
جوانوی دانا ز پیش سران / بیامد سوی دشت نیزه وران
بمنذر سخن گفت و نامه بداد / سخنهای ایرانیان کرد یاد
سخنهاش بشنید شاه عرب / بپاسخ بر و چین نگشاد لب
چنین گفت کای دانشی راه جوی / سخن زین نشان با شهنشه بگوی
بگوی این که گفتی به بهرام شاه / جواب بجویی نمایدت راه
فرستاد با او یکی نامدار / جوانوی شد تا در شهریار
چو بهرام را دید داننده مرد / بر او آفریننده را یاد کرد
ازان برز و بالا و آن یال و کفت / فرو ماند بینا دل اندر شگفت
همی می چکید گویی از روی او / همی بوی مشک آید از موی او
سخن گوی بی فر و بیهوش گشت / پیامش سراسر فراموش گشت
بدانست بهرام کو خیره شد / ز دیدار چشم و دلش تیره شد
بپرسید بسیار و بنواختش / بخوبی بر تخت بنشاختش
چو گستاخ شد زو بپرسید شاه / که ز ایران چرا رنجه گشتی براه
ازین پس بر رنج یابی زما / هم اکنون گنج یابی زما
فرستاد با او یکی پر خرد / که او را بنزدیک منذر برد
بگوید که آن نامه پاسخ نویس / بپاسخ سخنهای فرخ نویس
وزان پس بگو تا چه دارد پیام / وزان نامداران که کردی سلام
چنین گوی کین بد که کرد از نخست / که بیهوده پیکار بایست جست
شهنشاه بهرام گور ایدرست / که با فر و برزست و با لشکرست
وزان پس بگو تا چه دارو پیام / ازو بشنو و پاسخش ده تمام
بیامد جوانوی آن سخنها بگفت / رخ منذر از رای او بر شگفت
چو بشنید ازان مرد دانا سخن / مران نامه را پاسخ افکند بن
جوانوی را گفت کای پر خرد / هر آنکس که بد کرد کیفر برد
شنیدم همه هرچه دادی پیام / وزان نامداران که کردی سلام
چنین گفت کین بد که کرد از نخست / که بیهوده پیکار بایست جست
شهنشاه بهرام گور ایدرست / که با فر و برزست و با لشکرست
ز سوراخ چون شاه پردخت دید / همی دامن خویش در خون کشید
گر ایدون که من بودمی رای زن / با ایرانیان بر نبودی سخن
جوانوی روی شهنشاه دید / وز او نیز چندی سخنها شنید
بپرسید تا شاید او تخت را / بزرگی و پیروزی و بخت را
ز منذر چو بشنید ازان سان سخن / یکی روشن اندیشه افکند بن

از ایرانیان کر خرد گشته شد فراوان ز آزادگان کشته شد
کنون من یکی نام جویم کهن اگر بشنوی تا بگویم سخن
بایران خرامید با باز و یوز جنان جون بود شاه گیتی فروز
شنیدن سخنهای ایرانیان همان تا زجنبش نیاید زیان
بگویی تو نیز آنچه اندر خورد خردمندی آموزی از بی خرد
ز کردار او دور داری منش برهیچ بیچاره و سوزنش
جو بشنید منذر ورا چیره داد کسی کردش از شهر آباد و شاد
خرد در شاه بهرام بارای زن نشستند و گفتند ای انجمن
سخنشان بران راست شد کز یمن بایران خرامند با انجمن
گزین کرد ازان تازیان سی هزار همه نیزه دار از در کارزار
بدینارشان یکسر آباد کرد سر نامداران پر از باد کرد
جو آگاهی این بایران رسید جوانوی نزد دلیران رسید

آمدن بهرام گور از یمن با ایران و پادشاهی جستن

بزرگان ازان کار غمگین شدند برآذر پاک برزین شدند
ز یزدان همی خواستند آن که رزم مگر باز گردد بشادی و بزم
جو منذر بنزدیک جهرم رسید بران دشت بی آب لشکر کشید
سراپرده زد را و بهرام شاه بگرداند اندر آمد ز هر سو سپاه
بمنذر جنین گفت کای [illegible] بجهرم کشیدی ز شهر یمن
کنون جنگجوییم یا گفت و گوی جو لشکر بروی اندر آورد روی
بدو گفت منذر مهان از کیان جو آیند حشت بیارای خوان
سخن گوی و بشنو از ایشان سخن کسی تیز کرد و تو تیزی مکن
بگوییم تا جیستشان در نهان کرا خواند خواهند شاه جهان
جو دانسته شد جاره آن کنیم کر آسان بود کار آسان کنیم
کر ایدون که کین و جنگ آورند بر پیچند و خوی پلنگ آورند
من این دشت جهرم جو دریا کنم ز خورشید تابان ثریا کنم
برانم که بستند جهر ترا جنین برز و بالا و مهر ترا
خردمندی و رای و آهنگ تو شکیبایی و دانش و جنگ تو
نخواهند جز تو کسی تخت را کلاه او زیبایی و تخت را
کر ایدون که کم کرده دارند راه نخواهند بردن همی از تو گاه
من و این سواران و شمشیر تیز برانگیزم اندر جهان رستخیز
ببینی برو های جان من فدای تو بادا تن و جان من
جو هستند ای سرسپاه مرا همان رسم و آیین و راه مرا
همان پادشاهی که میراث تست پدر بر پدر کرد باید درست
سدیگر که خون ریختن کار ماست همان ایزد او دادگر یار ماست
کسی را جز از تو نخواهند شاه کر زیبای تاجی و زیبای گاه
ز منذر جو شاه آن سخنها شنید بخندید شادان دلش بر دمید
جو خورشید برزد سر از تیغ کوه روان و بزرگان ایران گروه
پذیره شدند ایبار استند یکی انجمن دانشی خواستند
نهادند بهرام را تخت عاج بسر برنهاد آن بها گیر تاج
نشستی بآیین شاهنشهان بیاراست کو بود شاه جهان
ز یک دست بهرام منذر نشست بدیگر جو نعمان و تیغی بدست
همه کرد بر کرد پرده سرای نبد جز بزرگان تازی بجای
از ایرانیان آن که بد پاک رای بیامد بدهلیز پرده سرای
رسیدند نزدیک بهرام شاه بدیدند زیبا یکی تاج و گاه
بآواز گفتند انوشه بدی همیشه ز تو دور دست بدی
شهنشاه پرسید و بنواختشان براندازه بر پایگه ساختشان
جنین گفت بهرام کای مهتران جهاندیده و سالخورده سران
پدر بر پدر پادشاهی مراست جو بخشش کنون بهای شماست
بآواز گفتند ایرانیان کر ما را شکیبا مکن بر زبان

نخواهیم یکسر بشاهی ترا برو بوم ما را سپاهی ترا
ازین تخمه پر داغ و درد ایم و سوز شب و روز با پیچش و باد سرد
جنین گفت بهرام کاری رواست هوا بر دل هر کسی پادشاست
مرا گر نخواهند بی رای من جرا کس نشاند بر جای من
جنین گفت موبد که از راه داد نه کهتر گریزد و نه پر نژاد
تو از ما یکی باش و شاهی گزین که خوانند هر کس برو آفرین
سه روز اندرین کار شد روزگار که جویند از ایران یکی شهریار
نبشتند پس نام صد نامور فروزنده تاج و تخت دگر
ازین صد یکی نام بهرام بود که در پادشاهی دلارام بود
ازین صد پنجاه باز آمدند پر از جاره و پر نیاز آمدند
ز پنجاه بهرام بود از نخست اگر جست جای پدر کر بجست
ز سی نیز بهرام بد پیش رو که هم تا جور بود و هم شاه نو
زمی کرد جستند موبد بجاد وزین جار بهرام بد شهریار
جو تنگ اندر آمد ز شاه انجمن از ایرانیان هر که بد زان انجمن
نخواهیم گفتند بهرام را دلیر و سبکسار و خودکام را
خروشی بر آمد میان سران دل هر کسی تیره گشت اندران
جنین گفت منذر با ایرانیان کر خواهیم کر دارم بسود و زیان
گزین شاه ناسالخورده جوان جرا آید با درد و خسته روان
جنین گفت موبد که از راه داد نه کهتر کریزد نه خسرو نژاد
بزرگان بپاسخ بیاراستند بسی خسته پارسی خواستند
از ایران کرا خسته بد یزدگرد یکایک بران دشت که دند گرد
بریده یکی با دو دست و دو پای یکی مانده بر جای و جانش بپای
یکی با دو گوش و دو دست و زبان پذیره شدش جون تن بی روان
یکی را ز تن دور کرده دو کفت ازان خستگان ماند خیره شکفت
یکی را بسمار کنده دو چشم جو منذر بدید آن بر آورد خشم
غمی گشت ازان کار بهرام سخت بخاک پدر گفت کای شوربخت
اگر جشم شادیت بر دوختی روان از آتش جرا سوختی
جهانجوی منذر ز بهرام گفت گر این بد برایشان نشاید نهفت
سخنها شنیدی تو پاسخ گزار کر کندی نه خوب آید از شهریار
جنین گفت بهرام کای مهتران جهاندیده و کارکرده سران
همه راست گفتند و زین بتر است پدر را نکوهش کنم نه درست
ازین جاشنی هست نزدیک من وزین تیره شد رای باریک من
که ایوان او بود زندان من جو بکشایش آورد یزدان من
رهانید طینوش از دست اوی نشد خسته کام من از شست اوی
ازان کرده ام دست منذر پناه که هرگز ندیدم نوازش ز شاه
بدان خو مبادا که مردم بود جو باشد بی مردمی کم بود
سپاسم ز یزدان که دادم خرد روانم همی از خرد برخورد
ز یزدان همی خواستم تا کنون که باشد بخوبی مرا رهنمون
که نام جهاندار دمان کرد شاد بشوییم با جان و دل زان گناه
شبان باشم و زیردستان رمه تن آسانی و داد جوییم همه
بکام دل زیردستان زیم برآیین یزدان پرستان زیم
منش هست و فرهنگ و رای و هنر ندارد هنر شاه بیدادگر
لیمی و کژی ز پیچار کیست ببیدادگر بر بباید گریست
پدر بر پدر پادشاهی مراست خردمندی و نیکخواهی مراست
ز شاپور بهرام تا اردشیر همه شهریاران برنا و پیر
پدر بر پدر بر نیایی منند بدین و خرد رهنمای منند
ز مادر بکیری شمیران شهم ز هر گوهری با خرد باهم هم
خرد هم هست هم بزرگیم هست سواری و مردی و نیروی دست
کسی را ندارم ز مردان بمرد برزم و به بزم و بهر کار کرد
نهفته مرا گنج آکنده هست همان نامداران جهر و پر

جهان یکسر آباد دارم بداد / همه زیردستان بمانند شاد
یکی با شما نیز پیمان کنم / روانها به پیمان گروگان کنم
بیاریم شاهنشهی تخت عاج / برش بر میانش بنهیم تاج
ز بیشه دو شیر ژیان آوریم / همین تاج را در میان آوریم
ببندیم شیر ژیان بر دو روی / کسی کو شاهی کند آرزوی
شود تاج برگیرد از تخت عاج / بسر برنهد نامبردار تاج
بشاهی نشیند میان دو شیر / میان شاه و تاج از بر و تخت زیر
جز او را نخواهیم کس پادشا / اگر دادگر باشد و پارسا
دگر زین که گفتم نتابید یال / گزینید گردن کشی ناهمال
بجایی که چون من بود پیش رو / سنان سواران شود خار و خو
من و منذر و گرز و شمشیر تیز / نداند گردان تازی گریز
برآریم گرد از شهنشا منان / سرافشان کنیم از بر کامتان
کنون اینک گفتیم پاسخ دهید / بدین داوری رای فرخ نهید
بگفت این و برخاست در خیمه شد / جهان ز گفتارش آسیمه شد
بایران و دو موبد و مهتر بود / که گفتار آن شاه دانا شنود
بگفتند کین فره ایزدیست / نه از راه کژی و نابخردیست
نگوید همی یک سخن جز بداد / سزد گر دل از داد داریم شاد
کنون آنک گفت او ز شیر ژیان / یکی تخت و تاج کی در میان
گر او را بزنند شیران نر / ز خونش نپرسد ز ما دادگر
چو خود گفت وین رسم بد خود نهاد / همان گیریم آنگه باشیم شاد
وبایدون کی تاج بردارد او / بجز از فریدون کی بردارد او
جز از شهریارش نخواهیم کس / ز گفتارها داد دادیم و بس
گذشت آن شب و بامداد پگاه / بیامد نشست از بر گاه شاه
فرستاد و ایرانیان را بخواند / ز روز گذشته فراوان براند
باواز گفتند پس موبدان / که ای شاه بینا دل از بخردان
بشاهنشهی در جهش آوری / جو گیری بلندی و کند آوری
چه پیش آری از داد و ز راستی / گراکم شود کژی و کاستی
چنین داد پاسخ بفرزانگان / بدان نامداران و مردانگان
که بخشش فزایم از گنج و کوی / بکام همه بیداری جست و جوی
کسی را کجا پادشاهی سزاست / زمین را بر اشان بچشم رواست
کهان را بدارم برای و بداد / جو این کنم باشد از داد شاد
کسی را که درویش باشد نیز / ز گنج نهاده ببخشیم چیز
گنه کرده را پند پیش آورم / جو دیگر کند بند پیش آوریم
سپه را بهنگام روزی دهیم / خردمند را دل فروزی دهیم
همان راست دارم دلم باز مان / ز کژی و تاری بپیچم روان
کسی کو بمیرد نباشدش خویش / وز و چیز ماند ز اندازه بیش
بدرویش بخشم نیارم بگنج / نبندم دل اندر سرای سپنج
همه رای با کارداران زنم / بتدبیر فرشته هوا بشکنم
ز دستور پرسیم یکسر سخن / چو کاری نو افکند خواهیم بن
کسی کو همی داد خواهد ز من / نخواهد پی افکندن اهرمن
دهم داد آنکس که او دادخواه / بکژی نرانم زبانم براه
مکافات سازم بد از بد / جنان گز ره شهریاران سزد
برین پاک یزدان گوای منست / خود بر زبان کدخدای منست
همان موبدان موبد و بخردان / پسندیده و کار کرده ردان
بدین کار یکسال گر بگذرد / نه بینم ز گفتار جان و خرد
ز میراث بیزارم و تاج و تخت / وزان پس نشینم بر شور بخت
جو بشنید آن سخن بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
ز گفت گذشته پشیمان شدند / گنه کردگان سوی درمان شدند
باواز گفتند یک با دگر / که شاهی بدان زین سزاوارتر
بمردی و گفتار و رای و نژاد / از این پاکتر در جهان کس نزاد

ز داد آفریدست ایزد ورا / مبادا که کاری رسد بد ورا
همه نیکویها بیابیم ازوی / بخورده و بداد اندر آریم روی
بگفتار اگر هیچ تاب آوریم / خرد را همی سر بخواب آوریم
بدین برز و بالا وین شاخ و یال / بگیتی کسی نیست او را همال
پس پشت او لشکر تازیان / چو منذر شه یار و بسود و زیان
اگر خود بگیرد سر گاه خویش / بگیتی که باشد ز بهرام پیش
ازان پس ز ایرانیانش چه باک / چو ما پیش او هرچه یک مشت خاک
بهرام گفتند کای فره مند / بشاهی تویی جان ما را پسند
همه زیر سوگند و بند و بیم / که گوید که اندر گزندیم و بیم
که زین پس شاه ایران بود / همه رزم و جنگ دلیران بود
گروهی ببهرام باشند شاد / گروهی ز خسرو بگیرند یاد
ز داد آنجهان به که پیمان تست / وزان پس جهان زیر فرمان تست
بهانه جهان شیر جنگیست بس / وزان پس بزرگی نجویند کس
بدان گشت بهرام همداستان / که خود شیر او زد و این داستان
چنان بود آیین شاهان داد / که چون نو بدی شاه فرخ نژاد
بر او شدی موبد موبدان / ابا دین سه بینا دل از بخردان
همو شاد بر گاه بنشاندی / بران تاج بر آفرین خواندی
نهادی بنام کیان بر سرش / ببودی بشادی دو رخ بر برش
وزان پس بر آنکس که بردی نثار / بخواهنده دادی همه شهریار
بموبد سپردند پس تاج و تخت / بهامون شد از شهر بیدار بخت
دو شیر ژیان داشت گستهم گرد / بزنجیر بسته بموبد سپرد
ببردند شیران جنگی کشان / کشنده شد از بیم چون بیهشان
ببستند بر پایه تخت عاج / نهادند بر گوشه عاج تاج
جهانی نظاره بران تاج و تخت / که تا چون بود کار آن نیکبخت
چو بهرام و خسرو بهامون شدند / بر شیر با دل پر از خون شدند
چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان / نهاده یکی افسر اندر میان
وزان موبدان گفت تاج از نخست / مران ناسزا را که اوش جست
و دیگر که من پیرم او جوان / بچنگال شیر ژیان ناتوان
بدین بد گروش هستی کند / بر نایی و تن درستی کند
بدو گفت بهرام کاری رواست / نهانی نداریم گفتار راست

تاج برداشتن بهرام از میان دو شیر

یکی گرزهٔ گاو پیکر گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
بدو گفت موبد که ای پادشا / خردمند و با دانش و پارسا
همی جنگ شیران که فرمایدت / جز از پادشاهی چه افزایدت
تو جان از پی پادشاهی مده / خورش بی بهانه بپاسی مده
همه بی گناهیم و این کار تست / جهان را همه روی بازار تست
بدو گفت بهرام کای دین پژوه / تو زین بی گناهی و دیگر گروه
هم آورد این نره شیران منم / خریدار جنگ دلیران منم
بدو گفت موبد بیزدان پناه / چو رفتی دلت را بشوی از گناه
چنان کرد کو گفت بهرامشاه / دلش پاک شد توبه کرد از گناه
همی رفت با گرزهٔ گاوروی / چو دیدند شیران پرخاشجوی
یکی زد دو زنجیر بگسست و بند / بیامد بر شهریار بلند
بزد بر سرش گرز بهرام گرد / ز چشمش همی روشنایی ببرد
برو دیگر آمد بزد بر سرش / فرو ریخت با دیده خون از برش
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بسر برنهاد آن دلفروز تاج
بیزدان پناهید کو بد پناه / نماینده راه گم کرده راه
بشد خسرو و بردش نماز / چنین گفت کای شاه گردن فراز
نشست تو بر گاه فرخنده باد / یلان جهان پیش تو بنده باد
تو شاهی و ما بندگان توایم / بگیتی فزایندگان توایم

نشستیم بر تخت فرخ پدر / بر آیین طهمورث دادگر
بداد از نیاکان فزونی کنم / شما را بدین رهنمونی کنم
چو از راستی نیست با هر کسی / اگر چند ازو کژی آید بسی
بران دین زردشت پیغمبرم / ز دین نیاکان خود نگذرم
نهم بود زردشت پیشین اوی / براهیم پیغمبر راست گوی
همه پادشاهی بر چیز خویش / نگهبان مرز و نگهدار کش
بفرزند و زن برهمان پادشا / خنک مردم زیرک پارسا
نخواهیم آگندن زر بگنج / که از گنج درویش نالد برنج
گر ایزد مرا زندگانی دهد / وزین اختران بی زیانی دهد
یکی رامشی نامه خواندند نیز / که از جاه دانا زیابند چیز
نهادند برنا مهان بر نگین / فرستادگان خواست آزرمین
برفتند با نامها موبدان / سواران بینادل و بخردان
دگر روز چون بردمید آفتاب / بنالید کوهر بیالود خواب
بنزدیک منذر شدند آن گروه / که بهرام ازیشان همی بد ستوه
که خواهش گری کن بنزدیک شاه / ز کردار ما تا ببخشد گناه
که چونان شدیم از بد یزدگرد / که خون در دل نامداران فسرد
ز بس زشت گفتار و کردار اوی / ز بیدادی و درد و آزار اوی
دل ما ز بهرام ازان بود پست / کزان شاه بودیم یکسر بدرد
بشد منذر و شاه را کرد نرم / بگسترد پیشش سخنهای گرم
ببخشید اگر چند شان بد گناه / که با گوهر و دادگر بود شاه
بیاراست ایوان شاهنشهی / برفت آنکه بودش همی دستگاه
چو جای بزرگی بپرداختند / کجا بود شایسته بشناختند
بهر جای خوانی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
دوم روز رفتند دیگر گروه / سپهبد ز گردان نیامد ستوه
به هر روز جشن می و سور بد / غم از گاه شاه جهان دور بد
بگفت آنک نعمان و منذر چه کرد / ز بهرمن آن پاکزاده دوم
همه مهتران خواندند آفرین / بران دشت آباد و مردان کین
وزان پس در گنج بگشاد شاه / بدینار و گوهر بیاراست گاه
باسب و ستام و بخفتان جنگ / ز بوی و ز هر گونه رنگ و رنگ
سراسر بنعمان و منذر سپرد / جوانوی رفت بر ایشان شمرد
کی اندازه بخشش او نداشت / همان تاج با گوشوار و دو تخت
همان تازیان را بسی هدیه داد / ز ایوان شاهی برفتند شاد
بیاورد پس خلعت خسروی / همان اسب و هم جامه پهلوی
بخسرو سپردند بنواختش / بر گاه فرخنده بنشاختش
شهنشاه خسرو بنرسی رسید / ز تخت اندر آمد بکرسی رسید
برادرش بد یک دل و یک زبان / ازو کهتران نامدار و جوان
ورا پهلوان کرد بر لشکرش / بدان تا بآیین بود کشورش
سپه را سراسر بنرسی سپرد / ببخشش همه پادشاهی ببرد
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپاهش بدینار گشتند شاد
بفرمود پس تا کتب دو پسر / بیامد بر شاه مردم پذیر
جوانوی بیدار با او بهم / که نزدیک او بد شمار درم
ز باقی که بد نزد ایرانیان / بفرمود تا بگسلند از میان
دبیران دانا بدیوان شدند / ز بهر درم سر بکیوان شدند
که بود دانا بدان روزگار / شمار جهان داشت اندر کنار
ز باقی که بد در جهان سر بسر / همه برگرفتند یکبار کر
نود بار و سه بار کرده شمار / بر ایران درم بد هزاران هزار
ببخشید و دیوان بر آتش نهاد / همه شهر ایران بدان گشت شاد
چو آگاه شد زان سخن هر کسی / همی آفرین خواند هر کس بسی
برفتند یکسر باتشکده / بایوان نوروز و جشن سده
همی مشک بر آتش افشاندند / بهرام بر آفرین خواندند

بزرگان بر او گوهر افشاندند / بران تاج بر آفرین خواندند
زگیتی برآمد سراسر خروش / بآذر بد این جشن و روز سروش

پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود

برآمد یکی ابر و شد تیره ماه / همی تیر بارید زابر سیاه
ز دریا پدید و نه هامون و راغ / ز بهمن همی بر هوا ابر زاغ
هوا اصل فشاند سوا عهد زمان / چو سازد همی زین بلند آسمان
نمانیم نکس و دمیسوم نه جو / ز چیزی پدیدست تاجور در
همه کار بار اسر اندر نشیب / نگر دست گیرد چنین قیب
کنون داستانی بگویم شگفت / گران برتر اندازه نتوان گرفت

آغاز داستان

چو بر تخت بنشست بهرام گور / بشاهی برو آفرین کرد همه
پرستش گرفت آفریننده را / جهاندار بیدار بیننده را
خداوند پیروزی و برتری / خداوند افزونی و کمتری
خداوند داد و خداوند رای / خداوند روزی ده رهنمای
وزان پس چنین گفت کین تاج و تخت / ازان یافتم کافریدست بخت
بدو نیستم امید و زو بیم و هراس / وزو دارم از نیک و بد پاس
زبان برگشادند ایرانیان / گرستیم با بندگی را میان
که این تاج بر شاه زیبنده باد / همیشه دل و بخت او زنده باد
وزان پس کی آفرین خواندند / همه پیش او گوهر افشاندند
چنین گفت بهرام کی سرکشان / ز نیک و بد روز دیده نشان
همه بندگانیم و ایزد یکیست / پرستش جز او را سزاوار نیست
ز بد دور و بی بیم داریمتان / بید خواه حاجت نیاریمتان
بگفت این و از پیش برخاستند / برو آفرینی نو آراستند
شب تیره بودند با گفت و گوی / چو خورشید بر چرخ بنمود روی
بآرام بنشست بر تخت شاه / برفتند ایرانیان بارخواه
چنین گفت بهرام با مهتران / که ای نامداران و نیک اختران
بیزدان گراییم و رامش کنیم / بیاریم و دل زین جهان برکنیم
بگفت این و ایوان گوان خواستند / یکی بار کامش بیاراستند
سدیگر چو بنشست بر تخت گفت / که رسم پرستش بباید نهفت
بهستی یزدان گوای دهیم / روان را بدین آشنای دهیم
بهشتست و هم دوزخ و رستخیز / ز نیک و ز بد نیست راه گریز
کسی کو نگرود بروز شمار / مر او را تو با دین و دانا مدار
بروز چهارم چو بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن پسندیده تاج
چنین گفت کز گنج من یکزمان / نیم شاد گر مردم شادمان
نیم خواستار سرای سپنج / ز آن بازگشتن به تیمار و رنج
که اینست جاوید و این رهگذر / تو از آز پرهیز و اندیشه کن
بپنجم چنین گفت کز رنج کس / نیم شاد تا باشدش دسترس
بکوشش بجوییم خرم بهشت / خنک آنک جز تخم نیکی نکشت
ششم گفت بر مردم زیردست / مبادا که جوییم سر کز شکست
سر از دشمن تن آسان کنیم / بداندیش کارا هراسان کنیم
بهفتم چو بنشست گفت ای مهان / خردمند و بیدار دین جهان
چو بر مردم زفت زفتی کنیم / همی با خردمند جفتی کنیم
هرانکس که با ما نسازد کرم / بدی پیش باشد ازان کز پدرم
هرانکس که فرمان ما برگزید / غم و درد و رنجش بباید کشید
بهشتم چو بنشست فرمود شاه / جوانوی را خواند از انجمن
پدر گفت نزدیک سر مهتری / بهر نامداری و هر کشوری
یکی نامه بنبشت با مهر و داد / نگیرد جز از پاک دادار یاد
پذیرفتم از آنکه فرمان برد / گناه آن بسیجد که فرمان برد

وزان پس فرستاد کارآگهان / یکی تا بگردد بگرد جهان
کسی را کجا رانده بد یزدگرد / بجست و بیک شهرشان گرد کرد

بدان تا شود نامهٔ شهریار / که آزادگان را نخواستار
فرستاد خلعت بهر مهتری / ببخشید باندازه‌شان کشوری

ز دو موبد و مرزبان هر که بود / که آواز بهرام از آن سان شنود
سراسر بدرگاه او آمدند / گشاده دل و تازه روی آمدند

بفرمود تا هر که بد دادجوی / سوی موبدان موبد آورد روی
چو فرمانش آمد ز گیتی بجای / منادی گری کرد بر هر سرای

که ای زیر دستان بیدار شاه / ز غم دور باشید و دور از گناه
وزان پس بران کس کنید آفرین / که از داد اوش آباد باشد زمین

ز گیتی بیزدان پناهید و بس / که دارنده اوست و فریادرس
هر آنکس که بگزید فرمان ما / نه بخشد سر از راه و پیمان ما

بر و نیکویها بر افزون کنیم / ز دل کینه و آز بیرون کنیم
هر آنکس که از داد بگریزد اوی / بباد افره ما بیاویزد اوی

گرایدونکه نیرو دهد کردگار / بکام دل ما بود روزگار
برین نیکویها فزایش بود / شما را ابر ما ستایش بود

همه شهر ایران بگفتار اوی / برفتند شادان و با آبروی
بدانگه که شد پادشاهیش راست / فزون گشت شادی و اندوه بکاست

همه بزم و نخچیر بد کار اوی / وگر آب و چوگان و میدان گوی

چنان بد که روزی بنخچیر شیر / همی رفت با چند گرد دلیر

داستان بهرام گور با لنبک آبکش و براهام جهود

بشد پیر مردی عصایی بدست / بدو گفت ای شاه یزدان پرست
براهام نامی بسیم و بزر / جهودی فریبنده بد گهر

بآزادی لنبک آبکش / بآرایش خوان و گفتار خوش
بپرسید از آن کهتران کین کیند / ز گفتار این پرسش بر چند

چنین گفت با او یکی پارسا / که ای نامور با گهر پادشا
که در شهر ما لنبک آبکش / جوانی و خردمند و گفتار خوش

بیک نیم روز آب دارد نگاه / دگر نیمه مهمان بجوید ز راه
نماند بفردا از امروز چیز / نخواهد که باشد بخانه پشیز

براهام نی هر چه دیدست گفت / کجا زفتی او نشاید نهفت
درم دارد و گنج و دینار نیز / همان فرش و دیبا و هر گونه چیز

منادی گری را بفرمود شاه / که شو بانگ زن پیش بازارگاه
که هر کس که از لنبک آبکش / خود آب خوردن نباشدش خوش

همی بود تا زرد گشت آفتاب / نشست از بر تازی زود یاب
سوی خانهٔ لنبک آمد چو باد / بزد حلقه بر چوب و آواز داد

که من سرکشی ام ز ایران سپاه / چو شب تیره شد باز ماندم ز شاه
بدین خانه امشب درنگم دهی / همه مردمی باشد و فرهی

بشد شاد لنبک ز آواز اوی / وزان خوب گفتار دمساز اوی
ورا گفت زود اندر آی ای سوار / که خشنود باد از تو شهریار

اگر با تو ده تن بدی به بدی / همه یک بیک بر سرم مه بدی
فرود آمد از اسب بهرام شاه / همی داشت آن باره لنبک نگاه

بمالید شادان بچیزی تنش / یکی دشته بنهاد بر گردنش
چو بنشست بهرام لنبک دوید / یکی شهره شطرنج پیش آورید

یکی خایه ساخت هر خوردنی / بیاورد هر گونه آوردنی
به بهرام گفت ای گرانمایه مرد / بنه مهره یاری کن از بهر خورد

بریدانک لنبک بدو داد شاه / بخندید و بنهاد شطرنج گاه
چو نان خورده شد میزبان فر زبان / بیاورد یک جام می شادمان

همی خورد بهرام تا گشت مست / بخوردن پس آنگه بیازید دست
عجب مانده بد شاه با بخشش اوی / وزان خوب گفتار آن تازه روی

بگفت آن شب و بامداد پگاه / بر آواز او چشم بگشاد شاه
چنین گفت لنبک به بهرام گور / که شب بی نوا بد همانا ستور

یک امروز مهمان من باش و بس / اگر یار خواهی نخواهیم کس
بیاریم چیزی که خواهی بجای / یک امروز با من بشادی بپای

چنین گفت با آبکش شهریار / که امروز چندان نداریم کار
خرم گشت و پیراهنش برکشید / یکی آبکش را بر در کشید

که دستار بر دوش در زیر مشک / ببازار شد گوشت آورد و مشک
باندام کاشوبه بر نهاد / وزان رنج مهمان همی کرد یاد

بخشد و خوردند و می خواستند / یکی مجلس دیگر آراستند
ببود آن شب تیره با می بدست / همان لنبک آبکش می پرست

چو شب روز شد تیز لنبک برفت / بیامد بنزدیک بهرام تفت
بدو گفت روز سیم شاد باش / ز رنج و غم و کوشش آزاد باش

بزن دست با من یک امروز نیز / چنان دان که بخشیده زر و چیز
بدو گفت بهرام کین خود مباد / که روز سدیگر نباشیم شاد

برو آبکش آفرین کرد و گفت / که بیدار دل باش و با بخت جفت
ببازار شد مشک و آلت ببرد / که دوکان بپیرایه مردی سپرد

خرید آنچه بایست و آمد دمان / بنزدیک بهرام شد شادمان
بدو گفت یاری ده اندر خورش / که مرد از خورشها بر و پرورش

از و بستد آن گوشت بهرام زود / برید و بر آتش خورشها فزود
چو نان خورده شد می گرفتند جام / نخست از شهنشاه بردند نام

چو می خورده شد خواب را جای کرد / ببالین او شمع بر پای کرد
بروز چهارم چو بفروخت هور / شد از خواب بیدار بهرام گور

بشد میزبان گفت کای نامدار / ببودی بدین خانهٔ تنگ و تار
بدین خانهٔ تنگ آسان نه‌ای / که از شاه ایران هراسان نه‌ای

دو هفته بدین خانهٔ بی نوا / بباشی گر آید دلت را هوا
برو آفرین کرد بهرام شاه / که شادان و خرم بزی سال و ماه

سه روز اندرین خانه بودیم شاد / ز شاهان گیتی گرفتیم یاد
بجایی بگوییم سخنهای تو / که شادان شود زود دلهای تو

که این میزبانی ترا بر دهد / جو افزون کنی تخت و افسر دهد
بیامد چو گرد اسب زین بر نهاد / بنخچیر کرد رفت زان خانه شاد

همی کرد نخچیر تا شب ز کوه / بر آمد سبک بانگ از آن گروه
برای سواران بهرام رفت / سوی خان بی بر براهام رفت

بزد در بدو گفت کز شهریار / بماندم چو باز آمد او از شکار
شب آمد ندانم همی راه را / بیابم همی لشکر و شاه را

بهش براهام شد پیشکار / بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
براهام گفت این ازین در مرنج / بگویش که ایدر نیابی سپنج

بیامد فرستاده با او بگفت / که ایدر ترا نیست جای نهفت
بدو گفت بهرام با او بگوی / که زین در گذشتن مرا نیست روی

همی از تو من خانه خواهم سپنج / نیارم بچیزی از آن پست رنج
چو بشنید پویان بشد پیشکار / بزد در براهام شد کین سوار

همی زاید او شب نخواهد گذشت / سخن گفتن و رای بسیار گشت
براهام گفتش که رو در نگ / بگویش که این جایگاهیست تنگ

جهود ایست درویش و شب گرسنه / بخسپد همی بر زمین برهنه
بگفتند و بهرام گفت از سپنج / نیابم بدین خانه کایدت رنج

برین در بخسپم نخواهم سرای / بجویم دگر چیزی نیز رای
براهام گفت ای نبرده سوار / همی رنجه داری مرا خوار خوار

بخسپی و چیزت ببرد کسی / از آن در سرا گر بجه داری بسی
نخانی اندر آی ار جهان تنگ شد / همه کار بی رنج و بی ننگ شد

به پیمان که چیزی نخواهی ز من / ندارم بمرگ آب و چیز و کفن
همی اسب ترا با نشست ترا / خورش بایدان زیر دست ترا

[illegible]

گر این اسب سرگین تر افکند / وگر خشت این خانه را بشکند
برو بی و خاکش بهامون بری / بشبگیر سرگین ببیرون بری
همان خشت را پخته تاوان دهی / چو بیدار گردی ز خواب آن دهی
بدین رنجها تن گروگان کنم / بدو گفت بهرام پیمان کنم
فرود آمد و اسب را بالگام / بجست و برآهیخت تیغ از نیام
بگفت و دو بالش کشان بر زمین / نمد زین بگستر دو بالش زین
چو بود آن درخانه از پیش بست / بیاورد خوان و بخوردن نشست
چو این داستان بشنوی یاد دار / وزان پس براهام گفت ای سوار
ز گیتی هر آنکس که دارد خورد / چو خوردش نباشد همی بنگرد
شنیدستم از گفتهٔ راستان / بدو گفت بهرام کین داستان
شنیدم بدیدار دیدم کنون / که برخواندی از گفتهٔ رهنمون
از آن می و را شادمانی فزود / می آورد چون خورده شد نان جهود
خورشید کای ریغ دیده سوار / برین داستان کهن گوش دار
سپاسی بران داشتن بر نهید / هر آنکس که دارد خورید و دهید
کسی کو ندارد بود خشک لب / جهان چون تویی گرسنه نیم شب
بدان تا بیادت بباید گرفت / بدو گفت بهرام کین بس شگفت
گر از جام یابی سرانجام نیک / خنک میگسار و می و جام نیک
گریزان شد از خواب بهرام گور / چو از کوه خنجر برآورد هور
پر از خرمی باب برزین نهاد / چو زین از بر خشک بالین نهاد
بگشار خود برشته پای دار / بیامد براهام گفت ای سوار
نگفتی که سرگین این بارگی / بجاروب روبم بیکبارگی
بر بخ ز مهمان بیداد گر / کنون آنچه گفتی برو ب و ببر
بدو گفت بهرام شو پایکار / بیاور که سرگین کشد بر کنار
وزین حجره تو بهامون برد / دمم زو تا خاک بیرون برد
بدو گفت من کس نه ام کز خاک / برو بد برد ریزد اندر مغاک
نباید که خوانمت بیداد گر / تو پیمان که کردی بگذری مبر
چو بشنید بهرام از و این سخن / یکی تازه اندیشه افکند بن
بموزه درو یا پر از مشک و عبیر / یکی خوب دستار بودش حریر
بیاورد و سرگین برو کرد پاک / بینداخت با جامه اندر مغاک
گر آزادیم بشنود شهریار / براهام را گفت کای بادسار
تر از این جهان بی نیازی دهد / برین مهتران سرفرازی دهد
بخندید و آن راز با کس نگفت / پر اندیشه آن شب بایوان بخفت
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد / سپه را سراسر همه بار داد
بشد هش او دست کردیش کش / بفرمود تا لنبک آبکش
ببردند پویان براهام را / جهود بد اندیش بد نام را
یکی پاک دل هر در خواندند / چو هر بار که رفت و بنشاندند
بدو گفت دو بار کیهان بسر / نگر تا نباشی جز از دادگر
نگر تا چه بینی نهاده بیاد / بخان براهام شو بی کیاد
بشد پاک دل تا بخان جهود / همه خانه دیبا و دینار بود
ز گستردنی هم پراکندنی / ز پوشیدنی هم ز افکندنی
یکی کاروان خانه بد در سرای / بند کالا ابر زمین نیز جای
کهن بد ره برسش فری / ز زر و ز یاقوت و هر گوهری
ندانست موبد مر او را شمار / شتر خواست از دشت چندانکه اوی
همین ساده دل کاروانها براند / همه بار کردند چیزی نماند
چو بانگ می آمد از بارگاه / بشد مرد دینا بگفت آن بشاه
همان مانده خروار باشد دو بیست / که گوهر فزون زین بگنج تو نیست
بماند اندر آن شاه ایران شگفت / ز آز دل اندیشها برگرفت
چو روزی نبود کش ورزش چو سود / که چندین بورزید مرد جهود
از آن صد شتروار گنجی درم / ز گستردنیها و زپوش و کم
بشد لنبک از راه و گنجی ببرد / جهاندار شاه آبکش را سپرد

وزان پس براهام را خواند و گفت / که ای در گیتی گشته با خاک جفت
چو گویی که پیغمبرت چند زیست / چو بایست چندی زمین کرد
سوار آمد و گفت با من سخن / از آن داستانهای گشته کهن
که هر کس که دارد و فزونی خورد / کسی کو ندارد همی بژمرد
کنون دست و بازو ز خوردن بکش / ببین زین سپس خوردن آبکش
ز سرگین و دستار و زربفت و خشت / بسی گفت با سفله مرد کنشت
درم داد تا پاک دل را جهاد / بدو گفت کین را سر مایه داد
سزا نیست زین بیشتر مر ترا / درم مرد درویش را بستر را
یا روز آبیان داد چیزی که بود / خروشان همی رفت مرد جهود
بتاراج داد آنچه در خانه بود / گر از بستر از بیگانه بود

داستان مهربنداد با بهرام گور

چو یوز شکاری بکار آمدش / بجنبید و رای شکار آمدش
یکی تازی تیز رو برنشست / بهامون خرامید بازی بدست
چو از بیشه بیرون خرامید شیر / کنازان به گر دو دلیر
بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت / دل شیر ماده بر و بر بدوخت
همان ماده آهنگ بهرام کرد / بغرید و جنگش بیاندام کرد
یکی تیغ زد بر میانش سوار / فرو ماند جنگی دد از کارزار
برون آمد از بیشه مردی کهن / زبان برگشاد و شیرین سخن
که نام او مهربنداد بود / بدان زخم شمشیر او شاد بود
یکی مرد دهقان یزدان پرست / در آن بیشه بود بیش جای کشت
چو آمد بر شاه ایران فراز / بر او آفرین کرد و برداشت نان
بدو گفت کای مهتر نامدار / بکام تو باد اختر روزگار
یکی مرد دهقانم ای پاک رای / خداوند این مرز و کشت و سرای
خداوند گاو و خر و گوسفند / ز شیران شده بد دل و مستمند
کنون این دو این کار بر دست تو / برآورد بر قبضه و شست تو
زمانی برین بیشه نار جبین / بباشی به شیر و سیب و انگبین
بر و مست چندان که باید بکار / درختان بار آور و سایه دار
فرود آمد از اسب بهرام شاه / همی کرد از آن بیشه جایی نگاه
که باشد زمین سبز و آب روان / فرود آمد آنجای مرد جوان
بشد مهربنداد و رامشگران / بیاورد چندی ز ده مهتران
بسی گوسفندان فربه بکشت / بیامد یکی جام زرین بدست
چو شد مهربنداد شادان ز می / به بهرام گفت ای گو نیک پی
چنان دان که ماننده شاه را / همان نیم شب نیمه ماه را
بدو گفت بهرام کاری درست / نگارنده چهر ما پادشاست
چنان آفریند که خواهی همی / که نغز و دهر کز نگاهد همی
بخفت آن شب تیره در بوستان / همی یاد کرد از لب دوستان
دگر هفته روزی بنخچیر شد / ز رم بود با ترکش و تیر شد

داستان بهرام گور با بازرگان و شاگرد

ز خورشید تابنده شد دشت گرم / سپهبد ز نخچیر برگشت نرم
سوی کاخ بازارگانی رسید / بهر سو نگه کرد و کس را ندید
ببازارگان گفت ماه اسپنج / توان داد گز مانه بینند رنج
چو بازارگانش فرود آورید / بگشت و یکی خوابگه برگزید
همی بود نالان ز درد شکم / ببازارگان گفت لختی درم
بدو گفت لختی پنیر کهن / ابا مغز بادام بریان مکن
بیاورد بازارگان آنچه گفت / بند مغز بادام اندر نهفت
چو تاریک شد میزبان زد خروش / یکی مرغ بریان بیاورد گرم
بیاراست خوان پیش بهرام گرد / ببازارگان گفت بهرام گرد
که از تو پنیر کهن خواستم / ز بازار بخواهش سازاستم

بیاوردی و داده بودم درم / کنون مانده بودم ز درد شکم / چنین داد پاسخ که ای بی‌خرد / نداری روان کز خرد پرورد
چو آوردم این مرغ بریان گرم / فزون خواستن نیست آیین و شرم / چو بشنید بهرام از او این سخن / بشد ز آرزوی پنیر کهن
پشیمان شد از گفت خود نان‌خورش / بهان نیز یاد گذشته نکرد / چو هنگامهٔ خواب بودش نخفت / به بازارگان نیز چیزی نگفت
ز دریای جوشان چو خور بر دمید / شد آن جا در تیره گون ناپدید / همی گفت پرمایه بازارگان / به شاگرد کای مرد ناکاردان
چرا مرغ از رشک بندیک درم / خریدی با فزون و کردی ستم / گرانمایه بدی مرغ با این سوار / نبودی مرا تیره شب کارزار
خریدی مرو را بدانگی پنیر / بدی با من امروز چون آب و شیر / چنین گفت شاگرد کین یک تن است / جهان دان که مرغ از شمار منست
تو مهمان من باش با این سوار / بدین مرغ با من مکن کارزار / چو بهرام برخاست از خواب خوش / بشد پیش آن بارهٔ دستکش
که زین برنهد تا به ایوان شود / کلاهش به ایوان کیوان شود / چو شاگرد دیدش بهرام گفت / که امروز با ما بباید بجفت
بشد شاه و بنشست بر تخت او / شگفتی فرو مانده از بخت او / جوان رفت و آورد خایه دو / باستاد گفت ای گرامی مدار
یکی مرغ و بادام و بریان گرم / پنیر کهن سار با نان نرم / که این آرزوها همی دی بخواست / بیر نان و خوانی بیارای راست
لشدش بهرام و گفت ای سوار / همی خایه کردی تو دی خواستار / کنون آرزوها بیاریم گرم / دگر تا رسد خوردنی نرم نرم
بگفت این و زان پس بازار شد / بسان دگرگون خریدار شد / شکر جست و بادام مغز و تره / که آرایش خوان بود دیگره
می و زعفران برد و مشک و گلاب / سوی خانه شد با دلی پرشتاب / بیاورد خوان با خورشهای نغز / جوان پرمنش بود و پاکیزه مغز
چو نان خورده شد جام پر می کرد / نخستین به بهرام خسرو سپرد / بدین گونه تا شاد و خرم شدند / ز خوردن به جام دمادم شدند
چنین گفت با میزبان شهریار / که بهرام را ما کند خواستار / شما می گسارید و مستان شوید / نجنبید تا می‌پرستان شوید
بمالید شبدیز و زین برنهاد / سوی گلشن آمد زمی گشته شاد / به بازارگان گفت چندین مکوش / با فزونی ای مرد ارزان فروش
بدانگی مرا دوش بفروختی / همی چشم شاگرد بر دوختی / که مرغی خریدی فزون از بها / نهادی مرا در دم اژدها
بگفت این بیازارگان و برفت / سوی کاخ شاهی گراید تفت / چو خورشید بر چرخ بنمود تاج / جهانبان نشست از بر تخت عاج
بفرمود چون و بسالار بار / که بازارگان را کند خواستار / بیارید شاگرد با او بهم / یکی شاد از ایشان و دیگر دژم
چو شاگرد را دید بنواختش / بر گنجهٔ آن شاد بنشاختش / یکی بدره بردند نزدیک اوی / چو گون ماه شد جان تاریک اوی
ببازارگان گفت تا زین سپس / جنان دان که شاگرد را بنده / همان نیز در ماهیانی دو بار / درم پشت گنجی بر و بر شمار
بجز تو تا سازمهمان کند / برین باشد از داد فرمان کند
سه دیگر چو بفروخت خورشید تاج / زمین زرد شد کوه و دریا چو عاج

کشتن بهرام گور اژدها را و داستان مرد و دختر دهقان

سپهبد به نخچیر شد بی سپاه / یکی اژدها دید خفته به راه / ببالای او موی بد بر سرش / دو پستان بسان زنان بر برش
کمان را بزه کرد و تیر خدنگ / بزد بر بر اژدهای درنگ / دگر تیر زد بر میان سرش / فرو ریخت خوناب و زهر از برش

مرو را آمد و خنجری برکشید / سراسر بر اژدها بر درید / یکی مرد برنا فرو برده بود / بخون و بزهر اندر افسرده بود
بران مرد بگریست بسیار زار / وزان زهر شد چشم بهرام تار / همی راند نالان و پیچان براه / بخواب و بتاب آرزومند شاه
چنین تا به آباد جایی رسید / بهامون سوی درسرایی بدید / زنی دید و بر گفت او برسبوی / ز بهرام خسرو بپوشید روی
بدو گفت بهرام کایدر سپنج / دهید ار بباید گذشتن برنج / چنین گفت زن کای نبرده سوار / تو این خانه را خانهٔ خویش دار
چو پاسخ شنید اسب درخانه راند / زن میزبان شوی را پیش خواند / بدو گفت کاه آر و اسبش بمال / چو شانه نداری به دشمن حوال
خود آمد بجایی که بودش نهفت / به پیش اندرون رفت و خانه برفت / حصیری بگسترد و بالین نهاد / به بهرام بر آفرین کرد شاد
سوی خانی آب شد آب برد / همی در نهان شوی را برشمرد / که این پرابله بمانده بجای / سرانگه که آمد کسی در سرای
نباشد چنین کار کار زنان / منم لشکری وار دندان کنان / بیاورد خوانی و بنهاد راست / برو تره و سرکه و نان و ماست
بشد شاه بهرام و رخ را بشست / که زان اژدها بود ناتن درست / بخورد اندکی نان و نالان بخفت / بدستار چینی رخ اندر نهفت
چو از خواب بیدار شد زن بشوی / همی گفت کای زشت ناشسته روی / بره کشت باید تراکین سوار / بزرگست و از تخمهٔ شهریار
که برز کیان دارد و فر شاه / نماند همی جز به بهرام شاه / چنین گفت با زن گرانمایه شوی / که چندین چرا بایدت گفت و گوی
نداری نمکسود و هیزم نه نان / نه شب دو کیسی بسان زنان / بره کشتی و خورد و رفت این سوار / تو شو فربهی بنو هیزم کراد
زمستان و سرما و باد دمان / برو بشت آید یکی تان پیکان / همی گفت بسیار و نشنید زن / که هم نیک پی بود و هم رای زن
برگشته شد بزم جام کار / بگشاد این زن زبهر سوار / جو شد گشته دیگی ترینه بتخت / بدی زن و هیزم بتخت
بیاورد خوانی بر شهریار / برو خایه و تره جو بیار / یکی پای بریان ببرد از بره / همان بخته چیزی که بد یکسره
چو بهرام دست از خورش باز داشت / همی بود بیخواب و ناتن درست / جو شب کرد بر آفتاب انجمن / کدوی می و سنجد آورد زن
بدو شاه گفت ای زن کم سخن / یکی داستان گوی با من کهن / بدان تا بگسار تو می خوریم / بمی غم دل اندوه را بشکریم
تو داستان نیز کردم بله / ازین شاه گفت آزادت ازکله / زن کم سخن گفت کاری نکوست / سرآغاز و فرجام هر کار اوست
بدو گفت بهرام کین ست و بس / از و باز خوابی نبینند کس / زن پرمنش گفت کای پاک رای / بدین ده فراوان کس آید سرای
همیشه گذار سواران بود / ز دیوان او کارداران بود / یکی نام دزدی نهد بر کسی / که فرجام از آن رنج یابد بسی
بکوشد ز بهر درم پنج و شش / کو ناخوش کند بر دلش روز خوش / زن پاک تن را بیالود کی / برد نام و یازد به بیهوده کی
زیانی بود کان نیاید بگنج / ز شاه جهاندار از نیست رنج / پر اندیشه شد زان سخن شهریار / که بد شد ورا نام از ان پادشا
چنین گفت پس شاه یزدان شناس / که از داد گر کس ندارد سپاس / درشتی کنم زین سپس ماه چند / که پیدا شود مهر و داد از گزند
بدین تیره اندیشه پیچان بخفت / همه شب دلش با ستم بود جفت / بدانگه که خور رجا در شکبوی / بدرید بر چرخ و بنمود روی
بیامد زن از خانه با شوی گفت / که هرکاره و آتش آر از نهفت / ز هر گونه تخم اندر افگن بآب / نباید که بیند ورا آفتاب

کنون تا بدوشم من از گاو شیر / تو این کار بر کاره آسان مگیر
بیاورد گاو از چراگاه خویش / فراوان گیا برد و بنهاد پیش
بپستانش بر دست مالید و گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
تهی دید پستان گاوش ز شیر / دل میزبان جوان گشت پیر
چنین گفت با شوی کای کدخدای / دل شاه گیتی دگر شد برای
ستمکاره شد شهریار جوان / دلش دوش پیچان شد اندر نهان
بدو گفت شوی از چه گویی همی / بفال بد اندر چه جویی همی
چنین گفت زن کای گرانمایه شوی / مرا بیهده نیست این گفتگوی
چو بیدادگر شد جهاندار شاه / ز گردون نتابد ببایست ماه
بپستانها در شود شیر خشک / نبوید بنافه درون تازه مشک
ز ناو دیا آشکارا شود / دل نرم چون سنگ خارا شود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد / خردمند بگریزد از بی خرد
شود خایه در زیر مرغان تباه / بر آنگه که بیدادگر گشت شاه
چراگاه این گاو کمتر بنود / هم آبشخورش نیز برتر بنود
بپستان چنین خشک شد شیر او / دگرگونه شد رنگ آژیر او
چو شاه جهان آن سخنها شنود / پشیمان آمدش زان اندیشه زود
بیزدان چنین گفت کای کامکار / توانا و دارندهٔ روزگار
اگر تاب گیرد دل من ز داد / ازین پس مرا تخت شاهی مباد
زن فرخ پاک یزدان پرست / دگرباره بر گاو مالید دست
بنام خداوند زرتشت گفت / که پردن کداری نهان از نهفت
ز پستان گاوش بیارید شیر / زن میزبان گفت کای دستگیر
تو بیداد را کرده‌ای دادگر / دگر نه نبودی درین هنر
وزان پس چنین گفت کای کدخدای / که بیداد را داد شد باز جای
تو با خنده بنشین و رامش گزین / که بخشود بر ما جهان آفرین
بهر کاره چون شیر با چشمه شد / زن و مرد ازان کار پرداخته شد
بنزدیک مهمان شد آن پاک رای / همی برد خوان از پس کدخدای
نهاده برو کاسهٔ شیر با / چو نیکو بدی گر بدی زیربا
ازان شیر با شاه لختی بخورد / چنین گفت پس با زن و نیک مرد
که این تازیانه بدرگاه بر / بیاویز جایی که باشد گذر
نگه کن یکی شاخ سرو بلند / نباید که از باد یابد گزند
وزان پس ببین تا که آید ز راه / همی کن بدین تازیانه نگاه
خداوند خانه بپویید سخت / بیاویخت آن تیغ شاه از درخت
همی داشت از زمانی نگاه / بدید آمد از راه بی مر سپاه
بر آنکس که آن تازیانه بدید / به بهرام شاه آفرین گسترید
پیاده همه پیش شیب دراز / برفتند و بردند یک یک نماز
زن و شوی گفت این جز از شاه / چنین چهر جز در خور گاه و تخت
پر از شرم رفتند هر دو ز راه / پیاده دوان تا بنزدیک شاه
گر شاها بزرگا ردا بخردا / جهاندار بر موبدان موبدا
بدین خانه درویش بد میزبان / زن بی نوا شوی پالیزبان
برین بندگی نیز کوشش نبود / هم از شاه ما را پژوهش نبود
کنون تو بدین جای مهمان رسید / بدین بی نوا میهن و مان رسید
بدو گفت بهرام کای دوزبه / ترا دادم این بوم و این مرز و ده
همیشه جز از میزبانی مکن / برین باش و پالیزبانی مکن
بگفت این و خندان بشد زان سرای / نشست از بر تازی بادپای
چو بنشست می خواست از بامداد / بزرگان لشکر برفتند شاد

داستان بهرام گور با کبروی دهقان

بیامد همانگه یکی مرد سه / ورا میوه آورد چندی ز ده
شتروارها نار و سیب و بهی / ز گل دستها کرده شاهنشهی
جهاندار چون دید بنواختش / میان یلان جایگه ساختش

[illegible]

همان سفره با میوه و بوی بود / ورا پهلوی نام کبروی بود
چو شد مرد خرم ز دیدار شاه / وزان نامداران آن جشنگاه
یکی جام یاد دید پر می بلور / بدلش اندر افتاد ازان جام شور
ز پیش بزرگان بیازید دست / بدان جام می تاخت و بر پای جست
بیاورد شهنشاه بگرفت جام / منم گفت میخواره کبروی نام
بروی شهنشاه جام نبید / چو من در کشم یار خواهم گزید
بجام اندرون بود می پنج من / خورم هفت ازین بر سر انجمن
خورم پس خرامم سوی ده بهوش / ز من کس ستی نبیند خروش
بگفت این و زو هفت برهم بخورد / ازان می پرستان برآورد گرد
بگستوری شاه بیرون گذشت / کروه اندر می درتنش چون گذشت
ازان شهر خرم بیامد بدشت / چو در سینه مردمی گرم گشت
برانگیخت اسب از میان گروه / ز هامون همی تاخت تا پیش کوه
فرود آمد از اسب و جایی بخفت / نگه کرد در سایه داری بخفت
ز کوه اندر آمد کلاغ سیاه / دو چشمش بکند از بر خوابگاه

همی تاخت زو از پس او گروه / ورا مرده دیدند در پیش کوه
دو چشمش بر کنده زاغ سیاه / برش اسب او ایستاده براه
برو کنده‌اش خروشان شدند / وزان مجلس شاه جوشان شدند
چو بهرام برخاست از خوابگاه / بیامد بر او یکی نیکخواه
که کبروی را چشم روشن کلاغ / بمستی بکندست بر پیش راغ
رخ شهریار جهان زرد شد / ز تیمار کبروی پر درد شد
همانگه برآمد ز درگه خروش / که ای نامداران با فر و هوش
حرامست می بر جهان سر بسر / اگر پهلوان باشد ار پیشه ور
برین گونه بگذشت سالی تمام / همی داشتی هر کسی می حرام
همان شاه مجلس نیاراستی / همه نامهٔ باستان خواستی
چنین تا یکی کودک کفشگر / ز نی خواست با چیز و نام و گهر
فرازش نیامد بدان کار بخت / همی زار بگریست مامش ز بخت

[illegible]

همانا نهان داشت لختی نبید / پسر را بدان خانه اندر کشید / بپوزد جوان گفت ازین مهر جام / بخور تا شوی ایمن و شادکام
مگر بشکنی امشب آن مهر تنگ / کلنگ از میانگه بر دکان تنگ / بزد کفشگر زان می خشت و دشت / همانا پی و پوستش سخت گشت
جوانمرد را جام گستاخ کرد / بیامد در خانه سوراخ کرد / وز آنجا بگه شد بدرگاه جوش / شده شاد دل یافته راه جوش
چنان بد که از خان شیر اشاه / یکی شیر بگسست و آمد براه / ازان می سر کفشگر مست بود / بدریا دو انگشت او شست بود
بشد تیز و بر شیر غران نشست / بیازید و بگرفت گوشش بدست / همی شد دوان شیربان چون نوند / بیک دست زنجیر و دیگر کمند
یکی کفشگر دید بر پشت شیر / نشسته چو بر خر سوار دلیر / بیامد دوان تا در بارگاه / دلیر اندر آمد بنزدیک شاه
بگفت آن شگفتی که خود دیده بود / بدید آنچ بدید و گر شنیده بود / جهاندار ازان در شگفتی بماند / همان موبدان و ردان را بخواند
بموبد چنین گفت کین کفشگر / نگه کن که تا از که دارد گهر / اگر پهلوان زاده باشد رواست / که بر پهلوانان دلیری سزاست
بجستند و گفتند با مادرش / فزاید مگر بر هنر گوهرش / نیا کفشگر بود و او کفشگر / ازان پیشه برتر نیابد گهر
همان مادرش چون سخن شد دراز / دوان رفت و بر شاه بگشاد راز / نخست آفرین کرد بر شهریار / کز و شاد بدی تا بود روزگار
چنین کودکی نو رسیده بجای / یکی زن گزین کرد و شد کدخدای / بکارش اندرون نابره ست شید / زنش گفت کان سست خود رست شد
بدادم سه جام نبیدش نهان / نداند کس راز او در جهان / همان اندر زمان لعل گشتش رخان / نمد سر بر آورد و گشت استخوان
نژادش نبید جز سه جام نبید / گواه است کین شاه خواهد شنید / بخندید ازان پیرزن شاه و گفت / که این داستان را نشاید نهفت
بموبد چنین گفت کاکنون نبید / حلالست می خواره باید گزید / که چندان خورد می که بر زه شیر / نشیند نیازد و را شیر زیر
بخندان که جوشش کلاغ سیاه / برارد بخندد وی از خوابگاه / خروشی بر آمد همانگه ز در / که ای پهلوانان زرین کمر
بر اندازه بر هر یکی می خورید / بانجام فرجام را بنگرید / جو می تان بشادی بود رهنمون / بکوشید تا تن نگردد زبون

سبب ویران کردن بهرام ولایت را

بیامد سیم روز شبگیر شاه / سوی دشت نخچیر کان با سپاه
بدست چپش برز کدخدای / سوی راستش موبد پاکرای
بر او داستانها همی خواندند / ز جم و فریدون سخن راندند / سگ و یوز در پیش و شاهین و باز / همی راند در دشت روز دراز
چو خورشید تابان بگنبد رسید / بجایی یکی گور و آهو ندید / ز خورشید تابان قدم ساز / ز نخچیر کز تنگ دل باز گشت
پیش اندر آمد یکی سبزجای / پی اندر و مردم و چارپای / ازان ده فراوان براه آمدند / نظاره به پیش سپاه آمدند
جهاندار پرخشم و بی تاب بود / همی خواست کاید بدان ده فرود / نکردند ازیشان کسی آفرین / تو گفتی ببست آن خران از زمین
ازان مردمان تنگ دل گشت شاه / بخوبی نگه کرد اندر ایشان بگاه / بموبد چنین گفت کین سبزجای / پر از خانه و مردم و چارپای
خوش آمد شهنشاه بهرام را / یکی تازه کرد اندرین کام را / شما را همه یکسره کرد مه / بدان تا کند شهر ازین خوبتر
بدین ده زن و کودکان مهتراند / کسی را نباید که فرمان برند / ازین ده چه مزدور و چه کدخدای / یکی راه باید که دارند جای

زن و کودک و مرد یکسر نبید / یکایک همه کدخدای و دید / خروشی بر آمد ز پر مایه ده / ز شادی گذشتند مهتر و مه
زن و مرد ازان پس یکی شد برای / پرستار و مزدور باکدخدای / جوانا که شد مرد برنا بده / بریدند تا که سر مرد و مه
همه یک بدیگر بر آمیختند / بهر جای بشتافته خون ریختند / چو برخاست آن روستا رستخیز / گرفتند ناگاه راه گریز
بماندند پیران بی پا و پر / بشد آلت ورزش و بار و بر / همه ده بویرانی آورد روی / درختانش شد خشک و بی آب جوی
شده دشت ویران و ویران سرای / رمیدند از و مردم و چارپای / چو یکسال بگذشت و آمد بهار / بدان سو بنخچیر شد شهریار
بدانجای آباد و خرم رسید / نگه کرد بر پای جایی ندید / درختان همه خشک و ویران سرای / همه مرز بی مردم و چارپای
رخ شاه بهرام ازان زرد گشت / ز یزدان بترسید و پر درد گشت / بموبد چنین گفت کای روزبه / دریغست ویران چنین خوب جای
زمین شهنشاه موبد برفت / بدانجای ویران خرامید تفت / ز برزن همی سوی برزن شتافت / بفرجام بیکار مردی بیافت
فرود آمد از اسب و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش / بدو گفت کای خواجه سالخورد / چنین جای آباد ویران که کرد
چنین داد پاسخ که یک روزگار / گذر کرد بر بوم ما شهریار / بیامد یکی مرد موبد ... ی / ازان نامداران بی بد بدی
بما گفت یکسر همه مهتر اید / نگر تا کسی را بکس نشمرید / همه یکسره کدخدای و مهید / زن و مرد بی مهتران برنهید
بگفت او و این ده پر آشوب گشت / پر از غارت و کشتن و چوب گشت / که یزدان ورا یار باد از نهاد / غم و مرگ و سختی بر و تازه باد
همه کار این جای بر تیرگیست / چنان شد که بر ما ببایدگریست / ازان پیر پر درد شد روزبه / بپرسید و گفت از شما کیست مه
چنین داد پاسخ که مه کی بود / بجای که تخم کیانی بود / بدو روزبه گفت مهتر تو باش / برین ده بیت بد بخت بر سر تو باش
ز گنج جهاندار دینار خواه / همان تخم و گاو و خر و بار خواه / بکشتی که پیکار یابی بده / همه کهتر اند یکسر تو مه
بران موبد پر نفرین مکن / نه بر آرزو راند او آن سخن / اگر یار خواهی ز درگاه شاه / ز رستم چندان که خواهی بخواه
چو بشنید پیر آن سخن شاد گشت / ز انده دیرینه آزاد گشت / از انجای هرکس که بگریختند / بزرگان همی خون دل ریختند
چو آگاهی آمد ز آباد جای / هم از رنج این پیر کدخدای / یکایک سوی ده نهادند روی / سر برزن آباد کردند جوی
همان مرغ و گاو و خر و گوسفند / یکایک بر افزود بر کشتمند / درختی بهر جای هرکس بکشت / شد آن جای ویران بسان بهشت
بسال سدیگر بیارات ده / بر آمد ز ورزش همه کار ده / چو آمد بهنگام خرم بهار / سوی دشت نخچیر شد شهریار
ابا موبد موبدان روزبه / چو مردم رسیدند نزدیک ده / نگه کرد تابنده بهرام گور / جهان دید پر کشتمند و ستور
بر آورده زو کاخهای بلند / همه راغ و هامون پر از کشتمند / همه جوی آب و همه دشت خوید / همه کوه پر لاله و شنبلید
پراکنده برکوه میش و بره / بهشتی شده بوم او یکسره / بموبد چنین گفت کای روزبه / چه کردی که ویران شد این پر ده
پراکنده زو مردم و چارپای / چو دادی که آمد کنون باز جای / بدو گفت موبد که از یک سخن / بپای آمد این شارستان کهن
همان از یک اندیشه آباد گشت / دل شاه ایران ازین شاد گشت / بترسیدم از کردگار جهان / نکوهیدن کهتران و مهان

ندیدم کز یک دل و اندیشه کرد   ز مرد و بر آورد ناگاه گرد
همان چون بیک شهر دو کدخدای   بر و بوم ایشان نماند بجای
وزین نیز یک روی شوید زگرد   ازو خیره ماند خردمند مرد
بگفتم چو رفتم بپیران ده   که ای مهتران بر شما نیست مه
زنان کدخدایند و کودک همان   پرستار و مزدور با این اثان
چو مهتر شد آن که بودند که   بپای اندر آمد سر مرد مه
بکشاورز ویران شد آن پاک جای   نکوهش نهشتن بود و ترس از خدای
وزان پس بر ایشان ببخشود شاه   برفتم نمودم دگر گونه راه
یکی با خرد پیر کردم بپای   سخن گوی با دانش و رهنمای
بکوشید و ویران آباد کرد   دل زیردستان بدو شاد کرد
بهر مهتری گشت بادا درست   بیفزود خوبی و کژی بکاست
نمانی بدیشان نمودم بدی   وزان پس نمودم ره ایزدی
سخن بهتر از گوهر نامدار   چو بر جایگه بر ببردش بکار
خروشی بیاید ز بان پهلوان   چو خواهی که بی رنج باشد روان
چو بشنید شاه این سخن گفت زه   سزاوار تاجی تو ای روزبه
ببخشید یک بدره دینار زرد   بدان مهتر هش کننده مرد
ورا خلعت خسروی ساختند   ریشش را با بر انداختند

رفتن بهرام بشکارگاه و قصهٔ دختران آسیابان

دگر هفته با موبدان و ردان   بنخچیر شد شهریار جهان
چنان شد که ماهی بنخچیرگاه   همی باشد و می خورد با سپاه
ز نخچیر بر کوه و نخچیر دشت   گرفتش ز اندازه اندر گذشت
سوی شهر شد شاد دل با سپاه   شب آمد سیه گشت گیتی براه
بزرگان لشکر همی راندند   بهبهای شاهان همی خواندند
یکی آتشی دید رخشان ز دور   بدانسان که بهمن کند شاه بود
شهنشه بدان روشنی بنگرید   بیک سو دهی خرم آمد پدید
یکی آسیا دید بر پشت ده   نشسته پراکنده مردان مه
وزان روی آتش همه دختران   یکی جشن کرده ساخته زان کران
ز گل بر یکی بر سرش افسری   نشانده بهر جای بر مهتری
همه جامهٔ رزم خسرو زدند   وزان هر یکی بر زمان نو زدند
همه ماه روی و همه جعد موی   همه جامه گوی و همه مشکبوی
بنزدیک آتش در آسیا   برامش کشیده نخی بر کیا
وزان هر یکی دسته گل بدست   ز شادی و از می شده نیم مست
وزان پس خروش آمد از خشکاه   یکی گفت کین یاد بهرام شاه
که با فر و برزست و با چهر و مهر   بدو بیت بر پای گردان سپهر
همی می چکد گویی از روی او   همی بوی مشک آید از بوی او
شکارش نباشد مگر شیر و گور   از ایراش خوانند بهرام گور
جهاندار کان از ایشان شنید   عنان را بپیچید وزان سو کشید
چو آمد بنزدیکی دختران   نگه کرد جای از کران تا کران
همه دشت یکسر پر از ماه دید   بشهر آمدن راه کوتاه دید
بفرمود تا می گساران ز راه   می آرند و میخواره نزدیک شاه
ازان دختران آن که بد نامدار   برون آمد از میانه چهار
یکی مشک ناز و دگر سوسنک   یکی نازیاب و دگر چیسنک
بر شاه رفتند با دست بند   برخ چون بهار و ببالا بلند
همی جام کشند بهرام را   شهنشاه با دانش و کام را
بهر جا رسید بهرام گور   گزیشان بدل شاه اندر افتاد شور
که این گلرخان دختران کی‌اند   وزین آتش افروختن بر چه‌اند
یکی گفت کای سرو و بالای او   بهر چیز مانند شهریار
پدرمان یکی آسیابان پیر   برین کوه نخچیر گیرد به تیر
بیابدم اکنون که شب تیره گشت   ورا دیده از تیرگی خیره گشت

هم اندر زمان آسیابان ز کوه   بیاورد نخچیر خود با گروه
چو بهرام را دید رخ را بخاک   بمالید و شد دشت پر ترس و باک
یکی جام زرین بنزدیک شاه   بدان پیر داد و نگه کرد راه
بدو گفت کین چار خورشید روی   چه داری چنین زشت هنگام شوی
بدو پیر مرد آفرین کرد و گفت   که این دختران مرا نیست جفت
رسیده بدین سال دوشیزه اند   بدوشیزگی نیز پاکیزه اند
بدو گفت بهرام کین هر چهار   بمن ده وزین بیش خرم مکار
چنین داد پاسخ ورا پیر مرد   گزین در که گفتی سوار آمکرد
نه جا دست ما را نه بوم و نه بر   نه سیم و سرای و نه گاو و نه خر
بدو گفت بهرام شاید مرا   گزی چیز ایشان بر آید مرا
بدو گفت هر چار جفت تو اند   پرستار خاک نهفت تو اند
بعیب و هنر چشم تو دیدشان   بر آنسان که دید و پسندیدشان
بدو گفت بهرام کین هر چهار   پذیرفتم از پاک پروردگار
بگفت این و زنجای برپای خاست   بدشت اندر آرای بالای خاست
بفرمود تا خادمان سپاه   بر ندان بتان را بمشکوی شاه
فرو ماند از آن آسیابان شگفت   شب تیره اندیشه اندر گرفت
بزن گفت کین نامدار چو ماه   بدین برز و بالا و این دستگاه
شب تیره با آسیا چون رسید   زنش گفت کز دور آتش بدید
کز آواز این رامش دختران   زمستی همی آورد رامشگران
چنین گفت با آسیابان بزن   که ای زن مرا داستانی بزن
که نیکست فرجام این کار بدی   زنش گفت آری بر این ایزدی
بپرسید چون دید مرد از نژاد   نه از خواسته بر دلش بود یاد
بروی زمین بر همی ماه جست   نه دینار یابد نه خز شاه جست
بت آرا چو ایشان نبیند چنین   گسسته شود بر بتان آفرین
برین گونه تا شد بر رفت باغ   برآمد جهان شد چو روشن چراغ
همی رفت هر گونه داستان   چه از بد نژاد و چه از داستان
چو شب روز شد مهتر آمد ز ده   بدین پیر گفت ای کو روزبه
ببالینت آمد شب تیره بخت   ببار آمد آن سبز شاخ درخت
شب تیره گون دوش بهرام شاه   همی آمد از دشت نخچیرگاه
نگه کرد و آن جشن و آتش بدید   عنان را بپیچید وزانسو کشید
کنون دختران تو جفت ویند   بآرام اندر نهفت ویند
ازان روی و آن موی و آن راستی   همی شاه را دختر آراستی
شهنشاه بهرام داماد تست   بهر کشوری زین سپس یاد تست
بدو آسیابان و زن خیره ماند   همی هر یکی نام یزدان بخواند
چنین گفت مهتر که آن روی و موی   ز چرخ چهارم خود آورد شوی
دگر هفته آمد بنخچیرگاه   خود و موبد و ویژگان سپاه

یافتن بهرام گور گنج کاویان را

بیامد یکی مرد مهتر پرست   چو باد دمان با گرازی بدست
ز لشکر بپرسید کو بهرام شاه   کجا باشد اندر میان سپاه
بدو گفت موبد چو خواهی بگوی   تو شاه جهان را ندانی بروی
چنین داد پاسخ که تا روی شاه   نبینم نگویم سخن با سپاه
بر شاه برد و بجوینده را   چنان دانشی مرد گوینده را
بیامد چو بهرام را دید گفت   که با تو سخن دارم اندر نهفت
عنان را بپیچید بهرام گور   ز دیدار لشکر برون راند بود
بدو گفت مرد ای جهاندار شاه   بکشاورزی کرد باید نگاه
بدین مرز دهقانم و کدخدای   خداوند پالیز و کشت و سرای
همی آب بردم بدین مرز خوش   که در کار پیدا کنم ارز خوش
چو بسیار گشت آب گستاخ شد   میان یکی مرز سوراخ شد
شگفتی خروشی بگوش آمدم   کزان سهم جای خروش آمدم

همی آمد از آب آواز سنج / خروشش همی ره نماید بگنج
چو بشنید بهرام از انوشه شید / همه دشت پر سبزه و آب دید

بفرمود تا کارگر با گراز / بیارند چندی ز راه دراز
فرود آمد از اسب شاه بلند / شرابی زدند از بر کشتمند

شب آمد کوان شمع بفروختند / بهر جای آتش همی سوختند
ز دریا چو خورشید برزد درفش / چو معقول گشت آن هوای بنفش

ز سر بر فشد کاری گران / شدند انجمن چون سپاهی گران
زمین را بکندن گرفتند پاک / شد آن جای هامون سراسر مغاک

ز کندن چو گشتند مردان ستوه / پدید آمد از خاک جایی چو کوه
یکی خانه کرده از پخته خشت / بساروج کرده بسان بهشت

کنده که برزه همی از برش / پدید آمد از در جایی درش
یکی خانه پهن بود و دراز / برآورده بالای او شست باز

ز زر کرده برپای دو گاو میش / یکی آخری کرده ز زر پیش
ز برجد با خم درون ریخته / بیاقوت سرخ اندر آمیخته

چو دو گاو گردون میانش تهی / شکمشان پر از نار و سیب و بهی
میان بهی در خوشاب بود / که هر دانه قطره آب بود

همان گاو را چشم یاقوت بود / ز پری سر گاو فرتوت بود
همه گرد بر گرد او شیر و گور / یکی دیده یاقوت و دیگر بلور

تذروان زرین و طاوس نر / همه بسته و چشمهاشان گهر
چو دستور دید آن بر شاه شد / برای بلند افسر ماه شد

بتندی بشاه جهان گفت خیز / که آمد همه گنجها را جهیز
یکی خانه پر گوهر آمد پدید / که چرخ فلک داشت از آن کلید

بدو گفت مهتر کز گنج نام / ببینید کی کش بود گنج کام
نگه کن بدین گنج تا نام کیست / گرآکندن گنج ز ایام کیست

بیامد سر موبدان چون شنید / بران گاو پرمهر جمشید دید
بشاه جهان گفت گردم نگاه / نبشتست بر گاو جمشید شاه

بدو گفت شاه ای سر موبدان / بهر کار داناتر از بخردان
ز گنجی که جمشید بنهادش / چرا کرد باید مرا گنج خویش

مران گنج کان جز بشمشیر داد / فراز آید آن پادشاهی مباد
بار زانیان ده همه در جست / مباد آنکه آید بما بر شکست

اگر نام باید که پیدا کنیم / بداد و بشمشیر گنج آکنیم
نباید سپاه مرا بهره زین / که تنگست بر ما بر روی زمین

فروشید گوهر بزر و بسیم / زن بیوه و کودکان یتیم
همان خواسته خوردگان جهان / بباید شمردن برسم کیان

تهی دست مردم که دارند نام / گسسته دل از کام و آرام و نام
ز ویران و آباد گرد آورید / وزان پس یکایک همه بشمرید

بخشید دینار و گنج و درم / بمزد روان جهاندار جم
مرا تا جوان باشم و تن درست / چرا بایدم گنج جمشید جست

ازین ده یک تازه بنمود راه / همی شاه جست از میان سپاه
کنون هر که بستاند از جمشید / بشادی مبادش ز گیتی امید

چو با لشکرم تن برنج آورم / ز روم و ز چین نام و گنج آورم
من اسب شبدیز و شمشیر تیز / بگیرم فریب و ندارم گریز

وز آنجا یکه شد سوی گنج خویش / که گرد آورید از خوی رنج خویش
بیاورد کهتر ان کشورش را / درم داد یکسال لشکرش را

یکی بزم که ساخت در نوبهار / بیاراست ایوان گوهر نگار
می لعل رخشان بجام بلور / چو شد خرم و شاد بهرام گور

بیاران چنین گفت کای سرکشان / شنیده ز تخت بزرگان نشان
ز خوش شکل تا نوذر نامدار / که از آفریدون بد او یادگار

برین نام نشان تا سر کیقباد / که تاج فریدون بسر بر نهاد
ببینید تا از بزرگان که ماند / بدیشان بداد آفرینی که خواند

که این رامش بود و زان انبود / یکی شان نکوهید و دیگر ستود
یکایک بنوبت همی بگذریم / سزد گر جهان را امید و بیم

چرا گنج آن رفتگان بایدم / وگر دل بدینها بگشایدم
بخندم دل اندر سرای سپنج / بنازم بتاج و بنازم بگنج

چو روزی بشادی همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
مر آنگه که از زیر دستان ما / ز دهقان و ز دو پرستان ما

بنالد یکی کهتر از رنج من / مباد افسر و افر و گنج من
یکی پر بد نام او ما بیاد / شده سال او بر صد و شصت و چار

چو آواز بشنید برپای خاست / چنین گفت کای مهتر داد و راست
خبر یافتم از فریدون و جم / وزان نامداران بهر شاه کم

چو شاه نشنید کس در جهان / امید کیانی و فر مهان
دلت گر بمنای در راستی / ز دریا جهان موج برخاستی

که روز سروش از روان تو خاست / خرد فر دل مرد دانا بکاست
تو گنجی پراکندی اندر جهان / گر آن کس نبیند از کیهان نهان

بهنگام جم چون سخن راندند / ور آن گنج گاوان همی خواندند
نداند کس در جهان کان کجاست / بخاک تو یابد دم اژدهاست

تو چون یافتی تنگ دیدی بگنج / که تنگ آمدت زین سرای سپنج
بدریا بما تا که چندان گهر / بدیده نبیند صد تا چه بود

بدرویش بخشیدی آن گوهران / همان گاو و گور از کران تا کران
پس از رفتن نام تو زنده ماند / چو گوینده تاریخ روز تو خواند

که تاج و کمر بی تو هرگز مباد / ترا باد پیروز و بخت از نهاد
بسی دفتر خسروان زین سخن / سیه کرد و هم نیاید بن

داستان بهرام گور با دختر برزین

بروز سدیگر برون رفت شاه / ابا لشکر و ساز نخچیرگاه

بزرگان ایران ز بهر شکار / بدرگاه رفتند سیصد سوار

ابا هر سواری پرستنده سی / ز ترکی و ز رومی و ز پارسی
پرستنده سیصد ز ایوان شاه / برفتند با ساز نخچیرگاه

بدیبا بیاراسته ده شتر / رکابش همه زر و بالاش زر
ده اشتر نشستنگه شاه را / بدیبا بیاراسته گاه را

بپیش اندرون ساخته مهد پیل / بر و تخت پیروزه همرنگ نیل
همه پایه تخت زر و بلور / نشستنگه شاه بهرام گور

ابا هر یکی تیغ زن سی غلام / بزرین کمرها و زرین ستام
صد اشتر بد از بهر رامشگران / همه بر سران افسران گران

ابا بازداران صد و شصت باز / دو صد چرغ و شاهین گردن فراز
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه / گرامی تر آن بود بر چشم شاه

سیاهی بجنگ و بمنقار زرد / چو زر درخشنده بر لاجورد
همی خواندندیش طغری بنام / دو چشمش برنگ دو جام از خون

که خاقان چینش فرستاده بود / یکی تاج با تخت و جاده بود
یکی طوق زرین زبرجدنگار / چهل یاره و سی و شش گوشوار

شتروار سیصد ظرایف ز چین / ز رستا ده یاقوت سیصد نگین
بسی بازداران صد و شصت یوز / پرندها شاه گیتی فروز

بیاراسته طوق یوزان گهر / بدو اندرافکنده زنجیر زر
بیامد شهنشاه از ایشان بدشت / همی تاجش از مشتری بر گذشت

هر آنکس که بودند نخچیر جوی / سوی آب دریا نهادند روی
جهاندار بهرام فرخنده سال / بدان آب رفتی بفرخنده فال

چو لشکر بنزدیک دریا رسید / شهنشاه دریا پر از مرغ دید
بزد طبل و طغری شد اندر هوا / شکیبا نبد مرغ فرمان روا

زبون بود چنگال او را کلنگ / شکاری چو نخچیر یوز و پلنگ
سرانجام گشت از هوا ناپدید / کلنگی بچشم آمدش بر دمید

پرید برسان تیر از کمان / یکی باز داران پس او دوان
دل شاه گشت از پریدنش تنگ / همی تاخت شاه از پسش بی درنگ
یکی باغ پیش اندر آمد فراخ / برآورده از گوشهٔ باغ کاخ
بشد تازنان با تنی چند شاه / همی بود لشکر بنخچیرگاه
چو بهرام گور اندر آمد بباغ / یکی جای دید از پرستنده راغ
میان گلستان یکی آبگیر / بلب بر نشسته یکی مرد پیر
زمینش بدیبا بیاراسته / همه باغ پر بنده و خواسته
سه دختر بر او نشسته چو ساج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
برخ چون بهار و ببالا بلند / بابرو کمان و بگیسو کمند
یکی جام بر دست هر یک بلور / بایشان نگه کرد بهرام گور
ز دیدارشان چشم او خیره گشت / ز پرواز طغری دلش تیره گشت
چو مهتاب پر مایه او را بدید / رخ او شد از بیم چون شنبلید
خردمند پیری و برزین بنام / دل او شد از شاه تا شادکام
برفت از لب حوض برزین چو باد / بر شاه شد خاک را بوسه داد
چنین گفت کای شاه خورشید چهر / بکام تو را نادیده آن سپهر
نیارست گفتن که ایزد بابت / بدین جای من با سواری دویست
سر و نام برزین بر آید بماه / اگر شاه گردد بدین باغ شاه
ببرزین چنین گفت شاه جهان / که امروز طغری ز ما شد نهان
دلم گشت شبگیر زان مرغ تنگ / که مرغان چو نخجیر بد او پلنگ
چنین پاسخ آورد برزین بشاه / که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
ابا زنگ زرین تنش همچو قیر / همان چنگ و منقار او چون زریر
بیاید بدان گوزن برگشت / ببخت تو آید هم اکنون بدست
همانگه یکی بنده را گفت شاه / کرده گوزین را سراسر نگاه
بشد بنده چون باد و آواز داد / که همواره شاه جهان باد شاد
که طغری بشاخی بر آویخت / کنون بازدارش بگیرد بدست
چو طغری بدید آمد آن پر گشت / که ای برزین شاه بی یار گشت
پی میزبان بر تو فرخنده باد / همه تا جدامان ترا بنده باد
بدین شادی اکنون یکی جام خواه / چو آرام دل یافتی کام خواه
شهنشاه گیتی بران آبگیر / فرود آمد و شاه برگشت پیر
بیاید همانگاه دستور اوی / همان خیل داران و گنجور اوی
بیاورد برزین یکی زرد جام / نخستین ز شاه جهان برد نام
جهاندار چون دید بستند شید / از اندازه خط بر تر کشید
چو برزین چنان دید برگشت شاد / بیامد بر جای خوانی نهاد
چو شد مست برزین بدان دختران / چنین گفت کای پر خرد مهتران
بدین باغ بهرامشاه آمدست / بگردنکشی زان سپاه آمدست
یلا چامه پیش آر ای چامه گوی / تو چنگ آور ای دختر ماه روی
برفتند هر سه بنزدیک شاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی پای کوب و دگر چنگ زن / سه دیگر خوش آواز لشکر شکن
بر آواز ایشان شهنشاه جام / ز باده تهی کرد و شد شادکام
بدو گفت کین دختران کیستند / که با تو بدین شادکامی زیند
چنین گفت برزین که ای شهریار / ببیناد بی تو کسی روزگار
چنان دان که این دختران منند / پسندیده و دلبران منند
یکی چامه گوی و دگر چنگ زن / سیم پای کوب و شکن بر شکن
ز چیزی مرا نیست شاها کمی / درم هست و دینار و آب و زمی
سه دختر بکردار خرم بهار / برینسان که بینند همی شهریار
بدان چنگ زن گفت کای ماه روی / بپرداز دل چامهٔ شاه گوی
بتان چامه و چنگ بر ساختند / یکایک دل از غم بپرداختند
نخستین شهنشاه را چامه گوی / چنین گفت کای چرخ ماه روی
نمانی مگر بر فلک ماه را / نشانی مگر خسروی گاه را
بدیدار ماه و ببالای ساج / بنازد بتو تخت شاهی و تاج

خنک آنکه بیندت شبگیر روی / خنک آنکه یابد ز موی تو بوی
میان تنگ چون شیر و بازو سطبر / همی فر تاجت بر آید بابر
همان این سه دختر پرستنده اند / بمهر تو بر پای چون بنده اند
پرستندگان را پسندید شاه / بدانسان که از دور دیدیش ماه
ببالای ساجند و هم رنگ عاج / سزاوار تختند و زیبای تاج
بگویم کنون آنچه هستم نهان / بد و نیک با شهریار جهان
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز افگندنی و ز پراگندنی
همانا شتروار باشد دویست / بایوان من بنده گر بخت هست
همان یاره و طوق با تاج و تخت / کزان دختران شاد باشند تخت
ز برزین بخندید بهرام و گفت / که چیزی که داری تو اندر نهفت
همان تا بباشند هم آنجا بجای / تو با جام می سوی رامش گرای
بدو گفت پر این سه دختر چو ماه / بپای کیومرث و هوشنگ شاه
ترا دادم و خاک پای تواند / همان هر سه زیبندهٔ رای تواند
مهین دخت را نام ماه آفرید / فرانک بد و دیگری شنبلید
پسندیدشان شاه چون دیدشان / زبانو زنان نیز بگزیدشان
ببرزین چنین گفت کین هر سه ماه / پسندید چون دید بهرامشاه
بفرمود تا مهد زرین چهار / بیاره ز لشکر یکی نامدار
چو هر سه بت اندر عماری نشست / ز رومی چهل خادم آورد مست
بمشکوی زرین شدند این سه ماه / همی بود تا مست برگشت شاه
یکی بنده تازانه شاه را / ببرد و بیاراست درگاه را
سپه را ز سالار گردنکشان / جز از تازیانه نبودی نشان
چو دیدی کسی شیب شاخ دراز / روان پیش رفتی و بردی نماز
همی بود بهرام تا گشت مست / چو خرم شد اندر عماری نشست
بیامد بمشکوی زرین خویش / سوی خانهٔ عنبر آگین خویش

داستان بهرام گور با دختر آسیابان

چو آمد شکفته آنجا ببود / بمی خورد و بخشید چندی ستود
بهشتم بیامد بدشت شکار / خرد و روزبه با سواری هزار
همه دشت یکسر پر از گور دید / ز ترکش کمان کیی برکشید
دو زاغ سیه را بزه بر نهاد / ز یزدان پیروزگر کرد یاد
بهاران گوزنان شده جفت جوی / زکینی بروی اندر آورده روی
همی پوست کند این از آن آن ازین / ز خونشان شده لعل روی زمین
همی بود بهرام تا گور نر / بمستی جدا شد یکی از دگر
چو پیروز شد نره گور دلیر / یکی ماده را اندر آورد زیر
بزه داشت بهرام جنگی کمان / بخندید چون دیدشان شادمان
بزد تیر بر پشت آن گور نر / گذر کرد بر گور پیکان و پر
بزد ماده را سر دو بر هم بدوخت / دل لشکر از زخم او بر فروخت
ز لشکر هر آنکس که آن زخم دید / بران شهریار آفرین گسترید
که چشم بد از فر تو دور باد / همه روزگاران تو سور باد
بمردی تو اندر زمانه نوی / که هم شاه شاهی و هم پهلوی
وز آنجا برانگیخت شبرنگ شاه / یکی بیشه پیش آمدش بر راه
دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید / کنام اندرون کرد و اندر کشید
بزد تیر بر سینه شیر چاک / گذر کرد با پر و پیکان بخاک
بر ماده شد تیز و بگشاد شست / بر شیر نر کرد و از بیشه پست
سپاهش همه خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
ندید و نبیند کس اندر جهان / چو تو شاه بر تخت شاهنشهان
چو با تیر نی نیزه شیر افکنی / سر کوه خارا بزیر افکنی
بدان مرغزار اندرون راند شاه / ز لشکر هر آنکس که بد نیکخواه
یکی بیشه دید پر گوسفند / شبانان گریزان ز بیم گزند
یکی بر شبان دید بهرام را / بپرسید و بید از پی کام را

بدو در شبان گفت کای نامدار / ز گیتی من آیم بدین مرغزار
همین گوسفندان گوهرفروش / بدشت اندر آورد دم از کوه دوش
توانگر خداوندان گوسفند / نجنبد همی از نهیب گزند
بخروار با نامور گوهرست / همان زر و سیمست و هم زیورست
ندارد جز از دختری چنگ زن / سر جعد زلفش شکن بر شکن
نخواهد جز از دست دختر نبید / کسی مردم پیر از انسان ندید
اگر نیستی داد بهرام شاه / برو بر کجا ماندی دستگاه
شهنشاه گیتی نکوشد بزر / همان موبدش نیست بیدادگر
نکوهش مرا کین و داد آگشت / که او را خدای جهان یاد داشت
بدو گفت بهرام کین مرد پیر / تبه شد ز پیکار مرد دلیر
چو شیران جنگی بگشت او برفت / سوار سرافراز با باز جفت
کجا باشد ایوان گوهرفروش / بدیدار کن راه بر ما بپوش
بدو در شبان گفت ازایدر برو / دمی تاز هش اندر آیدت نو
بشهر آید آواز ازان جایگاه / بنزدیکی کاخ بهرام شاه
چو گردون بپوشد حریر سیاه / بجشن آید این مرد با دستگاه
گر ایدون که باشدت لختی درنگ / بگوش آیدت نوش آواز چنگ
چو بشنید بهرام بالای خواست / یکی جامه خسرو آرای خواست
جدا شد ز دستور و ز لشکرش / همانا پر از آرزو شد سرش
چنین گفت با مهتران روزبه / که اکنون شود شاه ایران بده
بگوید در خان گوهرفروش / همه سوی گشاده دارید گوش
بخواهد مر آن دخت را از پدر / بهندی کمان بر سرش تاج زر
وز آنجا بمشکوی زرین برد / دگر در شبستان برزین برد
نیاید همی سیر از خفت و خیز / شب تیره زو زو دگر گرد گریز
شبستان مر او را فزون از صدست / شهنشاه زن باره باشد بدست
کنون نهصد و سی تن از دختران / همه بر سران افسران گران
شمردست خادم بمشکوی شاه / کزیشان یکی نیست بی دستگاه
همی باژ خواهد ز هر مرز و بوم / بسالی پریشان شود باژ روم
دریغ آن بر و گفت و بالای او / دریغ آن رخ مجلس آرای او
نبیند چنو کس بیدار روز و / بیک تیر بر هم بدوزد دو گور
تبه کرد و از خفت و خیز زنان / بزودی شود سست چون نالی تنان
کند دیده تاریک و رخساره زرد / تن سست گردد و برخ لاجورد
ز بوی زنان موی گردد سپید / سپیدی کند زین جهان ناامید
جوان را شود گوژ بالای راست / ز کار زنان چند گونه بلاست
بیک ماه یکبار از آمیختن / گر افزون بود خون بود ریختن
همین مایه از بهر فرزند را / بباید جوان خردمند را
چو افزون کنی کاستی افزون بود / ز سستی دل مرد پر خون بود
برفتند گویان بایوان شاه / یکی گفت خورشید گم کرد راه
چو آواز چنگ آمد او را بگوش / بشد شاد تا خان گوهرفروش
شب تیره گون رفت بهرام گور / پرستنده یک تن ز بهر ستور
همی تاخت گلگون تا آواز چنگ / سوی خان بازارگان بی درنگ
بزد حلقه را بر در و بار خواست / خداوند خورشید را یار خواست
پرستنده مهربان گفت کیست / زدن در شب تیره از بهر چیست
چنین داد پاسخ که شبگیر شاه / بیامد سوی دشت نخچیرگاه
بلنگید در زیر من بارگی / از آن بازگشتم به بیچارگی
چنین اسب زرین و ستام نکو / بدزدد کسی من شوم چاره جوی
بیامد کنیزک بدهقان بگفت / که مردی همی خواهد از ما نهفت
همی گوید اسپی بزرین ستام / بدزدند از ایدر شود کار خام
چنین داد پاسخ که بگشای در / به بهرام گفت اندر آی ای پسر
چو شاه اندر آمد جهان جای دید / پرستنده هر جای بر پای دید
چنین گفت کای دادگر یک خدای / بخوبی تو بی بنده را رهنمای

مبادا جز از داد آیین من / مباد آز و گردنکشی دین من
همه کار و کردار من داد باد / دل زیردستان بما شاد باد
گر افزون شود دانش و داد من / پس از مرگ روشن بود یاد من
همه زیردستان گوهرفروش / بمانند با ناله چنگ و نوش
چو آمد بایوان بهم در رسید / ز در دختر میزبان را بدید
چو دهقان ورا دید بر پای خاست / بیامد خم آورد بالای راست
بدو گفت شب بر تو فرخنده باد / همه بدسگالان ترا بنده باد
نهالی بیفکند و مسند نهاد / ز دیدار او میزبان گشت شاد
گرانمایه خوانی بیاورد زود / نهاده برو خوردنیها که بود
بفرمود پس مرد مهتر برست / که تا اسب او را بر آخر ببست
پرستنده با نیز خوان ساختند / یکی جای دیگر بپرداختند
همین میزبان را یکی جایگاه / نهادند و بنشست نزدیک شاه
بپوزش بیاراست پس میزبان / به بهرام گفت ای گو مرزبان
تویی میزبان اندرین کاخ من / بیا میزبانا ای گستاخ من
بدو گفت بهرام تیره شبان / نیابی چنین تازه رخ میزبان
بیزدان نباید بدن ناسپاس / دل ناسپاسان بود پر هراس
چو نان خورده شد جام باید گرفت / بخواب خوش آرام باید گرفت
کنیزک بیرد آب دستان و تشت / ز دیدار مهمان همی خیره گشت
بیاور و جامی کنیزک نبید / می سرخ همچون گل شنبلید
بیازید دهقان بجام از نخست / بخورد و بمشک و گلابش بشست
به بهرام داد آن دلارام جام / بدو گفت میخوار کی چیست نام
هم اکنون بدین با تو پیمان کنم / به بهرام شادیت گروگان کنم
زاوان بخندید از آن شهریار / بدو گفت نامم گشسپ سوار
من ایدر بآواز چنگ آمدم / نه از بهر جام درنگ آمدم
بدو میزبان گفت کین دخترم / همی باسمان اندر آرد سرم
همو میگسارست و هم چنگ زن / خرامان بسان بت نارون
به بهرام گفت ای گزیده سوار / بهر چیز ماننده شهریار
چنان دان که این خانه سور تست / پدر میزبان و گنجور تست
شبان سیه بر تو فرخنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
بدو گفت بنشین و برداشت چنگ / یکی جام می ده مرا بی درنگ
شود ماهیار امشب ایدر جوان / گروگان کند پیش مهمان روان
زن چنگ زن چنگ را برگرفت / نخستین خروش مغان برگرفت
دگر جامه باب خود ماهیار / تو گفتی بنالد همی چنگ زار
چو روی بریشم سخن گوی گشت / همه خانه از می سمن بوی گشت
پدر را چنین گفت کای ماهیار / چو سرو سهی بر لب جویبار
چو کافور گرد گل سرخ بوی / زبان گرم گوی و دل آزرم جوی
همیشه بد اندیشت آزرده باد / بدانش روان تو پرورده باد
تویی چون فریدون آزاده خوی / منم چون پرستار نام آرزوی
بمهمان چنان شاد کردی که شاه / بجنگ اندرون چیره بندد سپاه
چو این گفته شد سوی مهمان کشید / ز مهمان سوی میهن مهمان کشید
بمهمان چنین گفت کای شاه فش / بلند اختر و گرد و دل کینه کش
کسی کو ندیدست بهرام را / ببیند سوار دلارام را
نگه کرد باید بروی تو بس / جز او را نمانی ز لشکر بکس
میانت چو غرو است و بالا چو سرو / خرامان شده سرو و همچون تذرو
دلت برده شیری بتن ژنده پیل / بیاور دخت افگنی بر دو میل
رخانت بگلنار ماند درست / چو گویی همی برگ گل تاکجست
دو بازو بکردار ران هیون / بپای اندر آری که بیستون
دریغ آزیند فلک چون تو مرد / ندیدم بسان تو اندر نبرد
تن آرزو خاک پای تو باد / همه ساله زنده برای تو باد
جهاندار زان جامه و چنگ اوی / ز دیدار و بالا و آهنگ اوی

برو بر زن کونه شد مبتلا — که گفتی دلش گشت گنج بلا
چو در شب او مست شد ماهیار — چنین گفت با میزبان شهریار

که دختر بمن ده به آیین و دین — چو خواهی که یابی بداد آفرین
چنین گفت با آرزو ماهیار — گزین شیر دل چند خواهی شاد

نگه کن بدو تا پسند آیدت — ز آشوب و سودمند آیدت
چنین گفت با ماهیار آرزوی — که ای پر آزاده و نیک خوی

مرا گر همی داد خواهی بکس — حمالم گشسپ سوارت و بس
که باشد که بیند برین گونه مرد — نگوید بهرام کز راه برد

بژرفی نگه کن سراپای اوی — همان دانش و کوشش و رای اوی
نگه کن بدل تا پسند تو هست — از و آگهی بهترت از نشست

اگر بشمری گوهر ماهیار — فزون آید از بدره شهریار
بدین نیکویی نیز درویش نیست — بگفتن مرا رای کم بیش نیست

گر او را همی بایدت جام گیر — بکن سر بیاشت آرام گیر
بهستی بزرگان نه بستند بند — بویژه زنی کو بود ارجمند

همان تا برآرد سپهر آفتاب — سر نامداران برآید ز خواب
بیاریم پیران داننده را — شکیبا دل و چیز خواننده را

شب تیره از رسم بیرون بود — نه آیین شاه آفریدون بود
نه فرخ بود مست زن خواستن — وگر نیز کاری نو آراستن

بدو گفت بهرام کین بیهدست — زدن فال بد رای و راه ددست
پسندمت امشب این جنگ ن — تو این فال بد تا توانی مزن

پدر گفت با دختر ای آرزوی — پسندی تو او را بدیدار و خوی
بدو گفت آری پسندیدمش — بچشم سر اندر چو ن دیدمش

بکن کار و زان پس یزدان سپاس — نه گردون بکین است با ماهیار
پدر گفت اکنون تو جفت وی ای — چنان دان که اندر نهفت وی ای

پدر داد و بهرام کورش بخواست — چو شب روز شد کارها گشت راست
پرستنده تازانه شهریار — بیاویخت از پرده ماهیار

سوی حجره خویش شد آرزوی — سرایی همه خفته و چاره جوی
بیامد بجایی دگر ماهیار — همی ساخت کار گشسب سوار

پرستنده را گفت در را ببند — کسی را بتاز از پی گوسپند
بباید که آرند خوان بی بره — بره نیز پرورده باید سره

چو بیدار گرد و فقاع و یخ آر — همی باش پیش گشسب سوار
یکی جام کن پر ز مشک و گلاب — چنان کن که بویا بود جای خواب

من از جام می همچنانم که دوش — ثنا بد می این پیر گوهر فروش
بگفت این و چادر بسر در کشید — تن آسانی و خواب را بر گزید

چو خورشید تابنده چون و تاج — زمین شد بکردار تابنده عاج
بیامد سپهدار و دربان کشان — بجستند از آن تازیانه نشان

سپاه انجمن شد بدرگاه بر — جهان هم گی بر در شاه بر
بر آنکس که تاز اندر آنست باز — برفتند و بردند پیشش نماز

چو دربان بدید آن سپاه گران — کمردار بسیار و دینوران
بیامد سر خفته بیدار کرد — همان از پی خواب بیکار کرد

بدو گفت برخیز و بگشای دست — ز هنگام خواب و جای نشست
که شاه جهانست مهمان تو — بدین بی نوا میهن و مان تو

یکایک دل مرد گوهر فروش — ز گفتار دربان برآمد بجوش
بدو گفت کین از که گویی همی — پی شهریاران چه جویی همی

همان چون ز گوینده بشنید مست — خروشان از آن جامه برپای جست
ز دربان برآشفت و گفت این سخن — نگوید خردمند مرد کهن

پرستنده گفت ای جهاندیده مرد — ترا بر زمین شاه ایران که کرد
بپاسخ چنین داد بدرگاه تو — که گر بگذری تنگ شد راه تو

بر آنکس که آید بدرگه فراز — برند آن پلاس سیه را نماز
بیامد پرستنده هنگام روز — که پیدا نبد نور گیتی فروز

یکی تازیانه بزر بافته — بهر جای گوهر برو تافته
بیاویخت از پیش درگاه ما — بران سو که باشد گذرگاه ما

کنون کار بر ساز و مستی مکن — یکی نیز تا تن درستی مکن
ز دربان چو بشنید یکسر سخن — بپیچید بیدار مرد کهن

که من دوش پیش شهنشاه مست — چرا گشتم و دختر می پرست
بیامد سوی حجره آرزوی — بدو گفت کای ماه آزاده خوی

شهنشاه بهرام بود آنک دوش — بیامد سوی خان گوهر فروش
همی آمد از دشت نخچیرگاه — عنان تافت از کین براه

کنون خیز و دیبای چینی بپوش — بنه بر سر افسر خان سم گرد وش
نثارش کن از گوهر شاهوار — سر یاقوت سرخ از در شهریار

چو بینی رخ شاه خورشید فش — دو تا هی بر و دست کرده بکش
ببین مر ورا چشم درپیش دار — ورا چون روان و تن خویش دار

چو پرسدت با او سخن نرم گوی — سخنها بآزرم و باشرم گوی
من اکنون نیایم مگر خواندم — بجای پرستنده بنشاندم

بسان همالان نشستم بخوان — گرانند تنم خرد باد استخوان
بمی نیز گستاخ گشتم بشاه — بپیر و جوان از می آید گناه

همانگه یکی بنده آمد دوان — که بیدار شد شاه نوشه روان
چو بیدار گشت ایمن و تن درست — بباغ اندر آمد سر و تن نشست

نیایش کنان پیش خورشید شد — ز یزدان دلی پر ز امید شد
وز آنجا بیامد بجای نشست — یکی جام می خواست از می پرست

چو از گشتن آگهی یافت شاه — بفرمود تا باز کرد و براه
بفرمود تا پیش رفت آرزوی — همی بودش از آرز و آرزوی

برفت آرزو با می و با شاد — پرستار با چنگ و با گوشواد
دو تا شد و بر زمین بوسه داد — بخندید از و شاه و برگشت شاد

بدو گفت شاه این کجا داشتی — چرا بت کردی و بگذاشتی
همان جامه و چنگ را با بس آ — نثار و زنان بهر دیگر کس است

بیار آن که گفتی ز نخجیرگاه — ز رزم سر نیزه در رزم شاه
وزان پس بدو گفت گوهر فروش — بجا شد که ماه کشیم دوش

چو بشنید و خر پدر را بخواند / همی از دل شاه خیره بماند
بدو گفت شاها ردا بخردا / بزرگا گوا زیرکا موبدا
کسی کو خورد داروی بیهشی / نباید گزیدن جز از خامشی
سزد گر ببخشی گناه مرا / درخشان کنی روی ماه مرا
چنین داد پاسخ که از مرد مست / خردمند چیزی نگیرد بدست
بستی ندیدم ز تو بد خویی / همی زآرزو این سخن بشنوی
زمین بوس داد آن زمان با سپاس / بیاورد خوان و بیاراست کاخ
سوی حجره خویش رفت آرزوی / زمهمان بیگانه پرچین بروی
چو نان خورده شد آرزو را بخواند / بکرسی زر پیکرش بر نشاند
چنین گفت کای شهریار دلیر / که بگذارد از نام تو پشه شیر
ببالای تو بر زمین شاه نیست / بدیدار تو با سمان ماه نیست
بدرد دل و مغزشان از نهیب / بلندی ندانند باز از نشیب
بیامد بر پادشا روزبه / گزیدند جایی مر او را بده
رخ رو بیان همچو دیبای روم / ازیشان همی تازه شد مرز بوم
همی خورد با خوب رویان خوش / همی بود با مشک بویان بکش
بماند ز تو نام چون بگذری / چو نیکی کند تن بنیکی بری

بیامد پدر دست کرده بکش / بپرسش شهنشاه خورشید فش
همه ساله گیتی بکام تو باد / بهر جای بر کام و نام تو باد
زنادانی آمد گنه کاریم / بکام کر دیوانه پنداریم
منم بر درت بنده‌ای خرد / شهنشاهم از مردمان نشمرد
کسی را که می اندر آرد بروی / نباید که بیند زمی رنگ و بوی
تو پوزش بدان کن که تا چنگ زن / بگوید همان لاله اندر سمن
بزرگان که بودند بر در سرای / بیاورد شان مرد پاکیزه رای
همی بود تا چرخ شد سیاه / ستاره پدید آمد و گرد ماه
بفرمود تا چنگ برداشت ماه / بران جامه کش بزمود شاه
تو بی شاه پیروز لشکر شکن / مرا روی چون لاله اندر چمن
سپاهی که بیند سپاه ترا / بجنگ اندر آوردگاه ترا
همانگه چو از باده خرم شدند / زخوردن بکام دمادم شدند
عماری بیاورد و خادم چهل / همه ماه روی و همه دل گسل
بشد آرزو تا بمشکوی شاه / زگوهر بسر برنهاده کلاه
بشادی بخور زود هم شاد باش / زدست زمان بد آزاد باش
چنان چون بخورد است بهرام گور / بخور شاد و از غم برآور تو شور

کنون زین سپس ساز نخچیرگاه / بگوییم که کرد است بهرام شاه

رفتن بهرام گور بنخچیرگاه و داستان فرشیدورد

چو بهرام از بامداد بگاه / بیامد سوی دشت نخچیرگاه
همه راه و بی راه لشکر گذشت / چنان شد که یکماه ماند بدشت
سراپرده و خیمها ساختند / ز نخچیر دشتی بپرداختند
بیابان همه آتش افروختند / تر و خشک هیزم همی سوختند
همی بود چندی خرید و فروخت / بیابان ز لشکر همی برفروخت
ز نخچیر دشت و ز مرغان آب / همی یافت خواننده چندان کباب
چو ماهی برآمد شتاب آمدش / همی با بتان رای خواب آمدش
همی رفت لشکر بکردار گرد / چنین تا رخ روز شد لاجورد
کسی را که آمد بران دشت خواب / می و گوشت نخچیر و چنگ و رباب
برفتند بسیار مردم ز شهر / کسی کش ز دینار بایست بهر
خریدی همی مرد بازارگان / ده آهو و گوری بها چارگان
که بردی بخروار تا خان خویش / بر کودک خرد و مهمان خویش
بیاورد لشکر ز نخچیرگاه / ز گرد سواران ندیدند راه
یکی شارستان پیشش آمد براه / پر از برزن و کوی و بازارگاه

بفرمود تا لشکرش با بنه / گذارند و ماند کسی یک تنه
خداوند گفت این سرای منست / همین بخت بد رهنمای منست
مرا دیدی اکنون سرایم ببین / برین خانه نفرین بود از آفرین
همه خانه سرگین بد از گوسفند / یکی طاق برپای و جایی بلند
چنین داد پاسخ که بر میزبان / بخیره چه خندی ای مرزبان
نه افگندنی است و نه خوردنی / نه پوشیدنی و نه گستردنی
ورا گفت بالش نگه کن یکی / که تا بر نشینم بر او اندکی
بدین میزبان گفت شیر آر گرم / جهان جوی بیابی یکی نان نرم
اگر نان بدی در تنم جان بدی / اگر چند جانم نه از نان بدی
چنین داد پاسخ که شب تیره گشت / مرا سر ز گفتار تو خیره گشت
چو باشی بنزد یکی شوربخت / که بستر کند زیر برگ درخت
چو خانه برین گونه ویران بود / گذرگاه دزدان و شیران بود
کدیور بدو گفت ازین در مرنج / که در خان من کس نیابد سپنج
چنان چون کمانم همی از آب سرد / ببخشای ای مرد آزاد مرد
بخور چند خواهی و بردار نیز / چو جویی نیابی از خانه چیز
چنین داد پاسخ که گر مهتری / بنانی مکن جنگ با لشکری
بدو گفت بهرام بی کام خویش / چرا نان نخوری بدین نام خویش
ببینم مگر کی تو ویران خویش / نیایش کنم پیش یزدان خویش
بگفت این و بگریست چندان بزار / که بگریخت زآواز او شهریار
چو بیرون شد از نامور شارستان / به پیش اندر آمد یکی خارستان
بدو گفت مهتر بدین شارستان / بگوی ای که هستی تو در خارستان
مگر گوسفندش بود صد هزار / همان اشتر و اسب هم زین شمار
شکم گرسنه کالبد برهنه / ز فرزند و خویشش نه بار و بنه
شبانش همی گوشت جوشد بشیر / خود او نان ارزن خورد با پنیر
چنین گفت با خار زن شهریار / که از گوسفندش ندانی شمار

بپرسید تا مهتر ده کجاست / میان ده این جای ویران چراست
نه کاوست ایدر نه پوشش نه خر / نه دانش نه مردی نه پا و نه پر
باب اندر آمد ببد آن سرای / جهانجوی را سست شد دست و پای
بدو گفت چیزی ز بهر نشست / فراز آور ای مرد مهمان پرست
گر افگندنی هیچ بودی مرا / بکرم و مهمان ستودی مرا
بجایی دگر خانه جویی سزاست / که ایدر همه کارها بی نواست
بدو گفت کایدر چه جای لهوست / همانا ترا شیر مرغ آرزوست
چنین داد پاسخ که ایدون گمان / که خوردی و رفتی بر و شادمان
بدو گفت گر نیست گوسپند / که آمد بخان تو سرگین فگند
یکی خانه بگزین که پای پلاس / خداوند آن خانه دارد سپاس
بزن تیغ داری بنزدیک شب / نباید که آید ز دزدت نهیب
بدو گفت اگر دزد شمشیر من / ببرد کنون نیستی زیر من
بدو شاه گفت ای خردمند پیر / چو باشی همی پیش من خیره خیر
کدیور بدو گفت این آب گیر / ندیدی فزون از دو پرتاب تیر
همانا ندیدی تو درویش ده / ز پیری فرو مانده از کار کرد
چه نامی بدو گفت فرشیدورد / نه بوم و نه پوشش نه خواب و نه خورد
کدیور بدو گفت پروردگار / سرآرا د بر من همین روزگار
چرا آمدی در سرای ستیج / که هرگز ندیدی همی جز سپنج
بخندید زان پیر و آمد براه / دمادم بیامد پس او سپاه
تبر داشت مردی همی کند خار / ز لشکر بشد نزد او شهریار
چنین داد پاسخ که فرشیدورد / یکی از ورم دیده خواب و خورد
زمین پر ز آگنده دینار اوست / که مغز بادش تن درد اوست
اگر کشتمندش فرو شد برز / یکی خانه تا سر کند پر زگرز
درو جامه ندیدست هرگز بهم / ازو نیست هم برتن او ستم
ندانی همی تا کجا دارد اوی / شمارش بتو گفت کی یاد داری

چنین گفت کای رزم دیده سوار ... ازان خواسته کس نداند شمار
بدین خارزن داد دینار چند ... بدو گفت اکنون شوی ارجمند
بفرمود تا از میان سپاه ... بیامد یکی مرد دانا براه
کجا نام آن مرد بهرام بود ... سوار دلیر و دلارام بود
فرستاد با نامور صد سوار ... گزین کرد شایسته مردان کار
دبیری نگه کرد پرهیزکار ... بران سان که دانست کردن شمار
بدان خارزن گفت از ایدر برو ... همی خار جستی کنون زر درو
ازان خواسته صد یکی برتراست ... بدین مردمان رای بنمای راست
دل افروز بد نام این خارزن ... گزارنده مردی بنیروی تن
گرانمایه اسپی بدو داد و گفت ... که با باد باید که کردی تو جفت
دل‌افروز بد گیتی افروز شد ... چو آمد بدان کار پیروز شد
بیاورد لشکر بکوه و بدشت ... همی گوسپند از عدد برگذشت
شتر بود بر کوه ده کاروان ... بهر کاروان بر یکی ساروان
ز گاوان و ز مایگان شیر ... ز پشم و شتروارهای پنیر
همه دشت و کوه و بیابان کنام ... کس او را بگیتی ندانست نام
همان روغن گاو و در سم و خم ... بیابان سراسر همه کرده سم
ز پشنوق و ز ترف سیصد هزار ... شتروار بد بار بر جویبار
یکی نامه بنبشت بهرام گور ... بنزد شهنشاه بهرام گور
نخست آفرین کرد بر کردگار ... که اویست پیروز و پروردگار
دگر آفرین بر شهنشاه کرد ... که از رنجها دست کوتاه کرد
چنین گفت کای شهریار جهان ... ز تو شاد و یکسر کهان و مهان
از اندازه داد همی بگذرد ... ازین خامشی رنج کیفر برد
همه کار گیتی باندازه به ... دل شاه از اندوز ما تازه بود
یکی کم شده نام فرشیدورد ... نه در بزمگاه و نه اندر نبرد
ندانست کس نام او در جهان ... میان کهان و میان مهان
نه خوردشناس و نه یزدان‌شناس ... ندانست کردن بچیزی سپاس
چنین خواسته گسترده در جهان ... نداند کسی گنجش اندر نهان
بپیداد ماند همی داد شاه ... نه بند گشاد و نه بر گناه
بی آنکه یکی گنج ازین خواسته ... سر سال را کرده و آراسته
دبیران بیگانه را خواندندم ... بدین کوه آباد بنشاندم
شمارش بدیدار نامد ستوه ... نبیسنده با پشت برگشت گوز
چنین گفت گوینده کاندر زمین ... ورا زر و گوهر فزون از زمین
برین کوهسارم دو دیده براه ... بدان تا چه فرمایدم دستگاه
زمین باد بر شاه ایران درود ... همان زنده تا نام تاریست بود
همیون فرانگند چوپان براه ... بران تا برد نامه نزدیک شاه
چو آن نامه برخواند بهرام گور ... بدلش اندر افتاد از آن نامه شور
دژم گشت و دیده پر از آب کرد ... بروهای جنگی پر از تاب کرد
بفرمود تا مهتر او شد دبیر ... قلم خواست و مشک و چینی حریر
نخست آفرین کرد بر کردگار ... خداوند پیروز و پروردگار
خداوند دانایی و فرهی ... خداوند دیهیم شاهنشهی
بجست این که گر دادگر بود می ... همین مرد را نیز بنمود می
نیاورد گرد این ز دزدی و خون ... نبد هم کسی رایزن و رهنمون
همان بد که این مرد ناسپاس ... ز یزدان بنود و دلش در هراس
یکی پاسبان بد بدین خواسته ... دل و جانش از وی بشد کاسته
بران دشت هم گرگ و هم گرگسند ... چو باشند بیکار و ناسودمند
بزیر زمین در چه گوهر چه سنگ ... کزو خورد و بخشش نباید بجنگ
نسازیم ازان رنج بنیاد گنج ... نبندیم دل در سرای سپنج
فریدون نه پیداست اندر جهان ... همان ایرج و سلم و تور از جهان
همان شاه پیروز تا کیقباد ... چنین نامداران که داریم یاد
پدرم آنکه زو دل پر از درد بود ... بپیداد گر ناجوانمرد بود

کسی زین بزرگان بدو داد دست ... بدین با خداوند بیکار نیست
ازان خواسته کرد گیتی بهشت ... ببخش و بهر سوی یک مرد
کسی را که پوشیده دارد نیاز ... که از بد همی دیر یابد جواز
همان نیز پیری که بیکار گشت ... بخشم گرانمایگان خوار گشت
دگر هر که با چیز بود و بخورد ... کنون ماند باید بباد و سرود
کسی را که نامست و دینار نیست ... ببازارگانی کشش بار نیست
دگر کودکان گر ببینی یتیم ... پدر مرده و خستگان ز روسیم
زنانی که بی شوی و بی پوشش‌اند ... که کاری ندانند و بی توشه‌اند
بریشان ببخش این همه خواسته ... برافروز جان و روان کاسته
تو با آن که رفتی سوی گنج باز ... ز گنج نهاده شوی بی‌نیاز
نهان کرده دینار فرشیدورد ... بدان پرمان تا نباشد بدرد
مر او را چه دینار و گوهر چه خاک ... چو بایدش کردن همی در مغاک
سپهر گذارنده یار تو باد ... همه داد و پرهیز کار تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه ... فرستاده برگشت و آمد براه
بفرمود تا تخت شاهنشهی ... بباغ بهار اندر آرد رهی
بفرمان بیرون پیروز بخت ... نهادند زیر گل افشان درخت
می و جام بردند و رامشگران ... بپالیز رفتند با مهتران
چنین گفت بارای زن شهریار ... که خرم بهر دوم بود روزگار
بدر خیمه درون بس گر شهار دیم ... اگر چند برتر ز بالا ردیم
همی بستر مرگ دیو ابنها ... بیاری آورد کاخ و ایوانها
ز شاه و ز درویش هر کو بمرد ... ابا خویشتن نام نیکی ببرد
بگیتی ستایش بماند بسی است ... که تاج و کمر بهره دیگر کسیست
بی آزاری و راستی بایدت ... چو خواهی که این خورد نگزایدت
کنون سال من رفت بر سی و دو ... بسی روز با شادمانی گذشت
چو سال جوان برکشد بر چهل ... غم روز مرگ اندرآید بدل
چو یکموی کرد و بسر بر سپید ... بباید گسستن ز شادی امید
چو کافور شد مشک معیوب گشت ... بکافور بر تاج ناخوب گشت
همی بزم و بازی کنم تا دو سال ... چو ملتی شکسته اندر آید بیال
شوم پیش یزدان بپوشم پلاس ... نباشم ز کردار او ناسپاس
بشادی بسی روز بگذاشتم ... ز تاج کیی بهره برداشتم
کنون بر گل و نار و سیب و بهی ... ز می جام زرین نباید تهی
چو بینم رخ سیب بیجاده رنگ ... شود آسمان همچو پشت پلنگ
برومند بوی بهاری بود ... می سرخ چون غمگساری بود
هوا راست گردد نه گرم و نه سرد ... زمین سبزه و آسمان لاجورد
چو ماه رکانی بپوشیم خز ... بنخچیر باید شدن سوی جز
بران دشت نخچیر کاری کنیم ... که اندر جهان یادگاری کنیم
کنون گردن گور گردد سطبر ... دل شیر نر گردد از تنگ تر
سگ و یوز با چرغ و شاهین و باز ... بباید کشیدن براه فراز
که آن جای گور است و تیر و کمان ... نیاسایم از تاختن یکزمان
بیابان که من دیده‌ام زیر خر ... شده چون نی نیزه بالای گز
درانجا یکی نیز یابیم شیر ... شکاری بود گر بیابیم دیر
همی بود تا ابر شهریوری ... برآمد جهان شد پر از لشکری
ز هر کشوری لشکری جنگجوی ... سوی شهر ایران نهادند روی
ازیشان گزین کرد گردان یکصد ... کسی کو ز نخچیر دارد نشان
بیاورد لشکر بدشت شکار ... سواران شمشیرزن ده هزار
بیرون خرگاه و پرده سرای ... همان آخر و خیمه و چارپای

رفتن بهرام گور بشکار بجنگ شیران

همه زیر دستان بپیش سپاه ... برفتند و هر جای کندند چاه
بران تا نهند از بر چاه چرخ ... کشتند از در چرخ چندی طرخ

بس لشکر اندر همی رفت شاه / خود و ویژگان تا به نخچیرگاه
بیابان سراسر پر از گور دید / همه دشت از شیر پر شور دید
چنین گفت کامشب شکارست و بس / کز شیر بر خاک چندان بی است
کز فردا نباید مرا شیر جست / بخسپید شادان دل و تن درست
کنون بیکساید تا چاک روز / چو رخشان شود مهر گیتی فروز
نخستین بشمشیر شیر افکنیم / همان اژدهای دلیر افکنیم
جو این بیشه از شیر گردد تهی / نداند که مرا گور گردد رهی
ببود آن شب و بامداد پگاه / سوی بیشه رفتند شاه و سپاه
ستانگاه بیرون خرامید شیر / دلاور شده خورده از گور سیر
بیاران چنین گفت بهرام گرد / که تیر و کمان دارم و دستبرد
و لیکن بشمشیر یازم بشیر / بدان تا نخوانند مرا نا دلیر
بپوشید ترکی پشمین قبای / بباب نبرد اندر آورد پای
چو شیر اژدها دید بر پای خاست / ز بالا دو دست اندر آورد راست
همی خواست زد بر سر آب اوی / بزد پاشنه مرد نخچیرجوی
بزد بر سر شیر شمشیر تیز / بیک جفت او جفت را کرد ریز
زستا پایش بدو نیم کرد / دل نره شیران پر از بیم کرد
بیامد گر شیر غران دلیر / همی جفت را بچه آورد زیر
بزد خنجری شاه بر گردنش / سر شیر نر دور کرد از تنش
یکی گفت کای شاه خورشید چهر / نداری همی بر تن خویش مهر
همه نره شیرند با بچگان / همه بچگان شیرها در مکان
کنون بالها زیر بودن ز شیر / که در سر کمان بچه آرد بزیر
سه فرسنگ بالای این بیشه است / بیک سال اگرش گردی دد
جهان هم نگردد ز شیران تهی / تو چندین چرا رنج بر تن نهی
چو بنشست بر تخت شاه از نخست / بمیدان چرا از جنگ شیران نخست
کنون شهریاری و گیتی تراست / بگور آمدی جنگ شیران چراست
بدو گفت شاه ای خردمند پیر / بشبگیر فردا من و گور و تیر
سواران گردن کش اندر زمان / بگردند نامی بتیر و کمان
اگر داد مردی بخواهیم داد / بگو پال و شمشیر گیریم یاد
بدو گفت موبد که کرده سوار / بدی مر ترا چون تو مرد و کار
نبودی بر روم بر چین تاج و تخت / بدریا کشیدی خردمند رخت
که چشم بد از فر تو دور باد / نشست تو در گلشن سور باد
پر دو سرای آمد از بیشه شاه / ابا موبد و پهلوان سپاه
همی خواند لشکر برو آفرین / که بی تو مباد کلاه و نگین
بخرگاه شد چون سپه بازگشت / شد از خورد آن خسرو پاک دشت
یکی داشتی مهربان پیشکار / بخرگاه نو بر پراکند خاد
نهادند کافور و مشک و گلاب / بکشته و مشک از بر جای خواب
همه خیمها خوان زرین نهاد / بر کاسه آرایش چین نهاد
بیاراست سالار خوان از برش / همان خوردنیها که بد بیکر
چو نان خورده شد شاه بهرام گور / بزم و جام بزرگان بلور
که آرد پری چهره میگسار / نهند بر کف دادگر شید یاد
چنین گفت کین پادشاه اردشیر / که برنا شد از فر او بخت پیر
سرمایه او بود و ما کهتریم / اگر کهتری را خود اندر خوریم
برزم و بزم و بجای و بخوان / جز او را جهاندار کیهان مخوان
بدانگه که آمد سکندر ز روم / بایران و ویران شد این مرز و بوم
گرونا جوانمرد بود و درشت / کسی و نشش از شهریاران گذشت
لب خسروان پر ز نفرین اوست / همه روی گیتی پر از کین اوست
جو برآفریدون کنند آفرین / برو نیست نفرین ز جویای کین
مباد اجز از نیکوی در جهان / زمین در میان کهان و مهان
بیارید کر پاسنادی کری / خوش آواز و از نامداران سری
بگردد سراسر بگرد سپاه / همی بر فروشد بهی راه و راه

بگویند که در شهر قنوج و جز / گر از گوهر و زر و دیبای و خز
چنین تا تماشاکی بد اخترست / گر آن و کسی از بلند اخترست
بر آتش نشانم ز پی کردنی / از ایدر کشان یاد و پیکار جوی
دو پایش ببندند و در زیر آب / ز دستش تا پیش آورد کب
نیایش کندش آتش پاک / پرستش کندش یزدان پاک
بدان کس دهم چیز او کو چیز / از او بستد و چیز کی کرد نیز
و گر آب در کشت دواری کند / کر آهنگ بر میوه داری کند
ز زندان نیابد بسالی رها / سوار سر افراز یابی بها
همان رنج این بس گزین و شت سهر / بیابیم یازید باید بشهر
بیابان جو بازار چین شد بار / بران سو که بد لشکر شهریار
دگر روز چون تاج بفروخت هور / جهاندار شد سوی نخچیر گور
کمانها بزه برنهاد سپاه / پس لشکر اندر همی رفت شاه
چنین گفت کان گو کامد است / بجای کشاید باندام پشت
نباید زدن تیر جز بر سرون / که از سینه پیکانش آید برون
یکی پهلوان گفت کای شهریار / نگه کن گزین لشکر نامدار
که با کیست زین گونه تیر و کمان / بد اندیش با مرد نیکی گمان
مگر باشد این دست کشاد و برت / که جاوید باد او سر و افسرت
چو تو تیر گیری و شمشیر گور / از آن خسروی فر و بالا و زور
همی لشکر از شاه دارند شرم / بتیر و کمان بر شود دست نرم
چنین داد پاسخ که این ایزدست / کرو بگسلد زور بهرام گست
برانگیخت شبدیز بهرام گور / چو نزدیک شد با یکی نره گور
چو آمدش هنگام بگشاد شست / بر گور نر با سرونش بخست
همانگاه گور اندر آمد بسر / برفتند گردان زرین کمر
شگفت اندران زخم او ماندند / یکایک برو آفرین خواندند

کسی پر پیکان تیرش ندید / ببالای آن گور شد ناپدید
سواران جنگی و مردان کین / همه سر بسر بر وی خواندند آفرین
بدو پهلوان گفت کای شهریار / مبینا دو چشم تو بد روزگار
سواری تو و ما همه چون خریم / هم از خوردان در جهان کمتریم
بدو گفت شاه این نه تیر منست / که پیروز گردت که زین منست
گر ایدونک یار و جهاندار اوست / ازو خوارتر در جهان خوار نیست
برانگیخت آن بارکش را ز جای / تو گفتی شد آن اسب پران همای
یکی گور پیش آمدش ماده / بجهش او رفته در راند
یکی تیغ زد بر میانش سوار / بدو نیمه شد گور ناپایدار
رسیدند نزدیک او مهتران / سرافراز و شمشیرزن کهتران
چو آن زخم دیدند بر ماده گور / خردمند گفت این شمشیر و زور
مبینا دو چشم بد این شاه را / نماند مگر بر فلک ماه را
سر مهتران جهان زیر اوست / فلک زیر پیکان و شمشیر اوست
سپاه از پس اندر همی تاختند / بیابان ز گوران بپرداختند
یکی مژده بر گرد لشکر بگشت / که بد تن مبادا اندرین دشت
که گوری فرو شد بیاز ارکان / بایشان دهد این همه رایگان
زبر قوی با نامداران جز / ببردند بسیار دیبا و خز
پذیرفت و فرمود تا باژ و ساو / نخواهند اگر چند شان بود تاو
ازان شهرها هر که درویش بود / وگر نانش از کوشش خویش بود
ز بخشیدن او توانگر شدند / بسی نیز با تخت و افسر شدند
بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه / بیک هفته بد شادمان با سپاه
بمیدان بدی بیشتر بارگاه / پیاده شدندی بر او سپاه
برفتی خوش آواز گوینده / خردمند درویش جوینده
بگفتی که ای دادخواهندگان / بیزدان پناهید از بندگان
کسی کو نخستست با رنج ما / وگر نیستش بهره از گنج ما
دگر هر که پیرست و بیکار و سست / همان کو جوانست و نا تن درست
وگر وام دارد کسی زین گروه / شدست از بد وام خواهان ستوه
وگر بی پدر کودکان شد نیز / ازان کس که دارد نخواهند چیز
بود وام کودکی نهفته نیاز / همی دارد آن تنگی خویش راز
وگر مایه داری توانگر مرد / بدین مرز از کودکان ماند خرد
کند باز داری بدان چیز رای / ندارد ببد کار شرم و ترس خدای
سخن زینشان کس بدارید راز / که از رازداران منم بی نیاز
توانگر کنم مرد درویش را / بدین آورم جان بدکیش را
بتوزیم وام کسی کش درم / نباشد دل خویش دارد بغم
دگر هر که دارد نهفته نیاز / بدو بر گشاییم در گنج باز
گر از کار داری بود در نیز / که او از پدر مرده خواست چیز
کنم زنده بر دار بیداد را / که آزرده او مرد آزاد را
گشادند از آن پس در گنج باز / توانگر شدند آنکه بودشان نیاز
ز نخچیر سوی بغداد رفت / خرد یافته با دل شاد رفت
بر فشد گردنکشان خسروی / ز بیگانه وانک بد خویش اوی
بزد موی تا باز گرد سپاه / بیامد بکاخ آن دلارای شاه
شبستان بر زین بیاراستند / پرستندگان مشک و می خواستند
بتان جامه جنگ برساختند / ز بیگانه ایوان بپرداختند
ز رود و می و نای و بانگ سرود / سوارا همی داد گیتی درود
برش زهر چهره دست بند / ببردند تا دل ندارد نژند
دو هفته همی بود دل شادمان / در گنج بگشاد و روزی دمان
درم داد و آمد بشهر سطخر / بسر بر نهاد آن کیی تاج فخر
شبستان خراد و دربان کرد / بتان را ز گنج و درم ساز کرد
بشکوی زرین هر انکس که تاج / بنو دوش نزیر اندرون عاج
ازان شاه ایران فراوان کشید / برآشفت و از روز بهره بدید

بدو گفت من باژ روم و خزر / بایشان دهم چون نیاری بسر
هم اکنون بخسرو ار دینار خواه / ز گنج ری و اصفهان باژ خواه
شبستان برین گونه ویران بود / نه از آخر شاه ایران بود
ز هر کشوری باژ نو خواستند / زمین را بدیبا بیاراستند

لشکر کشیدن خاقان و آمدن بایران زمین

برین گونه یکچند گیتی بخورد / نه رزم و نه بزم و نه ننگ و نبرد
پس آگاهی آمد بهند و بروم / بترک و بچین و بآباد بوم
که بهرام را دل ببازیست بس / کسی راز گیتی ندارد بکس
طلایه نه و دیده بان نیز نه / بمرز اندرون پهلوان نیز نه
ببازی همی بگذراند جهان / نداند همی آشکار و نهان
چو خاقان چین این سخنها شنید / ز چین و ختن لشکری برگزید
درم داد و سر سوی ایران نهاد / کسی را نیامد ز بهرام یاد
وزان روی قیصر سپه برگرفت / همه کشور روم لشکر گرفت
بایران چو آگاهی آمد ز روم / ز سند و ز چین و ز آباد بوم
که قیصر سپه گرد لشکر کشید / ز چین و ختن دشمن آمد پدید
از ایران هر آنکس که بد پیش رو / ز پیران و ز نامداران نو
همه پیش بهرام گور آمدند / پر از خشم و پیکار و سور آمدند
بگفتند با شاه چندی درشت / که تخت فروزانت بنوشت
سر مرز جویان برزم اندرست / ترا دل ببازی و بزم اندرست
بچشم تو خوارست گنج و سپاه / همان تخت ایران و هم تاج و گاه
چنین داد پاسخ جهاندار شاه / بدان موبدان نماینده راه
که دادار کیهان مرا یاورست / که از دانش برتران برترست
بنیروی آن پادشاه بزرگ / که ایران نگه دارم از جنگ گرگ
بتخت و سپاه و شمشیر و گنج / ز کشور بگردانم این درد و رنج
همی کرد بازی برین هم نشان / وزو پر ز خون دیده سرکشان
همی گفت هر کس گزین پادشا / به بجد دل مردم پارسا
دل شاه بهرام بیدار بود / وزان آگهی پر ز تیمار بود
همی ساختی کار لشکر نهان / ندانست رازش کس اندر جهان
همه شهر ایران ز کارش بیم / ز اندیشگان دل شده بدو نیم
همه گشته نومید زان شهریار / تن و گاه خدایی گرفتند خوار
پس آگاهی آمد به بهرامشاه / که آمد ز چین اندر ایران سپاه
جهاندار گستهم را پیش خواند / ز خاقان چین چند با او براند
کجا پهلوان بود و دستور بود / چو رزم آمدی جشن بخود بود
دگر مهر پیروز به داد را / سپهبد بر زین خراد را
چو بهرام پیروز بهرامیان / خروزان و رهام با اندیان
یکی شاه گیلان یکی شاه ری / که بشمار دندی که جنگ پی
دگر داد برزین رزم آزمای / کجا زاولستان بدو بود پای
نیاورد چون قارن رزم زن / دگر داد برزین و آن انجمن
گزین کرد از ایرانیان شش هزار / خردمند شایسته کارزار
برادرش را داد تخت و کلاه / که تا گنج و لشکرش دارد نگاه
خردمند زیبا آزاده چهر / همش فرودین بود و هم داد و مهر
وز آنجا بیک لشکر اندر کشید / سوی آذرآبادگان برکشید
جو از پارسی لشکر فراوان ببرد / چنین بود نزد بزرگان خرد
که از جنگ بگریخت بهرامشاه / و را سوی آذرگشسپ است راه
چو بهرام رخ سوی آذر نهاد / رسولی بیامد ز قیصر چو باد
بکاخش نهی فرود آورید / گرانمایه جایی چنان چون سزید
سوی موبدان موبد آمد سپاه / بدرگاه بود ز بهرامشاه
که برها همی گنج پر آگند / جهانجوی ز لشکر نه گنج آگند
بهر جای جان بر فشاندی همی / همان ایچ خوبی نداند همی

پراگنده شهری و بی لشکری / همی جست هر کس ره مهتری
کز ایران یکی مرد با آفرین / فرستند نزدیک خاقان چین
مگر بوم ایران بماند بجای / چو از خانه آواره شد کدخدای
سلیحست و گنجست و مردان مرد / کز آتش بخنجر برآرند گرد
که اندیشهاتان چنین گشت بد / چو اندیشهٔ بد کنی بد رسد
که بهرام از ایدر سپاهی ببرد / که ما را بغم دل نباید سپرد
سپاهی و زیشان نماند بجای / بکوبند ما را بخیره بپای
یکی موبدی بود نامش همای / خردمند و با دانش و پاکرای
نبشتند پس نامهٔ بنده وار / از ایرانیان نزد آن شهریار
ز چیزی که باشد با ایران زمین / فرستیم با پوزش و آفرین
بیامد ز ایران خجسته همای / خرد و نامداران پاکیزه رای
وزان جنبش تیز بهرامشاه / که ایران بشد تا زنان بی سپاه
بترکان چنین گفت خاقان چین / که گر دیم بر چرخ گردنده زین
فرستاده را چیز بسیار داد / درم داد و چینی و دینار داد
بدان بازگشتیم همداستان / که گفت این فرستادهٔ راستان
بداد و براه و برنگ و ببوی / ابا آب شیر اندر آرم بجوی
نبرد آیم و زانسو نگذرم / نیایم که رنج آید از لشکرم
بمرو اندر آورد خاقان سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
بمرو اندر از بانگ چنگ و رباب / کسی را نبد جای آرام و خواب
شکار و می و مجلس و بانگ چنگ / بروز و شب آیین نشسته ز جنگ
وزان روی بهرام بیدار بود / سپه را ز دشمن نگهدار بود
چو آگاهی آمد بهرامشاه / که خاقان بمرو است و چندان سپاه
قبا جوشن و ترگ روی کلاه / شب و روز چون باد تازان براه
ز آمل بیامد بگرگان کشید / همی درد و رنج بزرگان کشید
بکوه و بیابان و بی راه رفت / شب تیره تا روز بیگاه رفت

وزان پس چو گفتار باشد کهن / بران برنهادند یکسر سخن
که پیش از پی غارت و تاختن / نه برگونه باید انداختن
چنین گفت نرسی که این روی نیست / برین آب را در جهان جوی نیست
چو نومیدی آمد ز بهرامشاه / که او رفت با خوار مایه سپاه
شنیدند ایرانیان این سخن / یکی گرپاسخ فکندند بن
چو خاقان با ایران خرامد بجنگ / نماند برین بوم با بوی و رنگ
همی چاره سازیم تا جای ما / بماند ز بن نگسلد پای ما
وزان برگزیدند ایرانیان / که آن چاره را تنگ بندد میان
سرنامه کردند ما بنده ایم / بفرمان و رایت سرافگنده ایم
همان نیز با هدیه و باژ و ساو / که با جنگ ترکان نداریم تاو
پیام بزرگان بخاقان بداد / دل شاه توران بدان گشت شاد
به پیش گرانمایه خاقان بگفت / دل و جان خاقان چو گل بر شکفت
کی آورد پی جنگ ایران بجنگ / مگر با هش و برای و درنگ
یکی پاسخ نامه بنبشت و گفت / که با جان پاکان خرد باد جفت
چو من با سپاه اندر آیم بمرو / کنم روی کشور چو پر تذرو
بباشیم تا باژ ایران رسد / همان هدیه و ساو شیران رسد
فرستاده تازان با ایران رسید / ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید
چو آسوده شد سر بخوردن نهاد / کسی را نیامد ز بهرام یاد
سپه را همه دشت کرده یله / طلایه نه در دشت و نه زلزله
همی باژ ایرانیان چشم داشت / همی دیر شد دل پر از خشم داشت
شب و روز کار آگهان داشتی / ببزم و بمی روز بگذاشتی
بیاورد لشکر ز آذرگشسب / همه بی بنه هر یکی با دو اسب
همی رفت تازان چو از کوه سیل / از آمل گذشت از در اردبیل
ز گرگان بیامد بشهر نسا / یکی رهنمون پیش و یارش سا
بروز اندرون دیده بان داشتی / بتیره شبان پاسبان داشتی

بر نسان بشد تا بنزدیک مرو / نبرد دلیران کونه پران تذرو
بتدبیر نخچیر کشمیهن است / که دستور شاه انکرم ایمنست
برآسود و روزی بران رزمگاه / چو آسوده گشت اسب شاه و سپاه
همه گوش پر نالهٔ بوق شد / همه چشم پر زنگ منجوق شد
بدرید ز آواز گوش هژبر / تو گفتی همی ژاله بارد ز ابر
چنان شد ز خون خاک آوردگاه / تو گفتی همی تیر بارید ماه
سپهبد ز کشمیهن آمد بمرو / شد از تاختن بادپایان بگرد
هر آنکس که زیشان گریزان برفت / پس اندر همی تاخت بهرام تفت
چو برگشت و آمد بنخچیرگاه / ببخشید چیز کسان بر سپاه
که او داد بر بنگ و بید دستگاه / که دارندهٔ آفتاب است و ماه
ز تیزی روانش مدار اگر بد / دلش رای رزم بخارا گزید
بیامد ز آموی یک پاس شب / گذر کرد بر آب و یک فرسب
زمانه شد از گرد چون پر چرخ / جهانجوی بگذشت بر ماه مرغ
ستاره همی دامن ماه جست / پدر بر پسر بر همی راه جست
همه پیش رفتند بهرام خواه / پیاده پر از خون دل و خاکسار
که ایدون که خاقان کنه کار شد / ز عهد جهاندار بیزار شد
گر از ما همی باژ خواهی رواست / سر بیگناهان بریدن چراست
دل شاه بهرام از ایشان بسوخت / بدست خرد چشم خشمش بدوخت
چو مهر جهاندار پیوسته شد / دل مرد آشفته آهسته شد
ازان کار چون کام او شد روا / پس از باژ بستد ز ترکان نوا
برآسود و یکهفته لشکر براند / ز چین مهتران را همه پیش خواند
بنوعی گذر جز بفرمان شاه / همان نیز جیحون میانجی براه
مرا او را بتوران زمین شاه کرد / سر تخت او افسر ماه کرد
همان زرین افسر برنهاد / همه شهر توران بدو گشت شاد
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست با مشک و چینی حریر

نوندی بیامد ز کار آگهان / که دربست خاقان ز راز جهان
چو بشنید بهرام از آن شاد گشت / همه رنجها بر تنش باد گشت
بکشمیهن آمد بهنگام روز / که برزد سر از کوه گیتی فروز
دو ماده برآمد ز نخچیرگاه / پر آواز شد گوش شاه و سپاه
چو خاقان ز نخچیر بیزار شد / بدست خوروزان گرفتار شد
چو سیصد تن از نامداران چین / گرفتند و بستند بر پشت زین
بمرو اندر از چینیان بس نماند / بکشتند و ز جنگیان کس نماند
ازین سان همی راند فرسنگ سی / پس لشکر اوقارن پارسی
به پیروزی چین چو سر بر فراخت / همه کامکاری ز ساز آن بساخت
بیاسود در مرو بهرام گور / چو آسوده شد شاه و جنگی ستور
بیک روز و یکشب به آموی شد / ز نخچیر بازی جهانجوی شد
چو خورشید در سوی گردون زرد / برانداخت پیراهن لاجورد
همه لشکر ترک برهم زدند / ببوم و بر آتش اندر زدند
ز ترکان هر آنکس که بد پیش رو / ز پیران و خنجرگزاران نو
که شاها بزرگا بلند اخترا / بر آزادگان جهان مهترا
تو خون سر بی گناهان مریز / نه خوب آید از نامداران ستیز
همه مرد و زن بندگان توایم / برزم اندر افگندگان توایم
ز خون ریختن دست کوتاه داشت / پر اندیشه شد شاه یزدان پرست
بر شاه شد مهتر مهتران / پذیرفت هر سال باژ گران
چو برگشت و آمد بشهر فرب / پر از رنگ رخساره پرخنده لب
برآورد میلی ز سنگ و ز گچ / که کس را با ایران ز ترک و خلج
بلشکر یکی مرد بد شمر نام / خردمند و با گوهر و نام و کام
چو شمر از بر تخت سیمین نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
چو شد کار توران زمین ساخته / دل شاه ز اندیشه پرداخته
بنرسی یکی نامه بنبشت شاه / ز پیکار ترکان و کار سپاه

فتح نامه نوشتن بهرام گور از ترکستان بایران

سرنامه بود آفرین مهان
خداوند پیروزی و دستگاه
خداوند گردنده چرخ بلند
نبشتم یکی نامه از مرز چین
هرانکس که او رزم خاقان بدید
همه مرد شد همچو دریای خون
کنون بسته آوردش بر هیون
پذیرفت باژ آنکه بدخواه بود
هیونان کنک افکن بادپای
بشد موبد موبدان پیش اوی
دل نامداران ز تشویر شاه
که اندیشه زین کن که فرمان دیو
شگفتی است این کز کمان بگذرد
اگر چند رفت از بزرگان گناه
پس آن نامه را زود پاسخ نبشت
که رفتند خاقان چین را پناه
یکی موبدی نام او برزمهر
ز گفتار او شاه خشنود گشت
برفتند با باژ و برسم بدست
چو شد ساخته کار آتشکده
پرستش کنان سوی آذر شدند
خرامان بیامد بشهر صطخر
پراکنده از جرم کاوان وشش
هزار و صد و شصت قطار بود
بیاورد پس مشکهای ادیم

خداوند آورنده خاک نژند
بنزد برادر بایران زمین
ازین جنگجویان بباید شنید
سر بخت بیداد گر شد نگون
جگر خسته و دیدگان پر ز خون
براه آمدند آنک بی راه بود
برفتند چون ابر غران ز جای
هرانکس که بود از یلان خوش او
همی بود پیچان ز بهر گناه
ببرد دل از راه کیهان خدیو
هم از راه دانا و مرد خرد
ببخشد مگر نام بردار شاه
پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
تو میدی از نام بردار شاه
بران رفتن شاه بگشاد چهر
چنان آتش تیز بنشاند و گفت
نیایش کنان پیش آتش پرست
همان جای نوروز و جشن سده
همه موبدان دست بر سر شدند

بزرگی و خردی پیمان او
بنزد بزرگان ایرانیان
سپه بود چندان که گفتی سپهر
برزم اندرون او گرفتار شد
همه گردن سرکشان گشت نرم
کنون از پس نامه من با سپاه
چو آن نامه نزدیک نرسی رسید
بشادی ز ایوان برآمد خروش
بپوزش بنزدیک مه بد شدند
بدین مایه لشکر که بردی کمان
چو پاسخ شود نامه بر خوب و زشت
پذیرفت نرسی که ایدون کنم
که ایرانیان از پی مرد و ریغ
نه از دشمنی بد نه از رنج و کین
بیامد بنزدیک شاه جهان
جهانی و شنگی و بلخی ردان
همان نیز هر سال با باژ و ساو
بیامد سوی آذرآبادگان
پرستنده کاز اخشید چیز

ازین بنده بر کردگار جهان
خداوند کیوان و بهرام و ماه
همه بودنی زیر فرمان اوست
نبشتم همین نامه بر پرنیان
تو گفتی بقیر اندر اندود چهر
وز آن چرخ گردنده بیزار شد
زبانها چرب و دلها پر از خون گرم
بیایم بکام دل نیک‌خواه
ز شادی دل پادشا بر دمید
نهادند هر کس بآواز گوش
بر پادشاهی ز مه بد شدند
که یزدان گشاید در آسمان
همان پوزش ما بباید نبشت
که کین از دل شاه بیرون کنم
همان از پی بوم و فرزند و گنج
نه بر شاه بودی کسی را گزین
همه پردها برگشاد از نهان
بخاری و نه غرچگان موبدان
بد و گرد شدی هر که بودیش تاو
خود و نامداران و آزادگان
وز آتشکده روی بنهاد نیز
که آزادگان را بدو بود فخر
که بر پشت پیلان همی راندش
همی نام بردیش بیدار سی
رباطی که از کارداران شنید

باز آمدن بهرام گور از توران زمین بفتح و فیروزی

درم بود از رنج و دینار بود
بگسترد شادان در و رخت سیم

که بر پهلوی موبد پارسید
بره بر سران پل که ویران بد

ز گیتی و گر هر که درویش بود
چهارم هران پر گزکار کرد
ششم هر که دارو ز راه دراز
غنیمت همه بر لشکر نهاد
که رها که بود اندرو آز و ده
وز آنجا یگه شد سوی طیسفون
چو نرسی بدید آن سر و تاج شاه
بفرمود بهرام تا برنشست
ببخشید گنجی بمرد نیاز
ز هر کشوری رنج و غم دور کرد
سیم روز رزم روان ساخت شد
سر نامه کرد آفرین از نخست
خرد بر دل خویش پیرایه کرد
همه نیکویها ز یزدان شناخت
هرانکس که از کارداران من
بکوشید تا رنجها کم کنید
بدین گفتها بر نشانه منم
از ایدر برفتم باندک سپاه
بدست من اندر گرفتار شد
جز از بندگی پیشه من مباد
بهر کارداری و خود کامه
هرانکس که درویش باشد بشهر
و گر مه که باشند مرد نژاد
کسی کو کنامست و دستش تهیست
ز یزدان بخواهید تا همچنین

وگر مانش از کوشش خویش هیچ
فرو ماند و روز تنگ و نبرد
همی داشت درویشی خویش راز
نماندش ز اکندن گنج یاد
بگنبد دیوار آتشکده
که نرسی بد و موبد و رهنمون
درفش دلفروز و چندان سپاه
گرفت آنزمان دست او را ببد
در تنگ زندان گشادند باز
ز بهر بزرگان یکی سور کرد
ببینند و راپیش بنشاختند

نامه نوشتن بهرام گور بکارداران ایران

خرد جست با مرد دانا بساخت
سرافراز و جنگی سواران من
دل غمگنان شاد و بی غم کنید
سر راستی را بهانه منم
شدند آن که بدخواه بد نیکخواه
سر بخت ترکان نگونسار شد
جز از راستی اندیشه من مباد
نبشتیم بر پهلوی نامه
که از روز شادی نیابند بهر
همی گیرد از رفتن چیز یاد
بهر جای بی ارج و بی ترس هست
دل ما بدارد بآیین و دین

سدیگر بکیهان ببخشاد سیم
به پنجم هرانکس که بد باژ داد
بدیشان ببخشید چندی درم
بفرمود پس تاج خاقان چین
بند و بگوهر بیاراستند
پذیره شدندش همه مهتران
پیاده شد و بردنش نماز
بیامد نشست از بر تخت زر
زمانه پر از رامش و داد شد
بدان سور هر کس که بنشاختند
همی خوردن اندر چو بگشاد چهر

نداند جز از داد و هم نیکوی
بنالد نبیند جز از جاه و داد
که گیتی بماند نماند بکس
که چندان سپه کرد آهنگ من
یکی نامداری چو خاقان چین
مرا کرد پیروز یزدان پاک
نخواهم خراج از جهان هفت سال
که با زیردستان جز از رسم داد
فرستید نزدیک ما نامشان
هم از گنج ما بی نیازی دهید
هم از گنج ما شان بتوزید نام
بدین مهر ما شادمانی کنید

زن پیر و کودکان یتیم
توانگر بگردی از و هیچ یاد
بند شاه روزی ز بخشش درم
که پیش آورد مردم پاک دین
سر تخت آذر به پیراستند
بزرگان ایران و گندآوران
بزرگان و هم موبد سرفراز
بزرگان به پیش اندرون بسته کمر
دل غمگنان از غم آزاد شد
همه خلعت مشتری یافتند
یکی نامه بنبشت شادان بمهر
بدان کو روانرا بدانش نبشت
برنج تن از مردمی مایه کرد
نیابد بگوید در بخردی
و گر گشته افکنده بر خاک خوار
بی آزاری و داد جوئید بس
هم آهنگ این نامدار انجمن
جهاندار با تاج و تخت و نگین
سر دشمنان اندر آمد بگ
اگر زیردستی بود گر همال
نرانند و از بد نگیرند یاد
برآریم از ان آرزو کامشان
خردمند را سرفرازی دهید
بدیوانها شان ببینید نام
بران کهتران مهربانی کنید

همان بندگان را مدارید خوار — که هستند هم بنده اکردگار
کسی کش بود مایه و سنگ آن — دهد کودکان را بفرهنگیان
بدانش روانرا توانگر کنید — خرد را ازین بر سر افسر کنید
ز چیز کسان دور دارید دست — بی آزار باشید و یزدان پرست
بکوشید و پیمانها مشکنید — پی و شاخ و پیوند بد برکنید
بیزدان پناهید و فرمان کنید — روانها بمهرش گروگان کنید
بجوئید آزار همسایگان — چه آن بزرگان و پرمایگان
هر آنکس که نا چیز بد چیز گشت — وز اندازه اکنون ز بر درگذشت
بزرگش نخوانید کز برتری — بیک باز گردد سوی کهتری
ز درویش چیزی مدارید باز — هر آنکس که حاجت از شما بیناز
بپاکان گرائید و نیکی کنید — دل و پشت خواهندگان مشکنید
بدان چیزگان دور شد از پسند — بدان چیز نزدیک باشد گزند
ز داد و دهش بر جهان آنکس برد — که از مردمی باشدش تار و پود
چو اندر نوشتند رخشان حریر — سر نامه را کرد مشکین عبیر
بعنوانش بر شاه گیتی نبشت — دل آزاد و داننده خوب و زشت
خداوند بخشایش و فر و زور — شهنشاه بخشنده بهرام گور
سوی مرزبانان و فرمان بران — خردمند و دانا و جنگی سران
بهر سو نوند و سوار و هیون — همی رفت با نامه و رهنمون
چو این نامه آمد بهر کشوری — بهر نامداری و هر مهتری
همی گفت هر کس که یزدان سپاس — که هست این جهاندار یزدان شناس
زن و مرد و کودک بهامون شدند — ز هر کشور از خانه بیرون شدند
همی خواندند آفرین نهان — بران داد کز شهریار جهان
وزان پس بخوردن بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
بیک نیمه از روز خوردن بدی — دگر نیمه ز و کار کردن بدی
همی نوبه بر بامداد و بگاه — خروشی بدی پیش درگاه شاه
که هر کس که دارد خورید و دهید — سپاسی ز خوردن بما بر نهید
کسی کش نیازست آید بگنج — ستاندی ز گنج درم سخته پنج
سر من تافته باده سالخورد — بهم رنگ گلنار یا زر زرد
جهانی برامش نهادند روی — پر آواز می خواره شد شهر و کوی
جهان شد که از ابر رخ اختری — ز دیدار او خواستندی گری
یکی شاخ نرگس بچندین درم — خریدی کسی ز آن نبودی دژم
ز شادی جوان شد دل هر دبیر — بچشمه درون آبها گشت شیر
جهانجوی کرد از جهاندار یاد — که یکسر جهان دید از آن گونه شاد
بنرسی چنین گفت یکروز شاه — گزاید ز بر روی نگین و کلاه
خراسان ترا دادم آباد کن — دل زیردستان بما شاد کن
نگر تا نباشی بجز دادگر — بیاویز جنگ اندرین ره گذر
پدر گر بدی جست بپچید از آن — چو مرد برهنه ز باد خزان
بفرمود تا خلعتش ساختند — گرانمایه گنجی بپرداختند
بدو گفت یزدان پناه تو باد — سر تخت خورشید گاه تو باد
برفتن دو هفته درنگ آمدش — تن آسان خراسان بجنگ آیدش
چو نرسی بشد هفته بر گذشت — دل شاه ز اندیشه پردخته گشت
بفرمود تا موبدان و ردان — برفت و بیاورد چندانکه دان
بدو گفت شد کار قیصر دراز — رسولش همی دیر یابد جواز
بمردی و اندر خرد تا کجاست — که دارد روان از خرد راست
بدو گفت موبد که نوشه بدی — جهاندار با فره ایزدی
یکی مرد پرست بارای و شرم — سخن گفتنش خوب و آوای نرم
کسی کش فلاطون بدست اوستاد — خردمند و با دانش و با نژاد
یکی پرمنش بود کآمد ز روم — کنون خیره گشت اندرین مرز و بوم
بپژمرد چون مار در ماه دی — تنش سست و رخساره همرنگ نی
همه کهترانش بگرد اندرش — که روز شکاری سگ آید بپیش

بلندی و تندی مها بنگرید — ازین مرز کس انکس نشمرید
بموبد چنین گفت بهرام گور — که یزدان ورا داد دیهیم و زور
هر آنکس جهاندار پیروز گرد — شب تیره و بر بخت من روز گرد
یکی قیصر روم قیصر نژاد — سخنگوی و گشاده دل و با دیاد
بنزدیک ما از سلم و از تور شاد — فریدون و را تاج بر سر نهاد
کنون رومی گرد و فرزانگی — چو خاقان نیامد بدیوانگی
و رامش خوانیم هنگام بار — سخن تا چه گوید که آید بکار
وزان پس بگوییم نشستیم باز — ز مردم نیم در جهان بی نیاز
یکی رزم جوید سپاه آورد — دگر بزم و زرین کلاه آورد
مرا ارج این زان بباید شناخت — بزرگ آنکه با نامداران بساخت
بر و آفرین کرد موبد بمهر — که شاهان بزی تا بگردد سپهر
سپهبد فرستاده را پیش خواند — بران نامور بارگاهش نشاند
چو بشنید بیدار کار جهان — فرستاده را پیش خواند نهان
بیامد جهاندیده دانای پیر — سخن گوی و با دانش و دلپذیر
بکش کرده دست و سر افکنده پست — بر تخت شاهی بزانو نشست
بپرسید بهرام و بنواختش — بر تخت پیروزه بنشاختش

سوالات رسول قیصر روم از بهرام گور

بدو گفت کاید ز بالندی تو بر — ز دیدار این مرز ناگشته سیر
مرا رزم خاقان ز تو باز داشت — بگیتی مرا همچو انباز داشت
کنون کار زنار تو ام تازه گشت — ترا بودن ایدر بی اندازه گشت
سخن هر چه گویی تو پاسخ دهیم — بآواز تو رای فرخ نهیم
فرستاده پیر کرد آفرین — که بی تو مبادا زمان و زمین
سران پادشاهی که دارد خرد — ز گفت خردمند دانش برد
بیزدان خواستند نزدیک تر — بیاندیشه ما روز تاریک تر
تو بر مهتران جهان مهتری — که هم مهتر شاه و هم مهتری
زبانت ترازو درست کهن — که هر سخته هرگز که بیند بزر
اگر چه فرستاده قیصرم — همان چاکر شاه را چاکرم
درودی رسانم ز قیصر بشاه — که جاوید باد این سر و تاج و گاه
و دیگر که فرمود تا هست چیز — بپرسی ز دانندگان را تو نیز
بدو گفت شاه آن سخنها بگوی — سخن گوی را بیشتر آب روی
بفرمود تا موبد موبدان — بشد پیر با نامور خسروان
لب شاه ز آواز پرسنده مرد — زمانی همی بود پر باد سرد
که تا چیست اندر نهان چیز — که رومی بخواهد پرسید نیز
بشد موبد و هر که دانا بدند — بهر دانشی بر توانا بدند
سخن گوی بگشاد بند از نهفت — سخنهای موبد بقیصر بگفت
بموبد چنین گفت کی رهنمون — چه چیز آنکه خوانی همی اندرون
دگر آنکه پرورش خوانی همی — چنین نیز نامش ندانی همی
ز بر چیست ای مهتر و زیر چیست — همان بیکرانه چه خوارست
چنین گفت موبد بفرزانه مرد — که شناخت اندر دانش بگرد
هر آن را که گفتی تو پاسخ بگفت — سخن از برون و درون اندکیست
برون آسمانست و درونش هواست — ز بر فر یزدان فرمان رواست
همان بی کران از جهان ایزدست — کز و تاب گیری بدانش بدست
و بر چون بهشت است و دوزخ بزیر — بدان از که باشد بیزدان دلیر
دگر آنکه بسیار نامش بود — رونده بهرجای کامش بود
خرد دارد ای پیر بسیار نام — رساند خرد پادشا را بکام
یکی مهر خوانندش و دیگر وفا — خرد دور شد درد ماند و جفا
زبان آوری راستی خواندش — بلند اختری و زیرکی دانشش
یکی بردبار و گهی رازدار — که با شد سخن نزد او استوار
پراکنده اینست نام خرد — ز اندازه با کام او بگذرد

[illegible]

تو چیزی مدان کز خرد برترست — خرد بر همه نیکویها سرست
خرد جوید آگنده راز جهان — که چشم سر ما نبیند نهان
دگر آنک گیرد جهان داور او — بهر دانش از کرده‌ی کردگار
ستاره‌ست رخشان ز چرخ بلند — که بینا شمارش نگیرد که چند
بلند آسمانرا که فرسنگ نیست — کسی را بدو راه و آهنگ نیست
همی خوار گیری شمار ورا — همان گردش روزگار ورا
کسی کو نبیند ز پرتاب تیر — بماند شگفت اندرو تیز ویر
ستاره همی بشمری ز آسمان — ازین خوارتر چیست ای شادکام
من این دانم از گفت پاسخ جزین — فراخست راز جهان آفرین
سخن دان ز موبد چو پاسخ شنید — زمین را ببوسید و فرمان گزید
بهرام گفت ای جهاندار شاه — ز یزدان برین بر فزونی مخواه
که گیتی سراسر بفرمان تست — سر سرکشان زیر پیمان تست
پسند بزرگان فرخ نژاد — ندارد جهان چون تو شاهی بیاد
همان نیز دستورت از موبدان — بدانش فزونست و از بخردان
همه فیلسوفان ورا بنده اند — بدانایی او سراینده اند
چو بشنید بهرام شادی نمود — بدلش اندرون روشنایی فزود
بموبد درم داد ده بدره نیز — همان جامه و اسب و بسیار چیز
فرستاده‌ی قیصر نامدار — سوی خانه رفت از بر شهریار
چو خورشید بر چرخ بنمود دست — شهنشاه بر تخت زرین نشست
فرستاده‌ی قیصر آمد بدر — خرد یافته موبد پرهنر
به پیش شهنشاه رفتند شاد — سخنها ز هر گونه کردند یاد
فرستاده را موبد شاه گفت — که ای مرد هشیار بی یاد و جفت
ز گیتی زیان کارتر کار چیست — که بر کرده‌ی آن بباید گریست
چه دانی تو اندر جهان سودمند — که از گردش مرد گردد بلند
فرستاده گفت آنک دانا بود — همیشه بزرگ و توانا بود
تن مرد نادان ز گل خوارتر — بهر نیکیی ناسزاوارتر
ز دانا و نادان زنی داستان — شنیدی مگر پاسخ راستان
بدو گفت موبد که نیکو نگر — بیندیش و ماهی بخشکی مبر
فرستاده گفت ای پسندیده مرد — سخنها ز دانش توان یاد کرد
تو این کردگر گونه دانی بگوی — که از دانش افزون شود آبروی
بدو گفت موبد که اندیشه کن — کز اندیشه با فر گردد سخن
ز گیتی مران کو بی آزارتر — چنان دان که گرگش زیان کارتر
بمرگ بدان شاد باشی رواست — چو آید تن مرد بد مرگ راست
ازین سودمندی بود زان زیان — خرد را میانجی کن اندر میان
چو بشنید رومی پسند آمدش — سخنهای او سودمند آمدش
بخندید و بر شاه کرد آفرین — بدو گفت فرخنده ایران زمین
که تخت شهنشاه بیند همی — چو موبد بر او برنشیند همی
بدانش جهانرا بلند اختری — بموبد ز سر مهتری مهتری
اگر باژ خواهی ز قیصر رواست — که دستور تو بر جهان پادشاست
ز گفتار او شاد شد شهریار — دلش تازه شد چون گل اندر بهار
برون شد فرستاده از پیش شاه — شب آمد برآمد درفش سیاه
برید آمد آن چادر مشکبوی — بعنبر بیالود خورشید روی
شکیبا نبد گنبد تیز گرد — بر خفته از خواب بیدار کرد
درفشی بزد چشمه‌ی آفتاب — سر شاه گیتی سبک شد ز خواب
در بار بگشاد سالار بار — نشست از بر تخت زر شهریار
بفرمود تا خلعت آراستند — فرستاده را پیش او خواستند
ز شمشیر زرین و اسب و ستام — ز دینار و گنجی که بردند نام
ز دیبا و گوهر ز مشک و عبیر — فزون گشت از اندیشه تیز ویر
جواز کار رومی بپرداخت شاه — دلش گشت پیچان ز کار سپاه
بفرمود تا موبد و رای زن — بشد با یکی نامدار انجمن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ببخشید روی زمین سربسر — ابر پهلوانان پرخاشخر
درم داد و اسب و نگین و کلاه — گرانمایه را کشور و تاج و گاه
پر از راستی کرد یکسر جهان — وزان شاد ماند کیهان و مهان
وزان کس که بیداد بد دور کرد — ز نادادن چیز و گفتار سرد
وزان پس چنین گفت با موبدان — که ای پر هنر پاکدل بخردان
جهانرا ز هر گونه دارید یاد — ز کردار شاهان بیداد و یاد
بسی دست بیدادشاهان دراز — تهی مانده و تن ز آرام و ناز
جهان از بد اندیش بی بیم بود — دل نیک مردان بدو نیم بود
بسی دست برده بکار بدی — کسی را نبد کوشش ایزدی
نبد برزن و زاده کس پادشا — پر از غم دل مردم پارسا
بهر جای گسترده دست دیو — بریده دل از ترس کیهان خدیو
سر نیکویها ز دست بدی — در دانش و کوشش و بخردی
همه پاک در گردن پادشاست — وزو ویژه پیدا شود کژ و راست
پدر گر به بیداد یازید دست — نبد پاک و دانا و یزدان پرست
نوازید کرد او او بس شگفت — که روشن دلش زنگ آهن گرفت
ببینید کز جم و کاوس شاه — چه کردند کز دیو جستند راه
پدر همچنان راه ایشان گرفت — بتاب خرد جان تیره نشست
همه زیر دستانش پیچان شدند — فراوان ز اندیشه پیچان شدند
کنون رفت و زو نام بد ماند بس — همی آفرین نیابد ز کس
ز ما باد بر جان او آفرین — مبادا که پیچد روانش ز کین
کنون ما نشستیم بر گاه اوی — بنو کشد پیکان راه اوی
همی خواهم از کردگار جهان — که نیرو دهد آشکار و نهان
گر از زیردستان مدارا کنیم — ز خاک سیه مشک سارا کنیم
که با خاک چون جفت گردد تنم — نگیرد ستم دیده‌ی دامنم
شما همچنین جاده‌ی راستی — بپوشید شسته دل از کاستی
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد — ز دهقان تازی و رومی نژاد
بکردار شیر است آهنگ اوی — نپیچد کسی گردن از جنگ اوی
همان شیر درنده را بشکرد — ز دانش تن اژدها نگذرد
کی آن افسر و تاج شاهنشهی — کی آن بزرگی و فرخ همی
کی آن سواران و گردنکشان — کز ایشان نبینم بگیتی نشان
کجا آن پریچهرگان جهان — کز ایشان بدی شاد جان مهان
سرانکس کو فرخ را ز جا بهشت — چنان دان که گشتست با خاک جفت
همه دست پاکی بنیکی بریم — جهانرا بکردار بد نسپریم
بیزدان دار بنده کو داد فر — بتاج و بتخت و نژاد و گهر
که گر کار داری بنیکی خاک — زیان جوید اندر بلند و مغاک
وگرنه بسوزم بآتش تنش — کنم بر سر دار پیراهنش
وگر در گذشته ز شب چند پاس — بدزدد ز درویش دزدی پلاس
تبا دانش و دیبا فرستم زگنج — بشوییم دل غمگنان را ز رنج
وگر گوسپندی برند از رمه — تبیره شب و روز کار دمه
یکی اسب پرمایه تاوان دهم — مبادا که بر دو سپاسی نهم
چو با دشمنم کارزاری بود — بدان جنگ خسته سواری بود
وز دستش یکی از گنج درم — نداریم فرزند او را دژم
ز دادار دارم بیکسر سپاس — که او هست جاوید نیکی شناس
بآب و بآتش میازید دست — مگر هیربد مرد یزدان پرست
مریزید هم خون گاوان ورز — که ننگست از گاو کشتن بمرز
ز پیری مگر گاو بیکار گشت — بچشم خداوند خوار گشت
نباید زدن گشت گاو زمی — که از مرز بیرون شود فرهی
همه رای با مرد دانا زنید — دل کودک ار چند بد شکنید
از اندیشه‌ی دیو باشید دور — که جنگ و دشمن مجوید سود
اگر خواهم از زیردستان خراج — ز دارنده‌ی یزدان و تخت عاج

[illegible]

اگر بدکنش بد تن یزدگرد / بپاداشش آن داد کردیم گرد
همه دل ز کردار او خوش کنید / بآزادی آهنگ آتش کنید
ببخشد مگر کردگارش گناه / ز دوزخ بنو نمایدش راه
کسی کو جوانست شادی کنید / دل مردمان جوان مشکنید
بپیری بزشتی میازید دست / نکو بود با جوان پرست
گنه کار یزدان مباشید هیچ / بپیری برفتن بیاید بسیج
چو خشنود گردد زما دادگر / غم هستی و روز فردا مبر
دل زیردستان ما شاد باد / سر سرکشان از غم آزاد باد
همه نامداران چو گشتاسپ شاه / شنیدند کردند نیکو نگاه
همه دیده کردند یکسر پر آب / ازان شاه پر دانش و زود یاب
خروشان برو آفرین خواندند / ورا پادشاه زمین خواندند
وزیر خردمند بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست
جهان از بداندیش بی بیم گشت / وزین مرزها رنج و سختی گذشت
مگر نامور شنگل از هندوان / که از داد پیچیده دارد روان
ز هندوستان تا سر مرز چین / ز مردی پر آشوب دارد زمین
با ایران همی دست یازد بید / بدین کار تیمار داری سزد
تو شاهی و شنگل نگهبان هند / چرا باژ خواهد ز چین و ز سند
براندیش و تدبیر این بازجوی / نباید که ناخوبی آید بروی
چو بشنید شاه آن پراندیشه گشت / جهان پیش او چون یکی بیشه گشت
چنین گفت کین کار من در نهان / بسازم نگویم بکس در جهان

نامه نبشتن بهرام گور برای شنگل هندستان

بتنها ببینم سپاه ورا / همان رسم شاهی و گاه ورا
شوم پیش او چون فرستادگان / نگویم با ایران آزادگان
بشد پاک دستور او با دبیر / همان نیز کس کو بد ناگزیر
بگفتند هر گونه از پیش و کم / ببردند قرطاس و مشک و قلم
یکی نامه بنوشت نزدیک اوی / پر از دانش و آفرین خدای
سر نامه کرد آفرین از نخست / ز یزدان بهانکس که فرمانش جست
خداوند هست و خداوند نیست / همه چیز جفتند و ایزد یکیست
ز چیزی که او داد بد بنده را / پرستنده و تاجدارنده را
فزون از خرد نیست اندر جهان / فروزنده کهتران و مهان
مرا آنکس که او شاد گشت از خرد / جهان را بکردار بد نسپرد
شبان نشد سر که نیکی گزید / که بد زآب دانش نیابد مزید
رهاند خرد مرد را از بلا / مبادا کسی بر بلا مبتلا
نخستین نشان خرد آن بود / که از بد همه ساله ترسان بود
بداند تن خویش را از جهان / بچشم خرد جست راز جهان
خرد افسر شهریاران بود / همان زیور نامداران بود
بداند بد و نیک مرد خرد / بکوشد بداد و بپیچد ز بد
نوازنده خود ندانی همی / روا نیز بگون درنشانی همی
اگر تاجدار زمانه منم / بخوبی و زشتی بهانه منم
تو شاهی کنی کی بود راستی / بدید آید از مردمی کاستی
نه آیین شاهان بود تاختن / چنین با بداندیشگان ساختن
نیای ترا ما پرستنده بود / پدر پیش شاهان ما بنده بود
کس از ما نبودند همداستان / که دیر آمدی باژ هندوستان
نگه کن کنون رو ز خاقان چین / که از چین بیامد با ایران زمین
جهان نیز همی چشم آیین تو / همان بخش و رزم و دین تو
مرا ساز جنگست و هم خواسته / همان لشکر یکدل آراسته
ترا با دلیران من پای نیست / بهند اندرون لشکرآرای نیست
تو اندر کمانی ز نیروی خویش / همی پیش دریا بری جوی خویش
فرستادم اینک فرستاده / سخن گوی و با دانش آزاده

اگر باژ بفرست اگر جنگ را / بی دانشی سخت کن تنگ را
ز باد و بر جهان انگشت دود / که داد و خرد باشدش تار و پود
چو خط از نیم هوا خشک گشت / نویسنده آن نامه اندر نوشت
بعنوانش بنوشت شاه درست / جهاندار بهرام یزدان پرست
که تا جز کسی یابد از یزدگرد / بخرداد ماه اندرون روز ارد
سپهدار مرز و نگهدار بوم / ستاننده باژ سقلاب و روم
بنزدیک شنگل سپهدار هند / ز دریای قنوج تا پیش سند
چو مهر بر نامه بر مهر شاه / برآراست با ساز نخچیرگاه
بلشکر ز رازش کسی آگاه نی / جز از نامدارانش همراه نی
بیامد بدینسان بهندوستان / گذشت از لب آب جادوستان
چو نزدیک ایوان شنگل رسید / در پرده و بارگاهش بدید
برآورده بود سر در هوا / بدو بر فراوان سلیح و نوا

رفتن بهرام گور برسالت بهندوستان

سواران و پیلان بدر بر بپای / خروشیدن زنگ و هندی درای
شگفتی دران بارگه در بماند / ولش ابا اندیشه اندر نشاند
چنین گفت با پرده داران اوی / بنوشنده و پایکاران اوی
که از نزد پیروز بهرام شاه / فرستاده آمد بدین بارگاه
هم اندر زمان رفت سالار بار / ز پرده دران تا در شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند / بار جستن ز درگاه بگذاشتند
خرامان همی رفت بهرام گور / یکی خانه آسمانش بلور
از ارزش همه سیم و پیکرش زر / نشانده بهر جای چندی گهر
نشسته شه هند بر تخت عاج / ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
برادرش را دید در زیرگاه / نهاده ز گوهر یکی بر کلاه
نشسته بنزدیک او رهنمای / پس او پیش تخت ایستاده بپای
همه بندگان با کمرهای زر / بزرین گهر در نشانده گهر
چو آمد بنزدیک شنگل فراز / ورا دید با تاج بر تخت ناز
همه پایه تخت زر و بلور / نشسته بر او شاه با فر و زور
زبان تیز بگشاد و گفت از نخست / جهاندار بهرام یزدان پرست
یکی نامه دارم بر شاه هند / نبشته خطی پهلوی بر پرند
چو بشنید آواز بهرام شاه / بفرمود زرین یکی زیرگاه
نهادند چون گفته بد شاه زود / یکی زیرگاهی ز زر نابسود
بران زر کرسیش بنشاندند / ز درگاه یارانش را خواندند
چو بنشست بگشاد لب را ببند / چنین گفت کای شهریار بلند
زبان برگشایم چو فرمان دهی / که بی تو مباد ابی و مهی
بدو گفت شنگل که بر گوی هین / که گوینده یابد ز چرخ آفرین
چنین گفت کان شاه خسرو نژاد / که چون او بگیتی ز مادر نزاد
مهست آن سرافراز و بیدار شهر / که با داد او زهر شد پای زهر
بزرگان همه باژدار وی اند / بنخچیر شیران شکار وی اند
چو شمشیر خواهد برزم اندرون / بیابان شود بیشه دریای خون
نخستش جوابی بود در بار / شود پیش او گنج و دینار خوار
پیامی رسانم سوی شاه هند / همان پهلوی نامه بر پرند
چو بشنید شد نامه را خواستار / شگفتی بماند اندران نامدار
چو آن نامه برخواند فرخ دبیر / رخ تاجور گشت همچون زریر
بدو گفت کای مرد چیره سخن / بگفتار مشتاب و تندی مکن
بزرگی نماید همی شاه تو / چنین هم نماید همی راه تو
کسی باژ خواهد ز هندوستان / نباشم ز گوینده همداستان
بلشکر همی گوید این گر بگنج / وگر شهر و کشور سپردن برنج
کلنگند شاهان و من چون عقاب / و یا خاک و من همچو دریای آب
کسی با ستاره نکوشد بجنگ / نه با آسمان جست کین نام و ننگ

مزین بهتر از گفتن نابکار		که کیسه و ترا مرده و انده خوار
نمردی نه دانش نه کشور نه شهر		ز شاهی شما را ز بانت بهر
نهفته همه بوم گنج منست		نیاکان بد و هیچ نابرده دست
درگنج پرگستوان و زره		چو گنجور ما برگشاید گره
پیلانش باید کشیدن کلید		اگر ژنده پیلش تواند کشید
وگر گیرم از تیغ و جوشن شمار		ستاره شود پیش چشم تو خوار
زمین برنتابد سپاه مرا		همان ژنده پیلان و گاه مرا
هزاران بهندی زنی در هنر آب		بود کس که خواند مرا شهریار
همان کوه و دریای کوه مراست		بن دار و اکنون جهان پشت راست
همان چشمه عنبر و عود و مشک		درگنج کافور ناکشته خشک
وگر داوری مردم دردمند		بر روی زمین سرکه گرد و ژند
همه بوم ما را بر اینسان برست		اگر زر و سیمست وگر گوهرست
چو هشتاد شاه‌اند با تاج زر		بفرمان من تنگ بسته کمر
همان بوم را کوه و دریاست راه		نسازد برین بوم و بر دیو گاه
ز قنوج تا مرز ایران زمین		روا رو ز سقلاب تا پیش چین
بزرگان همه زیر دست منند		بیچارگی در پرست منند
ز چین و ز هند و ختن پاسبان		نراند بجز نام من بر زبان
همه تاج ما را ستاینده‌اند		پرستنده کی را فزاینده‌اند
بشکوی من دخت فغفور چین		مرا خواند اندر جهان آفرین
پسر دارم از وی یکی شیردل		گر بستاند از کرگ شیردل
ز هنگام کاوس تا کیقباد		ازان بوم و بر کس نکردست یاد
همان نامداران چو سیصد هزار		ز لشکر که خواند مرا شهریار
ز پیوستگان مهر او دوست		کز ایشان کسی را بمن راه نیست
همه زاده بر زاد خویش منند		که در هند بر پای پیش منند
که در پیش شیران هنگام جنگ		ز آورد ایشان بخایند سنگ
گر آیین بدی هیچ آزاده را		گر گشتی به تندی فرستاده را
سرت را جدا کردمی از تنت		شدی مویه گر بر تو پیراهنت
بدو گفت بهرام کای نامدار		اگر مهتری کام تندی مخار
مرا گفت بهرام گور ابگوی		گر گر بخردی راه تندی مجوی
ز دور گردد و دانا بدیدار کن		زبان آور و کامران بر سخن
گر آید دون گر ایشان برای خرد		ز دانستن و رای ما بگذرد
مرا نیز با مرز تو کار نیست		که تن دیگر بخرد من خوار نیست
وگرنه ز مردان و جنگ آوران		کسی کو گر آید بگرز گران
گزین کن ز هندوستان صد سوار		که با ده تن از ما کند کارزار
چو پیدا شود مردی و ارز تو		نخواهیم باژ اندرین مرز تو
چو بشنید شنگل ز بهرام گفت		که رای تو با مردمی نیست جفت
زمانی فرود آی و بگشای بند		چگویی سخنهای ناسودمند
یکی خرم ایوان بپرداختند		همه سر چه بایست برساختند
بیاسود بهرام تا نیمروز		چو بر اوج شد تاج گیتی فروز
بنزدیک شنگل نهادند خوان		کسی را بفرمود کو را بخوان
کز ایران فرستاده خسرو است		سخن گوی و هم کامکاری تو است
کسی را که با اوست هم زین نشان		بیاور بخوان رسولان نشان
بشد تیز بهرام و بر خوان نشست		بنان دست بگشاد و لب را ببست
چو نان خورده شد مجلس آراستند		نوازنده رود و می خواستند
همی بوی مشک آمد از خوردنی		همان زیر زربفت گستردنی
بزرگان جوان از باده خرم شدند		ز تیمار نابوده بی غم شدند

هنر نمودن بهرام گور در هندوستان به شنگل

دو تن را بفرمود زورآزمای		بکشتی که با دیو دارند پای
برفتند شایسته مردان کار		ببستند شان بر میانها ازار

همی کرد زور آن برین این بران		گرازان و پیچان دو مرد گران
چو برداشت بهرام جام بلور		بمغز نبید اندر افکند شور
بشنگل چنین گفت کای شهریار		بفرمای تا من ببندم ازار
چو با زور مردان بکشتی شوم		نه اندر جوانی ز مستی شوم
بخندید شنگل بدو گفت خیز		چو زیر آوری خون ایشان بریز
چو بشنید بهرام برپای خاست		بنیروی خم آورد بالای راست
کسی را که بگرفت از ایشان میان		چو شیری که یازد بگور ژیان
همی بر زمین زد چنان کاستخوان		بگشت و بپالود رنگ رخان
بدو ماند بر شنگل اندر شگفت		بدان زور و بالا وآن شاخ و کفت
بهندی همی نام یزدان بخواند		ورا از جهان هر دو برتر نشاند
چو گشتند شاد از می خوشگوار		برفتند از ایوان گوهر نگار
چو گردون بپوشید مشکین حریر		ز خوردن بیاسود برنا و پیر
چو زرین شد آن چادر مشکبوی		فروزنده بر چرخ بنمود روی
شه هندوان باره برنشست		کمان کیانی گرفته بدست
بمیدان خرامید چوگان بدست		ببهرام فرمود تا برنشست
بفرمود تا شاه تیر و کمان		همی تاخت برآرزو یکزمان
بشنگل چنین گفت بهرام گور		کز ایران بسی اند با من بزور
همی تیر و چوگان کشند آوری		چو فرمان دهد شاه آزاده خوی
چنین گفت شنگل که تیر و کمان		ستون سواران بود بی گمان
تو با شاخ و یال ای سرافراز دست		بزه کن کمان و بگشای شست
کمان زه کرد بهرام گور		بیاکیخت یزدان ولاور ستور
یکی تیر بگرفت و بگشاد شست		نشانه یکی چوب بر هم شکست
گرفتند یکسر برو آفرین		سواران میدان و مردان کین
ز بهرام شنگل شد اندر گمان		که این فر واین زور و تیر و کمان
نماند همی این فرستاده را		نه هندو نه ترکی نه آزاده را
اگر خویش شاهست اگر مهترست		برادرش خوانم هم اندر خورست
بخندید و بهرام را گفت شاه		که ای پرهنر با کمر پیشگاه
برادر تویی شاه را بی گمان		بدین کوشش و زور و تیر و کمان
گر از کیان داری و زور شیر		نباشی مگر نامداری دلیر
بدو گفت بهرام کای شاه هند		فرستادگانرا مکن نام هند
نه از تخمه یزدگردم نه شاه		برادرش خوانیم باشد گناه
ز ایران یکی مرد بیگانه ام		نه دانش پژوهم نه فرزانه ام
مرا باز گردان که دورست راه		نباید که یابد مرا خشم شاه
بدو گفت شنگل که شدی مکن		که با تو فزونست ما را سخن
نباید کردن برفتن شتاب		که رفتن بزودی نباشد صواب
بر ما بباش و دلارام گیر		جو پخته نخواهی می خام گیر
پس آنگاه دستور را پیش خواند		ز بهرام باری سخن چند راند
ازان پس بفرزانه خویش گفت		که با تو سخن دارم اندر نهفت
که این مرد بهرام را خویش نیست		که از پهلوان نام او بیش نیست
بجز بی بگویش که ایدر بایست		ز قنوج رفتن ترا روی نیست
چه گویی و چه دید او تن اندر رب		که از گفت من درد آید به
تو گویی مرورا نکوتر بود		تو آنگوی با وی که اندر خورد
بگویش بران رو که چینی صواب		که پیش منت پیش [illegible]
بگو که بایستی بنزدیک اوی		نگه داری آن رای باریک اوی
سرانجا که خوشتر ولایت ترا		سپهداری ار راز کشور ترا
بجایی که باشد همیشه بهار		نسیم گلاب آید از جویبار
که هست از دینار و گنج درم		چو باشد درم دل نباشد دژم
نوازنده شاهی که از بهر تو		بخندد چو بیند همی چهر تو
بسالی دو بارست بار درخت		ز قنوج بر نگذرد نیکبخت
ازین باب هر چند خواهی بگوی		چو روی اندر آری تو با روی اوی

چو این گفته باشی پرستش تمام / گر از نام کرد دولت شاه کام
مگر رام گردد بدین شهر ما / فزون گردد از فر او بهر ما

ورا زور و سالار لشکر کنیم / بدین مرز بار از سر کنیم
بیامد جهاندیده دستور شاه / بگفت این به بهرام و بنمود راه

ز بهرام از آن پس بپرسید نام / کزین نام پاسخ بنودی تمام
چو بشنید بهرام رنگ رخش / دگر شد که تا چون دهد پاسخش

بفرجام گفت ای سخن گوی مرد / مرا در دو گیتی مکن روی زرد
من از شاه ایران نپیچم به گنج / گر از نیستی چند باشم برنج

جزین باشد آرایش دین ما / نه ایدون بود راه و آیین ما
سرانگس کی بپیچد سر از شاه خویش / ببرخاستن گم کند راه خویش

فزونی بجانت که بود شوخ خرد / بد و نیک بر ما همی بگذرد
خداوند تاج آفریدون گیاست / که پشت زمانه بدو بود راست

کی آن بزرگان خسرونژاد / جهاندار کیخسرو و کیقباد
دگر آنک دانی تو بهرام را / جوان و جهانجوی و خودکام را

که گر من ز فرمان او بگذرم / همی دی سر آرد جهان بر سرم
نماند بر و بوم هندوستان / بایران کشد خاک جادوستان

جهان به که من باز گردم بدر / ببیند مرا شاه پیروزگر
گر از نام پرسیم برزوست نام / چنین خواندم شاه و هم باب و مام

همه پاسخ من بشنگل رسان / که من دیر ماندم بشهر کسان
چو دستور بشنید پاسخ ببرد / شنیده سخن پیش او برشمرد

ز پاسخ برآشفت و شد روی شاه / چنین گفت کو دور ماند ز راه
یکی چاره سازم کنون من که روز / سرآید بدین مرد گیتی فروز

یکی کرگ بود اندران شهر شاه / ز بالای سر بسته بر باد راه
از آن بیشه بگریختی شیر نر / هم از آسمان کرکس تیزپر

یکایک همه هند ازو پرخروش / از آواز او کر شدی تیزگوش
به بهرام گفت ای پسندیده مرد / برآید بدست تو این کارکرد

بنزدیک آن کرگ باید شدن / همه چرم او را بتیر آژدن
اگر زو برآساید این بوم و بر / بزرگ توای مرد پیروزگر

یکی دست باشدت نزدیک من / چه نزدیک این نامدار انجمن
که جاوید در کشور هند و چین / کند هر کسی بر تو بر آفرین

بدو گفت بهرام پاکیزه رای / که با من بیاید یکی رهنمای
چو بینم بنیروی یزدان تنش / ببینی که خون غرقه پیراهنش

کشتن بهرام گور کرگ را در هندوستان

بدو داد شنگل یکی رهنمای / که او را نشیمن بدانست و جای
همی رفت با نیک دل رهنمون / دران بیشه کرگ ریزنده خون

همی گفت چندی ز آرام اوی / ز بالا و پهنای اندام اوی
چو بهمود برگشت و بهرام رفت / خرامان بدان بیشه و کرگ جفت

پس پشت او چند از ایرانیان / جنگاور آن کرگ بسته میان
چو از دور دیدند خرطوم او / ز جنگش همی پست شد بوم او

بدو هر کسی گفت شاها مکن / ز مردی همان به که رانی سخن
نگر دست کس جنگ با کوه سنگ / وگرچه دلیرند شاهان بجنگ

بشنگل چنین گوی کین راه نیست / بدین جنگ دستوری شاه نیست
بفرمان کنم جنگ با شاه من / چه گر بشنود بسترد گاه من

چنین داد پاسخ که یزدان پاک / مرا گر بهندوستان داد خاک
بجای دگر مرگ من چون بود / کز اندازه اندیشه بیرون بود

کمان را بزه کرد مرد جوان / تو گفتی همی گیرد از وی روان
بیامد دمان تا بنزدیک کرگ / پر از خشم گشته ز کرگ سترگ

کمان کیانی گرفته بجنگ / ز ترکش برآورد تیر خدنگ
همی تیر بارید همچون تگرگ / برین سم نشان تا بد کرگ

چو دانست کورا سر آمد زمان / برآهیخت خنجر بجای کمان
سر کرگ را پست برد و گفت / بنام خداوند بی یار و جفت

گر او داد چندین مرا فر و زور / بفرمان او تابد از چرخ هور
بفرمود تا گاو گردون برند / سر کرگ از آن بیشه بیرون برند

بپرداخت چون دید شنگل ز دور / بپوید بیارایش ایران سور
چو بر تخت بنشست پرمایه شاه / نشاندند بهرام را پیشگاه

همی کرد هر کس برو آفرین / بزرگان هند و سواران چین
بر افشاند بر مهتری با نثار / به بهرام گفتند کای نامدار

کسی را که ای تو گردار جست / نگهدار تو راه دیدار بخت
از آن شادمان شنگل و گر بدرد / یکی روی گلگون یکی روی زرد

یکی اژدها بود بر خشک و آب / بدریا بدی گاه و گه با فتاب
همی در کشیدی بدم ژنده پیل / وزو خاستی موج دریای نیل

چنین گفت شنگل بیاران خویش / بدان تیزهش نامداران خویش
که من زین فرستاده شیرمرد / گهی شادمانم گهی پر ز درد

مرا پشت بودی گر ایدر بدی / بقنوج بر کشوری سر بدی
گر از نزد ما سوی ایران شود / ز بهرام قنوج ویران شود

چو کهتر چنین باشد و مهتر اوی / نماند برین بوم بر رنگ و بوی
همه شب همی کار دیو ساختند / یکی چاره دیگر انداختند

فرستمش کشا سوی اژدها / کزو بی گمان این نیابد رها
نباشم نکوهیده از کار اوی / چو با اژدها او بود جنگجوی

بگفت این و بهرام را پیش خواند / بسی داستان دلیران براند
بدو گفت بر گرد کار آفرین / که او را توانا بد از ایران زمین

که هندوستان از تو شویی زبد / چنان کز ره نامداران سزد
یکی کار پیشست با درد و رنج / باغاز رنج و بفرجام گنج

جوان گرده باشی زمانی بپای / بخشنودی من برو باز جای
بشنگل چنین پاسخ آورد شاه / که از رای تو بگذری نیست راه

ز فرمان تو نگذرم یک زمان / مگر بد بود گردش آسمان
بدو گفت شنگل که چندین بلاست / برین بوم و بر بر یکی اژدهاست

بخشکی و دریا همی بگذرد / نهنگ دم آهنج را بشکرد
توانی مگر چاره‌ای ساختن / ازو کشور هند پرداختن

بایران بری باژ هندوستان / همه مرز باشند همداستان
جهان بد بنه هند با باژ نیز / ز عود و ز تیغ و ز هر گونه چیز

بدو گفت بهرام کای پادشا / بهند اندرون شاه و فرمان روا
بفرمان دارنده یزدان پاک / پی اژدها را ببرم ز خاک

نمایم یکی تا نشیمن کجاست / بباید نمودن بدین راه راست
فرستاد شنگل یکی راهجوی / کز آن اژدها را نماید بدوی

همی رفت با نامور صد سوار / ز ایران بزرگان خنجرگذار
همی تاخت تا پیش دریا رسید / بتاریکی آن اژدها را بدید

کشتن بهرام گور اژدها را در هندوستان

بدیدان تن و پخش و خشم اوی / همی آتش افروخت از چشم اوی
بزرگان ایران خروشان شدند / وزان اژدها نیز جوشان شدند

به بهرام گفتند کای شهریار / تو این را چو آن کرگ شیری شمار
بدین بر مده شهر ایران بباد / مکن دشمنان را برین بوم شاد

بایرانیان گفت بهرام گرد / که جان را بداداد باید سپرد
مرا گر زمانه بدین اژدهاست / بمردی فزونی نگیرد نکاست

کمان را بزه کرد و بگزید تیر / که پیکانش را داده زهر شیر
بران اژدها تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت

بپولاد پیکان دهانش بدوخت / همی خار از زهر او بر فروخت
دگر چاره جوید بزد بر سرش / فرو ریخت با زهر خون از برش

تن اژدها گشت ازان تیر سست / همی خاک را خون و زهرش بشست
بتیغ و بتیر زین بزد گردنش / بخاک اندر افگند پیچان تنش

بگردون سرش سوی شنگل کشید / چو شاه آن سر اژدها را بدید
که زاید بران خاک چونین سوار / که با اژدها سازد او کارزار
همه شاد و شنگل دلی پر ز درد / همی داشت از کار او روی زرد
چنین گفت کین مرد بهرامشاه / بدین زور و این شاخ و این دستگاه
که از تخم او با ایران شود / بنزدیک شاه دلیران شود
سرافراز گردد دگر دشمنم / فرستاده را سر ز تن برکنم
بدو گفت فرزانه کای شهریار / دلت را بدین گونه رنجه مدار
بر مهتران زشت نامی بود / سپهبد برو دم گرامی بود
نماند نما زنده بر بوم و رست / ز گیتی بباید ترا دست شست
چو بشنید شنگل سخن تیر گشت / ز گفتار فرزانگان خیره گشت
بتنها تن خویش بی انجمن / نه دستور بد پیش و نه رای زن
بتو داد خواهم سه دخترم / ز گفتار گر دار باشد برم

برآمد ز هندوستان آفرین / ز دادار بر بوم ایران زمین
بدین برز و بالا و این شاخ و یال / نباشد جز از شهریارش همال
شب آمد بیاورد فرزانه را / همان مردم خویش و بیگانه را
نباشد همی ایمن از هیچ روی / ز هر گونه آمیختم رنگ و بوی
سپاه مرا سست خواند بکار / بهندوستان نیست گوید سوار
نهانش همی کرد خواهم تباه / چو بیند این راجه داند راه
فرستادهٔ شهریاران کشیست / بنغزی نهند این ز بی دانشی
همانکه بیاید ز ایران سپاه / یکی تاجداری چو بهرامشاه
رهانندهٔ ماست از اژدها / نکشتی بود ریغ او را بها
ببود آن شب و بامداد پگاه / فرستاد کس نزد بهرامشاه
ببهرام گفت ای دلارای مرد / ترا نگر شدی که پیشی نکرد
چراین کرده باشم بر من بیاست / گزین هر که دستش ترا روی ست

ترا بر سپه کامگاری دهم / بهندوستان کامداری دهم
چنین گفت پس کین سخن نیست تنگ / ز پیوند شنگل مرا نیست ننگ
که ایزد بدینسان بماندیم دیر / برآویخت بر دام روباه شیر
ولیکن ز دختر یکی برگزین / که چون پیشش خوانش آفرین
سه دختر بیامد چو خرم بهار / بآرایش و بوی و رنگ و نگار
بشد تیز بهرام و ایوان بدید / ازان ماه رویان یکی برگزید
بدو داد شنگل سپینود را / چو سرو سهی شمع مه روی را
بیاورد یاران بهرام را / سواران بازیب و خودکام را
بیارات ایوان گوهرنگار / ز قنوج هر کس که بد نامدار
ببودند یک هفته با می بدست / همه شاد و خرم بجای نشست

فرو ماند بهرام و اندیشه کرد / ز تخت و نژاد و ز ننگ و نبرد
و دیگر که جان برسرآرام از / ببینم دگر خاک ایران زمین
بشنگل چنین گفت فرمان کنم / ز گفتار تو آرایش جان کنم
ز گفتار او شاد شد شاه هند / بیارات ایوان بچینی پرند
به بهرام گور آنگهی گفت رو / بیارای دل را بدیدار نو
چو خرم سپینود بهاری نام / همه شرم و رای و همه ناز و کام
یکی گنج پرمایه را برگزید / بدان ماه رخ داد شنگل کلید
درم داد و دینار و هر گونه چیز / هم از عنبر و عود و کافور نیز
خرامان بدان بزمگاه آمدند / بشادی همه نزد شاه آمدند
سپینود با شاه بهرام گور / چو می بود روشن بجام بلور

چو زین آگهی شد بفغفور چین / که با فر مردی ز ایران زمین
بدو داد شنگل یکی دخترش / که بر ماه ساید همی افسرش
بنزدیک شنگل فرستاده بود / همانا ز ایران تهم زاده بود
یکی نامه نزدیک بهرامشاه / نبشت آن جهاندار با دستگاه

نامه نبشتن فغفور چین به بهرام گور

بعنوان بر از شهریار جهان / سر نامداران و تاج مهان
بنزد فرستاده و پارسی / که آمد بقنوج با یار سی
دگر گفت کامد بما آگهی / ز تو نامور مرد با فرهی
کجا نامور گرگ دان اژدها / ز شمشیر تیزت نیابد رها
سر خویش بر بردی اندر هوا / بپیوند آن شاه فرمان روا
بدستوری شاه در بر گرفت / بقنوج شد یار دیگر گرفت
بدیدار تو چشم روشن کنم / روان را ز رای تو جوشن کنم
ترا آمدن نزد ما ننگ نیست / که با شاه ایران مرا جنگ نیست
چو نامه بیامد به بهرام گور / بدلش اندر افتاد ازان نامه شور

خردمندی و مردی و رای تو / نشستن بر جای برپای تو
بتو داد دختر که پیوند ماست / که هندوستان خاک او را بهاست
با ایران بزرگیت این رای بد / کجا گنج و گشن افسر ما و را
کنون رخ بر آرد و ایدر بپای / بدین مرز چندی که خواهی بپای
چو خواهی که ایدر شوی بازجای / نگوییم زمانی که ایدر بپای
مکن سستی از آمدن هیچ را / چو خواهی که برداری ایدر سپاه
ببیننده را خواند و نامه نوشت / بپالیز کینه درختی مکشت

جواب نامهٔ فغفور از بهرام

سر نامه گفت آنچه گفتی رسید / دو چشم تو جز کشور چین ندید
بعنوان بر از پادشاه جهان / نشستی سرافراز تاج مهان
جز ان بد که گفتی سراسر سخن / بزرگی ترا من نخوانم کهن
بمردی و دانش بفر و نژاد / چنو پادشا کس ندارد بیاد
شهنشاه بهرام گورست و بس / جز و هر زمانه ندانیم کس
جهاندار پیروزگر خواندش / ز شاهان سرافرازتر خواندش

دگر آنک گفتی که من کرده‌ام / بهندوستان رنجها برده‌ام
هم از اختر شاه بهرام بود / که با فر و اورنگ و با نام بود
هنر نزد ایرانیانست و بس / ندارند کرگ ژیان را بکس
همه یک دلانند و یزدان شناس / بنیکی ندارند از اختر سپاس
دگر آنک دختر بمن داد شاه / بمردی گرفتم من این دستگاه
یکی پادشا بود شنگل بزرگ / بمردی همی داند از میش گرگ
چو با من سزا دید پیوند خویش / بمن داد شایسته فرزند خویش
دگر آنکه گفتی که خیز آید ز رای / بهر نیکیی باشدم رهنمای
مرا شاه ایران فرستد بهند / بچین آیم از بهر چینی پرند
نباشد ز من بنده همداستان / که رانم برین گونه بر داستان
دگر آنکه گفتی که با خواسته / بایران فرستمت آراسته
مرا کرد یزدان از آن بی نیاز / بنخچیر کسان دست کردن دراز
ز بهرام دارم سخنش سپاس / نیایش کنم روز و هر شب سه پاس
چهارم سخن کز ستودی مرا / هنر زانچه بد برفزودی مرا
پذیرفتم آن از تو ای شاه چین / بگویم ابا شاه ایران زمین
ز یزدان ترا باد چندان درود / کز انرا ندارد فلک تار و پود
بران نامه بنهاد مهر نگین / فرستاد پاسخ بر شاه چین
چو بهرام با دخت شنگل بساخت / زن او را همی شاه گیتی شناخت
شب و روز گریان بد از بهر او / نهاده دو چشم از بر چهر او
نشستند یک روز شاد از بهم / همی رفت هر گونه از بیش و کم
سپینود را گفت بهرام شاه / که دانم که هستی مرا نیکخواه
یکی راز خواهم همی با تو گفت / جهان کن که ماند سخن در نهفت
همی رفت خواهم ز هندوستان / تو باشی برین کار همداستان
برم من ترا نیز با خویشتن / نباید که داند کسی ز انجمن
بایران مرا کار ازین بهترست / همان گرد کار جهان یاورست
برفتن گرایدون که رای آیدت / بخوبی خرد رهنمای آیدت
بهر جای نام تو بانو بود / پدر پیش تخت بزانو بود
سپینود گفت ای سرافراز مرد / رهی جوی و ز راه دانش مگرد
بهین زنان جهان آن بود / کز و شوی همواره خندان بود
اگر پاک جانم ز فرمان تو / به پیچد نیازارم از جان تو
بدو گفت بهرام پس چاره کن / وزین رای مگشای با کس سخن
سپینود گفت ای سزاوار تخت / بسازم دگر باشدم یار بخت
یکی جشنگاهست ایدر نه دور / کسازد پدرم اندران بیشه سور
که دارد بفرسخ مران جای را / همانا جای بت آرای را
بود تا بر بیشه فرسنگ بیست / کز پیش بت اندر بباید گریست
بدانجای نخچیر گوران بود / بقنوج در سور سوران بود
شود شاه و لشکر بدان جشنگاه / بدی را نماند بران بیشه راه
اگر رفت خواهی بدانجای شو / همیشه کهن باد جشن تو نو
از اکنون تو بشکیب تا جشن روز / چو پیدا شود تاج گیتی فروز
چو از شهر بیرون شود شهریار / برفتن بیارای و برساز کار
ز گفتار زن گشت بهرام شاد / بخفت اندر اندیشه تا بامداد
چو بنمود بر چرخ خورشید دست / شب تیره بار غریبان ببست
نشست از بر باره بهرام شاه / همی راند با ساز نخچیرگاه
بزن گفت برساز و با کس مگوی / نهادند هر دو سوی راه روی
هر آنکس که بودند از ایرانیان / ابا او برفتند بسته میان
بیامد چو نزدیک دریا رسید / بره بار بازارگانی بدید
که بازارگانان ایران بدند / بتاب و بچستی دلیران بدند
چو بازارگان روی بهرام دید / شهنشاه لب را بدندان گزید
بفرمود بردن بپوشش نماز / ز زن آن سخن را همی داشت راز
کزین راز در هند پیدا شود / ز خون خاک ایران چو دریا شود

گشاید بران کار کو بست دست / زبان بسته باید گشاده دو دست
بگویید کز پاک و برتر خدای / بریدیم و بستیم با دیو رای
که هر کز کس از راز بهرام شاه / ز پیچیم و داریم بد را نگاه
چو سوگند شد خورده و ساخته / دل شاه از ان رنج پرداخته
بدیشان چنین گفت پس شهریار / که نزد شما از من این زینهار
بدادید و با جان برابر کنید / چو خواهید کز بندم افسر کنید
که بازارگان ماند ایدر نه شاه / نه دهقان ز لشکر نه تخت و کلاه
چو زان گونه دیدند گفتار اوی / برفشاند غلتان و پر ز آب روی
بگفتند کیهان فدای تو باد / جوانی و شاهی ردای تو باد
اگر هیچ راز تو پیدا شود / ز خون کشور ما چو دریا شود
که یارد بدین گونه اندیشه کرد / مگر بخت گویدش کز راه برد
چو بشنید شاه آن گرفت آفرین / بران نامداران با فر و دین
همی رفت پیچان بایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
بدانگه که بهرام شد سوی راه / چنین گفت با زن که ای دخت شاه
ابا مادر خویش چاره بساز / جهانکو درستی نداند راز
کنون شاه شنگل سوی جشنگاه / شود خواستار آید از نزد شاه
بگوید که بر زوی شد دردمند / بپوزش پذیره شوی هوشمند
زن این بند بنهاد با مادرش / چو بشنید پیغام از دخترش
چو برخاست شنگل که آید بدشت / زنش گفت بر زوی بیمار گشت
سواری ز قنوج تازان برفت / بآگاهی رفتن شاه تفت
بپوزش همی گوید ای شهریار / تو دل را بمن هیچ رنجه مدار
چو نا تن درستی بود جشنگاه / قدم باشد و اندرین پایه شاه
بزن گفت شنگل که این خود مباد / که بیمار باشد کند جشن یاد
ز قنوج شبگیر شنگل برفت / ابا هندوان روی بنهاد تفت
چو شب تیره شد شاه بهرام گفت / که آمد که رفتن ای نیک جفت

گریختن بهرام از هند و آگاهی یافتن شنگل

وزانجا سپینود را برنشاند / همی پهلوی نام یزدان بخواند
بپوشید خفتان و خود بر نشست / کمندی بفتراک و گرزی بدست
همی راند تا پیش دریا رسید / مر ایرانیان را همه خفته دید
بر انگیخت کشتی و زورق براند / بزورق سپینود را برنشاند
بخشکی رسیدند چون روز گشت / که تابش گیتی فروز گشت
سواری ز قنوج تازان برفت / بآگاهی رفتن شاه تفت
که بر زوی و ایرانیان رفته اند / همان دختر شاه را برده اند
شنید آن سخن شنگل از نیکخواه / چو آتش بیامد از ان جشنگاه
همان لشکر خویش را برنشاند / پس شاه بهرام لشکر براند
برین گونه تا پیش دریا رسید / سپینود و بهرام یل را بدید
همی گشت و بگذاشت با خشم / از آنسوی دریا چو بر کرد چشم
بدیدش سپینود و بهرام را / مران مرد بی باک خودکام را
بدختر چنین گفت کای بدنژاد / که چون تو ز تخم بزرگان مباد
تو با این فریبنده مرد دلیر / ز دریا گذشتی بکردار شیر
که بی آگهی من بایران شوی / ز مینوی خرم بویران شوی
ببینی کنون زخم زوبین من / چو ناگه برفتی ز بالین من
بدو گفت بهرام کای بدنشان / چرا تاختی اسپ چون بیهشان
مرا آزمودی که در کارزار / چنانم که با باده و میگسار
تو دانی که از هندوان صد هزار / بود پیش من کمتر از یکسوار
چو من باشم و نامور یار سی / زره دار با خنجر پارسی
پر از خون کنم دیده هندوان / نمانم که باشد یکی را روان
چنین گفت شنگل که فرزند را / بیفکندم و خویش و پیوند را
ز دیده گرامی ترت داشتم / بسر بر همی افسرت داشتم

ترا دادم آنرا که خود خواستی   مرا راستی بد ترا کاستی
جفا برگزیدی بجای وفا   وفا را جفا کی شنیدی جزا
چگویم ترا کانک فرزند بود   باندیشه من خرسند بود
کنون چون دلاور سواری شدت   کماند که او شهریاری شدت
دل پادشا با وفا کی بود   چو آزی کند رای او نی بود
چنان بچه شیر بودی درست   کز از خون دل دایگانش بشست
چو دندان برآورد شد تیز چنگ   بپروردگار آیدش رای جنگ
بدو گفت بهرام چون دانیم   بداندیش و بدساز کی خوانیم
برفتن نباشد مرا سرزنش   نخوانی مرا بدرگ و بدکنش
شهنشاه ایران و توران منم   سپهدار و پشت دلیران منم
ازین پس سزای تو نیکی کنم   سر بدسگالت ز تن برکنم
بایران بجای پدر داورست   هم از باژ کشور نیاز ارمت
همان دخترت شمع خاور بود   سر بانوان را چو افسر بود
ز گفتار او ماند شنگل شگفت   ز سر شاره هندوی برگرفت
بزد داستان پیش چندان سپاه   بیامد بپوزش بنزدیک شاه
شهنشاه را زود در بر گرفت   وزان گفتها پوزش اندر گرفت
بدیدار بهرام شد شادکام   بیاراست خوان و بیاراست جام
برآورد بهرام را از نهفت   سخنهای ایران بشنگل بگفت
که کردار چون بود و اندیشه چون   که بودم بدین داستان رهنمون
می چند خوردند و برخاستند   زبانها بپوزش بیاراستند
چو شاه دلارای یزدان پرست   وفا را ببوسید بر دست دست
گزین پس دل از راستی نشکنیم   همه چیز کژی ز دل برکنیم
وفادار باشیم تا جاودان   سخن نشنویم از لب بخردان
سپینود را نیز پدرود کرد   بر خویش تا روز برش بود گرد
سگ پشت بریکدگر کاشتند   ز دل کینه بر خاک بگذاشتند
یکی سوی خشکی یکی سوی آب   برفتند شادان و دل پر شتاب
چو آگاهی آمد بایران که شاه   بیامد ز قنوج خود با سپاه
ببستند آیین بشهر اندرون   ز دل کرم و تیمار کرده برون
درم ربخشد از کران تا کران   هم از مشک و دینار با زعفران
چو آگاه شد پور او یزدگرد   سپاه پراکنده را کرد گرد

باز آمدن بهرام گور از هندوستان بایران زمین

چو نزدیک شد موبد موبدان   پذیره شدندش همه بخردان
چو بهرام را دید فرزند اوی   پیاده بمالید بر خاک روی
برادرش نرسی و هم موبدان   پذیره شدندش همه بخردان
چنان هم بیامد بایوان خویش   بیزدان سپرده تن و جان خویش
بیاسود چون گشت گیتی سیاه   بگسترد سیمین سپر دار گشت ماه
چو پیراهن شب بدرید روز   بدید آمد آن شمع گیتی فروز
شهنشاه بر تخت زرین نشست   در بار بگشاد و لب را بیست
برفتند هر کس که بد مهتری   خردمند و در پادشاهی سری
جهاندار خود نیز برپای خاست   بیاراست پاکیزه گفتار راست
نخست از جهان آفرین یاد کرد   ز فام خرد گردن آزاد کرد
چنین گفت کز کردگار جهان   شناسنده آشکار و نهان
مر امید دارید و ستایش کنید   شب و روز نشش نیایش کنید
که او داد پیروزی و دستگاه   خداوند تابنده خورشید و ماه
مرانکس که خواهد که یابد بهشت   نگردد بگرد بد و کار زشت
بداد و دهش بید و با راستی   بپیچید از کژی و کاستی
زناکس مباشید ازین پس بهم   اگر کوه زر دارد و گنج سیم
ز دلها همه ترس بیرون کنید   همه نیکوئیها با فزون کنید
کشاورز با مرد دهقان نژاد   یکی شد بر ما بهنگام داد

مرانکه که ما تاج داریم و تخت   ز یزدان شناسیم و ز داد بخت
نگویم با کندن گنج من   نخواهم پراکندن انجمن
یکی گنج باید نهادن ز داد   که باشد روانم پس از مرگ شاد
برین نیز گر خواست یزدان بود   دل روشن از تخت خندان بود
بدین نیکویها فزایش کنیم   سوی تخت شاهان نمایش کنیم
گر از لشکر و کارداران من   ز خویشان و جنگی سواران من
کسی رنج نگوید و با من بگفت   همی دار دان گژی اندر نهفت
ورا از تن خویش باشد بزه   بزه کی گزیند کسی بی مزه
منم بخش یزدان ازو دادخواه   که در جادو مهر بهشت ماه
شمار امگر دیگرست آرزوی   که هر کس دگر باشد آن بهوی
بگویند گستاخ با من سخن   مگر نو کنم آرزوی کهن
همه گوش دارید و فرمان کنید   ازین پند ما آرایش جان کنید
بگفت این و بر تخت بنشست شاد   کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بزرگان برو خواندند آفرین   که ای تو مبادا کلاه و نگین
چو دانا بود شاه پیروزبخت   بنازد بدو کشور و تاج و تخت
ترا دانش و مردی و فرهی   فزون آمد از تخت شاهنشهی
بزرگی و هم دانش و هم نژاد   چو تو شاه گیتی ندارد بیاد
کنون آفرین تو شد ناگزیر   همه بر کهستیم برنا و پیر
هم آزادی از تو بیزدان کنیم   و گر بیش آزادمردان کنیم
نبیند چو تو شاه این تخت و گاه   بداد و بپیروزی و دستگاه
همی مرد کانرا برآری ز خاک   بداد و بخشش بگفتار پاک
خداوند دارنده یار تو باد   سر اختران در کنار تو باد
برفتند با رامش از پیش تخت   بزرگان فرزانه و نیکبخت
نشست آن زمان شاد لشکر براه   بیامد سوی خان آذرگشسب
بسی زر و گوهر بدرویش داد   نیاز انک بهشت انوشن داد
پرستنده آذر زردهشت   همی رفت با باژ و برسم بمشت
سپینود را پیش او برد شاه   بیاموختش دین و آیین و راه
بشستش بدین به و آب پاک   وزو دور شد گرد زنگار و خاک
ورنگ ز زندانها باز کرد   بهر کس درم دادن آغاز کرد
چو آگاه شد شنگل از کار شاه   ز دختر که شد شاه را پیشگاه
بدیدار ایرانش بد آرزوی   بر دختر و شاه آزاده خوی
فرستاد هندی فرستاده   سخن گوی مردی پر آزاده
یکی عهد نو خواست از شهریار   که دارد بخانه درون یادگار
بنوبی جهاندار عهدی نوشت   چو خورشید تابان بخرم بهشت
یکی پهلوی نامه از خط شاه   که آید با شاه شنگل براه
یکی شاه کابل دگر سند شاه   دگر شاه جندل ابشد با سپاه
دگر شاه هندل که بد نامدار   همان شاه صندل که بد کامگار
اباژ بنده پیلان و زنگ و درای   یکی چتر هندی بسر بر بپای
همه ناجوی و همه نامدار   همه پاک با طوق و با گوشوار
همه ویژه با گوهر و سیم و زر   یکی چتر هندی ز طاوس نر
بدینسا بیاراسته لشکر پیل   همی تافت از لشکران چند میل
ابا هدیه شاه و چندان نثار   ز دینار شد خوار بر شهریار

آمدن شنگل بایران زمین بدیدن بهرام گور

همی راند منزل بمنزل براه   چو از آمدنشان شد آگاه شاه
بزرگان هر شهر برخاستند   پذیره شدن را بیاراستند
بیامد شهنشاه تا نهروان   خرد پیر بیدار و دولت جوان
دو شاه گرانمایه و نیک ساز   رسیدند پس یک بدیگر فراز
بنزدیکی اندر فرود آمدند   که با پوزش و با درود آمدند
بایوانها تخت زرین نهاد   برو جامهای آیین نهاد

یکی تیر پرتاب بر خوان نهاد — بره بر بره مرغ بریان نهاد
می آورد بر خوان و رامشگران — همه جام بود از کران تا کران
چو نان خورده شد مجلسی شاهوار — بیاراست پر بوی و رنگ و نگار
پرستندگان ایستاده بپای — بهشتی شده گاه و کاخ و سرای
همه جام می بد سراسر بلور — طبقهای زرین ز مشک و بخور
ز زر افسری بر سر میگسار — بپای اندرون کفش گوهرنگار
فرو ماند زان کار شنگل شگفت — بی خوردن اندیشه اندر گرفت
کز آن این بهشتست یا بوستان — همی بوی مشک آید از بوستان
چنین گفت با شاه ایران براز — که با دخترم راه دیدار ساز
بفرمود تا خادمان سیاه — پدر را گذارند نزدیک ماه
همی رفت با خادمان نامدار — سرایی دگر دید چون نوبهار
چو دخترش را دید بر تخت عاج — نشسته بآرام با فر و تاج
بیامد پدر بر سرش بوسه داد — رخان را برخسار او بر نهاد
پدر زار بگریست از مهر اوی — همان بر پدر دختر خوب روی
همی دست بر سود شنگل بدست — ازان کاخ و ایوان و جای نشست
سپینود را گفت این کش — پرستش رخان بت آرای
پس آن هدیهایی که آورده بود — اگر بدره و تاج و گر برده بود
بدو داد با هدیه شهریار — شد آن خرم ایوان چو باغ بهار
همه گوهر و جامه و تاجها — کس آن را ندانست کردن بها
وز آنجایگه شد بنزدیک شاه — همی گوهر که با یوان نگاه
بزرگان چو خرم شدند از نبید — پرستار او خوابگاهی گزید
چو پیدا شد آن چادر مشک رنگ — ستاره بدو بر همو پشت پلنگ
کشیدند می خواره از خواب خوش — همه ناز را دست کرده بکش
چنین تا پدید آمد آن زرد جام — که خورشید خوانی تو او را بنام
بینداخت آن جا در لاجورد — بگسترد بر دشت یاقوت زرد
بنخچیر شد شاه بهرام گرد — شهنشاه هندوستان زای برد
چو از دشت نخچیر باز آمدند — بجستند و بر بزم ساز آمدند
چنین هم بگوی و نخچیر و سور — زمانی نبودی ز بهرام دور
بیامد بمیدان چو تیر از کمان — بر دختر خویش شد در زمان
قلم خواست از ترک و قرطاس خواست — ز مشک سیه توده انقاس خواست
یکی خط بنبشت بر هندوی — پر از داد و مانده پهلوی
سر عهد کرد آفرین از نخست — بران کو جهان از بدیها بشست
بگسترد پاکی و هم راستی — سوی دیو شد کژی و کاستی
سپینود را جفت بهرامشاه — سپردم بدین نامور پیشگاه
شهنشاه تا جاودان زنده باد — بزرگان همه پیش او بنده باد
چو من بگذرم زین سپنجی سرای — بقنوج بهرام شاهست و رای
ز فرمان آن تاجور مگذرید — تن مرده را سوی آتش برید
بپاید بگنج بهرامشاه — همان کشور و گاه و تاج و سپاه
سپینود را داد منشور هند — نبشته خطی هندوی بر پرند
بایران همی بود شنگل دو ماه — فرستاد پس مهتری نزد شاه
بدستوری باز گشتن بجای — خود و نامداران فرخنده رای
بدان شد شهنشاه همداستان — علف ساخت تا مرز هندوستان
ز چیزی که باشد بایران زمین — بفرمود تا کرد موبد گزین
ز دینار و ز گوهر و سیم و زر — ز تیغ و ز تاج و ز تخت و کمر
ز دیبا و ز جامهٔ نابسود — که از اشمار کی اند بود
بر اندازه یارانش را همچنین — بیاراست دیبا و اسپان و زین
کسی کردشان شاد و خشنود شاه — سه منزل همی راند با او براه
بند هم برین هدیه همداستان — بشد شنگل از سوی هندوستان
چو باز آمد از راه بهرامشاه — بآرام بنشست بر تخت گاه •
ز هر کی وزو بد و روزش اندیشه کرد — دلش گشت پر درد و رخساره زرد

بفرمود تا پیش او شد دبیر — سرافراز موبد که بود پیش وزیر
همی خواست تا گنجها بنگرد — جهان کوهه گنجها بشمرد

اندر داد و دهش بهرام گور

که با او ستاره شمر گفته بود — ز گفتار ایشان برآشفته بود
که باشد ترا زندگانی سه شصت — جهاندار زیرک بیابد گرست
همی گفت شادی کنم شصت سال — گذارم ز گیتی بر فن سمال
دگر بیست از داد و بخشش جهان — کنم راست با آشکار و نهان
نمانم که ویران بود گوشه — بیابد ز من هر کسی توشه
سیم بیست بر پیش یزدان بپای — بباشم مگر باشدم رهنمای
ستاره شمر شصت و سه سال گفت — شمار سه سالش بد از من نهفت
ز گفت ستاره شمر جست رنج — وگرچه نبود شدنی جز آز گنج
خنک مرد بی رنج پرهیزکار — بفرّه کسی کو بود تاجدار
چو بشنید گنجور شد سوی گنج — بکار شمردن همی برد رنج
بسختی چنین روزگاری ببرد — درمهش دستور او برشمرد
چو دستور او برگرفت آن شمار — پر اندیشه آمد بر شهریار
بدو گفت بایست سه سال نیز — همانا نیازت نیاید بچیز
ز خورد و ز بخشش گرفتم شمار — درمهای این لشکر نامدار
فرستاده نیز کآید برت — ز شاهان وز نامور کشورت
برین سال گنج تو آراستست — که پر زر و سیمست و پیراستست
چو بشنید بهرام اندیشه کرد — ز دانش غم نارسیده نخورد
بدو گفت کوتاه شد داوری — که گیتی سه روزست چون بنگری
جو دی رفت و فردا نیامد هنوز — نباشم ز اندیشهٔ امروز کوز
چو بخشیدنی باشد و تخت و تاج — ز گیتی نخواهیم ازین پس خراج
بفرمود پس تا خراج جهان — نخواهند نیز از کهان و مهان
بهر شهر مردی بیدار کرد — سر خفته از خواب بیدار کرد
بدان تا نجویند پیکار بد — نیاید ز بیکار او کار بد
ز گنج آنچه بایستشان خوردنی — ز پوشیدنی یا گستردنی
بدان پر خرد موبدان داد گفت — که نیک و بد از من نباید نهفت
میان سخنها میانجی بوید — نخواهید چیزی و بد مشنوید
مرا از بد و بند آگه کنید — ز بدها کنانیم کوته کنید
پراکنده شد موبد اندر جهان — نماند ایچ نیک و بد اندر نهان
بدان بخردان کارها بسته شد — ز هر کشوری نامه پیوسته شد
که از داد و بیکاری و خواسته — نخواهد شد بغز اندرون کاسته
ز بس جنگ و خون ریختن در جهان — جوانان ندارند ارج مهان
دل آکنده کرد و جوان اچیز — ز اندیشهٔ شاه و موبد بنیز
برین گونه چون نامه پیوسته شد — ز خون ریختن شاه دلخسته شد
ز هر کشوری کارداری گزید — پر از داد و دانش جهان چون سپهر
هم از گنج بد کوشش و خوردشان — ز بخشیدنی یا ز گستردشان
بشاه دیوان بیاراستی — وزان زیردستان درم خواستی
نهادی بران سیم نام خراج — بدیوان ستانند با فر و تاج
بشاه بستد لشکرگاه داد — نبودی ستاننده زان سیم شاد
بدان چاره تا مرد بیکار و خون — بریزد و نباشد پدید از ستون
وزان پس چو بشنید کارآگهان — که از داد و ز ایمنی در جهان
که هر کش درم بود خراجش نبود — بورزش اندرون داد و بنیاد فزود
ز پیری بگرشی نهادند روی — پر از رنج گشتند پرخاشجوی
چو آن نامه برخواند بهرام گور — بدلشان اندرافتاد از آن کار شور
ز هر کشوری مرز بانان گزید — جوان داد و الشان نجبان چون شنید
بدرگاه یکساله روزی بداد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بفرمود تا آنکه زیشان بدخون — گذارند کرسی بکار اندرون

براند فرمان یزدان بروی	بدان تا نشود هر کسی چاره جوی	برآمد برین بر بسی روزگار	یکی نامه فرمود پس شهریار
سوی راست گویان و کارآگهان	کجا او پراکنده بد در جهان	گر اندر جهان چیست ناسودمند	که آید بدین پادشاهی گزند
نشستند پاسخ که از داد شاه	تنگ و دگر کس کرد آیین ورا	بشد رای و اندیشه اکشت ورز	بهر سو کیا رست هر کار ورز
پراکنده بینیم کاوان کار	کیا رست هرجای برگشت زاد	چنین داد پاسخ که تا نیمه روز	که بالا کند سود گیتی فروز
نباید بیاسودن از کشت ورز	کسی از کشاورزی او داد ارز	دگر نیمه از خواب آسایش است	دگر خوردن کام و آرایش است
چو بیکاری او باز بی دانشی	ز بی دانشان بر بباید گریست	بدو داد باید دو چاردانگ	چو شد گرسنه تا نیاید ببانگ
کسی کو ندارد رو ورزش نگاه	تو با او بتندی و زفتی مکاو	بخوبی نوا کن تو او را ز گنج	کس از نیستی تا نباشد برنج
گراید ور انک باشد زیان از هوا	نباشد کسی بر هوا پادشا	بهر جایی زمین را ببرد ملخ	برد سبزی کشتمندان ز شخ
تو از گنج تاوان او باز ده	بکشور ز فرموده آواز ده	وگر نابرومند جایی بود	وگر بر زمین کور کاهی بود
گر ناکشته باشد بگرد جهان	زمین فی و مایگان و مهان	کسی کو بهان پایکار منت	اگر ویژه پرورد کار منت
کنم زنده در گور جایی که هست	مبادش نشیم و مبادش نشست	نهادند بر نامه بر مهر شاه	هیونی بر انگند هر سو براه
وزان پس بهر موبدی نامه کرد	بجایی که درویش بدجامه کرد	پرسیدشان گفت بر رنج کیست	بهر جای درویش و بی گنج کیست
زکار جهان یکسر آگه کنید	دم را سوی روشنی ره کنید	بیامدش پاسخ ز هر موبدی	ز هر نامداری و هر بخردی
که آباد بینیم روی زمین	ز هرجای پیوسته گشت آفرین	مگر مرد درویش کز شهریار	بنالد همی از بد روزگار
بگونامی گسارد توانگر همی	بسر بر ز گل دارد افسر همی	بآواز رامشگران می خورند	چو ناموردان را بکس نشمرند
بخندید ازان نامه بسیار شاه	بفرمود تا بر گرفتند راه	بنزدیک شنگل فرستاد کس	چنین گفت کای شاه فریادرس
تهی دست بی رود و گل می خورد	توانگر همانا ندارد خرد	ازان لوریان برگزین ده هزار	نر و ماده بر زخم بربط سوار

آوردن بهرام گور لوریان را از زمین

جو لوری بیاید بنزدیک شاه			بدان نام بردار فرخنده کار
بهرکس یکی گاو داد و خری			ز لوری همی ساخت دهقان سری
همان نیز خروار گندم هزار	بدیشان سپردانک بد پایکار	بدان تا بورزد بگاو و بسر	ز گندم کند تخم و آرد ببر
کند پیش درویش رامشگری	ورا رایگانی کند کهتری	بشد لوری و گاو و گندم بخورد	بیامد سر سال رخساره زرد
بدو گفت شاه این نکار تو بود	پراگندن تخم و کشته درود	خری ماند اکنون بنه برنهید	بسازید رود و بریشم دهید
کنون لوری از پاک گفتار اوی	همی کرد و اندر جهان چاره جوی	سگ و گرگ فرموده بد گفت شاه	ز وزدی شب و روز پویان برا
سر سال درویش او شد دبیر	خردمند موبد که بودش وزیر	گر شد کج شاه بزرگان تهی	کنون آمدم تا چه فرمان دهی
هر آنکس که دارد روانش خرد	بسال خراجی بیاتسکرد	چنین داد پاسخ که گیتی مساز	که هستیم ازین ساختن بی نیاز

جهان را بدان باز هل کافرید	گر او آمد این آفرینش پدید	همی بگذرد چرخ و یزدان بجای	بگیتی هر او بتر از رهنمای
بگفت آن شب و بامداد پگاه	بیامد بدرگاه بی مر سپاه	گروهی که بایست کردند گرد	بر شاه شد پور او یزدگرد
پیش بزرگان بدو داد تاج	همان طوق با یاره و تخت عاج	پرستیدن ایزد آمدش رای	بینداخت تاج و بپرداخت جای
گرفتش ز کردار گیتی شتاب	چو شب تیره شد کردش آهنگ خواب	چو بنمود شب آفتاب از نشیب	دل موبد شاه شد پر نهیب
که شاه جهان برنخیزد همی	مگر کز گرانی گریزد همی	بیامد بنزد پدر یزدگرد	چو دیدش کف اندر دهانش فسرد
ورا دید پژمرده رنگ رخان	بدیبای زربفت برداد جان	چنین است و این بود تا بود بود	تو دل را بافزونی اندر مسوز
بترسد دل سنگ و آهن ز مرگ	همی از نوا ساختن نیست برگ	بی آزاری و مردمی بایدت	گذشته چه خواهی که نکزایدت

پادشاهی یزدگرد بهرام گور هجده سال بود

همی نو کنم بخشش و داد اوی			مبادا اگر کیسیم بیداد اوی
کنون گر کند مغزم اندیشه کرد			بگویم جهان جستن یزدگرد
چو شد پادشا بر جهان یزدگرد	سپاه پراکنده را گرد کرد	نشستند با موبدان و ردان	بزرگان و سالار فش موبدان
جهاندار بر تخت زرین نشست	دریغ و دست بدی را ببست	نخستین چنین گفت کای پادشا	که آسوده این شد از کینه خواه
هرانکه که دل تیره دارد ز رشک	هران مرد را دیو باشد پزشک	که رشک آورد آز و گرم و نیاز	ز درگاه دیوی بود دیرساز
هرانچیز کانت نباید پسند	دل و دست دشمن بدان در مبند	مدارا خرد را برادر بود	خرد بر سر دانش افسر بود
بجای کسی گر تو نیکی کنی	مزن بر سرش تا دلش نشکنی	چو نیکی کنش باشی و بردبار	نباشی بچشم خردمند خوار
اگر بخت پیروز یاری دهد	مرا بر جهان کامکاری دهد	یکی دفتری سازم از راستی	که بندیر داو گژی و کاستی
همه داشت گنجی گیتی بداد	زمانه بدو شاد و او نیز شاد	بهر سو فرستادیی مر سپاه	همی داشت گیتی ز دشمن نگاه
ده و هشت بگذشت سال از برش	بنالید چون تیره شد افسرش	بزرگان و داننده کان را بخواند	بر تخت زرین بزانو نشاند
چنین گفت کین چرخ ناپایدار	نه پرورده داند نه پروردگار	بتاج گرانمایگان بنگرد	شکاری که یابد همی لشکرد
کنون روز من بر سر آید همی	بنیرو شکست اندر آید همی	پسر دم بعهد هرمز کلاه و نگین	همان لشکر و گنج ایران همین
همه گوش دارید و فرمان کنید	ز پیمان او رامش جان کنید	اگر چند پیروز با فر و یال	ز هرمز فزونست چندی بسال
بهرمز همی باید آهستگی	خردمندی و شرم و شایستگی	بگفت این و یک هفته زان پس بزیست	برفت و بر و تخت چندی گریست

پادشاهی هرمز یزدگرد نه ماه بود

هران چیز کاید همی در شمار			بنزد کز نهوا نی ورا پایدار
چو هرمز بیامد بتخت پدر			بسر بر نهاد آن کیی تاج زر
تو پیروز را از شه کنی ز خشم	همی آب رشک اندر آمد بچشم	سوی شاه هیتال شد ناگهان	ابا لشکر و گنج و چندی مهان
جهانی شهی بد فغانیش نام	جهانجوی با لشکر و گنج و کام	فغانیش گفت ای شاه نیکخواه	دو فرزند بودیم زیبای گاه

پدر تاج شاهی بکهتر سپرد … جو بیدادگر بد سپهر و سپرد
جو لشکر همی مرز آگنج هست … سلیح و بزرگی و نیروی دست
فغانی بد و گفت کاری رواست … جهاندار هم بر پسر پادشاست
بپیمان سپارم سپاهی ترا … تمام سوی داد باشی ترا
که باشد مرا تن مدد وپس کرد … که خود عهد این دارم از یزدگرد
بدو گفت پیروز کاری رواست … فزون زان بتو پادشاهی سزاست
بدو داد شمشیرزن سی هزار … زهیتالیان لشکری جست شاد
سپاهی بیاورد پیروز شاه … که از گرد تاریک شد چرخ ماه
بیاویخت با هرمز شهریار … فراوان نبرد آشتشان کارزار
سرانجام هرمز گرفتار شد … همه تا جهان پیش او خوار شد
جو پیروز روی برادر بدید … دلش مهر و پیوند او برگزید
بفرمود تا بارگی برنشست … بشد تیز و بوسید و پیشش ببست
فرستاد بازش بایوان خویش … برو خواندند عهد و پیمان خویش

پادشاهی پیروز یزدگرد یازده سال بود

بیامد بتخت کیی برنشست … جنان جون بود شاه یزدان پرست
نخستین چنین گفت کای مهتران … کهای پرهنر با گهر کهتران
همی خواهم از داور بی‌نیاز … که باشد مرا زندگانی دراز
کر که را بکه دارم و مهتر … فراوان خرد باشم و روز به
سر مردمی بردباری بود … سبک سر همیشه بخواری بود
ستون خرد داد و بخشایش است … درفشش او را جو آرایش است
زبان جرب و گویندگی فر اوست … دلیری و مردانگی پر اوست
همان نامور کو ندارد خرد … زتخت بزرگی کجا برخورد
خردمند هم نیز جاوید نیست … فری برتر از فر جمشید نیست
که تاجش بماه اندر آمد برد … نشست کیی دیگری را سپرد
نماند برین خاک جاوید کس … زهر بد بیزدان پناهید بس
همی بود یکسال با داد و پند … خردمند از مهتری بی‌گزند
دگر سال روی هوا خشک شد … بتنگی بجوی آب چون مشک شد
سدیگر همان و جهارم همان … زخشکی نبد هیچ کس شادمان
هوا را دهان خشک چون خاک شد … بجوی اندرون آب تریاک شد
زبس حرون مردم و جارپای … یکی را ندیدند بر خاک جای
شهنشاه ایران جو دید آن شگفت … خراج و گزیت از جهان برگرفت
بهر شهر کانبار بودش نهان … ببخشید بر کهتران و مهان
خروشی برآمد ز درگاه شاه … که ای نامداران با دستگاه
غله هرجه دارید پراکنید … زدینار پیروز گنج آگنید
هرانکس که دارد بهای غله … وگر کار و هر گوسفندی یله
بنرخی فروشید کو را هواست … که از خوردن جانوری نواست
بهر کاری و خود کامه … فرستاد تازان یکی نامه
کرا انبارها درکشایند باز … بگیتی هرانکس که هستش نیاز
کسی کو بمیرد ز نایافت نان … زبرنا و زپیر مرد و زنان
بریزم زتن خون انباردار … که او کار یزدان گرفت خوار
بفرمود تا خانه بگذاشتند … بدشت آمد و دست برداشتند
همی باسمان اندر آمد خروش … زبس مویه و زاری و بانگ و خروش
زکوه و زهامون و دشت و غاد … زیزدان همی خواستند زینهار
بدین گونه تا هفت سال از جهان … ندیدند سبزی کهان و مهان
بهشتم بیامد مه فوردین … برآمد یکی ابر با آفرین
همی در نبارید بر خاک خشک … همی آمد از بوستان بوی مشک
شده نار در جنگ گلبن قدح … همی تافت اندر قوس و قزح
زمانه برست از بد بدگمان … بهر جای بر زه نهاده کمان
جو پیروز از آن روز تنگی برست … بآرام بر تخت شاهی نشست

یکی شارستان کرد پیروزرام … بفرمود کو را نهادند نام
جهاندار فرخنده گفتا زری … کر آرام شاهان فرخ پی است
دگر کرد بادان پیروز نام … خنیده بهر جای با نام و کام
که اکنون همی خوانیش اردبیل … که قیصر بدو دارد از داد میل
جوان بود مهابکر آباد کرد … دل مردم پرخرد شاد کرد
درم داد تا لشکر نامدار … سوی جنگ جستن برآراست کار
بدان جنگ هرمز بدش دستبرد … همی رفت با کاروانان نو
قباد از پس پشت پیروز شاه … همی راند جون باد لشکر براه
که پیروز را پاک فرزند بود … خردمند شاخی برومند بود
بلاش از بر تخت بنشست شاد … که کهتر پسر بود با فر و داد
یکی پارسی بد کیی نامدار … که سوخانش خواندی همی شهریار
بفرمود پیروز کایدر بباش … جو دستور بایسته پیش بلاش
سپه را سوی شهر ترکان کشید … همی تاج و تخت بزرگان کشید
همی راند با لشکر و گنج و ساز … که پیکار جوید با خوشنواز
نشانی که بهرام یل کرده بود … ز پستی بلندی برآورده بود
نبشته یکی عهد شاهنشهان … که از ترک و ایرانیان در جهان
کسی زین نشان نیز برنگذرد … گزان رودها برتری نسپرد
جو پیروز شیراوژن آنجا رسید … نشان کرد شاه ایران بدید
چنین گفت کین سر بگیرد کشان … که پیش ترک تن برین هم نشان
منارهٔ برآرم بشمشیر و گنج … زهیتال تا کس نباشد برنج
جو باشد مناره بپیش سرک … بزرگان به پیش من آرند جنگ
بگویم که گر کرد بهرام گور … بمردی و دانایی و فر و زور
نمانم بجایی پی خوشنواز … بهیتال و ترکان نشیب و فراز
جو بشنید فرزند خاقان که شاه … ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
همی بشکند عهد بهرام گور … بران آشتی تازه شد جنگ و شور
دبیر جهاندیده را پیش خواند … ز پیروز با او سخنها براند

نامه نوشتن خوشنواز به پیروز

یکی نامه بنبشت با آفرین … ز داوار بر شهریار زمین
چنین گفت کز عهد شاهان داد … بکردی نخواندت خسرو نژاد
نه این بود رسم نیاکان تو … گزیده جهاندار پاکان تو
جو پیمان آزادگی بشکنی … نشان بزرگی بخاک افکنی
مرا با تو پیمان نباید شکست … بنا جار بردن بشمشیر دست
سواری سراینده و سرفراز … همی رفت با نامهٔ خوشنواز
بیامد ز هر کارش آگاه کرد … بسی هدیه با نامه همراه کرد
فرستاده را گفت برخیز و رو … بنزدیک آن مرد بی‌مایه رو
جو آن نامه برخواند پیروز شاه … برآشفت ازان نامور پیشگاه
کنون تا لب رود جیحون مراست … بلندی و پستی و هامون تراست
بگویش که تا پیش رود ترک … شمار از فرستاد بهرام جک
نمانم بگرسایهٔ خوشنواز … که ماند بروی زمین بر دراز
من اینک سپاهی بیارم گران … سرافراز گردان و جوشن وران
همی گفت بکند با خوشنواز … ازان شاه گردن کش رزمساز
فرستاده آمد بکردار گرد … شنیده سخنها همه یاد کرد
بیاورد لشکر بدشت نبرد … همان عهد را بر سر نیزه کرد
جو گفتار بشنید و نامه بخواند … سپاه پراکنده را برنشاند
یکی مرد بینادل چرب گوی … ز لشکر گزین کرد با آب روی
که بستد نیاکش بهرام شاه … که جیحون میانجیست با ابر راه
بگویش که عهد نیای ترا … بلندا خرد و سخنهای ترا
بدو گفت نزدیک پیروز رو … بجز این سخن گوی و پاسخ شنو
همی بر سر نامه پیش سپاه … بیارم جو خورشید تابان براه

[illegible]

بدان تا هر آنکس که دارد خرد / بشوران داد کو بنگرد
مرا آفرین بر تو نفرین بود / وگر نام تو شاه بی دین بود
نه یزدان پسند و نه یزدان پرست / نماند بجهان مردم زیردست
که بیداد جوید کسی در جهان / بپیچد سر از عهد شاهنشهان
بداد و بمردی چو بهرام شاه / کسی نیز تنها ابر سر کلاه
برین بر جهاندار یزدان گواست / که او را گوا خواستن ناروا است
که بیداد جویی همی جنگ من / چنین با سپه کرده آهنگ من
نباشی تو زین جنگ پیروزگر / نیابی مگر ز اختر نیک بر
ازین بس نخواهم فرستاد کس / بدین جنگ یزدان مرا یار بس
فرستاده با نامه آمد چو گرد / سخنها به پیروز بر یاد کرد
چو برخواند آن نامه خوشنواز / پر از خشم شد شاه گردن فراز
فرستاده را گفت چندین سخن / نگوید جهاندیده مرد کهن
که از چاچ یک پی نهد پیش رود / بنوک سنانش فرستم درود
فرستاده آمد بر خوشنواز / فراوان سخن گفت با او براز
که ترسد یک پیروز ترس خدای / ندیدم نبودش کسی رهنمای
همی دیده را جنگ جوید همی / بفرمان یزدان نگوید همی
چو بشنید از آن سخن خوشنواز / بیزدان پناهید و بر دشت تاز
چنین گفت کای داور داد و پاک / تویی آفریننده مهر و خاک
تو دانی که پیروز بیداد کرد / ز بهرام هشی ندارد هنر
سخنهای بیداد گوید همی / بزرگی بشمشیر جوید همی
پی او ز روی زمین بر گسل / ز نیروی و آهنگ نانش دل
بگرد و سپه بر یکی کنده کرد / سرش را بپوشید و آکنده کرد
کمندی فرو برده بالای اوی / سرش بیت بد کرده پهنای اوی
چو این کرده شد نام یزدان بخواند / ز پیش سپه تند لشکر براند
وزان روی پیروز سرکشته شاه / همی راند چون باد لشکر براه

رزم پیروز با خوشنواز و کشته شدن پیروز

وزین روی پربیم دل خوشنواز / چنین تا بر کنده آمد فراز
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / هوا شد ز گرد سپه آبنوس
چنان تیرباران شد از هر دو روی / بکردار آب خون اندر آمد بجوی
چو نزدیکی کنده شد خوشنواز / همی گفت با داور پاک راز
وزین روی چون باد پیروز شاه / همی راند با خوار مایه سپاه
بکنده در افتاد با چند مرد / بزرگان و شیران روز نبرد
چو هرمز برادرش و فرخ قباد / بزرگان و شاهان خسرو نژاد
برین سان نگونسار شد تخت شاه / همه نامداران زرین کلاه
بزرگان و بیکار جویان همان / کسی را که بر کنده آمد زمان
وز ایشان یکی شد سبک خوشنواز / سرافراز با لشکر رزمساز
بتاراج داد آن سپاه و بنه / نه کس میسره دید و نه میمنه
از ایرانیان چند برد اسیر / چه افکنده بر خاک و خسته بتیر
نباید که باشد جهانجوی زفت / دل زفت با خاک تیره بخفت
چنین آمد این چرخ ناپایدار / چه با زیردست و چه با شهریار
بپیچاند از آز خود پرورد / اگر بهشتی با ستون خرد
نماند برین خاک جاوید کس / ترا توشه زو راستی باد و بس
چو بگذشت بر کنده بر خوشنواز / سپاهش شد از خواسته بی نیاز
بآیین ببستند پای قباد / ز تخت و نژادش نکردند یاد
چو آگاهی آمد بایران سپاه / ازان کنده و رزم پیروز شاه
خروشی برآمد ز کشور بدرد / ازان شهریاران آزاد مرد
چو اندر جهان آن سخن گشت فاش / فرود آمد از تخت زرین بلاش
همه موی شاهی بسر برکند / همی ریخت بر تخت خاک نژند
سپاهی و شهری بایران بدرد / زن و مرد و کودک همی مویه کرد
همه کنده موی و همه خسته روی / همه شاه گوی و همه شاه جوی
که تا چون گریزند از ایران زمین / که دارنده بیند ازان دشت کین
چو بنشست با سوگ شاهی بلاش / سرش پر ز گرد و رخش پر خراش

پادشاهی بلاش پیروز پنج سال و دو ماه بود

سپاه آمد و موبد موبدان / هر آنکس که بد از در بخردان
فراوان بگفتند با او بپند / سخنها که بودی ورا سودمند
بران تخت شاهیش بنشاندند / بسی زر و گوهر برافشاندند
چو بنشست بر گاه گفت ای ردان / بگویید راه دل بخردان
شما را بنیکیست نزدیک من / چو روشن شود رای تاریک من
بگیتی هر آنکس که نیکی کند / بکوشد که تا رای او نشکند
هر آنکس که باشد بد و بدسگال / که خواهد همی کار خود را همال
دل مرد بیدادگر بشکنیم / همه بیخ و شاخش ز بن برکنیم
نباشید گستاخ با پادشا / بویژه کسی کو بود پارسا
که او گاه زهرست و گه پای زهر / تو جوینده از زهر تریاک بهر
ز گیتی تو خشنودی شاه جوی / مشورش بختش مگر تازه روی
چو خشم آورد شاه پوزش گزین / همی خوان بیداد و داد آفرین
هر آنگه که گویی که دانا شدم / بسر دانشی بر توانا شدم
چنان دان که نادان ترین آن کسان / شبی بر تن خویش بر بدگمان
اگر کار بندید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
ز شاهان داننده یابید گنج / کسی را ز دانش ندیدیم رنج
بر و مهتران آفرین خواندند / ز دانایی او فرو ماندند
برخشند خشنود از ایوان اوی / بیزدان سپرده تن و جان اوی
بدانگه که پیروز شد سوی جنگ / یکی پهلوان جست با رای و سنگ
که باشد نگهبان تخت و کلاه / بلاش جوان را بود نیکخواه
بدان کار شایسته بد سوفزای / یکی نامور بود پاکیزه رای
جهاندیده از شهر شیراز بود / سپهبد دل و گردن افراز بود
همان مرزبان بد بزاولستان / بُست و بغزنین و کابلستان
چو آگاهی آمد سوی سوفزای / ز پیروز بی رای و بی رهنمای
ز ترکان سرکش برخ برکشید / همه جامه پهلوی بر درید
ز سر برگرفت او گردان کلاه / بماتم نشستند با سوگ شاه
همی گفت بر کینه شهریار / بلاش جوان چون بود خواستار
بدانست کان کار بی سود گشت / سر و تاج شاهی پر از دود گشت
سپاه پراکنده را گرد کرد / بزد کوس و ز دشت برخاست گرد
فراز آمدش تیغ زن صد هزار / همه رزم جوی و همه کینه دار
درم داد و آن لشکر آباد کرد / دل مرد کینه ور شاد کرد
فرستاده‌ای خواست شیرین زبان / خردمند و بیدار و روشن روان
یکی نامه بنبشت با داغ و درد / دو دیده پر از خون و رخساره زرد
بنامه درون پندها کرد یاد / ز جمشید و کیخسرو و کیقباد
وزان پس فرستاد نزد بلاش / که شاها تو از مرگ غمگین مباش
که این درد هر کس بخواهد چشید / شکیبایی و نام باید گزید
زباد آمده باز گردد بدم / یکی داد خواندش دیگر ستم
کنون من بدستوری شهریار / بپیچم بدین کینه و کارزار
که از کینه خون پیروز شاه / بنالد همی زین فلک هور و ماه
فرستاده زین روی برداشت پای / وزان روی گریان شد سوفزای
بیارایمت لشکر چو پر تذرو / بیاید ز زاولستان سوی مرو
یکی مرد بگزید بیدار دل / که آهسته دارد بگشاده دل
نبیسنده نامه را گفت خیز / که آمد سر نامه را رستخیز

لشکر کشیدن سوفزای شیرازی بجنگ خوشنواز

یکی نامه بنویس نزد خوشنواز / که ای بی خرد روبه دیر ساز
گنه کار کردی بیزدان پرست / شود موی بر تو پراهنت
که کرد آنکه تو کردی ای بی وفا / ببینی کنون زود تیغ جفا
بکشتی شهنشاه را بی گناه / نبیره جهاندار بهرام شاه
یکی کین نو ساختی در جهان / گر آن کینه هرگز نگردد نهان
جراحش او چون سگ چاپلوس / ز رفتی چو برخاست آوای کوس
نیای تو زین خانه دان زنده بود / پدرتش بهرام چون بنده بود
من اینک برو آمدم جنگجوی / نمانم ز هیتالیان رنگ و بوی
اسیران و آن خواسته هرچه بود / گزان رزمگه آوریدی تو سود
همه باز خواهم شهنشاه کین / بمرو آورم خاک توران زمین
نیاغم جهان را بفرزند تو / بر دوده و خویش و پیوند تو
بفرمان یزدان ببرم سرت / ز خون همچو دریا کنم کشورت
نه کین باشد ار چند گویم دراز / گر از کین پیروز چون خوشنواز
شود زیر خاک از پی کین تباه / بیزدان روانش بود دادخواه
فرستاده با نامهٔ سوفزای / بیامد چو شیر دلاور ز جای
فرستاده آمد بر خوشنواز / بشد پیش تخت و بردش نماز
بدو داد آن نامهٔ سوفزای / برآمد چو شیر دلاور ز جای
نبیسنده نامه را داد و گفت / گر پنهان بگوی آنچه خیزد نهفت
بمهتر چنین گفت مرد دبیر / که این نامه پر گرز و تیغ است و تیر
شکسته شد آن مرد جنگ آزمای / از آن یک سخن نامهٔ سوفزای
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت / سخن هرچه بود اندرو خوب و زشت
نخستین چنین گفت کز کردگار / بترسیم و ز گردش روزگار
که هر کس که بر دست یزدان پرست / نیاورد بر عهد شاهان شکست
فرستادش نامه پند مند / دگر عهد آن شهریار بلند
بر او خوار بود آنچه گفتم سخن / هم اندیشهٔ روزگار کهن
جهان کینه ور گشت و من چاره جوی / سپه را چو روی اندر آمد بروی

پاسخ نامهٔ سوفزای از خوشنواز

پیروز بر اختر آشفته شد / نه بر کام من شاه تو کشته شد
چو بشکست پیمان شاهان داد / بنود از جوانیش پیروز شاد
نیامد پسند جهان آفرین / تو گفتی که بگرفت پاسش زمین
سر آنکس که عهد نیا بشکند / سر راستی را بپای افکند
چو پیروز باشد بدشت نبرد / شکسته بدشت اندرون پر ز گرد
گر آیین ترا آن هم آراستست / نه گنج و نه جنگ آوردم کاستست
فرستاده با نامداران ز جای / بیک هفته آمد بر سوفزای
چو برخواند آن نامه را پهلوان / بدشنام بگشاد گویا زبان
ز میدان خروشیدن گاودم / شنیدند آواز رویینه خم
بکشمیهن آورد چندان سپاه / که بر چرخ و خورشید گم کرد راه
برین همنشان روز دیگر اشتند / همی راه را خانه پنداشتند
چو آگاه شد آمد سوی خوشنواز / بدشت آمد و جنگ را کرد ساز
پیکند شد رزمگاهی گزید / که چرخ روان روی هامون ندید
وزین روی پر کینه دل سوفزای / بکردار باد اندر آمد ز جای
چو شب تیره شد پهلوان سپاه / ز پیلان آسوده بربست راه
طلایه همی گشت بر هر دو روی / جهان شد پر آواز پرخاشجوی
عو پاسبانان و بانگ جرس / همی آمد از دور بر پیش و پس
چنین تا پدید آمد از تیره شید / در و دشت شد چون بلور سپید
دو لشکر همی رزم را ساخته / درفش بزرگی برافراخته
از آواز گردان پرخاشخر / بدرید مر اژدها را جگر

رزم کردن سوفزای با خوشنواز

هوا دام کرکس شد از پر تیر / زمین شد ز خون سران آبگیر
بهر سو که دیدی تلی کشته بود / گر از پیلان روز برگشته بود
بجنبید بر قلبگه سوفزای / یکایک سپاه اندر آمد ز جای
وزان روی با تیغ کین خوشنواز / نشیب اندر انداخت اسب از فراز
بدید آن که شد روز کارش درشت / عنان را بپیچید و بنمود پشت
چو باد دمان از پس سوفزای / همی تاخت با نیزهٔ سرگرای
بسی کرد از آن نامداران اسیر / بسی کشته شد هم بشمشیر و تیر
همی تاخت تا پیش کشمیهن رسید / بره بر بسی کشته و خسته دید
ز بالا نگه کرد پس خوشنواز / سپه را ز هامون نشیب و فراز
همه دشت پر کشته و خواسته / شده دشت چون چرخ آراسته
سلیح و کمرها و اسب و رهی / ستام و سنان و کلاه مهی
همی برد هر کس سوی سوفزای / تلی کشته چون کوه البرز جای
ببخشید یکسر همه بر سپاه / نگه داند ازان جز ترکان نگاه
بلشکر چنین گفت کامروز کار / بکام دل ما بد این کارزار
چو خورشید بنمود از چرخ دست / بدین دشت خیره نباید نشست
بکین شهنشاه ایران شویم / برین رزمگه دار شیران شویم
همه لشکرش دست بر بر زدند / همی هر کسی رای دیگر زدند
برین همنشان تا زخم سپهر / پدید آمد آن زیور و تاج مهر
تبیره برآمد ز پرده سرای / نشست از بر بارهٔ سوفزای
فرستاده آمد بر خوشنواز / بنزدیک سالار گردن فراز
کر از جنگ پیکار و خون ریختن / نباشد جز از رنج آویختن
دو مرد خردمند گرد و جوان / بدو پاسخ فرستیم هر دو روان
اگر باز جویی ز راه بدی / بدانی که این کار بد ایزدی
نه بر باد شد کشته پیروز شاه / که اختر سر آمد بر و سال و ماه
گنه کار شد آنکه بشکست عهد / گزین کرد حنظل بینداخت شهد
کنون بودنی بود بر ما گذشت / خنک آن که گرد درشتی نگشت
اسیران و آن خواسته هرچه بود / ز زرین و ز گوهر نابسود
ز اسب و سلیح و ز تاج و ز تخت / کزان روز بگذاشت پیروز زر
فرستم همه نزد سالار شاه / جز از ویژه گنج و جز چیز سپاه
تو پیروز گر سوی ایران شوی / بنزدیک شاه دلیران شوی
نباشد مرا سوی ایران بسیج / تو از عهد بهرام گردون مپیچ
شهنشاه گیتی جمشید را / مرا ترک و چین است و ایران تراست
چو بشنید پیغام او سوفزای / بیاور دل لشکر پرده سرای
فرستاده را گفت پیش سپاه / بگوی آنچه بشنیدی از راز گو
بیامد فرستادهٔ خوشنواز / بگفت آنچه بود آشکارا و راز
چنین گفت لشکر که فرمان تراست / برین آشتی رای و پیمان تراست
با ایران نداند کس از تو به / همه بر تو بر شاه و سالار مه
چنین گفت با سرکشان سوفزای / که امروز ما را جز این نیست رای
گزینشان ازین پس نخواهیم جنگ / با ایران بریم این سپه بی درنگ
چو در دست ایشان بود کیقباد / چو فرزند پیروز خسرو نژاد
همان موبد موبدان اردشیر / ز لشکر بزرگان برنا و پیر
اگر جنگ سازیم با خوشنواز / بود کار بی سود بر ما دراز
کنند آنکه دارد ز ایران اسیر / قباد جهانجوی و چون اردشیر
اگر نیستی در میان کیقباد / ز موبد نگردد دل و مغز یاد
گر او را ز ترکان بد آید بروی / نماند با ایران جز از گفت و گوی
یکی جنگ باشد کز تار و ستیز / بود در میان دلیران چنین
فرستاده را نغز پاسخ دهیم / برین آشتی رای فرخ نهیم
کنون باز بینیم روی قباد / که بی او سر پادشاهی مباد
فرستاده را خواند پس پهلوان / سخن گفت با او بشیرین زبان
چنین گفت کین ایزدی بود و... / جهان بد سگالد نگوید بکس

بزرگان ایران گرفته اسیر / قباد دست با موبدش اردشیر || یکایک فرستید نزدیک من / پیش بزرگان این انجمن
بتاراج و کشتن نیاریم دست / که ما بی نیازیم و یزدان پرست || ز جیحون برو زود هم بگذریم / وزان پس پی خاک را نسپریم
همه هرچه گفتم ترا گوش دار / جو رفتی یکایک بر و بر شمار || فرستاد و هم در زمان گشت باز / بیامد گرازان بر خوشنواز
بگفت آنچه بشنید و از گشت شاد / همانگاه برداشت بند از قباد || هم از موبد موبدان اردشیر / کسی را که بودند از ایران اسیر
همه خواسته سربسر گرد کرد / کجا یافت از خاک دشت نبرد || همان تخت با تاج سرور شاه / همان جیز آن سروران سپاه
فرستاد یکسر سوی سوفرای / بدست یکی مرد پاکیزه رای || جو لشکر بدیدند روی قباد / ز دیدار او انجمن گشت شاد
همان موبد موبدان اردشیر / اسیران که بودند برنا و پیر || بزرگان همه خیمه بگذاشتند / همه دست بر آسمان داشتند
کر پور شهنشاه را بی گزند / بدیدند با هر که بود ارجمند || همانگه فرود شد پرده سرای / سپهبد با سب اندر آورد پای

آمدن سوفرا با ایران و آوردن قباد را از بند

ز جیحون گذر کرد پیروز و شاد / ابا موبدان موبد کیقباد
جو تنگاهی آمد بایران زمین / ازان نیک پی مهتر آفرین

هم از جنگ پیکار با خوشنواز / زرای جهان مرد نیرنگ ساز || که از جنگ برگشت پیروز و شاد / کشاده شد از بندپای قباد
همان موبد موبدان اردشیر / کسی را که بودند از ایران اسیر || بیاورد و اکنون ز جیحون گذشت / از ایران پیامت بر آب و دشت
خروشی ز ایران برآمد که کوس / تو گفتی سپهر گشت از آن خروش || بزرگان فرزانه برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
بلاش آن زمان تخت سیمین نهاد / که با پهلوان بر نشیند قباد || جو آمد بشهر اندرون سوفرای / بزرگان برفتند یکسر ز جای
پذیره شدند با سیارات شاه / همی رفت با آن که بودش سپاه || بلاش آن زمان دید روی قباد / رها گشته از بند پیروز و شاد
مر او را سبک شاه در بر گرفت / ز بیتال و چین دست بر سر گرفت || ز راه اندر ایوان شاه آمدند / خلیده دل و کینه خواه آمدند
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند || همی بود جشنی نه بر آرزوی / زبیمار پیر و ز آزاده خوی
همی جامه کرد سوفرا راست نو / ببربط همی رزم توران سرود || مهان را همه چشم بر سوفرای / از و گشت شاد و بدو داده رای
همه شهر ایران برو گشته باز / کسی را نبد کینه خوشنواز || بید سوفرا از جهان بی همال / همی رفت ازین گونه تا چار سال
نبودی جز آن چیز کو خواستی / جهان از برای خود آراستی || جو فرمان او بر جهان گشت فاش / بجز شهر پرداخت گاه از بلاش
بدو گفت شاهی بران سی / بد از نیکان ندانی همی || همه پادشاهی ببازی کنی / ز پیری و ز بی نیازی کنی
قباد از تو در کار داناترست / بدین پادشاهی تواناترست || بایوان خویش اندر آمد بلاش / نیاد دست کنش که ایزد مباش
همی گفت بی رنج تخت این بود / که بی کوشش و رنج و نفرین بود || جو بر تخت بنشست فرخ قباد / کلاه بزرگی بسر برنهاد

پادشاهی قباد چهل سال بود

سوی طیسفون شد ز شهر سطخر / که گر کینه شاید و بود فخر
جو بر تخت سرو زنشست گفت / گر از مادر اید جیزی نهفت

شما را سوی من گشادست راه / بروز سپید و شبان سیاه || بزرگی آنکسی کو بگفتار راست / زبان را بیارایت گر نیکخواست
جو نمایش آرد بخشم اندرون / سر راستان خواندش رهنمون || نهد تخت خشنودی اندر جهان / بیابد بداد آفرین مهان
دل خویش اگر دور داری ز کین / مهان و کهان تاکند آفرین || هر آنکه که شد پادشا کژ گوی / ز کژی بود شاه بیغاره جوی
سخن را بباید شنیدن نخست / جو دانا شدی پاسخ آرش درست || جو دانسته مردم بود آزور / همی دانش ای نیابد سپهر
هر آنکه که دانا بود پر شتاب / جو دانش بود را چو آتش جو آب || جنان هم که باید دل لشکری / همی در نکوهش کند کهتری
توانگر که او سخت باشد بچیز / فرو مایه تر گشت و درویش نیز || جو درویش نادان کند برتری / بدیوانگی ماند آن داوری
جو عیب تن خویش داند کسی / ز عیب کسان او نگیرد و لبی || ستون خرد بردباری بود / جو تندی کند تیغ خواری بود
جو خرسند گشتی بداد خدای / توانگر شدی یکدل و پاکرای || کر آزاده داری تن از رنج / تن مردی آز بهتر ز گنج
هر آنکس که کوشش بود توشه برد / بمیرد تنش نام نیکی نمرد || همه سوی بهر دست نیکی برید / جهان جهان را بید سپرید
همه مهتران آفرین خواندند / زبرجد تا بجانش برافشاندند || جوان بود سالش سه پنج و یکی / ز شاهی و را بهره بود اندکی
همی راند کار جهان سوفرای / قباد اندر ایران بند کدخدای || همه کار او پهلوان راندی / کسی را بر شاه ننشاندی
نه موبد مر او را نه فرمان وراي / جهان را زیر دستوری سوفرای || جنین بود تا بیست و سه سال گشت / بجام اندرون باده جون لاله گشت
بیامد بر تا جور سوفرای / بدستوری باز گشتن ز جای || سپهبد سپه را همه ساز کرد / بزد کوس و آهنگ شیراز کرد
همی رفت شادان سوی شهر خویش / ز هر کام برداشته بهر خویش || همه پارس او را شده جون رهی / همه بود جز تاج شاهنشهی
بران بد که من شاه بنشاندم / بشاهی برو آفرین خواندم || کر از من کسی زشت گوید بدر / و را نامه گوید بر اند زرد
همی باز جستی ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری || جو آگاهی آمد بفرخ قباد / ز شیراز و زکار بیداد و داد
همی گفت هرکس که جز نام شاه / ندارد بایران ز گنج و سپاه || نه فرمانش باشد بجیزی نه رای / جهان شد همه بنده سوفرای
هرانکس که بد راز دار قباد / برو این سخنها همی کرد یاد || کر از پادشاهی بنامی بسند / جو اگردی ای شهریار بلند
ز گنج تو آگنده تر گنج اوی / ببایدت گشت از جهان رنج اوی || همه پارس جون بنده او شدند / بزرگان پرستنده او شدند
ز گفتار بد شد دل کیقباد / ز رنجش بدل بر نکرد ایچ یاد || همی گفت اگر من ز رستم سپاه / سر وی بگردد شود کینه خواه
جو او دشمنی کرده باشد بگنج / از و دید باید بسی درد و رنج || کند هر کسی یاد کردار اوی / نهانی نداند باز آواز اوی
ندارم با یران یکی نیکخواه / کز اندر شود دشمن او با سپاه || بدو گفت فرزانه اندیش این / که او شهریاری شود با فرین
ترا بندگانند و سالار هست / کو سایند با چرخ گردنده دست || جو شاپور رازی بجنبد ز جای / بپیچد دل بد کنش سوفرای
شنید این سخن شاه و نیرو گرفت / هنر با شتاب از دل آهو گرفت || همانکه جهان دیده کیقباد / بفرمود تا بر نشیند جو باد
بنزد یک شاپور رازی شود / با واز بنجره سازی شود || هم اندر زمان بر نشاند و را / ز ری سوی درگاه خواندو را

دو اسپه فرستاده آمد بری / چو با دختر افتاد بر زمان پیک
چو دیدش بپرسید سالار بار / ازو بستد آن نامهٔ شهریار

بیامد بشاپور رازی سپرد / سوار سرافراز را پیش برد
چو بر خواند آن نامهٔ کیقباد / بخندید شاپور مهرک نژاد

که بر سوفرا دشمن اندر جهان / جز او کس نبود آشکار و نهان
چو بشنید فرمان و نامه بخواند / سوی طیسفون تیز لشکر براند

چرا آورد لشکر بنزدیک شاه / هم اندر زمان برگشادند راه
چو دیدش جهاندار بنواختش / بر تخت پیروزه بنشاختش

بدو گفت ازین تاج بی بهره ام / به بیهوده اندر جهان شهره ام
همه سوفرا راست بهر از سیع / همی نام چیزم ز شاه سبع

ازین داد و بیداد فر گردنم / بفرجام روزی بسنجد تنم
بایران برادر بدی کدخدای / نشستی به بیداد گر سوفرای

بدو گفت شاپور کای شهریار / دلت را بدین کار غمگین مدار
یکی نامه باید نوشتن درشت / ترا نام رفت و نژاد درشت

بگفتش که از تاج شاهنشهی / مرا بهره رنجست و گنج تهی
تو بی بار خواه و منم با گناه / نخواهم که خوانی مرا نیز شاه

فرستادم اینک یکی پهلوان / ز کردار تو چند باشم نوان
چو نامه بدین گونه باشد بدی / چو من دشمن و لشکری کینه جوی

نمانم که بر هم زند نیز چشم / نگویم سخن پیش او جز بخشم
نبیسندهٔ نامه را خواندند / بنزدیک شاپور بنشاندند

بگفت آن سخنها که با شاه گفت / شد آن کلک پیچیده با باد جفت
چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه / بیاورد شاپور لشکر براه

گزین کرد پس ... که بد نامدار / پراکنده از لشکر شهریار

رفتن شاپور به راه شیراز و گرفتن سوفرای

خود و نامداران پرخاشجوی / سوی شهر شیراز بنهاد روی

چو آگاه شد زان سخن سوفرای / همانگه بیاورد لشکر ز جای
پذیره شدش با سپاهی گران / گزیده سواران و جوشن وران

رسیدند پس یک بدیگر فراز / فرود آمدند آن دو گردن فراز
چو پشت شاپور با سوفرای / جوانان رزمنده از بد و نیک رای

بدو داد پس نامهٔ شهریار / سخن رفت هر گونه دشخوار و خوار
چو بر خواند آن نامه را پهلوان / بشرم و شد کند و تیره روان

چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که داند مرا شهریار جوان
ازان رنج و سختی که بردم ز شاه / برفتم ز زابلستان با سپاه

بمردی رهانیدم او را ز بند / نمانم که آید برو بر گزند
مرا دستها بود نزدیک شاه / همان نزد گردان ایران سپاه

گرایدون که جنگ آیدت با ... / ترا جنگ فرمود و پرخاش من
نخواهم زمان از تو پایم ببند / ندارد مرا بند او مستمند

ز یزدان و ز لشکرم ... شرم / که من چند پالوده ام خون گرم
بدانگه که با شاه در بند بود / بیزدان مرا سخت سوگند بود

که دستم نه بیند مگر دست تیغ / بر زم آفتاب اندر آرم ز میغ
اگر سر دهم گر سر خوشنواز / بمردی ز تخت اندر آرم بگاز

کنون بند فرمود بندم چراست / سخنهای ناسودمندم چراست
ز فرمان او هیچ گونه مگرد / چو پرمایه دان بند بر پای مرد

چو بشنید شاپور پاسخ بجست / بزد نای رویین و خود برنشست
بیاورد گنجش از پارس پیش قباد / قباد از گذشته نکرد ایچ یاد

بفرمود کو را بزندان برند / بنزدیک ناهوشمندان برند
بشیراز فرمود تا هر چه بود / ز رنج و ز گنج و ز کشت و درود

بیارند یکسر سوی طیسفون / بیارد بگنجور او رهنمون
چو یکهفته بگذشت هر گونه رای / همی راند با موبد و رهنمای

چنین گفت هر شاه را رهنمون / که یارند با او همه طیسفون
همه لشکر و زیردستان ما / ز دهقان و ز زیر دستان ما

که ماند در ایران بماند درست / بشاهی نباید ترا دست شست
بداندیش شاه جهان کشته به / سر تخت بدخواه برگشته به

چو بشنید مهتر ز موبد سخن / ز لشکر بسازید پیکار کن
بفرمود پس تاش پیچان کنند / برو بر دل و دیده گریان کنند

چو آگاهی آمد به ایرانیان / که آن شیردل را سر آمد زمان
خروشی ز ایران برآمد بدرد / زن و مرد و کودک همی مویه کرد

بنزدیک با نامی ایرانیان / بیاورد برخاست رنگ رخان
برآشفت ایران و برخاست گرد / همی هر کسی کرد ساز نبرد

همی گفت هر کس که تخت قباد / که سوفرا زد با ایران مباد
سپاهی و شهری همه شد یکی / نبردند نام قباد اندکی

برفتند یکسر بایوان شاه / ز بدگوی پر درد و فریاد خواه
کسی کو بر شاه بدگوی بود / بداندیش بود و بلاجوی بود

بکشتند و بردند از ایوان کشان / ز جاماسپ جستند جایی نشان

پادشاهی جاماسپ شش سال و نیم بود

که کهتر برادرش بد سرفراز / قبادش همی پروریدی بناز

ورا برگزیدند و بنشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند
بآهن ببستند پای قباد / ز نام و نژادش نکردند یاد

یکی پور بد سوفرا را گزین / خردمند و پاکیزه و با آفرین
جوانی بد آزار زرمهر نام / که از نام او بد پدر شادکام

پسر داشت بسته بدو شاه را / بدان گونه بد رای بدخواه را
که آن مهربان کینهٔ سوفرای / نخواهد بد از جهان کدخدای

بی آزار و بندهٔ یزدان پرست / نسودی بید با جهاندار دست
پرستش همی کردش قباد / وزان بد نکرد ایچ با شاه یاد

جهاندار ازو ماند اندر شگفت / وزو بخشش و مردمی برگرفت
همی گفت پورش که بدخواه من / برآشوب کرد اختر و ماه من

گرایدون که یابم رهایی ز بند / ترا باشم از هر بدی سودمند
ز دل پاک بردارم آزار تو / کنم دیده روشن بدیدار تو

بدو گفت زرمهر کای شهریار / زبان را بدین گفته رنجه مدار
پدر گر نکرد آنچه بایست کرد / ز کین پسر گرم و تیمار خورد

ترا من بسان یکی بنده ام / برنجش تواند پرستنده ام
چو گویی بسوگند پیمان کنم / که هرگز وفای ترا نشکنم

ازو ایمنی یافت جان قباد / ز گفتار آن پرخرد گشت شاد
وزان پس بدو راز بگشاد و گفت / که اندیشه از تو نخواهم نهفت

گشاده است بر رنج تن را ز من / جزین نشنوم نام و آواز من
نخواهیمشان برگشایم راز / اگر مان بدان مردم آید نیاز

اگر بند برداری از پای من / چنان دان که برخوردی از رای من
چو بشنید برداشت بندش ز پای / همانگاه زرمهر پاکیزه رای

شب تیره از شهر بیرون شدند / ز دیدار دشمن بهامون شدند
سوی شهر هیتال کردند روی / از اندیشه دل شسته و راه جوی

ازین گونه بگذشت این هفت مرد / بیامد ز رفتن تنازان چو گرد
رسیدند پویان بپرمایه ده / بده در یکی نامبردار مه

بدان خان دهقان فرود آمدند / بپیوند یکهفته دم برزدند
یکی دختری داشت دهقان چو ماه / ز مشک سیه بر سرش بر کلاه

جهانجوی چون روی دختر بدید / ز مغز دلش شد خرد ناپدید
همانگه بیامد بزرمهر گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت

برو از من و پیش دهقان بگوی / نگر جفت من کرد این ماه روی
بشد تیز و رازش بدهقان بگفت / که گر دخترت را کنی ... جفت

یکی پاک همبازش آرم بجای / که گردی بیاموزد از کدخدای
گرانمایه دهقان بدو مهر گفت / که دخت مرا همچنین است جفت
اگر دخت شایسته فرمان تراست / مرین را بدو ده که او را رواست
بیامد خردمند نزد قباد / که این ماه بر شاه فرخنده باد
پسندید و ناگمان دیدش / بران سان که دیدی پسندیدش
قباد آن پری روی را پیش خواند / بزانوی کند اورش بر نشاند
یکی انگشتری بود با شاه و پس / که از نگینش ندانست کس
بدو داد و گفت این نگین را بدار / بود روز کین را شوم خواستار
بدان ده یکی هفته از بهر ماه / همی بود و هشتم بیامد بگاه
سوی شهر هیتالیان شد قباد / گذشته سخنها بدو کرد یاد
بگفت آنچه کردند ایرانیان / بدی را ببستند یکسر میان
بدو گفت شاه از بدخشنواز / همانا بدین کارت آمد نیاز
به پیمان سپارم ترا لشکری / ازان هر یکی نامور مهتری
که گر باز یابی تو گنج و سپاه / جهانی ساشد کوی با کلاه
مرا باشد آن مرز و فرمان مرا / ز گفته نباشد پشیمان ترا
ز بر دست راگفت خندان قباد / گزان بوم سرگز نگیریم یاد
چو خواهی فرستم چندان سپاه / جهانی که باشد که نازد بگاه
بیاورد شمشیر زن سی هزار / همه نامداران گرد و سوار
ز هیتالیان سوی اهواز شد / سراسر جهان زو پر آواز شد
چو نزد یکی خان دهقان رسید / همه کوی مردم پراگنده دید
همی مژده بردند نزد قباد / که فرزند بر شاه فرخنده باد
پسر زاد جفت تو امشب یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی

داستان زادن کسری از مادر

چو بشنید در خانه شد شادکام / همانگه بفرمود کسریش نام
ز دهقان بپرسید ازان پس قباد / که ای نیکبخت اندکه داری نژاد
بدو گفت کز آفریدون گرد / که از تخم ضحاک شاهی ببرد
پدرم این چنین گفت و من همچنین / که بر آفریدون کنم آفرین
ز گفتار او شادتر شد قباد / ز روزی که تاج کیی برنهاد
عماری بسیجید و آمد براه / نشسته بدو اندرون جفت شاه
بیاورد لشکر سوی طیسفون / دل از درد ایرانیان پر ز خون
با ایران همه سالخورده ردان / نشستند با نامور بخردان
که این کار کرد دیا بر و راز / میان دو شاه و دو گردن فراز
ز روم و ز چین لشکر آید کنون / بریزند ازین مرز بسیار خون
بباید خرامید نزد قباد / بود کان سخنها نیارد بیاد
بیاریم جاماسب و پیاله را / که با قرمطا کند ژاله را
نگر باز تاراج و خون ریختن / بیکسو گرایم از آویختن
برفتند یکسر بر کیقباد / که ای نامور شاه فرخ نژاد
گرانتو دل مردمان خسته شد / بشوخی دل و دست ما بسته شد
کنون کام دل زان بر آن کت هواست / که شاه جهان بر جهان پادشاست
پیاده همه پیش او بر دوان / برفتند بر خاک و تیره روان
گناه بزرگان ببخشید شاه / ز خون ریختن کرد پوزش سپاه
ببخشید جاماسب را همچنین / بزرگان برو خواندند آفرین
بیامد بتخت پدر بر نشست / وراکشت جاماسب خسروپرست
برین گونه تا گشت کسری بزرگ / یکی دانشی شد دلیر و سترگ
بر همکیان داد فرزند را / چنان تازه شاخ برومند را
همه کار ایران و توران بساخت / بگردون کلاه کیی برفراخت
وزان پس بیاورد لشکر بروم / شد آن باره او را چو یک مهره موم
همی گرد ازان بوم و برخارستان / از و خواست زنهار دو شارستان
یکی مندبا و دکر فارقین / بیاموختشان زند و بنهاد دین

نهاد اندران مرز آتشکده / بزرگی و نوروز و جشن سده
بدان پی بیفکند و جای کیان / پراگند بسیار سود و زیان
ز اهواز تا پارس یک شارستان / بکرد و برآورد بیمارستان
ارز خواند آن شارستان را قباد / که تازی ورا نام حلوان نهاد

داستان مزدک با قباد

گشادند سر جای رودی بیاب / زمین شد پر از جای آرام و آب
بیامد یکی مرد مزدک بنام / سخنگوی با دانش و رای و کام
گرانمایه مردی و دانش فروش / قباد دلاور بدو داد گوش
بنزد جهاندار دستور گشت / نگهبان آن گنج و گنجور گشت
ز خشکی خورش تنگ شد در جهان / میان مهان و میان کهان
برون سوی ابر شد ناپدید / بایران کسی برف و باران ندید
مهان جهان بر در کیقباد / همی هر کس از آب و نان کرد یاد
بدیشان چنین گفت مزدک که شاه / نماید شما را بامید راه
دوان خود بیامد بر شهریار / چنین گفت کای شاه پرهیزکار
بگیتی سخن پرسم از تو یکی / گر ایدون که پاسخ دهی اندکی
قباد سراینده گفتش بگوی / بمن تازه کن در سخن آبروی
بدو گفت هر کس که مارش گزید / همی از تنش جان بخواهد پرید
یکی دیگری نابود پای زهر / گزنده نیابد ز تریاک بهر
سزای چنین مرد گویی که چیست / که تریاک دارد درمسنگ بیست
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که خونیست این مرد تریاک دار
بخون گزیده بباید ش کشت / بدرگاه چون خصم آید بمشت
چو بشنید برخاست از پیش شاه / بیامد بنزدیک فریادخواه
بدیشان چنین گفت کز شهریار / سخن کردم از هر دری خواستار
بباشید تا بامداد بگاه / نماید شما را سوی داد راه
برفتند و شبگیر باز آمدند / ستوده دل و پر گداز آمدند
چو مزدک ز در آن گروه انبهید / ز در که سوی شاه ایران دوید
چنین گفت کای شاه پیروز بخت / سخن گوی و بیدار و زیبای تخت
سخن گفتم و پاسخش دادیم / چو پاسخ در بسته بگشادیم
گر ایدون که دستور باشی کنون / بگویم سخن پیش تو رهنمون
بدو گفت بر گوی و لب را مبند / که گفتار باشد مرا سودمند
چنین گفت کای نامور شهریار / کسی را که بندی به بند استوار
خورش باز گیری ازو تا بمرد / به بیچارگی جان بباید سپرد
مکافات آنکس که نان داشت او / درین گسنه را خوار بگذاشت او
چه باشد بگو ید مگر پادشا / که این مرد دانا بد و پارسا
چنین داد پاسخ که مسکین تنش / که خونیست ناکرده در گردنش
چو بشنید مزدک زمین بوسه داد / بیامد خرامان ز پیش قباد
بدرگاه او شد بانبوه گفت / که جایی که گندم بود در نهفت
بتاراج داد آنکه بودش بشهر / بدان تا یکایک بیابند بهر
دویدند هر کس که بد گرسنه / بتاراج بردند گندم همه
چو انبار شهری چه آن قباد / ز یک دانه گندم نبودند شاد
چو دیدند رفتند کارآگهان / بنزدیک بیدار شاه جهان
که تاراج کردند انبار شاه / بمزدک همی باز گردد گناه
قباد آن سخن گوی را پیش خواند / ز تاراج انبار چندی براند
چنین داد پاسخ که نوشه بزی / خورا بدید از تو شه بزی
سخن هر چه بشنیدم از شهریار / بگفتم بیازاریان خوار خوار
بشاه جهان گفتم از مار و زهر / وزان کس که تریاک دارد بشهر
اگر دادگر باشی ای شهریار / بانبار گندم نیاید بکار
شکم گرسنه چند مردم بمرد / که انبار آسوده جانش ببرد
ز گفتار او تنگدل شد قباد / بشد تیز مغزش ز گفتار داد

وزان پس بپرسید پاسخ شنید — دل و جان او پر ز گفتار دید
ز چیزی که گفتند پیغمبران — جهان داور و موبدان و سران
بگفتار مزدک همی کرد پشت — سخنها ز اندازه اندر گذشت
بر این جمله شد فرّ دان سپاه — بسی کس بی‌راهی آمد ز راه
همی گفت هر کو توانگر بود — تهی دست با او برابر بود
نباید که باشد کسی بر فزود — توانگر بود تار و درویش پود
جهان راست باید که باشد بچیز — فزونی توانگر حرامست نیز
زن و خانه و چیز بخشیدنیست — تهی دست کس با توانگر یکیست
من این را کنم راست تا دین پاک — شود ویژه پیدا بلند از مغاک
هر آنکس که او جز برین دین بود — ز یزدان پیران زاده نفرین بود
بیدمهر که درویش با او یکی — اگر پیر بودند اگر کودکی
ازین بستدی چیز دادی بدان — فرو ماند بد زین سخن موبدان
چو بشنید در دین او شد قباد — ز گیتی بگفتار او بود شاد
در آرام بنشاند بر دست راست — ندانست لشکر که موبد کجاست
بر او شد آنکس که درویش بود — وگر نانش از کوشش خویش بود
بگرد جهان تازه شد دین او — نیارست جستن کسی کین او
توانگر همی سر ز تنگی بکاشت — سپردی بد درویش چیزی که داشت
چنان بد که یک روز مزدک پگاه — ز خانه بیامد بنزدیک شاه
چنین گفت کز پیروستان ما — همان پاک دل دین پرستان ما
فراوان ز گیتی سران برزدند — فرود آورمشان اگر بگذرند
ز مزدک شنید آن سخنها قباد — بسالار فرمود تا بار داد
چنین گفت مزدک به پرمایه شاه — که این جای تنگست و چندان سپاه
بفرمای تا تخت بیرون برند — ز ایوان شاهی بهامون برند
بدشت آمد از مزدکی صد هزار — برفتند شادان بر شهریار
چنین گفت مزدک بشاه مهین — که ای برتر از دانش آفرین
چنان دان که کسری نه بر دین ماست — ز دین سر کشیدن ورا کی سزاست
یکی دست خطش بباید ستد — که سر باز گرداند از راه بد
نپیچاند از راستی پنج چیز — که دانا برین پنج نفزود نیز
بکار رشک و کین است و خشم و نیاز — به پنجم هر آن چیره گردید آز
تو گر چیره گردی برین پنج دیو — پدید آیدت راه کیهان خدیو
ازین پنج ما را زن و خواسته است — که دین بهی در جهان کاسته است
زن و خواسته باید اندر میان — چو دین بهی را نخواهی زیان
گزین دو بود رشک و آز و نیاز — که با خشم و کین اندر آن دیو باز
همی دیو پیچد سر بخردان — بباید نهاد این دو اندر میان
چو این گفته شد دست کسری گرفت — بدو مانده بد شاه ایران شگفت
از او نامور دست بستد بخشم — بتندی ز مزدک بخوابید چشم
بمزدک چنین گفت خندان قباد — که از دین کسری چه داری بیاد
چنین گفت مزدک که او راه راست — نهانی ندارد نه بر دین ماست
بدو گفت کسری چو یابم زمان — بگویم که گژ است یکسر گمان
چو پیدا شود کژی و کاستی — درفشان شود پیش تو راستی
بدو گفت مزدک زمان چند بود — همی خواهی از شاه گیتی فروز
ورا گفت کسری زمان پنج ماه — ششم را همی پاسخ آرم بشاه
برین بر نهادند و گشتند باز — بایوان شد آن شاه گردن فراز
فرستاد کسری بهر جای کس — که دانندهٔ بود و فریادرس
کس آمد سوی خرّهٔ اردشیر — که آید بدو مرد دانش پذیر
ز اصطخر مهر آذر پارسی — بیامد بدرگاه با یار سی
نشستند دانش پژوهان بهم — سخن رفت هر گونه از بیش و کم
بکسری سپردند یکسر سخن — خردمند و دانندگان کهن
چو بشنید کسری بنزد قباد — بیامد ز مزدک همی کرد یاد
که اکنون فراز آمد آن روزگار — که دین بهی را کنم خواستار

گر ایدون که او راه بود و راستی — شود دین زردشت پر کاستی
پذیرم من آن پاک دین ورا — ز جان برکنم بیم کین ورا
چو راه فریدون شود نادرست — عزیز و مسیحا و هم زند و است
سخن گفت مزدک بیامد بجای — نباید بگیتی جز او رهنمای
گر ایدون که او کژ گوید همی — ره پاک یزدان بجوید همی
تو بیزار گرد از ره و دین او — بپیچ و مدار آنکه در دین او
تو بیزار گرد از ره و دین او — بنه دور تا خشم آیین او
بپیچ و مدار آنکه در دین اوست — مباد ایچ یاد ازین مغز و پوست
گواگر دز مهر و خراد را — فراین و بندوی و بهزاد را
وز آنجایگه شد بایوان خویش — نگه داشت آن راستان را بخویش
بشبگیر خورشید بنمود تاج — زمین شد بکردار دریای تاج
همی راند فرزند شاه جهان — سخن گوی با موبدان و مهان
برابر بایوان شاه آمدند — سخن گوی و جوینده راه آمدند
دلارای مزدک سوی کیقباد — بیامد سخن را در اندر گشاد
چنین گفت موبد به پیش گروه — بمزدک که ای مرد دانش پژوه
یکی دین نو ساختی پر زیان — نهادی زن و خواسته در میان
چو داند پسر کش که باشد پدر — پدر همچنین چون شناسد پسر
چو مردم برابر بود در جهان — نباشند پیدا کهان و مهان
که باشد که جوید در کهتری — چگونه توان ساختن مهتری
که باشد نژاد و کار که — چو مردم جدا ماند از به بتر
کسی کو مرد جای و چیزش کراست — چو شد کارگر بنده با شاه راست
جهان زین سخن پاک ویران شود — نباید که این بد بایران شود
همه کدخدایند مزدور کیست — همه گنج دارند و گنجور کیست
ز دین آوران این سخن کس نگفت — تو دیوانگی داشتی در نهفت
همه مردمان را بدوزخ بری — همی کار بد را بیارید نشری
چو بشنید گفتار موبد قباد — بر آشفت و اندر سخن داد داد
گرانمایه کسری ورا یار گشت — دل مرد بی دین پر آزار گشت
بر آواز گشت انجمن سربسر — که مزدک مباد ابر تا جود
همی داد داد او دین یزدان تباه — مباد ابرین نامور بارگاه
از آن دین جهاندار بیزار شد — ز اندیشه سرش پر ز تیمار شد
بکسری سپردش همانگاه شاه — ابا هر که او داشت آیین و راه
بران راه بر نامور سی هزار — بفرزند گفت آن زمان شهریار
که با این سران هر چه خواهی بکن — وزین پس بمزدک بگردان سخن
بدرگاه کسری یکی باغ بود — که دیوار او برتر از راغ بود
همی کرد بر گرد او کنده کرد — مرین مردمان را پراکنده کرد
بکشتندشان هم بسان درخت — ز بر پای و زیر اندر افکنده سخت
بمزدک چنین گفت کسری که رو — بدرگاه باغ گرانمایه شو
درختان ببینی که آن کس نکشت — نه از کار دانان سخن‌ها شنید
بشد مزدک و باغ بگشاد در — که بیند مگر در چمن بار و بر
همانگه چو دید از تنش رفت هوش — بر آمد بناگاه از درگه خروش
یکی دار فرمود کسری بلند — فرو هشته از دار پیچان کمند
نگون بخت را زنده بردار کرد — سر مرد بد دین نگونسار کرد
در آویخت از دار بی بر تنش — نیارست کس رفت پیرامنش
وزان پس بکشتش بباران تیر — اگر بخردی راه مزدک مگیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته — زن و زاده و باغ آراسته
همی بود با شرم چندی قباد — ز نفرین مزدک همی کرد یاد
بدرویش بخشید بسیار چیز — بر آتشکده خلعت افگند نیز
ز کسری جهان شاد شد تا بداد — که شاخش همی گوهر آورد بار
وزان پس همی رای با او زدی — سخن هر چه گفتی ازو بشنودی
ز شاهیش چون سال بگذشت چهل — غم و درد مزدک اندر آمد بدل

یکی نامه بنبشت پس بر حریر
تخت آذین کرد و برد او کر
بیاراست همه بی‌گمان سر جگفت
سر انکس که بشنید خط قباد
که یزدان ازان پور خشنود باد
ز کشاد او هیچ بیرا کنید
بهشتاد شد سالیان قباد
تنش را بدیبا بیاراستند
نهادند بر تخت زر شاه را
بدان انجمن نامه بر خواندند
بشاهی برو خواندند آفرین
بسر شد کنون نامهٔ کیقباد
الا ای دلارای سرو بلند
بدان شادمانی و آن فر و زیب
چنین بر گذشتم ز نیروی شت
هم آواز رعد و هم زور کرک
گل ارغوان را کند زعفران
سرا و نوشاب سستی گرفت
دل شاد هم از غم پر از درد
چل و هشت بد عهد نوشین روان
چو کسری نشست از بر تخت عاج
بزرگان گیتی شدند انجمن
چنین گفت کز کردگار سپهر
ازویست فر و بدویست زور
تخت مهی بر هر آنکس که داد

سپری شدن روزگار قباد

چو بر آشکار و جهاندار نهفت
بجز پند دانا نگیرید یاد
دل بدسگالش پر از دود باد
بدو شاد باشید و گنج آگنید
بند درو ز پیری هم از مرگ شاد
گل و مشک و کافور دیبا ...
ببستند آن چاره دان راه را
ولیعهد را شاد بنشاندند
بزمان او شد زمانه در نشا

سر پادشاهیش را کس ندید
بکسری سپردم سزاوار تخت
بدین مهر جستیم بر موبدان
بدان نامه بر مهر زرین نهاد
نمرد و جهان مردری ماند ازد
یکی دخمه کردند شاهنشهی
چو موبد بپرداخت از سوگ شاه
چو کسری نشست از بر گاه نو
ورا نام کردند نوشین روان

پادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال بود

چرا شد دل روشنت پر نهیب
بپرهیز و با او مسای ایچ دست
بیک دست ریخ و بیک دست مرگ
پس از زعفران رنجهای گران
همان سرو آزاد پستی گرفت
همان روز نابان ناجوانمرد گشت

چنین گفت پرسنده مهر بن
دم اژدها دارد و چنگ شیر
ز سرو دلارای چنبر کند
شود دسته بی بندپای نوند
خروشان شد آن نرگسان دژم
پراکنده مردم شود سیر شیر

آغاز داستان

چو سالار بنشست با مای زن
دل ما پر از آفرین باد و مهر
بفرمان او تابد از چرخ هور
کند در دل او با شد از داد شاد

سر نامداران زبان برگشاد
کز ویست نیک و بد و نام و کام
نزدای و ز فرمان او نگذریم
هر آنکس که اندیشه بد کند

بران خط شایسته خود بد دبیر
که او داد دین و خرد هم هنر
نشد خوار هر کس که او را گزید
پس از مرگ با او بود نیکبخت
چو بر زیردستان و فرخ روان
بر موبد دام بر زین نهاد
شد آن رنج و آسانی و رنگ و بو
یکی تخت زرین و تاج مهی
نهاد آن کیی نامه بر پیشگاه
همی خواندندی ورا شاه نو
که مهتر جوان بود و دولت جوان
ز کسری بریم این زمان نیز یاد
چه بود ار که گشتی چنین مستمند
گر شادان بدم تا نگشتم کهن
نخاید کسی را که آورد زیر
سمن برگ را رنگ عنبر کند
ورا خوار گیرد تن ارجمند
همی گیرد از رنج بیمار دم
نشان آورد مرگ و خواندش پیر
چو بر پشت فنی نماند جوان
بسر بر نهاد آن دلارای تاج
ز داد و ز نیکی همی کرد یاد
ازو مستمندیم وزو شادکام
قدم جز به پیمان او نشمریم
بز جام بد با تن خود کند

زنامه چو خواهید پاسخ دهیم
اگر پادشا را بود پیشه داد
گلستان که امروز باشد ببار
پس زندگی یاد کن روز مرگ
چو چهره شود تیره دل مرد رشک
دگر مردی کار بسیار گوی
بکاری کز و رنج و سستی کنی
سخن گر گفتن ز بیچاره گفت
اگر شاه با داد و بخشایش است
هر آنکس که هست اندرین انجمن
که ما تاج و تخت از پدر دیده‌ایم
هر آنکس که آید بدین بارگاه
بدرگاه بر کاردار من
همه مردمی باید و راستی
بباید ز ما گنج دگر شاد کرم
مکافات یابد بدان بدکرد
که اویست بر پادشا پادشا
جهاندار و بر داد و دادار داور
شمارا دل از مهر ما برفروخت
همه تن درستی بفرمان اوست
بهستی یزدان گواهی دهید
چو نوشین روان این سخن برگذشت
شهنشاه دانند کان را بخواند
نخستین خراسان ازو یاد کرد
دگر بهره بوم قم و اصفهان

ز خواهش گران روز فرخ بهم
بود بیکمان هر کس از شاد
تو فردا چنین گل نیاید بکار
چنانیم با مرگ چون باد و برگ
یکی دردمندی بود بی پزشک
نماندش نزدیکی آب روی
به آید چو کندی و سستی کنی
به بیچارگان بر بباید گریست
جهان پر ز خوبی و آرایش است
شنید این برآورد آواز من
بداد و خرد راه ورزیده‌ایم
بیاسته کاری بیابد راه
ز لشکر نبرده سواران من
نباید بداد اندرون کاستی
چو باشد پرستنده بارای و شرم
نباید غم با جو انس خورد
جهاندار و پیروز و فرمان روا
از اندیشه برتران برترست
دل و چشم دشمن بفرمان بدوخت
همه نیکویی زیر پیمان اوست
روان ترا آشنایی دهند
جهانی ازو مانده اندر شگفت
سخنهای گیتی سراسر براند

از اندیشه دل کس آگاه نیست
از امروز کاری بفردا ممان
بدانگه که باشد تن تندرست
بدانگه که در کار سستی کنی
دگر بر خرد چیره گردد هوا
بکشی ترا راه تاریک تر
اگر جفت گردد زبان با دروغ
چو بر خیزد از خواب شاه از نخست
دگر کزی آرد بداد اندرون
بدانید و سر تا سر آگاه بید
ولیکن ز دستور باید شنید
نباشم ز دستور همداستان
چو دوزخ برایشان ندارم تنگ
هر آنکس که باشد از ایشان
چو بیداد کرد و کسی زیردست
شما دل بفرمان یزدان پاک
فروزنده تاج و خورشید و ماه
مکان و زمان آفرید و سپهر
نگه دار تاجست و چرخ بلند
ز خاشاک تا هشت چرخ بلند
ستایش همه زیر پیمان اوست
همه یکسر از جای برخاستند
جهان از خشید بر جاه مهر

نامه نوشتن نوشیروان بکارداران ایران

بدین تنگی اندر مرا راه نیست
چه دانی که فردا چه گردد زمان
ز بیماری اندیشه و درد و گزند
همی رای با تن درستی کنی
نخواهد بدو انگبین در کوا
سوی راستی راه تنگ
نگیرد ز حکم سپهری فروغ
ز دشمن بود ایمن و تندرست
گستش بود خوردن و آب خون
همه سال با بخت همراه بید
بد و نیک بی او نباید بدید
که بر من بپوشد چنین داستان
نگه کرد باید بنام و بننگ
به بند و برین بارگه بر میان
نباشد خردمند و مهتر پرست
بداد و بدو از ما داد و پاک
نماینده ما سوی داد و راه
بیارات جان و دل ما بمهر
ترا بر پرستش بود یادمند
همان آتش و آب و خاک نژند
پرستش همه زیر فرمان اوست
بر او آفرین نو آراستند
وزو نام زد کرد آباد شهر
دل نامداران بدو شاد کرد
شاه و بزرگان دجای مهان

دگر بهره بود آذرآبادگان — که بخشش نهادند آن از کیان
دگر بهره بود آذرآبادگان — که بخشش نهادند آزادگان
ازارمینیه تا در اردبیل — بپیمود دانا و برزد به بیل
سیوم پارس و اهواز و مرز خزر — ز خاور ورا بود تا باختر
چهارم عراق آمد و بوم و روم — چنین پادشاهی آباد بوم
درین مرزها هر که درویش بود — نیازش برنج تن خویش بود
ببخشید آکنده گنجی بدین — جهانی برو ساختند آفرین
ز شاهان هر آنکس که بدتش ازو — اگر کم بدش گاه اگر بیش ازو
انجمند بهره ز کشت و درود — چنان کم ز دانای پیشین شنود
بیک بود یا چاریک بهر شاه — قباد آمد و ده یک آورد راه
ز ده یک بران بد که کمتر کند — بکوشد که کمتر بهبهتر کند
زمانه ندادش بران بر درنگ — بدریا که این شود از نهنگ
بکسری رسید آن سزاوار تاج — ببخشید بر جای ده یک خراج
شدند انجمن بخردان و ردان — بزرگان و بیداردل موبدان
همه پادشاهان شدند انجمن — زمین را بخشید و برزد رسن
گزیتی نهادند بر یک درم — گرایدون که دهقان نباشد دژم
کسی را که تخم یا چار پای — بهنگام ورزش نبودی بجای
زگنج شهنشاه برداشتی — وگر بر زمین خوار بگذاشتی
بناکشته اندر نبودی سخن — پراکنده شد رسمهای کهن
تفیزی رز بار و رشش درم — ابخرستان بر همین بد رقم
ز زیتون وز گوز و سر میوه دار — که در مهرگان شاخ بودی ببار
ز ده بن درمی رسیدی بگنج — نبودی برین نیز تا سال رنج
وزین خوردنیهای مردادماه — نگردی بباژ اندرون کس نگاه
کسی کش درم بود و دهقان نبود — ندیدی غم از رنج و کشت و درود
براندازه از ده درم تا چهار — بسالی ازو بستدی کاردار
دبیر و نویسنده شهریار — نبودی بدیوان کسی را شمار
گزیت و خراج آنچه بد نام برد — بسه روزنامه بموبد سپرد
یکی آنکه بردست گنجور بود — نگهبان آن نامه دستور بود
دگر تا فرستد بهر کشوری — بهر کارداری و هر مهتری
سه دیگر که نزدیک موبد برند — گزیت سر و باژها بشمرند
بفرمان او بود کاری که بود — ز باژ و خراج و ز کشت و درود
پراکنده کارآگهان در جهان — که تا نیک و بد زو نماند نهان
همه روی گیتی پر از داد کرد — بهر جای ویرانی آباد کرد
نشستند بی بیم خرد و بزرگ — بآبشخور آمد همی میش و گرگ
یکی نامه فرمود بر پهلوی — پسند آیدت چون ز من بشنوی
نخستین سر نامه بود ارست — شهنشاه کسری یزدان پرست
ببهرام روز از خرداد شهر — که یزدان شد داد از جهان نام و بهر
برومند شاخ از درخت قباد — که تاج بزرگی بسر بر نهاد
سوی کارداران باژ و خراج — پرستنده شاه با فر و تاج
براندازه ما شمارا درود — هنر با نشاد ار بود بر فزود
نخستین سخن چون گشایش کنیم — جهان آفرین را ستایش کنیم
که دارد ز دادار گیتی سپاس — خردمند و بینادل و راه شناس
بداند که هست آن نهان بی‌نیاز — بنزدیک او آشکارست راز
کسی را کجا سرفرازی دهد — نخستین درش بی‌نیازی دهد
مرا داد فرمود و خود داد دست — ز هر برتری جاودان برترست
ز تیره زمین تا بچرخ بلند — ز خاشاک تا تیره خاک نژند
پی مور بر هستیش بر گواست — که ما بندگانیم او پادشاست
نفرمود ما را جز از راستی — که دیو آورد کژی و کاستی
اگر بهر من زین جهان فراخ — نبودی جز از باغ و میدان و کاخ
نجستی دل من جز از داد و مهر — گشادن بهر جای بیدار چهر

کنون روی بوم زمین سر بسر — ز خاور برو تا در باختر
بشاهی مرا داد یزدان پاک — ز خورشید رخشنده تا تیره خاک
نباید که جز داد و مهر آورم — وگر چین ز کاری بچهر آورم
شبان چون گمندی و دشتی بگرگ — همی گوسپندی نماند بگرگ
نباید که بر زیردستان ما — ز دهقان و ز زیردستان ما
بخشکی بخاک و بکشتی بر آب — برخشنده روز و هنگام خواب
ز باژ ارکان و ز تر و ز خشک — درم دار داز هر خوشاب و مشک
برین گونه رفت این شاه و گه — پسر تاج یابد همی از پدر
بخرداد و خوبی نبد در جهان — یکی بود با آشکارا نهان
نهادم بروی زمین بر خراج — بگشت و درخت از پی تاج و گاه
جو این نامه آرند نزد شما — که فرخنده باد اورمزد شما
کسی کو ازین یک درم بگذرد — پدید آید ار یکتن بشمرد
بیزدان که او داد دیهیم و فر — وگر نه میانش ببرم باد
برین بد بباد افره گر و گاه — بیابد جو تخم بد آید بباد
همین رسم این نامه بنهد بپیش — نگرداد ازین فرخ آیین و کیش
بهر چار ماهی یکی بهره زین — نخواهید باژ و با آفرین
بجایی که باشد زیان ملخ — وگر تف خورشید تابد ملخ
وگر باد و برف سپهر بلند — بدان کشتمندان رسانند گزند
همان گر نیابد بخور روز نم — ز خشکی بود دشت خرم دژم
نخواهید باژ اندران بوم و رد — که ابر بهارش بباران نشست
ز تخم پراکنده و مرده رنج — ببخشید کاویدن آن ز گنج
زمینی که آنرا خداوند نیست — بمرد و ورا خویش و پیوند نیست
نباید گر آن بوم ویران بود — که در سایه شاه ایران بود
که بدخواه بر گنج تنگ آورد — که چندین بها زو بجنگ آورد
ز گنج آنچه باید بجوشید باز — که گردست یزدان ازان بی‌نیاز
که ویران بود بوم در بر من — نتابد برو سایه فر من
کسی را که باشد بدین پای کار — اگر گیرد این کار دشخوار خوار
کنم زنده بردار جایی که هست — اگر سرفرازست اگر زیردست
بزرگان که شاهان پیشین بدند — ازین کار بر دیگر آیین بدند
بد و نیک با کارداران بدی — جهان پیش اسب سواران بدی
خورا همی خیره بفریفتند — از افزونی هر گنج نشکیفتند
مرا گنج داد است و دهقان سپاه — نخواهم بدیناه کردن نگاه
شما را جهان یاد جستن بداد — نگه داشتن از ره مرد شاد
گرامی‌تر از گنج بدخواه من — که جوید همی کشور و گاه من
سپهبد که مردم فرو شد بزر — نیاید بدین پایگه با کسر
کسی را بود راج این بارگاه — که با داد و مهرست و با رسم و راه
جو بیدار دل کارداران من — بدیوان موبد شوند انجمن
بدید آید از گفت و کین فروغ — ازان پس نگیرد بر ما فروغ
به بیدادگر بر مرا هم نخست — پلنگ جفا پیشه مردم نخست
هر آنکس که او راه یزدان بجست — بتاب خرد جان تیره بشست
بدین بارگاهش بلندی بود — بر موبدان ارجمندی بود
بنزدیک یزدان ز تخمی که کشت — بیابد بپاداش خرم بهشت
که ما بی‌نیازیم ازین خواسته — که کردند نفرین روان کاسته
جز از کوشش درویش یابد خورش — ز جوشش بود بیکمان پرورش
پلنگی به از شهریاری چنین — که نه شرم دارد نه آیین نه دین
بنزدیک یزدان بود ناپسند — نباشد بدین بارگاه ارجمند
ز یزدان و ز ما بران کس درود — که از داد و مهرش بود تار و پود
اگر دادگر باشی ای شهریار — بمانی بگیتی یکی یادگار
کجا داوید مرکس کند آفرین — بدان شاه کاباد شد زو زمین
نبد پر هنر زو بفرزانگی — بتخت و بداد و بمردانگی

ببد داد و گر تیز نوشین روان   که جاوید باد او روانش جوان
ورا موبدی بود بابک بنام   هشیوار و بینا دل و شادکام

عرض دادن بابک سپاه نوشیروان را

بدو داد دیوان عرض سپاه   بفرمود تا پیش درگاه شاه
بیاراست جایی بمیدان فراخ   سرش برتر از پیش درگاه کاخ
بگسترد فرشی در و شاهوار   نشستند هر کس که بود او شکار
ز دیوان بابک بر آمد خروش   نهادند هر کس بآواز گوش
که ای نامداران جنگ آزمای   سراسر باسب اندر آرید پای
خرامید یکسر بدرگاه شاه   نهاده بسر بر ز آهن کلاه
زره دار با گرزه گاوسار   کسی کو درم خواهد از شهریار
برفشد با نیزه و خود و گبر   همی گرد لشکر بر آمد بابر
نگه کرد بابک بگرد سپاه   چو پیدا نبد فر و اورنگ شاه
چنین گفت کامروز با مهر و داد   همه باز گردید پیروز و شاد
بروز دگر بر آمد خروش   که ای نامداران با فر و هوش
مبادا که از لشکری یکسوار   ز بی جوشن و جامه کارزار
بیاید بدین بارگه بگذرد   عرض نام دیوان او ننگرد
هر آنکس که هست او بتاج ارجمند   بفر و بزرگی و تخت بلند
بداند که بر عرض آزرم نیست   سخن با مدارا و با شرم نیست
شهنشاه کسری چو بگشاد گوش   ز دیوان بابک شنید آن خروش
بخندید خشان و مغفر بخواست   درفش بزرگی برافراخت راست
بدیوان بابک خرامید شاه   نهاده بسر بر ز آهن کلاه
فروهشته بر خویش وی زره   زده بر زره بر فراوان گره
یکی گرزه گاو پیکر بجنگ   زده بر کمر چار تیر خدنگ
ببازو کمان و بزین بر کمند   بیاورد زین کمر کرده بند
برانگیخت اسب و بیفشرد ران   بگردن بر آورد گرز گران
عنان زاجب و راست لختی بسود   سلیح و سواری ببابک نمود
نگه کرد بابک پسند آمدش   شهنشاه را فرمند آمدش
بدو گفت شاها انوشه بزی   روان را ابی رنگ توشه بزی
بیاراستی روی کشور بداد   بدین گونه داد از تو داریم یاد
دلیری بد از بنده این گفتگوی   سزد گر نه پیچی تو از داد روی
عنان را یکی باز پیچد براست   جهان کز خردمندی او سزاست
دگر باره کسری بیانگیخت اسب   چپ و راست برسان آذرگشسب
نگه کرد بابک بدو خیره ماند   جهان آفرین را فراوان بخواند
سواری هزار و یکی درهزار   نبودی کسی را گذر بر شمار
درم را فزون کرد روزی شاه   بدیوان خروش آمد از بارگاه
کز اسب سر جنگجویان بیاد   سوار جهان نامور شهریار
فراوان بخندید نوشین روان   که دولت جوان بود و خسرو جوان
چو برخاست بابک ز دیوان شاه   بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت کای شهریار بزرگ   که امروز من بنده گشتم سترگ
همه درد دلم راستی بود و داد   درشتی نگیرد ز من شاه یاد
درشتی نمایی چو باشی درست   انوشه کسی کو درستی بجست
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد   تو هرگز بگرد درشتی مگرد
تن خویش را گر نمایا کنی   دل راستی را همی بشکنی
که تو وصف کارگاه نبرد   چگونه بر آرم ز آورد گرد
بدین ارز تو پیش من بیش گشت   دلم سوی اندیشه خویش گشت
چنین داد پاسخ بپرمایه شاه   که چون تو نبیند نگین و کلاه
چو دست و عنان تو ای شهریار   بدیوان ندید ایچ پیکر نگار
بکام تو بادا سپهر بلند   دلت شادمان و تنت بی گزند
چو بد چنین گفت نوشین روان   که از داد ما پیر گردد جوان

بگیتی نباید که از شهریار   بماند جز از راستی یادگار
چرا باید این گنج و این رنج   روان بستن اندر سرای سپنج
چو اینده نخواهی همی آرمید   بباید چریدن و بباید چمید
پر اندیشه بودم ز کار جهان   سخن را همی داشتم در نهان
که این تاج شاهی مرا در نهفت   همه گرد بر گردم اهریمنست
بدل گفتم از من ز هر سو سپاه   بخوانم ز هر کشوری رزمخواه
نگر تو سپاه انجمن چون بگنج   نه بی رنج یابد کس از گنج گنج
اگر بد بدرویش خواهد رسید   ازین آرزو دل نباید برید
همی راندم با دل خویش راز   چو اندیشه‌ام خیره شد دراز
سوی پهلوانان و سوی ردان   هنرمند و بیدار دل موبدان
نبشتم بهر کشوری نامه   بهر نامداری و خودکامه
که هر کس که دارند هوش و خرد   همی کهتری را سپر پرورد
بمیدان فرستید با ساز جنگ   بجوید بنزدیک ما نام و ننگ
نباید که اندر فراز و نشیب   نداند جنگ از عنان و رکیب
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان   بدانند جنبید با بدگمان
جوان بی هنر سخت ناخوش بود   وگر چند فرزند آرش بود
عرض شد ز هر سوی هر کشوری   بدرگاه نزدیک هر مهتری
جهان روز بردی درم را درنگ   بر فتی چنان نزوی با ساز جنگ
بدیوان و دینار برداشتی   بدان خرمی روز بگذاشتی
کنون لاجرم روی گیتی نمود   بیاراستم تا کی آید نبرد
مرا ساز لشکر ز شاهان مهیش   فزونست و هم دانش و رای و گوش
سخنها چو بشنید موبد ز شاه   همی آفرین خواند بر پیشگاه
چو خورشید بنمود تابنده چهر   در باغ بگشاد گردان سپهر
بدید آمد آن توده بشنبلید   دو زلف شب تیره شد ناپدید
نشست از بر تخت نوشین روان   دل شاه خندان و دولت جوان
خروشی بر آمد ز درگاه شاه   که هر کس که جوید سوی داد راه
بیامد بدرگاه نوشین روان   خجسته دل افروز شاه جهان
جهانی بدرگاه بنهاد روی   هر آنکس که بد بر زمین دادجوی
بآواز گفت آنزمان شهریار   که جز پاک یزدان مدانید یار
که دارنده اوست و هم رهنمای   همه دست گیرد بهر دو سرای
مباشید ترسان ز تخت و کلاه   گشادست بر هر کس این بارگاه
هر آنکس که آید بروز و بشب   ز گفتار بسته مدارید لب
اگر میگساریم با انجمن   گر آهسته باشیم با رای زن
بچوگان و بر دشت نخچیرگاه   بر ما شما را گشادست راه
بخواب و به بیداری و رنج و ناز   ازین بارگه کس مدارید باز
نگر آرزوها ز من یافته   مپیچید یکتن ز من تافته
بر آنکه شب روز و شب بد بدل   که رنج از ستم دیدگان بگسلم
مبادا که از کارداران من   گر از لشکر و پیشکاران من
بخسبد کسی با دلی دردمند   که از درد او بر من آید گزند
سخن گر چه اندک بود در نهان   بپرسد ز من کردگار جهان
ز باژ و خراج آن کجا مانده است   که موبد بدیوان ما خوانده است
نخواهند نیز از شما زر و سیم   مخسبید ازین پس ز من دل دونیم
بر آمد ز ایوان یکی آفرین   چو خورشید تابنده بر روی زمین
که نوشین روان باد با فرهی   همه ساله با تاج شاهنشهی
مباد از تو تخت پر دخت و گاه   جهان نامور خسروانی کلاه
برومند با شادی و خرمی   چو باغ ارم گشت روی زمی
بگیتی ندیدی کسی باد رشم   کز ابر اندر آمد بهنگام نم
جهان شد بکردار خرم بهشت   همی ابر بر بیستان لاله کشت
در و دشت پالیز شد چون چراغ   چو خورشید باغ و چو مه کشت و راغ
پس آگاهی آمد بروم و بهند   که شد بوم ایران چو رومی پرند

زمین را بکردار تابنده ماه بداد و بلشکر بیاراست شاه کسی کآن سپه راند اندر شمار بگیتی نگر تا مر شهریار
همه با دل شاد و با ساز جنگ همه گیتی افروز با نام و ننگ دل شاه هر کشوری خیره گشت ز نوشین روان رایشان تیره گشت
فرستاده آمد ز هند و ز چین همه شاه را خواندند آفرین ندیدند با خویشتن تاو او سبک شد بدل باژ با ساو او
همه کهتری را بیاراستند بسی پرده و بدرها خواستند بزرین عمود و بزرین کلاه فرستادگان برگرفتند راه
بدرگاه شاه جهان آمدند ابا ساو و باژ مهمان آمدند بهشتی شد آراسته بارگاه ز بس برده و بدره و باژ خواه
بدین نیز بگذشت چندی سپهر همی رفت با شاه ایران بمهر خردمند کسری جهان کرد رای گزان مرز لختی بجنبد ز جای
بگردد یکی گرد خرم جهان کشاده کند کارهای نهان

گفتار در گشتن کسری بگرد پادشاهی خویش

بزد کوس و از شهر لشکر براند همی ماه و خورشید ازو خیره ماند
تو گفتی بکان اندرون زر نماند جهان در خوشاب گوهر نماند بهر بوم آباد کو برگذشت سراپرده و خیمه ها زد بدشت
چو برخاستی ناله کرنای ستادی گری پیش کوهی بپای که ای زیر دستان شاه جهان که دارد گزندی ز ما در نهان
مجنبید تا ایمن از شهریار مداریداز اندیشه جان نزار ازان کو ز لشکر بگرگان کشید همی تاج و تخت بزرگان کشید
جهان دان که یکتن نیامد بداد هنر ماند از شاه و داد و نژاد بزرگان بساری و آمل شدند بهنگام آواز بلبل شدند
در و دشت یکسر پر از بیشه بود دل شاه ایران پر اندیشه بود ز هامون بکوهی برآمد بلند یکی تازی برنشسته سمند
بن کوه و آن بیشه ها بنگرید گل و سنبل و مرغ و نخچیر دید چنین گفت کای روشن کردگار جهاندار پیروز و پروردگار
تو بی آفریننده هور و ماه گشاینده و هم نماینده راه جهان آفریدی بدین خرمی کز آسمان نیست پیدا زمی
کسی کو جز از تو پرستد همی روانها بدوزخ فرستد همی ز ایران فریدون یزدان پرست بدین کوه بر ساخت جای نشست
بدو گفت گوینده دادگر که ایدر ز ترکان نبودی گذر بدین پایه و داد و این فرهی دل ما ز رامش نبودی تهی
بتاراج کردن بر انداختن ز بس کشتن و غارت و تاختن نماند ز بسیار و اندک بجای ز پرنده و مردم و چارپای
گزندی که آید بایران سپاه ز کشور بکشور جزین نیست راه بسی پیش ازین کوشش و رزم بود گذر ترک را راه خوارزم بود
کنون چون ز دهقان و بازارگان بروزم آوری کس بود رایگان نگه کن همی رنج کافزایش است نماند کنون جای بخشایش است
نباشد یکی چنین جای شهر گر از داد و ز تو نیابیم بهر اگر شاه بیند برای بلند هما بر کند راه دشمن ببند
سرشک از دو دیده بباریدشاه چو بشنید گفتار فریادخواه بدستور گفت آن زمان شهریار کز این کار آسان بپیش تو خوار
نشاید کزین پس چمیم و چرم وگر تاج را خویشتن پرورم جهاندار بستنده از ما ستم که باشیم شادان و دهقان خرم
چنین کوه و این دشتهای فراخ همه از در باغ و میدان و کاخ پر از گاو و نخچیر و آب روان ز دیدن همی خیره گردد روان
نمانیم کین بوم ویران کنند دگر غارت از شاه ایران کنند ز شاهی و از روی فرزانگی نشاید چنین بد ز مردانگی

نخواند بر ما کسی آفرین چو ویران شود بوم ایران زمین بدستور فرمود کز هند و روم کجا نام باشد آباد بوم
ز هر کشوری مردم ژرف بین که آباد باشد بدین برگزین یکی باره از آب برکش بلند بپیش بهن و بالای او ده کمند
بسنگ و بگچ باید از قعر آب برآورده تا چشمه آفتاب همانا که سازیم ازین گونه بند ز دشمن بایران نیاید گزند
نباید که باشد کسی زان برنج بدین هرچه بایدت بستان ز گنج کشاورز و دهقان و مردم نژاد نباید که آزار یابد ز باد
یکی پیر موبد بدان کار کرد بیابان همه پیش دیوار کرد دری برنهادند از آهن بزرگ زمین یکسر ایمن شد از بیم گرگ
همه روی کشور نگهبان نشاند چو این شد از آن دشت لشکر براند از آنجا براه الانان کشید یکی مرز ویران و بیکار دید
بایرانیان گفت تنگ است ازین که ویران بود بوم ایران زمین نباید که باشیم همداستان که دشمن زند زین نشان داستان
ز لشکر فرستاده ای برگزید سخن گوی و دانا چنان چون سزید بدو گفت شبگیر از ایدر بپوی بدین مرزبانان لشکر بگوی
شنیدیم گفتار کارآگهان سخن هرچه رفت آشکار و نهان که گفتند ما راز کسری چه باک چه ایران بر ما چه یک مشت خاک
کنون ما بنزد شما آمدیم سراپرده و گاه و خیمه زدیم بیابان فراخ و کوهش بلند سپاه از در تیر و گرز و کمند
در و غار جای کمین شماست در و بوم و کوه و زمین شماست همه جنگجویان بیگانه ایم سپاه و سپهبد ازین خانه ایم
فرستاده آمد بگفت این سخن که سالار ایران چه افکند بن سپاه الانی شدند انجمن بزرگان فرزانه و رای زن
سپاهی که شان تاختن پیشه بود وز آزادمردی کم اندیشه بود وزیشان بدی شهر ایران بغم نماندی بکس خانه و زر و سیم
زن و مرد با کودک و چارپای بهامون رسیدی نماندی بجای فرستاد پیغام شاه جهان بدیشان بگفت آشکار و نهان
رخ نامداران همه تیره گشت دل از نام نوشین روان خیره گشت بزرگان فرزانه کند آوران برفتند با باژ و ساو گران
همان جامه و برده و سیم و زر گرانمایه اسپان بسیار مر وزیشان هر آنکس که پیران بدند سخن گوی و دانش پذیران بدند
همه پیش نوشین روان آمدند ز کار گذشته نوان آمدند چو دیدش سراپرده شهریار رسیدند با هدیه و با نثار
فروشان و دهقان نهانی درون همه دیده پر آب و دل پر ز خون خرد چون بود با دل آور براز بشرم و بپوزش نباید نیاز
برایشان ببخشود بیدار شاه ببخشید یکسر گذشته گناه بفرمود کین هرچه ویران شدست کنام پلنگان و شیران شدست
یکی شارستانی برآورد زود بدو اندرون جای گشت و درود یکی باره گرد دشت اندر بلند بدان تا ز دشمن نیاید گزند
بگفتند با نامور شهریار که مانند کانیم با کوشواد برآریم ازین سان که فرمود شاه یکی باره و نامور جایگاه
وزان جایگه شاه لشکر براند بهندوستان با ز چندی نماند بزرمان همه پیش او آمدند بجان هر کسی چاره جویی کنند
ز دریای هندوستان تا دو میل درم بود و با جامه و اسپ و پیل بزرگان همه پیش شاه آمدند ز دوده دل و بی گناه آمدند
بپرسید کسری و بنواختشان باندازه بر پایگه ساختشان دلی شاد برگشت از آنجایگاه جهانی پر از اسب و پیل و سپاه
همی رفت تا کاسی آمد بشاه که گشت از بلوچی جهانی تباه ز بس کشتن و غارت و سوختن همه شهرها را بر افروختن

[illegible]

بگیلان تباهی فزونست ازین
ز نفرین پراگنده گشت آفرین
بدل شاه نوشین روان شد غمی
بیامیخت اندوه با خرمی

با ایرانیان گفت الانان و هند
شد از بیم شمشیرها چون پرند
پسنده نباشیم با شهر خویش
همی شیر جویم ز بیگانه بیش

بدو گفت گوشنج کای شهریار
بپالیز گل نیست بی زخم خار
همان مرز ما بر در رنج بود
ز بهر پراگندن گنج بود

ز کار بلوچ ارجمند اردشیر
بکوشید با کاردارانِ پیر
نبد سودمندی بافسون و گنج
نه از بند و جنگ و بیگار و رنج

اگر چند بود آن سخن ناگزیر
بپوشید بر خویشتن اردشیر
ز گفتار دهقان برآشفت شاه
بسوی بلوچ اندر آمد ز راه

چو آمد بنزدیک آن برز کوه
بگردید پیش اندرش با گروه
بدان گرد کوه اندر آمد سپاه
ببستند بر مرد و بر باد راه

همه دامن کوه تا روی شخ
سپه بود بر سان مور و ملخ
منادی گری گرد لشکر بگشت
خروش آمد از غار و از کوه و دشت

که از کوچ هر که یابند خرد
اگر تیغ داران و مردان گرد
اگر انجمن باشد ار اندکی
نباید کزیشان رهایی یکی

چو آگاه شد لشکر از خشم شاه
سوار و پیاده ببستند راه
از ایشان فراوان و اندک نماند
زن و مرد جنگی و کودک نماند

سراسر بشمشیر بگذاشتند
ستم کردن کوچ برداشتند
ببود ایمن از رنج ایشان جهان
بلوچی نماند آشکار و نهان

چنان بد که بر کوه ایشان گله
بدی بی نگهبان و گرد رمه
شبان هم بنودی پس گوسفند
بهامون و بر تیغ کوه بلند

همه رختها خوار بگذاشتند
سر کوه را خانه پنداشتند
وز آنجا بگه سوی گیلان کشید
که رنج آمد از گیل و دیلم پدید

ز دریا سپه بود تا تیغ کوه
هوا پر درفش و زمین پر گروه
بفرمود کایدر ز خرد و بزرگ
نباید که ماند نه میش و نه گرگ

چنان شد ز کشتن همه بوم و دشت
که از خون همه روی گیتی بگشت
پراگنده بر کوه گیلان سپاه
بشد روشنایی ز خورشید و ماه

ز بس غارت و کشتن و سوختن
خروش آمد و ناله مرد و زن
ز کشته بهر سو یکی توده گشت
گیا با مغز سر آلوده گشت

ز گیلان هر آنکس که جنگی بدند
هشیوار و با رای و سنگی بدند
ببستند یکسر همه دست خویش
زنان از پس و کودک خویش پیش

خروشان بر شهریار آمدند
دریده بر و خاکسار آمدند
شدند اندر آن بارگاه انجمن
همه دستها بسته و خسته تن

که ما بازگشتیم از آن بدکنش
مگر شاه گردد ز ما خوشمنش
اگر شاه را دل ز گیلان بخست
ببریم سرها ز تنها بدست

دل شاه خشنود گردد مگر
چو بیند بریده یکی توده سر
چو چندان خروش آمد از بارگاه
وزان کوه آواز بشنید شاه

بریشان ببخشود شاه جهان
گذشته شد اندر دل او نهان
نوا خواست از گیل و دیلم دو صد
گزان پس نگیرد کسی راه بد

یکی پهلوان نزد ایشان بماند
چو بایسته شد کار لشکر براند
ز گیلان براه مداین کشید
شمار و گناه سپه ناپدید

بره بر یکی لشکری گران
پدید آمد از دور نیزه وران
سواری بیامد بکردار گرد
گزان لشکر گشن بد پای مرد

پیاده شد آن مرد و بگشاد لب
چنین گفت کان منذر از عرب
بیامد که بیند مگر شاه را
ببوسید یکی خاک درگاه را

شهنشاه گفتا که آید رواست
چنان دان که این خانه ماوراست
چو منذر بیامد بنزدیک شاه
همه مهتران برگشادند راه

بپرسید از شاه و شادی نمود
ز دیدار او روشنایی فزود
جهاندیده منذر زبان برگشاد
ز روم و ز قیصر بسی کرد یاد

بدو گفت اگر شاه ایران توی
نگهبان و پشت دلیران توی
چه داری میان شهریاری کنند
بدشت سواران سواری کنند

اگر شاه بر تخت قیصر بود
سزد گر سرافراز بی سر بود
چو دستور باشد گرانمایه شاه
نجویند زنهار و فریادخواه

فرستاده آمد زمین بوسه داد
برفت و شنیده همه کرد یاد
سواران دشتی چو دودی سوار
بچیزی ندارند در کارزار

ز گفتار منذر برآشفت شاه
که قیصر همی بر فرازد کلاه
ز لشکر زبان آوری برگزید
که گفتار قیصر بداند شنید

بدو گفت از ایدر برو تا بروم
بیاساید اندر آباد بوم
بقیصر بگوی ار نداری خرد
ز رای تو منذر تو کیفر برد

ز منذر تو گرد و دیار لبست
گر او را نتابد ز بر سر شکست
چپ خویش پیدا کن از دست راست
چو پیدا کنی مرز جویی رواست

چو بخشنده بوم و کشور منم
بگیتی سرافراز و مهتر منم
همی آن کنم کار کز من سزد
نمانم که بادی بدو بر وزد

چو با تازیان دست یازی بکین
یکی دشمنان خویشتن اهرمن
دگر آنکه آن پادشاهی مراست
همان گاو تا برج ماهی مراست

اگر من سپاهی فرستم بروم
ترا تیغ پولاد گردد چو موم
فرستاده از پیش نوشین روان
بیامد بکردار آب روان

بر قیصر آمد پیامش بداد
بپیچید بی مایه قیصر ز داد
نژاد او ز تاج و ز باج و فریب
همی زود دید از بلندی نشیب

همی گفت گر منذر کم خرد
سخن باور آن کس که اندر خورد
اگر خیره منذر بنالد همی
بدین گونه ز ایشان بنالد همی

گرایدون که از دشت نیزه وران
بنالد کسی از گران تا کران
زمین آبزهنات بالا کنم
وزان دشت بی آب دریا کنم

فرستاده بشنید آمد چو گرد
سخنها شنیده همه یاد کرد
برآشفت کسری بدستور گفت
که با مغز قیصر خرد نیست جفت

من او را نیایم گر فرمان گراست
جهان جستن و جنگ و پیمان گراست
ز بیشی و زین کردن افراختن
وزین کشتن و غارت و تاختن

پشیمانی افزون خورد زانکه هست
بیش زیر آتش کند سر درست
بفرمود تا برکشیدند نای
سپاه اندر آمد بزودی ز جای

لشکر کشیدن کسری بروم و نامه فرستادن بقیصر

ز درگاه برخاست آوای کوس
زمین قیرگون شد هوا آبنوس

گزین کرد از آن لشکر نامدار
سواران شمشیرزن صد هزار

بمنذر سپرد آن سپاه گران
بفرمود کز دشت نیزه وران
سپاهی بر از جنگجویان بروم
که آتش برآرند از آن مرز و بوم

فرستاده را اکنون چرب گوی
فرستیم با نامه پیش اوی
مگر خود نیاید ازین پس گزند
بروم و بقیصر تو ما را سپند

نویسنده خواست از بارگاه
بقیصر یکی نامه فرمود شاه
ز نوشین روان شاه فرخ نژاد
جهاندار و زیبنده کیقباد

بنزدیک قیصر سرافراز روم
نگهبان آن مرز آباد بوم
سر نامه کرد آفرین از نخست
گرانمایگی جز ز یزدان نجست

خداوند گردنده خورشید و ماه
گزیدست پیروزی و دستگاه
تو گر قیصر روم را مهتری
که گرداش با تازیان داوری

اگر میش جویی ز چنگال گرگ
گمانی بود کز دو رنج بزرگ
وگر سوی منذر فرستی سپاه
نمانم بتو کشور و تاج و گاه

وگر نیز دستی بود پرمنش
بشمشیر یابد ز ما سرزنش
وزان مرز یکسر بپیمای جای
چو خواهی که جهان بماند بجای

وگر بگذری زین سخن بگذرم
سر و گاه تو زیر پی بسپرم
درود خداوند دیهیم و مهر
بدان گونه چیزی ز بیداد شور

[illegible]

نهادند بر نامه بر مهر شاه / سواری گزیدند از آن بارگاه
چنان چون ببایست چیره زبان / جهاندیده و گرد و روشن‌روان
فرستادهٔ نامهٔ شهریار / بیامد بر قیصر نامدار
بدو آفرین کرد و نامه بداد / همه رای کسری بدو کرد یاد
سخنهاش بشنید و نامه بخواند / بپیچید و اندر شگفتی بماند
ز گفتار کسری سرافراز مرد / برو پر ز چین کرد و رخساره زرد
نویسنده را خواند و پاسخ نبشت / پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
سر نامه چون گشت رنگش چو قار / نخست آفرین کرد بر کردگار

پاسخ نامهٔ کسری از قیصر روم

نگارندهٔ برکشیده سپهر / کزویست آرام و پرخاش و مهر
فزونتر کسی را کند تاجور / وزو به یکی بیش او با کمر
اگر خود سپهر روان زیر تست / سر مشتری زیر شمشیر تست
بدیوان نگه کن که رومی نژاد / ز تخم کیان باژ هرگز نداد
تو گر شهریاری نه من کهترم / همان با سر و افسر و لشکرم
نبایست پدرت چندین سخن / ز بیم پی پیل و آوای کوس
نخواهم کنون از شما نیز ساو / گر دارد پرخاش با زور و تاو
نه خورشید نوشین روان آرزو / دگر بسته از چرخ گردان کلید
نیاید کسی زو همه اندر جهان / همه کام او باید اندر نهان
فرستاده را هیچ پاسخ نداد / بتندی ز کسری نیامدش یاد
چو مهر از بر مشک بنهاد گفت / که با تو صلیب و مسیحات جفت
فرستاده با او نزد هیچ دم / دژم دید پاسخ بیامد دژم
بیامد بر شاه ایران چو گرد / سخنهای قیصر همه یاد کرد
چو برخواند آن نامه را شهریار / برآشفت با گردش روزگار
همه موبدان و ردان را بخواند / وزان نامه چندی سخنها براند
سه روز اندران بود با رای زن / همه پهلوانان لشکرشکن
چهارم بدان راست شد رای شاه / که راند سوی خیل قیصر سپاه
برآمد ز درگاه کاو دم / خروشیدن پیل و رویینه خم
بآرامش اندر نبودش درنگ / همی از پی آشتی جست جنگ
سپه برگرفت و بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
یکی گرد برشد که گفتی سپهر / بدریای قیر اندر آورد چهر
بپوشید روی زمین را بنعل / هوا یکسر از پرنیان گشت لعل
نبد در زمین پشه را جایگاه / نه بیننده را باد را ماند راه
ز جوشن سواران و از گرد پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
جهاندار با کاویانی درفش / همی رفت با تاج و زرینه کفش
همی برشد آوازشان بر دو میل / بپیش سپاه اندرون کوس و پیل
پس پشت و پیش اندر آزادگان / همی رفت تا آذرآبادگان
چو چشمش برآمد بآذرگشسپ / پیاده درون رفت و بگذاشت اسپ
دو دستور پاکیزه برسم بجست / دو رخ را بآب دو دیده بشست
بیامد پیاده در آتشکده / نهادند گاهی ز زر آزده
نهاده برو نامهٔ زند و است / بآواز برخواند موبد درست
رد و هیربدش غلتان بخاک / همه دامن قرطها کرد چاک
بزرگان برو گوهر افشاندند / بزمزم همی آفرین خواندند
پرستنده کان را ببخشید چیز / بجایی که درویش دیدند نیز
یکی خیمه زد پیش آتشکده / کشیدند لشکر بهر سو رده
دبیر خردمند را پیش خواند / سخنهای بایسته با او براند
یکی نامه فرمود با آفرین / سوی مرزبانان ایران زمین
که ترسنده باشید و بیدار بید / جهان را ز دشمن نگهدار بید
کنارنگ با پهلوان سر که هست / همه داد جویید با زیردست
بدارید چندان که باشد سپاه / بدان تا نیاید بداندیش راه

درفش برآ تا نبیند کسی / نباید که این نشنیند بسی
از آتشکده چون بشد سوی روم / پراگنده شد زو خبر کرد بوم
بپیش آمد آنکس که زنهار جست / کز ایران بر و بوم شد ناپدید
جهانجوی با هدیه و با نثار / فراوان بیامد بر شهریار
بهر بوم و بر کو فرود آمدی / فراوان پیام و درود آمدی
بگیتی بهر سو که لشکر کشید / جز از رزم و نخچیر و شادی ندید
چنان شد که هر شب ز گردان هزار / ببزم آمدندی بر شهریار
چو نزدیک شد رزم را ساز کرد / سپه را درم دادن آغاز کرد
سپهدار شیروی بهرام بود / که در جنگ با رای و آرام بود
چپ لشکر خود بفرهاد داد / بسی پند با بر دلش کرد یاد
چو استاد پیروز بر میمنه / کجا بد جهانجوی را بر بنه
بقلب اندرون بود مهران بپای / که بر کینه او داشتی دل بجای
طلایه بهرمزد خراد داد / جناحش بهرام بهزاد داد
زهر سو برفشد کارآگهان / بدان تا نماند سخن در نهان
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / بسی پند و اندرز نیکو براند
چنین گفت کین لشکری گران / ز پرمایگان و ز کنداوران
اگر یک تن از رای من بگذرد / سر خویشتن زیر پی بسپرد
بد درویش مردم رساند رنج / وگر بر بزرگان که دارند گنج
وگر کشتمندی بکوبد بپای / وگر پیش لشکر بجنبد ز جای
ور آهنگ بر بیوه داری کند / وگر ناپسندیده کاری کند
بیزدان که او داد دیهیم و زور / خداوند کیوان و بهرام و هور
چنانکه میانش کدارم بتیغ / وگر داستان را برآید بمیغ
بپیش سپه در طلایه منم / جهاندار در قلب مایه منم
نگهبان قلب و سپاه و بنه / گهی بر چپم گاه بر میمنه
ز خشکی روم تا بدریای آب / بجویم بروم اندر آرام و خواب
منادی گری نام او شیرزاد / گرفت این سخنهای خسرو بیاد
بیامد دمان گرد لشکر بگشت / بهر خیمه و خرگهی برگذشت
خروشید کای گرانه سپاه / چنین است فرمان بیدار شاه
که گر جز بمهر و بداد و خرد / کسی سوی خاک سیه بنگرد
بران تیره خاکش بریزند خون / چو آید ز فرمان یزدان برون
همی گرد لشکر بگشتی براه / همی آشتی نیک و بد را نگاه
ز کار جهان آگهی داشتی / بد و نیک را خوار بگذاشتی
ز لشکر کسی کو بمردی براه / ورا دخمه کردی بدان جایگاه
وگر باز ماندی از او سیم و زر / سلیح و کمند و کلاه و کمر
بد و نیک با مرده بر روی خاک / نبودی بر از مردم اندر مغاک
جهانی بدو مانده اندر شگفت / که نوشین روان آن بزرگی گرفت
بهر جایگاهی که جنگ آمدی / نه با رای و هوش و درنگ آمدی
فرستاده خواستی آگهی / که رفتی بر دشمن چاره جوی
اگر یافتندی سوی داد راه / نکردی ستم بر خردمند شاه
وگر جنگ جستی بجنگ آمدی / بپیش و لادر نهنگ آمدی
بتاراج دادی همه بوم و رست / جهان را بداد و بشمشیر جست
بکردار خورشید بد رای شاه / که بر تر و خشکی بتابد ز راه
ندارد ز کس روشنایی دریغ / چو بگذارد از چرخ گردنده تیغ
همش خاک و هم سنگ و هم رنگ و بوی / همش نور و خوشاب و هم آب جوی
فروغ و بلندی نبود و شاد ز کس / دل افروز بخشنده اویست و بس
شهنشاه را مایه زو بود و فر / جهانی همی داشت در زیر پر
چنین تا بیامد بدان شارستان / که شوراب بد نام آن کارستان
برآورده دیدش سر اندر هوا / پر از مردم و ساز جنگ و نوا

لشکر کشیدن نوشیروان بجنگ قیصر روم

ز خارا یکی کنده در قعر آب
برو ساخت از جای سو منجنیق
جو خورشید تابان ز گنبد گذشت
همه حصن بی مر سر و پای بود
بجستند بر پیل و کرد ند بار
وزانجا یکی لشکر اندر کشید
بفرمود تا تیرباران کنند
برآورد از آن شارسان رستخیز
بپیش گرانمایه شاه آمدند
که دستور و گنجور و گنج آن
جهانگیر بیامد کسی ناگهان
بلشکر بگفت آنچه بشنید شاه
نوندی ز گشتار کار آگهان
بپیش اندرون پهلوانی سترگ
جوانی کنه شدش بیدار شاه
که ما جنگ را پیشتر ساختیم
سپاهی بیامد بپیش سپاه
سپه را ببندیشتر زان درنگ
بخون آب داده همه تیغ را
بشد خسته از جنگ فرفوریوس
پس رومیان درهمی تاختند
سپه با بهامونی اندر کشید
یکی باره برتر ز پر عقاب
ز رومی سپاهی بزرگ اندرونی
خروشی برآمد ز قالینیوس

کشیده سر باره اندر سحاب
بپای آمد آن باره جاثلیق
شد آن باره دز بکردار دشت
تن بی سر انشان دگر جای بود
خروش آمد و نالهٔ زیرهای
بره بر دزی دیگر آمد پدید
هوا چون تگرگ بهاران کنند
همه بر گرفتند راه گریز
غریوان و فریادخواه آمدند
برزم اندرون کام و رنج آن
بنزد شهنشه ز کارآگهان
بدان تا بسیجیده باشد سپاه
بیامد بنزدیک شاه جهان
سپاهی بکردار غرنده گرگ
پدید آمد از دور گرد سپاه
از اندیشه هرگز نپرداختیم
که شد بسته برگرد و بر باد راه
که نخجیر بیند ز بالا پلنگ
بران تیغ برنده بر میغ را
دریده درفش و نگونسار کوس
در و دشت از ایشان بپرداختند
برآورده دیگر آمد پدید
یکی کنده گردش اندر پر آب
همه نامداران پرخاشجوی
کزان نوه اندک شد آواز کوس

بگرد حصار اندر آمد سپاه
برآمد از انجا یکی رستخیز
خروش سواران و گرد سپاه
از ایشان هر آنکس که پرمایه بود
بنخشود بر کس بهنگام رزم
که در بند او گنج قیصر بدی
همه گنج قیصر بتاراج داد
خروش آمد از گرد و زمرد و زن
جهانگیر بیامد کسی ناگهان
بجان و بتن زینهار خواه توایم
چو بشنید کامد سپاهی گران
برفتند چون کوه آهن ز جای
که قیصر سپاهی فرستادمش
سواری که خوانند فرفوریوس
بخندید از آن شهریار جهان
کی تاجور بر لب آورد کف
شده نامور لشکری انجمن
همه جنگ را پاک بسته میان
ز هر سو ز رومی تلی کشته بود
سواران ایران بسان پلنگ
جنان هم همی رفت بر ساز جنگ
دزی بود با لشکر و بوق و کوس
یکی شارستان گرد کش باغ و راغ
دو فرسنگ پیش اندرون بود شاه
بدان شارستان درنگ کرد شاه

ندیدند جایی بدرگاه راه
ندیدند جای گراز و گریز
همی دود آتش برآمد بماه
بگنج و بمردان گران مایه بود
نه بر گنج و دینار هنگام بزم
نگهبان آن دز توانگر بدی
سپه را همه بدره و تاج داد
همه پیر و برنا شدند انجمن
بنزد شهنشه ز کار آگهان
پرستار پیر کلاه توایم
همه نیزه‌داران و جوشن‌وران
خروش آمد و نالهٔ کرنای
ازان نامداران و گردان جوش
سواری سرافراز با بوق و کوس
بدو گفت این نیست از مهتران
بفرمود تا برکشیدند صف
یلان سرافراز شمشیرزن
میان بزرگان بر سم کیان
وگر خسته از جنگ برگشته بود
بهامون کجا غرش آید بجنگ
همه خنجر و گرز رویین بجنگ
کجا خواندندیش قالینیوس
پر ایوان و پالیز و میدان و کاخ
سیه گشته گیتی ز گرد سیاه
سیه گشته گیتی ز گرد سیاه

ز دروازها جنگ برساختند
جو خورشید تابنده برگشت زرد
ازان بارهٔ دز نماند اندکی
همه پاک از شهر بیرون شوید
بکوشی من آید بتاریک شب
جو برزد ز خرچنگ تیغ آفتاب
ازان دز وزان شارستان مرد و زن
زن و کودک خرد با مرد پیر
جو قیصر گنه کار شد ما کرایم
ببی خواسته نزد ایشان بماند
بانطاکیه در خبر شد ز شاه
سه روز اندران کار شد بی درنگ
برفتند بیش سواران روم
گشاده شد آن مرز آباد بوم
بزرگان که با تخت و افسر بدند
وز ایشان هر آنکس که جنگی بدند
بگردید بر گرد آن شهر شاه
جنین گفت با موبدان شهریار
درختش ز یاقوت و آبش گلاب
یکی شهر فرمود نوشین‌روان
بزرگان روشن دل و شادکام
اسیران که از شهرها بسته بود
جنین گفت کین نو برآورد جای
ببخشید بر هر کسی خواسته
بیامد یکی پرسخن کفشگر

گرفتن نوشین‌روان شهرهای روم را

همان شارستان با زمین شد یکی
تباریکی اندر بهامون شوید
که بگشاید از رنج یک مرد لب
بفرسود رنج و بیالود خواب
بدرگاه کسری شدند انجمن
نه خوب آید از داد و یزدان اسیر
ز قالینیوس اندرون بر جرم
وزانجا یکی تیز لشکر براند
که با پیل و با لشکر آمد ز راه
بدان تا نباشد به بیداد جنگ
ز هر برزن و کوی و کنج و بوم
سواری ندیدند جنگی ز روم
همان کس که گنجور قیصر بدند
نهادند بر پشت پیلان به بند
زمین دید رخشان تر از چرخ ماه
که انطاکیه است این اگر نوبهار
زمینش سپهر آسمان آفتاب
بدو اندرون آبهای روان
وراز یب خسرو نهادند نام
ببند گران داشت بالسته بود
همه گلشن و بوستان و سرای
زمین چون بهشتی شده آراسته
جنین گفت کای شاه پیروزگر

خروشی برآمد ز درگاه شاه
اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر
هم اندر زمان آنکه فریاد ازو
تبیره برآمد ز درگاه شاه
همه خسته و کشته شد بی‌گناه
جنان شد دز و بارهٔ شارستان
بدان رومیان بر بخشود شاه
هر آنکس که دیدند در کار زار
سپاهی بدان شهر بد بی کران
جهارم سپاه اندر آمد جو کوه
سه جنگ گران کرده شد در سه روز
بشهر اندر آمد سراسر سپاه
بشاه جهان داد دینار و گنج
اسیران و آن گنج قیصر ز راه
ز بس باغ و میدان و آب روان
کسی کو ندیدست خرم بهشت
نگه کرد باید بدین تازه بوم
بکردار انطاکیه چون چراغ
بدان زیب خسرو جو خرم بهار
بفرمود تا بند بر داشتند
بگردید تا هر کسی را بکام
ز بس برزن و کوی و بازارگاه
بقالینیوس اندرون جای کرد

همی تیر و قاروره انداختند
ز کردند یک نیمه شد لاجورد
که ای نامداران ایران سپاه
وگر غارت و کشتن و دار و گیر
بدرگاه بینندش اکنون پوست
گرانمایگان برگرفتند راه
که آمد که بخشایش آید ز شاه
کزین پس نبینی بجز خارستان
که گنهکار شد رسته با بی گناه
ببستند بر پیل و کردند بار
دلیران رومی و گندآوران
دلیران ایران گروها گروه
جهارم جو بفروخت گیتی فروز
ببی راه بد بر زمین نیز راه
بجنگ آمدش گنج جون دید و رنج
بسوی مداین فرستاد شاه
همی تازه شد بر گشته جوان
ز مشک اندرو خاک با زر و خشت
که آباد با داد همه بوم و رم
پر از گلشن و کاخ و میدان و راغ
بهشتی پر از بوی و رنگ و نگار
بدان شهر نوشاد بگذاشتند
یکی جای باشد سزاوار نام
تو گفتی نمانده است بر خاک راه
یکی تو دبدیش بالای من

ازین زیب خسرو مرا سود نیست
اگر پیش درگاه من توده نیست
بزرمو و تا بر شوی ز بخت
بگفتند شاداب چندی درخت
یکی مرد ترسا گزین کرد شاه
بدو داد فرمان گنج و سپاه
بدو گفت این زیب خسرو تراست
غریبان و این خانه نوتر است
بسان درخت برومند باش
پدر باش و گاهی چو فرزند باش
ببخش و بیارای و زفتی مکن
براند ازو باید ز هر در سخن
از انطاکیه شاه لشکر براند
جهاندیده ترسا نگهبان بماند
بس آگاهی آورد فغفور چین
بگفت آنچه آمد بقالینوس
بقیصر چنین گفت کامد سپاه
جهاندار کسری و پیلان ز راه
سپاهست چندان که دریا و کوه
همی کرد از نعل اسپان ستوه
بپیچید قیصر ز گفتار خویش
بزرگان فرزانه را خواند پیش
ز نوشین روان شد دلش پر نهیب
همی رای زد با سقف شب دو پاس
بدو گفت استف که این رای نیست
که با رزم کسری ترا پای نیست
برآورد ازین مرز آباد خاک
شود گرد قیصر اندر مغاک
زبان برگشاینده و رای راست
بجز رنج این پادشاهی مجست
چو بشنید قیصر دلش خیره گشت
ز نوشین روان رای او تیره گشت
گزین کرد ازان فیلسوفان روم
سخن گوی با دانش از پاک بوم
بنامه فرستاد نزدیک شاه
گرانمایه کان برگرفتند راه
چو مهراس داننده شان پیش رو
که در خرد پیر و در سال نو
ز هر چیز گنجی بپیش اندرون
شمارش گذر کرده از چند و چون
بسی آوریدند نیکی سخن
پشیمان ز گفتارهای کهن
فرستادن ساو و باژ گران
گروگان ز خویشان و کندآوران
چو مهراس نزدیک کسری رسید
بدید آمد آن بندها را کلید
رسیدند نزدیک نوشین روان
چو الماس کرده زبان ارغوان
چو مهراس دیدار کسری بدید
بر و بر یکی آفرین گسترید
بکسری چنین گفت کای شهریار
بدان ابدین ارجمندی بداد
برومی تو اکنون و ایران تهیست
همه مرز بی ارز و بی فرهیست
مرانکه که قیصر نباشد بروم
نسنجد بیک پشه این مرز و بوم
همه سودمندی ز مردم بود
چو کم شد همه مردمی کم بود
بیاوردم اینک همه گنج روم
که روشن روان مهتر از گنج و بوم
فرستاده کان ستایش گرفت
بران نیکوییها فزایش گرفت
بدو گفت کای مرد روشن خرد
نبرده کسی کو خرد پرورد
اگر زرگر و همه خاک روم
تو شکین تری زین سزاوار بوم
اگر پادشا باشی ار رای زن
یکی باشدت گاه رفتن کفن
نهادند بر روم بر باژ و ساو
پراگنده دینار ده چرم گاو
وزانجا یکی ناله گاو دم
شنیدند آواز رویینه خم
جهاندار بیدار لشکر براند
بشهر آمد و روزگاری بماند
بیاورد چندان سلیح و سپاه
همان بدره و برده و تاج و گاه
گذشت زبین راه می داد خم
ز پیلان و ز بدرهای درم
ازان مرز چون رفتن آمدش رای
بشیروی بهرام بسپرد جای
بدو گفت کین باژ قیصر بخواه
مکن هیچ سستی درین سال و ماه
بپرسید شیروی روی زمین
همی خواند بر شهریار آفرین
که بیدار دل باش و پیروز بخت
مگر داد این خسروانی درخت
تبیره برآمد ز درگاه شاه
سوی آذر آمد درفش و سپاه
جهاندار کسری چو خورشید بود
جهان را ازو بیم و امید بود
گزین سان بود آفتاب سپهر
بیک دست شمشیر و یک دست مهر
نه بخشایش آرد بهنگام خشم
نه خشم آیدش روز بخشش بچشم
چنین بود آن شاه خسرو نژاد
بیاراسته بد جهان را بداد
اگر شاه دیدم اگر زیردست
و گر پاکدل مرد یزدان پرست
جهان دان کی چاره بنماند جفت
زپوشیدن و خورد و جای نهفت

اگر پارسا باشد و رای زن
یکی گنج باشد پراگنده زن
بویژه که باشد ببالا بلند
فروهشته تا پای مشکین کمند

داستان نوش زاد پسر نوشیروان

خردمند و هشیار و با رای و شرم
سخن گفتنش خوب و آوای نرم
بدان سان زنی داشت مایه شناس
ببالای سرو و بدیدار ماه
بدین مسیحا بد آن ماه روی
ز دیدار او شهر پر گفت و گوی
یکی کودک آمدش خورشید چهر
ز ناهید تابنده تر بر سپهر
ورا نام خواندی نوش زاد
نهشتی بناز از برش تندباد
ببالید بر سان سرو سهی
هنرمند و زیبای شاهنشهی
چو دو رخ بدانست و راه بهشت
غریو و بسیج و ره زردهشت
نیامد همی زند و استش درست
دو رخ را بآب مسیحا بشست
ز دین پدر کیش مادر گرفت
زمانه بدو ماند اندر شگفت
جهان تنگ دل شد ازو شهریار
که از گل نیابد جز از خار بار
در کاخ فرخنده ایوان او
ببستند و کردند زندان او
نشستنگهش جندشاپور بود
از ایوان وز باختر دور بود
بسی بسته در پر ز زندان بدند
دران شهر با او بزندان بدند
بدان گه که باز آمد از روم شاه
بنالید ازان جنبش چرخ راه
چنان شد ز سستی که از تن بماند
زبانش ز رستی روا از بخواند
کسی برد زی نوش زاد آگهی
که تیره شد آن فر شاهنشهی
جهاندار بیدار کسری بمرد
زمانه زمین دیگری را سپرد
ز مرگ پدر شاد شد نوش زاد
که هرگز روانش ز شادی مباد
بدین داستان زد یکی مرد پیر
که گر شادی از مرگ من تو ممیر
کسی کو ز راه پدر بگذرد
ستمکاره خوانمش ار بی خرد
یکی داستان کردم از نوش زاد
نگه کن بدین تا نه هیچی ز داد
اگر چرخ را هوش بودی بدی
همانا که بد ریش کسری بدی
اگر بار داشتی و رای
بدی هش نوشین روان بر بپای
پسر سر بپیچید از رای اوی
نشستن چرا جست بر جای او
ز من بشنو این داستان سر بسر
بگویم ترا ای پسر از پدر
چو گفتار دهقان بیاراستم
بدین خویشتن داستان خواستم
که اندر زمین آفرینی چنین
بدین آفرین گو کند آفرین
پس از مرگ بر من که گوینده ام
بدین نام جاوید جوینده ام
چنین گفت گوینده پارسی
چو بگذشت سال از برش چارسی
که هر کس که بر داد کرد و ثمنت
نه مردم نژادست کاهرمنست
که از نوش زاد آمد این داستان
کریا و آمد از گفته باستان
چو بشنید فرزند کسری که بخت
بپرداخت زان خسروانی درخت
در کاخ بگشاد فرزند شاه
بر و انجمن شد ز هر سو سپاه
کسی کو ز بند خرد جسته بود
ز زندان نوشین روان جسته بود
ز دیوانگان بندها برگرفت
همه شهر ازو دست بر سر گرفت
بشهر اندرون هر که ترسا بدند
اگر جاثلیق ار سکوبا بدند
بسی انجمن کرد بر خویشتن
سواران گردنکش تیغ زن
که بر جندشاپور مهتر تویی
هم آواز و هم کیش قیصر توی
همه شهر ازو پر گنه کار شد
سر بخت برگشته بیدار شد
خبر زین بشهر مداین رسید
که آمد ز فرزند کسری پدید
نگهبان مرز مداین ز راه
سواری برافگند نزدیک شاه
سخن هر چه بشنید با او بگفت
چنین آگهی کی بود در نهفت
فرستاده برسان آب روان
بیامد بنزدیک نوشین روان
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
سخنها که پیدا شد از نوش زاد
ازو شاه بشنید و نامه بخواند
غمی گشت ازان کار و خیره بماند
جهاندار با موبد سرفراز
نشست و سخن گفت چندی براز

چو گفت آن سخن بر دلش جای کرد — بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنوشت با داغ و درد — پر از رنگ رخ لب پر از باد سرد

نامه نوشتن نوشیروان به رام برزین

نخستین بران آفرین گسترید — بران کو زمان و زمین آفرید
دو دیگر که از مرگ شاهان داد — نگیرد کسی یاد جز بدنژاد
سروش زاد از ما باز گشت — چنین دیو با او هم آواز گشت
نباشد بر ما پدید این سخن — برافروخت خود و خواست آید به بن
نبایست کو نزد ما پایگاه — بدین آگهی خیره کردی تباه
اگر تخت گیتی ز کسری تهی — همو بود زیبای شاهنشهی
چنین بود خود در خور کیش او — سزاوار جان بداندیش او
ازین بر دل اندیشه و باک نیست — اگر کیش فرزند ما پاک نیست
وزان خواسته کو تبه کرد نیز — همی بر دل ما نه بجد نهیب
وزان کس که با او هم ساخت شد — وز آرزم ما دل بپرداخت شد
بداندیش و بیکار و بدگوهرند — بدین زیر دستی نه اندر خورند
ازین دست خواری بر ما سخن — ز کردار ایشان تو دل بد مکن
ترا ترس و باک از جهاندار نیست — که از دانش برتران برترند
نباید که شد جان ما ناسپاس — بنزدیک یزدان نیکی شناس
مرا داد فیروزی و فرهی — فزونی و دیهیم شاهنشهی
گر از پشت من رفت یک قطره آب — بجای دگر یافته جای خواب
کر آگاه خشم جهاندار هست — مرا زین جهان کام تیمار نیست
وزانکس که با تو شدند انجمن — همه زار و خوارند بر چشم من
وزان نامه کز قیصر آمد بدوی — همی آب تیره در آید بجوی
ازان کو هم آواز و هم کیش اوست — کامد که قیصر بکر خویش اوست
کسی را که کوتاه باشد خرد — بدین نیاکان خود ننگ کرد
گران بی خرد سر به بجد ز داد — بدشنام او لب نباید گشاد
گر دشنام او و بیژه دشنام ماست — بدان خون اندام او خون ماست
تو لشکر بیارای و بر ساز جنگ — مدارا کن اندر میان با درنگ
در آید و تنگ تنگ اندر آید سخن — بجنگ اندرون هیچ تندی مکن
اگر خوار گیرد تن ارجمند — بهشتی نژاد و سرو بلند
سرش بر گراید ز بالین ناز — مدار ایچ از گرز و شمشیر باز
گرامی که خواری کند آرزوی — نباید جدا کردن او را ز خوی
یکی ارجمندی بود گشته زاد — چو با شاه گیتی کند کارزار
تو از کشتن او مدار ایچ باک — که خون سر خویش جوید بخاک
بدین داستان زد یکی مهر نوش — پرستار با جوشن و شمشیر پوش
که سر کو بمرگ پدر گشت شاد — به آرامش و زندگانی مباد
تو از تیرگی روشنایی مجوی — که کی آتش آب اندر آید بجوی
نه آسانی دید بی رنج کس — که روشن زمانه بدیست و بس
تو با چرخ گردان مکن دوستی — که گر مغز او بی و گر پوستی
چو جویی ز کردار او رنگ و بوی — نخواهد بر بودن چو بنمود روی
بدانکه بود بیم رنج و گزند — که گردون کلاهت برآرد بلند
زمین گر گشاده کند راز خویش — نماید سر انجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود — برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش — پر از خوب رخ چاک پیراهنش
سپاهی که هستند با نوشزاد — یکی را سر به بجنگ چندین ز داد
تو انرا جز از باد و بازی مدان — کز آفرینش جهان بی درازی مدان
هر آنکس که ترساست از لشکرش — همی از پی کیش بجد سرش
نه بر رای دین مسیحا بود — بنزد جام خصمش چلیپا بود
بجنگ ار گرفته شود نوشزاد — بدو زین سخنها مکن هیچ یاد
که پوشیده رویان او در جهان — سر آرند بر خویشتن بر زمان

هم ایوان او به که زندان او — بود وانکه بردند فرمان او
در گنج بگشای بر وی مبند — وگر چه چنین خوار گشت ارجمند
ز پوشیدنیها و ز خوردنی — ز افگندنی هم ز گستردنی
برو هیچ تنگی نباید بچیز — که جز این سخنها نیرزد بچیز
ازین مرزبانان ایرانیان — هر آنکس که بستند با او میان
چو پیروز گشتی بپیچان سخن — میانشان بخنجر بدو نیم کن
هر آنکس که او دشمن پادشاست — بکام نهنگش سپاری رواست
بنزد سر که ما را بدل دشمنند — ز تخم جهانشاه اهرمنند
زمانی که پیمان نگیرند یاد — ترا آزمایش بس از نوشزاد
بدان و بیژه دشنام ما خواستند — بهنگام بد گفتن آراستند
مباش اندران نیز همداستان — که بدخواه با بد چنین داستان
گروهی هنر شد هم از پشت ماست — دل ما برین راستی بر گواست
زبان کسی که بپیچد ز داد — وزو بود بیداد بر نوشزاد
همه داغ کن بر سر انجمن — مباداش بان و مباد آن دین
کسی کو بگوید همی روزگار — که نایت گرد و تن شهریار
بکار آور و کژی و دشمنی — بد اندیشه و کیش آهرمنی
بدین پادشاهی نباشد روا — اگر چه سر و افسر و چهر ماست
نهادند بر نامه بر مهر شاه — فرستاده برگشت پویان براه
چو آن ره سوی رام برزین رسید — بگفت آنچه از شاه کسری شنید
چو این گفته شد نامه او بداد — بزرگان که فرموده با نوشزاد
سپه کردن و جنگ را ساختن — وز آرزم او مغز پرداختن
چو آن نامه بر خواند مرد کهن — شنید از فرستاده چندان سخن

لشکر کشیدن رام برزین بجنگ نوشزاد

بدانگه که خیزد خروش خروس — برآمد ز درگاه آوای کوس
سپاهی بزرگ از مداین برفت — بشد رام برزین سوی جنگ تفت
نهادند سرها سوی نوشزاد — بجوشید لشکر چو دریا ز باد
همه جاثلیقان و بطریق روم — که بود اندران مرز آباد بوم
سپهدار شماس جوشن اندرون — سپاهی همه دست شسته بخون
برآمد خروش از در نوشزاد — سپاه انجمن گرد و روزی بداد
بهامون کشیدند یکسر ز شهر — پر از جنگ سر دل پر از کین و قهر
چو گرد سپه رام برزین بدید — بزد نای رویین و صف برکشید
ز گرد سواران و جوشن وران — گرایدن گرزهای گران
دل سنگ خارا همی بردرید — کسی روی خورشید تابان ندید
تعلب سپاه اندرون نوشزاد — یکی ترگ رومی بسر برنهاد
سپاهی بد از جاثلیقان روم — که پیدا نبد از پی نعل بوم
تو گفتی مگر خاک جوشان شدست — هوا پر ز ابر خروشان شدست
زره دار گردی بیامد دلیر — بگا نام او بود برزوی شیر
خروشید کای نامور نوشزاد — سرت را که پیچید چونین ز داد
بگشتی ز دین کیومرثی — هم از راه هوشنگ و طهمورثی
میچ فریبنده خود گشته شد — چو از راه یزدان سرش گشته شد
ز دین آوران دین انگس مجوی — گر آگاه خود را نداند روی
اگر فر یزدان ازو تافتی — جهود اندر و راه کی یافتی
پدرت آن جهاندار آزاد مرد — شنیدی که با روم و قیصر چه کرد
تو با او کنون جنگ سازی همی — سرت ز آسمان برفرازی همی
بدین چهر چون ماه و این فر و برز — بدین یال و این شاخ و این دست و گرز
نبینم خرد هیچ نزدیک تو — چنین خیره شد جان تاریک تو
دریغ آن سر و تاج و نام و نژاد — که اکنون همی داد خواهی بباد
تو با شاه کسری پسنده نه — اگر پیل و شیر دمنده نه
چو دست و عنان تو ای شهریار — بر ایوان شاهی ندیدم نگار

چو پای درکیب و بر و یال تو / چنین شورش دست و کوپال تو
نگارنده چین نگاری ندید / زمانه چو تو شهریاری ندید
جوانا دل شاه کسری مسوز / مکن تیره این تاج گیتی فروز
پیاده شو از اسب و زنهار خواه / بخاک افکن این گرز و رومی کلاه
اگر دور ازایدر یکی باد سرد / فشاند بروی تو بر تیره گرد
دل شهریار از تو بریان شود / ز روی تو خورشید گریان شود
بگیتی شود تخم زفتی مکار / ستیزه نه خوب آید از شهریار
گر از راه من سر بیکسو بری / بتندی گزینی و کندآوری
بسی پند بهر و زیاد آیدت / سخنهای بدگوی بگزایدت
چنین داد پاسخ ورا نوشزاد / که ای پیر فرتوت سر پر زباد
ز لشکر چو من زینهاری مخواه / سرافراز گردن و فرزند شاه
مرا دین کسری نباید همی / دلم سوی مادر گراید همی
که دین مسیحاست آیین اوی / نگردم من از فره و دین اوی
مسیحای دین دار اگر کشته شد / نه فر جهاندار ازو گشته شد
سوی پاک یزدان شد آباد پاک / بلندی ندید اندرین تیره خاک
اگر من شوم کشته هم باک نیست / کجا زهر من کشته تریاک نیست
بگفت این سخن پس بغرید پیر / بپوشید روی هوا را بتیر
برافشد گرد از لشکر ز جای / خروش آمد از کوس و از کره نای
سپهبد چو آتش برانگیخت اسپ / بیامد بکردار آذرگشسپ
چپ لشکر شاه ایران ببرد / بپیش سپه در نماند ایچ گرد
فراوان ز شیران لشکر بکشت / ازان کار شد رام برزین درشت
بیامد تلب سپه پر ز درد / تن از تیر خسته رخ از درد زرد
چنین گفت پس با دلیران روم / که جنگ پدر را خوار مشوم
بنالید و گریان سقف را بخواند / سخن هرچه بودش بدل در براند
بدو گفت کین روز کار دژم / زمن بر من آورد چندین ستم
کنون چون بخاک اندر آمد سرم / سواری برافکن سوی مادرم
بگویش که شد زین جهان نوشزاد / سرآمد برو روز بیداد و داد

داستان کشته شدن نوشزاد

تو از من مگر دل نداری برنج / که اینست رسم سرای سپنج
مرا بهره این بود ازین تیره روز / دلم چون بدی شاه گیتی فروز
نزاید جز از مرگ را جانور / اگر مرد خواهی غم من مخور
سرین ز کشتن پر از دود نیست / پدر بهتر از من که خشنود نیست
مکن دخمه و تخت و رنج دراز / برسم مسیحا یکی گور ساز
نه کافور باید نه مشک و عبیر / که من زین جهان کشته گشتم بتیر
بگفت این و لبها بهم برنهاد / شد آن شاددل نامور نوشزاد
جو آگاه شد لشکر از مرگ شاه / پراکنده گشتند ازان رزمگاه
چو بشنید کو کشته شد پهلوان / غریوان ببالین او شد دوان
ازان رزمگه کس نگشتند نیز / بنودند شاد و نه بردند چیز
ورا کشته دیدند و افکنده خوار / سکوبای رومی سرش برکنار
همه رزمگه کشته و پر خروش / دل رام برزین برآورد جوش
از استف بپرسید کز نوشزاد / از اندرز شاهان چه داری بیاد
چنین داد پاسخ که جز مادرش / نباید که بیند برهنه سرش
تن خویش چون دید خسته بتیر / ستودان بفرمود مشک و عبیر
نه افسر نه دیبای رومی نه تخت / چو از بندگان دید تاریک بخت
برسم مسیحا کنون مادرش / کفن سازد و گور سازد برش
چنین داد پاسخ که چونین جوان / بنومیدی اندر بداد او روان
مرا نش بخواند از میان سپاه / دلی پر ز درد و روان پر گناه
چنین گفت با من که ای پیر سر / نگه کن بدین گفت من سر بسر
ز کم دانشی بودم آزار جوی / هر دیوان شدم پیش پیکار اوی

کنون کردنی بود و روزم گذشت / همان بودنی بود و رفتنم باد گشت
شما شاد باشید که من بگذرم / درودی فرستی سوی مادرم
بگوییدش از من که پدرود باش / شه آزار دار و تو خشنود باش
جو جان رفته باشد ازین تیره تن / برسم مسیحا کنیدم کفن
باسقف چنین گفت پس پهلوان / برافکن تو بندی هم اکنون دوان
بنزدیک آن مهربان مادرش / ز پور جوان گشته از لشکرش
همانگاه اسقف یکی تیزهوش / فرستاد زی مادرش پر خروش
چنین گفت پس پهلوان با سپاه / که بر خیره شد شاه زاده تباه
کنون جان او با مسیحاست / همانا کزین کشته بر دارمست
بسی شهر اندرون هرکه بود / بنداج ترسا که رخ ناشخود
خروش آمد از شهر و از مرد و زن / که بودند یکسر شدند انجمن
بران شهریار دلیر و جوان / دل و دیده شاه نوشین روان
بتابوت ازان دشت برداشتند / سه فرسنگ بر دشت بگذاشتند
جو آگاه شد زان سخن مادرش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
زره در برهنه بیامد براه / بر انجمن گشت بازارگاه
سراپرده اگردش اندر زدند / جهانی همه خاک بر سر زدند
بخاکش سپردند و شد نوشزاد / زباد آمد و ناگهان شد بباد
چه پیچی همی خیره در بند آز / جوانی که ایدر نمانی دراز

داستان خواب دیدن کسری و حدیث بوزرجمهر

گذر جوی و چندین جهان را مجوی / گلش زهر دارد به بستر مبوی
مگردان سر از دین و از راستی / که خشم خدا آورد کاستی
کرت هست جامی زمی زود خواه / بدل خرمی بامداد پگاه
نشاط و طرب جوی و سستی مکن / گزافه مکن شعر زمفر سخن
اگر دولت هیچ جب علت / ترا او ز یزدان بخواهد علت
کنون بر سخنهای بوزرجمهر / یکی تازه تر برکشایم چهر

آغاز داستان

نگر خواب را بیهده نشمری / یکی بهره دانش ز پیغمبری
بویژه که شاه جهان بیندش / روان درخشنده بگزیندش
ستاره زند رای با چرخ و ماه / سخنها پراکنده گردد براه
روانهای روشن ببیند بخواب / همه بودنیها چو آتش بر آب
جهان دید در خواب کز پیش تخت / برستی یکی خسروانی درخت
شهنشاه را دل بیاراستی / می و رود و رامشگران خواستی
ابا او بران گاه آرام و ناز / نشستی یکی تیز دندان گراز
چو بنشست می خوردن آراستی / می از جام نوشین روان خواستی
چو خورشید برزد سر از پشت گاو / ز هر سو برآمد خروش چکاو
نشست از بر تخت کسری دژم / ازان خواب گشته دلش پر ز غم
گزارنده خواب را خواندند / روانا بدرگاه بنشاندند
بگفت آن کجا دید در خواب شاه / بدان موبدان نماینده راه
گزارنده خواب پاسخ نداد / کز آن دانشش بهره هیچ یاد
نداند کسی کان کجا خفته شود / ز راه نکوهش بیکسو شود
ز دانندگان چون شاه پاسخ نیافت / باندیشه دل سوی چاره شتافت
فرستاده برهر سوی موبدی / جهانجوی و بیدار دل بخردی
یکی بدره با هر کسی یار کرد / ببرگشتن امید بسیار کرد
بهر بدره بر درم ده هزار / بدان تا کند از جهان خواستار
گزارنده خواب داند کسی / بهر دانشی بازجسته بسی
که بگزارد آن خواب شاه جهان / نهفته برآرد ز بند نهان
یکی بدره آگنده او را دهد / سپاسی بشاه جهان برنهد
بهر سو بشد موبدی کاردان / سواری هشیوار بسیار دان

یکی از ردان نامش آزادسرو / ز درگاه کسری بیامد بمرو
برآمد همی گرد مرو از نخست / یکی موبدی دید با زند و اُست
همی کودکان را بیاموختی / بتندی و خشم و بیانگ بلند
یکی کودکی مهتر اندر برش / پژوهنده زند و استا بش
همی خواند پیش بوزرجمهر / نهاده بران دفتر از مهر چهر
عنان را بپیچید موبد ز راه / بیامد بپرسید ازان خواب شاه
بنیسند گفت این نه کار منست / بهر دانشی زیر بار منست
ز موبد چو بشنید بوزرجمهر / بدو داد گوش و دل و مغز و چهر
بلستاد گفت این شکار منست / گزاریدن خواب کار منست
یکی بانگ برزد برو مرد درست / که تو دفتر خویش کردی درست
فرستاده گفت ای خردمند مرد / نکرد اندر او کرد دانا مگرد
غمی شد ز بوزرجمهر اوستاد / بگوی آنچه داری بدو گفت باد
نگویم من این گفت جز پیش شاه / بدانگه که بنشاندم پیشگاه
بداوش فرستاده اسب و درم / دگر هرچه بایستش از بیش و کم
برفتند هر دو برابر ز مرو / خرامان چو زیر گل اندر تذرو
چنان هم گرازان و گویان ز شاه / ز فرمان و ز مرز و ز تاج و گاه
رسیدند جایی که آب بود / چو هنگامه خوردن و خواب بود
بزیر درختی فرود آمدند / چو چیزی بخوردند و دم برزدند
بخفت اندران سایه بوزرجمهر / یکی چادر اندر کشیده بچهر
هنوز آن گرانمایه بیدار بود / که او را برام اندرون یار بود
نگه کرد پس یکی مار دید / کزان چادر از خفته اندر کشید
ز سر تا پایش ببویید سخت / شد از سوی او تیز بر درخت
چو مار سیه بر سر دار شد / سر کودک از خواب بیدار شد
چو آن اژدها شورش او بدید / بدان شاخ باریک شد ناپدید
فرستاده اندر شگفتی بماند / فراوان برو نام یزدان بخواند
بدل گفت این کودک هوشمند / بجایی رسد در بزرگی بلند

وزان پیشه پویان برآمد بلند / گرازان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده از پیش کودک برفت / بر تخت کسری خرامید تفت
بدو گفت ای شاه نوشه روان / توی خفته بیدار و دولت جوان
برفتم ز درگاه شاه بمرو / بگفتم چو اندر گلستان تذرو
ز فرهنگیان کودکی یافتم / بیاوردم و تیز بشتافتم
بگفت آن سخن کز لب او شنید / ز ماری سیه آن شگفتی که دید
جهاندار کسری ورا پیش خواند / وزان خواب چندی سخنها براند
چو بشنید کودک ز نوشین روان / سرش پر سخن گشت و گویا زبان
چنین داد پاسخ که در خوان تو / میان بتان شبستان تو
یکی مرد برناست کو خویشتن / بآرایش جامه کردست زن
زبیگانه پردخت کن جایگاه / بدین رای ما تا نیابند راه
بفرمای تا پیش تو بگذرند / پی خویشتن بر زمین بسپرند
ببینیم تا آن سزای دلیر / چگونه درآمد بدین بیشه شیر
زبیگانه ایوانش پردخته کرد / در کاخ شاهنشهان سخت کرد
بتان شبستان آن شهریار / برفتند بر بوی و رنگ و نگار
سمن بوی خوبان با ناز و شرم / همه پیش کسری برفتند نرم
ندید اندر ایشان کسی در میان / برآشفت کسری چو شیر ژیان
گزارنده گفت این نه اندر خورست / غلامی میان زنان اندرست
برهنه دگر باره بگذارشان / بفرمود که دار باز ارشان
چنین گفت رفتن بآزرم کنید / رخ از جادر شرم پرچین کنید
غلامی پدید آمد اندر میان / ببالای سرو و بچهر کیان
تنش لرز لرزان بکردار بید / دل از جان شیرین شده ناامید
کنیزک بدان حجره هفتاد بود / که هریک بکی سرو آزاد بود
یکی دختر مهتر چاچ بود / ببالای سرو و برخ عاج بود
غلامی سمن پیکر مشکبوی / بنخان پدر مهربان بد برو
بپرسید از و شاه کین مرد گفت / کسی کو چنین کرد لایق بخت
چنین برگزیدی دلیر و جوان / میان شبستان نوشین روان
چنین گفت زن کین ز من کهترست / جوانست و با من ز یک مادرست
چنین جامه پوشید کز شرم شاه / نیارست کردن بروی نگاه
برو پیر زن چون کرد نوشین روان / شگفت آمدش کار مرد جوان
برآشفت ازان پس ز دژخیم گفت / که این هر دو را خاک باید نهفت
کشیدند تیز آن دو تن را دوان / پس پرده شاه نوشین روان
برآویختشان در شبستان شاه / نگونسار و پرخون و تن پر گناه
گزارنده خواب را بدره داد / ز اسب و ز پوشیدنی بهره داد
فرو ماند از دانش او شگفت / زگفتارش اندیشها برگرفت
نوشتند نامش بدیوان شاه / بر موبدان نماینده راه
فروزنده شد کار بوزرجمهر / برو چهر بنمود گردان سپهر
همی روز روزش فزون بود بخت / برو شادمان بد دل شاه سخت
دل شاه کسری پر از داد بود / بدانش دل و مهرش آباد بود
بدرگاه بر موبدان داشتی / ز هر دانشی بخردان داشتی
همیشه سخن گوی هفتاد مرد / بدرگاه بودی گرامی بخورد
بدانگه که پرداخته گشتی ز کار / ز داد و دهش وز نبی و کار
ز هر موبدی نو سخن خواستی / دلش را بدانش بیاراستی
بدانگه که نو بود بوزرجمهر / سراینده و زیرک و خوب چهر
چنان شد گزان نامور بخردان / بهر دانشی راه جسته ردان
همی دانش آموخت و اندر گذشت / وزان فیلسوفان سرش برگذشت

دانش نمودن بوزرجمهر پیش کسری

چنان بد که بنشست روزی بخوان / بفرمود کین موبدان را بخوان
گوا باشند دانا و دانش پذیر / سراینده و با هش و یادگیر

برفتند بیدار دل موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان
چو نان خورده شد جام می خواستند / بمی جان شیرین بیاراستند
بداشتند کان شاه بیدار گشت / که دانش گشاده کند از نهفت
هرانکس که دارد بدل دانشی / بگوید بدو زان مرا رامشی
ازیشان هرانکس که دانا بدند / بگفتن دلیر و توانا بدند
زبان برگشادند بر شهریار / که او بود داننده با خواسته راست
چو بوزرجمهر آن سخنها شنید / بدانش نگه کردن شاه و بد
یکی آفرین کرد و بر پای خاست / چنین گفت کای داور دادور
زمین زنده از فرّ و بخت تو باد / فلک روشن از تاج و تخت تو باد
گرایدون که فرمان دهد بنده را / که بگشاید از بند گوینده را
بگویم اگر چند بی مایه ام / بدانستن از کمترین پایه ام
نکوهش نباید که دانا زبان / گشاده کند پیش نوشین روان
نگه کرد کسری بگوینده گفت / که دانش چرا باید اندر نهفت
جوان بر زبان پادشاهی نمود / ز گفتار او روشنایی فزود
بدو گفت روشن روان آنکسی / که کوتاه گوید بمعنی بسی
کسی را که مغزش بود پر شتاب / فراوان سخن باشد و دیریاب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت / سخن بر در مردمی خوار گشت
هنر جوی و تیمار بیشی مخور / که گیتی سپنجست و ما بر گذر
همه روشنی مردم از راستست / ز تاری و کژی بباید گریست
دل هر کسی بنده آرزوست / وزو هر یکی را دگرگونه خوست
بجو هر کسی در جهان دیگرست / ترا باوی آمیزش اندر خورست
سر راستی دانش ایزدیست / چو دانستیش زو نترسی بدست
هرانکس که در کار پیشی کند / همه رای و آهنگ بیشی کند
خردمند دانا و خرم نهان / تنش زین جهان دان و دل زان جهان
نیابافت رنجه مکن خویشتن / که تیمار جان باشد و رنج تن
ز نیرو بود مرد را راستی / ز سستی دروغ آید و کاستی
ز دانش چو جان ترا مایه نیست / به از خامشی هیچ پیرایه نیست
چو بر دانش خویش مهر آوری / خرد را ز تو بگسلد داوری
توانگر بود هر کرا آز نیست / تنک آنکه با آز انباز نیست
چو دانا ترا دشمن جان بود / به از دوستی مرد نادان بود
توانگر بدانکس که درویش گشت / بد آز و تیمار از و درگذشت
بیاموختن چون فروتن شوی / سخن را ز دانندگان بشنوی
بکشتار اگر خیره شد رای مرد / نگیرد کسی خیره در کار کرد
هرانکس که دانش فزایش کند / زبان را ز گفتار خامش کند
چو داری بدست اندرون خواسته / ز زر و ز سیم و اسپان آراسته
بنزینه جان کن که بایدت کرد / نباید گشاد و نباید فشرد
میانه گزینی بمانی بجای / نیاید بجز نیکیت رهنمای
خردمند کز دشمنان دور گشت / تن دشمن او را چو فرزند گشت
چو داد از دل خویشتن داد مرد / جهان دان که پیروز شد در نبرد
بگو آن سخن کندرو سود نیست / وزان آتش بیم جز دود نیست
میندیش ازان کان نشاید بدن / نداند کس آهن بآب آژدن
فروتن بود شاه دانا شود / بدانش بزرگ و توانا شود
هرانکس که او کرده کردگار / بداند گذشت از بد روزگار
پرستیدن داور افزون کند / ز دل کاهش دیو بیرون کند
بپرهیزد از هرچه ناکردنیست / نیازارد آنرا که نازردنیست
بیزدان گراییم فرجام کار / که روزی ده اوست و پروردگار
ازان خوب گفتار بوزرجمهر / حکیمان همه تازه کردند چهر
یکی انجمن ماند اندر شگفت / که مرد جوان آن بزرگی گرفت
جهاندار کسری درو خیره ماند / سرافراز روزی دهان را گشاد
بفرمود تا نام او سر کنند / بدانگه که آغاز دفتر کنند

بیان جهان گفت بوزرجمهر / چو خورشید تابنده شد بر سپهر
زبان تیز بگشاد مرد جوان / که پاکیزه دل بود و روشن روان
چنین گفت کز خسرو دادگر / نپیچید باید باندیشه سر
که او چون شبانست و ما گوسفند / وگر ما زمین او سپهر بلند
نشاید گذشتن ز فرمان او / نپیچید از رای و پیمان او
بشادیش باید که باشیم شاد / [illegible] داد
هنرهاش گستردن اندر جهان / همه راز او داشتن در نهان
مشو با کسان آمیش کردن دلیر / که آتش بترسد بدل نره شیر
اگر کوه فرمانش دارد سبک / دلش خیره خوانیم و مغزش تنک
همه بد ز شاهست و نیکی ز شاه / کزو بند و جاهست و تاج و کلاه
فر تاجور فرّ یزدان بود / خردمند از و شاد و خندان بود
از اهرمنست آنکه زو شاد نیست / دل و مغزش از داد آباد نیست
شنیدند گفتار مرد جوان / فزون گشت فرتوت را زو روان
پراکنده گشتند از انجمن / پر از آفرین شد زبان و دهن
دگر گفته روشن دل شهریار / همی بود داننده با خواستار
ولی از کار گیتی بکوشید / کجا خواست گفتار دانا شنید

مجلس دوم از سخنان بوزرجمهر

کسی کو سزاوار درگاه بود / بداشتند کی درخور شاه بود
برفتند گویندگان سخن / میان جهان دیده مرد کهن
سرافراز بوزرجمهر جوان / بشد با حکیمان روشن روان
حکیمان داننده هوشمند / رسیدند نزدیک تخت بلند
نهادند رخ سوی بوزرجمهر / که کسری همی زو برافروخت چهر
ازیشان یکی بود فرزانه تر / بپرسید او را ز قضا و قدر
چنین داد پاسخ که جوینده مرد / جوان و شب و روز با کار کرد
بود راه روزی برو تار و تنگ / بجوی اندرون آب او بادرنگ
یکی بی هنر خفته بر تخت بخت / همی گل فشاند برو از درخت
چنین است رسم قضا و قدر / ز بخشش بکوشش نیابی گذر
جهاندار دانای پروردگار / چنین آفرید اختر روزگار
دگر گفت آنکس که افزونترست / ز گیتی گرا نیکویی درخورست
چنین گفت کانکس که کوشنده تر / بنیکی که کردارش آید پدید
چنین گفت کاین رنج نیکوترست / گرانیست خوار
چنین داد پاسخ که آهستگی / گرامی و چربی و شایستگی
بکوشد بپوید بکوشش جهان / خرامد بهنگام با مهربان
دگر گفت کاید خردمند مرد / هنر جست هنگام تنگ و نبرد
چنین گفت کانکس که آهوی خویش / ببیند نگردد ز آیین و کیش
بپرسید دیگر که در زیستن / چه سازی که کمتر بود رنج تن
چنین داد پاسخ که با خرد / دلش بردبار است تاش برد
بداد و ستد در کند راستی / ببندد در کژی و کاستی
ببخشد گنه گر شود بردبار / نباشد سرش تیز و ناسازگار
بپرسید دیگر که بر انجمن / نگهبان کدامست بر خویشتن
چنین گفت کان کز پی آرزو / نرفت از گرانی و ننگ خو
دگر کو بسستی نشد پیش کار / چو از فزونی بد روزگار
دگر گفت کز بخشش نیکخوی / کدامست نیکوتر از مرد و روی
کی زود گیتیش بار آورد / بسالی دو بارش بهار آورد
چنین گفت کانکس که با خواسته / ببخشش کند جانش آراسته
اگر پرستاننده سازد سپاس / تو بخشنده باز ار کالی شناس
دگر گفت بر مرد پیرایه چیست / وزان نیکویها که تا مایه چیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد / اگر نیکویی باسزاوار کرد
بیالد بکردار سرو بلند / بیالد ز هر کز نکرد و نشد تند

اگر نیستی زارتشان فی شک
چه سازیم تا نام نیک آوریم
هرانچه کانت نیاید پسند
سزای ستایش دگر گفت کیست
دگر گفت کای مرد روشن خرد
سخن گوی پاسخ چنین داد باز
بپرسید دیگر که دانش کدام
دگر گفت آنکو بگوید گزند
دگر آنکه مغزش نجوشد ز خشم
چنین گفت آنکو بود پر خرد
دگر گفت بد چیست بر پادشا
یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ
چهارم که باشد بر شش شناس
چنین گفت کین را نخشیم راست
چنین گفت آنکو بود بردبار
کجا راه یزدان بجست از نخست
چنین داد پاسخ کجا از نخست
دل خویش را آشکار و نهان
نگه داشتن مردم خویش را
چو فرمان پذیرنده باشد پسر
چنین داد پاسخ که نزد پدر
بپرسید دیگر که از خواسته
نخست آنکه یابی بده آرزوی
چنین داد پاسخ که آن شهریار
از و نامداران خرد ماندند

بجوید بزودی گل از خار خشک
از انجام فرجام نیک آوریم
تن دوست و دشمن بدو دربسند
اگر بر نکوهیده باید گریست
ز گردنده گردون همی بگذرد
که هر کس که گشت این و بی‌نیاز
بگیتی که باشیم از و شادکام
ز خوبی که دانش بود سودمند
نخواهد بخشم از کنه کار خشم
ندارد دغم آن گزو بگذرد
گز و تیره گردد دل پارسا
دگر آنکه دارد دل از بخشش تنگ
بجوید بکار اندر آرام و خواب
که جان و خرد بر سخن برگواست
بنزدیک او مرد غمخوار خوار
وزان نیز خشنودی شاه جست
در پاک یزدان ببایدت جست
سپردن بفرمان شاه جهان
گستن تن از رنج درویش را
نواز نده باید که باشد پدر
گرامی چو جانت فرخ پسر
چه داری که دارد دل آراسته
ز هستیش پیدا شود تنگ خوی
گرامی بود نزد پرهیزکار
همه هم زبان آفرین خواندند

یکی گفت کاندر سرای سپنج
بدو گفت شو دور باش از گناه
چنین داد پاسخ که اندر خرد
چنین گفت آنکو بیزدان پاک
کرامست خوشتر مرا روزگار
زمانه بخوبی و را داد داد
چنین گفت آنکو بود بردبار
چنین گفت آنکو بود شرم دار
دگر گفت آن چیست ای هوشمند
دگر کو نیابد دیهیا امید
چنین داد پاسخ که بر شهریار
سدیگر که رای خردمند مرد
بپرسید دیگر که آن عیب کیست
گرانمایگان نیز افسوس و دروغ
بپرسید دیگر یکی هوشمند
تن آزاد بد و نیستی و جان پر درد
کزو بیت سپاس و بدو بیت بناه
تن خویش را پرورید و بناز
سپردن بفرهنگ فرزند خرد
بپرسید دیگر که فرزند راست
پس از مرگ نامش بماند بجای
چنین داد پاسخ که مردم بچیز
دگر گفت با تاج و نام بلند
چنین گفت کانکس که بستش سپند
چو یکهفته بگذشت شم بگاه

نباشد خردمند بی درد و رنج
جهان نامه چون تن خویش خواه
جز اندیشه چیزی نه اندر خورد
فزون دارد او بیم و هم ترس و باک
ازین برشده چرخ ناپایدار
بنزد گرانگیر جز از داد یاد
ببیند بآغاز فرجام کار
بنزدیک او مردمی شرم خوار
که آید خردمند را آن پسند
جهان بگسلد چون دل از باد سید
خردمند گوید که آمد جهاد
بیکسو نهد روز ننگ و نبرد
نکوهیده آزاد کانرا نجست
بکژی و بیداد چنین فروغ
که اندر جهان چیست آن کز گزند
وز و خویش پیوند او برخورد
خداوند روز و شب و مهر و ماه
برو سخت بستن در رنج و آز
که گیتی بنادان نباید سپرد
بنزد پدر جایگاهش کجاست
از ایرا پسر خواندش رهنمای
گرامیست وز چیز خوارست نیز
گرا خوانی از خسروان هوشمند
بپخش خداوند چرخ بلند
نشست از بر تخت پیروز شاه

نخواند آنکسی را که دانا بدند
بگفتند هر گونه با هر کسی
چنین گفت کسری بنوذرجمهر
نخست آفرین کرد بر شهریار
چو باید که دانش بیفزایدت
که از هنر ناپسند و خوار
که گر کل بجویی بر نکش موی
بگشا و خوب از هنر خواستی
خرد در جهان چون درخت وفاست
مکن نیک مردی بروی کسی
هر آنکس که جوید همی برتری
سیم یاد بایدت هنگام کار
وزین سروری گفته کردی سخن
چو کوشش نباشد تن زورمند
خوی مرد دانا بگوییم پنج
نخست آنکه هرکس که دارد خرد
چو از رنج و از بد تن آسان شود
ز نادان که گفتم هفت راه
سدیگر ز یزدان بود ناسپاس
به پنجم ز گفتار ناسودمند
بهفتم که بستیزد اندر دروغ
چو بر انجمن مرد خامش بود
سخنها شنیده فرامش مکن
چو گستردخواهی بهر جای نام
ز دانش بود جان و دل را فروغ

مجلس سوم از گفتار بوذرجمهر

که از جا در شرم بگشای چهر
که پیروز باد افسر تاجدار
سخن یافتن را خرد بایدت
بدین داستان زد یکی هوشیار
گزانش نیابد مگر آب جوی
بگردد ار پیدا کند راستی
و زیر گشتن تن پادشاست
که پاداش نیکی نیابی بسی
هنرها بباید بدین داوری
ز ننگ و ز بد برگرفتن شمار
هنر جوی را آزمایش مکن
نیازد و سر آزو دیوا به بند
و زین هیچ عادت نباشد برنج
ندارد دغم آن گزو بگذرد
ز نابودنیها هراسان شود
یکی آنکه خشم آورد بر گناه
تن خویش را در جهان ناشناس
تن خویش را دبدرد و گزند
براه گژ او هر بجوید فروغ
از آن خامشی دل پراکنش بود
که تا چیست بر تخت شاهی سخن
زبان برگشی چون حسام از نیام
نگر تا نگردی بگرد دروغ

سخن گوی دانا زبان برگشاد
دگر گفت مردم نکرد و بلند
چو پرسند پرسنده کان از هنر
نگر تا چه گفت آن هنرمند مرد
توانگر بخشش بود شهریار
فزونی بر دهر که دارد خرد
چو خرسند باشی تن آسان شوی
گشاده دلانرا بود بخت یار
همی رای و فرهنگ باید نخست
چهارم کرت زورمندی بود
وزان پس چو یاران بود جنگ ساز
چو کوشش باندازه اندر گذشت
چو نادان که عادت کند خشم تیز
بنابودنیها ندارد امید
چو بخشش چیزی آید از شمار
گشاده کند گنج بر ناسزا
چهارم که با هرکسی از خوش
ششم گردد ایمن ز ناستوار
جهان دان توای شهریار بلند
سپردن بدانای داننده گوش
چو خواهی که دانسته آید بسر
چو با مرد دانا باشد نشست
سخن گوی چون برگشاید سخن

بگفتار و دانش توانا بدند
همانا پسندش نیامد بسی
ز هر گونه دانش همی کرد یاد
نگوید سر به هیچ راه گزند
نشاید که پاسخ دهیم از گهر
بدین بیت خواهم همه یاد کرد
بگنج نهفته نه نام و داد
سپهرش همی در خور و پر درد
چو آز آوری زو هراسان شوی
اندیشه کسی کو بود بردبار
دوم آزمایش بباید درست
به پنجم ز کوشش بلندی بود
برو بر بهنگام آید نیاز
جهان دان که کوشنده نومید گشت
نباشد بران کر بر بخت نیز
نگوید که باد آورد شاخ بید
شود هوش و سستی نیارد بکار
نه زو مزد یابد نه هر گز جزا
بگوید بر افراز آواز خوش
همی پر نیان جوید از خار بار
که از پند کس را نباشد گزیر
بتن توشه یابی بجان رای و هوش
بگشا و بگشای بند از هنر
ز بر دست گردد کسر زیر دست
همان تا بگوید تو تندی مکن

ز گفتار گوینده گویا شوی / بگویی بدان سان که بر بشنوی
ز دانش بری بی‌نیازی مجوی / وگر چند از و سختی آید بروی
زبان را چو با دل بود راستی / ببندد ز هر سو در کاستی
همیشه دل شاه نوشین روان / مباد از آموختن ناتوان
پرسید از موبد تیزمغز / که اندر جهان چیست کردار نغز
که جان را ز روشنایی دهد / ز رنج زمانه رهایی دهد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد / بیابد ز هر دو جهان برخورد
بدو گفت اگر نیستش بخردی / خرد خلعتی روشن است ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش بهست / چو دانا بود بر جهان بر مهست
اگر تاب دارد برو زین نبرد / سر بدسگال اندر آرد بگرد
که آیین شود بر دل پادشا / تن آسان و شاد ان و فرمان روا
بدو گفت اگر نیستش بهره زین / نه دانش پژوهد نه آیین و دین
چنین داد پاسخ که آن به که مرگ / نهد بر سرش بر یکی تیره ترگ
وگر گفت کز باد بر میوه داد / که دانا بکارد بباغ بهاد
چه سازد که تا هر کسی برخورد / وگر سایه او به پی بسپرد
چنین داد پاسخ که هر کو زبان / ز بد بسته دارد ز بخرد روان
کسی کو پذیرد و بگشا دوست / شود بر دل انجمن نیز دوست
همان کار دشوار آسان شود / ورا دوست و دشمن یکسان شود
وگر گفت آنکو ز راه گزند / بگردد ز برگشت او ارجمند
چنین داد پاسخ که گرد از بد / بسان درختیست با بار بد
اگر نشنود گوید زبان کسی / بکوششش درشتی نیابد بسی
جهان کم سخن مرد خسرو پرست / جز از پیشگاهش نشاید نشست
وگر کرد بدیهای ناآمده / گریزد چو از دام مرغ و دده
سدیگر که پرهیز دانا بود / به پرهیز بد ویژه دانا بود
نیاز و بیکاری کو آگندنست / نیاز آرد از آگنا ز دست
نباید که نیکی از و بگذرد / پی روز ناآمده نشمرد
ز دشمن ز نخجیر آژیرتر / برد دوست پیوسته چون تیرتر
ز شادی که فرجام آن غم بود / خردمند را آز آن کم بود
تن آسان از کاهلی دور کن / بکوش و ز رنج تنت سور کن
که اندر جهان سود بی رنج نیست / چنان هم که بی پاسبان گنج نیست
ازین باره گفتار بسیار گشت / دل مردم خفته بیدار گشت
جهان زنده باد انوشین روان / همیشه بود باد دولت جوان
برو خواندند آفرین موبدان / کنارنگ و بیدار دل بخردان
ستودند شاه جهان را بسی / برفتند با خرمی هر کسی

مجلس چهارم از سخنان بوزرجمهر

دو هفته برین نیز بگذشت شاه / بپرداخت روزی ز کار سپاه
بزد کوس تا موبدان و ردان / بایوان خرامند با بخردان
بپرسیدشان از تن و از نژاد / ز تیزی و فرهنگ و آهنگ داد
ز شاهی و از تاج و کنداوری / وز انجام و فرجام نیک اختری
سخن کرد از آن موبدان اوستاد / پرسش گرفت آنچه آمد بکار
بوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که رخشنده گوهر بر آر از نهفت
یکی آفرین کرد بوزرجمهر / که ای شاه روشن دل خوب چهر
چنان دان که اندر جهان نیز شاه / یکی چون تو بنهاد بر سر کلاه
بداد و بدانش بتاج و بتخت / بفر و بچهر و برای و بخت
چو پرهیز کاری کند شهریار / چو نیکویست پرهیز با تاجدار
ز یزدان بترسد که داوری / نگردد به میل و بکند آوری
خرد را کند پادشا بر هوا / برآنکه که خشم آورد پادشا
نباید که اندیشه شهریار / بود جز پسندیده کردگار
ز یزدان شناسد همه خوب و زشت / بپاداش نیکو بجوید بهشت

زبان راست گوی و دل آزرم جوی / همیشه جهان تابد آب روی
همانکس که باشد ورا رای زن / سبک باید اندر دل انجمن
سخن گوی و روشن دل و دادده / کهان را بکه دار و مه را بمه
کسی کو بود شاه را زیردست / نباید که دارد بجایی نشست
بدانکه شود تاج خسرو بلند / که دانا بود نزد او ارجمند
نگه داشتن داند او گاه را / بزهر آزدن کام بدخواه را
چو دارد ز هر دانشی آگهی / بماند جهاندار با فرهی
نباید که خسپد کسی دردمند / که آید مگر شاه را زو گزند
کسی کو بیاد افره اندر خورست / که او بد نژادست و کند آورست
کند شاه دور از میان گروه / بیازار تا زو نگردد ستوه
هر آنکس که باشد بزندان شاه / گنه کار و گر مردم بی گناه
بفرمان یزدان ببایدش کشت / بزند و باد آنچه کردست
اگر پایش از بند یابد زجان / بتیغ از بد دیو شستن جهان
سپهبد بفرهنگ دارد سپاه / بر آساید از درد فریادخواه
چو آژیر باشی ز دشمن برای / بد اندیش را دل برآید ز جای
از اندرز گشتن برغم هوا / خرد را بر آن رای گردان گوا
بفرزند یاد آور از مهر خویش / خرد ز آب راندن بر و چهر خویش
ز فرهنگ و ز دانش آموختن / سزد گر دلش یابد افروختن
گشادن برو بر در گنج خویش / نباید که یاد آورد رنج خویش
هر آنکه که باز دید او درست / دل شاه بد بر نباید شکست
چو بر بد کنش دست گردد دراز / بخون جز بفرمان یزدان میاز
وگر دشمنی یابی اندر دلش / بن و بیخ از بوستان بگسلش
اگر دیر مانی بخسرو شود / وز و باغ شاهی پر آهو شود
چو باشد جهاندار با فر و هوش / نباید که دارد ببدگوی گوش
ز دستور بد گوهر و جفت بد / تباهی بدیهیم شاهی رسد
نباید شنیدن ز نادان سخن / چو بدگوید از داد فرمان مکن
همه راستی باید آراستن / کژی از دل خویش پیراستن
ز شاه جهاندار جز راستی / نزیبد که دیو آورد کاستی
چو این گفتها بشنود پارسا / خرد ره کند بر دل پادشا
کند آفرین تاج بر شهریار / شود تخت شاهی برو پایدار
بنازد بدو پادشاهی و تخت / بداندیش نومید گردد ز بخت
چو بر کرد این تخت ناپایدار / ازو نام نیکو بود یادگار
جهانا و تا روز ماند جوان / خرد یافته جان نوشین روان
بگشاد او انجمن خیره گشت / همه رای دانندگان تیره گشت
چو نوشین روان آن سخنها شنود / بزرگیش چندان که بد برفزود
وزان پندها دیده پر آب کرد / دلش پر از در خوشاب کرد
یکی انجمن لب پر از آفرین / برفتند از ایوان شاه زمین
برین نیز بگذشت یک هفته روز / بهشتم چو بفروخت گیتی فروز

مجلس پنجم از گفتار بوزرجمهر

بینداخت آن جامه لاجورد / بیاراست گیتی بدیبای زرد
شهنشاه بنشست با موبدان / جهاندیده و کار کرده ردان
سر مهتر موبدان اردشیر / چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
ستاره شناسان و جویندگان / خردمند پیران و گویندگان
سراینده بوزرجمهر جوان / بیامد بر شاه نوشین روان
همی خواند بر شهریار آفرین / بدو شادمان گشت شاه زمین
بدانست کان گفت شاه جهان / که باکیست این دانش اندر جهان
کزو دین یزدان بنیرو شود / وزو تخت شاهی بی آهو شود
چو بشنید از و موبد موبدان / زبان برگشاد از میان مهان
چنین داد پاسخ که از دادشاه / درفشان شود فر دیهیم و گاه

چو باد او بگشاید از گنج بند / بماند پس از مرگ نامش بلند
دگر گو بشوید زبان از دروغ / نگیرد بگیتی ز کژّی فروغ
سپهبد چو بادا دو بخشایش است / ز تاجش زمانه پر آرایش است
و دیگر که از کهتر پر گناه / بجوشد سر نامور پیشگاه
چو پنجم جهاندار نیکو سخن / که تاجش نگردد بگیتی کهن
ششم بر پرستندهٔ تخت خویش / چنان مهر دارد که بر بخت خویش
بهفتم سخن گر جز دانا بود / زبانش بگفتن توانا بود
نگردد دلش سیر از آموختن / باندیشگان مغز را سوختن
بآزادیست از خرد هر کسی / جهان چون ببالد ز ناخرسی
دلت مگسل ای شاه دادار از خرد / خرد نام و فرجام را پرورد
منش پست و کم دانش آنکس که گفت / منم کم ز گیتی کسی نیست جفت
چنین گفت پس یزدگرد دبیر / که ای شاه دانا و دانش پذیر
که بر شاه زشتست خون ریختن / باندک سخن دل بر انگیختن
همان چون سبک سر بود شهریار / بی اندیشه جنت اندر آرد بکار
همان با خردمند کین و ستیز / کند دل ز نادانی خویش تیز
دل شاه گیتی چو پر آز گشت / روان ورا دیو انباز گشت
وار اید و نکیا باشد از بی مغز / نباید ز گفتار او کار نغز
دگر کارزاری که هنگام جنگ / بترسد ز جان و بترسد ز ننگ
توانگر که باشد دلش تنگ و زفت / شکم زمین بهتر او را نهفت
چو بر مرد درویش کند آوری / نه کهتر نه بیننده نه مهتری
چو کژّی کند پر ناخوش بود / پس از مرگ جانش پر آتش بود
چو کاهل بود مرد برنا بکار / از و سیر گردد دل روزگار
بماند ز نان تن درست و جوان / مبادش توان و مبادش روان
چو بوذرجمهر آن سخنهای نغز / شنید و بدانش بیاراست مغز
چنین گفت کای شاه خورشید چهر / بکام تو گرداد روشن سپهر
جهان دان که هر کس که دارد خرد / روان را بدانش همی پرورد
نکوهیده ده کار بر ده گروه / نکوهیده تر زان بدانش پژوه
یکی آنک حاکم بود پر دروغ / نگیرد بر مرد دانا فروغ
سپهبد که باشد نگهبان گنج / سپاهی کز او سر بپیچد ز رنج
دگر دانشومند کو از بزه / نترسد چو چیزی بود بی مزه
پزشکی که باشد بتن دردمند / ز بیمار چون باز دارد گزند
چو درویش مردم که نازد بچیز / که آن چیز گفتن نیرزد بنیز
دگر سفله کز هر کس آرام و خواب / ز دریا دریغ آیدش شاد و آب
دگر بادنوشین بتو بر جهد / سپاسی از آن بر سرت بر نهد
بهفتم خردمند کو را بخشم / بجز کسان برگمارد دو چشم
بهشتم بنادان نماینده راه / سپردن بکاهل کسی کارگاه
سران بی خرد کو بیابد خرد / پشیمان شود هم ز کردار بد
دل مردم بی‌خرد با آرزوی / بر آن گونه کایزد از نیک خوی
چو آتش که کو گر دیابد خورش / گرش در زمستان بود پرورش
دل شاه نوشین روان زنده باد / سران جهان پیش او بنده باد

مجلس ششم از گفتار بوذرجمهر

برین نیز یکهفته بگذشت و ماه / نشست از بر تخت پیروز شاه
بیک دست موبد که بودش وزیر / بدست دگر یزدگرد دبیر
همان گرد بر گرد او موبدان / سخن گوی بوذرجمهر و ردان
به بوذرجمهر آن زمان شاه گفت / که گوهر چرا باید اندر نهفت
سخنها که تن را بود سودمند / همان مرد بی اوج گردد بلند
از و گنج گویا نگیرد دو پنج / شنودن بود مغز را فرّهی
چنین گفت موبد به بوذرجمهر / که ای نامور تر ز گردان سپهر
چو دانی که پیشش بگزایدت / چو کمی خورد زور بفزایدت

چنین داد پاسخ که کمتر خورد / تن آسان شود هم روان پرورد
ز کردار نیکو چه پیشی کنی / همی بر هم آورد بیشی کنی
چنین گفت پس یزدگرد دبیر / که ای پر گوینده و یادگیر
ده آهو کدامست یاد آن بر آن / که دارند و بستند از آن بی‌نیاز
چنین داد پاسخ که باری نخست / دل از عیب جستن بباید بشست
چو مهتر بود بر تو رشک آورد / چو مهتر بود زو سر شک آورد
سدیگر سخن چین دورویه مرد / بدان تا برانگیزد از آب گرد
چو گوینده مردم نبر جایگاه / سخن گفت و زو دور شد فرّ و جاه
همان کو سخن سر بسر نشنود / نداند بگفتار و هم نگرود
بچیزی ندارد خردمند چشم / کز و باز ماند به پیچد ز خشم
بپرسید پس موبد موبدان / که ای برتر از دانش بخردان
کسی نیست بی آرزو در جهان / اگر آشکارا بود گر نهان
همان آرزوها بدیدست راه / که پیدا کند مرد را دستگاه
کدامین ره آید ترا سودمند / تن خویش دارد بدرد و گزند
چنین داد پاسخ که راه از دو سوست / گذشتن بدان تا کدام آرزوست
ز گیتی یکی بازگشتن بخاک / که راهی درازست با بیم و باک
خرد باشدت زین سخن رهنمون / بدین دانش اندر چرا و چون
خرد مرد را خلعت ایزدیست / سزاوار خلعت نگه کن که کیست
تنومند کو با خرد یار نیست / بگیتی کس او را خریدار نیست
نباشد خرد جان نباشد رواست / خرد جان جانست و ایزد گواست
چو بنیاد دانش بیاموخت مرد / سزاوار گردد بننگ و نبرد
ز دانش نخستین بیزدان گرای / بدین دار فرمان یزدان بجای
گر آیدت روزی بچیزی نیاز / بدست و بگنج بخیلان مساز
هم از پیشها آن گزین کاندرو / ز دانش نگردد نهان آبروی
همان دوستی با کسی کن بلند / که باشد بسختی ترا یارمند
تو بر انجمن خامشی بر گزین / چو خواهی که یکسر کنند آفرین
چو گویی همان گوی کاموختی / بآموختن در جگر سوختی
سخن سنج و دینار گنجی مسنج / که بر دانشی مرد خوارست گنج
زبان از سخن گفتن آژیر کن / خرد را کمان و زبان تیر کن
چو رزم آیدت پیش هشیار باش / تن از دشمن اندر نگهدار باش
چو بدخواه پیش تو صف بر کشید / ترا رای و آرام باید گزید
برابر چو بینی کسی هم نبرد / هشیوار یاران گزین در نبرد
تو پیروزی ار پیش دستی کنی / سرت پست گردد چو سستی کنی
بدانگه که آب افگند بوشد اوی / سلیح هم آورد را گوش دار
گر او تیز گردد تو زو بر مگرد / نباید که گردد ترا روی زرد
چو دانی که با او نتابی مکوش / بپرهیز از رزم و باز آر هوش
چنین هم نگهدار در تن خورش / نباید که بگزایدت پرورش
مخور چیز بسیار بگزایدت / چو کم خوری زور بفزایدت
مکن خویشتن در خورش چاره جوی / چنان خور که نیرت کند آرزو
ز می نیز تو شادمانی گزین / که مستی از کسی نشنود آفرین
چو یزدان پرستی پرستنده شو / جهان چون تنست و تو چون جان او
بی از جهان آفرین یاد کن / پرستش بدین یاد بنیاد کن
بترس و نگه دار فرجام را / بروز و شب و گاه آرام را
بنیکی گرای و غنیمت شناس / هم از آفریننده دار این سپاس
نگر تا نگردی بگرد بدی / بنیکی بیارای اگر بخردی
ستوده تر آنکس بود در جهان / که نیکیش بود آشکار و نهان
هوا را مبر پیش رای و خرد / کز آن پس خرد سوی تو ننگرد
چو خواهی که رنج تو آید ببار / مبر تاب تو سر ز آموزگار
دبیری بیاموز فرزند را / چو هستی بود خویش و پیوند را
دبیری رساند جوان را بتخت / شود ناسزا خود سزاوار تخت

دبیرت از ایشان ارجمند — وزو مرد افکنده گردد بلند
خردمند باید که باشد دبیر — همان بردبار و سخن یادگیر
هشیوار و سازنده با پادشا — زبان خامش آید بتن پارسا
بکسا و با دانش و راستگوی — وفادار و پاکیزه و تازه‌روی
چو با این هنرها شود نامدار — پسند آید او بر در شهریار
بلاغت چو با خط گرد آیدا — باندیشه معنی بیفزایدا
ز لفظ آن گزیند که کوتاه‌تر — بخط آن نماید که دلخواه‌تر
تن خویش را ز آز دارد برنج — بیابد بی‌اندازه از شاه گنج
چو با آلت و رای باشد دبیر — خردمند و شایسته و یادگیر
سخنها چو بشنید ازو شهریار — دلش تازه شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کسری بموبد که رو — ورا پایگاهی بیارای نو
درم خواه و خلعت بیاراد او — که دلشاد گردد ز گفتار او
دگر هفته روزی بیاراست تاج — بیامد نشست از بر تخت عاج

مجلس هفتم از گفتار بوزرجمهر

ابا موبد موبدان و ردان — جهانجوی بیداردل بخردان
یکی خواست تا بر جهاندار شاه — دگر بزم فرخ دبیر و سپاه
همان ساوه و ویژه گرد و دبیر — بپرسش اندرون بهمن تیز ویر
بیوزرجمهر آن زمان گفت شاه — گره‌ها بیارای و بنمای راه
ز من راستی هرچه داری بگوی — بگنجی مجوی از مهان آبروی
پرستش چگونه است فرمان من — نگه داشتن راز و پیمان من
ز گیتی چو آگه شوند از گران — شنیده بگوید بدیگران
چنین گفت با شاه بیدار مرد — که ای برتر از گنبد لاجورد
پرستیدن شهریار زمین — نجوید خردمند جز راه دین
بفرمان شاهان نباید درنگ — نباید که باشد دل شاه تنگ
سرانکس که بر پادشا دشمنست — روانش پرستار آهرمنست
دلی کو ندارد دل شاه دوست — نباید که باشد ورا مغز و پوست
بنیکی بیزدان بود دسترس — نیازد بکین و بآزار کس
بشهری که هست اندرو مهر شاه — نباید نیاز اندرو نیز راه
بدی برتر از فر او بگذرد — که بخشش همی نیکویی پرورد
جهان را دل از شاه خندان بود — که بر چهر او فر یزدان بود
چو از نعمتش بهره یابی بکوش — که داری همیشه بفرمانش گوش
چو نزدیک باشی شوی پرمنش — وگر دور گردی شوی بدکنش
نباید کسی را بد از کار کرد — نگردد ز ما بد بگرد او بد
اگر کشن شد بنده را دستگاه — بفر و بنام جهاندار شاه
گرازده یکی باز خواهد رواست — چنان رفت باید که او را هواست
ز یزدان بود آنکه دارد سپاس — کند آفرین مرد یزدان شناس
و دیگر که اندر دلش راز شاه — بدارد نگوید بخورشید و ماه
بفرمان شاه آنکه سستی کند — همی از تن خویش مستی کند
ز کسهای او خشم و بد مگوی — که کمتر کنی نزد شاه آبروی
نکوهیده باشد گل آن درخت — که تیره کند بار بر شاخ سخت
سرانکس که بسیار گوید دروغ — بنزدیک شاهان نگیرد فروغ
سخن کو نه اندر خورد با خرد — بکوشد که بر پادشا بشمرد
وگر بشنود هرچه دانی مگوی — بسیار گفتن مجوی آبروی
فزونست از آن دانش اندر جهان — که بشنود گوش آشکار و نهان
کسی را که شاه جهان خوار کرد — بماند همیشه روانش بدرد
همان در جهان ارجمند آن بود — که با او لب شاه خندان بود
چو بشنوازدت شاه کشتی مکن — اگرچه پرستنده باشی کهن
اگر چند گردد پرستش دراز — چنان دان که هست او ز تو بی‌نیاز
وگر با تو گردد ز بی‌غم دژم — بپوزش گرای و مزن هیچ دم

اگر بود درد دیگری با سامان — پرستار باشد چو تو بیکران
اگر نیستت آگهی زان گناه — پرسنده دولت را بر نزد شاه
وگر هیچ تاب اندر آری بدل — بدو روی بنمای وین برگسل
بنزد او ببینند نشان ترا — دل گرد تیره جهان ترا
وزان پس بیابی تو زو نیکویی — همان گرم گفتار او بشنوی
دل پادشا همچو دریا شمر — پرستنده ملاح و کشتی هنر
سخن لنگر و بادبانش خرد — سزد گو بر پادشا بشمرد
اگر پادشا کوه آتش بدی — پرستنده نازیستن خوش بدی
چو آتش که خشم سوزان شود — چو خشنود باشد فروزان شود
ازو یکزمان شیر و شهد است و زهر — بدیگر زمان چون گزاینده زهر
بگرداد دریا بود گاه شاه — بفرمان او تابد از چرخ ماه
ز دریا یکی ریگ دارد بکف — وگر دُر یابد میان صدف
جهان زنده بادا بنوشین روان — همیشه بفرمانش کیوان روان
نگه کرد کسری بگفتار اوی — دلش گشت خرم ز دیدار اوی
چو گنجی که زه بدره بودی چهار — بدین گونه بد گفتش شهریار
دو باره بگفتی زه‌زه بهم — چهل بدره بودی ز گنج درم
چو گنجور با شاه گردی شمار — سه بدره بودی درم ده هزار
شهنشاه بازه زه گفت — که گفتار او با درم بود جفت
بیاورد گنجور خورشید چهر — درم بدره‌ها پیش بوذرجمهر

داستان مهبود خادم با زروان حاجب و جهود

برین داستان بر سخن ساختم — بمهبود دستور پرداختم
بیاسای از آموختن یکزمان — ز دانش میفکن دل اندر گمان
چو گویی که وام خرد توختم — همه هرچه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار — که بنشاندت پیش آموزگار
ز دهقان کنون بشنو این داستان — که برخواند از گفته باستان
چنین گفت موبد که بر تخت عاج — چو کسری کی نیز بنهاد تاج
برزم و بیزم و بپرهیز و داد — چنو کس ندارد ز دهقان بیاد
ز داننده‌گان دانش آموختن — دلش را ز دانش برافروختن
خور و خواب با موبدان خواستی — همی دل بدانش بیاراستی
بدانگه که گویی که دانا شدم — بهر آرزو بر توانا شدم
چو این داستان بشنوی یاد گیر — ز گفتار گوینده دهقان پیر
بپرسیدم از رزم کار کهن — ز نوشین روان یاد کرد این سخن
که او را یکی پاک دستور بود — که بیدار دل بود و گنجور بود
دلی پر خرد داشت و رایی درست — بگیتی بجز نام نیکی نجست
که مهبود بد نام آن پاک مغز — روان و دلش پر ز گفتار نغز
دو فرزند بودش چو خرم بهار — همیشه پرستنده شهریار
شهنشاه چون بزم آراستی — وگر پرسش موبدان خواستی
نخوردی جز از دست مهبود چیز — هم این بدی زان دو فرزند نیز
خورش خانه در خان او داشتی — تن خویش مهمان او داشتی
دو فرزند آن نامور پارسا — خورش تاختندی بر پادشا
ز مهبود بر در بزرگان برشک — همی ریختندی برخ بر سرشک
یکی نامور بود زروان بنام — که او را بدی بر در شاه کام
کهن بود و هم حاجب شاه بود — فروزنده رزم و درگاه بود
ز مهبود و فرخ دو فرزند او — همه ساله بودی پر از آب روی
همی ساختی با دل پادشا — کند تیز در کار آن پارسا
بد گفت ازیشان نبد هیچ راه — که کردی پر آزار ازو جان شاه
خردمند از آن خوردگی آگاه — که او را بدرگاه بدخواه بود
ز کردار و گفتار آن شوخ مرد — نشد هیچ مهبود را روی زرد

چنان بد که یک روز مردی جهود / ز زروان درم خواست از بهر سود
شد آمد بیفزود نزدیک اوی / برآمیخت با جان تاریک اوی
چو با حاجب شاه گستاخ شد / پرستندهٔ خسروی کاخ شد
ز افسون سخن گفت روزی نهان / ز درگاه و ز شهریار جهان
ز نیرنگ و ز تنبل و جادویی / ز کردار کژی و ز بدخویی
چو زروان بگشاد راز جهود / نگه کرد و زو راز افسون شنود
بدو راز بگشاد و گفت این سخن / ابر خویشتن آشکارا مکن
یکی چاره‌ای بایدت ساختن / زمانه ز مهبود پرداختن
که او را بزرگی بجایی رسید / که پای زمانه نخواهد کشید
بگیتی ندارد کسی را بکس / تو گویی که نوشین‌روانست و بس
جز از دست فرزند مهبود نیز / خورشها نخواهد جهاندار چیز
شد از نوازش جهان پرمنش / که منزبان بپوسد فلک وامنش
چنین داد پاسخ بزروان جهود / گزین داوری غم نباید فزود
چو برسم بگیرد جهاندار شاه / خورشها ببین تا چه آرد براه
نگر تا بود هیچ شیر اندر وی / پذیره شو و خوردنیها ببوی
همان بس که من شیر بینم در وی / ویابم ازو دورتر دیگ بوی
اگر آن خورد پیکان روی و سنگ / بریزد هم اندر زمان بی درنگ
نگه کرد زروان بگفتار اوی / دلش تازه‌تر شد بدیدار اوی
نرفتی بدرگاه بی آن جهود / خور و شادی و رازش با او بُود
چنین تا برآمد برین چندگاه / بدآموز پویان بدرگاه شاه
دو فرزند مهبود هر بامداد / خرامان شدندی بر شاه شاد
پس پردهٔ نامور کدخدای / زنی بود پاکیزه و پاک رای
کجون شاه کسری خورش خواستی / یکی خوان زرین بیاراستی
سه کاسه نهادی بر او از گهر / بدستار زربفت پوشیده سر
ز دست دو فرزند آن ارجمند / رسیدی بنزدیک شاه بلند
خورشها ز شهد و ز شیر و گلاب / بخوردی و آراستی جای خواب
چنان بد که یک روز هر دو جوان / ببردند خوان پیش نوشین‌روان
بسر بر نهاده یکی شکاد / که بود خورش نزد او استوار
چو خوان اندر آمد بدرگاه شاه / ببود کرد زروان حاجب نگاه
چنین گفت خندان بهر دو جوان / که ای این شاه نوشین‌روان
یکی روی بنمای تا زین خورش / که باشد همی شاه را پرورش
چو رنگست کاید همی بوی خوش / یکی چادر پرنیان زو بکش
جوان از خورش زود بگشاد روی / نگه کرد زروان بدیدار اوی
همیدون جهود اندرو بنگرید / سرآمد چو رنگ خورشها بدید
چنین گفت از آن پس سالار بار / که آمد درختی که کشتی ببار
ببردند خوان تا بنوشین‌روان / خردمند و بیدار هر دو جوان
پس اندر همی رفت زروان چو گرد / چنین تا بر شاه آزاد مرد
که ای شاه نیک اختر و دادگر / تو بی چاشنی دست خوردن مبر
که روی فلک بخت خندان تست / فلک روشن از تخت و میدان تست
خورش کز برآمیخت با شیر زهر / بداندیش را باد از این شیر بهر
چو بشنید از و شاه نوشین‌روان / نگه کرد روشن بهر دو جوان
که خوالیگرش مام ایشان بدی / خردمند و با مهر خویشان بدی
جوانان ز پاکی و از راستی / نوشتند بر پشت دست آستی
همان چون بخوردند از آن شهد و شیر / تو گفتی بخفتند هر دو بتیر
نشستند بر جای هر دو جوان / بدادند جان پیش نوشین‌روان
چو شاه جهان اندرو بنگرید / برآشفت و شد چون گل شنبلید
بفرمود کز خان مهبود خاک / برآرید و ز کس مدارید باک
بران خاک باید بریدن سرش / مه مهبود با دوده خوالیگرش
بایوان مهبود در کس مباد / ز خویشان او در جهان بس مباد
بتاراج داد آن همه خواسته / زن و کودک و گنج آراسته

وسید اندران کار زروان بکام / که کسری بپرداخت از ننگ نام
بنزدیک او شد جهود ارجمند / برافراختش سر بابر بلند
بگشت اندرین نیز چندی سپهر / درستی نهان کرد از شاه مهر
چنان بد که شاه جهان کدخدای / بنخچیر گرگان همی کرد رای
بفرمود تا اسب نخچیرگاه / همی بگذرانند بر چشم شاه
از اسپان که کسری همی بنگرید / بران هر یکی داغ مهبود دید
چنین گفت کان مرد با جای و جاه / بر دشتی چنان دیو ریمن ز راه
بدان دوستداری و آن راستی / گشاد از روانش هر کاستی
بمهبود بر جان ز مهرش بسوخت / بکردار آتش خشم برفروخت
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد / بسی داغ دل یاد مهبود کرد
همی گفت کان مرد با رای و جاه / بر دشتی چنان دیو ریمن ز راه
بدان دوستداری و آن راستی / چرا زد روانش هر کاستی
نداند جز از کردگار جهان / ازان آشکارا درستی نهان
از انجایگه سوی نخچیرگاه / بیامد جهان داغ دل با سپاه
ز هر کس بره بر سخن خواستی / ز گفتارها دل بیاراستی
سراینده بسیار همراه کرد / بافسانها راه کوتاه کرد
دبیران و زروان و دستور شاه / برفتند با شاه گویان براه
سخن رفت چندی ز افسون و بند / ز جادو و ز اهرمن پرگزند
بموبد چنین گفت پس شهریار / که دل را بنیرنگ رنجه مدار
سخن جز بیزدان و ز دین مگوی / ز نیرنگ جادو شگفتی مجوی
بدو گفت زروان انوشه بزی / خرد را بگفتار تو توشه بزی
ز جادو سخن هر چه گویند هست / نداند جز از مرد جادوپرست
اگر خوردنی دارد از شیر بهر / بدیدار کرد اندرو در زهر
چو بشنید نوشین‌روان این سخن / برو تازه شد روزگار کهن
ز مهبود و هر دو پسر یاد کرد / برآورد شاه از جگر باد سرد
بزروان نگه کرد و خاموش ماند / سبک بارهٔ گام زن براند
روانش از اندیشه پر دود بود / که زروان بداندیش مهبود بود
همی گفت این مرد ناسازگار / ندانم چه کرد اندران روزگار
که مهبود بر دست او کشته شد / جهان دوده را روز برگشته شد
مگر کردگار آشکارا کند / دل دمنش را پر مدارا کند
که آلوده چشم همی زو سخن / پر از درد مرد از روزگار کهن
همی رفت با دل پر از درد و غم / پر از رنگ رخ دیدگان پر ز نم
بمنزل رسید آن زمان شهریار / سراپرده زد بر لب جویبار
چو زروان بیامد بپرده سرای / ز بیگانه پرداخت کردند جای
ز جادو سخن گفت و از شهد و شیر / بدو گفت خود هست این دلپذیر
ز مهبود از ان پس بپرسید شاه / ز فرزند او تا چرا شد تباه
بپاسخ سخن لرز لرزان شنید / ز زروان گنه کاری آمد پدید
سراسر سخن راست زروان نگفت / نهفته پدید آورید از نهفت
گنه یکسرا فگند سوی جهود / تن خویش از آن کرد بی گرد و دود
چو بشنید از و شهریار بلند / هم اندر زمان پای کردش ببند
فرستاده نزد و شتابد جهود / دو اسپ سواری بکردار دود
چو آمد بدان بارگاه بلند / بپرسید از و نرم شاه بلند
جهود از جهاندار زنهار خواست / که پیدا کند راز نیرنگ راست
بگفت آنکه زروان بدو گفته بود / سخن هر چه اندر نهان رفته بود
جهاندار بشنید خیره بماند / ز در مرزبان و ردان انجمن خواند
دگر باره کرد آن سخن خواستار / بپیش ردان دادگر شهریار
بفرمود پس تا دو دار بلند / فرو هشته از دار پیچان کمند
بزد دار و ز خیم پیش درش / نظاره برو بر همه کشورش
یکی دار زروان و دیگر جهود / کشنده برآهیخت و تندی نمود
بباران سنگ و بباران تیر / بدادند سرها بنیرنگ شیر

جهان را نشاید سپردن سپید / که بر لب کشش پیکان بدرسد
گزیشان بیابد یکی تن درست / زخویشان مهبود جندی که هست
یکی دختری یافت پوشیده روی / سه مرد گرانمایه نام جوی
همه گنج زروان بر ایشان نمود / همان آنجه بد زان مرد جهود
روانش ز مهبود بریان بدی / شب تیره تا روز گریان بدی
ز یزدان همی خواستی زینهار / همی ریختی خون دل بر کنار
بر رویش بخشید بسیار چیز / زبانی پر از آفرین راست نیز
که یزدان گناهش ببخشد مگر / ستمگر نخوانندش بیدادگر
کسی کو بود پاک و یزدان پرست / نیازد بکردار بد هیچ دست
اگر چند بد کردن آسان بود / بزرجام از آن جان هراسان بود
اگر بد دل سنگ خارا شود / نماند نهان آشکارا شود
اگر چند نرم است آواز تو / گشاده شود در وی آن راز تو
ندارد نگه مرد راز نهان / همان به که نیکی کند در جهان
جو بی رنج باشی و پاکیزه رای / از و بهره یابی به هر دو سرای
کنون روز زروان و مهبود / سر آمد خرد را بیاید ستود
اگر دادگر باشی ای شهریار / بگیتی بود نام تو پایدار
تن شاه را خویش بیداد کرد / جز از گور و نفرین نیارد درود
وگر چشم دارد دلت راستی / جنان دان که خود را بیاراستی
جو خواهی ستایش پس مرگ تو / خرد باید ای تاجور ترک تو
جنان کز پس مرگ نوشین روان / ز گفتار من داد او شد جوان
ازان پس که گیتی بدو گشت راست / جز از آفرین در بزرگی مخواست
ببخشد دل شاد خرد و بزرگ / به آبشخور آمد همی میش و گرگ
جهان گشت از انرا بیاراستند / بدیهیم بر نام او خواستند
بیاسود گردن ز بند زره / ز جوشن گشادند گردان گره
ز کوپال و خنجر بیاسود دوش / جز آواز رامش نیاید بگوش
کسی را نبد با جهاندار تاو / به پیوست از هر سوی باژ و ساو
جهاندار دشوار آسان گرفت / همه ساز نخجیر و میدان گرفت
نشست اندر ایوان گوهرنگار / همی رای زد با می و میگسار

ایوان ساختن کسری در مداین

یکی شارستان کرد بر سان روم / فزون بود فرسنگ پهنای بوم
بدو اندرون کاخ و میدان و باغ / بیک دست رود و بیک دست راغ
برآورده او کاخهای بلند / نبد در جهان نزد کس ناپسند
یکی کاخ کرد اندرو شهریار / بدو اندر ایوان گوهرنگار
همه طاقها سر به سر سیم و زر / بدو اندرون چند گونه گهر
ز روم و ز هند آنکه استاد بود / وز استاد خویش هنر یاد بود
از ایران وز کشور نیم روز / همه کارداران گیتی فروز
بدان شارستان اندرون جای کرد / وزیشان همه کشور آرای کرد
جو از شهر یکسر بپرداخت شد / بگرد اندرش روستا ساخت شد
بیاراست بر هر سوی کشتزار / زمینی برومند و هم میوه دار
گروگان که از کوه آورده بود / ز گرگان و ز هر که آزرده بود
ازان هر یکی را یکی خانه کرد / همه شارستان جای بیگانه کرد
ازان هر یکی را یکی کار داد / جو تنها بدان کار بسپارد او
جه بازارگان و جه یزدان پرست / یکی سرفراز و یکی زیردست
بیاراست آن شارستان جون بهشت / ندید اندرو چشم یک جای زشت
ورا سوریان خواند کسری بنام / که در سوریا بد جهانجوی کام
جو از داد آباد کرد او جهان / ببودی بدل آشکار و نهان
زمانه جو او را بشاهی سترد / همان تاج دیگر کسی را سپرد
جنان دان که یکسر بر رنج و بس / بلندی و پستی نماند بکس
کنون جنگ خاقان و هیتال گیر / جو رزم آیدت پیش کوپال گیر

جو گوید سخن گوی با آفرین / ز شاه و ز هیتال و خاقان جین
جنین گفت پرمایه دهقان پیر / سخن هرجه زو بشنوی یاد گیر

داستان خاقان چین با هیتال

که از نامداران با فر و داد / ز مردان جنگی و گنج و نژاد
جو خاقان جینی نبد در جهان / گذشته ز کسری و دیگر مهان
همی تا لب رود جیحون زمین / برو خواندندی بداد آفرین
سپه داشت با لشکر و گنج و تاج / بگلزریون بود از ان روی جاج
سخنهای کسری بگرد جهان / پراکنده شد در میان مهان
بمردی و دانایی و فرهی / بزرگی و آیین شاهنشهی
خردمند خاقان بدان روزگار / همی دوستی جست با شهریار
بیکجند بنشست با رای زن / همه نامداران شدند انجمن
از اسپان جنگی و دیبای جین / ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین
ظرایف که باشد بجین اندرون / بیاراست از هر دری رهنمون
ز دینار جینی ز بهر نثار / بگنجور فرمود تا سی هزار
بیاورد با هدیها یاد کرد / ده اشتر ز گنج و درم بار کرد
سخن گوی مردی بجست از جهان / خردمند و گشته بگرد جهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ز خاقان یکی نامه بر حریر
نشستند بر سان ارژنگ جین / سوی شاه با صد هزار آفرین
گذر مرد را سوی هیتال بود / همه ره پر از تیغ و کوپال بود
بسغد اندرون تا بجیحون سپاه / کشیده ره پیش هیتال شاه
گوی غاتفر نام سالارشان / برزم اندرون دست بردار شان
جو آگه شد از کار خاقان جین / و زان هدیهٔ شاه ایران زمین
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / سخن سر بسر پیش ایشان براند
جنین گفت با سرکشان غاتفر / که ما را بد آمد ز اختر بسر
اگر شاه ایران و خاقان جین / بسازند و از دل کشند آفرین
بباید یکی تاختن ساختن / جهان از فرستاده پرداختن
ز لشکر یکی نامور برگزید / سرافراز و جنگی خنان جون هژبر
بتاراج داد آن همه خواسته / هیونان و اسپان آراسته
فرستاده را سر بریده بدست / ز گردان جینی سواری بجست
جو آگاهی آمد بخاقان جین / دلش گشت پر درد و سر پر ز کین
سپه را ز قجغار باشی براند / بجین و ختن نامداری نماند
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب / بپرداخت یک تن بآرام و خواب
برفشد یکسر بگلزریون / همه تن پر از خشم و دل پر ز خون
سپهدار خاقان جین سنجه بود / همی ز آسمان سر ز داز آب رود
ز جوشن سواران جاج اندرون / جو خون شد برنگ آب گلزریون
جو آگاه شد غاتفر زان سخن / که خاقان جینی جه افگند بن
سپاهی ز هیتالیان برگزید / که گفتی آفتاب از جهان ناپدید
ز بلخ و ز شگنان و آموی و زم / ز بلخ و سپه ساخت و گنج و درم
ز شگنان و ز ترمد و ویسه گرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
ز کوه و بیابان و ز ریگ و شخ / بجوشید لشکر جو مور و ملخ
جو بگذشت خاقان برود برک / تو گفتی همی تیغ بارد فلک
سپاه انجمن کرد بر سان مرغ / سیه گشت خورشید جون پر جرخ
ز بس نیزه و تیغهای بنفش / درفشیدن پرنیانی درفش
نخارا پر از گرز و کوپال بود / که لشکر که شاه هیتال بود
بشد غاتفر با سپاهی جو کوه / ز هیتال گرد آوریده گروه
جو تنگ اندر آمد ز هر سو سپاه / ز تنگی ببستند بر باد راه
درخشیدن تیغهای بران / گرایدن گرزهای گران
تو گفتی که آهن روان داردی / هوا گرد را بر جهان باردی
یکی باد برخاست گردی سیاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه

کشانی و سغدی شدند انجمن   پر از آب رخ کودک و مرد و زن
گر تا چون بود کار آن رزمگاه   که یاره و براز گردش بوم و راه
بیکفنته آن لشکر نامجوی   بروی اندر آورده بودند روی
بهر جای بر توده کشته بود   ز خون خاک و سنگ ارغوان گشته بود
ز بس نیزه و گرز پولاد و تیغ   تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ
نهان شد بگرد اندرون آفتاب   پر از گرد شد چشم پران عقاب
بهشتم سوی غاتفر گشت گرد   سیه شد جهان چشمها خیره کرد
شکست اندر آمد بهیتالیان   شکستی که بستش نبد سالیان
کشتند هرکس کزیشان بماند   بدل در همی نام یزدان بخواند
پراکنده بر هر سوی خسته بود   همه مرز پر خسته و بسته بود
همی این بدان آن بدین گفت جنگ   ندیدیم هرگز چنین با درنگ
همانا نه مردم بدند آن سپاه   نشایست کردن بدیشان نگاه
بچهره همه دیو بودند و دد   بدل در از اندیشه نیک و بد
ز شمشیر و ز نیزه و گرز و تیغ   تو گفتی نداشتند راه گریغ
همه چهره اژدها داشتند   همه نیزه بر کوه بگذاشتند
همه چنگهاشان بسان پلنگ   نشد سیر دلشان ز رزم و ز جنگ
یکی زین ز اسپان نبرداشتند   همان گرز و کوپال بگذاشتند
خورش بارگی را همه خار بود   سواری کجا خفت و بیدار بود
نداریم ما تاو خاقان چین   گذر کرد باید بایران زمین
گر ایدون که فرمان دهد غاتفر   ببندد در تخت کسری کمر
سپارد بدو شهر هیتال را   فرامش کند گرز و کوپال را
وگرنه خود از تخمه خوشنواز   گزینیم جنگاوری سرفراز
که او شاد باشد بنوشین روان   بدو دولت پیر گردد جوان
بگوید بدو حال خاقان چین   جهانی برو بر کنند آفرین
که با فر و برز است و بخش و خرد   همی راستی را خود پرورد
نهاد است بر قیصران باژ و ساو   ندارند با او سران توش و تاو
ز هیتالیان کو که مرد و زن   بدین یک سخن برشدند انجمن
جهانی کوی بوی فرخ نژاد   جوان و جهانجوی و با بخش و داد
خردمند و نامش فغانیش بود   که با گنج و با لشکر خویش بود
بزرگان هیتال و مردان کین   بشاهی برو خواندند آفرین

آگاهی یافتن نوشیروان از رزم خاقان و هیتال

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ   ز خاقان که شد نامداری سترگ
ز شاه جهانی که بر تخت نو   بیامد نشست از بر تخت گو
پراندیشه بنشست شاه جهان   ز کشتار بیدار کار آگهان
بایران بیارات جای نشست   برفتند گردان خسروپرست
ابا موبد موبدان اردشیر   چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
همه بخردان نماینده راه   نشستند یکسر بر تخت شاه
چنین گفت کسری که ای موبدان   جهاندیده و کارکرده ردان
یکی آگهی یافتم ناپسند   سخنهای ناخوب ناسودمند
ز هیتال ترک و ز خاقان چین   کز اسپان نبرداشتند باج زین
بدان نامداری که هیتال بود   جهانی پر از گرز و کوپال بود
بر جام هیتال برگشته شد   دو بهره همه خسته و کشته شد
اگر غاتفر داشتی نام و رای   نبردی سپهر آن سپه را ز جای
چو شد مرز هیتالیان پر ز شور   بجستند از تخم بهرام گور
نو آیین یکی شاه بنشاندند   سراسر برو آفرین خواندند
نشستن خاقان از آن روی چاج   سرافراز با لشکر و گنج و تاج
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب   جز از مرز ایران نبینند کوا
ز پیروزی لشکر غاتفر   همی بر فرازد بخورشید سر
سزد گر بباشیم همداستان   که خاقان بخواند چنین داستان

چو بشنید یکسر کنون اندرین   چو سازیم با ترک و خاقان چین
بزرگان داننده برخاستند   همه پاسخش را بیاراستند
گرفتند یکسر برو آفرین   که ای شاه نیک اختر پیش بین
بریشان سزد هرچه آید ز بد   هم از شاه گفتار نیکو سزد
از ایشان اگر نیستی کین و درد   جز از خون آن شاه آزادمرد
که کشتند پیروز را ناگهان   جهان شهریاری چراغ جهان
مبادا اگر باشید یک روز شاد   که هرگز نگیرد ز بیداد داد
چنین است پاداش بیدادگر   همه بدکنش را بد آید بسر
ز خاقان اگر شاه راند سخن   که دارد بدل درد و کین کهن
سزد گر ز خویشان افراسیاب   بدان مرز دارد دو دیده پر آب
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب   ز خاقان که پشت است ازان روی آب
بروشن روان کار ایشان بیاب   توی در جهان شاه گردن فراز
فروغ از تو گیرد روان و خرد   انوشه کسی کز خرد برخورد
تو داناتری از بزرگ انجمن   نبایدت فرزانه و رای زن
ترازید اندر جهان تاج و تخت   که با فر و اورندی و رای و بخت
اگر شاه سوی خراسان شود   ازین پادشاهی هراسان شود
هرانکس که بی شاه بیند بوم   زمان تا زمان لشکر آید ز روم
از ایرانیان باز خواهند کین   نماند بر و بوم ایران زمین
ز کین پای بر خاک ایران نهاد   نه زینا پادشاهی بید کرد یاد
چنین است پاداش بیدادگر   همه بدکنش را بد آید بسر
اگر شاه را رای کین است و جنگ   ازو نام گردد بدریا نهنگ
چو بشنید از ایرانیان شهریار   ز صلح و ز پرخاش و ز کارزار
بدانست شاه جهان کدخدای   که اندر دل بخردان چیست رای
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس   گزر دادم اندر دو گیتی هراس
که شیران از آسایش و خواب و خورد   فراشت گردند گرد نبرد
بنیروی یزدان سپاه مرا   بپیچیم یکسر همه راه را
بسوی خراسان برم لشکری   بخوانم سپاهی ز هر کشوری
همین نامداران و گردان که هست   ببندیم کوس از بر پیل مست
ز هیتال تا مرز خاقان چین   که بر بوم ایران کشیدند کین
جهان از بدان پاک بی خو کنم   بداد و دهش کشوری نو کنم
همه نامداران فرو ماندند   بپوزش برو آفرین خواندند
که ای شاه پیروز با فر و داد   زمانه بفرمان تو شاد باد
همه نامداران ترا بنده ایم   بفرمان و رایت سرافکنده ایم
سرانگه که فرمان دهد کاردار   نبیند ز ما کاهلی شهریار
وزان پس چو بنشست با رای زن   پراکنده گشتند با رای زن
تو گفتی که جای زیاقوت زرد   نهادند بر جا درا جو رد
همی رفت ازین گونه تا ماه نو   بیامد نشست از بر گاه نو
پدید آمد بر چهره شاه ماه   خروشی بر آمد ز درگاه شاه
چو برزد سر از کوه رخشان چراغ   زمین شد بکردار زرین چناغ
خروش آمد و ناله کاردم   ببستند بر پیل رویینه خم
دمادم بلشکر که آمد سپاه   تبیره ز ایوان بر گرفتند راه
بدرگاه شد یزدگرد دبیر   ابا رای زن موبد اردشیر

لشکر کشیدن نوشیروان بجنگ خاقان چین

نبشتند نامه بهر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری
که شد شاه با لشکری سوی رزم   شما کهتری را بسازید بزم
بفرمود نامه بخاقان چین   فغانیش را هم بکرد آفرین
یکی لشکری از مداین براند   که روی زمین جز بدریا نماند
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه   درفش جهاندار در قلبگاه
یکی لشکری سوی گرگان کشید   که گفتی آفتاب از جهان ناپدید

بیاسود چندی ز بهر شکار / همی گشت بر کوه و بر مرغزار
بسغد اندرون بود خاقان که شاه / بگرگان همی رای زد با سپاه
ز خویشان او چاپ و افراسیاب / شده سغد یکسر چو دریای آب
همی گفت خاقان سپاه مرا / زمین برنتابد نه کاه مرا
از ایدر سپه سوی ایران کشیم / وز ایران بدشت دلیران کشیم
همه خاک ایران بچین آورم / همه تازیان را بدین آورم
نمانم که کس تاج دارد نه تخت / نه اورنگ شاهی نه فر و نه بخت
همی بود بیکند با گنج و کوی / جهانجوی با لشکر و آبروی
چنین تا بیامد ز شاه آگهی / که ایران بجنبید با فرهی
وزان تخت و پیروزی و دستگاه / ز دریا بدریا رسیده سپاه
برنجید خاقان چو آگاه شد / برزم اندرش رای کوتاه شد
پراندیشه بنشست با رای زن / بزرگان لشکر شدند انجمن
سپهدار خاقان بدستور گفت / که این آگهی خوار نتوان نهفت
شنیدم که کسری بگرگان رسید / همه روی کشور سپه گسترید
ندارد جهانا ز ما آگهی / وگر تارک از رای دارد تهی
ز چین تا بجیحون سپاه منست / جهان زیر پر کلاه منست
مرا پیش او رفت باید بجنگ / بپوشد درنگ آتش نام و ننگ
که ما را کنون بگذری شاه نیست / وگر در زمانه چنو ماه نیست
بیاید کز آن کین رزم جوی / شوم با سواران چین پیش اوی
خردمند مردی بخاقان چین / چنین گفت کای شاه با فر و دین
تو با شاه ایران مکن رزم یاد / مده پادشاهی و لشکر بباد
ز شاهان نگیرد کسی پای اوی / مگر تیره باشد دل و رای اوی
که با فر و با بخت او شاه نیست / بدیدار او بر فلک ماه نیست
همی باژ خواهد ز هند و ز روم / ز جایی که گنجست و آباد بوم
خداوند تاج و زیبای تخت / جهاندار بیدار پیروز بخت
چو بشنید خاقان ز موبد سخن / یکی رای شایسته افکند بن
چنین گفت با کاردان راهجوی / که این را چه بیند خردمند روی
دو کار درشت آمد ناگزیر / که خامش نشاید بدن خیره خیر
که از رزم او بار جز رنج نیست / وزان جز پراکندن گنج نیست
بدو رامشی باید و خوردنی / همان پوشش نغز و گستردنی
هرانکس که آید هراسان شود / درم خوار گیرد تن آسان شود
ز لشکر سخن گوی ده برگزید / که گویند و گفتار داند شنید

نامه فرستادن خاقان چین بکسری

یکی نامه بنبشت پرآفرین / سخندان چینی چو ارژنگ چین
برفت آن خردیافته ده سوار / نهان بد سخن تا در شهریار
بکسری چو برداشتند آگهی / بیاراست ایوان شاهنشهی
بفرمود تا پرده برداشتند / ز درگاهشان شاد بگذاشتند
برفتند هر ده بر شهریار / ابا هدیه و نامه و با نثار
جهاندار چون دید بنواختشان / ز خاقان بپرسید و بنشاختشان
نهادند سر پیش او بر زمین / بدادند پیغام خاقان چین
بچینی یکی نامه بر حریر / فرستاده بنهاد پیش دبیر
جوان یزدگرد آن بخواند گرفت / ازو انجمن ماند اندر شگفت
سر نامه بود از نخست آفرین / ز دادار بر شاه ایران زمین
اگر سرفرازی د گنج و سپاه / سلیح و بزرگی نمودن بشاه
دگر گر سخن بد که فغفور چین / مرا خواند اندر جهان آفرین
مرا داد بی آرزو دخترش / بخوبند جز رای ما لشکرش
وزان هدیه کز پیش نزدیک شاه / فرستاد هیتال لشکر براه
بدان کینه رفتم من از شهر چاچ / که بستانم از غاتفر گنج و تاج
بدان کوه رفتم ز گلزریون / که شد لعل گون آب جیحون ز خون

چو آگاه شد آمد بر ما بچین / بگوینده برخواندیم آفرین
ز پیروزی شاه و مردانگی / خردمندی و شرم و فرزانگی
همه دوستی بودم اندر نهان / که جوییم با شهریار جهان
چو آن نامه بشنید و گفتار او / بزرگی و مردی و بازار او
فرستاده را جایگه ساختند / بنزدیک و بسیار بنواختند
چو خوان و می آراستی میگسار / فرستاده را خواستی شهریار
ببودند یکماه نزدیک شاه / بایوان و بزم و بنخچیرگاه
یکی بارگه ساخت بر روی دشت / ز گرد سواران هوا تیره گشت
همه مرزبانان بزرین کمر / بلوچی و گیلی بزرین سپر
سراسر بدان بارگاه آمدند / پرستنده نزدیک شاه آمدند
چو سیصد ز بالای زرین ستام / ببردند شمشیر زرین نیام
درفشیدن تیغ و زوبین و خشت / تو گفتی که زر اندر آهن سرشت
بر پیل آراسته پشت پیل / بر و تخت پیروزه همرنگ نیل
زمین پر ز جوش و هوا پر خروش / همی کر شدی مردم تیز گوش
فرستاده بردع و هند و روم / ز شهر تا روز آباد بوم
ز دشت سواران نیزه گزار / برفتند یکسر بر شهریار
بچینی نمود آنکه شاهی کراست / ز خورشید تا پشت ماهی کراست
همه دشت زوبین و زو نیزه دار / بیکسو پیاده بیکسو سوار
فرستادگان از هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
شگفت آمد از لشکر و ساز او / همان چهره و نام و آواز او
فرستادگان یک بدیگر براز / بگفتند کین شاه گردن فراز
هنر جوید و نیز پیچد عنان / بگردان لشکر نماید سنان
هنر کر نمودی بر شهریار / ازو داستانها بدی یادگار
چو هر کس برفتی بر شاه خویش / سخن ز آشتی یاد و همراه خویش
بگفتی که چون شاه نوشین روان / ندید و نه بینند پیر و جوان
حدیث فرستادگان در نهان / بگفتند با شهریار جهان
بگنجور فرمود پس شهریار / که آرد بدشت آلت کارزار
بیاورد رخشان و خود و زره / بفرمود تا برگشاید گره
گشاده بری گرز و آلات پای / نبرداشتی جوشن او ز جای
همان خود رخشان و گوپال او / نبرداشتی جز بر و یال او
کمانکش نبودی ز لشکر چنوی / نه از نامداران چنان جنگجوی
بیاورد که رخت چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
بزیر اندرون باره ای کام زن / ز بالای او خیره گشت انجمن
خروش آمد و ناله کرنای / هم از کوس پیلان جرنگ درای
تبیره همان پیش بردند و سنج / زمین آمد از نعل اسپان برنج
شهنشاه با خود و گبر و سنان / چپ و راست گردان و پیچان عنان
فرستادگان خواندند آفرین / یکایک نهادند سر بر زمین
بایوان شد از دشت شاه جهان / یکایک برفتند با او مهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ابا موبد موبدان اردشیر
بقرطاس بر نامه خسروی / نبشتند بنوشت بر پهلوی

پاسخ نامه خاقان از نوشیروان

قلم چون دو رخ را بعنبر نبشت / سر نامه کرد آفرین از نخست
بران داد کو سپهر آفرید / بلندی و تندی و مهر آفرید
همه بندگانیم و او پادشاست / خرد بر توانایی او گواست
نفس جز بفرمان او نگذرد / پی مور بی او زمین نسپرد
ازو خواستم تا مگر آفرین / رساند ز من سوی خاقان چین
نخست آنکه گفتی ز هیتالیان / که یکسر ببستند بد را میان
ببیداد بر خیره خون ریختند / بدام نهاده خود آویختند
اگر بدکنش بود دارد جویر / نیاید که باشد بیزدان دلیر

جو ایشان گرفتند راه پلنگ / تو پیروز گشتی بر ایشان بجنگ
و دیگر که گفتی ز گنج و سپاه / ز نیروی فغفور و تخت و کلاه
کسی کز بزرگی زند داستان / نباشد خردمند همداستان
تو تخت و بزرگی ندیدی و تاج / بزرگی آیدت لشکر و مرز و باج
چنین با کسی گفت باید که گنج / نبیند نه لشکر برزم و برنج
بزرگان گیتی سرا دیده اند / کسی کو ندیدست بشنیده اند
که دریای چین را برانم بآب / شود کوه از آرام من با شتاب
سراسر زمین زیر گنج منست / کجا آب و خاکست رنج منست
سدیگر که با دوستی خواستی / به پیوند ما دل بیاراستی
جو تو بزم جویی مرا نیست رزم / نجوید کسی رزم هرگز به بزم
و دیگر که با نامبردار مرد / نجوید خردمند هرگز نبرد
بویژه که خو کرده باشد بجنگ / که از رزم جستن نجوید درنگ
بسی دیده باشد در کارزار / نباید که رزمش آموزگار
دل خویش باید که در جنگ سخت / جهان رام باشد که با تاج و تخت
ترا یار بادا جهان آفرین / بما تا درخشان کلاه و نگین
برسم کیان خلعت آراستند / فرستاده را پیش او خواستند
ز پیغام پر خشم دل بود نیز / بگسترد بر نامه بغنز و دنیز
بخوبی برفتند از ایوان شاه / ستایش کنان برگرفتند راه
رسیدند پس پیش خاقان چین / سراسر زبانها پر از آفرین
جهاندیده خاقان بپرداخت جای / بیامد بر تخت او رهنمای
فرستاده کان نامه پیشش خواند / ز کسری فراوان سخنها براند
نخست از منش داد و از رای او / ز گفتار و دیدار و بالای او
دگر گفت چندست بالا و سپاه / وزیشان که دارد نگین و کلاه
ز داد و ز بیداد و ز کشورش / هم از لشکر و گنج و ز افسرش
فرستاده گویا زبان برگشاد / همه دیدها پیش او کرد یاد
بخاقان چنین گفت کای شهریار / ترا او را بدان زیر دستی مدار
بدین روزگاری که مانند اوی / بپوییم شادان دل تازه روی
چو بر گاه باشد سپهر وفاست / به آوردگه بر نهنگ بلاست
با ایران برزم و بدشت شکار / ندیدیم هرگز چنو شهریار
به بالای سروست و هم زور پیل / به بخشندگی همچو دریای نیل
اگر تیز گردد بغرد چو ابر / از آواز او رام گردد هژبر
و گر میگسارد به آوای نرم / همی درفشاند بگفتار گرم
خجسته سر و پشت بر گاه و تخت / یکی بارور شاخ زیبا درخت
همه شهر ایران سپاه ویند / پرستار پر کلاه ویند
چو سازد و بدشت اندرون کارگاه / نگنجد همی در جهان آن سپاه
همه گرز دارانش زرین کمر / همه پیش کارانش با زیب و فر
ز پیلان و بالای و ز تخت عاج / از اورنگ و زیاره و طوق و تاج
هر آنکس که سیر آید از روزگار / شود تیز و با او کند کارزار
اگر دشمنش کوه آهن شود / بر خشم او چشم سوزن شود
کس آیین او را نداند شمار / بگیتی جز از داور کردگار
چو خاقان چین آن سخنها شنید / شد زرد و شد چون گل شنبلید
دلش زان سخنها بدو نیم گشت / وز اندیشه مغزش پر از بیم گشت
پر از درد بنشست با رای زن / چنین گفت با نامدار انجمن
که ای بخردان روی این کار چیست / پر اندیشه و خسته از راز چیست
نباید که پیروز گشته بجنگ / همه نامها باز گردد به ننگ
ز هر گونه موبدان خواستند / چپ و راست گفتن بیاراستند
چنین گفت خاقان که از راه راست / که گردی فرستیم نزدیک شاه
باندیشه در کار پیشی کنیم / بسازیم با کار و خویشی کنیم
پس پردهٔ ما بسی دخترست / که بر تارک بانوان افسرست
یکی را بنام شهنشه کنیم / ز کاری اندیشه کوته کنیم

چو پیوند سازیم با او بخون / نباشد کس او را بباید رهنمون
بدو نازش و سرفرازی بود / ازو بگذرد جنگ بازی بود
روا نیز پسند آمد آن رای شاه / بآواز گفتند اینست راه
ز لشکر سه پرمایه را برگزید / که گوینده بود و پاسخ شنید
در گنج و دینار بگشاد و گفت / که گوهر جدا باید اندر نهفت
اگر نام را باید ار ننگ را / وگر بخشش و رزم و آهنگ را
یکی هدیه ساخت کاندر جهان / کسی آن ندید آشکار و نهان
دبیر جهاندیده را پیش خواند / سخن هرچه بودش بدل در براند

نامهٔ فرستادن خاقان چین بکسری

نخست آفرین کرد بر دادگر / توانا و دانا و پیروزگر
خداوند کیوان و خورشید و ماه / خداوند پیروزی و دستگاه
ز بنده نخواهد جز از راستی / نجوید بداد اندرون کاستی
ازو باد بر شاه ایران درود / خداوند شمشیر و کوپال و خود
خداوند دانایی و تاج و تخت / ز پیروزگر یافته نام و بخت
ندارد جهاندار جز و ترا / خردمندی و بخت و فرهنگ و داد
که مردم بمردم بود ارجمند / اگر چند باشد بزرگ و بلند
از آن بارگه چون بدین بارگاه / رسیدند و بردندشان نزد شاه
ز داد و خردمندی و بخت او / ز رای و سرافرازی و بخت او
جهان آرزو خواست از فر او / که باشیم در سایهٔ پر او
گرامی تر از خون دل چیز نیست / خردمند فرزند با دل یکیست
یکی پاکدامن که آهسته تر / فزونتر بدیدار و بایسته تر
بخواهد همی گر پسند آیدش / همانا که این سودمند آیدش
نباشد جدا مرز ایران ز چین / فزاید بما در جهان آفرین
پس اندر نوشتند چینی حریر / ببردند با مهرش و زبیر
سه مرد گرانمایه و خوب روی / گزین کرد خاقان ز خویشان اوی
برفتند از آن بارگاه بلند / بایران بنزدیک شاه ارجمند
چو بشنید کسری بیاراست تاج / نشست از بر خسروی تخت عاج
سه مرد گرانمایه و هوشمند / رسیدند نزدیک تخت بلند
سه دستار دینار چون سی هزار / ببردند و کردند بر شه نثار
ز زرین و سیمین و دیبای چین / درخشان تر از آسمان بر زمین
فرستادگان را چو بنواختند / بچینی زبان آفرین ساختند
سزاوار ایشان یکی جایگاه / همانگه بیاراست دستور شاه
بگشت اندرین نیز یکسر سپهر / چو بر زد سر از کوه تابنده مهر
نشست از بر تخت پیروز شاه / ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه
بزرگان تا موبدان و ردان / نشستند با نامور بخردان
چنین گفت کین نامه بر حریر / بیامد و بنهاد پیش سریر
همه نامداران نشستند گرد / خرامان بر شاه شد یزدگرد
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند / همه انجمن در شگفتی بماند
ز بس خوبی و پوزش و آفرین / که پیدا شد از گفت خاقان چین
همه سرفرازان پرهیزگار / ستایش گرفتند بر شهریار
که یزدان سپاس و بیزدان پناه / که بنشست یک شاه بر پیشگاه
به پیروزی و فر و اورنگ شاه / بخوبی و نرمی و فرهنگ شاه
همه دشمنان پیش تو کهترند / اگر کهتری با خرد اندرخورند
همه بیم ازین لشکر چاچ بود / ز خاقان که با گنج و با تاج بود
بزرگ شهنشاه شد نیکخواه / همی راه جوید بنزدیک شاه
هر آنکس که دارد ز یزدان خرد / تن آسانی و راستی پرورد
چو دانست خاقان که پایاب شاه / ندارد بچین نیز او جست راه
نباید بدین کار کردن درنگ / که کس را ز پیوند او نیست ننگ
ز چین تا بجیحون سپاه ویند / همه مهتران در پناه ویند

نامهٔ کسری پیش خاقان چین

چو بشنید گفتار آن بخردان / بزرگان و بیداردل موبدان
ز بیگانه ایوان بپرداختند / فرستاده را پیش او تاختند
شهنشاه بسیار بنواختشان / بنزد یکی تخت بنشاختشان
پیام جهانجوی بگزاردند / که لب داستانها بیاراستند
چو بشنید شاه آن سخنهای گرم / ز گرد آن چینی با آوای نرم
چنین داد پاسخ که خاقان چین / بزرگست و با دانش و آفرین
بنزد پیوند جوید همی / رخ آشتی را بشوید همی
سرانکس که دارد روانش خرد / بچشم خرد کار با بنگرد
بسازیم و این رای فرخ نهیم / سخن هرچه گفتست پاسخ دهیم
چنان باید اکنون که خاقان چین / دل ما بدین در کند به گزین
کسی را فرستم که دارد خرد / شبستان او سربسر بنگرد
یکی برگزیند که نامی ترست / بخاقان چین بر گرامی ترست
ببیند که تا چون پدر مادرش / بدست از نژاد کیان گوهرش
چو این کرده باشد که گوییم باد / سخن را بپیوستگی داد داد
فرستادگان خواندند آفرین / که از شاه شادست خاقان چین
که در پرده پوشیده رویان اوی / ز دیدار آنکس بپوشند روی
شهنشاه بشنید از ایشان سخن / برو تازه شد روزگار کهن
نویسنده نامه را پیش خواند / ز خاقان فراوان سخنها براند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / گزیده سخنهای فرخ نبشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند پیروز پروردگار

پاسخ نامهٔ خاقان چین از نوشیروان

بفرمان اوست گیتی بپای / همویست بر نیک و بد رهنمای
کسی را که خواهد کند ارجمند / ز پستی برآرد بچرخ بلند
دگر را بماند بتیره روزگار / چو نیکی نخواهد بدو کردگار
بهر نیکی او شناسم سپاس / وز او بدکنش را دل اندر هراس
نخواهم که باشد بداندر دلم / اگر بیم و امید از او بگسلم
رسید این فرستاده با آفرین / ابا چرب گفتار خاقان چین
شنیدم ز پیوستگی هرچه گفت / ز دختر که او دارد اندر نهفت
مرا شاد شد دل ز پیوند او / بویژه ز پوشیده فرزند او
فرستادم اینک یکی هوشمند / که بیند جهان دل فریب ارجمند
بباید بگوید همه راز من / ز فرجام پیوند و آغاز من
همیشه تراجان پر از شرم باد / دلت شاد و پشت بتا گرم باد
نبیسنده چون خامه بنگاشت / بیاراست قرطاس اندر نوشت
هوا چون سرشک قلم گرد خشک / بناوند مهری بر و بر ز مشک
بر ایشان یکی خلعت افکند شاه / که ماند اندر شگفتی سپاه
گزین کرد پیری خردمند و راد / یکی نام او بود مهران ستاد
وز ایرانیان نامور صد سوار / سخن گوی و شایسته و نامدار
چنین گفت کسری بمهران ستاد / که رو شاد و پیروز با مهر و داد
زبان و روان بایدت چرب گوی / خرد رهنمای و دل آزرم جوی
شبستان خاقان نگه کن نخست / بد و نیک باید که دانی درست
بآرایش و چهره و فر و زیب / نباید که گیرندت اندر فریب
پس پرده او یکی دخترست / که با برز و بالا و با افسرست
پرستارزاده نیاید بکار / وگر چند باشد پدر شهریار
نگر تا کدامست با شرم و داد / ز مادر که دارد ز خاتون نژاد
نبیره سپهدار فغفور چین / پدر گرد خاقان با آفرین
اگر گوهر تن بود با نژاد / جهان زو شود شاد و پیروز و شاد
چو بشنید مهران ستاد آن ز شاه / بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
برفت از بر شاه گیتی فروز / بفرخنده هنگام خرداد روز
بخاقان چو آگاهی آمد ز راه / پذیره فرستادشش سپاه

چو آمد بنزدیک خاقان چین / زمین را ببوسید و کرد آفرین
جهانجوی چون دید بنواختش / یکی پایه در جایگه ساختش
از آن کار مغزش پراندیشه گشت / بسوی شبستان خاتون گذشت
سخنهای نوشین روان برگشاد / ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد
بدو گفت کین شاه نوشین روان / جوانست و بیدار و بختش جوان
یکی دختری داد خواهم بدوی / که ما را فزاید بدو آبروی
ترا از پس پرده یک دخترست / که او بر سر بانوان افسرست
بدیدار او نیست اندر جهان / فراوان ز من خواستندش مهان
مرا آرزو نیست کز مهر اوی / دو بینده بردارم از چهر اوی
چهاریست نیز از پرستندگان / پرستار و بیداردل بندگان
از ایشان بیارم یکی را بدوی / برآساییم از جنگ و از گفت و گوی
بدو گفت خاتون که با رای تو / نگیرد کس اندر جهان جای تو
برین گونه یک شب بپیمود خواب / چنین تا برآمد ز کوه آفتاب
بیامد بدرگاه مهران ستاد / بر تخت او رفت و نامه بداد
چو آن نامه برخواند خاقان چین / ز پیمان نپیچید و زان بگزین
کلید شبستان بدو داد و گفت / برو تا گرامی اندر نهفت
پرستنده با او بیامد چهار / که خاقان بدیشان بدی استوار
چو مهران ستاد آن سخنها شنید / بیاورد با استواران کلید
هر حجره بگشاد و اندر شدند / پرستندگان داستانها زدند
که آنکس که اکنون تو بینی کراست / ستاره ندیدست و خورشید تا
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از ماه و خورشید و پرخواسته
پریچهره بر گاه بنشسته پنج / همه بر سران تاج و در زیر گنج
مگر دخت خاتون که افسر نداشت / همان یاره و طوق و گوهر نداشت
ز کرده برخ بر نگارش نبود / جز آرایش کردگارش نبود
یکی سرو بد برسرش ماه نو / فروزان ز دیدار او گاه نو
چو مهران ستاد اندرو بنگرید / یکی را بدیدار چون او ندید

داستان گزیدن مهران ستاد دختر خاقان را

بدانست دانادل و راد داد / که فرزند خاقانست خاتون نژاد
پرستار پنهان همی چشم و روی / بپوشید و زان تازه شد خشم اوی
پرستنده را گفت نزدیک شاه / فراوان بود یاره و تاج و گاه
من این را که بی تاج و آرایش است / گزیدم که این اندر افزایش است
بریغ از پی برگزین آمدم / ز ره از بر دریای چین آمدم
بدو گفت خاتون که ای مرد پیر / نگویی همی یک سخن دلپذیر
تو این را که با فر و زیبست و رای / دل از درگذشته رسیده بجای
بیالای سرو و برخ چون بهار / بداند پرستیدن شهریار
همی کودکی نارسیده بجای / بر و بر گزینی تو ای پاک رای
چنین پاسخ آورد مهران ستاد / که خاقان اگر سر بپیچد ز داد
بداند که شاه جهان کدخدای / نخواند مرا نیز ناپاک رای
من این را پسندم که بر تخت عاج / ندارد همی یاره و طوق و تاج
اگر مهتر این را پسندد روا / چو فرمان بود باز گردم بجا
نگه کرد خاقان بگشاده روی / شگفت آمدش رای و کردار اوی
بدانست کان پاکیزه مغز / بزرگست و شایسته کار نغز
خردمند بنشست با رای زن / بیاورد از ایران شاه انجمن
چو پردخت شد جایگاه نشست / برفتند با زیج رومی بدست
ستاره شناسان و کندآوران / سرانکس که بودند از ایشان سران
بفرمود تا هر که را بود مهر / بجستند یکسر شمار سپهر
همی کرد موبد باختر نگاه / ز فرزند خاقان و پیوند شاه
چنین گفت فرجام کای شهریار / دلت را بداید هیچ رنجه مدار
که این کار جز بر بهی نگذرد / بد رای دشمن زمان نشمرد

چنین است رای سپهر بلند / همان گردش اختر سودمند
که از دخت خاقان و از تخم شاه / بیاید یکی شاه زیبای گاه
پر و شهریاران کنند آفرین / همان پرهنر سرفراز آن چنین
چو بشنید خاقان دلش گشت خوش / بخندید خاتون خورشیدفش
چو از خنده بنها به پرداخته شد / فرستاده را پیش بنشاخته شد
بگفتند چیزی که بایست گفت / ز فرزند خاتون که بد در نهفت
بیدرفت مهران ستاد از پدر / بنام شهنشاه پیروزگر
بیامد بیدرفت خاقان بداد / یکی را که بودش ز خاتون نژاد
پرستندگان با نثار آمدند / بشادی بر شهریار آمدند
وزان پس یکی گنج آراسته / بزر و در و هر گونه ای خواسته
ز دینار و ز گوهر و تخت و تاج / همان تخت پیروزه و تخت عاج
یکی دیگر از عود و هندی بزر / برو بافته چند گونه گهر
ابا هر یکی گوهری شاهوار / صد اسب و صد استر بزین و ببار
شتر بار کرده ز دیبای چین / بیاراسته شست اسپان بزین
صد استر ز گستردنی بار کرد / پرستنده سیصد بدیدار کرد
همی دید با هر یکی بر نشست / بر آیین چین با درفشی بدست
بز مو و خاقان پیروز بخت / که تهنید بر کوهه پیل تخت
برو بافته شوشه سیم و زر / بشوشه درون نابسوده گهر
درفشی درفشان ز دیبای چین / که پیدا نبودی ز دیبا زمین
چو سیصد پرستار بد ماه روی / برفتند شادان دل و راه جوی
فرستاد فرزند را نزد شاه / سپاهی همی رفت با او براه
چو پرداخته شد ز آن بیامد بر / بیاورد مشک و گلاب و عبیر

نامه نوشتن خاقان چین بنوشیروان

یکی نامه بنوشت ارتنگ وار / پر آرایش و بوی و رنگ و نگار
نخستین ستود آفریننده را / جهاندار بیدار بیننده را
که هر چیز کو ساز داند روش / بدان سو کشد بند کار اروش
شهنشاه ایران مرا افسرست / نه پیوند او از پی دخترست
کز من تا شنیدستم از بخردان / بزرگان بیدار دل موبدان
ز فر و بزرگی و از بند شاه / بجستم همی راه پیوند شاه
که اندر جهان سربسر داد کرد / جهاندار چون تو نه بنده کرد
ز مردی و پیروزی و دستگاه / بزر و بزیور و تخت و کلاه
فرستادم اینک جهان بین خویش / بر شاه کسری بآیین خویش
بفرموده ام تا بود بنده وار / چو آید پس پرده شهریار
فرو گیرد از فر و فرهنگ او / بیاموزد آیین و آهنگ او
که بخت و خرد در ستون تو باد / بزرگی و دانش ستون تو باد
نهادند بر مهرش از مشک چین / فرستاده را داد و کرد آفرین
یکی خلعت از بهر مهران ستاد / بیارات کان کس ندارد بیاد
همی رفت با دختر و خواسته / سواران و پیلان آراسته
چنین تا لب رود جیحون کشید / بزرگان همی از دلش خون چکید
ز جیحون دلی پر ز خون باز گشت / ز فرزند با درد انباز گشت
چو آگاهی آمد ز مهران ستاد / همی هر کسی مژده با هدیه داد
یکایک همی خواندند آفرین / ابر شاه ایران و خاقان چین

آوردن مهران ستاد دختر خاقان را بعروسی کسری

ببستند آیین بشهر و براه / درم ریختند از بر تخت شاه
بآموی و راه بیابان و مرو / زمین بود یکسر چو پر تذرو
چنین تا بسطام و گرگان رسید / تو گفتی زمین آسمان را ندید
از ایران همه کودک و مرد و زن / برآمد بت چین شد انجمن
ببالای ایشان درم ریختند / بپای اندرون زعفران بیختند

جهانی شده پر ز جوش و خروش / ز شادی شده جمله دارای و توش
چنین تا رسیدان همه با شاد / بنزد سراپرده شهریار
چو آمد بت اندر شبستان شاه / بمهد اندرون کرد کسری نگاه
یکی سرو دید از برش گرد ماه / نهاده بمه بر ز عنبر کلاه
کلاهی بکردار مشکین زره / طبایع کشیده گره بر گره
چو از غالیه بر گل انگشتری / همه زیر انگشتری مشتری
ور شاه نوشین روان خیره ماند / برو نام یزدان فراوان بخواند
سزاوار او جای بگزید شاه / بیاراستند از بر گاه ماه

چو آگاهی آمد بخاقان چین / از ایران و از شاه ایران زمین
وزان شادمانی بفرزند اوی / شدن شاد و خرم به پیوند اوی
بپرداخت سند و سمرقند و چاچ / بتنجار تاشی فرستاد باج
جهان شد پر از داد نوشین روان / بخشنده بر دشت پیر و جوان
بیکایک همی خواندند آفرین / بهر جای بر شاه ایران زمین
همه دست برداشته بآسمان / گرای کرد کار مکان و زمان
تو این داد بر شاه کسری بدار / بگردان ز جانش بد روزگار
که از فر او رنگ او در جهان / بدی دور گشت آشکار و نهان
بنخچیر چون او بگرگان رسید / گشاده کسی روی خاقان ندید
بشد خواب و خورد سواران چین / سواری بر داشت از لب زین
پراکنده شد ترک سیصد هزار / بجایی نبد کوشش کارزار
وزان پس بزرگان شد انجمن / ز آموی تا شهر چاچ و ختن
بکشند بس شهرهای فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
ز چاچ و ترک تا سمرقند و سغد / همه بود ویران و آرام جغد

ز بیداد و ز رنج افراسیاب ... کسی را نبد جای آرام و خواب ... چو کیخسرو آمد بر ستیم ازوی ... جهان بیاسود از گفت و گوی

جهانی ز شکنان و ختلان و چاچ ... شده روز بر هر یکی تار و تلخ ... بخارا و خوارزم و آموی و زم ... بسی یاد داریم با درد و غم

از ایران چو گشتاسب آمد بجنگ ... ندید ایچ ارجاسب جای درنگ ... بر آسود گیتی ز کردار اوی ... که هرگز مبادا فلک یار اوی

وزان پس چو نزد سپهدار گشت ... همه مرزها پر ز تیمار گشت ... جهان سوی داد آمد و ایمنی ... ز بد بسته شد دست اهرمنی

بیامد جهاندار بهرام گور ... ز ترکان و خاقان پر از درد و شور ... شد از داد او شهرها چون بهشت ... پراکنده شد کار ناخوب و زشت

جهاندار کسری کنون مرز ما ... پذیرفت و پرمایه گشت ارز ما ... همانا و تا جاودان این بدی ... جهان سربسر چون تن بی سرای

گر ایشان زمین را ببینند کنون ... ببینیم رنج و بریزند خون ... وزان پس بهیتال و ترک و ختن ... بگلزریون بر شد از انجمن

چنان روی دیدند یکسر سپاه ... که آیند با هدیه نزدیک شاه ... چو نزدیک نوشین روان آمدند ... همه یکدل و یک زبان آمدند

چنان شد ز انبوه درگاه شاه ... که بستند بر مور بر پشه راه ... همه بر نهادند سر بر زمین ... همه شاه را خواندند آفرین

بگفتند کای شاه ما بنده ایم ... بفرمان تو در جهان زنده ایم ... همه سرفرازیم با ساز جنگ ... بهامون بدریم چرم پلنگ

شهنشاه بپذرفت ازیشان شاد ... برفتند شش هنگام باد ... ز گردان چو بشنود شد شیر یاد ... بیامد بدرگاه سالار یاد

وزان پس شهنشاه یزدان پرست ... بخاک آمد از جایگاه نشست ... ستایش همی کرد بر کردگار ... که ای برتر از گردش روزگار

تو دادی مرا فر و فرهنگ و رای ... تو باشی بهر نیکئی رهنمای ... که هر کس که یابد زمین آگهی ... ازان پس بگوید کلاه مهی

کر ابر گزیدی تو او خوار نیست ... جهان را جز از تو جهاندار نیست ... تو نیرو دهی تا مگر در جهان ... بخسبد زمین سوخته روان

چنین هست یزدان فراوان کرست ... نگر تا چنین در جهان شاه کیست ... ز تخت آمد از جایگاه نماز ... ز گرگان برفتن گرفتند ساز

برآمد خروشیدن کاودم ... ز درگاه آوای رویینه خم ... سپه بر نشست و بنه بر نهاد ... ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

ز دیبا و دینار و تاج و کمر ... ز گنج درم هم ز گنج گهر ... ز اسپان و پوشیده رویان تاج ... دگر مهد پیروزه و تخت عاج

نشستند بر زین پرستندگان ... بت آرای و هر گونه بندگان ... فرستاد یکسر سوی طیسفون ... بتستان چینی بهشتی اندرون

بفرخنده فال و بروز همان ... برفتند پیش اندرون خادمان ... سر موبدان بود مهران ستاد ... بشد با بتستان خاقان نژاد

سوی طیسفون رفت گنج و بنه ... سپاهی بماند از یلان یک تنه ... همه ویژه گردان و آزادگان ... بیامد سوی آذرآبادگان

سپاهی بیامد ز هر کشوری ... ز گیلان و ز دیلمان لشکری ... ز کوه بلوچ و ز دشت سروج ... برفتند خنجرگزاران بکوچ

همه پاک با هدیه و با نثار ... بهشتش سراپرده شهریار ... بدان شاد شد نامدار بزرگ ... که از میش کوتاه شد دست گرگ

جهان تا جهان شد بلوچی نبود ... همه شهر ازیشان پر از درد بود ... بفر جهاندار کسری سپهر ... دگرگونه تر شد بآیین و مهر

بدان سان همی گرد گیتی بگشت ... نگه کرد هر جای هامون و دشت ... جهان دید یکسر پر از کشتمند ... در و دشت پر گاو و پر گوسفند

نگه کرد کسری بر و مند یافت ... بهر خانه چند فرزند یافت ... بمنزل رسیدند نزدیک شاه ... فرستاده قیصر آمد ز راه

ابا هدیه و جامه و سیم و زر ... ز دیبای رومی و زرین کمر ... ز باژی که پوشیده بد روز و روم ... جهان باژ هرگز نیامد ز روم

ز دینار پر کرده ده چرم گاو ... سه ساله فرستاده بد باژ و ساو ... ز قیصر یکی نامه با نثار ... نبشته سوی نامور شهریار

فرستاده را پیش بنشاندند ... بفرمود تا نامه برخواندند ... بسی گرم پیغامها داده بود ... ز چیزی که کهتش فرستاده بود

پذیرفت شه زانک او دید رنج ... فرستاد یکسر همه سوی گنج ... وزان تخت شاه اندر آمد باسب ... همی راند تا خان آذرگشسب

چو آزاده جای پرستش بدید ... شد از آب دیده رخش ناپدید ... بدان پیش آتش نیایش گرفت ... جهان آفرین را ستایش گرفت

پراگند بر موبدان سیم و زر ... همان جامه بخشیدشان با کمر ... همه موبدان زو توانگر شدند ... نیایش کنان پیش آذر شدند

بزمزم همی خواندند آفرین ... بران دادگر شهریار زمین ... وز انجا بیامد سوی طیسفون ... زمین شد ز لشکر که جیحون

ز بس خواسته کش پراگنده شد ... ز گنج و درم کشور آگنده شد ... وزان شهر سوی مداین کشید ... که آنجا بدی گنجها را کلید

چو کسری بیامد بر تخت خویش ... گرازان و انباز با بخت خویش ... جهان چون بهشتی شد آراسته ... بداد و بخوبی بیاراسته

جهان نو شد از فره ایزدی ... ببستند کوی دو دست بدی ... ندیدی کسی غارت و تاختن ... دگر دست سوی بدی آختن

کسی کو بره بر درم ریختی ... ازان خواسته فرد بگریختی ... ز دیبا و دینار بر خشک آب ... برخشنده روز و بهنگام خواب

ز بیم و ز داد جهاندار شاه ... نکردی بد اندیش زانسو نگاه ... چو بنوشت نامه بهر کشوری ... بهر نامداری و هر مهتری

ز بس نافه مشک و چینی پرند ... از آرایش روم و رومی و هند ... شد ایران بکردار خرم بهشت ... همه خاک عنبر همه زر خشت

جهانی بایران نهادند روی ... بر آسوده از داور و گفت و گوی ... بباریدبر گل بهنگام نم ... بندگشت و برزی ز باران دژم

جهان گشت پر سبزه و چارپای ... در و دشت گل بود و بام و سرای ... همه رودها همچو دریا شده ... بپالیز گل چون ثریا شده

بایران ز باها بیاموختند ... روانها بدانش برافروختند ... هر آنکس که از دانش آگاه بود ... ز گویندگان بر در شاه بود

چو خورشید گیتی بیاراستی ... خروشی ز درگاه برخاستی ... که ای زیر دستان شاه جهان ... مدارید یک تن بد اندر نهان

هر آنکس که از کار دیده ست رنج ... بیابد بر اندازه رنج گنج ... کسی کو کند در زن کس نگاه ... چو خصمش بیاید بدرگاه شاه

نه بیند مگر چاه و دار بلند ... که با دار تیرست و با چاه بند ... دگر آب یابند جایی بلیه ... که دهقان بدو رگ کند زان گله

بریزید خونش بران کشتمند ... بود کشت آنکس که یابد گزند ... پیاده سوارش بماند ز اسپ ... بپوزش رود پیش آذرگشسب

عوض بستر دنام دیوان او ... بپای اندر آرند ایوان اوی ... هر آنکس که نپسندد این راه را ... بیادا که باشد بدرگاه ما

داستان دانش موبد بوزرجمهر کسری

جهاندار یکروز بنشست شاد ... بزرگان و آزاده را بار داد

سخن گفت خندان و بگشاد چهر ... بر تخت بنشست بوذرجمهر

یکی آفرین کرد بر شهریار ... که دل شد بکردار خرم بهار ... خجسته شهنشاه پیروزگر ... جهاندار با دانش و با هنر

نبشتم سخن چند بر پهلوی ... باین دفتر و کاغذ خسروی ... سپردم بگنجور تا روزگار ... برآید بخواند مگر شهریار

بدیدم که این گنبد تیزساز … نخواهد گشادن بهر لب بر آز
زمین را بپرداز از دشمنان … شود ایمن از رنج اهرمنان
سلیح و گنج و لشکر گرد آورد … بسی روز بر آرزو بشمرد
کرایدون که درویش باشد برنج … فراز آورد هر سوی نام گنج
بوز نده ماند تخت و کلاه … ز ایوان شاهی و گنج و سپاه
ز گیتی دو چیزست جاوید بس … دگر هر چه باشد نماند بکس
ز خورشید و ز باد و ز آب و خاک … نکو دو تبه نام و کردار پاک
مکن شهریارا کنه تا توان … گناهی که گوشیم دارد روان
زمین یادگارست چندین سخن … کهانم که هرگز نگردد کهن
بدو گفت فرخ کدامست مرد … که دارد دلی شاد و بی باک و گرد
بپرسیدش از کژی و راه دیو … ز راه جهاندار کیهان خدیو
ازین تیره‌تر راه اهرمنست … که هر دو پرستنده را دشمنست
سران چیز کان بهتر تن بود … روانش پس از مرگ روشن بود
گزین بگذری سفله انباشتن … که از پاک یزدان ندارد هراس
هم از بهر جانش گرایش بود … بر اندیشه آن دانش نشنود
چنین گفت کانکس که داناترست … بهر آرزو بر تواناترست
چنین گفت هر کو بزرگان و دیو … بپرهیزد دل از راه کیهان خدیو
بدو گفت خسرو که این دیو چیست … کزیشان خرد را بباید گریست
دگر خشم و رشکست و ننگ و کین … چو غمام و دو روی ناپاک دین
چنین داد پاسخ بکسری که آز … ستمکاره دیوی بود دیرساز
نیاز آنکه او را بامده درد … همه کوژ بینند و رخساره زرد
اگر در زمانه کسی شاد کز ند … به بینند شود جان او دردمند
دگر دیو کینست پر جوش و خشم … ز مردم نتابد که خشم چشم
دگر دیو نمام کو جز دروغ … نگویند تا اندر سخن با فروغ
بیان دو تن جنگ و کین افگند … بکوشند و پیوستگی نشکنند

اگر مرد برخیزد از تخت بزم … نهد بر کف خویش جان از بزم
شود پادشا بر جهان سربسر … بیابد بخشش‌ها همه هر بدو
فراز آورد لشکر و خواسته … شود کاخ و میدانش آراسته
شود خاک بی بر شود رنج اوی … بدشمن بماند همه گنج اوی
بدین کار چون بگذرد روزگار … ازو نام نیکی بود یادگار
سخن گفتن نغز و کردار نیک … نکرد و کهن تا جهانست نیک
بدینسان بود گردش روزگار … خنک مرد باشرم پرهیزکار
بی‌آزاری و سودمندی گزین … که اینست فرهنگ و آیین و دین
چو بگشاد روشن دل شهریار … فراوان سخن کرد ازو خواستار
چنین گفت کان کو بود بی‌گناه … ببرد است اهرمن او را ز راه
بدو گفت فرمان یزدان بهست … که اندر دو گیتی ازو فرهیست
بماند بدو شادی و راستی … نکو بدتر از کژی و کاستی
ازین هر دو چیزی ندارد دریغ … که بهر نیامست یا بهر تیغ
دریغ آیدش بردن از تن ز تن … شود ز آرزوها به بند دو من
بپرسید کسری که از مهتران … کرا باشد اندازه بهتران
کدامست دانا بدو گفت شاه … که دانش بود مرد را دستگاه
دوم رستد این نیروی شیر … که آرند جان و خرد را بزیر
چنین داد پاسخ که آز و نیاز … دو دیو اند با زور و گردن فراز
دهم آنکه از کس ندارد سپاس … بیشی و هم نیست یزدان شناس
گر او بانجیند خشنود هیچ … همه نرم و خوشی باید و پیچ
گزین بگذری خسرو آ دیو رشک … یکی دردمندی بود بی‌پزشک
دگر تنگ دیوی بود پرستیز … همیشه بیدکرده چنگال تیز
نبخشایش آرد بکس بر ز مهر … فراگاه دیوی پر از رنگ چهر
نماند سخن چین و دو روی دیو … بریده دل از ترس کیهان خدیو
دگر دیو بی دانش ناسپاس … نباشد خردمند و نیکی شناس

بنزدیک او دانش و شرم اندکیست … ببخشش بود و ننگ مردی کیست
بخشنده چه داد کیهان خدیو … که از کار کوته کند دست دیو
خرد باد و جان ترا رهنمون … که راهی درازست پیش اندرون
سخنهای امید گوییم کنون … که و را شادی بود رهنمون
نه اندیشه از کار بد یک زمان … دو بهره کیرو نه ز آهن کمان
دگر دین یزدان پرستی کس … بگنج و بزم و بآزرم کس
بدو گفت ازین ره کدامست شاه … سوی نیکویها نماینده راه
همان خوی نیکو که مردم بدوی … بماند همه ساله با آب روی
وزیشان امیدست آهسته‌تر … ز آسوده از رنج و شایسته‌تر
چنین داد پاسخ که هر کو ز راه … بکرد و بود پاکتن بی‌گناه
بپرسد ازو نام بردار کو … گزین دو گرامی کنی هیچ یوغ
نزونی بجوید بدین جز خرد … خرد بیکران برهمه بگذرد
چنین داد پاسخ که دانش بهاست … خردمند بر مهتران بر مهست
ز نیروی خصمش بپرسید شاه … که چون جست خواهیم ازو دستگاه
ز دانا بپرسید پس دادگر … که فرهنگ بهتر بود یا گهر
که فرهنگ آرایش جان بود … نکو هر سخن گفتن آسان بود
بدو گفت چاره ز بودن بجست … هنرها بر ناستودن بجست
خرد خود یکی حاجت ایزدیست … از اندیشه دورست دور از بدیست
همان خوش منش مردم پیشکار … نباشد بچشم خردمند خوار
بزرگی و افزونی و راستی … همی گیرد از خوی بد کاستی
بزرگی بکوشش بود یا ببخت … که یابد جهانجوی ازو نام و بخت
چنان چون تن و جان که یارند دو … تنومند پیدا و جان در نهفت
بکوشش نیارد بزرگی بجای … مگر بخت نیکش بود رهنمای
جز بیدار گرد و بچیند بچشم … اگر نیکویی دید اگر درد و خشم
چنین داد پاسخ که شاهی که بخت … بیاراید و روز یابد ز بخت

ز دانا بپرسید پس شهریار … که چون دیو با دل کند کارزار
چنین داد پاسخ که دست خرد … بدانش روانرا همی پرورد
جهان خوش بود بر دل نیکخوی … نگیرد دگر گرد هر آرزوی
همیشه خردمند و امیدوار … نبیند بجز شادی از روزگار
کسی کو بگنج و درم تنگدرد … همه روزه او بی‌خوشی بگذرد
ببین هم نشانت چه چیز نیز … که تو گوشه آویختی دار پیچ
چنین داد پاسخ که راه خرد … ز هر دانشی بیکران بگذرد
و زین گوهری کوهری گوهر آورد … تن خسته دیدم از رنجکار
بدو گفت شاه از هنرها چه به … که کردار از دهر و بیند همه
بیابد ز گیتی همه نام و کام … از انجام وز فرجام و آغاز و نام
چنین داد پاسخ که آوای نرم … سخنهای دانا و گفتار گرم
وزان پس ز دانا بپرسید مه … که فرهنگ مردم کدامست بیش
که دانا توانا و چندی بگنج … تن خویش را دور دارد ز رنج
چنین داد پاسخ که کردار بد … بود خصم روشن روانرا خرد
چنین داد پاسخ بدو رهنمون … که فرهنگ باشد گوهر فزون
که گیتی سزاوار و مرد است و بد … بفرهنگ باشد روان تندرست
بگویم کنون گفت بی‌سر سپه … اگر باد گیری زمین هر بدو
هنرمند کز خواستن فرهیست … بماند هنرمند بی‌پایه گنج
اگر بخشش و دانش و رسم و راه … خردمند که آمد یا بها و
وزان پس بپرسید کسری از وی … کرای ما سوی مرد فرهنگ جوی
چنین داد پاسخ که بخت و هنر … جدا شد چون جفت یا لگد گر
همان کالبد مرد را کوشش است … اگر بخت بیدار هر پوشش است
دو دیگر که گیتی فسانست و باد … چو خوانی که مستند گرد و بیاد
دگر پرسشی بر گشاد از نهفت … که دانا ستودست کدامست گفت
اگر دادگر باشد و نیکنام … بیابد ز گشاده و کرد از کام

بدو گفت کاندر جهان مستمند
کدامست بدروز و ناسودمند
چنین داد پاسخ که درویش دست
که نه کام یابد نه خرم نشست
بپرسید از و گفت خرسند کیست
بچیزی که آرزومند کیست
چنین داد پاسخ که آنکس که مهر
ندارد بدین کار گردان سپهر
بدو گفت مارا که شایسته تر
بپرسید از و گفت آهسته تر
بپرسید از و گفت آهسته کیست
خردمندی و رای شایسته کیست
بپرسید از و شهریار جهان
از آگاهی نیک و بد در نهان
چنین داد پاسخ که از آگهی
فراوان بود گفت و مغز تهی
کم آنکه کنند خاک جای
ندانم چه گویم ز دیگر سرای
بدو گفت کسری که آباد شهر
کدامست و ما زو چه داریم بهر
چنین داد پاسخ که آباد جای
نداد جهاندار باشد بپای
بپرسید کسری که بیدادتر
پسندیده تر مرد و تیمارتر
ز گیتی کدامست با من بگوی
که بگزاید از دانش آب روی
چنین داد پاسخ که دانای پیر
که با آزمایش بود یادگیر
بدو گفت کسری گرامش کراست
که دارد بشاهی همی پشت راست
چنین داد پاسخ که آنکو ز بیم
بود ایمن و باشدش زر و سیم
بدو گفت کاراستایش بهیست
بنزدیک هر کس پسندیده کیست
چنین داد پاسخ که هرکو نیاز
بپوشد همان رشک با ننگ و آز
جهان کین ورشکش بماند نهان
پسندیده او باشد اندر جهان
ز هر دو شکیبا بپرسید شاه
که از صبر دارد سپر بر کلاه
چنین گفت کانکس که نومید گشت
ز بخت و رخانش چو خورشید گشت
دگر آنکه ورزش بیابد ثمرد
بکاری بزرگ اندرون دست برد
بدو گفت غم بر دل کیست بیش
کز اندوه سیر آید از جان خویش
چنین داد پاسخ که آنکو ز بخت
بیفتاد و نومید گردد ز بخت
بپرسید از و شهریار بلند
که مرد از چه دارد دلی دردمند
چنین گفت آنکو خردمند نیست
توانگر کسی را که فرزند نیست
بپرسید شاه از دل مستمند
نشسته بکام اندرون بی گزند
چنین گفت با دانش پارسا
که کرد و ببرد آنکی پادشا
بپرسید نومید کس نزد کدام
که دارد توانایی و نیکنام
چنین گفت آنکو ز کاری بزرگ
نه بیند بماند نشند و سترگ
بپرسید از و شاه نوشین روان
که ای مرد بینا و بخت جوان
کدامی که بی نام و آرایش است
که او از در مهر و بخشایش است
بدو گفت مرد فراوان گناه
کنه کار درویش و دستگاه
بپرسید و گفتش که بر کوی راست
که تا از گذشته پشیمان کراست
چنین داد پاسخ که آن تیره ترک
که بر سر نهد پادشا روز ترک
پشیمان شود دل کند پر هراس
که جانش بیزدان بود ناسپاس
بپرسید و گفت ای خرد یافته
هنرها یک اندر دگر بافته
چه دانی بگو کان بود سودمند
جهان بر دل هر کسی ارجمند
چنین داد پاسخ بگو من تن درست
بود دل جوان شادمانی نخست
جز از مرد رو زیش سستی بود
همان آز و تن درستی بود
چو با بی نیازی بود تن درست
نباید جز از کام دل جست
از آن پس چنین گفت پاسخ نمون
که بر دل چه اندیشه یابد فزون
چنین داد پاسخ که این مرد ز ری
بسان دو خرسند باراه جوی
یکی آنکه اندیشه از روز بد
کمن بی کنه بر تنش بد رسد
بپرسید کار فریبنده دوراست
که با مغز جان خواهد و مغز دوست
سد دیگر ز بیدادگر شهریار
که بیکار دشنام از کاردار
چو نیکو بود گردش روزگار
خرد یافته جان آموزگار
جهان روشن و پادشاه دادگر
ز گردون نیابی فزون زین هنر
بپرسیدش از دین و ز راستی
ز دو دور باشد بد و کاستی
بدو گفت شاها بدین ی گرای
گزر ننگ ... یاد کرد خدای

جهان دور از کژی و راه بد
ترسد دل او ز کیهان خدیو
بفرمان یزدان نهاده دو گوش
وزیشان نباشد کسی بی فزون
وزان پس بپرسیدش از پادشا
که فرمان روانست بر پارسا
وزیشان کدامست پیروز بخت
که باشد بگیتی سزاوار تخت
چنین گفت هرکو بود دادگر
خرد دارد و شرم و رای و هنر
بپرسید از و داستان کهن
که باشد هم گوشه و هم سخن
چنین داد پاسخ که از مرد دوست
جوانمردی و داد و دادن نکوست
بدو گفت شاه ای خداوند مهر
چه باشد به پهنا فزون از سپهر
چنین گفت کای شاه بخشنده دوست
و دیگر دل مرد یزدان پرست
چنین داد پاسخ که ای پادشا
بدو گنج هرگز نبا پارسا
چو کردار با ناسپاسان کنی
همی خشت خشک اندر آب افگنی
بدو گفت ایدر چه چیزست رنج
کزو کم شود مرد را آز گنج
چنین داد پاسخ که ای شهریار
همیشه دلت باد چون نوبهار
پرستنده ای شاه بدخو ز رنج
نخواهد زبون زندگانی و گنج
بپرسید و گفتش چه دیدی شگفت
کزین برتر اندازه نتوان گرفت
چنین گفت با شاه بوزرجمهر
که یکسر شگفتست کار سپهر
یکی مرد بینیم با دستگاه
رسیده کلاهش بابر سیاه
که او دست جبر اندازد راست
ز بخشش فزونی نداند که کاست
یکی گردش آسمان بلند
ستاره بگوید که چونست و چند
فلک رهنمونست و بختی بود
همه بهر او شور بختی بود
بپرسید کز برتری کارها
ز گفتارها هم ز کردارها
کدامست با ننگ و با سرزنش
که خواند ورا هر کسی بدکنش
زنانی که ایشان ندارند شرم
بگفتن ندارند آوای نرم
همان نیکنامان که تندی کنند
وگر تنگدستان بلندی کنند
دروغ آنکه بی رنگ و زشت و خوار
چو با پایکار و چو با شهریار
بگیتی ز نیکی چه چیزست گفت
که آشکار و هم اندر نهفت
کزو مرد دانا چو دشمن کند
روان بدان چیز روشن کند
چنین داد پاسخ بشاه زمین
ز گیتی نیابد همی آفرین
دگر آنکه دارد ز یزدان سپاس
بود دانش مرد نیکی شناس
بدو گفت کسری که کرده چه به
چنانکرده از شاه و ز مردمه
چه بهتر از آن باز داریم چنگ
گرفته چه بهتر ز بهر درنگ
چه بهتر ز فرسودن و داشتن
وگر مرد را خوار بگذاشتن
بپاسخ نگه داشتن گفت خشم
نخوابیدن چشم هنگام خشم
دگر آنکه بیدار داری روان
نکوشی بید کارها تا توان
ز دشمن کین بر گرفته امید
بتابد روان زین بگردار شید
ز کار بزه چند یابی بزه
بیفگن فره دور باش از بزه
سپاس از خداوند خورشید و ماه
گر رستم ز بوزرجمهر و ز شاه
جز این کار دیگرت آمد بدین
ز شطرنج باید که رانی سخن

داستان آوردن شطرنج از هندوستان

چنین گفت موبد که یکروز شاه
بدیبای رومی بیاراست گاه
بیاورد تاج از بر تخت ساج
همه ساج تاج و همه ساج عاج
همه برج ماه و همه گاه شاه
همه بارگاهش پر از سپاه
همه کاخ پر موبد و مرزبان
ز بلخ و ز بامین و ز لشکر زبان
همی آگهی یافت شاه جهان
ز کشاد بیدار کارآگهان
که آمد فرستاده شاه هند
ابا پیل و شیر و سواران سند
شتر وار بار است با او هزار
همی راه جوید بر شهریار
همانگه که بشنید بیدار شاه
پذیره فرستاد چندی براه
چو آمد بر شهریار بزرگ
فرستاده و نامدار سترگ
برسم بزرگان نیایش گرفت
جهان آفرین را ستایش گرفت

[illegible]

بیرون بیاراستش شار / ابا چتر و با پیل و با گوشوار
بیاراسته چتر هندی بزر / برو بافته چند گونه گهر
سر بار بگشاد در بارگاه / بیاورد یکسر همه نزد شاه
فراوان بیاراندرون سیم و زر / چه از عود و عنبر چه از مشک تر
ز یاقوت و الماس وز تیغ هند / همه تیغ هندی سراسر پرند
ز چیزی که خیزد ز قنوج رای / زده دست و پای آبنوس بجای
ببردند یکسر همه پیش تخت / نگه کرد سالار بیدار بخت
ز چیزی که بود اندران پای رخ / فرستاد کسری سراسر بگنج
بیاورد پس نامه بر پرند / نبشته بنوشین روان رای هند
یکی تخت شطرنج کرده برنج / تهی کرده از رنج شطرنج گنج
چنین داد پیغام هند و برای / که تا چرخ باشد تو باشی بجای
کسی کو بدانش برد رنج بیش / بفرمای تا تخت شطرنج پیش
نهند از همه گونه رای آورند / که این نغز بازی بجای آورند
بداند هر مهره را نام / بگویند راندن خانه او کدام
پیاده بداند و پیل و سپاه / رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه
گر این نغز بازی برون آورند / بدانند کار ابر فزون آورند
همان باژ و ساوی که فرمود شاه / بخوبی فرستم بدان بارگاه
وگر نامداران ایران گروه / ازین دانش آیند یکسر ستوه
چو با دانش ما ندارند تاو / نخواهند ازین بوم ما باژ و ساو
همان باژ باید پذیرفت نیز / که دانش به از نام بردار چیز
دل و گوش کسری بگوینده داد / سخنها بدو کرد گوینده یاد
نهادند شطرنج نزدیک شاه / بمهره درون کرد چندی نگاه
ز تختش یکی مهره عاج بود / پر از رنگ و پیکر دگر ساج بود
بپرسید از و شاه پیروز بخت / ازان پیل و آن مهره مشک و تخت
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همه رسم و رای در کارزار
ببینی چو یابی بیازیش راه / رخ آرای و آرایش رزمگاه
بدو گفت یک هفته ما را زمان / بیاریم بازی بروشن روان
یکی خرم ایوان بپرداختند / فرستاده را جایگه ساختند
رد و موبدان نماینده راه / برفتند یکسر بنزدیک شاه
نهادند پس تخت شطرنج پیش / نگه کرد هر کس باندازه بیش
بجستند هر گونه ساختند / ز هر دست یک بار می باختند
یکی گفت و پرسید و دیگر شنید / نیاورد کس راه بازی پدید
برفتند یکسر پر از رنگ چهر / بیامد بر شاه بوذرجمهر
ورا زان سخن نیز ناکام دید / بآغاز ازان رنج فرجام دید
بکسری چنین گفت کای پادشا / جهاندار و بیدار و فرمان روا
من این نغز بازی بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم
بدو گفت شاه این سخن کار تست / که روشن روان بادی و تن درست
کنون رای قنوج گوید که شاه / ندارد یکی مرد جوینده راه
شکستی بود زشت بر موبدان / بدرگاه و بر گاه و بر بخردان
بیاورد شطرنج بوذرجمهر / پر اندیشه بنشست و بگشاد چهر
همی جست بازی چپ و دست راست / همی راند تا جای هر یک کجاست
بیک روز و یک شب چو بازی بیافت / از ایوان سوی شاه ایران شتافت
بدو گفت کای شاه پیروز بخت / نگه کردم این مهره مشک و تخت
بخوبی همه بازی آمد بجای / ببخت بلند جهان کدخدای
ز گفتار او شاد شد شهریار / ورا نیک پی خواند و بهروزگار
بفرمود تا موبدان و ردان / برفتند با نامور بخردان
فرستاده رای را پیش خواند / بر نامور بارگاهش نشاند
بدو گفت گوینده بوذرجمهر / که ای مرد با رای خورشید چهر
ازین مهرها شاه با تو چه گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
چنین داد پاسخ که فرخنده رای / چو از پیش او من برفتم ز جای

[illegible]

[illegible]

مرا گفت این مهره ساج و عاج / بپیش تخت خداوند تاج
بگویش که با موبد و رای زن / بنه پیش و بنشان یکی انجمن
گر این نغز بازی بجای آورند / پسندیده و دلربای آورند
من از بدره و برده و باژ و ساو / فرستیم چندانک داریم تاو
وگر شاه و فرزانگان این بجای / نیارند و روشن ندارند رای
بدانش بود شهریار ارجمند / نه از گنج و مردان و تخت بلند
نباید که خواهد ز ما باژ و ساو / هم آیدش جان دانا بتاو
چو بینند دل و رای باریک ما / فزون تر فرستند نزدیک ما
برفت آن شاه بیدار بخت / بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت
چنین گفت با موبدان و ردان / که ای پاکدل نامور بخردان
همه گوش دارید گفتار اوی / همان رای سالار هشیار اوی
بیارایت دانا یکی رزمگاه / بقلب اندرون ساخته جای شاه
چپ و راست صف برکشیده سوار / پیاده بپیش اندرون نیزه دار
چپ و دست دستور در پیش شاه / برزم اندرون روش نماینده راه
بباره بگرداب افکند بر دو روی / بدست چپش پیل پرخاشجوی
وزو برتر اسپان جنگی بپای / بدان تا کی آید ببالای رای
چو بوذرجمهر آن سپه برا راند / همه انجمن در شگفتی بماند
غمی شد فرستاده هند سخت / بماند اندران مرد هشیار بخت

شگفت اندران مرد جادو بماند / دلش را باندیشه اندر نشاند
که این تخت شطرنج هرگز ندید / نه از کاردانان هند این شنید
چگونه فراز آمدش رای این / زگیتی نگیرد کسی جای این
چنان گشت کسری ز بوذرجمهر / که گفتی بدو بخت بنمود چهر
یکی جام فرمود پس شهریار / که کردند پر گوهر شاهوار
یکی بدره دینار و اسپی گزین / بدو داد و کردش بدو آفرین
بشد مرد دانا بآرام خویش / یکی تخت و پرگار بنهاد پیش
بشطرنج و اندیشه هندوان / نگه کرد و بنزود رنج روان

[illegible]

خرد با دل روشن انباز کرد … باندیشه بنهاد و بنیاد نرد
دو مهره بفرمود کردن ز عاج … همه پیکر عاج و هم رنگ ساج

داستان ساختن بوزرجمهر نرد را

یکی رزمگه ساخت شطرنج وار … دو رویه برآراسته کارزار
دو لشکر بخشید بر دشت بهر … همه رزم جویان گیرنده شهر
بگسترد لشکر یکی چار سوی … دو شاه گرانمایه و نیک خوی
بفرمان ایشان سپاه از دو روی … بتندی بیاراسته جنگجوی
یکی را تبه جو گیرد دو تن … ز لشکر برین یک آید شکن
گهی این بران آن برین برگذشت … گهی رزم کوه و گهی رزم دشت
برین گونه تا هر که آید شکن … شد تندی دو شاه و سپاه انجمن
بدین سان که گفتم بیاراست نرد … بر شاه شد سر بسر یاد کرد
از آن رفتن شاه برترمنش … همانش ستایش همان سرزنش
ز تیزی فرمان و جنگ سپاه … بگسترد و بنمود یک یک بشاه
دل شاه ایران از آن خیره ماند … خرد را باندیشه اندر نشاند
همی گفت کای مرد روشن روان … جوان بادی و روزگارت جوان
بفرمود تا ساربان دو هزار … بیارد شتر تا در شهریار
چو شد کارهای شتر ساخته … دل شاه از آن گشت پرداخته
فرستاده هند را پیش خواند … ز دانش فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت نزدیک رای … هم از دانش و رایش و هوش و رای

فرستادن نوشیروان بوزرجمهر را بهندوستان

سر نامه کرد آفرین بزرگ … بیزدان پناهش ز دیو سترگ
دگر گفت کای نامور شاه هند … ز دریای قنوج تا پیش سند
رسید آن فرستاده رای زن … ابا چتر و پیلان و آن انجمن
همان باژ شطرنج و پیغام رای … رسیدند و فرمانش آمد بجای
ز چیزی که دید آن فرستاده رنج … فرستد همه رای هندی بگنج
کز ایدون کجا رای با رهنمای … بکوشند و بازی بیارد بجای
شتر دار باید که هم زین شمار … به پیمان کند رای قنوج یاد
کند رای همراه با پارسا … برین گفت فرمان و پیمان ما
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر … برفت از در شاه بوزرجمهر
ابا باژ و با نامه و تخت نرد … دلش پر ز بازار و رنگ و نبرد
چو آمد ز ایوان بنزدیک رای … برهمن بشادی ورا رهنمای
ز بازی و آن مهره و رای شاه … وزان موبدان نماینده راه
فراوانش بستود بر پهلوی … بدو داد پس نامهٔ خسروی
پیام شهنشاه با او بگفت … رخ رای هندی چو گل برشکفت
بگفت آن بگاکر و با نیک مرد … چنانهم برآورد نرد
بیکهفته بر کس کی بد تیز ویر … از آن نامداران برنا و پیر
همی باز جستند بازی نبرد … برشک و برای و بفرهنگ برد
بهشتم چنین گفت موبد برای … که این را ندانند کس سر ز پای
مگر با روان یار کرد خرد … کزین مهره بازی برون آورد
بشد موبدانرا از آن دل نژند … روان پر ز غم شد بر و بر ز بند
بیامد نهم روز بوزرجمهر … پر از آرزو دل پر آژنگ چهر
کراید نفرمود ما را فرنگ … نباید که گردد دل شاه تنگ
بزرگان دانا بیکسو شدند … بنادانی خویش خستو شدند
چو بشنید بشنفت بوزرجمهر … همه موبدان برگشادند چهر
بگسترد پیش اندرون تخت نرد … همه گردش مهرها یاد کرد
سپهدار بنمود جنگ سپاه … همه آرایش رزم و فرمان شاه
از آن خیره شد رای بارای زن … ز کشور همان نامدار انجمن
همه موبدان آفرین خواندند … ورا موبد پاک دین خواندند

ز هر دانشی زو بپرسید رای … همه پاسخ آمدش یک یک بجای
خروشی برآمد ز دانندگان … ز دانش پژوهان و خوانندگان
که اینت سخنگوی داننده مرد … نه از مهره بازی و شطرنج و نرد
بیاورد از آن پس شتر دو هزار … همه گنج قنوج کردند بار
ز عود و ز عنبر ز کافور تر … هم از جامه و هم ز در و گهر
ابا باژ یکساله از پیشگاه … فرستاد دیگر بدرگاه شاه
یکی افسری خواست از گنج رای … همان جامه از سر تا بپای
بدو داد و چند آفرین کرد نیز … بیاراستش بخشید بسیار چیز
بیامد ز قنوج بوزرجمهر … برافراخته سر بگردان سپهر
دلی شاد با نامهٔ شاه هند … نبشته بهندی خطی بر پرند
که رای بزرگان گواهی دهند … نه از بیم و از ننگ رایی دهند
بگون شاه نوشین روان کین نبد … نه از موبدان نیز هر کس شنید
نه کس دانشی تر ز دستور او … بدانش سپهرست گنجور او
فرستاده شد باژ یکساله پیش … دگر پیش باید کزینم بیش
ز بازی که چیان نهادیم نیز … فرستاده شهر چاپیست چیز
چو آگاهی آمد ز دانا بشاه … که با کام و با خوبی آمد ز راه
از آن آگهی شاد شد شهریار … بفرمود تا هر که بد نامدار
ز شهر و ز لشکر پذیره شدند … همه با درفش تبیره شدند
بشهر اندر آمد جهان ارجمند … بپیروزی شهریار بلند
از ایوان چو آمد بنزدیک تخت … ابر شهریار آفرین کرد سخت
ببر در گرفتش جهاندار شاه … بپرسیدش از رای و ز رنج راه
بگفت آن کجا کرد بوزرجمهر … هم از بخت سالار خورشید چهر
پس آن نامهٔ رای پیروزبخت … بیاورد و بنهاد نزدیک تخت
بفرمود تا یزدگرد دبیر … بیامد بر شاه دانش پذیر
چو آن نامهٔ رای هندی بخواند … یکی انجمن در شگفتی بماند
هم از دانش و رای بوزرجمهر … وزان بخت بیدار و مهر سپهر
چنین گفت کسری که یزدان سپاس … که هستم خردمند و یزدان شناس
همان تاج و تخت مرا بنده‌اند … دل و جان بهمن آگنده‌اند
سپاس از خداوند خورشید و ماه … کز و بست پیروزی و دستگاه
برین داستان بر سخن ساختیم … بطلخند و شطرنج پرداختیم

داستان طلخند و گو و شطرنج

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر … ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر
که در هند مردی سرافراز بود … ابا گنج و با لشکر و ساز بود
خنیده بهر جای جمهور نام … بمردی فزون کرده از قدر کام
جهان پادشا گشته بر هندوان … خردمند و بینا و روشن روان
ورا بود کشمیر تا مرز چین … برو خواندندی نه داد آفرین
بمردی جهان گرفته بدست … ورا سندلی بود جای نشست
هم ایدر بدش تاج و گنج و سپاه … هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
هنرمند جمهور فرهنگ جوی … سرافراز با دانش و آب روی
زنی بود کش اندر خور و هوشمند … هنرمند با دانش و بی گزند
پسر زاد از آن شاه یک شب یکی … که پیدا نبود از پدر اندکی
پدر چون بدید آن جهاندار نو … بهندی ورا نام کردند گو
برین بر نیامد بسی روزگار … که بیمار شد ناگهان شهریار
بکدبانوی اندرز کرد و بمرد … جهانی پر از داد او را سپرد
ز نو دین نشایست کو تخت را … نه تاج و کمربستن و تخت را
سراسر همه سر پر از گرد بود … ز جمهور دلشان پر از درد بود
سپاهی و شهری شدند انجمن … زن و کودک و مرد شد رای زن
که این خرد کودک نداند سپاه … نه داد و نه رسم و نه تخت و کلاه
همه پادشاهی شود پر گزند … اگر شهریاری نباشد بلند

بدیبر برادر بدآن شاه را / خردمند و شایسته گاه را
کجا نام آن نامور بود مای / بزین برنشسته بت آرای بود
جهاندیده کان یک بیک شاهجوی / ز سندل بدو پر بها وندروی
سراسر ز کشمیر تا مرز چین / بشاهی برو خواندند آفرین
ز دیبر بیامد سرافراز مای / بتخت کیی اندر آورد پای
همان تاج جمهور بر سر نهاد / بداد و دهش در اندر گشاد
جو باراى شد مام کو را نخواست / پسر را دو با جان همی داشت راست
پری چهره آبستن آمد ز مای / پسر زاد از این نامور کدخدای
ورا پادشا نام طلحند کرد / روانش پر از مهر فرزند کرد
دو ساله شد آن خرد و بر گشت سال / دلاور کوی بود با فر و یال
بدان چند گه پای بیمار گشت / دل شاه ازو جفت تیمار گشت
دو هفته برآمد بزاری بمرد / برفت و جهان دیگری را سپرد
همه سندلی زار و گریان شدند / ز درد دلهای بریان شدند
نشستند یکماه با سوگ شاه / سر ماه یکسر بیامد سپاه
همه نامداران و گردان شهر / هر آنکس که او از خرد داشت بهر
سخن رفت هر گونه بر انجمن / چنین گفت فرزانه با رای زن
که این زن که از تخم جمهور بود / همیشه ز کردار بد دور بود
همان به که این زن بود شهریار / که او ماند از مهتران یادگار
ز گشتار او رام گشت انجمن / فرستاده شد نزد آن پاک زن
که تخت دو فرزند خود را بگیر / فزاینده کار است این ناگزیر
جو فرزند گردد سزاوار گاه / بدو ده بزرگی و گنج و سپاه
وزان پس هم آموزگارش تو باش / دلارای و دستور و یارش تو باش
بگشار ایشان زن نیکبخت / بیفراخت نام و بیاراست تخت
فزون کرد خوبی و پرهیز و داد / همه پادشاهی بدو گشت شاد
دو موبد گزین کرد پاکیزه رای / هنرمند و گیتی سپرده بپای
بدیشان سپرد آن دو فرزند را / دو مهتر نژاد خردمند را
نبودی جدا از دو یکی یک زمان / بدیدار ایشان بدی شادمان
جو نیرو گرفتند و دانا شدند / بهر دانشی بر توانا شدند
زمان تا زمان یک دیگر جدا / شدندی بر مادر پارسا
که از ما کدامست شایسته تر / بدل بر ترا نیز بایسته تر
چنین گفت مادر بهر دو پسر / که تا از کدامین بیابم هنر
هنرمندی و رای و پرهیز و دین / زبان چرب و گوینده و با فرین
جو دارند هر دو ز شاهی نژاد / خرد باید و شرم و پرهیز و داد
جو تنها شدی پیش مادر یکی / چنین هم سخن راندی اندکی
جنین هم سخن راندی اندکی / جو تنها شدی پیش مادر یکی
که از ما دو فرزند کشور کراست / همان ملک و این تخت و افسر کراست
بدو مام گفتی که تخت آن تست / خردمندی و رای و بخت آن تست
بدیگر پسر هم بریشان سخن / همی راندی تا سخن شد کهن
دلیر یکی شاد کردی ز بخت / ز گنج و سپاه و ز تاج و تخت
رسیدند هر دو رسیدی بجای / بد آموز شد هر دو را رهنمای
ز رشک او دو شاه هر دو برنج / برآشوفتند از پی تاج و گنج
همه شهر و لشکر بدو نیم گشت / دل نیک مردان پر از بیم گشت
ز گفت بد آموز جوشان شدند / بنزدیک مادر خروشان شدند
بگفتند کز ما که زیباترست / که بر نیک و بر بد شکیباترست
چنین باج آورد فرزانه زن / که با موبد نیک دل رای زن
شما را بباید نشستن بتخت / بآرام و با کام فرجام تخت
وزان پس بخندید بزرگان شهر / هر آنکس که او داشت از رای بهر
یکایک بپرسید با رهنمون / بگوید که گردی بکار اندرون
کسی کو بجوید همی تاج و گاه / خرد باید و رای و گنج و سپاه
جو بیدادگر پادشاهی کند / جهان پر ز کرم و تباهی کند

بمادر چنین گفت پرمایه گو / کزین پرسش اندر میانه برو
اگر کشور از من نگیرد فروغ / بگوی و مزن هیچ رای دروغ
بطلحند بسپار تخت و کلاه / من او را یکی کهترم نیکخواه
وگر من بسال و خرد مهترم / هم اندیشه جمهور کند آدرم
بدو گوی تا از پی تاج و تخت / نگیرد به بی دانشی کار سخت
بدو گفت مادر که تندی مکن / باندازه باید که رانی سخن
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست / میان بسته باید گشادن دو دست
نگه داشتن جان پاک از بدی / بدانش سپردن ره بخردی
ز داد و ز بیداد شهر و سپاه / بپرسد خداوند خورشید و ماه
جو بر سر نهد تاج بر تخت داد / جهان یکسر از داد باشد شاد
سرانجام بستر ز خشت است و خاک / اگر سوخته گر دو اندر مغاک
ازین دو همان شاه جمهور بود / که مایش ز کردار بد دور بود
جو هنگام بد مردن او را ببرد / جهان را بکهتر برادر سپرد
ز دیبر بیامد سرافراز مای / جوان بود و بینا دل و پاک رای
همه سندلی پیش او آمدند / پر از خون دل و شاه جوی آمدند
بیامد بتخت مهی بر نشست / میان تنگ بسته گشاده دو دست
مرا خواست انباز گشتیم جفت / بدان تا نماند سخن در نهفت
تو اکنون ز مهتر برادر توی / بسال و خرد نیز مهتر توی
جهان کی که جهان را نداری برنج / ز بهر سرافرازی و تاج و گنج
یکی از شما گر کنم من گزین / وگر کرد از من بیازرد و کین
مریزید خون از پی تاج و گنج / که بر کس نماند سرای سپنج
ز مادر جو بشنید طلحند پند / نبایدش گشاد باد و سودمند
بمادر چنین گفت کز مهتری / همی از پی گو کنی داوری
بسال از برادر ز من مهترست / نه هر کو بود مهتر او بهترست
بدین شهر و لشکر فراوان کسست / که همسال او با سمان گرکسست
پدر گو بسال جوانی بمرد / ز تخت و بزرگی کسی را سپرد
دلت خسته بینم همی سوی گو / برانی که او را کنی پیش رو
من از گل بدین گونه مردم کنم / مبادا که نام پدر گم کنم
یکی یار شش بخت سوگند خورد / که بیزارم از گنبد لاجورد
اگر هر گز این آرزو خواستم / ز یزدان و زو دل بیازارستم
مبر زین سخن جز بنیکی گمان / شو تیز با گردش آسمان
کرانرا که خواهد دهد نیکوی / نگر جز بیزدان بکسی نگروی
من انداختم هر چه آمد ز پند / اگر نیست پندت سود مند
نگر تا جو بهتر بکار آن کنید / وزان پند ما توشه جان کنید
وزان پس همه بخردان را بخواند / همان پند ما پیش ایشان براند
کلید در گنج دو پادشا / که بودند با دانش و پارسا
بیاورد و کرد آشکارا نهان / بپیش جهاندیدگان مهان
سراسر بریشان ببخشید راست / همه رای و کام دو فرزند خواست
چنین گفت از ان پس بطلحند گو / که ای نیک دل های بازار نو
شنیدی که جمهور چندی زیاد / سرافرازتر بد بسال و برای
پدرت آن گرانمایه نیک خوی / نگه کرد آرزو پیش تخت آرزوی
ز تنگ آمدش هر که از گفته ی / بختابج برمهتری بهتری
نگه تا پسندد چنین دادگر / که من پیش کهتر ببندم کمر
بگفتند با در سخن جز بداد / ترا او لجو اشد ز بیداد شاد
ز لشکر بخوانیم چندی مهان / خردمند و گشته بگرد جهان
ز فرزانگان جون سخن بشنویم / بگشاد فرزانگان بگرویم
کزیشان همی دانش آموختیم / بفرهنگ دلها بیفروختیم
بیامد دو فرزانه رهنمای / میانشان همی رفت هر گونه ای
همی خواست فرزانه گو گو / بود شاه و بر سندلی پیش رو
نهاده شد اندر دو ایوان دو تخت / نشستند بر تخت آن دو پیروز بخت

مناظرهٔ رومیان و چینیان در نقاشی

دلاور دو فرزانه بر دست راست   همی هر یکی از جهان بهره خواست
گرانمایگان را همی خواندند   بایوان چو درات بنشاندند
زبان برگشادند فرزانگان   که ای سرفرازان و مردانگان
ازین نامداران فرخ نژاد   چه داریم و هم پدرشان بیاد
که خواهید بر خویشتن پادشا   که دانید ازین دو جوان پارسا
فرو ماندند اندران موبدان   همان نامور پاکدل بخردان
نشسته دو شاه جوان بر دو تخت   بگفت دو فرزانه شوربخت
بدانست هم شهری و لشکری   کزان کار شور آید و داوری
چه یاریم گفتن که آید بکار   بنزد دو دستور دو شهریار
همه پادشاهی شود بر دو نیم   خردمند ماند به رنج و به بیم
یکی زان سخن سر برآورد راست   ابا او سخن گفت بر پای خاست
بسازیم فردا یکی انجمن   بگوییم یک یک با دگر تن بتن
وزان پس فرستیم یک یک پیام   مگر شهریاران بیابند کام
برفتند از ایوان ملول و دژم   دهن پر ز باد و روان پر ز غم
بگفتند کین کار با رنج گشت   ز دوست جهاندیده اندر گذشت
برابر ندیدیم مرکز دو شاه   دو دستور بدخواه در پیشگاه
ببودند یک شب پر از رنگ چهر   بدانگه که برزد سر از کوه مهر
برفتند یکسر بزرگان شهر   هر آنکس کشان بود از کار بهر
یکی را ازگردان نکو بود رای   یکی سوی طلحند بد رهنمای
زبانها ز گفتار شد پر ستوه   بگشتند هم رای با یکگروه
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن   سپاهی و شهری همه تن بتن
یکی سوی طلحند پیغام کرد   زبانها ازو پر ز دشنام کرد
دگر سوی او رفت با گرز و تیغ   که از شاه من جان ندارم دریغ
پرآشوب شد کشور سندلی   بدان نیکخواهی و آن یکدلی
خردمند گوید که فرینگ سرای   چو فرمان دو گردد نماند بجای
پس آگاهی آمد بطلحند و گو   که هر برزنی با یکی پیش رو
همه شهر ویران کنند از هوا   نباید که دارند شاهان روا
ببودند زان آگهی پر هراس   همی داشتندی شب و روز پاس
جهان بد که روزی دو شاه جوان   برفتندی لشکر و پهلوان
زبان برگشادند با یکدگر   پر از رنگ چهره پر از جنگ سر
بطلحند گفت ای برادر مکن   که اندیشه بگذشت ما را سخن
شنیدی که جمهور تا زنده بود   برادر ورا چون یکی بنده بود
برد او و من مانده ام خوار و خرد   یکی خود را گاه نتوان سپرد
جهان پر ز خوبی بد از رای او   نیارست جستن کسی پای او
برادر ورا همچو جان بود و تن   بشاهی ورا خواستند انجمن
اگر بودمی من سزاوار گاه   نکردی بپای اندرون کس نگاه
بر آیین شاهان نشستن دوم   ز فرزانگان نیک و بد بشنوم
من از تو بسال و خرد مهترم   تو گویی که من کهترم بهترم
من این تاج و تخت از پدر یافتم   ز تختی که او گشت بر یافتم
همه پادشاهی و گنج و سپاه   ازین پس بشمشیر دارم نگاه
ز جمهور و زمای چندین مگوی   اگر یافتی تخت آزرم جوی
سراشان پر از جنگ باز آمدند   بشهر اندرون رزم ساز آمدند
سپاهی و شهری همه جنگجوی   پدر گاه شاهان نهادند روی
گروهی بطلحند کردند رای   یکی را که بود دل رهنمای
برآمد خروش از در هر دو شاه   پی را نبود اندران شهر راه
نخستین بیاراست طلحند جنگ   بنوشش بجنگ از دلیری درنگ
سر گنجهای پدر برگشاد   سپه را همه ترگ و جوشن بداد
که تا چون بود گردش آسمان   گرا برکشد زین دو مهتر زمان
همه کشور آگاه شد زین دو شاه   دمادم بیامد ز هر سو سپاه
بپوشید طلحند جوشن نخست   بخون ریختن جنگ را بست پشت

همی پشت پیلان بیاراستند   یلان از پی کینه برخاستند
نهادند بر کوهه پیل زین   تو گفتی همی جنگ جوید زمین
بلشکر گه آمد دو شاه جوان   همه دشت جوشن نهاده روان
سپهر اندران روز تیره شد   ز گرد سپه چشمها تیره شد
بیامد خروشیدن کاو دم   ز دو روی آواز رویینه خم
دو لشکر کشیدند صف بر دو میل   دو شاه سرافراز بر پشت پیل
درفش دو رفشان بسر بر بپای   یکی پیکر پیسه و دیگر همای
پیاده بپیش اندرون نیزه دار   سپردار و شایسته کارزار
نگه کرد کو اندران دشت جنگ   هوا دید چون پشت جنگی پلنگ
ز طلحند هر چند جانش بسوخت   خرد هم لب آز او را بدوخت

پیغام فرستادن گو بطلحند

گزین کرد مردی سخنگوی گو   کزان مهتران او بدی پیش رو
که رو پیش طلحند و او را بگوی   که بیدار مرگی برادر مجوی

که هر خون که آید بکین ریخته   تو باشی بدان گیتی آویخته
یکی گوش بگشای بر پند گو   بگفتار بدگوی غمخور مشو
نباید که از ما بدین کارزار   نکوهش بود در جهان یادگار
گزین کشور هند ویران شود   بنام پلنگان و شیران شود
بپرهیز ازین رزم و خون ریختن   بپیدا و برخیره خون ریختن
دل من بدین آشتی شاد کن   ز نام خرد کردن آزاد کن
بر جای ازین مرز تا پیش جیپ   ترا با دو چندان که خواهی زمین
ترا هم با جان برابر کنم   همت بر سر خویش افسر کنم
ببخشیم شاهی بکردار گنج   گر این تخت و افسر نیرزد برنج
بدین گفت اندر پر از هوش بود   همان نزد دانا نکوهش بود
فرستاده چون پیش طلحند شد   ز پیغام شاه از در پند شد
چنین داد پاسخ که گو را بگوی   که در جنگ چندین بهانه مجوی

پاسخ فرستادن طلحند گو را

برادر نخوانم ترا من نه دوست   نه مغز تو از درد و رانه پوست
همه پادشاهی تو ویران کنی   چو سنگ جنگ و ایران کنی

همه بدسگالان بنزد تو اند   بهرام روز آور مزد تو اند
گنه کار هم پیش یزدان توی   که بدنام و بدگوهر و بدخوی
ز خونی که ریزند ازین پس بکین   تو باشی بنفرین و بی آفرین
دگر آنکه سر کرد بخشیم تاج   بدین مرز بی ارز و این تخت عاج
هر آنکه که تو شهریاری کنی   بجنبی مرا مرز و یاری کنی
نخواهم که جان باشد اندر تنم   وگر چشم بر تاج شاه افگنم
کنون جنگ را برکشیدم رده   هوا شد بکردار زر آزده
ز بس تیر و ز پیل و ز ترگ و سنان   ندانی کنون تو که ای زعفران
برآورد که چون سپاه آشتان کنم   همه لشکرت را خروشان کنم
بدان سان سپاه اندر آرم بجنگ   که سیر آید از جنگ جنگی پلنگ
بیارند گو را کنون بسته دست   سپاهش ببینند گرد و پلنگ
که از بندگان نیز با شهریار   نپوشد کسی جوشن کارزار
چو پاسخ شنید آن خردمند مرد   بیاید همه یک بیک با دو گرد
غمی شد دل گو چو پاسخ شنید   که طلحند را هیچ دانش ندید
پر اندیشه فرزانه رامش نخواست   ز پاسخ فراوان سخنها براند
بدو گفت کای مرد فرهنگجوی   یکی چاره و کار با من بگوی
همه دشت خون است و تن بی سرست   روانرا گکند بر جهاندار و است
نباید که زین جنگ فرجام کار   بما باز گردد بد روزگار
بدو گفت فرزانه کای شهریار   نباید ترا پند آموزگار
گر از من همی باز جویی سخن   بجنگ برادر درشتی مکن

فرستاده کن نزد یک اوی   سزاوار و با دانش و چرب گوی
بباید فرستاده و دادن پیام   مگر گردد او اندرین جنگ رام
بدو ده همه گنج نابرده رنج   تو جان برادر گزین کن نه گنج
چو باشد ترا تاج و انگشتری   بدینار با او مکن داوری
نگه کردم از گردش آسمان   بدین زود و دیر اورا سرآید زمان
که گردنده مهتر اختر اندر سپهر   یکی را ندیدم بدو رای و مهر
تبه کرد و اوسم بدین دشت جنگ   نباید گرفتن بدین کار تنگ
بده مهر شاهی و تخت و کلاه   بدان تا بد خو نخواند سپاه
تو گر شهریاری و نیک اختری   بکار سپهری توانا تری
ز فرزند بشنید شاه این سخن   دگر باره رایی نو افکند بن
ز دو برادر پر از آب روی   گزین کرد نیک اختری چرب گوی
بدو گفت رو سوی طلحند شو   بگویش که پر درد و رنجست گو
بدین گردش روز و این کارزار   همی خواهد از داور کردگار
ز فرزانه گو بنزدیک تست   فریبنده و جان تاریک تست
اگر چند تندی و جنگاوری   هم از گردش چرخ بر بگذری
همه گرد بر گرد ما دشمنست   جهانی پر از مردم ریمنست
همان شاه کشمیر و فغفور چین   که تنگ از ایشان بما بر زمین
نکوهیده باشیم ازین سر دو روی   هم از نامداران پرخاشجوی
چگویند کز بهر تخت و کلاه   چو ساخت طلحند و گو رزمگاه
ز لشکر گر آیی بنزدیک من   در ایشان کنی جان تاریک من
ز دیبا و دینار و اسپان و گنج   ببخشم نخواهم که باشی برنج
هم از دست من کشور و مهر و تاج   بیابی و هم یاره و تخت عاج
ز جنت برادر ترا ننگ نیست   ترا آرزو خود جز از جنگ نیست
بگفت آنچه گفت و بیفزود نیز   ز شادی و از گنج و دینار و چیز
چو بشنید طلحند گفتار او   خردمندی و رای و دیدار او
ازان کاسمان زاد کر بود راز   بگفت برادر نیامد فراز
چنین داد پاسخ که گو را بگوی   که هرگز مبادی جز آنجا که جوی
بریده زبانت بشمشیر بد   تنت سوخته با تش تیز بد
شنیدم همه خام گفتار تو   نبینم جز از چاره بازار تو
چگونه دهی گنج شاهی بمن   تو خود کیستی زین بزرگ انجمن
توانایی و گنج و شاهی مراست   ز خورشید تا پشت ماهی مراست
همانا زمانت فراز آمدست   که اندیشهای دراز آمدست
سپاه ایستاده چنین بر دو میل   از آوردن کار و پیکار پیل
جهان بینی اکنون زمین دشت برد   که روزت ستاره بباید شمرد
ندانی جز افسون و بند و فریب   چو دیدی که آمد بدشت نهیب
فراز آر لشکر بیارای جنگ   برزم اندرون نیست جای درنگ
از اندیشه دوری و از تاج و تخت   نخواند ترا دانشی نیک بخت
فرستاده آمد سری پر زباد   همه پاسخ پادشا کرد یاد
چنین تا شب تیره آمد بروی   فرستاده آمد همی زین بدوی
فرود آمدند اندران رزمگاه   یکی کنده کردند پیش سپاه
طلایه همی گشت بر گرد دشت   بدین گونه تا ماه اندر گذشت
چو برزد سر از برج شیر آفتاب   زمین شد بکردار دریای آب
درفش دو شاه نو آمد پدید   سپه میمنه میسره برکشید
دو شاه سرافراز در قلبگاه   دو دستور فرزانه در نزد شاه
یکی از پیلان پیش تنها بپای   پیاده نباید که جنبد ز جای
که هر کس که تندی کند روز جنگ   نباشد خردمند با مرد سنگ
بر بینم که طلحند با این سپاه   چگونه خرامد بآوردگاه
نباشد جز از رای یزدان پاک   ز تابنده خورشید تا تیره خاک
جهانت امیدم از کردگار   مرا روشنایی دهد روزگار
گر ایدون که پیروز گردد سپاه   مرا برده هر گردش مهر و ماه

مریزید خون از پی خواسته   که یابید خود گنج آراسته
وگر نامداری بود زین سپاه   که اسپ افگند تیز در قلبگاه
چو طلحند را یابید اندر نبرد   نباید که بر وی فشاند گرد
نیایش کنان پیش پیل ژیان   بباید شدن تنگ بسته میان
خروشی برآمد که فرمان کنیم   ز رای تو آرایش جان کنیم
وز آن روی طلحند پیش سپاه   چنین گفت کای پاسبانان گاه
گر ایدون که باشیم پیروزگر   دهد گردش اختر نیک بر
همه تیغها کینه را بر کشید   بیزدان پناهید و دشمن کشید
چو یابید گو را بباید کشت   نه با او سخن نیز گفتن درشت
بگیریدش و زود چون پیل مست   بپیش من آرید بسته دو دست
همانگه خروشیدن کره نای   برآمد ز دهلیز پرده سرای
ز آواز اسپان و بانگ سران   گر ایدون گرزهای گران
همه کوه و دریا پر آواز گشت   تو گفتی سپهر روان بازگشت
ز بس نعره و چاک چاک تبر   ندانست کس پای خود را ز سر

رزم کردن طلحند و گو

زمین شد بکردار دریای خون   سر و دشت بد زیر پشت اندرون
چو پیل ژیان شاهزاده دو شاه   برفتند مر دو ز قلب سپاه
خروشی برآمد ز طلحند و گو   که از باد و دیوش من دور شو
بجنگ برادر مکن دست پیش   نگه دار از آزار او جان خویش
همی این بدان گفت و آن هم بدین   چو دریای خون شد سراسر زمین
یلانی که بودند خنجرگزار   بگشتند پیرامن کارزار
بدین گونه تا خور ز گنبد بگشت   وز اندازه آویزش اندر گذشت
خروش آمد از دشت و آوار کوه   که ای جنگ سازان و گردان گروه
سرانکس که خواهد ز تن زینهار   مدارید از کینه و کارزار
پراکنده گشتند لشکر همه   رمه بی شبان شد شبان بی رمه
چو طلحند بر پیل شاه ماند   که او را با آواز چندی بخواند
که رو ای برادر بایوان خویش   نگه کن بدیوان و مردان خویش
نیابی همانا بسی زنده تن   ازین تیغ زن نامدار انجمن
همه خوب کاری ز یزدان شناس   وزو دار تا زنده باشی سپاس
که زنده برفتی تو از دشت جنگ   نه هنگام رایست و گاه درنگ
چو بشنید طلحند آواز اوی   شد از ننگ تا جان پر آب روی
بمرغ آمد از دشت آوردگاه   فراز آمدندش همه سر سپاه
در گنج بگشاد و روزی بداد   سپاهی شد آباد با کام و شاد
بدینار چون لشکر آباد گشت   دل هر یکی از غم آزاد گشت
پیامی فرستاد نزدیک گو   که ای تخت را چون سپالیز گو
برانی که ازین شدی بی گزند   دلت را بیاراستی افسون و بند
بدو گفت فرزانه ای شهریار   توی از پدر تخت را یادگار
ز دانش تو با آن تو دانا تری   هم از تاجداران توانا تری
مرا این درستست گفتم بشاه   ز گردنده خورشید تابنده ماه
گر این نامور تا نکرد او هلاک   نگردد جهان اندرین تیره خاک
بپاسخ تو با او درشتی مگوی   به پیوند آدم با او بگوی
اگر جنگ سازد و بسازیم جنگ   که با او شتابست و با ما درنگ
بپیچید فرستاده پیش خواند   بگوی سخنها فراوان بخواند
بدو گفت رو با برادر بگوی   که چندین درشتی و تندی مجوی
درشتی نه زیبات از شهریار   پدر نامور بود و تو نامدار
مرا این درستست گر پند من   تو دوری و دوری ز پیوند من
بگویم همی آنکه اندر دلست   سخنها که جانم بدو مایلست
ترا سوی بیهده دستور بد   از آسانی و داد و رای و خرد
نگوی ای برادر سخن جز بداد   که گیتی سراسر فسانست و باد

سوی آشتی یاز با سر جست / ز گنج و ز مردان خرد و درست
فرستم یکایک همه پیش تو / ببینند و آن بداندیش تو
که اندر دل من بجز داد نیست / مبادا که جانی از او شاد نیست
بر فتن رایم که دادم پیام / اگر بشنود مهتر خویش کام
و رایدون که رایت بجز جنگ نیست / بخوبی و پیوندت آهنگ نیست
بسازیم کنون جنگ را لشکری / که یابد سپاه مرا کشوری
یکی کنده سازیم گرد سپاه / بدین جنگ جویان ببندیم راه
ز دریا بکنده بتاب افکنیم / سر بیشان در شتاب افکنیم
بدان تا هرآنکس که جنگ نجست / ز کنده نباید ورا راه جست
ز نامی که پیروز گردد بجنگ / بریزیم خون اندرین جای تنگ
سپه را همه دستگیر آوریم / مبادا که شمشیر و تیر آوریم
فرستاده برگشت و آمد چو باد / برو بر سخنهای گو کرد یاد
چو طلخند بشنید پیغام گو / ز لشکر هرآنکس که بد پیش رو
بفرمود تا پیش او خواندند / سزاوار هرجای بنشاندند
همه پاسخ گو بدیشان بگفت / همه راز را برگشاد از نهفت
چو بشنید و این را چو رای آورید / که اندیشهٔ او بجای آورید
اگر بود خواهید با من یکی / نپیچد کسی سر ز جنگ اندکی
اگر یار باشید با من بجنگ / از آوای شیران نترسد پلنگ
هرآنکس که جوید همی نام بزرگ / بگیتی بیابید کام بزرگ
جهانجوی اگر کشته آید بنام / به از زنده دشمن بدو شادکام
هرآنکس که در جنگ سستی کند / همی از پی تن درستی کند
بیابید چندان زر و خواسته / پرستنده و مرز آراسته
ز کشمیر تا پیش دریای چین / بهرجای بر ما کنند آفرین
بچشم همه شهر تا بر سپاه / چو فرمان مرا کرد و تاج و کلاه
بپاسخ همه مهتران پیش اوی / یکایک نهادند بر خاک روی
که ما نام جوییم و تو شهریار / ببینی کنون گردش روزگار
همه کاخ طلخند شد پرخروش / یکایک سپه لشکر آمد بجوش
سپه را همه سوی دریا کشید / وزان سو سپاه گو آمد پدید
برابر فرود آمد آن دو شاه / که بودند با یکدگر کینه خواه
بگرد اندرون کنده ساختند / چو شد ژرف آب اندر انداختند
دو لشکر برابر کشیدند صف / سواران همه بر لب آورده کف
بیاراسته میمنه میسره / کشیدند نزدیک دریا بنه
دو شاه گرانمایه دل پر ز کین / نهادند بر پشت پیلان زین
بقلب اندرون ساخته جای خویش / شده تیز یکی لشکر آرای خویش
زمین تار شد آسمان شد بنفش / ز بس نیزه و پرنیانی درفش
هوا شد ز گرد سپاه آبنوس / ز نالیدن بوق و آوای کوس
تو گفتی که دریا بجوشد همی / نهنگ اندرون خون خروشد همی
ز زخم تبرزین و کوپال و تیغ / ز دریا برآمد یکی تیره میغ
تو گفتی هوا تیغ بارد همی / بخاک اندرون لاله کارد همی

رزم طلخند و گو و مردن طلخند

ز افکنده گیتی بران کوه گشت / که کرکس نیارست بر سر گذشت
کروهی بکنده درون پر ز خون / دگر سر بریده فکنده نگون
همه دشت مغز و جگر بود و دل / همه نعل اسپان ز خون زیر گل
نگه کرد طلخند از آن پشت پیل / زمین دید برسان دریای نیل
همان باد بر سوی طلخند گشت / بر او راه و تاب آرزومند گشت
ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز / نه آرام دید و نه راه گریز
بران زین زرین بخفت و بمرد / همه کشور هند گو را سپرد
به پیشی نهادست مردم دو چشم / زکی بود و دل پر ز آزار و خشم
نه آن ماند ایدر نه دانا نه این / ز گیتی همه شادمانی گزین

اگر چند بگزاید از رنج گنج / همه گنج گیتی نیرزد به رنج
ز قلب سپه چون نگه کرد گو / بدیدار آن درفش سپهدار نو
سواری فرستاد تا پیش پیل / بگردد و بگوید همی پیل پیل
ببیند که آن لعل رخشان درفش / کزو بود روی سواران بنفش
کجا شد که بنشست جوشن نبرد / مگر چشم من تیره گشت او ز گرد
سوار آمد و سر به پیکر ندید / درفش سر نامداران ندید
همه قلب گو دید برگشت و گوی / سواران کشور همه شاه جوی
فرستاده برگشت و آمد چو گرد / سخنها همه پیش گو یاد کرد
سپهبد فرود آمد از پشت پیل / پیاده همی رفت پویان دو میل
بیامد چو طلخند را مرده یافت / رخ لشکر از درد پژمرده یافت
سراپای او یک بیک بنگرید / بجایی برو پوست خسته ندید
خروشان همه موی شاهی بکند / نشست از برش سوگوار و نژند
همی گفت زار ای نبرده جوان / برفتی پر از درد و خسته روان
بپیچید از آموزگاران سرت / تو رفتی و مسکین دل مادرت
بگفتم بسی اندر ان با تو پند / نیامد ترا پند من سودمند
چو فرزانه گو بدان کار بدید / جهانجوی طلخند را مرده دید
برادرش را دید برکنده گوشت / ز تن پیش کرکس پراکنده گوشت
خروشان بغلتید در پیش گو / همی گفت زار ای جهاندار نو
وزان پس بیاراست لب را بپند / بگو گفت کای شهریار بلند
ازین زاری و سوگواری چه سود / چنین بود رای ایزدی کار بود
سپاس از جهان آفرین بگفت / که طلخند بر دست تو گشته خست
همه بودنی گفته بودم بشاه / که کیوان و بهرام و خورشید و ماه
که چندان بکوشید بر رزم این جوان / که بر خویشتن بر سر آرد زیان
کنون کار طلخند چون باد گشت / بنادانی و تیزی اندر گذشت
سپاه از تو چندین پر از درد و خشم / سر اسپ همه بر تو دارند چشم
بیا تا مر او را دل آرام ده / خرد را بآرام دل کام ده
بگو تا پادشاه را ببیند سپاه / پر از درد گریان پیاده براه
بکاهش نزد سپاه آب روی / فرومایه گستاخ گردد بدوی
بکردار جام کلاه بت شاه / که از گرد یکباد کرد و تباه
ز دانا چو گو مند شنید پند / خروشی ز لشکر برآمد بلند
که ای نامداران و گردان شاه / مباشید یک تن بدین رزمگاه
کز آن لشکر اکنون جدا گشت زین / همه ساختن باید و آفرین
همه پاک در زینهار منید / وزین پر منش یادگار منید
وزان پس چو دانندگان را بخواند / بزرگان همی خون دل برفشاند
یکی تنگ تابوت کردش ز عاج / ز پیروزه و زر و با چوب ساج
بپوشید رویش بچینی پرند / شد آن تاجور نامبردار هند
بدریق و بکافور و قیر و مشک / سر تنگ تابوت کردند خشک
وز آنجا که تیز لشکر براند / براه و بمنزل فراوان نماند
چو شاهان گزیدند جای نبرد / بشد مادر از خواب آرام و خورد
همیشه به ره دیده بان داشتی / تلی بر همی روز بگذاشتی
چو از راه برخاست گرد سپاه / نگه کرد بینا دل از دیدگاه
که لشکر گزین کرد ازین روی گوی / کجا گو و مر کر بودند با او گروه
ز طلخند پیدا نه پیل و درفش / نه آن نامداران زرینه کفش
ز لشکرگهان زود رخت آن ماه رش / بخون اندرون غرقه گشته سرش
وزان پس چو آمد بدو آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
جهانجوی طلخند بر زین بمرد / سپهرگاه شاهیش گو را سپرد
بایوان او شد دوان مادرش / بخون اندرون غرقه گشته سرش
همه جامه بدرید و رخ را بکند / بگنجور و گنج آتش اندر فکند
همه کاخ و تخت بزرگی بسوخت / وزان پس بلند آتشی برفروخت
که سوزد تنش را بآیین هند / وزان سوگ پیدا کنند دین هند

جوان با در آگاهی آمد بگو
که ای مادر مهربان گو شد او
که خود کشت او دم توان زد درشت
برادر کشی از پی تاج و تخت
بیارام تا گردش رزمگاه
بدادار کو ماه و مهر آفرید
مگر کین حدیث آشکارا کنم
وگر چون نمایم نگردی تو رام
چو بشنید مادر سخنهای گو
بدو گفت مادر که بنمای راه
پر از درد گو شد به آرام خویش
نشستند هر دو بهم رای زن
ز هر سو بخوانیم برنا و پیر
ز دریا و ز کنده و رزمگاه
سراسر بدرگاه شاه آمدند
صفت کرد فرزانه آن رزمگاه
نخستند ازیشان یکی تیره شب
هم از آب و ز کنده و رزمگاه
پس آنگه دو لشکر ز ساج و ز عاج
از اسپان و پیلان و دستور شاه
بیاراسته شاه را قلبگاه
دو اشتر بر پیل کرده بپای
مبارز دو رخ بر دو روی صف
چو بگذاشتی تا سر آوردگاه
سه خانه برفتی سرافراز پیل

برانگیخت آن بارهٔ تیز رو
که ما بی گناهیم ازین کارزار
ورا گردش اختر بد بکشت
نخواندند زانک دل نیکبخت
نمایم ترا کار شاه و سپاه
شب و روز و گردان سپهر آفرید
ز تندی دلت با مدارا کنم
بدادار دارنده کو راست کام
دریغ آمدش برز و بالای گو
نگون مرد بر پیل طلخند شاه
جهاندیده فرزانه را خواند پیش
که و مرد فرزانهٔ انجمن
کجا نامداری بود تیز ویر
بگوییم با مرد جوینده راه
بدان نامور بارگاه آمدند
که چون رفت پیکار شاه و سپاه
نه از یکدگر برکشادند لب
بروی اندر آورده روی سپاه
دو شاه سرافراز با فر و تاج
مبارز که اسب افکند بر سپاه
یک دست فرزانهٔ نیکخواه
نشانده بر ایشان دو پاکیزه رای
ز خون جگر بر لب آورده کف
نشستی چو فرزانه بر دست شاه
بدیدی همه رزمگاه از دو پیل

بیامد دوان تنگ در بر گرفت
ز من کشته او را نه یاران مست
بدو گفت مادر که ای بدکنش
چنین داد پاسخ که ای مهربان
که یارت شد خشت او رزمجوی
کزین پس نبیند مرا تخت گاه
که او را بدست کسی برزمان
اگر نه بآتش تن خویش را
که آتش بسوزد دلیر و جوان
مکن تند و من آشکارا شوم
بگفت آنکه با مادرش گفته بود
بدو گفت فرزانه ای نیکخوی
ز کشمیر و ز دنبر و مرغ و مای
سواران بهم اسپ برافگند گو
جهاندار تخت با موبدان
ز دریا و ز کنده و آب گیر
یکی تخت کردند از آن چارسو
بران تخت و آن جامه کرده نگار
پیاده بدیدند اندر و با سوار
همه کرده پیکر بر آیین جنگ
ابر دست شاه از دو رویه دو پیل
فرود دو اشتر دو اسب و دو مرد
پیاده دو رویه از پیش و پس
همان نیز فرزانه یک خانه پیش
سه خانه برفتی شتر همچنان

پر از خون ز هر خواهش اندر گرفت
نکردی گمان بد ازین انجمن
ز چرخ بلند آیدت سرزنش
نشاید که بر من شوی بدگمان
کرا بود در سر خود این گفت و گوی
نه آب و نه گرز و نه تیغ و کلاه
نیامد بر چینی بر روشن روان
بسوزم ز هر بداندیش را
هنر تا بسوده تنش را روان
بر آتش دلم پر مدارا شود
ز مادر که بر آتش آشفته بود
نکرد و بمادر ازین آرزو
از آن شهر ویران و آباد جای
بجایی که بد موبدی پیش رو
بزرگان دانای روشن روان
یکایک بگفتند با تیز ویر
دو مرد گرانمایهٔ نیک خوی
خرامیدن لشکر شهریار
صفت کرده آویزش کارزار
یکی تیز جنبان یکی با درنگ
ز پیلان شده گرد همرنگ نیل
که بر خاش جویند روز نبرد
که او بود در جنگ فریادرس
نرفتی بدو راز بر شاه خویش
بیاورد که بر دمان و دنان

نرفتی کسی پیش رخ کینه خواه
چو دیدی کسی شاه را در نبرد
نگه کرد گرد اندر آن چارسو
شد از رنج و از تشنگی شاه مات
همی کرد مادر ببازی نگاه
همه روز رایش شطرنج بود
برین گونه بدناجران و جان
نگه کن که شاهان برین گفت
ز هر دانشی موبدان خواستی
ز دانش سخن گوی گنداوران
ابر هر دهی نامور مهتری
ز هر دانشی داشتی بهره‌ای
چنین گفت کای شاه دانش پذیر
نبشته چنین بد که بر کوه هند
چو بر مرده بپراگنی بی گمان
بسی دانش رهنمای آورم
بدو گفت شاه این نشاید بدن
برین کار با خویشتن یار خواه
بهر هر چه باید بنزدیک رای
ز دیبا و دینار و خز و حریر
بیامد برای و نامه بداد
ز کسری هر آنچ بخشید نیست
نباشد شگفت از جهاندار پاک
بت آرای فرخنده دستور من
بیاراستندش بنزدیک رای

همی تاختی او همه رزمگاه
با آواز گفتی که ای شاه برد
سپه دید افکنده چین در نبرد
چنین یافت از چرخ گردان برات
پر از خون دل از درد طلحند شاه
ز طلحند جانش پر از رنج بود
چنین تا سر آمد برو برزمان
بدانگه که بگشاد راز از نهفت

همی راند سریک بمیدان خویش
وز آن پس ستند بر شاه راه
از آب و دو کنده برو بسته راه
ز شطرنج طلحند بد آرزوی
نشسته شب و روز پر درد و خشم
همیشه همی ریخت خونین سرشک
سر آمد همان بر من این داستان
ز گفتار شهنشاه نوشین روان

داستان آوردن کلیله و دمنه از هندوستان

کجا بر سری راندی افسری
بهر بهره در جستن شهره‌ای
پژوهنده و یافته یاد گیر
گیاییست رخشان چو چینی پرند
سخن گوی گردد هم اندر زمان
مگر این شگفتی بجای آورم
مگر آزمون را بباید شدن
همه یاری از بخت بیدار خواه
گزو بایدت بیگمان رهنمای
ز کافور و عنبر ز مشک و عبیر
سر بارها پیش او برگشاد
تن و لشکر و پادشاهی بگفت
اگر مرده کانرا برآرد ز خاک
همان گنج و پرمایه گنجور من
یکی نامور چون بیابد جای

پزشکی سراینده برزوی بود
چنان بد که روزی بهنگام بار
من امروز در دفتر هندوان
که او را چو گرد آورد رهنمای
کنون من بدستوری شهریار
تن مرده گر زنده گردد رواست
بر نامهٔ من بر رای هند
اگر برشگفتی شوی در جهان
ز چیزی که بد جامهٔ هندوان
شتروار سیصد بیاراست شاه
چو برخواند آن نامهٔ شاه رای
ز داد و ز فر و ز اورنگ شاه
برهمن بکوه اندرون هر که هست
بدو نیک هندوستان پیش تست
خورش گر فرستاد و هم خوردنی

بدو بر نکردی کسی کم و بیش
رخ و اسب و فرزین و پیل و سپاه
چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
که آن شاه آزادهٔ نیکخوی
ببازی شطرنج در داد چشم
بران درد شطرنج بودش پزشک
که بشنیدم از گفتهٔ باستان
که نامش بماناد دایم جوان
که در کار ایشان بیاراستی
گزارنده و آزموده سران
بچیزی رسیده سخن گوی بود
بیامد بر نامور شهریار
همی بنگرم بر روشن روان
بیاویزد و دانش آرد بجای
بپیمایم این راه دشخوار خوار
که نوشین روان بر جهان پادشاست
نگر تا چه بیند دلارای هند
که این نکته رمزی بود در نهان
همان آلت نامور پهلوان
فرستاده بر داشت از بارگاه
بدو گفت کای مرد پاکیزه رای
وزان روشنی تخت آن دستگاه
یکی دارد این را با تو دست
بزرگی مرا در کم و بیش تست
همان پوشش نغز و گستردنی

برفت آن شب و رای زد با روان | بزرگان قنوج و هم بخردان
جو برزد سر از کوه رخشنده روز | پدید آمد آن شمع گیتی فروز
بزرگان دانا را خواند رای | کسی کو بدانش بود رهنمای
بفرمود تا نزد دانا شوند | ز برزوی یک یک سخن بشنوند
برفتند هر کس که دانا بدند | بکار پزشکی توانا بدند
جو برزوی بنهاد سر سوی کوه | برفتند با او پزشکان گروه
پیاده همه کوهساران بپای | بپیمود با دانش رهنمای
گیاهان از خشک و تر برگزید | ز تاریک و ز هر چه رخشنده دید
ز هر گونه سودا ز خشک و تر | همی بر پراکند بر مرده بر
یکی مرده زنده نگشت از گیا | همانا که سست آمد آن کیمیا
همه کوه بستر دیگر بپای | بجز رنج ازو هم نیامد بجای
دلش گشت پیچان ز تشویر شاه | هم از نامداران هم از رنج راه
وزان خواسته نیز کاورده بود | ز گفتار بیهوده آزرده بود
چنین گفت ازان پس به پیران موبدان | که ای کاردیده ستوده ردان
که دانید داناتر از خویشتن | که او سرفراز است بدین انجمن
بپاسخ شدند انجمن هم سخن | که داننده پیرست اندر کهن
بسال و خرد او ز ما بهترست | بدانش ز هر مهتری مهترست
چنین گفت برزوی با هندوان | که ای نامداران روشن روان
بدین رنجها بر فزونی کنید | مرا نزد او رهنمونی کنید
مگر کان سخن گوی دانای پیر | بدین کار باشد مرا دستگیر
ببردند برزوی را نزد اوی | پر اندیشه دل لب پر از گفت و گوی
چو نزدیک او شد سخن گوی مرد | همه رنجها پیش او یاد کرد
بدانش بود پیشکان زنده مرد | خنک رنج بردار پاینده مرد
تن مرده چون مرد بی دانش است | که نادان بهر جای بی مایش است
چو مردم ز نادانی آید ستوه | گیا چون کلیله است و دانش چو کوه
کتابی بدانش نماینده راه | بیابی چو جویی تو از گنج شاه
چو بشنید برزوی ازو شاد گشت | همه رنج بر چشم او باد گشت
برو آفرین کرد و شد نزد شاه | بکردار آتش بپیمود راه
بیامد نیایش کنان پیش رای | که تا جای باشد تو باشی بجای
کتابیست ای شاه گسترده کام | که او را بهندی کلیله است نام
بمهرت بارج در گنج شاه | برای و بدانش نماینده را
بگنجور فرمان دهد تا ز گنج | سپارد بمن گر ندارد برنج
دژم گشت ازان آرزو جان رای | بجنبید بر خویشتن بر زجای
به برزوی گفت این کس از تخت | نه اکنون نه از روزگار نخست
ولیکن جهاندار نوشین روان | اگر دیده خواهد ز ما یا روان
نداریم ازو باز چیزی که هست | اگر سرفرازست اگر زیردست
ولیکن نخوانی مگر پیش ما | بدان تا روان بد اندیش ما
نگوید بدل کان نخست کس | بخواند و بداند و بنه پیش و پس
بدو گفت برزوی کای شهریار | ندارم فزون زانکه گویی بدار
کلیله بیاورد گنجور رای | همی بود برزوی را رهنمای
همان دم کز آن نامه برخواندی | همه روز بر دل همی راندی
چو زو نامه رفتی بشاه جهان | دری از کلیله نبشتی نهان
بدین چاره تا نامه هندوان | فرستاد نزدیک نوشین روان
همی بود شادان دل و تن درست | بدانش همه جان او روشن شدست
بدین گونه تا پاسخ نامه دید | که دریای دانش بر ما رسید
چو برزوی آمد بنزدیک رای | بدستوری بازگشتن بجای
چو بگشاد لب رای بنواختش | یکی خلعت هندوی ساختش
دو یاره بها گیر و دو گوشوار | یکی طوق پر گوهر شاهوار
همان شاره هندو هم تیغ هند | همه روی آهن سراسر پرند
بیامد ز قنوج برزوی شاد | بسی دانش نو گرفته بیاد

ز ره چون رسید اندران بارگاه | ستایش کنان رفت نزدیک شاه
بگفت آنچه از رای دید و شنید | بجای کیا دانش آمد پدید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد | کلیله روان مرا زنده کرد
تو اکنون ز گنجور بستان کلید | ز چیزی که شاید بباید گزید
بیاید خود یافته سوی گنج | بگنجور بسیار بنمود رنج
چنین داد برزوی پاسخ بشاه | که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
هر آنکس که او پوزش شاه یافت | بخت و تخت مهی راه یافت
دگر آنکه با جامه شهریار | چو بیند مرا مرد ناساز کار
دل بدسگالان شود تار و تنگ | نماند رخ دوست با آب و رنگ
یکی آرزو خواهم از شهریار | که ماند ز من در جهان یادگار
چو بنویسد این نامه بوزرجمهر | گشاید بدین رنج برزوی چهر
نخستین در از من کند یادکار | بفرمان پیروزگر شهریار
بدان تا پس مرگ من در جهان | ز داننده رنجم نگردد نهان
بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست | بر اندازه مرد سالار جوست
ولیکن برنج تو اندر خورست | سخن گرچه از پایگه برترست
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت | که این آرزو را نباید نهفت
نبشتند بر کاغذ خسروی | نبود آن زمان خط بجز پهلوی
همی بود با ارج در گنج شاه | بدو ناسزا کس نکردی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند | ورا پهلوانی همی خواندند
چو مامون جهان روشن تازه کرد | خرد ورز بر دیگر اندازه کرد
کلیله بتازی شد از پهلوی | بدین سان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر | بدانگه که شد بر جهان شاه عصر
گرانمایه بوالفضل دستور اوی | که اندر سخن بود گنجور اوی
بفرمود تا پارسی با دری | بگفتند و کوتاه شد داوری
وزان پس چو پیوسته رای آمدش | بدانش خرد رهنمای آمدش
همی خواست تا آشکار و نهان | ازو یادگاری بود در جهان
گزارنده را پیش بنشاندند | همه نامه بر رودکی خواندند
حدیث پراکنده پیراکند | چو بنوشته شد جان و مغز آگند
جهاندار تا جاودان زنده باد | زمان و زمین پیش او بنده باد
باندیشه دلرا مدار ایچ تنگ | که دوری تو از روزگار درنگ
گهی بر فراز و گهی در نشیب | گهی نامرادی گهی با نهیب
ازین دو یکی نیز جاوید نیست | ببودن ترا راه امید نیست

داستان بند کردن کسری بوزرجمهر را

نگه کن کنون کار بوزرجمهر | که از خاک بر شد بگردان سپهر
همانکس که بر دوش با بر بلند | فرود آوریدش بخاک نژند
جهاندار کسری بدان روزگار | برفت از مداین بنخچیر شکار
همی تاخت با غرم و آهو بدشت | پراکنده شد خشم و او مانده گشت
ز هامون بمرغزاری رسید | درخت و گیا دید و هم سایه بید
همی راند با شاه بوزرجمهر | ز بهر پرستش هم از رنج مهر
فرود آمد از بارگی شاه نرم | بدان تا کند بر گیا چشم گرم
ندید از پرستندگان هیچکس | یکی خوب رخ بود با شاه و بس
بخفتید خندان بدان مرغزار | نهاده سرش مهربان بر کنار
همیشه ببازو همی داشته بر | یکی بازو بندی بدی پر گهر
بیازو نگه کرد گوهر ندید | یکی آشنا ماز لشکر ندید
فرود آمد از ابر مرغی سیاه | بپرید و آمد ببالین شاه
نگه کرد و آن بند بازو بدید | بشد بند آن گوهران بردرید
بخورد و ز بالین او بر پرید | همانگه ز دیدار شد ناپدید
دژم گشت ازان کار بوزرجمهر | ز شاه و ز کردار گردان سپهر
بدانست کامد بتنگی نشیب | بدانش اندر آمد فراوان نهیب

چو بیدار شد شاه و او را بدید — گزان سان همی لب بدندان گزید
کجا آن جنان برد کو را بخواب — خورش کرد بر پرورش بر شتاب
بدو گفت کای سگ ترا این گرفت — که بالایش طبع نتوان نهفت
ز من اوّل مردم دگر بهمنم — ز خاک و ز باد و ز آتش تنم
جهاندار چندی زبان رنجه کرد — ندید ایچ پاسخ جز از باد سرد
بپژمرد بر جای بوزرجمهر — فروماند از کار گردان سپهر
نشست از بر اسب کسری بخشم — زده تا در کاخ نگشاد چشم
همه روز دانا همی لب مکید — فرود آمد از اسب و چندی دوید
بفرمود تا روی او سندان کنند — بدانسته برکاخ زندان کنند
بدان کاخ بنشست بوزرجمهر — بدید آن پر از رنگ روی سپهر
یکی خویش بودش دلیر و جوان — پرستنده شاه نوشین روان
شب و روز با خویش در کاخ بود — بگفتار با شاه گستاخ بود
بپرسید یک روز بوزرجمهر — ز پرده شاه خورشید چهر
که او را پرستش همی چون کنی — بیاموز تا کوشش افزون کنی
پرستنده گفت ای سر موبدان — جنان دان که امروز شاه ردان
نگه این سوی بنده زان گونه کرد — که گفتی سر آمد مرا خواب و خورد
جهاندار چون گشت با من درشت — مرا گفت کاب آر و دستان بشست
بدو دانشی گفت آب آر خیز — چنان هم که بردست شاه آب ریز
بیاورد مرد جوان آب گرم — همی ریخت بردست دانا بنرم
چو لب را ببالایی از بوی خوش — تو از ریختن آب دستان بکش
پرستنده را دل پر اندیشه گشت — بدان تا دگر باره بنهاد طشت
بگشاد دانا فرو ریخت آب — نه نرم و نه از ریختن بر شتاب
بدو گفت شاه ای فزاینده چهر — چه گفت جز این نیز بوزرجمهر
پرستنده گفت ای جهاندار شاه — مرا اندرین دانش و داد راه
بدو گفت رو پیش دانا بگوی — کزان نامور جای و آن آبروی
چرا جستی از برتری کهتری — بید گوهر و نا سزا داوری
پرستنده بشنید و آمد دوان — بر خال شد تند و بسته میان
ز شاه آنچ بشنید با او بگفت — چنین رفت از او پاسخ اندر نهفت
که حال من از حال شاه جهان — فراوان بهست آشکار و نهان
پرستنده برگشت و پاسخ ببرد — فراوان بره خال را برشمرد
زمانی ز پاسخ برآشفت شاه — ورا بند فرمود و تاریک جاه
دگر باره پرسید ازان پیشکار — بگو چون دارد آن کم خورد روزگار
پرستنده آمد پر از آب چهر — بگفت آن سخنها بوزرجمهر
چنین داد پاسخ که ای نیکخواه — که روز من آسان تر از روز شاه
فرستاده برگشت و آمد چو باد — همه پاسخش کرد بر شاه یاد
ز پاسخ برآشفت و شد چون پلنگ — از آهن تنوری بفرمود تنگ
چو پیکان زده میخ کرد اندرش — هم از بند آهن نهفته سرش
ببند و زنش آرام و شب جای خواب — تنش بد بسختی دلش پر شتاب
چهارم چنین گفت با پیشکار — که پیغام بگزار و پاسخ بیار
بگویش بگو چون بینی اکنون تنت — که از میخ تیزست پیراهنت
پرستنده آمد بداد آن پیام — چو بشنید از مهتر خویش کام
چنین داد پاسخ که بود جوان — که روزم به از روز نوشین روان
چو برگشت و پاسخ بیاورد مرد — ز گفتار شد شاه را روی زرد
ز ایران یکی راست گویی گزید — که گفتار دانا بداند شنید
یکی با فرستاده شمشیرزن — که دژخیم بود اندران انجمن
که رو بد تن بختکان را بگوی — که گر پایمحت را بود رنگ و بوی
دگر نیز دژخیم با تیغ تیز — نماید ترا گردش رستخیز
که گویی که زندان به از تخت شاه — تنوری پر از میخ و هم بند و جاه
بدان پاک دل گفت بوزرجمهر — که تا بود هرگز نتافت چهر
نه این پای دارد دگر دش نه آن — سر آید همی نیک و بد بیگمان

چو با گنج و تخت و چو با رنج سخت — به بندیم هر دو بناکام رخت
ز سختی گذر کردن آسان بود — دل تاجداران هراسان بود
خرامنده دژخیم باز آمدند — بر شاه گردن فراز آمدند
شنیده بگفتند با شهریار — بترسید شاه از بد روزگار
بایوانش بردند ازان تنگ جای — بدستوری پاک دل رهنمای
برین نیز بگذشت چندی سپهر — پر از رنگ شد روی بوزرجمهر
دلش تنگ برگشت و باریک شد — دو چشمش ز اندیشه تاریک شد
که با گنج رنجش برابر بود — بفرسود و دردآن دل نابسود
چنان بد که قیصر بدان چندگاه — رسولی فرستاد نزدیک شاه
ابا باژ و با هدیه و با نثار — یکی درج و قفلی برو استوار
که ای شاه کنداوران و ردان — فراوان بود پاک دل موبدان
بدین درج و این قفل با پرده دست — نهفته بگویید چیزی که هست
فرستیم باژ ار بگویید راست — جز از باژ چیزی که آیین ماست
ورایدون کزین دانش آگه نه‌اید — نماند دل مردم هش و بر
نباید که خواهد ز ما باژ شاه — نیارد بدین پادشاهی سپاه
بدین گونه دادم ز قیصر پیام — تو پاسخ گزارا چه آیدت کام
فرستاده را گفت شاه جهان — که این هم نباشد ز یزدان نهان
من از فر خویش این بجای آورم — جهان مرد پاکیزه رای آورم
تو یک هفته ایدر بما شاد باش — برامش دل آرای و آزاد باش
وزان پس بدان داستان خیره ماند — بزرگان و فرزانگان را بخواند
نگه کرد هر کس دران پاره‌ای — که سازد دران بند را چاره‌ای
بدان درج و قفلی چنان بی‌کلید — نگه کرد و هر موبدی بنگرید
ز دانش یکایک بیکسو شدند — بنادانی خویش خستو شدند
چو گشتند یکسر در انجمن ناتوان — غمی شد دل شاه نوشین روان
همی گفت گر کردگار سپهر — بیاراید اندیشه بوزرجمهر
شهنشاه چون دید از اندیشه رنج — بفرمود تا جامه دستی ز گنج
بیاورد گنجور و اسپی گزین — نشست شهنشاه کردند زین
بنزدیک دانا فرستاد و گفت — که رنجی که دیدی بباید نهفت
چنین رفت بر سر سپهر بلند — که آید ز ما بر تو چندین گزند
زبان تو مغز مرا کرد تیز — همی با تن خویش کردی ستیز
یکی کار پیش آمدم ناگزیر — کزان کمتر آید دل مرد پیر
یکی درج زرین سرش بسته تنگ — نهاده بران قفل مهری ز سنگ
فرستاد قیصر سوی ما ز روم — یکی موبدی نام بردار بوم
فرستاده گوید که سالار گفت — که این راز پیدا کنید از نهفت
که این درج را هست اندر نهان — بگویند فرزانگان و مهان
بدل گفتم این راز پوشیده چهر — نبیند مگر جان بوزرجمهر
چو بشنید بوزرجمهر این سخن — دلش نو شد از درد و رنج کهن
ز زندان بیامد سر و تن بشست — بپرسش جهاندار آمد نخست
همی بود ترسان ز آزار شاه — جهاندار پر خشم و او بی‌گناه
شب تیره تا روز بیدار بود — دلش پر ز پیغام سالار بود
چو خورشید بنمود تاج از فراز — بپوشید روی شب دیر باز
بدو گفت ما را کنون خیره گشت — چو چشمم بدین رنجها تیره گشت
نگه کن که گشت که آید براه — بگوی و مترس ایچ و نامش بخواه
بیامد پس از خانه بوزرجمهر — همی رفت گویا زنی خوب چهر
خود شنید چون بد دانا بگفت — سخن هر چه بر چشم او بد نهفت
چنین گفت پرسنده با راهجوی — که پرسند که دارد مرین ماه شوی
زن پاک دامن پرستنده گفت — که شوییست و هم کودک اندر نهفت
چو بشنید گوینده گشتاد زن — بخندید بر یاوه گر کام زن
جهانگه زنی دیگر آمد بدید — بپرسید چون ترجمانش بدید
که ای زن ترا بچه و شوی هست — و گر یک تنی باد داری بدست

[illegible]

بدو گفت شیوست اگر بجست
که ای خوب رخ کیست انباز تو
چو بشنید بوزرجمهر این سخن
بفرمود تا رفت نزدیک تخت
همی کرد پوزش بدان کار شاه
بشاه جهان گفت بوزرجمهر
نهاده همان درج نزدیک شاه
بگویم بدو اندرون هرچه هست
ز گفتار او شاد شد شهریار
همه موبدان و ردان انجمن اند
چو بشنید رومی زبان برگشاد
ثنا فرو بند جهاندار دست
همه پاک در بارگاه تو اند
بگوید روشن که زیر نهفت
وگر باز ماند ازین مایه چیز
که همواره شاه جهان شاد باد
بداند خرد آشکار او راز
یکی سفته و دیگری نیم سفت
نهفته یکی حقه بد در نهان
نخستین ز گوهر یکی سفته بود
شهنشاه رخساره پرتاب کرد
که با او چرا کرد چندین جفا
برآورد گوینده راز از نهفت
بدو گفت کین بودنی کار بود
ز تخمی که یزدان بباختر بکشت

جواب شنیدی بر ما مه است
بدین گش خرامیدن و ناز تو
نگر تا چه اندیشه افگند بن
دل شاه کسری غمی گشت سخت
کزو داشت آزار بی گناه
گناهان بدی تا بتابد سپهر
چو پیش بزرگان جوینده راه
سلیم بدان مهر و آن قفل دست
دلش تازه شد چون گل اندر بهار
به بی دانشی پیش دانا نشاند
سخنهای قیصر همه کرد یاد
بزرگی و دانایی و زور دست
وگر در جهان نیکخواه تو اند
بگوینده با جان پاکت جفت
نخواهند ازین مرز مایه نیز
سخن دان و با بخت همزاد باد
بدانش مرا آز و او بی نیاز
یکی آنک آیین ندیدست جفت
بحقه درون پرده و پرنیان
دگر نیم سفته سیم ناپسود
دهانش پر از در خوشاب کرد
ازان پس گزو دید مهر و وفا
گذشته همه پیش کسری بگفت
ندارد پشیمانی و درد سود
ببایست بر تارک ما نشست

همانگه سدیگر زن آمد براه
مرا گفت هرگز بنودت شوی
بیامد خرم روی و تازان براه
که دانند با چشم بینا ندید
پس از روم قیصر زبان برگشاد
یکی انجمن باید از بخردان
بنیروی یزدان که اندیشه داد
اگر تیره شد چشم دل روشنست
از اندیشه شد شاه را پشت راست
وزان پس فرستاده را گفت شاه
که کار جهان داد پیروز جنگ
همان بخرد و موبد راه جوی
گرین درج با قفل و مهر و نشان
فرستم همانگه شان باژ و ساو
چو دانا ز گوینده پاسخ شنید
سپاس از خداوند خورشید و ماه
سه در درخشان بدرج اندرون
چو بشنید دانای رومی کلید
سه گوهر بدان پرده اندر نهفت
همه موبدان آفرین خواندند
ز کار گذشته دلش تنگ شد
چو دانا رخ شاه پژمرده یافت
ازان بند باز و دو مرغ سیاه
چه آید بد و نیک رای سپهر
دل شاه نوشین روان شاد باد

بیامد براو چین نیکخواه
نخواهم که بیند مرا شوی روی
چو بردند جوینده را نزد شاه
بسی باد سرد از جگر برکشید
همی کرد ازان درج و آن قفل یاد
فرستاده قیصر و موبدان
روان مرا راستی هست داد
روانم از دانش همان جوشنست
فرستاده و درج را پیش خواست
که پیغام بگزار و پاسخ بخواه
خرد باید و دانش و نام و ننگ
که بر منش که بود شاه جوی
ببینند بیدار دل سرکشان
که این مرز دارند با باژ و ساو
زبان برگشاد آفرین گسترید
روانرا بدانش نماینده راه
علافش بود زین که گفتم فزون
بیاورد نوشین روان بنگرید
جهان گرد دانای ایران بگفت
بدان دانشی گوهر افشاندند
بپیچید و رویش پر از رنگ شد
روانش بدرد اندر آزرده یافت
از اندیشه کمتر کن و خواب شاه
چه شاه و چه موبد چه بوزرجمهر
روانش ز درد و غم آزاد باد

[illegible]

اگر چند باشد سزاوار شاه
شکارست کار شهنشاه و بزم
بداند که شاهان چه کردند پیش
دل و جان دستور باشد بمغ
همو بود جنگی و موبد همو
ز بسیار و اندک ز کار گهان
همانا دگر باره آویزش است
چو بیمار زارست ما چون پزشک
سپهبد ز گرگان برفت از
کجا پاسبانی کند بر سپاه
یکی مایه ور مال دارا بدست
دگر گفت کای شهریار بلند
بتوقیع گفت آنچه هستند خرد
نشستند کز روم سرمایه ور
ز شمشیر خواهیمشان زر کمر
یکی را سر اندر نیاید بخواب
همه همچنان شاد و خرم زیند
بدیوان چنین گفت شاه یمن
چنین داد پاسخ که از مرده یاد
یکی گفت کاین شاه که کهتر پسر
چنین داد پاسخ که این نارواست
دل راستی پیشه پر از شرم
یکی گفت کرم هر که کهتر توی
چنین داد پاسخ که ما را خرد
دگر گفت باز تو ای شهریار

گفتار اندر توقیعات نوشیروان

بوزرجمهر آن هم نشان رای خویش
از اندیشه کدخدای و گنج
سپهبد همو هیربد همو ی
بد و نیک از و کس ندارد نهان
گنه کار اگر چند با پوزش است
نه ار دو گریزان و ریزان سرشک
بچشمه درآمد دمانی بخت
ز بد خویشتن را ندارد نگاه
گر گنجش ز گنج تو افزونترست
انوشه بزی و ز بدی بی گزند
ز دست اسیران نباید شمرد
همی باز خوند خوشان بزد
همان برده و برده و سیم و زر
از آواز مستان و جنگ و رباب
بی آزار باشند و بی غم زیند
که نوشین روان جوش باید نشین
کند هر که دارد خرد با نژاد
بکرد و همی کرد داد و بداد
بها ز زمین هم فروشند زر
چرا شد چنین بربد اندیش گرم
بهی و بدانش ز ما بهتری
ز دیدار ایشان همی بگذرد
عقابی گرفتست ز شکار

از افگندن گنج دریغ سپاه
چنین بود تا گاه نوشین روان
بهرجای کار آگهان داشتی
ز کار آگهان موبد نیکخواه
بپاسخ چنین بود توقیع شاه
دگر موبدی گفت نوشه بزی
بتوقیع پاسخ چنین داد باز
دگر گفت نوشه بزی جاودان
چنین داد پاسخ که آری رواست
اسیران رومی که آورده اند
سوی مادرانشان فرستید باز
فروشنده افزون بگوینده
بگفتند کز مایه داران شهر
چنین داد پاسخ که زین بیش رنج
نشستند روزی که خرم بوی
همه مردگان را کند پیش یاد
هر آنکس که از مردگان دل بشست
بریزد همی بر زمینی درم
دگر گفت کای شاه برتر منش
چنین داد پاسخ که درمان نبود
چرا برگذشتی ز شاهنشهان
منش هم دانش و رای دستور ماست
چنین گفت کو را نکو بندیست

بدستور گوید که دارای گاه
می و شادی و بخشش و داد و بزم
از آز ارو گشارو ز دادخواه
همو بود شاه و همو پهلوان
جهان از بدستور نگذاشتی
چنان بد که برداشت روزی شتاب
که آنکس که خستو شود بر گناه
ز سر بد نهم سو نکو شه بزی
گروهستم ازان لشکر بی نیاز
نشست و خور و خواب با موبدان
که این افسر و پادشاهی مراست
بسی شیرخواره فرو برده اند
بدل شاد و از خواسته بی نیاز
که ما بی نیازیم ازیشان بچیز
دو باز ارکانت گرشت دو بهر
ازیشان هر آنکس که دارد گنج
همیشه ز تو دور دست بدی
پر از غم شود زنده را جان شاد
نباشد همی دوستی او درست
کر باشد فروشنده او درم
که دوری ز بیغاره و سرزنش
نکیدن جز از شیر درمان نبود
دو دیده برای تو داد و جهان
زمین گنج و اندیشه گنجور ماست
که با مهتر خود چرا شد درشت

[illegible]

بیاویزد او را ز دار بلند — بدان تا بدو باز گردد گزند
کس از مهتران نیز در کارزار — فزونی بجویند بر شهریار
دگر نامداری ز کار آگهان — چنین گفت کای شهریار جهان
بشبگیر برزین بشد با سپاه — ستاره شناسی بیامد ز راه
چنین گفت کای مرد گردن فراز — چنین لشکری گشن و مردان ساز
برزین سالار و گنج و سپاه — نگه کرد تا به اختر مهر و ماه
دگر موبدی گفت کای شهریار — توی داد فرمای و بهروز کار
کشب دبیر آن سرافراز پیر — سزد گر بود داد را دستگیر
رساند بدین بارگاه آگهی — ز بسیار و اندک بدین بهی
چنین داد پاسخ که او راز آز — مگر بر میان بست دور از نیاز
جهاندیده مردی برای درست — که او رای درویش داد و نخست
یکی گفت سالار خوالیگران — همی نالد از شاه و از مهتران
که چندان که او خود کند آرزو — بسازد به هرگاه سه چار سو
بپوید بیارد بدو نیز دست — بلرزد دل مرد خسرو پرست
چنین داد پاسخ که از پیش خورد — مگر آرزو باز کرد و بدرد
دگر گفت هرکس نکوهش کند — شهنشاه را چون پژوهش کند
کزین لشکرش پیر دشمن شود — دل دوستداران پر از خون شود
مگر دشمنی بد سگالد بدی — بچاره بباید بنالد بسی
چنین داد پاسخ که داد و خرد — تن پادشا را همی پرورد
دگر گفت با هر کسی پادشا — بزرگست و با دانش و پارسا
نفرمود تا بار ز ایشان — گشاید در گنج سود و زیان
پرستار دیرینه هرکس چه کرد — که روزیش اندک شد و روی زرد
چنین داد پاسخ که او شد درشت — بران کرده خویش بنهاد تخت
بیامد بدرگاه بنشست پست — همیشه جز از می ندارد بدست
ز کار آگهان موبدی گفت شاه — چو راند سوی جنگ قیصر سپاه
نخواهد جز ایرانیان را بجنگ — جهان شد بر ایران ازین روی تنگ
چنین داد پاسخ که از دشمنی — طبیعت پر از خاش اهرمنی
دگر باره پرسید مردی که شاه — ز شاهان دگر گونه خواهد سپاه
کدامست و چون بایدت مرد جنگ — ز شیران اسب افگن تیز چنگ
چنین داد پاسخ که جنگی سوار — نباید که سیر آید از کارزار
همانا بزش آید همان رزمگاه — بر خشنده روز و شبان سیاه
نگردد به هنگام نیروش کم — ز بسیار و اندک نباشد دژم
دگر گفت کای شاه نوشین روان — همیشه بزی شاد و بخت جوان
بدر بر یکی مرد بد از نژاد — پرستنده و کاردان پیشکار
درم ماند بر وی دو سیصد هزار — بدیوان چو کردند با او شمار
نباید همی کین درم خورد و شد — ز دو موبد و گفت آزرده شد
چو آگاه شد زان سخن شهریار — که موبد درم خواست از مازدار
بفرمود کز خورده مهمای رنج — بجمشید چندی همی زو ز گنج
دگر گفت جنگی سواری بتخت — بدان خستگی بر بماند درست
به پیش صف رومیان حمله برد — بمرد و از و کودکی ماند خرد
چه فرمان دهد شهریار جهان — ز کار جهان کودک ناتوان
بفرمود کان کودکش را چهار — ز گنج و درم داد باید هزار
هرآنکس که شد کشته در کارزار — به زور و خرد کودکی بود یادگار
که نامش ز دفتر بخواند دبیر — درم نزد کودک برد تا گزیر
چنین هم بسال اندرون چار بار — ز گنجش درم داد باید هزار
دگر گفت انوشه بزی سال و ماه — بمرو اندرون پهلوان سپاه
فراوان درم گرد کرد و نخورد — پراکنده گشتند از آن مرز و مرد
چنین داد پاسخ که آن خواسته — که از شهر مردم کند کاسته
چرا باید از خورد درویش گنج — که او شاد باشد بر و جان برنج
از آن کس که بستد بدو باز داد — وزان پس برو اندر آوازه داد

داستان [illegible]

بفرمای داری زدن بر درش — به بینایی لشکر و کشورش
ستمکاره را زنده بر دار کرد — دو پایش بر سر نگونسار کرد
بدان تا کس از پهلوانان ما — نه چندو دل زیر دستان ما
دگر گفت کای شاه یزدان پرست — بدو بر بسی مردم زیردست
همی دادور را ستایش کنند — جهان آفرین را نیایش کنند
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس — که از ما کسی نیست اندر هراس
فزون گر و باید بدیشان نگاه — اگر با گناهند اگر بی گناه
دگر گفت کای شاه با زرم و هوش — جهان شد پر آوای شادی و نوش
توانگر اگر مردم زیردست — شب آید شود پر ز آوای مست
چنین داد پاسخ که اندر جهان — نباشد با داد کاهان و مهان
دگر گفت کای شاه برتر منش — همی عیب جوید کند سرزنش
که چندین گزافه ببخشد ز گنج — ز گرد آوریدن ندیدست رنج
چنین داد پاسخ که آن خواسته — کز و گنج ما باشد آراسته
اگر باز گیریم از ارز ایشان — همه سود فرجام گردد زیان
دگر گفت کای شهریار بلند — که هرگز مبادا بجانت گزند
جهودان و ترسا و دشمند — دو رویند و با کیش اهرمند
چنین داد پاسخ که شاه سترگ — ابی زینهاری نباشد بزرگ
دگر گفت کای نامور شهریار — ز گنج تو افزون دو سیصد هزار
درم داد مزد و ور درویش را — پس مردم ویژه و خویش را
چنین گفت کان هم بفرمان ماست — باز از ایشان جز بخشش رواست
چنین گفت موبد که ای شهریار — گرامیان سالار سیصد هزار
درم بستد از بلخ بامی برنج — بپیر دو صد دیم بکس بگنج
چنین داد پاسخ که ما را درم — نباید که گردد کسی زو دژم
از آن کس که بستد هم او را بداد — ز گنج آنچه خواهند بر سر رسید
که هر دو دل مردم زیردست — نخواهد جهاندار یزدان پرست
بدیوان ما نام او بستر ید — بدو فر مرو را بکس مشمرید
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد — بسی کهتری از جم و کاوس یاد
چنین گفت تا از پس کین من — نگردد نهان افسر و ترگ من
یکی گفت کای شاه گردن فراز — چرا گشتی اکنون همی دیرساز
چنین داد پاسخ که با بخردان — جهان و جهانبان نیز با موبدان
چو آواز اهرمن آمد بگوش — نماند بدل شاد و با مغز هوش
بپرسید موبد که شاه زمین — سخن راند از پادشاهی و دین
چنین داد پاسخ که گفتم همین — شنید این سخن مردم پاک دین
جهاندار بی دین جهان را ندید — دگر هرکسی دیگری دین گزید
یکی بت پرست و یکی پاک دین — یکی گفت نفرین به از آفرین
ز گفتار پیران نگردد جهان — بگوی آنچه را بسته بود در نهان
هرآنکه که شد تخت بی تاجدار — خردمند و دینی نباید بکار
یکی گفت کای شاه خرم نهان — سخن راندی چند پیش مهان
یکی آنکه گفتی زمانه منم — بد و نیک او را بهانه منم
کسی کو کند آفرین بر جهان — بما باز گرد ز دوده نهان
چنین داد پاسخ که آری رواست — که تاج زمانه سر پادشاست
جهانا چنین شهریاران سزند — از ایرا چنین بر سران افسرند

نامه کسری بپسرش هرمزد

گذشتم ز توقیع نوشین روان — جهان پیر و اندیشه ما جوان
مرا طبع بشکفت اگر سرگذشت — به چیزی چو روز جوانی گذشت
ز منبر چو محمود گوید خطیب — بدین محمد گر آید صلیب
همی گفتم این نامه را چندگاه — نهان بد ز کیوان و خورشید و ماه
چو تاج سخن نام محمود گشت — ستایش بآفاق موجود گشت
جهان بستد از بت پرستان هند — به تیغی که دارد چو خشی پرند

آغاز داستان

زمانه بنام وی آباد باد
سپهر از سر و تاج او شاد باد
شنیدم که با کسری شهریار
بهر مرز یکی نامه کرد آن بداد

ز شاه سرافراز خورشید چهر
کزین کام او خود نگردد سپهر
فرازنده تخت شاهی قباد
گراینده تاج و شمشیر و داد

که با فر و برزست و فرهنگ و نام
ز تاج بزرگی رسیده بکام
سوی هرمز آن پاک فرزند ما
پذیرفته از دل همه پند ما

ز یزدان بدی شاه و پیروزبخت
همیشه جهاندار با تاج و تخت
همان آفرین نیز کردیم یاد
که بر تاج ما کرد فرخ قباد

تو بیدار باش و جهاندار باش
خردمند و راد و بی آزار باش
بیزدان بناز و بدانش گرای
که او با دو جان ترا رهنمای

بپرسیدم از مرد نیکو سخن
کسی کو بسال و خرد بد کهن
که دانا فزونی ندارد ز خاک
بدانش پسندیده کن جان پاک

بدانش بود شاه زیبای تخت
گر داننده بادی و پیروزبخت
مبادا که باشی تو پیمان شکن
که خاکست پیمان شکن را کفن

بیادافره بی گناهان مکوش
بگفتار بدگوی مسپار گوش
بهر کار زنهار مکن جز بداد
که از داد باشد روان تو شاد

زبان را مگردان بگرد دروغ
چو خواهی که بخت تو گیرد فروغ
وگر زیردستی شود گنج دار
تو او را از آن گنج بی رنج دار

گر از چیز کسان دشمن گنج تست
بدان گنج شو شاد کز رنج تست
اگر زیردستی شود مایه دار
همان شهریارش بود پایه دار

همه در پناه تو باید نشست
اگر از بر دست گر زیر دست
چو نیکی کند با تو پاداش کن
ابا دشمن و دوست پرخاش کن

اگر کردی اندر جهان ارجمند
ز رنج تن اندیش و درد و گزند
سرای سپنجست هر چون گذشت
بد و اندر این شاید نشست

هنرجوی و با پیر دانا نشین
چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
چو بر سر نهی تاج شاهنشهی
ره بتری باز جوی از نهی

همیشه یکی دانشی پیش دار
و با جان روان و تن خویش دار
بزرگان و بازارگانان شهر
همه داد باید که یابند بهر

کسی کو ندارد هنر یا نژاد
مکن زو بنیک و بد هیچ یاد
مده مردم ارزان را ساز جنگ
که چون باز جویی نیابی بجنگ

بدشمن سپارد ترا دوستدار
دو کار آیدت پیش چو او خوار
سلیح تو در کارزار آورد
همان بر تو روزی بکار آورد

ببخشای بر مردم تنگدست
دبیدور باش و مخور هیچ مست
مزینه باندازه گنج کن
ز مرد جهاندیده بشنو سخن

بکردار شاهان پیشین نگر
نباید که باشی بجز دادگر
که نفرین بود بر بیدادشاه
که جز داد مپسند و نفرین مخواه

کجا آن سر و تاج شاهنشهان
کجا آن بزرگان فرخ جهان
از ایشان سخن یادگارست و بس
سرای سپنجی نماند بکس

کز افسر مغزهای خون ریختی
وگر جنگ را لشکر انگیختی
نگه کن بدین نامه پندمند
دل اندر سرای سپنجی مبند

بدین ما ترا نیکویی خواستیم
بدانش دلت را بیاراستیم
براه خداوند خورشید و ماه
ز تن دور کن دیو با دستگاه

برو زود شاه این نامه را پیش داد
خرد را بدل داور خویش داد
اگر یادگاری کنی در جهان
ز نامت بزرگی نماند نهان

خداوند گیتی پناه تو باد
زمان و زمین نیکخواه تو باد
بنام تو گردنده چرخ بلند
ز تیمار و بد دور رو دور از گزند

شهنشاه اگر راه داد و خرد
بگو شد که با شرم گرد آورد
دلیری برزم اندرون دورد
بود پاک دینی و ایزدپرست

بگیتی نگه کن هنرها کراست
گفتار اندر سخنها که از نوشیروان پرسیدند
چو دیدی ستایش مرد را سزا

بجوی آنکه چون مشتری روشنست
جهانجوی با تیغ و با جوشنست

جهان بستد از مردم بت پرست
بدنیا ز دین بر دل آیین بست
کنون لاجرم چو موج و ... گشت
کز شاه جهانگیر خسرو گشت

اگر بزم جوید همی یا نبرد
جهان بخش آیین بود کارکرد
ابوالقاسم آن شاه پیروز راد
زمانه بدیدار او باد شاد

آغاز داستان

یکی پیر بد پهلوان سخن
بگشاد و کردار گشته کهن

نگه پیر پرسنده اندر جهان
که پرسید موبد ز نوشین روان

چنین گوید از دفتر پهلوان
گر آن کیست کز کردگار جهان
بیابد بخواهش همه آرزو
درخشش پر آب و پر چین بروی

بموبد چنین گفت پیروزشاه
که خواهش بیزدان باندازه خواه
چو خواهش ز اندازه بیرون شود
از آن آرزو و دل پر از خون شود

بپرسید نیکی کرا در خورست
بنام نکویی که زیباترست
چنین داد پاسخ کسی در خورست
بنام بزرگی که زیباترست

چنین داد پاسخ که هر کس که گنج
بیابد پراکنده نابرده رنج
ببخشش که باشد سزاوارتست
زمان تا زمان تیز گردد و سست

خرد را بپرسید بنیاد چیست
بشاخی که از وی خرد زاد و رست
چنین داد پاسخ که دانا شاد
اگر شرم و ننگش بود با نژاد

بپرسید دانش کرا سودمند
ز کمیش تیمار و گرم و گزند
بپرسید دانش به از فر شاه
که فر و بزرگیست پیرایه گاه

چنین داد پاسخ که دانا بگفت
بگیرد جهان سر بسر زیر پر
خرد باید و فر و نام و نژاد
بدین جاودانه سپهر ازنو باد

ز شاهان بپرسید زیبای تخت
کرامت که گفت شایان تخت
چنین داد پاسخ که بار تخت
بباید ز شاه جهاندار بخت

دگر آنکسی را دهد مهتری
که باشد سرافراز با بهتری
بهفتم که از نیک و بد در جهان
سخنها بر و بر نماند نهان

بهشتم که دشمن بداند ز دوست
بی آزاری از شهریاران نکو
چو فر گو خرد دارد و دین و بخت
سزاوار تاجست زیبای تخت

نماند پس از مرگ او نام زشت
بیابد بفرجام خرم بهشت
بپرسیدش از ناز و آز و دو جش
ز نیکی و از مردم بدکنش

چنین داد پاسخ که آز و نیاز
ز دیو بد گوهر دیرساز
بپرسیده گفتار چندست و چیست
که بهری همی زو بیاید گریست

دگر بهره بخت و تاجست و کام
از او مستمندی و زو شادکام
چنین داد پاسخ که دانا سخن
ببخشید و اندیشه افکند بن

نخستین سخن گفتن سودمند
خوش آواز و خواند ورای گزند
دگر آنکه پیمان شکن خواند
سخن گوی بیدار و دل دانش

که چندان بسر آید که آید بکار
وز و ماند اندر جهان یادگار
چو باشد سخن گوی هنگام گوی
بماند همه ساله با آب روی

چهارم که دانای دل رای خواند
سراینده رام و بارای خوان
چو پیوسته گردد سراسر سخن
گرانو بود داستان کهن

به پنجم چو باشد سخن گوی گرم
بشیرین زبان هم تا وای نرم
سخن چون یک اندرو گر بافتی
از و بیکران کام دل یافتی

پذیرفت چندی که آموختی
روان را بدانش بیفروختی
همی پرسی از ناسزای سخن
بگویی که دانش که آیین

بپرسید هنگام شاهان نماز
نبودی چنین پیش آتش دراز
شما را ستایش فزونست از آن
خروش نیایش فزونست از آن

چنین داد پاسخ که یزدان پاک / پرستنده را برآرد ز خاک
فلک را که آرایندهٔ خود کند / جهان را همه بندهٔ خود کند
بدو گفت تا تو شدی شهریار / سپاست فزون چیست از کردگار
کزان برتری دانش افزون بود / دل بدسگالان پر از خون شدست
چنین داد پاسخ که از کردگار / سپاس آنکه کشتیم بد روزگار
کسی پیش بر من فزونی بجست / از آواز من دست بد را بشست
زبون بود بدخواه در جنگ من / چو کوپال من دید و آهنگ من
پرسید در جنگ خاور بدی / چنان تیز جنگ و دلاور بدی
جدا باختر ساختی ساز جنگ / شکیبایی آراستی یا درنگ
چنین داد پاسخ که مرد جوان / نیندیشد از رنج و درد روان
بر آنکه که سال اندر آمد بشست / به پیش مدارا بیاید نشست
سپاس از جهاندار پروردگار / که دیدست نیک و بد روزگار
کر روز جوانی هنر داشتم / بد و نیک را خوار نگذاشتم
کنون روز پیری بداند کی / برای و بگنج و فشاندن کی
جهان زیر آیین و آهنگ ماست / سپهر روان جوشن جنگ ماست
برفتند شاهان پیشین دراز / سخن خواستند آشکار و براز
شما را سخن کمتر آید ز پیش / فزون دارم از نامداران پیش
چنین داد پاسخ که هر شهریار / پر اندیشه بینم بدین روزگار
پرسید شاهان پیشین بزم / برروند جان با اندوه و بزم
چنین داد پاسخ که ایشان تمام / نگردند هرگز بدل یاد نام
مرا نام بر جام چیره شدست / روانم زمانه پذیره شدست
پرسید کانکس که شاهان نژند / تن خویش را نیکخواهان بدند
بدارو و درمان و کار پزشک / بدان تا نیالود باید سرشک
چنین داد پاسخ که تن بی زمان / که پیش آید از گردش آسمان
بیابیست دارو نباید بکار / نگهدارد از گردش روزگار
چو هنگامهٔ رفتن آید فراز / زمانه نگردد به پرهیز باز
بدو گفت چندین ستایش کنم / جهان آفرین را نیایش کنم
زمانی نباشی بدل شادمان / پر اندیشه داری همیشه روان
چنین داد پاسخ که اندیشه است / دل شاه با چرخ گردان یکیست
بترسم ز هر کو ستایش کند / نگر بیم ما را نیایش کند
ستایش نباید فزون زانکه هست / بگویم و راز دل زیر دست
بدو گفت شادی ز فرزند چیست / همان آرزوهای پیوند چیست
چنین داد پاسخ که هر کو جهان / بفرزند ماند نگردد نهان
چو فرزند باشد بیابد مزه / وزو بهر مزه دور گردد بزه
وگر نکند رد کم بود درد او / که فرزند بیند رخ زرد او
بدو گفت گیتی نه آسان کراست / ز کردار نیکی پشیمان کراست
چنین داد پاسخ که یزدان پرست / نگیرد عنان زمانه بدست
فزونی بجوید تن آسان شود / چو پیشی سگالد هراسان شود
دگر آنکه گفتی ز کردار خویش / بماند دل از دانش و کار خویش
ز گیتی زبون‌تر هم از ناشناس / که نیکی سگالد بنا ناشناس
پرسید از آن پس که بد کرد و مرد / ز دیوان جهان نام او را سترد
وزان کس که ماند همی نام بد / بآغاز بد بود و فرجام بد
نمرد آنکه او نیک کرد او نمرد / بیاسود و جان را بیزدان سپرد
بیاسود هر کس کزو باز ماند / وزو در زمانه بد آواز ماند
بدو گفت چیزیست برتر ز مرگ / اگر باشد از او چه سازیم برگ
چنین داد پاسخ که زین تیره خاک / اگر بگذری یافتی جای پاک
هر آنکس که در بیم و اندوه زیست / بدان زندگانیش باید گریست
بدو گفت ازین سرد و بتر کدام / که زو بیم پر از درد و ناشاد کام
چنین داد پاسخ که بیم سنگ کوه / جز اندوه مشمر که گردد گروه
جز بیمست اگر بیم اندوه نیست / بگیتی جز اندوه و سستی نتست

پرسید کز ما که با گنج تر / چنین گفت کانکس که بی رنج تر
پرسید کاهو کدامست زشت / که از رنج دورست و دور از بهشت
چنین داد پاسخ که زن زاکه شرم / نباشد سرشت و نه آوای نرم
بدو گفت مردم کدامست راست / که جان و خرد بر دل او گواست
چنین گفت کان کو بسود و زیان / بکوشد به بند و بدی را میان
بدو گفت مردم که نیکوترست / که او برسر افسران افسرست
چنین داد پاسخ که چون بهره بار / بود مردم افسر نیاید بکار
ز آن کز پی سودمندی کند / دگر نیز رای بلندی کند
دگر گفت بخشش کدامست به / گزیننده گرد و سرافراز تر
چنین داد پاسخ که از ابنای / مدارید بار رنج سود و زیان
پرسید موبد ز کار جهان / سخن برگشاد آشکار و نهان
که آیین کریم از و ناپسند / اگر گردش کار ناسودمند
چنین داد پاسخ که این چرخ پیر / اگر هست با دانش و نام گیر
بزرگیست و دانندهٔ زان بهست / که بر داوران جهان داورست
به آیین مشو دور باش از گزند / ببین هیچ از و سود ناسودمند
بدو نیک سازد دو ان کس نیاز / یکی را کش انجام و آغاز نیست
چو گوید بباش آنچ خواهد بدست / هم از بود و نابود و از نیست
پرسید کز در بزرگیست رنج / گرت تن جز از سرایست و جان سپنج
چنین داد پاسخ که این گرد پوست / بود در نهد چندانک مغز اندر دست
چو پالود از جان نداد و خرد / که جان زو بیابت اگر بگذرد
پرسید موبد ز پرهیز گفت / که آز و نیاز از که بتوان نهفت
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / سزد گر ندارد خردمند باز
تو از آز باشی همیشه برنج / که همواره سیری نیابد ز گنج
پرسید کز شهریاران که بیش / بهوش و برای و بآیین و کیش
چنین داد پاسخ که آن پادشا / که باشد پرستنده و پارسا
ز داد آورد ارنده دارد سپاس / نباشد کس از رنج او در هراس
پر امید باشد دل نیک مرد / دل بدکنش را بدو نیم کرد
سپه را بیاراید از گنج خویش / سوی بدسگال افکند رنج و کیش
دگر گفت کار پرستش بجست / ز گیتی بیزدان گراینده گشت
چنین داد پاسخ که با رنگ و بوی / روان اندر آرد و تاریک جوی
نخست آنکه داند که هست او یکی / تن از سرکشان رهنمای اندکی
وزو دارد از کار نیکی سپاس / از و باشد ایمن از و در هراس
دگر بدکنش باشی و بدتنه / بد و نیک فرستاده باشی بنه
مباش ایچ گستاخ با این جهان / که او راز خویش از تو دارد نهان
همان نیز کار کنه کار مرد / نباشی بیازار تنگ و نبرد
غم آن جهان از پی این جهان / نباید که داری بدل در نهان
گراینده باشی بفرهنگ و رای / بیزدان خرد باید رهنمای
به بیجی دل از هر چه نابودنیست / بجشایی از آنکه بخشودنیست
اگر دوست با دوست گیرد شمار / نباید که باشد میانجی بکار
چو با مرد بدخواه باشد نشست / جنان کن که گر نگزاید ابر تو دست
جو جوید کسی راه پیوستگی / هنر باید و شرم و شایستگی
نباید زبان از هنر تیره تر / دروغ از هنر نشمرد دادگر
ندارد کسی را بزرگی بچنگ / بخواری بناچیز آید بنیز
اگر بدگمانی گشاید زبان / تو تیزی مکن آنچه آید گمان
دگر زانکه سستی گمانی برد / وز اندازه گفتار او بگذرد
تو پاسخ مر او را باندازه گوی / سخنهای چرب آور و تازه گوی
بآزرم اگر بنگنی سود خویش / پشیمانی آید بفرجام خویش
بگاری بیاز دگر فرجام اوی / پشیمان و تندی آید بروی
ببخشاید آن درد بر مستمند / نیارد دلش سوی رنج و گزند
خردمند کو دل کند بردبار / نباشد بخشم جهاندار خوار

بداند که چندست با وی هنر	باندازه باید بهر کار رسد	کرا فزونی از دست نفزایدش	بلندی و کژی بیفزایدش
همان مرد ایزد ندارد برنج	وگر چند دارد پراکنده گنج	بدانش کند پیشه و راستی	بسنجد زبان راستی و کاستی
همین است رای و همین است راه	بیزدان گرای و بیزدان پناه	اگر دادگر باشی ای شهریار	از ورماندی در جهان یادگار
چنان هم که با شاه نوشین روان	که او خاک شد نام دارد جوان	چنین گوید از گفته باستان	ز گفتار آن دانش راستان
پس آگاهی آمد به آباد بوم			بنزد جهاندار کسری ز روم
که تو زنده بادی که قیصر بمرد			زمانه زمین دیگری را سپرد

رفتن کسری بروم و داستان کفشگر

پراندیشه شد جان کسری ز مرگ	شد آن لعل رخسار چون زرد برگ	گزین کرد از ایران فرستاده	جهاندیده مردی و آزاده
فرستاد نزدیک فرزند اوی	بدان سبز شاخ برومند اوی	سخن گفت یاری بجزی بسی	گزین بد رهایی نیابد کسی
یکی نامه بنوشت با سوک و درد	پر از آب دیده دو رخساره زرد	که یزدان ترا زندگانی دهاد	پس از مرگ او شادمانی دهاد
نزاید جز از مرگ را جانور	سرای سپنجست ما بر گذر	اگر تاج سایم اگر خود و ترگ	نباشد رهایی هم از دست مرگ
چه قیصر چه خاقان چو آید زمان	بخاک اندر آرد سرش بیگمان	ز قیصر ترا زندگی بسیار باد	مسیحا روان ورا یار باد
شنیدم که برنا بود تخت او	نشستی بیاراستی تخت او	زمانه چه باید بنیز و بخواه	ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
فرستاده از پیش کسری برفت	بنزدیک قیصر خرامید تفت	چو آمد بدرگه گشادند راه	فرستاده شاه شد پیشگاه
چو قیصر نگه کرد عنوان بدید	ز پیش کسری دلش بردمید	جوان خیره بد مهتر و نو نوشت	فرستاده را نیز بنمود دست
بپرسید ناکام پرسیدنی	نگه کردنی ست وگر دیدنی	یکی جای دورش فرود آورید	بدان نامه پادشا بنگرید
بیک هفته آنکس که بد رای زن	بنزدیک قیصر شدند انجمن	سرانجام گفتند ما کهتریم	ز فرمان شاه جهان نگذریم
چنین گفت قیصر ابا رای زن	که همین پاسخ نامه را رای زن	جهان جون تو دانی که باید نوشت	به پیش و بدیدار کن خوب و زشت
همان اسقف و موبد و رای زن	بیکسو شدند از میان انجمن	نبشتند پس پاسخ نامه زود	جنان هم که قیصر بفرموده بود
سوی شاه کسری خداوند تاج	همان گاه و مهر و همان تخت عاج	فرستاده شاه ایران رسید	بگفتش بها آنچه دید و شنید
از اندوه و شادی سخن هرچه گفت	غم و شادمانی نباید نهفت	بشد قیصر و تازه شد قیصری	که سر بر فرازد ز سر مهتری
بدان قیصر جوان ... نو	بکوشم بدین مرز تا پیش رو	به کار داری ز خود کامه	نبشتیم برنا سزا نامه
بعنوان قیصر سرافراز روم	جهان سربسر چه در رومی بوم	ندارد ز شاهان کسی را بکس	چو کهتر بود شاه فریادرس
ازین گونه تا نامه آمد به بن	تمامی نبشتند رای سخن	چو قرطاس رومی بیاراستند	ز در بر فرستاده را خواستند
فرستاده آمد ابا رای راست	بیامد بدو پاسخ نامه خواست	ور انا سزا خلعتی ساختند	ز بیگانه ایوان بپرداختند
بدو گفت قیصر نه من چاکرم	گراز چین و ستالیان کمترم	ز مهتر بیک داشتن ناسزاست	وگر شاه تو بر جهان پادشاست

بزرگی که وی را ببینی دشمنست	ترا دشمن و دوست بر دامنست	چو داری تو از من بزرگی دریغ	همان آفتاب اندر آری بمیغ
چو کار آیدم شهریارم تویی	همان از پدر یادگارم تویی	سخن هرچه دیدی بنیکی بگوی	وزین پاسخ نامه شادی بجوی
تنش را بخلعت بیاراستند	ز هر باره مرد و ره خواستند	فرستاده برگشت و آمد دمان	بمنزل زمانی نجستی زمان
بیامد بنزدیک کسری رسید	بگفت آنکجا دید و گفت و شنید	ز گفتار او تنگ دل گشت شاه	بدو گفت برخوردی از رنج راه
شنیدم که هرکو هوا پرورد	نیندیشد از کار کیفر برد	که دوست و دشمن نداند همی	چنین راز دل بر تو خواند همی
کنون نیز یک تن ز رومی نژاد	نمانم که باشد بدان تخت شاد	همی سرفرازد که من قیصرم	که از نامداران یکی مهترم
کنم زین سپس روم با نام شوم	همه انگیزم آتش از آباد بوم	بیزدان پاک و بخورشید و ماه	بتاج و بتخت و کلاه
وگر هرچه دریا و شاهی اوست	ز گنج کهن پر کند گاو پوست	نیارد سر تیغ من در نیام	حلال جهان پاک بر او حرام
بفرمود تا برورش کرد نای	دمیدند با سنج و هندی درای	همان کوس بر کوهه ژنده پیل	ببستند و شد گرد گیتی چو نیل
سپاهی گذشت از زمین بدشت	که دریای سبز اندر و خیره گشت	ز نالیدن بوق و زنگ و درفش	ز جوش سواران ز رنگ درفش
ستاره تو گفتی بتاب اندرست	سپهر روان هم بخواب اندرست	چو آگاهی آمد بقیصر که شاه	پر از خشم از ایران بشد با سپاه
بیامد ز عموریه تا حلب	جهان شد پر از جنگ و جوش و جلب	سواران رومی چو سیصد هزار	حلب را گرفتند یکسر حصار
سوار اندر آمد ز یکسو بجنگ	ندید جنگشان از فراوان درنگ	بیاراست بر هر دری منجنیق	ز گردان روم آنکه بد جاثلیق
حصار قیلقیلا بپرداختند	گزان سو همی تاختن ساختند	حلب شد بکردار دریای خون	بزنهار شد لشکر باطرون
بدو هفته از رومیان سی هزار	گرفتند و آمد بر شهریار	بی اندازه کشتند از ایشان اسیر	بروم اندرون چند کشتند اسیر
بر پیش سپه کنده ساختند	بشکیر آب اندر انداختند	بکنده ببستند بر شاه راه	فرو ماند در جنگ شاه و سپاه
سپهدار روزی دو با را بخواند	وزان جنگ چندی سخنها براند	که این کار با رنج و دشوار گشت	بر آب و بکنده نشاید گذشت
سپه را درم باید و دستگاه	همان اسپ و خفتان و رومی کلاه	سوی گنج رفتند روزی نهان	ز پیران و گنجور شاه جهان
از اندازه لشکر و شهریار	کم آمد درم تنگ شد سیصد هزار	بیامد بر شاه موبد چو گرد	بگنج آنچه بود از درم یاد کرد
دژم گشت شاه اندر آن کار چهر	بفرمود تا رفت بوزرجمهر	بدو گفت اگر بوره شاید تهی	چه باید مرا گنج شاهنشهی
بروم کنون ساروان باز خوان	هیونان بختی فراوان بر آن	صد از گنج مازندران بار کن	وزو چشتر بار دینار کن
بشاه جهان گفت بوزرجمهر	که ای شاه با داد و با رای و مهر	سوی گنج ایران دراز است راه	تهی دست بیکار باشد سپاه
بدین شهرها گر دما در گرست	کسی کو درم پیش دارد بدست	ز بازارگانان و دهقان درم	اگر وام داری نگردد دژم
بدان کار شد شاه همداستان	که دانای ایران بزد داستان	فرستاد و جست بوزرجمهر	که ای شاه با رای و با داد و مهر
بدو گفت از ایدر سه اسپه برو	گزین کن یکی نام بردار نو	ز بازارگانان و دهقان درم	اگر وام داری نگردد دژم

بدان کار شد شاه همداستان / که دانای ایران بزد داستان
فرستاده جست بوزرجمهر / خردمند و شادان دل و خوبچهر
بدو گفت کز ایدر سه اسپه برو / گزین کن یکی نام بردار نو
ز بازارگانان و دهقان شهر / کسی را کجا باشد از نام بهر
بیاید فرستاده‌ی خوش‌سخن / کنو بد بسال و بدانش کهن
پیام پراندیشه باریک بود / بیامد بشهری که نزدیک بود
درم خواست وام از پی شهریار / بسی انجمن شد بر و مایه‌دار
یکی کفشگر بود موزه‌فروش / بگفتار او پهن بگشاد گوش
درم چند باید بدو گفت مرد / دلاور شمار درم یاد کرد
بدو گفت کای پرخرد مایه‌دار / چهل مره مره ز صد هزار
بدو کفشگر گفت کین من دهم / سپاسی ز گنجور بر سر نهم
بیاور د قپان و سنگ درم / بنه پیش دفتر بکار و قلم
چو بازارگان را درم سخته شد / فرستاده از کار پرداخته شد
بدو کفشگر گفت کای خوبچهر / ز رنجی بگویی به بوزرجمهر
که اندر زمانه مرا کودکیست / کجا باد او بر دلم خوارتست
بگویی مگر شهریار جهان / مرا شاد گرداند اندر نهان
که او را سپاسم ز فرهنگیان / گر او را سر مایه و سنگ آن
فرستاده گفت این ندارم برنج / که کوتاه کردی مرا رنج گنج
بیامد بر شاه ایران بشب / وز آن کفشگر زود بگشاد لب
بر شاه شد بوزرجمهر / بر آن خواسته شاد بگشاد چهر
چنین گفت از آن پس که یزدان‌شناس / سپاسم کنم پاک و یزدان‌شناس
که در پادشاهی یکی موزه‌دوز / بر آن کو نه شادست و گیتی‌فروز
که چندین گشاده درم باشدش / مبادا که از ما ستم باشدش
نگر تا چه دارد کنون آرزوی / همانا دهد بر ما همین رای و خوی
چو دانش بتوزی درم صدهزار / بده تا بماند ز ما یادگار
همه زیر دستان دلاور شوند / جهانجوی با تخت و افسر شوند
مبادا چو بیدادگر شهریار / درفشان بود شاه پرهیزگار
بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که ای شاه نیک‌اختر خوب چهر
یکی آرزو دارد آن موزه‌دوز / اگر شاه دارد بدین کار گوش
فرستاده گوید که این مرد گفت / که شاه جهان را خرد باید جفت
یکی پور دارم رسیده بجای / بفرهنگ جوید همی رهنمای
ز یزدان بخواهد همی جان شاه / که جاوید باد او سزاوار گاه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / جدا دیو چشم ترا خیره کرد
برو همچنان بار کن آن شتر / مبادا که زو سیم خواهیم و زر
چو بازارگان بچه گردد دبیر / هنرمند و با دانش و یادگیر
چو فرزند ما برنشیند بتخت / دبیری بیایدش پیروز بخت
هنر نیاید از مرد موزه‌فروش / سپارد بدو چشم بینا و گوش
بدست خردمند مردم نژاد / نماند بجز حسرت و سرد باد
شود پیش او خوار مردم‌شناس / چو پاسخ دهد زو نیابد سپاس
بما بر پس از مرگ نفرین بود / چو آیین این روزگار این بود
نخواهیم روزی بدان گنج داد / درم زو مخواه و مکن رنج یاد
هم اکنون شتر باز گردان براه / درم خواه و از موزه‌دوزان مخواه
فرستاده برگشت و شد با درم / دل کفشگر گشت از آن پر ز غم
شب آمد غمی شد ز گفتار شاه / خروشش جرس خواست از بارگاه
طلایه پراکنده بر گرد دشت / همه شب همی گرد لشکر گشت
ز ناهی چو خورشید بنمود تاج / برافکند خلعت زمین را ز عاج
طلایه چو گشت از لب کنده باز / بیامد بر شاه کردن فراز
که پیغامی از لشکر آمد بشاه / پر از درد و پوزش روان پرگناه
همانگه فرستاده آمد دوان / نیایش کنان پیش نوشین روان
چو روی سر تاج کسری بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید

بدل گفت کینت سزاوار گاه / بشاهی و مردی و چندین سپاه
ز دینار با هر کسی صدهزار / شاد آورده بر شهریار
چو دیدند بر تخت بر تاجدار / بپویند گریان و پیچان چو مار
شهنشاه چون دید بنواختشان / برآیین یکی پایگه ساختشان
سخن گفت گوینده پیش رو / که ای شاه قیصر جوانست و نو
پدر مرده و نا سپرده جهان / نداند همی آشکار و نهان
همه سربسر باژدار توایم / پرستار پرکلاه توایم
ترا روم ایران و ایران چو روم / جدایی چرا باید این مرز و بوم
خرد در زمانه شهنشاه راست / بدو داد قیصر همی پشت راست
چه خاقان چینی چه هندی شاه / بدو زیند زیبای تخت و کلاه
اگر کودکی نارسیده بجای / سخن گفت بی‌دانش و رهنمای
ندارد شهنشاه از او کین و درد / که شادست از او کشور لاجورد
همه باژ روم آنک بود از نخست / بسازیم و مهدی بیاید درست
بخندید نوشین روان زان سخن / که مرد فرستاده افکند بن
بدو گفت اگر نامور کودکست / خرد یافتش نزد او اندکیست
چه قیصر جوان بی‌خرد باطنون / زبانش روان از گرفته زبون
همه هوشمندان اسکندری / گرفتند بیهوده روی و برتری
کسی کو بگردد ز پیمان ما / نه پیچد سر از رای و فرمان ما
از آباد و بوش برآریم خاک / ز گنج و ز لشکر نداریم باک
فرستادگان خاک دادند بوس / جهان چون بود مردم چاپلوس
که ای شاه پیروز برترمنش / ز کار گذشته مکن سرزنش
همه سربسر خاک رنج توایم / همه پاسبانان گنج توایم
چو خشنود گردد ز ما شهریار / بباشیم بیا کام و به روزگار
ز رنجی که ایزد شهنشاه برد / همه رومیان آن ندارند خرد
ز دینار پر کرده ده چرم گاو / بگنج تو آریم از باژ و ساو
بگیتی و پیشش فرمان تر است / پذیرد ز ما ار چه این ناسزاست
چنین داد پاسخ که از کار گنج / سرافراز دستور باشد برنج
همه رومیان پیش موبد شدند / خروشان و با اختر بد شدند
فراوان زهر در سخن راندند / همه راز قیصر بر و خواندند
ز دینار گفتند وز گاو پوست / ز کاری که آرام روم اندروست
چنین گفت موبد که گر زر دهید / چه مایه ز دیباش بر سر نهید
بهنگام برگشتن شهریار / ز دیبای زربفت باید بدوست
که خلعت بود شاه را سرزنان / چه با کهتران و چه با مهتران
بران برنهادند و گشتند باز / همه پاک بردند پیشش نماز
بیدشاه جندی بران رزمگاه / چو آسوده شد شهریار و سپاه
ز لشکر یکی موبدی برگزید / دبیری سخن‌دان جهان‌جو پدید
سپاسی بدو داد تا باژ روم / نخواهد سپارد بآباد و بوم
وز آنجا بیامد سوی طیسفون / سپاهی پس پشت و پیش اندرون
همه یکسر آباد باشیم و زر / بزرین ستام و بزرین کمر
پس پشت پرنیان و درفش از میان / تو گفتی هوا شد همه پرنیان
در و دشت گفتی که زرین شدست / کمرها ز گوهر چو پروین شدست
چو نزدیک شهر اندر آمد ز راه / پذیره شدندش فراوان سپاه
همه پیش کسری پیاده شدند / کمر بسته و دل گشاده شدند
هر آنکس که بُد همره شاه راه / پیاده بشد تا در بارگاه
چو آن مهتران خواندند آفرین / بران شاه بیدار با آفرین
چو تنگ اندر آمد بجای نشست / به هر مهتری شاه بنمود دست
سرآمد سخن گفتن موزه‌دوز / ز ماه محرم گذشته سه روز

نشاندن کسری هرمز را بپادشاهی

جهانجوی دهقان آموزگار / چه گفت اندرین گردش روزگار

که روزی فرازست و روزی نشیب — گهی باز خواهیم و که با نهیب
سرانجام بستر بود تیره خاک — یکی را فراز و یکی را مغاک
نشانی نداریم ازان رفتگان — که بیدار و شادند اگر خفتگان
بدان گیتی ار چندشان برگ نیست — جهان به که آویزش مرگ نیست
اگر سال صد باشد ار سی و پنج — یکی شد چو باز آمد آن روز رنج
چرا نیک گوید خواست و نیاز — چه کوبد در رنج و آز و نیاز
کسی را ندیدم بمرگ آرزوی — ز بی راه و ز مردم نیکخوی
چه دینی چه اهرمن بت پرست — ز مرگ اندر سر نهاده دو دست
چو سالت شد ای پیر بر شصت و یک — می و جام و آرام شد بی نهنگ
نه بندد دل اندر سپنجی سرای — خرد یافته مردم نیک رای
بگاه بسیجیدن مرگ می — چو پیرامن شعر باشد بدی
فسرده تن اندر میان گناه — روان سوی فردوس گم کرده راه
زیاران بسی ماند و چندی گذشت — تو با جام همراه ماند و بدشت
زمان خواهم از کردگار زمان — که چندان بماند دلم شادمان
که این داستانها و چندین سخن — گذشته برو سال و گشته کهن
ز هنگام کی شاه تا یزدگرد — ز لفظ من آید پراکنده گرد
بپیوندم و باغ بی خو کنم — سخنهای شاهنشهان نو کنم
همانا که دل را ندارم برنج — اگر بگذرم زین سرای سپنج

آغاز داستان

چگوید کنون مرد روشن روان — ز رای جهاندار نوشین روان
چنین گفت آن مرد بسیاردان — ز نوشین روان وز کار جهان
چو سالش درآمد بهفتاد و چار — پراندیشه شد مرگ شد شهریار
جهانبانی که خدایی بخت — که پیرامن داد پوشد تخت
دگر گوید و پیش بر مهربان — بود را و بی رنج و روشن روان
پسر بد مرورا گرانمایه شش — همه راد و بینادل و شاه فش
بمردی و پرهیز و فرهنگ و رای — جوانان با دانش و دلگشای
ازیشان خردمند و مهتر بسال — گرانمایه هرمزد بد بی همال
سرافراز با دانش و خوب چهر — ببازارگان بر بگسترد مهر
بفرمود کسری بکار جهان — که جویند راز وی اندر نهان
نگه داشتندی بروز و شب — وگر داستان از گشادی و لب
ز کاری که گر بدی و بهی — رسیدی بشاه جهان آگهی
ببوذرجمهر آن زمان شاه گفت — که کاری همی داشتم در نهفت
ز هنگام چون سالیان برگذشت — سر و موی مشکین چو کافور گشت
چو من بگذرم زین سپنجی سرای — جهان را بباید یکی کدخدای
که بخشایش آرد بدو روشن — ببیگانه و مردم خویش بر
ببخشد بپرهیز دانا ز مرد و گنج — نبندد دل اندر سرای سپنج
سپاسم ز یزدان که فرزند هست — خردمند و دانا و ایزدپرست
وزیشان بپرهیز ناداد زان ترم — برای و بهوش فزون زان ترم
ز بخشایش و بخشش و راستی — ز بیمش همی بر دلش کاستی
کنون موبدان ورد از افزون — کسی را که باشد ز دانش نشان
بدانیدش و آزمایش کنید — هنر بر هنر برفزایش کنید
شدند اندران موبدان انجمن — زهر در پژوهنده و رای زن
جهانجوی هرمزد را خواندند — برنا ندارانش بنشاندند
نخستین سخن گفت بوذرجمهر — گرای شاه نیک اختر خوب چهر
که دانی که جان پاک و خرد — شود روشن و کالبد بر خورد
چنین داد پاسخ که دانش بهست — که داننده بر مهتران بر مهست
بدانش بود مرد را ایمنی — ببندد ز بد دست اهرمنی
دگر بردباری و بخشایش است — کرتن را بود نام و آرایش ا
فزونتر سد یکر کس اوکر — شکیبا و جویای دین و هنر

بپرسید کز چه بود سودمند — کدامست و مرد از چه گردد بلند
چنین داد پاسخ که آنکه از بخت — بنیک و بد آزرم هر کس بجست
بکوشید تا بر دل هر کسی — ازو رنج بردن نباشد بسی
چنین داد پاسخ که هر کس که داد — بداد از تن خویشتن بود شاد
نکو گوید پرسنده بوذرجمهر — بدان پاک دل مهتر خوب چهر
بدو گفت از گفتنی هرچه هست — بگویم تو بشمر یکایک بدست
یکایک همه پرسمت یادگیر — بپاسخ همه داد بنیاد گیر
سخن با گمرادان پس و پیش هیچ — جوانمردی و داد و دادن بسیج
اگر نام گیری چنین بیکران — گشادست بر تو در آسمان
که چندین بگفتار بشتافتند — ز پرسنده پاسخ فزون یافتند
جهاندار آموزگار تو باد — خرد جوشن و بخت یار تو باد
کنون هرچه دانم بپرسم بداد — تو پاسخ گزار آنچه داری بیاد
ز فرزند گوید پدر ارجمند — کدامست شایسته و بی گزند
ببخشایش دل سزاوار کیست — که بر درد او بر بباید گریست
ز کردار نیکی پشیمان کراست — که دل بر پشیمانی او گواست
سزا کیست کو را نکوهش کنم — ز کردار وی چون پژوهش کنیم
ز گیتی کجا بهتر آید گریز — که خیزد ز آرام او رستخیز
بدان روزگاران چه باشیم شاد — گذشته چه بهتر که داریم یاد
زمانه کرا نزد باید ستود — کدامست ما برچه داریم سود
گرایشتر دست اندر جهان — گشاید برو آشکار و نهان
همان نیز دشمن کرا بیشتر — که باشد برو بر بداندیش تر
سزاوار آرام بودن کجاست — که دارد جهاندار ازو دست راست
ز گیتی زیان کارتر کار چیست — که بر گروه خویش باید گریست
ز چیزی که مردم همی پرورد — چه چیزست کان زودتر بگذرد
ستمکار کش نزد او شرم نیست — کدامست کش مهر و آزرم نیست
تباهی بگیتی ز گفتار کیست — دل دوستان پر ز آزار کیست
چه چیزست کان نیک پیش آورد — همان بد ز گفتار خویش آورد
بنیک و زشت بر آید ز کو — ز گفتار دانا نیاید ستوه
چو هنگام شمع آمد از تیرگی — سر مهتران تیره از خیرگی
ز گفتار او چون غمی گشت شاه — همی کرد خواهش بپاسخ نگاه
گرانمایه هرمزد برپای خاست — یکی آفرین کرد بر شاه راست
که از شاه گیتی مبادا تهی — همی باد بر تخت شاهنشهی
مبادا که بی تو ببینیم تاج — که آیین شاهان دگر تخت عاج
پرسش جهان پیش تو خاک باد — که اندر تراک خاک تریاک بداد
سخن هرچه گفتند پاسخ دهیم — بدین آرزو روز فرخ نهیم
بفرزند باشد پدر شاد دل — ز غمها بود دور و آزاد دل
اگر مهربان شد او بر پدر — بنیکی گراینده و دادگر
دگر آنکه بر جای بخشایش است — بدو مرد را جای پالایش است
بزرگی که بخشش پراگنده گشت — ببخشش یکی ناسزا بنده گشت
ز کاروی از بر خرد و شی رواست — که ناپارسایی بر پادشاست
دگر هر که با مردم ناسپاس — کند نیکویی ماند اندر سرای
سرانکس که نیکی فرامش کند — خرد را بکوشد که بیهش کند
دگر گفت کآرام و راه گریز — گرفتن کجا خوب بی رستخیز
بشهری که بیداد شد پادشا — نداری خردمند بودن روا
زبیداد گر شاه باید گریز — که و خیزد اندر جهان رستخیز
چگوید که دانا گشاید بدوست — برادر بود یاد دلارام دوست
دگر آنکه پرسد ز کار زمان — زمانی که زو هم شود بدگمان
روادار وار چند ستایدش — هم اندر ستایش بیفزایدش
دگر آنکه پرسیدن از مرد دو — ز مردوستی یاد مندی نکوست
کسی کو فزونتر بد و رادتر — دل دوستانش بدو شادتر

دگر آنک پرسد که دشمن کراست / که از دل همیشه بدرد و بلاست
چو گستاخ باشد زبانش پلید / ز گفتار او دشمن آید پدید
دگر آنک پرسد که دشمن‌تر کیست / بی آزار با دل پرآزار چیست
چو بد بود و بدساز با دشمنست / یکی زندگانی بود چون کنشت
دگر آنکه گوید گوا کیست راست / که جان و خرد بر گوا بر گواست
بر از آزمایش ندیدم گوا / گوای سخن گوی فرمان روا
زیان کارتر کار گیتی که گشت / که فرجام از آن بد بباید گذشت
چو چیره شود بر دلت بر هوا / هوا بگذرد همچو باد هوا
پشیمانی آرد بفرجام سود / گل آرزو را نشاید بسود
دگر گفت کان چیست گردان ترست / که چون پای جویم بدستم سرست
چنین دوستی مرد نادان بود / سرشت بد و رای کیهان بود
دگر آنک گفتی ستمکاره کیست / بی آزار و پر درد و غمخواره کیست
سخن چین و دو روی و بیگانه مرد / دل هوشیاران کند پر ز درد
بپرسید دانا که عیب از چه بیش / که باشد پشیمان ز گفتار خویش
سرانکس که راند سخن بر گزاف / بود بر سر انجمن مرد لاف
بگاید که تنها بود در نهفت / پشیمان شود زان سخنها که گفت
هم اندر زمان چون گشاید سخن / بپیش آرد از لافهای کهن
هنرمند با مردم بی هنر / کس از آفرینش نگیرد گذر
همه پرسش این بود و پاسخ چنین / که بر شاه باد از جهان آفرین
زبانها بفرمانش گوینده باد / دل و رای او شاد و جوینده باد
شهنشاه کسری در دخیره ماند / بسی آفرین کیانی بخواند
ز گفتار او انجمن شاد گشت / دل شهریار از غم آزاد گشت
نبشتند عهدی بفرمان شاه / که هرمزد را داد تخت و کلاه
چو قرطاس چینی شد از باد خشک / نهادند مهری برو بر ز مشک
بموبد سپرد آن بهش روان / سرافراز و بیدار دل موبدان
بپیوستم این عهد نوشین روان / به پیروزی شهریار جهان
جهان آزمایش چو کردار نیست / سنانش پر از رنج و تیمار نیست

اندرز نامهٔ کسری و سپری شدن روزگار او

اگر تاجداری و گر گرم و رنج / جهان بگذری زین سرای سپنج
یکی نامهٔ شهریاران بخوان / نگر تا که باشد چو نوشین روان
بداد و برای و به بزم و بجنگ / چو روزش سر آمد بشد هوش و رنگ
تو ای پیر فرتوت بی توبه مرد / خرد گیر و ز بزم شادی بگرد
جهان تازه شد چون قدح یافتی / روان از بر تو به بر تافتی

آغاز داستان

بگفت آن سراینده سالخورد / که اندرز نوشین روان یاد کرد
سخنهای هرمزد چون شد کهن / یکی نو پی افکند موبد سخن
همو شه رای زن با دبیر / نبشتند پس نامه بر حریر
دل آرای او عهد نوشین روان / بهرمزد تا سالخورده جوان
سر نامه از داد کرد یاد / دگر گفت کین بنده پور قباد
بدان ای پسر کین جهان بی وفاست / پر از رنج و تیمار و درد و بلاست
سرانگه که باشی در شادتر / ز رنج زمانه دل آزادتر
همه شادمانی بماند بجای / بباید شدن زین سپنجی سرای
چو اندیشهٔ رفتن آمد فراز / درخشنده روز و شب دیر یاز
بجستیم تاج کئی را سری / که بر سر سری باشد او افسری
خردمند شش بود ما را پسر / دل افروز و رخشنده و دادگر
ترا برگزیدم که مهتر بدی / خردمند و زیبای افسر بدی
بهشتاد بر بود سال قباد / که در پادشاهی مرا کرد یاد
کنون من رسیدم بهفتاد و چار / ترا کردم اندر جهان یادگار

جز آرام و خوبی نجستم بدین / که باشد پس از مرگ من آفرین
امیدم چنانست کز کردگار / نباشی جز از شاد و بِه روزگار
که این کین مرد مانرا بداد / خود این بخوبی نشینی ز داد
بپاداش نیکی بیابی بهشت / بزرگ آنک او تخم نیکی بکشت
نگر تا نباشی جز از بردبار / که تیزی نه خوب آید از شهریار
جهاندار بیدار و فرهنگ جوی / بماند همه ساله با آب روی
بگرد دروغ ایچ گونه مگرد / چو گویی بود مرترا روی زرد
دل و مغز با دور دار از شتاب / خرد با شتاب اندر آید بخواب
بنیکی گرای و بنیکی بکوش / بهر نیک و بد پند دانا نیوش
نباید که گردد بگرد تو بد / که از بد ترا بیگمان بد رسد
همه پاک پوش و همه پاک خور / همه پندها یاد گیر از پدر
بیزدان گشای و بیزدان گرای / چو خواهی که باشد ترا رهنمای
جهانرا چو آباد داری بداد / بود بخت آباد و بخت از تو شاد
چو نیکی نمایند پاداش کن / جهان تازه شو رنج گیتی کهن
هنرمند را شاد و نزدیک دار / جهان بر بداندیش تاریک دار
همه کار با مرد دانا سگال / برنج تن از پادشاهی منال
چو یابد خردمند نزد تو راه / بماند بتو تخت و گنج و کلاه
سران کس که باشد ترا زیر دست / مغزهای هنری نوایی پشت
بزرگان و آزادگان را ز شهر / ز نیک تو باید که یابند بهر
ز نیکی فزونمایه را دور دار / ببیدادگر مرد مگذار کار
همه گوش و دل سوی درویش دار / غم کار او چون غم خویش دار
چو از خویشتن نامور داد داد / جهان گشت از او شاد و او نیز شاد
بر از ایشان گنج بسته مدار / نبخشای بر مردم خویش کار
ورا یار دون گر دشمن بود دوستدار / بشوره زمین تخم نیکی مکار
اگر پند ما را شوی کاربند / همیشه بماند کلاهت بلند
که نیکی دهش نیکخواه تو باد / خرد تخت و دولت کلاه تو باد
مبادت فرامش گفتار من / اگر دور مانی ز دیدار من
سرت سبز باد و دلت شادمان / تنت پاک و دور از بد بدگمان
همیشه خرد پاسبان تو باد / همه نیکی اندر گمان تو باد
چو من بگذرم زین جهان فراخ / برآورد باید یکی خوب کاخ
بجایی کز و دور باشد گذر / پر دو برو کرگس تیز پر
دری دور بر چرخ ایوان بلند / بیالا برآورده چون ده کمند
نبشته بر و بارگاه سرا / بزرگی و جنگ و سپاه مرا
فراوان ز هر گونه افگندنی / هم از رنگ و بوی و پراگندنی
بکافور تن را توانگر کنند / ز مشک از بر تارک افسر کنند
ز بر جامهٔ پاک زربفت نیج / بیارید نا کار دیده ز گنج
بپوشید بر ما برسم کیان / بر آیین نیکان ما تا میان
بسازید هم زین نشان تخت عاج / بیاویز پس از بر ساج تاج
جهان هرچه زرین بخشش اندرست / اگر جام و گر کاسات و گر تخت است
گلاب و می و زعفران جامست / ز مشک و ز کافور و عنبرست
نهاده بدست چپ و دست راست / ز فرمان فزونی نباید نکاست
وزان پس بدارید درگاه را / نباید که بیند کسی شاه را
ز فرزند و این دو ده ارجمند / کسی کش ز مرگ من آید گزند
نیاساید از بزم و شادی دو ماه / که این باشد آیین پس از مرگ شاه
ز فرمان هرمزد بر مگذرید / دم خویش بی رای او مشمرید
فراوان بران نامه بر گریست / پس از عهد یکسال کسری بزیست

پادشاهی هرمزد دوازده سال بود

برفت و بماند این سخن یادگار / تو این یادگارش بزنهار دار
چو با او جفا کرد گردان سپهر / نباید که جویی تو زو داد و مهر

کنون تاج دارد رنگ هرمزد شاه
گرآن دسته گل گرفت بهاء
چو گردی که بود وت خورید آران
سمانا که گل را بها خواستی
یکی جامه از شتری بستدی
بپیرایه سبز و سرخ و سپید
همی مهرگان بوید از باد تو
که امروز تیز است بازار من
جهاندیده و نام او بود باخ
بپرسیدمش تاجداری یاد
چنین گفت تا پور ساسان گرشا
دگر گفت با تخت نامی کنیم
ستون بزرگیت آهستگی
نیاکان با تاجداران دهر
زگفته پرستش ز مهتر نواز
کسی را که یزدان کند پادشا
بدرویش بر مهربانی کنیم
شما را بمن سر جهت آرزوی
هرانکس که جست از شما نیکبخت
شما مهربانی افزون کنید
بخشنودی کردگار جهان
چو نیکی فزاید بر دیگسان
دگر شهریارت بود دادگر
چو بخشایش از دل کند شهریار
چو شاه از تو خشنود شد داد ست

بیارایم و بر فشانم بکار
بستی همی داشتی در کنار
کجا یافتی تیز بازار آن
بدان رنگ رخ را بیاراستی
بلولو بر آن چون نقط بر زدی
مرا گردی از برگ گل نا امید
بجام می نو کنم یاد تو
نبینی پس از مرگ آثار من

بخندید تموز با سرخ سیب
همی با شرم آمد از رنگ او
عقیق و زبرجد کوداخت بهم
همی رنگ شرم آید از کردنت
ز برجد رخت گشت و خشم نقش
نگارا بهارا کجا رفت
چو رنگ شود زرد بستایت
یکی پیر بد مرزبان سری

همی کرد بانا ز و نرگس عتاب
همی بوی یاد آمد از چنگ او
زبار گران شاخ گوهر نخم
همی مشک بوید ز پیراهنت
سرت برتر از کاویانی درفش
که آرایش باغ بنفشه
چو دیهیم هرمز بیارایمت
پسند آیدت و دیده از هر دری
سخن ران با برگ و بار و شاخ
ز هرمز که بنشست بر تخت داد
توانا و دارنده روزگار
چو رنج آیدش پیش یاری کنیم
بد و نیک هرگز نماند نهان
همان بخشش و بزم و شایستگی
توانایی و رای و برهان مر است
زمانه ز بخشش بر آرایش است
بر ما جوان کرد آثار خویش
مرا داد آن دادن آسان بود
چو بخشایش و داد و بخشش مر است
ببندد در خشمش بد روزگار
سوی ناسپاسی دلش ننگرد
که او را نباشد سخن جز بروی
سخنهای شاهان نخوانی همی
بشوید دل از خوبی روزگار
بجوید چو شد گرم پیوند تو

آغاز داستان

چو بنشست برنا بور پشنگاه
گرانمایگان را گرامی کنیم
بزرگی و گردی و شایستگی
که از داد شان آفرین بود بهر
بداندیش را داشتند هر کدام
بناز و بدو مردم پارسا
تنم دیده را شادمانی کنیم
مدارید راز از دل نیک خوی
همه شاد باشید از این تاج و تخت
ز دل کینه و آز بیرون کنید
بکوشید یکسر کیهان و مهان
بود مزد آن سوی او نارسان
تو بر دی لستی گمانی مبر
تو اندر زمین تخم کژی مکار
گز و سر بپیچی ز کاستی است

بتخت آفرین کرد بر کردگار
کسی بد کند بر دباری کنیم
بدانید کز کردگار جهان
بجستند جود و آهستگی
بهر کشوری دست و فرمان مر است
سرمایه شاه بخشایش است
هرانکس که این شهار گار خویش
زچیزی که دلتان هراسان بود
میان بزرگان فزونیش مر است
هرانکس که پرهیز کرد از دروغ
دگر آنکه مغزش بود پر خرد
بیامیز با مردم کژ کوی
گراید دون که گویی بدانی همی
هرانکس که تهدید باد اش خواند
درستیش ز رشت در بند تو

زنیکی به پرهیز هرگز به رنج
چو دیهیم ... دبیر سخن
همی خواهم از پاک پروردگار
هرانکس که شد مر جهان شاه فش
همین است فرجام و آغاز ما
چو بشنید گفتار او را انجمن
خردمند درویش از آن انجمن
برآشفت و خوی بد آورد و هش
هرانکس که نزد پدرش ارجمند
یکایک تبه کردشان بی گناه
چو ایزدگشسب و دگر بهرز مهر
برتخت نوشین روان این سه مهر
همی بود از ایشان دلش پر هراس
دل موبد موبدان تنگ شد
از آن بند ایزدگشسب دبیر
ز زندان پیامی فرستاد دوست
همی خوردنی آرزو آیدم
دل موبد از درد پیغام اوی
ز پیغام او شد دلش پر شکن
همی گفت اکنون شود آگهی
گزند آیدم زین جهاندار مرد
بز موبد تا پاک خوالیگرش
گرفتند هر یک دگر را کنار
نهادند خوان پیش ایزدگشسب
ز دینار و ز گنج آراسته

مکن شادمان دل به بیداد و گنج
همه کرد و کرده به دشمن دهی
که چندان مرا بر دهد روزگار
پرستش کرد و از رنج دینار کش
سخن گفتن فاش و هم راز ما
پر اندیشه گشتند از آن تن بتن
بدلش اندرون روشنایی فزود

چو اندر جهان کام دل یافتی
بهر کار درویش دار و دلم
که درویش را شاد دارم برنج
پرستش را به پیچم ز کند آوری
درود و جهان آفرین بر شما
سر گنج داران پر از بیم گشت
چنین بود تا شد بزرگیش راست

رسیدی بجایی که بشتافتی
نخواهد که اندیشه ز بکلم
بیازارم دل پارسا را برنج
نخواهم که جوید کسی مهتری
خم چرخ باد از زمین شما
ستمکاره را دل بدو نیم گشت
بر آن چیز بر پا و شاه که خواست
بیکسو شد از رای و آیین خویش
بدی و شاد و این زبیم گزند
یکی پیر دانا دگر جوان
خردمند و روشن دل و شادکام
یکایک بر آرم بنا کام گرد
بپیمود و هر بند و زندانش ساخت
بخوردی و را نام بد زردهشت
نه خورد و نه آرام و اندوهگساد
کسی را بنزدیک من نیست راه
چو مردم کهن دوز و بالین خر
مثال از نیاید بجان گزند
ز فردوسی با بدنه بی آرام و کام
نیرزد تن با برش یک پشیز
دلش بود پیچان و رخ چون زریر
بیامد بزندان ایزدگشسب
همی رفت تا شد سخنها بن
بزمزم همی گفت و موبد شنود
چو رفتی از ایزد به هرمز بگوی

کشتن هرمزد وزیران کسری را

برین گونه شد راه و آیین شاه
دبیری خردمند با فر و جهر
چو دستور بود و همیون وزیر
که روزی شوند اندرو ناسپاس
رخانش ز اندیشه بی رنگ شد
چنان شد که دل خسته گردد دبیر
بموبد که ای بنده ناسزا دوست
شکم گرسنه رنج بگزایدم
نگفت از آن جای و آرام اوی
پر اندیشه شد مغزش از خواستن
بدین تا جوانمرد بی فر همی
کند بر من از خشم داوری زرد
بزندان برد خوردنیها برش
شد از درد گان چو ابر بهار
گرفتند باژ و برسم بدست
هم از کاخ و ایوان پر خواسته

سه مرد از دبیران نوشین روان
سدیگر که ماه آذرش بود نام
همی گفت با خود که من زین سه مرد
با ایزدگشسب انگهی دست آخت
که موبد بد پاک بود کش سپهر
چو روزی برآمد بنو دشش ز درد
منم بی زبانی بزندان شاه
برمن یکی دیبه چین فرست
چنین داد پاسخ که از کار بند
بزندان فرستاد لختی طعام
که موبد بزندان فرستاد چیز
هم از بهر ایزدگشسب دبیر
از آن پس نشست از بر تازی اسپ
زخوی بد شاه چندی سخن
پس ایزدگشسب آنکه اندر زبود
بموبد چنین گفت کای نامجوی

که گر سر بپیچی ز گفتار من / براندیشی از رنج و تیمار من
که از شهریاران تو خوردی دلم / ترا نیست بر بر پر درد دلم
از آن رنج پاداش بند آمدت / پس از بند بیم گزند آمدت
دلی سخت کینه پر غم شهریار / بیزدان سپاردم بروز شمار
چو موبد سوی خانه شد در زمان / ز کار آسمان رفت مردی دمان
شنیده یکایک بهرمز بگفت / دل شاه را رای بدگشت جفت
از ایزدگشسپ آن زمان شد درشت / بزندان فرستاد و او را بکشت
سخن را ز موبد فراوان شنید / برو بر نکرد ایچ گونه پدید
همی راند اندیشهٔ خوب و زشت / سوی چارهٔ کشتن زردشت
بفرمود تا زهر خوالیگرش / نهانی بیامیخت اندر خورش
چو موبد بیامد بهنگام بار / بپرسیدن نامور شهریار
بدو گفت امروز ازایدر مرو / که خوالیگری یافتیم نو
چو بنشست موبد نهادند خوان / ز موبد بپالود رنگ رخان
بدانست کان خوان زمان ویست / همان راستی در گمان ویست
خورشها بیاوردند خوالیگران / همی خورد شاه از کران تا کران
جز آن کاسه زهرش آورید / نگه کرد موبد بدان بنگرید
بدان بیگمان شد دل پاک او / که زهرست بر خوان تریاک او
چو هرمز نگه کرد لب را ببست / بران کاسه زهر یازید دست
بدان سان که شاهان نوازش کنند / بدان بندگان نیز نازش کنند
ازان کاسه برداشت مغز استخوان / بیازید دست گرامی بخوان
بموبد چنین گفت کای پاک مغز / ترا آوردم این لقمهٔ پاک نغز
دهن باز کن تا خوری زین خورش / وزان پس چنو بایدت پرورش
بدو گفت موبد بجان و سرت / که جاوید بادا سر و افسرت
گزین توشه خوردن نفرمایم / بپیری رسیدم ببخشاییم
بدو گفت هرمز بخورشید و ماه / بپاکی روان جهاندار شاه
که بستانی این توشه زانگه من / بدین آرزو تشنگی پشت من
بدو گفت موبد جز فرمان شاه / بباید نماند مرا رای و راه
بخورد و ز خوان زار و پیچان برفت / همی راند تا خانهٔ خویش تفت
ازان خوردن زهر باکش نگفت / یکی جامه افکند و نالان بخفت
بفرمود تا پای زهر آورند / بتازند تریاک زهر آورند
فرو خورد تریاک و نامد بکار / ز هرمز بیزدان بنالید زار
یکی استواری فرستاد شاه / بدان تا کند کار موبد نگاه
کزان زهر شد بر تنش کارگر / کز اندیشهٔ ما نیامد بسر
فرستاده را چشم موبد بدید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید
بدو گفت روشن هرمز بگوی / که بخت سوی کشتن آورد روی
بدین داوری پیش داور شویم / بجایی که هر دو برابر شویم
ازین پس تو ایمن مخسب از بدی / که پاداش پیش آیدت ایزدی
تو پدرود باش ای بداندیش مرد / بدآید بروئیت زبدکار کرد
چو بشنید گریان برفت استوار / بیاورد پاسخ سوی شهریار
سپهبد پشیمان شد از کار کرد / بپیچید ازان راستگفتار مرد
مران درد را راه و چاره ندید / بسی باد سرد از جگر برکشید
بمرد آن زمان موبد موبدان / بروزار و گریان همه بخردان
چنین است کیهان پر از درد و رنج / چه نازی بتاج و چه نازی بگنج
که این روزگار خوشی بگذرد / زمانه نفس را همی بشمرد
چو شد کار موبد بزاری بسر / شد آن کشور از درد زیر و زبر
جهاندار خون ریز ناسازگار / نکرد ایچ یاد از بد روزگار
میان تنگ خون ریختن را ببست / ببهرام آذرمیان یافت دست
چو شب تیره‌تر شد ورا را بخواند / بپیش خود اندر بزانو نشاند
بدو گفت خواهی که ایمن شوی / نبینی زمین زشتی و بدخوی
چو خورشید بر چرخ روشن شود / سر کوه چون پشت جوشن شود

تو با نامداران ایران بپای / همی باش پرسش بتخم بپای
ز سیمای برزین بپرسم سخن / چو پاسخ نداری تو دل بد مکن
بپرسم که این دوستدار تو چیست / بدست او پرستندهٔ ایزد کیست
تو پاسخ چنین ده که این بد تنست / بداندیش و ز تخم اهرمنست
وزان پس ز من هرچه خواهی بخواه / پرستندهٔ مهر و تخت و کلاه
بدو گفت بهرام کایدون کنم / ازین بد که گفتی صد افزون کنم
بسی سر که بود از نژاد مهان / که این بد برو بر چو روی جهان
همی ساخت تا چاره چون کند / که پیراهن مهر بیرون کند
چو پیدا شد آن چادر عاج گون / خور از بخش دو پیکر آمد برون
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بیامد ببخشید آن بها گیر تاج
بزرگان ایران بدان بارگاه / شهنشاه انجمن تا بیاید سپاه
ز در پرده برداشت سالار بار / برفتند یکسر بر شهریار
چو بهرام آذرمهان پیش رو / چو سیمای برزین و گردان نو
نشستند هر یک بر جای خویش / گروهی ببردند بر پای پیش
ببهرام آذرمهان گفت شاه / که سیمای برزین بدین بارگاه
سزاوار تخت اگر مهر و رنج / که بدخواه زیبا نباشد بگنج
بدانست بهرام آذرمهان / که این پرسش شهریار جهان
چگونست وان رای وان پیچ / کزان پیچ ما را بباید گریست
سرانجام جز دخمهٔ بی‌کفن / نیابیم ازین مهتر انجمن
چنین گفت بهرام کای شاه زاد / ز سیمای برزین مکن هیچ یاد
که ویرانی شهر ایران از وست / که مه مغز بادش برین تن مه پوست
نگوید سخن جز همه بتری / بدان بتری نیز گند آوری
چو سیمای برزین شنید این سخن / بدو گفت کای نیک یار کهن
بیدبرتن من گواهی دهد / چنین دیو را آشنایی دهد
چو دیدی ز من تا تو یار منی / ز گفتار و کردار اهرمنی
بدو گفت بهرام آذرمهان / که تخمی پراگندی اندر جهان
که این بر نخستین تو خواهی درود / کز آتش نیابی مگر تیره دود
چو کسری مرا دو تا پیش خواند / بر تخت شاهی بزانو نشاند
ابا موبدان نیز بوزرجمهر / جوان زرد گشت آن مه خوب چهر
بپرسید کین تخت شاهنشهی / کرا باشد و کیست با فرّهی
بگفتم همی با بمهتر پسر / که باشد بشاهی سزاوارتر
همه یکسره از جای برخاستند / زبان پاسخش را بیاراستند
که این ترک زاده سزاوار نیست / کس او را بشاهی خریدار نیست
که خاقان نژادست و بدگوهرست / ببالا و دیدار چون مادرست
تو گفتی که هرمز بشاهی سزاست / کنون زان سزا مرترا این جزاست
گواهی من از بهر این داده است / چنین لب بدشنام بگشادست
ز تشویر هرمز فرو پژمرید / کز آن داستان گفتار ایشان شنید
بزندان فرستادشان تیره شب / وزیشان دو ره تیز بگشاد لب
سیوم شب چو برزد سر از کوه ماه / ز سیمای برزین بپرداخت شاه
بزندان وزندان مر او را بکشت / نیاورد جز رنج و نفرین بمشت
چو بهرام آذرمهان آن شنید / که آن پاکدل مرد شد ناپدید
پیامی فرستاد نزدیک شاه / که ای تاج تو برتر از چرخ و ماه
تو دانی که من چند کوشیده‌ام / که تا رازهای تو پوشیده‌ام
به پیش پدرت آن سرافراز شاه / بنودم ترا جز همه نیکخواه
یکی پند گویم چو خوانی مرا / بر تخت شاهی نشانی مرا
ترا سودمندست این پند من / بزندان بمان یکزمان بند من
با ایران ترا سودمندی بود / خردمند را بی‌گزندی بود
پیامش چو نزدیک هرمز رسید / یکی را ز دادار میان برگزید
که بهرام را نزد شاه آورد / بدان نامور بارگاه آورد
شب تیره بهرام را پیش خواند / بگوی این سخن چند با او براند

بدو گفت بر گوی کان پند چیست / که ما را بدو روزگار بهیست
چنین داد پاسخ که در گنج شاه / یکی ساده صندوق دیدم سیاه
نهاده بصندوق در حقه / بحقه درون پرنیان رقعه
نبشته بران پرنیان سپید / بدانست ایرا نیاز امید
بخط پدرت آن جهاندار شاه / ترا اندران کرد باید نگاه
چو هرمز شنید آن فرستاد کس / بنزدیک گنجور فریادرس
که در گنجهای کهن باز جوی / یکی ساده صندوق و مهری بروی
بران مهر بر نام نوشین روان / که جاوید بادا روانش جوان
هم اکنون شب تیره پیش من آر / فراوان بجستن هر روزگار
شتابید گنجور و صندوق جست / بیاورد پیشش بمهری درست
جهاندار صندوق را برگشاد / فراوان ز نوشین روان کرد یاد
بصندوق در حقه با مهر دید / شتابید و زو پرنیان برکشید
نگه کرد پس خط نوشین روان / نبشته بران رقعه پرنیان
که هرمز بده سال و بر سر دو سال / یکی شهریاری بود بی همال
وزان پس پر آشوب گردد جهان / شود نام بر آواز او در نهان
بدید آید از هر سویی دشمنی / یکی بدنژادی و آهرمنی
پراکنده گردد ز هر سو سپاه / فرود افگند دشمن او را ز گاه
دو چشمش کند کور خویش زنش / وزان پس بر آرند هوش از تنش
بخط پدر هرمز آن رقعه دید / هراسان شد و پرنیان بر درید
دو چشمش پر از خون شد و روی زرد / ببهرام گفت ای جهانپیشه گرد
چه جستی بدین رقعه اندر همی / بخواهی ربودن ز من سر همی
بدو گفت بهرام کای ترک زاد / بخون ریختن تا نباشی تو شاد
تو خاقان نژادی نه از کیقباد / که کسری ترا تاج بر سر نهاد
بدانست هرمز که او دست خون / نیابد همی زنده بی رهنمون
شنید آن سخنهای ناکام را / بزندان فرستاد بهرام را
وگر شب چو برزد سر از کوه ماه / بزندان فرستادگان کردش تباه
نماند آن زمان بر کسش بخردی / همان رهنمایی و گر موبدی
ز خوی بد آید همه بتری / نگر تا سوی خوی بد ننگری
ازان پس ببندد زندگانیش خوش / ز تیمار زد بر دل خویش آتش
ز سالی باصطخر بودی دو ماه / که کوتاه بودی شبان سیاه
که شهری خنک بود و روشن هوا / از اینجا گذشتن نبودی روا
چو پیدا شد آن جا در لاجورد / پدید آمد از کوه یاقوت زرد

در صفت داد و دهش هرمزد

منادی گری برکشیدی خروش / که ای نامداران با فر و هوش
اگر کشتمندی شود کوفته / وزان رنج کارنده آشفته
که گر اسب در کشت زاری رود / کسی نیز بر میوه داری شود
دم اسب و گوشش بباید برید / سر هرمز بردار باید کشید
بدو ماه گردان بدی در جهان / بد و نیکویی زو نبودی نهان
بهر کشوری داد کردی چنین / ز دهقان همی یافتی آفرین
پسر بد گرامی مر او را یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی
مر او را بد کرده پرویز نام / کجاش خواندی خسرو شادکام
چنان بد که اسپی ز آخر بجست / که بد شاه پرویز را برنشست
سوی کشتمند آمد اسب جوان / نگهبان اسب از پس اندر دوان
بیامد خداوند آن کشت زار / بپیش موکل بنالید زار
موکل بدو گفت کین اسب کیست / که بر دم و گوشش بباید گریست
خداوند گفت اسب پرویز شاه / که دارد همی کهتری آن نگاه
بیامد موکل بر شهریار / بگفت آنچه بشنید از کشت زار
بدو گفت هرمز برفتن بکوش / ببرد در زمان اسب را دم و گوش
زیانی که آمد بران کشتمند / شمارش بباید گرفتن که چند

ز خسرو زبان باز باید ستد / اگر صد زیان یافت وصد بار صد
درمهای گنجی بران کشت زار / بریزند پیش خداوند کار
چو بشنید پرویز بودش گران / برانگیخت از هر سویی مهتران
بنزد پدر تا ببخشد گناه / ببرد دم و گوش اسب سیاه
برآشفت ازان اسپ و شهریار / جهاندیدگان را همه کرد خوار
موکل شد از بیم هرمز دوان / بدان کشت نزدیک اسب جوان
بخنجر جدا کرد گوش و دم / بران کشتزاری که آورد دم
همان نیز تازان بفرمان شاه / رسانید خسرو بدان دادخواه
وزان پس بنخچیر شد شهریار / بیاورد هر کس فراوان شکار
سواری رزی دید بار آوری / سپهبد نژادی بلند اختری
سراسر همه دز پر از غوره بود / بنزد مو و تا کشته اندر رود
ازو خوشه چند ببرید و برد / بایوان و خوالیگران را سپرد
بیامد خداوند رز در زمان / بدین مرد گفت ای بد بدگمان
نگهبان این رز نبودی برنج / نه دینار دادی بها را ز گنج
برنج نابرده کردی تباه / بنالم کنون از تو در پیشگاه
سوار دلاور ز بیم زیان / بزودی کمر باز کرد از میان
برو داد پرمایه زرین کمر / بسر بر همی برفشاندی گهر
خداوند رز چون کمر دید گفت / که کردار بد چند باید نهفت
تو با شهریار آشنایی مکن / خریده نداری بهایی مکن
سپاهی نهم بر تو بر زین کمر / تو پیچانی از بشنود دادگر
یکی خرد بد هرمز شهریار / بپیروزی اندر شده نامدار
بمردی ستوده به هر انجمن / که رزم هرگز ندیدی شکن
که هم داد ده بود و هم دادخواه / کلاه کیی برکشیده بماه
نکردی بشهر اندرین درنگ / دلاور سری بود با نام و ننگ
بهار و تموز و زمستان و تیر / نیاسودی از هرمز شیرگیر
همی گشت گرد جهان سربسر / همی جست با پادشاهی هنر
چو ده سال شد پادشاهیش راست / ز هر کشور آواز بدخواه خاست
بیامد ز راه هری ساوه شاه / ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه

آمدن ساوه شاه بایران و نامه فرستادن بهرمزد

که از لشکر ساوه گر بی شمار / برو جای صد بار بشمر هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست / تو گفتی مگر بر زمین راه نیست
ز دشت هری تا لب مرورود / سپه بود اگنده چون تار و پود
وزین روی تا مرو لشکر کشید / شد از گرد لشکر زمین ناپدید
بهرمز یکی نامه بنبشت شاه / که نزدیک خود خوان ز هر سو سپاه
پل و راه این لشکر آباد کن / علف ساز و ز تیغ ما یاد کن
بدین پادشاهی بخواهم گذشت / بدریا سپاهست و بر کوه و دشت
چو برخواند آن نامه را شهریار / پر از مردان لشکر بی شمار
وزان روی قیصر بیامد ز روم / بیاورد لشکر ز آباد بوم
سپه بود رومی تنی صد هزار / سواران جنگ آور نامدار
ز شهری که بگرفت نوشین روان / که از نام او بود قیصر جوان
بیامد ز هر کشوری لشکری / بپیش اندرون نامور مهتری
سپاهی بیامد ز راه خزر / کز ایشان سیه شد همه بوم و بر
جهاندیده و آگه از پیش بود / ابا گنج و با لشکر خویش بود
از ارمینیه تا در اردبیل / پراکنده شد لشکرش خیل خیل
ز دشت سواران نیزه گزار / سپاهی بیامد فزون از شمار
چو عباس و چون عمر شان پیش رو / سواران و گردن فرازان نو
بتاراج و ویران شد آن بوم و رست / که هرمز همی باژ ایشان بجست
بیامد سپه تا بر رود فرات / نماند اندران بوم جای نبات
چو تاریک شد روز کار بهی / ز لشکر بهرمز رسید آگهی

چو بشنید گفتار کار آگهان … بپژمرد شاداب شاه جهان
فرستاد و ایرانیان را بخواند … سراسر همه کاخ مردم نشاند
برآورد رازی که بود از نهفت … بدان نامداران ایران بگفت
همه مرزبانان فرو ماندند … ز هر گونه اندیشها راندند
که چندین سپه سر با ایران نهاد … کسی در جهان این ندارد بیاد
خردمند شاهی و ما کهتریم … همی خویشتن موبدی نشمریم
بر اندیش تا چاره و کار چیست … بر و بوم ما را که داند که چیست
چنین گفت موبد که بودش دبیر … که ای شاه دانای دانش پذیر
سپاه خزر گر بیاید بجنگ … نیاید جنگی زمانی درنگ
ابا رومیان داستانها زنیم … ز بن باره تازیان برکنیم
ترا ساوه شاه است نزدیک تر … وزو کار ما نیز تاریک تر
ز راه خراسان بود رنج ما … که ویران شود لشکر و گنج ما
چو ترک اندر آمد ز جیحون بجنگ … نباید بدین کار کردن درنگ
بموبد چنین گفت جوینده راه … که اکنون چه سازیم با ساوه شاه
بدو گفت موبد که لشکر بساز … که خسرو بلشکر بود سرفراز
عرض را بخوان تا بیارد شمار … که چندست که آید ز مردم بکار
عرض با جریده بنزدیک شاه … بیامد بیاورد و بی مر سپاه
شمار سپاه آمدش صد هزار … پیاده همی در میان سوار
بدو گفت موبد که با این سپاه … سزد گر نشوریم با ساوه شاه
بکمر مردمی جویی و راستی … برون افکنی کژی و کاستی
رهانی سر موبدان از بدی … جهان گر ز ره پادشاهی سزد
شنیدی آن داستان بزرگ … که ارجاسب آن پر زیان تیز گرگ
بگشتاسب و لهراسب ای بهروین … چو بد کرد خود با سواران چین
چو آمد ز تیمار بر شهر بلخ … که شد زندگانی بران بوم تلخ
چنین تا گشاده شد اسفندیار … همی بود سرکوز ا کار زار
همه شهرهایی که بگرفت شاه … سپاه و بدو باز کردند راه
فرستاد جست کرد و دبیر … خردمند و دانا و گویا دبیر
بقیصر چنین گفت کز روم شهر … نخواهم ترا باد ازان بوم بهر
تو هم پای در مرز ایران منه … چو خواهی که باشی مه و روزبه
ز ره باز گشت آن زمان شاد و کام … نیاز و دخاک اندران مرز و بوم
سپاهی ز ایرانیان برگزید … که از گردشان روز شد ناپدید
فرستادشان تا بدان بوم و بر … بپای اندر آرند بوم خزر
سپهبد روان پیش خراد بود … که با فر و اورنگ و با داد بود
چو آمد بارمینیه در سپاه … سپاه خزر برگرفتند راه
وزیشان فراوان بکشتند نیز … گرفتند ازان مرز بسیار چیز
چو آگاهی آمد بنزدیک شاه … که خراد بیدار شد بر سپاه
بجز کینه ساوه شاهش نماند … خرد را باندیشه اندر نشاند
یکی بنده بد شاه را شادکام … خردمند و بیدار و فرتوت نام
بشاه جهان گفت نوشه بدی … همیشه ز تو دور چشم بدی
پدرم آن خردمند مهران ستاد … بپیری همی چیز دارد بیاد
بگنجی نشستست با زندوست … از اندوه گیتی شده پر ز دست
درین روزگاران بروی دژم … یکی روز و یک شب بروی بدم
همی گفتم او را من از ساوه شاه … ز پیلان جنگی و چندین سپاه
چنین داد پاسخ که آمد سخن … ازان گفته روزگار کهن
بپرسیدم از پیر مهران ستاد … کز آن روزگاران چه داری بیاد
چنین داد پاسخ که شاه جهان … اگر پرسدم باز گویم نهان

آمدن مهران ستاد پیش هرمز و نشان دادن از بهرام چوبینه

شهنشاه فرمود تا در زمان … بشد نزد او نامداری دمان
سران سپه را ز دو برداشتند … بهمدان درون تیز بگذاشتند

چو آمد بر شاه مرد کهن … دل پیر دانش سری پر سخن
بپرسید هرمز ز مهران ستاد … که از کار ما تا چه داری بیاد
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر … که ای شاه گوینده یادگیر
بدانگه که مادرت را ز چین … فرستاد خاقان بایران زمین
بخواهند که من شدم پیش او … صد و شست مرد از دلیران نو
پدرت آن جهاندار دانا و راد … ز خاقان پرستار زاده نخواست
مرا گفت از دخت خاقان بخواه … نزیبد پرستار در پیشگاه
برفتم بنزدیک خاقان چین … بشاهی برو خواندم آفرین
ور پاسخ دختر بدان در نهان … سراسر پر از رنگ و بوی مهان
مرا در شبستان فرستاد شاه … شدم من دران نامور پیشگاه
رخ دختران را بیاراستند … سر زلف بر گل پر آراستند
که مادرت بر سر افسر نداشت … همان یاره و طوق و گوهر نداشت
از ایشان جز دخت خاقان نبود … به پیرایه و رنگ و افسون نبود
که خاتون چینی ز فغفور بود … بگوهر ز کردار بد دور بود
همی مادرش را جگر زو بخست … که فرزندش از خانه شد دور دست
دژم بود ازان دخت پارسا … کسی کردن از خانه پادشا
من او را گزین کردم از دختران … نگه داشتم چشم ازان دیگران
مرا گفت خاقان که دیگر گزین … که هر پنج خوبند و با آفرین
مرا پاسخ این بود کان بایدم … چو دیگر گزینم گزند آیدم
فرستاد و گند آوران را بخواند … بر تخت شاهی بزانو نشاند
پرستش گرفت اختر دخترش … که تا چون بود گردش اخترش
ستاره شمر گفت جز نیکویی … نبینی و جز راستی نشنوی
ازین دخت و ز شاه ایرانیان … یکی کودک آید چو شیر ژیان
ببالا بلند و ببازو ستبر … بمردی چو شیر و ببخشش چو ابر
سیه چشم و پر خشم و نابرد بار … پدر بگذرد داو بود شهریار
فراوان ز گنج پدر بر خورد … بپی روزگاران بید نشمرد
وزان پس یکی شاه آید سترگ … ز ترکان بیاید سپاهی بزرگ
بسازد که ایران و شهر یمن … سرار دنگیرد بدان انجمن
از و شاه ایران شود دردمند … بترسد ز بیم و ز بخت بلند
یکی کهتری باشدش دوردست … سواری که سرافراز مهتر پرست
ببالا دراز و باندام خشک … بگردد سرش جعد مویی چو مشک
قوی استخوان و بچشم بزرگ … سیه چرده و تند گوی و سترگ
جهانجوی چوبینه دارد لقب … هم از پهلوانان نسب باشدش
چو این مرد جانگ باندک سپاه … ز جایش بیاید بدرگاه شاه
مر آن ترک را ناگمان بشکند … همه لشکرش را بهم بر زند
چو بشنید گفت ستاره شمر … ندیدم ز خاقان کسی شادتر
بنوشین روان داد پس دخترش … که از دختران او بدی فرخشا
پذیرفتم او را من از بهر شاه … چو این کرده شد بازگشتم براه
بیاورد چندان که ها ز گنج … که ما یافتیم از کشیدن رنج
همان تا لب رود جیحون براند … جهاندیده خود را گشتی نشاند
کنون آنچه دیدم بگفتم همه … بپرسش توای شهریار رمه
ازین کشور آن مرد را باز جوی … بپوینده شاید که گویی بگوی
که پیروزی شاه بردست اوست … بدشمن همان این سخن یاد اوست
بگفت این و جانش برآمد ز تن … بروز ار و گریان شدند انجمن
شهنشاه ازو در شگفتی بماند … بمژگان همی خون دل برفشاند
بایرانیان گفت مهران ستاد … همی داشت این داستان را بیاد
چو با ما یکایک بگفت این بمرد … پسندید جانش بیزدان سپرد
سپاسم بیزدان که این مرد پیر … برآمد چنین گفتن ناگزیر
نشان جست باید ز هر کشوری … ازین مهتری باشد از گمتری
بگویید تا این بجای آورند … همه رنجها زیر پای آورند

[illegible]

یکی مهتری نام بردار بود
بیامد بر شاه و گفت این نشان
براندیشهٔ من نخواهد گذشت
هیونی تگاور برافکند شاه
فرستاده بهرام را مژده برد
چو بهرام تنگ اندر آمد ز راه
جهاندیده روی شهنشاه دید
نگه کرد شاه اندر و یکزمان
وزان پس بپرسید و بنواختش
بدرگاه شد مرزبان نزد شاه
بپرسید ازان پس که با ساوه شاه
اگر جنگ را خواهد آراستن
گر رزم چون بزم پیش آوری
چنین داد پاسخ که گر بدسگال
تو با دشمن بدکنش جنگجوی
چو نیرو ببازوی خویش آوریم
بنیروی یزدان پروردگار
چو بر دشمنان تیرباران کنیم
چو پیروزی ما نیاید پدید
بکوشیم تا گردش روزگار
ز پیش جهاندار بیرون شدند
سپاهی چندان ابا ساوه شاه
چنین گفت بهرام با مهتران
برفتند بیدار کارآگهان
شهنشاه ایران ازان شاد گشت

که بر آخور سالار بود
که داد این ستوده بگردنکشان
وگر بگذرد باد ماند بدشت
به بهرام تا سر نخارد براه
سخنهای مهران برو برشمرد

کجا زاد فرخ بدی نام اوی
ز بهرام بهرام پور گشپ
که دادی بدو بر دروغ از دلیل
سوی بارگاه آمد از اردبیل
جهانجوی پویان ز بردع برفت

همه شادی شاه بدکام اوی
سواری سرافراز بجیده اسپ
بتنها تن خویش بی کوس و پیل
یکی مرزبان گفت با کوس و خیل
خرامان بدرگه شتابید تفت
بفرمود تا بار دادند شاه
بران نامدار آفرین گسترید
بدید و بخندید و شد تازه روی
بیفکند و بنمود خورشید روی
بتخت از بر نامداران نشاند
که با ساوه شاه آشتی جست روی
چو بیند که کام تو آمد بزیر
درنگ آورم یا بجنبم ز جای
که بیداد را نیست با داد پای
شه نو گزیند سپهبد کهن
نه شرم از یلان چون پژوهش بود
که بی جنگ پیچی ز بدخواه روی
کشیده شود در صف کارزار
که بی توش و بی جان و بی تن شویم
بخندید و رخشنده شد پیشگاه
چو پرسد ترا بس دلیری مکن
که باد و شده پهلوان سپاه
منم ساخته پهلوان سپاه
بمرگ سرآینده ده بر فزود
بابر اندر آورد جنگی سرش

آمدن بهرام چوبینه بدرگاه شاه هرمزد

نبردش بدو جز بنیکی گمان
یکی نامور جایگه ساختش
گرانمایگان برگشادند راه
کنم آشتی یا فرستم سپاه
هزیمت بود آشتی خواستن
بزهان بری ماند این داوری
نپیچد سر از داد گیتی بفال
که با آتش آب اندر آمد بجوی
هنر هرچه داریم پیش آوریم
نتابیم خیره سر از کارزار
کنارا جو ابر بهاران کنیم
دل از نیکبختی نباید برید
چه پیش آوردمان درین کارزار
جهاندیدگان دل پر از خون شدند
که بر مور و بر پشه بستند راه
گرانمایگان نامداران و کندآوران
همانگه بر شهریار جهان
ز تیمار آن لشکر آزاد گشت

نشانهای مهران ستاد اندروی
شب تیره چون چادر مشکبوی
جهاندار بهرام را پیش خواند
چنین داد پاسخ بدو نیکخوی
و دیگر که بدخواه کرده دلیر
بدو گفت هرمز کزین چیست رای
چو گفت آن گرانمایهٔ نیک‌رای
وگر خود دگرگونه باشد سخن
نه از پاک یزدان نکوهش بود
چگوید ترا دشمن عیب‌جوی
همان تیغ و کوپال چون صد هزار
ازان پس بزرمان دشمن شویم
چو گفتار بهرام بشنید شاه
ببهرام گفتند کاندر سخن
چنان چون تو گفتی همی پیش شاه
چو فرمان دهد نامبردار شاه
سخنهای بهرام چونان که بود
ورا کرد سالار بر لشکرش

[illegible]

هرآنکس که جست از یلان نامدار
ببینم ز لشکر که جنگی کیند
بدو گفت سالار لشکر توی
گزین کرد از ایرانیان لشکری
چهل ساله کانرا نبشتند نام
کسی را کجا نام یل سینه بود
بگردان اندابد بگوید نژاد
بفرمود تا کوس اردو بنه
بلشکر چنین گفت پس پهلوان
چو خواهید کایزد بود یارتان
بران گونه رانید جنگی ستور
چو آگاهی آید سوی شهریار
همه گنجها و سلیح نبرد
بفرمود تا پهلوان سپاه
شنیدی که با نامور ساوه شاه
گزینند ز لشکر ده و دو هزار
بجای جوانان شمشیرزن
شنیدستی آن داستان مهان
برین داستان نیز دارم گوا
گزین کرد رستم ده و دو هزار
همان نیز گودرز کشوادگان
همان نیز پرمایه اسفندیار
ازین مایه گر لشکر افزون بود
دگر آنکه گفتی چهل ساله مرد
بیاد آیدش مهر نان و نمک

کمربسته با آلت کارزار
که نام جستن درنگی کیند
بتو بازگردد بد و نیکویی
هرآنکس که بود از سران افسری
دگر زین کم و بیش نیز شد رام
کجا سینه او پر از کینه بود
کند بر دل جنگیان جنگ یاد
کند میسره راست با میمنه
کرای نامداران روشن روان
کند روشن این تیره بازارتان
که گر خیره اندر شب تیره شود
گرداننده بهرام چون ساخت کار
بپارس و باهواز در باز کرد
بخواهد سرانجمن بیاید ز شاه
چه مایه سلیح و چندی سپاه
زره دار و برگستوان ور سوار
چهل سالگان خواستی انجمن
که بودند در پیش شاه جهان
اگر بشنود شاه فرمان روا
ز شایسته گردان و مردان کار
سر نامداران و آزادگان
بیاورد جنگی ده و دو هزار
ز مردی ورا دی فزون چون بود
زبرنا فزونتر بجوید نبرد
بر وگشته باشد فراوان فلک

سپهبد بیامد بر شهریار
که دستور باشد مرا شهریار
سپهبد بشد تا عرض گاه شاه
نبشتند نامه ده و دو هزار
سپهدار بهرام بهرام بود
سر نامداران جنگیش کرد
یکی آنکه بد نامش ایزدگشپ
بپشت سپه بود ایزدگشپ
کم آزار باشید و هم کم زیان
شب تیره چون ناله کرنای
ز نیرو و آسودگی اسپ و مرد
ز گفتار و کردار او گشت شاد
از اسپان جنگی که بودش یله
چنین گفت بهرام با شهریار
هم از جنگ ترکان چین [illegible]
بدین مایه مردم برو ز نبرد
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی
کجون بخت پیروز یاور بود
که کاوس کی را بهاماوران
بیاورد کاوس کی را ز بند
بکین سیاوش ده و دو هزار
بارجاسب در جاره کرد آنچه کرد
سپهبد که لشکر فزون از شمار
چهل ساله با آزمایش بود
ز گفتار بدگوی و ز نام و ننگ

که خواهم عرض را ز بهر شمار
کجا هیچ این لشکر نامدار
بفرمود تا پیش او شد سپاه
زره دار و برگستوان ور سوار
که در جنگ جستن ورا نام بود
بر پیش صف اندر بروز نبرد
کز آتش نبرداشتی سم اسب
کجا دم شیران گرفتی بر آب
بدی را ببندید سر کز میان
بر آید بجنبند لشکر ز جای
ببندید از روز کار نبرد
در گنج بگشاد روزی بداد
بشهر اندر آورد چندی گله
که از مردی دیده کارزار
بر آورد که بر بلرزد زمین
ندانم که چون چیزی از کار کرد
که ای شاه نیک‌اختر خوب‌گوی
ورا باشد ار یار کمتر بود
ببستند با لشکری گران
بران نامداران نیامد گزند
بیاورد برگستوان ور سوار
ازان لشکر و دز بر آورد گرد
بجنگ آورد پیچد از کارزار
خرد را بنیکی فزایش بود
هراسان بود سر نه پیچد ز جنگ

[illegible]

ز بهر زن و زاده و دوده را   به پیچد روان مرد فرسوده را
جوان چیز بیند پذیرد فریب   بکاهد درنگش نباشد شکیب
ندارد زن و زاده و کشت و رز   بچیزی بداند ز نا ارز ارز
جوی آزمایش ندارد خرد   سر مایه کارها ننگرد
گرایدون که پرویز کرد و جنگ   شود شاد و خندان و دارد درنگ
وگر هیچ نیرو رسد بر تنش   نبیند جز از پشت او دشمنش
چو بشنید کشتار او شهریار   جهان تازه شد چون گل اندر بهار
بدو گفت پس جوشن کارزار   بپوشش درایوان بمیدان گذار
سپهبد بیامد نزدیک شاه   کمر خواست و خفتان و رومی کلاه
برافکند برگستوان بر سمند   بفتراک بر بست پیچان کمند

فرستادن هرمز بهرام چوبینه را بجنگ ساوه شاه

جهانجوی با تیغ و چوگان و تیر   بمیدان خرامید خود با وزیر
سپهبد بیامد بمیدان شاه   بغلتید بر خاک پیش سپاه
چو دیدش جهاندار کرد آفرین   سپهبد ببوسید روی زمین
بیاورد پس شهریاران درفش   که بر پیکرش اژدهای بنفش
که در پیش رستم بدی روز جنگ   سبک شاه ایران گرفت آن خدنگ
چو بشنود چندی بهرام داد   فراوان برو آفرین کرد یاد
به بهرام گفت آنکه چندان مبین   همی خواندندش سر انجمن
که بد نام او رستم پهلوان   جهانگیر و پیروز و روشن روان
ز میدان بیامد بجای نشست   سپهبد درفش تهمتن بدست
پراکنده گشتند گردان شاه   همان شادمان پهلوان سپاه
سپیده چو بر زد سر از کوه   بدید آمد از دور رخشان سپهر
سپهبد بیامد بایوان شاه   بکش کرد دست اندران پیشگاه
بدو گفت من بی بهانه شدم   بفر تو نام زمانه شدم
یکی آرزو خواهم از شهریار   که با من فرستد یکی استوار
که تا هر کسی کو نبرد آورد   سر دشمنی زیر گرد آورد
ببیند بنامه درون نام اوی   رونده شود بر جهان کامجوی
چنین گفت هرمز که مهران دبیر   جوانی و گوینده و یادگیر
بفرمود تا با سپهبد برفت   سپهبد سوی جنگ یازید تفت
بشد لشکر از کشور طیسفون   سپهبد چو بهرام هش اندرون
سپاهی خردمند و گرد و دلیر   سپهدار بیدار چون نره شیر
موبد چنین گفت هرمز که مرد   دلی پر ز شادان بدشت نبرد
ازین پس چه گویی چه شاید بدن   همه دشت تنها بباید زدن
بدو گفت موبد که جاوید زی   که خود جاودان زندگی ایزدی
بدین برز و بالای این پهلوان   بدین تیز گفتار روشن روان
نباشد مگر شاد و پیروز گر   چنان شد که گفتی برآورد پر
بترسم که هم روی بر جام کار   به پیچد سر از شاه و پرورد گار
همی در سخن بس دلیری نمود   بکشاد با شاه شیری نمود
بدو گفت هرمز که در پای زهر   ببالای زهرای بد اندیش دهر
چو او گشت پیروز بر ساوه شاه   سزد گر سپارم بدو تاج و گاه
چنین باد و هر گز مبادا چنین   که وی شهریاری شود با فرین
چو موبد ز شاه آن سخنها شنید   بپژمرد و لب را بدندان گزید
همی داشت اندر دل آن شهریار   جهان تا برآید برین روزگار
ز درگاه پس رازی داری نجست   که تا آن سخن باز جوید درست
بدو گفت تیز از پس پهلوان   برو تا چه بینی بمن بر بخوان
بیامد سخن جوی پویان ز پس   نبد آگه از راز او هیچکس
که هم راه بر بود و هم فال گوی   سرانجام هر کار گفتی بگوی
چو بهرام بیرون شد از طیسفون   همی راند با نیزه پیش اندرون
پذیره شدش سرفروشی برا   وزو دور شد پهلوان سپاه

یکی پاک جیبی به پیوسته داشت   بسر بر فراوان سرشته داشت
سپهبد برانگیخت اسب ای شگفت   بنوک سنان زو سری برگرفت
همی داشت تا نیزه را کرد راست   بینداخت آن سر از آسو که خواست
یکی اختری کرد از آن پس براه   که نیسان ببرم سر ساوه شاه
پیش سپاهش براه افکنم   همه لشکرش را بهم بر زنم
فرستاده شاه چون آن بدید   پی افکند فالی جهانجوی دید
چنین گفت کین مهتر دیرزخت   ازین رنج یابد سرانجام تخت
وز آن پس چو کام دل آورد   بپیچد سر از شاه و گردد درشت
بیامد بر شهریار این بگفت   جهاندار با درد و غم گشت جفت
ورا آن سخن تیز آمد ز مرگ   بپژمرد و شد تیره آن سبز برگ
فرستاده خواست از در جوان   فرستاد تا زان بر پهلوان
بدو گفت رو با سپهبد بگوی   که آتش ز جایی که هستی مپوی
جهانگیر بر گردنش من آی   تهی کرد خواهم ز بیگانه جای
بگیریم بتو هر چه آید ز پند   سخن چند دارم ترا سودمند
فرستاده آمد سوی پهلوان   بگفت آنچه بشنید مرد جوان
چنین داد پاسخ که لشکر ز راه   نخواهند بازای خردمند شاه
ز ره بازگشتن بد آید بفال   بتیره شود زین سخن بدسگال
چو پیروز گردم بیایم برت   در افشان کنم لشکر و کشورت
فرستاده آمد بنزدیک شاه   بگفت آنچه بشنید از آن نیکخواه
ز گفتار او شاه خشنود گشت   همه رنج پوینده بی سود گشت
سپهبد بشبگیر لشکر براند   بریشان همی نام یزدان نخواند
همی رفت با لشکر خوزیان   ز لشکر کسی را نیامد زیان
زنی با جوالی میان پر ز کاه   همی رفت پویان میان سپاه
سواری بیامد خریدار جوال   ندادش بها و به پیچید یال
فروشان زن آمد بهرام گفت   که کاه است لختی مرا در نهفت
بهای جوالی همی داشتم   به پیش سپاه تو بگذاشتم
کنون بستد از من سواری بها   که دارد بسر بر ز آهن کلاه
بجستند آن مرد را در زمان   کشیدند پیش سپهبد دمان
شتابنده را گفت بهرام گرد   که این جرم چون نیز بشمردی خرد
دوانش پیش سراپرده برد   سر و پا و دستش شکستند خرد
میانش بخنجر بدو نیم کرد   بدو مرد بیداد را بیم کرد
خروشی برآمد ز پرده سرای   که ای نامداران پاکیزه رای
هر آنکس که او برگ کاهی ز کس   ستاند نباشدش فریاد رس
میانش بخنجر کنم بدو نیم   نخرید چیزی که باید بسیم
همی بود از اندیشه هرمز برنج   از آن لشکر شاه و آن پیل و گنج
بدل بد بر اندیشه بسیار گشت   ز بهرام پر درد و تیمار گشت
روانش پر از غم بد و دل دژم   همی داشت زان بدل ترس و بیم
شب تیره بر زد سر از چرخ ماه   بخراد برزین چنین گفت شاه
که برسان تا سوی دشمن شوی   بگوشی که از تاختن نغنوی
سپاهش نگه کن که چند و چند   سپهبد که امد و مردان گزند
بفرمود تا نامه پند مند   نشستند نزدیک آن پر گزند
همان نامه با هدیه شهریار   که از راه شاید گرفتن شمار
فرستاده را گفت سوی سری   همی شو چو پیدا شود لشکری
چنان دان که بهرام جنگاور است   پسند ار کان لشکری دیگر است
از آن راه نزدیک بهرام پوی   سخن هر چه بشنیدی از من بگوی
بگویش که من با نوید و خرام   بگسترد خواهم یکی تازه دام
نباید که پیدا شود راز تو   وگر بشنود نام و آواز تو
من او را بدادت فراز آورم   سخنهای چرب و دراز آورم
برآراست خراد برزین براه   بیامد بدانسان که فرمود شاه
چو بهرام را دید با وی بگفت   سخنها کجا داشت اندر نهفت

وز آنجا یکه شد بر ساوه شاه بجایی که بد پیل و گنج و سپاه
ورا دید بسته دو بر دوش باز شنیده همی گفت بادی براز
بزد مو و پخاشش از بر دری بدان تا شود لشکر اندر سری
بیامد بدشت هری نامدار سراپرده زد بر لب جویبار
طلایه بیامد ز لشکر براه بدیدند بهرام را با سپاه
طلایه چو دید آن دلاور سپاه بیامد دوان تا بر ساوه شاه
بگفت آنک با نام و مهتری یکی لشکر آمد بدشت هری
سخنها چو بشنید از ساوه شاه پر اندیشه شد مرد جوینده را
ز خیمه فرستاده را پیش خواند بتندی فراوان سخنها براند
بدو گفت کای ریمن بدفریب مگر کز فرازی ندیدی نشیب
برفتی ز درگاه آن خوار شاه بدان تا مرا دام سازی براه
بجنگ آوری پارسی لشکری زنی خیمه بر مرغزار هری
چنین گفت خراد برزین بشاه که چندین سپاه تو اندک سپاه
که اندر بزرگی کانی مهر که این مرز باقی بود برگذر
وگر زینهاری یکی نامجوی ز کشور سوی شاه بنهاد روی
ورایدون که با زرکانی سپاه بیاورد تا باشد اینت براه
که باشد کز آرد بروی تو روی اگر کوه و دریا شود جنگجوی
ز گفتار او شاد شد ساوه شاه بدو گفت مانا که اینست راه
چو خراد برزین سوی خیمه رفت برآمد شب تیره از کوه تفت
بسیچید و برساخت راه گریز بدان تا نیاید بدو رستخیز
بدانگه که شب تیره تر گشت شاه بفغفور فرمود تا با سپاه
ز پیش پدر تا در پهلوان بیامد خردمند مرد جوان
بیامد بنزدیک ایران سپاه سواری برافکند فرزند شاه
بپرسید کین جنگجویان کینه وزین تاختن ساختن بر چند
ز ترکان بیامد سواری چو گرد خروشید کای نامبردار مرد
سپهبد کدامست و سالار کیست برزم اندرون نام بردار کیست
که فغفور چشم و دل ساوه شاه ورا دید خواهد همی با سپاه
ز لشکر بیامد یکی رزمجوی بهرام گفت آنچ بشنید ازوی
سپهبد بیامد ز پرده سرای درفشی درفشان پس او بپای
چو فغفور چین را بدید شتافت سمند جرنده بجوی درشتافت
بپرسید و گفت از کی رانده کنون ایستاده چرا مانده
شنیدم که از پارس بگریختی که آزرده گشتی و خون ریختی
چنین گفت بهرام کین خود مباد که با شاه ایران کنم کینه یاد
من ایدر برزم آمدم با سپاه ز بغداد رفتم بفرمان شاه
چو از لشکر ساوه شاه کی بیامد بدان بارگاه مهی
مرا گفت رو راه ایشان بگیر بگرز و سنان و بشمشیر و تیر
چو بشنید فغفور برگشت زود بپیش پدر شد بگفت آنچ بود
شنید آن سخن ساوه شد بدگمان فرستاده را جست اندر زمان
کسی گفت خراد برزین گریخت همی زآمدن خون ترکان بریخت
چنین گفت پس با پسر ساوه شاه که این بدگمان مرد جو یافت راه
شب تیره و لشکر بیشمار طلایه چرا شد چنین خوار خوار
وزان پس فرستاد مرد کهن بنزدیک بهرام چیره سخن
بدو گفت رو پارسی را بگوی که ایزد بخیره مریز آب روی
همانا که این مایه دانی درست که آن پادشاهی تو مرگ خوست
بجنگ فرستاد نزد و کسی که همتا ندارد بگیتی بسی
ترا گفت رو راه بر من بگیر شنیدی تو فرمان ما دل پذیر
اگر کوه پیش من آید براه بپای اندر آرم پیل سپاه
چو بشنید بهرام گفتار اوی بخندید از آن تیره بازار اوی
چنین داد پاسخ که شاه جهان اگر مرگ من جوید اندر نهان
چو خشنود باشد ز من شایدم اگر خاک بالا به پیمایدم

فرستاده آمد بر ساوه شاه بگفت آنچ بشنید از آن رزمخواه
بدو گفت رو پارسی را بگوی که چندین چرا بایدت گفت و گوی
کنون کامدستی بدین رزمگاه ز ما آرزو هرچه خواهی بخواه
فرستاده آمد بهرام گفت گرایی که داری برآراز نهفت
که این شهریارت نیک اختری بگوید همی جز که فرمان بری
بدو گفت بهرام کو را بگوی که گر داد خواهی بهانه مجوی
گرایدون که از شهریار جهان همی آشتی خواهی اندر نهان
ترا اندرین مرز مهمان کنم بچیزی که جویی تو فرمان کنم
بجنبم سپاه ترا ایم و ند کرا از خود آید کلاه و کمر
سواری فرستم بنزدیک شاه بدان تا براه آیدت نیم راه
بسان همالان علف سازدت اگر دوستی شاه بنوازدت
ورایدون که ایدر بجنگ آمدی بدریا بجنگ نهنگ آمدی
جهان باز گردی ز دشت هری که بر تو بگرید سر مهتری
نیاوردت ایدر مگر بخت بد همی خواست تا بر تنت بد رسد
فرستاده برگشت و آمد چو باد

پیغام فرستادن ساوه شاه ببهرام چوبینه

پیام جهانجوی یک یک بداد
چو بشنید پیغام او ساوه شاه برآشفت از آن سنگدل رزمخواه
از آن سرد گفتن دلش تنگ شد رخانش ز اندیشه بی رنگ شد
فرستاده را گفت رو باز گرد پیامی بر نزد آن دیو مرد
بگویش که در جنگ تو نیست نام نه از گشتنت نیز یابیم کام
چو شاه تو بر در مرا کهتر اند ترا کهترین چاکری مهتر اند
گرایدون که زنهار خواهی ز من سرت بر کدارم ازین انجمن
فراوان بیابی ز من خواسته شود لشکرت یکسر آراسته
بگفتار بی سود و دیوانگی بگوید جهانجوی مردانگی
فرستاده شاه گردن فراز بیامد بنزدیک بهرام باز
بگفت آنک زاینده پیغام اوی همانا که بد زان سخن کام اوی
چو بشنید با مرد پیغام گفت که پاسخ ز مهرت نباید نهفت
بگویش که گر من چنین کهترم که تنگ آید از کهتری بر سرم
شهنشاه با لشکر از ننگ تو بتندی بگوید همی جنگ تو
من از بهر آن رانده ام با سپاه که ویران کنم لشکر ساوه شاه
ببرّم سرت را برم نزد شاه نیرزد که بر نیزه سازم برا
چو من زینهاری بود ننگ تو بدین خردگی کرده آهنگ تو
نبینی مرا جز بروز نبرد درفشی پس پشت من لاجورد
که دیدار آن اژدها مرگ تست نیام سنانم سر ترک تست
چو بشنید گفتارهای درشت فرستاده شاه بنمود پشت
بیامد بگفت آنچ دید و شنید سر شاه ترکان ز کین بردمید
بفرمود تا کوس بیرون برند سرافراز پیلان بهامون برند
سیه شد همه کشور از گرد سم برآمدن خورشیدن کاودم
چو بشنید بهرام کامد سپاه در و دشت شد زرد و سرخ و سیاه
سپه را بفرمود تا برنشست بیامد زره دار گرزی بدست
پس پشت او شارستان هری به پیش اندرون تیغ زن لشکری
بیارات با میسره میمنه سپاهی همه یک دل و یک تنه
تو گفتی جهان یکسر از جوشنست ستاره ز نوک سنان زو گشت
نگه کرد ازین رزمگه ساوه شاه بآرایش و ساز آن دستگاه
سری از پس پشت بهرام دید همان جای خود تنگ و ناکام دید
چنین گفت پس با سواران خویش جهاندیده و غمگساران خویش
که آمد فریبنده نزد من ازان پارسی مهتران انجمن
همی بود تا آن سپه شارستان گرفتند و شد جای من خارستان
بدان جای تنگی همی برکشید هوا نیلگون شد زمین ناپدید

سپه بود بر میمنه چل هزار
چو دیوار پیلان پس پشت سپاه
تو گفتی بگوید همی بخت اوی
فرستاده نزدیک بهرام گفت
درون یافتستی که اندر جهان
یکی من که شاه جهانم بداد
که از پیل و لشکر بگیرم شمار
از اسپان و مردان بیابان و کوه
اگر یابدی آب دریا زبان
جز آن مهتر پارسی در جهان
اگر من ز جای اندر آرم سپاه
با ایران و توران که پیش آیدم
ترا ای بداندیش بد نیست
کز تا سدش چشم تو نیک و بد
ترا کدخدایی و دختر دهم
چو کشته شود شاه ایران بجنگ
بدین روی با خوار مایه سپاه
فرستاده گفت و سپهبد شنید
جهاندار بی سود بسیار گوی
کسی را که آید زمانش بسر
یکی آنک گفتی کشم شاه را
بهرجای گوید که مهتر بدم
که بر نیزه بر سرت سر زینشان
مرا از تو انگاه بودی سپاس
فرستاده و گنج آراسته

سواران زوبین و ز نیزه ور
فراز آوریدند و بستند راه
که بیکار خواهد شدن تخت اوی
که بخت سپهری ترا یافت تخت
جز ایشان نبود از کیان و مهان
دگر بر مدم پور فرخ نژاد
بخندی ز باران ابر بهار
اگر بشمری سر کرد دستوه
اگر کوه یابا و بودی روان
مرا شاه خواند فرخ مهان
ببندند بر مور و بر پشه راه
کز آن آمدن رنج بفزایدم
زبنده و تو بکر شنیست
کز افراز خرد یافته کی بزد
همان ارجمندی و افسر دهم
ترا آید آن تاج و تخت پلنگ
برابر یکی ساختی رزمگاه
بپاسخ سخن تیره آمد پدید
نماندش بنزد کسی آبروی
ز مردی بگفتار جوید هنر
سپارم بتو کشور و گاه را
همه بنده بودند و برتر بدم
فرستم بنزد شه سرکشان
ترا گفتمی شاه مردم شناس
بنزدیک من دختر و خواسته

ز لشکر همی نیز بیگاه بود
پس آنگه غمی شد دل ساوه شاه
دگر باره کردی زبان آوری
همی نشنوی پند و چندین سخن
چو خورشید بر آسمان روشنند
سپاهم فزون تر ز برگ درخت
بلیعت و خوکاه و پیوده سرای
همه شهریاران مرا کهترانند
نبرداری از جای گنج مرا
ترا ایم زمانه بدست منت
همان پیل پرگستوان کش هزار
از ایزد مرا تا در طیسفون
ترا بر تن خویش بر مهر نیست
بپرهیز ازین جنگ و پیش من آی
بیابی بنزدیک ما مهتری
ز ما این بگفتار آرایش است
نیابی جز این نیز پیغام من
چنین داد پاسخ که از بیهشان
پیشین سخن و آنچه گفتی ز پس
شنیدم سخنهای ناسودمند
یکی داستان زد برین مرد
برین کار ما برنیاید دو روز
دگر آنک گفتی که از دخترت
که دختر مرا دادنی آن زمان
چو من دوست بودی بایران

بدان تنگی اندر گرفتار بود
که تنگ آمدش جایگاه سپاه
فریبنده مردی ز دشت هری
خرد یار کن چشم دل باز کن
ز مردی همه ساله مرچو شنند
اگر بشمرد مردم نیکبخت
فزون زانک اندیشه آری بکار
اگر کهتری را خود اندر خورند
بسیج مرا ساز و رنج مرا
پیش روان من این درشت
اگر بگریزد از بوی ایشان
سپاهت و باشد کم آید فزون
و گر هست مهر تو از جز
نمانم گرمانی زمانی بجای
شوی بی نیاز از بد کهتری
مرا بر تو بر جای بخشایش است
اگر سر بپیچانی از کام من
میان بزرگان و گردن کشان
بگفتار دیدم ترا دسترس
دلم گشت ترسان ز بهر گزند
که درویش را چون بتازی ز
که بفروزد از چرخ کیهان فروز
هم از گنج و از لشکر و افسرت
که از تخت ایران نبردی گمان
نبرد آمدی با دلیران ترا

کنون نیزه من بگوشت رسید
دگر آنک گفتی فزون از شمار
کز چندان کند سگ تیزی شتاب
بو بچی زبا د افره ایزدی
همه شارستانهای گیتی مراست
اگر تو بگویی هر شارستان
چو چینی ستانم بپخشا ... یم
چو هف برکشیدم ندارم بچیز
زمان داده ام من ترا تا سه روز
فرستاده آمد برخ چون زریر
بدو گفت فغفور کین لابه چیست
بیارند با زنده پیلان و کوس
بنرزند گفت ای گزین سپاه
برافروخت آتش از مرد و روی
همی رای زد جنگ را با سپاه
چو بهرام جنگی بخیمه بخفت
چنان دید در خواب بهرام شیر
سپاهش بهر از شکسته شدی
غمی شد چو از خواب بیدار شد
همانگاه خراد برزین زراه
بده جان ایرانیان را بباد
بدو گفت بهرام کز شهر تو
ترا پیشه دامست یا آب گیر
چو برزد سر از چشمه شیر شید
بزد نای رویین و برشد خروش

سرت را بخنجر بخواهم برید
مرا تاج و تخت و پیل سوار
که از جای او دور تر ماند آب
هم از کرده کارساز بدی
زمانه برین بر که گفتم گواست
ز شاهی نیابی مگر خارستان
همان زیردستی فغفور باییم
نه اندیشم از لشکرت یک پشیز
چو پیدا شود تاج گیتی فروز
شده باره و رخت بیناش پیر
بران شاه و لشکر بباید گرست
کنند آسمان از رنگ آبنوس
نکن جنگ با نامداران بکار
جهان شد ازین رای پرکوب و گوی
برین گونه تا گشت گیتی سپاه

چو رفتی سر و تاج و گنجت مرا
همین داستان زد یکی نامدار
ببرو ند دیوان دلت باز راه
دگر آنک گفتی مرا کهترند
سوی شارستانها گشاده است راه
دگر آنک خسرو فی خوانده
سپاه ترا کام در راه تر
اگر شهریاری تو چندین دروغ
بریده سرت را با ایران سپاه
همی گفت پیغام با ساوه شاه
بیامد بیلیز پرده سرای
جواین نامور جنگ را کرد ساز
شدند از دو رویه سپه باز جای
چو بهرام در خیمه تنها بماند
بخفتند ترکان و آزادگان

خواب دیدن بهرام چوبینه

همی خواستی از یلان زینهار
شب تیره با درد و غم گشت جفت
ببهرام گفت ارجمند ایمنی
ز مردی بیخشای بر جان خویش
که ماهی فروشند یکسر همه
چو خورشید برزد سر از کوه سیاه

بپرو راه درگاه بسته شدی
سرپر هنر پر ز تیمار شد
بیامد که بگریخت از ساوه شاه
نگه کن بدین نامداران بدوز
ز مردی نیامد جز این مهر تو
ز مردستانی و گوپال و تیر

رزم کردن بهرام چوبینه با ساوه شاه

همان دختر و برده و گنجت مرا
که پیمان شد اندر صف کارزار
که نزدیک شاه آمدی زرخواه
بزرگان که با تاج و با افسرند
چو کهتر بدین راه پوید چو شاه
ز مردی مرا دور بنشانده
همان زنده پیلان و گاه ترا
نکویی نگیری بگیتی فروغ
ببستند بر نیزه بر پیش شاه
چو بشنید شد روی مهتر سیاه
بفرمود تا سنج و هندی درای
پر اندیشه شد شاه گردن فراز
طلایه بیامد بپرده سرای
فرستاد و ایرانیان را بخواند
جهان شد چو بیجوی را رایگان
همه شب دلش بود با جنگ جفت
که ترکان شدندی بجنگش دلیر
پیاده بماندی نبود ایچ یار
ببوسید و آن خواب با کس نگفت
نگه کن بدین دام اهریمنی
که هرگز نماند چنین کار خوش
بتموز تا روز کار و دمه
نمایم ترا جنگ با ساوه شاه
جهان گشت چون روی دریا سپید
زمین آمد از سم اسپان بجوش

[illegible margin text]

سپه را بیاراست خود برنشست   یکی گرز پرخاش دیده بدست
شمردند بر میمنه سه هزار   زره دار و برگار آزموده سوار
فرستاد بر میسره همچنین   سواران جنگی و مردان کین
بیک دست بر بود ایزدگشسپ   که بگذاشتی آب دریا باسپ
بدست چپش بود یلان گشسپ   پرستنده فرخ آذرگشسپ
پس پشت ایشان یلان سینه بود   سپاهی که در جنگ دیرینه بود
به پیش اندرون بود همدان گشسپ   که در فر زدی آتش از نعل اسب
ابا هر یکی سه هزار از یلان   سواران جنگی و سنگین دلان
خروشی برآمد ز پیش سپاه   گرای گرزداران زرین کلاه
ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ   اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ
بیزدان که از تن ببرم سرش   بر آتش بسوزم تن بی‌سرش
بدو سوی لشکرش در راه بود   که بر گر بختی راه کوتاه بود
براورد در پیش بکل هر دو راه   همی بود خود در میان سپاه
دبیر بزرگ جهاندار شاه   بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت کین را خود اندازه است   مگر بخت ایشان ز بن تازه است
ز لشکر نگه کن بدین رزمگاه   که موی سپید است و کار سیاه
بدین جنگ ایمان چو پیران شود   بر و بوم ما جای شیران شود
نه خاکست پیدا نه دریا نه کوه   ز بس تیغ داران توران گروه
یکی برخروشید بهرام سخت   دراگفت کای بد دل شوربخت
ترا از دبیریست قرطاس تیر   ز لشکر گرفتن که مردم شمر
ز بیم شهنشاه و باران تیر   همی برگزیند سر و دبیر
یکی تند بالا بد از رزم دور   بیکسو ز راه سواران تور
برفشند سر دو بران برز راه   گر شایست کردن بدیشان نگاه
نهادند بر ترک بهرام چشم   که تا چون کند جنگ هنگام خشم
چو بهرام جنگی سپه راست کرد   خروشان بیامد ز جای نبرد
بغلتید در پیش یزدان بخاک   همی گفت کای داور داد پاک
گر این جنگ بیداد بینی همی   ز من ساوه را بر گزینی همی
دلم را برزم اندر آرام ده   مر ایرانیان را بر و کام ده
وگر من ز بهر تو کوشم همی   برزم اندرون سر فروشم همی
مرا و سپاه مرا شاد کن   وزین جنگیان گیتی آزاد کن
خروشان از آن جایگه برنشست   یکی گرزه گاو پیکر بدست
چنین گفت پس با سپه ساوه شاه   که از جادوی اندر آرید راه
بران تا دل و چشم ایرانیان   بپیچد بیاید شمار از زیان
همه جادوان جادوی ساختند   همی در هوا آتش انداختند
برآمد یکی ابر و گردی سیاه   همی تیر بارید ازو بر سپاه
خروشید بهرام کای مهتران   بزرگان ایران و کنداوران
از آن جادویها بخوابید چشم   بجنگ اندر آرید لشکر بخشم
کز آن باد و آتش همه جادویست   ز چاره بر ایشان بباید گریست
خروشی برآمد ز ایرانیان   ببستند خون ریختن را میان
نگه کرد از آن رزمگه ساوه شاه   چو آن جادویی را ندادند راه
بیاورد لشکر سوی میسره   چو گرگ اندر آمد میان بره
چو یکرویه لشکر بهم برشکست   سوی قلب بهرام یازید دست
نگه کرد بهرام از قلبگاه   گریزان سپه دید پیش سپاه
بیامد بنیزه سه تن را ز زین   نگونسار برزد بروی زمین
همی گفت زینسان بود کارزار   همین بود رسم و همین بود کار
نداد ایچ شرم از خدای جهان   نه از نامداران و فرخ مهان
وز آن سو بیامد سوی میمنه   چو شیر ژیان کو بود گرسنه
چنان لشکری را بهم بر درید   درفش سپهدار شد ناپدید
وز آنجایگه شد سوی قلبگاه   بدانسو که سالار بد با سپاه
بدو گفت برگشت باد این سخن   گر ایدون که این رزم کردی کهن

[illegible margin text]

پراکنده کرده برزم این سپاه   نگه کن کنون تا کجا است راه
برفشند و جستند راهی نبود   گران راه شایست بالا نبود
چنین گفت با لشکر آرای خویش   که دیوار ما آهنین است پیش
مر آنکس که در رخنه داند درون   ز دیوار بیرون تواند شدن
شود این و جان بایران برد   بنزدیک شاه دلیران برد
همه دل بخون ریختن بر نهید   سپر بر سر آرید و خنجر دهید
اگر بخت بیدار ما بر دمد   بدین جنگ من تخت و افسر دهد
ز یزدان نباشد کسی ناامید   مگر تیره باشدش روز سپید
چنین گفت با مهتران ساوه شاه   که پیلان بیارید پیش سپاه
با نیزه لشکر بجنگ آورید   بر ایشان جهان تار و تنگ آورید
چو از دور بهرام پیلان بدید   غمی گشت و تیغ از میان برکشید
وز آن پس چنین گفت با مهتران   که ای نامداران و جنگ آوران
کمانهای چاچی بزه بر نهید   همه یکسره ترک بر سر نهید
بجان و سر شهریار جهان   گزین بزرگان و تاج مهان
که هرکس که روی و کاکت و تیر   کمانها بزه بر نهند ناگزیر
خدنگی که پیکانش یازد بخون   سه چوبه بخرطوم پیل اندرون
نشانید و پس گرزها برکشید   بجنگ اندر آیید و دشمن کشید
سپهبد کمان را بزه بر نهاد   یکی خود پولاد بر سر نهاد
بپیش اندرون تیرباران گرفت   کمانها چو ابر بهاران گرفت
پس پشت او اندر آمد سپاه   ستاره شد از پر و پیکان سیاه
بخستند خرطوم پیلان بتیر   ز خون شد در و دشت چون آبگیر
از آن خستگی پشت برگاشتند   در و دشت پیکار بگذاشتند
چو پیل آنجنان زخم پیکان بدید   همی لشکر خویش را بر درید
سپاه اندر آمد پس پشت پیل   زمین شد بکردار دریای نیل
سپه برهم افتاد و چندی بمرد   همان بخت بد کامکاری نبرد
تلی بود خرم یکی جایگاه   پس پشت او ریغ دیده سپاه
یکی تخت زرین نهاده بروی   نشسته برو ساوه جنگجوی
سپه دید چون کوه آهن روان   همه سر پر از گرد و تیره روان
پس پشتشان زخم پیلان مست   همی کوفتند آن سپه را بدست
بسان آب شد دیده ساوه شاه   بدان تا چرا شد هزیمت سپاه
نشست از بر تازی اسپی سمند   همی تاخت ترسان ز بیم گزند
پس ساوه بهرام چون پیل مست   همی اندر آمد سوی او ز جنگ
بلشکر چنین گفت کای سرکشان   ز بخت بد آمد بدیشان نشان
نه هنگام رازست و روز سخن   بتازید با تیغهای کهن
بریشان یکی تیرباران کنید   بکوشید و کار سواران کنید
بر آن تل برآمد کجا ساوه شاه   همی بود بر تخت زر با کلاه
ورا دید بر تازیی چون هژبر   همی تاخت آن اسپ بسان ابر
خدنگی گزین کرد پیکان چو آب   نهاده برو چادر پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست   بچرم گوزن اندر آورد شست
چو سوفارش آمد بنزدیک گوش   ز شاخ گوزنان برآمد خروش
چو بگذشت پیکان برانگشت او   گذر کرد بر مهره پشت او
سر ساوه آمد بخاک اندرون   بزیر اندرون جای شد جوی خون

کشته شدن ساوه شاه بر دست بهرام چوبینه

شد آن نامور شاه و چندان سپاه   همان تخت زرین و زرین کلاه
چنین است کردار گردان سپهر   نه کینش پدیدست پیدا نه مهر
نگر تا نسازی بتخت بلند   چو ایمن نشینی شوی پرگزند
چو بهرام جنگی رسید اندروی   بران خاک تیره کشیدش بروی
بریدآن سر شاهوار از تنش   نیامد یکی خویش پیرامنش
چو ترکان رسیدند نزدیک شاه   فکنده تنی بود بی سر براه

همه برگرفتند یکسر خروش / زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
بکشتند کین ایزدی کار بود / که بهرام را بخت بیدار بود
ز تنگی کجا راه بد بر سپاه / فراوان بمردند زان رزمگاه
بسی پیل بسپرد مردم بپای / نشد آن سپه ده یکی باز جای
ز زیر پی پیل گشته تباه / چه سرها بریده بآوردگاه
چو بگذشت از آن روز بر نه زمان / ندیدند ز نوع یکی بدگمان
سران که بودند گشته اسیر / روانها ز غم خسته و تن بتیر
همه راه پر کشته بود و ترگ / سر از ترک آمد آن روز ترگ
همان تیغ هندی و تیر و کمان / بهر سو پراکنده بد بدگمان
ز کشته چو دریای خون بد زمین / بهر گوشه مانده اسپی بزین
همی گشت بهرام گرد سپاه / که تا کیست خسته ز ایران سپاه
وزان پس بخراد برزین بگفت / که یک روز با رنج ما باش جفت
نگه کن که ز ایرانیان کشته کیست / کزان درد ما را بباید گریست
بهر جای خراد برزین بگشت / بهر پرده و خیمه برگذشت
کم آمد ز لشکر یکی نامور / که بهرام بد نام آن پرهنر
ز تخم بزرگان کوی مهتری / سپهبدنژادی سواری سری
همی رفت جوینده چون بیهشان / کمر زر بیابد بجایی نشان
تن خسته و کشته چندی کشید / ز بهرام جایی نشانی ندید
سپهبد از آن کار شد دردمند / همی گفت زار ای گو مستمند
زمانی برآمد پدید آمد اوی / در بسته را چون کلید آمد اوی
ابا سرخ ترکی بدی گربه چشم / که گفتی دل آزرده دارد ز خشم
چو بهرام بهرام را دید گفت / که هرگز مبادا تنت خاک جفت
از آن پس بپرسید از آن ترک زشت / که ای دوزخی روی دور از بهشت
چه مردی و نام و نژاد تو چیست / که زاینده بر تنت باید گریست
چنین داد پاسخ که من جادوم / ز مردی و ز مردمی یکسوم
هر آنکس که سالار باشد بجنگ / بکار آیدش چون شود کار تنگ
ترا آنچنان من نمودم بخواب / که تا جان تو باشد اندر شتاب
بماند اختر بد چنین بازگشت / همه رنج با باد انباز گشت
اگر یابم از تو بجان زینهار / یکی پرهنر یافتی دستوار
چو بشنید بهرام اندیشه کرد / دلش گشت پر درد و رخساره زرد
زمانی همی گفت کین روز جنگ / بکار آیدم چون شود کار تنگ
زمانی همی گفت بر ساوه شاه / چه سود آمد از جادوی تیره راه
همه نیکویها ز یزدان بود / کسی را که بخت خندان بود
بفرمود از آن پس بریدن سرش / جدا کرد جان از تن بی برش
چو او را بکشتند بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست
بزرگی و پیروزی و فرهی / بلندی و دیهیم شاهنشهی
نترسندی و هم شادمانی تراست / انوشه کسی کو برای تو خاست
وزان پس بیامد دبیر بزرگ / چنین گفت کای پهلوان سترگ
فریدون یل چون تو یک پهلوان / ندید و نه جمشید و نوشین روان
ابا شیر مردی و اورنگ و بند / که هرگز بجانت مبادا گزند
سپهبد تویی هم سپهبدنژاد / خنک مام کو چون تو فرزند زاد
که فرخ نژادی و فرخ پی / بهر باره فتح و بوم و بری
پراکنده گشتند از آن جایگاه / بزرگان و هم پهلوان سپاه
شب تیره چون زلف را تاب داد / همان تاب چشم ورا خواب داد
پدید آمد آن پرده آبنوس / برآسود گیتی ز آوای کوس
همی گشت گردون شتاب آمدش / شب تیره را دیریاب آمدش
برآمد یکی زرد کشتی ز آب / بپالود رنج و بپالود خواب
سپهبد بیامد فرستاد کس / بنزدیک یاران فریادرس

نامه بهرام چوبینه بنزدیک شاه هرمزد

که تا هر که شد کشته از مهتران / بزرگان ترکان و کنداوران
سرانشان ببرند یکسر ز تن / کسی را که بد مهتر انجمن
درفشی درفشان پس هر سری / که بودند از آن جنگیان افسری
اسیران و سرها همه گرد کرد / ببردند ز آوردگاه نبرد
دبیر نویسنده را پیش خواند / ز هر در فراوان سخنها براند
از آن نامور لشکر شهریار / وزان جنبش و گردش روزگار
وزان جنگ و ز چاره و سروری / کجا رفته بد با چنان لشکری
وزان کوشش و جنگ ایرانیان / که تنگ آورد روز سواری میان
چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه / گزین کرد گوینده از سپاه
سران سواران توران زمین / جهان شد درفش سواران چین
بفرمود تا بر ستور نوند / بزودی بر شاه ایران برند
اسیران و آن خواسته هرچه بود / همی داشت اندر سری نابسود
بدان تا چه فرمایدش شهریار / فرستاد بر سرفرازان سوار
همان تا بود نیز دستور شاه / سوی جنگ برمرده راندن سپاه
ستور نوند اندر آمد ز جای / بپوش سواران یکی رهنمای
وزان روی ترکان همه بر بنه / برفتند بی ساز اسپ و بنه
رسیدند یکسر بتوران زمین / سواران ترک و سواران چین
چو آمد بر مرده این آگهی / بینداخت از سر کلاه مهی
خروشی برآمد ز ترکان بزار / ابا مهتران تلخ شد روزگار
همه سر پر از گرد و دیده پر آب / کسی را نه خورد و نه آرام و خواب

آگاهی یافتن برموده از کشتن ساوه شاه

وزان پس یکی ابر خویش خواند / ز ترکان همی خون دل برفشاند
بپرسید کان لشکر بیشمار / که جنگ چنین نکردند کار
چنین داد پاسخ ورا رهنمون / که ما داشتیم آن سپه را زبون
چو بهرام جنگی بهنگام کار / نه بیند کس اندر جهان یکسوار
نبد لشکرش را ز ما صد یکی / نخست از دلیران او کودکی
جهاندار یزدان در آن بنگرید / کز آن گونه کوشش نیارد شنید
چو برمرده بشنید گفتار او / پر اندیشه گشتش دل از کار او
بجوشید و رخسارگان کرد زرد / بدل درد آورد آهنگ کرد
سپه کرد از آن جنگیان صد هزار / همه نامداران درگاه زاد
ز درگاه لشکر بهامون کشید / بنزدیکی رود جیحون کشید
چو زانجا یکی نامه پهلوان / بیامد بر پور نوشین روان
نشسته جهاندار با مهتران / همی گفت بیچاره آن سروران
که این خود چه بود و چه شاید بدن / بیاید برین داستانها زدن
دو هفته برین بارگاه مهی / نیامد ز بهرام هیچ آگهی

رسیدن نامه بهرام چوبینه بشاه هرمزد

کسی را نبد خورد و آرام و خواب / دل اندر نشاط و روان در عذاب
همانگه که گفت این سخن شهریار / بیامد ز درگاه سالار بار
بمژده بر شهریار جهان / بدو گفت باز آشکار و نهان
که بهرام بر ساوه پیروز گشت / بر رزم اندرون گیتی افروز گشت
سبک مرد بهرام را پیش خواند / وزان نامدارانش برتر نشاند
فرستاده گفت ای سرافراز شاه / بکام تو شد کار تا پیشگاه
انوشه بدی شاد و رامش پذیر / که بخت بداندیش برگشت پیر
سر ساوه و آن کهتر پسرش / که فغفور خواندی بدانگه پدرش
زده بر سر نیزه‌ها بر درست / همه شهر نظاره آن سرست
شهنشاه بشنید بر پای خاست / بزودی نم آورد بالای راست
همی بود و در پیش یزدان بپای / چنین گفت کای داور رهنمای
بداندیش ما را تو کردی تباه / تویی آفریننده هور و ماه

جهان زار و نو بود م زخت / که دشمن نگون اندر آمد ز تخت
سپهبد نگه کرد زان جنگی سپاه / گزیدان بدان بنده با نیکخواه
بیاورد گنجی درم صد هزار / بدان گنج نوشین روان یادگار
سبک آن درم را بدرویش داد / پرستنده کانرا درم بیش داد
سه یک بهره ز ان بهر آتشکده / هم از بهر نوروز و جشن سده
فرستاد تا هر که بد رادمند / چو درویش آتشکده برنهند
سوم بهره جایی که ویران بود / رباطی که اندر بیابان بود
کند یکسر آباد و داننده مرد / بدو روی بیابان پراکنده کرد
ببخشید بر چار ساله خراج / بدرویش داد آنکه بد تخت عاج
نبشتند پس نامه از شهریار / بهر کشوری نزد هر نامدار
که بهرام پیروز شد بر سپاه / بریدش بخنجر سر ساوه شاه
پرستنده بد شاه تا هفت روز / بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
فرستاده پهلوان خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
بر آن نامه را زود پاسخ نبشت / بباغ بزرگی درختی بکشت
یکی تخت سیمین فرستاد نیز / بر و نقش زرین ز هر گونه چیز
ز سیتال تا پیش رود بزرگ / به بهرام داد آن دلیر سترگ

پاسخ نامه بهرام چوبینه از هرمزد شاه

بفرمود کان خواسته بر سپاه / ببخشش آنچه آوردی از رزمگاه
وز آن پس تو بر جنگ پرموده ساز / همان تا شود شاد و گردن فراز
هم ایرانیان را فرستاد چیز / نوشته به هر شهر منشور نیز
فرستاده را خلعت آراستند / پس آنگه جهان پهلوان خواستند
فرستاده چون پیش بهرام شد / سپهدار از آن شاد و بدرام شد
غنیمت ببخشید پس بر سپاه / چو از گنج ناپاک دل ساوه شاه
فرستاد تا آن سواران کش / جهاندیده و نامداران خوش
بپرورد یکسر بدرگاه شاه / سپهبد سوی جنگ شد با سپاه
از آن چون پرموده رفت آگهی / که جوید همی تخت شاهنشهی
دزی داشت پرموده تهواره نام / گذران ز بدی ایمن و شادکام
نهاد آنچه بودش بدز در درم / ز دینار و ز گوهر و شم کم
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه / بیامد گرازان سوی رزمگاه
دو لشکر چو تنگ اندر آمد بهم / زمین آمد از سم اسپان بخم
بدو منزل از بلخ خود با سپاه / گزیدند شایسته دو رزمگاه
میان دو لشکر دو فرسنگ بود / که پهنای دشت از در جنگ بود
دگر روز بهرام جنگی برفت / بدیدار آن لشکر تیز تفت

گذشتن بهرام چوبینه از رود جیحون

نگه کرد پرموده او را بدید / بهامون یکی تند بالا گزید
سپه بود پرموده چندانک دشت / ز دیدار ایشان همی خیره گشت
ورا دید کز پیش آن لشکرست / بگردون برآورده جنگی سرست
همی گشت و با لشکر خویش گفت / که این پیش را دامن بر نهفت
شمار سپاهش بدید ارست / همین رزم را کس خریدارست
سپهدار گردنکش خشمناک / همی خون شود زیر او تیره خاک
چو شب تیره گردد شبیخون کنیم / ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم
چو پرموده آمد به پرده سرای / همی زد ز هر گونه در جنگ رای
همی گفت این از ره پاکیست / که بهرام یل را سپاه اندکیست
سواران و اسپان پرمایه اند / ز گردنکشان برترین پایه اند
سلیحت به براشان پیش رو / که گردن سنان پیش او خار و خو
چو روزی ساوه شاه اندرون / گرفته دل و دست شسته بخون
اگر یار باشد جهان آفرین / بخون پدر باز خواهیم کین
بدانک که بهرام شد جنگجوی / ز ایران سوی ترک بنهاد روی

ستاره شمر گفت بهرام را / که در چارشنبه مزن کام را
وگر زانکه پوزش کنند آمدست / همان کام تا سود مند آمدست
یکی باغ بد در میان سپاه / از این روی و آن روی بد رزمگاه
بشد چارشنبه هم از بامداد / بدان باغ تا گرد آن روز شاد
بپرورده پرمایه گستردنی / بیاورد را لشکر خوردنی
بیامد بدان باغ و می در کشید / چو پاسی ز تیره شب اندر کشید
طلایه بیامد بپرموده گفت / که پرموده را می بکام است جفت
سپهدار از آن جنگیان شش هزار / ز لشکر گزین کرد گردی سوار
فرستاد تا گرد برگرد باغ / بگشتند گردنکشان چون چراغ
چو بهرام آگه شد از کارشان / ز رای جهاندار و کردارشان
یلان سینه را گفت کای سرفراز / بدیوار باغ اندرون رخنه ساز
پس آنگاه بهرام و ایزدگشسپ / نشستند با جنگجویان بر اسپ
از آن رخنه باغ بیرون شدند / که داند که آن سرکشان چون شدند
برآمد ز در ناله کرنای / سپهبد بباب اندر آورد پای
سبک رخنه دیگر اندر زدند / سپه را یکایک بهم برزدند
همی تاخت بهرام خشتی بدست / چنان چون بود مردم می پرست

رزم کردن بهرام چوبینه با پرموده

بخستند گردان کس از دست اوی / بخون گشت یاز آن سر شست اوی
برآمد بجای که رزم سران / چو پولاد را پتک آهنگران
وز آن باغ تا جای پرموده شاه / تنی کی سران بد فکنده براه
چو آمد بلشکر که خویش باز / شبیخون فرستاد گردن فراز
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سپهدار جنگی برون شد بدشت
سپهبد بدان سوی لشکر کشید / ز ترکان طلایه کس او را ندید
چو آمد بنزد یکی رزمگاه / دم نای رویین برآمد بماه
چو بر در خروش آمد از کرنای / بخستند ترکان جنگی ز جای
ز لشکر بدانسان برآمد خروش / که شیر ژیان را بدرید گوش
بتاریکی اندر دو باده نجات / ز دست چپ لشکر و دست راست
یکی مرد گرد اندر انداخت باز / شب تیره و نیزه های دراز
بخنجر همی آتش افروختند / هوا و زمین را همی سوختند
ز ترکان جنگی فراوان نماند / ز خون سنگها جز بمرجان نماند
گریزان همی رفت مهتر چو گرد / دهان خشک و بیجاده لاجورد
چنین تا سپیده دمان بردمید / شب تیره گون دامن اندر کشید
سپهدار ایران بترکان رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بپرموده گفت ای گریزنده مرد / تو کردی دلیران جنگی بگرد
نه روی هنوز ای پسر کودکی / روا باشد ار شیر مادر مکی
بدو شاه گفت ای گراینده شیر / بخون ریختن چند باشی دلیر
ز خون سران سیر شد روز جنگ / بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ
نخواهی شد از خون مردان تو سیر / برانم که هستی تو درنده شیر
بریدی سر ساوه شاهی که مهر / برو داشت تا بود گردان سپهر
سپاهی بر آن گونه کردی تباه / که بخشایش آرد همی موده ما
از آن شاه جنگی همه یادگار / مرا همچنان دان که گشتی تو زار
زنا در همه مرگ را زاده ایم / ار ایدون که ترکیم از آزاده ایم
گریزانم و تو پس اندر دمان / نیابی مرا تا نیاید زمان
مکن تیز مغزی و آتش سری / نه زینسان بود مهتر و کهتری
من اکنون شوم سوی خرگاه خویش / یکی باز جویم سر راه خویش
نویسم یکی نامه زی شهریار / بدان سان که باید بدین روزگار
گرایدون که او در پذیرد مرا / از این تاختن درگذیرد مرا
من آن پادشا را یکی بنده ام / دل از مهتری پاک برکنده ام

[illegible]

ز سر جنگ و اندیشه را دور کن / بخوبی منش بر یکی سور کن
چو بشنید بهرام ازو بازگشت / که بد ساز او چون خوش آواز گشت
چو از جنگ آن لشکر آسوده گشت / بلشکرگه شاه پرموده گشت
همی گشت برگرد دشت نبرد / سر سرکشان خاک تن دور کرد
چو بر هم نهادند انبوه گشت / ز بالا و پهنا یکی کوه گشت
جهان جای را نامداران یل / همی هر کسی خواند بهرام یل
سلیح سواران و چیزی که دید / بجایی که بد سوی آن در کشید
یکی نامه بنوشت نزد شهریار / ز پرموده و لشکر بیشمار
بگفت آنچه ما را چه آید پدید / ز ترکان و آن شاه پرخاشخر
دل از بیم تیغش سوی چاره شد / وز آنجا بگه خوار و آواره شد
وزین روی خاقان در دژ ببست / با انبوه اندیشگان درنشست
بگشتند گرد در دژ بسی / نداشت سامان جنگش کسی
چنین گفت ازان پس که سامان جنگ / کنون نیست بیکار کردن درنگ
یلان سینه را گفت با سه هزار / ازان رزمگه برگزیند سوار
همان از یلان نیز ایزد گشت / وزان جنگیان برشتیبار برآ
بفرمود تا سر کرایا فشند / بگردن زدن زود بشتافتند
مگر نامدار آید از دژ برون / چو بینند همه دشت چون جوی خون
ببند بر در دژ بر نشان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
پیامی فرستاد پرموده را / بران مهتر کشور و دو ورا
که ای مهتر شاه ترکان و چین / زگیتی چرا کرده دژ گزین
کی آن همه جستن ساوه شاه / کجا آن همه داد و آن دستگاه

پیغام فرستادن بهرام چوبینه بر موده و پاسخ او

کجا آن همه پیل و برگستوان / کجا آن بزرگان روشن روان
کجا آن همه تنبل و جادویی / گر اکنون برین گونه پرگویی
همه شهر ترکان ترا بس نبود / چو پایان تو در جهان کس نبود
نشستی کنون در دژی چون زنان / پر از خون دل و دست و سر زنان
در باره بگشای و زنهار خواه / بر شاه گیتی مرا یار خواه
ز دژ گنج و دینار بیرون فرست / همه بدرها سوی هامون فرست
اگر گنج داری تو کشور مدار / که دینار خوارست بر شهریار
بدرگاه شاه این میانجی منم / نه در شهر ایران ترا دشمنم
ترا بر همه مهتران مهتر کنم / از اندیشه و رای تو بهترم
ور ایدون که رازیست نزدیک تو / که روشن کند رای تاریک تو
گشاده کن آن باره و با من بگوی / چو کارت چنین گشت روزی مجوی
وگر جنگ را یاد داری کسی / همان گنج و دینار داری بسی
بزن کوس و این کینه را باز جوی / بود خواسته ننگ ناید سپاه
چو آمد فرستاده گفت این پیام / چو بشنید ازو مرد جوینده کام
چنین داد پاسخ که او را بگوی / که راز از جهان تا توانی بجوی
ز ترکستان گشتی بگیتی نگر / که رنجی که جستی تو آمد ببر
بپیروزی اندر بزرگی مکن / اگر تو نوی هست گیتی کهن
نداند کسی راز گردان سپهر / نه هرگز نماید بما نیز چهر
ز مهتر تجربت کردن افسوس / مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس
دروغ آزمایت چرخ بلند / تو دل را بگستاخی او مبند
پدرم آن جهاندار بیدار مرد / که دیدی در روز کار نبرد
زمین سم اسب را بنده بود / برآرایش فلک نیز پوینده بود
بجت انکه او را نباید جست / بپیچید از اندیشه من درست
هنر زیر افسوس پنهان بود / همی دشمن از دور خندان بود
یکی آنک گیتی شمار سپاه / فزون تر بد از تابش هور و ماه
سواران و پیلان چو تخم گیا / شد اندر دم بده آسیا
بران گونه بودند و برگشت روز / نهانی بود شاه گیتی فروز

همی ترس ازان کین گراینده ام / مگر زینهارش آید ازین پای زهر
کسی را که خون ریختن پیشه گشت / دل دشمن ازوی پر اندیشه گشت
بریزند خونش برین هم نشان / که او ریخت خون سر سرکشان
که از شهر توران برآری دمار / همین کین بخواهند فرجام کار
بیارم همی هش تو سرکشان / بباشم که برمن سر آری زمان
یکی بنده ام تو منم شهریار / بدشمن همی کی شوم خواستار
بجنگ نیایم همی با سپاه / که دیوانه خواند مرا نیکخواه
اگر خواهم از شاه تو زینهار / چو تنگی که آوردم اندر تبار
وزان پس ز زر و مال و گنج ترا است / بر نامور بوم و کاهم ترا است
فرستاده آمد بگفت این پیام / ز پیغام بهرام شد شاد کام
نوشتند پس نامه سودمند / بنزدیک پرموده شاه بلند
که آن شاه چین زینهاری شدست / ز بهرام جنگی حصاری شدست
یکی حکم و منشور باید همی / برین مژده صد سور باید همی

نامه بهرام چوبینه بهرمزد شاه

چو خاقان ترا زینهاری شدست / ازان برتری سوی خواری شدست
چو نامه بیامد بنزدیک شاه / با پر اندر آورد و فرخ کلاه
فرستاد و ایرانیان را بخواند / بر نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا نامه برخواندند / بخواننده برگوهر افشاندند
با ایرانیان گفت یزدان سپاس / نیایش کنم روز و شب سه پاس
چو خاقان چین کهتر ما بود / سپهر بلند افسر ما بود
همی سر بچرخ فلک برفراخت / همی خویشتن شاه گیتی شناخت
کنون پیش بر تر منش بنده ام / سپهبد سرو مرز جوینده را
چنان شد که بر ما کند آفرین / سپهدار سالار ترکان چین
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که او داد مان برترین دستگاه
بدرویش بخشید گنجی کهن / که پیدا شدش راستی زین سخن
شما هم بیزدان نیایش کنید / همه نیکویی برفزایش کنید
فرستاده و پوینده را پیش خواند / بخوبی فراوان سخنها براند
کمرخواست پرگوهر شاهوار / یکی جامه و باره راهوار
یکی دست جامه تن شهریار / قبا و کلاه افسر نامدار
ستامی برو کرده از سرخ زر / بهر مهره در نشانده گهر
همه خلعت پهلوان بود این / بزرگان و هر مهتری همچنین
فرستاده را نیز دینار داد / یکی بدره و چیز بسیار داد
چو خلعت بدان مرد دانا سپرد / ورا مهتر پهلوانان شمرد
بفرمود پس تا بیامد دبیر / نوشتند ازو نامه بر حریر

جواب نامه بهرام چوبینه از هرمزد شاه

که پرموده خاقان چو یار منست / که مانند کاینم و او پادشاست
جهانجوی را نیز پاسخ نبشت / سه مرز و دینار منت
برین مهر منشور یزدان گواست / کسی کن بخوبی بدین بارگاه
غنیمت که از لشکرش یافتی / بدان بند کی تیز بشتافتی
بدو گفت پرموده را بی سپاه / ترا کردگار جهان یاورست
نگه کن بجایی که دشمن بود / وگر دشمنی را نشیمن بود
بدرگه فرست آنچه اندر خورست / فزونی بود دریغ نفزایدت
بدین نامه دیگر از من بخواه / ز اسب و سلیح و ز گنج و کلاه
گر ایدونک لشکر فزون بایدت / که گر کوی بدل دوستیشان
بدان نامه در یاد ایشان ببر / کز رنجی که بردی آید ببر
از ایرانیان هر کرا دیگرست / ترا افسر پهلوانی دهم
چو نامه بیامد بر پهلوان / دل نامور زان خبر شد جوان
سپاه ترا مرزبانی دهم

ز از خشم با آشتی گر یکیست — فرو ریختن نزد تو اندکیست
چو سالار راه خداوند خویش — بگیرد ز دانش بد آیدش پیش
همه راه یزدان بباید سپرد — ز دل تیرگیها بباید سترد
سخن گر نیفزایی اکنون رواست — که آن بد که شد گشت با خاک راست
ز خاقان چو بشنید بهرام گفت — که پنداشتم کین نماند نهفت
کنون زان گله کم نیامد زیان — بپوشم بر جا در پرنیان
چو اینجا رسی هرچه خواهی بگوی — نه زان کم شود مر مرا آب روی
بدو گفت خاقان که آن شهریار — که از نیک و بد برنگیرد شمار
بید کردن بنده خامش بود — جهان دان که او مرد پیشی بود
چو از دور بیند ورا بدسگال — اگر نیکخواهی بود یا همال
ترا ناسزا خواند و سر سبک — ورا شاه ایران و لغزش تنگ
چو بشنید بهرام شد زرد روی — نگه کرد خراد برزین بدوی
بترسید ازان تیز خونخواره مرد — که او را ز باد اندر آورد گرد
به بهرام گفت ای سپهدار شاه — بخور خشم و سر باز گردان ز راه
که خاقان همی راست گوید سخن — بدو مر تو اندیشهٔ بد مکن
سخن گر نرفتی بدین گونه سرد — ترا از چنین نیستی دل بدرد
بدو گفت خاقان تو این بد مکن — سرای پدر گر نگردد کهن
ز گیتی هر آنکس که او چون تو بود — سرش پر ز کرد و دلش پر ز درد
همی از شهنشاه ترسا نیم — که از تو بود رنج و آسانیم
همه بدسگالان ناحق شناس — سرافراخته ناسپاس
ز گردنکشان او همال منست — نه چون بندهٔ بدسگال منست
منشیوار و آهسته و باتراد — بسی نام بردار دار و بیاد
بجان و سر شاه ایران سپاه — کز ایدر کنون باز گردی براه
چو پاسخ نیفزایی از بدخویی — نکویی سخن نیز تا نشنوی
چو بشنید بهرام ازو گشت باز — بلشکر که آمد شده سخت ساز
چو خراد برزین و آن بخردان — دبیر بزرگ و دگر موبدان
نوشتند نامه بشاه جهان — سخن هرچه رفت آشکار و نهان
سپهدار با موبد موبدان — بخشم آن زمان گفت کای بخردان
هم اکنون از ایدر بدز برشوید — بکوشید با او همی بر شوید
بدز در ببینید تا خواسته — چه مایه بود گنج آراسته
دلیران برفتند دل پر هراس — ز شبگیر تا شب گذشته سپاس
دبیران بماندند ازان در شمار — نوشته شد آن هم بفرجام کار
بلزهر بند راه ازان خواسته — گذشته بر و سال ناکاسته
ز هنگام ارجاسب و افراسیاب — ز دینار و گوهر که خیزد ز آب
همان نیز چیزی که کانی بود — بجا دستش آسمانی بود
همه گنجهای گرانمایه بود — ازان چیز کان برترین پایه بود
ز چیز سیاوش نخستین کمر — بهر چهره در نشانده گهر
همان گوشوارش که اندر جهان — کسی را نبود آشکار و نهان
که کیخسرو از بلهراسب داد — چو لهراسب از ایکشتاسب داد
چو ارجاسب بستد بدز در نهان — که هنگام آن کس نیارد بیاد
شمارش ندانست کس در جهان — ستاره شناسان و فرخ مهان
نوشتند یک یک همه خواسته — که بود اندران گنج آراسته
فرستاد بهرام مردی دبیر — سخن گوی و روشن دل و یادگیر
بیامد همه خواسته گرد کرد — چه بد در دز و هم بدشت نبرد
ابا خواسته د بود کو شواد — دو موزه بد و در ز گوهر نگار
همان شوشهٔ زر بدو تافته — بگوهر سر شوشه بر بافته
دو برد یمانی همه زربفت — ببخشید و هر یک بمن بود جفت
سپهبد ز کشی و کند آوری — نبود آگه از جستن داوری
دو برد یمانی بیکسو نهاد — دو موزه بنامه نکرد ایچ یاد
بفرمود ازان پس بیاز و شب — که تا با نوازان نشیند براب

ازان نامه اندر شگفتی بماند — فرستادهٔ ایرانیان را بخواند
همه خلعت شاه پیش آورید — بران آفرین کرد هرکس که دید
سخنهای ایرانیان هرچه بود — بدان نامه اندر به پیشان نمود
ز گردان برآمد یکی آفرین — تو گفتی بجنبید روی زمین
همان نامه ور نامهٔ زینهار — که بر موبد آمد از شهریار
بدان مرز فرستاد نزدیک او — درخشنده شد جان تاریک او
فرود آمد از بارهٔ نامدار — بسی آفرین خواند بر شهریار
فرود آمد از مرز افراز مرد — پاسب نبرد اندر آمد چو گرد
همه خواسته هرچه بد در حصار — به بهرام بسپرد و بر ساخت کار
چو بهرام بشنید کو کرد سان — برفتن بر شاه گردن فراز
نگهبان فرستاد تا در حصار — نوشتند چیزی که آید بکار
فرود آمد از دز سرافراز مرد — پاسب نبرد اندر آمد چو گرد
همی رفت با لشکر از در براه — نگر آنچ بهرام یل را نگاه
چو آن دید بهرام تنگ آمدش — دگر چند شاهی بجنگ آمدش
فرستاد و او را پیاده براه — بیاورد و پویان ز پیش سپاه
چنین گفت بر موبد او را که من — سرافراز بودم بهر انجمن
کنون نوی پیش بنهاری شدم — ز ارج بزرگی بخواری شدم
بدین روی هم بستی خویشتن — که پیش من آوردی ای بدکنش
کنون کامد این نامهٔ زینهار — همی رفت خواهم بر شهریار
نگه با من او چون برادر شود — بد روز بر من سبک تر شود
ترا با من اکنون چه کارست نیز — سپردم ترا تخت شاهی و چیز
برآشفت بهرام و شد سرخ چشم — ز کشتار بر موبد آمد بخشم
تبیره بپیش بیک تازیانه بزد — بدان سان که از نامداران سزد
ببستند هم در زمان پای اوی — یکی تنگ خرگاه شد جای اوی
چو خراد برزین چنان دید گفت — کزین پهلوان با خرد جفت
بیامد بنزد دبیر بزرگ — بدو گفت کین پهلوان سترگ
بیک پرپشه ندارد خرد — از ایران کسی را بکس نشمرد
بیایدش گفتن که زین چاره نیست — ورا بتر از خشم تیمار نیست
بزد دیک بهرام رفت این دو مرد — دو لب پر ز خنده رخان لاجورد
بکشتند کین ریخ دادی بباد — سر نامور پر ز آتش مباد
بدانست بهرام کان بود زشت — بتاب اندر افکند و ترکش بهشت
پشیمان شد و بند ازو برگرفت — ز کردار خود دست بر سر گرفت
فرستاد اسپی بزرین ستام — یکی تیغ هندی بزرین نیام
هم اندر زمان شد بنزدیک اوی — که روشن کند جان تاریک اوی
همی بود تا او بیامد بایست — یکی تیز تک بادپایی برنشست
سپهبد همی راند با او سپاه — بدید آنک بیرفت با او سپاه
بهنگام پدرود کردنش گفت — که آزاد داری ز من در نهفت
بگفت ست با شاه ایران بگوی — نباید ترا زین سخن آب روی
بدو گفت خاقان که ما را کله — ز بخت و کردم بیزدان بله
ز من زان شمارم که بهتر کسی — سخنها همی راند خواهم بسی
اگر شهریارت ازین آگهی — نیابد ز تو بید برد بر مهی
مرا بند این چرخ گردنده کرد — بگویم که با من بدی بنده گو
ز کشتار و پهلوان کشته زرد — بپیچید و خشم از دلیری نخورد
چنین گفت با او که آمد نشان — ز گفتار آن مهتر سرکشان
که تخم بدی تا توانی مکار — چو کاری ترا آبرو برد زکار
بدو گفت بهرام کای نامجوی — سخن زیشان تا توانی بگوی
که من نیکویی مر ترا خواستم — بکشتار تو دل بیاراستم
ز تو نامه کردم بشاه جهان — همه عیب تو داشتم در نهان
بدو گفت خاقان که اندر گذشت — گذشته سخنها همه باد گشت
ولیکن چو در جنگ خواری بود — که آشتی برد پارسا بود

ز لشکر گزین کرد و سی هزار
سواران برفتند و خاقان ز پیش
چو بشنید شاه جهان برنشست
بیامد چنین تا بدر که رسید
همی بود تا جوش بیند براه
ببیندش و بر کرد از پیش اوی
فرود آمد از اسپ خاقان همان
پیاده شد از اسپ برموده زود
خرامان بیامد بنزدیک تخت
سزاوار او جایگه ساختند
سپه را بنزدیک او جای کرد
بمیدان فرستاد تا همچنان
چو خاقان به پیش جهاندار شاه
برفتند پس آنکه بد در شماد
از آورد که چند شد ساخته
همان پر گهر گوشوار و کمر
یکی آفرین خاست از بارگاه
که چون بینی این کار جوینده را
بسوری که کستانش جوبین نبود
همیونی بیامد همانکه شترگ
چنان دان که بر دیمانی بود
ازان جاره و پهلوان برگرفت
چنین گفت شاهک برین نشان
یکی آنک خاقان چین را بزد
همه رنج او سر بسر باد گشت

که بادی شود تا در شهریار
همی ماند با نامداران خویش

اندر رفتن برموده پیش شاه هرمزد و خبر یافتن هرمزد از کار بهرام چوبینه

به اندیشه شد زان سخن نامجوی
بیامد بر شاه ایران دمان
بدان کهتری جادویها فزود
مر او را شهنشاه بنواخت سخت
یکی خرم ایوان بپرداختند
دبیری بدان کار برپای کرد
بود بار پرمایه با ساربان
نشسته از بر خوان وران پیشگاه
بیک روز فرزود ربدکش هزار
دل شاه ازان کار پرداخته
که گفتی همه بود زر و گهر
که پرور ز باد این جهاندار شاه
نمردی آپاپای آورد کینه را
چنان دان که خوانشخ این نبود
ابا نامهٔ پهلوان بزرگ
همان موزه و گوهر نابسود
چو آن رنج دید او بباشد شگفت
برآشفت ازان شاه گردنکشان
بدانسان که از گوهر بدسزد
همه داد و دانش به بیداد

ز خاقان شتر خواست سی کاروان
چو خاقان بیامد بنزدیک شاه

پس آنگاه خاقان جهان هم برآ
شهنشاه ایران نگاه و براند
پیاده همان شاه و کشتش بدست
بپرسید و بنشاختش پیش خویش
بگفتند چیزی که شایسته بود
چو آگه شد از کار آن خواسته
چو آسود برموده از رنج راه
بزمود تا بار آن اشتران
ز میدان بیرون بنه هزار
یکی دست جامه بزمود شاه
همه نام زد کرد بهرام را
بآیین کشتند آنزمان شاه گفت
چنین گفت آیین گشسب دبیر
ز گشاد او شاه شد بدگمان
که شاه جهان جاودان شاد باد
همان گوشوار و پیاده جوشن
ز شاهک بپرسید پس نامجوی
هم اندر زمان گفت جوینده را
دگر آنک چون گوشوارش بیگاه
بگفت این و برموده را پیش خواند

شتروان شتردار با کاروان
ابا گنج و با برده و با سپاه
بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
ز دهلیز چون روی خاقان بدید
فرود آمد او همچنان با سپاه
بیامد ابا موبد ایزد گشسب
بدهلیز بادی زبانی بادی بانک
بیاورد او را بجای نشست
بگفتند بسیار از اندازه بیش
همان پیش برموده بایسته بود
که آورد برموده آراسته
بهشتم یکی سور فرمود شاه
بپشت اندر آرند نزد سران
همه تنگ بسته بهنگام کار
که اینجا بیارند پیش سپاه
سوار سرافراز خودکام را
که بادی بدش آشکار و نهفت
که ای شاه روشن دل یادگیر
روانش پر اندیشه شد یکزمان
همه کار او بخشش و داد یاد
گز و یاد کار دست ما را خرد
گزین سرجه دیدی یکایک بگوی
همی کم کند سر برآرد بماه
بیامد بکر شد یکی شهریار
بدان نامور پیشگاهش نشاند

ببودند و خوردند تا شب زراه
نشسته بیازید و دستش گرفت
بخوردند سوگندهای گران
بتاج و بگاه و بخورشید و ماه
که چون باز گردی نه پیچی ز من
چو برزد سر از کوه زرد آفتاب
چه زرین کمرهای گوهرنگار
بنزدیک خاقان فرستاد شاه
چو آگاهی آمد سوی پهلوان
ز خاقان چینی که آمد دوان
پذیره شدش پهلوان سپاه
همی تاخت پوزش کنان پیش او
بپدرفت از وهرچه آورده بود
بدین گونه بد تا سه منزل براند
چو بشنید بهرام برگشت ازوی
جهاندار هم زو نه خشنود بود
دگر آنکه چیزی که فرمان نبود
ندانی همی خویشتن را تو باز
نیامد همی یادت از رنج من
ز مردان من سر به پیچیده
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه
هم از شعر پر امنی لاجورد
بدو گفت کین نزد بهرام بر
ز تختی که هستی فرود آردت

بیفشاند آن تیره زلف سیاه
ازو ماند برموده اندر شگفت
بیزدان پاک و بجان سران
بآذرگشسب و بایزد پناه
که از نامداران این انجمن
سر تاجداران برآمد ز خواب
چه از یاره و طوق و چه گوشوار
دو منزل همی رفت با او براه

بازگشتن برموده از پیش هرمزد شاه

ازیشان سرانکس که بد نیکخواه
پر از شرم جان بد اندیش او
علف بود اگر برده و برده بود
که یک روز برموده او را بخواند
به تندی سوی بلخ بنهاد روی
ز تیزی روانش پر از دود بود
بر داشتن خود دلیری نمود
چنین از بزرگان شدی بی نهاد
سپاه من و کشور و گنج من
دگر گونه کاری بسیجیده
بفرمود تا در گذاری سیاه
یکی سرخ مقناع و شلوار زرد
بگو ای سبک مایهٔ بی هنر
ازین پس بکس نیز ننشاندت
چو بهرام آن خلعت و نامه دید

بخاقان چنین گفت کز بهر من
بدو گفت سوگندها تازه کن
که از شاه خاقان نه پیچد دلم
بیزدان که از برتران برترست
بگفتند و از جای برخاستند
یکی خلعت آورد پرمایه شاه
چه اسپان تازی بزرین ستام
سدیگر به پیمود راه دراز

علف ساخت جایی که او برگذشت
چو برموده را دید گرد آفرین
همی راند بهرام با او براه
چهارم فرستاد خاقان کسی
همی بود در بلخ چندی دژم
از آزار خاقان چینی بخت
یکی نامه بنوشت پس شهریار
سزا نیز یزدان نه بینی همی
ره پادشاهان سپاری همی
کنون خلعت آمد سزاوار تو
بیاورند با دوک و پنبه و روی
فرستاده بی منش برگزید
تو خاقان چینی به بندی همی
فرستاده با خلعت آمد چو باد
شکیبایی و خامشی برگزید

بسی رنج دیدی درین انجمن
همه کار بر دیگر اندازه کن
دگر بگسلد زو دلم بگسلم
نگارنده زهره و مشتریست
سوی خوابگه رفتن آراستند
ز زرین و سیمین و اسپ و کلاه
چه شمشیر هندی بزرین نیام
دروده فرستاد و شه گشت باز
ازان خلعت شهریار جهان
جهان شاد برگشت از نزد شاه
بشهر و ده و منزل و کوه و دشت
از و سر به پیچید خاقان چین
نگه داشت خاقان بدو در نگاه
که بر کرد چون رنج دیدی بسی
ز کرده پشیمان و دل پر ز غم
که بهرام از آزار او دل بخست
ببهرام کای دیو ناسازگار
بچرخ فلک برنشینی همی
سرت ز آسمان برتر آری همی
پسندیده اندر خور کار تو
نهاده بسی ناسزا رنگ و بوی
که آن خلعت نابها را سزید
گزین بزرگان ببندی همی
شنیده سخنها همه کرد یاد

همی گفت این رنج و پرخاش من | چنین است با شاه پاداش من
جهاندار بر بندگان پادشاست | اگر مر مرا خوار گیرد رواست

کنونی نبردم که نزدیک شاه | بداندیشگان نیز یابند راه
ازان پس که با خوار مایه سپاه | بتیزی برفتم بدرگاه شاه

همه دیده اند آنچه من کرده‌ام | غم و رنج و سختی که من برده‌ام
چو پاداش آن رنج خواری بود | گر از بخت ناسازگاری بود

بیزدان بنالم ز کردان سپهر | که از من چنین پاک بگسست مهر
ز داور نیکی دهش یاد کرد | بپوشید پس جامهٔ سرخ و زرد

بپیش اندرون دوکدانی سیاه | نهاد و سرانجش فرستاد شاه
بفرمود تا هر که بد از مهان | ازان نامداران شاه جهان

ز لشکر برفتند نزدیک اوی | پراندیشه شد جان تاریک اوی
چو رفتند و دیدند پیر و جوان | بران گونه بد پوشش پهلوان

بماندند ازان کار یکسر شگفت | دل هر کس اندیشه بر گرفت
چنین گفت پس پهلوان سپاه | که خلعت برینسان بباز نزد شاه

چه بینید بینندگان اندرین | چه گوییم با شهریار زمین
جهاندار شاهست و ما بنده‌ایم | دل و جان بمهر وی آگنده‌ایم

بپاسخ گشادند یکسر زبان | که ای نامور پرهنر پهلوان
چو ارج تو نیست نزدیک شاه | سگانند در بارگاهش سپاه

نگر تا چه گفت آن خردمند پیر | برین چون دلش تنگ بر دو پیر
گریزارم از تاج و ز تخت شاه | چو نیک و بد من ندارد نگاه

بدو گفت بهرام کین خود مگوی | گر از شاه گیرد سپه آب روی
همه سر بسر بندگان درهم | دهنده‌ست و خواهندگان ما دهیم

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان | که ما خود نبندیم ازین پس میان
بایران کس او را نخوانیم شاه | نه بهرام را پهلوان سپاه

بگفتند و از پیش بیرون شدند | ز کاخ همایون بهامون شدند
سپهبد سپه را همی داد پند | همی داشت با پند لب را ببند

چنین تا دو هفته برین برگذشت | سپهبد بیامد ز ایوان بدشت
یکی شب به پیش آمدش پر درخت | سزاوار می خوارهٔ نیکبخت

رفتن بهرام چوبینه نخجیر و دیدن شگفتی

یکی گور دید اندران مرغزار | کزان خوبتر کس نبیند نگار
پس اندر همی راند بهرام نرم | بر و بارگی را نگر داشت گرم

بدان بیشه بد جای نخچیرگاه | به پیش اندر آمد یکی تنگ راه
ز تنگی چو گور ژیان برگذشت | بیابان پدید آمد و راغ و دشت

گرازنده بهرام و تازنده گور | ز گرمای آن دشت تفسیده بود
ازان دشت بهرام چون بنگرید | یکی کاخ پرمایه آمد پدید

بدان کاخ بهرام بنهاد روی | همی گور پیش آمدش راه جوی
همی راند تا پیش آن کاخ اسب | پس پشت او بود ایزدگشسب

عنان تگاور بدو داد و گفت | که با تو همیشه خرد باد جفت
بیامد بدهلیز کاخ اندرون | همی راند بهرام بی رهنمون

زمانی همی بود ایزدگشسب | گرفته بدست آن گرانمایه اسب
یلان سینه آمد پس او دوان | برابر تگاور ببسته میان

بدو گفت ایزدگشسب دلیر | بکاخ اندرون رفت آن نره شیر
ببین تا کجا رفت سالار ما | سپهبد کش دست بردار ما

یلان سینه در کاخ بنهاد روی | دلی پر ز اندیشه سالار جوی
یکی کاخ و ایوان فرخنده دید | کزان سان بایران ندید و شنید

بیک دست ایشان یکی طاق دید | ز دیده سر برج او ناپدید
نهاده بطاق اندرون تختگاه | نشانده بهر پایه بر گوهر

بران فرش تختی ز دیبای روم | همه پیکرش گوهر و زر بوم
نشسته برو برزنی تاجدار | ببالا چو سرو و برخ چون بهار

بر تخت زرین یکی بارگاه | نشسته برو پهلوان سپاه
فراوان پرستنده برگرد تخت | بتان پری روی پیروز بخت

چو آن زن یلان سینه را دید گفت | پرستنده خود کرای نیک جفت
بر تیز رو آن شیردل را بگوی | که ایدر ترا آمدن خجسته روی

همی باش در پیش یاران خویش | من اکنون بیایم همی او بپوش
برینسانش پیغام بهرام ده | دلش را بر کشتن آرام ده

همانگه فرستاد کانرا براه | از ایوان برافگند نزدیک شاه
که تا اسب گردان بآخور برند | پراکنده شان یک بیک بسپرند

در باغ بگشاد پالیزبان | بفرمود تا تازه رخ میزبان
بیامد یکی مرد مهتر پرست | بباغ اندرون باش و بزم بدست

نهادند خوانی بباغ اندرون | خورش ساختند از کانی فزون
چو نان خورده شد اسب گردنکشان | بردند پویان بجای نشان

ازآنان چو برگشت بهرام گفت | که تا تاج تو مشتری باد جفت
بدو گفت پیروزگر باش زن | همیشه شکیبا دل و رای زن

نهانی بگشتند بسیار چیز | جز آن تن کس ازان داشت نیز
پدید آمد اندر زمان نره گور | سپهبد پس اندر همی راند زود

چنین تا ازان بیشه آمد برون | همی بود بهرام را رهنمون
بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه | ازان کار دلتنگ شد با سپاه

نگه کرد خراد برزین بدوی | چنین گفت کای مهتر راست گوی
بنخچیرگاه این شگفتی که دید | که کس آن ندید و نه هرگز شنید

ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد | دژم گشت و سر سوی ایوان نهاد
دگر روز چون تیره گون گشت راغ | پدید آمد آن زرد رخشان چراغ

بگسترد فرشی ز دیبای چین
همه کاخ کرسی زرین نهاد
نهادند زرین یکی پیشگاه
نگه کرد کارش دبیر بزرگ
چو خراد برزین شنید این سخن
نباید گشادن بدین کار لب
زدند اندر آن کار سرکوس را
سپهبد چو آگه شد از کار شاه
بیامد یلان سینه بر سان گرگ
بنزدیک بهرام بردش ز راه
چنین داد پاسخ گرای پهلوان
چو بهرام یل پهلوان سپاه
بدو گفت بهرام شاید بدن
وزان پس بدو گفت کز کار خویش
همه بودنی پیش او باز گفت
وزان رفتن گور و آن راه تنگ
یکایک بگفت آن کجا دیده بود
همان نیز گشاد آن فال گوی
پس او موبد موبدان را بخواند
بزمان شاه او زبان برگشاد
که در بیشه گوری بود رهنمای
بکردار خوانیست این داستان
که بهرام را خواند از راستی
که بهرام را زان سترگی فزود
بدل داغ شان از دگران تو بود

نشستن بهرام چوبینه با آیین شاهان

نشست از برش پهلوان سپاه
بدانست کو شد دلیر و سترگ
بدانست کان رنجها شد کهن
بر شاه باید شدن نیم شب
همی چاره رفتن آمد بجای
ز درویش روانهای بیداریان
رسید آنکه مرد دبیر بزرگ
بدان تا کند پهلوانش نگاه
فراگرد خراد برزین نوان
برفتند آب اندر آن بارگاه
بنیک و بد رای باید زدن
بزرگی نگه دار و مگذار پیش
همه راز با او بگفت از نهفت
وز آرام بهرام و چندان درنگ
دگر هرچه در دل گرفت و شنود
که گفتند و چید از بخت روی
بنزدیک خراد برزین نشاند
سخنها یکایک همه کرد یاد
میان بیابان زنی بر برای
که یابند از گفته باستان
ببند آید اندر دلش کاستی
جهان تاج و تخت و بزرگی فزود
ره دیو جادو بران برفزود

نشستی بیارات شاهنشهی
بنزدیک خراد شد همچو دود
چنین گفت پس با گرامی دبیر
که بهرام را دل بپیچد ز تاج
چو رنگ گریز اندر آمیخت شد
یلان سینه را گفت با صد سوار
از و چیز بستد همه هرچه داشت
بدو پهلوان گفت کای دیو ساز
همی گفت کایزد بدان روی
مرا دیتا بیم کشتن بود
زبانی که بود شه باز داد
وزان درج خراد برزین نهان
جهان هم از آن بیشه برغراد
وزان کاخ و آن تاج گوهرنگار
چو گفتار موبد بیاد آمدش
ازان تاجور ماند اندر شگفت
بخراد برزین چنین گفت شاه
بدو گفت شاه این چه شاید بدن
ابر تخت زرین زنی تاجدار
چنین گفت موبد که شاه جهان
همان کاخ جادوستانی شناخت
چو برگشت از و پرسش بود و دست
کنون چاره کن کو با آن سپاه

که گفتی بگرا آسمان شد زمین
ز دیبای زربفت بالین نهاد
نهادش بسر بر کلاه
ابا او بگفت آنچه دید و شنود
که کاری چنین بر دل آسان بگیر
همان تخت زیر اندرش عاج گشت
شب تیره از بلخ بگریخت شد
بتازد پس آن دو نامور سوار
بیدگرانش ذره بازداشت
چرا رفتی از نزد من بی جواز
درنگ تو جز کام بدگوی نیست
از ایزد مگر باز گشتن بود
هم از گنج خویشش بسی ساز داد
همی تاخت تا نزد شاه جهان
یکایک همی گفت با شهریار
پرستندگان وزن تاجدار
ز دل بر یکی سرد باد آمدش
سخن هرچه بشنید در دل گرفت
که بگشای لب زانچه دیدی براز
همه داستانها بیاید زدن
پرستار پیش اندرش بیشمار
که آن کوز دیوی بد اندر نهان
بران تخت زن جادوئی ناسپاس
چنان دان که هرگز نیاید بدر
ز بلخ آوری سوی این بارگاه

ز خراد برزین بپرسید شاه
بگفتند کان بخت بهرام بود
برین بر نیامد بسی روزگار
بیاورد و بنهاد در پیش شاه
فرستاد نزدیک بهرام باز
فرستاده ایرانیان را بخواند
همی گوید این لشکر بی بها
که یکروز مان بد بر شهریار
چنین شاه برگاه خسرو نهاد
ز بهرام مغز با داده پوست
بایشان چنین گفت پس پهلوان
کنون یک بیک چاره آن کنید
وگرنه مراد و ز برگشته گیر
پراکنده برگرد لشکر سوار
چنین نیز بگذشت یک روزگار
چو همدان گشسب و دبیر بزرگ
چو بهرام گردی بیادش شاد
همی رای زد با چنین بستران
که ای نامداران گردن فراز
چو سازید و درمان این کار چیست
ندانند کان کز بپوشید راز
برفتم از ایران زمین کینه خواه
چو برموده ترک با ساوه شاه
برموده و ساوه شاه آن دید
بنوبی یکی گنج بنهاد شاه

چو گشتند ازین زن بدانجایگاه
که بس خوب بر تخت بهرام بود
که آمد کس از پهلوان سوار
همی کرد شاه اندر آن بن نگاه
بدیدش پس آن تیغهای دراز
همی کرد آن سله اندر نشاند
سر یک تن از من نیابد رها
بود دوک با جامه پر نگار
نه آنکس که گیرد از و نیز یاد
همه آن بی بها دا که بهرام از و
که بیدار باشید و دوش دوان
همان به که امروز پیمان کنید
چه راهی سوی بر گشته گیر
بدان تا مگر نامه شهریار
نخواندند کس نامه شهریار

بهرمز چنین گفت کای شهریار
چو بشنید از این سخن شهریار
یکی سله زنجیر انباشته
بفرمود کین تیغها بشکنید
بدو نیم کرده نهاده بجای
چنین گفت کین هدیه شهریار
پراندیشه شد لشکر از رای شاه
شکسته دگرباره خنجر بود
دگر نیز بهرام چون گشسب
سپهبد چو گفتار ایشان شنید
که خراد برزین بر شهریار
مگر کس فرستم ز لشکر براه
بگفت و ز خود سان دیگر گرفت
وزان پس گرانمایگان را بخواند
نیاید بنزدیک ایرانیان

رای زدن بهرام چوبینه با امیران در کار پادشاهی

که بودند شیران و گندآوران
برای شما سر کسی را نیاز
نباید که برما بباید گرفت
شود کار کوتاه بر ما دراز
بدین مایه لشکر بفرمان شاه
اگر سوی ایران کشیدی سپاه
اگر کس بر جهان آن شگفتی ندید
توانگر شد آشفته شد بر سپاه

چنین گفت پس پهلوان سپاه
ز ما مهتر آزرده شد بیگناه
مرانکس که پوشید دار ازین
کنون دردمندیم اندر نهان
ازان پیش لشکر نبیند کسی
نیرزید ایران بیک مهره موم
اگرچه فراوان کشیدیم رنج
کنون چاره کار را چون کنیم

سپه یکسره زان زن تاجدار
بپرسید سخت از بد روزگار
یکایک سر تیغ برداشته
درین سله تا بکار آنکه بید
پراندیشه شد مرد برگشته رای
ببینید و این را مدارید خوار
دگر کشاد آن پهلوان سپاه
در زخم سر تیغ بتر بود
بران خاک درگاه بگذار دار
دل لشکر از تاجور خسته بید
سخنهای پوشیده کرد آشکار
که دارند یاد از ز لشکر نگاه
نگه کن کنون تا بمانی شگفت
بسی یاد دل پیش ایشان براند
ندیدند پیکار ایشان میان
یلان سینه آن نامدار سترگ
چو ایزد گشسب آن جوانمرد داد
بدان لشکر تیز کم کرده راه
چنین سر بپیچد از آیین و راه
ز ترکان فزون بخت خویش شاه
بگوییم بداندکان جهان
دگر چند ماند بگیتی سپاه
وزان پس همی داشت آهنگ روا
ز شاهی بماندم از ایشان گنج
که آسان سرا از بد بیرون کنم

شهنشاه را کارها ساخت / وزین چاره بی رنج پرداخت
شما هر کسی چارهٔ جان کنید / برین خستگی بر چه درمان کنید
من از راز پردخت کردم دلم / ز تیمار جانرا همی بگسلم
بما چاره‌ها هر چه دارید زود / ز هر نیک و بد باز باید نمود
پس پرده در نامور پهلوان / یکی خواهرش بود روشن روان
خردمند و گردیه نام بود / دلارام و انجام بهرام بود
چو از پرده گفت برادر شنید / بر آشفت و از کین دلش بردمید
دران انجمن شد دلی پر سخن / زبان پر ز گفتارهای کهن
برادر چو آواز خواهر شنید / ز گفتار و باغ فرو آرمید
جهان هم ز گفتار ایرانیان / بماندند یکسر ز بیم زیان
چنین گفت پس گردیه با سپاه / که ای نامداران جوینده راه
ز گفتار خامش چرا مانده اید / چنین رانده اید
چو شنید یکسر بکار اندرون / جهانی شنید اندرین دشت خون
از ایران سراینده جنگاوران / خردمند و دانا و افسونگران
چنین گفت ایزدگشسب سوار / که ای از گرامایگان یادگار
زبانهای ما گر شود تیغ تیز / ز دریای راز تو گیرد گریز
همه کار زنای شما ایزدیست / ز مردی و ز دانش و بخردیست
نباید که رای پلنگ آوریم / که با هر کسی رای جنگ آوریم
مگوئید ازین بیش کز ما سخن / گزین باره ام دانش آید بین
اگر جنگ سازی تو یاری کنیم / به پیش سواران سواری کنیم
چو خشنود باشد ز ما پهلوان / برانم که جاوید ماند جوان
چو بهرام بشنید گفتار اوی / بیابی همی دید دیدار اوی
وزان پس یلان سینه را دید گفت / که اکنون چه داری سخن در نهفت
یلان سینه گفت ای جهاندیده مرد / مرا آنکس کو راه یزدان سپرد
چو پیروزی و فرهی یابد اوی / بسوی بدی هیچ نشتابد اوی
که آن آفرین باز نفرین شود / وزو چرخ گردنده پرکین شود
چو یزدان ترا فرهی داد و بخت / همان لشکر و گنج با تاج و تخت
ازو گر پذیری با فزون شود / دل از ناسپاسی پر از خون شود
وزان پس به بهرام بهرام گفت / که ای با خرد یار و با رای جفت
چگونه ازین جستن تاج و تخت / فزونیست فرجام گر رنج بخت
بخندید بهرام ازان داوری / وزان پس برانداخت انگشتری
بدو گفت چندان که این در هوا / بماند شود بندهٔ پادشا
بزرگست واین را مدارید خرد / که دیهیم را خرد نتوان شمرد
چنین گفت ازان پس ایزدگشسب / که ای تیغ زن شیر تازنده اسب
چو بینی چو گویی بدین کار ما / بود تخت شاهی سزاوار ما
چنین گفت ایزدگشسب سوار / که ای در جهان از یلان یادگار
یکی موبدی داستان زد بری / که هرکس که دانا بد و نیک پی
اگر پادشاهی کند یک زمان / روانش بپرد سوی آسمان
بر از بنده بودن بپالیز در / بگنج جهاندار باشد نیاز
چنین گفت پس با دبیر بزرگ / که بگشای لب را تو ای پیر گرگ
دبیر بزرگ آنزمان لب ببست / باندوه اندیشگان در نشست
وزان پس چنین گفت بهرام را / که هرکس که جوید بدل کام را
چو در خور بگوید بیابد زمان / ورا زشت برما دو دست زمان
که چیزی که بخشش کند داور / چنان دان که کوشش نیاید بسر
بهمدان گشسب آن زمان گفت باز / که ای گشته اندر نشیب و فراز
سخن هر چه گویی بروی کسان / شود پاک کردار و نارسان
بگوی آنچه دانی بکار اندرون / ز نیک و بد روزگار اندرون
چنین گفت همدان گشسب بلند / که ای نزد پرمایگان ارجمند
ز نا آمده بد نترسی همی / ز دیهیم شاهی چو پرسی همی
بکن کار و کرده بیزدان سپار / مگر با چو بازی چو ترسی ز خار

تن آسان نگردد سر انجمن / همه بیم جان باشد و رنج تن
ز گفتارشان خواهر پهلوان / همی بود پیچان و تیره روان
بدان داوری هیچ نگشاد لب / ز بر گشتن شید تا نیمشب
بدو گفت بهرام کای نیک زن / چو بینی بگشا درین انجمن
ورا گردیه هیچ پاسخ نداد / نه از رای آن مهتران بود شاد
چنین گفت پس با دبیر بزرگ / که ای مرد بدساز چون پیر گرگ
کمانش چنانست کین تاج و تخت / سپاه و فزونی و پیروز بخت
ز گیتی کسی را بدش ازین / از ان نامداران بداد و دین
اگر شاهی آسان تر از بندگیست / برین دانش ما بباید گریست
بر آیین شاهان پیشین دیم / سخنهای آن برتران بشنویم
بسی بود بیکار بر تخت شاه / نکرد اندرو هیچ کس نگاه
جهان را بمردی همی داشتند / یکی چشم بر تخت نگذاشتند
همانکس که دانا بد و پاک مغز / ز هر گونه اندیشه راند نغز
بهر سو نشان می خواستند / همه دل بفرمان بیاراستند
ز بیگانه زیبای افسر بود / سزای بزرگی نه هر سر بود
بدانگه که شاهی بهاو بند گشت / همان سرفرازی و آگند گشت
نبودند یازان بتخت کیان / همه بندگی را کمر بر میان
ز کاوس شاه اندر آمد بتخت / بکار آهو یزدان همی بازجست
که بر آسمان اختران بشمرد / خم چرخ گردنده را بگذرد
بسیاری در اندر خواری فتاد / پر اندیشه دل بود و پر مغز باد
چو گودرز و چون رستم پهلوان / نگردند بخم بدین بر روان
وزان پس که او شد بهاماوران / ببستند پایش به بند گران
کس آهنگ بر تخت ایران نکرد / چو از کرم تیمار شاهان نخورد
بکشتند با رستم ایرانیان / که هستی سزاوار تخت کیان
یکی بانگ بر زد برانکس که گفت / که با وخمه تنگ بادی نوخت
مر آن تخت زیبا بود بسته شاه / مباد این بزرگی مباد این کلاه
گزین کرد از ایران ده و دو سوار / جهانگیر و پرکستوان ور سوار
رهانید از بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
همان نیز پیروز چون گشته شد / بر ایرانیان روز برگشته شد
نه فرزند قارن بد و سوفرای / که آوردگاه همی بازجای
ز پیروزی او چو آمد نشان / از ایران برفتند گردنکشان
دلاور شد از کار او خوشنواز / به آرام بنشست بر تخت ناز
که بر وی بشاهی کنند آفرین / شود گفت وی شهریار زمین
بایرانیان گفت کین نامدار / بزرگی و تاج از در پادشاست
قباد ار چه خردست گردد بزرگ / نیاریم در بیشه شیر گرگ
چو خواهی که شاهی کنی بی نژاد / همی دوده را داد خواهی بباد
قباد آن زمان چون بمردی رسید / بهر سو فراز از در تاج دید
بکشاد بدگوهرانش بکشت / که او بود در پادشاهیش زشت
وزان پس ببستند پای قباد / دلاور سواری کیی بی نژاد
بزرمهر دادش یکی بوهنر / که کین پدر زو بخواهد مگر
نگه کرد و زهر کس بالا ندید / که با تاج بر تخت شاهی سزید
ازو بند برداشت تا کار خوش / بجوید کند تیز باد از خوشش
کس از بندگان تخت شاهی نجست / وگر چند بودی نژادش درست
ز ترکان یکی نام او ساوه شاه / بیامد که جوید نگین و کلاه
جهان خواست روشن جهان آفرین / گر آلوده گردد با ایران زمین
تر آرزو تخت شاهنشهی / چرا کرد از ان پس ترکان تهی
همی بر جهاند یلان سینه اسب / گرانمایه بهرام گشسب
بنو در جهان شهریاری کنم / تن خویش را یادگاری کنم
خردمند شاهی چو نوشین روان / سر مرز بدی روز پیری جوان
بزرگان کشور ورا یاورند / چه یاور همه بندگان کمترند

بایران سوارست سپهبد هزار / همه پهلوانان و همه نامدار
همه یک بیک شاه را بنده اند / بفرمان و رایش سر افکنده اند
شهنشاه گیتی ترا برگزید / چنان کن که زو زاد مردان سزید
نیاکانت را همچنین نامدار / بهر جای با دشمنان کامکار
تو پاداش آن نیکویی بد کنی / چنان دان که بد با تن خود کنی
مکن آز را بر خرد پادشا / که دانا نخواند ترا پادشا
اگر من ز نم پند مردان دهم / بسیار سال از برادر کهم
مکن کار کرد نیاکان بباد / بیاد آر که پند من آیدت یاد
همه انجمن ماند اندر شگفت / سپهبد لب را بدندان گرفت
بدانت کورات گوید همی / جز از راه خوبی بجوید همی
یلان سینه گفت ای گرانمایه زن / تو بر انجمن رای شاهی مزن
که هرمز برین چند گه بگذراد / ز تخت مهی پهلوان برخورد
چو هرمز چنین باشد اندر منش / برادرت با شاه ایران شمر
بتاج کیی گر بنازد همی / چرا خلعت از دوک سازد همی
سخن بس کن از هرمز ترک زاد / که اندر زمانه مباد آن نژاد
گر از کیقباد اندر آری شمار / برین تخمه بر سالیان شد هزار
که با تاج بودند بر تخت زر / سزاید کنون نام ایشان ببر
ز پرویز خسرو میندیش نیز / که زو یاد کردن نیرزد بچیز
بدرگاه او هر که ویژه ترند / برادرت را کهتر و جا کنند
چو بهرام گوید بدان کهتران / بهم بند پایش به بند گران
بدو گردیه گفت دیو سیاه / همی دام سازد شما را براه
مکن بر تن و جان ما بر ستم / همی از تو پیچیم همه باد و دم
پدر مرزبان بود مادر پری / برافکندی این جستن تخت کی
چو بهرام را دل بجوش آوری / تبار ترا در خروش آوری
شود دریغ این تخمهٔ ما بباد / ز گفتار تو کهتر بد نژاد
کنون راه بر بایش بهرام را / پر آشوب کن روز آرام را
بگفت این و گریان سوی خانه شد / بدل با برادر چو بیگانه شد
همی گفت هر کس که این پاک زن / سخن گوی و روشن دل و رای زن
تو گویی که گویی گشادش از دهن / برادش ز جاماسب نامی ترست
چو بهرام را آن نیامد پسند / همی بود ز آواز خواهر نژند
دل تیره و اندیشهٔ دیریاب / همی تخت شاهی نمودش بخواب
چنین گفت پس کین سرای سپنج / نیابد خود بندگان جز بسیج
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
برامش گرایی که روز نوی / بیارای با پهلوانی سرود
نخواهم جز از نامهٔ هفتخوان / برین می گساریم لختی بخوان
که چون شد پدید این روز اسفند / چه بازی نمود اندران روزگار
بخوردند بر یاد او چند می / که آباد بادا بر و بوم ری
گزان بوم خیزد سپهبد چو تو / فزون آفریناد ایزد چو تو
پراکنده گشتند و شب تیره شد / بمی میگساران زمی خیره شد
چو بر زد سنان آفتاب بلند / شب تیره گشت از درفشش نژند
سپهدار بهرام گرد سترگ
بفرمود تا شد دبیر بزرگ

نامهٔ بهرام چوبینه بنزد خاقان چین

بخاقان یکی نامه از ننگ داد
نبشتند پر بوی و رنگ و نگار
بپوزش گزان کرد هستم بد / دلی پر پشیمان و پر باد سرد
ازین پس بر و بوم آن مرز تو / نیا نادرم از بهر آن ارز تو
اگر بر جهان پاک مهتر شوم / ترا همچو کهتر برادر شوم
تو باید که دل را بشویی ز کین / نداری جدا بوم ایران زمین
چو پرداخته شد زمان دگر باز کرد / در گنج کرد آمده باز کرد
سپه را درم داد و اسب و دری / نهانی همی جست جای مهی

ز لشکر یکی پهلوان برگزید / که سالار بوم خراسان سزید
پر اندیشه از بلخ شد سوی ری / بخروار دفتر خنده در ماه دی
همی کرد اندیشه از بیش و کم / بفرمود پس تا سرای درم
بسازند و آرایش نو کنند / درم بهر بر نام خسرو کنند
ز بازارگانان آنکه بد پاک مغز / سخن گوی و داننده و کار نغز
بهر این درم باید درون / بیاورد و گشتاکه در طیسفون
بیاورید ازین مایه دیبای روم / که پیکی بر ایشم بود زر بوم
خرند و برند آن درم نزد شاه / به بیند کند هر از انگاه
فرستاده جست با رای و هوش / دلاور دبیران فرخنده سروش
یکی نامه بنوشت بر باد دم / سخن گفت هر گونه از بیش و کم
ز برموده و لشکر ساوه شاه / ز متاع و آن دو کدکان سپاه
ز رزمی که او کرده بد با سپاه / وزان خلعتی کامدار از شاه
چنین گفت از آن پس که سر گر نتاب / ز بیشی برایشان کش آب
بر آنکه که خسرو نشیند بتخت / پسرت آن گرانمایه نیکبخت
بفرمان او کوه هامون کنم / بیابان ز دشمن چو جیحون کنم
همی خواست تا بر سر شهریار / سزا ور دکمری کند روزگار
همه یاد کرد این بنامه درون / فرستاده آمد سوی طیسفون
ببازارگان گفت بیخ درم / چو هرمز به بیند به پیچد زغم
چو خسرو نباشد و را یاد دشت / به بیند ز من روز کار درشت
چو آزرمها بر زمین بر زنیم / همه بیخ ساسان ز بن برکنیم
ازین تخمه را گر دیزدان زمین / که آید که برخیزد این آفرین
بیامد فرستادهٔ نیک پی / ببغداد با نامداران ری
چو نامه بنزدیک هرمز رسید / رخش گشت از آن نامه چون شنبلید
پس آگاهی آمد ز بیخ درم / یکایک بر آن غم افزود غم
بپیچید و شد بر پسر بدگمان / بگفت این با این گشت آن زمان
که خسرو برد بجایی رسید / که از ما همی سر نخواهد کشید
درم را همی بیخ سازد به نیز / سبک داشتن بیشتر زین چه چیز
چنین گفت هرمز که من ناگهان / برین شوخ را گم کنم از جهان
چنین گفت با موبد نامجوی / گزینی تو بینا دگر کام اوی
نهانی یکی مرد را خواندند / شب تیره با شاه بنشاندند
بدو گفت هرمز مرا برگزین / ز خسرو به پرداز روی زمین
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / با فسون ز دل مهر بیرون کنم
کنون زهر فرماید از گنج شاه / جز او دست کرد و شبان سیاه
کنم زهر با می بجام اندرون / ازان پس که دست یازی بخون
ازین ساختن حاجت آگاه شد
برد کام و آرام کوتاه شد

گریختن خسرو پرویز از پدر خود شاه هرمزد

بیامد دمان پیش خسرو بگفت
همه رازها برگشاد از نهفت
چو بشنید خسرو که شاه جهان / همی گشت او سکالد نهان
شب تیره از طیسفون بر کشید / تو گفتی که گشت از جهان ناپدید
نداد آن سر پربها رایگان / همی تاخت تا آذر آبادگان
چو آگاهی آمد بهر مهتری / یکی مرزبان بر سر کشوری
که خسرو بیازرد از شهریار / بشهرت با خوار مایه سوار
پرستش گرفتند کردنکشان / بجایی که بود از گرامی نشان
چو باد آن پرو ز چون شیر نیل / که باد اد دریا بد و زور پیل
چو شیران و دستان بیزدان پرست / چو عنان و جست چون پیل مست
ز کرمان چو پیروزگرد سواد / ز شیراز چون سام اسفندیار
یکایک بخسرو نهادند روی / سپاه و سپهبد همه شاه جوی
همی گفت هر کس که ای پور شاه / ترا زیبد این تاج و تخت و کلاه
از ایران و از دشت نیزه وران / ز خنجر گزاران و جنگی سران

نگر تا نداری بسر اس از گزند
بگردار نیکان نیایش کنیم
همه پیش تو تن بکشتن دهیم
نگه پیش آذرگشسب آن سران
باشیم بدین مرز با ایمنی
بخوردند سوگند ازایشان کی خواست
که تا از گریزش چه گوید بدو
که گستهم و بندوی کرده بند
جزین هر که بودند خویشان اوی
چو او شد چه سازیم بهرام را
بدو گفت کای شاه گردن فراز
را نزد او پای کرده به بند
سپاهی فرستم تو سالار باش
اگر مهتری جوید و تاج و تخت
زگیتی یکی بهره او را دهیم
همی ساخت آیین گشسب این سخن
زشهرت یکی بسته زندانیم
بر پیش تو با جان بکوشم بجنگ
که هم شهری من به بند اندرست
بدو گفت شاه آن بد نابکار
ولیکن چو خود زین سخن چاره
بدو داد هر دو بد آمیز را
بیاورد آیین گشسب آن سپاه
برین گونه بر تا بهمدان رسید
بدو هر کسی گفت اخترشناس

بنی رام و شادان دل ارجمند
ز آتش بیزدان ستایش کنیم
سپاسی بران کشتگان برنهیم
بیایند و سوگندهای گران
نترسم ز تیمار و اهرمنی
که مهر تو با دیده داریم راست
نگر چاره نو بسازد دگر
بزندان برد هر دو ناسودمند
بزندان کشیدند با گفت و گوی
جهان بنده خرد خود کام را
سخنهای چوبین بباشد دراز
فرستی مگر باشدت سودمند
برزم اندرون دست بردار باش
به پیچد بفرجام ازو روی بخت
کلاه یلانش بسر برنهیم
کجا شاه فرزانه افگند بن
بگوییم هر آنکه خود دانیم
چو یابم رهایی ز زندان تنگ
بزندان دژم گر نژند اندرست
به پیش تو هر کی کند کارزار
اگر زو بتر نیز تیمار هست

زمانی بپیچید تا نیمه شب
که از شهر ایران چو سیصد سوار
بدیشان چنین گفت خسرو که من
خورند و مرا یکسر ایمن کنند
یلان چون شنیدند گفتار اوی
چو این شد ازین نامداران نهان
چو بشنید بهرام کز خسرو برفت
که این مرد خالان خسرو بدند
با آیین گشسب آنزمان شاه گفت
شد آیین گشسب اندران راه جوی
همی خون من جوید اندر جهان
بدو گفت شاه این نه کار منست
نخستین فرستش یکی رهنمون
اگر همچنین ریشه گسترده بود
مرا یکسر از کارش آگاه کن
یکی مرد بسته از شهر اوی
مرا گر بخواهی تو از شهریار
فرستاد آیین گشسب آنزمان
بمن بخشد او را جهاندار شاه
یکی مرد خونریز بیکار دژ
بمن بخشد او را جهاندار شاه

زمانی نوان پیش آذرگشسب
کز ندتا بر نشیند سوار
بپا زیم از شاه وز آن انجمن
که پیمان من زان پس نشکنند
همه سوی آذر نهادند روی
ز هر سو پراگنده کار آگهان
هم اندر زمان کس فرستاد تفت
برادر دو اینکی در جهان نو بدند
که از رای دوریم و با درد و جفت
که آن رای را چون دهد رنگ و بوی
نخستین زمین کشته خسته نهان
که این راه بد گوهر اهرمنست
بدان تا چه بیند بر شش اندرون
بفرجام کار آتش بهتر بود
در نیکی بر مرد راه کوتاه کن
فرستاد کای مهتر راه جوی
دوان با تو آیم بدین کارزار
کسی را بر شاه گیتی دوان
هم اکنون همی باش با من براه
بخواهی ز من خشم داوری بزرد
هم اکنون همی با من آید براه
جهان بد کنش مرد خونریز را
همی راند چون باد لشکر براه
که دارد همی ز اختر و فال بهر
که گویی مگر دیده اخترست

کشتن آیین گشسپ بر دست همپایه

بجایی که لشکر فرود آورید
بنزد تو آید پذیرد سپاس

بپرسید تازان گرانمایه شیر
یکی پیره زن مایه دار ایدر

سخن هر چه گوید نباشد جز آن
چو آمد بپرسیدش از کار شاه
بستر بر آید ز تیره تنم
بیامد همان مرد گوید از شاه
بدو پیره زن گفت این مرد کیست
چو بشنید آیین گشسب این سخن
بر آید براه و راز اندرون
ببایست کردن ز زندان رها
چو آید بزرمای تا در زمان
فراوانش بستود و بخشید چیز
چو پاسخ کنند او و پیش من آید
همی گفت زندان و بند گران
زمانی همی بود برده نژند
که این مرد همسایه جانم بخواست
بر بیند کنون راه خون ریختن
چو نزدیک آن نامور شد ز راه
دلش پر ز اندیشه شهریار
بشمشیر زد دست خون ریز مرد
چنین داد پاسخ که گر خواستی
ز خیمه بیاورد پرخون سرش
چو از خون آن کشته بدنام شد
چو با لشکر آمد همی پیش تو
بدو گفت آیین گشسب سوار
که با شاه ما را دهد آشتی
بفرمود داری زدن بر درش

بگوید بتو زرنگ خزان
ازان کو بیاورد لشکر براه
و گر خسته از خنجر دشمنم
رهایند و با او بیامد براه
که از زخم او بر تو باید گریست
بیاد آمدش گفتهای کهن
تو یاری کنی او بریزدت خون
که این بتر از نجه اژدها
بخنجر ببیند سرش بدگمان
بسی بی‌منش آفرین خواند نیز
نگر تا نباشی بر بهر یار
کشیدم بسی ناز جان و جهان
پس از نامه شاه بگشاد بند
همی گفتم این مهتری راسزاست
بیاساید از رنج و آویختن
کسی را ندید اندران بارگاه
یکی تا چه پیش آرد این روزگار
جهانجوی چندی بدو لابه کرد
چو کردم که بدکردن آراستی
که آگه نبد زان سخن لشکرش
همی تاخت تا پیش بهرام شد
نبود آگه از رای کم بیش تو
که آمد بجنگ از در شهریار
بخواب اندرون سرش برد آشتی
نظاره بر او کشور و لشکرش

چو بشنید گفتارش آیین گشسب
بدو گفت ازان پس که مرگم من
همی گفت با پیره زن راز خویش
ببهش زن فال زن برگشود
پسندیده هوش تو بر دست اوست
که هوش تو بر دست همسایه
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
همی گفت شاه این سخن با رهی
نبشت و نهاد از بر مهر خویش
بدو گفت این نامه اندر نهان
ازو بستد آن نامه مرد جوان
کنون باز گردم سوی طیسفون
چو آن نامه پهلوان را بخواند
بخوانم کنون چون شتاب آمدش
پراندیشه دل زود بازگشت
نشسته بخیمه در آیین گشسب
چو همسایه آمد بخیمه درون
همی گفت کای مرد گم کرده راه
بنزد گردن مهتر نامدار
مبادا که تنها بود نامجوی
بدو گفت اینک سر دشمنت
بپرسید بهرام کین مرد کیست
بدو گفت بهرام کین بادسار
نگون بخت را زنده بر کرد دار
تو پاداش یابی هم اکنون ز من

هم اندر زمان کس فرستاد و گفت
یکی لب بجنبان که تا هوش من
نهان کرده از هر کس آواز خویش
بهتر نگه کرد و اندر گذشت
که مغز بداندیش گیتی مه اوست
یکی بنده تباری و بی مایه
که این را که برکاشتم من ز پای
رهی را بنده فر شاهنشهی
چو شد خشک همسایه را خون سپس
بیر زود نزدیک شاه جهان
ز رفتن پراندیشه بودش روان
بگوش آمد اندر تنم مغز و خون
ز کار جهان در شگفتی بماند
مگر مرگ ازین پس بخواب آیدش
چنان شد که با او همی بار گشت
نه کهتر برادر نه شمشیر داد
بدانست کو دست یازد بخون
ز من خواستم رفته جان از تنا
سرآمد بر و بزم و هم کارزار
بویژه که دارد سوی جنگ روی
که او بد سگالیده بد بر تنت
ز گیتی برین سر که خواهد گرفت
بدان رفته بود از در پادشا
دل مرد بیکار بیدار کرد
که بر تو بگرید بر آن انجمن

سواران آیین گشسب سوار
گروهی سوی خسرو آمد ز راه
چو آگاهی آمد سوی شهریار
برآمد ز آرام و ز خورد و خواب
یکی گفت بهرام شد جنگجوی
بماندند ازان کار گردان شگفت
ز بندگان شد پر از درد و کین
ببندوی و گستهم رفت آگهی
بدان آگهی باز جویند جنگ
شکستند زندان و برشد خروش
همی رفت گستهم و بندوی پیش
ز بازار و پیش سپاه آمدند
اگر بند خواهید یکسان ...
بکین بزرگان گشاید دست
وگر هیچ سستی کنید اندرین
بکشاد گستهم یکسر سپاه
بکشاد چون شوخ شد لشکری
چو تاج از سر شاه برداشتند
نهادند پس داغ بر چشم شاه
چنین است کردار چرخ بلند
اگر صد بود سال وگر صد هزار
چو گستهم و بندوی و آذرگشسب
فرستاده آمد بر شاه نو
چنین گفت کانکو ز راه خرد
کزین بد که گیتی خوش آید ورا

بیاورده بود از در شهریار
تنی چند رفتند نزدیک شاه
ز آیین گشسب آن گو نامدار
همی بود با ویژگان پر شتاب
بتخت بزرگی نهادند روی
همی هرکسی رای دیگر گرفت
گزیدند نفرین او آفرین
که تیره بشد آن تخت شاهنشهی
ز جنگ آوران بر و شاه گفت
بران سان که هامون برآمد بجوش
زره دار با لشکر و ساز و خوش
دلاور بدرگاه شاه آمدند
بکین بندگان ایا نیا ن
برو برکنید آب ایران زمین
شما را سپاسیم ایران زمین
گرفتند نفرین برآرام شاه

چو کار سپهبد بفرجام شد
جهان شد کواز بی شبانی رمه
ز تنگی زه بار دادن بیت
بدر بر سخن رفت چندی ز شاه
دگر گفت خسرو ز آزار شاه
چو از طیسفون برشد آن گفتگوی
سپاهی بپی شد بدرگاه بر
همه بستگان بند برداشتند
ز کار زمانه چو آگه شدند
بشهر اندرون هر که بد لشکری
یکایک ز دیده بشستند شرم
اگر گشت خواهید با ما یکی
که هرمز بکشتست بر بی گناه
شما را ببوییم اندرین پیش رو
یکی گوشه بس کنیم از جهان
که هرگز مبادا چنین تاجور

بفرمود تا تیر و بهرام شد
پراکنده گرد و برون دمه
ندیدش کسی نیز با بی بدست
همی سوی ایران گذارد سپاه
وزان مشتن پرده بارگاه
ازان پادشاهی بشد رنگ و بوی
جهان تنگ شد بر دل شاه بر
یکی زان بران کار بگماشتند
دگر زمان بکشتند بی دو شدند
بماندند بیچاره از سروری
سواران بدرگاه رفتند گرم
بجویند آذرم شاه اندکی
ازین پس کس او را نجوییم شاه
نشانیم بر گاه او شاه نو
بیک سو خرامیم با همرهان
گر او دست یازد بخون پسر
همانگه ز و ند آتش اندر درش
ز بخشش نکو نساد برگاشتند

کور کردن گستهم و بندوی شاه هرمزد را

شد آن شمع رخشان همانگه سیاه
دل اندر سرای سپنجی مبند
گذشت آن سخن کامد اندر شمار
برانگند مردی بنگ یادوار
گذشته شبی تیره از ماه نو
بتیزی و بی دانشی بگذرد
خور و خواب در آتش آید ورا

ورا همچنان زنده بگذاشتند
کسی گنج یابیم از و کاه رنج
کسی کو خریدار نیکی شود
که در شب بنزدیک خسرو شود
از آشوب بغداد گفت آنچه دید
نه تنها ز کردار چرخ بلند
ولیکن بخون پسر یاخت دست

بگنج آنچه بد خوار بگذاشتند
پس از گنج رفتن ز جای سپنج
نگوید بدی تا بدی نشنود
از ایمان با کاهی نو شود
جوان شد چو برگ گل شنبلید
شود زنده کایش نا سودمند
از ایمان ببردم سرای نشت

من او را کنون چون یکی بنده ام
سپهبد از برج دارد و دیل
چو آمد ببغداد ازو آگهی
پذیره شدندش بزرگان همه
گرانمایگان نام او خواندند
چه گوییم ازین گنبد تیزگرد
یکی را همی تاج شاهی دهد
یکی را برهنه سر و پای و سست
سرانجام هر دو بخاک اندراند
ندیدی جهان از بنه به بدی
چو خسرو نشست از بر تخت زر
بموبد چنین گفت کین تاج و تخت
مبادا مرا پیشه جز راستی
ز یزدان پذیرفتم این تخت نو
از آزردن مردم پارسا
که درگاه و بیگه کسی را بخوب
نباشد مرا با کسی داوری
نباشد شما را جز از ایمنی
برفتند شاد از بر تخت اوی
چو پنهان شد آن چادر آبنوس
چو دیدش بنالید و بردش نماز
تو دانی که گر بودمی پشت تو
بجویم کلاه و نخواهم سپاه
مرا نزد تو آرزو بود سه چیز
و دیگر سواری ز گردنکشان

سخن هرچه گویید نیوشنده ام
همی رفت با نامور خیل خیل
که آمد خریدار تخت مهی
کسی را که از مهتری بود بهر
بران تاج نو گوهر افشاندند

پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود

نه آرام خورد و نه جای نشست
بتاریک دام مغاک اندرند
اگر که بدی مرد اگر مه بدی

آغاز داستان

که بیدادی آرد همه کاستی
همین روشن و مایه و رخت تو
و دیگر کشیدن سر از پادشا
بی مایه چیزی ولی بر فروخت
اگر تاج من جست ار انگشتری
نیارم بگرد اندر سر منی
بسی آفرین بود بر تخت اوی
بگوش آمد آواز دربانگ خروس
همی بود پیشش زمانی دراز
بوزن و بختی یک انگشت تو
ببرم سر خویش در پیش شاه
برین بر فزونی نخواهیم نیز
که از رزم دیرینه دارد نشان

هم اندر زمان داغ دل با سپاه
از ارمینیه نیز چندی سپاه
همه شهر از آگاهی آرام یافت
نهادند بر چشمه تخت عاج
بشهر اندرون رفت خسرو ز دود
یکی را دهد توشه از شهد و شیر
اگر خود نزادی خردمند مرد
کنون رنج در کار خسرو نهیم
ابا هر کسی راه مادانیست
شما نیز دلها بفرمان نهید
سیوم دور بودن ز چیز کسان
دگر هر چه از مردمی درخورد
اگر کوه سر تن بود با نشاد
هر آنکس که بشنید گفتار شاه
سپهبد فرود آمد از تخت شاد
جهانگیر شد تا بنزد پدر
بدو گفت کای شاه با فر و داد
گر ایدون که فرمان دهی در ...
بدو گفت هرمز که ای پر خرد
یکی آنکه شبگیر هر بامداد
برمن فرستی که از کار داد

بکردار آتش بیامد ز راه
همی تاخت چون باد با پور شاه
جهانجوی از آرامشان کام یافت
همان طوق زرین و پرمایه تاج
بنزد پدر رفت با باد سرد
که هرگز نیاساید از کار کرد
یکی را بدریا بماهی دهد
بپوشد بدیبای خز و حریر
نبودی ورا رو ز ننگ و نبرد
نخواستند آگاهی نو بریم
برفتند هرکس که بودش گهر
نیابد مگر مردم نیکبخت
ز نیکی کردن سرمایه بخت
بهر کار با ما پیمان نهید
که درویش بود و سوی انگشتوان
مرا او پذیرنده باشد خرد
نگوید سخن با کسی جز بداد
همی آفرین کرد بر تاج و گاه
همه شب ز هرمز همی کرد یاد
نهانش پر از درد و خسته جگر
ز نوشین روان در جهان یادگار
یکی بنده ام پاسبان ترا
همین درد و سختی زمین بگذرد
کنی گوش ما را بآواز شاد
سخن گوید و کرده باشد شکار

من

دگر آنک دانشده مردی کهن | که از شهریاران گزارد سخن
سیوم آرزو آنک خال تواند | پرستنده و نا همال تواند
نبیند ازین پس جهان انجم | بریشان بمانی برین بود کی خشم
بدو گفت خسرو که ای شهریار | مباد آنک بر چشم تو سوگوار
نباشد وگرچه بود پهلوان | که بدخواه تو دور باد از جهان
ولیکن نگه کن بر روشن روان | که بهرام چوبینه شد پهلوان
سپاهست با او فزون از شمار | سواران گردان خنجرگزار
اگر ما بگستهم یازیم دست | بگیتی نیابیم جای نشست
دگر آنکه باشد دبیری کهن | که بر شاه خواند گذشته سخن
سواری که پرورده باشد برزم | بداند همان نیز آیین بزم
ازین مرزبان تو فرستم یکی | تو با درد و ثرمان مباش اندکی
مدان این ز گستهم کین ایزدست | ز گفتار و کردار ناخوب رست
دل تو برین مهر خرسند باد | همان با تو مهر و پیوند باد
بگفت این و گریان بیامد ز پیش | نگفت آشکارا بکس راز خویش
پسر مهربان تر بد از شهریار | برین داستان زد یکی هوشیار
که یار جوان چرب و شیرین سخن | به از پرستوه گشته کهن
هنرمند با مردم بد هنر | بجز جام هم خاک دارد بسر
چو بشنید بهرام کز روزگار | چو آمد بر آن نامور شهریار

آگاهی یافتن بهرام چوبینه از کار هرمزد

نهادند بر چشم روشنش داغ | بمرد آن چراغ دو نرگس باغ
پسر بر نشست از بر تخت اوی | بپای اندر آمد سر بخت اوی
ازان ماند بهرام یل در شگفت | شد از درد اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا کوس بیرون برند | درفش بزرگی بهامون برند
بنه بر نهاد و سپه بر نشست | به پیکار خسرو میان را ببست
سپاهی بکردار کوه روان | همی راند گستاخ تا نهروان
چو آگاه شد خسرو از کار اوی | غمی گشت ازان تیز بازار اوی
فرستاد بیدار کارآگهان | که تا باز جویند کار جهان
بکارآگهان گفت کار از نخست | ز لشکر همه کرد باید درست
که با او یکی اند لشکر بجنگ | وگر گرد از کارها با درنگ
دگر آنکه بهرام بر قلبگاه | بود پیشتر یا میان سپاه
چگونه نشیند بهنگام بار | برفتن کند هیچ رای شکار
برفتند کارآگهان از درش | بدیدند کار آنکه از لشکرش
چو رفتند و دیدند باز آمدند | نهانی بنزدش فراز آمدند
که لشکر بکار با او یکیست | اگر نامدارست اگر کودکیست
مرانکس که لشکر براند براه | بود دیگران در میان سپاه
زمانی شود بر سوی میمنه | گهی بر چپ و گاه پیش بنه
همه مردم خویش دارد بناز | به بیگانگانش نیاید نیاز
بکردار شاهان نشیند ببار | ابا یوز در دشت جوید شکار
جدا از رسم شاهان نداند همی | همه دفتر دمنه خواند همی
چنین گفت خسرو به دستور خویش | که کاری درازست ما را به پیش
چو بهرام بر دشمن اسپ افکند | بدریا دل اژدها بشکند
دگر آنک آیین شاهنشهان | بیاموخت از شهریار جهان
سیم کش کلیلت گویی وزیر | چنو رای زن کس ندارد دبیر
وزان پس به بندوی و گستهم گفت | که با غم و رنج گشتیم جفت
چو گردوی و شاپور و جوی اندیان | سپهدار ارمینیه با رمان
نشستند با شاه ایران براز | بزرگان فرزانه رزم ساز
چنین گفت خسرو بدان مهتران | که ای سرفرازان جنگاوران
سران مغز کو با خرد در سرشت | ز دانش تنش چون یکی ...
کسی کز اهنر دگر تیغ مرگ | شود موم ازان زخم پولاد ترگ

من اکنون بسال از شما کهترم | برای جوانی جهان نسپرم
بگویید تا چاره کار چیست | برین خستگیها برآزار کیست
بدو گفت موبد که نوشه بزی | تهی مغز را فر و توشه بزی
چو پیدا شد این راز گردنده دهر | خرد را بخشید بر چار بهر
چو نیمی ازو بهره پادشاست | که فر و خرد پادشا را سزاست
دگر بهره مردم پارسا | سدیگر پرستنده پادشا
چو نیز و نیک باشد بشاه جهان | خرد خویشتن را ندارد نهان
کنون از خرد پاره ماند خرد | که دانا و را بهره دهقان شمرد
خرد نیست با مردم ناسپاس | نه از اگر او هست یزدان شناس
اگر بشنود شهریار این سخن | که گفتست بیدار مرد کهن
بدو گفت شاه این سخن گر بزر | نبیسد جز این نیست آیین و فر
سخن گفتن موبدان گوهرست | مرا در دل اندیشه دیگرست
چو این دو لشکر برابر شود | سر بندها بر دو پیکر شود
نباشد مرا عیب کز قلبگاه | برانم شوم پیش روی سپاه
بخوانم تا داد از بهرام را | سپهدار ناپاک خودکام را
یکی راستی روی بنمایمش | نوازش بسیار بستایمش
اگر خود پذیرد سخن به بود | که چون او بدرگاه بر که بود
اگر جنگجوید منم جنگجوی | سپه را بروی اندر آریم روی
همه کاردانان برین داستان | که او گفت گشتند همداستان
بزرگان برو آفرین خواندند | ورا شهریار زمین خواندند
همی گفت هرکس که ای شهریار | ز تو دور باد بد روزگار
ترا باد فیروزی و فرهی | بزرگی و دیهیم شاهنشهی
چنین گفت خسرو که این با دو کس | شکست و جدایی مبیناد کس
سپه را ز بغداد بیرون کشید | سراپرده نو بهامون کشید

رسیدن بهرام چوبینه و خسرو پرویز بیکدیگر

دو لشکر چو تنگ اندر آمد براه | ازین سو سپهبد ازانسو سپاه
چو شمع جهان شد بخم اندرون | بیفشاند زلف آن شب تیره گون
طلایه بیامد ز هر دو سپاه | که دارد ز بد راه لشکرنگاه
چو از خنجر روز بگریخت شب | همی تاخت شیوان دل و خشک لب
تبیره برآمد ز هر دو سرای | بدان رزم خورشید شد رهنمای
بگستهم و بندوی فرمود شاه | که تا برنهادند آهن کلاه
چنین با بزرگان روشن روان | همی راند تا چشمه نهروان
طلایه به بهرام شد تا گزیر | که آمد سپه برد پرتاب تیر
چو بشنید بهرام لشکر براند | جهاندیده کار ابرخویش خواند
نشست از بر ابلق شکّه دم | چمنده سرافراز رویینه سم
سلیحش یکی هندوی تیغ بود | که در زخم چون آتش و میغ بود
چو برق درخشان همی راند اسپ | بدست چپش بد ایزد گشسپ
چو آیین گشت و یلان سینه نیز | برفتند پرکین و سر پر ستیز
سه ترک دلاور ز خاقانیان | بدان کین بهرام بسته میان
پذیرفته هر یک که چون روی شاه | ببینیم دور از میان سپاه
اگر بسته گر کشته او را برت | بیاریم و آسوده شد لشکرت
ز یک سوی خسرو دگر پهلوان | میان اندرون چشمه نهروان
نظاره بر آن از دو رویه سپاه | که تا چون رود پهلوان پیش شاه
رسید بهرام و خسرو بهم | گشاده یکی روی و دیگر دژم
نشسته سپهدار بر خنگ عاج | ز زر و ز یاقوت بر سرش تاج
ز دیبای زربفت چینی قبای | چو گردوی کش اندرش رهنمای
چو بندوی و گستهم بر دست شاه | چو خراد برزین زرین کلاه
همه غرقه در آهن و سیم و زر | ز یاقوت پیدا نه از زر کمر
چو بهرام روی شهنشاه دید | شد از خشم رنگ رخش ناپدید

وزان پس چنین گفت با سرکشان — که این دو سپهبد زاده بدنشان
ز پستی و کندی بمردی رسید — دلاور شد و گرده که برکشید
بدید آمدش خط بر گرد عاج — فریدون یل گشت با گنج و تاج
بیاموخت آیین شاهنشهان — بزودی برو بر سر آرم جهان
سپه دار بر آیین نوشین روان — همی ماند این شاه تیره روان
ببینید لشکرش را سر بسر — که تا کیست زیشان یکی نامور
سواری نه بینم همی رزمجوی — که با من بروی اندر آرند روی
ببینید کنون کار مردان مرد — تگ اسب و شمشیر و گرد نبرد
همان زخم کوپال و باران تیر — خروشش یلان برده و دار و گیر
ندارد تاو در که پیل پای — چو من با سپاه اندر آیم ز جای
ز آواز ما کوه ویران شود — ز بر برده لاور گریزان شود
بخنجر بدریا بر افسون کنیم — همه آبها سر بسر خون کنیم
بگفت و برانگیخت ابلق ز جای — تو گفتی که شد باره پران همای
یکی تنگ آوردگاهی گرفت — برو ماند بد لشکر اندر شگفت
ز آوردگه شد سوی نهروان — همی بود پیشش فرخ جوان
تنی چند با او ز ایرانیان — همه بسته بر جنگ خسرو میان
چنین خسرو گرد ای سرکشان — ز بهرام چوبین که دارد نشان
بدو گفت گردوی کای شهریار — نگه کن بدان گرد ابلق سوار
قبایش سپید و حمایل سیاه — همی راند ابلق میان سپاه
جهاندار چون دید بهرام را — بدانست آغاز و فرجام را
بدو گفت آن گرد گردن فراز — نشسته بران ابلق تیز تاز
چنین گفت گردوی کای جهان — نبرد است هر کژ ببینی کمان
بدو گفت کان بد تن گور زشت — بپرسی سخن پاسخ آرد درشت
همان کژ بینی و خوابیده چشم — دل آگنده دارد تو گویی بخشم
بدیده ببینی مر او را بداست — که او در نهان دشمن ایزدست
نبینم همی در سرش کهتری — نیابد کس او را بفرمان بری
وزان پس به بندوی گستهم گفت — که بگشایم این داستان از نخست
که گر خر نیاید بنزدیک باد — تو یادگران سوی پشت خوار
چو بفرنیت چوبینه را نزدیک — کجا بیند او راه کیهان خدیو
مران دل که از آز شد دردمند — نیایدش پند پزشکان پسند
چو در جنگ رفتی بسر شد سخن — نگه کرد باید ز سر تا به بن
که داند که در جنگ پیروز کیست — دل افروز و هم لشکر افروز کیست
ازین گونه آراسته لشکری — چو بهرام پرخاشجوی مهتری
فژ آگاه مردی چو دیو سترگ — سپاهی بکردار غرنده گرگ
گرایدون که باشید همداستان — نباشد مرا ننگ ازین داستان
پرستش یکی پیش دستی کنم — از آن به که در جنگ سستی کنم
اگر زو بر اندازه یابم سخن — نو آیین بپیمایش گرد کهن
ز گیتی یکی گوشه او را دهم — سپاهی بداون بر و بر نهم
همه آشتی گردد این جنگها — بدین رزم و این کردن آهنگها
سر آشتی سودمندی بود — خودبیکان تاج تندی بود
چو بازارگانی کند پادشا — از و شاد گردد دل پادشا
بدو گفت گستهم کای شهریار — انوشه بزی تا بود روزگار
همی گوهر افشانی اندر سخن — تو داناتری سر چو خواهی بکن
تو بر دادی و بنده بیدادگر — تو پر مغز و او را پر از باد سر
چو بشنید خسرو بپیمود راه — خرامان بیامد به پیش سپاه
بپرسید بهرام یل از دو رد — همی جست هنگامهٔ رزم سود
به بهرام گفت ای سرافراز مرد — چگونست کارت بدین دشت نبرد
تو درگاه را همچو سرمایه — همان تخت و دیهیم را مایه
ستون سپاهی بهنگام رزم — چو شمع درخشان بهنگام بزم
جهانجوی کردی و یزدان پرست — بداد او و دارنده باز از تو دست

سگالیده‌ام روزگاری ترا — بخوبی پسندیده کاری ترا
ترا با سپاه تو مهمان کنم — ز دیدار تو رامش جان کنم
سپهدار ایرانت خوانم بداد — کنم آفریننده را بر تو یاد
سخنهاش بشنید بهرام گرد — عنان ابلق مشک دم را سپرد
هم از پشت آن باره بر پشت شاد — همی بود پیشش زمانی دراز
چنین پاسخش داد ابلق سوار — که این خرم شاه و بهروز کار
ترا روزگار بزرگی مباد — نبیداد دانی ز شاهی ز دور
الان شاه چون شهریاری کند — و زار و بد بخت یاری کند
ترا روزگاری سگالیده‌ام — بنوبی گمندت بالیده‌ام
بزودی یکی چاره سازم بلند — دو دستت به بندم بخم کمند
بیا و بزرت ز آن سزاوار دار — ببینی ز من تلخی روزگار
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید — رخش گشت همچون گل شنبلید
بدانست کو درگی ز تخت و کلاه — همی ننگ ساند تا بین شاه
چنین داد پاسخ که ای ناسپاس — نگوید چنین مرد ایزد شناس
چو مهمان نخوانی تو آید ز در — تو دشنام سازی بهنگام سور
نه آیین شاهان بود زین نشان — نه آن سواران و گردنکشان
نه تازی چنین گرد و نه پارسی — اگر بشمری سال صد بار سی
ازین تنگ شاه و خردمند مرد — تو گر دور نا سپاسی مکرد
چو مهمانت آواز فرسنگ دید — بدین گونه مر دیو پاسخ دهد
بترسم که روز بد آیدت پیش — که برگشته دانی همی رای خویش
ترا چاره بر دست آن پادشاست — که زنده ست جاوید و زمان ور ا
کنه کار یزدانی و ناسپاس — تن اندر نکوهش دل اندر هراس
مرا چون الان شاه خوانی همی — ز مردی بکیوان نشانی همی
یکی ناسزاام بشاهنشهی — نه زیبات بر من کلاه مهی
چو کهتری نیا و چو مرز پدر — که آوردی ز من سزاوار تر
دراگفت بهرام کای بدنشان — بگفتار و کردار چون پهلوان
نخستین ز مهمان گشادی سخن — سرشت بد و داستان کهن
ترا با سخنهای شاهان چه کار — نه فرزانه مردی نه جنگی سوار
الان شاه بودی کنون کهتری — هم از بندهٔ بندگان کمتری
گنهکار بی بر تویی در جهان — نه شاهی نه زیبا سری از مهان
بشاهی مرا خواندند آفرین — نمانم که پی بر نهی بر زمین
دگر آنک گفتی که بد اختری — نزیبد ترا شاهی و مهتری
از آن گفتم ای ناسزاوار شاه — که مر کین مبادی تو در پیشگاه
گر ایرانیان بر تو بر دشمنید — بکوشند و تخت ز بن بر کنند
بدو ندهد تخت بر پوست و رگ — بیازند گوشت استخوان تیک
بدو گفت خسرو که ای بدکنش — چرا گشته تند و بترمنش
که آموخت برچم و کشادر شت — ترا خود ز آغاز بود این سرشت
ز مغز تو بگسست روشن خرد — خنک نامور کو خرد پرورد
سران دیو کاید ز مانش فراز — زبانش بگشاد و گرد دراز
نخواهم که چون تو یکی پهلوان — بتیزی تبه کرد و ناتوان
سزد گر ز دل خشم بیرون کنی — نه جوشی و بر تیزی افسون کنی
ز دارنده دادگر یاد کن — خرد را بدین یاد بنیاد کن
یکی کوه داری به پیش اندرون — که چون بنگری برتر از بیستون
گر از تو یکی شهریار آمدی — مغیلان بی بر ببار آمدی
ترا دل پر اندیشه بهتر است — ببینیم تا خواست یزدان بخت
ندانم که آموخت این مهتری — ترا با چنین کیش اهرمنی
سران کین سخن با تو گوید همی — بگفتا دمرگ تو جوید همی
بگفت و فرود آمد از خنگ عاج — ز سر برگرفت آن بهاگیر تاج
بنالید و سر سوی خورشید کرد — نیزدان ولش پر ز امید کرد
چنین گفت کای روشن دادگر — درخت امید از تو آید ببر

تو دانی که درویش این بندهٔ / گزین تنگ بر تاج باید گرفت
گزین پادشاهی ز تخم کیان / نخواهد شدن تا نبندم میان
پرستنده باشم بر آتشکده / نسازم خورش جز بشیر و دو
ندارم بگنج اندرون در و سیم / بگاه پرستش بپوشم گلیم
گر ایدون که این پادشاهی مرا / پرستنده باشیم با داد و راست
تو پیروزگردان سپاه مرا / به بنده دهد تاج و گاه مرا
اگر کام دل یابم و تاج و اب / بیارم دوان پیش آذرگشسب
همین یاره و طوق و هم گوشوار / همین جامه و زین و گوهر نگار
همان نیز صد بدره دینار زرد / فشانم برین گنبد لاجورد
پرستنده کانرا دهم صد هزار / درم چون شوم بر جهان شهریار
ز بیداد شهری که ویران شدست / گذرگاه گوران و شیران شدست
بران نیز دینار چون صد هزار / فرستم چو برگردم از کارزار
ز بهر ایشان سر کرده اسیر / به پیش من آرد کسی دستگیر
پرستندهٔ فرخ آتش کنم / دل موبد و هیربد خوش کنم
بگفت این و از خاک برپای خاست / ستم دیده کو بنده بود و راست
ز جای نیایش بیامد چو گرد / به بهرام چوبینه آواز کرد
گرای دو زخی بندهٔ دیو نر / خرد دور و دور باد از تو این
ستمکاره دیوت با خشم و زور / گزین گونه چشم ترا کرد کور
انجای خرد خشم و کین یافتی / ز دیوان همین آفرین یافتی
ترا خارسان بوستانی نمود / چو دوزخ یکی شارستانی نمود
بنودت جز جادوی پر فریب / که اندر بلندی نبودت نسب
بشاخی همی بازی امروز دست / که برگش بود زهر و بارش کبست
نخست سر کن تبار تو این / نباشد بگوینده بر آفرین
ترا ایزد این برز و فره بداد / نداری ز گرگین میلاد یاد
ایا مرد بدبخت بیدادگر / نبا بود پنهان گمانی مبر
که فرجنگ رایت پر عقاب / نبرد عقاب اندر آفتاب
بیزدان پاک و بتخت و کلاه / که گر من بیابم ترا بی سپاه
اگر برزنم بر تو بر باد سرد / ندیدی مرا پیش اندر نبرد
سخنها شنیدیم چندی درست / بیزدان کنون بازگشتیم پشت
اگر من سزاوار شاهی نیم / مبادا اگر در زیردستی زیم
پدرت آن جهاندار دین دوست مرد / که هرگز تو بر کس با و سرد
چو مر درا ارج نشناختی / بخواری ز تخت اندر انداختی
پس او جهاندار خواهی بدن / خردمند و بیدار خواهی بدن
تو ناپاکی و دشمن ایزدی / نبینی ز نیکی دهش جز بدی
گر ایدون که هرمز نه بر داد بود / زمان و زمین زو بفریاد بود
تو فرزند اویی نباشی سزا / بر ایران و نیران شده پادشا
ترا زندگانی نه باید نه بخت / یکی دخمه بس کن که دوری ز تخت
همی کین هرمز کنم خواستار / دگر کاندر ایران منم شهریار
کنون تازه کن بر من این داستان / که از راستان گشت پیدا ستان
که تو داغ بر چشم شاهان نهی / کسی کو نهد نیز فرمان دهی
ازان پس بیایی که شاهی مرا / ز خورشید تا پشت ماهی مرا
بدو گفت خسرو که سرکز مباد / که باشد پدر دید و بنده شاد
نبشته چنین بود و بود انچه بود
سخن بر سخن چند خواهی فزود
تو شاهی همی بازی از خویشتن
که گر مرگت آید نیابی کفن

مناظره کردن خسرو پرویز با بهرام چوبینه

برین اسپ و برگستوان کیان / یکی خسروی بار زو تارسان
نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد / یکی شهریاری میان پر ز باد
بدین خواسته جز و نامی در / نگیری بر تخت شاهی فروغ
ز تو پیش بودند کنداوران / جهانجوی با گرزهای گران

نخستند شاهی که کهتر بدند / نه اندر خور تخت و افسر بدند
همی مرزبان بر فزایی بخشم / همی شرم و آب نیاید بچشم
زمانه بخشم آردت هر زمان / بجوشد همی کژی اندر گمان
جهاندار شاهی ز داد آفرید / اگر از منوچهر ز نژاد آفرید
بدانکس که بد کو سزاوار تر / خرد دار تر هم بی آزار تر
الان شاه مارا ازان کینه بود / که بر من ز دام تو آزرده بود
کنون ایزدم داد شاهنشهی / بزرگی و تخت و کلاه مهی
پذیرفتم این از خدای جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
بدستوری هرمز شهریار / که او داشت تاج از نیا یادگار
هم از موبدان موبد و بخردا / بزرگان و کار آزموده ردا
بدان دین که آورده بود از بهشت / خرد یافته پیر سر زردشت
که پیغام یزدان بلهراسب داد / پذیرفت ازان پس گشتاسپ داد
بر آنکس که دارا نمودت دریغ / دگر آنکه ز دریا فتیم گنج
همه یکسر اندر پناه من اید / اگر دشمن ار نکوخواه منید
همه بر زن و زاده بر پادشا / نخواهیم کس را مگر پارسا
ز شهری که ویران شد اندر جهان / بجایی که درویش باشد نهان
توانگر کنم مرد درویش را / پراکنده هر دم خویش را
همه خارستانها کنم چون بهشت / پر از مردم و چارپای و کشت
نمایم یکی خوبی اندر جهان / بپا داشت تا زین جهان آن جهان
بیاییم و دلها ترازو کنیم / بسنجیم و نیرو و بازو کنیم
چو هرمز جهاندار با داد بود / زمین و زمانه بدو شاد بود
پسر بیگمان از پدر تخت یافت / کلاه و کمر یافت هم تخت یافت
تو ای پر گناه فریبنده مرد / گر جستی ز هرمز نخستین نبرد
نبد هیچ بد جز بفرمان تو / دگر تنبل و مکر و دستان تو
گر ایزد بخواهد من از کین شاه / کنم بر تو خورشید روشن سیاه
کنون تاج را در خور کار کیست / چو من نا سزا ام سزاوار کیست
بدو گفت بهرام کای مرد گرد
سزا آن بود کز تو شاهی ببرد
جو از دخت بابک بزاد اردشیر
ز اشکانیان را بداین ...

پاسخ دادن بهرام چوبینه ایرانیان را

ز چون اردشیر او جوان از گشت / بنیرو شد و تخت آمدش
کنون سال بر پانصد برگذشت / سر و تاج ساسانیان تیره گشت
کنون تخت و دیهیم را روز ماست / سر و کار با بخت پیروز ماست
چو بینیم جز تو و تخت تو / سپاه و کلاه تو و تخت تو
تو آوری بن کار ساسانیان / چو آمیخته شیری که گردد زیان
ز دفتر همه نامشان بستری / سر و تاج ساسان بپی بسپری
بزرگی جو اشکانیان را سزاست / اگر شنو مرد داننده را
چنین پاسخ آورد خسرو بدو / که ای بنده مرد بیکار جو
اگر پادشاهی ز تخم کیان / نخواهد شدن تو کنی زین میان
همه راز یاران از بنه خود کرا / دو رو بنده و هم دشمن ایزدید
بخت آزری آمد سپاه اندکی / که شد با سپاه سکندر یکی
میانها ببستند با رومیان / گرفتند ناگاه تخم کیان
دری بود ناپاک دل نابکار / گر و تیره شد تخم اسفندیار
وزان پس نشستند ایرانیان / ببستند یکسر بدی را میان
نیامد جهان آفرین را پسند / از ایشان بدیشان رسید آن گزند
کلاه کیی بر سر اردشیر / نهاد آن زمان دادگر دستگیر
بتاج کیان او سزاوار بود / گر از تخم شاهی کم آزار بود
کنون کار آن نامداران گذشت / سخن گفتن با هم باد گشت
کنون مهتری را سزاوار کیست / جهان را جهاندار ...
بدو گفت بهرام جنگی منم / که تخت کیان را زمین بر کنم

چنین گفت خسرو که آن داستان / که داننده یاد آرد از باستان
که هرگز نبادان و بی راه و خرد / سلیح بزرگی نباید سپرد

پاسخ دادن خسرو پرویز بهرام چوبینه را

جو از تو نستاند تن آسان شود / دگر باره خواهی هراسان شود
پدرم آن بداندیشه دود ساز / نهان زآشکارا ندانست باز
ز مردی بزرگش یکی بود خرد / سلیح کیان بی بهانه سپرد
کنون باز خواهد نیاید بدست / کردارنده از خیر گشتست مست
چه گفت آن خردمند شیرین سخن / که کژی شما را نشانی بُن
بفرجام کار آیدت رنج و درد / بگرد هنر نا سپاسی مگرد
دلاور شدی تیز و برتر منش / ز بدگوهر آید ترا سرزنش
ترا گر دو سالار گردنکشان / شدی مهتر اندر زمین کیان
بران تخت سیمین و آن مهر شاه / سرت مست شد باز گشتی ز راه
کنون نام چوبینه بهرام گشت / همان تخت سیمین ترا دام گشت
بران تخت پیرایه خواهی شدن / سپهبد بدی شاه خواهی شدن
سخن زین نشان مرد دانا نگفت / برانم که با دیو گشتی تو جفت
بدو گفت بهرام کای بدکنش / نزیبد همی بر تو جز سرزنش
تو پیمان یزدان نداری نگاه / همی ناسزا جویی این پیشگاه
نهی داغ بر چشم شاه جهان / سخن زین نشان کی بود در نهان
همه دوستان بر تو بر دشمنند / بگشاد با تو بدل با منند
برین کار خاقان مرا یاور است / سران کاندر ایران و چین لشکر است
بزرگی من از پادشا آیدم بری / نمانم کزین پس بود نام کی
برافرازم اندر جهان داد را / کنم تازه آیین میلاد را
من از تخمهٔ نامدار آرشم / چو جنگ آورم آتش سرکشم
نبیره جهانجوی گرگین منم / همان آتش تیز برزین منم
بپایان بران رای بدساو شاه / که نه تخت ماند نه مهر و کلاه
کند باز مین زات آتشکده / نه نوروز ماند نه جشن سده
همه رنجه بودند ایرانیان / برین بوم تا من ببستم میان
تو خود کامه را گر ندانی شمار / برو چار صد بار بشمر سوار
ز پیلان جنگی هزار و دویست / که کفتند بر خاک او جای نیست
هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ / من از پس خروشان چو شیر سترگ
چنان دان که کس نیز در جهان / بخیره بجوید پشت مهان
همی بوی تاج آید از مغز من / همی تخت عاج آید از [illegible]
اگر با تو یک پشه کین آورد / ز تخت بروی زمین آورد
بدو گفت خسرو که ای شوم پی / چرا یاد گر کین نکردی بری
که اندر جهان یادگارش نبود / بزرگی و اورنگ و بخشش نبود
ندانست کس نام او در جهان / فرومایه بودی تو اندر نهان
بیامد کران مایه مهران ستاد / بشاه زمانه نشان تو داد
ز خاک سیاهت چنین برکشید / شد آن روز بر چشم تو ناپدید
ترا داد گنج و سلاح و سپاه / درفش تهمتن فروزان چو ماه
نخواست یزدان که گردان جهان / بویرانی آرند ایران زمین
ترا بود در جنگشان یارمند / کلاهت برآمد بابر بلند
چو دارنده چرخ گردان بخواست / که آن پادشا را شود کام راست
هنرزان همی خویشتن را نهی / که هرگز ندیدی تهی دستی
کزین پادشاهی ز تخم کیان / نخواهد شدن تو چه بندی میان
چو اسکندری باید اندر جهان / که تیره کند تخت شاهنشهان
تو با چهره دیو و با رنگ خاک / مبادی بگیتی جز اندر مغاک
ز بی راهی و کار کرد تو بود / که شد روز بر شاه ایران کبود
بنشتی همی نام من بر درم / ز گیتی مرا خواستی کرد کم
ندیدی تو اندر جهان مایه / هم از بی زیان برترین پایه

بران خون که شد در جهان ریخته / تو باشی بدان بیگمان آویخته
نیابی شب تیره آرام و خواب / که جویی همی آب از آفتاب
ایا مرد بدبخت بیدادگر / همه روز کارت بکژی مبر
ز بخشنده ایزد اندیشه کن / خردمندی و راستی پیشه کن
که این بر من و بر تو هم بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
که گوید که کژی به از راستی / چرا دل بکژی بیاراستی
چو فرمان کنی هرچه خواهی تراست / یکی بهره زین پادشاهی تراست
بدین گیتی اندر بوی شادمان / تن آسان و دور از بد بدگمان
دگر بگذری زین سرای سپنج / که با زکشتن نباشی برنج
نشاید کزین کم کنم یا فزون / که زردشت گوید بزند اندرون
که هر کس که برگردد از دین پاک / ز یزدان ندارد دلش ترس و باک
بسالی همی بایدش داد پند / چو پندش نباشد ورا سودمند
ببایدش کشتن بفرمان شاه / فکندن تن پرگناهش براه
چو بر شاه گیتی شود بدگمان / ببایدش کشتن هم اندر زمان
بریزند هم بیگمان خون تو / همی گوید این بخت وارون تو
کنون زندگانیت ناخوش بود / دگر بگذری جایت آتش بود
دگر دیو مانی بدین همنشان / سر از شاه و از داد دیدار آن نشان
پشیمانی برین کار خویش / ز گفتار ناسود کردار خویش
تو بیماری و پند داروی تست / بگوشم همی تا شوی تن درست
دگر چیره شد بر دلت کام و رشک / سخن گوی تا دیگر آرم پزشک
پزشک تو پندست و دارو خرد / مکن تا ز تاج از دلت بسترد
بپیروزی اندر چنین کش شدی / از اندیشه گنج سرکش شدی
شنیدی که ضحاک شد ناسپاس / ز دیو و ز جادو جهان پرهراس
چو زو شد دل مهتران پر ز درد / فریدون فرخنده با او چه کرد
سپاهت همه بندگان منند / بدل زنده و مرده آن منند
ز تو لشکری دشمنی یافتند / بدینسان سر از داد برتافتند
جو من گنج خویش آشکارا کنم / دل جنگیان پر مدارا کنم
چو پیروز گشتی تو بر ساوه شاه / بران برنهادند یکسر سپاه
که هرگز نه بیند از آن پس شکست / جهان خواسته سرکش تن مست
نباید که بر دست من بر هلاک / شوند این دلیران بی ترس و باک
نخواهم که جنگی سپاهی گران / همه نامداران و کنداوران
شود بوم ایران از ایشان تهی / شکست اندر آید بتخت مهی
که بدشاه هنگام آرش بگوی / سرآید مگر بر من این جستجوی
چنین گفت بهرام کان نیکخواه / منوچهر بد با سپاه و کلاه
بدو گفت خسرو که ای بدنهان / چو دانی که او بود شاه زمان
ندانی که آرش چه داننده بود / بفرمان و دانش پراکنده بود
چنین گفت بهرام کز راه داد / تو از تخم ساسانی ای بدنژاد
که ساسان شبان و شبان زاده بود / نه بابک شبانی ورا داده بود
بدو گفت خسرو که ای بدکنش / تو از تخم ساسان شدی پرمنش
دروغست گفتار تو سر بسر / سخن گفتن کس نباشد هنر
تو او بدنشان بودی و بدگمان / هم از تخم ساسان رسیدی بنان
بدو گفت بهرام کاندر جهان / شبانی ساسان نگرد نهان
ورا گفت خسرو چو دارا بمرد / ز تاج بزرگی بساسان سپرد
اگر تخمه کم شد کجا شد نژاد / نیاید بگفتار بیداد داد
بدین هوش و این رای این ایزدی / بجویی همی تخت شاهنشهی
بگفت و بخندید و برگشت ازو / سوی لشکر خویش بنهاد رو
ز خاقان نیان آن سه ترک سترک / که ارغنده بودند بر سان گرگ
کجا گفته بودند بهرام را / که ما روز جنگ آن پی نام را
اگر مرده گر زنده بالای شاه / بنزد تو آریم پیش سپاه
از ایشان سواری که ناباک بود / دلاور بد و تند و بی باک بود

همی راند بر خاشجوی و دژم / کمندی بیازید و دو شست خم
چو نزدیک‌تر شد بدان خنگ عاج / همی بود یازان پر مایه تاج
بینداخت آن تابداده کمند / سر تاج شاه اندر آمد به بند
یکی تیغ زد گستهم بر کمند / سر شاه را زان نیامد گزند
کمان را بزه کرد و بندی کرد / تبیره ز سوار و شتابی ببرد
بدان ترک بدساز بهرام گفت / که جز خاک تیره مبادت نهفت
که گفت که با شاه جنگ آزمای / ندیدی مرا پیش او بر به پای
چو آمد به لشکرگه خویش باز / روانش پر از درد و تن پر گداز
چو خواهرش بشنید کامد سپاه / برادرش برگشت از آن رزمگاه

سرزنش کردن خواهر بهرام چوبینه بهرام را

بینداخت آن نامور افسرش / بیامد دفرمان بری چادرش
بیامد به پیش برادر دوان / دلی خسته از درد و تیره روان
بدو گفت کای مهتر جنگجوی / چگونه شدی پیش خسرو بگوی
که او از جوانی شود تیز و تند / مگردان تو در آشتی رای کند
انوشه بر چنین گفت بهرام گرد / که او از شاهان نباید شمرد
نه جنگی سواری نه بخشنده / نه دانا سری یا درخشنده
هنر بهتر از گوهر نامدار / هنرمند باید تن شهریار
چنین گفت داننده خواهر بدوی / که ای تیزهش مهتر نامجوی
ترا چند گویم سخن نشنوی / بر خشم آوری تندی و بدخوی
نگر تا چه گوید سخن گوی بلخ / که باشد سخن گفتن راست تلخ
بر آنکس که آموی تو باز گفت / همه راستیها گشاد از نهفت
مکن رای ویرانی شهر خویش / ز گیتی چو بردار آشتی بهر خویش
بدین بر یکی داستان زد کسی / که بهره نبودش ز دانش بسی
که خر شد که خواهد ز گاوان سرو / بسر باده کم کرد گوش از دو سو
نکوهش مخواه از جهان سر بسر / نبود از نژادت کسی تاجور
اگر نیستی در جهان این جوان / نبودی مرا این داغ تیره روان
پدر در زنده و تخت شاهی بجای / نهاده تو اندر میان پیش پای
ندانم سرانجام این چون بود / همه شب دو چشمم پر از خون بود
چرا از در دو نفرین چو جویی همی / گل زهر خیره چه بویی همی
چو گویند چوبینه بهرام گشت / همه نام بهرام دشنام گشت
برین نیز هم خشم یزدان بود / روانت به دوزخ گروگان بود
مکن تا جز از هرمز شهریار / که بد در جهان مر ترا خواستار
چو آن گاه و آن تخت از آن پادشاه / بدست آمدی و بر نهادی کلاه
جز این نامور بچگی در جهان / نزیبد بدو تخت شاهنشهان
همه نیکویی ها ز یزدان شناس / مباش اندرین تاجور ناسپاس
برزمی اگر کردی چنین کشمشی / هنرمند بودی منی فش مشی
بدل دیو را یاد کردی همی / بیزدان گنه کار کردی همی
چو آشفته شد مغز و بر دید / بکردار آذرگشسب پلید
ترا اندرین صبر بایست کرد / نبد بنده را روز کار نبرد
نکردی جوان جز برای تو کار / ترا داشتی همچو پروردگار
تن آسان بدی شاد و پیروز بخت / چرا کردی آهنگ این تاج و تخت
تو دانی که از تخمهٔ اردشیر / بمانند شاهان برنا و پیر
ابا گنج و با لشکر بیشمار / بایران که خواند ترا شهریار
اگر شهریاری بگنج و سپاه / توانست کردن بایران نگاه
نبودی جز از ساوه آن شاه چین / که آورد لشکر بایران زمین
بدو پاک یزدان ترا بر گماشت / کز ایران و ویران مر او را بکاشت
جهاندار تا این جهان آفرید / بلند آسمان از برش بر کشید
ندید و نه سر کز سواری چو سام / ز پیش او شیر درنده کام
چو نوذر شد از تخت بیدادگر / بپای اندر آورد راه پدر

همه مهتران سام را خواستند / سر تخت پیروزه آراستند
بدان مهتران گفت هرگز مباد / که جان سپهبد کند تاج یاد
که خاک منوچهر گاه منست / پی تخت نوذر کلاه منست
بدان گفتم این ای برادر که بخت / نیاید مگر مردم نیکبخت
که دارد کف راد و فر و نژاد / خردمند و روشن دل و راد و داد
ندانم که بر تو چه خواهد رسید / که اندر دلت شد خرد ناپدید
بدو گفت بهرام کین است راست / بدین راستی پاک یزدان گواست
ولیکن کنون کار از آن در گذشت / دل و مغزم از آز بیمار گشت
اگر به شود کردهم تن بمرگ / که مرگ اندر آید بپولاد ترگ
وز آن روی شد شهریار جهان / چو بگذشت شاد از پل نهروان
همه مهتر از لشکر خواند / سزاوار بر تخت شاهی نشاند
چنین گفت کای نیکدل مهتران / جهاندیده و کارکرده سران
بشاهی مرا این نخستین سرست / چرا آزمایش اندر خورست
بجایی که نیست مارا سپاس / دگر چند هستیم نیکی‌شناس
شمار از ناهیچ نیکی نبود / که چندین غم و رنج باید فزود
نیاکان ما را پرستیده اند / بسی تلخ و شور از جهان دیده اند
نخواهم گشادن یکی راز خویش / نهان دارم از لشکر آواز خویش
سخن گفتن من با ایرانیان / نباید که بیرون برند از میان
گزین گفته اندیشه من تباه / شود چون بگویند پیش سپاه
من امشب سگالیده‌ام تاختن / سپه را بجنگ اندر انداختن
که بهرام را دیدم اندر سخن / سواری است افگنده و کار کن
ندیدم خردمندی اندر سرش / جز اندر سر نامور لشکرش
جز از رزم ساوه نگوید سخن / همی نو کند روزگار کهن
همی کودکی بی خرد داندم / بگرز و بشمشیر ترساندم
نداند که من شبیخون کنم / گر از دل شب ترس بیرون کنم
اگر یار باشید با من بجنگ / چو شب تیره گردد نسازم درنگ
چو شوید بعنبر شب تیره روی / بپوشاند آن گیسوی مشکبوی
شما بر نشینید با ساز جنگ / همه گرز و خنجر گرفته بچنگ
بران بر نهادند یکسر سپاه / که یک تن نگردد ز فرمان شاه
چو خسرو بیامد به پرده سرای / ز بیگانه مردم بپرداخت جای
بیاورد گستهم و بندوی را / جهاندیده و گرد و گردوی را
همه کارزار شبیخون بگفت / که با او مگر یار باشند جفت
بدو گفت گستهم کای شهریار / چرایی چنین ایمن از کارزار
تو با لشکر اکنون شبیخون کنی / ز دلها کجا مهر بیرون کنی
سپاه تو با لشکر دشمنست / چنان چون که با تنت پیراهنست
ز یکسو نبیره ز یکسو نیا / بمغز اندرون کی بود کیمیا
ازین سو برادر وز آن سو پسر / همه پاک بسته یک اندر دگر
پسر چون کند با پدر کارزار / بدین آرزو کام دشمن مخار
نبایست گفت این سخن با سپاه / چو گفتی کنون کار کرد تباه
چنین گفت گردوی کین خود گذشت / گذشته همه باد ماند بدشت
توانایی و کام و گنج و سپاه / سر مرد برنا بپیچد ز راه
بدین رزمگاه اندر امشب مباش / بمان تا شود لشکر و گنج لاش
که من بیگمانم که از راز ما / وزین ساختن در جهان ساز ما
بدان لشکر اکنون رسید آگهی / نباید که تو سر بدشمن دهی
چو خراد برزین و گستهم شیر / چو شاپور چون اندیان دلیر
چو بندوی و خراد لشکر فروز / چو نستوه شیر اوژن رزم سوز
سپه را همی راند خسرو ز دور / تلی بود پر سبزه و جای سور
وزین روی بنشست بهرام گرد / بر رفشد لشکر بزرگان و خرد
سپهبد بپرسید از آن سرکشان / که آمد ز خویشان ما را نشان
فرستید مر کس که دارید خویش / که باشند یکدل بگفتار خویش

از ایشان بپرسید و فرمان کنید
از ایشان برزم اندرون نام
بیامد گوی با دلی پر ز راز
از ایرانیان پاسخ ایدون شنید
نباشید ایمن بدان رزمگاه
همه لشکرش آتش افروختند
ز لشکر گزین کرد بهرام شیر
چو گردند یاری نقیبان شمار
بجنگاوران گفت چون زخم کوس
بشد تیز لشکر بفرمان گو
خروش آمد از گرز و گوپال و تیغ
ببالا همی بود خسرو بدرد
چو شد دامن تیره شب ناپدید
که پرویز گرشد بی یار نیست
همی تاخت تا پیش خسرو رسید
ز زین سپر تیغ زهر آبگون
سپاهش همه روی برگاشتند
رسیده مرا هیچ فرزند نیست
بدو گفت بندوی کای سرفراز
به بندوی گفت آن زمان شهریار
ازین ماندگان بر سواری نژاد
بزرگان بنه برنهادند و گنج
پس اندر همی راند بهرام گرد
چو پیلان جنگی بر آشوفتند
بدین گونه تا خور ز گنبد بگشت

به پیمان زبانها گروگان کنید
چو مردان بردع چو بیکش خاک
همی بود پویان شب دیریاز
که تا رزم لشکر نیاید پدید
که خسرو شبیخون کند با سپاه

رزم کردن خسرو و بهرام و شکست خسرو

سپه بود شمشیرزن شش هزار
برآید بهنگام بانگ خروس
سه ترک سرافرازشان پیش رو
ز آهن زمین گشت و از گرز میغ
دو دیده پر از خون و لب لاجورد
همه رزمگه کشته و خسته دید
کنون زخم شمشیر کار منست
پرند آوری از میان برکشید
بزد تند و بنداختش سرنگون
جهانجوی را خوار بگذاشتند
همان افسر و تاج و اورند نیست
جهان را بغیر تو آمد نیاز
کز ایدر برو تازنان با تخواب
وزان رزمگه آنچه بایست یاد
فراوان ببردن کشیدند رنج
بجنگ از جهان روشنایی ببرد
همی بر سر یکدگر کوفتند
ز اندازه آویزش اندر گذشت

کسی کاید از بردع و اردبیل
شنیدند گردنکشان این سخن
بگفت آنچه بشنید از آن مهتران
یکی مر ز خسرو نگردیم باز
چو پاسخ شنید آن فرستاده مرد
ز خاقانیان آن سه ترک سترگ
شما بازه جنگ زین بنهید
بدان لشکر شهریار آمدند
همی گفت هر کس که خسرو کجاست
چنین تا سنان سپیده ز کوه
بگردنکشان گفت یاری کنید
بیامد دمان تا بر آن سه ترک
همی خواست زد بر سر شهریار
خروشید کای نامداران جنگ
به بندوی و گستهم گفت آن زمان
اگر من شوم کشته در کارزار
سپه رفت و اکنون تو ایدر مه ایست
سراپرده و بیه و تخت عاج
بدو گفت بندوی کای شهریار
همانگه یکی اژدهافش درفش
رسیدند بهرام و چندی دژم
همی گشت بهرام چون شیر نر
چو آن دید گستهم گفت

از ارمینیه چست بربسته خیل
که بهرام جنگاور افکند بن
بدان نامداران و گند آوران
نترسیم کین کار کرده دراز
سوی لشکر پهلوان شد چو گرد
بهر جای شمعی همی سوختند
سپاهی جهانگیر و گرد و دلیر
که بودند بر سان ارغنده گرگ
سر از خون خاک بالین نهید
جنابیشه و کینه‌ور آمدند
که امروز پیروزی رزم ماست
برآمد شد از زخم لشکر ستوه
برین دشمنان کام کاری کنید
ز ترکان سه ترک دلاور سترگ
بسر بر سر آورد شاه سوار
زمانی دگر کرد باید درنگ
که اکنون شدم زین سخن بدگمان
جهان را نباشد یکی شهریار
که کس در زمانه ترا یار نیست
همان بدره و برده و گنج و تاج
همیشه جهان را بشادی گذار
پدید آمد و کرد گیتی بنفش
دلاور دو جنگی دو شیر دژم
سلاحش نیامد بر و کارگر
که با ما کنون جنگ را نیست جفت

که آمد و بیم سپاهی بزرگ
همی راند ناکاردیده جوان
چو خسرو چنان دید بر پل نشست
کمانش ببرد آنکه گنجور بود
همی تیر بارید همچون تگرگ
بدست اندرون جز کمانی نداشت
یکی تیر زد بر بر بارگی
بپیلان سینه پیش اندر آمد چو گرد
سپه بازگشت از پل نهروان
همی راند غمگین سوی طیسفون
ز هر برزنی مهتران خواندند
چو روی پدر دید بردش نماز
بیامد چو شاهان که دارند فر
همه جنگ و پرخاش بدکام اوی
ز من بازگشتند یکسر سپاه
پس من همی تا پل نهروان
نگه کردم اکنون بسود و زیان
بدو گفت هرمز که این رای نیست
نباشند یاور ترا تازیان
برین کار پشت تو یزدان بود
بجایی که دینست و هم خواسته
سخنهای این بنده چاره جوی
به بندوی و گردوی گستهم گفت
بگفت این و از دیده آواز خاست
درفشی کجا پیکرش اژدهاست

به پیش اندرون پهلوانی سترگ
برین گونه تا بر پل نهروان
جهاندیده گستهم را پیش خواند
بران کار گستهم دستور بود
بیک چوبه بر سر همی کوفت رگ
بران آب برگستوانی نداشت
که شد کار آن باره یکبارگی
سوی شاه ایران یکی حمله کرد
سر انکس که بودند پیر و جوان
دلی پر ز غم دیدگان پر ز خون
بدروازه بر پاسبانان نشاند
همی بود پیشش زمانی دراز
سپاهی بیاورد بسیار مر
که هرگز مبادا روان نام اوی
ندیدند گیتی مرا جز براه
بیاورد لشکر چو کوه گران
نباشند یارم مگر تازیان
که اکنون ترا پای بر جای نیست
چو جایی نیابند سود و زیان
هم آواز تو بخت خندان بود
سلاحست و هم شهر آراسته
چو رفتی بنزدیک قیصر بگوی
که ما با غم و رنج گشتیم جفت
که ای شاه نیک اختر داد و راست
پل نهروان گرد چوبینه راست

ببرد بهنگام هنبرد جنگ
پس اندر همی تاخت بهرام تیز
بیارید گفت آن کمان مرا
کمان برگرفت آن سپهدار گرد
پس اندر همی راند بهرام شیر
چو خسرو چنان دید برگشت شاد
سپهبد پیاده سپر برگرفت
هم اندر زمان اسپ او خسته گشت
چو برگشت بهرام خسرو چو گرد
در شارستان را بآهن ببست
وز آنجایگه شد به پیش پدر
چنین گفت کان پهلوان سوار
برفتم سخن سر بسر آمد ز پند
بناکام رزمی گران کرده شد
همی شاه خوانند بهرام را
چو شد کار بی برگ بگریختم
گر ایدون که فرمان دهد شهریار
ترا رفتن اینجا بسی رنج هست
ببرد دل از شاه و تو نیز
چو بگذاشت خواهی همی مرز و بوم
فریدونیان نیز خویش تو اند
چو بشنید خسرو زمین بوسه داد
بسازید و یکسر بنه برنهید
یکی گرد تیره برآمد ز راه
چو بشنید خسرو بیامد بدر

چو تنها شدی نیست جای درنگ
سری پر ز کینه دلی پر ستیز
بجنگ اندرون تیز جان مرا
تیر از جهان روشنایی ببرد
کمانی بدست اژدهایی بزیر
دو زاغ کمان را بزه برنهاد
ز پیکار گی دست بر سر گرفت
پیاده پیلان سینه از پل بتاخت
پل نهروان سر بسر بازکرد
با انبوه اندیشه اندر نشست
دو دیده پر از خون و خسته جگر
که او را گزین کردی ای شهریار
بگفتم نبد پند من سودمند
فراوان کس از اختر آزرده شد
ندیدند آغاز و فرجام را
بدام بلا برنیاویختم
سواران بیارم همی پیشمار
که انجا سلاح و تن و گنج هست
بدشمن سپاری تن از بهر چیز
ازایدر برو تازنان تا بروم
چو کارت شود سخت خویش تو اند
بسی آفرین مهان کرد یاد
بر و بوم ایران بدشمن دهید
درفشی درفشان میان سپاه
گریزان بشد او ز پیش پدر

همی شد سوی روم بریان کرد
به بیچید یال و بر و روی را
همی راند بد آن دو تن نرم نرم
وگر نه چنین نرم راندن چرا
که او کرد مارا نه بیند براه
چو چوبینه آید بنزدیک شاه
بقیصر یکی نامه از شهریار
برانکه که او خویشتن کرد را
بخندید اندر زمان با سپاه
چنین داد پاسخ که از گفت بد
براندا ب وگفت اینجا از خورد
چو او بر گذشت آن دو بیدار
ز در چون رسیدند نزدیک تخت
شد آن تخت و آن تاج شاهنشهان
اگر مایه ایدت شادی بجوی
همانگاه برخاست آواز کوس
جنابشه گستهم و بندوی تیز
بدانست کایشان دو دل پر ز راز
بلشکر چنین گفت کز شاه راه
بیابان گزیدند و راه دراز
چو بهرام رفت اندر ایوان شاه
چنین لشکری نام بردار گرد
چنین تا به پیش رباطی رسید
نشستن که سوگواران بدی
سکوبا بدو گفت کای نامدار

گریختن خسرو پرویز از چوبینه بروم

خروشید خسرو با آواز گرم
که بهرام نزدیک شد شماست
که دور است اینجا درفش سیاه
همانگه بهرمزد ده تاج و گاه
نوید کز این بنده نابکار
نشندی وگرسی بیوم شماست
فرستید کریان بدان بارگاه
سزد و نیشان سه جه بر مار بد
جهاندار بر تارک ما نشست
ازو بازگشتند پر کینه سر
زمی از کمان باز کردند تخت
تو گفتی که مرکز نبد در جهان
گرفتن همی بخت آید بروی
رخ خونیان گشت چون شنبلید
گرفتند از کاخ راه گریز
چو از جهاندار گشتند باز

همانا که سرتان بهوش آمدست
بدو گفت بندوی کای شهریار
چنین است یاد است اگر گوی
نشیند چو دستور برد است اوی
گریزان برفتند ازین مرز و بوم
چو آید بدان مرز بندش کنید
چو بشنید خسرو دلش خیره گشت
سخنها دراز است و کاری درشت
نباشد نگرد و با بدیشه بان
ز راه اندر ایوان شاه آمدند
نگندند ناگاه در گردنش
چنین است کردار گردنده دهر
چو شد گردش و زهر پای
درفش سپید همانگه ز راه
چنین تا بخسرو رسید آن دو گرد
برخساره شد چون گل شنبلید

فرستادن بهرام چوبینه لشکر از پی خسرو

زره دار و شمشیرزن سی هزار
وزان روی خسرو بیابان گرفت
کجا خواندندش یزدان سرای
چنین گفت خسرو که یزدان پرست
گراید و تنگ باید بدین سان خورش

گزین کرد از آن لشکر کینه خواه
بهرام پور سیاوش سپرد
سر تیغ او بود خود تا بدید
بدو در سکوبا و مطران بدی
فطیرت با تره ای جو بیاد

درفشی بسیاست اولا چو دود
نگه کرد گستهم و بندوی را
که بد خواه تان همچو خویش آمدست
دلت را بهرام رنجه مدار
که مارا چنین تاختن نیست روی
بود رای بد کار کشت اوی
نباید که آرام گیرد ببوم
دل شادمان پر گزندش کنید
دو چشمش ز رخسار او خیره گشت
ایزدان کنون یار پشتیم پشت
مباد اگر آید بدشمن نیاز
پر از درد و دل پر گناه آمدند
برآویختند آن گرامی تنش
کجا نوش بیش آورد گاه زهر
تهی ماند ازو تخت فرخنده جای
پدید آمد اندر میان سپاه
جهانجوی چون دیدشان گشت زرد
نکرد آن سخن بر دلیران بد
نگه کرد و دید کامد تنگی سپاه
نهادند تن را برنج و بتاز
بدان تا شود از پس شهریار
همی از بد دشمنان جان گرفت
پرستش گهی بود فرخنده جای
کر از خوردنی هست ایزد بدست
مبادا جز از توشه پرورش

ز آب اندر آمد سگ شهریار
نشستند بر یک نرم گبود
بدو گفت تا می ز خسر با کنیم
همانگه بیاورد جام نبید
نهاد از بر دان بندوی سر
چو مغزش شد از باده سرخ گرم
چنین گفت خسرو که ای نیکخواه
بدو گفت بندوی کای شهریار
بدو گفت خسرو که دانای چین
چو دیوار شهر اندر آید ز جای
تو گر چاره دانی برین راه ساز
همی لعل زربفت چینی قبای
بکرد آن جوان آنچه بندوی گفت
که اکنون شما را بدین برز کوه
بپوشید پس جامه زرنگار
همی بود تا لشکر از ساز
بپوشید از دور با تاج زر
چو بندوی شد کان کان سپاه
چنین گفت کای رزم سازان نو
چو پور سیاوش بدیدش ز بام
سواران همه خسته و کوفته
چو شد آشوده کام روز سپید
برین بر که گفتم بجویم زمان
اگر چه بدی بختتان دیرساز
درخشنده خورشید تا تیره خاک

همانکس که بودند با او سوار
بخوردند با شاه چیزی که بود
بتموز هنگام گرما کنیم
که شد رنگ خورشید از آب زرد
روانش پر از درد و دل خسته جگر
بگفت آنزمان از بر یک نرم
مر اندرین کار بنمای راه
تا چاره سازم بدین روزگار
یکی خوبتر داستان زین
طلایه نباید که ماند بپای
هم از پاک یزدان نیی بی نیاز
چو من پوشم این را تو ایدر بپای
وز آنجا بگشت با باد جفت
بباید شدن ناپدید از گروه
بسر بر نهاد افسر شهریار
رسیدند نزدیک برج فراز
که با طوق و با گوشوار گهر
همی بار نشناسد او راز شاه
کجا خوانم اندر شما پیش رو
بتر پیش رو گفت بهرام نام
ز راه دراز اندر آشوفته
کنم دل ز کار جهان ناامید
اگر یارمندی بود ز آسمان
بکستر نبر داشتندی نیاز
نباشد مگر خواست یزدان پاک

جهانجوی با این دو خسرو برست
چنین گفت پس با سکوبا که می
کنون هست تلخی چو روشن گلاب
بخورد از می خسروانی سه جام
همان چون بخواب اندر آمد سرش
که از راه گردی برآمد سیاه
نه اسپم بکار است و نه بارگی
ولیکن خدا کرده باشم روان
کرم گو کند بر در شارستان
جهانا چه خواهد شدن شارستان
بدو گفت بندوی کین تاج زر
برو با سپاهت سم اندر شتاب
چو خسرو برفت از بر جنگجوی
خود اندر پرستش گه آمد چو گرد
بدان بام شد کش نبود آرزو
ابر پای جست آنکه از بام زود
همی هر کسی گفت این خسرو است
فرود آمد و جامه خویش گفت
که پیغام دارم ز شاه جهان
بدو گفت گوید جهاندار شاه
بدین خانه سوگواران برنج
بیایم با تو براه دراز
نیاکان ما آنکه بودند پیش
کنون آنچه مارا بدل راز بود
چو بهرام بشنید ازو داستان

گرفت از پی باژ و برسم بدست
نداری تو ای پیر فرخنده پی
بسرخی چو بیجاده در آفتاب
می و نان کشکین که دارد بیام
سکو با مهتر بیامد برش
پس گرد تیره فراوان سپاه
فراز آمدان نوز بیچارگی
بهوش جهاندار شاه جهان
بیابد بدان گیتی اندر بهشت
همانا دربای بیمارستان
براده همین گوشوار و گهر
چو کشتی که ملاح راند بر آب
جهاندیده سوی سقف کرد روی
بزودی در آیین سخت کرد
سپه دید گرد اندرش چار سو
تن خویشتن را بلشکر نمود
که با تاج و با جامهای نو است
بپوشید بی باک و بر بام رفت
بگویم شنیده بهوش مهان
که من سخت بیچارم از رنج راه
از آن آمدم تا بیایم سپنج
بنزدیک بهرام گردن فراز
نگه داشتند رسم آیین و کیش
بگفتیم چون بخت بیدار بود
بگفتار او گشت همداستان

دگر مه که بشنید گشتاد اوی
دگر روز بندوی بر بام شد
چنین تا شب تیره بیدار بود
بیاساید او روز فردا پگاه
چو بر خسرو این کار گیرم تنگ
وگر کشته آید بدشت نبرد
مگر کو بدین هم نشان خوش منش
سپاه اندر آمد ز هر پهلوی
به بهرام گفت ای جهاندیده مرد
کنون گر دهیدم بجان زینهار
وگر نه بپوشم سلیح نبرد
بیاران چنین گفت کاکنون چه سود
بگوید بدو هر چه اندرز شاه
فرود آمد از بام بندوی شیر
ز پور سیاوش بر آشفت سخت
جهانجوی بندوی را پیش خواند
سپه را چنین خیره بفریفتی
کنون آمدی با دلی پر سخن
بدان کان شهنشاه خویش منت
بدو گفت بهرام من زین گناه
نهادند بر پای بندوی بند
همی بود تا خورشید اندر نهفت
چو خورشید خنجر کشید از نیام
بجای کرسی زرین نهاد
که شاهان ز ضحاک بتر کسی

پر از درد شان شد دل از کار اوی
ز دیوار در سوی بهرام شد
پرستنده پیش جهاندار بود
همی راند اندر میان سپاه
مگر تیز گردد بیاید بجنگ
بر آورد زانسو بهرام گرد
بیاید بر از جنگ و از سرکشی
همی سوخت آتش ز هر سویی
برانگه که پنهانیان دست کرد
بیایم بر پهلوان سوار
بجنگ اندر آرم ز خورشید گرد
اگر من بر آرم ز بندوی دود
اگر سر نهد یا ستاند کلاه
همی راند با نامداران دلیر
بدو گفت کای بدتن شوربخت
همه خشم بهرام با او براند
ز بد گوهر خویش نشکیفتی
گر من نو کنم روز و کار کهن
بزرگی و دانش بهش منت
که کردی نخواهمت کردن تباه

فرود آمد از اسب آنجا پناه
چنین گفت کامروز شاه از نماز
همان نیز خورشید بر شد بلند
چنین گفت بهرام با مهتران
بتنها تن او یکی لشکرست
همان به که امروز باشیم نیز
چنین هم همی بود تا شب ز کوه
چو روی زمین گشت خورشید فام
چو خسرو شما را بدید او برفت
بگویم سخن هر چه پرسد ز من
چو بشنید بهرام از و این سخن
همان به که او را بر پهلوان
ببندوی گفت ای بدچاره جوی
چو بشنید بهرام کامد سپاه
ز کار تو بود آنکه فرمود دست
بدو گفت کای بدتن بدکنش
تو با خسرو شوم گشتی یکی
بدو گفت بندوی کای سرفراز
فدا کردمش جان و بایست کرد
ولیکن ترا هم ز در بردست اوی

همی داشتند اندر او چهره و نگاه
همانا نیاید بکاری فراز
ز کرما نیاید که آید گزند
که کاریست این هم بسک هم گران
جهانگیر و بیدار و هم داوری
دگر خوردنی نیست بسیار چیز
بر آید بکردار اندر آید گروه
سخن گوی بندوی بر شد بیام
سوی لشکر روم شد باز تفت
ز پیشی و از کمی انجمن
دل مرد برنا شد از غم کهن
برم هم برین گونه دوش و روان
روا این داد و پیدا به بهرام گوی
سوی روم شد خسرو کینه خواه
همی بی هنر خیره بستود دست
فریبنده از در سر زنش
جهاندیده کردی از کودکی
ز من راستی جوی و تندی مساز
تو گر بهتری کرد کژی مگرد
شوی کشته خوانی مرا راست گوی
به بهرام داوش ز بهر گزند
بیامد پر اندیشه دل بخت
برانداز تا جداران نشاند
که هر کس که هست از شما ارجمند
وز آن کشتن ایرانش آمد نشست

رای زدن بهرام چوبینه در پادشاهی

برید آمد آن مطرد زرد فام
چو شاهان پیروز نشست شاد
نیاید پدید از نکوی لبی

فرستاد و گردن کشان را بخواند
چنین گفت از آن پس ببانگ بلند
که از بهر شاهی پدر را بکشت

[illegible]

اگر خسرو آن مرد بیدار شوم
که زیبا بود جستن تخت را
بدارنده آفتاب بلند
به پیچید کین دل گشادار است
چنین گفت کای نامدار بلند
از آزادگان بندگان خواست کرد
سپهدار بار از یلان صد هزار
کنون تخت ایران سزاوار تست
بفرمانش آییم اگر چه کو تست
چنین گفت کین مرد دانش پژوه
جوانی نیکو نهاد و نو یاد کرد
چو بر دادگر شاه دشمن شود
وز آن پس فرخ زاد برپای خاست
اگر داد بهتر بود کس مباد
اگر ناپسندست گشتار ما
بگفت این و بنشست مرد دلیر
سرانجام کژ راه جویی بداد
ز کار گذشته بپوزش درآی
اگر یاد داری ز خسرو بدل
بپوزش یک اندر دگر نامه ساز
سخن گفت پیرا دستخ بداد
نخستین سخن گفتن بنده داد
خوران سخن پرمنش ار گفت
چهارم خسروان سالار بود
ز ضحاک تازی تخت اندرای

پدر را بگشت انکه شد بر دوم
کلاه و کمر بستن و تخت را
که باشم شما را بدین یارمند
یکی تیز تر بود بر پای خاست
تو بینی تا بدی مر جهان سودمند
کرا دور انبند در جهان نیم سر
همه گر شایسته کار زاد
بدین گونه بر تخت بیدار تست
دگر داستانها شل خسرو تست
که چندین سخن گفت پیشش گروه
دل انجمن زین سخن شاد کرد
سرش زود باشد که بی تن شود
از آن انجمن سر بر آورد راست
که باشد گشاد بیداد شاد
بر بخت پیروز کرد یار ما
خروزان خسرو بیامد چو شیر
بپیوند برانکن بگردار باد
سوی تخت گستاخ منمای پای
پی از پارس و ز طیسفون بر گسل
مگر خسرو آید برای تو باز
که ای نامداران فرخ نژاد
که تا پهلوانی شود شهریار
نگویم که آن با خرد نیست جفت
که گشتار او با فرو یار بود
که بیدادگر بود و ناپاک رای

کنون ناپدید آمد اندر جهان
که دارید کاکنون به بند و میان
شنیدند گردن کشان این سخن
کجا نام او بود شهران گراز
بدی کار نبودی بجز داد شاه
بگیتی تو بستی کمر بر میان
بپیکی چو تیر گشتند باز
کسی کو بپیچد ز فرمان ما
بگفت این و بنشست بر جای خویش
بگویم که او از چه گفت این سخن
ولیکن یکی داستانست نغز
چو شهران بگفت این دلش شاد گشت
چنین گفت کای مهتر سودمند
به بهرام گوید که نوشه بزی
انوشه بزی شاد تا جاودان
بدو گفت کاکنون که چندین سخن
میان بند تا خسرو سرفراز
که تا زنده باشد جهاندار شاه
بشهر خراسان تن آسان بزی
نپردست خسرو پی از جای خویش
شنیدم سخن گفتن مهتران
خردمند نپسند آن گفت و گوی
فرخ زاد بفزود گشتار او
که تا آفریدن جهان کردگار
که جمشید برترمنش را بکشت

یکی نامداری ز تخم مهان
بجای آورد رسم و راه کیان
که این نامور مهتر انکند کن
کوی پر سر مهتری دیر ساز
که آمد بدین مرز ما با سپاه
که آن رنج بگذشت ایرانیان
بر آسود ایران ز کرم و گداز
وگر دور ماند ز پیمان ما
خرامان سپهبد بیامد به پیش
جهانجوی داننده مرد کهن
اگر بشنود مردم پاک مغز
نیامد بجایی که بودش نشست
سخن گفتن داد به یاپسند
جهان را بدیدار تو شه بزی
ز تو دور دست و زبان بدان
سراید بر نا و مرد کهن
نکو بد به بیداد راه دراز
سپهبد نباشد سزاوار گاه
که آسانی و مهتری را سزی
که باز آمد فرخ نهد پای پیش
که هستند از ایران گزیده سران
گزان کم شود مرد را آبروی
نباشد بگفتار کس پایدار
بدید آمد این کژ منش دون نکار
ببیداد بگرفت گیتی بمشت

[illegible]

[illegible]

پر از درد بد مردم پارسا | که اندر جهان دیو شد پادشا
دگر آنک بدگوهر افراسیاب | ز توران بران گونه بگذاشت آب
بتازی که سر نوذر نامدار | بشمشیر ببرید و برگشت ازان
دگر بد سکندر که آمد ز روم | بایران و ویران شد این مرز و بوم
چو دارای شمشیر زن را بکشت | بپیدا و بگرفت گیتی بمشت
چهارم چو ناپاک دل خوشنواز | که کم کرد ازین بوم و بر نام و ناز
چو پیروز شاهی بلند اختری | جهانگیر و ز شهریاران سری
بکشتند هیتالیان ناگهان | کنون شد سر تاج شاهنشهان
کس اندر جهان این شگفتی ندید | گر اکنون بنوبی بایران رسید
که بگرفت شاهی چو خسرو بگاه | سوی دشمنان شد ز دست سپاه
بگفت این و بنشست گریان بدرد | ز گشتاسپ و گشت بهرام زرد
جهاندیده سیما و برپای خاست | کمر برمیان تیغ بر دست راست
چنین گفت کین نامور پهلوی | بزرگست و با دانش بخردان
کنون تا کسی از نژاد کیان | بیاید به بند کمر برمیان
جهان جو که او برنشیند بگاه | که گردست و جنگاور و نیکخواه
سرجنگیان کین سخنها شنید | بزد دست و تیغ از میان برکشید
چنین گفت کز تخم شاهان زنی | اگر باز یابیم در برزنی
ندانم که کس تاجداری کند | میان سواران سواری کند
چو بشنید بانوی گردارمنی | که سالار ناپاک گرد آرمنی
کشیدند شمشیر و برخاستند | یکی پاسخش را بیاراستند
که بهرام شاهست و ما کهتریم | سر نامداران پی بسپریم
کشیده چو بهرام شمشیر دید | خردمندی و راستی برگزید
چنین گفت کانگونه بهر نشست | بیاید بیازد بشمشیر دست
بپیوست هم اندر زمان دست اوی | شتیوار گرد کمربست اوی
بگفت این و زو پیش آزادگان | بیامد سوی گلشن شادگان
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن | همه رخ پر از رنگ و دل پرشکن
چو پیدا شد آن چادر تیره گون | درخشان شد اختر بر نیل اندرون
هم آواز او را شد پاسخ خاست | قلم خواست بهرام و قرطاس خواست
دبیر خردمند آمد چو باد | دوات و قلم پیش دانا نهاد
بدو گفت مهدی ز ایرانیان | بباید نوشت از بر پرنیان
که بهرام شاهست و پیروز بخت | سزاوار شاهی و زیبای تخت
نجوید بجز راستی در جهان | چو بر آشکار و چه اندر نهان
نبشته شد این شمع برداشتند | شب تیره اندیشه بگذاشتند
چو پنهان شد آن چادر لاجورد | جهان شد ز دیدار خورشید زرد

پادشاهی بهرام چوبینه یازده ماه بود

بیامد یکی مرد پیروز بخت | بیاراست ایوان بکرسی و تخت
برافشاند ایوان بگرد از عاج | بیاورد کشید از بر عاج تاج
بر تخت زرین یکی زیرگاه | نهادند و پس برگشادند راه
نشست از بر تخت بهرام شاه | بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
دبیرش بیاورد عهد کیان | نبشته بران بر بها پرنیان
گواهی نبشتند یکسر مهان | که بهرام شد شهریار جهان
بران نامه چون نام کردند یاد | بسر بر یکی مهر زرین نهاد
چنین گفت کین پادشاهی مراست | برین بر شما پاک یزدان گواست
چنین هم بماناد سالی هزار | که از تخمه من بود شهریار
پسر بر پسر بر چنین ارجمند | بماناد با تاج و تخت بلند
با فرها اندر بود روز مهر | که از شیر پردخته شد دشت گرد
چنین گفت از آن پس بایرانیان | که برخاست پرخاش و کین از میان
کسی کو بدین نیست همداستان | اگر کژ بود گر جز از راستان
بایران مباشید بیش از سه روز | چهارم چو بفروخت گیتی فروز

[illegible]

برآید

برآید همه نزد خسرو شوید | بدین مرز بر پرسش از نو نوید
ندا از دل برو خوانند آفرین | که پردخته از تو مباد این زمین
هر آنکس که از شاه پیوسته بود | بدان پادشاهی دلش خسته بود
برفتند از آن مرز تا بوم روم | پراکنده گشتند از آباد بوم

گریختن بندوی از زندان بهرام

همی بود بندوی بسته چو یوز | بزندان بهرام هفتاد روز
نگهبان بندوی بهرام بود | که از بند او بخت ناکام بود
دو اندر ز بندوی بغر بیتی | ببند اندر از چاره تنگیتی
که از شاه خسرو شنو نا امید | اگر تیره شد روز گردد سپید
اگر چه شود بخت او دیر ساز | چو شد بخت پیروز با خوشنواز
جهان آفرین بر تن کیقباد | بخشود و گیتی بدو باز داد
نماند بهرام هم تاج و تخت | چو اندیشه مردم نیکبخت
ز دهقان نهاد و ز مردم نهاد | که خیره دهد خویشتن را بباد
بگشت و بشمر زمان تا دراه | که از روم چینی بایران سپاه
بدین تاج و تخت آتش اندر زند | همه زیورش بر سرش بشکند
بدل گفت بهرام اگر شهریار | مرا داد خواهد بجان زینهار
پسندد تو آرایش جان کنم | همه هر چه گفتی تو فرمان کنم
یکی سخت سوگند خوردم تمام | تا آذرگشسب و بتخت و کلاه
که گر خسرو آید بدین مرز و بوم | سپاه آرد از نزد قیصر بروم
تو خواهی مرا زو بجان زینهار | بگیری تو این کار دشخوار خوار
که انکه که خسرو بیاید بجای | ببینم مر او را نشینم ز پای
مگر کو بنزد تو انگشتری | فرستد بمان افسر مهتری
گر او بر تن من نیاید زیان | ز گشتاسپ و گردان ایرانیان
بگفت این و پس دفتر زند خواست | بسوگند بندوی را بند خواست
چو بندوی بگرفت استا و زند | چنین گفت کز کردگار بلند
بپیمان بندوی خرد و دروغ | بیاد ایمن اندر سرای کنج
چو بشنید بهرام سوگند اوی | بپیدا ز دل پاک پیوند اوی
بدو گفت اکنون همه از خروش | بگویم برافراز آواز خوش
بسازم یکی دام چوبینه را | بچاره فراز آورم کینه را
بزهرا ز شمشیر در چاره گاه | بکوشش توانش کردن تباه
بدریای آب اندرون نم نماند | که بهرام را شاه باید خواند
بدو گفت بندوی کای کاردان | مرا زیرک و جلد و هشیار دان
بدین زود اندر جهان ار شاه | بباید نشیند بدین پیشگاه
تو دانی که من هر چه گفتم بدوی | نه نجد ز گشاد من بنده روی
نخواهم گناهی که رفت از تو پیش | ببخشد بگشاید این تاج خویش
اگر خود برانی که گویی همی | بدل راه کژی بجویی همی
ز بند این دو پای من آزاد کن | نخستین بخسرو براین یاد کن
گشاده شود زین سخن راز تو | بگوش آیدش زود آواز تو
بگفت این و بهرام شد تازه روی | هم اندر زمان بند برداشت زوی
ببندوی گفت او دلم نشکند | که چوبینه امروز چوگان زند
سگالیده دوش با نیک یار | که از تارک او برآورم دمار
چو روشن شد آن چادر مشکرنگ | سپیده بدوی اندر آورد چنگ
چو شد دور ز بهرام چوبینه روی | بمیدان نهادش بچوگان و گوی
فرستاده آمد ز بهرام زود | به بهرام پور سیاوش چو دود
زره خواست پوشید زیر قبای | ز درگه باب اندر آورد پای
زنی بود بهرام پیل افکن پاک | که بهرام را خواستی چاک چاک
بدل دوست بهرام چوبینه بود | کز او شوی جانش پر از کینه بود
از و غصه بر مردم نیز آیدش | بر و شادمانی بدید آیدش
گر تا چاره آن همی چون کند | کز آن رنج بر وی شبیخون کند

[illegible]

فرستاد نزدیک بهرام کس / که خود را نگه دار و فریادرس
که بهرام پوشید پنهان زره / برافکند بند زره را گره
ندانم که در دل چه دارد ز بد / تو او خویشتن دور داری سزد
چو بشنید چوبینه گفتار زن / که با او همی گفت چوگان مزن
هرآنکس که رفتی بمیدان اوی / چو نزدیک کشتی بچوگان و گوی
زدی دست بر پشت او نرم نرم / سخن گفتن خوب و آواز گرم
چنین تا بپوشید ساوش رسید / زره بر تنش آشکارا بدید
بدو گفت کای بدتر از بادگر / بمیدان که پوشد زره زیر خز
بگفت این و شمشیر کین برکشید / سر و پای او پاک بر سم فرید
چو بندوی از آن کشتن آگاه شد / برو تا بشش روز کوتاه شد
بپوشید نو جوشن و برنشست / میان یلی لرزه لرزان بجست
ابا مرک پیوند بهرام بود / کسی کش چو بندوی آرام بود
گرفتند از آن شهر راه گریز / بدان تا نبستند کس دستخیز
بمنزل رسیدند بغز و دخیل / گرفتند تا زان ره اردبیل
ز میدان چو بهرام بیرون کشید / همی دامن از خشم در خون کشید
وزان پس بفرمود ده روی را / که باشد نگهبان بندوی را
به بهرام گفتند کای شهریار / دل را ببندوی رنجه مدار
که او چون ازین کشتن آگاه شد / همانا که با باد همراه شد
پشیمان شد از کشتن بادخوس / کزان تیره دانش باز ارخوش
چنین گفت کانکس که دشمن ز دست / نداند مباهش و نا مغز و پوست
یکی خسته بر تیغ دندان پیل / و گر این از موج دریای نیل
دگر آنکه بر پادشا شد دلیر / چهارم که بگرفت بازوی شیر
ببخشای بر جان این مرجهاد / گزیشان نه بجد سر از روزگار
دگر مرکه خساندان کوه را / بدان یار کی خواهد انبوه را
تن خویشتن را بدان رنجه داشت / وزان رنج در تن باد رنجه داشت
بکشتی و بر آن گذشتن زآب / ازان به که در کار کردن شتاب
و گر چشم خواهی که بینی بخشم / شود خیره زو باز گیری بخشم
کسی را کجا کور بد رهنمون / بماند براه دراز اندرون
هرآنکس که گیرد بدست اژدها / شد او کشته وا اژدها شد رها
اگر آزمون را کسی خورد و سیر / ازان خوردنیش دوم گفت بیر
نگشتیم بندوی را او بخت / ز دستم رها شد دره چاره جست
برین کرده خویش پاداش یافت / ببینیم تا رای یزدان بجست
وزان روی بندوی و اندک سپاه / چو باد دمان برگرفتند راه
همی بردمر کس که بد بردنی / بجایی که موسیل بد ارمنی
بیابان بی آب و راه دره / سراپرده دیدند جایی زده
نگه کرد موسیل دیدار سخت / هم آب روان یافت هم خوردنی
جهانجوی بندوی تنها برفت / سوی خیمه اش روی بنهاد تفت
چو موسیل را دید بردش نماز / بگفت آن سخنها که بودش دراز
بدو گفت موسیل از ایدر مرو / که آگاهی آید ترا نو بنو
که در روم آباد خسرو چه کرد / همی آشتی نو کند یا نبرد

رسیدن خسرو پرویز بشهر باهله

چو شنید بندوی بر جا بماند / وزان دشت یاران خود را بخواند
ز گرد از خسرو بگویم کنون / بدانکه که بگریخت از طیسفون
همی لشکر آدیکان و دوکان / برفتند تا آذرآبادگان
ابا مردم خویش شد سوی روم / براه بیابان دراز خشک بوم
همی تاخت خسرو به پیش اندرون / نه آب و گیا بود و نه رهنمون
عنان از بدان باب کرده یله / همی راند ناکام تا باهله
پذیره شدندش بزرگان شهر / هرآنکس که از مردمی داشت بهر
چو خسرو بنزدیک ایشان رسید / بدان شهر لشکر فرود آورید

همان چون فرود آمد اندر زمان / نوندی بیامد ز ایران دمان
ز بهرام چوبین یکی نامه داشت / همی نامه پوشیده در جامه داشت
نبشته بر مهتر باهله / که گر لشکر آید مکنشان یله
سپاه من اینک پس اندر دمان / بشهر تو آید زمان تا زمان
چو مهتر بران گونه نامه بدید / هم اندر زمان پیش خسرو دوید
چو خسرو نگه کرد نامه بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند
بترسید کآید پس او سپاه / بدان ماند کی شکدل گشت شاه
ازان شهر هم در زمان برگذشت / میان کیی تاختن را ببست
همی تاخت تا پیش آب فرات / ندید اندران پادشاهی ثبات
شده گرسنه مرد پیر و جوان / یکی بیشه دیدند و آب روان
بدید آمد اندر زمان کاروان / شتر بود و پیش اندرون ساروان
چو مرد جوان روی خسرو بدید / بران نامدار آفرین گسترید
بدو گفت خسرو که نام تو چیست / کجا رفت خواهی و کام تو چیست
بدو گفت من قیس بن حارثم / از آزادگان عرب وارثم
ز مصر آمدم پیش این کاروان / بدین کاروان بر منم ساروان
بر آب فرات است بنگاه من / وز اینجا بدین بیشه شد راه من
بدو گفت خسرو که از خوردنی / چه داری همی از چیز خوردنی
که ماندیم و هم گرسنه / نه توشه است با ما نه بار و بنه
بدو گفت تازی که ایدر بیست / مرا با تو چیز و تن و جان یکیست
چو بر شاه تازی بگسترد چهر / بیاورد فربه یکی ماده سهر
بکشتند و آتش برافروختند / تنور خشک هیزم همی سوختند
بر آتش برافکند تازی کباب / بخوردن گرفتند یاران شتاب
چو از خوردنی شد گروهی ستوه / بخوردن شتابید دیگر گروه
بخوردند بی نان فراوان کباب / بیاراست مر مهتری جای خواب
زمانی بخفتند و برخاستند / یکی آفرین نو آراستند
بران دادگر کو جهان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
وزان پس بیاران چنین گفت شاه / که هر کس که او پیش دارد گناه
بنزد من آنکس گرامی ترست / وزان مهتران نیز نامی ترست
هرآنکس کجا پیش کرد او بدی / بگشت از من و از ره ایزدی
جا پیش باید که دارد امید / سراسر ببینی که دیدش نوید
گرفتند یاران برو آفرین / که ای پاکدل خسرو پاکدین
بپرسید ازین مرد تازی نژاد / که در پیش ما راه باید گشاد
بدو گفت دفرسنگ پیش / شما را بیابان و کوهست پیش
چو دستور باشی مرا کوهسار / براه آورم گر بگیری شتاب
بدو گفت خسرو جز این نیست رای / که با توشه باشیم و با رهنمای
همی شد برافکند تازی براه / پدید آمد از دور پیش سیاه
همی تاخت اندر بیابان و کوه / پر اندیشه و تیمار گشته ستوه
یکی کاروان دگر بر براه / بدیدند ناگاه پیش سپاه
یکی مرد بازارگان مایه دار / بیامد همانکه بر شهریار
بدو گفت شاه از کجایی بگو / کجا رفت خواهی چنین پوی پوی
بدو گفت کز خوره اردشیر / یکی مرد بازارگان دلیر
بدو گفت نامت چه کردانکه زاد / چنین داد پاسخ که مهران ستاد
ازو توشه جست آن زمان شهریار / بدو گفت سالار کای نامدار
خورش هست چندانکه اندازه نیست / اگر چه ز بازارگان تازه نیست
بدو گفت خسرو که مهمان براه / بیابی فزون تر بود دستگاه
سر بار بگشاد بازارگان / درم گان به آمد ز دینار
خورش داد و بنشست پس بر زمین / همی خواند بر شهریار آفرین
چو نان خورده شد مرد مهتر پرست / بیامد گرفت آب دستان بدست
چو از دور خراد برزین بدید / ز جایی که بد پیش خسرو دوید
ز بازارگان جست آن آب گرم / بران تا ندارد جهانجوی شرم

یکی آزمون را بدو گفت شاه / که من مهتری ام ز ایران سپاه
گزین رفتن من همایون بود / نگه کن که فرجام تو چون بود
پیامی همی نزد قیصر برم / جو پاسخ دهد نزد مهتر برم
بدو گفت راهب که چندین مگوی / تو شاهی مکن خویشتن شاه جوی

جو دیدمت گفتم سراسر سخن / فرا مرزبان آزمایش مکن
نگنجد دروغ ایچ در دین تو / نه کژی بود راه و آیین تو
بسی رنج بردی و آمد بختی / سرانجام از بنده بگریز بختی
ز گفتار او ماند خسرو شگفت / جو شرم آمدش پوزش اندر گرفت
بدو گفت راهب که پوزش مکن / بپرس از من از بود ونیها سخن
بدین آمدن شاد و گستاخ باش / جهان را یکی بار و بر شاخ باش
که یزدان ترا بی نیازی دهد / بلند اخترت سرفرازی دهد
ز قیصر بیابی سلیح و سپاه / یکی دختری از در تاج و گاه
جو با بندگان کار دشوارت بود / جهاندار بیدار یارت بود
سرانجام بگریزد آن بدنژاد / فراوان کند روز نیکیش یاد
وزان رزم جایی فتد دور دشت / بسازد بران بوم جای نشست
جو دوری گزیند ز پیمان تو / بریزند خونش بفرمان تو
بدو گفت خسرو که زین خود مباد / که کردی تو ای مرد داننده یاد
جو گویی برین چند باشد درنگ / که آید مرا پادشاهی بچنگ
چنین داد پاسخ که ده با دو ماه / برین بگذرد با زیبایی کلاه
اگر بر سر آید ده و پنج روز / تو گردی شهنشاه گیتی فروز
بپرسید خسرو که زین انجمن / که کوشد برنج و به تیمار من
چنین داد پاسخ که بسطام نام / یلی پرمنش باشد و شادکام

بشد مرد بازارگان در شتاب / می آورد برسان روشن گلاب
دگرباره خراد برزین ز راه / ازو بستد آن جام و شد نزد شاه
پرستش پرستنده را داد و او دود / بدان برتری بر تریها فزود
وزان پس ببازارگان گفت شاه / که اکنون سپه را کدامست راه
نشست تو در خورد اردشیر / کجا باشد ای مرد مهمان پذیر
بدو گفت کای شاه بیدار زی / ز بازارگانان منم کارزی
بفرمود تا نام برنا و ده / نویسنده بنوشت از روز به
ببازارگان گفت بدرود باش / خرد را بدل تار و هم پود باش
جو بگذشت لشکر بدین تازه بوم / ببستند گاهی را اندر تا مرز روم
چنین تا بیامد بدان شارستان / که قیصر ورا خواندی کارستان
جو از دور ترسا بدید آن سپاه / برفتند پویان بپی راه و راه
بدان باره اندرکشیدند رخت / در شارستان را ببستند سخت
فرو ماند از آن شاه گیتی فروز / بمردن بماند او و لشکر سه روز
فرستاد و روز چهارم کسی / که نزدیک ما هست لشکر بسی
خورشها فرستید و یاری کنید / نه بر ما همی کامکاری کنید
بنزدیک ایشان سخن خوار بود / سپاهش پر از گنج و دینار بود
همانگه برآمد یکی تیره ابر / بغرید برسان جنگی هژبر
وزان ابر در شارستان باد خاست / بهر برزنی بانگ و فریاد خاست
جو نیمی ز تیره شب اندر کشید / ز باره یکی بهره شد ناپدید
همه شارستان ماند اندر شگفت / همه کس بیزدان نیایش گرفت
بهر برزنی هر علف ساختند / سه پر سکوبا برون تاختند
ز چیزی که بود اندران پاک بوم / همان جامهای که خیزد ز روم
فرستاده آمد بنزدیک شاه / که پیدا شد از داد بر ما گناه
جو خسرو جوان بود و برترمنش / بریشان نکرد از بدی سرزنش
بدان شارستان در یکی کاخ بود / که بالاش با ابر گستاخ بود
فراوان بدو اندرون برده بود / خردمند قیصر برآورده بود
ز دشت اندر آمد بدانجا گذشت / فراوان بران شارستان برگذشت
برو در میان آذرین خوانده / بپای اندرش گوهر افشانده
جو آباد جایی بچنگ آمدش / بر آسود جای درنگ آمدش
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه / از آن باد و باران و ابر سیاه
وزان شارستان سوی بانوی راند / که انرا جهاندار بانوی خواند
ز مانونیان هر که بیدار بود / خردمند و را و جهاندار بود
سکوبا و رهبان بر شهریار / برفتند با هدیه و با نثار
همی رفت با شاه چندی سخن / ز باران وز شارستان کهن
همی گفت هرکس که ما بنده ایم / بگفتار خسرو سرافکنده ایم
بپیمود اندران شهر خسرو سه روز / چهارم جو بفروخت گیتی فروز
بیابان اندر آورد تابنده تیغ / جهانجوی شد سوی راه گریغ
که او دریغ بد نام آن شارستان / بدو در چلیپا و بیمارستان
بپی راه پیدا یکی راه بود / جهانجوی آواز راهب شنود
بنزدیک دیر آمد آواز داد / که کرد او ز تو جز پرستش مباد

رسیدن خسرو پرویز بدیر راهب

که از دیر دیرینه آیی فرود / ز نیکی دهش بر تو باشد درود
همانگاه راهب جو آوا شنید / فرود آمد از دیر و او را بدید
بدو گفت خسرو که توی بیگمان / ز تخت پدر گشته ناشادمان
ز دست یکی بدکنش بنده / بلند و منی فش پرستنده
جو گفتار راهب بی اندازه گشت / دل خسرو از مهر او تازه گشت
ز گفتار او در شگفتی بماند / برو بر جهان آفرین را بخواند
بدست صلیبی بیازید دست / بپرسیدن مرد یزدان پرست
پرستنده جون دید بردش نماز / سخن گفت با او زمانی دراز

[illegible]

که خوانی تو آن مرد را خال خویش — برو تازه و داری مهر و سال خویش
برآشفت خسرو بگستهم گفت — که نامت سخن برگشاد از نهفت
براهب چنین گفت کاینت فال — بخون بود با ما در من همال
بدو گفت خسرو که ای رای زن — چه گویی کزان پس چه خواهد بدن
نیاید بروی تو هرگز بدی — مگر بخته کاری بود ایزدی
اگر چند بد کرد و این بد گمان — جهانش بدست تو آرد زمان
بپاکیزه یزدان که ماه آفرید — جهان از پی آن تو شاه آفرید
که تا مرگ گستهم جز راستی — نجوید نکو بد بکاستی
جهان آفرین تا جهان آفرید — کلید در راز او کس ندید
مرا ایمنی ده ز کشتار اوی — چو سوگند خوردم بهانه مجوی
ز تو نیز هرگز ندیدم بدی — نیازی بگژی و نابخردی
چو بایسته کاری بود ایزدی — نیکو رو و دانش و بخردی
وزان دیر چون برق رخشان ز میغ — بیامد سوی شارستان دریغ
چو آمد بدان شارستان شهریار — سوار آمد از قیصر نامدار
که هر چند این پادشاهی جداست — ترا با تن خویش اندیم راست
همه روم یکسر ترا کهترند — اگر چند گردنکش و مهترند
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت — روانش ز اندیشه آزاد گشت
نخراد و برزین و شابور شیر — چنین گفت پس شهریار دلیر
بپوشید زربفت چینی قبای — همه نیک بهمید و پاکیزه رای
خردمند باشید و روشن روان — نیوشنده چرب و شیرین زبان
بکوشید تا مرد چیره پرست — برین بر شما بر نیارد شکست
نخراد و برزین بفرمود شاه — که چینی برآرد ز مشک سیاه
سخنهای کوتاه و معنی بسی — گزو یاد گیرد و بد دل هر کسی
همی استان را سخن بشنوند — نباید که برنامه عیب آورند
بیالوی گفت آنچه قیصر زمن — گشاید زبان بر سر انجمن

پرهیز از آن مرد ناسودمند — که خیزد ازو درد و رنج و گزند
تماما درت نام بسطام کرد — تو گویی که گستهم اندر نبرد
بدو گفت راهب که آری همین — ز گستهم بینی همه رنج و کین
چنین گفت راهب که مندیش ازین — کزین پس نبینی بجز آفرین
برآشوبد از لشکر آرام تو — وزان پس نباشد مگر کام تو
بدو گفت گستهم کای شهریار — دلت را بدین هیچ رنجه مدار
بآذرگشسپ و بخورشید و ماه — بجان و سر نامبردار شاه
وگر خود ازین گستهم دوی و رای — به پیچد روانش مباد ابجای
بگفتار ترسا چرا بگروی — سخن گفتن بیهده بشنوی
چنین گفت خسرو که از ترس کار — بماند سخن گفتنت یادگار
براهب چنین گفت پس شهریار — که شاد آب باش و سخن یاد دار
ولیکن ز کار سپهر بلند — نباشد شگفت ار شوی بی گزند
پذیره شدندش بزرگان شهر — کسی را کش از مردمی بود بهر
که چیزی کزین مرز باید بخواه — مدارا آرزو در از شاهان نگاه
بدین شارستان ایمن و شاد باش — ز هر بد که اندیشی آزاد باش
ترا تا سپاه دم سلیح و سپاه — بجوییم خورد و خواب آرامگاه
بفرمود گستهم بالوی را — همان اندر آن جهانجوی را
که اسپان چو روشن شود زین کنید — ببالای برزین در زین کنید
ازین شارستان نزد قیصر شوید — بگوئید و گفتار او بشنوید
گرایدون که قیصر بمیدان شود — کمان خواهد از نی بچوگان شود
سواری بداند که ایران بود — دلیر و بنیروی شیران شود
بقیصر یکی نامه باید نوشت — چو خورشید تابان چو خرم بهشت
که نزدیک او فیلسوفان بوند — بدان گوش تا یافه نشنوند
چو نامه بخوانی زبان برگشای — بگفتار با تو ندارند پای
ز پیمان و سوگند و اندرز و عهد — تو اندر سخن تازه کن خوار و شهد

بران انجمن تو زبان منی — بهر نیک و بد ترجمان سخن
تو پیغام ما از من اندر پذیر — سخن هرچه گفتم همه یاد گیر
همی خواندند آفرین سر بسر — که جز تو مبادا کسی تاجور
چو بشنید قیصر که ایران مهان — فرستاده شهریار جهان
بیاراست کاخی ز دیبای روم — همه پیکرش گوهر و زر بوم
بفرمود تا پرده بر داشتند — بدیشان شاد بگذاشتند
چو خراد برزین و گردان دیان — همه تاج بر سر کمر بر میان
همه یک زبان آفرین خواندند — بران تخت زر گوهر افشاندند
چو بشنید خراد برزین برفت — بر تخت بر نامه شاه تفت
نشستند مایه ور و نیک رای — همی بود خراد برزین بپای
چنین گفت خراد برزین که شاه — مرا در بزرگی ندانست راه
چو خراد برزین زبان برگشاد / نخست آفرین بر جهاندار کرد

رسیدن نامه خسرو پرویز بقیصر

کزاویست برتر ز هر برتری — توانا و داننده از هر دری
بفرمان او گرد این آسمان — که او برترست از مکان و زمان
چو از خاک تا جانور بنده کرد — نخستین کیومرث را زین گرد
پدید آمد این تخت اندر جهان — ببود آشکار آنچه بودی نهان
نیامد بدین دوده هرگز بدی — نگه داشتندی ره ایزدی
همی داد خواهیم زیبا دگر — نه افسر نه تخت و کلاه و کمر
شناسد که این تخت و این فرهی — کرا بود دیهیم شاهنشهی
که پوینده گشتیم گرد جهان — بشرم آمدیم از کهان و مهان
گل شنبلیدش پر از ناله گشت — زبان و روانش پر از ناله گشت
نخراد برزین جهاندار گفت — کزانست برمرد دانا نهفت
سلاحست و هم گنج و هم لشکرست — شما را به پیش تاج اندر خورست
دبیر جهاندیده را پیش خواند — بران پیشگاه بزرگی نشاند

بچیزی که برما نباشد شگفت — بکوشید و با آن نباید درست
شنیدند گفتار فرخ جوان — جهاندیده و گرد و روشن روان
بنزدیک قیصر نهادند روی — بزرگان روشن دل و راه جوی
رسیدند نزدیک پویان برای — پذیره فرستاد چندی سپاه
نشست از بر نامور تخت عاج — بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
گرانمایه گستهم بد پیش رو — پی او چو بالوی و شابور گو
رسیدند نزدیک قیصر فراز — چو دیدندش بردندش نماز
نخستین بفرمود قیصر ز شاه — از ایران و از لشکر و رنج راه
بفرمان آن نامور شهریار — نهادند کرسی زرین چهار
بفرمود قیصر که برزیرگاه — نشیند کسی کو بپیمود راه
بدو گفت قیصر که از راه داد — چو گفت آن خردمند خسرو نژاد
همی داشت گفتار قیصر بیاد / مهان را بدان آفرین خوار کرد
ازو گشت پیدا بگیتی سپهر — که ما را روان و خرد داد و مهر
سپهر و ستاره همه کرده اند — زمان و زمین را برآورد اند
چنین تا بشاه آفریدون رسید — ازان سرفرازان و را برگزید
دوار و چنین تا سر کیقباد — که تاج بزرگی بسر بر نهاد
کنون بنده ناسزاوار گشت — بیامد بتخت کیان بر نشست
مرانکس که او بر نشیند بتخت — خرد دار و نامداری و بخت
مرا اندرین کار یاری کنید — همین بی وفا کامکاری کنید
چو قیصر بران سان سخنها شنید — برخساره شد چون گل شنبلید
چو آن نامه برخواند بفزود درد — شد آن تخت بر چشم او لاجورد
مرا خسرو از خویش و پیوند خویش — ز جان سخن گوی و از هوش بیش
اگر دیده خواهی ندارم دریغ — که دیده به از گنج و دینار و تیغ
بفرمود تا نامه پاسخ نبشت — بیاراست چون مرغزار بهشت

پاسخ نامهٔ خسرو پرویز از قیصر

ز بس پند و پیوند و نیکو سخن
چو گشت از نوشتن نوینده کند
سخن گوی و روشن دل و یادگیر
مرا هم سلاحست و هم مرد و گنج
بدان تا تو از روم با کام دل
که گاهی پیامست و گاهی کربد
بر خسرو آمد فرستاده مرد
بموبد چنین گفت کین دادخواه
بقیصر چنین گفت کای رهنما
بخواند آن زمان قیصر نامدار
که ما تا سکندر بشد زین جهان
کنون پاک یزدان ز کردار بد
اگر خسرو آن خسروانی کلاه
گزین بر خورد با خرد یاد دار
سواری فرستاد نزدیک شاه
چو آمد بنزدیک خسرو سوار
چو خسرو بدید آن دلش تنگ شد
همی بر دل این یاد باید گرفت
نگه کن کنون تا نیاکان ما
بزرگر پرسی ز دانای روم
نیاکان ما تاجداران بدند
کنون این سخنها نیارد بها
بزرگان نیازند بیش خرد
چو رومی نیابیم فریاد رس
فرستادگانیم بخوانید باز

خردمند و گویا و گرد و دبیر
نیاورد باید کسی را برنج
بایران گذشتی بآرام دل
گهی با زیانیم و گه سودمند
سخنهای قیصر همه یاد کرد
ز گیتی گرفتست ما را پناه
که از فیلسوفان پاکیزه رای
ازان فیلسوفان تنی سه چهار
ازایرا نیابیم خسته روان
بپیش اندر آورد شان کار بد
بدست آورد کسر برآرد بماه
سخنهای ایرانیان یاد دار
یکی نامه بنوشت و پیمود را
بگفت آنچه بشنید از آن بدرا
رخانش ز اندیشه بی رنگ شد
همه و بجا یاد باید گرفت
گزیده جهاندار و پاکان ما
که کینه ز زاغ آمد از روم
بد سر اندرون شهریاران بدند
که باشد سر اندر دم اژدها
بنز جام هم روز ما بگذرد
بنزدیک خاقان فرستیم کس
بدین شارستان من نام ورا

بدو گفت روشن خرد بگوی
دگر نیستیمان ز هر کشوری
مباش اندرین بوم تیره روان
کنون با سلاح و سپاه و درم
پس آنگاه قیصر بپرداخت جای
چه سازیم تا او به نیرو شود
ببایدت چند بیدار دل
جوانان و پیران رومی نژاد
ز بس غارت و جنگ و آویختن
یکی خامشی برگزید از میان
هم اندر زمان باژ خواهد ز روم
ازیشان چو بشنید قیصر سخن
ز گفتار آن پیر دانند کان
همان نامهٔ قیصر آورد پیش
چنین داد پاسخ که گر زین سخن
گرفتیم و گشتیم ازین مرز باز
ز بیداد گردن بیندازد داد
هر آنکس که از روم شد سرفراز
بنزد اشتند از کسی سرکشی
یکی سوی قیصر براز بن درود
ازین پس نه آرام جوییم نه خواب
سخن هر چه گفتیم همه خیره بود
بایرانیان گفت فرمان کنید

ازان روز تا روز کار کهن
نگه کرد قیصر سواد دبیر
که ای شاه بینا دل تازه روی
هرم خواستیمان ز هر مهتری
کرایت کرد او چنیح روان
فراز آوریم تو مبادی دژم
باندیشه بنشست با رهنمای
وزین ننگ کهتر با آهو شود
که بندند با ما بدین کار دل
سخنهای دیرینه کردند یاد
همان بی گنه خیره خون ریختن
چو شد کند روی بخت ساسانیان
بپای اندر آرد همه مرز و بوم
یکی دیگر اندیشه افکند بن
سخنهای دیرینه خواندند کان
سخن راند با او ز اندازه بیش
که پیش آمد از روز کار کهن
شما را مباد ابا ایران نیاز
نگر تا که دارد ز پیران بیاد
همه ز آفریننده شد بی نیاز
بکندی و تندی و بی دانشی
بکوشش ز کشتارها تار و پود
نگر برکشم دامن از تیره آب
که آب روان از بنه تیره بود
دل خویشتن زین سخن بشکنید

که یزدان پیروزگر یار ماست
برین گونه بر نامهٔ خود نوشت
چو قیصر نگه کرد نامه بخواند
وزان پس بدستور پرمایه گفت
گر ایدون که گوینده پیروز بخت
ور ایدون که پیروزگر باشد اوی
چو بشنید دستور دانا سخن
سرانجام فرستاده شمر
ز بس دیر شاهی بخسرو سپرد
چو بشنید قیصر بدستور گفت
گرانمایه گفت دستور این سخن
چو خسرو بسوی مرز خاقان شود
نگه کن که اکنون تو داناتری
چنین گفت قیصر که اکنون سپاه
چنین چند هم جهان بر سر گنج
که با موبد پاک دل پاک رای
کنون رای و گفتارها شد دین
سخنها بنیکویی آراستم
همه مولش و رای چندین زدی
که هنگام شاپور شاه اردشیر
چو ز بیگدری هرمز و کیقباد
ز خون کسان شهروان آبگیر
نباشد خود آزاد هر دین ما
ستم دید کانرا همه خواندم
بمان برنهادم گزین در سخن

جوانمردی و مردی کار ماست
نیابدش یاد از در خوب و زشت
ز هر گونه اندیشه بر دل براند
که این راز ما باز جوی از نهفت
ازین پس ورا نیز نو و درست
بشاهی بسان پدر باشد اوی
بزد مو و نار بنهای کهن
بقیصر چنین گفت کای نامور
نشان مهی گر بهش نو رسد
که پیروز شد این راز او از نهفت
که هر آسمان اختر افکند بن
وزو یار خواهد تن آسان شود

گرفت آن سخن بر دل خویش خوار
بیامد بنزدیک خسرو سوار
روان او کند او زمان را بخواه
نگه کن که خسرو بدین کارزار
بجانیم تا سوی خاقان شود
همان به که ایزد شود یاسا
ببردند مردان اخترشناس
نگه کردم از زیجهای کهن
برین گونه تا سال بر سی و هشت
چه گوییم و این را چه پاسخ دهیم
بمردی و دانش بزرگان کسی
دو لشکر ز جای دگر سازد اوی

فرستاد نامه بدست سوار
چو باد دمان تا در نامدار
ز کار گذشته فراوان براند
شود شاد با پند از روزگار
چو بیچاره شد دشمن او مان شود
مگر کینه در دل ندارد نگاه
سخن راند تا ماند از شب سه پاس
که از اختر افلاطون فکندست بن
برو گرد تیره نیارد نشست
یکی نامه برین گونه هم نهیم
جهاندار باد اتراپادوس
زکین تو هرگز نپردازد اوی
بدین آرزو هر تو اناتری
فرستیم ناجاد نزدیک شاه

نامهٔ قیصر بخسرو پرویز بار دوم

بکنم خوار تا دور مانم ز رنج
ندیم از هر دو نیک ناپاک رای
گشادم در گنجهای کهن
ز هر کشوری لشکری خواستم
بدین بیشتر کام شیر اژدهن
دل مرد برنا شد از رنج پیر
که از دل ره درد کردند یاد
زن و کودکانشان بپر دندایم
مباد ابدین گردن آیین ما
وزین هر فراوان سخن راندم
نگوید کسان روز کار کهن

همانگه یکی نامه بنوشت زود
ز هر گونه داستانها زدیم
بقسطنطینه در فراوان سپاه
یکایک چو آیند هم در زمان
ازان به که کردارهای کهن
ز بس غارت و کشتن و تاختن
ازین مرزها سی و نه شارستان
اگر مرد رومی بدل کین گرفت
ندیدیم چیزی به از راستی
با فسون دل مردمان پاک شد
بچیزی که گویی تو فرمان کنیم

بجان آفرین آفرین بر فزود
بدان رای پیشینه باز آمدیم
ندارم کردار رندگشد زنگاه
فرستیم بنزد شما بی گمان
همی یاد کرد آنکه دار دین
بر بیداد بر کیمیا ساختن
از ایرانیان شد همه خارستان
نباید که آید ترا این شگفت
همان دوری از کژی و کاستی
همه زهر بر زنج تریاک شد
زبانها به پیمان گروگان کنید

شما را همان داد باید زبان … گر بی‌نیا باشد کسی بدگمان
نگوییم کز تا من بوم شهریار … نگیرم چنین رنجها خوار و خوار
نخواهی تو از رومیان باژ نیز … نفروشی این رنجها را بچیز
دگر هر چه دارید ازین مرز و بوم … ز ویران گیتی و آباد بوم
بران آرزو نیز رشتی کنی … بسازی تو با ما و خویشی کنی
شمارا هر آنکه که کاری بود … دگر با سری کارزاری بود
همه دوستدار و برادر شویم … بود نیز که که کهتر شویم
جو کردید ازین شهرها بی‌نیاز … بدل تان همه کینها گشت باز
ز تور و ز سلم اندر آید سخن … بران بیهده روزگار کهن
یکی عهد خواهم کنون را استاد … سزاوار مهری بر و یادگار
که ما زین پس از کین ایرج سخن … نرانیم و ز روزگار کهن
ازین پس یکی باشد ایران و روم … بجویید جدایی ازین مرز و بوم
پس پرده ما یکی دخترست … که بر دختران از خرد افسرست
نخواهی تو بر پاکی دین ما … جنان جون بود راه و آیین ما
بدان تا جو فرزند قیصر نژاد … بود کین ایرج ندارد بیاد
از آشوب و ز جنگ روی زمین … بیاساید و راه جوید بدین
کنون بچشم خسرو بنگری … مرین را جزا ز راستی نشمری
بماند ز پیوند پیمان ما … زیزدان جنین است فرمان ما
ز هنگام پرویز تا خوشنواز … همانا که بگذشت روز دراز
که سرها بدادند هر دو بباد … جهاندار پیمان شکن کس مباد
مسیح پیمبر چنین کرد یاد … که چه خسرو جون بجد زداد
بسی چاره کرد اندران خوشنواز … که پرویز را سر فرا آید بگاز
جو پرویز با او درشتی نمود … ندید اندران جنگ جز تیره درد
شد آن لشکر و تخت شاهی بباد … جو پیچید بد شاه را دل بداد
تو برنایی و نوز نادیده کار … جو خواهی که بر یابی از روزگار
مکن یاری مرد پیمان شکن … که پیمان شکن کس نیرزد کفن
بران شاه نفرین کند تاج و گاه … که پیمان شکن باشد و کینه خواه
کنون نامه من سراسر بخوان … کس انگشت ماجب داری بخوان
سخنها نگهدار و پاسخ نویس … همی خونی اندیش و فرخ نویس
نخواهم که راز تو داند دبیر … تو باشی نبیننده تیز ویر
جو برخوانم این پاسخ نامه را … به بیشم دل هر دو خودکامه را
همانکه سلاح و سپاه و درم … فرستیم تا دل نداری دژم
هرانکس که بر تو گرامی ترست … و یا نیز تو نیز نامی ترست
ابا آنکه کینه داری بدل … ببری ز دل کینها برگسل
کنارش ردان داستان بخش … مکن روز بر دشمن و دوستی
جو خواهی که دارد دست پیروزبخت … جهاندار با لشکر و تاج و تخت
ز چیز کسان دست کوتاه کن … روانرا سوی روشنی اگهن
نوازنده مردم خویش باش … نگهبان کوشنده درویش باش
جو بخشنده باشی و فریادرس … نیاز د بتاج و تخت و کس
ز شاهان هر آنکس که بیدار بود … جهانرا ز دشمن نگهدار بود
بگیتی ندیدند هرگز بدی … بیفزودشان فره ایزدی
بزرگی که خواهند پیوند را … تن خویش را پاک فرزند را
کنون ما یکایک ترا چاکریم … زبانرا بنیکیت آراستیم
جو عنوان آن نامه برگشت خشک … برو بر نهادند مهری ز مشک
بران مهر بنهاد قیصر نگین … فرستاده را داد و کرد آفرین
جو آن نامه نزدیک خسرو رسید … نبشتن آگاهی نو رسید
با ایرانیان گفت کاین رنده مهر … دگرگونه گردد همی بر سپهر
ز قیصر یکی نامه آمد بپند … سخن گفتنش پر ز سود مند
همی راه جوید که دیرینه کین … ابر روز روم و ز ایران زمین
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان … که هر کو که بر خاست کین از جهان

نجوید کس از مهتران تاج و گاه … نماند تهی دست چندین سپاه
گزین راست کرد و هنگام تو … نویسند بر تاجها نام تو
جو ایشان برین گونه دیدند رای … بپرداخت خسرو ز بیگانه جای
دوات و قلم خواست چینی حریر … بفرمود تا پیش او شد دبیر

پاسخ نامهٔ قیصر از خسرو پرویز

یکی نامه بنوشت بر پهلوی … برآیین شاهان خط خسروی
که درخت خسرو و یزدان پاک … ز گردنده خورشید تا تیره خاک
که تا من بوم شاه در پیشگاه … مرا باشد ایران و گنج و سپاه
نخواهم ز دارندگان باژ روم … نه لشکر فرستم بدین مرز و بوم
بران شارستانی گزین مرز بود … اگر چند بیکار دانی ارز بود
بقیصر سپاریم همه سربسر … ازین هم نوشته فرستم دگر
همان نیز دختر گزان مادرست … که پاکت و پیوسته قیصرست
بهم داستانی بدر خواستیم … بدین خواستن دل بیاراستیم
هرانکس که در بارگاه تو اند … از ایران واندر پناه تو اند
جو گشتیم و شاپور جون اندیان … جو فرخ و برزین و تخم کیان
جو لشکر فرستی بایشان سپار … خرد یافته دختر نامدار
بخویشی خرام کنون با تو من … جو درویش بود آن بزرگ انجمن
نخستین کیومرث و تهمشید … که زو بود گیتی به بیم و امید
دگر آنکه هستند فرخ نژاد … که از آبتین و فریدون نژاد
برین هم نشان تا قباد بزرگ … که از داد او پیش شد خوار گرگ
ازان تاجور مهتران کهن … بکاوس و کیخسرو آمد سخن
روان و چنین تا بلهراسب شاه … ز لهراسب آمد بگشتاسب شاه
سر سرکشان فرخ اسفندیار … کزو تا بشد بهمن نامدار
برین گونه تا بابکان اردشیر … کزو شد جو آن اختر گشته پیر
که خسرو ز هرمز دارد نژاد … ابا قیصران یکدل و یک نهاد
کجا سلم بودش نیای کهن … دروغش نگوییم بگوییم سخن
همه کینه برداشتیم از میان … یکی گشت رومی و ایرانیان
ز قیصر پذیرفتم آن دخترش … که از دختران او بدی افسرش
ز عیب و هنر هر جه دارد روا … برین نامه بر پاک یزدان گواست
نبشته سراسر بخط منست … که خط من اندر جهان دوستست
نهادیم بر نامه بر مهر خویش … جنان جون بود رسم و آیین و کیش
پس از تو هرانکس که قیصر شود … جهانگیر و با تخت و افسر شود
تن از پیش جانشان جو جان خویشتن … همه کارشان خوب و روشن کنم
نبشته برین بر گوای منست … روان و خرد رهنمای منست
کنون هر جه زین با تو کردیم را … دل اختر و پاک یزدان گواست
ازین بر نگردم که گفتم سخن … ز کردار بیداد باند سکی
تو چیزی که گفتی ز نیکی بساز … که بودن برین شارستان شد روا
جو کرد این سخنها برین گونه یاد … نبشته بخورشید خراد داد
سپهبد جو باد اندر آمد ز جای … بایستگی اندر آورد پای
همی تاخت تا پیش قیصر جو گرد … سخنهای خسرو همه یاد کرد
جو قیصر از آن نامه بگشت بند … بدیدند آن سخنهای شاه بلند
بفرمود تا هر که دانا بدند … بگشادها بر توانا بدند
بنزدیک قیصر شدند انجمن … بپرسید از ایشان همه تن بتن
که کنون مرین را جه درمان کنید … ابا شاه ایران جه پیمان کنید
برین نامه ما بی بهانه شدیم … همه روم و ایران یگانه شدیم
بزرگان فرزانه برخاستند … زبانرا بپاسخ بیاراستند
که ما کهترانیم و قیصر تویی … جهاندار با تخت و افسر تویی
نگه کن کنون رای و پیمان ترا … زما گر بخواهی تن و جان ترا
جو بشنید قیصر گرفت آفرین … بران نامداران با فروزین

داستان طلسم ساختن رومیان

همی بود تا چرخ گردان سپهر
بر خورشید گردند بی رنگ شد
بفرمود قیصر بنیرنگ ساز
نشسته زنی خوب بر تخت ناز
نشسته بران تخت بی گفت و گوی
هر آنکس که دیدی سر و راز اوی
طلسم بزرگان چو آمد بجای
ازان جادویی در شگفتی بماند
بگستهم گفت ای گو نامدار
برابر بیا ید و دادش
کنون اندرشست با سوگ و درد
یکی رنج بردار و او را ببین
بدو گفت گستهم ایدون کنیم
چو آمد بنزدیک تختش فراز
رباینت از برگ پران عقاب
بانگشت خود مرزبانی شرنگ
چه دیدی بدو گفت از دخترم
دگر روز قیصر بنالوی گفت
گله و نزد آن کودک سوگوار
همه پای مردان اندران شهریار
مگر بشنود پند و اندرز تان
شوم رسته از دست آن سوگوار
ازیشان کسی وی پاسخ ندید
که هر چند گفتیم و دادیم پند
ازان نامداران چو بیچاره یافت

کزوش آرد اندیشهای دراز
پر از شرم با جامهای طراز
بگریان زنی ماند آن ماه روی
زنی یافتی شیفته پر ز نود
بر قیصر آمد سبک رهنمای
فرستاد گستهم را پیش خواند
یکی دختری داشتم چون بهار
زنی دانشی روی بگشاده وش
شده روز روشن بر دلا جو دد
سخنهای داننده کان برگزین
مگر کز دلش مهر بیرون کنیم
نشست از بر تخت و بر دش نماز
چه در پیشه شیر و چه ماهی در آب
بپرداختی هش و دانا پزشک
که از درد و سوکش برنج اندرم
که امروز با اندیان باش جفت
سخن ماند از نامور شهریار
که جوید همی کاخ آن سوگوار
بداند سر و مایه و اندرز تان
که خوناب بارد همی بر کنار
زن بی زبان خامشی برگزید
بند سود پیدا ز راه گزند
سوی راد خراد برزین شتافت

بسازند جایی شگفتی طلسم
ازین سو و زان سو پرستندگان
زمان تا زمان دست برتاختی
که بگریستی بر مسیحا بزاد
زدانا چو بشنید قیصر برفت
مران جادوان را ببخشید چیز
بیامد تو آمدش هنگام شوی
فرستادش سوی کاخ جوان
نه پندم پذیرد نه گوید سخن
جوانی و از گوهر پهلوان
بنزد طلسم آمد آن نامدار
بدو گفت کای دخت قیصر نژاد
همه یاد بد گفتن پهلوان
چو گستهم ازو در شگفتی بماند
بدو گفت بسیار داوش پند
جهان نیز شاد و بود بخت شاد
مگر پاسخی یابم از بخت دم
بنزدیک برین رنج باشید شاد
برانم که امروز پاسخ دهد
برفت آن گرامی سه آزاد مرد
ازان خانه نزدیک قیصر شدند
چنین گفت قیصر که بد روزگار
بدو گفت کای نامدار دلیر

دگرگونه تر شد بآیین و چهر
ستاره بر برج شباهنگ شد
که کس باز نشناسدش از جسم
پس پشت وش اندرون بندگان
سرشکش ز مژگان بپرداختی
دو رخ سرخ و مژگان چو ابر بهار
بنزد طلسم آمد از کاخ تفت
بسی با درم هدیها داد نیز
یکی خویش بودم گو نامجوی
سوی آسمان شد جوان زاد او
جهان بر من از رنج او شد کهن
مگر با تو او بر گشاید زبان
گشاده دل و هر سخن کامکار
خردمند نخروشد از راه داد
که تن بی خرد بود و جان بی روان
فرستاده قیصر چو در را بخواند
بند پند من بر دلش سودمند
کند جان ما را ازین دخت شاد
که زو آتش آید همی بر سرم
بپرسید ازان دختر با نژاد
چو پاسخ نداد او فرستاده دید
سخن گفت هر یک بسنگ و نبرد
به بیچارگی هر سه آوار شدند
که ما سوگواریم ازان سوگوار
گزین گسر و پنجه اردشیر

یکی سوی این دختر اندر شوید
چو خراد برزین بیامد برش
مگر یک ره آواز او بشنوید
نگه کرد روی کس و افسرش
فرستاد با او یکی اوستاد
همی بود چشمش زمانی دراز
از ایوان بنزدیک آن سوگوار
طلسم فریبنده بر کش نماز

سراپای آن زن یکی بنگرید
همی گفت گر زن ز هوش است
بهوشش برش بر چکاندی
که رنج اندرین کالبد جان بدی
نه بینم همی جنبش جان بجسم
طلسمست کین رودیان ساختند
چو این بشنود شاه خندان شود
یکی خانه دارم بایوان شگفت
چو بینی بدانی که آن چند جست
بدیدش یکی جای کرد بلند

پرستنده کان ناز او بدید
پرستنده باری جوا خاش است
جز از دست جنبش ندادندی
جز از دست جایش جهان بد
نباشد بجز فیلسوفی طلسم
که با لوی گستهم شناختند
گشاده لب و سیم دندان شود
گران بر تر اندازه نتوان گفت
طلسمست تا کرده ایزدیست
سوار ایستاده بدر ارجمند

همی گفت وزین هیچ پاسخ نداد
دگر این سرشکست بر چشم اوی
سرشکی که انداخت یکبار زنگ
سرشکی سوی دیگر انداختی
بر تخت قیصر بیامد بگفت
بایرانیان بر نخندی سخن
بدو گفت قیصر که جاوید زی
یکی اسپ بر پای و مردی سوار
چو خراد برزین شنید این سخن
که چشم بیننده چونان ندید

پر اندیشه شد مرد مهتر نژاد
بدیدی که گر تر شدی چشم اوی
هم از دست و از راستش یکبار بر
دیا دست سوی دگر باختی
که این ماه رخ را فرو دست جفت
وگر چشم ما را ببندی سخن
که دستوری چیره دانا سزا
کزو در شگفتی بود هوشیار
بیاید بدان جایگاه کهن
بران گونه گیتی خدای آفرید

بدیدار ایستاده معلق سوار	همه خانه از گوهر نامدار	بدو گفت ازین خوبتر کس ندید	طلسم ونه از کاردانان شنید
نباید که ماند ز گیتی نهان	که همتای این نیست اندر جهان	بدو گفت قیصر بدان کین طلسم	بدینسان برآورد بی جان و جسم
چنین دان که از آهنست این سوار	همان خانه از گوهر نامدار	که دانا ورا مغنیاطیس خواند	که رومیش لب حکی نشاند
مرانکس که او دختر هندوان	**اندر آتش پرستیدن هندوان**		همی خواند شود شاد و روشن روان
بپرسید قیصر که هندو ز راه			همی تا کجا برکشد پایگاه
ز دین پرستندگان برجه اند	همه بت پرستند اگر خود کیند	چنین گفت خراد برزین که را	بهند اندرون کار شاهست را
بیزدان نگروند و گردان سپهر	ندارد کسی برتن خویش مهر	ز خورشید گردنده برنگذرد	چو ما راز دانند کان نیست د
مرانکس که او آتشی برفروخت	شد اندر میان خوشتن را بسوخت	یکی آتشی داند اندر هوا	بفرمان یزدان فرمان روا
که دانای هندوش خواند اثیر	سخنهای چرب آرد و دلپذیر	چنین گفت کاتش تا آتش رسید	کنامش ز کردار شد ناپدید
ازان تا کزین آتش افروختن	همه راستی داند آن سوختن	همان گفت گوی شما نیست راست	برین بر روان مسیحا گواست
نبینی که عیسی مریم چه گفت	بدانگه که بگشاد راز از نهفت	که پیرامن گرستاند کسی	بیاویز باوی بتندی مسی
وگر بر زند کف بر خسار تو	شود تیره از زخم دیدار تو	مزن همچنان تا بماندت نام	خردمند را نام بهتر ز کام
بشو نام را بس کن از خوردنی	سما نا بیاشدت گستردنی	برین کس بدی رابید شمرید	ای آزار ازین تیرگی بگذرید
شمارا خرد برهوا شاد گشت	دل از آز و آزرم بی راه گشت	گر ایوانها تان بکیوان رسید	شمار کشد گنجها را کلید
ابا گنجتان نیز چندان سپاه	زره های رومی و خادی کلاه	بهر جا که بیداد لشکر کشید	ز آسوده کی تیغها برکشید
همه چشمه کرده بیابان ز خون	مسیحا نبود اندرین رهنمون	یکی بنده بوا مرد درویش بود	کنامش ز رنج تن خویش بود
جز از ترف و شیر شتر نیست خور	فزونیش و دشمن بدی پرورش	چو آورد جهود درویش نشت	چو بی یار و بیچاره دیدش نگشت
همان کینه را نیز بردار کرد	بران دار دین ورا خوار کرد	بنو دشش پدر نیز اندر گذشت	نگهبان جوینده خوب درشت
چو در کشتن یزدان کشو دانش بود	سخن گوی را بسته و یادگیر	پیغمبری نیز هنگام یافت	ببرنایی از زیرکی نام یافت
تو گویی که فرزند یزدان بداو	بدان دار برگشته خندان بدی	بخندد برین برخرد مند مرد	تو گر باهشی گرد این دین مگرد
که هست او ز فرزند و زن بی‌نیاز	بنزدیک او آشکارا و راز	چو بیجی ز دین کیومورثی	هم از راه و آیین طهمورثی
که گوینده دارد کیهان نگفت	جز از بندگی کردنت جای نیست	جهاندار دهقان یزدان پرست	چو برباز و برسم بگیرد بدست
نشاید جشید نش یک قطره آب	گر از تشنگی آب بیند بکوی	بیزدان پناهد بروز نبرد	نخواهد بجنگ اندرون آب سرد
همان قبله شان برترین گوهرست	**گفتار اندر دین یزدان پرستیدن**		گر از خاک و آب و هوا برترست
نباشند شاهان ما دین فروش			بفرمان دارنده دل اندر گوش

بدیدار و گوهر نباشند شاد	بجویند نام و نشان و نژاد	بخشیدن و کاخهای بلند	دگر شاد کردن دل مستمند
جهانم کسی کو بروز نبرد	سپه شد و خورشید گردان بگرد	بر و بوم دارد ز دشمن نگاه	جز این را نخواند خردمند شاه
جز از راستی هیچ جوید درین	بدو باد نفرین بی آفرین	بدو گفت کان کو جهان آفرید	ترا نامدار جهان آفرید
سخنهای پاک از تو باید شنید	تو داری در درد ما را کلید	چو بشنید قیصر پسند آمدش	سخنهای او سودمند آیدش
کسی را کزین گونه کهتر بود	سرش ز افسر ماه برتر بود	درم خواست از گنج و دینار خواست	یکی افسر نام بردار خواست
بدو داد و بسیار کرد آفرین	که آباد باد از تو ایران زمین	وزان پس چو دانست کامد سپاه	جهان شد ز گرد سواران سیاه
گزین کرد از ان رومیان صد سوار	**لشکر فرستادن قیصر با دختر خود به پیش خسرو**		همه نامدار از در کارزار
بیلیج و درم داد مردان جنگ			سرآمد برو روزگار درنگ
یکی دختری بود مریم بنام	خردمند با سنگ و با رای و کام	بیاراستش دختر بآیین دین	همی خواست از کردگار آفرین
پذیرفت دخترش گستهم کرد	بآیین نیکو بخرد و سپرد	وزان پس بدو داد چندان جهیز	گران کند شد بارگیهای تیز
ز زرینه و گوهر شاهوار	ز یاقوت وز جام گوهرنگار	ز گستردنیهای دیبای روم	دز پیکر وز برشیش بوم
همان یاره و طوق با گوشوار	سه تاج گرانمایه گوهرنگار	عماری بیاراست زرین چهار	جلیلش پر از گوهر شاهوار
چهل مهد دیگر بداد آبنوس	ز گوهر درفشان چو چشم خروس	وزان پرستنده صد ماه روی	از ایوان بر فشد بارنگ و بوی
خردمند و بیدار سیصد غلام	بیاید بزرین و سیمین ستام	ز رومی همان نیز خادم چهل	پری چهره و شهره و دلگسل
وزان فیلسوفان رومی چهار	خردمند و با دانش و یادگار	بدیشان بگفت آنچه بایست گفت	همان نیز با مردم اندر نهفت
از آرام و ز کام و بایستگی	هم از بخشش خورد و شایستگی	ازان خواسته کرد رومی شمار	فزون شد ز سیصد هزاران هزار
فرستاد هرکس که بد برورش	ز گوهرنگار افسری بر سرش	همان جامه و اسب و دینار و در	ز شایسته هر چیز بسیار داد
چنین گفت کین زیردستان شاه	سزد گر برآرند گردن بماه	ز گستهم شایسته‌تر در جهان	نخیزد کسی ز میان مهان
چو شاپور مهتر که ایجی بود	که اندر سخنها میانجی بود	یکی ایزدارست بالوی نیز	که نفروشد آزاد و کار اپجز
چو خراد برزین ببیند کسی	وگر چند ماند بگیتی بسی	بدان آفریدش خدای جهان	که تا آشکارا شود وز نهان
دل و مغز خرسند کان بی بدست	همه راه و کردار او ایزدست	همه یاد کردش بنامه درون	بفرمانش رفتند با رهنمون
ستاره شمر پیش یار سمای	که تا رفتنش کی برآید ز جای	بجنبید قیصر بهرام روز	بنیک اختر و فال گیتی فروز
سه منزل همی رفت قیصر براه	چهارم بیامد به پیش سپاه	بنزمود تا مریم آمدش پیش	سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت تا مرز ایرانیان	نگه دار و بگشای بند از میان	برهنه نباید که خسرو ترا	ببیند که کاری رسد نو ترا
بگفت این و بدرود کردش بمهر	که یار تو بادا خدای سپهر	بنا طوس جنگی برادرش بود	بران جنگ سالار لشکرش بود

بدو گفت مریم که چون خویش تست — بران برنهادم که کم بیش تست
سپردم ترا دختر و خواسته — سپاهی برین گونه آراسته
بناطوس یکسر بپذرفت ازوی — برفتند گریان و خسته روی
همی رفت لشکر براه و ریغ — بناطوس همرهش با گرز و تیغ
چو بشنید خسرو که آمد سپاه — ازان شارستان بردر لشکر اه
چو آمد بدیدار گردکشان — درفش سواران و جوشن وران
همی راند لشکر بکردار کرگ — همه غرقه در جوشن و خود و ترگ
دل خسرو از لشکر نامدار — بخندید چون گل بوقت بهار
دل روشنش داد را تیز کرد — مران باره را پاشنه خیز کرد
بناطوس اشک اندر بر گرفت — بپرسید و آزادی اندر گرفت
ز قیصر که برداشت زین گونه رنج — ابا لشکر آنکه تهی کرد گنج
وزان راه سوی عماری کشید — بپرده درون روی مریم بدید
بپرسید و بر مهت خود بوسه داد — ز دیدار آن خوب رخ گشت شاد
بیاورد لشکر بپرده سرای — نهفته یکی ماه را ساخت جای
سخن گفت و بنشست با او سه روز — چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گزیده سرایی بیاراستند — بناطوس را پیش او خواستند
ابا سرکب و کوب جنگی بهم — سران سپه را همه پیش و کم
بدیشان چنین گفت کاکنون سران — کدامند مردان جنگاوران
بناطوس بگزید هفتاد مرد — گرآور دلیر و بدشت نبرد
که زیر درفشی برفتی هزار — گزیده سواران خنجرگزار
چو خسرو بدید آن گزیده سپاه — سواران گردنکش رزمخواه
همی خواند بر کردگار آفرین — که چرخ آفرید و زمان و زمین
همان بر بناطوس و بر لشکرش — چه برنامور قیصر و کشورش
بدان مهتران گفت کز کردگار — مرا یاد باشد بدین کارزار
توانایی خویش پیدا کنم — زمین را بکوهم چو دریا کنم
بباید ازین آمدن رامشی — گزینید کردار با خامشی
نباشد جز اندیشهٔ دوستان — فلک باغ و مهر روان بوستان
بهفتم بیاراست آن خوب چهر — سپه را بکردار گردان سپهر
ز درگه برخاست آواز کوس — هوا شد ز گرد سپاه آبنوس
سواران گزین کرد آزادگان — بیامد سوی آذرآبادگان
دو هفته برآمد بزمان شاه — دمادم بلشکر که آمد سپاه
سراپرده زد شاه بر دشت سوک — جهان لشکرکش راه سلوک
بناطوس را داد لشکر همه — بدو گفت مهتر تویی بر بنه
وز انجایگه با سواران گرد — عنان باره تیز تک را سپرد
سوی راه خنجست بنهاد روی — همی راند پیچان دل و راه جوی
بجایی که موسیل بد ارمنی — که کردی میان بزرگان همی

بازگشتن خسرو با لشکر از روم و آمدن بندوی

بلشکرکش یار بندوی بود — که بندوی خال جهانجوی بود
چو از جنبش خسرو آگه شدند — ازان دشت تازان سوی ره شدند
برفت این دو لشکر ز هامون براه — نگه کرد خسرو بکار سپاه
بگستهم گفت آن دلاور دو مرد — چنین تا به تازان بدشت نبرد
یکی سوی ایشان نگر تا که اند — برین گونه تازان ز بهر چه اند
چنین گفت گستهم کای شهریار — هرانگه که آن مرد ابلق سوار
برادرم بندوی جنگاورست — همان یارش از لشکر دیگرست
بدو گفت خسرو چه گویی همی — تو بندوی را از که جویی همی
کجا کار بندوی باشد درست — مگر پاک یزدان بود یار و دست
اگر زنده خواهی بزندان بود — وگر کشته بردار و میدان بود
بدو گفت گستهم شاها درست — بدانسو نگه کن که آن خال تست
چو آید بنزدیک باشد جزاوی — ز گوینده گستهم جز خون مجوی

همانگه رسیدند نزدیک شاه — پیاده شدند اندران رزمگاه
چو رفتند نزدیک خسرو فراز — متوانه و بر و نه بیش نماز
بپرسید خسرو و ببندوی گفت — که گفتم ترا خاک پایم نهفت
بخسرو بگفت آنچه بر وی رسید — همان مردی کو ز بهرام دید
وزان چاره جستن بدان روزگار — وزان پوشش جامهٔ شهریار
بسی گفت خسرو فراوان گرفت — وزان پس بدو گفت کین مرد گفت
بدو گفت کای شاه خورشید چهر — تو موسیل را چون نپرسی بمهر
که تا تو ز ایران شدستی مروم — نخفتست هرگز تا با دبوم
بکوه و بهر دشت جای و تست — ز خرگاه و خیمه سرای و تست
فراوان سپاهست با او بهم — سلاح و بزرگی و گنج و درم
کنون تا تو رفتی بدین راه بود — نیازش بیر گشتن شاه بود
جهاندار خسرو بموسیل گفت — که رنج تو کی ماند اندر نهفت
بکوشیم تا روز توبه شود — همان نامت از مهتران مه بود
بدو گفت موسیل کای شهریار — بمن بر یکی تازه کن روزگار
که ایم بپوسیم رکاب ترا — ستایش کنم فر و زیب ترا
بدو گفت خسرو که با رنج تو — درفشان کنم زین سخن گنج تو
بجوییم بدین آرزو کام تو — برآرم ز گردنکشان نام تو
برون کرد یک پای خویش از رکیب — شگفتی مر پیدا دل پاکشیب
ببوسید پای و رکاب ورا — همی خیره گشت از نهیب ورا
چو بر دخته شدم دخسروت — جهانجوی فرمود تا برنشست
ازان دشت بی بر برانگیخت اسپ — همی تاخت تا پیش آذرگشسپ
بیاذر آمد باتشکده — دلش بود یکسر پر از آزده

رفتن خسرو پرویز باتشکده و نیایش کردن

بشد هیربد زند و استا بدست — بر آتش جهاندار یزدان پرست
گشاد از میان شاه زرین کمر — بر آتش برافگند چندی گهر
نیایش کنان پیش آذر گذشت — بنالید و زمیر بد زند و است
همی گفت کای داور داد و پاک — سر دشمنان اندر آور بخاک
تو دانی که بر داد نالم همی — همه راه نیکی سگالم همی
تو بشکند بیداد بیدادگر — بگفت این و برگشت زین کرم
سوی دوک دشت اندر آورد روی — همی شد خلیده دل و راه جوی
چو آمد بلشکرگه خویش باز — جهان تیره گشت از شب دیرباز
فرستاد بیدار کارآگهان — که تا باز جویند کار جهان
چو آگاه شد لشکر نیمروز — که آمد دره شاه گیتی فروز
همه کوس بستند بر پشت پیل — زمین شد بکردار دریای نیل
وزان آگهی سر بسر نو شدند — بیامد بنزدیک خسرو شدند
چو آمد بهرام ازین آگهی — که تازه شد آن فر شاهنشهی
همانگه ز لشکر یکی نامجوی — نگه کرد با دانش آب روی
کجا نام او بود داناپناه — که بهرام را بود او نیکخواه
دبیر سرافراز را پیش خواند — سخنهای بایسته چندی براند
بفرمود تا نامهای بزرگ — ببینید بدان مهتران سترک
بگردوی و بندوی و گستهم گرد — که از مهتران نام کردی ببرد
بشاپور و با اندیان سوار — هر آنکس که بود از یلان نامدار
سر نامه گفت از جهان آفرین — همی خوانم اندر نهان آفرین
که بیدار گردید یکسر ز خواب — بجوید بر بد بدیشان شتاب
که تا در جهان تخم ساسانیان — بزید آمد آمد بگرد آن زیان
ازیشان نرفتند جز بتری — بکرد جهان جستن و داوری
نخست از سر بابکان اردشیر — که اندر جهان تازه شد داد و کین
زمانه ز شمشیر او تیره گشت — سر نامداران همه خیره گشت
نخستین سخن گویم از اردوان — وزان نامداران دو شش روان

که از نامشان گشت گیتی ستوه / پر از درد شد جایگاه سپاه
رها کرد از بند پای قباد / وزان مهتران دادن او را بیاد
جهان نامور نیک دل را گذشت / بر او شد دل نامداران درشت
ببیگانگان هم نشاید بنیز / نجوید کسی تاج را جز بنیز
چو این نامه آرد بنزد شما / که فرخنده باد اورمزد شما
بیکجای مان بود آرام و خواب / اگر تیره بود از بلندی آفتاب
نه اندیشم از روم و زشاهشان / بپای اندر آرام سر کامشان
بگرد از بازارگانان برفت / بدرگاه خسرو خرامید تفت
بدید آن بزرگی و چندان سپاه / که گفتی بگر بر زمین نیست راه
یکی مرد بی دشمن پارسی / همان بار دارم شتروار سی
شوم نامها نزد خسرو برم / بنزدیک او هدیه نو برم
درم برد با نامها هدیه برد / سخنهاش بر شاه گیتی شمرد
بدو گفت کای مرد بسیاردان / تو بهرام را نزد من خوار دان
بنزدیک تا پیش او شد دبیر / گران مایه نامه را ناگزیر
همه نامهای تو برخواندیم / فرستاده را پیش بنشاندیم
چو لشکر بیاری بدین مرز و بوم / گر اندیشد از روم در مرز روم
چو خسرو ببیند سپاه ترا / همان مردی و دستگاه ترا
بران نامها مهر بنهاد شاه / بر او آن پسندیده نیکخواه
مر او را گهر داد و دینار داد / گرانمایه یاقوت بسیار داد
چو مرد جهانجوی نامه بخواند / سوار اندر آن در خرد ابر آند
برفتند پیران بنزدیک اوی / چو دید او بکردار نزدیک اوی
اگر خسرو آید بایران زمین / نبیند بگرز و بشمشیر کین
نیامد سخنها بدو کارگر / بزه بود تا لشکر آمد پدید
همی تاخت تا آذرآبادگان
سپاه اندر آمد تنگ سپاه

شنیدی همانا که برسو فرای / چو آمد ز پرویز ناپاک رای
قباد بداندیش نیرو گرفت / هنرها بشست از دل آهو گرفت
کسی کو نشاید به پیوند خویش / سوی برگزیند ز فرزند خویش
بساسانیان تا بجوید امید / بجوید یاقوت بر سرخ بید
بنزدیک من جاثلیقان رو نشست / برو راستی هم ز پیرامنت
چو آید بکسر بنزدیک من / شود روشن این جان تاریک من
نهاد و نبد بر نامها مهر اوی / بیامد فرستاده جاده جوی
یکی کاروانی ز سرکوه چین / ابا نامه و هدیه و اسب نیز
بدل گفت با این چنین شهریار / که خواهد ز بهرام یل زینهار
چرا خویشتن کرد باید هلاک / بلندی بدید و گذشت از مغاک
پر اندیشه آمد بدرگاه شاه / ابا نامه گفت ای کینه خواه
جهاندار چون نامها را بخواند / مر او را بکرسی زرین نشاند
تو از آنچه کردی رسیدی بکام / فزون زین مجوی اندرین کار کام
نبشت اندرون نامهای دراز / که ای مهتر گرد گردن فراز
بگفتار و پیکار با خسرویم / بدل با تو همچون بها بوده ایم
همه پاک شمشیرها برکشیم / بجنگ اندر آییم و دشمن کشیم
دلش در ز پیکار لرزان بود / ز پیشش چو روبه گریزان بود
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / برو بیخ یابی تو زین کار کرد
بدو گفت کین نزد چوبینه بر / شنیده سخنها بدو شیم بر
ازان نامها ساز رفتن گرفت / بماندند ایرانیان زان شگفت
همی گفت هر کس که اینت مرد / چو رفتی کین کرد این روز نو
برین تخت شاهی مخور زینهار / همی خیره بخر دست روزگار
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند / بزد کوس و ز شهر لشکر براند
سپاهی دلاور ز آزادگان
ببستند بر مرد بر بیشه راه

رزم کردن بهرام چوبینه با خسرو پرویز

چنین گفت پس گرد کینه خواه / یلان سینه و مهرو ایزد گشسب
به پیش گروهی سواران که اند / بنزدیک مهتر فراز آمدند
همه برنشستند گردان باب / برفتند پویان بدان رزمگاه
چو لشکر بدیدند باز آمدند / کز آواز و خوان رومی سپاه
وزان روی رومی سپه زان شتاب / وزان تیغها تیره شد روی مهر
بدان کار همداستان گشت شاه / بیابان همی جست بر کوه راه
که گفتی زمین گشت گردان سپهر / دل شیر در بیشه شد زو دو نیم
از آواز گردان و گرد سپاه / که دارد نگه میسره میمنه
نبودی بدلش اندرون ترس و بیم / بگاه گریزش فدنگی منم
همی گشت گرد سپه یکتنه / همی تیغ بارید گفتی ز ابر
که از لشکر امروز جنگی منم / نهاده دو دیده بفرمان برآن
رخ شید تابان چو گام هزبر / برفتند گردان پرخاشجوی
نشستند بر کوه دو گک ایران / فلک قار دید و زمین تار دید
چو برخاست آواز از هر دو روی / که داند جز از تو ابا پاک زاد
چو خسرو بران کوه پیکار دید / جهان پیش چشمش یکی بیشه بود
که برکرد امروز بر رزم شاد / چو نزدیک تر شد بدان بر گروه
دل و جان خسرو پر اندیشه بود / چو از گام ران شد تو بگریختی
بیامد دمان از میان گروه / ببینید دل و زور مردان بکار
که با او بایران بر آویختی / سلیح سواران فرو ریختی
کنون تا بیاموزش کارزار / دلش گشت پر درد و رزم کهن
چو او گفت کز بنده بگریختی / تو بگریز تا آب نخایی زننگ
چو بشنید خسرو ز گوت این سخن / بیاورد گو رفت چون پیل مست
چو بیند ترا پشت آید بجنگ / که بیداد با شاه سوار نبرد
همی رفت جوشان و نیزه بدست
یلان سینه بهرام را بانگ کرد

کشته شدن گوت بر دست بهرام چوبینه

بدیدند آن لشکر کینه خواه / که من گرد خواهم بلشکر نگاه
که این بی کرانه یکی لشکرست / سپاهی سپاهند یا بر چه اند
ببستند بر پیش خسرو میان / گرانمایگان برگرفتند راه
چو خورشید سر برزد از تیره کوه / از اندیشه ما سخن دیگرست
شد آراسته میمنه میسره / که ما جنگ جوییم و ایرانیان
چو بهرام جنگی بدان بنگرید / خروشی بر آمد ز هر دو گروه
بایرانیان گفت صف برکشید / زمین کوه گشت آهنین یکسره
یلان سینه را گفت کز قلبگاه / یکی خنجر آبگون برکشید
نگه کرد خسرو بدان رزمگاه / همه کشور دو گک لشکر کشید
بباطوس و بندوی و گستهم و شاه / همی باش در پیش رومی سپاه
ازان کوه لشکر همی دید شاه / جهان دید یکسر ز لشکر سیاه
تو گفتی زمین کوه آهن شدست / ببالا گذشتند ازان رزمگاه
بیزدان همی گفت بر پهلوی / چپ و راست قلب و جناح سپاه
گر ایدون خواهد شدن کند رو / سپهر از بر خاک دشمن شدست
که بگذشت گوت از میان سپاه / که از برتران پاک و برتر توی
بخسرو چنین گفت کای سرفراز / ز ریزه او سوی خاور و خو
ببین از چپ لشکر و دست راست / از آهن بگردار کوهی سیاه
چو بشنید خسرو ز گوت این سخن / نگه کن که این بنده دیو ساز
ورا زان سخن هیچ پاسخ نداد / که تا از میان بزرگان کجاست
چنین گفت پس گوت با شهریار / دلش گشت پر درد و رزم کهن
چو بشنید گوت این سخن باز گشت / دلش گشت پر درد و لب پر زباد
چو نزدیک شد خواست بهرام را / که رویش آن مرد ابلق سوار
گر آمد یکی دیو چون پیل مست / چنان شد که با باد همباز گشت
بر آشفت و بر گفت بهرام را
کمندی بفتراک و نیزه بدست

چو بهرام بشنید تیغ از میان / برآهیخت و آمد چو شیر دمان
بدو گفت بهرام بنهاد خشم / دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم
چو نیزه‌ش بیامد برو کارگر / بروی اندر آورد جنگی سپر
چو خسرو چنان دید برپای خاست / از آن کوه سر برآورد راست
چو رومی به نیزه درآمد ز جای / جهانجوی برجای بفشرد پای
یکی تیغ زد بر بر و گردنش / کتا سینه ببرید تیره تنش

جدا او ز تیغش خسرو رسید / بخندید کان زخم بهرام دید
بخسرو چنین گفت کای نامدار / ز نیکو بود خنده در کارزار
چو کوت هزاره با ایران و روم / نبستند مر گز تا باد بوم
بدو گفت خسرو که از کشتنش / نخندم همی و ز بیهده تنش
مرا گفت کز بنده بگریختی / نبود ت هنر یا نیا و نه بختی
وزان روی بهرام آواز داد / که ای نامداران فرخ نژاد
فرستید تا ایزد لشکرکش / که زخم یی بینند برو بر تنش
بپاطوس جنگی نخواهید خشم / از آن خنده خسرو آمد بخشم
ترا نیست از رزم جز کیمیا / دلت خسته بینم بکین نیا
بخندی همی زان که او کشته شد / چنان دان که بخت تو برگشته شد
چنان دان که هرکس که دارد خرد / همی یاد باید چرخ گردنده گوی
از این بنده بگریختن نیست ننگ / که زخمش بر ایشان برد روز جنگ
یلان سینه دام ایزد ... / مر این کشته را بست باید بر اسب
تن کوت را نیز بر پشت زین / تنکی بستند مردان کین

دوان اسب با مرد گردن فراز / همی شد بلشکر که خویش باز
بدان خستگی اندر آکند مشک / بزد مو و پس تا بورد ندخک
بنزدیک قیصر فرستاد باز / که شمشیر این بندهٔ دیر ساز
همه رومیان دل‌شکسته شدند / همه پاک زو جنگ خسته شدند
بیامد ز گردنکشان ده هزار / همه جاثلیقان گرد سوار
چکاچاک برخاست بانگ سران / همان زخم شمشیر و گرز گران
از آن رومیان کشته شد لشکری / هر آنکس که بود از دلیران سری
دل خسرو از درد ایشان بخست / که گشت آنچنان لشکر از کشتن پست
همی خواند اندیشهٔ بهرام چید / ببرید خسرو ز رومی امید
جهانا تو بی لشکر دم دان / همان تیغ پولادشان موم دان
تو فردا بیاسای تا من سپاه / بیارم ز ایران همی کینه خواه
همه ویژه گنشد ایدون کنیم / که کوه و در و دشت‌ها مون کنیم
تبیره زنان از دو پرده سرای / برفتند با پیل و با کره نای
تو گفتی بجنبد همی دشت و راغ / شده روی خورشید چون پر زاغ
زمین سربسر گفتی از جوشنست / ستاره ز نوک سنان روشنست
ورا میمنه کرد کردوی بود / که گرد و دلیر و جهانجوی بود
میاره ز جو شیروی و چون ایذیان / بران جنگ برتنگ بسته میان
چو بهرام پیل آن سپه را بدید / درنگی شد و خامشی برگزید
نشست از بر پشت پیل سپید / تم آورد شاز بخت شد نا امید
ز پیمان این بد بنامه درون / که پیش آوریدی بدین روز چون
بدو گفت شاپور کای شیرفش / سه خویش دربند کی کرد کش
گرانمایه خسرو بشاپور گفت / کز آن نامه بگرفت بادی جفت
چو هنگام باشد بگویم ترا / از اندیشه بد بشویم ترا
برآشفت از آن کار و تنگ آمدش
جفاپیشه بر پیل تنها برفت

دل خسرو از گفت شد دردمند / گشاد و نداز آن کشته بند کند
یکی پاسخ در دو خوش همچنان / زره در بر و تنگ بسته میان
بدین گونه بد همی روز جنگ / از او گر بزیبد شوم جنگ تنگ
همی ریخت بطریق رومی سرشک / همه رخ پر از آب و دل پر ز رشک
یکی حمله بردند برسان کوه / بدزآید از آواز رومی گروه
تو گفتی که دریا بجوشد همی / پسر روان خون خروشد همی
ز بس کشته اندر میان سپاه / نماندند برجای برسته راه
همه کشتگان را بهم بر فکند / تلی گشت برسان کوه بلند
همی گفت اگر مرد رومی دو بار / کند هم بدین گونه پیکار زار
بنزدیک چنین گفت پس شهریار / که فردا بر جنگیان روزگار
با ایرانیان گفت فردا جنگ / شما را بباید شدن بی درنگ
چو برزد ز دریا درفش سپید / ستاره شد و تیرگی ناپدید
خروش آمد و ناله کاو دم / هم از کوههٔ پیل رویینه خم
چو ایرانیان برکشیدند صف / همه نیزه و تیغ سندی بکف
چو خسرو بیاراست آن قلبگاه / همه دل گرفتند یکسر سپاه
بدست چپش نامدار ارمنی / ابا جوشن و گرز ارمنی
همی بود گستهم بر دست شاه / که دارد ره و راه دشمن نگاه
بنزدیک تا کوس بر پشت پیل / بجستند و شد گرد لشکر چو نیل
همی راند آن پیل تا میمنه / بشاپور گفت ای بد بدتنه
ز این باشد آیین آزادگان / که تن را بکشتن دهی رایگان
از این نامه کی بود نام و نشان / که گویی همی نام گردنکشان
بنامه تو پاداش یابی ز من / سخن نامداران این انجمن
چو بهرام آوا ز خسرو شنید / باندیشه آن جادوی بر برید
چو آشفته شد رای جنگ آمدش
سوی قلب خسرو خرامید تفت

رزم بهرام چوبینه با برادرش کردوی

چو خسرو چنان دید با اندیان / چنین گفت کای نره شیر ژیان
بران پیل بر تیر باران کنید / کمانها چو ابر بهاران کنید
از ایرانیان آنکه بد روزبه / کمان برنهادند یکسر بزه
ز پیکان جهان گشت خرطوم پیل / که گفتی شد از خستگی پیل نیل
همانگاه بهرام بالای خواست / یکی خسرو و مغفر آرای خواست
همان تیرباران گرفتند باز / بران اسپ بهرام گردن فراز
پیاده شد آن مرد پرخاشخر / زره داشتش با بند و بر کمر
سپر بر سر آورد و شمشیر تیز / برآورد از آن جنگیان رستخیز
پیاده ز بهرام بگریختند / کمانهای چاچی فرو ریختند
یکی باره بردند و هم در زمان / سپهبد نشست از بر او دمان
خروشان همی تاخت تا قلبگاه / برانجا که با شاه بد با سپاه
همه قلبگه پاک برهم درید / درفش جهانجوی شد ناپدید
وزانجا بیک شد سوی میمنه / پس پشت آزادگان با بنه
چو خسرو بدید از سوی میسره / همی تاخت چون گرگ پیش بره
نگهبان آن دست گردوی بود / که مرد دبیر جهانجوی بود
برادر چو گردوی برادر بدید / کمانها بزه کرد و اندر کشید
دو خونی بران سان برآویختند / سر گفتی ایشان برآمیختند
برآمد بران سان زمانی دراز / همی یک دیگر نگشتند باز
بدو گفت بهرام کای بی پدر / بخون برادر چه بندی کمر
بدو گفت گردوی کای پیسه گرگ / تو نشنیدی آن داستان بزرگ
کرا چون برادر بود دوست بیم / چو دشمن بود بی رگ و پوست
تو هم خونی و بدتن و ریمنی / جهان آفرین را بدل دشمنی
پرستش برادر بجنگ آمدی / نباید اگر باشدت داوری
چو بشنید بهرام ازو باز گشت / برآشفت با او دژم بازگشت
همی راند گردوی تا پیش شاه / از آهن شده روی جنگی سپاه
برو آفرین کرد خسرو بمهر / که پاداش بادت ز گردان سپهر
ز پیش صف آمد سوی قلبگاه / چو جنگ دلیران چنان دید شاه
فرستاد خسرو به شاپور کس / که موصیل با باش فریادرس
بکوشید تا پشت پشت آورید / مگر بخت روشن بشت آورید
بگستهم گفت آن زمان شهریار / که گر هیچ رومی کند کارزار
چو بهرام جنگی شکسته شود / دگر نیز در جنگ خسته شود
همه رومیان سر بگردون برند / سخنها ز اندازه بیرون برند
نخواهم که گردوی شود سرفراز / بما برکشند اندرین جنگ ناز
بدیدم هنرهای رومی همه / بسان رمه روز باد دمه
همان برگزین با سپاه اندکی / ز جوینه آورد خواهم یکی
نخواهم بدین کار یاری کسی / امیدم بیزدان فریادرس
بدو گفت گستهم کای شهریار / بشیرین روانت مخور زینهار
چو رایت چنین است گردان گزین / مکن تن هلاک اندرین دشت کین
بدو گفت خسرو که اینست روی / که گفتی ز لشکر کنون یارجوی
گزین کرد گستهم از ایران سوار / ده و چار گردنکش نامدار
نخستین از آن جنگیان نام خویش / نبشته بیاورد و بنهاد پیش
چو خراد برزین ز تخم کیان / دگر اندیان شیر با فرخان
دگر گستهم آن شیر بیدار دل / چو بندوی با پهلوان بهل
دگر گرد شاپور با اندیان / چو شیروی و گردوی شیر کیان
چو آذرگشسپ و دگر شیر زیل / چو نکوی گستاخ با شیر دل
تخواره که در جنگ غمخواره بود / یلان سینه راز پشت پیاده بود
فرخ زاد و چون خسرو سرفراز / چو اسفاد پیروز دشمن گداز
چو فرخنده خورشید با او بزد / که دشمن بدی پیش ایشان بزود
ز مردان گزین کرد زینسان دو هفت / ز لشکر بیکسو خرامید تفت
چنین گفت خسرو بدان مهتران / گرامی سرافراز و فرخ سران

همه روی را سوی یزدان کنید / دل خویش را شاد و خندان کنید
جز از خواست یزدان نباشد سخن / چنین بود تا بود چرخ کهن

رزم خسرو با بهرام چوبینه و چارده کرد

برزم اندرون کشته بهتر بود / چو بر ما یکی شاه و مهتر بود
نگه دار من بود باید بجنگ / بهنگام جستن نشانی درنگ
همه هم زبان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
بگیرند پیمان که با شهریار / کسی بر نگردد ازین کارزار
سپهبد چو بشنید آرام یافت / خوش آمدش و زان مهتر کام یافت
سپه را به بهرام فرخ سپرد / همی رفت با چار ده مرد گرد
همانگه خروش آمد از دیدگاه / ببهرام گفت ای پهلوان سپاه
جهانجوی بیدار دل برنشست / کمندی بفتراک و تیغی بدست
ببالا چو آن مایه مردم بدید / تنی چند از ایرانیان برگزید
یلان سینه را گفت کای بدنژاد / بجنگ اندرون داد مردی بداد
که من دانم اکنون جز از خویش این / که یارد چمیدن برین دشت کین
بدین مایه مردم بجنگ آمدست / وگر هیچ جنگی نهنگ آمدست
فزون نیست ما را سرافراز نیست / وزیشان یکی را ندانم گرفت
بایزدگشسپ و یلان سینه گفت / که مردی ندارند مردان نهفت
نباید که باشیم پیش از جهاد / ز خسرو مرا بخت پشت ز یاد
یکی بد کجا نام او جان فروز / که تیر بشان برگزیدی بروز
سپه را بدو داد و خود پیش رفت / همی تاخت با آن سپه تیز تفت
چو بهرام را دید خسرو ز راه / بیاران چنین گفت کامد سپاه
کنون هیچ دل را مدارید تنگ / که آمد مرا روزگار درنگ
من و گرد و جوینه بد نشان / شما دم مسازید با سرکشان
شما چار ده یار و ایشان سه تن / مبادا که بینید مرگ از شکن
بناطوس با لشکر رومیان / بیستند ناچار جمله میان
برفتند از آن رزمگه سوی کوه / که دیدار بودی بهر دو گروه
بدو گفت هر کس که پیرایه شاه / همی جان فرو شد ز بهر کلاه
بماند بدین دشت چندین سوار / شود خیره تنها سوی کارزار
همه دست بر آسمان داشتند / گرا او را همی گشته پنداشتند
چو بهرام جنگی برانگیخت اسپ / یلان سینه و دیگر ایزدگشسپ
ز خسرو بماندند یاران همه / شد آن گرگ و این نامدار رمه
چو گستهم و گردوی و بندوی ماند / که تا جور نام یزدان بخواند
جهاندار ناچار برگاشت اسپ / پس اندر همی تاخت ایزدگشسپ
بگستهم گفت آن زمان شهریار / که تنگ اندر آمد مرا روزگار
چو ایشان بجوید این رستخیز / که دید بر دشت من اندر گریز
بدو گفت گستهم کامد سوار / تو تنها شدی چون کنی کارزار
نگه کرد خسرو پس پشت خویش / از آن چاره بهرام را دید پیش
همی داشت تن را ز دشمن نگاه / ببرید پرگستوان سیاه
ازو باز ماندند هر دو سوار / پس پشت او دشمن کینه دار
به پیش اندر آمد یکی غار تنگ / سه جنگی پس اندر بسان نهنگ
بن غار دید بسته آمد بکوه / بماند آن جهاندار دور از گروه
فرود آمد از اسپ فرخ جوان / پیاده بران کوه برشد دوان
پیاده شد و راه بربسته شد / دل نامداران ازان خسته شد
نه جای درنگ و نه راه گریز / پس اندر همی تاخت بهرام تیز
بخسرو چنین گفت کای پرفریب / به پیش فراز و پس اندر نشیب
برمن چرا تاختی هوش خویش / نهاده برین کوه بر دوش خویش
چو شد ز آن نشان کار بر شاه تنگ / پس پشت شمشیر و در پیش سنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تویی برتر از گردش روزگار
برین جای بیچاره را دستگیر / تو باشی توانا بکیوان و تیر

همانگاه ازان کوه برشد خروش ‌ ‌ پدید آمد از راه فرخ سروش
همه جامها سبز و خنگی بزیر ‌ ‌ ز دیدار او گشت خسرو دلیر
چو نزدیک شد دست خسرو گرفت ‌ ‌ ز یزدان پاکت نباید شگفت
چو از پیش بدخواه بگذاشتش ‌ ‌ بآسانی آورد و بگذاشتش
بدو گفت خسرو که نام تو چیست ‌ ‌ همی گفت چندی و چندی گریست
فرشته بدو گفت نام سروش ‌ ‌ چو ایمن شدی دور باش از خروش
ازین پس شوی در جهان پادشا ‌ ‌ نباید که باشی جز از پارسا
بگفت این سخن زود شد ناپدید ‌ ‌ کس اندر جهان این شگفتی ندید
چو آن دید بهرام خیره بماند ‌ ‌ جهان آفرین را فراوان بخواند
همی گفت تا جنگ مردم بود ‌ ‌ بباید که مردم ز خود گم بود
بدان بد که جنگم کنون با پریست ‌ ‌ برین بخت تیره بباید گریست
نیاطوس ازان روی بر کوه باب ‌ ‌ همی خواست از دادگر زینهار
خراشید مریم دو گلنار خوش ‌ ‌ ز تیمار رخت جهاندار خوش
سپه بود بر کوه با موی و غار ‌ ‌ دل رومیان تیره مانند قار
نیاطوس چون روی خسرو بدید ‌ ‌ عماری زرین بیکسو کشید
بمریم چنین گفت کاندر نشین ‌ ‌ کزین سم گر شد شاه ایران زمین
همانگاه چو دبران روی کوه ‌ ‌ پدید آمد از راه دور از گروه
بیامد دوان از دگر سو سپاه ‌ ‌ پر از درد و اندوه نزدیک شاه
همان لشکر ناسور شاد شد ‌ ‌ دل مریم از درد آزاد شد
چو آمد بمریم بگفت آنچه دید ‌ ‌ وزان کوه خارا سر اندر کشید
چنین گفت کای دخت قیصر نژاد ‌ ‌ مرا داور دادگر داد داد
نه از کاهلی بد نه از بددلی ‌ ‌ که در جنگ بد دل کند کاهلی
بدان کوه بیچاره درماندم ‌ ‌ بدو آفریننده را خواندم
نهان داشت داننده کار جهان ‌ ‌ برین بنده کرد آشکار آن نهان
فریدون فرخ ندید این بخواب ‌ ‌ نه تور و نه سلم و نه افراسیاب
که امروز من دیدم اندر کشان ‌ ‌ ز پیروزی شهریاری نشان
کنون سر بسر تاختن نو کنید ‌ ‌ برزم اندرون یاد خسرو کنید
وزین روی بهرام شد پر ز درد ‌ ‌ پشیمان شده زان همه کارکرد
همانگه ز کوه اندر آمد سپاه ‌ ‌ جهان شد ز گرد سواران سیاه
وزان روی بهرام لشکر براند ‌ ‌ بروز اندرون روشنایی نماند
همی گفت هر کس که راند سپاه ‌ ‌ خرد باید و مردی و دستگاه
دلیران که دیدند دخت مرا ‌ ‌ همان پهلوانی سرشت مرا
مرا برگزیدند بر خسروان ‌ ‌ بخاک افگنم نام ساسانیان
ز لشکر بر شاه شد خیره خیر ‌ ‌ کمان برزه کرد و یک چوبه تیر
بزد ناگمان بر کمرگاه شاه ‌ ‌ بگردید و آویخت پیکان ز راه
یکی بنده بر زد خم پیکان بدید ‌ ‌ بیامد ز دیباش بیرون کشید
بزد نیزه ای بر کمربند اوی ‌ ‌ زره بود نگسست پیوند اوی
سنان گسست نیزه شد بد و نیم ‌ ‌ دل حربی راه شد بر دو نیم
چو بشکست نیزه برآشفت شاه ‌ ‌ بزد گرز بر مغفر کینه خواه
سراسر همه ترک بر هم شکست ‌ ‌ همه پیکر و مغفر اندر نشست
همی آفرین خواند هر کس که دید ‌ ‌ هر آنکس که آواز آهن شنید
گرانمایگان از پس اندر شدند ‌ ‌ جهان لشکری را بهم برزدند
فراز آمد بندوی نزدیک شاه ‌ ‌ که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
یکی لشکرست این چو رود و شخ ‌ ‌ گرفته بیابان همه ریگ و شخ
شما را بود خیره خون ریختن ‌ ‌ همان شاه با بنده آویختن
هر آنکس که خواهد ز ما زینهار ‌ ‌ پر از خسته و کشته در کارزار
بدو گفت خسرو که هر کو گناه ‌ ‌ بپیچیده ام من برو کینه خواه
همه پاک در زینهار آمدند ‌ ‌ بتاراج اندرون گوشوار آمدند
برآمد درفش شب تیره گون ‌ ‌ سپه باز چیدند دل پر ز خون
برآمد غو پاسبان و جرس ‌ ‌ ز لشکر نبد خفته بسیار کس

جهانجوی بندوی ازانجا برفت ‌ ‌ میان دو لشکر فرامد بتفت
ز لشکر نگه کرد کند آوری ‌ ‌ خروش آمد از گو یا منادی گری
بفرمود تا تازیی برنشست ‌ ‌ بآواز داد و میان را ببست
چنین تا میان دو لشکر براند ‌ ‌ گرو تا بدشمن فراوان نماند
خروشی برآورد کای بندگان ‌ ‌ گنه کرده و بخت جویندگان
سران گر شما او گنه کارتر ‌ ‌ بجنگ اندرون نام بردارتر
بیزدان که خورشید شاه جهان ‌ ‌ گناهی که کرد آشکار و نهان
بتیر سپهبان چون برآمد خروش ‌ ‌ نهادند هر کس بآواز گوش
همه نامداران ایرانیان ‌ ‌ برفتن ببستند یکسر میان
چو برزد سر از کوه گیتی فروز ‌ ‌ زمین را یا بخت بیارست روز
همه دشت پر مرد و خرگاه بود ‌ ‌ که بهرام ازان شب نه آگاه بود
بدان خیمها در ندید ایچ کس ‌ ‌ نگر ویژه یاران بهرام و بس

گریختن بهرام چوبینه از خسرو پرویز

چو بهرام ازان لشکر آگاه گشت ‌ ‌ بیامد بران خیمها برگذشت
بیاران چنین گفت کاکنون گریز ‌ ‌ به آید ز آرام با رستخیز
شتر خواست از ساربان شش هزار ‌ ‌ سیونان کفک افگن نامدار
ز چیزی که در گنج بد بردنی ‌ ‌ ز گسترد نیها و افگندنی
ز زرین و سیمین و ز تخت عاج ‌ ‌ هم از یاره و طوق زرین و تاج
همه بار فرمود و خود برنشست ‌ ‌ میان از پی باز گشتن ببست
چو خورشید بنمود بالا ز گاه ‌ ‌ طلایه بیامد بنزدیک شاه
سراپرده و سرای اندرون کس ندید ‌ ‌ همه خیمه بر پای بر پس بدید
طلایه بیامد بگفت این بشاه ‌ ‌ دل شاه ازان تنگ شد [illegible]
گزین کرد ازان جنگیان سیصد نژاد ‌ ‌ زره دار و برگستوان ور سوار
بنستور فرمود تا برنشست ‌ ‌ میان یلی تاختن را ببست
همی راند نستور دل پر ز درد ‌ ‌ بیامد به بهرام روز نبرد
همان نیز بهرام با لشکرش ‌ ‌ نبود ایمن از داد و از کشورش
همی راند بر راه دل پر ز بیم ‌ ‌ همی برد با خویشتن زر و سیم

داستان بهرام چوبینه با پیرزن

یلان سینه با او و آذرگشسب ‌ ‌ بیکسوی لشکر همی راند اسب
بی راه لشکر همی راندند ‌ ‌ سخنهای شاهان همی خواندند
پدید آمد از دور ناگاه ده ‌ ‌ که آن ده نبود از در مه
همی راند بهرام تا اندرون ‌ ‌ پشیمان شده دل پر از درد و خون
چو از تشنگی خشکشان شد دهن ‌ ‌ بیامد بخان یکی پیره زن
زبانها نجستی بیاراستند ‌ ‌ وزان پیره زن آب و نان خواستند
زن پیر گفتار ایشان شنید ‌ ‌ یکی کهنه غربیل پیش آورید
یکی پاره پاره بگسترد خشک ‌ ‌ نهاده بغربیل بر نان خشک
یلان سینه بر سم بهرام داد ‌ ‌ نیامد همی در غم از باژ یاد
گرفتند باژ و بخوردند نان ‌ ‌ نظاره بران نامداران زنان
چو گشتند بخوردنی خواستند ‌ ‌ بزمزم زبانها بیاراستند
زن پیر گفت ار نبید آوری ‌ ‌ نبید و یکی نیز کهنه کدوی
بریدم کدو را که نو بد سرش ‌ ‌ یکی جام کردم نهاده برش
بدو گفت بهرام چون می بود ‌ ‌ ازین خوبتر جام جم کی بود
زن از چرکدو می آورد و جام ‌ ‌ ازان جام بهرام شد شادکام
یکی جام می برگرفتش بر نهاد ‌ ‌ بدان تا شود پیره زن نیز شاد
بدو گفت کای مام با فرهی ‌ ‌ ز کار جهان هست آگهی
بدو پیره زن گفت چندین سخن ‌ ‌ شنیدم کزان گشت مغزم کهن
ز شهر آمد امروز بسیار کس ‌ ‌ همه جنگ چوبینه گویند و بس
که شد لشکر او بنزدیک شاه ‌ ‌ سپهبد گریزان بشد با سپاه

بدو گفت بهرام کای پاک زن / مرا اندرین داستانی بزن
گر از خرد بود بهرام را / دگر برگزید از خرد کام را
بدو پیره زن گفت کای شهره مرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد
ندانی که بهرام پور گشسب / چو با پور هرمز برانگیزد اسب
بخندد بر و هر که دارد خرد / کس او را ز گردنکشان نشمرد
بدو گفت بهرام اگر آرزوی / چنین کرد کو می خورد اندر کدوی
برین گفته بر پیل بر نان جو / همی دارد ارخش تا جو درو
بران خوردنش نه همایی بخت / قبا جوشن و خاک در زیر تخت
چو خورشید بر چرخ بگشاد راز / سپهدار جنگی بزد طبل باز
بیاورد چندان که بودش سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
بره بر یکی دهستان بود نو / نبی اندرو مردم جو درو
چو از دور دیدند بهرام را / یکی لشکرکش خودکام را
بهرام گفتند انوشه بدی / بر آن نیستان چرا آمدی
فراوان سپاه آتش اندرزدن / همه جنگ را دست شسته بخون
فرود آمدند اندرین نیستان / همه جنگ را تنگ بسته میان
چنین گفت بهرام کاید سوار / نباشد بجز لشکر شهریار
شنیدم که چون ما ز پرده سرا / بسیجیدن راه کردیم رای
جهاندار بگزید ستود را / جهانجوی بیتاره دیو را
بدان تا بیاید سپه دمان / چو بینیم بر و بر سر آرم زمان
همه اسب را تنگها برکشید / همه گرد بر گرد لشکر کشید
سواران بسبک کشیدند تنگ / گرفتند شمشیر هندی بجنگ
بدان نیستان آتش اندر زدند / سپه را یکایک بهم برزدند
نیستان سراسر شد افروخته / یکی کشته و دیگری سوخته
چو ستود را دید بهرام گرد / عنان باره تیز تک را سپرد
ز زین برگرفتش بخم کمند / ببستند بی مایه و دستش ببند
همی خواست ستود از و زینهار / بدو گفت کای نامور نامدار
چرا رخت خواهی همی خون من / ببخشای بر بخت وارون من
بکش مر ورا تا دوان پیش نیز / بیایم ببوم ناز درویش تو
بدو گفت بهرام من چون ترا / نخواهم که یابم بدشت نبرد
بلرم برت را گر تنگ آیدم / بگون تو سواری بجنگ آیدم
جو یابی ز دستم رهایی مپوی / ز من هر چه دیدی بخسرو بگوی
چو بشنید ستود روی زمین / بپوشید و بسیار کرد آفرین
وزان پیشه بهرام شد تا پری / ابا آن دلیران فرخنده پی
ببود و بیاسود وز انجا برفت / بنزدیک خاقان خرامید تفت
وزان روی خسرو بدان رزمگاه / بیامد که بهرام بد با سپاه
همه رزمگاهش بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
یکی باره تیز رو برنشست / بیامد ز بهر پرستش نشست
پیش اندر آمد یکی خارستان / پیاده ببود اندران کارستان
بغلتید بر پیش یزدان پاک / چنین گفت کای داور داد و پاک
بد دشمن از بوم بر داشتی / همه کار را از اندازه بگذاشتی
پرستنده و ناسزا بنده ام / بفرمان دارنده پوینده ام
وز انجا یکی شد بپرده سرای / بیامد بنزدیک او رهنمای

فتح نامه خسرو پرویز بنزدیک قیصر

بفرمود تا پیش او شد دبیر / نبشتند ز نامه بر حریر
ز چیزی که رفت اندران رزمگاه / بقیصر یکی نامه فرمود شاه
نخست آفرین کرد بر دادگر / کز و دید مردی و بخت و هنر
دگر گفت کز کردگار جهان / همه نیکویی دیدم اندر نهان
[illegible] آمدم با سپاه / دوان پیش باز آمدم کینه خواه
بران گونه تنگ اندر آمد بتنگ / که شد بر زمین کار بیگانه تنگ

چو یزدان پاکش بود دستگیر / بر آن دم آتش و باد گیر
چو بیچاره برگشت لشکر براند / گریزان بشبگیر از ایدر براند
همه لشکرش را بهم بر زدم / بلشکرگهش آتش اندر زدم
بفرمان یزدان پیروزگر / ببستم بر و نیز راه گذر
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستادگان برگرفتند راه
فرستاده با نامه شهریار / بشد تا بر قیصر نامدار
چو آن نامه برخواند قیصر ز تخت / فرود آمد آن مرد بیدار بخت
بیزدان چنین گفت کای رهنمای / همیشه تویی جاودانه بجای
تو پیروز کردی مرین بنده را / کشنده تویی مرد افگنده را
فراوان بدرویش دینار داد / همان خورد و بیها بخسرو داد

جواب نامه خسرو پرویز از قیصر روم

همان نامه را نیز پاسخ نوشت / بسان درختی بباغ بهشت
سر نامه کرد از جهاندار یاد / خداوند پیروزی و فرّ و داد
خداوند ماه و خداوند هور / خداوند فر و خداوند زور
بزرگی و نیک اختری زو شناس / وزو دار تا زنده باشی سپاس
جز از داد و خوبی مکن در جهان / چه بر آشکارا چه اندر نهان
یکی تاج کز قیصران یادگار / همی داشتی تا کی آید بکار
یکی خسروی طوق و دو گوشوار / صد و شصت تا جامه زرنگار
زبر سی شتروار دینار بود / همان در و یاقوت بسیار بود
صلیبی فرستاد گوهرنگار / یکی تخت پر گوهر شاهوار
وزان فیلسوفان رومی جهان / برفتند با هدیه و با نثار
یکی بهر خفتان بزر بافته / سر شوشه زرش برتافته
چو زان کارها شد بشاه آگهی / ز قیصر شدش کار با فرهی
پذیره فرستاد خسرو سوار / گرانمایگان نامداری هزار
بزرگان بنزدیک خسرو شدند / همه پاک با هدیه نو شدند
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند / از آن خواسته در شگفتی بماند
بدستور گفت آن زمان شهریار / که این جامه روم گوهرنگار
ز آیین پرمایه دهقان بود / که این جامه جاثلیقان بود
چو بر جامه ما چلیپا بود / نشست اندر آیین ترسا بود
اگر من بپوشم بیازارد اوی / همی از دگر چیز پندارد اوی
وگر پوشم این نامداران همه / بگویند کین شهریار رمه
مگر کز پی چیز ترسا شدست / که اندر میان چلیپا شدست
بخسرو چنین گفت پس رهنمای / که این نیست شاهانه پوشش بسی
نیاید بدین اندرون بتری / ز پوشیدن جامه قیصری
بپوشید پس جامها شهریار / بیاورد آن تاج گوهرنگار
بفرمود تا پرده برداشتند / جهان از در گاه بگذاشتند
برفتند رومی و ایرانیان / ز هر گونه مردم بدو اندر میان
کسی کش خرد بود و آن جامه دید / بدانست کو رای قیصر گزید
دگر گفت کین شهریار جهان / همانا که ترسا شد اندر نهان
دگر روز خسرو بیاراست گاه / بسر برنهاد آن کیانی کلاه
نهادند در گلشن سور خوان / بدو گفت دور و میان زاهوان
بیامد نیاطوس با رومیان / نشستند با فیلسوفان دوان
چو خسرو فرود آمد از تخت یاد / ابا جامه روم گوهرنگار
خرامید خندان و برخوان نشست / بشد تیز بندوی و برهم بدست
جهاندار بگرفت باژ نهان / بزرم همی رای زد با مهان
نیاطوس کان دید بنداخت نان / از آشفتگی زانستر شد ز خوان
همی گفت باژ و چلیپا بهم / ز قیصر بود بر مسیحا ستم
بندوی دید آن بزد پشت دست / بخوان بر بر و بر چلیپا پرست
غمی گشت از آن کان خسرو چو دید / برخساره شد چون گل شنبلید

بگستهم گفت این گوی خرد / نباید که بر داوری می خورد / درا با بناطوس رومی چه کار / تن خویش را گر ازین جنگ خوار
بناطوس از اینجا یکه برنشت / بلنگی که خویش شدیم مست / بپوشید رومی زره رزم را / ز بهر تبه کردن بزم را
سواران جنگی همه گرد و گوی / بدرگاه خسرو نهادند روی / همانگه ز لشکر سواری چو باد / بخسرو فرستاد رومی نژاد
که بندوی ناکس چرا دست / زند بر دل پرویز یزدان پرست / گر او را دستی بنزدیک من / وگرنه ببین شورش انجمن
زمین بوس هیچی ازان کز رهی / که جوید همی تخت شاهنشهی / چو بشنید خسرو برآشفت و گفت / که کس دین یزدان نیارد نهفت
کیومرث و جمشید تا کیقباد / کی از مسیحا نکردند یاد / مبادا که دین نیاکان خویش / گزیده جهاندار و پاکان خویش
کدارم بدین مسیحا شوم / بگیرم بخوان باژ و ترسا شوم / تو تنها همی کژ گیری شماد / هنر دیدم از رومیان روزگار
بخسرو چنین گفت مریم که من / بپای آورم جنگ این انجمن / بمن ده مر از بندوی را / که تا رومیان از پی روی را
ببینید و با آرش تن درست / کسی بیهده جنگ سر کرد بخت / فرستاد بندوی را شهریار / بنزد بناطوس با ده سوار
همان نیز مریم زن هوشمند / که بودی بباشش همیشه بیند / بدو گفت رو با برادر بپدر / بگوی ای بد اندیش پرخاشخر
ندیدی که با شاه قیصر چه کرد / ز بهر بزرگی و ننگ و نبرد / ز بس بند و خویشی و زر خواسته / ز مردان و ز گنج آراسته
تو پیوند قیصر همی بر کنی / همان فر قیصر زمین بفگنی / ز قیصر شنیدی که خسرو ز من / نگردد چو آید بایران زمین
ندانی که دهقان ز دین کهن / نگردد جز از خام گوی سخن / تو بندوی را سر بآغوش گیر / بگوی ایچ گفتار نادلپذیر
مده گنج و دینار دهر کز یاد / مبادا که پند من آیدت یاد / بنزد بناطوس مریم چو باد / بیامد سخنها بر او کرد یاد
ز مریم بناطوس بگرفت پند / نگفت ایچ گفتار ناسودمند / چو بندوی را دید برپای خاست / ز گنجور پرمایه بالای خواست
بخندید و پرسید و کردش شاد / برفتند با هدیه شمس باد / چو خسرو بناطوس را دید گفت / که کینه بجوید بکرم رزفت
نخست بندوی ازین سوی جنگ / تو گیتی بما بر مکن تار و تنگ / بتیزی مده گنج قیصر بباد / همان تا بباشیم یکچند شاد
بخون پدر من جگر خسته ام / که بر میان سوگ را بسته ام / دل من سراسر پر از کین اوست / زبانم پر از رنج نفرین اوست
گرو از پی دین شو و زشت گوی / تو با بی خرد هوشمندی مجوی / بناطوس گفت ای جهاندار شاه / خردمندی از مرد رومی مخواه
تو بس کین مخواه از نیاکان خویش / خردمند مردم نگردد ز کیش / بدین گونه تا شد سخنشان دراز / ز لشکر که آمد بناطوس باز
بخراد برزین بفرمود شاه / که جای عرض ساز و دیوان بخواه / همه لشکر رومیان عرض کن / مر آنکس که هستند نو یا کهن
چو دیوان بود و روسپیان از کنج / درم دادن باید که بستد رنج / کسی کو بخلعت سزاوار بود / کجا روز جنگ از در کار بود
بفرمود تا خلعت آراستند / ز در اسب پرمایگان خواستند / بناطوس را داد چندان گهر / جواب و پرستار زرین کمر
که اندازه هدیه برتر گذاشت / هم او را ز پرمایگان برگراشت / سران شهر گز روم ستد قباد / چه مرزی چه کسری فرخ نژاد
بناطوس را داد و بنوشت عهد / پراکند بر حنظل جام شهد / برفتند پس رومیان سوی روم / بدان مرز آباد و آباد بوم

دگر هفته برداشت با ده سوار / که بود و بنزد بینا و لی و نامدار
ز لشکر که آمد بآذرگشسب / بگنبد نگه کرد و بگذاشت اسب

رفتن خسرو به آتشکده و خلعت دادن ایرانیان را

پیاده همی رفت دیده پر آب / بنزدوی دو رخساره چون آفتاب / چو خسرو بنزدیک آتش رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید
دو هفته همی خواند استا و زند / همی گشت بر گرد آتش نژند / بهشتم بیامد ز آتشکده / چو نزدیک شد روزگار بده
بآتش بداد آنچه پذرفته بود / سخن هر چه بشنو روان گفته بود / ز زرین و سیمین گوهر نگار / ز دینار و ز گوهر شاهوار
بدرویش بخشید گنج و درم / نبود اندر آن بوم یک کس دژم / وز آنجایگه شد باندوی شهر / که بر داد و از روز شادیش بهر
گر از کشور سورستان بود گرد / کسی خاک را او ندانست از زرد / بایوان که نوشین روان کرده بود / بسی روزگار اندر آن برده بود
گرانمایه کاخی بیاراستند / همان تخت زرین بپیراستند / بیامد بتخت نیا برنشست / جهاندار پرویز یزدان پرست
بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان را بر موبد دستگیر / نبشتند منشور ایرانیان / بجای بزرگان و فرخ کیان
برین کار بندوی بد کدخدای / جهاندیده و راد و فرخنده رای / خراسان سراسر بگستهم داد / بفرمود تا نو کند رسم داد
بهر کار و منشور بد پرده مهر / دبیری جهاندیده و خوب چهر / چو بر کام او گشت گردنده چرخ / ببخشید داراب گرد و صطخر
بمنشور بر مهر زرین نهاد / یکی در کف رام برزین نهاد / بفرمود تا سوی شاپور برد / پرستنده و خلعت او را سپرد
دگر مهر خسرو سوی اندیان / بفرمود بردن برسم کیان / دگر کشوری بکردوی داد / بران نامه بر مهر زرین نهاد
بیالوی داد او همه شهر چاج / فرستاد منشور با تخت عاج / کلید در گنجها بر شمرد / سراسر بیور تخواره سپرد
بفرمود تا هر که مهتر شوند / بفرمان خراد برزین شوند / بگیتی رونده بود کام او / بمنشورها بر بود نام او
ز لشکر هر آنکس که هنگام کار / بماندند اندر صف کارزار / همه خلعت خسروی دادشان / بشاهی بهر سو فرستادشان
همی گشت گویا منادی گری / خوش آواز و بیدار دل مهتری / که ای زیردستان شاه زمین / مخوانید کس جز بداد آفرین
بجوید کین و مریزید خون / مباشید بر کار بد رهنمون / گر از زیردستان بنالد کسی / گر از لشکری رنج یابد بسی
نیابد ستمکاره جز دار جای / همان رنجش آید بدیگر سرای / همه پادشاهید بر گنج خویش / کسی را که گرد آمد از رنج خویش
خورید و دهید آنچه دارید چیز / کسی کو ندارد بخواهید نیز / چو باید خورش یا نداد ان بکاه / سه من قوت یابد ز گنجور شاه
بهر شارستان در یکی گنج هست / ز رنج نیاکان گر از رنج ماست / بگنجور گفتیم تا هر که چیز / کسی کو ندارد بخواهید نیز
بر آن پیمان که خواند بر آن آفرین / بکوشد که آباد دارد زمین / گر ایدون کزیشان بود پادشاه / بر از دانشومند ناپارسا
مرا سال بگذشت بر شصت و سه / ز نیکو بود گر بنازم بگنج

رفتن بهرام چوبینه بنزدیک خاقان چین

مگر بهره برگیرم از بند خویش / بر آنکو بیشم از مرگ فرزند خویش
مرا بود نوبت برفت این جوان / ز مهر کش همچون تن بی روان / شتابم همی تا مگر یابمش / چو یابم بر بیغاره بشتابمش

که نوبت مرا بود بی کام من / جرا رفتی و بردی آرام من
زید با تو بودی مرا دستگیر / همی راه جستی ز تیراه پر
مگر مهربان جوان یافتی / که از پیش من تیز بشتافتی
جوانا جو شد سال بر سی و هفت / نپرسید ازین پیر و تنها برفت
همی بود همواره با من درشت / بر آشفت و یکباره بنمود پشت
برفت و غم و درد و رنجش بماند / دل و دیده من بخون در نشاند
کنون او سوی روشنایی رسید / پدر را همی جای خواهد گزید
برآمد چنین روزگاری دراز / کزان رفتگان کس نگشتند باز
همانا مرا چشم دارد همی / ز دیر آمدن خشم دارد همی
ورا سال بد سی مرا شصت و هفت / نیازرد و یافت گیتی برفت
وی اندر شتاب و من اندر درنگ / ز کردارها تا چه آید بچنگ
همی خواهم از داور کردگار / ز روزی ده پاک پروردگار
که یکسر ببخشد گناه ورا / درخشان کند تیره ماه ورا

آغاز داستان

روان تو دارنده روشن کناد / خرد پیش جان تو جوشن کناد
کنون داستانهای دیرینه گوی / سخنهای بهرام جوبینه گوی
جو گشت او سوی شهر ترکان رسید / بدان شهر نزد بزرگان رسید
ز ترکان بیدار دل ده هزار / پذیره شدندش گزیده سوار
پسر با برادر به پیش اندرون / ابا هر یکی موبدی رهنمون
جو آمد بر تخت خاقان فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
جو خاقان ورا دید برپای جست / بپرسید و بسود رویش بدست
بپرسیدش از رنج راه دراز / ز جنگ و ز پیکار آن سرفراز
هم ایزد گشسب و یلان سینه را / بپرسید خراد برزینه را
جو بهرام بر تخت سیمین نشست / گرفت آن زمان دست خاقان بدست
بدو گفت کای مهتر با فرین / سپهدار سالار ترکان چین
تو دانی که از شهریار جهان / نباشد کسی ایمن اندر نهان
بر آسایدازرنج و بگزایدش / تن آسان شود رنج نفزایدش
گر ایدون که اندر پذیری مرا / بهر نیک و بد دستگیری مرا
بدین مرز بی یاد یاد تو ام / بهر نیک و بد غمگسار تو ام
وگر هیچ رنج آیدت یکدم / زمین را سراسر بپی بسپرم
گر ایدون که باشی تو همداستان / از ایدر شوم سوی هندوستان
بدو گفت خاقان که ای سرفراز / بدین روز هرگز میادت نیاز
برادرم ترا همچو پیوند خویش / جو پیوند برتر ز فرزند خویش
همه بوم با من بدین یاورند / اگر کهتر استند اگر مهترند
ترا بر سران سرفرازی دهم / هم از مهتران بی نیازی دهم
برین نیز بهرام سوگند خواست / زبان بود و برجان او بند خواست
بدو گفت خاقان ببرتر خدای / که هست او مرا و ترا رهنمای
که تا زنده ام ویژه یار تو ام / همان جاگرو دستدار تو ام
وزان پس دو ایوان بیاراستند / ز هر گونه رامشگران خواستند
پرستنده و پوشش و خوردنی / ز جیزی که بایست گستردنی
ز زرین و سیمین که آید بکار / ز دینار و ز گوهر شاهوار
فرستاد خاقان بنزدیک اوی / درخشنده شد جان تاریک اوی
بجوگان و مجلس بدشت شکار / نرفتی مگر کو بدی غمگسار
برین گونه می بود خاقان چین / همی خواند بهرام را آفرین
یکی نامداری که بد یار اوی / برزم اندرون دست بردار اوی
ازو مه بگوهر مقاتوره نام / که خاقان ازو یافتی نام و کام
بشبگیر نزدیک خاقان شدی / دو لب را بانگشت خود بر زدی
بران سان که کهتر کند آفرین / بران نام بردار سالار چین
ستا نگاه دینار بودی هزار / ز گنج جهاندیده نامدار

همی دید بهرام یکچند گاه / بخاقان همی کرد خیره نگاه
بخندید یکروز و گفت ای بلند / تویی بر جهان جهان ارجمند
بهر بامدادی بهنگام بار / جنین ترک دینار خواهد هزار
ببخشش اگر دوستکانی بود / همه بهر او زندگانی بود
بدو گفت خاقان که آیین ما / جنین است و افروزش دین ما
که از ما هر آنکس که جنگی ترست / بهنگام سختی درنگی ترست
جو خواهد فزونی نداریم باز / همه نازورز و نه راه نیاز
فزونی مر او راست بر ما کنون / بدینار خوانیم بر وی فسون
جو زو باز گیرم بجوشد سپاه / ز لشکر شود روز روشن سیاه
جهانجوی گفت ای سر انجمن / تو کردی ورا خیره بر خوشتن
جو ما شد جهاندار بیدار و گرد / عنان از ابکهتر نباید سپرد
اگر زو رهانم ترا شایدت / وگر ویژه آزرم او بایدت
بدو گفت خاقان که فرمان تراست / جنان کن بدین آرزو کت هواست
ترا گر توانی رهایند از وی / سر آورده باشی همه گفت و گوی
جنین گفت بهرام کاکنون پگاه / جو آید مقاتوره دینار خواه
مخند و بروایج مگشای چشم / مده پاسخش گر دهی جز بخشم
گذشت آن شب و بامداد پگاه / بیامد مقاتوره دینار خواه
جهاندار خاقان بدو ننگرید / نه گفتار آن ترک جنگی شنید
ز خاقان مقاتوره آمد بخشم / یکایک بر آشفت و بگشاد چشم
بخاقان جنین گفت کای نامدار / جرا گشتم امروز پیش تو خوار
همانا که این مهتر پارسی / که آمد بدین مرز با یار سی
بکوشد همی تا بپیچی ز داد / سپاه ترا داد خواهد بباد
بدو گفت بهرام کای جنگجوی / جرا تیره گشتی بدین گفت و گوی
جو خاقان بر درای فرمان من / خرد رانه پیچد ز پیمان من
نمانم که آیی تو هر بامداد / تن آسان دهی گنج او را بباد
بران نه که هستی تو سیصد سوار / برزم اندرون شیر جویی شکار
نه ارزی که هر بامدادی پگاه / بخروار دینار خواهی ز شاه
مقاتوره بشنید گشاد اوی / سرش گشت پر درد و پر آب روی
بخشم و بتندی بیازید جنگ / ز ترکش بر آورد تیری خدنگ
ببهرام گفت این نشان منست / برزم اندرون ترجمان منست
جو فردا بیایی بدین بارگاه / همی دار پیکان او را نگاه
جو بشنید بهرام شد تیز چنگ / یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
بدو داد و گفت این ترا یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
مقاتوره از پیش خاقان برفت / بیامد سوی خرگه خویش تفت
جو شب دامن تیره اندر کشید / سپیده ز کوه سیه بر دمید

کشتن مقاتوره بر دست بهرام جوبینه

مقاتوره پوشید خفتان جنگ / بیامد یکی تیغ توری بچنگ
جو بهرام بشنید بالای خواست / همان جوشن خسرو آرای خواست
گزیدند جایی که مرد پلنگ / بران دشت هامون نرفتی نهنگ
جو خاقان شنید این سخن برنشست / برفتند ترکان خاقان پرست
بدان کار تا نام دو شیر مرد / گرا پیشتر خواهد آمد زمان
مقاتوره جون شد بدشت نبرد / ببهرام گردن کش آواز کرد
ببهرام گردن کش آواز داد / که اکنون ز مردی جه داری بیاد
تو خواهی بدین جنگ پیشی گرفت / وگر شیر دل ترک خاقان پرست
بدو گفت بهرام جنگی تو کن / کجا پی تو افگنده این سخن
مقاتوره گرد از جهاندار یاد / دو زاغ کمان را بزه برنهاد
زه و تیر بگشاد شادان بدست / جو شد غرق و پیکانش بگشاد شست
بزد بر کمرگاه مرد سوار / نشست آهن از آهن آمد بدر
زمانی همی بود بهرام دیر / که تا شد مقاتوره از جنگ سیر

جهان بدکه در کوه چین آن زمان
تنش در دو کوش و دهانش سیاه
همی سنگ را درکشیدی بدم
سوار و پیاده کشیدی بدم
دو رخ سرخ و بینی جو تیغ قلم
جنان بدکه روزی بیامد برت
همان نیز خاتون بکاخ اندرون
جو آن شیر کپی ز کوهش بدید
جو خاتون شنید این سیه کرد روی
همی چاره جستند ازان اژدها
همی رفت خاتون بدیدار اوی
پیاده فراوان بپیش اندرون
بدو گفت کهتر که دوری ز کام
بزرگانش خواندند بهرام گرد
خداوند خواندی همی مهترش
یکی آرزو دارم اکنون درست
بپاسخ چنین گفت کین داستان
جو خاتون شنید این سخن شاد گشت
بدو گفت خاقان که عاری بود
نداندکان اژدهایی دژم
بدو گفت خاتون که من کین خویش
برآمد برین روزگار دراز
فرستاد و بهرام یل را بخواند
نوازش بسی کرد و کرد آفرین
بدو گفت بهرام فرمان تراست

دو دو دام بودی فزون از گمان
ندیدی کس او را مگر گرمگاه
دل جنگیان زو شدی پر ز غم
شده روز از و بر بزرگان دژم
دو بیجاده خندان دو نرگس دژم
همی کرد آن مرز ایران بگشت
همی راه زد با یکی رهنمون
فزود آمد او را بدم درکشید
همان مادرش نیز برکند موی
که تا چین بیابد ز سختی رها
بهرکس همی گفت کردار اوی
همی راند بهرام با رهنمون
که بهرامیان زاند دانی تو نام
که از خسروان کوی مردی ببرد
همی تاج شاهی نهد بر سرش
جو خاقان نگه کرد بدین کار
بخواند همه مهتر و راستان
ز تیمار آن دختر آزاد گشت
بجایی بگون او سواری بود
همی کوه آهن رباید بدم
نخواهم ز بهر جهان بین خویش
وزان کین نمرکس همی دوانش
جو آمد بران تخت سیمین نشاند
که آباد باد از تو ترک و چین
بدین آرزو کام و فرمان تراست

ددی بود مهتر ز اسپی تن
دو چنگش بکردار چنگ هژبر
ورا شیر کپی همی خواندند
یکی دختری داشت خاقان جو ماه
بران دخت لرزان بدی مام و باب
جهاندار خاقان ز بهر شکار
بشد دخترش تا بدان مرغزار
بیک دم شد اندر جهان در نهان
ز دردش همه ساله گریان بدند
جو بهرام جنگی مقاتوره کرد
جنان بد که یکروز دیدش سوار
بپرسید خاقان که این مرد کیست
با ایران بیکچند کز شاه بود
کنون تا بیامد ز ایران بچین
بدو گفت خاتون که با فر اوی
نخواهد مگر نازش و کین من
تو از شیر کپی نیابی نشان
همی تاخت تا پیش خاقان رسید
همی شیر کپی برد دخترم
اگر دختر شاه نامی بود
اگر ننگ باشد وگر نام من
جنان بد که خاقان یکی سور کرد
جو خاتون پس پرده آوا شنید
یکی آرزو خواهم از نامدار
بدو گفت خاتون که ایزد [illegible]

بسر بر دو گیسو سیه جون رسن
خروشش همی برگذشتی ز ابر
ز رخشش همه بوم درمانده اند
اگر ماه دارد دو زلف سیاه
اگر رفتی بر سرش آفتاب
بدشتی دگر بود ازین مرغزار
ابا دختران و می و میگسار
سر آمد بران خوب رخ را جهان
جو بر آتش تیز بریان بدند
وزان مرد جنگی برآورد گرد
وز ایرانیان نیز صد نامدار
که با برز و با فره ایزدست
سر تاج او برتر از ماه بود
بلرزد همی زیر اسپش زمین
سزد گر بنازیم در پر اوی
برو بر شود درد و نفرین من
مگر گشته گردد کیانش نشان
یکایک بگفت آنجه دید و شنید
بگوییم که ننگی شود کشورم
همان شاه را جان گرامی بود
بگوییم برآید مگر کام من
جهانرا بدان سور پیروز کرد
همان نیز بهرام یل را بدید
که باشد بران آرزو کامکار
یکی مرغزارست زیبای سور

[illegible]

مقاتوره پنداشت کو شد تباه
تو گفتی سخن باش و پاسخ شنو
بزد بر میان سوار دلیر

خروشیده برگشت ازان رزمگاه
اگر بشنوی زنده مانی برو
سپهبد شد از رزم پیکار سیر

بدو گفت بهرام کای نیکخوی
نگه کرد جوشن گذاری خدنگ
بروی اندر آمد دو دیده پر آب

بکشتی مرا سوی خسرو که سوی
کر آهن شدی پیش او بی درنگ
همان زین توری بدش جای خواب

مقاتوره چون جنگ را برشکست
بخاقان چنین گفت کان نامجوی
بدو گفت بهرام کای پرمنش
سواری فرستاد خاقان جو شیر
بخندید خاقان بدل در نهان
سلاح و درم خواست و اسپ و جبی
فرستاد و از پیش خاقان برفت
چنین تا برآمد برین روزگار

بیاورد و پاشش ازبر زین ببست
همی گور کن آمدش آرزوی
بخاک اندر آید هم اکنون سرش
بنزدیک آن نامدار دلیر
شگفت آمدش زان سوار جهان
همان زیور و تخت شاهنشهی

جو خسته شد از تیر برزین بماند
بدو گفت خاقان که بهتر ببین
تن دشمن تو جهان خسته باد
ورا بسته و کشته دیدند خوار
پر اندیشه شد تا بایوان رسید
ز دینار و ز گوهر شاهوار

زننده بزد و اسپ جنگی براند
که او زنده خسته برشت زین
که او خفت بر زین توری نژاد
برآسوده از گردش روزگار
کلاهش بشادی بکیوان رسید
ز هرگونه آلت کارزار
بنزد بهرام جنگی سپرد
شب و روز آسایش آمد بکار

داستان شاه کردن شیر کپی دختر خاقان را

جوانان چین اندران مرغزار / یکی جشن سازند در نوبهار
ازان بیشه برتر یکی بیروار / یکی کوه بینی سیه تر ز قار
بدان کوه خارا یکی اژدهاست / کزین کشور چین ازو پر بلاست
یکی شیر کپی خوانند همی / دگر نیز نامش ندانند همی
یکی دخترم بد ز خاقان چین / که خورشید کردی برو آفرین
ازایوان بشد سوی آن جشنگاه / چو خاقان بنخجیر بد با سپاه
بیامد ز کوه اژدهای دژم / کشید آن جهان بین ما را بدم
کنون هر بهاری بدان مرغزار / جنان هم بیاید ز بهر شکار
بدین شهرها در جوانی نماند / همان نامور پهلوانی نماند
شدند از بد شیر کپی هلاک / برآورد ازین بوم آباد خاک
سواران چینی و مردان کار / بسی تاختند اندران مرغزار
چو از دو ببیند چنگال اوی / بر و کوهش و پشت و برز و یال
بتر و بدر دل مرد جنگ / فرو را چو شیر و چو ببر و پلنگ
کسی در نیارد شدن پیش اوی / که اندیشد از پنجه و نیش اوی
بدو گفت بهرام فردا پگاه / بیایم ببینم من آن جشنگاه
بنیروی یزدان که او داد زور / بلند آفریننده ماه و هور
بپردازم از اژدها جشنگاه / چو شبگیر ما را نماید راه
چو پیدا شد از آسمان گرد ماه / شب تیره بنشاند زلف سیاه
پراکنده گشتند دستان شدند / وز آنجای هر کس بایوان شدند
چو پیدا شد آن فرخ خورشید زرد / بپیچید زلف شب لاجورد

رزم کردن بهرام چوبینه با شیر کپی

تو اکند پوشید بهرام گرد / گرامی تنش را بیزدان سپرد
کمند و کمان برد و صد چوبه تیر / یکی تیر دو شاخ نخجیر گیر
چو آمد بنزدیک آن برز کوه / بزه موده تا باز گردد گروه
بدان شیر کپی چو نزدیک شد / تو گفتی برو کوه تاریک شد
میان اندران کوه خارا نشست / بخم کمند از بر زین نشست
کمان را بمالید و برزه نهاد / بیزدان نیکی دهش کرد یاد
چو بر اژدها بر شدی موی تر / بنوک برو تیر کس کارگر
شد آن شیر کپی بخشم اندرون / بغلتید و برخاست آمد برون
ببرید و برزد بران سنگ دست / همی آتش از کوه خارا بجست
کمان را بمالید بهرام گرد / بتیر از هوا روشنایی ببرد
همی آمد آن اژدهای دژم / که بهرام راش خواند بدم
خدنگی بینداخت مرد دلیر / تن شیر کپی شد از جنگ سیر
دگر تیر بهرام زد بر سرش / فرو ریخت چون آب خون از برش
سیوم با چهارم بزد بر دهانش / که بردوخت بر هم دهان و زبانش
همان همچنین زد ورا بر شکم / ز ششم بشد دست از زور و دم
بهفتم بزد بر بر و جنگ اوی / همی دید نیرو و آهنگ اوی
بهشتم میانش گشاد از کمند / بجست از بر کوه ساد بلند
بزد نیزه بر میان دو ... / که شد سنگ خارا ازان خون ...
وزان پس بشمشیر یازید دست / تن اژدها را ببرید پست
سراز تن جدا کرد و بفکند خوار / وزان پس فرود آمد از کوهسار
خروشی برآمد ز گردان چین / که آواز کنی بدرد زمین
وزان پیش خاتون و خاقان برفت / دمان و دنان تا بدانجا نرفت
بهرام بر آفرین خواندند / بسی زر و گوهر برافشاندند
گرفتش سپهدار چین در کنار / وزان پس ورا خواندی شهریار
چو خاقان چینی بایوان رسید / فرستاده مهربان برکشید
فرستاده بدره گنجی درم / همان برده و گوهر و بیش و کم
بفرمود تا پیش او شد دبیر / نبشتند عهدی ببر و حریر
بهرام داد آن دگر خواسته / بفرمان او شد همه کشورش

بر آیین چنین خلعت آراستند / فراوان کلاه و کمر خواستند
بدو گفت هر کس که از ایران برست / بخش این یکی تا کرا درخورست
چو از خور و داد و شکارش بود / غم از کوشش روزگارش بود
بزرگان چینی کردن فراز / بهرام بردا شتندی نیاز
همه چین همی گفت پاینده ایم / ز بهر تو اندر جهان زنده ایم
همی خورد بهرام و بخشید چیز / برو بر بسی آفرین خواند نیز
چنین تا خبر با ایران رسید / بر پادشاه دلیران رسید
که بهرام را پادشاهی و گنج / ازان توش است نابرده رنج
پر از درد و غم شد ز تیمار اوی / دلش گشت پیچان ز کردار اوی
همی رای زد با بزرگان بهم / بسی گفت و بشنید بر بیش و کم
شب تیره فرمود تا شد دبیر / سر خامه را کرد پیکان تیر
بخاقان چینی یکی نامه کرد / تو گفتی که از خون خامه کرد
نخست آفرین کرد بر یک خدای / که اویست بر نیکویی رهنمای

نامه فرستادن خسرو پرویز بخاقان چین

برآرنده ماه و کیوان و تیر / نشاننده پادشاه و دبیر
گراینده هر که جوید بدی / فزاینده دانش ایزدی
ز دانایی و دانش و راستی / ز کمی و ز کژی و کاستی
بیابی چو کوشی که یزدان نگفت / درایار و انباز و جفتاش جفت
نیاید بر آنکس که نیکی بجست / بیاد آنکه او دست بد را بشست
هر آنکس که او را یزدان گزید / سر از ناسپاسی نباید کشید
یکی بنده بد شاه را ناسپاس / نه مهتر شناس و نه یزدان شناس
یکی خردی کاری نام بود / پدر برکشیدش که هنگام بود
نهان نیت کرد او در جهان / میان کیان و میان مهان
کس او را ندانید ... کش مایه بود / دگر در خور کمترین پایه بود
بزد تو آمد سپهد رفیقش / چو بر مایگان مهتر بکر فیقش
کسی این نپذیرد از داستان / نباشم بدین کار همداستان
نباید که بی برکنی نام خویش / بهرام بنزد و فتی آرام خویش
چو این نامه آرند نزدیک تو / پراندیشه کن رای تاریک تو
گر آن بنده را پای کرده ببند / فرستی بر ما بود سودمند
وگرنه فرستم ز ایران سپاه / بتوران کنم روز روشن سیاه
چو آن نامه نزدیک خاقان رسید / بران گونه گفتارها شان شنید
فرستاده را گفت فردا پگاه / چو آیی بدر پاسخ نامه خواه
فرستاده آمد دلی پر شتاب / بنود آن شب جای آرام و خواب
همی بود تا شمع رخشان بدید / بدرگاه خاقان چینی دوید

جواب نامه خسرو از خاقان چین

بیاورد خاقان هم آنگه دبیر / ابا خامه مشک و چینی حریر
بپاسخ بگفت آفرین مهان / ز من بنده بر کردگار جهان
دگر گفت کان نامه برخواندیم / فرستاده را پیش بنشاندیم
تو پاینده کان کوی از ینسان سخن / نزیبد ازان خانه دان کهن
که مه را ندارند بر جای مه / نه مه را شناسند بر جای که
همه چین و توران سراسر مراست / بهشتاد بر نیز فرمان مراست
نیم تا بدم مرد پیمان شکن / تو با این چنین داستانها مزن
چو من دست بهرام گیرم بدست / وزان پس بعهد اندر آرم شکست
نخواندیم را داور آب پاک / جز از پاک یزدان مرا نیست باک
ترا گر بزرگی بیفزایدی / خرد بیشتر باشدی شایدی
بران نامه بر مهر بنهاد و گفت / که بابا د باید که باشی بجفت
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بیک ماه کمتر بپیمود راه
چو بر خواند آن نامه را شهریار / بپیچید و ترسان شد از روزگار

فرستاده ایرانیان را بخواند / سخنهای قیصر سراسر براند
بفرمود تا نامه برخواندند / بزرگان با اندیشه درماندند
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که ای فر و اورنگ تاج کیان
چنین کارها بر دل آسان بگیر / گزین کن یکی پاک مرد دبیر
کز ایدر بنزدیک خاقان رود / سخن گوید و پاسخش بشنود
بگوید که بهرام روز نخست / که بود و پس این پهلوانی چه جست
همی بود تا کار او گشت راست / خداوند از آن پس ببند بخواست
چو نیکو نگه کرد و بیک ماه کار / نباشد که سالی برد روزگار
چو بهرام داماد خاقان بود / دل شاه ایران هراسان بود
بجز زین سخن گفت باید بسی / نهانی نباید که داند کسی
وز آن پس چو بشنید بهرام گرد / کز ایران بخاقان کسی نامه برد
بیامد دمان پیش خاقان چین / بدو گفت کای مهتر با فرین
شنیدم که آن زین بدهنر / همی نامه سازد دیگر اندر کر
سپاهی دلاور ز چین برگزین / بدان تا ترا گرد ایران زمین
بگیرم بشمشیر آن مرز و بوم / تراشاه خوانم بایران و روم
بنام تو بر پاسبانان شب / بایران و توران گشایند لب
چو من کهتری را ببینم میان / زبن برکنم تخم ساسانیان
بهرام سر خسرو بدهنر / که مه پای ماند از ایشان نه پر
چو بشنید خاقان پراندیشه گشت / دراهر دل اندیشه چون بیشه گشت
بخواند آن کسانی که بودند پیر / سخن گوی و داننده و یادگیر
بایشان بگفت آنچه بهرام گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
چنین یافت پاسخ ز فرزانگان / ز خویشان نزدیک و بیگانگان
که کاریست این خوار دشوار نیست / که بر تخت ساسان سر آری قفیز
ولیکن چو بهرام راند سپاه / نماند بر خردمند راه
بایران بسی دوستدارش بود / چو خاقان چین جفت یارش بود
برآید ببخت تو این کار زود / سخنهای بهرام باید شنود
چو بشنید خاقان دلش تازه گشت / بخندید و بر دیگر اندازه گشت
بران برنهادند یکسر گوان / که بگزید باید دو مرد جوان
که دید بدان مرد تن لشکری / همان رنج برزیدن مهتری
بچین مهتری بود جاثوی نام / وگر سرکشی بود انگوی نام
فرستاد خاقان یلان را بخواند / بدیوان دینار دادن نشاند
چنین گفت مهتر بدین سرد و گرم / که هشیار باشید روز نبرد
همیشه به بهرام دارید چشم / چه هنگام شادی چه هنگام خشم
گذرهای جیحون بگیرید پاک / ز جیحون بگردون برآید خاک
سپاهی دلاور بدیشان سپرد / همه نامداران و شیران گرد
برآمد ز درگاه بهرام کوس / رخ خورشید از گرد چون آبنوس
ز چین روی یکسر بایران نهاد / بروز سفندارمذ بامداد
چو آگاهی آمد بشاه بزرگ / که از بیشه بیرون خرامید گرگ

فرستادن خسرو خراد برزین را نزد خاقان

سپاهی بیاورد بهرام گرد / که از آسمان روشنایی ببرد
بخراد برزین بفرمود شاه / که مکری بساز و برآرای راه
بایران و توران تو داناتری / همان بر زبان بر تواناتری
در گنج بگشاد و چندان گهر / بیاورد و شمشیر و زرین کمر
کز خراد برزین بدان خیره ماند / همی در نهان نام یزدان بخواند
چو باید بها را چنین برگرفت / بجیحون یکی راه دیگر گرفت
چو نزدیک درگاه خاقان رسید / نگه کرد گوینده برگزید
بدان تا بگوید که از نزد شاه / فرستاده آمد بدین بارگاه
چو بشنید خاقان بیاراست گاه / بفرمود تا برگشادند راه
فرستاده چون شد بتنگی فراز / زبان کرد گویا و بردش نماز

بدو گفت هرگه که فرمان دهی / بگفتن زبان برگشاید رهی
بدو گفت خاقان بشیرین زبان / دل از زر و سیم پر کرد و جوان
بگو آن سخنها که سودا اندروست / سخن گفته مغز است و ناگفته پوست
چو خراد برزین شنید آن سخن / بیاد آمدش گفتهای کهن
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دارنده روزگار
که چرخ و مکان و زمان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
یکی چرخ گردنده شد بی‌ستون / چرا نه بفرمان او در نه چون
برو آفرین کو چنین آفرید / بلند آسمان و زمین آفرید
توانا و دانا و دارنده اوست / سپهر و زمین را نگارنده اوست
بچرخ اندرون آفتاب آفرید / شب و روز و آرام و خواب آفرید
توانایی او راست ما بنده‌ایم / همه راستیهاش گوینده‌ایم
یکی را دهد تخت و تاج بلند / یکی را کند بنده مستمند
نه با آشتیش رای و نه با اینش کین / نداند کسی جز جهان آفرین
همه نیک و بد خاک را زاده‌ایم / بیچاره تن مرگ را داده‌ایم
نخست اندر آیم ز جم بر زمین / جهاندار طهمورث با فرین
چنین هم برو تا سر کیقباد / همه نامداران که داریم یاد
برین هم نشان تا باسفندیار / چو کیخسرو و رستم نامدار
ز گیتی یکی دخمه شان بود بهر / چشیدند بر جای تریاک زهر
کنون شاه ایران بتن خویش نیست / همه شادمانی بکم بیش نیست
بهنگام شاهان با آفرین / پدر مادرش بود خاقان چین
بدین روز پیوند ما تازه گشت / همه کار بر دیگر اندازه گشت
ز پیروزگر آفرین بر تو باد / سر تاجداران زمین تو باد
همی گفت خاقان بدو داده گوش / بدو گفت کای مرد دانش فروش
بایران اگر نیز چون او کسی است / ستاینده آسمان او بسی است
بدان کار دل چون بپرداختش / بنزد یکی خویش بنشاختش
بفرمان او هدیها پیش برد / یکایک بگنجور او برشمرد
بدو گفت خاقان که بی خواسته / مبادی تو اندر جهان کاسته
گر از من بدو هدیه خواهی تو چیز / بدو گفت دارم بسی هدیه نیز
وگر نه تو از هدیه درویشتری / برازنده‌ای بر سران افسری
یکی جای خرم بپرداختش / ز هرگونه جامها ساختش
بخوان و شکار و بمیدان و می / بنزدیک خاقان بدی نیک پی
همی جست و زو هیچ خالی نیافت / بمردی بگشادش اندر شتافت
بدو گفت بهرام بد گوهر است / وز اهرمن بدکنش بتر است
ز خورشید جاه اندید کار اچیز / که آن چیز گفتن نیرزد بچیز
وز اهرمن تا جور برکشید / باد و جشن خورشید برتر کشید
نداند کس در جهان نام او / ز گیتی برآمد همه کام او
اگر با تو بنیاد خوبی کند / بنزد جام پیمان تو بشکند
چنان هم که با شاه ایران نشست / بخسرو پرست و بیزدان پرست
گر او را فرستی بنزدیک شاه / سر شاه ایران برآری بماه
وزان نیز آنگاه ایران تراست / نشستنگه آنجا کجا کت هواست
چو خاقان شنید آن سخن چرب و خوش / دو چشمش گشاد او و تیزی کشی
بدو گفت از ایشان سخنها مگوی / که تیره کنی نزد ما آبروی
نیم من بداندیش و پیمان شکن / که پیمان شکن خاک یابد کفن
چو بشنید خراد برزین سخن / بدانست کان تازگی شد کهن

چاره ساختن خراد برزین در کار بهرام چوبینه

چو بهرام دادش بایران نوید / سخن گفتن من شود باد و بید
چو امید خاقان درو تیره گشت / بیچارگی سوی خاتون گذشت
همی جست تا کیست نزدیک اوی / که روشن کند جان تاریک اوی
یکی کدخدایی بدست آمدش / همان نیز با او نشست آمدش

سخنهای خسرو بدو یاد کرد — دل مرد بی بد بدو شاد کرد
بدرگاه خاتون مرا دستگیر — بود تا شوم بر درش بر دبیر
بدو گفت ناچار کز کدخدای — کز این آرزوها نیاید بجای
که بهرام چوبینه دانا داوست — وزو دیت بهرام را مغز و پوست
تو مردی دبیری یکی چاره ساز — وزین نیز بر باد کشای راز
چو خراد برزین شنید این سخن — نه سر دید تیمار او را نه بن
یکی ترک بد پر نامش قلون — که ترکان ورا داشتندی زبون
همه پوستین بود پوشیدنش — از ارزن بدی نیز جوشیدنش
کسی را فرستاد و او را بخواند — بدان نامور جایگاهش نشاند
مر او را درم داد و دینار داد — همان پوشش و خورد بسیار داد
چو بر خوان نشستی ورا خواندی — بر نامدارانش بنشاندی
پر اندیشه بد مرد بسیار دان — شکیبا دل و زیرک و کاردان
وزان روی با کدخدای — ز خاتون چینی همی کرد رای
همان پیش خاتون برفتی و — چو رفتی همی داشتی تشنه لب
چنین گفت با مهتران مرد پیر — که چون نو سزاوار مرد دبیر
اگر در پزشکیت بهره بدی — وگر نامت از دور شهره بدی
یکی تاج نو بود بی بر سرش — بویژه که بیمار شد دخترش
بدو گفت کین دانشم نیز هست — چو گویی بسایم برین کار دست
بشد پیش خاتون درون کدخدای — که دانا پزشکی نو آمد بجای
بدو گفت شادان زی و نوشه خور — بیارش مخار اندرین کار سر
بیامد بخراد برزین بگفت — که این راز باید که داری نهفت
برو پیش او نام خود را بگوی — پزشکی کن از خویشتن تازه روی
بنزدیک خاتون شد آن چاره گر — تبه بود بیمار او را جگر
بز موی تا آب نار آورند — همان تره جویبار آورند
بجا آن تره گر کاسنی خواندش — تبش خواست کز مغز بنشاندش
بفرمان یزدان چو شد هفت روز — شد آن دخت چون ماه گیتی فروز
بیاورد خاتون ز دینار گنج — یکی بدره با جامه زربفت پنج
بدو گفت کین ناسزاوار چیز — بخواه و بگیر آنچه بایدت نیز
چنین داد پاسخ که این را بداد — نخواهم مرا آنکه آید بکار
وزان روی بهرام شد تا بمرو — بیارات لشکر چو پر تذرو
کس آمد بخاقان که از ترک و چین — همان تا کس آید بایران زمین
که آگاهی ما بخسرو برد — وراز آن سخن هدیه نو برد
منادی بفرمود خاقان چین — کز بی مهر تا کس بایران زمین
شود زان میانش کنم بدو نیم — بیزدان که نفروشم او را بسیم

از کشتن خرادبر قلون و کشته شدن بهرام چوبینه

همی بود خراد برزین دو ماه — همی داشت این راز تا رای کار
بتنگی دل اندر قلون را بخواند — بدان نامور پیش کارش نشاند
بدو گفت خراد کس در جهان — نداند دلی بی نهان در نهان
تو نان جو و ارزن و پوستین — فراوان ز هر در بجستی بچین
کنون خورد نیهات جمله بره — همان پوشش جامهای سره
جهان بود یکچند بودی چنین — چو نفرین شنیدی و چه آفرین
کنون روزگار تو اندر گذشت — همانا که سال تو هشتاد گشت
یکی کار دارم ترا ایم تا که — اگر تخت یابی اگر تیره خاک
ستانم یکی مهر خاقان چین — جهان رو گر اندر نوردی زمین
بنزدیک بهرام باید شدن — بروت فراوان بباید بدن
بپوشی همان پوستین سیاه — یکی کارد بستان و بنورد راه
نگه دار از این ماه بهرام روز — برو تا در مرز گیتی فروز
وی این روز را شوم دارد بفال — نگه داشتستیم بسیار سال
نخواهد که انبوه باشد برش — بدیبای چینی بپوشد سرش

چنین گوی کز دخت خاقان پیام — گزارم بدین مهتر شادکام
همان کارد در آستین بر نهند — همی دار تا خواندت بر نهند
چو نزدیک چوبینه آیی فراز — چنین گوی کان دختر سرفراز
مرا گفت چون راز گویی بگوش — سخنها نبیگانه مردم نیوش
چو گوید چه داری بیامن بگوی — تو شاداب و نزدیک ام بوی
بزن کارد و نافش سراسر بدر — وزان پس بجز گر بیابی گذر
مر آنکس که آواز او بشنود — ز پیش سپهبد تا خورد و د
یکی سوی فرش و یکی سوی گنج — نیاید بروی تو کینش دریغ
وگر خود کشندت جهان دیده — همه نیک و بدها پسندیده
همانا بتو کس نپردازد اوی — که با تو بدان کاخ پر ساز داوی
گر ایدون که یابی ز کشتن رها — جهان را خریدی و دادی بها
ترا شاه پرویز شهری دهد — همان از جهان نیز بهری دهد
چنین گفت با مرد دانا قلون — که اکنون بباید مرا رهنمون
همانا مرا سال برصد رسید — بر بیچارگی چند بر سر کشید
فدای تو بادا تن و جان من — بر بیچارگی بر تویی نان من
چو بشنید خراد برزین دوید — از اینجای تا پیش خاتون رسید
بدو گفت کامد که آرزوی — بگویم ترا ای زن نیک خوی
ببند اندر رستند کمهای من — سر دز گشاده کنی پای من
یکی مهر بستان ز خاقان مرا — جهان دار که بخشیده جان مرا
بدو گفت خاتون که جفت منست — مگر گل نهم بر نگینش بدست
ز خراد برزین گل مهر خواست — ببالین مست آمد از حجره راست
گل مهر چون بر نگینش نهاد — بیامد بدان مرد جوینده داد
برو آفرین خواند مرد دبیر — بیامد سپرد آن بدان مرد پیر
قلون بستد آن مهر از آن جو — بیامد ز شهر کشانی بمرو
همی بود تا روز بهرام بود — که بهرام را آن شب بدرام بود
نهان اندرون بود با یک دری — نهاده برش تا دو سیب بهی
قلون رفت تنها بدرگاه اوی — بدربان چنین گفت کای نامجوی
من از دخت خاتون فرستاده ام — نه جنگی سوارم نه آزاده ام
یکی را ازو گفت آن زن پارسا — بدان تا بگویم بر پادشا
ز بهر دو راز در بستن است — همان نیز بیمار و آبستن است
گر آگه کنی تا رسانم پیام — بدین نامور مهتر شادکام
بشد پرده دار گرامی روان — چنین تا در خانه پهلوان
چنین گفت کامد یکی بد نشان — فرستاده و پوستینی کشان
همی گوید از دخت خاقان پیام — رسانم بدین مهتر نیک نام
چنین گفت بهرام کورا بگوی — که هم زان در خانه بنمای روی
بیامد قلون تا بنزدیک در — ز کاف در خانه بنمود سر
چو دیدش یکی پر بدست وزان — بدو گفت اگر نامه داری بیاد
قلون گفت شاها پیامت و پس — نخواهم که گویم سخن پیش کس
بدو گفت نو داند رای و بگوی — بگو شم نهانی بهانه مجوی
دوان رفت تا راز گوید بگوش — بزد کارد و ز خانه بر شد خروش
چو بهرام گفت آن مردم ز راه — برفتند پویان بنزدیک شاه
چنین گفت کین را بگیرید زود — بپرسید ازو تا کرا خویش بود
برفتند هر کس که بد در سرای — مر آن پیر تن را کشیدند پای
همه مهتران بر هم آشوفتند — بسیلی و مشتش همی کوفتند
همی خورد سیلی نکشاد لب — هم از نیمه روز تا نیمشب
چنین تا شکسته شدش دست و پای — فکندندش اندر میان سرای
بنزدیک بهرام باز آمدند — جگر خسته و با گداز آمدند
همی رفت خون از بر خسته مرد — زبان پر ز باد و رخان لاجورد
بیامد هم اندر زمان خواهرش — همه پاک برکند موی سرش
نهاد آن بر خسته را در کنار — همی کرد با خویشتن کارزار

همی گفت زان این سوار دلیر / که از بیشه بگذاشتی نره شیر
الا یا سوار اسپهبد تنا / جهانگیر و بی باک شیر اوژنا
که آگند ناگاه دریا بخاک / که افگند کوه روان در مغاک
که برکند ناگاه سرو سهی / که افکند خوار این کلاه مهی
همی گفتم ای مهتر انجمن / درخت وفا بیخ و بن را بکن
همه شهر ایرانش فرمان برند / ازان تخمه بر کین بدل بگذرند
بد آمد بدین خاندان بزرگ / همه میش گشتیم و دشمن چو گرگ
جوان خسته بشنید گفتار اوی / بدید آن دل و رای هشیار اوی
بزاری و سستی زبان بر گشاد / چنین گفت کای خواهر پاکزاد
همی پند بر من نشد کارگر / ز سر کوفته چون دیو بد راهبر
بگشت او بگشاد دیوان براه / جهان کرد او را همی تن تباه
تبه شد بگفتار دیو پلید / شنیدی بدیها که بر دی رسید
مرا نیز هم دیو بی راه کرد / بدان بد که بیگاه آگاه کرد
نبشته برین گونه بد بر سرم / غم کردهای کهن چون خورم
امیدم بیزدان پروردگار / که بر من ببخشد بروز شمار
همه پند تو یادگار منست / سخنهای تو گوشوار منست
شما رویها سوی یزدان کنید / همه پشت با بخت خندان کنید
نبودم بگیتی جزین نیز بهر / سر آمد کنون رفتنی ام ز دهر
نگه کن بدین خواهر نیک زن / زگیتی بس او مر ترا رای زن
بدین بوم دشمن نماند دلیر / که من ماندم و گشتم از کار سیر
گر آرزوش آید شما را ز شاه / جز او را مخواهید خورشید و ماه
بسی رنج دیدم ز خاقان چین / ندیدم که یک روز کرد آفرین
ولیکن همانا که او این سخن / اگر بشنود سر نداند ز بن
بفرمود پس تا بیامد دبیر / نویسد یکی نامه ناگزیر
تو این ماندگان را شاد دار / ز رنج و بد دشمن آزاد دار
که برد این ستون جهان از جهانی / بدین بد که بد پیشه را دهمانی
ز خسرو پرستی و یزدان پرست / تن پهلوان سپهبد نخست
الا یا بر آورده کوه بلند / ز دریای خوش آب بخت کگند
غریبم بتنها درین دشت یار / بشهر کسان در بماندیم خوار
که از تخم ساسان اگر دختری / بماندند او بر سر افسری
بدین کردها بر پشیمان شدی / گنه کار جان پیش یزدان شدی
سپهدار نشنید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
بناخن رخان کنده و خسته موی / پر از خون دل و دیده پر خاک روی
ببندت ببند هیچ ماند چیز / ولیکن مرا خود پر آمد قفیز
بد خسروی برتر از جمشید / کزو بود گیتی به بیم و امید
همان نیز بیداد کاوس کی / جهاندار نیک اختر نیک پی
همی خواست تا چرخ گردان سپهر / ببیند پراگندن ماه و مهر
پشیمانم از هرچه کردم ز بد / کنون گر ببخشد ز یزدان سزد
ز تارک کنون آب برتر گذشت / غم و شادمانی همه باد گشت
نبشته چنین بود و بود آنچه بود / ز بدها نگاه به سر کن فزود
سر آمد کنون کار بیداد و داد / سخنهای بی بر مکن نیز یاد
ز سر بد جهاندارتان یار بس / بگوئید از اندوه و شادی بکس
یلان سینه را گفت یکسر سپاه / سپردم ترا تاج و تخت و کلاه
مباشید یک تن ازیشان جدا / مباد اجدایی میان شما
همه یکسره پیش خسرو شوید / بگوئید و گفتار او بشنوید
مرا دخمه در شهر ایران کنید / بری کاخ بهرام ویران کنید
همین بود ازان رنج پاداش من / که دیوی فرستد بپرخاش من
نبود این جز از کار ایرانیان / همان بد ز دیو ستون در میان
بگوئید خاقان که بهرام رفت / بخواری و زاری و بی کام رفت
دهان بر نیا گوش خواهر نهاد / دو چشمش پر از خون شد و جان بداد

بر و هر کسی زار بگریستند / بدرد دل اندر همی زیستند
ز تیمار او بد دلش بد و نیم / یکی تنگ تابوت کردش ز سیم
همی بخت کافور کرد اندرش / برین گونه تا بر گذشت افسرش
چو بشنید خاقان که بهرام را / چو آمد بروی از پی نام را
ازان آگهی شد دلش پر ز درد / دو دیده پر از خون و لب لاجورد
بگفت آنکه بهرام یل را رسید / شد از درد گریان کسی کان شنید
یکایک همه کار او باز جست / بدان تا کند بر که کرد او درست
چو دانسته شد آتشی بر فروخت / سرای و همه برزن او بسوخت
وزان پس چو نوبت بخاتون رسید / ز پرده بگیسوش بیرون کشید
فرستاد هر سو سواران مست / نیامدش خراد برزین بدست
همی خون فرو ریخت از رخ زرد / سخنهای او یک بیک یاد کرد
بدیبا بیاراست جنگی تنش / قصب بسته در زیر پیراهنش
چنین است کار سرای سپنج / چو دانی که ایدر نمانی مرنج
همان نامه نزدیک خاقان رسید / فرستاده گفت و سپهبد بدید
ازان کار او در شگفتی بماند / جهان دیده کان نامه پیش خواند
همه چین برو زار و گریان شدند / بآئین آتش همه بریان شدند
قلون را بتو زار و زد و فرزند بود / نه گونه خویش و پیوند بود
دو فرزند او را بر آتش نهاد / همه چیز او را بتاراج داد
بایوان کشیدند همه گنج او / نکرد از بنه یاد آن رنج او
همه مرجو درجین درابنده بود / بپوشیدشان جامهای کبود
بیلجند با سوگ بهرام بود / که خاقان ازان کار بدنام بود

باز آمدن خراد برزین نزدیک خسرو پرویز

چو خراد برزین بخسرو رسید / بگفت آن کجا کرد و دید و شنید
دل شاه پرویز ازان شاد گشت / کزان پر هنر دشمن آزاد گشت
بدرویش بخشید چندی درم / ز پوشیده‌ها و ز بیش و کم
بهر پادشاهی و خودکامه / نبشتند بر پهلوی نامه
که دادار دارنده یزدان چه کرد / ز دشمن چگونه بر آورد گرد
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه / جهان چون بود هر خور شیدگاه
بیکهفته مجلس بیاراستند / بهر برزنی رود و می خواستند
بآتشکده هم فرستاد چیز / بران موبدان خلعت افگند نیز
بخراد برزین چنین گفت شاه / که زیبد ترا ساختن تاج و گاه
دهانش پر از گوهر شاهوار / بیاکند و دینار چون سی هزار
همی بخت گنجور در پیش اوی / برین گونه تا تنگ شد جای اوی
همی گفت هر کس که پیچد ز شاه / شود روز روشن برو بر سیاه
چو بهرام باشد بدشت نبرد / کزو پیرتر کی بر آورد گرد
همه مهتران خواندند آفرین / که بی تو مبیناد کهتر زمین
چو بهرام بادانک با مهر تو / نخواهد که رخشان بود چهر تو
وزان پس چو خاقان بپرداخت دل / ز خون شد همه کشور چین چو گل
چنین گفت یکروز گرزم بدست / نیاید بجز کاستن در درست
بدان نامداری که بهرام بود / مر او را همه رامش و کام بود
کنون من ز کینهای آن نامدار / چرا باز مانم چنین سوگوار
نکوهش کند هر که این بشنود / وزان پس بسوگند من بگرود
نخوردم غم خسرو و فرزند اوی / ز اندیشه خویش و پیوند اوی
چو با ما بفرزند پیوسته بود / بمهر و خرد جان آراسته بود
بفرمود تا شد برادرش پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت از ایدر برو تا بمرو / بران سان که در باغ پر تذرو
تو کینهای بهرام یل را ببین / فراوان بر ایشان نخوان آفرین
بدین مرد هرچند کین آورم / وگر آسمان بر زمین آورم

ز فرمان یزدان کسی نگذرد — چنین داند آنکس که دارد خرد
که او را زمانه بران گونه بود — همه تنبل و دیو دارو نبود
بران نیز هادم که بودم نخست — بران عهد و پیمانهای درست
سوی گردیه نامهٔ بر جدا — که ای پاک دامن زن پارسا
همه راستی و همه مردمی — سرشته فزونی ز دوری ز کمی
ز کار تو اندیشه کردم دراز — نشسته خرد با دل من براز
بر از من بدیده ترا کدخدای — بیارای این پردهٔ ما برای
بدارم ترا همچو جان و تنم — بکوشم که پیمان تو نشکنم
وزان پس بدین شهر فرمان تراست — کردکان کنم دل بهر ابخت سزاست
کنون هر کرداری همه کرد کن — برش خردمند گویی سخن
همی وقت بر سان قیصری ز مرد — بیامد برادرش یازان بمرد
جهانجوی با نامه و نام شد — بنزدیک گبهای بهرام شد
بگفت آنکه خاقان بد و کینه بود — که از کین آن کشته آشفته بود
وزان پس چنین گفت با بخردان — پسندیده و پاک دل موبدان
شما را بدین مزد بسیار باد — وز آبا جهاندار کردار باد
یکی تا کیانا ز مرگ بود این نه خرد — که کس در جهان این کانی بهرد
پس آن نامه پنهان بخواهر سپرد — سخنهای خاقان همه کرد یاد
ز پیوند و زبند و نیکو سخن — جز از نو جواز روزگار کهن
زبان کی و نیز پارسایی زن — که هم عکسارست و هم رای زن
جوان گفت آن پاک دامن شنید — ز گفتار او خامشی برگزید
وزان پس چو برخواند آن نامه را — سخنهای خاقان خود کامه را
خرد را چو باد آتش آواز کرد — در پاسخ نامه را باز کرد
چنین گفت کین نامه برخوانده‌ام — خرد را برخویش بنشانده‌ام
جهان گرد خاقان گر شاهان کشند — جهاندیده و پیشکاران کشند
برو باد روشن جهان بین ما — که در چین بگوید همی کین ما
همانا که گیتی ز خاقان تهی — بدو شاد باد اکلاه مهی
دل او بر تیمار خسته مباد — امید جهان زو گسسته مباد
کنون چون نشستیم با که گر — نخوانیم نامه همه سر بسر
بدان کو بزرگست و دارد خرد — یکایک برین آرزو بنگرد
کنون دوده را بهتر شو نبشت — نهنگامه این سخن گفتن است
چو سوگ جهان مهتر آید بسر — ز فرمان خاقان نباشد گذر
مرا خود بایران شدن روی — زن پاک را بهتر از شوی نیست
بسوگ اندر آهنگ شادی کنیم — نه از پارسایی در رادی کنیم
خردمند کی شرم خواند مرا — چو خاقان زنی آزرم داند مرا
برین سوگ چون بگذرد هیچ نیز — سواری فرستم بنزدیک شاه
همه بشنوم هر چه باید شنید — ز گویندگان تا چه آید پدید
بگویم یکایک بنامه درون — چو آید بنزدیک او رهنمون
تو اکنون از ایدر بشادی خرام — بخاقان بگوی آنچه دادم پیام
فراوان فرستاده را هدیه داد — جهاندیده از مرز برگشت شاد
وزان پس جوان و خردمند زنان — تا دادی ...شت با رای زن
چنین گفت کامد یکی نو سخن — که جاوید سر گز نگردد کهن
جهاندار خاقان مرا خواستست — سخنها ز هر گونه آراستست
بروبست آهو بزرگست شاه — دلیر و خداوند توران سپاه
ولیکن چو با ترک ایرانیان — بگو شد که خویشی بود در میان
ز پیوند و بند آن روزگار — غم و رنج بیند بفرجام کار
بکرتا سیاوش ز افراسیاب — چه برخورد جز تابش آفتاب
سر خویش داد از نخستین بباد — جوانی که چون او نزاد از تراد
همان نیز نوذر سپهبد چه کرد — که ایران و توران بر آورد گرد
بسازید تا ماز ترکان نهان — بایران بریم این بنا کهان
بکردو یکی نامه کرده ام — هم از پیش تیمار این خورده ام

که بر شاه پیدا کند کار من — بگوید بدو رنج و تیمار من
بنیروی یزدان جو او بشنود — برین چرب گفتار من بگرود
بدو گفت هر کس که با تو تویی — بایران و چین پیل زانو تویی
بجنباند آن کوه آهن ز جای — یلانرا بمردی تویی رهنمای
ز هر خردمند هشیارتر — ز دستور داننده بیدارتر
همه کهترانیم و فرمان تراست — برین آرزو عهد و پیمان تراست
چو بشنید از ایشان سخن گردیه — درم دادن او را بدیوان نشاند
بیامد سپه سر بسر شکر بید — هزار و صد و شصت یل برگزید
گزان هر سواری بهنگام کار — بر کاشتندی سر از ده سوار
درم داد و آمد سوی خانه باز — چنین گفت با لشکر رزمساز
که هر کس که دید او دوال رکیب — بپیچید دل گر فراز و نشیب
نترسد ز انبوه مردم کشان — گر از ابر باشد بدو سرفشان
بتوران غریبیم و بی پشت و یار — میان بزرگان چنین ماند خوار
همی رفت خواهم جو تیره شود — سر دشمن از خواب خیره شود
شما دل برفتن مدارید تنگ — گر از چینیان لشکر آید بجنگ
که من بی کام گزین پس زان — بیابید با گرزهای گران
همه جان یکایک بکف بر نهیم — گر از لشکر آید خوریم و دهیم
اگر بر چنین رو بتان نیست رای — از ایدر بجنبید یکتن ز جای
بآواز گفتند ما کهتریم — ز رای و ز فرمان تو بگذریم
برین بر نهادند و برخاستند — همه جنگ چین را بیاراستند
یلان سینه و مهر و ایزد و کشت — نشستند با نامداران براب
همی گفت هر کس که مردن بنام — به از زنده و دشمن بر و شادکام
همانگه سوی ساربانان شدند — اشترها سراسر همه بستند
گزین کرد از آن اشتران سه هزار — بدان تا بنه برنهادند بار
چو شب تیره شد گردیه برنشست — چو گردی سرافراز گرزی بدست
برافکند بر مایه پرستوان — ابا جوشن و ترگ بسته میان

رزم کردن گردیه خواهر بهرام با لشکر خاقان

همی راند چون باد لشکر براه — برخشنده روز و شبان سیاه
ز لشکر بپی زینهاری شدند — بنزدیک خاقان بیاری شدند
بیامد برادر بنزدیک اوی — گرای نامور مهتر جنگجوی
یلی زینهاری بر من رسید — سپاهی دلاور بایران رسید
ازین تنگ تا جاودان بر درش — بخندد همه کشور و لشکرش
سپهدار چین کین سخنها شنید — شد از خشم رنگ رخش ناپدید
بدو گفت بشتاب و برکش سپاه — نگه کن که لشکر کجا شد براه
بدیشان رسی هیچ تندی مکن — نخستین سخن گوی و کندی مکن
از ایشان نداد کسی راه ما — مگر بیمشان کرد بدخواه ما
بخرسند سخن گوی و بنواز شان — بمرد آنکه سر بر افرازشان
وگر هیچ سازد کسی با تو جنگ — تو مردی کن و دور باش از درنگ
از ایشان یکی کو رسان کان درد — که گرد و زمین همچو پر ندرود
بیامد سپهدار با شش هزار — گزیده ز ترکان چینی سوار
برو زخم ها دم بدیشان رسید — زن شیردل چون سپه را بدید
سلاح برادر بپوشید زن — نشست از بر باره کام زن
دو لشکر برابر کشیدند صف — همه جانها بر نهاده بکف
به پیش سپاه اندر آمد سترگ — که خاقان ورا خواندی تیز ترک
بایرانیان گفت کین پاک زن — مگر نیست با این بزرگ انجمن
چو بد گردیه با سلاح گران — میان بسته بر سان جنگ آوران
دلاور تبرکش بتازید باز — بزد پاشنه شد بر او فراز
بدو گفت کان خواهر گشته شاه — کجا جویمش در میان سپاه
که با او مرا است چندین سخن — جز از نو جواز روزگار کهن

بدو گردیه گفت کاینک منم · که بر شیر درنده آب افکنم
چو بشنید آواز او باترک · بران اسپ جنگی چو شیر سترگ
شگفت آمدش گفت خاقان چین · ترا کرد ازین پادشاهی گزین
بدان تا تو باشی ورا یادگار · ز بهرام شیر اوژن نیو سوار
همی گفت پاداش آن نیکویی · بجای آورم چون سخن بشنوی
ورا گفت شاباش رباد او بگوی · که کرد آنچه گفتم بدآید بروی
چنان دان که آن خود نگفتم ز بن · کنون نیز باز آمدم زان سخن
ازینجای رفتن ترا روی نیست · بکن گر ترا آرزو سوی نیست
سخنها برین گونه پیوند کن · همه گوش سوی خردمند کن
همانا که او را بدان داشتست · سخنها از اندازه بگذاشتست
بدو گردیه گفت کز رزمگاه · بیکسو شویم از میان سپاه
سخن هرچه گویی تو پاسخ دهیم · ترا اندران رای فرخ نهیم
بپیش سپاه اندر آمد ترک · بیامد بر نامدار سترگ
چو تنها بدیدش زن چاره‌جوی · از آن مغفر تیره بگشاد روی
بدو گفت بهرام را دیده‌ای · همانا که رزمش پسندیده‌ای
مرا بود هم مادر و هم پدر · کنون روز کاری آمد بسر
کنون من ترا آزمایش کنم · یکی سوی کارزت گرایش کنم
اگر هر شدن پای یابی بگوی · همانا مرا خود پسندی تو شوی
بگفت این وزان پس برانگیخت اسپ · پس او همی تاخت ایزد گشسپ
یکی نیزه زد بر کمربند اوی · که بگذاشت خفتان و پیوند اوی
یلان سینه با آن گزیده سپاه · برانگیخت اسپ اندران رزمگاه
همه لشکر چین بهم برشکست · نبی گشت و افکند جنگی بخست
دو فرسنگ لشکر همی شد ز پس · بر اسپان نماندند بسیار کس
سراسر همه دشت شد رود خون · یکی شد سر و دیگری سرنگون
چو پیروز شد سوی ایران کشید · بر شهریار دلیران کشید
بروز چهارم به آموی شد · ندیدی زنی کو جهانجوی شد

نامه نبشتن گردیه نزد برادر گردوی

بآموی یکچند بنشست و بود · بدلش اندرون داوریها فزود
یکی نامه سوی برادر بسود · نبشت و ز هر کارش آگاه کرد
نخستین سخن گفت بهرام گرد · بیامد و درد برادر بمرد
براو ترا مژده بسیار باد · روان وی از نابی آزار باد
دگر گفت با شهریار بلند · بگوی آنچه از من شنیدی ز بند
پس ما بیاید سپاهی گران · همه نامداران و جنگ آوران
بران گونه بر کاشتشان رزم · که تو رزم بیند بر کز نبرد
بی نامور مهتران با منند · نباید که آید بر ایشان گزند
نشستم به آموی تا پاسخم · بیارد بکر اختر فرخم
وزان پس بآرام بنشست شاه · چو برخاست بهرام جنگی ز راه
بیاید از بزرگان کسی کینه‌جوی · که باری بروی اندر آرند روی
بدستور پاکیزه یکروز گفت · که اندیشه تا کی بود در نهفت
کشنده پدر وز زمان پیش من · همی بگذرد واو بود خویش من
چو روشن روانم پر از خون بود · همی پادشاهی کنم چون بود

کشتن خسرو پرویز بندوی را

نهادند خوان و می چند خورد · همان روز بندوی را بند کرد
وزان پس چنین گفت با رهنمای · که او ماهم اکنون ز دست و پای
ببرید تا او بخون کیان · چو بی دست باشد نبندد میان
ببریدند دستش در زمان او بمرد · پر از خون روانش بخسرو سپرد
وزان پس بسوی خراسان کسی · فرستاد و اندرز گردش بسی
بدو گفت باکس مجنبان زبان · از ایزد برو تا در مرزبان

بگستهم گوای کوه پیمای · چو این نامه را بخوانی بپای
فرستاده چون در خراسان رسید · بدرگاه مرد تن آسان رسید
بگفت آنچه فرمان پرویز بود · که شاه جوان بود و خونریز بود
چو گستهم بشنید لشکر براند · پراکنده مردم همه باز خواند
چنین تا بشهر بزرگان رسید · بنزدیک ساری و گرگان رسید
شنید آنکه شد شاه ایران دژم · برادرش را آب هستی بکشت
چو بشنید کوشت یلانی بکند · فرود آمد از دشت اسب سمند
همه جامه پهلوی کرد چاک · خروشان بسر بر پراکند خاک
بدانست کو را جهاندار شاه · بخون پدر کرد خواهد تباه
خروشان از انجا یکایک بگشت · تو گفتی که با باد همباز گشت
سپه پراکنده کرد انجمن · همی تاخت تا بیشهٔ نارون
چو نزدیکی کوه آمل رسید · سپه را بدان بیشه اندر کشید
همی کرد بر هر سویی تاختن · بدان تاختن کرد کین آختن
بدان بیشه کیکار مردم بدند · نهانی همه بندهٔ او شدند
بجایی کجا لشکر شاه بود · که گستهم ازان لشکر آگاه بود
همی بر سر ایشان فرود آمدی · سپه را یکایک بهم بر زدی
وزان سو چو گردوی شد نزد شاه · بگفت آن کجا خواست شد با سپاه
بدان مرزبانان خاقان گرد · که در مرو از ایشان بیاورد گرد
وزان روی گستهم بشنید نیز · که بهرام یل را سر آمد قفیز
همان گردیه با سپاه سترگ · برفت از بر نامدار ترک
پس او بیامد سپاهی بکین · چو کردند با نامداران چنین
پذیره شدن را سپه برنشاند · وزان بیشه چون باد لشکر براند
چو آگاه شد گردیه رفت پیش · ازانجای با نامداران خویش
چو گستهم دید آن سپه را ز راه · برانگیخت اسب از میان سپاه
بیامد بر گردیه پر ز درد · فراوان ز بهرام تیمار خورد
همان درد بندوی با او بگفت · همی با ستین خون مژگان برفت
یلان سینه و مهر و ایزد گشسب · فرود آمد از دور گریان ز اسپ
بگفت آنکه بندوی را شهریار · تبه کرد و بد شد مرا روزگار
تو گویی نه از خواهرش زاده بود · نه از بهر او تن بخون داده بود
بتارک چو تاجش بر افراشتی · روان پیش پایش فدا داشتی
نخستین ز تن دست و پایش برید · بدان سان که از گوهر او سزید
که سالار بودی تو بهرام را · وزو یافتی در جهان کام را
ازو هر که داندش پرهیز به · گلوی ورا دشنهٔ تیز به
ور ایدون که باشید با ما بهم · ز بیم اندرین رای پرسش کنم
پذیرفت ازو هر که بشنود پند · همی جست هر یک ز بیم گزند
زبان تیز با گردیه برگشاد · همی کرد گشادهٔ راه یاد

زن کردن گستهم گردیه خواهر بهرام چوبینه را

ز گستهم و گردیه گشت ست · شد اندیشها بر دلش تاریک
ببودند یکسر بنزدیک اوی · درخشان شده جان تاریک اوی
یلان سینه را گفت کین زن نشوی · بگویید بگویید بدین آبروی
ز خاقان گرانه گزیدی بلند · که رای تو آزادگان برگزید
چگویی ز گستهم یل نامشاه · توانگر سپهبد سری با سپاه
بدو گفت شویی کز ایران بود · ازو تخمهٔ نامداران بود
یلان سینه او را بگستهم داد · دلاور گوی بود و خسرو نژاد
همی داشتش چون یکی باده شب · که اندر بلندی ندیدی نشیب
سپاهی که از تن خسرو شدی · بر و روز کار کهن نو شدی
بر آنکس که دیدی شکسته سپاه · گواز اسمی داشتی در پناه
چنین تا برآمد برین چندگاه · ز گستهم پر درد شد جان شاه
برآشفت روزی بگردوی گفت · که گستهم با گردیه گشت جفت

سوی او شدند آن بزرگان انجمن / براشان که اوشان بود رای زن
از آن مایه کس آمد ز کارآگهان / همه فاش گشت آنچه بودی نهان
همی گفت از آن گونه تا تیره گشت / ز گفتار چشم یلان خیره گشت
چو سازندگان شمع و می ساختند / ز بیگانه ایوان بپرداختند
نشستند گردوی و خسرو بهم / همی گفت خسرو ز هر بیش و کم
بدو گفت از ایدر فرادان سپاه / بآمل فرستاده‌ام کینه‌خواه
همه خسته و بسته باز آمدند / پر از ناله و پرگداز آمدند
کنون اندرین رای ما را نگیست / که آن رای زن با سپاه اندگیست
ز بهرام چوبینه کم کرد راه / همیشه بدی کرد به نیکخواه
کنون چاره جست نزدیک من / مگوی این سخن بر سر انجمن
سوی گردیه نامه باید نبشت / ز خوبی بکرد او باغ بهشت
که تا تو همی دوستداری کنی / بهر کار هر جای یاری کنی
برآمد برین روزگاری دراز / زبان بر دلم هیچ مگشا دراز
کنون روزگار سخن گفتنست / که گردوی ما را چو جان و تنست
نگر تا چگونه کنی چاره / کزان کم شود زشت پتیاره
که گستهم را زیر سنگ آوری / دل و جان ما را بچنگ آوری
چو این کرده باشی سپاه ترا / همان در جهان نیکخواه ترا
بنزدیک من شان بود زینهار / بهر جا که هرگز نباشند خوار
کسی را که خواهد دهم کشوری / که گردد بدان کشور اندر سری
بیابی بمشکوی زرین ما / سر آورده باشی همه کین ما
برین بر خورم چند سوگند نیز / فزایم برین بندها بند نیز
اگر سر بپیچد ز سوگند من / مبادا ازین شاد پیوند من
بدو گفت گردوی انوشه بدی / چو ناهید در برج خوشه بدی
تو دانی که من جان فرزند خویش / بر و بوم آباد و پیوند خویش
برای سر تو ندادم بچیز / که این چیزها ارجمندست نیز
بدین کس فرستم بنزدیک اوی / درخشان کنم رای تاریک اوی
یکی قعه خواهم بمهر شاه / همان خط او چون درخشنده ماه
بخواهر فرستم زن خویش را / کنم دور ازین مرد بداندیش را
بجو این سخن نیست جز کار درز / بپوشه زنی کو بود رای زن
بدین نیز بر چون همی بنگرم / پیام تو باید بر خواهرم
برآید بکام تو این کار زود / برین بیش و کم بر نباید فزود
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت / همه رنجها بر دلش باد گشت
همانگه ز گنجور قرطاس خواست / ز مشک سیه کرده انقاس خواست
یکی نامه بنبشت چون بوستان / گل بوستان چون رخ دوستان
پر از عهد و پیمان و سوگندها / ز هر گونه لابه و پندها
چو برگشت عنوان آن نامه خشک / نهادند مهری برو بر ز مشک
نگینی برو نام پرویز شاه / نهادند بر مهر مشک سیاه
یکی نامه بنبشت گردوی نیز / بگفت اندرو پند بسیار چیز
سرنامه گفت آنکه بهرام کرد / همه دوده و بوم بدنام کرد
که بخشایش آمد یزدان بروی / مبادش پشیمان از آن گفتگوی
مرانکس که جانش ندارد خرد / کم و بیشی کارها بشمرد
که او رفت و ما از پس او روم / بداد خدای جهان بگرویم
چو جفت من آید بنزدیک تو / درخشان کند رای تاریک تو
ز گفتار او هیچ گونه مگرد / چو گردی شود بخت او روی زرد
نهاد آن خط خسرو اندر میان / بپیچید پس نامه چون پرنیان
زن چاره‌گر بستد آن نامه را / شنید آن سخنهای خودکامه را
همی تاخت تا پیش تا روان / فرستاده آمد بنزدیک زن
ازو گردیه شد چو خرم بهار / همه رخ پر از بوی و رنگ و نگار
ز بهرام چندین سخن راندند / همی آب مژگان برافشاندند
پس آن نامه را زود با خط / نهانی بدو داد و بنمود راه

چو آن شیرزن نامهٔ شاه دید / تو گفتی بروی زمین ماه دید
بخندید و گفت این سخن را دریغ / نماند کسی کش بود یار تیغ

کشتن گستهم بدست گردیه

بخواند آن خط شاه با پنج تن / نهان داشت از نامداران انجمن
چو بگشاد لب بر دو پیمان پدست / گرفت آن زبان دست ایشان بدست
همان پنج تن را بر خویش خواند / بنزد یکی خوابگه بر نشاند
چو شب تیره شد روشنایی گشت / لب شوی بگرفت ناگه بمشت
از آن مردمان نیز یاد آمدند / ببالین آن نامدار آمدند
بکوشید با مرد بسیار مست / سرانجام گویا زبانش ببست
سپهبد بتاریکی اندر نمود / شب و روز روشن بپویا بپرد
بشهر اندرون بانگ و فریاد خاست / بهر برزنی ناله و داد خاست
چو آواز بشنید ناپاک زن / بخفتان رومی بپوشید تن
شب تیره ایرانیان را بخواند / سخنهای آن کشته چندی براند
پس آن نامهٔ شاه بنمود شان / دلیری و تندی بیفزود شان
همه سرکشان آفرین خواندند / بر آن نامه بر گوهر افشاندند
دوات و قلم خواست ناپاک زن / بآرام بنشست با رای زن
یکی نامه کرد نزدیک شاه / ز بدخواه و ز مرد نیکخواه
پراکنده گشت آن سپاه سترگ / ببخت جهاندار شاه بزرگ
فرستاده خواست شیرین زبان / بلند اختر و پاک و روشن روان
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید / از آن زن ورا شادی نو رسید
که آگاه کن بدرگاه خوش / بنامه ورا افسر ماه خواند
فرستاده آمد بر زن چو گرد / سخنهای خسرو همه یاد کرد
زن شیر از آن نامهٔ شهریار / درخشنده شد چون گل اندر بهار
سپه را بدر خواند و روزی بداد / چو شد روز روشن بنه بر نهاد
چو آمد بنزد یکی شهریار / پذیره شدندش بسی نامدار
زره چون بدرگاه شد باد یافت / دل تاجور یابی آزاد یافت
بیاورد از آن پس شادی گران / مرانکس که بودند با او سران
همان گنج و آن خواسته‌ش برد / یکایک بگنجور او بر شمرد
ز دینار و ز گوهر شاهوار / کس اندازه نگرفت گردون شمار
ز دیبای زربفت و تاج و کمر / همان تخت زرین و زرین رکیب
نگه کرد خسرو بدان ادبیر / برخ چون بهار و ببالا چو سرو
بر خادر و زر و گیسو چو شب / همی در پیاده تو گویی ز لب
ورا در شبستان فرستاد شاه / ز هر کس فزون شد بدانا بیاد

زن کردن خسرو خواهر بهرام چوبینه را

فرستاد نزد برادرش کس / همان نیز دستور فریادرس
بآیین آن دین که در راستست / پذیرفت و با جان همی داشت راست
درم داد و دینار و هر گونه چیز / دو هفته برآمد بدو گفت شاه
بیا دانش بر خلق افکند نیز / بخورشید ماه و تخت و کلاه
ببندی کمر همچنان بر میان / بدو گفت شاها انوشه بدی
که بر کوهی آن درم خاقانیان / روان از بد بدان تو شه بدی
کمان و کمند کمین آورند / همان نیزه و خود و خفتان جنگ
بجزهای تا آب و زین آورند / یکی ترکش آرند و تیر خدنگ
که در باغ و گلشن بیارای گاه / برفتند بیدار دل بندگان
پرستنده را بفرمود شاه / ز ترک و ز رومی پرستندگان
تو گفتی ستاره اندرون راه / چو خورشید شیرین بمشکن اندرون
ز خوبان خسرو هزار و دویست / خرامان ببالای سیمین ستون
زره خواست از ترک وعادی کلاه / بیامد خرامان بجای نشست
بشد گردیه تا بنزدیک شاه / کمر بر میان بست و نیزه بدست

جنین

سبب ویران کردن خسرو شهر ری را

بشاه جهان گفت دستور باش
بن نیزه را بر زمین بر نهاد
همی مرزبان اسب بر کاشتی
چنین گفت شیرین که ای شهریار
بخندید شیرین چنین گفت شاه
همی گفت یاری بداندیش شاه
بماند اندر و خسرو اندر شگفت
کنون ما ببینیم تا جام می
ابا هر یکی زان دو دو مهتر آن
نخواهم که گویند از ایشان سخن
همی رفت و روی زمین را ببرد
بیامد برین روزگاری دراز
جهان بد که می خورد با مهتران
بفرمود تا جام بنداختند
چنین گفت کاکنون بر و بوم ری
گرانمایه دستور با شهریار
که یزدان بدان کار بستود آن
که یکچند باشد بری مرزبان
ببوییم و این را بجای آوریم
کنش کژ و پیچی کژ و دوری ژرف
دو چشمش کژ و سبز و دندان بزرگ
همی جست هر کس بگرد جهان
بیاوردم بفرمان چنین شوم پی
بپرسید از آن گونه مردی بپرس
چنین داد پاسخ که گرد اربد

یکی دیده بگشای و منظور باش
ببالای زین اندر آمد چو باد
ز زیرش سپه نعره برداشتی
بدشمن دهی آلت کارزار
گزین زن بجز دوستداری مخواه
بپرسش منش تا بود در کار
بدان برز و بالا و بازو و گفت
یکی سخت باشی و گردت پی
همه پاک با طوق و با گوشوار
کسی جز تو از نو بود یا کهن

بدان پر هنر زن بفرمود شاه
بباغ اندر آوردگاهی گرفت
بدو گفت هنگام رزم سترگ
تو با جامه پاک بر تخت زر
همی تاخت گرد اندرون گرز تو
هم اکنون ز زینت بیان سترگ
چنین گفت با گردیه شهریار
بگرد جهان چار سالار زین
ازین پس نگهدار ایشان تویی
شنید این سخن گردیه شاد گشت

که آمد بنیزه دگر اسب سیاه
چپ و راست پیکار او پی گرفت
بدین گونه بودم چو از شنده گرگ
ورا مرزبان بر تو باشد گذار
برآوردگاهی که بد یک تنه
جدا کردی پیش شاه بزرگ
کزین بیش از گردش روزگار
که بستند برجا نگهدار من
که با رنج و تیمار خویشان تویی
ز پتیاره دشمن آزاد گشت
همی آفرین خواند بر فر اوی
نگشت اختر نامور جز فراز
نبشته برو نام بهرام بود
بدان جام و آرنده جام بر
همه ری بپی دشت هامون کنند
نشاید که گویند پیلان بری
که بدگوهری باید و خاکسار
بگویید نشان چنین نابکار
نژند اختری باید و سرخ موی
ترش پر ز کین و زبان پر دروغ
که تا یاد خسرو چنین چون گرفت
نیابد کزین گونه مردی براه
وزان گونه بازی بگو آورند
چه داری بیاد ای بگشای بد
دل و جان پرستنده خون کنم

بزرگان و رزم آزموده سران
بیان هر کسی دل بپرداختند
بگویند پیلان جنگی بپی
چنین گفت کای از کیان یادگار
نباشد بهم بر زمین راستان
یکی مرد بی دانش بد زبان
[illegible]
بداندیش و کوتاه دل پر ز درد
براه اندرون پوید او همچو گرگ
ز شهر کسان از کیان و مهان
بدان تا فرستمش موبد بری
بخندید از او کشور و لشکرش
بیاسایم و گیتی با من خرد

بدان مجلس اندر یکی جام بود
گرفته نگارین بهرام بر
همه مردم از شهر بیرون کشند
نگه کن که شهری بزرگ است ری
بدستور گفت آن زمان شهریار
بدو گفت دستور کای شهریار
چنین گفت خسرو که بسیار گوی
همان بد دل و سفله و بی فروغ
همه موبدان مانده زو در شگفت
جهان بد که روزی کسی تر و شاد
بفرمود تا پیش او آورند
بدو گفت خسرو که گرد اربد
سخن هرچه گویم دگرگون کنم

سر مایه من فروغت و بس
بدیوان نبشتند منشور ری
چو آمد بری مرد ناتن درست
وزان پس همه کرد پهنا انگشت
همی گفت اگر ناودانی بجای
همی جست جایی که بد یک درم
چو باران بدی ناودانی نبود
شد آن شهر آباد یکسر خراب
چنین تا بیامد مه فوردین
سرشک سرا بر چون ژاله گشت
همه راغها شد چو پشت پلنگ
چو خسرو گشاده در باغ دید
نشستند و بر سبزه می خواستند
بر اسپی نشانده ستامی بزر
بدید و چو قار و برخ چون بهار
لب شاه ایران پر از خنده گشت
زن چاره گر زود بردش نماز
زری مرد کل شوم را باز خوان
بخندید خسرو گشاده دهن
همی بهر زبانش فزون بود بخت
همه تاجداران کهتر شدند
در گنجهای کهن برگشاد
ازان نامداران ده و دو هزار
بدیشان چنین گفت کای کودزی
بهر سو فرستاد کارآگهان

سوی راستی نیستم دسترس
برشتی بزرگی شد آن شوم پی
دل و دیده از شرم یزدان بشست
دل کدخدایان بدان شد درشت
بر چشم و گر کرد در سرای
خداوند را او فکندی بغم
بشهر اندرون پاسبانی نبود
بسر بر همی تافتی آفتاب

بخشیدن خسرو شهر ری را بگردیه

زمین همچو دیبای رومی برنگ
همه خیمه باغ پر باغ دید
بشادی روان را بیاراستند
بزر اندرون چند گونه گهر
چو می خواره چشم او پر خمار
همی کهتران خنده را بنده گشت
چنین گفت کای شاه گردن فراز
ورا مرد بدکیش بدساز خوان
بدو گفت کای شوخ لشکرشکن
ازان تاج و از خسروانی درخت
همه کهتران زو توانگر شدند
که بنهاد پرویز و فرخ قباد
گزین کرد از ایران و توران سوار
بگرد و بفرمود تا بازگاه
بدان تا نماند سخن در نهان

بدو گفت خسرو که بد اختر است
سپاهی پراکنده او را سپرد
بفرمود تا ناودانها ز بام
بهر سو همی رفت باد سمای
بدان بوم و رست آتش اندر نهم
همه خانه از موش بگذاشتند
ازان زشت بدکار شوم پی
همه شهر یکسر پر از داغ و درد
تذروان بیازی بباغ آمدند
بفرمود تا در دمیدند بوق
بیاورد پس گردیه کودکی
فرو هشته از گوش او گوشوار
همی تاخت چون کودکان گرد باغ
ابا گردیه گفت کز آرزوی
بمن بخش وی را و دلم شاد کن
همی کرد از خانه بیرون کند
زری باز خوان آن بداندیش را
ازان پس که گسترده شد دست شاه
گزین کرد از ایران چلو خشت دار
جهاندار بخشید بر چار بهر
بدان تا سوی زابلستان روند
بگرد مرو را براه آورند
طلایه بیامد بروز و شبان

بشستند مبادا جزین بر سرت
برفت از برو نام زشتی ببرد
بکندند و او شد بدان شاد کام
منادی گری پیش او بر بپای
ز برشان همه سنگ بر سر زدند
دل از بوم آباد برداشتند
که آمد در کار خسرو بری
کس اندر جهان یاد ایشان نکرد
بیاراست گلبرگ روی زمین
همه کوه و هامون پر از لاله گشت
همان میش و آهو بباغ آمدند
بیاورد پس طشتهای خلوق
که پیدا نبد گر به از کودکی
بناخن پر از لاله کرده نگار
فرو هشته از اسب زرین جناغ
چه خواهی بخواه ای زن نیکخوی
دل غمگنان از غم آزاد کن
همان ناودان یک بیک برکنند
جهان اهرمن زشت بدکیش را
سراسر جهان شد ورا نیکخواه
جهاندیده و گرد و جنگی سوار
یکایک همه نامزد کرد شهر
ز بوم سپه در گلستان روند
گزین بگذرد بند و جاه آورند
گسیلید در خیمه بی پاسبان

مقالت والیس

ز لشکر ده و دو هزار دگر
بدیشان سپرد از در باختر
ده و دو هزار دگر برگزید
که از مرز سیتال تا پیش چین
بر کشوری گنج آگنده هست
در گنج بگشاد و چندان درم
هر آنکس که او یاد بندوی بود
چو از کین و نفرین بپرداخت شاه
از آن چار یک بهره بد بنهاد
چو در پادشاهی بدی بد شکست
دگر جز بشادی و رامشگران
سیوم بهره گاه نیایش بدی
ستاره شمر پیش او بر بپای
همان نیز یک ماه بر چار بهر
دگر بهره زو دشت و کوه و شکار
نشستی بمی با بتان طراز
سدیگر هر آنکس که واسته بود
چهارم فرستاد کاباد را
فرستاد با خلعت و کام خویش
چو بودی سر سال نو نوروز
نهادی یکی گنج خسرو نهان
چو بر پادشاهیش بگذشت سال
ششم سال از دخت قیصر چو ماه
بکوشش یکی نام گفتی بود
بکوشش اندرون نامش قباد

دلاور بزرگان پرخاشخر
بدان تا نباشد بایران گزند
ز مردان جنگی چنان چون سزید
نباید که کس پی نهد بر زمین
که کس را نباشد بدان بوم دست
که بودی برو بر دهم مزد [illegible]
بنزدیک گستهم بدکوی بود
بدانش دری دیگر آورد راه
که دارد سخنهای نیکو بیاد
ز لشکر گرانمردم زیردست
نبودی بآرام با مهتران
جهان آفرین را ستایش بدی
که بودی بدانش ورا رهنمای
ببخشید تا شاد باشد بدهر
گران بادکشتی و دارو ز کار
ببین کو نه بد روزگاری بسان
فزاینده مغز و خواننده بود
همی خواندی تا بنزدیک شاه
ز دریا بکشتی بآرام خویش
که رخشان شدی بر دل از خود دین

نخواند و بسی پندها دادشان
بدان سرکشان گفت تا بایدید
بسوی خراسان فرستادشان
مگر آنکه باشد بفرمان ما
چو باید نخواهید و خرم زیید
بیاورد و گریان بر و بیش داد
که بودند شادان بهر کشوری
وزان پس شب و روز کرده دو بهر
ز کار سپاه و ز کار جهان
سبک دامن داد برتافتی
نگفتی نه اندیشه کردی ز بد
چهارم شمار سپهر بلند
وزین بهره بنشستی شب دیر یاب
یکی بهره میدان و چوگان و تیر
هر آنگه که گشتی ز نخچیر باز
دگر بهره شطرنج بودی و نرد
بنوبت ورا پیش بنشاندی
نبشتی همی پاسخ نامه را
همین روز منشور هر کشوری
بدان سال چون خرم و خوش بدی

بسوی الانان فرستادشان
همه در پناه جهاندار بید
بسی پند و اندرزها دادشان
روان بسته دارد و بر پیمان ما
خردمند باشید و بی غم زیید
چو درویش پوشیده شد [illegible]
ز تنهای ایشان جدا کرد [illegible]
نشسته ببخشید بر جا دهر
بگفتی بشاه آشکار و نهان
گذشته بجستی و دریا [illegible]
جهان گیر ز نامداران سزد
همی برگرفتی چه و چون و چند
نشستی بمی با بتان طراز
یکی نامور پیش او یادگیر
درخشنده روز و شبان دراز
سخن گفتن از روزگار نبرد
سخنهای دیرینه برخواندی
بدان نامداران خودکامه را
نبشتی سپردی بهر مهتری
همه دست در شادی اندر زدی
که نشناختی کهتری در جهان
بگیتی نبودش سراسر همال
بگوشش جهان پروریده بنال
همی آشکارا نخواند از برون
بیامد بر خسرو اخترشناس

اندر زادن شیروی از مریم

یکی کودک آمد همانگه ز شاه
نهانی و گر آشکارا دگر
همی خواند شیروی فرخ نژاد

نبود آن زمان رسم بانگ نماز
نهانی بگفتی بگوش نیاز
شب کودک آمد گذشته سه پاس

مقالت بلیناس

مقالت بقراط

ز اخترشناسان بپرسید شاه
چنین داد پاسخ ستاره شمر
هم از راه یزدان بگردد [illegible]
چنین گفت با مرد داننده شاه
همی داشت آن اختر بد نگاه
ز نخچیر وز می بیکسو کشید
بدان تا چه بد نامور شاه را
چنین داد پاسخ ورا شهریار
بفرمود کاو را [illegible]
وزان پس بدو گفت یزدان سپاس
ز تیمار کی باز گردد نبرد
جهان آفرین است و یاد تو باد
دبیر نبینده ما خواندش
که مریم پسر زاد شنبه یکی
نشاید مگر دانش و بخت یار
چو من شادمانم تو شادان بزی
بفرمود تا کاو دم بر درش
برآمد هم آواز رامشگران
بیکهفته زین گونه با رود و می
صد استر ز گنج درم کرد بار
چهل خان زرین پایه بسد
بمریم فرستاد چندان گهر
همان یاز کشور که بد چار بار
کوی پیش رو نام او خاکی
چو آگاهی آمد به پیروز شاه

که هر کس که گرد اندر اختر نگاه
که بر چرخ گردان نیابی گذر
ازین بیشتر چون سرایم چیز
که به زین کنید اندر اختر نگاه
نهاده بر آن بسته بر چهر شاه
در آن چند که روی او کس ندید
که بر بسته برگشت ازان راه را
که من تنگدل گشتم از روزگار
بیاورد یکی رقعه اندر میان
کز او برتر از دانش هر کس است
چنین گفت اندر دانش [illegible]
سر اختر اندر کنار تو باد
سخن گفت با او اندازه بیش

بپرسید فرجام این کار جست
ازین کودک آشوب گیرد زمین
دل شاه غمگین شد از کارشان
نگر تا نگردد زبانشان برین
پراندیشه شد زان سخن شهریار
همه مهتران پیش موبد شدند
چو بشنید موبد بشد نزد شاه
ز گفتار این مرد اخترشناس
بیاورد گنجور و موبد بدید
ورا یدون که تا چاره گردان سپهر
جز از شادکامیت هرگز مباد
ز موبد چو بشنید خسرو سخن
بقیصر یکی نامه فرمود شاه

ز زیج اختر این جهاندار جست
نخواندی سپاسش برو آفرین
وزان ناسزاوار گفتارشان
بپیش بزرگان ایران زمین
بدان گفته کس یاد ندهد بباد
نه گونه داستانها زدند
یکایک بداد او پیام سپاه
ز گردون گردان شدم پرهراس
دلش تنگ شد خامشی برگزید
و گر گونه ناید بگوینده چهر
ز گفتار ایشان مکن هیچ یاد
بخندید و کاری نو افکند بن
که بر نه سزاوار شادی کلاه
که هرگز ندیدم چنو کودکی
و گر در هنر بخشش و تخت را

نامه فرستادن خسرو پرویز بقیصر روم

که شادی کر دنگشایان بزی
دمیدند و پر بانگ شد کشوری
همه شهر روم از کران تا کران
ببودند شادان ز شیروی کی
ز دینار گنجه ز بهر نثار
چنان کز در شهریاران سزد
یکی جفت طاوس کرده بزر
ز دینار رومی هزاران هزار
که همتا نبودش بفرزانگی
که سغبر قیصر آمد ز راه

چو آن نامه نزدیک قیصر رسید
ببستند آیین بی راه و در
بدرگاه بردند چندان طلب
بهشتم بفرمود تا ساربان
ز دیبای زربفت رومی دو
همان چند زرین و سیمین دو
جز از جامه نرم و چینی حریر
فرستاد مردان رومی چهل
همی شد برین گونه بر ساروان
بفرخ نفرمود تا برنشست

انکه کرد توقیع پرویز دید
برادر شیروی پرویز شاه
نسیم گلان آمد و بوی طیب
بیامد بدرگاه با کاروان
که گفتی ز زر جا دهان تازه [illegible]
بگوهر بر و چشمهاشان ز دُر
ز زر و ز بر جد یکی آبگیر
بجام چهل بود بیدار دل
شتروار دینار ده کاروان
یکی مرزبان بود خسرو پرست

مقالت فرفوریوس

مقالت [illegible] حکیم

که او بود سالار در نیم روز / گرانمایه گردی و لشکر فروز
برفتند با او سواران شاه / بسر بر نهادند زرین کلاه
جوان دو دیدان سپه خانگی / که همتا نبودش به بیگانگی
چنین تا بنزدیک شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
چو دیدند زیبا رخ شاه را / بدان گونه آراسته گاه را
نهادند همواره سر بر زمین / برو بر همی خواندند آفرین
بمالید پس خانگی رخ بخاک / همی گفت کای مهتر داد و پاک
ز پرویز گر آفرین بر تو باد / مبادی تو مگر همه شاد و شاد
بزرگانش از جای برخاستند / همه دست بر دست بگذاشتند
چنین گفت پس شاه را خانگی / بچون تو که باشد بفرزانگی
ز خورشید بر چرخ تابنده تر / ز جان سخن گوی پاینده تر
مبادا جهان بی چنین شهریار / برو باد جاوید تا روزگار
مبیناد کس روز بی کام تو / نبشته بخورشید بر نام تو
کسی کو به پیوستگی شاه شاد / نباشد ورا روشنایی مباد
جهان بی سر و افسر تو مباد / بر و بوم بی لشکر تو مباد
ابا هدیه و باژ روم آمدیم / بدین نام بردار بوم آمدیم
برفتیم با فیلسوفان بهم / بدان تا نباشیم در رزم دژم
ز قیصر درود و ز ما آفرین / برین نامور شهریار زمین
ز قیصر پذیرد مگر باژ و چیز / که با باژ و چیز آفرین باد نیز
بخندید از آن پر هنر مرد شاه / بفرمود زرین یکی زیرگاه
فرستاد پس چیزها سوی گنج / بدو گفت چندین چه بایست رنج
بخراد برزین چنین گفت شاه / که این نامه برخوان بپیش سپاه

بعنوان نگه کرد مرد دبیر / که گوینده او بود و هم یادگیر

نامهٔ قیصر روم بخسرو پرویز

چنین گفت کین نامهٔ قیصرست / بنزدیک پرویز یزدان پرست
جهاندار بیدار بهرام شهر / که یزدانش تاج و خرد داد و مهر
جهاندار فرزند هرمزد شاه / که زیبای تاج است و اورنگ و گاه
ز قیصر پدر ما در شیر نام / که پاینده باد ابر و نام و کام
که با برز و با فر و پیروز باد / همه روزگارانش نوروز باد
بایران و نیرانش بر دست رس / بشاهی مباداش انباز کس
همیشه بدل شاد و روشن روان / همیشه خرد پرور و دولت جوان
گرانمایه شاهی کیومرثی / همان پور هوشنگ طهمورثی
پسر بر پسر چون پدر بر پدر / مبادا که این گوهر آید بسر
بر و پاک یزدان کند آفرین / بزرگان ملک و گزینان دین
نه چون تو سوار و نه چون تو نهاد / نه چون تو بر ایوان چینی نگار
همه مردمی و همه راستی / مبیناد جانش مگر کاستی
بایران و نیران و هندوستان / همه ترک تا روم جادوستان
نژاد از نژادان بپاکی نژاد / کسی چون تو از پاک مادر نزاد
فریدون که ایران بایرج سپرد / وزان دیگران نام مردی ببرد
برو آفرین کرد روز نخست / دلش از کژی و تاری بشست
همه بی نیازی و نیک اختری / بزرگی و مردی و افسونگری
تو گویی که یزدان شما را سپرد / وزان دیگران تخم شاهی ببرد
هنر پرور و راد و بخشنده گنج / از آن تخم هرگز نبد کس برنج
نهادند بر دشمنان باژ و ساو / بد اندیشان بار کش همچو گاو
ز هنگام کسری نوشین روان / که بادا همیشه روانش جوان
گر از ژرف دریا بر آوردی / بران گونه دیوار بنهادگی
ز ترکان همه پیشه تا رود / پرستنده بی رنج گشت انجمن
ز دشمن پرستند چندان جهان / برو آفرین از کهان و مهان
ز تازی و سندی و ایرانیان / ببستند پیشش کمر بر میان

روا رو چنین تا بسر خزر / از ارمینیه تا در باختر
ز بیتال ترک و سمرقند و چاچ / بزرگان با فر و اورند و تاج
همه کهتران شما بوده اند / بدین بندگی بر گوا بوده اند
که شاهان ز تخم فریدون بدند / دگر یکسر از داد بیرون برند
بدین خویشی اکنون که من کرده ام / بزرگی بدانش بر آورده ام
بدان گونه شادم که تشنه بآب / دگر تیره تیره از آفتاب
جهاندار بیدار پاسخ کناد / مرا اندرین روز فرخ کناد
یکی آرزو خواهم از شهریار / که آن آرزو نزد ما دست خواد
که دار مسیحا بگنج شماست / چو بینید دارید گشاده راست
بر آمد برین سالیان دراز / بنزد گو فرستد با شاه باز
بدین آرزو شهریار جهان / ببخشاید از ما کهان و مهان
ز گیتی برو بر کنند آفرین / که بی او مبادا زمان و زمین
بدان من ز خسرو پذیرم سپاس / نیایش کنم روز و هر شب سپاس
همان هدیه و باژ و یاری کنین / فرستم بنزدیک آن انجمن
پذیرفته گشتم سپاهی بر آن / مبیناد روی تو چشم بدان
شود فرخ این جشن و آیین ما / درفشان شود در جهان دین ما
هم این روزه پاک یکشنبدی / ز بهر پرستیدن ایزدی
برو سوگواران بنالند وی / برو بر فراوان بسوزند بوی
شود آن زمان بر دل ما درست / که از کینه دلها بخواهید شست
که بود از گه آفریدون فراز / که با تور و سلم اندر آمد براز
شود کشور آسوده از تاختن / ز هر گونه کینها ساختن
زن و کودک رومیان بر وی اند / دل ما ز هر گونه آزرده اند
بدین خویشی ما جهان رام کن / همه کار بیهوده بد رام کن
درود جهان آفرین بر تو باد / همان آفرین نیز بر تو باد
چو آن نامهٔ قیصر آمد به بن / جهاندار بشنید چندان سخن
از آن نامه شد شاد و خرم جهان / برو تازه شد روزگار جهان
بسی آفرین خواند بر خانگی / بدو گفت بس کن ز بیگانگی
گرانمایه را جایگه ساختند / دو ایوان خرم بپرداختند
ببردند چیزی که بایست برد / بنزدیک آن مرد بیدار کرد
بیامد بدید آن گزین جایگاه / وزان پس همی بود نزدیک شاه
بخوان و نبید و شکار و نشست / همی بود با شاه مهتر پرست
برین گونه یکماه نزدیک شاه / همی بود شادان دل و نیکخواه

چو یک ماه شد نامه پاسخ نبشت / سخنهای با مغز فرخ نبشت

جواب نامهٔ قیصر از خسرو پرویز

سر نامه گفت آفرین جهان / بران باد کو پاک دارد جهان
بدو نیک بیند ز یزدان پاک / و دل بود او اندر جهان ترس پاک
کند آفرین بر خداوند مهر / کزین گونه بر پای دارد سپهر
نخست آنکه گفتی ستایش مرا / نیامد بر دی نیایش مرا
بدانستم و شاد گشتم بدان / سخن گفتن تاج و از بخردان
پذیرفتم آن نامور گنج تو / نخواهم که چندان بود رنج تو
از ایران جهاندار یزدان پاک / بر آورد بوم ترا بر سماک
ز سند و ز سقلاب و چین و خزر / چنین ارجمند آمد آن بوم و بر
بمردی و دانش هم پرهیز و دنا / ز یزدان شما را سپاس آفرین
چو کارم بیامد تو یارم بدی / بهر دانشی غمگسارم بدی
جهان شادم اکنون به پیوند تو / بدین پر هنر پاک فرزند تو
که مهتر نباشد بفرزند خویش / ببوم و ببر و پاک پیوند خویش
همه مهتران پشت برگاشتند / مرا در جهان خوار بگذاشتند
تو تنها بجای پدر بوده ایم / همان از پدر بیشتر بوده ام
ترا همچنان دارم اکنون که شاه / پدر بیند آزاده نیکخواه

دگر هرچه گفتی ز شیروی من / ازان پاک تن دخت و نیروی تن
بدانستم و آفرین خواندم / بدان هم تا پاک دین خواندم
دگر هرچه گفتی ز پاکیزه دین / ز یک شنبدی روزه و آفرین
همه خواند بر ما یکایک دبیر / سخنهای شایستهٔ دلپذیر
بما بر ز دین کهن ننگ نیست / بگیتی به از دین هوشنگ نیست
همه داد و نیکی و شرم و مهر / نگه کردن اندر شمار سپهر
بهستی یزدان نیوشا بویم / همیشه سوی داد کوشا بویم
ندانیش انباز و فرزند و جفت / نگه دو نهان و نماند نهفت
در اندیشهٔ دل نگنجد خدای / بهستی همو باشد و رهنمای
دگر گفت ز دار مسیحا سخن / بیاد آمد و روزگار کهن
بران دین که باشد بخوبی بپای / بران دین نباشد جز از رهنمای
کسی را که خوانی همی سوگوار / نگه دان به پیغمبرش نابدار
که گوید که فرزند یزدان بدوی / بران دار برگشته خندان بدوی
چو فرزند بد رفت سوی پدر / تو اندوه این چوب پوده مخور
ز قیصر چو بیهوده باشد سخن / بخندد برین نامه مرد کهن
همان دار عیسی نیرزد برنج / که شاه آفریدون نهادش بگنج
از ایران چو جوئی فرستم بروم / بخندند بر من همه مرز و بوم
چو موبد گمانند که ترسا شدم / گر از بهر مریم سکوبا شدم
دگر آرزو هرچه باید بخواه / شمارا سوی من گشادست راه
پسندیدم آن هدیهای تو نیز / بگاریخ بردی ز هر گونه چیز
بشیروی بخشیدم آن برده رنج / پی افگندم اورا یکی تازه گنج
ز روم و ز ایران پراندیشه ام / شب تیره اندیشه مند شام
بترسم که شیروی گردد بلند / رسانند بر بوم ایران گزند
نخست اندر آید بسلم بزرگ / ز اسکندر آن نامور تیز گرگ
ز کین نو آیین و کین کهن / مگر در جهان تازه گردد سخن
سخنها که بشنیدم از دخترت / چنان دان که او تازه کرد افسرت
بدین مسیحا بکوشد همی / سخنهای ما کم نیوشد همی
بآرام شادست و پیروز بخت / بدان خسروانی نو آیین درخت
همیشه جهاندار یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / همی داشت خراد برزین نگاه
گشادند ازان پس در گنج باز / یکی گرد کرد او بروز دراز
نخستین صد و شصت بدره دری / که بندوی خواندش پارسی
بگوهر برآگنده هر یک چو سنگ / نهادند بر هر یکی مهر تنگ
بران هر یکی را بها صد هزار / درم بود بر دفتر شهریار
بیاورد سیصد شتر سرخ موی / سیه چشم و آراسته کارجوی
بران هر یکی را بها ده هزار / حسابی بر آورده از روزگار
ز دیبای چینی صد و چل هزار / ازان چند زربفت گوهر نگار
دگر جام صد پر خوشاب بود / که هر دانه قطرهٔ آب بود
صد و شصت یاقوت چون ناردان / پسندیدهٔ مردم کاردان
ز سندی و ز چینی و بر سویی / ز مصری و ز جامهٔ خسروی
ز چیزی که خیزد ز هر کشوری / گزینندهٔ اندر جهان مهتری
فرستاد سیصد شتروار بار / از ایوان بر قیصر نامدار
یکی خلعت افگند بر خانگی / فزون تر ز خویشان بیگانگی
همان تیغ و جامه همه اسب و استام / ز پوشیدنیها که بردند نام
چنین هم شتروارها بار کرد / ازو ده شتروار دینار کرد
ببخشید بر فیلسوفان روم / برفتند شادان ازان مرز و بوم
همه مهتران خواندند آفرین / بران پرهنر شهریار زمین

گفتار اندر داستان خسرو و شیرین

کنون داستان کهن نو کنم / سخنهای شیرین و خسرو کنیم

کهن گشته این نامهٔ باستان / ز گفتار و کردار آن راستان
همی نو کنم نامه زین نشان / کجا یادگارست ازان سرکشان
بود بیت شش بار بیور هزار / سخنهای شایستهٔ غمگسار
نبیند کسی نامهٔ پارسی / مهذب نوشته دو صد بار سی
اگر باز جویند ازو بیت بد / همانا که کم باشد از پنج صد
چنین شهریاری و بخشنده‌ای / بگیتی ز شاهان درخشنده‌ای
نگه کرد اندرین داستانها نگاه / ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
چو سالار شاه آن سخنهای نغز / بخواند ببیند به پاکیزه مغز
ز بخشش من ایدر شوم شادمان / کزو دور بادا بد بدگمان
وزان پس کند یاد بر شهریار / مگر تخم و رنج من آید ببار
که جاوید باد افسر و تخت او / ز خورشید تابنده تر تخت او
چنین گفت پاینده دهقان پیر / که دانش بود مرد را دستگیر
غم و شادمانی بباید کشید / ز هر شور و تلخی بباید چشید
جوانان دانندهٔ باگهر / نگه کن بدین آزمایش هنر

آغاز داستان

چو پرویز ناباک بود و جوان / پدر زنده و پور چون پهلوان
ورا در زمین دوست شیرین بُدی / برو بر چو روشن جهان بین بدی
بسندش نبودی جز او در جهان / ز خوبان وز دختران مهان
بر آنگه که شد بر جهان شهریار / ز شیرین جدا بود یک روزگار
بگرد جهان بر، بی آرام بود / که کارش همه رزم بهرام بود
چو خسرو بپرداخت چندی ز مهر / شب و روز گریان بدی خوبچهر
چنان بد که یکروز پرویز شاه / همی آرزو کرد نخجیرگاه
بیارات بر سان شاهنشهان / که بودند ازو پیشتر در جهان
چو بالای سیصد بزین ستام / برون شد با خسرو نیک نام
هزار و صد و شصت خسرو پرست / پیاده همی رفت زوبین بدست
هزار و چهل چوب و شمشیر داشت / که دیبا ز بر پرده زیر داشت
پس اندر همان هفتصد باز دار / چه با باشه و چرخ شاهین شکار
وزان پس برفتند سیصد سوار / همه باز دار و همه یوزدار
بزنجیر هفتاد شیر و پلنگ / بدیبای چین اندرون بسته چنگ
پلنگان و شیران آموخته / بزنجیر زرین دهان دوخته
قلاده بزر هشتصد بود سگ / که بر دشت آهو گرفتی بتگ
پس اندر ز رامشگران دو هزار / همه ساخته رود و روز شکار
بزین اندرون هر یکی استری / سر بر نهاده ز زر افسری
ز کرسی و خرگاه و پرده سرای / همان خیمه و آخر و چارپای
شتر بود چل اندرون پنج صد / همه کرده آن رسم را نامزد
دو صد بنده با مجمر افروخته / بر و عود و عنبر همان سوخته
دو صد مرد برنا ز فرمانبران / ابا سنبل و نرگس و زعفران
همی پیش بردند تا باد بوی / چو آید ز هر سو رسانند بوی
همی پیش آنکس که با بوی خوش / همی رفته با مشک صد آبکش
کرتانا کمان ناورد گرد باد / نشانند بران شاه فرخ نژاد
نشاهان برنا چو سیصد سوار / همی راند با نامور شهریار
همه جامها سرخ و زرد و بنفش / شهنشاه با کاویانی درفش
همی راند با تاج و با گوشوار / بزربافته جامهٔ شهریار
ابا یاره و طوق و زرین کمر / بسر بر همه در فشانده گهر
چو بشنید شیرین که آمد سپاه / بپیش سپاه آن جهاندار شاه

آمدن خسرو بپای قصر شیرین

یکی سبز پیراهن مشک بوی / بپوشید گلنارگون گرد روی
یکی از برش سرخ دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر بوم

بسر بر نهاد افسر خسروی   نگارش همه پیکر پهلوی
ز ایوان خرم بیامد ببام   بروز جوانی بید شادکام
همی بود تا خسرو آنجا رسید   سرشکش ز مژگان برخ برچکید
جو روی ورا دید بر پای خاست   به پرویز بنمود بالای راست

زبان کرد گویا بشیرین سخن   همی گفت از آن روزگار کهن
بنرگس گل و زعفران را بشست   که بیمار بد نرگس و گل درست
بران آب داری و آن نیکوی   زبان تیز بگشاد بر پهلوی
که شاها هنرها اسپهبد تنا   خجسته گوا کرد شیر اوژنا
کجا آن همه بند و پیوند ما   کجا آن همه عهد و سوگند ما
همی گفت و از دیده خوناب زرد   همی ریخت بر جامهٔ لاجورد
کجا آن همه مهر و خونین سرشک   که دیدار شیرین بد او را پزشک
کجا آن همه روز کردن بشب   دل و دیده گریان و خندان بلب
بچشم اندر آورد پرویز آب   بزد روی رخشش گشت چون آفتاب
فرستاد بالای زرین ستام   ز رومی چهل خادم نیک نام
که او را بمشکوی زرین برند   سوی خانهٔ عنبر آگین برند
وز آنجا یکه شد بدشت شکار   ابا باده و رود و رامشگسار
جو از دشت و ز کوه برداشت بهر   همی رفت شادی کنان سوی شهر
ببستند آیین بشهر و براه   که شاه آمد از دشت نخچیرگاه

زنالیدن بوق و بانگ سرود   هوا گشت از آوای نای و رود
جهان خسروی بزد و شاخ بلند   ز شهر اندر آمد بکاخ بلند
بمشکوی شیرین بیامد برش   ببوسید پای و زمین و سرش
بموبد چنین گفت شاه آن زمان   که بر ماه بر جشن تنگی کمان
درین خوب رخ را بخسرو دهید   جهان را بدین مژده نو دهید
مر او را بآیین مشکین بخواست   که آن رسم و آیین بدانگاه راست

آگاه شدن بزرگان لشکر از کار خسرو

جو آگاهی آمد ز خسرو براه   ز نزد بزرگان و نزد سپاه
که شیرین بمشکوی خسرو نشست   کهن گشته کار جهان نو نشست
همه شهر از آن کار غمگین شدند   پر اندیشه و درد شیرین شدند
نرفتند نزدیک خسرو سه روز   چهارم چو بفروخت گیتی فروز
فرستاد و خسرو جهان انجمن اند   بگاه گرانمایگان برنشاند
بدیشان چنین گفت کین روز چند   ندیدم شما را شدم مستمند
بیامد دم از بیم و آزارتان   پر اندیشه گشتم ز بازارتان
همی گفت و پاسخ نداد ایچ کس   ز گفتن زبانها ببستند و بس
هر آنکس که زو داشت آزار و خشم   یکایک بموبد نمودند چشم
جو موبد جهان دید بر پای خاست   بخسرو چنین گفت کای دادراست
بروز جوانی شدی شهریار   بسی نیک و بد دیدی از روزگار
شنیدی بسی نیک و بد از جهان   ز کار بزرگان و کار مهان
کجا تخمهٔ مهتر آلوده گشت   بزرگی ازان تخمه پالوده گشت
جهان دان که هرگز گرامی پسر   نبود دست یازان بجوی پدر
کمر مادرش تخمه را تیره کرد   پسر را بآلودگی خیره کرد
جو ضحاک تازی کشنده بد   که جمشید را او جو آمد بسر
سکندر که او خون دارا بریخت   جهان آتش کین بما بر بیخت
که دارا برادر پدر خواندی   همی فیلسوفش پسر خواندی
بکین اندرون تخمه آلوده گشت   بزرگی ازان تخمه پالوده گشت
پدر پاک بد مادرش پرهنر   جهان دان که پاکی نیاید بسر
دگر شی بجوید کسی راستی   کز از راستی بگذری کاستی
دل ما غمی شد ز دیو سترگ   که شد یار با شهریار بزرگ
بایران اگر زن نبودی جزین   که خسرو ورا خواندی آفرین
نبودی جو شیرین بمشکوی شاه   بهر جای روشن بدی روی ماه
نیاکانت آن دانشی راستان   نکردند یاد از چنین داستان
جو گشت آن سخنهای موبد دراز   شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز
جنین گفت موبد که فردا پگاه   بیاییم یکسر بدین بارگاه
مگر پاسخ شاه یابیم باز   که امروز باشد سخنها دراز
دگر روز شبگیر برخاستند   همه بندگی را بیاراستند
یکی گفت کان دی نیارست گفت   دگر گفت کان با خرد بود جفت
سوم گفت کامروز پاسخ دهد   سرد زنو که آواز فرخ دهد
همه موبدان برگرفتند راه   خرامان برفتند نزدیک شاه
بزرگان گزیدند جای نشست   بیامد یکی مرد طشتی بدست
جو خورشید رخشنده مالیده طشت   یکایک بر آن مهتران برگذشت
بطشت اندرون ریخته خون گرم   جو نزدیک شد طشت بنهاد نرم
ازان طشت هرکس بپیچید روی   همه انجمن گشت پرگفت و گوی
همی کرد خسرو بهرکس نگاه   همه انجمن خیره از بیم شاه
بایرانیان گفت کین خون کیست   نهاده بپیش من از بهر چیست
بدو گفت موبد که خون پلید   کزو روی و کشت سرکس که دید
جو موبد چنین گفت برداشتند   همه دست بر دست بگذاشتند
زخون طشت پرمایه کردند پاک   بشستند پاکش بآب و بخاک
جو روشن شد آن پاک طشت پلید   بکی وانکه او شسته بد پرنبید

همی بر پراگند مشک و گلاب / شدان طشت بی رنگ چون آفتاب
بموبد چنین گفت خسرو که زشت / بفرمان ز دوزخ تو کردی بهشت
بدو گفت موبد انوشه بدی / پدیدار شد نیکویی از بدی
کنون طشت می شد بمشکوی ما / همانا پدید و دگر گونه گشت
چنین خسرو که شیرین بشهر / چنان بود کان پرمنش طشت زر
همه مهتران خواندند آفرین / پدیدار شد نیک کردار زشت
ز من گشت بدنام شیرین بخت / بما بر یکی دوستداری بخت
که هم شاه و هم موبد و هم رد است / برین گونه بوباشد از بوی ما
همی زان فزاید که تو بر کنی / مه آن شد بگیتی که تو مه کنی
همه روز با دخت قیصر بدی / که بی تاج و تخت جهاندار مین
وز آن پس فزون شد بنزدیک شاه / چو خورشید گشت آن گه بوده ماه
بفرجام شیرین ورا زهر داد / نگه بر زمین فرهٔ ایزدی
ز مریم همی بود شیرین بدرد / همیشه ز مشکش دو رخساره زرد
چو سالی برآمد که مریم بمرد / هم اندر شبستانش مهتر بدی
ازان چاره آگه نبود ایچ کس / که او داشت آن راز پنهان و بس
بیاورد فرهنگیان را پدر / شد آن دختر خوب قیصر نژاد
چو شیروی را سال شد بر دو هشت / ز بالای سی سالگان برگذشت
چنان بد که یکروز موبد برفت / شبستان شاهان مرورا سپرد
همی داشت موبد مرو را نگاه / شب و روز شادان ببزم شاه

داستان شیروی پسر خسرو پرویز

چو آمد بنزدیک شیرو فراز
یکی دفتری دید پیش اندرش
بدست چپ آن جوان سترگ
نمی شد دل موبد از کار اوی
ز کار زمانه نمی گشت بخت
سوی موبدان موبد آمد تکاب
ز گفتار مرد ستاده شمر
همی گفت تا کرد کار سپهر
بیازرد ازو شهریار بزرگ
ایا آنک هشیره بودی ورا
همی برگرفتند ازیشان شمار
زپوشیدنیها و از خوردنی
همان نیز دستار و از مشکران
کنون داستان گوی از باستان
ز تختی که خواندی ورا طاقدیس

بریده یکی خشک چنگال گرگ
ز بازی و بیهوده کردار اوی
ازان پرمنش کودک شوربخت
که بازیت با این گرانمایه جفت
دلش بود پر درد و خسته جگر
چگونه نماید بما پاک چهر
که کودک جوان بود و تیز و گرگ
کجا آب از تیره بودی ورا
که و مه فزون آمد از سه هزار
ز بخشیدنی و ز گستردنی
همه کاخ و بنیاد بودی گران

سروی سر گاومیشی برات
بنالش بد آمد همان چنگ گرگ
که او طالع زادنش دیده بود
بشد زود موبد بگفت این بشاه
ز فرزند و نگین رخش زرد شد
جواز پادشاهیش بد سی و سال
پراز درد شد جان خندان اوی
همانگه بپیوسته او بدبند
همه کاخها ایک اندر دگر
با بوانها شان بیاراستند
بهنگام شان رامش و خورد بود

بیامد بنزدیک آن نیکبخت
همیشه بیارزش بودی بیاد
نشسته کلیله بر ان دفترش
همی این بدان بود دانگه که خواست
سروی گاو داد زان جوان سترگ
ز دستور بگشود پرسیده بود
همی داشت خسرو مرو را نگاه
ز کار زمانه پر از درد شد
گذر کرد شیروی بفراخ بال
ازایوان او کرد زندان اوی
که رای جستن بر او شد بلند
بریدند آنک بود شاه را چاره گر
پرستنده و بندگان خواستند
نگهبان بر ایشان چهل مرد بود
ازان یک دل و یک زبان داستان
که بنهاد پرویز بر این سپس

اندر صفت تخت طاقدیس

سرمایه آن ز ضحاک بود / که ناپارسا بود و ناپاک بود
بگاهی که دید آفریدون گرد / وزان تازیان نام مردی ببرد
یکی مرد بد در دماوند کوه / که شاهش جدا داشتی از گروه
بکاجهن برزین بدی نام او / رسیده به هر کشوری کام او
یکی نامور شاه را تخت ساخت / گهر کرد بر کار و در وی نشاخت
که شاه آفریدون بدان شاد گشت / جهان تخت پرمایه آباد گشت
درم داد هرچون دانی نژاد / یکی طوق زر داد و دو گوشوار
همان عهد ساده برو بر نشست / نشستند منشور او چون بهشت
بدانگه که ایران بایرج سپرد / کزان نامداران او بود گرد
جهاندار شاه آفریدون سه چیز / بران پادشاهی بیفزود نیز
همین تخت و آن گرزهٔ گاو سار / سه دیگر درفش است از و یادگار
چو ایرج بشد زو بماند این سه چیز / همان شاد بد زو منوچهر نیز
هر آنکس که او تاج شاهی ببود / بران تخت چیزی همی بر فزود
چو آمد بکیخسرو نیک بخت / فراوان بیفزود بالای تخت
برین هم نشان تا بلهراسب شد / وزو همچنین تا بگشتاسب شد
چو گشتاسب آن تخت را دید گفت / که کار بزرگان نشاید نهفت
بجاماسب گفت ای گرانمایه شاه / فزودی چه داری برین یادگار
یکایک ببین تا چه خواهی فزود / پس از مرگ ما را که خواهد ستود
چو جاماسب آن تخت را بنگرید / پدیدار ازو گنج دانش کلید
برو بر شمار سپهر بلند / همه کرد پیدا چو چون و چند
ز کیوان همه نقشها تا بماه / بران تخت کرد او بفرمان شاه
چنین تا بگاه سکندر رسید / ز شاهان سر آنکس که آن کار دید
همی بر فزودی بر و چند چیز / ز زر و ز سیم و زجاج و ز شیز
بران را سکندر همی پاره کرد / نبی وا دانشی کار یکباره کرد
بسی زان بزرگان نهان داشتی / همی دست بر دست بگذاشتی
بران گونه بد تا که اردشیر / وزان نیز هرکس که بد تیز ویر
ازان تخت جایی نشانی نیافت / بشادی سوی آرزو ها شتافت
نکرد او وزان تخت ازو باز ماند / ازان پس که کام بزرگی براند
ازیشان فراوان نشسته بیافت / بشادی سوی کردکردن شتافت
بهم درزدند آن سزاوار تخت / بهنگام آن شاه پیروز بخت
ورا هرکه آمد ز روم و ز چین / ز بغداد و مکران و ایران زمین
هزار و صد و بیست استاد بود / که گرد آوران تختشان یاد بود
که او را بشاه گشتاسب گرد / برای و بند پیر جاماسب کرد
ابا هر یکی مرد شاگرد سی / ز بغداد و ز روم و ز پارسی
نفرمود تا یک زمان تخت زر / بدو سال تا تخت برسیم زدند
چو بر پای کردند تخت بلند / درخشنده شد روی تخت بلند
برش بود بالاش صد شاه رش / که آنسو بدیدی سر کشورش
بلندیش پنجاه و صد شاه رش / چو پهنا درش برنیم از برش
بسی روز در ماه سر بامداد / یکی فرش بودی بزر بر نهاد
همان تخت اندر خور تخت بود / جهانی سراسر همه تخت بود
برونش ز زرین صد و چل هزار / ز پیروزه کرده بزر بر نگار
همه نقرهٔ خام بد میخ کش / یکی صد بمثقال تا شصت و شش
چو اندر بره خوان نهادی چراغ / پسش دشت بودی و در پیش راغ
چو خورشید در شیر گشتی درشت / مر آن تخت را سوی او بود پشت
چو هنگامهٔ تیرماه آمدی / که بیوه و جشنگاه آمدی
سوی میوه و باغ بودیش روی / بدان تا بیابد ز هر میوه بوی
زمستان که بودی گه باد و نم / بران تخت بر کس نبودی دژم
همه طاقها بودی بسته ازاد / ز خز و سمور از در شهریار
همان گوی سیمین و زرین هزار / بر آتش همی تافتی جامه دار
بمثقال از آن هریکی پنج صد / که از آتش سرخ بودی بلند

[illegible]

یکی نیمه زو پیش آتش بدی — دگر بش گردان کرش بدی
شمار ستاره ده و دو دخت — همان ماه تابان ببرجی گرفت

چه زو ایستاده چه مانده بجای — بدیدی بچشم سر اختر گرای
ز شب نیز دیدی که چندی گذشت — سپهر از بر خاک چندی بگشت

ازان تختها چند زرین بدی — چه مایه ازو گوهر آگین بدی
شمارش ندانست کردن کسی — وگر چند بودیش دانش بسی

بران گوهری کش بها خوار بود — کا پیش هشتاد دینار بود
بسی نیز بگذشت بر هفت صد — همی گیر ازین گونه بر نیک و بد

بسی سرخ گوگرد بدکش بها — ندانست کس مایه و منتها
که روشن شدی زو شب تیره چهر — چو ناهید رخشان شده بر سپهر

ز تخت از بر تخت پرمایه بود — ز گوهر سرمایه بی مایه بود
کهین تخت را نام بد میش سار — سر میش بودی برو بر نگار

دگر تخت را نام بد لاجورد — که هرگز ندیدی ورا یاد کرد
سدیگر سراسر ز پیروزه بود — برو هرکه دیدیش پیروزه بود

ازین تا بدان پایه بودی جهان — همان پایه زرین گوهرنگار
هرانکس که دهقان بدی زیردست — و رامش همه بود جای نشست

سواران ناپاک روز نبرد — شدندی بران پایهٔ لاجورد
به پیروزه برجای دستور بود — که از کدخداییش بخور بود

چو بر تخت پیروزه بودی نشست — خردمند بودی و مهتر پرست
چو رفتی بدستوری رهنمای — نکویافتی پیش پرویز جای

یکی جامه افکنده بد زربفت — برش بود بالاش پنجاه و هشت
بگوهر همه ریشها تافته — ز بر شوشهٔ زر بر تو بافته

بدو کرده پیدا نشان سپهر — ز کیوان و بهرام و زماه و مهر
ز کیوان و برجیس تا برج ماه — پدیدار کرده همه دستگاه

همان هفت کشور برو بر نشان — ز دهقان و از روم و کرد نشان
برو بر نشان چل و هفت شاه — پدیدار کرده همه تاج و گاه

بران بافته نام شاهنشهان — چنان جامه هرگز نماند نهان
ابجین در یکی مرو بدی همال — همی بافت آن جامه را هفت سال

سر سال نو هرمز فوردین — بیامد بدرگاه سالار چین
ببرد آن کسی کش بنزدیک شاه — گرانمایگان برگرفتند راه

بگستردی روز نو آن جامه را — ز شادی جدا کرد بدکامه را
بران جامه بر مجلس آراستند — نوازندهٔ رود را خواستند

همی آفرین خواند هرکس برو — شهنشاه را داد چندی درود
بزرگان بران گوهر افشاندند — که ز ترس بزرگش همی خواندند

همی مرزبان شاه برتر گذشت — چو شد روز شاهیش بر پنج و هشت
کسی را نبد بر درش کار بد — بدرگاه آباد شد باربد

داستان باربد رامشگر با خسرو پرویز

بدو گفت سرکس که شاه جهان — گزیدت ز رامشگری از جهان
گر کرباتو اورا برابر کند — ترا بر سر سرکشی افسر کند

چو بشنید مرد آن بجوشید سر — وگر نه نبودش بچیزی نیاز
ز کشور بشد تا بدرگاه شاه — همی کرد رامشگر از انگاه

چو بشنید سرکش دلش تیره گشت — بزخم اندرون رود با خبر گشت
بیامد بنزدیک سالار بار — درم کرد و دینار چندی شاه

بدو گفت رامشگری بر درست — که از من بسال و خرد مهتر است
نباید که در پیش خسرو شود — گر ما کهنه گشتیم و او نو شود

ز سرکش چو بشنید دربان شاه — بر امشگران شاد بر بست راه
چو رفتی بنزدیک او باربد — همش یار بر بود و هم کار بد

ندادی و را راه سالار بار — نه نیزش بدی مردمی خواستار
چو نومید برگشت ازان بارگاه — ز ایوان بیامد سوی باغ شاه

[illegible]

نهانی

[illegible]

که این باغبان بود مردوی نام — شد از دیدنش مردوی شادکام
دران باغ رفتی بنوروز شاه — دو هفته ببودی بدان جشنگاه

سبک باربد نزد مردوی شد — نهان روز با مردم بوی شد
چنین گفت با باغبان باربد — که گویی تو جانی و من کالبد

کنون آرزو خواهم از تو یکی — گر نزد تو است این سخن اندکی
چو آید برین باغ شاه جهان — مرا راه ده تا ببینم نهان

گر تا چون شود شاه در جشنگاه — بر بینم نهفته یکی جشن شاه
بدو گفت مردوی ایدون کنم — ز مغز تو اندیشه بیرون کنم

چو خسرو همی ساخت کاید بباغ — دل میزبان شد چو روشن چراغ
بر باربد شد که نزدیک شاه — همی رفت خواهد سوی جشنگاه

همه جامها باربد سبز کرد — همان بربط و رود و سازی کرد
بشد تا بجایگاه خسرو رسید — بهاران نشستنگه وی بدید

یکی سرو بد سبز برکش گشن — بروگاه چون خوابگاه پشن

بران سرو شد بربط اندر کنار — زمانی همی بود تا شهریار

ز ایوان بیامد سوی جشنگاه — بیاراست پالیز گرجای شاه

بیامد پری چهره میگسار — یکی جام می برکف شهریار

جهاندار بستد ز کودک نبید — بلور از می سرخ بد ناپدید

بدانگه که خورشید برگشت زرد — همی بود تا شب لاجورد

زننده بران راز برداشت رود — همان ساخته پهلوانی سرود
یکی نغز دستان بزد بر درخت — کزان خیره شد مرد بیدار بخت

سرودی بآواز چون برکشید — که اکنونش خوانی تو داد آفرید
بماندند یک مجلس اندر شگفت — همان هرکسی رای دیگر گرفت

بران نامداران بنزد شاه — که جوید سراسر این جشنگاه
فراوان بجستند و باز آمدند — بنزدیک خسرو فراز آمدند

جهاندیده آن کار اندر گرفت
بیاورد جامی دگر میگسار
که بیکار گردش همی خواندند
بفرمود کین را بجای آورید
ندیدند چیزی جز از بید و سرو
برآمد دگر باره بانگ سرود
چو بشنید پرویز برپای خاست
چنین گفت کین گر فرشته بدی
بجویید در باغ تا این کی است
چو بشنید رامشگر آواز او
بیامد بمالید بر خاک روی
سراسر بگفت آنچه رفت از بنه
بآواز او شاه می درکشید
چرا دور کردی تو او را ز من
ببد باربد شاه رامشگران
سر آمد کنون گفتن باربد
که روز کیان و جهان بگذرد
سرانکه که شد سال بر شصت و شش
ازان پس نمیرم که من زنده‌ام
کنون از مداین سخن نو کنم
چنین گفت روشن دل پارسی
که خسرو فرستاد کسها بروم
وز ایشان سرانکس که استاد بود
از ایشان گل آور گزیدند سی
گرانمایه هندی که بد هندسی

که از بخت شاه این نباشد شگفت
که از خوب رخ بستد آن شهریار
چنین نام از آواز او راندند
همه باغ یکسر بپای آورید
خرامان بزیر گل اندر شدند
همان ساخته کرده آواز رود
یکی جامه گلشن آرای خواست
ز مشک و ز عنبر سرشته بدی
همه باغ و گلشن چو جنت بیاراست
همه خوب کشاده ساز اوی
بدو گفت خسرو چه مردی بگوی
که بود اندران یک دل و یک تنم
همان جام یاقوت بر سر کشید
دریغ آمدت رود او زانجمن

که گردد گل و سرو رامشگر است
زننده دگرگون بیارا رود
چو آن داستان گفت خسرو شنید
بجستند بسیار هر سوی باغ
شهنشاه پس جام دیگر بخواست
همی سبز در سبز خوانی کنون
که بود اندران جام یکمن نبید
وگر دیو بودی نگفتی سرود
دهان و برش پر ز گوهر کنید
فرود آمد از شاخ سرو سهی
بدو گفت شاها یکی بنده‌ام
بدیدار او شاد شد شهریار
بسرکش چنین گفت کای بد هنر
برین گونه تا سر سوی خواب کرد

که جاوید باد افسر و افسرش
برآورد ناگاه دیگر سرود
از آواز او جام می درکشید
ببردند زیر درختان چراغ
بآواز او سر برآورد راست
برین گونه سازند مردان فسون
بیک دم می روشن اندر کشید
همان نیز نشناختی زخم رود
برین رود سازانش مهتر کنید
همی رفت با رامش و فرهی
بآواز تو در جهان زنده‌ام
بسان گلستان بوقت بهار
تو چون حنظلی باربد چون شکر
دهانش پر از در خوشاب کرد
یکی نامداری شد از مهتران
مبادا که باشد ترا یاد بد
نخواهم من از خواب بیدار کش
زمین روی کشور شود پر سخن
پس از مرگ بر من کند آفرین
سخنهای ایوان خسرو کنم
که بگذاشت با کام دل جاودان

داستان ایوان ساختن خسرو پرویز بمداین

خردمند مردم چراغ خرد
نیکو بود مردم پرورش
که تخم سخن من پراکنده‌ام

بسی مهتر و کهتر از من گذشت
چو این نامور نامه آرم به بن
سرانکس که دارد هش و رای و دین

آغاز داستان

بهند و بچین و آباد بوم
زخشت و ز گل بر دلش یاد بوم
ز سی و دو رومی و ز پارسی
بگفتا بگذشت بر پارسی

برفتند کارایگران سه هزار
ز اهواز و ایران و ز روم میان
دو صد مرد بیرون شدند از میان
بر خسرو آمد جهاندیده مرد
بدو گفت شاه این ز من درپذیر

ز هر کشوری هر که بد نامدار
ز اهواز و ایران و ز روم میان
هر آنکس که در زخم بنا یاد کرد
سخن هر چه گویم ترا یاد گیر

یکی جای خواهم که فرزند من
مهندس بپیمود ایوان شاه
ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار
که گر شاه بیند یکی کار دان
بدو داد ازان گونه مردی که خواست
ز بالای دیوار ایوان شاه
رسن سوی گنج شهنشاه برد
چو فرمان دهد خسرو کامیاب
چو هنگامه زخم ایوان شود
بدو گفت خسرو که چندین زمان
بفرمود تا سی هزارش درم
که گیرد بران زخم ایوان شتاب
چو بشنید خسرو که فرغان گرفت
بفرمود تا کار او بنگرند
بجستند هر کس که دیوار دید
کزان شهر کاری گر آید کسی
بسی یاد کردند ازان کار جوی
همانگاه رومی بیامد چو گرد
چنین گفت رومی که گر شهریار
فرستاد و رفتند از ایوان شاه
بپیمود بالای کار از برش
چنین گفت رومی که گر زخم کار
بدانست خسرو که او راست گفت
مر او را یکی بدره دینار داد
چو ده سال جفت آمد ایوان بجای

همان تا بصد سال پیوند من
بدو گفت من دارم این دستگاه
چنین خواهد آنکو کند کردگار
گذشته برو سال و بسیار دان
برفتند و دیدند دیوار راست
بپیمود تا خاک دیوار شاه
ابا مهر و گنجور او را سپرد
نگیرم بدین کار کردن شتاب
بلندی ایوان چو کیوان شود
چرا خواهی از من تو ای بدگمان
بدادند تا او نباشد دژم
اگر بشکند کم کند نان و آب
بگوینده بر خشم رومی بتاخت
همه رومیان را بزندان برند
ز بوم و بر شاه شد ناپدید
بماند جهان کار ازو مر بسی
بسال چهارم پدید آمد اوی
بدو گفت شاه ای گنهکار مرد
فرستم ترا با یکی استوار
گرانمایه استاد با نیکخواه
بیاورد کار از رسن هم برش
برافزود رومی بر رای شهریار
کسی راستی را نیارد نهفت
بزندانیان خیر بسیار داد
پسندیده خسرو نیک رای

نشیند بدو هر که گردد فراخ
فرو برده بنیاد ده شاه رش
چو دیوار ایوانش آمد بجای
فرستاد ازیشان بدان بارگاه
بریشم بیاورد با انجمن
چو بالای آن تاب داده رسن
ازان پس بیامد بایوان شاه
چهل روز تا کار بنشیندم
بدان زخم خشت نباید نمود
نباید که داری تو زین دست باز
بدانست کاری گر راست گوی
شب آمد شد آن کارگر ناپدید
چنین گفت کاینها ز دانش نبود
دگر گفت کاری گران آورید
به بیچارگی دست ازان باز داشت
همی جست استاد آن تا سه سال
یکی مرد بیدار با فرهی
بگو تا چه بود اندرین سرگذشت
بگویم بدان کاردان نو شدم
همی برد دانای رومی رسن
رسن باز بردند نزدیک شاه
نه دیوار ماندی نه طاق و نه کاخ
وزان گروه هر کس که زندان بدند
بدان کار شد روزگاری دراز
مر او را ببی آب داد و زمین

ز باران و ز برف و ز آفتاب
همان شاه رش کرده بر پنج رش
بیامد بهشتی جهان کدخدای
پسندیده و مردم نیکخواه
بتابید باریک تا بی رسن
بپیمود در پیش آن انجمن
که دیوار ایوان برآمد بماه
ز کاری گران شاه بگزیندم
مرا نیز رنجی نباید فزود
با آزرم تو زشت بنیاد ساز
که عیب آورد مرد دانا بر او
جهان شد گران پس گران او براند
چرا اش بدر فزونی نمود
گچ و خشت و سنگ گران آورند
همه گوش دل سوی آواز داشت
ندیدند کاری گر از هیچ سال
بخسرو رسانید آواز آگهی
بگفتا که بدگر بد آموزشت
بگفتا که بدگر بد آموزشم
هم این مرد را نیز با خویشتن
بگفت آنکه با او بیامد براه
زمین ماندمی بر در شهریار
بداندیش گردی که زندان ببند
بکرد آن شاه را بی نیاز
درم داد و دینار و کرد آفرین

همی کرد هر کس بایوان نگاه — بنوروز رفتی بدانجای شاه
کس اندر جهان زخم جوگان ندید — بر از نامور کاردانان شنید
یکی حلقه زر بدی ریخته — ازان چرخ کار اندر آویخته
فروهشته ازو سرخ زنجیر زر — بهر مهره در نشانده گهر
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج — بیاویختندی بزنجیر تاج
بنوروز چون برنشستی بتخت — بنزدیک آن موبد نیکبخت
فروتر ز موبد جهان ابدی — بزرگان و روزی دهان را بدی
بزیرش همان جای بازاریان — بیاراستندی همه کاریان
فروپایه تر جای درویش بود — بجا خوردنش از کوشش خویش بود
فروتر برین بی‌دست و پای — بنی کشته افگنده بر در سرا
از ایوان ازان پس خروش آمدی — کز آواز او دل بجوش آمدی
که ای زیردستان شاه جهان — مباشید تیره دل و بدنهان
هر آنکس که او سوی بالا نگاه — کند کرده اندیشه او تباه
ز تخت کیان زیرتر بنگرید — هر آنکس که کهتر بود بنگرید
وزان پس تن کشتگان ابرا — کزان بگذری کرد باید نگاه
وزان پس گنه کار اگر بد کنا — نماند کسی نیز در بند شاه
بر آئینیان جامه دادی نیز — سراپای دینار و هر گونه چیز
هر آنکس که درویش بودی بشهر — که او را نبودی ز نیرو بهر
بدرگاه ایوانش بنشاندی — درمهای گنجی بر افشاندی
بپا ز بیم بودی گنه کار ازو — شدی مردم خفته بیدار ازو
بسا دیگری بود اندر سرای — برفتی که باز گشتن بجای
که ای پر هنر نامور سرکشان — ز بیشی چو جویید چندین نشان
بکار اندر اندیشه باید بخت — بدان تا شوی ایمن از تن
سگالیدن کاردان بشکنید — دل مردم کم سخن بشکنید
بیند اخت باید پس انگه برید — سخنهای داننده باید شنید
ببینید تا از شما از کیست — که بر جان بدبخت باید گریست
هر آنکس که او راه دارد نگاه — بخسپد بگاه اندر ایمن ز شاه
دگر هر که باز دجهنز کسان — بود خشم یا سوی آنکس رسان

در صفت بزمگاه خسرو پرویز

کنون از بزرگی خسرو سخن — بگوییم کنم تازه روز کهن
هر آنکس که او دفتر شاه خواند — ز گیتیش وامن بباید فشاند
سزد گر بگوییم یکی داستان — که باشد خردمند همداستان
مبادا که گستاخ باشی بدر — که از پای زنرش فزونت زهر
مسای ایچ با آز و با کینه دد — ز منزل مکن جایگاه نشست
سرای سپنجست بیا و برو — تو کردی کهن دیگر آید نو
یکی اندر آید یکی بگذرد — زمانی بمنزل چمد یا چرد
چو برخیزد آواز طبل رحیل — بخاک اندر آید سر شیر و پیل
ز پرویز چون داستانی شگفت — ز من بشنوی یاد باید گرفت
که چندان سرافرازی و دستگاه — بزرگی و اورند و فر و سپاه
کزان بیشتر نشنوی در جهان — اگر چند پرسی ز دانا مهان
ز توران و هند و ز چین و ز روم — ز هر کشوری کان بد آباد بوم
همی باژ بردند نزدیک شاه — درخشنده روز و شبان سیاه
غلام و پرستنده از هر دری — ز در و ز یاقوت و هر گوهری
ز دینار و گنجش که اندر بود — چو خسرو اندر زمانه نبود
ز شاهین و ز باز و پران عقاب — ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
همه برگزیدند فرمان اوی — چو خورشید روشن بدی جان اوی
نخستین که بنهاد گنج عروس — ز چین و ز بر طاس و ز روم و روس
دگر گنج پر در خوشاب بود — که بالاش یک تیر پرتاب بود
که خضرا نهادند نامش ردان — همان تازیان نامور بخردان

دگر گنج باد آورش خواندند — شمارش گرفتند و درماندند
دگر گنج کش خوانده سوخته — کز آن گنج شد کشور افروخته
دگر آنکه نامش همی بشنوی — تو گویی همان دیبه خسروی
دگر نامور گنج افراسیاب — که کس را نبود آن بخشکی و آب
ز دانشوران سرکش و باربد — که هرگز نرفتی بیاد از بد
دگر آنکه بد شاد ورد بزرگ — بگویند با مشکران سترگ
یکی سرخ گوهر برو بافته — بزد اندرون ریشها تافته
بشکوی زرین ده و دو هزار — کنیزک بکردار خرم بهار
دگر پیل جنگی هزار و دویست — تو گفتی کزان بر زمین جای نیست
نغستان چینی و پیل و سپاه — که هر زین زرین بدی بال ناو
دگر اسب جنگی ده و شش هزار — دو صد بارگی کان بدی در شمار
ده و دو هزار اشتر بارکش — عماری کشم کام زن شصت و شش

داستان پرویز اندر لشکر خسرو پرویز

که هر کس اندر جهان آن ندید — نه از کاردانان دانا شنید
چو او بدبخت یکی بشکاد — تبه شد تو تیمار چندین مدار
تو بی رنج از کارها برگزین — چو خواهی که یابی بداد آفرین
که نیک و بد اندر جهان بگذرد — زمانه دم ما همی بشمرد
اگر تخت اگر تاج یابی و گنج — اگر چند فرسوده باشی برنج
سرانجام جای تو خاکست و خشت — جز از تخم نیکی نباید کشت
ز پرویز زین اندازه باید گرفت — که دفتر بخوانی بمانی شگفت
بدان نامور جای و تخت مهی — بزرگی و دیهیم شاهنشهی

آغاز داستان

چنان داد کز شاه بیداد گشت — ببیداد کهتران شاد گشت
بیامد فرخ زاد آذرمکان — درم روی و با زیر دستان زکان
جهاندار بیداستانی بکرد — از ایران و نیران برآورد گرد
همه کس همی خواسته بستدی — همی این بدان آن بدین بر زدی
بنفرین شد آن آفرینهای پیش — بگون که کین بیداد کرد بیش
بیامارت برخویشتن رنج نو — نگر و آرزو جز همه گنج نو
چو بی نان و بی آب بی تن شدند — از ایران سوی شهر دشمن شدند
همه کس از آن بتری یافت بهر — همی بانگ نفرین برآمد ز شهر
یکی بی هنر بود نامش گراز — کز و یافتی خورد و آرام و ناز
که بودی همیشه نگهبان بوم — یکی دیو سر بود بیداد و شوم
چو شد شاه با داد و بیداد گر — از ایران نخست او بپیچید سر
دگر زاد فرخ گرانمایه بدی — بنزدیک خسرو گرامی بدی
نیارست رفتن کسی نزد شاه — نگر زاد فرخ بدی بارخواه
شهنشاه را چون برآمد قفیز — دل زاد فرخ تبه گشت نیز
یکی گشت با سال خورده گراز — ز کشور بکشور به پیوست راز
گراز سپهبد یکی نامه کرد — بقیصر ورا نیز بدکامه کرد
بدو گفت برخیز و ایران بگیر — نخستین منم آیم ترا دستگیر

نامه خسرو بگراز و گرفتن قیصر نامه خسرو را

چو آن نامه برخواند قیصر سپاه — فراز آورید از پی رزمگاه
بیاورد لشکر بسانکه ز روم — همی داشت آن کار دشوار خوار
بدانست کان هست کار گراز — بیامد سوی مرز آباد بوم
چو آگاه شد زان سخن شهریار — همی داشت از نامه شاه راست
ز پرویز پرسان بدانسان نشان — که گشتند با قیصر رزمساز
ز درگاه و گردان و گردنکشان — بنامه همی خواندش چاره جست
شهنشاه بنشست با مهتران — هر آنکس که بودند از ایران سران

چو اندیشه روشن آمد فراز / یکی نامه بنبشت سوی گراز
که از تو پسندیدم این کارکرد / ستودم ترا پیش دانا مرد
بکردارها بر فزودی فریب / سر قیصر آوردی اندر نشیب
چو این نامه آرند نزدیک تو / پر اندیشه کن رای تاریک تو
همی باش تا من بجنبم ز جای / تو با لشکر خویش بگذار پای
چو زین روی و زان روی آید سپاه / شود در سخن رای قیصر تباه
بایران ورا دستگیر آوریم / همه رومیان را اسیر آوریم
نوندی یکی چاره گر برگزید / سخن دان و گویا چنان چون سزید
بدو گفت کین نامه اندر نهان / همی بر بکردار کار آگهان
چنان کن که بینندت رومی کسی / بره بر سخن پرسد از تو بسی
بگردد تا نزد قیصر برد / کرت نزد سالار کشور برد
بپرسد ترا گر کجایی بگوی / بگویش که من کهتری چاره جوی
بپیمودم این ریگ راه دراز / یکی نامه دارم بسوی گراز
تو این نامه بربند بر دست راست / گرایدون که بستاند از تو رواست
برون آمد از پیش خسرو نوند / بیامد بدان نامه را کرده بند
بیامد چو نزدیک قیصر رسید / یکی کارکش پیش بره بر بدید
سوی قیصرش برد سر پر ز گرد / دو رخ زرد و لبها شده لاجورد
بپرسید کشا که خسرو کجاست / بیایدت گفتن بما بر راست
از اندیشه شد کهتر چاره جوی / ز بیمش بپاسخ دژم کرد روی
بجویید گفت این بلاجوی را / برانگیز بدگوی دو روی را
بجستند آن نامه از دست اوی / گشادند که دانا بد و راه جوی
از آن مرز دانا سری را بجست / که او پهلوانی بخواند درست
چو آن نامه برخواند مرد دبیر / رخ نامور شد بکردار قیر
همی گفت کاینت کمین گراز / دلیر آمدم من بداندیش فراز
شهنشاه با مرد سیصد هزار / کس از گنجشان ندانند شمار
مرا خواست افکند در دام اوی / گزاینده با دل و کام اوی
وزان جایگه لشکر اندر کشید / شد آن آرزو بر دلش ناپدید

نامه فرستادن گراز پیش قیصر

چو آگاهی آمد بسوی گراز / که آن نامور شد سوی راه باز
دلش گشت پر درد و رخساره زرد / سواری گزید از دلیران گرد
یکی نامه بنوشت با باد و دم / که بر من چرا کرد قیصر ستم
از ایمان چرا بازگشتی بگوی / مرا کردی اندر جهان زشت روی
شهنشاه داند که من کردم این / دلش کرد از من پر از درد و کین
چو قیصر نگه کرد و آن نامه دید / ز لشکر گرانمایگان برگزید
فرستاد تا زان بنزد گراز / کز آن ایزدت کرده بد بی نیاز
که ویران کنی تاج و گاه مرا / با آتش بسوزی سپاه مرا
کز آن نامه جز گنج دادن نیاد / نیامد مرا از تو ای بد نژاد
مرا خواستی تا بخسرو دهی / که هرگز مبادت مهی و بهی
بباید دانست کایرانیان / چو بینند شاه از نژاد کیان
بایران تو خواهند بیگانه / نه قیصر نژادی نه فرزانه
بقیصر یکی کرد پوزش گراز / بگوشش نیامد بداندیش راز

نامه فرستادن خسرو پرویز بگراز

گزین کرد خسرو پس آزاده / سخن گوی و دانا فرستاده
یکی نامه بنوشت سوی گراز / که ای بی بها دشمن دیرساز
تراجند خوانم بدین بارگاه / همی دور مانی ز آیین و راه
کنون این سپاهی که نزد تواند / ز تیره شبان اورمزد تواند
برای و بدل ویژه با قیصرند / نهانی بداندیش یکدیگرند
بر ما فرست آنکه بچیده اند / همی قیصر آنرا پسندیده اند

چو نامه بیامد بنزد گراز / پر اندیشه شد کهتر دلنواز
گزین کرد از آن نامداران سوار / از ایران و ویران ده و دو هزار
بدان مهتران گفت یکدل شوید / سخن گفتن هر کسی مشنوید
بباشید یکچند از این روی آب / بگیرید یکسر بدشمن شتاب
چو یکدشت باشید و هم یکزبان / تن کوه کندن ز بن برتوان
سپه رفت تا خره اردشیر / هر آنکس که بودند برنا و پیر
کشیدند لشکر بدان جویبار / بدان تا چو فرمان دهد شهریار
چو آگاه شد خسرو از کارشان / ببد آرزومند دیدارشان
بنزد و تا زاد فرخ برفت / بنزدیک آن لشکر شاه تفت
چنین برد پیغام نزد سپاه / که پیشین چو بودی مرا نیکخواه
چرا راه دادی که قیصر ز روم / بیاورد لشکر بدین مرز و بوم
که بود آنکه از راه یزدان بگشت / ز راه و ز پیمان ما برگذشت
چو پیغام خسرو شنید آن سپاه / شد از بیم رخسارگانشان سیاه
کس آن راز پیدا نیارست کرد / بماندند با درد و رخساره زرد
بیامد یکی بد بدل با گراز / همی داشت از آب و ز باد راز
بیامد نهانی بنزدیکشان / برافروخت جانهای تاریکشان
بترسید گفت ای بزرگان شاه / ندید از شما آشکارا گناه
نباشید جز یکدل و یکزبان / بگویید کز ما یکی شد گمان
دگر شد همه زیر یکجا درم / بمردی همه یار یکدیگریم
همان چون شنید آن زاد او / بدانست مهتری راز او
مهان یکسر از جای برخاستند / بدان هم نشان پاسخ آراستند
بر شاه شد زاد فرخ بگفت / سخنهای ایشان همه از نهفت
بدو گفت رو پیش ایشان بگوی / که اندر شما کیست آزارجوی
که بر پیش قیصر شوم تخت / بگنج و سلاح و بتاج و بتخت
که نزدیک او کینه کار شد / از او تاج و اورنگ بیزار شد
فرستید یکسر بدین بارگاه / کسی را که بودست از او بر گناه
وگرنه همه دار بینید و چاه / ز لشکر هر آنکس که کم کرد راه
بشد زاد فرخ بگفت این سخن / دل لشکر نو شد از غم کهن
نیارست لب را گشاد ایچ کس / پر از درد خاموش ماندند و بس
سبک زاد فرخ زبان برگشاد / همی کرد گفتار ناخوب یاد
کز ایشان سپاهی دلیر و جوان / نبینم کس اندر میان ناتوان
شما را چرا ترس باید ز شاه / بگیتی پراکنده هر سو سپاه
بزرگی نه بینم بدرگاه اوی / که روشن کند اختر و ماه اوی
برادرم رستم ز فرمان اوی / بگشت و همان دل ز پیمان اوی
شما خوار دارید گفتار من / نترسید یکتن ز آزار من
بدشنام لبها گشاید باز / چو بر من چو بر شاه گردن فراز
هر آنکس که بشنید از این سخن / بدانست کان بخت نو شد کهن
همه یکسر از جای برخاستند / بدشنام لبها بیاراستند
بشد زاد فرخ بخسرو بگفت / که لشکر همه یار گشتند و جفت
مرا بیم جانست اگر پیش شاه / فرستاد پیغام نزد سپاه
بدانست خسرو که آن کژ گوی / همی آب و خون اندر آرد بجوی
ز بیم برادرش چیزی نگفت / همی داشت آن راستی در نهفت
که بجیده بد رستم از شهریار / بجایی خود و تیغ زن ده هزار
دل زاد فرخ تبه داشت نیز / سپه را همی روی برگاشت نیز
بدانست هم زاد فرخ که شاه / ز لشکر همی نو شناسد گناه
چو آمد برون آن بداندیش گاه / نیارست شد نیز در پیش شاه
بدو بر همی بود با هر کسی / همی کرد از آن آزمایش بسی
همی ساخت همواره تا آن سپاه / بپیچید یکسر ز فرمان شاه
همی راند با هر کسی داستان / شدند اندر آن کار همداستان
که شاه دگر بر نشیند بتخت / گزین دور شد فر آیین و بخت

گر شاه دگر برنشیند بتخت / کزین دور شد فر و آیین و بخت
بر زاد فرخ یکی پیر بود / که در کارها سخت آژیر بود
چنین گفت بازاد فرخ که شاه / همی از تو بیند گناه سپاه
کنون تا یکی شهریاری پدید / نیازی برون زین نباید کشید
که این بوم آباد ویران شود / از آشوب ایران چو ویران شود
نگه کرد باید که فرزند اوی / کدامست بی شرم و ناگفت‌گوی
ورا شاد بر تخت باید نشاند / بران تاج دینار باید فشاند
وزان پس بکاری دگر بر دریم / که تلخی چشیدیم کمتر مریم
چو شیروی بیدار مهتر پسر / بزندان بود کس نباید دگر
همی رای زد زین نشان هر کسی / برین روز بر شب نیامد بسی
که برخاست گرد سپاه تخوار / همه کارها زو گرفتند خوار
پذیره شدش زاد فرخ براه / فراوان برفتند با او سپاه
رسیدند پس یک بدیگر فراز / سخن رفت چند آشکار و راز
همان زاد فرخ زبان برگشاد / بدیهای خسرو همی کرد یاد
همی گفت لشکر بمردی و رای / همی کرد خواهند شاهی بپای
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی / که من نیستم خام و پرگفت‌گوی
اگر با سپاه اندر آییم بجنگ / کنم بر یلان جهان جای تنگ
گرامی بدین شهریار جوان / بتر زو کنارنگ و هم پهلوان
چو روز جنو مرد گرد سپاه / مباد اگر ببیند کسی تاج و گاه
نشد آنزمان شد که بیداد شد / بدو بیدادگر بندگان شاد شد

رفتن تخوار و پیروز آوردن شیروی از بند

سخنهاش چون زاد فرخ شنید / گروهی از ایرانیان برگزید
بدو گفت کاکنون بزندان شوم / بدان خانهٔ مستمندان شوم
بیاوریم بی باک شیروی را / جوان و دلیر و جهانجوی را
سپهبد نگهبان زندان اوست / کز و دوستی پیشتر مغز و پوست
اباشش هزار آزموده سوار / همی دار آن بستگان را بزار
چنین گفت با زاد فرخ تخوار / که کار سپهبد گرفتیم خوار
اگر بخت پرویز گردد جوان / بایران نماند یکی پهلوان
مگر دار دارند یا چاه و بند / نماند بایران یکی بی گزند
بگفت این و زجای برگرد اسب / همی راند برسان آذرگشسب
سپاه اندر آورد یکسر بجنگ / سپهبد پذیره شدش تیز چنگ
سر لشکر نامور گشته شد / سپهبد بجنگ اندرون کشته شد
پراگنده شد لشکر شهریار / سیه گشت روز و تبه گشت کار
بزندان شتک اندر آمد تخوار / بدان چاره با جامهٔ کارزار
بشیروی گردنکش آواز داد / بیک نامور پاسخش باز داد
بدانست شیروی کان سرفراز / بدانگه بزندان چو آمد فراز
چو روی تخوار اندر آن بند دید / از اندوه خندان لبش بترکید
بدو گفت گریان که خسرو کجاست / رها کردن من چه کار شماست
چنین گفت با شاهزاده تخوار / که گر مردی کام شیران مخار
اگر تو نباشی چو همداستان / ترا گیرم از جملهٔ باستان
یکی کم بود شاید از شاه نژاد / چو باشد برادر ترا پانزده
گشایند بر یک شاهنشهی / بدیشان بود شاد تخت مهی
فرو ماند شیروی گریان بجای / ازان جایگه تنگ بگذارد پای
همان زاد فرخ بدرگاه بر / همی بود و کس را ندادی گذر
که آگه شدی زان سخن شهریار / بدرگاه بر بود یک پرده دار
چو پژمرده شد چهرهٔ آفتاب / همی ساخت هر مهتری جای خواب
بفرمود تا پاسبانان شهر / هر آنکس که از کهتری داشت بهر
برفتند یکسر سوی بارگاه / بدان جای شادی و آرام شاه
بدو گفت چندین که آمد خروش / دگرگونه بایدت کردن ز هوش

همه پاسبانان بنام قباد / همی کرد باید بهر پاس یاد
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / سر و نام پرویز بیرون کنم
چو شب چادر قیرگون برکشید / ز شهر و ز بازار برخاست دید
که نوشه زیاد از بزرگان قباد / بهر کشوری نام او یاد باد
شب تیره و شاه جهان خفته بود / چو شیرین ببالینش آشفته بود
چو آواز آن پاسبانان شنید / همی گشت رنگ رخش ناپدید
از آواز او شاه بیدار شد / دلش زان سخن پر ز آزار شد
چنین گفت شیرین که بگشای گوش / خروشیدن پاسبانان نیوش
بشیرین چنین گفت کای ماه روی / چه داری جواب این سخن بازگوی
همی گفت شاها چه شاید بدن / برین داستانها بباید زدن
چو خسرو بران گونه آوا شنید / برخساره شد چون گل شنبلید
همی گفت کز شب گذشته سه پاس / بیابیم گفتار اخترشناس
که این بدکنش چون زمادر بزاد / نهانی ورا نام کردم قباد
باواز شیروی گفتم چنین / دگر نام اندر نهفتم زمین
ورا نام شیروی بد در جهان / قبادش همی نام کردم نهان
شب تیره باید شدن سوی چین / دگر سوی مکران و توران زمین
بر ایشان بافسون بگیریم راه / ز فغفور چینی بخواهیم سپاه
ازان کاختر شب تا سمان تیره بود / سخنهای او بر زمین خیره بود
بدو گفت شیرین که نوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
بدانش کنون چارهٔ خویش ساز / مبادا که آید بدشمن نیاز
چو روشن شود دشمن چاره جوی / نهند این گمان سوی این کاخ روی
همانگه زره خواست از گنج شاه / دو شمشیر هندی و رومی کلاه
همان ترکش تیر و زرین سپر / یکی بنده کرد بر خاک خسرو
شب تیره گون اندر آمد بباغ / بدانگه که برخیزد از خواب زاغ
بباغ بزرگ اندر از بس درخت / نبد شاه را بر چمن جای تخت
بیاویخت از شاخ زرین سپر / بجایی کز و دور باشد گذر
نشست از بر نرگس و زعفران / یکی تیغ در زیر زانو گران
چو خورشید بر زد سنان از فراز / سوی کاخ شد دشمن دیرساز
یکایک بگشتند گرد سرای / نهی بد ز شاه آن سزاوار جای
بتاراج دادند گنج و دبا / نگرد اینکه کس تاج و گنج و دبا
همه بازگشتند دیده پرآب / گرفته ز کار زمانه شتاب
همی بود خسرو بدان مرغزار / درخت بلند از برش سایه دار
چو بگذشت نیمی ز روز دراز / بنان آمد آن پادشا را نیاز
بباغ اندرون بد یکی پایکار / که نشناختی چهرهٔ شهریار

آمدن زاد فرخ با لشکر و گرفتن خسرو در باغ

پرستنده را گفت خورشید فر / که شاخی پر از زین گرامی کمر
بدان شاخ بد مهره و زر و رنج / بگوهر ز مهره کشی دیده رنج
چنین گفت با باغبان شهریار / که این مهره ها گیر کاید بکار
بیازار شو بهره گوشت خر / دگر نان و ایچار و چیزی دگر
بران گوهران ابا سی هزار / درم بد کسی را که بودی بکار
سوی نان باشد سبک باغبان / بدان مهره زر از و خواست نان
بدو نان با گفت کین را بها / ندانم بهایش کردن رها
برفتند هر دو بگوهر فروش / که این را بها کن بدانش بکوش
چو دانسته آن مهرها را بدید / بدو گفت کین را نباید خرید
چنین شاخ در گنج خسرو بدی / برین گونه هر سال صد بودی
تو این گوهران از کجا دیدی / گر از خفته بند بسریده
سوی زاد فرخ شدند این سه مرد / ابا گوهر و زر بد و کار کرد
چو آن گوهران زاد فرخ بدید / سوی شهریار نو اندر دوید
بشیروی بنمود فرخ گهر / بریده یکی شاخ زرین کمر

چنین گفت شیروی با باغبان / که گر زین خداوند گوهر نشان
نگویی همه اکنون ببرم سرت / همانا که او باشد از گوهرت
بدو گفت شاها بباغ اندرست / زره پوشش مردی کمانی بدست
ببالای سرو سهی چون بهار / بهر چیز باشد و شهریار
سراسر همه باغ ازو روشنست / چو خورشید تابنده در جوشنست
فروهشته از شاخ زرین سپر / یکی بنده در پیش او با کمر
مرا داد و گفتا از ایدر بپوی / برید این چنین کو سر از شاخ اوی
ز بازار نان آور و نان خورش / همانگه برفتم چو باد از برش
بدانست شیروی کان خسروست / بران شاه روز بد اکنون نوست
ز درگاه رفتند سیصد سوار / چو باد دمان تا لب جویبار
چو خسرو ز دور آن سپه را بدید / بشمرد و شمشیر کین برکشید
چو روی شهنشاه دید آن سپاه / همه باز گشتند گریان ز راه
یکایک بر زاد فرخ شدند / یکایک همی داستانها زدند
که مابند کایم داد خسروست / نه دیدار او در زمانه نوست
نیارد ازان کس بر او باد برد / چو در باغ باشد چو اندر نبرد
بشد زاد فرخ بنزدیک شاه / ز درگاه او برد چندان سپاه
چو نزدیک او رفت و تنها بود / فراوان سخن گفت و خسرو شنود
بدو گفت اگر شاه بارم دهد / برین کردها زینهارم دهد
بیایم بگویم سخن هرچه هست / وگرنه بپویم بسوی نشست
بدو گفت خسرو چه گویی بگوی / نه اندیشه کساری نه پیکار جوی
چنین گفت پس مرد دانا بشاه / که در کار هشیارتر کن نگاه
بمان و کشتی تو جنگی هزار / سرانجام سیر آیی از کارزار
همه شهر ایران ترا دشمنند / بپیکار تو یکدل و یک تنند
بیا تا چه خواهد بدن زین سپهر / مگر کینها باز گردد بمهر
بدو گفت خسرو که آری درست / همی بیم از مردم ناسزاست
که پیش من آید خواری کشند / بن بر یکی کامکاری کشند
چو بشنید از وزاد فرخ سخن / دلش تنگ شد از روزگار کهن
که او را ستاره شمر گفته بود / ز کشتار ایشان بر آشفته بود
که مرگ تو باشد میان دو کوه / بدست یکی بنده دور از گروه
یکی کوه زرین یکی کوه سیم / نشسته تو اندر میان دل بیم
ز بر آسمان تو زرین بود / زمین آهنین تخت پر کین بود
کنون این زره چون زمین منست / سپهر آسمان زرین منست
دو کوه این دو گنج نهاد و بباغ / گزین گنجها بد دلم چون چراغ
همانا سر آمد کنون روز من / کجا اختر گیتی افروز من
کجا آن همه کام و آرام من / که بر تاجها بر بدی نام من
ببر وند پیلی بنزدیک اوی / بپرداز در و بر جان تاریک اوی
بران کوه پیل بنشست شاه / ز باغش بیاورد و لشکر براه
سخن گفت از آن پیل بر پهلوی / که ای چرخ اگر دشمن خسروی
مکن دوستی نیز با دشمنم / که امروز در دست اهرمنم
ببختی ببودیم فریادرس / نهان باش و بنمای روی بکس
بدستور فرمود ازان پس قباد / گزو بیچ بربد مکن نیز یاد
بگو تا سوی طیسفونش برند / بدان خانه رهنمونش برند
بباشد بآرام و ناز و پسند / نباید که دارد کس او را بند
ببر و بر موکل کنید استوار / کلیدش را با سواری هزار
چو گردون بسر برگذشت / شد آن شاه را سال بر سی و هشت
بگا روز آذر بد از ماه دی / که آتش ز رخ بریان وی

پادشاهی شیروی خسرو هشت ماه بود

قباد آمد و تاج بر سر نهاد / بآرام بر تخت بنشست شاد
از ایران برو گرد شد سپاه / درم داد یکساله از گنج شاه

نبد زندگانیش جز هشت ماه / تو خواهیش تاج خوان خواه کلاه
چنین است رسم سرای جفا / نباید که در چشم داری وفا
چو شیروی بنشست بر تخت ناز / بسر برنهاد آن کیی تاج آز
برفتند گوینده ایرانیان / برو خواندند آفرین کیان
جهان سر بسر یزدان ترا داد و تاج / نشستن بآرام بر تخت عاج
همانا و گیتی بفرزند تو / چنین هم بخویش و بپیوند تو
چنین داد پاسخ بدیشان قباد / که همواره پیروز باشید و شاد
نباشیم تا جاودان بدکنش / چو نیکو بود پادشا خوش منش
جهان را بداریم با ایمنی / ببریم کردار آهرمنی
ز بایسته تر کار بنشین مرا / که افزون کند فره و دین مرا
پیامی فرستیم نزد پدر / بگوییم با او همه در بدر
ز ناخوب کاری که او را بدست / بید نام او در جهان بر بدست
ز یزدان کند پوزش او زان گناه / گراینده گردد بآیین و راه
بپردازم آنکه بگرد جهان / بگوییم بداد آشکار و نهان
بجای نکوکار نیکی کنم / دل مرد درویش با شکم
دو تن باید هم راد و نیکو سخن / کجا یاد دارند کار کهن
بدان انجمن گفت کین کار کیست / از ایرانیان پاک و بیدار کیست
بمودند گردان سراسر بخشم / دو اشتاد را گو نگیرند خشم
بدانست شیروی کایرانیان / که ابر گزینند پاک از میان
چو اشتاد و خراد برزین پیر / دو دانا و گوینده و یادگیر
بدیشان چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و کارکرده ردان
مدارید کار جهان را برنج / که از رنج یابد سرانجام گنج
چو خراد برزین و اشتاد گشسب / بفرمان نشستند هر دو براسپ
بدیشان چنین گفت کز دل کنون / بباید گرفتن ره طیسفون

پیغام فرستادن شیروی بخسرو پرویز

پیامی ز من نزد فرخ پدر / سخن یاد گیری همه در بدر
بگویی که ما را بد این گناه / ز ایرانیان با بدین دستگاه
که با داد ایزدی یافتی / چو از نیکویی روی برتافتی
یکی آنک ناپاک خون پدر / بریزد ز تن پاکزاده پسر
نباشد کسی نیز همداستان / بپرداز در گردی دل استان
سدیگر که چندین دلیر و سوار / که بودند ایرانی و نامدار
بپیوند شادان ز فرزند خویش / ز بوم و بر و پاک پیوند خویش
یکی سوی چین شد یکی سوی روم / پراکنده گشتند هر مرز و بوم
دگر آنک قیصر بجای تو کرد / ز هر گونه ای از تو تیمار خورد
سپه داد و دختر ترا داد نیز / همان گنج با رنج و بسیار چیز
همو خواست از سپاه بروم / بدان تا شود تازه آن مرز و بوم
بگنج تو از دار عیسی چه سود / که قیصر بجویی همی شاد بود
ز پیچاده کان خواسته بستدی / ز نفرین بروی تو آمد بدی
ز یزدان شناس این که آمدت پیش / براندیش ازان زشت کردار خویش
بدان بد گزین بد بهانه منم / سخن را نخست آستانه منم
بیزدان که از من نبود این گناه / بخشم کو ویران شود گاه شاه
کنون پوزش این همه بازگوی / دل نامداران ایران بجوی
ز بدها که کردی بیزدان گرای / گراو است هر نیکویی رهنمای
مگر هر ترا او بود دستگیر / برین رنجهایی که بود از گزیر
دگر آنک فرزند بودت دو هشت / شب و روز ایشان بزندان گذشت
بدین سرکشی از تو این تخت / ز بیم تو بگذاشتند بخت
چو بشنید پیغام او این دو گرد / برفتند دلها پر از داغ و درد
بدین گونه تا کشور طیسفون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
وزان شهر تا خان مادر بسند / که بود اندرو شهریار بلند

نشسته بدر بر کلینوش بود / که گفتی روانش پر از جوشن بود
ابا جوشن و خود بسته میان / همه تازی اسپان پرستوان
همه لشکرش یکسر آراسته / کشیده همه تیغ و پیراسته
بچنگ اندرون گرز پولاد داشت / همه دل پر از آتش باد داشت
چو خراد برزین و استا گشپ / فرود آمدند این دو دانا ز اسپ
کلینوش بر پای جست آن زمان / ز دیدار ایشان بُد شادمان
بجایی که بایست بنشاندشان / همی مهتر نامور خواندشان
چنین گفت خراد برزین که بخت / زمین را بآب دلیری بشست
کلینوش را گفت فرخ قباد / بآرام تاج کیی بر نهاد
بایران و نیران و روم آگهیست / که شیروی بر تخت شاهنشهیست
تو این جوشن و خود و گرز گران / چو داری همی گیستت بدگمان
کلینوش گفت ای جهاندیده مرد / بکام تو بادا همه کار کرد
گر ایمن بدی زان نازک تنم / کجا آهنین بود پیراهنم
بدین مهر بر آفرین خواستست / سزایی که گوهر برافراشتست
نباشد جز از خوب گفتار تو / که خورشید بادا ز جهان یار تو
بکاری کجا آمدی باز گوی / پس آنکه سخنها ز من باز جوی
چنین داد پاسخ که فرخ قباد / بسی اندرین پند و اندرز داد
که هم داستانی مکن روز و شب / مگر خویش خسرو گشایی دو لب
بگویی و گفتار او بشنوی / اگر پارسی گوید ار پهلوی
چنین گفت استا که ای شادکام / من اندر نهانی ندارم پیام
پیامست کان تیغ بار آورد / سر سرکشان در کنار آورد
تو اکنون ز خسرو بدین بازخواه / بدان تا بگوییم پیغام شاه
کلینوش بشنید بر پای خاست / همه درع و جوشن بکرد و کرد راست
بر شاه شد دست کرده بکش / چنان چون بباید پرستار فش
بدو گفت شاها انوشه بدی / مبادا دل تو نژند از بدی
چو استاد و خراد برزین ز شاه / پیام آورید اندران بارگاه
بخندید خسرو باواز گفت / که گفتار تو با خرد باد جفت
گر او شهریارست پس من کیم / درین تنگ زندان ز بهر چیم
گر از من همی بار باید خواست / اگر کژ گویند اگر راه راست
بیاید کلینوش نزد گوان / بگفت آن سخن گفتن خسروان

پیغام گزاردن خراد و استاد بخسرو پرویز

کنون دست کرده بکش در شوید / بگویید و گفتار او بشنوید
دو مرد خردمند پاکیزه گوی / بدستار چینی بپوشید روی
چو دیدند بردند پیشش نماز / ببودند هر دو زمانی دراز
جهاندار بر شادوردی بزرگ / نشسته همه پیکرش میش و گرگ
همه زر و گوهر برو بافته / سراسر یک اندر دگر تافته
نهالیش در زیر دیبای زرد / پس پشت او مسند لاجورد
همی داشت از زر گرفته بدست / ز رم خفته بر جایگاه نشست
چو دید آن دو مرد گران مایه را / بدانایی اندر سر مایه را
بیالش نهاد آن گرامی بهی / بدان تا پرسند هر دو رهی
ازان خستگی خویشتن کرد راست / جهان آفرین را همی یاد خواست
بهی زان دو بالش بنرمی بگشت / بی آزار گردان بر قد گذشت
بدین گونه تا شادورد بهین / همی گشت تا شد بروی زمین
بپوئید استاد و آن برگرفت / بمالیدش از خاک و در بر گرفت
جهاندار از استاد برگاشت روی / بدان تا بدید از بهی رنگ و بوی
همی راه ماند بر شادورد / همی بود بر پای پیش آن دو مرد
پر اندیشه شد نامدار از بهی / ندید اندرو هیچ فال بهی
همانگه سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی
که برگرد از آنکه تو بفگنی / که پیوند دانا کز تو بشکنی

چو از دوده بخت روشن کند / غمش بیش شادی چو جوشن کند
هم از نژد و نبیره پرستندگان / بد اندیشه و تیره دل بندگان
باستاد گفت آنچه داری پیام / ازان بی منش کودک زشت نام
همه بدسگالند و بی دانش اند / ز بی دانشی نیز بی رامش اند
نخواهد شدن بخت ازین دودمان / نماند برین تخمه کس شادمان
سوی دیگران کرد این تاج و تخت / تبه کرد این خسروانی درخت
سرافراز گردد کسی کو گراست / پر از غم شود جان آن کو مهست
نماند بزرگی بفرزند ما / نه بر تخمه و خویش و پیوند ما
همه دوستان ویژه دشمن شوند / بدین دوده بدگوی و بدتن شوند
نهان آشکارا بکرد این بهی / کزی بر شود تخت شاهنشهی

پاسخ دادن خسرو پرویز پیغام شیرویه را

سخن هرچه بشنیدی اکنون بگوی / بپاداش مرا کمتر از آب جوی
بگفتند گویا زبان آن دو مرد / سخن هرچه فرزند او یاد کرد
جهاندار بشنید پیغام مرد / برآورد پیچان یکی باد سرد
بدان نامور گفت پاسخ شنو / یکایک ببر سوی سالار نو
بگویش که عیب کسان وا مجوی / جز آنگه که برتابی از عیب روی
سخن هرچه گفتی نه گفتار تست / همانا که بدگوی را تن درست
مگو آنکه بدخواه تو بشنود / بگفتار بیهوده شادان شود
بداند که چندان نداری خرد / که مغزت بدانش خرد پرورد
تو گفتار بی بد چو نیکو کنی / زبان و خرد را بآهو کنی
کسی کو گنه کار خواهد ترا / وزان پس جهاندار خواهد ترا
نباید که یابد بر تو پشت / بگیرد کم و بیش کاری بدست
میندیش ازین پس بر من سلام / که دشمن شود بر تو بر شادکام
بیزدان مرا کار دیر استست / نهاده بدان کینه کین خواستست
بدین گفتن و عیبهای دروغ / بنزد بزرگان نگیرد فروغ
بیارم کنون پاسخ این همه / بدان تا بگویی به پیش رمه
پس از مرگ من یادگاری بود / سخن گفتن راستی یاری بود
چو پیدا کنم بر تو اندوه و دریغ / بدانی که از رنج ما خاست گنج
نخستین که گفتی ز هر در سخن / پیوستن آن روزگار کهن
ز گفتار بدگوی بر ما پدر / برآشفت و شد کار زیر و زبر
از اندیشه او گناهم نبود / جز از جستن شاه راهم نبود
همی راه جستیم و بگریختیم / بدام بلا بر نیاویختیم
از اندیشه او چو آگه شدم / از ایوان شب تیره بی ره شدم
شنیدم که بر شاه من بد رسید / ز بردع برفتم چو گوشم شنید
گنه کار بهرام خود با سپاه / بیارات در پیش با رزمگاه
پر از خاش بهرام یکباره بود / جهانی بران جنگ نظاره بود
بفرمان یزدان نیکی فزای / کزاویست بر نیک و بد رهنمای
چو ایران و نیران بآرام گشت / همه کار بهرام بی کام گشت
چو از جنگ جوینده پرداختم / نخستین بکین پدر تاختم
چو بندوی و گستهم خالان بدند / بهر کشوری بی همالان بدند
فدا کرده جان از ایشان پیش تن / بدل مهربان و بتن خویش من
چو خون پدر بود مارا جگر / نکردیم سستی بخون پدر
بریدیم بندوی را دست و پای / که او کرد بر شاه تاریک جای
چو گستهم شد در جهان ناپدید / ز گیتی یکی گوشه بر گزید
بفرمان ما ناگهان کشته شد / سر و رای خونخوارگان کشته شد
دگر آنکه گفتی تو از کار خویش / ازان تنگ زندان و آزار خویش
بدان تا ز فرزند ما کار بد / نباید کز آن بر کسی بد رسد
بر آیین شاهان پیشین بدیم / نه بیکار بر دیگر آیین بدیم
ز زنجیر و ز کوی و رامشگران / ز کاری که بد در خور مهتران

شمارا بچیزی نبودی نیاز
ز دینار و ز گوهر و یوز و باز
یکی کاخ بد کرده زندانش نام
همی دوستند اندرو شاد کام
همان نیز کشتا و اختر شناس
کرا با همی از تو دادی هراس
کز از تو بد آید بر بنیان کرست
بینداختم اختر تو راز دست
وزان پس نهادیم مهری براو
بشیرین سپردیم ازین کنج و کوی
بشاهی چو شد سال بر سی و شش
میان جهان روز کامان کشش
تو داری بیاد این سخن بیگمان
اگر چند بگذشت بر ما زمان
مرا نامه آمد ز هندوستان
بدم من بدان نیز همداستان
کز از رای نزدیک با نامه بود
که پر بود و هم کونه جامه بود
یکی تیغ هندی و پیل سپید
چنین بود ما را یکی امید
ابا تیغ و دیبای زربفت بود
ز هر کونه و گوهر زا بود
سوی تو یکی نامه بر پرند
نبشته چو دیدم من از خط هند
بخواندم یکی مرد دانای پیر
سخن گوی و داننده و یادگیر
چو آن نامه رای هندی بخواند
برو آب دیده همی برفشاند
بنامه درون بد کز شادان برست
که هم شادی خسروی را سزی
بچون ماه آذر بود روز دی
جهاندار تو باشی جهاندار و کی
شده پادشاهی پدر سی و شست
شماره برین گونه خواهد گذشت
درخشان شود روز کار بهی
تو تاج بزرگی بسر بر نهی
مرآن زمان این سخن شد درست
ز دل مهربانی نشایدت کشت
من آنکه بودم که از تخت تو
ز کار درخشیدن تخت تو
نباشد مرا بهره جز رنج و درد
شده روز روشن چنین لاجورد
ز بخشایش و دین و پیوند و مهر
نکردم کهیج ازان نامه جهر
بشیرین سپردم چو برخواندم
ز هر گونه اندیشها راندم
برادرت با اختر تو بهم
نداند کسی زان سخن بیش و کم
گرایدون که بینی ز شیرین گناه
اگر خود کنی بخشش و کم را نگاه
بر آنم که بینی پشیمان شوی
وزین کرده ما سوی درمان شوی
دگر آنکه گفتی ز زندان و بند
گر آمد ز ما بر کسی بر گزند
چنین بود تا بود کار جهان
بزرگان و شاهان درای جهان
اگر تو ندانی بموبد بگوی
کند زین سخن مهر ترا تازه روی
که هر کس که او دشمن ایزد است
ورا در جهان زنده مانی بد است
بزندان درون ویژه دیوان بدند
که نیکان ازیشان غریوان بدند
چو ما را بد اندیشه خون ریختن
بدان کار ننگ اندر آویختن
بدانرا بزندان همی داشتم
کزینکسان خوار بگذاشتم
بسی گفت هر کس که آن دشمنند
ز تخم بد اندیشه و اهرمنند
چو اندیشه ایزدی داشتم
سخنها همه خوار بگذاشتم
کنون من شنیدم که کردی رها
مرانرا اگر بد بتر از اژدها
ازین پس که نه کار ایزد شوی
بگشاد و کردار ما بد شوی
چو مهتر شدی کار هشیار کن
ندانی تو داننده را یار کن
ببخشای بر سرکه بختت از او
اگر چند امید گنجت از او
بدانی که از در جهان جز گزند
نبینی مر او را چو کمتر ز بند
دگر آنکه از خواسته گفته
خردمندی و رای بنهفته
زناکس نجستیم جز باژ و ساو
مر آنکس که او داشت با باژ تاو
ز یزدان پذیرفتم آن تاج و تخت
فراوان کشیدم از او رنج سخت
جهان آفرین داور داد و راست
همی روز کار دگر گونه خواست
نیم دشمنش نیز از خواست اوی
فزونی نجوییم هر کات اوی
بجستیم خشنودی دادگر
ببخشش بکوشش نیابیم که در
چو پرسد ز من کردگار جهان
بگوییم بدو آشکار و نهان
بپرسد که او از تو داناتر است
بهر نیکی و بد توانا تر است
همین پرگناهان که بیشش تواند
نه تیمار دارد و نه خویش تواند
زمن هرچه گویند ازین بس همان
شوند این گروه بر تو بدگمان

همه بنده و زر و سیم اندروس
کسی را نیابی تو زیاد و پس
از ایشان ترا دل پر آزار بیش
گناه مرا جای پالایش است
نگوید ترا این سخن در خورد
نه زین بد که کردی کسی برخورد
ولیکن من از بهر بد کامه را
ز دو خوانم این پهلوی نامه را
همان در جهان یادگاری بود
خردمند را غم گساری بود
پس از ما مر آنکس که گشتار ما
بخوانند بدانند و باز آرد ما
همان جهان اندرین بنگرند
ز گشاد و کردار ما نگذرند
دگر آنکه گفتی تو از خواسته
ز دینار و ز گنج آراسته
بیزدان که نه کار گشتی بدین
بچشم جهان خوار گشتی بدین
نه آیین ما بود و باز از نخست
کز از داد و دین دل بیاراست
که آیین شاهان پیشین بد این
که ایشان نهادند آیین و دین
بدین کار همداستان موبدان
بزرگان و بیدار دل بخردان
بدیوانها شاد بگزاردند
ازان پس کسی را نیازاردند
که شاهان با بهره بردار مرد
ز دینار شاهی تواند کرد
چو آباد دیدیم گنج و خراج
همان لشکر و کشور و تخت تاج
همان نیز آباد گیتی ز شاه
توانگر سپهبد توانگر سپاه
سپهدار بی گنج شاهی کند
ز لشکر جهان پر تباهی کند
همان مردم بنده را شهریار
همان مهتران گفته باید دار
چو دهقان پرمایه از بیم تاج
درم بسته دارد ز بهر خراج
همانا شنیدی که دانا چه گفت
چو باز کهن بر گشاد از نهفت
چو کمتر نسازد همان گشت ورز
پدید آید از چیز ناارز ارز
بجوید ز بیم و دهش کار خویش
بسنجیده باشد بیاز از جوش
چو اندر جهان کم شود تاجور
نیاید بسی رنج دهقان بسر
جهان یکسر آباد باشد بتاج
نبیند کسی تا چو بی خراج
مر آنکه که کرد و جهاندار است
نماند جهان نیز ناتندرست
جنان هم که در خانها کدخدای
بو مستی کند دست کرد و سرای
دگر آنچه گفتی که از تاختن
نیاسودی از رنج کین آختن
اگر پاسخ گفتها بشنوی
بگشاد پیکار من بگروی
ز چیزی که پرسد ز من کردگار
همانا نه جم بر روز شمار
بایوان مر آنکه که آسوده شاه
بهر کشوری بر ندارد سپاه
نیاید ز هر جای دشمن بکین
پر آشوب کرد و سراسر زمین
نه این گنجها گرد من کرده ام
که کرد بزرگان بر آورده ام
نیاکان بیدار شاهان ما
ستوده تن و نیکخواهان ما
بیابانها بستند خود با سپاه
بهر سو ز دشمن ببستند راه
بهر کشوری در نهادند گنج
نباید که بی گنج بیند رنج
کنه کار چون بینه آمد زری
بداندیش بدگوهر و شوم پی
همه گنجهای کهن برگرفت
بهر کشوری جستن اندر گرفت
ز دینار و ز گوهر شاهوار
ز یاقوت و ز تاج گوهر نگار
همان جامه و تخت شاهنشهی
برو بند شد گنج شاهان تهی
بجز آلت جنگ چیزی نماند
همه گنجهای کهن برفشاند
چنین کرد یزدان پیروزگر
که ما را دهد اختر نیک بر
برای و بکوشش ستم میان
خود و نامداران ایرانیان
سپهبد فرستادم از چار سوی
گزیده بزرگان آزاده خوی
یکی از خراسان دگر با خزر
دگر کشور نیم روز و خزر
ز برطاس و ز چین سپه راندم
سپهبد بهر جای بنشاندم
ببرویم بر دشمنان تاختن
نیارست کس کردن افراختن
چو دشمن ز گیتی پراکنده شد
همه گنج ما یکسر آکنده شد
همه بودم شد پیش ما کارگر
ز دریا کشیدیم چندان گهر
گر ملاح گشت از کشیدن ستوه
مرا بود هامون و دریا و کوه
چو گنج و درمها پراکنده شد
ز دینار نو بوده آکنده شد

ز یاقوت وز گوهر شاهوار / همه از جامه و آلت کارزار
جو دیهیم ما هست و شش سال گشت / ز هر گوهری گنجها بر گذشت
درم را یکی گنج نو ساختم / سوی شادی و خرمی آختم
بران سال جون باز جستیم شمار / جو دینار صد بار بد صد هزار
پراکنده انکنده بد اوسی / همه جرم بنداوی پارسی
بهر بدره در بدری دو هزار / پراکنده دینار بد شاهوار
جز از باژ دینار هندوستان / که از کشور روم جادوستان
جز از جزیه و باژ هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
جز از رسم و آیین نوروز و مهر / ز اسپان و ز بنده خوب جهر
جز از مشک و کافور و خز و سمور / ز سبز و سپید و ز کیمال و بور
هرانکس که بار آبدی زیردست / چنین بارها بر بیوناست
همی تاختندی بدرگاه ما / نجیبه کسی کرد آن راه ما
ز هر دو فراوان کشیدیم رنج / بدان تا بیاکند ازین کونه گنج
جز از جوشن و کرز پولاد و تیغ / زما این نبودی کسی را دریغ
دگر گنج خضرا و گنج عروس / بجا داشتیم از پی روز بوس
فراوان ز نامش سخن راندیم / بزر جام با آفرین خواندیم
چنین هست و شش سال تا سی و دو / بجز باژ و جز سنج برگاشت
همه مهربانان تن آسان بدند / بد اندیش یکسر هراسان بدند
جهان جون شنیدم ز فرمان تو / جهاندار بد آمد ز پیمان تو
نماند کس اندر جهان رامشی / نیامد گزیدن جز از خامشی
همی گشت خواهد جهان بر گزند / پر از درد از کار نا سودمند
جهان پر گزندان که نزد تو اند / بتیره شبان او در رزم تو اند
همی داد خواهند تخت بباد / بدان تا نباشی بگیتی تو شاد
جو بودی خردمند نزدیک تو / که روشن شدی جان تاریک تو
بدادن نبودی کسی از زبان / جو گنجی رسیدی بایرانیان
ایا پور کم روز اندک خرد / روانت ز اندیشه رامش برد
جهان دان که این گنج ناشت تست / زمانه کنون پاک در دست تست
هم آرایش پادشاهی بود / جهان پر درم پر تباهی بود
شود بی درم شاه بیدادگر / تهی دست را نیست آیین و فر
جهاندار بی گنج پر غم بود / ورا تخت جون جای ماتم بود
ببخشش نباشد ورا دستگاه / فرومایه خوانند هر کین شاه
گرایدون که از تو بدشمن رسید / همی بت بدست برهمن رسید
ز یزدان پرستنده بیزار گشت / ورا نام و آواز تو خوار گشت
جو بی گنج باشی بیاید سپاه / ترا زیردستان تهمتند شاه
سگ آن به که خواهنده نان بود / جو پیرس کنی دشمن جان بود
دگر آنک گفتی ز کار سپاه / که هر یو مهاشان نشاندم براه
ز بی دانشی آن نیاید پسند / ندانی همی راه سود از گزند
جنین است پاسخ که از رنج من / فراز آمد این نامور گنج من
ز بیگانگان شهرها بستدم / همه دشمنان را بهم برزدم
بدان تا بآرام بر تخت ناز / نشستیم بی رنج و گرم و گداز
سواران پراکنده کردم بمرز / بدید آید اکنون ز ناارز ارز
جو از هر سوی باز خواهی سپاه / گشاده به بیند بداندیش راه
که ایران جو باغیست در نوبهار / شکسته همیشه گل کامگار
پر از نرگس و نار و سیب و بهی / جو پاکیزه کردم ز مردم تهی
پر از غم بیکبار از بن برکنند / همان شاخ نار و بهی بشکنند
سپاه و سلاحست دیوار اوی / بر جست بر تیرها خار اوی
اگر بشکنی خیره دیوار باغ / جو باغ و جه دشت و جه باز ارز
نگر تا تو دیوارها نفکنی / دل و پشت ایرانیان بشکنی
کزان پس بود غارت و تاختن / خورش سواران بکین آختن
زن و کودک و بوم ایرانیان / باندیشه بد منه در میان

بی

جو سالی جنین بر تو بر بگذرد / خردمند خواند ترا بی خرد
سر ایدون شنیدم که جای مهی / همی مردم ناسزا را دهی
جهان دان که نوشین روان قباد / باندرز نامه جنین کرد یاد
که هر کو سلاحش بدشمن دهد / همی خویشتن را بشیون دهد
کنون باز خواهد کش آید بکار / بد اندیش با او کند کارزار
دگر آنکه دادی ز قیصر پیام / مرا خواندی دو دل و خویش کام
سخنها نه در خورد کار تو بود / که گفتار آموزگار تو بود
وفا کردن او و از ما جفا / تو خود کی شناسی جفا از وفا
ترا پاسخ آن بد که کم خرد / نگویم جز از آن جیز کاندر خورد
تو دعوی کنی هم تو باشی گوا / جنین مرد دانش نباشد روا
جو قیصر ز کرد بلا رنج شت / بمردی جو پرویز داماد تست
هر آنکس که گیتی بپی بسپرد / بمغز اندرش هیچ باشد خرد
بداند که بهرام بسته میان / ابا او یکی گشته ایرانیان
بر و می سپاهی نشاید شکست / نشاید بران رنگ یالود دست
بدان رزم یزدان مرا یار بود / سپاه جهان پیش ما خوار بود
شنیدند ایرانیان آنچه بود / ترا نیز از ایشان بباید شنود
مرا جه کی نیز بایست کرد / بجای بناطوس روز نبرد
بسی خوبی و مردمی کرده ایم / بپاداش او روز بشمرده ام
بگوید ترا از دفتر همین / همان هم بزرگان ایران زمین
کشید آنکه بد نیز گنجور ما / همان موبد پاک دستور ما
که از گنج ما بدره بد سه هزار / ز مثقال گنجی جو کردم شمار
بناطوس الهمره دادم هزار / همه زر سرخ از در گوشوار
کی سلک مهره بد هزار / ازان پنج هر گوهری شاهوار
بتنکوی بر در خوشاب صد / هر دو مرد دانا ندید ایچ بد
دگر تخت جامه جو پنجه هزار / ازان پنج زربفت گوهرنگار
هران هر یکی را درم صد هزار / بها کرد استاد پرهیزکار
صد اسب گرانمایه پنجه بزین / همه کرده از آخر ما گزین
دگر پنجه با جل دیبه بدند / که در دشت با باد و بیمه بدند
بنزدیک قیصر فرستادم این / وزان پس برو خواندم آفرین
ز دار مسیحا که گفتی سخن / بگنج اندر افکنده جوبی کهن
نبد زان مرا هیچ سود و زیان / ز ترسا شنیدی تو آواز آن
شگفت آمدم زانکه جون قیصری / سرافراز مردی و کند آوری
همه کرد بر کرد او بخردان / همه فیلسوف و ردو موبدان
که یزدان جرا خواند آن کشته را / کرین خشک جوبی ببه کشته را
گران داد پیکار یزدان بدی / سر ماه از ذو او هر دان بدی
بر فتی خود از گنج ما ناگهان / مسیحا شد از نیستی در جهان
دگر آنکه گفتی که تخت بگوی / کنون تو بکن راه یزدان بگوی
ورا پاسخ این بد که بیرید باد / زبان و دل و دست و پای قباد
مرا تاج یزدان بسر بر نهاد / پذیرفتم و بودم از داد شاد
بیزدان سپردیم جون باز خواست / بدانم زبان هر د پانت جرا است
بیزدان بگویم که تو کودکی / گذشته سد او بد زنیک اندکی
همان کار یزدان پسندیده ام / همی شور و تلخی بسی دیده ام
مرا بود شاهی سی و هشت سال / کس از شهریاران نبودم همال
کسی کین جهان داد دیگر دهد / ز بر من سپاسی همی بر نهند
بدین پادشاهی کم آفرین / که آباد بادا بدانا زمین
جو یزدان بود یار و فریاد رس / نیابد بنفرین ما سیج کس
بدان کودک تیز نادان بگوی / که ما را کنون تیره گشت آب روی
که پدرود بادی تو تا جاودان / سر و کار ما باد با بخردان
بگوی ای گرامی فرستادگان / سخن گوی پر مایه آزادگان
زمین هر پدرود باشید نیز / سخن جز شنیده مگویید جیز

کنم آفرین بر جهان سر بسر ‌ ‌ که او را ندیدم بجز برگزند
بمیرد کسی کو ز مادر بزاد ‌ ‌ ز خسرو که یاد آوری تا قباد
چو هوشنگ و طهمورث و جمشید ‌ ‌ کز ایشان بدی جای بیم و امید
که دیو و دد و دام فرمان برد ‌ ‌ چو ورزش سر آمد همانگه بمرد
فریدون فرخ که او از جهان ‌ ‌ بدی دور کرد آشکار و نهان
ز بد دست ضحاک تازی بست ‌ ‌ بمردی ز جنگ زمانه نرست
چو آرش که می زد بفرسنگ تیر ‌ ‌ چو سام نریمان یل شیرگیر
قباد آنک آمد ز البرز کوه ‌ ‌ بمردی جهاندار شد با گروه
که از آبگینه همی خانه کرد ‌ ‌ وزان خانه گیتی پر افسانه کرد
همه در خوشاب بد گوهرش ‌ ‌ ز یاقوت رخشنده بد بر سرش
سیاوش همان نامدار دلیر ‌ ‌ که کشتش بروز جوانی و پیر
کجا آنکه در گرد جایی برنج ‌ ‌ وزان رنج بردن ندید ایچ گنج
کجا رستم زال و اسفندیار ‌ ‌ کز ایشان سخن ماند ما یادگار
چو گودرز و هشتاد پور گزین ‌ ‌ سواران و شیران میدان کین
چو گشتاسب شاهی که دین بهی ‌ ‌ پذیرفت و زو تازه شد فرهی
شدند آن بزرگان و فرزانگان ‌ ‌ سواران جنگی و مردانگان
که اندر جهان این از آن به بدی ‌ ‌ بسال از یکی آن دگر مه بدی
بپرداختند این جهان فراخ ‌ ‌ بماندند میدان و ایوان و کاخ
ز شاهان مرا نیز همتا نبود ‌ ‌ اگر سال را چند بالا نبود
جهان را سپردم به نیک و به بد ‌ ‌ نه آگه که روزی بمن بد رسد
بسی راه دشوار بگذاشتم ‌ ‌ بسی دشمن از پیش برداشتم
همه بومها زیر گنج منست ‌ ‌ بگیتی آب و خاک رنج منست
چو زین گونه بر من سر آید جهان ‌ ‌ جهان تیره کرد امید مهان
نماند بفرزند من نیز تخت ‌ ‌ بگردد ز تخت و سر آیدش بخت
گر آید فرستاده جان ستان ‌ ‌ بگویم بدو جانم آسان ستان
گذشتن چو بر جسر پل بود ‌ ‌ بزیر پی ما همه گل بود
بتو بر دل پاک روشن کنم ‌ ‌ برین تاج و این تخت شیون کنم
درستی کشاورز و فرزانگان ‌ ‌ جهاندیده و پاکدل بندگان
کنون بخت بیدار گیر و نشیب ‌ ‌ ز هر گونه دید باید نهیب
چو روز بهی بر کسی بگذرد ‌ ‌ اگر خواند او را ندارد خرد
پیام من اینست سوی جهان ‌ ‌ بنزد کهان و بنزد مهان
شما نیز پدرود باشید و شاد ‌ ‌ ز من نیز هم گر بگیرید یاد
چو استاد و خراد برزین گو ‌ ‌ شنیدند پیغام آن پیش رو
بدان سان دل هر دو دانا بخست ‌ ‌ بسر بر زدند آن زمان هر دو دست
ز گفتار هر دو پشیمان شدند ‌ ‌ طپانچه برخسارگان بر زدند
ببر بر همه جامه‌شان چاک بود ‌ ‌ سر هر دو دانا پر از خاک بود
برفتند گریان ز پیش دو پیر ‌ ‌ پر از درد دل پر ز پیکان تیر
بنزدیک شیروی رفت این دو مرد ‌ ‌ پر از رنگ رخساره و دل پر ز درد
یکایک بدادند پیغام شاه ‌ ‌ بشیروی بی‌مغز بی‌دستگاه
چو بشنید شیروی بگریست سخت ‌ ‌ دلش گشت ترسان از آن تاج و تخت
چو از پیش برخاستند آن گروه ‌ ‌ که او را همی داشتندی ستوه
بکشاد زشت و بخون پدر ‌ ‌ جوان را همی سوختندی جگر
فرود آمد از تخت شاهی قباد ‌ ‌ دو دست گرامی بسر بر نهاد
ز مژگان همی بر برش خون چکید ‌ ‌ چو آگاهی او بدشمن رسید
چو سر برزد از تیره کوه آفتاب ‌ ‌ بد اندیش را سر برآمد ز خواب
برفتند یکسر سوی بارگاه ‌ ‌ چو بنشیند بر تخت بخت شاه
برفتند گردنکشان پیش اوی ‌ ‌ ز گردان بیگانه و خویش اوی
نشستند با روی کرده دژم ‌ ‌ زبانشان نجنبید بر بیش و کم
بدانست کایشان بدانسان دژم ‌ ‌ نشسته چرا اند با درد و غم
بدیشان چنین گفت کان شهریار ‌ ‌ کجا باشد او پشت و پروردگار

کرنگین نباشد بخون پدر ‌ ‌ نخواندش جز بدتن بد هنر
نباید که دارد بدو کس امید ‌ ‌ که او پوده‌تر باشد از پود بید
چنین یافت پاسخ ز خسرو گناه ‌ ‌ که هر کس که گوید پرستم دو شاه
تو او را بدل ناسزاوار خوان ‌ ‌ وگر ارجمندی بود خوار دان
چنین داد پاسخ که او را شیر شاه ‌ ‌ چو بی‌گنج باشد نباشد سپاه
سخن چون برانیم یکماه نیز ‌ ‌ ز راه درشتی نگوییم ایچ چیز
مگر شاد باشیم از اندرز او ‌ ‌ که گنجست سرتاسر مرز او
چو پاسخ شنیدند بر خاستند ‌ ‌ سوی خانه رفتن بیاراستند
بخوالیگران شاه شیروی گفت ‌ ‌ که چیزی ز خسرو نباید نهفت
بپیشش همه خوان زرین نهید ‌ ‌ خورشها برو چرب و شیرین نهید
برنده همی بر در خسرو بخورد ‌ ‌ ز چیزی که دیدی بر او گرم و سرد
همه خوردش از دست شیرین بدی ‌ ‌ که شیرین بران کار غمگین بدی
کنون شیون باربد گوش دار ‌ ‌ سر مهتری را در آغوش دار

آمدن باربد به طیسفون و شیون کردن بر خسرو

چو آگاه شد باربد زانک شاه ‌ ‌ بپرداخت بی‌کام از تاج و گاه
ز جهرم بیامد سوی طیسفون ‌ ‌ پر از آب مژگان و لب پر ز خون
بیامد بدان خانه او را بدید ‌ ‌ شده لعل او چون گل شنبلید
زمانی همی بود در پیش شاه ‌ ‌ خروشان بیامد سوی بارگاه
همی پهلوانی برو مویه کرد ‌ ‌ دو رخساره زرد و دلی پر ز درد
چو آواز زاریش بشنید شاه ‌ ‌ بفرمود کو را بخوانید زراه
نگهبان که بودند گریان شدند ‌ ‌ چو بر آتش تیز بریان شدند
همی گفت شاها ردا خسروا ‌ ‌ بزرگا سترگا گوا داورا
کجات آن بزرگی و آن دستگاه ‌ ‌ کجا آن همه فر و تخت و کلاه
کجات آن کیی برز و بالای و تاج ‌ ‌ کجات آن بر و سینه و تخت عاج
کجات آن مردی و زیب و فر ‌ ‌ جهان را همی داشتی زیر پر
کجات آن شبستان و رامشگران ‌ ‌ کجات آن بر و بارگاه سران
ز هر چیز تنها جدا مانده‌ای ‌ ‌ ز دفتر چنین روز کی خوانده‌ای
کجات افسر و کاویانی درفش ‌ ‌ کجات آن همه تیغهای بنفش
کجات آن سرافراز جانوسپار ‌ ‌ که با تخت زر بود و با گوشوار
کجات آن سواران زرین ستام ‌ ‌ که دشمن بدی تیغشان را نیام
کجات آن همه راهوار اشتران ‌ ‌ عماری زرین و فرمانبران
هیونان بالا و پیل سپید ‌ ‌ همه گشته از جان تو ناامید
کجات آن سخنگوی مرد زبان ‌ ‌ کجات آن دلارای روشن روان
بیاه اگر گستاخ باشی بدهر ‌ ‌ که زهرش فزون آمد از پای زهر
پسر خواستی تا بود یار و پشت ‌ ‌ کنون از پسر بدت آمد بمشت
ز فرزند شاهان نیرو شدند ‌ ‌ ز رنج زمانه بی‌آهو شدند
شهنشاه را چونک نیرو بکاست ‌ ‌ چو بالای فرزند او گشت راست
هرانکس که او کار خسرو شنود ‌ ‌ بگیتی نبایدش گستاخ بود
همه بوم ایران تو ویران شمر ‌ ‌ کنام پلنگان و شیران شمر
سر تخم ساسانیان بود شاه ‌ ‌ که چون او نبیند دگر تاج و گاه
شد این تخمه ویران و ایران همان ‌ ‌ برآمد همه کامهٔ بدگمان
فزون زین نباشد کسی را سپاه ‌ ‌ ز لشکر که آمدش فریادخواه
گزند آمد از پاسبان بزرگ ‌ ‌ کنون اندر آید سوی خانه گرگ
نباشد سپاه تو هم پایدار ‌ ‌ چو برخیزد از چار سو کارزار
روان ترا دادگر یار باد ‌ ‌ سر بدسگالت نگونسار باد
بیزدان و نام تو ای شهریار ‌ ‌ بنوروز و مهر و بخرم بهار
اگر دست من زین سپس نیز رود ‌ ‌ بسازد مبادا بمن بر درود
بسوزم همه آلت خویش را ‌ ‌ بدان تا نبینم بد اندیش را
ببرید هر چار انگشت خویش ‌ ‌ بریده همی داشت در مشت خویش

چو در خانه شد آتشی برفروخت / همه آلت خویش یکسر بسوخت
سرانکس که بد کرد بر شهریار / شب و روز ترسان بد از روزگار
چو شیروی پرستنده جام بود / همان تنگ پیش اندرش نام بود
بدانست مردم شمر که دید / که او بر بزرگی بخواهد رسید
برفتند هر کس که بد کرده بود / بدان کار تاب اندر آورده بود
ز درگاه خسرو به پیش قباد / وزان کار بیداد کردند یاد

داستان کشتن خسرو پرویز

که یکبار گفتیم و این دیگرست / ترا خود امیری نه اندر خورست
نشسته بیک شهر که بد دو شاه / یکی آب دارد دو کاریز گاه
چو خویشی فزاید پسر باید و / همه بندگان را نبیرند سر
نشاید اندرین کار همداستان / مزن پیش ما زین سپس داستان
همان نیز شیروی ترسیده بود / بدان کار تاب اندرون دیده بود
چنین داد پاسخ که شیرو بدام / نیارد دگر مردم زشت نام
شمارا سوی خانه باید شدن / بدین اندرون رای باید زدن
بگویید تا کیست اندر جهان / که این رنج بر سر آرد نهان
کشنده همی جست بدخواه شاه / بدان تا کندش نهانی تباه
کس اندر جهان زهره آن نداشت / ز مردی همان بهره آن نداشت
که خون چنو خسروی ریختی / همی کوه در گردن آویختی
ز هر سو همی جست بدخواه شاه / چنین تا بدید اندر مردی براه
دو چشمش کبود و دو رخساره زرد / تنش خشک و پر موی و لب لاجورد
پر از خاک پای و شکم گرسنه / سر مرد بیدادگر برهنه
نداند کس نام او در جهان / میان کیان و میان مهان
برزاد و فرخ شد آن مرد زشت / که هرگز مبیناد خرم بهشت
بدو گفت کین رزم کار منست / چو شیرم کند این شکار منست
بدو گفت او گر توانی بکن / وزین نیز بر کس تو مگشا سخن
یکی کیسه دینار دادم ترا / چو فرزند او شاد دارم ترا
جوان بد جهش رفت نزدیک شاه / ورا دید با بند در پیشگاه
بلرزید خسرو چو او را بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بدو گفت کای زشت نام تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
ترا مهر هرمزد خواند گفت / غریبم بدین شهر بی یار و جفت
بدو گفت خسرو که آمد زمان / بدست فرومایه بدگمان
بمردم نماند همی چهر اوی / بگیتی نجوید کسی مهر اوی
یکی رند کی پیش او بد بپای / برند کی چنین گفت کای رهنمای
برو طشت آب آر و مشک و عبیر / یکی پاکتر جامه دلپذیر
پرستنده بشنید آواز اوی / بدانست کو دید همه راز اوی
ز دشتش بیامد پرستار خرد / یکی طشت زرین بر شاه برد
ابا جامه و آب دستان و آب / همی کرد خسرو به پیرون شتاب
چو برسم بدید آمد او را بساز / نه گاه سخن بود و گفتار راز
چو آن جامها را بپوشید شاه / بزمزم همی توبه کرد از گناه
یکی چادر نو به سر درکشید / بدان تا رخ جانستانرا ندید
بشد مهر هرمزد خنجر بدست / در خانه پادشا را ببست
سبک باز شد جامه بر بر کشید / جگرگاه شاه جهان بر درید
برین گونه گردد جهان جهان / همه راز خویش از تو دارد نهان
سخن هیچ بی رنج اگر مرد لاف / نبینند ز کردار او جز گزاف
اگر گنج یابی اگر کرم رنج / نمانی همی در سرای سپنج
بی آزاری و راستی برگزین / چو خواهی که یابی بداد آفرین
چو آگاهی آمد بیازاد و روا / که خسرو بران گونه بر شد تباه
همه بدگمانان بدان خان شدند / بدان خانه مستمندان شدند
گرامی ده و پنج فرزند بود / بایوان شاهان که در بند بود

بزندان بکشتندشان بی گناه / بدان تا که سرگشته شد تخت شاه
جهاندار چیزی نیارست گفت / همی داشت آن اندهان اندر نهفت
چو بشنید شیروی چندی گرست / وزان پس نگهبان فرستاد و بست
بدان تا زن و کودکانشان نگاه / بدارد پس از مرگ آن کشته شاه
شد آن پادشاهی و چندان سپاه / بزرگی و مردی و آن دستگاه
که کس از شاهنشهان آن نبود / نه از کارداران پیشین شنود
یکی گشت با آن گرانی فراخ / نیابد نبیند بر و باغ و کاخ
خردمند گویا نیارد بها / سرانکس که ایمن شد از اژدها
جهانرا مخوان جز دلاور نهنگ / بخاید بدندان چو گیرد بچنگ
سرآمد کنون کار پرویز شاه / شد آن نامور تخت و گنج و سپاه
چو آوردم این روز خسرو به بن / ز شیروی و شیرین گشایم سخن
چو پنجاه و سه روز بگذشت ازین / که شد کشته آن شاه با آفرین

پیغام فرستادن شیروی بشیرین

بشیرین فرستاد شیروی کس / که ای دیو جادوی بی دسترس
همه جادویی دانی و بدخویی / بایران گنه کارتر کس تویی
بتنبل همی داشتی شاه را / بچاره فرود آوری ماه را
بترس ای گنه کار پیش من آی / بایوان آن شاه چندین مپای
برآشفت شیرین ز پیغام اوی / وزان بی گنه زشت دشنام اوی
چنین گفت کانکس که خون پدر / بریزد مبادا ش بالا و بر
ندیدم من آن بدکنش را ز دور / نه هنگام ماتم نه هنگام سور
دبیری بیاورد دانا سری / همان ساخته پهلوی دفتری
بدان مرد داننده اندرز کرد / همه خواسته پیش او ارز کرد
همی داشت لختی بصندوق زهر / که زهرش بیاید خوردن ز دهر
همی داشت آن زهر با خویشتن / همی دوخت خسرو و جهن داکفن
فرستاد پاسخ بشیروی باز / که ای تاجور شاه گردن فراز
سخنها که گفتی تو گشته باد / دل و جان آن بدکنش بر تو شاد
که او در جهان جادوی کس نام / شنیدست و بودست ازین شاه کام
وگر شاه ازین رسم و اندازه بود / گر ای وی از جادویی تازه بود
ز مشکوی زرین مرا خواستی / بدیدار من دیده آراستی
ز گفتار چونین سخن شرم دار / نگوید چنین مردم شهریار
ز داد و از نیکی دهش یاد کن / بپرس کس اندر مگو این سخن
برآوند پاسخ بنزدیک اوی / برآشفت شیروی از آن گفت و گوی
بدو گفت کز آمدن چاره نیست / چنو هر زمانه سخن بار نیست
چو بشنید شیرین پر از درد گشت / بپیچید و رنگ رخش زرد گشت
چنین داد پاسخ که نزد تو من / نیایم مگر با یکی انجمن
که باشد بپیش تو داننده کان / همان نامور با گهر بندگان
نشسته از پس پرده پادشا / جهان جوی بودم مردم پارسا
بنزدیک او کس فرستاد شاه / که از سوگ خسرو برآمد دو ماه
کنون جفت من باش تا بر خوری / بدان تا سوی کهتری ننگری
بدارم ترا هم بسان پدر / وزان نیز نامی تر و خوبتر
چنین گفت شیرین که داد من / بده و انگهی جان من پیش تست
وزان پس بیا سایم از پا بتخت / ز فرمان و رای دل فرخت
بدان گفت شیروی همداستان / که بر گوید آن خوب رخ داستان
زن مهتر از پرده آواز داد / که ای شاه پیروز باشی و شاد
تو گفتی که من بد زن جادوم / ز پاکی و از راستی یکسوم
بدو گفت شیروی بود این چنین / ز تیزی جوانان نگیرند کین

سخن گفتن شیرین با شیروی و ایرانیان

چنین گفت شیرین که آزادگان / که بودند در گلشن شادگان

[illegible]

گر از من چه دیدی شما از بدی — ز تیزی و کژی و نابخردی
بسی سال بانوی ایران بدم — بهر کار پشت دلیران بدم
بگفتیم همیشه جز از راستی — ز من دور بد کژی و کاستی
بسی کس ز گفتار من بهر یافت — بهر باره از جهان بهر یافت
بایران که دید از بنه سایه‌ام — و گر سایهٔ تاج و پیرایه ام
بگوید هر آنکس که دید و شنید — همه کار ازین پاسخ آید پدید
بزرگان که بودند در پیش شاه — ز شیرین بجز نی نمودند راه
بگون او زنی نیست اندر جهان — چه در آشکار و چه اندر نهان
چنین گفت شیرین که ای مهتران — جهاندیده و کارکرده سران
بسه چیز باشد زنان را بهی — که باشد سزاوار تخت مهی
یکی آنک با شرم و با خواستست — وزو خانهٔ شوهر آراستست
دگر آنک فرخ پسر زاید اوی — ز شوی خجسته بیفزاید اوی
سدیگر که بالا و رویش بود — به پوشیدگی نیز مویش بود
بدانگه که من جفت خسرو شدم — بپوشیدگی در جهان نو شدم
چو بی کام و بیدل همی شد بروم — بپشتش ببند جز در آن مرز و بوم
وزان پس بدان کامکاری رسید — که کس در جهان آن ندید و شنید
وزو نیز فرزند بودم چهار — بدیشان جهان شاد و بد شهریار
چو نستور و چون شاه زاده فرود — چو مردانشه آن تاج چرخ کبود
ز جم و فریدون جو ایشان نزاد — روانم مبادا که چشم زاد
کز آن هر چهارم بخاک اندرند — گر از آن بمینوی پاک اندرند
بگفت این و بگشاد چادر ز روی — همه ماه روی و همه مشک موی
سدیگر چنین است رویم که هست — یکی گر دروغست بنمای دست
مرا از هنر روی بد در نهان — که از ما ندیدی کس اندر جهان
بنودم همه پشت این جادوی — نه از تنبل و مکر و از بدخوی
نه کس روی او پیش از آن دیده بود — نه از مهتران نیز بشنیده بود
ز دیدنش پیران فروماندند — چیو زیر لبها بر افشاندند
چو شیروی رخسار شیرین بدید — تو گفتی که هوش از تنش برپرید
و را گفت جز تو نباید کسم — چو تو جفت یابم بایران بسم
زن خوب رخ پاسخش داد باز — که از شاه ایران نیم بی نیاز
سه حاجت بخواهم چو فرمان دهی — که بر تو بماناد شاهنشهی
بدو گفت شیروی جانم تراست — دگر آرزو هرچه خواهی رواست
بدو گفت شیرین که هر خواسته — که بودم بدین کشور آراسته
ازین پس بیکبارگی سازی من — همه پیش این نامدار انجمن
بدان نامه اندر زنی خط خویش — که بپردازم از چیز و از کم و بیش
بکرد آنچه فرمود شیروی نیز — چو زن آرزوها پاسخ شنود
بپرداخت از گلشن شاهگان — ز پیش من زرکان و آزادکان
بخانه شد و بنده آزاد کرد — بدان خواسته بنده آزاد کرد
دگر مه چو بود کش بدو بخش داد — بدان کان ورا خویش بد بخش داد
ببخشید چندی به آتشکده — چه برجای نوروز و جشن سده
دگر هر کداری که ویران بود — رباطی که آرام شیران بود
بمزد جهاندار خسرو بداد — بنیکی روان ورا کرد شاد
بیامد بدان باغ بگشاد روی — نشست از بر خاک بارنگ و بوی
چنین گفت از آن پس ببانگ بلند — که ای کس گفت از شما ارجمند
همه گوش دارید گفتار من — نبیند کسی نیز دیدار من
بگوید یکسر جز از راستی — نباید ز دانند کان کاستی
از آن پس که من پیش خسرو شدم — بمشکوی زرین او نو شدم
سر بانوان بودم و فر شاه — از آن پس چه پیدا شد از من گناه
نباید سخن هیچ گفتن بدروی — چرو باید اندر زنی چاره جوی
همه یکسر از جای برخاستند — زبانها بپاسخ بیاراستند
گرامی نامور بانوی بانوان — سخن گوی دانا و روشن روان

به یزدان که هرگز ترا کس ندید — نه نیز از پس پرده بانگش شنید
همانا ز هنگام هوشنگ باز — چو نیز بنشست بر تخت ناز
همه خادمان و پرستندگان — جهانجوی و بیدار دل بندگان
بآواز گفتند کای سرفراز — ستوده بچین و بروم و طراز
که یارد سخن گفتن از تو پلید — بدی کردن از روی تو کی سزد
چنین گفت شیرین که ای بدکنش — که چرخ بلندش کند سرزنش
پدر را بکشت از پی تاج و تخت — کزین پس دو چشمش ببینا بخت
که مرگ پدرانش دیوار کرد — که جان پدر زین نشان خوار کرد
پیامی فرستاد نزدیک من — که تاریک شد جان تاریک من
بدین گفتم این بد که من زنده ام — جهان آفرین را بدل بنده ام
بدیدار کردم همه راه خویش — پر از درد بودم ز بدخواه خویش
پس از مرگ من بر سر انجمن — زبانش مگر بد سراید ز من
ز گفتار او ویژه گریان شدند — همه از درد پرویز بریان شدند
چو رفتند گویندگان نزد شاه — شنیده بگفتند از آن بی گناه
بپرسید شیروی کای نیکخوی — سه چیزت دگر چیست از آرزوی
فرستاد شیرین بشیروی کس — که اکنون یکی آرزو ماند و بس
گشایم در دخمهٔ شاه باز — بدیدار شاه آمدستم نیاز
چنین گفت شیروی کین هم رواست — بدیدار آن مهتر پادشاست
نگهبان در دخمه را باز کرد — زن پارسا مویه آغاز کرد
بشد چهره بر چهر خسرو نهاد — گذشته سخنها همی کرد یاد
همانگاه زهر هلاهل بخورد — ز شیرین روانش برآورد گرد
نشسته بر شاه پوشیده روی — بتن بر یکی جامه کافور بوی
بدیوار پشتش نهاد و بمرد — بمرد و ز گیتی ستایش ببرد
چو بشنید شیروی بیمار گشت — ز دیدار او پر ز تیمار گشت
بفرمودگان دخمه را درکنند — ز مشک و ز کافور افسر کنند
در دخمهٔ شاه کرد استوار — برین بر نیامد بسی روزگار
که شیروی را زهر دادند نیز — جهان را برآمد ز شاهان تغیز
بشومی بزاد و بشومی بمرد — همان تخت شاهی پسر را سپرد
کسی پادشاهی کند هفت ماه — بهشتم ز کافور یابد کلاه
بگیتی بهتر از گاه نیست — بدین بهتر از عمر کوتاه نیست

پادشاهی اردشیر شیروی یکسال و نیم بود

کنون پادشاهی شاه اردشیر — بگویم که پیش آمدم ناگزیر
چو بنشست بر تخت شاه اردشیر — از ایران بر فتند برنا و پیر
بیا مهداران گشته کهن — بدان تا چگونه سراید سخن
زبان برگشاد اردشیر جوان — چنین گفت کای کاردیده گوان
هر آنکس که بر گاه شاهی نشست — گشاده زبان با دو یزدان پرست
بر آیین شاهان پیشین روم — همان از پس فر و دین دیم
ز یزدان نیکی دهش یار باد — همه کار و کردار ما داد باد
پرستنده کار ایمه بر منشیم — ستمکار و کاهل بخون درکشیم
کنم تازه آیین نوشین روان — شود شاد آزاد و کامزدوان
ز داد و دهم جهان گرد آراسته — پر از باغ و پر میوه و خواسته
زمین کستر و در جهان ایمنی — نهان کرد و آیین اهریمنی
سپه را بر اندازه پایه دهم — بهر کارشان نیز مایه دهم
همه شهر ایران کنم چون ارم — نخواهم که باشد کس از من دژم
بدینار و دادگرم شادمان — نباید که دلها بود بدگمان
ز لشکر یکی کرز فرمان من — برون آید از عهد و پیمان من
جز از کشتن او را نباشد جزا — چنین است با داوری ناسزا
چو دارند فرمان ما را نگاه — بنزدیک ما هستشان دستگاه
به پرویز خسرو سپردم سپاه — که از داد شادست و شادان ز شاه

با ایران نباشد چنو پهلوان / بمانید شادان و روشن روان
جهان گشت ازو داد او چون بهشت / بهر جای دهقان گل تازه کشت
بسی کس بکشتارش آرام یافت / از آرام او هر کسی کام یافت
بس آگاهی آمد بنزد گراز / کزو بود خسرو بگرم و گداز
فرستاد گوینده را از روم / که در خاک شد تاج شیروی شوم
که جانش بدوزخ گرفتار باد / سر دخمهٔ او نگونسار باد
نیاد از تختش کسی شهریار / درخت امیدش مدارا د بار
که دانست هرگز که سرو بلند / بباغ از گیا یافت خواهد گزند
چو خسرو که چشم و دل روزگار / نبیند چنو نیز یک شهریار
شود چرخ گردنده با وی بکین / کند مهر او را نهان در زمین
چو شیروی را شهریاری دهد / همه شهر ایران بخواری دهد
چو او رفت شد تاجدار اردشیر / بدو شاد باشند برنا و پیر
مرا گر ز ایران رسد باد و برد / نخواهم که بروی جهد باد سرد
نخواهم که باشد چنو شهریار / اگر چند بی شاه شد روزگار
که او را بسی داوری در خورست / همان رای بر لشکرش دیگرست
نبود و من آگه که پرویز شاه / بکشتار آن بد نشان شد تباه
بیایم کنون با سپاهی گران / ز روم و ز ایران گزیده سران
به پیش گر تا کیست این کدخدای / که باشد پسندش بدین گونه رای
جنان بر کنم بیخ او را ز بن / کزین پس نراند ز شاهی سخن
نوندی برافگند پویان براه / بنزدیک پیران ایران سپاه

نامه فرستادن گراز به پرویز خسرو و کشته شدن اردشیر

دگرگونه آهنگ بدکامه کرد / به پرویز خسرو یکی نامه کرد
که شد تیره این بخت ساسانیان / جهانجوی باید که بندد میان
کجا این نشاستهٔ ناسزاست / بما ایرانیان تاج و تختش بلاست
ندانی مگر چارهٔ ساختن / ز هر گونه اندیشها تاختن
بسی یاد جویی تو برنا و پیر / جهان را بپردازی از اردشیر
چو کرد او سر تاج او ناپدید / چو خواهیم شاهی توان برگزید
وزان پس بیابی همه کام خویش / شوی شاد و ایمن ز آرام خویش
گر ایدون که این راز بیرون دهی / همی خنجر کینه را خون دهی
من از روم چندان سپاه آورم / که گیتی بچشمت سیاه آورم
بترس ای نکه دار گشتار من / مبادا که خوار آیدت کار من
چو پرویز خسرو چنان نامه دید / همه پیش و پس راه بدکامه دید
دل روشن نامور شد سیاه / که تا چون کند بد بران پادشاه
وراخواند آن مرزبان اردشیر / که گوینده مردی بد و یادگیر
بران سان که دستور بودی ورا / همان نیز گنجور بودی ورا
بیامد شب تیره گون بار یافت / می روشن و چرب گفتار یافت
نشسته بایوان خویش اردشیر / تنی چند با او ز برنا و پیر
چو پرویز خسرو بیامد برش / تو گفتی ز گردون برآمد سرش
بزمو د تا برکشیدند رود / شد ایوان او پر ز بانگ سرود
چو نیمی ز تیره شب اندر کشید / سپهبد می یک منی در کشید
شده مست یاران شاه اردشیر / نماند ایچ رامشگر یادگیر
بداندیش یاران او را براند / جز از شاه و پرویز خسرو نماند
جنانچه از پیش خانه بجست / لب شاه بگرفت ناگه بدست
همی داشت تا شد تباه اردشیر / همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر
همه یار پرویز خسرو بدند / اگر نو جهانجوی اگر کو بدند
هیونی برافگند نزد گراز / یکی نامه تیز با آن دراز
فرستاده چون شد بنزدیک او / چو خورشید شد جان تاریک او
بیاورد از آن بوم چندان سپاه / که بر مور و بر پشه بربست راه
همی تاخت چون باد تا طیسفون / سپاهش همه دست شسته بخون

چو آورد او سوی ایران سپاه / پذیره شدندش بزرگان براه
ز لشکر نیارست دم زد کسی / بند خو بدان شهر مردم بسی
یکی جای بگزید خالی گراز / نشستند با او بزرگان براز
چو بگشاد پرویز خسرو زبان / چنین گفت کای نامور پهلوان
گر ایدر گزیدی بشاهنشهی / که زیبنده باشدش تاج مهی
چنین داد پاسخ بمهتر گراز / که چیز از بزرگان نداریم باز
ببینید فردا یکی شاه نو / نشسته بر گاه چون ماه نو
بدانش بود مرد را آبروی / بی دانشی تا توانی مپوی
سخن آن به آید که گوید خرد / چو باشد خرد رسته گردد ز بد
بکاری که زیبا نباشد کسی / نباید که یاد آورد زان بسی
که خود را بدان خیره رسوا کند / اگر چند کردار والا کند
همه نیکویی پیشه کن تا توان / که بر کس نماند جهان جاودان
همه مردی باد آیین تو / همه رادی و راستی دین تو
ز فر این چو تاج کیی بر نهاد / همی گفت چیزی که آمدش یاد
که به بهتر از شاهی و برتری / نه فرمان بری باشی و کهتری
امانم بشاهی همی سالیان / همه پوشش از خز و پرنیان

آمدن گراز بایران و بپادشاهی نشستن

پس از من پسر بر نشیند بگاه / بنه بر سر این خسروانی کلاه
بسان پدر شهریاری بود / فراز و سرو نامداری بود
هر آنگو با شادمانی کند / ابر مردم او کامرانی کند
که بزم دل شادمانی خورم / که رزم بدخواه را بشکرم
نهانی بدو گفت مهتر پسر / که ما را که بود ای پدر تاجور
بماش این و گنج را چاره کن / جهانبان شدی کار یکبار کن
چو از تخمهٔ شهریاران کسی / بیاید نمانی تو ایدر بسی
ز شاهی بدل با ندانده و درد / شوی زار و بیچاره و روی زرد
وزان پس چنین گفت کهتر پسر / که اکنون بگیتی تویی تاجور
بگنج و بمردی جهان را بدار / نزاید ز مادر کسی شهریار
ورا خوشتر آمد بر ایشان سخن / بمهتر پسر گفت خامی مکن
سپه را به اسپ بدرگاه خواند / عرض را بدیوان شاهی نشاند
شب تیره تا روز دینار داد / بسی خلعت ناسزاوار داد
بدو هفته از گنج شاه اردشیر / نماندش بجای یکی پر تیر
هر آنگه که رفتی بسوی باغ / نبردی جز از شمع عنبر چراغ
همه طشت زرین و سیمین بدی / چو زرین بدی گوهر آگین بدی
چو شستاد در پیش و هشتاد پس / پس شمع یاران فریادرس
همه شب بدی خوردن آیین اوی / دل مهتران شد پر از کین اوی
جز از خفت و خیز و جز از خورد و برد / ندانست آن خیره سر مرد خرد
ز می مست همواره خفته بدی / پرستار چین سر نهفته بدی
نماندش ز ایران کسی دوستدار / شکست اندر آمد بدان روزگار
فر این همان ناجوانمرد گشت / ابی داد و بی بخشش و خورد گشت
جهان زوت شد سفله و تنگ دل / که بودی در پیش دیوار گل
همی ز بر چشم برد و ختی / جهان را بدبیاد ببز وختی
همی ریخت خون سر بی گناه / ازان پس برآشفت ازو بی سپاه
بدشنام لبها بیاراستند / جهانی همه مرگ او خواستند
نهانی بیکجای گرد آمدند / ابر کار او داستانها زدند
شب تیره مرز و شهران گراز / سخنها همی گفت چندان براز
گزیده سواران ز شهر صطخر / کز آن مهتر از او بود و بودی فخر
بایرانیان گفت کای مهتران / شد آن روز کار فراین گران
همی داشت او مهتری را سبک / چرا شد چنین مغز و دلتان تنگ
همه دیده ها زو شده پر سرشک / جگر بر نمو شد یکی را بزشک

نه سا سانیست و نه تخم کیان … چرا پیش او بست باید میان
سمانا که دشنان ز تن بر پرید … ویا زهره شد در شکم ناپدید

چنین داد پاسخ مر او را سپاه … که چون کس نماند از در پیشگاه
نه کس را همی آید از رشک یاد … که پردازدی دل بدین بد نژاد

بدیشان گفت چنین شهران گراز … گر این کار از ایرانیان شد دراز
گرایدون که بر من نسازید بد … کند انک آزادمردی سزد

هم اکنون بنیروی یزدان پاک … من او را ز تخت اندر آرم بخاک
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان … که بر تو مبادا که آید زیان

همه لشکر امروز یار توایم … گرت زین بد آید حصار توایم
چو بشنید آن گرد خسرو پرست … همی جست بر شاه بی مایه دست

یکی روز آراست آن شهریار … شد از شهر بیرون ز بهر شکار
ابا او ز ایرانیان لشکری … بر آنکس که مه بود یا کهتری

بدانگه که زی شهر گشتند باز … نگه کرد ناپاک شهران گراز
بدان شاه شوم و ز ترکش بجست … یکی تیر پولاد پیکان بجست

برانگیخت از جای اسپ سیاه … همی داشت لشکر مر او را نگاه
کمان را بیازو همی در کشید … کهی در بر و گاه در سر کشید

بشورش گری تیر باز و بدست … چو شد غرق پیکانش بگشاد شست
بزد تیر ناگاه بر پشت اوی … ببفتاد تازانه از مشت اوی

همه تیر تا ناف در خون کشد … سر آهن از ناف بیرون کشد
سپه تیغها برکشیدند پاک … بر آمد شب تیره از دشت خاک

همه شب همی خنجر انداختند … یکی از دگر باز نشناختند
همی این از آن بستدی آن ازین … یکی یافت نفرین دگر آفرین

چو پیدا شد آن مطرد زرد رنگ … بشد کوه سر زر و چون شب پلنگ
بسی خسته بود و بسی کوفته … سوار و سپهبد بر آشوفته

پراکنده گشت آن سپاه بزرگ … چو پیشان بد دل که هستند گرگ
فراوان بماندند بی شهریار … نیامد کسی تاج را خواستار

بجستند فرزانه شاهان بسی … ندیدند از آن نامداران کسی
یکی دختری بود توران بنام … چو زن شاه شد کارها گشت خام

پادشاهی توران دخت شش ماه بود

بران تخت شاهیش بنشاندند … بزرگان برو گوهر افشاندند
چنین گفت پس دخت توران که من … نخواهم پراکندن انجمن

کسی را که درویش باشد ز گنج … توانگر کنم تا نماند برنج
مبادا بگیتی کسی مستمند … که از مرد او بر من آید گزند

ز کشور کنم دور بدخواه را … بر آیین شاهان کنم کار را
بدانرا ز بد دست کوته کنم … سوی داد و نیکی همی ره کنم

بدرود دم من از کشته شاه زد … کنم چند بدخواه را دل بتیر
نشانی ز پرویز خسرو بجست … بیاورد بیگاه مردی درست

کز نزد گرازت با درد و غم … نشسته شب و روز با دل دژم
خبر چون بنزدیک توران رسید … ز لشکر یکی نامور برگزید

کجا نام او بهمن نامدار … که پرویز بودی که کارزار
بدو داد توران سپاهی گران … ابا ترک رومی و برگستوان

بنزد گراز آمد و ستادشان … بسی پند و اندرز با دادشان
که گر کشته گردند آن و سوار … بنزد من آرید شان زینهار

چو بشنید این داستان گراز … همی لشکر خویش را کرد ساز
چو بهمن سپه را براه آورید … به پیش سپاهش سپاه آورید

گراز آن بداندیش بدنام و … که بر شهریاران جهان کرد تنگ
برابر بکینه فرود آمدند … بر کوه نزدیک رود آمدند

زمرد و سپه خاست آوای کوس … هوا شد ز گرد سپه آبنوس
چو آن دید بهمن برون شد بجنگ … گرفته یکی تیغ هندی بچنگ

شد از بانگ آن نای رویین و صنج … همه گوشها کر و لبها برنج
بزد نیمه چله بر بیوره … شکست او همه میسره یکسره

از ایشان فراوان گرفتند اسیر … چو خسته بتیغ و چو خسته بتیر
چو پرویز خسرو گرفتار شد … سپهبد از اندرز بیزار شد

از آنجا یکه نزد شاه آمدند … بایوان توران ز راه آمدند
چو بهمن سر و تاج توران بدید … ابر نام دادار آفرین گسترید

بنزدیک او برد پرویز را … دل آزاد مرد و جگر سوز را
بر پرویز را شاه نو دید روی … بدو گفت کای بدتن کینه جوی

ز کاری که کردی بیابی جزا … جهان چون بود در خور پادشا
ز آخر همانگه یکی کره جست … بزین اندرون نیز ناکشته جست

بپیوستش بران اسپ زین چو سنگ … فکنده بگردنش بر پالهنگ
چنان کره تیز تا دین زین … بمیدان کشید آن خداوند کین

سواران بمیدان فرستاد چند … بفتراک بر گرد کرده کمند
که تا کره او را همی تاختی … زمان تا زمانش براندی چنین

ز دی مرزبان خویشتن بر زمین … بران گرد برخواند بر چند آفرین
چنین تا بر و بر بدرید چرم … همی رفت خون از برش نم نم

سر انجام جان را بخواری بداد … چرا جویی از کار بیداد داد
بجز بد نباشد مکافات بد … چنین از ره داد و دادن بزد

همی داشت آن زن جهان را بمهر … بخت از بر خاک یاد سپهر
بجوشش همه بگذشت بر کار اوی … بید ناگهان گشت پرکار او

بیکهفته بیمار گشت و بمرد … ابا خویشتن نام نیکو ببرد
چنین است آیین چرخ روان … توانا بهر کار و ما ناتوان

پادشاهی آزرمی دخت چهار ماه بود

یکی دختر دیگر آزرم نام … ز تاج بزرگی شده شادکام
بیامد بتخت کیی برنشست … گرفت این جهنده جهان را بدست

نخستین چنین گفت کای بخردان … جهاندیده و کار کرده روان
همه کار بر داد و آیین کنیم … کز آن پس همی خشت بالین کنم

هر آنکس که باشد مرا دوستدار … جهانم من او را چو پروردگان
کسی کو ز پیمان ما بگذرد … بپیچد ز آیین و راه خرد

بریده تنش را بر آرم بدار … ز دهقان و تازی و رومی آن
همی بود بر تخت بر چار ماه … به بهمن شکست اندر آمد بکاه

از آزرم گیتی بی آزرم گشت … برفت و پی اخترش گرم گشت
شد او نیز و آن تخت بی شاه ماند … بکام دل مرد بدخواه ماند

همه کار گردنده چرخ روان … چنین است و این است رسم جهان
همی پرورد چون جهان بایدش … ز پروردگان هیچ نگشایدش

پادشاهی فرخ زاد یک ماه بود

ز جهرم فرخ زاد را خواندند … بران تخت شاهیش بنشاندند
چو بر تخت بنشست کرد آفرین … بنیکی دهش از جهان آفرین

منم گفت فرزند شاهنشهان … نخواهم جز از ایمنی در جهان
ز گیتی هر آنکس که جوید گزند … چو من شاه باشم نگردد بلند

چو یکماه بگذشت بر تخت اوی … بچاک اندر آمد سر تخت اوی
همین بود شان روز آرام بهر … یکی بنده با می بر آمیخت زهر

بخورد و بیکهفته زان پس برست … هر آنکس که بشنید سرکش گرست
همی پادشاهی بپایان رسید … ز هر سو یکی دشمن آمد پدید

چنین است کردار گردنده دهر … نگه کن کز و چند یابی تو بهر
بخور هر چه داری بفردا مپای … که فردا نگر دیگر آیدش رای

ستانند ز تو دیگری را دهد … جهان خوانش یکسان بر چند
بخور آنچه داری فزونی بده … تو رنجیده بهر دشمن منه

هرآنگه که روز تو اندر گذشت
چه گفت آن سخنگوی مرد دلیر
که باری نزادی مرا مادرم
بپرگار تنگ میان دو کوی
زمانه زمانیست چون بنگری
اگر چرخ گردان کشد زین تو
چو با پیل و با شیر بازی کند
تو از آفریدون فزونتر نه
چو بر خسروی تخت شاد
چنین گفت کز دور چرخ روان
پدر بر پدر پادشاهی مراست
بهوم بزرگی و فرزانگی
همی نام جاوید ماند نه کام
عمر سعد وقاص را با سپاه
بفرمود تا پور هرمزد راه
ستاره‌شمر بود و بسیار هوش
برین گونه تا روز بگذشت سی
همی گفت کین رزم را روی نیست
یکی نامه سوی برادر بدرد
نخست آفرین کرد بر کردگار
اگر گفت کز گردش آسمان
کزین خانه از پادشاهی تهیست
وزین روی اختر ترازوی
ز بهرام و زهره‌ست ما را گزند
چنین است و کاری بزرگست پیش

نهاده همه باد گردد بدشت

چو بگذشت ازو شاه شد یزدگرد

پادشاهی یزدگرد شانزده سال بود

چو کوهم جز از خامشی نیست روی
بدین نیمه بازو مکن داوری
سرانجام خشت است بالین تو
چنان دان که از بی‌نیازی کنند
چو بر دین با تخت و افسر نه

ز رود بزرگی خورد زنیاز
بیارای خوان و بپیمای جام
دلت را به تیمار چندین مبند
تو ای جان شوی او بماند دراز
بترفی نگه کن که با یزدگرد

آغاز داستان

خور و خوشه و ماه و ماهی مراست
همان رزم و تندی و مردانگی
بینداز کام و برافراز نام
فرستاد تا جنگجوید ز شاه
بپیماید و برکشد با سپاه
بگشاد موبد نهاده دو گوش
همی رزم کردند در قادسی
ره آب شاهان بدین جوی نیست

بزرگی و هم هرکه کهتر بود
که بر کس نماند همی تاج و تخت
برین گونه تا سال شد بر دو هشت
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد
که رستم بدش نام و بیدار بود
برفت و گرانمایه کار ایزد
بدانست رستم شمار سپهر
بیلد ور صلاب و اختر گرفت

نامهٔ رستم به برادرش فرخزاد

پژوهنده مردم شود بدگمان
برین اختر ما بباید گریست
ز بهر وزیش آب هر جوی نیست
نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همی سیر گردد دل از جان خویش

گنهکارتر در زمانه منم
خور و ماه و ناهید باز یان
ز چارم همی بنگرد آفتاب
همی تیر و کیوان برابر شدست
همه بود نهما به پنجم سع

بماه سفندارمذ روز ارد
که از گردش روز برگشت سیر
نگشتی سپهر بلند از برم
بماندی همی بر کسی بر دراز
بتیمار گیتی مبر هیچ نام
بس ایمن مشو بر سپهر بلند
حدیث دراز است چندین مساز
چو کرد این براز اخته جفت کرد
کلاه بزرگی بسر برنهاد
منم پاک فرزند نوشین روان
نیا دادم از آنکه مهتر بود
ز گنج و ز دیهیم شاهی نه تخت
همی ماه و خورشید بر سر گذشت
ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
خردمند و گرد و جهاندار بود
هرآنکس که بود و نبید آورد گرد
ستاره‌شمر بود با داد و مهر
ز روز بلا دست بر سر گرفت
نبشت و سخنها همه یاد کرد
که زو دید نیک و بد روزگار
از ایرا گرفتار آهرمنم
چنان شد کز اختر نیاید زیان
ز جنگ بزرگان ندارد شتاب
عطارد ببرج دو پیکر شدست
و زو خامشی برگزینم همی

بر ایرانیان زار و گریان شدم
کزین پس شکست آید از تازیان
برین سالیان چارصد بگذرد
تبه گردد این رنجهای دراز
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش
ز پیمان بگردند و از راستی
کشاورز جنگی شود بی‌هنر
نهانی بتر ز آشکارا بود
شود بندهٔ بی‌هنر شهریار
از ایران و از ترک و از تازیان
همه گنجها بر زمین برنهند
چنان فاش گردد غم و رنج و شور
پدر با پسر کین سیم آورد
نباشد بهار از زمستان پدید
بریزند خون از پی خواسته
که از قادسی تا لب رودبار
بدان تا غم و فروشیم چیز
شهنشاه را نیز فرمان برم
برین نیز جنگی بود هر زمان
چو کلبوی طبری و چون ارمنی
همه سرفرازند کایشان کنند
بکوشیم و مردی بکار آوریم
دل من پر از خون شد و روی زرد
چنین بی‌وفا گشت گردان سپهر
همان تیغ کز گردن پیل و شیر

ز ساسانیان نیز بریان شدم
ستاره نگردد بر ایشان زیان
کزین تخمه گیتی کسی نسپرد
نشیبی دراز است پیش فراز
نه گوهر نه افسر نه بر سر درفش
گرامی شود کژی و کاستی
نژاد و هنر کمتر آید ببر
دل شاه چون سنگ خارا بود
نژاد و بزرگی نیاید بکار
نژادی پدید آید اندر میان
بمیرند و کوشش بدشمن دهند
که راهش بهنگام بهرام گور
خورش نان کشک و پوشش گلیم آورد
نیارند هنگام رامش نبید
شود روزگار بد آراسته
زمین را ببخشیم بر شهریار
وزان پس فزونی بجوییم نیز
که از ما بخواهد گروگان برم
گر گشته شود صد هنر بر دمان
بجنگ اندر با کیش آهرمنی
بایران و مازندران بر جهاند
بریشان جهان تنگ و تار آوریم
دهن خشک و لبها شده لاجورد
قدرم گشت و از ما ببرید مهر
نگشتی بزخم اندر آورد زیر

دریغ این سر و تاج و این داد و تخت
شود تیره این تاج ساسانیان
چو با تخت منبر برابر کنند
بپوشند از ایشان گروهی سیاه
برنجد یکی دیگری برخورد
پیاده شود مردم رزمجوی
رباید همی این از آن آن ازین
بد اندیش کرده پدر بر پسر
بگیتی نماند کسی را وفا
ز دهقان نه ترک و نه تازی بود
بود زاهد و دانشومند نام
نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام
زیان کسان از پی سود خویش
چو بسیار ازین سالیان بگذرد
ازیشان فرستاده آمد بمن
وزان سوی جی برگشادند راه
نداریم ماساو و باژ گران
چنین است گفتار و کردار نیست
بزرگان که با من بجنگ اندرند
چو هر بوی سوری و آن مهتران
اگر مرز راهست اگر ننگ و بد
نداند کسی راز گردان سپهر
کزین تا من شدم پهلوان از میان
مرا کرد پیکان ز آهن گداز
نبرد همی پوست بر تازیان

دریغ آن بزرگی و آن فر و بخت
زیان کرد و این اختر بی‌نیاز
همه نام بوبکر و عمر کنند
ز دیبا نهند از بر سر کلاه
بداد و بخشش کسی ننگرد
سواران کلاف آورد گفتگوی
ز نفرین ندانند باز آفرین
پسر همچنین بر پدر چاره‌گر
روان و زبانها شود پر جفا
جهان را بکردار بازی بود
بکوشد از این تا که آید بدام
همه کوشش و رزم و سازد دام
بجویند و دین اندر آرند پیش
کسی سوی آزادگان ننگرد
سخن رفت هرگونه از انجمن
بشهری که جاست تا زارکاه
بجوییم و هیم کند اوران
جز از گردش گژ ز پرگار
بکشاد ایشان همی ننگرند
که کوپال داریم و گرز گران
بگرز و بشمشیر باید ستد
دگرگونه گشتست پیمان ما
چنین تیره شد بخت ساسانیان
کنون بر برهنه نیاید بکار
ز دانش زیان آمدم بر زیان

مرا کاشکی این خرد نیستی / که آگاهی از روز بد نیستی
بزرگان که در قادسی با منند / درشتند و بر تازیان دشمنند
گمانند کین کار بیرون شود / ز دشمن زمین پر ز جیحون شود
ز راز سپهری کس آگاه نیست / بدانند کین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمه بگذرد روزگار / چه سود آید از رنج و روزگار
ترا ای برادر تن آباد باد / دل شاه ایران بتو شاد باد
کزین قادسی گورگاه منست / کفن جوشن و خون کلاه منست
چنین است راز سپهر بلند / تو دل را بهر من اندر مبند
دو دیده ز شاه جهان بر مدار / فدی کن تن خویش در کارزار
کزو آید این روز آهرمنی / چو گردون گردان کند دشمنی
چو نامه بخوانی تو با مهتران / برانداز بر ساز لشکر بران
همه گرد کن خواسته هر چه هست / پرستنده و جامهای نشست
همی تاز تا آذرآبادگان / بجای بزرگان و آزادگان
همیدون گله هر چه داری ز اسب / ببر سوی گنجور آذرگشسب
ز زابلستان گر ز ایران سپاه / هرانکس که آیند زنهارخواه
بدار و بپوش و بیارای مهر / نگه کن برین کار گردان سپهر
گزو شادمانیم و زو با نهیب / زمانی فرازست گاهی نشیب
سخن هر چه گفتم بمادر بگوی / نبیند همانا مرا نیز روی
درودش ده از ما و بسیار پند / بدان تا نباشد بگیتی نژند
دراز من بدو آگهی آرد کسی / مباش اندران کار غمگین بسی
چنین دان که اندر سرای سپنج / کسی کو نهد گنج با دست رنج
ز گنج جهان رنج بیش آیدش / جز از نا تیمار بیش آیدش
چو گاه آیدش زو جهان بگذرد / ازان رنج او دیگری برخورد
همیشه به یزدان پرستان گرای / بپرداز دل زین سپنجی سرای
که آمد بتنگ اندرون روزگار / نبیند مرا زین سپس شهریار
تو با هر که از دوده ما بود / اگر پیر اگر مرد برنا بود
همه پیش یزدان نیایش کنید / شب تیره او را ستایش کنید
بایزد گنید از زمانه پناه / جز او را مخوانید فریادخواه
بکوشید و بخشنده باشید نیز / که جز نام نیکو نماند چیز
که من با سپاهی بسختی درم / برنج و غم و شوربختی درم
بیابم رهایی سرانجام ازین / خوشا باد نوشین ایران زمین
چو گیتی شود تنگ بر شهریار / تو گنج و تن و جان گرامی مدار
ازین تخمه نامدار ارجمند / نماندست جز شهریار بلند
نگهدار او را بروز و شب / که تا کار من چون بود با عرب
ز کوشش مکن هیچ سستی بکار / بگیتی جز ویست پروردگار
ز ساسانیان یادگار اوست بس / ازین پس نبیند ازین تخمه کس
دریغ آن سر و تاج و آن مهر و داد / که خواهد شدن تخت شاهی بباد
تو پدرود باش و بی آزار باش / همیشه به پیش جهاندار باش
گر او را سر آید تو بر پیش او / بشمشیر بسپار دیانه مگوی
چو نامه بمهر اندر آورد گفت / که پوینده با آفرین باد جفت
که این نامه نزد برادر برد / بگوید جز این هر چه اندر خورد
فرستاده تیز با برق و رعد / فرستاد ازین سو بنزدیک سعد

نامه رستم بسعد وقاص رضی الله عنه

یکی نامه بر حریر سپید / نبشتند پر بیم و چندی امید
بعنوان بر از پور هرمزد شاه / جهان پهلوان رستم کینه خواه
سوی سعد وقاص جوینده جنگ / جهان کرده بر خویشتن تار و تنگ
سر نامه گفت از جهاندار پاک / بباید که باشیم با ترس و باک
گزو ویست کیوان و گردان سپهر / همه پادشاهیش داد است و مهر
وزو باد بر شهریار آفرین / که زیبای تاجست و تخت و نگین

که داور به بند اهرمن را بغز / خداوند تیغ و کلاه و کمر
بهشت آمد آن ناپسندیده کار / به بیهوده این رنج بردن بکار
بن باز گوی آنکه شاه تو کیست / چه مردی و آیین و راه تو چیست
بنزد که جویی همی دستگاه / برهنه سپهبد برهنه سپاه
بنانی بتو سیر و هم گرسنه / نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
بایران ترا زندگانی بس است / که تاج و نگین بهر دیگر کس است
که با پیل و تاجست و با فرهی / پدر بر پدر تخت شاهنشهی
ببالای او تخت را شاه نیست / بدیدار او بر فلک ماه نیست
هرانگاه که بر گاه خندان شود / شکفته رخ و سیم دندان شود
ببخشد بهای سر تازیان / که بر گنج او زان نیاید زیان
سگ و یوز و بازش ده و دو هزار / که با زنگ زرند و با گوشوار
شما را بدیده درون شرم نیست / ز راه خرد مهر و آزرم نیست
بدین چهر و این مهر و این راه و خوی / چنین تاج و تخت آمدت آرزوی
جهان گر باندازه جویی سزاست / سخن بر گزافه چه گویی رواست
سخن گوی کامردی بر ما فرست / جهاندیده گرد زیبا فرست
بدان تا بگوید که رای تو چیست / بتخت کیان رهنمای تو کیست
سواری فرستم بدین نزد شاه / بخواهم ازو هر چه خواهی بخواه
تو جنگ جهان پادشاهی بجوی / که فرجام ازو خواری آید بروی
نبیره جهاندار نوشین روان / که با داد او پیر گشتی جوان
پدر بر پدر شاه و او شهریار / زمانه ندارد چنو یادگار
جهانی مکن پر ز نفرین خویش / مشو بدگمان اندر آیین خویش
گر تخت کیان جون نباشد نژاد / بگوید خداوند آیین و داد
نگه کن بدین نامه پندمند / مکن بدگمان چشم خود را ببند
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / به پیروز شاپور فرخ نژاد
بر سعد وقاص شد پهلوان / از ایران بزرگان روشن روان
همه غرقه در جوشن و سیم و زر / سپرهای زرین و زرین کمر
چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد / پذیره شدش با سپاهی چو گرد
سپهبد فرود آمد و گوان / بپرسید سعد از تن پهلوان
هم از شاه و دستور و از لشکرش / ز سالار و بیدار و ز کشورش
ردی زیر پیروز بفکند و گفت / که با نیزه و تیغ داریم جفت
بدیبا نکوشند مردان مرد / بزر و بسیم و بخواب و بخورد
سخنهاش بشنید و نامه بخواند / بپاسخ فراوان ستایش براند

پاسخ نامه رستم از سعد وقاص رضی الله عنه

بتازی یکی نامه پاسخ نبشت / پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
ز جنی سخن گفت و از آدمی / ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز توحید و قرآن و وعد و وعید / ز تأیید و ز رسمهای جدید
ز قطران و ز آتش و ز زمهریر / ز خلد و ز جوی می و جوی شیر
ز کافور و ز مشک و ماء معین / ز شیر و ز جوی می و انگبین
اگر شاه بپذیرد این دین راست / دو عالم بشاهی و شادی وراست
همان تاج یابد همان گوشوار / همه ساله بویست و رنگ و نگار
شفیع از گناهانش محمد بود / تنش چون گلاب مصعد بود
بجایی که پاداش یابی بهشت / نباید بباغ بلا خار کشت
تن ایزدی کرد و جهانی فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
همه تخت و تاج و همه جشن و سور / نه خرم بدیدار یک موی حور
بر این شد ستی بدین تخت و تاج / بدین برز و بالا و آن مهر و ساج
دو چشم تو اندر سرای سپنج / چنین خیره گشت اندرین تاج و گنج
جهانی که یا شربت آب سرد / نیرزد ازو دل چه داری بدرد
هرانکس که چشمش نیاید بجنگ / نبیند مر دوزخ و گور تنگ
بهشت ار بگیرد کسی جای او / نگر تا چه آید کنون رای او

بقرطاس مهر عرب برنهاد / درود محمد همی کرد یاد
فرستادهٔ سعد شعبه برفت / بنزدیک رستم خرامید تفت
چو شعبه مغیره برفت از کنار / که آید بر رستم پهلوان
از ایرانیان نامداری ز راه / بیامد بر پهلوان سپاه
که آمد فرستادهٔ پروست / نه اسب و سلاح و نه خشم درشت
یکی تیغ باریک بر گردنش / پدید آمده چاک پیراهنش
چو رستم بگشاد او بنگرید / ز دیبا سراپرده بر کشید
ز زربفت چینی کشیدند نخ / سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
نهادند زرین یکی زیرگاه / نشست از برش پهلوان سپاه
نشستند از ایرانیان شصت مرد / سواران و شیران روز نبرد
چو شعبه ببالای پرده سرای / بیامد بران جامه بنهاد پای
همی رفت بر خاک بر خوار خوار / ز شمشیر کرده یکی دستوار
نشست از بر خاک و کس را ندید / سوی پهلوان و سران بنگرید
بدو گفت رستم که آباد باد / تن و تخم این دودمان شاد باد
برستم چنین گفت کای نیکنام / اگر دین پذیری علیک السلام
از و نامه بستد بخواننده داد / سخنها بر او کرد خواننده یاد
بپیچید رستم ز گفتار اوی / برو پاش بر چین شد از کار او
چنین داد پاسخ که او را بگوی / که نه شهریاری نه دیهیم جوی
بدیده سر نیزه بخت مرا / دل آرزو کرد تخت مرا
سخن نزد داننده کان خوار نیست / ترا اندرین راه دیدار نیست
اگر سعد با تاج ساسان بدی / مرا رزم و بزم و دی آسان بدی
ولیکن چو اختر بدین بی وفاست / چه گوییم کامروز روز بلاست
ترا گر محمد بود دش رو / ز دین کهن گیرم این دین نو
همان گر به پیکار این گوژ پشت / بخواهد همی بود بر ما درشت
تو اکنون بدین خسروی باز گرد / که جای سخن نیست روز نبرد
بگویش که در جنگ مردن بنام / به از زنده دشمن بر او شادکام

کشته شدن رستم بدست سعد وقاص

بفرمود تا در دمیدند نای / سپاه اندر آمد ز هر سو بجای
برآمد یکی گرد و برشد خروش / همی کر شدی مردم تیز گوش
ز الماس بودی سنان نبرد / تو گفتی ستاره ست بر لاجورد
همی نیزه بر مغفر آن دو کار / نیامد بزخم اندرون تاب دار
سه روز اندر آنجا که بود جنگ / با ایرانیان بر بدی آب تنگ
بتن در سلاح گران داشتند / هم آورد نیزه وران داشتند
شد از تشنگی دست گردان ز کار / هم اسب گرانمایه از کار ز آب
لب رستم از تشنگی شد چو خاک / زبان گشت اندر دهن چاک چاک
خروشی برآمد بکردار رعد / ازین روی رستم وز آن روی سعد
برفتند هر دو ز قلب سپاه / بیک سو کشیدند از آوردگاه
تن رستم از تشنگی ناتوان / بکوشید لیکن ز بهر روان
خروشی برآورد رستم چو رعد / یکی تیغ زد بر سر اسب سعد
جواب نبرد اندر آمد بسر / جدا گشت از و سعد پرخاشخر
برآهخت رستم یکی تیغ تیز / بدان تا نماید بدو رستخیز
همی خواست از تن سرش را برید / درخشیدن تیغ اسپش بدید
بران روی میدان کشیدش بروی / رها شد بجان سعد از دست اوی
از آنجای برجست آن شیر مرد / بر رستم آمد بکردار گرد
یکی تیغ زد بر بر و گردنش / بخاک اندر افکند جنگی تنش
سپاه از دو رویه خود آگاه نه / کسی را سوی پهلوان راه نه
همی جست هر پهلوان از سپاه / برفتند تا پیش آوردگاه
بریدندش از دور بر خون و خاک / سراپای کرده بشمشیر چاک
هزیمت گرفتند ایرانیان / بسی نامور کشته شد زان میان

بسی تشنه در زین بمردند نیز / جهان را بر آمد ز شاهان قفیز
چو رستم بجنگ اندرون کشته شد / سر نامداران همه کشته شد
چو مایه بکشتند از ایران سپاه / بسی باز گشتند از آوردگاه
ببغداد بود آن زمان یزدگرد / که او را سپاه اندر آمد بگرد
فرخزاد هرمزد با آب چشم / ز اورند رود اندر آمد بخشم
بکرخ اندر آمد یکی حمله برد / که از نیزه داران نماند ایچ گرد
یکایک ز بغداد بیرون شدند / بگشتند لختی پر از خون شدند
فرخزاد برگشت نزدیک شاه / پر از درد با آلت جنگخواه
فرود آمد و برد پیشش نماز / دو دیده پر از خون و تن پر گداز
بدو گفت چندین چه مولی همی / که تخت کیی را بسو لی همی
ز تخم کیان کس جز از تو نماند / که با تاج بر تخت شاید نشاند
تو یک تن و دشمن صد هزار / میان جهان چون کنی کار زار
برو تا سوی بیشهٔ نارون / جهانی شود بر تو بر انجمن
وز آنجا بگه چون فریدون برد / جوانی یکی کار بر ساز نو
فرخزاد گفت این سپهبد شنید / یکی تازه اندیشه آمد پدید
بیاید شهنشاه با فر و گاه / بسر برنهاد آن کیانی کلاه
یکی انجمن کرد با بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
چنین گفت کاید بدین داستان / چو داری یاد از گه باستان
فرخزاد گوید که با انجمن / گذر کن سوی بیشهٔ نارون
با آمل پرستندگان تو اند / بیاری همه بندگان تو اند
چو لشکر فراوان شود باز گرد / بمردم توان کرد تنگ نبرد
سرا از پسند آمد این گفتگوی / بآواز گفتند آئینست روی
شهنشاه گفت این سخن درخورد / مرا هر دل اندیشه دیگرست
بزرگان ایران و چندین سپاه / بر و بوم آباد و تخت و کلاه
سر خویش گیرم نمانم بجای / بزرگی نباشد نه مردی نه رای
مرا جنگ دشمن برآید ز تنگ / یکی داستان زد برین بر پلنگ
که خیره بدخواه سنمای پشت / چو پشت آید روزگار درشت
چنان هم که گفتند بزرمان شاه / بد و نیک باید که دارد نگاه
شهنشاه باید که از بهر رنج / نماند بجا کشور و تاج و گنج
بزرگان بر و خواندند آفرین / که اینست آیین تخت و نگین
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی / چه خواهی و با ما چه پیمان نهی
جهاندار چنین پاسخ آورد شاه / که اندیشه کرد و دل بر تباه
همانا که سوی خراسان شویم / ازین کار دشمن تن آسان شویم
کز آن سو فراوان مرا لشکرست / پس پهلوانان کند آورست
بزرگان ترکان و خاقان چین / بیایند بر ما کنند آفرین
بران بندها نیز بیشی کنیم / یکی با سرافراز خوشی کنیم
بیاری بیاید سپاهی گران / بزرگان ترکان و کندآوران
کنارنگ مروست مرا سوی مرز / سواران و پیلان و هر گونه چیز
کجا هش کار شبانان ماست / برآورده دشت بانان ماست
دراز برکشیدم که زیبنده بود / سراینده و گرد و گوینده بود
جو بی رنج را نام دادیم دار / کنار نگی و پیل و مردان و رز
اگر چند بی مایه و بد تن است / برآورده و بار کامت
ز موبد شنیدستم این داستان / که برخواند از گفته باستان
که پرهیز از آن کن که بد گوهرست / که او را بیهوده آزرده
بدان دارم امید کان نیز بمهر / پس از نیستی برده ام بر سپهر
فرخزاد برسم ز دش هر دو دست / بدو گفت کای شاه یزدان پرست
ببد گوهران بر بس ایمن مشو / که این را یکی داستانست نو
که هر چند بد گوهر افسون کنی / بکوشی که گرد و زنگ بیرون کنی
چو پرورد کارش چنان آورید / تو بر بند یزدان بباید کلید
ز اسپان پرستند و نیک و نژاد / ترا جز بزرگی و شاهی مباد

رفتن یزدگرد از بغداد بخراسان

بدو گفت شاه ای شه برزیال
ز بغداد راه خراسان گرفت
بزرگان ایران همه پر ز درد
خروشی برآمد ز لشکر بزاد
خروشان بر شهریار آمدند
همه بوم آباد و فرزند و گنج
همه با تو آییم تا روزگار
مهان را چنین گفت کز مهر و داد
نخواهم که آید شما را گزند
شما یادگیرید با داد و رای
که ما بوم آباد بگذاشتیم
شهنشاه مژگان پر از آب کرد
مگر باز بینم شما را یکی
نباشید یکچند با تازیان
فرخ زاد هرمزد لشکر براند
چو منزل بمنزل بیامد بری
ز گرگان بیامد سوی راه رشت
جهاندار چون کرد آهنگ مرو
یکی نامه بنوشت با درد و رنج
نخست آفرین کرد بر کردگار
بگفت آنکه ما را چه آمد بروی
بدست یکی سعد وقاص نام
امروز آیم و کس فرستم بدین
تو با لشکرت رزم را ساز کن
همی تیغ برافکند برسان باد

برفتند با شاه آزاد مرد
ز تیمار و ز رفتن شهریار
همه چشم چون نوبهار آمدند
بمانیم و با تو گزینیم رنج
چه بازی کند دهر گردان زاد
سخن جز برین گونه هرگز مباد
نباشید با من پدیدارمند
گذشتیت با گردش باد وای
جهان در پناه تو پنداشتیم
چنین گفت با نامداران مرد
شود نیروی تازیان اندکی
بدین سود جستن سر آمد زیان
از ایران جهاندیدگان انجمن
ببودند یکچند با رود و می
پر از رنگ رخساره و دل درشت

بر و بر همی خواندند آفرین
وزیشان هر آنکس که دهقان بدند
که ما را دل از بزم و آرامگاه
زمانه نخواهیم جز تخت تو
شهنشاه با درد و پر آب چهر
شما پاک پروردگار منید
ببینید تا ای گردان سپهر
ز خاقانیان آنچه بد جست گوی
کنون داغ دل سوی خاقان شوم
که یکسر بیزدان نیایش کنند
وزان پس بیامد زکاران چمن
ازو بازگشتند با درد و جوش
همی رفت ناکام و با درد شاه
دری سوی گرگان بیامد چو باد
دبیر جهاندیده را پیش خواند

ازین آزمایش ندارد زیان
همه رنجها بر دل آسان گرفت
که بی تو مبادا کلاه و نگین
از ایران و پشت بزرگان بدند
چگونه بود شاد بی روی راه
مبادا که بیجان شود تخت تو
یکی پاسخ آورد با داد و مهر
همان از پدر یادگار منید
چه فرماید و بر که گردد بمهر
که خاک سیه بر نهادند روی
و تازی سوی مرز دهقان شوم
ستایش و را افزایش کنند
چنین گفت کاکنون با ایران زمین
به تیمار و با ناله و با خروش
سپهبد به پیش اندرون با سپاه
همی بود یک هفته ناشاد شاد
دل آگنده بودش همه بر فشاند

نامهٔ یزدگرد بماهوی سوری

خروشان ز گردون ناپایدار
ازین پادشاهی بشد رنگ و بوی
که از تازیان اندرش کام
بفغفور ترک و بخاقان چین
سپه را برین بر هم آواز کن
بنزدیک ماهوی سوری نژاد

کند چون بخواهد ز ناچیز چیز
تبه گشته شد دستی روز جنگ
کنون تا در طیسفون لشکر است
وزیشان بخواهم فراوان سپاه
من اندر نشابور یک هفته بیش
فرستاده دیگر از انجمن

بماهوی سوری کنارنگ مرو
که آمد بر ویش از آن تاج و گنج
که آموزگاریش نباید بنیز
ز تیمار ما جهان گشت تنگ
همان شیر شرزه به پیش اندرون
مگر بخت فرخنده آید براه
نباشم که رنج دراز است پیش
گزین کرد بینادل و رای زن

یکی نامه فرمود دیگر بطوس
نخست آفرین کرد بر دادگر
ازویست پیروزی و فرهی
ز فرمان و پیمان او نگذرد
سپهدار ایران سپهروز کر
کز ایشان شد آباد روی زمین
شمیران و روبینه دز او کوه
مبادا که گردند سپهر بلند
که بر کارزاری و هر او نژاد
چو بهرام چوبینه آمد پدید
گر ایدون که نیرو و چه گرد کار
همانا که آمد شما را خبر
چنین گشت پرگار چرخ بلند
بدین تخت شاهان نهادند روی
چنان دید کز تازیان صد هزار
بایوان و بابل گذشت و رود
ز ایوان شاه جهان کنگره
شود خوار از هر کس که بد اختند
کنون ما بدستوری رهنمای
ببینیم تا گردش روزگار
فرخ زاد با ما نیز هم پیوست
بگفت آنچه آمد ز شایستگی
وز کندین تیغ تا جرمنه
چنین لشکری گشن با ما گرست
ز هر گونه گفتیم و انداختیم

نامهٔ یزدگرد بکارداران خراسان

همان تخت و دیهیم شاهنشهی
دم خویش شد رای او نشمرد
نگهبان این لشکر و بوم و بر
فروزندهٔ تاج و تخت و نگین
کلات از دگر سو و دیگر گروه
نه پیکار آهرمن پرگزند
دل ما پر آزرم و مهر است و داد
ز فرمان و دیهیم ما سر کشید
بکام دل ما شود روزگار
که ما را ز اختر چه آمد بسر
که آید بدین پادشاهی گزند
یکی لشکر گشن و دیهیم جوی
همه نامداران گسسته مهار
بسیج حمل بر شدی تیره دود
فتادی بمیدان او یکسره
چو با تازیان تخت گردد بلند
همان پهلوانان پاکیزه رای
چه بینند برین بند ناسازگار
به پیوستگی نیز هم دوستی
هم از بندگی هم ز بایستگی
وز لاجوردین زهره ببنه
برین تنگ در ما نشاید نشست
سرانجام یکسر برین ساختیم

پی پشه با پر و چنگ عقاب
ز شاه جهان یزدگرد بزرگ
ز تخم بزرگان یزدان شناس
سوی مرزبانان با گنج و گاه
نگهبان ما باد پروردگار
همانا شنیدند گردنکشان
بویژه نژاد شما را که رنج
شما را دل از شهرهای فراخ
ز پاداش نیکو فزایش کنم
بسی گنج و گوهر پراگنده شد
ازین نیزه داران با نام و ننگ
که نوشین روان دیده بود اندر آب
گذر یافتندی ز اروند رود
هم آتش بمردی با آتشکده
کنون خواب را پاسخ آمد پدید
نشان شب تیره آمد پدید
بسوی خراسان نهادیم روی
پس اکنون ز بهر کنارنگ طوس
همانا بس است اکنون رزمجوی
شنیدیم ازین مرزها سر گرفت
وزین بار گر شد بهر جای کس
نشستیم و گفتیم با رای زن
که از تاج و تخت و مهر و نگین

پر از خون دل و روی چون سندروس
کزو دید پیدا بگیتی هنر
بخشکی چو پیل و نهنگ اندر آب
پدر نامور پهلوان سترگ
که از تاج دارند از اختر سپاس
که با فر و برزند با داد و رای
شماید گزند از بد روزگار
خنیده شد اندر جهان این نشان
فزونست نزدیک شاهان ز گنج
بپیچید از باغ و میدان و کاخ
ببخشش جهانبان نیایش کنم
بسی سر بخاک اندر آگنده شد
سنانها گذارند بر کوه سنگ
گزین تخت پر آگنده زنگ و آب
ز بوم و ز بر کم شدی تار و پود
شده تیره نوروز و جشن سده
ز ما بخت گردون بخواهد کشید
همه روشنایی بخواهد برید
خود و پهلوانان پیکار جوی
برین سان کشیدیم پیلان و کوس
بروی اندر آورده دارید روی
بلندی و پستی و غار و نهفت
پژوهنده شد کارها پیش و پس
همه پهلوانان شدند انجمن
از آن جامهٔ روم و کشمیر و چین

ز پرمایه چیزی که آید بدست
ز زرینه و جامهٔ نابرید
ز گاوان گردون کشان چهل
همان ارزن و پسته و ناردان
شتروار گنجد هم از این شمار
همان دنبه و مشک و روغن هزار
بیدار پیران و فرهنگیان
دگر خود بدارید با خویشتن
شما را بدین روزگار سترگ
که هر کس که این را بدارد دریغ
بدین روزگار تباه و دژم
ازین هشت بر گشتن جاودانک
دگر بیکرا نیز و جهرما
درود جهان بر کم آزار مرد
وز آنجایگه برکشیدند کوس
خبر یافت ماهوی سوری ز شاه
پذیره شدش با سپاهی گران
پیاده شد از اسب ماهوی زود
زمین را ببوسید و بردش نماز
فرخ زاد چون روی ماهوی دید
که این شاه را از نژاد کیان
مرا رفت باید همی سوی ری
بگیتی چو رستم سواری نبود
بدو گفت ماهوی کای پهلوان
فرخ زاد هرمزد ازان بارگاه

ز طمغاج و ز قیروان هر چه هست
ز چیزی که از آن شاید کشید
بخوشه درون گندم آرند بار
بیارد یکی موبد کاردان
بیارد کسی تا کی آید بکار
بخروار نفت اندرو پشمار
بزرگان هند از کنار زنگیان
بزرگان که باشند از انجمن
یکی دست باشد بر ما بزرگ
فرستد ورا جامهٔ بی دریغ
بیابد ز دستور ما چل درم
بیابد نبشته بخواند بیانک
زمین بار و گشته از مهر ما
کسی کو ز دیهیم ما یاد کرد

آمدن یزدگرد به مرو پیش ماهوی سوری

همه نیزه داران و جوشن وران
شهنشاه را بند کیها نمود
همی بود تشنش زمانی دراز
سراسر سپاهش رده برکشید
سپهرم بتو تا به بندی میان
ندانم که کی بینم این تاج و گاه
نه گوش خردمند هرگز شنود
مرا شاه جشمت و وجوشن روان
سوی ری بیاید بفرمان شاه

همه سر جوازها برآکند نیست
هم از خوردنیها و هر گونه ساز
بخروار از انسوده و دو هزار
همان گاو گردون هزاران تنگ
ز خرما هزار و ز شکر هزار
بیابد یکی موبدی همگروه
بدو و دو ز نامه بدو ها نهید
همانا بران راغ و کوه بلند
هنرمند و پاکیزه دستور ما
یکی خوب سربند پیکر بزرد
بسنگ کسی کو بود زیردست
بنیک دوی بر نام یزدان پاک
بنوروز و مهر این همه رواست
بلند اختر و نامجوی و سوار

چو پیدا شد آن فره و اورند شاه
همی رفت گرم از پی خاک نیم
سپاهش همه خواندند آفرین
ز ماهوی سوری دلش گشت شاد
نمانی که بادی برو بر جهد
بگوش من فراوان باورد کار
بتیغ یکی تیغ زن کشته شد
پذیرفتم این زینهار ترا
برین نیز بگذشت چندی سپهر

اگر پوشش است ار ز افکند نیست
که ما را بباید بروز نیاز
که گنج آوریدند بدان روزگار
فرستیم تا برچه گردد فلک
هیونان بختی بیارند بار
ز کوه شمیران و از زاوه کوه
یکی نامه گنجور ما را دهید
ز ترک و ز تازی نباید گزند
بفرماید اکنون بگنجور ما
بیابد بفرجام ازین رنج بر
یکی زین درمها گر آرد بدست
که زویت امید و روز تریس پاک
و در جشن بزرگی ازین خاست
بیامد ستد جامهٔ شهریار
ز شهر نشابور شد سوی طوس
که از مرز طوس اندر آمد برار
درفش بزرگی و چندان سپاه
دو دیده پر از آب کرده ز شرم
برفتند گریان بسر بر زمین
بر و بر بسی پندها کرد یاد
دگر خود سپاسی برو بر نهند
شد از جنگ این نیزه داران تباه
مرا بر چنین روز برگشته شد
سپهر مرا شهریار است و را
جدا شد ز مغز بد اندیش مهر

جو کاهی

چو آگاهی آمد به نیزه وران
رخ شاه ایران پر از رنگ شد
شبانگاه همی تخت کرد آرزوی
یکی پهلوان بود گسترده کام
چو ماهوی بدبخت و خودکامه شد
که شاه جهان با سپاه اندکست
چو بیژن نگه کرد آن نامه دید
بیاری ماهوی اگر من سپاه
چنین پاسخ آورد دستور اوی
برسام فرمای تا با سپاه
چنین گفت بیژن که اینست رای
بمرو آید و ساز جنگ آورد
شب تیره هنگام بانگ خروس
شهنشاه ازان خود نه آگاه بود
خروشی بر آمد هم اندر زمان
سپهدار خاقان فغفور چین
دو ره برکشیدند و برشد خروش
همی بود با نیزه در قلبگاه
بپوشش سپاه اندر آمد چو سیل
همه پشت برنامور گاشتند
چنین بود ماهوی را روی و راه
ز قلب اندرون چند از ایشان بکشت
همی تاخت همچون شب تیره برف
سواران بجستن نهادند روی
بجستن چو ترکان خروشان شدند

ز بغداد و دوری کمان کزیده سران
ازان کار دشمن بدل تنگ شد
دگر گونه تر شد بآیین و خوی
نژادش ز طلخان و بیژن بنام
ازو نزد بیژن یکی نامه شد
نشستن گیتی برو اندرست
جهان پیش ماهوی خودکامه دید
ترا نام شود کار ایدر تباه
که ای شیردل مرد پرخاشجوی
بیاری شود سوی آن رزمگاه
مرا خود نه چنین باید ز جای
کمر گنج ایران بجنگ آورد

رزم کردن یزدگرد با لشکر توران و گریختن به آسیا

سواری بیامد سپیده دمان
سپاهش همی بر نهادند زین
سپهدار ایران برآورد جوش
شد از گرد گیتی سراسر سیاه
زمین شد بکردار دریای نیل
میان سوارانش بگذاشتند
که آید بدان سو گرفتار شاه
چو بیچاره برگشت بنمود پشت
یکی آسیا دید نزدیک زرق
همه ژرف انوشه بدان پیش اوی
بدان سازوان اب جوشان شدند

نباید کسی پیش ایشان بجنگ
چو ماهوی هر شاه را مانده دید
تن خویش بگجند بیمار کرد
نشستش بشهر سمرقند بود
که ای پهلوان زاده بی گزند
که اینک سر و تاج کامت تراست
بدستور گفت ای سر راستان
بمن بر کند شاه چینی فسوس
از ایدر ترا ننگ باشد شدن
بگشاد اگر شوی سوی جنگ
بر سام فرمود تا ده هزار
سپاه از بخارا چو پران تذرو

که ماهوی گوید که آمد سپاه
برآشفت و جوشن بپوشید شاه
بیاراست با میمنه میسره
چو نیروی پرخاش ترکان بدید
چو ابر خروشان یکی حمله برد
چو برگشت ماهوی شاه جهان
شهنشاه در جنگ مردی نمود
ز ترکان بسی در پس پشت اوی
فرود آمد از اسب شاه جهان
ازو ماند آن اسب زرین ستام
نهان شاه در خانهٔ آسیا

که یارستشان چرخ پیروزه رنگ
بسی کامی و تخت بارانده دید
پرستیدن شاه دشوار کرد
ازان مرز چندیش پیوند بود
یکی رزم پیش آمدت سودمند
همان گنج و تخت و کلاهش تراست
چه داری بیاد اندرین داستان
مرا بی هنر خواند و چاپلوس
بیاری ماهوی یار آمدن
نبکساد خواند ترا مرد سنگ
نبرده سواران خنجر گزار
بیامد بیکهفته تا شهر مرو
ازان مرز برخاست آوای کوس
که ماهوی سوری بدخواه بود
بزرگان کنون بر چه رایست راه
فراز آمد از دور دیو سپاه
بجنگ اندر آمد سپه یکسره
بزد دست و تیغ از میان برکشید
پس پشت او در نماند ایچ گرد
بدانست نیرنگ او در نهان
دلیری و تندی و گردی نمود
یکی کابلی تیغ در مشت اوی
ز بدخواه در آسیا شد نهان
بدیدند شمشیر زرین نیام
نشست از بر خشک لختی گیاه

چنین است رسم سرای فریب / فرازش بلندست و پستش نشیب
اگر خسروی رای با او مبند / گر آید بفرجام ازو جز گزند

بدانگه که بیداد بدبخت شاه / بگردون کشیدی فلک تخت شاه
کنون آسیایی بیامدش بهر / ز شهدش فراوان فزون داد زهر

چو بندی دل اندر سرای فسوس / که هر زمان بگوش آیدت بانگ کوس
نبینی جز از تخته و گور تخت / خروشی برآید که بربند رخت

دهان ناچران و دو دیده پر آب / همی بود تا بر کشید آفتاب
گشاد آسیابان در آسیا / بپشت اندرون تازه نخچی گیا

فرومایه‌ای بود خسرو بنام / نه هوش و نه رای و نه گاه و نه کام
بر خویش ازان آسیابان همی / بکاری بجز این نپرداختی

کوی دید بر سان سرو بلند / نشسته بران خاک بر مستمند
یکی افسر خسروی بر سرش / درفشان ز دیبای رومی برش

دو چشم گوزن و بر و یال شیر / شده دیده از دیدنش سیر سیر
بپیکر یکی کفش زرین بپای / ز خوشاب و زر آستین قبای

نگه کرد خسرو بدان خیره ماند / بدان چهر کی نام یزدان بخواند
بدو گفت کای شاه خورشید روی / بدین آسیا چون رسیدی بگوی

چه جای نشست تو بود آسیا / پر از گندم و خاک و چندی گیا
چه مردی بدین فر و این برز و چهر / که چون تو نبیند همانا سپهر

از ایرانیانم بدو گفت شاه / هزیمت گرفتم ز توران سپاه
بدو آسیابان چنین گفت / که جز خشک دستی مرا نیست جفت

اگر نان کشکینت آید بکار / وزین ناسزا تره جو بیار
نیارم جز این نیز چیزی که هست / خروشان بود مرد تنگ دست

بسه روز شاه جهان از دژم / بشد تا ایچ پرداز خوان برم
بدو گفت شاه آنچه داری بیار / خورش نیز با برسم آید بکار

سبک مرد بی مایه خوانی چو باد / بر و تره و نان کشکین نهاد
بر و تره تابید و آمد براه / بجایی که بود اندران بارگاه

بر مهتر زرف شد بی کیاد / که برسم کند زو یکی خواستار
بهر سو فرستاد ماهوی کس / ز گیتی همه شاه را جست و بس

ازین آسیابان بپرسید مه / که برسم کرا خواهی ای روزبه
بدو گفت خسرو که در آسیا / نشستست کنداوری بر گیا

ببالا بکردار سرو سهی / بدیدار خورشید با فرهی
دو ابرو کمان و دو چشمش دژم / دهان پر ز آب و روان پر ز غم

نژند کرمانی بدو در شگفت / بر برسم همی باژ خواهد گرفت
بدو گفت مهتر از ایدر بپوی / چنین گفت با ماهوی سوری بگوی

نبایدکه این بدنژاد پلید / چو این بشنود گوهر آرد پدید
سبک مهتر او با مردی سپرد / سرافراز تاپیش ماهوی برد

بپرسید ماهوی زین باره جوی / که برسم کرا خواستی راستگوی
چنین داد پاسخ بدو ترسکار / که من باز کردم همی خواستار

در آسیا را گشادم بخشم / چنان دان که خورشید دیدم بچشم
دو نرگس چو نر آهو اندر سرای / میانه چو از شب گذشته سه پاس

چو خورشید گشته ازو آسیا / خورش نان کشکست و ترش گیا
مرانکس که او فر یزدان ندید / نباید گرفت آسیا را کلید

پر از گوهر نابسود افسرش / ز دیبای رومی درفشان برش
بهارست گویی مر اندر بهشت / ببالای او سرو دهقان نکشت

چو ماهوی را دل بر آورد گرد / بدانست کان نیست جز یزدگرد
بدو گفت شاه ای ازین انجمن / هم اکنون سرش را جدا کن ز تن

آگاهی یافتن ماهوی سوری از یزدگرد در آسیا

وگرنه هم اکنون ببرم سرت / نمانم کسی زنده از گوهرت
شنیدند ازو این سخن مهتران / بزرگان بیدار و کنداوران

سر انجمن گشت ازو پر ز خشم / زبان پر ز گفتار و پر آب چشم
یکی موبدی بود بازوی نام / جهان دان که شاهی و سنجری

بماهوی گفت ای بد اندیش مرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد
نگر تا چه گویی بپرهیز ازین / شود بدگمان با جهان آفرین

ازین دو یکی را همی بشکنی / روان و خرد را بپای افکنی
که بارش کبست آرد و برگ خون / بزودی کاسر خویش بینی نگون

نخستین ازین بر تو آید گزند / بفرجام مانی یکی مستمند
برهنه شود در جهان پشت تو / پسر بد بود آن زمان گشت تو

همی دین یزدان شود پیش شاه / همان بر تو نفرین کند تاج و گاه
که هرمزد خراد بد نام اوی / بدین اندرون بود آرام اوی

یکی دیگری بود یزدان پرست / که سر گز نبردی ببیداد دست
همی تیره بینم دل و هوش تو / همی خار بینم در آغوش تو

بماهوی گفت ای ستمکاره مرد / چنین از ره پاک یزدان بگرد
تهی زین جهان سرزنش یابد از / بر گشتن رنج و گرم و گداز

تنومند و بی مغز و نااستوار / همی دود از آتش کنی خواستار
مغرمای کشتن خداوند خویش / مکن آنچه آن کس نکردست پیش

فرازت درین جای ناخوش بود / چو رفتی نشیب پر آتش بود
شهنشاه را کارزار آمدی / ز خاقان و فغفور یار آمدی

نشستی و شهر از بر پای خاست / بماهوی گفت این دلیری چراست
تو گر بنده‌ای خون شاهان مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز

ازین تخمه بی کس بسی یافتند / که سر گز بکشتنش نشتافتند
چو بنشست گریان بشد مهرنوش / پر از درد با ناله و با خروش

بگفت این و بنشست گریان بدرد / پر از خون دل و چشم پر آب زرد
ز خون کیان شرم دار و ز ننگ / وگر کشته یابد بدرد پلنگ

بماهوی گفت ای بد بدنژاد / که بر راه و بر جام داری نژاد
چو بر دست ضحاک جم کشته شد / چه مایه سپه اندر آتش شد

ایا تیز دو بهتر و بخوی / همی خون شاه آیدت آرزوی
جهان را یکی دیگر آمد نهاد / ...

چو ضحاک بگرفت روی زمین / پدید آمد اندر جهان آفرین
بزاد آفریدون فرخ نژاد / برین سال بگذشت بیش از هزار

شنیدی که ضحاک بیدادگر / چه آورد از آن خویشتن را ببر
نبیره بکشت ایرج پاک را / که بخشایش آرد بر و خاک را

سدیگر چو تور آن سرافراز گرد / کجا آن ایران و آن تخم گرد
سدیگر سیاوش ز تخم کیان / کمر بست آن از او بر میان

منوچهر ازان تخمه آمد پدید / شد آن بند بد را سراسر کلید
جهاندار کیخسرو از پشت اوی / بیامد جهان کرد پر گفت و گوی

بکشتار گرسیوز افراسیاب / بشد تا از روان و خرد شرم و آب
جهاندار تخمی کز ارجاسب بود / که ریزنده خون لهراسب بود

نیا را بخنجر بدو نیم کرد / سر کینه جویان پر از بیم کرد
بهیچم سخن گیر هرمزد شاه / چو پرویز را کشته شد دستگاه

چو اسفندیار اندر آمد بجنگ / بکینه ندادش زمانی درنگ
ترا زو نیاد آید این روزگار / که بیچی ز اندیشه نابکار

بشدوی و گستهم کرد آنچه کرد / نیاساید این چرخ گردان ز گرد
شبانی بدی تیره جان و گهر / بدرگاه شاه اندر افگند سر

تو زین سر چه کاری به پیر بد رود / زمانه زمانی بدین نغنود
بپرهیز ازین گنج آراسته / وزین مرد تاج و این خواسته

ترا بر کشید اندران بارگاه / فرازش مکن نیکی گنج شاه
همی سرنه بینی ز گفتار دیو / ببردی دل از راه گیهان خدیو
بچیزی که بر تو نه زیبد همی / ندانی که دیوت فریبد همی

باتش تماقی تخت را سوز بکن تیره این تاج گیتی فروز
سپاه پراکنده را گرد کن وزینسان که گفتی مگردان سخن
از ایزد بپوزش بر شاه رو چو بینی ورا بندگی ساز نو
وزانجا یکه جنگ دشمن بسیج ز رای و ز پوزش بیاسای هیچ
کزین بدنشان در گیتی تویی چو گفتار دانندگان نشنوی
چو کاری کرا مروز بایدت کرد بفردا رسد زو برآرند گرد
همی یزدگرد جهانشاه را بتر خوانی از ترک بدخواه را
که در جنگ شیرست و بر تخت شاه فروزان بگرد از خورشید و ماه
یکی یادگاری ز ساسانیان بکوی او نه بندد کمر بر میان
پدر بر پدر شاه و دانش پذیر ز نوشین روان شاه تا اردشیر
پس از اردشیرش هفتم پدر جهاندار ساسان بود تاجور
کر یزدانش تاج کیی برنهاد همان شهریاران فرخ نژاد
ز تو بود مهتر بکشور بسی نکرد این چنین یاد هرگز کسی
چو بهرام رازی که پیچید سر از عنان دار و پرگستوان ور سوار
بیک تیر از دشت برکاشتند بدو دشت پیکار بگذاشتند
چو از تخت شاهان سرش برگشت سر دولت روشنش برگشت
فراین کو تخت بزرگی بجست بر دیگری دست بد در داشت
بران گونه برگشته شد زار و خوار گزافه بگیرد در این روزگار
بترس از خدای جهان آفرین کر تخت آفرید و کلاه و نگین
تن خویش بر خیره رسوا مکن کر بر تو سر آرند زین سخن
مرانکس که با تو نگوید درست چنان دان که او دشمن جان تست
تو بیماری اکنون و من چون پزشک پزشکی خروشان نخواهی پزشک
تو از بنده بندگان کمتری باندیشه دل مکن مهتری
همی کینه بر پاک یزدان نهی ز راه خرد جوی و تخت مهی
شبان زاده را دل بدان تخت بود ورا پند آن نامور تخت بود
چنین بود تا بود و این تازه نیست گزاف زمانه براندازه نیست
یکی را برآرد بچرخ بلند یکی را کند خوار و زار و نژند
نه پیوند با این نه با آتش کین نه شرم و نه دانش نه کیش و نه دین
همه موبدان تا جهان شد سیاه بر آیین خورشید بنشست ماه
همی پند کنند و آن کینه جوی نبد سود از آن هیچ جز گفت و گوی

رای زدن ماهوی سوری بکشتن یزدگرد

چو بشنیده شد گفت ماهو بدان شما را بباید شدای بخردان
من امشب بگردانم این بار سر ز هر گونه دانش آورد بر
ز لشکر نخواهیم داننده بیست بران تا بدین بد بباید گریست
برفتند پس موبدان از برش بیامد یکی دیگر از لشکرش
چو بشنید ماهوی با داستان چو بشنید گفت ایذ زین داستان
اگر زنده ماند تن یزدگرد ز هر سو بر او لشکر آید گرد
پرسنده شد این راز ما در جهان شنیدند یکسر کهان و مهان
بباید مرا از بدش جان بسر ز تن ماند ایدون نه بوم و نه بر
چنین داد پاسخ خردمند مرد که این خود نخستین نباید کرد
اگر شاه ایران شود دشمنت از او بد رسد بی گمان بر تنت
وگر خون او را بریزی بدست که کین خواه او در جهان ایزدست
چپ و راست رنج و داغ و درد نگه کن کنون تا چه بایدت کرد
پسر گفت ای باب فرخنده رای چو دشمن کنی زو بپرداز جای
سپاه اندر آرد زماچین و چین با ایشان نگر تنگ ماند زمین
تو او را چنین خرد کاری مدان چو چیره شدی کام مردان بران
گر از دامن او درفشی کنند ترا با سپاه از جهان برکنند
چو بشنید ماهوی از آب و شرم بران آسیابان سرش گشت گرم
چنین گفت با آسیابان که خیز سواران ببر خون دشمن بریز

گر او نیز مرکز نیاید بدست چو از بد چنین آشکارا بجست
چو بشنید از او آسیابان سخن نه سر دید آن بند بد یا بن
شب انگاه بران خسرو ماه سرآمد بر او تاج و تخت و کلاه
ز درگاه ماهوی چون شد برون دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
سواران فرستاد ماهوی زود پس آسیابان بکردار دود
بفرمود کان تاج و آن گوشوار همان مهر و آن جامه شاهوار
بباید که یکسر پراز خون کنند چو بیجان شود جامه بیرون کنند
بشد آسیابان دو دیده پر آب بزردی دو رخسار چون آفتاب
همی گفت کای روشن کردگار تویی برتر از گردش روزگار
بدین ناپسندیده فرمان اوی هم اکنون بجان و دل و جان اوی
برشاه شد دل پراز شرم و باک رخانش پر آب و دهن پر ز خاک
بنزدیک تنگ اندر آمد بهوش تو گفتی همی راز گوید بگوش
یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه رها شد بزخم اندر از شاه آه
بخاک اندر آمد سر و افسرش همان نان کشکین به پیش اندرش
بخاک اندر آمد سر و افسرش همان نان کشکین به پیش اندرش
اگر راه یابد کسی زین جهان نترسد از او خود در نهان
خرد نیست با گرد گردان سپهر نه پیدا شود رنج و گنجش بمهر
همان به که گیتی نه بینی بچشم نداری ز کردار او مهر و خشم
ز پرورده سیر آید این خشک گرد بود بی گنه کشته چون یزدگرد
برین گونه بر تاجداری نمرد که او را سواری و یاری نبرد
سواران ماهوی شوریده بخت بدیدند کان خسروانی درخت
ز تخت و ز آورد که آرمید بشد هر کسی روی او را بدید
گشادند بند قبای بنفش همان افسر و طوق و زرینه کفش
ز پیش شهنشاه برداشتند ورا بر زمین خوار بگذاشتند
فکنده تن شاه ایران بخاک پر از خون و پهلو بشمشیر چاک
همی پای مردان چو برخاستند ز بالا بغز بیار استند
که ماهوی را باد تن همچنین پر از خون فکنده بروی زمین
بماهوی گفتند کان سرفراز برآمد ز تخت و ز جنگ و ناز
بفرمود کو را بهنگام خواب از آنجا بکه افگنید اندر آب
بشد تیز بدگوهر و شتکار کشیدند پر خون تن شهریار
که آن کشته را قدر نشناختند بگرداب ژرف اندر انداختند
چو شب روز شد مردم آمد پدید دو مرد گرانمایه آنجا رسید
گرانمایه مردی دوان چون باد از آن سوگواران پرهیزگار
تن او برهنه چو دید اندر آب برافشت و آمد هم اندر شتاب
دوان تا در خوان بیوه رسید بدان سوگواران بگفت آنچه دید
که شاه زمانه بغرق اندرست برهنه بغرقاب ژرف اندرست
برفتند از آن سوگواران بسی سکوبا و رهبان ز هر در کسی
خروشی ز راهب برآمد بدرد که ای تاج و ای شاه آزادمرد
کجا لشکر و گاه و آن گنج تو کی کشتن و بهره آن رنج تو
کس از تاجداران بدینسان نمرد نه پیش از مسیح این سخن کس شمرد
که بر شهریاری زند بنده سگی بد نژادی پراکنده

الا ای سخن‌گوی مرد کهن
چنین داد خواهیم بر یزدگرد
اگر خود همی کین وگر مهر و داد
اگر چیز گفت ای نیک رای
مرا دخل و خرج ار برابر بدی
نگر که آمد امسال بر سان مرگ
ترا بود ایذر فراوان نماند
کس آمد بماهوی سوری بگفت
سکوبا و تیس در میان دوم
برفتند با مویه برنا و پیر
چنین گفت ماهوی بدبخت شوم
بکشتند و تاراج کردند مرز
یکی باره با او بد و مهر شاه
همه راز دار انش ایش خواند
ز گنج و ... نه ننگ و نژاد
همه شهر ایران ورا بنده بود
جزین بود مان چاره اندر نهان
بدو رای زن گفت اکنون گذشت
کنون او بدخمه درون خاک گشت
چنین گوی کین تاج و انگشتری
من داد چون خاست بانگ نبرد
ورا نیست جز دختری در جهان
من این تاج میراث دارم ز شاه
چو بشنید ماهوی گفتش گزه
بدانست لشکر که آن نیست راست

اندر مکر کردن ماهوی سوری با ...

مرا فیلسوف ایچ پاسخ نداد
بیارای دل را بفر داسپای
زمانه مرا چون برادر بدی
مرا مرگ بهتر ز کار دگر
کی نامه رفتگان برنخواند

اگر داد چینی وگر رنج گفت
که گیتی همی بر تو بر نگذرد
در جامه و سیم و زر و گوسپند
مکن تا توانی تو کردار بد
بدین مایه روز اندرین کالبد

آغاز داستان

تن شاه بردند ازان آبگیر
که ایران ببند پیش ازین خویش کو
چنین بود ماهوی را نام و ...
شبان زاده را آز و کرد کاه
سخن هر چه بودش بدل در براند
بکین داد خواهم همی سر بباد
اگر جمع بود ار پراکنده بود
چرا ریختم خون شاه جهان
ازین کار گیتی پرآواز گشت
روان ورا زهر تریاک گشت
بمن داد شاه از پی مهتری
که داند که بر گنج ناکام درد
همانا که هست او ز تازی نهان
بفرمان او بر نشینم بگاه
تو دستور باش و بر تو برست
بشوخی ورا سر بریدن سزاست

یکی دخمه کردند تا پای دار
فرستاد تا سرگران دخمه کرد
وزان پس بگرد جهان بنگرید
ببخشید روی زمین در نهان
بدستور گفت ای جهاندیده مرد
بر انگشتری یزدگرد است نام
نخواند مرا مرد داننده شاه
همه شب در اندیشه خون بدم
کنون بازجویی همه کار خویش
جهاندید کاین نامه کرد کن
چو دانست کامد ز ترکان سپاه
تو این تاج و انگشتری را بدار
تو زین پس بدشمن مده گاه من
بده چاره و کار خود را فزود
همه مهتران از لشکر بخواند
یکی پهلوان گفت کین کار ...

بکه داوری آز و یکسال ...
دگر کینه خواهیم ازین مهرگرد
غمانی همی در سرای نهفت
زمانه نفس را همی بشمرد
فزونست پرمایه و بی گزند
که از دانشی بد نیاید سزد
جز از تخم نیکی نکاری سزد
که شاه جهان یافت جای نهفت
همه سوگواران آن مرز و بوم
جهان چون بود در خور شهریار
مرا نکس کزان کار تیمار خورد
ز تخم بزرگان کسی راندید
منم گفت با مهر شاه جهان
فراز آمد آن روز تنگ نبرد
بشمشیر بر من نگردند رام
نه بر مهر آرام گیرد سپاه
جهاندار داند که من چون بدم
که گیتی آن بسته زنار خویش
زبان تیز کرد آن بنیکو سخن
چو شب تیره‌تر شد مرا خواند شاه
بود روز کین مرد آید بکار
نگه دار ازین سرنشان راه بن
که داند که این راست باشد رواست
وزین پاره چندی سخن با براند
سخن کرد درست و کرنا درست

بپرورد تا برتنش این رسید
دریغ آن سر و تخمهٔ اردشیر
که در آسیا ماه روی ترا
همانا کزین خاک گریان شود
سکوباد زان آب گیران جهان
بخشکی کشیدند از آن آبگیر
سر زخم آن دشنه کردند خنک
می و مشک و کافور و دیق و گلاب
چو گفت آن گرانمایه دهقان مرد
که بخشش نکوشش بیع در نهان
که از چرخ گردان پذیرد درد
همه خواسته جوید و نام بد
نه شهر و پرستنده و بارگاه
دگر گفت کز خوب کردار تو
دگر گفت یزدان روانت بپرد
دگر گفت کای شاه راشن ...
دگر گفت کای شهریار جوان
تو بیکاری و جان بیکار اندرون
اگر دست بیکار گشت از عنان

وزین پس با موی نغز ...
دریغ آن سوار جوان شیرگیر
جهانجوی و دیهیم جوی ترا
زمان و زمین نیز بریان شود
برهنه شدند ایزدان جوی باد
بسی مویه کردند برنا و پیر
بدیق و بقیر و بکافور و مشک

دریغ آن سر و تاج و بالای او
تنومند بودی خرد باروان
بدشنه جگرگاه بشکافته
خروشان شود تخمهٔ اردشیر
برهنه تن شهریار جهان
بباغ اندرون دخمه ساختند
بیاراستندش بدیبای زرد

سخن گفتن ... تابوت یزدگرد

که خشنود پرورن شود زین جهان
که او را نماید فراز و نشیب
بترسد روانش بفرجام بد
نه کشور نه افسر نه فرونه جاه
ستایش نداند سزاوار تو
تنت را بدین سوگواران سپرد
چه با شهریار و چه با اردشیر
بخفتی و بیدار بودت روان
سر بدسگالت بدار اندرون
روانت بجنگ اندر آرد سنان

یکی گفت اگر چند خندان بود
دگر گفت کاین را تو دانا مخوان
دگر گفت اگر شاه را ...
مگر خود نیاید همی این بکار
همی سرو کشتی بباغ بهشت
روان ترا سودمند آن بود
ورودی میان بر که کشتی بباغ
لبت خامش و جان بچندین گله
بگویید دان کز زبان بسته شد
دگر گفت کای نامبردار تو

دریغ آن بر و یال و آن چنگ و گرز
ببردی خبر زین بنوشین روان
برهنه بتاب اندرون تافته
که نشنید کس شاه در آبگیر
نبیره جهاندار نوشین روان
سرش را ابا ابر اندر افراختند
قصب زیر و دستی دگر لاجورد
سکوبا ببندد بر جای خواب
که بنهفت بالای آزاده سرو
چنان دان که از دردمندان بود
که تن را پرستد بجوید روان
بسنجم همی تاج و تخت ...
چرا باید این رنج و این روزگار
روانت ببیند درختی که کشت
تن بدکنش را که زندان بود
درخشان کند خسروانی چراغ
برفت و تنت ماند اندر ...
نیالود جان گر تنت خسته شد
تو رفتی و کردار شد ...

ستف گفت بایند کان ...
بکندند و تابوت برداشتند
نیایش کن پاک جان ترا
ز نامون سوی دخمه ...
برین دخمه بر لاله داغ تو باد
بدان خوابگه رفت ناکام شاه
کفن ... شادی چراغ تو باد
سرآمد برو تاج و تخت و کلاه

وکر

چو بشنید بیژن که شاهی نشست / بافسوس آمد خراسان بدست
سرانکس کزان تخمه بد پیش خواند / سخن سر بسر پیش بدل بر براند
سرانکس که بد بی هنر برکشید / بدان سان که از کوهسار اوزید
بزیر اندر آمد سر راستی / پدید آمد از هر سویی کاستی
سپه را درم داد و آباد کرد / سر دوده خویش برباد کرد
ابا لشکر و جنگ سازان نو / یکی نامور پهلوان پیش رو
بشهر بخارا نهادند روی / جهان ساخته لشکری جنگجوی
بفرمان شاه جهان یزدگرد / که سالار بود اندرین دشت گرد
بهر سو فرستاد مهر نگین / مگر رام گردد بر و بوم زمین
کنون سوی جیحون نهادست روی / بپرخاش با لشکری جنگجوی
چنین گفت برسام کای شهریار / ببردم من از چاج چندین سوار
ترا گفته بد تخت زرین اوی / همان باره گوسر آگین اوی
بمرو اندرون رزم کردم دو روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپهدار ایران چو تنها بماند / همی گشت و یاران خود را بخواند
چو افکنده شد مرد بد دل بخیز / مرا خود تو گفتی ندیدست نیز
بکشت او خداوند خود در نهان / جهان شهریاری چراغ جهان
ز ترکان کسی پیش گرزش نرفت / همی زد دل نامداران بکفت
چو او کشته شد پادشاهی گرفت / برین گونه ناپارسایی گرفت
چو بدخواه جنگی ببالین رسید / نباید ترا با سپه آرمید

چو بشنید روی زمین در نهان / همی گفت با مهر شاه جهان
جهان از اسر بخشش گرفت / ستاره نظاره بروی شگفت
خردمند را سرنگونسار کرد / بدی را بدان دوده سالار کرد
چو لشکر فراوان شد و خواسته / دل مردی برشد آراسته
ز لشکر یکی پهلوان گرد مرد / بران بد که جوید ز بیژن نبرد
طلایه به پیش سپاه اندرون / جهاندیده نام او گرکیون
همی گفت ما را سمرقند و چاج / بباید گرفتن بدین مهر و تاج
ز بیژن بخواهم برین دشت کین / که تیره شد تخت شاه زمین
چنین تا به بیژن رسید آگهی / که ماهوی بگرفت شاهنشهی
بپرسید بیژن که مهرش که داد / همه کرد گوینده این کار یاد
بیاوردم از مرو بارو بنه / بشد یزدگرد از میان یکتنه
جهان تاج و گنجش فرستم بچاج / ترا باشد آن باره و تخت عاج
شدم تنگدل رزم کردم درشت / چنان بد که ماهوی بنمود پشت
چو ماهوی گنج خداوند خویش / بیاورد و بنهاد بی رنج خویش
بمرو اندرون بود لشکر دو ماه / بخوبی نگه دار با بارگاه
سواری که گفتی میان سپاه / همی برکشد سر از چرخ و ماه
ندیدم سواری بدان فر و برز / جهان ترک و جوشن جهان دست و گرز
طلایه همی گوید آمد سپاه / نباید که بر ما بگیرند راه
گل خو بپالیز شاهان مباد / چو باشد مبادا ز پالیز یاد

رزم کردن بیژن با ماهوی سوری و کشتن ماهوی

چو بشنید بیژن برآشفت سخت / که او شاه را تیره شد روی بخت
ز تنها رباشی بیامد دوان / نخست ایچ کو نبرد زمان
چو نزدیک شهر بخارا رسید / همه دشت خنب سپه گسترید
بپیکار من پیش آرد سپاه / مگر باز خواهم از او کین شاه
جهان پادشاهی برادر نداشت / پسر گر نبود ایچ دختر نداشت
بدو گفت برسام کای شهریار / سر آمد بدان تخمه بر روزگار
بیاران چنین گفت اکنون شتاب / مدارید تا او برآید ز آب
بپرسید بیژن کزان نامدار / نماند ایچ فرزند کاید بکار
که او را بیاریم و یاری کنیم / بماهوی بر کامکاری کنیم
بدان شهرها تا بیابند بهر / که نه شاه ماند و نه آتش نه شهر

چو بشنید بیژن سپه برگرفت / ز کار جهان دست بر سر گرفت
چو ماهوی سوری سپه راند بد / تو گفتی که جانش ز تن برپرید
چو بیژن سپه را همی راست کرد / برآیینیان بر کین خواست کرد
نگه کرد بیژن درفشش بدید / سپه را ز لشکر بیکسو کشید
نباید که ماهوی سوری بجنگ / بترسد بجیحون کشد بی درنگ
چو برسام جنگی درفشش بدید / بزد پاشنه سوی دشمن کشید
گریزان شد از پیش آن بی وفا / همی رفت برسام اندر قفا
مر او را بر یک غرب در بیافت / رکابش گران کرد و اندر شتافت
کمربند بگرفت و او را ز زین / برآورد ناگاه و زد بر زمین
همانگه رسیدند یاران بدوی / همه دشت از و شد پر از گفت و گوی
چنین داد پاسخ که این راست / گزین تاختن بیژن آگاهست
جهانجوی ماهوی شوریده هش / برآن داور بد دین خداوند کش
سراپرده زد از بر ریگ گرم / همی گفت ماهوی خودکامه گرم
شد از بیم همچون تن بی روان / بسر بر پراکند ریگ روان
چرا کشتی آن دادگر شاه را / خداوند پیروزی و گاه را
سر تاجداران پناه ردان / بکف راد و دایم بدل مهربان
چنین داد پاسخ که از بدکنش / نیاید بجز کشتن و سرزنش
بترسید کش پوست بیرون کشند / تنش را بدان کینه در خون کشند
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / که کین از دل خویش بیرون کنم
بدین مرد داد و دانش راه و خوی / همی تخت و تاج آیدت آرزوی
بتاراج بردند بار و بنه / کشیدند ماهوی را برهنه
چو دستش ببرید گفتا دو پای / ببرید تا ماند ایدر بجای
لب و گوش و بینی ببرید پست / یکی جام می برنهاده بدست
زهی دیگر از تارکش برکشید / همی راند تا زیر پایش رسید
دگر گفت کز کشتن شهریار / ز ترکان چرا خواستی کارزار

طلایه بیامد که آمد سپاه / به پیکند ساز دهی رزمگاه
غمی شد برابر صفی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
بدانست ماهوی از قلبگاه / خروشان برفت از میان سپاه
بیرسام فرمود کز قلبگاه / بیکسو گذار آنکه داری سپاه
بدین اندر انگه چشم ازو برمدار / که با او دگرگونه سازیم کار
بیک حمله ماهوی را برگرفت / زمانه همی پای دیگر گرفت
همی تاخت تا پیش یک غرب / پیاده زنگ رخ پر ز شتاب
شبان زاده با او برابر نبود / بر دنج او را دلیری نمود
فرود آمد از اسب و اسبابه / به پیش اندر افکند و خود برنشست
بیرسام گفت این کین را مبر / بباید بریدن هم ایدرش سر
همانگه به بیژن رسید آگهی / که آمد بدست آن بد آیین رهی
چو بشنید بیژن بدان شاد گشت / ببالید و از اندیشه آزاد گشت
شبان زاده چون روی بیژن بدید / خرد شد ز مغز سرش ناپدید
بدو گفت بیژن که ای بد نژاد / که چون تو پرستار کس را مباد
پدر بر پدر شاه و خود شهریار / ز نوشین روان در جهان یادگار
بکندی تو بیخ وفا از دل / بیفکندی آن مهر تابان بگل
بدین بدکنون کردن من بزن / بینداز در پیش این انجمن
نهانش بدانست مرد دلیر / بپاسخ زبانی همی بود دیر
ایا بی هنر مرد شوریده بخت / نه زیبای تاج و نه زیبای تخت
بفرمود تا دژخیم آمد به پیش / که بودش دل از کشتن شاه ریش
بشمشیر دستش ببرید و گفت / که این دست را هم بدی بود جفت
ز پی برکشیدش ز سر تا بپای / برآمد ز هر ناله کرنای
بدو گفت کین کشتن آسان بد / اگر او نه فرزند ساسان بد
بدو گفت کین کشتنی تا گزیر / ز نوشین روان شاه تا اردشیر
سرش را ابر جام ببرید پست / بپرکند تنش و بخوردن نشست

[illegible]

بفرمود کین را برین ریگ نرم — بدارید تا خوشش آید ز جرم
منادی گری گرد لشکر گذشت — بدرگاه بر خیمه بر گذشت
گرای بندگان خداوندکش — مشورید بر جای بهود و کش
چو ماهوی با آنکه بر جان شاه — بنخشود و هرگز مبیناد گاه
سپه مور جوانش بلشکر بدند — جهان بر سر با تخت و افسر بدند
همانجا بلند آتشی بر فروخت — پدر را و هر سه پسر را بسوخت

وگر آسیابان کو شد ابکشت — بفرمود تا آورندش بدشت
همانگه ورا زنده بر دار کرد — بر اندیش آن شاه را خوار کرد
همه گنج و لشکرش تاراج کرد — زمین را ز خون پر دراج کرد
چو سال از نژاده شد و روزگار — بفرمود آمد نهر سو سوار
یکی نامور بود ماهوی گراز — کنون چو ماهوی را نام و ناز
فیروز زنده او بود و مهتر پسر — همی خسروی ساخت از نامور
چو بشنید مردان روزگار — که ماهوی شد کشته بر کار زار
بشوریده شهر و برآمد خروش — شد آن مرز یکسر پر از جنگ و جوش
گرازنده اندران تیرگی کشته شد — همه دوده را روز برگشته شد
ازان تخمه کس در زمانه نماند — وز آن پس کسی نام ایشان نخواند
بزرگان بران دوده نفرین کنند — سر از کشتن شاه پر کین کنند
که نفرین برو باد و هرگز مباد — که او را نفرین کسی کرد یاد

در خاتمت کتاب شاهنامه

کنون زین سپس دور عمر بود — چو دین آوری تخت منبر بود
سرآمد کنون قصهٔ یزدگرد — بماه سفندارمذ روز ارد
درین نامهٔ شهریاران نزاند — مرا انجمن کز دفتر ازان نخواند
چو بگذشت سال از برم شصت و دو — فزون گشتم اندیشه و درد و رنج

[illegible]

بتاریخ شاهان نیاز آمدم — بپیش اختر دیر یاز آمدم
دو ده سال و پنج اندرین شد — همه عمر رنج اندرین شد مرا
بزرگان با دانش آزادگان — نبشتند یکسر همه رایگان
نشسته نظاره من از دورشان — تو گفتی بدم پیش مزدورشان
جز احسنت ازیشان نبد بهره‌ام — بگفت اندر احسنتشان زهره‌ام
سر بدره‌های کهن بسته شد — وزان بسته روشن دلم خسته شد
کسی نیست اندر جهان کش نژاد — توان گردش بزرگان یاد
ازین نامه از نامداران شهر — علی دیلم و بودلف راست بهر
از ویم خورد و پوشش و سیم و زر — وزو یافتم جنبش و پای و پر
که همواره کارش بخوبی روان — بزو بزرگان روشن روان
حیین قتیبت از آزادگان — که از من نخواهد سخن رایگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج — همی غلتم اندر میان دواج
چو سال اندر آمد بهفتاد و یک — همی زیر چرخ اندر آمد فلک
جنانش ستایم که اندر جهان — سخن ماند از آشکار و نهان
مرا از بزرگان ستایش بود — ورا زان ستایش فزایش بود
که جاوید باد آن خردمند مرد — همیشه بکام دلش کار کرد
همش رای و هم دانش و هم نسب — چراغ عجم آفتاب عرب
ابو نصر وراق بسیار نیز — بدین نامه از مهتران یافت خیر
تن شاه محمود آباد باد — سرش سبز و جان و دلش شاد باد
بزو ماندم این نامه را یادگار — بخشش بپور ابیاتش آمد شمار
بفرخنده فال و بهنگام نیک — ز آغاز خوب و بانجام نیک
به پیمی بدین داد نیکی گمان — که او خلعتی یابد از آسمان
که هرگز نگردد کهن افسرش — نماند کلاه کیی بر سرش
سرش سبز باد و تنش ناگزند — منش برگذشته ز چرخ بلند
نداد و کسی خوار فال مرا — اگر بشمرد ماه و سال مرا
نگه کن که این نامه تا جاودان — درفشی شود بر سر بخردان
کیومرثی تخت کرد این — که خواند هر کس برو آفرین
چنین گفت نوشین روان قباد — کنون شاه را سر به تیمم زدا
کند چرخ منشور او را سیاه — ستاره نخواند و را نیز شاه
ستم نامهٔ عدل شاهان بود — چو درد دل شد گناهان بود
نماند و تا جاودان این گهر — هنرمند و با دانش و دادگر
نباشد کسی در جهان پایدار — جهان بر که نیکی بود یادگار
کجا آفریدون و ضحاک و جم — مهان عرب خسروان عجم
کجا آن بزرگان ساسانیان — جهاندار پر دولت ایرانیان
نکوهیده تر شاه ضحاک بود — که بیدادگر بود و ناپاک بود
فریدون فرخ ستایش برد — بمرد او و جاوید نامش نمرد
نکوهیده آنکس که بیداد بود — بگنج و بتخت مهی شاد بود
گسسته شد از تا جهان نام او — نخواهد کسی بو سر انجام اوی
سخن ماند اندر جهان یادگار — سخن بهتر از گوهر شاهوار
ازین نامهٔ شاه دشمن گداز — که با داد و سی ساله بر تخت ناز
همه مردم از خانها شد بدشت — ستایش همی ز آسمان برگذشت
که جاوید باد افسر تاجدار — خجسته برو گردش روزگار
بزمان او با دیگر زمی — مبرا و ازو شادی و خرمی
ز هجرت شده پنج هشتاد بار — بنام جهاندار پروردگار

تم الکتاب شاهنامه بعون الله الملک الوهاب
وصلی الله علی محمد وآله وصحبه اجمعین

بدل گفت ازین رازهای شگفت
مرا بس شد از هرچه اندوختم
بدیشان گرفت عالم شکوه
زر شادی ما بدریا و دشت
گزین قوم را پیش ازین مدعی
ازین رسم نگذشتی آیین من
چو هر حق خود دیدشان حق شناس
ز رنگین علمهای دنیای روم
بهر جا که او تاختی بارگی
برین در مکن چون کلید آوری

اگر زیرکی پند باید گرفت
حسابی گزین مردم آموختم
کزو تا دعا عالم شدند این گروه
بدان بود تا باید اینجا گذشت
بگرد جهان برنگر دید می
جز این دین بنودی دگر دین من
درود و درم دادشان بی قیاس
دشی بود گشته همه مرز و بوم
رها ندی بسی کس ز بیچارگی

نخواهم دگر در جهان تاختن
همانا که پیش جهان آزمای
اگر سیرت اینست ما بر چه ایم
مگر سیر گردم ز خوی ددان
بکنجی در آن کوه بنشستمی
چو دید آنچنان دین و دین پروری
ازان ملک شاد دل باز گشت
بهر کوه و بیشه ز شاخ و ز بیخ
ستنی پیاده از دم جانفزای

بهر صید که دامی انداختن
جهان جست ازین نیک مردان
وگر مردم اینست پس ما که ایم
فرآموزم آیین این بخردان
با ایزدپرستی میان بستمی
نگرد از نبه یاد پیغمبری
روان کرد لشکر چو دریا بدشت
پراگنده لشکر چو مور و ملخ
کلیدی که شد گنج گوهر گشای
ازو گنج گوهر پدید آوری

بازگشتن سکندر بطرف روم و وفات او

چو میوه رسیده شود شاخ را
زبس میوه باغ آراسته
شده چهره نار افروخته
عروسان رز را زمی گشته مست
بوزدی هم از شاخ انجیر دار
لب لعل عناب شکرشکن
ز سرمستی انگور مشکین کلاه
سبدهای انگور پر نار و می
لب خم برآورده جوش نفیر
بیابان وادی و دریا و کوه
چو پیمانه پرخوش آمد بسیر
ازین سرو کش پهلوی شاخ
رساندی زمین را به آخر نورد
برات این که برکوه و دریای ژرف
نگر جان سونان بری زین دیار

زمین محتشم گرد از خواسته
جو تاجی در و لعلها دوخته
همه سیب و نارنج بینی بدست
درآویخته مرغ انجیر خوار
زده بوسه بر فندق بی دهن
برانگشت بجد زلف سیاه
ز روی سپید گشن آورد خوی
هم از بوی شیره هم از بوی شیر
شب و روز می کش با آن گروه
برو نیز هم تنگ شد ره گذر
که بالاش جلت ز پهلو فراخ
سوی منزل اولین باز گرد
زدی پنج نوبت بدین پنج حرف
نیوشیده مست شد زان دیار

زبادی لب پسته خندان شود
رخ سرخ سیب اندرآید بغنج
زبن نار کاورده بستان ز شاخ
زبی روغنی خاک بادام دوست
درختان مگر سوری ساختند
کدو برکشیده طرب رود را
شده خوشه آلو ده سر تا بدم
درآن فصل کافاق را سور بود
بی خلق را از سر صلح و جنگ
جهان را آباد شد سر به سر
چنان آمد آواز هاتف بگوش
سکندر چو بر خط نگارد دبیر
ز کار جهان پنجه کوتاه کن
ترسید و گوشی بر آواز داشت

کدیور خرامش کند کاخ را
رطب بر لبش تیز دندان شود
بگردن کشی سر برآرد ترنج
پر از نار پستان شده کوی و کاخ
ز سرکنده بادام را مغز و پوست
که عناب و فندق بر انداخته
گلو گرگشته به امرود را
ز جرخت شیره شده سوی خم
سکندر ز سوری چنان دور بود
برون آوریدا ز گذرهای تنگ
دولختی دری دید لختی شکست
گزین پشتر سوی چینی مکوش
بود پنج حرف این سخن یاد گیر
سوی خانه تا پنج مه راه کن
ازان خوش رکابی عنان باز داد

شکرخنده شمعی که جان می نواخت
مغنی تویی مرغ ساعت شناس
چو باد خزانی درآمد بدشت
ازان باد بر باد شد رخت باغ
زد از دوده شد سبزه جویبار
بیازار دهقان درآمد شکست
نه خرم بود باغ بی برگ و آب
گرفته زبان مرغ گوینده را
بستان زده بلبت آفتاب
زده خار بر سر گلی داغها
سکندر سهی سرو شاهنشهی
چو بنیاد دولت بستی رسید
بپژمرد لاله بشمشاد سرو
مداوای بیماری انگیختند
طبیب ار چه داند مداوا نمود
بچاره گری نامد آن مرگ تنگ
چنان اخترش روز کارش گلو
چراغی که مرگش کند در دمند
بزشکی که او چاره جان کند
رخ طالع اصل ندید نور یافت
چو دید اختر انادل اندیشه کار
تنی دید چون موی بگداخته
چو شمع از جدا گشتن جان و تن
که کشتی درآمد بگرداب تنگ
فلک پیش ازین برمن آسوده گشت

چو شمع و شکر زآب و آتش گداخت
بگو تا ز شب چند رفت پاس

برآمد یکی باد و زد بر چراغ
چو دیر آمد آواز مرغان بگوش

وصیت کردن سکندر با رفیقان خویش

ز باغچین فرو ریخت از برگ و بار
نگهبان کلبن در باغ بست
درافکنده دیوار و گشته خراب
خسک برگذر باد پوینده را
چو بستان پر از چین شده نو و آب
نوایی و برگی نه در باغها
شد از رنج روز سلامت تهی
توانا بنا تن درستی رسید
بچنگال شاهین تبه شد تذرو
ز هر گونه شربت برآمیختند
چو مدت نماند مداوا چه سود
که پوینده را بد زمانی درنگ
که بر مرگ خویش آیدش آرزوی
هم از روغن خویش یابد گزند
چو درمانده بیند چه درمان کند
نظرهای سعدان از و دور یافت
هراسیده شد مرد اخترشناس
گریزنده جانی بلب تاخته
بصد دیده بگریست بر چرخ پیش
دمی باز کرده دمنده نهنگ
بآسایشم داشت بر کوه و دشت

درختان ز شاخ آتش افروختند
فسرده شد آن آبهای روان
بجای می و ساقی و نوش و ناز
تماشا در آن باغ بگذاشتند
تهی مانده باغ از رخ دلکشان
بهنگام این برگ ریزان سخت
دم سرد و شه با دم سرد بود
شکسته شد آن مرغ را پر و بال
طبیبان لشکر بزرگان شهر
ز قاروره و نبض جستند باز
ترش کنان چاره جستند باز
چو وقت رحیل آید از رنج و درد
سگالش بسی شد در آن رنج و تاب
در آن میوه کو بود در دناک
شناسنده حرف سخت نیل
ندید از مدارای سیج اختری
چو اسکندر آیینه در پیش داشت
نه در طبع نیرو نه در تن توان
طلب کرد یاران دمساز را
خروشی رحیل آمد از کوچگاه
بکینه کند دشمن اکنون نگاه

فرو ریخت برگ از درختان باغ
از آن مرغ سغدی برآورد خروش
دگرگونه شد باغ را سرگذشت
فرو مرد بر دست گلها چراغ
ورقهای رنگین بر وسوختند
که آمد سوی برگ خسروان
دد و دام کرده بر وشرک تاز
مغان از چمن رخت بر داشتند
نه از بلبل آوا نه از گل نشان
فرو شد مرید آن کیانی درخت
جهان گرد را با جهان گرد بود
که جولان زدی در جهان ماه و سال
نشستند بر گرد سالار دهر
نیامد بکف عمر گم گشته باز
نشسته بار رفتن آمد فراز
بهانه درآورد زمانه نبرد
نبخشاد از انجمله بابی صواب
هم از جنبش خود درافتد کلاه
حساب فلک را بر تخت میل
درآورد هیلاج یادی کرک
نظر بر تنومندی خویش داشت
خمیده شده زاد سرو جوان
بصحبت نهاد از دل آن باز را
بنخچیر خواهد شدن صید شاه
جهان مهربانی شد از مهر و ماه

ببر جا که رفتن بسنجیده ام / سر از داد و دانش نپیچیده ام
هوایی که از سنگ خارا کند رخت / جوانمرد و با اقبال با تاج و تخت
چو نیرو نماندم شدم دردمند / دو تا گشت از درد سرو بلند
سر آمد ببالین چو تن گشت سست / نیاید ببالین سر تن درست
سیه تا سپید دیدم این کارگاه / ز ریگ سیه تا بتاب سیاه
گرم باز پرسی بگویم که بوده ام / نمایم که یک دم نیاسوده ام
بدان طفل یکروزه مانم که مرد / ندیده جهان را جهان جان سپرد
جهان جمله دیدم ز بالا و زیر / هنوزم نشد دیده از دیده سیر
کزین سی و شش کز بود سی هزار / همین نکته گویم سرانجام کار
گشادم در رازهای سپهر / هم از ماه دادم نشان هم ز مهر
جهان دید کانا شدم حق شناس / جهان آفرین را شدم با سپاس
ببردم بسر عمر در غافلی / مگر در هنرمندی و عاقلی
ز هر دانشی دفتری خوانده ام / چو مرگ آمد اینجا فرو مانده ام
گشادم در هر ستمکاره ای / ندانم در مرگ را چاره ای
بجز مرگ هر مشکلی را که هست / بچاره گری چاره آمد بدست
کجا رفته اند آن حکیمان پاک / که زر می فشاندم بر ایشان چو خاک
بیایید و کو خاک را زر کنید / مداوای جان سکندر کنید
ارسطو کجا تا ازین تنگنای / برون غم جهاند بفرهنگ و رای
بلیناس کو تا بافسونگری / کند چاره جان اسکندری
کجا شد فلاطون پرهیزکار / مگر نکته با من آرد بکار
نوادر و والیس دانا کجاست / بداند مگر کین گزند از کجاست
بخوانید سقراط فرزانه را / گشاید مگر قفل این خانه را
درا پیش هرمس فرستید کس / مگر شاه را دل دهد یک نفس
برید این حکایت بفرفوریوس / مگر باز خرد مرا زین فسوس
دگرباره گفت این سخن هست باد / درین در ز یزدان توان کرد یاد
ز رنجم در آسایش آرد مگر / برین خاک بخشایش آرد مگر
بسی کرده ام کار ناکردنی / روانی چنین باشد آزردنی
نگیرد کسم دست و نارد بیاد / برین بی کسی در جهان کس مباد
چو گشت آسمانم چنین گوشمال / نباید بر آوردن آواز هیچ
ز خاکی که سر بر گرفتم بتخت / همان خاک را بایدم باز رخت
ازان پیش کافتم در آب کند / سپر بر سر آب خواهم فکند
ز مادر برهنه رسیدم فراز / برهنه بخاکم سپارند باز
سبک بار زادم گران چون شوم / چنان کامدم بر که بیرون شوم
یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست / جو از وی و در کوه بازو جو کاست
من آن مرغم و مملکت کوه من / چو رفتم جهان را چه اندوه من
بسی را چو من زاد و هم زود کشت / که نفرین برین دایه گوژپشت
زمین گرچه دیدند شفقت بسی / ستم نیز هم دیده باشد کسی
حلالم کنید ار ستم کرده ام / ستمگر کشی نیز هم کرده ام
چو شکین سریرم در آید بکار / بشکوی پاکان برد جان پاک
بجای جهانداری کو برکس کند / بآمرزش من زبان تر کنید
بگفت این و چون کس ندادش جواب / فروخفت و بیخویش شد کوا
مغنی دگرباره بنواز رود / بیاد آر ازان هنگهان در سرود

سوگندنامه سکندر نزد مادر و وفات کردن

برین سوز نیز ساز کن ساز نو / مگر خوش بخسپم بر آواز تو
چو بر گل شبیخون کند زمهریر / بطفلی شود شاخ گلبرگ پیر
نشاید شدن مرگ را چاره ساز / در چاره برکس نکردند باز
تب مرگ چون قصد مردم کند / علاج ارسطاطالیس کم کند
چو شب را که ازش در آمد بزیر / بخندید خورشید و شبنم گریست
جهاندار نالنده تر شد ز درد / زبانگ جرس بر آمد خروش

ارسطو

ستاره که بربسته بر کار ما / فرو دوخته لب بتیمار ما
فلک در دو ماه فلک درد گیر / بهم بر دو افتاده در خم قیر
جهان چون سپید و دودی آمیخته / بموی ز دو رخ در آویخته
دران شب ان کو نه بر کد اخ شاه / که هرت و هم شب پیش ماه
چو از مهر مادر بیاد آمدش / پریشانی اندر نهاد آمدش
بفرمود کز دو میان یک دبیر / که باشد خردمند و بیدار و پیر
بدو دسته در کشد خامه / نویسد سوی مادرش نامه
دران نامه سوگندهای گران / فرستنده چون لابه مادران
که از بهر من دل نداری نژند / نکوشی بغم یاد ناسودمند
دبیر زبان آور راز کن شاه / جهان کو دبیر نامه خوانان سیاه
دو شاخه سر کلک یک شاخ کرد / فلک را بفرهنگ سوراخ کرد
چو بر شقه کاغذ آمد عبیر / شد اندام کاغذ چو مشکین حریر
ز پرکار معنی که باریک شد / نویسنده را چشم تاریک شد
پس از آفرین آفریننده را / که بینایی او داد بیننده را
یکی و بد و هر یکی را نیاز / یکایک همه خلق را کارساز
چنین بسته بود آن فروزان نگار / بدان پرورشها که آید بکار
که این نامه از من که اسکندرم / سوی جاودان در نیک مادرم
اگر قطره شد چشمه بدرود باد / شکسته سبو بر لب رود باد
اگر سرخ سیبی در آمد بگرد / ز رونق میفتاد نارنج زرد
برین زرد گل گر شکست گرد باد / درخت گل سرخ سرسبز باد
ازین گویم ای مادر مهربان / که مهر از دل آید فزون از زبان
بسوز ای یکی کز خبر بشنوی / بگون شد بباد آن گل خسروی
مسوز از پی دست پرورد خویش / بنه دست بر سوزش درد خویش
ازین سوزت ایام دوری دهاد / خدایت ازین غم صبوری دهاد
بشیری که خوردم ز پستان تو / بخواب خوشم در شبستان تو
بسوز دل مادر پیش میر / که باشد جوان مرده و زنده پیر
بفرمان پذیران دنیا و دین / بفرمان ده آسمان و زمین
بزندانیان زمین زیر خشت / بجنت نویسان دیوان خاک
بجاویدمانان مینوی پاک / بزرتت نشینان خاک بهشت
بجانی کز و جانور شد تناب / بجان داوری کار دار عجاب
بموجی که خیزد ز دریای جود / بامری کزو ساز ور شد وجود
بآن نام کز نامها برترست / بآن نقش کارایش گوهرست
بپرکار دنت آسمان بلند / بنهرت جنت اختر ارجمند
بناکامی مرد یزدان شناس / بر سامی عقل صاحب قیاس
بهر شمع کز دانش افروختند / بهر کیسه کز فیض بردوختند
بعزمی که دولت برد یافته / بپایی که راه رضا یافته
بپرهیزکاران پاکیزه رای / بباریک بینان مشکل گشای
بخوش بویی حال افتادگان / بخوش خویی طبع آزادگان
بآزرم سلطان درویش دوست / بدرویش قانع که سلطان خود اوست
بسرسبزی صبح آراسته / بمقبولی نزل ناخواسته
بتب زنده داران پیکانه خیز / بخاکی نشینان خونابه ریز
بتب ناله تلخ زندانیان / بقندیل محراب روحانیان
بمحتاجی طفل تشنه بشیر / بنومیدی دردمندان پیر
بنول غریبان بیمار وحش / باشک یتیمان نچیده گوش
بعزلت نشینان صحرانورد / بناخن کبودان سرمای برد
بناختیکهای غمخوارگان / بدرماندگیهای بیچارگان
برنجی که خسپد بآسودگی / بنشتی که پاکست از آلودگی
به پیروزی عدل کوتاه دست / بخرسندی زهد خلوت پرست
بحرفی که در دفتر مردمیست / بنقشی که محمل کش آدمیست
بدردی که زخمش پدیدار اوست / بزخمی که با مرهمش کار دست

چو شد بزم زین جشن ازین شهر دور / زمین باد و اماندگان را درود
رهانیده ما را فلک زین حصار / که با او همه کس چو مار شکار
چو نامه بسر برد و عنوان نوشت / فرستاد و خود رفت سوی بهشت
بصد تخت آورد شب را بروز / همه روز نالید با درد و سوز
دگر شب که شب تخت بر پیل زد / زمین چون فلک جامه در نیل زد
چو خورشید گردنده برگرد روی / دران شب ز ناخن برآورد موی
ستاره فرو ریخت ناخن ز چنگ / هوا شد پر از ناخن سیم رنگ
ز دیده فرو بستن روی شاه / بناخن خراشیده شد روی ماه
پلاسی ز گیسوی شب ساختند / زمین را بگردن در انداختند
ز کام ذنب زهری انگیختند / مه چرخ را در گلو ریختند
دگرگونه شد شاه از آیین خویش / که اجل دید بالای بالین خویش
بنفشه ز خون رگش زیر پی / ز افزون خون برآورد خوی
سیاهی ز دیده بدزدید خال / سپیده دمش را برآمد زوال
بجان آمده جانش از کار شد / دم جان سپردن پدیدار شد
بخندید و در خنده چون شمع مرد / بآن کس که جان داد جان را سپرد
ز شمع دمیده جهان رفت نور / کز و بود دیده را چشم دور
شتابنده مرغ آن جهان بر پرید / که تا آشیان هیچ مرغش ندید
ندیدم کسی راز کار آگهان / که آگه شد از کارهای نهان
درین کار اگر چاره کس شناخت / چرا چاره کار او را نساخت
سکندر چو بربست زین خانه رخت / زدندش ببالای این خیمه تخت
چو نیکی کز آن در جهان او نکرد / جهانش بپاداش نیکو نکرد
سرانجام چون او پس پرده رفت / ز بیداد گیتی دل آزرده رفت
اگر چه ز ره تاختن تفته بود / رهی شد کز آن راه نارفته بود
ره انجام را هر کجا ساز داد / ازان ره بگیتی خبر باز داد
چرا چون بکوچ عدم راه جست / خبرهای آن راه با کس نگفت
بکرمی که درگیرد آن راه هش / فرامش کند راه گشتا ز خویش
اگر گفتنی بودی این قصه باز / نهفته نماندی درین پرده راز
بهار سکندر چو از باد تخت / بخاک او فتاد از کیانی درخت
زدند از گهرهای زرکار او / یکی مهد زرین سزاوار او
پرندش فروشست ز کافور پر / بر پیای پرون بر آموده در
از اندودن مشک و عود / بجودی شده موج طوفان جود
رقیبی که عطرش کفن سای کرد / بتابوت زرین درش جای کرد
چو تن مرد و اندام چون سیم سود / کفن عطر و تابوت زرین چه سود
ز تابوت فرموده بد شهریار / که یک دست او در کنند آشکار
دران دست خاکی تهی ریخته / منادی ز هر سو برانگیخته
که فرمانده هفت کشور زمین / همین یک تن آمد ز شاهان همین
ز سر کج دنیا که در بار بست / بجز خاک چیزی ندارد بدست
تهی نیز چون از جهان بگذرید / ازین خاکدان تیره خاکی برید
سوی مصر بردندش از شهر زور / که بود آن دیار از بداندیش دور
باسکندریه شرطی ساختند / ز تختش تخته در انداختند
ز داغ جهان هیچکس جان نبرد / کسی دفعه با او به پایان نبرد
برابر در ایوان آن تختگاه / نهادند زیر زمین تخت شاه
ندارد جهان دوستی با کسی / نیابی درو مهربانی بسی
بخاکش سپردند و گشتند باز / در و خیمه کردند بر روی فراز
جهان ز ایران گونه شد رسم و راه / برآرد نگاه و ندارد نگاه
بپایان رسانید چندین هزار / نیابد بپایان هنوز این شمار
نه زین رشته سر می توان تافتن / نه سر رشته می توان یافتن
تجسس که شرط این کوی نیست / درین پرده جز خامشی روی نیست
بهین در جهان کز جهان دیده / کز و چند کس را زیان دیده
جهانی که با این چنین خواریست / نه در خورد چندین ستمکاریست

انجامش هنرکار اسکندر

بتشنه کیاهای جلاب گیر / یخ خرد کرده دهید مهر گیر
چو از زر دی باغ پیرایه سنج / شود غنچه از کیمیاهای گنج
دهند آب ریحان فروشان ری / شبالینه خم راز ریحان می
خم خان دهقان چو آید بجوش / قصب بفکند پشمینه پوش
غزالان که در نافه مشک آورند / کباب تر و نقل خشک آورند
نشینند شاهان بر اشکری / خورند آب حیوان اسکندری
چو گفتم دگر ره چو زاد از سخن / چو بازی برآراست چرخ کهن
چو از اسکندر آمد بروم آگهی / که شد عالم از شاه عالم تهی
ملوک طوایف بهر کشوری / نشستند و گیتی بدادند سری
بزرگان اگر دست بوسی آورند / بدرگاه اسکندروس آورند
همه زیور روم شد داغ رنگ / بروم اندر آمد شبیخون زنگ
همان نامه شه که بنوشت خوش / بمادر سپردند بر عهد خویش
چو مادر فرو خواند غم نامه را / سیه کرد هم جان و هم جامه را
ز طومار آن نامه دل شکن / چو طومار پیچید بر خویشتن
ولی گر چه شد روز بر روی سیاه / سر خود نپیچید از اندرز شاه
بامید خشنودی جان او / نگه داشت سوگند و پیمان او
پس شاه نیز او فراوان نزیست / همه ساله خون خورد و خونابه گریست
چو شد کار او نیز هم ساخته / از و نیز شد کار پرداخته

انجامش هنرکار اسکندروس

مغنی بدان ساز غمگین نواز / درین سوزش غم مرا چاره ساز
مگر کز یک آواز رامش فروز / مرا زین شب تخت آری بروز
پس از مرگ اسکندر اسکندروس / بآشوب شاهی نزد نیز کوس
اگر چه ز شاهان پیروز بخت / چو کس نماند سزاوار تخت
بدین ملک ده روزه رایی نداشت / که چندان نوا این نوایی نداشت
بنالید چون بلبل دردمند / که زیر افتاد از شاخ سرو بلند
چو آهو بره کو درآید بخواب / کند آتشی در دلش را کباب
بزرگان لشکر نمودند جهد / که با آن ولی عهد بندند عهد
در گنج بر روی کشایند باز / بجای سکندر برندش نماز
ملکزاده را عزم شاهی نبود / که در وی خرابی دنیا نبود
ز شاهان و لشکرکشان عذر خواست / که بر جز منی شغل او بید راست
که برمن چرا میخواستید / بجای پدر مجلس آراستن
مرا با حساب جهان کار نیست / کزین رشته را سر پدیدار نیست
ز نامم کان بدگهر گرد و سنگ / ز خورشید کافتد بکام نهنگ
کامم بندگان جهانگیر شاه / برون چرا نی کند عزم راه
فرو ماند ایوان او زنگ را / پذیرا شود خیمه تنگ را
من از خدمت خاکیان رسته‌ام / بایزد پرستی میان بسته‌ام
برین سست سری پل ناپایدار / چگونه توان کرد پای استوار
همانا که پیش از پدر نیستم / پدر چون فرو رفت من کیستم
توانم شدن زو جهانگیرتر / نه زو نیز با رای و تدبیرتر
ز دنیا چه آمد بدان دلکشی / که من نیز چینم همان دلخوشی
چو دیدم کزین حلقه سخت جوش / بران تخت ورشد جهان تخت پوش
همان تخت و پیرایه داس خم / بتخت کیان تخته بردوختم
نشستم بگنجی چو افشاندگان / بغم خواری جان آزادگان
هوسهای این نقره و زر خرید / بسا کس که زین نقره و زر برید
چو پیمانه پر گشت و بر تر کنی / بسر در کنی سر چو بر سر کنی
همان به که پیش از برانگیختن / شوم دور ازین جای خون ریختن
ندارم سر تاج و سودای تخت / که ترسم درآید شبیخون بخت
درین غار چون عنکبوتان غار / ز مور و مگس چند گیرم شمار
یکی دیر خارا بدست آورم / دران دیر تنها نشست آورم

بانگ

انجامش هنرکار ارسطو حکیم

بگو تا چو هر شد این آسمان / گزو دور شد هر کسی را گمان
ثنا بنده را دیگر سرای / چنین گفت کایزد بود رهنمای

بسی رهبری بر فلک ساختم / بدین دل که من پرده بشناختم
چو خواهم شد اکنون به بیچارگی / درین ره نه بینم جز آوارگی

جهان فیلسوف جهان خواندم / رصد بند هفت آسمان خواندم
جهان بد خل از دانش آرایم / نبشتم در و هر چه میخواستم

همه در شناسایی اختران / فرو گفتم احوال گردون دران
کنون گر یقین گفت باید سخن / رها کن رصد نامهای کهن

بیزدان پاک ار مرا آگهیست / کزین خوان پوشیده پر باست
سخن چون باینجا رسانید ساز / سخن گوی مرد از سخن ماند باز

پیالوده جز وز دوشن جولاغ / بزه سود کاراندیشی ز باغ
بکف برنهاد آن نوازنده سیب / ببویی همی داد جان ناشکیب

نفس را چو زین طارم نیلرنگ / گذر کرد در آمد بدین پلیز تنگ
بخندید و گفت الرحیل ای گروه / که صبح درای برآمد ز کوه

زیزدان بمن آمد این جان پاک / سپردم دگر ره بیزدان پاک
بگفت این و برزد یکی باد سرد / برآورد گردون ازو نیز گرد

چو بگذشت و بگذاشت آسیب را / بیاران بینداخت آن سیب را
مغنی بآن چره جان نواز / برآهنگ ماناد نو بساز

انجامش روزگار هرمس

گر کشتیم چون بلبل از نای رست / بآن ناله زان ناله دانیم رست
چو هرمس بدین حرف دریا رسید / رهی دید کز وی رهایی ندید

فرو رفت و گفت آفرین بر کسی / که کالای کشتی ندارد بسی
چه باید گران باربی ساختن / که باید بدریا در انداختن

جهان خانه وحش بود از نخست / درو بی نوایی کیایی نرست
ز کوه گران تا بدریای ژرف / چو بام او شد بیاران ورف

چو شد آهوی گور آدم پدید / گریزنده شد گور و آهو رمید
من آن وحشی آهوم کز تیغ دود / بپای خودم رفت باید بگور

درین ده پناه خود از هیچکس / نسازم جز از پاک یزدان و بس
شما نیز چون عزم راه آورید / بپاکیزه یزدان پناه آورید

درین گفتنش خواب خوش یاد برد / سخن را بخسبانم او نیز مرد
مغنی برآرای لحنی درست / ز این بیتها را خطابی نخست

انجامش روزگار افلاطون

بدان لحن بردن توان باد را / همه لحنهای جهان از یاد
فلاطون چو در رفتن آمد چو گفت / که ما نیز در خاک خواهیم خفت

جهان شد حکایت بمرز و بوم / که بالغ ترین کس منم زاهل روم
چو در پرده مرگ ره یافتم / ز سر پرده روی بر تافتم

بآن طفل مانم که هنگام خواب / بگهواره خوابش آید شتاب
بگفتن منش همچنین آیدش / نداند که آن خواب چون آیدش

درین چار طبع مخالف نهاد / که آب آمد و آتش و خاک و باد
چگونه توان راستی یافتن / ز کژی بباید عنان تافتن

بود چار دیوار آن خانه سست / که بنیادش اول نباشد درست
گذشت از صد و سیزده سال من / بده سال ماند احوال من

جان آرزو و خواهیم در سرست / کهن من شدم آرزو نوترست
مغنی بیاد آر بر یاد من / سرودی برآهنگ فریاد من

انجامش روزگار والیس

بکن شادم از شادی آن سرود / مگر بگذرم زاب این حیز رود
چو والیس را سر در آمد بخواب / در افکند کشتی بطوفان آب

انجامش روزگار بلیناس حکیم

بدشت و بدریا توانم گذشت / هم الیاس دریا و هم خضر دشت
چنین مرحبایی در ایوان من / ز من همنشینان برخوان من

من آنم که خواهم شدن بر فراز / برون دان زمن مرحبا اندبا
چو گفت این ترنم باواز نرم / سوی همرهان بارگی کرد گرم

برآسود از آشوبهای جهان / که جشنی بود مرگ با همرهان
مغنی بیاد آن نوای شگفت / گرفته رها کن که خواهم گرفت

انجامش روزگار فرفوریوس

دگر زان ترنم شوم خفته نیز / نه چنم مگر خواب آشفته نیز
چو آمد که عزم فرفوریوس / بزد بر شتر بت و بنواخت کوس

بهمصحبتان گفت کین باغ نغز / که ریحان چشمست و منثور مغز
چو پایندگی نیستش در سرشت / چو تاریک دوزخ چه روشن بهشت

نوا یافت ما را اساس / گر از ره زن ایمن شد ره شناس
کانکر همیشه خمیده بود / قبا دوز را تب دریده بود

نوازنده چو بش ز خوشان برنگ / بود چرب و چربی ندارد بسنگ
همه ساله محمل کش بار گنج / نیاساید از بخت و درد و رنج

چو پرداخت زین نقش پرکار او / کشیدند خط نیز در کار او
درآرای مغنی سرود از هوا / با بریشم چنگ و رود و رباب

انجامش روزگار سقراط

مگر کاب آن رود چون آب رود / بخشکی کشتی تری آرد فرود
چو سقراط را رفتن آمد فراز / دو اسپه به پیش اجل رفت باز

شنیدم که زهری درآمیختند / نهان دلش در گلو ریختند
تن زهر خوارش چو شد دردمند / بسوی عفو هر نزد بلند

چنین گفت چون مدت آید بسر / نشاید شدن مرگ را چاره گر
دران خون که افسرد بالین او / نشسته یکایک ببالین او

چو دیدند کان مرغ علوی خرام / برون رفت خواهد بروزی دوام
بسقراط گفتند ای هوشمند / چو پردن دو جان ازین شهر بند

فرو ماند از جنبش اعضای تو / کجا به بود ساختن جای تو
تبسم کنان گفتشان اوستاد / که بر رفتگان دل نباید نهاد

کرم باز بایید کرد رای / بهر جا که خواهید سازید جای
درآمد باو نیز طوفان خواب / فرو برد چون دیگران سرباب

شدند آگه آن زیرکان در نهفت / که استاد دانا بایشان چه گفت
مغنی ره رامش جان بساز / نوازش کنم زان ره دلنواز

انجامش روزگار شیخ نظامی

چنان زن نواز کی تا بعید / که در بزم خسروی زدی باربد
نظامی چو این داستان شد تمام / بعزم شدن تیز برداشت گام

نه بس روزگاری برین برگذشت / که تاریخ عمرش ورق درنوشت
فزون بود شش شصت و سه سال / که بر عزم ره بر دهل زد دوال

چو حال حکیمان پیشینه گفت / حکیمان بخفتند و او نیز خفت
رفیقان خود را ز راه رحیل / گر از ره خبر داد و گاه از دلیل

بخندید و گفتا که آمرز کار / بآمرزشم کرد امیدوار
ز راحت خویش ادید دود / شما وین سرا ما و دار السرور

درین گفت و گو بد که خوابش ربود / تو گفتی که بیداریش خود نبود
مغنی ره رامش آور پدید / که غم شد بپایان و شادی رسید

در دعای پادشاه اسلام عز الدین مسعود

رونده رهی زن که بر رود ساز / چو عمر شه آن راه باشد دراز
گران بخردان رستد روزگار / خرد ماند بر شاه ما یادگار

خیال جنین خلوتی زاده ام | و دید مژده کشته بشه زاده | بس در جهان درکشاد این کلید | که دری ز دریای آید بدید

که تا میل فی صبح بر تخت عاج | جنین در نه پیوست بر هیچ تاج | جو مهد آمد اول تقریر کار | اگر مهدی آید شگفتی عار

بها آرای بزمی بدین خسروی | کمر بند جون آسمان برزمی | چه بودی که در خلد آن بزمگاه | مرا یکزمان دادی اقبال راه

مگر زان بهی بزم آراسته | ز کاوم شدی بند بر خاسته | جوان یاوری بخت در دست و پای | که در مهد مینو کنم تکیه جای

فرستادن جان مینوی پاک | به از زحمت آوردن تیره خاک | دو گوهر بر آمد ز دریای من | فروزنده از دو ایشان رای من

بخوبی شد این همچو بدر منیر | جو شمس آن بر روشن دلی بی نظیر | بنوبت که شد دو مهندی بام | یکی مقبل و دیگر اقبال نام

فرستاده ام هر دو را نزد شاه | که یاقوت را هیچ دارد نگاه | عروسی که با مهر ما در بود | بها پرده داریش برادر بود

بباید جو آید بر شهریار | جنین پردگی را جنان پرده دار | جو من نزل خاص تو جان داده ام | جگر نیز با جان فرستاده ام

جنان باز کردانش از تر دخوش | کز امید من باشد آن دلخوش | مرا تا بدا اینجا سر آمد سخن | تو دانی دگر هر جه خواهی بکن

در احوال خویش و نصیحت و خاتمت کتاب

جو گوهر برون آمد از کان کین | ز گوهر خران گشت گیتی ستوه

میان بسته هر یک بگوهر خری | خریدار گوهر بود گوهری

من آن گوهر آورده از کان غیب | بگوهر فروشی ترازو بجنگ | نه از بحر آن کین جنین گوهری | فروشم بگنجینه کشوری

بتاروفی تنگ راه ان گنج | طمع دادم اندازه دست رنج | فرو ماندن از بهر کم بیش نیست | بلی ماه با مشتری خویش نیست

بیوشند مایان جو یم هوش | گز دشکند نام گوهر فروش | گر خوانی گوهر کردن جو دیو | همان جون دوان برکشیدن غریو

بسیلاب هر گنج پرداختن | جواهر بدریا در انداختن | از آن به که بر کوی تاریک مغز | کشادن در داستانهای نغز

سخن را نیوشنده باید نخست | گهر نه خریدار باید درست | مرا مشتری هست گوهرشناس | همان گوهر افشاندنی بی قیاس

ولیکن ز سنگ آزمایان کوه | پی من گرفتند چندین گروه | جو لعل شب افروز من آبدتنگ | ز هر منجنیقی کشند سنگ

کرا داده این گوهر شب جراغ | و گر نه گرانی برون بر زباغ | نیاشفتم از سختی کار شان | زبی وزنی هیچ بازار شان

که بتیا هی درنه هر جنگیست | بسند نوا در هم آهنگیست | زهر در که هیچ دریا این | عطا کو که بیهی هیاهات این

جو هر هیچ دریا نشیند کسی | خزینه بدریاش باید بسی | بدریا کند هیچ دریا بدید | که دریا بدریا تواند خرید

سر آوازه کان شد بگیتی بلند | از اندازه بود بگیتی پسند | جو هی وزنی باشد اندازه را | بلندی کجا باشد آوازه را

درین نکته کز گل برد رنگ را | جوابیت پوشیده فرهنگ را | و گرنه من ز هر تاراج ده | که هر دروا دام از تاج ده

ز ذات جندین سخن راندم | همان آیت فاتحه بر خواندم | که با من جهان سختی میکند | ستودم سبک دختی میکند

تهی نیست از تو دخوان من | ز تاتن درستیست افغان من | جو هر کار دیت نباشد درست | قلم جون نگردد زهر کار دست

غزانی که با تن درستی بود | همه دانش از بخیر ستی بود | بلی گر جه شد سال بر من کهن | نشد رونق تازگیم از سخن

و گر خشک شد روغنم در دماغ | بی روغنی جان کنم جون جراغ | جو از نان طبلی تهی شد تنم | جو طبل از طبا بجه خوردی کنم

کرم بشکند گردش سال و ماه | مرا مومیایی بس اقبال شاه | خدایا تو این عقد بگشته را | برومند باغ هنر گشته را

بی یاری اندر جهان یار باش | شب و روز از بدنکه دار باش | بپایان شد این داستان دری | بفیروز فالی و نیک اختری

جو نام شهش فال مسعود باد | وزین داستان شاه محمود باد | دری بود ناسفته من سفتمش | بفرخ ترین طالعی گفتمش

از آنجا که بر مقبلان نقش بست | عجب نیست گر مقبل آید بدست | جو بر خواند این نامه را شهریار | خرد یاورش باد و فرهنگ یار

همین داستان باد ازو سربلند | همو باد ازین داستان بهره مند | نظامی بدو دعا آوازه باد | بنظمی چنین نام او تازه باد

برو باد فرخنده جون نام او | از آغاز او تا بانجام او | سرش سبز باد و دلش شادمان | ز دور و ز جشم بد بدگمان

جهانش مطیع و زمانش بکام | فلک بنده و روزگارش غلام

تم الکتاب والحمد لله رب العالمین وصلی
الله علی محمد خیر خلقه وآله وصحبه اجمعین
علی ید العبد الضعیف الفقیر المحتاج
الی رحمة الله تعالی شیخ اسلام
بن حسین بن علی بن محمود
الصدیقی احسن الله
احواله فی الدارین
فی التاریخ یوم الخمیس
[illegible] محرم الحرام سنه
سبع و تسعین
و ثمانمایه

اللهم اغفر لصاحبه ولکاتبه ولقایله ولقاریه ولجمیع المومنین
والمومنات والمسلمین والمسلمات برحمتک یا ارحم الراحمین

الخط یبقی زمانا بعد کاتبه | وصاحب الخط تحت الطین مدفون